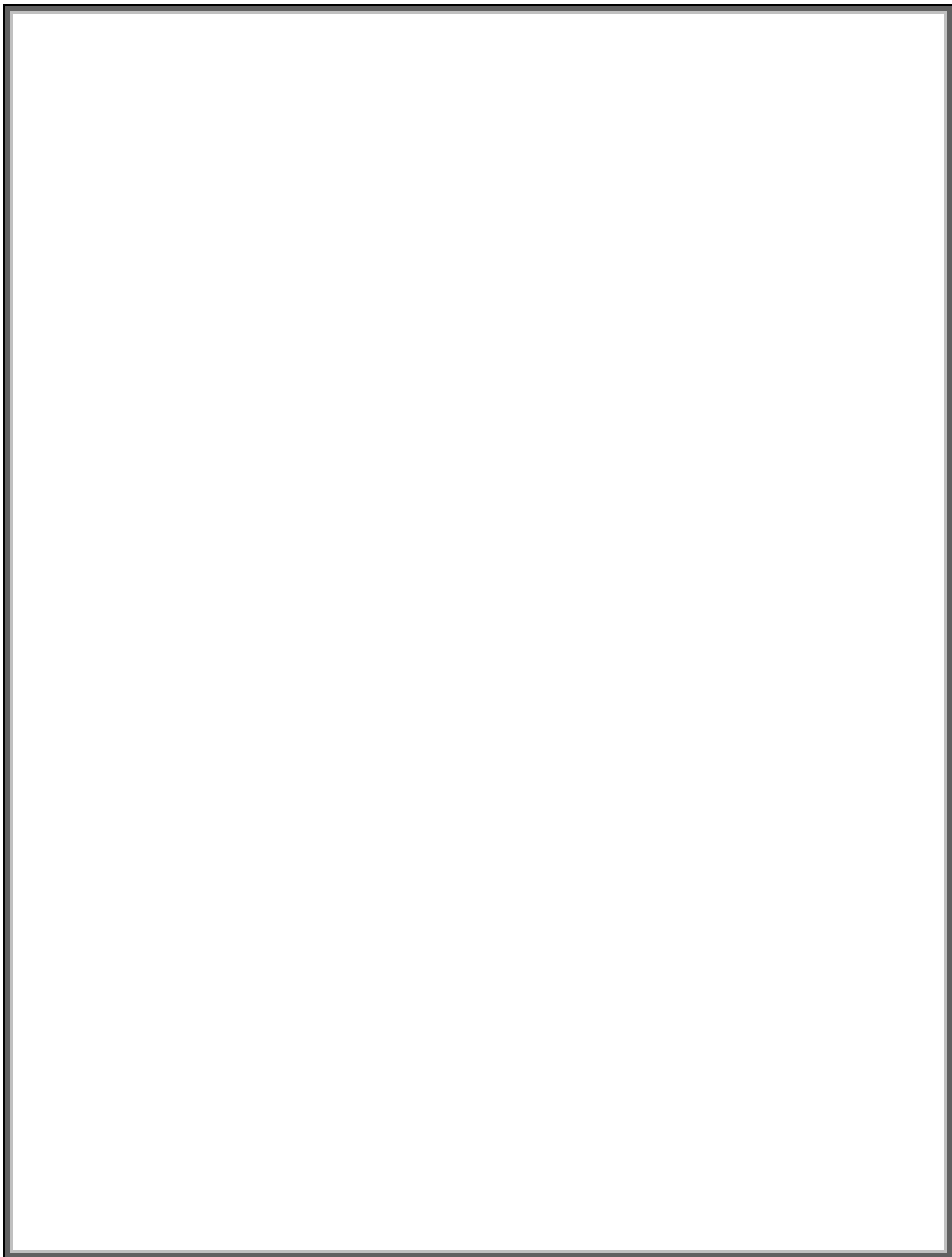
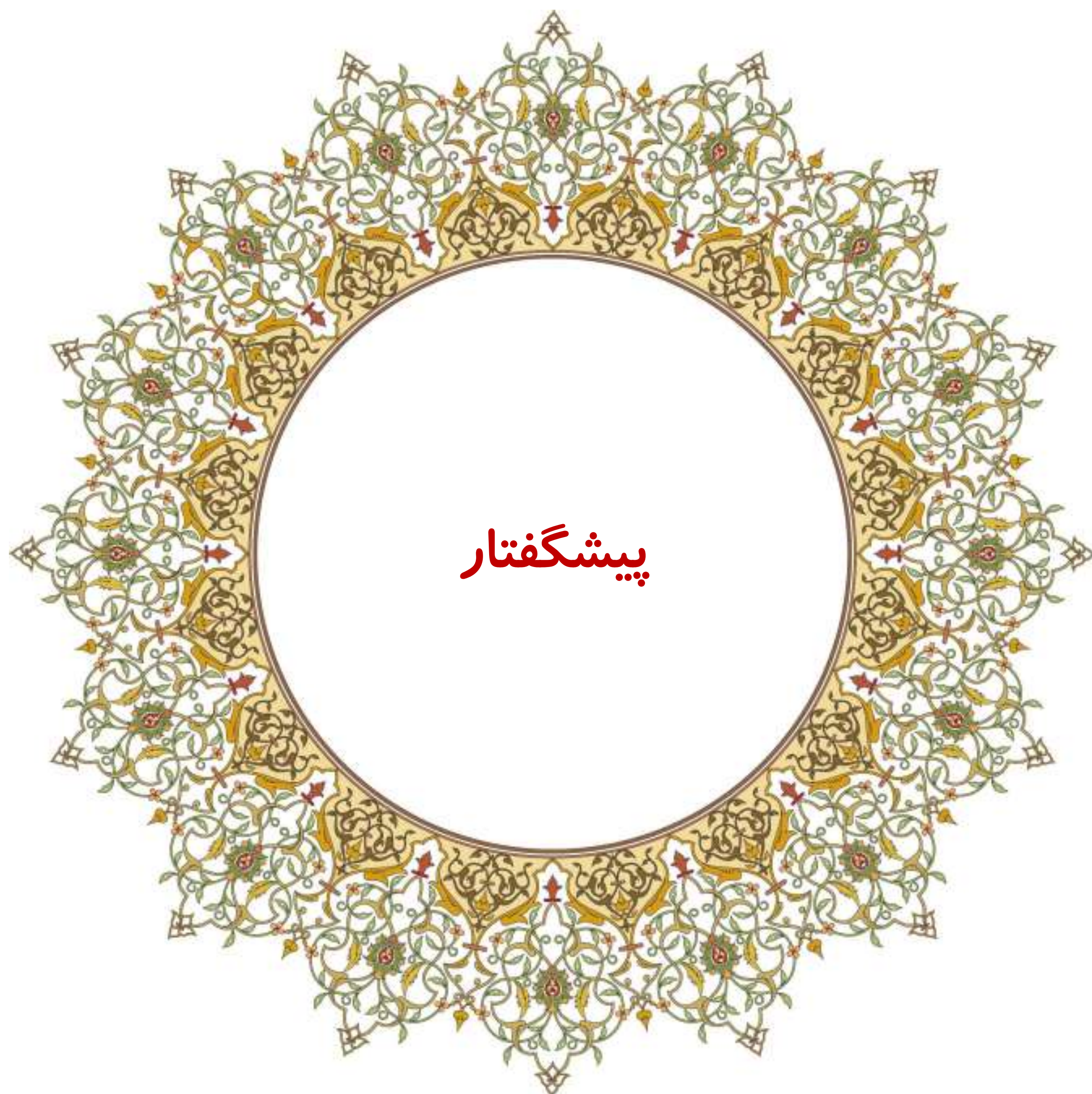
هزار و یک شب

ترجمه عبداللطیف تسوجی

به کوشش فهندژ

ویرایش دهم / مهر ۱۴۰۲





پیشگفتار

پیشگفتار:

هزار و یک شب، یکی از بزرگترین کتابهای ادبیات جهان است و در اینجا به معرفی آن نمی پردازیم؛ آنچه در ادامه می آید تنها به ویژگیهای این ویرایش اشاره دارد:

- نسخه مرجعی که این کتاب بر آن اساس ویرایش شده است این است:

هزار و یک شب: ترجمه الف لیله و لیله، به همت محمد رمضانی دارنده کلاله خاور، تهران ۱۳۱۵ چاپخانه آفتاب.

شیوه نگارش و بخشهایی از آن نسخه به کمک چند مرجع فارسی و غیر فارسی تصحیح شد.

- در هرکجا لازم است، معانی در پرانتز () و یا در قلاب [] آورده شده است.
- هر کجا توضیحات تکمیلی لازم باشد با شماره مشخص می شود و این توضیحات در پیش از آغاز شب و یا داستان بعد، هر کدام زودتر پیش بیاید، آورده می شود.
- حدود ۴۰۰۰ مورد معنی و شرح برای واژه ها، نامها، اشعار و عبارات آورده شده است.
- همچنین در آخر کتاب، پیوستهایی جهت معرفی واحدهای سنجش در قدیم آورده شده است که علاوه بر توضیحات در پاورقی، در شناخت مقیاسها مفید است.
- بیشتر اشعار هزار و یک شب از دیوان اشعار شاعران پارسی گو گرفته شده است و در ترجمه تسوجی گاهی در اشعار تفاوتهایی نسبت به اصل شعر وجود دارد؛ در صورت اصلاح شعر، در توضیحات یادآوری خواهد شد..
- شیوه نگارش واژه ها تا حد امکان به فارسی نزدیک شده است. برخی از واژه ها که نسبت به دیگر نسخ تغییر یافته اند: شرا (~~شری~~) مبتلا (~~مبتلی~~)، طوبا (~~طوبی~~)، اعلا (~~اعلی~~)، عُقبا (~~عقبی~~)، توفان (~~طوفان~~)، تپانچه (~~طپانچه~~)، اتاق (~~اطاق~~)، قرپوس (~~قربوس~~) اسحاق (~~اسحق~~) اسماعیل (~~اسمعیل~~).

یک استثناء: رحمان زمانی که مستقل است با همین شیوه فارسی نوشته می شود اما زمانی که حالت عربی دارد (در عبارات عربی یا با الف و لام تعریف) به شیوه عربی مثل الرحمن، عبدالرحمن.

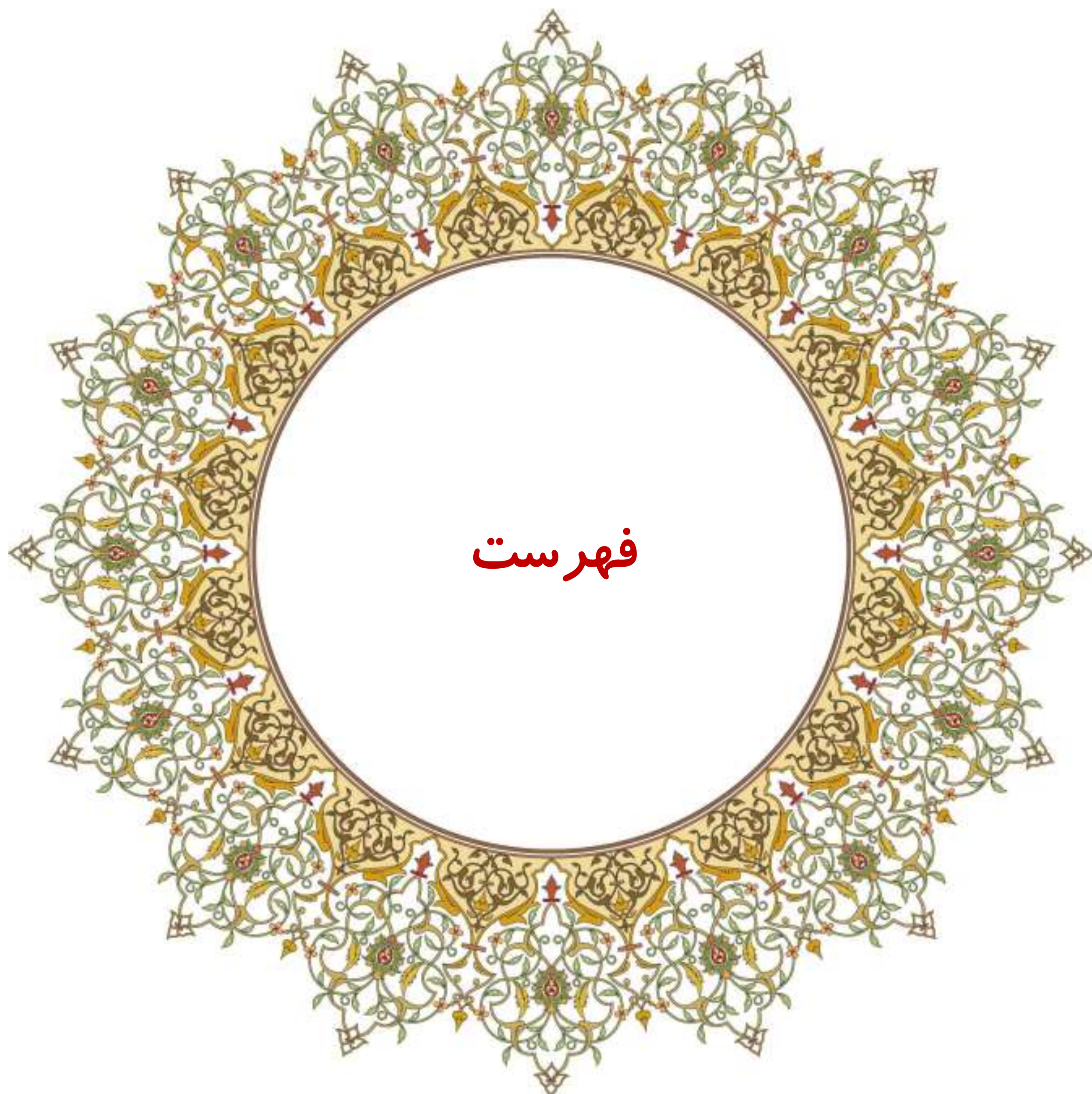
- **کنیه ها و نامهای دارای «ابا» و «ابو» به صورت چسبان آمده است مانند «ابامحمد» و «ابومحمد».**
- **«ی» با تلفظ «آ» در آخر اسامی افراد حفظ شده است مانند کَسری، یحیی، عیسی، موسی.**
- **همچنین از تنوین و «ت گرد» پرهیز شده و به جای «ت گرد» یا از «ه» استفاده شده مثل «قره العین» و یا از «ت» استفاده شده مثل «قوت القلوب».**
- **بر خلاف بسیار از متون رایج امروزی از ی و الف به جای همزه استفاده نشده است یعنی در این متن واژه هایی مثل رئیس، دائم و هیئت وجود دارد.**
- **اعداد«دوم» و«سوم» در متن مرجع گاهی به صورت«دویم» و «سیم» آمده است؛ در این ویرایش به همان شکل مرجع بدون تغییر آورده شده است.**
- **کتاب هزار و یک شب، صرف نظر از داستان بنیادین که همان حکایت شهریار و شهرزاد است، بر اساس تقسیم بندی که در این ویرایش انجام شده، دارای ۴۲ داستان اصلی است که با شماره مشخص شده اند. این داستانها را شهرزاد به طور مستقیم روایت می کند و معمولا داستانهایی بلند و دارای داستان فرعی هستند.**
- **تعداد همه داستانهای هزار و یک شب که شامل داستانهای اصلی و فرعی می شود بیش از ۲۵۰ داستان است.**
- **معمولا به همراه نام داستان اصلی، نام شخصیتهای داستان نیز در قلاب، ذکر می شود.**
- **هر داستان اصلی ممکن است درون خود، تا چند لایه داستان فرعی داشته باشد.**
- **فهرست نویسی همانند فضای داستان نویسی به صورت چندلایه انجام شده است.**

- **فهرست و عناوین داستانها در این ویرایش بسیار گسترده تر از همه نسخ موجودست و هر کجا عناوین ویژه این ویرایش آمده باشد از قلاب[] استفاده شده است.**
- **در فایل متنی، فهرست به صورت لینک و قابل کلیک می باشد.**
- **در سربرگها، شماره صفحه و زیر آن، شماره شب آورده شده است.**
- **کتاب به دو صورت مصور و بدون تصویر ارائه می گردد.**
- **در نسخه مصور، تصاویر در موقعیتهای اصلی داستانی گذاشته شده است؛ برای این تصاویر بیش از یکصد نسخه مختلف ایرانی و خارجی به کار گرفته شده است.**
- **پیشتر، از این کتاب، هیچ نسخه تایپی برای استفاده عموم وجود نداشت، پس این فایل را به صورت رایگان و برای استفاده عموم قرار داده ام. ولی در هنگام استفاده منبع را ذکر کنید.**

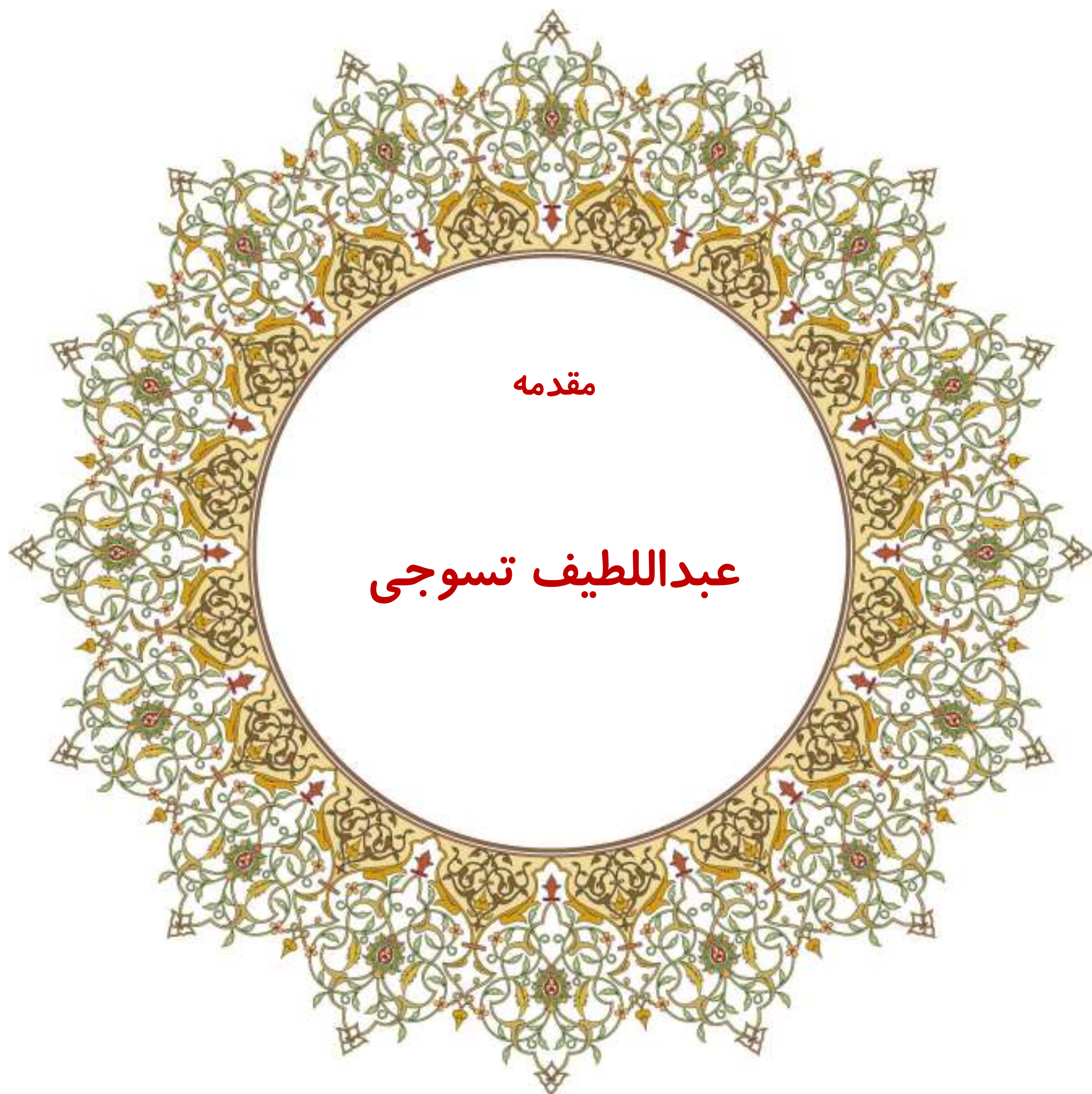
نکته مهم:

این ویرایش پس از مدتها کار مداوم و با دقت بسیار آماده شده است ولی باز ممکن است کامل و یا خالی از اشکال نباشد پیشنهاد می شود گاهی، با مراجعه به نشانیهایی که در ادامه می آید، نسخه تازه تر را در صورت انتشار، تهیه کنید




فهرست

فهرست



مقدمه

عبداللطیف تسوجی

[مقدمه عبداللطیف تسوجی]

عاقلان افسانه ها می آورند

درج در افسانه شان بس سرّ و پند

هزلها گویند در افسانه ها

گنج میجو در همه ویرانه ها

(مثنوی مولوی)

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل سیر الماضین عبره لمن اعتبر و تذکره لمن اراد ان یتذکر و الصلوه و السلام علی محمد خیر البشر و آله شفعاء المحشر.

اما بعد، پوشیده نماناد که حکیمان را رسم و آیین چنین است که گاهی به رسم افسانه سخن گویند و گاهی از زبان دد و دام حدیث کنند و مقصود از آن همه، پند گفتن و حکمت آموختن است ولی این حیلت به کار برند که عامه طباع را به گفته ایشان رغبت افتد و برای افسانه بخوانند و به آسانی یاد گیرند، پس از آن در او تأمل کرده به ذخایر نفیس حکمت و گنج های شایگان تجربت دست یابند، چنان چه قدوه الادبا و زبده الحکما مؤلف الف لیله و لیله نیز بدین نمط سخن رانده و عجایبی چند از احوال پیشینیان و غرایبی چند به عنوان افسانه از زبان جانوران یاد کرده و اشعار نغز و لطایف نیکو ایراد نموده که مطایباتش ندما را به کار آید و اشعارش ادبا را بلاغت افزاید و بدین سبب خاص و عام به خواندن و شنودنش رغبتی تمام دارند.

اما چون فهم لغت عربی به ارباب فضل و ادب اختصاص داشت و تا زمان دولت و عهد سلطنت محمدشاه غازی کسی به ترجمه فارسی این کتاب بلاغت نصاب نپرداخته بود که همه کس بهره یاب توانند شد، بنابراین برادر بلنداختر پادشاه بهمن میرزا بهین فرزند ولی عهد مغفور عباس میرزا:

آن که با خسرو گیتی ز دو سو هم گهر است

مایه مجد و نوازنده اهل هنر است

پادشازاده عادل، عضد دولت و دین

که پسندیده خصال است و ستوده سیر است

بنده ضعیف، عبداللطیف الطسوجی التبریزی را به پیشگاه خلایق پناه خواسته فرمودند که این نسخه بدیع را از تازی به فارسی که خوش ترین لغات است بیاور و افصح الشعرا ابلغ الفصحاء ملک الکلام میرزا سروش را فرمودند که به جای اشعار عربیه، شعر فارسی از کتب شعرا مناسب همان مقام بنویسد و هر شعری که به قصه ای منوط و به حکایتی مربوط باشد، مضمون آن را خود انشا نماید. بندگان آستان، کمر طاعت بر میان بسته، خدمت را آستین بر زدیم، امید که به عون الله و توفیقه این خدمت به پایان رسد و پذیرفته درگاه گردد.

در سنه ۱۲۶۱ هجری قمری در تبریز ترجمه شده



آغاز داستان

حکایت شهریار و برادرش شاهزمان

آغاز داستان

حکایت شهریار و برادرش شاهزمان

چنین گویند که ملکی از ملوک آل ساسان[۱]، سلطان جزایر هند و چین بود و دو پسر دلیر و دانشمند داشت: یکی را شهریار[۲] و دیگری را شاهزمان گفتندی. شهریار که برادر مهتر بود، به داد و دلیری جهان بگرفت و شاهزمان پادشاهی سمرقند داشت و هر دو بیست سال در مقر سلطنت خود به شادی گذاشتند. پس از آن شهریار آرزوی دیدار برادر کرده وزیر خود را به احضار او فرمان داد. وزیر برفت و پیغام بگذارد.

شاهزمان همان روز خرگاه بیرون فرستاده، روز دیگر مملکت به وزیر خود سپرد و با وزیر برادر از شهر بیرون شد و در لشکرگاه فرود آمد. شبانگاه یاد آمدش گوهری که به هدیه برادر برگزیده بود بر جای مانده، با دو تن از خاصان به شهر بازگشت و به قصر اندر شد. خاتون را دید که با غلامک زنگی در آغوش یکدیگر خفته اند.

ستاره به چشم اندرش تیره شد. در حال تیغ برکشیده هر دو را بکشت و به لشکرگاه بازگشت. بامدادان کوس رحیل [= طبل کوچیدن] بزدند. همه روزه

شاهزمان از این حادثه اندوهگین می رفت تا به دارالملک [= پایتخت] برادر رسید.

شهریار به ملاقات او بشتافت و به دیدارش شاد گشته از هر سوی سخن می راند. ولی شاهزمان را کردار غلام و خاتون از خاطر به در نمیرفت و پیوسته محزون و خاموش بود. شهریار گمان کرد که خاموشی و حزن او را سبب دوری وطن و پیوندان است.

زبان از گفتار درکشید و به حال خویشتنش گذاشت. پس از چند روز گفت: ای برادر، چون است که تنت نزار و گونه ات زرد می شود؟ شاهزمان گفت:
گر من ز غمم حکایت آغاز کنم
با خود دل خلقی به غم انباز کنم [انباز= شریک]
خون در دل من فسرده بینی ده توی
چون غنچه اگر من سر دل باز کنم

شهریار گفت: همان به که به نخجیر [= شکار] شویم، شاید دل را نشاط پدید آید. شاهزمان گفت:

گر روی زمین تمام شادی گیرد

ما را نبود به نیم جو بهره از آن

شهریار چون این بشنید خود به نخجیر شد و شاهزمان در منظره ای[۳] که به باغ نگریستی ملول نشسته بود که ناگاه زن برادر با بیست کنیزک ماهروی و بیست غلام زنگی به باغ شدند و تفرج کنان [= گردش کنان] همیگشتند، تا در کنار حوض کمرها گشوده جامه ها بکندند.

خاتون آواز داد که: یا مسعود! غلامی آمد گران پیکر و سیاه. خاتون با او هم آغوش گشت. پس از آن خاتون در زیر غلام بخفت چنانچه گفتی:

حوریست به زیر اندر و دیوی به زبر بر

و هر یکی از آن غلامان نیز با کنیزی بیامیختند و تا پسین در آمیزش و بوس و کنار بودند.

زنگی گهران میان گلزار اندر

لب بر لب لعبتان فرخار اندر [۴]

گفتی که به گلشن اندرون زاغانند

برگ گل سرخشان به منقار اندر

چون شاهزمان حالت ایشان بدید با خود گفت که: محنت [= رنج] من پیش محنت برادر هیچ ننماید. نشاید که از این پس ملول شوم. پس از آن ملالتش نماند و به عیش و نوش و خور و خواب گرایید. چون برادر از نخجیر بازگشت دید که گونه زرد شاهزمان ارغوانی و تن نزارش توانا گشته. شهریار شگفت مانده گفت: مرا از حال خویش آگاهی ده که چرا پیش از این تنت کاسته و گونه ات زرد می شد و اکنون برخلاف پیش تندرست و شادانی؟ شاهزمان گفت: سبب اندوه بازگویم، ولی سبب شادی نیارم [= نتوانم] گفت. پس ماجرای زن خویش و غلام زنگی و کشتن آن هر دو باز گفت. شهریار سبب شادی را مبالغت [= زیاده روی] کرده سوگندش داد. شاهزمان ناگزیر حکایت زن برادر و کنیزکان و غلامان حدیث کرد. شهریار گفت: مرا بسی اعتماد بر خاتون است تا عیان نبینم باور نکنم.

تا هست عیان تکیه نشاید به خبر بر[۵]

شاهزمان گفت: به نخجیر ده روز فرمان ده و چنان بازنمای که به نخجیر همی روم. چون لشکریان به نخجیر شوند تو باز ایست که آنچه من دیدم تو نیز ببینی. شهریار چنان کرد. پس هر دو برادر در منظره ای نهفته بنشستند.

ساعتی نرفته بود که خاتون و کنیزکان و غلامان به باغ اندر شدند و در کنار حوض بنشستند. شهریار آنچه از برادر شنیده بود به عیان بدید و با برادر گفت: پس از این ما را شهریاری نشاید. آنگاه سر خویش گرفتند و راه بیابان در پیش. چند شبانه روز همی رفتند تا در ساحل عمان زیر درختی که در پیش چشمه ای بود لختی بر آسودند. پس از آن عفریتی[۶] بلند و تناور، صندوق آهنین بر سر از دریا به در آمد.

ملک زادگان از بیم به فراز درخت شدند. عفریت به کنار چشمه فرود آمده صندوق باز کرد و دختری ماهروی به در آورده با او گفت:

ای پری روی آدمی پیکر

رنج نقاش و آفت بتگر

که ترا شب زفاف از کنار داماد برده و دل به مهرت سپرده ام، اکنون تو پاس دار [= نگهبانی بده] که مرا هنگام خواب است. پس سر اندر کنار دختر نهاده بخفت و دختر را بر فراز درخت به ملک زادگان نظر افتاد.

سر عفریت را نرمک به زمین گذاشت و ملک زادگان را به فرود آمدن اشارت کرد و از عفریتشان بترسانید. ملک زادگان فرود آمدند. ماهروی ایشان را به خود دعوت کرد و از عفریت همی ترسانید تا اینکه از بیم جان دعوتش را اجابت کردند.

پس از آن دختر، بندی ابریشمین به در آورد که پانصد و هفتاد انگشتری در آن بود. گفت: میدانید که این انگشترها چیستند؟ ملک زادگان گفتند: لا والله. دخترک گفت: خداوندان اینها در پیش این عفریت با من آنچه شما کردید کرده، انگشتری به یادگار سپرده اند. شما نیز انگشتری به من بسپارید و بدانید که عفریت مرا در شب نخستین از بر داماد ربوده و در صندوق آهنین کرده و در میان این دریای بی پایان پاس از من همی دارد. غافل است از اینکه:

ما را به دم پیر نگه نتوان داشت
در خانه دلگیر نگه نتوان داشت
آن را که سر زلف چو زنجیر بود
در خانه به زنجیر نگه نتوان داشت

ملک زادگان از دیدن این حالت و شنیدن این مقالت [= سخن] شگفت ماندند و گفتند: داستان عفریت از قصه ما عجیب تر و محنتش بیشتر است و این حادثه ما را سبب شکیبایی تواند بود.

پس به شهر خویش بازگشتند. شاهزمان تجرد گزیده از علایق و خلایق دور همی زیست. اما شهریار، خاتون و کنیزکان و غلامان را عرضه شمشیر و طعمه سگان کرد. پس از آن هر شب باکره ای را به زنی آورده بامدادانش همیکشت و تا سه سال حال بدین منوال گذشت.

مردم به ستوه آمده دختران خود را برداشته هر یک به سویی رفتند و در شهر دختری نماند. روزی ملک شهریار با وزیر گفت: دختر شایسته ای برای من پدید آور.

وزیر آنچه جستجو کرد دختری نیافت. از هلاک اندیشناک گشت و به سرای خویش رفته ملول و غمین بنشست و او را در خانه دو دختر بود: یکی شهرزاد و دیگری دنیازاد نام داشت.

شهرزاد دختر مهین، دانا و پیش بین و از احوال شعرا و ادبا و ظرفا و ملوک پیشین آگاه بود.

چون ملالت و حزن پدر بدید از سبب آن باز پرسید و گفت:

بر دل، غم روزگار تا کی داری؟

بگذار جهان و هر چه در وی داری

با یار شرابی طلب و پای گلی

در دست کنون که جرعه می داری

وزیر قصه بر وی فرو خواند. دختر گفت:

ای مبارک رای دستور، ای مبارک پی وزیر[۷]

مُلک خسرو را عمید و دولت او را مُجیر [= پشتیبان؛ عمید= مهتر]

مرا بر ملک کابین [= عقد ازدواج] کن. یا من نیز کشته شوم و یا زنده مانم و بلا از دختران مردم بگردانم.

وزیر گفت: خود را به چنین مهلکه انداختن دور از صواب [= راستی، شایستگی] و خلاف رأی[۷] اولوالالباب [= خردمندان] است و مرا بیم از آن است که بر تو رسد آنچه به زن دهقان رسید. دختر گفت: چون است حکایت زن دهقان؟

[۱- ملکی از ملوک آل ساسان= پادشاهی از پادشاهان خاندان ساسان؛ در متن عربی آمده «ملک من ملوک ساسان» یعنی پادشاهی از پادشاهان ساسانی]
[۲- در منابع پارسی، نام یکی از دو شاهزاده ساسانی، هم شهریار و هم شهرباز هر دو آمده. در هر دو نسخه عربی و انگلیسی که برای تطابق با نسخه پارسی معرفی کرده ام، شهریار (Shahryar**) آمده است.]**
[۳- منظره یا منظر = قسمت مرتفع کاخ یا خانه چون ایوان بی در؛ ایوان؛ با مفهوم پنجره نیز در این کتاب آمده]
[۴- لعبت= زیبا، بت؛ فرخار= نام چند شهرست و معروفترین آنها شهری است در تبت که بتکده های معروف دارد و نیز مردم آن به زیبایی معروفند. بنا بر این هر دو معنی «زیباررویان فرخار» و «بتان فرخار» درست است]
[۵- در دیوان عنصری آمده «چون هست عیان تکیه چه باید به خبر بر»]

[۶- توضیحاتی درباره چند واژه: عفریت و غول و دیو و پری؛ دیو واژه ای پارسی است. عفریت واژه ای تازی است و غول احتمالا واژه ای اکدی است و هر سه کمابیش با اغماض اشاره دارد به موجودی شبیه انسان ولی بسیار تنومند و زشت و مهیب.

اما پری عموما با آنها متفاوت است و موجودی است صاحب پر که اصلش از آتش است و به چشم نیاید و غالباً نیکوکار است. به معنی فرشته نیز آمده. نوعی از زنان جن که نهایت خوبرو باشند.]

[۷- رای / رأی: ریشه اصلی این واژه پارسی و به صورت «رای» است و بعد به عربی رفته به صورت «رأی» درآمده و باز به فارسی بازگشته و در فارسی به هر دو شکل متداول است اما چون تداول آن به صورت «رأی» بیشتر است در این ویرایش، شکل «رأی» بیشتر آمده مگر در موارد خاص که به صورت «رای» آورده شده است.

معانی مشترک دو واژه: نظر، عقیده، تدبیر

معانی رأی عربی= بصیرت، مشاوره، حُکم، فتوا

معانی رای فارسی= خواست، اراده، فرمان، هوش، خِرَد، مصلحت، منظور، شیوه، روش، رسم، آیین]

حکایت دهقانی و خرش

وزیر گفت: شنیده ام که دهقانی مال و رمه فراوان داشت و زبان جانوران دانستی.

روزی به طویله رفت. گاو را دید که نزدیک آخور خر ایستاده و چشم بر علیق [= علوفه] پاکش نهاده[۱] به خوابگاه خشکش رشک می برد و می گوید که: گوارا باد بر تو این نعمت و راحت که من روز و شب در رنج و تعب [= سختی، رنج]، گاهی به شیار[۲] و گاهی به آسیاب گرداندن میگزارم و ترا کاری نیست جز اینکه خواجه ساعتی ترا سوار شود و باز به سوی آخور بازگرداند.
ترا شب به عیش و طرب می رود [طرب= شادی]
ندانی که بر ما چه شب می رود
درازگوش به پاسخ گفت: فردا چون شیارافزار[۳] به گردنت نهند بخسب و هر چه زنندت بر مخیز و آنچه پیشت آورند مخور. چون روزی دو بدین سان کنی از مشقت [= سختی] و رنج خلاص یابی. اینها در گفتگو بودند و خواجه گوش همی داد.

چون بامداد شد خادم طویله آمده گاو را دید که قوتی نخورده و قوّتی ندارد. سستی گاو را به خواجه باز نمود. خواجه گفت: درازگوش را کار فرما و شیارافزار به گردن او بنه. خادم چنان کرد.

به هنگام شام که درازگوش بازگشت، گاو پیش آمده به نیکیهای او سپاس گفت. خر پاسخی نداد و از گفته خود پشیمان بود.

روز دیگر باز خر را به شیار[۴] بستند. وقت شام خر با تن فرسوده و گردن سوده [= کوفته، فرسوده] بازگشت. گاو به شکرگزاری پیش آمد. درازگوش با گاو گفت: دانی که من ناصح مشفق [= دلسوز] توام؟ از خواجه شنیدم که به خادم گفت: فردا گاو را به صحرا ببر. اگر سستی نماید، به قصابش ده. من به دلسوزی پندی گفتمت والسلام. چون گاو این را بشنید رضامندی کرد [= قبول کرد]. گفت: فردا ناچار به شیار روم. اینها در سخن بودند و خواجه گوش همی داد.

بامداد خواجه با خاتون به طویله آمده به خادم گفت: امروز گاو را کار فرما. چون گاو خواجه را بدید دم راست کرده بانگی زد و برجستن گرفت. خواجه در خنده شد و چندان بخندید که بر پشت افتاد. خاتون سبب خنده باز پرسید.

خواجه گفت که: سرّی در این است که فاش کردن نتوانم. خاتون گفت: ترا خنده بر من است! چون خواجه خاتون را بسیار دوست می داشت گفت: ای مونس جان، از بهر خاطر تو من سر خود را فاش کنم ولی پس از آن زنده نخواهم بود. آنگاه خواجه فرزندان و پیوندان خود حاضر آورده وصیت بگزارد و از بهر وضو به باغ اندر شد که سگی و خروسی و مرغان خانگی در آن باغ بودند. خواجه شنید که سگ با خروس می گوید: وای بر تو، خداوند ما به سوی مرگ روان است و تو شادانی؟

خروس پاسخ داد که: خداوند ما کم خرد است. از آنکه من پنجاه زن دارم و با هر کدام گاهی به نرمی و گاهی به درشتی مدارا میکنم، خداوند ما یک زن بیش ندارد و نمی داند با او چگونه رفتار کند. چرا شاخی چند از این درخت برنمی گیرد و خاتون را چندان نمی زند که یا بمیرد یا توبه کند که رازهای خواجه را باز نپرسد. در حال، خواجه شاخی چند از درخت بگرفت و خاتون را چندان بزد که بیخود گشت. چون به خود آمد معذرت خواسته استغفار کرد و پای خواجه را همی بوسید تا بر وی ببخشود.

اکنون ای شهرزاد، همی ترسم که بر تو از ملک آن رود که از دهقان بدین زن رفت. شهرزاد گفت:

« دست از طلب ندارم تا کام من برآید. »

وزیر چون مبالغت او را بدین پایه دید، برخاسته به بارگاه ملک رفت و پایه سریر [= تخت] بوسیده از داستان دختر خویش آگاهش کرد.

اما شهرزاد خواهر کهتر خود، دنیازاد را به نزد خود خوانده با او گفت که: چون مرا پیش ملک برند من از او درخواست کنم که ترا بخواهد. چون حاضر آیی از من تمنای حدیث کن تا من حدیثی گویم شاید که بدان سبب از هلاک برهم.

پس چون شب بر آمد دختر وزیر را بیاراستند و به قصر ملکش بردند. ملک شادان به حجله آمد و خواست که نقاب از روی دختر برکشد. شهرزاد گریستن آغاز کرد و گفت: ای ملک، خواهر کهتری دارم که همواره مرا یار و غمگسار بوده، اکنون همی خواهم که او را بخواهی که با او وداع بازپسین کنم.

ملک، دنیازاد را بخواست و با شهرزاد به خوابگاه اندر شد و بکارت از او برداشت. پس از آن شهرزاد از تخت به زیر آمده، در کنار خواهر بنشست. دنیازاد گفت: ای خواهر من از بی خوابی به رنج اندرم، طُرفه [= شگفت، دلنشین، نو] حدیثی برگو تا رنج بی خوابی از من ببرد.

شهرزاد گفت: اگر ملک اجازت دهد باز گویم. ملک را نیز خواب نمی برد و به شنودن حکایات رغبتی تمام [= اشتیاقی بسیار] داشت؛ شهرزاد را اجازت حدیث گفتن داد.

شهرزاد در شب نخستین گفت:

[۱- آنچه در متن آمده معقولتر است اما در بعضی نسخ متن به صورت «نزدیک آخور خر ایستاده و پا کش نهاده» آمده که به نظر می رسد ناشی از افتادگی متن باشد و آنچه در متن اصلی آورده شده است درستتر می نماید ولی اگر بخواهیم حالت دور از ذهن را در نظر بگیریم باید بدانیم که اصطلاح «دست کش نهادن» به معنی دست به سینه نهادن است برای ادب و البته به معنی «خبردار و مودب ایستادن» نیز می باشد و به همین شکل «پا کش نهاده» یعنی راست ایستاده.]

[۲ و ۳ و ۴ – شیار به معنی شخم زدن است و شیارافزار به معنی گاوآهن. در موردی که با عدد ۴ مشخص شده، واژه شیار به جای شیارافزار به کار رفته است]



حکایت

بازرگان و عفریت

۱- حکایت بازرگان و عفریت

ای ملک جوانبخت، شنیده ام بازرگانی سرد و گرم جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده، سفر به شهرهای دور و دریاهای پرشور [= خروشان، هیجان انگیز] می کرد.

وقتی [= زمانی] او را سفری پیش آمد. از خانه بیرون شد و همی رفت تا از گرمی هوا مانده گشته، به سایه درختی پناه برد که لختی [= اندکی] بر آساید.

چون بر آسود، قرصه نانی و چند دانه خرما از خورجینی که با خود داشت به در آورده بخورد و تخم خرما بینداخت.

در حال عفریتی با تیغ برکشیده نمودار شد و گفت: چون تخم خرما بینداختی بر سینه فرزند من آمد و همان لحظه بیجان شد، اکنون ترا به قصاص او بایدم کشت.

بازرگان گفت: ای جوانمرد عفریتان، من مالی بی مر [= بی شمار] و چند پسر[۱] دارم؛ اکنون که قصد کشتن من داری مهلت ده که به خانه بازگردم و مال به فرزندان بخش کرده وصیتهای خود بگزارم و پس از سالی نزد تو آیم.

عفریت خواهش او را پذیرفت. بازرگان به خانه بازگشت. مال به فرزندان بخش کرده ماجرای خویش را چنان که با عفریت رفته بود با فرزندان و پیوندان بیان کرد.

چون سال به پایان آمد به همان بیابان بازگشت و در پای درخت نشسته بر حال خود همی گریست که پیری پیدا شد و غزالی در زنجیر داشت.

به بازرگان سلام داده پرسید که: کیستی و تنها در مقام عفریتان از بهر چیستی؟ بازرگان ماجرا باز گفت. پیر را عجب آمد و بر او افسوس خورد و گفت: از این خطر نخواهی رستن. پس در پهلوی بازرگان بنشست و گفت: از اینجا برنخیزم تا ببینم که انجام کار تو چون خواهد شد.

بازرگان به خویشتن مشغول بود و همی گریست که پیری دیگر با دو سگ سیاه در رسید و سلام داده پرسید که: در این مقام چرا نشسته اید و به مکان عفاریت[۲] از بهر چه دل بسته اید؟ چون ایشان ماجرا باز گفتند، هنوز [پیر دیگر] ننشسته بود که پیر استرسواری در رسید. سلام کرده سبب بودن در آن مقام باز پرسید. ایشان ماجرا بیان نمودند. ناگاه گردی برخاست و از میان گرد همان عفریت با تیغ کشیده پدیدار شد، دست بازرگان بگرفت تا او را بکشد.

بازرگان بگریست و آن هر سه پیر نیز بر حال او گریان شدند. پیر نخستین که غزال در زنجیر داشت، برخاست و بر دست عفریت بوسه داده گفت: ای امیر عفریتان، مرا با این غزال طرفه حکایتی است؛ آن را بازگویم اگر ترا خوش آید از سه یک خون او درگذر. عفریت گفت: بازگوی.

[۱- در نسخه عربی واژه «اولاد» آمده؛ بنابر این به جای پسر می بایست فرزند بیاید]

[۲- در بعضی نسخ به جای «عفاریت» واژه «عفریتان» هردو به یک معنی آمده است]

حکایت پیر و غزال

گفت: ای امیر عفریتان، این غزال مرا دختر عم و سی سال با من همدم بود، فرزندی نیاورد. کنیزکی گرفتم. آن کنیز پسری بزاد. چون پسر پانزده ساله شد مرا سفری پیش آمد. از بهر تجارت به شهر دیگر سفر کردم و دختر عم من که همین غزال است، در خردسالی ساحری آموخته بود. پس کنیز و پسر مرا با جادو، گاو و گوساله کرده به شبان سپرده بود.

پس از چندی که من از سفر آمدم، از کنیز و پسر جویان شدم. گفت: کنیز بمرد و پسر بگریخت. من از این سخن گریان شدم و سالی اندوهگین بنشستم

تا عید قربان در رسید. به پیش شبان فرستادم و گاوی فربه خواستم که قربانی کنم. شبان گاوی فربه بیاورد که کنیز من بود.

من آستین بر زده، دامن به میان محکم کردم و کاردی گرفتم که آن را قربان کنم. گاو بنالید و بگریست. بر او رحمت آوردم و خود نکشتم. شبان را گفتم او را بکشت و پوست از او برگرفت. استخوانی دیدم بی گوشت. از کشتن آن پشیمان شدم ولی پشیمانی من سود نداشت. پس آن را به شبان داده گفتم: گوساله ای فربه از برای من بیاور. شبان گوساله ای آورد که آن پسر من بود.

چون گوساله مرا دید، رسن پاره کرده پیش من آمد. بر خاک غلتیده خروش کنان همی گریست. من بدو رحمت آوردم و به شبان گفتم: این را رها کن و گاو دیگر بیاور.
چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

دنیازاد گفت: ای خواهر، چه خوش حدیث گفتی. شهرزاد گفت: اگر امروز ملک مرا نکشد شب آینده خوشتر از این حدیث گویم. ملک با خود گفت: این را نمی کشم تا باقی داستان بشنوم.

چون روز شد ملک به دیوان[۱] برنشست آن روز تا پسین به کار مملکت مشغول بود. وزیر همه روز منتظر کشته شدن دختر ایستاده هیچ خبر نشنود. در عجب شد. پس ملک از دیوان برخاسته به حرمسرای شد و با دختر وزیر به حدیث گفتن بنشست

[۱- دیوان= دادگاه، دفترخانه ؛ در اینجا منظور تخت حکمرانی است]

چون شب دویم برآمد

در خوابگاه شدند و شهریار از دختر وزیر تمتع [= لذت و بهره] برداشت. پس از آن دختر وزیر از تخت به زیر آمده در پای تخت بنشست. دنیازاد گفت: ای خواهر حدیث بازرگان و عفریت را تمام کن. شهرزاد گفت: اگر ملک اجازت دهد بازگویم. ملک جواز داد.

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، خداوند غزال به عفریت گفت: ای امیر عفریتان، چون گوساله بگریست و روی به خاک بمالید مرا بر وی رحمت آمد. با شبان گفتم که: این گوساله رها کن. همین غزال که دختر عم من است، به پیش من ایستاده نظر می کرد و در کشتن گوساله همی کوشید و می گفت: همین گوساله را بکش که گوساله ای است فربه. ولی من کشتن گوساله را به خود هموار نکردم، به شبانش دادم. شبان گوساله گرفته برفت.

روز دیگر شبان پیش من آمد و بشارت داده گفت: مرا دختری است که در خردسالی از پیر زالی ساحری آموخته بود. چون من گوساله به خانه بردم آن دختر روی خود پوشیده بگریست. پس از آن بخندید[1] و گفت: ای پدر، چون است که مرد بیگانه به خانه همی آوری؟ گفتم: مرد کدام است و گریه و خنده

تو از بهر چه بود؟ گفت: این گوساله بازرگان زاده است که زن پدرش او را با مادر او به جادو گاو و گوساله کرده است و سبب خنده همین بود. اما گریستنم از برای این بود که مادر او را پدرش سر بریده.

ای امیر عفریتان، چون این را از شبان بشنیدم از خانه به در آمدم و از نشاط پای از سر نمی دانستم و همی رفتم تا به خانه شبان رسیدم. دختر شبان بر من سلام داد و دست مرا ببوسید و به کناری ایستاد.

پس از آن همان گوساله پیش آمد و روی بر زمین مالیده بر خاک غلتید. من با دختر شبان گفتم: آنچه از این گوساله گفته ای راست است؟ گفت: آری، این فرزند تو است. گفتم: اگر او را از این رنج خلاص کنی چندان مال بر تو بذل کنم که بی نیاز شوی. دختر تبسمی کرده گفت: مرا به مال حاجتی نیست. اما با من عهد کن که اگر من از این گوساله سحر بردارم مرا بدو کابین کنی و اجازت دهی که به جادو کننده او جادو کنم وگرنه از بد او ایمن نخواهم بود. گفتم: خون دختر عم خود را بر تو حلال کردم، آنچه دانی بکن.

پس طاسی پر از آب کرده و افسونی بر آن خوانده بر گوساله پاشید. فی الحال گوساله به صورت انسان برآمد. من او را در آغوش کشیده به چشمش بوسه دادم و دختر شبان را به زنی او در آوردم. او نیز دختر عم مرا به جادو غزالی

کرد. او همین غزال است. به هر سو که می روم آن را با خود می برم. چون به اینجا رسیدم بازرگان را در همین مکان دیده حکایت او را شنیدم؛ بایستادم تا از انجام کار او آگهی یابم. ای امیر عفریتان، این است حکایت من و این غزال. عفریت گفت: طرفه حدیثی است، از سه یک خون او درگذشتم.

[۱- در واقع دختر باید نخست بخندد چون می بیند پسر به شکل گوساله در آمده و پس از آن باید گریه کند چون می فهمد که مادر پسر کشته شده است!]

حکایت پیر دوم و دو سگش

در آن دم پیر دوم، خداوند سگان شکاری، پیش آمد[۱] و گفت: ای امیر عفریتان، این دو سگ برادران من بودند.

چون پدر من سپری شد [= درگذشت]، سه هزار دینار زر به میراث گذاشت. من در دکانی به بیع و شرا[۲] نشستم و برادر دیگرم[۳] به سفر رفت. پس از سالی تهیدست باز آمد. من او را به دکان برده، هزار دینار سرمایه بدو دادم.

چند روزی با هم بودیم. پس از آن هر دو برادر عزم سفر کردند و از من همراهی خواستند. من به سفر مایل نبودم عازم سفر نشدم. رنج و زیان سفر را به ایشان بنمودم. ایشان نیز ترک سفر کردند.

شش سال بدان منوال، هر یک جداگانه، در دکانی بنشستیم. پس از آن من نیز با ایشان موافقت کرده مایه برشمردیم؛ شش هزار دینار بود. من گفتم: نیمه ای از این به زیر خاک اندر پنهان داریم که اگر به بضاعت [= دارایی، کالا] ما آسیبی روی دهد آن را سرمایه کنیم و نیمه دیگر را از بهر تجارت برداریم. تدبیر من ایشان را پسند افتاد. بدان سان کردند که من بگفتم. آنگاه سفر کرده به کشتی بر نشستیم. یک ماه کشتی همی راندیم، تا به شهری برسیدیم. متاع خود را به بهای گران فروختیم یک بر ده سود کردیم.

پس از آن به قصد سفر به کنار دریا شدیم. دختری در آنجا دیدیم که جامه ای کهن در بر داشت و با من گفت: توانی با من نکویی کنی و پاداش نیکو یابی؟ گفتم: آری، با تو نیکویی کنم. گفت: مرا کابین کن و به شهر خود ببر. مرا بر او رحمت آمد. او را برگرفته به کشتی آوردم. جامه های گرانبها بر وی پوشانده، در محل نیکو جایش دادم و دل به مهرش بنهادم و از برادران برکنار شده، شب و روز با او بسر می بردم. برادران بر من رشک بردند و در مالم

طمع کردند و به کشتنم پیمان بستند. هنگامی که من با دختر خفته بودم، مرا با او به دریا انداختند.

آن دختر در حال عفریتی شد و مرا برداشته به جزیره ای برد و ساعتی از من پنهان گشته، پس از آن پیش من آمد و گفت: من از پریانم که ایمان به رسول خدا آورده ام. چون مهر تو اندر دلم جای گرفته بود به صورت آدمیان پیش تو آمدم. اکنون بدان که برادرانت را به مکافات بدکرداری بخواهم کشتن. مرا حدیث او عجب آمد. او را از کشتن برادران منع کرده سوگندش دادم و گفتم: ایشان در هر حال برادر منند. پس از آن پری مرا در ربوده و در هوا شد و به یک چشم بر هم نهادن مرا به فراز خانه خود گذاشت. من در بگشودم و آن سه هزار دینار را که در زیر خاک پنهان بود برگرفته به دکان بنشستم.

هنگام شام که از دکان به خانه آمدم، این دو سگ را به زنجیر دیدم. چون اینها را چشم به من افتاد بر دامنم بیاویختند و اشک از چشم فرو ریختند و من از حقیقت حال آگاه نبودم. ناگاه آن دختر پیش آمده گفت: اینان برادران تو هستند و تا ده سال بر این صورت خواهند بود.

پس من این دو سگ را برداشته همی گردانیدم که ده سال به انجام برسد و ایشان خلاص شوند. چون بدین مقام رسیدم ماجرای این جوان را شنیدم. از اینجا در نگذشتم تا ببینم انجام کار او به کجا خواهد رسید.

چون پیر سخن را بدینجا رسانید، عفریت گفت: خوش حدیثی گفتی، از سه یک خون او در گذشتم.

[۱- حکایت پیر دوم و دو سگش مانند بخشی از حکایت بانو و دو سگش می باشد که در شب شانزدهم گفته می شود]
[۲- بیع و شرا= خرید و فروش؛ دو واژه «بیع» و «شرا» در ترجمه تسوجی غالبا با هم و به معنی «خرید و فروش» و «معامله» می آید. در مواردی نیز بیع به تنهایی و به معنی «معامله» آمده است ولی غالبا هرگاه بیع به تنهایی آمده منظور «فروش» است. همچنین هرگاه شرا به تنهایی آمده منظور «خرید» است. مثالهایی از این کتاب:

«من از آن مرد تمنا کردم که بیع بر هم زند (یعنی معامله بر هم زند).»

«آنگاه با خود گفت: شاید این گوهر نیز از برای بیع باشد (یعنی برای فروش باشد).»

«من با خود گفتم: بهتر این است که او را از بهر ملک شرا کنم (یعنی بخرم).»

همچنین واژه های «بیع نامه» و «مبایعه» در این کتاب به معنی «قرارداد معامله» می باشد.]

[۳- چون پیر دوم، دو برادر دارد به جای عبارت «برادر دیگرم به سفر رفت» بهتر بود گفته می شد « یکی از برادرانم به سفر رفت»؛ به هر حال آنچه در ترجمه پارسی آمده با متن عربی منطبق است]

حکایت پیر و استر

چون حدیث پیر دوم تمام شد پیر سیم[۱]، خداوند استر، به عفریت گفت: مرا نیز حکایتی است طرفه تر از حکایت هر دو. اجازت ده تا حدیث کنم. اگر ترا پسند افتد از باقی خون جوان در گذر. عفریت گفت: بازگو! پیر گفت: ای امیر عفریتان، این استر زن من بود. مرا سفری افتاد. یک سال در شهرها سفر کردم. پس از یک سال بازگشته نیمه شب بود که به خانه خویش در آمدم. زن خود را دیدم که با غلامکی سیاه خفته است.

چون زن را چشم بر من افتاد برخاسته کوزه آبی گرفت و افسونی بر او دمیده به من بپاشید. من در حال سگی شدم، مرا از خانه براند.

من از در به در آمده، در کوچه و بازار همی رفتم تا به دکان قصابی رسیده استخوان خوردن گرفتم. چون قصاب خواست به خانه رود من نیز بر اثر [= به دنبال] او بشتافتم. چون به خانه رسیدم دختر قصاب مرا بدید. روی از من نهان کرده گفت: ای پدر، چرا مرد بیگانه به خانه آوردی؟ قصاب گفت: مرد بیگانه کدام است؟ دختر گفت: همین سگ مردی است که زنش به جادویی او را بدین صورت کرده و من می توانم او را به صورت نخست بازگردانم. قصاب متمنی [= خواهشمند] خلاصی من گشته سوگندش داد. دختر کوزه آبی خواسته فسونی بر او دمید و بر من پاشید. من به صورت اصلی خویش بر آمدم و دست و پای دختر را ببوسیدم و درخواست کردم که زن مرا به جادویی استری کند. از آن آب اندکی به من داده گفت: چون زن خود را در خواب بینی این آب بر وی بپاش. هر آنچه که خواهی، همان گردد.

پس من آب را گرفته بر او پاشیدم و خواستم که استری شود. در حال استر گردید و آن استر این است.

عفریت را حدیث او عجب آمد و از استر پرسید که: این حدیث راست است؟ استر سر بجنبانید و به اشارت بر صدق کلام او [= راستی سخن او] گواهی داد. عفریت از غایت [= بسیاری، نهایت] تعجب در طرب آمد [= به وجد آمد] و از باقی خون بازرگان درگذشت.

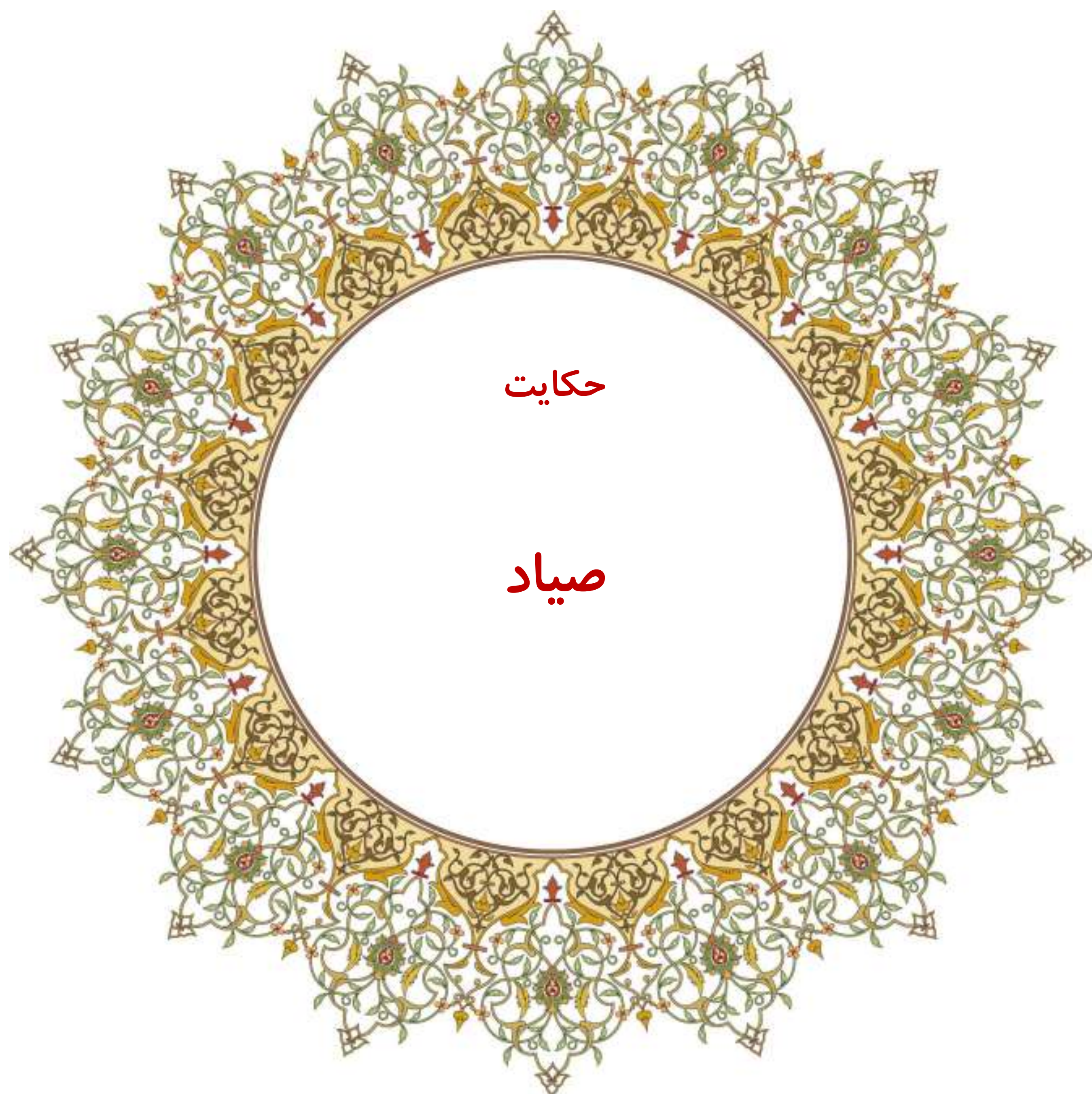
چون شهرزاد قصه بدینجا رسانید، بامداد شد و لب از داستان فرو بست.

خواهر کهترش، دنیازاد، گفت: ای خواهر، طرفه حکایتی گفتی. شهرزاد گفت: اگر از هلاک برهم و ملک مرا نکشد، در شب آینده حکایت صیاد، که بسی خوشتر از این حکایت است، گویم. ملک با خود گفت که: طرفه حکایت می گوید. این را نکشم تا باقی داستان بشنوم.

چون روز برآمد ملک به دیوان نشست و کار مملکت بگذرانید. وقت پسین از دیوان برخاسته به حرمسرای شد.

[۱- در برخی از نسخه های غیر پارسی، این مرد «سید نعمان» نام دارد]

چون شب سوم برآمد



حکایت

صیاد

۲- حکایت صیاد

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، صیادی سالخورده، زنی با سه پسر[۱] داشت و بی چیز و پریشان روزگار بود. همه روزه دام برگرفته به کنار دریا می رفت و چهار دفعه بیشتر دام در دریا نمی انداخت.

روزی دام برداشته به کنار دریا شد. دام در آب انداخته، ساعتی بایستاد. پس از آن خواست که دام را بیرون آورد دید که سنگین است. آنچه زور زد به در آوردن نتوانست. در کنار دریا میخی کوفته دام فرو بست و خود در آب افتاده غوطه خورد. با توانایی تمام دام از آب به در آورد دید که به دام اندر خری است مرده.

محزون گردید و گفت: سبحان الله، امروز عجب رزقی نصیب من شد. پس دوباره دام در آب انداخت زمانی بایستاد. چون خواست بیرونش آورد دید که سنگین تر از نخست است. گمان کرد که ماهی بزرگ است.

خود در آب فرو رفت. به مشقت تمام بیرونش آورد دید که خمره ای بزرگ است، پر از ریگ و گل. چون این را بدید به حزن اندر پیوسته گفت:

فیض ازل به زور و زر ار آمدی به دست

آب خِضِر نصیبه اسکندر آمدی[۲]

پس خمره را بشکست و دام فشرده به دریا انداخت. پس از زمانی دام بیرون کشیده دید که سفالی و شیشه شکسته ای به دام اندر است. این بیت بر خواند:

به جد و جهد چو کاری نمی رود از پیش

به کردگار رها کرده به مصالح خویش

پس از آن سر به سوی آسمان کرده گفت: خداوندا من بیش از چهار دفعه دام در آب نمی اندازم و همین دفعه چهارم است. پس نام خدا بر زبان رانده دام در آب انداخت. پس از زمانی خواست بیرون آورد، دید که بسی سنگین است. بند دام را به میخ فرو بسته خود را به دریا انداخت.

به زور و توانایی دام را بیرون آورده دید که خمره ای است رویین که ارزیز [= قلع] بر سر آن ریخته، به خاتم حضرت سلیمان علیه السلام مهرش کرده اند. چون صیاد این را بدید انبساط [= شادی] و نشاطش روی داد و با خود گفت که سر این باید گشود. پس کارد گرفته ارزیز از سر آن رویین خمره دور ساخت و آن را سرنگون کرده بجنبانید که اگر چیزی در میان داشته باشد فرو ریزد.

.

دودی از آن خمره بیرون آمده به سوی آسمان رفت. صیاد را عجب آمد و حیران همی بود تا آنکه دود در یک جا جمع شد و از میان دود عفریتی به در آمد که سر به ابر میسود.

چون صیاد او را بدید از غایت بیم بلرزید و آب اندر دهانش بخشکید. اما عفریت چون صیاد را بدید به یگانگی خدا و پیغمبری سلیمان زبان گشوده گفت: ای پیغمبر خدا، مرا مکش پس از این سر از فرمان تو نپیچم. صیاد گفت: ای عفریت، اکنون آخرالزمان است و سلیمان هزار و هشتصد سال است سپری شده. حکایت خویش بازگوی.

چون عفریت سخن صیاد بشنید گفت: ای مرد، آماده مرگ باش. صیاد گفت: سزای من که ترا از چنین زندان رها کردم این خواهد بود؟ عفریت گفت: آری ترا از مرگ چاره نیست. اکنون در خواه که ترا چگونه بکشم. صیاد گفت: گناه من چیست که باید ناچار کشته شوم؟ عفریت گفت: حکایت مرا بشنو. صیاد گفت: بازگوی ولکن سخن دراز مکن که نزدیک است از بیم، جان از تنم جدا شود.

عفریت گفت که: من و صَخرُالجن عصیان سلیمان کرده به خدای او ایمان نیاوردیم. او وزیر خود آصف بن برخیا را نزد من فرستاد. او مرا پیش سلیمان برد. از من پرستش و فرمانبرداری خواستند. من سرپیچی نمودم. همین خمره رویین را بخواست و مرا در اینجا به زندان اندر کرده با ارزیز سر آن را بیندود و مهر کرده فرمود مرا بدین دریا انداختند.

هفتصد سال در قعر دریا بماندم و در دل داشتم که هر که مرا خلاص کند او را تا ابد از مال دنیا بی نیاز گردانم. کسی مرا از آن ورطه [= مهلکه، پرتگاه] خلاص نکرد. هفتصد سال دیگر بماندم با خود گفتم: هر که مرا رها کند گنجهای زمین را از بهر او بگشایم. کسی مرا نرهاند. چهارصد سال دیگر بماندم با خود گفتم: هر کس مرا برهاند او را به هر گونه که خود خواهد

بکشم. در این مقال بودم که تو مرا بیرون آورده مهر از خمره برداشتی، اکنون بازگو که ترا چگونه بکشم؟

چون صیاد این را بشنید به حیرت اندر شد و بگریست و او را سوگند داده بخشایش تمنا کرد. عفریت گفت: بجز کشته شدن چاره نداری. چون صیاد مرگ را عیان بدید گفت:

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی
در شرط ما نبود که با من تو این کنی
بر دوستی تو چو مرا بود اعتماد
هرگز گمان نبردم بر تو که دشمنی

عفریت گفت: در حیات طمع مبند که بجز مرگ چاره نداری. صیاد با خود گفت: تو آدمیزاده هستی و این از جنیان است. تو باید در هلاک این تدبیری کنی. پس به عفریت گفت: اکنون که مرا خواهی کشت، ترا به نام خدای بزرگ سوگند می دهم که راست بگو که تو با این هیکل بزرگ در این خمره چطور جا گرفته بودی؟ عفریت گفت: مگر ترا گمان این است که من به خمره اندر نبودم؟ صیاد گفت: تا عیان نبینم باور نکنم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱- در متن عربی «ثلاثه اولاد» به معنی سه فرزند و نه سه پسر آمده و در پایان داستان چنان که خواهید دید صیاد یک پسر و دو دختر دارد.)

[۲- فیض= بخشش، برکت؛ ازل= زمان بی آغاز، جاودان؛ فیض ازل= برکت جاودانه که همان بخشش خداوند است.

خضر پیامبری است که آب حیات نوشید و عمری جاودان یافت؛ طبق قول شاهنامه ، اسکندر بقصد آب حیوان حرکت کرده در ظلمات گم شد و خضر که رای زن او در این سفر بود به آب حیات دست یافت و از آن آب بخورد و تن بشست و زندگانی جاویدان یافت]

چون شب چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون صیاد به عفریت گفت تا عیان نبینم باور نکنم عفریت دودی گشته بر هوا بلند شد و به خمره اندر فرود آمد. فی الحال صیاد مهر بر سر خمره گذاشته بانگ بر عفریت زد که بازگوی اکنون با تو چه کار کنم؟

عفریت خواست که بیرون آید، به در آمدن نتوانست و دانست که صیاد او را در زندان کرده و مهر سلیمان نبی بر آن نهاده است.
پس صیاد رویین خمره را برگرفته به کنار دریا شد. عفریت گفت: چه خواهی کردن؟ گفت: ترا به دریا خواهم افکند که تا ابد در آنجا بمانی. عفریت بنالید و گفت: مهر از سر خمره بردار و مرا رها کن که به پاداش نیکو خواهی رسید. صیاد گفت: دروغ می گویی و مَثَل من و تو مَثَل وزیر ملک یونان و حکیم رویان است و آن این بوده که:

حکایت ملک یونان و حکیم رویان

در زمین فُرس[۱] و رویان[۲] ملکی بود، ملک یونانش گفتندی و در تن آن ملک ناخوشی بَرَص [= پیسی] بود که اطبا از معالجت آن عجز داشتند.

روزی حکیمی سالخورده به آن شهر آمد که حکیم رویان نام داشت و لغت یونانی و فارسی و رومی و عربی، و سود و زیان گیاهها و برگ درختان نیک بدانستی.
پس حکیم چند روزی در آنجا بماند و شنید که تن ملک برص دارد و اطبا در علاج آن عاجز شده اند برخاسته به پیش ملک یونان شد و زمین بوسیده طبیبی خود را بر ملک عرضه نمود و گفت: ای ملک، شنیده ام که تنت را ناخوشی فرو گرفته و تاکنون علاج پذیر نگشته. من می خواهم که معالجت کنم بی آنکه ترا شربتی بخورانم و روغنی بمالم.

ملک یونان در عجب شد و گفت: چگونه می توانی بی دارو و شربت معالجت نمودن؟ و اگر چنین کنی ترا بی نیاز گردانم و آنچه که آرزو داری برآورم. اما چه روز و چه هنگام معالجه خواهی کرد؟ ای حکیم در این کار بشتاب! حکیم رویان زمین بوسیده به منزل بازگشت و به معالجت آماده شد.

روز دیگر به پیش ملک آمده گفت: امروز با گوی و چوگان به میدان همی رو.

چون ملک با گوی و چوگان به میدان شد، حکیم رویان پیش آمد و چوگان برگرفته به ملک داد و گفت: چنین بگیر و به قوت بازو بر گوی بزن تا دست و تنت خوی[۳] کند و دارو بر دست تو نفوذ کرده تنت را فرو خواهد گرفت. آنگاه به خانه بازگشته به گرمابه شو و پس از گرمابه زمانی بخواب که بهبودی یابی والسلام.

در حال ملک یونان سوار گشته، چوگان به کف گرفت و بر گوی همی زد تا دست و تنش خوی کرد. حکیم رویان دانست که دارو بر تن او نفوذ کرده گفت: اکنون به خانه بازگرد و به گرمابه شو.
ملک به خانه رفته به گرمابه شد. پس از شست و شوی از گرمابه بیرون آمده بخسبید. چون از خواب برخاست دید تنش از ناخوشی پاک گشته، به سیم سفید همی ماند. شادمان و خرسند گردید.
روز دیگر حکیم به بارگاه شد و زمین ببوسید و به طرف بساط [= کنار مجلس] ایستاده، گفت:
تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد

وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت توست

به هیچ حادثه شخص تو دردمند مباد

حکیم شعر به انجام رسانید. ملک بر پا خاسته او را در آغوش گرفت و در پهلوی خویشتن بنشاند. پس از آن خوانهای طعام بنهادند و خوردنی بخوردند و تا پسین به صحبت و منادمت بنشستند. آنگاه ملک دو هزار دینار زر و هدیه های گرانبها به حکیم داد. حکیم به خانه بازگشت و ملک خرسند نشسته، به کردار نیک حکیم سپاس همیگفت.

چون روز دیگر شد، ملک به دیوان برنشست و حکیم نیز به بارگاه آمده زمین ببوسید، ملک او را در پهلوی خود جای داد. چون حکیم خواست بازگردد ملک هزار دینار زر با خلعتها[۴] و هدیه ها بدو داد. ملک را با حکیم کار بدینجا رسید.

و اما وزیر ملک مردی بخیل و بدخواه بود. چون بخششهای ملک یونان را به حکیم رویان بدید بدو رشک آورد و بدخواهی او در دل گرفت و به پیشگاه ملک یونان رفته زمین نیاز بوسه داد و گفت: ای ملک، بندگان درگاه را فرض [= واجب] است که ملک را از آنچه بینند آگاه کنند و پندی را که سودمند است، بازگویند. ملک گفت: پند بازگوی. وزیر گفت: پیشینیان گفته اند هر که

در عاقبت کارها اندیشه نکند به رنج اندر افتد. من ملک را در طریق ناصواب می بینم که بر دشمن و بدخواه خویش چندین عطا و بخشش می کند و از این کار بس هراس دارم. ملک چون این بشنید به هم برآمد و رنگش پریدن گرفت. از وزیر پرسید که: بدخواه کیست؟ وزیر گفت: حکیم رویان دشمن جان ملک است. ملک گفت: چگونه بدخواه است که بی زحمت معالجت مرا از رنج چنان ناخوشی خلاص کرد؟ اگر من او را انباز مملکت و پادشاهی خود کنم هنوز پاداش صد یک نیکویی او نخواهد بود. گمان دارم که تو این سخن را از رشک گفتی و همی خواهی که من او را کشته، پشیمان شوم. بدان سان که ملک سندباد پشیمان شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- فرس= پارس، ایران]

[۲- به جای «رویان» در نسخ عربی و انگلیسی به ترتیب «رومان» و «روم=Roum» آمده است که درست تر می نماید]

[۳- خوی = عرق؛ با تلفظهای خَی، خُی و خِی هر سه متداول است.]

[۴- خلعت= جامه؛ در کتب ادبی، اصطلاحاتی چون «خلعت بخشیدن» و «خلعت دادن» بسیار به چشم می خورد و اهمیت آن از یک سو این است که شخص

بزرگی جامه ای را به کسی بخشیده است و از سوی دیگر ارزش مادی «جامه» در روزگار گذشته بوده است]

چون شب پنجم برآمد

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر گفت: چون است حکایت ملک سندباد؟

حکایت ملک سندباد

گفت: شنیده ام که ملکی از ملوک پارس همیشه به نخجیر رفتی و تفرج دوست داشتی و شاهینی داشت که دست پرورد بود و شب و روز آن را از خود دور نکردی و طاسکی[۱] زرین از برای آن شاهین ساخته و در گردنش آویخته بود که هنگام تشنگی آب از آن طاسک می خورد.

روزی ملک، شاهین به دست گرفته با غلامان به نخجیرگاه شد و دام بگستردند. غزالی به دام افتاد. ملک گفت: هر کس که غزال از پیش او رد شود بخواهم کشت. سپاهیان به غزال گرد آمدند. غزال به سوی ملک بیامد و از بالای سر ملک بجست.

غلامان به یکدیگر نگاه کردند. ملک با وزیر گفت: چه می گویند؟ گفت: ای ملک، تو گفته بودی که غزال از پیش هر کس بجهد او را بکشی. اکنون غزال از پیش تو جسته. ملک گفت: از پی غزال خواهم رفت تا آن را به دست آورم.

پس ملک از پی غزال بتاخت و شاهین بر سر غزال نشسته به چشمانش همی زد تا آنکه غزال کور گشت و گریختن نتوانست. آنگاه ملک رسیده غزال را ذبح کرد [= کشت] و از فِتراکش[۲] بیاویخت ولیکن بسیار تشنه شد. به سایه درختی آمده دید که آبی قطره قطره از درخت همی چکد.

طاس را از گردن شاهین بگرفت پر از آب کرده خواست بخورد. شاهین پری بر طاسک زد و آب بریخت. ملک دوباره طاس پر از آب کرد. چنان یافت که شاهین تشنه است. آب به پیش شاهین گذاشت. شاهین پر بر طاسک زده آب بریخت. ملک باز آن را پر از آب کرده به پیش اسب گذاشت. شاهین پر زده آب بریخت.

ملک در خشم شد و گفت: نه خود آب خوردی و نه من و نه اسب را گذاشتی که آب بخورد. پس تیغ برکشیده پرهای شاهین را بینداخت. شاهین به اشارت بر ملک بنمود که بر فراز درخت نگاه کند. ملک به فراز درخت نگاه کرده ماری دید که زهر از آن مار قطره قطره می چکید. آنگاه از بریدن

پرهای شاهین پشیمان گشته و شاهین به دست گرفته به مقر خود بازگشت. غزال را به خوانسالار [= سرپرست آشپزخانه] سپرده خود بر تخت نشست و شاهین در دست داشت. پس شاهین فریادی برکشیده، بمرد. ملک پشیمان و محزون شد.

[۱- طاسک معرب تاسک پارسی است و آویزه ای است از طلا یا نقره که بر گردن برخی حیوانات می آویزند]

[۲- فتراک= ترک بند ؛ تسمه و دوال که از عقب زین اسب می‌آویزند و با آن چیزی به ترک می‌بندند]

[دنباله حکایت ملک یونان و حکیم رویان]

چون ملک یونان حکایت بدینجا رسانید، وزیر گفت: ای ملک، اگر نصیحت بپذیری برهی وگرنه هلاک شوی، چنان که وزیر به پسر پادشاه حیلت کرده خود هلاک شد. ملک گفت: کدام است آن حکایت؟

حکایت وزیر و پسر پادشاه

وزیر گفت[۱]: شنیده ام که ملکی از ملوک، پسری داشت. پسر خواست که به نخجیر شود ملک وزیر را با او بفرستاد. ایشان شکار همی کردند تا اینکه به غزالی برسیدند. وزیر گفت: این غزال را بگیر. ملک زاده اسب بتاخت. او و غزال از دیده سپاهیان ناپدید شدند.

ملک زاده در بیابان به حیرت اندر بود. نمی دانست کجا رود. آنگاه دختری بدید گریان. با او گفت: کیستی و از بهر چه گریانی؟ دختر گفت: من دختر ملک هند بودم. سوار گشته به نخجیر شدم مرا خواب در ربود. از اسب به زیر افتادم و راه به جایی ندانستم.

ملک زاده بدو رحمت آورد و او را برداشته به خانه زین گذاشت و همی رفت تا به جزیره ای برسید. دختر از ملک زاده درخواست کرد که او را از زین فرود آورد. چون فرود آورد دید که غولی است بدشکل و مهیب و فرزندان خود را پیش خود می خواند و می گوید که: آدمی فربه از بهر خوردن آورده ام.

ملک زاده چون این بشنید دل به مرگ نهاد و از بیم جان بر خود بلرزید. غول گفت: چرا ترسانی؟ آخر نه تو ملک زاده ای؟ چرا به مال پدر از چنگ دشمن

به در نمی روی؟ ملک زاده گفت: دشمن من از من جان همی خواهد نه زر.
غول گفت: چرا پناه از خدا نمی خواهی؟ ملک زاده سر به آسمان کرده گفت:
«اَمّن یجیب المضطر اذا دعاه، اصرفه عنی انک علی ما تشاء قدیر»
(= ای کسی که هرگاه درمانده ای ترا بخواند به دعای او پاسخ می دهی، او را از من بر کنار دار که تو بر هر چه خواهی توانایی).
غول چون این بشنید از ملک زاده به کناری رفت.
ملک زاده به پیش پدر بازگشت و حدیث وزیر با پدر بیان کرد.

[۱- این حکایت شبیه «حکایت ملک زاده و عفریت» است که در شب پانصد و هشتاد و یکم خواهد آمد]

[دنباله حکایت ملک یونان و حکیم رویان]

تو نیز ای ملک، اگر به گفته حکیم رویان دل بنهی، در کشتن تو تدبیری کند و به زودی کشته شوی، چنان که در بهبودی تو تدبیر کرد. ملک یونان گفت: راست گفتی که او چنان که به آسانی مرا از برص خلاص کرد. تواند که دسته گلی به من دهد که من آن را بوییده هلاک شوم. اکنون بازگوی که رأی صواب کدام است؟ وزیر گفت: او را بکش و از شر او به راحت اندر باش و پیش از

آنکه او با تو کید [= نیرنگ، حیله] کند تو حیلت بر او تمام کن. در حال ملک یونان حکیم رویان را بخواست. حکیم رویان حاضر آمد و آستان ملک را بوسه داد و گفت:

خدایگان جهانا، خدای یار تو باد

سعادت ابدی، جفت روزگار تو باد

به هر کجا که زنی تیغ، دست، دست تو باد

به هر کجا که نهی پای، کار، کار تو باد

و باز بر خواند:

فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر

ناز کن بر همه میران که ترا زیبد ناز

گوی فتح و ظفر اندر خم چوگان تو باد

چون دل محمود اندر خم زلفین ایاز

و باز گفت:

اندیشه به رفتن سمندت ماند

آتش به سنان دیوبندت ماند [سنان= نیزه، سرنیزه]

خورشید به همت بلندت ماند

پیچیدن افعی به کمندت ماند

چون حکیم رویان ابیات به انجام رسانید ملک گفت: دانی که از بهر چه خواستمت؟ حکیم گفت:

«لا یعلم الغیب الا الله »

(= کسی جز خدا از نهان آگاه نیست).

ملک گفت: ترا از بهر کشتن آورده ام! حکیم از این سخن در عجب شد و حیران مانده، گفت: به کدام گناه مرا خواهی کشت؟ ملک گفت: تو جاسوسی و به قصد کشتن من آمده ای؛ پیش از آنکه تو مرا بکشی، من ترا بکشم. آنگاه ملک سیاف [= دژخیم، جلاد] خواست و به کشتن حکیم اشارت فرمود. حکیم گفت: مرا مکش که خدا ترا نکشد. ملک گفت: تا ترا نکشم ایمن نتوانم زیست و همی ترسم که با اندک چیزی مرا بکشی، چنان که چوگان به دست من داده مرا از برص خلاص کردی. حکیم گفت: ای ملک، پاداش نیکویی من نه این است. ملک گفت: ناچار باید کشته شوی، حکیم رویان هلاک خویشتن یقین کرده محزون شد و بگریست و از نیکوییها که با ملک کرده بود، پشیمان گشت و گفت:

قحط وفاست در بُنه آخرالزمان [بنه= منزلگاه]

هان ای حکیم، پرده عزلت بساز، هان [عزلت = گوشه نشینی]

تو غافل و سپهرِ کُشنده، رقیب تو

فرزانه خفته و سگِ دیوانه، پاسبان

آنگاه سیاف پیش رفته شمشیر برکشید و کشتن را دستوری خواست. حکیم رویان بگریست و با ملک گفت:

ای بر سر خلق، سایه عدل خدای

بخشودنی ام، بر من مسکین بخشای

پس از آن بگریست و گفت: ای ملک، پاداش من نه این بود. تو مرا پاداش همیدهی چنان که نهنگ صیاد را. ملک گفت: چون است حکایت نهنگ با صیاد[1]؟ حکیم گفت: ای ملک، در زیر تیغ چگونه توانم حدیث گفت؟ تو از من درگذر و به غریبی من ببخشای که خدای تعالی بخشندگان ببخشاید. پس در آن هنگام یکی از خاصان، پایه سریر ملک را بوسه داده گفت: ای ملک، از او درگذر که ما گناهی از او ندیده ایم. ملک گفت: اگر من او را نکشم خود کشته شوم. از آنکه کسی که تواند چوگانی به دست من داده از ناخوشی برص نجاتم دهد، این نیز می تواند که دسته گلی به من دهد که من او را بوییده هلاک شوم. مرا گمان این است که او جاسوسی است که به کشتن من آمده به ناچار او را باید کشت.

چون حکیم دانست که ناچار کشته خواهد شد گفت: ای ملک، اکنون که به کشتنم آستین بر زده ای مرا دستوری ده که به خانه خویش روم و وصیت بگزارم و مرا کتابی است برگزیده، او را آورده بر تو هدیه کنم. ملک گفت: چگونه کتابی است؟ حکیم گفت: آن کتاب سودهای بسیار دارد. کمتر سودش

این است که پس از آنکه سر بریده شود، ملک آن کتاب را بگشاید و از صفحه دست چپ سه سطر بخواند، آنگاه سر من در سخن آید و آنچه را ملک سؤال کند، پاسخ دهد. ملک را این سخن عجب آمد و حکیم را به پاسبان سپرده جواز رفتنش داد.

حکیم به خانه خویش رفته دو روز در خانه همی بود. روز سیم در پیشگاه ملک حاضر گشت. کتابی کهن با مکحله ای [= سرمه دان] در دست داشت. طبقی [= سینی] خواسته از آن مکحله اندکی دارو به طبق فرو ریخت و گفت: ای ملک، این کتاب بگیر چون سر مرا ببرند بفرمای که در همین طبق نهاده بدین دارو بیالایند که خونش باز ایستد. آنگاه کتاب گشوده بدان سان که گفتم سه سطر بخوان و از سر من آنچه خواهی سؤال کن.[۲]

ملک کتاب بستد و خواست که آن را بگشاید. ورقهای کتاب را به هم پیوسته یافت. انگشت به آب دهن تر کرده ورقی چند بگشود و به آسانی گشوده نمی شد. چون شش ورق بگشود به کتاب اندر خطی نیافت. گفت: ای حکیم، خطی در کتاب ندیدم. حکیم گفت: ورقی چند نیز بگردان. ملک اوراق همی گشود تا اینکه زهری که حکیم در کتاب به کار برده بود بر ملک کارگر آمد و فریادی بلند برآورد. حکیم رویان چون حالت ملک بدید، گفت: ای ملک، نگفتمت:

حذر کن ز دود درونهای ریش

که ریش درون عاقبت سر کند

به هم بر مکن تا توانی دلی

که آهی جهانی به هم بر کند

و هنوز حکیم ابیات به انجام نرسانیده بود که ملک درگذشت.

[۱- حکایت نهنگ و صیاد همانند حکایت امامه و عاتکه است که پس از این از آن یاد می شود اما هیچگاه روایت نمی شود!]

[۲- تصاویر بسیاری در نسخ مختلف وجود دارد که مبنا را بر این گذاشته اند که حکیم کشته می شود و سر وی در برابر پادشاه قرار می گیرد (همانند تصویری که در ادامه آمده است)؛ اما از آنجایی که در ترجمه تسوجی از مرگ حکیم خبری نیست، این تصاویر در این ویرایش قرار نگرفته اند و فقط همین چند تصویر، برای نمونه آورده شده است]

باقی حکایت صیاد

چون صیاد سخن بدینجا رسانید گفت: ای عفریت، بدان که اگر ملک یونان قصد کشتن حکیم رویان نمی کرد خدای تعالی او را نمی کشت. تو نیز ای عفریت، اگر نمی خواستی که مرا بکشی خدای تعالی ترا نمی کشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششم برآمد

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، صیاد با عفریت گفت که: چون تو قصد کشتن من کرده بودی اکنون من ترا در این رویین خمره به زندان اندر کنم و به دریا بیفکنم.

عفریت چون این بشنید فریاد بر آورده بنالید و صیاد را به نام بزرگ خدا سوگند داد و گفت: تو بدکرداری مرا پاداش بد مده و چنان مکن که امامه با عاتکه کرد. صیاد گفت: چگونه بوده است حکایت ایشان؟ عفریت گفت: من چون توانم که به زندان اندر حدیث کنم، اگر مرا بیرون بیاوری حکایت بازگویم. صیاد گفت: ناچار ترا به دریا افکنم که دیگر راه بیرون شدن ندانی. من پیش تو بسی بنالیدم و زاری کردم. تو بر من رحمت نیاوردی و همی خواستی که بیگناهم بکشی و به پاداش اینکه من ترا از زندان به در آوردم تو در هلاک من همی کوشیدی. اکنون بدان که ترا بدین دریا درافکنم و بدینجا خانه کنم و همه کس را از کردار بد تو بیاگاهانم و نگذارم که دیگر کس ترا به در آورد که تا ابد در همین جا بمانی و گونه گونه رنجها ببری. عفریت گفت: اکنون وقت جوانمردی و مروت است. مرا رها کن، من نیز با تو پیمان بر بندم که هرگز با تو بدی نکنم و ترا از مردم بی نیاز گردانم.

پس صیاد از عفریت پیمان بگرفت و به نام بزرگ خدا سوگندش داده، مهر از بر رویین خمره برداشت. در حال دودی از خمره بیرون آمده بر آسمان رفت. پس از آن در یکجا جمع آمده عفریتی شد زشت منظر و پا به رویین خمره بزد و آن را به دریا انداخت.
چون صیاد دید که عفریت خمره به دریا افکند، مرگ را آماده گشته با خود گفت که: این علامت نیک نبود. پس از آن پیش عفریت بیامد و گفت: ای امیر عفریتان، تو پیمان بستی و سوگند یاد کردی که با من بدی نکنی که خدای تعالی ترا پاداش بد دهد. آنگاه عفریت بخندید و گفت: ای صیاد، از پی من بیا. و صیاد دل به مرگ نهاده همی رفت تا به کوهی برسیدند، به فراز کوه بر شده از آنجا به بیابان بی پایانی فرود آمدند و در آن بیابان برکه آبی بود. عفریت بر آن برکه بایستاد و صیاد را گفت: دام به این برکه بینداز و ماهیان بگیر. صیاد دید که در برکه ماهیان سرخ و سفید و زرد و کبود هستند. او را عجب آمد و دام به برکه بینداخت. پس از زمانی دام بیرون آورد. چهار ماهی به چهار رنگ در دام یافت.

پس عفریت به او گفت که: ماهیان را به نزد سلطان ببر که او ترا بی نیاز سازد و اگر گناهی از من رفت ببخشای و عذر مرا بپذیر که من هزار و هشتصد سال به دریا اندر بوده ام و روی زمین را ندیده ام. تو همه روز از این برکه یک دفعه ماهی بگیر والسلام.

پس زمین شکافته شد و عفریت به زمین فرو رفت و صیاد به شهر آمد و از سرگذشت خود با عفریت در عجب بود. پس به خانه بیامد. ظرفی پر از آب کرده ماهیان در آن بینداخت و آن را چنان که عفریت آموخته بود برداشته به بارگاه ملک آمد و ماهیان را به پیشگاه ملک برد.

ملک چون بدان سان ماهیان ندیده بود از آن ماهیان در عجب مانده گفت: این ماهیان به کنیز طباخ [= آشپز، پزنده] بسپارید و آن کنیز را سه روز پیش، ملک روم به هدیه فرستاده و هنوز چیزی نپخته بود. چون ماهیان به کنیز سپردند وزیر به فرمان ملک چهارصد دینار زر به صیاد بداد. صیاد زرها به دامن کرده شادان و خرم به خانه خویش بازگشت.
اما کنیز طباخ ماهیان را به تابه انداخته بر آتش بگذاشت تا یک سوی آنها سرخ گردید و آتش در زیر تابه همی سوزاند که دید دیوار مطبخ شکافته شد و دختری ماهروی به مطبخ در آمد که در خوبی چنان بود که شاعر گفته:
شاه را مانَد که اندر صدره دیبا بُوَد[۱]
هرکه اندر صدره دیبا بود، زیبا بود

عاشقان را دل به دام عنبرین کرده است صید [دام عنبرین= گیسو]

صید، دل باید چو دام از عنبر سارا بود [سارا= خالص]

هست دریای ملاحت روی او، از بهر آنک [ملاحت= زیبایی]

عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریا بود

گر به حکم طبع، یغما رسم باشد ترک را [به حکم طبع= ذاتا، یغما= غارت]

آن صنم ترک است و دل در دست او یغما بود [صنم= بت، دلبر]

و در دست آن دختر شاخه خیزرانی بود. آن شاخه را بر تابه زد و گفت: ای ماهی آیا در عهد قدیم و پیمان درست خود هستی؟

چون طباخ این بدید بیهوش افتاد و دختر همان سخن مکرر می کرد تا اینکه ماهی سر برداشته گفت: آری، آری. پس از آن همه ماهیان سر برداشته گفتند:

اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنیم
ز مهر و دوستی دیگران کرانه کنیم
دخترک چون این بشنید تابه را سرنگون کرده از همان جا که در آمده بود به در شد و شکاف دیوار به هم پیوست.

چون کنیز به هوش آمد دید که ماهیان سوخته و تباه شده اند. کنیز ملول نشسته به بخت خویشتن گریان بود و می گفت: شکست خوردن در جنگ نخست مبارک نباشد. کنیز با خود گفتگو همی کرد که وزیر در رسید و ماهیان بخواست. کنیز گریان شد و چگونگی باز گفت. وزیر را عجب آمد و صیاد را بخواست و گفت: از آن ماهیان چهار دیگر بیاور. صیاد به سوی برکه شتافت و دام بینداخت. پس از زمانی دام بیرون کشید، دید که چهار ماهی مانند همان ماهیان به دام اندرند. ماهیان را پیش وزیر آورد. وزیر آنها را به کنیزک بداد. کنیز ماهیان به مطبخ آورده به تابه بینداخت.

در حال دیوار مطبخ شکافته همان دختر آفتابروی به مطبخ اندر آمد و شاخه خیزران بر تابه زد و گفت: ای ماهی در عهد قدیم و پیمان درست خود هستی؟ ماهیان سر برداشتند و همان بیت پیشین بخواندند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- صدره= جامه ای بی آستین که سینه را می پوشاند، سینه پوش
توضیح درباره انواعی از پارچه ها: حریر= ابریشم؛ دیبا= گونه ای پارچه ابریشمی رنگین؛ پرند= پارچه ابریشمی بدون نقش و نگار؛ پرنیان= حریر چینی که نقشهای بسیار دارد، به ابریشم به صورت کلی پرنیان هم می گویند؛ استبرق= معرب استبرک، پارچه ای که با زر و ابریشم بافته شود، دیبا، دیبای ستبر؛ اطلس= دیبای ستبر و پرنیان ساده؛ و جامه اطلسی جامه ای ابریشمی است که روی آن پرزدار و پشتش بی پرز است و پرزش کمتر از مخمل است؛ تفصیله= نوعی پارچه ابریشمی که از آن قبا و دیگر چیزها دوزند]

چون شب هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون ماهیان آن بیت بخواندند، دختر تابه را سرنگون کرده از همان جا که در آمده بود بیرون گشت.

وزیر گفت: این کاری است شگفت. از ملک نتوان پنهان داشت. در حال برخاسته پیش ملک آمد و ملک را از ماجرا آگاه گردانید. ملک گفت: من نیز باید ببینم. پس صیاد را حاضر آورده به برکه اش روان ساختند. صیاد به سوی برکه شتافته، در حال چهار ماهی بیاورد و ملک گفت چهار صد دینار زر به صیاد بدادند.

پس ملک با وزیر گفت که: در همین جا ماهیان بریان کن تا به عیان ببینم. وزیر گفت تابه حاضر کردند و ماهیان به تابه انداختند. هنوز یک روی آنها سرخ نشده بود که دیوار بشکافت. غلامکی بیامد سیاه و چوبی اندر کف داشت. با زبان فصیح گفت: ای ماهی به عهد قدیم و پیمان محکم هستی؟ ماهی سر برداشته گفت: آری آری. و همان بیت پیشین بر خواند. پس از آن غلامک تابه را با همان چوب سرنگون کرد و ماهیان هر چهار بسوختند و غلامک از همان جا که درآمده بود، بیرون شد.

ملک گفت: باید این راز بدانم. در حال صیاد را بخواست و از مکان ماهیان جویان شد. صیاد گفت: از برکه ای است در پشت این کوه. ملک گفت: چند روزه مسافت است؟ صیاد گفت: ای ملک، نیم ساعت بدانجا توان رفتن. ملک را عجب آمد و همان ساعت سپاهیان و صیاد بیرون رفتند. صیاد به عفریت لعنت همی کرد و همی گفت:

ز بداصل چشم بهی داشتن

بود خاک بر دیده انباشتن

پس به فراز کوهی بر شدند و در بیابان بی پایان که در میان چهار کوه بود فرود آمدند که ملک و سپاهیان در تمامت عمر آنجا را ندیده بودند.

پس به کنار برکه رفته چهار رنگ ماهی در آنجا دیدند. ملک به حیرت اندر ایستاده از سپاهیان پرسید که: تا اکنون این برکه را دیده بودید یا نه؟ گفتند: لا والله. ملک گفت: دیگر به شهر بازنگردم تا چگونگی این برکه و ماهیان بدانم.

آنگاه سپاهیان را گفت فرود آمدند و وزیر را بخواست. وزیر، مرد دانشمند هشیار بود. پیش ملک آمده زمین ببوسید. ملک گفت: من همی خواهم که تنها نشسته از چگونگی این برکه و ماهیان آن جویان شوم. تو امیران سپاه را بسپار

که پیش من نیایند تا کسی به قصد من آگاه نشود. وزیر چنان کرد که ملک بفرمود.
چون شب در آمد ملک با تیغ برکشیده به هر سو می گشت. ناگاه از دور یکی سیاهی بدید. خرسند گردید.

نزدیک رفته قصری یافت از رُخام [= مرمر] و مرمر که دو در آهنین داشت. یکی از آن دو بسته و دیگری گشوده بود. خرم و شادان به نزدیک در ایستاده به نرمی در بکوفت. آوازی نشنید. بار دوم و سیم در بکوفت. جوابی نرسید. در چهارمین کرت [= بار] به درشتی در بکوبید. آوازی برنیامد. دلیرانه به دهلیز [= دالان، راهرو] اندر شد. فریادی برکشید که: ای ساکنان قصر، مرد راهگذر فقیرم. توشه به من دهید. دو بار و سه بار سخن اعاده [= تکرار] کرد، جوابی نشنید. دل قوی داشته به میان قصر در آمد.

در آنجا نیز کسی نیافت ولکن دید که فرشها بدانجا گسترده و در آن میان حوضی است از بلور و به چهار گوشه آن حوض شیرها از زر سرخ است که از

دهانشان دُرّ و گوهر به جای آب همی ریزد. ملک را بسی عجب آمد ولی افسوس می خورد که کسی نیافت از برکه و ماهی آن باز پرسد. پس در گوشه ای نشسته سر به گریبان فکرت برد و انگشت حیرت به دندان گرفت. ناگاه آوازی حزین شنید که به این شعر مترنم [= زمزمه کنان] بود:

نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی
نه در صلاح کار ز چرخم هدایتی
از حبس من به هر شهر اکنون مصیبتی است
وز حال من به هر جا اکنون روایتی
تا کی خورم به تلخی تا کی کشم به رنج
از دوست طعنه و ز دشمن شکایتی

ملک چون این آواز بشنید از جای برخاست و بدان سوی رفت. پرده ای دید آویخته. چون پرده برداشت در پشت پرده پسری دید ماهروی که به فراز تختی، که یک ذراع جدا از زمین بر هوا ایستاده بود، نشسته و آن پسر در حسن و ملاحت چنان بود که شاعر گفته:

چو آفتاب و مه است آن نگار سیمین بر [نگار= بت، معشوق]
گر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر
نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او
مه است در زره و آفتاب در چنبر [= کمان، حلقه]

شکوفه را شکن زلف او شده است حجاب
ستاره را گره جعد او شده است سپر [جعد= گیسو، زلف]
به زیر هر گرهی توده توده از سنبل
به زیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر

ملک را از دیدن آن جوان خرمی و انبساط روی داد و اما جوان ملول و محزون بود. ملک سلام کرد. او جواب بازگفت و از جای خویشتن برنخاست و از برنخاستن عذر خواست.
ملک گفت: ای جوان، از این برکه و ماهیان رنگین و از این چهار کوه و این قصر و تنهایی خویشتن مرا آگاه گردان و بازگو که چرا بدین سان گریانی.
جوان چون این بشنید گریان شد و دامن خود را به یک سو کرد. ملک دید که از ناف تا به پای سنگ و از ناف تا به سر به صورت بشر است.

[حکایت برکه ماهیان]

پس جوان گفت: ماهیان این برکه حکایتی غریب دارند و آن این است که پدرم پادشاه این شهر و نامش محمود صاحب جزایرالسود بود. هفتاد سال در

ملک داری بزیست. پس از آن بمرد و مملکت به من رسید. دختر عم خود را به زنی آوردم و او مرا بسی دوست داشتی و بی من سفره نگستردی و خوردنی نخوردی.

پنج سال بدین منوال گذشت. روزی به گرمابه اندر شد و به خوانسالار گفت که خوردنی از برای شام آماده کند. پس من به فراز تخت بر شده خواستم بخسبم.

با دو کنیز گفتم که: باد به من بزنید. یکی به زیر پا و دیگری به بالین من بنشستند و باد به من همی زدند ولی مرا خواب نمی برد و چشم بر هم نهاده بیدار بودم.

پس کنیزی که به بالین من نشسته بود با آن یکی گفت: افسوس از جوانی خواجه که به زن بدکردار دچار گشته. و آن دیگری گفت: الحق چنین زن نه شایسته خواجه ماست که هر شب به خوابگاه دیگران اندر است.

آن یکی گفت: چرا خواجه از او هیچ نمی پرسد؟ دیگری گفت: خواجه از کردار او آگهی ندارد که او هر شب پاره ای بنگ به ساغر شراب اندر کرده خواجه را بیهوش گرداند و خود به جای دیگر رود. بامدادان باز آمده، خواجه را به هوش آورد.

چون من سخن کنیزکان بشنیدم، باور نکردم تا دختر عمم از گرمابه به در آمد. سفره گستردند. خوردنی بخوردیم و زمانی به حدیث اندر شدیم. پس از آن شراب حاضر آوردند.

دختر عمم قدحی خورده قدحی دیگر به من داد. من چنان بنمودم که باده همی خورم. اما به پنهانی ساغر بریختم و بخسبیدم. شنیدم که میگفت: بخسب که برنخیزی. پس برخاسته جامه حریر و زرین بپوشید و خویشتن بیاراست و در گشوده برفت.

من نیز از اثر او روان شدم و همی رفتم تا به دروازه شهر برسیدم. سخنی گفت و فسونی خواند که من ندانستم. در حال دروازه شهر گشوده شد و از شهر به در شدیم و همی رفتیم تا به حصاری برسیدیم.

دختر به خانه گلینی که در میان حصار بود برفت و من به فراز خانه بر شدم و دیده بر روزنه بنهادم دیدم که دخترک به غلام سیاهی سلام کرد و زمین ببوسید. غلامک سر برداشته به او تندی کرده گفت: تا اکنون چرا دیر کردی که زنگیان در اینجا بودند و هر کدام معشوقه در کنار داشتند و باده همی گساردند؟ چون تو در اینجا نبودی من باده ننوشیدم. دختر گفت: ای خواجه، خود می دانی که مرا شوهری است. او را بسی ناخوش دارم و اگر پاس [= احترام، مراعات] خاطر تو نبود من این شهر را زیر و زبر می کردم. غلامک گفت: ای روسپی، دروغ می گویی. به جان زنگیان سوگند که دیگر به سوی تو نگاه نکنم و دست بر تنت ننهم. آمدن تو نزد من از روی میل نیست. اگر ترا شهوت نجنبد پیش من نخواهی آمد.

الغرض، غلامک از این سخنان می گفت و دختر بر پای ایستاده می گریست و می گفت: ای سرور دل و روشنایی دیده، مرا بجز تو کسی نیست.
«اگر برانی ام از در، درآیم از در دیگر».

القصه، دختر چندان بگریست که غلامک بر او رحمت آورد و به نشستن جواز داد. دختر خرم بنشست و با غلام گفت: ای خواجه، خوردنی و نوشیدنی همی خواهم. غلامک گفت: در آن کاسه گلین، پاره گوشت موشی هست و در آن کوزه سفالین درد شرابی مانده. آنها را بخور. دختر برخاسته آنها را پیش نهاده بخورد و بنوشید و جامه بر کند و بر روی بوریا [= حصیر] و زیر کپنک[۱] در پهلوی غلام بخسبید.

من از روزنه خانه ایشان را می دیدم و سخن ایشان می شنیدم. آنگاه از فراز خانه به زیر آمده تیغ برکشیدم و خواستم هر دو را به یک بار بکشم. تیغ به گردن غلامک بیامد. من گمان کردم که کشته شد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- نمدی که مردم بینوا در زمستان بر دوش گیرند.]

چون شب هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جوان جادوگشته با ملک گفت: مرا گمان این بود که غلامک کشته شد. پس من از خانه بیرون آمده به قصر بشتافتم و در خوابگاه خویش بخسبیدم. چون بامداد شد، دختر عم خود را دیدم که گیسوان بریده و جامه ماتم پوشیده پیش من آمد. گفت: دوش شنیدم که یک برادرم را مار گزیده و برادر دیگرم از فراز بام به زیر افتاده و پدرم به جنگ دشمنان رفته، هر سه مرده اند. اکنون سزاست که من به عزا بنشینم و گریان و ملول باشم. من گفتم: هر آنچه خواهی بکن.

سالی به ماتم داری و اندوه بنشست. پس از سالی گفت: باید به قصر اندر خانه ای بنا کنم و صورت قبری در آنجا بسازم و آنجا را بیت الاحزان نامیده به ماتم داری بنشینم. گفتم: هر آنچه خواهی بکن. پس خانه و صندوقی بساخت و غلامک را بدانجا بیاورد که او نمرده بود ولی از آن زخم، به رنجوری همی زیست و سخن گفتن نمی توانست.

پس دختر همه روزه بامداد و شام به بیت الاحزان اندر شده به زخم غلامک مرهم می نهاد و شربت و شراب به او همی خوراند. تا اینکه روزی دختر بدان

مکان رفت و من نیز از پی او برفتم. دیدم که می خروشد و سینه و روی خود می خراشد و این ابیات همی خواند:

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال

خوشا پیام وصال تو در زبان خیال

میان بیم و امید اندرم که هست مرا

به روز، بیمِ فراق و به شب، امید وصال

ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز

کنار من وطن خویش داشتی همه سال

چون این ابیات بر خواند من با تیغ برکشیده پیش رفتم و به او گفتم: ای روسپی، گفتار تو به گفتار آن زنان ماند که با مردان بیگانه عشق ورزند و با ایشان درآمیزند.

چون مرا دید که به قصد کشتن او تیغ بلند کرده ام، دانست که غلامک را نیز من بدان روز انداخته ام. آنگاه سخنانی چند بگفت که من آنها را ندانستم و با من گفت: افسون من نیمه ترا سنگ کند.

در حال من بدین سان شدم. پس از آن به شهر و مردم شهر جادوی کرد. چون به شهر اندر چهار گونه مردم بودند مسلم و نصارا[۱] و یهود و مجوس[۲]، چهار گونه ماهیان شدند و شهر نیز برکه آبی شد و چهار جزیره، چهار کوه شدند.

پس از آن همه روزه دختر به پیش من آمده مرا برهنه می سازد و با تازیانه چندان زند که خون از تن من برود. آنگاه جامه پشمین بر من بپوشاند.

[۱- نصارا شیوه نگارش فارسی برای نصاری می باشد و نصاری جمع نصرانی است به معنی مسیحیان؛ اما در فارسی گاهی، نصارا (= نصاری) به معنی مفرد یعنی یک مسیحی به کار می رود]

[۲- مجوس معرب است و اصل آن یکی از این واژه هاست: مگوس(لاتین)، مگوش(پارسی) که تازیان به طور کلی به زرتشتیان می گویند؛ این واژه در زبان امروزی به «مُغ» تغییر یافته که در واقع موبد زرتشتی است]

[تتمه حکایت صیاد]

چون جوان این سخنان بگفت، گریان شد و این دو بیت برخواند:

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد

آری دهد ولیک به خون جگر دهد

ما عمر خویش را به صبوری گذاشتیم

عمری دگر بباید تا صبر بر دهد

چون جوان ابیات به انجام رسانید، ملک گفت: ای جوان، به اندوه من بیفزودی. بازگو که آن دختر کجاست؟ جوان گفت: بامداد و شامگاه به کنار صورت قبری که غلامک در آنجاست بیاید و هنگام رفتن پیش من آمده تن مرا بدان سان که گفتم از تازیانه نیلگون کند.

ملک چون سخنان او را بشنید گفت: ای جوان، به تو نیکیها و خوبیها کنم که پس از من به دفترها نگاشته در زبانها بگویند.

پس ملک برخاست و به مقر خویش بازگشت. روز دیگر هنگام شام تیغ بر گرفته بدان جایی که غلامک بود بیامد. دید که قندیلها [= چلچراغ، مشعل] آویخته و شمعها افروخته و عود سوخته اند و زنگی به خوابگاه اندر خسبیده بود.

در حال تیغ برکشیده غلامک را بکشت و به چاهش درافکند و جامه های او را پوشیده در خوابگاه او بخسبید و تیغ برکشیده در پهلوی خویشتن بگذاشت.

چون ساعتی بگذشت دختر به قصر درآمد و پسر عم خود را برهنه کرده تازیانه بر او همی زد و او همینالید و می گفت: به من رحمت آور. این حالتی که من دارم مرا کافی است. دخترک گفت: چرا تو رحم نکردی و معشوق مرا به آن روز نشاندی؟ پس از آن، دخترک جامه پشمین بر او پوشانده جامه حریر از روی او بپوشانید و به نزد غلام آمده ساغر شرابی پیش آورد و گریان گریان گفت: ای خواجه، از این شراب جرعه ای بنوش و با من سخن بگو.
آنگاه این دو بیت بر خواند:
سست پیمانا، به یک ره، دل ز ما برداشتی
آخر ای بد عهد سنگین دل، چرا برداشتی
خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو
لیکن ای جانا، تو هم خاطر ز ما برداشتی

پس از آن بگریست و گفت: یا سیدی، با من سخن بگو. پس ملک شبیه زبان زنگیان و مانند سخن گفتن حبشیان گفت: آه، آه، سبحان الله. چون دختر آواز او بشنید از فرح و شادی بیهوش شد. چون به هوش آمد گفت: ای خواجه، مرا امیدوار کردی. آنگاه ملک به آواز حزین گفت: ای روسپی، با تو سخن گفتن نشاید. دختر گفت: سبب چیست؟ گفت: از برای اینکه همه روزه، شوهر خود را تازیانه می زنی و او را شکنجه می کنی. فریاد و ناله او خواب بر من حرام کرده وگرنه من صدباره از بیماری خلاص میشدم. دختر گفت: اگر تو اجازت دهی، او را رها کنم. ملک گفت: او را رها کن و مرا راحت بخش.

در حال دختر نزد پسر عم رفته، طاسکی پر از آب کرد و افسونی بر او دمیده به آن جوان بپاشید. آن جوان به صورت نخست بر آمد. دختر او را از قصر بیرون کرد و گفت: دیگر باز مگرد وگرنه کشته می شوی. آنگاه دختر به بیت الاحزان در آمد و گفت: ای خواجه، با من سخن بگو که پسر عم خود را از جادو خلاص کردم. ملک گفت: آنچه بایست کرد هنوز نکرده ای. دختر گفت: ای خواجه، آن کدام است که نکرده ام؟ ملک گفت: این شهر و مردم این شهر را به صورت نخستین بازگردان که هر نیمه شب سر بر کرده مرا نفرین همی کنند و بدین سبب من از بیماری خلاص نمیشوم. دختر سخنان ملک میشنید و گمان می کرد که غلام با او سخن می گوید.

آنگاه برخاسته به نزدیک برکه آمد، پاره ای از آب برکه برداشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دختر پاره ای از آب برکه برداشته فسونی بر او بدمید و آب به برکه برفشاند.

در حال ماهیان به صورت آدمیان بر آمدند و بازارها به صورت نخستین بازگشتند و کوهها جزیره ها شدند. پس از آن دختر به بیت الاحزان برآمد و کردار خویش به ملک باز نمود. ملک آهسته گفت: نزدیکتر آی. دختر نزدیک آمده گفت: ای خواجه،
پایت بگذار تا ببوسم
چون دست نمی دهد در آغوش
در حال ملک تیغ بر سینه دختر زد، دختر دو نیمه بیفتاد.

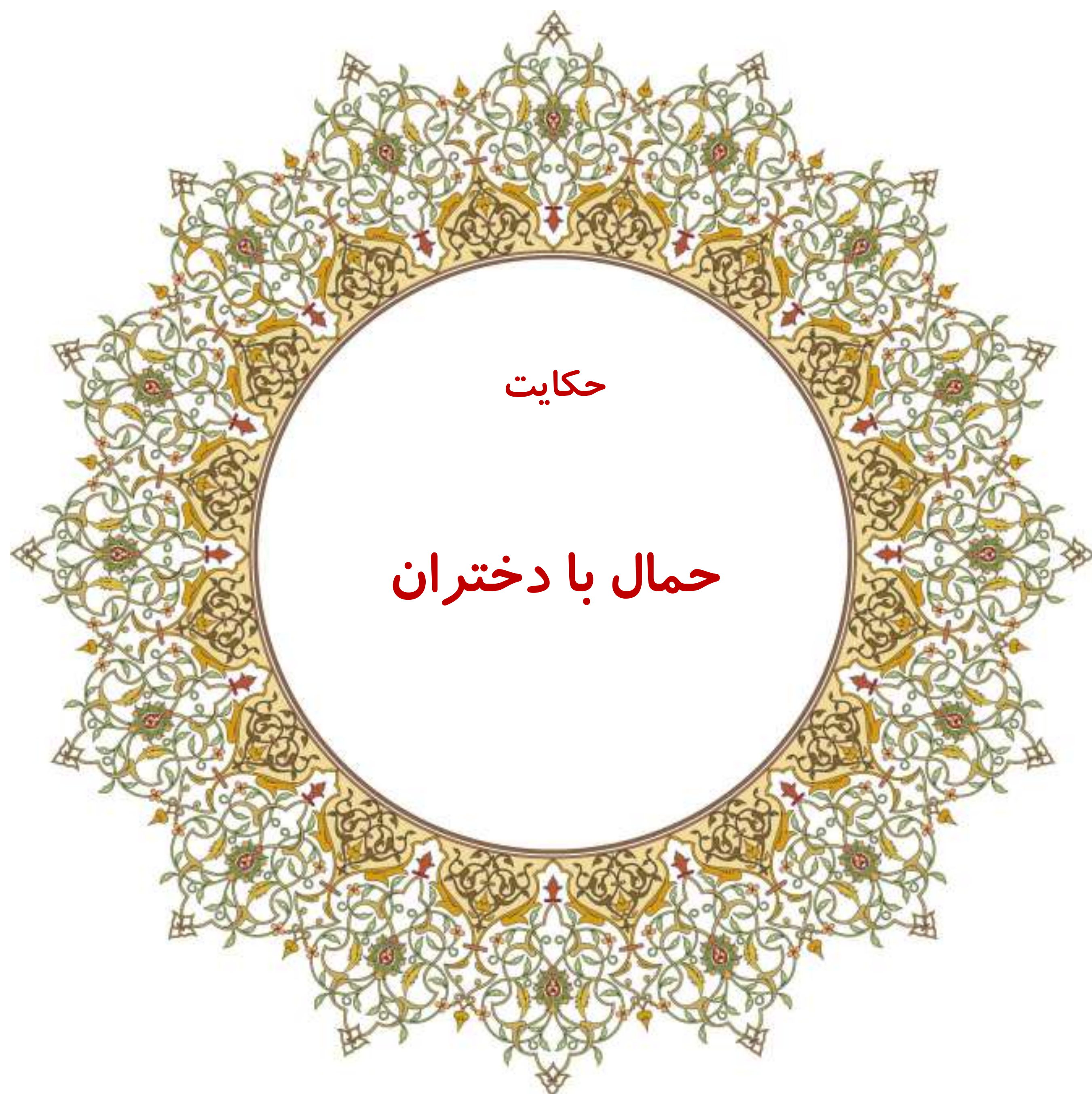
ملک برخاسته از خانه بیرون شد. جوان را دید که به انتظار ملک ایستاده. چون چشمش بر ملک افتاد شکر به جا آورد و دست و پای او را بوسه داد. ملک نیز خلاصی او را تهنیت [= شادباش] گفت و از او سؤال کرد که: اکنون در شهر خویش بسر می بری یا با من همی آیی؟ جوان پاسخ داد: تا جان دارم از تو جدا نخواهم شد.

پس جوان گفت: ای ملک، از اینجا تا به شهر تو چقدر مسافت است؟ ملک گفت: دو روز راه است. جوان گفت: از اینجا تا به شهر تو یک سال راه است. ملک را تعجب زیاده شد. ملک زاده بسیج [= تدارک، آماده سازی] راه سفر کرده با وزیر خود گفت که: من قصد زیارت مکه معظمه دارم.

پس ملک زاده در موکب [= گروه همراهان] ملک یک سال همی رفتند تا به شهر ملک برسیدند و سپاه و رعیت به استقبال ملک شتافته سم سمند ملک بوسیدند و به سلامت او شادان شدند.

ملک به قصر اندر آمده بر تخت بنشست و صیاد را بخواست. خلعتش داده شماره فرزندانش باز پرسید. صیاد گفت: پسری با دو دختر دارم.

ملک یکی از دختران او را برای خود و دیگری را از برای ملک زاده جادوگشته تزویج کرد و امارت لشکر به پسر او سپرد و حکومت شهر ملک زاده و جزایرالسود را به صیاد تفویض [= واگذار] کرد و به کامرانی بسر بردند تا مرگ بدیشان در رسید و این حکایت عجبتر و خوشتر از حکایت حمال نیست و آن این بود که:



حکایت

حمال با دختران

۳- حکایت حمال با دختران

در بغداد، مرد عزبی بود، حمالی می کرد. روزی از روزها در بازار ایستاده بود که دختری، خداوند حسن و جمال، پدید شد، بدان سان که شاعر گفته:

مشک با زلف سیاهش نه سیاه است و نه خوش

سرو با قد بلندش نه بلند است و نه راست

او سمن سینه و نوشین لب و شیرین سخن است [سمن= یاسمن]

مشتری عارض و خورشید رخ و زهره لقاست[۱]

و با حمال گفت: سبد برداشته با من بیا. حمال سبد بگرفت و با دخترک همی رفتند تا به دکانی برسیدند.

دختر یک دینار در آورده مقداری زیتون خرید و به حمال گفت: این را در سبد بنه و با من بیا. حمال زیتون در سبد گذاشت و سبد برداشته همی رفتند تا به دکانی دیگر برسیدند و آنجا سیب شامی و به عمانی و انگور حلبی و شفتالوی دمشقی و لیموی مصری و ترنج[۲] سلطانی، از هر یکی یک من، بخرید و به حمال گفت: اینها را برداشته با من بیا.

حمال آنها را نیز برداشته همی رفتند تا به دکان دیگر برسیدند. دخترک قدری ریحان[۳] و اَقحَوان [= بابونه] و یاسمین و شقایق خریده با حمال گفت: اینها را بردار و با من بیا. حمال آنها را نیز در سبد نهاده با دخترک همی رفت تا به دکان قصابی برسیدند. دخترک ده رطل[۴] گوشت خریده به حمال سپرد و همی رفتند تا به حلوایی رسیدند.

دخترک همه گونه حلوا بخرید و با حمال گفت: اینها را در سبد بنه. حمال گفت: اگر با من گفته بودی، خری با خود آوردمی که این همه بار گران بکشد. دختر تبسمی کرده روان شد. همی رفتند تا به بازار عطاران رسیدند. از عطریات از هر یکی یک شیشه خریده به حمال سپرد. بعد از آن به دکان شَمّاع [= شمع ساز] برسیدند. ده رطل شمع کافوری خریده به حمال بداد. حمال همه آنها را در سبد گذاشته دلاله[۵] از پیش و حمال به دنبال همی رفتند تا به خانه محکم اساس بلندکریاسی[۶] رسیدند. دلاله در بکوفت.

دختری نکوروی در بگشود. حمال دید که دربان، دختر ماه منظر سیمین بری است چنان که شاعر گفته:

پرداخته از شیر دو گلنار سمن بوی
انگیخته از قیر دو ثعبان سیه سار [ثعبان= مار بزرگ]
جعدش چو یکی هندوی عاشق که به رویش
حلقه زده از کفر و شکیبا شده زنار

حمال از دیدن او سست گشت و نزدیک شد که سبد از دوشش بر زمین افتد. با خود گفت:

«امروز مبارک است فالم».

پس به خانه اندر شد. دید که خداوند خانه دختری است از هر دو نیکوتر، به فراز تختی برنشسته و در خوبرویی چنان است که شاعر گفته:

نگار قندلب کو را بود در زلف سیصد چین
چو او یک بت نبیند کس به چین و قندهار اندر
خمار چشم او تا هست زیر غمزه جادو
شکنج زلف او تا هست گرد لاله زار اندر [شکنج= چین و شکن]
بود جانم بر آن هندو دو زلف پرشکن خرسند
بَرَد هوشم بدان جادو دو چشم پرخمار اندر

دختر از تخت به زیر آمد و گفت: چرا این بیچاره را زیر بار گران داشته اید؟! پس دخترکان با هم یار گشته بار از دوش حمال به زیر آوردند و سبد را خالی

کرده هر چیزی را به جای خود گذاشتند و دو دینار به حمال داده گفتند: بیرون شو.
حمال به حسن و جمال دخترکان نظر کرد و از اینکه مردی به خانه اندر نبود و همه گونه خوردنی و می و نقل آماده داشتند دل به بیرون نمی نهاد.

دختران گفتند: چرا نمی روی؟ اگر مزد کم گرفته ای یک دینار دیگر بستان.
حمال گفت: نه والله، ده برابر مزد خود گرفته ام ولکن در کار شما به حیرت اندرم که شما بدین سان چرا نشسته اید و در میان شما از چه سبب مردی نیست تا با شما انس گیرد؟ و زنان را بی مرد عیش بسی ناتمام است و گفته اند که سقف را چهار پایه باید تا دیر پاید. اکنون شما سه تن هستید و از چهارمین تن ناچار است که مرد آزاده عاقل و سخندان و رازپوش باشد.

دختران گفتند که: ما را بیم است از اینکه راز خویشتن به هر کس فاش کنیم و ما از گفته شاعر سر نپیچیم که گفته است:
نخست موعظه پیر مجلس این حرف است
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید [احتراز= دوری، پرهیز]

حمال گفت: به جان شما سوگند که من بسی امینم، نیکیها بگویم و بدیها بپوشانم:

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات؟

بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

چون دختران سخن گفتن فصیح او را بدیدند به او گفتند: تو می دانی مالی بسیار به این مجلس صرف کرده ایم اگر ترا زر نباشد نخواهیم گذاشت که در اینجا بنشینی و بر جمال صبیح [= زیبا] و ملیح ما نظاره کنی. مگر نشنیده ای محبت بی زر دردسر است و به عاشق بی مال اقبال نکند [= بخت رو نمی آورد]. حمال گفت: به خدا سوگند جز درمهایی که از شما گرفتم چیزی ندارم. آنگاه دلاله گفت: ای خواهران، هر وقت نوبت بدو رسد من به جای او غرامت کشم [= بر عهده می گیرم]. پس ایشان سخن دلاله پذیرفتند و حمال را به ندیمی [= همدمی] برگزیده، به باده گساری بنشستند.

آنگاه دلاله قَرّابه [= شیشه شراب] پیش آورده پیاله بگرفت. ساغری خود بنوشید و دو پیمانه به دربان و خداوند خانه و پیمانه ای به حمال بداد. حمال ساغر بگرفت و این شعر بخواند:

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین [کش= بنوش]

خلاف مذهب آنان، جمال اینان بین

و این بیت نیز بخواند:

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد

نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد [نهیب= ترس و نگرانی؛ حادثه= بلا]

پس از خواندن شعر، دست دخترکان ببوسید و قدح بنوشید، قدحی دیگر پر کرده در برابر خداوند خانه ایستاد و گفت: ای خاتون، من ترا مملوک [= بنده] و خادمم،

من ایستاده ام اینک به خدمتت مشغول

مرا از این چه که طاعت قبول یا نه قبول [طاعت= بندگی، عبادت]

خداوند خانه گفت: بنوش که ترا گوارا باد. حمال دست او را بوسه داد و گفت:

نعیم روضه جنت به ذوق آن نرسد [نعیم= شادی؛ ذوق= شادی]

که یار نوش کند باده و تو گویی نوش

الغرض، به می کشیدن و غزل خواندن و رقص کردن همی گذراندند تا اینکه مست شدند.

دلاله برخاسته جامه برکنده و خود را به حوضی که به میان قصر اندر بود درافکند و در آب شنا می کرد تا اینکه شسته بیرون آمد و در کنار حمال نشست و بعد دربان خود را شسته آمده پهلوی حمال نشست و در آخر صاحب خانه خود را شسته و پهلوی او نشست و به شوخی و لهو [= بازی، عیاشی] مشغول شدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- مشک [مُ / مِ]= عطری خوشبو و معمولا سیاهرنگ که از ناف آهوی خطائی به دست می آید؛ سمن= یاسمن؛ نوشین= شیرین؛ عارض= چهره، روی؛ لقا= چهره؛ دیدار؛ «مشتری عارض» و «زهره لقا» از یک سو به زیبایی چهره معشوق اشاره دارد و از سوی دیگر به سعد و خوش یمن بودن دو سیاره مشتری و زهره]

[۲- ترنج از ریشه پارسی ترنگ، نوعی از مرکبات است و بر خلاف آنچه در بسیاری واژه نامه ها آمده چیزی غیر از بالنگ است و میوه ترنج به اندازه پرتقال و به رنگ زرد لیمویی و خوش عطر و بو است. مزه آن اندکی تلختر از گریپ فروت است ولی ترشی آن از لیمو کمتر است. بنا بر تحقیقات ژنتیکی، ترنج احتمالا از ترکیب لیمو و نارنج بوجود آمده است. گرچه خاستگاه این گونه روشن نیست ولی در مناطق مدیترانه ای می روید و در کشورهای ایتالیا و فرانسه به صورت تجاری کشت میشود. از اسانس ترنج برای مزه دادن به انواع چای و شیرینی استفاده میشود. چای ارل گری، یک نوع چای مخلوط است که با افزودن روغن ترنج ساخته میشود.]

[۳- ریحان به صورت عام به هر گیاه خوشبو گفته می شود و به صورت خاص به نوعی سبزی خوردنی مشهور گفته می شود که نام پارسی آن اسپرغم است]

[۴- رطل معرب لیتر است ولی واحد وزنی است که معمولا برابر ۸۴ مثقال در نظر گرفته می شود یعنی چیزی حدود ۴۰۰ گرم. البته رطل در شهرهای مختلف تا حدود ۷۰۰ گرم متفاوت بوده است]

[۵- دلاله (مونث دلال) معمولا به معنی «واسطه میان مرد و زن است» اما در اینجا به معنی دلال است که خود یعنی «واسطه بین فروشنده و خریدار اصلی» که صاحبخانه است؛ به بیان دیگر یعنی مسئول خرید]

[۶- کریاس= جلو خانه، درگاه، بخش زیرین در؛ و منظور از خانه بلندکریاس خانه ای است که کرسی آن نسبت به سطح کوچه بالا باشد]

چون شب دهم برآمد

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، حمال دخترکان را پهلوی خود نشسته دید با ایشان به شوخی و لهو مشغول شد. ایشان بخندیدند و به مزاح او را همی زدند و چنگل [= نیشگون] همی گرفتند تا هنگام شام شد. دخترکان گفتند: اکنون وقت آن است که از خانه بیرون روی و زحمت بر ما کم کنی. حمال گفت: بیرون شدن جان از تن، آسانتر است که خود از اینجا به در شوم. یک امشب نیز بگذارید در اینجا بمانم چون بامداد شود از پی کار خویش خواهم رفت. دلاله گفت: سهل باشد که یک امشب این را نگاه داریم. دو دختر دیگر گفتند: به شرط آنکه هر چه بیند از سبب آن باز نپرسد و نپرسیده سخن نگوید. حمال شرط بپذیرفت. پس گفتند که: برخیز و آنچه بر طاق در نوشته اند برخوان. حمال برخاسته دید که نوشته اند: از هر چه بینی سؤال مکن و تا نپرسند پاسخ مگو. حمال با ایشان پیمان بسته بنشستند.
آنگاه دلاله برخاسته شمع برافروخت و عود بسوخت و خوان گسترده خوردنی بیاورد. آنگاه در قصر کوفته شد. دلاله برخاسته به در آمد. سه تن گدای یک چشم زَنَخ تراشیده[۱] بر در یافت.

بازگشته با خواهران گفت که: کوبندگان در[۱] سه تن اند که چشم چپ هر کدام نابینا و زنخشان تراشیده و هر یکی به صورتی هستند. اگر به خانه اندر آیند حالتی دارند که مضحکه توانند بود.

پس آن دو دختر جواز دادند به شرط آنکه از هر چه بینند سؤال نکنند و ناپرسیده سخن نگویند. دلاله بیرون آمده با ایشان پیمان بست و ایشان را به خانه درآورد. ایشان سلام کردند و به اجازت دختران بنشستند. چون حمال را دیدند با هم گفتند که: این هم به صورت ماست. حمال این بشنید. برآشفت و به تندی گفت: لب از یاوه بربندید و هیچ مگویید. مگر آنچه بر طاق در نوشته بودند نخواندید؟ دختران از این سخن بخندیدند و گفتند که حمال با این سه تن گدا اسباب خنده و طرب امشب خواهند بود. پس خوردنی بخوردند و به صحبت بنشستند و بعد از زمانی شراب حاضر آورده همی خوردند تا مست شدند. حمال به گدایان گفت: ما را دمی مشغول کنید. گدایان را شور درگرفت و آلت طرب بطلبیدند. دلاله دف موصلی و عود عراقی و چنگ عجمی پیش آورد.

هر سه گدا بر پا خاستند هر یکی یک گونه آلت طرب به کف گرفته بنواختند و دختران نغمه همی پرداختند و آوازهای مستانه و آواز چنگ و چغانه[1] از خانه بلند می شد که ناگه دگربار در کوفتند. دلاله پشت در آمده در بگشود.

دید که سه تن بازرگان اند و ایشان خلیفه هارون الرشید و جعفر برمکی و مسرور خادم بودند که به صورت بازرگانان همی گذشتند. چون به در خانه رسیدند و آواز چنگ و چغانه بشنیدند خلیفه گفت: همی خواهم که سبب این حالت بدانم. آنگاه مسرور را کوفتن در فرمود. چون در گشوده شد جعفر گفت: ما سه تن از بازرگانان طبرستانیم. در پیش رفیقی مهمان بودیم. اکنون که از مهمانی بازگشته ایم راه به منزل ندانیم و رفتن به سویی نتوانیم. یک امشب به ما جا دهید و منتی بر جان ما نهید. چون دلاله ایشان را به صورت بازرگانان دید بازگشته خواهران را از ماجرا آگاه کرد و اجازت گرفته بازرگانان را به خانه اندر آورد. چون بیامدند دختران برخاسته ایشان را در جایی نیکو بنشاندند و گفتند به شرط اینکه از هر چه ببینید سؤال مکنید و نپرسیده سخن مگویید. چون ایشان بنشستند دلاله برخاسته دور شراب از سر گرفت. پیمانه پیش خلیفه آورد. خلیفه گفت: ما حاجی هستیم. آنگاه دربان ظرفی از لیمو به شکر گداخته آمیخته، پاره ای یخ بر آن ریخته پیش خلیفه آورد. خلیفه با خود گفت: فردا پاداش نیکو به این دختر خواهم داد. چون

یاران به باده گساری بنشستند و دور از هفت بگذشت باده گساران از شراب ناب مست شدند.
دخترکان از خانه به در آمده در کنار حوض بایستادند و حمال را پیش خود بخواندند[۳]. حمال به نزد ایشان رفت دید که دو سگ سیاه در زنجیرند. پس خداوند خانه برخاسته تازیانه بگرفت و به حمال گفت که یکی از این دو سگ را پیش من آور.

حمال زنجیر یکی از آن دو برگرفته پیش برد و دختر تازیانه بر آن سگ می زد و سگ همی خروشید و همی گریست تا آنکه بازوان دختر برنجید و تازیانه بینداخت. آنگاه سگ را در آغوش کشیده اشک از چشمانش پاک کرد و به رخسار و جبینش [= پیشانی اش] بوسه داد.
پس از آن به حمال گفت: این را به جای خود بازگردان و سگ دیگر را بیاور. حمال چنان کرد. دختر بار دیگر تازیانه بگرفت و با این سگ نیز چنان کرد که با آن یکی کرده بود.

خلیفه از دیدن اینها در عجب شد و به جعفر اشارت کرد که: چگونگی باز پرس. جعفر به اشاره گفت: سخن مگو. پس از آن خداوند خانه بیامد و به فراز تختی بنشست و دربان بر تخت جداگانه نشست و دلاله بر پستو رفته همیانی [= کیسه ای] حریر که بندهای ابریشمین سبز داشت به در آورده و در پیش خداوند خانه ایستاده همیان بگشود و عودی از همیان به در آورده تارهای آن استوار کرد و آن را بنواخت و این ابیات بر خواند:

اگر ز کوی تو بویی به من رساند باد

به مژده جان جهان را به باد خواهم داد

اگرچه گرد برانگیختی ز هستی من

غباری از من خاکی به دامنت مرساد

تو تا به روی من ای نور دیده در بستی

دگر جهان در شادی به روی من نگشاد

خیال روی توام دیده می کند پرخون

هوای زلف توام عمر میدهد بر باد

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

نه یاد می کنی از من نه می روی از یاد

و این ابیات نیز برخواند:

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم

نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اول که دل به کس نسپارم

شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم

من رمیده دل آن به که در سماع نیایم

که گر به پای درآیم به در برند به دوشم

چون دختر این ابیات بشنید جامه بر تن دریده بیهوش افتاد و جامه از تن او به یک سو رفته تنش نمودار شد. اثر ضربت تازیانه در تن او پدید گشت.

خلیفه چون جای تازیانه در تن او بدید شگفت ماند و خیره خیره بر او همینگریست. دربان برخاسته گلاب بر او بفشاند و او را به هوش آورده جامه بر او پوشانید.

خلیفه به جعفر گفت: من تاب ندارم که لب از پرسش ببندم و تا کار این دختر و سبب جای تازیانه در تن او ندانم و از حقیقت این دو سگ آگاه نشوم آرام نخواهم گرفت. جعفر گفت: خدا خلیفه را مؤید [= کامیاب] بدارد، با ما پیمان بسته اند که از آنچه ببینیم باز نپرسیم.

پس از آن دلاله برخاسته عود بنواخت و این ابیات برخواند:

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود

تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود [سلسله= زنجیر، رشته]

دل که از ناوک مژگان تو در خون می گشت [ناوک= تیر کوچک]

باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت

فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم

دام راهم شکن طره هندوی تو بود [طره= گیسو]

چون دربان ابیات بشنید مانند دختر نخستین جامه بدرید و از خود برفت.

دلاله برخاسته گلابش بفشاند و حله اش بپوشانید. پس از آن دختر نخستین با دلاله گفت: بخوان که یک آوازه ای بیش نمانده. دلاله تارهای عود راست کرده این ابیات برخواند:

خجسته حال آن عاشق که معشوقش به بر باشد

نه چون من مانده تنها از رخ آن خوش پسر باشد

الا یا باد مشکین بو، بدان معشوق مشکین مو

بگو از من، ترا گر بر سر کویش گذر باشد

ندانم در فراقت چند باشم جفت نومیدی

شب نومیدی عاشق، همانا بی سحر باشد

چون دختر ابیات بشنید فریاد بزد و جامه دریده بیخود افتاد و در تن او اثر ضربت تازیانه پدیده شد. گدایان گفتند که: کاش ما به خرابه اندر خفته بدینجا نمیگذشتیم. خلیفه گفت: مگر شما از اهل این خانه نیستید؟! گفتند: گمان هم نداشتیم که بدین مکان بیاییم. گویا خانه از این مرد است و اشاره به حمال کردند. حمال گفت: به خدا سوگند من نیز این خانه را جز امشب ندیده بودم. آنگاه گفتند که: ما هفت تن مردیم و اینان سه تن زن بیش نیستند. ما از حالت ایشان باز پرسیم، اگر به رضا پاسخ ندهند به قهر [= درشتی، زور] جواب از ایشان بگیریم و همگی بر این شدند مگر جعفر که او گفت: این رأی ناصواب است. ایشان را به حال خود بگذارید که ما در نزد ایشان مهمانیم و با ما پیمان بسته اند که سخن نگوییم. اکنون از شب ساعتی بیش نمانده، هر کس از ما به مقام خویش باز خواهد گشت. چون فردا شود قصه باز پرسیم.

خلیفه سخن جعفر نپذیرفته گفت: بیش از این مجال صبر ندارم اکنون باید پرسید و هیچ کدام یارای [= توان] پرسیدن نداشتند. قرعه به نام حمال زدند. حمال برخاسته با خداوند خانه گفت: ای خاتون، ترا به خدا سوگند می دهم که ما را از حالت این دو سگ خبر ده که عقوبت ایشان را سبب چیست و پس از عقوبت چرا ایشان را بوسیده گریان همی شوی و بازگو که اثر ضربت تازیانه بر تن خواهرت چه سبب دارد و ما را از تو سؤال همین است والسلام. دختر

گفت: ای جماعت، سخنی که این مرد گفت صحیح است یا نه؟ همگی گفتند: آری صحیح است، مگر جعفر وزیر که او سخن نگفت.
چون دختر این بشنید گفت: ای مهمانان بدعهد، ما را رنجانیدید و ندانستید که هر کس سخن نسنجیده گوید به رنج اندر افتد. پس دختر بانگی زد.

در حال هفت تن غلام با تیغ برکشیده به در آمدند. دختر گفت که: این مهمانان پرگو را دست ببندید. غلامان دست ایشان را بسته گفتند: ای خاتون، جواز ده که اینها را بکشیم. دختر گفت: بگذارید تا حدیث ایشان باز پرسم، آنگاه به کشتن جواز دهم.

حمال گفت: ای خاتون، مرا به گناه دیگران مکشید. این جمع گناهکاران اند که سرزده بدین مکان آمدند. ما شبی داشتیم خوش و عیشی داشتیم تمام. عیش بر ما حرام کردند. پس حمال این بیت بر خواند:
امروز یار با ما در بند انتقام است
جرم نکرده، ای کاش دانستمی کدام است
چون حمال این بیت بر خواند دختر بخندید.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در نسخه مرجع، «کوبندگان دو سه تن اند» آمده اما به نظر می رسد «کوبندگان در، سه تن اند » درست باشد.]

[۲- زنخ= چانه، قسمت زیر لب، این واژه به هیچ شکل معنی موی صورت ندارد ولی از آنجا که با تراشیدن زنخ، در واقع موی صورت را از بین می بریم، پس «زنخ تراشیده» معنی «ریش تراشیده» می دهد]

[۲- چغانه: ساختمان نوع ابتدایی این ساز شامل کدوی کوچک و خشکی است که درونش سنگریزه ریخته و دسته ای برای آن تعبیه می‌کردند. امروزه به نام «ماراکا» معروف است. در ساختن آن غیر از کدو، چوب و فلز هم به کار می‌رود.]

[۳- ماجرایی که در اینجا بین دختران و دو سگ و در ادامه آن، در شب شانزدهم گفته میشود همانند ماجرایی است که در شب نهصد و هفتاد و نهم در حکایت عبدالله فاضل پیش می آید. همچنین بخشی از آن شبیه حکایت پیر دوم و دو سگش در شب دوم است.]

چون شب یازدهم برآمد

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، دختر با آن همه خشم از گفته حمال بخندید و با آن جماعت گفت: از زندگی شما ساعتی بیش نمانده هر کدام حکایت خود باز گویید. پس از آن رو به گدایان کرده از ایشان سؤال کرد که شما سه تن با هم برادرید؟ گفتند: نه به خدا، ما فقیرانیم که جز امشب، یکدیگر را ندیده بودیم. آنگاه با یکی از آن سه تن گدایان گفت: آیا تو از مادر به یک چشم بزادی؟ گفت: نه، من چشم داشتم و نابینایی من طرفه حکایتی دارد. پس دختر از آن دو گدای دیگر حدیث باز پرسید. ایشان نیز مانند گدای نخستین جواب دادند و گفتند: ما هر کدام از شهری هستیم و خوش حدیثی داریم.
دختر گفت: ای جماعت، یک یک حکایت باز گویید و سبب آمدن بدین مقام بیان سازید.
نخست حمال پیش آمده گفت: ای خاتون، من مردی بودم حمال این دلاله مرا بدین مکان آورد. امروز در پیش شما بودم و با شما در میان گذشت آنچه گذشت. مرا حدیث همین است والسلام.
دختر گفت بند از او برداشتند و جواز رفتنش بداد. حمال گفت: تا حدیث یاران نشنوم نخواهم رفت.

حکایت گدای اول

[سردابه و گورستان]

پس از آن گدای نخستین پیش آمده گفت: ای خاتون، بدان که سبب تراشیده شدن زنخ و نابینایی چشم من این است که پدرم پادشاه شهری و عمم پادشاه شهر دیگر بود. روزی که مادر مرا بزاد، زن عمم نیز پسری بزاد. سالها بر این بگذشت هر دو بزرگ شدیم. من به زیارت عم رفتم. پسر عمم همه روزه میزبانی کردی و گونه گونه مهربانی به جا آوردی. روزی با هم نشسته باده خوردیم و مست گشتیم. پسر عمم گفت: حاجتی به تو دارم باید مخالفت نکنی. من سوگندها یاد کردم که مخالفت نکنم. در حال برخاست و زمانی از من پنهان شد. چون باز آمد دختری ماه منظر با خود بیاورد و با من گفت که: این دختر را در فلان گورستان و فلان مکان به سردابه [= زیرزمینی] اندر برده به انتظار من بنشینید. من نتوانستم که مخالفت کنم دختر را برداشتم و به همان جا بردم.

هنوز ننشسته بودیم که پسر عمم بیامد و کیسه ای که گچ و تیشه ای در آن بود و طاسک آبی بیاورد و گوری را که در میان سردابه بود بشکافت و خاک و

سنگ به یک سو ریخت. تخته سنگی پیدا گشت و به زیر اندر دریچه نردبانی پدید شد. پسر عمم به آن دختر اشارتی کرد. در حال، آن دختر از نردبان به زیر شد. پسر عمم روی به من آورده گفت: احسان بر من تمام کن. گفتم: هر چه گویی چنان کنم. گفت: چون من از نردبان به زیر شوم سنگ بر دریچه بینداز و خاک بر آن بریز. پس از آن گچ را با آب عجین کرده گور را گچ اندود گردان، بدان سان که کسی نداند که این گور شکافته است. و بدان که یک سال است من در این مکان زحمت می برم تا این مکان را آماده ساخته ام و حاجت من از تو همین بود. این بگفت و از نردبان به زیر رفت.

من سنگ به دریچه بازگرداندم؛ بدان سان کردم که سپرده بود. آنگاه به قصر عم بازگشتم و عمم در نخجیرگاه بود. آن شب را به محنت و رنج به روز آوردم. بامدادان با هزار پشیمانی از قصر به در آمده به گورستان رفتم. سر به گریبان حیرت به هر سو بگشتم از سردابه اثری نیافتم. تا هفت روز همه روزه به جستجوی سردابه و گور به گورستان رفته به سردابه راه نمی بردم. از دوری پسر عم فرسوده گشتم و حزن بر من چیره شد. ناچار از شهر به در آمده به سوی پدر بازگشتم.
چون به دروازه شهر پدر رسیدم جمعی بر من گرد آمده مرا بگرفتند و بازوانم را ببستند. من از این حادثه حیران بودم. یکی از ایشان به پدرم خدمت کرده و

از من نعمت برده بود سر فرا گوشم آورده گفت: وزیر و سپاهیان پدرت یاغی گشته او را کشته اند. من از شنیدن آن، قالب بیجان گشتم. پس مرا به پیش وزیر بردند. مرا با او کینه ای دیرینه در میان بود، از اینکه مرا به کودکی به تیر و کمان رغبتی تمام بود. روزی تیری بینداختم از قضا تیر بر چشم وزیر آمد و نابینا شد ولی از بیم پدرم دم زدن نتوانست.

القصه وزیر چون مرا دست بسته دید به کشتنم اشارت کرد. من گفتم: جهت بی سبب کشتن من چیست؟ گفت: گناه تو از همه بیشتر است و اشارت بر چشم خویش کرد. من گفتم که: این کار نه به عمد کردم. گفت: من به عمد خواهم کرد.
پس مرا پیش طلبید و به انگشت خویش چشم چپ من درآورد و مرا به غلامی سپرد که بیرون شهر برده بکشد. با غلام بیرون رفتیم. دست و پای من به بند اندر بود خواست که چشمان مرا نیز بسته مرا بکشد، من گریان گشته گفتم:
هرگز نبود از تو گمان جفا مرا
دیگر به کس نماند امید وفا مرا
چون غلام این بیت بشنید پاس احسان دیرین من بداشت و دست و پای مرا گشود و گفت: از این سرزمین برو و مرا و خود را به هلاکت مینداز که شاعر گفته:
به هر دیار که در چشم خلق خوار شدی

سبک سفر کن از آنجا برو به جای دگر
درخت اگر متحرک شدی ز جای به جای
نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر
چون از غلام این بشنیدم فرحناک شدم و نابینایی را سهل انگاشتم و به شهر عم پی سپر [= به پای سپرنده، رهسپار] شدم.

به پیش عم رسیده ماجرای پدر را بیان کردم و آنچه بر من رفته بود باز گفتم. عمم گریان شد و گفت: به محنتم بیفزودی. چندی است که پسر عمت ناپدید گشته. پس چندان بگریست که بیهوش شد. چون به هوشش آوردم ماجرای پسر عم را نهفتن نتوانسته راز به او آشکار کردم. عمم را از شنیدن حکایت انبساطی روی داد و گفت: سردابه به من بازنما.
در حال برخاسته به سوی گورستان رفتیم و سردابه را جستجو کرده بیافتیم. آنگاه قبری را که به سردابه اندر بود شکافته خاک به یک سو می کردم تا اینکه سنگ پدید شد. سنگ از دریچه برداشته از نردبان پنجاه پله به زیر رفتیم. به فراخنایی برسیدیم که در آنجا خانه هایی چند بنا کرده و به هر خانه یک گونه خوردنی گرد آورده بودند و در آن مکان تختی دیدیم که پرده بر آن تخت فرو آویخته بودند. به کنار تخت برفتیم.

عمم پرده برداشته پسر را با همان دختر به فراز تخت دیدیم که در آغوش هم خسبیده و چنان سوخته بودند که گویا به چاه اندر آتش زدند. پس عمم خیو [= تف] بر پسر بینداخت و لگد بر او بزد و گفت: ای ناپاک، مستوجب این و بیش از اینی. این مکافات دنیاست،

«و لعذاب الاخره اشد و ابقی»

(= عذاب آخرت، شدیدتر و ماندگارتر است).

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دوازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، گدای نابینا گفت: چون پسر عمم را با دختر بدان سان یافتیم محزون شدیم و مرا از گفتار و کردار عمم بس عجب آمد. با او گفتم: ای عم، مگر سوختن ایشان بس نبود که تو نیز نفرین همی کنی و طعنه همی زنی. عمم گفت: ای فرزند، این پسر در خردسالی خواهر خود را دوست میداشت و من او را همیشه نهی می کردم و با خود می گفتم که: هنوز طفل است. چون برادر و خواهر هر دو بزرگ شدند با هم در آمیختند. چون این را بشنیدم پسر را بیازردم و گفتم: از این کارها بر حذر باش و کاری مکن که ننگ و بدنامی آورد و تا ابد به سرزنش مردمان گرفتار شویم. پس دختر را از او دور و مستور [= پوشیده] داشتم ولی دختر نیز دوستدار او بود. چون دیدند که من ایشان را از یکدیگر نهان همی دارم به رهنمونی ابلیس این مکان را ساخته و همه گونه خوردنی در این مکان جمع آورده اند و در آن روزها که من به نخجیر رفته بودم فرصت یافته بدین مکان آمده اند. اما خدای تعالی از کردار ایشان در خشم شده و ایشان را بدین سان که دیدی سوخته است. پس هر دو گریان از نردبان به فراز آمده سنگ بر دریچه بنهادیم و خاک بر آن ریختیم و محزون و غمین همی رفتیم که صدای طبل سپاهیان بلند شد و گرد سم اسبان جهان را فرو گرفت. عمم از حادثه باز پرسید. گفتند: وزیر برادرت

او را کشته اکنون بدین شهر آمده. چون عمم تاب مقاومت نداشت به مطاوعت [= اطاعت] پذیره شد[۱]. من با خود گفتم: اگر بار دیگر دستگیر شوم از دست وزیر جان نخواهم برد. ناچار زنخ بتراشیدم و جامه ای کهن در بر کرده به قصد دارالسلام [= پایتخت] از شهر به در شدم که شاید کسی مرا به خلیفه برساند. امشب بدین شهر رسیدم. به جایی راه نبردم و به حیرت ایستاده بودم که این گدای یک چشم پدید شد. من غریبی خود به او بنمودم. او گفت: من نیز غریبم. در این سخن بودیم که آن گدای دیگر برسید و گفت: من نیز غریبم. پس با هم یار گشته هر سه تن حیران همیگشتیم تا اینکه شب تاریک شد و پیش رونده [= قضا و قدر] مرا بدین جای پرخطر رهنمون گشت. دختر گفت از او بند برداشتند و اجازت رفتن بداد. او گفت: تا حدیث یاران نشنوم نخواهم رفت.

[۱- پذیره شدن= «به پیشواز رفتن»؛ البته در این کتاب عبارت «به استقبال پذیره شدن» هم آمده است که همان را هم «به پیشواز رفتن» معنی می کنیم]

حکایت گدای دوم

[خارکن]

گدای دویم پیش آمده گفت: ای خاتون، من از مادر نابینا نزادم ولی نابینایی من طرفه حکایتی است و آن این است که من پادشاه و پادشاهزاده ام. در ده سالگی، قرآن به هفت قرائت خواندم و همه علوم نیک دانستم و کلام ادبا و شعرا یاد گرفتم و به این سبب تربیتم از همه کس افزونتر گردید و نام نیکم به زبانها افتاد و آوازه ادیبی و دبیری ام گوشزد ملوک اقالیم شد. پس ملک هند مرا بخواست که دختر خود را به من تزویج[۱] کند. پدرم کشتی کشتی هدیه های ملوکانه آماده ساخته مرا با تنی چند به کشتی برنشاند. یک ماه کشتی همی راندیم تا به ساحل برسیدیم. خود بر اسب نشسته بار بر هیونان [= شتران] بستیم و همی رفتیم تا اینکه گردی برخاست. پس از زمانی گرد بنشست و چند سوار پدیدار شدند. چون نیک بدیدیم از راهزنان قبایل عرب بودند که اسبان ختنی در زیر و نیزه های ختایی در کف داشتند. به ایشان معلوم کردیم که هدایا از سلطان هند و ما نیز سفیریم. گفتند که: ما نه در فرمان ملک هند و نه در مملکت او هستیم. پس سواران به ما حمله کردند جمعی را بکشتند و بقیه السیف [= بازماندگان] بگریختند.

من نیز زخمی منکر [= بد] برداشته بگریختم و راه به جایی نمی دانستم. به فراز کوهی بر شده در غاری جا گرفتم تا بامداد در آنجا بسر بردم.

پس به زیر آمده همی رفتم تا به شهری آباد رسیدم. از بس پیاده روی کرده سخت مانده بودم و گونه ام زرد شده بود. به دکان خیاطی رسیده سلام گفتم. با جبین گشاده سلام گفت و از مقصدم بازپرسید. ماجرا بیان کردم. غمین و محزون شد و گفت: ای فرزند، حکایت خویشتن با کسی مگو، مبادا از این قضیه باخبر گردد کسی که با پدرت کینه دیرینه داشته باشد. پس خوردنی بیاورد و آن شب را با هم بسر بردیم و تا سه روز بدین سان گذشت. پس از آن خیاط از من پرسید که: چه صنعت [= شغل] داری؟ گفتم: مردی حکیمم و همه علوم را نیک دانم. گفت: کالای تو در این شهر نارواست [= بی رونق است] و به علم و کتابت کسی مایل نیست. تیشه و ریسمانی به دست آور و با خارکنان به خارکنی مشغول شو و خویشتن به کسی نشناسان که کشته می شوی. پس تیشه و ریسمان از برای من آماده ساخت و مرا با خارکنان به صحرا فرستاد. من همه روزه پشته هیزم آورده به نیم دینار میفروختم. سالی بدین سان گذشت.

روزی به صحرا رفته به جایی برسیدم که درختان کهن داشت و هیزم فراوان. من تیشه برگرفته پای درختی را همیکندم تا اینکه حلقه مسینه ای پدید شد. خاک بر کنار کرده دیدم که حلقه بر تخته ای استوار است.

پس حلقه بگرفتم و تخته برداشتم. نردبانی پدید آمد. از نردبان به زیر رفتم. از آن در به اندرون رفته دیدم قصری است محکم اساس و در قصر دختری است ماهروی، چنان که شاعر گفته:

بتی که حور بهشتی بدو شود مفتون [= دلباخته، عاشق]
عقیق او به رحیق بهشت شد معجون [رحیق= شراب]
چو آهو است، دو زلفش به دام مانَد راست
که دید آهوی سیمین و دام غالیه گون؟

چون دختر را بر من نظر افتاد گفت: تو از جنیانی یا از آدمیان؟ گفتم: از آدمیان. گفت: بدین مقام چگونه آمدی که من بیش از پنج سال است در این مکان هستم روی آدمیزاد ندیده ام؟ گفتم: ای پریروی، منت خدای را که مرا بدینجا رسانید تا به دیدار تو اندوه من ببرد.

هر کجا تو با منی من خوشدلم
گر بود در قعر چاهی منزلم

پس ماجرای خویش بیان کردم. بر احوال من گریان شد و گفت: من نیز دختر پادشاه جزیره آبنوسم. مرا به پسر عمم به زنی بدادند. در شب زفاف عفریتی مرا از کنار داماد بربود و بدین مکان بیاورد و فرش لطیف در خانه و همه گونه خوردنی در اینجا آماده ساخت و به هر ده روزی یک شب بدین مقام آمده در کنار من می خسبد و به من آموخته است که اگر کاری روی دهد به این دو سطری که به قبه [=گنبد، هر چیزی به شکل گنبد] نوشته اند دست بنهم. چون دست بر آن خط نهم در حال عفریت پدید آید و اکنون چهار روز است که عفریت رفته پس از شش روز خواهد آمد. آیا سر آن داری که پنج روز نزد من بسر بری و یک روز پیش از آمدن عفریت بیرون روی؟ گفتم: آری منت پذیر هستم.

پس پریروی فرحناک گشته بر پای خاست و مرا به گرمابه برده جامه بر کند. من نیز جامه برکندم. شربتی آورده به من بنوشانید. پس از آن طعام حاضر آورده بخوردیم و به حدیث در پیوستیم. پس از آن با من گفت: زمانی بخسب و من بخفتم و چون بیدار شدم دیدم پای من همی مالد. پس بنشستیم و به حدیث اندر شدیم. گفت: من بسی از تنهایی خویشتن ملول بودم. منت خدای را که ترا بدینجا رسانید،

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی

چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله بیش [حوصله= چینه دان، گنجایش]

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی

خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش

چون ابیات بشنیدم بر او سپاس گفتم و مهرش اندر دلم جای گرفت. آن روز به عیش و طرب بسر بردیم و شب با هم بغنودیم.

شبی که اول آن شب سماع بود و سرود

میانه مستی و آخر امید بوس و کنار

بامداد گفتم: ای شمسه خوبان، می خواهم که ترا از اینجا بیرون برم و ترا از آن عفریت برهانم. تبسمی کرده گفت: عفریت در هر ده شب، شبی نزد من آید و با من می خسبد و نه شب از آن تو خواهم بود. گفتم: همین ساعت این قبه بشکنم و این خطی که نوشته اند از هم فرو ریزم شاید که عفریت بیاید و من او را بکشم. چون این بشنید گفت:

چه حاجت است که بدنام خون ما گردی

زمانه ای و سپهری و روزگاری هست

من به سخن او گوش نداشتم و قبه را بشکستم...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در نسخ فارسی «تجویز» آمده است اما روشن است که «تزویج» درست است و واژه «تزویج» به معنای «ازدواج» در ترجمه این کتاب بسیار آمده است]

چون شب سیزدهم برآمد

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، آن ماهروی گفت: ای پسر بیرون شو و برحذر باش که اینک عفریت در رسید. من از غایت بیم کفش و تیشه را فراموش کرده از نردبان به فراز شدم.

چون نگاه کردم دیدم که عفریتی کریه المنظر به در آمد و با دخترک گفت: چه حادثه روی داده که مرا بدین سان هراسان کردی؟ دختر گفت: جز اینکه آرزومند تو بودم چیزی روی نداده. عفریت گفت: ای روسپی، دروغ همی گویی. پس به چپ و راست نگاه کرده کفش و تیشه بدید. گفت: این هر دو از آدمیان است. دختر گفت که: من تا اکنون آنها را ندیده بودم شاید که تو از بیرون با خود آورده ای. عفریت گفت: ای مکاره، همی خواهی که با من کید کنی؟ پس او را به چهار میخ بسته تازیانه اش همی زد که من ترسان و هراسان بیرون آمدم و از کرده پشیمان بودم و سر اندر گریبان حیرت داشتم. چون پیش خیاط آمدم گفت: دیشب کجا بودی که به انتظار تو نخفتم؟ من به مهربانی او شکر گزاردم و به منزل خود در گوشه ای حیران نشسته بودم که خیاط نزد من آمد و گفت: مرد عجمی در دکه نشسته کفش و تیشه تو با اوست و ترا همی خواهد و می گوید از برای نماز بامداد از خانه بیرون شدم و

این کفش و شیشه در راه مسجد یافتم و ندانستم از کیست. کسی مرا به بازار خیاطان رهنمون گشت و خیاطانم سوی تو راه نمودند. اکنون عجمی در دکان نشسته ترا همی خواهد. چون این سخن بشنیدم گونه ام زرد گشت و دلم تپیدن گرفت.

ناگاه زمین بشکافت، عجمی پدیدار شد. دیدم که همان عفریت است که کفش و تیشه مرا برداشته از پی من روان گشته است. چون مرا بدید در حال مرا بربود و بر هوا شد.

پس از ساعتی بر زمین فرو رفت و از همان قصر به در آمد. دختر را دیدم برهنه و خون از تنش جاری است. عفریت گفت: ای روسپی، این است عاشق تو؟ دختر گفت: من او را بجز این دم ندیده بودم. عفریت گفت: پس از چندین عقوبت باز دروغ گفتی؟ اگر تو او را نمی شناسی این تیغ را بگیر و او را بکش. او تیغ برگرفته نزد من آمد؛ دید که خونابه از دیده ام همی چکد، بر من رحمت آورده مرا نکشت و تیغ بینداخت.

عفریت تیغ به من داده گفت: تو او را بکش تا خلاص شوی. من تیغ گرفته نزدیک رفتم، دختر اشک از دیدگان بریخت گفت: این همه رنج و محنت از تو به من رسید چون است ترا به حال من رحمت نمی آید؟ من نیز تیغ بینداختم گفتم: ای عفریت، «چه مردی بود کز زنی کم بود»؟ به جایی که زن کشتن من روا نداند چگونه من او را بکشم؟ هرگز نخواهمش کشت. عفریت گفت: محبت و دوستی شما نه چندان است که یکدیگر را توانید کشت.

پس خود تیغ بر گرفت و دست و پای او را از تن جدا کرد. آنگاه رو به من کرده گفت: ای آدمیزاد، در شرع ما زن روسپی را بباید کشت. من این دخترک را شب زفاف ربوده بودم و جز من کسی را نمی شناخت. اکنون بدانستم که جز من دیگری را شناخته او را کشتم. اما از تو خیانتی به من پدید نگشته ترا نخواهم کشت و تندرست نیز نخواهی رفت. خود بازگو که ترا به چه صورت کنم؟ من بسی لابه [= زاری، التماس] کردم و گفتم: بر من ببخشای که خدا بر تو ببخشاید. گفت: سخن دراز مکن. از کشتنت درگذشتم اما ناچار باید به جادویی به دیگر صورتت کنم. آنگاه مرا در ربوده به هوا شد و بر قله کوهی فرود آمد. مشتی خاک برداشت و فسونی بر آن دمیده بر من بپاشید. در حال بوزینه شدم.

چون خود را بدان صورت یافتم گریان و نالان از کوه به زیر آمده یک ماه راه رفتم تا به کنار دریایی رسیدم. جمعی دیدم که بر کشتی نشسته و آهنگ راندن کشتی دارند. من خود را به حیلتی چنان که مردم ندیدند به کشتی برافکندم.

یک روز خویشتن پنهان داشتم. چون مرا بدیدند یکی گفت که: این میشوم [= نامبارک] را به دریا بیفکنید و دیگری شمشیری به دست ناخدا داده گفت: او را بکش. من با دو دست در شمشیر آویخته سرشک از دیده بریختم. ناخدا را بر من دل بسوخت و گفت: ای بازرگانان، این بوزینه به من پناه آورده، کسی او را نیازارد. پس من در پیش ناخدا بماندم. هر چه میگفت میدانستم و خدمت به جا می آوردم. او نیز با من نیکی و احسان می کرد تا از کشتی به در آمده به شهر بزرگی رسیدیم. همان ساعت خادمان سلطان آن شهر به پیش بازرگانان لوحی[1] آورده گفتند: هر کدام سطری در این لوح بنویسید. من برخاسته لوح از دست ایشان بگرفتم. ترسیدند که من لوح را بشکنم، مرا بزدند و خواستند که لوح را از من بستانند. من به اشارت بنمودم که خط خواهم نوشت.

ناخدا گفت: بگذارید تا بنویسد که من او را به فرزندی پذیرفته ام. چنین بوزینه ای دانشمند ندیده بودم. من قلم گرفته به خط رقاع این ابیات بنوشتم:
ای قلم دست خواجه را شایی

که بدان دست نامدار شوی

چون ترا دست خواجه بردارد

با همه عز و افتخار شوی

خلق را از هنر پیاده کنی

چون بر انگشت او سوار شوی

و با خط ریحانی این ابیات نیز بنوشتم:

کلک از تو یافت مرتبت صد هزار تیغ [کلک= قلم]

تا کرد بر بنان عمید اجل گذر

او را دو شاخ بینی پیوسته بر یکی

یک شاخ بر قضا و دگر شاخ بر قدر

یک شاخ بر ولی و دگر شاخ بر عدو

زین بر ولی سعادت و زان بر عدو ضرر[۲]

و با خط ثلث این دو بیت بنوشتم:

بر زائران تو به سخا کیسه های سیم

بر شاعران تو به عطا بدره های زر

شاعرنواز و شعرشناسی و شعرخواه

آری چنین بوند بزرگان مشتهر [= نامدار]

و با خط نستعلیق این شعر نوشتم:

ای خداوندی که دیدار ترا عالم همی

از سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد

جز به عدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا

مرغ را گویی همی عدل تو بال و پر دهد

در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو

بهتر از پندی که عالم بر سر منبر دهد

آن گاه لوح به خادمان دادم. ایشان لوح به نزد سلطان بردند. سلطان جز خط من خط هیچ کدام نپسندید و فرمود که: خداوند این خط را خلعت فاخر [= عالی، گرانبها] پوشانیده سواره پیش منش آورید. خادمان بخندیدند.

ملک از خنده ایشان در خشم شد. گفتند: ما به خداوند خط میخندیم که او بوزینه ای مُعَلَّم [= تعلیم دیده] و حیوان لایَعلَم [= نادان] است. ملک را عجب آمد و گفت: این بوزینه را برای من بخرید و خلعت پوشانده سواره پیش منش آورید.

خادمان ملک آمده مرا از ناخدا بگرفتند و حله فاخر بر من پوشانیده پیش ملک بردند. من زمین ببوسیدم. جواز نشستنم داد. به دو زانو نشستم. حاضران

از ادب من در عجب شدند. چون ملک باریافتگان را مرخص فرمود و بجز ملک و خواجه سرایان کسی نماند[۳]، خوان بگستردند و همه گونه خوردنی بیاوردند. ملک مرا اجازت چیز خوردن داد. من برخاسته سه بار زمین ببوسیدم و به قدر کفایت خوردنی بخوردم. چون خوان برداشتند من به کناری رفته دست شستم و قلم و قرطاس [= کاغذ] به دست گرفته این ابیات نوشتم:

هرگز که شنیده است چنین بزم و چنین سور
باریده بر او رحمت و افشانده بر او نور
از دولت سلطان جهان است چنین بزم
وز طلعت سلطان جهان است چنین سور [طلعت= دیدار، رخسار]
یا رب تو کنی جان و دل از دولت او شاد
یا رب تو کنی چشم بد از طلعت او دور

پس دور از ملک بنشستم. ملک را عجب آمد و شطرنج خواسته گفت: بیا تا شطرنج ببازیم. من پیش رفته مهره فرو چیدم و از پیاده و سواره صفها بیاراستم.

بیدق [= معرب پیاده] براندم و اسبی تاخته فرزینی برداشتم. ملک در حال حیران شد و گفت که: اگر این بوزینه از صنف بشر بودی گوی از همگنان در

ربودی. پس خواجه سرا را به احضار دختر خود بفرستاد. چون دختر بیامد روی خود بپوشید.

ملک گفت: روی از که پوشیدی؟ دختر گفت: این بوزینه ملک زاده ای است که جرجیس بن ابلیس این را به این صورت کرده. ملک از من پرسید: این سخن راست است یا نه؟ من به اشارت گفتم: آری راست می گوید. پس از آن بگریستم.

ملک از دختر خود پرسید که: تو جادو از که آموختی؟ دختر گفت: از پیر زال جادو صد و هفتاد گونه آموخته ام که پست ترین آنها این است که سنگهای شهر ترا پشت کوه قاف ریخته مردمانش را ماهیان گردانم. ملک گفت: این جوان را خلاص کن که وزیر خود گردانم. دخترک انگشت قبول بر دیده نهاد و کاردی به دست گرفته خطی به شکل دایره برکشید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- لوح= هر چیز پهن همانند سنگ و چوب و فلز؛ تخته، تخته سنگ، ورق فلز]

۱۳

[۲- شعر بخشی از قصیده ای از مسعود سعد سلمان است که در دیوانش چنین آمده:

او را دو شاخ نکنی پیوسته هر یکی / یک شاخ با قضا و دگر شاخ با قدر // یک شاخ بر ولی و دگر شاخ بر عدو / زین بر ولی سعادت و آن بر عدو ضرر // زان یافت کلک مرتبت صد هزار تیغ / کو کرد بر بنان عمید اجل گذر

معنی بیت آخر: قلم، بر انگشتان سرور بزرگوار گذر کرد پس مرتبه صد هزار شمشیر را یافت ؛ عمید= مهتر و سرور؛ اجل= بزرگوارتر]

[۳- در نسخه مرجع « نمانده » آمده اما به نظر « نماند » درست باشد.]

چون شب چهاردهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن گدای یک چشم گفت: ای خاتون، چون دختر ملک با کارد دایره ای کشید طلسماتی بر آن نوشت و فسونی چند بخواند. دیدیم که قصر تاریک گردید و عفریت پدیدار شد. همگی هراسان گشتیم دختر ملک با او گفت:
«لا اهلا و لا سهلا» (= چه ناخوش و ناگوار آمدی).
عفریت به صورت شیری پاسخ داد که: ای خیانتکار، چگونه عهد فراموش کردی و پیمان بشکستی. آخر من و تو پیمان بر بسته بودیم که هیچ یک دیگری را نیازاریم. حال که تو خلاف کردی آماده باش. پس دهان باز کرده مانند شیر بغرید.

دختر مویی از گیسوان فرو گرفته فسونی بر او دمید. در حال شمشیر برنده شد و شیر را دو نیمه کرد. سر شیر به صورت کژدمی شد. دختر مار بزرگی گردید. با هم در آویختند. پس از آن کژدم به صورت عقابی شد. دختر به صورت کرکس بر آمد. زمانی بجنگیدند. عفریت گربه ای شد سیاه. دختر به صورت گرگ بر آمد. عفریت اناری شد و بر هوا بلند گشت و بر زمین آمد

بشکست و دانه های آن بپاشید. زمین قصر از دانه نار پر شد. در حال دختر خروسی گردید و دانه ها را برچید. دانه ای از آن به سوی حوض رفت. خروس خروشی بر آورده بال و پر همی زد و به منقار خود اشارت همی کرد.

ما قصد او را نمی دانستیم تا اینکه آن یک دانه را بدید. خواست که او را نیز برباید دانه به حوض اندر افتاده ماهی شد. دختر خویشتن در آب افکنده نهنگ گردید. با هم درآویختند و فریاد کردند تا عفریت به در آمده شعله آتشی شد و از دهان و چشمان و بینی او آتشی فرو می ریخت. دختر نیز خرمن آتش گردید. ما از بیم خواستیم که خود را به حوض درافکنیم. پس آنها با هم در آویختند و آتش به یکدیگر همی افشاندند و شراره ایشان به ما می رسید ولی شراره دختر بی آزار بود.

پس شرری از عفریت به یک چشم من برآمده چشم من نابینا شد و شرری به ملک برآمده زنخدانش بسوخت و دندانهایش فرو ریخت و شراره دیگر به سینه خواجه سرای برآمده در حال بمرد. ما به هلاک خویش، تن در دادیم و به تشویش [= نگرنی، آشوب] اندر بودیم که گوینده گفت:

«خذل من کفر بدین سید البشر»

(= کسی که به دین سرور آدمیان کفر ورزد، خوار گردد).

دیدیم که دختر ملک از میان آتش به در آمده عفریت مشتی خاکستر گردید.

پس از آن دختر پیش من آمد و آب خواسته فسونی بر آن دمید و بر من بپاشید. به صورت نخست بر آمدم ولی یک چشم نداشتم. پس دختر گفت: ای پدر، من نیز بخواهم مرد اگر آن یک دانه نار را پیش از آنکه به حوض اندر افتد ربوده بودم جان در میبردم ولکن از آن غفلت کردم. از حکم تقدیر گریزی نباشد.
«چون قضا آید طبیب ابله شود».
دختر به گفتگو اندر بود که شرری به سینه اش برآمد و بسوخت و در حال مشتی خاکستر شد. همگی به حیرت در ماندند و من با خود می گفتم که: کاش من می سوختم و چنین زیباصنمی را که با من این همه نیکویی کرد بدین سان نمی دیدم. چون ملک دختر خود را در آن حال بدید جامه بر تن بدرید. زنان و کنیزان گریان شدند و ناله و خروش از همگان بلند شد و هفت روز به ماتم بنشستیم. پس از آن ملک خاکستر عفریت بر باد داد و بر سر خاکستر دختر، قبه ای ساخت و همه روزه به قبه اندر شده همیگریست تا اینکه ملک را

بیماری سخت روی داد. پس از یک ماه بهبودی پدید آمد. مرا پیش خود خوانده گفت: کاش روی نامبارک ترا ندیده بودم که مرا بدین روز نشاندی و سبب هلاک دختر من شدی، الحال از این شهر بیرون شو.

من به گرمابه رفته زنخ تراشیده و از شهر بیرون شدم و نمی دانستم که به کدام سوی روم و در کار خویش حیران و سرگردان بودم و به محنتهایی که روی داده بود همیگریستم و این ابیات همی خواندم:

فریاد مرا زین فلک آیینه کردار

کآیینه بخت من از او دارد زنگار

آسیمه شدم هیچ ندانم چه کنم من

عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار

از گنبد دوار همی خیره بمانم

بس کس که چو من خیره شد از گنبد دوار [۱]

پس کوه و هامون نوردیده به دارالسلام شتافتم که شاید خلیفه را از حالت خویش بیاگاهانم. چون بدینجا رسیدم گدای نخستین را دیدم که او نیز همان دم رسیده بود. در گفتگو بودیم که گدای سیم برسید، با یکدیگر یار گشته همی گشتیم که قدر ما را به این مقام پرخطر رهنمون شد. خداوند خانه گفت: از این هم بند بردارید. چون بند برداشتند گفت: تا حکایت یاران نشنوم نخواهم رفت.

[۱- بر اساس دیوان مسعود سعد سلمان، کمی اصلاح شد]

حکایت گدای سوم

[کوه مغناطیس]

آن گاه گدای سیم پیش آمده گفت: ای خاتون، مرا حدیثی است عجبتر از حدیث هر دو و آن این است که من ملک زاده بودم. چون پدرم بمرد من در مملکت بنشستم. به عدل و داد، رعیت و سپاه خرسند داشتم ولی مرا به سفر دریا و تفرج جزیره ها رغبت تمام بود. روزی برای تفرج، ده کشتی ترتیب داده توشه یک ماهه به کشتیها بنهادم و به کشتی نشسته بیست روز در دریا تفرج کردیم تا به جزیره ای برسیدیم. دو روز در آنجا مانده باز به کشتی بنشستیم. بیست روز دیگر کشتی براندیم. شبی از شبها بادهای مخالف وزیدن گرفت و تا هنگام بامداد دریا به تلاطم بود. چون روز برآمد باد بنشست و کشتی آرام گرفت ولی دگرگونه آبها بدیدیم.

ناخدا به فراز کشتی بر شد و با حالت دگرگون به زیر آمده دستار بر زمین انداخت و تپانچه [= سیلی] بر روی خود زد و گریان شد. سبب آن سؤال

کردیم. گفت که: آماده هلاک شوید. گفتیم: ای ناخدا، سبب بیان کن. گفت: ای ملک، چون به فراز کشتی بر شدم از دور سیاهی نمایان بود، گاهی سیاه و گاهی سپید مینمود. من دانستم که آن، کوه مغناطیس است و یازده روز است که کشتی به بیراهه آمده، کشتی ما دیگر ره به سلامت نخواهد برد و هنگام بامداد به کوه مغناطیس خواهیم رسید و آن کوه کشتی را به سوی خویش کشد و آنچه که میخ آهنی به کشتی اندر است از کشتی بپراکند و بر کوه بچسبد و ای ملک به فراز کوه قبه ای است مسین و به فراز قبه صورتی بر اسب مسین سوار است و نیزه ای مسینه در کف دارد و لوح ارزیز از گردن او آویخته و طلسماتی بر لوح نقش کرده اند. تا آن سوار بر آن اسب نشسته، هر کشتی که بدین مکان آید بشکند، چاره نیست جز اینکه سوار از اسب بیفتد. چون ناخدا این سخنان گفت گریان گشتیم و تن به هلاکت سپردیم.

چون بامداد شد به کوه برسیدیم. میخهای کشتی پراکنده شد هر یک به سنگی بچسبید و تخته ها شکسته از هم پاشیدند. جمعی از ما غرق شدند و جمعی خلاص یافتند.

من هم بر تخته ای چسبیدم. موج مرا بدان کوه رسانید. به فراز کوه بر شدم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، گدای سیم گفت: ای خاتون، من به فراز کوه بر شدم و به سلامت خویش شکر گزاردم و به میان قبه رفته در آنجا بخفتم.

از هاتفی شنیدم که گفت: ای فلان، چون از خواب برخیزی خوابگاه خویش بکن و کمانی با سه تیر که طلسمها بر آن تیرها نوشته اند در آن مکان پدید آید، آنها را بیرون بیاور و آن سوار را که به فراز قبه است با تیر بزن تا از هم فرو ریزد و مردم از این بلیت برهند و چون سوار را بزنی او به دریا افتد. تو کمان را در جایی که بود در زیر خاک پنهان کن هر وقت که بدین سان کنی آب دریا بلند گشته با سر کوه یکسان شود. آنگاه زورقی پیش تو آید و در این زورق شخصی بینی، با او به زورق بنشین که به ده روز ترا به کنار دریا برساند. آنجا نیز کسی را خواهی یافت که ترا به شهر خود برساند ولی در این ده روز که به زورق نشسته ای نام خدا به زبان مبر.
پس من شادان از خواب برخاستم و بدان سان که هاتف گفته بود کردم و ده روز در زورق بودم که جزیره ای نمایان شد.

من از غایت خرسندی تکبیر و تهلیل [= لا اله الا الله] گفتم. در حال آن شخص مرا از زورق به دریا افکند. من شنا کرده خود را به جزیره ای رساندم.
آن شب را در همان جا بخسبیدم. بامداد برخاستم ولی راه به جایی نمی دانستم و حیران به هر سو می رفتم و گریان بودم و نجات از خدای تعالی همی خواستم که یکی کشتی پدید شد. از بیم به فراز درخت بر شدم.

چون کشتی به ساحل در رسید ده تن غلام از کشتی به در آمده در میان جزیره زمین را بکندند و خاک به کنار کردند. طبقی چوبین پدید شد، طبق برداشتند دری گشوده شد. آنگاه به کشتی بازگشته نان و خربزه و آرد و روغن و عسل و گوسفند از کشتی به در آورده بدانجا بردند. پس از آن غلامان به در آمدند و جامه های نیکو به در آوردند و در میان ایشان پیری بود سالخورده و بلندبالا که از غایت پیری نزار گشته و دست پسر ماهروی مشکین مویی در دست داشت و همی رفتند تا از دیده نهان گشتند. من از درخت به زیر آمده خاک از روی دریچه بر کنار کردم و طبق چوبین برداشتم. دریچه پدید آمد از آنجا به اندرون شدم و از نردبانی به زیر رفتم و به فراخنایی برسیدم که از آنجا دری به باغی گشوده می شد و از آن باغ دری به باغ دیگر گشوده می شد تا سی و سه باغ و در همه آنها درختان بارور و گلهای رنگین چندان بود که در وصف سخندان نمی آمد و در آخرین باغ دری دیگر یافتم بسته.

چون در گشودم اسبی دیدم زین کرده. نزدیک رفته بر اسب نشستم. اسب بر هوا شد و مرا به فراز خانه ای گذاشته دم خویش بر یک چشم من بزد. در حال چشمم نابینا شد و اسب از من ناپدید گردید.

من از فراز خانه به زیر آمده ده تن جوان برهنه بدیدم. از ایشان اجازت نشستن خواستم مرا منع کردند. از پیش ایشان غمین و گریان به در آمده شبانه روز راه می سپردم تا به دارالسلام رسیدم و به گرمابه اندر شدم. زنخ بتراشیدم و به صورت گدایان بر آمده در شهر بغداد می گشتم که این دو گدا را دیدم.

به ایشان سلام کردم و غریبی خویش بنمودم؛ ایشان گفتند: ما نیز غریبیم. پس سه تن یار گشته بدین مقام گذارمان افتاد و سبب نابینایی یک چشم من این بود.

[دنباله حکایت حمال با دختران]

دختر گفت: بند از این هم بردارید. پس از آن دختر روی به خلیفه و جعفر و مسرور آورده گفت: شما نیز سرگذشت خویش را بیان کنید.
جعفر گفت: در وقت آمدن گفتیم که ما بازرگانان طبرستانیم از مهمانی بازرگانی بازگشته راه منزل گم کرده بودیم. دختر چون سخن جعفر بشنید و ادب او بدید گفت: شما را به یکدیگر بخشیدم.
پس همگی بیرون آمدند. خلیفه گدایان را به جعفر سپرد که از آنها پذیرایی کند و خود به مقر خویش بازگشت.

چون روز برآمد خلیفه بر تخت نشسته سه دختر و سه تن گدا و آن دو سگ را بخواست. چون ایشان را حاضر آوردند خلیفه به دختران فرمود: چون که از ما درگذشتید ما نیز به پاداش آن از شما درگذشتیم. اگر مرا نشناختید اکنون بشناسید که هارون الرشیدم و بجز راستی سخن نگویید. دختران گفتند: ای خلیفه، ما طرفه حدیثی داریم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب شانزدهم برآمد

حکایت بانو و دو سگش

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، بزرگترین دختران[۱] پیش آمده زمین ببوسید[۲] و گفت: من طرفه حکایتی دارم و آن این است که این دو سگ، خواهران پدری من اند و من مهتر خواهرانم. چون پدر ما بمرد پنج هزار دینار زر به میراث گذاشت. خواهران من جهیز گرفته هر کدام به شوهری رفتند. پس از چندی شوهران نقدینه ایشان بستدند و کالا خریده با زنان به بازرگانی برفتند. چهار سال به غربت اندر بسر بردند و سرمایه تلف کردند. شوهران از ایشان دست برداشته برفتند و ایشان به صورت دریوزگان [= گدایان] پیش من آمدند.

از بس که بی سامان بودند من به زحمت ایشان را بشناختم و از حالت ایشان باز پرسیدم گفتند: قصه بازگفتن سودی ندارد، سرنوشت این بوده است. من ایشان را به گرمابه فرستاده جامه بپوشاندم و ایشان را به بزرگی برگزیدم. گفتم: من خواسته [= دارایی] بی شمر دارم همه مال از آن من و شماست. پس همه روزه در نیکی و احسان به ایشان می افزودم تا سالی بر این بگذشت.

ایشان از مال من مالی اندوخته گفتند که: ما را شوی باید. گفتم: مرد خوب به جهان اندر نایاب است، شما شوهر گرفتید و آزمودید، دیگر بار شوی کردن سودی ندارد. ایشان سخن نپذیرفتند. من از مال خویش جهیز گرفته ایشان را شوهر بدادم. هر کدام با شوهر برفتند. پس از چندی شوهرها ایشان را فریب داده آنچه که داشتند بستدند و ایشان را به سفر برده در میان راه از ایشان دست برداشته برفتند. ایشان برهنه بازگشته پیش من آمدند و عذر خواسته پیمان بستند که دیگر نام شوهر به زبان نیاورند. من عذر پذیرفته بیش از پیش به ایشان احسان می کردم تا اینکه سالی بر این بگذشت و من کالای فزون خریده به قصد بصره به کشتی نشستم و خانه به ایشان سپردم. ایشان گفتند: ما طاقت جدایی تو نداریم. من ایشان را نیز با خود به کشتی نشانده شبانه روز همی رفتیم تا اینکه ناخدا غفلت کرد و کشتی از راه به در شد. پس از چند روز شهری پدید گشت. از ناخدا پرسیدیم که: این کدام شهر است؟ گفت: نمی شناسم و تمامی عمر در دریا کشتی رانده ام و هرگز این شهر را ندیده بودم. اکنون که بدینجا آمده ایم شما کالای خویش به شهر برده بفروشید اگر خریدار نباشد دو روز برآسوده توشه بگیرید پس از آن کشتی به سوی مقصد برانیم. پس ناخدا برخاسته به شهر رفت، در حال بازگردیده گفت: برخیزید و به شهر آید و قدرت خدای تعالی را ببینید. آنگاه ما به شهر

رفته دیدیم که مردم شهر همگی سنگ سیاه شده، زر و سیم و دیگر کالای مردم جا به جا مانده است. ما را عجب آمد.

همه از یکدیگر جدا گشته از بهر تفرج شهر به هر کوی و برزن [= کوچه، محله] برفتیم و من به سوی قصر ملک بشتافتم. در آنجا دیدم که همه ظروف از زر و سیم است و ملک را به فراز تخت دیدم که وزرا و خادمان و سپاهیان به پیش او ایستاده همگی سنگ بودند و گوهرهای درخشنده بر آن تخت بود که چون ستارگان پرتو همی دادند. پس به حرمسرای رفته ملکه را دیدم که تاج مکلل [= گوهرنشان] و عقد مرصع [= گردنبند گوهرنشان] و قلاده گوهرنشان و جامه های زرین او به حال خود بودند ولی ملکه سنگی سیاه شده بود. در آنجا دری یافتم از در به درون شدم و از نردبانی که در آنجا بود فراز رفته ایوانی دیدم که فرشهای حریر و استبرق [۳] به آنجا گسترده بودند و تختی مرصع با دُرّ و گوهر در صدر [= بالای] ایوان دیدم که گوهرهای درخشنده تر از ماه تابان بر آن تخت بود. پس از آن به جای دیگر رفته عجایب بسیار دیدم که از دیدن آنها به دهشت اندر شدم و حیران همیگشتم تا شب در آمد. خواستم از قصر به در آیم راه نشناختم. در مکانی که تخت بر آن بود بخفتم. چون نیمی از شب برفت آواز تلاوت قرآن شنیدم. در حال برخاسته بدان سو رفتم.

عبادتگاهی یافتم که قندیل آویخته و شمعها سوخته و سجاده گسترده اند و جوانی نیکوشمایل در آنجا به تلاوت مشغول است.

مرا از آن جوان عجب آمد که چگونه مردم شهر بجز این جوان همگی سنگ سیاه اند. پس نزدیک آن جوان رفته سلامش دادم. رد سلام کرد. گفتم: پرسشی از تو خواهم کرد و بدین قرآن که همی خوانی سوگندت میدهم که براستی پاسخ ده. آن جوان تبسمی کرده گفت: نخست تو بازگو که بدین مقام چگونه آمدی؟ من ماجرای خویش بیان کردم و از احوال مردم شهر پرسیدم. مصحف [= قرآن، کتاب] بر هم نهاد و مرا پیش خود خوانده بنشاند. دیدم که آن پسر در نکویی چنان است که شاعر گفته:
پری چهره بتی عیار و دلبر [عیار= رهزن، تردست]
نگاری سروقدّ و ماه منظر
وگر آزر چون او دانست کردن
درود از جان من بر جان آزر
اگر بتگر چنان پیکر نگارد

مریزاد آن خجسته دست بتگر[۴]

من تیر محبت او خورده دل به مهرش سپردم و از حکایت مردم شهر باز پرسیدم. گفت: پدر من ملک شهر بود و او همان است که به فراز تخت، سنگ شده و مادرم همان بود که به حرمسرای اندر بدیدی. پدر و مادرم و مردم شهر ستایش پروردگار نکردند و آتش همی پرستیدند و به ماه و هور [= خورشید] سوگند یاد می کردند. ولکن در خانه ما پیرزنی بود خداپرست که دین خود آشکار نمی کرد و پدرم به امانت و پاکدامنی او اعتماد تمام داشت و مرا بدو سپرد که تربیت داده احکام دین مجوسم بیاموزد. او احکام دین اسلام و تلاوت قرآن به من بیاموخت. من نیز دین خود پوشیده می داشتم. تا اینکه مردم در کفر طغیان کردند.

روزی از هاتفی شنیدیم که گفت: ای مردمان این شهر، از پرستش آتش بازگردید و خدا را پرستید. مردم ترسیدند و به پیش ملک آمدند. پدرم گفت: از آواز هاتف نترسید و از دین پدران برنگردید. مردمان به سخن ملک اعتماد کردند. سالی به همین منوال آتش پرستیدند. چون سال دوم برآمد همان آواز نخستین بشنیدند و از کردار ناصواب خویش بازنگشتند. سال سیم باز آواز بشنیدند از کفر بازنگشتند. خشم خدای تعالی ایشان را فرو گرفت همه سنگ سیاه شدند و از آن روزی که این حادثه روی داده من به نماز و روزه و تلاوت عمر میگذارم و از تنهایی بس ملولم. من گفتم در بغداد حکیمان و دانشمندان

هستند اگر تو بدانجا روی، علم بیندوزی و حکمت بیاموزی و من نیز از کنیزکان تو خواهم بودن، بدان که من هم بزرگ تبار و خداوند غلام و کنیزم و کشتی کشتی کالای قیمتی با خود آورده ام، قضا کشتی ما را بدین سوی کشانید تا من و تو یکدیگر را ببینیم. پس من او را به بغداد ترغیب [= تشویق] کردم او خواهش من بپذیرفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در برخی از نسخه های غیر پارسی، این دختر زبیده نام دارد]

[۲- بخشی از «حکایت بانو و دو سگش» مانند «حکایت پیر دوم و دو سگش» می باشد که در شب دوم گفته می شود]

[۳- توضیح درباره انواعی از پارچه ها: حریر= ابریشم؛ دیبا= گونه ای پارچه ابریشمی رنگین؛ پرند= پارچه ابریشمی بدون نقش و نگار؛ پرنیان= حریر چینی که نقشهای بسیار دارد، به ابریشم به صورت کلی پرنیان هم می گویند؛ استبرق= معرب استبرک، پارچه ای که با زر و ابریشم بافته شود، دیبا، دیبای ستبر؛ اطلس= دیبای ستبر و پرنیان ساده؛ و جامه اطلسی جامه ای ابریشمی است که روی آن پرزدار و پشتش بی پرز است و پرزش کمتر از مخمل است؛ تفصیله= نوعی پارچه ابریشمی که از آن قبا و دیگر چیزها دوزند]

۱۶

[**۴- بر اساس قصیده ای از دقیقی اصلاح شد؛ آزر= نام پدر ابراهیم پیغامبر که او را آزر بت گر می گفتند**]

چون شب هفدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دختر گفت: ملک زاده را به آمدن بغداد ترغیب کردم او سخن مرا بپذیرفت و آن شب را با ملک زاده بسر بردیم. چون بامداد شد هر دو پیش ناخدا آمدیم. اهل کشتی در جستجوی من بودند. چون مرا بدیدند شاد گشتند و سبب غیبت من باز پرسیدند. من ماجرا بازگفتم. چون خواهران من ملک زاده را با من بدیدند بر من رشک بردند و کینه مرا در دل گرفتند.

چون به کشتی بنشستیم باد مراد برآمد و کشتی براندیم، اما خواهران پیوسته از من می پرسیدند که: با این پسر چه خواهی کرد؟ گفتم که: او را به شوهری گزینم. و به خواهران گفتم که: ملک زاده از آن من و آنچه کالا در این کشتی دارم همه از آن شما، اما خواهران در هلاک من یک رأی و یکدل بودند و من نمی دانستم. هنگام شام به بصره نزدیک شدیم. درختان و باغها نمودار گشت. در همان جا لنگر انداختند پس پاسی از شب رفت بخفتیم.
خواهران مرا با ملک زاده در روی بستر به دریا افکندند اما ملک زاده چون شناوری نمی دانست غرق شد و به نیکان پیوست ولی من به تخته ای نشسته شنا همی کردم تا به جزیره برسیدم و آن شب را در جزیره به روز آوردم.

بامداد در جزیره به هر سو می رفتم. راهی پیدا شد و جای پای آدمیزادی در آن راه دیدم و آن راه از جزیره به بیابان می رفت.
من آن راه گرفته به سوی بیابان رفتم دیدم که ماری از پیش و اژدهایی از پس او همی دود. مرا بدان مار مهر بجنبید سنگی برگرفته اژدها را کشتم.

در حال مار بسان مرغ پریدن گرفت. من شگفت ماندم و از غایت رنجی که برده بودم در همان جا بخفتم. چون بیدار شدم دختری دیدم که پای من همی مالد. من از او شرمگین گشته راست نشستم و به او گفتم: تو کیستی؟ گفت: ساعتی بیش نیست که تو دشمن مرا کشتی و با من نیکیها کردی من همان مارم که از اژدهایم برهاندی، بدان که من از جنیانم و اژدها نیز از جنیان بود. چون خلاصی مرا سبب شدی من نیز به کشتی رفتم و آنچه که به کشتی اندر مال داشتی همه را به خانه تو گرد آوردم و خواهرانت را به جادو، دو سگ سیاه کردم. آنگاه مرا در ربوده با آن دو سگ به فراز خانه فرود آورد. دیدم که آنچه در کشتی بود همه را آورده است. پس آن مار گفت: اگر همه روزه به هر یکی از این دو سگ سیصد تازیانه نزنی به نقش خاتم سلیمان علیه السلام سوگند که ترا نیز بدین صورت بکنم.

ای خلیفه، من از بیم آن جن تازیانه به خواهران خود می زنم و به مهر خواهری گریه میکنم. خلیفه از حکایت دختر شگفت ماند و به دختر دیگر گفت: تو بازگو که سبب زخم تازیانه در بدنت چه بوده است؟

حکایت دختر تازیانه خورده

دختر[۱] گفت: ای خلیفه، پدری داشتم. چون درگذشت بسی مال به میراث گذاشت. پس از چندی مردی از نیکبختان و محتشمان [= توانگران، بزرگان] روزگار را به شوهری بگزیدم. یک سال رفت که او نیز بمرد. هشتاد هزار دینار زر سرخ به میراث گذاشت.

من همه روز یک گونه جامه گرانبها پوشیده به کامرانی همی گذراندم تا اینکه یک روز پیر زالی که گره در ابرو و چین اندر جبین داشت نزد من آمد و چنان بود که شاعر گفته:

زلف او چون روی او باریک و زرد
روی او چون زلف او پرچین و تاب
خردسالی نیک لکن وقت نوح
از تنورش خاسته توفان آب

القصه عجوز بر من سلام کرد و گفت: نزد من دختری هست یتیم که امشب بهر او بساط عیش فرو چیده ام، همی خواهم که دل او را به دست آورده امشب در آن بزم حاضر آیی. این بگفت و بسی لابه کرد و پای مرا بوسیده بگریست. مرا دل بر او سوخت. خویشتن را بیاراستم و با تنی چند از کنیزکان برفتیم تا به خانه ای بلند که سر به ابر میسود برسیدیم.

چون از در به درون شدیم دیدم که فرشهای حریر گسترده و قندیلهای بلور آویخته و شمعهای کافوری افروخته اند و در صدر، تختی از مرمر که مرصع به در و گوهر بود گذاشته و پرده حریری بر آن تخت آویخته دختری زهره جبین که توده سنبل بر ارغوان شکسته[۲] بود از پرده به در شد و سلام کرد و این دو بیت بر خواند:

تو از هر در که بازآیی بدین خوبی و زیبایی

دری باشد که از جنت به روی خلق بگشایی

ملامتگوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد

در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی [معرض= جا]

پس از آن بنشست و مرا بنشاند، گفت: برادری دارم از من نکوتر که ترا در رهگذری دیده و دل به مهر تو سپرده است. این پیر زال به طمع مال پیش تو آمده که ترا به حیلتی پیش من آورد، اکنون بدان که برادرم می خواهد ترا به خود کابین کند.

من بی مضایقه [= بی سخت گیری] رضامندی آشکار نمودم و سخن او را بپذیرفتم. دختر شاد شد و در پشت پرده دری بود، آن در بگشود، پسری چون قمر به در آمد بدان سان که شاعر گفته:

نگاری کز دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد

بهاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر ریزد[۳]

هزار آشوب بنشاند هر آن گاهی که بنشیند

هزاران فتنه برخیزد هر آن گاهی که برخیزد

من چون پسر را دیدم بسته کمندش گشته دل به عشقش بنهادم. آن پسر بر کرسی که در صدر خانه بود بنشست. در حال قاضی و گواهان به خانه در آمدند و مرا بدو کابین بسته بازگشتند.

آنگاه پسر با من گفت: باید سوگند یاد کنی و پیمان بربندی که دیگری بر من نگزینی و جز من به کسی دیگر ننشینی. من با او پیمان بستم و با یکدیگر لهو و لعب همی کردیم تا شب برآمد. خوان طعام بگستردند خوردنی بخوردیم و آن شب را با طرب و انبساط به روز آوردیم و در آغوش یکدیگر بخفتیم و تا یک ماه بدین سان در عیش و نوش بودیم که روزی از روزها به تفرج بازار

دستوری خواستم. مرا جواز داد و عجوز را همراه من کرد. من و عجوز به بازار شدیم و در دکه جوانی که با عجوز سابقه الفت داشت بنشستیم.

متاعی از آن جوان خریده قیمت بشمردم. آن جوان قیمت نستد و زرها به من باز پس داده گفت:
زر چه محل دارد و دینار چیست
مدعی ام گر نکنم جان نثار
من این کالای مختصر [= اندک، ناچیز] پیشکش آورده ام. من با عجوز گفتم: اگر قیمت نستاند کالا رد خواهم کرد. جوان گفت: هیچ کدام باز نستانم. یک بوسه تو نزد من بسی خوشتر از زر و مال است.

عجوز با او گفت: از یک بوسه چه طرف خواهی بست[= چه سود می بری]؟ و با من گفت: ای دخترک یک بوسه ترا چه زیان دارد؟ گفتم: می دانی که من پیمان بسته ام و سوگند خورده ام. گفت: اگر ترا ببوسد و تو هیچ سخن نگویی خلاف عهد و پیمان نخواهی کرد.

پس آن عجوز مرا به بوسه دادن ترغیب همی کرد تا اینکه سخن او را بپذیرفتم و سر پیش برده چشم بر هم نهادم، جوان لب بر لبم گذاشت مرا ببوسید و لبم را چنان بگزید که فَگار [= زخمی] گشت و خون از او برفت؛ من بیهوش شدم.
عجوز مرا در آغوش کشیده به هوش آورد. دیدم که دکان بسته و عجوز محزون نشسته است. پس با من گفت: برخیز و به خانه رو و در بستر بیماری بخسب، من همه روزه به زخم تو مرهم مینهم تا بهبودی پدید آید. پس من و عجوز حیران همی رفتیم و بسی بیم داشتم.

چون به خانه رسیدیم من به بستر افتاده بیماری آشکار کردم. چون شوهرم آمد گفت: چه بر تو رسیده؟ گفتم: بیمارم. پیش آمده جراحت دندان اندر لب من بدید گفت:
ای لعبت خندان لب لعلت که گزیده است
در باغ لطافت گل روی تو که چیده است[۴]
گفتم: کوچه تنگ بود و اشتران بار هیزم آوردند. چوبی نقاب من بدرید و روی مرا مجروح کرد. گفت: فردا شکایت به حاکم برم که همه هیزم فروشان بکشد. گفتم: وبال [= گناه، رنج] کسی به گردن مگیر که من سوار خری شدم خر برمید و من بیفتادم. چوبی روی من بخراشید. گفت: فردا به جعفر برمکی

بگویم که همه صاحبان خر بکشد. من گفتم: قضایی بر من رفت. چرا تو با همه مردمان از بهر من کینه همی ورزی؟ چون این سخن بشنید در خشم شد و گفت: نگفتمت
رخ تو باغ من است و تو باغبان منی
به هیچ کس مده از باغ من گلی، زنهار [= بهوش باش! بپرهیز!]
و گفت:
بسیار توقف نکند میوه بر بار[۵]
چون عام بدانند که شیرین و رسیده است
رفت آنکه فقاع از تو گشاییم دگربار[۶]
ما را بس از این کوزه که بیگانه مکیده است[۷]
پس از آن بانگ بر زد. غلامان سیاه از در در آمده مرا از بستر دور کرده به روی خاک انداختند. آنگاه به غلامی گفت بر سر من بنشست و دیگری را گفت پاهای من بگرفت و به دیگری گفت: این روسپی را دو نیمه کن و بر دجله اش بیفکن.
غلام تیغ برکشید. من به احوال خویش نگریسته بگریستم و گفتم:
گر حلال است که خون همه عالم تو بریزی
آن که روی از همه عالم به تو آورد نشاید
چون شعر بشنید و گریستنم بدید خشمش فزون گشته گفت:

تا چه کردم که تو بر من بگزیدی دگری

اینت بی مهری و بی رحمی و بیدادگری [اینت= زهی! به به!]

چه کنم گر تو به دو رخ، چو شکفته سمنی

چه کنم گر تو به عارض چو دوهفته قمری[۸]

پس از آن با خود گفتم: به از این نیست که فروتنی کرده بنالم شاید از کشتنم بگذرد. پس این بیت بخواندم:

ز قتل چون منی گر خاطرت خشنود می گردد

به جان منت ولی تیغ تو خون آلود می گردد

چون شعر به انجام رساندم بگریستم. نگاهی به من کرده دشنامم داد و این دو بیت بر خواند:

خیز کاندر دلبری در بند پیمان نیستی

رو که اندر دوستی یکرو و یکسان نیستی

چون به ترک جان بباید گفتنم در عشق تو

هم به ترک تو بگویم خوشتر از جان نیستی

چون دو بیت به انجام رسانید بانگ به غلام زد که: این را بکش. من به مرگ آماده شدم و خویشتن به خدای تعالی سپردم. در حال همان عجوز در رسید و خود را به پای شوهر من بیفکند و گفت: ای فرزند، به پاداش خدمتهای دیرین

من از این بیچاره درگذر که او گناهی نکرده که سزاوار چندین عقوبت تواند بود و تو نیز جوانی، از خون ناحق او بر تو همی ترسم،

جوانی جان من پند غلام پیر خود بشنو

مکن کاری که از دستت دل پیر و جوان لرزد

جوان گفت: به پاس خاطر تو از کشتنش درگذشتم ولی باید عقوبتی کنم که پیوسته اثر آن بر جای بماند. آنگاه غلام را گفت که جامه از من بکنَد و شاخها از درختِ بِه برچید و بر پشت و پهلوی من چنان بزد که بیهوش شدم.

چون به هوش آمدم خود را در خانه خویشتن یافتم. به مرهم و دارو پرداخته تندرست شدم ولی اثر ضربت در تنم بر جای ماند بدان سان که خلیفه مشاهده کرد. پس چون چهار ماه بگذشت به آنجا که این حادثه آنجا رو داده بود برفتم دیدم که خانه ویران گشته، جز تل خاک اثری نمانده. سبب آن را ندانستم و به پیش همین خواهر بیامدم و این دو سگ را به نزد او دیدم و سرگذشت بدو باز گفتم، او نیز مرا از ماجرای خویش بیاگاهانید. پس هر دو با هم بنشستیم و تا اکنون هیچ کدام نام شوهر به زبان نبرده ایم و این دلاله از روی مهربانی همه روزه ضروریات زندگانی از بهر ما آماده میکند و دیرگاهی بود که بدین سان بسر می بردیم تا اینکه دی [= دیروز] خواهر ما به عادت

معهود [= معمول، قدیم] به بازار رفته خریدنی بخرید و حمال بیاورد، چون شب شد آن گدایان بر آمدند و شما به صورت بازرگانان بیامدید، بامدادان خویشتن را در بارگاه خلیفه یافته ایم و حکایت ما همین بود.

[۱- در برخی از نسخه های غیر پارسی، این دختر امینه نام دارد]
[۲- سنبل کنایه از زلف و موی معشوق است و سنبل گیاهی است دارای گلهای بنفش خوشه ای است، به صورت عام تر سنبل به معنی خوشه است.
ارغوان کنایه از چهره و روی سرخ و زیبای معشوق است و ارغوان درختی باشد بغایت سرخ و رنگین.]
[۳- در نسخه مرجع « خیزد » آمده اما به نظر « ریزد » درست باشد.]
[۴- در نسخ موجود، کلمه «است» در آخر مصرعها وجود ندارد اما با توجه به چند بیتی که در ادامه آمده بهترست اضافه شود؛ همچنین به توضیحات شماره ۶ توجه کنید]
[۵- در نسخ موجود « پُربار » آمده اما در غزلیات سعدی «بَرِ بار» آمده است که مفهومش این می شود: « میوه رسیده در بار میوه فروشان نمی ماند و زود انتخاب می شود»]
[۶- فقاع (عربی شده فوگان پارسی): آب جو؛ فقاع گشادن: شیشه می برای کسی باز کردن. ناز کسی کشیدن]

[۷- کامل این غزل زیبا از سعدی چنین است:

ای لعبت خندان، لب لعلت که مزیده ست / وی باغ لطافت، بِهِ رویت که گزیده ست

زیباتر از این صید همه عمر نکرده ست / شیرین تر از این خربزه هرگز نبریده ست

ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان / دانی که سکندر به چه محنت طلبیده ست

آن خون کسی ریخته ای یا می سرخست / یا توت سیاهست که بر جامه چکیده ست

با جمله برآمیزی و از ما بگریزی / جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیده ست

نیکست که دیوار به یکبار بیفتاد / تا هیچ کس این باغ نگویی که ندیده ست

بسیار توقف نکند میوه بر بار / چون عام بدانست که شیرین و رسیده ست

گل نیز در آن هفته دهن باز نمی کرد / و امروز نسیم سحرش پرده دریده ست

در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی / کشتی رود اکنون که تَتَر جِسر بریده ست

رفت آن که فقاع از تو گشایند دگربار / ما را بس از این کوزه که بیگانه مکیده ست

سعدی! درِ بُستان هوای دگری زن / وین کِشته رها کن که در او گله چریده ست]

[۸- این دو بیت در قصیده ای از فرخی سیستانی چنین آمده است:

دل من خواهی و اندوه دل من نبری / اینت بیرحمی و بی مهری و بیدادگری

چه کنم گر تو به عارض چو شکفته سمنی / چه کنم گر تو به رخ همچو دوهفته قمری]

[باقی حکایت حمال با دختران]

خلیفه از شنیدن این حدیث در عجب شد و فرمود که حکایات نبشته، پاینده بدارند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هیجدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه فرمود که این حکایات را بنویسند و به خزانه سپارند. پس از آن به دختر بزرگ گفت که: عفریت را پس از جادو کردن خواهرانت دیده ای یا نه؟ دختر گفت: ای خلیفه، ندیده ام ولیکن مویی از گیسوان خود فرو گرفته به من سپرده است که هر وقت آن موی بسوزانم حاضر شود. پس خلیفه موی عفریت را از دخترک بگرفت و بسوزاند.

در حال قصر به لرزه درآمد و عفریت پدید شد. چون مسلمان بود به خلیفه سلام کرد و گفت: ایدالله الخلیفه [= خدا خلیف را یاری دهد]، این دختر با من احسان کرد و مرا از هلاک خلاص کرد و دشمن را بکشت من به پاداش نکویی او خواهرانش را که بر او ستم کرده بودند به جادوی دو سگ سیاه کردم، اگر خلیفه خلاصی ایشان را بخواهد من ایشان را خلاص کنم و به صورت نخستین بیاورم.

خلیفه گفت: نخست ایشان را از جادو خلاص کن پس از آن من جستجوی آن ستمکار کنم که این دختر بیازرده و تنش را بدین سان کرده. عفریت گفت: من او را نیز بشناسم. بدان که او نزدیکترین مردم است به خلیفه. پس عفریت طاس آبی را فسونی بردمید و بر آن دو سگ بپاشید. در حال، به صورت

نخستین برگشته، دو دختر آفتابروی شدند. پس از آن عفریت گفت: ای خلیفه، آن که تن این دختر به این سان کرده پسر تو امین است.

خلیفه را شگفت آمد و گفت: منت خدای را که این دو زیباصنم به اهتمام [= تلاش، جدیت] من خلاص گشتند. خلیفه فرمود قاضی آوردند آن دختر را که خداوند خانه بود با دو خواهر او که به صورت سگ بودند بر سه ملک زاده صعلوک نما [= درویش نما] کابین کرد و ملک زادگان را از خواص خود بگزید و دختری را که زن امین بود بدو داد و دلاله را خویشتن به زنی بیاورد.


حکایت
غلام دروغگو

۴- حکایت غلام دروغگو

چون چندی بر آن بگذشت شبی از شبها خلیفه به جعفر گفت: می خواهم که امشب به شهر اندر بگردم و از احوال حکام آگاه شوم و هر کدام از ایشان به زیردستان ستم کرده باشند معزول گردانم.

پس خلیفه با جعفر و مسرور برخاسته به شهر اندر همی گشتند تا به کوچه ای رسیدند. مرد سالخورده ای در آنجا دیدند که دامی بر دوش و سبدی بر سر نهاده عصایی به دست گرفته نرم نرم همی رود و ابیات همی خواند:

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد

که هر یکی به دگرگونه داردم ناشاد

بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست

ز من مپرس که این عیب بر تو چون افتاد

تمتعی که من از فضل در جهان بردم [فضل= دانایی]

همان جفای پدر بود و سیلی استاد

چون خلیفه ابیات بشنید با جعفر گفت: این ابیات گواهی میدهد که این مرد بسی بی چیز است. خلیفه پیش رفته پرسید که: ای مرد، حرفت تو چیست؟ گفت: صیادم عیالمند، از نیمه روز تا اکنون بسی بکوشیدم خدای تعالی روزی

امروز به من نرسانید، نومید بازگشتم و از زندگی به تنگ آمده درخواست مرگ می کردم. خلیفه گفت: اگر به کنار دجله بازگردی و به اقبال من دام در دجله بیندازی هر آنچه که به دام اندر افتد به صد دینار زر از تو خواهم خرید. صیاد از این سخن شاد شد و با خلیفه به کنار دجله بازگشت و دام در دجله بینداخت.

پس از ساعتی دام بیرون کشید، صندوقی گران در دام به در آمد. خلیفه صد دینار به صیاد داده صندوق بگرفت و او را به دوش مسرور نهاده به قصر بیاورد. چون صندوق بشکستند گلیمی یافتند در هم پیچیده، چون گلیم گشودند چادری دیدند، چون چادر را برداشتند دختری کشته یافتند که تنش به نقره خام همی مانست.

خلیفه چون او را بدید بگریست و گفت: ای وزیر بی تدبیر، چگونه من تحمل توانم کرد که به عهد من مردم را بکشند و به دجله بیندازند و بزه [= گناه] آن بر من بماند. ناچار باید کشنده دختر را بکشم. به روح عباس بن عبدالمطلب سوگند که اگر کشنده دختر پدید نیاوری همه آل برمک را بکشم. چون جعفر خشم خلیفه بدید مهلت خواست. خلیفه سه روز مهلت داد.

جعفر از بارگاه خلیفه به در آمده غمین و محزون همی رفت و به حیرت اندر بود که: کشنده دختر چگونه به دست آورم و دیگری را بی گناه به جای وی چگونه به کشتن دهم؟ پس به خانه خویش رفته به تشویش اندر بنشست. روز چهارم خلیفه او را بخواست و از کشنده دختر باز پرسید. جعفر گفت: «لا یعلم الغیب الا الله». خلیفه در خشم شد و گفت: چون سوگند خورده ام امروز ترا بکشم. پس منادی را فرمود که در کوی و محلت ندا دهد که جعفر وزیر به دار کشیده خواهد شد، هر کس خواهد به تفرج [= تماشا] بیاید. چون منادی ندا در داد مردمان گروه گروه قصد تماشا کردند ولی همه از شنیدن این خبر ملول و گریان بودند و سبب خشم خلیفه را به جعفر وزیر نمی دانستند.

چون مردم گرد آمدند خادمان خلیفه چوب دار نشانده چشم بر حکم خلیفه و گوش بر فرمان داشتند که ناگاه جوانی نیکوشمایل را دیدند که جامه های نو پوشیده به شتاب همی آید. چون به میان جمع رسید خویشتن را به روی پای جعفر وزیر انداخته گفت: ای وزیر دانشمند، دختری را که به صندوق اندر یافته اید من کشته ام. به قصاص او مرا باید کشت. چون جعفر این را شنید به خلاص خویش شاد گشت و به گرفتاری جوان محزون بود که ناگاه پیر سالخورده ای را دیدند که مردم به کنار میکند و شتابان همی آید. چون به نزد جعفر رسید گفت: ای وزیر، این جوان تقصیری ندارد به خویشتن بهتان می

زند دختر را من کشته ام، مرا به قصاص او باید کشت. جوان گفت: ای وزیر، این پیرمردی کم خرد است نمی داند که چه می گوید، دختر را من کشته ام به قصاص او مرا باید کشت. پیر روی به آن جوان کرده گفت: ای فرزند، تو هنوز از جوانی بر نخورده ای و در دل بسی آرزو داری، ترا کشتن نشاید. من پیرم و از زندگی سیر گشته ام جان خود بر تو و بر وزیر فدا میکنم.

چون وزیر این سخنان بشنید شگفت ماند و پیر و جوان را پیش خلیفه برد و گفت: ای خلیفه، کشنده دختر پدید آمده. خلیفه گفت: از این دو کدام یک کشت؟ جعفر گفت: جوان گوید که من کشته ام و پیر نیز گوید که من کشته ام. خلیفه از ایشان باز پرسید، هر دو همان گفتند که با جعفر گفته بودند. خلیفه گفت: هر دو را بکشند. جعفر گفت: ای خلیفه، کشنده یکی است، قصاص از هر دو ستم است. جوان گفت: به خدایی که آسمان بیفراشت و زمین بگسترد دختر را من کشتم و نشان از صندوق و دختر همی داد تا به خلیفه آشکار شد که او کشته. خلیفه را عجب آمد و با جوان گفت: سبب کشتن دختر چه بوده و چون است که این گناه نمیپوشی و در هلاک خود همی کوشی؟ جوان گفت: این دختر زن من بود و این پیر مرا عم و او را پدر است. این دختر در خانه من سه فرزند بزاد و مرا بسیار دوست داشت. من از او بدی ندیده بودم. در آغاز همین ماه بیمار شد طبیب آوردم بهبودی روی داد.

خواستم که به گرمابه فرستم گفت: بهی آرزو دارم که او را ببویم و بخورم. من در حال به جستجوی به از خانه به در آمدم و آن روز بسی بگشتم. به پدید نیاوردم و شب را به فکرت بسر بردم.

چون بامداد شد از خانه بیرون رفته باغها بگشتم و از باغبانان بپرسیدم. یکی از ایشان گفت: آنچه تو می خواهی در بغداد یافت نخواهد شد ولی خلیفه را به بصره اندر باغی است بسی درختان به دارد و باغبانان آن باغ همه روزه به چیده و برای خلیفه می آورند. پس مرا محبت دختر بر آن داشت که به بصره روم. پانزده شبانه روز رفتم و بازگشتم و سه دانه به، به سه دینار خریده بیاوردم.

پس از چند روزی به دکان رفته به معامله نشستم. غلام سیاهی را دیدم که بهی در دست دارد به او گفتم که این به از کجاست که من نیز بخرم. بخندید و گفت: این به را از محبوبه خود گرفته ام؛ چند روز بود در سفر بودم چون بیامدم محبوبه را رنجور و نزار یافتم و سه دانه به در بالین داشت. یکی به من داده گفت: شوهر غَلَتَبان[1] من اینها را از بصره آورده.

چون سخن غلام بشنیدم جهان به چشمم تیره شد. دکان برچیده به خانه آمدم. از غایت خشم عقل و شعور از من رفته بسان دیوانگان بودم. دیدم که دو دانه به در بر بالین دختر است. از به سیمین جویا شدم. دختر گفت: ندانستم چه کس برداشته است.

من سخن غلام راست پنداشتم کاردی برگرفته به فراز سینه دختر نشستم و او را بکشتم و به گلیم اندر پیچیده به صندوق نهادم و صندوق بر استری نهاده بردم و به دجله اش درافکندم. ای خلیفه، زودتر مرا بکش و قصاص از من بستان که من بسی بیم از مکافات روز رستخیز دارم به سبب اینکه چون من صندوق در دجله افکنده بازگشتم پسر مهتر خود را دیدم گریان است. سبب گریه پرسیدم و او از ماجرای مادرش آگاه نبود گفت: بهی از سه دانه به که در بالین مادر بود بگرفتم و به کوچه اندر بازی می کردم، غلام سیاه بلندبالایی به از من بستد و گفت: این به از کجا آورده ای؟ من گفتم: مادرم رنجور است پدرم به بصره رفته سه دانه به، به سه دینار خریده و آورده است که مادرم آنها را ببوید.

غلام به سخن من گوش نداد به از من ربوده برفت، من از بیم مادر گریانم. چون سخن کودک بشنیدم دانستم که غلام بهتان گفته و من دختر را به

ستمگری کشته ام. پس غمین و محزون نشسته همیگریستم که عم من همین پیر به نزد من آمد. ماجرا بر او بیان کردم او نیز در پهلوی من به ماتم نشست. پنج شبانه روز است که گریانیم و به کشتن دختر افسوس همی خوریم. ترا به اجدادت سوگند می دهم که مرا زود بکش.

خلیفه گفت: ممکن نیست، نخواهم کشت مگر غلام را.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- غَلتبان یا غَلتَبان = دیوٍ، بی غیرت؛ غَلتبان واژه ای است مرکب از دو بخش «غلت» و «بان» به معنی غلتنده بر بان (= بام). این واژه در همه نسخ به صورت قلتبان ثبت شده است اما چون واژه ای پارسی است بهتر است به صورت غلتبان نوشته شود.
و آن سنگی است به شکل استوانه که آن را بر پشت بام کاهگلی می غلتانند تا محکم شود و باران فرود نیاید.
مجازا به معنی مرد دیوث آورده می شود زیرا او را نیز مانند این سنگ اختیاری نیست و محکوم زن خود است که بهر طرف که می خواهد می دواند؛ این واژه به عربی هم راه یافته که معمولا قلتبان یا قرطبان می گویند.]

چون شب نوزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه به کشتن غلام سوگند یاد کرده به جعفر گفت که: غلام را از تو می خواهم، اگر پدید نیاوری به جای او ترا بکشم. جعفر از پیش خلیفه به در آمده همی گریست و همی گفت: «لا کل مره تسلم الجره» یعنی همه وقت سبو از آب، سالم درنیاید. اگر آن دفعه خلاص یافتم این دفعه کشته می شوم که پدید آوردن غلام محال است.
القصه، جعفر به خانه آمده سه روز به طاعت مشغول شد. پس از آن قاضی را خواسته وصیت بگزاشت. در آن هنگام حاجب [= پرده دار، دربان] خلیفه از در درآمد و گفت: خلیفه بسی خشمگین نشسته و سوگند یاد کرده که اگر جعفر غلام پدید نیاورد امروز او را بکشم. جعفر چون این بشنید بنالید و فرزندان و کنیزکانش بگریستند.

جعفر فرزندان را یک یک وداع بازپسین می کرد تا اینکه دختر خردسالی که از همه فرزندانش بیشتر دوست می داشت از بهر وداع در آغوش گرفته همی بوسید و همی گریست. در آن حال به جیب[۱] اندرش بهی دید. گفت: ای دخترک این به از کجا آوردی؟ دختر گفت: غلام ما ریحان دو دینار از من

گرفته این به ، به من داد. جعفر چون این بشنید خرسند گردید و غلام را بخواست.

چون ریحان بیامد جعفر پژوهش آغازید. غلام گفت: پنج روز پیش این به را در کوچه از کودکی بربودم. طفل گریان شد و گفت: مادرم رنجور است پدرم سه دانه به از بصره به سه دینار خریده و آورده است. من به سخن کودک گوش ندادم چون به، به خانه آوردم خاتون به را بدید و آن را به دو دینار از من بخرید. جعفر چون این بشنید به خلاص خویشتن نشاط کرد و گفت: اکنون که من از هلاک برستم هلاکت غلامی سهل خواهد بود:

«چو جان به جای بود خواسته نیاید کم».

پس از آن غلام را به بارگاه خلیفه آورد و ماجرا به خلیفه باز گفت. خلیفه را عجب آمد فرمود که حکایت بنویسند و در خزینه نگاه دارند که آیندگان را عبرت افزاید.

جعفر گفت: ایها الخلیفه از این حدیث ترا شگفت آمد و این عجیبتر از حکایت نورالدین نیست. خلیفه گفت: چگونه است حکایت؟ جعفر وزیر گفت: تا از کشتن غلام در نگذری حکایت بازنگویم. خلیفه از خون غلام درگذشت.

[۱- تلفظ صحیح این واژه «جَیب» و به سیاق متداولتر برای ایرانیا، «جِیب» است و معنی اصلی آن گریبان و یقه است؛ مجازا به کیسه ای که زیر گریبان

میدوختند و اکنون از داخل جامه دوزند و از بیرون در آن چیزی نهند می گویند]

حکایت نورالدین و شمس الدین

[حسن بدرالدین، ست الحسن، عجیب]

جعفر گفت: در مصر[۱] ملکی بود خداوند دهش [= بخشش] و داد. وزیر دانشمندی داشت و او را دو پسر بود که مهین را شمس الدین و کهین را نورالدین نام بودی. چون وزیر درگذشت ملک محزون شد و پسران او را بخواست و خلعت شایسته در خور هر یک داده گفت: غم مخورید که شما در نزد من رتبت پدر خود دارید. پسران وزیر خرسند شدند و زمین ببوسیدند. پس هر کدام هفته ای شغل وزارت همی گذاشت. چون ملک به سفر می رفت یکی از ایشان را با خود می برد. شبی که در بامداد آن شب ملک قصد سفر داشت و نوبت رفتن با شمس الدین بود، دو برادر با یکدیگر به حدیث اندر نشسته از هر سو سخن میراندند تا اینکه شمس الدین با برادر کهتر گفت: همی خواهم که هر دو در یک شب زن بگیریم و اگر خدای تعالی بخواهد به یک شب آبستن شوند و به یک شب زن تو پسری و زن من دختری بزایند، دختر را به پسر کابین کنیم. نورالدین گفت: به مهر دختر چه خواهی گرفتن؟

شمس الدین گفت: سه هزار دینار زر و سه باغ و سه مزرعه خواهم گرفت. نورالدین گفت: تو باید دختر خود را به رایگان دهی و مهر از من نستانی زیرا که من و تو در وزارت در یک پایه و رتبتیم و پسر من از دختر تو بسی برتر است و نام نیک پدران با پسر زنده می ماند. شاید قصد تو این باشد که دختر به پسر من ندهی که پیشینیان گفته اند: اگر خواهی که با کسی معامله نکنی به کالای خود قیمت گران بنه. شمس الدین گفت: ترا کم خرد می بینم که پسر خویش از دختر من برتر دانی و خویشتن با من به رتبت یکسان شمری و نمی دانی که من ترا به مهربانی به وزارت درآورده ام و قصد من این بوده است که یار شاطر [= دلیر، زیرک] باشی نه بار خاطر. اکنون که این سخن گفتی هرگز دختر به پسر تو عقد نکنم هرچند در و گوهر به خروار دهی و هرگاه مرا سفر در پیش نبودی دانستی که با تو چه سان کردمی ولی پس از آنکه از سفر بازگردم با تو مکافات این سخنان بکنم.

چون نورالدین اینها بشنید به خشم اندر شد ولی پوشیده داشت تا اینکه شمس الدین با ملک برفتند و نورالدین خورجینی را پر از زر و در و گوهر کرده سخنان برادر را که چه سان خود را برتر داشته و نورالدین را پست تر انگاشته به خاطر آورد و این بیت بر خواند:

اینجا نه حشمت است مرا و نه نعمت است

جایی روم که حشمت و نعمت بود مرا

اسب بخواست. خادم برفت و اسبی زین کرده بیاورد. نورالدین خورجین به قرپوس زین انداخته بر اسب نشست و گفت: کسی با من آمدن لازم نیست زیرا که بیرون شهر برای تفرج می روم.

پس توشه کمی برداشته از مصر راه بیابان گرفت و همی رفت تا به شهر بلبیس[۲] رسید و از اسب به زیر آمده خوردنی بخورد و شبی بر آسود. پس از آن توشه برداشته از شهر بیرون شد و همی رفت تا به شهر قدس رسید. از اسب به زیر آمده برآسود و خوردنی بخورد و از سخنان برادر همچنان به خشم اندر بود. پس آن شب در آنجا بخفت. بامداد سوار گشته همی راند تا به حلب رسید. به کاروانسرایی فرود آمد. سه روز در آنجا بر آسود. دیگر بار به باره بنشست و از شهر به در آمد و نمی دانست به کدام سو رود.

سرگشته همی رفت تا به بصره رسیده به کاروانسرایی فرود آمد. خورجین از اسب بگرفت و سجاده به یکی از مکانهای نظیف [= پاک، شُسته و رُفته] کاروانسرا گسترده بنشست و اسب را با زین زرین و مرصع، به دربان کاروانسرا سپرده گفت: اسب بگردان. او نیز اسب همی گرداند.

اتفاقا [= از قضا] وزیر بصره در منظره قصر خود نشسته بود چشمش به اسب افتاد و زین و لگام گران قیمت او را بدید. گمان کرد اسب وزیری از وزرا یا ملکی از ملوک است. در حال خادم کاروانسرا را بخواست و از صاحب اسب باز پرسید. خادم گفت: خداوند اسب پسر هجده ساله نیکوشمایلی است و از محتشم زادگان بازرگانان است. وزیر چون این بشنید برخاسته سوار شد و به کاروانسرا بیامد. چون نورالدین دید که وزیر بدان سو می آید بر پای خاست و پیش آمده سلام کرد. وزیر از اسب به زیر آمده نورالدین را در بغل گرفت و خود بنشست و او را نیز به پهلوی خود بنشاند و گفت: ای فرزند، از کجا و چرا آمده ای؟ نورالدین گفت: از مصر می آیم و پدرم وزیر مصر بود، درگذشت.

پس آنچه در میان خود و برادر گذشته بود بیان کرد و گفت: اکنون قصد بازگشتن ندارم، به شهرهای دور سفر خواهم کرد.
چون وزیر سخنان نورالدین بشنید گفت: ای فرزند، از پی هوا و هوس مرو و در هلاک خویشتن مکوش. نورالدین سر به زیر انداخته هیچ نگفت. آنگاه وزیر برخاسته نورالدین را به خانه خویش برد و در محل نیکو جای داد و گفت: ای فرزند، مرا پایان عمر است و از فرزند نرینه بی نصیبم. دختری دارم که در نکویی و شمایل ترا همی ماند. بزرگان او را خواستگاری کرده اند من نداده ام؛ ولی مهر تو اندر دلم جای گرفته می خواهم که دختر به تو کابین

کنم. اگر دعوتم را اجابت خواهی کرد پیش ملک رفته بگویم پسر برادرم از مصر آمده تو او را به جای من وزیر خود گردان که من پیر گشته ام. نورالدین چون این بشنید سر به زیر افکنده گفت: آری.

وزیر شاد شد و بزرگان دولت و خردمندان بازرگانان را دعوت کرده با ایشان گفت که: برادرم در مصر وزیر بود و دو پسر داشت و مرا چنان که دانید جز دختری نیست و برادرم با من پیمان بسته بود که من دختر خویش به یکی از پسران او دهم. اکنون برادرم دانسته که دختر در خور شوهر است پسر خود پیش من فرستاد من نیز می خواهم که دختر به او کابین کنم. رأی شما در این کار چیست؟ همگی رأی وزیر پسندیدند شربت خورده گلاب بیفشاندند و از مجلس پراکنده گشتند. آنگاه وزیر به نورالدین خلعت فاخر پوشانده به گرمابه اش فرستاد.

چون از گرمابه به در آمد به پیش وزیر شد دست وزیر را ببوسید. وزیر نیز جبین او را بوسه داد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در کتاب هزار و یک شب منظور از مصر، شهری است در کشور کنونی مصر و معمولا منظور کشور مصر نیست.
به بیان دیگر، مصر نام قسمت قدیم پایتخت کشور کنونی مصر است؛ پس از احداث قاهره توسط جوهر سردار المعز لدین الله، «شهر مصر» به قاهره پیوست و اینک به مجموعه شهر قدیم و جدید، قاهره گفته می شود.
ضمنا مصر در معنی عام یعنی شهر، ناحیه، منطقه]

[۲- در مرجع بلیس آمده اما بلبیس درست است؛ بلبیس از شهرهای مهم اسلامی در قدیم بوده. نام آن از نام فلبس قبطی آمده. این شهر در کرانه شاخه ای از رود نیل به نام ابن منجا واقع شده.]

چون شب بیستم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون نورالدین به پیش وزیر آمد وزیر دختر به او سپرد و گفت: امشب با زن خویش به کامرانی بگذران که بامداد به پیش ملک رویم. نورالدین را ماجرا بدین گونه شد. اما شمس الدین چون از سفر بازگشت برادر را بر جای نیافت و از خادمان جویا شد. خادمان گفتند: روزی که تو با ملک رفتی او نیز به قصد تفرج سوار گشته برفت و تا اکنون بازنگشته. شمس الدین را خاطر پریشان گردید و به دوری برادر محزون شد و با خود گفت: سبب مسافرت برادر جز این نبوده که من با او درشتی کردم و سخنان تلخ گفتم. در حال برخاسته به پیش ملک رفت و او را از ماجرا بیاگاهانید.
ملک به اطراف کتابها نوشت و رسولان فرستاد. رسولان برفتند و بی خبر بازگشتند. شمس الدین از برادر امید ببرید و خویشتن را ملامت می کرد و از سخنان بی خردانه خود پشیمان بود. پس از چندی شمس الدین دختری از بازرگانان به زنی بخواست اتفاقا شبی که عروس را آوردند نورالدین نیز همان شب با دختر وزیر بصره به حجله اندر شد. هر دو زن به یک شب آبستن شدند. زن شمس الدین دختری بزاد و زن نورالدین پسری.

بامداد روز عروسی، وزیر بصره نورالدین را پیش ملک برد. نورالدین بس دلیر و خداوند جمال بود و زبان فصیح داشت. آستان ملک ببوسید و این دو بیت بر خواند:

رأی سلطان معظم شهریار دادگر

در جهان از روشنایی هست خورشید دگر

زآنکه چون خورشید روشن رأی ملک آرای او

روشنایی گسترد بر شرق و غرب و بحر و بر

پس ملک ایشان را گرامی بداشت و از وزیر پرسید: این پسر کیست؟ وزیر گفت: مرا برادری به مصر اندر وزیر بود. خود درگذشته، دو پسر دارد: پسر بزرگش به جای وی به وزارت نشسته و پسر کهترش همین است که پیش من آمده. من دختر خویش به عقد او درآورده ام و او پسری است هوشیار و دانشمند و او را آغاز جوانی است اما مرا عمر به پایان رفته و تدبیر من کم شده و چشمم کم بین گشته از ملک تمنا دارم که برادرزاده بر جای من نشاند. ملک تمنای وزیر به جا آورده سخنش را بپذیرفت و وزارت به نورالدین سپرده خلعتی شایسته با اسب سواری خود به نورالدین داد. آنگاه وزیر بصری و نورالدین زمین بوسیده از پیش ملک در غایت خرسندی و شادی بازگشتند. روز دیگر نورالدین پیش ملک رفته زمین ببوسید و گفت:

سپر جاه تو مرا دریافت

زیر تیغ زمانه خونخوار

همچو آیینه طبع من بزدود

از پس آنکه بود پرزنگار

ملک، نورالدین را بر مَسنَد [= تخت] وزارت اجازت داد. نورالدین در مسند وزارت نشسته به کار مملکت و رعیت مشغول شد و ملک به سوی او نظاره می کرد. دانشمندی او ملک را سخت عجب آمد. چون دیوان منقضی شد[۱] نورالدین به خانه بازگشت و کارهای خویش با وزیر باز گفت و او را از تفقدات [= مهربانی های] ملک آگاه ساخت و هر دو شادمان و خرسند بنشستند و به این ترتیب بگذشت تا زن نورالدین پسری بزاد. نام او را حسن بدرالدین نهادند.

همه روزه وزیر بصری به تربیت حسن پسر نورالدین مشغول بود. نورالدین به پیش ملک میرفت و شغل وزارت می گزارد و شبانه روز از ملک جدا نمی شد تا اینکه خواسته بیشمار اندوخت. کشتی کشتی متاع گران قیمت به جهت معامله به شهرها فرستاد و بسی ضیاع [= ملک] و عقار [= زمین] و بساتین [= بستانها، باغها] بنا کرد. چون پسرش حسن چهار ساله شد وزیر بصری درگذشت؛ نورالدین به ماتم بنشست. پس از هفت روز بقعه ای بر خاک او ساخته خود به تربیت حسن پرداخت. چون حسن به سن رشد رسید

دانشمندی را به آموزگاری او بگماشت. حسن قرآن بیاموخت و خط بنوشت و از سایر دانشها نیز بهره ور شد و روز به روز نیکویی و خوبی اش فزونتر میشد چنان که شاعر گوید:

نیکویی بر روی نیکویت همانا عاشق است
کز نکورویان کند هر روز نیکوتر ترا

روزی نورالدین جامه های حریر و خز به حسن پوشانیده بر اسبی سوار کرد و پیش ملکش برد.

ملک چون حسن بدرالدین را بدید در حسن و جمالش حیران شد و به نورالدین گفت: هر روز این پسر را در پیشگاه حاضر کن. نورالدین زمین ببوسید و هر روز حسن را با خود پیش ملک میبرد تا اینکه حسن پانزده ساله شد و نورالدین رنجور گردید. حسن را پیش خود خوانده وصیت بگزاشت و رسوم رعیت داری و وزارتش آموخت.

در آن حال نورالدین را از برادر و وطن یاد آمده گریان شد و گفت: ای پسر، شمس الدین نام برادری دارم که عم تو و به مصر اندر وزیر است. من برخلاف خواهش او از مصر به در آمدم. اکنون تو خامه [= قلم] بردار و بدان سان که من گویم نامه بنویس. پس حسن بدرالدین قلم و قرطاس گرفته آنچه که نورالدین می گفت او مینوشت تا اینکه تمامت ماجرای خویشتن از وصول

بصره و وصلت وزیر و هر حکایت که روی داده بود یک یک باز گفت و حسن بنوشت. آنگاه به حسن گفت: وصیت من نیک نگاه دار. هرگاه ترا حزنی روی دهد و غمی رسد به مصر رفته به عم خود بازگو که برادرت در غربت به آرزوی تو جان داد.

پس حسن وصیت نامه پیچید و به کیسه اندر محکم بدوخت و بر بازوی خویشتن ببست و بر احوال پدر همی گریست تا اینکه نورالدین درگذشت. فریاد از خانگیان و کنیزکان بلند شد و ملک و سایر بزرگان و سپاهیان به ماتم نورالدین بنشستند و پس از سه روز به خاکش سپردند و حسن تا دو ماه به ماتم داری نشسته به پیش ملک نمی رفت.
ملک وزرات به دیگری سپرد و فرمود که خانه نورالدین مهر کرده ضیاع و عقار و بساتین و اموالش را بگیرند. وزیر نو با خادمان قصد خانه نورالدین کرد که خانه را مهر کرده حسن را به قید [= بند] آرند. مملوکی از ممالیک [= بندگان] وزیر نورالدین در میان ایشان بود، بر خود هموار نکرد که پسر ولی نعمت او را به خواری بگیرند. در حال پیش حسن بدرالدین بشتابید و دید که محزون نشسته است، واقعه بر او بیان کرد. حسن گفت: فرصتی هست که به خانه رفته چیزی بردارم و آن را توشه غربت کنم؟ مملوک گفت: از مال درگذر و خود را نجات ده. حسن بدرالدین چون سخن مملوک بشنید سر و

روی خود را با دامن جامه بپوشید و روان گشت تا به خارج شهر رسید. در آنجا شنید که مردم به افسوس و حسرت با یکدیگر می گویند که: ملک وزیر نو را به مهر کردن خانه وزیر نورالدین و گرفتن حسن بدرالدین فرستاده. چون سخنان ایشان بشنید راه بیابان پیش گرفت و نمی دانست به کدام سو رود تا اینکه راهش به گورستان افتاد.

چون مقبره پدر بدید به بقعه اندر شد. هنوز ننشسته بود که یک نفر یهودی از اهل بصره رسید گفت: ای وزیر باتدبیر، چرا بدین گونه پریشانی؟ حسن گفت: همین ساعت خفته بودم پدر را به خواب دیدم که به سبب ترک زیارت مقبره اش با من به خشم اندر است من بسی ترسیدم. برخاسته به زیارت قبر وی آمدم و اکنون همی خواهم که یک کشتی از کشتیهای خود به هزار دینار زر به تو بفروشم و در احسان پدر صرف کنم. یهودی کیسه زر به در آورده هزار دینار بشمرد و گفت: ای آقای من، خطی بنویس و مهر کن.

حسن قلم گرفته بنوشت که: نویسنده این خط حسن بدرالدین بفروخت به فلان یهودی، یک کشتی از کشتیهای پدر خویش را به هزار دینار زر نقد و قبض ثمن کرد [= بها را گرفت]. پس یهودی خط گرفته برفت و حسن ملول نشسته بر احوال خویش همی گریست تا اینکه شب در آمد. حسن در همان

جا بخفت. چون گورستان مکان جنیان بود جنیه مؤمنه ای بدان بقعه بگذشت. دید که بقعه از پرتو حسن بدرالدین روشن گشته.

جنیه را شگفت آمد و بر هوا بلند شد. عفریتی را بدید بر او سلام کرد و گفت: از کجا می آیی؟ عفریت گفت: از شهر مصر می آیم. جنیه گفت: من از بصره همی آیم و پسری به گورستان خفته یافتم که در خوبی به جهان اندر مانند ندارد با من بیا به تماشای او رویم. پس هر دو به بقعه فرود آمدند و چشم بر جمال حسن بدرالدین دوختند. جنیه گفت: من تاکنون پسری بدین زیبایی ندیده ام. عفریت گفت: من هم آدمی به این خوبی ندیده بودم ولی در مصر شمس الدین وزیر را دختری است که به این پسر همی ماند و ملک مصر او را خواستگاری کرد. وزیر گفت: ای پادشاه، از حکایت برادرم نورالدین آگاه هستی که او از من به خشم روی بتافت و من نیز از روزی که مادر این دختر را زاده سوگند یاد کرده ام که جز پسر برادر به دیگری ندهم.
چون ملک سخن وزیر بشنید در خشم شد و گفت: من از مثل تویی دختر می خواهم و تو بهانه های خنک می آوری. به خدا سوگند دخترت را ندهم مگر به پست ترین مردم. پس ملک سیاهی را که پشتش گوژ و سینه اش برآمده بود بخواست و دختر وزیر را بدو کابین کرد و گفت که امشب دختر بدو سپارند و

زنگیان بر آن سیاه احدب [= گوژپشت] گرد آمده بودند و شمعهای روشن به دست گرفته گوژپشت را به گرمابه می بردند و با یکدیگر مزاح می کردند و همی خندیدند. اما دختر وزیر را مشاطگان [= آرایشگران] می آراستند و او می گریست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- دیوان در اینجا یعنی جلسه؛ منقضی شد= به پایان رسید]

چون شب بیست و یکم برآمد

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، چون عفریت حکایت دختر وزیر با جنیه باز گفت که او را به احدبی قبیح المنظر [= زشت رو] کابین کردند و او غمین و محزون بود و هیچ کس جز آن دختر به این پسر نمی ماند جنیه گفت: من به سخن تو اعتماد ندارم و نپندارم که این پسر را در میان بشر مانندی باشد. عفریت گفت که: ای خواهر، به جان تو سوگند که این پسر و آن دختر به یکدیگر بسیار شبیه اند یا این دو، برادر و خواهرند و یا فرزند عم یکدیگر هستند. هزار افسوس از چنان پریزاد که با آن احدب بسر خواهد برد. جنیه گفت: ای برادر[1]، بیا که این پسر را برداشته پیش دختر بریم تا به عیان ببینم که کدام یک نیکوتر و بهتر است.

پس هر دو در این رأی متفق [= همدل، همراه] گشته او را برداشته و بر هوا بلند شدند و در مصر فرود آمدند و پسر را به زمین گذاشته بیدارش کردند. حسن دید که آن مکان بقعه پدر نیست و آن شهر جداگانه شهری است. هراسان گشته خواست فریادی برآورد عفریت گفت: هیچ مگو، من ترا بدینجا آوردم و با تو بسی کارهای نیک خواهم کرد. در حال، عفریت شمعی افروخته بیاورد و با حسن گفت: این شمع را بگیر و به این گرمابه رو و در میان مردم

بایست. چون ایشان از گرمابه به در آیند تو نیز با ایشان همی رو تا به خانه عیش برسی. آنگاه پیش دستی کرده به خانه اندر آی و به دست راست داماد بایست و از کسی باک [= ترس، اندیشه] مدار و اگر مشاطگان و مغنیان[۱] پیش آیند دستی به جیب برده به ایشان زر همی افشان. حسن چون این سخن از عفریت بشنید شگفت بماند و با خود گفت: این چه قضیه است؟
آنگاه شمع گرفته به گرمابه اندر شد. دید که داماد را بیرون آورده بر اسبی نشاندند و روان شدند. حسن نیز با عارضی چون قمر و جامه های وزارتش در بر، با آن گروه همی رفت.

هر وقت مشاطگان و مغنیان پیش آمده شاباش می خواستند زر به ایشان بر می افشاند. مردم از حسن و احسان وی در عجب بودند و بدین سان همی رفتند تا به خانه عیش رسیدند. پرده داران و دربانان، مردم بیگانه را از خانه باز داشتند و حسن بدرالدین را نیز به خانه راه ندادند.
آنگاه مغنیان گفتند: تا این پسر به خانه نیاید ما نخواهیم آمد. ناچار او را نیز به خانه بردند و در پهلوی دامادش بداشتند. زنان بزرگان هر یک شمعی در دست از چپ و راست صف کشیدند. چون زنان را چشم به حسن بدرالدین افتاد بر وی گرد آمدند و شمع پیش گرفته بر او مینگریستند. نظارگیان را عقل از سر و هوش از تن پریدن گرفت. نقابها از رخ بر کشیدند و حیران

بایستادند و همگی میگفتند: خدایا، این عروس زیبا را نصیب این پسر ماه منظر کن. پس از آن مغنیان دفها بنواختند. مشاطگان از حرمسرای به در آمدند و دختر وزیر نیز آراسته و پیراسته و عطرزده و زیوربسته در میان ایشان بود تا به ایوان بر شدند. احدب برخاست که او را ببوسد، دختر از او روی بگردانید و در پیش حسن پسر عم خویش بایستاد. زنان همه بخندیدند. حسن دست به جیب برده مشتی زر به در آورد و بر مشاطگان بیفشاند و ایشان به آواز بلند گفتند: ما از خدا خواسته ایم که این دختر از آن تو باشد. حسن بدرالدین تبسمی کرد و احدب بوزینه ایستاده بود.
از قضا آنچه شمع روشن به دست احدب می دادند از شومی او شمع فرو می نشست. اما عروس دست به آسمان برداشته گفت: خداوندا، این جوان را شوهر من گردان و مرا از این عفریت وارهان و مشاطگان نیز به پاس خاطر حسن بدرالدین در آرایش دختر همی کوشیدند تا اینکه زمانی بگذشت و کسانی که به خانه اندر بودند بیرون رفتند و هیچ کس جز عروس و احدب و حسن بدرالدین برجا نماند. آنگاه احدب پیش حسن آمده گفت: یا سیدی، امشب ما را به احسان خویش بنواختی و شرمسار ساختی اکنون هنگام بازگشت است پیش از آنکه رانده شوی به خانه خویش بازگرد. حسن برخاسته از خانه بیرون رفت. در حال عفریت پدید شد و با حسن گفت: در همین مقام بایست. چون احدب از خانه بیرون آید و به آبخانه [= مستراح]

شود تو به حجله بازگرد و به عروس بگو که شوهر تو منم و ملک این کید از بهر آن کرده که مبادا بر تو چشم بد رسد و این غلام احدب از غلامان ماست. آنگاه نقاب از روی عروس برکش و از کس باک مدار. حسن با عفریت در سخن بود که احدب از خانه به در آمد و به آبخانه شد. عفریت به صورت موشی از کنار حوض بیرون آمد. احدب گفت: بدینجا چرا آمدی؟ در حال موش بزرگ گشته گربه ای شد و بزرگ همیشد تا به صورت سگ برآمد و مانند سگ صدا کرد. احدب بترسید و فریاد زد. عفریت گفت: ای میشوم، خاموش باش. در حال عفریت گورخری شد و مانند خر آواز به عرعر بلند کرد.

احدب هراسان گشت و همیلرزید تا اینکه عفریت به صورت گاومیشی برآمد و جای بر احدب تنگ کرد و مانند آدمیان زبان به سخن گشوده گفت: ای پست ترین غلامان، مگر جهان بر تو تنگ آمد و جز معشوقه من زنی نیافتی که کابین کنی؟ احدب از مشاهده این حالت به دهشت اندر شد و با جامه های دامادی در میان آبخانه افتاد و یارای سخن گفتننش نماند. عفریت گفت: جواب ده وگرنه کشته می شوی. احدب گفت: مرا گناهی نیست بلکه گناه از آن است که مرا چنین کار فرموده و من نمی دانستم که این دختر معشوقه گاومیش بوده اکنون که دانستم توبه کردم. عفریت گفت: سوگند یاد کن که تا آفتاب

بر نیاید از اینجا به در نشوی و هیچ سخن نگویی و پس از آنکه افتاب برآید از اینجا بیرون آمده از پی کار خویش روی. احدب به عجز و لابه سوگند خورد. آنگاه عفریت احدب را گرفته به چاه اندر سرنگون بداشت و گفت: تا بامداد در همین جا بمان.

احدب را با عفریت کار بدین سان گذشت. اما حسن بدرالدین به حجله اندر آمد. آنگاه پیرزنی عروس را به حجله فرستاده خود بر در حجله بایستاد و خطاب به گوژپشت کرده گفت: یا اباشهاب، عروس خود را دریاب. پس عجوز بازگشت و عروس ست الحسن نام داشت با خاطری ناشاد به حجله درآمد و با خود می گفت که: هرگز احدب را به خود راه ندهم اگرچه جانم از تن برود. چون عروس پیش رفت و حسن بدرالدین را بدید گفت: یا سیدی، عجب است که تو تاکنون در اینجا ایستاده ای! مرا گمان این بود که داماد آن غلامک گوژپشت است. حسن گفت: گوژپشت کیست که شوهر تو باشد؟ دختر گفت: راست گو که شوهر من احدب است یا تو؟ حسن گفت: یا سیدتی چون مشاطگان جمال بدیع و شمایل خوب تو بدیدند از چشم بد بر تو ترسیدند و این احدب را از برای مسخره و مزاح آورده بودند که چشم بد از ما بگرداند الحال که بیگانگان برفتند او نیز برفت. ست الحسن چون این بشنید خرسند گشت و تبسمی کرده گفت: ای ماهرو، خدا ترا از همه بدیها نگاه دارد که تو آتش دل من فرو نشاندی. اکنون ترا به خدا سوگند میدهم که

دیر مکن پیش آی و مرا زودتر در آغوش خود گیر. حسن پیش رفته جامه از عروس برکند و خود برخاسته بدره زری که از یهودی به قیمت کشتی گرفته بود در میان رِدا[۲] گذاشته به یک سو نهاد و دستار نیز بر فراز کرسی گذاشت و جز پیراهنی جامه بر تنش نماند و همی گفت:

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند
اگر حجاب شود تا به دامنش بدرم

پس از آن دختر را در آغوش کشید و با او درآمیخت و دخترک از او آبستن شد و در آغوش یکدیگر به شادمانی و کامرانی بخسبیدند بدان سان که شاعر گفته:

برم آن شب که آن سرو سهی بود
همه شب کار من فرماندهی بود
وصالی بود بی زحمت، شب دوش
تو گویی عالم از آدم تهی بود
گهی نوش و گهی بوس و گهی رقص
چه گویم؟ عیب آن شب کوتهی بود

حسن بدرالدین را کار بدین گونه شد و اما عفریت با جنیه گفت: برخیز پسر را بردار تا به مأوای خود بازگردانیم که صبح نزدیک است. پس جنیه حسن را بربود و بر هوا بلند شد و عفریت نیز در هوا با او همی رفتند تا اینکه به اذن [= دستور، اجازه] خدای تعالی، فرشته، شهابی به عفریت بینداخت در حال عفریت بسوخت و جنیه حسن را در همان جا فرود آورد و آن مکان دمشق بود. پس جنیه، حسن را در برابر دری از درهای محلت بگذاشت و خود بر هوا بلند گشته برفت. چون روز برآمد مردم کوی از خانه ها بیرون شده پسر ماه منظری را دیدند که در میان یک پیراهن بی جامه و دستار چنان خفته که گفتی سالها رنج بیداری برده.

چون مردم او را بدیدند یکی میگفت: خوشا به بخت آن که شب را با این به روز آورده و دیگری می گفت: شاید این جوان همین ساعت از میخانه بیرون آمده و از غایت مستی راه رفتن نتوانسته در این مکان افتاده است. پس مردم بدو گرد آمده هر یک به طرزی سخن می گفتند و هر کدام گمانی می کردند که حسن بدرالدین بیدار شد دید که به در خانه ای افتاده و مردم بدو گرد آمده اند. در عجب شد گفت: ای گروه مردم، از بهر چه بر من گرد آمده اید؟ گفتند: ما ترا هنگام بامداد در همین جا افتاده دیدیم و از کار تو آگاهی نداریم که شب در کجا خفته بودی. حسن گفت: من امشب به شهر مصر خفته بودم.

یکی گفت: مگر حشیش نیز میخوری؟ حسن بدرالدین گفت: به خدا سوگند جز به راستی سخن نگفتم من دوش به شهر مصر و پریدوش به بصره اندر بودم. یکی گفت: این کاری است شگفت. دیگری گفت: این پسر دیوانه است حیف بر جوانی او. و یکی دیگر گفت: ای بیچاره، به عقل خویش بازگرد و سخنان دیوانگان مگو. حسن گفت: به خدا سوگند که دیشب در مصر داماد بودم. گفتند: شاید به خواب دیده باشی!

پس حسن در کار خویش حیران شد و با ایشان گفت: خدا گواه من است در خواب ندیده ام و دیشب احدبی به پیش ما نشسته بود. من کیسه زری و دستار و جامه ای داشتم که آنها را به کرسی بگذاشتم و با عروس بخفتم. پس از آن نمی دانم چه بر من رفته. آنگاه حسن برخاسته در محلات و اسواق [= بازارها] میرفت و مردمان و کودکان بر او گرد آمده کف همی زدند و سنگ همی انداختند تا حسن به دکان طباخ پهلوان رسیده به او پناه برد. چون مردم دمشق از آن طباخ زبردست هراس داشتند همگی پراکنده شدند. طباخ چون جمال حسن را مشاهده کرد مهرش بدو بجنبید گفت: از کجایی؟ حکایت خود بازگوی.

حسن تمامت ماجرا بیان کرد. طباخ گفت: این کار غریب می نماید. ولی تو راز پوشیده دار و در نزد من باش که مرا فرزندی نیست. من ترا به فرزندی قبول

کردم. حسن گفت: من هم ترا به پدری برگزیدم. در حال طباخ بیرون رفته جامه های نیکو از بهر حسن گرفته بر او پوشانید و پیش قاضی برده قاضی را گواه گرفت که این پسر من است و در دمشق حسن را با طباخ می شناختند و پسر طباخش می نامیدند.

و اما ست الحسن، دختر وزیر، چون روز برآمد بیدار شد و حسن را در پیش خود ندید. گمان کرد که به آبخانه رفته ساعتی در انتظار نشست که ناگاه شمس الدین وزیر، پدر عروس بیامد که از کار دختر آگاه شود و با خود می گفت: اکنون که ملک به قهر دختر مرا به سیاهی گوژپشت کابین کرد، من نیز دختر خود را می کشم و این ننگ از خود بر می دارم.

الغرض چون وزیر به در حجله رسید دختر را آواز داد. دختر لبیک گویان به در آمد و شادان همی خرامید. وزیر را چشم به دختر افتاد گفت: ای روسپی، تو به آن احدب چنین شادانی؟! ست الحسن گفت: یا سیدی، مزاح و مسخره بس است. همانا احدب را به جهت خنده مردم آورده بودید و ایشان نیز مرا سرزنش کرده بر من بخندیدند و با من گفتند که: این گوژپشت شوهر توست. لله الحمد که او شوهر من نبود. من شوهری داشتم که هزار مثل احدب را به ناخنی که از او برچیده باشند نسبت نتوان داد. وزیر چون این بشنید خشمش افزون شد و گفت: ای روسپی، این سخنان چیست؟ احدب دوش با تو به روز آورده. دختر گفت: ترا به خدا سوگند همی دهم که نام آن قبیح در

پیش من مبر و بیش از این مزاح مکن که احدب را به جهت مسخره آورده بودید. شوهر من آن بود که دوش به رامشگران و مشاطگان زر همی افشاند و ایشان را بی نیاز کرد و او ماهروی مشکین موی بود و چشمان سیاه و ابروان به هم پیوسته داشت. چون وزیر این سخنان بشنید جهان در چشمش تاریک شد و خشمگین گشت و دشنام دادن آغاز کرد. دختر گفت: ای پدر، سبب خشم تو چیست؟ آن پسر ماه منظر که شوهر من بود به آبخانه رفته. وزیر به حیرت اندر ماند. در حال برخاسته به آبخانه شد. احدب را دید که سرنگون به چاه اندر است. با خود گفت مگر این همان احدب نیست؟ آنگاه بانگ بر احدب زد. احدب نخست هیچ نگفت پس از آن گمان کرد که عفریت است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱- در ترجمه تسوجی به اشتباه « ای خواهر » آمده است.)

[۲- بالاپوش و عبا و خرقه؛ آنچه روی لباس ها پوشند همچون جبه و عبا؛ چادر و هر لباسی که همه بدن را بپوشاند.]

چون شب بیست و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون احدب آواز وزیر بشنید گمان کرد که عفریت است در جواب گفت: یا شیخ العفاریت از هنگامی که مرا در این چاه سرنگون کرده ای من سر بر نکرده ام و سخن نگفته ام. وزیر گفت: من نه عفریتم، من پدر عروسم. احدب گفت: برو و مرا به حالت خویش بگذار تا عفریت باز آید. به من تزویج نکرده اید مگر معشوقه گاومیشان و معشوقه جنیان را. نفرین حق بر آن کس باد که او را به من تزویج کرد. وزیر با وی گفت: برخیز و از این مکان به در آی. احدب گفت: مگر من دیوانه ام که بی اجازت عفریت از این مکان به در آیم. عفریت با من گفته است چون آفتاب برآید از این مکان بیرون شو و از پی کار خویشتن رو. تو اکنون با من بگو که آفتاب بر آمده است یا نه که تا آفتاب برنیاید من از این مکان نتوانم برآیم. وزیر با احدب گفت: ترا در این چاه که فرو آویخت؟ احدب گفت: دوش من از بهر دفع پلیدی بدین مکان آمدم ناگاه از میان آب موشی به در شد و بانگ بر من زد و بزرگ همیشد تا به بزرگی گاومیش گشت و با من سخن گفت که هنوزم آن سخن در گوش است. تو مرا به حال خویش بگذار و راه خود در پیش گیر. نفرین خدا بر کسی باد که این عروس به من تزویج کرد.

پس وزیر پیش رفته او را از آن مکان به در آورد. در حال احدب به سوی سلطان بگریخت و آنچه از عفریت بر وی رفته بود با سلطان بازگفت و اما وزیر در کار دختر خود حیران بود. گفت: ای دخترک، مرا از کار خویش آگاه کن. دختر گفت: همان پسر خوبروی که مرا بر وی تزویج کرده بودید دوش بکارت از من برداشت. اکنون از او آبستنم اگر سخن من باور نداری اینک دستار اوست که بر فراز کرسی است و ردای اوست که در نزد بالین من است و در میان ردا چیز دیگر نیز هست که نمیدانم آن چیست. چون پدر عروس این سخن بشنید برخاسته به حجله آمد. دستار حسن بدرالدین را دید که به دستار وزیران بصره و موصل همی ماند. پس دستار را برداشته در خارج و داخل آن به تأمل نظر می کرد، دید که تعویذی [= دعا و طلسم] در گوشه کلاه دستار دوخته است. آن تعویذ بشکافت و ردا برداشته بدره ای که هزار دینار در آن بود در میان آن بدید. بدره بگشود ورقه ای در میان بدره یافت. ورقه بخواند دید که مبایعه یهودی است با حسن بدرالدین بن نورالدین مصری[۱].
در حال شمس الدین فریادی برآورد بیخود بیفتاد. چون به خود آمد گفت:
«سبحان الله القادر علی کل شیء»
(= منزه است خدایی که بر همه چیز تواناست)

پس از آن گفت: ای دختر، آیا می دانی کیست آن که بکارت از تو برداشته؟ دختر وزیر گفت: نه نمی دانم. وزیر گفت: او برادرزاده من است و این هزار دینار مهر توست. ای کاش می دانستم که این قضیه چگونه اتفاق افتاده. پس از آن حرز [= بازوبند] بگشود و به خط برادرش نظر افتاد گفت:

بوی پیراهن گم کرده خود می شنوم

گر بگویم، همه گویند: ضلالیست قدیم[۲]

پس از آن حرز بخواند و تاریخ تزویج دختر وزیر بصره و تاریخ ولادت حسن بدرالدین را در آن حرز نبشته یافت و دید که تاریخ تزویج هر دو برادر یک ماه و یک شب و همچنین ولادت حسن بدرالدین با تاریخ ولادت دختر او، ست الحسن، یکی است. در حال ورقه گرفته به نزد سلطان شد و او را از ماجرا آگاه کرد. ملک را عجب آمد و فرمود که تاریخ این واقعه بنویسند و وزیر چند گاه به انتظار پسر برادر بنشست، از او اثری پدید نشد. آنگاه گفت: به خدا سوگند کاری کنم که پیش از من کسی چنان کار نکرده باشد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در ترجمه تسوجی «حسن بدرالدین ابن نورالدین مصری» آمده یعنی «ابن» در میان دو اسم آمده. البته بر اساس قاعده و متن عربی «بن» درست است که کل کتاب بر این اساس اصلاح شد]

[۲- ضلال= گمراهی؛ قدیم= کهنه، دیرینه؛ ضلال در قرآن با اوصاف مبین، بعید، کبیر و قدیم آمده است. صفت مبین هم برای گمراهی دینی و هم برای گمراهی غیردینی آمده است؛ درحالی که صفت بعید تنها برای گمراهی دینی و صفت های کبیر و قدیم برای گمراهی غیردینی به کار رفته اند.]

چون شب بیست و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون از حسن بدرالدین خبری نرسید شمس الدین وزیر گفت: کاری کنم که پیش از من کسی چنان کار نکرده باشد. پس قلم و قرطاس گرفته آنچه که در حجله بود همه را یک یک بنوشت که فلان چیز در فلان جا و چیز دیگر در فلان مکان است. پس از آن ورقه فرو پیچپید و فرمود که چیزهای اثاث حجله خانه در صندوق نگاه دارند و خود دستار و ردای حسن بدرالدین را با بدره زر نگاه داشت.

و اما دختر وزیر را زمان آبستنی به انجام رسید. پسری چون قمر بزاد که به پدر خود حسن بدرالدین همی مانست. ناف او را ببریدند و سرمه به چشمان او بکشیدند و به دایگانش سپرده او را عجیب نام نهادند. چون هفت ساله شد وزیر شمس الدین او را به آموزگاری سپرد که در تربیت او بکوشد. چهار سال در دبستان بود و با کودکان دبستان جنگ می کرد و ایشان را دشنام میداد و می گفت: شما با من چگونه برابری توانید کرد که من پسر وزیر مصرم. کودکان شکایت پیش استاد بردند. استاد گفت: من شما را سخنی بیاموزم که اگر آن سخن را به عجیب بگویید دیگر به دبستان نیاید و آن این است که چون عجیب بازآید بر وی جمع شوید و از هر سو حدیثی به میان آورید و در

آن میان بگویید که: هر که نام باب و مام خود نداند او حرامزاده است و در میان ما نبایدش نشست.

پس چون بامداد شد کودکان به دبستان آمدند و عجیب نیز حاضر شد. کودکان بر او گرد آمدند و از هر سو سخن راندند و گفتند: در میان ما ننشیند مگر کسی که نام پدر و مادر بگوید. آنگاه یکی از ایشان گفت: نام من ماجد و نام پدرم عزالدین و نام مادرم علوی است. و دیگری نیز به همان سیاقت [= ترتیب، روش] نام خود و نام پدر و نام مادر بازگفت تا آنکه نوبت به عجیب افتاد. گفت: مرا نام عجیب و نام مادر ست الحسن و نام پدرم شمس الدین است، وزیر مصر. کودکان گفتند: به خدا سوگند وزیر پدر تو نیست. عجیب گفت: به خدا سوگند وزیر پدر من است. کودکان بر وی بخندیدند و گفتند: چون نام پدر نمیدانی از میان ما به در شو. در حال کودکان از وی پراکنده گشته به او بخندیدند.

عجیب تنگدل گشته گریستن آغاز کرد. آموزگار با او گفت: مگر گمان می کردی که شمس الدین ترا پدر است؟! ای فرزند، شمس الدین پدر تو نیست، پدر ترا نه ما می شناسیم و نه تو. از آنکه مادرت را سلطان مصر به سیاهی گوژپشت تزویج کرده بود. در شب عروسی جنیان با مادر تو خفته اند. عجیب

چون این سخن بشنید برخاسته گریان گریان شکایت به مادر برد و شدت گریستن از سخن گفتنش منع می کرد. چون مادر گریستن او بدید دلش بر وی بسوخت. گفت: ای فرزند، از بهر چه گریانی؟ عجیب آنچه از کودکان و آموزگار شنیده بود با مادر بازگفت و نام پدر را پرسان گشت. ست الحسن گفت: پدر تو وزیر مصر است. عجیب گفت: او پدر تو و جد من است، راست گو که پدر من کیست وگرنه خود را بکشم. چون ست الحسن، عجیب را دید که یاد پدر کرده، او را نیز از پسر عم خود حسن بدرالدین یاد آمده بگریست و این ابیات بر خواند:

رفتی و همچنان به خیال من اندری
گویی که در برابر چشمم مصوری
با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان
بی دوست خاک بر سر گنج و توانگری
تا دوست در کنار نباشد به کام دل
از هیچ نعمتی نتوانی که بر خوری
گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست
زیرا که تو عزیزتر از چشم بر سری

پس از آن بگریست و عجیب نیز همیگریست که شمس الدین وزیر درآمد و گریستن ایشان بدید. سبب گریستن باز پرسید. ست الحسن حکایت فرزند

خود و کودکان دبستان را با پدر حدیث کرد. شمس الدین را نیز پسر برادر به خاطر آمده محزون شد و بگریست. پس از آن برخاسته نزد ملک شد و قصه بر او فرو خواند و اجازت سفر بصره خواست که از برادرزاده خود جویان شود و از ملک تمنا کرد که کتابی به این مضمون بنویسد که: شمس الدین وزیر، پسر برادر را در هر مکان بیابد او را دستگیر کند.

آنگاه در پیشگاه ملک بگریست. ملک را دل بر روی بسوخت. جواز سفر داد. وزیر ملک را دعا گفته از قصر به در شد و به سفر بسیجید و عجیب را به همراه خویشتن برداشته روان شد و تا سه روز همی رفتند تا به شهر دمشق رسیدند. وزیر دید که دمشق شهری است سبز و خرم و درختان بسیار و نهرهای روان دارد و در خرمی چنان است که شاعر گفته:

بر طرف چمن شاخ درختان ز شکوفه

مانند بتِ سیم برِ مشک عذار است

گشته است بنفشه چو یکی عاشق مهجور

کز عشق سرافکنده و از هجر نزار است

نرگس قدح باده نهاده است به کف بر

زآن است که در دیده او خواب خمار است[۱]

پس وزیر در میدان حصبا فرود آمد و خیمه ها برپا نمودند، وزیر خادمان را گفت: دو روز در این مکان برآسایید. آنگاه خادمان از بهر خرید و فروش و

تفرج مساجد و گرمابه ها به شهر در آمدند و عجیب نیز با خادم خویش به شهر اندر شد و تفرج همی کرد. مردمان شهر چون حسن و جمال و قد به اعتدال او بدیدند همگی چشم بر وی دوختند و از پی او درافتادند و او همی رفت تا اینکه به حکم تقدیر در برابر دکه پدرش حسن بدرالدین که طباخ او را به فرزندی برداشته بود بایستاد.

حسن بدر الدین به سوی پسر نظر افکند و مهرش بر او بجنبید. بی تابانه با او گفت: ای خواجه، چه شود که به دکان من درآیی و دل شکسته من به دست آورده طعام خوری؟

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را

گر التفات کند کمترین گدایی را [التفات= مهربانی]

عجیب چون سخن پدر بشنید دلش بر او مایل گشت. روی به خادم آورده گفت: مرا دل بر این طباخ بسوخت. گویا که او از پسر خویش جدا گشته. بیا تا خاطر محزون او به دست آورده از ضیافت او بخوریم. شاید که بدین سبب خدای تعالی مرا نیز به پدر خویش برساند. خادم گفت: ای خواجه، لایق وزیرزادگان نباشد که در دکه طباخان طعام خورند:

تو به قیمت ورای هر دو جهانی

چه کنم قدر خود نمی دانی

چون حسن بدرالدین منع خادم بدید رو بدو کرده گریان شد و لابه کرد و گفت: ای مشکفام دل سپید، چرا بر من رحمت نمیکنی و پاس خاطر من نمی داری؟ آنگاه در ستایش غلامک سیاه این ابیات بر خواند:

سوخته روی تو همیگوید

که تو در هیچ کار خام نه ای

اختران سپید در خنده

چه نمایی اگر ظَلام نه ای [ظلام= تاریکی]

گر چو خیری کبودرویی تو

نیست غیبی که زشت نام نه ای[۲]

خادمک را ستایش او خوش آمد و دست عجیب را گرفته به دکان برد. حسن بدرالدین، حب الرمان پخته بود، در حال برخاسته ظرفی از حب الرمان آورده لوز و شکر بر وی بیامیخت و با عجیب گفت: بخور که ترا نوش باد. عجیب با پدر خود گفت: بنشین و با ما طعام بخور شاید که خدای تعالی ما را به مقصود رساند و گمگشته ما را پدید آورد. حسن بدرالدین گفت: ای فرزند، مگر تو نیز در این خردسالی به جدایی دوستان گرفتاری؟ عجیب گفت: آری، جگرم از جدایی پدر داغدار و دلم از دوری او ناشاد است و با جد خویش در جستجوی او راه کوه و صحرا پیش گرفته حیران همیگردیم. عجیب این بگفت و گریان شد و حسن بدرالدین و خادم از گریستن او بگریستند.

پس از خوردن غذا عجیب برخاسته از دکان به در آمد. حسن بدرالدین دید که روانش از تن همی رود و طاقت جدایی نیاورده دکان ببست و از پی ایشان روان شد. خادم را بر وی نظر افتاد گفت: ای خیره مرد، چرا از پی ما روانی؟ حسن گفت: مرا در خارج شهر مشغله [= کار، پیشه] هست از پی آن شغل همی روم.

خادمک در خشم شد و با عجیب گفت: این لقمه شوم بود خوردیم که اکنون طباخ در پی ما افتاده از مکانی به مکانی همی آید. عجیب روی به طباخ کرده خشم آلودش بنگریست و با خادم گفت: بگذار که از پی کار خویش رود. هر وقت که ما به خیمه ها نزدیک شویم و او را در پی خویش بینیم، آنگاه او را برانیم و بیازاریم. حسن بدرالدین گفت:

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش
مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی

القصه، عجیب با خادمک روان شد و حسن بر اثر ایشان همی رفت تا به خیمه ها نزدیک شدند. آنگاه عجیب نگاه کرده حسن را در پی خود یافت. خشمگین گشته سقطش [= ناسزایش] گفت و سنگی گرفته بر جبینش زد. حسن را جبین بشکست و بیخود افتاده خون از جبینش روان شد و عجیب با خادم به خیمه ها در آمدند. و اما حسن بدرالدین چون به خود آمد خون از رخ پاک

کرده و پاره ای از دستار خود بریده بر جبین بست و خویشتن را ملامت کرده گفت که: من به آن کودک ستم کردم و دکان بسته در پی او بیفتادم تا اینکه بر من گمان بد برد. پس حسن بدرالدین به سوی دکان بازگشت و از مادر خویش و شهر بصره یاد کرده بگریست و این دو بیت بر خواند:

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه های غریبانه قصه پردازم
به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

و اما شمس الدین وزیر سه روز در دمشق بماند. روز چهارم به سوی بصره روان شد. چون به بصره رسید در منزلی فرود آمده برآسود. پس از آن نزد سلطان بصره شد. سلطان حرمت او را بداشت و از سبب آمدنش باز پرسید. وزیر قصه خود فرو خواند و به سلطان بنمود که علی نورالدین نام برادری داشته. سلطان چون نام نورالدین بشنید از برای او آمرزش طلبید و گفت: ای وزیر، او وزیر من بود، من او را بسی دوست می داشتم. دوازده سال پیش از این سپری شد. پسری بر جای گذاشت و آن پسر ناپدید گشته خبر او به ما نرسید. ولکن مادر آن پسر که دختر وزیر نخستین من بود در نزد من است.

چون شمس الدین از ملک شنید که مادر پسر برادرش زنده است فرحناک شد و گفت: ای ملک، اجازت ده که او را ببینم. ملک دستوری داد. شمس

الدین به سوی خانه برادر آمد و چشم بر در و دیوار آن بینداخت و عتبه[۳] او را ببوسید و برادرش نورالدین را به خاطر آورد و از غربت او یاد کرده بگریست و این دو بیت بر خواند:

از روی یار خرگهی، ایوان همی بینم تهی

وز قد آن سرو سهی، خالی همی بینم چمن

بر جای رطل و جام می، گوران نهادستند پی

بر جای چنگ و نای و نی، آواز زاغ است و زغن [= کلاغ]

پس از آن به خانه اندر شد. نام نورالدین را دید که به آب زر بر دیوارهای خانه نوشته اند. بر آن نام نقش گشته نزدیک شده او را ببوسید و بگریست و این ابیات بر خواند:

تا دلبر از من دور شد، دل در برم رنجور شد

مشکم همه کافور شد، شمشاد من شد نسترن

از حجره تا سعدی بشد، از خیمه تا سَلمی بشد[۴]

از حجله تا لیلی بشد، گویی بشد جانم ز تن

نتوان گذشت از منزلی کآنجا بیفتد مشکلی

از قصه سنگین دلی، نوشین لب و سیمین ذقن [= چانه]

پس از آن به مکانی که مادر حسن بدرالدین در آنجا بود برسید. و مادر حسن از روزی که پسرش ناپدید شده بود صورت قبری ساخته شبانروز بر آن قبر

همی گریست. چون شمس الدین بدان مکان رسید، در پشت در بایستاد و دید که مادر حسن گریان است و این دو بیت همی خواند:

قره العین من آن میوه دل یادش باد [قره العین= نور دیده]

که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود و مه و مهر

در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد [لحد= گور]

پس شمس الدین داخل آن مکان شد. مادر حسن را سلام کرده گفت: برادر شوهر تو هستم! پس از آن قصه بر وی فروخواند و گفت: حسن بدرالدین با دختر من شبی به روز آورده، دخترم از او پسری زاده است و اکنون آن پسر با من است.

چون مادر حسن خبر پسر بشنید و دانست که او زنده است برخاسته در پای برادر شوهر افتاد و بر دست او بوسه داد و این دو بیت بر خواند:

مژده ای دل که دگر باد صبا بازآمد

هدهد خوش خبر از طرف سبا بازآمد

چشم من از پی این قافله بس آه کشید

تا به گوش دلم آواز دَرا بازآمد [دَرا= زنگ کاروان]

پس از آن وزیر فرمود که عجیب، پسر حسن بدرالدین، را بیاورند. چون عجیب را حاضر آوردند جده او را در آغوش گرفته بگریست. شمس الدین گفت: این نه وقت گریستن است. بلکه باید ساز و برگ[۵] رحیل کنی و با ما به دیار مصر روان شوی. امید هست که خدای تعالی پراکندگی ما را جمع آورد. مادر حسن در حال برخاسته ذخیره ها [= اندوخته ها، گنجها] و کنیزکان خود را جمع آورد و شمس الدین نزد سلطان بصره شده او را وداع کرد و سلطان بصره هدیه ها به سوی ملک مصر فرستاد و همان روز وزیر با زن برادر خود روان شدند و همی رفتند تا به دمشق برسیدند و در آنجا فرود آمدند. وزیر با خادمان گفت: هفته ای در این شهر خواهیم بود تا تحفه ای لایق از برای سلطان مصر فراهم سازیم. عجیب با خادمک گفت که: تفرج را بسی شوقمندم، برخیز تا به بازار دمشق رویم و ببینیم که بر آن طباخ که طعام او را خورده و جبینش را شکستیم چه ماجرا رفته. خادم فرمان پذیرفت. در حال عجیب و خادمک از خیمه ها به در آمدند و عجیب را مهر پدری به سوی طباخ همیکشید تا به دکان طباخ برسیدند. حسن بدرالدین را دیدند که در دکان ایستاده است. اتفاقا حسن بدرالدین در آن روز نیز حب الرمان پخته بود. چون عجیب را بر پدر نظر افتاد و اثر سنگ در جبین او بدید مهرش بجنبید. او را سلام داده با او گفت: در این مدت مرا دل پیش تو بود. چون بدرالدین به سوی او نظر کرد دلش تپیدن گرفت و سر به زیر افکند و خواست که با او

سخن گوید. زبان را یارای سخن گفتن نبود. پس از زمانی سر بر کرده با فروتنی این ابیات بر خواند:

ای که با سلسله زلف دراز آمده ای
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده ای
آب و آتش به هم آمیخته ای از لب و رخ
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده ای
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشته غمزه خود را به نماز آمده ای

پس از آن گفت چه شود که خاطر حزینم شادمان کنید و از طعام من بخورید و ای پسر، به خدا سوگند من در پی تو نیفتادم مگر اینکه مرا خرد به زیان رفته بود. عجیب گفت: به خدا سوگند تو دوستدار منی که در پی من افتادی و همی خواستی که مرا رسوا کنی. اکنون طعام ترا نخواهم خورد مگر اینکه سوگند یاد کنی که از دکان برنیایی و بر اثر ما روان نشوی وگرنه دیگر به سوی تو بازنگردم و ما هفته ای در این شهر مقیم هستیم. بدرالدین سوگندها یاد کرد.

پس عجیب و خادم به دکان درآمدند. بدرالدین ظرفی پر از حب الرمان شکرآمیخته پیش آورد. عجیب گفت: تو نیز با ما بخور شاید خدای تعالی ما را

فرجی عطا کند. بدرالدین فرحناک گشته با ایشان به خوردن نشست ولی چشم از روی عجیب بر نمی داشت. عجیب گفت: اگر نه عاشق منی چرا چشم از من بر نمی داری. بدرالدین گفت:

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
این مهر بر که افکنم؟ آن دل کجا برم؟

و این دو بیت نیز بر خواند:

ترا می بینم و میلم زیادت می شود هر دم
مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاکدان غم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت دستم

القصه، بدرالدین گاهی لقمه به عجیب می داد و گاهی به خادمک تا اینکه سیر شدند. آنگاه به آب گرم دست ایشان بشست و دستارچه ای حریر آورده دست ایشان پاک کرد و گلاب بر ایشان بیفشاند. پس از آن، دو ظرف شربت با گلاب آمیخته پیش آورد و گفت: احسان بر من تمام کنید و اینها را بنوشید. عجیب و خادم آنها را بنوشیدند و بیش از عادت سیر شدند. پس، از آن دکان به در آمده همی رفتند تا به خیمه ها برسیدند. عجیب نزد جده خویش رفت. جده او را در آغوش گرفته ببوسید و از پسر یاد کرده آهی بر کشید و بگریست و این دوبیتی بر خواند:

تا نزد من ای فراق مسکن کردی

احوال مرا به کام دشمن کردی

ای درد فراق یار اگر زنده بوم

با وصل بگویم آنچه با من کردی

پس از آن با عجیب گفت: ای فرزند، کجا بودی؟ عجیب گفت: در شهر دمشق بودم. در آن هنگام جده برخاست و ظرفی حب الرمان که شیرینی آن کم بود پیش عجیب آورد و با خادم گفت: بنشین و با خواجه خود حب الرمان بخور. خادم بنشست.

عجیب لقمه برداشته شیرینی آن را کم یافت. چون سیر بود از خوردن آن آزرده شد و گفت: این چگونه طعامی است؟ جده گفت: ای فرزند، چون است که طعام مرا نمی پسندی؟ و حال آنکه حب الرمان را کسی چون من نیکو نتواند پخت مگر پدر تو حسن بدرالدین. عجیب گفت: ای جده، این طعام تو نیکو نبود، ولکن ما به شهر اندر طباخی دیدیم که رایحه حب الرمان او به دلهای حزین فرح می بخشید و مردمان سیر به خوردن آن میل میکردند و این طعام را بر او نسبت نتوان داد. چون جده این سخن بشنید در خشم شد و به سوی خادم نظر کرده گفت...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بر اساس قصاید امیر معزی ، کمی اصلاح شد]
[۲- اصل قصیده را مسعود سعد سلمان برای کلاغی گفته است و بر اساس آن اصلاح شد
خیری گلی است زردرنگ که میان آن سیاه باشد و آنرا همیشه بهار گویند. گلی است و انواع آن بسیار است یکی از آنها سیاه رنگ است و آنرا خیری خطایی می گویند؛ غیبی= پنهان
گر چو خیری کبودرویی تو / نیست غیبی که زشت نام نه ای
یعنی اگرچه مانند گل خیری سیاهرویی، اما آشکار است که بدنام نیستی]
[۳- در نسخه عربی «اعتاب» آمده که جمع «عتبه» است و عتبه، هم به معنی پیشگاه است و هم به معنی همسر؛ در اینجا منظور پیشگاه و آستانه خانه است]
[۴- سلمی یا سلما، زنی معشوقه در عرب بوده است و مجازاً هر معشوق را گویند]
[۵- در ترجمه تسوجی،«ساز برگ» آمده اما درست آن «ساز و برگ» است یعنی اسباب و تجهیزات و در اینجا به معنی تجهیز و آماده سازی است]

چون شب بیست و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون جده این سخن بشنید در خشم شد و به خادم گفت: مگر پسر مرا به دکه طباخان برده ای؟ خادمک هراس کرده ماجرا پوشیده داشت و گفت: به دکان نرفتیم ولی از دکان درگذشتیم. عجیب گفت: به خدا سوگند به دکان اندر شدیم و خوردنی خوردیم و او را طعام بهتر از طعام تو بود. جده عجیب برخاسته ماجرا به شمس الدین بازگفت.

شمس الدین خادمک حاضر آورده با او گفت: عجیب را از بهر چه به دکان طباخ برده ای؟ خادم از بیم خواجه گفت: حاشا که من چنین کار کنم. عجیب گفت: به خدا سوگند دروغ می گوید، به دکان طباخ رفته حب الرمان را خوردیم و سیر شدیم. وزیر را خشم افزون گشت و از خادمک باز پرسید. خادم راست نگفت. وزیر با او گفت: اگر سخن تو راست است بنشین و در برابر ما خوردنی بخور. خادم بنشست. سه لقمه خورده لقمه دیگر نتوانست خورد. در حال لقمه از دست بیفکند و گفت: ای خواجه، من از دوش سیرم. وزیر دانست که ایشان نزد طباخ رفته اند. آنگاه کنیزکان را فرمود که خادم را بر زمین انداختند و او را بیازردند.
پس از آن شمس الدین گفت: اکنون سخن به راستی گو. خادم گفت: ای خواجه، ما به دکان طباخ رفته حب الرمان خوردیم که در تمامت عمر چنان

طعام نخورده ام. آنگاه مادر حسن بدرالدین در خشم شد و بر آشفت. نصف دینار زر به خادم داده گفت: به سوی آن طباخ شو و از حب الرمان او ظرفی خریده بیاور تا خواجه بداند که کدام یک از این دو طعام نیکوتر است

در حال خادم به سوی طباخ رفت و با او گفت: در خانه خواجه حب الرمان پخته اند و ما به خوبی طعام تو گرو [= شرط] بسته ایم، این نصف دینار بستان و حب الرمان بده و آن را خوب بساز که در سر طعام تو بسی آزار برده ایم. حسن بدرالدین بخندید و گفت: به خدا سوگند این طعام را جز من و مادر من کس نتواند پخت و او اکنون در شهرهای دور است. پس از آن حسن بدرالدین ظرف بگرفت و حب الرمان در آن کرده مشک و گلاب بر وی بیامیخت.

خادم آن را گرفته به خیمه ها بشتابید. چون به منزل رسید مادر حسن بدرالدین ظرف طعام از خادم گرفته از آن بچشید. طعم آن بدانست و طباخ را بشناخت. فریاد برآورده بیخود بیفتاد. وزیر مبهوت مانده گلاب بر وی همی افشاند تا به خود آمد. گفت: اگر پسرم زنده است این حب الرمان را جز او کس نپخته از آنکه جز من و او کسی حب الرمان نتواند پخت. چون وزیر سخن او را بشنید فرحناک شد. در حال برخاسته بانگ بر خادمان زد و گفت: بیست تن از شما به دکه طباخ شوید و دکان او را ویران کنید و بازوان او را بسته بدین مکان آورید، ولی او را نیازارید.

وزیر خود سوار گشته به نزد نایب [= کارگزار، جانشین] دمشق شد و کتابی که سلطان مصر نوشته بود بر وی بنمود. نایب دمشق کتاب بوسیده بر چشم نهاد. پس از آن نامه را خوانده دید که نوشته اند در هر ولایت که وزیر شمس الدین، غریم (= بدهکار) خود را پدید آوَرَد باید او را گرفته به دست وزیر بسپارند. نایب دمشق با وزیر گفت: غریم شما کیست؟ گفت: مردی است طباخ. نایب دمشق خادمان را فرمود که طباخ را گرفته به وزیر سپارند، خادمان به دکه طباخ هجوم آوردند. دکه طباخ را ویران و هر چه در آنجا بود شکسته یافتند. حسن بدرالدین با خود گفت: کاش می دانستم که در حب الرمان چه دیده اید که مرا این حادثه روی داد.

چون وزیر از نایب در گرفتن غریم اجازت خواسته، بازگشت، طباخ را بخواست. او را دست بسته حاضر آوردند.
چون حسن بدرالدین را به عم خود شمس الدین، نظر افتاد بگریست و گفت: ای خواجه، گناه من چیست؟ وزیر گفت: تویی که حب الرمان پخته ای؟ گفت: آری من پخته ام. مرا به گناه خویش آگاه کنید. وزیر گفت: همین ساعت ترا از گناه تو بیاگاهانم. پس از آن بانگ به خادمان زد که اشتران بیاورید. خادمان اشتران بیاوردند. حسن را به صندوق گذاشته بارها بر شتران بنهادند و فی الفور روان شدند. در هر شب حسن بدرالدین را از صندوق به در آورده

طعام می دادند و باز در صندوق می گذاشتند و بدین سان همی رفتند تا به مصر رسیدند و در زیدانیه فرود آمدند.
وزیر فرمود حسن بدرالدین را از صندوق به در آورند و نجاران خواسته به نشاندن چوب دار امر بفرمود. حسن گفت: چوب دار را بهر چه می خواهی؟ وزیر گفت: ترا به دار خواهم کرد. حسن گفت: گناه من چیست؟ وزیر گفت: حب الرمان را نیکو نپخته بودی و آن را فلفل کم بود. حسن گفت: حبس من بس نبود که می خواهی به سبب این گناه جزئی مرا به دار کنی؟ وزیر گفت: به همان گناه ببایدت کشت. حسن بدرالدین محزون شد و در کار خود به فکرت اندر بود که شب بر آمد. وزیر حسن را در صندوق گذاشته گفت: فردا ترا بر دار خواهم کرد و چندان صبر کرد که حسن به خواب رفت.
وزیر سوار گشته روان شد و صندوق با او همی بردند تا به شهر در آمدند. چون وزیر به خانه خود رسید با دختر خود، ست الحسن، گفت: منت خدای را که جدایی از میان تو و پسر عمت برداشته، اکنون برخیز و حجله بیارای و خانه را چنان فرش کن که در شب عروسی بوده. ست الحسن کنیزکان را بر این کار بفرمود.
آنگاه وزیر ورقه ای را که صورت اثاثیه خانه بر آن نوشته بود گرفته فرمود که هر چیز را به مکان خود بگذارند بدان سان که اگر کسی ببیند آن شب را با شب عروسی فرق نکند.

پس از آن وزیر ست الحسن را گفت که خویشتن را آرایش داده به حجله اندر شو و با او گفت: چون پسر عمت نزد تو آید با او بگو که در آبخانه دیر کردی. پس از آن با او بخسب و تا بامدادان با او حدیث کن.
پس از آن شمس الدین، حسن بدرالدین را از صندوق به در آورده بند از او برداشته جامه های او برکند و پیراهنی بلند که در هنگام خواب می پوشید بپوشانید و با همه این کارها بدرالدین در خواب بود. پس از آن از خواب بیدار گشت و خویشتن را در دهلیزی یافت روشن. با خود گفت: یا رب، این خواب است یا بیداری است؟!

آنگاه برخاسته نرم نرم می رفت تا به در دیگر رسید و خود را در خانه ای دید که شب عروسی در آن خانه بود و نظرش به حجله ای که سریر در آن حجره بود بیفتاد و دستار خود بر فراز سریر بدید و ردایی را که بدره زر در میان او بود در کنار بالین یافت. گاهی پای پیش و گاهی پس می نهاد و با خود می گفت: آیا خواب می بینم یا بیدارم که من اکنون در صندوق بودم.

القصه، حسن بدرالدین در غایت تعجب ایستاده حیران بود که ست الحسن گوشه پرده برداشته با او گفت: چرا نمیایی و از بهر چه در آبخانه دیر کردی؟ چون بدرالدین سخن او بشنید و او را بدید، بخندید و آهسته آهسته پیش

رفت و در قضیه خود حیران بود. ست الحسن گفت: از بهر چه حیرانی؟ تو در آغاز شب بدین سان نبودی. بدرالدین بخندید و گفت: بیش از ده سال است که من از تو غایب بودم. ست الحسن گفت: این سخنان چیست؟ نام خدا به گرد خویشتن بدم، تو به آبخانه رفتی. بدرالدین گفت: راست می گویی ولکن چون من از نزد تو بیرون شدم در آبخانه خواب به من غلبه کرده در خواب دیدم که در شهر دمشق طباخم. گویا کودکی از اکابرزادگان [= بزرگ زادگان] با خادمکی به دکان من در آمدند و مرا با او چنین و چنان در میان رفت. آنگاه حسن بدرالدین دست بر جبین مالید و اثر سنگ بر جبین یافته گفت: به خدا سوگند که سخنان من صدق است. از آنکه آن کودک سر من بشکست و گویا در خواب دیدم که حب الرمان پخته ام و او را فلفل کم بوده است ولکن من یقین دارم که در آبخانه چندین زمان نخفته ام که این همه خواب ببینم. ست الحسن گفت: ترا به خدا سوگند میدهم بازگو که زیاده بر این در خواب چه دیدی؟ حسن تمامت ماجرا بیان کرد و گفت: به خدا سوگند اگر من بیدار نمی شدم مرا بر دار می کردند. ست الحسن گفت: از بهر چه بر دارت می کردند؟ حسن گفت: از آنکه حب الرمان مرا فلفل کم بود. گویا دیدم که دکه مرا ویران کردند و ظرفهای مرا بشکستند و مرا در صندوقی حبس کردند. پس از آن چوب دار بنشاندند و همی خواستند که مرا به دار کنند. اگر بیدار نمیشدم

مرا به دار می کردند. آنگاه ست الحسن بخندید و او را در آغوش گرفته با یکدیگر بخفتند ولکن حسن بدرالدین تا بامدادان در کار خود حیران بود.

علی الصباح، شمس الدین وزیر نزد حسن بدرالدین شده او را سلام داد. حسن را چون چشم بر او افتاد گفت: تو نه آنی که مرا به جرم ناپسند افتادن حب الرمان بازوان بسته به صندوق اندر کردی و همی خواستی مرا بر دار کنی؟ وزیر گفت: ای فرزند حق آشکار شد و راز پوشیده هویدا گشت. تو پسر برادر منی و من این کارها نکردم مگر از بهر آنکه بدانم که در شب عروسی نزد دختر من تو بوده ای یا نه. چون ترا دیدم که خانه و دستار و ردای خود شناختی دانستم که تو پسر برادر منی و اکنون بدان که من مادرت را از بصره آورده ام.

پس از آن وزیر او را در آغوش گرفته بگریست و حسن نیز گریان شد. بعد وزیر فرمود عجیب را حاضر آوردند. حسن بدرالدین او را بدید. گفت: همین است آنکه سنگ بر جبین من زد. وزیر گفت: این پسر توست. آنگاه حسن بدرالدین او را در آغوش گرفته گفت:

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز

چه شکر گویمت ای پادشاه بنده نواز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند

نسیم زلف تو می خواستم ز عمر دراز

آنگاه مادر حسن پیش آمده خود را بر وی انداخت و این دو بیت بر خواند:

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل

همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

پس از آن مادر حسن ماجرای خود با پسر باز گفت و شکر پروردگار به جا آوردند. وزیر نزد سلطان رفته تمامت قصه بر وی فرو خواند. سلطان را عجب آمد و فرمود که این حکایت بنویسند و در خزانه نگاه دارند. پس از آن شمس الدین وزیر با پسر برادر و سایر پیوندان در عیش و نوش بسر می بردند. تا آنکه بر هم زننده لذات و پراکنده کننده جماعات بر ایشان بتاخت.

[باقی حکایت غلام دروغگو]

چون جعفر برمکی، حکایت به انجام رسانید خلیفه هارون الرشید گفت: ای جعفر، طرفه حدیثی گفتی و خوش حکایت راندی. آنگاه خلیفه کنیزکی از خاصان خود بر آن جوان که زن خود را کشته بود بداد و او را شغلی سپرد.

چون شهرزاد قصه به پایان رسانید گفت: ای ملک پیروزبخت، این حکایت طرفه تر از حکایت خیاط و احدب و یهودی و مباشر[۱] و نصرانی نیست. ملک گفت: حکایت ایشان چگونه بوده است؟

[۱- مباشر= پیشکار، کارپرداز، کارگزار، نماینده، عامل، ناظر]



خیاط و احدب و یهودی و مباشر و نصرانی

۵- حکایت خیاط و احدب و یهودی و مباشر و نصرانی

شهرزاد گفت: ای ملک، شنیده ام که در زمان گذشته در شهر چین، خیاطی بود نیکبخت و فراوان روزی که نشاط و طرب دوست می داشت و پاره ای وقتها با زن خویش به تفرج می رفتند.

روزی هنگام بامداد از بهر تفرج برآمدند و شامگه به سوی منزل بازگشتند. در سر راه گوژپشتی را یافتند که دیدن او خشمگین را بخنداندی و محزون را غم از دل بردی.

خیاط با زن خود برای دیدن او پیش رفتند. پس از آن خواستند که او را به خانه خویش برده با او ندیم شوند و مضحکه اش کنند. احدب دعوت ایشان را اجابت کرده با ایشان برفت.

در حال خیاط به بازار شد، ماهی بریان گشته و نان و لیمو خریده بازگشت و به خوردن بنشستند.
زن خیاط پاره ای بزرگ از گوشت گرفته در دهان احدب فرو برد و دست بر دهانش نهاده گفت: باید این لقمه نخاییده [= نجویده] به یک نفس فرو بری.
احدب ناچار لقمه فرو برد و استخوانی راه گلوی او گرفته در حال بمرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب بیست و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون احدب بمرد خیاط به دهشت اندر شد. زن خیاط گفت: دگر سستی مکن و کار به فردا میفکن. مگر گفته شاعر نشنیده ای:

آن مکن در عمل که آخر کار
خوار و مذموم و متهم باشی [مذموم= نکوهیده، سرزنش شده]
در همه حال عاقبت بین باش
تا همه وقت محترم باشی

خیاط گفت: چه کنم؟ زن گفت: برخیز و او را به چادر اندر پیچیده در کنار گیر، من از پیش و تو در دنبال همی رویم؛ تو بگو این فرزند من است و آن هم مادر اوست، قصد ما این است که این کودک به سوی طبیب بریم.

چون خیاط این سخن بشنید برخاسته احدب را در آغوش گرفت و کوی به کوی همی رفتند. زن خیاط می گفت: ای فرزند، این درد ناگهانت چگونه گرفت؟ پس هر کس ایشان را می دید گمان می کرد که کودکی را نزد طبیب می برند.

القصه، ایشان روان و از خانه طبیب جویان بودند تا اینکه به خانه طبیب رسیدند.

چون به خانه یهودی طبیب برسیدند در بکوفتند. کنیزکی سیاه در بگشود. دید که مردی با زنی ایستاده و کودکی در آغوش دارند. کنیزک پرسید: کیستید و از بهر چه آمده اید؟ زن خیاط گفت: کودک رنجوری آورده ایم که طبیب او را دارو دهد، تو این نیم دینار بگیر و به خواجه خویش ده که بیرون آید. کنیزک به سوی خواجه بازگشت.

زن خیاط با شوهر گفت: احدب را در دالان خانه بگذار تا خویشتن جان ببریم. خیاط احدب را در همان جا پشت بر دیوار گذاشته بازگشتند و کنیزک نیم دینار نزد یهودی برده ماجرا باز گفت. یهودی از نیم دینار خرسند گشته بیرون شتافت. نخستین قدمی که از دهلیز بیرون نهاد پایش به احدب برآمد. در حال احدب بیفتاد. یهودی او را نظر کرده مرده اش یافت.

چنان دانست که او را پای بر بیمار آمد و بیمار بر زمین افتاده و مرده است. از هارون و یوشع بن نون پناه خواست و احدب را برداشته نزد زن خود برد و او را از حادثه آگاه کرد.

زن گفت: چون حادثه این است نشستن تو از بهر چیست؟ که اگر روز برآید و مسلمانان این کشته را در این مکان یابند، نسل یهود از زمین بردارند. برخیز تا من و تو او را به فراز بام برده به خانه همسایه مسلمان که مباشر مطبخ سلطان است بیندازیم که به طمع گوشت و استخوان، گربگان و سگان در آنجا گرد آیند. اگر این مرده را در آنجا یابند پاکش بخورند. پس طبیب یهودی با زن خود به بام برآمدند و احدب را از دیوار فروهشتند، چنانچه گفتی راست ایستاده است.

پس از ساعتی مباشر شمعی روشن در دست از در درآمد. شخصی را پشت بر دیوار ایستاده دید با خود گفت: گوشت و روغنی که به مطبخ آورم اگر گربگان و سگان نخورند دزدانش بخواهند برد. در حال سنگی بر گرفت و به سوی احدب انداخت.

سنگ بر سینه احدب آمده چون مردگان بیفتاد. مباشر ملول گشت و بر خویشتن بترسید و گفت: نفرین خدا به گوشت و روغن باد که امشب بی سببی این مرد در دست من کشته شد. پس از آن شمع پیش داشته بر وی نظر کرد. دید که مردی است احدب. گفت: ترا گوژی پشت بس نبوده که به دزدی گوشت و روغن نیز آمده ای؟!

آنگاه احدب را برداشته همی برد و همی گفت:
« یا ستار استر بسترک الجمیل »
(= ای پرده پوش، با پوشش زیبای خویش، فرو پوش).
چون بر سر بازار رسید او را در پای دیوار دکه ای راست بگذاشت و به سوی خانه بازگشت. از قضا نصرانی که سمسار [= دلال] بود سرمست از آن مکان به قصد گرمابه میگذشت. چون به احدب نزدیک شد گمان کرد که آدمی در آن مکان ایستاده همی خواهد که دستار او را برباید.

در حال نصرانی مشتی بر او زد. احدب بیفتاد. نصرانی میر شب را آواز داد و از غایت مستی، خویشتن بر احدب افکنده او را همی زد و حلقوم او را همی فشرد که میر شب برسید. نصرانی را دید که مسلمانی را کشته. بانگ بر وی زد و او را گرفته به سوی خانه والی برد. و نصرانی با خود میگفت: یا مسیح، یا مریم عذرا، این مرد با یک مشت چگونه مرد و چرا چنین خطایی از من برفت؟!

پس آن شب نصرانی و احدب در خانه والی بودند. چون روز برآمد والی سیاف را فرمود که چوب دار از بهر نصرانی بنشاند. سیاف چنان کرد.

آنگاه رسن در گردن نصرانی کرده همی خواست که بر دارش کند. ناگاه مباشر سلطان پدید آمد و گفت: نصرانی را مکش که احدب را من کشته ام. والی گفت: از بهر چه او را کشتی؟ گفت: دوش به خانه رفتم، او را دیدم که از راه بام به دزدی گوشت و روغن آمده، سنگی به سینه او زدم، در حال بمرد. آنگاه او را برداشته به بازار آوردم و در فلان مکانش بگذاشتم. والی چون سخن مباشر بشنید به سیاف گفت: نصرانی را رها کن و مباشر را به اعتراف خود بر دار کن.
سیاف نصرانی را رها کرده رسن در گردن مباشر افکند و همی خواست که او را بر دار کند که یهودی طبیب را دیدند که مردمان به یک سو می کند و شتابان همی آید. چون نزدیک شد بانگ بر سیاف زد که او را مکش، احدب را من کشته ام، او بیمار بود نزد منش آوردند. من از دهلیز بیرون شدم پایم بر احدب آمد، در حال افتاده بمرد. والی به سیاف گفت: مباشر را رها کن و یهودی را بکش.
سیاف رسن از مباشر گشوده در گردن یهودی افکند. دیدند که خیاط همی شتابد و فریاد می زند که یهودی را بی گناه مکشید، احدب را جز من دیگری

نکشته. والی سبب باز پرسید: خیاط گفت: با زن خویش از نزهتگاه [= گردشگاه] بازگشته بودیم. همین احدب را در میان راه سرمست یافتیم که دفی در دست داشت و تغنی همی کرد. من او را به خانه آوردم و ماهی خریده به خوردن بنشستیم. زن من پاره ای از گوشت ماهی در دهان او گذاشت و دست در دهانش گرفته گفت: باید این لقمه نخاییده فرو بری. احدب از آن لقمه، گلوگیر [= خفه] گشته بمرد. پس از آن او را به خانه یهودی طبیب بردیم. کنیزک به در آمده نیم دینار به کنیزک دادیم و او را نزد خواجه اش فرستادیم. پس از آن احدب را نزدیک در دهلیز نشانده بازگشتیم. حکایت همین بود که به راستی حدیث کردم. والی از این سخنان در عجب شد و با سیاف گفت که: یهودی رها کن و خیاط را بکش. سیاف رسن در گردن خیاط کرده گفت: تا کی یکی را رها کرده دیگری را ببندم. ایشان را کار بدینجا رسید.

و اما احدب مسخره ملک بوده است. ملک ساعتی از او نتوانستی جدا ماند. چون او مست گشت آن شب را تا نیمروز دیگر از نظر ملک غایب شد. ملک او را از حاضران بپرسید. گفتند: ای ملک، والی احدب را کشته یافته و به کشتن قاتل او فرمان داده، ولکن دو سه کس حاضر آمده اند و همگی را سخن این است که احدب را من کشته ام. ملک چون این سخن بشنید بانگ بر حاجب زده گفت: والی را با همه ایشان نزد من آورید. حاجب به فرمان

بشتافت. دید که از کشتن خیاط چیزی نمانده. بانگ بر سیاف زد که او را مکش [و] با والی گفت که: ملک از حادثه آگاه گشته.

پس والی احدب را به دوش سیاف داده با خیاط و یهودی و نصرانی و مباشر به سوی ملک برد. چون در پیشگاه ملک جای گرفتند والی قصه بر ملک عرضه داشت.

ملک را عجب آمد و با حاضران فرمود که کسی تا اکنون حکایتی چون حکایت احدب شنیده است یا نه؟

آنگاه نصرانی پیش رفته زمین بوسه داد و گفت: ای ملک جهان، اگر اجازت دهی ماجرایی که به من رفته باز گویم که او خوشتر از حکایت احدب است. ملک اجازت داد.

حکایت نصرانی

نصرانی گفت: ای ملک، وقتی که من بدین شهر آمدم بضاعتی گران با خود آوردم و به حکم تقدیر در اینجا توقف کردم و تولد من در شهر مصر بوده و

در همان جا نشو و نما یافته و پدرم سمسار بود. چون پدرم بمرد من در جای او به سمساری نشستم. روزی از روزها جوانی زیباروی که جامه ای فاخر در بر داشت نزد من آمد و مرا سلام داد. من به تعظیم او بر پای خاستم. دستارچه به در آورد که قدری کنجد در آن بود. با من گفت که: خرواری از این کنجد به چند می ارزد؟ من گفتم: به یکصد درم ارزش دارد. با من گفت: مشتری برداشته در باب النصر[۱] به سوی کاروانسرای جوالی بیا که مرا در آنجا خواهی یافت. پس دستارچه را که نمونه کنجد در آن بود به من داده برفت. من از بهر مشتری بگشتم. خرواری از آن کنجد را به یکصد و بیست درم بفروختم. با مشتریان به سوی او روان شدم. او را دیدم که به انتظار من نشسته. چون مرا بدید برخاسته مخزنی [= انباری] را در بگشود. پنجاه خروار کنجد از آن مخزن بپیمودم [= پیمانه و اندازه کردم]. آن جوان گفت: در هر خرواری ده درم مزد سمساری تو است، از مشتریان قیمت جمع آورده نگاه دار، هر وقت که من از بیع محصول خویش فارغ شوم نزد تو آمده درمها بستانم. من دست او را بوسه داده بازگشتم و آن روز هزار درم در آن معامله سود کردم و آن جوان تا یک ماه از من غایب بود. پس از آن باز آمده با من گفت: درمها کجاست؟ گفتم: اینک درمها حاضر است. من برخاسته درمها حاضر آوردم. گفت: نگاه دار. این بگفت و برفت. من به انتظار او نشستم. ماهی از من غایب بود. پس از آن باز آمده گفت: درمها کجاست؟ من برخاسته درمها حاضر

آوردم و به او گفتم: چه شود که در نزد من طعام بخوری؟ او دعوت من اجابت نکرد و با من گفت: درمها نگاه دار تا من بازگردم. دو ماه دیگر از من غایب بود. پس از دو ماه باز آمد و جامه ای فاخر در بر داشت و به آفتاب همی مانست و بدان سان بود که شاعر گفته:

تُرک من دارد شکفته گلستان بر مشتری
مشتری بر سرو و سرو اندر قبای شُشتری
بر سمن یک حلقه انگشتری دارد ز لعل
از شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری
بر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او
هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری[۲]

چون من او را دیدم دست او را بوسیدم و او را دعا گفتم و درمها پیش آوردم. گفت: درمها نگاه دار تا من از کارهای خویش فارغ شوم. این بگفت و روان شد. من با خود گفتم: این جوان در سخا و کرم بی نظیر است، هر وقت که آید مهمانش کنم، از آنکه از درمهای او سود بسیار برده ام.

پس، چون آخر سال شد آن جوان باز آمد و حله ای فاخرتر از حله های نخستین در بر داشت. من او را به مهمانی سوگند دادم. گفت: به شرط آنکه از مال من صرف کنی. گفتم: آری چنان کنم. پس او را بنشاندم و طعام و شراب لایق مهیا کرده در برابر او فرو چیدم. آنگاه به سفره نزدیک شد و دست چپ

دراز کرده با من طعام خورد. من از او در عجب شدم. چون از خوردن فارغ شدیم به حدیث گفتن مشغول شدیم. من به او گفتم: ای خواجه، گره از دل من بگشا و با من بازگو که از بهر چه با دست چپ طعام خوردی؟ چون آن جوان سخن من بشنید آهی بر کشیده این دو بیت بر خواند:

گرچه از آتش دل چون خم می میجوشم
مهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم
قصد جان است طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که در این کار به جان میکوشم

پس از آن دست از آستین به در آورد، دیدم دست او از ساعد بریده است. از آن حالت شگفت ماندم. با من گفت: شگفت مدار که بریده شدن دست من سببی عجیب دارد و آن این است که:

[۱- در نسخ ترجمه فارسی به اشتباه باب النفر آمده؛ قاهره قدیم سه دروازه مهم داشته است به نامهای باب الزویله، باب النصر و باب الفتوح]
[۲- بر اساس قصاید امیر معزی اصلاح شد؛ شبه= سنگی سیاه و براق و در نرمی و سبکی همچو کهربا؛ لعل= سنگی گرانبها معمولا به رنگ سرخ؛

تُرک کنایه از معشوق؛ شکفته گلستان کنایه از زیبایی؛ مشتری و سمن و ارغوان کنایه از چهره؛ سرو کنایه از قد؛ حلقه انگشتری لعل کنایه از لب؛ شبه کنایه از سیاهی زلف؛ صد حلقه انگشتری کنایه از پیچ و تاب زلف]

[حکایت جوان دست بریده]

من از اکابرزادگان بغدادم و در ایام جوانی از سیاحان و بازرگانان نام مصر شنیده و همواره شوق آن مرا در خاطر بود.
چون پدرم درگذشت خواسته ای بی شمر برداشته بضاعتی گران از متاعهای بغداد و موصل خریده، بار سفر به سوی این شهر بستم و همی آمدم تا به این شهر رسیدم. این بگفت و گریان شد و این ابیات بر خواند:
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم
گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست
که چرا دل به جگرگوشه مردم دادم

پس گفت: چون به شهر اندر شدم در کاروانسرای سرور فرود آمدم و بارها گشودم و درمی چند به خادم دادم که خوردنی از بهر ما بیاورد. چون خادم خوردنی آورد من طعام و شراب خورده بخفتم. چون بیدار شدم با خود گفتم: به بازار روم و از کار شهر آگاه شوم.

آنگاه بقچه ای از متاعهای خود به خادم دادم و همی رفتیم تا به قیصریه [= بازار بزرگ] جرجیس رسیدیم. سمساران بر من گرد آمدند. متاع مرا برداشته ندا در دادند و به قیمت رأس المال [= اصل سرمایه، سر به سر] هم نخریدند. شیخ دلالان با من گفت: ای فرزند، من ترا چیزی بیاموزم که سود تو در آن باشد و آن این است که بضاعت خود را تا وعده [= مهلت] معین بفروش و حجت [= مدرک] بستان و گواه بگیر و روز پنجشنبه و دوشنبه قسطی از وجه حجت بستان و خودت در مصر و رود نیل تفرج کن. گفتم: رأی رزین [= استوار] همین است.

پس دلالان را با خود برده بضاعت به قیصریه آوردم و به بازرگانان بفروختم و از ایشان وثیقه گرفتم و به صیرفی[1] سپردم و خود به منزل بازگشتم.

روزی چند بنشستم و همه روزه قدحی شراب و رانی گوشت حاضر آورده به کامرانی بسر می بردم تا ماهی که در آن ماه مرا هنگام قسط گرفتن بود برسید. آنگاه من در روزهای پنجشنبه و دوشنبه در دکه های بازرگانان می نشستم و صیرفی درمها از بازرگانان جمع کرده نزد من می آورد. تا اینکه

روزی از روزها که از گرمابه به در آمده بودم به منزل رفته قدحی شراب بنوشیدم و بخفتم و از خواب بیدار گشته چاشت خوردم و خویشتن با گلاب معطر ساخته به دکه یکی از بازرگانان که بدرالدین نام داشت برفتم.

چون مرا دید بر من سلام داد و با من در سخن شد. ساعتی نرفته بود که زنی خوبرو بیامد و در پهلوی من بنشست و رایحه طیب [= بوی عطر] او بازار را معطر کرد. آنگاه با بدرالدین در سخن پیوست. چون من سخن گفتن او بدیدم محبت او در دلم جای گرفت. پس با بدرالدین گفت: ترا تفصیله ای[۲] هست که از زر خالص بافته باشند؟ بدرالدین تفصیله به در آورد. آن زن گفت: این تفصیله ببرم و قیمت از بهر تو باز فرستم. بازرگان گفت: ای خاتون، ممکن نیست، از آنکه این جوان که نشسته خداوند متاع و از وام خواهان[۳] من است. آن زن گفت: بدا بر تو، مرا همواره عادت همین است که متاع را به هر قیمتی که گویی بخرم و ربح [= بهره] آن را زیاده بر آنچه می خواهی بدهم و قیمت آن از بهر تو می فرستم. بازرگان گفت: آری چنین است ولکن من امروز به قیمت آن محتاجم.

آن زن تفصیله بینداخت و گفت: گروه بازرگانان کس را قدر نشناسند. پس از آن برخاسته آهنگ بازگشتن کرد. من گمان کردم که روان من با او برفت. در حال برخاسته با او گفتم: ای خاتون، قدم رنجه دار و گامی دو بازگرد. فی الفور بازگشت و تبسم کرده با من گفت: از بهر تو بازگشتم.

پس با بدرالدین گفتم: قیمت این تفصیله چند است؟ گفت: هزار و یکصد درم. گفتم: یکصد درم سود نیز ترا بدهم، برخیز و ورقه ای بیاور تا قیمت آن از بهر تو بنویسم. پس من ورقه ای به خط خود بنوشتم و تفصیله از او گرفته بدان زن دادم و گفتم: برو، اگر خواهی قیمت از بهر من بیاور و اگر خواهی آن را به هدیه از من قبول کن. آن زن گفت: خدا ترا پاداش نیکو دهاد و مال مرا روزی تو کند. من با او گفتم: ای خاتون، این تفصیله از آن تو باشد و مانند این تفصیله ای دیگر ترا بدهم، به شرط آنکه مقنعه [= روبنده] به یک سو کنی تا روی ترا ببینم.

ماهروی مقنعه از رخ به یک سو کرد. چون رویش بدیدم شیفته محبت او شدم و خردم به زیان رفت و هوشم از تن بپرید. آنگاه مقنعه فرو آویخت و تفصیله را برداشته برفت. من تا هنگام عصر در بازار بنشستم ولی خرد از من بیگانه بود. هنگام برخاستن، حال آن زن را از بازرگان جویا شدم. بازرگان گفت: او زنی است خداوند مال و دختر امیری است که پدر او مرده و مالی به میراث گذاشته.

پس من او را وداع گفته به منزل بازگشتم. چون خوردنی بیاوردند نتوانستم خورد و آن شب را تا بامداد نخفتم. علی الصباح برخاسته جامه ای بهتر از جامه روز پیش پوشیدم و قدحی شراب نوشیدم و اندک چیزی خورده به دکان

بدرالدین آمده بنشستم. در حال آن زهره جبین درآمد. چادری فاخرتر از روز نخستین بر سر داشت و کنیزکی نیز با او بود. پس مرا سلام داد و به زبانی فصیح و کلامی نغز گفت: کس با من بفرست که هزار و دویست درم قیمت تفصیله بستاند. من با او گفتم: شتاب از بهر چیست؟ گفت: شاید دگربارت نبینم. آنگاه من به سوی او اشارتی کردم، دانست که وصل او همی خواهم. به وحشت اندر شد و زود برخاست. مرا دل بر وی آویخته بود[= من دلبسته او بودم]. برخاستم و از پی او از بازار به در شدم که ناگاه کنیزکی نزد من آمده گفت: ای خواجه، خاتون من با شما سخنی دارد. من در عجب شدم و گفتم: مرا در این شهر کس نمی شناسد! کنیزک گفت: چه زود خاتون مرا فراموش کردی که امروز در دکان فلان بازرگان بودید. پس من با کنیزک تا بازار صیرفیان رفتم.

چون مرا بدید به سوی خویشتنم خواند و با من گفت: ای حبیب من، بدان که محبت تو در دل من جای گرفته و از آن لحظه که ترا دیده ام خواب و خور بر من حرام گشته. من گفتم: مرا محبت و محنت هزار چندین است. آن زهره جبین گفت: من نزد تو می آیم یا تو نزد من آیی؟ گفتم: من مردی غریبم جز کاروانسرا منزلی ندارم، اگر من در نزد تو باشم مرا حظ [= لذت، خوشی] کاملتر خواهد بود. گفت: راست گفتی، فردا چون نماز پسین بگزاری سوار

گشته به سوی جبانیه روان شو و خانه ابوالبرکات نقیب[۴] را باز پرس که من در آنجا ساکنم و دیر مکن که من در انتظار تو نشسته ام. من فرحناک گشتم و به منزل آمده آن شب از شوق بیدار بودم.
چون بامداد شد جامه فاخر پوشیده خود را با عطر و گلاب معطر ساختم و پنجاه دینار به دستارچه فرو بسته به دروازه رذیله رفتم و به خری نشسته به جبانیه رفتم. به صاحب خر گفتم: از خانه نقیب باز پرس. چون از خانه نقیب پرسید با من گفت: فرود آی. من فرود آمدم و او به رهنمایی من پیش افتاد و همی رفتیم تا به خانه نقیب رسیدیم. من نصف دینار زر بدو داده گفتم: فردا بدین مکان بیا و مرا بازگردان. او نصف دینار گرفته بازگشت. من در بکوفتم، دختر دوشیزه خوبرویی در بگشود و گفت: به خانه اندر آی که دوش چشم خاتون در انتظار تو نخفته. من به خانه اندر شدم. خانه ای دیدم که به خوبی رشک نگارخانه چین بود. در سر چهار سوی آن خانه ایوانهای زرنگار و بر آن ایوانها فرش حریر گسترده بودند و منظره ایوانها به باغی همینگریست و در آن باغ گونه گونه میوه ها و چشمه های روان بود و در میان باغ حوضی دیدم از مرمر که فرشهای حریر در چهار سوی حوض گسترده بودند. چون من داخل شدم بنشستم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- صیرفی= صیرف، صراف، تصرف کننده در کارها، چاره گر، حیله گر]

[۲- توضیح درباره انواعی از پارچه ها: حریر= ابریشم؛ دیبا= گونه ای پارچه ابریشمی رنگین؛ پرند= پارچه ابریشمی بدون نقش و نگار؛ پرنیان= حریر چینی که نقشهای بسیار دارد، به ابریشم به صورت کلی پرنیان هم می گویند؛ استبرق= معرب استبرک، پارچه ای که با زر و ابریشم بافته شود، دیبا، دیبای ستبر؛ اطلس= دیبای ستبر و پرنیان ساده؛ و جامه اطلسی جامه ای ابریشمی است که روی آن پرزدار و پشتش بی پرز است و پرزش کمتر از مخمل است؛ تفصیله= نوعی پارچه ابریشمی که از آن قبا و دیگر چیزها دوزند]

[۳- وام = بدهی، قرض ؛ وام خواه = آنکه طلب خود را از بدهکار می خواهد؛ طلبکار]

[۴- نقیب= سردسته، رئیس، مهتر، پیشوا، سردمدار و سرپرست گروه؛ کسی که مأمور رسیدگی به احوال دسته یا صنفی است]

چون شب بیست و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن جوان بازرگان با نصرانی گفته بود که چون من داخل شدم بنشستم ناگاه آن ماهرو را دیدم تاج مکلل بر سر نهاده خرامان همی آید. چون مرا بدید تبسم کرد و مرا در آغوش گرفت و بر روی سینه خود کشید و لبان من بمکید و من زبان او بمزیدم. آنگاه با من گفت: این تویی که در نزد منی و این منم که در آغوش توام. گفتم: فدای تو شوم، من از غلامان توام. به خدا سوگند از روزی که ترا دیده ام خواب و خور بر من حرام گشته.

پس از آن به سخن گفتن بنشستیم ولی من از شرم لب بسته بودم و او از هر سو سخن میگفت تا آنکه خوان گسترده همه گونه خوردنیها بیاوردند. خوردنی بخوردیم و دست شسته، خویشتن با گلاب معطر کردیم و به حدیث اندر شدیم و من این ابیات برخواندم:

خُتَنی وار، رخ خوب بیاراسته ای
چِگِلی وار، سر زلف بپیراسته ای [۱]
این همه صنعت و آرایش و پیرایش چیست؟
گرنه آشوب و بلای دل من خواسته ای
گر بوَد خواسته و عمرِ گرانمایه، عزیز

خوشتر از عمر گرانمایه و از خواسته ای

پس از آن به خوابگاه رفته بخسبیدیم. چون بامداد شد دستارچه را که پنجاه دینار زر در میان داشت به زیر بالین بنهادم و آن پریروی را وداع کردم. او گریان گریان گفت: ای خواجه، روی نیکوی ترا کی خواهم دید؟ گفتم: هنگام شام نزد تو خواهم بود. چون بیرون آمدم دیدم که صاحب خر به انتظار من ایستاده است. من بر خر نشسته به کاروانسرای سرور آمدم و نیم دینار بدو داده گفتم: هنگام غروب باز آی و خود ساعتی در منزل نشسته پس از آن از بهر جمع آوردن قیمت بضاعت بیرون رفتم و هنگام پسین بازآمدم و در منزل نشسته بودم، خربان خر بیاورد. در حال من پنجاه دینار زر به دستارچه فرو بسته سوار شدم و همیرفتم تا به خانه آن زهره جبین رسیدیم. خانه را دیدم رفته و آبکی بر آن زده اند و شمعها در لگن و طعام در بار است و معشوقه حوروش می اندر قرابه ها کرده به انتظار من نشسته. چون مرا دید برپای خاست و دست در گردنم افکند و گفت:

دور از تو جان سپردن، دشوار بود یارا

گر بی تو زنده ماندیم، معذور دار ما را

پس از آن خوان بنهادند، خوردنی بخوردیم. آنگاه کنیزکان باده پیش آوردند و همواره به می کشیدن و غزل خواندن مشغول بودیم تا نیمی از شب بگذشت. پس از آن با هم بخفتیم. چون بامداد شد برخاسته به عادت معهود پنجاه دینار

در زیر بالین بگذاشتم و بیرون آمده خداوند خر بر در یافتم. سوار شده به منزل بازگشتم و ساعتی بخفتم. چون بیدار شدم میوه و نقل و ریحان حاضر کرده به خانه آن ماهروی فرستادم و خود به هنگام غروب پنجاه دینار زر به دستارچه فرو بسته بیرون آمدم و بر خر نشسته به خانه دخترک سیم تن شدم و طعام و شراب بخوردیم و بنوشیدیم و تا بامداد بخفتیم. آنگاه زرها به زیر بالین نهاده بازگشتم و پیوسته مرا کار همین بود. تا اینکه مرا دیناری و درمی نماند. خویشتن را ملامت کرده گفتم:

صبر کم گشت عشق روزافزون

کیسه بی سیم گشت و دل پرخون

حال این است و حرص عشقم بین

راست گفتند الجنون فنون [= جنون اقسامی دارد]

آن گاه از منزل بیرون آمده به هر سو می رفتم تا به دروازه رذیله رسیدم. خلقی انبوه در آنجا دیدم و در آن میانه مردی بود سپاهی. خواستم که از پهلوی او درگذرم. دستم به جیب او برخورد. احساس کردم که به جیب اندر بدره زر دارد. قصد آن بدره کرده دست به جیب او برده، به در آوردم. سپاهی جیب خود سبک یافت. دست در جیب برده بدره بر جای ندید و خشمگین بر روی من نگریست و دبوس(= گرز) کشیده بر سر من زد. من بیخود بیفتادم. مردم گمان هلاک من کردند. لگام اسب او بگرفتند و گفتند: از بهر تنگی راه

نبایستی چنین جوان را بکشی. سپاهی بانگ بر مردم زد که این دزد حرامی است. در آن هنگام من به خود آمدم. شنیدم که بعضی می گفتند: این خوب جوانی است چیزی برنداشته و پاره ای دیگر به راستی سخن سپاهی گواهی میدادند.

آنگاه مردم خواستند که مرا از دست او برهانند و در کشاکش بودند که شحنه [= داروغه، پاسبان] شهر برسید و هجوم مردم دیده سبب باز پرسید. سپاهی گفت: بیست دینار زر در جیب داشتم این جوان آن را دزدیده. شحنه مرا بگرفت و کیسه پدید آورد. زر بشمرد بی کم و زیاد بیست دینار بود. شحنه در خشم شد و بانگ بر من زد که راستی بیان کن. من با خود گفتم: چگونه اعتراف نکنم که در میان جمع بدره را در بغل [= نزدِ، پهلویِ] من یافتند و اگر اعتراف کنم به سیاست [= مجازات، شکنجه] گرفتار آیم. سر به زیر افکنده ناچار راستی بیان کردم. شحنه آن گروه را به سخن من گواه گرفت و سیاف را به بریدن دست من فرمان داد. سیاف دست من ببرید. شحنه مرا در همان جا گذاشته برفت.

مردمان بر من گرد آمدند و قدحی شراب به من دادند و سپاهی را نیز دل بر من سوخته بدره به من داد و گفت: همانا ترا حاجتی روی داده وگرنه تو دزد نیستی. من بدره از او گرفته گفتم:
تا بدان روی چو ماه آموختیم [= خو گرفتیم]
تا بر آن روی چو ماه آموختم
عالمی بر خویشتن بفروختم
با بت آتش رخ اندر ساختم
خرمن طاعت به آتش سوختم
جامه عفت برون انداختم
رندی و ناراستی آموختم[۲]
چون سپاهی برفت من برخاسته دست بریده خود در ژنده ای فرو پیچیده با حالت زبون به خانه معشوقه رفتم و خود را به بستر انداختم. چون معشوقه مرا دگرگون یافت سبب بازپرسید. گفتم: سرم از خمار دوشینه به درد اندر است. آن پریزاد از سخن من اندوهگین شد و گفت: ای خواجه، دل مرا مسوزان و ماجرای خود بیان کن. از روی تو چنین می نماید که سخنی داری. من گفتم: سخن گفتن از من مخواه. آن ماهروی بگریست و گفت: چون است که ترا برخلاف پیش می بینم؟

القصه او با من حدیث میکرد و من زبان پاسخ نداشتم تا اینکه شب بر آمد. طعام حاضر آوردند. از بیم آنکه راز من آشکار شود طعام نخوردم. یار مهربان با من گفت: ماجرای خود بازگو که ترا محزون همی بینم. من جواب ندادم. آنگاه شراب پیش آورد و با من گفت: باده بنوش که همه اندوه از دل ببرد. گفتم: اکنون که باده بایدم خورد، تو به دست خود بنوشان. آنگاه قدحی بر من بنوشانید و قدحی دیگر پیمودن پیش گرفت. من دست چپ برده قدح بگرفتم و سرشک از دیده روان ساختم. چون دید که من قدح به دست چپ بگرفتم و گریان شدم فریاد برکشید که از بهر چه گریانی و قدح با دست چپ چرا گرفتی؟ من سخنی نگفتم و قدح بنوشیدم و همواره او باده به من همی پیمود تا اینکه مستی بر من چیره شد و مرا خواب ربود. آنگاه ساعد بی دست مرا بدید و کیسه زر در جیب من پدید آورده محزون شد.

علی الصباح که بیدار شدم قدحی شراب به من بنوشانید و طعام پیش آورد. من اندکی طعام خورده برخاستم که از خانه بیرون شوم مرا منع کرد و گفت: بنشین، من بنشستم. گفت: اکنون که ترا محبت بدین پایه رسیده که تمامت مال خود به من صرف کرده و دست خود نیز در راه من داده ای، خدا را گواه میگیرم که از تو جدا نخواهم شد.

آن گاه قاضی و شهود حاضر آورده به ایشان گفت که: مرا به این جوان کابین کنید و گواه باشید که مهر خود گرفته ام و کنیزکان و بندگان و هر چه که

مراست از آن این جوان است. چون قاضی و گواهان مزد گرفته بازگشتند آن ماهروی آستین مرا گرفته به مخزنی برد و صندوق بزرگی را که در آن مخزن بود بگشود. نظر کردم دیدم که پر از دستارچه هایی است که من برده بودم. گفت: هر دستارچه که با پنجاه دینار به من داده ای من در این صندوق گذاشته ام. اکنون مال خود بگیر که در نزد من عزیزتر از جانی. از آنکه مال خود بر من صرف کرده ای و دست خود در راه من داده ای اگر من جان بر تو نثار کنم پاداش تو نخواهد بود. پس از آن تمامت مال خود را از زرینه و املاک در ورقه ای نوشته به من داد و آن شب را به سبب حادثه ای که به من رو داده بود با حزن و اندوه به روز آورد و چون بامداد شد رنجور گشت و روز به روز رنجوری اش فزونتر میشد. تا اینکه ماهی نگذشت که آن یار مهربان درگذشت. من هفت روز در عزای او بنشستم و بر تربت او بقعه ای ساختم و مالی بسیار در خیرات او صرف کردم. پس از آن دست به مال او بنهادم و انبار کنجد که به تو فروختم یکی از انبارهای او بود و تاکنون انبارهای او همی فروختم.

الحال تمنای من از تو این است که قیمت کنجد به هدیه از من قبول کنی و سبب غذا خوردن من با دست چپ همین بود و مرا تمنای دیگر از تو این است که با من به شهر بغداد[۳] سفر کنی. من تمنای او بپذیرفتم و ماهی مهلت خواستم. پس از آن بضاعت خود فروخته متاع گرفتم و با آن جوان به سوی

همین شهر سفر کردم. آن جوان بضاعت خود فروخته متاع دیگر خرید و به مصر بازگشت. مرا آبشخور در این شهر نگاه داشت تا اینکه این حادثه روی داد.

ملک گفت: این حکایت خوشتر از حکایت احدب نیست. ناچار هر چهار تن را بکشم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- چگل و ختن هر دو نام شهرهایی از ترکستان است که مردم آنجا به زیبایی معروف می باشند.]

[۲-رندی= حیله گری، زیرکی؛ آنچه در متن آمده بر اساس غزلیات سنایی است ولی در ترجمه تسوجی، شعر بدین صورت است:

تا بدان روی چو ماه آموختیم/ عالمی بر خویشتن بفروختیم // با بت آتش رخ اندر ساختیم / خرمن طاعت بر آتش سوختیم // جامه عفت برون انداختیم / رندی و نادانشی اندوختیم]

[۳- در متن همانند ترجمه تسوجی «شهر بغداد» حفظ شده است اما در نسخه عربی « بلادی » (= شهر من) آمده]

چون شب بیست و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون پادشاه گفت همه شما را بکشم، مباشر زمین بوسه داد و گفت: ای ملک، جواز ده تا حکایتی گویم، اگر خوشتر از حکایت احدب باشد از کشتن ما درگذر. ملک جواز داد.

حکایت مباشر

مباشر گفت: ای ملک، دوش با جماعتی از قاریان در مجلس ختم بودم. چون قاریان تلاوت کردند خوان گسترده شد. خوردنی بیاوردند، ظرفی زرباجه [۱] نیز در خوان بود.

یکی از آن جماعت از خوان دور نشست و سوگند یاد کرد که از آن زرباجه نخورد و گفت: آنچه از او به من رفته بس است و این بیت بر خواند:

گر هست احتراز از آنم شگفت نیست

آری ز مارچوبه گریزد گزیده مار

چون ما از خوردن فارغ شدیم، سبب نفرت او باز پرسیدیم. گفت: من زرباجه نخورم مگر اینکه چهل بار با اشنان[۲] و چهل بار با سدر و چهل بار با صابون دست خود را بشویم. در حال، میزبان با خادمان گفت که صابون و اشنان و سدر حاضر آوردند و آن مرد بدان سان که گفته بود دست بشست آنگاه پیش آمد و مانند کسی که به هراس اندر باشد همی لرزید. پس از آن دست به خوردن دراز کرد. دیدیم که انگشت ابهام [= شست] ندارد و با چهار انگشت چیز میخورد. ما شگفت ماندیم و گفتیم: انگشت تو بدین سان آفریده شده و یا حادثه ای رو داده؟ گفت: ای برادران، نه تنها همین ابهام است، ابهام دست چپ نیز با دو ابهام پاها بدین سان است. پس از آن ابهام دست دیگر با ابهام پاها بنمود. چنان بود که گفته بود، ما را تعجب زیاده شد. گفتیم: دیگر صبر نداریم، باید حدیث ترا بشنویم و سبب بریده شدن انگشتان تو بدانیم و بازگو که صد و بیست بار دست شستن از بهر چه بود؟

[۱- در این ویرایش، این واژه را همانند متن عربی به صورت زرباجه می آوریم و زرباجه خوراکی است با مواد اصلی زیر:

گوشت کبوتر یا سردست گوسفند

انواع میوه جات خشک به ویژه آلو سیاه

عسل یا شکر سرخ

روغن کنجد

ادویه جاتی مثل زیره، زعفران و دارچین

گفته شده این غذا با پاچه گوسفندی نیز پخته می شود. بنابر این احتمال دارد اصل آن زرپاچه یا زیرپاچه و یا زیرباچه یا زیرباجه باشد.

به نظر من مطلبی که در زیر می آید درست تر است:

در کتب تازی خوراکی به نام « زِیرَباجَه » معرفی می شود که در ترکیبش زیره وجود دارد بنابر این احتمالا به صورت «زیر...» درست است و نه «زر...».

در روایتی داریم امام باقر از میان غذاهای رنگارنگ زیرباجه و زبیبه را دوست داشت و می گفت: از این غذاها به ما داده شده که به پیامبر هم داده نشد.

روایت فوق می تواند دلیلی باشد بر این که این غذا احتمالا از ایران پس از فتح توسط اعراب به جامعه اعراب راه یافته است .

جالب است که در توضیحات سایت گوتنبرگ بر نسخه ریچارد برتون در توضیح این خوراک، تلفظ عربی آن را Zírbájah **نوشته است و توضیح میدهد که در آن از دانه** Cumin **«که به پارسی زیر می گویند» استفاده می شود.**]

[**۲- اَشنان یا اُشنان، گیاهی است شور که در زمین شور روید و بدان رخت شویند و دست نیز بدان بشویند**]

حکایت بازرگان و زرباجه

گفت: بدانید که در عهد هارون الرشید، پدر من بازرگانی توانگر و از اکابر [= بزرگان] بغداد بود و به می کشیدن و سماع و طرب عمر همی گذاشت. چون درگذشت چیزی از او به میراث نماند. من او را به خاک سپرده عزا گرفتم و چند روز محزون بودم. پس از آن دکان بگشودم. متاعی در دکان نیافتم. وام خواهان پدر به من هجوم آوردند. من از ایشان مهلت گرفتم و خود به بیع و شرا بنشستم و همه هفته قسطی به وام خواهان میدادم تا اینکه تمامت وام ادا کردم و سرمایه ای بیندوختم.

پس از آن روزی از روزها در دکه نشسته بودم. دخترکی دیدم جامه فاخر در بر و بر استری نشسته با خادمان همی آید. چون بر سر بازار رسید استر در سر بازار بداشت و از استر فرود آمده با یکی از خادمان به بازار اندر شدند. شنیدم که آن خادمک با او گفت: ای خاتون، از بازار بیرون شو و کسی را میاگاهان وگرنه ما را به کشتن دهی.

پس چون دخترک به دکانها نظر کرد از دکان من بهتر دکه ای نیافت. به سوی دکان من آمد و بر دکان بنشست و مرا سلام داد. شیرین سخن تر از او کس ندیده بودم پس از آن نقاب از رخ درکشید. مرا دل شیفته محبت او شد و چشم بر وی دوخته این دو بیت خواندم:

اگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن

دگر نبینی در شهر پارسایی را

سری به صحبت بیچارگان فرود آور

همین قدر که ببوسند خاک پایی را

پس از آن گفت: ای جوان، در نزد تو تفصیله ای خوب هست؟ گفتم: ای خاتون، مملوک تو فقیر است و متاع لایق ندارد. صبر کن تا بازرگانان دکانها بگشایند و آنچه خواهی از بهر تو حاضر آورم. پس از آن به حدیث گفتن بنشستیم ولی من بر او واله [= شیفته، عاشق] بودم و هوش اندر سر نداشتم. چون بازرگانان دکان بگشودند برخاستم و آنچه که او طلبیده بود بگرفتم. قیمت آنها پنج هزار درم بود. آنگاه متاعها به خادم داد. خادمک متاع گرفته از بازار بیرون شدند و استر پیش آوردند. آن حوروش بر استر سوار گشت و با من نگفت که از کجایم و کیستم و من نیز از شرم مکان او نپرسیدم و قیمت متاعها به ذمت [= عهده] گرفتم و غرامت پنج هزار درم به خود هموار کردم و به سوی خانه باز آمدم، ولی از محبت او مست بودم.

چون خوردنی بیاوردند نتوانستم خورد و خواستم که بخوابم نیارستم [= نتوانستم] خفت. تا هفته ای بدین حالت بودم که بازرگانان قیمت مطالبه نمودند. یک هفته از ایشان مهلت گرفتم. چون هفته به انجام رسید دیدم که آن زهره جبین به استر نشسته، با خادمی چند در آمد. چون مرا دید سلام کرد و گفت: ای خواجه، قیمت متاع دیر آوردم، اکنون صراف[۲] حاضر آور و قیمت بستان. من صراف حاضر آورده قیمت بگرفتم و با آن پری پیکر به حدیث اندر بودم تا بازاریان بیامدند و بازرگانان حجره بگشودند. آنگاه با من گفت: متاعی چند همی خواهم. من آنچه که می خواست از بازرگانان بخریدم. قیمت آنها ده هزار درم بود. متاعها از من گرفته به خادمکان داد و با من سخنی نگفته روان گشت و از نظر من ناپدید شد. من با خود گفتم: این چه کار بود که پنج هزار درم گرفته ده هزار درم دادم. پس اندیشه از تلف شدن مال مردم کردم و از افلاس [= ورشکستگی، تنگدستی] خود ترسیدم و گفتم: بازرگانان جز من کسی نشناسند و این زن محتاله [= حیلت گر] بود که تجربت من کمتر یافته مرا با حسن و جمال خویشتن فریب داد و منزل خود با من نگفت.

القصه، همواره من در وسواس [= اندیشه بد] بودم تا اینکه زمان غیبت او بیش از یک ماه کشید. بازرگانان قیمت مطالبه کردند و بر من سخت گرفتند. من عقار و املاک بفروختم و از ملالت به هلاکت نزدیک شدم و در کار خود حیران بودم که ناگاه آن ماهروی در سر بازار پدید شد و از استر فرود آمد. چون نزد

من رسید گفت: میزان[۲] حاضر کن. میزان حاضر آوردم. زیاده از قیمت آنچه برده بود به من بداد و با جبین گشاده با من سخن می گفت تا اینکه با من گفت: آیا ترا زنی هست یا نه؟ من بگریستم. گفت: گریستنت از بهر چیست؟ گفتم: چیزی مرا به خاطر گذشت که از بهر آن گریان شدم. ماهروی از سخن من بخندید و برخاسته روان شد. من مشتی زر برداشته به خادم دادم که در کار من توسط کند[= میانجی گری و واسطه گری کند].
خادم بخندید و گفت: او را محبت با تو بیش از آن است که ترا با اوست و او را به خریدن متاع حاجتی نیست، این کارها را بهانه دیدار تو کرده، اکنون هر چه تمنا داری درخواست کن که مخالفت نخواهد کرد. چون آن ماهروی دید که من زر به خادم همیدهم در حال بازگشته بنشست. من با غایت فروتنی هر چه در دل داشتم با او گفتم. از سخن من خرسند شد و دعوتم را اجابت کرد و با من گفت: این خادم رسول من است، هر چه که او با تو بگوید چنان کن. پس از آن برخاسته برفت. من نیز وامهای بازرگانان بدادم ولکن شبانروز خیال آن بدیع الجمال مرا در دل بود. چون چند روزی بگذشته خادم باز آمد. من او را گرامی داشتم و از آن سیم تن جویا شدم. گفتم: کار او با من شرح کن. گفت: آن دخترک از پروردگان سیده زبیده، زن هارون الرشید است. در این روزها از سیده دستوری خواسته بیرون آمد. چون ترا دید از سیده درخواست که او را به تو تزویج کند. سیده گفت: تا آن جوان را نبینم ترا به او تزویج نمی کنم

و من اکنون همی خواهم که ترا به دارالخلافه برم. اگر به قصر خلافت اندر شوی و کس ترا نبیند به مقصود خویشتن برسی وگرنه کشته خواهی شد. بازگو که رأی تو چیست؟ گفتم: با تو خواهم آمد و به هر چه رو دهد شکیبا خواهم بود. خادمک گفت: چون شب در آید به مسجد سیده زبیده در آی و در همان جا بخسب. بامدادان به انتظار من بنشین. من سخن خادم پذیرفته هنگام شام به مسجد درآمدم و نماز ادا کرده در آنجا بخفتم.
علی الصباح دیدم که دو تن از خادمان به زورقی نشسته، صندوقی با خود همی آورند. چون از دجله بگذشته، صندوق در مسجد گذاشته بازگشتند. پس از ساعتی همان دختر پری پیکر به مسجد آمد و سلام داد. برپای خاسته یکدیگر را در آغوش گرفتیم. مرا ببوسید و بگریست. پس از آن مرا در صندوق نهاد.

وقتی که چشم بگشودم خود را در قصر خلیفه یافتم. هدیه های بسیار پیش من آوردند که قیمت آنها پنجاه هزار درم بیش بود. آنگاه دیدم بیست تن از کنیزکان دوشیزه و سیده زبیده در میان ایشان چون ماه در میان ستارگان پدید آمدند. من برخاسته زمین ببوسیدم و بر پای ایستادم. اجازت نشستنم داد.
چون بنشستم از شغل و نسبم بازپرسید. من شغل و نسب بیان کردم. فرحناک شد و گفت: منت خدای را که تربیت من در حق این دخترک ضایع نشد. و با

من گفت: بدان که این دختر در نزد ما به جای فرزند است، من او را به ودیعت [= امانت] به تو می سپارم. چون این سخن بشنیدم در حال زمین بوسه دادم و شکر گزاردم. سیده زبیده فرمود که ده روز در آن مکان بمانم. من ده روز بماندم و در آن ده روز آن دختر را ندیدم. کنیزکان دیگر به خدمت من مشغول بودند. همانا سیده زبیده را قصد این بوده که در آن ده روز به کابین کردن آن دختر از هارون الرشید جواز خواهد. چون خلیفه اجازتش داد، ده هزار دینار زر نیز بدو بذل کرد.

پس از آن، سیده زبیده قاضی و گواه حاضر آورده دختر را به من تزویج کردند. ده روز دیگر من در قصر بودم. پس از آن دختر را به گرمابه بردند و خوانی از بهر من بیاوردند که همه گونه خوردنی در خوان فرو چیده بودند و ظرفی زرباجه نیز به خوان اندر بود. من به خوردن زرباجه بشتابیدم و چندان که توانستم خوردم و دست شستن فراموش کرده دست با دستارچه پاک کرده به انتظار بنشستم که ناگاه شمعهای افروخته نزد من آوردند و مغنیان دف همی زدند و مشاطگان عروس همی آراستند. تا اینکه پاسی از شب بگذشت.

عروس را نزد من آوردند و حجله از بیگانگان خالی شد. خواستم که او را در آغوش کشم، بوی زرباجه از من به مشامش آمد. بانگ بر کنیزکان زد. از هر سو کنیزکان گرد آمدند و او از غایت خشم همیلرزید.

من نمی دانستم که سبب چیست. کنیزکان گفتند که: ای خواهر، چه روی داده؟ گفت: این دیوانه را از من دور سازید، مرا گمان این بود که این خردمند است. گفتم: ای خاتون، سبب دیوانگی من چیست؟ گفت: از بهر چه زرباجه خوردی و دست نشستی؟ به خدا سوگند که به سبب این کردار بد ترا شوهر خود نگیرم. پس از آن تازیانه بگرفت و تازیانه به من همی زد که از زندگی نومید شدم. آنگاه با کنیزکان گفت: این را گرفته نزد داروغه شهر ببرید تا انگشتان دستی را که با آن زرباجه خورده و آن را نشسته قطع سازد. من با خود گفتم: چون است که از بهر زرباجه خوردن و نشستن دست، انگشتان من بباید برید؟ کنیزکان با او گفتند: ای خاتون، به کردار بدی که بیش از یک بار از او سر نزده چندین عقوبت را نشاید. گفت: به خدا سوگند ناچار انگشتانش را ببرم. پس از آن برفت و ده شبانروز او را ندیدم.

پس از ده روز بازآمد و با من گفت: ای سیه روی، تو سزاوار شوهری من نیستی که تو زرباجه خورده، دست نشسته ای. آنگاه بانگ بر کنیزکان زد.

ایشان بازوان مرا بستند و استره[= تیغ سرتراشی] را گرفته دو انگشت ابهام دست و دو انگشت ابهام پای مرا ببرید و مرا بدین سان کرد که دیدید. پس از آن دارو به زخمهای من بپراکنید که خون باز ایستاد و از من پیمان گرفت که زرباجه نخورم مگر اینکه صد و بیست بار دست خود بشویم و اکنون که این زرباجه دیدم از او دور نشستم، چون شما به خوردنم ابرام [= اصرار] کردید عهد به جا آورده دست خویش بدان سان شستم که دیدید.
مباشر گفت: من از او پرسیدم که: آن دخترک پس از آنکه انگشتان ترا برید و از تو پیمان گرفت با تو چه سان کرد؟ آن جوان گفت: پس از بریدن انگشتها دل او با من مهربان شد. چندی در قصر خلیفه بسر بردیم. روزی دخترک پنجاه هزار دینار زر به من داد و گفت که: خانه بخر. من خانه خریدم و آنچه که در قصر داشتیم به آن خانه بردیم.

ای ملک، چون سبب بریده شدن انگشتان از آن جوان شنیدم برخاستم و به خانه درآمدم و با احدب، مرا آن روی داد که گفتم والسلام.
ملک گفت: این حکایت طرفه تر از حدیث احدب نبود، شما را به ناچار باید کشت. پس از آن طبیب یهودی پیش آمده زمین بوسه داد و گفت: ای ملک، من حکایتی عجیبتر از حکایت احدب دارم، اگر اجازت دهی باز گویم. ملک گفت: بگو.

[۱- صراف= صیرفی: کسی که شغلش داد و ستد پول یا عوض کردن پولی با پول دیگر است. کسی که پول خوب را از بد جدا می کند، زرشناس، درم گزین، سره گر، گوهرشناس، نقاد، سوداگر پول]

[۲- میزان= مانده حساب؛ در واقع معنی متداول برای میزان، «ترازو» است و از آنجا که بسیاری مواقع ارزش درهم و دینار را با ترازو می سنجیدند، می تواند بدین معنی هم باشد ولی در اینجا به نظر همان «مانده حساب» درست تر است]

حکایت طبیب یهودی

گفت: در آغاز جوانی در شهر دمشق، طبابت می کردم. روزی مملوکی از خانه والی دمشق نزد من آمده مرا به خانه والی برد. چون به خانه اندر شدم، در صدر ایوان تختی دیدم و به فراز تخت بیماری خفته بود. به فراز تخت برشدم.

پسری دیدم که بدان خوبی و زیبایی هرگز ندیده بودم. به بالینش نشسته خواستم که نبض او به دست گیرم، او دست چپ به در آورد. من از بی ادبی او در عجب شدم ولکن نبض گرفته دوا نوشتم و همه روزه به معالجتش همی رفتم تا بهبودی یافت و به گرمابه اش فرستادم. از گرمابه بیرون آمده خلعتی

به من داد و بیمارستان دمشق به من سپرد. روزی گرمابه را از بیگانگان خلوت کرده مرا با خویشتن به گرمابه برد. چون جامه برکند دیدم که دست راست او بریده است. شگفت ماندم و محزون گشتم و در تن او اثر زخم تازیانه دیدم. انگشت فکرت به دندان گرفته، حیران بودم.

چون او حیرت من بدید با من گفت: ای حکیم زمان، از کار من در عجب مشو، چون از گرمابه بیرون رویم حدیث خود با تو بگویم. چون از گرمابه به در شدیم و به خانه اندر، خوردنی بخوردیم، گفتم: حدیث بازگو.

[حکایت بیمار دست بریده]

گفت: بدان که من از شهر موصلم. چون جد من درگذشت ده پسر از او بماند که یکی پدر من بود. چون برادران بزرگ شدند و زن گرفتند، خدای تعالی مرا به پدرم ارزانی فرمود و برادران دیگر بهره از فرزند نداشتند و به من فرحناک بودند.

چون من بزرگ شدم، روزی با پدر خود در جامع موصل نماز کردیم و مردم از مسجد به در شدند. بجز پدر و عموهای من کس نماند. از هر سوی هر گونه سخن می گفتند و شهرهای عجیب همی شمردند تا اینکه سخن مصر در میان آمد. عموهای من گفتند که از بازرگانان شنیده ایم که در روی زمین نزهتگاهی بهتر از مصر و رود نیل نیست، و شاعر در مدحت مصر و رود نیل نیکو گفته:

نیست شهری در جهان چون شهر مصر
نیست رودی در جهان چون رود نیل
آن یکی اندر طراوت چون بهشت
وین یکی اندر حلاوت سلسبیل [= چشمه ای در بهشت][حلاوت =شیرینی]

پس ایشان مصر را بسی بستودند. مرا خاطر به مصر مشغول شد. آنگاه برخاسته هر یک به خانه خویش رفتیم و مرا خیال مصر چندان در خاطر بود که خوردن و نوشیدنم گوارا نمی شد و خواستم بخسبم، خوابم نبرد. چون روزی چند بگذشت عموهای من ساز و برگ سفر مصر کردند. من از بهر رفتن با ایشان پیش پدر بگریستم. پدرم از برای من بضاعتی خریده با ایشان گفت: او را در دمشق بگذارید و به مصرش نبرید. پس از آن پدر را وداع کرده از موصل بیرون شدیم و همی رفتیم تا به حلب برسیدیم.

چند روزی در آنجا بماندیم و از آنجا نیز روان شدیم و به دمشق رسیدیم، دیدیم شهری است سبز و خرم که درختان بسیار و نهرهای روان دارد و به فردوس همی ماند. در کاروانسرایی فرود آمدیم.
عموهای من بضاعت مرا بفروختند. به یک درم پنج درم سود کرد. از آن سود شادمان شدم. پس از آن اعمام مرا در همان جا گذاشته به سوی مصر رفتند. من خانه خوبی را در ماهی دو دینار اجاره کرده در آنجا بنشستم و به عیش و طرب بسر می بردم تا اینکه همه مالی که با خود داشتم صرف کردم. روزی به در خانه نشسته بودم، دختر قمرمنظری که جامه های حریر در بر داشت پدید شد. من اشارتی به او کردم. بی مضایقه به خانه اندر شد و در خانه را بازگردانده نقاب از رخ برکشید و چادر به یک سو نهاد.

بدیع الجمالش یافتم، دل به مهرش بنهادم. پس از آن برخاسته میوه و حلوا حاضر آوردم و سفره شراب گستردم. با یکدیگر ساغر همی کشیدیم تا اینکه مست شدیم و خفتیم. بامدادان ده دینار زر بدو دادم. زر نستد و ده دینار هم به من داد که: با این دینارها نقل و شمع و می و عود آماده کن و پس از سه روز هنگام شام به انتظار من بنشین. این سخن گفته، مرا وداع کرد و برفت و عقل من با خود ببرد.

چون سه روز بگذشت، آن پریروی باز آمد و خود را بیش از پیش آراسته و جامه زیباتر از نخست در بر کرده بود. من نیز همه چیز آماده کرده بودم خوردنی بخوردیم و به می کشیدن بنشستیم. چون مست شدیم در آغوش یکدیگر بخسبیدیم. بامداد ده دینار زر داده گفت: روز سیم به انتظار من بنشین. من روز سیم می و نقل و ریحان و خوردنیها آماده کردم. هنگام شام شمع افروخته و عود سوخته، چشم به راه دوخته بودم که از در درآمد. من بر پای خاسته گفتم:

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

چون برفتی ز برم صورت بی جان بودم

چون بنشست گفت: آقای من، من زیبا هستم؟ گفتم: آری، به خدا سوگند

من چون تو به دلبری ندیدم

گلبرگ چنین طری ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق

ممکن نبود پری ندیدم

گفت: اگر اجازت دهی بار دیگر دختری خردسال تر از خود بهر تو بیاورم که آن دختر از من تمنا کرده که یک شب با من بیرون آید و در عیش و شادی بسر برد.

پس آن شب را نیز به لعب و طرب به روز آوردیم. بامدادان بیست دینار زر به من داد و گفت: بیش از شبهای پیش هرگونه تدارک فرو چین که مهمان خواهم آورد. چون روز میعاد شد، من همه چیز فراهم آورده به انتظار نشسته بودم که آن حوروش در آمد و دختر ماهروی دیگری با خود آورد. من شادمان گشته شمعها برافروختم. ایشان چادر از سر بر گرفتند. دختر کهتر را دیدم که از سنبل بر سمن پیرایه بسته و توده عنبر بر ارغوان شکسته[۱]، از قد و رخسار به سروستان و لالستان همی مانست. من دست و روی ایشان ببوسیدم و خوردنی آورده بخوردیم و ساغر همیکشیدیم. من بر لبان دختر کوچک بوسه میدادم. دختر بزرگ از رشک تنگدل بود ولی پوشیده همی داشت و با من می گفت: مهمان تازه رسیده از من بهتر است؟ گفتم: آری والله از تو بهتر است. گفت: همی خواهم که امشب با او بخسبی.

چون نیمه شب شد من با دختر خردسال بخفتم، چون بیدار گشتم آفتاب بر آمده بود. دست به سوی دختر بردم که بیدارش کنم دیدم که سرش از تن جدا گشته به یک سو غلتید. مرا گمان این شد که دختر بزرگ از رشک او را کشته است. ساعتی ملول نشستم. پس از آن جامه های خود برکندم و در میان

خانه چاهی ساخته جسد دختر در آن چاه افکندم و خاک بر او ریختم. آنگاه جامه پوشیده بقیت مال برداشتم و از خانه به در آمده نزد خداوند خانه رفتم و سالیانه اجرت بدو دادم و گفتم: به سوی عموها سفر خواهم کرد.

پس از آن به مصر سفر کردم. عموها به دیدار من شاد گشته سبب مسافرتم باز پرسیدند. گفتم: آرزومند شما بودم. پس، سالی پیش ایشان بماندم و از بقیت مال صرف کردم و به تفرج مصر و رود نیل مشغول بودم تا اینکه عموها قصد بازگشت کردند. من از ایشان گریخته به جایی پنهان شدم. ایشان را گمان اینکه من به ایشان سبقت کرده به دمشق بازگشته ام. چون ایشان از شهر سفر کردند من بیرون آمدم و تا سه سال در مصر بودم. آنچه مال داشتم همه را صرف کردم و هر سال اجرت خانه ای که در دمشق داشتم به خداوند خانه میفرستادم. پس از سه سال، از تهیدستی تنگدل گشتم، ناچار از مصر بیرون شده به دمشق آمدم و در همان خانه جای گرفتم و خداوند خانه نیز از آمدن من خشنود شد.
شبی مرا به خاطر گذشت که سر چاه گشوده از حال دختر آگاه شوم. برخاسته سر چاه بگشودم. کشته را پوسیده و از هم ریخته یافتم، ولی گردنبندی که بر گردن داشت در آن چاه بر جای بود. من گردنبند برداشته گریان شدم و ساعتی به فکرت فرو رفتم. پس از آن سر چاه را پوشاندم. تا دو سه روز از

خانه بیرون نرفتم. روز چهارم به گرمابه رفته جامه تبدیل کردم و یک درم نقد نداشتم. ناچار گردنبند را که گوهرهای قیمتی داشت به بازار بردم و به دلالش سپردم. او مرا بر دکه گذاشته، خود برفت و گردنبند به مشتریان بگردانید و قیمت آن به دو هزار دینار رسید، ولی من نمیدانستم.

چون بازگشت گفت: این گردنبند مسین است و هزار درم قیمت دارد. گفتم: آری، آن مسین است و ما خود آن را عمدا چنان ساخته ایم. اکنون همی خواهم بفروشم، تو هزار درم بده و گردنبند بستان.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

[۱- از سنبل بر سمن پیرایه بسته و توده عنبر بر ارغوان شکسته
سنبل و توده عنبر کنایه از زلف و موی است؛ سمن و ارغوان کنایه از روی و چهره؛ پیرایه= زیور]

چون شب بیست و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، من به دلال گفتم که: گردنبند بستان و هزار درم بده. دلال چون سخن من بشنید دانست که گردنبند قضیتی دارد دشوار.
در حال گردنبند را پیش والی برد و با او گفت: این گردنبند از من دزدیده بودند، اکنون او را دست بازرگان زاده ای یافتم. من در دکه دلال نشسته بودم و خبر از جایی نداشتم. ناگاه خادمان والی بر من گرد آمده مرا گرفتند و پیش والی بردند. والی حکایت گردنبند را از من پرسید. من آنچه با دلال گفته بودم با والی نیز گفتم. والی بخندید و گفت: راست نگفتی. آنگاه جامه من برکندند و تن مرا با ضرب تازیانه مجروح ساختند. من با خود گفتم: اگر به دزدی اعتراف کنم بهتر است از آنکه گویم خداوند این را در بستر من کشته اند. ناچار به دزدی اعتراف کردم. در حال دست مرا بریده به روغن گداخته اش فرو بردند که خونش باز ایستد. من بیهوش شدم. شربتی به من نوشانده به هوشم آوردند. من دست بریده خود برداشته به خانه آمدم. خداوند خانه به نزد من آمده گفت: اکنون که ترا به دزدی گرفته اند و دست ترا بریده اند خانه ای دیگر پیدا کن و از این خانه بیرون شو. من سه روز مهلت خواستم و پیوسته به حالت خویش گریان بودم. روز سیم خادمان وزیر دمشق بیامدند و مرا گرفته در زنجیر کردند و گفتند سه سال پیش از این، دختر وزیر با همان

گردنبند ناپدید شده. من از بیم بلرزیدم و با خود گفتم که: به یقین مرا خواهند کشت و من نیز ناگزیرم که حکایت خویش با وزیر بازگویم،
« گر بکشد حاکم است ور بنوازد رواست ».
چون مرا پیش وزیر بردند گفت: همین است آن که گردنبند می فروخت و شما به ستمگری دست او را بریده اید؟ گفتند: آری همین است. آنگاه وزیر شیخ سوق [= بازار] را به زندان فرستاد و گفت: ای شیخ ستمکار، دیت دست این مظلوم به دست تو است.

آن گاه وزیر فرمود که بازوان مرا بگشوده زنجیر از من برداشتند و خادمان نیز برفتند. کس جز من و وزیر در خانه نماند. با من گفت: ای فرزند، حدیث به راستی بازگو که تو این گردنبند چگونه به دست آورده ای؟ من ماجرای خویش که آن دختر بزرگ چگونه آمد و این یکی را به چه سان بیاورد، همه را باز گفتم.
چون حکایت بشنید سر به زیر افکند و دستارچه به دست گرفته بگریست. پس از ساعتی گفت: ای فرزند، آن دختر بزرگ دختر من بود، به کابین پسر عمش درآورده به مصر فرستادم. چون شوهرش بمرد بدینجا بازگشت ولی از زنان مصر قحبگی آموخته بود و دو سه بار پیش تو آمد. پس از آن دختر

کوچک مرا نیز فریب داده با خود آورده بود. چون دختر کوچک ناپدید شد یک چندی بی خبر بودیم.

پس از چند گاه دختر بزرگ راز به مادر آشکار کرد و مادرش نیز با من باز گفت، ما پیوسته گریان بودیم و خواهیم گریست. ای فرزند، سخن تو راست است. پیش از آنکه تو بگویی من از واقعه آگاه بودم و اکنون همی خواهم که دختر خردسالتر از او را که از مادر دیگر است به کابین تو بیاورم و مهر از تو نستانم و تو در پیش من به جای فرزند باشی. من گفتم: فرمان تراست. در حال کس به موصل فرستاده مالی که از پدرم به میراث مانده بود بیاوردند و دختر به من کابین کرد و خواسته بی شمر به من داد و من اکنون بسی نیکبختم و به رفاهیت همیگذارم.

طبیب یهودی گفت: ای پادشاه زمان، من از حکایت او شگفت ماندم. چندی دیگر به نزد آن جوان بودم، او مال بسیار و هدیتها به من باز داد. من از آنجا مسافرت کردم و بدین شهر آمدم. روزگاری خوش داشتم تا دوش با احدب بدان سان گذشت که گفتم.
ملک چین گفت: این عجب تر از حکایت احدب نیست، ناچار شما را باید کشت، خاصه خیاطی را که او سر همه گناهان است. و به خیاط گفت که: اگر

عجبتر از حدیث احدب حدیثی گفتی از همه شماها درگذرم وگرنه همه را بکشم.

[حکایت خیاط]

در حال خیاط زمین ببوسید گفت: ای ملک، آنچه به من گذشته عجبتر از حدیث یاران است و آن این است که من پیش از آنکه احدب را ببینم، به خانه یکی از خیاطها مهمان بودم و از خداوندان صنایع همه کس در آنجا بودند. هنگام بر آمدن آفتاب خوان گسترده خوردنی حاضر آوردند. هنوز دست به طعام نبرده بودیم که میزبان، جوانی ماهروی و نیکوشمایل را که جامه ای بس فاخر در بر داشت به مجلس آورد و آن جوان را هر عضوی از عضو دیگر خوبتر بود، مگر اینکه پایش لنگ بود. پس بر ما سلام داد و ما رد سلام کرده بر پای خاستیم. چون جوان خواست بنشیند، مرد دلاکی[۱] را که در میان آن جماعت بود، بدید. ننشست و خواست بازگردد.

ما نگذاشتیم و میزبان به نشستن سوگندش داد و سبب بازگشتنش بپرسید. جوان گفت: راه بر من مگیرید و مرا نیازارید، سبب بازگشتن من، این مرد دلاک است. چون میزبان این بشنید، عجب آمدش که این جوان از اهل بغداد

است چگونه در این شهر از دلاکی پریشان خاطر گردیده. آنگاه حاضران روی به آن جوان آورده حکایت باز پرسیدند و از سبب نفرت او از دلاک حیران شدند. گفت: ای جماعت، مرا با او در بغداد حکایتی غریب روی داده و سبب لنگی پای من هم اوست و من سوگند یاد کرده ام که در هر جا که او نشیند ننشینم و در هر شهری که او باشد نباشم. چون او به بغداد اندر بود من از آنجا به در شدم و در این شهر جا گرفتم، اکنون که بدانستم او در این شهر است من امشب از این شهر خواهم رفت. ما چون این حدیث بشنیدیم او را سوگند دادیم که حکایت باز گوید. دیدیم که گونه دلاک زرد شد.

[۱- دلاک عموما به کارهای گرمابه و سلمانی می پرداخته ولی کارهای دیگری از جمله ختنه، رگ زنی و حجامت نیز انجام می داده است]

قصه عاشق و دلاک

جوان گفت: ای جماعت، بدانید که پدر من از بازرگانان بزرگ بغداد بود و بجز من فرزندی نداشت. چون من به سن رشد رسیدم پدرم درگذشت و مال و رمه و غلامان و کنیزکان به میراث گذاشت. من هر روز یک گونه جامه قیمتی پوشیده خوردنیهای لذیذ می خوردم و به هرگونه عیش و طرب مایل بودم،

ولی زنان را دوست نمی داشتم تا اینکه روزی در بغداد از محلتی میگذشتم. گروهی از مستان راه بر من بگرفتند. به کوچه بن بستی گریختم. در آخر کوچه به خانه ای پناه بردم و در گوشه ای خزیدم.

ساعتی ننشسته بودم که از منظره غرفه ای [= اتاقی] از غرفه های خانه، دختر آهوچشم زهره جبینی که در همه عمر چنان لعبتی ندیده بودم سر به در آورد و بر چپ و راست نگاهی کرده باز پس نشست و منظره را فرو بست، ولی آتش عشقش در من گرفت و خاطرم به محبت او مشغول شد و از ناخوش داشتن زنان بازگشتم و دل به مهرشان ببستم. در همان مکان تا هنگام شام بنشستم. قاضی شهر را دیدم که سوار است و غلامان و خادمان از پس و پیش او همی آیند. چون به خانه رسیدند از اسب فرود آمده به سوی همان غرفه که دخترک در آنجا بود برفت. من دانستم که آن پری پیکر دختر قاضی است. آنگاه برخاسته غمین و ملول به خانه خویش بازگشتم و به بستر افتادم. کنیزکان بر من گرد آمدند و سبب ملالت من ندانستند. من نیز راز به ایشان آشکار نکردم و هر چه پرسیدند پاسخ نگفتم. همه روزه بیماری من سخت تر می شد و مردم به عیادت همی آمدند.

روزی پیرزنی به عیادت آمد. دلش بر من بسوخت و بر بالین من بنشست و مهربانی کرد و با من گفت: ای فرزند، ماجرای خویش بیان کن. من ماجرا بدو گفتم. گفت: ای فرزند، این که تو دیده ای دختر قاضی بغداد است و آن خانه غرفه اندر غرفه از آن دختر است. قاضی خانه ای جداگانه در پهلوی آن خانه دارد. من بسی روزها پیش دختر آمد و شد میکنم. تو وصال او را جز من از دیگری مخواه.

من از شنیدن این سخن فرحناک شدم و ناتوانی ام به توانایی بدل گشت و خانگیان خرسند شدند. عجوز برفت. دگر روز بامداد برخاستم، چندان سستی بر جا نمانده بود و به بهبودی و تندرستی بسی نزدیک بودم.

چون عجوز بیامد گونه اش دگرگون بود. گفت: ای فرزند، از آنچه میان من و دختر گذشته مپرس زیرا که چون من قصد بدو آشکار کردم برآشفت و گفت: ای پلیدک، این سخنان چیست؟ چون او را خشمگین یافتم بازگشتم. ناچار بار دیگر به سوی او باید رفت.

چون من از عجوز این خبر بشنیدم بیماری ام عود کرد [= بازگشت] و چند روز به حالت مرگ چشم به راه پیر زال بودم تا اینکه عجوز بیامد و گفت: ای فرزند، مژدگانی ده. گفتم: هر چه خواهی مضایقه نکنم، گزارش بازگو.

گفت: دیروز نزد دختر رفتم. چون مرا شکسته خاطر و گریان دید گفت: ای مادر، چون است که ترا دلتنگ همی بینم؟ چون این بگفت بگریستم و گفتم: ای خاتون، من چند روز قبل پیغام جوانی با تو گفتم که او ترا دوست می دارد و از عشق تو به مرگ نزدیک شده، تو برآشفتی و بر من خشم گرفتی. اکنون من از بهر آن جوان گریانم که او زنده نخواهد ماند. دخترک چون این بشنید مهرش بجنبید و بر حال تو رحمت آورد، پرسید که: این جوان کجاست؟ گفتم: او پسر من است. ترا چند گاه پیش از این از منظره غرفه دیده عاشق تو گشته و تیر محبت تو خورده بیمار بود. چون من نزد تو آمدم و خشم تو با او باز گفتم بیماری اش سخت تر گردید، ناچار خواهد مرد. دختر چون این بشنید رنگش پرید و گفت: از برای من به چنین روز افتاده؟ گفتم: آری. گفت: نزد آن جوان رو و از من سلام رسانیده بگو که چون روز آدینه شود، ساعتی پیش از نماز جمعه بدین خانه آید. من می گویم که در بر وی بگشایند و او را به خانه آورند تا زمانی با وی بنشینم.

چون این مژده از عجوز بشنیدم اندوه و بیماری ام چنان رخت بست که گفتی هرگز در تن من بیماری نبوده است. آنگاه جامه های خود را به پیرزن به مژدگانی دادم و خانگیان و یاران به سلامت من شادان گشتند و من به عیش و نوش گراییده خرسند همی بودم تا روز آدینه برآمد. عجوز پدید شد. از بیماری ام باز پرسید. من شکر عافیت گزاردم. برخاسته جامه های فاخر

پوشیدم و منتظر وقت بودم. عجوز گفت: برخیز و به گرمابه اندر شو. سر بتراش و کسالت بیماری از خویشتن دور کن. گفتم: نکو گفتی ولی نخست سر بتراشم و آنگاه به گرمابه شوم.

پس خادم را گفتم که: دلاکی خردمند و کم سخن که از پرگویی، مرا نیازارد بیاور. خادم برفت و همین دلاک را بیاورد. چون درآمد سلام کرد. جواب گفتم. گفت: خدای یگانه و بی همتا و دانا غم و هم و اندوه و حزن را از تو دور گرداند. گفتم: خدا دعوتت را اجابت فرماید. پس از آن گفت: منت خدای را که ترا از بیماری خلاص داد و اکنون چه قصد داری؟ سر خواهی تراشید و یا رگ خواهی زد که از ابن عباس رسیده:

« من قصر شعره یوم الجمعه صرف الله عنه سبعین داء »

(= هر کس روز جمعه مویش را کوتاه کند، خداوند هفتاد درد و بیماری از او دور کند)

و نیز از او روایت است که:

«من احتجم یوم الجمعه لایأمن ذهاب البصر [و کثره المرض]»

[= هر کس روز جمعه حجامت کند از نابینایی [و بیماری بسیار] در امان نیست].

گفتم: سخنان بیهوده بگذار. همین ساعت برخیز و سر من بتراش.

برخاست دستارچه در هم پیچیده از پیش بند به در آورد و دستارچه بگشود. اصطرلاب[1] از آن بیرون آورد و هفت لوح اصطرلاب را دست گرفته به ساحت [= درگاه، حیاط] خانه رفت و رو به آفتاب بایستاد. از دیرگاهی بدو نگاه کرده گفت: ای آقای من، بدان که امروز روز آدینه دهم ماه صفر، سال چهارصد و شصت و سیم هجرت نبویه است.
« علی هاجرها افضل الصلوات و التحیه »
(= به هجرت کننده آن بالاترین درودها و سپاسها باد)
و طالعش چنانچه از علم شمار دانسته ام مریخ است که هفت درجه و شش دقیقه گذشته و مقارنه ای با عطارد دارد و همه اینها سر تراشیدن را علامتی است مبارک و باز چنین می نماید که تو می خواهی که به شخصی بزرگ و نیکبخت برسی و چگونگی آن را با تو بازنگویم. گفتم: مرا بیازردی و روان مرا کاستی. من از تو جز سر تراشیدن چیزی نخواستم، برخیز و سر مرا بتراش و سخن دراز مکن. گفت: به خدا سوگند که اگر تو حقیقت کار بدانی به سخنان من طالب شوی و هر چه گویم چنان کنی و مصلحت تو در این است که شکر خدا به جا آری و با من مخالفت نکنی که من نصیحتگوی مهربان توام و همی خواهم که یک سال به خدمت تو قیام نمایم [= بایستم، مشغول شوم] و مزد از تو نستانم.
چون این سخنان شنیدم گفتم: امروز تو مرا خواهی کشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- اصطرلاب یا اسطرلاب [اِ طَ / اَ طَ / اُ طُ] ابزاریست که با آن ارتفاع خورشید و ستارگان را می سنجند. این واژه معرب آسترولاوس (Astrolávos = ستاره گیر) یونانی است.]

چون شب بیست و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جوان گفت: من بدو گفتم که: تو لامحاله [= بی گمان] کشنده من خواهی بود. دلاک گفت: یا سیدی، بس که من کم سخنم مرا مردم خاموش همی خوانند و برادران مرا نامهای دیگر گذاشته اند. برادر نخستین مرا بقبوق و دومین را هَدّار، سیمین را بقبق و چهارمین را الکوزالاصوانی و پنجمین را عشار و ششمین را شقالق نامند و هفتمین را خاموش گویند که آن منم[۱].

چون دلاک سخن بسی دراز کرد دیدم که نزدیک است که زهره من بشکافد. به خادم گفتم: ربع دینار بدو داده روانه اش کن که مرا حاجت به سرتراشی نیست.

دلاک گفت: آقای من، این چه سخن بود که گفتی؟ من چگونه خدمت نکرده مزد بگیرم؟ خدمت تو مرا فرض است و اگر هیچ مزد نگیرم باکی نیست. تو اگر قدر من ندانی من رتبت ترا میشناسم. پدرت رحمه الله علیه بسی احسان با من کرده و او مردی بود باسخاوت و او روزی مرا بخواست پیش او رفتم. جماعتی پیش او بودند. با من گفت: رگ همی خواهم زدن. من اصطرلاب گرفتم و ارتفاع خورشید بدانستم. دیدم ساعتی است نامیمون و رگ زدن بسی دشوار است. او را آگاه کردم. سخن من بپذیرفت و صبر کرد تا ساعت سعد

[= نیک، مبارک] بر آمد و با من مخالفت نکرد و به من سپاس گفت و آن جماعت نیز شکر کردند و پدرت رحمه الله علیه به یک رگ زدن صد دینار زر به من داد.
گفتم: خدا میامرزد پدرم را که [با] چون تویی آشنا بود. دلاک بخندیده گفت: سبحان الله، من ترا خردمند می دانستم، گویا که بیماری عقل از تو برده است. من نمی دانم که شتاب تو از بهر چیست. می دانی که پدر تو بی مشورت من کاری نمی کرد و بزرگان گفته اند:
«المستشار مؤتمن» (= مشورت شونده مورد اعتماد است).
چون من کسی نخواهی یافت که دانا و هوشیار و امین باشد. مرا عجب آید که من بر پای ایستاده به خدمت مشغولم و هیچ نمی رنجم، ولی تو از من همی رنجی. اما من از تو نخواهم آزردن که پدرت نیکوییهای بسیار با من کرده. گفتم: به خدا سوگند که تو مرا بسیار رنجاندی و سخن بسی دراز کردی، قصد من این بود که زود سر مرا تراشیده بروی.
پس من در خشم شدم و خواستم که از جا برخیزم و دیگر سر نتراشم. گفت: اکنون دانستم که دلتنگ شده ای، ولی عذرت را بپذیرم که خرد نداری و هنوز کودک هستی. چندی نگذشته که من ترا به دوش گرفته به دبستان همی بردم. من سوگندش داده و گفتم: بگذار که از پی کار خویش روم. آنگاه از غایت

خشم جامه های خود را بدریدم. چون این حالت بدید تیغ بگرفت و بر سنگ همی کشید که نزدیک شد روانم از تن برود.

پس از آن پیش آمد و قدری از سر من بتراشید. پس دست برداشته باز ایستاده گفت: آقای من، « العجله من الشیطان »، شتاب مکن

«کاندر سر روزگار شب بازی هاست»

پس از آن گفت: آقای من، گمان ندارم که تو رتبت من بشناسی، مرا دست به سر پادشاه و امیر و وزیر و حکیم و فقیه همی شاید و شاعر در مدح امثال من گفته است:

این صنعت شایان که به دست است مرا

هان ظن نبری کزو شکست است مرا

بر تارک سروران همیرانم تیغ

سرهای ملوک زیر دست است مرا

گفتم: بیهوده گویی بس کن که مرا دلتنگ کردی و خاطرم بیازردی. گفت: گمان دارم که شتاب داری. گفتم: آری، آری، آری. گفت: آرام بگیر که شتاب شعار شیطان است و سبب پشیمانی و ناامیدی است و پیغمبر علیه السلام فرموده که:

«خیر الامور ما کان فیه تأن »

(= بهترین کارها آن است که در آن درنگ باشد)

و به خدا سوگند که من از کار تو به ریب [= شک] اندر شدم، باید سبب شتاب با من بازگویی. بیم دارم که کار خوبی نباشد. هنوز سه ساعت به وقت نماز مانده.

پس در خشم شده استره بینداخت و اصطرلاب بگرفت و روی بر آفتاب بایستاد. زمانی نگاه کرده گفت که: سه ساعت بی کم و زیاد به وقت نماز مانده. من به خاموشی سوگندش دادم. باز استره بگرفت و بدان سان که نخست بر سنگ کشیده بود باز بر سنگ همی کشید و پی در پی سخن همی گفت تا اینکه قدری نیز از سر من بتراشید و گفت که: من از شتاب تو بسی ملولم، اگر مرا از سبب آن آگاه می کردی سود تو در آن بود و پدرت نیز مرا از کارهای خود آگاه می کرد.

چون من دانستم که مرا خلاصی از او محال است با خود گفتم که: هنگام نماز نزدیک شد، من اگر پیش از آنکه مردم از مسجد به در آیند بدانجا نروم دیگر پس از ظهر مرا به معشوقه راهی نخواهد بود. پس او را سوگند دادم که بیهوده گویی ترک کند و گفتم که: به خانه یکی از یاران، مهمان خواهم رفت.

چون حکایت مهمانی شنید گفت: امروز عجب روزی از تو به من رفت که من دیروز جمعی از دوستان خود را مهمان خواسته بودم [= دعوت کرده بودم]، اکنون به یادم آمد که بهر ایشان تهیه ضیافت ندیده ام و در نزد ایشان شرمسار خواهم شد. گفتم: از این کار ملول مباش، من خود مهمانم، تو مرا خلاص کن، آنچه که در خانه من خوردنی مهیا کرده اند به تو می دهم. گفت: خدا ترا پاداش نیکو دهاد؛ بازگوی که بهر میهمانان من چه در خانه داری؟ گفتم: پنج ظرف طعام است و ده جوجه سرخ کرده اند و بره بریان شده هست. گفت: بگو حاضر سازند تا به عیان بینم.

گفتم: همه آنها را حاضر آوردند. چون بدید گفت: شراب نیز همی خواهم. گفتم شراب نیز آوردند. گفت: آقای من، چیزی بر جای نماند مگر عود. پس گفتم صندوقچه ای[۲] آوردند که عود و عنبر و مشک به صندوقچه اندر مساوی پنجاه دینار بود. آنگاه تیغ فروهشت و عود و مشک و عنبر را یک یک از صندوقچه به در آورده به این روی و آن روی همی گردانید و به دقت مشاهده کرده به صندوقچه باز می گذاشت. چندان که من از زندگی سیر شدم و نزدیک شد که روانم از تن برود و وقت از سینه من تنگ تر شد. او را به پیغمبر اسلام سوگند دادم که تمامت سر من بتراشد. آنگاه تیغ برداشت و

کمی از سر من بتراشید و قد راست کرده گفت: ای فرزند، نمی دانم که به نیکوییهای تو شکر گزارم یا به خوبیهای پدرت سپاس گویم. مهمانان امروزه من از احسان تو خشنود خواهند شد و اگر خواهی مهمانان من بشناسی: زیتون گرمابه ای و صُلَیع تونتاب [= آتش افروز گرمابه] و عوکل سبزی فروش و عَکرَشه بقال و حُمَید زبال [= سرگین کش] و عکارش پالان دوز است و هر کدام از ایشان به طرزی ابیات خوانند و به نوعی برقصند. من سخن دراز کردن دوست ندارم و کارهای ایشان یک یک نتوانم شمرد، اما مختصری بازگویم که گرمابه ای مردی است ادیب، این شعر همی خواند:

«ان لم اذهب الیها تجئنی الی بیتی »

(= اگر نزد آن دختر نروم او به خانه من می آید).

و اما زبال مردی است ظریف، همی رقصد و همی گوید:

«الخُبز عند زوجتی ما صار فی صندوق »[۳]

(= نانی که نزد زن من است در صندوق نیست).

هر یکی از یاران را ظرافتی است که در دیگری یافت نمی شود، اگر تو به نزد ما آیی و پیش یاران خود نروی از برای تو بسی خوشتر است. تو از بیماری برخاسته ای و بیم آن دارم که در میان یاران تو یکی پرگو باشد که از پر گفتن ترا بیازارد. بهتر این است که به نزد یاران من آیی و صحبت ایشان را غنیمت شماری و از لطایف [= نکات، گفتار خوب] ایشان فرح یابی که شاعر گفته:

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پس من از غایت خشم خندیدم و گفتم: تو کار من به انجام رسان تا من بروم و تو نیز زودتر رو که یاران تو چشم به راه اند. گفت: قصد من این است که تو با یاران من معاشرت کنی که اگر به یک بار ایشان را ببینی دیگر ترکشان نتوانی گفت.

گفتم: مرا فرض است که یک روز یاران ترا دعوت کنم ولی امروز پیش یاران خود بایدم رفت. گفت: اکنون که قصد تو این است صبر کن تا من این خوردنیها را که تو احسان کرده ای به خانه برم تا یاران من بخورند و من خود به پیش تو باز آمده به هرجا که خواهی رفت با تو بیایم. گفتم: تو به نزد یاران خود رو و با هم به صحبت مشغول شوید، مرا نیز بگذار که پیش یاران خود روم. گفت: من نخواهم گذاشت که تو تنها روی، تو در همه جا از باخرد مردی ناچاری، و از من فرزانه تر کس نخواهی یافت. گفتم: جایی که من می روم دیگری نتواند آمد. گفت: گمان دارم که با زنی وعده اندر میان دارید وگرنه من از همه کس سزاوارترم که با تو بیایم و مرا بیم از آن است که پیش زنی بروی که نامناسب باشد و در آنجا کشته شوی. این شهر بغداد است و بسی فتنه اندر زیر سر دارد. همه کس نتواند که در این شهر همه کار کند، خاصه

در این روز. من گفتم: ای شیخ بدفال، این سخنان چیست که با من همیگویی؟ چون خشم زیاد من بدید زمانی سخن نگفت و تمامت سر من بتراشید.

آنگاه گفتم: خوردنیها بردار و به نزد یاران خود شو. من به انتظار تو نشسته ام تا بازگردی و به وعده گاه رویم. گفت: تو مرا فریب دهی و همی خواهی که تنها رفته خویشتن به هلاکت بیندازی. پس سوگندم داد که از اینجا برمخیز تا من بازگشته با تو بیایم و از انجام کار تو آگه شوم. گفتم: آری نشسته ام ولی دیر مکن. آنگاه خوردنی و شراب و عود برداشته از پیش من بیرون رفت و آنها را به حمال داده به خانه فرستاد و خود پنهانی ایستاده بود. پس من برخاسته تنها روان شدم و به عجله رفته به خانه قاضی رسیدم.
همانا این دلاک در دنبال من بوده و من از وی آگاهی نداشتم. چون دیدم که در خانه قاضی باز است به خانه اندر شدم. در آن حالت قاضی از مسجد به خانه باز آمد و در خانه را فرو بستند و این شیطان غلتبان به میان ساحت اندر بوده است.
قضا را از کنیزکان قاضی گناهی سر زده بود. قاضی به گوشمال او برخاسته تازیانه بر او زد. فریاد از کنیزک بلند شد. این دلاک را گمان اینکه مرا همی زنند و فریاد من است که بلند همی شود. آنگاه فریاد برآورد و جامه های خود بدرید و در خانه بگشود و در برابر در ایستاده خاک بر سرکنان از مردم

دادرسی [= دادخواهی] می کرد و می گفت: الغیاث که خواجه من به خانه قاضی کشته شد.

پس از آن به سوی خانه من رفته خانگیان مرا خبر داد و خود پیش افتاده غلامان و خانگیان من به دنبال او و مردم محله به دنبال ایشان بیامدند و فریاد « وا سیداه وا قتیلاه» (= داد و بیداد که آقا را کشتند)
به آسمان بر می شد و بدین سان همی آمدند تا به در خانه قاضی گرد آمدند. قاضی هراسان به در آمده چون گروه گروه مردم را در آنجا یافت به حیرت اندر شد و سبب بازپرسید. غلامان من گفتند: تو خواجه ما را کشته ای. قاضی پرسید که: خواجه شما کیست و به چه گناه او را کشته ام؟
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- به صورت خلاصه مشخصات برادران شیخ خاموش از این قرار است:
برادر نخست: بقبوق= پرحرف ؛ اعرج= لنگ ؛ خیاط
برادر دوم: هدّار= هرزه گو؛ اعوَج= کج
برادر سوم: بقبق= یاوه گو؛ اعمی= نابینا؛ فقه دریوزه

برادر چهارم: الکوزالاصوانی= چاله دهن؛ اعور= یک چشم؛ قصاب

برادر پنجم: عشار= یاوه گو ؛ بی گوش؛ شیشه فروش

برادر ششم: شقالق= عربده جو ؛ لب بریده

صفت افلج = کج دست نیز آمده که مشخص نیست مربوط به کدام برادر است]

[۲- در همه نسخ «صندوقچه» آمده اما به نظر «صندوقچه ای» درست تر است]

[۳- واژه نخست این جمله در ترجمه پارسی، خبز(= نان) ، در انگلیسی News **(= خبر) و در برخی چاپهای عربی «خبز» و در برخی دیگر خیر (= خوبی) آمده است!]**

چون شب سی ام برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قاضی به غلامان من گفت که: خواجه شما را به چه گناه کشته ام و این دلاک از بهر چه در میان شما ایستاده و جامه خود چرا دریده است؟ دلاک گفت: تو خواجه ما را در همین ساعت با تازیانه می زدی که من فریاد او را شنیدم. قاضی گفت: چه گناه کرده بود و به خانه منش که آورد و چه قصد داشت؟ دلاک گفت: سخن دراز میکنی و همی خواهی که خون خواجه بپوشانی! من چگونگی را نیک میدانم، دختر تو عاشق او و او عاشق دختر تو است. چون او به خانه تو آمد به غلامان فرمودی که او را بزنند. اکنون در میان ما و تو، یا حکم از خلیفه باید و یا خواجه ما به در آور و مگذار که ما به خانه تو در آییم و او را به در آوریم.

قاضی چون این سخن بشنید از مردم شرمسار شد و با دلاک گفت: اگر سخن تو راست است خود به خانه در آی و او را به در آور. در حال همین دلاک بشتابید و به خانه اندر شد. من گریختن نتوانستم و در آن غرفه که بودم صندوقی یافتم، در صندوق پنهان شدم. دلاک به هیچ سو نرفت مگر به غرفه

ای که من بودم بیامد. چون به غرفه اندر شد به چپ و راست نگاه کرد. بجز صندوق چیزی نیافت. در حال صندوق را به دوش گرفت.
مرا هوش از سر به در شد. ناچار صندوق را گشوده خویشتن به زمین انداختم و پای من بشکست. با پای شکسته همی دویدم.

چون به در خانه رسیدم گروه گروه مردم آنجا بودند. من از بیم جان و شرمساری مردم، زر از جیب در آورده بپاشیدم و مردم را به آن زرها مشغول کرده خود در کوچه های بغداد می دویدم و به هر جا که میرفتم این دلاک در دنبال من روان بود و فریاد همی زد که: خواجه مرا می خواستند بکشند. منت خدای را که بر ایشان ظفر یافتم و خواجه را از دست ایشان خلاص کردم و با من گفت: ای خواجه، بسی شتاب داشتی و این محنتها بر تو از سوء تدبیر تو رسید. اگر خدای نخواسته من با تو نبودم و از این ورطه خلاصت نمی کردم بسا بود که راه خلاص نیابی و به انجام کار هلاک شوی. تو از خدا بطلب که مرا زنده گذارد تا همواره ترا از چنین ورطه ها برهانم. سوء تدبیر تو مرا کشت. تو همی خواستی که تنها بروی ولی در این کارها عتاب [= سرزنش] نکنم و عذر تو بپذیرم که تجربت نداری و عجول و کم خردی. من با او گفتم: آنچه با من کردی بس نبود که در دنبال من افتادی؟ او هیچ با من نگفت و در کوچه و بازار در پی من همی دوید.

**چون دیدم که مرا خلاصی از او ممکن نیست به خداوند دکانی پناه بردم. خداوند دکان او را از من دور کرد. من در مخزن دکان ملول نشسته با خود گفتم: این دلاک از من جدا نخواهد شد و مرا خلاصی از او محال است.
در حال گواهان حاضر آورده وصیت بگزاردم و مال به پیوندان بخش کردم و کهتران را به مهتران سپردم. خانه و ضیاع و عقار بفروختم و از بغداد به در آمدم که از این غلتبان خلاص شوم. دیرگاهی در این شهر بودم. امروز که بدینجا مهمان آمدم، این احمق را دیدم که در صدر مجلس نشسته. دیگر بدین مکان نتوانم نشست و خاطرم خرسند نخواهد بود و به دیدار این شکیبا نتوانم شد که پای مرا شکسته و از کردار زشت خود، خاطر مرا خسته است [= خیال مرا آزرده است]. چون آن جوان قصه خود فرو خواند از مجلس بازگشت.**

آنگاه ما از دلاک پرسیدیم که جوان راست گفت یا نه؟ دلاک گفت: من با او این همه نیکویی کردم ولی او ندانست. اگر من این خوبیها نکرده بودم هر آینه [= بی شک] هلاک می شد و او را جز من کس خلاص نکرده است. هزار شکر که پای او بشکست و جان به سلامت برد. اگر من فضول بودم چنین نیکویی با او نمی کردم و من اکنون حدیثی باز گویم تا شما بدانید که من کم سخنم و فضول نیستم و برادران من پرگوی هستند و حکایت این است که:

حکایت شیخ خاموش و برادرانش

در عهد خلافت منتصر بالله در بغداد بودم و خلیفه فقرا و مساکین را دوست می داشت و با علما و صالحان بسر می برد. قضا را روزی به ده تن از بغدادیان خشم آورد و متولی بغداد را فرمود که ایشان را در زورقی بیاورد. من چون در راه ایشان را دیدم با خود گفتم که: این جماعت بدین سان گرد نیامده اند مگر اینکه به مهمانی همی روند و وقت را به عیش و نوش خواهند گزارد، بهتر این است که با ایشان یار شوم. پس با ایشان به زورق نشستم. خادمان والی زنجیر به گردن ایشان بنهادند و زنجیری هم به گردن من بنهادند. من هیچ نگفتم و از مروت و کم سخنی نخواستم بگویم.

پس همه ما را نزد خلیفه بردند. خلیفه به کشتن آن ده تن فرمان داد. سیاف هر ده تن را به قتل رسانید. خلیفه چون مرا دید به سیاف گفت: چرا همه را نکشتی؟ سیاف گفت: هر ده تن بکشتم. خلیفه گفت کشتگان بشمردند و دانست که ده تن هستند.

آن گاه روی به من کرد که: چون است هیچ سخن نگفتی و چرا با گناهکاران به زنجیر اندری؟ من گفتم: ای خلیفه، بدان که من شیخ خاموش هستم و خردمندی و کم سخنی ام شهره روزگار است. شغل من دلاکی است. دیروز هنگام بامداد دیدم که این ده تن به زورق اندر شدند. مرا گمان این بود که به

مهمانی همی روند. با ایشان به زورق نشستم. ساعتی شد، دیدم ایشان گناهکاران اند. چون خادم زنجیر به گردنشان نهاد، به گردن من نیز زنجیر نهاد. من از جوانمردی هیچ نگفتم تا اینکه مرا با ایشان پیش خلیفه آوردند و خلیفه به کشتن ده تن فرمان داد. من در معرض شمشیر بودم و خویشتن را به خلیفه نشناساندم. ای خلیفه، این جوانمردی بزرگ نبود که من سخن نگفتم و خود را به کشتنی ها انباز کردم؟ و پیوسته کار من این گونه جوانمردیها و نیکوییهاست.

خلیفه چون سخنان من بشنید دانست که مردی هستم بامروت و کم سخن و هرگز سخنی دراز نکنم، چنان که این جوان گمان می کند و حال آنکه من او را از ورطه ای خلاص کرده ام. آنگاه خلیفه پرسید که: برادران تو نیز چون تو حکیم و دانشمند و کم سخن هستند؟ گفتم: معاذ الله هرگز چون من نیستند. ای خلیفه، تو مرا بدنام کردی که با ایشان شمردی. هر یک از ایشان را از بی مروتی و پرگویی آفتی رسیده:

یکی اعرَج و یکی اعوَج و سیمین افلَج و چهارمین اعمی است و یکی را گوش و بینی و یکی را هر دو لب بریده اند و ای خلیفه، گمان مکن که من سخن دراز میکنم، ولی قصد من این است که ترا آگاه سازم از اینکه من بامروت تر و جوانمردتر از برادران خویشتنم و هر یک از ایشان حکایتی دارند که آن حکایت سبب گرفتاری او گشته، اگر بخواهی یک یک باز گویم:

حکایت اعرج [خیاط و آسیا]

اما برادر اعرجم در بغداد خیاطی داشت و دکان از مردی توانگر کرایه کرده بود و آن مرد خانه ای در پهلوی دکان داشت و به نزدیک خانه او را آسیایی بود.

روزی برادر اعرجم در دکان نشسته خیاطی می کرد. وقتی سر برداشت زنی را دید که از منظره خانه سر به در آورده به مردم نظاره میکند. چون برادرم او را بدید بی اختیار دست از کار کشیده تا شام بیکار نشست.

دگر روز، بامدادان دکان بگشود و به خیاطی بنشست. ولی سوزنی می دوخت و نگاهی به سوی غرفه می کرد که شاید آن ماهروی را باز بیند و تا پسین، مقدار یک درم کار نکرد و دیرگاهی او را کار چنین بود تا اینکه خداوند خانه روزی متاعی به نزد برادر من آورد و گفت: این را ببر و بدوز. برادرم منت پذیر شد و تا شام همی برید و همی دوخت. آنگاه خداوند خانه از اجرت خیاطی اش باز پرسید. برادرم سخنی نگفت و حال آنکه گرسنه بود و درمی نداشت و تا سه روز رنج همی برد تا اینکه خیاطی جامه های خداوند خانه را به

انجام رسانیده نزد ایشان برد و زن به شوهر خود از میل خیاط بر او آگاهی داده بود. و زن و شوهر با هم یکدله گشته بودند که آنچه جامه داشته باشند بی اجرت به برادر من بدهند بدوزد و او را مسخره کنند. چون برادرم خیاطت ایشان به انجام رسانید، ایشان حیلتی ساختند و کنیزی را به برادر من کابین کردند و شبی که می خواستند برادر مرا نزد کنیز برند با او گفتند: امشب در همین آسیا بخواب که مصلحت در این است.برادرم گمان کرد که ایشان قصد صحیحی دارند، پس تنها در آسیا بخسبید.

پاسی از شب رفته بود که آسیابان درآمد. چون او را در آنجا یافت به جای گاو به آسیاش بست. چون نزدیک صبح شد، شوهر زن بیامد. دید که آسیابان او را به آسیا بسته تازیانه اش میزند و او آسیا همی گرداند.

شوهر زن بازگشت و هنگام برآمدن آفتاب کنیزی که بر وی تزویج کرده بودند به آسیا در آمد و او را از آسیا خلاص کرد و گفت: به من و خاتون بسی دشوار شد که شنیدیم بر تو این ماجرا رفته. و او را از بس زده و دور آسیا گردانده بودند، زبان پاسخ نداشت.

چون برادرم به منزل بازگشت آن شیخ که کنیز را بر وی عقد کرده بود نزد او شد و سلام و مبارکباد کرد و گفت: خوش باد بر تو بوس و کنار عروس. برادرم گفت: خدا دروغگو را میامرزاد. ای مُزَوِّر [= دروغگو، ریاکار]، نیامده ای مگر اینکه مرا ببری و به آسیا ببندی. شیخ گفت: این سخنان چیست؟ حکایت با من بازگو. برادرم ماجرا با وی بازگفت. شیخ گفت: ستاره تو با ستاره زن موافق نیامده ولی اگر من بخواهم می توانم که عقد ترا دگرگونه بکنم تا ستاره ات با زن موافق آید. برادرم گفت: دیگر چه حیلت داری که به کار بری؟ من از زن گرفتن درگذشتم. پس از آن برادرم به دکان آمده چشم به راه بود که کاری به هم رسد و از مزد آن، قیمت نانی پدید آید که ناگاه خاتون با کنیزک حیله ای ساخته، کنیز را پیش او فرستاد.

کنیز پیش او آمده گفت: خاتون به تو مشتاق است و از بهر دیدن جمال تو در منظره نشسته. برادرم نگاه کرد دید که خاتون در منظره نشسته گریان گریان میگوید که: چرا پیوند بریدی و عهد شکستی،

به آخر دوستی نتوان بریدن

به اول خود نمی بایست پیوست

برادرم پاسخ نگفت. زن سوگند یاد کرد که آنچه در آسیا به تو رسیده مرا از آن آگاهی نبوده. برادرم دوباره فریب خورده شیفته او گشت و ملالتش رفع شد و با وی سخن گفت. چون زن از منظره سر باز کشید برادرم به خیاطت

بپرداخت. ساعتی دیگر کنیز نزد وی آمد و گفت: خاتون ترا سلام رسانید و گفت که شوهرم قصد کرده که امشب در خانه یکی از یاران خود به روز آورد، تو نیز نزد من آی که امشب به عیش و شادی به روز آوریم و زن را با شوهر خدعتی [= نیرنگی] در میان بود، ولی برادرم نمی دانست.

چون هنگام شام شد کنیز باز آمده برادرم را نزد خاتون برد. خاتون گفت: بسی آرزومند تو بودم. برادرم گفت: پیش از همه کارها مرا به بوسه ای بنواز. هنوز سخن او به انجام نرسیده بود که شوهر زن در آمد و برادرم را بگرفت. خواست که به سوی شحنه اش برد. بیچاره تضرع [= ناله و زاری] کرده بنالید. ولی نالیدنش سودی نبخشید و او را به خانه شحنه برد. نخست با تازیانه تنش را فگار کردند. پس از آن بر اشترش بنشاندند و کوچه به کوچه بگرداندند و ندا در دادند که هر کس پیش زن بیگانگان رود پاداش وی همین است. در آن حالت از اشتر بیفتاد و پایش بشکست. پس از آن شحنه از شهر بیرونش کرد و او نمی دانست به کدام سو رود. من در خشم شده خود را به وی رساندم و او را به خانه خویش آورده تا امروز نان و جامه به او همی دهم.

خلیفه از سخن من بخندید و با من گفت: احسنت. گفتم: من این تحسین از تو قبول نمیکنم مگر اینکه گوش به من بداری تا حکایت پنج برادر دیگر را با تو

بگویم و گمان مکن که من بیهده گو و سخن درازم. خلیفه گفت: ماجرای برادران بازگو و آن دُرها را آویزه گوش ما گردان.

حکایت بقبق [و دختر وزیر]

پس گفتم: ای خلیفه، برادر دیگرم بقبق نام داشت. روزی به قصد انجام کاری به کوچه ای اندر همی رفت. پیرزنی او را پیش آمد و با او گفت: ساعتی بایست تا کاری بر تو عرضه دارم، اگر آن کار ترا پسند آید بکن. برادرم بایستاد. عجوز گفت: ترا به چیزی دلالت [= راهنمایی] کنم به شرط اینکه سخن دراز نکنی. برادرم گفت: سخن بازگو.

عجوز گفت: چه می گویی در اینکه امشب در خانه ای خوب با شاهدی شکرلب، بر لب جویی نشسته باده صاف انگوری بنوشی و از بوس و کنار او تمتع برگیری و تا بامداد ترا کار همین باشد و اگر شرط نگاه داری سودهای بسیار هم ببری. برادرم چون این بشنید گفت: ای خاتون، چگونه از همه مردم مرا از بهر این کار برگزیدی و چه از من ترا پسند افتاد؟ عجوز گفت: نگفتمت که سخن دراز مکن و پرگو مباش، اکنون لب از گفتار بربند و با من بیا.

آنگاه عجوز پیش افتاد و برادرم نیز به طمع آن چیزها که شنیده بود از دنبال وی روان شد تا اینکه به خانه ای وسیع برسیدند و از طبقه ای به طبقه دیگر رفتند و از غرفه ای به غرفه دیگر شدند.

برادرم دید که چهار تن دختران ماهروی در آنجا هستند که چشم کس نکوتر از ایشان ندیده و ایشان با آوازهای خوش می خوانند و دف و چنگ همی نوازند. آنگاه یکی از آن دختران قدحی شراب بنوشید و قدحی دیگر به برادرم داد. چون برادرم قدح بنوشید، دختر تپانچه بر قفای [= پس گردن] وی زد. برادرم در خشم شد و بیرون آمد.
عجوز از عقب او بیامد و با چشم اشارت می کرد که یعنی بازگرد. برادرم بازگشت و بنشست. هنوز سخنی نگفته بود که دختر قفای دیگر بزد. برادرم برخاست که از پی کار خویش رود، عجوز سر راهش گرفته گفت: اندکی صبر کن تا به مراد خویشتن برسی. برادرم گفت: می خواهم صبر نکنم و به مراد خویشتن نرسم. عجوز گفت: صبر کن، چون مست شوی به مراد خود برسی. آنگاه برگشت و به جای خود بنشست. دختران همگی برخاستند. عجوز با ایشان گفت: او را برهنه سازند و گلاب بر تن و روی او بیفشانند. دختران جامه های او برکندند گلابش بزدند. آنگاه دختری که از همه نکوتر بود پیش آمد و به برادرم گفت: خدا ترا شاد کناد که ما را از آمدنت شاد کردی، و هرگاه که شرط بپذیری و عهد نشکنی به مراد خود خواهی رسید. برادرم

گفت: ای خاتون، من از مملوکان تو هستم. دختر گفت، بدان که مرا به طرب رغبتی است تمام، هر که فرمان من برد به مراد خویش می رسد.
پس از آن دختران بخواندند و چنگ و دف بنواختند. هنگامه طرب گرم شد. آنگاه دخترک با کنیزی گفت: خواجه خود را بگیر و حاجت او را برآور و به زودی نزد منش بازگردان. کنیزک برادر مرا گرفته برفت. او نمی دانست با او چه خواهد کرد و عجوز بر اثر ایشان رفته با برادرم گفت: اندکی صبر کن تا به مراد خویشتن برسی؛ هنوز یک چیز باقی مانده و آن این است که زنخ ترا بتراشند. برادرم گفت: با رسوایی مردم چه کنم؟ عجوز گفت: این دختر ترا بسی دوست می دارد و همی خواهد که تو ساده شوی و موی زنخ تو چون خار بر روی او نخلد، تو اکنون شکیبا شو تا به آرزوی خویش برسی.
برادرم سخن بپذیرفت. دخترک زنخ او را تراشیده به مجلسش باز آورد و او را ابروان و زنخ و سبلت تراشیده بود. دخترک از هیئت [= ظاهر] او بترسید، پس از آن بسیار بخندید و گفت: آقای من، با این صورت، خوب مرا مفتون کردی اکنون به جان منت سوگند که برخیز و رقص کن.

در حال، برادرم برخاسته به رقص آمد و دختران و کنیزان آنچه که به خانه اندر نارنج و لیمو و ترنج بود بر وی بینداختند و تپانچه بر وی می زدند تا اینکه بر زمین افتاد.

عجوز گفت: اینک به مقصود رسیدی، چیزی که باقی مانده این است که دخترک را عادت چنان است که چون مست شود کسی را به خود راه نمی دهد تا اینکه جامه ها برکند و عریان بایستد. تو نیز باید جامه های خویشتن بکنی و چنان که اوست عریان بایستی. پس از آن همی دود، گویا که از تو می گریزد. تو نیز باید به هر سو که او می دود بدوی تا ترا آلت راست شود. آنگاه ترا به خویشتن راه دهد. برادر من چو این سخن بشنید به آن حالت رنجور برخاست و جامه خویش برکند و عریان بایستاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سی و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دلاک گفت: برادرم جامه از تن کنده عریان بایستاد. دختر با او گفت: من از پیش و تو در دنبال همی دویم، چون به من برسی به مراد خواهی رسید.

پس دختر به این سو و آن سو همی دوید و برادرم نیز در دنبال او همی دوید تا آلتش راست شد و به دیوانگان همی مانست و به هر سو که دختر می رفت او نیز از عقب او دوان بود که ناگاه خود را به همان حالت در بازار دباغان [= چرم سازان] یافت. چون مردم او را دیدند بر وی گرد آمدند و بر او بخندیدند و چرم و تپانچه بر تن عریانش همی زدند تا اینکه بیهوش شد، او را به درازگوشی نشانده به خانه شحنه اش بردند. شحنه ماجرا باز پرسید. گفتند: به همین حالت از خانه وزیر به بازار افتاد. شحنه گفت: صد تازیانه بر او زده از شهر بیرونش کردند. من خبردار گشته از پی او رفتم و او را پنهانی به خانه آوردم و نان و آبش همیدهم.
ای خلیفه، اگر من جوانمرد نبودم چگونه بر این مشقت تحمل میکردم.

حکایت کور [قفه دریوزه]

و اما برادر سیمین من که قفه نام دارد، به دریوزگی به در خانه ای رفته در بکوفت. خداوند خانه به آواز بلند گفت: کیست که در همی کوبد؟ برادرم جواب نگفت تا اینکه خداوند خانه آمده در بگشود و گفت: چه می خواهی؟ برادرم گفت: از بهر خدا چیزی دهید. خداوند خانه گفت: تو نابینا هستی؟ گفت: آری. خداوند خانه دست برادرم گرفته به خانه برد و از پله به فرازش برد.

برادرم را گمان این بود که خوردنی یا چیز دیگرش خواهد داد. چون به فراز خانه برشدند خداوند خانه گفت: ای نابینا، چه می خواهی؟ برادرم گفت: چیزی در راه خدا می خواهم. خداوند خانه گفت: خدا بدهد. برادرم گفت: چرا این سخن نخست نگفتی؟ آن شخص گفت: ای پست ترین گدایان، وقتی که تو در بکوفتی و من آواز دادم چرا جواب ندادی و در همی کوفتی؟ برادرم گفت: اکنون چه خواهی کرد؟ گفت: چیزی در اینجا ندارم که به تو دهم. برادرم گفت: مرا از پله ها به زیر کن. گفت: راه بر تو نگرفته ام. برادرم خواست که از پله ها به زیر آید، بیست پله به زمین مانده بود که پایش بلغزید و از پله ها همی غلتید تا سرش بشکست. چون از خانه بیرون شد نمی دانست به کدام سو

رود. در آن هنگام جمعی از یاران نابینای او برسیدند و گفتند: امروز چه عاید [= حاصل، درآمد] تو گشته؟

او ماجرا بیان کرد و گفت: می خواهم که امروز از درمهایی که ذخیره کرده ام صرف کنم. و خداوند خانه از پی او روان بود، سخن او را بشنید. برادرم نمی دانست که آن مرد از پی او روان است و همی رفت تا به مکان خود برسید. آن مرد نیز در آن مکان شد و به انتظار یاران نشسته بود. چون یارانش بیامدند گفت: در ببندید و خانه را جستجو کنید که بیگانه اندر خانه نباشد. چون آن شخص سخن برادرم بشنید، ریسمانی از سقف آویخته آن ریسمان بگرفت و در هوا بایستاد. ایشان در ببستند و خانه بگردیدند، کس نیافتند.

پس از آن پیش برادرم آمده بنشستند و درمها بیرون آوردند. چون بشمردند ده هزار درم بیش بود. ده هزار درم به زیر خاک پنهان کردند و زیادتی را هر یک بخشی برداشتند. پس از آن خوردنی گذاشته همی خوردند که برادرم صدای بیگانه احساس کرد و دست به این سو و آن سو دراز کرد. دست آن مرد به دستش آمد. بانگ بر یاران زد که: پیش ما بیگانه هست. پس همگی بر او گرد آمده او را همی زدند و فریاد می آوردند که: ایها الناس دزد آمده.

آنگاه خلقی بسیار بر ایشان گرد آمدند. آن مرد نیز خویشتن به نابینایی زد و چشمان خود بر هم نهاد، بدان سان که هیچ کس در نابینایی او شک نمی کرد و فریاد همی زد که: ایها الناس به خاطر خدا مرا پیش والی برید که سخنی دارم. ناگاه خادمان والی این ندا شنیده همه را بگرفتند و پیش والی بردند. والی حکایت ایشان باز پرسید. آن مرد گفت: ای والی، تا ما را عقوبت نکنی و نیازاری از حقیقت کار آگاه نخواهی شد، اگر بخواهی نخست مرا آزار کن. والی گفت او را بر زمین انداخته تازیانه چند بزدند. آنگاه یک چشم خود را باز کرد. و چند تازیانه دیگر بزدند، چشم دیگر باز کرد. والی گفت: این کارها بهر چیست؟ گفت: ای والی، مرا امان ده تا خبر باز گویم. والی امانش داد. گفت: ما خویشتن را نابینا کرده به خانه مردم رویم و به زنانشان نگاه کنیم و با حیلتی زنان مردم را از راه به در بریم و مال از ایشان به دزدی و گدایی گرد آوریم و تا اکنون ده هزار درم از این کار گرد آورده ایم. من دو هزار و پانصد درم نصیبه خود را از ایشان خواستم، ایشان مرا بزدند و مال مرا بگرفتند. من از خدا و از تو پناه خواسته ام، تو بر نصیبه ما سزاوارتری از یاران من. اگر خواهی راستی سخنم بر تو آشکار شود، هر یک را بفرما بیش از آنکه مرا بزدند، بزنند تا چشم باز کنند.

پس شحنه امر کرد که ایشان را عقوبت کنند. نخستین کسی را که بستند برادر من بود. چندان بزدند که از هلاکش چیزی نماند. شحنه با ایشان می

گفت: ای کافر نعمتان، چرا نعمت خدا را پنهان می دارید و خویشتن را نابینا می نمایید؟ برادرم فریاد می زد و استغاثه [= التماس، دادخواهی] می نمود و به والی می گفت: به حق رسول الله که ما چشم نداریم و نابینا هستیم. چون او را بگشودند یاران او را بستند و دگر بار نیز برادرم را بستند و چندانش بردند که بیهوش شد. شحنه گفت: بگشایید، چون به هوش آید بازش ببندید.
پس هر یک از ایشان را بیش از سیصد تازیانه بزدند و آن شخص چشم دار که خداوند خانه بود ایشان را ملامت میکرد و می گفت: چشم باز کنید وگرنه دگر بار خواهند زد. و به شحنه گفت: خادمی با من بفرست که درمها بیاوریم، اینها از بیم رسوایی چشم باز نخواهند کرد. شحنه خادمی با او فرستاده ده هزار درم بیاوردند. دو هزار و پانصد درم به آن شخص نصیبه داد و ایشان را پس از گوشمال از شهر بیرون کرد.
ای خلیفه، چون من این حکایت شنیدم از شهر به در شده برادر را جستم و در پنهانی به شهرش آوردم و مصارف [= مخارج] او را به ذمت خویش گرفتم.

پس خلیفه از حکایت من بخندید و فرمود که مرا جایزه دهند و روانه ام سازند. من گفتم: به خدا سوگند که هیچ نگیرم و تا حکایت برادران نگویم و بر خلیفه آشکار نکنم که من کم سخن هستم، نخواهم رفت. خلیفه گفت که: مزخرفات خویشتن بازگو. گفتم:

حکایت اعور [الکوزالاصوانی قصاب]

اما اعور برادر چهارمین من در بغداد قصاب بود. بزرگان شهر گوشت از او می خریدند و مال بسیار از کسب خود فراهم آورد و رمه و چهارپایان بیندوخت و خانه بخرید. چند سالی او را حال بدین منوال بود.

روزی در دکه خود ایستاده بود که مرد پیری بیامد و چند درم بدو داده گوشت خرید. برادرم درمهای او را ملاحظه کرد. دید که بسیار سفید است. جداگانه اش بگذاشت و آن پیر تا پنج ماه هر روزه درمی چند آورده گوشت همی خرید و برادرم درمهای او را به صندوقی جداگانه می گذاشت. پس از آن صندوق بگشود که درمها به قیمت گوسپند دهد، دید که آنچه درم به صندوق اندر بود کاغذ است که به صورت درمش بریده اند.

در حال، تپانچه بر روی خود زد و فریاد برکشید. مردم بر او جمع آمده ماجرای خویش با مردم بازگفت. ایشان را عجب آمد و برادرم به دکان بازگشته گوسپندی را بکشت و در درون دکان بیاویخت و پاره ای از او بریده به قناره [= چنگک] زد و با خود می گفت: امید هست که بار دیگر پیر به خریدن گوشت باز آید و من او را گرفته غرامت درمها بستانم. ساعتی نرفت

که همان پیر پدید شد. برادرم بدو آویخته فریاد زد که: ای مسلمانان، مرا دریابید و از کار من و این نابکار خبردار شوید.
چون پیر این سخنان از برادرم بشنید با او گفت که: دست از من کوتاه کن وگرنه ترا رسوا کنم. برادرم گفت: چگونه مرا رسوا کنی؟ پیر گفت: تو گوشت آدمیان به جای گوشت گوسپندان همی فروشی. برادرم گفت: ای پلیدک، اینکه تو می گویی دروغ است. پیر گفت: ای پلید، تو گوشت آدمی درون دکان آویخته ای. برادرم گفت: اگر آنچه تو گفتی راست باشد، مال و جانم بر تو حلال است. پیر گفت: ای مردم، این قصاب آدمیان همیکشد و گوشتشان به جای گوشت گوسپندان همی فروشد. اگر بخواهید که صدق مقالم بدانید به دکان اندر شوید.

مردم به دکان برادرم گرد آمدند و به جای قوچ آدمی را دیدند. آنگاه برادرم را گرفته بانگ بر وی زدند که ای کافر، این چه کار است؛ هر کس که می رسید مشت و تپانچه به برادرم می زد و همان پیر مشتی به چشم او زد. برادرم نابینا شد و مردم قوچ را که به صورت آدمی بود برداشته پیش شحنه بردند. پیر گفت: ای امیر، این مرد آدمیان کشته به جای گوسفندان همی فروشد، ما او را نزد تو آورده ایم. برادرم گفت: « هذا بهتان عظیم»، من از این گناه بری هستم. شحنه سخن برادرم نپذیرفت و حکم کرد پانصد تازیانه اش بزدند و

آنچه که مال داشت همه را بگرفتند و از شهر بیرونش کردند. او حیران مانده نمی دانست که به کدام سو رود تا اینکه به شهری رسید و در آنجا دکان پاره دوزی [= پینه دوزی] گشود. روزی از برای شغلی از دکان به در آمد، صدای شیهه اسبان بشنید. سبب باز پرسید. گفتند: ملک این شهر به نخجیر روان است. برادرم از شهر بیرون شد تا به موکب ملک تفرج کند. قضا را ملک اول نظری که به مردم انداخت، چشمش به چشم نابینای برادرم افتاد. ساعتی سر به زیر افکنده به فکر فرو رفت و گفت:

«اعوذ بالله من شر هذا الیوم» (= پناه بر خدا از بدی امروز).

آنگاه اسب بازگردانید و سپاه نیز بازگشتند. ملک به خادمان فرمود که برادرم را بزنند و دور کنند. خادمان او را چندان بزدند که به مرگ نزدیک شد. او سبب این حادثه نمی دانست، پس رنجور و فگار به دکان خویش بازگشت و به یکی از مردم شهر ماجرا بازگفت. آن شخص چندان خندید که بر پشت افتاد و گفت: ای برادر، بدان که ملک، آدم یک چشم نتواند دید، خاصه اگر چشم راست او نابینا باشد، که از کشتن او در نمی گذرد.

برادرم چون این بشنید از آن شهر به شهر دیگر بگریخت و آن شهر پادشاه نداشت. مدتها در آن شهر بسر برد. روزی از دور شیهه اسبی شنید. گمان کرد که از خادمان پادشاه است. بترسید و بگریخت و مکانی همی خواست که در آنجا پنهان شود. دری بدید. از آن در به خانه اندر شد. در دهلیز همی رفت که

دو تن بدو درآویختند و گفتند: حمد خدا را که به دزد خود دست یافتیم. سه شب است که تو راحت از ما برده ای و آرام بریده ای و نگذاشته ای که بخسبیم. برادرم از این سخن حیران شد.

پس از آن گفتند که: آن کاردی که تو هر شب ما را به آن می ترسانیدی کجاست؟ گفت: به خدا سوگند من کارد ندارم و کس را نترسانیده ام. او را جستجو کردند و کاردی که پینه کفش به آن بریدی در کمرش یافتند. برادرم گفت: ای قوم، از خدا بترسید و بدانید که مرا حکایتی است شگفت. گفتند: حکایت بازگو. پس او به طمع اینکه خلاص شود حدیث خویشتن باز گفت. سخنش را نپذیرفتند و او را همی زدند و جامه های وی همی دریدند. چون جامه اش را بدریدند، تن او پدید شد و جای زخم تازیانه اندر تنش آشکار گردید. گفتند: ای پلیدک، اثر زخمها گواهی میدهد که تو گناهکار و دزدی. پس از آن برادرم را به نزد والی بردند.

والی گفت: ای فاجر، چه کرده ای که با تازیانه ات بدین سان کرده اند؟ آنگاه حکم کرد صد تازیانه به برادرم بزدند و بر اشترش بنشاندند و به هر کوی و محله می گردانیدند و ندا در می دادند که این است پاداش آن که به خانه مردم داخل شود. چون من این ماجرا شنیدم، رفته او را پنهانی به شهر در آوردم و در خانه خویش جای داده کفیل [= پذیرفتار، ضامن] نان و جامه اش هستم.

حکایت بی گوش [عشار شیشه فروش]

و اما برادر پنجمینم که هر دو گوشش را بریده اند[۱]. ای خلیفه، او مردی بی چیز بود. شبها از مردم سؤال [= گدایی] کرده و آنچه عاید میشد به روز صرف مینمود و پدر ما پیر سالخورده بود. چون بمرد، هفتصد درم به میراث گذاشت که هر یک از برادران صد درم برداشتیم و این برادر پنجمین چون حصه [= بهره، سهم] خویشتن بگرفت، ندانست چه کند و حیران بود تا اینکه به خاطرش افتاد که صد درم را شیشه بخرد و بفروشد و سودی از آن بردارد.

پس صد درم را شیشه خرید و بر طبقی بزرگ نهاده در پای دیواری بنشست که شیشه بفروشد.

پس پشت بر دیوار داده در کار خویش فکر می کرد که سرمایه من در این شیشه ها صد درم است، به دویست درم بفروشم و دویست درم را باز شیشه بخرم و به چهارصد درم بفروشم و پیوسته بیع و شرا همیکنم تا بسی مال گرد آورم.

آن گاه همه گونه کالا بخرم و زینهای زرین مرصع ترتیب دهم و از هرگونه خوردنیها و نوشیدنیها فراهم آورم و مغنیان شهر را در خانه جمع کنم و دختر وزیر را خواستگاری نمایم و کسانی را که شایسته مجلس ملک و وزیر هستند جمع آورم و هزار دینار مهر به دختر وزیر بدهم. اگر پدرش راضی شود به مقصود دست یابم وگرنه قصر را به قهر و غلبه [= چیرگی و پیروزی] از وزیر بگیرم. چون به خانه بیاورم ده تن خادمان خردسال از برای او بخرم.

پس از آن جامه های ملوکانه بپوشم و اسبان را با زین مرصع زین کرده سوار شوم و غلامان و خادمان از پس و پیش و چپ و راست روان شوند. چون وزیر مرا ببیند به من تعظیم کند و بر پای خیزد و مرا به جای خویش بنشاند و خود چون پدرزن من است زیر دست من نشیند و دو خادم با من باشند که هر یک همیانی را که هزار دینار داشته باشد در دست گرفته باشند. من یکی از آن همیانها را به مهر دختر وزیر بدو دهم و همیانی دیگر نیز بدو هدیه کنم، تا اینکه جوانمردی و کرم خود بر وی آشکار سازم. پس از آن به خانه خود بازگردم. اگر از نزد زن من کسی بیاید درم بسیار بدو دهم و خلعت بر وی

بپوشانم و هرگاه وزیر هدیه فرستاده باشد، رد کنم اگر چه گران قیمت باشد تا بدانند که من باهمت و بزرگ منش هستم. پس از آن به تهیه بزم عیش حکم کنم و خانه را چنانچه در خور ملوک باشد بیارایم. هنگام دامادی جامه های فاخر بپوشم و در فراز کرسی بنشینم، به چپ و راست نگاه نکنم یعنی که مردی باخرد هستم. چون عروس را به حجله آورند من از غایت کبر و عُجب [= غرور] بر او نظر نکنم تا همه حاضران بگویند: آقای ما این عروس از تو است و از کنیزکان تو می باشد که در برابر تو ایستاده التفاتی [= توجهی] به سوی او کن که بسیار وقت است بر پای ایستاده و از ایستادن به تعب اندر است. پس بارها زمین آستانه ام ببوسند، آنگاه سر بر کنم و یک بار روی او ببینم. باز سر به زیر افکنم. بارها از من خواهش کنند که نظر به سوی او کنم من یک بار دیگر بر او نگاه کنم. باز سر به زیر افکنم و بدین سان همیکنم تا آرایش او را به انجام رسانند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- «حکایت بی گوش» تا حدودی شبیه «حکایت نمازفروش» است که در شب نهصد و دوم می آید]

چون شب سی و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، برادر پنجم دلاک با خود می گفت که: بدین سان همیکنم تا آرایش او را به انجام رسانند. آنگاه به یکی از خادمان گویم که پانصد دینار زر به مشاطگان دهند. مشاطگان چون زرها بگیرند دختر را به نزد من آرند و دستش را در دست من گذارند. من او را بسیار پست شمارم و با او سخن نگویم و به سوی او نگاه نکنم تا خود را عزیز نداند و بزرگ نشمارد. آنگاه مادر او بیاید و سر و دست مرا بوسه دهد و بگوید: آقای من به کنیز خود نگاه کن و دل او را به دست آور و با او سخن بگو. من جواب نگویم و او پیوسته گرد سر من بگردد و مهربانی کند و دست و پای مرا مکرر ببوسد و بگوید: آقای من، دختر من خردسال است و تا اکنون شوهر ندیده، چون از تو این گونه ترشرویی بیند دل شکسته شود، تو با وی سخن بگو و مهربانی کن. پس از آن قدحی شراب بیاورد و به دختر خویش دهد. دخترک قدح پیش من آورد. من تکیه بر بالش داده بنشینم و بر وی نگاه نکنم و او را بر پای ایستاده بدارم تا گمان نکند که او را رتبتی هست. آنگاه مرا به گرفتن قدح سوگند دهد و بگوید که: از دست کنیزک قدح بستان. و قدح پیشتر آورده نزدیک دهان من بدارد. من دست برده قدح از دهان به کنار کنم. دختر را با پای خویشتن، بدین سان از خود دور سازم.

پس پای خویش را پیش برد و پایش بر طبق شیشه برآمد. طبق در جایی بود بلند، به زمین بیفتاد و آنچه که شیشه بر طبق اندر بود بشکست. برادرم جامه بدرید و بر سر و روی خویش زد.

مردم را کار او عجب آمد و نمی دانستند که سرمایه و سود او به زیان رفته. پس برادرم با آن حالت عجیب ایستاده همیگریست که زنی بدیع الجمال که بر استری سوار بود پدید آمد و بوی عبیر[۱] و مشک[۲] او کوی و محله را معطر ساخت و چون آن زن شیشه های شکسته بدید دلش به حالت برادرم بسوخت و به وی رحمت آورده از حالتش باز پرسید.

گفتند: طبقی شیشه بر نهاده بود که معاش از آن بگذراند، شیشه های او بدین سان که می بینی بشکستند. در حال زن به یکی از خادمان گفت: هر چه زر با تو هست بدین مسکین بده. خادم بدره بدو داد. چون بدره بگشود، پانصد دینار زر در بدره یافت. نزدیک شد که از فرح و شادی بمیرد. آن زن را ثنا گفت و شکر نعمت به جا آورد.

آن گاه برخاسته به منزل خود باز آمد. چون بنشست در بکوفتند. در بگشود. عجوزی را دید که هرگز ندیده بود. عجوز با برادرم گفت: هنگام نماز است و من وضو ندارم، مرا به منزل خود راه ده که وضو بگیرم. برادرم او را اجازت داد. هر دو به خانه اندر آمدند، ولی برادرم از غایت فرح پای از سر نمی شناخت. چون عجوز وضو گرفت به همان جا که برادرم نشسته بود رفته نماز کرد و برادرم را دعا گفت و شکر احسان به جای آورد. برادرم دو دینار زر بدو داد. عجوز دینارها به او رد کرد و گفت: اینها را بستان، اگر خود محتاج نیستی به همان زنی که بر تو رحمت آورده و زرها به تو داد، باز پس ده. برادرم گفت: ای مادر، آن زن را در کجا توان دید؟ عجوز گفت: ای فرزند، من او را می شناسم، او ترا دوست می دارد و زن مردی است خداوند مال. تو همه مال با خود بردار، چون او را ببینی بسی ملاطفت با او بکن و سخنان نیکو با وی بگو و بدان که چون بدین سان کنی از مال و جمال او هر آنچه خواهی به تو رسد.

در حال برادرم بدره زر برداشت. عجوز از پیش و برادرم از پی او همی رفتند تا به خانه بلندکریاسی رسیدند. چون داخل شدند برادرم مجلسی [= مهمان خانه ای] دید که فرشهای حریر در آنجا گسترده و پرده های دیبا آویخته اند. در صدر مجلس بنشست و بدره زر در برابر خود بر زمین بگذاشت و دستار از

سر گرفته به زانوی خویش نهاد که ناگاه دخترک خوبرو در آمد و جامه های فاخر در بر داشت. برادرم بر پای خاست و گفت:

بخت بازآید از آن در که یکی چون تو درآید

روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

دخترک به روی او بخندید و بازگشته در خانه را ببست و نزد برادرم آمده دست برادرم بگرفت و به غرفه ای جداگانه برد که فرشهای دیبا در آنجا گسترده بودند. برادرم بنشست. دختر نیز در پهلوی او بنشست. ساعتی ملاعبت[۳] کردند، پس از آن دخترک بیرون رفت و برادرم در آنجا نشسته بود که غلامی سیاه و زشتروی با تیغ برکشیده به غرفه اندر آمد و با برادرم گفت: ای پست ترین آدمیان و ای پرورده کنار روسپی ها، چگونه به این مکان راه یافتی؟ برادرم چون این سخنان بشنید یارای جواب گفتنش نماند. پس غلام جامه های او را بر کند و با شمشیر او را همی زد تا اینکه برادرم بیهوش شد.

غلام گمان کرد که او بمرد. پس بانگ بر زد که یا ملیحه! در حال، کنیزکی طبقی نمک در دست پدید شد و نمک بر زخمهای برادرم پراکنید. برادرم از بیم اینکه مبادا زنده اش بدانند و او را بکشند از جای نمی جنبید تا اینکه کنیزک برفت و غلام فریادی چون فریاد نخستین برکشید. عجوز برآمد و پای برادر مرا گرفته به سردابه تاریکی بکشید و در میان کشتگانی که در آنجا

بودند بینداخت. برادرم دو شبانه روز در آنجا بماند. قضا را نمک، خون زخمها بریده، سبب زندگی برادرم گشته بود.
چون برادرم دید که قوت جنبش دارد برخاست و دریچه ای از دیوار سردابه گشوده بیرون رفت. آن شب خود را در دهلیز تاریک پنهان داشت. چون بامداد شد عجوز از بهر صید دیگر از خانه به در آمد. برادرم نیز از عقب او روان شد و عجوز نمی دانست تا اینکه برادرم به منزل خود رسید و معالجت همی کرد تا زخمهای او به شد و همیشه عجوز را می دید که مردم را یک یک فریب داده به آن خانه می برد، ولی برادرم سخن نمی گفت تا آنکه خوب قوت گرفت و تندرست شد. قدری همیان دوخت و از سفال و شیشه شکسته پر ساخت و همیان بر کمر بسته و جامه عجمی پوشید و شمشیری در زیر جامه پنهان داشت و از خانه به در آمد.
چون عجوز را دید به زبان عجمی گفت: ای عجوز، نزد تو ترازو هست که نهصد دینار زر توان سنجید؟ عجوز گفت: مرا پسری است صراف که هرگونه میزانها دارد، با من بیا تا به نزد او رویم که زرهای تو بسنجد. پس عجوز از پیش و برادرم از عقب روان شدند تا به در خانه رسیدند. در بکوفتند. دخترک به در آمد و به روی برادرم بخندید. عجوز گفت: لقمه ای فربه آورده ام. دختر دست برادرم گرفته به همان غرفه نخستین برد. ساعتی با هم بنشستند. آنگاه دختر برخاست و با برادرم گفت: در همین جا بنشین تا من بازگردم. چون

دختر برفت، همان غلامک سیاه با تیغ برکشیده بیامد گفت: ای میشوم، برخیز. برادرم برخاست. غلام پیش افتاد و برادرم در عقب او بود. دست برده شمشیر از غلاف بر کشید و به گردن غلام زد. در حال سر غلام چون گوی بر زمین غلتید. پای او را گرفته به سردابه اش بینداخت و بانگ بر زد که ملیحه کجاست؟ کنیزک طبقی نمک در دست درآمد. چون برادر مرا با تیغ برکشیده بدید بگریخت. برادرم خود را به وی رساند و او را نیز بکشت. پس از آن بانگ زد که عجوز کجاست؟ عجوز حاضر آمد. برادرم گفت: مرا می شناسی یا نه؟ عجوز گفت: نمی شناسم. برادرم گفت: من خداوند پانصد دینار زر هستم که به خانه من آمده وضو گرفتی و نماز کردی و به حیلت مرا بدینجا آوردی. آنگاه او را نیز دو نیمه کرد و از برای دخترک همیگشت.

چون او را دریافت دختر از او امان خواست. امانش بداد و گفت: ای دختر، از بهر چه نزد این غلام هستی و ترا که بدینجا آورد؟ دختر گفت: من دختر بازرگانی بودم و این پیرزن با من آمد و شد می کرد، روزی با من گفت که به همسایگی ما زنان بساط عیشی فرو چیده اند، دوست دارم که تو بدانجا آمده تفریح کنی. من برخاسته جامه فاخر پوشیدم و بدره ای که صد دینار زر در آن بود برداشتم و با عجوز بدین خانه آمدم. چون بدینجا رسیدم غلامک سیاه را در اینجا یافتم و سه سال است که با یکدیگر بسر می بریم. برادرم گفت: اگر در خانه چیزی هست به من بنما. دختر گفت: بسی مال به خانه اندر است.

برادرم برخاسته صندوقها بگشودند و بدره بدره زرها در صندوقها یافتند.
دختر گفت: مرا در اینجا بگذار و خود بیرون شو و حمال آورده صندوقها ببر.
برادرم بیرون آمده ده تن مرد با خود برد. چون به در خانه رسید دید که در باز است، نه دختر برجاست و نه صندوق و اندکی اسباب خانه و پارچه های حریر بر جا مانده. دانست که دختر او را فریب داده. آنگاه هر چه به خانه اندر مانده بود، برداشته بیاورد و آن شب را با شادی بخسبید.
چون بامداد شد، دید که بیست تن از خادمان والی پیش در ایستاده اند. چون او را دیدند بگرفتند و به نزد والی بردند. والی گفت: این متاعهای حریر از کجا آوردی؟ برادرم ماجرا بیان کرد.
پس والی مال از برادرم بگرفت و از بیم آنکه ملک آگاه شود از شهر بیرونش کرد و اندکی مال به وی داد. برادرم قصد شهرهای دیگر کرد. دزدان سر راه بر وی گرفته برهنه اش کردند و گوشهای او را ببریدند.
من چون ماجرا بشنیدم به نزد او رفته جامه اش پوشاندم و پنهانی به شهرش آوردم و تاکنون کفیل او هستم.

[۱- عبیر= نوعی ماده خوشبو که از مشک، کافور، و مانند آن تهیه میشد.]

[۲- مشک [مُ / مِ] = ناف آهوی خطائی است و عربان مسک خوانند.]

[۳- ملابعت یا ملاعبه در این کتاب بیشتر به معنی «شوخی در حین همنشینی بین زن و مرد» است و معمولا معنی دیگر آن یعنی عشقبازی و هم آغوشی مورد نظر نیست]

حکایت لب بریده [شقالق و خوان ناپدید]

و اما برادر ششمین که هر دو لب او بریده است. ای خلیفه، او مردی بود فقیر و از مال دنیا هیچ نداشت. روزی بیرون رفت که چیزی به دست آورده سد رمق کند. به راه اندر خانه ای دید بسی بلند که آن را دهلیزی بود وسیع و خادمان به در خانه ایستاده بودند. برادرم از یکی پرسید که: این خانه از آن کیست؟ جواب گفت که: این خانه یکی از اولاد ملوک است. برادرم پیش رفته به دریوزگی چیزی خواست. خادمان گفتند: به خانه درآی و آنچه که خواهی از خداوند خانه بستان.

پس داخل دهلیز شد. ساعتی در دهلیز همی رفت تا به ساحت خانه رسید. خانه ای دید وسیع و خوب و در میان خانه باغی یافت خرم. نمی دانست که به کدام سو رود، تا اینکه در صدر خانه مردی نیکوشمایل و خوش صورت دید.

آن مرد برخاست و برادرم را مرحبایی [= خوش آمدی، بفرمایی] گفت و از حالتش باز پرسید. برادرم بی چیزی آشکار کرد. آن مرد چون سخن برادرم بشنید، ملول و غمین شد و از غایت اندوه جامه خویش بدرید و گفت: چگونه تواند بود که من در شهری باشم و در آنجا گرسنگان به هم رسند و چگونه من شکیبا شوم که مردمان گرسنه بخسبند.
القصه، بسی وعده های نیکو به برادرم داد و با او گفت: صبر کن تا طعام حاضر آورند. آنگاه فرمود: طشت و ابریق بیاورید. خادمان چنان می نمودند که طشت و ابریق آوردند، ولی چیزی نیاورده بودند. خداوند خانه دست پیش برده چنان نمود که دست همیشویم و با برادرم گفت: ای مهمان عزیز، دست بشوی.

پس از آن به خادمان گفت: خوان بگسترید. خادمان می آمدند و می رفتند، گویا که سفره همی گسترند ولی سفره در میان نبود. پس از آن برادرم را بدان خوان ناپدید بنشاند. خداوند خانه دست می برد و می آورد و لبان همی جنبانید، گویا که چیز می خورد و به برادرم می گفت: شرم مکن و بخور که بسیار گرسنه ای.

و برادرم نیز دست می برد و لب می جنبانید و چنان می نمود که چیز می خورد و آن مرد به برادرم می گفت: این نان بستان و سفیدی آن را ببین. برادرم چیزی نمی دید و با خود می گفت: این مرد مرا استهزاء می کند و با خداوند خانه گفت: ای خواجه، در تمامت عمر از این سفیدتر و لذیذتر نان ندیده بودم. آن شخص گفت: این نان را کنیز من پخته و آن کنیز به پانصد دینار خریده ام. پس از آن خداوند خانه خادمان را آواز داد که: فلان طعام بیاورید که در نزد ملوک یافت نمی شود و به برادرم می گفت: ای مهمان، بخور که بسیار گرسنه ای. برادرم دهان می جنبانید و میخایید، گویا که چیزی همی خورد. و خداوند خانه هر لحظه یک گونه خوردنی می خواست، ولی چیزی نمی آوردند و پیوسته برادرم را به چیز خوردن بفرمودی. پس از آن دگر بار بانگ بر خادمان زد که: مرغان کباب شده و بره های بریان گشته بیاورید و با برادرم گفت که: از این چیزهای لذیذ بخور.

برادرم می گفت: یا سیدی، بدین لذت خوردنیها نخورده بودم. و خداوند خانه دست به نزدیک دهان برادرم همی آورد گویا لقمه به دهانش می نهد و لحظه لحظه نام خوردنیها بر می شمرد و برادر مرا گرسنگی بیشتر می شد و قرص جوین آرزو می کرد. خداوند خانه می گفت که: شرم مکن و بسیار بخور. برادرم گفت: آنچه خوردیم بس است. آن مرد به خادمان گفت: حلوا حاضر

کنید. خادمان دستها در هوا می جنبانیدند، گویا که حلوا حاضر می کردند. آنگاه خداوند خانه به برادرم گفت که: از این حلوای خوب و این نقلهای مشک آلود بخور. برادرم به فراوانی مشک نقلها ثنا می گفت و مدحت همی کرد. خداوند خانه می گفت: این را در خانه من کنیزکان ترتیب داده اند و بسی مشک به اینها ریخته اند و همواره او از این سخنان می گفت و برادرم دهان خویش همی جنبانید و می گفت: یا سیدی، دیگر قدرت خوردن چیزی ندارم و او مکرر می گفت که: شرم مدار، از این خوردنیهای خوب بخور. برادرم با خود می گفت که: این مرد از استهزاء چیزی فرو نگذاشت، من هم کاری با او بکنم که این گونه کارها را توبه کند. پس از آن خداوند خانه شراب خواست. خادمان دست به جنبش آوردند، گویا که شراب آوردند. آن شخص به برادرم اشارت کرد، یعنی که قدح شراب بستان و بنوش. برادرم نیز به اشارت چنان نمود که شراب همی خورد. خداوند خانه پرسید که: چگونه شرابی است؟ برادرم گفت: گواراتر از این شراب ننوشیده ام خداوند خانه به اشارت قدحی به دهان خود برد و قدحی دیگر به برادرم بداد. برادرم چنان کرد که گویا شراب مینوشد.

پس از آن برادرم مستی آشکار کرد و دست بلند کرده تپانچه ای بر قفای خداوند خانه زد که آواز به خانه فرو پیچید و باز دست بلند کرده به قوتی هر چه تمامتر سیلی دیگر بر قفای او زد. خداوند خانه گفت: ای پست ترین

گدایان، این چه کار بود که کردی؟ برادرم گفت: ای خواجه، تو بر من احسان کرده ای و غلام خود را به خانه آورده بسی نعمت بدو داده ای و او اکنون از این شراب کهنه مست گشته، عربده می کند. مقام تو از آن برتر است که از چنان نادان مؤاخذه کنی. و چون خداوند خانه این سخن بشنید بخندید و گفت که: من مدتهاست که مردم را مسخره می کنم، چون تو کسی ندیده بودم که طاقت این همه سخریه داشته باشد. من از تو درگذشتم و ترا ندیم خود کردم، باید از من جدا نشوی.

پس گفت: گونه گونه خوردنیها آوردند، با برادرم بخوردند و شراب حاضر کردند و مغنیان خوش الحان و کنیزان ماهرو حاضر آورده به لهو و لعب بنشستند و شراب بنوشیدند. آن شخص با برادرم چنان الفت گرفت که گویی سالها آشنا بودند. آنگاه خلعتی فاخر به برادرم بپوشانید و به عیش و نوش بنشستند.
تا بیست سالی بدین منوال بودند تا آن شخص بمرد و سلطان مال او ضبط کرد [= گرفت] و برادرم از شهر بیرون شد و بگریخت.

اعراب بر وی تاخته اسیرش کردند و آن که اسیرش کرده بود همه روزه برادرم را شکنجه میکرد و می گفت: مال ده و جان خود خلاص کن وگرنه

کشته می شوی. برادرم می گریست و می گفت: یا شیخ العرب، من هیچ ندارم و جایی را نشناسم. من اسیر و زیر دست توام. عرب ستمگر عذر نپذیرفت و کارد تندی که به یک ضربتش اشتر دو نیمه میکرد به در آورد و لبان او را ببرید.
قضا را آن بَدَوی [= بیابان نشین] زن جمیله ای داشت. چون بدوی بیرون می رفت آن زن برادرم را به خویشتن دعوت می کرد و برادرم شرم از خدا کرده دعوتش را نمی پذیرفت.

روزی زن پیش برادرم آمده به ملاعبت در کنار او بنشسته بود که ناگاه بدوی پدید آمد و با برادرم گفت: ای پلیدک، زن مرا می خواهی که از راه به در بری؟! پس کاردی گرفته آلت مردی او را برید و بر اشتری سوارش کرده به کوهی رها نمود. کاروانیان وی را دیده بشناختند. نان و آبش داده به خارج شهر بیاوردند و مرا از قضیه آگاه کردند. من برفتم و او را به پنهانی به شهر آوردم و تاکنون کفیل او هستم.

ای خلیفه، چون من بدینجا آمده بودم، غلط بود که این حدیثها با تو نگفته به خانه خویش بازگردم. چون خلیفه حکایت مرا بشنید و داستان برادران با وی گفتم، بخندید و گفت: ای شیخ خاموش، راست گفتی، تو کم سخنی و پرگوی نیستی ولکن از این شهر بیرون شو و به شهر دیگر جای بگیر. پس مرا از شهر

بغداد بیرون کرد و من شهرها همیگشتم. چون شنیدم که خلیفه درگذشته و خلیفه ای دیگر به جای او نشسته به بغداد بازگشتم و با این جوان نیکوییها کردم و اگر من نبودم کشته می شد و آنچه از پرگویی و ناجوانمردی به من نسبت داد باطل است و همه اینها بهتان و افتراست.

[باقی حکایت خیاط و احدب و یهودی و مباشر و نصرانی]

پس خیاط به ملک چین گفت: چون ما حکایت دلاک بشنیدیم و دانستیم که او پرگو ست و جوان را آزرده است، دلاک را گرفته در زندان کردیم و آسوده با جوان نشسته خوردنی بخوردیم و تا اذان عصر به حدیث اندر بودیم. آنگاه من به خانه آمدم. زن من گفت که: تو همه روز به عیش و نوش میگذاری و من در خانه تنها و ملول نشسته ام، اگر مرا همین ساعت به تفریح نبری از تو طلاق ستانم. در حال برخاسته با او به تفریح رفتیم و هنگام شام باز می گشتیم که به این احدب رسیدیم. دیدیم که مست افتاده و این اشعار همی خواند:
که برد به حضرت شه ز من گدا پیامی [حضرت= پیشگاه، حضور]
که به کوی می فروشان دو هزار جم به جامی
بروید پارسایان که برفت پارسایی
می ناب در کشیدیم و نماند ننگ و نامی

آنگاه او را دعوت کردیم. او نیز اجابت نمود. من بازار رفته ماهی بریان خریده بیاوردم. زن من لقمه بزرگی از گوشت ماهی به دهان احدب گذاشت و دهان او را با دست بگرفت و احدب گلوگیر گشته بمرد. او را برداشته به خانه طبیب یهودی اش بردیم.

چون خیاط حال دلاک را از آغاز تا انجام با ملک چین حکایت کرد، ملک چین گفت: طرفه حکایتی گفتی ولکن باید دلاک را حاضر سازید که من او را دیده سخن وی بشنوم تا خلاص شوید و احدب را نیز به خاک بسپاریم. در حال خیاط با خادمان ملک رفته، دلاک را بیاوردند. پیری بود که سالش از نود گذشته، چهره ای سیاه و زنخدان سفید و دماغ بلند و گوشهای پهن داشت. ملک از دیدن او در خنده شده گفت: ای شیخ خاموش، از حکایات خویش حکایتی با من بازگو. دلاک گفت: ای ملک جهان، این نصرانی و یهودی و مسلم کیستند؟ و این گوژپشت مرده چیست؟ و مردم از بهر چه گرد آمده اند؟ ملک گفت: سبب پرسش از اینها چه بود؟ دلاک گفت: تا ملک بداند من کم سخنم، سخن دراز نکنم و از چیزهایی که به من سود ندارد نپرسم و از نام خود در من نشانی هست که از کم سخنی، مرا خاموش لقب نهاده اند. ملک گفت: حدیث احدب را به شیخ خاموش شرح دهید. داستان احدب و ماجرای او و نصرانی و یهودی و مباشر و خیاط بازگفتند. دلاک سر بجنباند و گفت:

طرفه حکایتی است. اکنون روی احدب باز کنید تا من او را ببینم. روی احدب را باز کردند.

دلاک به نزدیک سر او نشسته، سرش را در کنار گرفت و بر روی او نگاه کرده چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و گفت: هر مرگ سببی دارد و مرگ این احدب را سببی است عجیب. باید آن را در دفترها بنگارند که عبرت آیندگان گردد. ملک گفت: ای شیخ خاموش، این سخن از بهر چه گفتی و چرا خندیدی؟ گفت: ای ملک، به نعمتهای تو سوگند که احدب را هنوز روان اندر تن است.

پس دلاک مکحله به در آورد و با روغنی که در مکحله داشت گلوی احدب را چرب کرد و او را پوشانید تا اینکه عرق کرد.

آنگاه منقاشی در آورده بر گلوی احدب فرو برد و استخوان ماهی را به در آورد. در حال احدب برخاست و عطسه کرد و گفت: لااله الا الله محمد رسول الله.

حاضران از دیدن این حالت شگفت ماندند و ملک چین بسی بخندید و گفت: من عجبتر از این حکایت ندیده و نشنیده بودم و از حاضران پرسید که: شما

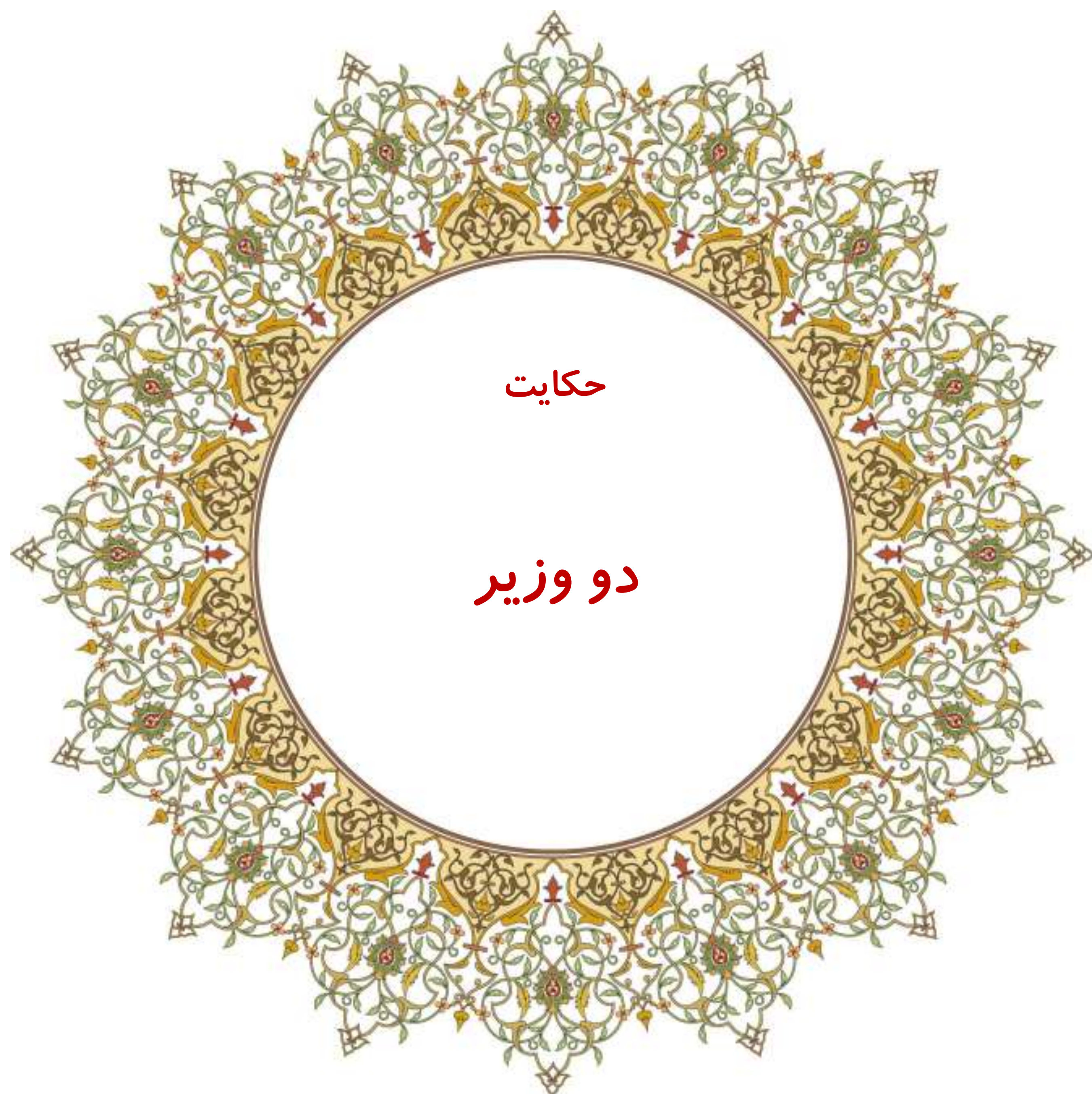
دیده بودید که کسی بمیرد پس از آن باز زنده شود؟ اگر خدا این دلاک را نمی رسانید احدب امروز به زیر خاک اندر میشد.

پس از آن فرمود که این حکایتها نوشته در خزانه نگاه دارند و یهودی و مباشر و نصرانی را خلعت بداد و خیاط را خلعت پوشانده به خیاطت خویش مخصوص داشت و احدب را نیز خلعت داده و به منصب ندیمی سرافرازش کرد و دلاک را خلعت پوشانده وظیفه ای [= حقوقی] از بهر او معین فرمود و کدخدایی [= ریاست] دلاکان بدو سپرد و به عیش و نوش بزیستند تا هادم لذات[۱] بر ایشان بتاخت.

« فسبحان من لایموت » (= منزه است آن که هرگز نمی میرد)

و ای ملک، این حکایت طرفه تر نیست از داستان دو وزیر که حکایت انیس الجلیس هم در آنجا گفته اند. ملک شهریار گفت: چون است حکایت ایشان؟

[۱- هادم= شکننده، ویرانگر؛ «هادم لذات» و «هادم اللذات» کنایه از مرگ است]



حکایت

دو وزیر

۶- حکایت دو وزیر

[علی نورالدین بن خاقان و انیس الجلیس، محمد بن سلیمان زینی، معین بن ساوی، فضل بن خاقان، باغبان: شیخ ابراهیم؛ کریم صیاد؛ قطیط زندانبان]

شهرزاد گفت: ای ملک، به بصره اندر پادشاهی بود که فقرا دوست داشتی و همت به رفاه رعیت گماشتی و پیوسته مال به دوستاران محمد علیه السلام بذل می فرمود و آن ملک محمد بن سلیمان زینی نام داشت و او را دو وزیر بود: یکی معین بن ساوی و دیگری فضل بن خاقان. اما فضل بن خاقان کریم الطبع و نیکوسیرت بود. مردم بسی میل بدو داشتند و پیوسته ثنای او گفتندی و او در سخا و کرم چنان بود که شاعر گفته:

پیش از این بار خدایان و بزرگان عجم
گر همی بنده خریدند به دینار و درم
اندر این نوبت، صدری به وزارت بنشست [صدر = بزرگ، پیشوا]
که همه ساله خَرَد بنده به احسان و کرم

و اما معین بن ساوی را ناخوش همی داشتند که او طالب خیر نبود و با مردم بدی کردی و بدین خطاب سزاوار بود:

از بخل به هیچ خلق چیزی ندهی

ور جان بشود به کس پشیزی ندهی [پشیز= پول سیاه و کم ارزش]

سنگی که بدو در آسیا آس کنند [= آسیا کنند]

گر بر شکمت نهند تیزی ندهی [تیزی= باد شکم]

اتفاقا [= روزی، تا اینکه] روزی ملک بر تخت نشست و امرا و سپاهیان را بار داده بود. فضل بن خاقان را خطاب کرده گفت: کنیزی می خواهم که ماهروی و مشکین موی و نکوسیرت و زیباصورت و صاحب اخلاق پسندیده باشد. حاضران گفتند که: چنین کسی به دست نیاید مگر به ده هزار دینار. در حال ملک خازن [= خزانه دار] را بخواست و گفت: ده هزار دینار به خانه فضل بن خاقان بر. خازن زرها نزد فضل بن خاقان برد. همه روزه وزیر بر دلالان سپردی که کنیزی را نفروشند مگر اینکه وزیر نخست او را ببیند. دلالان هر کنیزی را که به بازار می آوردند، نخست او را به وزیر عرضه می داشتند و دیرگاهی ایشان را کار همین بود. ولی کنیزکی وزیر را پسند نمی افتاد.

اتفاقا روزی از روزها یکی از دلالان رو به خانه فضل بن خاقان گذاشته او را دید که سواره به سوی قصر ملک همی رود. رکاب وزیر بگرفت و گفت: ای وزیر، کنیزی را که به جستجوی او فرمان رفته بود، پدید آمده. وزیر کنیزک را بخواست. دلال ساعتی غایب شد. پس از ساعتی کنیزکی ماهرو، سروقد،

سیاه چشم، باریک میان و فربه سُرین که جامه ای فاخر در بر داشت حاضر آورد و کنیزک در خوبرویی چنان بود که شاعر گفته:

ماند به نارون قد آن ماه سیم تن

گر آفتاب و ماه بود بار نارون

آن آفتاب و ماه پر از توده توده مشک

وآن توده توده مشک پر از حلقه و شکن

وآن حلقه و شکن همه پر بند و تاب و چین

وآن بند و تاب و چین همگی دام مرد و زن

چون وزیر او را بدید بپسندید. روی به دلال کرده قیمت باز پرسید. دلال گفت: ده هزار دینار او را قیمت داده اند، ولی خواجه او سوگند یاد میکند که ده هزار دینار قیمت کبکان و مرغان نمی شود که او خورده و بهای خلعت و اجرت آموزگار او نیست که او را خط و نحو و لغت و تفسیر و اصول فقه و طب و تقویم [= ستاره سنجی] آموخته و ضرب آلات طربش [= نواختن سازهای موسیقی اش] یاد داده. وزیر گفت: خواجه کنیزک نزد من آورید. دلال، خواجه کنیزک حاضر آورد. مردی بود عجم و کهنسال که از غایت پیری، پوستی و استخوانی گشته بود. وزیر با او گفت: راضی هستی که ده هزار دینار قیمت این کنیزک از سلطان محمد بن سلیمان زینی بستانی؟ آن مرد گفت: چون مشتری سلطان است، مرا فرض است که کنیز به هدیه دهم.

در آن هنگام وزیر به حاضر آوردن مال فرمان داد. چون مال حاضر آوردند، وزیر زرها به خواجه کنیزک بشمرد. پس از آن دلال گفت: اگر وزیر دستوری دهد، سخنی گویم. وزیر گفت: بازگو. دلال گفت: ای وزیر، مرا رأی این است که این کنیزک را امروز خدمت سلطان مبر که او از راه دراز آمده و از رنج سفر نیاسوده، حالتش دگرگون است، تا ده روز او را در قصر نگاه دار تا اینکه راحت یابد و بر حسن او بیفزاید. پس از آن به گرمابه برده جامه های نکویش در بر کن و در پیشگاه سلطانش حاضر آور.

وزیر رأی دلال صواب یافت. کنیزک را به قصر خود در خلوتی جداگانه جای داد و تمامت مایحتاج از بهر او آماده کرد و خدمتگزاران بر وی بگماشت و دیرگاهی حال بدین منوال بود. از قضا فضل بن خاقان پسری قمرمنظر و سیم اندام و عنبرین موی داشت بدان سان که شاعر گفته:

به ابروان چو کمان و به گیسوان چو کمند
لبانش سوده عقیق و رخانش ساده پرند
پرند لاله فروش و عقیق لؤلؤپوش
کمان غالیه توز و کمند مشکین بند[۱]

و آن پسر سیم بر از قضیت دختر آگاه نبود و پدرش به کنیزک گفته بود که: ترا از بهر ملک محمد سلیمان زینی خریده ام و مرا پسری هست که اگر زنی

را در برزنی یابد، با او درآمیزد. تو خویشتن از او نگاه دار و زنهار که رخ بر وی منما. کنیزک گفت:
«سمعا و طاعه» (= شنیدم و فرمانبردارم).
تا اینکه کنیزک روزی از روزها به گرمابه اندر شد و پاره ای از کنیزکان به خدمتش قیام کردند.

چون از گرمابه به در آمد جامه های فاخر بپوشید و به نیکویی اش بیفزود و به نزد زن وزیر آمد و دست او را ببوسید. زن وزیر گفت: ای انیس الجلیس، در گرمابه بر تو چه گذشت؟ گفت: ای خاتون، جز غیبت تو منقصتی [= کاستی، نقصانی] نبود. خاتون با کنیزکان گفت: برخیزید تا به گرمابه شویم. کنیزکان برخاسته با خاتون به گرمابه رفتند و خاتون دو کنیز خردسال بر در قصری که انیس الجلیس در آنجا بود بگماشت و با ایشان گفت: کس نگذارید که نزد انیس الجلیس رود، کنیزکان گفتند: سمعا و طاعه-
پس از ساعتی، پسر وزیر که علی نورالدین نام داشت در آمد و از مادر خویش جویان گشت. کنیزکان گفتند: به گرمابه اندر است. انیس الجلیس از درون قصر آواز علی نورالدین را بشنید، با خود گفت: کاش می دانستم که این پسر چه کاره است که وزیر با من می گفت که اگر او در برزنی، زنی را ببیند با او درآمیزد. به خدا سوگند من آرزو دارم که او را ببینم. آنگاه بر پای خاسته

پیش رفت و به سوی علی نورالدین نظاره کرد. دید پسری است ماهروی. شیفته جمال او گشته گفت:

عاشق آنم که عنابش همیدارد شکر

فتنه آنم که سنجابش همی پوشد حجر[۲]

سوی من بنگر، چو خواهی عاشق سیمین سرشک

سوی او بنگر، چو خواهی دلبر زرین کمر

و پسر را نیز چشم بر وی افتاد. فریفته آن پریروی گشته گفت:

ای تازه تر از برگ گل تازه به بر بر

پرورده ترا خازن فردوس به بر بر

در سیم حَجَر داری و بر ماه چلیپا

ماه تو به زیر اندر و سیمت به زبر بر

زین روی همه بوسه دهند ای بت مهروی

رهبان به چلیپا بر و حاجی به حجر بر[۳]

چون پسر و دختر هر دو به دام عشق یکدیگر گرفتار شدند، پسر روی به کنیزکان کرده بانگ بر ایشان زد. کنیزکان بگریختند و دور از ایشان بایستادند. آن گاه پسر به قصر اندر شد و با انیس الجلیس گفت که: تویی که پدرم ترا از بهر من خریده است؟ انیس الجلیس گفت: آری.

در حال پسر از نشئه [= مستی] باده و شور عشق بی محابا پیش رفته دستها به میان دختر کمر کرد و دختر نیز او را در آغوش کشیده ببوسید. و پسر زبان او همی مکید تا اینکه بکارت از او برداشت.

چون کنیزکان دیدند که خواجه زاده ایشان با انیس الجلیس درآمیخت فریاد برکشیدند. علی نورالدین به هراس اندر گشته بگریخت. چون زن وزیر فریاد کنیزکان بشنید، از گرمابه به در آمد. از کنیزکان خبر باز پرسید. گفتند: ای خاتون، چون تو به گرمابه رفتی خواجه کهتر ما علی نورالدین باز آمد و خواست که ما را بیازارد. ما از او بگریختیم. او به نزد انیس الجلیس رفته با او هم آغوش شد. دیگر ندانستیم که چه کردند.

زن وزیر چون این سخن بشنید نزد انیس الجلیس شد و ماجرا باز پرسید. انیس الجلیس گفت: ای خاتون، من نشسته بودم که کودکی زیباروی در آمد و با من گفت: تو همانی که پدرم ترا از برای من خریده؟ گفتم: آری. به خدا سوگند ای خاتون، من سخن او را راست پنداشتم. آنگاه پیش من آمده مرا در آغوش گرفت. زن وزیر پرسید: بجز این هم کاری کرد؟ انیس الجلیس گفت: آری سه بوسه از من بربود. زن وزیر گفت: بکارت از تو برداشت یا نه؟ انیس

الجلیس گریان شد و زن وزیر نیز با کنیزکان بگریستند و سیلی بر روی خویشتن همی زدند و بیم از علی نورالدین داشتند که مبادا پدرش او را بکشد. پس در آن حال وزیر از در آمد و سبب گریستن باز پرسید. زن وزیر ناچار او را از کار آگاه کرد.

وزیر جامه ها بدرید و زنخدان فرو کند. زن وزیر گفت: خود را مکش، من ده هزار دینار قیمت کنیز را از مال خود بدهم. وزیر گفت: مرا حاجت به قیمت کنیز نیست ولکن بیم آن دارم که جان و مالم هر دو برود. زن گفت: یا سیدی، سبب چیست؟ گفت: مگر تو ندانی که این دشمن جان من که معین بن ساوی نام دارد در آن ساعت که این حادثه بشنود سلطان را آگاه کند و با او گوید... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- این دو بیت توصیفات بدیعی در خود دارد که از یک منظر، این مفاهیم را در نظر دارد:
ابروانش همانند کمان و گیسوانش همانند کمند است / لبانش همانند گرد عقیق، سرخ و نرم و گونه هایش همانند ابریشم ساده، لطیف و زیباست //

ابریشم رویش به لاله می ماند و عقیق لبش، لؤلؤ دندانهایش را می پوشاند / جنس پوشش کمانش از غالیه است و بند کمندش از جنس مشک است.
سوده= ساییده و گرد چیزهایی مثل سنگها؛ غالیه= عطریست مرکب از چند ماده خوشبو؛ توز= پوست درخت خدنگ است و آن پوستی است که کمانها و سپرها را بدان می پوشیدند]

[۲- فریفته کسی ام که با پوستی که به لطافت پوست سنجاب است دل همچون سنگش را می پوشاند]

[۳- شعر بر اساس دیوان امیر معزی اصلاح شد؛ در ترجمه تسوجی بدین صورت آمده بود :
ای تازه تر از برگ گلی تازه به بر بر / پرورده ترا خازن فردوس به بر بر //
در سیم حجر داری و در ماه چلیپا / ماه تو به زیر اندر و سیمت به زبر بر //
زین روی همی سجده برد ای بت مهروی / ترسا به چلیپا بر و حاجی به حجر بر]

چون شب سی و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر با زنش گفت: معین بن ساوی دشمن جان من است چون این حادثه بشنود ملک را آگاه کرده بگوید: وزیری که ترا گمان این است که خیانتکار نیست، ده هزار دینار از تو گرفته کنیزکی بخرید که کس چنان کنیزک ندیده بود. چون کنیز را بپسندید با پسر خود گفت: تو بر این کنیز از ملک سزاوارتری. آنگاه پسر او بکارت از کنیزک برداشت و اکنون همان کنیز در خانه وزیر است. ملک از اعتمادی که به من دارد خواهد گفت: دروغ همی گویی. او از ملک اجازت گرفته به خانه من آید و کنیز را نزد سلطان برد. کنیز ناچار ماجرا بر ملک بیان کند. آنگاه معین بن ساوی فرصت یافته با ملک بگوید که: من پندگوی مهربان توام ولی پیش تو عزت نداشتم. ملک او را بپذیرد و به کشتن من فرمان دهد. زن وزیر گفت: همه کس از داستان کنیز آگاه نیست، تو کس را آگاه مکن و کار خود را به خدا بسپار. وزیر اندک آرام گرفت و خاطر آسوده داشت.

و اما علی نور الدین پسر وزیر از عاقبت کار ترسان بود. روزها در باغها بسر می برد و نیمه شب آمده به نزد مادر می غنود. باز پیش از صباح [= سپیده دم] چنان که کس نبیند به در می شد. تا یک ماه پیوسته کارش همین بود. روزی مادرش با وزیر می گفت: اگر کار بدین سان گذرد، دختر و پسر هر دو

بمیرند. وزیر گفت: چگونه باید کرد؟ زن گفت: امشب بیدار باش. چون پسرت بیاید او را بگیر و با وی صلح کن و کنیز را به او ده که هر دو همدیگر را دوست می دارند و من قیمت کنیز را به تو بدهم. وزیر آن شب را بیدار بود. چون پسرش بیامد، او را بگرفت. خواست بکشد، مادرش گفت: چه خواهی کرد؟ وزیر گفت: خواهمش کشت. پسر وزیر چشمان پر از اشک کرده گفت: ای پدر،

« مشتاب به کشتنم که در دست توام ».

آنگاه پدر از سینه پسر برخاست و گفت: ای پسر، انیس الجلیس را به تو می بخشم به شرط آنکه او را نفروشی و شوهرش مدهی. پس سوگند یاد کرد و با پدر پیمان بست که او را نفروشد و به شوهرش ندهد. آنگاه وزیر کنیزک را بر وی ببخشید. علی نورالدین با کنیز به عیش و نوش همی زیست و خدای تعالی حدیث کنیز از یاد ملک بیرون برد تا اینکه سالی بدین منوال گذشت و معین بن ساوی نیز از ترس فضل بن خاقان با ملک سخن نمی توانست گفت.

پس از یک سال روزی فضل بن خاقان از گرمابه با تن خوی کرده به در آمد. هوا در وی گرفته رنجور گشت و به بستر افتاد تا همه روزه رنجوری اش فزونتر می شد. تا اینکه روزی نورالدین را حاضر آورد و گفت: ای فرزند، از روز رسیده نتوان گریخت و از روزی نارسیده نتوان خورد. همه کس جام مرگ خواهد نوشید. ای فرزند، وصیت من بر تو این است که پرهیزگار شو و

عاقبت بین باش. پس شهادتین گفته مرغ روحش در فردوس، آشیان گرفت، و از قصر فریاد کنیزان و غلامان و خانگیان بلند شد. ملک و اهل مملکت باخبر شدند. امرا و وزرا و مردم شهر همگی حاضر آمدند و از جمله حاضران معین بن ساوی وزیر بود. پس فضل بن خاقان را به خاک سپردند و بقعه سر خاکش ساختند و قاریان بنشاندند و نورالدین به حزن و ماتم بنشست و دیرگاهی ملالت داشت.

روزی نشسته بود که یکی از دوستان پدرش در بکوفت. چون بگشودند آن شخص دست نورالدین ببوسید و گفت: آقای من، کیست که او را پدر نمرده باشد. این جهان گذرگاه سید اولین و آخرین است. تو حزن و اندوه به یک سو نه و خاطر از کدورت پاک کن. پس نورالدین را از این سخنان ملالت کم شد و غرفه را فرش گستردند و در آنجا بنشست و ده تن از فرزندان بزرگان بدو گرد آمدند و به عیش و نوش مشغول گشتند و همه روزه خوردی و خوراندی و بخشیدی تا اینکه روزی وکیل خرج به نزد وی آمد و گفت: ای خواجه [= سرور، بزرگ]، این گونه بخششها مال را فانی [= ناپاینده] کند. مگر نشنیده ای که گفته اند: هر که خرج کند و دخل نشمارد بزودی فقیر شود. نورالدین چون این بشنید با گوشه چشم به سوی وکیل نگاه کرده گفت: نه کسی را بخل بی نیاز کند و نه کسی را بذل محتاج سازد. و این سخنان به گوش من فرو نرود.

وکیل از پیش نورالدین بیرون آمد و نورالدین همچنان بذل و بخشش پیش گرفت و هر یک از یارانش که میگفت: فلان چیز یا فلان خانه خوب است، نورالدین می گفت: آن را به تو بخشیدم و پیوسته در صبح و شام، خوان به یاران همی گسترد تا یک سال بدین منوال گذشت. پس از یک سال روزی نورالدین با یاران نشسته بود که وکیل نزد وی آمده به سرگوشی گفت: یا سیدی، از آنچه بر حذر بودم پیش آمد، اکنون مساوی یک درم نقد و جنس ندارم. چون نورالدین این سخن بشنید سر به زیر افکند و به حزن و ملالت اندر شد. یاران این معنی دریافتند. یکی از ایشان برخاسته اجازت رفتن خواست. نورالدین سبب پرسید. پاسخ داد که: زن من امشب بخواهد زایید، تنها نتوانمش گذاشت. نورالدین جواز داده او برفت و دیگری برخاسته گفت: یا سیدی، امروز برادرم پسر خود عقیقه[۱] خواهد کرد، من باید بروم. پس یک یک اجازت گرفته به بهانه ای برفتند.

نورالدین تنها مانده، انیس الجلیس را نزد خود خواند و با او گفت: دانی که چه بر سر من رسید؟ آنچه از وکیل شنیده بود با او باز گفت. انیس الجلیس گفت: آقای من، چندی پیش خواستم که این حالت با تو باز گویم. شنیدم که تو این دو بیت همی خوانی:

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم [راح= می]

به من ده که نه زر بماند نه سیم

زری را که بی شک تلف در پی است

به می ده که درمان دلها می است

آنگاه سکوت کردم و سخنی نگفتم. نورالدین گفت: یا انیس الجلیس، تو می دانی که من مال به یاران صرف کرده ام و گمان ندارم که مرا به چنین روز ترک کنند و پاداش نیکوییهای من به جا نیارند، اکنون من برخاسته نزد ایشان روم، شاید سرمایه از ایشان گرفته به بیع و شرا بنشینم و لهو و لعب ترک کنم. انیس الجلیس گفت: از ایشان سودی نخواهی دید. نورالدین سخن او نپذیرفته برخاست و بیرون شد و کوچه ها همیگشت تا به محلتی رسید که ده تن یارانش در آنجا بودند. آنگاه به در خانه یکی از یاران بایستاد و در بکوفت. کنیزی به در آمد. نورالدین گفت که: به خواجه ات بگو که علی نورالدین بر در ایستاده و چشمش به راه فضل [= بخشش] و احسان تو باز است. کنیز رفته خواجه را باخبر کرد. خواجه بانگ بر کنیز زد و گفت: بازگرد و بگو که خواجه به خانه اندر نیست. کنیز برگشت و سخن خواجه به نورالدین گفت. نورالدین با خود گفت: اگر این یکی حق نعمت ندانست و پاس صحبت نگاه نداشت، شاید دیگران چنین نباشند. پس به در خانه رفیق دیگر رفت. او نیز چنان گفت که رفیق نخستین گفته بود. نورالدین با خود گفت: ناچار همه یاران بر محک[۲] امتحان زنم، شاید در آن میان یکی ثابت قدم باشد. پس در خانه

یاران، یکان یکان رفته در بکوفت و ایشان خویشتن را بر او آشکار نکردند. علی نورالدین به نزد انیس الجلیس رفته به او گفت. گفت: آقای من، نگفتمت که دوستی ایشان سودی ندارد. نورالدین گفت که: هیچ کدام ایشان روی به من ننمودند. انیس الجلیس گفت: آقای من، متاع خانه را بفروش و صرف کن. نورالدین همه روزه چیز همی فروخت تا در خانه چیزی نماند و با انیس الجلیس گفت: اکنون چه باید کرد؟ انیس الجلیس گفت: تدبیر این است که مرا به بازار بُرده بفروشی. تو می دانی که پدرت مرا به ده هزار دینار خریده. شاید خدا گشایشی کرامت فرماید و اگر خدا بخواهد باز ما را به یکدیگر خواهد رسانید. گفت: ای انیس الجلیس، جدایی تو بر من آسان نیست و من از تو شکیبا نتوانم بود. انیس الجلیس گفت: به من بسی دشوار است، ولی چاره نیست. پس نورالدین دست انیس الجلیس را گرفته اشک از چشمانش همی ریخت.

آنگاه، انیس الجلیس را نزد دلال برده گفت: به هر قیمتی که خود می دانی ارزش دارد بفروش. دلال گفت: یا نورالدین مگر این انیس الجلیس است که پدر تو او را از من به ده هزار دینار بخرید؟ نورالدین گفت: آری. پس دلال صبر کرد تا بازاریان از هر سو گرد آمدند. دلال برخاسته ندا همی داد و مدحت انیس الجلیس همی کرد تا اینکه یکی از بازرگانان چهار هزار و پانصد

دینار قیمت داد و به گفتگو اندر بودند که معین بن ساوی وزیر از آنجا بگذشت.

نورالدین را دید که ایستاده است و با خود گفت: از بهر چه ایستاده است؟ او را بضاعت کنیز خریدن نمانده است. شاید تهیدست گشته کنیز همی خواهد بفروشد. اگر چنین باشد دل من آرام خواهد گرفت.

پس دلال را آواز داد. دلال زمین ببوسید. وزیر گفت: این کنیز را که مدحت همیکنی من مشتری هستم. دلال کنیزک را نزد وزیر آورد. وزیر شمایل نیکوی وی را بدیده، بسته کمندش گردید و از قیمتش باز پرسید. دلال گفت: تا چهار هزار و پانصد دینار رسیده. بازرگانان چون وزیر را مشتری دیدند و ستمگری او را می دانستند پراکنده شدند و قیمت افزون نتوانستند کرد. پس وزیر به دلال گفت: دیگر ایستادنت از بهر چیست؟ من کنیز را به چهار هزار و پانصد دینار خریدم. دلال نزد علی نورالدین رفته گفت: کنیز را بی بها بردند. نورالدین سبب باز پرسید. دلال گفت: ما همی خواستیم که در قیمت بگشاییم. نخستین بازرگانی که قیمت داد چهار هزار و پانصد دینار بود و نوبت افزون کردن به دیگری نرسیده بود که این ستمکار به بازار آمد و کنیزک را بدید و به همان قیمت قبول کرد. گمان دارم که کنیزک را بشناخت. اگر همان قیمت

را بدهد از فضل پروردگار خواهد بود. مرا بیم آن است که براتی [= حواله ای، سندی] نوشته به دیگری حواله کند، و او را در غیبت تو بسپارد که چیزی مده و تو همه روزه مطالبه کنی و او مسامحه و مماطله [= کوتاهی و درنگ] کرده به فردا و فردای دیگر بیفکند. پس آنگه ترا برنجانند، برات از تو بگیرند و آن را بدرند. آنگاه تمامت قیمت کنیز را زیان خواهی کرد.

نورالدین چون این سخنان بشنید گفت: تدبیر چیست؟ دلال گفت: من راهی بنمایم که اگر آن راه پیش گیری بسی سود خواهی کرد و آن این است که همین ساعت بیا کنیز را از دست من بگیر و تپانچه بزن و با او بگو که به سوگند خویش وفا کرده ترا به بازار آوردم و به دلالت دادم که بفروشد، اکنون بیا تا به خانه رویم. ای نورالدین، اگر تو بدین سان کنی وزیر چنان داند که از بهر سوگندی که یاد کرده ای او را به بازار آورده ای. نورالدین گفت: تدبیر همین است. پس دلال پیش رفته دست کنیز بگرفت و با وزیر گفت: صاحب کنیز این جوان است که همی آید. چون نورالدین نزد دلال رسید، کنیز از دست دلال بگرفت و تپانچه بر او زد و گفت: من از بهر سوگندی که یاد کرده بودم ترا به بازار آوردم، اکنون به خانه بازگرد و از این پس مخالفت مکن وگرنه من به قیمت تو محتاج نیستم که ترا بفروشم. من اگر از چیزهای خانه بارها بفروشم هر بار به قیمت تو چیز خواهم فروخت.

معین بن ساوی به نورالدین خشم آورده گفت: ای تخمه حرام، هنوز ترا چیز مانده که بفروشی؟! نورالدین جوانی دلیر و مردانه بود. این سخن بر خود هموار نکرد و کمر ابن ساوی را گرفته از زین به زمین انداخت. ابن ساوی در میان خاک و گل بغلتید و علی بن خاقان مشت بر وی همی زد تا آنکه مشتی بر دهانش آمده دندانهای او فرو ریخت و خون دهانش زنخ او رنگین کرد. و ده تن از خادمان ابن ساوی با او بودند. چون کردار علی نورالدین را با خواجه خویش بدیدند دست به خنجر و شمشیر بردند.
بازرگانان و مردم شهر از آنجا که علی نورالدین را دوست می داشتند به خادمان گفتند: اگر ابن ساوی وزیر است، علی بن فضل وزیرزاده است. گاهی با هم به صلح و گاهی به جنگ اندرند. اگر شما به علی نورالدین هجوم آورید شاید از شما ضربتی به او رسد، آنگاه به کشتن خواهید رفت. صواب این است که شما در میان ایشان داخل نشوید و ایشان را به حال خود گذارید. خادمان سخن مردم بپذیرفتند. علی بن فضل چندان که خواست ابن ساوی را بزد و در گل و خاکسترش فرو برد. آنگاه کنیزک را گرفته به سوی خانه آمد.

و اما ابن ساوی به خون و گل و خاکستر آغشته پیش ملک رفت. ملک گفت: این چه حالت است؟ گفت: ای ملک، امروز از بازار میگذشتم، خواستم کنیزک طباخ بخرم. در میان کنیزکان کنیزی دیدم که به آن خوبی کس ندیده بود.

دلال گفت: این از آن علی بن خاقان است که ملک ده هزار دینار به پدر او داده بود که کنیزی بخرد، چون این کنیز را بخرید و نیکویی او را بدید به پسرش بخشید. چون فضل بن خاقان بمرد پسرش راه تبذیر [= ولخرجی] و زیاده روی پیش گرفت تا کارش به فقیری کشید. کنیز را به دلال داده که بفروشد و بازرگانان او را قیمت داده اندک اندک افزوده اند تا به چهار هزار و پانصد دینار رسیده. من با خود گفتم: بهتر این است که او را از بهر ملک شرا کنم. آنگاه با علی بن خاقان گفتم: قیمت کنیز از من بستان. گفت: من کنیز به یهود و نصارا میفروشم و به تو نمی فروشم. گفتم: از برای خود نمی خواهم، از بهر ملک می خواهم. چون این سخن بشنید خشمگین گشته مرا از خانه زین فرو کشید. چون من پیر و ناتوان بودم مرا بدین سان کرد که می بینی. این بگفت و گریان شد.

چون ملک آن حالت بدید و مقالت بشنید به خشم اندر شد و چهل تن شمشیرزن را گفت که به خانه علی بن خاقان رفته غارت کنند و خانه اش را ویران سازند و او را با کنیزک گرفته، بازوان ببندند و پیش ملک آورند.

خادمان قصد خانه علی بن خاقان کردند. سنجر نامی از ایشان که پرورده احسان فضل بن خاقان بود بر خود هموار نکرد که ولی نعمت زاده او را با خواری و مذلت دستگیر کنند. خود را زودتر از دیگران به خانه علی بن خاقان رسانید و گفت: ابن ساوی دام بر تو نهاده. اگر ترا به دست آورد جان در

نخواهی برد. عنقریب [= زود] است که چهل تن از خادمان رسیده ترا دستگیر سازند. همین ساعت کنیزک را برداشته بگریز. پس سنجر دست بر جیب برده چهل دینار به در آورد و به نورالدین داده گفت: یا سیدی، اگر زیاده بر این زر میداشتم مضایقه نمی رفت. نورالدین زرها بستد و انیس الجلیس را از چگونگی آگاه کرده، در حال از شهر به در شدند و همی رفتند تا به کنار دریا رسیدند. دیدند که کشتی را همی خواهند برانند و ناخدا به کنار کشتی ایستاده می گوید: هر کس توشه فراموش کرده و یا چیزی بر جا گذاشته زودتر کار انجام داده بیاید. مردم کشتی گفتند: هیچ کاری نداریم. ناخدا گفت: طنابها باز کردند و بادبان بیفراشتند. در حال نورالدین برسید و گفت: ای ناخدا، به کدام شهر خواهی رفت؟ ناخدا گفت: به دارالسلام بغداد خواهم رفت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- عقیقه در اصل به معنی موی نوزاد انسان و دیگر حیوانات است و در اصطلاح عقیقه کردن یعنی مهمانی که در هفته اول تولد برای نوزاد می گیرند و موی او را می تراشند و در آن مهمانی گوسفند قربانی می کنند]
[۲- محک= سنگی که بدان زر و سیم و بعض فلزات دیگر شناسند]

چون شب سی و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون رئیس کشتی پاسخ داد که به بغداد همی روم نورالدین با انیس الجلیس به کشتی نشستند و ناخدا کشتی براند که کشتی چون مرغ پریدن گرفت و باد مراد به وزیدن آمد. نورالدین و انیس الجلیس را کار بدین گونه شد.

و اما غلامان سلطان به خانه نورالدین آمده درها بکندند و غرفه ها بشکستند. از نورالدین اثری نیافتند. خانه را ویران کرده خبر پیش سلطان بردند که نورالدین پدید نگشت. سلطان را خشم فرو گرفت. گفت: در هر جا که هست بایدش به دست آورید. ابن ساوی گفت: کس چون من نتواند که او را پاداش دهد. پس ملک بفرمود که ندا در شهر بدادند که هر کسی نورالدین را پدید آورد هزار دینار زر و خلعت گرانبها از ملک جایزه دارد و آن کس که او را پنهان دارد و یا جای او دانسته نگوید مستوجب عقوبت ملک خواهد بود.

خادمان و مردم شهر نورالدین را جستجو همی کردند ولکن نورالدین با انیس الجلیس سلامت به ساحل رسیدند. پنج دینار به ناخدا داده از کشتی به در آمدند و همی رفتند که پیشرو قضا ایشان را به باغهای بغداد رهنمون شد. به کوچه ای رسیده دیدند که آب زده و رفته اند و این سو و آن سوی کوچه مصطبه هاست [مصطبه= سکو، تخت] و در چندین جا حوضهای سنگ، پر از

آب صاف است و آن کوچه سرپوشیده بود و در بنگاه[۱] کوچه دری بود بسته. نورالدین با انیس الجلیس گفت: خوب جای آسایش است. در حال به فراز مصطبه نشسته روی از گرد راه بشستند و خوردنی خورده بخسبیدند.

قضا را اندر آنجا در باغی بود که باغ تَنَزُّه اش می گفتند و به باغ اندر قصری بود که قصر تفرج اش می نامیدند و خلیفه هارون الرشید هرگاه که ملول و دلتنگ گشتی به آن باغ و آن قصر درآمدی و در آن قصر خلیفه ایوان چهل دری داشت و هشتاد قندیل بلور بدانجا آویخته و هشتاد شمعدان زرین با شمعهای کافوری گذاشته بودند، چون خلیفه بر ایوان برنشستی درها می گشودند و شمعها می افروختند و اسحاق موصلی و کنیزان نغمه پرداز نغمه همی پرداختند و خلیفه را نشاط و انبساط روی می داد.

در آن باغ مرد پیری باغبان بود که شیخ ابراهیم نام داشت و از خلیفه به شیخ ابراهیم باغبان فرمان رفته بود که اگر بیگانگان به باغ اندر آیند یا به گرد باغ بگردند، باغبان ایشان را بیازارد. در آن حال باغبان به سوی باغ آمد و دو تن به زیر یک چادر در فراز مصطبه خفته یافت. گفت: مگر اینها ندانسته اند که خلیفه مرا امر فرموده که هر کسی را در اینجا ببینم بکشم. آنگاه پیش رفته دبوسی را که در دست داشت بلند کرد که ایشان را بزنند. با خود گفت: شاید اینان غریب باشند و فرمان خلیفه را ندانند، همان بهتر که چادر برداشته بدانم که ایشان غریب اند یا نه.

پس چادر به یک سو کرده آن ماه طلعتان را بدید. با خود گفت که این هر دو زیبامنظر را آزردن نشاید. باز چادر بر ایشان بینداخت و در زیر پای نورالدین نشسته پای او همی مالید که نورالدین چشم باز کرد. مرد سالخورده ای را دید که پای او همی مالد. شرمگین گشته پای خویشتن جمع کرد و راست بنشست و دست شیخ ابراهیم را گرفته ببوسید. شیخ ابراهیم گفت: ای فرزند، از کجایید؟ نورالدین گفت: ای شیخ، غریب هستیم. این بگفت و گریان شد. شیخ ابراهیم گفت: ای فرزند، پیغمبر علیه السلام به گرامی داشتن غریبان وصیت فرموده. برخیزید و به باغ اندر تفرج کنید. نورالدین گفت: ای شیخ، باغ از آن کیست؟ شیخ ابراهیم خواست که ایشان بیم نکنند و به خاطر آسوده به باغ اندر آیند گفت که این باغ از پدران من میراث مانده. علی نورالدین چون این بشنید او را سپاس گفت. آنگاه شیخ از پیش و ایشان بر اثر او به باغ اندر شدند. باغی دیدند خرم بدان سان که شاعر گفته:

درخشان لاله در وی چون چراغی
ولیک از دود او بر جانش داغی
شقایق بر یکی پای ایستاده
چو بر شاخ زمرد جام باده

پس باغبان ایشان را به قصر آورد. علی نورالدین در منظره بنشست و شیخ ابراهیم خوردنی همه گونه میوه ها حاضر آورد. ایشان خوردنی خورده دست بشستند. علی نورالدین با شیخ ابراهیم گفت که: احسان بر ما تمام کردی و آنگاه تمامتر است که شراب نیز بهر ما بیاوری. شیخ ابراهیم قدحی آب شیرین و صافی بیاورد. نورالدین گفت: این را نخواستم. شیخ ابراهیم گفت: مگر می همی خواهی؟ نورالدین گفت: آری.

جامی که شراب ارغوانی ست در او

آبی ست که آب زندگانی ست در او

زآن باده که جانهای نهانیست در او

پیری ست که آتش جوانی ست در او

شیخ ابراهیم گفت: اعوذ بالله، سیزده سال است که من چنین کارها نکرده ام؛ پیغمبر علیه السلام فرموده که نفرین خدا بر گسارنده و فشارنده و بردارنده شراب باد. نورالدین گفت: با تو سخنی گویم اگر تو می نگساری و نفشاری و برنداری از این سه نفرین بر تو هیچ یک خواهد رسید؟ شیخ گفت: لا والله. نورالدین گفت: این دو دینار بستان و این دو درهم نیز بگیر به درازگوش نشسته به سوی میخانه رو و از دور بایست. چون بینی که کسی شراب همی خرد او را آواز ده و بگو این دو درم مزد تو و بدین دو دینار می بخر و بر درازگوش بار کن. چون چنین کنی نه گسارنده باشی و نه فشارنده و نه

بردارنده و نه مشتری و از نفرین نبی چیزی بر تو نخواهد رسید. شیخ ابراهیم بخندید و گفت: کس از تو ظریفتر و خوش حدیث تر ندیده بودم. نورالدین گفت: یا سیدی، ما امروز ترا مهمانیم باید خواهش ما به جا آوری. شیخ ابراهیم گفت: ای فرزند، به سردابه اندر خمهای شراب است که بهر خلیفه مهیا کرده اند، تو به سردابه شو و آنچه که خواهی بردار.

نورالدین به سردابه اندر شد. دید که خمهای شراب به یکدیگر پیوسته اند و قنینه ها [= ظرف شیشه ای می] و قرابه ها و ساتگین ها [= جام های بزرگ میخواری] به هر سو فرو چیده اند. پس قرابه ای چند پر از شراب کرده با انیس الجلیس به باده گساری بنشستند و شیخ ابراهیم دور از آن دو ماهروی نشسته همینگریست، چون شراب بر ایشان چیره شد و چهره ایشان سرخ و چشمان ایشان مست گردید، شیخ ابراهیم با خود گفت: چرا من از ایشان دور باشم، کی خواهد بود که دولت وصل چنین دو ماهروی دست دهد.

پس نزدیک آمده به یک سوی ایوان بنشست. نورالدین گفت: ای شیخ، به جان منت سوگند می دهم که نزدیک آی و پیشتر بنشین. شیخ ابراهیم پیش آمد و نزد ایشان بنشست. نورالدین قدحی پر کرده بدو داد. شیخ ابراهیم گفت: اعوذ بالله، من سیزده سال است که چنین کار نکرده ام. نورالدین قدح را خود بنوشید و بیفتاد و چنان بنمود که مستی به من غلبه کرده. پس انیس

الجلیس به شیخ ابراهیم نگاه کرده گفت: یا شیخ، کار این پیوسته با من همین است که ساعتی با من باده گسارد پس از آن بخسبد و مرا تنها گذارد. آنگاه نه کسی هست که قدح از من بستاند و یا قدح به من دهد و یا نغمه های مرا بنیوشد. شیخ ابراهیم را دل از دست رفته به سخن گفتن او مایل شد و گفت:

از پس پنجاه سال، عشق ز من کرد یاد
از بر من رفته بود، روی به من چون نهاد؟

پس با خود گفت: چنین ندیم کی دست خواهند داد. آنگاه انیس الجلیس قدحی پیش شیخ ابراهیم آورد و او را سوگند داده گفت: به خاطر این غریب، که دل شکسته من بنواز و این قدح بنوش. شیخ ابراهیم قدح بگرفت و بنوشید و گفت:

بودم میان خلق یکی مرد پارسا
قلّاش کرد نرگسِ جمّاشِ تو، مرا [قلاش= لاابالی، بی نوا؛ جماش= افسونگر]
پرهیز کرده بوده و سوگند خورده نیز
کز بهر کام دل نشوم فتنه بلا [= حیله گر]
از بس که کرد چشم تو نیرنگ و جادویی
پرهیز من هدر شد و سوگند من هبا [= تباه]

انیس الجلیس قدح دیگر پیمود. شیخ ابراهیم قدح گرفته بنوشید و گفت:

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد

زاهدان را همه در شرب مدام اندازد

پس قدح سیم به شیخ ابراهیم داد. شیخ چون خواست بنوشد نورالدین برخاست و راست بنشست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[**۱- استفاده از واژه بنگاه (با معانی از جمله منزل و انبار و جای داد و ستد) در اینجا درست نمی نماید. به هر حال منظور «انتها و ته کوچه» است**]

چون شب سی و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی بن خاقان چون بنشست گفت: ایها الشیخ، این چه کار بود کردی؟ من بسی ترا سوگند دادم نپذیرفتی و گفتی سیزده سال است که من این گونه کارها نکرده ام. شیخ ابراهیم شرمگین گشته گفت: گناه از من نیست، مرا بسی سوگند داد و به من الحاح [= اصرار] نمود، ناگزیر شدم. نورالدین بخندید و به منادمت و باده گساری بنشستند.

آنگاه انیس الجلیس پوشیده با نورالدین گفت: دیگر قدح به شیخ مپیما و اصرارش مکن. پس نورالدین قدحی خود بنوشید و قدحی به انیس الجلیس بداد. انیس الجلیس قدحی خود بنوشید و قدحی به نورالدین پیمود.

شیخ ابراهیم بر ایشان نگاه کرده گفت: این چگونه منادمت است؟ چرا قدح به من نمی دهید؟ من اکنون ندیم شما هستم. ایشان از سخن او خندیدند. پس از آن هر یک قدحی مینوشیدند و قدحی به شیخ ابراهیم می پیمودند تا اینکه سه پاس[۱] از شب برفت. انیس الجلیس با شیخ ابراهیم باغبان گفت: اگر اجازت دهی یکی از این شمعها بر افروزم. شیخ ابراهیم گفت: برخیز و بجز یک شمع میفروز. چون بر پای خاست همه شمعها برافروخت و بنشست. آنگاه نورالدین با شیخ ابراهیم گفت: من از منادمت تو چه بهره دارم که هیچ سخن من نپذیری؟ اگر اجازت دهی من هم قندیلی برافروزم. ابراهیم گفت: برخیز و

یک قندیل بیش میفروز و تو بدان سان مکن که رفیق تو کرد. پس نورالدین برخاسته تمامت قندیلها برافروخت و در و دیوار ایوان درخشیدن گرفت. شیخ ابراهیم گفت: شما از من دیوانه تر هستید. و خود از غلبه مستی برخاسته درهای ایوان بگشود و بنشست و غزل همی خواندند و باده همی نوشیدند.
قضا را در همان ساعت خلیفه در منظره ای که به دجله نگریستی نشسته تفرج می کرد. دید عکس قندیلها و شمعها به دجله اندر همینماید. پس نظر به سوی باغ کرد. دید که دود از شمعها و قندیلها بلند گشته پرتو آنها باغ و قصر را فرو گرفته. پس جعفر برمکی وزیر را بخواست و گفت: ای وزیر بی تدبیر، تو وزیر منی و مرا از آنچه در بغداد روی می دهد آگاه نمی کنی؟ جعفر برمکی گفت: چه روی داده؟ خلیفه گفت: اگر شهر بغداد از من نگرفته اند چگونه در و دیوار قصر تفرج و باغ تنزه از پرتو شمعها و قندیلها درخشان و درهای ایوان باز است. اگر خلافت را از من نگرفته اند که یارای این دارد که چنین کارها تواند کرد؟ جعفر را گونه زرد شد و اندامش بلرزید و سر بر کرده باغ و قصر را دید که خرمن آتش است و پرتو آن به نور ماه غالب آمده. جعفر خواست که شیخ ابراهیم باغبان را دست آویز کرده معذرت گوید. گفت: ای خلیفه، هفته گذشته شیخ ابراهیم با من گفت که: همی خواهم در زندگانی تو و خلیفه بزمی از برای ختنه سوران پسران خود فرو چینم. گفتم: قصد تو چیست؟ گفت: قصد من این است که از خلیفه اجازت خواهی که من با فرزندان و

پیوندان خود در قصر تنزه بگراییم. من با او گفتم: انشاءالله خلیفه را آگاه سازم و فراموش کردم که خلیفه را آگاه سازم. خلیفه گفت: گناه تو یکی بود و اکنون دو شد. نخستین گناه آنکه مرا آگاه نکردی و گناه دوم اینکه قصد شیخ ابراهیم این بوده است که زر و مالی بدو داده شود تا اسباب شادی فراهم آورد. تو خود چیزی ندادی و مرا نیز آگاه نکردی. جعفر گفت: ای خلیفه فراموش کردم. خلیفه گفت: به روح نیاکانم که باید بقیت شب را در پیش او به روز آورم که او مردی است نکوکار و با فقرا همنشین است و مسکینان دوست دارد و بر مشایخ ارادت می ورزد. گمان دارم که امشب از همه طوایف جمعی در نزد او باشند. ناچار به سوی او باید رفت شاید که یکی در آنجا حاجت از من بخواهد که سود دنیا و آخرت من در آن باشد و شاید که بودن من در آنجا سودی به شیخ ابراهیم داشته باشد و او با دوستانش از بودن من شادان شوند. جعفر گفت: ای خلیفه، از شب بسیار گذشته و چیزی نمانده و ایشان در این ساعت پراکنده خواهند شد. خلیفه گفت: ناچار باید رفت. جعفر خاموش شد و حیران بایستاد.

آنگاه خلیفه برخاست و با جعفر برمکی و مسرور خادم از دارالخلافه بیرون شد و در لباس بازرگانان، کوچه ها همی نوردیدند تا به در باغ برسیدند. خلیفه دید که در باغ باز است. با جعفر گفت: ببین که شیخ ابراهیم در باغ را تا این وقت شب باز گذاشته و او را عادت چنین نبود. پس داخل باغ شدند و همی

رفتند تا به قصر برسیدند و به پای بایستادند. خلیفه با جعفر گفت: من همی خواهم که پیش از آنکه خویشتن بر ایشان بنمایم از جایی بر ایشان نگاه کنم و از واردات[۲] و کرامات[۳] مشایخ آگاه شوم که ایشان را در خلوت جداگانه شوقی هست. پس خلیفه دید که درخت ضخیم بلندی در آنجا هست. با جعفر گفت: همی خواهم که به فراز این درخت شوم که شاخه های آن به منظره های ایوان نزدیک است تا به حالت ایشان نظاره کنم.

پس خلیفه به فراز درخت بر شد و از شاخی به شاخی همی آویخت تا به شاخی برسید که به منظره ایوان نزدیک بود و چشم به منظره گذاشته همینگریست که دید پسری و دختری چون مهر و ماه نشسته اند و شیخ ابراهیم قدحی شراب اندر کف گرفته با انیس الجلیس می گوید که: ای شمسه خوبان، باده گساران را بی نغمه طرب انگیز ساغر گرفتن نشاید که شاعر گفته:

اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب [صفیر= سوت، آواز]

نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آب است

خلیفه چون حالت شیخ ابراهیم باغبان بدید از درخت فرود آمده با جعفر گفت: آنچه که امشب از کرامات مشایخ دیدم تا اکنون ندیده بودم. تو نیز به فراز درخت شو تا آنچه من دیدم، ببینی و از برکات صالحان بهره مند شوی.

جعفر چون این بشنید به حیرت اندر ماند و به فراز درخت بر شد. علی بن خاقان و انیس الجلیس را دید که نشسته اند و شیخ ابراهیم قدح اندر کف ایستاده. چون این قسمت بدید هلاک خویشتن را یقین کرد و از درخت به زیر آمده در پیش خلیفه بایستاد. خلیفه گفت: ای جعفر، منت خدای را که ما را از پیروان ظاهر شریعت پاک کرده و از تلبیس [= ریا، نیرنگ] اهل طریقت که عامیان بفریبند نگاه داشته. جعفر برمکی از غایت شرمساری پاسخ گفتن نتوانست.

خلیفه گفت: ای جعفر، این پسر و دختر را در این قصر که آورده که من بدین زیبایی دختر و پسر ندیده بودم و گفت: ای جعفر، بیا تا هر دو به فراز همان شاخ که رو به روی ایشان است برویم و تفرج بکنیم.

پس هر دو در فراز درخت به همان شاخ جای گرفتند و چشم بر ایشان دوختند. شنیدند که شیخ ابراهیم با ایشان می گوید: ای خواجگان، من از زهد و پرهیز درگذشتم و سبحه افکنده ساغر بگرفتم و باده گساران را بی چنگ و عود عیش بسی ناتمام است. انیس الجلیس گفت: ایها الشیخ، اگر آلت طرب می داشتیم عیش ما بسی تمام بود. شیخ ابراهیم چون این بشنید بر پای خاست. خلیفه با جعفر گفت: این شیخ چه خواهد کردن؟ جعفر گفت: نمی دانم. شیخ ساعتی غایب شد. چون بازگشت عودی با خود بیاورد. خلیفه عود را

نیک نظر کرد. دید که عود از آن اسحاق ندیم است. خلیفه گفت: به خدا سوگند اگر نغمه این کنیز دلپسند نباشد همه را بکشم و اگر دلپذیر باشد از ایشان درگذرم و تنها ترا بکشم. جعفر گفت: خدایا چنان کن که دلپذیر نباشد. خلیفه گفت: سبب این سخن چه بود؟ جعفر برمکی گفت: تا همه را بکشی و ما با هم انیس باشیم. خلیفه بخندید.

پس انیس الجلیس عود بگرفت و تارهای آن محکم کرده چنانش بنواخت که آهن همیگداخت. پس از آن این دو بیت بر خواند:

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار

شراب و سبزه و آب روان و روی نگار

خوش است خاصه کسی را که بشنود به صبوح [= سپیده دم، صبح]

ز چنگ نغمه زیر و ز مرغ ناله زار

آنگاه خلیفه گفت: ای جعفر، در تمامت عمر چنین آواز طرب انگیز نشنیده بودم. جعفر برمکی گفت: انشاءالله خشم خلیفه فرو نشست. خلیفه گفت: آری خشم نماند ولی همی خواهم که به ایوان رفته نزد ایشان بنشینم تا آواز دختر رو به رو بشنوم. جعفر برمکی گفت: ای خلیفه، اگر تو به ایوان روی، عیش بر ایشان حرام خواهی کرد، خاصه شیخ ابراهیم که از بیم هلاک خواهد شد. خلیفه گفت: ای جعفر، باید حیلتی به من بیاموزی که من بدان حیلت درون رفته از حقیقت این کار آگاه شوم و ایشان نیز آگاهی من دانند.

پس خلیفه با جعفر از درخت به زیر آمده به سوی دجله رفتند و در این کار شگفت مانده بودند. دیدند که مردی صیاد در پای منظره های قصر صید می کند. قضا را خلیفه چند وقت پیش از آن به شیخ ابراهیم باغبان فرمان داده بود که صیادان را مگذار که در پای منظره های قصر صید ماهی کنند و شیخ نیز صیادان را منع کرده بود. ولکن آن شب صیادی کریم نام به قصد صید به کنار دجله می رفت. دید که در باغ باز است. با خود گفت که: شاید شیخ باغبان به غفلت اندر باشد، همان بهتر که از ماهیان پای قصر غنیمتی به دست آرم.

در حال به پای قصر آمده صید ماهیان همی کرد که خلیفه برسید و او را بشناخت گفت: ای کریم. کریم صیاد نگاه کرده خلیفه را بشناخت و زانوهای او سست شد و گفت: ای خلیفه، نه من از فرمان خلیفه سرپیچ گشته ماهیان قصر صید همیکنم بلکه بی چیزی و فاقه [= تنگدستی] مرا بر این خلاف داشته است. خلیفه گفت: اکنون به اقبال من صید کن. صیاد پیش رفته فرحناک و شادان، دام بر دجله انداخت. پس از ساعتی دام بیرون کشید و دید همه گونه ماهیان به دام اندرند. خلیفه فرحناک شد و گفت: ای کریم، جامه های خود برکن. کریم جامه برکند. جبه ای داشت پشمین وصله دار و شپش و کیک [= کک] در آن چندان بودند که آدمی را از جایی به جایی توانستند کشید. و دستار از سر بر گرفت و او را سه سال میشد که نگشوده بود و هر ژنده که به

دست افتادی بر سر یکدیگر فرو پیچیدی. پس خلیفه نیز جامه های حریر بکند و به صیاد گفت: اینها را بپوش. خلیفه جبه صیاد پوشیده دستار بر سر نهاده و دهان بندی بر دهان بست و به صیاد گفت: تو از پی کار خویش رو. صیاد پای خلیفه ببوسید و شکر گزارد. شپشها در تن خلیفه دویدن گرفتند. خلیفه با دست راست و دست چپ شپش از گردن خود ربوده دور می انداخت و با صیاد می گفت که: چندین شپش به جامه اندر چیست؟ صیاد گفت: ایها الخلیفه، آنها هفته ای بیش ترا نیازارند، چون یک هفته بگذرد عادت کنی و گزیدنشان ندانی. خلیفه بخندید و گفت: وای بر تو! تا یک هفته این جبه چون توانم پوشید؟ صیاد گفت: سخنی با تو خواهم گفت ولی می ترسم. خلیفه گفت: بگو و باک مدار. صیاد گفت: گویا که خلیفه می خواهد صنعت صیادی بیاموزد و از آن صنعت منفعت بردارد، اگر قصد خلیفه این است همین جبه بسیار مناسب است، خلیفه از سخن صیاد بخندید. صیاد راه پیش گرفته برفت و خلیفه ماهیان بر سبدی گذاشته پاره ای گیاه سبز بر روی آنها ریخت و سبد برداشته نزد جعفر برمکی آمد. جعفر گمان کرد که کریم صیاد است. گفت: ای کریم، چرا بدینجا آمده ای؟ زودتر از اینجا برو و خویشتن از هلاک برهان که خلیفه امشب در اینجاست. خلیفه چون سخن جعفر بشنید چندان بخندید که بر پشت بیفتاد. جعفر گفت: شاید تو خلیفه هستی؟! خلیفه گفت: آری خلیفه ام و تو جعفر برمکی وزیر من هستی. من و تو با هم بدینجا آمدیم.

جایی که تو مرا نشناسی شیخ ابراهیم در مستی چگونه تواند شناخت، تو همین جا بایست تا من بازگردم.
پس خلیفه به در قصر بیامد و در بکوفت. شیخ ابراهیم گفت: کیست؟ خلیفه گفت: منم. شیخ گفت: تو کیستی؟ خلیفه گفت: کریم صیاد هستم، چون شنیدم تو مهمان داری بهر تو ماهی آورده ام. و علی بن خاقان و انیس الجلیس ماهی دوست می داشتند، از آن آواز خرسند گشتند و با شیخ ابراهیم گفتند: در بگشا و صیاد را با ماهیان بیاور. شیخ در بگشوده خلیفه به صورت صیاد داخل قصر شد و سلام کرد. شیخ ابراهیم گفت: مرحبا به دزد حیله باز که با حیله بدینجا آمده ای. اگر راست می گویی ماهیان به ما بنما. پس ماهیان را خلیفه به ایشان بنمود که هنوز زنده بودند. انیس الجلیس گفت که: خوب ماهیان اند، کاش سرخشان کرده بودی. شیخ ابراهیم با خلیفه گفت: ای صیاد، برخیز و ماهیان سرخ کن و زودتر بیاور. خلیفه به فرمان بشتافت و پیش جعفر برمکی رسیده گفت: ای جعفر، ماهیان را سرخ کرده می خواهند. جعفر گفت: بیاور تا من سرخشان کنم. خلیفه گفت: به روح پدرانم سوگند که جز من کس نباید ماهیان بریان کند. پس خلیفه به منزل باغبان رفت و در آنجا همه اسباب ماهی بریان کردن پدید آورد. آنگاه آتش بیفروخت و تابه بر آتش نهاد و ماهیان را بسی خوب بریان کرد و در روی برگ انجیر در طبقی نهاد و لیمو نیز از باغ چیده بر طبق فرو چید و به پیش ایشان بیاورد. دختر و پسر با شیخ

ابراهیم ماهیان بخوردند و دست بشستند. علی نورالدین گفت: ای صیاد، به ما احسان کردی و نیکوییها به جا آوردی. در حال دست به جیب کرده سه دینار زر از آن زرها که سنجر غلام داده بود به در آورد و گفت: ای صیاد، معذورم دار که اگر پیش از آنکه به چنین روز گرفتار شوم پیش من آمده بودی، تلخی فقر از مذاق [= کام] تو دور می کردم و ترا از مال دنیا بی نیاز می ساختم ولکن به اقتضای وقت اینها را بگیر. پس دینارها به خلیفه انداخت. خلیفه آنها را برداشته ببوسید و بر جیب گذاشت. چون مراد خلیفه همه آن بود که نغمه های انیس الجلیس بنیوشد با علی بن خاقان گفت: بیش از حد احسان کردی ولیکن قصد من این است که احسان تو بر من شامل گردد، این کنیزک بخواند تا من نغمه او بنیوشم. علی نورالدین گفت: ای انیس الجلیس، به جان منت سوگند می دهم که از برای این صیاد بخوان که آرزومند آواز توست.

انیس الجلیس چون سخن خواجه بشنید عود به چنگ آورده بنواخت و این دو بیت بر خواند:

ای صنم چنگ زن، چنگ سبکتر بزن

پرده مستان بدر، راه قلندر بزن

خوش بود آری صبوح، خاصه به وقت بهار

لشکر صبح آمدند، میکده را در بزن[۴]

خلیفه از شنیدن آن نغمات در وجد شد و از غایت طرب خودداری نتوانست کرد. گفت: آفرین خدای بر جانت. علی بن خاقان گفت: ای صیاد، همی بینم که از این کنیز و خواندن و عود نواختن او در طرب شدی. خلیفه گفت: آری به خدا سوگند.

علی نورالدین گفت: اگر ترا پسند افتاد، کنیز بر تو هدیه کردم. هدیت خداوندان کرم که از بخششهای خود پشیمان نشوند.

پس علی بن خاقان بر پای خاست و کنیزک را گرفته به خلیفه که به صورت صیاد بود بداد و گفت: هدیه از من بپذیر. انیس الجلیس نظر به سوی علی بن خاقان کرد و گفت: یا سیدی،

دوری ز برت سخت بود سوختگان را

سخت است جدایی به هم آموختگان را

علی نورالدین چون این بشنید گفت:

در هجر تو مرگ همنشینم بادا

منظور دو دیده آستینم بادا [منظور= معشوق]

گر بی تو به کام دل برآرم نفسی

یارب نفس بازپسینم بادا

خلیفه چون سخن ایشان بشنید از هم جدا کردن ایشان او را سخت دشوار شد و رو به علی بن خاقان کرده گفت: ای خواجه، مگر تو جنایتی کرده و یا غرامتی بر ذمه [= عهده] تو است و بدان سبب گریخته ای؟ علی نورالدین گفت: ای صیاد، ماجرایی که بر من و این کنیز رفته اگر گفته آید در عجب خواهی شدن. خلیفه سوگند داد که حدیث بازگو، امید هست که خلاص یابی. علی نورالدین گفت: حدیث خود را نثر گویم یا نظم؟ خلیفه گفته: کلام نثر سخن گفتن است و کلام نظم دُر سفتن. پس نورالدین سر به زیر افکنده و این ابیات انشا نمود [= سرود]:

به شهر بصره مرا بود مهربان پدری

که داشت در تن و چشمش مرا چو جان بصر

یکی کنیزکی بهر نشاط من بخرید

بدیع چهره و مجلس فروز و رامشگر

ز رنگ چهره او خانه ام پر از گلبرگ

ز بوی طره او کلبه ام پر از عنبر

پدر نماند و تمامی به کار او کردم

بمانده بود مرا آنچه سیم و زر ز پدر

مرا کنیزک من گفت: رو مرا بفروش

چو دید دست من بینوا تهی از زر

۳۵

گرفته دست نگارین شدم سوی بازار

که جان خویش فروشم بها بیار و ببر

هزار مشتری از بهر او پدید آمد

که داشت رویی چون روی زهره ازهر [= درخشان]

در آن میانه یکی پیر بدگهر برخاست

شمرد سیم ببرد آن نگار سیمین بر

چو یار خویش بدیدم شده روان با غیر

زدند گفتی اندر روان من آذر

به هر دو دست برآویختم بدو از رشک

که عشق و رشک اند آمیخته به یکدیگر

بکوفتم به زمین پیر دیوگوهر را

گرفتم از وی آن لعبت پری پیکر

شدم به خانه بر اندیشه عدو، کآمد

غلامی از پدرم نام نیک او سنجر

چه گفت؟ گفت که آن پیر ناسپاس کنون

بر امیر بیامد ز تو شکایت گر

امیر شهر به حبس تو نیز فرمان داد

ببند رخت از اینجا که نیست جای مقر

نماز شام برون آمدیم از بصره

من و کنیزک من با هزار گونه خطر

همان کنیزک دلبند دلفریب است این

که دارم او را مانند جان همی در بر

به هدیه دادمش اینک ترا ایا صیاد

کدام هدیه؟ که از جان بود گرامی تر

چون ابیات به انجام رسانید خلیفه گفت: اکنون قصد کدام شهر داری؟ علی بن خاقان گفت: شهرهای خدا بسیار است. خلیفه گفت: من به سلطان محمد بن سلیمان زینی خط نویسم، چون آن خط بخواند ترا آسیبی نرساند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- پاس معانی گوناگون دارد که قبلا آمده. اما در اینجا منظور بخشی از شبانه روز است. به بیان دیگر شب به چهار بخش و روز نیز به چهار بخش، جمعا هشت بخش، تقسیم می شود و به هر بخش یک پاس می گویند، بنا بر این سه پاس از شب یعنی سه چهارم از شب]

[۲- واردات= آنچه در دل عارفان درآید از اموری که بر دیگران پوشیده است]

[۳- کرامات= کارهای عجیب و خارق العاده که از بعضی اولیاء و صالحان دیده می شود]

[۴- بر اساس مسمطی از امیر معزی، کمی اصلاح شد]

چون شب سی و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون خلیفه گفت من خطی به سلطان محمد بن سلیمان زینی نویسم علی نورالدین گفت: چگونه می شود که صیادی به ملوک خطی نویسد؟ هرگز این نخواهد شد. خلیفه گفت: راست گفتی ولکن من سبب را با تو باز گویم که من و او در یک دبستان پیش یک آموزگار بودیم. او را بخت یاری کرده سلطان بصره شد و خدا مرا صیاد کرد. اما او بسیار وفادار و حق شناس است. من هیچ تمنا از او نکرده ام مگر اینکه حاجت من برآورده. علی خاقان چون این بشنید گفت: بنویس. خلیفه قلم و دوات گرفته پس از نوشتن بسم الله بنوشت که: این کتاب از هارون الرشید بن مهدی است به سوی سلطان محمد بن سلیمان زینی که پرورده نعمت من است و او را به پاره ای از مملکت خود نایب کرده ام. باید در همان ساعت که این کتاب زیارت کند و این خطاب بنیوشد خویشتن از نیابت معزول دانسته علی بن خاقان را بر جای خود بنشاند و فرمان را مخالفت نکند والسلام.

پس نوشته را به علی بن خاقان داد. علی بن خاقان کتاب گرفته در حال از ایوان به زیر آمد و به بصره روان شد. آنگاه شیخ ابراهیم با خلیفه گفت: ای پست ترین صیادان، دو ماهی از برای ما بیاوردی که به نیم درم ارزش نداشتند سه دینار از ما بگرفتی، اکنون می خواهی کنیز را نیز از دست ما بگیری. خلیفه

چون سخن باغبان بشنید بانگ بر وی زد و به مسرور سیاف اشارت رفت که خود را آشکار کند و به شیخ حمله آورد.
و اما جعفر وزیر در همان ساعت که خلیفه جامه به صیاد داده بود، کسی را به دارالخلافه فرستاده بود که جامه از برای خلیفه بیاورد و از قضا جامه حاضر آورده بودند. در حال خلیفه جبه و دستار کریم صیاد برکند و بدان شخص که جامه آورده بود بداد و خود جامه های خلافت در بر کرد و پیش ابراهیم بایستاد. شیخ ابراهیم چون خلیفه را دید بشناخت. مبهوت شد و از شرمساری انگشتان همی خایید و با خود می گفت که: من به خواب اندرم و یا بیدار؟! خلیفه گفت: ایها الشیخ، این چه حالت است؟ شیخ را مستی از سر برفت و خویشتن از کرسی به زیر انداخته زمین ببوسید و این دو بیت بخواند:

این دو چیزم بر گناه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر عقوبت میکنی مستوجبم
ور ببخشی، عفو، بهتر کانتقام

پس خلیفه از او درگذشت و کنیز را فرمود که باید به دارالخلافه روی. چون کنیز به دارالخلافه رسید، خلیفه از برای او منزلی جداگانه داد و خادمان و کنیزان از برای او بگماشت و با او گفت: بدان که خواجه ترا به سلطنت بصره

فرستادم، انشاءالله تعالی خلعت از برای او خواهم فرستاد، ترا نیز با خلعت روانه سازم. کنیز در منزل خود بنشست.

و اما علی بن خاقان همی رفت تا به بصره رسید و به قصر سلطان برفت و فریادی بلند برکشید که سلطان فریاد وی بشنید و او را بخواست. چون در پیش سلطان حاضر شد، کتاب خلیفه بدو داد. چون خط خلیفه بدید بر پای خاست و سه کرت کتاب ببوسید و گفت: به جان و دل، فرمان خلیفه پذیرفتم. پس چهار قاضی و وزیر و امیران را بخواست که خویشتن معزول کرده ولایت به نورالدین بسپارد. در حال ابن ساوی وزیر حاضر شد. سلطان کتاب خلیفه بدو داد. چون کتاب بخواند بدرید و بر دهان نهاده بخایید. سلطان محمد در خشم شده گفت: این چه کار است که کردی؟ معین بن ساوی گفت: علی بن خاقان خلیفه را ندیده و با وزیر او نیز ملاقات نکرده بلکه ورقه ای به دستش افتاده که از خلیفه توقیعی [= مُهری، امضایی] در آن ورقه بوده است و از مکاری هر چه خواسته نوشته است. چرا تو فریب تزویر او خورده خویشتن را معزول می کنی؟! نه از خلیفه توقیعی رسیده و نه خلیفه کس فرستاده. اگر او را سخن راست بودی حاجبی با خویشتن بیاوردی. تو اکنون او را به من بسپار که من او را به زندان کرده حاجبی به شهر بغداد بفرستم و چگونگی معلوم کنم. سلطان محمد را تدبیر او پسند افتاد و به خادمان گفت: علی بن خاقان را بر زمین افکندند و چندان بزدند که بیهوش شد. پس از آن به حکم سلطان بند

بر پایش نهادند و به زندانبانی که قطیط نام داشت فرمان رفت که نورالدین را در زندان کرده شب و روز بیازارد. و زندانبان علی بن خاقان را به زندان برد و مصطبه را رفته و آب زده فرش بگسترد و متکا بنهاد. علی بن خاقان را بدانجا نشاند و بند از او برداشت و نکویی به او همی کرد.

و اما سلطان همه روزه زندانبان حاضر آورده به آزردن علی نورالدین تاکید می کرد و زندانبان چنان می نمود که آزارش همیکنم. ولی مهربانی می کرد تا اینکه چهل روز بر این بگذشت. روز چهل و یکم هدایا از جانب خلیفه آوردند. سلطان محمد را شگفت آمد و با نزدیکانش مشورت کرد که این هدایا چیست و از بهر کیست؟ همگی گفتند: هدایا از بهر سلطان جدید است. مگر معین بن ساوی که گفت: می بایست روز نخست او را بکشی. سلطان گفت: کشتن او را خوب به خاطرم آوردی. اکنون به زندان رو و او را بیاور تا بکشم. ابن ساوی گفت: همی خواهم که منادی در شهر ندا دهد که هر کس قصد تماشای کشته شدن علی بن خاقان دارد، پای قصر حاضر آید تا اینکه مردم شهر جمع آیند و دشمن مرا بدین حالت ببینند. سلطان گفت: هر چه خواهی بکن. پس وزیر از نزد سلطان بر آمد و با شحنه گفت که: منادی بفرستد و بدان گونه ندا دهد. چون منادی ندا در داد مردم محزون و گریان شدند و کودکان نیز در دبستانها از شنیدن آن ندا بگریستند و گروهی از مردم به پای قصر شتافتند و گروهی با وزیر به سوی زندان رفتند که نورالدین را بیاورند. چون وزیر با خادمان به

زندان رسید، بانگ بر قطیط زندانبان زد که: آن ناپاکزاده را بیاورید. قطیط گفت: ایها الوزیر، بس که او را آزرده ام، نزار گشته و از هلاکش چیزی نمانده. پس قطیط به زندان اندر شد و جامه های نورالدین برکند و جامه ای کهن بر وی بپوشانید و به نزد وزیرش آورد. نورالدین دشمن خود را دید که به انتظارش ایستاده و به کشتن او آماده است. گریان شد و گفت: از مکافات دهر[۱] ایمنی؟! ابن ساوی گفت: ای پسر فضل، مرا با این سخن می ترسانی؟ امروز ترا بکشم و دماغ مردم بصره بر خاک مالم و سخن ترا ننیوشم و گوش به سخن شاعر همیکنم که گفته است:

دمی آب خوردن پس از بدسگال [= بداندیش، بدخواه]
به از عمر هفتاد و هشتاد سال

پس ابن ساوی گفت: علی بن خاقان را بر استری بنشاندند و بر کوچه و بازار ندا همی دادند که این است پاداش آن که بر خلیفه دروغ بندد و در فرمان خلیفه تزویر کند. چون به شهر اندر بسی گردانیدند. آنگاه به پای قصر بیاوردند و به جلادش سپردند. جلاد با نورالدین گفت: المامور معذور. اگر حاجتی داری با من بگو که از زندگی تو ساعتی بیش نمانده و چون سلطان در منظره ایوان نشیند تو کشته خواهی شد. علی بن خاقان به چپ و راست نگاه کرده گریان شد. مردم نیز بر احوال او بگریستند. جلاد برخاسته قدحی آب به

او داد. ابن ساوی چون این بدید از جا برخاسته قدح بشکست و آب بریخت و بر جلاد خشمگین شد و به کشتن نورالدین فرمان داد.

مردم بصره این گونه رفتارهای ابن ساوی را به خویشتن هموار نکرده و او را دشنام دادند و نفرین همی کردند که گردی برخاست. چون سلطان گرد را بدید گفت که: از سبب گرد مرا خبر دهید. وزیر گفت: بفرما نخست علی را بکشند. سلطان گفت: تا سبب گرد ندانم نخواهمش کشت. قضا را آن گرد از جعفر برمکی وزیر و سواران او بوده است و سبب آمدنش اینکه خلیفه سی روز پس از فرستادن علی بن خاقان بنشست و حکایت او را فراموش کرد، تا آنکه شبی به قصری که انیس الجلیس در آنجا بود برفت. آواز انیس الجلیس را شنید که غمین و حزین همی گریست.

پس خلیفه در بگشود. انیس الجلیس را نظر بر خلیفه افتاد برخاسته سه کرت زمین ببوسید. خلیفه گفت: کیستی و بهر چه گریانی؟ انیس الجلیس گفت: من هدیه علی بن خاقانم و همی خواهم که به وعده خویشتن وفا کنی و مرا با خلعت به سوی او فرستی. خلیفه را دل بر وی بسوخت. جعفر برمکی را

خواسته گفت: اکنون سی روز است که از علی بن خاقان خبری نرسیده، گمان دارم که سلطان او را کشته باشد ولکن ای جعفر، به تربت پاک پدرانم سوگند که اگر با او بد کرده باشند به پاداش کردار بد، ایشان را هلاک سازم و همین ساعت تو باید به بصره سفر کنی و از کار سلطان محمد سلیمان با علی بن خاقان آگاه گشته مرا خبر دهی.

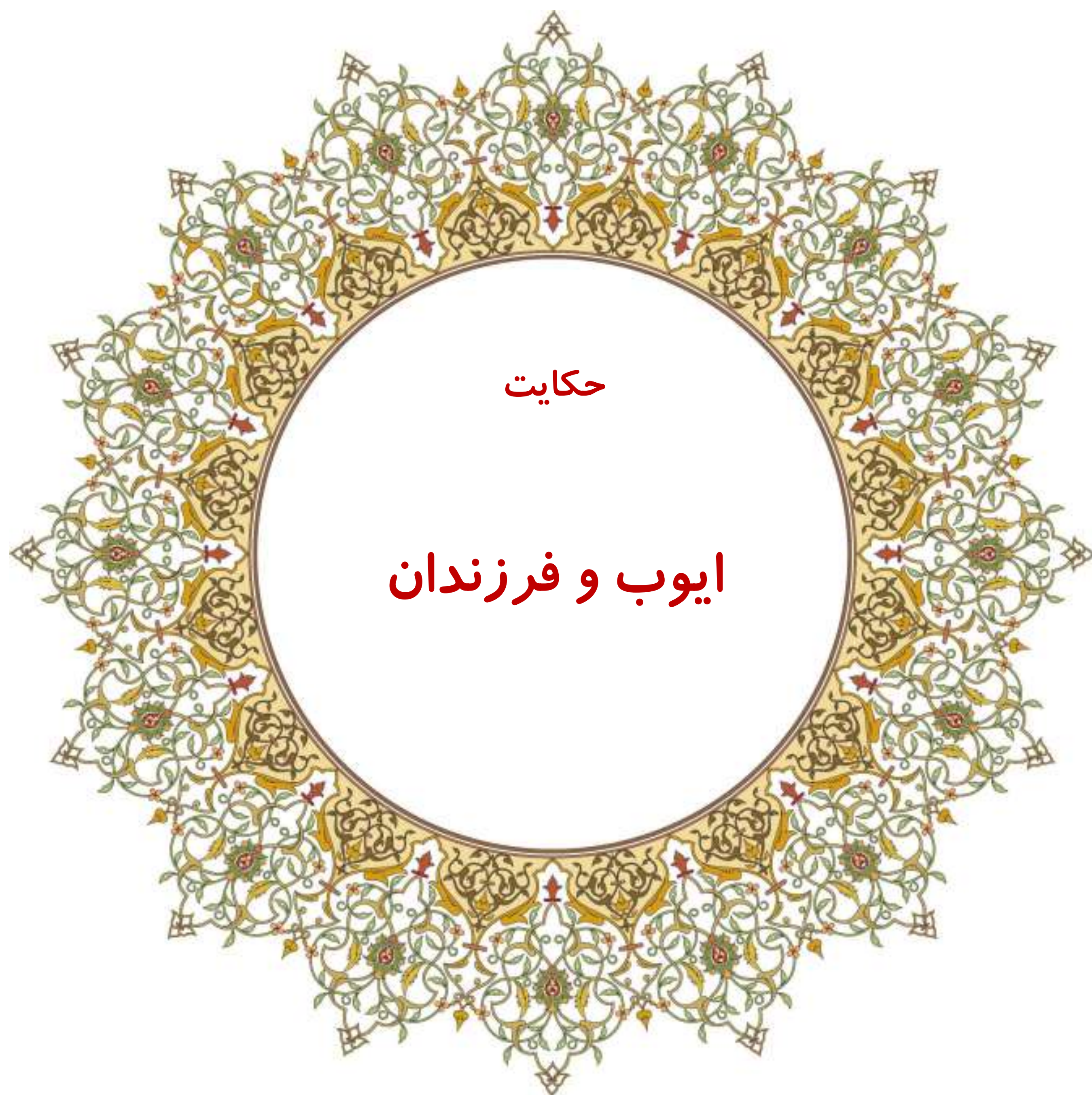
جعفر برمکی فرمان بپذیرفت و روان گردید. چون جعفر به بصره رسید و هجوم مردم را بدید، از سبب جمع آمدن مردم باز پرسید. سبب را بیان کردند که علی بن خاقان را همی خواهند بکشند و مردم به تماشای او گرد آمده اند.
چون جعفر این را بشنید تند براند و زودتر به نزد سلطان رسید و با هم سلام کردند. جعفر وزیر، فرمان خلیفه با سلطان محمد باز گفت و سلطان را با وزیرش معین بن ساوی بگرفت و علی بن خاقان را بر جای وی به سلطنت بنشاند و سه روز در بصره بماندند. بامداد روز چهارم علی بن خاقان با جعفر برمکی گفت که: زیارت خلیفه را بسی آرزومندم. پس جعفر با سلطان محمد و معین بن ساوی و علی بن خاقان به بغداد روان گشتند. چون به بغداد رسیدند، به بارگاه خلیفه حاضر آمدند و خلیفه را از ماجرای علی نورالدین آگاه ساختند.

خلیفه به خشم اندر شده با نورالدین گفت: شمشیر بگیر و ابن ساوی را بکش. علی بن خاقان شمشیر گرفته پیش رفت. ابن ساوی نیازمندانه نظری کرد و گفت: اگر من به مقتضای [= بر اساسِ] فطرت خویش بد کردم تو به مقتضای سجیت [= خوی] نیک خود پاداش بد مده. علی بن خاقان شمشیر بینداخت. خلیفه گفت: ای نورالدین، او ترا فریب می دهد. پس خلیفه با مسرور گفت: تیغ بردار و این ناپاک را بکش. مسرور وی را بکشت. خلیفه با علی نورالدین گفت: آنچه آرزو داری از من بخواه. علی بن خاقان گفت: خدا خلیفه را مؤید بدارد، مرا به مملکت بصره حاجتی نیست. من حضور خلیفه را بیش از همه چیز آرزومندم. آنگاه خلیفه انیس الجلیس را حاضر کرده به نورالدین بذل نمود و قصری از قصرهای عالی بنیان بدیشان داد و ضیاع و عقار و سایر مرتبات بهر او ترتیب داد و او را از ندیمان خود گرفت و نورالدین با عزت و رفاهیت همی زیست تا مرگش در رسید.

شهرزاد قصه به انجام رسانیده گفت: ای ملک این خوشتر از حدیث فرزندان ایوب بازرگان[۲] نیست و آن این بوده که:

[۱- دهر= روزگار، زمان بیکران از ازل تا ابد، روزگاربی پایان که اول و آخرندارد، زمان دراز]

[۲- بخشهایی از «حکایت ایوب و فرزندان» و ماجرای قوت القلوب و زبیده و خلیفه، شباهتهایی با بخشهایی از «حکایت خلیفه صیاد» دارد که در شب هشتصد و سی و ششم خواهد آمد]



حکایت

ایوب و فرزندان

۷- حکایت ایوب و فرزندان

[غانم بن ایوب؛ قوت القلوب؛ فتنه؛ صواب؛ کافور؛ الماس]

در عهد گذشته، بازرگانی بود توانگر و پسری داشت چون آفتاب درخشنده که غانم بن ایوبش گفتندی و این پسر را خواهری بود که از بسیاری حسن و نیکویی فتنه اش می نامیدند. چون پدر ایشان بمرد، بسی مال به میراث بگذاشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سی و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون بازرگان درگذشت بسی مال به میراث گذاشت و از جمله آن مال صد بار کالای قیمتی از خز و دیبا و مشک بود که آن بارها را به قصد بغداد بسته و نام بغداد بر آنها نوشته بود. چون مدتی از وفات او برفت، پسرش همان بارها برداشته به بغداد روان شد و بی مضرت [= بی آسیب] و آفت به بغداد رسید و در آن اوقات ایام خلافت هارون الرشید بود. چون خانه ای وسیع و عالی اجاره کرده و فرشهای رنگین در آنجا بگسترد و وساده های (= بالش، نازبالش) دیبا نهاد و پرده های حریر زرین طراز بیاویخت و بارها در آنجا فرو چید، چند روز به راحت بنشست. بزرگان بغداد و بازرگانان به دیدن او همی آمدند. پس از آن بقچه به خادم داده به بازار برد. بازرگانان بدو گرد آمده سلام کردند و اکرامش نمودند و شیخ دلالان را حاضر ساخته متاع خویش بفروخت. یک بر دو سود کرد و از آن سود فرحناک شد و تا یک سال مال می فروخت. چون روز نخستین سال نو شد، به بازار آمده دید که در قیصریه را بسته اند. سبب را جویان شد. گفتند: یکی از بازرگانان وفات کرده بازرگانان به جنازه او حاضر شده اند. اگر تو نیز ثواب همی خواهی در آنجا حاضر شو.

غانم محله و خانه آن شخص جویان شد. او را به خانه بازرگان درگذشته دلالت کردند. به جنازه حاضر شد و با تجار به مصلا رفتند و نماز میت گزاردند و جنازه به گورستان بردند. دیدند که پیوندان میت خیمه بر مدفن زده و شمعها و قندیلها [= چلچراغ] افروخته، عود به مجمر [= عودسوز، آتشدان] انداخته اند. چون مرده را به خاک سپردند، قاریان به تلاوت مشغول شدند و بازرگانان نیز نشسته بودند. غانم بن ایوب را شرم آمد که از میان جمع برخاسته بازگردد، با ایشان تا هنگام شب بنشست. آنگاه خوردنی حاضر آمد، بخوردند و دست بشستند ولی غانم بن ایوب را خاطر به خویشتن مشغول بود و بر مال خود از دزدان همی ترسید.

آنگاه برخاسته از حاضران اجازت خواست و بیرون آمده همی رفت تا به دروازه شهر برسید. دروازه را بسته یافت و هیچ کس در آنجا از آینده و رونده ندید و جز آواز سگان و فریاد گرگان چیزی نشنید. گفت: سبحان الله، من بر مال خود ترسان بودم که از آنجا به در آمدم اکنون بر جان خویش ترسانم. پس مأمنی را همی خواست که تا صبح در آنجا بخسبد. مقبره ای دید که چهار سوی او دیوارهای بلند داشت و درختی به میان مقبره اندر بود و دری داشت گشاده. بدانجا رفته خواست بخسبد. از ترس نتوانست خسبید و به دهشت [= بیم، سرگشتگی] اندر شد.

آنگاه بر پای خاست و راست بایستاد و چشم بر در مقبره دوخته بود که از دور روشنایی بدید. از مقبره بیرون رفته اندکی به طرف روشنایی برفت. دید که روشنایی در راه مقبره است و به سوی مقبره همی آید. بترسید و بازگشت و زودتر در مقبره را ببست و به فراز درخت بر شد و با تشویش خاطر چشم به روشنایی داشت و روشنایی همه آن، نزدیک می شد تا نزدیک مقبره برسید. غانم دید که سه تن غلامان سیاه اند. دو تن از ایشان صندوقی بر دوش دارند و یکی از ایشان تیشه و فانوسی در دست دارد. چون به مقبره رسیدند یکی از حاملان صندوق گفت: ای صواب، چرا به مقبره اندر نمی شوی؟ او جواب داد که: ای کافور، ما هنگام شام در اینجا بودیم، در مقبره باز گذاشته برفتیم. غلام سیمین که الماس نام داشت گفت: شما نمی دانید که پاره ای از مردم بغداد به تفرج بیرون آمده تفرج همیکنند. چون شامگاه شود نتوانند بازگردند. آنگاه بدین مکان آمده در ببندند و از ما زنگیان همی ترسند که مبادا ایشان را گرفته بریان کنیم و بخوریم. صواب و کافور گفتند که: ای الماس، راست گفتی. تو از ما خردمندتر هستی. الماس گفت: شما مرا تصدیق نخواهید نمود تا به مقبره اندر شویم و کسی را در اینجا بیابیم و گمان من این است که اگر کسی در اینجا بوده است، چون پرتو چراغ ببینند بگریزد و به فراز درخت بر شود. غانم چون گفتگوی غلامان بشنید گفت: هزاران نفرین و لعنت به الماس

باد که بس عیار [= حیله گر] و مکار است و با خود گفت که: من چگونه از این ورطه خلاص خواهم شد؟

پس حاملان صندوق با آن یکی گفتند که: سنگینی صندوق ما را آزرده است، تو از دیوار بالا رو و در به روی ما بگشا، ما نیز به پاداش آن، یکی از ایشان را که در مقبره هستند بهر تو بریان کنیم و نگذاریم که از روغن او قطره ای به زمین چکد. او گفت: مرا بیم آن است که دزدان دزدی کرده باشند و چون شب بر آمده داخل مقبره شده اند. ایشان گفتند: هیچ کس یارای آن ندارد که بدین مکان آید. پس هر سه تن صندوق را از دیوار بالا برده به مقبره اندر شدند و در بگشودند. یکی از ایشان گفت که: امشب ما از بار کشیدن و راه رفتن و در گشودن و در بستن مانده شدیم و اکنون نیمه شب است، دیگر به گشودن سردابه و خاک کردن صندوق قدرت نداریم، همان به که سه ساعت بنشینیم و راحت یابیم پس از آن برخاسته به کار خویشتن پردازیم. آنگاه در ببستند و بنشستند.

یکی از ایشان گفت: باید هر یک سرگذشت خویش بیان کنیم و سبب بریده شدن آلت مردی خود باز گوییم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سی و هشتم برآمد

حکایت صواب، غلام اول

گفت: ای ملک جوانبخت، چون غلامان با یکدیگر گفتند باید که هر یک سرگذشت خویش بیان کنیم نخست آن که فانوس در دست داشت حکایت آغاز کرد و گفت: مرا در پنج سالگی از دیار خویش به در آوردند و به چاوشی [چاوُش= آوازخوان و نقیب لشکر] بفروختند. او را دختری بود سه ساله. من با آن دختر همبازی بودم و از برای دختر می خواندم و میرقصیدم تا اینکه من دوازده ساله شدم و دختر ده ساله گردید و دختر را از من منع نمی کردند و پوشیده اش نمی داشتند.
روزی من نزد دختر رفته دیدم که در جای خلوت نشسته. گویا از گرمابه به در آمده بود که مانند ستاره می درخشید و بوی عبیر و مشک از وی همی آمد. پس با هم ملاعبه کردیم آلت من راست شد و در حین ملاعبه پرده بکارتش بدرید. چون من این را دیدم بیرون گریختم. مادر دختر نزد وی آمد و آن حالت دیده حیران شد و به فکرت فرو رفت. پس از ساعتی به کار دختر تدارکی کرد و راز را از پدر دختر پوشیده داشت و با من نیز ملاطفت و مهربانی همی کرد تا اینکه دو ماه بر این بگذشت. آنگاه مادر دختر او را به

جوانی دلاک که سر پدر دختر تراشیدی کابین کرد و مهر را از مال خود بداد و جهیز فراهم آورد. ولی با همه اینها پدر را بر حال دختر آگاهی نبود و در فراهم آوردن جهیز دختر شتاب می کردند تا روزی مرا غافل کرده بگرفتند و آلت مردی مرا ببریدند.

چون هنگام عروسی شد. مرا به آن دختر خواجه سرا [= غلام اخته] کرده با او بفرستادند. هر وقت که دختر به خانه پدر آمدی و یا به گرمابه رفتی من نیز با او می رفتم و کار او را پوشیده داشتند و در شب زفاف کبوتری کشتند و خون او را به جای خون بکارت به زنان بنمودند. دختر دیرگاهی به خانه آن دلاک بماند و من از بوس و کنار او بهره مند می شدم. پس از آن دختر و شوهر و مادرش بمردند و من بی خداوند ماندم و بدینجا آمده با شما یار گشتم. سبب بریده شدن آلت مردی من این بود والسلام.

حکایت کافور، غلام دوم

پس غلام دوم گفت: من هشت ساله بودم که مرا از ولایت خویش به بازرگانی بفروختند و من در سالی یک دفعه دروغ به آن بازرگان می گفتم و به سبب آن دروغ او را با یارانش به جنگ می انداختم. بازرگان ناگزیر مانده مرا به دلال سپرد که مشتری از برای من بجوید. دلال مرا بازار برده ندا در داد که:

این غلام را به شرط عیب که می خرد؟ بازرگانی پیش آمد و از عیب من جویان شد. دلال گفت که: سالی یک بار دروغ همی گوید. بازرگان گفت: با عیبی که دارد به چند درم خواهی فروخت؟ دلال گفت: به ششصد درم. پس بایع [= فروشنده] و مشتری با هم ساز گشتند. بازرگان درمها شمرده مرا به حجره برد و جامه ای مناسب به من بپوشانید. چندی پیش او بماندم تا سال نو برآمد و آن سال مبارکی بود و بهاری خرم داشت. بازرگانان هر روز یکی ضیافت می کرد تا نوبت ضیافت به خواجه من افتاد. با بازرگانان به باغی که خارج شهر بود برفتند. خوردنی و نوشیدنی بخوردند و نوشیدند و صحبت و منادمت همی کردند تا هنگام ظهر شد. خواجه ام را به چیزی حاجت افتاد با من گفت: بر استر بنشین و به خانه رو و از خاتون فلان چیز بستان و زود بازگرد. من فرمان برده، چون به خانه نزدیک شدم، فریاد زدم و گریان گشتم. مردم محله بر من گرد آمدند. چون آواز مرا خاتون و دختران خواجه بشنیدند در بگشودند و از سبب آن حالت باز پرسیدند. گفتم: خواجه ام با یاران خود به پای دیوار کهنه ای نشسته بودند و دیوار بر ایشان بیفتاد. من چون این حالت بدیدم سوار استر گشته زود بیامدم که شما را بیاگاهانم.

زن و فرزند خواجه چون این بشنیدند گریبانها چاک زدند و همسایگان بدیشان گرد آمدند و زن خواجه ام به خانه اندر شد. طاقهای خانه را در هم

شکست و ظرفهای چینی بیرون انداخت و تصویرهای خانه را گل اندود کرد و تیشه به من داده گفت: این فواره ها بشکن و این درها و منظره ها برکن. من پیش رفته با او یار گشتم خانه را خراب کرده چیزها را تلف همی ساختیم تا اینکه آنچه به خانه اندر شکستنی بود بشکستیم و کندنیها برکندیم و طاق و سقف غرفه ها از هم فرو ریختیم و من فریاد «یا سیدا» همی زدم. پس خاتون و دختران خواجه با روی گشاده [= برهنه] به در آمدند و گفتند: ای کافور، ما را به مکان خواجه دلالت کن تا او را از زیر خاک به در آورده به تابوتش بگذاریم. من پیش افتاده «وا سیدا» گویان و آنها به دنبال من با روی گشاده خروشان و گریان روان شدم و هیچ مرد و زن و کودک در شهر نماند که همه بر ما جمع آمدند و ایشان را کوچه به کوچه همی گردانیدم. هر کس نشنیده بود باخبر می شد تا اینکه خبر به والی رسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سی و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون خبر به والی رسید والی سوار شد و بیل داران با خود برداشته در پی من روان شد و من خاک بر سر کنان فریاد «وا سیدا» می زدم تا اینکه به باغ اندر شدم. خواجه ام چون دید که من بر سر و سینه همی زنم و «وا سیدتی» همیگویم، مبهوت شد و گونه اش زرد گردید و گفت: ای کافور، این چه حالت است؟ گفتم: چون به خانه رفتم، دیدم که دیوار خانه خراب شده و خاتون و فرزندانش در زیر خاک مانده اند. خواجه گفت: خاتون خلاص نشد؟ گفتم: نخست خاتون بمرد. خواجه گفت: دختر کوچک من خلاص نگشت؟ گفتم: لا والله. خواجه گفت: استر سواری من چون شد؟ گفتم: دیوار خانه و طویله همه از هم فرو ریختند و هر چیز که به خانه و طویله بود به زیر خاک اندر بماندند و از آدمیان و گوسفندان و مرغان چیزی زنده نماندند و همگی پاره گوشت شده اند. اکنون از خانه و خانگیان هیچ بر جا نمانده و گوسفندان و مرغان و چهارپایان را گربه ها و سگان پاک خورده اند.

خواجه چون سخنان من بشنید جهان به چشمش سیاه شده خودداری نتوانست کرد و بر پای خاستن نتوانست. جامه های خویشتن بدرید و ریش بکند و دستار بینداخت و تپانچه بر سر و روی خویشتن همی زد تا اینکه خون از سر و رویش برفت و فریاد «وا ولدا» و «وا زوجتا» برکشیده گفت: ای یاران، تا اکنون

چنین مصیبت را جز من که دیده؟ بازرگانان نیز که یاران او بودند، فریاد برکشیدند و گریستند و خواجه ام از باغ به در آمد و از بس که تپانچه بر سر و روی خود زده بود راه رفتن نمی توانست

چون بازرگانان از باغ بر اثر خواجه بیرون شدند، گردی بدیدند و فریادها بشنیدند. چون نیک نگریستند گروهی دیدند که همی آیند و والی شهر در میان ایشان سوار است و پیوندان بازرگان خروشان و گریان با روهای گشاده همی آیند.

چون نزدیک شدند، نخستین کس که خواجه او را دید خاتون و فرزندان خواجه بودند. از دیدن ایشان شگفت مانده بخندید و حالت باز پرسید و ایشان نیز چون خواجه را بدیدند گفتند: شکر خدا را که ترا زنده دیدیم. پس فرزندان بازرگان خویشتن را در پای پدر بینداختند و در دامنش آویختند و گفتند: بر تو و یاران تو از افتادن دیوار چه رسید؟ خواجه با ایشان گفت: از خرابی خانه بر شما چه رفت؟ ایشان گفتند: حمد خدای را، تندرست هستیم و به خانه ما نیز آسیبی نرسیده ولکن غلام تو کافور سربرهنه و جامه دریده به خانه آمد و «وا سیدا» همی گفت. ما از سبب باز پرسیدیم، گفت: خواجه در باغ به پای دیواری نشسته بود، دیوار بیفتاد و بمرد. خواجه گفت: سبحان الله، کافور همین ساعت خروشان و فریادکنان و «وا سیدتا» گویان آمد، من از سبب

باز پرسیدم گفت: خاتون و فرزندانش جملگی بمردند. آنگاه خواجه نگاه کرد دید که دستار در سر ندارم و گریان و خروشان خاک بر سر میکنم. بانگ بر من زد و گفت: ای ناپاک، و ای پلیدک سیاه، این چه حادثه است بر پا کرده ای؟ به خدا سوگند پوست از تو بازگیرم و گوشت از استخوان تو جدا سازم. گفتم: به خدا سوگند هیچ کار به من نتوانی کرد که تو مرا با همین عیب خریده ای و جمعی گواه من هستند که تو دانسته ای که من در سالی یک بار دروغ می گویم و اینکه گفتم نیمه دروغ بود، چون سال به آخر رسد نیمه دیگر بخواهم گفت.

خواجه بانگ بر من زد که: ای بدترین غلامان، این همه آشوب که کردی هنوز نیمه دروغ است و نیمه دیگر هم خواهی گفت؟ از من دور شو که ترا آزاد کردم. گفتم: اگر تو آزادم کنی نخواهم رفت تا سال به انجام رسد و نیمه دروغ بگویم، چون دروغ تمام گویم آنگاه مرا به بازار برده به هر قیمتی که خریده ای و هر عیب که شرط کرده ای باز به همان قیمت و همان شرط بفروش و مرا آزاد مکن که صنعتی ندارم تا معاش بگذرانم و این مسئله شرعیه بود که با تو گفتم و فقیهان نیز در باب آزادی بندگان این را یاد کرده اند.

القصه، ما به گفتگو اندر بودیم که والی با جماعت بسیار گروه گروه برسیدند. خواجه ام نزد والی رفته ماجرا را بیان کرد و گفت: این پلیدک می گوید اینکه گفته ام نیمه دروغ است. چون مردم این را بشنیدند از این دروغ در عجب

ماندند و دشنام به من داده نفرین همی کردند، ولی من ایستاده خندان بودم و می گفتم که: خواجه مرا چگونه تواند کشت که مرا با این عیب خریده است؟ چون خواجه به خانه باز آمد سرای خود ویران یافت و بیشتر آن خانه را من خراب کرده و بس چیزهای قیمتی که شکسته بودم. زن خواجه با او گفت که: فلان ظرف و فلان چینی را کافور شکسته. خواجه خشمناک شد و گفت: تاکنون چنین تخمه ناپاک ندیده بودم و هنوز نیمی دروغ گفته. اگر نیمه دیگر نیز بگوید چگونه خواهد شدن؟! یقین است در آن نیمه دیگر جنگ میان مردم شهر و یا جنگ میانه دو شهر خواهد بود. پس از آن خواجه از غایت خشم شکایت پیش والی برد و او مرا شکنجه کرد و چندان تازیانه به من زد که از خویش برفتم. آنگاه مرا پیش دلاک برد و هنوز به خود نیامده بودم که آلت مردی من ببریدند و داغها بر تن من نهادند. چون به خود آمدم خواجه با من گفت: چنان که تو بهترین مالهای مرا تلف کردی، من نیز به گمان تو بهترین اعضای ترا ببریدم. آنگاه مرا به دلال داده به قیمت گران بفروخت و من پیوسته فتنه ها بر پا می کردم و به هر جایی که می رفتم آشوب همی انداختم و این خواجه به آن خواجه ام همی فروخت تا اینکه خلیفه مرا بخرید. پس از آن دروغ نگفته و آشوب نکرده ام و خلیفه از من راضی است.

[باقی حکایت غانم بن ایوب و قوت القلوب]

آن دو غلام به سخن کافور بخندیدند و گفتند: تو پلید بن پلید هستی. آنگاه غلام سیمین را گفتند تو نیز حکایت خویش بیان کن.

گفت: ای عموزادگان، اینکه شما گفتید طرفه حدیثی نبود. سبب بریده شدن آلت مردی من بس طرفه و عجیب است و حکایت من بس دراز است و اکنون وقت حدیث گفتن نیست که بامداد نزدیک است و چنین صندوق به دزدی آورده ایم. بسا هست صبح بدمد و ما به سبب این صندوق در میان مردم رسوا شویم و به کشتن رویم. شما همین ساعت برخیزید تا کارها به انجام رسانیم و از شغل خویشتن فارغ شویم. آنگاه سبب بریده شدن آلت خود بازگویم. پس شمع پیش گرفته به میان چهار گور اندر جایی از بهر صندوق بکندند و صندوق گذاشته خاک بر وی ریختند و از مقبره بیرون رفتند و از چشم غانم بن ایوب ناپدید گشتند.
چون مقام [= محل] از ایشان خالی شد و غانم تنها ماند، خاطرش بدانچه در صندوق بود مشغول شد و با خود می گفت: آیا به صندوق اندر چیست؟ پس صبر کرد تا فجر بدمید و جهان روشن گردید. غانم از درخت به زیر آمد و خاک از روی صندوق دور همی کرد تا صندوق پدیدار شد.

پس صندوق به در آورد و سنگی گرفته قفل آن را بشکست و صندوق باز کرد. دختری ماهروی به صندوق اندر بیهوش افتاده دید که جامه فاخر و زیورهای زرین و قلاده های مرصع داشت و گوهرهای چند به قلاده اندر بود که یکی از آنها در قیمت برابر گنج خسروانی بود. پس غانم آن زیباصنم را از صندوق به در آورد و بر پشت بخوابانید.

چون نسیم بر او بوزید و هوا به مغزش فرو شد، عطسه زد و پاره ای بنگ از گلویش به در آمد. ولی چنان بنگ بود که اگر پیل آن را بخوردی دو شبانه روز بیخود افتادی.

چون آن زهره جبین چشم باز کرد گفت: وای بر من، مرا از میان قصرها و غرفه ها و باغها بدینجا که آورد و به میان چهار گور چرا بگذاشت؟ غانم بن ایوب گفت: ای خاتون، نه قصرها دیده ام و نه غرفه ها و نه ترا به میان گورها آورده ام، ولکن خدای تعالی مرا بدینجا آورد تا ترا نجات دهم. آن ماهروی گفت: که مرا بدینجا آورد؟ غانم گفت: ای خاتون، سه تن خواجه سرایان سیاه ترا به صندوق اندر بیاوردند. پس ماجرا بیان کرد و از حکایت پری پیکر باز پرسید. دخترک گفت: ای جوان، شکر خدای را که مرا به چون تو نیکوخصال

برسانید. اکنون برخیز و مرا در صندوق نه و در سر راه بایست و چهارپایی کرایه کرده صندوق بر آن بار کن و به منزل خویش برسان که این کار بر تو سودها بخشد و عاقبت نیکو خواهد بود و چون به خانه تو برسم حکایت خود باز گویم. غانم بن ایوب شادمان شد و از مقبره به در آمده از مردی استری کرایه کرد و به مقبره اش بیاورد. دختر به صندوق گذاشته صندوق بر استر بنهاد. چون دختر بسی خداوند حسن بود و زر و گوهر بی اندازه داشت، غانم شادان و فرحناک می رفت و صندوق همی برد تا به خانه خویش برسید. صندوق برآورده بگشود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهلم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون غانم بن ایوب صندوق به خانه برد بگشود، پری پیکر را به در آورد.

آن ماهروی دید که منزل غانم جایی است خرم و مکانی است نیکو و فرشهای حریر در آنجا گسترده و بقچه بقچه دیباها گذاشته اند. دانست که غانم بازرگان است. چون غانم پسری بود قمرمنظر، آن نازنین بدو مفتون گشت و بسته کمند محبتش شد و گفت: خوردنی بیاور. غانم به بازار رفت. بره ای بریان و حلوا و می و شمع و نقل خریده بیاورد. دختر چون او را بدید بخندید و در آغوشش گرفته ببوسید و مهربانی کرد. پس از آن خوردنی بخوردند و به حدیث گفتن بنشستند. چون هنگام شام شد، غانم برخاست و شمعها و قندیلها بیفروخت. مکان روشن شد و نشاط انگیز گشت. در خانه فرو بستند و می بنهادند. غانم قدحی خود بنوشید و قدحی بدو داد و زیباصنم نیز قدحی خود نوشیده قدحی به غانم بپیمود و با هم ملاعبه میکردند و می خندیدند و غزل همی خواندند و تا نزدیک صباح در عیش و نوش بنشستند.
آن گاه خواب بر ایشان غالب شد. هر یک در جای خود بخسبیدند تا اینکه آفتاب بر آمد. غانم برخاسته به بازار شد و گوشت و شراب و نقل و شمع

بخرید و به خانه بازگشته با هم بنشستند و خوردنی بخوردند. پس از آن به باده گساری و ملاعبه مشغول شدند تا اینکه گونه شان سرخ شد و شرم کمتر گردید. غانم بن ایوب آرزوی بوسه و خیال هم آغوشی کرده گفت: ای خاتون اجازت ده که دهان ترا ببوسم، شاید آتش دلم فرو نشیند. پریروی گفت: ای غانم، صبر کن که من مست شوم و بیهوش افتم آنگاه مرا ببوس تا من ندانم. پس از آن مهروی سروقامت بر پای خاست و پاره ای از جامه های خود کنده با یک پیراهن بلند بنشست. غانم را نفس طالب و شهوت غالب گشته گفت: ای خاتون

شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانه ای بدین خوبی
در شب تار سفتنم هوس است

ماهروی گفت: این کار نخواهد شدن از آنکه به بند شلوار من کلمه ای دشوار نوشته اند. غانم شکسته خاطر شد و بدان سان همی بود تا شب دیگر بر آمد. غانم برخاسته قندیلها و شمعها بیفروخت. منزل نشاط انگیز شد. غانم به پای صنم افتاد و پای او را ببوسید و گفت: ای سیمین تن، اسیر عشقت را رحمت کن و بر او ببخشای. فرشته لقا گفت: آقای من، به خدا سوگند من بر تو عاشقترم و بیش از تو بسته کمند محبت تو هستم ولکن می دانم که به وصل

من نتوانی رسید. غانم گفت: سبب را بیان کن. دخترک گفت: به زودی سبب باز گویم که عذر من بپذیری.
پس از آن، لعبت چین خویشتن در آغوش غانم بینداخت و دستها به گردنش افکنده او را همی بوسید و مهربانی همی کرد و وعده وصالش همی داد تا هنگام خواب رسید. در یک خوابگاه بخفتند و هر وقت غانم آرزوی وصل می کرد دلارام معذرت میخواست. تا یک ماه بدین سان گذشت. هر دو را عشق افزون گشت و هیچ کدام را مجال صبر نماند تا اینکه شبی هر دو سرمست به یک خوابگاه اندر بخسبیدند.

غانم دست به سینه آن سیمین بدن برد و همی مالید تا دست بر شکمش نهاد و از آنجا دست بر ناف او برد. در حال گلعذار بیدار گشته بنشست و بند شلوار خویشتن استوار یافت. دوباره بخسبید. غانم را خواب نمی برد و دست بر تن او برده همی مالید تا دست به بند شلوارش برده قصد گشودنش کرد. زهره جبین بیدار گشته، بنشست و غانم نیز در پهلوی او نشسته بود.

دخترک قمرسیما گفت: چه قصد داری؟ غانم گفت: با تو خفتن و تمتع گرفتن هوس دارم. دخترک گفت: اکنون راز خویشتن آشکار کنم تا رتبت من بدانی و عذر من بپذیری. در حال دست برده دامن پیراهن بدرید و بند شلوار

خویش بگرفت و با غانم گفت: این خط که به بند شلوار من نوشته اند برخوان. غانم دید که به آب زر نوشته اند: ای پسر عم پیغمبر، تو از برای منی و من از برای تو هستم. غانم چون آن را بخواند دستش بلرزیده با او گفت: حدیث خود بازگو.

دختر گفت: من از خاصگان خلیفه هستم و مرا نام قوت القلوب است. از پروردگان دارالخلافه ام. چون بزرگ شدم، خلیفه حسن خداداد من بدید. مرا به کنیزی قبول نمود و به خود کابین کرد و در قصری مرا جای داد و ده تن از کنیزان به خدمت من بگماشت و این زیورهای زرین و این عقد مرصع که می بینی به من داد. پس از آن خلیفه به شهر دیگر سفر کرد. زبیده خاتون به کنیزکانی که خدمتگزار من بودند بسپرد که چون قوت القلوب بخسبد، پاره ای بنگ در بینی او بنهید و یا در شرابش کنید. کنیزان به فرمان سیده زبیده بنگ بر من بخوراندند. من از خویش برفتم. سیده را باخبر کردند. سیده زبیده مرا به صندوق اندر کرده به خواجه سرایان فرمان داد که مرا در جایی پنهان کنند. ایشان نیز همان شب که تو به فراز درخت بودی صندوق به مقبره آورده اند و چنان کرده اند که دیدی، و خدا ترا سبب خلاص من کرده بود که مرا رهاندی و بدینجایم بیاوردی و با من احسان کردی. حکایت من این بود.

چون غانم بن ایوب این سخنان بشنید و دانست که قوت القلوب از آن خلیفه است، از بیم خلیفه پستر رفت و در گوشه منزل تنها بنشست و خویشتن را

ملامت کرده در کار خویشتن به فکرت اندر بود و در عشق آن لعبت پریروی میگریست. آنگاه قوت القلوب برخاسته غانم را در آغوش کشید و او را همی بوسید. ولی غانم دورتر می نشست و او را از خود دور می کرد و هر دو غرق دریای محبت یکدیگر بودند. چون روز برآمد، غانم برخاسته جامه بپوشید و به عادت هر روز به بازار رفت و خوردنی بخرید و به خانه آورد. دید که قوت القلوب گریان است. چون غانم را دید از گریستن باز ایستاد و تبسم کرد و با غانم گفت: این یک ساعت جدایی تو مرا سالی نمود. چگونه من به دوری تو شکیبا توانم بود. سخنان پیش یک سو نه، و برخیز تمتع از من بگیر.
غانم گفت: العیاذ بالله، این کار نخواهد شدن. چگونه سگان بر جای شیران نشینند. چیزی که از آن خلیفه باشد بر من حرام است. پس غانم خویشتن از وی دور همی داشت و در گوشه منزل تنها همی نشست. قوت القلوب را از خودداری غانم عشق افزونتر گشته، برخاسته در پهلوی غانم نشست و ملاعبت آغاز نمود و قدح بر وی همی پیمود تا هنگام خواب شد. غانم برخاست و دو خوابگاه بگسترد. قوت القلوب گفت: این خوابگاه دویمین از بهر کیست؟ غانم گفت: یکی از برای تو و یکی از برای من است. پس از این بدین گونه خواهیم خفت. آنچه که از مال خواجگان باشد مملوکان را حرام است. قوت القلوب گفت: این سخنان بگذار که از تقدیر سر نتوان پیچید. غانم خواهش او نپذیرفت و جداگانه بخسبید. قوت القلوب را میل و شوق افزونتر گردید. سه

ماه بدین سان گذشت. آنچه که قوت القلوب نزدیک آمدی، غانم دوری کردی و گفتی که خاصه خواجگان، مملوکان را حرام است. پریروی را محنت و حزن غالب آمد و اندوهش افزون شد و این ابیات بر خواند:

نه دست با تو درآویختن نه پای گریز

نه احتمال فراق و نه اختیار وصول [احتمال= بردباری؛ وصول= رسیدن]

کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت [= پیچان]

که روی نیز بکردی ز دوستان مفتول [= روی گرداندی]

اسیر بند غمت را به لطف خویش بخوان

که اگر به عنف برانی کجا رود مغلول [به عنف= به زور؛ مغلول= در زنجیر]

قوت القلوب را با غانم بن ایوب کار بدین گونه بود. اما سیده زبیده چون با قوت القلوب چنان کید باخت از کرده پشیمان شد و حیران همی بود که اگر خلیفه بیاید و از قوت القلوب جویا شود چه جواب گویم؟ عجوزی را نزد خود خواند و راز با او بگفت و از او علاج خواست.

عجوز گفت: ای خاتون، نجاری را بخواه و فرمان ده که از چوب، صورت مرده بسازد و در قصر، گوری کنده او را به گور نهند و به گرد آن گور، شمعها و قندیلها بیفروزند و هر که به قصر اندر است سیاه بپوشند و کنیزکان را بفرما مانند ماتم زدگان و سوگواران بنشینند. خلیفه چون به قصر درآید و از حادثه

بازپرسد بگویند که: قوت القلوب زندگانی به خلیفه داد و سیده زبیده او را در قصر به خاک سپرد. چون خلیفه این سخنان بشنود گریان شود و به ماتم داری نشیند و قاریان آورده بر آن گور بنشاند. اگر خیال کند که: دختر عمم زبیده بر او رشک آورده و هلاکش ساخته، حکم کند که گور را بشکافتد. ای خاتون، تو بیم مدار که اگر گور بشکافند و آن صورت آدمی را به میان کفنهای حریر یمانی ببیند، آرام گیرد و اگر بخواهد کفن از او دور کند تو و دیگران منعش کنید و بگویید که عورت مرده گشادن حرام است. چون اینها را بشنود باور کند که او مرده است. پس صورت آدمی را باز در گور کند و نیکوییها و دلسوزیهای ترا شکر گوید و تو خلاص شوی.

زبیده کلام عجوز بپسندید و خلعت و مال به عجوز بداد و با او گفت که: همین کار بکن. عجوز درودگر آورده صورت آدمی بساخت و به نزد سیده آورد و کفنها بر وی پیچید و به گور اندرش کرده شمعها و قندیلها در سر گور روشن کرد و فرشها به گرد گور بگسترد و زبیده خاتون، سیاه پوشید و کنیزکان را به سیاهپوشی فرمان داد و در قصر مشهور شد که قوت القلوب مرده است.

چندی بر این بگذشت که خلیفه از سفر بازگشت و خاطرش به قوت القلوب مشغول بود و به خیال او عشق همی باخت. چون به قصر آمد غلامان و کنیزان را سیاهپوش دید. از سبب حادثه باز پرسید. سبب بیان کردند. فریاد برکشید

و از خود برفت. چون به خود آمد از مقبره قوت القلوب باز پرسید. زبیده گفت: او نزد من بس عزیز بود. در قصر به خاکش سپردم. خلیفه با لباس سفر به زیارت قبر او رفت. دید که فرشها گسترده و شمعها و قندیلها افروخته اند. چون اینها را دید زبیده را سپاس گفت و شکر گزارد ولی در این کار حیران بود. گاهی راست می پنداشت و گاهی دروغ می انگاشت. چون عشق بر او غالب بود، به شکافتن گور فرمان داد. چون قبر بشکافتند و صورت آدمی بیرون آوردند، خواست که کفن از وی دور کند. از خدا هراس کرده گفت: به گورش بازگرداندند و قاریان حاضر کردند و خود نیز به یک سوی قبر بنشست و همی گریست تا بیهوش شد و تا یک ماه از کنار گور دور نمی شد و پیوسته گریان بود.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهل و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه تا یک ماه در کنار گور همی گریست. پس از آن در دیوان بنشست. امرا و وزرا حاضر آمدند. پس از ساعتی باریافتگان را مرخص فرموده خود به حرمسرا بازگشت. کنیزکی در بالین و کنیزکی در زیر پای خویشتن بنشاند و بخسبید. پس از زمانی بیدار شد و شنید که کنیزکی که در بالین خلیفه نشسته به آن یکی می گوید: ای خیزران، وای بر تو. خیزران جواب داد: ای قضیب، این سخن چرا گفتی؟ خیزران گفت: سید ما از چگونگی خبردار نیست، وگرنه چرا در سر گوری همی نشیند و همی گرید که بدان گور اندر جز چوب خشکی که درودگرش تراشیده چیزی نیست. قضیب گفت: ای خیزران، راست گو که قوت القلوب کجا شد و بر او چه گذشت؟ خیزران گفت: به فرمان سیده زبیده کنیزکی بنگ بر وی خورانید. چون بیهوش شد به صندوق اندرش نهاده به صواب و کافور گفت که: به مقبره اش برده در خاکش کنند. کنیزک از آن یکی پرسید: اکنون قوت القلوب مرده است یا نه؟ خیزران گفت: خدا نکناد. من از سیده شنیدم که قوت القلوب در نزد بازرگان دمشقی، غانم بن ایوب است.

کنیزکان به گفتگو اندر بودند و خلیفه گوش می داد. چون کنیزکان حدیث به انجام رسانیدند و خلیفه از چگونگی آگاه شد، دانست که گور را به تزویر

ساخته اند. بسی خشمگین شد. در حال برخاسته به ایوان نشست و امرای دولت حاضر کرد و رو به جعفر برمکی کرده با او گفت: جمعی با خویشتن بردار و به خانه غانم بازرگان رو و کنیز من، قوت القلوب را بیاور. جعفر برمکی خادمان برداشت و شحنه و تابعان او را نیز خبر کرد و همی رفتند تا به خانه غانم بازرگان رسیدند. غانم در آن ساعت از بازار بره ای بریان آورده با قوت القلوب همی خوردند. و قوت القلوب لقمه گرفته به دهان غانم می برد که وزیر و شحنه و خادمان چهار سوی خانه غانم را گرفتند. قوت القلوب دانست که خلیفه از قضیه او آگاه گشته. گونه اش زرد شد و دلش تپیدن گرفت و مرگ را عیان بدید و با غانم گفت: تو خویشتن برهان. غانم گفت: بدین سان که به خانه گرد آمده اند چگونه توانم گریخت و کجا توانم رفت که مال من در این خانه است؟ قوت القلوب گفت: اگر نروی مال و جان هر دو تلف خواهد شد. اکنون تو برخیز و جامه کهنه در بر کن و دیگ گوشت بر سر بنه و نانهای ته سفره بر دامن بریز و بدین حیله بیرون شو و با من کار مدار.

پس غانم به اشارت قوت القلوب دیگ بر سر نهاده بیرون رفت و خدا نیز پرده بر کار او کشیده نجات یافت.

خادمان چون به خانه گرد آمدند، جعفر از اسب به زیر آمد و به خانه اندر شد. و قوت القلوب زر نقد و عقدهای مرصع و زرینه و گوهرهای قیمتی به صندوق اندر محکم کرده بود. چون جعفر را دید بر پای خاست و زمین ببوسید و

گفت: ای وزیر بی نظیر، بر آنچه خدا خواسته بود قلم برفت. جعفر با او گفت: یا سیدتی، خلیفه مرا به گرفتن غانم فرمان داد. قوت القلوب گفت: او بار بسته به دمشق روان شد و تو این صندوق از برای من نگاه دار و به قصر خلیفه اش برسان. جعفر برمکی صندوق به خادمان بداد و اموال غانم را به غارت بردند و قوت القلوب را برداشته به قصر خلیفه آوردند. جعفر ماجرا به خلیفه باز گفت.

خلیفه فرمان داد که قوت القلوب را به خانه تاریکی بنشانند و پیرزنی را به خدمتگزاری او بگماشت. و گمان خلیفه این بود که غانم از او تمتع گرفته. پس کتابی به سلطان محمد بن سلیمان زینی که نایب دمشق بود بنوشت و مضمون این بود که در آن ساعت که نوشته مرا بخوانی غانم بن ایوب را گرفته بدینجا بفرست.

چون منشور [= فرمان] خلیفه به سلطان محمد برسید آن را ببوسید و در اسواق ندا بدادند که هر کس غارت همی خواهد به خانه غانم بن ایوب رود. مردمان گروه گروه روی به خانه غانم گذاشتند و مادر و خواهر غانم را دیدند که صورت قبری ساخته بر سر آن نشسته اند و گریان اند. ایشان را بگرفتند و خانه به یغما بردند و کسی نمی دانست که سبب چیست.

چون مادر و خواهر غانم را پیش سلطان حاضر کردند، احوال غانم را از ایشان باز پرسید. گفتند: یک سال است که از او باخبر نیستیم. پس ایشان را به خانه بازگرداندند. کار مادر و خواهر غانم بدین گونه گذشت.

و اما غانم چون مال او را به غارت بردند حیران و گریان از شهر به در شد و تا هنگام شام برفت. مانده و گرسنه به شهری رسید. در مسجدی بر روی بوریا بنشست و پشت بر دیوار مسجد، رنجور و گرسنه بود. تا بامداد در همان جا بنشست و از گرسنگی به هلاکت نزدیک بود.

علی الصباح مردم شهر از بهر نماز صبح به مسجد آمده غانم را دیدند که افتاده و ضعف گرسنگی بر او غالب آمده ولی آثار بزرگی و سعادتمندی از جبین وی پدیدار است. پیش رفته گفتند: ای جوان، از کجایی و چنین رنجور چرایی؟ غانم چشم بگشود و بر ایشان نظاره کرده بگریست و جواب باز نگفت. یکی از مردم شهر دانست که او از گرسنگی رنجور است. بیرون رفته دو قرصه نان با عسل باز آورد. غانم نان و عسل بخورد و مردم به پیش او نشسته بودند تا آفتاب بر آمد. هر یک به کار خویش رفتند و غانم تا یک ماه بدان سان در آن شهر به مسجد اندر بماند. هر روز رنجورتر و نزارتر می شد. مردمان شهر او را مهربانی می کردند تا اینکه چنان مصلحت دیدند که او را به

بیمارستان بغداد برند. مردم در نزد غانم به مشاوره گرد آمده بودند، دیدند که دو زن به دریوزگی نزد ایشان آمدند.

همانا آن دو زن مادر و خواهر غانم بوده اند. چون غانم ایشان را دید قرصه نانی که در زیر بالین داشت به ایشان بداد و ایشان نیز آن شب در نزد او بسر بردند. ولی هیچ یک دیگری را نشناخت.
چون بامداد شد، مردم شتربانی بیاوردند و غانم را بر شتر بسته شتربان را گفتند که: این را به بیمارستان بغداد برسان شاید بهبودی یابد. و مادر و خواهر غانم نیز در میان مردم ایستاده بودند و با هم همی گفتند که این جوان به غانم بسیار شبیه است. و غانم به فراز اشتر گریان بود و مادر و خواهرش بر احوال او و به جدایی غانم همی گریستند. پس شتربان اشتر براند و مادر و خواهر غانم نیز به بغداد سفر کردند. و اما شتربان غانم را به در بیمارستان رسانیده در همان جا بگذاشت و خود بازگشت. غانم آن شب را به در بیمارستان افتاده بود. چون روز برآمد، مردمان به نظاره غانم گرد آمدند و به رنجوری و نزاری او دلسوزی می کردند. در آن حال شیخ سوق بیامد و مردم را از او به یک سو کرد و گفت: باید من به سبب این مسکین، بهشت را بخرم. اگر او را به بیمارستان برند در یک روز خواهند کشت. پس خادمان را گفت که غانم را دوش گرفته به خانه بردند.

شیخ منزل جداگانه از بهر او ترتیب داد و فرش فاخر بگسترد و خوابگاه بگشود و با زن خود گفت که او را پرستاری کند. زن شیخ برخاسته آب گرم کرد و دست و پا و تن او را بشست و جامه نو بر او پوشانید و قدحی شرابش بنوشانید و با گلابش معطر ساخت. غانم اندکی به هوش آمد و از قوت القلوب یاد کرده بگریست. و اما قوت القلوب چون خلیفه بر او خشم آورد...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهل و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون خلیفه به قوت القلوب خشم آورد و به خانه تاریکش جای داد، هشتاد روز در آنجا بماند. قضا را روزی خلیفه از آنجا بگذشت. شنید که قوت القلوب اشعار همی خواند. چون اشعار به انجام رسانید گفت: ای دوستدار من، و ای یار وفادار، چه خوب خصال و دامن پاک بودی، نکویی کردی به آن کس که بدی با تو کرد و از ناموس کسی پاس داشتی که او پرده ترا بدرید و از پیوندان کسی نگاهداری کردی که او پیوندان ترا اسیر کرد. روزی که پاداش دهنده ای جز خدا و گواهانی جز ملائکه نیستند داوری تو و خلیفه با خداست و انتقام ترا خداوند از او خواهد کشید.
چون خلیفه سخنان قوت القلوب بشنید به قصر خود بازگشت و قوت القلوب را حاضر آورد. قوت القلوب سر به زیر انداخته میگریست. خلیفه گفت: ای قوت القلوب، گویا از من شکایت داری و مرا ستمگر همی شمری و گمان تو این است که من بدی کردم با آن که با من نکویی کرده. کیست آن که پاس ناموس من داشته و من پرده او را دریده ام و کیست آن که پیوندان مرا نگاه داشته و من پیوندان او را اسیر کرده ام؟

قوت القلوب گفت: او غانم بن ایوب است که به نعمتهای خلیفه سوگند، او با من به خیانت نظر نکرد. خلیفه گفت: ای قوت القلوب هر تمنا که داری بخواه به جا آورم. قوت القلوب گفت: بجز غانم بن ایوب تمنا ندارم. خلیفه چون این بشنید گفت: انشاءالله او را حاضر کنم و گرامی اش بدارم. قوت القلوب گفت: ای خلیفه، چون حاضر آوری مرا به او ببخش. خلیفه گفت: ترا بدو ببخشم، چون بخشش کریمان که عطایشان رد نمی شود. قوت القلوب گفت: اجازت فرما که سراغ [= جستجوی] او نمایم شاید خدا او را به من برساند. خلیفه جواز داد. قوت القلوب فرحناک شد. در حال برخاسته هزار دینار بگرفت و نزد مشایخ رفته زرها را به فقرا و مساکین داد.

روز دوم قدری مال فرستاد که به غریبان بخش کنند و هفته دیگر نیز هزار دینار برداشته به بازار گوهریان شد. شیخ سوق را بخواست و زرها بدو داده گفت: اینها را به غریبان بخش کن. شیخ سوق با او گفت: اگر توانی در خانه من عیادت غریب مه سیمایی کن و گمان دارم که او بسی وام دارد و مال او را به غارت برده اند و یا اینکه از معشوقه اش دور گشته. چون قوت القلوب این را بشنید رنگش بپرید و دلش تپیدن گرفت و با شیخ گفت: یکی را بگو که خانه را به من بشناساند. شیخ سوق کودکی را گفت که با او به خانه برود. چون قوت القلوب به خانه شیخ رسید و درون خانه شده به زن شیخ سلام کرد. زن شیخ او را شناخته بر پای خاست و زمین ببوسید. قوت القلوب با او گفت:

بیماری را که در خانه شماست به من بنما. زن شیخ گفت: ای خاتون، او در همین خوابگاه است. قوت القلوب پیش رفته نیک نظر کرد دید که به غانم بن ایوب همی ماند ولکن گونه اش زرد و تنش نزار است. در کار او حیران بود و به یقین نمی دانست که او غانم است. ولی قوت القلوب را مهر به او بجنبید و گریان شد و گفت: غریبان اگر به شهر خویش امیر باشند در غربت به ذلت اندرند و مردم ایشان را خوار همی شمرند. پس شراب و دارو ترتیب داده ساعتی به بالین او بنشست. پس از آن سوار شده به قصر بازگشت و هر روز از قصر بیرون شدی و جستجوی غانم کردی.

قضا را مادر و خواهر غانم نیز به بغداد رسیده به نزد شیخ سوق آمدند. شیخ ایشان را پیش قوت القلوب آورد و با قوت القلوب گفت: ای خاتون، امروز زنی با دختری آمده اند که از ایشان آثار بزرگی و دولت پدید است ولکن جامه های پشمین پوشیده اند و هر یک همیان گدایی از گردن آویخته و پیوسته گریان اند. من ایشان را به نزد تو آوردم که ایشان را از مذلت سؤال برهانی. امیدوارم که بدین سبب به بهشت روی. قوت القلوب گفت: ایها الشیخ، به خدا سوگند که مرا بدیشان آرزومند کردی. زودتر ایشان را نزد من حاضر آور. شیخ سوق ایشان را نزد قوت القلوب حاضر آورد. قوت القلوب چو دید که خداوندان حسن و جمال هستند بر ایشان بگریست و گفت: اینها در دولت بزرگ شده اند و آثار بزرگی از جبینشان هویداست. شیخ گفت: ای خاتون،

دلداری فقرا و مساکین اجر جزیل [= بسیار] و ثواب جمیل دارد، خاصه این دو غریب که مالهای ایشان را به غارت برده و خانه ایشان را ویران ساخته اند.

مادر و خواهر غانم چون سخن شیخ بشنیدند گریان شدند و غانم را یاد آورده ناله و خروش کردند و قوت القلوب نیز از گریه ایشان گریان شد. پس از آن مادر غانم گفت که: از خدا همی خواهم که مرا به فرزندم غانم بن ایوب برساند. قوت القلوب چون این سخن بشنید دانست که او مادر معشوقش غانم بن ایوب است و آن دیگری خواهر وی است. پس چندان بگریست که از خویش برفت. چون به خود آمد روی بدیشان کرده گفت: غمین مباشید که امروز آغاز نیکبختی و انجام حزن و اندوه شماست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهل و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قوت القلوب گفت: پس از این غمین مباشید. آنگاه با شیخ گفت: ایشان را در خانه خویش جای ده و زن خود را بگو که ایشان را به گرمابه برده جامه های نکو و شایسته بدیشان بپوشاند. مشتی زر نیز به شیخ سوق داد. روز دیگر قوت القلوب سوار شده به خانه شیخ سوق رفت و زن شیخ را سلام کرد. زن شیخ بر پای خاست و دست او را ببوسید. قوت القلوب دید که زن شیخ مادر و خواهر غانم را به گرمابه برده و جامه نکو بدیشان پوشانیده. ساعتی با ایشان به حدیث نشست. پس از آن از زن شیخ حالت بیمار باز پرسید. زن شیخ گفت: هنوز به حالت نخست است. قوت القلوب با ایشان گفت: برخیزید که به عیادت رویم. مادر و خواهر غانم و زن شیخ سوق با قوت القلوب برخاسته به نزد غانم بیامدند و در بالین او بنشستند. غانم از ایشان شنید که نام قوت القلوب همی برند. با تن نزار و روان کاسته سر از بالین برداشته گفت: یا قوت القلوب. پس قوت القلوب به سوی او نظاره کرده او را بشناخت و به آواز بلند گفت: لبیک یا حبیبی. غانم گفت: نزدیک من آی. قوت القلوب گفت: مگر تو غانم بن ایوبی؟ گفت: آری غانم بن ایوبم.

قوت القلوب چون این بشنید بیهوش شد و مادر و خواهر غانم نیز چون این سخنان بشنیدند فریاد کشیده بیخود بیفتادند. چون به خود آمدند قوت القلوب گفت: منت خدای را که پراکندگی ما را جمع آورد. پس نزدیکتر به غانم بنشست و ماجرای خود و خلیفه را بیان کرد و گفت: من نیکوییهای ترا با خلیفه گفته ام و او سخن مرا صدق دانسته و از تو خشنود شده و بسی آرزومند دیدار تو است و مرا به تو هدیه داده، غانم از این بشارت خرسند شد. قوت القلوب گفت: هیچ یک از جای خویشتن برنخیزید تا من بازگردم.
در حال برخاسته به قصر خود رفت و از آن صندوق که در خانه غانم، به جعفر برمکی سپرده بود مشتی زر بر گرفته بیاورد و به شیخ سوق داده گفت: با این زرها به هر یکی از ایشان جامه حریر و دیبا مهیا کن.
آنگاه قوت القلوب مادر و خواهر غانم را به گرمابه فرستاد و شربت و شراب آماده کرد. چون از گرمابه به در آمدند جامه پوشیده خوردنی بخوردند. سه روز قوت القلوب در آنجا بماند و خوردنیهای مقوی به ایشان بخورانید و شرابشان بنوشانید تا اینکه مزاجشان صحت یافت و روانشان قوت گرفت. بار دیگر ایشان را به گرمابه فرستاد. چون بیرون آمدند جامه های جداگانه بهتر از نخستین بپوشانید و خود به نزد خلیفه بازگشته زمین ببوسید و خلیفه را از پدید آوردن غانم و مادر و خواهر او آگاه کرد. خلیفه، جعفر برمکی را با خادمان به آوردن غانم بفرستاد و قوت القلوب پیش از آنکه جعفر برمکی به

نزد غانم آید بدانجا رفته با غانم گفت: خلیفه ترا خواسته است. باید با زبان فصیح سخن گویی و دل قوی داری. آنگاه جامه فاخر بر وی بپوشانید و بسی زر بدو داد و گفت: اینها را به حاجبان و خواجه سرایان خلیفه بذل کن. در این گفتگو بودند که جعفر برمکی بیامد. غانم برخاسته زمین ببوسید و جعفر او را برداشته همی رفتند تا به بارگاه خلیفه رسیدند.

خلیفه او را به پیشگاه بخواست. غانم در پیش خلیفه سه بار زمین بوسید و با زبان فصیح و گفتار خوش نیازمندی آغاز کرده خلیفه را ثنا گفت و این ابیات بر خواند:
ایا ملک تو از این آفتاب رادتری
زبان هر که نیارد دلیل بادا لال [دلیل آوردن= گواهی دادن]
کنون به عالم در، مالک الملوک تویی
جمالش همه از تست، گاه جود و نوال [= بخشش؛ جود= بخشش]
صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان
یگانه ایزد دادار بی نیاز و همال [= مانند]
وگرنه هردو ببخشیدتی به گاه عطا [ببخشیدتی= می بخشیدی]
امید بنده نماندی به ایزد متعال [۱]
خلیفه از فصاحت [= شیوایی] زبان و سلاست [= روانی] بیان غانم در عجب شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- قصیده بر اساس دیوان عنصری اصلاح شد؛ قصیده در ترجمه تسوجی این گونه آمده است:

ایا ملک تو از این آفتاب رادتری / زبان هر که نیارد دلیل بادا لال // به عالم از ملکان، مالک الملوک تویی / جلالشان همه از توست گاه جود و جمال // ثواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان / یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال // وگرنه هر دو جهان را کف تو بخشیدی / امید بنده نماندی به ایزد متعال]

چون شب چهل و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه از فصاحت غانم بن ایوب شگفت ماند و با غانم گفت: نزدیکتر آی. چون نزدیکتر رفت خلیفه گفت: ماجرا بیان کن و از خبر خویش مرا آگاه کن. غانم ماجرا بی کم و کاست باز گفت. خلیفه دانست که او راست همیگوید. پس خلعت فاخر بدو داده گفت: ای غانم، ذمت من بری کن [= تعهد مرا دور کن؛ بار وظیفه را از دوش من بردار].
غانم گفت:
«العبد و ما ملکت یداه لسیده »
(= بنده و دار و ندار او از آن آقای اوست).
خلیفه را این سخن پسند افتاد و غانم را از نزدیکان خود گزید و قصر جداگانه بهر او بداد و ضیاع و عقار بر او عطا فرمود. غانم مادر و خواهر را به قصر خویشتن آورد.

چون خلیفه شنید که فتنه خواهر غانم، فتنه روزگار است، او را به خود خواستگاری کرد. غانم گفت: او از کنیزکان خلیفه و من نیز از مملوکانم. پس خلیفه صدهزار دینار زر بدو داد و قاضی و شهود حاضر آورده کابین ببستند. به یک روز خلیفه از فتنه و غانم از قوت القلوب تمتع برگرفتند. پس از آن

خلیفه فرمود که حکایت را بنویسند تا آیندگان آگاه گشته از قضا و قدر نگریزند و کارها به خداوند زمین و زمان بسپارند.

چون شهرزاد سخن بدینجا رسانید گفت: ای ملک جوانبخت، این حکایت عجیبتر از حکایت ملک نُعمان و فرزندان او شَرکان و ضوءالمکان نیست و آن این بوده که:



ملک نعمان و
فرزندان او،
شرکان و ضوءالمکان

۸- حکایت ملک نعمان و فرزندان او، شرکان و ضوءالمکان

[نزهت الزمان، ملکه ابریزه، ملک افریدون، ملک حردوب، عجوز ذات الدواهی، غضبان، قضی فکان، کان ما کان، ملک ساسان، صباح بن رماح بن همام، غسان، کهرداش بن سامری، عجوز محتاله: سعدانه، باکون، ملک رومزان: ملک روم، حماد بن فرازی، عباد بن تمیم بن ثعلبه]

در شهر دمشق، پیش از خلافت عبدالملک بن مروان، پادشاهی بود که ملک نُعمانش گفتندی. ملکی بود بس دلیر و شجاع که به پادشاهان اکاسره [= پادشاهان ساسانی] و قیاصره [= پادشاهان روم] غلبه کرد و جهان را فراگرفته بود. و ممالک شرق و غرب و هند و سند و چین و یمن و حجاز و حبشه و جزایر و بحار در زیر حکم داشت. و رعیت و سپاه از داد و دهش او خرسند و شادمان بودند. و ملک را پسری بود شرکان نام. بس شجاع و دلیر که نام آوران را غلبه کردی و از اماثل [= همانندان] و اقران [= هم قطاران]، گوی بربودی. ملک او را ولیعهد خود گردانیده بود. چون شرکان بیست ساله شد، تمامت رعیت و سپاه فرمان او بپذیرفتند. و ملک سیصد و شصت همسر داشت و بجز مادر شرکان هیچ کدام از ایشان فرزند نزاده بود. و هر یک از کنیزان و زنان ملک قصری جداگانه داشتند و ملک هر شب به قصری همی غنود. قضا را

۴۴

کنیزی از همسران ملک آبستن شد و آبستنی او به گوش ملک رسید. ملک را فرح بی اندازه روی داد و تاریخ آبستنی کنیز بنوشت و هر روز با او نیکویی و احسان می کرد. چون شرکان از این واقعه خبردار شد، ملول گردید و این کار به او ناهموار شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهل و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون شرکان دانست که یکی از کنیزان پدر آبستن گشته ملول شد و گفت: در مملکت من شریک پیدا شد و سلطنتم را انباز به هم رسید و شرکان را پیوسته به خاطر اندر مکنون [= پنهان] بود که اگر کنیز پسر بزاید او را بکشد. و اما کنیز از کنیزان رومی بود و ملک روم او را با هدیه ای گرانبها فرستاده بود و آن کنیز صفیه نام داشت و از سایر کنیزان در خرد و حسن آواز بهتر و فزونتر و خوشتر بود. و هر شب که ملک را نوبت همخوابگی آن کنیز می شد، او کمر خدمت ملک را به میان می بست و با ملک میگفت که: از خدای آسمان همی خواهم که پسری به من دهد تا رسوم خدمتگزاری بدو بیاموزم و در ادب و دانش او بسی بکوشم. ملک از این سخنان شاد گشتی و در عجب شد تا اینکه مدت آبستنی به انجام رسید و بر کرسی زادن بنشست و از خدا خواست که زادن بر او آسان گرداند و پسر بدو عطا فرماید. خداوند رئوف دعوتش را اجابت نمود و به سهولت بزاد.

قابلگان دیدند که دختری است زهره جبین و آفتابروی. حاضران را آگاه کردند و ملک نعمان خادم گذاشته بود که اگر فرزند نرینه باشد ملک را بشارت برد. و ملک زاده شرکان گماشته ای جداگانه در آنجا داشت. چون گماشتگان آگاه شدند، ملک نعمان و ملک زاده شرکان را باخبر کردند. ملک

زاده فرحناک شد. و اما صفیه با قابله گفت: ساعتی به من مهلت دهید که مرا در شکم چیز دیگر نیز همی جنبد. پس دوباره درد زادنش گرفت و به سهولت فرزند دیگر بزاد. قابلگان بدو نگریستند دیدند که پسری است قمرمنظر و سیم بر. حاضران خرسند شدند و نشاط و شادی کردند و سایر همسران ملک از شنیدن این خبر ملول و محزون گشتند و به صفیه رشک بردند. پس از آن خبر به ملک نعمان رسید. ملک خشنود شد و برخاسته به قصر صفیه آمده به پیشانی صفیه بوسه داد و پسر را ببوسید. کنیزکان دفها بزدند و عیشها کردند. ملک فرمود که پسر را ضوءُالمکان و خواهر او را نُزهَت الزمان نام نهادند. ملک به هر یک دایه ای جداگانه و کنیزان و خادمان بگماشت و از برای ایشان شکر و شربت و سایر چیزها مرتب ساخت [= ترتیب داد] و مردم نیز آگاه شدند که خدای یگانه ملک را اولاد عطا فرموده. شهر را بیاراستند و به نشاط و شادی مشغول گشتند و وزرا و امرا و نزدیکان حضرت به تهنیت گویی برآمدند. ملک ایشان را خلعت بداد و به اکرام و انعامشان بیفزود و به خاص و عام بذل مال کرد و تا چهار سال همه روزه ملک نعمان نزد صفیه رفته از او و فرزندانش پرسش میکرد.

چون سال پنجم درآمد، ملک فرمان داد که زر و مال بسیار به نزد صفیه بردند و پیغام داد که در تربیت فرزندانش بکوشد و پیوسته ملک ایشان را تفقد می کرد. اما ملک زاده شرکان نمی دانست که پدرش را خدا فرزند نرینه عطا

فرمود و او را گمان این بود که صفیه جز یک دختر، فرزند دیگر نزاده و خود به مبارزت شجاعان و گشودن قلعه ها مشغول بود. سالها بر این بگذشت.
روزی ملک نعمان نشسته بود. حاجبان درگاه زمین بوسیدند و گفتند: ملک روم، خداوند قسطنطنیه، رسولان فرستاده و رسولان جواز می خواهند که در پیش ملک حاضر شوند. ملک اجازت داده رسولان حاضر آمدند. ملک بر ایشان مهربانی کرد و سبب آمدن ایشان بازپرسید. رسولان زمین بوسیده گفتند: ای ملک جهان، ما را ملک اَفریدون، خداوند یونان زمین و پادشاه سپاه نصارا فرستاده که او را با سلطان قیساریه[1] جنگ و جدال اندر میان است و سبب محاربت [= جنگ] این است که ملکی از ملوک عرب را گنجی از گنجهای عهد اسکندر به دست آمد که در آن گنج مال وافر بود و از جمله آن مال سه گوهر سپید است که هیچ کدام مانند ندارند و بر آنها به قلم یونانی اسراری چند نقش گشته که بسی سود در آنها هست و از جمله سود آن این است که اگر یکی از آنها با کودکی باشد به آن کودک المی [= دردی] نرسد و تب نکند و بیمار نشود.
چون ملک عرب گنج بگشود و آن گوهر به دست آورد آنها را با پاره ای از مال هدیه ملک افریدون کرد و هدیه ها به کشتی بگذاشت و کشتی دیگر سپاه بر آن مال بگماشت و خود چنان می دانست که کس نتواند بدان کشتی متعرض شود [= تجاوز و تهاجم کند]. خاصه اینکه به دریایی است که آن دریا

در مملکت ملک افریدون است و هدایا نیز بهر او همی برند و در سواحل نیز جز رعیتهای ملک افریدون کس نیست. پس کشتیها تا نزدیک شهر افریدون بیامدند. قطاع الطریق [= راهزنان] با جمعی از سپاه قیساریه به کشتیها بتاختند و تمامیت آنچه در کشتیها بود بردند و سپاهی را که به کشتی گماشته بودند کشتند. چون ملک افریدون از این حادثه آگاه شد، جهان به چشمش سیاه گردیده سپاه بر سر ایشان فرستاد. ایشان سپاه ملک بکشتند. سپاهی فزونتر و قویتر از نخست فرستاد، باز سپاه ملک را شکست آمد. ملک در خشم شد و سوگند یاد کرد که تمامت سپاه را برداشته خود به جنگ رود و تا قیساریه را خراب نکند بازنگردد. و از پادشاه زمان ملک نعمان نیز متمنی [= خواهشمند] است که جمعی از سپاه به معاونت [= یاری] او بفرستی که در میان ملوک نام نیکت مذکور شود و پاره ای هدایا نیز فرستاده است. اگر آنها را بپذیری از تو منت پذیر است. پس از آن رسولان زمین ببوسیدند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در ترجمه تسوجی «قساریه» آمده اما درست آن همانند متن عربی «قیساریه» است و آن شهری بوده است آباد در کنار دریای مدیترانه که پایتخت سلجوقیان روم بوده ولی اکنون شهر کوچکی است در اسرائیل، در میان شهرهای حیفا و تل‌آویو]

چون شب چهل و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، رسولان هدایا به ملک نعمان عرضه داشتند: پنجاه کنیز رومی حله پوش و پنجاه غلام که قباهای دیبا در بر و کمربندهای زرین در کمر داشتند و هر یک را به گوش اندر حلقه ای بود زرین و به هر حلقه گوهری بود که به هزار دینار زر همی ارزید. ملک هدایا قبول کرد و با وزیران مشورت نمود که: رسولان را چه جواب گوییم؟ وزیر سالخورده ای که وزیر دندان نام داشت، زمین ببوسید و گفت: ای ملک، به از این نیست که به معاونت ملک افریدون سپاه بیارایی و ملک زاده شرکان را سپهسالار کنی و من نیز با ملک زاده میروم و خدمت می کنم و این کار بسی سود دارد: نخستین منفعت این است که چون سپاه تو به دشمن ملک روم غالب شود، در همه شهرها این کار به نام تو شهرت کند و دشمنان اندیشناک شوند و از جزایر و مغرب زمین، تحف و هدایا بهر تو بفرستند و سود دیگر این است که ملک روم به تو پناه آورده اگر او را پناه دهی در همه جا به جوانمردی معروف شوی. ملک نعمان را این سخن پسند افتاد و به وزیر خلعت داد و گفت: پادشاهان را مثل تو مشیری باید.

پس ملک نعمان پسرش شرکان را بخواست و او را از خواهش رسولان و اشارت وزیر دندان آگاه کرد و او را بسپرد که سلاح جنگ فراهم آورد و سفر

را آماده شود و ده هزار مرد کار از سپاهیان بگزیند و با وزیر دندان مخالفت نورزد. شرکان در حال به فرمان پدر شتافت و ده هزار سوار از جمله سپاه برگزید و بسی مال حاضر آورده به سپاه داد و به ایشان سه روز مهلت داد. لشکریان زمین بوسیده از آستانه بیرون شدند و به تهیه اسباب سفر مشغول گشتند و شرکان نیز به قصر آمده اسلحه جنگ فراهم آورد و به اصطبل رفته اسبان کوه پیکر به در آورد. چون روز چهارم شد. ملک زاده با سپاهیان در خارج شهر نزول کردند [= فرود آمدند، توقف کردند] و ملک نعمان نیز بهر وداع پسر به خارج شهر بیامد و هفت خزینه به ملک زاده بذل نمود و رو به وزیر کرده، شرکان و لشکر را بدو سپرد و به سوی شهر بازگشت. شرکان سپاه را ملاحظه کرد، ده هزار جز تَبَعه [= تابعان، شهروندان] و لَحَقه [= آیندگان و ملحق شوندگان] حاضر بودند. پس طبل کوچ بزدند و شیپور بدمیدند و رایات [= درفشها] برافراختند. شرکان به فراز اسب کوه پیکر نشسته، وزیر دندان نیز سوار شد.

رسولان پیش افتاده همی رفتند. شامگاهان در جایی فرود آمدند و شب را در آنجا بسر بردند. چون روز برآمد سوار گشته به راهنمایی رسولان همی رفتند تا بیست روز راه بسپردند. روز بیست و یکم، دو سه پاس از شب رفته به مرغزاری رسیدند. شرکان فرمان داد که در آنجا فرود آیند و سه روز راحت یابند. سپاهیان فرود آمدند و خیمه ها بزدند و به چپ و راست پراکنده شدند.

وزیر دندان با رسولان ملک افریدون در میان لشکرگاه فرود آمد. و اما ملک زاده شرکان سواره بایستاد تا همه سپاه فرود آمدند. چون آن سرزمین سرحد روم و مملکت دشمن بود، ملک زاده لگام اسب سست کرده در اطراف موکب همیگشت و همی خواست که پاسبانان بگمارد تا اینکه چهار یک شب بگذشت. شرکان مانده گشت و خواب بر او چیره شد. در خانه زین خوابش بربود و اسب او را به سوی بیابان برد. نیمه شب به بیشه ای رسید که درختان انبوه داشت و شرکان بیدار نشد تا اینکه اسب شیهه کشید و سم بر زمین کوفت.

آنگاه ملک زاده بیدار گشت و خویشتن را در میان درختان یافت و ماه را دید که طالع گشته و پرتو آن، جهان را فرو گرفته. چون خود را در آن مکان بدید به وحشت اندر شد و حیران بایستاد و راه به سویی ندانست و به چپ و راست نظر همی کرد.

به روشنی ماه مرغزاری دید خرم و آوازی ملیح و صدای خنده ای بشنید که هوش از تن و عقل از سر می برد. آنگاه به سوی آواز برفت و بدان سوی مرغزار رسید. نظاره کرد. در آن مکان نهرهای روان و درختان سبز و مرغان نغمه سنج دید. بدان سان که شاعر گفته:
طبل عطار است گویی در میان گلستان [طبل= صندوقچه]

تخت بَزّاز است گویی در میان لاله زار [بزاز= پارچه فروش]
از زمین گویی برآوردند گنج شایگان[۱]
در چمن گویی پراکندند دُر شاهوار
پس شرکان نظر کرده در آن مکان دیری و در پهلوی دیر قلعه ای دید که سر به آسمان می سود و در میان دیر نهر آبی روان بود که به سوی مرغزار همی آمد و در آنجا ده تن کنیزکان ماهروی دوشیزه دید که خویشتن را به زیورهای گران آراسته اند و در حسن و دلبری چنان اند که شاعر گفته:
اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند
کآرام جان و مونس دل، نور دیده اند
لطف آیتیست در حق ایشان و کبر و ناز
پیراهنی ست بر قد اینان بریده اند
رضوان مگر دریچه فردوس باز کرد [رضوان= نگهبان بهشت]
کاین حوریان به ساحت دنیا خزیده اند
پس شرکان به آن دخترکان نظر کرده در میان ایشان دختری دید ماهروی و مشکین موی، بدان سان که شاعر گفته:
ماند به صنوبر قد آن ترک سمن بر
گر سوسن آزاد بود بار صنوبر
آن سوسن آزاد پر از حلقه و زنجیر

وآن حلقه و زنجیر پر از توده عنبر
در دیده من رشته گوهر بگسسته
تا دیده ام اندر دهنت رشته گوهر

شرکان شنید که آن پریروی با آن کنیزکان گفت: بیایید که تا ماه ننشسته با یکدیگر کشتی بگیریم. ایشان یک یک همی آمدند و کشتی همی گرفتند. پری پیکر بر ایشان چیره گشته بازوان ایشان با زنار فرو می بست تا همه را بازوان ببست.

آنگاه پیرزنی که در آنجا بود رو به آن زهره جبین کرده چون خشمگینان گفت: ای روسپی، از چیره شدن بر دخترکان شادانی و فخر همیکنی. من زنی هستم پیر و ناتوان و چهل کرت بیشتر با ایشان کشتی گرفته غالب گشته ام، اگر ترا نیز با من قوت کشتی گرفتن است پیش آی تا برخیزم و سرت را به میان هر دو پایت فرو کنم. دخترک سیم تن از سخن، به ظاهر نرم نرم بخندید ولی اندرونش پر از خشم شد. برخاسته با او گفت: ای خاتون من ذات الدواهی، ترا به مسیح سوگند می دهم که به مزاح سخن گفتی یا با من سر کشتی گرفتن داری؟ عجوز گفت: به راستی سخن گفتم و مزاح نکردم. با تو کشتی بایدم گرفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- شایگان= شایسته، شاهوار، فراوان؛ گنج شایگان= گنج بسیار. (آنندراج). هر گنج بزرگ که لایق پادشاهان باشد. (جهانگیری). دفینه ای باشد بسیار که پادشاهان نهاده باشند. (معیار جمالی)]

چون شب چهل و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پیرزن گفت: مزاح نمی کنم. دختر قمرمنظر گفت: اگر توانی که با من کشتی بگیری برخیز. عجوز از این سخن در خشم شد و موی بر اندامش بسان خارپشت راست گردید و با دلارام گفت: ای روسپی، با تو کشتی نگیرم مگر اینکه خود عریان باشم، تو نیز عریان باشی. پس برخاسته دستارچه حریر بگرفت و جامه خود بکند و به دستارچه اش بنهاد و به عفریت و افعی همی مانست و با نازنین دختر گفت: تو نیز چنین کن که من کردم.
شرکان بر ایشان نظاره می کرد و بر هیئت عجوز و منظر قبیح او همی خندید. پس آن صنم نیز برخاسته شلوار به در آورد. آنگاه با عجوز بیاویختند و شرکان سر به آسمان برداشت و خدا را به چیره شدن دلارام همی خواند تا اینکه زهره جبین دست چپ به میان دو پای پیرزن انداخته با دست راست پشت گردن او را بگرفت و بر هوا بلند کرد و پیرزن دست و پا می زد و می خواست خود را خلاص کند که بر پشت بیفتاد. و شرکان تیغ برکشیده به چپ و راست نظاره کرد. دید که بدیع الجمال از پیرزن عذر می خواهد و جامه او همی پوشاند و می گوید: ای خاتون من ذات الدواهی، من نخواستم که ترا به زمین بیندازم ولی تو دست و پا زدی و خود برافتادی، شکر خدا را که آسیبی

به تو نرسید. عجوز با او سخن نگفت و پاسخش نداد. برخاسته شرمگین همی رفت تا اینکه از دیده پنهان شد و آن کنیزکان همه بازوان بسته بر زمین افتاده بودند و پری پیکر در میان ایشان ایستاده بود.

ملک زاده شرکان با خود گفت: هیچ رزق را بی سبب نتوان خورد و اینکه مرا خواب بربود و اسب بدینجا آورد سبب این شد که این صنم با کنیزکان دیگر غنیمت من باشند. آنگاه اسب خود را تند براند و با تیغ برکشیده نزدیک رفت و تکبیر گفت. چون ماهروی او را بدید بر پای خاست و از این سوی نهر که شش ذرع بود به آن سوی جست و به آواز بلند گفت: کیستی که فرح و شادی از ما ببردی و چنان با شمشیر کشیده آمدی که گویا به سپاهی حمله می کنی؟ بازگو که از کجا آمده ای و به کجا خواهی رفت و سخن راست گو که نجات در راستگویی است و از دروغ بپرهیز که دروغگویان زیانکاران اند. شک نیست که تو راه گم کرده به این مقام آمده ای. خلاصی تو بس دشوار است. بدان که تو در سرزمینی هستی که اگر فریاد برآرم چهار هزار مرد دلیر گرد آیند. اکنون بازگو چه می خواهی؟ اگر راه راست می خواهی بنمایمت و اگر خواهی خفت بخوابانمت.

چون شرکان سخنان او بشنید گفت: مردی غریب هستم و از زمره [= گروه] مسلمین می باشم. امشب تنها بیرون شدم و از برای غنیمت همیگشتم و بهتر از این کنیزکان غنیمتی نیست. همی خواهم که اینها را گرفته نزد یاران خود

برم. دختر گفت: این کنیزکان ترا غنیمت نیستند. با تو نگفتم که راست گو و از دروغ بپرهیز. به جان مسیح سوگند که اگر نمی ترسیدم که در دست من هلاک شوی، هر آینه چنان فریاد میکشیدم که سرزمین از سواره و پیاده پر می گشت. ولی من به غریبان مهربان هستم و آزردنشان روا ندارم. هرگاه تو قصد غنیمت داری از اسب فرود آی و به دین خود سوگند یاد کن که دست به سلاح نبری و با من کشتی بگیری. اگر تو بر من چیره شوی مرا بر اسب خویش بنشان و این کنیزکان نیز بگیر که همه غنیمت تو هستیم و اگر من بر تو غالب آیم آنچه که دانم بکنم. ولی سوگند یاد کن که من از مکر تو ایمن باشم و بدان سوی نهر بگذرم و به نزد تو بیایم. ملک زاده شرکان طمع به گرفتن او کرد و با خود گفت: او مرا نمی شناسد که من دلیر و شجاع هستم. پس با ماهروی گفت: به هر چیز که تو اعتماد داری سوگند یاد کنم. اگر تو بر من چیره شوی مرا چندان مال هست که خویشتن بخرم و اگر من بر تو غلبه کنم غنیمتی بزرگ هستی. دختر گفت: من در سر این پیمان هستم، تو سوگند یاد کن بر کسی که روان بر تن بیافرید و شریعتها به ما بیاموخت. شرکان بدان سان سوگند یاد کرد. دخترک سوگند او بپذیرفت و از آن سوی نهر بدین سوی جست و خندان با شرکان گفت که: دوری تو به یارانت دشوار است تا زود است به نزد یاران خود شو، بیم آن دارم که بامداد شود و دلیران بیایند و ترا طعمه سنان و نیزه کنند. این بگفت و روی از شرکان بتافت.

شرکان گفت: ای خاتون، آیا مرا غریب و دل شکسته گذاشته همی روی؟ آن لعبت چین بازگشت و بخندید و گفت: حاجت خود با من بگو. شرکان گفت: چگونه به سرزمین تو آمده خوردنی نخورم و بازگردم. من اکنون از جمله خادمان تو هستم. دخترک گفت: لئیمان ابا کنند [= فرومایگان سر باز زنند] و از مهمان بگریزند. تو بر اسب بنشین. من از آن سوی نهر و تو از این سوی برویم تا مهمان من شوی. شرکان فرحناک شد و زود بر اسب بنشست.

بدیع الجمال از آن سوی نهر و ملک زاده از این سوی همی رفتند تا اینکه پلی دیدند چوبین که چوبهای آن را با زنجیرهای آهنین به هم بسته بودند. شرکان ایستاده بر پل نظاره می کرد. دید کنیزکانی که کشتی می گرفتند و بازوانشان بسته بود بدانجای ایستاده اند. آن زهره جبین با یکی از ایشان به زبان رومیان گفت که: لجام اسب بگیر و به دیر اندر آر. پس کنیزک از پیش و شرکان به دنبال، از پل چوبین بگذشتند. شرکان به وحشت و حیرت اندر بود و با خود می گفت که: کاش وزیر دندان با من بودی و این کنیزکان بدیدی. پس ملک زاده با آن صنم فتان گفت: من اکنون مهمان توام و بر تو حق صحبت و حق ضیافت دارم و عهد ترا پذیرفته ام. باید بر من ببخشایی و با من نکویی کنی و با من به شهر اسلام روی و شجاعان و دلیران را تفرج کنی و مرا نیز بشناسی. چون آن بدیع الجمال سخن شرکان بشنید در خشم شد و گفت: به حق مسیح که من ترا خردمند می دانستم. اکنون از فساد رأی تو باخبر شدم. چگونه از تو

پسند آید که این سخنان گویی و خویشتن به تهمت اندازی و من نیز چگونه این کار بکنم با اینکه میدانم که اگر من به نزد ملک نعمان حاضر آیم دیگر خلاص نیابم که او به قصر اندر مانند من همسر ندارد. اگرچه او را سیصد و شصت قصر و به هر قصر همسری است چون رشک قمر، ولی چون مرا بیند رها نکند و به عقیدت اسلامیان که در فرقان می خوانند:
او ما ملکت ایمانکم»
(= یا کنیزی را به تصاحب خود درآورید)
گوید که این مملوک من است، پس از من تمتع بردارد. و اما اینکه گفتی تفرج شجاعان و دلیران بکنم، این سخن نیز درست نبود. به حق مسیح که من روز پیش سپاه اسلامیان را دیدم که به سرزمین روم می آمدند و نظم ایشان را نظم سپاهیان نیافتم، بلکه ایشان را گروهی دیدم هرجایی، که به یک جا گرد آمده اند و اینکه گفتی که: مرا بشناس من با تو نکویی نمی کنم از برای اینکه ترا بزرگ دانسته ام یا تو مرا بزرگ دانی و قصد من از این احسان تفاخر است. و نباید مثل تو با مثل من چنین سخن گوید اگر چه شرکان پسر ملک نعمان باشد که در این زمان به دلیری طاق [= یگانه] است.
شرکان با خود گفت: شاید که آمدن سپاه را دانسته و شاید این را نیز دانسته که پدر من ما را به نصرت [= یاری] ملک قسطنطنیه فرستاده. پس او را به دین خود سوگند بداد و با او گفت: ای خاتون من، به راستی سخن گوی، پریروی

گفت: به حق دین تو اگر نترسم که مردم آگاه شوند که از دختران روم هستم خود را به مهلکه انداخته با ده هزار تن مبارزت می کردم و بزرگ ایشان وزیر دندان را کشته سپهسالار ایشان شرکان را به اسیری می بردم. ای جوان، بدان که من خویشتن را به شجاعت نمی ستایم ولکن اگر شرکان امشب به جای تو بودی با او می گفتم: از این نهر بایدت جست. او نمی توانست و به عجز اعتراف می کرد. از مسیح سؤال [= درخواست] می کنم که شرکان را به سوی این دیر بیندازد و من در جامه مردان به مبارزت او بیرون شوم و او را به اسیری به زنجیر اندر کنم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

۴۸

چون شب چهل و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دختر نصرانیه چون این سخنان با شرکان گفت، شرکان را غرور جوانی و حمیت [= تعصب] دلیری بر آن داشت که خویشتن به او بشناساند و بدو خشم آورد، ولی حسن بدیع و فزونی جمالش، شرکان را منع می کرد و می گفت: ای ماهرو،

گر تو به شمشیر تیز حمله بیاری رواست

چاره ما هیچ نیست، جز سپر انداختن

پس دختر نصرانیه به فراز دیر برفت، و شرکان بر اثر او همی رفت تا به در دیر برسیدند. دختر در بگشود. با شرکان به دهلیزی بلند در آمدند که قندیلها بدانجا افروخته و مانند آفتاب پرتو افکنده بود. چون دهلیز به نهایت رسید، کنیزکانی دیدند که شمعهای افروخته به دست ایستاده اند. پس کنیزکان پیش افتاده دختر نصرانیه به دنبال و شرکان از پی ایشان همی رفتند تا به دیر برسیدند. دیدند که سریرها مقابل هم گذاشته اند و پرده های دیبا بر آنها آویخته و زمین دیر را رخام و مرمر گسترده اند و در میان دیر حوضی است بزرگ که بیست و چهار فواره زرین در آن حوض نشانده اند و آب بسان نقره خام از آن فواره ها می ریزد و در صدر دیر تختی گذاشته اند و فرشهای حریر بدانجا گسترده اند. دختر به شرکان گفت: یا سیدی، به فراز تخت شو. شرکان

به فراز تخت بر شد و دختر از دیده او پنهان گردید. شرکان از خادمان پرسید که خاتون به کجا رفت؟ گفتند: به خوابگاه خویش رفت و ما به خدمتگزاری تو ایستاده ایم. پس از آن هرگونه خوردنی بیاوردند. شرکان خوردنی بخورد و دست بشست و خاطرش به سپاه اسلام مشغول بود و نمی دانست که بر ایشان چه گذشت و تا بامداد در کار خود حیران و از کرده پشیمان بود و این شعر همی خواند:

راحت، همه پیش غم برانداخته ایم
در بوته روزگار بگداخته ایم
کاری نه چو کار عاقلان ساخته ایم
نقدی به امید نسیه در باخته ایم

چون روز برآمد، دید که بیست تن کنیزکان ماهروی و آن دختر در میان ایشان، چون ماه در میان ستارگان، همی آید. چون نزدیک شدند، ملک زاده شرکان از مهابت [= شُکوه] حُسن و جمال او بر پای خاست. آن زهره جبین دیرزمانی به شرکان نگریست و تأمل کرد. شرکان را بشناخت و گفت: یا شرکان، مکان ما مشرف کردی و بر بهجت [= شادی] منزل ما بیفزودی. دوش ترا چگونه گذشت؟ پس از آن گفت: دروغ ملک زادگان را ننگ است خاصه به چون تو ملک زاده ای که از همه ملوک برتر هستی. خود را پوشیده مدار و حسب و نسب پنهان مکن و بجز راستی سخن مگو که دروغ دشمنی فزاید.

چون شرکان دید که جای انکار نماند با او گفت: من شرکان بن نعمان هستم. پس دختر سیمین بر با او گفت: خاطر آسوده دار و هیچ مترس که تو ما را مهمانی و میان ما حق نمک پدید آمد و دوستی و مودت [= مهربانی، دوستی] به هم رسید. تو در پیمان من هستی. به حق مسیح اگر مردم روی زمین آزار ترا خواهند، نتوانند مگر اینکه من بمیرم که تو در امان مسیح بن مریمی، پس در پهلوی شرکان بنشست و ملاعبت آغاز کرد، چندان که شرکان را ترس برفت. پس از آن دختر نصرانیه با زبان رومیان کنیزی را سخنی گفت. کنیز ساعتی برفت. چون باز آمد مدام [= می انگوری] و طعام حاضر آورد. شرکان چیز نخورد و با خود گفت: شاید که زهری به طعام اندر گذاشته باشند. دختر مکنون خاطر شرکان بدانست و گفت: به حق مسیح که نه چنان است که گمان کرده ای، اگر من کشتن ترا بخواهم به من دشوار نیست. آنگاه خود به خوردن بنشست و از هر گونه خوردنی بخورد و شرکان نیز همی خورد تا اینکه خوان برچیدند و دست بشستند. دخترک فرمان داد که نقل و گل و ریحان و قدحهای نقره و زرین و بلورین و شراب حاضر آوردند. پس دختر بنشست و نخست قدحی خود بخورد و قدحی به شرکان پیمود و همینوشید و همی پیمود تا اینکه شرکان مست شد و به خردش زیان آمد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهل و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دختر با شرکان شراب همی نوشید تا اینکه نشئه شراب و عشق به شرکان چیره شد. پس از آن دختر با کنیزکی گفت: یا مرجانه، آلت طرب بیاور. کنیزک برفت و عود و چنگ و نای حاضر آورده دختر عود بگرفت و تارهای آن را محکم کرده بنواخت و به آواز خوش نغمه پرداخت. پس از آن کنیزکان یک یک برخاسته آلت طرب بنواختند و به زبان رومیان ابیات بر خواندند. شرکان در طرب شد. آنگاه خاتون ایشان گفت: ای مسلمان زاده، دانستی که چه گفتم؟ شرکان گفت: ندانستم، ولکن از خوبی انگشتان تو در طرب شدم. ماهروی بخندید و گفت: اگر من به زبان عرب تغنی [= آوازخوانی، خنیاگری] کنم چه خواهی کرد؟ شرکان گفت: خردم یکسر به زیان خواهد رفت. آنگاه پریروی راه دیگر بزد و ابیاتی چند بر خواند. شرکان بیهوش افتاد. پس از آن به خود آمد و با دختر به می کشیدن مشغول شدند و لهو و لعب همی کردند تا شامگاه شد. دختر به خوابگاه خود برفت.

چون روز برآمد کنیزکی نزد شرکان آمد و با او گفت: خاتون ترا می خواهد. شرکان برخاست و بر اثر کنیزک روان شد و همی رفتند تا به در بزرگ عاج که مرصع به در و گوهر بود برسیدند و به درون خانه شدند. خانه ای بود وسیع

و در صدر خانه ایوانی بود که فرشهای حریر و استبرق بدانجا گسترده بودند و منظره های ایوان به باغی گشاده می شد و در ایوان تمثالهای [= پیکره ها] غریبه بودند که هوا به اندرون آنها می رفت و حیلتی به کار برده بودند که بیننده گمان می کرد که آنها سخن می گویند.
و اما خاتون در صدر ایوان نشسته بود. چون نظرش به شرکان افتاد بر پای خاسته دست او را بگرفت و در پهلوی خویشتن بنشاند و تفقد و مهربانی کرد و از هر سوی حدیث همی گفتند که دختر پرسید که: به چیزی از اشعار و احوال عشاق آگاه هستی؟ شرکان گفت: آری، اشعار شاعران میدانم. دختر گفت: بیتی چند از گفته عنصری(۱) برخوان. شرکان این ابیات بر خواند:
تا نگار من ز سنبل بر سمن پَرچین نهاد
داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
هر که از رنج من و از ناز او آگاه گشت
نام من فرهاد کرد و نام او شیرین نهاد [۲]
دختر چون ابیات بشنید گفت: عنصری بسیار فصیح بوده و در صفت زلف معشوق مبالغه کرده و گفته است:
تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود
عشق زلفش را به گرد هر دلی جولان بود
پس از آن گفت: یا بن الملک شعر دیگر برخوان. پس این دو بیت بر خواند:

ای بسته به کین من میان، آهسته
وی کرده مرا قصد به جان، آهسته
جان می خواهی و برنیاید به شتاب
آهسته تر، ای جان جهان، آهسته

چون دختر این دو بیت بشنید گفت: احسنت. ای ملک زاده، معشوق از شاعر چه قصد کرده بود که این شعر خواند؟ شرکان گفت: قصد کشتن او داشت چنان که تو قصد کشتن من داری. پریروی از سخن شرکان بخندید و به شراب خوردن مشغول شدند. شامگاهان دخترک نصرانیه در غرفه دیگر به خوابگاه خود رفته بخسبید و شرکان نیز در همان جا بخفت.

چون روز برآمد کنیزکی بیامد و زمین ببوسید و گفت: خاتون ترا می خواهد. شرکان برخاست و کنیزکان از چپ و راست او دفها بنواختند و به غرفه دیگر که خاتون در آنجا بود برفتند. چون دخترک شرکان را بدید برخاست و دست او را گرفته بنشاند و خود نیز در پهلوی او بنشست و گفت: ای ملک زاده، تو نیز بازی شطرنج را نیک میدانی؟ شرکان گفت: آری. پس شطرنج آورده به بازی بنشستند، ولی شرکان را دیده بر جمال او بود و اسب به جای فیل و فیل به جای اسب گذاشتی. دخترک بخندید و گفت: اگر شطرنج بازی تو همین است تو چیزی نمی دانی. شرکان گفت: کرت دیگر بازی کنیم. پس بار دیگر مهره فرو چیدند. شرکان باز مغلوب شد. تا پنج کرت دخترک به شرکان

غالب شد و با شرکان گفت: تو در همه چیز مغلوب منی. شرکان گفت: با چون تویی شایسته این است که مغلوب گردم. پس خاتون طعام و شراب بخواست. خوردنی به کار بردند و می همی گساردند تا اینکه دخترک قانون بگرفت و این دو بیت برخواند:

هنگام صبوح است حریفان خیزید

آن باده نوشین به قدح در ریزید

یک لحظه ز بند نیک و بد بگریزید

در بی خردی و بیخودی آویزید

تا هنگام شام باده همیگساردند. شامگاه دخترک به خوابگاه خویش برفت و شرکان در همان مکان بخسبید.

چون روز برآمد کنیزکان به عادت هر روز شرکان را به نزد خاتون بردند. خاتون برخاسته شرکان را بنشاند. دخترک احوال شب گذشته باز پرسید و به غنج و دلال [= ناز و کرشمه] با او سخن می گفت که دیدند مردان و جوانان با تیغهای برکشیده همی آیند و به زبان رومیان می گویند: ای شرکان، به پای خویش در دام آمده ای، هلاک را آماده باش. چون شرکان این سخن بشنید با خود گفت: شاید این دخترک فریبم داد و مرا بدینجا نگاه داشت تا اینکه دلیران سپاهش برسند. ولی گناه از من است که خود را به ورطه انداختم. پس روی به دخترک کرده دید که گونه سرخ آن نازنین زرد شده و بر پای خاست

و بانگ به ایشان زد و گفت: شما کیستید؟ سردار ایشان گفت: ایتها الملکه، آیا نمی شناسی که در نزد تو کیست؟ دخترک گفت: نمی شناسم تو بازگو که در نزد من کیست؟ آن مرد گفت: اینکه در نزد توست سرخیل [= سرکرده، سردار] دلیران، ملک زاده شرکان بن ملک نعمان است. پدر تو ملک حردوب، از عجوز عالم سوز ذات الدواهی شنیده است که شرکان بدینجا آمده، ما را به گرفتن او فرستاد. اکنون می خواهیم که آن جوان را بگیری و به رومیان نصرت دهی.

چون ملکه سخن آن مرد بشنید نگاه خشم آلود بدو کرده گفت: چگونه بی اجازت من بدینجا آمدی؟ و آن مرد گفت: ای ملکه، چون ما به در خانه رسیدیم حاجبان منع نکردند، ولی وقت آن نیست که سخن دراز کنیم. ملک به انتظار ما نشسته که شرکان را دست بسته به نزد او بریم تا به بدترین رنجها بکشد. دخترک حورنژاد با سردار گفت که: بیهوده سخن گفتن سودی ندارد. ذات الدواهی نیز دروغ گفته. به حق مسیح آن که در نزد من است نه شرکان است و نه از خادمان او. مردی است غریب که رو به ما آورده و از ما ضیافت خواسته ما نیز مهمانش کرده ایم. هرگاه من به یقین بدانم که او شرکان است باز سزاوار مروت نیست که من او را به شما دهم که او اکنون به پیمان من اندر است. مرا خوار مکنید و به بدعهدی در میان مردمم رسوا نسازید، تو به نزد ملک بازگرد و آستانه او را ببوس و بگو که ذات الدواهی دروغ گفته. آن مرد

گفت: ای ملکه ابریزه، من یارای بازگشتن پیش ملک ندارم مگر اینکه شرکان را دست ببندم و به نزد ملکش برم. پریزاد در خشم شده با او گفت: تو پیش ملک بازگرد و بر تو ملامتی نخواهد بود. آن مرد گفت: ناگزیر است که شرکان نبرده بازنگردم. ملکه را خشم زیاد شد و گونه اش دگرگون گشت و گفت: سخن دراز مکن و هذیان مگو که این جوان بسی اعتماد بر خویشتن دارد و می تواند که با صد نفر مبارزت کند. اگر تو با او بگویی که شرکان بن نعمان هستی او نیز خواهد گفت: آری، شرکان بن نعمانم. ولی شما مقاومت با او نتوانید کرد و تا او همه شما را نکشد از شما روی نگرداند. اگر خواهی من او را با تیغ و سپر حاضر آورم. آن مرد گفت: اگر من از خشم تو آسوده شوم با دلیران بگویم که او را بگیرند و دست بسته به نزد ملکش بریم. آن زیبا صنم گفت: این کار نخواهد شد که صد تن با یک تن مبارزت کنند. شما یک یک با او مبارزت کنید تا بر ملک آشکار شود که کدام یک از شما دلیرتر و شجاعتر است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱- تسوجی با آوردن نام و شعر عنصری فضای ایرانی و پارسی به هزار و یک شب داده است وگرنه در الف لیله و لیله عربی دختر می گوید از اشعار عاشقانه چیزی بخوان و نام عنصری یا شاعر دیگر در میان نیست.)

[۲- البته این ابیات از معزی است و نه عنصری
معنی مصراع نخست: زمانی که نگار من با سنبل زلفش جلوی روی چون سمنش پرچین و حصار قرار داد...]

چون شب پنجاهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکه ابریزه با سردار سواران ملک حردوب گفت که شما یک یک با او مبارزه کنید تا دلیرترین شما ظاهر شود. آن مرد گفت: به حق مسیح سوگند که راست گفتی، ولی نخستین مبارز جز من نخواهد بود. ملکه گفت: صبر کن تا من او را از حقیقت کار بیاگاهانم. اگر او قصد جنگ نکند شما را بدو راهی نخواهد بود. من و کنیزکان من و هرکه به دیر اندر است، جانها بر او فدیه کنیم. پس ملکه ابریزه شرکان را باخبر کرد. شرکان تبسم کرد و دانست که ملکه خدعه نکرده. آنگاه خویشتن را ملامت کرده با خود گفت: چگونه خود را به هلاکت انداختم. پس با ملکه گفت که: یک یک مبارزه بر ایشان ستم است. ده تن ده تن به جدال من بیایند.
آن گاه برخاسته لباس جنگ بپوشید و با شمشیر برکشیده بیرون رفت. چون سردار دلیران او را بدید بر او حمله آورد و شرکان نیز به مانند شیر غریدن گرفت و شمشیر بر کمر او بزد و دو نیمه اش ساخت. ملکه چون شجاعت شرکان بدید رتبه او نزدش افزون گشت. پس ملکه با دلیران گفت که: خون سردار بخواهید، برادر سردار دلیر نامدار بود. به مبارزت قدم گذاشت. شرکان مهلتش نداد و در حال دو نیمش کرد. آن شمسه خوبان بانگ بر دلیران زد که خون یاران بخواهید. ایشان یک یک می آمدند و شرکان ایشان را همیکشت تا

پنجاه تن بکشت. دلیران را یارای مبارزت نماند. همگی به یکبار حمله آوردند و شرکان، یلان را همی زد و همیکشت تا اینکه کس بر جای نماند. ملکه پیش آمد و شرکان را در آغوش گرفت و به قصر اندرش برد و گفت: ای شرکان، از چون تویی دست برندارم اگر چه به سرزنش رومیان گرفتار آیم. پس شرکان خون از شمشیر خود پاک کرد و این دو بیت بر خواند:
چون کوس ز پرخاش بود آوازم
چون تیر به سر به جنگ دشمن تازم
چون نیزه به تنها شکنم قلب عدو
چون تیغ برهنه بر سر او تازم
آنگاه ملکه دست او را ببوسید و خود نیز زرهی که در بر داشت به در آورد. شرکان گفت: ای خاتون، از بهر چه زره پوش گشتی و چرا با تیغ برکشیده ایستاده بودی؟ ملکه گفت: از ایشان بر تو بیم داشتم. پس ملکه حاجبان را گفت: چرا فرستادگان ملک بی اجازه من به قصر من اندر شدند؟ حاجبان گفتند: فرستادگان ملک، خاصه سردار، حاجت به اجازت نداشتند. ملکه گفت: شما به عمد چنین کردید و می خواستید که مهمان من کشته شود. پس با شرکان گفت: ایشان را نیز بکش. شرکان ایشان را بکشت. آنگاه با شرکان گفت: چون راز پوشیده من بر تو آشکار شد اکنون حدیث خود با تو بازگویم. بدان که من دختر ملک حردوبم و نام من ابریزه است و آن عجوز که ذات

الدواهی نام داشت مادر پدر من است و او پدر مرا از آمدن تو آگاه ساخته و او ناچار حیلتی در هلاک من خواهد کرد. رأی من این است که در این ملک نمانیم. ولی از تو می خواهم که با من نکویی کنی بدان سان که من با تو کردم. چون شرکان این سخن بشنید از غایت شادمانی دلش بتپید و گفت: به خدا سوگند که تا مرا روان اندر تن است هیچ کس به تو دست نخواهد یافت. ولکن ندانم که ترا به دوری پدر شکیبایی خواهد بود یا نه؟ ملکه گفت: آری، شکیبا شوم. شرکان او را سوگند داد و با هم پیمان بستند. ملکه گفت: اکنون دلم آرام یافت، ولی خواهش دیگر از تو دارم و آن این است که تو با سپاه خود پیش پدر بازگردی. شرکان گفت: ای خاتون، پدرم مرا به جنگ پدر تو فرستاده است و سببش مالی است که از اعراب گرفته و از جمله آن مال گوهری بوده است گرانبها. ملکه گفت: چون چنین است خاطر آسوده دار و من سبب دشمنی ملک قسطنطنیه و ملک حردوب را با تو باز گویم و آن این است که:

[حکایت صفیه دختر ملک افریدون]

در میان ما عیدی هست که عید دیرش نامند و هر سال در آن عید دختران ملوک و بزرگان و بازرگانان جمع آیند و هفت روز به دیر اندر بنشینند و من

نیز از جمله ایشان بودم. چون دشمنی در میان پدید شد، پدرم مرا هفت سال از میان آن جمع منع کرد. اتفاقا سالی دختران ملوک و بزرگان در آن عید از هر سوی به دیر آمدند و از جمله ایشان صفیه دختر ملک قسطنطنیه بود. هفت روز در دیر بماندند. هشتمین روز بازگشتند. صفیه گفت: من به قسطنطنیه نخواهم رفت مگر از راه دریا. پس کشتی از برای او مهیا کردند. صفیه با خاصان خویش به کشتی بنشستند و همی رفتند تا اینکه باد مخالف، کشتی را از راه به در کرد. قضا را به دریا اندر یک کشتی از نصارای جزیره کافور بوده و پانصد تن از فرنگیان در آن کشتی بودند. چون کشتی حامل صفیه پدید شد، فرنگیان کشتی بدان سو راندند تا نزدیک شدند. طنابها به کشتی صفیه بستند و به نزدیک کشتی خودشان کشیدند و قصد جزیره کافور کردند. ساعتی نرفت که باد مخالف بوزید و کشتی را همی آورد تا به سامان مملکت ما رسیدند. ما بیرون رفته ایشان را بگرفتیم و کشتیم و کنیزکان و اموال را به غارت بردیم و در کشتی چهل تن کنیز بودند که صفیه یکی از ایشان بود. پس کنیزکان گرفته به نزد پدر بردیم و ما نمی دانستیم که دختر ملک افریدون در میان آن کنیزکان است. پدرم ده تن از کنیزکان بگزید و تتمه [= بقیه] بر دیگران بخشید و از آن ده تن پنج تن با هدیه های قیمتی به پدر تو، ملک نعمان، فرستاد. ملک نعمان از آن پنج کنیز، صفیه دختر ملک افریدون را از برای خویشتن بگزید و در آغاز امسال ملک افریدون کتابی به پدر من فرستاد

و در آن کتاب چیزها نوشته بود که نشایدش گفت و پدر مرا ترسانده و سرزنش کرده بود که شما دو سال است کشتی از دست فرنگیان گرفتید و از جمله آن چیزها که در کشتی بود دختر من صفیه با شصت تن از کنیزکان بودند و کس پیش من نفرستادید و مرا آگاه نکردید. من هم از بیم آنکه در میان ملوک، ننگ از برای من روی دهد، نتوانستم که حکایت دختر خویش فاش کنم و کار خود تا امسال پوشیده داشتم و کس نزد فرنگیان فرستاده سراغ دختر گرفتم. ایشان گفتند: ما از مملکت تو بیرونش نبرده ایم و باز ملک افریدون در کتاب نوشته بود که: اگر شما با من سر دشمنی ندارید و قصد شما دریدن پرده من نیست همان ساعت که کتاب من به شما رسد، دختر مرا نزد من بفرستید. هرگاه در این کار اهمال بورزید و بر من عصیان کنید هر آینه مکافات بدکرداری شما بکنم.

چون این کتاب به پدر من رسید دانست که صفیه دختر ملک افریدون در میان آن کنیزکان بوده. کار بر او دشوار شد و از کرده پشیمان گردید و حیران بود که صفیه را از ملک نعمان باز پس نتواند خواست، خاصه این روزها که ملک نعمان را از صفیه اولاد به هم رسیده. الغرض پدرم پس از آگاهی بر این کیفیت دانست که به ورطه بزرگ اندر است و چاره از هیچ رهگذر ندارد. پس جواب کتاب ملک افریدون بنوشت که: ندانسته صفیه را به ملک نعمان فرستاده ام و ملک را از او فرزند به هم رسیده. چون جواب پدرم به ملک

افریدون رسید از غایت خشم برخاست و بنشست و بجوشید و بخروشید و گفت: چگونه می شود که دختر من اسیر شود و دست به دست بگردد و او را بی مهر و عقد، چون کنیزکان مملوک شمرند. پس از آن گفت: به حق مسیح و به حق دین صحیح سوگند که آرام نگیرم و ننشینم تا این ننگ از خود بردارم و کاری کنم که پس از من در زبانها گفته آید و پیوسته می خواست حیلتی کند و کیدی سازد تا اینکه رسول به نزد پدرت ملک نعمان فرستاده و با سخنان دروغ او را از جای برانگیخته و او نیز سپاه آماده کرده روان ساخته و ملک افریدون را از این جنگ قصد این بوده که ترا دستگیر کند و سپاه ترا پراکنده و تلف سازد.

و اما آن سه گوهر قیمتی که به پدر تو نوشته چگونگی آنها این است که سه گوهر بزرگ و قیمتی در نزد صفیه بود. پدر من آنها را از او بگرفت و به من داد. اکنون آنها نزد من است. تو به سوی سپاه خویش بازگرد و پیش از آنکه ایشان به شهر رومیان و فرنگیان داخل شوند ایشان را بازگردان که اگر ایشان به شهر اندر آیند خلاصی نخواهند یافت.

[باقی حکایت ملک نعمان و فرزندان او، شرکان و ضوءالمکان]

شرکان چون این سخنان بشنید دست ملکه ببوسید و گفت: منت خدای را که ترا سبب نجات من و سپاه من گردانید. ملکه گفت: تو به موکب بازگرد و سپاه بازگردان و رسولان ملک افریدون را دستگیر کن تا صدق مقال من بر تو ظاهر شود و من نیز سه روز پس از این نزد تو خواهم بود و با هم به شهر بغداد اندر شویم. چون شرکان قصد بازگشتن کرد ملکه گفت: عهد فراموش مکن. آنگاه ملکه از بهر وداع برخاست و گریان شد. شرکان را نیز به وجد و شوق بیفزود؛ سرشک از دیده فرو ریخت. ملکه ابریزه به گریستن او بگریست و این دو بیت بر خواند:

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت
دل را غم جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد راهش
در روی نرسید دامن من بگرفت

پس شرکان از وی جدا گشته از دیر فرو آمد و بر اسب بنشست و از پل چوبین گذشته در میان درختان همی رفت تا به همان مرغزار رسید. سه تن سوار از دور پدید شدند. شرکان بر خود بترسید و تیغ برکشید. چون نزدیک شدند شرکان ایشان را بشناخت و ایشان نیز شرکان را بشناختند و از اسب پیاده شدند. وزیر دندان با دو امیر دیگر به شرکان سلام کردند. وزیر دندان سبب غیبت بازپرسید. ملک زاده همه ماجرای خویشتن که با ملکه در میان

گذشته بود بیان کرد. وزیر دندان شکر خدای تعالی به جا آورد و سپاه را فرمان رحیل داد.
و اما رسولان ملک افریدون رفته بودند که ملک را از آمدن ملک زاده شرکان آگاه کنند. ملک پس از آگاهی، سپاه فرستاده بود که شرکان را بگیرند و سپاهش را بکشند و اسیر کنند. پس شرکان با سپاه خویش کوچیده همی رفتند تا بیست و پنج روز منازل سپردند و به سامان مملکت خویشتن برسیدند. از برای راحت در آنجا فرود آمدند. مردم بلوک [= منطقه] و نواحی، جیره و علیق حاضر آوردند تا دو روز در آنجا برآسودند. پس از آن کوس رحیل بزدند و سپاهیان به قصد شهرهای خویشتن سوار شدند و شرکان با صد تن سوار در آنجا بماند. پس از ارتحال [= کوچیدن، عزیمت] سپاه، شرکان نیز با آن یکصد تن سوار گشته دو فرسخ از منزلگاه دور شدند و در میان دو کوه به تنگنایی رسیدند. دیدند که از برابر، گردی جهان را فرو گرفت و چون گرد بنشست یکصد سوار دلیر که در اسلحه جنگ غوطه ور بودند پدید آمدند و بانگ به شرکان زدند و گفتند که: به آرزوی خود رسیدیم و بر غنیمت دست یافتیم. اکنون از اسبان فرود آیید و اسلحه و اسباب به ما سپارید تا ما بر جانهای شما ببخشیم و از کشتن شما درگذریم. شرکان چون این بشنید در خشم شد و گفت: ای پست ترین نصرانیان، اینکه جرئت کرده به سرزمین ما

قدم نهاده اید بس نیست که با ما بدین گونه سخنان همی گویید؟ شما را گمان اینکه از دست ما خلاص خواهید یافت و به شهرهای خویش باز خواهید گشت!

پس بانگ بر سواران خود زد و گفت: این سگان را از هم بپاشید. و خود نیز تیغ برکشیده به فرنگیان حمله آوردند و فرنگیان نیز دلیرانه به مصادمت [= برخورد، درگیری] پیش آمدند. تا شامگاه دلیران از هر دو طرف جدال کردند. چون تاریکی شب، جهان بگرفت، یلان از هم جدا گشتند. شرکان سواران خود جمع آورد دید کس را جراحتی نیست بجز چهار نفر که زخمهای سبک دارند. شرکان گفت: من همه عمر به قتال [= کارزار] اندرم و بس دلیران دیده ام. چنین یلان شجاع ندیده بودم. سواران گفتند: ای ملک زاده، در میان ایشان سواری هست بس شجاع و دلیر، ولی با هر کدام از ماها که مقابل می شد چشم از او می پوشید و او را نمی کشت. به خدا سوگند که اگر فردا قصد کشتن ما کند یکی از ما جان به در نخواهد برد. شرکان از این سخن حیران شد و گفت: «چو فردا شود، فکر فردا کنیم».

و فرنگیان نیز به سرخیل خودشان گرد آمدند و گفتند که ما امروز از ایشان غنیمتی نبردیم. سرهنگ ایشان نیز وعده فردا بداد.

آن شب هر دو گروه در جایگاه خویش بسر بردند. چون روز برآمد، ملک زاده شرکان با دلیران بر اسب بنشستند و به مبارزت به میدان قدم نهادند.

دیدند که فرنگیان صف کشیده ایستاده اند. شرکان گفت: به مبارزت مبادرت [= شتاب، اقدام] کنید. یکی از فرنگیان فریاد کرده گفت: امروز یک یک قتال خواهیم کرد. پس سواری از سواران شرکان به مبارزت قدم گذاشت و رجز همی خواند و همی گفت:

کنم بدخواه را سر در گریبان
به کارم هر که مالد آستین را
چو گرزم من که میرانم به یک چوب
سگان حمله و شیران کین را
ز سختی چوب ما در شد به آهن
مبادا کسی خورد چوب چنین را [۱]

دلیری اشهب سوار از فرنگیان که هنوز خط به عارضش ندمیده بود اسب به میدان راند و زد و خورد همی کردند که فرنگی، مبارز شرکان را با نیزه سرنگون کرد و بازوان بسته اسیرش برد. فرنگیان شادی کردند و مبارز دیگر فرستادند. از مسلمانان نیز دیگری به میدان شتافت. ساعتی در زد و خورد بودند که فرنگی او را از اسب بینداخت و بازوان بسته اسیرش کرد.

پیوسته یک یک از مسلمانان به مبارزت میرفتند. فرنگیان اسیرشان همی کردند تا اینکه شب شد و تاریکی جهان را فرو گرفت و از مسلمانان در آن روز بیست سوار به اسیری برده بودند. شرکان چون این بدید کار به او دشوار

شد و مصیبت بزرگ گردید و سواران خود را جمع آورده با ایشان گفت که: فردا خود به میدان شوم و بزرگ فرنگیان را به مبارزت بخواهم و از او بازپرسم که بدین سرزمین از بهر چه آمده اند و او را از جنگ بترسانم. اگر صلح کنند صلح کنیم وگرنه جنگ خواهم کرد. پس در آنجا بخسبیدند. چون روز برآمد هر دو گروه سوار گشته صف بر کشیدند. شرکان به میدان مبارزت قدم نهاده گفت:

منم آن زورمند هشت پهلو
که پهلو بشکنم خصمان دین را
کنم دروازه پیدا بهر زخمم
اگر کوبم حصار آهنین را

و سپهسالار فرنگیان نیز به مبارزت شرکان پیش آمده رجز همی خواند:

منم که نوبت آوازه صلابت من
چو صیت همت من در بسیط خاک افتاد
به هیچ کار جهان روی برنیاوردم
که آسمان در دولت به روی من نگشاد[۲]

چون رجز به انجام رسانید، شرکان با دل پر خشم بدو حمله کرد و او نیز با شرکان به مصادمت برآمده و به جدال و حرب مشغول بودند تا اینکه تاریکی جهان را فرو گرفت. هر دو گروه به جای خویش بازگشتند. شرکان با سواران

خود گفت که: تا امروز چنین دلیر و شجاعی ندیدم. ولی او را خصلتی است که از دیگران ندیده بودم و آن این است که هرگاه به خشم چیره می شود و مجال طعن [= نیزه زنی] می یابد نیزه به کف بگرداند و با ته نیزه بزند و من نمی دانم که کار من با او به کجا خواهد رسید. پس شرکان بخفت.

چون روز برآمد سردار فرنگیان در میان میدان بایستاد و شرکان نیز به مبارزت قدم نهاد و تا شامگاه به قتال اندر بودند. آنگاه به مقر خویش بازگشتند. هر یک در مقام خویش شب را به روز آوردند و بامداد هر دو طرف سوار گشته به همدیگر حمله کردند و تا نیمه روز جدال همی کردند. آنگاه فرنگی حیلتی کرده لجام اسب شرکان بگرفت. قضا را در همان حال اسب فرنگی سکندری خورد و فرنگی بیفتاد. شرکان تیغ برکشید که او را بکشد. او بانگ به شرکان زد و گفت: چون زنان مغلوب شوند، دلیران را نشاید که با آنها چنین معامله کنند. شرکان چون این بشنید او را نیک نظر کرد دید که ملکه ابریزه است.

پس شمشیر بینداخت و زمین ببوسید و با ملکه گفت: چه ترا به این کار بداشت و این کارزار از بهر چه بود؟ ملکه گفت: قصد من امتحان تو بود و خواستم که پایداری تو در معرکه [= میدان، آوردگاه] قتال ببینم و این سواران که می بینی همه کنیزان من هستند که سواران ترا غالب آمدند و اگر اسب من

سکندری نمی خورد شجاعت و جلادت [= دلیری، چابکی] من نیز بر تو آشکار می گشت. شرکان به سخن او تبسم کرد و با او گفت: منت خدای را که نعمت وصال تو به من عطا کرد.

نوری از روزن اقبال درافتاد مرا

که از او خانه دل شد طرب آباد مرا

پس از آن ملکه بانگ بر کنیزان زد که: رحیل را آماده شوید. کنیزکان فرمان بپذیرفتند. شرکان نیز به رحیل فرمان داد. پس همگی با هم بکوچیدند و تا شش روز همی رفتند. آنگاه شرکان با ملکه و کنیزان گفت که لباس فرنگیان بکنند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- کلمه نخست این شعر در همه نسخ «کند» آمده ولی به نظر «کنم» درست باشد. معنی شعر: سر بدخواه را در گریبانش فرو میکنم/ مشغول هر کس هستم که آستین بالا می زند (برای بدخواهی) // سگان مهاجم و شیران کینه جو را همانند گرز به یک چوب می رانم // چوب ما از سختی به آهن فرو شد/ مبادا کسی چنین چوبی بخورد]

[۲- کلمه آخر این شعر در همه نسخ «بگشاد» آمده ولی «نگشاد» درست است. صیت= آوازه؛ معنی بیت نخست شعر: منم که آوازه بزرگی من همانند آوازه همت من در گستره گیتی پراکنده شد]

چون شب پنجاه و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شرکان با ایشان گفت جامه فرنگیان بکنند و جامه دختران رومیان در بر کنند. ایشان نیز بدان سان کردند. پس از آن شرکان جمعی از سواران خود به بغداد فرستاد که ملک نعمان را از آمدن شرکان و ملکه ابریزه بیاگاهانند که مردم شهر و سپاه را به استقبال بفرستد. فرستادگان برفتند و شرکان با ملکه در همان جا فرود آمده شب به روز آوردند و هنگام بامداد سوار گشتند و به قصد شهر روان شدند. ناگاه وزیر دندان با هزار سوار پدید شدند که به فرمان ملک نعمان به استقبال ملکه و ملک زاده شرکان همی آمدند. چون نزدیک رسیدند از اسبان فرود آمده در پیش ملک زاده زمین ببوسیدند و به اجازه ملک زاده سوار گشته همی رفتند تا به بغداد برسیدند و داخل قصر ملک نعمان شدند. ملک زاده شرکان به پیش پدر رفت و آستان نیاز ببوسید. ملک نعمان پسر را در آغوش گرفت و ماجرا باز پرسید. ملک زاده حدیث خویش از آغاز تا انجام فرو خواند. چون ملک نعمان از نیکوییهای ملکه ابریزه آگاه شد رتبه ملکه در نزد او افزون گشت و به دیدار ملکه آرزومند گردید و او را بخواست. شرکان به پیش ملکه رفت و گفت: ملک ترا می خواهد. ملکه اطاعت کرده به آستان ملک نعمان رفت. ملک به فراز تخت برنشسته بود. حاضران را بیرون کردند. جز خواجه سرایان کس نماند.

چون ملکه حاضر شد، زمین آستان بوسه داد و به گفتار نغز سخن گفت. ملک را از فصاحت او عجب آمد و به نیکیهای او که به شرکان کرده بود شکر گزارد و تحسین کرد و ملکه را اجازت نشستن داد. ملکه برنشست و نقاب از روی چون آفتاب برافکند و او را حسن و جمال چنان بود که شاعر گفته:

ای برشکسته سنبل مشکین به نسترن

ماه غزلسرای من و سرو سیم تن

در پیچ زلف توست هزاران هزار تاب

در سِحر چشم توست هزاران هزار فن [= راز، نیرنگ]

ملک نعمان را از دیدن جمالش خرد به زیان رفت و به خود نزدیکترش بنشاند و قصر جداگانه از برای او و کنیزانش مخصوص کرد. پس از آن، از سه گوهر گرانبها تفتیش کرد. ملکه گفت: آنها در نزد من است. آنگاه حقه [= جواهردان کوچک] زرین به در آورد و سر حقه باز کرده سه گوهر قیمتی را به در آورد و بر ملک هدیه نمود و از پیش ملک بیرون آمد، ولکن ملک را دل با او برفت.

پس از آن ملک نعمان، ملک زاده شرکان را حاضر آورد و یکی از سه گوهر بدو داد. شرکان از دو گوهر دیگر باز پرسید. ملک گفت: یکی از برادرت ضوءالمکان و دیگری از خواهرت نزهت الزمان است. چون شرکان شنید که او را برادری است ضوءالمکان نام، روی بر پدر کرده و گفت: ای ملک جهان،

ترا بجز من نیز پسری هست؟ ملک گفت: آری هست و اکنون شش ساله است. نام او ضوءالمکان برادر نزهت الزمان است و هر دو به یک شکم بزادند. ملک زاده شرکان از این خبر تنگدل شد ولی راز خود پوشیده داشت و گوهر بر جای گذاشته از پیش پدر برخاست و از غایت خشم حیران همی رفت تا به قصر ملکه ابریزه درآمد.

ملکه چون او را بدید بر پای خاست و شکرگزاری کرد و او را و ملک را ثنا گفت و بنشست و ملک زاده را در پهلوی خویشتن بنشاند. ملکه در روی شرکان آثار خشم بدید و از سبب آن بازپرسید. ملک زاده سبب بازگفت که: ملک نعمان را از صفیه پسری و دختری هست ضوءالمکان و نزهت الزمان نام و با ملکه گفت که: ملک دو گوهر از آن سه گوهر به پسر و دختر داده و یکی را از بهر من نگاه داشته و مرا تا اکنون به ضوءالمکان آگاهی نبود و بر تو نیز همیترسم که ملک ترا به خویشتن کابین کند که من از او علامت طمع دیدم. ملکه گفت: ای ملک زاده، پدرت بر من دست ندارد و من به فرمان او نیستم. بی رضای من نتواند مرا کابین کند و اگر به قهر و جبر کابین کند من خویشتن را بکشم. ولی مرا بیم از آن است که پدر من بشنود که من بدینجا آمده ام و با ملک افریدون متفق گشته با سپاه بیکران بیایند. شرکان گفت: ای خاتون، چون تو به بودن در اینجا راضی شوی باکی نیست. اگر سپاه روی زمین با ما دشمنی کنند هر آینه بدیشان غالب شویم. ملکه گفت: هر چه روی دهد

نیکوست ولی من اگر از شما نکویی ببینم در اینجا بمانم وگرنه خواهم رفت. پس از آن ملکه کنیزکان را گفت خوردنی حاضر آوردند. شرکان اندک چیزی خورده با غم و اندوه به خانه خود رفت.

و اما ملک نعمان، چون پسرش شرکان از پیش او به در رفت او نیز برخاسته به نزد صفیه دختر ملک افریدون رفت و گوهرها با خود برد. چون صفیه ملک را بدید بر پای خاست و زمین بوسه داد. ملک بنشست. ضوءالمکان و نزهت الزمان بیامدند. ملک ایشان را بوسیده در کنار گرفت و به بازوی هر یک گوهری بیاویخت. ایشان شادمان گشته به نزد مادر برفتند. صفیه نیز از احسان ملک فرحناک شد و ملک را ثنا گفت. پس ملک با صفیه گفت: تو دختر ملک افریدون بودی چرا به من نگفتی تا ترا گرامی بدارم و به رتبت تو بیفزایم؟ صفیه گفت: ای ملک، از این بیشتر منزلت چه خواهم کرد؟ اکنون احسان و نکویی ملک مرا فراگرفته و پسر و دختری از ملک، خدا به من عطا فرموده.

ملک را سخنان او عجب آمد و گفتار نغز او را بپسندید. پس بیرون آمده قصری رفیعتر و وسیعتر از برای صفیه و اولادش تعیین کرد و خادمان ترتیب داد و دانشمندان به آموزگاری ایشان بگماشت و بر وجه مقرری ایشان بیفزود. ولکن ملک نعمان را دل بر ملکه ابریزه مشغول بود و شبانه روز به خیال او بسر می برد و هر شب به نزد ملکه رفته با او حدیث گفتی و از هر سوی سخن

راندی و در میان گفتگو به قصد خود اشارت می کرد. ولی ملکه پاسخ نمی داد، بلکه می گفت: ای ملک جهان، مرا به مردان حاجتی نیست. چون ملک ممانعت او را بدید به حرص و شوق افزود و وجد و عشقش به زیادت انجامید. ناگزیر مانده وزیر دندان را حاضر آورد و از راز خویشتن بیاگاهانید. وزیر دندان گفت: چون شب در آید پاره ای بنگ برداشته به نزد ملکه شو با او به شراب خوردن بنشین و در انجام کار بنگ را در قدحی کن و به او بده. چون آن قدح درکشد بنگ بدو چیره گشته بیهوش کند و ملک را مقصود حاصل شود.

ملک را تدبیر وزیر پسند افتاد. پاره ای بنگ از خزانه به در آورد که اگر پیل آن را ببوییدی تا یک سال مست و بیهوش گشتی. پس آن بنگ را در جیب گذاشت. چون پاسی از شب برفت به نزد ملکه بیامد. ملکه بر پای خاست و زمین بوسه داد. ملک بنشست و ملکه را در پهلوی خویش بنشاند و از هر سوی حدیث میگفت تا اینکه ملک شراب بخواست. سفره شراب بگستردند و ظرفها فرو چیدند و شمعها بیفروختند و نقل و میوه بیاوردند. ملک نعمان با ملکه باده همیگساردند و منادمت همی کردند تا اینکه ملک دید که مستی بر ملکه چیره گشته. بنگ را از جیب به در آورده و بر قدحش بینداخت بدان سان که ملکه ندانست. پس قدح به ملکه داد. او نیز قدح گرفته بنوشید. ساعتی نرفت که بنگ بدو چیره گشت و هوشش به زیان اندر شد. ملک برخاسته دید که ملکه بر پشت افتاده و جامه های او این سو و آنسو گشته.

ملک را طاقت نماند و خودداری نتوانست. در حال بکارتش را برداشت و از نزد ملکه بیرون آمد. پس کنیزکی از کنیزکان ملکه را که مرجانه نام داشت نزد او فرستاد. مرجانه چون نزد ملکه آمد دید که ملکه بر پشت افتاده خون از او همی رود. مرجانه دستارچه گرفته خون از او پاک کرد.

چون بامداد شد مرجانه برخاسته دست و پا و روی ملکه را بشست و گلاب آورده رو و دهان ملکه را با گلاب بشست. ملکه عطسه بزد و پاره ای بنگ را قی کرده به خود آمد و با مرجانه گفت: مرا از کار خویشتن بیاگاهان. مرجانه گفت: من ترا بر پشت افتاده دیدم و خون از ساقهای تو همی رفت. ملکه دانست که ملک نعمان با او در آمیخته. ملول و غمین شد و با کنیزکان گفت: هر کس خواهد که نزد من آید منعش کنید و بگویید که بیمار و رنجور است. پس خبر به ملک نعمان رسید که ملکه بیمار و رنجور است. ملک همه روزه شربت و دارو و معجون از برای او همی فرستاد. تا چند ماه ملکه از همه کس پوشیده و در حجاب اندر به گوشه ای نشسته بود و ملک را نیز آتش شوق فسرده شد و از ملکه یاد نمی کرد. اما در ملکه آثار حمل پدید آمد. جهان بر وی تنگ شد. کنیزک خود، مرجانه را نزد خود خواند و گفت: بدان که کس با من ستم نکرده من خود با خویشتن ستم کردم و از پدر و مادر و شهر خویش دور گشتم. و اکنون قوت و قدرت از من برفته بر اسب نتوانم نشست. هرگاه من در اینجا بزایم همه کس مرا سرزنش و ملامت خواهند کرد و کنیزکان

همه دانسته اند که ملک نعمان بکارت از من برداشته و اگر من بخواهم به نزد پدر روم به چه رو توانم رفت؟ مرجانه گفت: فرمان تراست که من خدمت را پذیره ام. ملکه گفت: همی خواهم که پنهان از اینجا به در روم و بجز تو کس از کار من آگاه نشود تا به نزد پدر شوم که دست شکسته وبال گردن است. مرجانه گفت: رأیی است صواب.
پس ملکه آماده سفر شد و راز پوشیده همی داشت تا اینکه ملک به نخجیرگاه رفت و شرکان نیز به سرحدی رفت که چندی در آنجا بماند. ملکه با مرجانه گفت که: امشب همی خواهم بیرون روم، ولی با تقدیر چگونه کنم که هنگام ولادت نزدیک است. اگر چهار روز بدینجا مانده بزایم، آنگاه رفتن نتوانم. پس ساعتی به فکر اندر شد و با مرجانه گفت: مردی پیدا کن که با ما به سفر رود و خدمتهای ما را انجام دهد. مرجانه گفت: ای خاتون، به خدا سوگند که بجز غلام سیاه غضبان نام کس را نشناسم و او از غلامان ملک نعمان و قصر ما را دربان است. من اکنون بیرون رفته با او سخن گویم و وعده مال دهم و با او گویم که اگر به نزد ما بمانی هر کس را که خواهی به کابین تو بیاوریم. ملکه گفت: او را نزد من حاضر آور تا با او سخن گویم. مرجانه رفت و غضبان را بیاورد. غضبان زمین ببوسید.
ملکه چون غضبان را بدید از او نفرت کرد و دلش از وی برمید، ولی ناچار به او گفت که: ای غضبان، می توانی که در حادثات مُعین [= یار، مددکار] ما شوی

و اگر کار خود بر تو ظاهر کنم راز من بپوشی؟ غلامک چون بدو نظر کرد و جمال او بدید بدو مفتون گشت و گفت: ای ملکه، هر چه گویی سر نپیچم. ملکه گفت: همی خواهم که در این ساعت دو اسب از اسبان ملک از برای من و مرجانه آماده کنی و به هر اسب خورجینی از زر و گوهر بگذاری و ما را به مملکت پدرم ملک حردوب برسانی که در آنجا ترا از مال بی نیاز کنم. غضبان چون این سخن بشنید فرحناک شد و گفت: به جان منت پذیر هستم. در حال غلامک برفت و با خود همی گفت که به مراد خود رسیدم. اگر ایشان دعوت مرا اجابت نکنند هر دو را بکشم و مال بگیرم.
چون ساعتی شد باز آمد و سه اسب با خود بیاورد. ملکه بر اسب بنشست ولی از آبستنی دردناک بود و خودداری نمی توانست و مرجانه نیز به اسبی سوار شد و غلامک نیز سوار گشته شبانه روز اسب همی راندند تا به میان دو کوه رسیدند که از آنجا تا مملکت پدر ملکه یک روز مصافت بیش نمانده بود. آنگاه ملکه را درد زاییدن گرفت و بر اسب نشستن نتوانست. با غضبان و مرجانه گفت: فرود آیید که مرا هنگام زادن است. ایشان از اسب فرود آمدند و ملکه را نیز به زیر آوردند، ولی ملکه از غایت درد از جهان بی خبر بود.

پس غضبان با تیغ برکشیده پیش ملکه بایستاد و گفت: ای خاتون، مرا از وصل خود کام ده و با من در آمیز. چون ملکه این سخن بشنید بدو نگاه کرده گفت: من به ملوک راضی نبودم اکنون این مملوک سیاه از من کام همی خواهد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پنجاه و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکه با غضبان گفت: ای غضبان، وای بر تو، کار من به اینجا رسیده که تو با من چنین سخن گویی و از من تمنای وصال کنی. پس ملکه گریان شد و گفت: ای زاده زنا، و ای پرورده کنار روسپی ها، ترا گمان این است که همه مردم به رتبت یکی هستند. چون غلامک دل سیاه این سخنان بشنید در خشم شد و ملکه را با تیغ ستم بکشت و خورجین و زر و گوهر برداشته بگریخت و ملکه ابریزه کشته بر خاک بیفتاد.

مرجانه پسری را که ملکه زاده بود به کنار گرفته بر ملکه همی گریست که ناگاه گردی جهان را فرو گرفت. چون گرد بنشست سپاه بیکران از رومیان پدید آمدند و ایشان سپاه ملک حردوب پدر ملکه ابریزه بودند و سبب آمدن ایشان این بود که چون ملک حردوب شنید که دخترش با کنیزکان به بغداد رفته و در پیش ملک نعمان هستند، سپاهی برداشته بیرون آمد. چون بدینجا رسید ملکه ابریزه را دید که بر خاک و خون غلتیده و مرجانه، کنیز او گریان نشسته. ملک حردوب خود را از اسب بینداخت و بیخود گشت. سواران نیز پیاده شدند و آواز به گریه و خروش بلند شد. چون ملک به خویش آمد از مرجانه حدیث باز پرسید. مرجانه قصه بر او فرو خواند. ملک حردوب از شنیدن حکایت گریان شد و جهان در چشمش تاریک گردید. پس فرمان داد

ملکه را به تابوت گذاشتند و به قیساریه بازگشتند و تابوت را به قصر اندر آوردند.
آنگاه ملک به نزد مادرش ذات الدواهی رفت و از حادثه آگاهش کرد که نخست ملک نعمان به حیلت بکارت دختر من برداشته پس از آن غلامک سیاه او را کشته است. به حق مسیح سوگند که ناچار انتقام از ایشان بکشم و ننگ از خویشتن بردارم وگرنه خود را هلاک سازم. پس بگریست و بخروشید.
آنگاه ذات الدواهی گفت: ای فرزند، دختر ترا جز مرجانه دیگری نکشته که مرجانه او را ناخوش میداشت. پس از آن ذات الدواهی با پسرش گفت: محزون و غمین مباش که به حق مسیح سوگند که من از ملک نعمان برنگردم تا او را و پسران او را بکشم و به او کاری کنم که در همه شهرها مذکور شود. ولکن ترا باید که فرمان من بپذیری و آنچه گویم به جای آوری. ملک حردوب با مادرش گفت: به حق مسیح سوگند که سر مویی مخالفت نکنم.

ذات الدواهی گفت: چند دختر بکر حاضر کن و دانشمندان نیز بیاور و بسی مال به دانشمندان ده که دختران را حکمت و ادب و اشعار و منادمت ملوک بیاموزند. ولی دانشمندان از مسلمانان باشند که اخبار عرب و تواریخ خلفا و احوالات ملوک اسلام بیاموزند. چون دختران همه چیز یاد گیرند آنگاه به دشمن چیره شویم و انتقام از وی بگیریم از آنکه ملک نعمان به محبت

دختران مفتون است. او خود سیصد و شصت کنیز داشت و یکصد کنیز ماهروی از کنیزان ملکه ابریزه در نزد او هستند. چون این دختران دانش یاد گیرند من ایشان را برداشته به بغداد سفر کنم.

چون ملک حردوب از ذات الدواهی این را بشنید خرسند شد. در حال رسولان به هر سو فرستاد و دانشمندان از شهرهای دور حاضر آورد و جیره و جامه بدیشان ترتیب داد و مال بیکران وعده کرد و دختران را نیز حاضر گردانید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پنجاه و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک حردوب به دانشمندان مال بیکران وعده کرد و دختران را نیز حاضر آورده به حکیمان سپرد و گفت که حکمت و ادب و اشعار و تواریخ به دختران بیاموزند. حکیمان فرمان پذیرفتند. ملک حردوب را کار بدینجا رسید.

و اما ملک نعمان چون از نخجیرگاه بازگشت، ملکه ابریزه را به قصر اندر ندید. تفتیش کرد خبری نیافت. این کار بر او ناهموار شد و گفت: چگونه دختری از قصر بیرون شد و هیچ کس بر او آگاه نگردید؟ اگر مرا مملکت بدین گونه باشد سلطنت من سودی ندارد. پس به دوری ملکه ملول و محزون بود که ملک زاده شرکان نیز از سفر بازگشت.

ملک نعمان ماجرا بر او بیان کرد و از رفتن ملکه آگاهی اش داد. شرکان در بحر اندوه غوطه خورد و شبانه روز در فرقت ملکه همیگریست.

اما ملک نعمان پس از چند روز ملکه را از خاطر فراموش کرده به تفقد ضوءالمکان و نزهت الزمان پرداخت و علما و حکما به تعلیم ایشان بگماشت. شرکان از کردار پدر در خشم شد و به برادر و خواهر رشک برد و بدین سبب رنجور گشت. روزی ملک نعمان با شرکان گفت: چون است که تنت نزار و

گونه ات زرد همیشود؟ شرکان گفت: ای پدر، هر وقت بینم که تو به اولاد صفیه مهربان می شوی و با ایشان نیکویی میکنی مرا رشک می آید و بیم از آن دارم که رشک بر من غالب شود و ایشان را بکشم و تو نیز به سبب ایشان مرا بکشی و از این جهت نزار و زرد همی شوم. تمنای من این است که شهری به من واگذاری که من در آنجا بسر برم و عمر بگذارم. چون ملک نعمان این سخن بشنید و دانست که سبب ملالتش چیست، به دلجویی او بر آمد و گفت: ای فرزند، هر چه تو خواهی دعوتت را اجابت کنم و در مملکت من بزرگتر و محکمتر از قلعه دمشق جایی نیست. آن را به تو دادم. پس منشیان بخواست و منشور ایالت دمشق بنوشتند.

ملک زاده سفر را آماده شد و وزیر دندان را نیز با خود ببرد. پس پدر را وداع کرده همی رفتند تا به دمشق رسیدند. مردم دمشق به استقبال پذیره شدند و کوس و نای بزدند و شهر بیاراستند و شادی همی کردند تا اینکه شرکان به شهر اندر آمد و در مقر خود جای گرفت.

و اما ملک نعمان چون پسر را وداع کرد، حکیمان و دانشمندان نزد او بیامدند و گفتند که: فرزندان تو حکمت و ادب بیاموختند. ملک از این بشارت فرحناک شد و به حکیمان بسی مال داد و ضوءالمکان را دید که بزرگ شده و چهارده ساله گشته مایل به عبادت و دوستدار فقرا و اهل دانش است و زنان و مردان شهر بغداد او را دوست می دارند و حال بدین منوال بود تا اینکه در

بغداد محمل [= در اینجا یعنی کاروان] عراق از برای زیارت مکه معظمه و مدینه منوره بسته شد. ضوءالمکان چون محمل حاجیان را بدید آرزومند بیت الله الحرام گردید و به پیش پدر رفت و اجازه سفر مکه خواست. ملک نعمان ممانعت کرد و گفت: صبر کن که سال آینده من خود به مکه خواهم رفت، ترا نیز ببرم.

چون ضوءالمکان دید که این وعده دیر خواهد کشید به نزد خواهرش نزهت الزمان رفت. دید که به نماز ایستاده. چون نماز ادا کرد ضوءالمکان با او گفت که: مرا شوق زیارت مکه و قبر نبی علیه السلام اندر دل است و از پدر اجازت خواستم، جواز نداد، قصد من این است که پاره ای مال برداشته بی خبر از همه کس به حج روم. نزهت الزمان سوگندش داد که: مرا نیز با خویشتن ببر و از فیض زیارت محرومم مگذار. ضوءالمکان با او گفت: چون شب درآید و ظلمت جهان را فرو گیرد از این مکان به در آی و کس را آگاه مکن.

پس چون نیمه شب شد نزهت الزمان برخاست و پاره ای مال برداشت و جامه مردان پوشیده به در قصر روان شد. دید که برادرش ضوءالمکان اشتران آماده کرده و به انتظار ایستاده. هر دو به اشتر سوار گشته شب همی رفتند تا به حاجیان برسیدند و در میان محمل عراقی جای گرفتند و شبانه روز همی راندند تا اینکه داخل مکه معظمه گشته مناسک حج به جا آوردند و از آنجا به زیارت قبر نبی علیه السلام بیامدند. پس از آن حاجیان قصد بازگشت کردند.

ضوءالمکان با خواهرش گفت که: می خواهم به بیت المقدس بروم و ابراهیم خلیل را نیز زیارت کنم. نزهت الزمان گفت: مرا شوق از تو فزونتر است. پس چارپایان کرایه کرده با مَقدِسیان [= اهالی قدس] روانه شدند. ولی نزهت الزمان را آن شب تب بگرفت و زود خلاص یافت. پس از آن ضوءالمکان رنجور شد و خواهرش پرستاری و مهربانی همی کرد و همی رفتند تا به بیت المقدس برسیدند. بیماری ضوءالمکان سخت شد. در حجره کاروانسرایی فرود آمدند و ضوءالمکان را رنجوری هر روز افزون می شد و نزهت الزمان به خدمتگزاری مشغول بود و از مالی که با خویشتن آورده بودند صرف میکرد تا اینکه پشیزی از آن مال نماند و سخت بی چیز شدند. آنگاه از جامه های خویش به خادم سرای داد که به بازار برده بفروشد. چون بفروخت قیمت آن را بدو آورد و او صرف کرد. پس از آن چیز دیگر فروخت و همچنین جامه های خود همی فروخت تا اینکه هیچ چیز بر جای نماند. نزهت الزمان گریان شد و کار به خدا سپرد. پس ضوءالمکان با او گفت که: ای خواهر، آثار عافیت در خود می بینم، دلم به گوشت سرخ گشته مایل است. نزهت الزمان گفت: ای برادر، من روی گدایی ندارم، ولی فردا به خانه یکی از بزرگان رفته خدمت کنم و چیزی از بهر قوت تو به دست آورم. ضوءالمکان گفت: آیا پس از عزتها به ذلت اندر همیشوی؟ چگونه مرا هموار شود؟

پس هر دو بگریستند و نزهت الزمان گفت: ای برادر، ما در این شهر غریبیم. یک سال است که در اینجا هستیم و کس به حجره ما قدم ننهاده و از گرسنگی نتوان مرد. مرا جز این به خاطر نمی رسد که فردا بیرون رفته خدمت یکی از بزرگان کنم و از بهر تو قوتی بیاورم تا از مرض خلاص یابی و به شهر خویش رویم. پس نزهت الزمان ساعتی بگریست. پس از آن برخاسته روی خود با پارچه عبای کهنه که شتربانان دور انداخته بودند بپوشید و برادر را در آغوش گرفته بر دور جبینش بوسه داد و گریان گریان از پیش برادر به در آمد و نمی دانست که به کجا رود.

و ضوءالمکان انتظار خواهر همیکشید تا هنگام شام شد و نزهت الزمان بازنگشت. ضوءالمکان آن شب نیز به انتظار بنشست و از دوری خواهر پریشان شد و سخت گرسنه گردید. ناگزیر خود را از حجره بیرون افکند و خادم سرای را آواز داده با او گفت که: مرا به بازار ببر. خادم او را برداشته به بازارش افکند. مردم قدس بر او گرد آمدند و به حالت او رحمت آورده بگریستند. ضوءالمکان از ایشان به اشارت خوردنی بخواست. بازرگانان چند درم دادند و خوردنی بهر او بخریدند و بخوراندند. پس از آن او را برداشته در دکه ای به کهنه حصیری بخواباندند و ظرفی آب به بالینش گذاشتند. چون شب برآمد مردم از او پراکنده شدند و هر یک به کار خویش رفتند. چون نیمه

شب شد، ضوءالمکان را خواهر یاد آمد و گریان شد و بر ضعیفی اش بیفزود و بیهوش بیفتاد.

چون بامداد بازاریان آن حالت مشاهده کردند، سی درهم فراهم آورده به شتربان دادند که او را برداشته به بیمارستان دمشقش رساند که شاید بهبودی یابد. مرد شتربان چون درمها بستد با خود گفت که: از مردن این بیمار چیزی نمانده، چگونه من او را به دمشق خواهم برد. پس او را به جایی برده پنهان داشت. چون شب برآمد بر سر تون [= آتشدان] گرمابه اش بینداخت و به راه خویش برفت. چون نزدیک صباح شد، تونتاب از برای افروختن تون بیامد. ضوءالمکان را دید که بر پشت افتاده با خود گفت: مردگان را بدینجا از برای چه انداخته اند؟! پس نزدیک رفته سرپایی[= لگدی] بر او بزد. دید که همی جنبد. بانگ بر ضوءالمکان زد و گفت: شماها بد گروهی هستید، پاره ای بنگ خورده، خویشتن به هر جایی که باشد همی اندازید. چون به روی ضوءالمکان نظر کرد دید که خط به عارض ندارد و خداوند حسن و جمال است. دانست که غریب و رنجور است. مهرش بر او بجنبید و گفت: سبحان الله، چگونه وبال این کودک به گردن گرفتم. پیغمبر علیه السلام فرموده که: غریبان را گرامی باید داشت خاصه که بیمار باشند. پس او را برداشته به خانه خویش برد و زن خود را به خدمتگزاری او بگماشت.

زن برخاسته خوابگاه بگسترد و بالین بگذاشت و آب گرم کرده دست و پای او را بشست و تونتاب به بازار رفته گلاب و شکر بیاورد. شکرش بخورانیدند و گلابش به کار بردند و جامه پاکیزه اش بپوشانیدند. پس نسیم صحت به او بوزید و بهبودی و عافیت روی بداد و بر متکا تکیه کرد. تونتاب خرسند و شادمان شد و گفت: خدایا به رتبت پاکانت سوگند می دهم که سلامت این جوان در دست من گردان.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجاه و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، تونتاب خدا را به پاکان سوگند داد که سلامت این جوان در دست او کناد و تا سه روز از ضوءالمکان دور نگشت. شکر و عرق بید و گلابش همی داد و مهربانی و ملاطفت همی کرد تا آنکه جسمش به عافیت اندر شد و چشم بگشود. چون تونتاب به نزد او بیامد دید که نشسته و آثار صحت از او پیداست. گفت: ای فرزند، چگونه ای؟ ضوءالمکان گفت: الحمد لله، به عافیت اندرم.

تونتاب شکر و حمد خدا را به جا آورد و به بازار رفته ده مرغ بخرید و به نزد زنش آورده و گفت: هر روز دو تا از این مرغان بکش. یکی بهر چاشت و یکی بهر شام بدین جوان بخوران. پس زن تونتاب برخاسته مرغ بکشت و به دیگ اندرش پخته بر وی بخورانید و آب، گرم کرده دست و پایش بشست. ضوءالمکان به وساده تکیه کرده بخفت. وقت پسین بیدار شد. زن تونتاب مرغ دیگر آماده کرده هنگام شام بیاورد. ضوءالمکان نشسته همی خورد که تونتاب بیامد. دید که جوان چیز می خورد. شادان شد و در نزد او بنشست و احوال باز پرسید. ضوءالمکان گفت: شکر خدای را که بهبودی پدید گشته، خدا ترا پاداش نیکو دهاد. پس تونتاب بیرون رفته شربت بنفشه و گلاب بیاورد و بدو

بخورانید و تونتاب هر روز پنج درم مزد از گرمابه بگرفتی. یک درم شربت بنفشه خریده و یکی به شکر و گلاب می داد و پیوسته ملاطفت و مهربانی می کرد تا اینکه یک ماه برفت و آثار رنجوری برکنار شد و تندرستی روی داد. تونتاب و زن او خشنود و شادمان شدند. آنگاه تونتاب او را به گرمابه برد و خود به بازار بازگشته برگ سدر بخرید و پیش ضوءالمکان برد. ضوءالمکان تن با برگ سدر بشست و تونتاب پای او را همی شست.

چون استاد گرمابه دید که تونتاب پای ضوءالمکان همیشوید، دلاک پیش ضوءالمکان فرستاد و دلاک بیامد و با تونتاب گفت: این نقص استاد است که تو این کارها بکنی. پس دلاک سر ضوءالمکان تراشید و تن او را بشست آنگاه تونتاب ضوءالمکان را به خانه بازگردانید و جامه نیکو بر وی بپوشانید و شکر و گلاب بیاورد و بخورانید. زن تونتاب که مرغ را پخته و آماده کرده بود، پیش آورد. تونتاب لقمه لقمه از گوشت مرغ گرفته بر وی بخورانید. چون سیر بخورد، زن تونتاب آب گرم آورده ضوءالمکان را دست بشست. ضوءالمکان حمد خدا را به جا آورد. پس از آن تونتاب را ثنا گفت و گفت: خدا ترا سبب زندگانی من کرد. تونتاب گفت: این سخنان مگو و حدیث خویشتن بازگو که چرا به این شهر آمده ای و از کدام شهری؟ من در جبین تو نشان بزرگی و نجابت همی بینم. ضوءالمکان با او گفت: تو بازگو که مرا چگونه یافتی؟ تونتاب گفت: من ترا هنگام بامداد بر سر تون افتاده دیدم و چگونگی

ندانستم. پس ترا برداشته در خانه خود نگاه داشتم. حکایت من همین بود.
ضوءالمکان گفت:
«سبحان الذی یحیی العظام و هی رمیم »
(= پاکیزه است کسی که استخوانها را که خشک و بی گوشت اند، زنده میکند).
ای برادر احسان بر من تمام کرده ای، زود باشد که به پاداش کردار خود برسی. پس از آن با تونتاب گفت: این شهر کدام شهر است؟ تونتاب گفت: مدینه قدس است. ضوءالمکان رنجهای خویش و غریبی و جدایی خواهر خود به خاطر آورده بگریست و حکایت با تونتاب حدیث کرده این ابیات بر خواند:
آه از این زندگی ناخوش من
وز دل و خاطر مشوش من
سپر زخم حادثات شده است
دل پُرتیر همچو ترکش من[۱]
از همه عمرِ خویش نشنیده است
بوی راحت، دل بلاکش من
پس از آن سخت بگریست. تونتاب گفت: گریان مشو و شکر خدا به جا آر که سلامت و تندرستی. ضوءالمکان گفت: از اینجا تا دمشق چند روز مسافت است؟ تونتاب گفت: شش روز. ضوءالمکان گفت: توانی که مرا بدانجا بفرستی؟ تونتاب گفت: چگونه ترا تنها روان سازم که تو کودک هستی و

هرگاه به دمشق بخواهی بروی من با تو خواهم آمد و اگر زن من نیز به فرمان من است او نیز با ما خواهد آمد که در آنجا نزد تو بمانیم زیرا که دوری تو بر من دشوار است. پس تونتاب با زن خود گفت: میل داری که به دمشق شام سفر کنی یا در همین جا مقیم هستی تا من این ملک زاده را به دمشق برسانم و بازگردم که او را شوق سفر دمشق در سر است و من به جدایی او شکیبا نمی توانم بود و از راهزنان نیز بر او همی ترسم. زن تونتاب گفت: من نیز با شما سفر کنم. تونتاب گفت: زهی موافقت و زهی مرافقت! پس تونتاب برخاسته متاع خانه آنچه که داشت بفروخت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- تَرکش= تیردان؛ مخفف تیرکش، ظرفی است که تیرها و پیکانها را در آن گذارند.]

چون شب پنجاه و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، تونتاب و زن تونتاب در رفتن با ضوءالمکان به سوی دمشق یکدله شدند و درازگوشی کرایه کردند. ضوءالمکان بر آن نشسته برفتند. پس از شش شبانه روز داخل دمشق شدند و هنگام شام در جایی فرود آمدند. تونتاب به بازار رفته خوردنی بیاورد. خوردنی بخوردند و بخسبیدند. پنج روز در آنجا بماندند. روز ششم زن تونتاب بیمار شد و هر روز بیماری او سخت تر می شد و روزی چند نرفت که زن تونتاب بمرد. ضوءالمکان از دلبستگی که بدو داشت اندوهناک شد و او را محنت تازه گردید و تونتاب نیز به ملالت اندر شد، چند روز محزون بودند. پس از آن تونتاب ضوءالمکان را تسلی[1] داده با او گفت که: ای فرزند، به از این نیست که بیرون رفته به دمشق تفرج کنیم شاید که دل را انبساطی پدید آید. ضوءالمکان گفت:

« آنچه مراد شماست غایت مقصود ماست».

پس دست هم بگرفتند و برفتند تا به کنار اصطبل والی دمشق رسیدند. دیدند که صندوقها و فرشهای حریر و دیبا به اشتران بار کرده اند و اسبهای زین کرده و غلامان و مملوکان بدانجا هستند و مردم بسیار بر ایشان گرد آمده اند. ضوءالمکان با یکی از خادمان گفت: این اشتران و بارها از کیستند؟ خادم جواب داد که: اینها هدیه امیر دمشق است به سوی ملک نعمان. چون

ضوءالمکان نام ملک نعمان، پدر خود، شنید چشمان پر اشک کرده این ابیات بر خواند:

روز وصل دوستداران یاد باد

یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت

بانگ نوش باده خواران یاد باد

مبتلا گشتم در این دام بلا

کوشش آن حق گزاران یاد باد

چون ابیات به انجام رسید، تونتاب از گریستن و شعر خواندن او گریان شد و گفت: ای فرزند، هنوز از بیماری و رنجوری نرسته ای از گریستن باز بایست که از بازگشت مرض همی ترسم و تونتاب ملاطفت و مزاح همیکرد ولی ضوءالمکان را خاطر به غربت خویش و دوری نزهت الزمان مشغول بود و سرشک از دیده می ریخت و این ابیات همی خواند:

درآمدم متألم به محنت آبادی

که بر زمین بساطش فرح نکرده عبور

عنای من چو جفای زمانه بی پایان

بلای من چو خطای ستاره نامحصور

حجاب دیده من پرده صباح و مسا

کمند گردن من رشته سنین و شهور
نه دار محنتم از شمع اختران روشن
نه بیت عشرتم از دور آسمان معمور[۲]

و تونتاب نیز به گریستن ضوءالمکان و مردن زن خویش می گریست. ولکن پیوسته ضوءالمکان را دلداری داده مهربانی همی کرد تا اینکه روز بر آمد. تونتاب با ضوءالمکان گفت: مگر یاد شهر خود کرده ای؟ ضوءالمکان گفت: آری، بیش از این طاقت غربت ندارم. اکنون ترا به خدا می سپارم و خود با همین شترداران، اندک اندک خواهم رفت تا به شهر خویش برسم. تونتاب گفت: دوری تو بر من سخت دشوار است. من نیز با تو بیایم و نکویی بر تو تمام کنم و خدمت به انجام رسانم. ضوءالمکان فرحناک گشته گفت: خدا ترا پاداش نیکو دهاد.

پس تونتاب بیرون رفته درازگوشی بخرید و توشه آماده کرد و با ضوءالمکان گفت: خدا مرا اعانت [= یاری] کند تا ترا مکافات بدهم که تو از نیکویی چیزی بر جا نگذاشتی. پس صبر کردند تا شب برآمد و ظلمت جهان را فرو گرفت، توشه به درازگوش نهاده راه بغداد پیش گرفتند. ضوءالمکان را کار بدین گونه شد.

اما نزهت الزمان خواهر ضوءالمکان، چون از ضوءالمکان جدا گشت و از کاروانسرا به در آمد، گریان شد و ندانست که به کدام سوی رود. خاطرش

مشغول ضوءالمکان و خیال وطن و پیوندان از دلش به در نمی رفت و به درگاه خدا می نالید و این ابیات همی خواند:

مرا دلیست پریشان به دست غم پامال

چنان که هیچ کسم نیست واقف احوال

شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقه میم

خمیده پشت و جفادیده گاه غصه چو دال

تنم ز مویه چو مو شد ز جور دور دغا [= دغل]

دلم ز غصه گردون دون ز ناله چو نال (= نی)

پس نزهت الزمان می رفت و به چپ و راست خویشتن نگاه می کرد. ناگاه شیخی بدوی با پنج تن عرب برسیدند و نزهت الزمان را دیدند که با عارضی چون قمر و پاره ای کهنه عبا بر سر همی رود. شیخ با خود گفت: این دختر بسی خداوند جمال است، ولی چنین می نماید که بی چیز و پریشان روزگار است. اگر از مردم این شهر یا مردم شهر دیگر باشد من ناگزیرم از آنکه او را به دست آرم. پس کم کم بر اثر او روان شد تا به کوچه ای تنگ رسیدند. بدوی نزهت الزمان را ندا داد و با او گفت: ای دختر، تو آزادی یا مملوک هستی؟ نزهت الزمان گریان گریان پاسخ داد که: به خدا سوگندت می دهم که بر ملالت من میفزای. بدوی گفت: ای دختر، مرا شش تن دختران بودند، پنج تن از ایشان بمرد و کوچکتر ایشان مانده است. من خواستم از تو بپرسم

که از مردم این شهر، یا غریب هستی؛ بلکه ترا نزد او برم تا همدم و مونس او شوی و او به تو مشغول گردد و حزن خواهران فراموش کند و اگر کسی نداشته باشی ترا به فرزندی بگزینم. نزهت الزمان چون این بشنید با خود گفت: امید هست که در پیش این شیخ آسوده خاطر شوم. پس سر از حیا به زیر افکند و گفت: ای شیخ، من دختری هستم غریب و برادری بیمار و رنجور دارم. من با تو به خانه آیم و روزها نزد دختر تو بمانم. ولی چون شب شود باید نزد برادرم شوم. اگر شرط قبول کنی با تو بیایم و بدان که من عزیز بودم ذلیل گشته ام. من و برادرم از بلاد حجاز آمده ایم. بیم از آن دارم که او جای مرا نشناسد. بدوی چون سخن او بشنید با خود گفت: به مطلوب خود رسیدم. پس با نزهت الزمان گفت که: قصد من همین است که تو روزها مونس دختر من باشی و شبها به نزد برادر روی و اگر بخواهی برادر را نیز به خانه من بیاور.

الغرض، بدوی نرم نرم سخن می گفت و او را دلگرم همی کرد تا اینکه نزهت الزمان خواهش او بپذیرفت و بر اثر او روان شد. چون بدوی به یاران خود رسید ایشان بار بر شتران بسته و آماده ایستاده بودند. و این بدوی، قاطع الطریق و دزدی حیلت باز بود و حکایت دروغ می گفت و قصدش این بود که بیچاره نزهت الزمان را به دام حیله بیندازد. پس بدوی بر اشتری نشسته و نزهت الزمان را بر عقب خود سوار کرد و اشتر همی راندند تا شب از نیمه

گذشت. و نزهت الزمان دانست که بدوی با او حیله کرده گریان شد و فریاد برکشید.
چون نزدیک سحر شد از اشتر به زیر آمدند. بدوی پیش نزهت الزمان آمد و با او گفت: ای دخترک روستایی، این گریه و فریادت بهر چه بود؟ اگر پس از این گریستن ترک نکنی ترا چندان بزنم که هلاک شوی. نزهت الزمان چون سخن او بشنید آرزوی مرگ کرد و با شیخ بدوی گفت: ای پیر خرف، و ای شیخ خبیث، من بسی از تو ایمن بودم. چگونه با من خیانت و مکر کردی؟ بدوی چون سخن او را بشنید گفت: ای پست ترین شهریان، ترا زبان هم بوده است که با من جواب گویی؟! پس تازیانه بگرفت و نزهت الزمان را بزد و گفت: اگر خاموش نشوی و گریستن ترک نکنی بخواهمت کشت. نزهت الزمان ساعتی نگریست و سخن نگفت. پس از آن برادر و بیماری او را یاد آورده بگریست.
روز دیگر نزهت الزمان با بدوی گفت: چه حیله باختی که مرا بدین کوهها بیاوردی و چه قصد داری؟ بدوی چون سخن او بشنید در خشم شد و تازیانه بگرفت و بر پشت و پهلوی او همی زد تا اینکه تنش فگار شد و روانش بکاهید. نزهت الزمان خود را به روی پای بدوی افکنده پایش را بوسه همی داد تا بدوی تازیانه بگذاشت و از آزردنش باز ایستاد ولی دشنامش داده گفت: اگر بار دیگر آواز گریه تو بشنوم زبان ترا می برم. نزهت الزمان ساکت شد و

جواب بازنگفت. از ضرب تازیانه متألم و متأثر و در احوال خود و برادر، متفکر و متحیر بود که چگونه از عزت به ذلت و از صحت به بیماری افتاد و به غربت و تنهایی برادر همی گریست و این ابیات همی خواند:

مرا قد چو الف راست بود تا غایت

کنون ز غصه ایام شد خمیده چو دال

فتاده سر به کمندم اسیر پا در بند

به دست آمده دوران بی وفا چو غزال

منم اسیرشده در کف غم ایام

چو تیهویی که مقید شده به مخلب دال (= چنگ عقاب)

چون بدوی ابیات بشنید بدو رحمت آورد و دلش بر وی بسوخت برخاسته اشک از چشمانش پاک کرد و قرصه جوینش بداد و گفت: دوست ندارم که هنگام خشم، کس با من جواب گوید. پس از این با من از این سخنان مگو. من ترا به مردی که چون من خوب باشد بفروشم. او با تو چون من نیکوییها کند. نزهت الزمان گفت: هر آنچه خواهی کرد خوب است. پس نزهت الزمان را گرسنگی بی طاقت کرد. از آن قرصه جوین اندکی بخورد. چون شب از نیمه بگذشت بدوی با یارانش گفت اشتران آماده کردند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- این واژه با تلفظ تسلی و تسلا هر دو متداول است بنابر این به همین صورت حفظ شد]

[۲- در نسخ مرجع «نشاطش» آمده اما به نظر می رسد «بساطش» درست است همچنین «عشرتم» به جای «عزتم» درست است.

زمین بساط بیشتر به صورت بساط زمین یا بسیط زمین می آید و معنی گستره زمین می دهد و در اینجا معنی زمین گسترده می دهد

عنا= رنج و آزار؛ خطای ستاره= بدی طالع؛ نامحصور= بی انتها؛ مسا= غروب؛ سنین= سالها؛ شهور= ماهها؛ دار= خانه؛ بیت= خانه؛ معمور= آباد

شعر از قطب الدین میرحاج عارف و سالک و شاعر عصر تیموری و صفوی و از فرزندزادگان نعمت الله ولی و از اهالی بیمرغ گناباد است .]

چون شب پنجاه و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بدوی با آن جماعت گفت اشتران آماده کردند. بدوی بر اشتری نشست و نزهت الزمان را با خود سوار کرد و همی رفتند که پس از سه روز داخل شهر دمشق شدند و در کاروانسرای سلطان فرود آمدند، ولی نزهت الزمان را از رنج سفر و از اندوه و حزن گونه زرد شده و همی گریست. بدوی با او گفت: ای دختر روستا، اگر تو از گریستن باز نایستی ترا نفروشم مگر به یهودی.

پس بدوی برخاست و نزهت الزمان را در مکانی بگذاشت و خود نزد بازرگانان رفت و با ایشان حدیث همی گفت تا اینکه گفت: من کنیزی آورده ام که برادرش بیمار است. برادر او در شهر قدس گذاشتم که شربت و دارو بخورد و قصد من این است که کنیز را بفروشم. ولی از روزی که برادرش بیمار گشته پیوسته گریان است و دوری برادر بر او دشوار گشته، همی خواهم که هر کس به او مشتری شود با او به نرمی سخن گوید و با او بگوید که برادرت در شهر قدس نزار و رنجور است و در نزد من بود. او را در خانه خود گذاشتم که شربت و دارو بخورد. هرکه با کنیز چنین گوید، من کنیز به او ارزان می فروشم.

آنگاه مردی از بازرگانان برخاست و سال عمر کنیز از بدوی باز پرسید. بدوی گفت: باکره و نورسیده و خردمند و باادب و خداوند حسن و جمال است. ولی از روزی که برادرش را به شهر قدس فرستاده ام از دوری او محزون گشته و اکنون تنش نزار و گونه اش زرد است. بازرگان چون این بشنید با بدوی به نزد نزهت الزمان روان شدند و بازرگان با بدوی گفت: ای شیخ عرب، بدان که من با تو می روم و کنیزی که تو او را به عقل و ادب و حسن ستودی می خرم. ولکن با تو شرطی دارم. اگر آن شرط قبول کنی قیمت کنیز به تو می دهم وگرنه بیع و شرا بر هم می زنم. بدوی گفت: ترا هر شرط باشد با من بکن. بازرگان گفت: مرا در نزد سلطان حاجتی است و آن این است که به پدر خویش، ملک نعمان، نامه بنویسد و مرا به او بسپارد. هرگاه کنیز بپسندد و حاجت من برآورد من قیمت کنیز بدهم وگرنه کنیز را رد کنم.
بدوی این شرط بپذیرفت. هر دو با هم برفتند و بدان مکان که نزهت الزمان در آنجا بود برسیدند. بدوی به در حجره ایستاده نزهت الزمان را آواز داد. نزهت الزمان جواب نگفت و گریان شد. بدوی با بازرگان گفت: کنیز همین است. تو با او بدان سان که گفته ام به نرمی سخن بگو و با او مهربانی کن. بازرگان به حجره درآمد. نزهت الزمان را دید دختری است قمرمنظر و بدیع الجمال. او را خطاب کرده گفت:
حورا مگر ز روضه رضوان گریختی

جانا مگر ز خانه خاقان گریختی

یا زنده گشت باز سلیمان پادشاه

تو چون پری ز پیش سلیمان گریختی

بودند مادر و پدرت بر تو مهربان

آخر چه اوفتاد، کز ایشان گریختی

پس بازرگان سلامش کرد و به مهربانی بنواخت و از حالتش باز پرسید. نزهت الزمان به بازرگان نگاه کرده دید که مردی است باوقار و خوشروی. گفت: گمان دارم که این مرد به خریدن من آمده، اگر من از این رو گردان شوم در نزد بدوی ستمگر خواهم ماند و او مرا به ضرب تازیانه خواهد کشت و امید خلاص از این مرد بیشتر است تا آن بدوی ستمگر و شاید که این مشتری به شنیدن لهجه و سخن گفتن من آمده است. به از آن نیست که من جواب نیکو گویم و به گفتار خوش پاسخ دهم. پس با زبان فصیح گفت: علیک السلام و رحمه الله و برکاته و اما اینکه احوال مرا پرسیدی دشمنانت به روز من مباد. این بگفت و خاموش شد. بازرگان را از سخن گفتن او، عقل از تن و هوش از سر برفت و با بدوی گفت که: قیمت این کنیز چند است و این کنیز بس بزرگ منش است. بدوی در خشم شد و گفت: کنیز مرا بدراه مکن و چنین سخنان مگو. او از پست ترین مردم است و من او را به تو نمی فروشم. بازرگان از بدوی چون این سخن بشنید دانست که پیری است کم خرد. با او

گفت: دل خوش دار که با همین عیب که تو گفتی او را همی خرم. بدوی گفت: قیمت چند خواهی داد؟ بازرگان گفت: فرزند را جز پدر کس نام ننهد، تو مقصود خویشتن بیان کن، بدوی گفت: باید که تو سخن گویی. بازرگان گفت: یا شیخ العرب، من دویست دینار به تو میشمارم و خراج سلطان و سایر چیزها با من باشد. بدوی چون این سخن بشنید در خشم شد و بانگ به بازرگان زد و گفت: برخیز و به راه خویشتن رو، اگر دویست دینار به پارچه عبای کهنه که در سر دارد بدهی نخواهم داد و من کنیز را نمی فروشم. نگاهش همی دارم که اشتر بچراند و آسیا بگرداند. پس بانگ به نزهت الزمان زد و گفت: ای پست ترین روستاییان[۱]، ترا نفروشم. و با بازرگان گفت: من ترا خردمند می دانستم. به خدا سوگند که اگر از پیش من نروی سخنان ناخوش و درشت با تو بگویم. بازرگان با خود گفت که: این بدوی دیوانه است و قیمت این را نمی داند و در قیمت او هیچ چیز با من نخواهد گفت و این نیز به یک خزانه گوهر می ارزد. مرا چندان مال نیست که قیمت او تواند بود. ولی من آنچه که خواسته دارم اگر بدوی در بهای او از من بستاند مضایقه نکنم. پس بازرگان رو به بدوی آورده گفت: یا شیخ العرب، تنگدل مباش و با تندی سخن مگو و با من بازگو که این کنیز جامه حریر و زیور زرین چه دارد؟ بدوی گفت: ای پلیدک، کنیزان را حریر و زیور به چه کار آید؟ سزاوار او این پارچه عبایی است که به خود در پیچیده. بازرگان گفت: اگر اجازت دهی روی وی را

بگشایم و او را چنانچه رسم مشتریان کنیزان است باز بینم. بدوی گفت: خدا ترا نگاه دارد. این تو و این کنیز. آشکار و نهانش بازبین و اگر بخواهی عریانش ببین. بازرگان گفت: معاذ الله، من بجز روی او جایی نبینم. پس بازرگان شرمگین پیش رفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در مرجع روستایان آمده]

چون شب پنجاه و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بازرگان در غایت شرمساری پیش رفته در پهلوی نزهت الزمان بنشست و گفت: ای خاتون، نام تو چیست؟ به پاسخ گفت: از کدام نام من پرسیدی؟ بازرگان گفت: مگر دو نام داری؟ گفت: نامی که از پیش داشتم نزهت الزمان بود و اکنون مرا نام غصه الزمان است. بازرگان چون این بشنید دیدگانش پر از سرشک شد و با او گفت: ترا برادری هست رنجور؟ نزهت الزمان گفت: آری، ولی روزگار میانه من و او جدایی افکنده و او در بیت المقدس بیمار است. بازرگان از گفتار خوش او به حیرت اندر ماند و با خود گفت که: بدوی را سخنان راست بوده است. پس نزهت الزمان را از مملکت و پدر و مادر و از بیماری و غربت برادر یاد آمده آب از دیدگان بریخت و این ابیات بر خواند:

نصیبم از ستم چرخ، جور شد شب و روز

نصابم از فلک سفله، هجر شد مه و سال [نصاب= بهره]

ز ملک خویش به غربت فتاده ام زین سان

که نیستم ز جهان یک درم ز مال و منال

عزیمت وطن خود نمی توانم کرد

بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پر و بال

ز دهرِ جور و جفا، جز جفا طمع کردن

زهی تصور باطل، زهی خیال محال

بازرگان چون این ابیات بشنید، گریان شد و دست در آورد که اشک از رخسار نزهت الزمان پاک کند. نزهت الزمان روی بپوشید و گفت: یا سیدی، این کار از تو دور است. و بدوی ایستاده بود. چون دید که او روی از بازرگان به یک سو برد و بپوشید گمان کرد که نزهت الزمان نمی گذارد که بازرگان روی او ببیند. برخاسته با مهار اشتری که در دست داشت نزهت الزمان را همی زد تا اینکه آهن مهار به نزهت الزمان خورد و نزهت الزمان را به زمین بینداخت و ریگی بر جبین نزهت الزمان فرو رفته جبینش بشکافت و خون به رخساره اش همی رفت و همی گریست تا بیهوش شد. بازرگان نیز بر احوال او گریان شد. با خود گفت که: این کنیزک را می خرم، اگر چه همسنگ او زر بایدم داد تا او را از این ستمگر خلاص کنم. آنگاه بازرگان، بدوی را دشنام بداد. چون نزهت الزمان به خود آمد، خون از رخسار خود پاک کرد و زخم جبین با کهنه فرو بست و سر به آسمان برداشت و با دل محزون بنالید و این ابیات بر خواند:

الا ای گردش گردون دوار

ندانی جز بدی کردن دگر کار

نگردی رام با کس ای زمانه

نبندی دل به مهر هیچ هشیار

به چشم تو چه نادان و چه دانا

به پیش تو چه بر تخت و چه بر دار

چون شعر به انجام رسانید رو به بازرگان کرده با او گفت که: ترا به خدا سوگند می دهم که مرا از دست این ستمگر وارهان. اگر این شب پیش او بمانم خود را هلاک کنم. تو مرا خلاص ده، خدا ترا از ورطه های دنیا و عقبا خلاص دهد. پس بازرگان برخاست و با بدوی گفت: یا شیخ العرب، قصد تو چیست؟ این کنیزک به هر قیمت که خواهی به من بفروش. بدوی گفت: او را بگیر و قیمت به من باز ده وگرنه او را به صحرا برم که در همان جا بماند و به اشتر چراندن و سرگین جمع کردن مشغول شود. بازرگان گفت: پنجاه هزار دینار زر قیمت این کنیز از من بستان. بدوی گفت: این رأس المال او نخواهد بود. او نزد من، نود هزار دینار قرصه جوین خورده. بازرگان گفت: من با تو یک سخن گویم، اگر سخن من نپذیری به والی دمشق اشاره کنم که کنیز از تو به رایگان بگیرد. بدوی گفت: سخن بازگو. بازرگان گفت: صد هزار دینار ترا دهم. بدوی گفت: به این قیمت فروختم. بازرگان به منزل بازگشت و مال آورده بشمرد. بدوی چون زرها بگرفت سوار گشت و با خود گفت که: به شهر قدس روم. شاید برادر این را نیز بیاورم و بفروشم. بدوی را کار بدین سان گذشت.

اما بازرگان چون نزهت الزمان را بخرید، چیزی از جامه خود بر سر او بینداخت و او را به منزل خویش برد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پنجاه و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون بازرگان نزهت الزمان را به منزل خویش برد جامه حریر و فاخر بر او بپوشانید و به بازار رفته زیورهای زرین و مرصع از برای او خریده بیاورد و گفت: اینها همه از آن تو است و از تو هیچ نمی خواهم مگر وقتی که ترا نزد سلطان دمشق برم، تو او را از قیمت خویشتن بیاگاهان و چون ترا بخرد، نیکوییهایی که با تو کرده ام با او بگو و از سلطان بخواه که سفارش مرا به ملک نعمان، شهریار بغداد بنویسد که به فرمان ملک، ده یک از من نستاند. چون نزهت الزمان سخنان بازرگان بشنید بخروشید و بگریست. بازرگان گفت: ای خاتون، چون است که تا نام بغداد بردم گریان گشتی؟ مگر ترا کسی بدانجا هست؟ اگر ترا پیوند با بازرگانان است با من بازگو که من همه بازرگانان می شناسم و پیغام ترا برسانم. نزهت الزمان گفت: من بازرگانان را نشناسم ولکن ملک نعمان را می شناسم. بازرگان چون این بشنید بخندید و شادان گشت و با خود گفت: سخت به مقصود رسیدم. بازرگان گفت: مگر ترا پیش از این به ملک نعمان فروخته بودند؟ نزهت الزمان گفت: لا والله، من با دختر او بزرگ شدم. من بسی جای در دل او دارم و مرا بس عزیز دارد. اگر قصد تو این است که ملک نعمان خواهش تو به جا آورد، کاغذ و دوات بیاور که من کتابی بنویسم. چون به بغداد روی آن کتاب

را به ملک نعمان برسان و با او بگو که کنیزکت نزهت الزمان را روزگار بر سر بازارها کشیده، دست به دست همی گرداند. و اگر مرا از تو بپرسد بگو که در نزد سلطان دمشق است.

بازرگان چون فصاحت و گفتار نغز او دید رتبت او در نزدش افزون شد و گفت: آیا قرآن یاد گرفته ای؟ نزهت الزمان گفت: آری، حکمت و طب نیز دانم و به فصول بقراط و جالینوس شرح نوشته ام و تذکره و شرح برهان خوانده ام و مفردات ابن بیطار مطالعه کرده ام و قانون ابن سینا را ایرادات دارم و در هندسه سخنان گفته ام و حل رموز کرده ام و کتب شافعیه دیده ام و حدیث و نحو آموخته ام و با علما مناظرات دارم و در علم منطق و بیان و علم جدل تألیفات کرده ام و علم اصطرلاب روحانی نیک دانسته ام. پس بازرگان را گفت: کاغذ و دوات بیاور کتابی بنویسم که آن ترا از غمها خلاص کند. بازرگان چون این سخن بشنید عجب آمدش و گفت: خوشا بخت آن که تو اندر قصر او باشی. پس بازرگان قلم و قرطاس بیاورد و در پیش روی نزهت الزمان زمین ببوسید. نزهت الزمان نامه و خامه به دست گرفت و این ابیات بنوشت:

از عشق روی دوست مرا خواب و خور نماند

بی او قرار و صبرم از این بیشتر نماند

از تن یکی خیالم و اندر دو چشم من

الا خیال آن صنم سیم بر نماند

روشن همی نبینم بی سوی او جهان

گویی به دیدگان من اندر بصر نماند

کسی که فکرها بر او چیره شود و بیداری نزارش کند پس تاریکی او را روشنی اندر پی نباشد و شب را از روز نداند و در بستر جدایی این سو و آن سو بگردد و با میل بیداری اکتحال [= سرمه کشی] کند و پیوسته ستارگان بشمارد. پس شرح حال او دراز کشد و از برای او یاری جز سرشک نباشد.

پس از آن سرشک از دیدگان می ریخت و این ابیات نیز بنوشت:

ای از بر من دور همانا خبرت نیست

کز مویه چو مویی شدم از ناله چو نالی[۱]

یک روز به سالی نکنی یاد کسی را

کآید ز غم عشق تو روزیش به سالی

روزی بود آیا که دل و جان بفروزم

زآن روی که شهری بفروزد به جمالی

و در انجام کتاب نوشت که این از غریب اوطان نزهت الزمان است به سوی ملک زمان، ملک نعمان. پس کتاب فرو پیچید و به بازرگانش بداد. بازرگان کتاب بگرفت و ببوسید و مضمون بدانست. خرسند و فرحناک شد و گفت: منزه است خدایی که ترا بیافرید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در مرجع نای آمده ولی بر پایه شعر «امیر معزی» روشن است که نال درست می باشد؛ نال = نی]

چون شب پنجاه و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بازرگان گفت: منزه است خدایی که ترا بیافرید. چون رتبت نزهت الزمان بشناخت، اکرامش همی کرد تا هنگام شام شد. بازرگان خادم فرستاد خوردنی بیاوردند و بخوردند. پس از آن بازرگان به جداگانه جای بخسبید. چون روز برآمد بازرگان بیدار شد و نزهت الزمان را بیدار کرد و به گرمابه اش فرستاد. چون از گرمابه به در آمد لباس دیبا و استبرق بهر او بیاورد و گوشوارهای مرصع با لؤلؤ و طوق [= گردنبند] زرین و گردنبند عنبرین حاضر آورد. پس از آن بازرگان با او گفت که: زیور ببند. او زیور همی بست و بازرگان همی گفت:

به زیورها بیارایند مردم، خوبرویان را
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی

پس بازرگان از پیش و نزهت الزمان به دنبال او همی رفتند تا اینکه بازرگان به نزدیک ملک شرکان رفت. زمین بوسه داد و گفت: ای ملک جهان، بهر تو هدیتی آورده ام که مانند ندارد و او را صفت نیارم گفت. شرکان گفت: حاضر آور تا به عیان ببینم. بازرگان بیرون رفت و نزهت الزمان را بیاورد و در پیش روی ملک شرکان بداشت. چون ملک او را بدید خون برادری به جوش آمد و مهرش اندر دل جای بگرفت. بازرگان گفت: با چنین نکویی و حسن که او

راست همه علوم نیز بداند. ملک گفت: قیمت او را هر چه داده ای بستان. بازرگان گفت: به جان منت دارم، ولی تو منشوری بنویس که کس از من ده یک نستاند. ملک گفت: خواهم نوشت. تو بازگوی که به چندش خریده ای؟ بازرگان گفت: صدهزار دینار جامه پوشانده و زیور بسته ام. ملک گفت: من افزونتر به تو خواهم داد.
پس خازن را بخواست و فرمود که سیصد و بیست هزار دینار به بازرگان دهد. پس از آن چهار قاضی حاضر آورد و ایشان را گواه گرفت و گفت: این کنیزک را آزاد کردم و همی خواهم که به زنی بیاورم. پس قاضیان آزادنامه او بنوشتند. پس از آن کابین ببستند و ملک به حاضران بسی زر بیفشاند و امر کرد منشوری بر طبق خواهش بازرگان بنویسند. پس از آن خلعت فاخر به بازرگان بداد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب شصتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون ملک بازرگان را خلعت فاخر بداد و حاضران همگی بازگشتند و بجز قاضیان و بازرگانان کس در نزد ملک نماند، ملک با قضات گفت: می خواهم که از این کنیز از هرگونه علم سؤال کنید و او جواب گوید تا بدانم که بازرگان راست گفته یا نه. پس ملک فرمود پرده بیاویختند و همه زنان با نزهت الزمان پشت پرده بر آمدند. و زنان وزرا و امرا شنیدند که ملک شرکان کنیزی خریده که در حسن و جمال و علم و ادب مانند ندارد و سیصد و بیست هزار دینار قیمت داده و آزادش کرده به کابین خود آورده است. اکنون قاضیان حاضرند و همی خواهند که دانش کنیز را تجربت کنند. پس از شوهران اجازت خواسته به قصر ملک آمدند. دیدند که نزهت الزمان نشسته و خادمان و کنیزان به خدمتش کمر بسته اند. چون نزهت الزمان ایشان را بدید بر پای خاست و با جبین گشاده با ایشان ملاقات کرد و هر یک را در خور رتبت او جای داد. زنان از حسن و جمال و علم و ادب او خیره ماندند و با هم گفتند که این کنیز نخواهد بود، بلکه این دختر یکی از ملوک است. پس زنان با او گفتند: ای خاتون، شهر ما را روشن کردی و این مملکت تراست و ما کنیزکان تو هستیم.

پس از آن ملک شرکان، نزهت الزمان را ندا داد و گفت: ای دخترک، این بازرگان ترا به علم و ادب مدحت کرد و گفت: تو همه علوم نیک دانسته و در علم ستاره تصنیف کرده ای. از هر علم شمه ای گوشزد ما گردان.

[روایات حکمت آمیز نزهت الزمان برای ملک شرکان]

چون نزهت الزمان سخن ملک شرکان بشنید گفت: ایها الملک، باب نخستین در سیاسات و آداب مُلکیه است. بدان که قصدهای مردم به دین و دنیا منتهی شود زیرا که بدون دنیا به دین نتوان رسید و دنیا راه عقبا است و کار دنیا نظم نگیرد مگر به عملهای مردمان و عملهای مردمان چهار گونه است: امارت است و تجارت و زراعت و صناعت. اما امارت را سیاست تام و فراست صادق باید از آنکه امارت مدار آبادی دنیا و دنیا طریق عقبا است. زیرا که خداوند صمد دنیا را به بندگان در تحصیل مراد چون توشه راه قرار داده، هر کس را سزاوار این است که از آن چندان توشه بردارد که او را به خدا برساند و تابع نفس و هوا نشود و اگر همه مردم در دنیا عدل و انصاف پیش گیرند خصومتها از میان برداشته شود. ولکن مردم می خواهند که بر یکدیگر ستم کنند و تابع هوا و هوس باشند و از این کار خصومتها بر می خیزد و به سلطان عادل محتاج می شوند که داد هر یک از دیگری بگیرد و عدالت بگسترد تا کار مردم انتظام [=

سامان] پذیرد. اگر نه سیاست ملک در میان باشد زورمندان به بیچارگان چیره شوند و اردشیر گفته است که: دین و مملکت توام هستند. دین چون گنج و ملک پاسبان آن گنج است. عقل و شرع هر دو دلالت دارند که مردم را فرض است که در مملکت سلطانی نصب کنند تا دفع ظلم از مظلومان کند و ضعیف از قوی برهاند و شر اشرار را مانع شود. و ای ملک، بدان که به اندازه حسن اخلاق سلطان در جهان نظم پذیر شود و پیغمبر علیه السلام فرموده: دو کس اند که صلاح ایشان مردم را مایه صلاح و فلاح، و فساد ایشان خلق را موجب فساد است و آن علما و امرایند.

و پاره ای از حکما گفته اند که پادشاهان سه پادشاه هستند: یکی ملک دین است و یکی ملک دوری از حرامهاست و دیگری ملک هوا و هوس است. اما ملک دین آن است که رعیت خود را به دینداری ترغیب کند و خود با دین تر از ایشان باشد که مردم را پیروی به اوست و او را لازم است که موافق احکام شرعیه فرمان دهد. و اما ملک دوری از حرامها آن است که به کار دین و دنیا قیام کند و مردم را به پیروی شرع و پاس مروت بدارد و قلم و شمشیر جمع کند و هر کس را که پای بلغزد و از نوشته های قلم سر بپیچد با دم شمشیر تیز کجیهای آن را راست کند و عدل در میان مردم بگسترد. و اما ملک هوا و هوس، دین ندارد و کارش پیروی هوا و هوس است و از خشم پروردگار نترسد. او را انجام کار به هلاکت است و نهایت سیر او به دوزخ است. و حکما

گفته اند که: ملک به بسیاری از مردم محتاج است و مردم احتیاج به یک تن دارند و از برای همین است که باید ملک اخلاق مردم بشناسد تا خلاف مردم را به وفاق [= سازش] رد سازد و فقیر ایشان را به احسان بنوازد و مظلوم از ظالم برهاند.

و ای ملک، بدان که اردشیر جهان بگرفت و به چهار بخش کرد و به هر بخش خاتمی ساخته و نقشی بدان خاتم نوشته بود. خاتم نخستین خاتم بحر و شرطه [= پاسبان] و محاماه [= وکیل] بود و در او نباتات نقش کرده بود و خاتم دوم خاتم خراج و بر او عمارات نقش کرده بود و سمین خاتم، روزی بود و بر آن فراوانی نقش شده و چارمین خاتم مظلومان بود و بر او معدلت [= عدل، داد] نبشته بود و این رسم در میان ملوک فرس پایدار بود تا ظهور اسلام. آنگاه کسری[1] را پسری به میان سپاه اندر بود به او نوشت که به سپاه چندان مده که از تو بی نیاز شوند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- کسری (تلفظ: کَسرا، معرب خسرو) با املای کسرا نیز صحیح است و معانی آن از عام به خاص چنین است: پادشاه؛ نام هر یک از پادشاهان ایران؛ نام هر یک از پادشاهان ساسانی؛ خسرو یکم که همان انوشیروان دادگر باشد؛

خسرو دوم که همان خسرو پرویز باشد؛ به صورت خاص هرگاه جنبه مثبت پادشاه گفته شود منظور انوشیروان است و در خلاف آن منظور خسرو پرویز است]

چون شب شصت و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کسری به پسر خویش نوشت که سپاه را چندان مال مده که از تو بی نیاز شوند و به ایشان چنان تنگ مگیر که از تو برنجند و با ایشان میانه روی کن. و گفته اند که:

اعرابی ای [= عرب بیابان نشینی] نزد منصور خلیفه آمد و گفت: با سگ خود چنان کن که پیرو تو باشد. منصور از این سخن برآشفت. ابوالعباس طوسی گفت: قصد او این است که دیگری قرصه به سگ ننماید که سگ ترا ترک کرده پیروی او کند. منصور چون این بشنید خشمش فرونشست.

و عمر بن خطاب هر وقت خادم بگرفتی با خادم چهار شرط کردی که: اسب سوار نشود و جامه نیکو نپوشد و از غنیمت نخورد و نماز به وقت بگزارد.

و گفته اند که: هیچ مال بهتر از عقل نیست و هیچ عقل بهتر از تدبیر نیست و هیچ تدبیر بهتر از پرهیزگاری نیست و هیچ قربت [= تقرب، نزدیکی، خویشی] مانند خلق نیکو نباشد و هیچ میزان مانند ادب و فایده ای مثل توفیق نباشد و تجارتی چون عمل صالح و سودی چون ثواب الله نیست و پرهیزی

چون ایستادن به حدود سنت [= مذهب] و علمی چون تفکر و ایمانی چون حیا و شرفی چون علم نیست.

و علی علیه السلام گفته که: از بدان زنان برکنار شوید و از خوبان[۱] ایشان بترسید و با ایشان مشورت نکنید و بر ایشان تنگ مگیرید تا به فکر مکر نیفتند.
و گفته اند که زنان سه گونه اند: زنی است پاک و مهربان و ولود که با شوهر در حادثات زمان یار است و یکی هست که از برای زاییدن است نه بهر چیز دیگر و زنی است که خدا او را زنجیر گردن هر کس که خواهد بکند. و مردان نیز سه طایفه اند: مردی است عاقل که با رأی و تدبیر کار کند و مردی است که اگر کاری روی دهد و طریق آن نداند از خداوندان عقل مشورت کند و مردی است که متحیر و سرگردان، نه خود داند و نه از دانایان بپرسد. و ای ملک، بدان که در همه چیز عدل به کار است و از انصاف ناچار و از برای این مثلی از قطاع الطریق [= راهزنان] گفته اند که: ایشان را با اینکه شیوه ستمگری است، اگر در کار خود و در بخش کردن مالهای دزدیده انصاف فرو گذارند نظامشان مختل شود. الغرض، بزرگترین اخلاق پسندیده کرم است و حلم.

پس نزهت الزمان در سیاست ملوک چنان سخنان گفت که حاضران گفتند: ما کس ندیده بودیم که در این باب چنین سخن گوید. کاش این کنیز در غیر این باب نیز سخنی گوید تا ما را سودی بخشد.
نزهت الزمان چون سخن ایشان بشنید گفت: و اما باب ادب، جولانگاه وسیع دارد. زیرا که مجمع کمالات است.

روایت کرده اند که بنی تمیم نزد معاویه آمدند و احنف بن قیس با ایشان بود. حاجب معاویه از بهر ایشان اجازت خواست. معاویه جواز داد و احنف بن قیس را گفت: یا ابابحر، نزدیکتر آی تا حدیث گفتن تو بشنوم. احنف نزدیک آمد. معاویه پرسید که: چه باید کرد؟ احنف گفت: موی سر بتراش و شارب کوتاه کن و ناخن بگیر و موی زیر بغل و زهار از خود دور گردان و مسواک ترک مکن که هفتاد و دو منفعت دارد و غسل جمعه کفاره گناهان ایام هفته است.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱- در نسخه های عربی «خوبان» نیست: «کونوا منهن علی حذر» = «از ایشان بپرهیزید » آمده است.)

چون شب شصت و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، احنف گفت که: غسل جمعه کفاره گناهان ایام هفته است. معاویه پرسید که: رأی تو چیست هرگاه با کسی از قوم خود ملاقات کنی؟ گفت: از شرم سر به زیر افکنم و بر سلام مبادرت کنم و آنچه را که به من سود ندارد واگذارم و سخن کم گویم. معاویه گفت: رأی تو چیست اگر با امثال خود ملاقات کنی؟ احنف گفت: اگر سخن گوید، به گوش دارم و اگر بر من جولان کند من جولان نکنم. معاویه گفت: رأی تو چیست اگر با امرا ملاقات کنی؟ احنف گفت: سلام کنم و منتظر اجابت شوم. اگر به نزدیکم بخوانند نزدیک روم و اگر دورم بکنند دور شوم. معاویه گفت: با زنت چگونه؟ احنف گفت: ای خلیفه، مرا از جواب این معاف بدار. معاویه گفت: سوگندت همیدهم بازگو. احنف گفت:خلق را نیکو کنم و با ایشان مهربانی ظاهر سازم و نفقه فراوانش دهم که زن را از پهلوی کج آفریده اند. معاویه گفت: رأی تو در جماع چگونه است؟ گفت: با او سخن گویم تا به سر میل بیاید و مغازله [= عشق بازی] کنم تا به طربش بیفزاید. آنگاه مجامعت کنم. اگر نطفه در مشیمه اش قرار گیرد بگویم:

اللهم اجعله مبارکا ولاتجعله شقیا و صورها احسن تصویرا»

(= خداوندا او را فرخنده ساز و سنگدل مساز و به زیباترین صورت، صورت بخش).
پس از آن برخاسته وضو بگیرم. پس از آن دستها بشویم و آب بر تن خود بریزم. پس از آن نعمتهای خدا را شکر گویم. معاویه گفت: نیکو جواب گفتی. حاجت خود از من بخواه. احنف گفت: حاجت من از تو این است که از خدا بترسی و در میان رعیت عدالت کنی. پس از آن احنف از مجلس معاویه برخاست و برفت. معاویه گفت: اگر در عراق جز این مرد دانشمندی نباشد همین بس خواهد بود.

پس نزهت الزمان گفت: این شمه ای بود از باب ادب.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب شصت و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، نزهت الزمان گفت: ای ملک، بدان که:

معیقب به عهد خلافت عمر، عامل [= کارگزار، مأمور] بیت المال بود. اتفاقا روزی پسر عمر را بدید و از بیت المال یک درم بدو داد. معیقب گفته است: پس از آنکه درم را به پسر عمر بدادم، به خانه خویش رفتم. ناگاه رسول عمر بیامد و مرا پیش عمر برد. دیدم که یک درم به دست گرفته با من گفت: ای معیقب، وای بر تو، می ترسم که به روز قیامت در این یک درم با امت تخاصم کنی.

و نیز عمر، به ابن موسی اشعری نوشت که: چون کتاب من بخوانی آنچه که به مردم باید داد، بده و تتمه پیش من بیاور. پس ابوموسی بدان سان کرد که عمر نوشته بود. چون نوبت خلافت به عثمان رسید او نیز کتابی به مضمون کتاب عمر نوشت. ابوموسی بدان سان کرد و خراج در صحبت زیاد بفرستاد. چون زیاد خراج نزد عثمان بیاورد، پسر عثمان بیامد و درمی از آن بگرفت. زیاد گریان شد. عثمان گفت: بهر چه گریان گشتی؟ زیاد گفت: من خراج نزد عمر بیاوردم، پسر او درمی برداشت. عمر گفت از کفش بیرون کردند و اکنون

پسر تو یک درم برداشت و کس درم را باز پس نگرفت و با او سخن نگفت. عثمان گفت: کجا خواهی دید مثل عمر را؟

و زید بن اسلم از پدرش روایت کرده که: او گفت: با عمر یک شب بیرون رفتم. آتشی افروخته دیدیم. عمر گفت: گمان دارم که قافله ای باشد که از آسیب سرما آتش افروخته اند، بیا تا نزد ایشان رویم. همی رفتیم تا بدانجا برسیدیم. دیدیم زنی است که آتش به زیر دیگ همیکند و کودکان چند با او هستند که گریان و نالان اند. عمر با ایشان گفت: السلام علیکم یا اصحاب الضوء و نگفت یا اصحاب النار و گفت: شما را چه میشود؟ زن گفت: از سرما به رنج اندریم. عمر گفت: این کودکان بهر چه نالان اند. زن گفت: از گرسنگی همینالند. عمر پرسید که: این دیگ چیست؟ زن گفت: از برای خاموش کردن کودکان این دیگ گذاشته ام و خداوند عالم روز قیامت حال اینها را از عمر بپرسد. عمر گفت: حال اینها به عمر پوشیده است. زن گفت: چگونه به مردم والی است و از حالشان غفلت دارد؟ اسلم می گوید که عمر رو به من کرده گفت که: با من بیا. پس بیرون آمده همی دویدیم تا به بیت الصرف [= بیت المال] رسیدیم. عمر یک عدل [= کیسه] آرد به در آورد و ظرفی روغن برداشت و گفت: اینها به دوش من کن. من گفتم: مرا سزاوار است که اینها بردارم. گفت: آیا به قیامت نیز بار مرا تو خواهی کشید؟ پس خود آنها را به

دوش گرفته برفتیم و آرد و روغن نزد آن زن بردیم. زن پاره ای آرد گرفته به دیگ بریخت و عمر زیر دیگ همی دمید و دود گرداگرد ریش او همی پیچید تا اینکه پخته شد. قدری روغن نیز در دیگ بینداخت و با زن گفت: کودکان را سیر کن. کودکان بخوردند و سیر شدند و همان آرد و روغن نزد آن زن گذاشته به در آمدیم. عمر با من گفت: یا اسلم، من دیدم که آتش روشن است ولکن کودکان از گرسنگی گریان اند؛ دوست داشتم که بازنگردم مگر اینکه سبب آتش کردن بدانم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب شصت و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، نزهت الزمان گفت: ای پادشاه جهان، فصل دوم از باب ادب در اخبار صالحان است.

حسن بصری گفته که: بنی آدم از دنیا به در نرود مگر اینکه سه چیز را افسوس خورد: یکی به تمتع نگرفتن از آنچه گرد آورده و یکی به نرسیدن آرزوها و یکی به توشه نداشتن راهی که به آن راه خواهد رفت.

از سفیان پرسیدند: کسی که مال داشته باشد زاهد تواند بود؟ سفیان گفت: آری، وقتی که بلا بدو رسد صبر کند و وقتی که نعمت رسد شکر گزارد.

و گفته اند که: چون عبدالله شداد را مرگ در رسید، پسر خود محمد را بخواست و با او وصیت کرد که: ای پسر، منادی مرگ مرا ندا داد. تو در آشکار و نهان پرهیزگاری پیشه کن و نعمتهای خدا را شکر گزار و پیوسته راستگو باش که شکر موجب فراوانی نعمت و پرهیز بهترین توشه هاست.

پس از آن نزهت الزمان گفت: ای پادشاه، این نکته ها نیز بشنو که:

چون خلافت به عمر بن عبدالعزیز رسید نزد فرزندان و خانگیان خود آمد و آنچه که در دست ایشان بود بستد و در بیت المال بگذاشت. ایشان به عمه عمر که فاطمه دختر مروان بود، شکایت کردند. فاطمه کس پیش عمر فرستاد که با تو ملاقات خواهم کرد. شب پیش عمر برفت. عمر او را از استر فرود آورد و با هم بنشستند. گفت: ای عمه، تو به سخن گفتن سزاوار هستی زیرا که تو حاجت داری، بازگو که مراد تو چیست؟ فاطمه گفت: به سخن گفتن ترا شاید. عمر گفت: جناب باری [= حضرت پروردگار]، محمد علیه السلام را رحمت عالمیان فرستاد و هر چه خوب بود از برای او بگزید، پس از آن محمد را به سوی خود بازخواند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب شصت و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عمر بن عبدالعزیز با فاطمه گفت: خدای تعالی پیغمبر را به سوی خود بازخواند و از برای مردم نهری بر جا گذاشت که از آن نهر سیراب شوند. چون ابوبکر خلیفه شد، نهر را به جای خود گذاشت و به مجرای خویش جاری کرد و خدا را خشنود بداشت. پس از آن خلافت به عمر رسید. او نیز کارهای نیکو کرد و بسی مشقتها کشید. چون عثمان خلیفه شد، از آن نهر، نهر دیگر جدا کرد. پس از آن نهر، نهرها جدا کرد و بعد از او یزید و مروانیان نیز بدین سان همی کردند تا اینکه نوبت به من افتاده. من همی خواهم که نهر به جای خود بازگردانم. فاطمه گفت: اگر سخن همین است که تو گفتی، مرا سخنی نیست. پس برخاسته نزد فرزندان و پیوندان عمر بازگشت و با ایشان گفت که: عمر سخنانی گفت که مرا مجال سخن گفتن نماند.

نزهت الزمان گفت: عمر را از این گونه حکایات بسیار است و از آن جمله است اینکه:

یکی از معتمدین گفته که: در خلافت عمر بن عبدالعزیز، به گوسفندچرانی گذشتم. گرگان به گوسفندان به یکجا دیدم. گمان کردم که آن گرگان، سگان شبان هستند و گرگ با گوسفندان تا آن روز ندیده بودم. از شبان پرسیدم که: این همه سگان بهر چیست؟ شبان گفت: اینها گرگان اند نه سگان. گفتم: چگونه گرگان با گوسفندان اند و به ایشان آسیب نمی رسانند؟ شبان گفت: چون سر به سلامت باشد تن نیز به سلامت خواهد بود.

و دیگر روایت کرده اند که: روزی عمر بن عبدالعزیز بر منبر گلین خطبه می خواند. چون حمد و ثنای الهی به جا آورد، با مردم دو سخن گفت. نخست گفت: ایها الناس، درون را خوب کنید تا بیرون نیز خوب شود. پس از آن گفت: کار دنیا را نکو کنید تا کار عقبا نکو گردد.

روزی مسلمه با عمر بن عبدالعزیز گفت: اگر اجازت دهی متکایی از بهر تو سازیم که گاهی بدان تکیه کنی. گفت: می ترسم که به روز قیامت به ذمت من وبالی باشد. پس از آن فریاد کشیده بیخود افتاد. فاطمه گفت: یا مریم، یا مزاحم، و یا فلان، این مرد را ببینید. پس فاطمه پیش رفته آب بر او بپاشید و به هوشش آورد. دید که فاطمه گریان است. گفت: ای فاطمه، از بهر چه گریانی؟ فاطمه گفت: ترا افتاده دیدم، از زمان مرگ تو یاد کردم که بدین

سان خواهی افتاد و از ما جدا خواهی شد و سبب گریستنم این بود. عمر گفت: گریستن بس است. آنگاه عمر خواست که برخیزد، نتوانست و بیفتاد. فاطمه او را در آغوش گرفت و بر احوال او بگریست.

پس نزهت الزمان تتمه فصل را در حضور ملک شرکان و قاضیان همیگفت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، نزهت الزمان تتمه فصل دوم را چنین گفت:

اتفاقا عمر بن عبدالعزیز به حاجیان بیت الله کتابی نوشت و آن این بود:
اما بعد، من خدا را در شهرالحرام و در بلدالحرام در روز حج اکبر گواه می گیرم که من دشمن آن کسم که شما را ستم کند و از من به ظلم کس اجازت نیست، زیرا که ستم رسیدگان را از من خواهند پرسید و آگاه باشید که هر عاملی از عمال من از حق میل کند و مخالفت سنت و کتاب چیزی به جای آورد، شما را اطاعت او نشاید تا اینکه به سوی حق بازگردد.

یکی از ثقات [= معتمدان] گفته است که: پیش عمر بن عبدالعزیز رفتم. در پیش روی او دوازده درم دیدم. گفت آنها را برداشته به بیت المال برند. من گفتم: ای خلیفه، تو فرزندان خود را بی چیز و محتاج کردی؛ چیزی به ایشان بده. پس مرا به نزدیک خود خواند و گفت: اینکه می گویی چیزی به فرزندان و عیال خود بده، سخنی است ناصواب. زیرا که خدای تعالی به اولاد من کفیل و روزی دهنده است. آیا کسی هست که به خدا پرهیزگار شود و خدا به روزی او وسعت ندهد؟ و آیا کسی هست که از گناهان دوری کند و خدا کارهای

دشوار او را آسان نکند؟ پس فرزندان و پیوندان خود حاضر آورد. ایشان دوازده تن بودند. چون ایشان را بدید، دیدگانش پر از اشک شد و با ایشان گفت که: پدر شما در میان دو چیز است: یا باید شما را مالدار کند و خود به دوزخ اندر باشد و یا باید شما بی چیز شوید و پدر شما به بهشت رود. برخیزید و بروید که شما را به خدا سپردم.

و خالد بن صفوان روایت کرده که: با یوسف بن عمر به نزد هشام بن عبدالملک رفتیم و او با پیوندان و خادمان خود در بیرون خیمه زده بود. چون مردم به مجلس او حاضر آمدند، خود در گوشه بساط بنشست. من گفتم: ایها الخلیفه، خدا نعمتش را بر تو تمام گرداند و شادی ترا به اندوه نیامیزد. من نصیحتی بهتر از حدیث ملوک گذشته نیافتم که با تو بگویم. چون این سخن بشنید از متکا برخاست و راست بنشست و گفت: یا بن صفوان، بگو آنچه داری. صفوان گفت: ایها الخلیفه، ملکی پیش از تو سال گذشته بدین سرزمین آمد و با حاضران مجلس خود گفت: به بزرگی و حشمت من کس دیده اید یا نه و به هیچ کس عطا شده است مثل آنچه به من عطا شده است؟ در میان حاضران مردی بود راهرو و پیرو حق و یار مردان خدا. با ملک گفت که: از کاری بزرگ پرسیدی، اگر اجازت دهی جواب گویم. ملک اجازت داد.

گفت: ای ملک، این دولت و حشمت که تراست، لایزال است یا زوال خواهد پذیرفت؟ ملک گفت: زوال پذیر است. آن مرد گفت: پس چگونه از چیزی پرسیدی که اندک زمانی پایدار خواهد بود و حساب آن با تو به طول خواهد انجامید؟ ملک گفت: پس گریزگاه کجاست؟ آن مرد گفت: صلاح در این است که در مملکت خویش باشی و طاعت خدا را به جا آوری و یا اینکه جامه کهن بپوشی و عبادت پروردگار کنی تا اجل ترا فرا گیرد. پس مرد از حضور ملک خواست بیرون رود گفت: چون بامداد شود، نزد تو آیم. خالد بن صفوان گفته است: چون بامداد شد، آن مرد به نزد هشام رفت. دید که از اثر پند آن مرد تاج سلطنت به زمین گذاشته سفر را آماده گشته. پس هشام چندان بگریست که زنخ او تر شد و فرمان داد که اسباب سلطنت از او دور کنند و خود به گوشه قصر بنشست. خادمان نزد صفوان آمده گفتند: ای صفوان، این چه کار بود کردی و عیش را به خلیفه تلخ ساختی؟

پس از آن نزهت الزمان با ملک شرکان گفت: در این باب بسی پندهاست که همه آنها را در این مجلس نیارم گفت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب شصت و هفتم برآمد

[باقی حکایت ملک نعمان و فرزندان او، شرکان و ضوءالمکان]

گفت: ای ملک جوانبخت، نزهت الزمان با ملک شرکان گفت: در این باب بسی پندهاست که در یک مجلس همه آنها را نیارم گفت ولی به تدریج گفته می شود انشاءالله تعالی. پس قاضیان گفتند: ای ملک، این کنیز به روزگار اندر مانند ندارد و ما چنین ادیب و حکیم ندیده و نشنیده ایم.

آنگاه قاضیان ملک را ثنا گفتند و از نزد ملک بازگشتند و ملک به خادمان امر فرمود که اساس عیش فرو چینند و مغنیان که در دمشق هستند حاضر آوردند و همه گونه خوردنیها و حلوا آماده سازند و زنان امرا و وزرا و ارباب دولت را فرمان داد که به خانه های خود بازگردند تا کار عیش به انجام رسد. پس همه مردم خوردنی بخوردند.

چون هنگام شام شد، از دروازه قلعه تا در قصر شمعها برافروختند و وزرا و امرا و بزرگان در نزد ملک حاضر آمدند و مشاطگان به آراستن نزهت الزمان برفتند، دیدند که به آرایش حاجت ندارد. چنان که شاعر گفته:

گیسوت، عنبرینه[1] گردن تمام بود

معشوق خوبروی، چه محتاج زیور است؟

پس ملک شرکان به حجله بیامد و مشاطگان نیز عروس بیاوردند. چادر از سرش گرفته آنچه به دختران در شب نخست بیاموزند بدو نیز آموختند.

ملک شرکان برخاسته او را در آغوش کشید و با او در آمیخت و همان شب نزهت الزمان آبستن شد و شرکان را از آبستنی خویش آگاه کرد. ملک شرکان فرحناک شد و فرمود که تاریخ حمل بنویسند. چون بامداد شد ملک شرکان اسرارنویس را بخواند و امر کرد که کتابی به پدر خویش ملک نعمان بنویسد و او را آگاه کند که کنیزی خریده خداوند علم و ادب که فنون حکمت هم می داند. او را به نزد برادرش ضوءالمکان و خواهرش نزهت الزمان به بغداد خواهد فرستاد و نویسنده را گفت که در کتاب به این هم اشارت رود که ملک شرکان با آن کنیز در آمیخته و او اکنون آبستن است. پس کتاب پیچیده مهر کرد و به رسول سپرده روانه ساخت. رسول بعد از یک ماه جواب کتاب بیاورد و به ملک شرکان بداد.

ملک شرکان نامه بگرفت و بخواند. دید که پس از بسم الله نوشته که: این نامه ای است از واله و حیران و گم کننده ضوءالمکان و نزهت الزمان و ستم کشیده دوران ملک نعمان به سوی پسر خویش شرکان که آگاه باش پس از

آنکه تو از من جدا گشتی جهان بر من تنگ شد. چنانچه نه راز خویش گفتن توانستم و نه نهفتن. و سبب این بود که ضوءالمکان از من خواهش سفر حجاز کرد و من از حوادث روزگار بر او ترسیدم. او را ممانعت کردم. پس از آن به نخجیر رفته یک ماه در نخجیرگاه بودم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- نوعی گردنبند با جعبه هایی کوچک که در آن عنبر می کردند و به گردن خود می آویختند]

چون شب شصت و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک نعمان نوشته بود که من یک ماه در نخجیرگاه بودم چون باز آمدم، دیدم که برادر و خواهرت ضوءالمکان و نزهت الزمان پاره ای مال گرفته با حاجیان به بیت الله رفته اند. چون از رفتنشان آگاه شدم فراخنای جهان بر وجود من تنگ شد. ناگزیر مانده، منتظر بازگشتن حاجیان بنشستم. چون حاجیان بیامدند و خبر ایشان پرسیدم، کس از ایشان باخبر نبود. جامه ماتم بپوشیدم و پیوسته ناشاد، اشک از دیدگان همی ریختم و این دو بیت همی خواندم:

تیغ و تیر است بر دل و جگرم

رنج و تیمار دختر و پسرم

نه از ایشان خبر همی رسدم

نه بدیشان کسی برد خبرم

اکنون از تو می خواهم که سستی در جستجوی ایشان نکنی و این ننگ بر ما نپسندی والسلام.

چون ملک شرکان نامه پدر بر خواند به حزن پدر ملول و محزون شد و به گم گشتن برادر و خواهر خرسند گردید.

پس نامه فرو چیده برخاست و به نزد زن خود نزهت الزمان آمد و نمی دانست که نزهت الزمان خواهر اوست. و او نیز آگاه نبود که شرکان برادر اوست. الغرض، چون از تاریخ آبستنی نزهت الزمان نه ماه گذشت، نزهت الزمان به کرسی زاییدن نشست و خدای تعالی ولادت بر او آسان کرده دختری بزاد. با ملک شرکان گفت: این دختر از آن تو است، به هر نام که خواهی نامش بنه. شرکان گفت: مردمان را عادت این است که به روز هفتم ولادت نام نهند. پس شرکان سر پیش برده دختر خود را ببوسید. دید که یکی از آن گوهرهای قیمتی و بزرگ را که ملکه ابریزه از بلاد روم آورده بود به گردن آن دختر آویخته است. از غایت خشم بسان دیوانگان شد و هوشش اندر سر نماند. با نزهت الزمان گفت: ای کنیزک، این گوهر از کجا آوردی؟ نزهت الزمان چون این بشنید در خشم شده با شرکان گفت: من خاتون تو و خاتون هر کس که به قصر اندر است هستم. شرم نداری که مرا کنیزک گویی؟ من دختر ملک نعمان، نزهت الزمانم. چون شرکان این سخن بشنید اندامش بلرزید و دلش تپیدن گرفت و سر به زیر افکند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب شصت و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون شرکان این سخن بشنید گونه اش زرد گشته دلش بتپید و سر به زیر افکند و از بسیاری اضطراب بیهوش شد. چون به هوش آمد به حیرت و فکرت فرو رفت. ولی خویشتن بدو نشناساند و با او گفت: ای خاتون، آیا تو دختر ملک نعمان هستی؟ نزهت الزمان گفت: آری. ملک شرکان سبب دوری پدر از او پرسید. نزهت الزمان از آغاز تا انجام باز گفت و ملک شرکان را از بیماری ضوءالمکان و ماندن او در بیت المقدس بیاگاهانید. و فریب دادن بدوی، نزهت الزمان را و فروختن بدوی، او را به بازرگان خاطرنشان ملک شرکان کرد. چون ملک شرکان حکایت بشنید با خود گفت: چگونه خواهر خویش کابین کردم؟! ولی باید او را به یکی از حاجبان به زنی دهم. چون پرده از کار برداشته شود، بگویم که پیش از آنکه با او درآمیزم طلاقش گفتم و به بزرگترین حاجبانش دادم. پس شرکان ملول بود و افسوس می خورد. آنگاه سر برداشته با نزهت الزمان گفت که: تو خواهر منی و من شرکان بن ملک نعمان هستم و از خدای تعالی آمرزش این خطا همی خواهم. نزهت الزمان نیز چون او را بشناخت گریان شد و سیلی بر خود همی زد و روی و سینه همی خراشید و می گفت که: به خطای بزرگ درافتادیم اگر پدر و مادرم این دختر ببینند و بپرسند که از کجا این دختر

آوردی چه بایدم گفت؟ ملک شرکان گفت: تدبیر همین است که ترا به حاجب خود کابین کنم و دختر را در خانه حاجب پرورش ده و هیچ کس را میاگاهان که خواهر من هستی. پس دلجویی از نزهت الزمان کرد و سر و روی او را ببوسید. نزهت الزمان گفت: به دختر چه نام باید نهاد؟ شرکان گفت: نام او قضی فکان یعنی مقدر بود که شد.

پس شرکان خواهر خود را به بزرگترین حاجبان کابین بست و او را با دخترش قضی فکان به خانه حاجب فرستاد. نزهت الزمان را کار بدین گونه بود. اتفاقا در همان روزها رسول از جانب ملک نعمان برسید و نامه باز رساند و بدان نامه نبشته بودند که: ای فرزند، بدان که من از جدایی فرزندان به حزن و ملالت گرفتارم و خواب و خور بر من حرام گشته. چون تو این نامه بخوانی خراج دمشق از برای من بفرست و همان کنیز را که خریده ای و کابین کرده ای و به علم و ادب و حکمت ستوده بودی نزد منش روانه کن که عجوز صالحه نیکوکاری با پنج تن کنیزکان باکره بدینجا آمده اند که کنیزکان در علم و ادب و حکمت چنان اند که صفت ایشان نیارم نبشت و ایشان را زبانی است فصیح. چون من ایشان را بدیدم دوست داشتم که در قصر باشند و از مملوکان من شوند، از برای اینکه در نزد ملوک سایر اقالیم مانند ایشان یافت نمی شود و از عجوز قیمت ایشان را پرسیدم گفت که: ایشان را به خراج دمشق همی فروشم و راستی این است که خراج دمشق قیمت یکی از ایشان نتواند بود.

پس من ایشان را به قیمتی که عجوز گفته بود خریدم و در قصر خویش جای دادم. تو زودتر خراج دمشق بفرست که عجوز به بلاد روم باز خواهد گشت و همان کنیزک که خریده ای بدینجا بفرست که با این کنیزکان در علم و ادب مناظره [= بحث، گفتاورد] کند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک نعمان در نامه نوشته بود، کنیزی را که خریده ای بفرست تا با این کنیزکان در نزد علما مناظره کنند اگر به این کنیزکان غلبه کند خراج بغداد را با کنیز بهر تو بفرستم. شرکان چون این بخواند، داماد خویشتن یعنی حاجب را با خواهرش بخواست. چون حاضر شد، شرکان خواهر را از مضمون نامه آگاه کرد و با او گفت: ای خواهر، ترا تدبیر چیست و جواب نامه چه باید گفت؟ چون نزهت الزمان شوق به دیدار پدر و مادر داشت با شرکان گفت که: مرا با شوهرم به بغداد بفرست تا من به ملک نعمان حکایت بدوی بازگویم که او مرا به بازرگان فروخت و بازرگان به ملک شرکان فروخت و او نیز مرا آزاد کرده به کابین حاجب در آورد. شرکان گفت: رأی همین است. پس دختر خود قضی فکان را به دایگان سپرد و خراج دمشق آماده کرده، حاجب را فرمان داد که خراج را با نزهت الزمان به بغداد برد و فرمان داد که محملی از بهر خواهر و محملی بهر حاجب بسازند. پس از آن کتابی نوشته به حاجب سپرد و نزهت الزمان را وداع کرد. ولی آن گوهر را که از گردن قضی فکان آویخته بودند نگاه داشت. پس حاجب همان شب سفر کرد.

اتفاقا ضوءالمکان که این مدت در دمشق بود با تونتاب در همان شب به تفرج بیرون آمده بودند. اشتران و محملها و مشعلها بدیدند. ضوءالمکان از اشتران و بارهای آنها و خداوند آنها بازپرسید. گفتند که: خراج دمشق است و به نزد ملک نعمان شهریار بغداد روان اند. و از رئیس آن طایفه و خداوند محملها بازپرسید. گفتند: بزرگ حاجبان، شوهر کنیز دانشمند و حکیم است که ملک او را خریده بود. پس ضوءالمکان از شنیدن نام ملک نعمان و بغداد گریان شد و با تونتاب گفت: پس از این در اینجا نتوانم زیست، ناچار با همین قافله باید سفر کنم. تونتاب گفت: من از قدس تا دمشق تنهایی ترا ندیدم اکنون از اینجا تا بغداد چگونه ایمن خواهم بود که تنها بروی؟! من نیز با تو بیایم تا ترا به مقصد برسانم. ضوءالمکان به نیکیهای او ثنا گفت و سفر را آماده گشتند. تونتاب درازگوش بیاورد و توشه به درازگوش بنهاد. چون قافله اشتران براندند و حاجب به محمل بنشست، ضوءالمکان نیز به درازگوش سوار گشت با تونتاب گفت: تو نیز با من سوار شو. تونتاب گفت: من سوار نمیشوم و در خدمت تو پیاده آیم. ضوءالمکان گفت: ناچار است از اینکه سوار شوی. تونتاب گفت: هرگاه که مانده شوم، ساعتی سوار خواهم شد. پس ضوءالمکان با تونتاب گفت: ای برادر، زود خواهی دید که ترا چگونه پاداش دهم.

پس ایشان با قافله همی رفتند تا آفتاب بلند شد و از گرمی هوا به رنج اندر شدند. حاجب، قافله را اجازت نزول داد. قافله فرود آمدند و راحت یافتند و

اشتران را آب بدادند. باز حاجب امر کرد که اشتران بار کنند. بار کردند و همی رفتند که پس از پنج روز به شهر حما[۱] رسیدند و بدانجا نزول کردند و سه روز در آنجا بماندند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

[۱- شهری در شمال دمشق]

چون شب هفتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون قافله سه روز در آنجا بماندند پس از آن سفر کردند و همی رفتند تا به شهر دیگر رسیدند و سه روز در آنجا بماندند. پس از آن سفر کردند و به دیار بکر[۱] رسیدند. نسیم بغداد به ایشان بوزید. ضوءالمکان را از خواهر و پدر و مادر یاد آمده محزون گشت که بی نزهت الزمان چگونه نزد پدر رود پس گریان شد و بنالید و این ابیات بر خواند:

نسیم باد صبا بوی گلستان برسان

به گوش من سخن یار مهربان برسان

دهان به مشک و به می همچو لاله پاک بشوی

پس آنگهی سخن من بدان دهان برسان

تونتاب گفت که: این گریستن و نالیدن بگذار که جای ما به خیمه حاجب نزدیک است؛ همی ترسم که او را ناخوش آید. ضوءالمکان گفت: از خواندن شعر ناگزیرم شاید که آتش دل فرو نشیند. تونتاب با ضوءالمکان گفت: ترا به خدا سوگند می دهم که از این ملالت و حزن و زاری و اندوه در گذر تا به شهر خود برسی، پس از آن هر چه خواهی بکن. ضوءالمکان گفت:

گویی مرا که در غم و تیمار صبر کن

بیهوده صبر در غم و تیمار چون کنم؟

نه یار با من است و نه دل در بر من است
بی دل چگونه باشم و بی یار چون کنم؟

پس از آن روی به جانب بغداد کرد و در آن شب نزهت الزمان نیز به یاد برادرش ضوءالمکان نخفته بود و همیگریست که ناگاه آواز برادرش ضوءالمکان را بشنید که گریان است و این ابیات همی خواند:

ای برق اگر به گوشه آن بام بگذری
جایی که باد زهره ندارد خبر بری
آن مشتری خصال، گر از ما حکایتی
پرسد، جواب ده که به جانند مشتری
گو تشنگانِ بادیه را جان به لب رسید [بادیه= بیابان]
تو خفته در کجاوه به خواب خوش اندری
دانی چه می رود به سر ما ز دست تو؟
تو خود به پای خویش بیایی و بنگری

آنگاه برخاسته خادم را به نزد خود خواند و با خادم گفت: برو و آن که ابیات همی خواند نزد منش آر.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

۷۱

[۱- شهری در سلیمانیه عراق کنونی، البته در ترکیه کنونی، نیز شهری به این نام داریم ولی دور از مسیر بغداد است]

چون شب هفتاد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، نزهت الزمان با خادم گفت: برو و آن که ابیات همی خواند نزد منش آر. خادم برفت و جستجو کرده جز تونتاب کس را بیدار نیافت. و ضوءالمکان بیخود افتاده و تونتاب در پهلوی او ایستاده بود. خادم با تونتاب گفت: تو بودی که شعر همی خواندی و خاتون آواز تو شنیده است؟ تونتاب گفت: لا والله، من شعر نخواندم. خادم گفت: تو بیدار هستی، خواننده شعر به من بنمای. تونتاب گمان کرد که خاتون از شعر خواندن در خشم شده به ضوءالمکان بترسید و با خود گفت: بسا هست از خادم آسیبی بدو رسد. پس در جواب خادم گفت که: من خواننده شعر نشناسم. خادم گفت: به خدا سوگند که دروغ می گویی! جز تو کس بیدار نیست. تونتاب گفت: با تو راستی بگویم، خواننده اشعار مردی بود راهگذر که مرا نیز از خواب بیدار کرد. خدا به سزایش برساند. خادم بازگشت و با خاتون گفت: کس را نیافتم. خواننده مردی راهگذر بوده است. خاتون خاموش شد و سخن نگفت.

پس از آن ضوءالمکان به هوش آمد، دید که ماه به میان آسمان رسیده و نسیم سحرگاه همی وزد. حزن و اندوهش به هیجان آمد و خواست که بخواند. تونتاب گفت: چه قصد داری؟! ضوءالمکان گفت: می خواهم شعری بخوانم شاید آتش دل فرو نشیند. تونتاب گفت: تو ماجرا نمی دانی و آگاه نیستی که

از کشته شدن چگونه خلاص یافتیم. ضوءالمکان گفت: ماجرا بازگو. تونتاب گفت: یا سیدی، چون تو بیهوش افتادی، خادم بیامد. چوبی در دست داشت و از خواننده اشعار همی پرسید. جز من کس بیدار نیافت. خواننده را از من پرسید. گفتم: مردی بود راهگذر. خادم چون این بشنید بازگشت و خدا مرا از کشته شدن خلاص داد. ولی خادم با من گفت که: اگر آواز خواننده دگر بار بشنوی او را گرفته نزد منش بیاور. ضوءالمکان چون این بشنید گریان شد و گفت: کیست که مرا از گریستن منع کند؟ من ناچار بخوانم و آنچه به من خواهد گذشت بگذرد و من اکنون به شهر خود نزدیک گشته ام و از هیچ کس باک ندارم. تونتاب گفت: قصد تو این است که خویشتن هلاک سازی؟ ضوءالمکان گفت: من ناچار شعر بخوانم. تونتاب گفت: مرا قصد این بود که از تو جدا نشوم تا ترا به نزد پدر و مادر برسانم ولکن به ضرورت از تو جدا بایدم شد. و من یک سال و نیم است که با تو هستم، هیچ گونه مکروهی از من به تو نرسیده! مگر مرا رنج پیاده رفتن و بیداری بس نیست که همی خواهی بی سبب شعر بخوانی و ما را به محنت افکنی. ضوءالمکان گفت: من از حالتی که دارم بازنگردم. پس ضوءالمکان این دو بیت بخواند:

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من

تا یک زمان زاری کنم بر رَبع و اطلال و دمن [= خانه و = خرابه و = زباله دان]

ربع از دل پر خون کنم، خاک دمن گلگون کنم

اطلال را جیحون کنم، از آب چشم خویشتن

پس از آن این شعر نیز بر خواند:

خوانده باشی که فرقت لیلی

چه به مجنون ناتوان کرده است

فرقت نزهت الزمان بالله

که به ضوءالمکان همان کرده است

چون شعر به انجام رسانید، سه بار فریاد زد و بیهوش بیفتاد. تونتاب برخاسته او را بپوشاند. چون نزهت الزمان آواز او و ابیاتی را که نام نزهت الزمان و برادرش ضوءالمکان در آنها بود بشنید گریان شد و بانگ بر خادم زد و با او گفت: آن که شعر خواند به اینجا نزدیک است، به خدا سوگند که اگر او را نیاوری حاجب را بیدار سازم تا ترا عقوبت کند و از در خویشتن براند، ولی تو این یکصد دینار بگیر و خواننده شعر را با خوشی پیش من بیاور و مرنجانش. اگر او از آمدن مضایقه کند این بدره هزار دیناری به او بده و اگر باز مضایقه کند مکان و صنعت و شهر او را بشناس و بزودی پیش من آی.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتاد و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، نزهت الزمان، خادم را به جستجوی خواننده شعر فرستاد. خادم برفت. همه مردم را دید که خفته اند و یک تن بیدار در میان قافله نیست. پس نزد تونتاب رفت و دید که سر برهنه نشسته است. به نزدیک او رفته آستینش بگرفت و گفت: تو بودی که شعر همی خواندی؟ تونتاب به خویشتن بترسید گفت: لا والله، خواننده شعر من نبودم. خادم گفت: دست از تو برندارم تا خواننده شعر به من بنمایی زیرا که من نتوانم به نزد خاتون بازگردم. تونتاب از ضوءالمکان بترسید و گریان شد و با خادم گفت: به خدا سوگند که خواننده شعر من نبودم ولی مردی راهگذر را شنیدم که شعر همی خواند. تو دست از من کوتاه کن که من مردی ام غریب و از شهر قدس با شما آمده ام. خادم با تونتاب گفت: برخیز و به نزد خاتون بیا. هر چه با من گفتی با او بگو من کس بجز تو بیدار نیافتم. تونتاب گفت: تو جای من بشناختی و من نیز از ترس پاسبانان به در رفتن نتوانم. اکنون تو بازگرد. اگر پس از این آواز شعر خواندن بشنوی چه نزدیک باشد و چه دور از هیچ کس مدان بجز از من. پس تونتاب سر خادم ببوسید و دلش به دست آورد. خادم از او درگذشت و از بیم نزد خاتون نتوانست رفت و به نزدیک تونتاب در جایی پنهان گشت. تونتاب برخاست و ضوءالمکان را به هوش آورد و گفت: راست

بنشین تا ماجرا با تو بازگویم. پس آنچه گشته بود با او بگفت. ضوءالمکان گفت: من بیم از کس ندارم. تونتاب گفت: چرا پیروی هوا و هوس همی کنی و از کس نمی ترسی؟ من بس هراس از هلاک تو و خویشتن دارم. ترا به خدا سوگند میدهم که دیگر شعر مخوان تا به شهر خود برسی. مگر تو نمی دانی که زن حاجب قصد آزردن تو کرده، زیرا که او از رنج سفر خسته و رنجور بود، تو او را از خواب بیدار کردی. چندین بار خادم فرستاده جستجو می کند. ضوءالمکان سخن تونتاب ننیوشید و مرتبه سوم به آواز بلند این ابیات بر خواند:

ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا

که حال غرقه در دریا نداند خفته در ساحل

به خونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید

که قتلم خوش نمی آید ز دست پنجه قاتل

مرا تا پای می پوید طریق عشق می جوید

بهل تا عقل می گوید زهی سودای بی حاصل

خادم به گوشه ای پنهان بود و آواز ضوءالمکان همی شنید. هنوز ابیات به انجام نرسانده بود که خادم برسید. چون تونتاب خادم را بدید بگریخت و دورتر از خادم بایستاد. پس خادم سلام کرد و ضوءالمکان جواب گفت. خادم گفت: یا سیدی...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خادم با ضوءالمکان گفت: یا سیدی، امشب سه بار به سوی تو آمده ام و خاتون ترا به نزد خود می خواند. ضوءالمکان گفت: خاتون کیست و رتبت او چیست که مرا نزد خود خواند؟ نفرین خدا بر او و شوهر او باد. پس ضوءالمکان به خادم دشنام میداد و خادم جواب گفتن نمی توانست زیرا که خاتون سپرده بود که بی رضای او سخن نگوید و اگر قصد آمدن نداشته باشد نیاوردش و اگر نیاید بدره زر بدو بدهد. پس خادم با فروتنی گفت: ای فرزند، نسبت به تو از من خطایی و ستمی نرفته و نخواهد رفت، قصد من این است که به لطف و خوشی به نزد خاتون شوی و به سلامت و خرسندی بازگردی و ترا بشارتی خواهیم داد.

چون ضوءالمکان این بشنید برخاست و با خادم برفت. تونتاب نیز برخاسته بر اثر او همی رفت و با خود می گفت: افسوس بر جوانی او که فردا کشته شود. پس ضوءالمکان با خادم و تونتاب از پی ایشان همی رفتند تا به نزدیک خیمه رسیدند. خادم پیش نزهت الزمان رفت و گفت: آن کس را که میخواستی آوردم. جوانی است نکوروی و نشان بزرگی از جبینش آشکار است. نزهت الزمان چون این بشنید دلش تپیدن گرفت و با خادم گفت: نخست او را بگو که بیتی چند بخواند که از نزدیک آواز او بشنوم. پس از آن از نام و نشان و

شهر او باز پرس. خادم با ضوءالمکان گفت: نخست بیتی چند بخوان که خاتون از نزدیک آواز ترا بشنود. پس از آن، نام و نشان و شهر خویش بازگو. ضوءالمکان گفت: اطاعت کنم. ولکن مرا حکایتی است بس عجیب که به آن سبب من چون باده گساران مستم و مانند مصیبت زدگان حیران و غرق دریای فکرتم. نزهت الزمان چون این بشنید گریان شد و با خادم گفت: از او باز پرس که از کسی جدا گشته ای؟ خادم باز پرسید. ضوءالمکان گفت: از پدر و مادر و پیوندان جدا گشته ام، ولی عزیزترین ایشان نزد من خواهری بود که روزگار مرا از او دور کرده. نزهت الزمان چون این سخن بشنید گفت: خدای تعالی ترا به او برساند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، نزهت الزمان گفت: خدای تعالی ترا به او برساند. پس از آن نزهت الزمان با خادم گفت: با او بگو که بیتی چند در شکایت جدایی بخواند. خادم بدان سان که خاتون گفته بود با ضوءالمکان بگفت. ضوءالمکان آهی بر کشید و این ابیات بخواند:

کسی مباد چو من خسته، مبتلای فراق

که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل، فقیر و سرگردان

کشیده محنت ایام و داغهای فراق

کجا روم؟ چه کنم؟ حال دل کرا گویم؟

که داد من بستاند؟ دهد سزای فراق

پس از آن اشک از دیدگان بریخت و این ابیات بخواند:

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی

دل بی تو به جان آمد وقت است که بازآیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد

کز دست بخواهد شد، دامان شکیبایی

ای درد توام درمان، در بستر ناکامی

وی یاد توام مونس، در گوشه تنهایی
چون نزهت الزمان ابیات بشنید، دامن خیمه بالا کرده به ضوءالمکان نظر انداخت و او را بشناخت. فریاد زد و نام ضوءالمکان به زبان راند. ضوءالمکان نیز بدو نگاه کرده بشناخت. فریاد زد و نام نزهت الزمان به زبان راند. نزهت الزمان خود را به کنار برادر انداخت و او را در آغوش کشید. هر دو بیهوش بیفتادند. خادم چون این بدید از حالت ایشان شگفت ماند. چون به هوش آمدند، نزهت الزمان را شادی و انبساط روی داد و اندوه و محنتش برفت و این ابیات بخواند:
بعد از این نور به آفاق دهم عالم را
که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد
صبح امید که بُد معتکف پرده غیب [معتکف= گوشه نشین]
گو برون آی که کار شب تار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصه غصه که از دولت یار آخر شد
چون ضوءالمکان ابیات بشنید، خواهر خود را در آغوش کشید و از غایت شادی همیگریست و این ابیات همی خواند:
امروز مبارک است فالم
کافتاد نظر بدین جمالم

الحمد خدای آسمان را
کاختر به در آمد از وبالم
خواب است مگر که می نماید
یا عشوه همیدهد خیالم

پس ساعتی به در خیمه بنشستند. پس از آن نزهت الزمان با برادر گفت: برخیز و به خیمه اندر آی و ماجرای خویش بازگو تا من نیز حکایت حدیث کنم. ضوءالمکان گفت: نخست تو سرگذشت خود بگو. نزهت الزمان ماجرای خود از آغاز تا انجام بازگفت. پس از آن گفت: منت خدای را که ترا باز رساند. چنان که هر دو با هم از بغداد به در آمده بودیم باز با هم به بغداد آمدیم. پس از آن گفت: برادرم شرکان مرا به این حاجب کابین بسته که مرا به نزد پدر برساند. حکایت من همین بود. اکنون تو حکایت بازگو.

ضوءالمکان ماجرا بر او بخواند و گفت: ای خواهر، این تونتاب همه مال خود به من صرف کرده و شب و روز در خدمتگزاری من پیاده و گرسنه می آید و مرا سواره همی آورد. نزهت الزمان گفت: اگر خدا بخواهد او را پاداش نکو دهیم.

پس از آن نزهت الزمان خادم را بخواست و گفت: آن بدره زر که در نزد توست به مژدگانی به تو دادم. اکنون برو و خواجه را زودتر نزد من آر. خادم شادان به پیش حاجب رفت و پیغام ملکه برسانید. حاجب نزد ملکه بیامد دید که با برادر خود ضوءالمکان نشسته است. حاجب از چگونگی بازپرسید. نزهت

الزمان حکایت را به حاجب فرو خواند. پس از آن با حاجب گفت: آگاه باش که تو کنیز نگرفته ای بلکه دختر ملک نعمان گرفته ای و من نزهت الزمان و این برادر من ضوءالمکان است. حاجب چون این سخن بشنید حق بدو آشکار شد و یقین کرد که ملک نعمان را داماد گشته. با خود گفت: چون به بغداد روم نیابت مملکتی را از ملک بستانم. پس از آن حاجب روی به ضوءالمکان کرده به سلامت او تهنیت گفت و خادمان را امر کرد که خیمه ای جداگانه و اسبی از بهترین خیل بهر ضوءالمکان آماده کنند و نزهت الزمان با حاجب گفت: قصد من این است که با برادر به خلوت اندر نشینیم و رازها به همدیگر بگوییم و از صحبت هم سیر شویم، چه دیرگاه است که از هم جدا گشته ایم. حاجب گفت: حکم از آن شماست. پس حاجب از نزد ایشان بیرون شد و شمع و حلوا از برای ایشان بفرستاد و سه دست جامه دیبا برای ضوءالمکان بفرستاد. پس نزهت الزمان با حاجت گفت: تونتاب را حاضر گردان و از برای او مرکوبی ترتیب کن و بگو که در چاشت و شام، سفره از برای ما بگسترند. حاجب پذیرای حکم شد و چند تن از خادمان به جستجوی تونتاب روان ساخت. خادمان او را همی جستند که دیدند پالان بر خر نهاده و انبان توشه بر او بسته گریختن را آماده است و از جدایی ضوءالمکان گریان است و می گوید که: افسوس به جوانی ضوءالمکان که بسیار پندش گفتم سودمند نیفتاد، کاش می دانستم که عاقبت کار او چگونه خواهد شد. هنوز سخن تونتاب به انجام

نرسیده بود که خادمان بر او گرد آمدند. تونتاب چون خادمان را دید که بر وی گرد آمده اند گونه اش زرد شده بترسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، تونتاب بترسید و گونه اش زرد شد و به آواز بلند گفت که: قدر نیکوییهای من ندانست و گمان دارم که مرا با گناه خویش شریک کرده. ناگاه خادم بانگ بر وی زد که: ای دروغگو، تو گفتی که من شعر نخوانده ام و خواننده را نشناسم! مگر خواننده اشعار رفیق تو نبود؟ تونتاب چون خشم خادم را بدید هراسان گشت و با خود گفت: به بلایی که همی ترسیدم بیفتادم. پس این بیت بخواند:

وه که در محنتی بیفتادم
که پدیدار نیست پایانش

آنگاه خادم بانگ بر غلامان زد که او را از خر به زیر آرید. غلامان تونتاب را از خر به زیر آوردند و بر اسب بنشاندند. غلامان پاسبانی کرده با قافله اش همی بردند. ولی خادم با غلامان گفته بود که او را عزیز بدارید و اگر مویی از او کم شود یکی از شما به عوض آن مو کشته خواهد شد. چون تونتاب غلامان در گرد خود دید، از زندگی طمع ببرید و با خادم گفت که: ای سرهنگ، به خدا سوگند که مرا با کس همسری و برادری نیست، با این جوان خویشی ندارم. من مردی ام تونتاب. این جوان را بیمار در مزبله [= زباله دان] افتاده یافته ام.

الغرض، تونتاب با ایشان همی رفت و هر ساعت هزار خیال می کرد و خادم او را می ترسانید و خندان خندان می گفت که این جوان خاتون را بدخواب کرد. چون به منزل فرود آمدندی خادم خوردنی می خواست و با تونتاب خوردنی همی خوردند. پس از آن قدحی شکر گداخته و یخ بر او ریخته می آوردند. خادم با تونتاب قدح بنوشیدندی ولی اشک چشم تونتاب از بیم خشک نمی شد و منزل به منزل همی رفتند تا به سه منزلی بغداد رسیدند و در آنجا فرود آمده برآسودند و خوردنی خورده بخسبیدند.

علی الصباح، بیدار گشته همی خواستند که محملها ببندند ناگاه گردی جهان را فرو گرفت و هوا را تیره کرد. حاجب بانگ بر غلامان زد که محملها ببندید. پس حاجب با غلامان سوار شدند و به سوی گرد برفتند. دیدند سپاهی است انبوه. حاجب را عجب آمد و حیران بایستاد. لشکریان چون حاجب و غلامانش را بدیدند پانصد سوار از ایشان جدا گشته به سوی حاجب بیامدند. حاجب و غلامانش را چون نگین انگشتری در میان گرفتند و هر پنج تن از لشکریان به یکی از غلامان حاجب گرد آمدند. حاجب با لشکریان گفت: از کجایید که با ما بدین سان رفتار می کنید؟ ایشان گفتند: تو کیستی و از کجایی و به کجا روانه ای؟ حاجب گفت که: من حاجب امیر دمشق، ملک شرکانم، خراج دمشق و هدایا به بغداد پیش ملک نعمان پدر ملک شرکان می برم. چون سخن حاجب شنیدند دستارچه به دست گرفته بخروشیدند و گریان گشتند و با حاجب

گفتند که: ملک نعمان با زهر کشته شد و بر تو باکی نیست. تو به نزد وزیر دندان بیا، با او ملاقات کن. حاجب از این سخن گریان شد و همی رفتند تا به لشکریان برسیدند و وزیر دندان را از آمدن حاجب آگاه کردند.
وزیر دندان امر کرد که خیمه ها بر پا کردند. به فراز سریری به میان خیمه اندر بنشست و حاجب را پیش خود خواند و احوال باز پرسید. حاجب وزیر را بیاگاهانید که حاجب امیر دمشق است و خراج و هدایا از بهر ملک نعمان می برد. وزیر دندان چون نام ملک نعمان بشنید گریان شد و گفت: ملک نعمان را به زهر کشتند و پس از کشته شدن او در میان مردم اختلاف پدید آمد که مملکت را به که سپارند و پادشاهی از آن که باشد و خلافشان به جدال انجامید. قضات اربعه از جنگ منعشان کردند. پس از آن اتفاق کردند که نکنند جز آنچه قضات اربعه رأی دهند. پس متفق شدند که بفرستند نزد ملک شرکان و او را به سلطنت بخوانند. ولی جمعی سلطنت پسر دوم او، ضوءالمکان را می خواستند که با خواهرش نزهت الزمان سفر کرده ولی چون کسی را چند سال است از ایشان خبر نیست ناچار ما را به سوی شرکان فرستادند. چون حاجب دانست که زوجه اش سخن به صدق گفته، پس از مرگ سلطان بسی غمگین شد ولکن به وجود ضوءالمکان بسیار شاد شد. چه او در بغداد به جای پدرش به سلطنت مینشست.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون حاجب آگاه شد که ضوءالمکان به جای پدرش به سلطنت مینشیند پس حاجب به وزیر دندان گفت: قصه عجیبی است و بدان ای وزیر، که خدای تعالی راحتی شما را خواسته و چنان شده است که آرزو داشتید. چون که خداوند ضوءالمکان را به شما برگردانیده و او و خواهرش نزهت الزمان به همراهی من به خدمت پدر می شتافتند. چون وزیر دندان این بشنید بسی شاد شد و به حاجب گفت: ما را از حکایتشان بیاگاهان و سبب غیبت طولانی شان را بیان نما. پس حاجب حال نزهت الزمان بیان کرد تا جایی که او را به زنی گرفته بود و همچنین از قصه ضوءالمکان تا جایی که می دانست بگفت. پس چون حاجب گفتار را به پایان رسانید، وزیر دندان شخصی فرستاد، امرا و وزرا و اکابر را بخواند و به ایشان اطلاع داد آنچه را که اتفاق افتاده بود. پس همگی شگفت ماندند و برخاسته نزد حاجب آمدند و در پیش او زمین ببوسیدند. حاجب با وزیر دندان نشسته بودند. سایر بزرگان دولت را بنشاندند و در سلطنت ضوءالمکان مشورت کردند. همگی را اشارت بدین شد. حاجب روی به وزیر دندان کرده گفت: من همی خواهم که پیش از شما نزد ضوءالمکان رفته او را از آمدن شما بیاگاهانم و با او بگویم که شما او را به سلطنت اختیار کردید. وزیر دندان تدبیر حاجب بپسندید. حاجب برخاست و

وزیر دندان و سایر وزرا و امرا به تعظیم او برخاستند و هر یک جدا جدا به حاجب ثنا می گفتند و ستایش همی کردند که حاجب نزد ضوءالمکان خدمتگزاری ایشان ظاهر سازد. وزیر دندان خادمان خود را امر کرد که پیش رفته در یک منزلی بغداد خیمه ها بر پا کنند.

پس حاجب نزد ضوءالمکان و نزهت الزمان بیامد و ایشان را آگاه کرد. آنگاه سوار شدند و وزیر دندان و لشکریان نیز سوار گشتند و همی رفتند تا به یک منزلی بغداد رسیدند. در آنجا فرود آمدند. وزیر دندان اجازت خواسته نزد ضوءالمکان و نزهت الزمان رفت و ایشان را از مرگ پدر آگاه کرد و بشارت نیز بداند که مردم ضوءالمکان را به سلطنت بگزیدند. ایشان به مرگ پدر گریان شدند و سبب مرگ باز پرسیدند.

[ماجرای عجوز ذات الدواهی و ملک نعمان از زبان وزیر دندان]

وزیر دندان گفت: ای ملک، بدان که ملک نعمان چون از نخجیرگاه بازگشت و شما را برجا نیافت دانست که به زیارت بیت الله رفته اید. در خشم شد و تنگدل گشت، تا شش ماه جستجو می کرد. اثری از شما پدید نشد.

چون از غیبت شما یک سال درگذشت، عجوزی که آثار زهد و صلاح در او پدید بود بیامد و پنج دختر باکره خورشید مثال با خود بیاورد و آن دختران با غایت نکویی و جمال، حکیم و ادیب و تاریخدان بودند. آن پیرزن در پیش ملک حاضر شده آستانه ملک را ببوسید. ملک چون آثار زهد در او مشاهده کرد او را نزدیک خود خواند. پیرزن گفت: ای ملک، پنج کنیز با خود آورده ام که هیچ سلطانی چنان کنیزها ندارد که خداوندان حسن و خرد و ادب و علم و معرفت هستند. ملک کنیزکان را حاضر آورد. از دیدن جمال ایشان شادمان گشت و گفت: هر یک از شما چیزی را که آموخته اید بازگویید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتاد و هشتم برآمد

[روایات کنیزکان برای ملک نعمان]

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک نعمان با کنیزکان گفت: هر یک از شما چیزی از معلومات خود بیان سازید.
یکی از آن پنج کنیز پیش آمده زمین بوسه داد و گفت: ای ملک، بدان که خداوند ادب را سزاوار این است که فرایض [= واجبات] به جا آورد و از گناهان دوری کند و بنیان ادب، اخلاق نیکوست و بدان که بزرگترین اسباب معیشت، زندگی است و زندگی از برای ستایش پروردگار است. پس سزاوار این است که با مردم با خلق نکو رفتار کنی و از این طریقه تجاوز جایز ندانی که بزرگ مردمان بیش از دیگران تدبیر را نیازمند است. و ملوک را به تدبیر حاجت بیش از رعیت است. و ای ملک، بدان که باید جان و مال در راه خدا صرف کنی و بدان که دشمن تو آشکارا با تو دشمنی کند و تو نیز حذر کنی. و اما علامت دوست بجز اخلاق نیکو چیزی نیست. پس او را نخست آزمایش کن و آنگاه او را به دوستی برگزین. اگر دوست تو از برادران آخرت است، باید پاس ظاهر شریعت کند و معرفت به باطن شریعت داشته باشد. و اگر از برادران دنیاست، باید آزاده و راستگو باشد نه نادان و بدخواه و دروغگو. زیرا

که دروغگو دوستی را نشاید. صدیق [= دوست] از صداقت است. دوست را راستی از دل خالص باید. کسی که دروغ به زبان آورد دوستی را نشاید. و ای ملک، بدان که پیروی شرع، نکو خصلتی است. هر کس بدان خصلت باشد تو او را دوست بدار، هرچند از او کاری پدید شود که ترا ناخوش آید. زیرا که دوست مانند زن نیست که طلاقش دهی و دگر بار به او بازگشت کنی. بلکه دل شیشه را ماند، چون بشکند پیوند نگیرد، چنان که شاعر گفته:
بد کسی دان که دوست کم دارد
زو بتر چون گرفت بگذارد
گرچه صدبار بازگردد یار
سوی او بازگرد چون طومار
پس از آن، کنیز در آخر سخنانش به سوی ما اشارت کرده گفت: خداوندان خرد گفته اند که: بهترین برادران آن است که در پند گفتن اصرار کند و بهترین عملها آن که عاقبت آن نیکو باشد و بهترین ثناها آن است که در زبان مردم باشد و گفته اند که بنده را سزاوار آن است که از شکرگزاری خدا غفلت نکند و پیوسته دو نعمت خدا را شکر گزارد: یکی عافیت و دیگری عقل. و گفته اند هر که محنتهای کوچک را بزرگ شمارد به محنتهای بزرگ دچار شود و هر کس پیروی هوا و هوس کند حق را ضایع گزارد و هر کس اطاعت سخن چینان کند دوستان را ضایع کند و هر کس ترا خوب گمان کند با او

خوبی کن و هر که دشمنی از حد بگذراند گناهکار است و هر کس که از ستمگری نترسد، از شمشیر ایمن ننشیند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس کنیز گفت: ای ملک، شمه ای از آداب قضات با تو بگویم. بدان که قاضیان شهر مردم را باید به یک رتبت بدارند و یکسان شمارند تا اینکه قوی طمع در جور ضعیفان نکند و ضعیفان از عدل مأیوس نشوند. و نیز قاضی باید که از مدعی گواه بخواهد و به منکر سوگند دهد و صلح را در میان مسلمانان جایز داند، مگر صلحی که حلال را حرام و حرام را حلال کند و اگر دانستن چیزی به قاضی دشوار شود باید رجوع کند و بداند و به سوی حق بازگردد. زیرا که حق فرض است و میل به حق بهتر است از ایستادگی در باطل. پس قاضی باید خصمها را برابر داند و گواه از مدعی بخواهد. اگر گواه حاضر شود به مقتضای سخن گواه حکم کند. اگر گواه نداشته باشد مدعی علیه را سوگند دهد و گواهی عدول مسلمین را قبول کند. زیرا که حکم خدا این است که حکم به ظاهر کند که باطن را جز خدا کس نداند و قاضی را واجب است که در شدت اندوه و در غایت گرسنگی حکم نکند و از حکم کردن جز خدا منظوری نداشته باشد. زیرا که اگر نیت را خالص کند و میانه خود را با خدا نیکو کند، خدا نیز میانه مردم را با او نیکو گرداند .

و زُهَری[1] گفته است که: سه چیز است که اگر در قاضی یافت شود از قضاوت معزول گردد: یکی آن است که لئیمان را گرامی بدارد و بخواهد که او را مدحت گویند و معزول را ناخوش شمارد.

روایت است که عمر بن عبدالعزیز شخصی را از قضاوت معزول کرد. قاضی گفت: چرا معزولم کردی؟ عمر گفت: شنیدم که زیاده از اندازه خویش سخن میگویی.

پس کنیز نخستین خاموش شد و کنیز دومین پیش آمد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱- معروف به ابن شهاب، محدث مشهور که با چهار تن از یاران پیامبر همنشین بوده است.)

چون شب هشتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر دندان با ضوءالمکان گفت که:
کنیز دویم پیش آمده در پیش ملک نعمان هفت بار زمین ببوسید. پس از آن گفت که:

لقمان با پسرش گفت: سه چیز است که شناخته نمی شود مگر در سه وقت. نخست بردباری است که شناخته نمی شود مگر به هنگام خشم. دوم دلیری است که شناخته نمی شود مگر در جنگ. سیم دوست است که شناخته نمی شود مگر در وقت نیازمندی بر او.

و گفته شده است که ستمکار زیانکار است اگرچه مردم او را مدحت گویند و ستم رسیدگان آسوده اند اگرچه مردم ایشان را مذمت [= سرزنش] کنند. و خداوند عالم فرموده است:
«لاتحسبن الذین یفرحون بما آتوا و یحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا فلاتحسبنهم بمفازه من العذاب و لهم عذاب الیم»

(= آنان را که از کارهایی که کرده اند شادمان شده اند و دوست دارند به سبب کارهای ناکرده خویش هم مورد ستایش قرار گیرند، مپندار که در پناهگاهی دور از عذاب خدا باشند. برایشان عذابی دردآور مهیاست.)
و پیغمبر علیه السلام گفته که: کارها با نیت است.
و بدان ای ملک، که بهترین چیزها که در انسان است دل است. هرگاه طمع اندر دل شخصی افزون شود، از حرص بمیرد. و اگر ناامیدی دل او را غلبه کند، از افسوس و حسرت بمیرد و هرگاه خشم مرد سخت باشد، رنجش بیشتر شود و هرگاه سعادت رضامندی یابد، از ناخوشیها ایمن گردد و اگر بیم و ترس بر او غالب باشد، حزنش بسیار گردد و در مصیبتها ناله و جزع نماید و هرگاه مالی به دست آورد، به آن مال از ذکر خدا مشغول شود، و اگر فاقه و تنگدستی روی دهد به اندوه مشغول شود. پس در هر حال از برای انسان چیزی بهتر از ستایش پروردگار و مشغول شدن به کاری که تحصیل معاش و اصلاح معاد شود نیست.
از عالمی پرسیدند که: شریرترین مردم کیست؟ به پاسخ گفت: آن کس که شهوت او بر مروتش غالب آید و در کارهای بزرگ، همتش قاصر شود.

پس از آن گفت: اما اخبار زهد بدین گونه است که هشام بن بشر می گوید: از عمر بن عبید پرسیدم که: حقیقت زهد چیست؟ جواب داد که: زهد را پیغمبر

صلی الله علیه و آله بیان کرده که زاهد آن کس است که گور را فراموش نکند و فانی را بر باقی نگزیند و فردا را از عمر خویش نشمارد و خویشتن را از مردگان حساب کند.

و گفته اند که ابوذر میگفت که: فقر در نزد من بهتر از غناست و بیماری بهتر از صحت است. بعضی از شنوندگان این سخن گفته اند که: خدا بیامرزد ابوذر را. بهتر این است که شخص به هر حالتی که خدا خواسته است خشنود باشد.

و بعضی از ثقات گفته اند: با ابن ابی اوفی نماز صبح به جا آوردیم. سوره «یا ایها المدثر » همی خواند. چون به آیه
«فاذا نُقر فی الناقور » (= و آنگاه که در صور دمیده شود)
رسید، مرده، بیفتاد.

و روایت کرده اند که ثابت بنانی چندان گریست که نابینا شد. مردی بیاوردند که معالجه کند. آن مرد گفت: معالجه به شرطی کنم که دیگر گریه نکنی. ثابت گفت که: اگر چشمان من گریه نکنند چه خوبی دارند و به چه کار آیند؟

مردی به محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله گفت: پندم ده.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شخصی از رسول خدا خواهش پند دادن کرد. پیغمبر فرمود: پند من این است که در دنیا مالک و زاهد باش و در آخرت مملوک و طامع شو. آن مرد گفت: این چگونه می شود؟ پیغمبر گفت: هر کس که در دنیا زهد بورزد، به دنیا و آخرت مالک شود.

غوث بن عبدالله گفت که: در بنی اسرائیل دو برادر بودند. یکی به آن دیگری گفت: چه کار کرده ای که از آن ترسان هستی؟ گفت: روزی از مرغ فروش مرغی خریده به خانه آوردم و به میان مرغانی که از او نخریده بودم بینداختم. تو بازگو که چه کار کرده ای که باعث بیم و ترس باشد؟ گفت: من هر وقت که به نماز برخیزم می ترسم که عمل از برای پاداش کرده باشم. پدر ایشان مقالت ایشان را بشنید و گفت: خداوندا اگر راست می گویند تو ایشان را بمیران و به سوی خود ببر.

و عبدالله بن جبیر گفته است که خدمت فضاله رسیدم و تمنای پند و وعظ از او کردم گفت: دو خصلت یاد گیر، یکی آنکه به خدا شریک مپسند و دیگری آنکه هیچ یک از بندگان خدا را میازار که شاعر گفته:

مها زورمندی مکن بر کهان

که بر یک نمط میماند جهان [نمط= شیوه، گونه]

سر پنجه ناتوان بر مپیچ

که گر دست یابد برآیی به هیچ

چون کنیز دومین سخن به انجام رسانید. پست تر نشست و کنیز سیم پیش آمد و گفت: زهد را بامی است وسیع، ولی من شمه ای از آن چیزها که از صلحای گذشته ام شنیده ام همی گویم و آن این است که یکی از عرفا گفته است که: من از مرگ خشنود هستم و در زندگی راحتی نمیدانم، مگر آنکه میانه من و عملهای من حایل و حاجب است.

و عطاء سلمی را عادت این بوده است که هر وقت از وعظ و پند فارغ می شد گونه اش زرد گشته اندامش میلرزید. از سبب این حالت بازپرسیدند. گفت: کاری بزرگ در پیش دارم و آن این است که می خواهم به طاعت پروردگار قیام نمایم.

و به همین سبب امام زین العابدین بن حسین علیهما السلام چون به نماز بر می خاست می لرزید. از سبب ارتعاش او پرسیدند. گفت: آیا میدانید برخاستن من از برای کیست و با که سخن می گویم؟
و سفیان ثوری گفته که: نگاه کردن به ستمکاران گناهی بزرگ است.

پس کنیز سیم به کنار رفت و کنیز چهارم به طرف بساط [= به سوی مجلس] بوسه داد و گفت:

روایت کرده اند که بشر حافی گفته است که از خالد شنیدم که گفت: بر شما باد دوری از شرک خفی. بشر حافی گوید گفتم: شرک خفی چیست؟ گفت: این است که یکی از شما نماز کند و رکوع و سجود را طول دهد.
و عارفی گفته است که: کارهای نکو کفاره کردارهای بد است.

و یکی از عرفا گفته است که: از بشر حافی التماس کردم که چیزی از حقایق با من بگوید. گفت: ای فرزند، این علم نشاید به همه کس بیاموزیم مگر از هر پانصد تن یکی را، مثل زکات سیم سکه دار.

ابراهیم بن ادهم گوید که: مرا خوش آمد از آن سخنی که وقتی بشر به نماز ایستاده بود من نیز به او اقتدا کردم و نماز همی گزاردیم که مردی برخاست کهن جامه و گفت: ای قوم، از راست فتنه انگیز پرهیز کنید و اما دروغ سودمند عیبی ندارد و سخن دراز گفتن به کسی که چیز ندارد سود نمی بخشد. چنانچه در پیش خداوند خود خاموشی ضرر ندارد. ابراهیم گفته است که: دیدم از بشر حافی دانگی بیفتاد. برخاسته درمی بدو دادم. نگرفت. گفتم: این درم حلال صرف است. گفت: من نعمت دنیا به نعمت عقبا اختیار نکنم

و روایت شده است که خواهر بشر حافی نزد احمد بن حنبل رفت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱- در نسخه های عربی «سقط عنه دانفا» آمده است. دانگی بیفتاد در همه نسخه های ترجمه تسوجی تکرار شده و معنی عبارت عربی آن این است که پشیزی مسین از دست او بر زمین افتاد)

چون شب هشتاد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیزک با ملک نعمان گفت که: خواهر بشر حافی نزد احمد بن حنبل رفت و گفت: ای پیشوای دین، ما طایفه ای هستیم که شبها پشم همی ریسیم و روزها صرف معاش کنیم و بسیار شبها به فراز بام نشسته ایم و مشعلهای بزرگان بغداد بر ما پرتو همی اندازد و ما به روشنایی آن چرخ می رسیم. آیا این بر ما حرام است یا نه؟ احمد گفت: تو کیستی؟ گفت: خواهر بشر حافی هستم. احمد گفت: ای طایفه بشر، من پیوسته پرهیز و زهد شما را از خدا می خواهم.
و عارفی گفته که: چون خدا از برای بنده خیری بخواهد در طاعت بر او بگشاید.

و مالک بن دینار چون از بازار درگذشتی و به چیزی میل کردی میگفت: ای نفس، در آنچه می خواهی با تو موافقت نخواهم کرد و باز او گفته که سلامت در مخالفت نفس است و گرفتاری در پیروی اوست.

و منصور بن عمار گفته که: سالی از راه کوفه قصد مکه کردم. در شبی تاریک می رفتم، آواز تلاوتی شنیدم تا اینکه به این آیه رسید:

«یا ایها الذین آمنوا قوا انفسکم و اهلیکم نارا وقودها الناس و الحجاره »
(= ای کسانی که ایمان آورده اید، خود و خانواده خود را از آتشی که هیزم آن مردم و سنگها هستند، نگه دارید).
چون آیه بخواند صدای افتادن کسی شنیدم و چگونگی ندانستم. چون روز شد، جنازه ای دیدم که پیرزنی از عقب او روان بود. از پیرزن پرسیدم که جنازه از کیست؟ گفت: این مردی بود دوش بر ما می گذشت و پسر من نماز می کرد. آیه ای از قرآن بخواند. زهره آن مرد بشکافت و بیفتاد و بمرد.

پس کنیزک پنجم پیش ملک بایستاد و بر زمین بوسه داد و گفت:
مسلمه بن دینار گفته است که: چون دلها پاک شوند گناهان بزرگ و کوچک بخشیده گردد و چون بنده ای ترک گناهان کند، در کارهای او گشایش به هم رسد و گفته است: هر نعمت که انسان را به خدا نزدیک نکند او محنت است و گفته است: که قلیل دنیا از کثیر آخرت مشغول گرداند.

و از ابوحازم پرسیدند که: غنی ترین مردم کیست؟ گفت: آن کس است که عمر در طاعت خدا صرف کند. و احمق ترین مردم را پرسیدند. گفت: آن کس است که آخرت را به دنیای دیگران می فروشد.

و روایت کرده اند که موسی علیه السلام چون به آب مدین برسید گفت:

«رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر »

(= ای پروردگار من، من به آن نعمتی که برایم می فرستی نیازمندم.)

پس موسی از پروردگار درخواست کرد و از مردم چیزی نخواست. چون دو دختر شعیب بیامدند، ایشان را آب بداد. چون ایشان برفتند ماجرا به پدر باز گفتند. شعیب گفت: شاید او گرسنه است. پس با یکی از دو دختر گفت: به سوی او بازگرد و او را به نزد من آر. چون دختر برفت، روی خود بپوشید و با موسی گفت: پدرم ترا همی خواهد که مزد آب دادن ترا بدهد. موسی را این سخن ناخوش آمد و خواست که نرود. و آن زن خداوند سرین بزرگ بود و باد جامه او را یک سو میکرد. موسی را چشم بر سرین او افتاد. نخست چشم خود بپوشید. پس از آن با دختر گفت: تو از عقب من بیا. پس موسی از پیش و دختر از پی او همی رفتند تا نزد شعیب رسیدند و خوردنی از برای شام آماده بود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتاد و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیز پنجم با ملک نعمان گفت که:

موسی علیه السلام به نزد شعیب رسید و خوردنی از بهر شام آماده بود. پس شعیب با موسی گفت: همی خواهم که مزد آب کشیدن تو بدهم. موسی گفت: من از خانواده ای هستم که عمل آخرت را به متاع دنیا نفروشند و به زر و سیمش ندهند. شعیب گفت: ای جوان، تو مرا مهمان هستی، عادت من و پدران من این است که مهمان گرامی بدارند. پس موسی بنشست و خوردنی بخورد. پس از آن شعیب موسی را تا هشت سال مزدور گرفت و مزدش را کابین کردن یکی از دختران خود قرار داد و عمل موسی مهر دختر شعیب بود. چنان که در قرآن مجید مسطور است:
«إنی ارید آن انکحک احدی ابنتی هاتین علی ان تَاجِرَنی ثمانی حجج»
(= می خواهم یکی از این دو دخترم را زن تو کنم به شرط آنکه هشت سال مزدور من باشی).

و شخصی به یکی از یاران خود که سالها او را ندیده بود گفت که: مدتی است ترا ندیده ام. جواب گفت که: ابن شهاب مرا از تو مشغول کرده، آیا ابن

شهاب را میشناسی؟ آن شخص گفت: آری میشناسم و او سالهاست که همسایه من است، ولی با او تکلم نکرده ایم. گفت: چون تو او را فراموش کرده ای خدا را فراموش کرده ای. اگر خدا را دوست میداشتی همسایه خود را دوست میداشتی. مگر ندانسته ای که همسایه را به همسایه حقی است بزرگ مانند حق خویشی.

و حذیفه گفته است که: با ابراهیم ادهم به مکه اندر بودیم و شقیق بلخی نیز در آن سال به حج آمده بود. در طواف با هم گرد آمدیم. ابراهیم با شقیق گفت: شما را عادت چگونه است؟ شقیق گفت: چون خوردنی پدید آریم بخوریم و چون گرسنه بمانیم شکیبایی پیشه کنیم. ابراهیم گفت: سگان بلخ چنین کنند. ولکن ما را اگر چیزی به هم رسد به فقیران بخش کنیم و چون گرسنه مانیم خدا را شکر گزاریم. پس شقیق در پیش روی ابراهیم بنشست و روی مذلت بر خاک نهاد و گفت: تو مرا استاد هستی.

پس کنیز پنجم خاموش شد و پیرزن پیش آمد و آستان ملک نعمان را نه بار بوسه داد و گفت: ای ملک، در باب زهد و پرهیز سخنان کنیز نیوشیدی، من نیز پاره ای از آن چیزها که از بزرگان سلف [= پیشین] شنیده ام باز گویم.

گفته اند که: امام شافعی شب را به سه بخش کردی. بخش اول از برای علم و بخش دوم از برای خواب و بخش سوم از برای عبادت بود.

و امام ابوحنیفه را عادت این بود که نیمی از شب را زنده داشتی. روزی به راهی میگذشت. کسی با دیگری همی گفت و به سوی امام ابوحنیفه اشارت همی کرد که این تمامت شب را زنده دارد. ابوحنیفه چون این بشنید گفت: از خدا شرم دارم که مرا مدحت کنند به چیزی که در من نباشد. پس از آن، تمام شب زنده می داشت.

و ربیعی گفته است که: شافعی در ماه رمضان هفتاد ختم قرآن کردی و هر هفتاد را در نماز تلاوت می کرد. و شافعی گفته است که: ده سال نان جوین سیر نخوردم زیرا که سیری دل را سیاه کند و فطانت [= هشیاری] را ببرد و خواب بیاورد.

و از عبدالله بن معد روایت شده که او گفت: از محمد بن ادریس شافعی پرهیزگارتر کسی ندیدم. روزی حارث تلمیذ مزنی که او از نیکو داشت این آیه تلاوت کرد:

«هذا یوم لا ینطقون و لا یؤذن لهم فیعتذرون»

(= این روزی است که کس سخن نگوید. آنها را رخصت ندهند تا پوزش خواهند).
امام شافعی را دیدم که تنش بلرزید و گونه اش زرد شد و مضطرب گردید و بیهوش افتاد.

و یکی از ثقات گفته است که: به بغداد رفتم. شافعی در آنجا بود. من به کنار دجله نشستم تا وضو بگیرم. شخصی بر من بگذشت و گفت: ای پسر، وضو را نیکو بگیر. چون به او نگاه کردم دیدم که مردی است می رود و جماعتی از پی او روان اند. من وضو را زود به انجام رسانیده بر اثر ایشان روان شدم. آن شخص به سوی من نگاه کرد و گفت: حاجتی داری؟ گفتم: آری، از آنچه خدا به تو آموخته به من بیاموز. گفت: آگاه باش که هر که با خدا راست گوید نجات یابد و هر کس به دین خود مهربان باشد از هلاک برهد و هر کس در دنیا زهد بورزد چشمش به روز قیامت روشن گردد. و گفت: از دنیا روی بگردان و به آخرت راغب [= مشتاق] باش و در همه کارها راستگو باش تا رستگار شوی. این سخنان گفت و برفت. من پرسیدم که این شخص که بود؟ گفتند: امام شافعی بود. و امام شافعی میگفت که: من دوست دارم که مردم از علم من سودمند شوند، ولی هیچ چیز از آن را به من نسبت ندهند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شافعی گفته است که: می خواهم هیچ از علمی که از من آموزند به من نسبت ندهند و شافعی گفته است که: با هیچ کس مناظره نکردم مگر آنکه دوست داشتم که خدا او را توفیق دانستن حق بدهد و حق را بدو آشکار کند. و گفته است که: با هیچ کس مناظره نکردم، مگر از برای اظهار حق و همی خواستم که خدا حق را آشکار کند چه در زبان من و چه در زبان او.

و با ابوحنیفه گفتند که: منصور خلیفه ترا قاضی کرده و از برای تو ده هزار درم قرار داده. ابوحنیفه راضی نشد. تا اینکه روزی خلیفه حکم کرد مال را به نزد ابوحنیفه بردند. چون رسول خلیفه بیامد و با ابوحنیفه سخن گفت، او جواب نداد. رسول خلیفه گفت: این مال حلال است. ابوحنیفه گفت: بدان که آن مال به من حلال است، ولکن می ترسم که مهر ستمکاران در دل من جای گیرد. رسول خلیفه گفت: با ایشان مراوده [= معاشرت] کن، ولی دوستشان مدار. ابوحنیفه گفت: چگونه می شود که من به دریا اندر شوم و جامه من تر نگردد.

و سفیان نوری به علی بن حسن لمی وصیت کرده که: بر تو باد راستی و دوری از دروغ و خیانت و عجب، زیرا که عمل نیک را هر یک از این اعمال ناشایست

باطل گرداند و گفته است که: دین خود را از کسی فراگیر که او به دین خود مهربان باشد و با کسی همنشین باش که ترا از دنیا بی رغبت کند و یاد مرگ را بیشتر به خاطر تو بیندازد. و هر مؤمن که از امر دینش پرسد، پندش گوی. و مؤمنان را خیانت مکن که هر کس خیانت به مؤمنی کند خدا و رسول خدا را خیانت کرده است. و بر تو باد دوری از جدال و خصومت. و پیوسته امر به معروف و نهی از منکر بکن تا خدا ترا دوست دارد. و نیت خود را خوب گردان تا خدا ترا رحمت آورد. و از هر کس که عذر گوید عذرش را بپذیر و بغض مسلمانان بر دل مگیر، و از خدا بترس، چنین ترسیدنی که گویا تو مرده ای و مبعوث گشته ای و به محشر آمده ای.

[باقی ماجرای عجوز ذات الدواهی و ملک نعمان از زبان وزیر دندان]

پس از آن عجوز در نزد کنیزان بنشست. چون پدرت ملک نعمان سخنان ایشان بشنید دانست که ایشان دانشمندان روزگارند. پس فریفته حسن و جمال و ادب ایشان گشته عجوز را گرامی داشت و قصری جداگانه که قصر ملکه ابریزه بود از برای عجوز و کنیزکان مرتب ساخت و مایحتاج بهر ایشان حاضر آوردند ولی هر وقت که نزد ایشان رفتی، عجوز را قائمه [= نمازگزار] و

صائمه [= روزه دار] یافتی و بدین سبب مهر عجوز را در دل خود جای داد و با من گفت: ای وزیر، این عجوز از نیکان روزگار است.

چون ده روز بدین سان بگذشت، ملک عجوز را با کنیزکان نزد خود خواند تا قیمت کنیزکان به عجوز بدهد. عجوز گفت: ای ملک، بدان که قیمت اینها زر و سیم و گوهر نیست. چون پدرت ملک نعمان این را بشنید عجب آمدش گفت: ای خاتون، قیمت کنیزکان چیست؟ عجوز گفت: اینها را نفروشم مگر به یک ماه روزه که شبهای آن را از بهر خدا به طاعت قیام کنی. اگر این کار را کردی، کنیزکان از آن تو هستند. هر چه با ایشان خواهی بکن. ملک از غایت زهد و پرهیز او به شگفت اندر ماند و قدر عجوز در چشم ملک افزون شد و گفت: امید هست که خدا از این زن نکوکار به من سودها بخشد. پس با عجوز به روزه یک ماه پیمان بست و شرط عجوز بپذیرفت. آنگاه عجوز کوزه آبی خواست و بر آن کوزه چیزی خواند و بدمید و ساعتی سخن گفت. ما آن سخنان نمی دانستیم. پس دهان کوزه ببست و مهر بر او بزد و به ملک نعمان سپرد و گفت: ده روز روزه گیری، روز یازدهم به آنچه به کوزه اندر است افطار کن که دوستی دنیا از دل تو برکند و با نور ایمانش پر کند و من فردا به نزد برادرانم که رجال الغیب اند بروم. چون ده روز بگذرد بدینجا بازگردم. چون ملک کوزه را بگرفت، عجوز برفت.

ملک در خلوتخانه بنشست و کوزه در همان جا بگذاشت و کلید آن خلوتگاه را در جیب خود نگاه داشت و مشغول روزه گرفتن شد و عجوز راه خویش پیش گرفت و برفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر دندان با ضوءالمکان گفت که: ملک به روزه گرفتن [بنشست] و عجوز از پی کار خویش برفت. چون ملک روزه دهه نخستین به انجام رسانید، روز یازدهم کوزه را گرفته مهر از او برداشت و هنگام افطار آن را بنوشید. در دلش حالت تازه یافت و کار نیکویی ملاحظه کرد. چون دهه دوم ماه شد، عجوز بیامد و لقمه حلوا با خود بیاورد که به فراز برگی سبز گذاشته بود که آن برگ به برگ درختان نمی مانست. چون عجوز نزد ملک آمد و سلام کرد، ملک بر پای خاست و تحیتش گفت. عجوز با ملک گفت: ای پادشاه، رجال الغیب به تو سلام رساندند زیرا که من کارهای تو با ایشان گفتم. ایشان فرحناک شدند و این حلوا بهر تو فرستادند و این از حلواهای بهشت است. با این حلوا امشب افطار کن. ملک نعمان بسی شادمان گشت و گفت: حمد خدای را که رجال الغیب برادران من شدند. پس شکر نیکوییهای عجوز به جا آورد و دست عجوز را ببوسید و او را با کنیزکان گرامی بداشت.

چون ملک ده روز دیگر روزه گرفت، روز بیست و یکم عجوز با او گفت: ای ملک، بدان که من رجال الغیب را از محبتی که میانه من و توست آگاه کردم و با ایشان گفتم که: کنیزکان در نزد تو گذاشته ام. ایشان خرسند و خشنود

گشتند که کنیزکان در نزد تو مَلِکی مَلَک خصلت بماندند. ولی اکنون همی خواهم که کنیزکان نزد رجال الغیب ببرم تا از دم ایشان برکت یابند و دعاهای مستجاب بدیشان بیاموزند و بسا هست که کنیزکان چون پیش تو بازگردند کلید گنجهای زمین از برای تو بیاورند.

چون ملک این سخن بشنید به عجوز سپاس گفت و شکرگزاری کرد و گفت که: به سبب گنجهای زمین دل به جدایی ایشان نمی نهادم، ولی اطاعت تو به من فرض است و مخالفت نتوانم کرد. بازگوی که چه وقتشان خواهی برد و پس از چند روز باز خواهید گشت؟ عجوز گفت: در شب بیست و هفتم ایشان را ببرم و در آخر ماهشان باز آورم. آنگاه تو نیز روزه به انجام رسانده باشی. پس ایشان در زیر حکم تو خواهند بود، ولکن بدان که به خدا سوگند قیمت هر یک از کنیزکان از مملکت تو افزونتر است. ملک گفت: ای خاتون پرهیزگار نیکوکار، من خود نیز بدین سان دانم. پس عجوز گفت: الحال که من ایشان را همی برم، ترا باید که عزیزترین زنان خود را با ایشان روانه کنی که هم با کنیزکان انس گیرد و هم از انفاس قدسیه [= نَفَسهای پاک، سخنان آسمانی] رجال الغیب برکت یابد. ملک با عجوز گفت: در نزد من کنیزی است صفیه نام که از او دو فرزند دارم، ولی فرزندان او دو سال است گم گشته اند. او را با کنیزکان ببر تا بهر او نیز برکت پدید شود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک گفت: صفیه را با کنیزکان ببر تا تحصیل برکت کند و رجال الغیب از خدا دعوت نمایند که خدا فرزندانش را به سوی او بازگرداند. عجوز گفت: نکو گفتی. و قصد بزرگ عجوز هم بردن صفیه بود. چون عجوز را هنگام رفتن رسید گفت: ای فرزند، اکنون نزد رجال الغیب روانه ام، صفیه را حاضر گردان. پس در حال صفیه را حاضر کرده بدو سپرد. آنگاه عجوز به عبادتگاه خود رفته کاسه سرپوشیده و مهر کرده ای پیش ملک آورد و گفت: چون غره ماه دیگر شود، به گرمابه اندر شو. چون از گرمابه به در آیی، آنچه در این کاسه است بنوش و بخسب که به مطلوب خویشتن برسی. پس ملک شادان گشت و دست عجوز ببوسید و عجوز او را دعا گفته با کنیزکان و صفیه روان گشتند.
ملک سه روز دیگر به روزه داری بنشست تا اینکه ماه بسر آمد. برخاسته به گرمابه اندر شد و تن شسته از گرمابه به در آمد و در خلوتگاه بنشست و فرمود که کس پیش او نرود. پس درها را ببست و مهر از کاسه برداشت. آنچه در کاسه بود بخورد و بخسبید و ما به انتظار او تا هنگام شام نشستیم، از خلوتگاه بیرون نیامد. گفتیم: شاید از روزه دیروز و بیداری دوش و از گرمابه بامداد رنجور گشته و بدین سبب تا حال خفته است. تا روز دوم در همان جا

بایستادیم، باز بیرون نیامد. آنگاه به در خلوتگاه ایستاده آوازها بلند کردیم که شاید بیدار شود. از صدای بلند نیز سودی نشد. ناگزیر مانده در بکندیم و به بالین او برفتیم.

دیدیم که گوشتش ریخته و استخوانهایش از هم پاشیده. چون این را بدیدیم محنت ما بزرگ و افزون شد. کاسه را برداشتیم و در گوشه دستارچه که سرپوش کاسه بود، خطی یافتیم که نوشته بودند: پاداش آن که به دختران ملوک حیله کرده، بکارت از ایشان بر می دارد همین است و اگر بخواهید قضیه را نیک بدانید این است که ملک شرکان به بلاد ما آمده بود و ملکه ابریزه را فریب داده بدینجا آورده و ملک بکارت او برداشته. آن بس نبوده است، او را با غلام سیاه روانه کرده و آن غلام او را کشته است و ما نعش او را در بیابان افتاده یافتیم و این کارها از پادشاهان زیبنده نیست. و شما هیچ کس را در کشتن ملک نعمان تهمت مزنید که این کار، کار ذات الدواهی است. و زن ملک نعمان صفیه را نیز از او گرفته نزد ملک افریدون پدر صفیه بردم. اینک شما قتال را آماده شوید که به زودی ملک افریدون به شهرهای شما لشکر کشد و تنی از شما زنده نگذارد و اگر کسی زنده بماند باید پرستش زنار و صلیب کند.

چون این ورقه خواندیم، دانستیم که همان عجوز به ما حیله کرده. گریان و خروشان شدیم و بر سر و سینه زدیم. ولی گریه و خروش سودی نداشت.

پس در میان سپاه اختلاف پدید شد. پاره ای از ایشان ترا به سلطنت برگزیدند و پاره ای دیگر می خواستند که برادرت شرکان را به سلطنت بنشانند. تا یک ماه به همان اختلاف بگذشت. پس از آن ما از شهر به در آمده به سوی ملک شرکان روانه بودیم. شکر خدا را که ترا یافتیم و سبب مرگ ملک نعمان این بود.

[باقی حکایت ملک نعمان و فرزندان او، شرکان و ضوءالمکان

چون وزیر سخن به انجام رسانید، ضوءالمکان و نزهت الزمان گریستند و حاجب نیز بگریست. پس از آن حاجب با ضوءالمکان گفت: ای ملک، گریه سودی ندارد، دل قوی دار و عزیمت [= عزم] محکم کن. پس ضوءالمکان از گریستن باز ایستاد و فرمود که تختی بنهادند. به فراز تخت برنشست و فرمود حاجب در پهلوی تخت بایستاد و وزیر و سایر ارباب دولت هر یک در جای خویش ایستادند و سپاه از هر سوی صف بیاراستند. پس ملک ضوءالمکان از وزیر دندان گنجهای پدر باز پرسید. وزیر آنچه که ملک نعمان را زر و سیم و گوهر به گنج اندر بود به ملک ضوءالمکان عرضه داشت. ملک زر و سیم به سپاه داد، وزرا و امرا و بزرگان دولت را خلعت بخشید و با وزیر گفت: تو در وزارت برقرار هستی. وزیر زمین ببوسید و شکر گزارد و ملک را ثنا گفت.

پس ملک حاجب را فرمود که خراج دمشق را نزد من بیاور. حاجب صندوقهای زر و سیم و تحف و هدایا را عرضه داشت. ملک آنها را نیز به سپاه بخش کرد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک ضوءالمکان خراج دمشق را به سپاه بخش کرد و هیچ چیز بر جا نگذاشت و امرا زمین را بوسیده ملک را ثنا گفتند و به خیمه ها بازگشتند. چون روز دیگر شد، ملک سپاه را به مسافرت مأمور ساخت. سه روز سفر کردند. روز چهارم به بغداد درآمدند. دیدند که شهر را زیور بسته اند. ملک ضوءالمکان به قصر پدر رفته به فراز تخت بنشست. وزیر دندان و امرا و حاجب دمشق در پیش روی ملک بایستادند. آنگاه نگارنده را بخواست و فرمود که نامه به ملک شرکان بنویسد و در آن نامه ماجرا را از آغاز تا انجام شرح دهد و در انجام نامه بنویسد: پس از آگاهی به مضمون کتاب، سپاه حاضر گردان و جنگ کفار را آماده باش، تا خون پدر بخواهیم و ننگ از خویشتن برداریم. پس نامه را پیچیده مهر کرد و با وزیر دندان گفت: این کتاب را جز تو کس نتواند برد. ولکن همی خواهم که به مهربانی سخن گویی و بگویی که اگر قصد دارد که در ملک پدر نشیند و من در دمشق او را نایب باشم، مرا آگاه گرداند که از اطاعت سر نپیچم. آنگاه وزیر دندان بیرون آمد و فرمان ملک را پذیره شد. پس از آن ملک ضوءالمکان فرمود که از بهر تونتاب جایگاه نیکو قرار دهند و فرشها بگسترند. پس از آن ملک ضوءالمکان به نخجیر رفت. چند روز به نخجیرگاه بود. چون بازگشت امرا از برای او اسبها

و کنیزها پیشکش آوردند. کنیزکی را خوش داشت و دل بر او بست و با او به خلوتگاه اندر شده تمتع از وی بگرفت و در همان شب کنیزک آبستن شد. چون مدتی بگذشت، وزیر دندان نیز از سفر بازگشت و ملک ضوءالمکان را باخبر کرد که: ملک شرکان می آید، باید که از شهر بیرون رفته با او ملاقات کنی.

ضوءالمکان با خاصان دولت از بغداد، مسافت یک روز راه بیرون رفت و در آنجا خیمه ها برافراشته به انتظار برادرش ملک شرکان بنشست. بامداد روز دیگر بود که ملک شرکان با سپاه شام پدید شد. ضوءالمکان با خاصان نزدیک رفت. چون چشمش به شرکان افتاد، خواست که از اسب به زیر آید. شرکان ممانعت کرد و سوگندش داده، پیاده شد و چند گام پیش آمد. ضوءالمکان نیز خود را از روی اسب به سوی برادر انداخت و او را در آغوش کشید. هر دو گریان گشتند و به همدیگر تسلی دادند و سوار گشتند و همی آمدند تا به بغداد رسیدند. هر دو برادر به قصر اندر آمدند و آن شب را به روز آوردند.

چون بامداد شد، ضوءالمکان بیرون آمده فرمود که سپاه از هر سو جمع آیند و به جهاد کفار، منادیان ندا دهند. پس به انتظار سپاه نشستند. ولی از هر سو که سپاه آمدندی ایشان را گرامی می داشتند و زر و سیمشان همی دادند.

تا یک ماه بدین منوال گذشت و سپاه گروه گروه از هر سو بیامدند. پس ملک با برادر گفت که: حدیث خویشتن با من بازگو. ضوءالمکان ماجرا را بدان سان

که رو داده بود از آغاز تا انجام باز گفت و احسانهای تونتاب را یک یک برشمرد. ملک شرکان گفت: تا اکنون پاداش نیکیهای تونتاب را داده ای یا نه؟ ضوءالمکان گفت: چون از جهاد بازگردم انشاءالله پاداش نیکو بدهم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ضوءالمکان گفت: چون از جهاد بازگردم پاداش نیکو به تونتاب دهم. پس ملک شرکان از این سخنان دانست که خواهرش نزهت الزمان هر چه گفته راست بوده است. ولی واقعه ای که در میان ایشان رو داده بود پوشیده داشت و به وسیله حاجب، شوهر نزهت الزمان، او را سلام فرستاد و نزهت الزمان نیز برادر را سلام فرستاد. پس شرکان نزهت الزمان را پیش خود خواند و او احوال دخترش قضی فکان را باز پرسید. شرکان خبر عافیت و سلامت قضی فکان را با او باز گفت. پس از آن شرکان با برادرش ضوءالمکان در باب رحیل سخن گفت. ضوءالمکان پاسخ داد که: ای برادر، به تهیه ذخیره و جیره باید مشغول شد تا همه سپاه گرد آیند.

پس از چندی سپاه از هر سو گرد آمدند. سردار سپاه دیلم، رستم نام داشت و نام سردار سپاه ترک، بهرام بود. ضوءالمکان در قلب لشکر جای گرفت و میمنه [= دست راست] به شرکان سپرد و میسره [= دست چپ] به حاجب، شوهر نزهت الزمان دادند و از بغداد روانه شدند و یک ماه همی رفتند تا اینکه به بلاد روم برسیدند. مردم بلوک و اطراف و مزارع و دهکده ها گریختند و به قسطنطنیه رفتند. لشکر اسلام را کار بدینجا رسید.

و اما ذات الدواهی چون حیله ها ساخته، کنیزان را به بغداد آورد و ملک نعمان را فریب داده بکشت، پس از آن کنیزکان را با ملکه صفیه به شهر پسرش ملک حردوب برد و با پسرش گفت: چشمت روشن باد که خونخواهی دخترت ملکه ابریزه را کردم و ملک نعمان را کشتم و ملکه صفیه را نیز آوردم. اکنون برخیز تا صفیه را به قسطنطنیه بریم و ملک افریدون را از ماجرا بیاگاهانیم. او نیز برای جنگ آماده شود که مسلمانان به قتال ما خواهند آمد.
پس سپاه جمع آورده و صفیه را برداشته عازم قسطنطنیه شدند. چون ملک افریدون از آمدن ملک حردوب، ملک روم، آگاه شد از بهر ملاقات او بیرون آمد و از سبب آمدنش باز پرسید. ملک حردوب او را از کردار مادرش آگاه کرد و آوردن ملکه صفیه را با او باز گفت و از او خواهش کرد که در مقاتله اسلامیان یکدله باشند. پس ملک افریدون به آمدن دخترش صفیه و کشته شدن ملک نعمان فرحناک شد و از ممالک خود لشکر بخواست. لشکر نصارا به فرمانبرداری شتافتند. سه ماه نگذشته بود که سپاه روم به تمامی گرد آمدند. پس از آن لشکر فرنگ[۱] از فرانسه و نَمسه[۲] و دوبَرَه[۲] و جَوَرنَه[۲] و بُندُق[۲] و سایر لشکریان بنی الاصفر[۲] حاضر آمدند. چندان سپاه گرد آمد که زمین بر ایشان تنگ شد و ملک افریدون رحیل را فرمان داد. سپاه از قسطنطنیه بکوچیدند. تا ده روز پی در پی لشکر همی کوچید تا اینکه در وادی [= بیابان] فراخنایی فرود آمدند. سه روز در آنجا بماندند. روز چهارم که قصد

رحیل داشتند، خبر آمدن سپاه اسلام و حامیان امت خیرالانام برسید. سه روز دیگر در همان جا بماندند. روز چهارم گردی برخاست و جهان را فروگرفت. ساعتی نگذشت که گرد بنشست و از زیر آن تیره گرد، مانند ستاره سنان و نیزه ها پدید شد و تیغهای صیقلی درخشیدن گرفت و علمهای اسلامیان نمودار گشت و دلیران و شجاعان زره پوش برسیدند. دو لشکر با هم برابر ایستادند و در دریا به موج برآمدند. نخستین کسی که به عرصه جنگ قدم نهاد، وزیر دندان با سی هزار سوار شامی بود. و سرداران ترک و دیلم، رستم و بهرام، با بیست هزار سوار بودند و بر اثر ایشان دلیران زره پوش از طرف دریای مالح در آمدند. و لشکریان نصارا، عیسی و مریم و صلیب را همی خواندند تا با وزیر دندان مقابل ایستادند. و همه اینها به تدبیر عجوز عالم سوز، ذات الدواهی بود. زیرا که ملک افریدون پیش از آنکه بیرون آید نزد ذات الدواهی برفت و از او تدبیر و علاج خواست. ذات الدواهی با او گفت: ای ملک، من ترا به کاری اشارت کنم که از علاج آن ابلیس عاجز شود.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- فرنگ= فارسی شده فرانک است که قومی است در فرانسه کنونی اما به کل اروپاییان نیز گفته شده و چون غالب اروپاییان مسیحی اند من باب اطلاق کل به جزء، به مسیحیان نیز اطلاق شده است]

۸۸

[۲- نَمسه= مناطقی از اتریش و آلمان؛ دوبَرَه= منطقه ای در کرواسی؛ جَوَرنَه = شهری در گذشته یونان؛ بُندُق = ونیز؛ بنی اصفر= مردمان یونان و همه فرنگیان. (ناظم الاطباء). نامی است که مردم عرب به رومیان داده اند، به مناسبت زردچردگی در آنان. (المرصع).

در شب هشتاد و هشتم ترجمه بسیار شگفت انگیز ریچارد فرانسیسس برتون، این نامها بسیار خوب به انگلیسی ترجمه شده اند و حتی از جنوا و راگوسا نام برده می شود؛ در پاورقیهای سایت گوتنبرگ نیز توضیحاتی عالی داده شده است؛ این ترجمه در کانال تلگرامی موجود است.]

چون شب هشتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ذات الدواهی گفت: ترا به کاری اشارت کنم که از علاج آن ابلیس عاجز شود و آن این است که پنجاه هزار مرد کاری به کشتیها بگذار که به سوی جبل دخان رفته در آنجا کشتی نگاه دارند. چون لشکر شما با لشکر اسلام رو به رو شوند، ایشان نیز از دریا به در آمده پشت سر لشکریان ایشان بگیرند و ما نیز از این سو پیش روی ایشان بگیریم. آنگاه یک تن از لشکر اسلام خلاص نیابد و اندوه از دل ما برود. ملک افریدون را تدبیر ذات الدواهی پسند افتاد و هنگامی که سپاه بغداد و خراسان که صد و بیست هزار سوار بودند با ضوءالمکان که سردار ایشان بود روی به محاربه آوردند از لشکر کفار آنان که به دریا اندر بودند از دریا به در آمدند و بر اثر اسلامیان روان شدند. ضوءالمکان لشکر کفار را که از دریا به در آمده بودند بدید. به سپاهیان گفت که: بازگردید و این حزب شیطان را هلاک سازید و از یک سو نیز ملک شرکان با صد و بیست هزار از سپاه اسلام برسید. و لشکر کفار هزار هزار و ششصدهزار بودند. پس با تیغ و سنان به همدیگر حمله کردند و شرکان صفها بدرید و سپاه کفر را پراکنده کرد و چنان بجنگید که طفلان از هیبت پیر شدند. و شرکان حمله بر کفار می کرد و شمشیر و نیزه به کار می برد و تکبیر همی گفت تا اینکه آن گروه را به کنار دریا بازگردانید و

از لشکر کفار چهل و پنج هزار سوار کشته شد و از اسلامیان سه هزار و پانصد تن کشته گردید. چون هنگام شام شد فریقین [= دو گروه] از هم جدا گشته به خیمه ها بازگشتند و آن شب ملک شرکان و ضوءالمکان را چشم نخفت و تا بامداد از مردم دلجویی می کردند و به زخمهای مجروحین مرهم می نهادند و بشارت نصرت می دادند. مسلمانان را کار بدین سان بود.
و اما کار ملک افریدون و ملک حردوب و مادرش ذات الدواهی چنین بود که ایشان امرا و لشکر را جمع کردند و گفتند که ما به مراد رسیده بودیم، ولی شتاب کردیم و همان شتابیدن ما را مخذول [= سرشکسته] کرد. عجوز ذات الدواهی با ایشان گفت: اکنون هیچ چیز به شما سود ندهد مگر اینکه از مسیح و اعتقاد صحیح استمداد کنید. به جان مسیح سوگند که لشکر مسلمانان را چیره نکرد مگر ملک شرکان. پس ملک افریدون گفت: چون من فردا در برابر ایشان صف بیارایم، دلیر معروف و مشهور، لوقا بن شملوط را به مبارزت شرکان بفرستم که او را و سایر دلیران را بکشد، بلکه از مسلمانان کسی زنده نگذارد. و اما کار امشب این است که با بخور اکبر تقدیس کنیم. امرا چون سخن ملک بشنیدند زمین را بوسه دادند و بخور اکبر، فضله راهب کبیر بود که نصارا به آن بخور کرده از او استمداد می کردند و آن را چندان دوست می داشتند که به مشک و عبیر آمیخته در پارچه ای حریر به سایر اقالیمش می فرستادند و درمی از آن را به هزار درم می خریدند و بعضی از اوقات از برای

بخور عروسان، رسول فرستاده از ولایات دور بیاوردندی و راهبان گاهی از فضله خودشان به آن ممزوج می کردند. زیرا که فضله راهب کبیر ده اقلیم [= سرزمین] را کفایت نمی کرد و خواص ملوک ایشان، از آن فضله گاهی در کحل [= سرمه] کرده به دیده میکشیدند و گاهی مریض و مبطون (= دچار دل درد) را با آن مداوا می کردند. الحاصل، چون بامداد شد و جهان از نور آفتاب روشن گشته دلیران جنگ را آماده گشتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نودم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون بامداد شد و دلیران جنگ را آماده گشتند، ملک افریدون سرهنگان لشکر را بخواست و خلعتشان بداد و صلیب بر روی ایشان نقش کرد و با بخوری که پیشتر ذکر شد، بخورشان داد.

پس از آن لوقا بن شملوط را که شمشیر مسیحش میگفتند پیش خوانده به همان فضله، بخورش داد. و این لوقا بس دلیر بود و در بلاد روم چون او مرد در بزرگی جثه و تیراندازی و نیزه گذاری نبود و منظری داشت قبیح و عارضش چون عارض خر و شکلش چون شکل بوزینه بود. پس لوقا پای ملک را ببوسید و در پیش او بایستاد. ملک گفت: همی خواهم که با شرکان مبارزت کنی و شر او را از ما بازگردانی و گمان ملک این بود که عنقریب [= بزودی] به شرکان دست خواهد یافت. آنگاه لوقا از پیش ملک بازگشت و بر اسبی اشقر [= سرخ مانند] سوار شد و با تابعان خود روی به میدان نهاد و منادی در میان ایشان ندا همی داد که: ای امت محمد، از شما کس بیرون نیاید مگر سیف اسلام ملک شرکان.

چون ملک شرکان و برادرش ضوءالمکان، لوقا را در میدان بدیدند و این ندا بشنیدند، ضوءالمکان با برادرش شرکان گفت: ترا می خواهند. شرکان گفت:

اگر چنین باشد بر من گواراتر است. پس شرکان مانند شیر خشمگین به مبارزت بیرون رفت و اسب به سوی لوقا براند تا اینکه نزدیک شد. و نیزه در دستش چون افعی لرزان و پیچان بود و این شعر همی خواند:

روزی که سمند عزم من پویه کند

دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند

اینجا به پیام و نامه برناید کار

شمشیر دورویه کار یک رویه کند

لوقا معنی رجز را ندانست، ولی از برای تعظیم صلیب که بر روی او نصب کرده بودند، دست بر روی خویشتن مالیده دست خود را ببوسید و نیزه به سوی شرکان حوالت کرد. شرکان حمله او را رد نمود. پس از آن زوبین گرفته به سوی شرکان بینداخت. چون شهاب ثاقب برفت. مردم فریاد برکشیدند و به شرکان می ترسیدند. چون زوبین به شرکان نزدیک شد، شرکان آن را به هوا اندر بربود. مردم از آن جلادت به حیرت درماندند. پس شرکان آن زوبین را با همان دست که ربوده بود چنان به اهتزاز آورد که نزدیک شد دو نیمه شود و بر هوا بینداخت بدان سان که از دیده غایب شد و با دست دیگر زوبین را بگرفت و به سوی لوقا بینداخت. لوقا نیز خواست که آن را چنان که شرکان ربوده بود برباید. شرکان به شتاب هر چه تمامتر زوبین دیگر بدو بینداخت و به میان صلیب که بر روی لوقا نقش کرده بودند برآمد و در حال جان به مالک

دوزخ سپرد. چون کفار دیدند که لوقا بن شملوط کشته شده روی خود را تپانچه زدند و استغاثه به راهبان دیرها بردند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نود و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کفار بر سر و روی خود بزدند و استغاثه به راهبان دیرها کردند. پس همه در یکجا گرد آمدند و تیغها و نیزه ها به کف آوردند و از برای خون ریختن هجوم آور شدند. هر دو لشکر به هم ریختند. سینه های یلان جولانگه سم اسبان شد و مغز شجاعان غلاف شمشیر دلیران گشت. همی زدند و همیکشتند تا از کار بماندند. و جهان را ظلمت شب فرو گرفت.
آنگاه هر دو لشکر از هم جدا شدند و دلیران از بسیاری زد و خورد چون باده نوشان مست و مدهوش [= بی خویشی، گیجی] بودند و از کشته در روی زمین پشته بود و از لشکریان، بسیار کس مجروح افتادند. پس از آن شرکان با برادرش ضوءالمکان و حاجب و وزیر دندان در یکجا نشستند. شرکان گفت: حمد خدا را که هلاکت به کافران روی نموده. ضوءالمکان گفت: پیوسته باید شکر خدا به جا آوریم که پس از قرنها، کردار تو با لوقای ملعون در زبانها گفته خواهد شد. پس شرکان با حاجب گفت که: بیست هزار سوار با وزیر دندان بردار و به کنار دریا شو و در گودالهای کنار دریا پنهان شوید. چون کفار که در کشتی نشسته اند به در آیند و لشکر ما با ایشان جنگ کنند و روی از جنگ برتافته چنان می نمایند که شکست خورده اند. آنگاه لشکر کفار چیره گشته لشکریان ما را تعاقب خواهند کرد. پس شما از کمین به در آیید و

بر ایشان حمله آورید و نگذارید که به سوی دریا بازگردند. حاجب فرمان بپذیرفت. در حال وزیر دندان را با بیست هزار سوار برداشته روانه گشتند. چون صبح بدمید کفار به کنار دریا برآمدند و سوار گشته اسب براندند و قصد کَرّ و فَرّ [= جنگ و گریز] کردند و تیغها و سنان نیزه ها درخشان گشت و آسیای مرگ به مردان و دلاوران همیگشت و سرها از تن پریدن گرفت. زهره ها بترکید و اسبان در خون فرو رفتند و سپاه اسلام صلوات و سلام بر سید انام فرستادند و به ثنای ملک علام مشغول بودند. و اما لشکر کفار، به صلیب و زنار ثنا میگفتند. پس ضوءالمکان و شرکان با سپاهیان عقب نشستند و اظهار هزیمت کردند. لشکر کفر بر ایشان جری گشتند و به طعن و ضرب پرداختند. منادی ایشان ندا در داد که: ای پرستندگان مسیح و پیروان دین صحیح و چاکران جاثلیق[1]، بشارت باد بر شما که لشکر اسلام بگریختند. باید بر ایشان بتازید و شمشیر بر ایشان بیازید [= بلند کنید] و بازنگردید وگرنه از دین مسیح بری خواهید بود. و ملک افریدون گمان کرد که سپاه کفر غلبه کرده و نمی دانست که این از حسن تدبیر مسلمانان است. پس ملک افریدون بشارت به ملک روم فرستاد و او را از چیره شدن کار باخبر گردانید و گفت: در کار ما گشایش از فضله راهب اکبر است. پس از آن کفار صلا به یکدیگر زدند که بکوشید و خون لوقا بگیرید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- قاضی و مهتر ترسایان در کلیسای رومی؛ ترتیب مقامهای روحانیان ترسا از بالا به پایین بدین ترتیب است: بِطریق (معادل پاپ)، جاثَلیق (معادل کاردینال)، مِطران (= اسقف اعظم)، اسقف، قِسّیس (= کشیش) ، شَمّاس (= خادم)]

چون شب نود و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کفار صلا به یکدیگر زدند که: بکوشید و خون لوقا را از لشکر اسلام بگیرید و ملک روم نیز فریاد می زد که: خون ملکه ابریزه را بگیرید. پس در این زمان ضوءالمکان بانگ بر مسلمانان زد که ای پرستندگان پروردگار یگانه، بدانید که بهشت در زیر سایه شمشیرهاست. خدا را از خویش خشنود گردانید و دشمنان دین را هلاک کنید که ناگاه شرکان با سپاهی که با او بودند بر کفار حمله کردند و راه گریز به ایشان بگرفتند. شرکان در میان صفها جولان همی کرد که ناگاه سواری گلعذار به کفار حمله آورد:

بريد و دريد و شكست و ببست
يلان را سر و سينه و پا و دست

چون شرکان او را بدید گفت: ای جوان، ترا به قرآن سوگند می دهم که تو کیستی که خدا از تو خشنود شد. سوار گفت: چه زود مرا فراموش کردی! نه من با تو دیروز عهد بستم؟ پس نقاب از رخ برکشید، آفتابی پدیدار شد. شرکان دید که ضوءالمکان است. شرکان فرحناک شد ولی بر وی بترسید و با او گفت: ای پادشاه زمان، خود را به مهلکه مینداز که دشمنان، ترا هدف تیر گردانند. ضوءالمکان گفت: من خواستم که در جنگ با تو برابری کنم و در

پیش روی تو از جان خویش بگذرم. پس از آن سپاه اسلام بر کفار گرد آمدند و از همه سو اطراف ایشان بگرفتند و به اندازه ای که سزاوار بود جهاد کردند و بنیان کفر را از هم فرو ریختند. ملک افریدون چون حادثه بدید پشیمان گشت و افسوس خورد. آنگاه گریز را آماده گشتند و به قصد کشتیها به کنار دریا همی گریختند که ناگاه سپاه خون آشام اسلام که در کنار دریا کمین کرده بودند به در آمدند و ایشان را احاطه کردند و جمعی از مسلمانان، روی به کسانی که در کشتی بودند بیاوردند. ایشان، بعضی از بیم، خودشان را به دریا افکندند و بعضی کشته تیغ دلیران شدند. نزدیک به صد هزار تن از آن گرازها هلاک شدند و مسلمانان بجز بیست کشتی، همه کشتیها را با اموال و ذخایر بگرفتند و در آن روز مسلمانان چندان غنیمت آوردند که تا آن روز کس چنان غنیمت نبرده بود. از جمله غنیمت پنجاه هزار اسب بود و سایر ذخایر چندان بود که به شمار اندر نمی آمد. مسلمانان را کار بدین گونه شد.

و اما کار گریختگان، چون ایشان به قسطنطنیه رسیدند هنگامی بود که به گفته ذات الدواهی، ملک افریدون به زیور بستن شهر فرمان داده بود و مردم نیز، شهر را زیور بسته به شادی و انبساط مشغول بودند. چون خبر انهزام [= شکست، گریز] کفار به ایشان رسید و بیست کشتی گریخته را که ملک روم در میان آنها بود دیدند، نشاط و شادی ایشان به غم و حزن مبدل شد. مردم گریان گشتند و آوازها به ناله و خروش بلند شد و ملک را از کشته شدن لوقا

نیز بیاگاهانیدند. جهان در چشمش تیره شد و دانست که شکستشان پیوند نخواهد گرفت و این کجی راست نخواهد شد. پس به ماتم اندر شدند و ناله بلند کردند. چون ملک روم با ملک افریدون ملاقات کرد و از حقیقت حال آگاهی اش بداد و گفت که گریختن مسلمانان از راه خدعه و حیله بوده است و نیز گفت: بجز اینها که بدینجا رسیده اند دیگر به انتظار سپاه مباش که همگی کشته و دستگیر گشته اند، ملک افریدون بیهوش افتاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نود و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک افریدون بیهوش افتاد. چون به هوش آمد شکایت به ذات الدواهی برد که او بسی محتاله و مکاره بود و پلکهای سرخ و روی زرد و چشم احول [= لوچ و چپ، دوبین] و تن مجروب [= گر و پیس] و موی سرخ و سپید و پشت گوژ داشت و آب دماغش پیوسته فرو می ریخت. ولکن کتب اسلام خوانده و به بیت الله الحرام سفر کرده بود و در بیت المقدس دو سال مانده بود که از ملتها آگاه شود و همه مکرها بیاموزد.

الغرض، او آفتی از آفات و بلیتی از بلیات بود که به هیچ کیش و آیین پرستش نکردی و پیوسته در نزد پسرش، ملک حردوب، از برای کنیزکان باکره که در آنجا بودند بسر می برد. زیرا که طبق زدن را دوست می داشت و چون طبق میزد از غایت لذت، زمانی بیهوش می افتاد و از کنیزکان هر که خواهش او را می پذیرفت از بهر او احسانها میکرد. و هر که از سخن او سرپیچ می شد در هلاک او همی کوشید. و ملکه ابریزه آن عجوز را بسی ناخوش داشتی و هرگز با او نخفتی، زیرا که رایحه فُسوه اش [= تیز دادن بی بانگ] از جیفه [= مُردار، لاشه] گندیده تر و تن او از خار گزنده تر بود.

الحاصل، به حدیث مکر او بازگردیم. پس آن محتاله مکاره با بزرگان لشکر کفار به سوی لشکر اسلام رفتند. پس از آن ملک حردوب با ملک افریدون

گفت: ای ملک، ما را به دعای راهب بزرگ حاجت نیست، ما به تدبیرات و حیل مادرم، ذات الدواهی پیروی کنیم تا ببینیم که با سپاه مسلمانان چه مکرها کند و چگونه دام حیله بگسترد. زیرا که مسلمانان را دلیری و شجاعت تا بدینجا آورده نزدیک است که ما را احاطه کنند. چون ملک افریدون این سخن بشنید بسی هراس کرد و بر بیمش بیفزود. در حال به همه ولایات فرمان نوشت که باید هیچ کس تخلف نورزد و پرستندگان صلیب و زنار و تابعان ملت نصرانیه خاصه اهل حصون [= دژها] همه باید سواره و پیاده و مردان و زنان و کودکان در اینجا حاضر آیند که لشکر اسلام بدین سرزمین آمده اند و باید پیش از آنکه کار خرابتر شود، بیایند. ملک افریدون را کار بدین سان شد.

و اما ذات الدواهی با همراهان خود به خارج شهر در آمد و جامه ای به طرز بازرگانان مسلمانان بر ایشان بپوشانید و صد بار متاع حریر انطاکی و دیبای ملکی برداشته بود و از ملک افریدون کتابی به این مضمون گرفته بود که اینان بازرگانان شام هستند و در شهر ما بودند، کس به اینان متعرض نشود و اینها را نیازارد و ده یک نگیرد تا به بلاد خود برسند زیرا که بازرگانان سبب آبادی شهرهایند و ایشان را با جنگ و جدال کاری نیست. پس از آن، آن پلیدک با همراهان خود گفت: قصد من این است که در هلاک مسلمانان حیلتی سازم. ایشان گفتند: بر آنچه خواهی ما را حکم کن که به طاعت اندریم. پس جامه

پشمین و سفید بپوشید و پیشانی خود را زخم کرد، بدان سان که داغ بنهند. پس روغنی را که خود تدبیر کرده بود بدانجا بمالید که پیشانی او پرتو همی افکند و آن پلیدک تن نزار داشت. پس ساقهای خود را در قید کرد و تا نزدیک لشکر اسلام برفت. آنگاه قید را بگشود و اثر قید بر ساقهای او بماند و روغنی بر او بمالید و همراهان خود را فرمود که او را سخت بزنند و به صندوقش بگذارند. ایشان گفتند: ترا چگونه توانیم زد که تو خاتون ما هستی و مادر ملک حردوبی؟ گفت:

« الضرورات تبیح المحظورات »

(= ناگزیری چیزهای ناروا را روا می دارد).

و گفت: پس از آنکه مرا به صندوق اندر بگذارید بارها به استران بار کنید و از میان لشکر اسلام بگذرید و از هیچ چیز باک مدارید و هرگاه کسی از مسلمانان به شما متعرض شود شما چارپایان را با بارها به او بدهید و به نزد ملک ایشان ضوءالمکان به دادخواهی بروید و بگویید که ما در بلاد کفر بودیم، کس از ما چیز نمی گرفت. بلکه منشوری از برای ما دادند که کسی ما را نیازارد. چگونه شما اموال ما را همی تازید؟ و اگر از شما بپرسد که از دیار کفر چه سود آورده اید، بگویید بهترین سودها این بوده است که مردی زاهد را پانزده سال بود که به سردابه اندر کرده بودند و او را می آزردند. آن زاهد مسلمان استغاثه می کرد ولی کسی به فریاد نمی رسید و ما را بدین کار آگاهی

نبود تا اینکه مدتها در قسطنطنیه بماندیم و کالای خود را فروخته متاع دیگر بخریدیم و آماده رحیل گشتیم. همان شب با یاران نشسته حدیث سفر با همدیگر می گفتیم ناگاه نقشی به دیوار اندر یافتیم. چون نزدیک رفتیم دیدیم که آن صورت به جنبش آمد و گفت: ای مسلمانان، در میان شما کسی هست که با پروردگار معامله کند؟ گفتیم: چگونه معامله کنیم؟ آن صورت گفت که: خدا مرا گویا کرد و به سخن در آورد تا یقین شما حکم شود و در دین خود اهتمام کنید و از بلاد کفر بیرون رفته به سوی لشکر مسلمانان شوید که در میان ایشان سیف رحمان و دلیر زمان، ملک شرکان هست که قلعه قسطنطنیه را بگشاید و گروه نصرانیه را هلاک کند. چون سه روز راه بروید دیری پدید آید که آن را دیر مطروحه نامند و بدانجا صومعه ای هست. شما با نیت درست بدان صومعه روید و در رفتن بدانجا دل قوی دارید زیرا که در آنجا مردی است عابد و زاهد از مردم بیت المقدس که عبدالله نام دارد و او دیندارترین مردم است و خداوند کرامات است. راهبی او را فریب داده مدتی است که به سردابه اندر به زندان کرده خلاص یافتن او سبب خشنودی پروردگار است. پس از آن به ملک شرکان بگویید که چون ما این سخنان از نقش دیوار شنیدیم دانستیم که آن عابد...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نود و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون ما این سخنان از نقش دیوار شنیدیم دانستیم که آن عابد از بزرگان صلحاست و از بندگان خاص پروردگار است. پس سه روز سفر کردیم و به آن دیر برسیدیم. به سوی آن دیر رفته یک روز به رسم بازرگانان به بیع و شرا در آنجا بماندیم. چون شب بر آمد و تاریکی جهان را فرا گرفت، به سوی آن صومعه که سردابه در آنجا بود روان گشتیم. از سردابه آواز تلاوت قرآن شنیدیم. پس از تلاوت آیات این دو بیت شنیدیم:

مظلوم چون به خانه زندیق، مصحفم
محروم چون ز چشمه حیوان، سکندرم
نی هیچ دستگیر در این غم، مساعدم
نی هیچ پایمرد در این کار، یاورم

چون عجوز ذات الدواهی سخن بدینجا رسانید با یاران گفت که: چون شما مرا به لشکر اسلام رساندید و بدان سان که شما را بیاموختم با اسلامیان سخن گفتید، آنگاه من دانم که چگونه حیله به کار برم.

نصارا عجوز را سخت بزدند و دست او را بوسیده به صندوق اندر نهادند و با صندوقهای حریر و دیبا به چارپایان بار کرده به سوی لشکر اسلام روان شدند. آن عجوزک پلید را تدبیر و تمهید [= تدارک، تدبیر] این بود.

و اما لشکر اسلام چون خدا بدیشان نصرت داد و بر خصم چیره شدند و غنیمت فراوان از کشتیها برده، با همدیگر بنشستند و حدیث همی گفتند. پس ضوءالمکان با شرکان گفت که: خدا به سبب عدل و انصاف به ما یاری نمود و اکنون در پرستش پروردگار باید سستی نکنی و از آنچه من گویم سر نپیچی. شرکان گفت: فرمان ترا به جان بپذیرم. پس دست دراز کرده دست برادرش ضوءالمکان بگرفت و گفت: اگر خدا ترا پسری عطا فرماید، دختر خویش قضی فکان را بدو کابین کنم. ضوءالمکان از آن سخن فرحناک شد. آنگاه وزیر دندان با ایشان گفت: بدانید که خدا به سبب اینکه ما از جان گذشتیم و ترک اهل و وطن کردیم، ما را نصرت داد و اکنون رأی من این است که بر اثر کفار بتازیم و ایشان را محاصره کرده جنگ کنیم شاید که خدا ما را به مقصود برساند. و اگر بخواهید، به این کشتیها بنشینید و به دریا اندر شوید و ما نیز از راه بیابان همی رویم تا آتش جنگ بیفروزیم. پس وزیر دندان ایشان را به جدال و قتال ترغیب همی کرد و این دو بیت همی خواند:

یا ما سر خصم را بکوبیم به سنگ
یا او تن ما به دار سازد آونگ
القصه در این زمانه پرنیرنگ
یک مرده بنام به که صد زنده به ننگ

چون وزیر دندان شعر به انجام رسانید، ضوءالمکان سپاه را به سوی قسطنطنیه فرمان رحیل داد. لشکریان کوچ کرده همی رفتند تا به مرغزاری فراخنای برسیدند، چون شش روز بود که بیابانها می پیمودند و از آب و گیاه دور بودند و آن مکان را دیدند که چشمه های روان و درختان بارور دارد و در سبزی و خرمی چنان است که شاعر گفته:

هوای خوش و بیشه های فراخ
درختان بیخ آور و سبزشاخ
شمیم گل و ناله فاخته
چو یاران محرم به هم ساخته

پس ضوءالمکان برادر خود شرکان را آواز داد و با او گفت که: در دمشق چنین نزهتگاه نیست، باید تا سه روز در اینجا اقامت کنیم. پس در آنجا فرود آمدند. ناگاه آواز جرسی شنیدند. ضوءالمکان پرسید که: آواز درای چیست؟ گفتند: قافله بازرگانان شام است که در این مکان از بهر راحت فرود آمده بودند. ساعتی نگذشت که بازرگانان نالان و فریادکنان به دادخواهی نزد ملک آمدند و گفتند: ای ملک، ما را به بلاد کفر اندر غارت نکردند چگونه برادران دین، اموال ما به یغما همی برند؟ پس کتاب ملک قسطنطنیه به در آوردند. ملک شرکان کتاب گرفته بخواند و گفت: به زودی مال را به شما باز پس دهیم. ولکن پس از این در بلاد کفر تجارت نکنید. گفتند: ای ملک، خدا ما را

به بلاد کفار آورد که به غنیمتی برسیم که تا اکنون هیچ یک از غازیان [= مجاهدان، جنگجویان] به چنین غنیمت نرسیده اند و شما نیز در همین سفر به چنین غنیمت نرسیده اید. ملک شرکان با ایشان گفت: به کدام غنیمت رسیده اید؟ بازرگانان گفتند که: این راز بر تو آشکار نکنیم مگر در جایی که خلوت باشد، زیرا که اگر این کار فاش گردد سبب هلاکت ما و هلاکت هر کس که بعد از این به بلاد روم آید خواهد بود. پس ضوءالمکان و شرکان ایشان را به خلوت بردند و ایشان حدیث زاهد را همی گفتند و همی گریستند تا آنکه شرکان و ضوءالمکان نیز گریان شدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نود و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون نصارا گریان گشتند و شرکان و ضوءالمکان نیز از گریستن ایشان بگریستند، پس بازرگانان حکایت را بدان سان که عجوزک پلید آموخته بود بیان کردند و گفتند که: زاهد را از زندان خلاص داده دیربان را بکشتیم و به شتاب هر چه تمامتر بگریختیم، ولکن شنیدیم که در آن دیر بسی سیم و زر و گوهر است. پس شرکان را دل بر آن زاهد بسوخت و بر وی رحمت آورد و گفت: زاهد را حاضر کنید. بازرگانان صندوق را آورده بگشودند و آن پلیدک را بیرون کردند. چون نزار و سیاه رنگ و علامت قید و زنجیر در ساقهای او بود، ضوءالمکان و حاضران گمان کردند که او از بهترین بندگان و نکوترین پرهیزگاران است. خاصه نور پیشانی او دلالت میکرد که او مردی است بزرگوار. پس ضوءالمکان و شرکان به حالت او گریان شدند و دست و پای او را ببوسیدند. آنگاه پلیدک به ایشان اشارت کرد که گریه مکنید و به سخن من گوش دارید. پس ایشان از گریه و ناله باز ایستادند. آن پلیدک گفت که: من بهر چیزی که پروردگار بر من پسندیده است راضی و خشنودم زیرا که این بلیه از بهر امتحان من بوده است و هر که در بلاها شکیبا نشود به بهشت نخواهد رسید و مرا آرزو این است که از بلاها

شکایت نکنم و با خشنودی به شهر خویش شوم و در زیر سم اسبان مجاهدین جان سپارم. پس از آن این دو بیت بخواند:

غازی آن باشد که جهدش در غزا

خاص بهر ایزد کافی بود

وآن که قرب میر و نام و ننگ جست

نیست غازی، مردک لافی بود

پس از آن اشک خونین از دیدگان فرو ریخت. شرکان بر پای خاست و دست او را بوسه داد و فرمود که خوردنی از بهر او حاضر آوردند. او گفت که: پانزده سال است من روزها روزه همی دارم چگونه الحال روزه بخورم که پروردگار مرا خلاص داده و شر کفار از من دور کرده. من تا غروب چیزی نخواهم خورد. چون هنگام شام شد ضوءالمکان و شرکان بهر او خوردنی حاضر آوردند و گفتند: ای زاهد، چیزی بخور. آن پلید گفت: این وقت نه وقت چیز خوردن است، بلکه وقت عبادت پروردگار است. پس به نماز ایستاده شب را به پایان رسانید و تا سه روز و شب بدین سان بود. چون ضوءالمکان او را به این حالت بدید اعتقاد نیک به او به هم رسانید و با شرکان گفت که: خیمه ای از برای این عابد بفرما بر پا کنند و خدمتگزار از بهر او بگمار.

چون روز چهارم شد عجوز عالم سوز طعام خواست. همه گونه خوردنی حاضر آوردند. هیچ چیز نخورد مگر نیمه قرصه ای با نمک بخورد و به نماز برخاست.

شب همه شب در نماز ایستاده بود. شرکان با ضوءالمکان گفت: این مرد از علایق رسته و از خلایق گسسته و دنیا را ترک کرده، اگر این جنگ و جهاد مرا در پیش نبود من نیز به ترک دنیا گفته در خدمت او تکمیل نفس می کردم. اکنون همی خواهم که با او به خیمه اندر رفته، ساعتی حدیث گویم. ضوءالمکان گفت: مرا نیز ارادت بدین غایت است، ولی فردا ما به جنگ کفار و محاصره قسطنطنیه روان هستیم بجز این ساعت فراغت نخواهیم یافت. وزیر دندان گفت: من نیز می خواهم که این زاهد را ببینم شاید که مرا دعایی کند که در این جنگ کشته شوم و پروردگار خود را ملاقات کنم که از دنیا سیر گشته ام. پس چون تاریکی شب جهان بگرفت، هر سه با هم به نزد آن پلیدک رفتند. دیدند که در نماز ایستاده بر حالت او رقت [= دلسوزی] کردند و گریستند ولی او به ایشان التفاتی نمی کرد تا اینکه شب از نیمه بگذشت. آنگاه از نماز فارغ شد. ایشان را تحیت بگفت و سبب آمدنشان باز پرسید و گفت: چه وقت آمدید؟ گفتند: ای عابد، صدای گریه ما نشنیدی؟ گفت: آن کس که در پیش پروردگار ایستاده، او را از خود خبری نباشد، او چگونه آواز دیگران بشنود؟! ایشان گفتند که: ما را خواهش این است که تو سبب اسیری خود بر ما بیان کنی و این شب ما را دعا بگویی که دعای خیر تو از مملکت قسطنطنیه بهتر است. چون عجوز سخن ایشان بشنید گفت: به خدا سوگند که اگر شما بزرگان مسلمانان نبودید شما را از کار خویشتن آگاه نمی کردم و شکایت

خود را بجز خدا به کس نمی بردم، ولکن شما را از سبب اسیری خود آگاه کنم:

بدانید که من در شهر قدس با پاره ای از ابدال و خداوندان حال بودم و با ایشان به تواضع و فروتنی بسر می بردم. اتفاقا شبی گذارم به دریا افتاد و بر روی آب همی رفتیم. ناگاه خودبینی و عجب از من پدید شد و با خود گفتم: کیست که چون من به روی آب تواند رفت که قدمش تر نشود؟ پس دل من قساوت گرفت و خدا محبت سفر در دل من جای داد و مرا بدین محنت گرفتار کرد. به بلاد روم سفر کردم و یک سال در شهرهای روم بگردیدم و هیچ زمینی نگذاشتم مگر آنکه خدا را بپرستیدم. چون بدین مکان رسیدم به آن کوه بالا رفتم در آنجا دیری و راهبی بود. چون راهب مرا بدید از دیر بیرون شد و دست و پای مرا بوسه داد و گفت: من ترا از آن وقت که به بلاد روم آمده ای دیده ام. خوبی تو مرا به بلاد اسلام شوقمند کرده. پس دست مرا بگرفت و به دیر اندر شد. پس از آن مرا به خانه تاریکی برد. چون بدانجا رفتیم مرا غافل کرده در به روی من ببست. تا چهل روز مرا بی نان و آب در آنجا گذاشت و قصد راهب این بود که مرا به تلخی گرسنگی بکشد. اتفاقا کشیشی بدین دیر بیامد که دقیانوس نام داشت و ده تن خدمتگزار با او بودند و با خویش دختری آورده بود تماثیل نام که در حسن و جمال عدیل [= مانند] نداشت. چون به دیر اندر آمدند راهب ایشان را از خبر من بیاگاهانید. کشیش

گفت: در بگشایید زیرا که در این مدت از او پاره گوشتی که مرغانش بخورند نمانده. پس در بگشودند. مرا در محراب به نماز ایستاده یافتند که تسبیح و تهلیل می کردم و به پروردگار همینالیدم. چون مرا در آن حالت بدیدند، راهب گفت: این از افسونگران است. چون ایشان کلام راهب بشنیدند همگی برخاستند و مرا سخت بزدند، به اندازه ای که من آرزوی مرگ کردم و نفس خویش را ملامت گفتم و دانستم که اینها پاداش کبر و خودبینی است که از من سر زده بود و میگفتم: ای نفس، به عُجب و کبر فرو شدی و ندانستی که خودبینی، پروردگار را به خشم آورد و دل را قساوت افزاید و مردم را به آتش دوزخ برد. پس از آنکه بزدند، به سردابه بازگرداندند. در هر سه روز قرصه ای جوین و جرعه ای آب به من می دادند و در هر ماه و دو ماه همان کشیش به دیر می آمد، ولی دخترش تماثیل بزرگ شده بود. زیرا که در آن زمان که من او را بدیدم نه ساله بود و مرا در زندان پانزده سال بگذشت و تمامت سال عمر تماثیل بیست و چهار بود ولکن در بلاد روم و در بلاد اسلام چنان خوبرویی ندیده بودم. و پدرش از ملک افریدون بر آن دختر بیم داشت که مبادا ملک دختر را از او بگیرد و دختر خویش را به مسیح بخشیده بود و جامه مردان پوشیده با پدر خود سوار گشتی، و پدر او اموال خود را در آن دیر گذاشته بود زیرا که هر کس ذخیره ای گرانمایه داشت در آن دیر می گذاشت و من به چشم خود در آن دیر بسی تحفه های قیمتی دیدم که در

شمار نیاید و شما بر آن زر و سیم و گوهر و سایر ذخیره ها سزاوارتر از این کفار هستید. شما از این دیر بگیرید و صرف غازیان مسلمانان کنید. چون این بازرگانان به قسطنطنیه رفته کالای خود فروخته بودند و آن نقش که بر دیوار بوده است از کرامتی که خدا مرا به آن گرامی داشته با بازرگانان سخن گفته بود و ایشان را بر حالت من آگاه کرده بود، پس بازرگانان به دیر آمدند و راهب را پس از آزردن بسیار بکشتند و مرا برداشته فرار کردند.

و فردا شب تماثیل چنانچه عادت اوست به دیر اندر آید و پدرش نیز از ترسی که به او دارد از پی او روان گشته بدو ملحق شود. اگر شما بخواهید که اینها را مشاهده کنید مرا با خود برداشته به سوی دیر روید که من اموال دقیانوس و سایر زر و سیم و گوهر که در آنجاست به شما بنمایم و من در نزد دقیانوس کنیزکی صاحب آواز دیدم. ای خوشا آن آواز اگر به آن تلاوت کند. و اگر شما بخواهید، به دیر اندر شده پنهان شوید تا اینکه دقیانوس با دخترش بیایند. شما دختر را برگیرید که او از برای ملک زمان، ملک شرکان یا ضوءالمکان زیبنده است.

چون ایشان سخنان او را شنیدند فرحناک شدند مگر وزیر دندان که سخنان او به عقل وزیر راست نیامد. ولی از بهر خاطر ملک گوش می داد و از سخنان آن پلیدک حیران بود و آثار نپذیرفتن سخنان او از جبین وزیر آشکار می شد.

پس عجوزک پلید گفت که: مرا بیم از آن است که کشیش به سوی دیر بیاید و سپاه را در این مرغزار دیده جسارت نکند که به دیر اندر شود. پس ملک شرکان لشکریان را فرمان رحیل داد که به قسطنطنیه روان شوند و ضوءالمکان گفت: من همی خواهم که با صد تن سوار دلیر، چارپایان بسیار برداشته بر این کوه بالا رویم و مالی را که در دیر هست به چارپایان بار کرده بیاوریم. پس در حال حاجب، شوهر نزهت الزمان را بخواست و سرهنگان ترک و دیلم را حاضر آورد و گفت: چون بامداد شود به سوی قسطنطنیه روان شوید و ای حاجب، تو در رأی و تدبیر به جای من باش و رستم در جنگ نایب برادرم باشد و هیچ کس را آگاه نکنید که ما با شما نیستیم که پس از سه روز به شما ملحق شویم. پس از آن یکصد سوار شجاع دلیر برگزیدند و شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان با صد سوار، چارپایان و صندوقها از برای بار بستن اموال برداشتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نود و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان صد سوار برداشته به سوی دیری که آن پلیدک نشان داده بود برفتند و چارپایان و صندوقها از برای ذخایر دیر برداشتند. چون بامداد شد حاجب در میان لشکر ندای رحیل داد. لشکر بکوچیدند و ایشان را گمان این بود که شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان به میان لشکر اندرند. سپاه را کار بدین گونه بود.
و اما شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان آن روز را بدانجا بماندند و آن نصارا که یاران ذات الدواهی و به هیئت بازرگانان بودند، بی خبر از مسلمانان، برفتند. پس چون ظلمت شب جهان را فرا گرفت ذات الدواهی با ضوءالمکان گفت: برخیزید و با من به سوی دیر آیید و سپاهی قلیل با خود بردارید. ایشان سخن عجوز بپذیرفتند. آن پلیدک از غایت نشاط و انبساط، قوت بگرفت و ضوءالمکان می گفت: منزه است پروردگاری که این زاهد را خوشحال کرد و قوتش بداد. ما او را بدین سان ندیده بودیم.
و آن پلیدک پیش از وقت به ملک قسطنطنیه کتابی با مرغ فرستاده او را از ماجرا آگاه کرده بود که: ده هزار سوار دلیر از شجاعان روم بفرست که در دامنه کوه پنهان شوند تا من پادشاه مسلمانان را با برادر و وزیر ایشان بیاورم و نوشته بود که: راهب دیر را باید بکشم که حیلت من بی کشتن او صورت

نبندد و بدان که اگر حیله تمام شود یک تن از مسلمانان به بلاد اسلام زنده بازنگردد. چون کتاب به افریدون، ملک قسطنطنیه، رسید در ساعت سپاه بخواست و فرمود که به زودی در دیر حاضر شوند. کار کفار بدین سان شد.

و اما ملک شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان، چون به دیر آمدند راهب ایشان را بدید. پیش آمد که از حال ایشان باخبر شود. زاهد گفت: این پلید را بکشید. او را کشتند. پس از آن عجوزک پلید، ایشان را به جایی برد که نذورات و صدقات بدانجا بود و از تحف و ذخایر، بیش از آنچه با ایشان گفته بود به در آورد و ایشان مال را جمع آورده به صندوقها نهادند و به چارپایان بار بستند. و اما تماثیل و پدرش دقیانوس از ترس مسلمانان حاضر نگشتند. ضوءالمکان به انتظار تماثیل دختر دقیانوس سه روز در آنجا قیام کرد. شرکان گفت: ای برادر، مرا خاطر به لشکر اسلام مشغول است و نمی دانم که حال ایشان چگونه شد. ضوءالمکان گفت: ما که این خواسته بی شمر به دست آوردیم و تماثیل و پدرش نیز پس از شنیدن ماجرای سپاه روم نپندارم که به دیر بیایند، بهتر آن است که به همین قدر که خدا به ما رسانیده است قناعت کنیم و برویم، شاید پروردگار ما را یاری کند و قلعه قسطنطنیه را بگشاییم.

آن گاه از کوه فرود آمدند و عجوز ذات الدواهی نمی توانست ممانعت کند و سخنی بگوید از بیم آنکه مبادا به خدعه او آگاه شوند. پس ایشان همی رفتند تا به گریوه[۱] تنگی رسیدند. ناگاه ده هزار سوار دیدند که از کمین به در آمده

ایشان را به میان گرفتند و با شمشیر و نیزه حمله آوردند. ضوءالمکان چون آن سپاه انبوه بی پایان را دید گفت: اینها چگونه بر حال ما آگاه شدند؟ شرکان گفت: اکنون وقت سخن گفتن نیست، هنگام شمشیر و نیزه زدن است. دل قوی دارید و عزیمت را محکم کنید که این گریوه چون کوچه ای است و به هر دو سو راه دارد و به سید عرب و عجم سوگند که اگر گریوه چنین تنگ نبود، ایشان را نابود می کردم. اگر چه صدهزار سوار بود. ضوءالمکان گفت: اگر ما میدانستیم که چنین خواهد بود پنج هزار تن با خود نگاه می داشتیم. وزیر دندان گفت: اگر در چنین تنگنای ده هزار سوار میداشتیم سودی نبخشیدی ولکن یاری از پروردگار است و من این گریوه را دیده ام و گریزگاههای آن را نیک دانسته ام، با ملک نعمان هنگامی که قسطنطنیه را محاصره کرده بودم در این گریوه بوده ام. در اینجا چشمه های خنکتر از برف هست. با من بیایید پیش از آنکه سپاه کفار بر ما جمع آیند و راهها بر ما بگیرند از گریوه به در رویم که همی ترسم کفار قله های کوه را بگیرند و بر ما سنگها بپرانند. آنگاه ما را علاجی نخواهد بود.

پس ایشان در بیرون رفتن از گریوه شتاب کردند. زاهد به ایشان نگاه کرده گفت: این همه بیم از چیست؟ شما کسانی هستید که جانها به خدا فروخته اید و در بهای آن بهشت را گرفته اید! به خدا سوگند، من پانزده سال در زیر زمین به زندان اندر بودم هرگز نناليدم و از خواست کردگار سر نپیچیدم. شما

نیز در راه خدا قتال کنید. هر که از شما کشته شود جای او در بهشت خواهد بود. چون این سخن از زاهد شنیدند حزن و اندوه ایشان برفت و ثبات ورزیدند تا اینکه سپاه از هر سو بدیشان گرد آمدند. ضوءالمکان دلیرانه جنگ همی کرد مردان را با خاک یکسان کرده سرهای دلیران را از تن جدا می ساخت تا اینکه گروه بیشمار از ایشان هلاک کرد. در آن هنگام آن عجوزک پلید را دید که با شمشیر به کفار اشاره و ترغیب می کند که شرکان را بکشند و کفار نیز گروه گروه به کشتن ملک شرکان حمله می آوردند و شرکان چون شیر همی غرید و صفها همی درید و گمانش این بود که از برکت دعای زاهد است که به کفار چیره می شود و با خود می گفت که: نظر عنایت پروردگار با این زاهد است و سبب غلبه من از خلوص نیت اوست، که کفار را می بینم که از من هراسان اند و طاقت مقاومت من ندارند. پس آن روز تا هنگام شام به قتال و جدال مشغول بودند. چون ظلمت شب پرده فرو آویخت در غاری از آن گریوه فرود آمدند و در آن روز چهل و پنج تن از دلیران ایشان کشته شده بود. چون در آن غار گرد آمدند، زاهد را در میان خود نیافتند و از این سبب اندوهگین شدند و گفتند: شاید او نیز شهید گشته! شرکان گفت: من دیدم که او سواران ما را با اشارات ربانیه تقویت می کرد و آیات قرآنیه بدیشان همیدمید. و در این سخن بودند که پلیدک مکار حاضر شد و سر یکی از سران سپاه کفار را که سرهنگ بیست هزار سوار بود به دست گرفته بیاورد

که آن سرهنگ را یکی از ترکان کشته بود و این پلیدک سر او را بریده و آورده است. پس سر پیش روی شرکان به زمین انداخت. شرکان چون این را مشاهده کرد بر پای خاست و گفت: «ایها العابد الزاهد المجاهد »، شکر خدا را که دیده ما از دیدار تو روشن شد. آن شیاد گفت: ای فرزند، امروز من شهادت همی خواستم، بسی خود را به میان لشکر کفار انداختم ولی ایشان از من هراس می کردند و میگریختند. چون دو لشکر از هم جدا شدند، مرا غیرت دینداری به جوش آمد. بدین سرهنگ که با هزار سوار برابرش می شمردند حمله کردم و سرش را از تن جدا ساختم و هیچ کس از کفار نزدیک من آمدن نتوانست. اینک سر او را پیش شما بیاوردم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- گریوه به معنای تپه و کوه کوچک است ولی در داستان مشخصات تنگه را دارد!]

چون شب نود و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مکاره می گفت: سر سرهنگ را من بریده پیش شما آوردم که دل شما را قوتی گرفته در جهاد دلیر شوید و خدا و خلق را خشنود سازید و می خواهم که شما را مشغول جهاد کرده خود به لشکرگاه شما روم و بیست هزار سوار به یاری شما بیاورم تا این کافران را یکسره هلاک سازید. شرکان گفت: ای زاهد، تو چگونه به سوی ایشان توانی رفت که راهها را سپاه کفار از هر سو بسته اند. آن پلیدک گفت: خدا مرا از دیده ایشان پنهان می سازد و نمی بینند، و آن کس که مرا بیند یارای اینکه روی به من آورد نخواهد داشت، زیرا که من در خدا فانی هستم و دشمن من دشمن اوست، او خصم خود را تواند کشت. شرکان گفت: ای زاهد، راست گفتی، من از این بزرگتر کرامات از تو دیده ام. اگر الحال توانی رفت از برای ما بهتر است. عجوز گفت: همین ساعت بروم، اگر تو نیز خواهی با من بیا که کس ترا نخواهد دید و اگر برادرت نیز بیاید مضایقه نیست ولی دیگری را نبریم، زیرا که سایه ولی بیش از دو تن نمی پوشاند. شرکان گفت: من دست از یاران خود بر نمی دارم ولکن برادرم اگر بخواهد با تو بیاید باکی نیست که هم او از این تنگنایی خلاص یابد و هم سواران را زود به ما برساند و اگر وزیر دندان را نیز خواهش کند، ببرد. پس بدین رأی متفق شدند و عجوز گفت: مرا مهلت دهید

تا بروم و از حال کفار آگاه شوم که خفته اند یا بیدارند. ایشان گفتند: ما نیز با تو به در آییم و کارها به خدا می سپاریم. آن مکاره گفت: من سخن شما را بپذیرم، ولی اگر آسیبی برسد مرا ملامت مکنید و گناه از خود بدانید، رأی من این است، مرا مهلت دهید تا از ایشان آگاه شوم. شرکان گفت: برو ولی دیر مکن که به انتظار تو نشسته ایم.

پس در آن ساعت پلیدک بیرون رفت و پس از رفتن او، شرکان با برادرش گفت که این زاهد را کراماتی است آشکار، از آن جمله کشتن این سرهنگ است که پشت کفار از کشتن این سردار بشکست. ایشان به گفتگو اندر بودند که پلیدک بازگشت و ایشان را وعده نصرت داد. ایشان زاهد را ثنا گفتند و ندانستند که او حیله همیکند. پس عجوز ضوءالمکان را آواز داد. ضوءالمکان لبیک گویان پیش آمد. عجوز گفت: وزیر خود را بردار و بر اثر من بیا. آن خبیثک کفار را خبردار کرده بود که ملک مسلمانان را همین ساعت خواهم آورد. کفار نیز فرحناک بودند که اندوه از ما نخواهد برد مگر کشتن ملک ایشان که او را به عوض سرهنگ هلاک سازیم و یا گرفته نزد ملک افریدون ببریم.

پس عجوز ذات الدواهی روان شد و ضوءالمکان و وزیر دندان نیز بر اثر او روان شدند. پس عجوز ایشان را می برد تا به میان لشکرگاه کفار رسیدند. کفار ایشان را نظر می کردند، ولی متعرض نمی شدند و عجوز حیله گر بدین

سان به کفار سپرده بود. چون ضوءالمکان و وزیر دندان کفار را دیدند و دانستند که کفار نیز ایشان را می بینند و متعرض نمی شوند با همدیگر گفتند که: به خدا سوگند این از کرامات زاهد است و شک نیست که زاهد از خاصان کردگار است. ضوءالمکان گفت: گمان دارم که کفار نابینا گشته اند. ما ایشان را می بینیم و ایشان ما را نمی بینند. پس ایشان زاهد را سپاس و ثنا میگفتند و کرامات زهد و عبادت او را همیشمردند که ناگاه کفار بر ایشان هجوم کردند و ایشان را بگرفتند و گفتند: دیگر کسی با شما هست که او را نیز دستگیر کنیم؟ وزیر دندان گفت: این مرد را نمی بینید که پیش روی ما ایستاده؟! کفار گفتند: به حق مسیح و رهبان[۱] و مِطران[۲] که ما غیر شما کس نمی بینیم. ضوءالمکان گفت: به خدا سوگند که گرفتاری ما پاداش بدکرداری خودمان است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- رهبان معمولا با تلفظ رُهبان (= ترسا و عابد مسیحی، دیرنشین) می آید و احتمالا برگرفته از رَهبان پارسی است به معنی نگبان راه و رهرو]

[۲- رئیس اسقفان در کلیسای رومی؛ ترتیب مقامهای روحانیان ترسا از بالا به پایین بدین ترتیب است: بِطریق (معادل پاپ)، جاثَلیق (معادل کاردینال)، مِطران (اسقف اعظم)، اسقف، قِسّیس (= کشیش) ، شَمّاس (= خادم)]

چون شب نود و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون کفار برای وزیر دندان و ضوءالمکان سوگند خوردند که جز شما کسی نمی بینیم پس از آن کفار قید بر دست و پای ایشان نهادند و پاسبانان بر ایشان بگماشتند. ایشان را کار بدینجا رسید.
و اما ملک شرکان آن شب را به روز آورد. علی الصباح، با یاران خود برخاسته جنگ را آماده گشتند. چون سپاه کفار ایشان را از دور بدیدند بانگ بر ایشان زدند که: ای گروه مسلمانان، ما پادشاه و وزیر شما را دستگیر کرده ایم. اگر شما از جنگ ما دست برندارید شما را نیز پاک بکشیم و اگر فرمان ما را بپذیرید و خودتان را به ما واگذارید شما را نزد ملک افریدون بریم که با شما مصالحه کند. به شرط اینکه از بلاد ما بیرون بروید و به ضرر ما نکوشید، هرگاه از ما ایمن باشید و این سخن از ما بپذیرید نجات یابید وگرنه همگی هلاک خواهید شد. ما شما را آگاه کردیم، خود دانید. چون شرکان سخن ایشان بشنید دانست که برادرش را با وزیر دندان دستگیر کرده اند. اندوهش بسیار شد و بگریست و قوتش برفت و هلاک را یقین کرد و با خود گفت: کاش می دانستم که سبب گرفتاری ایشان چه بوده است. آیا از ایشان سوء ادبی نسبت به زاهد روی داده و یا اینکه کار دیگر اتفاق افتاده. پس از آن به قتال پرداختند و گروهی بسیار هلاک ساختند. لشکر کفار مانند مگسان که به

شیرینی بجوشند بر آن چند تن مسلمان گرد آمدند ولی شرکان با آن چند تن چندان از کفار کشتند که خون از هر سو چون سیل برفت و از بسیاری کشته ها، گریوه با قله کوه یکسان گشت. چون شب در آمد، فریقین از هم جدا گشتند و مسلمانان به همان غار برفتند و از ایشان جز چند تن بر جای نمانده بود و آن روز سی و پنج سوار از ایشان کشته بودند. اگرچه از کافران نیز چند هزار کشته شده بودند. چون شرکان این حالت مشاهده کرد جهان بر او تنگ شد و با یارانش گفت: اکنون چه باید کرد؟ ایشان گفتند: هر آنچه خدا خواسته است بدان سان شود.

چون روز سیم شد، سپاه اسلام از دو طرف در غار بگرفتند و هر که از کفار خواستی روی بدیشان بیاورد او را می کشتند و از در غار با سنان نیزه او را دور می کردند تا اینکه روز سپری شد و ظلمت شب جهان بگرفت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نود و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سپاه مسلمانان بر جنگ کفار صبر کردند تا اینکه شب در آمد و در نزد ملک شرکان جز بیست و پنج تن نماند. کفار با همدیگر می گفتند که: کی باشد از جنگ خلاص شویم؟ بسی رنجور شدیم. بعضی از کفار گفتند: برخیزید به ایشان هجوم آوریم و اگر به غار نتوانیم رفت آتش به ایشان بیفروزیم. اگر اطاعت کردند و خودشان را به دست ما دادند اسیرشان بریم و اگر به دست نیامدند چندان آتش بیفروزیم که عبرت آیندگان شوند. پس در این رأی متفق گشتند و هیزم به در غار برده آتش بیفروختند. شرکان هلاکت را یقین کرد. آنگاه سردار ایشان به آن کس که به آتش افروختن رأی زده بود گفت: کشتن این چند تن جز در پیش روی ملک افریدون روا نباشد تا اینکه آتش ملک فرو نشیند. تدبیر این است که اینها را دستگیر کرده به قسطنطنیه بریم و به ملک بسپاریم، هر آنچه خود داند به ایشان بکند. پس سپاه و سرهنگان فرمان او بپذیرفتند و رأی او بپسندیدند و ایشان را گرفته بازوان ببستند و قید بر پای ایشان بنهادند و پاسبانان بر ایشان بگماشتند.

چون پاسی از شب بگذشت، کفار به لهو و لعب و طعام و شراب مشغول شدند و به باده گساری بنشستند و هر یک در جایی مست بیفتادند. شرکان و برادرش و سایر مسلمانان در قید بودند. پس شرکان به برادرش نگاه کرده

گفت: ای برادر، به چه حیله خلاص یابیم؟ ضوءالمکان گفت: ای برادر، چاره نمی بینم، چون مرغ در قفس افتاده ایم. شرکان در خشم شد و از غایت خشم چنان خمیازه کشید که زنجیر بگسیخت و برخاسته کلیدهای قید را از جیب رئیس پاسبانان به در آورد و قید از ضوءالمکان و وزیر دندان و دیگران برداشت و به ایشان گفت: همی خواهم که سه تن از پاسبانان کشته جامه ایشان را بپوشیم و شبیه رومیان شویم و در میان سپاه بگردیم که اگر ما را ببینند نشناسند. ضوءالمکان گفت: این رأی ناصواب است زیرا که از کشتن آنها مبادا که لشکر خبردار شوند و ما را بکشند. رأی وزین این است که از این تنگنای به در شویم. همگی این تدبیر پسندیدند.

چون از گریوه اندکی دور شدند اسبها دیدند بسته و خداوندان آنها خفته اند. شرکان گفت: باید هر یک از ما اسبی از این اسبها بگیریم. پس هر یک، یک اسب بگرفتند و از حکمتهای الهی، کفار بیدار نگشتند. پس شرکان از این سو و آن سو به قدر کفایت اسلحه جنگ فراهم آورده بر اسبها بنشستند و همی رفتند که شرکان روی به یاران کرده گفت: دیگر هراس مکنید که خدا پرده بر ما پوشانید، ولکن مرا رأیی هست و شاید که صواب باشد و آن این است که به فراز کوه بر شویم و همه به یکدفعه تکبیر بگوییم و آوازها بکنیم که: ای کفار، سپاه مسلمانان برسیدند. چون ایشان مست و مدهوش هستند این را حیله نپندارند و چنان گمان کنند که لشکر اسلام از هر سو بر ایشان احاطه

کرده اند. پس به همدیگر درآویزند و از دهشت خواب و غلبه مستی تیغ به یکدیگر بکشند. ضوءالمکان گفت: این رای ناصواب است و صواب این است که ما هیچ نگوییم و به سوی لشکر خود رویم. زیرا که چون تکبیر گوییم ایشان بیدار گشته بر اثر ما بیایند و به ما ملحق شوند. آنگاه یکی از ما جان به در نخواهد برد. شرکان گفت: به خدا سوگند که اگر بیدار شوند باکی نیست و مرا میل به این است که با من موافقت کنید و یکدل شوید. پس ایشان سخن شرکان بپذیرفتند و به فراز کوه برفتند و آوازها به تکبیر بلند کردند. کوهها و سنگها و درختان از خشیت [= بیم] پروردگار با ایشان تکبیر گفتند. کفار صدای ایشان شنیده بیدار گشتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصدم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون مسلمانان تکبیر گفتند، کفار از صدای ایشان بیدار گشتند و سلاح جنگ پوشیدند و گفتند که: دشمن روی به ما گذاشته پس یکدیگر را همی کشتند تا بامداد شد. اسرای مسلمانان را تفتیش کرده ایشان را نیافتند. رئیس ایشان گفت: این کار را اسیران با ما کرده اند، بشتابید تا ایشان را به دست آوریم. پس لشکر کفار سوار شده و همی تاختند تا به ایشان برسیدند و احاطه کردند. ضوءالمکان چون ایشان را بدید به هراس اندر شد و با برادر گفت: از چیزی که می ترسیدم روی داد اکنون جز اینکه با دل قوی جدال کنیم گزیری و راه گریزی نداریم. پس از کوه به زیر آمدند و تکبیر همی گفتند. ناگاه صدای تهلیل و تکبیر و سلام به بشیر و نذیر از دور به گوش ایشان رسید. چون نیک بدیدند سپاه مسلمین و دلیران موحدین بودند. چون ایشان برسیدند ضعفشان قوت گرفت و شرکان تکبیرگویان به کافران حمله کرد سپاه کفار از هم بپاشیدند. لشکریان اسلام تا هنگام شام ایشان را عرصه شمشیر خون آشام کردند. چون جهان تیره شد سپاه اسلام در یک جا جمع آمدند و آن شب را به خوشحالی بسر بردند. چون روز روشن شد دیدند که بهرام، سرهنگ دیلمیان و رستم، سرهنگ ترکان با بیست هزار مرد شجاع آمده اند و سبب آمدنشان این بوده که چون امیر بهرام و امیر رستم و حاجب

دمشق با لشکر اسلام برفتند و به قسطنطنیه برسیدند دیدند که رومیان قلعه بندی را آماده گشته از هر سو ذخیره گرد آورده اند و بر فراز برجها ایستاده اند. چون سپاه اسلام برسیدند و چنان گروه انبوه در برجها دیدند، امیر ترک با امیر دیلم گفت که: ما از این خصم که در شمار نیایند به مهلکه اندریم، خاصه اگر بدانند که ملک شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان با ما نیست بر ما چیره خواهند شد و ما را یکسر هلاک خواهند کرد. تدبیر این است که تو ده هزار از موصلیان و ترکان برداشته به همان مرغزار و همان دیر روی و ایشان را بیاوری. پس امیر دیلم سخن بپذیرفت و تدبیر بپسندید و ده هزار سوار انتخاب کرده به سوی دیر روان شدند و سبب رفتن ایشان به دیر این بود.

و اما ذات الدواهی چون ملک شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان را گرفتار کار کرد بر اسبی سوار شد و با کفار گفت: همی خواهم که به قسطنطنیه رفته در هلاک لشکر اسلام حیلتی کنم و گرفتاری ملک شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان و هلاکت یارانشان بازگویم که چون این را بشنوند پراکنده شوند. پس از آن ملک افریدون و ملک حردوب را آگاه گردانم تا سپاه بیرون بیاورند و مسلمانان را هلاک سازند و یک تن از ایشان زنده نگذارند. پس آن پلیدک تا بامداد برفت. چون روز شد و سپاه بهرام و رستم پدید آمدند او به نیستان اندر شد و اسب در آنجا پنهان کرده خود بیرون آمد و با خود می گفت: شاید سپاه اسلام است که در قسطنطنیه شکست یافته همی آیند. چون

نزدیک شد، دید که علمهای ایشان سرنگون نیست. دانست که شکست نخورده اند و از گرفتاری ملک خبردار نیستند. پس بی تابانه به سوی ایشان بشتافت تا خود را بدیشان رسانید، گفت: ای لشکر خدا، بشتابید به جهاد کفار بدنهاد! چون بهرام او را بدید از اسب پیاده شد و زمین را بوسه داد و گفت: ای ولی خدا، چه خبر داری؟ پلیدک گفت: از بدحالی ما مپرس که یاران ما چون مال از دیر بگرفتند و چارپایان را بار بستند و خواستند که به قسطنطنیه بیایند ناگاه گروهی جرار [= بسیار] از لشکر کفار پدید آمدند. پس حدیث به بهرام فرو خواند و ایشان را بترسانید. بهرام گفت: ای زاهد، چه وقت از ایشان جدا گشتی؟ پلیدک گفت: همین امشب جدا گشته ام. بهرام گفت: سبحان الله چگونه تو این مسافت طی کردی با اینکه عصا به دست و پیاده آمده ای؟! ولکن این از کرامات تو دور نباشد که از اولیا هستی. پس از آن بهرام بر اسب خود بنشست و از آنچه از آن پلیدک حیله گر شنیده بود به دهشت و حیرت اندر فرو رفت و گفت: هزار افسوس که رنج بیهده بردیم و سعی بی حاصل کردیم. پس ناچار به طول و عرض بیابان شبانروز همی رفتند تا اینکه سحرگاهان به فراز کوه بر شدند. ضوءالمکان و شرکان را دیدند که تکبیر و تهلیل همیگویند. پس کفار را احاطه کردند چنان که سیل بیابان را فرو گیرد. چون روز برآمد در پیش روی ضوءالمکان و شرکان زمین بوسیدند و شرکان ایشان را از آنچه در غار گذشته بود بیاگاهانید. ایشان از این کار شگفت

ماندند. پس از آن گفتند که: با ما به سوی قسطنطنیه بشتابید که ما سپاه در آنجا گذاشته ایم و از آن رهگذر دلهای ما مشوش است. آنگاه با سرعت هر چه تمامتر به سوی قسطنطنیه روان شده و توکل بر پروردگار کرده به یاری او دلگرم بودند و ضوءالمکان لشکریان اسلام را ترغیب کرد:

پس آنگهی به سپه گفت: جنگ پیوندید

که این حصار بگیرم به عون ایزد بار

ملوک را همه مقصود سیم و زر باشد

مرا مراد همه عفو ایزد دادار

پس از آن با برادرش شرکان به سلامت یکدیگر تهنیت گفتند و به شتاب هر چه تمامتر همی رفتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون برادران به سلامت یکدیگر تهنیت گفتند به شتاب هر چه تمامتر به سوی قسطنطنیه روان شدند. اسلامیان را کار بدینجا کشید. و اما عجوزک پلید ذات الدواهی چون با بهرام و رستم آنچه دانست گفت، آنگاه بر نیستان بازگشته بر اسب خود بنشست و بشتابید تا اینکه به سپاه مسلمین که قسطنطنیه را محاصره کرده بودند برسید. از اسب فرود آمده به خیمه حاجب شد. چون حاجب او را بدید بر پای خاست و او را تحیت گفت و از ماجرا باز پرسید. آن حیلت گر خبرهای وحشت انگیز با او گفت و رستم و بهرام را گفت: بر ایشان همی ترسم زیرا که ایشان را ملاقات کردم بیست هزار سوار داشتند ولی کفار را لشکر بی پایان است و مرا قصد این بود که ترا آگاه کنم تا گروهی از سپاه به معاونت ایشان بفرستی که به زودی بدیشان ملحق شوند وگرنه همه ایشان را هلاک سازند.

چون حاجب این سخنان بشنید جهان به چشمش تیره شد و گریان گشت. ذات الدواهی با ایشان گفت که: یاری از خدا بخواهید و به محنت و مصیبت صبر کنید و پیروی به گذشتگان از امت محمد صلی الله علیه و آله بکنید که در بهشت از برای شهیدان قصرها آماده است و هر کس از چشیدن جام اجل ناگزیر است، ولی در جهاد بهتر است. چون حاجب این سخنان بشنید برادر

امیر بهرام را پیش خود خواند و ده هزار سوار برگزیده به او داد و به معاونت ملک بفرستاد. ایشان آن روز تا شام رفتند و شب نیز براندند. چون بامداد شد شرکان گرد سپاه از دور بدید و گفت: این سپاهی است که به سوی ما همی آیند. اگر از مسلمانان باشند زهی بلندی اقبال و اگر از کافران باشند به تقدیر اعتراضی نیست. پس از آن نزد برادرش ضوءالمکان بیامد و با او گفت: هیچ مترس، من جان به تو فدا خواهم کرد. هرگاه این سپاه، سپاه اسلام است زهی بخت بلند و اگر سپاه کفر هستند از جدال ناگزیر هستیم، ولی آرزو دارم که پیش از آنکه بمیرم زاهد را ملاقات کرده از او درخواست دعا کنم که مرا دعا کند تا فیض شهادت دریابم. دو برادر در گفتگو بودند که رایات اسلام پدید شد. شرکان بانگ برزد و حال لشکر اسلام از ایشان بپرسید. جواب دادند که: شکر خدا را به سلامت و عافیت اندرند و ما به یاری شما آمده ایم. پس رئیس سپاه از اسب پیاده شد و رکاب ملک را بوسه داد. ملک از او پرسید که: شما چگونه از حال ما آگاه شدید؟ گفت: اینک زاهد ما را آگاه کرد و رستم و بهرام را نیز او در راه ملاقات کرده به نزد شما فرستاده بود و زاهد می گفت: کفار سپاه اسلام را احاطه کرده اند و لشکر کفار بیش از مسلمانان هستند و من کار را به خلاف گفته زاهد می بینم که نصرت با شما بوده است. و از رئیس پرسیدند که: زاهد چگونه به شما رسید؟ گفت: پیاده در یک شبانروز ده روز مسافت طی کرده بود. شرکان گفت: شک نیست که او ولی خداست و اکنون او

در کجاست؟ رئیس گفت: او را در میان لشکر اسلام گذاشتیم که ایشان را به قتال ترغیب می نمود. شرکان فرحناک شد و به سلامت لشکر اسلام و تندرستی زاهد شکر خدا به جا آورد.
پس از آن در رفتن به سوی قسطنطنیه بشتابیدند و همی رفتند که ناگاه گردی جهان را فرو گرفت و روز روشن را چون شب تیره کرد. شرکان گفت: مرا بیم از آن است که این گرد از شکست رسیدگان لشکر اسلام باشد. دلیر به سوی گرد بتاختتند که از سبب آگاه شوند. دیدند که همان زاهد است. به بوسیدن دست او هجوم کردند و او ندا همی داد که: ای امت خیرالانام، و ای لشکر اسلام، بدانید که کفار به خیمه های مسلمانان هجوم آوردند، به یاری ایشان بشتابید. شرکان چون این بشنید دلش از خشم تپیدن گرفت و از اسب پیاده گردیده دست و پای زاهد را بوسه داد و همچنین ضوءالمکان و سپاهیان جز وزیر دندان که از اسب فرود نیامد و میگفت که: مرا دل به این زاهد نمی گیرد و من واعظان و زاهدان را همیشه در تزویر و فساد یافته ام او را بگذارید و به یاری مسلمانان بشتابید. شرکان گفت: ظن بد به او مبر، مگر ندیدی که مسلمانان را به قتال ترغیب می کرد و از شمشیر و تیر باک نداشت. تو هرگز سخن بد در حق او مگو. اگر خدا او را دوست نداشتی او مسافت دور پیاده طی نکردی. پس شرکان فرمود استری از برای زاهد بیاوردند و گفت: ای زاهد، سوار شو. او سوار نشد و اظهار زهد همی کرد. ولی قصدش این بود که به

حیلت گری به مطلوب برسد و نمی دانستند که کردارهای آن پلیدک همه از روی ریاست و در مذمت چنان پلیدی شاعر گفته:

پشت این مشت مقلد کی شدی خم در رکوع

گر نه در جنت امید قلیه و حلواستی

زین نماز و روزه تو هیچ نگشاید ترا

خواه کن خواهی مکن این با تو گفتم راستی

پس زاهد در رکاب سپاه همی رفت و آیات تلاوت همی کرد تا اینکه به لشکر اسلام برسیدند. شرکان دید که در حاجب و سپاه آثار شکست پدید است و همی خواهند که بگریزند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شرکان دید که حاجب و سپاه اسلام همی خواهند که بگریزند و سبب خِذلان [= درماندگی] این بود که آن پلیدک ذات الدواهی پس از آنکه دید رستم و بهرام با بیست هزار سوار به نزد شرکان رفتند آن حیلت گر به سوی سپاه اسلام رفت و امیر ترکاش برادر بهرام را چنان که گفته شد به نزد شرکان فرستاد و قصدش این بود که لشکر اسلام را پراکنده کند. آنگاه به سوی قسطنطنیه رفته رومیان را آواز داد که: ریسمانی بیاویزید تا این نامه بدو ببندم و نامه را به ملک افریدون برسانید که او با پسرم ملک حردوب این نامه بخوانند و به مضمون نامه عمل کنند. رومیان ریسمان بیاویختند. نامه بر آن ریسمان بست و مضمون آن این بود که:
نامه ای است از ذات الدواهی به سوی ملک افریدون اما بعد، بدانید که من حیلتی با مسلمانان باخته ایشان را با ملک و وزیر دستگیر کردم. پس از آن به میان لشکر آمدم و اینها را از حادثه آگاه کردم و شوکت اینها را بشکستم و فریبشان دادم تا اینکه دوازده هزار سوار با ترکاش به نزد دستگیران فرستادم. اکنون از اسلامیان جز معدودی نمانده. قصد من این است که با همه لشکر بیرون آیید و به خیمه های اسلامیان هجوم کنید و همه را هلاک سازید که مسیح را با شما نظری است و باید کارهای مرا فراموش نکنید والسلام.

چون نامه به ملک افریدون رسید فرحناک شد. در حال ملک روم پسر ذات الدواهی را بخواست و نامه بر او فرو خواند. او نیز شادان گشت و گفت: حیله های مادر مرا ببین که ما را از شمشیر بی نیاز کرد. پس ملک فرمود که ندای رحیل به خارج شهر بدادند. لشکر نصارا بیرون رفتند و شمشیرها آخته [= برکشیده] آوازها به کلمه کفر بلند کردند. حاجب چون این بدید گفت: رومیان دانسته اند که سلطان ما در میان لشکر نیست، چنین دلیر گشته به ما هجوم آورده اند. پس در خشم شد و بانگ به لشکر اسلام زد و گفت: اگر بگریزید هلاک خواهید شد و اگر صبر کنید نصرت خواهید یافت. آنگاه لشکر اسلام تکبیر بلند کردند و آسیای جنگ و جدال به گردش آمد و شمشیرها و نیزه ها به کار افتادند و سیل خون از هر سو همی رفت تا اینکه روز به انجام رسید و ظلمت شب جهان را فرو گرفت. کفار بر لشکر اسلام احاطه کردند.
چون فجر آشکار شد حاجب سوار گشت و سپاه را سواری فرمود و امید نصرت از پروردگار داشتند. پس فریقین با هم درآویختند و جنگ بر پا شد و دلیران از جانب زین بیفتادند و زمین از کشتگان مالامال گشت و لشکر اسلام از جایگاه خود پست تر نشستند و رومیان خیمه های ایشان به دست آوردند و مسلمانان قصد گریز داشتند که ناگاه شرکان با سپاه مسلمانان و رایات موحدان برسید و به کفار حمله آورد و همچنان ضوءالمکان و وزیر دندان و از پی ایشان امیر بهرام و امیر رستم و امیر ترکاش هجوم کردند و اسلامیان در

یکجا جمع آمدند. و شرکان با حاجب ملاقات کرد و پایداری ایشان را آفرین گفت. پس مسلمانان شادمان شدند و عزیمتشان محکم گشته به دشمن حمله کردند. چون کفار رایات محمدی را بدیدند هلاک را آماده گشتند و دستشان از مقاتله سست شد. از کشیشهای دیرها طلب یاری می کردند و حنّا [= مادر مریم] و مریم و صلیب را همی خواندند و ملک افریدون روی به ملک حردوب آورده گفت: یکی به میمنه و یکی به میسره اندر باشیم و در میان کفار دلیری لاویا(۱) نام در مقابل بایستاد و صفها بیاراست و لشکر اسلام نیز صفها بیاراستند. آن گاه شرکان با ضوءالمکان گفت که: کفار قصد مبارزت دارند و این ما را غایت مقصود است. ولکن می خواهم که مرا جای در قلب لشکر و وزیر دندان در میسره و تو در میمنه و امیر بهرام در جناح ایمن و امیر رستم در جناح ایسر باشند و تو ای پادشاه بزرگ، در زیر رایات قرار بگیر که تو عماد ما هستی و بر تو اعتماد داریم و ما همه جانها به تو فدا خواهیم کرد. پس ضوءالمکان به سخنان او شکر گزارد. ناگاه آوازها بلند و شمشیرها برآهیختند [= برکشیدند] که از میان لشکر کفار سواری پدید شد. چون نزدیک آمد دیدند که به استری نشسته که آن استر پالان حریر دارد و سجاده ای کار کشمیر بر او انداخته اند و آن سوار شیخی بود «ملیح الشیبه کثیر الهیبه » (= دارای ریش زیبا و هیبت بسیار باشکوه) و دراعه صوف[۲] سفید در بر داشت و

به شتاب هر چه تمامتر همی آمد تا اینکه نزدیک رسید. گفت: من رسول هستم،
« و ما علی الرسول الا البلاغ »
(= بر پیامبر جز رسانیدن پیام وظیفه ای نیست)
به من امان دهید تا رسالت تبلیغ کنم. شرکان گفت: در امان هستی. پس شیخ پیاده شد و صلیب از گردن به در آورد و در پیش سلطان چون نیازمندان تذلل (= خواری و زاری) آغازید و گفت: من رسول ملک افریدون هستم و من او را بسی پند گفتم که بیش از این در اتلاف صور جسمانیه و هیاکل رحمانیه نکوشد[۳] و به او بیان کردم که صواب در این است خون جانوران ریخته نشود و در جنگ به دو نفر اکتفا رود. او سخن مرا بپذیرفت و گفت: من جان خود را سپر سپاه خود کنم و ملک مسلمانان نیز روان خود را نثار سپاه خود سازد. اگر او مرا بکشد لشکر کفار از هم بپاشند و اگر من او را بکشم سپاه اسلام پراکنده خواهند شد.
چون شرکان این سخن بشنید گفت: ای راهب، ما نیز این را بپذیرفتیم و انصاف هم در این است. و اکنون من به مبارزت همی آیم او نیز قتال را آماده شود که اگر او مرا کشت مسلمانان را جز گریز، گزیری نیست و ای راهب تو پیش ملک بازگرد و بگو که مبارزت من و او فردا خواهد بود که ما از رنج راه نیاسوده ایم. پس راهب خرسند بازگشت و ملک افریدون و ملک حردوب را

از ماجرا آگاه کرد. ملک افریدون را غایت فرح روی داد و اندوهش برفت و با خود گفت که: شک نیست که دلیر و شجاع ایشان ملک شرکان است، چون او را بکشم به اسلامیان شکست رسد و قوتشان برود. اگرچه ملک افریدون را ذات الدواهی آگاه کرده بود که شرکان سوار دلیر و دلیر سواران است، ولی ملک افریدون اشجع (= دلیرترین) روزگار خود بود و همه گونه قتال توانستی و حیله های جنگ را نیک بدانستی و بر خود بسی اعتماد داشت و می دانست که هیچ کس یارای مبارزت او ندارد و به همین جهت از شنیدن سخن راهب فرحناک و شادان بود و آن شب را همه کفار به شادی و خرسندی به روز آوردند و چون روز برآمد، فریقین (= دو گروه) صفها کشیدند و جنگ را آماده گشتند. ناگاه سواری به میدان مبارزت در آمد که به اسب کوه پیکر سوار بود و زره آهنین در بر و صارم یمانی (= شمشیر یمنی) در کمر داشت. پس نقاب از رخ برکشید و گفت: هر که مرا نمی شناسد بشناسد که من ملک افریدون هستم. هنوز سخنش به انجام نرسید که سواری از لشکر اسلام به مبارزت او بر آمد که بر اسبی پیلتن اشقر (= حنایی، بور) نشسته و شمشیر هندی از خود آویخته بود. اسب به میان صفها براند و ملک افریدون را ندا داد که: ای پلید، تو مرا گمان میکنی که مانند سوارانی هستم که تو با ایشان ملاقات کرده ای و ایشان را در میدان به خاک مذلت انداخته ای؟!

پس هر دو پادشاه به یکدیگر حمله کردند. تو گفتی دو کوه اند که به همدیگر می خورند و دو دریا هستند که به همدیگر همی ریزند. پس از آن با هم نزدیک شدند و از هم دور گشتند و به همدیگر بچسبیدند و جدا گشتند و به کر و فر و طعن و ضرب مشغول بودند و هر دو لشکر نظاره می کردند. بعضی می گفتند که شرکان چیره می شود و بعضی می گفتند که افریدون غالب آید. و هر دو دلیر به مقابله مشغول بودند تا اینکه آفتاب زرد شد و شام نزدیک گشت. آنگاه ملک افریدون بانگ به شرکان زد و گفت: به حق دین مسیح و اعتقاد صحیح که تو غدار [= جفاکار، مکار] و مکار هستی و کردار نیکو نداری و سپاه تو همی خواهند که اسبی دیگر از برای تو بیاورند. اگر خواهی با من جدال کنی باید سلاح و اسب تغییر ندهی تا شجاع از جبان (= کم دل) ظاهر شود. چون شرکان سخن او بشنید در خشم شد و روی به سپاه خود کرد و قصدش این بود که ایشان را از آوردن اسب جداگانه ممانعت کند که ناگاه افریدون حربه را حرکت داد و به سوی شرکان بینداخت. شرکان چون به سپاه خویشتن نظاره کرد کسی نیافت و اسبی ندید. دانست که آن پلید حیله کرده. روی خود را به زودی به سوی ملک افریدون گردانید که ناگاه حربه به سینه شرکان برآمد و سینه او را بشکافت. شرکان فریاد زده بیهوش شد و سرش به قرپوس زین بیفتاد. چون افریدون پلید دانست که شرکان کشته شده فرحناک گشت و بانگ به کفار زد و به ایشان بشارت داد. پس رومیان به

نشاط اندر شده مسلمانان گریان گشتند. چون ضوءالمکان برادرش را بدان سان دید، سواران به سوی ملک شرکان فرستاد. نخستین کسی که به سوی ملک شرکان رفت وزیر دندان بود. پس دلیران بدان سوی بتاختتند و ملک شرکان را بیاوردند. کفار نیز بدیشان حمله کردند و هر دو گروه به هم ریختند و صفها پراکنده شدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱- در بیشتر چاپهای فارسی به غلط «لادیا» و «یادلا» آمده است. در اصل عربی و ترجمه های انگلیسی و فرانسوی «لاویا» است.)

[۲- دراعه، جبه ای است جلوباز و فقط از پشم می تواند باشد؛ صوف= پشم]

[۳- «صور جسمانیه و هیاکل رحمانیه» از مباحث فلسفی است؛ به طور خلاصه رسول ملک افریدون می گوید که: « به ملک پند دادم که بیهوده انسانها را به کشتن ندهد»]

چون شب یکصد و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، نخستین کسی که به نزد شرکان رسید وزیر دندان بود و بعد امیر بهرام و امیر رستم، ملک شرکان را که از اسب نگون شده بود بگرفتند و به نزد ملک ضوءالمکان بردند و به جدال بازگشتند. آتش جنگ بالا گرفت و ساعت به ساعت شقاق و نفاق [= دشمنی و خصومت] بیشتر می شد و زمین از خون دلیران چون دریای عمان گردید تا اینکه شب از نیمه بگذشت و فریقین از کار باز ماندند و از همدیگر جدا شدند و هر یک به لشکرگاه خود بازگشتند و کفار به ملک افریدون گرد آمدند و زمین ببوسیدند و رهبانان به ظفر ملک افریدون تهنیت گفتند. پس از آن ملک افریدون داخل قسطنطنیه شد و بر تخت مملکت بنشست و ملک روم به پیش او رفته با او گفت: مسیح ترا یاری کرد و بازوی ترا قوی گردانید و دعاهای مادر صالحه مرا درباره تو مستجاب گردانید و آگاه باش که پس از ملک شرکان سپاه مسلمانان پاینده نخواهند بود. ملک افریدون گفت: فردا که به میدان می روم ضوءالمکان را به مبارزت خواسته بکشم. آنگاه جنگ ما و ایشان به انجام رسد و لشکر اسلام رو به هزیمت نهند. ملک افریدون را کار بدینجا رسید.

و اما لشکر اسلام و ضوءالمکان چون به خیمه ها بازگشتند، ضوءالمکان برادرش را بدحال یافت. وزیر دندان و رستم و بهرام را طلبید. چون حاضر

آمدند حکما را نیز بهر معالجه حاضر آوردند و به حالت ملک شرکان گریان بودند و آن شب را به بیداری بسر بردند. در آخر شب زاهد گریان گریان بیامد. ضوءالمکان چون او را دید بر پای خاسته دست او بگرفت و بر تن شرکان بمالید و او آیات قرآن تلاوت همی کرد تا صبح بدمید و ملک شرکان به هوش آمد و چشم بگشود و سخن بگفت. ملک ضوءالمکان فرحناک شد و گفت: اثر دعای زاهد پدید گشت. پس شرکان شکر عافیت به جا آورد و گفت: منت خدای را که اکنون به عافیت اندرم. و آن پلید با من حیله کرد. اگر من چون برق خود را به کنار نمیکشیدم حربه او به سینه من فرو رفته از پشت من به در آمدی. حمد خدا را که مرا از حیله آن پلید برهانید. شما احوال مسلمانان با من بگویید. ضوءالمکان گفت: ایشان از بهر تو گریان اند. شرکان گفت: من به عافیت اندرم زاهد در کجاست؟ و زاهد به بالین او ایستاده بود. ضوءالمکان گفت: زاهد به بالین تو ایستاده او را نظاره کن و دست او را بوسه ده. زاهد گفت: ای فرزند، بر تو باد شکیبایی که پاداش نکو به اندازه مشقت است. شرکان گفت: مرا دعا کن. زاهد او را دعا کرد.

چون روز برآمد مسلمانان جنگ را آماده شدند و به میدان قتال بشتافتند. کفار نیز مهیای جدال گشتند. پس ضوءالمکان یکران [= اسب اصیل] به میدان براند. وزیر دندان و حاجب و بهرام نیز از میان لشکر به در آمدند و با ضوءالمکان گفتند که: ما به جای تو به میدان رویم و جانها بر تو فدا کنیم.

ضوءالمکان گفت: به بیت الله الحرام و زمزم و مقام سوگند که از مبارزت این پلید باز ننشینم. پس به میان رزمگاه در آمد و جولان همی کرد که رو به میمنه آورده دو سرهنگ دلیر را از میمنه بکشت و رو به میسره آورده دو سرهنگ نیز از میسره هلاک ساخت و به میان رزمگاه بایستاد و گفت: کجاست افریدون که تا شربت خواری اش بچشانم؟ پس آن پلید تیغ برهنه به دست و ادهمی [= اسب سیاه فامی] در زیر ران به میدان گرایید و به یکدیگر حمله کردند و هنرها ظاهر ساختند و به کر و فر مشغول بودند تا اینکه ملک ضوءالمکان به ملک افریدون هجوم کرده با شمشیر آبدار سرش را از تن بینداخت. چون کفار این را بدیدند همگی هجوم آوردند.

ضوءالمکان با ایشان مقابله کرده به مقاتله مشغول شدند و از هر سو خون دلیران چون سیل همی رفت و لشکر اسلام آواز به تکبیر و تهلیل و سلام و صلوات به بشیر و نذیر بلند کردند و نائره قتال شعله ور گشت. حضرت کردگار کفار را خوار کرده اسلامیان را نصرت بداد. وزیر دندان بانگ به مسلمانان زد که: خونخواهی ملک نعمان و ملک شرکان بکنید. پس وزیر سر خود را بگشود و بانگ بر ترکان زد. آنگاه بیست هزار سوار با وزیر به یکدفعه به کفار بتاختند. کفار را بجز گریز، گزیری نماند. پشت به اسلامیان کردند و اسلامیان ایشان را تعاقب کرده همی زدند و همیکشتند تا اینکه پنجاه هزار

سوار از کفار کشته شد و بیش از پنجاه هزار دستگیر گشتند و گروه انبوه به دروازه، از ازدحام گریختگان هلاک شدند. پس از آن دروازه شهر ببستند و به فراز برجها بر آمدند و لشکر اسلام مؤید و منصور به سوی خیمه ها بازگشتند. و ملک ضوءالمکان نزد برادرش شرکان رفت و او را تهنیت گفت. شرکان گفت: ای برادر، همه در پناه دعای زاهد هستیم و نصرت ما به سبب دعای مستجاب اوست. زیرا که او امروز نشسته به اسلامیان دعا همی کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شرکان گفت: نصرت شما از برکت زاهد بوده است که به لشکر اسلام دعا می کرد و من نیز نشسته بودم. چون صدای تکبیر بشنیدم دانستم که به خصم چیره گشته اید، فرحناک شدم. اکنون تو بازگو که با تو چگونه رفت. پس ضوءالمکان ماجرا بیان کرد و از کشتن ملک افریدونش بیاگاهانید. شرکان به ضوءالمکان ثنا گفت و کوششهای او را شکر گزارد.

چون ذات الدواهی به هیئت زاهد از هلاکت ملک افریدون آگاه شد، گونه اش زرد گردید و دیده هایش پر از اشک شد. ولی پوشیده می داشت و با مسلمانان می گفت که: از غایت فرح گریان گشتم و با خود گفت: به مسیح سوگند که زندگی من سودی ندارد، اگر دل ضوءالمکان را به کشتن شرکان نسوزانم. پس وزیر دندان و حاجب و ضوءالمکان از برای شرکان مرهم و دارو و شربت بدادند و عافیت به احوالش راه یافت. حاضران خرسند و خشنود شدند و لشکر را نیز از بهبودی ملک شرکان آگاه ساختند. سپاه شادان گشتند. پس از آن شرکان با ایشان گفت که: شما از جدال امروز به تعب و رنج اندرید بهتر این است که به جایگاه خود رفته برآسایید. ایشان فرمان او بپذیرفتند و همگی به جایگاه خویش بازگشتند و در نزد شرکان بجز چند تن از غلامان و عجوز حیله گر، ذات الدواهی کسی نماند. چون غلامان بخفتند،

ذات الدواهی بیدار بود. به سوی ملک شرکان نظر کرد دید که او نیز غرق خواب است. آنگاه برخاست و خنجری به زهر آب داده که اگر به سنگ سیاهش زدی سنگ بگداختی از میان به در آورد و به بالین شرکان بیامد و سرش را از تن جدا کرد و غلامان را نیز بدان سان سر ببرید. پس از آن به خیمه سلطان برفت دید که پاسبانان بیدار هستند از آنجا به خیمه وزیر دندان رفت دید که به تلاوت مشغول است. وزیر را چشم بدو افتاد گفت: مرحبا به عابد و زاهد. چون عجوز از وزیر این سخن بشنید دلش بتپید و به هراس و بیم اندر شد و گفت: سبب آمدن من بدینجا این شد که آواز یکی از اولیا را شنیدم و به سوی او همی روم. وزیر با خود گفت که: امشب بر اثر این زاهد روان خواهم شد. پس برخاست و از پی او همی رفت. چون پلیدک دریافت که وزیر از پی او روان است، از رسوایی و گرفتاری بترسید و با خود گفت: اگر حیلتی نکنم کردارهای من آشکار شود و انجام کار گرفتار آیم. پس رو به وزیر کرده گفت: ای وزیر، من از برای این ولی روانم. چون بروم و او را ببینم به رفتن تو نیز اجازت خواسته ترا آگاه کنم. همی ترسم که اگر بی اجازت بروی و او را با من ببیند مرا ناخوش دارد و از من دوری کند. چون وزیر سخن او را بشنید شرمش آمد که جواب بگوید، او را بگذاشت و به خیمه بازگشت و خواست بخسبد نتوانست خفت و جهان بر او زندان بود.

آنگاه برخاست و از خیمه بیرون شد و با خود گفت که: به سوی ملک شرکان شوم و تا بامداد با او بسر برم. پس روان گشت و به خیمه شرکان رسید. دید که خون چون چشمه روان است و غلامان را دید که سر بریده افتاده اند. پس چنان فریاد زد که هر کس خفته بود بیدار گشت و مردم به آن سو بشتافتند دیدند که خون از خیمه روان است. آنگاه آواز به گریه و خروش بلند کردند. ملک ضوءالمکان از آواز ایشان بیدار شد. خبر باز پرسید. گفتند: شرکان و غلامان او را کشته اند. پس ضوءالمکان به خیمه شرکان بشتافت. وزیر دندان را دید که خروشان و گریان است و تن برادر را دید که بی سر افتاده. در حال بیهوش شد و حاضران ساعتی بر او گرد آمدند تا اینکه به هوش آمد و نظر به برادرش شرکان کرده گریان شد و همچنین وزیر و رستم و بهرام. و اما حاجب بیش از همه کس فریاد می زد و نوحه و زاری زیاده از دیگران می کرد. پس ملک گفت: زاهد کجاست تا از برکت او کشنده برادر گرفتار شود؟ وزیر گفت: سبب این حزن و اندوه را ندانم مگر از آن زاهد ابلیس کردار که مرا همیشه دل از او میرمید. زیرا که من همه واعظان را حیله گر و پلید یافته ام.

پس مردم گریان و خروشان گشتند و از خدا درخواست کردند که آن زاهد را به دست ایشان گرفتار آورد. آنگاه ملک شرکان را کفن کرده در همان کوه به خاکش سپردند و به حزن و ماتم بنشستند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، اسلامیان شرکان را به خاک سپردند و به حزن و ماتم بنشستند و اما عجوزک پلید حیله گر ذات الدواهی چون از حیله های خویش فارغ شد، خامه و نامه به کف آورده در آن نامه بنوشت که: این نامه ای است از ذات الدواهی به سوی مسلمانان. بدانید که من پیش از این به شهر شما آمده پادشاه شما ملک نعمان را در میان قصرش بکشتم و در جنگ میان گریوه که به غار اندر شدند از مردمان شما بسی کشتم و انجام کار به مکر و حیله ملک شرکان و غلامان او را بکشتم. اگر روزگار مرا یاری کند و شیطان مدد نماید ملک ضوءالمکان و وزیر دندان را نیز بکشم و من همان زاهد هستم که به آن هیئت دام حیلت برای شما گستردم. اگر پس از این طالب سلامت هستید از این سرزمین بکوچید و اگر هلاک خویشتن همی خواهید عزم رحیل به اقامت بدل کنید و بدانید که اگر سالها در این سرزمین بسر برید به مقصود نخواهید رسید.

پس از آنکه نامه را نوشت، سه روز به ماتم ملک افریدون بنشست. روز چهارم دلیری را از رومیان بخواست و فرمود که نامه به پیکان تیر بگذارد و به سوی سپاه اسلام بیندازد و خود داخل کنیسه شد و به مرگ افریدون گریان و نالان بود. اما اسلامیان سه روز به حزن و ماتم بسر بردند. روز چهارم دیدند که یکی

از رومیان تیری را که نامه ای در پیکان داشت به سوی سپاه اسلام بینداخت. ملک ضوءالمکان فرمود که وزیر دندان نامه را بخواند. چون ملک مضمون نامه را بشنید اشک از چشمان بریخت. وزیر دندان گفت: ای ملک، مرا دل از روز نخست از آن پلید می رمید. ملک ضوءالمکان گفت: آن پلیدک روسپی چگونه دو کرت به ما حیلت کرد؟ ولی به خدا سوگند که از اینجا برنخیزم مگر اینکه سرب گداخته به فرج او بریزم و او را در قفس آهنین به زندان کنم و پس از همه اینها او را از گیسوانش به دروازه قسطنطنیه بیاویزم. پس سپاه اسلام روی به دروازه قسطنطنیه گذاشتند و ملک، ایشان را وعده داد که اگر شهر را بگشایند آنچه مال به شهر اندر باشد به لشکر بخش کند.

الغرض، از همه سو سخن گفته می شد ولی اشک چشم ملک در حزن برادر نمی خشکید و روز به روز نزار می شد. وزیر دندان با او گفت که: دل خوش دار و اندوه بگذار که برادرت را اجل رسیده بود و گریستن تو سودی ندارد. گریه و زاری ترک کن و دل قوی دار و جنگ را آماده شو. ضوءالمکان با وزیر گفت که: دلم از مرگ پدر و برادر و دوری وطن غمین و ناشاد است و خیال رعیت هیچ گاه از دلم به در نمی رود. وزیر و حاضران بدو بگریستند.

الغرض، سپاه اسلام قسطنطنیه را دیرگاهی در محاصره داشتند تا اینکه روزی نامه و اخبار بغداد در صحبت امیری از امرای بغداد برسید و مضمون نامه این بود که زن ملک ضوءالمکان فرزند نرینه زاییده و نزهت الزمان خواهر

ضوءالمکان او را کان ما کان نام نهاد. ولی آن فرزند را بسی رتبه و شان خواهد بود که ستاره شناسان و کاهنان چیزها در طالع او یافته اند و در آن نامه نوشته بودند که زن ملک و نزهت الزمان، علما و خطیبان [= سخنرانان، واعظان] را فرموده اند که پس از هر نماز نصرت شما را از خدا بخواهند و باز در آن نامه نوشته بودند که: تونتاب رفیق ملک ضوءالمکان تندرست و خوشحال است و بجز بی خبری از شما اندوهی ندارد والسلام.

ملک ضوءالمکان چون از مضمون نامه آگاه شد گفت: اکنون مرا پشت محکم گشت و بازوی من قوت گرفت که خدا به من فرزند نرینه داده است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ضوءالمکان چون مضمون نامه بدانست فرحناک و خرسند شد و گفت: اکنون مرا پشت محکم شد و بازوان قوت گرفت. پس از آن با وزیر دندان گفت که: همی خواهم از حزن و ماتم برخیزم و از بهر برادر ختم و خیرات کنم. وزیر گفت: نیکو قصد کرده ای. پس ملک فرمود که در سر قبر ملک شرکان خیمه زدند و در میان سپاه هر کس قاری قرآن بود جمع آوردند. بعضی از ایشان تلاوت می کردند و پاره ای تسبیح و تهلیل می گفتند. پس از آن ملک ضوءالمکان به نزد قبر برادر آمده گریان شد و این ابیات نیز بخواند:

غریبان را دل از بهر تو خون است
دل خویشان تو یا رب که چون است
عنان گریه چون شاید گرفتن
که از دست شکیبایی برون است
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر
نمی آید که رایت سرنگون است

چون ابیات به انجام رسانید بخروشید و سپاه نیز با او بگریستند. پس از آن وزیر به نزد قبر شرکان آمده خود را بر روی مزار افکند و این ابیات بخواند:

برفت آن گلبن خرم به بادی

دریغی ماند و فریادی و دادی [دریغ= افسوس]

چه شاید گفت دوران زمان را

نخواهد پرورید این سفله، رادی

نیارد گردش گیتی دگر بار

چنان صاحبدلی فرخ نژادی

چون وزیر دندان ابیات به انجام رسانید، مردی که با شرکان ندیم و جلیس [= همنشین] بود پیش رفته چنان بگریست که اشک او بر زمین روان شد و این ابیات بر خواند:

چه بودی دیدگانم تا ندیدی

چنین آتش که در عالم فتادی

نکوخواهان تصور کرده بودند

که آمد پشت دولت را مَلادی [۱]

مگر چشم بدان اندر کمین بود

که برد از بوستانش تندبادی

چون مرد ندیم ابیات به انجام رسانید، ضوءالمکان و وزیر دندان و امرای لشکر و سپاهیان یکسر گریان گشتند و به ناله و خروش درآمدند. پس از آن به خیمه ها بازگشتند و ملک ضوءالمکان با وزیر دندان در کار قتال به مشاوره

بنشستند و چند شبانه روز بدین سان بودند. ولی ضوءالمکان را دلی از حزن و اندوه پاک نمی شد تا اینکه با وزیر دندان گفت: مرا به شنیدن اخبار و حکایات ملوک و حدیث عشاق رغبتی است تمام که شاید اندوه از من ببرد. وزیر گفت: اگر اینها ترا از حزن و اندوه کنار کنند کار بس آسان گردد زیرا که در زندگی پدرت ملک نعمان مرا کار حکایت گفتن و اشعار خواندن بود و همین شب حدیث عاشق و معشوق با تو بگویم که نشاط اندر دلت پدید آید.

چون ضوءالمکان سخن وزیر بشنید دلبسته وعده وزیر شد و همه روز به انتظار آمدن شب بود که شب برآمد. ملک فرمود شمعها و قندیلها روشن کردند و عود بسوختند و خوردنی و نوشیدنی حاضر آوردند. آنگاه وزیر دندان و امیر بهرام و امیر رستم و امیر ترکاش و حاجب را بخواست. چون همگی در پیش روی ملک حاضر آمدند زمین آستانه را بوسه دادند. ملک ضوءالمکان روی به وزیر کرده گفت: ای وزیر، بدان که شب برآمد و قصد ما این است حکایتی را که وعده کرده ای بازگویی. وزیر گفت: به جان و دل منت پذیرم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- مَلاد بیشتر به صورت مَلاذ می آید به معنی پناهگاه، پناه]

چون شب یکصد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر گفت: به جان و دل منت پذیرم. ای ملک، بدان که از حکایت عاشق و معشوق و از سخن گفتن ایشان و عجایب و غرایب که از ایشان سر زده حدیثی دانم که اندوه از دلها ببرد و آن این است که: [۱]

[۱- «حکایت تاج الملوک» شباهت بسیار با «حکایت اردشیر و حیات النفوس» دارد که در شب هفتصد و نوزدهم گفته می شود.]

حکایت تاج الملوک

[ملک سلیمان، ملک زهرشاه]

در روزگار قدیم شهری در پشت کوههای اصفهان بود که آن شهر را مدینه خضرا گفتندی و بدان شهر پادشاهی بود، ملک سلیمان نام داشت که خداوند عدل و داد و صاحب جود و احسان بود و مدتی سلطنت راند و مملکت آباد و رعیت به رفاه نگاه داشت. ولی او را زن و فرزندی نبود. وزیری داشت که در صفات ستوده به ملک همی مانست.

اتفاقا ملک روزی وزیر را بخواست و به او گفت که: از بی زنی و بی فرزندی تنگدل و ناشکیبا و رنجور و نزار گشته ام و روش حکام و ملوک و گدا و مملوک نه این است. بلکه همه را دیده به فرزند روشن است که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده است:

« تناکحوا تناسلوا تکثروا فانی مباه بکم الامم یوم القیمه »

(= زناشویی کنید فرزند پدید آورید، بسیار شوید همانا من در روز رستاخیز از زیادتی نسلهای شما سرافرازم).

ای وزیر، رأی تو چیست؟

وزیر گفت: ای ملک زمان، چگونه من تجرد را بر تو بپسندم که بقای نسل با زن گرفتن است. ملک گفت: ای وزیر، اگر من کنیزی بخرم حسب و نسب او را نخواهم شناخت که آیا فرومایه است از او دوری گزینم و یا پاک فطرت است که با او همسری کنم. اگر فرومایه باشد بسا هست که فرزندی بزاید منافق و ستمگر و خونریز و مَثَل او مَثَل شوره زار باشد که اگر در او زراعت کنند بجز خار چیزی در او نروید. پس مرا گوارا نمی شود که کنیزی به همسری خویش خریداری نمایم و قصد من این است که از دختر پادشاهان یکی را که نسبش معروف باشد و به حسن و جمال موصوف شود به خود کابین کنم. اگر تو مرا به خداوند نسب معروفی از دختران ملوک دلالت کنی من او را کابین کنم.

وزیر گفت: ترا حاجت روا شد و آرزو میسر گردید. ملک سبب باز پرسید. وزیر گفت: ای پادشاه، شنیده ام که ملک زَهرشاه، خداوند ارض بیضاء را دختری است بدیع الجمال که به جهان اندر نظیر و مانند ندارد و در نکویی و خوبرویی چنان است که شاعر گفته:

لعبت لاغرمیان و دلبر فربه سرین

قامت با سرو جفت و طلعت با مه قرین [= همانند، همنشین]

سروبالایی و مه سیمایی که جز من کس نخواند

ماه را لاغرمیان و سرو را فربه سرین

سرو کی دارد زبان اندر زبان شیرین سخن

ماه کی دارد دهان اندر دهان دُرّ ثمین

چون وزیر، دختر ملک زهرشاه را به این ابیات بستود و او را به نیکویی صفت گفت آنگاه با ملک سلیمان شاه گفت که: مرا رأی این است که رسولی کاردان و زیرک و خردمند نزد پدر او بفرستی که در خواستگاری دختر شیوه ادب و رویه تلطف [= مهربانی، نرمی] فرو نگذارد که آن دختر حورنژاد در روی زمین مانند و قرین ندارد و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده که:

«لا رهبانیه فی الاسلام » (= در اسلام ترک دنیا راه ندارد).

پس ملک را انبساط و فرح روی داد و با وزیر گفت که: شایسته انجام این خدمت جز تو کس نخواهد بود. اکنون به خانه خویش بازگرد و سفر را آماده

شو و فردا به خواستگاری آن زهره جبین از خانه به در رو که خاطر مرا بدان مشغول کردی و تا آن دختر را نیاوری بدینجا بازمگرد. وزیر فرمان بپذیرفت و صندوق صندوق هدایای ملوکانه از حریر و دیبای قیمتی و گوهرهای گرانبها و جوشنهای [= زره های] داوودی به استران بار بسته صد تن مملوک ساده و صد تن کنیزکان ماهروی برداشته با جمعی از دلیران روان گشت. و ملک سلیمان آوردن آن فرشته لقا و زود بازگشتن را همی سپرد[= سفارش می کرد].

پس وزیر شبانه روز کوه و صحرا همینوردید تا آنکه میان او و شهر ملک زهرشاه یکروزه راه بیش نماند. پس در کنار نهری فرود آمد و خاصان را حاضر آورد و کسی را به نزد ملک زهرشاه بفرستاد که از آمدن وزیر آگاهش کند. پس فرستاده وزیر نزد ملک زهرشاه رفت. در نزهتگاهی که به خارج شهر بود پیغام بگذاشت و از آمدن وزیر ملک سلیمان شاه آگاهش کرد. ملک خرسند شد و رسول را با خود به قصر بیاورد و با رسول گفت که: در کجا از وزیر جدا گشتی؟ رسول گفت که: در کنار فلان نهرش گذاشتم. فردا بدینجا خواهد رسید. پس ملک زهرشاه وزیر خود را فرمود که با خاصان و حاجبان و بزرگان دولت به استقبال پذیره شوند. اما وزیر ملک سلیمان شاه تا نیمه شب در کنار نهر بر آسود. پس از آن به سوی شهر همی رفت که روز روشن گشته ناگاه وزیر ملک زهرشاه با خاصان پدید شدند. در دو فرسنگی شهر به یکجا

گرد آمدند. وزیر ملک سلیمان شاه استقبالیان را بنواخت و ایشان نیازمندانه فروتنی کردند. وزیر یقین کرد که دعوتش را اجابت خواهند کرد. پس هر دو وزیر با خاصان همی رفتند تا به قصر ملک برسیدند. وزیر تا به دهلیز هفتم که هیچ کس سواره نرفتی، سواره رفت و در آنجا از اسب فرود آمده پیش تخت ملک زهرشاه رفت.

چون در آستان ملک جای گرفت و دلش آرام شد زبان بلاغت بیانش گویا گشت و فصیحانه سخن می گفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون وزیر به آستانه ملک قرار گرفت و دلش آرام یافت، زبان بلاغت بیانش گویا شد و فصیحانه سخن گفتن آغازید و اشارت به ملک کرده این ابیات بخواند:

ای برتر آمده تو ز ابنای روزگار [= مردم روزگار]

ای کرده روزگار به جاه تو افتخار

دور سپهر چون تو نزاده بلندقدر

چشم ستاره چون تو ندیده بزرگوار

حُکمت جهان نورد و سخایت خزینه بخش

عزمت ستاره جنبش و حزمت زمین قرار [حزم= هشیاری]

چون نار تیزخشمی و چون باد روح بخش

چون آب پاک طبعی و چون خاک بردبار

جود تو همچو رزق رسیده به خاص و عام

با او نه بار منت و نه رنج انتظار

ای کار سلطنت به مکان تو مستقیم

ای حصن مملکت به وجود تو استوار

چون ابیات به انجام رسانید ملک او را به نزدیک خود خواند و حرمتش را بدانست و در پهلوی خویشتن بنشاند و با جبین گشاده و سخنهای خوش و نغز با او سخن گفت و وزیر نیز پاسخهای شایسته و سزا همی داد؛ تا چاشتگاه به حدیث اندر بودند. پس از آن خوان بگستردند و خوردنی بخوردند. چون خوان برچیدند همه کس از مجلس بیرون شدند. جز خاصان به محفل کس نماند. وزیر مکان را از بیگانگان خالی یافت. بر پای خاسته آستان بوسه داد و ملک را ثنا خواند و گفت: ای ملک سعادتمند، مرا از آمدن مقصودی هست که صلاح و خیر تو نیز در آن است و آن این است که دختر خود را با رغبت تمام به سلیمان شاه کابین کنی که او را به دامادی تو بسی رغبت است. ملک زهرشاه چون این سخن بشنید در حال بر پای خاست و به احتشام [= بزرگداشت] نام سلیمان شاه زمین را بوسه داد. حاضران شگفت ماندند. پس از آن ملک ثنای پروردگار به جا آورد و با وزیر گفت: ای وزیر نیک پی، ما از جمله رعیتهای سلیمان شاه هستیم و دختر من از کنیزکان اوست و پیوند کردن با او مرا بزرگ مقصود است. پس فرمود قاضی و شهود حاضر آوردند. وزیر سلیمان شاه به وکالت، ملک زهرشاه به ولایت، عقد دختر را اقرار کردند و قاضی صیغه بخواند و هر دو ملک را دعا گفت. پس وزیر برخاسته تحف و هدایا حاضر آورد و ملک او را تحسین گفت و هدایا بپذیرفت. پس از آن به تجهیز دختر مشغول گشت و وزیر را گرامی داشت و به رعیت و سپاه خوان

بگستردند و تا دو ماه عیش بر پا بود و از هر گونه اسباب طرب که دلها را نشاط افزاید فرو چیدند.

چون کار عروس به انجام رسید و جهیز آماده شد. ملک فرمان داد که خیمه ها بیرون شهر بزدند و دیبا و حریر بر روی صندوقهای جهیز بپوشانیدند و کنیزکان رومی و ترکی مهیا کردند و با گوهرهای قیمتی عروس را زیور بستند و محمل زرین مرصع با دُرّ و گوهر از بهر عروس ترتیب دادند و محمل را چون فردوس بیاراستند و دختر قمرمنظر را در آن جای داده صندوقهای جهیز را به اشتران و استران بار بستند و ملک زهرشاه نیز سه فرسنگ راه با ایشان برفت. آنگاه دختر را وداع کرده وزیر را بدرود گفت و با فرح و شادی به شهر خویش بازگشت.

و اما وزیر ملک سلیمان، دختر ملک را همی برد و کوه و صحرا همینوردید.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر سلیمان شاه منازل همینوردید و شب و روز در راندن همیشتابید تا اینکه میانه ایشان و شهر سلیمان شاه، مسافت سه روزه راه بماند. آنگاه وزیر کس به نزد سلیمان شاه فرستاد که از آوردن عروس آگاهش کند. چون فرستاده نزد ملک رسید پیغام بگذاشت. ملک شادمان گشت و رسول را خلعت شایسته داد و سپاه را فرمود که با جمعیت انبوه به استقبال پذیره شوند و اسباب طرب و عیش از چنگ و چغانه و دف و نای و مغنیان با خود ببرند و در شهر منادی ندا داد که همه دختران و زنان و عجوزگان شهر به خارج شهر بروند. پس همگی فرمان پذیرفتند و بزرگان دولت متفق شدند که راهها زیور بندند و مشعلها و قندیلها بیفروزند و عروس را شب داخل شهر کنند. پس اکابر دولت و وزرا و امرا به راه اندر صف کشیدند و ملکه روی به شهر آورد. کنیزکان و خادمان در پیش رو و سپاه در یمین و یسار [= راست و چپ] محمل می آمدند و در شهر کس نماند مگر اینکه به تفرج به در آمدند و طبلها کوفتند و چنگ و چغانه و دف بنواختند تا به قصر اندر آمد و قصر از روی او روشن گشت. آنگاه ملکه به فراز تختی که با در و گوهر مرصع بود جای گرفت و ملک نیز نزد ملکه آمد و ملکه را در کنار گرفت و لبان او را ببوسید و بکارت از او برداشت و همان شب ملکه

آبستن گشته و به یک ماه، ملک از خلوتگاه بیرون نرفت. پس از یک ماه ملک از خلوتگاه بیرون آمد و بر سریر سلطنت بنشست و به کار مملکت و لشکر مشغول شد، و بدین سان بود تا ملکه را ماه نهم بسر آمد و درد زادنش بگرفت. قابلگان حاضر شدند. حضرت مسهل الامور، ولادت بر او آسان کرد. فرزند نرینه بزاد که نشانهای نیکبختی از او هویدا بود. چون ملک را از ولادت فرزند نرینه آگاه کردند فرحناک شد و مبشر را بسی مال بداد و از غایت شادی به نزد فرزند بیامد و جبین او را ببوسید و از پرتو جمالش در عجب شد و گفته شاعر را در جبین او عیان بدید:

طالع عالم مبارک شد به میمون اختری

مُنتَظَم شد سِلک مُلک و دین به والاگوهری [منتظم= آراسته؛ سلک= ریسمان]

تاج شاهی سرفرازی می کند امروز از آنک

گردَنان مملکت را دوش پیدا شد سَری

از قدوم فرخ او آتش اعدا بمرد

مقدم او داشت گویا معجز پیغمبری

دفع یأجوج بلا و فتنه را آمد پدید

در جهان از پشت دارای جهان، اسکندری

پس از آن دایه ها ناف او را ببریدند و تاج الملوکش نام نهادند و شیر غَنج و دَلالش[۱] بخوراندند و در کنار سعادت و اقبالش بپروردند تا اینکه هفت ساله

گشت.آن گاه ملک سلیمان، حکیمان و ادیبان را فرمود که او را علم و حکمت و خط بیاموزند. سالها به آموزگاری او مشغول شدند تا آنکه همه فنون بیاموخت.

آنگاه ملک، شجاعان و دلیران بگماشت که سواری و تیراندازی و تیغ بازی اش بیاموزند و این فنون نیز همی آموخت تا چهارده ساله شد و هرگاه از قصر بیرون شدی نظارگیان بدو مفتون می شدند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

[۱- غنج و دلال هر دو به معنی ناز و عشوه است؛ و در اینجا مقصود اینست که با ناز و خوشی و خرمی او را شیر می دادند.]

چون شب یکصد و دهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، تاج الملوک هر وقت که از قصر به در رفتی، بس که بدیع الجمال و نکوروی بود، نظارگیان بدو مفتون میگشتند و در وصف شمایلش این اشعار همی سراییدند:

کیست این ماه منور که چنین می گذرد

تشنه جان می دهد و ماء معین می گذرد [ماء معین= آب روان و پاک]

سرو اگر نیز تحرک کند از جای به جای

نتوان گفت که نیکوتر از این می گذرد

حور عین می گذرد از نظر سوختگان

یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد

کام از او کس نگرفته است مگر باد بهار

که بر آن زلف و بناگوش و جبین می گذرد

چون تاج الملوک هیجده ساله شد، خط مشکین به گرد عارضش بدمید و حسن و جمالش از خط و خال پیرایه بست. بدان سان که شاعر گوید:

ای بر سمن از مشک به عمدا زده خالی

مسکین دل من هست ز حال تو به حالی

حالی به جهان زارتر از حال دلم نیست

تا نیست دل آشوب تر از خال تو خالی

و نیز گوید:

من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه

پای مشک آلوده بر برگ گل و نسرین نهاد

چون سالی چند بر او بگذشت، مردی شد زیباروی و نیکوشمایل و یاران و دوستداران از برای او به هم رسیدند و دوستداران و نزدیکانش امید داشتند که پس از مرگ پدر، سلطنت بر او قرار گیرد و ایشان هر یک امیری شوند. پس از آن دل به نخجیر بست و پیوسته به نخجیرگاه رفتی. ولی پدرش شاه سلیمان می دانست که بیابانها جای آفت و محل مخافت [= بیم] است و او را از نخجیرگاه ممانعت می کرد. تاج الملوک سخن پدر نمی پذیرفت. اتفاقا روزی تاج الملوک به خادمان گفت توشه ده روز برداشتند و با غلامان به نخجیر شد و چهار روز در کوه و هامون همی رفتند تا به مرغزاری رسیدند. در آنجا درختان سبز و چشمه های روان و غزال بسیار دیدند. تاج الملوک با غلامان گفت دامها بگستردند.

وحشیان و غزالان بسیار در دام افتادند. پس شکاریان، سگها و یوزها به شکارها گماشتند و بازها و شاهینها بینداختند و با تیر از هر سو همی زدند تا اینکه نخجیرها صید کردند. آنگاه ملک زاده به کنار چشمه ای فرود آمد و

صیدها بخش کرد و از برای ملک سلیمان شاه نیز بخشی بفرستاد و آن شب در آن مکان بماندند.
چون روز برآمد، کاروانی انبوه بدانجا رسید که بازرگانان و غلامان و کنیزان به کاروان اندر بودند. پس قافله بر آن آب و علف فرود آمدند. چون تاج الملوک ایشان را بدید با یکی از خادمان گفت که: خبر ایشان به من آر و از ایشان باز پرس که در اینجا از بهر چه فرود آمدند. پس فرستاده به نزد ایشان رفت و خبر باز پرسید. گفتند: ما بازرگان هستیم و از بهر آسایش در این مکان فرود آمدیم و ما را اطمینان به ملک سلیمان شاه و پسر اوست و دانسته ایم که هر کس در سامان ایشان فرود آید زیانی بدو نخواهد رسید و از هر رهگذر ایمن خواهد بود و با ما پارچه های حریر و دیبا و کالای قیمتی هست که از برای ملک زاده تاج الملوک آورده ایم.
پس رسول بازگشت و ملک زاده را از چگونگی آگاه کرد و آنچه از بازرگانان شنیده بود باز گفت. ملک زاده گفت: چون با ایشان متاعی هست که از برای من آورده اند تا متاع نبینم از اینجا کوچ نکنم و به شهر اندر نشوم. آنگاه بر اسب بنشست و غلامان از چپ و راست همی رفتند تا به قافله نزدیک شد. بازرگانان برخاستند و ملک زاده را ثنا گفتند و خیمه ای از اطلس سرخ بر پا کردند و فرشهای دیبا و حریر بگستردند. تاج الملوک بنشست و خادمان به خدمتش بایستادند و بازرگانان را فرمود که آنچه کالا در بار دارند حاضر

آورند. ایشان فرمان ملک زاده بپذیرفتند و هر چه کالای شایسته بود حاضر آوردند. تاج الملوک را هر چه که دل پسند افتاد بگرفت و قیمت بشمرد. آنگاه سوار گشته همی خواست که بازگردد. چشمش به میان قافله اندر به جوانی نیکوشمایل افتاد که صورتی چون قمر و جامه ای فاخر در بر داشت ولکن گونه آن جوان از دوری دوستان زرد گشته بود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و یازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، تاج الملوک را چشم به رعنا پسری افتاد که گونه اش از دوری دوستان زرد گشته بود و اشک از چشمانش فرو می ریخت و این دو بیت همی خواند:

تا جدایی برگزید آن ماه دستان ساز من [دستان ساز= نغمه سرا]

جز به گاه ناله نشنیده است کس آواز من

کین او همراه من شد، مهر من همراه او

ناز من دمساز او شد، رنج او دمساز من

چون آن جوان گریان گریان شعر به انجام رسانید بیهوش شد و تاج الملوک به او نظاره کرده در کار او شگفت ماند. چون آن پسر به هوش آمد به گونه چشم بیمار به این سوی و آن سوی نگاه کرد و این دو بیت بسرایید:

از غم هجر تو ای شمسه خوبان طراز

زرد و لرزانم و تاریکم و چون تار طراز[۱]

چند کوشم که کنم راز تو پوشیده ز خلق

به فراق اندر پوشیده کجا گردد راز

پس از آن فریاد بزند و بیخود بیفتاد. چون تاج الملوک حالت او را بدید به حیرت اندر ماند و به سوی او رفت. چون پسر ماه منظر به هوش آمد، ملک

زاده را دید که بر سر او ایستاده، پس بر پای خاست و زمین بوسه داد. تاج الملوک گفت: تو چرا متاع خویش به نزد من نیاوردی؟ جوان گفت: مرا متاعی که در خور و شایسته ملک زاده باشد نبود. ملک زاده گفت: ناچار آنچه در بار داری باید به نزد من بیاوری و از حال خود مرا آگاه گردانی که من ترا محزون و گریان می بینم. اگر ترا ستمی رسیده، ستم از تو بردارم و اگر وام داری ادا کنم از آنکه مرا دل به حالت تو بسوخت. پس تاج الملوک فرمود کرسی از عاج و آبنوس مرصع به در و گوهر بنشاندند و فرشی حریر بگستردند.

تاج الملوک به کرسی بنشست و جوان را به فراز فرش، جواز نشستن بداد و با او گفت: متاع خویشتن به نزد من آر. جوان گفت: این سخن مفرما که بضاعت من شایسته تو نیست. تاج الملوک گفت: ناچار باید که متاع ببینم. آنگاه به غلامان فرمود بی اجازه جوان متاع او را بیاوردند، چون جوان این بدید اشک از دیدگان فرو ریخت و بنالید و این ابیات بر خواند:

نه چون باد هجران بود هیچ بادی

نه چون بار فرقت بود هیچ باری

اگر هر کسی طاقت هجر دارد

مرا طاقت هجر او نیست باری

چو ابر بهاران بگریم از این غم

ز نادیدن روی رنگین بهاری

پس از آن جوان متاع خود بگشود و یکان یکان و پارچه پارچه به تاج الملوک باز نمود و از آن جمله جامه حریر زرتاری[= دارای تار زر، زربافت] به در آورد که به دو هزار دینار ارزش داشت. چون جامه بگشود پارچه ای حریر از میان جامه بیفتاد و در حال آن پارچه بگرفت و در زیر زانو بنهاد و این ابیات بخواند:

تا مرا بیند بلا با کس نگیرد دوستی
تا مرا بیند هوا با کس نگردد آشنا
من بدی را نیکتر جویم که مردم را بدی
من بلا را بیشتر خواهم که مردم را بلا
گر بلای عاشقی بر من بلای ایزدیست
تن نهادم بر بلا و جان ببستم بر قضا

تاج الملوک را عجب آمد و سبب ندانست و از او باز پرسید که این پارچه چه بود؟ جوان گفت: ملک زاده را با این چه کار است؟ ملک زاده گفت: او را به من بنما. جوان گفت: مرا ننمودن بضاعت از برای همین بود و من یارای اینکه آن را به تو بنمایم ندارم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در این بیت ایهام زیبایی در کلمات شمسه و طراز وجود دارد.

۱۱۱

شمسه= بت؛ خورشید؛ نقش خورشید

طراز= نگارجامه، جامه پر نقش و نگار ؛ شهر طراز که شهری بوده است در ترکستان خاوری و نزدیک به فرغانه که زنان آن در زیبایی آوازه ای بلند داشته اند .

تار طراز= تار بسیار باریک که جامه پادشاهان را با آن می بافتند.

بهترین معنی برای بیت این است: از غم هجر تو ای بت و خورشید خوبرویان طراز، من همچون تار پارچه طراز لرزانم.]

چون شب یکصد و دوازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، تاج الملوک گفت: ناچار باید من آن پارچه باز بینم، و در دیدن اصرار کرد و بدان جوان خشم آورد. آنگاه جوان پارچه از زیر زانو به در آورده گریان شد و بنالید و این ابیات بخواند:

بلای غربت و تیمار عشق و فرقت یار
شدند با من دلخسته این سه آفت یار
به شب ز حسرت آن روی چون ستاره روز
ستاره بار دو چشمم بود ستاره شمار
مرا به زاری گوید چه کارت آمد پیش
هر آنکسی که ببیند که من بگریم زار
ز دوست دورم از این زارتر چه باشد حال
ز یار فردم از این صعبتر چه باشد کار[۱]

چون ابیات به انجام رسانید تاج الملوک گفت: ترا حالت درست نمی بینم، بازگو که چرا از دیدن این پارچه گریان شدی؟ جوان چون این بشنید آهی برکشید و بنالیده گفت: ای ملک زاده، مرا طرفه حدیثی و عجیب حکایتی با این پارچه و خداوند این و با این صورتها هست. پس پارچه باز کرد. در آن پارچه صورت غزالی که با زر سرخش نگاشته بودند پدید شد و در برابر او

صورت غزال دیگر بود که با نقره اش نگاشته بودند و در گردن آن غزالان طوقی زرین مرصع بدیدند. چون تاج الملوک آن نقشها بدید و صنعت بدیع آنها را مشاهده کرد گفت: پاک است آن خدایی که انسان را علم و صنعت آموخته. و تاج الملوک را به شنیدن حدیث آن جوان رغبت تمام افتاد و با او گفت: حدیث خود با خداوند این غزالان بازگو. پس جوان گفت:

[۱- شعر بر اساس دیوان قطران تبریزی اصلاح شد؛ در ترجمه تسوجی بدین صورت آمده بود:
بلای غربت و تیمار عشق و فرقت یار / شدند با من دلخسته این سه آفت یار // به شب ز حسرت آن روی چون ستاره روز / ستاره بارد و چشمم بود ستاره شمار // مرا به زاری گوید چه کارت آمد پیش / هر آنکسی که ببیند که من بگریم زار // ز دوست دورم از این زارتر چه آید بیش / ز بار مردم از این صعبتر چه باشد کار]

حکایت عزیز و عزیزه

[دختر دلیله محتاله، نورالهدی، سیده دنیا دختر ملک شهرمان ملک جزایر کافور]

ای ملک زاده، بدان که پدر من بازرگانی بزرگ بود و بجز من فرزندی نداشت و مرا دختر عمی بود که پدرش مرده و در خانه پدر من با من پرورش یافته بود و پیش از آنکه عم من بمیرد با پدرم پیمان بسته بود که دختر به من کابین کند. چون هر دو بزرگ شدیم ما را از همدیگر پوشیده نمی داشتند. پس از آن پدر و مادرم با هم یکدله شده گفتگو کردند که: امسال عزیزه را به عزیز کابین کنیم. و پدرم همه روز به تهیه اسباب عیش مشغول بود. ولی من با دختر عمم در یک خوابگاه می خفتیم و نمی دانستیم که چه باید کرد و او از من داناتر و شعورش بیشتر بود. چون پدرم اسباب عیش آماده کرد و بجز نوشتن عقدنامه چیزی نماند، پدرم عزیمت کرد که پس از نماز آدینه صیغه نکاح بخوانند. آنگاه نزد یاران خود رفته ایشان را دعوت کرد و مادر من نیز زنان بازرگان را دعوت کرد. چون روز آدینه شد، خانه را فرش حریر و استبرق بگستردند و همه گونه حِلیه ها [= زیورها] فرو چیدند و عود بسوزاندند و عنبر بساییدند و به انتظار مردم نشستند که پس از نماز آدینه مردم حاضر آیند و صیغه نکاح بخوانند. آنگاه مرا به گرمابه بردند. چون از گرمابه به در آمدم، جامه فاخر که با طیب و گلابش خوشبو کرده بودند به من بپوشاندند. خواستم که به جامع رفته نماز بگزارم یکی از دوستانم به خاطر آمد، به جستجوی او بازگشتم که او را به مجلس عیش دعوت کنم و همی گردیدم تا به کوچه ای برسیدم که هرگز آن کوچه را ندیده بودم و از اثر

گرمابه عرق از جبینم همی ریخت و کویها را بوی خوش من، معطر کرده بود. پس در سر کوچه دستارچه به فراز مصطبه[=سکو، تخت] گسترده از پی راحت بنشستم. از بس[= بسیاری] گرمی هوا عرق از جبین و رویم همی رفت. چون دستارچه به زیر گسترده بودم نتوانستم عرق از دستارچه پاک کنم.

خواستم که دامن جبه را گرفته خوی از جبین پاک کنم ناگاه دیدم که دستارچه ای سفید از بالا بر دامنم افتاد. آن دستارچه بگرفته و سر بر کردم که ببینم دستارچه از کجاست، چشمم به چشم خداوند این غزال افتاد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و سیزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن جوان با تاج الملوک گفت که: سر بر کردم تا ببینم که دستارچه از کجاست، چشمم به چشم خداوند این غزال افتاد که در منظره غرفه نشسته بود که من آدمی به خوبی او ندیده بودم. چون مرا دید که او را نظاره میکنم انگشت شهادت بر لب نهاد. پس از آن انگشت میان را با انگشت شهادت جفت کرده به میان دو پستان بنهاد. پس از آن منظره فرو بست و بازگشت و آتش حسرت بر دل من بیفروخت و من حیران بودم که او چه گفت و از آن اشارت چه قصد داشت. پس هر لحظه به غرفه نظاره کرده منظره را بسته می دیدم. تا نماز شام بدانجا بودم. نه کسی دیدم و نه آوازی شنیدم. چون از دیدنش ناامید شدم، دستارچه آن زهره جبین را برداشته از جای خود برخاستم و دستارچه بگشودم. بوی مشک و عنبر کوی را معطر ساخت. پس به آن سو و این سوی دستارچه نگاه میکردم که ورقه ای از آن بیفتاد. این دو بیت در آن نوشته بود:

در زلف تو آویخته دلبندیها

پیش خردت خیره خردمندیها

در دل دارم که بندگیهات کنم

تا خود چه کنی تو از خداوندیها

چون دوبیتی بخواندم، دستارچه به دست گرفته چشم بر او دوختم و در کنار او این دوبیتی نوشته یافتم:

ای روی تو رخشنده تر از قبله زردُشت

هرگز نکنم مهر و وفای تو فرامشت

رخسار تو باغ است و دو زلف تو بنفشه

خواهم که بنفشه چنم از باغ تو یک مشت

و در کنار دیگر این دوبیتی نوشته بودند:

از روضه حسن تو نگاری رسدم [**نگار= منظره، تصویر**]

وز مرکب وصل تو غباری رسدم

گیرم که به نزدیک تو بارم ندهند

از دور نظاره تو باری رسیدم

چون اشعار را به دستارچه اندر بدیدم، آتش اشتیاق در دلم شعله ور گشت و به عشق و وجد من بیفزود و دستارچه و ورقه بگرفتم و به خانه برگشتم. نه به دوری شکیبا بودم و نه وصل را حیله می دانستم. سرگشته و حیران کوی به کوی همی آمدم تا اینکه سه یک از شب رفته بود که به خانه در آمدم. دختر عم خود را دیدم که نشسته و گریان است. چون مرا دید سرشک از دیده پاک کرد و پیش من آمد و جامه از من برکند و سبب غیبت پرسید و با من گفت که: امرا و بزرگان بازرگانان همگی جمع آمدند و قاضی و شهود نیز حاضر

شدند، طعام خورده زمانی بنشستند و انتظار تو کشیدند. چون از تو نومید گشتند برخاسته هر یک به خانه خویش رفتند. و با من گفت که: پدرت بسی خشمگین شد و سوگند یاد کرد که تا سال دیگر صیغه نکاح نخوانند زیرا که از این ضیافت مالی بسیار به زیان رفت. پس از آن سبب دیر کردن من باز پرسید. من ورقه و دستارچه به در آوردم و ماجرا را از آغاز تا انجام بیان کردم. دختر عم من ورقه و دستارچه بگرفت و آنچه که در آنها بود بخواند. سرشکش به رخساره روان گشته این دو بیت بر خواند:

منگر در بتان که آخر کار

نگرستن، گرستن آرد بار

شاهدان زمانه خرد و بزرگ

دیده را یوسفند و دل را گرگ

پس از آن دختر عمم با من گفت که: خداوند دستارچه و ورقه با تو چه مقالت راند و چه اشارت کرد؟ گفتم: با من سخن نگفت و اشارتی نکرد بجز اینکه انگشت بر لب نهاد و دو انگشت نیز به سینه نهاد و به سوی زمین اشارت کرد. پس از آن منظره فرو بست. تا غروب نشستم دیگر ندیدمش. چون ناامید شدم از آنجا برخاسته بیامدم. مرا قصه این بود. ولی از تو همی خواهم که در این قضیه مرا یاری کنی.

پس دختر عمم روی به من آورد و گفت: ای یار مهربان، اگر تو چشم مرا بخواهی مضایقه نکنم و ناچار ترا و او را یاری کنم که او نیز ترا عاشق است، بدان سان که تو عاشق اویی. پس با او گفتم که: تفسیر اشارتهای او چیست؟ گفت: اما انگشت به لب نهادن اشارت است بر آنکه تو در نزد او به جای روان اندر تنی. و اما دستارچه اشارت است به سلام کردن عاشقان معشوق را. و اما ورقه اشارت است به اینکه او را جان اندر قید تو است و اما دو انگشت بر سینه نهادن اشارت است بر اینکه او با تو گفته است که: پس از دو روز بیا تا از دیدار تو حزن و اندوهم برود. و ای پسر عم، بدان که او به تو عاشق است و تفسیر اشارتها همین بود که به تو بیان نمودم. اگر من کسی بودم که بیرون رفتن و آمدن می توانستم هر آینه به اندک زمان ترا با او به یک جا جمع آوردمی و راز شما را پوشیده داشتمی.

جوان بازرگان با تاج الملوک گفت: چون این سخن از دختر عم بشنیدم او را سپاس گفتم و دو روز شکیبایی پیش گرفتم و از خانه بیرون نرفتم، نخوردم و ننوشیدم و سر اندر کنار دختر عم بخسبیدم. و او مرا دلجویی می کرد و دلداری همی داد و می گفت: دل خوش دار و همت بلند کن.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و چهاردهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن جوان با تاج الملوک گفت: چون دو روز بسر رفت، دختر عمم با من گفت: دل خوش دار و همت بلند کن و جامه بپوش و به سوی وعده گاه برو.
پس دختر عمم برخاست و جامه بر من بپوشانید و با گلابم معطر ساخت. من نیز با عزیمت محکم از خانه به در آمدم و همی رفتم تا به همان کوچه رسیدم و در آن مصطبه ساعتی بنشستم که ناگاه منظره غرفه گشوده شد. چشم من بدان لعبت پریزاد افتاد. در حال بیهوش شدم. چون به هوش آمدم دوباره به سوی او نگریستم. باز بیهوش شدم. چون به هوش آمدم دیدم که آیینه و دستارچه سرخ در دست دارد. چون مرا دید آستین بالا زد و پنج انگشت بگشود و به سینه خود بنهاد. پس از آن با هر دو دست آیینه برداشت و از منظره اش باز نمود. آنگاه دستارچه سرخ بگرفت و سه بار دستارچه از منظره فرو آویخت و بالا کشید. پس از آن دستارچه را بفشرد و سر از منظره بیرون کرده به چپ و راست نظاره کرد و سر از منظره باز پس کشیده منظره فرو بست و برفت و با من هیچ سخن نگفت و مرا حیران بگذاشت و اشارتهای او را ندانستم و تا هنگام عشا بدانجا ماندم. نیمه شب بود که به خانه باز آمدم. دختر

عم خود را دیدم که روی به دیوار آورده سرشک از دیده می ریزد و این ابیات همی خواند:

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست
ز مشرق سر کوی، آفتاب طالع دوست
گرَم طلوع کند طالعم همایونست
از آن زمان که ز چشمم برفت یار عزیز
کنار دیده من همچو رود جیحونست

چون ابیات بشنیدم به حزن و اندوهم بیفزود و در گوشه خانه بیفتادم. دختر عمم برخاسته مرا برداشت و جامه از من برکند و روی مرا به آستین پاک کرد و قصه مرا باز پرسید. من سرگذشت بیان کردم. گفت: ای پسر عم، اشارتی که با پنج انگشت کرده تفسیرش این است که: پس از پنج روز بیا. و نمودن آیینه و سر از منظره به در آوردن و دستارچه سرخ گرفتن و فشردن، اشارت است به اینکه: به دکان صباغ اندر بنشین تا رسول من نزد تو بیاید. چون سخنان دختر عم بشنیدم آتش عشق در دلم شرر افروخت. گریان شدم و گفتم: ای دختر عم، به خدا سوگند که راست گفتی. من در آن کوی دکان صباغ یهودی بدیدم. دختر عمم گفت: دل قوی دار و ثابت قدم باش که دیگران نیز به عشق

گرفتار گشته سالها به رنج و محنت و دوری شکیبا بوده اند و ترا هفته ای بیش، پیش نمانده، چرا ناشکیبا هستی؟

پس، از این گونه سخنان همی گفت و دلداری همی داد تا اینکه برخاست طعام بیاورد و لقمه گرفته به من داد. من خوردن نتوانستم و از خواب و خور بی نصیب بودم و گونه ام زرد همیشد که پیش از آن عشق نورزیده و تلخی جدایی نچشیده بودم و همه روزه از اندوه رنجور و نزار میشدم و دختر عمم نیز از اندوه من نزار می شد و هر شب از عشاق و دلدادگان افسانه همی گفت که من شکیبا گشته خوابم ببرد. و هر وقت بیدار میشدم او را می دیدم که از برای من بیدار است و سرشک از دیده می ریزد و بدین سان بودیم تا پنج روز بگذشت.

آن گاه دختر عمم برخاسته آب گرم کرد و تن مرا بشست و جامه بر من بپوشانید و گفت: به سوی پری پیکر روان شو که خدا حاجتت روا کند و ترا به مقصود برساند. پس از خانه به در آمدم و تا سر آن کوی برفتم. آن روز شنبه بود، دکان صباغ یهودی را بسته دیدم و تا اذان عصر در آنجا بنشستم. آفتاب زرد شد و هنگام نماز مغرب برسید و شب تاریک گشت، از آن ماهروی اثری ندیدم و خبری نشنیدم. به تنهایی خویشتن بترسیدم. برخاسته بیخودانه همی رفتم تا به خانه برسیدم. دختر عم خود عزیزه را دیدم که یک دست بر سر و دست دیگر بر سینه گذاشته همینالید و این ابیات همی خواند:

میان ما و تو عهد اینچنین بود
که چون من دیگری گیری تو در بر؟
عقیقین ابر توفان بار چشمم
جهان را کرده پر بیجاده تر[۱]
چو دریایی ست هر شب خانه من
چو کشتی آتشین سوزنده بستر

چون ابیات به انجام رسانید روی به من آورد و سرشک از روی من به آستین پاک کرد و بر روی من نرم نرم بخندید و با من گفت: ای پسر عم، گوارا باد ترا عیش امروز، چرا امشب نزد محبوبه نخسبیدی و حاجت خود را روا نکردی؟

چون سخن او بشنیدم پایی بر سینه او زدم. از ایوان بیفتاد و در کنار ایوان میخی بود. پیشانی اش بر آن میخ آمده بشکست و خون از پیشانی اش روان شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بیجاده= نوعی از یاقوت، کهربا

۱۱۴

معنی بیت: دو ابر چشم چون عقیق و توفان بار من، جهان را از یاقوت تر اشک، پر کرده است.]

چون شب یکصد و پانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن جوان با تاج الملوک گفت که: چون پیشانی اش به میخی آمده بشکست و خون از جبینش روان شد پس خاموش گشت و هیچ سخن نگفت. برخاسته کهنه بسوزانید و به زخم جبینش بگذاشت و با دستارچه اش فرو بست و خونی که بر بساط ریخته بود پاک کرد و این کار که من با او کردم هرگز روی نداده بود.

پس نزد من آمد و بر روی من تبسم کرد و نرم نرم بگفت که: ای پسر عم، به خدا سوگند که من آن سخن به استهزای تو یا به استهزای آن حورنژاد نگفتم. سر من به درد اندر بود اکنون از شکستن پیشانی، جبینم سبک شد. پس مرا از کار خود آگاه کن که امروز بر تو چگونه گذشت؟
من حکایت آن روز را بدو باز گفتم و گریان شدم. آنگاه با من گفت: بشارت باد ترا که به مقصود خواهی رسیدن زیرا که این کار علامت قبول است و سبب غیبت او آزمایش تو بوده است که بداند که تو در عشق او ثابت قدم و راستگویی یا نه. تو فردا به همان جا رو و در همان دکه بنشین که هنگام شادی تو نزدیک شد.

الغرض او مرا تسلی می داد ولی حزن من افزون می گشت. پس برخاسته طعام حاضر کرد. من سرپایی به خوان بزدم. خوان سرنگون شد و هر ظرفی به طرفی بیفتاد که عاشقان را خواب و خور حرام است. پس گریان گریان شکسته های ظروف جمع آورد و طعام از بساط برچید و در پهلوی من نشسته دلجویی از من همی کرد و من دعا می کردم که شب به انجام رسد. چون شب به پایان رسید و روز برآمد من به همان محله روان گشتم و در همان کوچه بدان مصطبه بنشستم که ناگاه منظره گشوده شد و آن حورروش خندان سر از منظره به در آورد. به دستی آیینه و کیسه و غربالی پر از خوشه سبز و به دست دیگر قندیلی داشت.

نخستین کاری که کرد این بود که آیینه به دست گرفت و در میان کیسه گذاشت و در کیسه را بسته به گوشه خانه بگذاشت. پس از آن گیسوهای خود را بر روی خود بیفشاند. پس از اینها قندیل را لحظه ای بر سر غربال که خوشه سبز در آن بود بداشت. پس همه اینها را بگرفت و بازگشت و منظره را فرو بست و از اشارات خفیه و سخن نگفتن او عشق و وجد و حزن و حیرت من افزون گشته با دیده اشکبار به خانه بازگشتم.

دختر عم را دیدم که نشسته و رو بر دیوار کرده دلش از آتش حزن و اندوه و رشک همی سوزد ولی از غایت محبت که به من داشت رشک بر من آشکار نمی کرد. چون او را نگاه کردم، دیدم که دستارچه ای به زخم جبین و

دستارچه ای بر چشم فرو بسته که چشمش از بسیاری گریستن دردناک شده بود. در غایت اندوه و پریشانی به این ابیات مترنم بود:

ای دلارام و دل آشوب و دل آزار پسر
عهد کرده به وفا با من و نابرده بسر
غم عشق تو روانم به لب آورد به لب
درد عشق تو توانم بسر آورد بسر
من بیارایم هر روز رخان را به سرشک
تو بیارایی هر روز میان را به کمر
من بخیلی نکنم با تو هرگز به روان
تو بخیلی چه کنی با من چندین به نظر

چون ابیات به انجام رسانید به سوی من نگاه کرد. چون مرا دید، آب از دیده پاک کرده برخاست و به نزد من آمد ولی از غایت وجد سخن گفتن نتوانست و دیرزمانی خاموش بود. پس از آن با من گفت که: مرا از آنچه این دفعه رو داده آگاه کن. من واقعه بدو باز گفتم. گفت: شکیبا شو که زمان وصل نزدیک است و اینکه آیینه به دست گرفته و اندر کیسه کرده قصد او این بوده است که تا غروب آفتاب صبر کن و افشاندن گیسوها بر رو اشاره است بر اینکه چون پرده ظلمت بر روی روز بیاویزد بیا. و اما غربال خوشه سبز اشارت است به اینکه چون بیایی به باغ اندر شو و از قندیل مقصود این بوده است که چون

به باغ اندر آیی در باغ همی رو و به هر جایی که روشنی قندیل ببینی بدانجا رفته به انتظار من بنشین.
چون سخن دختر عم را شنیدم از غایت وجد فریاد زدم و با او گفتم: تا چند مرا بفریبی و بدانجا فرستی و هرگز مرا آرزو میسر نمی شود و تفسیرات ترا درست نمی بینم. پس بخندید و با من گفت که: ترا صبوری همان قدر باید که امروز هنگام غروب شود و ظلمت شب جهان فرو گیرد. آن وقت به وصال برسی. تو سخن مرا راست پندار و آسوده باش. پس این ابیات بر خواند:
بگذرد این روزگار تلختر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل به بر آید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صبر، نوبت ظفر آید
پس از آن روی به من آورده با سخنان نرم نرم از من دلجویی کرد ولی از بیم خشم من نتوانست که طعام حاضر آورد. آنگاه برخاسته جامه از تن من برکند و با من گفت: بنشین تا ترا به حدیث گفتن مشغول کنم و انشاءالله چون شب بر آید در کنار معشوقه خواهی بود. پس من بدو التفات نکردم و انتظار شب همیکشیدم. چون شب درآمد دختر عم سخت بگریست و حبه ای از مشک

ناب به من داد و گفت: ای پسر عم، این مشک در دهان بگیر و چون با معشوقه به یکجا جمع شوی و مقصود از وی برآوری این بیت بر وی فرو خوان:

آن که عشق نیکوان را بنده فرمان شود
چون کند؟ پیش که یارب از پی درمان شود؟

پس از آن مرا ببوسید و سوگندم بداد که این بیت نخوانم مگر وقت بیرون آمدن از نزد معشوقه. من سخن او را بپذیرفتم و به تاریکی شب از خانه بیرون شدم و همی رفتم تا به باغی که در آن کوی و نزد آن خانه بود برسیدم در باغ گشوده یافتم.

به باغ اندر شدم از دور روشنایی به نظر آمد. بدان سو رفتم جایگاهی دیدم بزرگ و خوب که قبه ای از آبنوس و عاج بدانجا بسته اند و قندیلی از وسط قبه آویخته اند و بدان جایگاه فرش حریر و دیبا گسترده اند و شمعی بزرگ به لگن زرین در زیر قندیل روشن کرده اند و در میان آن جایگاه حوضی و در کنار حوض خوانی بود که بر سر خوان پارچه حریر پوشانده بودند و در پهلوی آن خوان طاسی بزرگ پر از می لعلگون و قدح بلورین اندر میان طاس بود و در پهلوی آن طبقی سیمین سر پوشیده بود. سر آن بگشودم.

دیدم که گونه گونه میوه ها در آن طبق است و قسم قسم ریاحین به میان میوه ها اندر است. پس آن مکان حزن و اندوه از من ببرد و نشاط بی اندازه پدید آورد. ولی در آن مکان هیچ آفریده ندیدم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و شانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن جوان با تاج الملوک گفت که: آن مکان به شادی من بیفزود ولی هیچ آفریده در آنجا نیافتم و به انتظار محبوبه در آنجا بنشستم تا اینکه دو سه ساعت از شب بگذشت و آن پریزاد نیامد. رنج گرسنگی مرا فرو گرفت زیرا که دیروقتی بود که از شور عشق و اندوه دوری طعام نخورده بودم و بوهای خوش آن خوردنیها که به خوان اندر بود مرا به شوق آورد و نفس من اشتهای چیز خوردن کرد. آنگاه پیش رفته سرپوش از خوان برداشتم و در وسط خوان طبقی دیدم زرین و در میان چهار مرغ بریان و در طبق چهار ظرف از هرگونه حلوای شیرین و ترش بود. پس پارچه ای گوشت خوردم و رو به حلوا کردم. از هر کدام یک قرصه، دو قرصه، سه قرصه، چهار قرصه خوردم و نیمی از یک مرغ بریان خوردم. پس در آن هنگام شکم من پر شد و بخار مغز مرا فرو گرفت و از بی خوابی رنجور بودم. سر به بالین نهاده بخسبیدم. خواب بر من غلبه کرد. پس از آن چیزی ندانستم. وقتی بیدار شدم که گرمی آفتاب مرا همیسوخت و پاره ای نمک و حبه ای انگِشت (= زغال) بر روی شکم من بود. پس بر پای خاستم و گرد جامه خویش بیفشاندم و به چپ و راست نگاه کردم. کسی ندیدم و مکان را بی فرش یافتم و خود را بر روی خاک خفته دیدم. حیران و محزون گشتم و آب دیده بر رخساره من همی

رفت و به کار خویش افسوس میخوردم. پس برخاسته آهنگ خانه کردم. چون به خانه رسیدم دختر عم را دیدم که دست بر سینه همی زند و گریان گریان این ابیات همی خواند:

آن بت مجلس فروز امروز اگر با ماستی
مجلس ما خُرَّمَستی کار ما زیباستی
خفته و مست است دلداری که از ما غایب است
عیش ما خوش نیست بی او، کاشکی با ماستی
گرچه می خورده است و از مستی به خواب اندر شده است
هم توانستی بَرِ ما آمدی گر خواستی

چون مرا دید برخاست. سرشک از دیده پاک کرد و روی به من آورده نرم نرم با من گفت: ای پسر عم، تو در عیش و نوش و عشقبازی هستی و من در فراق تو به سوز و گدازم، ولی خدا به مکافات من ترا نگیرد. پس به روی من بخندید، خندیدنی خشمگین و با من ملاطفت و مهربانی کرد و جامه از من برکند گفت: به خدا سوگند که از تو بوی کسی که با محبوبه خود خفته باشد نمی آید، مرا از ماجرا آگاه کن.

پس من واقعه بر او بازگفتم. تبسمی کرد چون تبسم کردن خشمگینها و با من گفت: دل من به درد آوردی. خوشی نبیند آن که دل ترا به درد آورده و این زن با تو حیلتی خواهد کرد بزرگ. ای پسر عم، من بر تو بسی بیم دارم و بدان

که تفسیر نمک این است که تو غرق خواب هستی و بدین سبب بس بی مزه ای. دلها از تو همی رمد. باید قدری ملاحت پیدا کنی تا کسی را به تو رغبت افتد زیرا که تو دعوی عشق همیکنی و خواب بر عاشقان حرام است و تو در دعوی خود دروغگویی.
ای پسر عم، او نیز در دعوی محبت دروغگوست زیرا که ترا خفته دید بیدار نکرد. اگر او در محبت صادق بودی بایستی که بیدارت کند. و اما انگشت، اشاره به این است که خدا روی ترا سیاه کند که به دروغ دعوی محبت کردی و تو هنوز کودکی. ترا همت به خوردن و خوابیدن مصروف است. ای پسر عم، این تفسیر اشارتهای اوست ولکن خدا ترا از او خلاص کند.
چون من سخنان دختر عم را بشنیدم، بر سر و سینه خود بزدم و گفتم: به خدا قسم که راست گفته است. زیرا که من خفتم و عشاق نمی خسبند و من خود را ستم کرده ام و همانا دشمن من خوردن و خفتن بوده است. پس از آن به گریستن افزودم و با دختر عم گفتم: مرا حیلتی بیاموز و بر من رحم کن خدا ترا رحم کند وگرنه خواهم مرد. چون دختر عم مرا بسی دوست داشتی...
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و هفدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن جوان با تاج الملوک گفت: دختر عمم مرا بسی دوست داشتی گفت: به چشم، به جان منت پذیرم. ولی ای پسر عم، من بارها با تو گفتم که اگر بیرون رفتن و آمدن توانستمی در اندک زمانی ترا به وصل او می رساندم و اکنون نیز در جمع کردن میان شما کوشش فرو نگذارم. ولکن آنچه گویم بپذیر و پند من بنیوش و به همان مکان رو و در آنجا بنشین. چون هنگام شود چیزی مخور که خوردن خواب آورد و مبادا اینکه بخوابی که او به نزد تو یک ربع از شب گذشته بیاید و خدا ترا از شر او پاس کناد.

چون سخنان دختر عم بشنیدم فرحناک شدم و از خدا همی خواستم که شب برآید. چون شب درآمد، آهنگ رفتن بدان مکان کردم. دختر عمم گفت: چون با او در یک مکان جمع آیی، بیتی را که دوش با تو گفته بودم وقت بازگشتن بر او بخوان. من خواهش او را بپذیرفتم و از خانه به در آمده همی رفتم تا به آن باغ رسیدم و بدان مکان رفتم و مکان را مانند شب پیش مهیا و آماده یافتم که در آنجا همه گونه چیزها از طعام و شراب و نقل و ریحان حاضر بود. پس در آن مکان بنشستم و بوی طعام به مشامم میرسید. بارها نفس، مشتاق خوردن طعام گشت ولی من خودداری کردم تا ساعتی نیز بگذشت. پس از آن نفس، طالب و شوق غالب گشت. خودداری نتوانستم.

برخاسته در سر خوان بنشستم و سرپوش از خوان برداشته دیدم چهار ظرف از چهار گونه طعام به خوان اندر است و مرغهای بریان و ظرفهای حلوا نیز فرو چیده اند. من از هر طعام لقمه ای خوردم و از حلوا آنچه توانستم خوردم و پاره ای از مرغ بریان خوردم و از حب الرمان که لیمو بر او آمیخته بودند چندان که باید خوردم و سیر گشتم. پس خواب مرا بگرفت. متکا به زیر سر نهاده گفتم: بر آن تکیه کنم، ولی نخوابم. پس چشم بر هم نهاده خفتم. وقتی بیدار شدم که آفتاب بر آمده بود و بر روی شکم خود قاب استخوان و پاره ای پوست و تخم خرمای نارسیده دیدم و در آن مکان هیچ چیز از فرش و اسباب نیافتم. گویا که دوش هیچ در آنجا نبوده است. پس برخاسته آن پوست و استخوان و تخم خرما از خود دور ریختم و بیرون آمدم و خشمگین همی آمدم تا به خانه رسیدم. دختر عم خود را دیدم که گریان و نالان این ابیات همی خواند:

که را مهربانی نماید نگاری
به خوشی گذارد همه روزگاری
که را یار بدمهر بدساز باشد
نباشد به کام دلش هیچ کاری
من از مهربانی دل خویش دادم
به نامهربانی و ناسازگاری

تنم هر زمان بسته دارد به بندی

دلم هر زمان خسته دارد به خاری

پس دختر عم را دشنام دادم و از پیش خود براندم. او سرشک از رخ پاک کرده پیش من آمد و مرا در آغوش گرفته ببوسید. من از او دوری می کردم و خویشتن را ملامت همی کردم. پس با من گفت: ای پسر عم گویا امشب نیز خفته ای. گفتم: آری خفتم، ولی چون بیدار گشتم قاب استخوان و پاره ای پوست و تخم خرمای نارسیده بر روی شکم خود یافتم و ندانستم که این کارها از بهر چه کرده. پس گریان گریان رو به دختر عم گفتم که: تفسیر این اشارتها با من بازگو و با من بگو که چه حیله سازم و مرا در این محنت یاری کن. دختر عمم گفت: قصد او از پاره پوست این بوده است که ترا تن به اینجا و روان به جای دیگر است و خود حاضر و دلت غایب است و گویا قصد او این بوده است که خود را از عشاق مشمار. و اما تخم خرما اشارت است به اینکه اگر تو عاشق بودی دل تو از آتش عشق سوخته می شد و ترا خواب نمی برد. زیرا که لذت عشق را هر کس بچشد دل او از آتش عشق افروخته و مانند خرما شررگون باشد و اکنون ترا صبر ایوب باید.

پس چون سخن دختر عم را شنیدم آتش حزن و اندوه در دلم شرر افروخت. با خود گفتم که: خدا خواب را از بدبختی بر من بگماشته است. پس با دختر عمم گفتم: به جان منت سوگند می دهم که تدبیری کن تا من به او برسم.

پس او بگریست و گفت: ای عزیز، ای پسر عم، مرا در دل هزاران سخن است ولی نیارم گفت. امشب نیز تو بدانجا رو ولکن مخواب تا به مقصود برسی. مرا رأی همین است والسلام.

من با او گفتم: انشاءالله نخوابم. پس دختر عمم برخاست و خوردنی بیاورده و گفت: آنچه توانی اکنون بخور. پس به قدر کفایت چیز خوردم. چون شب در آمد دختر عمم برخاست و جامه فاخر بیاورده بر من بپوشانید و سوگندم بداد که آن بیت فراموش نکنم و مرا از خوابیدن بسی بترسانید. پس از آن از نزد دختر عمم بیرون رفته به باغ اندر شدم و در آن مکان بنشستم و چشم به صحن[۱] باغ دوختم. چون خواب بر من غلبه میکرد با انگشت چشم خود را می گشودم و سر خود را می جنبانیدم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

[۱- صحن= میان سرا و ساحت آن؛ دور تا دور کوشک باغ]

چون شب یکصد و هیجدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن جوان بازرگان با تاج الملوک گفت: از ترس خواب به انگشت چشم خود را همیگشودم و سر خود را همی جنبانیدم. دم به دم گرسنگی من زیاد می شد و بوی طعام شوق مرا به خوردن افزون میکرد. پس برخاسته در سر خوان بنشستم و سرپوش برداشته و از همه گونه خوردنی بخوردم و به نزد طاس شراب آمده با خود گفتم که: یک قدح بیش نخورم. چون قدحی خوردم، قدح دوم و سیم تا قدح دهم بنوشیدم و مست گشته مانند مردگان بیفتادم.

وقتی که به هوش آمدم، دیدم که آفتاب بر آمده و من بیرون باغ افتاده ام و بر روی شکم من کاردی است تند و درمی است آهنین، برخاسته آنها را برداشتم و به خانه بازگشتم. شنیدم که دختر عمم می گوید که: من در این خانه مسکین و حزینم و بجز گریه و ناله انیس و همدمی ندارم.

چون به خانه اندر شدم، بیفتادم و کارد و درم را به یک سوی بینداختم و بیهوش شدم. چون به هوش آمدم ماجرا بدو باز گفتم و از ناروایی مقصود آگاهش کردم. چون گریستن و حزن مرا بدید، محزون گشت و با من گفت که: من عاجز شدم و هر چه ترا پند میدهم تو پند من نمی پذیری و سخن من

ترا سودی نمی بخشد. بارها گفتم از خواب بر حذر باش، نشنیدی. من با او گفتم: به خاطر خدا تفسیر کارد و درم بازگو. گفت: مقصود او از درم آهنین چشم خودش است و او سوگند یاد کرده که به پروردگار و به چشم راست خودم سوگند که اگر پس از این بیایی و در اینجا بخوابی سرت از تن به این کارد تند جدا میکنم. و ای پسر عم، من بر تو همی ترسم و از مکر او هراسان هستم و دلم پر از اندوه است ولی نیارم سخن گفت. اگر تو خود را چنین می دانی که دگربار در آنجا نخواهی خفت به سوی او بازگرد که به مقصود برسی و اگر میدانی که بدانجا رفته خواهی خفت، چنانچه ترا عادت است، البته مرو که او ترا میکشد.

پس با دختر عمم گفتم که: چه باید کرد؟ به خدا سوگندت می دهم که مرا یاری کن و در این بلیه مرا تنها مگذار. گفت: به جان خواهم کوشید ولکن اگر سخن بنیوشی و امر مرا اطاعت کنی مقصود حاصل شود. گفتم که: پند تو بپذیرم و حکم ترا اطاعت کنم. آنگاه گفت: وقت رفتن بگویم که چه باید کرد. پس مرا در آغوش گرفت و به خوابگاه برد و دست و پای مرا همیمالید تا به خواب رفتم. بادبزنی برداشته باد بر من همی زد تا هنگام غروب شد. آنگاه مرا بیدار کرد. دیدم بادبزنی در دست گرفته به بالین من نشسته گریان است. چون بیدار شدم، سرشک از رخ پاک کرد و خوردنی بیاورد. خواستم چیز نخورم گفت: با تو نگفتم که سخن بپذیر. پس من مخالفت نکرده خوردنی

بخوردم. پس از آن شیره عناب به شکر آمیخته به من بنوشانید و دست مرا شسته با دستارچه خشک کرد و سر و روی مرا با گلاب معطر ساخت. چون ظلمت شب پرده به جهان بیاویخت، جامه به من بپوشانید و گفت: ای پسر عم، همه شب را بیدار بنشین که او امشب پیش تو نخواهد آمد مگر در آخر شب و انشاءالله به مقصود برسی و آرزو دریابی، ولکن پیغام من فراموش مکن. گفتم: پیغام تو کدام است؟ گفت: وقت بازگشتن همان بیت را بخوان.

پس از نزد دختر عم بیرون رفتم و به باغ رسیدم و در همان مکان نشستم. ولی سیر بودم و بیدار نشستم تا چهار یک شب بگذشت و شب بر من دیر می گذشت و من بیدار بودم تا اینکه از شب یک ربع بیش نماند و گرسنگی بر من چیره شد. برخاسته بر سر خوان بنشستم و به قدر کفایت از همه گونه خوردنی بخوردم. سرم سنگین گشت. همی خواستم که بخوابم آوازی از دور شنیدم. برخاسته دست و دهان خویش شستم و خواب از سرم بپرید. ناگاه دیدم که زهره جبین بیامد و ده تن کنیزکان با خود بیاورد و حله دیبای سبز که از زر سرخ، طراز [= حاشیه، نقش] داشت در بر کرده و بدان سان بود که شاعر گفته:

آمد آن ماه دوهفته با قبای هفت رنگ

زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ رنگ

چون تنم بی قوّت و جان و دلم بی قوت دید

داد قوت و قوّتم زان شکّر یاقوت رنگ
تنگم اندر بر گرفت و زلف مشکین برفشاند
مشک و عنبر بر گرفتند از سرای من به تنگ

چون مرا دید بخندیده گفت: چگونه خوابت نبرده؟ اکنون که شب را به بیداری بسر آورده ای دانستم که در دعوی عشق راستگویی زیرا که شیوه عاشقان شب بیداری است. پس از آن رو به کنیزکان کرده به گوشه چشم اشاره نمود. کنیزکان بازگشتند و خود به نزد من آمد و مرا در آغوش گرفت و به سینه خود بچسبانید و مرا ببوسید و من او را ببوسیدم. او لب من بمکید و من لب او را بمزیدم. پس دست برده کمر او را بفشردم، به زمین آمدیم و شلوار از سرین او تا به خلخال درافکندم و با همدیگر به مغازله و معانقه [= هم آغوشی] و غنج و دلال و سخنان باریک مشغول شدیم. آنگاه رگهای او سست گشت و مرا شهوت غالب آمد. ساقهای او را به دوش گرفتم و با او در آمیختم و آن شب تا بامداد دل را نشاط و دیده را روشنی حاصل بود. چنانچه شاعر گفته:

دوش آرام دل و آسایش جان داشتم
چشم تا وقت سحر در روی جانان داشتم
گه نشست اندر کنارم گه غنود اندر برم
در کنار و بر، سمن زار و گلستان داشتم

تا بدان ساعت که از توران برآمد آفتاب

من به کف جام وصال ماه توران داشتم

چون شب به پایان رسید و روز برآمد آهنگ بازگشت کردم. مرا گرفته و گفت: مرو تا ترا از خبری باخبر کنم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و نوزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن جوان با تاج الملوک گفت که: مرا گرفته نگاه داشت و گفت: مرو تا ترا از خبری بیاگاهانم. من ایستادم. پس دستارچه گشود و همین پارچه حریر به در آورده در پیش روی من بگشود. صورت غزال را بدین سان که هست در او نقش کرده یافتم. پس پارچه از او بگرفتم و با هم پیمان بستیم که هر شب در باغ بدان مکان رفته در نزد او حاضر آیم. پس از نزد او شادان بازگشتم و از غایت خرسندی آن یک بیت که دختر عمم سپرده بود فراموش کردم. وقتی که آن پارچه حریر را که صورت غزال در او بود به من داد با من گفت که این کار خواهر من است. پس از او پرسیدم که خواهرت چه نام دارد؟ گفت: نامش نورالهدی است و گفت این پارچه نگاه دار. پس او را وداع کرده شادان و خرم بازگشتم و به نزد دختر عمم بیامدم. چون مرا دید بر پای خاست و آب چشمش همی ریخت. آنگاه روی به من آورده سینه مرا ببوسید و گفت: وصیت به جا آوردی و شعری که گفته بودم خواندی یا نه؟ گفتم فراموش کردم و سبب فراموشی ام همین صورت غزال است. پس پارچه حریر به پیش او بینداختم. در حال برخاست و باز بنشست و طاقت شکیبایی نیاورده سرشک از دیده روان ساخت و گفت:

کسی کش خرد رهنمونست هرگز [کش= که او را]

به گیتی ره و رسم صحبت نورزد
که صحبت نفاقی است یا اتفاقی
دل مرد دانا از این هر دو لرزد
که خود گر نفاقی ست جان را بکاهد
اگر اتفاقی به هجران نیرزد

پس گفت: ای پسر عم، این پارچه حریر به من ببخش. من آن را بدو بخشیدم. او پارچه گرفته بگشود و صورت غزال در آن بدید. چون هنگام شام شد، مرا وقت رفتن آمد. دختر عمم گفت: برو ولی هنگام بازگشتن همان بیت را که نخست با تو گفته بودم و فراموش کرده بودی به او برخوان. گفتم: بیت بر من اعادت کن [= باز گو]. بیت را بر من فرو خواند. پس من برفتم و به باغ اندر به همان مکان برسیدم. دختر ماهروی را دیدم که به انتظار من نشسته. چون مرا دید بر پای خاست. دختر مرا ببوسید و در کنار خود بنشاند. چون خوردن و نوشیدن به انجام رسید به بوس و کنار مشغول گشته کام از او بگرفتم. چون بامداد شد آهنگ بازگشت کردم و آن بیت را بر او بخواندم. چون بشنید، سرشک از دیده روان ساخت و این شعر به پاسخ برخواند:
عشق را جز صابری و سر نهفتن چاره نیست
مرد می باید که اندر عاشقی این سان شود

پس من شعر او را فرا یاد گرفتم و از اینکه پیغام دختر عم خود را رسانیده بودم شادان گشتم و از باغ به در آمده به نزد دختر عمم بیامدم. دیدم که خوابیده و مادرم به بالینش نشسته به احوال او گریان است. چون مادرم مرا بدید گفت: بمیراد چون تو پسر عم که دختر عم خود را به حالت ناخوش گذاشته از ناخوشی او نمی پرسد. پس چون دختر عمم مرا بدید سر از بالین برداشت و بنشست و گفت: ای عزیز، آن یک بیت را بر او خواندی یا نه؟ گفتم: آری، بیت بر او خواندم. چون بیت بشنید گریان شد و در جواب بیتی دیگر بر خواند و آن بیت مرا به خاطر اندر است. دختر عمم گفت: بیت را از برای من بخوان. من بیت بر او خواندم. چون بشنید سخت بگریست و این بیت را بخواند:

گر نیارد سر نهفتن ور نداند صابری
مرد عاشق چون کند تا مشکلش آسان شود

و با من گفت: چون به نزد آن پریزاد روی این بیت بر او بخوان. گفتم: انشاءالله بخوانم. پس به عادت معهود به باغ رفتم و در میان من و آن طناز گذشت آنچه که زبان از گفتن آن کوتاه است. چون خواستم بازگردم بیت را بر او خواندم. خونابه از دیدگان فرو ریخت و این بیت بخواند:

چون که نتواند نهفتن سِرّ و کردن صابری
ترک جان گوید به شمشیر بلا قربان شود

پس من بیت او را یاد گرفتم و به سوی خانه روان گشتم. چون به نزد دختر عم رسیدم بیهوش افتاده اش یافتم و مادرم به بالین او نشسته بود. چون دختر عم آواز من بشنید چشم باز کرده گفت: ای عزیز، بیت بر او خواندی یا نه؟ گفتم: آری خواندم. چون بشنید گریان شد و به پاسخ بیت گذشته بخواند.
چون دختر عمم بیت را بشنید دوباره بیهوش شد. چون به هوش آمد این بیت بر خواند:
گوش بنهادیم و پذرفتیم و خوش دادیم جان
عاشق آن بهتر که جانش در ره جانان شود
پس چون شب در آمد به عادت معهود به باغ رفتم. دختر قمرمنظر را دیدم به انتظار من نشسته. بنشستم. طعام خورده شراب بنوشیدیم. پس، از او کام گرفته در همان مکان تا بامداد بخفتیم. چون آهنگ بازگشت کردم بیتی را که دختر عمم گفته بود بر او خواندم. چون بیت بشنید فریادی بلند زد و آهی کشید و گفت: به خدا سوگند که خواننده این بیت مرده است. پس گریان شد و گفت: وای بر تو، خواننده این بیت از خویشان تو بود یا از بیگانگان؟ گفتم: او مرا دختر عم است. گفت: دروغ می گویی. اگر او دختر عم تو بود ترا بدو محبت می شد، چنان که او را به تو محبت است و کشنده او تویی. خدا ترا بکشد بدین سان که تو او را کشتی. به خدا سوگند اگر مرا آگاه کرده بودی که چنین دختر عمی تراست هرگز ترا به نزدیک خود نگذاشتمی.

من با او گفتم که: خواننده شعر دختر عم من است و او همان است که اشارات ترا به من تفسیر می کرد و اوست که رسیدن من به تو از تدبیر نکوی اوست. دختر زهره جبین گفت: آیا مرا شناخت؟ گفتم: آری. گفت: از جوانی بهره نبری چنان که او را از جوانی بی بهره کردی، اکنون برو و از حالت او آگاه شو. پس من برفتم و به تشویش اندر بودم. چون به سر کوی خود رسیدم، آواز نوحه شنیدم. خبر باز پرسیدم. گفتند: عزیزه را در پشت در خانه مرده یافته اند. چون به خانه درآمدم و مادرم مرا بدید بانگ بر من زد و گفت: خدا خون او را از تو بخواهد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و بیستم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن جوان با تاج الملوک گفت: چون به خانه رفتم مادرم گفت: خون این بیچاره به گردن توست. خدا ترا به خون او بگیرد. پس از آن پدرم بیامد. او را کفن کردیم و جنازه اش را تشییع کرده به خاکش سپردیم و سه روز در سر قبر بودیم. پس از آن به خانه بازگشتیم و من از بهر دختر عمم محزون بودم. مادرم رو به من آورده گفت: همی خواهم بدانم که با دختر عمت چه کار کردی که زهره او را بشکافتی و او را کشتی. ای فرزند، من هر وقت از سبب ناخوشی او می پرسیدم مرا آگاه نمی کرد و سبب با من نمیگفت. تو از بهر خدا بازگو که با او چه کردی که او بمرد. من گفتم که: هیچ کاری با او نکردم. مادرم گفت: خدا قصاص از تو بستاند که آن ستم کشیده هیچ سخن با من نگفت و تا هنگام مردن کار خود را از من پوشیده داشت و از تو رضامندی همی کرد و در ساعت مردن چشم باز کرده با من گفت: ای زن عم، خون مرا خدا به فرزندت حلال کند و او را به خون من نگیرد که من از این جهان به جهان دیگر خواهم شدن. من گفتم: ای دختر، این سخنان مگو خدا به جوانی تو ببخشد و ترا عافیت دهد و از سبب ناخوشی او بسی پرسیدم، هیچ نگفت و تبسمی کرد و گفت: ای زن عم، اگر پسرت بخواهد بدان مکان که عادت اوست برود با او بگو که هنگام بازگشتن از آن مکان این دو کلمه

بگو که وفا خجسته و نیکوست و مکر قبیح و ناشایست است. و اینکه میسپارم مهربانی است که با او میکنم تا اینکه در حیات و ممات با او مهربانی کرده باشم.
پس از آن چیزی به من سپرد و سوگندم بداد که آن را به تو ندهم مگر وقتی که ببینم از برای او گریه و نوحه میکنی و آن چیز در نزد من است. هر وقت ترا بدان حالت ببینم آن را به تو خواهم داد. پس من با مادر گفتم که: آن را به من بنما. ننمود. و من از کم خردی از مردن دختر عم یاد نمی کردم و همیخواستم که شب و روز در نزد معشوقه خود باشم.
پس از چهار روز چون شب در آمد، به باغ رفتم و دختر سیمین بر را بدانجا یافتم. چون مرا دید برخاسته دست در گردنم افکند و احوال دختر عمم باز پرسید. گفتم که: او بمرد و به خاکش سپردم و چهار شب از مرگ او گذشته و این شب پنجمین است. چون این را بشنید گریان شد و بخروشید و گفت: با تو نگفتم که تو او را کشتی؟ اگر پیش از مرگ او مرا آگاه میکردی من پاداش نیکوییهای او میدادم. زیرا که او با من نیکویی کرد و ترا به من برسانید. اگر او سبب نمی شد وصال من به تو محال بود. من اکنون بر تو ترسانم که به سبب مرگ او به مصیبتی گرفتار شوی. من به او گفتم که: دختر عمم پیش از آنکه بمیرد مرا بهل کرده و خون خود بر من بخشیده است. پس از آنچه خبر داده بود آگاهش کردم. گفت: چون به نزد مادر روی از آن چیزی که به او سپرده

باخبر باش که آن چه چیز است. من به او گفتم که: از مادرم شنیدم دختر عمم پیش از آنکه بمیرد به او وصیت کرده بود که هر وقت که پسرت قصد رفتن آن مکان کند که عادت اوست به او بگو هنگام بازگشتن از آن مکان بگوید که وفا نکو و مکر قبیح است. چون این سخن از من بشنید گفت: خدا او را بیامرزاد که او ترا از من خلاص کرد و مرا در دل بود که آسیبی بر تو رسانم و اکنون آسوده باش. پس مرا سخن او عجب آمد. به او گفتم: چه قصد داشتی که به من بکنی؟ و حال آنکه میانه من و تو مودت و محبت است. گفت: تو به من حریص هستی و مرا دوست داری ولی تو خردسالی و دلت از فنون مکر و خدعه پاک است و مکر زنان را ندانی. اگر دختر عم تو زنده بود او ترا یاری می کرد و سبب سلامت تو میشد، چنان که از این ورطه ترا خلاص کرد و اکنون ترا پند می گویم که از زنان بر حذر باش و باز بر حذر باش که تو مکر زنان ندانی و آن که می دانست و اشارات ایشان تفسیر می کرد، از دست تو بیرون شد. مرا بیم از آن است که به محنتی و بلیتی گرفتار آیی که راه خلاص ندانی.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و بیست و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن جوان بازرگان با تاج الملوک گفت که: دختر گفت: مرا بیم از آن است که به مصیبتی گرفتار شوی و پس از دختر عمت کس نباشد که ترا خلاص کند، هزار حیف از دختر عمت. کاش من او را پیش از مرگ میشناختم و به نیکوییهای او که با من کرده پاداش میدادم. خدا او را بیامرزد که او راز خویشتن بپوشانید و اگر او نبود تو هرگز به من نمی رسیدی و اکنون من از تو آرزویی دارم و آن این است که مرا به قبر او دلالت کنی تا او را زیارت کنم و چند بیتی بر مزار او بنویسم. من گفتم: فردا انشاءالله قبر او بنمایم. پس آن شب با او خفتم و او هر ساعت با من می گفت: کاش پیش از آنکه دختر عمت بمیرد مرا آگاه میکردی. آنگاه من به او گفتم که: معنی آن دو کلمه که وفا ملیح و مکر قبیح است چه بود؟ مرا پاسخ نداد. چون بامداد شد برخاسته بدره ای زر برداشت و به من گفت: برخیز و قبر او را به من باز نما تا او را زیارت کنم و چند بیتی بنویسم و در مزارش قبه ای بنا کنم و صدقه از برای او و ختم و خیرات دهم و این زرها به او صرف کنم. پس من برخاسته و از پیش همی رفتم و دختر آفتاب منظر بر اثر من روان بود و به فقرا و مساکین صدقه همی داد و می گفت: ثواب این صدقه عزیزه راست که او راز خود را بپوشید و عشق خود را ظاهر نکرد تا اینکه جام مرگ بنوشید.

الغرض آن دختر پیوسته از آن بدره تصدق میکرد [= صدقه می داد] و می گفت: ثواب این صدقه عزیزه راست، تا به قبر برسیدیم و زرها صرف شد. چون قبر را مشاهده کرد خود را به قبر بینداخت و سخت بگریست.

پس از آن قلمی فولاد به در آورد و بر لوح گور این ابیات نوشت:
رفت آن گل شکفته و در خاک شد نهان
افسرده شد ز غصه او جمله گلستان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان
پس از آن بگریست و برخاست. من نیز با او برخاسته به باغ درآمدیم. با من گفت که: به خدا سوگندت می دهم که پیوند از من مبر. من گفتم: بالسمع و الطاعه (= گوش می کنم و فرمان می برم).
و من همیشه نزد او آمد و شد میکردم و هر شب که در پیش او بسر میبردم با من نیکویی می کرد و مرا گرامی می داشت و پیوسته به اکل و شرب و بوس و کنار و پوشیدن جامه حریر و نازک مشغول بودم تا اینکه فربه و درشت شدم و حزن و اندوهم برفت و دختر عمم را فراموش کردم و تا یک سال به عیش و نوش بسر بردم. در سر سال روزی به گرمابه اندر شدم. چون بیرون آمدم، قدحی شراب خوردم و از مشک و عنبر و گلاب خود را معطر ساختم و مرا از مکرهای زمانه و گردش چرخ نفاق پیشه آگاهی نبود. پس چون شب تاریک

شد، شوق دیدار آن گل رخسار کردم و خواستم به همان باغ روم ولی مست بودم و نمی دانستم به کجا روم. پس مستی مرا به محله ای برد که محله نقیبش میگفتند. من در همان کوی میرفتم ناگاه پیرزنی پدید شد که به دستی شمع روشن داشت و به دست دیگر رقعه ای [= نوشته ای، نامه ای] پیچیده.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و بیست و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عزیز گفت که: عجوزی به در آمد به دستی شمعی روشن و به دست دیگر رقعه ای پیچیده داشت و همی گریست و این دوبیتی همی خواند:

دیدم به خواب دوش که ماهی بر آمدی
کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
تعبیر رفت یار سفرکرده میرسد
ای کاش هر چه زودتر از در در آمدی

چون مرا دید گفت: ای فرزند، خط خواندن می توانی یا نه؟ گفتم: می توانم. پس رقعه به من داد و گفت: این را بخوان. من رقعه گرفته بگشودم و خواندم. مضمون این بود که: این کتابی است از دور مانده به سوی احباب [= یاران].

چون عجوز این را بشنید فرحناک شد و مرا دعا گفت که خدا اندوه ترا ببرد، بدین سان که اندوه از من بردی. پس رقعه گرفت و دو گامی رفته بازگشت و دست مرا بوسه داده گفت: ای خواجه، از جوانی خود بهره مند شوی، همی خواهم که دو سه قدم تا به در این خانه با من بیایی که اگر مضمون کتاب را بدان سان که تو گفتی به ایشان بگویم سخن من باور نکنند، دو قدم با من بیا و رقعه را به ایشان بخوان. من به او گفتم: این رقعه از کجاست؟ گفت: ای

فرزند، این را از نزد پسر من آورده اند که ده سال است به سفر رفته و خبر او به ما نرسیده و ما از او نومید بودیم و گمان ما این بود که مرده است. اکنون این کتاب از او به ما رسیده و او را خواهری است که در زمان غیبت، شب و روز گریان بود. من اگر با او بگویم برادرت زنده و تندرست است سخنم باور نکند و گوید باید کسی در اینجا حاضر کنی که کتاب بخواند و مرا آسوده و خرسند کند. و آن عجوز با من گفت: ای فرزند، تو می دانی حریصان و عاشقان چشم به راه، سوءظن دارند و هیچ سخن باور نکنند. تو مرا به خواندن این کتاب بنواز و با من بیا و در پشت پرده ایستاده کتاب بخوان تا آن دختر هجران کشیده آواز تو بشنود و ترا ثواب حاصل شود که پیغمبر علیه السلام فرموده که:

«من نفَّس کُربه من مکروب نفَّس الله عنه اثنین و سبعین کُربه »

(= هر کس اندوه و گرفتاری را از رنجوری برطرف کند خداوند هفتاد و دو اندوه او را از میان ببرد)

و من به تو پناه آورده ام. مرا ناامید باز مگردان. پس من دعوت عجوز را اجابت کردم. آنگاه عجوز از پیش و من بر اثر او اندکی برفتیم و به در خانه ای بس عالی برسیدیم. من در پشت در بایستادم. عجوز با لغت عجمیان بانگ بزد. ناگاه دختری بانشاط و طرب بیامد و شلوار تا زانوها برچیده بود و ساقهای بلورین نمایان کرده بود. بدان سان که شاعر گفته:

ای در جده شلوار خرامان به وثاق[۱]

در حسن و لطافتی ز مهرویان طاق

آن ساق همی عرضه کنی بر عشاق

یعنی که نمونه سرین است این ساق

ساقهای بلورین را با خلخالهای زرین مرصع زینت داده بود و آستینها بر زده با ساعد سیمین آتش به خرمن دل و دین نظارگیان همی زد و به گوش و گردن گوشواره لؤلؤ و عقدی از گوهرهای قیمتی آویخته و عرقچین کوفی مکلل با نگینهای گرانبها در سر داشت و با غنج و دلال چمان چمان [= خرامان] همی آمد تا به در خانه برسید.

چون مرا بدید به زبان فصیح و عبارت شیرین گفت: ای مادر، این است که از بهر خواندن کتابش آورده ای؟ عجوز گفت: آری، همین است. پس ماهروی دست در آورد که کتاب به من دهد. من نیز دست بردم که کتاب از او بگیرم و سر و شانه از در به درون بردم که به او نزدیک شدم. عجوز سر خود بر کمر من گذاشت و زور همی داد تا اینکه من خود را در میان خانه دیدم و عجوز نیز مانند برق جهنده به خانه اندر آمد و در خانه فرو بست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- جده: این واژه به نظر می رسد در اینجا می تواند «پوشش» معنی شود در واقع جده در اصطلاح فلاسفه یکی از مقولات نسبی بوده و آن را چنین تعریف کرده اند:"حالتی که از احاطه یک شیء بر شیء دیگر حاصل می شود، به گونه ای که احاطه کننده با انتقال احاطه شده منتقل می شود" مانند احاطه لباس بر بدن که با جا به جا شدن بدن، لباس هم جابجا می شود. در حقیقت موضوع این مقوله، شی ای است که مورد احاطه قرار گرفته است. مثلا در انسانی که لباس بر تن دارد، انسان موضوع مقوله جده می باشد.

وثاق= خانه

معنی مصراع احتمالا چنین است: ای کسی که در پوشش شلوار به سوی خانه خرامانی]

چون شب یکصد و بیست و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عزیز با تاج الملوک گفت که: پیرزن مرا در میان خانه افکند و خود نیز به خانه اندر آمده در خانه فرو بست. چون دختر قمرمنظر مرا در میان خانه در بسته دید پیش آمده مرا به کنار گرفت و بر زمینم انداخت و بر سینه من بنشست و شکم مرا چنگل همی گرفت و همی فشرد. پس از آن از زمینم برداشت و چنان تنگم در آغوش گرفت که خلاص نمی توانستم. پس از آن مرا به خانه برد و عجوز نیز شمعی روشن در دست پیش روی ما همی رفت تا اینکه هفت دهلیز گذشتیم و به ساحت وسیعی برسیدم که چهار ایوان در چهار سوی داشت و بنیان آنها از مرمر و رخام بود و فرشهای دیبا گسترده و پرده های حریر آویخته بودند و تختی از زر سرخ مرصع با در و گوهر بدانجا بود که ملوک را همی شایستی. با من گفت: ای عزیز، از مرگ و زندگی کدام یک دوست تر داری؟ گفتم: زندگی را می خواهم. گفت: چون زندگی خواهی، مرا به خویشتن کابین کن. گفتم: مرا ناخوش آید که چون تویی را به خود کابین کنم. گفت: اگر مرا تزویج کنی از دختر دلیله محتاله سالم مانی. گفتم: دلیله محتاله کیست؟ بخندید و گفت: چگونه تو او را نمی شناسی که یک سال و چهار ماه است که همدم او هستی. خدا او را بکشد که از او مکاره تر کس به جهان اندر نیست. و او پیش از تو

بسی جوانان کشته و بسی کارها کرده. ندانم در این مدت چگونه ترا نکشته. من چون سخنان او را شنیدم در شگفت ماندم و با او گفتم: ای خاتون، تو او را از کجا شناخته ای؟ گفت: من او را خوب شناسم، ولی قصد من این است که تو ماجرای خود و او را با من بازگویی تا سبب خلاصی تو از وی بر من آشکار شود.

پس من سرگذشت خود را از آغاز تا انجام و حکایت دختر عمم عزیزه را به او بیان کردم. آن دختر چون از مرگ عزیزه آگاه شد، دلش بر او بسوخت و آب از چشمانش فرو ریخت و با افسوس و حسرت دستها به یکدیگر بسود و گفت: ای عزیز، خدا ترا در مرگ او شکیبایی دهد که او سبب خلاص تو بوده است. اگر او نبودی دختر دلیله محتاله ترا هلاک می ساخت و من پس از این نیز از مکرهای او بر تو همی ترسم ولی سخن نیارم گفت. من به او گفتم که: شدنیها شده است، دیگر چاره نیست. پس سر بجنبانید و گفت: مانند عزیزه را نتوانی یافت! من به او گفتم که: دختر عمم عزیزه هنگام مرگ وصیت کرده که من دو کلمه با او بگویم و آن دو کلمه این است که

«الوفاء ملیح و الغدر قبیح »

(= درست پیمانی، زیبا و عهدشکنی ناشایست است).

چون دختر این سخن از من بشنید گفت: ای عزیز، به خدا سوگند که همین ترا از او خلاص کرده و به سبب همین دو کلمه ترا نکشته است و خدا بیامرزد

دختر عم ترا که در مرگ و زندگی سبب خلاص تو گشته و به خدا سوگند که من پیوسته آرزو میکردم که یک روز با تو بسر برم، ولی مقدور نمیشد مگر امروز که به حیله ترا بدینجا آوردم و تو اکنون خردسالی و مکر زنان و حیله عجوزکان ندانی. گفتم: لا والله. گفت: پس از این دلشاد باش که اگر دختر عم تو مرده است، من به جای او هستم. چون تو جوان زیبا و بدیع الجمالی، از این سبب من ترا به حکم خدا و سنت پیغمبر همی خواهم به شوهری گزینم و هر چه که از خواسته و کالاهای قیمتی خواسته باشی بهر تو آماده خواهد شد و از من ترا رنجی نرسد و همیشه ترا نان گرم و آب سرد مهیا خواهد بود و از هر جهت تو در رفاه و خوشی بسر خواهی برد و به هیچ وجه ترا اندوهی نخواهد رسید و از تو توقعی ندارم که از بهر من مالی صرف نموده و یا رنجی ببری و تنها من از تو می خواهم که میان ببندی و دل قوی داری. آنگاه با عجوز گفت: ای مادر، هر کس که در نزد تو است حاضرش کن. ناگاه عجوز چهار تن شهود عدول بیاورد و چهار شمع روشن کرده بگذاشت. پس شهود به خانه اندر آمده مرا سلام کردند و بنشستند. دختر برخاسته چادر بر سر خویش افکنده و پاره ای از شهود را وکیل عقد خود کرد و ایشان را گواه گرفت که تمامت مهر گرفته ام و علاوه بر آن از مال پسر ده هزار درم به ذمت من است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و بیست و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دختر حاضران را گواه گرفت که تمامت مهر قبض کرده ام [= گرفته ام] و ده هزار درهم از مال پسر به ذمت من است. پس شهود کتاب نوشتند و مزد گرفته، بازگشتند. در آن هنگام دختر برخاست و جامه ها برکند و پیراهنی بلند که طرازهای زرین داشت بپوشید و دست مرا بگرفت و گفت: به یقین بدان که من برای تو زوجه ای وفادار خواهم بود و امید دارم که تو هم در حق من شوهری صمیمی و پاکدل بوده باشی تا بتوانیم ساعات زندگانی را به خوشی صرف نموده و از آلام و اسقام [=بیماریها] به دور باشیم و خدا ما را فرزندان صالح و نجیبی عنایت فرماید که بتوانیم وقت خود را به تربیت آنها صرف نموده و با ثروت خدادادی که مراست و هرگز زوال نخواهد پذیرفت عمری را بی غم و رنج به پایان بریم و من سعی میکنم مانند دختر عمت برای تو ناصحی وفادار بوده و ترا از پیشامدها برکنار دارم.

پس از ساعتی که از این قبیل سخنان میان او و من رد و بدل شد با هم به خوابگاه رفته تا بامداد بخسبیدیم. علی الصباح خواستم بیرون روم آن دخترک خندان خندان پیش من آمده گفت: گمان من این است که تو مرا مانند دختر دلیله محتاله انگاشته ای. از این گمان برحذر باش. تو اکنون به حکم کتاب و سنت، شوی منی و بهوش باش که این خانه را که تو در او هستی به سالی یک

بار در بگشایند. برخیز در خانه را نظاره کن. من برخاسته در خانه را بسته و با میخ آهنینش کوبیده یافتم. پس بازگشته با او گفتم که: در را میخ آهنین کوبیده اند. دخترک با من گفت: ای عزیز، به نزد ما چندان آرد و برنج و میوه و شکر و گوشت مرغان و گوسفندان هست که سالی چند ما را کفایت میکند و در خانه ما از امشب تا سال دیگر گشوده نمی شود و من میدانم که در این یک سال ترا تن بدینجا و روان به جایی دیگر خواهد بود. من گفتم: معاذ الله.
آنگاه خندان خندان با من گفت: ترا ماندن اینجا چه زیان دارد که تو صنعت خروسان دانی. من هم بخندیدم و مطاوعت او کرده در نزد او جای گرفتم و به صنعت خروسان مشغول شدم تا اینکه دوازده ماه بر ما بگذشت و آن پریروی از من آبستن گشته فرزند بزاد. چون آغاز سال نو شد دیدم که در بگشودند و آرد و نان و شکر بیاوردند. من خواستم بیرون روم دخترک گفت: تا هنگام شام صبر کن. تا هنگام شام بنشستم و خواستم که بیرون روم. ترسان و هراسان بودم که دخترک با من گفت: به خدا سوگند نگذارم بیرون شوی مگر اینکه سوگند یاد کنی که امشب پیش از آنکه در بسته شود بازگردی. من سخن او را پذیرفته سوگندهای محکم به شمشیر و مصحف و طلاق[1] یاد کردم که به سوی او بازگردم.
پس از نزد او بیرون آمده به باغ رفتم. در باغ را گشوده یافتم و در خشم شده با خود گفتم که: من یک سال است از این مکان غیبت کرده ام و اکنون که

ناگهان بدینجا آمدم در باغ همی بینم که چون عادت پیش باز است. آیا آن دخترک به همان حالت باقی است یا نه؟ و من ناچار پیش از آنکه به نزد مادر شوم باید به باغ اندر شده از چگونگی آگاه شوم. پس وقت عشا بود که به باغ رفتم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- سوگند به طلاق یا ایلاء اصطلاحی در فقه اسلامی به معنای سوگند شوهر بر خودداری از همخوابگی با همسرش است. ایلاء را حداکثر تا ۴ ماه می توان ادامه داد. پس از گذشت این مدت شوهر یا باید با همسرش بیامیزد یا او را طلاق دهد. در صورتی که مرد قبل از فرا رسیدن چهار ماه سوگند خود را بشکند، باید کفاره قسم شکستن را ادا کند.
سوگند به شمشیر از سوگندهای رایج میان جنگجویان بوده است.
مصحف= کتاب، قرآن]

چون شب یکصد و بیست و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن جوان با تاج الملوک گفت: پس از آن به باغ در آمده همیرفتم تا به آن مکان برسیدم. دیدم که دختر دلیله محتاله نشسته و سر به زانو نهاده و گونه اش زرد گشته و چشمانش از غایت گریستن دردناک شده و چون مرا دید گفت: « الحمد لله علی السلامه » و خواست برخیزد از بس فرحناکی بیفتاد. من از او شرمگین گشتم و سر به زیر افکندم و پیش رفته او را ببوسیدم و با او گفتم: چگونه دانستی که من در این ساعت خواهم آمد که به انتظار من نشستی؟ گفت: مرا از آمدنت آگاهی نبود، ولی به خدا سوگند که یک سال است لذت خواب نچشیده ام و از آن روز که تو از پیش من برفتی و وعده کردی که هنگام شام بازگردی من تاکنون هر شب به انتظار تو نشسته ام و عاشق چنین باید. اکنون همی خواهم که حکایت با من بازگویی و از سبب غیبت در این یک سال مرا آگاه کنی. من سرگذشت بازگفتم. چون دانست که من دختر دیگر به زنی آورده ام، رنگش پریدن گرفت. پس به او گفتم که: من امشب آمده ام که پیش از صباح بروم. گفت: آن که ترا شوهر خود کرد و با حیله یک سال ترا به زندان نگاه داشت بس نبود که ترا به طلاق سوگند داد که پیش از صباح به سوی او بازگردی؟ و به تو نبخشید که یک شب در نزد مادر و یک شب در نزد من به روز آوری و بر خود هموار نکرد که در نزد من و

مادرت یک شب بمانی؟ پس چگونه بوده است حالت آن که یک سال از او دور بودی؟ ولی خدا بیامرزد دختر عم تو عزیزه را که آنچه بدو گذشت به کسی نگذشت و بر آنچه او صبر کرد هیچکس صبر نکرد و به جور و ستم بمرد. و گفت: آن روز که تو از پیش من رفتی گمان من این بود که بزودی به نزد من باز آیی وگرنه ترا رها نمی کردم و می توانستم که ترا در زندان کنم و یا هلاک سازم. پس از آن در خشم شد و غضب آلود مرا نگاه کرد. چون در آن حالتش بدیدم بترسیدم و اندامم همیلرزید. آنگاه گفت: چون تو خداوند زن و فرزند گشتی شایسته معاشرت من نیستی و مرا جز مرد عزب به کار نیاید. چون روسپیان بر من بگزیدی، به خدا سوگند که او را به دیدار تو حسرت گذارم و چنان کنم که نه مرا باشی و نه او را.

پس بانگ بر زده، ده تن از کنیزکان حاضر شدند و مرا به زمین انداختند و دخترک نیز برخاسته کاردی بگرفت و با من گفت: ترا چون گوسفندان ذبح کنم تا به مکافات بدیها که با دختر عمت کرده ای برسی. چون خویشتن را به دست کنیزکان گرفتار و روی خود را بر خاک مذلت و کارد اندر دست او یافتم، مرگ را معاینه دیدم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و بیست و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عزیز گفت: چون خود را در آن حالت یافتم مرگ را معاینه دیدم. و هر چه استغاثه و تظلم [= دادخواهی، پناهجویی] کردم به بی رحمی اش بیفزود و فرمود کنیزکان مرا بازوان ببستند و بر پشت بینداختند و بر شکمم بنشستند. پس دو کنیز برخاسته انگشتان پای مرا بگرفتند و دو کنیز دیگر به ساقهای من بنشستند و آن دخترک با دو کنیزک برخاسته بفرمود مرا چندان بزدند که از خویش برفتم. چون به خویش آمدم با خود گفتم که: مذبوح [=گلوبریده، کشته] گشتن از برای من آسانتر است از این گونه آزارها و رنجها. و سخن دختر عمم مرا به خاطر آمد که با من گفته بود: خدا ترا از شر او نگاه دارد. پس بنالیدم و بگریستم و آن دخترک کارد را تند کرده به کنیزکان گفت مرا نزدیک او برند.

در آن وقت خدا به من الهام کرد و آن دو کلمه که دختر عمم مرا آموخته بود بدو گفتم که «الوفاء ملیح و الغدر قبیح». چون این را بشنید بانگ زد و بخروشید و گفت: ای عزیزه، خدا ترا بیامرزد که پسر عمت را در حیات و ممات نجات دادی. پس از آن با من گفت: به خدا سوگند که به سبب این دو کلمه از دست من خلاص یافتی لکن باید در تو نشانه ای بگذارم و دل آن روسپی که ترا از من پوشیده و پنهان داشته بود بسوزانم. آنگاه بانگ به

کنیزکان زد و فرمود که پای مرا با ریسمان بستند و دستهای مرا محکم گرفتند و خود برخاسته آهنی در آتش گذاشت. پیش من آمده مردی مرا ببرید و من مانند زنان بماندم. جای بریده را با آهن سرخ گشته داغ کرد که خونش باز ایستاد و من بیخود افتادم. چون به خود آمدم قدحی شراب به من داد و گفت: اکنون به نزد آن کس رو که ترا شوی خود گرفته و از اینکه یک شب در پیش من بمانی مضایقه می کرد. خدا بیامرزد دختر عم تو عزیزه را که ترا نجات داد. اگر این دو کلمه را نگفته بودی ترا میکشتم و الحال به نزد آن کس رو که ترا همی خواست. من از تو چیزی جز آنچه بریدم تمنا نداشتم. اکنون مرا به تو حاجتی نمانده. پس پای بر من بزد.

من برخاستم و راه رفتن نمی توانستم. اندک اندک برفتم و به در خانه برسیدم. در را گشوده یافتم و به خانه اندر شدم. زن من بیامد و مرا برداشته به غرفه برد. دید که مردی از من بریده اند. پس من بخفتم. چون بیدار شدم خویشتن به در باغ افتاده یافتم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و بیست و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عزیز گفت: چون بیدار شدم خود را به در باغ افتاده دیدم. برخاسته اندک اندک برفتم تا به خانه خود برسیدم. مادرم را دیدم که گریان است. پس نزدیک رفته خود را در آغوش او انداختم. مرا دید که تندرست نیستم و گونه ام زرد گشته. مرا دختر عمم عزیزه و نیکوییهای او به خاطر افتاد. بر او بگریستم و مادرم نیز گریان شد و با من گفت: ای فرزند، پدرت بمرد. من در خشم شدم و بگریستم تا از خود برفتم. چون به خود آمدم به جای دختر عم بنگریستم. دوباره بگریستم و پیوسته همیگریستم و همینالیدم تا نیمه شب شد.

آنگاه مادرم به من گفت که: ده روز است پدرت وفات کرده. با او گفتم: بجز دختر عمم هیچ کس مرا به خیال نیست و بدانچه به من رسید سزاوارم که او مرا دوست می داشت ولی من از او دست برداشتم. مادرم گفت: ترا چه رسیده؟ پس سرگذشت را بیان کردم و آنچه بر من رفته بود باز گفتم. مادرم ساعتی بگریست پس از آن برخاسته خوردنی حاضر آورد. کمی از آن بخوردم و قصه خود را دوباره با مادرم بگفتم. گفت: «الحمد لله علی السلامه». حمد خدا را که ترا بدین سان گذاشت و ترا نکشت. آنگاه مادرم به معالجه مشغول شد تا اینکه از مرض خلاص یافتم و تندرست شدم و مادرم گفت: ای فرزند، اکنون

ودیعتی که دختر عمت به من سپرده بود از برای تو بیرون آوردم که آن از آن تو است و دختر عمت مرا سوگند داده که آن را به تو ندهم مگر وقتی که ببینم تو او را یاد می کنی و از بهر او محزونی و علاقه خود را از همه کس بریده ای، و اکنون این خصلتها در تو پدید است.
پس برخاسته صندوق را باز کرد و این پارچه را که صورت غزال اندر اوست و نخست آن را من به دختر عمم داده بودم به در آورد. چون آن را بگرفتم این ابیات را در آن نبشته یافتم:
گمان نبرده بدم من که تو به این زودی
صبوروار ببندی ز یاد بنده دهن
هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان
هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن
به خاک تیره سپردی مرا به خاک اجل
به دل گزیدی کمتر کسی ز من بر من
کنار پرگل من رفته در کنار زمین
تو در کنار سمن سینگان سیمین تن
نه کس بیارد روزی ز روزگارم یاد
نه کس بگیرد روزی مرا به پیرامن

چون این ابیات بخواندم سخت بگریستم و تپانچه بر روی خود زدم. دیدم که از میان آن پارچه رقعه ای بیفتاد. رقعه برداشته بگشودمش. در آن رقعه نبشته بود که: ای پسر عم، بدان که من خون خود بر تو حلال کردم و امیدوارم که میانه تو و محبوبه ات سازگار آید، لکن هر وقت که ترا از دختر دلیله محتاله آسیبی رسد دیگر به سوی او و به سوی دیگری باز مگرد و بر محنت شکیبا شو و بدان که ترا اجل فرا نرسیده بود وگرنه پیش از این هلاک میشدی. ولی حمد خدای را که مرگ مرا پیش از مرگ تو کرد و تو این پارچه را که صورت غزال در اوست نگاه دار و تفریط مکن [= تباه مکن] که این صورت[=تصویر] در ایام غیبت تو مرا مونس بود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و بیست و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عزیز گفت: نوشته بود: این صورت را تفریط مکن که در زمان غیبت تو مرا مونس بود و ترا به خدا سوگند می دهم که اگر به مصور این صورت برسی از او دوری کن و مگذار که بر تو نزدیک شود و او را تزویج مکن و بجز او به زنان دیگر نیز نزدیک مشو و بدان که مصور این صورت در هر سال، تمثال خود تصویر کند و به شهرهای دور بفرستد تا اینکه خبر او به همه جا برسد و حسن صنعتش در آفاق منتشر شود. چون این پارچه که صورت غزال اندر اوست بر محبوبه تو، دختر محتاله برسید او صورت را به مردمان همی نمود و میگفت مرا خواهری است که این تمثال تصویر کند و دختر دلیله در این قول کاذب است. خدا پرده او را بدرد و من این وصیت نگذاشتم مگر اینکه دانستم که پس از من دنیا بر تو تنگ شود و بسا می شود که غربت اختیار کنی و شهرها بگردی و خداوند صورت را شنیده به دیدارش آرزومند شوی. بدان که مصور این صورت دختر ملک جزیره های کافور است. پس چون این ورقه خواندم و مضمون بدانستم بگریستم و مادرم به گریه من بگریست و پیوسته به ورقه نگاه کرده همی گریستم تا هنگام شام رسید و شبانه روز تا یک سال بگریستم. چون سال به آخر رسید همین بازرگانان بار سفر بستند. از مادرم اشارت رفت که با ایشان سفر کنم شاید اندوه من برود و

دو سه سال با ایشان شهرها بگردم تا مرا دل بگشاید. من نیز اشارت مادر بپذیرفتم و سفر را آماده گشته با همین قافله سفر کردم. ولی آب چشمم هرگز خشک نمی شود و به هر منزل که فرود آیم این صورتها باز کرده همینگرم و دختر عمم را به خاطر آورده همینالم که او مرا دوست داشت و از ستم و جور من هلاک شد و من به او جز بدی نکردم و او با من جز خوبی نکرد. هر وقت که این قافله بازگردند من نیز با ایشان بازگردم و اکنون مدت یک سال است که در سفرم و به حزن و اندوهم همی افزاید و سبب افزایش اندوهم این است که من بهشت جزیره کافور و قلعه بلور بگشتم و حاکم آن جزایر ملک شهرمان نام داشت و او را دختری بود دنیا نام. با من گفتند که: او مصور صورت این غزال است و همین صورتها که تو داری از صنعت او پدید گشته. چون این را بدانستم اندوه و حزنم افزون شد و در بحر فکر و حیرت غرق گشتم و بر خویشتن بگریستم از آنکه مردی نداشتم و مانند زنان بودم و مرا حیله و وسیله نمانده بود. ای پادشاه زاده، از روزی که از جزایر کافور دور گشته ام مرا خاطر ناشاد و دیده گریان است. نمیدانم با این حالت به شهر خویش توانم رسید که در نزد مادر بمیرم یا نه که از زندگی بسیار سیر گشته ام. پس بنالید و به صورت غزال نگاه کرده و سرشک به رخساره فرو ریخت و این دو بیت بر خواند:

نه روز و نه روزگار و نه وقت و نه حال

نه کفر و نه اسلام و نه کردار و نه مال

نه رنج و نه راحت و نه هجر و نه وصال

بگرفت مرا ز عمر بیهوده ملال

تاج الملوک از شنیدن قصه آن جوان در شگفت ماند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و بیست و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، تاج الملوک چون قصه آن جوان بشنید در شگفت ماند، با جوان گفت: به خدا سوگند آنچه بر تو گذشته به دیگری نگذشته ولکن قصد من این است که از تو چیزی را بپرسم. عزیز گفت: ای ملک زاده، چه خواهی پرسید؟ تاج الملوک گفت: همیخواهم که با من بازگویی که چگونه به دختری که این صورت نگاشته بود برسیدی؟ گفت: ای ملک زاده من به حیلتی بدو راه یافتم و آن حیله این بود که:
چون قافله به شهر آن دختر برسید من از میان قافله بیرون رفته به باغها اندر همیگشتم تا به باغ مجللی رسیدم که باغبان آن باغ شیخی کهنسال بود. به آن شیخ گفتم که: این باغ از آن کیست؟ گفت: دختر ملک، سیده دنیا راست و هر هفته بدین مکان می آید و تفرج می کند. به شیخ گفتم: مرا بنواز و بگذار که ساعتی در این باغ بنشینم تا دختر ملک بگذرد و به یک نظر از او بهره مند شوم. شیخ گفت: مضایقه نکنم.

چون سخن شیخ باغبان بشنیدم، درمی چند بدو دادم و گفتم که خوردنی بخرد. چون درمها بستد فرحناک شد. شیخ به باغ اندر با من تفرج همی کرد تا اینکه به جایگاهی رسیدیم بس خرم. هرگونه میوه حاضر آورد و گفت: اینجا بنشین تا بازگردم. پس ساعتی برفت. چون بازگشت بره بریان بیاورد و

خوردنی بخوردیم، ولی دلم آرزومند دیدار دختر ملک بود که ناگاه در بگشود. شیخ گفت: برخیز و پنهان شو. پس من برخاسته پنهان شدم. دیدم که خواجه سرایان زنگی از در درآمدند و گفتند: ای شیخ، کس به باغ اندر هست یا نه؟ شیخ گفت: لا والله. پس خواجه سرا گفت: در را ببند. شیخ باغبان در را ببست که سیده دنیا چون آفتاب از افق دریچه به در آمد.

چون او را بدیدم عقلم برفت و او را آرزومند گشتم، مانند آرزومندی تشنگان به فرات. پس ساعتی تفرج کرده بیرون رفت و دریچه ببستند. من نیز از باغ بیرون شدم و قصد منزل خود کردم و دانستم که به او نتوانم رسید. او دختر ملک است و من بازرگان زاده، خاصه اینکه من چون زنان هستم و مردی ندارم. پس چون یاران رحیل را آماده گشتند با ایشان سفر کردم و قصد این شهر داشتیم. چون به این مکان برسیدیم با تو جمع آمدیم و مرا سرگذشت این بود والسلام

[باقی حکایت تاج الملوک]

چون تاج الملوک این سخن بشنید دلش به محنت سیده دنیا مشغول شد. پس بر اسب خود سوار گشته عزیز را با خود برداشت و به شهر پدر بازگشت و از برای عزیز جداگانه جایی مهیا ساخت و مایحتاج در نزد او فراهم آورده خود به قصر رفت، ولی آب از دیدگانش همی ریخت و بدین حالت بود تا اینکه پدرش به نزد او بیامد و گونه او را متغیر یافت و دانست که محزون و اندوهناک است. به او گفت: ای فرزند، حال خود را بازگو و ماجرا بیان کن. تاج الملوک قصه سیده دنیا دختر ملک جزایر کافور را از آغاز تا به انجام باز گفت و پدر را از عشق خویش آگاه کرد. ملک گفت: ای فرزند، پدر او از پادشاهان است و شهر او از ما دور است از خیال او درگذر و به قصر مادر خود رو.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و سی ام برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر دندان با ضوءالمکان گفت که: پدر تاج الملوک گفت: ای فرزند تو به قصر مادر رو که بدانجا پانصد تن از کنیزکان ماهروی هستند، هر کدام که ترا دلپذیر آید او را بگیر و اگر هیچ کدام نپسندی دختری از دختران ملوک را به تو خِطبه [= خواستگاری] کنم که از سیده دنیا نیکوتر باشد. تاج الملوک گفت: ای پدر، بجز او کس نمی خواهم و او همین است که صورت این غزال نگاشته. من از وی ناگزیرم، یا او مرا باید و یا راه بیابان پیش گرفته خود را هلاک سازم. پدر گفت: ای فرزند، مرا مهلت ده تا رسول به نزد پدرش فرستاده خواستگاری کنم و ترا به مقصود رسانم چنان که در خواستگاری مادرت بدین سان کردم. و هرگاه پدر او راضی نشود مملکت او را به تزلزل آورم و از بهر او چندان سپاه بیرون کنم که آغاز سپاه به شهر او و انجامش در شهر من باشد.

پس از آن ملک، آن جوان عزیز نام را حاضر آورد و گفت: ای فرزند، تو راه جزایر کافور را می شناسی؟ عزیز گفت: آری. ملک گفت: همی خواهم که با وزیر من سفر کنی. عزیز فرمان بپذیرفت. ملک وزیر را بخواست و گفت: در کار تاج الملوک تدبیر کن و به جزایر کافور رفته دختر جزایر کافور را خواستگاری کن. وزیر به فرمان بشتافت. پس تاج الملوک به منزل خود

بازگشت و ناخوشی و اندوه و حسرت او بیفزود و چون ظلمت شب جهان بگرفت تاج الملوک این ابیات را خواند:

من کی ام کاندیشه تو یک نفس باشد مرا
یا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا
هر زمان دل را به امید وصالت خوش کنم
باز گویم نه چه جای این هوس باشد مرا
چون خیال خاک پایت را نبیند چشم من
بر وصال روی تو کی دسترس باشد مرا

چون این ابیات به انجام رسانید از خویشتن بی خبر شد و به خود نیامد مگر هنگام بامداد. چون بامداد شد پدرش نزد او آمده دید که زردی گونه اش افزون گشته. به وعده وصل محبوبه دلجویی اش کرد. آنگاه عزیز را با وزیر و هدیه ها بفرستاد. ایشان چند شبانه روز برفتند و به جزایر کافور نزدیک شدند. در کنار نهری فرود آمدند. وزیر رسولی به نزد ملک روان ساخت.

پس از چند ساعت وزیر ملک شهرمان با امیران و حاجبان به استقبال وزیر آمدند و در یک فرسنگی شهر ملاقات کردند و همی رفتند تا اینکه به نزد ملک شهرمان رسیدند و هدایا بگذراندند و چهار روز در آن شهر بماندند. روز پنجم وزیر با عزیز نزد ملک رفتند. در پیش روی ملک ایستاده خبر بازگفتند

و سبب آمدن بیان کردند. ملک حیران شد و جواب گفتن نتوانست از آنکه دختر او شوهر دوست نداشتی. ساعتی سر به زیر افکنده پس از آن سر بر کرد و به یکی از خادمان گفت که: نزد ملکه دنیا رو و از آنچه شنیدی او را آگاه کن و قصد وزیر را با او بگو.

پس خادم برخاست و ساعتی برفت. پس از آن به نزد ملک بازگشت و گفت: ای ملک جهان، چون شنیده با سیده دنیا باز گفتم و از سبب آمدن وزیر آگاهش کردم، سخت خشمناک شد و همی خواست که مرا بیازارد. من بگریختم و او با من گفت که: اگر بی رضامندی مرا به شوهر دهد آن کس را که شوهر منش کرده اند بکشم. پس ملک روی به وزیر و عزیز آورده گفت: سلام من به ملک برسانید و او را از این قصه باخبر کنید و بگویید که دختر من شوی گرفتن دوست نمی دارد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و سی و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک شهرمان با وزیر و عزیز گفت: آنچه شنیدید با ملک بازگویید که دختر من شوی گرفتن دوست نمی دارد. پس وزیر و همراهانش نارسیده به مقصود بازگشتند و پیوسته مسافر بودند تا نزد ملک رسیدند و ماجرا بازگفتند. در حال ملک، امیران سپاه را فرمود که لشکر برای جنگ باخبر کنند. وزیر گفت: این کار مکن که ملک شهرمان گناه ندارد بلکه امتناع [= پرهیز] و استیحاش [= رمیدن] از دختر اوست زیرا که دختر چون نام شوی بشنید پدر را پیغام فرستاد که: اگر بی رضامندی من، مرا به شوهر دهی، نخست شوی را بکشم و بعد از آن خویشتن هلاک سازم. ملک از وزیر چون این بشنید به تاج الملوک بترسید و گفت: هرگاه جنگ کنم و به ملک شهرمان چیره شوم سیده دنیا خود را هلاک خواهد ساخت. پس تاج الملوک را از حقیقت حال آگاه ساخت. چون تاج الملوک چگونگی بدانست با پدر گفت که: من از دختر ملک شهرمان شکیبا نتوانم بود. من خود به شهر او روم و در وصال او بکوشم و بجز این نخواهم کرد، اگرچه بمیرم. پدر گفت: چگونه بدان سوی خواهی رفت؟ گفت: به هیئت بازرگانان خواهم رفت. ملک گفت: چون از رفتن ناگزیر هستی، وزیر و عزیز را نیز با خود ببر.

پس ملک از خزانه مال به در آورد و از برای تاج الملوک صد هزار دینار بضاعت بازرگانی مهیا ساخت. چون شب درآمد تاج الملوک با عزیز به منزل عزیز رفتند و شب را در آنجا بسر بردند. ولی تاج الملوک را خاطر حزین و ناشاد بود و خواب و خور بدو گوارا نمی شد و در بحر فکر غریق گشته در آرزوی محبوبه همیگریست و این ابیات می خواند:

ای غایب از نظر به خدا می سپارمت

جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابِلی[۱]

صدگونه ساحری بکنم تا بیارمت

می گریم و مرادم از این چشم اشکبار

تخم محبت است که در دل بکارمت

و عزیز دختر عم خود عزیزه را یاد کرده همی گریست و تا بامداد هر دو گریان بودند. پس از آن تاج الملوک لباس سفر پوشیده به نزد مادر برفت. مادرش از حال او پرسید. تاج الملوک چگونگی با مادر بازگفت. مادر نیز پنجاه هزار دینار به او داد و با هم وداع کردند و تاج الملوک از نزد مادر به در آمد و به نزد پدر برفت و اجازه رحیل خواست. ملک جوازش بداد و پنجاه هزار دینار زر او را عطا فرمود و امر کرد در خارج شهر خیمه برافراشتند. دو روز در آنجا بماندند و روز سیم روان شدند و تاج الملوک با عزیز همدم بود و با او

گفت: ای برادر، مرا از تو طاقت جدایی نیست. عزیز گفت: من نیز چنینم و دوست دارم که در پای تو بمیرم، ولی ای برادر، دلم از بهر مادر غمین است. تاج الملوک گفت: چون به مقصود برسیم انجام کارها نیکو شود.
وزیر، تاج الملوک را به شکیبایی ترغیب می کرد و عزیز اشعار برای او همی سراپید و از تاریخ و حکایات عجیبه او را حدیث میگفت و دو ماه شبانه روز همی رفتند تا به شهر معشوقه نزدیک شدند. تاج الملوک را حزن و اندوه برفت و شادمان گشت.
پس در هیئت بازرگانان به شهر در آمدند. در کاروانسرایی بزرگ که منزلگاه بازرگانان بود رسیدند. تاج الملوک از عزیز پرسید که: منزلگاه بازرگانان همین جاست؟ عزیز گفت: آری، ولکن اینجا نه آنجاست که من فرود آمده بودم و اینجا از آنجا بهتر است. پس اشتران بدانجا خواباندند و بارها انداختند و هر چه داشتند به حجره جمع آوردند. وزیر بفرمود خانه ای وسیع از بهر ایشان کرایه کردند و خودشان در آن خانه جای گرفتند. وزیر با عزیز در کار تاج الملوک به تدبیر بنشستند و حیله همی کردند. ولی تاج الملوک حیران بود. پس وزیر را تدبیر چنان شد که در چارسوی بزازان دکانی از برای تاج الملوک بگشاید. پس روی به تاج الملوک و عزیز آورده گفت: اگر ما بدین حالت بنشینیم به مقصود نتوانیم رسید. مرا فکری به خاطر رسیده و شاید که صلاح در آن باشد و ما را به مقصود برساند. تاج الملوک و عزیز با وزیر گفتند: آنچه

را تو صلاح دانی مصلحت همان است، اشارت کن. وزیر گفت: خوب است دکه بزازی از برای تو بگشاییم و تو به بیع و شرا بنشینی از آنکه خاص و عام را به دکه بزاز گذر افتد. چون تو بدانجا نشینی کار تو انشاءالله نیکو شود خاصه که تو صورت زیبا و شمایل بدیع داری، ولکن عزیز را پیوسته با خود داشته باش و درون دکانش جای ده.

تاج الملوک چون سخن وزیر بشنید تدبیرش پسند افتاد. همان ساعت تاج الملوک لباس بازرگانان را از بقچه به در آورده بپوشید و برخاسته همی رفت و خادمان از پی او روان بودند. به یکی از خادمان هزار دینار بداد که اسباب دکان بخرد و خودشان برفتند و به بازار بزازان رسیدند. بازرگانان چون تاج الملوک را بدیدند و حسن و جمال او را مشاهده کردند ایشان را عقول حیران شد و گفتند: مگر رضوان سراچه فردوس برگشاد که این حوروش به ساحت جهان بخرامید. یکی میگفت:

این بوالعجبی و چشم بندی، در صنعت سامری ندیدم

لعلی چو لب شکرفشانش، در دکه گوهری ندیدم

و یکی دیگر همی گفت:

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام

ماه مبارک طلوع، سرو قیامت قیام

سرو در آید ز پای گر تو بجنبی ز جای

ماه بیفتد به زیر گر تو برآیی ز بام

و در آن میان مرد کهنسالی بود. به جانب او نگریسته گفت:

چشم خدا بر تو ای بدیع شمایل

یار من و شمع جمع و شاه قبایل

جلوه کنان می روی و باز می آیی

سرو نباشد بدین صفت متمایل

هر صفتی را دلیل معرفتی هست

روی تو بر قدرت خداست دلایل [۲]

پس ایشان به منزل شیخ سوق رفتند. شیخ سوق بر پای خاست و ایشان را گرامی بداشت و تعظیم کرد، خاصه وزیر را که چنان دانست که تاج الملوک و عزیز پسران او هستند. پس شیخ سوق پرسید که شما را حاجتی به من هست؟ وزیر گفت: آری، من مردی ام کهنسال و این دو جوان پسران من اند. ایشان را شهر به شهر همی گردانم و به هر شهر یک سال بمانم تا ایشان در آن شهر تفرج کرده و مردمان شهر را بشناسند و اکنون در شهر شما جای گرفته ام و از تو همی خواهم در مکانی خوب که گذرگاه خاص و عام باشد دکانی بدهی که به بیع و شرا بنشینند و شهر را تفرج کنند و اخلاق نیکو از مردمان شهر کسب کنند. شیخ سوق گفت: فرمان پذیر هستم. و شیخ سوق آن دو جوان را نظاره کرد.پس بدیشان مفتون گشت و از جای برخاست و در میان بازار بهر

ایشان دکه ای مهیا ساخت که از آن دکان وسیعتر و بهتر به بازار اندر نبود و کلیدها به وزیر سپرد و گفت: خدا دکه را به پسران تو مبارک و میمون گرداند.

چون وزیر کلیدها بگرفت به سوی دکان روان شدند و خادمان را فرمود که آنچه کالا از حریر و دیبا داشتند به دکان بیاوردند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- هاروت بابلی از اساطیر بابل باستان بود که آوازه جهانگیر او شاید به خاطر سحر و افسون او باشد اما به علومی که داشت افعالش ضرب المثل شد.]
[۲- متمایل در اینجا به معنی هوس انگیز است
دو مصراع بر اساس غزلیات سعدی، اصلاح شد. این دو مصراع در ترجمه تسوجی بدین صورت است:
چشم بدت دور، ای بدیع شمایل ... جلوه کنان می روی و باز نیایی]

چون شب یکصد و سی و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر که در هیئت بازرگانان بود خادمان را بفرمود که آنچه کالا و متاع و حریر و دیبا دارند بیاورند و ایشان را بضاعت بیش از گنج پادشاهی بود. پس همه به حجره های دکان گرد آوردند و آن شب را بسر بردند.

چون روز برآمد وزیر، تاج الملوک و عزیز را برداشته به گرمابه اندر برد. آن دو جوان هر دو نکوروی و بدیع الجمال بودند چنان که شاعر گوید:
از نور دو عارض، آفتابی گویی
وز بوی دو زلف، مشک نابی گویی
جان تازه به لطف تشنه، آبی گویی[۱]
مجلس به تو گرمست، شرابی گویی
پس از ساعتی از گرمابه به در آمدند. شیخ سوق چون شنیده بود ایشان به گرمابه اندرند به انتظار ایشان نشسته بود که ناگاه مانند دو غزال، خرامان با بدنی چون نقره خام و گونه های چون گل سوری و چشمان مکحول بیامدند.

شیخ سوق گفت: ای فرزندان گرامی، همواره به تنعم و تندرستی باشید. تاج الملوک لبان شکرافشان گشوده به عبارتی شیرین و نغز پاسخ بداده گفت: کاش تو نیز با ما بودی. پس تاج الملوک و عزیز دست شیخ ببوسیدند و در پیش روی شیخ همی رفتند تا به دکان برسیدند و شیخ هم از عقب ایشان به دکان رفت و این اشعار بر خواند:

خرّم صباح آن که تو در وی گذر کنی

پیروز روز آن که تو در وی نظر کنی

آزاد بنده ای که بود در رکاب تو

خرم ولایتی که تو بر وی سفر کنی[۲]

پس شیخ ایشان را دعا گفت و در پهلوی وزیر بنشست و از هر سو سخن میراندند ولی شیخ را قصد بزرگ، نظاره جمال تاج الملوک و عزیز بود و در زیر لب همی گفت:

دل پیش تو و دیده به جای دگرستم

تا خلق نداند که ترا مینگرستم

وزیر با شیخ سوق گفت که: گرمابه از نعمتهای این جهان است. شیخ گفت: خدا از برای تو و فرزندان تو سبب عافیت گرداند و فرزندانت را خدا از چشم بد پاس کناد. آیا چیزی در صنعت گرمابه از گفته شاعران یاد دارید؟ تاج الملوک گفت: من در صفت آن این دو بیت یاد دارم:

ای پیکر منور محرور خوی چکان

ثعبان آتشین دم روییبه استخوان

همواره در فضای تو هم دیو و هم پری

پیوسته در هوای تو هم پیر و هم جوان

چون تاج الملوک بیت بخواند، عزیز گفت: من نیز چیزی در صفت گرمابه یاد دارم. شیخ گفت: بخوان. عزیز این دو بیت بر خواند:

چون مرغ آبی ای که در آبت بود وطن

یا چون سمندری که در آتش کنی مکان

اوج تو در حضیض و وبال تو در هبوط

وضع تو بر اثیر و بخارت بر آسمان[۳]

شیخ سوق را از فصاحت و صباحت [= زیبایی] ایشان عجب آمد و به ایشان گفت: به خدا سوگند که در فصاحت و ملاحت به نهایت رسیده اید. شما نیز بیتی چند از من بنیوشید. آنگاه در غایت وجد و طرب به الحان عجب این ابیات برخواند:

از آبت استطاعت و از آتشت نظام [= آراستگی؛ استطاعت= قدرت]

با آبت استقامت و با آتشت قران [= پیوستگی؛ استقامت= استواری]

محروری و تو دفع حرارت کنی به آب

لیکن ترا ز فرط رطوبت بود زیان

در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر

چون دشمنان خسرو کیخسرو آستان

پس از آن چشم بدیشان دوخته در باغ حسن دو حورنژاد تفرج همی کرد و این ابیات همی خواند:

ای از بهشت جزئی و از رحمت آیتی

حق را به روزگار تو با ما عنایتی

ز ابنای روزگار به خوبی ممیزی

چون در میان لشکر منصور آیتی

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست

غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

زان گه که عشق دست تطاول دراز کرد

معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

پس از آن شیخ ایشان را به مهمانی طلبید. اجابت نکردند و به منزل خویش رفته از رنج گرمابه بر آسودند و خوردنی و آشامیدنی خوردند و آن شب را در منزل به روز آوردند. علی الصباح برخاسته دوگانه [= نماز صبح] بگزاردند و صبوحی بزدند.

چون آفتاب بلند برآمد و بازارها و دکانها گشوده شد از منزل بیرون شده روی به بازار آوردند. دیدند که خادمان دکان را گشوده و فرشهای حریر و

دیبا گسترده اند. پس تاج الملوک و عزیز به این سوی و آن سوی دکان بنشستند و وزیر در میان دکان جای گرفت و خادمان در پیش روی ایشان بایستادند. و مردمان خبر ایشان با یکدیگر بگفتند و مردم به ایشان هجوم آوردند و ایشان متاع همی فروختند تا اینکه در شهر شهره شدند و در هیچ انجمن جز سخن ایشان سخنی نبود. چند روز بدین سان بودند و از هر سو گروه گروه خلق به دیدار ایشان همی آمدند. پس وزیر روی به تاج الملوک کرده با او گفت که راز پوشیده دارد و همچنان به عزیز وصیت کرد که راز آشکار نکند. آنگاه به خانه رفت. تاج الملوک و عزیز به حدیث اندر شدند و تاج الملوک میگفت که: امید هست که کس از نزد سیده دنیا پیش ما بیاید و پیوسته در این آرزو بود و شبانه روز همین خیال می کرد و عشق بدو چیره گشته بود و از خواب و خور بهره نداشت. روزی تاج الملوک نشسته بود که ناگاه پیر زالی با دو کنیز بیامدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- معنی «جان تازه به لطف تشنه، آبی گویی»: تشنه به لطف تو، تازه جان است؛ گویا که تو آب هستی]

[۲- در غزلیات سعدی، بدین صورت است: فرخ صباح آن که تو بر وی نظر کنی... فیروز روز آن که تو بر وی گذر کنی... آزاد بنده ای که بود در رکاب تو... خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی]

[۳- این متناقض نما از خواجوی کرمانی است در بیت پیشین، تناقض صفت گرمابه همانند تناقض بین مرغ آبی و سمندر مطرح می شود و در این بیت، تناقص به صورتی دیگر مطرح می شود.

اوج= فراز؛ حضیض= فرود؛ وبال= سختی؛ هبوط: فرود؛ وضع= حالت، شکل، موقعیت، خلقت؛ اَثیر سیالی رقیق و تُنُک و بی وزن که طبق عقیده قدما فضای فوق هوای کره زمین را فرا گرفته است.

به نظر می رسد معنای بیت اخیر این گونه باشد:

فراز تو در فرود است و سختی تو در پایین آمدن

تو به شکل اثیر هستی ولی در موقعیت آسمان قرار گرفته ای و در موقعیت خودت که باید بر فراز آسمان باشی نیستی]

چون شب یکصد و سی و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، روزی تاج الملوک نشسته بود ناگاه عجوزی با دو کنیز بیامدند و بر دکان تاج الملوک بایستادند. عجوز حسن و جمال و قد بااعتدال او بدید از ملاحت و صباحتش به شگفت اندر ماند و چشم بر او دوخته و همی گفت:

کدام کس به تو ماند که گویمت که چون اویی
ز هر چه در نظر آید گذشته ای به نکویی
لطیف جوهر و جانی، غریب قامت و شکلی
نظیف جامه و جسمی، بدیع صورت و خویی
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی
تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بویی

پس عجوز به تاج الملوک نزدیک رفته سلامش کرد. تاج الملوک بر پای خاسته تبسم کنان جواب گفت و در پهلوی خویشتنش بنشاند و باد بر او همی زد تا عجوز برآسود. و همه اینها را تاج الملوک به اشاره عزیز میکرد. پس از آن عجوز با تاج الملوک گفت: «ای جانِ خردمندان، گوی خم چوگانت»، آیا تو از مردمان این شهر هستی؟ تاج الملوک گفت: ای خاتون، هرگز به این شهر

نیامده بودم. عجوز گفت: با خویشتن چه متاع آورده ای؟ کالایی نیکو که نیکوان را شاید پیش من آر.

چون تاج الملوک سخن عجوز بشنید دلش بی آرام شد و با عجوز گفت: هر گونه کالای خوب که شایسته ملوک و دختران ملوک باشد مرا به دکان اندر است. تو بازگو که از بهر که متاع می خواهی که در خور او متاع حاضر کنم. عجوز گفت: دیبایی که شایسته سیده دنیا، دختر ملک شهرمان، باشد همی خواهم.

چون تاج الملوک نام محبوبه را شنید فرحناک شد و با عزیز گفت: بهترین کالای دکان را بیاور. عزیز بقچه ای آورده بگشود. تاج الملوک با عجوز گفت: هر کدام که شایسته دختر ملک است بگیر که از این بضاعت جز من کس ندارد. پس عجوز پارچه ای که به هزار دینار ارزش داشت جدا کرد و گفت که: این متاع را قیمت چند است؟ پس تاج الملوک گفت: این متاع حقیر که ترا با من شناسا کرد چه چیز را ارزد که قیمت او را با تو باز گویم؟ عجوز گفت: چه نیکوکردار و خوش گفتار هستی. خدا از چشم بدت نگاه دارد. خوشا به حال آن که با تو بخسبد و قد رعنای ترا در آغوش کشد و روی زیبای ترا ببوسد خاصه اگر او نیز در حسن و خوبی ترا ماند. تاج الملوک از سخن عجوز

چندان بخندید که بر پشت اوفتاد. پس از آن گفت: ای برآورنده حاجات به دست پیرزنان، حاجت من روا کن.

آنگاه عجوز گفت: ای فرزند، چه نام داری؟ گفت: نام من تاج الملوک است. عجوز گفت: این نام ملک زادگان را شاید و تو بازرگان زاده ای. عزیز گفت: چون در نزد پدر و مادر و پیوندان گرامی است به این نامش نامیده اند. عجوز گفت: راست میگویی، خدا شما را از شر حاسدان نگاه دارد.

پس عجوز پارچه حریر گرفته به نزد سیده دنیا رفت و به او گفت: ای خاتون، بهر تو پارچه ای بدیع آورده ام. چون سیده دنیا متاع را گرفته نظاره کرد گفت: ای دایه، من در این شهر چنین متاع ندیده بودم. عجوز گفت: ای خاتون، فروشنده این، نکوتر و زیباتر از این است و من همی خواهم که او امشب در نزد تو باشد و در آغوش تو بخسبد که فتنه روزگار است و از بهر تفرج بدین شهر آمده و این بضاعت با خود بیاورده. سیده دنیا از سخن عجوز بخندید و گفت: ای عجوزک پلید، تو خرف شده ای و خرد نداری. پس از آن دوباره پارچه به دست گرفت و نیک نظر کرد. از خوبی او عجب آمدش که همه عمر چنین حریر ندیده بود. عجوز گفت: ای خاتون، اگر فروشنده این ببینی هر آینه بدانی که در روی زمین به زیبایی او کس نیست. سیده با عجوز گفت: آیا پرسیدی که حاجتی دارد تا حاجتش برآوریم؟ عجوز سری جنبانیده گفت: خدا ترا فراست دهد. البته حاجتی دارد. هیچ کس بی حاجت نیست.

پس سیده دنیا گفت که: به سوی او برو و سلام من برسان و بگو که شهر ما را از آمدنت قرین شرف کردی و به بهجت آن بیفزودی و هر وقت ترا حاجتی باشد بازگو که حاجتت روا کنیم.

در حال عجوز به نزد تاج الملوک بازگشت. تاج الملوک چون او را بدید دلش از شادی بتپید و بر پای خاسته دست عجوز بگرفت و در پهلوی خویشتن بنشاند. چون عجوز بنشست و برآسود پیغام سیده دنیا را با تاج الملوک بازگفت. چون تاج الملوک پیغام بشنید انبساط و فرح بی اندازه روی داد و گره خاطرش بگشود و با خود گفت که حاجتم روا شد. پس از آن با عجوز گفت: می خواهم که کتابی از من بدو رسانیده جواب بیاوری. عجوز گفت: منت پذیر هستم.

تاج الملوک با عزیز گفت: قلم و قرطاس و دوات بیاور. عزیز همه را حاضر آورد. تاج الملوک این ابیات بنوشت:

صنما ما ز ره دور و دراز آمده ایم

به سر کوی تو با درد و نیاز آمده ایم

به سر زلف دراز تو که از راه دراز

ما به نظاره آن زلف دراز آمده ایم

آمدستیم خریدار می و رود و سرود

نه فروشنده تسبیح و نماز آمده ایم

و در عنوان او نوشت که: این نامه ای است از گداخته آتش فراق و مبتلای اندوه اشتیاق، آن که به معشوقه راه نداند و وصل را حیله ای نتواند و از فرقت دوستان، شبانه روز به محنت اندر است. پس از آن سرشک از دیده روان کرده این دو بیت نیز بنوشت:

ای دیدن تو حیات جانم

نادیدنت آفت روانم

دل سوخته ام به آتش عشق

بفروز به نور وصل جانم

و کتاب را پیچیده مهرش بزد و به عجوزش بداد و هزار دینار زر نقد در برابر عجوز نهاده گفت: این را به هدیه از من قبول کن.

عجوز برخاسته زرها برداشت و تاج الملوک را ثنا گفت و دعاگویان همی رفت تا به نزد سیده دنیا برسید. چون سیده او را بدید گفت: ای دایه مهربانتر از مادر، آن جوان چه حاجت داشت تا حاجت او را برآورم؟ عجوز گفت: کتابی فرستاده که مضمون آن را نمی دانم. پس کتاب را به سیده بداد. سیده کتاب را گرفته بخواند و مضمون بدانست و گفت: به چه جرئت و کدام یارا بازرگان زاده ای با من مراسله [= نامه نگری] و مکاتبه می کند؟ به خدا سوگند اگر از خدا هراس نداشتم هر آینه او را به دکان اندرش میکشتم. عجوز گفت: در

کتاب چه نگاشته بود که بدین سان آزرده شدی؟ مگر شکایت از ستمی کرده و یا قیمت حریر خواسته بود؟ سیده گفت: هیچ کدام از اینها نبود و جز سخن عشق و حدیث محبت چیزی ننگاشته بود و من همه اینها از تو دانم وگرنه چگونه آن پلید این سخنان تواند گفت. عجوز گفت: ای سیده، تو در قصر بلند و محکم خود نشسته ای، مرغ بدینجا نتواند پرید. کس چگونه بر تو راه یابد. از اینکه سگی عَف عَف کند ترا چه زیان رسد؟ و با من نیز سخنان عتاب آمیز مفرما که من اگرچه کتاب آورده ام ولی مضمون ندانسته ام و اکنون مرا رأی چنین است که تو جواب او بفرستی و او را سخت بترسانی و به کشتنش وعده دهی و از این گونه هذیانها منعش کنی که دگر بار به این سخنان بازنگردد. سیده گفت: بیم از آن دارم که اگر جواب بنویسم در طمع افتد. عجوز گفت: نه چنین است، چون او تهدید و توعید [= تهدید] بشنود خیال خود ترک کند.

پس سیده گفت: بهر من قلم و قرطاس بیاورید. قلم و قرطاس حاضر آوردند. این بیت بنگاشت:

تو از کجا و تمنای وصل ما؟ هیهات!

کجا به صحبت خورشید می رسد خفاش؟

و این بیت دیگر نیز بنوشت:

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه توست

عِرض خود می بری و زحمت ما می داری [عِرض= آبرو]
و کتاب پیچیده به عجوزش بداد و گفت: این کتاب را به او رسان و بگو که این سخنان ترک کند.

پس عجوز کتاب را گرفته و فرحناک به منزل خود رفت و شب در آنجا به روز آورد. علی الصباح به دکان تاج الملوک شتافت و او را در انتظار خویش یافت. چون تاج الملوک عجوز را بدید شادمان گشت و بر پای خاست و در پهلوی خویشتنش جای داد. عجوز کتاب بیرون آورد و به تاج الملوک بداد و با او گفت: چون سیده کتاب ترا خواند خشمناک شد ولی به ملاطفت [= دلجویی] و ممازحت [= شوخی] او را خنداندم و او را بر تو دل بسوخت و جواب ترا بنوشت. پس تاج الملوک عجوز را ثنا گفت و شکر نیکویی او به جا آورد و با عزیز گفت: هزار دینار زر نقد به عجوز بده. پس کتاب را گشوده بخواند و مضمون بدانست. با سوز و گداز بگریست. عجوز را دل بر او بسوخت و با او گفت: ای فرزند، در این کتاب چه نوشته بود که بدین سان گریان شدی؟ تاج الملوک گفت: مرا ترسانده و وعده کشتنم داده و از مکاتبه منعم کرده و اگر من کتاب به او نفرستم مرگم اولی تر از زندگی است. پس تو جواب کتاب او گرفته ببر و بگذار هر آنچه می خواهد با من بکند. عجوز گفت: به جوانی تو سوگند که من یا خود را با تو به مهلکه اندازم و یا ترا به مقصود برسانم. تاج الملوک گفت: هر چه نیکی به جای من کنی ترا صد چندان پاداش دهم.

پس از آن تاج الملوک ورقه برداشت این ابیات نوشت:

تخم بدعهدی نباید کاشتن

پشت بر عاشق نباید داشتن

چند از این آیات نخوت خواندن

چند از این تخم جفاها کاشتن

خوب نبود بر چو من بیچاره ای

لشکر جور و جفا بگماشتن

زشت باشد با چو من درمانده ای

شرط و رسم مردمی بگذاشتن

پس از آن آهی کشیده بنالید و چندان گریست که عجوز نیز به گریستن او بگریست. آنگاه ورقه از تاج الملوک بگرفت و گفت: دلشاد باش که ترا به مقصود برسانم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و سی و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عجوز به گریستن تاج الملوک رحمت آورد و گفت: دلشاد باش که ترا به مقصود برسانم. پس از آن برخاسته به نزد سیده رفت. دید که از غایت خشم که به کتاب تاج الملوک دارد گونه اش متغیر است. چون عجوز کتاب بدو داد خشمش افزون گشت و به عجوز گفت: نگفتمت که او از مکاتبه من در طمع افتد. عجوز گفت: او را چه محل و رتبت است که در تو طمع تواند کرد؟ سیده گفت: برو و به او بگو که هرگاه پس از این مکاتبه ترک نکند او را بکشم. عجوز گفت: این سخن را که گفتی بنویس من ببرم تا او را بیم افزون شود. پس سیده ورقه بگرفته این بیت بنوشت:

عنقا شکار کس نشود دام باز چین [عنقا= سیمرغ]

کآنجا همیشه باد به دست است دام را [۱]

و این بیت دیگر بنوشت:

گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست

بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول

پس از آن کتاب را پیچیده به عجوزش بداد. عجوز کتاب گرفته به نزد تاج الملوک روان شد. چون تاج الملوک بدیدش، بر پای خاست و گفت: خدا برکت قدوم تو از من کم نکناد. پس عجوز کتاب بدو داد و تاج الملوک کتاب

بگرفت و بخواند و سخت بگریست و گفت: من مرگ را بس آرزومندم. کیست آن که مرا از رنج دنیا برهاند و الحال مرا بکشد؟ پس قلم و قرطاس گرفته شرح شوق بنوشت و این ابیات نیز بنگاشت:

هین مکن تهدیدم از کشتن که من
عاشق زارم به خون خویشتن
خنجر و شمشیر شد ریحان من
مرگ من شد بزم و نرگستان من
اقتلونی اقتلونی یا ثقاه
انّ فی قتلی حیاه فی حیاه
(= بکشید مرا، بکشید مرا ای دوستان، زیرا در کشتن من زندگانی من است)

و کتاب را در پیچید و به عجوزش بداد و گفت: ترا به رنج و تعب اندر انداختم ولی سودی نبخشید و عزیز را فرمود که هزار دینار زر نقد به عجوز بدهد و با عجوز گفت: ای مادر، این کتاب یا سبب وصل کامل شود و یا جدایی بی نهایت اندر پی دارد. عجوز گفت: آرزوی من همه آن است که صلاح تو در آن باشد و قصد من این است که چون او آفتابرو و زهره جبین نصیب چون تو ماه منظر شود و اگر من میانه شما را جمع نکنم زندگی من چه سود دارد؟ که من عمری در مکر و خدعه به پایان آورده ام و اکنون شصت سال است که به عیاری و حیله گری بسر برده ام. چگونه نتوانم که میانه دو تن جمع کنم؟

پس عجوز تاج الملوک را وداع گفته دلداری اش بداد و بازگشته همی رفت تا به نزد سیده رسید. و ورقه را در گیسوی خویش پنهان کرده بود. چون در نزد سیده بنشست سر خویشتن بخراشید و گفت: ای سیده دیرگاهی است که به گرمابه اندر نشده ام. همی خواهم که شپشهای سر من بگیری.

پس سیده آستین بر زد و گیسهای عجوز بگشود و شپش از سر او همی گرفت که ورقه از سر او بیفتاد. سیده ورقه را بدید. گفت: این ورقه چیست؟ عجوز گفت: من در دکان بازرگان زاده بنشستم شاید که این ورقه در آنجا بر من آویخته. به منش ده که نزد بازرگانش بفرستم. پس سیده ورقه بگشود و از مضمونش آگاه شد. با عجوز گفت: این حیله از تو است. اگر نه تو مرا پرورده بودی، همین ساعت ترا می آزردم و خدا این بازرگان را بلای جان من کرد. ولکن هر چه از او به من می رسد در زیر سر تو است و من نمی دانم که این جوان از کدام سرزمین است که هیچ کس جز او با من یارای این گونه سخنان گفتن نداشت و من بسیار بیم دارم که کار من بر ملا شود و راز من آشکار گردد، خاصه با این مرد بیگانه که با من همپایه نیست. پس عجوز روی به سیده آورده گفت: از ترس پدر و مهابت تو کسی را یارای این گونه سخنان نباشد و اگر تو جواب او را رد کنی هیچ عیب نخواهد داشت. سیده گفت: ای دایه مهربان، این پلیدک دلیر است. چگونه از سِطوت [= ابهت] سلطان نترسید و به چنین سخنان جسارت کرد و الحق من در کار او حیرت دارم. اگر او را

بکشم کار خوبی نکرده ام و اگر او را به حال خود گذارم جرئتش زیاده شود. عجوز گفت: تو کتاب دیگر به او بنویس، شاید که هراس کند و ناامید گردد. پس سیده، ورقه و قلم و دوات بخواست و این ابیات بنوشت:

هر که ننهاده است چون پروانه دل بر سوختن

گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن

جای پرهیز است در کوی شکرریزان گذشت

یا به ترک جان بگو یا چشم بر روزن مکن[۲]

سعدیا با شاهد سیمین نباید پنجه کرد

گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن

پس از آن ورقه فرو پیچیده به عجوز داد. عجوز کتاب گرفته به نزد تاج الملوک روان شد. چون به تاج الملوک داد و او از مضمون کتاب آگاه شد دانست که سیده دنیا سنگدل است و رسیدن تاج الملوک بدو دشوار است. شکایت به وزیر برد و در کار خود تدبیر نیکو خواست. وزیر گفت: هیچ حیله نمانده که سود بخشد، مگر اینکه کتابی به او بنویسی و لابه و فروتنی کنی. تاج الملوک با عزیز گفت: ای برادر، از زبان من کتابی به او بنویس. پس عزیز ورقه برداشت و این ابیات بنگاشت:

غریب و عاشقم بر من نظر کن

به نزد عاشقان باری گذر کن

نه خوش کاری ست کشتن عاشقان را

برو فرمان بر و کار دگر کن

سنایی رفت و با خود برد هجران

تو نامش عاشق خسته جگر کن

ولکن چون سحرگاهان بنالد

ز آه او سحرگاهان حذر کن

چون عزیز کتاب به انجام رسانید به تاج الملوکش بداد. تاج الملوک کتاب را خوانده از مضمون آن عجب آمدش. کتاب را مهر کرده به عجوز بداد. عجوز کتاب گرفته به نزد سیده بازگشت و کتاب به وی داد. چون سیده کتاب بخواند و مضمون بدانست سخت خشمناک شد و گفت: آنچه به من می رسد از این عجوزک پلید می رسد پس بانگ بر کنیزکان زد و گفت: این پلیدک مکاره را بگیرید و او را چندان بزنید که راه خود را نشناسد.

کنیزکان به عجوز درآویختند و با کفش و تپانچه اش همی زدند که از خود برفت. چون به خود آمد، سیده به او گفت: ای عجوزک، اگر از خدا بیم نداشتم هر آینه ترا میکشتم. پس از آن کنیزکان را بفرمود دوباره عجوز را بزدند تا اینکه از خویش برفت. پس سیده فرمود: عجوز را بکشیدند و بیرونش افکندند.چون به خود آمد بر پای خاست، قوه راه رفتن نداشت. همی رفت و همینشست تا به منزل خود برسید و تا بامداد در منزل بسر برد. پس از آن

برخاست و به نزد تاج الملوک برفت و سرگذشت بازگفت. تاج الملوک را کار دشوار گشت و با عجوز گفت: آنچه بر تو گذشته بسی بر من ناگوار و ناهموار است ولی تقدیر چنین بوده است. گفت: محزون مباش که من کوشش همیکنم تا میانه تو و او جمع آورم و ترا به آن روسپی برسانم که او مرا بسی بیازرده. تاج الملوک با عجوز گفت که: ناخوش داشتن او مردان را سبب چیست؟ عجوز گفت: سبب او کیفیتی است که در خواب دیده. تاج الملوک گفت: کیفیتی که در خواب دیده چون است؟

[خواب سیده دنیا]

عجوز گفت: شبی به خواب اندر صیادی را بدید که دام نهاده و دانه ریخته و در نزدیک دامگاه نشسته، پس همه مرغان به سوی دام گرد آمدند و دو کبوتر نر و ماده نیز بدانجا آمدند که ناگاه پای کبوتر نرینه بر دام فرو رفت و پر همی زد تا همه مرغان برمیدند و از کنار دام بپریدند. آنگاه کبوتر ماده بازگشت و در کنار دام بنشست و منقار بر دام همی زد تا اینکه دام بگسیخت و پای کبوتر نرینه به در آمد و هر دو پریدند.
پس از آن صیاد بیامد و دام به اصلاح آورده بگسترد و دورتر از دام بنشست. ساعتی برفت، مرغان به دام گرد آمدند و پای کبوتر ماده به دام اندر بسته

شد. مرغان برمیدند و بپریدند و همان کبوتر نرینه نیز بپرید و به یاری ماده اش بازنگشت. پس صیاد بیامد و کبوتر ماده بگرفت و بکشت. و سیده در حال از خواب بیدار شد و گفت: مردان همه بدین گونه هستند و زنان را از ایشان سودی نیست.

[۱- «کآنجا همیشه باد به دست است دام را» یعنی کار دام بیهوده است و دام بی نصیب از صید است؛ باد به دست= تهی دست، بدبخت؛ باد به دست بودن کنایه ای است از بیهوده و بی نتیجه بودن کار]
[۲- درغزلیات سعدی، «دل» آمده نه «جان»]

[باقی حکایت تاج الملوک]

چون عجوز حدیث با تاج الملوک به انجام رسانید، تاج الملوک گفت: ای مادر، قصد من این است که یک نظر او را ببینم اگرچه از آن نظر کشته شوم. تو حیلتی کن که یک بار او را ببینم. عجوز گفت: بدان که او را در پای قصر خویش باغی است که به هر ماه دو کرت به تفرج آن در آید و ده روز در آن باغ بنشیند و اکنون ایام تفرج نزدیک گشته. هر وقت که او به باغ اندر آید من

ترا آگاه کنم که به باغ اندر شوی و او را نظاره کنی ولی از باغ بیرون میا که شاید ترا ببیند و به حسن و جمال تو مفتون شود و مهر تو در دلش جای کند، که محبت بزرگترین اسباب وصال است.

پس تاج الملوک و عزیز از دکان برخاسته عجوز را به سوی منزل بردند و منزلشان را به عجوز بشناساندند. پس از آن تاج الملوک با عزیز گفت: ای برادر، مرا بعد از این گزارشات و پیشامدها دیگر به دکان حاجتی نیست. آنچه مرا به دکان هست به تو بخشیدم. پس از آن با عزیز نشسته از هر سوی حدیث میگفتند و تاج الملوک از غرایب سرگذشت عزیز همی پرسید و او حدیث همی کرد.

آنگاه برخاسته به نزد وزیر رفتند و از او تدبیر خواستند. وزیر گفت: برخیزید تا به باغ اندر شویم. پس جامه فاخر بپوشیدند و با سه تن از خادمان به سوی باغ سیده روان شدند. باغی دیدند خرمتر از باغ بهشت و باغبانی پیر بر در نشسته. به باغبان سلام کردند. باغبان جواب بازگفت. وزیر صد دینار زر نقد به باغبان بداد و گفت: از این زرها خوردنی از بهر ما بخر که ما غریب هستیم و قصد ما این است که تفرج باغ کنیم. باغبان دینارها بگرفت و با ایشان گفت: به باغ اندر شوید و تفرج کنید و بنشینید تا خوردنی حاضر آورم. پس باغبان به بازار رفت و وزیر با تاج الملوک و عزیز به باغ در آمدند و باغبان پس از ساعتی بازگشت و بره بریان بیاورد. ایشان خوردنی خورده دست بشستند و به

حدیث بنشستند. وزیر با باغبان گفت که: ای شیخ، این باغ از آن توست یا اجاره اش کرده ای؟ باغبان گفت: این باغ از سیده دنیا، دختر ملک، است. وزیر گفت: مزد تو در ماه چند است؟ باغبان گفت: به هر ماه یک دینار مزد من است. پس وزیر تفرج باغ همی کرد. دید به باغ اندر، قصری است بلند و وسیع ولی آن قصر بسی کهن بود. وزیر گفت: ای شیخ، همی خواهم که در اینجا آثار خیر بگذارم که مرا به او یاد کنی. باغبان گفت: چه خواهی کرد؟ وزیر گفت: این سیصد دینار بستان. باغبان چون نام دینار بشنید گفت: ای خواجه هر آنچه خواهی بکن. پس زرها به باغبان داد و گفت: انشاءالله آثار خیر در اینجا بنا کنم. پس از باغ بیرون آمده به منزل رفتند و آن شب را در منزل به روز آوردند.

چون فردا شد وزیر بنا و نقاش را حاضر آورد و مایحتاج ایشان را فراهم کرد. به باغشان بیاورد و فرمود قصر را سفید کردند و با انواع رنگها نقش نمودند. آنگاه لاجورد و آب زر حاضر آورد و با نقاش گفت که: در صدر این ایوان صورت صیادی نقش کن که دام گسترده و در کنار دام ایستاده و کبوتر ماده در دام او افتاده باشد. چون نقاش اینها را بنگاشت وزیر گفت: در یک سوی دیگر نیز صورت صیاد و دام بنگار و صورت کبوتر ماده را در دام افتاده نقش کن که صیاد او را گرفته و کارد در حلقومش گذاشته همی خواهد که او را

بکشد، و در برابر او صورت شاهینی بنگار که کبوتر نرینه را صید کرده و چنگالها را بر او فرو برده.

پس نقاش اینها را بنگاشت. آنگاه وزیر، باغبان را وداع کرده از باغ به در آمدند و به منزل خویش رفتند و از هر سو حدیث همی گفتند که تاج الملوک با عزیز گفت: ای برادر، پاره ای اشعار بخوان شاید زنگ ملال از دلم بزداید و فکرتهای من یکسو شود و آتش دلم فرو نشیند. پس عزیز به طرب آمده نغمه همی پرداخت و این ابیات همی خواند:

این مطرب از کجاست که بر گفت نام دوست

تا جان و جامه بذل کنم در پیام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی

اکنون به اختیار و ارادت غلام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای

هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست

چون عزیز شعر به انجام رسانید تاج الملوک را از فصاحت و حسن آواز او شگفت آمد و گفت: پاره ای از اندوه من ببردی. اگر ترا از این گونه اشعار نیز به خاطر اندر است با نغمه های دلاویز بخوان. آنگاه عزیز این ابیات بر خواند:

با همه مهر و با منش کین است

چه کنم حظ بخت من این است

ننهد پای تا نبیند جای

هر که را چشم مصلحت بین است

مَثَلِ زیرکان و چنبر عشق

طفل نادان و مار رنگین است

لازم است احتمال چندین جور

که محبت هزار چندین است

مرد اگر شیر در کمند آرد

چون کمندش گرفت مسکین است

ایشان را کار بدین گونه شد و اما عجوز خانه نشین گشت و به نزد سیده آمد و شد نمی کرد تا اینکه سیده تفرج باغ را آرزومند شد. چون بی عجوز از قصر بیرون نرفتی، خادم به نزد عجوز فرستاد و او را حاضر آورد و دلجویی اش کرد و گفت: قصد تفرج باغ کرده ام که از تماشای شکوفه ها و درختان و میوه ها دلم بگشاید. عجوز گفت: فرمان تراست ولی باید من به خانه بازگشته جامه خود را تبدیل کنم. سیده گفت: برو ولکن دیر مکن.

پس عجوز از نزد سیده به در آمد و به منزل تاج الملوک روان شد و با تاج الملوک گفت: برخیز و جامه نیکو در بر کن و به باغ اندر شو و باغبان را سلام کن و در باغ پنهان شو. و عجوز در میانه خود و تاج الملوک رمزی گذاشته به نزد سیده دنیا رفت. آنگاه وزیر و عزیز برخاسته تاج الملوک را با جامه دیبا و

زیبا بیاراستند و کمر زرین مرصع با گوهرهای معدنی به میانش بستند. پس از آن به سوی باغ روان شدند و به در باغ برسیدند. باغبان بدانجا نشسته بود. چون تاج الملوک را بدید بر پای خاست و به تعظیم او پیش آمد و در باغ بگشود و گفت که: به باغ اندر آی و تفرج همیکن. و باغبان آگه نبود که دختر ملک همان روز به باغ خواهد آمد. پس تاج الملوک به باغ اندر آمد. ساعتی نشد که آواز کنیزکان و خادمان بلند شد. پس از آن کنیزکان و خادمان از دریچه خلوت درآمدند. باغبان چون ایشان را بدید نزد تاج الملوک رفته او را از آمدن سیده اش بیاگاهانید و گفت: چه باید کرد که اینک دختر ملک پدید آمد؟ تاج الملوک گفت: بر تو باکی نیست. من در پشت درختان پنهان شوم. پس باغبان او را به پنهان گشتن سپارش کرده، خود بیرون رفت. چون دختر ملک با کنیزکان و عجوز به باغ در آمدند. عجوز با خود گفت: اگر این کنیزکان و خادمان با ما باشند به مقصود نتوانیم رسید. پس با دختر ملک گفت: ای سیده، حاجت به این خادمان و کنیزکان نداریم و تا ایشان بدینجا هستند ترا دل نگشاید، ایشان را بازگردان. سیده دنیا گفت: راست گفتی.

پس ایشان را بازگردانید و خود نرم نرم همی رفت و تفرج همی کرد و تاج الملوک نیز تفرج حسن و جمال و قد بااعتدال آن فرشته لقا میکرد و می گفت:

سرمست ز کاشانه گلزار برآمد

غلغل ز گل و لاله به یکبار برآمد

مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان

زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد

آب از گل رخساره او عکس پذیرفت

وآتش به سر غنچه گلنار برآمد

سجاده نشینی که مرید غم او شد

آوازه اش از خانه خمار برآمد

زاهد چو کرامات بت عارض او دید

از خانه، میان بسته به زنار برآمد

در خاک چو من بیدل بی دیده نشاندش

اندر نظر هرکه پریوار برآمد

من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب

دیبای جمال تو به بازار برآمد

کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم

این کام میسر شد و آن کار برآمد

سعدی چمن آن روز به تاراج خزان داد

کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

و اما عجوز آن پریروی را به حدیث مشغول می برد تا بدان قصر که وزیر به نقاشی آن فرموده بود برسیدند. سیده با عجوز به قصر اندر شدند. سیده به

نقشها و صورت مرغان و صیاد و دام و کبوتر بنگریست و گفت: سبحان الله، اینها صورت خوابی است که من دیده ام و گفت: ای دایه مهربان، این صورتها را مشاهده کن که من پیوسته مردان را ملامت می گفتم و ایشان را ناخوش می داشتم ولکن تو نظر کن که صیاد، کبوتر نر و ماده را در دام انداخته و کبوتر نرینه خلاص گشته و همی خواسته است که بازگردد و کبوتر ماده را نیز خلاص کند شاهین او را صید کرده و چنگالها بر او فرو برده.

الغرض پریروی این سخنان را با عجوز میگفت و صورتها به عجوز همینمود. ولیکن عجوز تجاهل و تغافل کرده او را به حدیث مشغول می داشت و نرم نرمش همی برد تا اینکه بدان مکان که تاج الملوک پنهان شده بود نزدیک رفتند. عجوز تاج الملوک را اشاره کرد که به سوی منظره های قصر بیاید که ناگاه سیده دنیا را نظر بدان سوی افتاد و تاج الملوک را بدید و در حسن بدیع و شمایل نیکوی او به حیرت اندر ماند و با عجوز گفت: ای دایه مهربان،

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می برد

ترک از خراسان آمده از پارس یغما می برد

عجوز گفت: نمی دانم کیست ولی گمان دارم که ملک زاده باشد. پس سیده دنیا در حسن تاج الملوک خیره بماند و عشق آن سروقد و گل روی بدو چیره شد و خردش به زیان رفت و شهوتش بجنبید و با عجوز گفت: ای دایه، این پسر ماه منظر سخت نیکوست.

بسیار می گفتم که دل با کس نپیوندم ولی
من خود به رغبت در کمند افتاده ام تا می رود
من دین و دل در داده ام ور میکشد استاده ام
کافر نداند بیش از این یا میکشد یا می برد

عجوز گفت: ای سیده، راست همیگویی. من نیز چون او ترک ماهرویی ندیده بودم. پس عجوز تاج الملوک را اشاره کرد که به منزل خود رود. تاج الملوک تفرجکنان برفت و باغبان را بدرود کرد و به منزل بازگشت ولی آتش عشق در دلش شرر افروخت و وجد و شوقش افزون گشت و ماجرا با وزیر و عزیز باز گفت تا آنجا که عجوز او را به در آمدن اشارت کرد. ایشان گفتند: اگر نه عجوز مصلحت در این میدانست بیرون آمدن ترا اشارت نمی کرد.

تاج الملوک و وزیر و عزیز را کار بدینجا کشید و اما سیده دنیا، دختر ملک، را عشق چیره شد و شوق افزون گشت و با عجوز گفت: وصل این ماه منظر را از تو می خواهم. عجوز گفت: از وسوسه شیطان به خدا پناه می برم. تو مردان دوست نداشتی، چگونه از دیدار این جوان ترا حال دگرگون گشت؟ ولی به خدا سوگند چون تو دلبر فتان را، جز او دیگری سزاوار نیست. دختر ملک گفت: ای دایه مهربان، در وصال ما بکوش که ترا در نزد من هزار دینار زر و خلعتی است که به هزار دینار معادل باشد. و اگر وصل را کوشش نکنی من

جان در نخواهم برد. عجوز گفت: تو به قصر خویشتن رو، من کوشش و سعی را فرو نخواهم گذاشت.

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی

صدگونه ساحری بکنم تا بیارمش

پس سیده دنیا به قصر خود بازگشت و عجوز به نزد تاج الملوک بشتافت. چون تاج الملوک عجوز را بدید بر پای خاست و پیش آمد و عجوز را در پهلوی خویش بنشاند و گفت: خوشدل باش که حیله و خدیعه به کار آمد و مقصود به حصول انجامید. پس حکایت به تاج الملوک بازخواند. تاج الملوک گفت: وعده وصل به کدام روز است؟ عجوز گفت: فردا روز وصال است. تاج الملوک هزار دینار زر نقد و خلعتی معادل هزار دینار به عجوز داد. عجوز آنها را بستد و بازگشت و همی رفت تا به نزد سیده دنیا رسید. سیده با او گفت:«مرغ سلیمان چه خبر از سبا؟» ای دایه، بازگو که از حبیب چه خبر داری؟ عجوز گفت: منزل بشناختم، فردا نزد تو آرمش.

سیده فرحناک شد و هزار دینار زر با حله هزار دیناری بدو داد. عجوز آنها را بستد و به منزل خویشتن بازگشت. شب را در منزل به روز آورد. بامدادان به در آمد و به نزد تاج الملوک رفت و جامه زنان بپوشانید و چادر بر سر او کرد و با او گفت: بر اثر من بیا و گامها نرم نرم بردار و شتاب مکن و هرکه با تو سخن گوید پاسخش مده. چون اینها را به تاج الملوک بیاموخت از منزل بیرون

شد و تاج الملوک در جامه زنان از پی او به در آمد و همی رفت تا به در قصر رسیدند. عجوز از پیش و تاج الملوک به دنبال به قصر اندر شدند. درها بگشودند و دهلیزها برفتند تا از هفت در بگذشتند. چون به در هشتمین رسیدند عجوز با تاج الملوک گفت: دل قوی دار و هراس مکن. چون من بانگ بر تو زنم و بگویم که ای کنیزک بگذر و به درون خانه در آی تو نیز بی سستی و بیم بشتاب و به خانه اندر آی. چون از دهلیز بگذری به دست چپ نظر کن، ایوانی بدان سوی هست. پنج در بشمار و از در ششم داخل شو که مقصود تو در آنجاست. تاج الملوک گفت: تو به کجا خواهی رفت؟ عجوز گفت: جایی نخواهم رفت ولکن شاید که من با حاجب سخن بگویم و از تو عقبتر بمانم. پس عجوز برفت و تاج الملوک بر اثر او روان بود که بر آن در که حاجب بزرگ در آنجا بود برسیدند. حاجب دید که با عجوز کنیزکی همی آید. با عجوز گفت که: این کنیزک چه کار دارد؟ عجوز گفت: سیده دنیا این کنیزک را شنیده که بس هنرمند و خداوند صنعتهاست، قصد خریدن دارد. با عجوز گفت: من کنیزک هنرمند و بی هنر نشناسم و کس نگذارم که به خانه اندر رود تا او را تفتیش نکنم بدان سان که ملک فرموده...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و سی و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حاجب گفت کس نگذارم که به خانه اندر رود تا او را تفتیش نکنم، بدان سان که ملک فرموده. پس عجوز خشمگین گشته با حاجب گفت که: من ترا باادب و خردمند می دانستم، اگر ترا حال دگرگون گشته من چگونگی با سیده بگویم و او را باز نمایم که تو متعرض کنیزکان او همیشوی. آنگاه عجوز بانگ بر تاج الملوک زد و گفت: ای کنیزک، بگذر. پس تاج الملوک چست و چالاک به درون دهلیز گذشت و حاجب سخن گفتن نتوانست. پس از آن تاج الملوک از دست چپ پنج در بشمرد و از ششمین به درون رفت که سیده دنیا به انتظار او ایستاده بود. چون سیده، تاج الملوک را دید بشناخت، در حال در آغوشش کشید. پس از آن عجوز بیامد و به حیله، کنیز دیگر را به جای تاج الملوک از قصر به در برد و خود بازگشت. سیده دنیا با عجوز گفت: ای دایه، تو خود دربانی کن. پس هر دو ماهرو، هم آغوش گشته لب یکدیگر همی بوسیدند و یکدیگر را تنگ در آغوش می کشیدند تا روز برآمد. آنگاه سیده دنیا در به تاج الملوک بسته به سرای دیگر اندر آمد و به عادت معهود بنشست و کنیزکان نزد او بیامدند. هر کدام حاجتی داشت برآورد و با ایشان ساعتی حدیث میگفت. پس از آن کنیزکان را گفت: به در شوید که همی خواهم تنها نشینم. پس کنیزکان از نزد او برفتند. برخاسته به

نزد تاج الملوک بیامد. چیزی از خوردنی بخوردند و به بوس و کنار مشغول گشتند تا روز دیگر برآمد و سیده دنیا در را بسته بدان سان کرد که روز پیش کرده بود و تا یک ماه بدین گونه بسر بردند.

کار تاج الملوک و سیده دنیا بدینجا رسید و اما وزیر و عزیز چون دیدند که تاج الملوک به قصر دختر ملک رفته در آنجا بماند، دانستند که از آنجا بیرون نخواهد شد و انجام کار هلاک خواهد گشت. وزیر با عزیز گفت: ای فرزند، کار دشوار شد، اگر ما به نزد پدر تاج الملوک بازنگردیم و از چگونگی آگاهش نکنیم ما را ملامت خواهد کرد. پس بسیجیدند و در حال به سوی مملکت سلیمان شاه روان شدند و شبانروز همی رفتند تا به شهر پادشاه برسیدند و ملک را آگاه کردند که از روزی که تاج الملوک به قصر دختر ملک رفته، خبری باز نیامده. در آن هنگام سلیمان شاه رستخیز را عیان بدید و سخت پشیمان گردید و فرمود که منادی در مملکت او ندای جهاد دهد. پس از آن لشکر انبوه به خارج شهر گرد آمدند و خیمه ها برافراشتند و ملک در خرگاه خویشتن بنشست تا لشکریان از شهرهای دور و نزدیک جمع آمدند. پس با لشکری افزون از ستاره های آسمان، از برای فرزند خویش تاج الملوک روان شد.

و اما تاج الملوک و سیده دنیا تا شش ماه بدین منوال بودند و همه روزه عشق و شوق از هر طرف زیاده می شد و تاج الملوک را محبت چندان بیفزود که راز

دل خویشتن آشکار کرد و با سیده گفت: یا حبیبه القلب، من بسی در نزد تو ماندم و بر محبت من همی فزاید و از تو به مراد نمی رسم. سیده گفت: ای روشنایی دیده، از من چه میخواهی؟ اگر جز بوس و کنار ترا قصد دیگر است آنچه خواهی بکن که من از آن تو هستم و تو از آن منی. تاج الملوک گفت: قصد من نه این است بلکه قصد من این است که بدانی من بازرگان زاده نیستم، من پادشاه زاده ام و نام پدر من ملک اعظم ملک سلیمان شاه است که وزیر خود به نزد پدر تو فرستاد که ترا از برای من خطبه کند. چون به تو باز نمودند تو جواز ندادی. پس از آن تاج الملوک قصه خود را از آغاز تا انجام فرو خواند و گفت: همی خواهم اکنون به نزد پدر شوم و او رسولی پیش پدر تو بفرستند و ترا خواستگاری کند تا هر دو راحت شویم. چون سیده دنیا این سخن بشنید بپسندید و فرحناک شد. پس از آن، شب را بدین خیال به روز آوردند و در آن تمهید یکدله بودند. اتفاقا خلاف شبهای پیش خواب بر ایشان چیره شد و بیدار نگشتند تا آفتاب بر آمد و در آن وقت ملک شهرمان در مسند سلطنت نشسته بود و امرای دولت بار داشتند که بزرگ زرگران بیامد و حقه ای در دست داشت. حقه را در پیش ملک بگشود و گردنبندی بیرون آورد که بس در و گوهر بدو نشانده بودند به هزار دینار مساوی بود. چون ملک آن را دید پسندش افتاد و حاجب بزرگ را که میانه او و عجوز گذشته بود آنچه گذشته بود بخواست و به او گفت: ای کافور، این گردنبند بگیر و به

نزد سیده دنیا شو. پس حاجب آن را بگرفت و برفت تا به سرای دختر ملک رسید. در غرفه را بسته یافت و عجوز را دید که در آستانه، خفته. حاجب گفت که: چرا تا این وقت خفته اید؟ عجوز چون سخن حاجب بشنید از جا برخاست و از حاجب بترسید و گفت: صبر کن تا کلید بیاورم. پس به در آمده و بگریخت و حاجب از عجوز به ریب اندر شد. در برکند و به غرفه درآمد. دختر ملک را در آغوش تاج الملوک خفته یافت و به حیرت اندر شد و همی خواست نزد ملک بازگردد که سیده بیدار گشت. چون حاجب را بدید گونه اش زرد شد و گفت: ای کافور، بر ما بپوشان. خدا بر تو بپوشاند. حاجب گفت: من نتوانم چیزی از ملک پوشیده دارم. پس حاجب در سرای ببست و به نزد ملک بازگشت. ملک گفت: گردنبند را به سیده دادی یا نه؟ حاجب گفت: این گردنبند را بستان و من نتوانم کاری را از تو پوشیده دارم. بدان که سیده دنیا را با جوانی بدیع الجمال به یک خوابگاه اندر خفته دیدم. ملک ایشان را بخواست. چون سیده و تاج الملوک را حاضر آوردند به ایشان گفت: این کارها چگونه کاری است؟ پس خشمناک شد و قصد کرد که تاج الملوک را بزند. سیده دنیا خود را بر او افکند و با پدر گفت: نخست مرا بکش. پس ملک او را دور کرده به خادمان گفت که: او را به سرای خویش برند.

پس از آن رو به تاج الملوک آورده گفت: ای پلیدک، تو کیستی و از کجایی و نام پدر تو چیست و چگونه به دختر پادشاهان جسور شدی؟ تاج الملوک

گفت: ای ملک، اگر مرا بکشی هلاک خواهی شد و ندامت به تو روی دهد و مملکت تو ویران گردد. ملک گفت: از بهر چه هلاک شوم و پشیمان گردم؟ تاج الملوک گفت: بدان که من پسر ملک سلیمان شاه هستم، زمانی نمی رود که سواره و پیاده او به سوی تو بیاید. چون ملک شهرمان سخن او بشنید خواست او را نکشد و به زندان اندر کند که صدق و کذب مقالش آشکار شود. وزیر ملک شهرمان گفت: ای ملک، مرا رأی این است که در کشتن او دیر نکنی که چنین تخمه پلید به دختر ملک جرئت کرده. پس جلاد را فرمود که این خیانتکار را بکش. پس جلاد شمشیر بگرفت و دست بلند کرد ولی ملک نمی خواست که او کشته شود و از امرا یکی یکی مشورت میکرد. وزیر گفت: ای ملک، چه جای مشورت است؟ پس ملک در خشم شد و جلاد را به کشتن بفرمود. جلاد دست بلند کرد و خواست که سر او را از تن جدا کند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و سی و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جلاد تیغ را بلند کرد و خواست که تاج الملوک را بکشد که ناگاه فریاد بلند شد و آواز کوس و کرنای و شیهه اسب به شهر اندر فرو پیچید و مردمان دکانها بستند. ملک به جلاد گفت: مشتاب. آنگاه از بهر آگاهی کس بفرستاد. رسول برفت و باز آمد و گفت: ای ملک سپاهی افزون از ستارگان و ریگهای بیابانها، مانند دریای موج زن، اسب همی دوانند و همی آیند ولی سبب را ندانستم.

پس ملک به هراس اندر شد و بر خود و بر مملکت بترسید و با وزیر گفت که: آیا از ما سپاهی به مقابله و مقاتله نرفته است؟ هنوز ملک را سخن به انجام نرسیده بود که حاجبان ملک درآمدند و رسولان ملک لشکرکش، با ایشان بودند و از جمله رسولان، وزیر ملک بود. نخست او سلام کرد. ملک از برای ایشان بر پای خاست و ایشان را به نزدیک خود خواند و سبب آمدنشان بازپرسید. از میان ایشان وزیر پیش رفت و زبان به پاسخ بگشود و گفت: ای ملک، بدان که این پادشاه که به این سرزمین آمده چون پادشاهان گذشته و سلاطین پیشین نیست. ملک شهرمان گفت: کدام پادشاه است؟ وزیر گفت: سلیمان شاه عادل و باذل و خداوند ارض خضرا و جبال صفاهان است و آمدنش را سبب این است که پسر او در شهر تو است. اگر او را تندرست بیند ترا

بنوازد و اگر او در این شهر ناپدید شود و یا آسیب بدو رسیده باشد، هلاک را آماده باش. پیام این بود که گفتم والسلام.

چون ملک پیغام بشنید در بیم شد و دلش بتپید و بانگ بر بزرگان دولت زد که بروید و ملک زاده را جستجو کنید و خبر او را به من آرید. ولی ملک زاده به زیر شمشیر جلاد از غایت بیم به خویشتن نبود. پس از آن رسول را چشم به ملک زاده افتاد. دید که بر نطع [= گستردنی چرمین] کشتنش نشانده اند. در حال خود را در پای ملک زاده انداخت و رسولان دیگر نیز بدان سان کردند و بندها از او برداشتند و او را دست و پای همی بوسیدند. تاج الملوک چشم باز کرد، وزیر پدر و عزیز بازرگان را بشناخت و از غایت فرح و نشاط بیخود بیفتاد و ملک شهرمان را حیرت و وحشت بیفزود و چون دانست که این سپاه را سبب آمدن همان جوان است بسی بترسید و برخاسته به نزدیک تاج الملوک رفت و سر او را ببوسید و آب از دیدگان بریخت و گفت: ای فرزند، به کردار بد من پاداش مده و رحمت به پیری من کن و مرا مملکت خراب مخواه. پس تاج الملوک برخاسته دست او را بوسه داد و گفت: بر تو باکی نیست و تو مرا به جای پدر هستی. ولی مبادا اینکه به محبوبه من سیده دنیا آسیب برسد. ملک گفت: ای خواجه، بر او مترس که جز شادی و نشاط هیچ چیز بدو نرسیده.

الغرض ملک شهرمان به تاج الملوک معذرت همیگفت و وزیر سلیمان شاه را دلجویی کرده خواسته بی شمرش وعده می داد که آنچه دیده است از ملک پوشیده دارد. پس از آن بزرگان دولت را بفرمود که تاج الملوک را به گرمابه برند و جامه دیبا و زرین ملوکانه اش در بر کنند. بزرگان بدان سان کردند و از گرمابه به مجلسش بیاوردند. چون پیش ملک شهرمان بیامد، ملک با تمامت بزرگان دولت به خدمتش بایستادند. پس از آن تاج الملوک بنشست و سرگذشت خود را با وزیر پدر و عزیز بازرگان بگفت و ایشان نیز با تاج الملوک گفتند که: ما در این مدت به نزد ملک سلیمان رفتیم و او را آگاه کردیم که پسرت به قصر دختر ملک شهرمان اندر شد و بیرون نیامد و کار او به ما پوشیده بماند. پدرت چون این سخنان بشنید در ساعت لشکر آماده ساخته به این شهر بیامدیم. منت خدای را که آمدن ما سبب نشاط و انبساط شد. تاج الملوک گفت: پیوسته دیدار شما مبارک باد. ایشان به گفتگو اندر بودند که ملک شهرمان به قصر دخترش، سیده دنیا، درآمد. دید که سیده از بهر تاج الملوک گریان است و تیغی را قبضه بر زمین و نوک بر سینه گذاشته همی خواهد که خویشتن هلاک سازد و می گفت که: پس از تاج الملوک مرا زندگانی نشاید. چون ملک او را بدان حالت بدید بانگ بر وی زد و گفت: ای خاتون دختران ملوک، چنین مکن و بر حال پدر و مردم شهر رحمت آور. کاری مکن که به سبب آن پدرت را آفت رسد. پس پیش رفته دختر را از

قصه آگاه کرد و گفت: محبوب تو پسر ملک سلیمان شاه است. قصد نکاح تو دارد و خطبه و نکاح به تو واگذار کردم. پس سیده تبسم کرده با پدر گفت: نگفتمت که این جوان ملک زاده است؟ چونی که بگویم تا ترا به چوبی که دو درم قیمت داشته باشد بر دار بیاویزند؟ پدرش گفت: حق تربیت به تو بخشیدم. تو نیز بر من ببخشای. پس سیده گفت: برو و تاج الملوک را بیاور. ملک اطاعت کرد و به نزد تاج الملوک بشتافت و او را به نزد سیده آورد.

چون سیده او را بدید پیش چشم پدر در آغوشش کشید و گفت که: من از بهر تو در وحشت بودم. آنگاه رو به پدر کرده گفت: چنین ماهروی دریغ نبود که کشته شود؟ پس ملک شهرمان از خانه به در آمد و درها بر هم نهاد و به نزد وزیر پدرِ تاج الملوک رفت و به او گفت که ملک سلیمان شاه را آگاه کند که پسرش تندرست است و به عیش و نوش مشغول است و خرم و شادان همی گذارد. پس از آن ملک شهرمان فرمود لشکریان ملک سلیمان شاه را یکان یکان از همه گونه خوردنی و میوه و حلوا تدارک برند. چون فرمان ملک شهرمان بپذیرفتند، آنگاه ملک هدایای ملوکانه درخور و شایسته از اسب و استر و اشتر و کنیز و غلام از برای ملک سلیمان شاه بفرستاد. پس از آن ملک با بزرگان دولت و اهل مملکت به دیدار ملک سلیمان شاه پذیره شد و به خارج شهر برسیدند.

چون ملک سلیمان شاه از آمدن ایشان آگاه شد، نرم نرم به سوی ملک شهرمان همی آمد تا اینکه با هم ملاقات کردند و ملک سلیمان شاه، ملک شهرمان را در آغوش گرفته و بر فراز تخت در پهلوی خویشتنش بنشاند و حدیث همی گفتند که خوردنی و حلوا بیاوردند. اندکی نرفته بود که تاج الملوک بیامد. پدر تاج الملوک برخاست و پسر را در آغوش کشید و ساعتی نشسته حدیث گفت. پس از آن ملک سلیمان شاه با ملک شهرمان گفت که: همی خواهم در میان جمع صیغه نکاح دخترت را به تاج الملوک بخوانند. ملک شهرمان اطاعت کرده و قاضی و شهود بخواست. قاضی حاضر آمد. کتاب عقد نبشتند و کابین بستند و لشکریان شادی کردند و ملک شهرمان به جهیز دختر بپرداخت.

پس تاج الملوک با پدر گفت: عزیز بازرگان مردی است گرامی و مرا خدمتی کرد بزرگ و با من سفر کرد و بس رنجها برد تا مرا به آرزوی خود رسانید و اکنون دو سال است که از شهر خویش دور افتاده، قصد من این است که بهر او بضاعت بازرگانی مهیا کنیم و او را به شهر خود روانه سازیم که او را وطن نزدیک است. ملک سلیمان شاه گفت: چنان کنیم. آنگاه از برای عزیز صد بار کالای قیمتی بار بستند. تاج الملوک رو بدو آورده گفت: ای برادر، اینها را به هدیه قبول کن. پس قبول کرد و همدیگر را وداع کردند. عزیز پای تاج الملوک ببوسید و آستان ملک سلیمان شاه را نیز بوسه داد و سوار گشت. تاج

الملوک نیز سوار گشته یک فرسنگ با هم برفتند. پس عزیز به بازگشت او را سوگند داد و گفت: اگر نه مادر می داشتم به دوری تو شکیبا نمیشدم. ولی تو رسول و کتاب از من مضایقه مکن. این بگفت و وداع بازپسین کرده راه شهر خویش پیش گرفت.

پس به شهر در آمد. مادر خود را دید که به میان خانه اندر گوری بنا کرده و بر آن گور نشسته گیسوهای خود بر آن گور افشانده آب از دیده همی ریخت و این ابیات همی خواند:

جهانا ترا شرم ناید که بی او

کنی عرضه بر ما گل بوستانی

به پیرانه سر خود جوانی کنی بس

به قهر از جوانان جوانی ستانی

خرامنده سروا بگو تا چه بودت

که امروز گرد چمن ناچمانی [= بی حرکتی]

پس از آن آه شرربار کشیده بگریست و این ابیات بر خواند:

پس از مرگ جوانان گل مماناد

پس از گل در چمن بلبل مخواناد

به حسرت در زمین رفت آن گل نو

صبا بر استخوانش گل دماناد

هر آن کس دل نمی سوزد بر این درد
خدایش هم بر این آتش نشاناد

و هنوز ابیات به انجام برسانیده بود که عزیز به خانه درآمد. چون عزیز را بدید برخاست و به سینه خویشتن بگرفت و از سبب غیبتش باز پرسید. عزیز سرگذشت بیان کرد و باز نمود که تاج الملوک صد بار حریر و دیبا و کالای گرانبها به او داده. مادرش خرسند و فرحناک شد و عزیز در نزد مادر بسر می برد ولی در آنچه از دلیله محتاله بدو رسیده بود حیران بود. الغرض عزیز را کار بدینجا رسید.

و اما تاج الملوک را به نزد سیده دنیا فرستادند. ملک زاده بکارت او برداشت. پس از آن ملک شهرمان تحف و هدایای بیکران از بهر ملک سلیمان شاه و تاج الملوک و سیده دنیا بفرستاد و ایشان به شهر خود روان شدند و ملک شهرمان نیز سه روز با ایشان برفت آنگاه ملک سلیمان شاه او را به بازگشت سوگند بداد. ملک شهرمان ایشان را وداع کرده بازگشت و تاج الملوک با پدر و زن خویش همی رفتند تا به شهر خود نزدیک شدند. شهر از برای ایشان بیاراستند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و سی و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک سلیمان شاه با فرزند و عروس همی رفتند تا به شهر خود نزدیک شدند. شهر را از بهر ایشان زینت بستند و ایشان به شهر در آمدند و ملک بر تخت مملکت نشست و تاج الملوک در پهلوی تخت بایستاد. رعیت و سپاه را به داد و دهش بنواخت و دوباره اسباب جشن فرو چید و از برای پسر عیش تازه بر پا کرد و تاج الملوک به حجله عروس بخرامید و پیوسته به عیش و نوش و لهو و طرب عمر همی گذراندند.

باقی حکایت [ملک نعمان و فرزندان او، شرکان و] ضوءالمکان

چون وزیر دندان حدیث بدینجا رسانید، ضوءالمکان به او گفت: چون تویی را شاید که ندیم ملوک شود. ولکن ای وزیر سعادتمند، اکنون چهار سال است که در این سرزمین هستیم و در محاصره قسطنطنیه به رنج اندریم و شبانروز به جنگ و جدال مشغولیم. سپاهیان آرزومند وطن گشته اند و از طول سفر بسی آزرده اند. پس ملک ضوءالمکان، امیر بهرام و امیر رستم و امیر ترکاش را بخواست. چون حاضر آمدند با ایشان گفت که: سالهاست ما در این سرزمین هستیم و به مقصود نرسیده ایم و قصد ما از آمدن به این مکان، خونخواهی

ملک نعمان بود. لکن برادرم شرکان نیز کشته شد و مصیبت ما دو گشت و سبب همه اینها همان عجوز عالم سوز ذات الدواهی بوده است، که نخست ملک نعمان را در مملکتش بکشت و ملکه صفیه را بیرون برد و این بس نبود به حیله برادر مرا نیز بکشت، و من سوگند بزرگ یاد کرده ام که خون پدر و برادر باز گیرم. شما را جواب چیست؟ پس امیران لشکر سر به زیر انداختند و جواب را به وزیر دندان حواله کردند. در حال وزیر دندان پیش رفته آستان ملک را بوسه داد و گفت: ای ملک زمان، بدان که اقامت ما پس از این سودی ندارد مرا رأی بر رحیل است که به وطن بازگردیم و یک چند در آنجا بمانیم. پس از آن به جهاد بت پرستان بازگردیم، ملک گفت: تدبیر همین است. سپاهیان آرزومند دیدار پیوندان و فرزندان اند و مرا نیز شوق دیدار پسرم، کان ما کان و دختر برادرم، قضی فکان اندر سر است.

چون لشکر از این بشارت آگاه شدند، فرحناک گشته وزیر دندان را دعا گفتند و ملک ضوءالمکان فرمود که ندا در دهند که لشکریان رحیل را آماده شوند. سپاهیان بسیج سفر دیده بعد از سه روز کوس و نای[۱] بکوفتند و علمها برافراشتند.

وزیر دندان طلیعه لشکر گشته، ملک ضوءالمکان با حاجب بزرگ در قلب لشکر جای گرفتند و سپاه فوج فوج و گروه گروه در چپ و راست همی رفتند و شبانروز همیشتابیدند تا به شهر بغداد برسیدند.

مردمان شهر را اندوه و حزن برفت و شادمان گشتند و امیران و سرهنگان به سرای خویش رفتند و ملک به قصر درآمد و به نزد پسر خود کان ما کان رفت و او هفت ساله بود. چون ملک راحت یافت، به گرمابه اندر شد. چون از گرمابه به در آمد بر تخت مملکت بنشست. وزیر دندان را بخواست و امیران و حاجبان نیز حاضر آمدند. در آن هنگام ملک یار دیرین خویش تونتاب را بخواست. چون تونتاب بیامد، ملک بر پای خاست و در پهلوی خویشتن بنشاند و ملک ضوءالمکان، وزیر دندان را از کردارهای نیک تونتاب آگاه کرده بود.

پس تونتاب را در چشم وزیر و امرا رتبت افزون شد و تونتاب از بس خورشهای گوناگون خورده فربه گشته و گردنش به گردن پیل همی مانست. پس ملک را نشناخت. ملک رو بدو کرده با جبین گشاده با او سخن گفت و با بهترین تحیات او را تحیت گفت و فرمود: چه زود ما را فراموش کردی. پس تونتاب نیک نظر کرد ملک را بشناخت و بر پای خاست و گفت: ای یار مهربان، چگونه سلطان شدی؟ ملک بخندید. وزیر دندان پیش آمده قصه به تونتاب فرو خواند و با تونتاب گفت که: ملک با تو برادر و یار بود. اکنون

پادشاه روی زمین است و از او سودهای فراوان و موهبتهای [= نعمتهای] بزرگ ترا رسد و اینک من ترا همی سپارم اگر ملک با تو بگوید که: از من تمنا کن، تو از ملک خواهش مکن مگر شغلی بلندپایه و چیزی گرانمایه، از آنکه تو در نزد او عزت داری. پس تونتاب گفت: مرا بیم از آن است که اگر چیزی بخواهم ندهد و یا نتواند داد. وزیر به او گفت: هر آنچه تمنا کنی مضایقه نکند. تونتاب گفت: به خدا سوگند که ناچار از او تمنا کنم چیزی را که مرا در خاطر است و همه خواهش، مکرر کنم تا بستانم. وزیر گفت: خاطر خرسند دار که اگر ولایت دمشق خواهی هر آینه ترا بدانجا والی کند. پس در حال تونتاب بر پای خاست و ملک اشارت به جلوس کرد. تونتاب گفت: معاذ الله، گذشت آن روزها که من پیش تو یارای نشستن داشتم. ملک گفت: ترا رتبه پیش من بیش از پیش است و آن روزها نگذشته و پیوسته همان حال بر جای خواهد ماند، از آنکه تو سبب زندگانی من هستی. به خدا سوگند تو هر چه از من تمنا کنی بی مضایقه عطا کنم و اگر نیمه مملکت مرا بخواهی ترا انباز مملکت کنم. پس هر چه خواهی بخواه. تونتاب گفت: بیم من از آن است چیزی بخواهم که نتوانی اش از عهده برآیی. ملک خشمگین شد و گفت: هر آنچه قصد کرده ای تمنا کن. تونتاب گفت: تمنای من این است که بزرگی همه تونتابان شهر قدس از برای من بنویسند. ملک و حاضران بخندیدند. ملک گفت که: جز این تمنا کن. تونتاب گفت: نگفتمت که مرا بیم آن است چیزی

از تو بخواهم که تو آن را ندهی و یا نتوانی از عهده برآیی. وزیر او را دو سه بار اشارت کرد و هر کرت او میگفت تمنای من این است که مرا بزرگ زبالهای شهر قدس کنی. حاضران بس خندیدند. وزیر او را بزد. با وزیر گفت: تو کیستی که مرا همی زنی و گناه من چیست؟ مگر تو نگفتی که کاری بزرگ از ملک تمنا کن. پس از آن گفت: مرا بگذارید که به شهر خود روم. ملک دانست که قصد او از این سخنان مزاح است. زمانی صبر کرد پس از آن روی به تونتاب کرده گفت: شغلی بزرگ از من تمنا کن. تونتاب گفت: سلطنت دمشق همی خواهم.

پس توقیع [= فرمان، منشور] سلطنت دمشق به نام او بنوشتند و ملک با وزیر دندان گفت: ترا باید که با او به دمشق شوی و در هنگام بازگشتن، دختر برادرم، قضی فکان را بیاوری. وزیر فرمان بپذیرفت و با تونتاب سفر را آماده گشتند. ملک ضوءالمکان به امرای دولت فرمود: هر که مرا دوست دارد هدیتی به تونتاب بدهد و تونتاب را سلطان زِبَلکان [= سرگین کشان] نام نهاد و مجاهدش لقب فرمود و تا یک ماه کارهای ایشان انجام پذیرفت. پس سلطان زبلکان با وزیر دندان به وداع ملک برفت. ملک بر پای خاست و او را در آغوش کشید و پس از آن فرمود که اسباب جهاد را آماده کند و عدالت و رعیت داری اش بیاموخت تا هنگام جهاد برسد. پس ملک را وداع کرد و بازگشت. امرای دولت غلامانی که از بهر او هدیه کرده بودند همگی پنج هزار

مملوک بودند و در رکاب او سوار شدند و حاجب و امیر دیلم، بهرام و امیر ترکان، رستم و امیر عرب، ترکاش به وداع ملک مجاهد سوار شدند و تا سه روز برفتند.
پس از آن به بغداد بازگشتند و سلطان زبلکان با وزیر دندان همی رفتند تا به دمشق برسیدند و مردم دمشق آگاه بودند که ملک ضوءالمکان، سلطانی به دمشق فرستاد که سلطان زبلکان نام دارد و لقبش مجاهد است. چون خبر وصول به دمشقیان برسید شهر بیاراستند و هر که در دمشق بود به استقبال بیرون شد و سلطان به دمشق اندر آمد و بر تخت مملکت بنشست. وزیر دندان بایستاد و مراتب امرا را بر او همی شناساند. و امرا یک یک می آمدند و دست او را بوسه می دادند و او را ثنا میگفتند و سلطان زبلکان نیز ایشان را بنواخت و خلعتشان بداد و درهای گنجها بگشود و سپاهیان را زر و سیم عطا فرمود.
پس از آن از برای دختر ملک شرکان، قضی فکان، تدارک سفر آماده کرد و محمل ترتیب داد و دیباها بر آن بپوشانید و وزیر دندان را مال بی مر بداد و وزیر مال را نستد و گفت: ترا بدایت کار است، بسا هست که ترا به مال حاجت افتد. چون وزیر از برای سفر سوار شد، سلطان زبلکان نیز به وداع او سوار شد و قضی فکان را به محمل بنشاندند و ده کنیز به خدمتگزاری سیده قضی فکان بگماشت. چون سلطان وزیر دندان را وداع کرد به مملکت خود بازگشت و

سپاه و رعیت را به دهش و داد خرسند همی داشت و در جمع آوردن آلت حرب کوشش تمام داشت و فرمان ملک ضوءالمکان را پیوسته منتظر بود. سلطان زبلکان را کار بدینجا رسید.

اما وزیر دندان، قضی فکان را می برد تا به بغداد برسیدند. کس پیش ملک فرستاد و از آمدنش آگاه کرد. ملک ضوءالمکان از بهر ملاقات وزیر از شهر به در آمد. وزیر چون ملک را بدید خواست از اسب فرود آید، ملک سوگندش بداد که نکند، سواره به نزد ملک بیامد. ملک از حال سلطان زبلکان باز پرسید. وزیر بشارت سلامت سلطان را باز گفت و از آمدن سیده قضی فکان آگاهش کرد. ملک فرحناک شد و با وزیر گفت: سه روز راحت کن و از سفر برآسای پس از آن به نزد من بیا. وزیر فرمان پذیرفت و به سرای خود رفت و ملک به قصر در آمد و به نزد دختر برادرش، قضی فکان رفت و او هشت ساله بود. چون ملک او را بدید فرحناک شد و از شرکان یاد کرده محزون شد و او را جامه های زرین مرصع موهبت [= بخشش] کرد و فرمود که او را با پسر عمش کان ما کان در یکجا تربیت کنند و قضی فکان بهترین اهل زمان و خداوند تدبیر بود و انجام کارها می دانست. و اما کان ما کان اخلاق نیکو داشت ولی از انجام کارها به غفلت اندر بود. پس هر یک از ایشان ده ساله شد.

قضی فکان با پسر عم خود سوار گشته به صحرا همی رفتند و تیغ بازی و زوبین اندازی همی آموختند تا اینکه هر یک دوازده ساله شد. پس از آن ملک به کارهای جهاد پرداخت و تدارک اسلحه و اسباب کرد و وزیر دندان را حاضر آورده با او گفت: قصد من این است که فرزند خود، کان ما کان را سلطان کنم و به او شادمان شوم و خود به مقابله بپردازم. ترا رأی چیست؟ وزیر دندان آستان ملک بوسه داد و گفت: ای ملک، آنچه به خاطر مبارک رسیده خوب است ولی در این وقت به دو جهت خوب نیست: یکی اینکه ترا پسر، خردسال است و یکی اینکه عادت بر این است که هر کس پسر خود را سلطان کند زندگانی او کم شود. ملک گفت: ای وزیر، ما او را به حاجب بسپاریم که حاجب از ماست و شوهر خواهر من است و مرا به جای برادر است. وزیر گفت: هر آنچه رأی ملک باشد اطاعت کنیم.

پس ملک حاجب را حاضر آورد و بزرگان دولت را بخواست و با ایشان گفت: دانسته اید پسر من، کان ما کان در حرب و طِعان [= نیزه زنی] مانند ندارد و من او را به شما سلطان و حاجب را وزیر او کردم و با حاجب گفت که: تو و حاضران بدانید که دختر برادرم، قضی فکان را به پسر خود کان ما کان تزویج کردم. پس از برای پسرش خواسته بی شمر بداد. آنگاه به نزد خواهرش نزهت الزمان رفت و او را از حدیث تزویج آگاه گردانید. نزهت الزمان فرحناک شد و گفت: هر دو فرزند من اند.

پس ضوءالمکان گفت: ای خواهر، من از دنیا کام برداشته ام و از فرزند خود ایمن گشتم ولی فرزند و مادر او را به تو می سپارم و شبانروز ضوءالمکان، کان ما کان و قضی فکان را به حاجب و نزهت الزمان همی سپرد تا اینکه رنجور شد و به بستر افتاد. و در میان رعیت حکمرانی حاجب را بود. تا یکسال بدین منوال گذشت. پس از آن ضوءالمکان، پسر خود، کان ما کان را با وزیر دندان حاضر آورد و با پسر گفت که: این وزیر پس از من ترا پدر است و بدان که من از این جهان به جهان دیگر خواهم شد و کام از دنیا برداشته ام ولی مرا حسرتی به دل اندر بماند. امیدوارم که تو آن حسرت از دلم بیرون کنی. ملک زاده گفت: کدام حسرت ترا در دل است؟ ضوءالمکان گفت: ای فرزند، مرا مرگ در رسید و خون جد تو ملک نعمان و عم تو ملک شرکان را از عجوز ذات الدواهی نتوانستم گرفت. اگر خدا ترا یاری کند از خونخواهی جد و عم غفلت مکن ولی از مکر عجوز ذات الدواهی برحذر باش و آنچه وزیر دندان بگوید بنیوش که او مُلک را ستون است. ملک زاده گفت: انشاءالله خلاف فرمان مَلِک نکنم. پس از آن مرض بر ملک چیره شد و کار مملکت با حاجب بود و همه روزه به رنجوری ملک بیفزود و تا چهار سال ملک بیمار و امر و نهی مملکت با حاجب بود و رعیت و سپاه را از خود خرسند همی داشت. ضوءالمکان و حاجب را کار بدین گونه بود.

و اما کان ما کان جز اسب تاختن و زوبین انداختن کاری نداشت و همچنین دختر عمش قضی فکان را؛ که بامدادان بیرون می رفتند و صحرا همیگشتند، هنگام شام بازگشته قضی فکان به نزد مادر می شد، کان ما کان نیز به نزد مادر رفته او را در بالین پدر نشسته و گریان می یافت و شبها به خدمت پدر قیام می کرد. باز چون روز میشد ملک زاده با دختر عم به صحرا همی رفتند و ضوءالمکان را رنجوری و دردناکی دیر کشید پس بگریست و این ابیات بر خواند:

ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری
وز نفاق ماه و کید تیر و مکر مشتری
آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار
وقت شادی بادبانی، وقت اندُه لنگری
گر بخندم کان به هر عمریست گوید زهر خند
ور بگریم کان همه روزیست گوید خون گری

چون ابیات به انجام رسانید سر به بالین نهاده بخفت و در خواب دید که کسی با او میگوید که: بشارت باد ترا که پسرت جهان بگیرد و همه را به فرمان خویش بیاورد. ضوءالمکان فرحناک و خرم بیدار گشت و روزی چند برنیامد که ملک از جهان برفت و بغدادیان را مصیبت بزرگ روی داد و کودکان به گهواره اندر از بهر ملک گریستند. و یک چندی که از این بگذشت ملک از

خاطرها برفت، گویا که ضوءالمکانی نبوده و پسرش کان ما کان را اهل بغداد معزول کردند.

چون مادر کان ما کان این را بدید به نزد حاجب که در بغداد سلطان بود برفت. دید که در مسند حکمرانی نشسته، پس به نزد نزهت الزمان برآمد و گفت: خدا شما را خوار نکند و پیوسته حکومت شما پایدار باشد تو با گوش خود شنیده و با چشم خود دیده بودی که ملک، ما را چگونه عزیز می داشت و چقدر مال به پسر من موهبت کرده بود. اکنون روزگار بر ما دگرگون گشته و ما را خوار و بی چیز کرده از تو تمنای احسان دارم. پس آب از دیده فرو ریخت و این ابیات بخواند:

کی سر فرو کند به حضیض امل کسی [امل= آرزو]

کو را فراز ذروه همت گذر بود [ذروه= قله]

لکن چو احتیاج عنان خرد گرفت

ناچار مرد، دِه به دِه و دَر به دَر بود

از مال دون طمع گه درماندگی رواست

مدقوق را دوای پسین شیر خر بود [مدقوق=دق کرده]

چون نزهت الزمان سخنان او بشنید ضوءالمکان را یاد کرده مادر کان ما کان را نزدیکتر بنشاند و دلجویی اش کرد و گفت: اکنون تو نیازمند و من بی نیاز هستم و اینکه ترا ترک کرده ام بیم آن دارم که دلت شکسته بود و هدیتی که

بفرستم تو او را صدقه انگاری [= پنداری] و حال آنکه هر چه که ما را هست از شوهر توست. پس جامه فاخر بدو پوشانیده به نزدیک قصر خود مکانی از بهر او مهیا کرده و کان ما کان و مادرش را کار نیکو شد و ملک زاده را جامه ملوکانه در بر کرد و کنیزان به خدمت ایشان بگماشت. پس نزهت الزمان حدیث زن برادر را با شوهر بگفت و آب از دیده بریخت. حاجب گفت: اگر بخواهی دنیا را پس از خویشتن نظر کنی، پس از دیگران، نظاره اش کن و با نزهت الزمان گفت: زن برادر را گرامی بدار.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- کوس= دهل، طبل؛ نای= نی، نی سازی است بزمی و چون در ااینجا موقعیت رزمی است منظور، نای جنگی یا همان کرّنای، سرنا و شیپور است]

چون شب یکصد و سی و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شوهر نزهت الزمان گفت که: زن برادر را گرامی بدار و او را بی نیاز گردان. کار نزهت الزمان با مادر کان ما کان بدین سان گذشت. و اما کان ما کان و دختر عمش قضی فکان پانزده ساله شدند و قضی فکان دختری بود سیمین بر و آفتابروی و باریک میانه و فربه سرین و سروقد، بدان سان که شاعر گفته:

زلف تو و رخسار تو ای لعبت کشمیر
مشک است به ماه اندر و ماه است به زنجیر
چون وامق و مجنونت بسی شیفته زیراک
با عذرا همزادی و با لیلی همشیر

اما کان ما کان پسری بود ماه منظر و بدیع الجمال که شجاعت از جبینش آشکار می شد و دلهای نظارگیان را مفتون می کرد تا خط به گرد عارض چون قمرش رست. و در صنعت خط او شاعر راست گفته:

نگارینا نخواهد کاستن از دلبریهایت
که خطت زود رسته بر رخ گلبرگ وار اندر
رخان تو بهار است و بنفشه خط مشکینت
بنفشه زودتر روید به هنگام بهار اندر

اتفاقا روز عید قضی فکان دیدار پیوندان را از خانه بیرون شد و کنیزکان چون ستارگان که بر ماه گرد آیند از چپ و راست او همی رفتند. جمالش به کوی و برزن پرتوافکن و خرامیدنش فتنه دل مرد و زن بود و کان ما کان گرد او همی گردید و چشم بدو دوخته این دو بیت بر می خواند:

تا دلم بستدی ای ماه، ندادی دادم

کشته عشق شدم راز نهان بگشادم

پدر و مادر من بنده نبودند ترا

من ترا بنده شوم گرچه ز اصل آزادم

چون قضی فکان ابیات بشنید در خشم شد و ملامتش گفت و تهدید و توعید کرد. پس کان ما کان از گفتار او خشمگین شد و بازگشت و قضی فکان نیز به قصر در آمد و از پسر عم به مادر خود شکایت کرد. مادر گفت: ای دختر، او بی پدر است و سخن بد به تو نگفته و قصد ناصواب نداشته، مبادا اینکه کس را از این واقعه آگاه کنی و خبر با سلطان بگویند. سلطان نیز زندگانی پسر عمت کوتاه کند و نام او را از جهان بردارد و اثر او را ناپدید گرداند.

پس عشق کان ما کان با قضی فکان داستان هر انجمن شد و زنان را ورد زبان گشت. ولی کان ما کان محزون بود و شکیبایی نتوانست و همی خواست که راز خود آشکار کند و از محنت جدایی شکایت آغازد، لکن از خشم قضی فکان به هراس اندر بود و این ابیات همی خواند:

همی جویم نگاری را که دارم چون دل و جانش

همی خواهم که یک ساعت توانم دید آسانش

نهاد اندر سرم ابری که پنهان نیست بارانش

نهاد اندر دلم دردی که پیدا نیست درمانش

نیارم خواند مهمانش ز بس کبر فراوانش

نه من از هیبتِ خصمان، توانم رفت مهمانش

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و سی و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون سلطنت بغداد به حاجب رسید او را ملک ساسان نامیدند و پس از آنکه از عشق کان ما کان با قضی فکان آگاه شد به نزد زن خویش نزهت الزمان بیامد و گفت که: من از بودن این پسر و دختر در یکجا به تشویش اندرم، اکنون پسر برادرت کان ما کان مردی است و زنان را از مردان ایمن نتوان بود. صواب در این است که کان ما کان را از قضی فکان منع کنیم و قضی فکان را از او پوشیده بداریم. نزهت الزمان گفت: ای ملک، راست گفتی.

پس چون روز برآمد کان ما کان به عادت پیش، نزد عمه خویش نزهت الزمان شد و سلام کرد. نزهت الزمان جواب رد کرد و با او گفت: مرا با تو سخنی هست که نمی خواستم آن سخن با تو بگویم، اکنون بازگویم. کان ما کان سخن او را باز پرسید. نزهت الزمان گفت: ملک از محبت تو با قضی فکان آگاه گشته و فرموده است که او را از تو مستور دارند. اکنون اگر ترا با او حاجتی باشد از پشت در با او سخن بگو و او را نگاه مکن.

چون کان ما کان این سخنان بشنید هیچ نگفت و در حال بازگشته سخنان عمه را با مادر بگفت. مادر گفت که: سبب اینها سخن گفتن بسیار تو است و حدیث عشق تو با قضی فکان مرد و زن را ورد زبان گشته، چگونه تو نان ایشان

خوری و به دخترشان عشق می ورزی؟ کان ما کان گفت: می خواهم او را کابین کنم. او مرا دختر عم است و من او را سزاوارترم از دیگران. مادرش با او گفت: سخن مگو، مباد اینکه خبر به ملک ساسان برسد و بدین سبب تو در ورطه اندوه گرفتار شوی و امشب ما را خوردنی نفرستند و هرگاه ما را از این شهر بیرون کنند به خواری و مذلت گرفتار آییم و از گرسنگی هلاک شویم. چون کان ما کان سخنان مادر بشنید به حسرتش بیفزود و این ابیات را برخواند:

بی دل گمان مبر که نصیحت کند قبول
من گوش استماع ندارم لمن یقول[۱]
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق
جایی دلم برفت که حیران شود عقول
یکدم نمی رود که نه در خاطری، ولیک
بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
آخر نه دل به دل رود؟ انصاف من بده
چون است من به وصل تو مشتاق و تو ملول؟

چون ابیات به انجام رسانید با مادر گفت که: مرا در نزد عمه و پیش این گروه جای نماند، ناچار من از این قصر به در شوم و در اطراف شهر به همسایگی دریوزگان جای گیرم. این بگفت و از قصر بیرون شد و بدان سان کرد که

گفته بود. ولی مادرش به خانه ملک ساسان آمد و شد می کرد و از آنجا چیزی که او و پسرش را سد رمق کند می گرفت. روزی قضی فکان با مادر کان ما کان در جای خلوت بودند. قضی فکان با او گفت که: ای زن عم، پسرت را حال چون است؟ مادر کان ما کان گفت: محزون و گریان و ترا بسته کمند عشق و گرفتار دام محبت است. پس قضی فکان بگریست و گفت: به خدا سوگند که من از وی به نامهربانی دور نگشتم بلکه از دشمنان بر او ترسیدم و مرا محبت به او هزار چندان است که او را با من. و اگر زبان او را لغزش نبود و راز خود نگه می داشت پدرم احسان خود از وی نمی برید و او را منع نمیکرد، ولکن امیدوارم که آن که جدایی تقدیر کرد ما را به وصال بنوازد. پس آب از دیده روان ساخت و این دو بیت بر خواند:

بر من این رنج و غم آخر بسر آید روزی
لب من بر لب آن خوش پسر آید روزی
در جهان دل نتوان بست که نیک و بد او
گرچه بسیار بماند بسر آید روزی

مادر کان ما کان او را ثنا گفت و از نزد او به در آمد و ماجرا به پسرش بیان کرد. کان ما کان را شوق بیفزود و گفت: من او را به دو هزار حور بهشتی نفروشم، پس این دو بیت بر خواند:

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد

بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند
گرش انصاف بود معترف آید به قصور
پس از آن روزگاری بگذشت و کان ما کان در آتش حسرت همیگداخت تا اینکه هفده ساله شد و در پاره ای شبها بیخوابی بر او چیره گشت و با خود گفت که: چون است مرا تن گداخته می شود و تا چند مرا مقصود میسر نخواهد شد و بجز بی چیزی مرا عیبی و نقصی نیست، بهتر این است که از شهر دختر عم دور شوم تا او نیز در حسرت من بمیرد. پس این گونه قصدها مکنون خاطر کرده این دو بیت بخواند:
رفتیم ز خدمت تو دل خون کرده
دل خون شده و ز دیده بیرون کرده
قدی چو الف به عشق، چون نون کرده
خاک ره و پشت موزه، گلگون کرده [موزه= کفش ساق بلند]
پس از آن کان ما کان پیاده و پابرهنه با یک پیراهن کهنه و آستین کوتاه و یک قرصه ای که از سه روز پیش مانده بود توشه گرفت از قصر به در آمد و در شب تاریک همی رفت تا به دروازه بغداد رسید. بایستاد چون در بگشودند نخستین کس که بیرون رفت کان ما کان بود و آن روز کوه و صحرا بنوردید. چون شب درآمد مادرش جستجو کرد و نیافتش. جهان بر او تنگ شد و از

خورد و خواب بازمانده و تا ده روز به انتظار بنشست. اثری پدید نشد. دلتنگ گشت و بگریست و بنالید و همی گفت: ای فرزند، به حزن و اندوه من افزودی و مرا در کربت [= اندوه] غربت بی مونس گذاشتی. اکنون ترا از کجا جویم و به کدام شهر اندرت بینم؟ پس از آن آب دیده فرو ریخت و این ابیات را بخواند:

بی مهر رخت چشم مرا نور نمانده است
وز عمر، مرا جز شب دیجور مانده است
هنگام وداعت ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است
مِن بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نمانده است
صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است

و شبانه روز نالان و گریان بود و حزن و اندوه و گریستنش شهره شهر شد و مردم همی گفتند: ای ضوءالمکان، کجایی که حال کان ما کان ببینی و آنچه بر

او می گذرد بدانی که به چه سان از وطن دور گشته؟ پس ملک ساسان از واقعه کان ما کان باخبر گشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱- فکر نکن که بی دل نصیحت قبول کند، هر کس هر چه می خواهد بگوید من هرگز نمی پذیرم)

چون شب یکصد و چهلم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بزرگان دولت، ملک ساسان را از واقعه کان ما کان باخبر کردند و گفتند: او پسر پادشاه ما و نبیره ملک نعمان است. شنیده ایم که او غربت اختیار کرده. چون ملک ساسان این را بشنید از نیکوییهای ضوءالمکان که با او کرده بود یاد آمدش. محزون و اندوهناک شد و جستجوی او را فرمان داد و امیر ترکاش را با یکصد سوار بفرستاد. پس از دو روز امیر ترکاش بازگشت و خبر نیاورد. ملک ساسان سخت محزون شد و مادر کان ما کان را قرار برفت و شکیبایی اش نماند. ایشان را کار بدین گونه شد.
و اما کان ما کان چون از بغداد برون شد، سه روز در بیابانها تنها برفت، یک تن سوار یا پیاده ندید و گیاه خوردن گرفت. روز چهارم به مرغزاری سبز و خرم برسید و از شهر پدر یاد آمدش، پس این دوبیتی برخواند:
ایام بر آن است که تا بتواند
یک روز مرا به کام خود ننشاند
عهدی دارد فلک که تا گرد جهان
خود می گردد مرا همی گرداند
چون ابیات به انجام رسانید از گیاه آن مکان بخورد و دست نماز گرفته فریضه به جای آورد و از بهر راحت بنشست و آن روز بدانجا بماند. چون شب درآمد

تا نیمه شب آنجا بخفت آنگاه بیدار گشته آواز شخصی بشنید که این ابیات همی خواند:
گه بهار همه خلق جفت یار بود
مرا ز یار جدایی گه بهار بود
کنون که خلق همه در کنار یار بوند
به جای یار مرا اشک در کنار بود
سزد ز دوری آن دُرّ شاهوار ز غم
که دامنم صدف دُرّ شاهوار بود
چون کان ما کان ابیات بشنید کوه کوه حزن و اندوه بار خاطرش شد و آب دیده به رخساره فرو ریخت و آتش دلش شعله ور گردید و برخاست که خداوند آواز را ببیند. در شب تاریک کس ندید. بی خوابی اش بگرفت و از آنجا که بود فرود آمد و در یک سوی مرغزار به کنار نهری برفت و شنید که خواننده آواز ناله بلند کرده این ابیات همی خواند:
منم غلام خداوند زلف غالیه گون
که هست چون دل من زلف او نوان و نگون [= بی قرار و واژگون]
همیندانم در هجر چند باشم چند
همیندانم بی دوست چون شکیبم چون
هواش دارد جان مرا قرین بلا

جفاش دارد جان مرا غریق جنون

ز بس که زین دل خونین من برآید جوش

ز بس که دیده خونبار من ببارد خون

ز خون دیده من رست لاله در صحرا

ز تف خون دلم خاست ابر بر گردون

چون کان ما کان ابیات از خداوند ابیات بشنید و او را ندید دانست که او نیز عاشقی است که از وصل نومید گشته. با خود گفت: مرا باید که با او در یکجا جمع آیم شاید که با او در این غربت انس بگیرم و از حال او آگاه شوم و هر دو شکایت دوری با یکدیگر بگوییم. پس ندا در داد و گفت: ای مونس شب تار، نزدیک من آی و قصه خود با من بگو، شاید که ترا یاری کنم و با تو انباز محنت شوم. چون خداوند آواز این سخن بشنید به پاسخ گفت: ای آن که آواز مرا شنیده ای، بازگو که از آدمیان هستی یا جنیان؟ پیش از آنکه هلاک شوی جواب بازگو که من بیست روز است در این بیابان هستم، هیچ کس ندیده و آواز شخصی نشنیده بودم. اگر از جنیان هستی راه عافیت پیش گیر و اگر از آدمیانی ساعتی صبر کن تا روز بیاید.

پس کان ما کان در همان مکان بایستاد. چون آفتاب بر آمد دید که خداوند آواز مردی است بدوی. آنگاه کان ما کان پیش رفت و سلام کرد و بدوی جواب گفت. ولی کان ما کان را چون خردسال و کهن جامه دید حقیرش

شمرد و گفت: ای جوان، از کدام طایفه عرب هستی و از بهر چه در تاریکی شب بیرون شده ای و این کار، کار دلیران است و دوش از تو سخنی شنیدم که آن سخن نگوید مگر هنرمندان و دلیران و تو اکنون در دست من اسیر هستی، ولی من به خردسالی تو ببخشم و ترا به خدمتگزاری خویش نگاه دارم.

چون کان ما کان سخنان او را پس از آن ابیات نغز بشنید دانست که بدوی او را حقیر شمرده. پس به نرمی با بدوی گفت: ای بزرگ عرب، ترا با خردسالی من کاری نباشد، من هم از خدمتگزاری مضایقه نکنم، ولی بازگو سبب چیست که تو بیابان همیگردی و ابیات همی خوانی؟

بدوی گفت: ای جوان، بدان که من صباح بن رماح بن همام هستم و مرا قبیله از اعراب شام است و مرا دختر عمی است نجمه نام که دیدنش آسایش جان و خندیدنش آفت روان است. چون پدرم بمرد، عم من، پدر نجمه، مرا بپرورد. چون هر دو بزرگ شدیم از آنکه من بی چیز بودم او را از من پوشیده داشتند. من بزرگان قبایل و اعیان عرب را به خواستگاری دختر عم فرستادم، عمم را از ایشان شرم آمد بپذیرفت ولی پیمان بست که پنجاه اسب و پنجاه شتر و ده غلام و ده کنیز و پنجاه بار گندم و پنجاه بار جو از من بستاند و قصدش این بود مهری گران بخواهد که مرا به دادن آن قدرت نباشد و از برای همین است که من از شام به سوی عراق روان گشته ام و بیست روز است که به بیابان اندرم. جز تو کس ندیده بودم و قصد من این است که به بغداد روم.

هرگاه بازرگانی توانگر از بغداد درآید بر اثر او روان شوم و مال از او بگیرم و مردان او را بکشم و شترهای او را با بارها بیاورم. اکنون تو بازگو که کیستی؟ گفت: حدیث من به حدیث تو همی ماند. ولی مرا اندوه بیش از اندوه تو و کار بزرگتر از کار تو است، از آنکه دختر عم من، دختر پادشاه است و این چیزها که گفتی کفایت نکند و بدین گونه چیزها سر فرود نیاورد. صباح گفت: شاید که تو سفیه باشی و یا از کثرت عشق دیوانه شده ای وگرنه چگونه دختر عم تو پادشاه زاده خواهد بود و من در تو نشانه ملوک نمی بینم و تو گدایی بیش نیستی. کان ما کان گفت: ای بدوی، این گونه کارها از روزگار عجیب نیست.

روزگار است آنکه گه عزت دهد گه خوار دارد

چرخ بازیگر از این بازیچه ها بسیار دارد

اگر مرا خواهی بشناسی، من کان ما کان بن ملک ضوءالمکان بن ملک نعمان، پادشاه بغداد و خراسانم که روزگار بر من ستم کرده سلطنت به ملک ساسان داده و من از بغداد شبانگاه بیرون آمده ام که کس مرا نشناسد و بیست روز است که بیابان همی سپرم و جز تو کس ندیده بودم و ترا حکایت به حکایت من ماند. چون صباح این سخن بشنید بانگ برزد و گفت: زهی شادمانی که من به مقصود خود برسیدم و مرا جز تو غنیمتی نیست. از آنکه تو نبیره پادشاهانی اگرچه در جامه دریوزگان هستی. و پیوندان تو به ترک تو نگویند و چون مکان تو بدانند ناچار مالها بر تو فدیه کنند. پس من ترا گرفته بازوان ببندم و

ببرم. ملک زاده دریوزه گفت: یا اخاالعرب، بدین سان مکن. این قاعده خلاف بگذار و این خوی معاندت رها کن. مرا کس از تو به سیم و زر نخواهد خرید. مرا یار خود گیر و از سرزمین عراق به در شو تا آفاق بگردیم، شاید صداق [= مهر] پیدا کنیم و هر دو به دختر عموها برسیم. چون صباح این را بشنید در خشم شد و برافروخت و گفت: ای پست ترین مردم، دگرگونه جواب همی گویی، بازوان بیار تا ببندم وگرنه از من به رنج اندر شوی. کان ما کان تبسم کرد و گفت: مرا از بهر چه بازوان میبندی مگر تو جوانمردی نداری و از شنعت [= طعنه] عربها نمی ترسی و جوانی را به خواری اسیر میکنی که او را در میدان تجربه نکرده ای و نمی دانی که هنرمند است یا بی هنر؟ صباح بخندید و گفت: عجب دارم که خردسالی و سخنان تو بزرگ است، از آنکه این سخنان از دلیران همیشاید. کان ما کان گفت: جوانمردی این است که تو سلاح به یکسو نهی و جامه سبک کنی تا با هم کشتی بگیریم، هر کدام به دیگری غالب آید او را مملوک خود کند. صباح بخندید و گفت: گمان دارم که مرگت در رسیده. پس سلاح دور انداخت و دامن به میان استوار کرد و نزدیک کان ما کان بیامد، به هم در پیوستند. بدوی او را از خود زیاده دید. چون زیادتی قِنطار[۱] بر دینار. و پاهای او را دید که مانند دو کوه بر زمین استوارند. پس دانست که با او مقابله نتواند کرد و از کرده پشیمان بود و با خود می گفت: کاش با سلاح مقاتله می کردم. پس کان ما کان او را بگرفت و

چنانش بفشرد که روده های بدوی از هم بگسیخت و فریاد برکشید که: ای جوان، دست از من باز دار. کان ما کان لابه او بپذیرفت و از زمینش بلند کرد و همی خواست که به میان نهرش بیندازد. بدوی فریاد کشید که: ای جوان دلیر، با من چه خواهی کردن؟ کان ما کان گفت که: می خواهم در این نهرت افکنم که ترا به دجله رساند و دجله به نهر عیسی برساند و نهر عیسی به فراتت رساند و فرات به وطن خویش برساند تا اینکه طایفه تو ترا ببینند و ترا بشناسند و دلیری ترا بدانند. پس صباح فریاد برکشید و گفت: ای دلیر یگانه، ترا به دختر عمت سوگند میدهم که با من بدین سان مکن. پس کان ما کان او را بر زمین نهاد.

چون بدوی خلاص یافت به سوی سپر و شمشیر خود رفته آنها را برداشت و با خود مشاوره می کرد که بر او حمله کند یا نه. کان ما کان خیال او بدانست و با او گفت: دانستم که ترا چه اندر خاطر است. چون تو تیغ و سپر بگرفتی ترا به خاطر رسید که ترا به فنون کشتی آگاهی نبود، هرگاه شمشیر در کف داشته باشی به مراد خویشتن خواهی رسید و من اکنون ترا فرصت می دهم که این آرزو نیز ترا در دل نماند. پس تو سپر به من بازده و با شمشیر حمله کن. یا تو مرا می کشی و یا من ترا میکشم. بدوی سپر بدو داد و خود با شمشیر حمله کرد. بدوی تیغ همی زد و کان ما کان سپر همی انداخت و کان ما کان را از حمله های او هیچ آسیب نمی رسید و کان ما کان هیچ چیز در دست نداشت

که او را بزند و بدوی او را چندان بزد که بازوانش از کار بماند. کان ما کان دانست که او درمانده و بازوانش رنجور گشته پس به بدوی هجوم آورد و او را گرفته به زمین انداخت و با حمایل شمشیر بازوان او را ببست و پای او را گرفته به کنار نهرش بکشید. صباح گفت: ای دلیر زمان و ای یگانه جهان، چه خواهی کردن؟ کان ما کان گفت: نگفتمت که ترا از راه نهر به نزد طایفه خودت خواهم فرستاد تا اینکه از بهر تو چشم به راه نباشند و عیش دختر عم تو نیز دیر نکشد؟ پس صباح بنالید و بگریست و گفت: ای شجاع جهان، چنین کار مکن و مرا از مملوکان خود بگیر. پس سرشک از دیده بریخت و این دوبیتی برخواند:

بدی مکن که نه نیکو بود اگر بتوان

که بد بتر بود ار مردم نکو بکند

تو نیکویی کن اگر با تو کس بدی کرده

که نیکی تو سزای بدی او بکند

کان ما کان او را رحمت آورد و از او پیمان گرفت که رفیق طریق باشد. آنگاه او را رها کرد. بدوی خواست که دست کان ما کان را ببوسد، ملک زاده جوازش نداد. پس بدوی برخاسته انبان بگشود و سه قرصه جوین به در آورده پیش روی کان ما کان بگذاشت. بنشستند و نان بخوردند. پس از آن دست نماز گرفته فریضه به جا آوردند و از کج رفتاری روزگار حدیث همی گفتند.

کان ما کان با بدوی گفت: کجا خواهی رفت؟ بدوی گفت: به بغداد شوم و در آنجا مسکن کنم تا صداق پدید آورم. کان ما کان گفت: این تو و این راه بغداد.
پس بدوی او را وداع گفته راه بغداد پیش گرفت و کان ما کان با خود گفت: به چه روی با چنین فاقه [= تهیدستی] بازگردم؟ به خدا سوگند که با این حال بازنگردم. پس نزدیک نهر رفته وضو بگرفت و نماز گزارد. پس از آن روی بر خاک نهاده با پروردگار خود همی گفت که: ای فرود آورنده قطرات باران و ای روزی دهنده کرمان در میان سنگ خارا، از تو می خواهم که به قدرت خود مرا روزی دهی. پس سر از سجده برداشت و به هیچ سوی راه نمی دانست و نشسته به چپ و راست نظاره می کرد که ناگاه سواری در رسید که لگام اسب سست کرده بود و سخت همی راند. کان ما کان راست بنشست. پس از ساعتی سوار برسید و او را نفس بازپسین بود، از آنکه زخمی داشت منکر. چون نزدیک کان ما کان بیامد سرشک از دیده ببارید و با کان ما کان گفت: ای بزرگ عرب، مرا یار خود گیر که چون منی را نتوانی یافت و مرا جرعه ای آب ده اگرچه آب با زخم سازگار نیست و بدان که اگر زنده بمانم چندان چیز ترا دهم که بی نیاز شوی و اگر بمیرم تو از کردار صواب خویش به ثواب اندری. و در زیر آن سوار، اسبی بود که در حسن او نظارگیان حیران همی ماندند و دست و پای آن به ستونهای رخام همی مانست. کان ما کان چون آن اسب

بدید به حیرت اندر ماند و با خود گفت که: محال است که چنین اسب در همه روی زمین به هم رسد.

پس کان ما کان سوار را از اسب فرود آورد و جرعه ای آبش بداد و اندکی صبر کرد تا سوار راحت گرفت. پس کان ما کان با او گفت: کیست که با تو چنین بدی کرده؟ سوار گفت: من ترا از حقیقت حال آگاه سازم، بدان که پیوسته مرا کار این است که اسبان بدزدم و نام من غسان است و من این اسب را در بلاد روم به نزد ملک افریدون بشنیدم و این اسب را قاتول گویند و لقب این اسب مجنون است. من از برای این اسب به قسطنطنیه سفر کردم و همیشه مراقب این اسب بودم که ناگاه عجوزی به در آمد که آن عجوز در نزد رومیان بس گرامی بود و او را ذات الدواهی می گفتند و این اسب با همان عجوز بود و ده تن خادمان به خدمتگزاری این اسب گماشته بودند و آن عجوز قصد بغداد داشت و همی خواست به نزد ملک ساسان رود و از او صلح و امان بخواهد. پس من در طمع این اسب بر اثر ایشان روان شدم و همی آمدیم. ولی مرا بدین اسب دسترس نبود از آنکه خادمان سخت پاس می داشتند. همی آمدیم تا اینکه بدین مکان برسیدیم و مرا بیم از آن بود که به بغداد در آیند و من نتوانم اسب بیرون برم. پس با خود در بردن اسب مشاوره می کردم که ناگاه گردی برخاست و جهان را فرو گرفت. چون گرد بنشست پنجاه سوار

دلیر پدید شدند که از برای بریدن راه بازرگانان گرد آمده بودند و بزرگ ایشان کهرداش[۲] نام داشت و به شیر نر همی مانست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[**۱- مقدار بسیاری زر یا دینار؛ مقادیر متفاوت گفته اند از جمله پوست گاو پر از دینار**]

[**۲- در نسخ فارسی گهرداش آمده اما بر اساس نسخه عربی و انگلیسی به کهرداش (**Kahrdash**) اصلاح شد**]

چون شب یکصد و چهل و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن سوار زخمی با کان ما کان گفت که: کهرداش با دلیران پدید شدند و بر عجوز و خادمان گرد آمدند. ساعتی نرفت که ده تن خادمان و عجوز را ببستند و اسب بگرفتند. من با خود می گفتم که: مرا رنج بیهوده شد و به مقصود نرسیدم. پس از آن صبر کردم تا انجام کار بدانم. دیدم که عجوز بگریست و با کهرداش گفت: ای فارِس [= سواره، جنگاور] دلیر، چون تو اسب بگرفتی با عجوز و خادمان چه خواهی کرد؟ پس با زبان چرب و سخنان نرم حیله همی کرد و کهرداش را سوگند می داد تا اینکه کهرداش ایشان را رها کرد. پس کهرداش با خادمان خود بیامدند و من نیز بر اثر ایشان بیامدم و پیوسته منتظر فرصت بودم. چون راه پیدا کردم، اسب را بدزدیدم و سوار گشتم. همین که تازیانه بر اسب زدم آگاه شدند و بر من احاطه کردند و با تیر و سنان مرا همی زدند و من بر این اسب نشسته بودم و اسب به جای من با ایشان، با دست و پای خود مقاتله می کرد تا اینکه مرا از میان ایشان به در آورد. ولی به جنگ اندر، زخمها به من رسیده بود و من سه شبانه روز بود که در پشت این جای داشتم و خوردنی نخورده بودم و توانایی از من رفته بود. تو با من نیکویی و مهربانی کردی و گرچه ترا عریان می بینم ولی از تو آثار بزرگی پدید است. بازگو که کیستی؟

کان ما کان گفت: مرا کان ما کان بن ضوءالمکان بن ملک نعمان گویند. پدرم را مرگ در رسید و من بی پدر ماندم. پس از پدرم مردی دون و پست سلطان بغداد شد. پس کان ما کان حدیث خود را از آغاز تا انجام باز گفت و مرد مجروح را دل بر وی بسوخت و گفت: تو خداوند حسب بزرگ هستی و از جبین تو چنان می بینم که جهان مسخر [= تصرف، مطیع] کنی. پس اگر بتوانی مرا بر اسب بنشانی و خود نیز سوار شوی و مرا به جای خویشتن برسانی ترا در دنیا عزتی خواهد بود و در آخرت مثوبت [= پاداش نیک]؛ از آنکه مرا توانایی نمانده که خود را بر اسب بتوانم نگاه داشت. اگر مرا در راه مرگ در رسد این اسب از آن تو و تو آن را سزاوارتری از دیگران. کان ما کان گفت: اگر باید ترا به دوش گرفته ببرم مضایقه نکنم و اگر جان من در دست خود می بود نیمه جان به تو بذل می کردم، زیرا که من از خاندان احسان و دادرس درماندگان هستم. پس خواست که او را بر اسب بنشاند. آن مرد مجروح گفت: اندکی صبر کن، پس هر دو چشم بر هم نهاد و دستها بگشود و کلمه شهادت بگفت و مرگ را آماده گشته این ابیات بخواند:

دریغا که بی ما بسی روزگار

بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت

بیاید که ما خاک باشیم و خشت

کسانی که از ما به غیب اندرند
بیایند و بر خاک ما بگذرند
مبندید دل در سرای سپنج
که انجام مرگ است و آغاز رنج
چه مردن دگر جا چه در شهر خویش
سوی آن جهان ره یکی نیست بیش

چون ابیات به انجام رسید دهان باز کرده فریاد بزد و جهان را وداع گفت.

پس کان ما کان او را به خاک سپرد و لگام اسب بگرفت. دید چون او اسب در اصطبل ملک ساسان یافت نشود. پس از آن قافله بازرگانان برسیدند و کان ما کان را از آنچه در ایام غیبت در میان ملک ساسان و وزیر دندان گذشته بود آگاه کردند و گفتند که: وزیر دندان از طاعت ملک ساسان به در رفته و نیمی از سپاه با وزیر دندان هم عهد گشته و سوگند یاد کرده اند که جز کان ما کان ایشان را سلطان نباشد. وزیر دندان از ایشان ایمن گردیده با ایشان به جزایر هند و بربر و بلاد سودان رفته و از آنجاها لشکری چون ستاره های آسمان و ریگهای بیابان فراهم آورده و قصدش این است که به بغداد بازگردد و با خصم خود مقاتله کند و سوگند یاد کرده که تا کان ما کان را به تخت سلطنت ننشاند تیغ در غلاف نکند، و بازرگانان با کان ما کان گفتند که: چون ملک ساسان بدانست که بزرگ و کوچک خیره [= سرکش] گشته اند محزون و

اندوهناک شد و گنجها گشوده زر و سیم به بزرگان دولت بخش کرد و آرزو می کرد که کان ما کان به نزد او بازگردد تا با او مهربانی کند و او را امیر لشکر سازد. چون کان ما کان از بازرگانان این حکایت بشنید به همان اسب نشسته به سوی بغداد بشتابید.

هنگامی که ملک ساسان در کار خود حیران بود آمدن کان ما کان را بشنید. تمامت سپاه را با بزرگان بغداد به استقبال بفرستاد. فرستادگان او را ملاقات کرده پیاده در پیش روی او همی آمدند تا به قصر برسیدند. خواجه سرایان، مادر کان ما کان را بشارت بردند. مادرش بیامد و جبین او ببوسید و در آغوش بگرفت. کان ما کان گفت: ای مادر، بگذار تا نزد عم خود ملک ساسان روم که بس نکویی و احسان با من کرده و اما بزرگان دولت به نزد ملک ساسان رفته اسب را صفت گفتند و سوار را به دلیری بستودند. آنگاه ملک برخاسته به نزد کان ما کان رفت و او را سلام کرد. چون کان ما کان ملک را بدید بر پای خاست، دست و پای او را بوسه داد و اسب را پیش کشیده هدیه کرد. ملک بدو آفرین گفت و دلتنگی زمان غیبت باز نمود و به سلامتش شکر بگزارد. پس از آن نظر به اسب انداخته بشناختش که قاتول است و مجنون لقب دارد و در سالی که ملک شرکان را کشته بودند این اسب را در پیش رومیان دیده بود. ملک با کان ما کان گفت: اگر در آن سال این اسب را به هزار اسب می فروختند پدرت ضوءالمکان می خرید ولی اکنون شکر خدای را که سزا به

سزاوار رسید و این اسب ترا شایسته است. من هدیه ترا قبول کردم و باز به تو موهبت کردم. پس از آن ملک فرمود از بهر کان ما کان خلعت بیاوردند و اسبها بدو بخشید و در قصر بزرگتر، خانه ای بهر او ترتیب دادند و خواسته بی شمر، او را عطا کرد. عزت و شادی به کان ما کان روی بداد و ملک او را بس گرامی داشت. از آنکه از عاقبت کار وزیر دندان بیم داشت.

پس کان ما کان را ذلت و خواری برفت و فرحناک شد و به نزد مادر برفت و از حال دختر عمش باز پرسید. مادرش گفت: ای فرزند، مرا دوری تو از دیگران مشغول ساخته بود. گفت: ای مادر، برخیز و به نزد او شو شاید مرا به نَظره ای [= یک نگاه] بنوازد. مادرش گفت که: طمع مرد را خوار کند. این سخنان بگذار که از برای تو رنج می افزاید و من هم به نزد او نروم و سخن با او نگویم. چون کان ما کان این را از مادر شنید با مادر گفت: از دزد همین اسب شنیدم که عجوز ذات الدواهی به این بلاد آمده و قصد کرده که به بغداد اندر شود و این عجوز همان است که جد و عم مرا کشته. ناچار باید خون ایشان بگیرم و این ننگ از دودمان بردارم. پس مادر بگذاشت و به نزد عجوز محتاله، سعدانه نام رفت و از حال خویش بدو شکایت کرد و حکایت قضی فکان باز گفت و از عجوز تمنا کرد که به نزد قضی فکان رود و او را با کان ما کان مهربان کند. عجوز اطاعت کرد و به نزد قضی فکان رفته دل او را با کان

ما کان مهربان کرد. پس از آن بازگشته گفت که: قضی فکان ترا سلام رسانیده و گفت که نیمه شب خواهم آمد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و چهل و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عجوز به نزد کان ما کان بازگشت و با او گفت که: قضی فکان ترا سلام رسانیده و وعده کرد که: نیمه شب خواهم آمد. پس کان ما کان به وعده دختر عم فرحناک شد. چون نیمه شب در آمد، قضی فکان به نزد او بیامد و او را از خواب بیدار کرد و ملامتش گفت که: چگونه عاشق هستی که به آرام خفته ای؟ چون کان ما کان بیدار شد گفت: به خدا سوگند که من نخفتم مگر به طمع اینکه ترا در خواب ببینم. پس قضی فکان با او ملاعبه می کرد و این دو بیت می خواند:

عشق با خواب و خور موافق نیست
خواب و خور هر کراست عاشق نیست
عاشقی را که خواب باشد و خور
مدعی خوانمش که صادق نیست

پس کان ما کان از او شرمگین شد. پس یکدیگر را در آغوش کشیدند و لبان هم ببوسیدند و بدان سان بودند تا روشنی صبح پدید شد. آنگاه کان ما کان سخت بگریست و بنالید و این ابیات بر خواند:

من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشتم
کز سمن بالین و از شمشاد بستر داشتم

زلف او در گردن من همچو چنبر بود و من
دست خود در گردن او همچو چنبر داشتم
چون مؤذن گفت یک الله اکبر مرگ خویش
دوست تر والله زان الله اکبر داشتم

چون ابیات به انجام رسید قضی فکان او را وداع کرده به قصر خود بازگشت و راز خود را با بعضی از کنیزکان بگفت و کنیز نیز به نزد ملک ساسان شد و او را از کار پسر و دختر باخبر کرد. ملک نزد قضی فکان آمد تیغ برکشید و همی خواست که سر از تنش جدا کند. ناگاه مادر او نزهت الزمان برسید و گفت: او را آسیب مرسان و با او بد مکن که اگر بکنی خبر در میان مردم پراکنده شود و ملوک زمان ترا سرزنش کنند، که کان ما کان خداوند مروت و پاکدامن بود، کاری نکرد که از بهر او عیب باشد. پس تو صبر کن و مشتاب که در میان مردمان بغداد شایع گشته وزیر دندان لشکر از جمیع شهرها جمع آورده و همیخواهد که کان ما کان را سلطان کند. ملک ساسان گفت: ناچار کان ما کان را به ورطه ای درافکنم که راه به در آمدن نداند و من خاطر او را به دست نیاوردم مگر از برای اینکه مردمان بغداد بدو میل نکنند و زود خواهی دید که کار چگونه می شود. پس نزهت الزمان را بگذاشت و بیرون آمده به کار مملکت بپرداخت.

ملک ساسان را کار بدین گونه شد. و اما کان ما کان روز دیگر به نزد مادر بیامد و با او گفت: ای مادر، مرا قصد این است که راه به بزرگان بگیرم و مال ایشان را به یغما برم و رمه ها برانم و غلامان و کنیزان گرد آورم و مال افزون کنم. آنگاه قضی فکان را از عم خود بخواهم. مادرش گفت: ای فرزند، مال مردمان بی خداوند نباشد، در سر مال، مردان هستند که به شیران چیره شوند و پلنگان صید کنند. کان ما کان گفت: از قصد خود باز نخواهم گشت تا به آرزو برسم. پس از آن عجوز را به نزد قضی فکان فرستاد و پیغام داد که: سفر خواهم کرد تا مهر شایان پدید آورم. و با عجوز گفت: ناچار باید جواب او را به من آوری. پس عجوز برفت و جواب بیاورد و گفت که: قضی فکان نیمی از شب رفته به نزد تو خواهد بود. پس کان ما کان تا نیمه شب بیدار بود که ناگاه آن آفتابرو به کاشانه او پرتو انداخت و با کان ما کان گفت: جان من فدای تو باد که تاکنون در بیداری بسر برده ای. پس کان ما کان بر پای خاست و گفت:

ای مرهم ریش و مونس جانم

چندین به مفارقت مرنجانم [مفارقت= جدایی، دوری]

ای راحت اندرون مجروحم

جمعیت خاطر پریشانم

آن کس که مرا به باغ میخواهد

به روی تو می برد به زندانم
والله که دل از تو باز نستانم
گر در سر کار تو رود جانم

پس او را از قصد خود بیاگاهانید. قضی فکان بر عزیمت او بگریست. کان ما کان گفت: ای دختر عم، گریه مکن، امیدوارم خدایی که جدایی مقدر کرده ما را به وصال برساند. پس از آن کان ما کان سفر را پذیره شد و به نزد مادر رفته وداعش گفت و تیغ به میان بسته از قصر به در آمد و بر اسب خود بنشست و در کوی و محلت شهر همی رفت تا به دروازه شهر رسید. ناگاه رفیق خود صباح بن رماح را دید که در خارج شهر ایستاده. صباح چون او را بدید به رکابش بوسه داد و تحیت گفت و از او پرسید: ای برادر، چگونه این اسب و این مال ترا به دست آمد و من بجز همان شمشیر چیزی ندارم؟ کان ما کان گفت: ساعتی که از من جدا گشتی مرا این اقبال روی بداد. آیا می توانی که با من بیایی و نیت خود را در دوستی من پاک کنی؟ بدوی گفت: ای خواجه، به خدای کعبه سوگند که در آرزوی تو بودم. پس از آن شمشیر از دور آویخته و انبان به شانه انداخته در پیش اسب همی دوید و تا چهار روز بدین سان همی رفتند و غزالان صید کرده همیخوردند و از چشمه های خنک و گوارا همی آشامیدند.

روز پنجم به تلی بلند نزدیک شدند که در پای آن تل چراگاهها بود که اشتران و گوسفندان و گاوان بدانجا چندان بودند که سر سوزنی خالی نبود. کان ما کان از دیدن آنچنان رمه و خیل شادمان شد و به خاطرش گذشت که آنها را به یغما برد. پس با بدوی گفت: این مال بباید برد، شاید من و ترا حاجت روا شود. صباح گفت: ای خواجه، خداوندان اینها گروهی بسیار هستند و در میان ایشان مردان کار و دلیران کارزار هستند، اگر ما خویشتن به این ورطه خطرناک اندازیم راه رهایی ندانیم. پس کان ما کان بخندید و دانست که او کمدل است. او را بگذاشت و خود به یغما روان شد و این ابیات همی خواند:

شیرمردان چو عزم کار کنند
کار از این گونه مردوار کنند
پیش تیر بلا سپر گردند
نزد شیر اجل گذار کنند

پس از آن بر آن مال [= رمه] حمله کرد و تمامت آنها را براند. آنگاه مردان با تیغهای جوهری و نیزه های بلند روی بدو آوردند و پیشرو ایشان ترکی بود دلیر و کارزار دیده. به کان ما کان حمله آورد و گفت: وای بر تو، اگر بدانی که این مال از آن کیست چنین کارها نکنی. بدان که این مال از طایفه رومیان اند که ایشان دلیران جهان اند و ایشان یکصد تن سوار هستند که هیچ ملک را اطاعت کنند و اسبی از ایشان به سرقت برده اند و ایشان سوگند یاد کرده اند

که از اینجا بازنگردند مگر اینکه اسب به دست آورند. کان ما کان چون این بشنید بانگ بر ایشان زد که: این همان اسب است که طالب آن هستید و از بهر او در هلاک من همی کوشید، پس همه شما به مبارزت من گرد آیید. آنگاه بانگ بر قاتول زد. قاتول مانند غول روی بر ایشان نهاد و کان ما کان یکی از سواران را بکشت و روی به دوم و سوم و چهارم کرده ایشان را از زندگی دور ساخت، در آن حال غلامان بترسیدند. کان ما کان با ایشان گفت: ای تخمهای ناپاک، مالها را برانید وگرنه شمشیر از خون شما سرخ کنم. پس غلامان مالها را براندند و یک یک همی گریختند. صباح چون این بدید فرحناک شد و از تل فرود آمد و آواز همی کرد که ناگاه گرد برخاست و از میان گرد یکصد سوار بسان شیران نیستان بیامدند. چون صباح ایشان را بدید به فراز تل بگریخت و تفرج جنگ همی کرد و می گفت: من مرد این میدان نیستم. من در بازی و مزاح خوب سواری هستم. پس از آن صد سوار کان ما کان را احاطه کردند. سواری از ایشان پیش آمد و گفت که: این مال به کجا خواهی برد؟ کان ما کان گفت: به جنگ اندر آی و بدان که مبارز تو شیران را چیره شود و دلیران را بکشد و او را شمشیری است که به هر سوی که میل کند ببرد. چون آن سوار این سخنان بشنید به سوی او نگاه کرد، دید که مانند شیر عَرین [= بیشه] همی غرد، ولکن رویی دارد مانند آفتاب و آن سوار رئیس یکصد سوار بود و کهرداش نام داشت. چون کان ما کان را دید که با چنان

شجاعت بس بدیع الجمال است و در حسن به معشوقه کهرداش که فاتن نام داشت همی ماند و آن دختر فاتن نام، آفتابرویی بود که سخندان در وصف او حیران بود و با این ابیات او را همی ستود:

عارض نتوان گفت که روی قمر است آن
بالا نتوان گفت که سرو چمن است آن
هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت
گویی همه روح است که در پیرهن است آن
خالی ست بدان صفحه سیمین بناگوش
یا نقطه ای از غالیه بر یاسمن است آن
فی الجمله قیامت تویی امروز در آفاق
در چشم تو پیداست که باب فتن است آن
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم
ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن

و با چنان شمایل نیکو شجاعان قوم از سطوت او بیم داشتند و دلیران طوایف از هیبت او ترسان بودند، و آن حورنژاد سوگند یاد کرده بود که شوهر نگیرد مگر کس را که بر او چیره شود. و کهرداش از جمله خواستگاران او بود و او با پدرش گفته بود که: کس مرا تزویج نتواند کرد مگر اینکه در میدان بر من غلبه کند. این سخن به کهرداش برسید، ترسید که با دختری مقاتله کند و

سبب ننگ و بدنامی شود. بعضی از یارانش گفتند که: ترا نکویی در سرحد کمال است، هرگاه تو با او مقابله کنی اگرچه او را قوت بیشتر باشد باز تو بر او چیره شوی، از آنکه حسن تو ببیند خودداری نتواند کرد که زنان را در مردان طمع بسیار است.

کهرداش سخن آنان را نپذیرفت و جرئت مقابله نکرد و پیوسته از مبارزه فاتن گریزان بود تا او را با کان ما کان بدین گونه گذشت و او چنان پنداشت که کان ما کان محبوبه او فاتن است. پس پیش رفته گفت: وای بر تو ای فاتن، آمده ای که شجاعت خود به من بنمایی؟! از اسب فرود آی تا زمانی با هم حدیث گوییم. من راه بر دلیران و مردان بریده، همه این اموال رانده ام که از برای تو صرف کنم و تو مرا شوی خود گیری تا دختران ملوک ترا خدمت کنند و در این نواحی از تو بزرگتر کس نباشد. چون کان ما کان این سخن بشنید آتش خشمش شرر افروخت و گفت: وای بر تو، فاتن کیست و بیهوده و هذیان به یکسو بنه و طعن و ضرب را آماده شو که بزودی به خاک و خون غلتان خواهی شد. پس از آن کان ما کان اسب برانگیخت و جولان کرد و جنگ بخواست.

کهرداش دانست که دلیری است بزرگ و گمانش ناصواب بوده، پس به سوارانی که با او بودند گفت: وای بر شما، یکی از شما به مبارزه رود و او را از طعم تیغ و لذت نیزه آگاه کند. آنگاه ادهم سواری بدو حمله کرد و اندک

زمانی جولان کردند و کان ما کان سبقت کرد و دلیرانه ضربتی بر او زد که از مغز او گذشت و آن سوار چون اشتر فریاد کشیده از اسب برافتاد. آنگاه دیگری حمله آورد. با او نیز چنان کرد که با نخستین کرده بود. مبارز سیمین و چارمین و پنجمین را نیز هلاک ساخت. پس از آن به یکبار حمله کردند. آتش جنگ شررافروز شد. ساعتی نرفت که کان ما کان ایشان را طعمه سنان جان ستان کرد. کهرداش چون این حالت بدید از هلاک خویشتن بترسید و دانست که او بسی دلیر و به جهان اندر یگانه است. پس با کان ما کان گفت که: از خون یاران درگذشته و ترا بخشیدم، از من هر آنچه خواهی بگیر و به شهر خود بازگرد. کان ما کان گفت: مروت و جوانمردی تو کم مباد ولکن تو این سخن بگذار و خود را از ورطه برهان.

در آن هنگام کهرداش خشمگین شد و به او گفت: وای بر تو، اگر مرا بشناختی هرگز چنین سخنان نگفتی! من شیر بیشه دلاوری، کهرداش بن سامری هستم که بر ملوک بتازم و راه به مسافرین ببندم و مالهای بازرگانان ببرم و همین اسب که بر آن نشسته ای از آن من بود. همی خواهم بدانم که چگونه ترا شد؟ کان ما کان گفت: این اسب را عجوز ذات الدواهی، کشنده جد و عمم ملک نعمان و ملک شرکان، به نزد عمم ملک ساسان همی برد. کهرداش گفت: تو که مادر نداری بازگو پدرت کیست؟ گفت: من کان ما کان بن ضوءالمکان بن ملک نعمانم. کهرداش چون این بشنید گفت: از این

شجاعت و ملاحت که تراست چنین می نماید که راست گفته باشی، لکن ایمن باش و آسوده خاطر برو که پدرت خداوند احسان بود. کان ما کان گفت: ای گوساله، من از این سخنان ترا بزرگ نخواهم شمرد. پس کهرداش خشمگین شد و بر یکدیگر حمله کردند و همدیگر را با گرزهای گران میکوبیدند، بدان سان که هر یک را گمان این بود که آسمان فرو می ریزد. پس نیزه ها به کار بردند. کهرداش نیزه بدو حواله کرد. کان ما کان خم شد و نیزه بر او نرسید. آنگاه کان ما کان نیزه به سینه کهرداش بزد و سنان نیزه از مهره پشت او درگذشت. پس مال را به یکجا گرد آورد و بانگ بر غلامان زد که مال سخت برانید.

در آن هنگام صباح بن رماح از تل فرود آمد و سر کهرداش را ببرید. کان ما کان بخندید و گفت: وای بر تو ای صباح، من ترا مردی جنگجوی گمان می کردم. صباح گفت: ای خواجه، غلامک خود را از این غنیمت بی نصیب مکن، شاید به وصال دختر عمم نجمه برسم. کان ما کان گفت: ترا از این غنیمت نصیب دهم ولی تو مال و غلامان را پاسبانی کن. کان ما کان روی به بغداد نهاد.

چون نزدیک بغداد رسید لشکریان از آمدن کان ما کان و آوردن چنان غنیمت آگاه شدند و سر کهرداش در نیزه صباح بدیدند. بازرگانان سر کهرداش بشناختند و فرحناک شدند که خدا، خلق را از شر او آسوده کرد و از کشتن او

در شگفت ماندند و کشنده را ثنا گفتند. و مردمان بغداد کان ما کان را از وقایع وزیر دندان و ملک ساسان بیاگاهانیدند و مردان و دلیران از او بترسیدند. پس مال را براند تا به پای قصر برسانید و نیزه ای را که سر کهرداش بر آن بود بر در قصر به زمین کوفت و مردمان و بزرگان بغداد را اسبها و اشترها بداد. اهل بغداد را دل بدو مایل شد. پس از آن کان ما کان رو به صباح کرده او را در جایگاهی وسیع جای بداد. پس از آن به نزد مادر رفته و آنچه در سفر روی داده بود با مادر گفت و ملک ساسان از چگونگی آگاه بود.

پس ملک از ایوان برخاست و به خلوت اندر بنشست و خاصان خود را بخواست و با ایشان گفت: قصد من این است که شما را از راز پوشیده خود باخبر کنم. بدانید که کان ما کان سبب هلاک من خواهد شد، از آنکه او کهرداش را کشته. و او بسی قبیله از اتراک و اکراد [= ترکان و کردان] داشت و از آنچه وزیر دندان کرده نیک آگاه هستید که او پیمان بشکست و احسان من فراموش کرد. شنیده ام که او لشکر انبوه از شهرها جمع آورده و قصدش این است که کان ما کان را سلطان کند. و او چون سلطان شود ناچار مرا بکشد. چون خاصان این سخن بشنیدند گفتند: ای ملک، اگر نه تو او را تربیت کرده بودی و نه ما او را پرورده تو می پنداشتیم هیچ کس از ما به نزد او نمی رفت. بدان که ما زیردستان تو هستیم. اگر تو کشتن او را بخواهی بکشیمش و اگر

بخواهی که از تو دور شود دورش کنیم. چون ملک سخنان ایشان بشنید گفت: کشتنش اولی تر است ولی ناچار باید از شما پیمان بگیرم. ایشان سوگندان خوردند و پیمان محکم بستند. ملک ایشان را گرامی بداشت و وعده زر و مال بداد.

پس از آن برخاسته به خانه آمد و این خبر به قضی فکان رسید. سخت اندوهگین شد و عجوز سعدانه را حاضر آورده و به نزد کان ما کانش فرستاد که خبر بدو رساند و او را از نیت ملک آگاه کند. پس عجوز به نزد کان ما کان بیامد و او را سلام کرد. کان ما کان از لقای عجوز فرحناک شد و عجوز خبر به او بگفت. چون کان ما کان خبردار شد با عجوز گفت که: سلام من به دختر عمم برسان و با او بگو که مملکت از آن پروردگار است، به هرکه از بندگانش بخواهد عطا فرماید و شاعر در این معنی چه نیکو گفته:

این عطا چیست کار کارگشای

وین شرف چیست لطف بارخدای

لطف او گر به خاک پیوندد

آدم آنجا رود کمر بندد

نه پیمبر که رخ به یثرب داد

لشکر آورد مکه را بگشاد؟

نه فریدون گاوپرورده

کرد شیر گرسنه را برده ؟

پس عجوز بازگشت و پاسخ کان ما کان را به دختر عم او بگفت. پس از آن ملک ساسان به انتظار بنشست که هر وقت کان ما کان از شهر بیرون رود به کشتن او سواران بگمارد. اتفاقا کان ما کان به قصد نخجیر بیرون رفت و صباح بدوی را نیز با خود برد، از آنکه شب و روز از او جدا نمیشد. پس کان ما کان ده غزال صید کرد و در میان غزالان غزاله چشم سیاهی بود که به چپ و راست نظاره می کرد. کان ما کان او را رها کرد. صباح بدوی گفت: از بهر چه او را رها کردی؟ کان ما کان بخندید. غزالان دیگر نیز رها کرد و با صباح گفت: رها کردن غزاله ای که بچه دارد از مروت و جوانمردی است و این غزاله که به چپ و راست نظر می کرد بچگان شیرخوار داشت، بدان سبب او را رها کردم و دیگر غزالان را به کرامت او آزاد کردم. صباح گفت: مرا نیز آزاد کن تا به نزد کودکان خود روم. کان ما کان بخندید و او را با ته نیزه بزد. او بر زمین بیفتاد و چون مار بر خود همی پیچید.

ایشان در این حالت بودند که گرد برخاست و از میان گرد سواران و شجاعان پدید شدند و سبب آمدنشان این بود که ملک ساسان را از نخجیر رفتن کان ما کان آگاه کردند. او نیز امیری از دیلمیان را که جامع نام داشت با بیست تن سوار دلیر زر و مال بداد و به کشتن کان ما کانشان امر بفرمود. چون ایشان به کان ما کان نزدیک شدند و بر او حمله کردند او نیز بدیشان حمله آورد و همه

ایشان را بکشت. ناگاه ملک ساسان سواره برسید و فرستادگان را کشته یافت. به هراس اندر شد و بازگشت. مردمان آن مکان که آگاه شدند او را بگرفتند و محکم ببستند.

پس از آن کان ما کان با صباح بدوی همی رفتند. به راه اندر، جوانی دیدند که به در خانه ای ایستاده. کان ما کان او را سلام کرد. جوان جواب باز گفت. پس از آن به خانه رفته دو کاسه بیاورد. در یکی شیر و در یکی ترید روغنین بود. کاسه ها بر زمین بگذاشت و از کان ما کان تمنای خوردن کرد. کان ما کان نخورد. جوان گفت: چون است که چیز نخوردی؟ گفت: نذر دارم. جوان پرسید: سبب نذر چیست؟ گفت: بدان که ملک ساسان مملکت مرا به ستم غصب کرده و مملکت از پدر و جد من بود. چون پدرم را مرگ در رسید من خردسال بودم، مرا از سلطنت به کنار کرد. پس من نذر کردم که تا انتقام از خصم خود نکشم نان کس نخورم. جوان با او گفت: بشارت باد ترا که نذر تو قبول شد و خصم تو به زندان اندر است و گمان من این است که زود باشد او بمیرد. کان ما کان گفت: در کجا به زندان است؟ جوان گفت: به درون این قبه بلند. کان ما کان نظر کرده مردمان را دید که به آن قبه در می شوند و تپانچه به ساسان همی زنند.

پس کان ما کان نزدیک قبه رفت و به قبه نگاه کرده بازگشت و به خوردن بنشست. اندکی بخورد و آنچه گوشت باقی ماند به دستار خوان بگذاشت و در

همان مکان چندان بنشست که شب تاریک شد و جوان میزبان بخفت. آنگاه برخاسته به سوی قبه رفت و سگان به دور قبه پاس می داشتند. سگی به سوی او برجست و او پاره ای گوشت که به دستار خوان اندر داشت پیش سگ بینداخت و سگان دیگر را پاره پاره گوشت همی انداخت تا به در قبه برسید و به نزد ملک ساسان شد. دست خود را بر سر او بنهاد. ساسان به آواز بلند گفت: کیستی؟ گفت: کان ما کانم که در هلاک من همی کوشیدی و خدا ترا به بدکرداری خود گرفتار کرد. اینکه مملکت جد و پدر مرا گرفتی بس نبود که در کشتنم نیز بکوشیدی؟ ملک ساسان سوگندان باطل یاد کرد که: در هلاک تو نکوشیده ام و این سخن که شنیده ای دروغ است. کان ما کان از او درگذشت و گفت: بر اثر من بیا. گفت: قوت اینکه گامی بردارم ندارم. پس کان ما کان دو اسب بگرفت و هر دو سوار گشته تا صبحگاهان براندند و علی الصباح نماز صبح بگزاردند و همی رفتند تا به باغی برسیدند و در آنجا نشسته حدیث میگفتند.

پس کان ما کان برخاسته و با ملک ساسان گفت: آیا از من چیزی ترا به دل مانده است یا نه؟ ملک گفت: لا والله. آنگاه با هم یکدله گشتند که به بغداد بازگردند. صباح بدوی گفت: من پیش از شما رفته مردم را بشارت دهم. پس او را پیش فرستادند و او مرد و زن را بشارت بداد و مردم با دف و نای به استقبال به در آمدند و قضی فکان چون ماه شب تاریک به در آمد و کان ما

کان او را بدید. هر دو را شوق غالب گشت و نفس طالب و چشم به یکدیگر بدوختند و در شهر حدیثی جز حکایت کان ما کان نبود و او را به شجاعت و ملاحت صفت می کردند و می گفتند که ما را جز او شهریاری نشاید.
و اما ملک ساسان به نزد نزهت الزمان شد. نزهت الزمان گفت: مردم را می بینم که کان ما کان را به شجاعت صفت می گویند و مدحت همیکنند و ایشان را حدیثی جز او نیست. ملک ساسان گفت: «شنیدن کی بود مانند دیدن». من خود او را دیده ام و هیچ خصلت نیکو و صفت کمال در او نیافته ام. مردم به تقلید یکدیگر سخن می گویند و بی سبب او را مدح می کنند. اکنون آوازه او به شهر در پیچیده و مردم بغداد بدو مایل گشته اند و وزیر دندان مکار خیانتکار لشکر بیکران از شهرها جمع آورده و من چگونه توانم بر خود هموار کنم که پس از چندین سال سلطنت به زیر حکم بی پدری در آیم؟ نزهت الزمان گفت: اکنون چه قصد داری؟ گفت: قصد من این است او را بکشم تا وزیر دندان نومید شود و جز من به جایی امیدوار نباشد و طاعت مرا قبول کند. نزهت الزمان گفت: کید و مکر با بیگانگان ناپسند است، چگونه تو با خویشان همی پسندی؟! بهتر این است که قضی فکان را به او تزویج کنی و سخنی را که پیشینیان گفته اند بنیوشی که گفته اند:
ببخش ای ملک کآدمیزاده صید
به احسان توان کرد و وحشی به قید

عدو را به الطاف گردن ببند
که نتوان بریدن به تیغ آن کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود
نیاید از او خبث اندر وجود [خبث= بدی، کینه ورزی]

ملک ساسان چون مضمون ابیات بدانست خشمگین برخاست و گفت: اگر میدانستم که ترا مقصود نه مزاح است ترا میکشتم. نزهت الزمان گفت: چون تو بر من خشم آوردی من نیز با تو مزاح کنم. پس برخاسته سر و دست ملک را ببوسید و گفت: رأی تو بس صواب است. زود باشد من و تو حیلتی کرده او را بکشیم. چون ملک ساسان از نزهت الزمان این را شنید فرحناک شد و به او گفت که: به حیله کردن بشتاب و اندوه از من ببر، که راه حیله بر من تنگ گشته. نزهت الزمان گفت: به حیله بشتابم و بزودی او را هلاک کنم. ملک ساسان گفت: چگونه هلاکش کنی؟ گفت: با کنیزکی باکون نام بگویم که او خداوند فنون است.

و آن کنیز از پلیدترین عجوزکان بود و فطرتی ناپاک داشت، و کان ما کان و قضی فکان را او پرورده بود. ولی کان ما کان میلی بسیار بدو داشت و از غایت میل در زیر پای او بخفتی. چون ملک ساسان این سخن بشنید رأی او بپسندید و همان کنیزک را حاضر آورد و قصه بر او فرو خواند و فرمود که در هلاک کان ما کان بکوشد و وعده زر و مالش بداد. کنیزک گفت: اطاعت کنم، ولی ای

ملک، خنجری خواهم که از زهرش آب داده باشند که زودتر او را هلاک کنم. ملک او را آفرین گفت و خنجری تندتر از قضا حاضر آورد و آن کنیزک حکایات و اشعار بسیار شنیده و عجایب اخبار یاد گرفته بود. پس خنجر بگرفت و از خانه بیرون شد و فکر کشتن کان ما کان همی کرد تا به نزد کان ما کان بیامد و او ایستاده در انتظار وعده قضی فکان بود. دید که عجوزک درآمد و او همی گوید که زمان وصال نزدیک شد و هنگام جدایی برفت. چون کان ما کان این سخن بشنید با او گفت: حالت قضی فکان بازگو که چگونه است؟ باکون پلیدک گفت که: او به محبت تو اسیر است و پیوسته نام تواش ورد زبان می باشد. در آن هنگام کان ما کان جامه های خود را به مژدگانی به او بداد و وعده زر و مالش داد. آن پلیدک گفت: من امشب به نزد تو بخسبم و از حکایات عشاق و سخنان غریب با تو حدیث کنم. کان ما کان به او گفت: مرا حدیثی بگو که اندوه از من ببرد و دل من از او فرح یابد. باکون بنشست و همان خنجر در آستین داشت. پس باکون گفت: سخن نغز و حدیث طرفه ای که من آن را شنیده ام این است که:

حکایت عاشق حشیش کشیده

مردی بود خوبرویان دوست داشتی و مال بدیشان صرف کردی تا اینکه بی چیز شد و جهان بر او تنگ گشت و در اسواق همی گردید تا چیزی به دست آورده بدان سد رمق کند. ناگاه پاره ای میخ آهنین به انگشت او فرو شد و خون از او برفت. پس بنشست و خون از انگشت پاک کرده با کهنه ای آن را ببست. پس از آن برخاسته نالان بود تا به گرمابه اندر شد و جامه بکند و به درون رفته در کنار حوض آب گرم نشسته آب بر سر همی ریخت تا اینکه از گرمی آب برنجید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و چهل و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مرد آب گرم چندان بر سر ریخت که از گرمی آن آزرده شد. پس به کنار حوض آب سرد بیامد. کس بدانجا ندید. در آنجا خلوت کرد و پاره ای حشیش در آنجا یافت. آن را به دهان گذاشته فرو برد. حشیش در مغز او اثر کرد و بر روی سنگها بغلتید و از اثر حشیش چنان خیال کرد که استاد دلاکان او را همی مالد و دو غلام بر سر او ایستاده، یکی طاس در دست و دیگری آلاتی که به گرمابه اندر کار است در دست دارد. چون اینها را بدید با خود گفت که: ایشان به غلط بر گرد من آمده اند. پس بخندید و پای خود را دراز کشید. پس از آن چنان خیال کرد که دلاک به او می گوید که: ای خواجه، وقت آن است که بیرون روی. پس بخندید و گفت: ماشاءالله بر این حشیش. پس از آن دلاک برخاست و دست او بگرفت و فوطه (= لُنگ) حریر سیاه به میان او بست و غلامان با طاس و سایر آلات از پی او روان شدند تا او را به خلوتگاه در آوردند و در آنجا بخور اندر آتش نهاده بودند و از همه میوه ها و عطرها بدانجا حاضر بود. خربزه ای از برای او پاره کردند و او را بر کرسی آبنوس بنشاندند و دلاک ایستاده او را همیشست و غلامان آب همی ریختند. پس از آن او را خوب بمالیدند و او را تنها در خلوتگاه گذاشته بیرون آمدند.

چون از اثر حشیش خیالش بدینجا کشید برخاسته فوطه از میان باز کرد و چندان بخندید که بیفتاد. پس از آن با خود گفت: چگونه است که ایشان مرا به خطاب وزیران خطاب کردند و با من یا مولانا الصاحب گفتند؟ شاید اکنون کار بر ایشان مشتبه گشته. پس از این مرا خواهند شناخت که بی سر و پایی هستم و به پشت و گردن من سخت خواهند زد. پس از آن به آب گرم اندر شده، به در آمد و چنان خیال کرد که غلام بچگان و خواجه سرایان به نزد او بیامدند و بقچه ای آورده بگشودند. سه فوطه حریر در آورده یکی بر سر و یکی به دوش او بینداختند و سیمین را به میان بست و خواجه سرایان کفش بیاوردند و او کفش بپوشید. خواجه سرایان و غلامان دست او را گرفته به در آوردند. ولی او در همه این حالات خندان بود تا اینکه در مصطبه گرمابه نشست و بدانجا فرش ملوکانه یافت و غلامان به دور او گرد آمده او را همی مالیدند تا اینکه خوابش برد. در خواب دید که دخترکی او را در آغوش است. او را ببوسید و در میان هر دو پایش بنشست و خرزه به دست گرفته دخترک را پیش کشید و در زیر خود بخوابانید که ناگاه یکی بر وی بانگ زد که: ای حشیشی بی دست و پا، بیدار شو که ظهر شد و تو هنوز به خواب اندری. پس چشم باز کرد خود را به میان حوض آب سرد یافت که مردم بدو گرد آمده همی خندند و خرزه او راست گشته و فوطه به میان ندارد. پس دانست که همه اینها اضغاث احلام[1] و تخیلات حشیش است. محزون گشت و مردم به او

گفتند: ای پست ترین حشیشیان، تو شرم نداری که بدین سان خسبیده ای؟ پس تپانچه بر او همی زدند و او قفایی همی خورد تا تنش از تپانچه سرخ گردید و از بس گرسنگی، به هلاکت نزدیک بود.

[باقی حکایت ملک نعمان و فرزندان او، شرکان و ضوءالمکان]

چون کان ما کان از کنیزک این حکایت بشنید چندان بخندید که به پشت درافتاد و باکون را گفت: ای دایه، طرفه حدیثی گفتی، من چنین حکایت نشنیده بودم. آیا بجز این نیز حکایت دانی؟ کنیزک گفت: آری دانم. پس حکایات غریبه و نادره های مضحکه همیگفت تا کان ما کان را خواب برد و کنیزک در بالین او نشسته بود که شب از نیمه بگذشت. کنیزک با خود گفت: اکنون هنگام فرصت است. پس برخاسته خنجر برآهیخت و همی خواست که او را بکشد. ناگاه مادر کان ما کان درآمد. چون باکون او را بدید بر پای خاست و استقبال کرد و به بیم اندر شد و همی لرزید، گویا که تبش گرفته بود. چون مادر کان ما کان این حالت بدید عجب آمدش و پسر را بیدار کرد. چون بیدار شد دید که مادر به بالینش نشسته و سبب آمدن مادرش این بوده که قضی فکان بشنید که در هلاک کان ما کان اتفاق کرده اند. پس با مادر او گفت: فرزندت را پیش از اینکه باکون بکشد دریاب و حکایت با مادر او باز

گفت. مادرش در آمدن به پیش فرزند بشتابید و در همان ساعت که کان ما کان خفته بود و باکون قصد کشتنش کرده بود برسید. چون بیدارش کرد، کان ما کان گفت: به وقت خوبی درآمدی که دایه باکون بدینجا حاضر است. پس روی به باکون کرده گفت: اگر خوشتر از حکایاتی که گفتی حکایت دانی بازگو. باکون گفت: حدیثی که گفتم کجا و حدیثی که بگویم کجاست؟ این که خواهم گفت خوشتر و طرفه تر است ولکن وقت دیگر بازگویم. پس باکون برخاست و امید نجات نداشت از آنکه دانسته بود که در نزد مادر کان ما کان از واقعه خبری هست. پس کان ما کان را وداع گفته برفت. آنگاه مادر کان ما کان گفت که: امشب مبارک شبی بود که خدا ترا از مرگ خلاص داد و چگونگی را از آغاز تا انجام بیان کرد. کان ما کان گفت: ای مادر، زنده خدا، کشنده ندارد و اگر بکشندش نمیرد ولکن بهتر این است که ما از نزد دشمنان به در رویم. پس چون روز برآمد کان ما کان از شهر بیرون شد و با وزیر دندان به یکجا جمع آمدند.

پس از آن، کارها در میانه ملک ساسان و نزهت الزمان روی داد که نزهت الزمان نیز از شهر به در آمد و با ایشان در پیوست و همه بزرگان دولت نیز به ایشان در پیوستند. پس با هم بنشستند و تدبیر کردند و همه را رأی این شد که با رومیان جنگ کنند و خون ملک نعمان و ملک شرکان از ایشان بگیرند.

پس به جنگ رومیان برفتند و از پی کارهای چند که شرح آنها به طول انجامد، اسلامیان، دستگیر ملک رومزان، ملک روم، شدند.
روزی بامدادان ملک رومزان به حاضر آوردن کان ما کان و وزیر دندان و تابعان ایشان بفرمود. چون ایشان حاضر آمدند، ملک رومزان ایشان را در پهلوی خویشتن جای داد. پس از آن به حکم ملک خوانها بگستردند و حاضران خوردنی بخوردند و از هلاک ایمن گشتند. با یکدیگر می گفتند که ملک ما را حاضر نیاورده بود مگر اینکه بکشد. آنگاه ملک گفت: خوابی دیده ام که به راهبان گفتم، ایشان گفتند: جز وزیر دندان کس نتواند تعبیر کند. وزیر دندان گفت: یا ملک الزمان، خیر است آنچه که دیده ای. ملک گفت: ای وزیر، در خواب دیدم که به گودالی اندرم و جمعی به آزار من مشغول اند. خواستم برخیزم، چون برخاستم بیفتادم و از آن گودال به در آمدن نتوانستم. پس از آن نگاه کردم در آن گودال مِنطَقه ای (= کمربندی) دیدم زرین، دست دراز کرده منطقه برداشتم دیدم دو منطقه است. میان به آن دو منطقه ببستم. ناگاه آن دو منطقه، یکی شد. ای وزیر، مرا خواب همین است. وزیر دندان گفت: ای شهریار، بدان که ترا برادری یا برادرزاده ای یا پسر عمی هست و یا کسی از پیوندان تو که از خون و گوشت تو است که می یابی او را.
چون ملک این را بشنید به کان ما کان و نزهت الزمان و قضی فکان و وزیر دندان و سایر اسیران که با ایشان بودند نگاه کرد و با خود گفت: اگر من اینها

را بکشم دلهای لشکر ایشان بریده شود و من بزودی به سوی بلاد خود بازگردم و مملکت از دست من بیرون نرود. در حال که این قصد کرد جلاد بخواست و فرمود که کان ما کان را بکشد. ناگاه دایه ملک در آن ساعت حاضر شد و گفت: ای ملک جهان، چه قصد کرده ای؟ گفت: قصد کرده ام که این اسیران بکشم و سرهایشان به سوی یارانشان بیندازم. پس از آن با لشکر خود بدیشان حمله کنم، هر که بکشیم کشته ایم و هر که بگریزد گریخته است و این جنگ آخرین است که میان ما و اسلامیان خواهد بود و من بزودی به سوی بلاد خود بازگردم که پس از این کارها، کارهای دیگر در مملکت من روی ندهد. دایه چون این بشنید روی بدو کرده به زبان فرنگیان با او گفت: چگونه بر خود هموار کنی که پسر خواهر، خواهر و دختر خواهر خود را بکشی؟ چون ملک از دایه این را بشنید سخت خشمگین شد و با او گفت: ای پلیدک، تو با من نگفتی که مادرت کشته شده و پدرت را مسموم کردند و گوهری به من داده گفتی که این گوهر از آن پدر تو بود؟ چرا به راستی سخن نمی گویی؟

دایه گفت: هر آنچه با تو گفته ام راست بوده ولکن کار من و تو کاری است شگفت. مرا نام مرجانه است و نام مادر تو ملکه ابریزه که خداوند حسن و جمال و شجاعت بود و اما پدر تو ملک نعمان، شهریار بغداد و خراسان است

که پسر خود ملک شرکان را با همین وزیر دندان به جنگ فرستاده بود و برادر تو ملک شرکان از لشکر دور گشته راهش به قصر مادر تو، ملکه ابریزه بیفتاد و ما کنیزکان با مادر تو در جای خلوتی کشتی همی گرفتیم. ملک شرکان در این حالت به ما برسید و با مادر تو کشتی گرفت، از آنکه حسن باهر [= آشکار] و شجاعت قاهر [= غالب] داشت به مادر تو غلبه کرد. پس مادرت پنج روز او را در قصر خود مهمان کرد و عجوز ملقب به ذات الدواهی، پدر مادرت، ملک حردوب را از واقعه بیاگاهانید و مادرت در دست شرکان، مسلمان شد و شرکان او را گرفته به شهر بغداد برد و من و ریحانه و کنیزکان چند با او بودیم. همه مسلمان شدیم. چون پدر تو ملک نعمان، ملکه ابریزه را دید مهرش بدو بجنبید. شبی با ملکه خلوت کرد و ملکه بر تو آبستن شد و مادرت سه گوهر داشت، به ملک بذل کرد. ملک یکی به نزهت الزمان و یکی دیگر به ضوءالمکان بداد و سومین را به برادرت شرکان بداد. و ملکه ابریزه آن گوهر از شرکان گرفته نگاه داشت. چون ملکه را هنگام ولادت نزدیک شد شوق دیدار پیوندان کرد و راز خود با من باز گفت. من غلامی سیاه را از این معنی آگاه کردم و وعده زر و مالش دادم که با ما سفر کند. آن غلام غضبان نام سخن بپذیرفت و ما را از شهر به در آورد و بگریختیم. چون به سرزمین روم برسیدیم مادر تو ملکه را هنگام ولادت برسید و درد زادنش بگرفت. از اسب فرود آمدیم. آنگاه غلام را نفس طالب و شهوت غالب گردیده به نزد

ملکه بیامد و او را به خویشتن دعوت کرد. ملکه بانگ بر او زد و از غایت خشم همی لرزید و در آن حالت ترا بزاد و از طرف بلاد روم در آن ساعت گردی برخاست. غلام از هلاک خویش بترسید، تیغ برکشیده ملکه ابریزه را کشته بگریخت. چون غلام برفت، گرد بنشست. از میان گرد، جد تو ملک حردوب، ملک روم پدید شد. چون نزدیک شد دختر خود را بدانجا کشته یافت. کار بر او دشوار گشت و محزون شد. سبب بیرون آمدن ملکه از شهر پدر و سبب کشته شدن او را از من باز پرسید. من حکایت را از آغاز تا انجام با ملک حردوب بازگفتم و سبب عداوت میان رومیان و اسلامیان همین است. پس از آن مادر تو ملکه را آورده در قصرش به خاک سپردیم و ترا من برداشته بپروردم و گوهری که با مادرت ابریزه بود بر تو بیاویختم و چون تو بزرگ گشتی مرا ممکن نشد که ترا از حقیقت کار آگاه کنم، از آنکه اگر من ترا آگاه می کردم در میان شما جنگ پدید میشد. و جد تو نیز فرموده بود که من چگونگی از تو پوشیده دارم. پس من مخالفت حکم نتوانستم و مرا ممکن نشد مگر این ساعت که ترا آگاه کردم. ای ملک جهان، این بود که با تو گفتم، اکنون فرمان تراست.

اسیران از مرجانه این سخنان همی شنیدند. آنگاه نزهت الزمان فریادی بلند بر کشید و گفت: این ملک رومزان، برادر پدری من است و مادرش ملکه ابریزه، دختر ملک حردوب است و من این کنیزک مرجانه نام را بشناسم.

چون ملک رومزان این بشنید به حیرت اندر ماند و نزهت الزمان را به نزد خود خواند. چون بدیدش خون برادری بجوشید و قصه او را باز پرسید. نزهت الزمان حکایت بر او خواند. سخن او با سخن مرجانه موافق آمد و در نزد ملک به راستی پیوست که ملک از اهل عراق و پدر او ملک نعمان است. در حال برخاسته بازوان خواهرش نزهت الزمان بگشود و دست او را ببوسید. نزهت الزمان گریان شد و ملک نیز به گریستن او بگریست. پس برخاسته اسیران را پیش خواند و بند از ایشان برداشت. آنگاه مرجانه را به گوهر سیمین، از آن سه گوهر نظر افتاد که تعویذ(= بازوبند، طلسم) کان ما کان بود. پس فریاد برکشید و با ملک رومزان گفت: ای فرزند، راستی سخنم را گواه دیگر پدید است و همین گوهر که بازوبند این جوان است یکی از آن سه گوهر است که یکی را به گردن تو آویخته بودم. پس مرجانه با کان ما کان گفت: ای ملک جهان، این گوهر به من بازده. کان ما کان گوهر بدو داد و مرجانه هر دو گوهر به دست گرفته به ملک رومزان بداد. گوهرها به راستی سخن مرجانه برهان دیگر شد و ملک دانست که آن جوان برادر زاده اش کان ما کان است. پس روی به وزیر دندان بیاورد و او را در آغوش کشیده و جبین کان ما کان را بوسه داد.

در آن هنگام آوازها به شادی بلند کردند و طبلها بکوفتند و نایها بدمیدند و لشکریان عراق و شام، شادی رومیان بدانستند. در حال سوار گشتند و ملک

زبلکان سوار شد و با خود گفت: کاش می دانستم که سبب شادی و سرور لشکر فرنگیان و رومیان چیست. پس عراقی و شامی آماده جنگ گشتند و به قصد مقاتله روان بودند. ملک رومزان دید که لشکر عراق به مقاتله همی آیند دانست که ایشان از چگونگی آگاه نیستند. پس قضی فکان، دختر برادرش شرکان، را بفرمود که همان ساعت رفته لشکر عراق و شام را از حقیقت حال بیاگاهاند. قضی فکان شادمان همی رفت تا به ملک زبلکان رسیده و ماجرا بدو بیان کرد و قصه را از آغاز تا انجام بدو شرح داد و ایشان نیز فرحناک شدند و اندوهشان برفت. پس قضی فکان از پیش و ملک زبلکان و بزرگان عراق و شام به دنبال بیامدند تا به سراپرده ملک رومزان برسیدند. چون به سراپرده اندر شدند دیدند که ملک رومزان با برادرزاده خود، کان ما کان نشسته اند و با وزیر دندان در کار ملک زبلکان مشاورت می کنند و رایشان متفق گشته که دمشق را بدان سان که بود به سلطان زبلکان واگذارند و خودشان به عراق روند. پس سلطان زبلکان را با لشکر شام روانه دمشق ساختند. پس از آن لشکریان به یکجا گرد آمدند و ملک رومزان و ملک کان ما کان با هم گفتند که: دلهای ما آنگاه راحت یابد و خشم ما آن ساعت فرو نشیند که از عجوز ذات الدواهی خونخواهی کنیم و انتقام از وی بکشیم. پس از آن روان شدند و ملک کان ما کان به عم خود، ملک رومزان شاد بود و مرجانه را دعا میگفت که او ایشان را به یکدیگر شناسانید و همواره روان بودند تا به سرزمین عراق

برسیدند. حاجب کبیر، ملک ساسان از آمدنشان باخبر شد، به استقبال به در آمد و دست ملک رومزان ببوسید. ملک او را خلعت بداد. پس ملک رومزان بر تخت بنشست و کان ما کان را در پهلوی خود بنشاند. کان ما کان با عم خود ملک رومزان گفت که: این مُلک جز تو کسی را نشاید. ملک رومزان گفت: معاذ الله اگر من در مُلک تو طمع کنم. در آن هنگام وزیر دندان اشارت کرد که هر دو سلطان باشند و هر یکی یک روز حکمرانی کنند. سخن وزیر بپذیرفتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در این ویرایش هر کجا عبارت «اضغاث و احلام» آمده بود به صورت «اضغاث احلام» اصلاح شد؛ توضیح اینکه «اضغاث و احلام» غلطی رایج است و درست آن «اضغاث احلام» است.

اضغاث= دسته های گیاه در هم آمیخته؛ و نیز به معنی امر مختلط و حدیث مختلط است.

احلام= چیزهایی که در خواب می بینند؛ رویا.

اضغاث احلام= خوابهای پریشان که تعبیر درست نداشته باشند و بجهت اختلاط امور معقول و غیرمعقول راست نیاید.]

چون شب یکصد و چهل و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ایشان به اشارت وزیر هر دو به تخت بنشستند و شادمانیها کردند و سپاه و رعیت از ایشان شاکر و خرسند بودند و سلطان کان ما کان عروسی کرده و شبها را با دختر عمش قضی فکان بسر می برد. پس از دیرگاهی شادان نشسته بودند که گردی پدید شد و از بازرگانان کس به نزد ایشان بیامد که فریاد می زد و می گفت: یا ملوک الزمان چگونه ما را مال در بلاد کفر سالم بماند و در سرزمین مسلمانان به تاراج رود؟ ملک رومزان از حالت او بپرسید. بازرگان گفت: من به قصد تجارت بیست سال است که از وطن دور گشته در بلاد همی گشتم و با من دو کتاب از مدینه دمشق هست که آنها را ملک شرکان نوشته و سبب نوشتن این بود که من کنیزی بر او هدیه کرده بودم اکنون که بدین سرزمین آمدم صد بار متاع هند داشتم و به بغدادش همیاوردم. عرب و کرد با هم بر ما بتاختند، مردان ما را کشته و مال به یغما بردند. شرح حال همین است. بازرگان این بگفت و بگریست و بنالید. ملک رومزان و ملک کان ما کان را به او دل بسوخت و او را رحمت آوردند و با یکصد سوار که هر سواری مساوی هزار سوار بود بیرون رفتند. بازرگان به دلالت ایشان پیش افتاد. آن روز و شب را تا سحرگاهان برفتند. به بیابانی سبز و خرم برسیدند و دزدان را دیدند که در بیابان پراکنده گشته و مال بازرگانان

بخش کرده اند. پس آن یکصد سوار ایشان را احاطه کردند و ملک رومزان و ملک کان ما کان بانگ بر ایشان زدند. ساعتی نرفت که همه را دستگیر کردند و ایشان سیصد تن از اوباش اعراب و اکراد بودند. چون ایشان را دستگیر کردند مال بازرگانان را گرد آورده و دزدان را بند محکم نهادند و به بغداد بیاوردند. پس ملک رومزان و ملک کان ما کان به یک تخت بنشستند و دزدان را حاضر آوردند و از بزرگ ایشان بپرسیدند. ایشان گفتند که: ما سه تن بزرگ بیش نداریم که ایشان این جمع را از اطراف گرد آورده اند. با ایشان گفتند که: این سه به ما باز نمایید. بنمودند. آن سه را بگرفتند و دیگران را رها کردند و مال به بازرگانان بدادند. آنگاه بازرگان دو کتاب به در آورد: یکی به خط شرکان و دیگری به خط نزهت الزمان و همین بازرگان، نزهت الزمان را خریده به ملک شرکان داده بود. پس ملک کان ما کان خط عم خود شرکان را بشناخت و حکایت عمه خود، نزهت الزمان بشنید. کتابی را که نزهت الزمان نوشته به بازرگانش داده بود، برداشته به پیش نزهت الزمان شد و حدیث بازرگان با او باز گفت. نزهت الزمان خط خود دیده بازرگان بشناخت و او را به ملک رومزان و ملک کان ما کان بسپرد و او را ضیافت کرد و مال بسیار نزد او فرستاد و غلامان و مملوکان به خدمتگزاری او بگماشت. بازرگان فرحناک شد و او را ثنا گفت و سه روز در آنجا بماند. پس از آن اجازه خواسته به شهر خود برفت.

آنگاه ملوک، سه تن رئیس دزدان را حاضر آوردند و از حال ایشان پرسیدند. یکی از ایشان پیش آمده گفت که: مردی ام بدوی و مرا کار این بوده که طفلان خردسال و دختران حورمثال را دزدیده به بازرگانان می فروختم. دیرگاهی مرا کار همین بود تا با این دو خدانشناس یار گشته، اوباش جمع آوردیم و راه به بازرگانان همی بستیم. ملوک گفتند: ترا در دزدی طفلان و دختران حکایت عجیبی که رو داده بازگو.

بدوی گفت: یا ملوک الزمان، عجبتر از همه حکایات این است که بیست و دو سال پیش از این دختری از دختران بیت المقدس دزدیدم که بسی خداوند جمال بود ولی جامه های کهن در بر داشت و پارچه عبایی کهنه اندر سر. من او را دیدم از کاروانسرا به در آمد و به حیله ای او را بربودم و بر اشترش بنشاندم. و قصد من این بود که او را به بیابان نزد عیال خود برم که در آنجا اشتر بچراند و سرگین جمع آورد. آن دختر سخت بگریست. من نزدیک رفته او را بزدم و به شهر دمشقش بردم. بازرگانی او را بدیده در فصاحت و صباحت او حیران بماند و خواست که او را از من بخرد و به قیمت او همی افزودم تا اینکه به صدهزار دینارش بفروختم. پس از آن شنیدم که بازرگان جامه گرانبها به او پوشانیده به ملک دمشق هدیه کرده. ملک نیز دو برابر قیمت به

او عطا کرده و به جان خودم سوگند که ملک نیز آن کنیز را به قیمت ارزان خریده.

ملوک را این حکایت عجب آمد و نزهت الزمان چون حدیث از بدوی بشنید جهان در چشمش تیره شد و فریاد برکشید و با برادرش ملک رومزان گفت: این بدوی پلید همان است که مرا در بیت المقدس به حیله بربود. پس نزهت الزمان آنچه که در غربت از گرسنگی و تازیانه خوردن و خواری و مذلت بدو رسیده بیان کرد و با ایشان گفت که: کشتن این پلید مرا حلال است. پس تیغ کشید و به سوی بدوی برخاست که ناگاه بدوی فریاد برکشید و گفت: یا ملوک الزمان نگذارید مرا بکشد که شما را از عجایب روزگار حکایتی گویم. کان ما کان با نزهت الزمان گفت: ای عمه. بگذار تا حکایت بازگوید پس از آن هر چه خواهی بکن. نزهت الزمان از بدوی بازگشت. پس ملوک با بدوی گفتند که: حدیث بازگو. بدوی گفت: ای ملوک جهان، اگر من طرفه حکایتی گویم بر من ببخشایید. ملوک بخشایش را وعده دادند.

حکایت خیانت اعرابی

بدوی حکایت آغاز کرد و گفت: ای ملوک جهان، بدانید چندگاه پیش از این، شبی بدخوابی مرا بگرفت و شب چندان بر من دراز شد که گمان صبح نداشتم. چون صبح شد برخاسته شمشیر بر میان بستم و سوار شدم و نیزه به کف گرفتم و قصد نخجیرگاه کردم. پس جمعی را به راه اندر ملاقات کردم، از قصد من بپرسیدند، من قصد خود به ایشان بگفتم. ایشان گفتند: ما نیز یاران توایم. پس همه با هم برفتیم. ناگاه شترمرغی پدید شد. آهنگ شترمرغ کردیم. او بگریخت و ما از پی او همی رفتیم تا اینکه ظهر شد و شترمرغ ما را به بیابانی بی آب و علف کشانید که در آنجا جز صفیر مارها و نفیر جنیان و فریاد غولان چیزی نبود. چون بدان مکان رسیدیم شترمرغ از ما ناپدید شد. ندانستیم که به آسمان پرید یا به زمین فرو رفت. پس ما سر اسب برگرداندیم. دیدیم که بازگشتن در آن هوای گرم محال است. پس هوا سخت گرم شد و تشنگی به ما غلبه کرد و اسبان ما از رفتن باز ماندند. مرگ را عیان بدیدیم که ناگاه از دور مرغزاری وسیع به نظر آمد که در آنجا خیمه ای بر زده و اسبی در پهلوی خیمه بسته بودند. ما را پس از ناامیدی، شادمانی روی داد و روان ما به نشاط اندر شد. اسبها به سوی همان خیمه راندیم و آهنگ مرغزار کردیم و من در پیش روی یاران همیرفتم تا به مرغزار برسیدیم و به چشمه آبی ایستاده آب بنوشیدیم و اسبها سیراب کردیم. مرا نادانی بر آن داشت که نزدیک خیمه شوم.

چون نزدیک خیمه رفتم جوانی دیدم ساده و به هلال همی مانست و دختری ماهروی چون نهال سرو در پهلوی او ایستاده بود. جوان را سلام گفتم. جواب رد کرد. پس گفتم: یا اخاالعرب با من بگو که کیستی و این زهره جبین در پهلوی تو کیست؟ جوان ساعتی سر به زیر افکند. چون سر برداشت با من گفت: تو بازگو که کیستی و این سواران با تو کیستند؟ گفتم: من حماد بن فرازی هستم که در میان عرب، مرا به جای پانصد سوار شمارند و ما از خانه خود به آهنگ نخجیر به در آمدیم. تشنگی به ما غلبه کرد، به در این خیمه درآمدیم که شاید جرعه ای آب در اینجا بیابیم. چون جوان این سخن از من بشنید به آن پری پیکر گفت که: آب از برای این مرد بیاور و خوردنی نیز هر چه حاضر باشد بیاور. پس دخترک مانند سرو سهی خرامیدن گرفت. اندک زمانی غایب بود. پس از آن باز آمد و به دست راست جام نقره ای پر از آب خنک و به دست دیگر قدحی خرما و شیر و قدری گوشت غزال بیاورد و مرا از بسیاری میل به آن دختر، یارای طعام و شراب گرفتن نماند و بی اختیار گفتم:

ای آتش خرمن غریبان

بنشین که هزار فتنه برخاست

بالای چنین اگر در اسلام

گویند که هست زیر و بالاست[1]

و این ابیات نیز برخواندم:

حَنّاست آن که ناخن دلبند رشته ای

یا خون بیدلی ست که در بند کشته ای

من آدمی به لطف تو هرگز ندیده ام

این صورت و صفت که تو داری، فرشته ای

زیب و فریب آدمیان تا نهایت است

حوری مگر نه از گل آدم سرشته ای

از عنبر و بنفشه تو، بر سر آمده است

آن موی مشک بوی که در پای هشته ای

من در بیان حسن تو حیران بمانده ام

حدی ست حسن را و تو از حد گذشته ای

پس از آن خوردنی خورده و آب نوشیدم و با جوان گفتم: یا وجه العرب، من ترا از حقیقت کار خود آگاه کردم، همی خواهم که تو نیز مرا از حال خود باخبر کنی. جوان گفت: اما این دختر، خواهر من است. گفتم: او را به خوشی به من کابین کن وگرنه ترا بکشم و او را ببرم. جوان ساعتی سر به زیر افکند. پس از آن سر برداشته با من گفت که: به راستی گفتی در اینکه سواری یگانه و دلیری مردانه هستی. ولکن اگر با من بدین سان جنگ کنید و مرا کشته، خواهرم را ببرید، این ننگ بر شما بماند. هرگاه شما سوار دلیر هستید مرا

مهلت دهید که آلت حرب بپوشم و تیغ به میان بسته نیزه به کف آرم و بر اسب خود سوار شوم. آنگاه من و شما به میدان جنگ درآییم. اگر من به شما ظفر یافتم همگان بکشم و اگر شما بر من چیره شدید مرا کشته و این دختر غنیمت ببرید. چون من سخن او بشنیدم گفتم: انصاف همین است و خلاف کردن نشاید.

پس سر اسب بازگرداندم و در محبت دخترک ماهروی جنون بر من غلبه کرده بود. چون به نزد یاران بیامدم حسن و جمال دختر و پسر را با ایشان بگفتم و ثابت قدمی و شجاعت جوان را بیان کردم که می گوید: با هزار سوار مقاتله کنم. و هر چه مال به خیمه اندر دیده بودم به یاران باز نمودم و با ایشان گفتم: اگر این جوان چنین دلیر نبودی در این سرزمین تنها ننشستی ولکن با شما عهد می کنم که هر که این جوان را بکشد خواهرش از آن کشنده پسر باشد. یاران من به این پیمان راضی شدند و آلت حرب پوشیده سوار گشتند و آهنگ جوان کردند. دیدم که جوان نیز آلت حرب پوشیده و بر اسب نشسته است، ولی خواهرش در رکاب او آویخته و بُرقع [= روبنده] خود از سرشک تر ساخته بود و به برادرش همی ترسید و این ابیات همی خواند:

تا توانی مَکِش ز مردی دست

که به سستی کسی ز مرگ نجست

هر که او را بلند، مردی کرد

تا به روز اجل نگردد پست

سر فرازد چو تیر، هر مردی

که میان جنگ را چو نیزه ببست

چون این ابیات از خواهر بشنید، گریان شد و سخن بگریست و اسب به سوی خواهر بازگردانید و در جواب این ابیات بر خواند:

ای بسا رزمگاه چون دوزخ

که قضا اندر او درست نرست

نیزه چون حمله خواستم بردن

گشت پیچان مرا چو مار به دست

گفتم: ای شاخ مرگ، راست گرای

که بسی دل به تو بخواهم خست

چون ابیات به انجام رسانید با خواهر گفت که: اگر من هلاک شوم تو کس به خود راه مده. دختر گفت: معاذ الله که من ترا کشته بینم و کس را تمکین کنم [= تسلیم شوم]. پس در آن هنگام جوان دست در آورده برقع از روی آن ماهرخ برکشید. گویا آفتاب از ابر به در آمد. پس جوان جبین او را ببوسید و او را وداع گفته رو به ما آورد و گفت: ای سواران، اگر مهمان هستید ضیافت کنم و اگر این ماهرو را همی خواهید یک یک به مجادلت من آیید.

در حال سواری دلیر به مبارزت قدم نهاد. جوان گفت: نام خود و نام پدر با من بگو. من سوگند یاد کرده ام که هرکه را نام با من و نام پدر با نام پدر من یکی باشد. نکشم. آن سوار گفت: مرا نام بلال است. جوان او را به این دو بیت پاسخ داد:

مرا مام من، نام، مرگ تو کرد

ستاره مرا پتک ترگ تو کرد [ترگ= کلاهخود]

هم اکنون به خاک اندر آرم سرت

بسوزم دل مهربان مادرت

پس با همدیگر حمله کردند. جوان نیزه بر سینه او زد و سنان نیزه از مهره پشت او در گذشت. پس از آن دیگری به مبارزت پیش آمد. جوان به او گفت:

اگر چرخ با من برآرد خروش

به گرز گرانش بمالم دو گوش

به گرز گران بشکنم پیکرش

به نیزه ربایم همه اخترش [۲]

پس از آن جوان او را مهلت نداده در حال به خونش آغشت و مبارز دیگر خواست. سواری به مبارزت قدم نهاد. آن جوان با نیزه جان ستان از خانه زین سرنگونش کرد. سواری دیگر به مقابله بشتافت. جوان نیز پیش رفته به یکدیگر حمله کردند. دو ضربت از ایشان تخلف کرد. در ضربت سوم سوار

کشته شد. و هر یک از یاران من پیش می رفتند او را می کشت. دیدم که یاران من کشته شدند و با خود گفتم: اگر من نیز به محاربه روم خلاص نخواهم یافت و اگر بگریزم مرا قبایل عرب سرزنش خواهند کرد. پس جوان مرا مهلت نداد. دست دراز کرده مرا بگرفت و از زین به زمین انداخت و شمشیر بلند کرده خواست مرا بکشد. من در دامنش آویختم. مرا چون گنجشک برداشته در هوا بگرفت. آن دخترک به کردار برادر شادان شد. پیش آمده جبین برادر را بوسه داد و جوان مرا بدو داد و با او گفت: این را به تو سپردم، به جایگاه نیکو جایش ده که او در امان ماست.

پس دختر گوشه دامن مرا گرفته چون سگ مرده همیکشید. آنگاه آلت حرب از تن برادر به در آورده و جامه بر او بپوشانید و تختی از عاج بگذاشت. جوان بر تخت بنشست. خواهرش گفت: خدا روی ترا سفید کناد و حادثات از تو بگرداناد. جوان در جواب خواهر این ابیات بر خواند:

بزی شادمان ای پریچهره خواهر

که اینک به توفیق دادار داور

ربودم ز زین دشمنان را به نیزه

بدان سان که دانه رباید کبوتر

به ناموس تو قصد کردند خصمان

ز تیغ من اکنون بدیدند کیفر

کله مرد را بهر ناموس باید

چو ناموس نی، چه کلاه و چه معجر [= روسری]

طمع کرد هر کس به ناموس مردم

حلال است فرمود خونش پیمبر

چون ابیات او را بشنیدم در کار خود حیران بماندم و به اسیری خود نظاره کرده خویشتن را ملامت نمودم. پس از آن دختر پریروی را نظر کرده با خود گفتم: این فتنه ها را سبب همین ماهروی شد. پس در جمال او شگفت ماندم و آب از دیده روان کرده این ابیات بخواندم:

بس خون که به تیر غمزگان ریخته ای

بس دل که به تار زلف آویخته ای

باران دو صد ساله فرو ننشاند

این گرد بلاها که تو انگیخته ای

پس از آن دخترک خوردنی از بهر برادر حاضر آورد و مرا به خوردن بخواندند. من شاد گشته از هلاک ایمن شدم. چون برادرش از خوردن فارغ شد، قرابه ای شراب بیاورد. جوان به میگساری بنشست و همی نوشید تا اینکه مستی بر او چیره شد و گونه اش سرخ گردید. پس به سوی من نگاه کرده با من گفت: یا حماد، من عباد بن تمیم بن ثعلبه هستم. خدا زندگانی تازه به تو بخشید. آنگاه قدحی به من داد. چون نوشیدم قدح دوم و سوم و چهارم بداد.

همه را بنوشیدم. با من به منادمت در پیوست و مرا سوگند داد که او را خیانت نکنم. من هزار و پانصد سوگند یاد کردم که هرگز به او خیانت نکنم بلکه یار او باشم. پس در آن هنگام به خواهر گفت ده جامه حریر از برای من بیاورد و همین جامه که در بر دارم از جمله آنهاست و شتری از بهترین شتران از بهر من بیاورد و گفت اسبی اشقر نیز از برای من حاضر آورد.
من سه روز در نزد ایشان ماندم. پس از سه روز گفت: ای حماد، ای برادر، همی خواهم اندکی از بهر راحت بخسبم که از تو ایمن گشتم و هرگاه سواران ببینی که بدین سوی همی آیند هراس مکن که ایشان از بنی ثعلبه هستند و آهنگ جنگ من دارند. پس شمشیر به زیر سر نهاده بخفت. مرا نفس در کشتن او وسوسه کرد. با سرعت تمام برخاسته شمشیر از زیر سر او به در آوردم و به یک ضربت سر از تنش جدا کردم. چون خواهرش از کار من آگاه شد، خویشتن به برادر انداخت و جامه های خود بدرید و این ابیات بخواند:
بنالید ای دوستان و بگریید
بر آن طلعت خوب و فَرّ کیانی [۳]
بخند ای بداندیش بعد از وفاتش
ز چنگال مرگ ار برستن توانی
چه شادی به مرگش که آخر ترا هم
دهد دور گردون از این دوستکانی [= میخواری به یاد دوست]

چون ابیات به انجام رسانید با من گفت: ای پلید، برادر من چرا کشتی و از بهر چه خیانت کردی؟ و قصد او این بود که با هدایا و توشه ها ترا به خانه ات بازگرداند و همی خواست که مرا در آغاز این ماه بر تو کابین کند. پس آن دخترک شمشیر بگرفت و قبضه شمشیر به زمین و نوک آن را به سینه گذاشت و بیفتاد که ناگاه نوک شمشیر از پشت او بیرون شد و در حال بمرد و من محزون شدم و پشیمان گشتم. ولی پشیمانی سودی نداشت.

پس برخاسته به خیمه درآمده و آنچه که در وزن سبک، و به قیمت گران بود برداشته روان شدم و از غایت بیم و شتاب که داشتم به کشته های یاران خود التفات نکردم و آن جوان و دخترک را نیز به خاک نسپردم و این حکایت من عجبتر از حکایت نخست است که با آن دختر که از بیت المقدس دزدیده بودم روی داده بود.

[۱- منظور از اسلام، بلاد اسلامی است؛ زیر و بالا = سخن نادرست
معنی بیت: اگر گویند که در بلاد اسلام، قد و بالایی چنین یافت می شود، سخنی هرزه و نادرست گفته اند]
[۲- این دو بیت مشابه دو بیت از شاهنامه است از داستان رستم و اسفندیار:که گر چرخ گوید مراکاین نیوش...به گرز گرانش بمالم دو گوش... به گرز گران بشکنم لشکرش... پراکنده سازم به هر کشورش]

[۳- فرّ= شکوه، فروغ ایزدی؛ کیانی= منسوب به کیان که جمع کی باشد، پس کیانی به معنی چیزی که لایق شاهان عظیم الشان باشد، شاهی؛ فرّ کیانی= شکوه شاهانه؛ نوری که از خدای تعالی بر خلایق فایز شود که به وسیله آن قادر شوند به ریاست و حرفتها و صنعت ها]

[تتمه حکایت ملک نعمان و فرزندان او، شرکان و ضوءالمکان]

نزهت الزمان چون سخنان بدوی بشنید خشمش افزون گشت و جهان به چشمش تیره شد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و چهل و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، نزهت الزمان چون سخنان بدوی بشنید جهان در چشمش تیره شد. برخاسته تیغ برکشید و بدوی را بکشت. حاضران گفتند که: در کشتن بدوی شتاب از بهر چه بود؟ نزهت الزمان گفت: شکر خدا را که مرا زنده گذاشت تا به دست خود انتقام از خصم بگرفتم. پس از آن غلامان را فرمودند که از پای بدوی گرفته بکشند و پیش سگانش بیندازند.

پس از آن، روی به آن دو تن رئیس دزدان کردند که یکی از ایشان غلامی بود. نام او بپرسیدند و گفتند که: حدیث به راستی بگوی. غلام گفت: مرا نام غضبان است. پس سرگذشت خود بیان کرد و آنچه که او را با ملکه ابریزه دختر ملک حردوب روی داده بود باز گفت. هنوز غلام را سخن به انجام نرسیده بود که ملک رومزان تیغ برکشیده او را بکشت و گفت: حمد خدای را نمردم تا خون مادر از قاتل بگرفتم.

پس از آن روی به رئیس سومین دزدان کرده گفتند: تو نیز حکایت بازگو. همانا او آن شتربان بود که اهل بیت المقدس از او اشتر کرایه کردند که ملک ضوءالمکان را به بیمارستان دمشق برسانند و او در مزبله گرمابه اش انداخته بود. پس حدیث خود را با ملک ضوءالمکان از آغاز تا انجام بیان کرد. چون سخن او به انجام رسید ملک کان ما کان تیغ برگرفت و شتربان را بکشت و

گفت: منت خدای را که از این خیانتکار انتقام بکشیدم و من این حکایت را بدین سان که این پلید گفت از پدر خود ضوءالمکان شنیده بودم. پس از آن ملوک با یکدیگر گفتند که ما را در دل آرزویی جز هلاک عجوز پلید نماند که سبب همه این محنتها او بوده. کیست که او را حاضر آورد تا خون جد و عم از او بگیریم و ننگ از دودمان آل نعمان برداریم؟ ملک رومزان گفت: ناچار او را حاضر آورم.

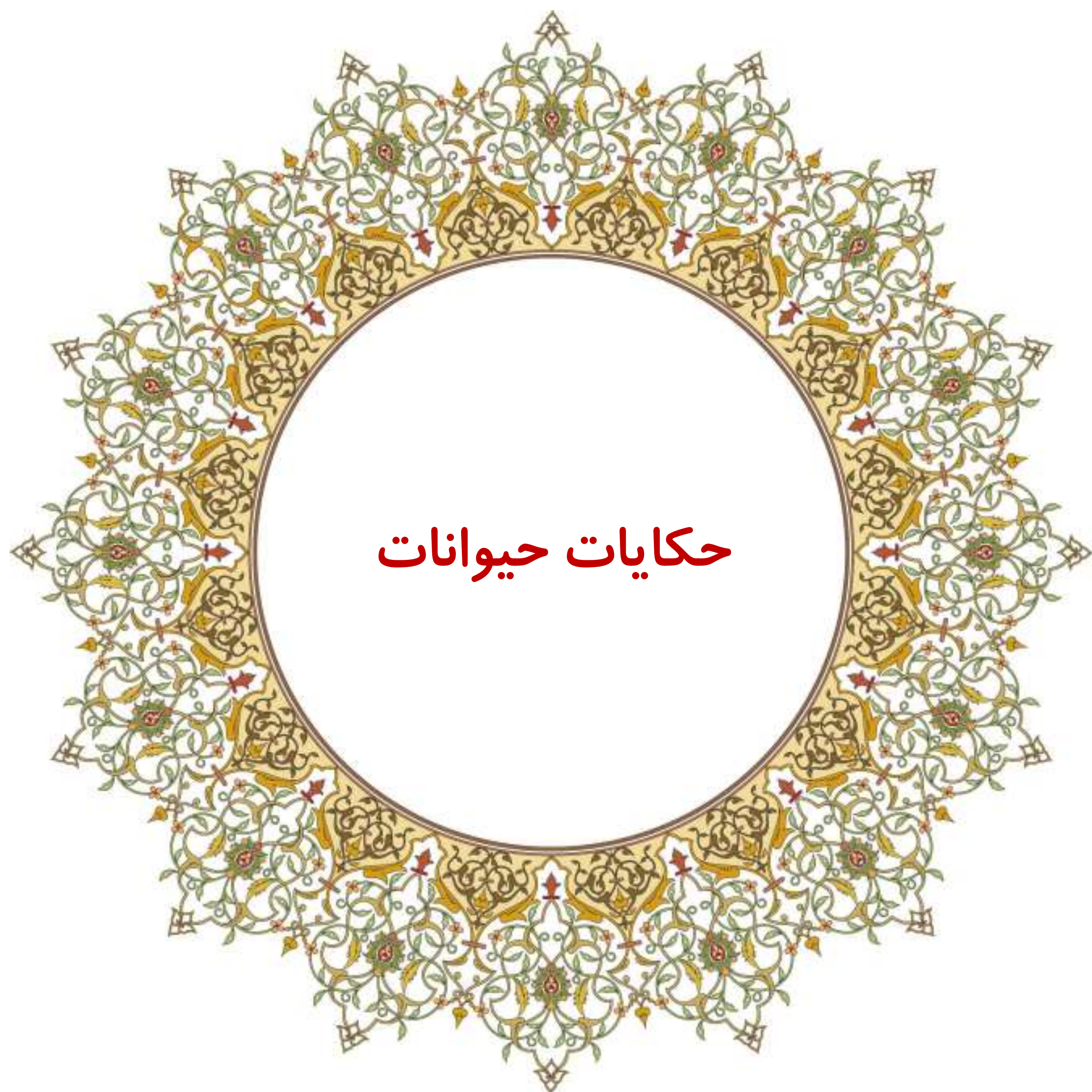
در حال کتابی نوشته به عجوز فرستاد. در آن کتاب بنوشت که: مملکت دمشق و موصل و عراق در تصرف ماست و سپاه مسلمین شکست خورده اند و ملوکشان دستگیر گشته، همی خواهم با ملکه صفیه، دختر ملک افریدون و هرکه از بزرگان نصارا می خواهی در نزد من حاضر آیید بی اینکه سپاه با خود آرید که بلاد به امنیت اندرند و همه شهرها به زیر حکم من هستند.

چون کتاب به عجوز برسید و خط ملک رومزان بشناخت شادان گشت و در حال سفر را آماده شد و با ملکه صفیه، مادر نزهت الزمان و جمعی دیگر از بزرگان روان شدند. همی آمدند تا به بغداد برسیدند. رسول پیش فرستاده ملک را آگاه کردند. ملک رومزان گفت: صلاح در این است که ما جامه فرنگیان بپوشیم و عجوز را استقبال کنیم تا از مکر و حیله او ایمن باشیم. پس لباس فرنگیان بپوشیدند. قضی فکان گفت: به خدا سوگند اگر نه من شما را می شناختم میگفتم که شما از سپاه فرنگ هستید.

آنگاه رومزان پیش افتاده با هزار سوار عجوز را استقبال کردند. چون چشمشان به چشم عجوز بیفتاد، ملک رومزان از اسب پیاده شد. چون عجوز او را بدید بشناخت و او را در آغوش کشید. ملک رومزان مشتی بر پهلوی عجوز بزد که از شکستن چیزی نماند. عجوز گفت: این چه بود و هنوز سخنش به انجام نرسیده بود که ملک کان ما کان و وزیر دندان و سواران به عجوز و یارانش گرد آمدند و ایشان را گرفته به بغداد بازگشتند. ملک رومزان فرمود شهر را آیین بندند و نشاط و شادی کنند. پس عجوز ذات الدواهی را بیرون آوردند و کلاه نمدین مکلل به سرگین در سرش بنهادند و منادی در پیش روی او ندا همی داد که این است پاداش آن که ملوک و فرزندان ملوک را بکشد. پس از آن بر دارش کشیده و جسدش را دو نیم کرده از دروازه شهرش بیاویختند. و یاران او چون این بدیدند همگی مسلمان شدند و وزیر دندان کُتّاب [= نویسندگان] را فرمود این حکایت بنویسند تا عبرت آیندگان شود. پس از آن ملوک و وزیر دندان و پیوندان ایشان در عیش و نوش همی زیستند تا اینکه بر هم زننده لذات و پراکنده کننده جمعیتها ایشان را دریافت.

چون شب یکصد و چهل و ششم برآمد

ملک شهریار با شهرزاد گفت: همی خواهم که از حکایات پرندگان حدیث گویی. شهرزاد گفت: حُبًّا و کرامه [= دوستی و کرامت باد ترا]



حکایات حیوانات

۹- حکایات حیوانات

[حکایت طاووس و بطه]

ای ملک جوانبخت، به روزگار قدیم طاووسی با ماده خود در کنار دریا جای داشتند و در آن مکان بسی درندگان و وحشیان بودند.

ولی درختان بسیار نیز در آنجا بود و طاووس با ماده خود شبها از بیم، به فراز درختی از درختان بر می شدند و پیوسته در جستجوی مکان دیگر بودند که به جزیره ای پر آب و علف و درخت فرود آمدند و از میوه های جزیره بخوردند و از چشمه های آنجا بنوشیدند که ناگاه بَطّه [= مرغابی] به شتاب هر چه تمامتر و هراسان به نزد ایشان بیامد و به درختی که طاووسان بدانجا بودند جای گرفت و آسوده گشت.

طاووس دانست که بطه حکایتی طرفه دارد. پس حال او بپرسید و سبب هراسش را جویان شد. بطه گفت: از غایت اندود بیمارم و بیم من از آدمیزاد است. زینهار زینهار از بنی آدم برحذر باش. طاووس گفت: اکنون که به ما رسیدی محزون مباش و هراس مکن. بطه گفت: حمد خدایی را که حزن و اندوه مرا از ملاقات شما ببرد و به امید دوستی شما بدینجا آمده ام. چون بطه

را سخن به انجام رسید طاووس ماده نزدیک او بیامد و پس از تحیت به او گفت: اکنون ترا باکی نیست. آدمیزاده ترا دست نتواند یافت که ما در جزیره ای میان دریا هستیم و آدمیزاد را محال است که به ما راه یابد. پس تو آسوده خاطر باش و آنچه که از آدمیزاد به تو رسیده بازگو، بطه گفت: ای طاووس، من در همه عمر در این جزیره ایمن همی زیستم و هیچ گونه ناخوشی به من نمی رسید. شبی از شبها صورت آدمیزاد در خواب دیدم که او با من سخن می گفت و من با او سخن می گفتم. از گوینده ای شنیدم که همی گفت: ای بطه، از آدمیزاد حذر کن و فریب او مخور که او را حیله و مکر بسیار است. از مکر او برحذر باش که او حیله گر و نیرنگ ساز است، چنانچه شاعر گفته:

سراپای او جمله ریو است و رنگ [ریو= نیرنگ]

وز افسون او زیرکان گشته دنگ [=کم هوش، احمق]

و بدان که این آدم، ماهیان را به حیله از دریا به دام آورد و مرغان از مکر به دام درافکند و پیل را به حیله به دست آورد. هیچ کس از مکر او ایمن نیست. و وحشیان و پرندگان از او خلاص نیابند. پس من ترسان و هراسان از خواب بیدار شدم و تا اکنون مرا از بیم، دل نگشوده و آسوده نگشته ام که مبادا با من حیله کند و مرا در دام بیفکند. پس من آن روز را محزون بودم و قوت من برفت و همتم کمتر شد. از برای خوردن و نوشیدن بیرون آمدم و اندک اندک می رفتم ولی خاطر ناشاد و دل گرفته ای داشتم.

چون بدین کوه رسیدم شیر بچه زردگونی به در غار دیدم. چون او نیز مرا بدید فرحناک شد و از لون رنگین من در شگفت بماند و مرا آواز داده گفت: نزدیک من بیا. من نزدیک رفتم. با من گفت: چه نام داری و از کدام جنس هستی؟ من گفتم: نام من بطه و از جنس پرندگانم. تو بازگو که تا اکنون چرا بدینجا نشسته ای؟ بچه شیر گفت: سبب این است، پدر من شیر، چند روز است که مرا از آدمیزاد همیترساند. اتفاقا من نیز امشب صورت این آدم را در خواب بدیدم. پس شیر بچه خواب خود با من بگفت. به خواب دیدن من همی مانست. پس چون سخنان بچه شیر را شنیدم به او گفتم: یا اباالحارث [= شیر]، من پناه به تو آورده بودم که آدمیزاد بکشی که من از او هراسان بودم، اکنون از هراس تو بر بیم من بیفزود. تو که پادشاه وحشیان هستی چرا باید از آدمیزاد هراس کنی؟ پس من بچه شیر را به کشتن آدمیزاد ترغیب همی کردم تا اینکه او از جای خود برخاست و دم راست کرده همی رفت و من نیز بر اثر او روان بودم تا به کنار راهی برسیدیم. دیدیم که گرد برخاست. چون گرد باز نشست از میان گرد خری برهنه پدید شد که گاهی می جست و می دوید و گاه بر خاک همی غلتید. چون بچه شیر او را بدید آوازش بداد. آن خر با تظلم به نزد او بیامد. بچه شیر به او گفت: ای حیوان کم خرد، از کدام جنس هستی و سبب آمدنت بدین مکان چیست؟ به پاسخ گفت: ای ملک زاده، من از

جنس درازگوشم و از آدمیزاد گریخته بدینجا آمده ام. بچه شیر گفت: مگر بیم تو از آدمیزاد از بهر آن است که ترا بکشد؟ درازگوش گفت: نه ای سلطان، بیم من از آن است که حیله ای ساخته مرا سوار شود، از آنکه در نزد او چیزی هست که پالانش گویند. آن را به پشت من بگذارد و چیزی هست که تنگش نامند. آن را بر شکم من بکشد و چیزی هست پاردمش خوانند، آن را به زیر دم من ببندد و چیزی را که لگام همی گویند در دهان من کند و آهن تیزی بر سر چوب بنشاند و مرا به آن بیازارد و کارهایی که مرا طاقت آن نباشد به من بفرماید و هرگاه سکندری خورم نفرینم کند و اگر عرعر کنم دشنام دهد. پس از آنکه مرا سال فزون گردد و طاقت کشیدن بارهای گرانم نباشد آنگاه مرا به سقا دهد که مشکها به پشت من گذاشته با من آب همی کشد و پیوسته من در شکنجه و خواری بسر می برم تا بمیرم. آنگاه مرا در مزبله ها پیش سگان بیندازند. ای ملک زاده، کدام اندوه از این بیشتر و که را دل از من ریشتر است؟ بطه گفت: ای طاووس، من چون سخنان درازگوش بشنیدم از بیم آدمیزاد تن من بلرزید و با بچه شیر گفتم: ای ملک زاده، درازگوش راست می گوید و سخنان او بر بیم من بیفزود. بچه شیر با درازگوش گفت: به کجا همی روی؟ گفت: هنگام طلوع آفتاب آدمیزاد از دور بدیدم از او همی گریزم که شاید پناهگاهی پدید آرم و از این آدم حیله گر خلاص یابم، و درازگوش با بچه شیر در حدیث بود و همی خواست بچه شیر را

وداع گوید که ناگاه گرد دیگری پدید شد، آنگاه درازگوش فریاد بزند و به سوی گرد نگاه کرد و ضرطه ای [= تیزی ای، گوزی] بلند بپرانید. ساعتی نرفت که از میان گرد اسبی پدید آمد. در صفت اسب شاعر گفته:
جهان نوردی کامروزش ار برانگیزی
به عالمیت برد کاندرو بود فردا
و آن اسب همی دوید تا به نزد شیر بچه بایستاد. شیر با او گفت: ای حیوان بزرگ، از کدام جنس هستی و در این بیابان فراخنای گریختنت از بهر چیست؟ اسب گفت: ای بزرگ وحشیان، مرا نام اسب و از بنی آدم گریزانم. شیر بچه را عجب آمد و گفت: این سخن مگو که ترا ننگ است. تو با این درشتی و بلندی چگونه از آدمیزاد هراسان هستی و من با این جثه خود قصد کرده بودم که با آدمیزاد ملاقات کنم و به او حمله آورده گوشت او را بخورم و بیم از این بطه به یک سوی کنم و نگذارم که او از وطن خویش دور شود. ولی اکنون که تو آمدی از این سخنان دل من بریدی و مرا از قصد خود پشیمان کردی که چگونه بنی آدم به چون تو حیوانی بزرگ چیره شود و از درشتی و بلندی تو هراس نکند و اگر تو پای بر وی بزنی در حال هلاک خواهد شد. پس اسب از این سخن بخندید و گفت: ای ملک زاده، هیهات که من بر او غلبه کنم، تو درازی و پهنی و بلندی و درشتی مرا ببین که آدمیزاد از بس حیله که دارد چیزی ساخته پابندش نامد. او را به دست و پای من گذارد و سر مرا به

میخی بلند ببندد و من بسان دارکشیدگان ایستاده باشم، نه نشستن توانم نه خفتن، و هرگاه که خواهد بر من سوار شود از بهر پاهای خویش دو چیز از آهن ساخته رکابشان نامد. و چیزی را که زین نام دارد بر پشت من گذارد و او را با دو تنگ از زیر بغل من محکم ببندد و لگام آهنین به دهان من بگذارد.

چون بر پشت من بنشیند لگام به دست گرفته مرا همی راند و با رکاب مِهمیز[۱] به پهلوهای من بزند به غایتی که خون از پهلوهای من برود. و ای ملک زاده مپرس که من از آدمیزاد به چه رنج اندرم. پس چون من سالخورده و نزار شوم و قدرت دویدن و طاقت راه رفتنم نماند آنگاه مرا به آسیابان فروشد. من شب و روز آسیا بگردانم تا اینکه از کار باز مانم. آنگاه مرا به دباغ فروشد و او مرا کشته پوست از من بردارد و دم مرا بکند به غربال بافان[۲] دهد. چون بچه شیر سخن اسب بشنید خشمگین و ملول شد و از اسب پرسید که: چه وقت از آدمیزاد جدا گشته ای؟ گفت: هنگام ظهر از او جدا گشتم و او بر اثر من روان بود. پس بچه شیر با اسب در گفتگو بودند، گرد برخاست و از میان گرد اشتری پیدا شد، نعره زنان و پای بر زمین کوبان همی آمد تا به ما برسید. چون شیر بچه او را بلندتر و درشت تر دید گمان کرد که آدمیزاد است و خواست که بر وی جسته او را از هم بدرد. من گفتم: ای ملک زاده، این نه آدمیزاد است بلکه این اشتر است و گویا از بنی آدم گریزان است. ای

طاووس، من با بچه شیر در این سخن بودم که اشتر نزدیک رسید و بچه شیر را سلام کرد. بچه شیر جواب گفت و پرسید که: سبب آمدنت بدین مکان چیست؟ اشتر گفت که: از آدمیزاد گریزان و هراسانم. شیر بچه گفت: تو با این جثه بزرگ از آدمیزاد چگونه به هراس اندری که تو او را با لگدی پایمال توانی کرد؟ اشتر گفت: ای ملک زاده، بنی آدم را جز مرگ کس چاره نکند از آنکه او چیزی در بینی من کند و آن را مهار نامد. و افسار اندر سر من کرده مرا به کودکی سپارد و آن کودک مرا با این چنین بلندی و درشتی همیکشد و بارهای گران بر من نهند و به سفرهای دور و درازم ببرند و شبانه روز کارهای دشوارم بفرمایند و چون پیر شوم یا بشکنم مرا نگاه ندارند و به قصابم بفروشند، و او مرا کشته گوشت من به طباخ و پوست مرا به دباغ فروشد. ای ملک زاده، مپرس از بنی آدم چه رنجها که می برم. بچه شیر گفت: چه وقت از آدمیزاد جدا گشته ای؟

اشتر گفت: ساعتی است که از او جدا گشته ام، و او بر اثر من روان بود و قصد گرفتن من داشت. ای ملک زاده، بگذار تا من به این بیابانها بگریزم. بچه شیر گفت: ای اشتر، اندکی در اینجا بمان تا ببینی که من او را چگونه از هم بدرم و گوشت او را به چه سان بخورم و استخوانهای او را چون بشکنم و خون او را

چگونه بیاشامم. اشتر گفت: یا بن السطان، من از آدمیزاد بر تو همی ترسم که او مکر و خدعه بسیار دارد. چنان که شاعر گوید:

همگی بدفعال و بدسیرند

از درون تیغ و از برون سپرند

همچو مال یتیم بیرون خوش

لیک هنگام آزمون آتش

هنوز اشتر بیت به انجام نرسانیده بود که گرد برخاست و از میان گرد مرد پیر کوتاه قامت باریک بشره ای [= چهره ای] پدید شد و در دوش خورجینی داشت که آلت نجاری بدان خورجین بود و هشت تخته چوبین در سر داشت و کودکان خردسال را دست گرفته همیشتابید تا به شیر بچه نزدیک شد.

ای طاووس، من چون او را بدیدم از غایت بیم، از خود برفتم. و اما شیر بچه چون او را بدید برخاسته به سوی او رفت و با او ملاقات کرد. چون شیر بچه بدو رسید نجار بخندید و با زبان فصیح گفت: ای پادشاه بزرگ، خدا شام ترا مبارک کند و بر شجاعت و قوت تو بیفزاید. مرا از حادثه ای که با من رو داده پناه ده و مرا از شر ستم کننده خود وارهان که من جز تو یاری کننده و پناه نیافتم. پس آن نجار در پیش روی شیر بچه ایستاده بگریست و بنالید و شکایت همیگفت. چون بچه شیر گریستن و شکایت او را بشنید گفت: ترا پناه

دادم، از آنچه بیم داری بازگو. که ترا ستم کرده و تو کیستی؟ که من در همه عمر چون تو خوب صورت و فصیح ندیده بودم و ترا مشغله چیست؟ نجار گفت: ای بزرگ وحشیان، من نجارم و ستم کننده من آدمیزاد است و در بامداد همین شب در نزد تو خواهد بود. چون شیر بچه این سخن بشنید جهان بر او تیره شد، پس بغرید و فریاد کرد و شرر از چشمان خود بریخت و گفت: به خدا سوگند که امشب تا بامداد بیدار بمانم و به نزد پدر بازنگردم تا به مقصود خود برسم. پس از آن شیر بچه روی به نجار کرده با او گفت که: گامهای ترا کوتاه می بینم و از جوانمردی که دارم خاطر تو نیارم شکست و گمان من این است که تو با وحشیان راه رفتن نتوانی، با من بگو که به کجا خواهی رفت؟ نجار گفت که: به نزد پلنگ وزیر پدر تو همی روم، زیرا که او شنیده که آدمیزاد بدین سرزمین آمده بر خویشتن بترسیده، رسول فرستاده مرا خواسته است که از برای او خانه ای بسازم که در آنجا جای گیرد تا کس از آدمیزاد بدو نتواند رسید. پس چون رسول بیامد من این تخته ها برداشته به سوی او روان شدم. چون بچه شیر سخن نجار بشنید به پلنگ رشک آورد و با نجار گفت: ناچار همین تخته ها را پیش از آنکه از برای پلنگ خانه بسازی خانه ای از بهر من بساز. چون کار من به انجام رسانی به نزد پلنگ شو و آنچه که می خواهد بساز. نجار چون این بشنید گفت: ای امیر وحشیان، من نتوانم از بهر تو چیزی بسازم مگر اینکه نخست پیش پلنگ رفته کار او به انجام رسانم.

پس از آن به نزد تو آمده خانه ای از بهر تو بسازم که ترا از دشمن نگاه دارد. بچه شیر گفت: به خدا سوگند نگذارم از اینجا بروی مگر اینکه همین تخته ها از برای من خانه بسازی. پس شیر بچه به نجار بجست و خواست که با او مزاح کند، پنجه ای بدو زد که نجار بر پشت بیفتاد. بچه شیر به او بخندید و گفت: ای نجار، تو بس ناتوان بوده ای، اگر تو از آدمیزاد بترسی معذوری. پس نجار از آن سخن در خشم شد ولی از او پوشیده داشت. پس از آن نجار بنشست و به روی بچه شیر تبسم کرد و گفت: اینک از برای تو خانه ای خواهم ساخت. آنگاه نجار تخته ها با هم راست کرد و مسمارش [مسمار= میخ] بکوفت و به صورت بچه شیر قالبی ساخته در آن باز گذاشت و از هر سوی آن سوراخها کرد و میخها کوفت و با بچه شیر گفت: بدین خانه شو تا ببینم. بچه شیر فرحناک شد و نزدیک در صندوق بیامد، دید که تنگ است. نجار گفت: به صندوق اندر شو و دست و پای خویشتن جمع کن. بچه شیر بدان سان کرد ولی چون به صندوق درآمد دم او بیرون صندوق بماند. پس از آن بچه شیر خواست به در آید، نجار گفت: صبر کن تا ببینم دم تو نیز با تو در صندوق جای خواهد گرفت یا نه. بچه شیر سخن او بپذیرفت.

نجار دم او را پیچیده در صندوق جای داد و تخته را زودتر به در صندوق نهاده مسمارش بکوبید. بچه شیر بانگ بر نجار زد و می گفت: ای نجار، این خانه

تنگ چه بود که ساختی؟ مرا بگذار به در آیم. نجار گفت: هیهات هیهات، تو از اینجا نخواهی به در آمد. پس نجار بخندید و گفت: من ترا در قفس کردم و تو پلیدترین وحشیان هستی. بچه شیر گفت: ای برادر، این سخنان چیست که با من همی گویی؟ نجار گفت: ای بدترین درندگان، از آنچه می ترسی گرفتار شدی، چون قدر بیامد حذر کردن سودی ندارد. ای طاووس، چون بچه شیر این سخن بشنید دانست که او آدمیزاد است که در خواب دیده و پدرش نیز از او ترسانیده بود. و من نیز بدانستم که او آدمیزاد است بر خویشتن بسی ترسیدمو اندکی از او دور ایستاده منتظر بودم که او با بچه شیر چه خواهد کرد. پس من ای طاووس دیدم که آدمیزاد به نزدیک صندوقی که بچه شیر در آنجا بود گودالی بکند و صندوق را به گودال افکند و هیزم بر آن صندوق ریخته سوزاندش. مرا بیم افزون گشت و من دو روز است که از ترس بنی آدم همیگریزم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- میخ آهنی که بر پاشنه کفش سواران باشد و این در اصل مهماز بوده که الف به یاء بدل شده است (غیاث)، اسب انگیز.]

[۲- در بعضی نسخ غربال بانان آمده که معنی مشخصی ندارد. با توجه به نسخه عربی و انگلیسی مشخص است که غربال بافان درست است]

چون شب یکصد و چهل و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، طاووس چون سخن بطه بشنید عجب آمدش و گفت: ای بطه، تو از بنی آدم ایمن گشته ای از آنکه ما در جزیره ای از جزایر دریا هستیم که آدمیزاد را بدو راه نیست. در نزد ما جای بگیر تا خدا کار بر ما و تو آسان گرداند. بطه گفت: از قضا نتوان گریخت. همیترسم که آسیبی برسد. طاووس گفت: در نزد ما بنشین، آنچه به ما رسد ترا نیز خواهد رسید. و طاووس با او سخن همی گفت تا بطه بنشست و با طاووس گفت: تو ناشکیبایی من می دانی، اگر نه من ترا بدینجا می دیدم در اینجا نمینشستم. طاووس گفت: اگر به پیشانی ما چیزی نوشته باشند ما بدو خواهیم رسید و اگر اجل ما نزدیک شده خلاصی ما محال است و هر کس تا روزی خود نخورد و روزش نرسد نخواهد مرد. ایشان در گفتگو بودند که گردی پدید شد. در آن هنگام بطه فریاد زد و خویشتن به دریا افکند. چون گرد بنشست غزالی پدید آمد. بطه و طاووس را بیم برفت و آسوده گشتند. طاووس با بطه گفت: از آنچه ترسیدیم غزال بوده و همین است که می آید و ما را از او باکی نیست که او گیاه زمین و برگ درختان همی خورد. طاووس را سخن به انجام نرسیده بود که غزال در رسید و خواست که در سایه همان درخت برآساید، چون بطه و طاووس را بدید بر ایشان سلام کرد و با ایشان گفت که: مرا امروز بدین جزیره گذار افتاد و من سبزتر و خرمتر از اینجا مکانی ندیده بودم. پس غزال

از ایشان تمنای دوستی و صفا کرد. چون بطه و طاووس مودت او را دیدند او را به دوستی بگزیدند و مرافقت را سوگند خوردند. خوابگاهشان یکی شد و با خاطر جمع می خوردند و می نوشیدند تا اینکه کشتی از راه به در شده، راهش به جزیره افتاد. مردمان از کشتی بیرون شدند و در جزیره پراکنده گشتند. آهو و طاووس و بطه را در یکجا بدیدند، روی به آنها آوردند. آهو بگریخت و طاووس به هوا بپرید و بطه به جا ماند و این سو و آن سو همی دوید تا اینکه او را صید کردند و او فریاد می زد و می گفت که: از قضا و قدر حذر کردن من سودی نبخشید. پس ایشان بطه را به کشتی بردند. چون طاووس ماجرای بطه بدید از جزیره ارتحال کرد و دوری گزید و گفت: هیچ کس را از حادثات گریزی نیست. اگر این کشتی نمی بود میانه من و بطه جدایی نمی افتاد که او نیکو صدیق بود. پس از آن طاووس بپرید و با غزال جمع آمد و به او سلام کرد و به سلامت او تهنیت گفت. غزال حال بطه از او باز پرسید. طاووس گفت که: دشمن به او دست یافت من نیز از بودن در این جزیره بیزار شدم. پس در جدایی بطه بگریست و این دوبیتی بر خواند:

ای هر مژه در دیده چو سوزن، بی تو

هر موی سنانی شده در تن، بی تو

من بی تو چگونه بگذرانم که جهان

چون چشمه سوزنیست بر من، بی تو

پس غزال نیز محزون شد و غزال او را از قصد ارتحال بازگردانید. هر دو در آن جزیره بماندند و به خوردن و نوشیدن مشغول بودند ولی در جدایی بطه به حزن اندر بودند. پس غزال با طاووس گفت: دانستی که آدمیان از کشتی به در آمدند سبب جدایی یاران و سبب هلاک بطه شدند. پس از ایشان برحذر باش و از مکرشان اندیشه کن. طاووس گفت: من یقین دانستم که سبب هلاک او جز ترک تسبیح نبود که او از تسبیح خود غفلت ورزید. من به او گفتم من از ترک تسبیح بر تو همی ترسم از آنکه هرکه مخلوق خداست تسبیح همیکند و هر وقت که از تسبیح غافل شود به مکافات او هلاک گردد. چون غزال سخن طاووس بشنید گفت: خدا صورت ترا جمیل کند. پس مشغول تسبیح شد و تسبیح همی گفت. و گفته اند که تسبیح غزال این است:

«سبحان الديان ذی الجبروت و السلطان »

(= منزه است پاداش دهنده باعظمت و قدرتمند).

[حکایت عابد و کبوتران]

و نیز وارد شده که یکی از عُبّاد (= پارسایان) در پاره ای کوهها به عبادت بسر می برد و در آن کوه یک جفت کبوتر جای داشت. و این عابد روزی خود را به دو نیم بخش میکرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و چهل و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن عابد روزی خود را به دو نیم بخش میکرد. نیمه ای خود می خورد و نیمه دیگر به کبوتران میداد. و عابد به فزونی نسل کبوتران دعا میگفت. نسل ایشان افزون گردید. کبوتران بجز آن کوه که عابد بدانجا بود در مکان دیگر جای نداشتند و سبب گرد آمدن ایشان در نزد عابد بسیاری تسبیح کبوتران بود و کبوتران را تسبیح این است:

«سبحان خالق الخلق و قاسم الرزق و بانی السموات و باسط الارضین»

(= منزه است آفریننده آفریدگان و پخش کننده روزی و برپاکننده آسمانها و گسترنده سرزمینها).

پس از آن یک جفت کبوتر با فرزندان خود در عیش و نوش همی زیستند تا اینکه عابد بمرد، کبوتران پراکنده شدند و در شهرها و کوهها جای گرفتند.

حکایت شبان و فرشته

گفته اند که در پاره ای کوهها چوپانی بود پاکدامن و باخرد و بادین و گوسفندان چرانیده از شیر و پشم آنها سودمند می شد و آن کوه درختان و چراگاه و درندگان بسیار داشت ولی درندگان به چوپان و گوسفندانش

متعرض نمی شدند و پیوسته شبان در آن کوه آسوده بسر می برد و از برای کار دنیا محزون نمی گشت از آنکه نیکبخت و مایل پرستش خدا بود.

اتفاقا بیماری سختش روی داد. در آن کوه به غاری شد و گوسفندانش بامدادان به چرا رفته شامگاه به سوی غار بر می گشتند. پس پروردگار خواست که شبان را امتحان کند و شکیبایی او بیازماید.

فرشته ای به صورت زن خوبروی به نزد شبان بفرستاد و فرشته در پیش شبان بنشست چون شبان آن زن را به نزد خود نشسته دید تنش لرزیدن گرفت. با او گفت: سبب آمدن تو بدینجا چیست که ترا حاجتی با من نیست و میانه من و تو مودت نبوده؟ فرشته با او گفت: ای جوان، مگر حسن و جمال من نمی بینی و بوی خوش من نمی شنوی و حاجت مردان را به زنان نمی دانی؟ آیا چه چیز ترا از من باز داشته که من ترا برگزیده ام و وصال ترا همیخواهم و با رغبتی تمام نزد تو آمده ام. اکنون در نزد ما کس نیست که از او بترسم و می خواهم که تا در این کوه هستی با تو باشم و مونس تو شوم و اگر تو با من برآمیزی بیماری تو برود و تندرستی بر تو بازگردد و از برآمیختن زنان آنچه از تو فوت شده پشیمان شوی، من ترا پند گفتم پند مرا بشنو و با من بر آمیز. شبان گفت: ای غداره مکاره، از من دور شو که مرا به سخنان تو اعتماد نیست و بر تو نزدیک نخواهم شد و حاجت به وصال تو ندارم، هرکه را به تو رغبت افتاد

از آخرت دور گشت و هر که به آخرت رغبت کرد از تو دور افتاد. تو آن کسی که اولین و آخرین را فریفته ای. وای بر آن کس که به صحبت تو گرفتار شود. فرشته گفت: ای گمراه، روی به من آر و حسن مرا ببین و وصال مرا غنیمت شمار، چنان کن که پیشینیان کرده اند. حکمای سلف با اینکه تجربه بیش از تو داشتند و عقل ایشان افزونتر از عقل تو بوده باز تمتع از زنان را بدین سان که تو کرده ای ایشان فرو نگذاشته اند بلکه به نزدیکی زنان رغبت کرده اند و این کار به دین و دنیای ایشان ضرر نرسانده تو نیز از این رأی ناصواب بازگرد که عاقبت کار تو نیکو شود. شبان گفت: آنچه تو میگویی من آن را ناخوش میدارم و من آن را ترک کرده ام. از آنکه تو فریب دهنده ای و مکرکننده ای، نه پیمان تو درست است و نه عهد خود را وفا کنی. بسا بدیها که در زیر خوبی خود پنهان داری و بسا نیکوکاران را فریب داده و مفتون ساخته ای که عاقبت کارش به پشیمانی کشیده. از من بازگرد که تو خود را از بهر فساد دیگران اصلاح کرده ای.

آنگاه شبان عبای خود بر سر کرده مشغول ذکر پروردگار شد. فرشته چون یقین ثابت و پرستش محکم او را بدید از نزد او بیرون شد و به آسمان رفت. به نزدیکی شبان دهی بود و در آن ده مردی نیکوکار جای داشت که مکان او نشناختی. در خواب هاتفی را دید که می گوید که در نزدیکی تو در فلان مکان مردی نکوکار هست، به نزد او رو و در زیر حکم او باش. چون بامداد شد عابد

به سوی او برفت. گرمی هوا بر او غلبه کرد. به سایه درختی شد که در نزد آن درخت چشمه ای بود روان، از بهر راحت در سایه درخت بنشست که ناگاه پرندگان و وحشیان به آشامیدن آب بدان چشمه گرد آمدند. چون عابد را در آنجا نشسته دیدند برمیدند و بازگشتند. عابد گفت که: آسایش من سبب آزار پرندگان و وحشیان شد. برخاسته نفس خود را ملامت همی کرد و میگفت عذر من در نزد آفریدگار چه خواهد بود که نشستن من سبب رمیدن از آب و چرا شد، پس وای بر من از روزی که قصاص گوسفند بی شاخ از گوسفند شاخدار بگیرند. آنگاه سرشک از دیده بریخت و خود را ملامت کرده این دو بیت بخواند:

با همه خلق جهان گرچه از آن
بیشتر گمره و کمتر برهند
آنچنان زی که چو میری برهی
نه چنان زی که چو میری برهند

پس از آن برخاسته گریان و حیران همی رفت تا به نزد شبان رسید و سلامش گفت: او رد سلام کرده یکدیگر را در آغوش کشیدند. پس از آن شبان گفت که: سبب آمدن تو بدین مکان چیست که هیچ کس از آدمیان نزد من نمی آید؟ عابد گفت: در خواب کسی مکان ترا به من باز نمود و مرا به آمدن نزد تو بفرمود، من به فرمان او به سوی تو آمدم. شبان به صحبت او خرسند و

خوشدل شد و در کوه در همان غار به پرستش پروردگار مشغول شدند و پیوسته در آن مکان پرستش پروردگار می کردند و از گوشت و شیر گوسفندان می خوردند و از مال و فرزند مجرد بودند تا به مقام یقین برسیدند.

ملک شهریار گفت: ای شهرزاد، مرا زاهد کردی و از کشتن زنان و دختران پشیمان گشتم و از کردار ناصواب خود به ندامت اندرم[1] اگر از پرندگان حکایتی داری بازگو.

[۱- در این شب، یعنی شب یکصد و چهل و هشتم از هزار و یک شب، آشکار است که بیماری روانی شهریار درمان شده و پس از این هر آرزویی از سوی شهرزاد برای زنده ماندن بیان شود زاید است]

حکایت مرغابی و سنگ پشت

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، حکایت چنین شنیده ام که روزی مرغی از مرغان آب، بر هوا بلند شد و از آنجا به سنگی در میان آب که روان بود فرود آمد و بر سنگ ایستاده بود که دید جیفه ای را آب بیاورد و در کنار همان سنگ بداشت. آن مرغ بدو نزدیک رفته نیک نظر کرد، دید که جیفه آدمیزاد

است و زخم شمشیر و نیزه در تن او هست. با خود گفت: این کشته، بدکردار و ستمگر بوده است که جمعی بدو گرد آمده او را کشته و از شر او ایمن گشته اند. مرغابی به حیرت بر آن جیفه نظر می کرد که ناگاه کرکسها و عقابها جیفه را احاطه کردند. چون مرغابی این را بدید هراس کرد و گفت: دیگر مرا در این مکان بودن نشاید. پس از آن مکان بپرید. مکانی همی جست که در آنجا منزل کند تا آن جیفه از آنجا برطرف شود و سباع [= درندگان، جانوران] و پرندگان از آن مکان دور شوند. و آن مرغ همی پرید تا به درختی که در میان نهر آب بود بنشست و به دوری وطن محزون و ملول بود و با خود می گفت که: اندوه پیوسته با من است و به هر جا که روم او نیز همی آید. من در مکان خویشتن به راحت اندر بودم. چون جیفه را بدیدم خرسند و فرحناک شدم و گفتم این روزی من است که خدا به سوی من فرستاده. ولی اکنون شادی من به حزن و فرح من به اندوه بدل شد و جیفه را مرغان سباع از من بگرفتند و در میان من و او حاجب و حایل شدند و در دنیا امید به جایی نماند که زندگانی توانم کرد، ولی خردمندان فریب او نخوردند و هر کس فریب آن خورد و بر او اعتماد کند در روی زمین به نادانی خواهد زیست تا در زیر زمین جای گیرد و دوستان و خویشان او خاک بر او بریزند و از برای مردان هیچ چیز بهتر از شکیبایی به ناخوشیهای دنیا نیست. پس از آن مرغابی در آن خیالات بود که ناگاه سنگ پشت نرینه ای از آب بالا آمد و بدان مرغ نزدیک شد و سلامش

کرد و گفت: ای خواجه، سبب چیست که از مکان خود دور گشته ای؟ گفت: دشمنان بدانجا فرود آمده اند و خردمند به ملاقات دشمن شکیبا نتواند بود و در این معنی شاعر نیکو گفته:

پیش از آدم ز دست کوتاهی

دوستی داشت مرغ با ماهی

آدمی در زمین چو بپراکند

ماهی از مهر مرغ دل برکند

گفت بدرود باش و رو به فراز

زآنکه من سوی آب رفتم باز

که به عالم نهاد نسلی ره

کز سر حیله و ز روی شره [= آز، طمع]

هم مرا زیر آب نگذارند

هم ترا از هوا فرو آرند

پس سنگ پشت گفت: چون حال چنین است من پیوسته از تو دوری نکنم و به خدمت تو قیام نمایم. از آنکه گفته اند: هیچ محنت چون محنت دورافتادگان وطن نیست و چیزی که خردمندان را در کربت غربت تسلی دهد، نخست شکیبا بودن و پس از آن انس گرفتن با خداوندان صدق و صفاست و امید دارم که صحبت من ترا پسند افتد و از برای تو یار خدمتگزار باشم. چون مرغابی

مقالت سنگ پشت بشنید با او گفت: راست می گویی من از دوری وطن و جدایی یاران، مذاق زهر چشیدم و لذت مرگ دیدم. خردمند باید که در حزن و اندوه از یاران، یاری جوید و با خداوندان وفا، مونس شود و تحمل و شکیبایی پیشه کند که صبر خصلتی است پسندیده و در حادثات روزگار اضطراب و بیم از آدمی دور کند. سنگ پشت گفت: بر تو باد دوری از اضطراب و بیم که دلتنگی و تشویش، عیش مرد را ناقص کند و جوانمردی را ببرد. مرغابی گفت که: من پیوسته از نوایب دهر [= سختیهای روزگار] و نزول حادثات ترسانم. سنگ پشت چون سخن او را بشنید پیش آمده جبین او را بوسه داد و با او گفت که: پیوسته جماعت پرندگان از رأی صواب تو مشورت خواهند و همیشه تو بیم از ایشان برداری، چگونه خود محزون و اندوهگین هستی؟ آنگاه مرغابی به مکانی که جیفه در آنجا بود بپرید. چون به آن سنگ برسید، دید که پرندگان هیچ نمانده و از آن جیفه نیز جز استخوان بر جای نیست. در حال به نزد سنگ پشت بازگشت که او را از زوال دشمن آگاه کند پس به نزد سنگ پشت برسید از آنچه دیده بود آگاهش کرد و به او گفت: همی خواهم به مکان خود بازگردم و روی دوستان بینم که خردمند از وطن خویش شکیبا نتواند بود. پس سنگ پشت نیز با او برفت و در آن مکان چیزی که سبب هراس و بیم باشد ندیدند. مرغابی را چشم روشن شد و این دو بیت بخواند:

المنه لله که نمردیم و بدیدیم

دیدار عزیزان و به خدمت برسیدیم

در سایه ایوان سلامت ننشستیم

تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم

پس از آن با سنگ پشت در آن جزیره جا گرفتند و در عیش و نوش و شادی و نشاط همی گذاردند که ناگاه قضا، شاهین گرسنه ای را به سوی مرغابی براند و او را به چنگال گرفته بکشت. چون اجلش در رسیده بود حذر کردن سودی نداد ولی سبب هلاکش غفلت از تسبیح بود. گویند او بدین سان تسبیح گوید:

« سبحان ربنا فیما قدر و دبر، سبحان ربنا فیما اغنی و افقر »

(= منزه است پروردگار ما در آنچه تقدیر و تدبیر کند. منزه است پروردگار ما در بی نیاز و تهیدست کردن.)

ملک گفت: ای شهرزاد، از این حکایت به زهد و پرهیزم بیفزودی اگر چیزی از حکایت وحشیان دانی حدیث کن.

حکایت روباه و گرگ

شهرزاد گفت: ای ملک، بدان که روباهی و گرگی به یکجا منزل گرفتند و دیرگاهی بسر بردند. ولی گرگ به روباه ستم می کرد و روباه او را به مروت و مدارا اشارت می نمود و می گفت: اگر تو ترک ستم نکنی و حق مرافقت به جا

نیاوری بسا هست که خدا، آدمیزاد بر تو چیره کند که او را مکر و خدعه بسیار است و او پرنده از هوا و ماهی از دریا صید کند و سنگهای سخت را پاره پاره از کوه بریده به سوی شهرها برد. تو انصاف پیشه کن و ستمگری بگذار تا عاقبت کار تو نیکو شود.

گرگ سخن او نپذیرفته و بدرشتی جواب داده گفت: ترا به کارهای بزرگان کاری نباشد. پس از آن، تپانچه به روباه زد که بیخود بیفتاد. چون به خود آمده به روی گرگ بخندید و از گفته خود عذر خواست و این ابیات بر خواند:
اگر آید ز دوستی گنهی
به گناهی نباید آزردن
ور زبان را به عذر بگشاید
باید آن عذر او پذیرفتن
زانکه نزدیک بخردان بتر است
عفو ناکردن از گنه کردن
چون گرگ ابیات بشنید عذر او بپذیرفت و گفت: بعد از این سخنی که ترا سود ندهد مگو و آنچه ترا خشنود نکند مشنو.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و چهل و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، گرگ با روباه گفت: سخنی که ترا سود ندهد مگو و چیزی که ترا خشنود نکند مشنو. روباه گفت: پند ترا شنیدم و اطاعت کردم و دیگر هرگز خلاف رضای تو نکنم که حکیمان گفته اند: از چیز ناپرسیده، جواب مگو و به جای دعوت ناکرده، مرو و کاری را که سودمند نیست، ترک کن و ستمکاران را پند مگو که پاداش پند تو ستم کنند. چون گرگ سخن روباه بشنید در روی او بخندید ولی کینه او را به دل گرفت و گفت: ناچار در هلاک این روبهک بکوشم. و اما روباه به شکنجه های گرگ شکیبا بود و با خود می گفت: هر ستمی را مکافات اندر پی است که گفته اند: هر که ستم کند خسران برد و هرکه نادان باشد پشیمان گردد و هرکه بترسد به عافیت اندر است و انصاف شیوه اشراف است و آداب بهترین کسبهاست. پس رأی صواب این است که من با این ستمگر مدارا کنم که او بناچار در ورطه خواهد افتاد. پس از آن روباه با گرگ گفت که: چون بنده از گناه توبه کند، خدا توبه او را بپذیرد و بر او ببخشاید. من بنده ضعیف از نادانی ترا پند گفتم، اگر بدانی که از تپانچه تو بر من چه رفته به بیچارگی من خواهی بخشود و از آن تپانچه اگر چه بر من شکنجه ای سخت رسید ولی شکایت از آن ندارم زیرا که عاقبت ثمر آن خرسندی و شادی خواهد بود که گفته اند: تپانچه مؤدب، در آغاز تلخ و در انجام از عسل شیرین تر است. گرگ گفت: بر تو بخشودم و از خطای تو

گذشتم ولی از سطوت من بر حذر باش و به بندگیم اعتراف کن. روباه بر او ستایش کرد و او را دعا گفت ولی پیوسته از او هراس داشت تا اینکه روباه روزی به سوی انگورستانی رفت و در دیوار آن شکافی دید. با خود گفت: شک نیست که این شکاف سببی دارد و از او حذر کردن عین صواب است که گفته اند: هر کس در زمین سوراخی بیند و از او دوری نکند و پای خویشتن از او نگاه ندارد، خود سبب هلاک خویشتن خواهد شد، و مشهور است که پاره ای مردمان صورت روباهی به انگورستان اندر بسازند و انگور به طبق نهاده در پیش او بگذارند تا روبهان او را دیده فریب خورند و به انگورستان در آمده در دام افتند. من چنان میدانم که شکاف این دیوار نیز از راه کید باشد. و گفته اند که حذر نیمه هشیاری است. و حذر کردن من این است که بدان سوی شکاف نظاره کنم شاید در پشت او به مهلکه بیفتم. پس نرم نرم به دیوار نزدیک شد و ترسان ترسان از آن شکاف نظر کرد. گودالی عمیق بدانجا دید که خداوند انگورستان از بهر صید وحشیان کنده و پرده ای نازک بر آن افکنده است. در حال از آنجا پست تر ایستاد و گفت: حمد خدایی را که مرا بترسانید و بیم را سبب نجات من کرد. و امید دارم که دشمن جان من گرگ پلید، در آنجا بیفتد تا خود در آن انگورستان تنها و آسوده باشم. پس از آن سر بجنبانید و بلند بخندید و در غایت طرب این ابیات بخواند:

گر بدین دام اندر آن گرگ دغا را دیدمی

میوه شادی ز شاخ کامرانی چیدمی
سرنگون افکندمی او را میان دامگاه
گرد باغستان به شادی زان سپس گردیدمی
خوشه خود خوردمی صد خوشه رغم دشمنان [رغم= خلاف میل]
بهر شکرانه به دیگر روبهان بخشیدمی

چون ابیات به انجام رسانید به سوی گرگ بشتابید. چون به نزد گرگ رسید با او گفت که: خدا کار بر تو آسان کرد و انگورستانی بی مشقت و رنج به دست آمد. این نیست مگر از نیکبختی تو. گوارا باد ترا این غنیمت و روزی بی مشقت. گرگ گفت: بدین صفت انگورستان چگونه دست دهد؟ روباه گفت: انگورستانی دیدم که خداوند آن مرده بود. من بدانجا در شدم و میوه های گوناگون به درختان دیدم. گرگ سخن روباه قبول کرد و طمعش بجنبید. در حال برخاسته به نزد شکاف دیوار بیامدند و روباه ایستاد و با گرگ گفت به انگورستان اندر شود. پس گرگ روی به باغ آورده خواست که از شکاف دیوار قدم به درون نهد در حال به گودال اندر افتاد. روباه این بیت بر خواند:

حرص است که جمله را به دام اندازد
اندر طلب مال حرام اندازد

پس از آن با طرب و نشاط این دو بیت بر خواند:

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا

بر منتهای همت خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد به تخت و بخت [سرمد= جاویدان]

با جام می به کام دل دوستان شدم

پس از آن به کنار گودال بر آمد دید که گرگ پشیمان و گریان است. روباه نیز بگریست. گرگ سر بر کرد و با روباه گفت: آیا گریه ات از دلسوزی است؟ روباه گفت: به آن کس سوگند که ترا به این گودال افکنده که گریستن من از دلسوزی نیست بلکه از برای زنده ماندن تو تا این زمان است و افسوس من از همین است که چرا تو پیش از این بدینجا نیفتادی. هرگاه پیش از آنکه من با تو ملاقات کردم، تو بدینجا افتاده بودی هر آینه من به راحت اندر بودم.

گرگ با او گفت: ای بدکردار، برو و مادر مرا از این حادثه بیاگاهان، شاید در خلاص من حیله ای کند. روباه گفت: تو از بسیاری طمع و حرص بدین گودال افتادی، دیگر راه خلاص شدن نداری. ای گرگ نادان، نشنیده ای که در مثل گفته اند:

«من لم یفکر فی العواقب لم یامن المعاطب»

(= هر کس به پیامد امور نیندیشد از دامگاه های هلاکت و نابودی برکنار نماند).

گرگ با روباه گفت: تو به من محبت اظهار می کردی و به مودت من رغبت داشتی و از سطوت من به بیم اندر بودی، اکنون تو به کردار بد من، پاداش بد مده که هر که قادر گردد و به ضعیفان ببخشد مزد او با پروردگار است. چنان که شاعر گفته است:

چو قدرت دادت ایزد بر گنهکار

به عفوش بنده کن تا بنده گردد

که مجرم کشته احوال خویش است

چو بوی عفو یابد زنده گردد

روباه گفت: ای نادانترین درندگان و احمق ترین وحشیان، آیا ستمگری خود را فراموش کرده ای و کبر و احتشام خود یاد نداری که جانب یاران نگاه نداشتی و به زیردستان نبخشودی؟ و چگونه پند شاعر نشنوم که گفته است:

پسندیده است بخشایش ولکن

منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آن که رحمت کرد بر مار

که این ظلم است بر فرزند آدم

گرگ گفت: یا اباالحُصَین [= روباه]، به گناهان گذشته، مرا مگیر که بخشایش خصلت کریمان است و احسان بهترین ذخیره هاست. و در این معنی شاعر گفته:

کسان بر خورند از جوانی و بخت

که بر زیر دستان نگیرند سخت

و پیوسته گرگ به روباه تظلم می کرد و به او می گفت: مرا از هلاک برهان روباه به او گفت: ای حیله گر، چشم از خلاص بدوز که این گرفتاری پاداش بدکرداری تو است. روباه این بگفت و بخندید و این دو بیت بر خواند:

امروز بکش که می توان کشت

آتش که بلند شد جهان سوخت

مگذار که زه کند کماندار

دشمن که به تیر می توان دوخت

پس گرگ با روباه گفت: ای بهترین درندگان، من از تو گمان یاری داشتم و نمی پنداشتم که تو مرا بدین گودال اندر بگذاری. پس سرشک از دیده روان ساخت و این دو بیت بر خواند:

چه شود گر به کرم مرحمتی فرمایی

گره از کار فروبسته ما بگشایی

روباه گفت: ای خصم نادان، چون است که پس از آن همه تکبر و تَجَبُّر [= تکبر، گردنکشی] به تظلم و تذلل اندر شدی؟ و من که صحبت ترا برگزیده بودم از بیم سطوت تو بود، نه اینکه به دوستی تو رغبتی داشتم. اکنون منت

خدای را که به محنت گرفتار شدی و به ورطه درافتادی. مگر نشنیده ای آنچه شاعر گفته:

هر که آیین ظلم پیش نهاد
بند بر دست و پای خویش نهاد
چند روزی اگر سر افرازد
دهرش آخر ز پا دراندازد

پس گرگ به روباه گفت: ای جوانمرد وحشیان و ای بردبار درندگان، با زبان دشمنی سخن مگو و با نظر خصومت نگاه مکن. حق صحبت دیرین پاس دار. پیش از آنکه هنگام مکافات دررسد برخیز و در خلاص من کوشش نما و ریسمانی پدید آورده یکسر آن را به درخت محکم ببند و سر دیگر را به من بیاویز که من آن را بگیرم، شاید از این ورطه خلاص شوم که پس از خلاصی هر چه مال داشته ترا دهم. روباه گفت: ترا خلاصی محال است، هرگز از من خلاص خود مخواه و سخن دراز مکن و بدکرداریهای خویشتن به خاطر آر و کید و مکری را که از برای من در دل داشتی فراموش مکن. هنوز کجاست که ترا سنگسار کنند. بدان که تو از این جهان به در خواهی رفت و از این محنتکده ارتحال خواهی کرد و پس از هلاکت به دوزخ خواهی شتافت. گرگ گفت: یا اباالحصین، کینه به دل مگیر و به دوستی بازگرد و بدان که هر کس شخصی را از هلاک برهاند او را زنده کرده و هر کس کسی را زنده کند گویا

تمامت خلق را زنده کرده است. و پیروی فساد مکن که فساد را حکیمان ناخوش داشته اند و هیچ فساد از این بیشتر نیست که من بدین گودال اندر بمانم و مذاق مرگ بچم و هلاک را به چشم خود بینم و حال آنکه تو بر خلاص من قادر باشی. روباه گفت: ای زشتروی درشت خوی، من ترا در نیکویی ظاهر و خباثت باطن به باز تشبیه کرده ام که با کبک حیله کرد. گرگ گفت: چون است حکایت باز و کبک؟

حکایت باز و کبک

روباه گفت: روزی به انگورستان رفتم که از انگور آنجا بخورم. بازی را دیدم که بر کبکی هجوم کرد و خواست که او را صید کند.

کبک بگریخت و به آشیانه خود رفته پنهان شد. باز نیز از پی او برفت و او را آواز داد که: ای نادان، چون من ترا در بیابان گرسنه یافتم بر تو رحمت آوردم و از برای تو دانه برچیدم و اکنون حاضر آورده ام که تو آن را بخوری ولی تو از من گریختی و سبب گریختن ترا ندانستم. الحال بیرون بیا و دانه ای که از برای تو آورده ام بخور. چون کبک از باز این بشنید به راستی سخنش اعتماد کرد و از آشیانه به در آمد. در حال باز چنگال بر وی فرو برد و او را محکم گرفت. کبک به او گفت: این بود وفا و یاری تو؟ همین است دانه ای که تو آن

را از برای من آورده بودی؟ چرا با من دروغ گفتی؟ امید دارم که آنچه از گوشت من بخوری خدا آن را در شکم تو زهر کند. چون باز، کبک را بخورد پر و بال او بریخت و در حال بمرد.

[دنباله حکایت روباه و گرگ]

پس از آن روباه با گرگ گفت: هر که چاه از بهر برادران خود بکند بزودی در آن چاه افتند. نخست تو با من کید کردی و حیله ساختی ولی در آخر خود گرفتار گشتی. گرگ گفت: این سخنان بگذار و این مثلها مزن و کارهای بد را که از من سر زده باز مگو. همین بدحالی مرا بس است، که به ورطه ای درافتاددام که دشمنان را دل به من می سوزد. برخیز و حیلتی بساز که خلاص من در آن باشد. مرا یاری کن که صدیق را از صدیق تحمل مشقت ضرور است و رنج بردن دوست نزد خردمندان پسندیده است. و گفته اند که دوست مهربان بهتر از برادر است. هرگاه تو در خلاص من بکوشی و مرا از این ورطه خلاص کنی ترا از مال دنیا بی نیاز کنم و حیلتها و مکرهای غریبه به تو بیاموزم که از برکت آن حیلتها انگورستانهای خوب پدید آوری و از درختان میوه دار میوه های شیرین خوری. روباه خندان خندان گفت: عالمان چه نیکو گفته اند. گرگ گفت: عالمان چه گفته اند؟ روباه گفت: عالمان گفته اند که هرکه جثه درشت و طبع خبیث دارد او از خرد بیگانه و دور است و ترا بدان سان می بینم

که ایشان گفته اند زیرا که ای نادان آن سخن که گفتی صدیق را از صدیق تحمل باید، راست است ولی تو عجب کم خردی که با آن همه خیانت که با من کردی خود را صدیق همی شمری و از اینکه گفتی حیلتها به من بیاموزی که به وسیله آنها به انگورستانها شوم، سختم عجب آمد که اگر ترا حیلتی می بود پیش از آنکه به دیگری بیاموزی، خویشتن را از هلاک خلاص می کردی ولکن تو مانند کسی هستی که بیمار باشد و بیمار دیگر را معالجه کند. گرگ سخنان روباه بشنید. دانست که از او نیکویی بر نیاید. آنگاه به خویشتن بگریست و گفت تا اکنون به غفلت اندر بودم، اگر خدا مرا از این مهلکه نجات دهد توبه کنم که ضعیفتر از خود را نیازارم و جامه پشمین پوشیده در کوهها جای گیرم و از درندگان کناره جویم و محتاجان را چیز دهم و از خشیت الهی پیوسته گریان باشم. پس گریست و بنالید، چندان که روباه را دل بر وی بسوخت و از توبه کردن او فرحناک شد. در حال برخاست و بر لب گودال بنشست و دم خود را به گودال فرو آویخت. گرگ برخاسته دم او را بگرفت و به سوی خویشتنش کشید. روباه نیز در گودال افتاد. پس گرگ گفت: چرا تو بر من رحم نمی کردی و چگونه در سرزنش و شماتت من مصر بودی و حال آنکه من یار تو بودم؟ منت خدای را که تو نیز به ورطه درافتادی و پاداش تو بر تو زود رسید که حکیمان گفته اند: هر کس کسی را به خوردن شیر سگ

سرزنش کند، زود باشد که خود نیز شیر سگ بخورد. پس از آن گرگ این ابیات بر خواند:

ای روبهک چرا ننشستی به جای خویش
با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
از دست دیگران چه شکایت کند کسی
سیلی به دست خویش زند بر قفای خویش
با دیگران بگوی که ظالم به چه فتاد
تا چاه دیگران نکنند از برای خویش

پس از آن با روباه گفت: ناچار در کشتن تو شتاب کنم پیش از آنکه تو مرا کشته بینی. روباه با خود گفت که: من با این ستمکار درافتادم و ناچار هر حیله که دارم باید به کار برم که گفته اند: اندوختن اشک چشم از برای روز محنت است. اگر به این جفا پیشه، حیله نکنم خود هلاک شوم.

چو در طاس لغزنده افتاد مور
رهاننده را چاره باید نه زور

پس روباه با گرگ گفت: ای امیر، در کشتن من شتاب مکن که پشیمان شوی، و هرگاه مرا مهلت دهی و سخنی را که با تو خواهم گفت بنیوشی سلامت من و تو در آن خواهد بود و اگر در کشتن من بشتابی ترا سودی ندهد و هر دو در اینجا هلاک شویم. گرگ گفت: ای پلید حیله گر چیست آنکه سلامت من و تو

در آن است و مهلت از بهر چه می خواهی؟ روباه گفت: قصد من این است که تو با من بدی نکنی و مرا پاداش نیکو دهی زیرا که من توبه ترا دیدم و از تو شنیدم که بر گذشته ها افسوس میخوردی و از کردارهای بد خویش پشیمان بودی و از آزردن یاران توبه میکردی. شنیدم که عهد کردی اگر از این ورطه خلاص شوی دیگر انگور و میوه های شیرین نخوری و با پرهیز و تقوا باشی و ناخنها بگیری و دندانها بشکنی و جامه پشمین پوشیده تقرب پروردگار جویی. از سخنان تو مرا بر تو رحمت آمد. با اینکه در هلاک تو کوشش داشتم، چون توبه و عهد ترا شنیدم مرا فرض شد که ترا از این ورطه برهانم. پس دم خود را به سوی تو آویختم که تو او را گرفته بیرون آیی، ولی از آن توانایی و قدرت که ترا بود نتوانستی که به نرمی دم مرا گرفته از این ورطه خلاص یابی بلکه دم مرا چنان سخت کشیدی که گمان کردم روانم از تن به در آمد و از آن جهت من و تو در مهلکه بیفتادیم و اکنون خلاص نتوانیم شد مگر به یک چیز که اگر تو او را از من قبول کنی هر دو خلاص یابیم. ولکن پس از رهایی از این ورطه باید به نذر خود وفا کنی تا من با تو یار شوم. گرگ گفت: چه چیز است آنچه اگر از تو قبول کنم رها شویم؟ روباه گفت: تو راست بایست و من به دوش تو بالا روم و بر لب گودال نزدیک شوم و از اینجا به در آیم و ریسمانی پدید آورده بر تو بیاویزم تا تو او را گرفته خلاص شوی. گرگ گفت: مرا به سخن تو اعتماد نیست که حکیمان گفته اند: هرکه به ناجوانمردان

اعتماد کند فریب خواهد خورد و هر کس آزموده را بار دیگر بیازماید او را پشیمانی روی دهد و در این معنی شاعر گفته:

تجربه کردم و دانا شدم از کار تو من

تا مجرب نشود مردم دانا نشود

روباه گفت: ظن بد در هر حال بد است و حسن ظن شیوه جوانمردان است. سزاوار این است که رهایی را حیلت کنی که رهایی من و تو بهتر از آن است که هر دو هلاک شویم. از ظن بد بازگرد. از آنکه اگر تو به من حسن ظن داشته باشی و بر سخن من اعتماد کنی، یکی از این دو کار خواهد بود: یا چیزی حاضر آورم که تو بر آن آویخته خلاص یابی و یا اینکه با تو مکر کنم و خود خلاص یافته ترا در اینجا بگذارم. و این یکی محال است، از آنکه من از مکافات نیرنگ خود آسوده نخواهم بود و به پاداش نیت خویش گرفتار خواهم شد که در امثال گفته اند:

«الوفا ملیح و الغدر قبیح ».

بهتر این است که تو بر من اعتماد کنی که من به حادثات روزگار جاهل نیستم. اکنون خلاصی را حیلتی ساز و دیر مکن که وقت از آن تنگتر است که سخن دراز کنیم. گرگ گفت: اگر چه بر تو اعتماد ندارم ولی این را دانستم که تو چون توبه مرا شنیدی قصد خلاص من کردی و اکنون من سخن ترا بپذیرم. اگر مکری و کیدی ترا در نظر باشد، همان نیرنگ سبب هلاک تو خواهد بود.

پس گرگ در میان گودال راست بایستاد و روباه بر دوش او رفت و مساوی لب چاه ایستاد. آنگاه از دوش گرگ به روی زمین جست. گرگ گفت: ای دوست مهربان، از کار من غافل مباش و خلاصی مرا دیر مکن. روباه بلند بخندید و گفت: ای نادان، مرا در دست تو گرفتار نکرد مگر مزاح کردن من با تو از آنکه چون توبه ترا بشنیدم فرحناک شدم و به طرب آمدم و رقص کردم و دم خود را به گودال درآویختم، تو مرا به گودال اندر کشیدی ولی خدا مرا از دست تو و از این ورطه خلاص کرد. الحال چگونه در هلاک تو بکوشم که تو از طایفه شیطان هستی و بدان که دوش به خواب دیدم در عروسی تو همی رقصم. خواب با معبران گفتم. گفتند که تو در ورطه ای بیفتی و زود خلاص شوی و من دانستم که گرفتاری من در دست تو و خلاص یافتن، تأویل [= تعبیر، تفسیر] خواب من بوده. و ای نادان، تو بدان که من دشمن تو هستم و تو از کم خردی، یاری از من همی جویی و عالمان گفته اند که: راحت مردم در مرگ بدکاران است و پاک شدن زمین در هلاک ایشان. و من بیمم از این است که اگر با تو وفا کنم به محنتی گرفتار شوم که بیشتر از محنت مکر و کید باشد وگرنه در خلاص تو کوشیدمی. چون گرگ سخن روباه بشنید انگشت ندامت به دندان گرفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و پنجاهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون گرگ انگشت ندامت به دندان گرفت و فروتنی آغار کرد نیازمندانه با روباه گفت: شما طایفه روبهان، شیرین زبانترین وحشیان و خوشروترین جانوران هستید و مزاح را دوست می دارید و این سخنان تو میدانم که از روی مزاح است ولکن همه وقت مزاح نه نیکوست. روباه گفت که: مزاح را اندازه است که ظریفان از آن اندازه تجاوز نکنند. تو گمان مکن پس از رهایی از دست چون تو ستمکار، باز فریب ترا بخورم. گرگ گفت: شایسته این است که تو در خلاص من بکوشی از آنکه میانه من و تو برادری و دوستی دیرین است و اگر تو مرا خلاص کنی من نیز ناگزیرم که ترا پاداش نیکو دهم. روباه گفت: حکیمان گفته اند با بدان یار مشو که یار بد ترا نیز بد کند و با دروغگو برادری مکن که اگر از تو خوب بیند او را بپوشاند و اگر بد بیند آشکارش کند. و حکیمان گفته اند: هر چیزی را علاجی است بجز مرگ که چاره ندارد و همه شکسته ها پیوند گیرد مگر شیشه که پیوند نپذیرد و هر چیز را دفع توان کردن مگر قضا را.

[حکایت مرد و مار]

و اما اینکه گمان کرده ای که مرا مکافات نیکو خواهی داد، من ترا در مکافات دادن به ماری تشبیه کرده ام که از مارگیر گریخت. مردی او را دید که هراسان همی دود. آن مرد پرسید: چون است که هراسان و گریزان هستی؟

مار گفت: از مارگیر میگریزم. اگر تو مرا خلاص دهی و در نزد خود پنهان داری ترا پاداش نیکو دهم. آن مرد، مار را به طمع مکافات نیکو بگرفت و در جیب گذاشت. چون مارگیر بگذشت و بیم از مار برفت و خاطرش آسوده شد، مرد با او گفت: پاداش من چیست که ترا از آنچه بیم داشتی نجات دادم؟ مار گفت: بازگو که کدام عضو ترا بگزم. تو میدانی که پاداش من همین است. پس مار آن مرد را چنان بگزید که در حال آن مرد بمرد.

[باقی حکایت روباه و گرگ]

ای احمق، حکایت تو با من همان حکایت مار و آن مرد است مگر تو گفته شاعر نشنیده ای:

نکویی با بدان کردن چنان است
که بد کردن به جای نیکمردان

پس گرگ با او گفت: ای جانور فصیح و ای خداوند صوت ملیح، تو مگر توانایی من ندانی و غلبه من بر مردمان نمی شناسی که من به قلعه ها هجوم

آورم و انگورستانها ویران کنم. تو از فرمان من بیرون مرو و با من چنان رفتار کن که مملوکان با خواجگان. روباه گفت: احمق نادان، مرا از نادانی تو عجب آید که تو مرا به خدمت چنان فرمان میدهی که گویا از مملوکان تو هستم ولکن زود خواهی دید که سر و دندانت را با سنگها بشکنند. پس از آن روباه در نزدیکی انگورستان بر تلی بلند شد و خداوند انگورستان را آواز همی داد تا اینکه مردم حاضر آمدند. روباه ایستاده بود که ایشان به کنار گودال برسیدند. آنگاه روباه بگریخت. صاحبان باغ گرگ را در گودال بدیدند، سنگهای بزرگ بر او ریختند و با سنگ و چوب و نیزه اش همی زدند تا او را بکشتند و بازگشتند. روباه به سوی گودال باز آمد. گرگ را مرده یافت از غایت فرح دم همی جنبانید و این ابیات همی خواند:

هزار شکر که از فر بخت و عونِ اله [فر= شُکوه] [عون= یاری]

حسود گشت نگونسار و نیست شد بدخواه

بسا کسی که تباهی دیگران می خواست

در این خیال سرانجام خویش کرد تباه

هر آن که دام نهد خویشتن فتد در دام

هر آن که چاه کند خویشتن کند در چاه

پس از آن روباه بی زحمت اغیار [= بیگانگان، دیگران] در انگورستان بسر برد.

و نیز حکایت کرده اند:

حکایت موش و سموره

موشی با سموره ای در خانه مرد فقیری منزل کردند. اتفاقا یکی از دوستان آن مرد بیمار شد و طبیب از بهر او کنجد مُقَشَّر [= پوست کنده] فرمود. او نیز پاره ای کنجد به آن مرد بی چیز بداد که پوست از آن بردارد. و آن مرد کنجد را به زن خویش بداد که مقشرش کند. پس از آنکه پوست از آن کنجد برداشت، چون سموره کنجد بدید به سوی آن کنجد بیامد و از آن کنجد در آن روز به منزل خود همی برد تا آنکه بیشتر آن کنجد را ببرد. چون زن بیامد و نقصان [= کاهش، کاستی] در کنجد مشاهده کرد به نگهبانی کنجد بنشست تا سبب نقصان بداند.

پس سموره به بردن کنجد بیامد. زن را دید که بدانجا نشسته. دانست که از بهر پاس کنجد نشسته است. با خود گفت: این کار عاقبت بد دارد. ناچار من باید کاری کنم که کردارهای بد مرا بپوشاند. پس کنجد را که در منزل داشت بیرونش همی آورد. چون زن او را بدین سان بدید با خود گفت که: سبب نقصان کنجد این سموره نخواهد بود. از آنکه کنجد را دیگری برده او همی

آورده و آفت کنجد از این نیست. این با ما نکویی می کند پاداش این جز نیکویی نتوان داد ولی من باید پاس دارم تا برنده کنجد را بشناسم. سموره دانست که به خاطر زن چه گذشت. پس نزد موش برفت و به او گفت: ای خواهر، هر کس که مراعات همسایه نکند در دوستی ثابت قدم نیست. موش گفت: آری ای خواهر چنین است و این سخن را سبب چه بود؟ سموره گفت: خداوند خانه، کنجد آورده است. خود با عیالش از آن کنجد خورده سیر گشته اند و باقی آن را گذاشته اند. همه جانوران از این برگرفته اند، اگر تو از آن قسمتی ببری از دیگران سزاوارتر خواهی بود. موش از این سخن به طرب آمد و برقصید و با دم خود بازی کرد و به طمع کنجد فریفته شد. در حال برخاسته از خانه خود به در آمد. کنجدهای پوست کنده را دید که از غایت سفیدی مانند آفتاب پرتو انداخته اند و زن نیز به نگهبانی او نشسته.

پس موش در عاقبت کار فکر نکرد و خودداری نتوانست به میان کنجد داخل شد و خواست که از او بخورد. آن زن با چوبی که در دست داشت او را بزد و سرش را بشکست و سبب هلاک او طمع و غفلت از عاقبت کارها شد.

ملک شهریار گفت: ای شهرزاد، به خدا سوگند که طرفه حدیثی گفتی اگر در نزد تو حدیثی نیکو در محافظت عهد مودت هست بازگو. شهرزاد گفت: آری ای ملک به من رسیده است...

حکایت کلاغ و گربه

کلاغی و گربه ای با هم مودت و برادری داشتند. اتفاقا ایشان در زیر درختی بودند که ناگاه پلنگی به سوی آن درخت بیامد و ایشان آگاه نبودند.

چون پلنگ به ایشان نزدیک شد، کلاغ به درخت بپرید و گربه در پای درخت حیران بماند و با کلاغ گفت: ای یار وفادار، در خلاص من حیلتی کن. کلاغ با او گفت: هنگام نزول بلیت از برادران یاری خواستن ضرور است و ایشان نیز در خلاص برادران از حیلتی ناچارند. و شاعر در این معنی نیکو گفته:

مر ترا آن رفیق یار بود

که به نیک و بدت به کار بود

یار همکاسه هست بسیاری

لیک همدرد کم بود یاری

اتفاقا به نزدیک آن درخت شبانی بود که سگان شیرشکار داشت. کلاغ به نزدیک سگان رفت و پرهای خود به زمین زد و فریاد کرد، سگان بر وی گرد آمدند. آنگاه از زمین بلند گشته پر به روی سگان بزد و اندکی دور شد. سگان بر اثر او بیامدند. پس کلاغ دوباره پر به روی ایشان زد و دورتر رفت. سگان نیز از پی او برفتند و سگان را به این حیله همیکشانید. در آن حال شبان سر

بر کرد پرنده ای را دید که نزدیک به زمین همی پرد و سگان از پی او همی دوند تا اینکه کلاغ به درختی رسید که گربه و پلنگ آنجا بودند. چون سگان، پلنگ بدیدند به او هجوم کردند. پلنگ بگریخت و گربه به حیله کلاغ از چنگ پلنگ بر آسود.

ای ملک، این حکایت برای آن گفتم که بدانی مودت اخوان صفا [= برادران یکدل] شخص را از ورطه ها نجات دهد و نیز حکایت کرده اند:

حکایت روباه و کلاغ

روباهی در کوهی خانه داشت و آنچه بچه میزایید همه را از گرسنگی می خورد و در قله آن کوه، کلاغی آشیانه داشت. روباه قصد کرد میانه او و کلاغ دوستی پدید آید تا او را مونس تنهایی خود کند و در طلب روزی از او یاری جوید.

پس به کلاغ نزدیک شد چندان که آواز هم را شنیدند و کلاغ را سلام کرد و گفت: ای همسایه، همسایگان را به یکدیگر حقی است بزرگ، و بدان که تو مرا همسایه هستی و ادای حق تو مرا فرض است خاصه اینکه مهر تو مرا اندر دل است و همان مهر سبب مهربانی من شده، ترا جواب چیست؟ کلاغ گفت:

سخن راست بهترین سخن است. گمان دارم که سخنان تو در زبان باشد نه در دل. و می ترسم که در آشکار برادر و در باطن دشمن باشی. از آنکه تو خورنده ای و من خوردنی. ما را دوری از هم فرض است. ندانم سبب چیست که تو چیزی را می خواهی که نخواهد شد. تو از جنس وحشیانی و من از جنس پرندگان. برادری ما سر نمی گیرد.

روباه گفت: قصد من از دوستی و نزدیکی تو این است که: با هم در کارها یار باشیم و در حادثات یکدیگر را یاری کنیم و از مودت و برادری سودها برداریم. و در نزد من از حسن صداقت و درستکاری حکایتی است که اگر بخواهی با تو باز گویم. کلاغ گفت: بازگو تا قصد تو بر من آشکار شود. روباه گفت: ای دوست گرامی، از کَیک (= کک) و موش حکایتی کرده اند که به راستی سخنان من گواه است. کلاغ گفت: چگونه است آن حکایت؟

حکایت موش و کیک

روباه گفت: موشی در خانه بازرگانی توانگر، جای داشت. شبی کیک در خوابگاه آن بازرگان جای گرفت. تنی یافت بسیار نرم و بس تشنه بود، خون او بمکید. بازرگان آزرده گشته بیدار شد و راست نشست و خادمان را آواز

داد. خادمان به فرمان بشتابیدند و آستینها برزده از پی کیک همیگشتند. چون کیک این معنی دریافت بگریخت و راهش به سوراخ موش افتاد.

چون به خانه موش درآمد موش او را بدید و با او گفت: سبب آمدن تو بدینجا چیست؟ که تو نه از جنس منی و پیوسته تو از آزار من به هراس اندر بودی. کیک با او گفت که من از بیم کشته شدن بدینجا گریختم و بر تو پناه آوردم و در خانه تو طمعی ندارم و از من بدی بر تو نخواهد رسید. چون موش سخن کیک بشنید...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و پنجاه و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، موش چون سخن کیک بشنید گفت: اگر سخن چنین است که تو گفتی در اینجا برآسای که بر تو باکی نیست و ترا آسیبی نرسد مگر آنکه من خود را سپر آن آسیب گردانم ولی از نخوردن باقی خون بازرگان افسوس مخور و به هر چه که میسر باشد راضی شو که از واعظان شنیده ام که این بیت همی خواندند:

کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت
کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید

کیک گفت: ای خواهر، وصیت ترا شنیدم و گردن به طاعتت نهادم. هرگز ترا مخالفت نکنم تا در این نیت پاک، عمر من بگذرد. موش گفت: راستی مودت ترا نیت پاک بس باشد. پس پیمان بستند و مودت محکم کردند و کیک شبها در خوابگاه بازرگان جای می گرفت و روزها در خانه موش بسر می برد. اتفاقا بازرگان شبی به خانه بیامد و بسی زر با خود داشت. آن زرها این سو و آن سو می کرد. چون موش صدای زرها بشنید سر از سوراخ به در آورده به آنها همینگریست تا اینکه سر به بالین گذاشته بخفت. آنگاه موش با کیک گفت: آیا حیلتی توانی ساخت که از این زرها که غنیمتی است بزرگ، به مقصود برسیم؟ کیک گفت: طالب هر چیز باید بر او قادر باشد، اما اگر ضعیف و عاجز باشد به محنتی گرفتار گشته از مقصود باز ماند، مانند آن گنجشک که دانه می

رباید و به دام اندر گرفتار می شود، صیاد آن را صید کند. بی تفاوت شرح حال ماست. اینکه نه ترا قدرت است که زرها بگیری و از خانه به در آری و نه مرا طاقت آنکه یکی از آنها را بردارم. موش گفت که: من در خانه خود هفتاد سوراخ ساخته ام، از هر کدام که خواهم بیرون آیم. و از برای اندوختنیها جای محکم آماده کرده ام. اگر تو حیلتی کنی که بازرگان از خانه به در شود بدان که ظفر خواهم یافت. کیک گفت: من انشاءالله بازرگان را از خانه بیرون کنم. پس کیک به خوابگاه بازرگان شتافت و او را سخت بگزید و از او دور گشته به مأمنی برآسود. بازرگان بیدار گشت و او را جستجو کرده چیزی نیافت. به پهلوی دیگر بخوابید. کیک او را بار دوم سخت تر از نخستین بگزید. بازرگان را خواب از سر به در شد و از خوابگاه دور گشت. کیک هم دفعه دفعه همی گزید تا اینکه بازرگان از خانه به در آمد و در مصطبه خانه بخفت و تا بامداد بیدار نشد. و موش تمامت زرها را به مکان خویش برد. چون روز برآمد، مردمان بازرگان را در آنجا دیدند و گمانهای بد بر او بردند.

باقی حکایت روباه و کلاغ

پس از آن روباه با کلاغ گفت که: ای خردمند هشیار، من این سخنان با تو نگفتم مگر اینکه بدانی که اگر با من نکویی کنی ترا پاداش نیکو خواهم داد چنان که کیک، موش را پاداش نیکو داد. کلاغ گفت: ای روباه، تو نیرنگ باز و

حیله ساز هستی و کسی را که عادت مکر و خدعه باشد، به عهد او نتوان ایمن شد و کسی را که پیمان درست و عهد محکم نباشد، او را پناه دادن از صواب دور است. و در این زمان نزدیک، به من رسیده است که تو با یار دیرین خود، گرگ، نیرنگ کرده و فریبش داده و هلاکش ساخته ای با اینکه او ترا همجنس بوده و دیرگاهی در صحبت او بسر برده بودی. تو که پاس صحبت او نداشتی من چگونه توانم بر تو اعتماد کنم؟ چون ترا کار با همجنسان و یاران این باشد با دشمن خود که ترا همجنس نیست چگونه خواهی رفتار کرد؟ مثل تو با من مثل شاهین است با ضعیفان و واپس ماندگان پرندگان. روباه گفت: چون است حکایت شاهین با ایشان؟

حکایت شاهین و پرندگان

کلاغ گفت: چنین گویند که شاهینی بوده است ستمکار و بدکردار.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و پنجاه و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شاهینی بوده است بدکردار و وحشیان و پرندگان از او هراس داشتند و هیچ کس از شر او خلاص نبود و او را در ستمکاری و دل آزاری حکایتها بود. پس چون سالها بر او بگذشت ضعیف شد و گرسنه گشت و دردش افزون گردید و آنگاه قرار او به این شد که به میان جمع پرندگان می رفت. چون پرندگان می پریدند ضعیف و پس مانده که بر جای ماندی او را گرفته می خورد. الغرض پس از آن همه قوت و بطشت (= شدت) کار به حیله گری و روزی به خدیعه خوردی.

[باقی حکایت روباه و کلاغ]

ای روباه، ترا نیز اگر قوت برود حیلت نخواهد رفت. و من شک ندارم در اینکه ترا طلب صحبت من، از روی حیلت است، و من هم کسی نیستم که فریب ترا خورده با تو یار شوم. از آنکه خدا به پرهای من قوتی و به دیده های من روشنی داده که به دیگران نداده. و حذر کردن از خلق را نیز به من داده. و بدان که هر کس که به قویتر از خود تشبه[۱] جوید به مشقت افتد. و بسا هست که هلاک می شود. ای روباه، من بر تو بیم دارم از اینکه به تواناتر از خود تشبه

می جویی و ترا رسد آنچه به گنجشک رسید. روباه گفت: بازگو که به گنجشک چه رسید؟

[۱- تشبه= خود را مانند دیگران کردن، شبیه و همسان دیگری شدن در رفتار یا پوشش]

حکایت گنجشک و عقاب

کلاغ گفت: شنیده ام گنجشکی به رمه گوسفندی بپرید و عقاب بزرگی را دید که بره ای را به چنگال گرفته همی پرد. و آنگاه گنجشک پرهای خود را بگشود و گفت: من هم بدان سان کنم که عقاب کرد.

پس خویش را بزرگ شمرد و به قویتر از خود تشبه کرده در حال بپرید و به قوچی فربه که پشمهای بلند داشت بیفتاد. پشمهای قوچ به پای گنجشک در پیچید و دام پای او شد. چون خواست بپرد پریدن نتوانست. آنگاه عقاب خشمگین گشته بازگشت و او را بگرفت و پرهای او را برکند. و شبان نیز بیامد ریسمانی به پای گنجشک بسته پیش فرزندانش برد. یکی از ایشان با پدر گفت که: این چیست؟ شبان گفت: این به بزرگتر از خود و قویتر از خود تشبه کرده و هلاک گشته.

[باقی حکایت روباه و کلاغ]

تو نیز ای روباه حذر کن از اینکه به قویتر از خود تشبه کنی که هلاک خواهی شد. پس چون روباه از دوستی کلاغ نومید شد محزون و ملول بازگشت و از پشیمانی دندان به دندان می سود. چون کلاغ گریستن و نالیدن و دندان به دندان سودن روباه بدید سبب باز پرسید. روباه گفت: سبب این است که ترا از خود حیله گرتر یافتم. این بگفت و به مکان خود بازگشت.

پس ملک شهریار گفت: ای شهرزاد، چه طرفه حکایتها گفتی. اگر از این گونه حکایات نیز داری بازگو.

حکایت خارپشت و قمری

شهرزاد گفت: چنین گویند که خارپشتی در کنار درختی مسکن گرفته بود و دو قمری نر و ماده نیز بر آن درخت آشیان داشتند و به فراز آن درخت به عیش و نوش میگذراندند.

خارپشت با خود گفت که: قمریان از میوه درخت می خورند و مرا دست از آن کوتاه است، ولکن باید ناچار حیلتی سازم. پس در پای درخت، نزد کاشانه خود مسجدی بنا کرد و در آنجا تنها به عبادت مشغول شد. پس قمری او را همه وقت در پرستش و نماز ایستاده یافت. دلش به او مایل شد و به او گفت: چند سال است که تو بدین سان هستی؟ خارپشت گفت: سی سال است که در عبادت بسر می برم. قمری گفت: خوردن تو از کجاست؟ گفت: اگر چیزی از درخت افتد به آن قناعت کنم. قمری گفت: جامه تو چیست؟ خارپشت گفت: این خارهای درشت جامه من است. قمری گفت: چون است که این مکان به جاهای دیگر برگزیده ای؟ خارپشت گفت: در بیراهه منزل گرفته ام تا راه گم کردگان را به راه دلالت کنم و جاهلان را علم بیاموزم. قمری گفت: من ترا بدین حالت نمی دانستم. اکنون که ترا بدین حالت دیدم به تو مایل شدم و به صحبت تو مرا رغبت افتاد.

خارپشت گفت: بیم از آن دارم که ترا کردار با گفتار یکی نباشد و مانند دهقان باشی که هنگام زرع در تخم پاشیدن کوتاهی کند و گوید که: هنگام تخم پاشی گذشته، اگر تخم پاشم مال ضایع خواهد شد. و چون وقت درویدن آید و مردمان را بیند که خرمن همی اندوزند، از آنچه فوت گشته پشیمان شود و از حزن و اندوه بمیرد.

قمری گفت: مرا چه باید که از علایق دنیا خلاصی یابم و از خلایق بریده به پرستش پروردگار مشغول شوم؟ خارپشت گفت: توشه معاد آماده کن و به روزی قانع شو و به دنیا حریص مباش. قمری گفت: چگونه مرا میسر آیند؟ خارپشت گفت: ترا ممکن است که از میوه این درخت به قدر کفایت یک ساله خود برچینی و در پای درخت کاشانه ای ساخته میوه ها را در آنجا ذخیره کنی و خود نیز به طلب راه حق و پرستش پروردگار مشغول شوی. قمری گفت: خدا ترا پاداش نیکو دهد که آخرت را به یاد من آوردی و به راه سَدادم [سداد= راست، درست] دلالت کردی. آنگاه قمری با جفت خود میوه از درخت همیچیدند و به پای درختش همی ریختند تا اینکه به درخت از میوه چیزی نماند. خارپشت از پدید آمدن خورش، فرحناک گشته میوه ها را در کاشانه خود جمع آورده و با خود گفت که: قمریان هر وقت محتاج مؤونت[1] شوند از من طلب مؤونت خواهند کرد و به زهد و پرهیز من اعتماد کرده به من نزدیک خواهند آمد. آنگاه من ایشان را صید کرده بخورم و این مکان خاص من شود و آنچه که میوه از درخت بیفتد مرا کفایت کند. و اما قمریان، چون میوه ها را چیده در پای درخت فرو ریختند از درخت به زیر آمدند. خارپشت همه میوه ها به خانه خود گرد آورده بود. ایشان اثری از میوه نیافته به خارپشت گفتند: ای زاهد نیکوکار و ای پندگوی امین، از میوه پای درخت اثری نمانده. خارپشت گفت: شاید که بادش برده باشد. ولی شما ملول نباشید.

«هر آن کس که دندان دهد نان دهد». خدا روزی خواران را روزی برساند. پس خارپشت پیوسته ایشان را به این سخنان پند می گفت و به همین حرفها زهد و پرهیزگاری آشکار می کرد تا اینکه ایشان بر او اعتماد کرده فریب نیرنگ او را بخوردند و به خانه او در آمدند. خارپشت در خانه بگرفت و دندان در هم سودن آغاز کرد. چون حیله آن پلیدک به قمریان آشکار گشت به او گفتند: آن گفتار کجا و این کردار کجا؟

«این اللیله من البارحه»

(= پس [حرفهای] دیشب چه شد؟)

مگر ندانسته ای مظلومان را پروردگار یار است؟ زینهار از حیله و نیرنگ دور باش تا بر تو نرسد آنچه به حیلت گرانی رسید که با بازرگان مکر کردند. خارپشت گفت: حکایت حیلت گران و بازرگان چون است؟ قمری گفت:

[۱- مَؤونت که در برخی نسخ به صورت مؤنت نوشته شده یعنی قوت روزانه، لوازم معیشت چون نفقه و توشه سفر]

[حکایت حیلت گران و بازرگان]

چنین گفته اند که بازرگانی در شهر سند مالی بسیار داشت. وقتی بضاعت خریده به قصد شهر دیگر بار بست و از شهر به در آمد. دو مرد از حیلت گران نیز مالی برداشته با او برفتند و چنان باز نمودند که بازرگان هستند.

چون در منزل نخستین فرود آمدند هر دو تن در کید و مکر اتفاق کرده مال بازرگان را بکلی بگرفتند. پس از آن هر یک از ایشان از برای دیگری، در اندیشه مکر افتاد و با خود گفت: اگر با رفیق خود مکر توانستم کرد بدان سان که با بازرگان کردم، مرا عیش تمام خواهد بود. پس هر یک از ایشان طعام گرفته به زهرش بیالودند و به یکدیگر بخوراندند و هر دو هلاک شدند و بازرگان در جستجوی ایشان بود. چون ایشان را کشته یافت دانست که به او حیله کردند و پاداش بدکرداری ایشان به خودشان بازگشته. پس بازرگان سالم بماند و مال خود و مال ایشان را جمع آورده به راه خویش رفت.

[پایان حکایت خارپشت و قمری]

چون شهرزاد قصه به انجام رسانید، ملک شهریار گفت: ای شهرزاد، مرا از آنچه غافل بودم آگاه کردی. اگر از این مثلها می دانی بازگو.

حکایت بوزینه و دزد

شهرزاد گفت: شنیده ام که مردی بوزینه ای داشت و آن مرد دزد بود. هیچ وقت به بازار نمی رفت مگر اینکه با سودهای گران باز می گشت.

اتفاقا مردی بقچه ای از جامه های دوخته به دوش گرفته از بهر فروختن همی گردانید. ساعتی به بازار اندر بگردید. مشتری نیافت و از بهر راحت در جایی بنشست مرد دزد که بوزینه داشت به او برخورد و دید که از بهر راحت نشسته. آنگاه بوزینه را در پیش روی او به بازی داشت و او را به تماشای بوزینه مشغول کرد و بقچه جامه از او بدزدید و بوزینه را برداشته برفت. در مکانی خلوت بقچه بگشود و جامه های دوخته را بدید. پس آنها را به بقچه دیگر بگذاشت و به بازار دیگر برد. مشتریان بر او گرد آمدند. با ایشان شرط کرد که بقچه نگشایند. مردی آن بقچه را به قیمتی سبک به همان شرط بخرید و به نزد زن خود برد. زنش گفت: این چیست؟ مرد گفت: بقچه ای جامه گرانبهاست که ارزانش خریده ام و گرانش خواهم فروخت. زن گفت: ای نادان، چنین متاع را به قیمت ارزان نفروشند مگر اینکه دزدیده باشند. مگر تو ندانی که اگر کسی چیزی را بخرد و به عیان نبیند خطا خواهد کرد و مثل او مثل مرد جولاست. مرد گفت: چگونه بوده است حکایت جولا(= بافنده)؟

حکایت جولا

زن گفت: مردی بوده است جولا، که پیوسته کار می کرد و روزی به مشقت می خورد. اتفاقا مردی توانگر به همسایگی او سفره بنهاد و مردمان به ضیافت بخواند. جولا نیز به ضیافت او حاضر آمد دید که هر کس جامه فاخر دارد

خوردنیهای لذیذ و گوناگون به پیش او می آورند و میزبان او را بزرگ میشمارد. جولا گفت: اگر من این پیشه بگذارم و پیشه دیگر پیش گیرم و مزد بیش ستانم هر آینه مالی فراوان جمع آورم و جامه ای فاخر بخرم و بدین سبب رتبت من بلند گردد و در چشم مردمان بزرگ شوم. پس از آن به بازیگرانی که به مجلس حاضر بودند بنگریست دید که به جایی بلند فراز نشسته از آنجا خود را به زمین می اندازند و بی آسیبی و مضرت از زمین چست برخاسته زر و سیم بی شمار از مردمان میگیرند. جولا گفت: ناچار من نیز چنین کاری کنم. پس برخاسته به آن جای بلند بر آمد و خود را از آن جای بلندی به زمین انداخت. در حال گردنش بشکست و هلاک شد.

باقی حکایت بوزینه و دزد

من این مثل برای این بگفتم تا حرص و طمع بر تو چیره نشود و کاری نکنی که ترا نشاید. شوهر آن زن گفت: چنان نیست که هر دانشمند به سبب علم و دانش از آسیب دهر سالم بماند و هر نادان از جهل به محنت گرفتار شود. من بسی مارگیری را که به فنون مارگیری آگاه بوده اند دیده ام که مار ایشان را گزیده و کشته و پاره ای کسان دیده ام که از فنون مارگیری بی خبر بوده اند به مار ظفر یافته اند. الغرض آن مرد به زن خود مخالفت کرد. بقچه را بخرید

و به همین عادت، بضاعتهای دزدیده به قیمت پست می خرید تا اینکه به تهمتی در دست شحنه گرفتار گشت و هلاک شد.

حکایت گنجشک و طاووس

و نیز شنیده ام که در زمان قدیم گنجشکی بوده که هر روز نزد طاووس، ملک پرندگان، می آمد. و هر بامداد و شام پیش از همه کس بیامدی و پس از همه کس برفتی. اتفاقا جماعتی از پرندگان در کوهی بلند جمع آمدند و با هم گفتند که: جمعیت ما افزون گشته، در میان ما اختلاف بسیار شده، ما را پادشاهی ضرور است که به کار ما نظر کند و اختلاف از میان ما بردارد. در آن اثنا [= هنگام، میان] همان گنجشک بر ایشان بگذشت و ایشان را به پادشاهی طاووس اشارت کرد. ایشان نیز طاووس را به پادشاهی برگزیدند. طاووس با ایشان نکویی به جا آورد و وزارت به گنجشک داد. روزی گنجشک از طاووس ناپدید شد و طاووس سخت دلگیر و مضطرب بود. چون گنجشک باز آمد، طاووس به او گفت: سبب غیبت چه بود؟ گنجشک گفت: چیزی دیدم که از او ترسیدم. طاووس گفت: چه چیز بود آنچه تو دیدی؟ گنجشک گفت: مردی دیدم که دام در نزد آشیانه من گسترده و میخهای آن را محکم کوفته و دانه به میانه دام ریخته و دورتر نشسته بود. من نیز نشستم و او را نظر میکردم تا ببینم چه خواهد کرد. ناگاه کلنگی[۱] را دیدم که با ماده خویش به میان دام

اندر افتادند و فریاد برکشیدند. صیاد برخاست و آنها را بگرفت. من از دیدن این حادثه به بیم اندر شدم و سبب غیبت من همین بود. پس از این در آن آشیانه نتوانم بود که از آن دام بسی هراس دارم. طاووس به او گفت: از مکان خود ارتحال مکن که چون قدر بیاید حذر سود ندهد. گنجشک فرمان بپذیرفت و ملک را اطاعت کرد ولی پیوسته گنجشک بر خود همی ترسید تا آنکه روزی ایستاده بود که دو گنجشک با هم در جنگ شدند. گنجشک با خود گفت: چگونه من وزیر ملک باشم و گنجشکها در نزد من مقاتله کنند. به خدا سوگند که من باید میان اینها اصلاح کنم. پس به آنها نزدیک شد. در حال صیاد دام بگردانیده همه گنجشکها در زیر بماندند و وزیر در میان دام اندر بود. صیاد برخاسته او را بگرفت و به رفیق خود داد و گفت: خوب نگاهش دار که از همه گنجشکها فربه تر است. وزیر با خود گفت: از آنچه می ترسیدم بدو گرفتار شدم. احتراز من سودی ندارد و از قضا نتوان گریخت.

[کلنگ پرنده ای است کبودرنگ و درازگردن بزرگتر از لک لک که او را شکار کنند و خورند و پرهای زیر دم او را بر سر زنند؛ غالباً بر لب آبها نشینند و بر هوا یک دسته آن به ترتیب و قطار و نظام پرواز کند.]

[پایان حکایات حیوانات]

چون شهرزاد این حکایت بر ملک فرو خواند، ملک گفت: ای شهرزاد، از این گونه حکایات باز حدیث کن. شهرزاد گفت: اگر ملک مرا زنده گذارد انشاءالله در شب آینده طرفه حدیثی گویم. [۱]

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[**۲- « شهرزاد گفت: اگر ملک مرا زنده گذارد»؛ این جمله از نظر منطقی زاید ست زیرا پیشتر از این، پس از حکایت شبان و فرشته، می آید:**
«ملک شهریار گفت: ای شهرزاد، مرا زاهد کردی و از کشتن زنان و دختران پشیمان گشتم و از کردار ناصواب خود به ندامت اندرم اگر از پرندگان حکایتی داری بازگو.» با این حال، آرزوی شهرزاد برای زنده ماندن، تا پایان کتاب چندین بار تکرار می شود]

چون شب یکصد و پنجاه و سوم برآمد



حکایت

علی بن بکار و

شمس النهار

۱۰- حکایت علی بن بکار و شمس النهار

[ابوالحسن علی بن طاهر، گوهرفروش]

گفت: ای ملک جوانبخت، در زمان گذشته به عهد خلافت هارون الرشید بازرگانی پسری داشت، ابوالحسن علی بن طاهر نام. و آن بازرگان توانگر و مرفه الحال و خوشروی بود. هر کس او را می دید، به صحبت او رغبت میکرد. و او بی اجازه خلیفه به دارالخلافه رفتی، و همسران و کنیزان خلیفه او را دوست می داشتند. و با خلیفه منادمت می کرد و اشعار در نزد او می خواند و از نوادر حکایات [= حکایات نغز و کمیاب] به او حدیث میگفت. ولی بیع و شرا و بازرگانی اش مشغله بود. و در دکان او جوانی از فرزندان ملوک عجم که علی بن بکار نام داشت می نشست. و آن جوان گلروی و سروقامت و نیکوشمایل و شیرین سخن و گشاده جبین بود. اتفاقا روزی آن جوان با بزرگان نشسته از هر سو حدیث میگفتند. ناگاه ده تن کنیزکان ماهروی و زهره جبین پدید شدند، و در میان ایشان دختری بود که چادر موصلی بر سر و زنار حریر مطرز بر میان، و به استری که زین مرصع و رکاب زرین داشت سوار، و به اعتدال قامت و حسن رخسار چنان بود که شاعر گفته:

به است قامت و دیدار آن بت کشمیر

یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر

دل و برش به چه ماند به نرمی و سختی
یکی به سخت حدید و یکی به نرم حریر
چون دخترکان به دکان ابوالحسن برسیدند آن بدر منیر از استر به زیر آمد و در دکان ابوالحسن بنشست و او را سلام کرد. ابوالحسن جواب گفت. چون علی بن بکار او را بدید عقلش برفت و طاقتش نماند. خواست که برخیزد.

دخترک به او گفت: بنشین. برای چه وقتی که ما آمدیم تو می روی؟ علی بن بکار گفت: ای خاتون، به خدا سوگند از آنچه دیدم همیگریزم که شاعر گفته:
خواهی که مبتلا نشوی دیده ها بدوز
پیکان عشق را سپری باید آهنین
دخترک چون این سخن بشنید تبسم کرد و به ابوالحسن گفت: این جوان چه نام دارد و از کدام شهر است؟ ابوالحسن گفت: این جوان غریب است و نامش علی بن بکار پسر ملک عجم است، و غریبان را گرامی داشتن بر همه کس فرض است. دخترک گفت: هر وقت که کنیز من نزد تو بیاید این جوان را به نزد من آر. پس دخترک برخاسته برفت. و اما علی بن بکار بیخودانه نشسته بود نمی دانست که چه می گوید. چون ساعتی برفت کنیز آن ماهروی به نزد ابوالحسن آمد و گفت: خاتون ترا و آن جوان را می خواهد. ابوالحسن برخاسته با علی بن بکار به سوی قصر هارون الرشید روان شدند. کنیزک ایشان را به

قصر اندر برد و در غرفه ای بنشاند. و خوان گستردند و خوردنی خورده، دست بشستند. آنگاه کنیزک ایشان را به غرفه ای جداگانه برد که فرشهای گوناگون از حریر و دیبا بدانجا گسترده و به گوهرهای گرانبهایش زیور بسته بودند. پس ایشان با کنیز به تفرج مشغول بودند که ناگاه ده تن کنیزکان ستاره جبین که چشم نظارگی در ایشان خیره و عقول حیران می شد درآمدند و پس از ایشان ده تن کنیزکان قمرطلعت و حوروش دیگر که عود و دف و چنگ به دست داشتند در آمدند و عود و چنگ همینواختند و اشعار همی خواندند. پس از آن ده تن کنیزکان دوشیزه که هر یک فتنه روزگار و آشوب دل عابد پرهیزگار بود درآمدند و به در غرفه بایستادند. پس از آن ده تن از کنیزکان که از ایشان نیکوتر و بدیع الجمال تر بودند و جامه فاخر در بر داشتند بیامدند و ایشان نیز به در غرفه بایستادند.

پس از آن بیست تن کنیزکان و در میان ایشان، دخترکی شمس النهار نام، چون ماه در میان ستارگان، پدید شدند و شمس النهار خرامان آمده به کرسی نشست. علی بن بکار او را بدید. به ابوالحسن گفت: اگر مرا از این کارها باخبر کنی منتی به جان من خواهد بود و چون این بگفت بگریست و بنالید و نام آن دختر بپرسید.

ابوالحسن گفت: خوشدل باش که او بر تو عاشق است و قصد وصال تو دارد و نامش شمس النهار و از خاصگان خلیفه هارون الرشید است و این مکان، قصر خلافت است. پس از آن شمس النهار بنشست و چشم به علی بن بکار دوخته مفتون حسن و جمال و قد بااعتدال او بود و علی بن بکار را نیز نظر به شمایل بدیع شمس النهار بود و هر دو اسیر محبت یکدیگر بودند. شمس النهار، کنیزکان را فرمود که هر یک در مقام خود به کرسی بنشستند.

آنگاه شمس النهار ایشان را نغمه پرداختن [= آواز خواندن] فرمود. یکی از ایشان تارهای عود را محکم کرده این ابیات بر خواند:

گر کسی سرو شنیده است که رفته است این است

یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است

وقت آن است که مردم ره صحرا گیرند

خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است

چمن امروز بهشت است تو در می نایی

تا خلایق همه گویند که حورالعین است

علی بن بکار را طرب و نشاط روی داد و به کنیزک گفت: از این نمط [= گونه] اشعار بیتی چند دیگر نیز بخوان. کنیز تارهای عود به حرکت آورده این ابیات نیز برخواند:

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند

جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند

بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط

ز بس که عارف و عامی به رقص برجستند

کسان که در رمضان چنگ و نی شکستندی

نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

چون کنیزک ابیات به انجام رسانید، شمس النهار به کنیزک دیگر گفت: تو نیز بخوان. پس کنیزک به طرب آمده چنگ بنواخت و این ابیات بر خواند:

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند

بلبلان را در سماع آورده اند [سماع= رقص، آواز]

خیمه بیرون بر که فراشان باد [فراش= فرش باف، پیشکار، نامه رسان]

فرش دیبا در چمن گسترده اند

ساقیان لاابالی در طواف

هوش میخواران مجلس برده اند

چون شمس النهار خواندن کنیزک بدید خمیازه بکشید و با طرب و نشاط کنیزک دیگر را خواندن فرمود. پس از آن کنیزک این دو بیت بر خواند:

بوی گل و بانگ مرغ برخاست

ایام نشاط و روز صحراست

ما را سر باغ و بوستان نیست

هرجا که تویی تفرج آنجاست

پس از آن علی بن بکار به کنیزک دیگر که نزدیک او نشسته بود گفت: تو نیز بخوان. کنیزک عود به دست گرفته بنواخت و این ابیات بر خواند:

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود

با حریفی دو که دائم نتوان تنها بود

خاک شیراز چو دیبای مُنَقَّش دیدم [منقش= پُرنقش]

آن همه صورت زیبا که بر آن دیبا بود

پارس در سایه اقبال اتابک ایمن

لکن از ناله مرغان چمن غوغا بود

چون ابیات به انجام رسانید، علی بن بکار سرشک از دیده روان ساخت. چون شمس النهار گریستن او را بدید آتش عشقش شعله ور گردید و شوق محبت، قرارش ببرد.

در حال از فراز کرسی برخاسته پیش علی بن بکار آمد و او را در آغوش کشید و او نیز دستها به میان شمس النهار کمر کرد و هر دو بیخود بیفتادند. کنیزکان برخاسته ایشان را برداشتند و به خلوتگاهشان برده گلاب بر ایشان همی فشاندند تا به هوش آمدند.

شمس النهار به ابوالحسن بازرگان گفت: از خدا می خواهم که مرا زنده گذارد تا ترا پاداش نیکو دهم. پس از آن شمس النهار رو به علی بن بکار کرده گفت: ای خواجه، بدان که محبت و عشق و شوق من بر تو صد هزار چندان است که ترا با من، ولی ما را جز شکیبایی چاره نیست. علی بن بکار گفت: ای خاتون، مرا با تو جمع آمدن دشوار است و آتش شوق من محال است که فرو نشیند و مهر تو از دلم به در نخواهد رفت مگر اینکه روانم از تن برود. چون این بگفت، بگریست و آب دیده را چون باران فرو ریخت. شمس النهار از گریستن او بگریست. ابوالحسن گفت: به خدا سوگند که من در کار شما شگفت ماندم و در حالت شما حیرانم که اگر کار شما را در وصل چنین باشد در جدایی چه سان خواهد بود. اکنون وقت گریستن نیست بلکه هنگام شادی و نشاط است.

پس شمس النهار کنیزکی را اشارت کرد، برفت. چون باز آمد خدمتگزاران با او بودند که مائده های [= سفره های] نقره و زراندود پر از همه گونه خوردنیها بیاوردند و مائده ها فرو چیدند. شمس النهار لقمه ای خود می خورد و لقمه ای به دهان علی بن بکار می نهاد تا سیر شدند و مائده ها برچیده شد. آنگاه دستها شسته خود را با گلاب معطر ساختند. پس از آن طشتی عقیق پر از باده انگوری بیاوردند. شمس النهار ده کنیز از بهر خدمت و ده کنیز از بهر طرب برگزید و سایر کنیزکان را اجازت بازگشتن داد و کنیزکان عودزن را فرمود

که عود بزنند و یکی از ایشان عود به دست گرفته تارهای آن محکم کرده راهی [= نغمه و آهنگی] خوش بزد و این ابیات برخواند:

کنون خورد باید می خوشگوار

که می بوی مشک آید از جویبار

همه بوستان زیر برگ گل است

همه باغ پر سوسن و سنبل است

گرازنده آهو به راغ اندرون [گرازنده= خرامنده؛ راغ= صحرا، مَرغزار]

نوازنده بلبل به باغ اندرون

چون ابیات به انجام رسانید، شمس النهار برخاست و قدحی پیموده خود بخورد و قدحی دیگر به علی بن بکار داد. پس علی بن بکار باده بنوشید و قدح به شمس النهار رد کرد. شمس النهار قدح پر کرده به ابوالحسن بداد. ابوالحسن قدح بنوشید.

پس از آن شمس النهار عود بگرفت و گفت که: به قدح من دیگری شعر نسراید که من خواهم سرود. پس تارها را محکم کرده این دو بیت برخواند:

ز بهر عید نگارا همی چه سوزی عود

چرا شراب نپیمایی و نسازی عود

قدح به دستم و آواز چنگ بر گوشم

به از نگین سلیمان و نغمه داوود

علی بن بکار و ابوالحسن چون آواز شمس النهار شنیدند از طرب پریدن گرفتند و به لهو و لعب مشغول بودند که کنیزکی بیامد و از بیم همیلرزید. گفت: ای خاتون، اینک خلیفه با عفیف و مسرور به در سرا رسیدند. چون حاضران سخن کنیزک بشنیدند نزدیک شد از بیم هلاک شوند ولی شمس النهار بخندید و گفت: هراس مدارید. پس از آن به کنیزک گفت: به خلیفه بگو ساعتی صبر کند. آنگاه فرمود: در غرفه به حاضران فرو بستند و پرده ها بیاویختند و در قصر را نیز ببستند. شمس النهار خود به باغ در آمد و به کرسی بنشست. کنیزکی پای او همیمالید و سایر کنیزکان بازگشتند و به منزلهای خود رفتند. آنگاه مسرور سیاف با بیست تن غلامان که شمشیر در دست داشتند برسیدند و شمس النهار را سلام دادند. شمس النهار گفت: از بهر چه آمده اید؟ گفتند: خلیفه ترا سلام رسانید و او بسی شوقمند دیدار تو است، و خلیفه امروز بزمی داشت از شادی و نشاط آراسته. اکنون می خواهد که ختم شادمانی به وجود تو کند[1]، آیا تو به نزد خلیفه می آیی یا او به نزد تو آید؟ شمس النهار چون فرمان خلیفه بشنید برخاسته زمین ببوسید. در حال کنیزکان را بخواست و خادم به نزد خلیفه فرستاده گفت: خلیفه را باخبر کن

که من پس از اندک زمانی که مکان از برای خلیفه مهیا کنم در انتظار نشسته خواهم بود. خادم به نزد خلیفه رفت و پیام شمس النهار به خلیفه رسانید.

و اما شمس النهار برخاسته به نزد معشوق خود علی بن بکار رفت و او را به سینه خود چسبانیده وداعش کرد. علی بن بکار بگریست و گفت: ای خاتون، این چه وداعی است؟! خدا مرا شکیبایی دهد که من در جدایی تو هلاک خواهم شد؟ شمس النهار گفت: به خدا سوگند که جز من کس هلاک نخواهد شد. راز من بزودی آشکار خواهد شد و به هلاکت اندر خواهم افتاد. خاصه امشب که به خلیفه وعده داده ام و از این کار به خطری بزرگ خواهم افتاد، زیرا که با محبتی که مرا با تو است و افسوسی که در جدایی تو خواهم خورد چگونه توانم نغمه پردازم و با کدام دل با خلیفه توانم نشست و با کدام زبان با خلیفه سخن خواهم گفت و مکانی را که تو در آنجا نیستی چگونه نظر کنم و به چه سان با جمعی بنشینم که تو با ایشان نباشی و به کدام ذوق شراب بنوشم که تو حضور نداری؟ ابوالحسن به شمس النهار گفت: حیرت به یکسو بنه و شکیبا شو و امشب از منادمت خلیفه غفلت مکن و سستی بر او آشکار مساز.

پس ایشان در گفتگو بودند که کنیزکی در رسید و گفت: ای خاتون، غلامان خلیفه درآمدند. پس شمس النهار برخاست و با کنیزک گفت که: ابوالحسن را با رفیق او به ایوان رو به باغ ببر و در آنجا بنشان تا شب تاریک گردد آنگاه به حیله ای بیرون کن. پس کنیز ایشان را به همان ایوان برده در به روی ایشان

ببست. و ایشان نشسته به باغ تفرج می کردند که ناگاه خلیفه بیامد و صد تن خادمان شمشیر به دست در پیش خلیفه و بیست تن کنیزکان ماهرو از چپ و راست او همی آمدند. و کنیزکان را جامه های فاخر در بر و تاجهای مکلل در سر و هر یکی شمعی روشن در دست داشتند. پس شمس النهار با کنیزکان برخاسته خلیفه را استقبال کردند و در پیش خلیفه زمین ببوسیدند و با خلیفه همی آمدند تا خلیفه به کرسی بنشست و خادمان و کنیزان به دور او صف کشیدند و شمعها روشن بود و دف و چنگ و عود همی زدند. آنگاه خلیفه بعضی را اجازه بازگشتن داد و بعضی را نشستن فرمود. و شمس النهار به کرسی در پهلوی کرسی خلیفه بنشست و با خلیفه در حدیث پیوستند و همه اینها را ابوالحسن و علی بن بکار می دیدند و می شنیدند ولی خلیفه ایشان را نمی دید.

پس از آن خلیفه با شمس النهار ملاعبت آغاز کرد و از بس شمعها که برافروختند آن مکان در تاریکی شب چون روز روشن شد. پس از آن ساقیان ساغرهای شراب به کف گرفتند. ابوالحسن گفت: تا اکنون چنین مشربه های [= ساغرهای] گران قیمت ندیده ام و اینها گوهرهایی هستند که نام اینها را نشنیده ام. بر من چنین می نماید که خواب همی بینم.

و اما علی بن بکار از آن ساعت که از شمس النهار جدا گشت از شور عشق بیخود افتاده بود. چون به خود آمد و به آن مجلس نظر کرد به ابوالحسن

گفت: ای برادر، مرا بیم از آن است که خلیفه به سوی ما نظر کند و از حال ما آگاه شود و بیشتر ترس من بر تو است وگرنه من می دانم که خود از جمله هالکان [= نیست شوندگان] هستم و سبب هلاک من جز عشق نخواهد بود. از خدا میخواهم که ما را از این گرفتاری خلاص کند.
القصه ابوالحسن و علی بن بکار از منظره نظاره می کردند تا اینکه خلیفه رو به کنیزی آورده گفت: ای عاشق پیشه، اگر در نزد تو سماع طرب انگیز است بیار. پس کنیزک نغمه پرداخته این ابیات برخواند:
روی بپوش ای قمر خانگی
تا نکشد عقل به دیوانگی
بوالعجبیهای جمالت ببست
چشم خردمندی و فرزانگی
با تو نشینم به کدام آبرو؟
وز تو گریزم به چه فرزانگی؟
با تو برآمیختنم آرزوست
وز همه کس وحشت و بیگانگی
چون شمس النهار ابیات بشنید از فراز کرسی بیخود بیفتاد. کنیزکان برخاسته او را برداشتند. چون علی بن بکار این بدید، بیخود افتاد. ابوالحسن گفت: سبحان الله، قضا عشق را در میان شما دو نیمه بخش کرده. پس ایشان در

حدیث بودند. ناگاه کنیزکی که ایشان را بدانجا آورده بود بیامد و گفت: ای ابوالحسن، برخیزید و از ایوان فرود آیید که دنیا بر ما تنگ شد و مرا بیم از این است که راز شما آشکار شود. ابوالحسن گفت: این جوان چگونه تواند با من رفت که او را توانایی برخاستن نیست. پس کنیز پیش آمد و گلاب به علی بن بکار بپاشید تا اینکه به هوش آمد و ابوالحسن و کنیز او را برداشته از ایوان فرود آوردند. چون اندکی راه برفتند کنیزک دریچه ای آهنین بگشود. ابوالحسن و علی بن بکار به مصطبه برآمدند. پس از آن کنیزک دستها به یکدیگر بزد. زورقی پیدا شد و کسی در میان آن زورق بود. پس کنیز ایشان را به زورق بنشاند و به آن شخص گفت: اینها را به ساحل برسان.

چون ایشان از باغ جدا گشته به زورق نشستند علی بن بکار به باغ و ایوان نگریسته بگریست. پس از آن کنیزک با ملاح [= زورق بان، دریانورد] گفت: بشتاب. ملاح در راندن زورق همیشتافت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- ختم شادمانی به وجود تو کند یعنی شادمانی را با وجود تو کامل کند]

چون شب یکصد و پنجاه و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملاح در بردن ایشان تعجیل همی کرد تا اینکه به ساحل برسیدند. کنیز ایشان را وداع کرده بازگشت و گفت که: قصد من این بود که از شما جدا نشوم ولی قدرت ندارم که از این مکان آن سوی تر روم. چون کنیزک بازگشت، علی بن بکار در پیش ابوالحسن بیخودانه بیفتاد و قدرت برخاستن نداشت. ابوالحسن گفت: برخیز، اینجا نه جای نشستن است. در اینجا دزدان و حرامیان اند. پس علی بن بکار برخاسته اندک اندک میرفتند و او قدرت نداشت و ابوالحسن را در آن سوی دجله دوستان بودند. به خانه یکی از ایشان که اعتماد بر او داشت روان شدند و در خانه او بکوفتند. آن دوست بسرعت به در آمد و چون ایشان را دید سلام گفت و به خانه آورده بنشاند و با ایشان در حدیث شد و پرسید که: در کجا بودید؟ ابوالحسن گفت: با کسی معامله داشتم، شنیدم که او مال من برداشته به سفر همی رود. من ناچار امشب بهر او به در آمدم و رفیق خود علی بن بکار را به مؤانست [= همنشینی و مصاحبت] برداشتم. آن شخص از من پنهان شد او را نیافتم و دست خالی بازگشتم. چون در این وقت بازگشتن بر ما دشوار بود و جز خانه تو جایی نمی دانستم بدینجا آمدیم. پس خداوند خانه او را گرامی بداشت و بقیه شب را در آنجا بماندند.

چون بامداد شد از آنجا بیرون شدند و همی رفتند تا به خانه ابوالحسن رسیدند. ابوالحسن علی بن بکار را به خانه برد. اندکی در آنجا بخفتند. چون بیدار شدند ابوالحسن خادمان خود را فرمود که خانه را فرش فاخر بگسترند. خادمان فرش بگستردند. علی بن بکار چون بیدار شد آب خواسته دست نماز بگرفت و آنچه فرایض یومیه و لیله از او فوت شده بود قضا کرد. ابوالحسن پیش رفته گفت: یا سیدی، مناسب حال تو این است که امشب در نزد من باشی و با من به لهو و لعب بنشینی تا حزن و اندوه تو برود و دلت بگشاید. علی بن بکار گفت: ای برادر، هر آنچه دانی بکن که من در هر حال خلاص نخواهم شد و مرا از بلیت عشق رهایی نیست. پس ابوالحسن خادمان را بخواست و یاران را حاضر آورد و به مغنیان و اصحاب طرب کس فرستاده همگی را جمع آورد و باقی آن روز را به اکل و شرب و عیش و نشاط مشغول شدند. پس از آن شمعها روشن کرده به باده گساری نشسته خوشوقت بودند. آنگاه کنیزکی عود بگرفت و این شعر بخواند:

مرا چه وقت خزان و مرا چه وقت بهار
چو دور باید بودن همی ز روی نگار
بهار من رخ او بود دور ماندم از او
برابر آید بر من کنون خزان و بهار

چون علی بن بکار شعر کنیزک بشنید بیخود افتاد. تا دمیدن فجر بیخود بود. ابوالحسن از او نومید شد. چون آفتاب برآمد علی بن بکار به خود آمد و خواست به خانه خود رود، ابوالحسن از بیم عاقبت کار منعش نکرد. خادمان مرکوب حاضر آورده علی بن بکار را سوار کردند و ابوالحسن نیز با او برفت تا او را به خانه خویش رسانید. چون در خانه قرار گرفت ابوالحسن حمد خدا به جا آورد و با خود گفت که: از ورطه بزرگ خلاص شدم. پس ابوالحسن او را تسلی داده به شکیبایی اش ترغیب کرد و او از شدت عشق به خویشتن مالک نبود و خودداری نمی توانست. پس ابوالحسن او را وداع کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و پنجاه و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابوالحسن چون او را وداع کرد علی بن بکار به او گفت: ای برادر، مرا از خبرها آگاه کن. ابوالحسن گفت: سمعا و طاعه. پس از آن ابوالحسن برخاسته به دکان رفت، دکان گشوده چشم به راه خبر شمس النهار بنشست. آن روز خبری نرسید. شب را در خانه خود به روز آورد. بامدادان برخاسته به خانه علی بن بکار آمد او را دید که به بستر افتاده و یاران او بر وی گرد آمده اند و حکیمان در نزد او نشسته اند و نبض او را گرفته هر یک سخنی میگوید. چون ابوالحسن به خانه اندر شد و علی بن بکار او را بدید تبسم کرد. ابوالحسن او را سلام کرده از احوالش باز پرسید و در بالین او بنشست تا مردمان برون رفتند. آنگاه ابوالحسن به او گفت: این چه حالت است؟ علی بن بکار گفت: ای برادر، مرا هجران آن پری پیکر رنجور کرد و خبر بیماری من شایع شد و یاران من این خبر شنیده به عیادت من آمدند. لکن ای برادر، بازگو که کنیز شمس النهار را دیده ای و از او خبری شنیده ای یا نه؟ ابوالحسن گفت: از وقتی که در کنار دجله از هم جدا شدیم نیامده و خبری نرسیده، پس از آن ابوالحسن گفت: ای برادر، از رسوایی حذر کن و این گریستن به یکسو نه. علی بن بکار گفت: ای برادر خودداری نتوانم کرد. این بگفت و آهی بر کشیده بنالید و این ابیات بر خواند:

لاابالی چه کند دفتر دانایی را

دفتر وعظ نباشد سر سودایی را
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
یا غم دوست خورم یا غم رسوایی را
من همان دم دل و دین جمله به یغما دادم
که مقید شدم آن دلبر یغمایی را

چون ابیات به انجام رسانید گفت: به مصیبتی گرفتار شده که تاکنون از او بر کنار بودم و راحت خود را بجز مرگ در چیزی نمی دانم. ابوالحسن گفت: شکیبا شو شاید که خدا ترا به مقصود برساند. پس از آن ابوالحسن از خانه به در آمد و به دکان روان شد و دکان گشوده اندکی بنشست. ناگاه کنیزک پدید شد و ابوالحسن را سلام کرد. ابوالحسن جواب گفت و به کنیزک نظر کرده او را پریشان حال و محزون یافت. از حالت شمس النهار جویان شد. کنیزک گفت: خواهم گفت، تو نخست حال علی بن بکار را باز بگو. پس ابوالحسن حدیث علی بن بکار را به کنیزک بیان کرد. کنیزک در عجب شد و افسوس خورده آه برکشید. پس از آن گفت: خاتون مرا، حال از این عجیبتر است از آنکه چون شما از زورق به در رفتید من بازگشتم ولی از بهر شما دلم در تشویش بود و خلاصی شما را باور نمی کردم. چون به نزد خاتون خود شمس النهار رفتم. دیدم که بیخود افتاده نه سخن می گوید و نه رد جواب می کند و خلیفه به نزد او نشسته سبب آن حالت نمی دانست و از کارش آگاهی نداشت

و تا نیمه شب بیخود بود، چون به خود آمد خلیفه به او گفت: ای شمس النهار، بر تو چه رسیده و این چه حالت است که امشب ترا روی داده؟ چون شمس النهار سخن خلیفه بشنید پای خلیفه ببوسیده به او گفت:

«جعلنی الله فداک »

(= خدا مرا فدای تو کند)

از بخار غذا سرم بگشت و حالم دگرگون شد و بیخود بیفتادم. نمی دانم که حال من چگونه خواهد شد. خلیفه گفت: ای شمس النهار، چه خورده بودی؟ شمس النهار گفت: چیزی ناگوار خوردم که هرگز نخورده بودم.

پس از آن شمس النهار شراب خواست، چون شراب بنوشید مرا نزد خود خواند و ماجرای شما را آهسته از من بپرسید. من شعری را که علی بن بکار در زورق خوانده بود بر او خواندم آهی بر کشیده خاموش شد. آنگاه خلیفه کنیزکی را تغنی کردن فرمود. کنیزک این دو بیت بر خواند:

کاش کان دلبر طناز که من کشته اویم

بار دیگر بگذشتی که کند زنده به بویم

ترک من گفت و به ترکش نتوانم که بگویم

چه کنم نیست دلی چون دل او ز آهن و رویم

چون شمس النهار ابیات بشنید بیخود افتاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و پنجاه و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیز شمس النهار به ابوالحسن گفت: چون خاتون من ابیات بشنید بیخود افتاد و من دست او را گرفته گلاب بر او افشاندم تا به خود آمد. گفتم: ای خاتون، خود را رسوا مکن، ترا به جان معشوقت سوگند می دهم که شکیبایی پیش گیر.

شمس النهار گفت: از مرگ بالاتر چیزی نیست. من مرگ را خواهانم که راحت من در آن است. ما در این گفتگو بودیم که کنیزک دیگر گفته شاعر بخواند:

کارم همه ناله و خروش است امشب
نه صبر پدید است و نه هوش است امشب
دوشم خوش بود ساعت بیداری
کفاره خوشدلی دوش است امشب

چون کنیزک دوبیتی بخواند، شمس النهار بیخود افتاد. خلیفه بی تابانه به سوی او آمده فرمود مائده شراب برداشتند و کنیزکان هر یک به سرای خود بازگشتند و خلیفه باقی آن شب را در نزد شمس النهار بسر برد. چون بامداد شد، طبیبان حاضر آورد و ایشان را به معالجه شمس النهار امر فرمود و نمی دانست که بیماری او از عشق است. و در این مدت کار ما این و سبب دیر

آمدن من پیش شما همین بود، و اکنون جماعتی در پیش او نشسته اند و او مرا نزد شما فرستاد که از کار علی بن بکار آگاه گشته خبر به او رسانم. چون ابوالحسن از کنیزک این بشنید شگفت ماند و به او گفت: خبر علی بن بکار بی کم و بیش همان بود که با تو گفتم. تو به نزد خاتون بازگرد و ماجرا به او بگو و او را به شکیبایی و پوشیدن راز ترغیب کن و بگو که من دانسته ام کار او کاری است دشوار، حاجت به تدبیر دارد. پس کنیزک، ابوالحسن را ثنا گفته بازگشت.

و اما ابوالحسن تا هنگام شام در دکان بود. آنگاه برخاسته دکان برچیده به خانه علی بن بکار بیامد و در بکوفت. خادمان بیرون آمده ابوالحسن را به خانه بردند. چون علی بن بکار او را بدید تبسم کرد و از آمدنش شادمان شد و با او گفت: امروز جدایی تو روان من بکاست و به حزن من بیفزود. من همی خواهم که پیوسته با تو باشم و جان به تو فدا کنم. ابوالحسن گفت: این سخن مگو که اگر مرا هزار جان باشد همه را به تو فدا کنم. بدان که امروز کنیزک شمس النهار نزد من آمد و مرا خبر داد از اینکه دیر کردن او را سببی نبوده مگر اینکه خلیفه در نزد خاتون او شمس النهار بوده است و مرا از حال خاتون خود باخبر کرد. پس ابوالحسن آنچه که از کنیزک شنیده بود بیان کرد. علی بن بکار محزونتر شد و بگریست. پس از آن ابوالحسن را نگریسته به او گفت: از برای خدا مرا یاری کن و در این بلیه که گرفتار گشته ام مونس من باش و بگو

چه حیله سازم و از تو تمنا دارم که بر من رحمت آورده یک امشب انیس من باشی و در نزد من به روز آوری. ابوالحسن خواهش او بپذیرفت و آن شب در نزد علی بن بکار بماند و از هر سوی حدیث گفتند. پس از آن علی بن بکار بگریست و این ابیات بر خواند :

اگر موری سخن گوید اگر مویی روان دارد
من آن مور سخنگویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایه مویی دلم چون دیده موری
ز هجر غالیه مویی که چون موران میان دارد
اگر با موی و با موری شبانروزی شوم همره
نه موی از من خبر دارد نه مور از من نشان دارد

چون علی بن بکار ابیات به انجام رسانید، فریاد زد و بیخود افتاد. و ابوالحسن چنان دانست که روان از تن علی بن بکار به در شد و پیوسته بیخود بود تا اینکه آفتاب برآمد، آنگاه به خود آمد و با ابوالحسن سخن می گفت و ابوالحسن در نزد او نشسته بود که آفتاب بلند شد. پس ابوالحسن از نزد او برخاسته به دکان رفت و دکان همیگشود که کنیزک در آمد و در نزد او بایستاد. چون ابوالحسن به کنیزک نظر کرد کنیزک به اشاره سلام کرد. ابوالحسن رد سلام نمود. پس از آن کنیزک سلام شمس النهار برسانید و از حال علی بن بکار باز پرسید. ابوالحسن گفت: ای کنیزک، حال او مپرس و از

رنج و محنت او جویان مباش که او نه شب خواب دارد و نه روز راحت. بیداری رنجور و نزارش کرده و ملالت و حزن بر او چیره گشته. کنیزک گفت: خاتون من شمس النهار ترا و او را سلام رسانیده و رقعه ای به او نوشته و حالت او بدتر از حالت علی بن بکار است و گفته است که تا رقعه را جواب نبرم بازنگردم، باید تو مرا به نزد علی بن بکار بری تا جواب رقعه از او بستانیم. ابوالحسن دکان بسته با کنیزک روان شد. چون به در خانه علی بن بکار رسیدند کنیزک را به در خانه گذاشته خود به درون رفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و پنجاه و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابوالحسن کنیز را به در خانه گذاشته خود به درون رفت. چون علی بن بکار او را بدید فرحناک شد. ابوالحسن گفت که: شمس النهار، کنیز خود را فرستاده و رقعه نوشته است و در آن رقعه ترا سلام رسانده از نیامدن خود عذر خواسته و کنیزک بیرون در ایستاده اگر به آمدنش جواز دهی بیارمش. علی بن بکار جواز داد. ابوالحسن کنیزک را بیاورد. چون علی بن بکار او را بدید فرحناک شد. کنیزک رقعه درآورده به علی بن بکار داد. علی بن بکار رقعه گرفته ببوسید و بخواند و به ابوالحسن بداد، ابوالحسن این دو بیت بر او نوشته یافت:

خدایگانا، جان منا، به جان و سرت
که جان بشد ز برم تا جدا شدم ز برت
اگرچه خواب و خور من چو زهر گشت رواست
به هر کجا که تویی نوش باد خواب و خورت

و پس از آن نوشته بود که شمه ای از شرح حالم این است که: چشمی دارم بیدار و دلی از درد هجران فگار، اندرونی دارم پر از آتش سوزان و لبی قرین ناله و افغان، گویا من از عشق آفریده شده ام و نصیب من اندوه و حزن بوده

است که بیماری بر من هر ساعت پی در پی می آمد و شوق و عشق من همی فزاید و بدان سان گشته ام که شاعر گفته:

ترا در دلبری رویی به رنگ ارغوانستی

مرا در عاشقی رویی به رنگ زعفرانستی

همیخواهم که تا باشی رخان تو چنان استی

همی خواهم که تا باشم رخان من چنین استی

وصالت ناپدیدستی چه بودی گر پدیدستی

فراقت آشکارستی چه بودی گر نهانستی

و در آن نوشته بود بدان که شکایت کردن من آتش این بلیه را فرو ننشاند ولکن بیمارانِ محنتِ ناشکیبایی و گرفتارانِ مصیبتِ جدایی را سبب تسلی تواند بود[1] و خویشتن را به نوشتن نامه می فریبم و به امید وصال خود را تسلی می دهم چنان که شاعر گفته:

مرا امید وصال تو زنده می دارد

وگرنه صد رهم از هجر توست بیم هلاک

ابوالحسن گفت که: چون رقعه را خواندم عبارتهای آن اندوه مرا زیاده کرد و معنی آن دل مرا بسوخت. پس از آن رقعه به کنیز دادم.

علی بن بکار به کنیز گفت که: سلام من به خاتون برسان و او را از حالت من آگاه کن. پس از آن بگریست و کنیز نیز به گریستن او بگریست و علی بن بکار را وداع کرده از نزد او به در شد و ابوالحسن نیز با کنیز به در آمد و او را وداع کرده به دکان رفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در بیشتر نسخ مرجع به این صورت است: «ولکن بیماران محنت ناشکیبایی را دارد و گرفتاران مصیبت جدایی را سبب تسلی تواند بود» اما آنچه در متن آورده شده مطابق با بعضی نسخ دیگر است و درست تر می نماید]

چون شب یکصد و پنجاه و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابوالحسن کنیزک را وداع کرده به دکان رفت و دلتنگ و پریشان حال در دکان بنشست و آن روز و آن شب را سر در گریبان حیرت داشت. چون روز دوم شد به نزد علی بن بکار رفت و در نزد او چندان بنشست که حاضران رفتند. آنگاه از حالتش پرسید. علی بن بکار از رنج عشق و اندوه جدایی شکایت آغاز کرد و این ابیات بر خواند:

زین سان که منم در طلب روی تو ای دوست
هرگز نبد اندر طلب لیلی مجنون
بی تو دل من هست چو کانون پرآتش [کانون= آتشدان]
وز عشق تو سرد است دلم چون مَهِ کانون[۱]
ای عاشق دل شیفته بگذر ز ره عشق
کز وسوسه عشق شود اختر وارون

ابوالحسن گفت: من چون تو در عشق ندیده و نشنیده ام! ترا که یار مهربان و موافق است بدین سان هستی چگونه بود اگر یار تو نامهربان و ستمکار و دل آزار بودی؟

ابوالحسن گفته است که پند مرا بنیوشید و ناله و زاری ترک کرد و مرا ثنا گفت. اما من رفیقی داشتم که از کار من و علی بن بکار آگاه بود و جز او کس

از کار ما آگاهی نداشت. روزی او حال علی بن بکار و شمس النهار از من باز پرسید. گفتم: ایشان را شور عشق در سر حد کمال است و میانه ایشان محبت به نهایت رسیده ولکن من در کار خود تدبیری کرده ام و همی خواهم که تدبیر با تو بگویم. رفیق ابوالحسن گفت که: آن تدبیر کدام است؟ ابوالحسن گفت: من مردی هستم مشهور و با زنان و مردان دارالخلافه معامله دارم. بیم از آن است که راز ایشان آشکار شود و من به هلاکت اندر اوفتم و مال من برود. مرا رأی چنین است که مال خود جمع کرده به بصره سفر کنم و چندی در آنجا بمانم تا ببینم کار ایشان به کجا خواهد رسید زیرا که ایشان به مراسلات و مکاتبات پرداخته اند و در میان ایشان کنیزکی رسول است، شاید که او از آمد و شد برنجد و راز ایشان آشکار سازد و خبر شایع شود. آنگاه خلاص من محال است. رفیق ابوالحسن گفت: من این حکایت شنیده بودم این کار کاری است بزرگ، خردمند باید از این گونه کارها بر حذر باشد و خدا ترا از شر این واقعه پاس کناد و همین تدبیر که کرده ای عین صواب است. در حال ابوالحسن به منزل خود بازگشت و به فراهم آوردن اسباب سفر مشغول شد.

پس از سه روز به سوی بصره روان گشت و رفیق ابوالحسن پس از سه روز به زیارت او آمد. ابوالحسن را در خانه نیافت. از همسایگان جویان شد، گفتند: به بصره رفت و بزودی خواهد آمد. آن مرد در کار ابوالحسن حیران شد و خود

نیز نمی دانست که به کدام سوی رود. گفت: کاش از ابوالحسن جدا نمی گشتم. پس از آن، قصد خانه علی بن بکار کرد. چون بدانجا رسید به خادمان علی بن بکار گفت: از خواجه آمدن مرا اجازه بخواهید. خادمان اجازه خواسته او را به درون بردند. علی بن بکار را دید که به بستر افتاده. بر او سلام کرد. علی بن بکار رد سلام کرد. پس آن مرد گفت: یا سیدی، میانه من و ابوالحسن صداقت و دوستی بود و من رازهای خود به او می سپردم و ساعتی از او جدا نمیگشتم ولی از برای کار ضرور سه روز از او غیبت کردم چون باز آمدم دکان او را بسته یافتم، از همسایگان او پرسیدم گفتند به سفر روان گشته، از آنجا که مودت و محبت را با او می دانستم پیش تو آمدم که خبر او باز پرسم. چون علی بن بکار این سخن بشنید گونه اش متغیر شد و به تشویش اندر افتاده گفت که: من پیش از آنکه تو بگویی از سفر او بی خبر بودم و اگر کار چنین باشد که تو گفتی رنجها از برای من پدید شد که پایان ندارد و به محنتی تازه گرفتار گشتم. پس آب از دیده بریخت و این دو بیت بر خواند:

فراق دوستانش باد و یاران

که ما را دور کرد از دوستداران

دلم در بند تنهایی بفرسود

چو بلبل در قفس وقت بهاران

پس از آن به فکرت فرو رفت و پس از ساعتی سر بر کرده با خادم گفت که: به خانه ابوالحسن رو و حال او باز پرس که به کدام شهر سفر کرده. خادم برفت و ساعتی غایب بود. پس از ساعتی بیامد و با علی بن بکار گفت: حال ابوالحسن پرسیدم، به بصره سفر کرده. ولکن کنیزکی به در خانه ابوالحسن یافتم که او مرا بشناخت و من او را نشناختم. او با من گفت: تو خادم علی بن بکار هستی؟ گفتم: آری. کنیز گفت: با من نامه ای است به سوی علی بن بکار از مهربانترین خلق بر او. و همان کنیزک با من آمد و اکنون بر در ایستاده. علی بن بکار گفت: کنیزک را نزد من آور. خادم بیرون رفته او را بیاورد. آن مرد که در نزد علی بن بکار نشسته بود به کنیزک نظر کرده، او را بس شوخ و ظریف یافت. پس از آن کنیزک پیش آمده به علی بن بکار سلام کرد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- مَهِ کانون: ماه کانون؛ در واقع دو ماه از ماههای رومی، کانون اول و کانون دوم نامیده دارد که تقریبا منطبق با دی و بهمن است که هوا سرد است]

چون شب یکصد و پنجاه و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیزک نزد علی بن بکار آمده سلام داد و با او پنهانی حدیث گفت. پس از آن وداع کرده بازگشت و آن مرد که در نزد علی بن بکار نشسته بود شغل گوهرفروشی داشت. چون کنیزک بازگشت، گوهرفروش مکان را خلوت دید و از برای سخن گفتن مجال یافت. با علی بن بکار گفت: گمان دارم که از دارالخلافه ترا وامی هست و یا میانه تو و ایشان معاملتی است. علی بن بکار گفت: این را از کجا دانستی؟ گوهرفروش گفت: من این کنیزک را می شناسم. این کنیز شمس النهار است و چندی پیش از این پیش من آمده رقعه ای آورده بود و از برای شمس النهار گردنبند مرصعی می خواست و من گردنبندی گرانبها برای او فرستادم. چون علی بن بکار این سخن بشنید مضطرب شد و بیم هلاک کرد ولکن خودداری کرده با گوهرفروش گفت: ای برادر، ترا به خدا سوگند میدهم که راستی با من بگو که تو شمس النهار را از کجا میشناسی؟ گوهرفروش گفت: از من هراس مکن و بیم مدار. مرا از راز خویش آگاه کن و سبب بیماری خود از من پوشیده مدار. پس علی بن بکار ماجرای خویش بیان کرد و گفت: ای برادر، به خدا سوگند که سبب پوشیده داشتن راز از غیر این است که از مردم بیم دارم که ایشان راز نگاه نمی دارند و پاس دوستی نکنند. گوهرفروش با علی بن بکار

گفت: من از شدت میل و غایت محبت که با تو داشتم خواستم که نزد تو آیم و در زمان غیبت ابوالحسن از او یادگار باشم و ترا مونس و همدم شوم. اکنون تو دل خوش دار و از من هراس مکن. علی بن بکار او را سپاس گفت و این دو بیت بر خواند:

دل من تنگ و اشک من غماز [= خبرچین]
در دلم کی نهفته ماند راز
گفتم ای دل به دام عشق مسوز
نشنیدی کنون بسوز و بساز

پس از آن با گوهرفروش گفت که: آیا دانستی که کنیزک با من پنهان چه گفت؟ گوهرفروش گفت: لا والله. علی بن بکار گفت: او را گمان این بود که ابوالحسن به اشاره من به بصره سفر کرده و این تدبیر از من است که نامه و پیغام در میان نباشد. من سوگند خوردم که چنین کار نشده، او سخن نپذیرفت و سوگندهای مرا باور نکرد و با همان گمان بد به نزد خاتون رفت زیرا که همین کنیز ابوالحسن را دوست می داشت. گوهرفروش گفت: ای برادر، انشاءالله من ترا یاری کنم و ترا به مقصود رسانم. علی بن بکار گفت: با او چگونه کنم که او چون آهوی وحشی از من رمان است. گوهرفروش گفت: ناچار در یاری تو جهد کنم و در رساندن تو بر او حیله ها سازم بی آنکه پرده برداشته شود و یا ترا ضرری رسد. پس از آن، گوهرفروش بازگشت را اجازه

خواست. علی بن بکار گفت: ای برادر، زینهار زینهار راز پوشیده دار. آنگاه گوهرفروش به او نظر کرده بگریست و او را وداع گفته بازگشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و شصتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، گوهرفروش علی بن بکار را وداع کرده بازگشت و نمی دانست که در کار علی بن بکار چه کند و همی رفت و در فکر کار علی بن بکار بود که دید به راه اندر ورقه ای افتاده. ورقه را برداشته عنوان آن بخواند. دید که از دوست به دوست نوشته شده بود. پس ورقه بگشود این ابیات در آن نوشته یافت:

جانا به داغ هجر دلم مبتلا مکن

یکباره راه دوستی از من رها مکن

تا پای من گشوده نگردد ز دام عشق

دست مرا ز دامن صحبت جدا مکن

بیگانه وار روی مگردان ز مهر من

با اندوه فراق مرا آشنا مکن

و پس از ابیات چنین نوشته بود که: ای خواجه من، سبب بریدن مراسله و پیغام ندانستم، اگر تو قصد جفا داری من به پاداش وفا خواهم کرد و اگر ترا مهر اندک شده مرا محبت افزون گشته.

به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم

ز من بریدی و با دیگری نپیوستم

گوهرفروش ورقه همی خواند که ناگاه کنیزکی برسید که به چپ و راست نظر می کرد، چون ورقه را در دست او دید گفت: یا سیدی، این ورقه از من افتاده. گوهرفروش جواب نگفت و برفت. کنیزک نیز بر اثر او برفت تا آنکه گوهرفروش به خانه خود داخل شد و کنیزک نیز به خانه اندر آمد و با گوهرفروش گفت: یا سیدی، ورقه به من باز پس ده که او از من افتاده. گوهری رو به کنیزک آورده گفت: ای کنیزک، هراس مکن و محزون مباش ولیکن به راستی سخن بگو و مرا از واقعه آگاه کن که من رازپوش هستم و در کار خاتون خود از من هراس مکن. امیدوارم که من به روا کردن حاجت او دخیل باشم و کارهای دشوار در دست من آسان گردد. کنیزک چون سخن او بشنید گفت: یا سیدی، رازی که بر تو سپارند هرگز آشکار نشود و حاجتی که تو در آن بکوشی البته روا خواهد بود و بدان که دل من بر تو مایل شد و من حقیقت کار با تو باز گویم. پس حدیث را از آغاز تا انجام فرو خواند. گوهرفروش گفت: راست گفتی و من نیز از واقعه آگاهم. پس از آن گوهری آنچه که میان او و علی بن بکار گذشته بود بیان کرد. کنیزک چون آن بشنید فرحناک شد و هر دو را رأی بر این شد که ورقه را به علی بن بکار برسانند و هر چه که در آنجا روی دهد و پاسخی که از او بشنود نخست نزد گوهرفروش آمده او را باخبر کند. پس از آن نزد خاتون خود رود. پس کنیزک ورقه گرفت و مهرش بزد و گفت که: خاتون من شمس النهار ورقه را مهر کرده به

من داده بود. پس از آن، گوهری را وداع کرده به نزد علی بن بکار رفت. او را دید در انتظار است. ورقه به او داد. علی بن بکار ورقه خوانده جواب نوشت و به کنیزک بداد. کنیزک بازگشته به نزد گوهرفروش آمد. گوهرفروش مهر از ورقه برداشته بخواند و دید که در او نوشته است:

صنما هجر تو عمرم به کران آورده است

و انتظار تو دلم را به فغان آورده است

نیست چون باد مرا در طلب تو آرام

تا مرا باد ز بوی تو نشان آورده است

و پس از آن نوشته است که: از من جفا سر نزده است و وفا ترک نکرده ام و پیمان نشکسته ام و دوستی نبریده ام و ساعتی از اندوه جدا نگشته ام و بجز آنچه تو می خواهی نخواسته ام و به خدا سوگند که جز وصال تو قصد ندارم و عشق را پوشیده همی دارم اگرچه بیماریها به من روی دهد و شرح حال من همین است والسلام.

چون گوهرفروش ورقه بخواند و مضمون بدانست بگریست. پس از آن، کنیز گفت که: از اینجا به در مشو تا من به نزد تو بازگردم و مرا قصد این است که میانه تو و خاتون خود شمس النهار را به هر حیلتی که باشد جمع آورم. پس از آن، کنیزک به نزد خاتون خود رفت و گوهری با تشویش خاطر شب را به روز آورد. چون بامداد شد فریضه صبح ادا کرده و به انتظار کنیزک نشسته بود که

ناگاه کنیزک شادان و خرم بیامد. گوهری خبر باز پرسیده کنیزک گفت: من از پیش تو به نزد خاتون رفتم و ورقه علی بن بکار بدو دادم. چون ورقه بخواند و مضمون بدانست از رفتن ابوالحسن محزون گشت. گفتم: ای خاتون، از رفتن ابوالحسن ملول مباش و غیبت او را سبب فساد کار مدان که من به جای او بهتر از او پدید آورده ام که مردی بارتبه و رازپوش است و آنچه که میانه تو و ابوالحسن گذشته بود بیان کردم و از ملاقات تو و علی بن بکارش آگاه کردم و جستن رقعه خاتون را که از من گم شده بود باز نمودم. اکنون خاتون شوق دیدار تو کرده و همیخواهد که با تو گفتگویی کند. باید با هم به نزد خاتون رویم. گوهرفروش چون سخن کنیزک بشنید در عجب شد و دانست که به نزد شمس النهار رفتن کاری است بزرگ و خطری است خطیر [= بزرگ]. با کنیز گفت: ای خواهر، من از رعیت زادگانم، مرا به ابوالحسن نسبت نتوان داد که او مردی بود بلندقدر و معروف و به دارالخلافه راه داشت و اهل دارالخلافه بدو احتیاج داشتند. و اما من هر وقت که با ابوالحسن سخن میگفتم از هیبت او می لرزیدم. اگر خاتون تو خواهد که با من گفتگو در کند باید خارج دارالخلافه و از قصر خلیفه دور باشد که مرا طاقت قدم نهادن به دارالخلافه نیست.

الغرض گوهرفروش از رفتن دارالخلافه وحشت و بیم میکرد و کنیزک او را ترغیب می نمود و می گفت: باک مدار و هراس مکن. گوهرفروش را از غایت بیم پای سست شد و لرزه بر اندامش افتاد. کنیزک چون او را بدین سان

ترسناک یافت به او گفت: اگر رفتن تو به دارالخلافه دشوار است من خاتون را به نزد تو آرم ولی تو از مکان خود بیرون مرو تا من به نزد تو بازگردم. کنیز این بگفت و برفت و پس از اندک زمانی باز آمد و با گوهرفروش گفت: مبادا اینکه در نزد تو غلامی یا کنیزی باشد. گوهری گفت: در نزد من جز کنیزک سیاه سالخورده کسی نیست. پس کنیزک شمس النهار برخاسته، کنیزک سالخورده گوهری را به غرفه ای جداگانه برد و در به روی او ببست و خود بیرون رفته شمس النهار را با خود بیاورد و خانه از بوی طیب و گلاب معطر شد. گوهرفروش چون او را بدید بر پای خاست. شمس النهار بنشست و ساعتی سخن نگفت تا برآسود. آنگاه نقاب از رخ برکشید. گوهرفروش گمان کرد که آفتاب در منزل او بتابید. پس شمس النهار با کنیز خود گفت: همین است آن مرد که تو به من گفتی؟ کنیزک گفت: آری همین است. آنگاه شمس النهار روی به گوهرفروش کرده حالش بپرسید. گوهرفروش او را ثنا گفت. شمس النهار گفت: تو ما را بدین بداشتی که به نزد تو آمدم تا ترا از راز خویشتن آگاه کنم. پس از آن، شمس النهار سبب آگاهی گوهرفروش را از حال او و علی بن بکار باز پرسید.

گوهرفروش از آغاز تا انجام چگونگی بیان کرد. شمس النهار از رفتن ابوالحسن ملول شد و با گوهری گفت: ای فلان، بدان که ارواح مردمان را با

یکدیگر ملایمت و الفت است و هیچ کردار بی گفتار صورت نپذیرد و هیچ حاجت بی کوشش روا نشود و هیچ کس بی رنج راحت نیابد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و شصت و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شمس النهار گفت که: هیچ کس بی رنج راحت نیابد و بجز جوانمردان از کسی مقصود بر نیاید و من ترا از کار خود آگاه کردم. اکنون آشکار کردن و پنهان داشتن راز ما در دست تو است تو می دانی که این کنیزک من رازپوش است و بدین سبب در نزد من رتبتی بزرگ و جایگاه بلند دارد و کارهای عمده من به او مخصوص است، تو نیز او را گرامی بدار و او را از راز خود آگاه گردان و از هیچ چیز بیم مدار و آسوده و ایمن باش که هیچ کار بر تو بسته نشود مگر اینکه همین کنیزک کار بسته تو بگشاید و این کنیزک اگر اخبار علی بن بکار باز بگوید تو در میان من و او واسطه تبلیغ باش. پس از آن، شمس النهار برخاست و برفت و گوهرفروش در پیش روی او همی رفت تا به در خانه برسید. آنگاه گوهری بازگشت و به جای خود بنشست ولی از دیدن حسن و جمال و قد بااعتدال و سخن گفتن شیرین او مدهوش بود و در ادب و ظرافت و شمایل نیکوی او فکرت همی کرد تا اینکه پس از زمانی آرام گرفت و خوردنی خواست. اندکی چیز خورد و جامه خود تبدیل کرده از خانه به در آمد و به خانه علی بن بکار رفته او را در بستر بیماری یافت. علی بن بکار چون او را بدید گفت: در آمدن نزد من دیر کردی و به اندوه من بیفزودی. پس خادمان را فرمود بیرون رفتند و در خانه را فرو

بستند. آنگاه با گوهرفروش گفت: به خدا سوگند از روزی که تو از من جدا گشته ای خور و خواب بر من حرام شده و من در کار خود حیرانم که مرا شکیبایی نمانده. ابوالحسن مرا انیس و همدم بود و کنیزک را می شناخت. چون گوهرفروش سخن ابن بکار را بشنید بخندید. ابن بکار از خندیدن او بگریست و این بیت بر خواند:

به زخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت
که تندرست ملامت کند چو من بخروشم

چون گوهری گریستن ابن بکار دید بگریست و از آنچه میانه او و کنیز گذشته بود با ابن بکار بگفت و او گوش همی کرد و هر کلمه که از سخنان گوهرفروش بشنید گونه اش سرخ می گردید و تنش گاه قوت میگرفت و گاه ضعف. چون گوهرفروش سخن به انجام رسانید ابن بکار بگریست و گفت: ای برادر، در هر حال من هلاک خواهم شد. کاش که مرگ نزدیک می بود و از تو تمنا دارم که با من مهربانی کنی و من نیز سخنان ترا مخالفت نکنم. گوهری گفت: ای برادر، این آتش تو فرو ننشیند مگر وقتی که با معشوقه خود جمع آیی ولکن در این مکان خطرناک محال است و این کار باید در خانه ای که در همسایگی خانه من است صورت پذیرد و مقصود من این است که به یکجا جمع آیید و شکایت رنج دوری و مُقاسات [= رنج] شوق با هم بگویید. علی بن بکار گفت: آنچه دانی بکن که هر چه تو گویی صواب آن است. گوهرفروش

گفت که آن شب در نزد علی بن بکار بماندم و به او حکایت عشاق می خواندم تا اینکه بامداد شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و شصت و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، گوهری گفت که آن شب در نزد علی بن بکار ماندم و تا بامداد به او حدیث گفتم. آنگاه فریضه صبح به جا آوردم و از نزد او به در آمده به منزل خود رفتم. ساعتی ننشسته بودم که کنیزک درآمد و مرا سلام کرد، من جواب گفتم و آنچه که میانه من و علی بن بکار گذشته بود به او گفتم. کنیزک با من گفت: بدان که خلیفه از نزد خاتون به در رفته و مجلس ما جایی است امن و خلوت، از همه جاها بهتر است. من به او گفتم: سخن تو راست است ولی منزل شما چون منزل من نیست، از آنکه منزل من امن تر و خلوت تر است. کنیزک گفت: رأی تو رأیی است صواب. من نزد خاتون رفته گفته های ترا به او بگویم و او را از رأی تو آگاه کنم. پس کنیزک برفت و ماجرا به خاتون گفت و به منزل بازگشت و به من گفت: خاتون سخن تو بپذیرفت.

پس کنیزک بدره زر به در آورده گفت: خاتون ترا سلام رساند و گفت این زرها صرف ضیافت ما کند. من سوگند یاد کردم که از آن زرها چیزی صرف نکنم. کنیزک زرها برداشته به نزد خاتون خود بازگشت و من پس از رفتن کنیزک به خانه ای که در همسایگی من بود رفته فرش و سایر مایحتاج از ظروف نقره و چینی مهیا کردم و خوردنی و نوشیدنی در آنجا حاضر آوردم.

چون کنیزک بیامد و به کارهای من نظر کرد شگفت ماند و مرا به حاضر آوردن علی بن بکار امر کرد. من گفتم: او را جز تو کس حاضر نکند. پس کنیزک به نزد علی بن بکار رفته او را بیاورد. چون علی بن بکار بیامد من برخاسته استقبالش کردم و تحیتش گفتم و در مکان شایسته و لایق بنشاندمش و ریاحین و عطریات به ظرفهای بلور اندر به پیش او بگذاشتم و در پیش او نشسته حدیث میگفتم که کنیز برفت و پس از نماز مغرب با شمس النهار و دو کنیز دیگر بیامدند. چون علی بن بکار را دید و ابن بکار به او نظر کرد پس هردو بیخود بیفتادند و ساعتی بیخود افتادند. چون به خود آمدند با هم بنشستند و حدیث شوق و عشق با یکدیگر همی گفتند. پس از آن پرسیدم که شما را به طعام میل هست؟ گفتند: آری. من طعام حاضر آوردم بخوردند و دست بشستند، آنگاه ایشان را به مجلس دیگر بردم و باده از برای ایشان بیاوردم، باده بنوشیدند و سرمست شدند. پس شمس النهار با من گفت که: نکویی بر ما تمام کردی، عود حاضر کن تا ما را عیش و طرب تمام شود. پس من برخاسته عود حاضر آوردم. شمس النهار عود بگرفت و تارهای آن محکم کرده بنواخت و این ابیات برخواند:

خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه زاری

مهربانان روی بر هم از حسودان برکناری

راحت جان است رفتن با دلارامی به صحرا

عین درمان است گفتن درد دل با غمگساری

هرکه را با دلستانی عیش را افتد زمانی

گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری

عقول از شنیدن آن آواز حیران گشت و نزدیک شد که مجلس از طرب به رقص آید. پس از آن، دور دیگر باده بنوشیدند. آنگاه کنیزک عود بگرفت و تارهای آن راست کرده او را بنواخت و این ابیات برخواند:

امشب به راستی شب ما روز روشن است

عید وصال دوست علیرغم دشمن است

باد بهار می گذرد یا نسیم صبح؟

یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است؟[۱]

گردن نهم به خدمت و گوشت نهم به قول

تا خاطرم معلق آن گوش و گردن است

گوهرفروش گفته است که ایشان را در آن منزل گذاشته خود به جای دیگر رفتم و تا بامداد بخفتم. چون بامداد شد فریضه به جا آورده قهوه بخوردم و همی خواستم که به نزد ایشان روم که همسایه من بیامد و گفت: ای برادر، چه ماجرایی است که دوش بر تو رفته؟ من به او گفتم: ای برادر، بازگو که در آن خانه دوش چه روی داده؟ همسایه گفت: دزدان روز پیش به خانه فلان همسایه رفته مال او برده و او را کشته بودند. ترا دیده اند که فروش و ظروف

به آن خانه همی بری شب بدانجا آمده هر چه داشته ای برده اند و مهمانان ترا کشته اند.

گوهری گوید که من برخاستم و قوت برخاستن نداشتم. با آن همسایه بدان خانه رفتیم. دیدم که خانه خالی است و هیچ چیز در آنجا نمانده. در کار خود حیران شدم و گفتم اما از تلف شدن متاع خانه اگرچه بسیاری از آنها را به عاریه گرفته بودم چندان باک ندارم که خداوندان مال چون بدانند مال مرا دزد برده و خانه مرا غارت کرده اند عذر مرا بخواهند پذیرفت و اما از علی بن بکار و شمس النهار، خاصه خلیفه، به هراس اندرم که مبادا کار ایشان آشکار شود و من در هلاکت افتم. پس از آن، گوهرفروش رو به همسایه آورده به او گفت: تو مرا برادر و همسایه و عیب پوش هستی. به من راهنمایی کن و در این بلیه مرا یاری نمای. آن مرد گفت: رأی من این است که تو صبر کنی از آنکه دزدان که به خانه تو آمده متاع ترا برده اند، ایشان از دارالخلافه جماعتی کشته اند و از خانه صاحب شرطه نیز کسی کشته اند و گماشتگان شحنه از بهر ایشان همی گردند، شاید ایشان را بیابند، ترا نیز مراد بی کوشش و رنج حاصل شود. چون گوهری سخن او را بشنید به خانه خود بازگشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- «باد بهار می گذرد یا نسیم صبح؟ یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است؟»

یعنی بوی خوشی که می آید از کدامست: باد بهار، نسیم صبح، نکهت دهان تو یا بوی لادن؟

نکهت= عطر، بو؛

لادن نوعی عطر سیاهرنگ است و آن را عنبر عسلی گویند و از گیاهی به دست می آید که در ریگستان می روید]

چون شب یکصد و شصت و سوم برآمد

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، گوهرفروش چون سخن همسایه بشنید به خانه خود بازگشت و با خود گفت: ابوالحسن را بیم از چنین واقعه بود که بر من روی داد و از بهر همین به بصره روان شد و از آن ورطه که او گریخت من درافتادم. پس اندک اندک دزدیده شدن متاع خانه گوهرفروش به گوش همه کس رسید و از هر سوی روی بدو آوردند. پاره ای دلجویی و بعضی سرزنش می کردند و گوهرفروش از غایت اندوه و حزن، خوردنی و نوشیدنی نمی خورد و نمی نوشید.
روزی به افسوس و ندامت نشسته بود، خادمی از خادمانش در آمد و با وی گفت: شخصی به در خانه ایستاده ترا می خواهد و من او را نمی شناسم.

گوهری به در آمد و او را سلام کرد ولکن نشناختش. آن مرد با گوهرفروش گفت: مرا با تو سخنی هست. پس گوهری او را به درون خانه آورده حدیث باز پرسید. آن مرد گفت: همه چیزهای تو پیش من است و در نزد من سخنی هست که اندوه ترا ببرد ولکن در این مکان نتوان نشست، خانه ای دیگر باید رفت. پس آن مرد مرا از این خانه به آن خانه و از این مکان به آن مکان همی گردانید تا شب در آمد و من از او هیچ نمی پرسیدم و همی رفتیم تا به دجله

رسیدیم. زورقی از برای ما بیاوردند. به زورق بر نشسته بدان سوی دجله شدیم و از زورق به در آمدیم. آن مرد دست من بگرفت و به محله ای برد که من آن محله هرگز ندیده بودم. پس آن مرد به در خانه ای بایستاد و در خانه بگشاد و مرا به خانه اندر برده در خانه به قفل آهنین محکم ببست. پس مرا از دهلیزها گذرانده به نزد ده تن مرد برسانید که گویا هر ده تن با هم برادر و به یکدیگر شبیه بودند. چون بر ایشان داخل شدیم آن مرد ایشان را سلام داد. ایشان رد سلام کردند و مرا اجازت نشستن دادند. من بنشستم و از غایت رنجی که برده بودم ضعف بر من چیره شد. گلاب بر من افشاندند و شراب به من بنوشانیدند و خوردنی از برای من بیاوردند. خوردنی بخوردیم و دست بشستیم و هر یک به جای خویشتن بنشستیم. ایشان گفتند: آیا ما را میشناسی؟ گفتم: لا والله در همه عمر شما را ندیده ام و همین مرد که مرا به سوی شما آورده او را نیز نمی شناسم. ایشان گفتند: ما را از کار خود آگاه گردان و سخن به راستی بگو. من به ایشان گفتم: بدانید که مرا حالتی است عجیب و کاری است غریب، آیا شما از کار ما آگاهی دارید یا نه؟ ایشان گفتند: بلی، ما کسانی هستیم که متاع خانه ترا برده ایم و رفیق ترا با آن دختری که تغنی می کرد به دست آورده ایم. چون در ایشان آثار بزرگی مشاهده کردیم با ایشان به یکجا ننشستیم. من به ایشان گفتم: رفیق من و آن دخترک کجایند؟ ایشان اشاره به پستوی خانه کرده، گفتند که در اینجایند

ولکن ای برادر، به خدا سوگند که هیچ یک از ما راز ایشان را آشکار نکرده و پرده ایشان برنداشته و از آن وقت که ایشان را آورده ایم حال ایشان را نپرسیده ایم و از برای همین بود که ایشان را نکشته ایم. تو اکنون حقیقت کار ایشان با ما بگو که تو و ایشان در امان هستید. گوهرفروش می گوید که: چون من این سخن بشنیدم نزدیک شد که از بیم هلاک شوم و به ایشان گفتم که: جوانمردی یافت نشود مگر در نزد شما و اگر در نزد من رازی باشد که از آشکار کردن آن بترسم جز سینه شما جای دیگر آن راز را پنهان نخواهد داشت و ایشان را همی ستودم تا اینکه بر من چنان معلوم شد که حدیث گفتن من از پنهان داشتن راز سودمندتر است. آنگاه تمامت آنچه روی داده بود باز گفتم. چون حکایت بشنیدند علی بن بکار و شمس النهار را حاضر کرده گفتند: این علی بن بکار و شمس النهار. آنگاه از ایشان عذر خواستند و با من گفتند: آنچه که از خانه تو آورده ایم پاره ای تلف گشته و پاره ای دیگر باقی است. پس متاعی که حاضر بود به من رد کردند و با من عهد کردند که آنها را خودشان به خانه من بیاورند و باقی متاع را نیز به من رد کنند. پس ما از آن خانه به در آمدیم.

مرا کار بدین گونه شد و اما علی بن بکار و شمس النهار از بیم، به هلاکت نزدیک بودند. من پیش ایشان رفته سلام کردم و به ایشان گفتم به کنیزکان شما چه گذشت و ایشان به کجا رفتند؟ گفتند: ما را از ایشان خبری نیست.

پس همه با هم بیامدیم تا به مکانی که زورق بدانجا بود برسیدیم. ما را به زورق گذاشته بدان سوی دجله گذراندند.

از زورق بیرون شدیم و هنوز ننشسته بودیم که سواری چند به ما احاطه کردند. کسانی که با ما در زورق بودند برجسته به زورق نشستند و زورق براندند. من با علی بن بکار و شمس النهار در آنجا بماندیم، نه قدرت رفتن داشتیم و نه طاقت نشستن. سواران به ما گفتند که: شما از کجایید؟ در جواب حیران بماندیم و من به ایشان گفتم: کسانی که با ما بودند ایشان را نمی شناسیم ولکن ما مغنیان ایشان هستیم. قصد گرفتن ما کردند که از برای ایشان تغنی کنیم. در آن حال به شمس النهار و علی بن بکار نظر کرده به من گفتند که: سخن به راستی نگفتی، راست بگو که شما کیستید و از کجایید و به کدام محله ساکن هستید. گوهری گفت: من ندانستم که چه گویم. شمس النهار پیش سرهنگ سواران ایستاده به او سخنی گفت. سرهنگ از اسب خود به زیر آمد و شمس النهار را بر اسب نشانده لگام اسب بگرفت و همچنین علی بن بکار را و مرا سوار کردند. سرهنگ سواران، ما را همی بُرد تا در کنار دجله به جایی برسیدیم. سرهنگ ملاحان را آواز داد. جماعتی بیامدند. سرهنگ ما را به زورقی بنشاند و خود با یارانش به زورق دیگر بنشستند و زورقها همی راندند تا به دارالخلافه برسیدیم و ما از غایت بیم، مرگ را عیان بدیدیم. آنگاه

از زورق به در آمدیم. سرهنگ سواران، شمس النهار را به دارالخلافه برد و جمعی از سواران با ما بودند تا به خانه علی بن بکار برسیدیم. چون به خانه اندر شدیم ما را وداع کرده برفتند ولکن ما از غایت هراس و بیم قوت برخاستن از آن مکان نداشتیم و روز از شب نمی شناختیم و بدین حالت بودیم تا اینکه هنگام شام شد و علی بن بکار بیخود بیفتاد. زن و مرد بر او بگریستند و او مانند مردگان افتاده بود. جمعی از پیوندان او بر من گرد آمده به من گفتند که هر چه به فرزند ما رسیده بازگو و سبب این حالت بیان کن. من به ایشان گفتم: ای قوم، من بد نکرده ام با من بد مکنید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و شصت و چهارم برآمد

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، گوهرفروش با ایشان گفت: با من بد مکنید و صبر کنید که او به هوش آمده خود قصه خود را بیان کند. پس از آن، ایشان را از رسوایی ترسانیدم و با ایشان درشتی کردم و در همین کشاکش بودیم که علی بن بکار به جنبش آمد. پیوندانش فرحناک شدند و گلاب بر وی بفشاندند. چون به هوش آمد از حالتش باز پرسیدند. او حدیث میکرد ولی یارای گفتار نداشت. من خواستم که بیرون آیم، پیوندانش مرا منع کردند. علی بن بکار به ایشان اشارت کرد که مرا منع نکنند، ایشان مرا بگذاشتند.
من بیرون آمدم و به خانه خود رفتم. پس چون به خانه خود رسیدم و پیوندان من مرا دیدند تپانچه بر روی خود زدند. من با دست خود، ایشان را به سکوت اشارت کردم. ساکت شدند. من به بستر افتاده باقی شب را تا فردا ظهر بیخود بودم. چون به خود آمدم عیال و فرزندان خود را دیدم که بر من گرد آمده اند و می گویند: چه مصیبتی بر تو روی داده و به چه بلیت گرفتار گشته ای؟ من گفتم شراب از برای من آوردند به قدر کفایت شراب خوردم و حالم بهتر شده و از متاعی که در خانه من تلف شده بود جویان شدم که آیا چیزی از آن آورده اند یا نه؟ گفتند: بعضی از آن متاعها را شخصی آورده به در خانه انداخت و ما او را ندیدیم. من قدری آرام گرفتم و دو روز به خانه اندر

نشستم، ولی قدرت برخاستن نداشتم. چون پایم قوت گرفت به گرمابه رفتم. و مرا دل به نزد شمس النهار و ابن بکار بود. خبر ایشان نشنیده بودم و قدرت رفتن به خانه ابن بکار نداشتم و در خانه خود از بیم هلاک آرام گرفتن نمی توانستم. پس از آن، از کرده ها توبه کردم و شکر عافیت به جا آوردم. چون دیرگاهی بر این بگذشت، نفس با من وسوسه کرد که بدان سوی روم. چون خواستم بروم زنی بر در ایستاده یافتم. نیک نظر کردم، کنیز شمس النهار بود. چون او را بشناختم روان شدم و در رفتن بشتابیدم. کنیزک نیز از عقب من روان شد، مرا از آن هراس اندر دل پدید آمد. من هر چه به سوی او می نگریستم بیم من افزون می گشت و او هر لحظه با من می گفت: مرو که با تو سخنی دارم و من بدو التفات نکرده همی رفتم تا در جای خلوت به مسجدی برسیدیم. کنیزک با من گفت: به مسجد درآ که یک لحظه با تو سخن گویم و از هیچ چیز هراس مکن. من به مسجد اندر شدم و دو رکعت تحیت مسجد به جا آوردم. پس از آن با کنیزک گفتم: چه از من می خواهی؟ او حال من بپرسید. من سرگذشت خود و علی بن بکار را بیان کردم و به او گفتم که: در نزد تو خبر چیست؟ کنیزک گفت: بدان که چون دزدان را دیدم که در خانه ترا شکستند و به خانه درآمدند من از ایشان بترسیدم و غایت هراس من از این بود که مبادا ایشان از نزد خلیفه آمده باشند که مرا با خاتون شمس النهار بگیرند. پس من با دو کنیز دیگر به فراز بام رفته خویشتن را از مکانی بلند

انداختیم و بگریختیم تا به دارالخلافه رسیدیم و در گوشه ای پنهان گشتیم تا اینکه شب تاریک شد. دریچه سمت دجله بگشودم و ملاحی را که آن شب ما را آورده بود آواز دادم و به او گفتم که از خاتون خبر ندارم. مرا به زورق بنشان تا او را جستجو کنم. ملاح مرا به زورق بنشاند و در دجله همی رفتیم تا اینکه شب از نیمه بگذشت. آنگاه زورقی دیدم که به سوی دریچه همی رود و مردی زورق همی راند. چون نیک نظر کردم مردی دیگر با زنی دیدم که زن بیخود افتاده بود. پس زورق براندند تا به کنار برسیدند. چون از زورق به در آمد، دیدم که شمس النهار است. من نیز از زورق به در رفتم. چون او را بدیدم، از غایت فرح نزدیک شد که دیوانه شوم زیرا که من طمع از وی بریده بودم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و شصت و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیز با گوهرفروش گفت که: از زورق به در آمده به سوی شمس النهار رفتم و از غایت فرح نزدیک بود که عقل از من برود. چون پیش رفتم مرا فرمود که هزار دینار به آن مرد که او را آورده بود بدهم. پس از آن، من و آن کنیزک او را برداشته به خوابگاهش رسانیدیم. آن شب را با حالت ناخوش به روز آورد و بامدادان حکم کرد که خادمان و کنیزکان به نزد او نیایند. آن روز را نیز با پریشانی به شب رسانید. روز دوم اندکی بهتر شد. من او را چنان یافتم که از گور به در آمده و مردگان را همیمانست. آنگاه گلاب بر او فشاندم و جامه او تبدیل کردم و دست و پای او را بشستم و به دلداری و مهربانی برنشستم و چیزی از خوردنی و نوشیدنی بر او بخوراندم و بنوشانیدم. اندکی عافیت بر او راه یافت. گفتم: ای خاتون، چرا به خودت دل نمی سوزد و به جوانی خود رحم نمی کنی که ترا رنج و محنت افزون گشت و به هلاکت نزدیک شدی.

شمس النهار گفت: ای کنیزک، به خدا سوگند مرا مرگ آسانتر از این ماجرا است از آنکه لامحاله من کشته خواهم شد که دزدان چون ما را از خانه گوهری به در بردند، از من پرسیدند که: کیستی و کار تو چیست؟ من گفتم: از کنیزکان مغنیه هستم. سخن مرا صدق دانستند. پس از آن از علی بن بکار

پرسیدند که تو کیستی و شغل تو چیست؟ او گفت: من از کنیززادگان هستم. ما را گرفتند و به مکان خود بردند. چون جامه های فاخر و عقدهای گوهر و مرصع مرا بدیدند از کار من حیران بماندند و گفتند که: چنین عقدها کنیزک مغنیه را نشاید. پس از آن با من گفتند: حکایت را براستی بیان کن. من با خود گفتم که: ناچار از بهر این زیورهای زرین و مرصع مرا خواهند کشت. پس من هیچ نگفتم. آنگاه روی به علی بن بکار کرده به او گفتند: تو راست گو از کجایی، ترا هیئت به هیئت رعیت زادگان نمی ماند؟! علی بن بکار نیز خاموش شد و هیچ نگفت. الغرض، ما راز خود می پوشیدیم و میگریستیم. خدای رئوف دلهای دزدان به ما مهربان کرد و با ما گفتند: خداوند آن خانه که شما در آنجا بودید کیست؟ ما گفتیم که: خانه از فلان گوهرفروش است. یکی از ایشان گفت که: من او را نیکو شناسم و خانه ای را که او در آنجا ساکن است بشناسم و من او را همین ساعت بیاورم و دزدان مرا در جایی تنها و علی بن بکار را در جای دیگر تنها جا دادند و با ما گفتند: راحت باشید که شما در امان ما هستید و از آشکار شدن راز نترسید. پس یکی از ایشان به نزد گوهری رفت و او را پیش ما بیاورد و قصه ما به او بگفت. پس از آن، یکی از دزدان زورقی آورده ما را به زورق بنشاندند و بدان سوی دجله بردند و ما را در آنجا گذاشته برفتند. آنگاه سواری چند از یاران عسس [= داروغه] بیامدند و گفتند: شما کیستید؟ من با سرهنگ ایشان گفتم که: من شمس النهار خاصه خلیفه هستم،

دوش به دیدن یکی از زنان وزرا بیرون آمدم، دزدان مرا بگرفتند و بدین مکان آوردند. چون شما را دیدند بگریختند. چون سرهنگ سواران سخن مرا بشنید از اسب به زیر آمده مرا بر اسب نشاند و همچنین گوهرفروش و علی بن بکار را نیز سوار کرد و اکنون آتش دل من از بهر ایشان شررافروز است. پس به نزد گوهری شو و او را سلام کن و خبر علی بن بکار را از او باز پرس. من او را ملامت کردم و بترسانیدم. او بانگ بر من زد و خشمگین شد. من از نزد او برخاسته پیش تو آمدم تا حال علی بن بکار از تو باز پرسم و تمنای من این است که قدری مال از من قبول کنی، زیرا که تو از یاران بسی متاع به عاریت گرفته بودی که جمله تلف شدند و بر تو واجب است که عوض آنها را رد کنی و گفت: در همین مقام ایستاده باش تا من بازگردم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و شصت و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیز گفت که: در همین جا بایست تا من بازگردم. کنیزک که برفت و باز آمد مالی با خود آورده به گوهری بداد و گفت: ای خواجه، ترا در کجا باز بینم؟ گوهری گفته است که من با کنیزک گفتم: به خاتون بگو همین ساعت به خانه خود رفته از برای خاطر تو به هر چه از آن دشوارتر نباشد متحمل شوم و در رساندن تو به علی بن بکار تدبیری کنم.

پس کنیزک مرا وداع کرده برفت. من مال برداشته به منزل بیامدم و مال شمردم پنج هزار دینار بود. هر کس را که متاع در پیش من تلف شده بود عوض بدادم. پس از آن خادمان برداشته به آن خانه دیگر که دزدان متاع از آنجا برده بودند برفتم. نجار و بنا حاضر کردم و خانه را بهتر از پیشتر تعمیر کردند و محنتهای پیش را فراموش کردم و روانه خانه علی بن بکار شدم. چون به خانه او برسیدم یکی از غلامان او رو به من آورده گفت که: غلامان خواجه من شب و روز در جستجوی تو هستند و خواجه وعده کرده است که هر کس ترا بیاورد او را آزاد کند و غلامان از بهر تو همی گردند. اما خواجه ام گاه به هوش می آید و گاهی بیخود می گردد. هر وقت که به هوش می آید نام تواش ورد زبان است و می گوید: ناچار باید او را لحظه ای پیش من آرید.

گوهری گفته است که با همان غلام نزد خواجه او رفتم. دیدم که یارای سخن گفتن ندارد و در بالین او بنشستم. چشم بگشود. چون مرا دید بگریست و گفت: اهلا و سهلا. پس من او را برداشته بنشاندم و به سینه خود بگرفتم. آنگاه با من گفت: ای برادر، بدان از آن وقت که به بستر افتاده بودم قدرت نشستن نداشتم. حمد خدا را که ترا باز دیدم.

گوهرفروش گفت که: من او را به کنار گرفته برخیزاندم و قدمی چند به راهش بردم و جامه او را تبدیل کردم و شرابش بنوشانیدم. اندکی عافیت بر حال او راه یافت. آنچه از کنیزک شنیده بودم به او گفتم. غلامان را اشارت کرد پراکنده شدند. آنگاه با من گفت: ای برادر، دیدی که از روزگار چه بر ما رفت. پس از من عذر خواست و حال من باز پرسید. من ماجرا از آغاز تا انجام بیان کردم. در عجب شد و خادمان را فرمود که فلان چیز و فلان چیز بیاورید. خادمان فرشهای گران قیمت و ظرفهای زرین و سیمین زیاده بر آنچه در خانه من تلف شده بود بیاوردند و همه را به من بدادند. آنها را به منزل خود فرستاده و خود آن شب را در نزد او به روز آوردم. چون صبح روشن گشت با من گفت: بدان که هر چیز را غایتی و نهایتی است و غایت عشق یا مرگ است یا وصل، ولی من به مرگ نزدیکترم. کاش پیش از این مرده بودم و آنچه را بر ما رفت نرفته بود. اگر نه لطف پروردگار با ما بود هر آینه رسوا میگشتیم و اکنون نمیدانم که چاره کار چیست و چگونه خلاصی خواهم یافت؟ و اگر از

خدا نمی ترسیدم خویشتن را هلاک می کردم. ای برادر، بدان که من چون مرغی هستم که در قفس باشد و من از این غصه هلاک خواهم شد، ولکن نمی دانم هلاک من کدام وقت خواهد بود. پس از آن آب از دیدگان بریخت و این ابیات بر خواند:

دلم چون دهان کرد کوچک دهانی

تنم چون میان کرد نازک میانی

ز عشاق آفاق جز من که دارد

تنی چون میانی دلی چون دهانی

نگار من آمد بلای دل من

خریدم بلای دلی را به جانی

چون شعر به انجام رسانید گوهرفروش به او گفت: ای خواجه من همی خواهم که به خانه خود بازگردم، شاید کنیزک خبری به من آورد. علی بن بکار گفت: برو ولی بزودی بازگرد و خبری که باشد از برای من بیاور.

گوهری گفته است که: من او را وداع کرده به خانه خود بازگشتم. هنوز ننشسته بودم که کنیزک بیامد و او همی گریست و فغان همی کرد. من به او همی گفتم: سبب این حالت چیست؟ گفت: یا سیدی، از آنچه هراس داشتیم بر ما روی داد که دیروز چون من از نزد تو رفتم دیدم که شمس النهار بر یکی از آن دو کنیز که آن شب با ما آمده بود خشم آورده و به آزردن او امر کرده

و آن کنیزک از ترس سیده گریخته. یکی از دربانها او را گرفته و همی خواسته است که او را به نزد خاتون بازگرداند. کنیزک نیز ماجرای شمس النهار را به او بیان کرده و به خلیفه رسیده و خلیفه امر فرموده که شمس النهار را با اموال او به دارالخلافه نقل کنند و بیست تن خادمان گذاشته و تا اکنون من شمس النهار را ندیده ام و نمی دانم که در کار خود و کار شمس النهار چه حیله سازم که او از من رازپوش تر کس ندارد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و شصت و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیزک گفت: نزد او از من رازپوش تر کس نیست و تو زودتر به نزد علی بن بکار شو و خبر به او بازگو که آماده شود که اگر پرده از روی کار بیفتد تدبیر کرده خویشتن را خلاص کنیم. گوهری گفت که: من از این خبر در حزن و اندوه اندر شدم و جهان بر من تیره گشت. کنیزک خواست که بازگردد من به او گفتم که: تدبیر چیست؟ گفت: تدبیر همین است که اگر علی بن بکار با تو دوست است و تو نجات او همی خواهی باید به نزد او روی و حکایت به او بازگویی و من هم می روم که از اخبار استحضار پدید آرم. پس کنیزک مرا وداع کرده برفت.

من نیز برخاسته بیرون آمدم و رو به خانه علی بن بکار کردم. او را دیدم که خود را وعده وصال می دهد و آرزوی محال همیکند. چون مرا دید که بسرعت به سوی او بازگشتم گفت: چون است که به این زودی بازگشتی؟ گفتم: از آرزوهای دیر انجام در گذر و این هوا و هوس به یکسو نه، که حادثه ای رو داده که ترا جان و مال تلف خواهد شد. چون این سخن بشنید حالت او دگرگون گشت و به بیم اندر شد و گفت: ای برادر، آنچه روی داده بازگو. گوهرفروش آنچه از کنیزک شنیده بود باز گفت و در آخر گفت: اگر تو

امروز تا شام در خانه خود بمانی لامحاله تلف خواهی شد. پس علی بن بکار بیهوش شد و نزدیک بود که روان از بدنش جدا شود و ساعتی بیهوش بود. آنگاه با گوهرفروش گفت: ای برادر، چه کار باید کرد و ترا تدبیر چیست؟ گوهری گفته است که به او گفتم: تدبیر این است که از مال خود چندان که توانی برداری و با غلامان خود که به ایشان اعتماد داری به شهر دیگر برویم. علی بن بکار گفت: سمعا و طاعه. پس برخاست و گاهی می افتاد و در کار خود حیران بود. آنگاه قدری مال برداشته پیوندان را معذرت گفت و وصیت بگذاشت. و سه شتر بار کرده بر اسب خود سوار شده، من نیز چنان کرده پنهانی به در آمدیم و آن روز تا هنگام شام و شب تا سحرگاهان همی رفتیم. آنگاه بارها بگرفتیم و عقال [= زانوبند] بر اشتران بزدیم و بخسبیدیم. از بس که رنج برده و از مشقت سفر آزرده بودیم از خود غفلت کردیم. دزدان بر ما گرد آمده مال ما را به تمامت بگرفتند و غلامان را بکشتند و ما را در بدترین احوال بگذاشته برفتند. پس ما برخاسته تا بامدادان همی رفتیم تا به شهری رسیدیم و قصد مسجد آن شهر کردیم و در پهلوی مسجد با تن برهنه آن روز را به شب آوردیم. چون شب درآمد به مسجد درآمدیم و آن شب را بی نان و آب در مسجد به روز آوردیم.

چون صبح شد فریضه بگزاردیم و نشسته بودیم که ناگاه مردی در آمد و ما را سلام کرد و دو رکعت تحیت مسجد به جا آورد. آنگاه رو به ما کرده گفت: ای

جماعت، شما غریب هستید؟ گفتیم: آری و دزدان بر ما راه گرفته ما را عریان کرده اند و ما بدین شهر آمده کس را نمی شناسیم. آن مرد گفت: اگر بخواهید به خانه من درآیید. گوهری گفت که: من با علی بن بکار گفتم برخیز که خانه این مرد برویم و از دو چیز خلاص یابیم: یکی اینکه شاید کسی بیاید و ما را در این احوال ببیند، آنگاه رسوا خواهیم شد. و دیگر اینکه ما مردمانی هستیم غریب و راه به جایی ندانیم. علی بن بکار گفت: هر چه دانی بکن که مخالفت نخواهم کرد. پس آن مرد دوباره گفت: ای غریبان، برخیزید و بیایید. گوهری گفت: سمعا و طاعه.

پس آن مرد چیزی از جامه خویش به در کرده بر ما بپوشاند و مهربانی کرد. ما برخاسته با او به سوی خانه اش رفتیم. آن مرد در بکوبید. خادمک خردسالی در بگشود. آن مرد داخل خانه شد ما نیز بر اثر او همی رفتیم. پس از آن، بقچه ای حاضر آورده حله بر ما پوشانید و ما نشسته بودیم که کنیزکی مائده آورد و در پیش روی ما به زمین نهاد. ما اندک چیزی بخوردیم. مائده برداشت و ما بدانجا بودیم تا شب در آمد. علی بن بکار بنالید و بگریست و با گوهرفروش گفت: ای برادر، بدان که من لامحاله هلاک خواهم شد و همی خواهم که وصیت با تو گویم و وصیت من این است که چون مرا مرده بینی به نزد مادر من بازگرد و او را باخبر کن که بدین مکان بیاید و به ماتم من بنشیند و به او بگو که به جدایی من شکیبا شود.

چون این سخنان بگفت بیخود افتاد. چون به خود آمد آواز دخترکی را از دور بشنید که تغنی همی کرد و ابیات همی خواند. پس علی بن بکار گوش به دخترک داده آواز همی شنید. گاهی بیهوش بود و گاهی به هوش می آمد و گاهی میگریست و گاهی می نالید که آواز دخترک بلند شد و این دوبیتی برخواند:

پشت از غم او چو چنبر دف دارم
از لشکر رنج پیش دل صف دارم
جانی که ز هجران تو پر تف دارم
اندر طلبت نهاده بر کف دارم

چون ابن بکار خواندن دختر بشنید فریاد برکشید و روانش از تن جدا گشت. گوهرفروش گفت: چون دیدم علی بن بکار بمرد او را به خداوند خانه سپردم و به او گفتم: بدان که من به بغداد خواهم رفت تا مادر و پیوندان این جوان را بیاورم که از برای تجهیزش حاضر شوند.

پس من به بغداد آمده به خانه خود رفتم و جامه تبدیل کردم و به خانه علی بن بکار رفتم. چون غلامان او مرا بدیدند بر من جمع آمدند و حال علی بن بکار پرسیدند. من به ایشان گفتم که از مادر علی بن بکار اجازت خواهید که من نزد او روم. اجازت خواستند. جواز بداد. من به نزد او رفته سلامش کردم و

گفتم: هر وقت که خدا کاری را خواهد لامحاله خواهد شد و از قضای پروردگار گریزگاهی نیست و هیچ جانوری بی اذن خدا نمیرد.

مادر علی بن بکار از سخن من دانست که پسرش مرده، بگریست مانند گریستن فرزندمرده ها. پس از آن گفت: به خدا سوگندت می دهم که بازگو از پسرم چه خبر داری؟ مرا از بسیاری ناله و گریه قدرت جواب نماند. چون مرا بدین حالت یافت از گریه گلوگیر شد و بیخود افتاد. چون به خود آمد گفت: فرزندم چگونه شد؟ گفتم: خدا در مصیبت فرزند خودت را اجر دهد. آنگاه حکایت او را از آغاز تا انجام باز گفتم. از من پرسید که: آیا چیزی بر تو وصیت کرد؟ گفتم: آری وصیت با من بگزارد.

پس آنچه وصیت کرده بود به او باز گفتم و به او گفتم و اشارت کردم: به تجهیز او بشتاب. چون مادر ابن بکار از ماجرا آگاه شد بیخود بیفتاد. چون به خود آمد بر آنچه گفته بودم آهنگ کرد. و من به خانه خود بازگشته و با حزن و اندوه همی رفتم و در کار علی بن بکار به حیرت و فکرت بودم که ناگاه زنی دست مرا بگرفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و شصت و هشتم برآمد

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، گوهری گفت: ناگاه زنی دست مرا بگرفت چون نیک نظر کردم دیدم کنیز شمس النهار است، ولی بسی شکسته خاطر و پریشان حال است. چون یکدیگر را بشناختیم هردو گریان گشتیم و تا خانه بیامدیم. پس به او گفتم: دانستی که علی بن بکار را کار چگونه شد؟ گفت: لا والله. من او را از حادثه خبردار کردم و از حال خاتونش باز پرسیدم. گفت: خلیفه در حق او سخن کس نپذیرفت و کارهای او را به محافل نیکو حمل کرد و به او گفت: ای شمس النهار، تو در نزد من بسی عزیز هستی و از بهر مالش [= شکنجه] خصم من همه کار از تو تحمل کنم. پس از آن خلیفه امر کرد قصری از برای او جدا کردند و غرفه ای را از استبرق و دیبا فرش نمودند و از آن روز شمس النهار در نزد خلیفه رتبت بلند و جایگاه بزرگ داشت. اتفاقا روزی به عادت معهود، خلیفه با شمس النهار به باده گساری بنشستند و سایر خاصگان خلیفه حاضر بودند و هر کدام در مرتبه خویش نشسته بودند و شمس النهار را در نزد خود نشانده بود. در آن هنگام خلیفه کنیزکی را خواندن فرمود. کنیزک عود گرفته بنواخت و این ابیات بر خواند:

به چشم کرده ام ابروی ماه سیمایی

خیال سروقدی نقش بسته ام جایی

در آن مقام که خوبان به غمزه تیغ زنند
عجب مدار سری اوفتاده در پایی
به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که می رویم به داغ بلندبالایی

چون شمس النهار خواندن کنیزک بشنید، طاقت نشستنش نماند و بیخود افتاد. خلیفه قدح از دست بینداخت و او را پیش خود بکشید و فریاد زد. کنیزکان نیز فریاد برآوردند. پس خلیفه خواست که او را بردارد مرده اش یافت و به مرگ او محزون گشت و فرمود که عود و دف و چنگ و آلات شراب را بشکستند و شمس النهار را در حجره ای گذاشت. خود نیز باقی آن شب را در نزد او به روز آورد. چون روز برآمد، فرمود که غسلش دهند و کفنش کنند و به خاک سپارند و خود محزون و اندوهناک بنشست و از حالت او نپرسید و کار او را تفتیش نکرد.

پس از آن کنیزک با گوهرفروش گفت: ترا به خدا سوگند می دهم که وقت بیرون آمدن جنازه علی بن بکار مرا باخبر کن و هنگام خاک سپردن او مرا حاضر گردان. گوهری با کنیزک گفت: مرا به هر جای توان یافت ولی بر تو رسیدن مشکل است. کنیزک گفت: چون شمس النهار را مرگ در رسید، خلیفه کنیزکان خود آزاد کرد و من نیز از آزادکردگانم و بر تربت شمس النهار مقیم هستم و او را مقبره فلان مکان است. پس با او برخاسته بدان مکان

رفتیم و شمس النهار را زیارت کرده از پی کار خویش شدیم و پیوسته منتظر جنازه علی بن بکار بودیم تا اینکه جنازه را بیاوردند. اهل بغداد از برای جنازه بیرون رفتند. من نیز همان کنیزک را در میان زنان دیدم. بیش از همه اندوهناک بود و من در بغداد جنازه ای ندیده بودم که بدین سان بزرگش شمرند و حرمتش بدارند.

پس جنازه را با کمال تعظیم همی آوردیم تا به گورستان رسانده به خاکش سپردیم و من پیوسته به زیارت او و شمس النهار می رفتم.

شهرزاد گفت: آنچه از حدیث ایشان به من رسیده همین است ولکن این عجبتر و طرفه تر از حکایت ملک شهرمان نیست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و شصت و نهم برآمد



حکایت

ملک شهرمان و قمرالزمان

١١- حکایت ملک شهرمان و قمرالزمان

[ملکه بدور، جنیه میمونه دختر دمریاط، عفریت دهنش بن شهمورش طیار، عفریت قشقش، ملک غیور، مرزوان، حیات النفوس، ملک آرمانوس، ملک امجد، ملک اسعد، بهادر، ملکه مرجانه، بهرام مجوس و دخترش بستان]

گفت: ای ملک جوانبخت، در زمان گذشته پادشاهی بود ملک شهرمان نام که سپاه بیکران داشت ولی سالخورده و رنجور بود و از فرزند نصیبه ای نداشت. روزگاری در کار خود به فکرت اندر شد و محزون گردید و از کار خود به یکی از وزرا شکایت کرد و گفت: مرا بیم از آن است که چون بمیرم ملک من ضایع شود، از آنکه فرزندی ندارم که پس از من مملکت داری کند. وزیر با ملک گفت: توکل بر خدا کن. پس از آن دست نماز گرفته و دوگانه ای به جا آور، پس از آن، با جفت خود بیامیز. امید هست که به مقصود برسی. ملک بدان سان کرد که وزیر گفته بود. زن ملک در آن ساعت آبستن شد.

چون نه ماه بر او بگذشت فرزند بدیع الجمال نرینه ای بزاد چنان که شاعر گفته:

مادرش گفتی قمر پرورد در دامن نه طفل

دایه اش گفتی شکر پالود در لب نه لبن [= شیر] [پالود= ریخت]

پس او را قمرالزمان نام نهادند و ملک بر او شادان گشت. هفت شبانه روز شهر را زینت بستند و طبل شادی بزدند و کودک را از پستان غنج و دلال شیر دادند و در کنار عزّ و جلالش پروردند تا اینکه پنج ساله شد و ملک او را بسی دوست می داشت[۱] و به جدایی اش شکیبا نبود. شبانروز همی خواست که با او بسر برد. همین طور چند سالی بگذشت.

روزی ملک از فرط محبت و فزونی مهر که با پسرش داشت به وزیر شکایت کرده گفت: ای وزیر، من از حادثات روزگار به قمرالزمان ترسانم و همی خواهم که در زندگی خود از برای او زن بگیرم و اساس عیش فرو چینم. وزیر گفت: ای ملک، تزویج از سُنَن سُنّیه [= آداب نیک] محمدی است. اگر در زندگی خود او را کدخدا [= داماد] کنی بس بجا و سزاوار است. پس ملک شهرمان، قمرالزمان را بخواست.

ملک زاده حاضر شد و از غایت شرم سر در پیش داشت. ملک گفت: ای فرزند، بدان که قصد من این است که در زندگی خود ترا کدخدا کنم و شادمان شوم. قمرالزمان گفت: ای پدر، بدان که مرا حاجت به زن گرفتن نیست و رغبت به طایفه زنان ندارم که من کتابی در مکر زنان یافته و خوانده

ام و روایات و آیات در کید ایشان دیده ام و در نیرنگشان شاعر این ابیات گفته:

زنان را ستایی سگان را ستای

که یک سگ به از صد زن پارسای

زن و اژدها هر دو در خاک به

جهان پاک از این هر دو ناپاک به

پس از آن گفت: ای پدر، اگر من ساغر هلاک بنوشم زن نخواهم گرفت. چون ملک شهرمان این سخن از قمرالزمان شنید روز روشن بر او تیره گشت و از فرمان نابردن پسر ملول و محزون شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در بیشتر نسخ «ملک را بسی دوست می داشت» اما بر اساس متن عربی مشخص است که «ملک او را بسی دوست می داشت» درست است]

چون شب یکصد و هفتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک شهرمان از طاعت نکردن قمرالزمان به ملالت اندر شد ولی از محبتی که بدو داشت در این باب سخن دوباره نگفت و بدو خشم نیاورد بلکه رو بدو آورده ملاطفت و مهربانی کرد و او را گرامی بداشت و دلجویی اش کرد. ولکن قمرالزمان را همه روزه حسن و جمال افزون می شد. ملک شهرمان یک سال بر او صبر کرد و او را ملاحت و فصاحت در حد کمال شد. نظارگیان بر او مفتون شدند و عاشقان را پرده از روی کار بیفتاد و صورت بدیع و شمایل نیکوی او را شاعران با این ابیات همی ستودند:

اندر سر زلفت که فکند ای صنم چین
چندین گره و حلقه و چندین شکن و چین؟
آن سوسن سیمینت که پوشید به سنبل
آن بُسَّد نوشینت که آکند به پروین؟ [۱]

چون آغاز سال نو شد ملک شهرمان، قمرالزمان را بخواست و به او گفت: ای فرزند، آیا سخن نمی نیوشی؟ قمرالزمان در حال بر خاک افتاد و زمین را بوسه داد و از پدر به بیم و شرم اندر شد و گفت: ای پدر، چگونه از تو سخن ننیوشم؟ که خدا طاعت تو بر من فرض کرده و مرا از مخالفت نهی فرموده.

پس ملک شهرمان گفت: ای فرزند، قصد من این است که ترا تزویج کنم و در زندگی خود با تو شاد باشم و ترا پیش از مرگ خود به مملکت سلطان کنم.
چون قمرالزمان این سخن از پدر بشنید ساعتی سر به زیر افکند. پس از آن سر بر کرده گفت: ای ملک، من این کار نکنم اگر چه ساغر هلاک بنوشم و من می دانم که طاعت تو مرا فرض است ولکن ترا به خدا سوگند می دهم که حکایت تزویج با من مگو و مرا به زن گرفتن مخوان و مپندار که تا زنده ام زن خواهم گرفت از آنکه من کتابهای پیشینیان خوانده ام و آنچه که از مکر و کید زنان و نیرنگ و فسون ایشان به مردان رفته دانسته ام و هر حادثه که به سبب ایشان روی داده شنیده ام.
چون ملک شهرمان از قمرالزمان این بشنید از غایت محبت که بر او داشت سخن نگفت و به انعام و اکرامش بیفزود. چو مجلس بر هم خورد و حاضر آن برفتند ملک شهرمان با وزیر خود خلوت کرد و گفت: ای وزیر...
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- «آن بُسَّد نوشینت که آکند به پروین؟» بُسَّد، مرجان است که سرخ است و کنایه از لب و دهان است ؛ پروین کنایه از دندان سفید و درخشان است]

چون شب یکصد و هفتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک شهرمان با وزیر خلوت کرده گفت: ای وزیر، با من بگو که در کار فرزند خود قمرالزمان چون کنم که من با تو در ازدواج او مشورت کردم و تو مرا اشارت کردی بر اینکه امر ازدواج با او بگویم. من هم با او گفتم، او با من مخالفت کرد، اکنون هر آنچه صلاح دانی با من بازگوی.
وزیر گفت: ای ملک، اکنون مرا رأی این است که یک سال دیگر صبر کنی و چون خواهی که پس از یک سال در امر ازدواج با او سخن گویی سخن در خلوت مگوی بلکه به روز حکومت که همه امرا و وزرا حاضر باشند، تو او را حاضر کن و بر این کار دعوتش نمای که او از ایشان شرم کرده و در حضور ایشان با تو مخالفت جایز نداند.
ملک چون این سخن بشنید رأی او را بپسندید و تا یک سال صبر کرد و هر روز قمرالزمان را حسن و جمال و بهجت [= زیبایی] و کمال افزون میگشت تا اینکه سال عمرش نزدیک به بیست رسید و در خوبی و نیکویی اش عقول حیران گشتند و بدان سان شد که شاعر گفته:
لب است آن یا گل حمرا، رخ است آن یا مه تابان؟ [حمرا= سرخ]
گل آکنده به مروارید و مه در غالیه پنهان
عقیق است آن لب رنگین، حریر است آن بر سیمین

عقیقش حقه لؤلؤ، حریرش پرده سندان[۲]

به دیده عقل را رنج و به عارض رنج را راحت

به غمزه خلق را درد و به بوسه درد را درمان

ذقن چون گویی از کافور و زلف از مشک چوگانی

ورا از برگ گل وز سیم صافی ساخته میدان

پس از آن ملک شهرمان صبر کرد تا روز عید سال نو برآمد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- «عقیقش حقه لؤلؤ، حریرش پرده سندان» عقیق کنایه از لب؛ لؤلؤ کنایه از دندان؛ حریر کنایه از سینه؛ سندان که ابزار آهنگران است کنایه ای است از دل سخت معشوق]

چون شب یکصد و هفتاد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون روز عید سال نو برآمد ملک را پیشگاه از وزرا و امرا و حاجبان و ارباب دولت و سپاهیان و سرهنگان آراسته شد. آنگاه ملک شهرمان قمرالزمان را بخواست. چون حاضر آمد سه بار در پیش روی ملک آستان را بوسه داد دست بر سینه در برابر پدر بایستاد. پس پدر گفت: ای فرزند، من ترا این کرت در این مجلس حاضر نکرده ام مگر از برای اینکه در حضور این جمع بر تو حکمی کنم که تو آن حکم را مخالفت نکنی و آن حکم این است که تو زن بخواهی از آنکه من می خواهم که دختر یکی از ملوک بر تو کابین کنم و پیش از آنکه بمیرم اساس عیش از بهر تو فرو چینم و از این کار شادمان شوم.

قمرالزمان چون فرمان پدر بشنید ساعتی سر به پیش انداخت. پس از آن سر بر کرد ولی مغزش از جهل و جنون جوانی گران بود. با پدر گفت: چندین بار گفته ام که اگر من به ذلت و خواری کشته شوم زن نخواهم گرفت ولکن تو نیز مرد سالخورده و کم خردی. از آنکه دو بار این حکایت با من گفته ای و مرا به زن خواستن تکلیف کرده ای، هیچ بار دعوت ترا اجابت نکرده ام. باز مرا به این کار تکلیف میکنی. پس از آن قمرالزمان خشمگین گشته چون شیر بغرید. پدرش از کردار ناصواب او که در حضور ارباب مناصب [= صاحبان

مقامات] و لشکریان سر زد خجلت زده و شرمسار شد. و پس از آن غیرت سلطنت و شکوه جهانداری، ملک شهرمان را خشمگین کرد و بانگ به قمرالزمان بزد و او را بترسانید و خادمان را بفرمود تا او را گرفته بازوان بربندند. خادمان او را بگرفتند و ببستند و در پیش ملکش بداشتند و قمرالزمان سر در پیش انداخته از بیم و هراس و خجلت و شرمساری عرق از جبینش همی ریخت. در آن هنگام ملک او را دشنام داد و گفت: ای تخمه ناپاک، ترا بی ادبی و جسارت چندان گشته که در میان وزرا و امرا و لشکریان چنین پاسخ می دهی ولی جرم از تو نیست که تا اکنون ترا تأدیب نکرده اند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و هفتاد و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک شهرمان با پسر خود قمرالزمان گفت که: ترا تا اکنون تأدیب نکرده اند و نمی دانی که اگر این کار که از تو سر زد از رعیتی نادان سر می زد هر آینه او را سرزنش می کردند.

پس از آن ملک، خادمان را فرمود که او را در برجی از برجهای قلعه به زندان اندر کنند. خادمان به برج رفته آنجا را بروفتند و فرشش بگستردند و از برای قمرالزمان تخت بزدند و فرش دیبا بر تخت بگستردند و متکا بگذاشتند و شمعها و قندیلها بیفروختند. که آن مکان بس تاریک بود. پس از آن قمرالزمان را بدانجا بردند و خادمی از بهر خدمت به در برج بگماشتند. قمرالزمان به فراز تخت بر شد ولی شکسته خاطر و محزون بود و خویشتن را ملامت همی کرد و از آنچه میانه او و پدر گذشته بود به ندامت اندر بود، ولی پشیمانی سودی نداشت. و می گفت نفرین خدا به زنان باد. کاش من سخن پدر می پذیرفتم و به ازدواج تن در میدادم که زن گرفتن از برای من سهلتر از زندان بود. الغرض، قمرالزمان را کار بدین گونه شد. و اما ملک شهرمان بقیه آن روز را تا هنگام شام در تخت مملکت بسر برد. پس از آن با وزیر خلوت کرد و به او گفت: ای وزیر، اینکه میانه من و قمرالزمان گذشت تو سبب شدی،

از آنکه تو مرا بدین کار اشارت کردی و اکنون ترا تدبیر چیست و رأی و صواب در این باب کدام است؟ گفت: ای ملک، قمرالزمان را پانزده روز به زندان بگذار پس از آن به نزد خود حاضر آور و به ازدواجش بفرما که هرگز مخالفت نخواهد کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و هفتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر گفت که: پس از پانزده روز هرگز مخالفت نخواهد کرد. ملک تدبیر وزیر بپسندید و سخن او را بپذیرفت و آن شب را بخفت ولی خاطرش به قمرالزمان مشغول بود، از آنکه او را بسیار دوست می داشت و بجز قمرالزمان پسری نداشت و ملک شهرمان را عادت هر شب این بود که تا دست به زیر سر قمرالزمان نمی گذاشت خوابش نمی برد. پس ملک آن شب را با تشویش خاطر و اندوه بسیار بخسبید و از این پهلو به آن پهلو همی گشت. گویا که بر اخگر [= آتش] سوزان خفته و همه آن شب را بیدار بود و سرشک از دیده می ریخت و ابیات همی خواند:

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می کند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر [هول = ترس، هراس]
کنایتی است که از روزگار هجران گفت

و می گفت:

روزگار و هر چه در وی هست بس ناپایدار است
ای شب هجران تو پنداری برون از روزگاری

ملک شهرمان را کار بدین گونه شد.

و اما قمرالزمان، چون شب در آمد خادم خوردنی حاضر ساخت. قمرالزمان اندکی بخورد و خود را ملامت همی کرد و از سوء ادب که با پدر روی داده بود به ندامت اندر بود و خویشتن را مخاطب کرده میگفت که: مگر ندانستی آدمی را از زبان زیان رسد و زبان است که شخص را به هلاکت اندازد. و پیوسته خود را عتاب می کرد و ملامت می گفت تا اینکه سرشک از دیدگانش روان شد و از سخنی که با ملک شهرمان گفته بود پشیمان گشته این دو بیت بخواند:

ای زبان هم آتشی هم خرمنی
چند آتش اندرین خرمن زنی
بی ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد

پس از آن آب خواسته وضو گرفته فریضه مغرب و عشا به جا آورد و بنشست
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هفتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان نماز مغرب و عشا به جا آورده بر تخت نشست و تلاوت همی کرد تا اینکه سوره بقره و آل عمران و یس و الرحمن و تبارک و معوذتین [= فلق و ناس] بخواند و ختم به دعاهای دیگر کرده به خدای تعالی استغاثه نمود. و به فراز تخت در روی بستر اطلس که با پرنیانش پر کرده بودند، جامه برکند و با یک پیراهن کتان بلند که طراز زرین داشت بخفت. و به ماه شب چهارده همی مانست. پس روی اندازی از حریر سر کشیده بخسبید و شمعی روشن در زیر پا و شمعی دیگر در بالین داشت. و به آرام هر چه تمامتر غنوده بود تا اینکه سه یک از شب بگذشت و نمی دانست که در غیب علام الغیوب از برای او چه مقدر کرده. اتفاقا آن مکان بسیار قدیم و سالها می شد که رفت و آمد مردمان از آنجا بریده بود. و در آن مکان چاهی بود که در آنجا جنیه ای از ذریه [= فرزندان] ابلیس منزل داشت و آن جنیه را نام میمونه و دختر دمریاط پادشاه طایفه جان بود.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و هفتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، میمونه دختر دمریاط پادشاه طایفه جان بود. چون قمرالزمان ثلث شب را بخفت، آنگاه میمونه از چاه به در آمد و قصد آسمان کرد که از خبرهای آسمانی آگاه شود. چون به کنار چاه رسید نوری بدید که به خلاف عادت معهود برج را روشن کرده و آن عفریته سالها بود که در آن چاه منزل داشت. با خود گفت که: در این مکان این گونه چیزها مرا یاد نمی آید. کاش می دانستم که سبب این حادثه چیست. پس سبب را جویان شد و به سوی روشنایی برفت. دید که خادم بر در آن مکان خفته. چون جنیه داخل مکان شد تختی در آنجا دید و شخصی از انسیان بر تخت خفته یافت و دید شمعی به زیر پا و شمعی در بالین او روشن است. میمونه را این کارها عجب آمد. پرهای خود را سست کرده، نرم نرم به سوی تخت فرود آمد و روی انداز از روی قمرالزمان بر کشید و بدو نظر کرده در حسن و جمال او خیره ماند.

ساعتی مبهوت و متحیر او را نظر کرده دید که پرتو روی او به نور شمع غالب است و بدان سان است که شاعر گفته:
رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب

پرتو دهد چنان که شب تیره اختری

پس جنیه را هوش از سر و عقل از تن برفت و به گونه سرخ و چشمان سیاه و ابروان پیوسته او نظر می کرد و این ابیات همی خواند:

نگارا ماه گردونی، سوارا سرو بستانی

دل از دست خردمندان به ماه و سرو بستانی

بدان زلفین شورانگیز مشک اندوده، زنجیری

بدان مژگان رنگ آمیز زهرآلوده، پیکانی

چو در مجلس قدح گیری بهار لاله افروزی

چو با عاشق سخن گویی نگارا شکرافشانی

پس میمونه شمایل بدیع قمرالزمان بدید. بایستاد و به خالق او تسبیح و تهلیل گفت. و با خود گفت: به خدا سوگند که من هرگز این را نیازارم و کس نگذارم که او را بیازارد و اگر او را بدی روی دهد خود را فدای او کنم که این روی خوب شایسته همین است که مردمان نظاره اش کنند و خدا را تسبیح گویند. ولکن نمی دانم پدر و مادر این جوان چگونه بر خود هموار کرده اند که او در چنین جای سهمناک تنها بماند. اگر در این ساعت یکی از عفاریت در اینجا حاضر آید هر آینه این ماهرو را هلاک سازد.

پس از آن جنیه خودداری نکرده سر در پیش برد و جبین قمرالزمان را ببوسید و روی انداز به رویش انداخته او را بپوشانید و خود به سوی آسمان بپرید و از حصار برج بیرون رفته به هوا بر شد و به سوی هوا همی رفت تا اینکه به آسمان نخستین نزدیک شد. ناگاه آواز پرنده ای بشنید و بدان سوی نگریسته دید که آواز پرهای عفریتی است دَهنَش نام. میمونه مانند شاهین به سوی او بپرید.

چون دهنش میمونه را دیده بشناخت که دختر ملک جنیان است، از او بترسید و اندامش بلرزید و به او پناه برده با وی گفت: ترا به اسم و طلسم اکرم که در خانه سلیمان نبی نقش کرده اند سوگند می دهم که مرا میازار و با من مهربانی کن. چون میمونه این سخن از او بشنید بر او رحمت آورده گفت که: سوگندی بزرگ دادی ولکن ترا رها نکنم تا اینکه با من بگویی که در این ساعت از کجا می آیی؟ دهنش گفت: ای خاتون، بدان که من از جزایری که آخر بلاد چین است همی آیم و اعجوبه ای که در این شب دیده ام باز گویم. اگر سخن مرا راست پنداری مرا رها کن از پی کار خویش روم و خطی از برای من بنویس که من آزاد کرده توام و هیچ کس از طایفه جنیان که در آسمان و زمین و دریاها هستند با من معارضه [= ستیز، مخالفت] نتوانند کرد. میمونه گفت: ای دهنش، آنچه دیده ای با من بگو و دروغ به یکسو نه. به نقش خاتم سلیمان نبی سوگند اگر سخن براستی نگویی پرهای تو بکنم و پوست از تو بردارم و

استخوان ترا بشکنم. دهنش بن شهمورش طیار گفت: ای خاتون، اگر دروغ بگویم با من هر آنچه خواهی بکن.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و هفتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دهنش گفت که: من امشب از جزایر بلاد چین که ملک ملک غیور، خداوند جزایر و دریاها و قصرهای هفتگانه است بیرون شدم و در آن سرزمین، ملک غیور را دختری بود که خدا در این زمان بهتر از او کس نیافریده و نمی دانم که او را چگونه صفت کنم و اگر بخواهم او را چنانچه سزای اوست مدح گویم زبان من عاجز شود و بیان من قاصر آید ولکن در صفت سراپای او شاعر نیکو گفته:

آن نه ابرو و نه گیسو که کمان است و کمند است

آن نه رخساره، مه چارده بر سرو بلند است

آن نه پستان دلاویز و نه ناف است و نه سینه

گوی عاج و گهر سفته و سیراب پرند است [= ابریشم پرآب است]

چون دهنش بن شهمورش وصف شمایل بدیع دخترک ملک غیور را مدحت کرد، پس از آن گفت: بیش از این مرا یارای سخن گفتن نیست که صفت خوبی او بیش از این در عبارت نگنجد ولی پدر آن دختر پادشاهی است جبار و ستمکار و دلیری است خونخوار که شبانه روز کوه و هامون و دریا و صحرا همی نوردد و او را از مرگ بیم نباشد و از خصم هراس نکند، که او را لشکری است انبوه و بجز شهرهای آباد که در زیر حکم او است، سلطنت جزیره ها و

دریاها و قصور هفتگانه نیز با او است و او را نام ملک غیور است و دختر خود را که صفت گفتم دوست دارد و او از غایت محبت، اموال پادشاهان را از برای او گرد آورده و قصور هفتگانه از برای او بنا کرده که هر قصر از یک جنس گوهری است جداگانه، اما قصر نخستین بلور است و قصر دوم از رخام و قصر سیم از آهن چین است و قصر چهارم از جزع یمانی[۱] و قصر پنجم از نقره خام و قصر ششم از طلای سرخ و قصر هفتم از جواهر است. و این قصرها را فرشهای فاخر و حریر گسترده و ظرفهای زر و سیم و سایر آلات ملوکانه در آنجا گرد آورده و دختر خود را فرموده که هر چندگاه در یکی از قصرها بسر برد و تمامت سال را در قصور هفتگانه به عیش و شادی گذارد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- جزع، سنگی است که در صلابت از دیگر سنگها برتری دارد بهترینش یمانی است و وزنش به عقیق نزدیک و سفید و سیاه و سرخ و آمیخته به رنگها باشد و از معادن عقیق در یمن استخراج میشود]

چون شب یکصد و هفتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دختر تمام سال را به عیش و شادی گذارد و آن دختر را نام ملکه بُدور است. چون حُسن او در شهرها شهره شد و آوازه خوبی اش به گوش پادشاهان ممالک دیگر رسید، پادشاهان به نزد پدر او رسولان بفرستادند و او را خواستگاری کردند. آن دختر خواهش کس نپذیرفت و شوهر قبول نکرد و با پدر گفت: من شوی نخواهم گرفت از آنکه من میخواهم فرمانروایی کنم به زیر حکم مردی نتوانم بود و هر چه که او بیشتر امتناع کرد خواستگاران را رغبت بیشتر شد.

پس از آن جمیع ملوک به پدر او هدیه ها فرستادند و در خواستگاری ملکه بدور نامه ها نوشتند. پدرش مکرر در این باب با او سخن گفت. او سخن پدر نپذیرفت و در آخر خشمگین شده با پدر گفت: اگر بار دیگر با من در این باب سخن گویی شمشیر گرفته قبضه او بر زمین نهم و نوک او را بر شکم بگذارم و خود را بر آن شمشیر بیندازم تا اینکه سر شمشیر از مهره پشت من به در آید. چون پدر این سخنان از ملکه شنید جهان به چشمش تیره گشت و دلش بر ملکه بسوخت و ترسید که ملکه خود را بکشد.

القصه در کار ملکه به حیرت اندر شده و به فکرت فرو رفت که به خواستگاران چه جواب گوید و با ملکه بدور گفت: اگر ترا شوهر کردن نشاید، آمد و شد ترک کن و از جایگاه خود بیرون مرو.

ملک او را به خانه اندر کرد و او را از مردم پوشیده داشت و ده تن عجوزکان به پاسبانی او بگماشت و فرمود که دیگر به قصور هفتگانه درنیاید و چنان باز نمود که از دختر به خشم اندر است. و رسولان ملوک را که به خواستگاری آمده بودند روانه ساخت و جواب نوشت که: ملکه بدور را جنون روی داده و اکنون در زنجیر است و از مردم پوشیده اش داشته ایم. پس از آن عفریت دهنش با میمونه گفت: ای خاتون، من هر شب بدانجا رفته از نظاره جمال او بهره مند می شوم و او را در خواب می بوسم و از محبتی که مرا با اوست کس را نگذارم که به او ضرر رساند. ای خاتون، ترا به خدا سوگند می دهم که با من بازگرد و حسن و جمال و قد بااعتدال او را نظاره کن. پس از آن اگر خواهی عقوبتم کن و اگر خواهی ببخشای که امر و نهی تراست، میمونه به سخنان او بخندید و خیو بر وی انداخت و به او گفت: این دختر که تو او را مدحت گفتی و به نیکویی اش ستودی، ناخن بریده معشوق من نخواهد بود و اگر تو معشوق مرا ببینی همه را فراموش کنی و از هیچ کس یاد نیاری. من گمان کردم که در نزد تو خبری است غریب. ای ملعون، من امشب پسری دیدم که

تو او را اگر در خواب ببینی هر آینه مست شوی و آب دهنت می ریزد. دهنش گفت: ای خاتون، آن پسر کجاست و چه نام دارد؟ میمونه گفت: ای دهنش، بدان که ماجرای این پسر به ماجرای معشوقه[1] تو همی ماند که پدرش بارها به زن خواستن تکلیفش کرده. او سخن پدر نپذیرفته است و پدر نیز بر او خشم آورده در برجی که جای من است در زندان افکنده. امشب که من بیرون میشدم او را دیدم. دهنش گفت: ای خاتون، آن پسر به من باز نمای تا ببینم که او بهتر از معشوقه من ملکه بدور است یا نه. من گمان ندارم که در این جهان چون او لعبت فتان یافت شود. میمونه گفت: ای پلیدک جنیان، من به تحقیق دانسته ام که معشوق من به دهر اندر مانند ندارد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(١- تسوجی یا نساخان «معشوقه» را به غلط «معشوق» نوشته اند.)

چون شب یکصد و هفتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، میمونه با دهنش گفت که: معشوق من به روزگار اندر مانند ندارد مگر تو دیوانه ای که معشوقه خود را چون معشوق من می دانی؟ دهنش گفت: ای خاتون، ترا به خدا سوگند می دهم که با من بیا و معشوقه مرا نظاره کن و من هم با تو بیایم و معشوق تو مشاهده کنم. میمونه گفت: ای پلیدک، ناچار من با تو بیایم ولکن نخست باید من و تو به چیزی گرو بر بندیم، اگر معشوقه تو که او را این همه مدحت گفتی از معشوق من نیکوتر باشد گرو تو برده ای و اگر مرا معشوق بهتر از معشوقه تو باشد گرو من برده ام، عفریت دهنش گفت: ای خاتون، من این شرط پذیرفتم و به گرو راضی شدم. بیا تا به جزایر رویم، میمونه گفت: مکان معشوق من نزدیکتر است، که او در زیر همین جاست که ایستاده ایم. تو نخست با من بیا تا معشوق من ببینی پس از آن به نزد معشوقه تو خواهیم رفت. دهنش گفت: سمعا و طاعه. پس هر دو سرازیر شدند و در برج فرود آمدند. میمونه عفریت دهنش را در کنار تخت بداشت و خود دست برده روی انداز از روی قمرالزمان به یکسو کرد. روی او چون آفتاب پرتو افکند. میمونه با دهنش گفت: ای پلیدک، نظاره کن تا بیهوده گویی ترک کنی. دهنش چشم به قمرالزمان دوخته ساعتی تأمل کرد. آنگاه سری بجنبانید و با میمونه گفت: ای

خاتون، به خدا سوگند که تو معذوری ولکن دختران را آنیتی [= لطفی] است که پسران را نیست. و به خدا سوگند که معشوق تو در حسن و جمال و بهجت و نیکویی به معشوقه من بسی شبیه و مانند است و گویا این دو صورت بدیع را قلم یک نقاش کشیده. چون میمونه از دهنش این سخن بشنید جهان بر او تیره شد و از غایت خشم شهپری بر سر دهنش زد، چنانچه نزدیک شد که دهنش را روان از تن برود و با دهنش گفت: به نور جمال این ماهرو سوگندت می دهم که همین ساعت برو و معشوقه خود را برداشته بدین مکان بیاور تا هر دو را پهلوی یکدیگر ببینیم و خوب از زشت فرق دهیم و نیک از بد بشناسیم. ای پلیدک، اگر اینکه گفتم همین ساعت نکنی شرری بر تو بیفکنم و ترا بسوزانم و پاره پاره ات کرده هر پاره به صحرایی درافکنم و ترا عبرت بینندگان و شنوندگان کنم. دهنش گفت: ای خاتون، فرمان ترا بپذیرم ولکن میدانم که محبوبه من ملیح تر است. پس عفریت دهنش در حال بپرید و میمونه نیز با او بپرید.

ساعتی غایب شدند پس از ساعتی همان دخترک را با پیراهنی بلند که دو طراز زرین داشت بیاوردند و بر دو آستین پیراهن او به تارهای زرین این ابیات نگاشته بودند:

لب و زلفت ای لعبت سیم تن

عقیق و بنفشه است و رویت سمن

قدت نارون زیر باغ گل است

رخت باغ گل از بر نارون

بدین نازکی و بدین نیکویی

ز برگ سمن بایدت پیرهن

پس آن حورنژاد را فرود آورده در پهلوی قمرالزمانش بخواباندند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و هشتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، میمونه و دهنش همان دخترک حورنژاد را بیاوردند و در پهلوی قمرالزمانش بخواباندند و روی انداز از هر دو بر گرفتند.

دیدند که به یکدیگر همی مانند و گویا برادر و خواهر توام و یا فرزند عم هستند و هر دو فتنه روزگار و آشوب دل پرهیزگارند. چنانچه شاعر گفته:

مرا به خانه دو بت روی نارپستان بود

که روی هر دو مرا نوشکفته بستان بود

به دست گیرد اگر خلق نار و سیب، مرا

به دست، سیب زنخ بود و نار پستان بود

نه چون فراخته قدشان یکی صنوبر سرو

به هیچ سروستان یا صنوبرستان بود

پس دهنش با میمونه گفت: معشوقه من بهتر است. میمونه گفت: لا والله. معشوق من نیکوتر است. ای دهنش، مگر نابینایی و به حسن و جمال و قد بااعتدال معشوق من نظر نمیکنی؟ گوش دار تا من در صفت معشوق خود شعری سرایم. اگر تو نیز عاشق صادق هستی در صفت معشوقه خود بدانسان

شعری بسرای. آنگاه میمونه بوسه ای چند از قمرالزمان بربود و این قصیده برخواند:

ای پسر گرد گل از عنبر نثاری کرده ای [۱]

خانه ما را به رویت چون بهاری کرده ای

عارض تو لاله زار و قامتت سرو سهی است

بر سر سرو سهی خوش لاله زاری کرده ای

تا که بربندی به چشم عاشقان راه نظر

گرد روی از مشک و از عنبر نثاری کرده ای [۱]

در زنخدان چاه سیمین، بر صنوبر باغ گل

بر سمن زنجیر مشکین، طرفه کاری کرده ای

در همه روی زمین اندر تتاری بیش نیست

تو به هر تار از خم زلفت تتاری کرده ای

چون دهنش ابیات میمونه در صفت قمرالزمان بشنید به طرب آمد و در عجب شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

[۱- « تا که بربندی به چشم عاشقان راه نظر / گرد روی از مشک و از عنبر نثاری کرده ای » یعنی برای اینکه جلو نظربازی عاشقان را بگیری بر رویت، موی صورت را همچون عنبر پاشیده ای]

چون شب یکصد و هشتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون دهنش شعر میمونه را بشنید به طرب آمد و در عجب شد و گفت: ترا با اینکه دل از عشق این ماهروی پریشان و خاطرت به او مشغول بود چنین اشعار نغز خواندی، من نیز باید که به اندازه طبع، جهد کرده شعری چند انشا کنم. پس دهنش برخاسته به نزد معشوقه خود، ملکه بدور رفت و جبین او را بوسه داد و این قصیده بر خواند:

ایا سروی که سوسن را ز سنبل سایبان کردی
ز بوی سنبل و سوسن جهان رشک جنان کردی
فکندی بر گل از عنبر هزاران حلقه و چنبر
به زیر هر یک از عمدا یکی جادوستان کردی
کشیدی غالیه بر گل فشاندی بر سمن سنبل
یکی را دام دل کردی یکی را بند جان کردی
چه آفت دیدی از عاشق، چه راحت دیدی از گیتی
که کردی پیر، عاشق را و گیتی را جوان کردی

دهنش چون ابیات به انجام رسانید میمونه گفت: ای دهنش، آفرین بر تو ولکن بازگو که کدامین بهتر است؟ دهنش گفت: ای خاتون، محبوبه من ملکه

بدور از معشوق تو بهتر است. میمونه گفت: ای پلیدک، دروغ گفتی، معشوق من از معشوقه تو نیکوتر است.
پس ایشان با یکدیگر سخن می گفتند و معارضت همی کردند تا اینکه میمونه بانگ بر دهنش زد و بدو خشم آورد. دهنش فروتنی کرد و نرم نرم با میمونه گفت: تا دیگری را در میانه حَکَم [= داور] نکنیم دشوار است که مدعای ما ثابت شود زیرا که هر یک معشوق خویش را نکوتر می پندارد. بهتر این است که یکی دیگر پدید آریم که در میانه ما به انصاف داوری کند و ما نیز او را معتبر دانسته به سخنش اعتماد کنیم. میمونه گفت: راست گفتی، چنین کنیم. آنگاه پای بر زمین بزد. عفریتی از زمین به در آمد که چشمان دریده داشت و او را هفت شاخ و چهار گیسو بود و دستهای کوتاه داشت و ناخنهایش مانند ناخن شیر بود و پاهای او به پای فیل همی مانست.

چون عفریت به در آمد و میمونه را بدید در پیش روی میمونه زمین بوسیده و دست بر سینه ایستاد و با میمونه گفت: ای خاتون و ای دختر ملک جنیان، با من چه کار داشتی؟ میمونه گفت: ای قَشقَش، قصد من این است که در میان من و این دهنش پلید داوری کنی. پس میمونه قصه را از آغاز تا انجام به قشقش فرو خواند.

قشقش به سوی آن پسر و دختر نگاه کرد. دید که دست در گردن هم خوابیده اند و در حسن و جمال به یکدیگر شبیه اند و در ملاحت و صباحت برابرند.

پس قشقش در شمایل بدیع ایشان به حیرت اندر ماند و دیرگاهی بدیشان نظاره کرده این ابیات بر خواند:
آه از این لعبتان مشکین موی
آه از این دلبران زیباروی
گاه تن را جدا کنند از جان
گاه زن را جدا کنند از شوی
چون من مستمند سوخته دل
هر یکی را هزار بر سر کوی
پس از آن عفریت قشقش روی به میمونه و دهنش آورده به ایشان گفت: به خدا سوگند این دو هیچ کدام از آن دیگری نیکوتر و خوبتر نیست، بلکه این دو در حسن و جمال به یکدیگر همی مانند ولکن مرا در این باب حکمی دیگر هست و آن این است که هر یک از اینها را بی خبر از دیگری بیدار کنیم و هر کدام به رفیق خود میل کند و سست شود او را خوبی و نیکویی کمتر از آن

دیگری است. میمونه گفت: این رأی صواب و حکم متین است. من بدین حکم راضی هستم. دهنش گفت: من نیز بدین حکم راضی هستم. پس در آن هنگام دهنش به صورت کیک درآمد و قمرالزمان را بگزید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و هشتاد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دهنش به صورت کیکی در آمد و قمرالزمان را از جای نرمی بگزید. از شدت سوزش گزیدن از جای بجنبید و در پهلوی خود کسی خفته یافت که نفسش از مشک خوشبوتر، بدنش از حریر نرمتر بود.

قمرالزمان را بسی تعجب آمد و برخاسته راست بنشست و بر آن شخص که در پهلوی او خفته بود نظر انداخت. دید که دخترکی است چون گوهر درخشنده و دو پستان چون دو حقه عاج از سینه بلورینش رسته و از زلف سیاه توده عنبر بر ارغوان شکسته چشمان مکحولش سرمشق سحر بابل و خال مشکینش پرهیزگاران را بلای جان و آشوب دل، چنان که شاعر گفته:
پیکری بی دلستان و شاهدی بی دلربا
نازکی بس دلفریب و چابکی بس دلپذیر
دست و ساعد چون بلور و عارض و دندان چو در
زلف و ابرو چون کمان و غمزه و بالا چو تیر
چون قمرالزمان، ملکه بدور، دختر ملک غیور را بدید و حسن و جمال او را مشاهده کرد و دید که پیراهن بلندی مطرز به طراز زرین بی شلوار در بر کرده و قلاده مرصع از گوهرهای قیمتی به گردن آویخته، قمرالزمان را عقل

حیران گشت و بدو مفتون شد و شهوت بر او غالب آمده دست به سوی او برد و تکمه پیراهن او بگشود. شکمی چون نقره خام پدید شد. چون به شکم و پستان او نظاره کرد محبت و رغبتش افزون شد و خواست که بیدارش کند ملکه بیدار نگشت از آنکه دهنش بر او خواب گران کرده بود.

پس قمرالزمان دست بدو همی مالید و او را همی جنبانید و می گفت: ای حبیبه من، بیدار شو و مرا ببین که کیستم. من قمرالزمانم. ملکه بیدار نشد و سر از بالین برنداشت. قمرالزمان دیرگاهی در کار او به فکرت رفت و با خود گفت: گمان من این است که پدرم همین دختر قمرمنظر را می خواست بر من کابین کند. من از نادانی سخن پدر نپذیرفتم و سه سال عمر به بی حاصلی گذشت. اگر خدا بخواهد و بامداد شود با پدر بگویم که همین زیباروی از برای من تزویج کند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و هشتاد و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان با خود گفت: با پدر بگویم که همین دختر را از برای من تزویج کند و نگذارم که نصف النهار [= نیمروز، ظهر] بگذرد مگر اینکه از وصل او کامیاب شوم و از باغ حسنش گل مراد چینم. پس از آن قمرالزمان میل کرد که سیده بدور را بوسه دهد.
میمونه جنیه را دل تپیدن گرفت و شرمگین شد. و اما دهنش از نشاط همی خواست بپرد. پس قمرالزمان خواست دهن او را ببوسد، از خدا شرم کرد و با خود گفت: مرا شکیبا بودن اولی تر است زیرا که چون پدر من بر من خشم آورد و مرا به زندان کرد، شاید که این دخترک را فرموده است که در کنار من بخوابد و مرا امتحان کند و شاید که او را سپرده باشد که هرگاه من او را بیدار کنم بیدار نشود و به او گفته باشد که: هر چه قمرالزمان با تو کند تو با من بازگو و بسا هست که پدرم در جایی ایستاده باشد که او مرا ببیند و من او را نبینم و هر چه که من با این دختر بکنم بخواهد دید و فردا مرا سرزنش خواهد کرد و با من خواهد گفت: چگونه میگفتی که من حاجت به زن ندارم چرا این دختر را در آغوش گرفتی؟ پس همان به که خودداری کنم و بدین دختر نزدیک نشوم و دست بر این دختر ننهم و او را نگاه نکنم تا در نزد پدر رسوا نگردم. ولکن باید چیزی از او بگیرم که پیش من یادگار بماند و در میانه

من و او اشارتی باشد. آنگاه دست ملکه گرفته انگشتری از انگشتش به در آورد و انگشتری را نگین از گوهرهای گران قیمت بود و این ابیات بر آن نقش کرده بودند:
سوگند خورده ام به سر زلف آن پسر
تا مهر از او نتابم و عهدش برم بسر [مهر نتابم= مهر بر نگیرم]
سوگند من شکسته نشد گرچه روزگار
بر هم شکست و خورد سر زلف آن پسر
چون قمرالزمان انگشتری از انگشت آن دختر به در آورده و در انگشت خویش کرد پشت بر ملکه برگردانده بخسبید. میمونه جنیه چون این بدید فرحناک شد و با دهنش و قشقش گفت: محبوب مرا دیدید که خود را از این دختر چگونه بازداشت و به چه سان پاکدامن بود که هرگز این پریزاد را در آغوش نگرفت و دست بر تن او ننهاد و او را بوسه نداد بلکه پشت بدو گردانیده بخسبید، و این نبود مگر از پاکدامنی و کمال حسن او. دهنش و قشقش گفتند: آری کردار صواب او را دیدیم و پاکدامنی او را که سرآمد نیکوییهاست دانستیم. پس از آن میمونه خود را کیکی کرده به جامه ملکه بدور معشوقه دهنش فرو رفت و بر ساقهای او همیگشت تا به رانهای او برسید و از آنجا بر ناف او رفت و ناف او را بگزید. ملکه چشم بگشود و

درست نشست. دید که پسر ماهرویی در کنار او خفته که در نکویی و خوبرویی چنان است که شاعر گفته:

غنودستند بر ماه منور

خط و زلفین آن مهروی دلبر

یکی را سنبل نورسته بالین

یکی را لاله خودروی بستر

چون ملکه بدور، قمرالزمان را بدید شیفته جمال و مفتون عارض و خال او گردید و از غایت محبت و عشق خردش برفت و هوشش بپرید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و هشتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکه را از دیدن قمرالزمان خرد به زیان رفت و هوشش بپرید و با خود گفت: این پسر قمرمنظر کیست که در خوابگاه من خفته؟ وای بر من اگر این کار آشکار شود، با رسوایی چه خواهم کرد؟

پس از آن به چشمان مخمور و ابروان به هم پیوسته او نظر کرد و حسن و جمال و عارض و خال او بدید. مهرش بر او بجنبید و بسته دام محبتش گردیده گفت: به خدا سوگند که این پسر را بهجت و جمال به آفتاب همی ماند و مرا دل از شوق نزدیک است که از هم بپاشد و من در عشق این زیبا پسر رسوا خواهم شد و به خدا سوگند اگر می دانستم که این پسر همان است که مرا از بهر او خواستگاری می کردند هر آینه سخن پدر می پذیرفتم و رسول این ملک زاده را رد نمی کردم و این را شوی خود می گرفتم و از جمالش بهره مند گشته از باغ وصالش میوه مراد می چیدم. پس ملکه بدور چشم به روی قمرالزمان دوخته به او گفت: ای خواجه من و ای حبیب دل و روشنایی دیده من، از خواب بیدار شو و از حسن من تمتع برگیر. آنگاه دست برده قمرالزمان را همی جنبانید. ولی میمونه جنیه خواب بر قمرالزمان سنگین کرده بود که او بیدار نمی شد. پس ملکه او را به دو دست بجنبانید و به او گفت: به جان منت

سوگند میدهم که سخن من بپذیر و از خواب بیدار شو و به زلف و خال من نظاره کن و بر جبین و روی من بوسه ده و دست بر شکم و نافم بنه و با من از همین ساعت تا بامداد مغازله و ملاعبه کن. قمرالزمان جواب نگفت و سر از بالین برنداشت.

پس ملکه بدور گفت: چرا به حسن و جمال خویش مغروری؟ «تو اگر باغ گلی من چمن یاسمنم»، تو اگر حسن و صباحت داری مرا نیز نیکویی و ملاحت در سر حد کمال است. مگر ترا از اعراض [= روی گردانی] من آگاه کرده اند و یا اینکه پدر پیر پلید من ترا منع کرده که امشب با من سخن نگویی؟ قمرالزمان چشم باز نکرد. ملکه را هر ساعت محبت افزون میگشت و مهر قمرالزمان اندر دلش جای می گرفت و با حسرت بر او همینگریست. پس ملکه را خاطر پریشان شد و اندامش بلرزید و با قمرالزمان گفت: یا سیدی، با من سخن بگو و جواب بازده که تو عقل از من بربودی و هوش از من ببردی، ملکه این سخنان همیگفت ولی قمرالزمان غرق خواب بود و رد جواب نمی کرد. پس ملکه بدور دلتنگ شد و گفت: چرا به خویشتن مغرور هستی؟ آنگاه دست او را گرفته انگشتری خود را در انگشت قمرالزمان بدید فریاد برکشید و با غنج و دلال گفت: به خدا سوگند که تو حبیب من هستی و تو مرا دوست میداری ولی اعراض تو از ناز است زیرا که من به خوابگاه خود خفته بودم تو به نزد من آمده ای نمی دانم که با من چه کار کرده ای. پس جیب پیراهن قمرالزمان

بگشود و سر پیش برده گلوی او ببوسید و دید که شلوار اندر پای ندارد، پس دست از زیر دامن پیراهن دراز کرده به ساقهای قمرالزمان همی مالید، در حال رنگش بپرید و دلش تپیدن گرفت. پس از آن انگشتری قمرالزمان را در عوض انگشتری خود در انگشت کرد و دهان و دست قمرالزمان را بوسه داد و هیچ عضو در تن قمرالزمان نماند مگر اینکه ملکه او را ببوسید. پس از آن او را به سینه گرفت و یک دست به زیر سر او گذاشت دستی دیگر بدو حمایل کرد و در کنار قمرالزمان بخسبید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و هشتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکه بدور قمرالزمان را در آغوش گرفته بخسبید. چون میمونه این را دید فرحناک شد و به دهنش گفت: ای پلیدک، دیدی که معشوقه تو چگونه واله معشوق من شد و معشوق مرا دیدی که به چه سان غرور و ناز با معشوقه تو به کار برد؟ شک نیست که معشوق من از معشوقه تو نکوتر است ولی من بر تو بخشودم. پس آزادنامه ای از بهر او بنوشت و رو به قشقش کرده گفت: دهنش را یاری کن و معشوقه او را برداشته به مکانش برسان که از شب ساعتی بیش نمانده. پس دهنش و قشقش پیش ملکه بدور رفته او را برداشته می پریدند تا اینکه ملکه را به مکان او رسانیده در خوابگاهش گذاشتند.

میمونه جنیه در بالین قمرالزمان نشسته او را نظاره می کرد، تا اینکه صبح نزدیک شد. میمونه از پی کار خود شد. چون فجر بدمید قمرالزمان بیدار شد و به چپ و راست نگاه کرده دخترک را در نزد خود نیافت. با خود گفت: این کار را سبب هیچ کس نیست مگر اینکه پدر من مرا به تزویج همین دختر که در نزد من بود ترغیب می کرد. چون من سخن او را نپذیرفتم بی خبر از من، این دختر را نزد من آورد تا رغبت مرا به زن گرفتن بیفزاید.

پس خادمی را که در پشت در خفته بود آواز داد و گفت: ای پلیدک، برخیز. خادم به وحشت از خواب برخاست و آب دست نماز برداشته پیش آورد. قمرالزمان برخاسته به آبخانه رفت.

چون بیرون آمد، وضو بگرفت و فریضه صبح به جا آورده به تسبیح پروردگار بنشست. پس از آن به خادم گفت: وای بر تو ای خادم، که[۱] بدینجا آمده و دخترک را از پهلوی من برگرفت؟ خادم گفت: ای خواجه، دخترک کیست؟ قمرالزمان گفت: دختری که امشب در کنار من خفته بود. خادم گفت: در نزد تو دختری نبود. از کجا دختر بدینجا آمد؟ که من در پشت در خفته بودم و در بسته بود. ای خواجه، به خدا سوگند نزد تو زنی یا مردی نبود. قمرالزمان گفت: ای غلامک، دروغ می گویی، مگر ترا رتبت بدانجا رسیده که مرا فریب دهی؟ راست بگو که دختری که امشب با من خفته بود به کجا رفت؟ غلامک از او هراس کرده گفت: ای خواجه، به خدا سوگند که من دختر یا پسری ندیده ام. قمرالزمان از سخن خادم در خشم شده برخاسته کمر خادم بگرفت و به زمینش انداخت و پای بر حلقوم او گذاشته همی فشرد تا اینکه خادم از خود برفت. پس او را به ریسمان بسته در چاهش فرو آویخت تا به آب رسید، آنگاه ریسمان سست کرده خادم در آب غوطه خورد. دگر بارش از آب بیرون کرد. خادم لابه آغازید و فریاد زد، قمرالزمان گفت: ای پلیدک، به خدا

سوگند که از چاهت به در نیاورم تا اینکه مرا از قضیه آن دختر آگاه کنی و با من بگویی که دخترک را از کنار من که بگرفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در بیشتر نسخ «کی» آمده اما در بعضی نسخ «که» آمده و با سیاق هزار و یک شب هم خوان ترست؛ «کی» و «که» هردو به معنی«چه کسی»]

چون شب یکصد و هشتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خادم با قمرالزمان گفت: ای خواجه، مرا از چاه به در آور و از این ورطه خلاص ده تا راستی با تو بگویم. قمرالزمان او را از چاه به در آورد و آن ایام فصل زمستان بود. خادم از بسیاری غوطه خوردن و بیرون آمدن از شدت سرما مانند بید که از باد تند بلرزد همی لرزید و جامه اش از آب تر بود. گفت: ای خواجه، مرا بگذار تا بیرون شوم و جامه برکنده بفشارم و به آفتابش بیفکنم و جامه دیگر پوشیده بزودی در نزد تو حاضر آیم و حکایت دخترک با تو بازگویم. قمرالزمان گفت: ای غلامک، اگر تو مرگ را بدین سان معاینه نمیدیدی سخن به راستی نمیگفتی. اکنون برو و کار خود را انجام داده بازگرد و حکایت دخترک با من بگو ولی دیر مکن.

در حال خادم به در آمد و همی دوید تا اینکه به نزد ملک شهرمان در آمد. دید که با وزیر نشسته در کار قمرالزمان مشورت می کنند و خادم شنید که ملک با وزیر میگفت: دوش مرا بس که خاطر به قمرالزمان مشغول بود نخفته ام و بیم از آن دارم که از آن برج آفتی بدو رسد، او را در آنجا به زندان کردن مصلحت نمی نماید. وزیر گفت: هراس مکن. به خدا سوگند که هیچ آسیب بر وی نمی رسد. تو یک ماه او را در زندان بگذار تا نخوتش کم شود.

الغرض، ملک با وزیر در گفتگو بودند که خادم با آن حالت منکر به نزد ایشان در آمد و با ملک گفت: ای پادشاه، پسرت دیوانه گشته و با من چنین و چنان کرد و گفت دخترکی دوش در کنار من خفته بود بیخبر از من رفته است تو خبر او با من بگو. چون ملک شهرمان حالت قمرالزمان از خادم بشنید فریاد واویلا برکشید و به وزیر خشم آورده گفت که سبب این کارها تو بوده ای اکنون برخیز و از کار قمرالزمان آگاه شو و مرا نیز باخبر کن. در حال وزیر از نزد ملک به در آمد و از بیم ملک راه رفتن نمی توانست و با خادم به سوی برج روان شد. و در آن وقت آفتاب برآمده بود. چون وزیر پیش قمرالزمان رفت دید که بر تخت نشسته تلاوت همیکند. وزیر او را سلام کرد و در پهلوی او بنشست و گفت: ای خواجه، این خادمک پلید سخنی با ما گفت که ما را به تشویش اندر کرد و ملک از سخن او در خشم شد. قمرالزمان گفت: ای وزیر، خادمک به شما چه گفت که به تشویش اندر شدید؟ وزیر گفت که: خادم با حالت منکر آمده از تو حالتی حکایت کرد که آن حالت از تو دور باد و سخنی گفت که نتوان گفت. حمد خدا را که تو سلامت هستی و ترا خرد بی نقصان است. هرگز از تو کار بد رو نداده و نمی دهد. قمرالزمان گفت: ای وزیر، این خادم پلید چه گفت؟ وزیر گفت: خادم از تو دیوانگی حکایت کرد و خبر داد که تو گفته ای دخترکی دوش در کنار من خفته بود! آیا تو این سخن گفته ای

یا نه؟ چون قمرالزمان از وزیر این سخن بشنید سخت خشمناک شد و با وزیر گفت: بر من آشکار شد که شما این کار را به خادم آموخته اید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و هشتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان گفت: بر من آشکار شد که این کار را شما به خادم آموخته اید و شما گفته اید که مرا از کار دخترکی که دوش در کنار من خفته بود آگاه نکند. ای وزیر، تو خردمند و فرزانه ای، با من بگو دختری که دوش در کنار من خفته بود به کجا رفت؟ و یقین دارم شما او را نزد من فرستاده بودید که امشب در کنار من بخسبد. من امشب تا سحرگاهان با او بخفتم ولی وقتی که بیدار شدم او را در خوابگاه نیافتم. تو راست گو که اکنون دخترک کجاست؟ وزیر گفت: ای قمرالزمان، به خدا سوگند که ما کس پیش تو نفرستاده ایم و تو در این مکانِ دربسته تنها خفته بودی و خادم در پشت در بود و به نزد تو دختری با پسری نیامده. به عقل خود بازگرد و خاطر به وسوسه مشغول مکن و این سخنان مگو. قمرالزمان گفت: ای وزیر، آن دخترک معشوقه من است و آن دختری بود پری پیکر و سیاه چشم، گل رخسار که دوش در آغوش من بود. وزیر از سخن او شگفت ماند و گفت: دختر را در بیداری به عیان دیده ای یا در خوابش دیده ای؟ قمرالزمان گفت: ای پیر خرف نادان، مگر ترا گمان این است که من او را در خواب دیده ام؟! به خدا سوگند که من او را به بیداری به چشم خود دیده ام و نیمی از شب با او بسر بردم و به حسن و جمال و شمایل بدیع او نظاره کردم و شما او را سپرده

بودید که با من سخن نگوید و خویشتن را به خواب زند. من نیز تا صباح در کنار او بخفتم وقتی که بیدار شدم او را به خوابگاه اندر نیافتم. وزیر گفت: یا سیدی، شاید آن که تو دیده ای اضغاث احلام است که از بخار طعام رو داده و یا شیطان بر تو وسوسه کرده. قمرالزمان با وزیر گفت: ای شیخ پلید، تو از بهر چه مرا استهزا میکنی؟ میگویی شاید که به خوابش دیده ای با وجود اینکه خادم به آمدن دختر اعتراف کرد و به من وعده داد که از بیرون بازگشته مرا از قضیه او آگاه کند. وزیر گفت: دیوانه وار سخن مگو، چنین دختر ماهرو به این منزل خراب از کجا راه یافت؟ قمرالزمان در خشم شد و زنخدان وزیر گرفته از تخت به زیر کشید و به زمین افکند و لگد زدن آغاز کرد.

وزیر دید که از ضربت مشت و لگد هلاک خواهد شد. با خود گفت: جایی که خادم با دروغی خود را از این دیوانه خلاص کند چگونه من با دروغی خود را از چنگ او نرهانم؟ پس رو به قمرالزمان کرده گفت: یا سیدی، از من مؤاخذه مکن که پدر تو مرا فرموده بود که خبر این دخترک از تو پوشیده دارم ولی من مرد پیر ناتوان هستم، از شکنجه های تو رنجور و فگار گشتم، بیش از این طاقت آزار ندارم، مرا اندکی مهلت ده تا قصه دخترک با تو بیان کنم. در حال قمرالزمان دست از آزردن او کوتاه کرد و گفت: چرا پیش از آنکه ترا شکنجه کنم حکایت دخترک نگفتی؟ اکنون ای شیخ پلید، برخیز و قصه آن دخترک بر من فرو خوان که آن دختر قمرمنظر را در کنار منش که آورد و الحال در

کجاست و اگر پدر من ملک شهرمان از این کارها قصد امتحان من داشت که به زن گرفتنم راضی کند، اکنون من راضی شدم و اگر قصد پدرم این بوده است که آن دخترک به من بنماید، پس از آن او را از من پوشیده دارد تا بدو حریص گشته به تزویج تن در دهم، اکنون مرا میل در سرحد کمال است و جز آن دخترک کس را نمی خواهم. زود برخیز و پدر مرا اشارت کن که در تزویج او شتاب کند و خود نیز همین ساعت به نزد من بازگرد. وزیر برخاسته در حالتی که گمان خلاصی نداشت همی رفت تا از برج به در آمد و همی دوید تا به پیشگاه ملک شهرمان برسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و هشتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر همی دوید تا به پیشگاه ملک شهرمان رسید. ملک گفت: ای وزیر، چون است که ترا پریشان و در هم می بینم؟! وزیر با ملک گفت: بشارت آورده ام. ملک گفت: بشارت بازگو. وزیر گفت: بشارت همین است که پسرت قمرالزمان دیوانه گشته.

چون ملک این سخن بشنید ستاره به چشم اندرش تیره شد و با وزیر گفت: صفت جنون قمرالزمان بر من بیان کن. وزیر آنچه از قمرالزمان دیده بود باز گفت. ملک با وزیر گفت: من نیز ترا بشارت دهم که ترا خواهم کشت. از آنکه تو سبب جنون قمرالزمان گشته ای و من این کارها را با اشارت تو کرده ام. به خدا سوگند که اگر به فرزند من آفتی رسد ترا عبرت بینندگان کنم و ساغر هلاک بر تو بنوشانم. پس ملک برخاسته با وزیر به برج اندر آمدند. چون به نزدیک قمرالزمان رسیدند قمرالزمان بر پای خاست و از تخت به زیر آمده دست ملک را بوسه داد و دست بسته بایستاد، تا یک ساعت بدان منوال سر به زیر افکنده بایستاد. پس از آن سر بر کرده آب از دیده ها فرو بارید و گفته شاعر برخواند:

از ابتدای کون عالم تا به وقت پادشاه

از بزرگان عفو بوده است از فرودستان گناه

در آن هنگام ملک برخاسته پسر را در آغوش کشید و جبین او را بوسه داد و در پهلوی خود بر تختش بنشاند و با نظر خشم به وزیر نگاه کرد و گفت: ای وزیر نادان، چگونه در حق پسر من چنین و چنان گفتی و مرا به تشویش اندر انداختی؟ پس از آن رو به قمرالزمان کرده گفت: ای فرزند، نام امروز چیست؟ گفت: ای ملک، امروز روز شنبه است و فردا یکشنبه و پس فردا دوشنبه و پستر فردا سه شنبه و پس از آن چهارشنبه، پنجشنبه و پس از آن آدینه است. ملک گفت: ای فرزند، حمد خدا را که سلامت هستی. بازگو که این ماه به عربی چه نام دارد؟ قمرالزمان گفت: این ماه ذوالقعده پس از آن ذوالحجه و محرم و صفر و ربیع الاول و ربیع الاخر و جمادی الاولی و جمادی الاخر و رجب و شعبان و رمضان و شوال است. ملک شهرمان را به غایت خشنودی روی داد و خیو بر روی وزیر بینداخت که چگونه گمان کرده بودی که فرزند من دیوانه شده و حال آنکه تو خود پست ترین دیوانگان هستی؟ وزیر سر بجنبانید و خواست سخن گوید. باز اندکی صبر کرد تا ببیند که چه روی خواهد داد. آنگاه ملک با قمرالزمان گفت: ای فرزند، چه بوده است آن سخن که به خادم و وزیر گفته ای که دوش با دختر خوبرویی خفته بودم؟ اکنون بازگو که آن دختر چه کاره است و آن خوبروی از کجا بود؟ قمرالزمان از سخن ملک بخندید و گفت: ای پدر، بدان و آگاه باش که دیگر مرا طاقت تحمل نمانده، زیاده بر این با من سخن مگویید که از کارهای شما تنگدل

گشته ام و بدان که به تزویج راضی شده ام، به شرط آنکه همان دختر را که دوش در کنار من خفته بود از برای من تزویج کنید که من دانسته ام که او را تو به نزد من فرستاده بودی و مرا تو شوقمند کردی و باز پیش از آنکه بامداد آید به اشارت تو آن دختر را از کنار من برده اند. ملک شهرمان گفت: ای فرزند، نام خدا به گرد خویشتن بدم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و هشتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک شهرمان گفت: ای فرزند، نام خدا به گرد خویشتن بدم تا ترا خرد از آفت، سلامت بماند و اینکه تو گمان کرده ای که من دختری نزد تو فرستاده ام، پس از آن به اشارت من او را بیرون برده اند، به خدا سوگند که مرا به این کار آگاهی نیست و ترا به خدا سوگند میدهم که مرا خبر ده که این اضغاث احلام است و یا اینکه دوش به خیال زن گرفتن خفتی و ترا خاطر به زن گرفتن مشغول شد و از آن خیال وسوسه اندر دلت پدید گشت؟ نفرین خدا به تزویج باد که تو با همان خیال خفته ای و در خواب دخترک خوبرویی دیده که با تو هم آغوش گشته و اکنون ترا اعتقاد این است که به بیداری آن دخترک را دیده ای، ای فرزند، اینها همه اضغاث احلام است. قمرالزمان گفت: ای پدر، این سخن بگذار و به خداوند جهان آفرین سوگند یاد کن که ترا بر آن دختر و مکان او آگاهی نیست. پس ملک به او گفت: به خدای موسی و ابراهیم سوگند همی خورم که مرا به دختر و مکان او آگاهی نیست، شاید این که به خوابش دیده ای احلام و اضغاث[1] باشد. قمرالزمان گفت: ای پدر، ترا مثلی گویم تا از آن مثل بر تو آشکار شود که اینکه من دیده ام به بیداری بوده است نه به خواب.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[**۱- منظور «خوابهای پریشان» است اما برای توضیحات بیشتر به پایان شب «یکصد و چهل و سوم» مراجعه کنید**]

چون شب یکصد و نودم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان با ملک شهرمان گفت: ای پدر، ترا مثلی گویم تا بر تو آشکار شود که این که من دیده ام به بیداری بوده است نه به خواب و آن مثل این است که من از تو سؤال می کنم آیا از برای کسی اتفاق افتاده است که خود را به خواب بیند که به قتال و جدال اندر است، چون از آن خواب بیدار گردد شمشیری خون آلود در دست خود بیند؟ ملک شهرمان گفت: لا والله ای فرزند، هرگز چنین کار اتفاق نمی افتد. قمرالزمان گفت: ای پدر، ترا از آنچه به من روی[1] داده باخبر کنم و آن این است که من دوش نیمی از شب رفته از خواب بیدار شدم، دختری آفتابروی در پهلوی خود خفته یافتم که قامت و عارضش به من همی مانست. من او را در آغوش گرفتم و انگشتری از انگشت او به در آورده در انگشت خویش کردم و او نیز انگشتری من به در آورده در انگشت خویش کرد. من گمان کردم که تو او را نزد من فرستاده ای و خود در جایی پنهان گشته ای تا ببینی که با او چه خواهم کرد. من نیز از تو شرم کرده دهن او را نبوسیدم و مرا به خاطر رسید که تو امتحان من همیکنی و قصد تو این است که مرا به زن گرفتن حریص کنی. پس چون بامداد شد من از خواب بیدار گشتم. از دخترک اثری نیافتم. چگونه چنین کار

دروغ خواهد بود که اینک انگشتری در دست من است و اگر انگشتری نبودی من نیز گمان می کردم که اینها را در خواب دیده ام.

پس قمرالزمان انگشتری به ملک شهرمان داده گفت: ای ملک، نظاره کن به چند ارزش دارد؟ ملک شهرمان انگشتری بگرفت و این سوی و آن سوی آن نظر کرده با قمرالزمان گفت: ای فرزند، حکایت این انگشتری حکایتی است بزرگ و آنچه ترا دوش اتفاق افتاده کاری است دشوار و نمی دانم که این حادثه از کجا روی داده و سبب همه این کارها نبوده است مگر وزیر بی تدبیر. و ای فرزند، ترا به خدا سوگند می دهم که شکیبایی پیش گیر و تحمل پیشه کن شاید خدا این اندوه از تو ببرد و ترا خلاصی دهد که شاعر گفته است:

باغبان را گر دو روزی صحبت گل بایدش

بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال

مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش

و ای فرزند، اکنون دانستم که تو دیوانه نیستی و این اندوه را از تو دور نکند مگر خدا. قمرالزمان گفت: ای پدر، ترا به خدا سوگند میدهم که دخترک آفتابروی را جستجو کن و در آوردن او بشتاب وگرنه من از حزن هلاک

خواهم شد. پس قمرالزمان را شور عشق بگرفت و رو به پدر کرده این دو بیت بر خواند:

بروید ای حریفان بکشید یار ما را

به من آورید زود آن صنم گریز پا را [۲]

اگر او به وعده گوید که دم دگر بیایم

مخورید مکر او را بفریبد او شما را

قمرالزمان چون ابیات به انجام رسانید با فروتنی و لابه رو به پدر کرده آب از دیده روان ساخت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در برخی نسخ «رو» آمده]

(۲- در اصل «به من آورید آخر صنم گریز پا را». کلیات شمس تبریزی، تصحیح فروزانفر، امیرکبیر، ۱۳۷۸، غزل ۱۶۳)

چون شب یکصد و نود و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان آب از دیده روان ساخت و این ابیات برخواند:

تو در کمند نیفتاده ای و معذوری
از آن به قوت بازوی خویش مغروری
گر آن که خرمن من سوخت با تو پردازد
میسرت نشود عاشق و مستوری

چون قمرالزمان ابیات به انجام رسانید وزیر با ملک گفت: ای شهریار جهان، تا کی در نزد قمرالزمان نشسته از کار مملکت و سپاه غافل خواهی بود. بسا هست که به سبب غفلت تو کار مملکت اختلال پذیرد و مرد خردمند را ضرور است که چون ناخوشیهای مختلف بر وی روی دهد نخست بزرگترین آن ناخوشیها را معالجت کند و اکنون مرا رأی این است که تو قمرالزمان را از این مکان بیرون کنی و در قصر به غرفه ای رو به دریا جایش دهی و خود نیز شبانه روز در نزد او بنشینی و هفته ای دو روز امرا و وزرا و نواب و حجاب و خاصان مملکت و ارباب دولت و سپاه و رعیت را به پیشگاه حاضر آوری تا کارهای خود را بر تو عرضه دارند. تو نیز حاجت ایشان برآوری و در میان ایشان داوری گفته و باقی هفته را در نزد قمرالزمان باشی و پیوسته این حالت

ترک نکنی تا اینکه خدا کربت و اندوه از تو ببرد و ای ملک، از حادثات روزگار ایمن مباش و از زیردستان غفلت روا مدار، چنان که شاعر گفته است:

الا تا به غفلت نخسبی که نوم

حرام است بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار

بترس از زبردستی روزگار

ملک سخن او را بر صواب دید. در حال برخاسته فرمود که: قمرالزمان از آن مکان بیرون کنند و در قصر به غرفه ای رو به دریا جای دهند. آنگاه خادمان فرشهای حریر بدان غرفه گستردند و دیوار آن را دیبا بستند و پرده های مرصع به گوهر بیاویختند. قمرالزمان بدانجا در آمد و از شدت عشق رنجور شد و از غایت شوق پیوسته بیدار بود و همیشه خیال معشوقه به خاطر داشت و گونه اش زرد و تنش نزار می گردید. پدرش ملک شهرمان در بالین او محزون بنشست و ملک شهرمان هفته ای دو روز شنبه و دوشنبه جواز داد که امرا و وزرا و حجاب و نواب و سپاه و رعیت در پیشگاه حاضر شوند و وظایف خدمت به جای آورند و هنگام پسین بازگردند. و ایشان نیز بدان سان می کردند. و ملک شهرمان باقی ایام هفته را نزد قمرالزمان آمده با او بسر می برد و شب و روز از او جدا نمی گشت و دیرگاهی حال بدین منوال بود.

الغرض، قمرالزمان بن ملک شهرمان را کار بدینجا رسید. و اما ملکه بدور دختر ملک غیور را جنیان از نزد قمرالزمان برداشته به خوابگاه خود رسانیدند. از شب ساعتی بیش نمانده بود. چون صبح بدمید ملکه بدور بیدار گشته به چپ و راست نگاه کرده معشوق خود را در آغوش ندید. دلش بتپید و پای خردش بلرزید، فریادی بلند برآورد. در حال کنیزکان و دایگان بیدار شده نزدیک ملکه آمدند. بزرگترین ایشان پیش رفته گفت: ای خاتون، بر تو چه رسیده؟ ملکه گفت: ای پلید، معشوق خوبروی من که دوش در آغوش من خفته بود کجاست؟ دایه بزرگ چون سخن او بشنید به هراس اندر شد و گمان آفت رسیدگی بر خرد وی کرد و گفت: ای ملکه بدور، این سخنان بیهوده چیست؟ ملکه بدور گفت: ای عجوزک پلید، آن پسر نیکوروی سیاه چشم و کمان ابرو که از آغاز شب تا نزدیک صبح با من خفته بود کجا رفته؟ دایه گفت: ای خاتون، به خدا سوگند که من نه پسر دیده ام و نه کس دیگر، ترا به خدا سوگند می دهم که این گونه مزاح بیرون از اندازه مکن و ما را با این سخنان به کشتن مده. بسا هست که مزاح ترا به گوش ملک غیور برسانند آنگاه ما را از دست او خلاصی نخواهد بود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و نود و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دایه گفت: بسا هست این مزاح ترا به گوش ملک غبور برسانند، آنگاه ما را از دست او خلاصی نخواهد بود. ملکه بدور با دایه گفت: به خدا سوگند که امشب پسری خوبروی و کمان ابرو در خوابگاه خود خفته یافتم. دایه گفت: ای خاتون، مگر ترا خرد به زیان رفته که چنین سخنان همیگویی. در آن هنگام ملکه بدور نظر کرده انگشتری قمرالزمان در انگشت دید و انگشتری خود را در انگشت نیافت. با دایه گفت: ای پلیدک، چرا سوگندهای دروغ یاد میکنی و میگویی کس بدینجا نخفته بود. دایه گفت: به خدا سوگند که با تو دروغ نگفتم. ملکه بدور در خشم شد و شمشیری که داشت بر کشید و دایه را بکشت. آنگاه خادمان و کنیزکان بانگ بر او زده به نزد پدرش رفته، حالت ملکه با او بازگفتند. ملک غیور در حال به نزد دختر خود ملکه بدور بیامد و به او گفت: ای دختر، این چه حادثه است؟ ملکه گفت: ای پدر، کجاست آن پسر قمرمنظر که دوش در پهلوی من خفته بود؟ این سخن بگفت و چون دیوانگان به چپ و راست نظر کرد. پس از آن جامه خود تا به دامن بدرید.

چون پدرش این کارها از او مشاهده کرد کنیزکان و خادمان را فرمود که او را گرفته زنجیر به گردنش نهند و در غرفه ای که به قصر اندر بود زندانش کنند. ملکه بدور را کار بدین گونه شد.

اما پدرش ملک غیور چون ماجرای دختر بدید جهان بر او تنگ شد و از بس که او را دوست همی داشت کار او را بر خود هموار نکرده ستاره شناسان و حکیمان حاضر آورد و با ایشان گفت: هر کس دختر مرا از این حادثه خلاص کند دختر را بدو تزویج کنم و نیمه مملکت بدو ببخشم و هر کس که نتواندش خلاص کرد او را بکشم و سر او را از قصر دختر بیاویزم.

پس هر که به معالجت ملکه می رفت و او را از ناخوشی خلاص نمی کرد ملک او را کشته سرش را از در قصر دختر همی آویخت و پیوسته کارش همین بود تا اینکه چهل تن از برای دختر کشته شد.

و همه روزه حکیمان اطراف جمع می کرد، ولی حادثه ملکه به حکیمان دشوار شده بود و از معالجت او عاجز بودند و معالجت را اقدام نمی کردند. پس از

آن ملکه را عشق و شوق افزون میشد و سرشک از دیده می ریخت و این ابیات بر خواند:

زهی خجسته و فرخنده باد فروردین

به فرخی و خوشی آمدی ز خُلد بَرین [خلد= بهشت؛ برین= بالاترین]

مسافری و تو کردی جهان مسافروار

همیشوی و جهان را همیدهی تزیین

اگر بدان صنم ماهروی برگذری

یکی ز حزن من آگه کنش به صوت حزین

درون زلف دلاویز او بجوی دلم

چنانکه گم نشوی در میان حلقه چین

چون ابیات به انجام رسانید گریان شد و همی گریست. تا اینکه چشمش و لبش از گریه رنجور شد و گل عارضش فسرده گشت و تا سه سال حال او بدین منوال بود. و ملکه بدور را برادر رضاعی مرزوان نام بود که به شهرهای دور سفر می کرد و در این مدت که این حادثه از برای ملکه روی داد مرزوان در سفر بود و مرزوان او را به غایت دوست می داشت و بیش از محبت برادری و خواهری بدو مایل بود. چون از سفر بیامد به نزد مادر خود رفت و نخست حال خواهر خود سیده بدور را پرسید. مادرش به او گفت: ای فرزند ملکه بدور دیوانه گشته و سه سال بر او گذشته که او را زنجیر به گردن است

و طبیبان از معالجت او عاجز مانده اند. چون مرزوان این سخن بشنید گفت: ناچار باید به نزد او شوم شاید که ناخوشی او بشناسم و بر معالجت او قادر باشم. مادر مرزوان گفت: چنین باید کرد ولکن صبر کن تا فردا در کار تو حیلتی کنم. پس مادر مرزوان به قصر ملکه رفت و با خادمی که به در قصر گماشته بودند بنشست و هدیتی از برای او بداد و گفت: مرا دختری است که با سیده بدور پرورش یافته و من او را به شوهر داده ام. چون این ماجرا بر سیده بگذشت دلش از بهر او بی تاب شد و شوق دیدار او کرد و اکنون مرا از تو تمنا این است که دخترک مرا جواز دهی که به نزد سیده بدور رفته، ساعتی در آنجا بنشیند و بزودی بازگردد و هیچ کس نداند. خادم گفت: این کار نخواهد شدن مگر وقتی که ظلمت شب جهان بگیرد و ملک نزد دختر خود بیاید و بازگردد و آنگاه تو با دختر خود بیا. پس عجوز دست خادم ببوسید و به سوی خانه خود رفت. چون هنگام شام شد و جهان پرده قیرگون بر سر کشید، در حال عجوز برخاسته مرزوان را جامه زنان در بر کرد و دست او را به دست گرفته همی برد تا به نزد خادم رسید، در آن وقت ملک از نزد دخترش بازگشته بود. چون خادم عجوز را بدید بر پای خاست و گفت: به درون خانه شوید ولی دیر ننشینید.

پس عجوز پسر خود مرزوان را به درون برد. سیده بدور را دیدند و او را سلام کردند و ملکه بدور مرزوان را بدید و او را بشناخت و گفت: ای برادر، سفر کرده بودی و اخبار تو از ما بریده بود. مرزوان گفت: راست است ولکن خدا به سلامتم بازگرداند و دوباره سفر مرا در نظر است و سبب آمدن من بدینجا این بود که از حادثه تو آگاه گشتم. دلم سوخت، به نزد تو بیامدم. شاید که درد تو بشناسم و دارو توانم پدید آورد. ملکه گفت: ای برادر، ترا نیز چون دیگران گمان این است که مرا جنون فراگرفته، لا والله دیوانه نیستم. این بگفت و بگریست و این دو بیت بر خواند:

رنگ رویم غم دل با همه کس می گوید
فاش کرد آن که ز بیگانه همی بنهفتم
پیش از آنم که به دیوانگی انجامد کار
معرفت پند همی داد نمی پذرفتم

مرزوان دانست که ملکه عاشق است. پس گفت: قصه با من بازگو و آنچه به تو روی داده بیان کن. شاید خدا مرا به چیزی آگاه کند که خلاص تو در آن باشد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و نود و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مرزوان با سیده گفت: شاید خدا مرا به چیزی آگاه کند که خلاص تو در آن باشد. سیده بدور گفت: ای برادر، حدیث من گوش دار که من شبی در ثلث آخر شب از خواب بیدار گشتم. در پهلوی خود جوانی خفته دیدم که بدان خوبرویی کس ندیده بودم و زبان سخندان در وصف او عاجز و حیران بود. مرا گمان این شد که این کار به اشارت پدر است و او امتحان من همی خواهد از آنکه بارها ملوک مرا خواستگاری کردند و پدرم مرا به تزویج بفرمود، سخن پدر نپذیرفتم و از برای همین گمان که کرده بودم آن پسر را بیدار نکردم و ترسیدم که اگر او را بیدار کرده در آغوش بگیرم پدرم آگه شود.

پس چون بامداد شد دیدم که انگشتری او در عوض انگشتری من در دست من است. ای برادر، مرا حکایت این بود و اکنون دلبسته و مفتون او هستم و از غایت شوق و عشق، خواب و خور بر من حرام گشته و بجز گریستن کاری ندارم. پس از آن سرشک از دیده روان ساخت و این ابیات بر خواند:

زآن گه که بدان صورت خوبم نظر افتاد

از صورت بی طاقتی ام پرده برافتاد

گفتم که به عقل از همه کاری به در آیم

بیچاره فروماند چو عشقش به سر افتاد

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش

ما هیچ نگفتیم و حکایت به در افتاد

صاحب نظران زین نفس گرم چو آتش

دانند که اندر تن من نیشتر افتاد [نیشتر= تیغ جراحی، نیش]

پس از آن سیده بدور با مرزوان گفت: ای برادر، ببین که در کار من چه خواهی کرد و چاره من از که خواهی جست. مرزوان سر به پیش افکنده در عجب بود و نمی دانست که چاره چیست. پس از آن سر بر کرده با ملکه گفت: هر آنچه بر تو روی داده همه راست و درست است و در فکر این پسر عاجز و حیران مانده ام ولکن همه شهرها بگردم و دوای درد تو کنم، شاید چاره تو در دست من باشد اکنون تو مضطرب مباش و شکیبا شو. مرزوان این بگفت و ملکه را وداع کرده از آنجا برآمد و ملکه این ابیات برخواند:

دلی از سنگ بباید به سر راه وداع

تا تحمل کند آن روز که محمل برود

اشک حسرت به سرانگشت فرو میگیرم

که اگر راه دهم قافله در گل برود

ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست

همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود

پس از آن مرزوان به خانه خویشتن آمده آن شب را در آنجا بسر برد. چون بامداد برآمد سفر را آماده گشته روان شد و پیوسته از شهری به شهری و از جزیره ای به جزیره ای سفر همی کرد و به هر شهر که می رسید و از هر مکان که میگذشت در آنجا خبر دیوانگی ملکه بدور دختر ملک غیور همی شنید، تا اینکه پس از یک ماه به شهری در آمد که آن شهر را طیرب می گفتند و مرزوان در آن شهر از مردمان اخبار همی پرسید که شاید دوای ملکه پدید آورد. پس در آنجا شنید که قمرالزمان پسر ملک شهرمان را وسوسه گرفته و دیوانه گشته. چون مرزوان این سخن بشنید از مردم شهر جویان شد که قمرالزمان را شهر کدام است و از اینجا تا به شهر او چند ماه راه مسافت است؟ گفتند: مکان قمرالزمان جزایر خالدان[1] است و از راه دریا یکماهه بدانجا توان رفت ولی از خشکی شش ماهه راه است.

پس مرزوان به کشتی که به جزایر خالدان روان بود بنشست و باد مراد بر ایشان بوزید و در مدت یک ماه به جزایر خالدان نزدیک شدند و سواد شهر پدید گشت و ساکنان کشتی را کاری نماند بجز اینکه به ساحل درآیند.

در آن هنگام بادی تند بوزید که طنابها بگسیخت و بادبان بدرید و در حال کشتی با ساکنین و آنچه در کشتی بود واژگون گردید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در نسخ پارسی و عربی و انگلیسی هم ریشه با نسخه پارسی، خالدان آمده ولی به احتمال بسیار زیاد باید منظور جزایر خالدات باشد. جزایر خالدات همان جزایر قناری است که در متنهای فارسی میانه «جاودان کَث» مینامیدند که به معنای شهر جاودان است پس از ظهور اسلام و ترجمه کتابهای پهلوی به زبان عربی، این اصطلاح به صورت «جزایر خالدات» به عربی ترجمه شد. جزایر خالدات شامل چند جزیره است در اقیانوس اطلس در غرب مراکش و اکنون متعلق به دولت اسپانیا است. تنها هفت جزیره از آنها دارای سکنه است و اسامی آنها از این قرار است: تنریف و کاناری کبیر و لانزاروته و فوئرته ونتورا و لاگومرا و لاپالما و جزیره فر (یعنی آهن) و از همه غربی تر همین جزیره فر است که مبداء طول منجمان بوده؛ درباره اینکه چه کسی و در چه زمانی نخستین بار جزایر خالدات را مبنای طول جغرافیایی سرزمینها قرار داده، اطلاع دقیقی در دست نیست، اما در نقشه‌ها و نوشته‌هایی که از بطلمیوس به‌دست آمده مبنای محاسبه مدار نصف‌النهار جزایر خالدات بوده است]

چون شب یکصد و نود و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون کشتی واژگونه شد هر کس به خویشتن مشغول گردید. اما مرزوان را موج همیکشید تا به پای قصر ملک شهرمان که قمرالزمان در آنجا بود برسانید و از قضا در آن روز امرا و وزرا در خدمت ملک حاضر بودند و ملک شهرمان سر فرزند خود قمرالزمان، در کنار گرفته نشسته بود و خادم باد بر قمرالزمان همی زد و دو روز بود که قمرالزمان نمی خورد و نمی نوشید و سخن نمی گفت و وزیر در زیر پای قمرالزمان نزدیک به منظره رو به دریا ایستاده بود. چون وزیر سر بر کرد چشمش به دریا اندر به مرزوان افتاد که از صدمت موج به هلاکت نزدیک شده و جز نفس واپسین چیزی نمانده. پس وزیر را دل بر او بسوخت و به سلطان نزدیک شده سر پیش برد و به او گفت که: مرا اجازت فرما تا به ساحت قصر رفته در قصر بگشایم و این غریق را از غرق آب برهانم. شاید که به سبب او خدا پسرت قمرالزمان را از این ورطه نجات دهد. ملک گفت: هر آنچه به پسر من رسیده سبب تو بوده ای. بسا هست که این غریق به در آوری و او بر حالت و کار فرزندم آگاه گشته ما را شماتت کند، ولکن به خدا سوگند اگر این غریق به در آید و به قمرالزمان نظر کند، آنگاه بیرون رفته راز ما به کسی بگوید هر آینه ترا پیش از او بکشم از آنکه ای وزیر، آنچه بر ما رفته از آغاز تا انجام سبب تو

بوده ای و اکنون آنچه تو مصلحت می دانی بکن. پس وزیر برخاسته به ساحت اندر شد و در بگشود و بیست پله به زیر رفت. پس از آن به دریا برسید مرزوان را دید که از هلاکش چیزی نمانده دست دراز کرده موی سر مرزوان بگرفت و او در حالت مرگ بود و شکمش پر از آب گشته چشمانش از خانه چشم به در آمده بود. پس وزیر صبر کرد تا روان به تن او بازگشت. آنگاه وزیر جامه او را برکند و جامه جداگانه اش بپوشانید و دستار یکی از غلامان خود را بر سر او گذاشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و نود و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر نیکویی به جای مرزوان کرد و از غرقابش به در آورد. آنگاه گفت: بدان که من از غرقاب ترا نجات دادم مبادا اینکه تو کاری کنی که سبب هلاک من و تو باشد. مرزوان گفت: این سخن از بهر چه بود؟ وزیر گفت: از آنکه تو اکنون به ایوان اندر شده و در میان وزرا و امرا قرار خواهی گرفت و همه ایشان خاموش هستند و از بهر خاطر قمرالزمان بن ملک شهرمان سخن نمی گویند. چون مرزوان نام قمرالزمان بشنید او را بشناخت از آنکه حدیث او را به شهرها شنیده بود. پس مرزوان گفت: قمرالزمان کیست؟ وزیر گفت: پسر ملک شهرمان است که بیمار و رنجور به بستر افتاده، نه آرام دارد و نه شب از روز می شناسد، بس که تنش نزار گشته نزدیک است که روانش از تن برود و ما از زندگی او نومید شده ایم. مبادا اینکه تو او را نظر کنی ترا باید جز زیر پای خود به جای دیگر نگاه نکنی وگرنه تو و من کشته خواهیم شد. مرزوان گفت: ترا به خدا سوگند می دهم با من بگو که سبب این حالت که به جوان رسیده چیست؟ وزیر گفت: من سببی ندانم مگر اینکه پدر او سه سال پیش از این او را به ازدواج تکلیف کرد و او سخن نپذیرفت. فرمود که او را به زندان کردند. روزی بامدادان از خواب برخاست و گمانش این بود که در خوابگاه دختری قمرمنظر و خوبروی و سیم

اندام و سیاه چشم و مشکین موی در پهلوی خود دیده است و با ما گفت که انگشتری آن دخترک در آورده در انگشت خویش کرده ام و انگشتری من نیز در انگشت آن دختر است و اکنون تو ای فرزند، چون با من به قصر اندر آیی نظر به سوی پسر ملک مکن که ملک را دل از من خشمگین است. مرزوان چون این سخن بشنید با خود گفت: همانا مطلوب همین است. پس مرزوان از عقب وزیر به قصر اندر آمده به ایوان بر شدند و وزیر در زیر پای قمرالزمان بنشست. و اما مرزوان در پیش روی قمرالزمان بایستاد و نظر به او بدوخت. وزیر هراس کرد و از بیم نزدیک بود که هلاک بشود و پیوسته مرزوان را به بیرون رفتن اشارت می کرد ولی مرزوان را چشم اندر قمرالزمان بود و دانست که مطلوب او همان است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و نود و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مرزوان دانست که مطلوب همان است. گفت: منزه است آن خدایی که قد و عارض و زلف و چشم این جوان را چون ملکه بدور آفریده و این با او و او با این همی مانند. پس قمرالزمان چشم بگشود و گوش به سخن گفتن مرزوان بداشت. چون مرزوان دید که قمرالزمان گوش به سخن او همی دارد این ابیات برخواند:

کدام سرو ز سنبل نهاده بند به پایت؟

که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایت

غم که کرده خلل در خرام چابکت ای گل؟

ز رهگذار که در پا خلیده خار جفایت؟

متاز کم ز نکویان سمند ناز که هستی

تو از برای یکی زار و صد هزار برایت[۱]

پس چون مرزوان این ابیات بر خواند اندرون تافته قمرالزمان خنک شد و عافیت بر وجودش راه یافت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بیت «متاز کم ز نکویان سمند ناز که هستی / تو از برای یکی زار و صد هزار برایت» یعنی از دیگر نکویان، سمند ناز کمتر متاز (هرچه می خواهی بتازان) زیرا تو برای یکی زار هستی اما صد هزار کس برای تو زارست]

چون شب یکصد و نود و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مرزوان چون ابیات بر خواند قمرالزمان را آتش دل فرونشست و عافیت بدو راه یافت و زبانش اندر دهان بگشت و به دست به ملک اشارت کرد که این جوان را جواز ده که در پهلوی من بنشیند. چون سلطان از قمرالزمان این اشارت بدید پس از آن همه خشم که به مرزوان داشت و کشتن او را مکنون خاطر کرده بود خود برخاسته مرزوان را در پهلوی پسر بنشاند و رو به او آورده گفت: تو از کدامین شهری؟ مرزوان گفت: از جزایرم که از بلاد ملک غیور خداوند جزایر و قصور هفتگانه است. پس ملک شهرمان با او گفت: امید هست که علاج درد پسر من در دست تو باشد. پس از آن مرزوان سر فراگوش قمرالزمان برده با او گفت: خاطر تو خرسند و چشمت روشن باد که آن دختر قمرمنظر که تو از بهر او بدین روز افتاده ای، او هم از بهر تو پریشانتر گشته و رنجورتر است ولی تو راز خود پوشیده، بیمار و نزار گشته ای و اما آن زهره جبین عشق خود آشکار کرده دیوانه شده و اکنون آن پریزاد به زندان اندر است و زنجیر آهنین در گردن دارد. و اگر خدا بخواهد چاره درد تو و او در دست من خواهد بود. چون قمرالزمان این سخن بشنید به خود آمد و روانش قوت گرفت و پدر خود ملک شهرمان را اشارت کرد که او را از بستر بلند کرده بنشاند. پس ملک فرحناک

گشته پسر خود را بنشانید و امرا و وزرا را بیرون رفتن فرمود و قمرالزمان بر متکا تکیه کرده بنشست ملک فرمود: شهر را بیاراستند و به مرزوان گفت: به خدا سوگند ای فرزند طلعت تو طلعت مبارک بوده.

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید

روی میمون تو دیدن در شادی بگشاید

پس ملک، مرزوان را بسی گرامی بداشت و از برای او خوردنی بخواست خادمان طعام حاضر آوردند. مرزوان خوردنی بخورد. قمرالزمان نیز با او بخورد و آن شب مرزوان در نزد قمرالزمان بخفت و ملک نیز از غایت خرسندی در نزد ایشان بخسبید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و نود و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک شهرمان نیز از غایت خرسندی در نزد ایشان بخسبید. پس چون بامداد شد مرزوان قصه با قمرالزمان فرو خواند و گفت که: من آن دخترک حورنژاد را که با او ملاقات کرده ای می شناسم. نام او سیده بدور، دختر ملک غیور است.

پس آنچه که به سیده بدور روی داده بود از آغاز تا انجام بیان کرد و فزونی محبت ملکه را که با قمرالزمان داشت بدو باز گفت و به قمرالزمان بنمود که هر چه ترا با پدر در میان گذشته او را نیز با پدر بدان سان رو داده و شک نیست که تو عاشق و او معشوقه تو است. تو خاطر خوش دار و عزیمت محکم کن که من ترا به او برسانم و میانه تو و او جمع آورم. امید که ترا کار بر مراد شود چنان که شاعر گفته:

روز مبارک شد و مراد برآمد
یار چو اقبال روزگار برآمد
دور شب غم گذشت و گریه عاشق
نوبت شادی و خنده سحر آمد

و پیوسته مرزوان، قمرالزمان را دلداری می داد تا اینکه قمرالزمان به خور و خواب و عیش و نوش بگرایید و روان بر تنش بازگشت و مرزوان پیوسته

قمرالزمان را حدیث میگفت و منادمت می کرد و او را تسلی میداد و اشعار از برای او همی خواند تا اینکه قمرالزمان را بهبودی کامل روی داد و به گرمابه اندر شد. و پدرش ملک شهرمان از غایت فرح و شادی به آراستن شهر فرمان داد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و نود و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک شهرمان از غایت خرسندی به آراستن شهر امر فرمود و خلعتها به همه کس ببخشود و به فقرا و مساکین صدقه و نفقه داده بند از زندانیان برداشت. پس از آن مرزوان با قمرالزمان گفت: بدان که من از نزد سیده بدور نیامده ام مگر از برای انجام همین کار و سبب مسافرت من این بوده است که میانه تو و او را جمع آورم و او را از رنج و تعب خلاص کنم. ولی رفتن ما را به سوی سیده بدور حیلتی باید، از آنکه پدر تو به جدایی تو شکیبا نتواند بود. ولکن فردا من از ملک شهرمان نخجیر رفتن ترا دستوری بخواهم، چون ملک جواز دهد، خورجین پر از زر و سیم بگیر و بر اسبی از بهترین خیل سوار گشته جنیبتی[۱] را نیز زین کن و با خود بردار و من نیز بدین سان کنم. آنگاه تو با پدرت بگو که من قصد تفرج و نخجیر دارم و همی خواهم که صحرا بگردم و یک شب نیز در آنجا بسر برم، مبادا ترا خاطر از برای من به چیزی مشغول باشد که بزودی باز خواهم گشت. قمرالزمان از گفته مرزوان شادان گشت و به نزد پدر رفته اجازت رفتن نخجیر خواست و سخنی را که مرزوان سپرده بود با پدر بازگفت. ملک شهرمان اجازت رفتنش بداد و به او گفت: بیش از یک شب به نخجیرگاه اندر مباش و فردا بدینجا

بازگرد که مرا بی وجود تو عیش محال است، و تو می دانی که من خلاص ترا گمان نداشتم. پس ملک شهرمان این دو بیت برخواند:

از همه باشد به حقیقت گزیر
از تو نباشد که نداری نظیر
بذل تو کردم تن و هوش و روان
وقف تو کردم دل و جان و ضمیر

پس از آن ملک شهرمان به تهیه اسباب قمرالزمان و مرزوان پرداخته فرمود: از برای هر یک اسبی و جنیبتی زین کردند و توشه و آب بر اشتری ببستند و قمرالزمان فرمود که کسی با او بیرون نرود. پس پدر قمرالزمان او را وداع گفته در آغوشش گرفت و جبینش را ببوسید و سوگندش بداد که بیش از یک شب خواب بر من حرام مکن و جز امشب از من غایب مشو. پس ملک شهرمان این بگفت و گریان شد و این دو بیت بر خواند:

جان من شد رفتنی از رفتن جانان من
من دل از جان برگرفتم او دل از من برگرفت
چنبر زلفش ز من بربود چرخ چنبری
تا ز هجرش قامت من پیکر چنبر گرفت

آن گاه قمرالزمان و مرزوان بر اسبها سوار گشتند و جنیبتیها بگرفتند و اشتری را که توشه و آب بر آن بسته بودند با خودشان برداشته رو به صحرا گذاشتند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- جنیبت= اسب یدک، کتل، و آن اسبی است زین کرده که پیش پیش سلاطین و امرا برند. ، چهارپای فرمانبردار]

چون شب دویستم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان با مرزوان رو به بادیه آورده آن روز را تا هنگام شام همیرفتند.

پس از آن فرود آمده خوردنی و نوشیدنی بخوردند و بنوشیدند و ساعتی برآسوده دگربار به باره نشستند و سه شبانه روز برفتند تا اینکه به سر چهارراه که مکانی بود فراخنای و بیشه و نیستان در اطراف داشت برسیدند و در آن مکان فرود آمدند. و مرزوان شتری و اسبی را گرفته سر ببرید و گوشت آنها را پاره پاره کرد و پیراهن و دستار و سایر جامه قمرالزمان را پاره پاره بدرید و به خون اسب بیالود و در کنار راه بینداخت.
پس از آن خوردنی بخوردند و بنوشیدند، و قمرالزمان سبب آن کارها بپرسید. مرزوان گفت: ای قمرالزمان، بدان که چون تو یک شب غایب شوی و شب دیگر نیز به غیبت اندر باشی ناچار پدر تو ملک شهرمان سوار گشته با امرا بر اثر ما روان خواهند شد و او تند همی راند تا بدینجا برسد. آنگاه این خون در اینجا ببیند و جامه خونین و پاره پاره ترا نظاره کرده گمان می کند که از بهر تو حادثه ای از دزدان و راهزنان و یا وحشیان و درندگان روی داده. در آن هنگام از تو نومید گشته به شهر خود بازگردد و ما بدین حیلت از چنگ او رها

گشته به مقصود برسیم. قمرالزمان گفت: خوب کاری بود که کردی. پس از آن چند شبانه روز برفتند و پیوسته قمرالزمان گریان بود تا اینکه مرزوان بشارت داد که اینک دیار معشوقه تو پدیدار شد. قمرالزمان نگاه کرده جزایر ملک غیور را بدید. فرحناک گشته و این ابیات بر خواند:

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است

وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است

بوی بهشت می گذرد یا نسیم دوست

یا کاروان صبح؟ که گیتی منور است

بر راه باد، عود بر آتش نهاده اند

یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبر است؟

پس از آن کردار نیک مرزوان را پاس گفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان کردار نیک مرزوان را پاس گفت. پس از آن همی رفتند تا به شهر در آمدند و مرزوان او را به کاروانسرایی فرود آورد. سه روز در آنجا بر آسودند، آنگاه قمرالزمان را به گرمابه اندر برد و جامه بازرگانان بر وی بپوشانید و از برای او تخته رمل[۱] زرین بساخت و اصطرلابی زرین فراهم آورد. آنگاه با قمرالزمان گفت: برخیز و در پای قصر ملک ایستاده ندا کن که من شماردان [۲] و ستاره شناسم هر که مرا خواهان باشد بازنماید. چون ملک آواز ترا بشنود ترا بخواهد و به نزد دختر خود که معشوقه تو است بفرستد، چون دختر ملک ترا ببیند جنون او برود و پدرش به سلامت او شادان گشته او را به تو تزویج کند و مملکت بخش کرده نیمه آن را به تو دهد که با خود پیمان بسته و این شرط را سوگند خورده. پس قمرالزمان اشارت مرزوان پذیرفت و از کاروانسرا بیرون شد و تخته و اصطرلاب با خود همی برد تا به پای قصر ملک غیور بایستاد و ندا در داد که: علم شمار بدانم و ستاره بشناسم، گمشده ها بجویم و پوشیده ها بگویم. کیست مرا خواهان باشد؟

چون مردم شهر این سخن بشنیدند و دیرگاهی بود که رمال ندیده بودند همگی بر او گرد آمدند و نظر بر او کردند. در خوبرویی و شمایل بدیع او به شگفت اندر ماندند و عقولشان حیران بود و با قمرالزمان گفتند: ای خواجه ترا به خدا سوگند همیدهیم که طمع از کابین کردن دختر ملک غیور بردار و این کارها به طمع او مکن و نظر به این سرهای آویخته بینداز که خداوندان آنها همه در سر این کارها کشته شده اند و طمع ایشان را به هلاکت انداخته. قمرالزمان سخن ایشان را ننیوشیده آواز بلند کرده و همی گفت که: من ستاره بشناسم و طالبان را به مطلوب نزدیک کنم. مردمان بر او خشم آوردند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- رمل به معنای ریگ است؛ اصل رمل عبارت است از صفحه چوبی لبه داری که در داخل آن خاک رمل یا ماسه میریزند سپس آن را مرطوب کرده و با قلم برنجی که توسط فقط انگشت شصت و سبابه گرفته شده شانزده سطر بی هدف نقطه بر روی رمل میکشند. بعد از این، هر دو نقطه را جدا می کنند. اگر در پایان هر سطر دو تا نقطه ماند آن را یک خط و اگر یک نقطه ماند آن را یک نقطه به حساب می آورند و سپس به تفسیر می پردازند.]
[۲- علم شمار، علم اعداد است و چون در طالع بینی و اصطرلاب از آن استفاده می شده بنابر این شماردان به معنی همان ستاره شمار و طالع بین است]

چون شب دویست و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان سخن مردمان نپذیرفت، پس مردمان بر او خشم آوردند و به او گفتند: تو جوانی خودرای و نادان هستی، چرا به خویشتن رحمت نکنی و بدین حسن و جمال خود دلت نمیسوزد؟ پس قمرالزمان فریاد زد که من چیزهای پوشیده بگویم و دزدبرده ها پدید آورم. هرکه مرا خواهان باشد با من بازگوید. الغرض، قمرالزمان فریاد همی زد و مردم او را از این کردار و گفتار منع می کردند که ناگاه آواز او به گوش ملک غیور برسید و با وزیر گفت: برو و این ستاره شناس را نزد من آور. پس وزیر برفت و قمرالزمان را بیاورد. چون قمرالزمان به پیشگاه ملک برسید در پیش روی ملک زمین بوسه داد و این دو بیت بر خواند:

ای دست زمانه بسته از بیدادی
از دست گشاده، داد بخشش دادی
تا بنده تو شدم ز غم آزادم
از بندگی توام مباد آزادی

چون ملک غیور را چشم بدو افتاد او را در پهلوی خود بنشاند و رو بدو کرده گفت: ای فرزند، ترا به خدا سوگند می دهم که نام ستاره شناسی بر خود مگذار که من بر خود فرض کرده ام که هر کس به نزد دختر من رفته او را از

ناخوشی جنون خلاص ندهد من او را بکشم و سر او را از در قصر بیاویزم و اما آن کس که او را از این ناخوشی خلاصی دهد من دختر بدو تزویج کنم. پس تو به حسن و جمال و قد بااعتدال خود مغرور مباش. به خدا سوگند و باز به خدا سوگند که اگر خلاصش نتوانی داد ترا بکشم. قمرالزمان گفت: ای ملک، من از تو این شرط بپذیرم. پس ملک غیور گواهان بگرفت و قمرالزمان را به دست خادم سپرده گفت که این را به نزد خاتون خود سیده بدور ببر. آنگاه خادم دست قمرالزمان گرفته به دهلیز اندر شد و قمرالزمان پیش خادم همی رفت و خادم به او می گفت: ای بیچاره، در هلاک خویشتن مشتاب. به خدا سوگند که هیچ یک از این ستاره شناسان را ندیدم که چون تو در هلاک خویش بشتابد. ولی جرم از تو نیست، از آنکه ندانی که چه در پیش داری و بر تو چه خواهد رفت. قمرالزمان از سخنان خادم روی در هم کشید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان از گفته خادم روی در هم کشید و این بیت بر خواند:

گویند پای دار، گرت سر دریغ نیست

گو سر قبول کن که به پایش درافکنم

امکان دیده بستنم از روی دوست نیست

اولی تر آنکه گوش نصیحت بیاکنم [= پر کنم]

پس از آن خادم قمرالزمان را در پشت پرده بداشت. قمرالزمان با خادم گفت: کدام یک از این دو کار دوست داری، خاتون ترا از همین جا که ایستاده ام معالجت کنم یا به اندرون خانه رفته از جنونش خلاص دهم؟ خادم از سخن او در عجب شد و گفت: اگر در همین جا که ایستاده ای معالجتش کنی هنرمندی خود آشکار خواهی کرد. پس در حال قمرالزمان بنشست و دوات و قلم به در آورده این ابیات بنگاشت:

مجنون عشق را دگر امروز حالت است

کاسلام دین لیلی و باقی ضلالت است

عذرا که نانوشته بخواندی حدیث عشق

داند که خون دیده وامق رسالت است

پس از آن این کلمات را بنوشت که: شفاء قلوب در دیدار محبوب است. هر کس را حبیب ستم کند خدا او را طبیب است و هر کدام از من و تو خیانت کند به مراد خویشتن مرساد و از برای معشوق جفاپیشه جز عاشق وفادار نشاید.
پس از آن بنوشت که این کتابی است از واله و حیران و عاشق سرگردان و اسیر اشتیاق و گداخته آتش فراق، قمرالزمان بن ملک شهرمان به سوی یگانه دوران و شمسه خوبان و رشک حور، سیده بدور دختر ملک غیور
«اعلمی اننی فی لیلی سهران، و فی نهاری حیران، زائد النحول و الاسقام، و العشق و الغرام. کثیر الزفرات، غزیر العبرات، اسیر الهوی، قتیل الجوی، غریم الغرام ندیم السقام. فانا السهران الذی لا تهجع مقلته، و المتیم الذی لا ترفا عبرته، فنار قلبی لا تطفی و لهیب شوقی لایخفی»
(= بدان که من همه شب بی خوابم و همه روز بی تاب، رنج و دردم فزون از شمار و عشق و دلباختگی ام بیرون از حساب است. دلم پرآه است و چشمم پرآب، بسته بند شیدایی و کشته ناشکیبایی. دلباخته دلباختگی و همدم رنج و درد جدایی، آری من آن شب زنده دارم که دیده بیدارش خواب ندارد و گریانی که سرشک دیدگانش آسودگی نمی شناسد، بلی آتش دل من فرو نشاندنی و شعله اشتیاقم پنهان شدنی نیست.)
پس از آن در حاشیه کتاب این بیت بنوشت:
ز دست گریه کتابت نمی توانم کرد

که می نویسم و در حال می شود مغسول [= شسته]

پس از آن این ابیات نیز بنوشت:

بیایمت که ببینم. کدام زهره و یارا؟

روم که بی تو نشینم. کدام صبر و جلادت؟

گرم جواز نباشد به بارگاه قبولت

کجا روم که بمیرم به آستان عبادت

پس قمرالزمان انگشتر سیده بدور را در میان کتاب بنهاد، کتاب بپیچید و مهر بر او زد و در عنوان کتاب این بیت نگاشت:

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده

بازگردد یا درآید چیست فرمان شما؟

کتاب به خادم بداد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان کتاب را به خادم بداد. خادم کتاب گرفته به سیده بدور رسانید. چون سیده کتاب بدید، بگرفت و بگشود. انگشتری خود در میان کتاب یافت. پس از آن ورقه بخواند، دانست که معشوق او قمرالزمان است که در پشت پرده ایستاده. آنگاه از غایت شادی عقلش پریدن گرفت و دلش بگشود و اندوهش برفت و از بس شادی و نشاط بگریست و به این دوبیتی مترنم شد:

آن غم که به من زآن بت محبوب رسید
هرگز نه همانا که به ایوب رسید
نزد من از آن نامه بسی خوب رسید
چون نامه یوسف که به یعقوب رسید

چون سیده بدور شعر به انجام رسانید، در حال برخاست و پای به دیوار بنهاد و به توانایی هر چه تمامتر زور به زنجیر زد. زنجیر از گردن بگسلانید و سلسله های دیگر از خود بگشود و از پشت پرده به در آمده خود را به جانب قمرالزمان بینداخت و دهان او را بوسه داد و او را در آغوش کشیده به او گفت: یا سیدی، این به خواب است یا به بیداری است که ترا همیبینم و از دیدن تو گل مراد همی چینم؟

پس از آن حمد خدا به جا آورد و شکر بگزاشت که چگونه ما را پس از آن همه نومیدی به یکجا جمع آورد. چون خادم این حالت بدید و این مقالت بشنید به سوی ملک غیور همی دوید تا اینکه بر آستان ملک رسید و در پیش روی ملک زمین ببوسید و گفت: ای پادشاه، بدان که این ستاره شناس از همه ستاره شناسان برتر و دانشمندتر است از آنکه سیده را از پشت پرده معالجت کرد و به نزد سیده درون نرفت. ملک به خادم گفت: سخن به راستی گوی! خادم گفت: برخیز و او را نظاره کن که چگونه زنجیر گسیخته و سلسله ها پاره کرده به در آمده و ستاره شناس را در آغوش گرفته و او را می بوسد. پس در آن هنگام ملک غیور برخاست و نزد دختر خود در آمد. چون سیده بدور ملک را بدید بر پای خاست و سر و روی خود بپوشانید و این بیت بر خواند:

درد من از او بود درمانم از دیدار او

دیده ای دردی که او را بنگرد درمان شود؟

پس پدر او به عافیتش شادمان شد و جبینش ببوسید و روی به قمرالزمان کرده حال او بپرسید و به او گفت: از کدامین شهری؟ پس قمرالزمان خویشتن به او بشناسانید و آنچه که میان او و سیده بدور گذشته بود و چگونه انگشتری سیده گرفته در انگشت خود کرده و انگشتری خود در انگشت او کرده همه را

باز گفت. ملک از آن سخنان در عجب شد و به حیرت اندر ماند و گفت: حکایت شما را باید در کتابها بنویسند و به روزگار اندر بخوانند.

پس از آن ملک، قاضی و شهود حاضر آورده، کتاب[۱] سیده بدور از برای قمرالزمان بنوشتند و صیغه ازدواج بخواندند. آنگاه ملک فرمود تا هفت روز شهر بیارایند. پس سفره ها بگستردند و طعامها فروچیدند و شهر را بیاراستند و سپاهیان جمع آمدند و از هر سو قبیله ها و طایفه ها رو به شهر آوردند و تهنیت همی گفتند و سیده بدور را مشاطگان بیاراستند و قمرالزمان را به نزد او آوردند و در حسن و جمال به یکدیگر همی مانستند. پس آن شب قمرالزمان در کنار سیده بخسبید و کام از او برداشت و تمتع برگرفت و تا بامداد هم آغوش بودند. در روز دوم ملک ولیمه [= مهمانی] مهیا کرد و تمامی اهل جزایر درونی و بیرونی را حاضر آورده سماط [= سفره] بگستردند و طعامها بنهادند. تا یک ماه حال بدین منوال بود. پس از آن قمرالزمان به خیال پدر خود ملک شهرمان افتاد و او را به خواب دید که با قمرالزمان می گفت: ای فرزند، چرا با من چنین کردی و چگونه مرا از یاد به در بردی؟ و در خواب این دو بیت بر قمرالزمان برخواند:

من بی تو به ناله زار تا کی باشم
با غم همه ساله یار تا کی باشم
با دیده ژاله بار تا کی باشم

دل سوخته لاله زار تا کی باشم

چون قمرالزمان پدر خود به خواب دید که به او عتاب همیکند محزون و اندوهناک از خواب برخاست و سیده بدور را از خواب خود بیاگاهانید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[**۱- کتاب: در اینجا منظور عقدنامه است**]

چون شب دویست و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان محزون و اندوهناک از خواب برخاسته ملکه را از خواب خود آگاه کرد. پس سیده بدور با قمرالزمان به نزد ملک غیور بیامدند و او را از خواب قمرالزمان آگاه کرده سفر را دستوری خواستند. ملک، قمرالزمان را اجازت سفر داد. سیده بدور گفت: ای پدر به جدایی او شکیبا نتوانم بود. ملک با سیده بدور گفت: تو نیز با او مسافرت کن و یک سال در آنجا بمان و پس از یک سال بدینجا آمده مرا زیارت کن. پس سیده دست پدر را بوسه داد و همچنین قمرالزمان دست ملک را ببوسید. آنگاه ملک به تهیه اسباب سفر بپرداخت و از برای ایشان اسباب و اشتران به در آورد و از برای دختر محملی مهیا کرد و مایحتاج سفر بر اشتران و استران بار کردند و روانه شدند.

ملک غیور، قمرالزمان را خلعت زرین مرصع به گوهرها ببخشود و گنجی مال بدو داد و سپارش دختر خود به او گفت. پس از آن به نزد دختر خود سیده بدور بیامد و او را نیز وداع گفت و یکدیگر را در آغوش گرفتند و ملک غیور بگریست و این دو بیت بر خواند:

رفتی و صدهزار دل و دست در رکیب [= رکاب]

ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب؟

چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم

کاندر میان جانی و از دیده بر حجیب [=حجاب؛ بر حجیب= پنهان]

پس ملک از نزد دختر بیرون شد و نزد قمرالزمان بیامد و جبین او را بوسه داده وداعش کرد و از ایشان جدا گشته به سوی جزایر بازگشت و قمرالزمان با زوجه خود سیده بدور و خادمان شتابان تا یک ماه همی رفتند. پس از آن در مرغزاری وسیع و سبز و خرم فرود آمدند و خیمه ها بدانجا برافراشتند و بخوردند و بنوشیدند و بر آسودند و سیده بدور بخفت.

قمرالزمان به خیمه سیده بدور درآمده او را خفته یافت و بر تنش پیراهنی دید حریر که همه اعضای او از پیراهن نمایان می شد و باد پیراهن او را از روی شکم و پستانهای او یکسو کرده بود. قمرالزمان را چشم به شکم و ناف و پستان او بیفتاد، مهرش بجنبید و محبتش افزون گشت و این دو بیت بر خواند:

ایا یاری که بالا به ز سرو کاشمر داری

به سرو اندر بهارستان به مشک اندر قمر داری

لب از یاقوت سرخ و سینه از عاج و تن از نقره

بناگوش از گل سیراب و زلف از مشک تر داری

قمرالزمان را شهوت غالب آمده بنشست و دست به بند شلوارش برده بند بگشود. نگینی سرخ به بند شلوار سیده بسته دید که بر او نامهایی چند به خطی نوشته بودند که خوانده نمی شد.

قمرالزمان از آن نگین در شگفت ماند و با خود گفت که: اگر کاری بزرگ در این گوهر نبودی ملکه آن را بدینجا نمی بست و پوشیده اش نمی داشت، آیا این نگین چه باشد و سر این نگین چیست و از بهر چه بدینجایش بسته است؟ پس آن نگین را برگرفت و از خیمه بیرون شد که در روشنایی اش ببیند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان نگین را گرفته بیرون شد و در روشنایی همی دید که ناگاه پرنده ای خود را بر آن نگین انداخته او را از دست قمرالزمان بربود و اندکی بپرید و بر زمین نشست.

قمرالزمان بیم از نگین داشت و بر اثر پرنده روان بود و پرنده به اندازه دویدن قمرالزمان همی پرید.

الغرض قمرالزمان از پی پرنده از بیابانی به بیابانی و از تلی به تلی همی دوید تا اینکه شب در آمد و جهان تیره گشت و پرنده به فراز درختی بلند بر شد و در آنجا بخفت و قمرالزمان در پای درخت حیران بایستاده و بس گرسنه و سخت مانده بود و گمان هلاک به خویشتن داشت. چون قصد بازگشت کرد راه به جایی ندانست و تاریکی بر او چیره گشت و ناچار در پای همان درخت بخفت. هنگام بامداد بیدار شد و پرنده را دید که بیدار گشته و از فراز درخت بپرید. پس قمرالزمان بر اثر او روان شد و آن پرنده اندک اندک به اندازه راه رفتن

قمرالزمان می پرید. پس قمرالزمان تبسم کرد و گفت: سبحان الله این پرنده همه روز به اندازه راه رفتن من همی پرید و امروز که مرا رنجور و مانده یافته، دانسته است که طاقت دویدن ندارم بدین سبب او نیز اندک اندک همی پرد و این کاری است شگفت، ولکن باید از پی این پرنده روان شوم، یا مرا به سوی مرگ خواهد کشید و یا خلاص من در پیروی او خواهد بود. پس قمرالزمان در زیر و پرنده در هوا رفتند و هر شب پرنده به فراز درختی می خفت و قمرالزمان در پای درخت بسر می برد. تا ده شبانه روز کار بدین سان بود و قمرالزمان بیخ گیاهان و برگ درختان همی خورد.

پس از ده روز به شهری آبادان برسیدند. پرنده چون برق خاطف [= خیره کننده] به شهر اندر شد و از چشم قمرالزمان ناپدید گشت و قمرالزمان ندانست که به کجا رفت. پس قمرالزمان را این کار عجب آمد و گفت: منت خدای را که به سلامت در این شهر بیامدم، آنگاه به نزد چشمه ای روان بنشست و دست و پای خود را بشست و ساعتی بر آسوده راحت و عزت خود را به خاطر آورد و به محنت و غربت خود نگاه کرده بگریست و این ابیات برخواند:

هستم آگه که نیستی آگه جانا

تا چه همی بینم از زمانه وارون

گردان ز عشقت ای به حسن چو لیلی

گِرد بیابان و کوه و دشت چو مجنون

گاه زند راه بر صبوری من، عشق

گاه کند بر دلم، فراق، شبیخون

باشد هرگز که باز بینم و بوسم

دو رخ گلگون یار و دو لب میگون[۱]

چون قمرالزمان ابیات به انجام رسانید و راحت یافت به شهر اندر درآمد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بخشهایی از این قصیده بر اساس دیوان مسعود سعد سلمان اصلاح شد]

چون شب دویست و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون قمرالزمان برخاسته به شهر اندر آمد و نمی دانست به کدام سوی برود پس همه شهر بگشت و همی رفت تا از دروازه دیگر که سمت دریا بود بیرون رفت ولی از مردم شهر به هیچ کس ملاقات نکرد و کس را ندید. پس چون از دروازه بیرون رفت رو به سوی باغستان کرده همی رفت تا به میان درختان باغها برسید و به سوی باغی در آمده به در آن باغ بایستاد.

باغبان به در آمده قمرالزمان را تحیت گفت و گفت: حمد خدای را که به سلامت از مردم شهر درگذشتی، اکنون زودتر به باغ اندر آی که کس ترا نبیند.

پس در حال قمرالزمان به باغ اندر شد و از غایت بیم خردش برفت و هوشش بپرید و باغبان را گفت که: حکایت این شهر و مردمان این شهر چیست با من بازگو؟

باغبان گفت: مردمان این شهر مجوس هستند. تو بازگو که چگونه بدینجا رسیدی و سبب آمدن تو بدین شهر چیست؟ پس قمرالزمان تمامت سرگذشت خود بیان کرد. باغبان به حیرت اندر شد و به او گفت: ای فرزند، بلاد اسلام بدینجا بس دور است و میانه ما و اسلامیان چهار ماهه راه از دریاست و از بیابان یک ساله راه است و در این دریا کشتی هست که سالی یک دفعه بضاعت به اوایل بلاد اسلام ببرند و کشتی از اینجا به جزایر خالدان رود که پادشاه آنجا را ملک شهرمان گویند. قمرالزمان چون این سخنان بشنید ساعتی به فکرت فرو رفت و دانست که از برای او هیچ کار بهتر از آن نیست که در همان باغ به نزد باغبان بسر برده منتظر فرج باشد. پس با باغبان گفت: مرا در این باغ منزل ده و از من نگهداری کن. باغبان گفت: سمعا و طاعه. پس از آن قمرالزمان را آبیاری درختان بیاموخت و آب به پای درختان همی بست و درخت خشکیده همی برید و باغبان کُرته ای [= پیراهنی] کبود و کوتاه، او را در بر کرد که به زانوهای او می رسید. پس قمرالزمان درختان را آب میداد و سرشک از دیدگان همی ریخت و شبانروز در جدایی معشوقه خود سیده بدور اشعار همی خواند. از جمله آنها این ابیات بر می خواند:

عاشق بدری شدم کز عشق او گشتم هلال

فتنه سروی شدم کز هجر او گشتم خلال

کیست چون من در جهان کز عشق بدر و هجر سرو

شخص دارد چون خلال و پشت دارد چون هلال [شخص= تن]

گر وصال از صبر آید من کجا یابم مراد؟

ور خیال از خواب خیزد من کجا بینم خیال؟[۱]

پس قمرالزمان را کار بدینجا کشید. و اما زوجه او سیده بدور دختر ملک غیور چون از خواب بیدار شد قمرالزمان را بطلبید و نیافت و بند شلوار خود را گشوده یافت. چون تأمل کرد دید گرهی که نگین بر آن بسته بود باز است و نگین نیز در آنجا نیست. عجب آمدش و با خود گفت: آیا معشوق من کجا رفته؟ گویا نگین را برداشته و رفته است و گویا سری که در آن نگین بود ندانسته ولکن او را کاری عجب پیش آمده که سبب رفتن او شده و گرنه او به جدایی من شکیبایی نداشت. نفرین خدا بر آن نگین باد که سبب این کارها همان نگین گشته. پس از آن سیده بدور سر به جیب فکرت فرو برد و با خود گفت: اگر بیگانگان را از رفتن قمرالزمان آگاه کنم بر من طمع خواهند کرد، مرا ناچار حیلتی ضرور است.

پس جامه قمرالزمان بپوشید و عمامه او را بر سر بنهاد و دهان بند ببست و کنیز را در محمل بگذاشت و از خیمه به در آمده بانگ بر غلامان زد و اسب طلبیده سوار شد و فرمود که بارها بسته روان شدند. ولی سیده بدور را کار پوشیده بود از آنکه به قمرالزمان همی مانست.

پس شبانه روز سفر می کردند تا در کنار دریا به شهری برسیدند. سیده در خارج شهر نزول کرد و در آن مکان از بهر راحت خیمه زدند. سیده نام آن شهر بپرسید.

گفتند: این شهر آبنوس و سلطان این ملک، آرمانوس نام دارد و آن ملک را دختری است حیات النفوسش گویند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بخشهایی از این قصیده بر اساس دیوان امیر معزی اصلاح شد]

چون شب دویست و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون سیده بدور در خارج شهر آبنوس نزول کرد، ملک آرمانوس کس بفرستاد که خبر باز پرسد. رسول برفت و خبر بپرسید گفتند: این ملک زاده ای است که به جزایر خالدان نزد ملک شهرمان روان بود، اکنون راه گم کرده. رسول به سوی ملک آرمانوس بازگشت و خبر با ملک گفت. ملک آرمانوس چون این سخن بشنید با ارباب دولت به دیدار او پذیرنده شد.

چون به خیمه ها برسید پیاده گردید و سیده بدور از خیمه بیرون آمد و با یکدیگر سلام گفتند. ملک آرمانوس او را به شهر خود در آورد و تا سه روز در دارالضیافت [= مهمان خانه] نگاه داشت و پس از سه روز ملکه به گرمابه رفته بیرون آمد و به آفتاب همی مانست. ملک به او گفت: ای فرزند، بدان که من پیر گشته ام و بجز از یک دختر فرزندی ندارم و آن دختر در قد و شکل ترا همی ماند و مرا نیز طاقت مملکت داری نمانده، آیا تو سر آن داری که در اینجا بمانی تا من دختر به تو تزویج کنم و مملکت به تو سپارم؟ سیده بدور سر به پیش افکند و جبینش از شرم خوی کرد و با خود گفت: این کار چگونه خواهد شد که من مرد نیستم. اگر فرمان او نپذیرم و از این شهر روان شوم بسا هست که از پی من سپاه بفرستد و مرا بکشد و هرگاه سخن او را اطاعت

کنم رسوا خواهم شد و من محبوب خود قمرالزمان را گم کرده ام و او را نتوانم یافت مگر اینکه دعوت او را اجابت کنم و در اینجا مقیم شوم تا آن که خواسته پروردگار است روی دهد.
پس سیده بدور سر بر کرد و به فرمان ملک آرمانوس گردن بنهاد و گفت: سمعا و طاعه. و ملک آرمانوس به این سخن فرحناک شد و منادی را فرمود در جزایر آبنوس ندای عیش و فرح در دهد و شهر را زینت کنند. آنگاه حجاب و نواب و امرا و وزرا و ارباب دولت و قضات شهر را حاضر آورد و خویشتن از مملکت معزول کرده سلطنت به سیده بدور سپرده، جامه ملوکانه بدو پوشانید. و امرا همگی در نزد سیده بار یافتند و همه را گمان این بود که او جوانی است ماهروی و خیال دختر بودن او نمی کردند.
الغرض چون سیده بدور به تخت مملکت بنشست ملک آرمانوس به تجهیز دختر خود حیات النفوس پرداخت. در اندک زمانی سیده بدور را به حجله حیات النفوس فرستادند و آن هر دو به زهره و مشتری همی مانستند که در یک برج جمع شوند و یا چون آفتاب و ماه بودند که از یک مشرق به در آیند. پس درها بر ایشان ببستند و پرده ها بیاویختند در آن هنگام سیده بدور با سیده حیات النفوس بنشست و یاد از محبوب خود قمرالزمان کرده به حزن و اندوهش بیفزود و سرشک از دیده روان ساخت و این ابیات برخواند:
ای باد صبحدم گذری کن به سوی من

پیغام من ببر به بر ماهروی من

او را بگوی تا تو ز کویم برفته ای

از آفتاب، نور ندیده است کوی من

بودم به باغ عشق تو چون تازه گلبنی

تیمار تو ببرد همه رنگ و بوی من [= تیمار]

دل گوی کردم از پی چوگان زلف تو

چوگان خویش را خبری ده ز گوی من

چون سیده بدور ابیات به انجام رسانید در نزد حیات النفوس بنشست و دهان او را بوسه داد. پس از آن برخاسته وضو گرفته به نماز ایستاد و نماز همی گزارد تا اینکه حیات النفوس بخفت. آنگاه سیده بدور به خوابگاه اندر آمده و پشت به حیات النفوس کرده بخفت. صبح که حیات النفوس را با ملک آرمانوس و مادرش ملاقات دست داد ماجرا با ایشان بگفت و شعرهایی که سیده بدور خوانده بود با پدر و مادر بازگفت. پس حیات النفوس را با پدر و مادرش گفتگو بدین سان گذشت و اما ملکه بدور از خانه بیرون شد و بر تخت سلطنت بنشست و امرا و ارباب دولت و بزرگان لشکر در پیشگاه سیده حاضر شدند و سلطنت را تهنیت گفته و آستان او را بوسه داده ثناخوان گشتند و چنان می دانستند او پسر است. پس سیده بدور امر و نهی کرد و حکم براند و عدالت به کار برد و زندانیان را خلاص داد و در مسند حکومت نشسته بود تا

اینکه شب در آمد، آنگاه برخاسته به حجله اندر شد. دید که حیات النفوس نشسته، در پهلوی او نشست و از روی مهربانی با او سخن گفت و جبین او را بوسه داد و این ابیات بر خواند و بگریست:

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم
کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی
که چون همیگذرد روزگار مسکینم
من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم ماند
که در بهشت نیارد خدای غمگینم
ندانمت که چه گویم که هر دو چشم منی
که بی وجود شریفت جهان نمی بینم
چو روی دوست نبینم جهان ندیدن به
شب فراق منه شمع پیش بالینم

پس از آن ملکه بدور بر پای خاست و سرشک از رو پاک کرده وضو ساخت و به نماز بایستاد تا اینکه خواب به حیات النفوس چیره شد. آنگاه ملکه بدور بیامد و در پهلوی حیات النفوس تا بامداد بخفت. پس از آن برخاسته فریضه صبح به جا آورد و بیرون آمده بر تخت سلطنت نشست و به سیاقت روز پیش به حکمرانی پرداخت. ملک آرمانوس به نزد دختر خود آمد و از حال او

بپرسید. حیات النفوس ماجرا باز گفت و شعری را که ملکه بر او خوانده بود بر او بخواند و گفت: ای پدر، من خردمند و شرمگین تر از شوهر خود کسی را ندیده ام مگر اینکه او پیوسته گریان و نالان نشسته. ملک آرمانوس گفت: شکیبا شو، جز امشب که شب سیم است باقی نمانده، اگر نزد تو نیاید و بکارت از تو برندارد مرا در حق وی رأی و تدبیر است و آن این است که مملکت از او بستانم و او را از این شهر بیرون کنم. پس ملک با دختر در این سخن یکدله گشتند و این رأی به خاطر اندر مکنون داشتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک با دختر در آن رأی یکدله گشتند. چون شب درآمد ملکه بدور از تخت مملکت برخاسته به سوی قصر بیامد و به حجله اندر شد، دید که شمع افروخته و حیات النفوس نشسته است. پس شوهر خود قمرالزمان را به خاطر آورده و از آنچه در آن مدت گذشته بود یادش آمده پس آب از دیده بریخت و این ابیات بر خواند:

ما دگر کس نگرفتیم به جای تو ندیم

الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

باغبان گر نگشاید در درویش به باغ

آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم

گر نسیم سحر از کوی تو بادی آرد

جان فشانیم به سوغات نسیم تو نه سیم

چون ابیات به انجام رسانید قصد ادای فریضه کرده از جای برخاست. حیات النفوس در دامنش آویخت و با او گفت: یا سیدی، آیا از پدرم شرم نداری که به جای تو چندین نیکویی کرد و تو مرا تا این وقت ترک کرده ای؟ چون سیده بدور این بشنید بنشست و به او گفت: ای حبیبه من، چه بود اینکه تو گفتی؟ حیات النفوس گفت: سخن من این است که من کس چون تو ندیده ام

که به خویشتن مغرور باشد. مگر همه کس که خوبروست بدین سان مغرور است؟ و من این سخن از بهر آن نگفتم که در من رغبت کنی بلکه از ملک آرمانوس بر تو هراس کرده ام. این سخن گفتم از آنکه او را قصد این است که اگر تو امشب بکارت از من برنداری فردا مملکت از تو باز ستاند و از بلاد خود روانه ات کند و بسا هست که خشمگین گشته ترا بکشد. من ای خواجه بر تو رحمت آورده پند بگفتم وگرنه آن کن که خود دانی. چون ملکه بدور این سخن بشنید سر پیش افکنده در کار خود حیران شد و با خود گفت: اگر مخالفت کنم هلاک خواهم شد و اگر اطاعت کنم به رسوایی اندرم ولکن به از این نیست که راز خود با این دختر آشکار کنم، از آنکه ملک آرمانوس سلطنت جزایر را به من داده و تمامت خلق مرا به زیر حکم اند و من با قمرالزمان بجز این مکان در جای دیگر نخواهم رسید که راهی به جزایر خالدان جز اینجا نباشد و کار خود را به خدا تفویض کنم که او خوب تدبیر کند. پس ملکه بدور دست به گردن حیات النفوس افکند، جبین او را بوسه داد و حکایت از آغاز تا انجام بر او خواند و خویشتن بر او بنمود و به او گفت: ترا به خدا سوگند میدهم که کار من مخفی بدار و راز من بپوش تا وقتی که خدا مرا با محبوب خود قمرالزمان جمع دارد. پس از آن هر چه شدنی است خواهد شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و دهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون سیده بدور حیات النفوس را از قضیه خود آگاه کرد و پوشیده داشتن راز از او بخواست، حیات النفوس از کار او به شگفت اندر ماند و دلش بر او بسوخت و به جمع آمدن او با قمرالزمان دعا کرد و گفت: ای خواهر، باک مدار و هراس مکن و شکیبا شو تا پروردگار کار بسته تو بگشاید و چنان شود که شاعر گفته:

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

چون دوبیتی به انجام رسانید گفت: ای خواهر، سینه احرار قبور اسرار است، خاطر آسوده دار که راز تو آشکار نکنم. پس از آن با یکدیگر ملاعبت کردند و از هر سوی حدیث راندند و هم آغوش تا نزدیک صبح بخفتند. آنگاه حیات النفوس برخاسته مرغی را سر برید و کهنه ای به خون او بیالود و کنیزکان را آواز داد و کنیزکان در آمدند و دف شادی زدند. در آن وقت مادر حیات النفوس برخاسته درآمد و خبر را جویان بود و تا هنگام شام در نزد حیات النفوس بسر برد. اما ملکه بدور به گرمابه رفته غسل کرده و فریضه به جا

آورد و به ایوان در آمد و بر تخت سلطنت بنشست و در میان مردم به حکمرانی مشغول بود.

و اما ملک آرمانوس چون آواز کنیزکان بشنید سبب باز پرسید، از ازالت [= از بین رفتن] بکارت حیات النفوس آگاهش کردند. فرحناک شد و ملالتش برفت و ولیمه ها [ولیمه= مهمانی، طعام مهمانی] فرو چید. تا دیرگاهی بدین منوال بودند.

الغرض کار ایشان بدینجا رسید و اما ملک شهرمان پس از آنکه پسرش قمرالزمان با مرزوان به نخجیر شدند چشم به راه قمرالزمان بنشست. چون شب برسید و قمرالزمان نیامد ملک شهرمان در فکرت و حیرت بماند و آن شب را بر بیداری و اضطراب به روز آورد و تا نصف النهار نیز چشم به راه انتظار بدوخت و قمرالزمان نیامد. ملک شهرمان را دل به جدایی گواهی داد و آتش اشتیاق شررافروز شد و از برای پسر چندان بگریست که جامه او تر شد و با دل محزون و ناشاد این ابیات بر خواند:

تا جدا گشتی از کنار پدر

تیره شد بی تو روزگار پدر

روز و شب در فراق طلعت تو

ناله و نوحه گشت کار پدر

غمگسار پدر تو بودی و گشت

بی تو یاد تو غمگسار پدر

چون ابیات به انجام رسانید سرشک از رخ پاک کرده لشکر را فرمان رحیل بداد. پس سپاه همگی سوار شدند و ملک نیز سوار گشته با دل محزون و اندوهناک بیرون آمد و لشکر را چهار بخش کرده به چهار سو بفرستاد و گفت: پس از جستجوی در سر چهار راه جمع آیند. پس سپاهیان به چهار جانب پراکنده شدند و آن روز را تا هنگام ظلمت شب بگشتند و تمامت شب را تا نصف النهار همیگشتند، تا اینکه در سر چهار راه همه سپاهیان گرد آمدند و ندانستند که قمرالزمان از کدام راه رفته است ولکن اثر جامه پاره ای از جامه و گوشت در یک جا مشاهده کردند.

چون ملک شهرمان این بدید فریاد برآورد و وا ولدا بگفت و تپانچه بر روی خویش زد و ریش خویش بکند و جامه بر تن بدرید و به مرگ فرزند خویش قمرالزمان بگریست و بنالید و لشکر نیز به گریستن او بگریستند و بنالیدند که به هلاکت نزدیک شدند و ملک را دل از آتش حسرت همی سوخت و این ابیات همی خواند:

ای عزیز پدر کجا رفتی

از کنار پدر چرا رفتی

بر نخورده ز بوستان بقا

سوی کاشانه فنا رفتی

چه سزای تو بود اکنون مرگ

ای سزا چون به ناسزا رفتی

اژدهایست مرگ مردم خوار

پس تو در کام اژدها رفتی

چون ابیات به انجام رسانید با دیده اشک افشان به سوی شهر بازگشتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و یازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون ملک شهرمان از خواندن شعر فارغ شد با لشکر خود به سوی شهر بازگشت و هلاک قمرالزمان را یقین داشت و چنان میدانست که از دزدان یا وحشیان آفتی بدو رسیده، پس از آن در جزایر خالدان ندا در دادند که مردم جامه سیاه در ماتم قمرالزمان بپوشند و از برای ملک خانه ای ساخته بیت الاحزانش نامیدند و ملک هفته ای دو روز به کار رعیت و سپاه مشغول بود و سایر ایام هفته را به بیت الاحزان اندر آمده می گریست و مینالید و اشعار در مرثیه فرزند می خواند. از آن جمله این ابیات بود:

ای ز قصر بقا بیفتاده
عالمت شربت فنا داده
یک جهان مرد و زن به ماتم تو
درد و غم را شدند آماده
سینه از زخم و کف چو پیروزه
چهره از خون و دل چو بیجاده

ملک شهرمان را کار بدین گونه شد. اما ملکه بدور دختر ملک غیور به پادشاهی شهر آبنوس بنشست و مردم را گمان این بود که او ملک آرمانوس

را داماد است. پس او هر شب با سیده حیات النفوس هم آغوش گشته می خسبید و از جدایی شوهر خود قمرالزمان محزون بود.

و اما قمرالزمان در همان باغ به نزد باغبان دیرزمانی بسر برد و شبانروز همی گریست و ایام خوشی و مسرت [= شادی] را به خاطر آورده ابیات می خواند و از آه جانگداز شرر به جهان در می زد و باغبان در تسلی او می گفت که: آخر سال کشتی به بلاد مسلمانان روان خواهد شد، و قمرالزمان پیوسته در این حالت بود تا اینکه مردم را دید که به یکجایی گرد آمده اند و باغبان در آن ساعت بیامد و با قمرالزمان گفت: ای فرزند، امروز مشغله به یک سوی نه و آب به پای درختان برمگردان که امروز روز عید است و مردمان یکدیگر را زیارت کنند. تو نیز امروز راحت کن و دل به عیش و شادی بند که من در این زمان نزدیک کشتی از برای تو خواهم دید و ترا به بلاد مسلمانان خواهم فرستاد. باغبان این بگفت و از باغ به در آمد. قمرالزمان گریان و شکسته خاطر در آنجا بماند و همی گریست تا بیخود شد. چون به خود آمد برخاسته نرم نرم میرفت و از ستم روزگار و جدایی محبوبه گلعذار متفکر و حیران بود و مانند مستان پیش پای خود نمی دید و از چپ و راست خویش آگاه نبود. پس پایش بلغزید و بیفتاد، پیشانی او به درختی برآمد. خون از جبینش برفت و سرشک و خون با هم درآمیختند. پس برخاسته خون از جبین و سرشک از

چشم پاک کرد و جبین خود را به کهنه ای ببست و در باغ حیران همی رفت که چشمش به فراز درخت به دو پرنده درافتاد که با هم به جدال اندر بودند.

یکی از آنها به دیگری غلبه کرد و چندان منقار به حلقوم او زد که حلقوم او بریده از بدن جدا شد. آن پرنده سر او به چنگال گرفته پرید و جثه اش در آنجا افتاده بود که دو پرنده بزرگ بیامدند و بر لاش آن پرنده بنشستند: یکی بالای سر و دیگری به طرف دم او بنشست و پرهای خودشان بیفشاندند و گردنها به سوی او دراز کرده بگریستند. قمرالزمان چون دید که پرندگان بهر یار خود گریان هستند او نیز به دوری محبوبه خود ملکه بدور بگریست.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و دوازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان به دوری محبوبه خود بگریست. پس از آن قمرالزمان دید که آن دو پرنده بزرگ گودالی بکندند و آن پرنده مقتول را در آنجا به زیر خاک پنهان کرده بپریدند. ساعتی غایب بودند، پس از ساعتی بیامدند و پرنده قاتل را بیاوردند و بر سر خاک مقتول فرود آمدند و منقار و چنگال بر آن پرنده قاتل همی زدند تا او را بکشتند و شکم او را بدریدند و روده های او را برآوردند و خون او را به خاک مقتول بریختند و گوشت و پوست او را پاره پاره کردند و آنچه در شکم داشت در آورده بپراکندند و قمرالزمان به آنها می نگریست و در کردار آنها به شگفت اندر بود. پس قمرالزمان را بدانجایی که پرنده را از هم ریخته بودند نظر بیفتاد، چیزی را دید که پرتو همیدهد.

پس قمرالزمان به آن چیز نزدیک رفته دید که حوصله پرنده است، او را برداشت و بشکافت، همان نگین را که سبب جدایی او از ملکه بدور شده بود دریافت. چون نگین را نیک شناخت از غایت فرح و شادی بیخود بیفتاد.
چون به خود آمد گفت: این علامت خیر است و بشارت جمع آمدن با محبوبه است. پس نظر بر آن نگین بدوخت و او را به چشمان خود بمالید، پس از آن

به بازوی خویش ببست و شادان و خرم همی رفت تا باغبان پدید آورد. تا هنگام شام از بهر او می گشت، پدیدش نیاورد. قمرالزمان آن شب را در جای خود به روز آورد.

بامدادان برخاسته میان به لیف خرما [= رشته پوست خرما] ببست و تیشه به دست گرفته درختان خشکیده همی برید و از جای خود بر می کند تا اینکه به درختی بس کهن و خشکیده بیامد و تیشه به ریشه آن درخت همی زدی و خاک به یکسوی همی کرد. ناگاه طبقی چوبین پدید شد. پس طبق برداشت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و سیزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان چون طبق برداشت دری پدید شد.

به درون رفته سردابه کهنی یافت که از عهد ثمود و عاد یاد همی داد. در آنجا خمره ها بود پر از زر سرخ. پس با خود گفت: رنجها رفت و ایام شادی شد. آنگاه از آن مکان بیرون آمد و طبق برگردانید و بدان سان کرد که بود. خود به آبیاری باغ بپرداخت، پیوسته به کار خود مشغول بود تا هنگام شام برسید و باغبان درآمد و با قمرالزمان گفت: ای فرزند، بشارت باد ترا که بازگشت به وطن نزدیک شد و بازرگانان سفر را آماده گشته اند و کشتی سه روز دیگر به شهر آبنوس روان خواهد بود و آنجا نخستین شهری است از شهرهای اسلامیان، چون آنجا برسی در شش ماه به جزایر خالدان توان رفت. قمرالزمان از سخن باغبان فرحناک شد و دست باغبان را بوسه داد و به او گفت: ای پدر، چنان که تو مرا بشارت دادی من نیز ترا بشارت دهم. پس حدیث سردابه و زرها بیان کرد. باغبان خرسند شد و گفت: ای فرزند، من هشتاد سال است در این باغ هستم، چنین چیزی ندیده ام چون تو در این اندک زمان چنین چیزی بدیدی او نصیب تو است و نشانه اقبال است و سبب وصول تو به وطن و جمع

آمدن پراکندگی تو خواهد بود. قمرالزمان گفت: ناچار باید در میانه من و تو بخش شود. پس باغبان را برداشته به سردابه آمدند و زرها به باغبان بنمود. بیست خمره بود. ده خمره خود برداشت ده خمره دیگر به باغبان بداد. باغبان گفت: ای فرزند، از برای تو مشکها از زیتون پر کنم که این متاع در غیر این شهر یافت نشود و بازرگانان آن را بار بسته به هر سوی برند و این زرها در آن مشکها کنم و زیتون به روی زرها جا دهم و آنگاه دهان مشکها بسته به کشتی بگذار.

پس در حال برخاسته پنجاه مشک فراهم آورده و تمامت زرها در مشکها جای داده زیتون بر روی آنها ریختند و قمرالزمان همان نگین را به یکی از مشکها نهاده دهان مشکها محکم کردند و باغبان و قمرالزمان به حدیث اندر پیوستند و قمرالزمان با جمع آمدن با محبوبه یقین داشت و با خود می گفت: چون به جزایر آبنوس برسم از آنجا به شهر پدر روان شوم و از محبوبه خود ملکه بدور جویان گردم که او یا به شهر ملک شهرمان رفته و یا نزد ملک غیور بازگشته. پس از آن قمرالزمان به انتظار گذشتن سه روز بنشست و با باغبان قصه پرندگان بدان سان که روی داده بود بیان کرد. باغبان را عجب آمد و آن شب هر دو تا بامداد بخفتند. باغبان به رنجوری از خواب برخاست و دو روز رنجور بود و روز سیم رنجوری اش سخت شد و از زندگانی اش نومید گشتند. قمرالزمان با باغبان محزون نشسته بود که ناگاه ملاحان بیامدند و باغبان را

بپرسیدند. قمرالزمان رنجوری باغبان بنمود. ملاحان گفتند: کجاست آن جوان که با ما قصد سفر به جزیره آبنوس داشت؟ قمرالزمان گفت: آن غلامکی است که در پیش روی شما ایستاده. پس ملاحان را گفت که مشکها به کشتی نقل کنند. ایشان مشکها به کشتی بردند و با قمرالزمان گفتند که خود نیز بشتاب که باد خوش همی وزد. قمرالزمان به ایشان گفت: سمعا و طاعه. پس توشه خود را نیز به کشتی درآورده به نزد باغبان بازگشت وداعش کند دید که در حالت جان کندن است.

در بالین او بنشست تا اینکه باغبان بمرد. پس او را تجهیز [= آماده] کرده به خاکش سپرد و به سوی کشتی برفت دید که بادبانها را افراشته روان گشته اند و همی رفتند تا از نظر قمرالزمان ناپدید شدند.

قمرالزمان حیران و سرگردان به باغ بازگشت و با حزن و اندوه خاک بر سر می کرد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و چهاردهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان چون از کشتی نومید شد به حزن و اندوه به باغ بازگشته باغ را اجاره کرد و دو مرد به زیر دست خود بیاورد که در آبیاری باغ او را مدد کنند. پس از آن به سوی سردابه آمد طبق چوبین برداشته به سردابه اندر شد و تتمه زرها برداشته به پنجاه مشک دیگر بگذاشت و زیتون بر سر آنها بریخت و از کشتی جویان شد. گفتند: سالی بیش از یک دفعه به بلاد اسلامیان نمی رود، پس حسرت و اندوهش افزون گشت و وسواس خاطرش بیفزود و به سرگذشت خود محزون و اندوهناک بود، خاصه بر آن نگین که از سیده بدور بود. پس شب و روز همیگریست و اشعار همی خواند.

الغرض قمرالزمان را کار بدین گونه شد و اما ملاحان، پس باد مراد به ایشان بوزید و به جزیره آبنوس برسیدند و از قضایای اتفاقیه ملکه بدور در منظره نشسته بود و به کشتی همینگریست تا اینکه کشتی به ساحل برسید. ملکه را دل مضطرب شد برخاسته با امرا و حجاب سوار گشته به کنار دریا در آمدند و به کشتی بایستاد، آنگاه رئیس کشتی را حاضر آورده از بضاعت کشتی جویان گشتند. رئیس گفت: ای ملک، ما را در این کشتی از همه گونه بضاعت چندان است که استران و اشتران از برداشتن آنها عاجز شود و علاوه بر آن، در

کشتی گونه گونه عطرها و عود قاقلی[۱] و تمر هندی و زیتون عصافیری[۲] هست که در این بلاد کمتر یافت می شود. پس ملکه اشتهای زیتون کرد و با خداوند کشتی گفت: چقدر زیتون ترا همراه هست؟ گفت: پنجاه مشک زیتون همراه من است ولی خداوند زیتون با من نیست. ملکه گفت: مشکهای زیتون از کشتی به در آورید تا ببینم. رئیس بانگ به ملاحان زد. در حال پنجاه مشک زیتون به در آوردند. ملکه دهان مشک باز کرد زیتون را بدید. گفت: من این پنجاه مشک بگیرم و آنچه قیمت آنهاست به شما رد میکنم. رئیس گفت: اینها در شهر ما قیمت ندارد ولی خداوند زیتون مردی است بی چیز، از ما واپس مانده. ملکه گفت: من هزار درم قیمت اینها بدهم و مزد شما نیز با من است. پس ملکه فرمود مشکها به قصر درآوردند. چون شب در آمد مشکی از آنها حاضر آورد و دهان مشک بگشود و در خانه جز او و حیات النفوس کس نبود. پس طبقی در پیش نهاده خواست که زیتون در طبق فرو ریزد دامنی از زر سرخ در طبق فرو ریخت. چون زرها بدیدند همه مشکها خالی کردند جز زر سرخ چیزی نیافتند و در همه آن مشکها از یک مشک زیتون بیش نبود. پس ملکه بدور زرها را این سوی و آن سوی همی کرد تا نگین طلسم نگاشته خود را در میان زرها بدید. برداشته بر او نیک نظر کرد، دانست که همان گوهر است که در بند شلوار داشت و قمرالزمان او را گرفته بود. پس از غایت شادی فریاد زد و بیهوش شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- قاقُلی: منسوب به قاقُله که شهری است در پادشاهی جاوه و عود آن مشهورست و عود قاقلی، قسمی از عود است که از هر نوع عودی بهتر است ولی از عود قماری پست تر است]

[۲- زیتون عصافیری نوعی از زیتون است؛ میتوان آن را «زیتون (زبان) گنجشکی» هم معنا کرد از آن جهت که عصافیر جمع عصفور به معنی گنجشک است و «زبان گنجشک» هم درختی است از خانواده زیتون]

چون شب دویست و پانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکه بدور چون نگین بدید بشناخت و از غایت شادی بیخود گشت. چون به خود آمد با خود گفت: همین نگین است آنکه سبب جدایی من از محبوب من قمرالزمان شد ولکن نشانه خیر و اقبال است. پس حیات النفوس را آگاه کرد که یافت شدن این نگین بشارت وصل است. پس چون بامداد شد بر تخت مملکت بنشست و رئیس کشتی را حاضر آورد. رئیس آستان ملکه را بوسه داد و به او گفت: خداوند زیتون را کجا گذاشتید؟ گفت: ای ملک جهان، در بلاد مجوسش گذاشتیم و او باغی را باغبان بود. ملکه گفت: اگر او را بر نیاری بسی ضرر بر تو و کشتی خواهد رسید. پس بفرمود بضاعت کشتی را به جایی گذاشته مهر بر آن بزد و به ایشان گفت: خداوند زیتون غریم من است. اگر او نیاید همه شما را و مال شما را به یغما دهم. پس بازرگانان روی به رئیس کشتی کرده او را وعده مزد دادند که بازگشته باغبان را بیاورد و پیش رئیس بنالیدند و گفتند که: ما را از این ورطه خلاص کن. پس رئیس به کشتی در آمد و بادبان کشید و باد مراد بوزید. همان شب به جزیره برسید و از کشتی به در آمده به باغ اندر شد، و آن شب قمرالزمان به یاد محبوبه خود ملکه بدور محزون و اندوهناک نشسته و نخفته بود و به ماجرای خویش همی گریست.

پس رئیس در باغ بکوفت. قمرالزمان برخاسته در باغ بگشود، ملاحان او را برداشته به کشتی در آمدند و بادبان برافراشته کشتی براندند و شبانه روز همی رفتند ولی قمرالزمان سبب این حالت نمی دانست. پس جویان شد، به او گفتند: تو غریم پادشاه جزایر آبنوس داماد ملک آرمانوس هستی و ای پلیدک تو مال او دزدیده ای. قمرالزمان گفت: به خدا سوگند که در همه عمر بدان شهر نرفته و آن شهر نشناخته ام. پس ایشان به کشتی اندر همی رفتند تا به جزایر آبنوس برسیدند. رئیس او را از کشتی به در آورده به نزدیک ملکه بدورش برد. چون ملکه او را دید بشناخت و گفت که: به خادمانش بسپارید که به گرمابه اش برند. پس ملکه مهر از سر مال بازرگانان برداشت و رئیس کشتی را خلعت بداد. و به نزد حیات النفوس رفته او را از آمدن قمرالزمان آگاه کرد و پوشیده داشتن رازش سپرد. پس خادمان، قمرالزمان را به گرمابه برده جامه ملوکانه بر او پوشاندند.

چون قمرالزمان از گرمابه به در آمد رو و جبینش چون ستاره همی درخشید و از قامتش سرو خجل و شمشاد پای اندر گل بود. چون به قصرش آوردند ملکه بدور او را بدید، خردش برفت و هوشش بپرید ولی شکیبا شد و خودداری کرد تا کار بخوبی انجام پذیر شود. و ملکه به قمرالزمان، مملوک و خادم و اشتر و استر بداد و گنجی از زر و سیم به او عطا کرد و پیوسته کار قمرالزمان

بهتر می شد و او را رتبت برتر و قدر و منزلت افزونتر میگشت تا اینکه ملکه او را خزینه دار کرد و تمامت گنجها بدو سپرد و به خویشتن نزدیک کرد و امرا را از رتبت و منزلت او آگاهی داد. ارباب دولت همه او را دوست می داشتند و ملکه بدور همه روزه به رتبت او می افزود و قمرالزمان سبب نمی دانست. و قمرالزمان را بس که مال و گنج به هم رسیده بود به همه کس مال میبخشید و بزرگ و کوچک را خلعت همی داد و هیچ گاهی از خدمت ملک آرمانوس غفلت نمی کرد تا اینکه ملک آرمانوس بر او مهربان شد و همچنین امرا و خاص و عام او را دوست می داشتند و سوگند بزرگشان به زندگی قمرالزمان بود و با وجود اینها قمرالزمان سبب را نمی دانست و از بزرگ داشتن ملکه او را به شگفت اندر بود و او با خود می گفت: به خدا سوگند بدین سان مهربانی را سببی خواهد و بسا هست این شهریار از گرامی داشتن من غرضی فاسد در نظر دارد، ناچار من از ملک دستوری خواسته از این شهر سفر کنم.

پس قمرالزمان شبی پس از رفتن امنای [= معتمدان] دولت که مجلس خلوت شد روی به ملکه آورده به او گفت: ای ملک، تو مرا بسی گرامی داشتی و نعمت و احسان بر من تمام کردی و احسان تو تمام آنگه شود که مرا جواز دهی اگرچه همه مال که بر من داده ای واپس بستانی. ملکه بدور تبسم کرده به او گفت: با اینکه ترا نعمت و عزت و شادی و راحت به غایت برسیده چون

است که قصد سفر داری و محنت به خویشتن همی پسندی؟ قمرالزمان گفت: ای ملک، این گونه گرامی داشتن اگر سببی نداشته باشد جای تعجب است، خاصه اینکه رتبه ای که مرا به آن نواخته ای شایسته خردمندان و سالخوردگان است. من نادان و خردسال هستم. پس ملکه به او گفت: برای اینکه مطلب خود را تمام کنی همراه من به اندرون بیا. و او را برداشته به اندرون رفت و در اتاق خوابگاه پهلوی خویشتن بنشانید و با او شوخی کردن آغاز کرده و ملاعبت نموده گفت: سبب گرامی داشتن این است که من به سبب زیبایی و خوبرویی که تراست بر تو عاشقم و به زلف و خال و قد بااعتدال تو مفتون هستم. قمرالزمان شرمگین شده گفت: هرگز باور نداشتم که ملک را این قسم بی آزرم ببینم و حالیه هم جدا استدعای مرخصی کرده و جواز سفر می خواهم. پس ملکه بدور چندان بخندید که به پشت درافتاد و با قمرالزمان گفت: ای حبیب من، چه زود فراموش کردی آن شبها را که با تو در آغوش هم بخسبیدیم.

پس خویشتن به قمرالزمان بشناسانید. قمرالزمان دانست که او ملکه بدور دختر ملک غیور است. در حال او را به سینه گرفت، او نیز این را در آغوش کشیده از همدیگر بوسه بربودند. پس از آن به خوابگاه وصال اندر بخسبیدند و گفته شاعر بخواندند:

امشب مگر به وقت نمی خواند این خروس

عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در خم گیسوی تابدار

چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

یکدم که چشم فتنه به خوابست زینهار

بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود

برداشتن به گفتن بیهوده خروس

پس از آن ملکه بدور ماجرای خویش از آغاز تا انجام با قمرالزمان باز گفت. قمرالزمان نیز سرگذشت خود را به ملکه فرو خواند. چون بامداد شد ملکه بدور کس به نزد ملک آرمانوس پدر حیات النفوس بفرستاد و او را از حقیقت کار خود آگاه کرد و قصه خود با قمرالزمان بیان نمود و سبب جدایی را شرح داد و نیز آگاهش کرد که حیات النفوس به همان حالت باکره است. چون ملک آرمانوس حدیث ملکه بدور بشنید در شگفت ماند و فرمود که به آب زر به اوراق بنگارند. پس ملک آرمانوس روی به قمرالزمان کرده گفت: ای ملک زاده، اگر ترا به دامادی من رغبتی هست دختر خود حیات النفوس بر تو کابین کنم. قمرالزمان گفت: با ملکه مشاورت ضرور است. چون قمرالزمان مشورت به ملکه بدور کرد ملکه گفت: آری رأی همین است. تو او را کابین

کن و من از کنیزکان او خواهم بود از آنکه او را بر من بسی نیکوییهاست خاصه پدرش که ما را غرق احسان کرده. پس چون قمرالزمان ملکه را بدین کار مایل یافت و دید که ملکه به حیات النفوس رشک نمی برد با ملکه بر این کار هم رأی و یکدله گشتند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و شانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان و ملکه بدور به کابین کردن حیات النفوس متفق و یکدله گشتند و قمرالزمان سخنی را که ملکه بدور گفته بود با ملک آرمانوس باز گفت که: ملکه این کار خوش می دارد و می گوید که من از کنیزکان حیات النفوسم. چون ملک این را بشنید سخت شادمان شد. پس از آن بیرون آمده بر تخت مملکت بنشست و امرا و وزرا و حجاب و ارباب دولت را حاضر آورد و قصه قمرالزمان و ملکه بدور را از آغاز تا انجام به ایشان بازگفت و ایشان را از قصد خود آگاه کرد که همی خواهد دختر خود حیات النفوس را به قمرالزمان تزویج کند و او را به سلطنت بنشاند. ایشان همگی رضامندی و رغبت آشکار کردند و خدمتگزاری قمرالزمان را متعهد شدند. ملک آرمانوس فرحناک شد و قاضی و شهود حاضر آورد و بزرگان دولت بخواست و کابین دختر ملک آرمانوس، حیات النفوس را به قمرالزمان ببستند. پس ملک بساط عیش فرو چید و ولیمه ها بداد و خلعتها ببخشید و به فقرا و مساکین احسانها فرمود و زندانیان از زندان رها کرد. پس از آن قمرالزمان بر تخت مملکت بنشست، بدعتها [= انحرافات] برداشت و به سپاه و رعیت مالها ببخشید و با زنهای خویش به عیش و نوش و کامرانی بسر می برد و هر شب به پیش یکی از ایشان می خفت و تا دیرزمانی بدین سان بود. اندوه و حزنش

برفت و پدر خود ملک شهرمان را فراموش کرده یاد از او نمی کرد تا اینکه حضرت پروردگار از دو زن او دو فرزند نرینه عطا فرمود که چون دو ستاره درخشان بودند و به مهر و ماه همی مانستند. مهتر ایشان از ملکه بدور بود و ملک امجد نام داشت و کهتر ایشان از حیات النفوس که ملک اسعدش گفتندی و اسعد از برادر خود امجد، بهتر و نکوتر بود. پس ایشان به عزت تربیت یافتند و خط و علم و بزرگی و سواری بیاموختند و همه روزه به حسن ایشان می افزود، به قسمی که در حسن و جمال به غایت رسیدند و در شهر شهره گشته زنان و مردان به ایشان مفتون گشتند تا اینکه ایشان به هفده سالگی برسیدند و پیوسته با هم بودند و خورد و خواب با هم داشتند و از یکدیگر جدا نمی شدند و مردم وفاق [= یکدلی، همراهی] ایشان را حسد می بردند.

چون به پایه مردان رسیدند و با کمال آراسته شدند پدر ایشان هر وقت به سفر می رفت حکومت بدیشان می سپرد که هر روز یکی در میان مردم حکمرانی کنند. از قضا محبت ملک اسعد، پسر حیات النفوس در دل ملکه بدور جای گرفت و حیات النفوس نیز دل به مهر ملک امجد پسر ملکه بدور بنهاد.

پس هر یک از آن دو زن با پسر هووی خود ملاعبت می کردند و ایشان را در آغوش می گرفتند. هرگاه مادر آن پسر این حالت میدید گمان می کرد که از

مهر و محبت مادرانه است که به فرزندان دارند. پس عشق بدانها چیره شد و آن دو پسر را مفتون گشتند و همی خواستند که از ایشان جدا نشوند. پس شوق و عشق ایشان افزون گشت و راه به وصال نیافتند و به حزن و اندوه اندر شدند و از خوردن و نوشیدن بازماندند و از لذت خواب دور گشتند. پس از آن ملک به نخجیرگاه شد و دو پسر را بفرمود که در جای او نشسته به هر روز یکی به عادت معهود حکمرانی کنند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و هفدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک به نخجیر رفت و پسران خود را فرمود که به عادت معهود هر یکی روزی حکمرانی کند. پس روز نخست ملک امجد پسر ملکه بدور بر تخت مملکت بنشست، به امر و نهی و عزل و نصب مشغول شد. ملکه حیات النفوس، مادر ملک اسعد خواست مکتوبی بدو بنویسد و از او مهربانی طلب کند و به او بنماید که شیفته و مفتون اوست و از او وصال جوید. پس ورقه برداشته این عبارت را نوشت که: این مکتوبی است از مسکینه عاشقه حزینه ای از یار جدا گشته، آن که در عشق تو عمر تلف کرده و در حسرت تو رنجها برده و شوق و محبت بر او چیره گشته و اندوه و محنت او را فراگرفته، هرگاه درازی شبهای جدایی و رنجهای ایام دوری بیان سازد و اگر گداختن دل ناشاد و نزاری تن فگار و دیده اشکبار شرح دهد هر آینه سخن دراز کشد و شکایت به طول انجامد، این ورقه مختصر و مکتوب محقر گنجایش آن نخواهد داشت. ای حبیب من، بدان که زمین و آسمان بر من تنگ گشته و جز تو آرزویی ندارم و مرگ روی بر من نهاده و هلاک را به عیان همی بینم. مرا اشتیاق افزون گشته و درد محنت جدایی بر من چیره شده شرح اشتیاقم در اوراق نگنجد و درد فراقم جز وصال تو درمان ندارد. پس از نوشتن این کلمات این دو بیت نیز بنوشت:

آن را که غمی باشد و گفتن نتواند

شب تا به سحر نالد و خفتن نتواند

از ما بشنو قصه ما ورنه چه حاصل

پیغام که باد آرد و گفتن نتواند

آن گاه ملکه حیات النفوس مکتوب را به پارچه ای حریر گرانبها پیچید و با مشک و عنبرش بیالود و از تارهای گیسوی خود که هر تاری جهانی بر هم میزد به میان پارچه حریر بگذاشت و او را به دستارچه پیچیده به خادم بداد و خادم را فرمود که مکتوب به ملک امجد رساند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و هجدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حیات النفوس مکتوب به خادم داده فرمود که به ملک امجدش برساند. خادم روان شد ولی نمی دانست که در غیب از بهر او چه آماده گشته، چون خادم نزد ملک بیامد در پیش او زمین بوسه داد و دستارچه بدو رسانید و تبلیغ رسالت کرد. ملک امجد دستارچه از خادم گرفته بگشود و مکتوب به در آورده بخواند. چون مضمون بفهمید دانست که زن پدرش به خیانت اندر است و به ناموس پدرش قمرالزمان خیانت کرده است. پس خشمگین شد و کردار زنان را نپسندید و گفت: نفرین خدا به زنان خیانتکار باد که در دین و خرد ناقص هستند. پس از آن تیغ برکشید و با خادم گفت: ای سیاهک پلید، این مکتوب خیانت آمیز چیست که از زن خواجه خود آورده ای؟ به خدا سوگند ای سیاه رو و قبیح منظر، در هیئت تو سودی نمی بینم. پس شمشیر بدو زد و سرش را از تن جدا کرد و آنگاه دستارچه را با آنچه در او بود بپیچید و در جیب بنهاد به نزد مادر خود بیامد و ماجرا بر او بیان کرد و او را دشنام داده گفت: شما زنان هر یک از دیگری پلیدتر هستید. به خدا سوگند اگر نمی ترسیدم که در حق پدرم قمرالزمان و برادرم ملک اسعد سوء ادب شود هر آینه نزد آن پلیدک روسپی رفته سر او را چون سر خادمش از تن جدا می کردم. پس از آن ملک امجد در غایت خشم از نزد

مادر خود ملکه بدور به در آمد. و اما ملکه حیات النفوس از کردار ملک امجد نسبت به خادم آگاه شد بر او دشنام داد و از برای او حیلت و نیرنگ به دل گرفت و به سبب کشته شدن خادم ملول و خشمگین بود و ملک امجد آن شب را به خشم و قهر به روز آورد و از خواب و خور بی نصیب بود. چون بامداد برآمد برادرش ملک اسعد بیرون رفته در جای پدر بر تخت نشست و به عزل و نصب و امر و نهی مشغول شد و به عدل و داد حکمرانی می کرد و تا هنگام عصر نشسته بود. ملکه بدور، مادر ملک امجد پیرزنی را که از افسونگران و نیرنگ بازان روزگار بود حاضر آورد و آنچه که در دل داشت به او باز نمود و ورقه ای برداشت که به ملک اسعد مراسله نویسد و از کثرت محبت و غایت شوق که بدو داشت شکایت کند. پس این کلمات بنوشت که: این مکتوب از کسی است که وجد و شوق هلاکش کرده به سوی کسی که در صورت و سیرت بهترین مردمان است و به جمال خویشتن مغرور است و از عاشقان که طالب وصال هستند دوری می کند و هر کس که پیش او فروتنی کند و زاری نماید او را به خود راه ندهد و آن قمرمنظر، ملک اسعد، زهره جبین و آفتابرو و مشکین مو و سروقدی است که در عشق او تن من گداخته و پوست و گوشت من از هم فرو ریخته، بدان که شکیبایی من کمتر شده و در کار خویشتن به حیرت اندرم و پیوسته به حزن و اندوه بسر می برم و خواب و خور بر من حرام گشته و صبر و آرام از من کناره گرفته و بیماری و نزاری مرا

غلبه کرده، روان خود بر تو فدا همیکنم و از خدا می خواهم که ترا نگاه دارد و از بدیها پناه دهد. پس از آن این ابیات نیز نگاشت:

بخت آیینه ندارم که در او می نگری

خاک بازار نیرزم که بدو میگذری

من چنان عاشق رویت که ز خود بی خبرم

تو چنان فتنه خویشی که ز ما بی خبری

گفتم: از بهر غمت سر به جهان در بنهم

نتوانم که به هر جا بروم در نظری

به فلک می رود آه سحر از سینه ما

تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری

خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست

تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری [۱]

پس از آن ملکه بدور مکتوب را به مشک اذفر [= تیزبو] معطر ساخته با تارهای گیسوی خود در پیچید و به عجوزش بداد و فرمود که به ملک اسعدش برساند. پس عجوز در حال نزد ملک اسعد درآمد و او به خلوت نشسته بود. عجوز ورقه بدو داد و ساعتی به انتظار جواب بایستاد. پس ملک مکتوب بخواند و مضمون بدانست، آنگاه ورقه را با تارهای گیسو بیست و در جیب گذاشت و سخت خشمگین شد و به زنان خیانتکار نفرین کرد. پس از

آن برخاسته عجوز بکشت و سر در گریبان فکرت همی رفت تا نزد مادر خود حیات النفوس رسید. دید که به بستر افتاده رنجور است و سبب رنجوری ماجرایی بود که از ملک امجد به خادم رفته بود. پس ملک اسعد مادر خود را دشنام داد و نفرین کرد. آنگاه بیرون آمده با برادر خود ملک امجد ملاقات کرد و تمامت آنچه میان او و ملکه بدور، مادر ملک امجد گذشته بود باز گفت و از کشتن عجوزش بیاگاهانید و به او گفت: به خدا سوگند که اگر از تو شرم نداشتم اکنون به نزد مادر تو رفته او را هم میکشتم.

پس ملک امجد گفت: ای برادر، دیروز که من بر تخت مملکت بنشستم بر من نیز چنین ماجرا که امروز بر تو گذشته بگذشت و مادر تو مکتوبی مانند مکتوب مادر من نوشته بود. ای برادر، به خدا سوگند اگر شرم از تو نداشتم آنچه که به خادم کرده بودم به او نیز بدان سان می کردم. پس هر دو برادر آن شب را با هم به روز آوردند و تا بامداد حدیث همی گفتند و زنان را نفرین می کردند. پس از آن با یکدیگر به پوشیده داشتن راز یکدله شدند که مبادا پدر ایشان قمرالزمان باخبر شود و آن هر دو را بکشد و آن شب را به ملامت بودند. چون بامداد شد ملک قمرالزمان از نخجیرگاه بازگشت و امرا و ارباب دولت که همراه بودند به خانه های خود برفتند و ملک به قصر در آمد. هر دو زنان خود را به بستر افتاده یافت که از برای ملک امجد و ملک اسعد دام حیلت گسترده بودند و در هلاک دو نورسیده متفق و یکدله گشته بودند از

آنکه آن دو ناپاک خود را در پیش فرزندان رسوا کرده بودند و از عاقبت کار همی ترسیدند. چون ملک ایشان را در آن حالت بدید به ایشان گفت که: شما را چه روی داده؟ پس ایشان برخاستند و دست و پای ملک را بوسه دادند و قضیه را به عکس بیان کردند و به او گفتند: ای ملک، این دو فرزند تو که نعمت ترا همی خورند به ناموس تو خیانت کرده اند و به چشم بد به زنان تو نگریسته اند و از برای تو ننگ و بدنامی یادگار گذاشته اند. چون قمرالزمان از زنان خود بشنید، جهان در چشمش تار شد و سخت خشمگین گشت و از غایت خشم عقلش برفت و با زنان خود گفت: قصه با من بیان کنید. پس ملکه بدور گفت: ای ملک، بدان که پسر تو ملک اسعد دیرگاهی است که با من مکاتبت و مراسلت داشت و مرا به خود دعوت می کرد ولی من او را نهی می کردم و او سخن من نمی پذیرفت. چون تو به نخجیر برفتی ملک اسعد سرمست بود و بر من هجوم آورد و شمشیر در دست داشت. پس خادم من بکشت و من ترسیدم که مرا نیز بکشد. ممانعت نکردم و او حاجت از من به زور روا کرد. هرگاه تو داد من از او نستانی من خویشتن هلاک کنم که پس از این همه رسوایی زندگی مرا نشاید و حیات النفوس نیز بدان سان که ملکه بدور گفته بود گفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بخشهایی از غزل بر اساس کلیات سعدی، اصلاح شد]

چون شب دویست و نوزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حیات النفوس به شوهر خود قمرالزمان بدان سان گفت که ملکه بدور گفته بود و گفت: مرا نیز با ملک امجد ماجرا چون ملکه بدور است. این بگفت و گریستن آغاز کرد و با قمرالزمان گفت: اگر داد من از او نستانی ماجرا به پدر خود ملک آرمانوس باز گویم. پس آن دو زن در نزد قمرالزمان بگریستند و بنالیدند. قمرالزمان چون گریستن ایشان بشنید سخن ایشان براستی باور کرد و سخت خشمناک شد، پس برخاسته به قصد کشتن فرزندان شمشیر برداشت.

در آن حال پدر حیات النفوس، ملک آرمانوس به قصد دیدن قمرالزمان به خانه درآمد. دید که تیغِ برکشیده اندر کف دارد و شرر از چشمانش همی ریزد و از غایت خشم کس را نمی شناسد. پس ملک آرمانوس سلام کرد و سبب آن حالت باز پرسید. قمرالزمان آنچه که از زنان خود درباره ملک امجد و ملک اسعد شنیده بود بیان کرد و گفت: اکنون به قصد کشتن ایشان همی روم که ایشان را به بدترین طورها بکشم و عبرت بندگانشان کنم. ملک آرمانوس نیز بر آن دو طفل خشمگین شد و با قمرالزمان گفت: ای فرزند، کار نیکوست اینکه خواهی چنین ناخلفان را بکشی زیرا چنین فرزندان که با پدر خیانت کنند هستی را نشایند ولکن ای فرزند، در مثل گفته اند که:

« من لم ینظر فی العواقب فما الدهر له بصاحب»

(= کسی که در عاقبت امور ننگرد، جهان به کام او نیست).

ایشان در هر حال فرزندان تو هستند و پاره جگر تو می باشند. سزاوار نیست که با دست خود ایشان را بکشی و همی ترسم پشیمان شوی که سودی ندارد. ولی یکی از مملوکان بر ایشان بگمار که ایشان را به بادیه برده بکشد و از چشم تو دور باشد.

پس چون قمرالزمان این سخن بشنید صوابش دانست و تیغ در غلاف کرده بازگشت و بر تخت خود نشست. خازن خود را که مردی بود سالخورده و روزگاردیده و کاردان بخواست و به او گفت: پسران من امجد و اسعد را بازوان محکم ببند و به صندوق اندرشان بنه و صندوق بر استری بسته ایشان را ببر و در بادیه بکش و دو شیشه از خونشان پر کرده نزد من آر و دیر مکن و بسی بشتاب. خازن گفت: سمعا و طاعه.

پس در همان ساعت برخاسته رو به سوی امجد و اسعد گذاشت. وقتی به ایشان برسید که از قصر به در می آمدند و جامه های نیکو پوشیده به دیدار پدر روان بودند تا او را سلام کنند و به سلامت او تهنیت گویند. چون خازن ایشان را بدید گفت: بدانید که من مملوکم و پدر شما مرا به کاری امر فرموده، آیا شما فرمان او می پذیرید یا نه؟ گفتند: آری فرمان پذیر هستیم. در آن

هنگام خازن پیش رفته بازوان ایشان را ببست و به صندوقشان گذاشته بر استری بنهاد و از شهر به در آورد و تا هنگام ظهر همی برد تا اینکه در مکانی بی آب و علف فرود آمد و صندوق باز کرده ملک امجد و ملک اسعد را به در آورد. حسن و جمال ایشان بدید و سخت بگریست! پس از آن تیغ برکشید و به ایشان گفت: ای ملک زادگان، به خدا سوگند که بر من دشوار است که با شما بدی کنم و شما را آسیب رسانم ولکن معذور هستم و به این کار مأمور شده ام و پدر شما قمرالزمان مرا به کشتن شما امر فرموده. پس ایشان گفتند: ای امیر، بر آنچه مأمور گشته ای بکن. ما به تقدیر خدا شکیبا هستیم و خون خود را بر تو حلال کردیم.

پس آن دو برادر یکدیگر را در آغوش گرفتند و وداع بازپسین کردند و اسعد با خازن گفت: ای امیر، به خدایت سوگند می دهم که داغ بر جگر من منه و شربت حسرت او بر من مچشان بلکه مرا پیش از او بکش که این بر من آسانتر است. امجد نیز با خازن همان را گفت که اسعد می گفت و خازن را به کشتن خویشتن ترغیب میکرد و می گفت: برادر من از من خردسالتر است مصیبت او بر من روا مدار و مرگ او به من منمای. پس ایشان سخت گریان گشتند و خازن به گریستن ایشان بگریست. پس از آن هر دو برادر هم آغوش شدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و بیستم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن دو برادر بگریستند و پس از آن هر دو برادر هم آغوش شدند و یکدیگر را وداع کردند و با خود گفتند که: این همه محنت و بلیت از کید و مکر آن دو خیانتکار مادر من و مادر تو است و این پاداش نیکوییهاست که تو با مادر من و من با مادر تو کرده ام.

آنگاه اسعد دست در گردن برادر افکنده فریاد به ناله بلند کرد و این دوبیتی برخواند:

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا

زین هردو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه [= نادانی]

شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا

چون امجد گریستن برادر دید گریان شد، برادر را به سینه گرفته این دوبیتی برخواند:

دگرباره چه صنعت کرد با ما

سپهر سرکش فرتوت رعنا [= خودپسند]

ندانم چرخ را با ما چه کینه است

مگر با زهره بگرفته است ما را

پس از آن ملک امجد با خازن گفت: ترا به پروردگار بی همتا سوگند میدهم که مرا پیش از برادرم اسعد بکش که آتش دل من شعله ور نشود و شرر جدایی برادر خرمن وجودم نسوزد. پس ملک اسعد بگریست و گفت: نخست من کشته باید شوم.

ملک امجد گفت: رأی من این است که هم آغوش گشته یکدیگر را به سینه بگیریم تا اینکه تیغ هر دو را به یک دفعه بکشد. پس هر دو دست در گردن یکدیگر افکندند و روی بر روی هم بگذاشتند و با یکدیگر بخسبیدند و خازن ایشان را به ریسمان همی بست و همی گریست. آنگاه تیغ برکشید و گفت: ای خواجگان، به خدا سوگند که کشتن شما بر من دشوار است، آیا شما را حاجتی هست تا روا کنم یا وصیت دارید تا بگزارم؟ امجد گفت: ما را حاجت نیست و اما وصیت این است که برادر من اسعد را به زیر انداخته مرا به روی او بداری تا اینکه صدمت شمشیر نخست مرا رسد و چون از کشتن فارغ شوی و به پیشگاه ملک قمرالزمان بروی او با تو بگوید که از ایشان چه شنیدی؟ به او بگو که: فرزندانت ترا سلام کردند و گفتند که: تو ایشان را کشتی ولی ندانستی که جرم دارند یا بیگناه هستند و گناه ندانسته ایشان را کشتی و به حال ایشان نظر نکردی. و این ابیات نیز بر او فروخوان:

کرا عقل باشد زبردست شهوت

چرا زیردستی کند هیچ زن را

عیال زن خویش باشد هر آن کس

که فرمانبر زن کند خویشتن را

ولیکن کسی را که زن شوی باشد

کجا درگذارد به گوش این سخن را

پس امجد گفت: ما از تو تمنا نداریم جز اینکه این ابیات که شنیدی به ملک فروخوانی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و بیست و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک امجد با خازن گفت: ما از تو نمی خواهیم مگر اینکه این ابیات بر او فروخوانی و ترا به خدا سوگند می دهم که اندکی مهلت بده تا این دو بیت دیگر از برای برادرم بخوانم. این بگفت و بگریست و این دوبیتی برخواند:

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ

پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ

خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی

از سَلخ به غُرّه آید از غرّه به سلخ [= آخر ماه] [غره= اول ماه]

چون خازن از امجد این سخن بشنید سخت بگریست چندان که سرشک بر زنخ او روان شد. و اما ملک اسعد سرشک از دیدگان فرو ریخته این دو بیت برخواند:

جهانا چه بی مهر و بدخو جهانی

چو آشفته بازار بازارگانی

غمین تر کس آن کش غنی تر کنی تو

فروتر کس آن کش تو برتر نشانی

پس از آن سرشک بر رخسار روان کرده این ابیات نیز برخواند:

الحذر ای غافلان زین وحشت آباد الحذر

الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار

ای عجب دلتان نبگرفت و نشد جانتان ملول

زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار

مهر را خفاش دشمن، شمع را پروانه خصم

جهل را در دست تیغ و عقل را بر پای خار

پس از آن آواز به ناله بلند کرده این ابیات بر خواند:

این جهان بر مثال مرداری است

گرد او کرکسان هزار هزار

این مر او را همی زند مخلب

او مر این را همی زند منقار

آخرالامر بر پرند همه

از همه بازماند این مردار

چون اسعد ابیات به انجام رسانید، با برادر خود ملک امجد چنان یکدیگر را به کنار گرفتند که گویا دو مغز در یک پوست و دو روان در یک تن بودند و خازن شمشیر برکشیده بلند کرد و همی خواست بزند، از قضا اسب خازن برمید و رو به طرف بادیه بدوید و اسب هزار دینار قیمت داشت و زینی مرصع بر او نهاده بود. پس شمشیر از دست بینداخت و بر اثر او روان شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و بیست و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خازن بر اثر اسب روان شد و از پی او همی رفت که او را نگاه دارد تا اینکه اسب در نیستان شد. خازن از پی او در نیستان رفت، اسب در میانه نیستان بایستاد و پای بر زمین بکوبید، گرد بلند شد، پس اسب فریاد می زد و شیهه می کرد و خشمناک بود و در آن نیستان شیری قوی هیکل و قبیح منظر جای داشت که شرر از چشمانش همی ریخت و از شکل مهیب و روی در هم کشیده او مردمان به هراس اندر بودند. ناگاه همان شیر قصد او کرد. خازن از دست شیر گریزگاهی ندید و با خود شمشیر نداشت. گفت: سبحان الله سبب این حادثه نخواهد بود مگر اینکه خدا مرا به گناه امجد و اسعد گرفته است و این سفر از آغاز بس نامبارک بود.

خازن را کار بدینجا رسید و اما امجد و اسعد را گرمی آفتاب تأثیر کرد و سخت تشنه شدند چندان که لبانشان بخشکید و جگرشان تافته شد و از تشنگی استغاثه کردند. کس پناهشان نداد. گفتند: کاش کشته می شدیم و آسوده میگشتیم و نمی دانیم که اسب به کدام سوی گریخت که خازن از پی او برفت. ای کاش خازن باز می گشت و ما را می کشت که مرگ از برای ما خوشتر از این رنجها بود. ملک اسعد گفت: ای برادر، شکیبا شو که بزودی از

حضرت پروردگار نجات در رسد. از آنکه گریختن اسب نبود مگر اینکه خدا با ما عنایتی داشت و اکنون ما بجز تشنگی باکی نداریم.

پس اسعد با توانایی تمام به چپ و راست حرکت کرده در حال بازوانش گشوده شد و بازوان برادر نیز بگشود و شمشیر امیر خازن برداشته با برادر گفت: به خدا سوگند از اینجا نخواهم رفت تا از چگونگی کار خازن آگاه شوم و سرگذشت او را بدانم.

پس هر دو برادر اثر [= رد پای] خازن گرفته همی رفتند تا به نیستان برسیدند و با هم گفتند که: اسب و خازن از اینجا درنگذشته اند. اسعد با برادر گفت: همین جا بایست تا من به نیستان اندر شده نظاره کنم. ملک امجد گفت: نخواهم گذاشت که تنها در نیستان شوی باید هر دو با هم بدانجا رویم، اگر سلامت ماندیم هر دو بمانیم و اگر هلاک شدیم هر دو هلاک شویم. پس هر دو به نیستان در آمدند. شیری دیدند که به خازن چیره گشته و خازن در چنگال شیر به گنجشک همی ماند. ولی به تذلل و تظلم، خدای را همی خواند و به گریه و زاری چشم به سوی آسمان دوخته.

پس چون امجد این حالت بدید تیغ برگرفته روی به شیر آورده، شمشیر بدو زد و او را بکشت.

پس امیر خازن برخاست ولی از این حادثه در شگفت مانده بود و خویشتن را در پای امجد و اسعد بیفکند و به ایشان گفت: ای خواجگان، به خدا سوگند که کشتن شما ستمی است بزرگ، بر من نشاید و من شما را نخواهم کشت. هرگاه دیگری خواهد شما را بکشد، من جان خود را به شما فدا خواهم کرد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و بیست و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خازن با امجد و اسعد گفت: من جان خود را به شما فدا کنم. پس خازن در حال برخاسته ایشان را به کنار گرفت و سبب گشودن بازوان بپرسید. ایشان گفتند که: تشنگی بر ما غلبه کرد. پس بند از یکی خود به خود گشوده شد و دیگری را آن یکی بگشود. آنگاه اثر پای تو گرفته، بدینجا رسیدیم.

چون خازن سخن ایشان بشنید ایشان را سپاس کرد و شکر نیکویی شان به جا آورد و با ایشان از نیستان به در آمد. چون به خارج نیستان برآمدند امجد و اسعد گفتند: ای امیر، بر آنچه از پدر ما حکم رفته اقدام کن. خازن گفت: حاشا که من به شما آسیبی رسانم. ولی همی خواهم که جامه شما را برکنده جامه خود را بر شما بپوشانم و دو شیشه از خون همین شیر پر کرده به سوی ملک بازگردم و به او بگویم که ایشان را کشتم. و اما شما به شهرهای دور بروید که خدا را مملکت بسیار است و ای ملک زادگان، بدانید که جدایی شما بر من سخت دشوار است.

پس خازن و ملک زادگان بگریستند و خازن جامه ایشان برکند و جامه خویش بر ایشان بپوشانید و جامه هر یک را به بقچه ای گذاشته، دو شیشه از خون شیر پر کرد و ملک زادگان را وداع کرده بر اسب بنشست و رو به شهر آورد.

همی رفت تا به نزد ملک برسید و در پیش روی ملک زمین ببوسید. ملک دید که خازن را گونه متغیر گشته و او را گونه از صدمت شیر متغیر بود. ملک گمان کرد از کشتن ملک زادگان متغیر است. ملک را فرح روی داد و با خازن گفت: کار به انجام رساندی یا نه؟ خازن گفت: آری ای ملک، پس بقچه ها و شیشه ها در پیش روی ملک بنهاد. ملک به او گفت که: از ایشان چه دیدی آیا وصیت گذاردند یا نه؟ خازن گفت: ایشان را به خواسته پروردگار و فرمان شهریار شکیبا یافتم و گفتند: پدر ما معذور است. ما خون خود بر او حلال کردیم و گفتند که این ابیات را بر ملک بخوان:

کرا عقل باشد زبردست شهوت
چرا زیردستی کند هیچ زن را
عیال زن خویش باشد هر آن کس
که فرمانبر زن کند خویشتن را
ولکن کسی را که زن شوی باشد
کجا درگذارد به گوش این سخن را

چون ملک از خازن این سخن بشنید دیرزمانی سر به زیر افکند و دانست که ابیات فرزندانش دلالت دارد بر آنکه به ستم کشته شده اند. پس از آن ملک در مکر و کید زنان به فکرت فرو رفت و بقچه ها را بگشود و جامه های فرزندانش این سو و آن سو همی گردانید و همی گریست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و بیست و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک قمرالزمان بقچه ها گشوده جامه های فرزندانش را این سو و آن سو همی گردانید و همی گریست. پس چون جامه پسر کهتر، ملک اسعد بگشود، در جیب او ورقه ای که به خط زن خود ملکه بدور مرقوم بود دریافت و تارهای گیسوان او را به رقعه پیچیده دید. ورقه بگشود و بخواند و مضمون بدانست معلوم کرد که پسرش اسعد به ستم کشته شده. آنگاه جامه ملک امجد برداشته در جیب او ورقه ای یافت که به خط زن خود حیات النفوس نوشته بود و به تار گیسوان او بسته بودند. پس ورقه بگشود و بخواند و مضمون معلوم کرده بدانست که او نیز به ستم کشته گشته.

پس دست به دست سود و گفت: سبحان الله، فرزندان خود به ظلم و جور بکشتم. پس از آن تپانچه بر رخسار همی زد و
«وا ولداه و وا مصیبتاه » (= وای از پسرانم و فریاد از این مصیبت)
همی گفت. آنگاه فرمود که: دو قبر ساخته بیت الاحزانش نامید. و گفت که: بر آن دو قبر نام دو پسر من بنویسید. پس خود را به قبر امجد انداخته بگریست و بنالید و شکایت کرده این ابیات خواند:
ای چراغ دلم کجا رفتی

ای نشاط دلم کجا بودی

کس به گل، شمس را نینداید

تو به گل شمس را بیندودی[۱]

در فراق لقای خویش مرا

صبر و غم کاستی و افزودی

پس از آن خود را بر روی قبر ملک اسعد انداخته بگریست و بنالید و سیلاب اشک روان ساخته این ابیات بر خواند:

تنم از اندهان بفرسودی

دلم از دیدگان بپالودی[۲]

پشتم از بار رنج بشکستی

رویم از خون دیده آلودی

طلعت همچو شمس خویش مرا

بنمودی و زود بربودی

من وصالت هنوز نادیده

هجر جستی ز من بدین زودی

چون ملک ابیات به انجام رسانید از دوستان دوری گزید و در خانه ای که بیت الاحزانش نام نهاده بود گوشه نشین شد و از همه کس ببرید و از زنان و

پیوندان دوری کرد و شبانروز به دوری فرزندانش همیگریست. ملک قمرالزمان را کار بدینجا رسید.

و اما ملک امجد و ملک اسعد در کوه و هامون همی رفتند و بادیه ها همی نوردیدند و تا یک ماه بیخ گیاهان و برگ درختان همی خوردند و از غدیرها [= آبگیرها] آب باران همینوشیدند تا اینکه به کوهی از یکپارچه سنگ سیاه برسیدند که سر آن کوه پدیدار نبود و در نزد آن، راه به دو سو می رفت: یکی از کمر کوه میرفت و یکی به فراز کوه بر میشد. ملک زادگان از راهی که به قله کوه بر می شد برفتند. تا پنج روز به فراز کوه بر می شدند ولی سر کوه پدیدار نبود، پس ایشان عاجز شدند و مانده گشتند و از رسیدن به انتهای کوه نومید گشته بازگشتند و از راهی که در کمر کوه بود برفتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- معنی بیت: کسی روی خورشید را با گِل نپوشانَد اما تو روی چون خورشیدت را با گِل پوشاندی

نیندایَد= نپوشانَد؛ این ابیات بخشی از ترجیع بندی است از رشیدالدین وطواط در رثای «سید معزالدین بهاءالدین علی بن جعفر نعمه» و واضح است که منظور از «اندودن شمس به گل»، روی در خاک نهادن است]

[۲- «دلم از دیدگان بپالودی» یعنی از راه اشک دیده دلم را پاک کردی]

چون شب دویست و بیست و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک امجد و ملک اسعد چون از راه کمر کوه روان شدند و آن روز را تا هنگام شام برفتند، ملک اسعد برنجید و پای رفتارش نماند. با برادر خود گفت: ای برادر، مرا طاقت راه رفتن نماند. برادرش گفت: ای اسعد، همت بگمار و دل قوی دار شاید که خدا اندوه از ما ببرد. پس ایشان پاسی از شب رفتند تا اینکه ملک اسعد چنان مانده شد که قدم برداشتن نتوانست و گفت: ای برادر، مرا قدرت رفتار نمانده. این بگفت و بر زمین بیفتاد و بگریست. پس ملک امجد برادر را برداشته می برد و ساعتی راه می رفت و ساعتی از بهر آسایش می نشست تا اینکه صبح بدمید و هر دو برادر به فراز کوه بر شدند. در آنجا چشمه و درخت نار بدیدند. در کنار چشمه بنشستند و آب بنوشیدند و از آن نار بخوردند و تا عصر بخفتند. هنگام عصر برخاسته اراده رفتن نمودند. ملک اسعد را قدرت رفتار نشد و پاهای او آماس کرده بود. پس سه روز در آنجا بماندند و خوب برآسودند. پس از آن چند روزی در کوه همی رفتند و از تشنگی به رنج اندر بودند که ناگاه از دور شهری پدیدار شد. فرحناک گشتند و برفتند تا بر آن شهر نزدیک شدند و از رسیدن بدانجا شکر خدا به جا آوردند و ملک امجد با ملک اسعد گفت: ای برادر، تو در همین جا بنشین که من به شهر رفته اوضاع شهر مشاهده کنم و احوال

مردمانش باز پرسم تا بدانیم که ما به کجا هستیم و چقدر راه بریده ایم. ای برادر، اگر ما از کمر کوه نمی آمدیم در یک سال بدین شهر نمی رسیدیم، اکنون حمد خدا را که سلامت هستیم. پس ملک اسعد گفت: ای برادر، به شهر جز من کس نباید برود از آنکه من فدای تو هستم و اگر تو مرا بدینجا گذاشته بروی و از من غایب شوی من از بهر تو غریق فکرت مانده به حیرت اندر خواهم بود و به دوری تو شکیبایی نخواهم داشت. ملک امجد گفت: برو. دیر مکن و زود بازگرد. پس اسعد چند دینار برداشته از کوه به زیر آمد و امجد به انتظار او بر نشست و او همی رفت تا به شهر در آمد. و در کوچه های شهر همی گشت که در راه به مردی سالخورده برخورد که ریش او فرو آویخته و از سینه بگذشته و عصایی در دست داشت و جامه ای فاخر پوشیده و دستارچه ای سرخ بر سر نهاده بود. چون ملک اسعد او را بدید از لباس و هیئت او در عجب شد. پیش رفت او را سلام کرد و گفت: ای خواجه، راه بازار کدام است؟ چون شیخ این بشنید با جبین گشاده به او گفت: ای فرزند، گویا غریب هستی. اسعد گفت: آری ای خواجه، غریب هستم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و بیست و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، اسعد به آن شیخ گفت: آری ای خواجه، غریب هستم. شیخ به او گفت: فرزند شهر ما از قدم تو مبارک گشت. بازگو که از بازار چه خواهی خرید؟ اسعد گفت: ای عم، مرا برادری است که در دامنه کوهش گذاشته ام و از بلاد دور آمده ایم. سه ماه است که سفر همی کردیم و کوه و هامون همی نوردیدیم[۱]، چون بدین شهر نزدیک شدیم من بدینجا آمدم که خوردنی بخرم و به سوی برادر بازگردم. شیخ گفت: ای فرزند، بدان که من ولیمه ساخته ام و در نزد من مهمانان بسیار هستند و طعامهای نیکو از بهر آنها مهیا کرده ام و در آنجا هر چه دل بخواهد و دیده لذت ببرد حاضر آورده، همی خواهم که تو نیز با من بدان مکان قدم رنجه داری و آنچه خواهی ترا بدهم و قیمت از تو نستانم و ترا از اوضاع شهر و مردمانش آگاه کنم. ای فرزند، حمد خدای را که جز من کسی با تو ملاقات نکرد. اسعد گفت: هر آنچه شایسته خود می دانی بکن ولی بشتاب که برادرم به انتظار من نشسته و خاطرش از بهر من در تشویش است. پس شیخ دست اسعد بگرفت و او را به کوچه ای تنگ بازگردانید و بر روی او تبسم میکرد و می گفت: منت خدای را که ترا از مردم این شهر نجات داد. پس شیخ ملک اسعد را همی برد تا به خانه وسیعش درآورد. و آن خانه ساحتی بود که در آن ساحت چهل تن مرد

پیر سالخورده حلقه زده و نشسته بودند و در میان حلقه آتشی افروخته داشتند و آن مشایخ به گرد آتش نشسته بودند عبادت می کردند و بر آن آتش سجده می بردند. چون ملک اسعد ایشان را بدید هنوز از کارشان آگاه نگشته تنش بلرزید و دلش بتپید. پس آن شیخ که اسعد را آورده بود با مشایخ دیگر گفت: ای پرستندگان آتش، از برای شما چاشتی مبارک آورده ام. آنگاه بانگ زد یا غضبان! در حال غلامی سیاه با روی در هم کشیده و دماغ بلند و قد خمیده و صورت مهیب به در آمد. شیخ به او گفت که: این پسر را بازوان محکم ببند و به سردابه اندر کن و فلانه کنیزک را بگو که شبانه روز به آزردن او مشغول شود.

پس غلامک، اسعد را گرفته به سردابه اش برد و به کنیزک بسپرد. کنیزک به آزردن او مشغول گشت و بامدادان قرصه ای و شامگاهان قرصه ای دیگر میداد و کوزه ای آب شور وقت چاشت و کوزه ای دیگر وقت شام بدو میداد. و مشایخ با همدیگر می گفتند که: چون عید آتش پرستان در رسد او را در این کوه بکشیم و بر آتش بگذاریم. و اما ملک اسعد، پس کنیزک نزد او آمده او را با تازیانه چندان بزد که خون از تن او برفت و بیخود گشت. پس از آن کنیزک قرصی نان و آب شور به نزد او گذاشته رفت و اسعد نیمه شب به خود آمد. خود را به قید اندر بدید و تنش را مجروح و فگار یافته ملول شد و عزت و نیکبختی و بزرگی و سلطنت خود را به خاطر آورده بگریست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در همه نسخ «همی نوردیم» آمده اما با توجه به فعل قبل و بعدی بهتر است زمان گذشته برای فعل بیاید به صورت: «همی نوردیدیم»]

چون شب دویست و بیست و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون ملک اسعد از ایام عزت و نیکبختی و بزرگی یاد کرد بگریست و آواز به ناله بلند کرده این ابیات بر خواند:

گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف
گیتی چه خواهد از من درمانده گدای
ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو
ای دولت ارنه باد شدی لحظه ای بپای [= بمان]
ای دیده سعادت، تاری شو و مبین
ای مادر امید، سترون شو و مزای[1] [سترون= نازا]

چون ابیات به انجام رسانید دست دراز کرده به نزدیک سر خود، قرصه ای و کوزه ای آب شور یافت. از قرصه کمکی بخورد و از آب اندکی بنوشید و تا بامداد پیوسته از اذیت کیک و شپش و پشه بیدار بود. چون روز برآمد کنیزک به سردابه اندر شد و جامه از تن ملک اسعد برکند. ولی جامه به خون آلوده، بر تن او چسبیده بود و پوستش با پیراهن به در آمد و اسعد فریاد بزد و بنالید و گفت: ای پروردگار من، اگر رضای تو در این است محنت بر من افزون کن و ای خدای من تو از ستمکار من غافل نیستی. پس از آن ناله کرد و آه برکشید و این دو بیت بر خواند:

ای رهانیده خلق را ز بلا

زین بلا بنده را تو باز رهان

که دلم تنگ و طبع مُظلِم کرد [مُظلِم= تیره، تاریک]

تنگی بند و ظلمت زندان

چون ابیات به انجام رسانید کنیزک به شکنجه او مشغول شد و او را همی زد و در زنجیر مقید بود تا از خود برفت و کنیزک قرصه و کوزه آب شور بدانجا انداخته از نزد او به در آمد و او را تنها بگذاشت و او محزون نشسته خون از تنش همی رفت. پس برادر خود را به خاطر آورد و از عزتی که داشت یاد کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بخشهایی از این قصیده بر اساس دیوان مسعود سعد سلمان اصلاح شد]

چون شب دویست و بیست و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، اسعد برادر خود را به خاطر آورده و از عزت روزهای گذشته یاد کرده بنالید و بگریست و شکایت روزگار کرده این ابیات بر خواند:

حوادث ز من نگسلد زآنکه هست

یکی را سر اندر دُم دیگری

مرا دهر صد شربت تلخ داد

که بنهادم اندر دهان شکری

ز خارم اگر بالشی می نهد

بسا شب که کردم ز گل بستری

زمانه ندارد به از من پسر

نهانم چه دارد چو بددختری؟

تنم را نه رنگی و نه جنبشی

بود در وجود این چنین پیکری؟[۱]

چون اسعد ابیات به انجام رسانید بسیار بگریست و بنالید و جدایی برادر را به خاطر آورده محزون و اندوهناک بود. اسعد را کار بدین گونه شد.

و اما برادرش ملک امجد تا نصف النهار به انتظار برادر در دامنه کوه بنشست، ملک اسعد به سوی او بازنگشت. ملک امجد را خاطر پریشان شد و به تشویش اندر افتاد و اندوه جدایی بر او چیره گشته آب از دیده روان ساخت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بخشهایی از این قصیده بر اساس دیوان مسعود سعد سلمان اصلاح شد]

چون شب دویست و بیست و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، اندوه جدایی اسعد بر ملک امجد چیره شد، آب از دیده فرو ریخت و فریاد واحسرتا برآورد. پس از آن از کوه به زیر آمد و آب از دیده بر رخسارش روان بود و همی رفت تا به شهر در آمد و به شهر اندر همی گشت تا به بازار برسید و از نام شهر و از مردمان جویان شد. گفتند: این شهر را شهر مجوس گویند و مردمان اینجا آتش همی پرستند و خدا را نشناسند. پس از شهر آبنوس بپرسید. گفتند: مسافت میان او و اینجا از بادیه یک سال و از دریا شش ماه است و پادشاه آنجا را ملک آرمانوس گویند که در این اوقات ملک زاده ای داماد خود گرفته و به جای خود بر تخت سلطنتش نشانده و آن ملک زاده را نام قمرالزمان است. چون ملک امجد نام پدر بشنید فریاد زد و بنالید و بگریست و نمی دانست که به کدام سوی برود و از بهر خوردن چیزی خریده بود. به جای خلوت رفت که خوردنی بخورد، پس در آنجا بنشست و خواست که خوردنی بخورد برادر را یاد کرده بگریست و نخورده برخاسته در شهر همی رفت تا اثر برادر پدید آورد و خبر او را معلوم کند. پس مردی خیاط مسلمان را در دکه ای بدید. در پهلوی او نشسته قصه خود را بر او بیان کرد. خیاط به او گفت: اگر برادرت دست هر کدام از

مجوس گرفتار شود بسی دشوار است که او را دگربار ببینی، امید هست که پروردگار میانه تو و او را جمع آورد.
پس از آن خیاط گفت: ای برادر، آیا رغبت داری که در منزل من جای بگیری؟ امجد گفت: آری بسی مایل هستم. خیاط فرحناک شد و او را در نزد خود جای داد و شبانه روز او را دلداری می کرد و به شکیبایی اش می فرمود و صنعت خیاطی اش همی آموخت تا اینکه خیاطت بیاموخت. پس از آن روزی به کنار دریا رفت و جامه خویشتن بشست و به گرمابه درآمد. چون از گرمابه بیرون شد جامه ای پاک بپوشید و از بهر تفرج در شهر همیگشت، که در میان راه به زنی خوبروی، فرشته خوی، سروقد برسید. آن زن چون امجد را بدید نقاب از رخ برکشید و با چشم و ابرو غمزه ها همی کرد و این ابیات همی خواند:
آن روی بین که حسن بپوشیده ماه را
آن دام زلف و دانه خال سیاه را
گر صورتی چنین به قیامت درآورند
عاشق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده ای که به چاهی اسیر ماند
این یوسفی است بر زنخ آورده چاه را

چون امجد ابیات از آن زن زهره جبین بشنید به نشاط و طرب اندر شد و مهرش بدو بجنبید و فریفته غنج و دلال و شیفته زلف و خال او گشته به سوی او اشارت کرده، این ابیات برخواند:

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را

برقع فرو هلد به جمال آفتاب را

گویی دو چشم جادوی عابد فریب او

بر چشم من به سحر ببستند خواب را

اول نظر برفت ز دستم عنان عقل

آن را که عقل رفت چه داند صواب را

چون آن حورنژاد ابیات از امجد بشنید آه دردناک کشیده به سوی امجد اشارت کرد و این ابیات بر خواند:

این چه رفتاری ست کآرامیدن از من می بری

هوشم از دل می ربایی عقلم از تن می بری

باغ و لاله ستان چه باشد آستینی برفشان

باغبان را گو بیا گر گل به دامن می بری

من که از دروازه بیرونم نمی بردند خلق

با تو می آیم اگر در چشم سوزن می بری[۱]

ملک امجد چون ابیات از او بشنید گفت: آیا تو به نزد من آیی یا من به نزد تو بیایم؟ ماهروی از شرم لب ببست و ساعتی سر در پیش افکند، پس از آن سر بر کرد کلام پروردگار بر خواند:

« الرجال قوامون علی النساء بما فضل الله بعضهم علی بعض »

(= مردان از آن جهت که خدا بعضی را بر بعضی برتری داده است، بر زنان تسلط دارند).

ملک امجد از تلاوت اشارت بدانست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- ابیات بر اساس غزلیات سعدی اصلاح شد؛ بیت آخر از منشآت یغمای جندقی است و نه از سعدی]

چون شب دویست و سی ام برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک امجد از اشارت ماهرو دانست که قصد ماهرو این است که ملک امجد به هر جا رود او نیز با ملک امجد برود. و اما ملک امجد شرم داشت از اینکه او را به منزل خیاط که امجد را جای داده بود ببرد. پس ملک امجد پیش افتاده برفت و ماه منظر نیز بر اثر او روان بود و از کویی به کویی و از محلتی به محلتی همی رفتند تا اینکه پریزاد مانده گشت و آزرده شد و به ملک امجد گفت: ترا خانه در کدامین محلت است؟ ملک امجد گفت: خانه من در همین نزدیکی است. اندکی مانده که بدانجا برسیم. پس از آن به کوچه دیگر در آمدند و همی رفتند تا به آخر کوچه برسیدند. ملک امجد دید که از آن کوی راه به در نمی رود و بن بست است. گفت:

«لا حول و لاقوه الا بالله العلی العظیم »

(= هیچ قوه و نیرویی جز خدای بلند مرتبه بزرگ نیست).

آنگاه نظر به چپ و راست کرده در همان کوی دری دید بس بزرگ و این سو و آن سوی در دو مصطبه داشت ولکن در بسته بود.

پس امجد در یکی از مصطبه ها بنشست و زهره جبین به مصطبه دیگر قرار گرفت و با ملک امجد گفت: ای خواجه، در انتظار کیستی؟ ملک امجد دیرزمانی سر در پیش افکنده سخن نگفت. پس از آن سر بر کرده گفت:

چشم به راه غلامک خویشم که کلید در با اوست و من به او گفته بودم که پیش از آمدن من از گرمابه طعام و مدام حاضر آورد و اکنون خواهد آمد. پس ملک امجد با خود می گفت: بسا هست که چون دیر شود ماهروی برود و من در اینجا بمانم.

الغرض ملک امجد به حیرت اندر بود. چون وقت دیر شد ماهرو گفت: ای خواجه، غلامک نیامد و ما به کوچه اندر نشسته ایم. پس برخاسته سنگی بگرفت و بر قفل زد. ملک امجد گفت: ای خاتون، شتاب مکن که اکنون غلامک خواهد آمد. آن دلارام سخن ملک امجد ننیوشید و سنگ بر قفل همی زد تا اینکه قفل بشکست و در بگشود. ملک امجد گفت: از بهر چه قفل بشکستی؟ دخترک گفت: حادثه ای رو نداده مگر این خانه از آن تو نبود؟ ملک امجد گفت: خانه خانه من است ولکن حاجت به در شکستن نبود. پس دخترک به خانه اندر شد و امجد حیران ایستاد و از خداوند خانه بیم داشت و نمی دانست که چه بایدش کرد.

پس دخترک گفت: ای خواجه، چرا به درون خانه نمی آیی؟ امجد گفت: سمعا و طاعه. ولی غلامک دیر کرده و نمی دانم که آن چیزها که بدو گفته ام مهیا کرده است! این بگفت و در غایت اندوه و بیم به خانه درآمده دید خانه ای است نیکو و چهار غرفه رو به رو در آنجا هست و فرشهای حریر و دیبا به غرفه ها گسترده اند و در میان خانه حوضی است هشت گوشه که به نگینهای

گرانبها اطراف آن را مرصع ساخته اند و در چهار سوی حوض همه گونه میوه ها و ریاحین و ظروف شراب فرو چیده اند و در آنجا شمعدانها گذاشته و کرسیها نشانده اند. چون امجد آنها را بدید در کار خود حیران شد و با خود گفت: کشته خواهم شد، «انا لله و انا الیه راجعون».
و اما دخترک چون مکان بدان سان بدید بی اندازه فرحناک شد و گفت: ای خواجه، به خدا سوگند که غلامک تو در تهیه [= تجهیز، تدارک] منزل کوتاهی نکرده از آنکه مکان را طرب انگیز کرده و طعام پخته و میوه و شراب حاضر آورده و ما در بهترین وقت رسیده ایم. ملک امجد بدو التفات نکرد و از خداوند خانه به هراس اندر بود. دخترک گفت: ای خواجه، ترا چه می شود که بدین سان ایستاده ای؟ پس پیش آمده از ملک امجد بوسه ای بربود و به او گفت: ای خواجه، اگر جز من دیگری را وعده داده ای غمین مباش که میان به خدمت ببندم. پس امجد از غایت خشم بخندید. آنگاه به غرفه درآمده بنشست و دخترک در پهلوی او نشسته ملاعبت میکرد و می خندید. ولی ملک امجد ملول و روی در هم کشیده نشسته بود و هر ساعت هزار مالیخولیا [= وهم و خیال] میکرد و می گفت: خداوند این منزل الحال می رسد، من به او چه عذر گویم و او مرا به یقین خواهد کشت. پس از آن دخترک برخاست و آستین بر زد و سفره بگسترد و خوردنی گذاشته می خورد و با ملک گفت: ای خواجه، بخور. ملک امجد پیش رفته همی خورد ولی خوردنی بر او گوارا نبود و

چشم به سوی دهلیز داشت. چون دختر سیر شد سفره برچید طبق میوه پیش آورده و ابریق می در میان نهاد. آنگاه قدحی بپیمود و به ملک امجد بداد. ملک امجد بگرفت و با خود گفت: اگر خداوند خانه بیاید و مرا ببیند با من چه خواهد کرد و من چه خواهم گفت؟

الغرض قدح اندر کف گرفته، دیده بر خانه دوخته بود که ناگاه خداوند خانه بیامد و امیرآخور [= مهتر اصطبل] ملک بود و این خانه از بهر عیش و نوش ترتیب داده بود و با هر کس که می خواست در آنجا خلوت می کرد و آن روز از پی معشوقی که داشت فرستاده و خانه از بهر او مهیا کرده بود و او بهادر نام داشت و مردی بود سخی [= بخشنده] و بخشنده و خداوند جود و احسان. چون به نزدیک رسید...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و سی و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون خداوند خانه به نزدیک رسید، در خانه را گشوده یافت، اندک اندک بیامد و سر پیش آورد، ملک امجد را دید با دختر نشسته طبق میوه و آلت شراب در پیش نهاده اند و همان وقت ملک امجد را قدح در کف و چشم بر در بود. چون چشمش به چشم خداوند خانه بیفتاد گونه اش زرد شد و دست او بلرزید. چون بهادر میرآخور دید که گونه امجد زرد شد و حالتش دگرگون گشت، انگشت بر دهان نهاده بدو اشارت کرد که خاموش باش و به نزد من بیا.

پس امجد قدح بر زمین گذاشت و برخاسته به سوی بهادر روان شد. دخترک پرسید به کجا می روی؟ ملک امجد سر بجنبانید و به اشارت گفت که: به آبخانه می روم. پس پای برهنه به دهلیز بیامد. چون بهادر را بدید دانست که او خداوند خانه است. به نزد او بشتافت و دست او را بوسه داد. پس از آن گفت: ای خواجه، پیش از آنکه مرا بیازاری ترا به خدا سوگند میدهم حدیث مرا بشنو. پس قصه خود را از آغاز تا انجام باز گفت و بنمود که به اختیار خود به خانه در نیامده و قفل را دخترک شکسته و در گشوده است.
چون بهادر سخن ملک امجد بشنید و دانست که او ملک زاده است بر او رحمت آورد. پس از آن به امجد گفت: سخن من گوش گیر و آنچه من گویم

بپذیر که تو در امان من هستی و اگر مخالفت کنی ترا بکشم. امجد گفت: به هر چه خواهی فرمان ده که هرگز مخالفت نخواهم کرد که من از آزادکردگان تو هستم. بهادر گفت: به خانه اندر شو و در جایی که نشسته بودی آسوده بنشین من نیز داخل خانه می شوم و مرا نام بهادر است، چون من به خانه در آیم تو مرا دشنام ده و بگو که سبب دیر کردن تا این وقت چه بود؟ و عذر مرا نپذیر بلکه برخاسته مرا بزن و اگر به من مهربانی کنی ترا بکشم. پس اکنون به خانه اندر شو و به عیش و نوش بگرای و آنچه که از من خواهی در حال حاضر آورم و امشب را بدان سان که دلت خواهد به روز بیاور و چون فردا شود به هر جا که خواهی رو از آنکه تو غریبی و من غریبان را دوست دارم و گرامی داشتنشان فرض دانم.

پس امجد دست او را بوسه داده و به خلوت بازگشت در حالتی که گونه زردش سرخ گشته بود. پس نخستین قدم که به خانه گذاشت با جبین گشاده و تبسم کنان با دختر ماهروی گفت: امشب مبارک شبی است که تو به منزل من قدم رنجه داشتی. دخترک گفت: عجب است از تو اینکه جبین بگشادی و مرا بنواختی. امجد گفت: ای خاتون، به خدا سوگند که مرا گمان این بود که مملوک من بهادر عقدهای گوهر مرا که هر یک با هزار دینار برابر بودند دزدیده است و من بدان سبب به فکرت و حیرت اندر بودم. چون اکنون برخاستم و از عقدها تفتیش کرده آنها را در جای خود یافتم آسوده شدم و

انبساط روی داد، ولی نمی دانم سبب دیر کردن بهادر تا این وقت چیست؟ و من آزردن او را ناچار هستم.
پس دخترک از سخن امجد راحت یافت و خاطرش آسوده شد و به ملاعبت و منادمت و باده گساری مشغول گشتند و پیوسته در عیش و نوش بودند تا هنگام شام شد و بهادر درآمد ولی جامه بدل کرده و جامه مملوکانه در بر داشت. پس بهادر سلام کرد و زمین ببوسید و دست بسته مانند گناهکاران سر بر زمین افکند. امجد به چشم غضب بدو نگاه کرد و به او گفت: ای پلیدترین مملوکان، سبب دیر کردنت چه بود؟ بهادر گفت: ای خواجه، به شستن جامه مشغول بودم و ندانستم که تو در خانه هستی، از آنکه وعده تو با من هنگام شام بود نه وقت چاشت. پس امجد بانگ بر او زده گفت: ای پلید، دروغ می گویی.

آنگاه برخاسته بهادر را به زمین انداخت و چوبی را گرفته نرم نرمش همی زد که دخترک برخاسته چوب از دست امجد بگرفت و بهادر را سخت همی زد و چندانش بزد که خون از تن بهادر همی رفت. و بهادر استغاثه میکرد و دندان می سود و امجد بانگ به دختر میزد و می گفت: چنین نکن. دختر میگفت: بگذار تا خشم من فرو نشیند و انتقام از او بکشم که او امروز عیش بر من منقض کرده. پس امجد چوب از دست دختر بربود و بینداخت.

آن گاه بهادر برخاسته سرشک از دیده پاک کرد و ساعتی در خدمت بایستاد. پس از آن قندیلها و شمعها روشن کرد و هر وقت بهادر به خانه اندر میشد و از خانه بیرون می رفت دخترک او را دشنام میداد و نفرین می کرد. امجد به دختر خشم می آورد و میگفت که: غلام من بدین چیزها عادت ندارد. پس امجد با دختر به لهو و لعب و خوردن و نوشیدن مشغول بودند و بهادر به خدمت ایستاده بود تا اینکه شب از نیمه گذشت و بهادر از خدمت مانده شد و در میان ساحت افتاده بخفت و نفیر خواب بلند کرد. چون دخترک از نشئه باده سرمست شد و خردش به زیان رفت به امجد گفت: برخیز و به این شمشیر که به دیوار آویخته این غلام را بکش و اگر نکشی کاری کنم که خود هلاک شوی. امجد گفت: در کشتن مملوک من چه به خاطر تو رسیده؟ دختر گفت: بی کشتن او عیش بر من حرام است و اگر تو برنخیزی و او را نکشی من خواهمش کشت. امجد گفت: به خدا سوگندت می دهم که چنین کار مکن. دختر گفت: ناچار این کار باید بشود. پس دخترک تیغ گرفته از غلاف برکشید و خواست که بهادر را بکشد. امجد با خود گفت که: این مرد با من نیکویی کرده و سر ما بپوشید و از روی احسان خود را مملوک شمرد. ما چگونه این را به کشتن پاداش دهیم؟ هرگز این کار نخواهم کرد؛ پس به دخترک گفت: چون از کشتن او گریز نیست من به کشتن غلام خود سزاوارترم.

آنگاه شمشیر از دست دخترک بگرفت و تیغ به گردن او برد، در حال سر دخترک از تن بپرید و بر روی بهادر بیفتاد و بیدار گشته بنشست و چشم گشوده امجد را دید ایستاده و شمشیر خون آلود در دست دارد. چون به دخترک نگاه کرد دید که او مقتول است. از امجد ماجرا بپرسید. امجد حدیث دخترک باز گفت و بهادر را آگاه کرد که او می خواست ترا بکشد و سخن مرا نپذیرفت.

پس بهادر برخاسته جبین امجد را بوسید و گفت: ای خواجه، کاش بر او بخشوده بودی. اکنون که حادثه روی داده باید او را پیش از دمیدن صبح بیرون کنیم. پس بهادر برخاسته دخترک را به عبا در پیچید و به جوال [= گونی، خورجین] اندر بنهاد و خود برداشت و به امجد گفت: تو غریبی و راه به جایی نداری در همینجا بنشین و تا هنگام بر آمدن آفتاب به انتظار من باش. اگر من بازگشتم با تو نیکوییها کنم و در پدید آوردن برادرت کوششها به جا آرم و اگر آفتاب برآید و من به سوی تو بازنگردم، بدان که من کشته گشته ام و این خانه با آنچه در اوست از آن تو. پس بهادر جوال به دوش گرفته از خانه بیرون شد و از کوچه و بازار می رفت و قصد دریا کرده بود که او را به دریا دراندازد. چون به دریا نزدیک شد شحنه و سرهنگان بدو گرد آمدند و چون او را بشناختند در عجب شدند. پس از آن جوال بگشودند کشته ای در آن بدیدند. آنگاه بهادر را گرفتند و در زنجیر تا بامداد نگاه داشتند. چون

بامداد شد او را با همان جوال که کشته در آن بود به نزد ملک بیاوردند. چون ملک آن حالت بدید بسی خشمگین شد و به بهادر گفت: وای بر تو، مگر تو همیشه بدین سان مردمان کشته به دریا افکنده و مال ایشان را گرفته ای؟ بهادر سر در پیش افکند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و سی و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بهادر در پیشگاه ملک سر در پیش افکند. ملک به او بانگ زد و گفت: کشنده این دختر کیست؟ گفت: ای پادشاه، منش کشته ام.
پس ملک در خشم شد و به کشتنش فرمود و در حال سیاف بدو آویخت و شحنه منادی را گفت: به تفرج بهادر میرآخور ندا در دهد و بهادر را در کوچه و بازار بگردانند. الغرض بهادر را کار بدینجا رسید.
و اما ملک امجد چون دید که روز برآمد و آفتاب بلند شد و بهادر بازنگشت گفت: «لاحول و لاقوه الا بالله »، کاش می دانستم به بیچاره چه رسیده و سر در گریبان فکرت داشت که ناگاه آواز منادی بشنید که به تفرج بهادر ندا میدهد که او را هنگام ظهر به دار خواهند کشید. چون این ندا به گوش امجد رسید گریان شد و گفت: آن جوانمرد از برای من خود را به کشتن داده است و حال آنکه دخترک را من کشته ام. به خدا سوگند که این کار ناشدنی است. پس در حال از خانه بیرون آمده در ببست و در میان شهر همی رفت تا به نزد بهادر رسید و در پیش روی شحنه بایستاد و گفت: ای خواجه، بهادر را مکش که از این گناه بری است. به خدا سوگند که دخترک را جز من کسی نکشته. شحنه چون این بشنید او را با بهادر گرفته به آستان ملک برد و آنچه را از امجد

شنیده بود با ملک باز گفت. ملک نظری به سوی امجد انداخته به او گفت: این دخترک را تو کشته ای؟ امجد گفت: آری منش کشته ام. ملک گفت: سبب این حادثه حدیث کن و سخن براستی بگو. امجد گفت: ای ملک، بدان که سرگذشت من عجیب و کار من غریب است. پس از آن حکایت باز گفت و آنچه که بر او و برادرش رفته بود از آغاز تا انجام بیان کرد. ملک را عجب آمد و در شگفت ماند و به او گفت: من دانستم که تو معذوری ولکن ای پسر آیا میل داری که وزیر من شوی؟ امجد گفت: سمعا و طاعه. پس ملک او را و بهادر را خلعت بداد و از برای او خانه ای شایسته و درخور عطا فرمود و خادمان و ظروف و فروش [= فرشها] و سایر آلات و مایحتاج از بهر او ترتیب داد و فرمود که: برادر او ملک اسعد را جستجو کنند. پس امجد در مسند وزارت بنشست و به عدالت حکمرانی کرد و به عزل و نصب بپرداخت و از بهر برادرش اسعد منادی به کوچه های شهر بینداخت. روزی چند منادی در کوچه و بازار ندا در داد و از اسعد خبری و اثری پدیده نشد. امجد را کار بدینجا رسید.

اما ملک اسعد را مجوس تا یک سال شب و روز شکنجه میکرد تا آنکه عید مجوس نزدیک شد. بهرام مجوس سفر را بسیجید و کشتی مهیا کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و سی و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بهرام مجوس سفر را مهیا شد و کشتی از برای خود آماده کرد. آنگاه اسعد را به صندوق اندر بنهادند و صندوق محکم کرده به کشتی در آورد. از قضا در آن ساعت که بهرام مجوس صندوق را به کشتی درآورد ملک امجد در منظره قصر خود نشسته تفرج دریا می کرد و به آن چیزها که به کشتی در می آوردند نظر می کرد. پس دلش بگرفت و خاطرش پریشان شد غلامان را فرمود که اسب حاضر آورند و با جمعی سوار گشته به سوی دریا روان شد و نزدیک کشتی مجوس بایستاد و خادمان را فرمود که به کشتی در آیند و جستجو کنند شاید که اسعد در آنجا باشد. خادمان به کشتی اندر شدند و جستجو کرده چیزی نیافتند. بیرون آمده امجد را آگاه کردند. پس امجد سوار گشته به سوی خانه بازگشت. چون به قصر درآمد دلش بگرفت و این سوی و آن سوی خانه نظر می کرد. به دیوار خانه این دو بیت نوشته یافت:

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت

باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفرکرده بیارید

تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

چون امجد دوبیتی بر خواند یاد برادر کرده بگریست. او را کار بدین گونه شد. و اما بهرام مجوس به کشتی درآمد بانگ بر ملاحان زد که بادبان بگشایند. پس ایشان به شتاب هر چه تمامتر بادبان بگشودند. کشتی روان شد و شب و روز همی رفتند، ولی هر روزی یک دفعه اسعد را از صندوق به در آورده اندکی نان و آبش میدادند تا اینکه به کوه آتش نزدیک شدند. بادی مخالف بر ایشان بوزید و کشتی را از راه به در برد و از بیراهه کشتی روان شد تا اینکه به شهری که در کنار دریا بنا نهاده بودند رسید و آن شهر قلعه ای داشت که منظره های او به دریا همینگریست. بزرگ آن شهر زنی بود که ملکه مرجانه نام داشت. رئیس کشتی با بهرام مجوس گفت: ای خواجه، ما راه گم کرده ایم و ناچار باید بدین شهر فرود آییم و راحت کنیم. پس از آن هر چه خدا بخواهد روی خواهد داد. بهرام گفت: رأی تو رأیی است صواب. رئیس گفت: اگر ملکه این شهر حال ما پرسد چه جواب گوییم؟ بهرام گفت: این مسلمان را که در نزد من است جامه مملوکانش در بر کنیم و با خودمانش بیرون بریم. چون ملکه او را ببیند گمان کند که او مملوک است و من با ملکه بگویم که من بازرگانی هستم که بندگان بخرم و بفروشم و در نزد من ممالیک بسیار بودند، همه را فروختم جز این بنده دیگر نمانده. پس رئیس گفت: این سخن سخنی است نیکو. آنگاه بادبان برچیدند و میخها کوفته و طنابها ببستند، کشتی بایستاد. در حال ملکه مرجانه با لشکر خود به سوی کشتی باز آمدند و

بر کشتی بایستادند. پس ملکه رئیس را بخواست رئیس بیرون آمده در پیش روی ملکه زمین ببوسید. ملکه گفت: در این کشتی چه داری و یاران تو کیستند؟ رئیس گفت: ای ملکه جهان، با من مردی است بازرگان که بندگان همی فروشد. ملکه گفت: نزد منش بیاور. در حال بهرام از کشتی به در آمد و اسعد به هیئت بندگان از پی او همی آمد تا به نزد ملکه برسید و در پیش روی ملکه زمین را بوسه داد. ملکه به او گفت: شغل تو چیست؟ بهرام گفت: بازرگان بندگان هستم. ملکه نظر به اسعد انداخته گمان کرد که او بنده است، به او گفت: نام تو چیست؟ گلوی اسعد از گریه بگرفت و گفت که: مرا نام اسعد است. ملکه گفت: خط توانی نوشت؟ گفت: آری توانم.

پس ملکه قلم و دوات و قرطاس بدو داده گفت: چیزی بنویس تا ببینم. اسعد این دو بیت نوشت:

نه جا به سایه شاخی نه پا به حلقه دامی
نه پر شکسته به سنگی نه بر نشسته به بامی
ندانم این چه غرور است در دیار نکویی
که خواجگان به نگاهی نمی خرند غلامی

چون ملکه ورقه بدید بدو رحمت آورد و بهرام را گفت که: این بنده را به من فروش. بهرام گفت: ای ملکه، من او را نیارم فروخت که همه بندگان فروخته این را از بهر خود نگاه داشته ام. ملکه مرجانه گفت: ناچار این را از تو بگیرم یا بفروشی یا به منش ببخشی. بهرام گفت: نفروشم و نبخشم. ملکه چون این بشنید اسعد را گرفته با خود به قلعه بازگشت و کس پیش بهرام فرستاده پیغام داد که اگر نه امشب از بلاد من بروی همه مال از تو بگیرم و کشتی ترا بشکنم. چون پیغام به بهرام رسید ملول شد و گفت: این سفری بود بس نامبارک. پس از آن برخاسته آماده بازگشت شد و آنچه ضرور بود مهیا کرده به انتظار آمدن شب بنشست و با ملاحان گفت که: تدارک خود ببینید و آب و توشه بردارید که آخر شب روان خواهیم شد. پس ملاحان به تهیه ضروریات پرداختند. الغرض بهرام را کار بدین گونه شد.

و اما ملکه مرجانه اسعد را گرفته به فراز قلعه برد و منظره های رو به دریا را بگشود و کنیزکان را فرموده که طعام حاضر آوردند. ملکه با اسعد طعام خوردند. پس از آن فرمود که شراب حاضر آوردند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و سی و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکه مرجانه کنیزکان را فرمود شراب حاضر آوردند، با اسعد به باده گساری مشغول شد و محبت اسعد در دل ملکه جای گرفت و قدح به اسعد همی پیمود تا اینکه اسعد را عقل برفت و از بهر قضای حاجت فرود آمده دری یافت گشوده. از آن در داخل شد و همی رفت تا به باغی بزرگ برسید که همه میوه ها و گلها در آن باغ بود. پس اسعد در زیر درخت بنشست و حاجت قضا کرده برخاست و به سوی حوضی که در میان باغ بود درآمد در کنار حوض بیفتاد و بخفت تا اینکه شب در آمد.
و اما بهرام مجوس چون شب درآمد بانگ بر ملاحان زد که بشتابید که روان شویم. ملاحان گفتند: سمعا و طاعه، ولی اندک مهلت ده تا مشکها پر کنیم. آنگاه بادبان بگشاییم. پس از آن ملاحان مشکها برداشته به کنار قلعه آمدند و همیگشتند، جز دیوارهای باغ جایی که به قلعه درآیند نیافتند. به دیوار باغ آویخته به باغ آمدند و راهی را که به کنار حوض همی رسید بگرفتند و بیامدند.

چون به حوض برسیدند اسعد را در آنجا افتاده دیدند. چون بشناختندش فرحناک شدند و مشکها پر از آب کردند و اسعد را نیز برداشته و از دیوار

گذشته به شتاب هر چه فزونتر به نزد بهرامش برسانیدند و او را بشارت دادند که اسیرت را که ملکه مرجانه به زور از تو گرفته بود در کنار حوضش گرفته آوردیم. پس اسعد را به پیش روی بهرام مجوس بیفکندند. چون بهرام او را بدید از فرح دلش پریدن گرفت و به نشاط اندر شد و ایشان را خلعت بخشود و امر کرد که بادبان بسرعت بگشایند. پس ملاحان بادبان برافراشتند و به سوی کوه آتش روان شدند و تا صبحگاهان همی رفتند. ایشان را کار بدین گونه شد.

و اما ملکه مرجانه چون اسعد از نزد او فرود آمد ساعتی به انتظار او بنشست و اسعد بازنگشت و آنگاه ملکه برخاسته او را تفتیش کرد پدیدش نیاورد. پس شمعی روشن کرده کنیزکان را فرمود که اسعد را جستجو کنند و خود نیز فرود آمده در باغ را گشوده یافت. دانست که اسعد به باغ در آمده پس ملکه به باغ اندر شده کفش اسعد را در کنار حوض بدید. پس همه باغ را گشتند اثری پدید نیامد و تا هنگام بامداد در باغ و کنار باغ بگشتند. پس از آن ملکه حال کشتی جویان شد، گفتند سه یک از شب نرفته بود که کشتی برفت.

پس ملکه دانست که اسعد را ایشان گرفته و برده اند. این کار بدو دشوار و ناهموار آمد و خشمگین گشت و فرمود در حال ده کشتی ترتیب دادند و خود نیز جنگ را آماده گشته به یکی از آن ده کشتی بنشست و سپاهیان نیز به کشتی در آمدند و بادبانها افراشته روان گشتند و با ملاحان کشتی گفت: هر

وقت به کشتی مجوس برسید خلعت و مال به شما خواهم داد و اگر نرسید خواهمتان کشت. ملاحان را بیم غالب آمد و امیدواری به وعده ملکه داشتند. آن روز و آن شب و روز دوم و سیم کشتیها براندند و روز چهارم کشتی بهرام مجوس نمایان شد. و هنوز روز به آخر نرسیده بود که کشتیهای ملکه مرجانه کشتی بهرام مجوس را احاطه کردند و آن ساعت بهرام اسعد را به در آورده به تازیانه اش همی زد و اسعد استغاثه می کرد و پناه می خواست. کس او را پناه نمی داد. پس در آن هنگام که با شکنجه اسعد مشغول بود نظرش به اطراف کشتی افتاد، دید که کشتیها کشتی او را احاطه کردند بدان سان که سیاهی چشم مردمک را احاطه کند. پس یقین دانست که هلاک خواهد شد. به حسرت و افسوس درمانده به اسعد گفت: ای اسعد، وای بر تو که این همه حادثه در زیر سر تو می باشد.

پس ملاحان را فرمود که: اسعد را به دریا افکنند و گفت: من ترا پیش از آنکه خود کشته شوم بکشم. آنگاه ملاحان دست و پای اسعد گرفته به دریا افکندند. چون خدا سلامت او را خواسته و اجلش نرسیده بود در آب فرو رفت و بیرون آمد و شنا همی کرد و موجش همی زد تا به ساحل درآمد در حالتی که گمان خلاص نداشت.

الغرض چون اسعد به کنار دریا رسید جامه از تن بیرون آورده بفشرد و به آفتابش انداخت و عریان نشسته سرگذشت خود و مصیبتهای اسیری به خاطر آورده همینالید و همی گریست و این دوبیتی همی خواند:

نه هست به شادی مرا دسترسی
نه گفت توانم غم خود را به کسی
صد غم دارم نهفته در هر نفسی
در من نگرید و شکر گویید بسی

چون دوبیتی بر خواند برخاسته جامه در بر کرد و نمی دانست که به کدام سوی برود. پس حیران و سرگردان شبانه روز می رفت و بیخ گیاهان و برگ درختان می خورد و آب چشمه ها می نوشید تا اینکه شهری نمایان شد. اسعد فرحناک گشت و بسرعت به سوی شهر رفت. چون به شهر رسید هنگام شام شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و سی و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون اسعد به دروازه شهر برسید هنگام شام بود و دروازه شهر ببستند و این شهر همان شهر بوده که اسعد در آنجا به زندان بود و برادرش امجد وزارت ملک را داشت. چون اسعد دروازه بسته یافت به سوی مقبره ها بازگشت. چون بدانجا رسید مقبره ای را در گشوده یافت. در آن مقبره رفته بخسبید. و اما بهرام مجوس چون کشتیهای ملکه مرجانه بدو رسید بهرام از مکر و نیرنگی که داشت ملکه را شکست داد و خود بسلامت به سوی شهر خود بازگشت و با فرح و شادی همی آمد. چون گذارش به مقبره ها افتاد از قضا در همان جا از کشتی به در آمد و در میان مقبره ها همی رفت. پس مقبره ای را که اسعد در آنجا خفته بود دید که درش گشوده است. عجب آمدش گفت: باید در اینجا نظر کنم و سبب باز ماندن در مقبره بدانم. چون نظر کرد اسعد را در آنجا دید که خفته. بهرام سر در پیش برده او را بشناخت و به او گفت: ای پست ترین مسلمانان، تو تا اکنون زنده مانده ای؟! پس او را گرفته به خانه خود برد و به خانه اندر سردابه ای بود که از برای شکنجه مسلمانان ترتیب داده بود و دختری داشت بستان نام. پس قید آهنین و سنگین به هر دو پای اسعد گذاشته او را بدان سردابه بیاورد و دختر خود را به آزردن فرمان داده و گفت: شبانه روز شکنجه اش بدار تا بمیرد. پس بهرام او

را به تازیانه چندان بزد که تنش فگار شده خون از او روان گشت. آنگاه در سردابه را بسته کلید به دختر سپرد و چون بستان دختر بهرام به سردابه در آمد که او را حسب فرمان پدر بیازارد اسعد را دید جوانی است نیکورو، زیبا شمایل و سیاه چشم و کمان ابرو. پس محبت اسعده در دل بستان، دختر بهرام، جای گرفت و روی به اسعد کرده گفت:

تو پریزاده ندانم ز کجا می آیی
کآدمیزاده نباشد به چنین زیبایی
راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند
مثل این روی و نشاید که به کس بنمایی

پس از آن به اسعد گفت: چه نام داری؟ گفت: نامم اسعد است. بستان گفت: خود نیکبختی و نیکبخت آن روزگاری است که تو در وی هستی. الحق تو مستوجب آزار نیستی و من دانستم که تو مظلومی.

الغرض، بستان، دختر بهرام، با سخنان مهرآمیز زنگ از دل اسعد بزدود و با او مؤانست می کرد. پس از آن، قید از دست و پای او برداشته از دین اسلام جویان شد. اسعد او را باخبر کرد که دین اسلام دین حق و محکم است و پیغمبر اسلامیان محمد صلی الله علیه، خداوند معجزات و آیات است و آتش سودی به کس نمی دهد. پس قواعد و احکام دین اسلام به بستان بیاموخت و بستان به اسلام اذعان کرد و حب ایمان در دلش جای گرفت و محبت اسعد را

خدا در دل او بیامیخت. پس شهادتین بر زبان راند و از اهل سعادت شد و اسعد را نان و آب میداد و با او حدیث میکرد و با هم نماز میگزاردند و غذاهای مقوی بدو میخورانید تا اینکه ناخوشیهای اسعد برفت و عافیت و صحت بدو راه یافت. پس از آن بستان، دختر بهرام، از نزد اسعد به در آمد و به در خانه ایستاده بود که ناگاه آواز منادی بشنید که همی گفت: هر کس در نزد او جوانی باشد چنین و چنان و او را آشکار کند هر چه مال بخواهد از سلطان خواهد گرفت و هر کس که چنین جوان را پوشیده دارد به در خانه خود به دار خواهد شد و مالش به یغما خواهد رفت و نسلش بریده خواهد شد، و اسعد با بستان، دختر بهرام، تمام سرگذشت خویش گفته بود. چون بستان این را بشنید دانست که مطلوب منادی اسعد است. پس به نزد اسعد بیامد و او را از حکایت منادی آگاه کرد و او را از سردابه بیرون آورده به خانه وزیرش فرستاد. چون اسعد وزیر را دید بشناخت و گفت: به خدا سوگند که همین وزیر، برادر من، امجد است.

پس اسعد به ایوان در آمد. چون به نزد ملک امجد برسید خویشتن بدو بینداخت و امجد نیز او را بشناخت و در آغوشش گرفت. خادمان بر ایشان گرد آمدند و اسعد و امجد هر دو از خود برفتند و ساعتی بیخود بودند.

چون به خود آمدند امجد اسعد را برداشته به نزد سلطان برد و اسعد پیشامد خود را برای سلطان نقل کرد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و سی و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سلطان فرمان داد که خانه بهرام مجوس را غارت کنند. وزیر جماعتی را از بهر غارت فرستاد. فرستادگان برفتند و خانه بهرام را بتاختند و بستان، دختر بهرام مجوس، را چنانچه وزیر سپرده بود به نزد وزیر آوردند. امجد او را گرامی بداشت. پس از آن امجد به اسعد ماجرای خود را بیان کرد و آنچه که با دخترک در خانه بهادر میرآخور روی داده بود بازگفت و هر یک اندوه ایام جدایی و محنتهای زمان دوری را به آن دیگری می شمرد. پس از آن مجوس را حاضر آورده به کشتنش فرمان داد. بهرام گفت: ای ملک، آیا به کشتن من مصمم شده ای؟ ملک گفت: آری. بهرام گفت: ای ملک، اندکی مهلت ده. این بگفت و سر به زمین افکند. پس از آن سر بر کرده شهادتین بر زبان براند و در دست سلطان مسلمان شد. حاضران به اسلام او فرحناک شدند. آنگاه امجد و اسعد تمامت سرگذشت خود از آغاز تا انجام با بهرام باز گفتند. بهرام به ایشان گفت: ای خواجگان، آماده سفر شوید که من هم با شما سفر کنم. امجد و اسعد از سخنان او فرحناک شدند. پس از آن بگریستند. بهرام به ایشان گفت: ای خواجگان، گریان مباشید و شکیبایی پیش بگیرید که با پیوندان خود جمع خواهید آمد چنانچه نعمت و نعم با هم جمع آمدند. امجد و اسعد گفتند: چگونه بوده است حدیث نعمت و نعم؟

حکایت نعمت و نعم

[ربیع بن حاتم، توفیق، سعدی]

بهرام گفت: چنین گویند که در شهر کوفه مردی بود از بزرگان شهر و او را ربیع بن حاتم می گفتند و او مرفه الحال و خداوند مال بود و خدا پسری به او عطا فرمود که نعمت الله نام داشت. روزی ربیع به دکه کنیزفروشان گذر کرد و نظرش بر کنیزکی افتاد که از برای فروختنش داشته بودند و دخترکی خردسال در کنار کنیزک بود. ربیع بن حاتم به کنیزفروش اشارت کرد که این کنیز را با دختر او قیمت چند است؟ کنیزفروش گفت: پنجاه دینار. ربیع گفت: بیع نامه بنویس و قیمت گرفته به خداوند کنیزک بده. پس ربیع قیمت بشمرد و دلالی بداد و کنیزک با دختر او گرفته به خانه خود بیاورد. دختر عم ربیع چون کنیزک بدید گفت: یا بن العم، این کنیزک از برای چیست؟ ربیع گفت: این کنیزک را به سبب رغبتی که به دختر او داشتم بخریدم و بدان که اگر این دخترک بزرگ شود در بلاد عرب و عجم در خوبرویی نظیر و مانند نخواهد داشت. دختر عم ربیع به کنیزک گفت: چه نام داری و نام دخترت چیست؟ کنیز گفت: نام من توفیق و نام دختر سعدی است، گفت: راست گفتی او سعدی است و هر که او را خریده سعید(۱) است. پس از آن گفت: ای پسر عم، او را چه نام خواهی نهاد؟ ربیع گفت: هر چه تو اختیار کنی. دختر عم ربیع

گفت: نعم. ربیع گفت: نکو نامش بنهادی، پس آن کودک نعم نام با نعمت بن ربیع در یک گهواره پرورش یافتند تا به ده سالگی برسیدند و هر یک از ایشان از دیگری نکوتر و خوبروتر بود و نعمت به او خواهر خطاب می کرد و او به نعمت برادر همی گفت. پس از آنکه نعمت به ده سالگی [۲] برسید پدر نعمت، ربیع بن حاتم به او گفت: ای پسر، این ترا خواهر نیست بلکه کنیز است که به نام تواش خریده ام. تو او را پس از این خواهر مخوان. نعمت گفت: چون چنین است من او را به خود تزویج کنم. آنگاه نعمت به نزد مادر رفته او را آنچه در دل داشت آگاه کرد. مادرش گفت: ای فرزند، این کنیز تو است، پس نعمت با نعم بزرگ شد و او را بسی دوست داشت. و نه سال بر ایشان بگذشت [۳] که ایشان را حال بدین منوال بود و در کوفه کنیزی بهتر و خوبتر از نعم به هم نمی رسید و او قرآن و خط و سایر علوم بیاموخت و شطرنج و همه گونه بازی نیک می دانست و در آداب تغنی و آلات طرب مهارتی تمام داشت، به حدی که سرآمد تمام اهل زمان بود.

پس روزی با خواجه خود نعمت بن ربیع به باده گساری نشسته بودند. نعم عود به دست گرفت و تارهای آن محکم کرد و این دوبیتی برخواند:

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست

یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که به هر حلقه موی تو گرفتاری هست
نعمت را طربی بزرگ و نشاطی بی اندازه روی داد و با نعم گفت: به جان منت سوگند می دهم که با دف و آلات طرب از برای من تغنی بکن. پس از آن نعم نغمه های نشاط انگیز ساز کرده این دو بیت بر خواند:
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هرکه عیبم کند از عشق و ملامت گوید
تا ندیده است ترا با منش انکاری هست
نعمت گفت: ای نعم، لله دَرَک [= خدا حفظت کند]. پس ایشان به عیش و کامرانی همیگذاردند تا حجاج آوازه دخترک بشنید و چون خلیفه از او کنیزکی طلبیده بود روزی در دارالنیابه[۴] خود گفت که: ناچار حیلتی کنم و این کنیز نعم نام را گرفته به سوی خلیفه عبدالملک بن مروان بفرستم، از آنکه در قصر خلیفه بهتر از او و مانند او به هم نمی رسد و خوشتر از او کسی نتواند تغنی کرد. پس از آن حجاج پیرزنی را که در نیرنگ و تلبیس به ابلیس برتری داشت بخواست و به او گفت که: به خانه ربیع بن حاتم شو و با کنیز او نعم نام طرح آشنایی افکن و در گرفتن او حیلتی کن تا به خلیفه اش بفرستم که شنیده ام در روی زمین چون او لعبت دلربا یافت نمی شود. عجوز سخن حجاج

بپذیرفت. چون بامداد شد جامه پشمین در بر کرد و تسبیح هزار دانه به گردن آویخت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱- در همه چاپهای عربی «سعد» آمده است.)

(۲ و ۳- این اشتباه در چاپهای زبان اصلی (عربی) و چاپهای فارسی هست و اشتباه از نویسنده یا نساخ بوده، زیرا در سطرهای بعدی نه سال و چهارده سال آمده است.)

[۴- دارالنیابه در اینجا به معنی دارالحکومه و سرای حاکم است؛ نیابت= جانشینی]

چون شب دویست و سی و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عجوز سبحه هزار دانه به گردن آویخت و عصا به دست گرفته برفت. سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر همی گفت و پیوسته نامهای خدا او را ورد زبان و دل او در خیال فریفتن این و آن بود تا اینکه به خانه نعمت بن ربیع برسید و در بکوفت. دربان در بگشود و با عجوز گفت: چه می خواهی؟ گفت: بینوایی هستم از خداپرستان، وقت نماز ظهر در رسیده و همی ترسم که وقت فضیلت از من فوت شود. می خواهم در این منزل مبارک نماز ظهر به جا آورم. دربان گفت: اینجا خانه نعمت بن ربیع است،
«این نه مسجد که در او هرزه درآیی به خروش».
عجوز گفت: می دانم که اینجا مسجد نیست ولی هیچ مسجد و هیچ خانه چون خانه نعمت بن ربیع مبارک نباشد و من از دایگان دارالخلافه هستم از بهر عبادت و سیاحت بیرون آمده ام. دربان گفت: من نخواهم گذاشت که تو به خانه درآیی و سخن در میان ایشان به طول انجامید و عجوز با دربان بیاویخت و گفت: آیا تو چون منی را که به خانه امرا و وزرا همی روم از رفتن خانه نعمت بن ربیع ممانعت میکنی؟ پس در آن ساعت نعمت به در آمد و سخن عجوز بشنید و بخندید و با عجوز گفت: بر اثر من بیا. خود برفت و عجوز از پی او

همی رفت تا به نزد نعم برسیدید. عجور او را سلام داد و از حسن و جمال نعم در شگفت ماند. پس از آن عجوز وضو گرفته به نماز بایستاد و رکوع و سجود همی کرد و دعا همی خواند تا اینکه روز برفت و شب درآمد. نعم گفت: ای مادر، ساعتی راحت کن و اندکی برآسای. عجوز گفت: هرکه آخرت طلب کند خود را در دنیا برنجاند و هرکه در دنیا به زحمت اندر نباشد به مقام نکوکاران نرسد. آنگاه نعم برخاسته از برای عجوز خوردنی پیش آورد و به او گفت: طعام بخور و مرا دعا کن که خدا توبه و رحمت به من نصیب کند. عجوز گفت: ای خاتون، من روزه هستم و اما تو دخترک خردسال هستی، خوردن و نوشیدن ترا سزاست. خدا ترا بیامرزد و توبه از تو قبول کند.

الغرض کنیز ساعتی با عجوز نشسته به حدیث اندر بود. آنگاه با نعمت گفت: ای خواجه، این عجوز را سوگند بده که مدتی در نزد ما باشد که از روی او نور عبادت پدید است. نعمت گفت: از برای او منزلی از بهر عبادت خالی کن و کس نگذار که به نزد او رود شاید خدا به برکت او ما را سودی بخشد و ما را از هم جدا نکند. پس عجوز آن شب را در آنجا به روز آورد و تا بامداد، گاه در نماز ایستاده و گاه تلاوت می کرد. چون روز برآمد عجوز به نزد نعمت و نعم شد و با ایشان تحیت صباح به جا آورد و ایشان را وداع کرد. نعم به او گفت: ای مادر، به کجا همی روی که خواجه مرا فرموده جایی از برای تو خالی کنم که در آنجا معتکف گشته به عبادت مشغول شوی؟ عجوز گفت: خدا خواجه را

از شر حاسدان نگاه دارد و نعمتش را به شما بیفزاید ولکن تمنای من از شما این است که دربان را بسپارید که هر وقت خواهم پیش بیایم مرا منع نکند و من انشاءالله در اماکن طاهره همی گردم و شما را دعا کنم و شبانه روز پس از ادای فرایض و نوافل از بهر شما آمرزش بطلبم. پس از آن عجوز از خانه به در آمد و کنیزک بیچاره به جدایی او می گریست و نمی دانست که سبب آمدن او چه بوده است.

آنگاه عجوز به نزد حجاج رفت. حجاج به او گفت: چه چیز داری؟ عجوز گفت: کنیزک را دیدم، هیچ مادر خوبروتر از او در این زمان نزاده. حجاج گفت: اگر خدمت به جا آوری سودی بزرگ از من به تو خواهد رسید. عجوز گفت: یک ماه مهلت از تو می خواهم. گفت: ترا یک ماه مهلت دادم. پس از آن عجوز به خانه نعمت و نعم آمد و شد میکرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و سی و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عجوز به خانه نعمت و نعم آمد و شد میکرد و ایشان به عزت و حرمت او می افزودند و عجوز روزها در آنجا بسر می برد و شبها به روز می آورد تا اینکه روزی با کنیزک نعم خلوت کرد به او گفت: ای خاتون، هر وقت که به مکانهای پاک حاضر شوم ترا دعا کنم و آرزو می کنم که تو نیز با من باشی تا مشایخی را که واصل گشته اند ببینی و از ایشان همت بخواهی و ایشان را به هر چه که در دل داری دعا کنند. نعم به او گفت: ای مادر، ترا به خدا سوگند میدهم مرا با خویشتن ببر. عجوز گفت: از مادر خواجه اجازت بخواه تا ترا ببرم. نعم به مادر خواجه گفت: ای خاتون، از خواجه بخواد که مرا جواز دهد تا روزی من و تو با مادرک پیر بیرون رفته با فقرا در مکانهای پاک نماز بگزاریم و دعا کنیم. پس چون نعمت درآمد و بنشست عجوز پیش رفته خواست دست او را ببوسد، خواجه او را منع کرد. پس عجوز خواجه را دعا گفته از خانه به در شد. چون روز دوم برآمد عجوز حاضر شد و نعمت در خانه نبود. پس عجوز روی به نعم کرده گفت: دوش به شما دعا کردم ولکن اکنون برخیز و پیش از آنکه خواجه باز آید تفرج کن و بازگرد. نعم به مادر نعمت گفت: ای خاتون، ترا به خدا سوگند می دهم که مرا به بیرون رفتن جواز ده تا با این عجوز نکوکار بیرون رفته در مکانهای پاک تفرج

اولیا کنیم و بسرعت پیش از آنکه خواجه بیاید بازگردیم. مادر نعمت گفت: مرا بیم از آن است که خواجه ترا ببیند. عجوز گفت: به خدا سوگند نگذارم که بر زمین بنشیند بلکه به پا ایستاده نظاره کند و بسرعت بازگردد.

پس عجوز با حیلت کنیزک را گرفته به سوی قصر حجاج روان شد. چون به قصر برسید کنیزک را در غرفه ای بنشاند و حجاج را از آوردن او آگاه کرد. حجاج بیامد و او را نظاره کرد، دید که به روزگار در خوبی مانند و نظیر ندارد. چون نعم حجاج را دید رخ بپوشید ولی حجاج دور نگشت مگر اینکه حاجب بخواست و پنجاه سوار با او همراه کرد و او را فرمود که کنیزک را برداشته بر اسب بنشاند و به سوی دمشق برده به خلیفه عبدالملک بن مروان برساند و مکتوبی به خلیفه نوشت و گفت: این را نیز به خلیفه برسان و جواب بگیر و زود بازگرد. پس حاجب کنیزک را بر اسب نشانده به سوی دمشق روان شد و کنیزک از دوری خواجه اش همی گریست تا اینکه به دمشق رسیدند. حاجب اجازت خواسته به نزد خلیفه درآمد و خبر کنیزک با خلیفه باز گفت. خلیفه کنیزک را به قصری جای داد. پس از آن خلیفه به حرمسرای در آمد و با زن خود گفت که: حجاج کنیزکی از دختران ملوک کوفه از برای من به ده هزار دینار خریده و این مکتوب را با کنیزک پیش من فرستاده. زن خلیفه به او گفت...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و سی و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه چون زن خود را از قصه کنیزک باخبر کرد زن خلیفه به او گفت: خدا از فضل خود ترا بی بهره نگرداند. پس از آن خواهر خلیفه به نزد کنیزک در آمد، چون او را بدید گفت: به خدا سوگند ترا مشتری مغبون نخواهد شد، اگرچه صد هزار دینار قیمت بدهد. پس کنیزک به او گفت: ای خوبروی، این قصر از آن کیست و این شهر چه نام دارد؟ خواهر خلیفه گفت: نام این شهر دمشق است و این قصر، قصر خلیفه برادر من عبدالملک بن مروان است. پس از آن به کنیزک گفت: تو گویا این را ندانسته ای؟! گفت: ای خاتون، به خدا سوگند که من اینها ندانسته بودم. خواهر خلیفه گفت: آن که ترا فروخته و قیمت ترا گرفته ترا آگاه نکرده که خلیفه ترا خریده است؟ چون نعم این سخن بشنید سرشک از دیده بریخت و با خود گفت: نیرنگ عجوز بر من تمام شد. پس از آن با خود گفت: اگر سخن بگویم کس باور نخواهد کرد بهتر این است که خاموش شوم و صبر کنم که خدا را الطاف خفیه بسیار است. آنگاه از خجلت سر بر زمین افکنده گونه هایش سرخ شد. پس آن روز خواهر خلیفه او را گذاشته برفت و روز دیگر به نزد او بیامد و جامه دیبا و قلاده گوهرنشان آورده بدو پوشانید. پس خلیفه به نزد او بیامد و در پهلوی او بنشست. خواهر خلیفه به او گفت: به این کنیزک نظاره

کن که چگونه در حسن و جمال به سر حد کمال است. پس خلیفه با نعم گفت: نقاب از رخ به یکسو کن. نعم نقاب برنداشت و خلیفه روی او ندید ولی انگشتهای او را بدید. محبت او در دل خلیفه جای گرفت و با خواهرش گفت: به نزد او نیایم مگر پس از سه روز که با تو انس بگیرد. پس خلیفه برخاست و برفت و کنیزک در کار خود متفکر و حیران بود و به دوری نعمت حسرت و افسوس می خورد. پس چون شب درآمد کنیزک رنجور شد و تبش بگرفت. نخورد و ننوشید و گونه اش زرد شد. ماجرا به خلیفه بگفتند. کار به خلیفه دشوار شد و اطبا نزد او حاضر آورد، کس از درد او آگاه نشد، کنیزک را کار بدینجا رسید.

و اما خواجه او نعمت بن ربیع چون به خانه بازگشت کنیزک را ندید. آواز داد. جواب نشنید. بسرعت برخاست و فریاد کرد، کس پیش او نیامد و هر کنیزی که به خانه اندر بودند از بیم خواجه پنهان گشتند. پس نعمت بیرون آمده به نزد مادر رفت، دید که مادرش نشسته و ساعد ستون زنخ کرده. به او گفت: ای مادر، نعم به کجا رفته؟ گفت: ای فرزند، با کسی رفته که از من معتبرتر و مهربانتر است. نعمت گفت: آن کیست؟ مادرش پاسخ داد که آن عجوز نکوکار است. نعم با او به زیارت فقرا رفته و زود باز خواهد گشت. پس نعمت گفت: او کی به این چیزها عادت داشت و چه وقت بیرون رفته است؟ مادرش

گفت: آغاز روز بیرون رفته. نعمت به مادر خود گفت: تو چرا اجازتش بدادی؟ مادر نعمت گفت: ای فرزند، او به خواهش خود رفت.
پس نعمت از خانه به در آمد ولی بیخود بود. به نزد صاحب شرطه [= رئیس نظمیه] رفت و به او گفت: آیا با من نیرنگ می کنی و کنیزک از خانه من به حیلت بیرون می بری؟ ناچار باید سفر کرده به نزد خلیفه روم و شکایت به او بگویم. صاحب شرطه گفت: کنیز ترا که به حیلت برد؟ نعمت گفت: عجوزی که صفتش چنین و چنان است و جامه پشم پوشیده و سبحه هزاردانه با خود داشت. صاحب شرطه گفت: تو عجوز را به من بنما تا من کنیز ترا از او بگیرم. نعمت گفت: عجوز را که می شناسد؟ صاحب شرطه گفت:
«لا یعلم الغیب الا الله »
(= جز خدا کسی به نهانیها آگاه نیست)
و صاحب شرطه می دانست که آن کار، کار عجوز محتاله حجاج است. پس نعمت به او گفت: من این کارها را جز تو از کس نشناسم و میانه من و تو حکم از حجاج باید. صاحب شرطه گفت: پیش هر کس که خواهی برو. پس نعمت روی به قصر حجاج کرد و پدر نعمت از بزرگان کوفه بود. چون به قصر حجاج برسید حاجب به نزد حجاج رفته قضیه به حجاج بگفت. حجاج به حاجب گفت: او را نزد من بیاور. چون نعمت بن ربیع در پیش روی حجاج حاضر شد حجاج به او گفت: ترا چه روی داده؟ نعمت گفت: مرا کاری عجب روی داده و حادثه

به حجاج بگفت. پس حجاج گفت: صاحب شرطه را حاضر آوردند و او را به پدید آوردن عجوز بفرمود و گفت: از تو می خواهم که کنیزک نعمت بن ربیع پدید آوری. صاحب شرطه گفت: لا یعلم الغیب الا الله. حجاج گفت: چاره جز این نیست که سوار گشته همه راهها بگردی و شهر را تفتیش کنی.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و چهلم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حجاج به صاحب شرطه گفت: ناچار باید سوار گشته طرق و شوارع و خانه های شهر بگردی و کنیزک را تفتیش کنی. پس از آن روی به نعمت کرده گفت: اگر کنیزک تو پدید نیاید من ده کنیز از خانه خود ترا دهم و ده کنیز از خانه صاحب شرطه گرفته بدهم. پس از آن به صاحب شرطه گفت: به جستجوی کنیزک بیرون رو. صاحب شرطه بیرون رفت و نعمت ملول و محزون بود و از حیات نومید شد، و او چهارده سال داشت و هنوز خط به عارضش ندمیده بود. پس به گریستن و نالیدن مشغول شد و در خانه خود از مردم دوری گزید و پیوسته گریان بود. پس از آن پدرش روی به او کرده گفت: ای فرزند، حجاج حیلت کرده کنیزک را ببرد. ولکن از این ساعت تا ساعت دیگر از خدا گشایش به کارهای بسته همی رسد.
الغرض نعمت را حزن و اندوه افزون شدی و سخن خود نمی دانست و هر کس که پیش او می آمد نمیشناختش و تا سه ماه رنجور همی زیست تا اینکه حالت او دگرگون گشت و پدرش از او نومید شد و اطبا به نزد او بیامدند و گفتند که: بیماری او جز کنیزک دارو ندارد. پس روزی از روزها طبیبی عجم که در طب و نجوم انگشت نمای مردم بود به شهر در آمد. ربیع او را بخواست. چون طبیب حاضر آمد ربیع او را در پهلوی خود بنشاند و گرامی اش بداشت و

به او گفت که: به حال فرزندم نظر کن. پس طبیب نبض نعمت بگرفت و به روی او نگاه کرده بخندید و گفت: پسر ترا بیماری اندرون است. ربیع گفت: ای حکیم زمان، راست گفتی اکنون رمل از برای او بکش و مرا از تمامت کار آگاه کن و هیچ چیز از من پوشیده مدار. عجمی گفت: او به کنیزی مفتون است و آن نیز به بصره یا به دمشق اندر است و بیماری فرزند ترا دارو جز وصل کنیزک نیست، پس ربیع گفت: اگر میانه او با کنیز جمع آوری ترا چندان مال دهم که تمام عمر ترا بس باشد. طبیب عجم گفت: این کار، کاری است آسان و نزدیک. پس از آن روی به نعمت کرده گفت: خوشدل باش که ترا باک نیست. آنگاه طبیب به ربیع گفت: چهار هزار دینار مال بیرون کن. ربیع چهار هزار دینار زر به در آورده به طبیب تسلیم کرد.

پس طبیب به ربیع گفت: همی خواهم که پسر تو با من به دمشق سفر کند و انشاءالله باز نخواهیم گشت مگر اینکه کنیز را بیاوریم. پس از آن طبیب روی به آن جوان کرده گفت: نام تو چیست؟ گفت: نام من نعمت است. گفت: ای نعمت، بنشین که در امان خدا هستی و خدا میانه تو و کنیز ترا جمع آورد. پس نعمت راست بنشست. طبیب به او گفت: دل قوی دار که ما سفر خواهیم کرد ولکن بخور و بنوش و دلشاد باش تا قوت سفر داشته باشی. پس از آن همه ضروریات مهیا کرد و از پدر نعمت ده هزار دینار بستد و اسبان و اشتران از او بگرفت. آنگاه نعمت پدر خود را وداع کرده با طبیب عجمی به حلب سفر

کردند و در آنجا از کنیزک خبری نشنیدند. پس از آن از حلب بیرون آمده همی رفتند تا به دمشق برسیدند و سه روز در آنجا بر آسودند. پس از آن دکه بگرفته لاجورد و طلا در طاقهای آن مکان به کار برد و ظروف زرین و چینی فرو چیده پوششهای زرین بر آن ظروف انداخت و در پیش روی خود شیشه ها و روغندان های بلورین فرو چیده و اصطرلاب درآویخته، جامه حکیمان در بر کرد و نعمت را پیش روی خود ایستاده بداشت و به او گفت: ای نعمت، تو پس از این مرا به جای فرزند هستی. مرا هر وقت بخوانی پدر بخوان و من هم ترا فرزند همی خوانم.

پس از آن مردمان دمشق به دکان عجمی گرد آمدند و تفرج دکان می کردند و از حسن و جمال نعمت بهره مند می شدند. و طبیب با نعمت به لغت پارسیان سخن می گفت و نعمت نیز به همان لغت پاسخ میداد، از آنکه پارسی را نیک می دانست و آن طبیب در نزد دمشقیان شهره شد. همه کس بیماری بدو بیان می کرد و او دارو همی داد و قاروره [= شیشه ادرار] بیماران می آوردند او قاروره دیده از بیماری خبر می داد و علامتهای بیمار باز می گفت. پس مردم دمشق بر او جمع آمدند و او در شهر شهره شد و خبرش به خانه بزرگان برسید. پس در آن هنگام روزی نشسته بود که ناگاه عجوزی بیامد به درازگوش نشسته، پالان آن درازگوش از دیبا و به گوهرها مرصع بود و بر دکان عجمی بایستاد و او را اشارت کرد. نعمت دست او بگرفت و عجوز از

درازگوش به زیر آمد و گفت: طبیب عجمی تو هستی؟ طبیب گفت: آری من هستم. عجوز گفت: مرا دختری است و قاروره دختر به در آورد. چون طبیب به قاروره نظر کرد به عجوز گفت: ای خاتون، این کنیزک چه نام دارد که طالع او حساب کنم و بدانم که کدام ساعت دارو خوردنش مناسب است؟ عجوز گفت: ای برادر، اسم کنیزک نعم است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و چهل و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون طبیب نام نعم بشنید نام بنوشت و به شمار در آورد[۱] و با عجوز گفت: ای خاتون، تا من ندانم این کنیزک از کدام سرزمین است دارویش ندهم از آنکه هواها مختلف است و هرجایی را دارویی مناسب است. تو با من بگو که کنیزک در کجا پرورش یافته و او چند ساله است؟ عجوز گفت: چهارده ساله است و در زمین عراق به کوفه اندر پرورش یافته. طبیب گفت: چند ماه است که بدین شهر آمده؟ عجوز گفت: اندک زمانی است که بدین شهر آمده. چون نعمت سخن عجوز بشنید و نام کنیزک را بدانست، دلش مضطرب شد. پس طبیب با عجوز گفت که: فلان دارویش ده، عجوز بهر دارو ده دینار پیش طبیب بینداخت. طبیب روی به نعمت کرده گفت: این داروها حاضر گردان و عجوز به نعمت می نگریست و می گفت: ای فرزند، ترا به خدا همی سپارم که شکل تو به شکل آن دختر می ماند. پس از آن عجوز با طبیب گفت: آیا این مملوک توست یا ترا فرزند است؟ طبیب گفت: فرزند من است. پس از آن نعمت داروها به کیسه کرده ورقه بگرفت و این دو بیت بنوشت:

خیال روی تو در هر طریق همره ماست

نسیم بوی تو پیوند جان آگه ماست

به حاجب در خلوت سرای خاص بگو

فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

و آنگاه ورقه به کیسه اندر بنهاد و سر کیسه مهر کرده در سر کیسه با خط کوفی نوشت که: من نعمت بن ربیع کوفی هستم. پس از آن کیسه به عجوز داد. عجوز کیسه گرفته طبیب را وداع کرده روان شد و به قصر خلیفه باز آمد و کیسه دارو به نزد کنیزک بیاورد و به او گفت: ای خاتون، به شهر ما طبیبی عجم در آمده که من از او داناتر کس ندیده ام و من نام تو به او گفتم و قاروره بدو بنمودم. او ناخوشی بدانست و دارو بگفت. پس از آن پسر خود را بفرمود و داروها از برای تو ببست و در دمشق خوبروتر و نکوتر از پسر طبیب کس نیست و چون دکان طبیب، دکانی به دمشق اندر نباشد. پس نعم کیسه بگرفت و در سر کیسه نام خواجه خود نوشته یافت. چون خط بدید گونه اش متغیر شد و گفت که: خداوند دکان از بهر من آمده. پس از آن با عجوز گفت که: صفت آن پسر به من باز گوی. عجوز گفت: نام او نعمت است و در میان ابروی راست خالی دارد سیاه و جامه فاخر در بر دارد و در نکویی به سر حد کمال است. پس کنیزک دوا برداشته بخورد و بخندید و می گفت: داروی مبارکی است. آنگاه کیسه را تفتیش کرده ورقه بگشود و بخواند و دانست که خداوند خط، خواجه خود نعمت است. خرم و خوشدل شد و فرحناک گردید. چون عجوز اثر انبساط در کنیزک بدید به او گفت: امروز روز مبارکی است.

پس نعم گفت: ای دیوانه، خوردنی و نوشیدنی از برای من بیاور. عجوز به کنیزکان گفت: خوانها بگستردند و همه گونه خوردنیهای لذیذ بیاوردند. نعم خوردنی همی خورد که ناگاه عبدالملک بن مروان بیامد. کنیزک را دید نشسته و به خوردن مشغول است. خلیفه فرحناک شد. پس از آن دایه گفت: ای خلیفه مبارک باد بر تو عافیت کنیز تو نعم، و سبب عافیت او این است که به شهر ما طبیبی در آمده است که به بیماریها و داروها از همه کس داناتر است، من از آن طبیب از بهر کنیزک دارو آوردم. یک بار از آن دارو بخورد، اثر عافیت در او پدید شد. پس خلیفه گفت: این هزار دینار بگیر و به او ده و کنیزک را مواظب باش تا بهبودی درست پدید شود.

پس از آن خلیفه شادان گشت و از نزد نعم به در آمد و عجوز هزار دینار به دکان طبیب برده بدو داد و طبیب را آگاه کرد که دخترک بیمار کنیز خلیفه است و ورقه ای که نعم نوشته بود به طبیب بداد و طبیب ورقه به نعمت داد. چون نعمت ورقه بدید خط نعم بشناخت و بیخود بیفتاد، چون به خود آمد ورقه گشوده بخواند و در آن ورقه نوشته بود که: این مکتوب از فریب خورده حیلت گران و بازمانده و دورافتاده از حبیب خود و سکینه [= آرامش] نعمت از دست رفته. که بدان و آگاه باش مکتوب شما رسید دلم بگشود و خاطرم خرسند شد بدان سان که شاعر گفته:

هست در دیده من خوبتر از روز سپید

روی حرفی که به نوک قلمت گشت سیاه

عزم من بنده چنان است که تا آخر عمر

دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه

پس چون نعمت این شعر بخواند آب از چشمانش بریخت. دایه به او گفت: از بهر چه گریانی؟ خدا چشم ترا نگریاند. طبیب گفت: ای خاتون، پسر من چون نگرید که این کنیز، کنیز اوست و او خواجه آن کنیز، نعمت بن ربیع کوفی است و عافیت یافتن آن کنیزک بسته به دیدار این جوان است که او را علتی جز عشق این جوان نیست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- به شمار در آورد= در محاسبه طالع بینی وارد کرد؛ علم شمار، علم اعداد است و چون در طالع بینی و اصطرلاب از آن استفاده می شده بنابر این شمار به معنی همان ستاره شماری و ستاره شناسی است]

چون شب دویست و چهل و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، طبیب گفت: آن کنیز علتی جز عشق این جوان ندارد و ای خاتون، تو این هزار دینار بگیر که از آن تو باشد و از برای تو بیش از این در پیش من مال هست. به چشم مهربانی بر من نظر کن که ما اصلاح کار خود جز تو از کسی دیگر نمی دانیم. پس عجوز به نعمت گفت: آیا تو خواجه این کنیزک هستی؟ نعمت گفت: آری من او را خواجه ام. عجوز گفت: راست می گویی که او از یاد تو بیرون نیست. پس نعمت سرگذشت خود را از آغاز تا انجام بیان کرد. عجوز گفت: ای فرزند، جمع آمدن خود را با کنیزک از کسی جز من مخواه. پس عجوز در حال سوار گشته بازگشت و به نزد کنیزک در آمد و به روی او نظاره کرده بخندید و گفت: ای دختر، اگر تو از بهر خواجه من نعمت بن ربیع کوفی گریان و رنجور شوی بسی سزاوارتر خواهد بود. نعم گفت: مگر پرده ما برداشته شد و حق بر تو آشکار گردید؟ عجوز گفت: خوشدل باش و آسوده بنشین. به خدا سوگند که میانه تو و او جمع آورم اگرچه من کشته شوم. پس عجوز به سوی نعمت بازگشت و به او گفت: من به نزد نعم تو رفتم. شوق او را افزونتر از تو یافتم، از آنکه خلیفه می خواست با او در آمیزد و او دوری می کرد اگر ترا قدمی ثابت و دلی قوی باشد من خود را به ورطه دراندازم و حیلتی ساخته دام مکر بگسترم و ترا به قصر برم و با

کنیز جمع آورم که او راه بیرون آمدن نداند. نعمت به او گفت: خدا ترا پاداش نیکو دهد. پس عجوز نعمت را وداع کرده به نزد کنیزک رفت و به او گفت: خواجه تو نعمت را از هلاک چیزی نمانده و از شوق تو به مرگ نزدیک گشته و همی خواهد که با تو جمع آید ترا رأی چیست؟ نعم گفت: من نیز چون او بیقرارم و روان من همی خواهد از تن جدا شود و وصل او را بیش از جان طالبم.

پس در آن هنگام عجوز بقچه جامه زنانه برداشته به سوی نعمت روان شد و به او گفت: با من به جایی جداگانه بیا. آنگاه نعمت با عجوز به ساحتی که در پشت دکان بود در آمدند. عجوز نعمت را به وسمه و سرمه و سرخاب و سفیدآب بیاراست و موهای او را چون گیسو بر جبینش بیاویخت و به بهترین زینتها بیاراست و جامه زنانه اش اندر بر و چادر بر سر کرد. نعمت در خوبی به حور بهشت همی مانست. چون عجوز او را در آن صفت و بدان خوبرویی بدید گفت:

تبارک الله احسن الخالقین. [= مرحبا بر خداوند که بهترین آفرینندگان است.] به خدا سوگند که از کنیز، خوبروی تری. پس از آن عجوز گفت: چون زنان پای چپ پیش بنه و پای راست بگذار و سرین خویشتن بجنبان. پس نعمت در پیش روی عجوز بدان سان که یاد داده بود برفت. چون عجوز دید که راه رفتن زنان آموخته است به او گفت که: مکث کن که فردا شب نزد تو خواهم

آمد و اگر خدا بخواهد ترا گرفته به دارالخلافه ببرم ولی چون تو حاجبان و خادمان ببینی دل قوی دار و سر به زیر انداخته با کسی سخن مگو. چون وقت موعود در رسید عجوز در آمد و او را گرفته به قصر خلیفه برد. حاجب خواست ممانعت کند، عجوز گفت: ای پلیدک، او کنیز نعم خاصه خلیفه است، چگونه او را باز می گردانی؟! پس از آن گفت: ای کنیز، داخل شو، نعمت با عجوز داخل شدند و در دهلیز همی رفتند. عجوز گفت: ای نعمت، با دل قوی داخل قصر شو و از دست چپ پنج در شمرده و از در ششمین داخل شو که آن مکان از بهر تو مهیا گشته و هراس مکن و چون کسی با تو سخن گوید تو با او سخن مگو. پس از آن عجوز نعمت را همی برد تا به دری برسیدند که به قصر گشوده می شد. حاجب در برابر بایستاد و با عجوز گفت: این کنیزک چیست؟ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و چهل و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حاجب در برابر عجوز بایستاد و به او گفت: این کنیزک چیست؟ عجوز گفت: این کنیزک را خاتون همی خواهد شرا کند. حاجب گفت: بی اجازت خلیفه کس نتواند به درون درآید، این کنیزک بازگردان، من نگذارم به درون درآید که من بدین سان مأمور شده ام. عجوز دایه با حاجب گفت: ای بزرگ حاجبان، عقل تو کجا رفته؟ نعم، کنیز خلیفه که خلیفه دل بسته محبت اوست از بیماری خلاص یافته و خلیفه گمان خلاصی او را نداشت، اکنون همی خواهد که این کنیزک شرا کند. تو به کنیزک ممانعت مکن که مبادا این خبر بدو رسد و او بر تو خشم آورد که اگر او ترا خشم آورد در کشتن تو بخواهد کوشید. پس از آنکه عجوز این سخنان به حاجب گفت روی به نعمت کرده گفت: ای کنیزک، سخن او را مشنو و به درون شو ولی خاتون را از ممانعت حاجب آگاه مکن. پس نعمت سر به پیش انداخته به قصر اندر شد و خواست که به دست چپ برود، غلط کرده به دست راست برفت. خواست که پنج در بشمارد. شش در بشمرد و از هفتمین در داخل شد. مکانی یافت که فرش دیبا بدانجا گسترده و پرده های حریر منقش به طلا به دیوارهای آن آویخته اند و عود و عنبر و مشک اذفر [= تیزبو، پربو] به مجمر اندر انداخته اند و در صدر مکان سریری از یشم مرصع به گوهرهای گران

قیمت گذاشته اند. پس نعمت به فراز تخت بنشست و نمی دانست که قلم غیب از برای او چه نوشته است.

پس در آن هنگام که او نشسته و در کار خود متفکر بود، خواهر خلیفه با کنیزکان خود در آمد. چون او را به فراز تخت بدید گمان کنیزش کرد، پیش رفته گفت: ای دخترک، کیستی و چه کار داری و سبب آمدنت به این مکان چیست؟ نعمت سخن نگفت و پاسخ نداد. خواهر خلیفه گفت: ای کنیزک، اگر از خاصگان برادر من هستی و برادرم به تو خشم آورده به من بگو که شفاعت کنم و او را بر سر مهربانی بیاورم. نعمت جواب نگفت. آنگاه با کنیزک گفت: به در غرفه بایست و کسی مگذار که بدینجا بیاید. پس پیش رفته به جمال او نظر کرد و گفت: ای دخترک، خویشتن به من بشناسان که کیستی و نام تو چیست و به چه سبب بدینجا آمده ای که من ترا در این قصر ندیده بودم؟ نعمت باز پاسخ نداد. در آن هنگام خواهر خلیفه در غضب شد دست به سینه نعمت بگذاشت. دید که پستان ندارد. خواست که جامه او را بکند و از کار آگاه شود. نعمت به او گفت: ای خاتون، من مملوک هستم، مرا بخر و بر تو پناه آورده ام مرا پناه ده. خواهر خلیفه گفت: بر تو باک نیست. بازگو که کیستی و ترا که بدینجا آورده؟ نعمت گفت: ای ملکه جهان، من نعمت بن ربیع کوفی هستم و از برای کنیزک خود نعم خود را به مهلکه انداخته ام و از جان خود در گذشته ام. ای ملکه آفاق، بدان که نعم کنیزک من است. حجاج

او را به حیله گرفته بدینجا فرستاده است. گفت: هراس مکن بر تو باکی نیست. آنگاه بانگ بر کنیز خود بزد و گفت: به منزل نعم برو و او را به اینجا بیاور. در موقعی که کنیز به نزد نعم رفت عجوز دایه نیز در نزد نعم بود و به او می گفت: خواجه ات به نزد تو رسید یا نه؟ نعم گفت: لا والله. دایه گفت: شاید که او به غلط مکان ترا گم کرده و به مکان دیگر رفته باشد. نعم گفت: سبحان الله به هلاکت درافتادیم و از مرگ ما چیزی نمانده. پس دایه و نعم نشسته متفکر و حیران بودند که ناگاه کنیز خواهر خلیفه در رسید. نعم را سلام کرد و به او گفت که: خاتون ترا به ضیافت همی خواهد. نعم گفت: سمعا و طاعه. دایه گفت: خواجه تو اگر در نزد خواهر خلیفه باشد پرده ها پاره خواهد شد. پس نعم در حال برخاسته به نزد خواهر خلیفه درآمد. خواهر خلیفه به او گفت: این است خواجه تو که در نزد من نشسته؟ گویا به غلط در این مکان آمده و بر تو و او خوف و بیم نیست. چون نعم این سخن بشنید مطمئن و آسوده گشت و به سوی نعمت برفت و نعمت نیز بر پای خاست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و چهل و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، نعمت چون کنیزک خود نعم را بدید بر پای خاسته یکدیگر را در آغوش گرفتند و هر دو بیخود بیفتادند. چون به خود آمدند خواهر خلیفه به ایشان گفت: بنشینید تا در این حادثه که روی داده تدبیر خلاصی کنیم. ایشان بنشستند و گفتند: حکم از آن شماست. خواهر خلیفه گفت: به خدا سوگند که هرگز بد به شما نخواهد رسید. پس از آن به کنیز خود گفت: طعام و شراب حاضر آور. چون حاضر آورد بخوردند و به باده گساری بنشستند. پیمانه در میان ایشان به گردش آمده اندوه از ایشان به یکسو کرد.

پس خواهر خلیفه به نعمت گفت: آیا نعم را دوست می داری؟ گفت: ای خاتون، عشق اوست که مرا بدین مهلکه انداخته و از جان خود درگذشته ام! پس از آن خواهر خلیفه به نعم گفت: تو نیز خواجه خود دوست داری؟ گفت: ای خاتون، هوای او است که تن مرا بدین سان گداخته و حالت من دگرگون کرده! خواهر خلیفه گفت: به خدا سوگند، شما را که هر دو عاشق یکدیگر هستید، خوشی نبیند آن که از هم جدا کرده. ولکن پس از این خوشدل باشید و چشم شما روشن باد که شما را ایام جدایی سپری شد. پس ایشان فرحناک شدند و نعم عود بخواست، عود از برای او حاضر آوردند. عود بگرفت و

تارهای آن به اصلاح در آورد [= کوک کرد] و با نغمه های نشاط انگیز این دو بیت بر خواند:

آن نه زلف است و بناگوش که روز است و شب است

و آن نه بالای صنوبر که درخت رطب است

آن دهان نیست که در وصف سخندان آید

مگر اندر سخن آیی و بدانم که لب است

پس از آن نعم عود را به خواجه خود نعمت بداد و گفت: شعری از برای ما بخوان، نعمت عود بگرفت و به اصلاحش درآورد و با نغمه های طرب آمیز این دو بیت بر خواند:

آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت

عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است

آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار

هر گیاهی که به نوروز نجنبد حطب است [حطب= هیزم، خار]

چون ابیات به انجام رسانید نعم قدحی پر کرده بدو داد. نعمت قدح گرفته بنوشید. پس از آن قدحی به خواهر خلیفه پیمود. او نیز قدح بنوشید. آنگاه نعم عود گرفته تارهای او را محکم کرد و این دو بیت بخواند:

کنون که می دمد از بوستان نسیم بهشت

من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت

چمن حکایت اردیبهشت می گوید
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

پس از آن عود به نعمت بن ربیع بداد. نعمت عود گرفته تارهای آن را به اصلاح درآورد و این دو بیت بر خواند:

به می عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

و ایشان پیوسته ابیات می خواندند و قدح مینوشیدند و در عیش و نوش بودند که ناگاه خلیفه بدیشان داخل شد. چون خلیفه را بدیدند بر پای خاستند و زمین ببوسیدند. پس خلیفه نظر به نعم کرده دید که عود همینوازد. گفت: ای نعم، حمد خدای را که بیماری از تو ببرد و دردهای تو یکسو کرد. پس از آن نعمت را نظاره کرده گفت: ای خواهر، این کنیز که در پهلوی نعم نشسته کیست؟ خواهر گفت: از خاصگان تو کنیزی است انسیه نام که نعم با هیچ کس جز او انس نمی گیرد و طعام نمی خورد. پس خلیفه گفت: به خدا سوگند که او هم در ملاحت به نعم همی ماند و فردا منزل جداگانه نزدیک منزل نعم از برای او ترتیب دهم و همه چیز از برای او مهیا کنم و بیش از نعم او را مال بخشم. پس خواهر خلیفه طعام از برای خلیفه بخواست. طعام از برای او حاضر

آوردند. طعام خورده به باده گساری بنشست. پس قدحی درکشید و نعم را به شعر خواندن اشارت فرمود. نعم عود گرفته یک دو قدح بنوشید و این دوبیتی بخواند:

شاها اثر صبوح کار عجب است

نازد به صبوح هرکه شادی طلب است

باده به همه وقت طرب را سبب است

لکن به صبوح کیمیای طرب است

خلیفه به طرب آمده قدحی دیگر پر کرد و به نعم بداد و او را خواندن فرمود.

نعم قدح نوشیده تارهای عود به حرکت آورده این ابیات خواند:

می خور که سر به گوش من آورد چنگ و گفت

خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی

صبح است ژاله می چکد از ابر بهمنی

برگ صبوح ساز و بزن جام یکمنی

خون پیاله خور که حلال است خون او

در کار باده کوش که کاریست کردنی

چون خلیفه ابیات بشنید گفت: لله درک، یا نعم، چه خوب فصیح زبان هستی و چه نیک خوش بیانی. و ایشان پیوسته در عیش و نوش و باده گساری بودند تا

اینکه شب از نیمه گذشت. آنگاه خواهر خلیفه گفت: ای خلیفه، من در پاره ای از کتب تواریخ حکایتی دیده ام. خلیفه گفت: چون است حکایت؟

گفت: ای خلیفه، در شهر کوفه جوانی بوده که نعمت بن ربیعش می گفتند و او کنیزکی داشته که هر دو یکدیگر را دوست می داشتند و در یک خوابگاه بزرگ شده بودند. چون بالغ شدند محبت و مهر هر یک در دل دیگری جای گرفت. پس از آن روزگار بر ایشان ستم کرده ایشان را از هم جدا ساخت و بدخواهان به نیرنگ و حیلت کنیزک را از خانه او بدزدیدند. پس از آن او را به بعضی از ملوک به ده هزار دینار بفروختند و خواجه آن کنیز را بسی دوست می داشت. بدان سبب از خانه و پیوندان خود دوری گزیده در وصل او وسیله جوی گشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و چهل و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خواهر خلیفه به او گفت که: خواجه آن کنیز از خانه و پیوندان دور گشته، خود را به مهلکه انداخت و از جان درگذشت تا آنکه با آن کنیزک جمع آمد و هنوز آرام نگرفته بود که پادشاهی که کنیزک را خریده بود به نزد ایشان در آمد و به کشتن ایشان فرمان داد و انصاف نکرده در حکم بشتابید.

ای خلیفه، در انصاف آن پادشاه چه می گویی؟ خلیفه گفت: این کاری است شگفت و آن ملک را سزاوار این بود که هنگام قدرت عفو کند، از آنکه ملک را واجب بود که سه چیز نگاه دارد: نخست این را ملاحظه بایست کرد که ایشان همدیگر را دوست می داشتند، دوم اینکه ایشان در منزل ملک و در امان او بودند و سیم اینکه ملک را در حکم خود تأنی [= درنگ] و آرام ضرور است، خاصه در چنین موارد و حق این است که آن ملک کار ملوکانه نکرده.
پس خواهر خلیفه گفت: ای برادر، به خدای آسمان و زمینت سوگند میدهم که نعم را خواندن فرمای و بشنو که چه می خواند. خلیفه گفت: ای نعم، بخوان.
آنگاه نعم با نغمه های طرب انگیز این دو بیت بر خواند:
ما را مدار خوار که ما عاشقیم و زار

بیمار و دل فگار و جدا مانده از دیار

ما را مگوی سرد که بس رنج دیده ایم

از گشت آسمان و ز آسیب روزگار

چون خلیفه ابیات بشنید خواهرش به او گفت: ای برادر، هر کس حکمی کند یا سخنی گوید بر او فرض است که به حکم خود قیام کند و از گفته خود تجاوز نکند. پس نعمت و نعم را گفت: هر دو با هم برپا خیزید، هر دو برپا خاستند. خواهر خلیفه گفت: ای خلیفه، این کنیزک که نعم نام دارد این همان کنیزکی است که دزدیده اند و حجاج بن یوسف ثقفی او را دزدیده به نزد تو فرستاده است و آنچه در مکتوب نوشته که به ده هزار دینار خریده ام کذب محض و خلاف است و این جوان که در جامه زنان ایستاده نعمت بن ربیع، خواجه این کنیز است. ترا به حرمت پدران پاکت سوگند می دهم که بر ایشان ببخشای و ایشان را به یکدیگر عطا کن و اجر و پاداش از خدا بخواه که ایشان به زیر حکم تو و در امان تو هستند و طعام و شراب تو نوشیده اند و من شفیع خون ایشان هستم.

پس در آن هنگام خلیفه گفت: ای خواهر، راست گفتی. من خود این حکم کردم و از حکم خود بازنگردم. پس از آن خلیفه با نعم گفت: این خواجه تو است؟ گفت: آری خواجه من است! خلیفه گفت: بر شما باکی نیست از شما در

گذشته و شما را به یکدیگر بخشیدم. آنگاه با نعمت گفت: چگونه به مکان کنیز راه پیدا کردی و ترا که بدینجا راه نمود؟

گفت: ای خلیفه، حدیث من بنیوش و حکایت من گوش دار که به حق خلافت سوگند هیچ چیز از تو پوشیده ندارم. پس تمامت حدیث خود بیان کرد و آنچه که طبیب عجمی و عجوز دایه به او کرده بود، باز گفت و از آمدن به قصر و غلط کردن درهای غرفه ها آگاهش کرد. خلیفه شگفت ماند و طبیب عجمی را بخواست و او را از جمله خاصان خود برگزید و او را خلعت و جایزه بخشوده گفت: کس که چنین دانا و مدبر باشد فرض است که از خاصان و نزدیکان ما باشد. پس از آن به نعمت و نعم احسان و انعام کرد و عجوز دایه را امان بخشود و نعمت و نعم هفت روز در آنجا بماندند، پس از هفت روز نعمت دستوری خواسته با کنیز خود به کوفه سفر کردند و با پدر و مادر خود جمع آمدند و به عیش و نوش بسر می بردند تا اینکه بر هم زننده لذتها و پراکنده کننده جماعتها بدیشان چیره شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و چهل و ششم برآمد

باقی حکایت [ملک شهرمان و] قمرالزمان

گفت: ای ملک جوانبخت، چون امجد و اسعد حکایت را از بهرام بشنیدند بسیار تعجب کردند و آن شب را به روز آوردند. چون روز برآمد امجد و اسعد سوار گشته خواستند که به نزد ملک روند. از حاجب جواز گرفته به نزد ملک در آمدند. ملک ایشان را گرامی بداشت و به حدیث نشسته بودند که ناگاه از مردم شهر آواز فریاد و استغاثه بلند شد و حاجب ملک در رسید و گفت که: ملکی از ملوک با لشکر خود به خارج شهر نزول کردند و تیغهای آخته اندر کف دارند ولی قصد ایشان را ندانستم. پس ملک آنچه از حاجب شنیده بود به امجد و اسعد باز گفت. امجد گفت: من بیرون رفته خبر باز پرسم. پس امجد به خارج شهر بیرون شد ملکی با لشکری انبوه بدانجا یافت. چون ایشان امجد را دیدند دانستند که او رسول ملک است. او را در پیش سلطان حاضر آوردند. چون به پیشگاه رسید زمین بوسه داد و دید که ملک آن لشکر زنی است نقاب پوش. پس ملک به امجد گفت: بدان که مرا با شما کاری نیست مگر اینکه مملوکی از من بدین شهر آمده اگر او را در نزد شما یافتم بر شما باکی نیست و اگر یافت نشود میانه ما و شما جنگ و جدال روی

خواهد داد از آنکه من نیامده ام مگر از برای آن مملوک. پس امجد گفت: ای ملکه، آن مملوک را نام و نشان چیست؟ ملکه گفت: نام او اسعد و مرا نام مرجانه است و او را بهرام مجوس به قلعه من بیاورد و به فروختنش راضی نشد، من به زور غلامک را از او بگرفتم. پس از آن بهرام او را شب از نزد من به دزدی در برد.

چون امجد این را بشنید دانست که برادرش اسعد را همی خواهد. گفت: ای ملک جهان، آن مملوک برادر من است! پس حکایت خود و برادر را بیان کرد و آنچه که در غربت بدیشان رفته بود همه را باز گفت و سبب بیرون آمدن از جزایر آبنوس به او بنمود. ملکه مرجانه را عجب آمد و از دیدار اسعد فرحناک شد و برادر او امجد را خلعت ببخشود. پس از آن امجد به نزد ملک بازگشته از ماجرا آگاهش کرد و ملک با امجد و اسعد به دیدار ملکه بیرون آمدند. چون به نزد ملکه برسیدند و هنوز قرار نگرفته بودند که گردی برخاست و جهان را فرو گرفت. پس از ساعتی گرد بنشست و لشکری چون دریای مواج پدید شد و روی به شهر آورده شهر را چون نگین انگشتری احاطه کردند و تیغها برکشیدند. پس امجد و اسعد گفتند: سبحان الله، این لشکر چیست؟ لامحاله اینها دشمنان هستند. اگر ما با ملکه در جنگ ایشان متفق نشویم هر آینه شهر از ما بگیرند و ما را بکشند و اکنون ما را گزیری نیست جز اینکه

نزدیک رفته سبب حادثه معلوم کنیم. پس از آن امجد برخاسته به نزد ایشان رفت دید که لشکر، لشکر جدش ملک غیور پدر ملکه بدور است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و چهل و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، امجد با لشکر برسید دید که لشکر ملک غیور پدر ملکه بدور است. چون امجد در پیشگاه ملک جای گرفت و پیغام بگذاشت، ملک گفت: نامم ملک غیور است و عابر سبیل [= مسافر، رهگذر] هستم. مرا روزگار از دختر خود جدا ساخته که نه دختر به پیش من بازگشته و نه خبر او و خبر شوهرش قمرالزمان به من رسیده. آیا شما را از ایشان خبری هست؟ پس چون امجد این بشنید ساعتی سر به پیش افکند. پس از آن سر برداشته زمین ببوسید و او را آگاه کرد که پسر دختر اوست. پس یکدیگر را در آغوش گرفتند و همی گریستند. آنگاه ملک غیور حمد خدا به جا آورد و امجد او را از عافیت ملکه بدور و ملک قمرالزمان آگاه کرد و گفت: در شهر آبنوس هستند و با ملک غیور گفت که: قمرالزمان به امجد و برادر او غضب کرده و به کشتن ایشان فرمان داده بود ولی خازن به ایشان رحمت آورده ایشان را رها کرده. پس ملک غیور گفت: من ترا با برادرت به نزد قمرالزمان برده میانه شما اصلاح کنم. امجد زمین ببوسید. آنگاه ملک غیور خلعتی فاخر بدو عطا کرد. امجد تبسم کنان به نزد ملک بازگشت و او را از حدیث ملک غیور آگاه کرد. ملک را بسی عجب آمد و از برای ملک غیور اسباب ضیافت بفرستاد و اسب و استر و گوسفند و علیق بداد و از برای ملکه مرجانه نیز همه گونه

اسباب ضیافت بفرستاد و ملکه مرجانه را نیز از ماجرا آگاه کردند. او گفت: من نیز با لشکر خود به همراه شما بروم و در صلح میان شما و پدر کوشش کنم. پس ایشان در این سخن بودند که ناگاه گردی برخاست که روز تیره شد و از میان گرد آواز مردان و شیهه اسبان همی شنیدند و شمشیرهای آخته و نیزه های افراخته همی درخشید. چون به شهر نزدیک شدند و آن دو سپاه دیدند طبلها بزدند. ملک شهر مجوس چون آن لشکر بدید گفت: امروز روز مبارکی نبود. حمد خدا را که این دو لشکر را به یاری ما بفرستاد و امیدوارم که این لشکر نیز از دوستان ما باشند و نه از دشمنان. پس گفت: ای امجد تو با برادرت اسعد بیرون شوید و خبر این لشکر از برای من بیاورید که من انبوهتر از این لشکر لشکری ندیدم. هر دو برادران از شهر به در آمدند و دروازه شهر را از بیم سپاه ببستند. پس آن دو برادر رفتند. چون به لشکر برسیدند دیدند که لشکر ملک جزایر آبنوس است و پدر ایشان قمرالزمان نیز در میان آن لشکر است. چون پدر را بدیدند بر پایش افتادند و زمین بوسیده بگریستند و قمرالزمان نیز ایشان را به کنار گرفته سخت بگریست و از ایشان معذرت خواست. پس ایشان محنتهای زمان دوری بیان کردند و آمدن ملک غیور را به آن سرزمین باز نمودند. آنگاه قمرالزمان با خاصان و امجد و اسعد سوار گشته به لشکرگاه ملک غیور برسیدند و کس پیش فرستاده ملک غیور را از آمدن قمرالزمان آگاه کردند. ملک غیور به دیدار قمرالزمان بیرون آمد.

همه در یکجا جمع آمدند و از وقوع این کارها در شگفت بودند که چگونه در یکجا همگی جمع آمدند و مردم شهر از برای ایشان همه گونه اسباب ضیافت از خوردنیها و میوه ها و حلواها و اسبان و اشتران و گوسفندان و سایر مایحتاج لشکر بیرون بردند.

پس ناگاه گردی بزرگ برخاست و جهان را تیره ساخت و از سم اسبان زمین به لرزه درآمد و آواز طبلها چون رعد به آسمان بر می شد و لشکریان همه اسلحه جنگ و زره پوشیده بودند ولی همگی جامه سیاه در بر داشتند و در میان ایشان پیری بود سالخورده که او را ریش از سینه درگذشته بود، جامه نیلی در بر داشت. چون مردم آن لشکر را بدیدند به ملوک گفتند: حمد خدای را که شما را در یکجا جمع آورد و همه با هم پیوند و شناسا بوده اید. ولکن این لشکر انبوه را ندانیم چیست و ملک ایشان کیست. ملوک به ایشان گفتند: از او هراس مکنید که ما سه پادشاه هستیم و هر یک لشکر بسیار داریم. اگر ایشان خصم باشند با شما در مقاتله ایشان یار خواهیم شد. پس ایشان در این سخن بودند که رسولی از آن لشکر به سوی شهر بیامد.

رسول را به نزد ملک غیور و قمرالزمان و ملکه مرجانه و ملک شهر مجوس بیاوردند. پس رسول زمین بوسه داد و گفت: این ملک از ملوک عجم است و سالهاست که او را پسری گم گشته و از بهر او همی گردد. قمرالزمان گفت: این پادشاه در عجم چه نام دارد؟ گفت: او را ملک شهرمان گویند که خداوند

جزایر خالدان است. چون قمرالزمان سخن رسول بشنید فریادی بلند بزد و بیخود بیفتاد و ساعتی بیهوش بود. چون به هوش آمد سخت بگریست و به امجد و اسعد گفت که: ای فرزندان، با خادمان بروید و جد خود را سلام کنید که او پدر من ملک شهرمان است و او را به هستی من بشارت دهید که او از بهر من محزون و اندوهناک است و تا اکنون جامه نیلی از دوری من در بر دارد. پس تمامت آنچه در ایام جوانی بدو روی داده بود، از برای ملوک بیان کرد و ملوک در عجب شدند. پس از آن پدر و پسر یکدیگر را ملاقات کرده و هر دو بیخود بیفتادند. چون به هوش آمدند سایر ملوک به ملک شهرمان سلام کردند. آنگاه ملکه مرجانه را به اسعد تزویج کردند. پس از آن بستان دختر بهرام را به امجد تزویج کردند و همگی به شهر آبنوس بازگشتند. پس قمرالزمان به نزد ملک آرمانوس رفته جمیع ماجرا بیان کرد و ملک آرمانوس به جمع آمدن فرزندان قمرالزمان شادمان شد و سلامت را تهنیت گفت. پس از آن ملک غیور به نزد دختر خود ملکه بدور درآمد، یک ماه در شهر آبنوس بماندند و ملک غیور با دختر خود ملکه بدور به شهر خود بازگشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و چهل و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک غیور با دختر خود ملکه بدور به شهر خویش سفر کرد و امجد را نیز با خود به سفر برد. چون به شهر خود برسید امجد را در جای خود به سلطنت بنشاند و اما قمرالزمان اسعد را در شهر آبنوس به جای خود بنشاند و خود با پدرش ملک شهرمان سفر کرده همی رفتند تا به جزایر خالدان برسیدند. مردمان، شهر را زینت کردند و تا یک ماه مردم به عیش و شادی مشغول بودند و قمرالزمان در جای پدر به سلطنت نشسته حکمرانی همی کرد تا اینکه برهم زننده لذتها و پراکنده کننده جماعتها بر ایشان بتاخت.

چون قصه تمام شد ملک شهریار گفت: ای شهرزاد، این طرفه حکایت بود. شهرزاد گفت: ای ملک، این حکایت خوشتر از حکایت علاءالدین ابوالشامات نیست. ملک گفت: حکایت علاءالدین چون است؟ شهرزاد گفت: ای ملک پیروزبخت...



حکایت

علاءالدین ابوالشامات

۱۲- حکایت علاءالدین ابوالشامات

[شمس الدین شاه بندر، شیخ محمد سمسم نقیب، کمال الدین عکام، محمود بلخی، شیخ عجلان، زبیده عودیه، قوت القلوب، حبظلم بظاظه، یاسمین، احمد قماقم السراق، اصلان، احمد دنف، حسن شومان، حسن مریم: دختر ملک یوحنا]

چنین گویند که در زمان گذشته به مصر اندر، بازرگانی بود نکورو و راستگو که مال فراوان و خادمان و بندگان و کنیزان داشت و شمس الدین شاه بندرش[۱] می گفتند و با زن خود محبت بی اندازه در میان داشتند و هر یک دوستدار آن دیگری بود. ولکن آن بازرگان پسری یا دختری نداشت. روزی به دکان نشسته بود. بازرگانان را دید که هر کدام یک پسر و دو پسر و بیشتر دارند و به جای پدران در دکان نشسته اند و آن روز آدینه بود. شمس الدین برخاسته از برای غسل جمعه به گرمابه اندر شد. چون از گرمابه به در آمد آیینه دلاک را گرفته صورت خود مشاهده کرد و صلوات بر پیغمبر خدا فرستاد. پس از آن به ریش خویش نظر کرد دید که سفیدی آن به سیاهی غلبه کرده. محزون شد و مرگ را به خاطر آورد و زن بازرگان هم وقت خانه

آمدن او را می دانست برخاسته غسل کرد و خود را از برای شوهر بیاراست.

پس شمس الدین به خانه درآمد. زن گفت:

«مسائک بالخیر» (= شبت بخیر).

بازرگان گفت: خیری نمی بینم؛ پس از آن زن، کنیزک را به آوردن سفره بفرمود. چون طعام حاضر آمد شمس الدین خوردنی نخورد و روی از سفره بگردانید. زن گفت: سبب اعراض تو چیست و از بهر چه محزونی؟ شمس الدین گفت: سبب حزن من تو هستی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و چهل و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شمس الدین با زن خود گفت: سبب حزن من تو هستی. زن گفت: چه روی داده که سبب حزن تو من گشته ام؟ شمس الدین گفت: امروز چون دکان بگشودم هر کدام از بازرگانان را دیدم که یک پسر و دو پسر و بیشتر دارند، به جای پدران در دکان نشسته اند و تو در شب نخست مرا سوگند بدادی که من جز تو زن نگیرم و کنیزک حبشی یا رومی نیز نیاورم و یک شب از تو دور نخسبم. من نیز خلاف سوگند نکردم و چندین با تو بسر بردم و اکنون دانسته ام که تو عقیم و نازا هستی. زن گفت: نه چنین است، بلکه جرم از تو است. پس تاجر آن شب را به روز آورده صبح برخاست و از سرزنش زنش پشیمان بود و زن نیز از سرزنش شوهر به ندامت اندر بود. چون بازرگان به بازار عطارها درآمد، از عطاری پرسید: دارویی که بیضه را سخت کند داری یا نه؟ عطار گفت: داشتم اکنون تمام گشته از همسایه باز پرس. پس بازرگان دکه ها همی گردید و دارو همی پرسید تا اینکه همه عطاران بگشت و ایشان به سخن او می خندیدند. پس از آن به دکان بازگشته بنشست. و در آن بازار مردی بود شیخ دلالان که حشیش و افیون به کار بردی و بنگ خوردی و او را شیخ محمد سمسم می گفتند. مردی بود فقیر، هر روز هنگام بامداد پیش شاه بندر آمده او را سلام می داد. پس به عادت معهود نزد

شمس الدین آمده او را سلام داد. شمس الدین جواب بازگفت ولی خشمگین بود. شیخ دلالان گفت: ای خواجه، چرا خشمگین هستی؟ شمس الدین آنچه میان او و زنش گذشته بود بیان کرد و به شیخ گفت: چهل سال است من او را تزویج کرده ام از من آبستن نگشته، به من گفتند که: سبب نزادن او تو هستی و ترا بیضه سست است و من از بهر دارو که بیضه مرا سخت کند بسی بگشتم و نیافتم. شیخ گفت: مرا دارویی هست که بیضه را سخت کند تو بازگو که اگر کسی معالجت کند که پس از چهل سال زن تو آبستن شود به او چه خواهی کرد. بازرگان گفت که: اگر این کار کنی ترا احسان کنم و بر تو مال بخشم. شیخ گفت: یک دینار بده. بازرگان گفت: این دو دینار بستان.

پس شیخ دو دینار بگرفت و به نزد عطار رفت و از او دو وُقیه مکرکر رومی بخرید و قدری کبابه چینی و قرنفل و زنجبیل و فلفل سپید و سقنقور جبلی[۲] بگرفت و همه را کوفته در روغن گل بجوشانید و قدری سیاه دانه پاک کرده در او بریخت و همه آنها را با عسل معجون کرده به حقه بگذاشت و به نزد بازرگان آورده گفت: سخت کننده بیضه همین است، باید گوشت گوسفند نر و کبوتر خانگی را با ادویه بسیار بخوری و از این معجون نیز تناول کرده، می کهنه و تلخ پی در پی بنوشی. پس بازرگان همه آنها را مهیا کرده به نزد زوجه خود بفرستاد و به او گفت: این را نیکو طبخ کن و معجون را نگاه دار تا وقتی که من بخواهم. زن بازرگان بدان سان که سپرده بودش ترتیب داد. هنگام

شام طعام حاضر آورد. بازرگان خوردنی بخورد و معجون بطلبید و قدری از او بخورد و با زوجه خود درآمیخت. همان شب زن شمس الدین آبستن شد.

پس از آن نه ماه و اندی بگذشت، حمل بسر رسید. درد زادنش بگرفت و پسری بزاد. دایه ها و قابله ها شادی برپا کردند. کودک را به پارچه ای حریر پیچیده به گوشش تکبیر گفتند. آنگاه به مادرش سپردند. مادرش پستان به دهان او گذاشت. چون شیر خورد بخفت و دایه نیز سه روز در نزد ایشان بخفت. پس از آن حلوا پخته پخش کردند. در روز هفتم کودک را نمک پاشیدند. آنگاه شمس الدین در آمد و به سلامت جفت خود تهنیت گفت و از او پرسید که: امانت خدا در کجاست؟ کودک را پیش او بردند و او هفت روزه بود ولی هرکه او را می دید طفل یکساله اش گمان می کرد. چون بازرگان به روی او نظر کرد دید که بدری است درخشنده و در دو رخسار او خالهای عنبرین هست. پس با زوجه خود گفت: چه نامش نهاده ای؟ زن گفت: اگر دختر می بود منش نام می نهادم. چون پسر است جز تو کس نباید که نامش نهد. و در آن زمان اولاد را به فال نام نهادن مشورت می کردند که ناگاه کسی با رفیق خود گفت: یا سیدی، علاءالدین. بازرگان گفت: علاءالدین ابوالشامات نامش بنهید. یعنی علاءالدین خداوند خالهای عنبرین.

پس از برای او دایگان ترتیب دادند. دو سال تمام شیر خورد. پس از آن از شیرش باز داشتند و نشو و نما کرد تا به هفت سالگی برسید. او را از بیم زخم

چشم به سردابه کردند و شمس الدین گفت: تا او را خط ندمد [= ریش نروید] از سردابه بیرون نیاید و از برای او کنیزی و غلامی بدادند. کنیز چاشت و شام حاضر می کرد و غلام به نزد او می برد. پس از آن بازرگان او را ختنه کرده ولیمه بزرگ بداد. آنگاه آموزگاری بدو بگماشت که خط و قرآن و علمش بیاموزد.

اتفاقا خادم روزی سفره از برای او بنهاد و فراموش کرده در سردابه باز گذاشت. علاءالدین از آن مکان به در شد و به نزد مادر بیامد. در نزد او جماعتی از زنان بزرگان بودند. علاءالدین چون از در درآمد زنان او را بدیدند، روی بپوشیده و گفتند: چگونه این بیگانه به نزد ما آوردی؟ زن شمس الدین گفت: او نه بیگانه است، او پسر من است و پسر شاه بندر شمس الدین است. زنان گفتند: ما در همه عمر از برای تو پسر نمی دانیم؛ زن شمس الدین گفت: چون پدر او از چشم بد بر او ترسیده او را به سردابه اندر پرورش می دهد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

[۱- شاه بندر= رئیس بندر، رئیس بازرگانان، ملک التجار]

[۲- مُکَرکَر= آرد، گرد، در نسخه انگلیسی به تریاک ترجمه شده است.

کبابه= حب العروس، فلفل دم دار، ، فاغره میوه ای، قهوه ای رنگ از خانواده فلفل با طعمی تند و تلخ که نارس آن مصرف خوراکی و دارویی دارد و نوع چینی آن بهتر است.

قَرَنفُل= گیاهی از دسته میخک ها با گلهای صورتی که در جزایر هند پیدا گردد و بهترین و پاک ترینِ داروهای گرم است.

فلفل سپید= فلفل سفید از گیاهان دارویی بسیار قدیم جهان است و دارای طبع گرم و خشک میباشد. فلفل سفید و فلفل سیاه هر دو محصول یک گیاه هستند و تفاوت در نحوه عمل آوری آنهاست.

سقنقور = ریگ زاده، نوعی سوسمار که در طب کاربرد داشته است؛ جبلی= کوهی، منسوب به جبله که شهری است در کنار دریای روم]

چون شب دویست و پنجاهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مادر علاءالدین گفت: پدر او را به سردابه اندر همی پرورد و شاید خادم فراموش کرده در سردابه باز گذاشته که او بیرون آمده، و مراد این نبود که او از سردابه به در آید مگر روزی که خط بر عارض او بدمد. پس زنان زن شمس الدین را مبارک باد گفتند و پسر از نزد ایشان به ساحت خانه در آمد و از آنجا به غرفه رفته بنشست. در همان جا نشسته بود که ناگاه خادمان در آمدند و استر پدر او را بیاوردند. علاءالدین به ایشان گفت که: این استر به کجا بود؟ گفتند که: پدرت به این استر سوار بود. او را به دکان رسانیده بازگشته ایم و استر باز آورده ایم. علاءالدین به ایشان گفت: پدر من چه صنعت دارد؟ گفتند: شاه بندر بازرگانان مصر است و او بزرگ فرزندان عرب است.

پس علاءالدین به نزد مادر درآمد و به او گفت: ای مادر، پدر من چه صنعت دارد؟ گفت: ای فرزند، پدرت بازرگان است و شاه بندر بازرگانان مصر و سلطان اولاد عرب است و مملوکان در خرید و فروخت با او مشاوره نکنند مگر در متاعی که هزار دینار قیمت داشته باشد اما متاعی را که کمتر از هزار دینار قیمت دارد بی مشورت بفروشند و از هیچ شهر متاع به مصر نیاورند و از مصر به هیچ شهر بضاعت نبرند مگر اینکه از آن پدر تو باشد. و ای فرزند،

خدا پدر ترا خواسته بی شمر عطا فرموده. پس علاءالدین گفت: ای مادر، حمد خدای را که من پسر سلطان اولاد عرب هستم و پدر من شاه بندر بازرگانان مصر است. پس از بهر چیست که مرا در سردابه به زندان کرده اید؟! مادر علاءالدین گفت: ای فرزند، ترا در سردابه نگذاشته ایم مگر از بیم چشم بد. علاءالدین گفت: ای مادر، از قضا و قدر گریز نیست و از حادثات روزگار گریزگاهی نه. و آنچه که به جدم رسیده به پدرم نیز خواهد رسید، اگر پدر من امروز هست فردا نخواهد بود و چون پدر من بمیرد و من بیرون آمده بگویم که: علاءالدین پسر شمس الدین هستم، کس از من باور نکند و می گویند که ما به عمر خود از برای شمس الدین پسری یا دختری ندیده و نشنیده بودیم. آنگاه مال پدر را گرفته به بیت المال برند. خدا بیامرزد آن کس را که گفته است: چون مرد بمیرد مال او برود و زن او را دشمن ترین مردمان بگیرند. پس تو ای مادر با پدر سخن بگو که مرا به بازار برده از بهر من دکان بگشاید و بیع و شرا به من بیاموزد.

مادر علاءالدین گفت: ای فرزند، چون باز آید ماجرا به او بگوییم. پس چون شمس الدین به خانه باز آمد، پسر خود علاءالدین را دید که با مادر خود نشسته. شمس الدین به زن خویش گفت: از بهر چه این را از سرداب به در آورده اید؟ زن گفت: ای پسر عم، منش نیاورده ام ولکن خادمان فراموش کرده، در سرداب باز گذاشته بودند و من با جماعتی از زنان بزرگان نشسته

بودیم که ناگاه علاءالدین درآمد. پس از آن زن شمس الدین سخنان پسر را به او گفت. شمس الدین گفت: ای فرزند، فردا انشاءالله ترا با خود به بازار برم ولکن ای فرزند، نشستن دکان را ادب و کمال شرط است.

پس علاءالدین آن شب را از سخن پدر شادان به روز آورد. چون روز برآمد پدر او را به گرمابه اندر برد و جامه گرانبهایش بپوشانید و خود بر استر سوار گشته پسر را بر استر دیگر بنشاند و خود از پیش و علاءالدین از پس روانه بازار شدند. مردم بازار دیدند که شاه بندر بازرگانان می آید و بر اثر او پسری چون قمر همی آید.

یکی از ایشان به رفیق خود گفت که: این پسر را بر اثر شاه بندر نظر کن که شاه بندر را مردی نکو می دانستیم و او را موی سفید و دل سیاه بوده است!

پس شیخ محمد سمسم نقیب که پیشتر نام او ذکر شد به تجار گفت: ما پس از این او را بزرگ نخوانیم و شاه بندرش ندانیم. و عادت بازرگانان این بود که: چون شاه بندر از خانه به بازار می آمد و در مکان خود می نشست، نقیب بازار[1] پیش می آمد و بازرگانان را فاتحه می خواند [= دعای خیر می کرد]. آنگاه بازرگانان با او برخاسته به سوی شاه بندر آمده از برای او فاتحه می خواندند و به مکان خود باز می گشتند.

الغرض، چون شاه بندر در دکه خویش بنشست بازرگانان چنانچه عادت ایشان بود پیش او نیامدند و او را فاتحه نخواندند. شاه بندر نقیب را آواز داد و

به او گفت: از بهر چه بازرگانان خلاف عادت معهود کرده پیش نیامدند؟ نقیب گفت: من سخن نیارم پوشیده داشت، بازرگانان اتفاق کرده اند که ترا از بزرگی عزل و بر تو فاتحه خوانند. شاه بندر گفت: سبب این کار چیست؟ نقیب گفت: اینکه در پهلوی تو نشسته چه کاره است که تو بزرگ بازرگانان هستی، آیا این پسر غلام تو و یا از پیوندان زن تو است؟ و ما گمان می کنیم که تو به او عشق همی ورزی و بدو مفتون گشته ای. شاه بندر چون این بشنید بانگ بر وی زد و گفت: خاموش باش ای پلید که این پسر من است. نقیب گفت که: ما به عمر خود از برای تو پسری ندیدیم. شاه بندر گفت: وقتی که تو معجون از بهر من بدادی مرا بیضه سخت شد و زن من آبستن گشته این را بزاد ولی از چشم بد بدو ترسیدم و او را در سردابه بپروردم و قصد من این بود که تا خط به عارض او ندهد، از سردابه اش بیرون نیاورم ولی مادرش راضی نشد و از من درخواست که از بهر او دکان بگشایم و بضاعت گذاشته بیع و شرایش بیاموزم.

پس نقیب به سوی بازرگانان رفته حقیقت حال بدیشان معلوم کرد و همگی برخاسته با نقیب به سوی شاه بندر بیامدند و در پیش روی ایستاده فاتحه اش بخواندند و تهنیت پسر بدادند و به او گفتند: چون بینوایان ما را فرزندی زاده شود، ناچار بزمی ترتیب داده همسران و پیوندان و بزرگان را ضیافت دهد و

تو بدین سان نکرده ای. پس شاه بندر به ایشان گفت: شما را به ضیافت دعوت میکنم ولکن جمع آمدن در باغ خواهد بود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در رتبه بندی مقامات بازار، پس از شیخ بازار یا شاه بندر، نقیب بازار قرار دارد]

چون شب دویست و پنجاه و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شاه بندر ضیافت را وعده خواست [= برای ضیافت دعوت و احضار کرد] و گفت: جمع آمدن در باغ خواهد بود. چون بامداد روز دیگر شد، شاه بندر فرش به قصری که در باغ بود بفرستاد و اسباب طبخ از همه چیز مهیا آورد و دو مجلس قرار داد: در یکی شمس الدین میزبان بود و در یکی علاءالدین و به علاءالدین گفت: ای فرزند، چون جوانان درآیند تو پیش رفته ایشان را به مجلس خویشتن بیاور و چون پیران بیایند من ایشان را به مجلس آورده بنشانم. علاءالدین گفت: ای پدر، سرّ این دو مجلس یکی بهر پیران و یکی از بهر جوانان چیست؟ شمس الدین گفت: ای فرزند، جوانان از پیران شرم کنند و در پیش ایشان خوش نتوانند بود و به عیش و نوش نتوانند نشست. پس چون بازرگانان بیامدند شمس الدین مردان را استقبال کرده به مجلس می برد و علاءالدین پسران را پیش رفته به مجلس مینشاند. پس از آن طعام بیاوردند خوردنی بخوردند و نوشیدنی بنوشیدند و عیش کردند و طرب نمودند و در میان ایشان بازرگانی بود که او را محمود بلخی می گفتند و او به ظاهر مسلمان و در باطن مجوس بود. او را به علاءالدین نظر افتاده شیفته حسن و جمال او شد. پس از آن محمود برخاسته به مجلسی که پسران بازرگانان بودند برفت. ایشان محمود بلخی را بدیدند، بر پای خاستند. اتفاقا

علاءالدین از بهر کاری ضرور از مجلس بیرون رفت. محمود روی به پسران بازرگان کرده به ایشان گفت: اگر شما دل علاءالدین را به سفر کردن با من مایل کنید هر یک از شما را خلعتی گرانبها میبخشم. این بگفت و از مجلس ایشان برخاسته به مجلس مردان در آمد. در آن حال علاءالدین درآمد و بازرگان زادگان بر پای خاستند و او را در صدر جای دادند. پس یکی از ایشان به رفیق خود گفت: ای خواجه حسن، بگو که ترا سرمایه چند است و از کجا سرمایه فراهم آورده ای؟ حسن به او گفت: چون من بزرگ شدم با پدرم گفتم از برای من بضاعت آور، پدرم گفت: ای فرزند، من چیزی ندارم، برو از یکی وام بگیر و به آن بیع و شرا کن. من پیش یکی از بازرگانان رفتم و هزار دینار وام گرفتم و به آن هزار دینار متاع خریده به شام سفر کردم. سود من یک بر دو شد. پس در آنجا متاع خریده از شام به بغداد سفر کردم و متاع بفروختم یک بر دو سود کردم و پیوسته مرا کار بیع و شرا و سفر کردن به شهرهای دور بود، تا اینکه سرمایه من ده هزار دینار شد و هر یک از آن بازرگان زادگان با رفیق خود بدین سان سخنان می گفت تا اینکه نوبت سخن به علاءالدین افتاد. به او گفتند: ای خواجه، تو چه کار کرده ای؟ گفت: من به سردابه اندر پرورش یافته ام و هفته گذشته از آنجا به در آمدم و اکنون به دکان می روم و به خانه باز آیم. پس بازرگان زادگان به او گفتند که: تو به خانه نشستن عادت کرده ای و لذت سفر ندانسته ای و مردان را سفر ضرور

است. علاءالدین به ایشان گفت: مرا حاجت به سفر نیست و در جهان راحت عوض ندارد. پس یکی از ایشان گفت: او به ماهیان همی ماند که اگر از آب دور شوند خواهند مرد. آنگاه به علاءالدین گفتند: ای خواجه علاءالدین، فرزندان بازرگانان جز سفر تجارت فخری ندارند. پس علاءالدین از سخن ایشان در خشم شد و از نزد ایشان محزون و گریان به در آمده بر استر سوار گشت و به سوی خانه برفت، مادر علاءالدین او را خشمناک و گریان یافت. به او گفت: ای فرزند، سبب گریستن تو چیست؟ علاءالدین به او گفت که: فرزندان بازرگانان مرا سرزنش کردند و گفتند: بازرگان زاده را فخری بجز سفر کردن نیست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و پنجاه و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علاءالدین به مادر خود گفت: گفتند که بازرگان زادگان فخر ندارند جز اینکه سفر کرده مال کسب کنند. پس مادر علاءالدین به او گفت: ای فرزند، آیا تو قصد سفر داری؟ علاءالدین گفت: آری قصد سفر دارم. مادرش گفت: به کدام شهر سفر خواهی کرد؟ گفت: به سوی بغداد همی خواهم بروم که در آنجا مردم یک بر دو سود برند. مادرش گفت: ای فرزند، پدر تو بسی مال دارد و هر آنچه خواهی به تو بدهد و هرگاه او از برای تو بضاعت مهیا نکند من از مال خود ترا سرمایه دهم. علاءالدین گفت: بهترین احسانها این است که تعجیل در او کنند. اگر احسان خواهی کرد اکنون وقت احسان است. پس مادر علاءالدین خادمان بخواست و کسانی که بار بستن را شناسایی داشتند حاضر آورد و با ایشان فرمود ده بار متاع مناسب بغداد بار بستند.

الغرض مادر علاءالدین را کار بدین گونه شد. و اما پدر علاءالدین چون نگاه کرد پسر خود علاءالدین را در باغ نیافت، از او جویان شد گفتند: سوار گشته به خانه رفت. شمس الدین سوار گشته از پی او به خانه در آمد، بارهای بسته در آنجا دید از آن بارها جویان گشت. زن شمس الدین آنچه از بازرگان زادگان به پسرش روی داده بود با شوهر بگفت. شمس الدین به علاءالدین

گفت: ای پسر، خدا غربت را نیست کناد. پیغمبر علیه السلام فرموده: از نیکبختی مرد آن است که در شهر خود روزی خورد و پیشینیان گفته اند که: سفر را ترک کن اگرچه یک میل راه باشد. پس از آن به پسر خود گفت: آیا تو سفر را مصمم شده ای و از این قصد باز نخواهی گشت؟ علاءالدین گفت: ناچار باید سرمایه برداشته به بغداد سفر کنم وگرنه جامه خویشتن برکنده کسوت درویشان بپوشم و بیرون شهر رفته به شهرها بگردم! شمس الدین گفت: من بی چیز و محتاج نیستم، مرا خواسته بی شمر هست و بضاعتها و پارچه های مناسب هر شهر دارم. پس از جمله آنها چهل بار که به هر بار ده هزار دینار قیمت آن را نوشته بودند به علاءالدین بنمود و گفت: ای فرزند، این چهل بار را با آن ده بار که مادرت داده بگیر و در امان خدا سفر کن ولکن ای فرزند من از بیشه ای که آن را غابه الاسد (= بیشه شیر) گویند بر تو همی ترسم و در راه تو بادیه ای است که بادیه سگانش نامند، از آن نیز بر تو بیم دارم که در این دو مکان بسی جان تلف شده و بسی جوان کشته گشته. علاءالدین گفت: ای پدر، سبب چیست؟ شمس الدین گفت: بدوی است راهزن که عجلانش گویند، این همه فتنه را سبب اوست. علاءالدین گفت: انشاءالله از او ضرری نخواهد رسید.

پس از آن علاءالدین با پدر سوار گشته به سوق الدواب رفتند. ناگاه عکامی [= باربندی] از استر خود به زیر آمده دست شاه بندر بازرگانان ببوسید و به او

گفت: ای خواجه، دیرگاهی است که بضاعت تجارت ترا بار نبسته ایم و با تو به سفر نرفته ایم. شاه بندر گفت: مرا ضعف پیری دریافته دیگر سفر کردنم نشاید، اکنون نوبت سفر به پسر من افتاده.

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من

شد سودمند مدت و ناسودمند ماند

هر روز بر گمان و یقینم ز عمر خویش

دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند

عکام گفت: خدا این پسر را از بهر تو نگاه دارد. پس از آن شاه بندر پسر خود را به عکام سپرده گفت: این ترا به جای فرزند است و صد دینار بدو داده گفت: این صد دینار از برای زیردستان خود قسمت کن. آنگاه شاه بندر شصت استر بخرید و با علاءالدین گفت: ای فرزند، اگرچه من با تو نیستم ولی این مرد به جای من ترا پدر است، هر چه بگوید باید سخن او را بنیوشی. پس از آن استران و خادمان را به خانه آوردند. آن شب ختم گرفته سفره بدادند. چون بامداد شد شاه بندر شمس الدین پسر خود را ده هزار دینار زر نقد داده گفت: چون به بغداد اندر شوی اگر در متاع خود رواج بینی بفروش و اگر متاع کاسد باشد از این زرها خرج کن. پس بار بر استران بنهادند و همدیگر را وداع کرده از شهر به در آمدند. و محمود بلخی نیز به سفر بغداد آماده گشته بارها بیرون آورده بود و شمس الدین پدر علاءالدین را هزار دینار در نزد

محمود بلخی از تتمه معاملت مانده بود. پس محمود پیش شاه بندر رفته او را وداع کرد. شمس الدین به محمود گفت که: هزار دینار طلب مرا به فرزندم علاءالدین بده و علاءالدین را به او بسپرد و گفت: او ترا به جای فرزند است. پس علاءالدین با محمود بلخی در یکجا جمع آمدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و پنجاه و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علاءالدین با محمود بلخی در یکجا جمع آمدند و محمود برخاسته طباخ علاءالدین را سپرد که جداگانه چیز نپزد. پس محمود از برای علاءالدین و کسان او خوردنی و نوشیدنی حاضر آورد. پس از آن، رو به راه بنهادند و محمود بلخی چهار خانه به چهار شهر داشت: خانه ای در مصر و خانه ای در شام و یکی در حلب و دیگری در بغداد بود. پس علاءالدین با محمود بلخی در کوه و صحرا می رفتند تا اینکه به شام نزدیک شدند. پس محمود بلخی غلام خود را نزد علاءالدین بفرستاد. غلام نزد علاءالدین بیامد، دید که علاءالدین تلاوت همیکند. غلام پیش رفته دست علاءالدین ببوسید، گفت: خواجه ترا سلام می رساند و از تو وعده مهمانی همی خواهد. علاءالدین گفت: تا به کمال الدین عکام که مرا به جای پدر است مشورت نکنم دعوت او را اجابت نتوانم کرد؛ پس علاءالدین با کمال الدین مشورت کرد، او گفت: مرو.

پس از آن از شام سفر کرده به حلب برسیدند. محمود بلخی در آنجا نیز بزم ضیافت آراسته علاءالدین را دعوت کرد. علاءالدین با کمال الدین مشورت برد، او گفت: مرو. پس از حلب روان شدند و همی رفتند تا در میان ایشان و بغداد یک منزل بیش نماند. محمود در آنجا نیز مجلس مهمانی فرو چیده کس

به طلب علاءالدین بفرستاد. علاءالدین با عکام باز نمود، عکام منعش کرده به او گفت: این مردی است فاسق [= بدکار]، هرگز با او مرافقت نکن و همراه او مشو. ولکن ای فرزند، اگر ما از او جدا شویم بر جان خودمان از هلاک اندیشناکم از آنکه بارهای ما در یک قافله است. علاءالدین گفت: اگر چنان باشد که تو میگویی محال است که با او مرافقت کنم. پس از آن علاءالدین متاعهای خود را بار کرده با کسانی که با او بودند در بادیه فرود آمدند. کمال الدین عکام گفت: حال که ترا رأی چنین شد در اینجا فرود نیایید و بدین سان که هستید بروید ولی در رفتن بشتابید که شاید پیش از آنکه دروازه شهر بغداد را ببندند بدانجا برسیم که دروازه شهر را طلوع آفتاب بگشایند و غروب آفتاب ببندند. علاءالدین گفت: ای پدر، من این بضاعت از برای سود بدین شهر نیاورده ام بلکه قصد من تفرج بوده است. کمال الدین گفت: ای فرزند، من از راهزنان عرب بر تو و بر مال تو بیم دارم. علاءالدین گفت: ای مرد، تو فرمانبری یا فرمانروا؟ من به بغداد نخواهم رفت مگر هنگام بامداد که بازرگان زادگان بغداد بضاعت مرا ببینند و مرا بشناسند. عکام گفت: آنچه خواهی کن که من ترا پند همیدهم. پس علاءالدین به فرود آوردن بارها بفرمود. خادمان بارها فرود آوردند و به یکجا جمع کردند و تا نیمه شب در آن مکان بودند. آنگاه علاءالدین از برای دفع ضرورت [= قضای حاجت] در آمد از دور چیزی دید که همی درخشید. گفت: ای قافله سالار، این چیست که

درخشان است؟ عکام تأمل کرده نیک نظر بدان سوی انداخت دید که سنان نیزه ها و صفحه شمشیرهاست که درخشانند. ناگاه دیدند که ایشان سواران عرب هستند و بزرگ ایشان شیخ عجلان است. چون عرب بدیشان نزدیک شدند و بارها بدیدند یکدیگر را آواز دادند که امشب شب غنیمت است. چون این ندا به گوش ایشان بیامد، کمال الدین عکام گفت: ای پست ترین عرب، عنان نگه دار. پس شیخ عجلان با زوبین چنان به سینه او زد که از مهره پشتش به در آمد و کشته بر در خیمه بیفتاد. سقا گفت: ای پلیدک، چه کار کردی؟ او را نیز به شمشیر دو نیم کردند و علاءالدین ایستاده بدین کارها نظر می کرد. پس از آن عرب جولان می کرد و حمله می آورد تا اینکه از آن قافله که با علاءالدین بودند کس نگذاشتند و بارها به استران بار کرده برفتند. علاءالدین با خود گفت: ترا به کشتن نخواهد داد مگر این جامه و استر. پس جامه از تن خویش کنده به پشت استر بینداخت و خود با یک پیراهن و شلوار به در خیمه بایستاد. آنگاه دید که از خون کشتگان برکه خونی بدانجا جمع آمده. خود را با پیراهن و شلوار به میان خون انداخته به خون بیالود و خود را مانند کشتگان کرد که به خون آلوده باشد. علاءالدین را کار بدین گونه شد.

و اما عجلان با زیردستان خود گفت: ای جماعت، این قافله از مصر همی آیند یا از بغداد بیرون شده اند؟

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و پنجاه و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بدوی پرسید که این قافله از مصر همی آیند یا از بغداد بیرون گشته اند؟ به پاسخ گفتند: از مصر همی آیند. پس به ایشان گفت: به سوی کشتگان بازگردید، مرا گمان این است که بزرگ این قافله و خداوند این مال نمرده است. پس به سوی کشتگان بازگشتند و کشتگان را با نیزه و شمشیر دوباره همی زدند و جراحت ایشان افزون می کردند تا اینکه به علاءالدین برسیدند که او خود را در میان کشتگان چون کشته انداخته بود. به او گفتند: چون تو خویش مانند کشتگان کرده ای ما نیز ترا پاک بکشیم تا امید زنده شدن نماند. آنگاه بدوی زوبین برکشید و خواست که به سینه علاءالدین بکوبد، همت از پاکان خواست، ناگاه دستی پدیدار شد که زوبین از سینه او برگرداند و به سینه کشته ای که در پهلوی او افتاده بود برآمد و بدوی را گمان این شد که طعنه او به علاءالدین بر آمد.

آن گاه بارها براندند و برفتند. آنگاه علاءالدین از میان کشتگان برخاست. بدوی به یاران خود گفت: ای عرب، من آواز پای رونده ای شنیدم. پس یکی از سواران بیرون آمد، علاءالدین را دید که همی دود، به او گفت: گریز ترا سودی ندهد که ما از پی تو هستیم. پس عرب اسب را از پی علاءالدین تند

براند و علاءالدین در پیش روی خود حوض آبی دید که در کنار او مصطبه ای بود به فراز مصطبه رفته بر پشت خوابید و چنان نمود که خفته است و گفت:
«یا جمیل الستر استرنا»
(= ای آن که به زیبایی می پوشانی، ما را بپوشان).
ناگاه بدوی به پای مصطبه برسید و دست برد که علاءالدین را بگیرد، بدوی فریاد زد و گفت: یا جماعه العرب، مرا دریابید که عقربم بگزید! پس از روی استر فرود آمد و یارانش برسیدند و دوباره به باره اش بنشانده به او گفتند: چه بر تو رسید؟ به ایشان گفت: عقربم بگزید. پس اثر قافله را گرفته برفتند. الغرض ایشان را کار بدین گونه شد. و اما علاءالدین در همان مصطبه بخفت. و اما محمود بلخی به بار کردن بارها فرمود و همی رفتند تا به غابه الاسد برسیدند و چون غلامان علاءالدین را در آنجا کشته یافت فرحناک شد. پس پیاده گشته به سوی حوض بیامد و او را استر بسی تشنه بود. سر در پیش برد که از حوض آب بنوشد سیاهی علاءالدین را دیده برمید، محمود بلخی سر بر کرده چشمش به علاءالدین افتاد، دید که با یک پیراهن و شلوار خفته. محمود به او گفت: با تو این کارها که کرده و ترا بدین حالت که انداخت؟ علاءالدین گفت: عرب مرا بدین روز نشاند. محمود بلخی گفت: ای فرزند، همه مال و چارپایان ترا فدا شوند تو ملول مباش:
زود از پی آرام پدید آید آشوب

زود از پی آشوب پدید آید آرام

ولکن ای فرزند، فرود آی و هراس مکن و باک مدار. پس علاءالدین فرود آمد. محمود بلخی او را بر استری بنشاند و همی رفتند تا به شهر بغداد برسیدند و در خانه محمود بلخی فرود آمدند. محمود علاءالدین را به رفتن گرمابه بفرمود. علاءالدین به گرمابه رفته و بر موقع بیرون آمدن چون محمود را مرد فاسقی می دانست به نزد او نرفت و از گرمابه به در آمده همی رفت و در تاریکی شب نمی دانست که به کدام سوی رود که ناگاه به در مسجدی برسید. به دهلیز مسجد آمده در آنجا سکون یافت و به هر سوی نظاره می کرد. پرتوی دید که همی آید. چون نیک نظر کرد دید که فانوس در دست دو غلام و دو بازرگان از پی ایشان همی آیند که یکی از ایشان مردی است خوش سیما و نیکوروی و دیگری جوانی است سروقد و گلعذار. پس علاءالدین شنید که آن جوان با بازرگان گفت: ای عم ترا به خدا سوگند می دهم که دختر عم به من رد بکن! بازرگان گفت: بارها من ترا نهی کردم و تو نپذیرفتی و به طلاق سوگند خوردی. چون بازرگان این بگفت به دست راست خود ملتفت گشته پسری دید که در زاویه [= گوشه] مسجد نشسته و به قرص قمر همی ماند. او را سلام داد و او رد سلام کرد. به او گفت: ای پسر، تو کیستی؟ گفت: من علاءالدین بن شمس الدین شاه بندر بازرگانان مصر هستم و از پدر سرمایه

خواهش کردم، پنجاه بار متاع گران قیمت از برای من به رسم سرمایه مهیا کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و پنجاه و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علاءالدین به آن بازرگان گفت که: پدرم از بهر من پنجاه بار بضاعت مهیا کرد و ده هزار دینار زر نقد به من داد و من سفر کرده به غابه الاسد برسیدم. عرب بر من بتاختند و مال مرا بگرفتند. من بدین شهر درمانده نمی دانستم که در کجا شب به روز آورم. چون این مکان بدیدم در این مکان جا گرفتم. بازرگان گفت: ای فرزند، چه می گویی در اینکه من هزار دینار زر نقد و جامه ای که هزار دینار قیمت داشته باشد ترا بدهم؟ علاءالدین گفت: اینها را به چه سبب به من خواهی داد؟ بازرگان گفت: این پسر که می بینی پسر برادر من است و پدر او جز او پسری نداشت و مرا نیز دختری است که جز او دختر ندارم و او را نام زبیده عودیه و در حسن و جمال به شهر اندر شهره است. من آن دختر بدو تزویج کردم و این پسر او را دوست می داشت، ولی دخترک این را ناخوش میداشت. این پسر به سه طلاق سوگند خورد و از جفت خویش جدا گشت. پس از آن همه مردمان نزد من بفرستاد که من دختر بدو رد کنم. من گفتم تا محلل نباشد این کار صحیح نیست و با پسر متفق شدیم که مردی غریب را محلل قرار دهیم تا از برای ما در این کار ننگ و سرزنش نباشد. پس تو چون غریب هستی با ما بیا که دختر به تو تزویج کنیم و تو یک امشب در نزد او به روز آور. چون صبح درآید او را طلاق ده و

زر و مالی که گفتم از من بستان. علاءالدین با خود گفت: یک شبه با دخترکی در خانه و خوابگاهی بسر بردن بهتر از این است که در کوچه ها و دهلیزهای مساجد شب را به روز آورم. پس برخاسته با ایشان به سوی خانه قاضی رفت. چون قاضی به علاءالدین نظر کرد او را جوان معقولی یافت. با پدر دخترک گفت: چه قصد دارید؟ بازرگان گفت: همی خواهم که این جوان را از برای دخترک خود محلل قرار دهم ولکن حجتی به ده هزار دینار از بابت مهر بنویس که اگر این جوان امشب در نزد او به روز آورده بامدادان طلاقش دهد، من او را هزار دینار نقد و جامه ای به قیمت هزار دینار و استری به هزار دینار ببخشم و اگر دخترک را طلاق ندهد ده هزار دینار وجه مهر بشمارد. پس با این شرط صیغه خواندند و پدر دخترک حجت از علاءالدین بگرفت و جامه بر او بپوشانید و او را به خانه دخترک بردند. بازرگان او را به در گذاشته پیش دخترک در آمد و به او گفت: حجت مهر خود را بگیر که ترا به جوان نکورویی که او را علاءالدین ابوالشامات گویند تزویج کردم. پس علاءالدین را به او سپرد و حجت بدو داده به خانه خود بازگشت.

و اما پسر عم دخترک دایه ای داشت که به خانه زبیده عودیه آمد و شد می کرد. با دایه گفت: ای مادر، اگر زبیده دختر عمم آن جوان نکوروی ببیند پس از آن مرا قبول نخواهد کرد. من از تو می خواهم که حیلتی کرده دخترک را از آن جوان منع کنی. دایه گفت: به جوانیت سوگند که آن پسر را نگذارم به

دخترک نزدیک رود. آنگاه دایه پیش علاءالدین آمده به او گفت: ای فرزند، من از بهر خدا ترا پند می دهم پند مرا بپذیر و به این دختر نزدیک مشو و او را بگذار تنها بخوابد و تو دست بر او منه و بدو نزدیک مرو. علاءالدین گفت: از برای چه بدین سان کنم؟ دایه گفت: تن او مجذوم است و بر تو از او بیم دارم. مبادا ناخوشی او ترا نیز بگیرد و جوانی و خوبرویی تو به افسوس تلف شود. علاءالدین گفت: مرا به چنین دختری حاجت نیست. پس از آن دایه به نزد دختر در آمد و به او نیز همان گفت که به علاءالدین گفته بود. دخترک گفت: من به چنین شوی نزدیک نخواهم شد و امشب او را تنها بگذارم که بامدادان از پی کار خود رود. پس زبیده عودیه کنیز بخواست و به او گفت که: سفره برداشته به نزد آن پسر ببر که طعام بخورد. پس کنیزک سفره طعام در پیش علاءالدین بگذاشت، علاءالدین چندان بخورد که سیر گشت. پس از آن به تلاوت نشسته به آواز نیکو سوره یس همی خواند. پس دخترک گوش به آواز او داده دید که او را آواز به داوود همی ماند. با خود گفت: خدا عجوزک را بکشد که به من گفت این جوان گرفتار جذام است. کسی را که جذام گرفته باشد آواز او بدین سان نمی شود. سخن عجوزک در حق این جوان دروغ است. پس از آن دخترک عود را برداشته تارهای او را راست کرده به آواز طرب انگیز که پرنده را در هوا نگاه می داشت این دو بیت بر خواند:
تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری

که کمال سرو بستان و جمال ماه داری

به یکی لطیفه گفتن ببری هزار دل را

نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری [لطیف= شیرین، زیبا]

چون علاءالدین این دو بیت از دخترک بشنید او نیز سوره یس را تمام کرده پس از آن به آواز نیکو این یک بیت خواند:

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته ای

حسن تو جلوه می کند این همه پرده بسته ای

پس دختر را مهر به او بجنبید و برخاسته پرده برداشت. چون علاءالدین او را بدید این دو بیت بر خواند:

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و رعنایی

دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی

پس از آن دخترک قدم پیش گذاشته و هر یک از دیگری به نظره ای چنان دل بربودند که مجال نظره دیگر نماند. چون تیر غمزگان دخترک در سینه علاءالدین جای گرفت این دو بیت بر خواند:

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت

متوجه است با ما سخنان بی حسیبت[۱]

عجب از کسی در این شهر که پارسا بماند

مگر او ندیده باشد رخ پارسافریبت

پس چون دخترک به علاءالدین نزدیک رسید و در میان ایشان دو گامی بیش نماند علاءالدین این ابیات بر خواند:

تو درخت خوب منظر همه میوه ای ولکن

چه کنم به دست کوته که نمی رسد به سیبت

پس چون دخترک در برابر علاءالدین بایستاد علاءالدین گفت: از من دور شو تا ناخوشی تو مرا فرو نگیرد. دخترک آستین بر زده ساعد سیمین بنمود. پس از آن دخترک گفت: تو نیز از من دور شو که جذام تو مرا نگیرد. علاءالدین گفت: ترا که گفت که من مجذوم هستم؟ دخترک گفت: از عجوز این حدیث شنیدم. علاءالدین گفت: مرا نیز عجوز گفته بود که ناخوشی برص تراست. پس علاءالدین چاک پیراهن یکسو کرده تنی چون نقره خام بدو نمود. آنگاه دخترک او را به سینه درکشید و آن شب را به شادی و طرب به روز آوردند. چون روز بر آمد علاءالدین به او گفت: افسوس از عیشی که ناتمام بماند. دخترک گفت: قصد تو از این سخن چه بود؟ علاءالدین گفت: ای خاتون، مرا با تو ساعتی بیش نمانده، پس از آن از هم جدا خواهیم شد. دخترک گفت: این سخن از که شنیدی؟ علاءالدین گفت: پدرت ده هزار دینار مهر تو را از من حجت گرفته، اگر امروز مهر ندهم مرا در خانه قاضی به زندان اندر کنند، اکنون دست من از یک درم کوتاه است. دخترک گفت: یا سیدی، زن از آن تو و طلاق گفتن به رضای شوهر است. علاءالدین گفت: طلاق گفتن با من است

ولکن مرا چیزی نیست که مهر ادا کنم. پس دخترک گفت: کار آسان شود، دل بد مکن و باک مدار و از هیچ چیز هراس مکن. ولکن تو این یکصد دینار از من بستان، اگر مرا بجز این چیزی بودی نثار تو می کردم ولی جز این یکصد دینار چیزی ندارم، که پدرم از محبتی که با پسر عم من دارد تمام مال خود را از نزد من به خانه او برده تا اینکه زیورهای مرا نیز برده و چون فردا پدرم از سوی شرع رسول پیش تو فرستد...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- روی سخنان نادرستت به ماست]

چون شب دویست و پنجاه و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دخترک به علاءالدین گفت: چون فردا از سوی شرع رسول پیش تو فرستند و قاضی و پدرم ترا گویند که زن خود را طلاق بگو تو به ایشان بگو در کدام شرع جایز است که من وقت خفتن تزویج کنم و هنگام بامداد طلاقش گویم؟ پس از آن تو دست قاضی را ببوس و احسانی به وی بکن و همچنین دست امنای دارالقضا را یک یک ببوس و به هر یک ده دینار بده تا آنگاه سخنی که ترا سودمند افتد بگویند و اگر کسی بگوید که چرا طلاق نمی گویی و هزار دینار و استر و جامه را نمی گیری، تو به او بگو که هر موی دخترک به نزد من از هزار دینار خوشتر است و هرگز طلاق نگویم و زر و استر و جامه نستانم و اگر قاضی با تو بگوید مهر ادا کن، بگو مرا اکنون مکنت [= دارایی] ادای مهر نیست، پس قاضی و شهود با تو مدارا کنند و ترا مهلت دهند. علاءالدین با دخترک به گفتگو بودند که ناگاه رسول قاضی در بکوفت. علاءالدین به در آمد. رسول گفت: قاضی ترا همی خواهد و پدر زن تو در نزد قاضی نشسته. آنگاه علاءالدین نیم دینار در کف رسول بنهاد و به او گفت: در کدام شرع جایز است که وقت خفتن تزویج کنم و بامدادان طلاقش بگویم؟ رسول گفت: در نزد ما هرگز جایز نیست و اگر تو به شرع نادان باشی مرا وکیل خود گردان. پس هر دو پیش قاضی بیامدند. قاضی به علاءالدین

گفت: چرا زن را طلاق نمی گویی تا آنچه شرط کرده ای بستانی؟ علاءالدین پیش رفته دست او را ببوسید و پنجاه دینار به دست او بگذاشت و گفت: یا مولانا القاضی، به کدام مذهب است که من وقت خفتن تزویج کنم و هنگام بامداد بی رضا طلاق دهم؟! قاضی گفت: طلاق بی رضای شوهر در هیچ مذهب از مذاهب مسلمانان جایز نباشد. پس پدر دخترک گفت: اگر طلاق نخواهی ده هزار دینار ادا کن! علاءالدین گفت: سه روز مهلت ده. قاضی گفت: سه روز مهلت کفایت نکند ده روز مهلت باید داد و با علاءالدین شرط کردند که پیش از ده روز یا مهر ادا کند یا طلاق گوید. و به این شرط از محکمه بیرون آمد و گوشت و برنج و روغن و سایر خوردنی و نوشیدنی گرفته به خانه رفت. حکایت به دخترک بازگفت. دخترک گفت: تو خاطر آسوده دار. در غیب خدا را بسی کارهاست. «سحر تا چه زاید شب آبستن است».

کار خود گر به خدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

پس از آن دخترک برخاسته طعام حاضر آورد، خوردنی بخوردند. آنگاه علاءالدین از دخترک سماع و طرب خواست. دخترک عود بگرفت و چنانش بنواخت که سنگ سخت از او به طرب آمد و تارهای عود ندای یا داوود همی داد. پس ایشان در عیش و طرب و نشاط و انبساط بودند که در کوفته شد. دخترک به علاءالدین گفت: برخیز ببین که بر در کیست؟ علاءالدین به در

آمده در بگشود. چهار تن از درویشان بر در یافت و به ایشان گفت: چه می خواهید؟ گفتند: یا سیدی، ما درویشان و غریبان شهر هستیم و روان ما را قوت و قوه از سماع اشعار نغز است و مراد ما این است که امشب را در نزد شما به عیش و شادی به روز آوریم. چون بامداد شود پی کار خویشتن رویم که ما سماع دوست داریم و در میان ما هیچ کس نیست مگر اینکه قصاید و اشعار نغز یاد دارد. علاءالدین به ایشان گفت: مشورت بایدم کرد. پس به نزد دخترک بازگشته او را بیاگاهانید. دخترک گفت: از برای ایشان در بگشای. پس در بگشود و ایشان را آورده بنشانید و تحیتشان گفت و طعام حاضر آورد. ایشان نخوردند و گفتند:

در آن بساط که منظور میزبان باشد
شکم پرست کند التفات بر مأکول

پس از آن گفت: یا سیدی، توشه ما ذکر خدا در دلها و سماع چنگ و نی در گوشهاست. ما چون بدین مکان نزدیک شدیم سماع نی[1] همی شنیدیم چون بیامدیم موقوف [= متوقف] شد. علاءالدین به ایشان گفت: این زن من بود که سماع همی کرد. پس حکایت خود به ایشان باز گفت و ایشان را بیاگاهانید که پدرزن من به ده هزار دینار مهر حجت گرفته و ده روز مهلت داده. یکی از آن درویشها گفت: ملول مباش و به خاطر خود جز شادی راه مده. من شیخ تکیه درویشانم و چهل درویش مرا در زیر حکم است، ایشان را بفرمایم و بزودی

ده هزار دینار را از بهر تو فراهم آورم ولی اکنون تو این دخترک را به خواندن بفرما تا ما را حظ سرور و نشاط پدید آید که سماع از برای طایفه ای به جای غذاست و از برای طایفه ای چون دواست.

و آن چهار درویش، خلیفه هارون الرشید و جعفر وزیر برمکی و ابونواس بن حسن هانی و مسرور سیاف بوده اند و سبب آمدنشان بدان خانه این بوده است که خلیفه را دلتنگی روی داده با وزیر میگوید که: ای جعفر، قصد من این است که به شهر اندر بگردم که دلتنگی من برود. پس جامه درویشان پوشیده در شهر همی گشتند تا به در آن خانه رسیده آواز عود بشنیدند، خواستند که از حقیقت حال آگاه شوند.

الغرض آن چهار درویش شب را به عیش و نشاط به روز آوردند. چون بامداد شد خلیفه صد دینار به زیر سجاده گذاشت و علاءالدین را دلداری بدانند و از خانه به در آمدند. چون دخترک سجاده برچید یکصد دینار به زیر سجاده یافت و به شوهر گفت: این زرها بگیر که اینها را در زیر سجاده یافتم، درویشان این را به زیر سجاده گذاشته اند. پس علاءالدین زرها گرفته به بازار رفت و آنچه خوردنی ضرور بود خرید. چون شب دوم برآمد علاءالدین شمع روشن کرده با دخترک گفت: دراویش ده هزار دینار که وعده کردند نیاوردند ولکن ایشان خداوند مال نیستند که وعده به جا توانند آورد. پس در گفتگو بودند که درویشان در بکوفتند. دخترک به علاءالدین گفت: در به روی

ایشان بگشا. علاءالدین در بگشود. ایشان به خانه اندر آمدند. علاءالدین گفت: ده هزار دینار حاضر آورده اید یا نه؟ گفتند: هنوز پدید نیاورده ایم ولکن باک مدار فردا انشاءالله از برای تو کیمیا بپزیم [= چاره ای کنیم]، اکنون تو زن خویش را به خواندن و عود زدن بفرما که دل ما را به نشاط اندر کند که ما سماع را دوست داریم. پس دخترک عود چنان بنواخت که مکان به رقص در آمد و آن شب را نیز به عیش و شادی به روز آوردند. هنگام بامداد خلیفه یکصد دینار زر به زیر سجاده بگذاشت و علاءالدین را دلداری داده خاطر او را به دست آوردند و از نزد او بازگشتند. به همین منوال تا نه شب به نزد علاءالدین می آمدند و هنگام بازگشت صد دینار به زیر سجاده می نهادند. چون شب دهم برآمد ایشان نیامدند و سبب نیامدن آن بود که خلیفه مرد بزرگی را از بازرگانان بخواست و به او گفت: پنجاه تنگ (= عدل، لنگه بار) متاع مصر حاضر کن.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱- در چاپهای عربی و ترجمه انگلیسی کلمه نی نیست زیرا دخترک عود مینواخته است و احتمالا در اثر تصحیف کاتبان وارد متن شده است.)

چون شب دویست و پنجاه و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه به بازرگان گفت که: پنجاه تنگ متاع مصر حاضر کن که هر تنگ هزار دینار قیمت داشته باشد و قیمت تنگ را بر آن بنویس و غلامکی حبشی حاضر آور. پس بازرگان همه آنچه خلیفه فرمان داده بود حاضر آورده و خلیفه پنجاه تنگ را به غلامک سپرده مکتوبی از زبان شمس الدین شاه بندر بازرگانان بنوشت و به غلام گفت: این بارها را گرفته به فلان محلت رو و بگو که خواجه من علاءالدین ابوالشامات را خانه کدام است که مردم محلت ترا دلالت کنند. پس غلامک حبشی بارها و هدیه ها را بدان سان کرد که خلیفه فرموده بود.

و اما پسر عم دختر روز دهم که روز موعود بود به نزد پدر دخترک درآمد و به او گفت: بیا تا به نزد علاءالدین رویم و دخترم را طلاق بگیریم. پس پدر دخترک با پسر برادر روان شدند و روی به خانه علاءالدین بیاوردند. چون به خانه علاءالدین رسیدند دیدند که پنجاه استر و به هر یکی تنگی متاع مصر نهاده اند و غلامکی بر استر سوار گشته در آن محلت ایستاده است. به غلامک گفتند که این بارها از آن کیست؟ گفت: از آن خواجه من علاءالدین است که پدر او از برای او بضاعت داده به شهر بغدادش فرستاده بود، طایفه ای از عرب بدو تاخته مال او را به یغما برده اند. پس از آنکه خبر او به پدر او شمس

الدین شاه بندر برسید این بارها را عوض بضاعت یغما رفته او بفرستاده و از برای او این استر نیز با پنجاه هزار دینار زر نقد فرستاده است. پدر دختر گفت: ای غلام، خواجه تو داماد من است، بیا تا من ترا به خانه او دلالت کنم. در آن هنگام علاءالدین ملول و محزون به خانه اندر نشسته بود که ناگاه در بکوفتند. علاءالدین گفت: ای زبیده، گویا پدر تو از سوی قاضی و یا از خادمان والی رسول پیش من فرستاده. زبیده گفت: برو از قضیه آگاه شو. چون علاءالدین در بگشود دید که پدر زبیده شاه بندر بازرگانان بغداد در آنجا ایستاده و غلامکی گندمگون و نیک منظر بر استری سوار است. چون علاءالدین را دید از استر فرود آمده خود را به پای او درافکند. علاءالدین گفت: چه می خواهی؟ غلام گفت: مرا پدر تو شمس الدین شاه بندر بازرگانان مصر با این امانتها به سوی تو فرستاده. پس از آن مکتوب را به علاءالدین داده، علاءالدین مکتوب گرفته دید در آن مکتوب نوشته اند:

باز آی که تا سوز و گدازم بینی

بیداری شبهای درازم بینی

نی نی غلطم که خود فراق تو مرا

کی زنده گذارد که تو بازم بینی

پس از آن نوشته بودند: بعد از سلام تام و تحیت و اکرام از شمس الدین به سوی پسر خود علاءالدین، که ای پسر بدان که خبر کشته شدن خادمان و

یغما رفتن بارهای تو به من برسید و من پنجاه تنگ متاع مصری از برای تو فرستادم. ملول مباش که صد چندین مال ترا فداست و ای فرزند شنیدم که ترا از برای زبیده عودیه دختر شاه بندر بغداد محلل قرار داده و پنجاه هزار دینار مهر او با تو شرط کرده اند. من آن پنجاه هزار دینار را با غلامک سلیم نام فرستادم و ای فرزند، مادر و اهل خانه به سلامت و عافیت اندرند و ترا سلام می رسانند والسلام.

علاءالدین چون مکتوب بخواند بارها بگرفت و با پدرزن خود گفت: این پنجاه هزار دینار مهر زبیده را تو بگیر و این بارها را نیز ببر بفروش و سرمایه به من داده سود آن را خود صرف کن. پدر زبیده گفت: لاوالله، هیچ چیز نگیرم و اما مهر زن خود زبیده را تو با او به هر طور که دانی بکن. پس علاءالدین با پدر زن خود برخاسته بارها را به آوردن خانه بفرمود و خودشان به نزد زبیده در آمدند. زبیده با پدر خود گفت: ای پدر، این بارها از آن که بود؟ گفت: ای دختر، اینها از شوهر تو علاءالدین است که پدرش اینها را عوض بارهای یغما رفته او بفرستاده و از برای علاءالدین پنجاه هزار دینار زر نقد فرستاده در باب مهر. رأی رای تو است، خواهی بگیر و خواهی ببخش. پس علاءالدین برخاسته صندوق بگشود و مهر بشمرد. پسر عم زبیده گفت: ای عم، بگذار علاءالدین زن مرا طلاق دهد. پدر زبیده گفت: این کار نخواهد شد که طلاق در

دست شوهر است. پس پسر ملول و محزون به نومیدی برفت و به بستر افتاده رنجور گشت و چندی نگذشت که درگذشت.
و اما علاءالدین بارها در انبار کرده به بازار رفت و مایحتاج به سیاقت هر شب مهیا کرده به خانه بیاورد. آنگاه به زبیده گفت: آن دراویش دروغگو را نظر کن که وعده کردند و خلاف نمودند. زبیده به او گفت: تو پسر شاه بندر بودی به نیم درم دسترس نداشتی، آن دراویش که مسکینان هستند ده هزار دینار را چگونه می توانستند بدهند؟ علاءالدین گفت: اکنون که خدا ما را از ایشان بی نیاز کرد ولکن اگر باز بیایند در به روی ایشان نگشایم. زبیده گفت: چرا حق ایشان ندانی؟ که این خیر و برکت از قدوم ایشان به ما رسید و ایشان هر شب صد دینار به زیر سجاده در می نهادند و چون بیایند ناچار باید در به روی ایشان بگشایی. پس چون شب درآمد شمعها روشن کردند. علاءالدین به زبیده گفت: عود بگیر و بیتی چند بخوان. در این سخن بودند که در بکوفتند. زبیده گفت که: برخیز و ببین که کوبنده در کیست؟ علاءالدین بیرون رفته در بگشود. دید که درویشان هستند. علاءالدین گفت: مرحبا ای دروغگویان! به درون در آیید. پس ایشان در آمدند و نشستند. علاءالدین سفره بگسترد بخوردند و بنوشیدند و طرب کردند. پس از آن گفتند: ای خواجه علاءالدین، ما را خاطر به تو مشغول بود. بازگو که با پدر زن خود چه کار کردی؟ گفت:

خدا افزونتر از مراد به ما عطا فرمود. گفتند: به خدا سوگند که ما بر تو ترسان بودیم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و پنجاه و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دراویش به علاءالدین گفتند که: ما بر تو بیم داشتیم و ما را از تو باز نداشت مگر تهیدستی ما. علاءالدین گفت: فرج قریب از نزد پروردگار من برسید و پدرم پنجاه هزار دینار و پنجاه تنگ متاع مصر که هر باری هزار دینار قیمت داشت به سوی من بفرستاد و میانه من و پدرزن آشتی شد و با هم مهربان گشتیم و الحمد لله علی ذلک. پس از آن خلیفه از بهر دفع ضرورت برخاسته بیرون رفت. جعفر وزیر برمکی به علاءالدین گفت: ای علاءالدین، ادب نگاه دار، تو در حضور خلیفه هستی. علاءالدین گفت: کدام بی ادبی از من در نزد خلیفه روی داده و خلیفه کیست؟ جعفر وزیر گفت: آن که با تو سخن می گفت و برخاست همان خلیفه هارون الرشید است و من جعفر وزیر هستم و این مسرور سیاف است و این ابونواس بن حسن هانی است. با عقل خود تأمل کن و ببین که مسافت از مصر تا به بغداد چند است؟ علاءالدین گفت: چهل و پنج روز مسافت است. وزیر به او گفت: از روزی که بارهای تو به یغما رفته تا امروز ده روز است. در این ده روز چگونه خبر به پدر تو رسید و او نیز بار بسته بدینجا بفرستاد؟ علاءالدین گفت: ای خواجه بازگو که این مال و زر از کجا بود؟ وزیر گفت: از خلیفه هارون الرشید بود. به سبب محبتی که با تو داشت ترا به این گونه احسان بنواخت. پس ایشان در این سخن بودند

که خلیفه درآمد و علاءالدین برخاست و در پیش خلیفه زمین بوسه داد و گفت: خدا خلیفه را پاس کناد و او را دوام عمر و عزت دهاد. خلیفه گفت: یا علاءالدین، زبیده را بگو که به شکرانه خلاصی از دست پسر عم خود، نغمه ای طرب انگیز ساز کرده و به آواز نیکو بخواند. پس زبیده عود بگرفت و چنانش بنواخت که سنگ سخت به طرب آمد. پس آن شب را به شادکامی به روز آوردند. چون بامداد شد، خلیفه به علاءالدین گفت: فردا به حضرت ما حاضر آی. علاءالدین گفت: سمعا و طاعه. پس از آن علاءالدین روز دوم ده طبق هدیه های قیمتی گرفته به حضرت خلیفه حاضر آمد و خلیفه به کرسی نشسته بود که علاءالدین از در درآمد و این دو بیت برخواند:

اسب طرب و عیش تو ای شاه به زین باد

جان و تن خصمان تو پیوسته حزین باد

خورشید زمینی و خداوند زمانی

از جور زمان دشمن تو زیر زمین باد

پس خلیفه او را مرحبا گفت و علاءالدین گفت: ای خلیفه، پیغمبر علیه السلام هدیه را قبول کرده و من این ده طبق را با آنچه در آنهاست به سوی تو هدیه آورده ام. پس خلیفه هدیه را قبول کرد و او را خلعت ببخشود و شاه بندر بازرگانانش کرد و در دیوان جایش بداد. و علاءالدین نشسته بود که ناگاه پدرزنش در آمد. علاءالدین را دید در جای او نشسته و خلعت پوشیده. به

خلیفه گفت: یا ملک الزمان، از بهر چه علاءالدین خلعت پوشیده در جای من نشسته؟ خلیفه گفت: من او را شاه بندر بازرگانان کردم. نشنیده ای که در مثل گفته اند:

« المناصب تقلید لاتخلید »

(= مقامات افسارند و ماندگار نیستند.)

اکنون تو معزول هستی. پدر زن علاءالدین گفت: او نیز از ماست و ای خلیفه کار نکو و بجا کرده ای، بسی خردسالان هستند که بزرگ قبیله اند. پس از آن خلیفه منشور نوشته به والی بداد و در دیوان ندا در دادند که علاءالدین شاه بندر بازرگانان است و او مسموع الکلمه[۱] و محفوظ الحرمه[۲] است و اکرام و احترام او بر همه کس فرض است. چون روز دیگر شد علاءالدین دکان از برای غلام بگشود و او را بر بیع و شرا برنشاند و خود سوار گشته روی به دیوان خلیفه گذاشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- کسی که سخنش قابل قبول و اطاعت او واجب است]

[۲- کسی که همواره احترامش حفظ می شود]

چون شب دویست و پنجاه و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علاءالدین سوار گشته روی به دیوان خلیفه آورد و به عادت معهود در جای خویشتن قرار گرفت و همه روزه حال بدین منوال بود که روزی گوینده ای به خلیفه گفت که: فلان ندیم، عمر به خلیفه بداد. خدا دولت خلیفه را پایدار کند. پس خلیفه گفت: کجاست علاءالدین ابوالشامات؟ علاءالدین در حضرت خلیفه حاضر آمد. چون خلیفه او را بدید خلعت بدو داده ندیمش خواند و از برای او در هر ماهی هزار دینار وظیفه نوشتند. پس علاءالدین در نزد خلیفه به ندیمی بسر می برد. اتفاقا روزی در نزد خلیفه نشسته بود که بزرگی از بزرگان دولت به حضرت حاضر شد و به خلیفه گفت: رئیس ستین درگذشت. خدا خلیفه را زنده بدارد. پس خلیفه به علاءالدین خلعت بداد و او را به منصب رئیس ستین بنواخت و رئیس ستین گذشته را زن و فرزند نبود. خلیفه گفت: ای علاءالدین، رئیس را به خاک بسپار و همه مال او را به تصرف خویش بیاور. چون دیوان منقضی شد، سوار گشته در رکاب او احمد دنف با چهل تن از زیردستان خود که سرهنگان میمنه و میسره خلیفه بودند روان گشته و دیرگاهی بدین سان در خدمت خلیفه بسر می بردند.

روزی از روزها علاءالدین از دیوان سوار گشته به سوی خانه بازگشت و احمد دنف و حسن شومان با تابعان خود به منزل بازگشتند. علاءالدین با زن خود

زبیده عودیه بنشست و شمعها روشن کردند. پس از آن زبیده از بهر کاری ضرور برخاسته بیرون رفت و علاءالدین نشسته بود که فریادی بلند بشنید. در حال بسرعت برخاست که خداوند فریاد بشناسد. دید که زن خود زبیده عودیه است که بر زمین افتاده. چون دست به سینه او بنهاد مرده اش یافت. و خانه پدر زبیده در پهلوی خانه علاءالدین بود. او نیز فریاد زبیده را بشنید با علاءالدین گفت: چه فریاد بود اینکه شنیدم؟ علاءالدین گفت: تو بمان که زبیده برفت ولکن ای پدر، گرامی داشتن مردگان به خاک سپردن ایشان است.

پس چون روز برآمد زبیده را به خاک سپردند و علاءالدین پدر زبیده را عزا گفت و او نیز علاءالدین را به شکیبایی بفرمود و اما علاءالدین جامه ماتم و حزن پوشیده از دیوان ببرید و غمین و گریان بنشست. روزی خلیفه با جعفر وزیر برمکی گفت: ای وزیر، سبب بریدن علاءالدین از دیوان چیست؟ وزیر گفت: علاءالدین از بهر زن خود زبیده محزون است. خلیفه به احضارش فرمان داد. چون حاضر آمد، در جواب خلیفه گفت: از بهر مرگ زبیده، زن خود محزون هستم و سبب بریدن از دیوان همین است. خلیفه گفت: اندوه از خود دور کن و حزن به یکسو بنه که آن که مرده است به آمرزش اندر است و ترا حزن و اندوه هرگز سود ندهد. علاءالدین گفت: حزن و اندوه از من نرود مگر

زمانی که من بمیرم و مرا در پهلوی او به خاک بسپارند. خلیفه گفت: در نزد خدا هر تلف شده ای را عوضی هست و به هیچ حیلت از مرگ نتوان رستن،

بهشتی بُدی گیتی از رنگ و بوی
اگر مرگ و پیری نبودی در اوی
ز ما تا دم مرگ یکدم ره است
اگر دم دراز است اگر کوته است

چون خلیفه او را عزا گفت، به آمدن دیوان فرمانش داد. آنگاه برخاسته به دارالخلافه بازگشت و علاءالدین آن شب را به روز آورد. چون روز برآمد، سوار گشته به دیوان برفت و در حضرت خلیفه زمین بوسه داد. خلیفه او را تحیت گفت و در منزلت و مقام خودش جای داد. پس از انقضای دیوان، خلیفه گفت: ای علاءالدین، تو امشب مهمان منی. پس او را به سرای اندر آورد و کنیزکی را که قوت القلوب[۱] نام داشت حاضر آورد و به او گفت: علاءالدین زنی داشت زبیده عودیه نام که اندوه از علاءالدین همی برد و سبب عیش او بود، اکنون زبیده وفات یافته. قصد من این است که از بهر علاءالدین عود بنوازی و بخوانی.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- قوت القلوب: بخش اول این نام در متن انگلیسی با تلفظ قوت (به معنی خوراک) ثبت شده و البته می توان با تلفظ قُوَّت (به معنی نیرو) هم خوانده شود]

چون شب دویست و شصتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه با کنیزک خود قوت القلوب گفت: همی خواهم که با سماع طرب انگیز حزن و اندوه از علاءالدین ببری. پس کنیزک عود بگرفت و سنگ سخت را به رقص درآورد. خلیفه گفت: ای علاءالدین، چه می گویی در آواز این کنیزک؟ علاءالدین گفت: زبیده را آواز از این خوشتر بود ولکن این در عود نواختن ذوفنون [= هنرمند] است. خلیفه به او گفت: آیا این کنیزک ترا خوش آمد؟ علاءالدین گفت: آری ای خلیفه زمان، مرا از او خوش آمد. خلیفه گفت: به تربت نیاکانم سوگند که این کنیزک را با خادمان و کنیزان او به تو بخشیدم. علاءالدین چنان گمان کرد که خلیفه مزاح همی کند. چون بامداد شد خلیفه به نزد قوت القلوب بیامد و به او گفت: ترا به علاءالدین بخشیده ام. قوت القلوب فرحناک شد که او را چون دیده دوست داشته بود. پس خلیفه بفرمود که قوت القلوب آنچه متاع دارد به خانه علاءالدین برند. چون قوت القلوب به قصر علاءالدین برفت دو خواجه سرای را گفت که هر یک از ایشان به چپ و راست در قصر کرسی نهاده بنشینند و چون علاءالدین بیاید دست او را بوسیده به او بگویند که خاتون ما قوت القلوب ترا همی خواهد. خلیفه او را با کنیزکان به تو بخشیده. پس خواجه سرایان بدان سان کردند که قوت القلوب فرمان داده بود.

چون علاءالدین باز آمد دو خواجه سرای از خواجه سرایان خلیفه به در نشسته یافت. عجب آمدش و با خود گفت: شاید این خانه من نباشد وگرنه بودن ایشان را سبب چیست؟ پس چون خواجه سرایان علاءالدین را بدیدند به استقبال او برخاستند. دست او را بوسیدند و گفتند که: ما از مملوکان قوت القلوب هستیم و او ترا سلام داد و گفت که خلیفه او را با کنیزکان او به تو بخشیده و اکنون ترا همی خواهد. علاءالدین گفت: از من قوت القلوب را سلام داده بگویید که تا تو در این قصر هستی من به نزد تو نخواهم آمد که آنچه از خواجه باشد بر بنده حرام است و به قوت القلوب بگویید که او را در نزد خلیفه خرج یکروزه چه بود؟ پس خواجه سرایان به سوی قوت القلوب رفتند و ماجرا به او گفتند. قوت القلوب در جواب گفت که: صرف یکروزه من صد دینار است. پس علاءالدین همه روزه یکصد دینار از بهر قوت القلوب می فرستاد تا اینکه روزی از روزها علاءالدین از دیوان ببرید. خلیفه گفت: ای جعفر، من قوت القلوب را به علاءالدین ندادم مگر به سبب اینکه او از زن خود زبیده عودیه شکیبا شود و بر او محزون نگردد، باز سبب بریدن علاءالدین از دیوان چیست؟ جعفر گفت: ای خلیفه، راست گفته اند که

«من لقی احبابه نسی اصحابه »

یعنی هر که به دوستان رسد یاران را فراموش کند.

خلیفه گفت: شاید بریدن او از ما به عذری باشد، ما را باید که به سوی او رویم. پس خلیفه با وزیر پنهانی به سوی علاءالدین رفتند. چون به نزد علاءالدین برسیدند، علاءالدین ایشان را بشناخت برخاسته در پیش روی خلیفه زمین بوسه داد، و خلیفه در جبین او اثر ملالت بدید. به او گفت: ای علاءالدین، سبب حزن چیست؟ مگر با قوت القلوب نیامیخته ای؟ گفت: ایها الخلیفه، آنچه خواجگان را شاید به بندگان حرام است و من تا اکنون نزد او نرفته ام و طول او از عرض نشناسم. خلیفه گفت: قوت القلوب را همی خواهم ببینم. پس خلیفه برخاسته به نزد قوت القلوب رفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و شصت و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه برخاسته به نزد قوت القلوب رفت. چون قوت القلوب خلیفه را بدید برخاسته زمین بوسه داد. خلیفه به او گفت: علاءالدین به نزد تو آمده یا نه؟ گفت: لا والله ایها الخلیفه، من به طلب او فرستادم ولی او نیامد. پس خلیفه او را به بازگشتن دارالخلافه بفرمود و با علاءالدین گفت: از ما کناره مگیر. پس از آن خلیفه به دارالخلافه روی نهاد و علاءالدین آن شب را به روز آورد. چون روز برآمد سوار گشته به دیوان برفت و به جای رئیس ستین بنشست. خلیفه خازن را فرمود که ده هزار دینار به جعفر وزیر بدهد، خازن مبلغ حاضر آورد. خلیفه به جعفر برمکی گفت: قصد من این است که به بازار کنیزفروشان رفته با این ده هزار دینار کنیزکی از برای علاءالدین شرا کنی. وزیر فرمان بپذیرفت و با علاءالدین به بازار اندر آمدند. اتفاقا در آن روز خالد نام، والی بغداد به بازار آمده بود که برای پسرش کنیزکی شرا کند و سبب این بوده است که خالد زنی داشت خاتون نام و او را فرزندی بود قبیح المنظر که [او را] حَبظَلَم بَظاظه[۱] می گفتند و آن پسر پانزده ساله بود ولی بر اسب نشستن نتوانستی و پدر او از دلیران روزگار بود. پس مادرش به والی گفت: مراد من این است که از برای حبظلم زن بگیری که شایسته تزویج است. والی گفت: این پسر قبیح المنظر و کریه الرایحه است. هیچ زن او را به

شوهری قبول نکند. زن والی گفت: کنیزکی از برای او بخر. از قضا همان روز که وزیر با علاءالدین به بازار آمده بودند والی نیز با پسر خود حبظلم به بازار در آمدند و ایشان به بازار اندر بودند که مردی کنیزکی، خداوند حسن و جمال و صاحب قد بااعتدال بیاورد. وزیر با دلال گفت که: این کنیزک را به هزار دینار گفتگو کن. در آن هنگام حبظلم را نیز بدان کنیز نظر افتاد و مهر کنیزک اندر دلش جای گرفت و با پدر گفت: این کنیزک از برای من شرا کن. پس والی از نام کنیزک بپرسید. کنیز گفت: مرا نام یاسمین است. آنگاه به حبظلم گفت: اگر ترا از کنیزک خوش همی آید بر قیمت کنیزک بیفزای. حبظلم به دلال گفت: چند قیمت داده اند؟ دلال گفت: هزار دینار داده اند. گفت: من هزار و یک دینار می دهم. دلال نزد علاءالدین بیامد. علاءالدین دو هزار دینار قیمت داد. پس هر چه پسر والی یک دینار می افزود علاءالدین هزار دینار افزون می کرد. آنگاه پسر والی در خشم شد و به دلال گفت: کیست که بر قیمت من همی افزاید؟ دلال گفت: جعفر وزیر می خواهد که کنیز از بهر علاءالدین شرا کند و علاءالدین اکنون قیمت به ده هزار دینار رسانید. خواجه کنیز چون ده هزار دینار بشنید قیمت بستد و کنیز را به علاءالدین بفروخت و علاءالدین کنیز را در راه خدا آزاد کرد و به خویشتن تزویجش کرده به خانه خود برد.

و اما حبظلم، پسر والی دلگیر بازگشت و به حسرتش همیافزود تا اینکه رنجور گشته به بستر افتاد و خوردن و نوشیدن بگذاشت و عشق بدو چیره شد. چون مادرش این حالت بدین سبب رنجوری باز پرسید. حبظلم گفت: ای مادر، یاسمین از برای من بخر. مادرش گفت: چون ریاحین فروش از اینجا بگذرد من یک دسته یاسمین از برای تو شرا کنم. حبظلم گفت: ای مادر یاسمین را که از جنس ریاحین است نگفتم بلکه یاسمین کنیزک را همی خواهم که پدر من او را نخرید. زن والی به شوهرش گفت: چرا کنیزک را از برای پسرم نگرفتی؟ والی گفت: کنیزکی را که علاءالدین، رئیس ستین مشتری بود من یارای خرید آن نداشتم.

پس حبظلم را رنجوری فزون گشت و از خواب و خور باز ماند و مادرش به حزن اندر شد تا اینکه روزی در خانه محزون نشسته بود که ناگاه عجوزی در آمد و آن عجوز را مادر احمد قماقم السراق می گفتند و این احمد در آغاز جوانی دزد بود که نور آفتاب و سرمه از چشم همی دزدید. پس از آن او را امیر دزدبگیران کردند و والی وقتی او را به گناهی بزرگ گرفته پیش خلیفه برد، خلیفه به کشتنش فرمود و او به وزیر پناه برد و شفاعت وزیر در نزد خلیفه رد نمی شد. پس از برای احمد شفاعت کرد. خلیفه با وزیر گفت: چگونه شفاعت از شخصی کردی که جان و مال مردم از او به مخافت اندر است؟ وزیر گفت: ای خلیفه، در زندانش کن از آنکه زندان را از روی حکمت ساخته اند که

زندان گور زندگان و سبب شماتت دشمنان است. خلیفه او را به زندان فرستاد و در قید او نوشتند که تا روز مرگ باید در زندان مخلد [= مقیم] باشد و مادر او به خانه والی آمد و شد داشت و به در زندان به نزد پسرش می رفت و میگفت نگفتمت که حرام را ترک کن و از ستمکاری بپرهیز؟ احمد می گفت: این کار بر من مقدر شده بود ولکن ای مادر، چون به نزد زن والی بروی او را به شفاعت من برانگیز. پس چون عجوز به نزد زن والی در آمد دید که ملول و محزون است، گفت: ای خاتون، چرا به حزن و ملامت اندری؟ گفت: از برای پسرم اندوهناکم.

پس حکایت را به عجوز بازگفت. عجوز گفت: چه می گویی در کسی که حیلت و نیرنگ ساز کرده، پسرت را از این رنج برهاند؟ زن والی گفت: کیست که چنین حیلت تواند کرد؟ عجوز گفت: مرا پسری است احمد قماقم السراقش گویند و او به زندان اندر است و در قید او نوشته اند که تا زمان مرگ در زندان مخلد بماند. پس تو اکنون برخیز و خویش را بیارای و جامه نیکو در بر کن و با جبین گشاده نزد شوهر رو و بگو حاجتی دارم. با تو بگوید که حاجت تو چیست؟ بگو تا به طلاق سوگند نخوری حاجت نگویم. چون سوگند به طلاق یاد کند به او بگو که در زندان احمد نامی است. مادر مسکینه ای دارد و مرا شفیع کرده که از تو در خواهم تا در پیش خلیفه شفاعتش کنی که خدا ترا

پاداش نیکو دهاد. زن به عجوزه گفت: سمعا و طاعه. پس چون والی به نزد جفت خود درآمد...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در نسخه فارسی حیظلم آمده اما بر اساس متون عربی و انگلیسی به حبظلم اصلاح شد]

چون شب دویست و شصت و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون والی به خانه درآمد، زن او سخنی را که عجوز یاد داده بود به شوهر بگفت و او را به طلاق سوگند بداد. چون صبح شد والی به زندان در آمده به احمد گفت: آیا از کردار ناصواب خود توبه خواهی کرد؟ احمد گفت: من به سوی خدا بازگشت کرده ام و به دل و زبان همی گویم استغفر الله. پس والی او را از زندان به در آورد ولی قید اندر پای داشت و او را به قصر خلیفه برد و در پیش روی خلیفه آستان بوسه داد. خلیفه گفت: ای امیر خالد، چه حاجت داری؟ پس امیر خالد، احمد قماقم را در قید و زنجیر پیش خلیفه بداشت. خلیفه گفت: ای قماقم، تو تا اکنون زنده هستی؟ احمد گفت: ای خلیفه بدبختان را عمر دراز است! خلیفه گفت: ای امیر خالد، او را از بهر چه بدینجا آورده ای؟ خالد گفت: ای خلیفه زمان، او را مادری است پیر و رنجور که جز این پسر در جهان هیچ کس ندارد و این غلامک را شفیع کرده خلیفه قید از پسر او بردارد و منصب امارت دزدگیران که پیشتر داشت باز بدو بدهد، به شرط آنکه توبه کند و دیگر گرد این گونه کردارها نگردد. خلیفه به احمد قماقم گفت: آیا از کردارهای بد خود توبه کرده ای یا نه؟ گفت: ای خلیفه، به سوی خدا بازگشت کرده ام. خلیفه فرمود آهنگر حاضر آوردند و قید از او برداشتند. آنگاه خلیفه منصبی بدو داده خلعتش بخشود و او را به

درست راه رفتن بفرمود. پس احمد پای خلیفه را بوسیده از قصر به در آمد و زمان از این بگذشت.

روزی مادر احمد به نزد والی بیامد. زن والی به او گفت: حمد خدای را که پسرت از زندان خلاص شد و اکنون به صحت و راحت اندر است. پس چرا تو به او نمیگویی که در آوردن یاسمین برای پسر من تدبیر کند؟ مادر احمد گفت: بزودی بگویم. پس از نزد زن والی برخاسته پیش احمد بیامد. در حالتی که احمد مست بود به احمد گفت: ای فرزند، سبب خلاصی تو نبوده است مگر زن والی و از تو می خواهد که در کشتن علاءالدین تدبیری کرده کنیزک او یاسمین را از برای پسر والی حبظلم بظاظه بیاوری. احمد با مادرش گفت: این کاری است بس آسان. همین شب در این کار تدبیر کنم و آن شب غره ماه بود. خلیفه را عادت این بود که شب غره هر ماه را نزد زبیده به روز می آورد و در وقت رفتن نزد زبیده، بَدله [= جامه] و خاتم و دستار خلافت را درآورده با سبحه گوهر در ایوان حکومت به فراز کرسی بر می نهاد و خلیفه را مصباحی [= چراغی] بود زرین که سه گوهر گران با رشته ای زرین از آن آویخته بودند و آن مصباح در نزد او بسی عزیز بود. پس خلیفه، خواجه سرایان بدان مصباح و خاتم و دستار و بدله و سبحه برگماشته، خود به قصر زبیده درآمد. و احمد قماقم صبر کرد تا اینکه شب از نیمه بگذشت و ستاره سهیل سر بر زد و همه

کس بخفتند. آنگاه تیغ برکشیده کمند برداشت و رو به قصر خلیفه آورد. کمند به حصار قصر بینداخت و بدو آویخته به فراز رفت.

پس از آن با کمند فرود آمده در ایوان بگشود. خواجه سرایان خفته یافت و ایشان را به داروی بیهوشی بیخود کرد و بدله و سبحه و خاتم و دستار خلیفه را با مصباح زرین برداشته از همانجا که به قصر در آمده بود بیرون رفته به سوی خانه علاءالدین روان شد. و آن شب علاءالدین با یاسمین دست در آغوش یکدیگر خفته بودند و یاسمین را در آن شب آبستنی روی داده بود. پس احمد قماقم از دیوار حصار به ساحت خانه علاءالدین فرود آمد و لوحی از فرش خانه به در آورد و زمین آن را برکنده پاره ای از آن چیزها که از قصر خلیفه آورده بود بدانجا بنهاد و پاره ای با خود برداشت. پس از آن رخام به جای خود برگردانید و بدانسانش کرد که بود و از دیوار حصار به در آمده با خود میگفت: چون به باده گساری بنشینیم همین مصباح را در پیش روی خود بگذارم.

پس چون روز برآمد خلیفه روی به ایوان نهاد. خواجه سرایان را بیخود یافت. ایشان را به خود آورد. آنگاه نظر کرد بدله و سبحه و خاتم و دستار و مصباح را بدانجا ندیده در خشم شد و جامه غضب بپوشید و در دیوان بنشست. وزیر پیش آمده آستان بوسه داد و گفت: ایها الخلیفه، چه روی داده؟

خلیفه حادثه به وزیر باز گفت که ناگاه والی در آمد و احمد قماقم در رکاب او بود. خلیفه را در خشم یافت. چون خلیفه را نظر به والی افتاد گفت: ای امیر خالد، بغداد چگونه است؟ والی گفت: الحمد لله به امن و امان اندر است. خلیفه گفت: دروغ می گویی! والی گفت: ای خلیفه، چه روی داده؟ خلیفه قصه با او بیان کرد و او را گفت که بر تو لازم کردم که این چیزها بیاوری! والی گفت: ای خلیفه، کرم درخت از خود پدید آید، بیگانگان قدرت آمدن بدینجا ندارند. خلیفه فرمود که: اگر این چیزها نیاوری ترا بکشم! والی گفت: پیش از آنکه کشته شوم من نیز احمد قماقم را بکشم از آنکه حرامی را نتواند پدید آورد مگر امیر دزدگیران. پس احمد قماقم آستان خلیفه را بوسه داد و گفت: پدید آوردن این دزد به عهده من است ولکن خلیفه دو تن از خادمان قاضی و دو تن از خادمان والی همراه من کند از آنکه هر کس که این کار کرده نه از والی بیم دارد و نه از خلیفه به هراس اندر است. خلیفه فرمود: با هر کسی که خواهی همراه باش ولی نخست جستجوی قصر من بکن پس از آن خانه وزیر و خانه رئیس ستین تفتیش کن که به جان خودم سوگند این کار از هر کس که ظاهر شود ناچار او را بکشم اگر چه پسر من باشد. پس احمد قماقم فرمان از خلیفه بگرفت که به خانه ها در آمده تفتیش کند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و شصت و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، احمد قماقم فرمان از خلیفه گرفت که به خانه ها درآمده تفتیش کند. پس سه میخ مسین و سه میخ آهنین و سه میخ فولادین به دست گرفته نخست قصر خلیفه تفتیش کرد. پس از آن خانه وزیر جستجو نمود و به خانه های حجاب و نواب نیز گذر کرد تا به خانه علاءالدین، رئیس ستین برسیدند. چون علاءالدین آواز ایشان بشنید از نزد یاسمین برخاسته به در آمد، والی را با کوکبه بدید و به او گفت: ای امیر خالد، چه خبر است؟ والی تمامت حکایت به او بیان کرد. علاءالدین گفت: به خانه من نیز در آیید. والی گفت: ای خواجه، تو امین هستی چگونه گمان بد به تو توان برد؟

« جبرئیل مؤتمن وآنگاه دزد.» [مؤتمن= امین]

علاءالدین گفت: ناچار باید خانه من جستجو کنید. پس قاضی و والی به خانه درآمدند و احمد قماقم پیش رفته به لوحهای رخام که به خانه گسترده بودند نظاره می کرد تا بدان لوح برسید که چیزها را خود در زیر او خاک کرده بود. پس سیخ به رخام گذاشته به توانایی تمام فرو برد. در حال رخام بشکست و از زیر او چیزی بدرخشید. احمد گفت: ماشاءالله از برکت قدوم ما در این مکان گنج پدید آمد! پس قاضی و والی پیش رفته نظاره کردند تمامت آن چیزها در خانه علاءالدین یافته شد. آنگاه ورقه را به مهرهای خود مهر کردند و

علاءالدین را گرفته دستار از سر او برداشتند و همه مال او را ضبط کردند و احمد قماقم کنیز او یاسمین بگرفت و او آبستن بود. پس او را به مادر خود رسانید و به مادرش گفت: این را به خاتون زن والی برسان. آنگاه عجوز یاسمین را گرفته به نزد زن والی بیاورد.

چون حبظلم بظاظه کنیزک را بدید عافیت بدو راه یافته در حال از بستر برخاست و فرحناک شد و به نزدیک یاسمین رفت. پس یاسمین خنجر بگرفت و به او گفت: از من دور شو وگرنه ترا بکشم و خود را نیز بکشم! مادر حبظلم به یاسمین گفت: ای روسپی، بگذار تا پسرم از تو به مراد خویشتن برسد. یاسمین گفت: ای پلیدک و ای سگ نصرانیان، در کدام مذهب جایز است که یک زن دو شوهر بگیرد و چگونه شده است که سگان همی خواهند که به مکان شیران بنشینند؟ پس حبظلم را عشق افزون گشت و شوق و وجد بیقرارش کرد و خورد و خوابش بریده شد و به بستر درافتاد. زن والی به یاسمین گفت: ای روسپی، چرا پسرم را به اندوه و عسرت گرفتار کرده ای؟ ناچار ترا بیازارم و در کشتن علاءالدین بکوشم. یاسمین گفت: اگر من در هوای علاءالدین بمیرم بر من گواراتر است که با حبظلم سخن بگویم! پس خاتون، زن والی برخاسته جامه حریر و زرینه اسباب را از یاسمین برکند و جامه درشت و پشمینه اش بپوشانید و به مطبخش فرستاد و در خیل کنیزکان خدمت جای داد و به او گفت: مستوجب همینی که هیزم بشکنی و پیاز خرد

کنی و در زیر دیگ آتش بیفروزی. یاسمین گفت: به همه اینها راضی و خشنودم ولی طاقت دیدن پسرت ندارم. پس دل مطبخیان را خدا بدو مهربان کرد، به جای او خدمت می کردند و رنجش او را نمی خواستند. یاسمین را کار بدینجا رسید.

و اما علاءالدین را گرفته با متاعهای خلیفه به دیوان بردند. خلیفه بر کرسی خلافت نشسته بود که ناگاه والی و احمد و خادمان علاءالدین را با متاعهای خلیفه حاضر آوردند. خلیفه گفت: اینها را در کجا پدید آوردید؟ گفتند: در میان خانه علاءالدین یافتیم. پس خلیفه غضب آلود شد و متاعها را بگرفت و مصباح را در میان آنها ندید. با علاءالدین گفت: مصباح کجاست؟! گفت: من ندزدیده ام و مرا خبر از جایی نیست. خلیفه به او گفت: ای خیانتکار، چگونه من ترا نزدیک به خود می کنم و تو مرا از خود دور می کنی و من ترا امین می شمارم و تو به من خیانت همیکنی؟ پس از آن فرمود که علاءالدین را بر دار کنند. آنگاه والی علاءالدین را به در آورد و منادی ندا همی داد که این کمتر پاداش آن کسی است که به خلیفه خیانت کند. چون مردمان این ندا بشنیدند در پای او به تفرج برآمدند. علاءالدین را کار بدین گونه شد.

و اما احمد دنف با زیردستان خود در باغی به عیش و نشاط نشسته بودند که ناگاه مردی از مقربان دیوان به نزد ایشان درآمد و دست احمد دنف را ببوسید و گفت: ای احمد دنف، ای سر سرهنگان خلیفه، تو در عیش و نوش نشسته و

آب اندر زیر پای تو بسته اند و از حادثه ای که روی داده آگاه نیستی؟ احمد گفت: چه حادثه ای روی داده؟ سقا گفت: علاءالدین را که به فرزندی گرفته بودی به پای دارش بردند و همی خواهند که بر دارش کنند. احمد دنف با حسن شومان گفت: ای برادر، چه حیلت داری و چه تدبیر ترا به خاطر می رسد؟ حسن شومان گفت: علاءالدین از این گناه بری و از این کار بی خبر است. یکی از دشمنان دام نیرنگ بدو گسترده. احمد گفت: اکنون ترا رأی چیست؟ حسن شومان گفت: خلاص او انشاءالله دست ما خواهد بود. پس حسن شومان برخاسته به زندان رفت و به زندانبان گفت: یکی از زندانیان را که به کشتن سزاوار است بیاور. زندانبان کسی را که به علاءالدین بسیار شبیه بود از زندان به در آورد و به حسن شومان بداد. حسن شومان سر او را پوشیده با احمد دنف و علی زیبق مصری به میان گرفته بیاوردند و علاءالدین را جلاد همی خواست که به دارش کشد. احمد دنف پیش رفته پای بر روی جلاد بگذاشت. جلاد گفت: کنار روید که ما کار به انجام رسانیم. احمد به او گفت: ای پلید، این مرد را بگیر و به جای علاءالدین بر دارش کن که او مظلوم است. جلاد آن مرد را گرفته به جای علاءالدین بر دارش کشید. پس از آن احمد دنف و علی زیبق مصری علاءالدین را برداشته به خانه احمد دنف بردند. چون او را به خانه درآوردند، علاءالدین با احمد گفت: ای پدر، خدا ترا پاداش

نیکو دهاد. احمد گفت: ای علاءالدین، این چه کار است که از تو سر زده است؟!

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و شصت و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، احمد گفت: این چه کار است که از تو سرزده است؟! خدا بیامرزد آن که این مثل گفته:
«من ائتمنک لاتخنه و لو کنت خائنا»،
یعنی آن کسی که ترا امین بداند او را خیانت مکن اگرچه خائن باشی.
با اینکه خلیفه ترا در نزد خود جایگاه بلند و رتبت برتر بداد و ترا ثقه [= امین، درستکار] و امین نام نهاد چگونه تو به او این کار کردی و متاعهای او را بگرفتی؟! علاءالدین گفت: ای پدر، به نام خدا سوگند که این کار من نیست و مرا گناهی نباشد و آن کس که این کار کرده نشناسم. احمد دنف گفت: این کار نکرده است مگر یکی از دشمنان، و ای فرزند، هر کس کاری کند به پاداش آن برسد ولکن ای علاءالدین، دیگر ترا اقامت در بغداد نشاید از آنکه با ملوک دشمنی نتوان کرد و آن کس را که ملوک در قصد او باشند رنجش دراز کشد. علاءالدین گفت: ای پدر، کجا بایدم رفت؟ احمد دنف گفت: من ترا به اسکندریه برسانم که منزلی است مبارک و نزهتگاهی است خرم. علاءالدین گفت: من سخن ترا بنیوشم و اطاعت کنم. پس احمد دنف با حسن شومان گفت: هر وقت که خلیفه از من جویان شد تو به او بگو که از برای نظم ثغور [= مرزها] رفته. پس احمد علاءالدین را برداشته از بغداد بیرون شد و همی رفتند

تا به باغ رسیدند. در آنجا دو یهودی از غلامان خلیفه بدیدند که به استر سوار بودند. احمد به یهودیها گفت: باج بیاورید. گفتند: باج از بهر چه بدهیم؟ احمد گفت: من باج ستان این مکان هستم. پس هر یک از ایشان صد دینار دادند. پس از آن احمد ایشان را بکشت و استر ایشان بگرفت و خود بر استری نشسته علاءالدین را بر استر دیگر سوار کرده برفتند تا به شهر ایاس رسیدند و در کاروانسرایی فرود آمدند و شب را در آنجا به روز آوردند. علاءالدین استر خود بفروخت و استر احمد را به خادم کاروانسرا بسپرد و به کشتی نشسته کشتی براندند تا به اسکندریه برسیدند. احمد دنف، علاءالدین را به بازار برده در آنجا همیگشتند که ناگاه دلال مردم را به دکانی دلالت می کرد و قیمت نهصد و پنجاه دینار می گفت. علاءالدین گفت: من هزار دینارش همیدهم. پس دلال دکان به علاءالدین بفروخت. علاءالدین کلیدهای دکان گرفته دکان بگشود دید که فرشها به طبقه گسترده اند و در مخزنهای دکان متاع خرازی چندان که خواهی حاضر است. احمد به علاءالدین گفت: ای فرزند، این دکان و طبقه با آنچه متاع در آنجا هست همگی از آن تو شد، اکنون به دکان اندر بنشین و بیع و شرا کن و دل ناخوش مدار که تجارت کاری است مبارک. پس احمد دنف سه روز در نزد علاءالدین بماند و روز چهارم او را دلداری داده گفت: تو در این مکان برقرار باش که اکنون من همی

روم و به سوی تو باز خواهم گشت و از خلیفه امان از بهر تو خواهم آورد و از آن کس که این حیلت با تو کرده تفتیش کنم.

پس احمد دنف از آنجا روان گشته به ایاس برسید. استر از کاروانسرا گرفته سوار شد. همی رفت تا به بغداد درآمد با حسن شومان ملاقات کرده گفت: ای حسن، خلیفه از من جویان شد یا نه؟ حسن گفت: لا والله به خاطرش هم نگذشتی. پس احمد به خدمت خلیفه قیام نمود. پیوسته تفتیش اخبار همی کرد تا اینکه روزی بدید که خلیفه به جعفر وزیر التفات فرمود [= رو کرد] [و] گفت: ای جعفر، علاءالدین را بدیدی که با من چه کار کرد؟ وزیر گفت: ای خلیفه، تو نیز به دار کشیدنش پاداش بدادی و پاداش او همان بود که بدو رسید. خلیفه گفت: ای وزیر، همی خواهم که رفته او را بر دارش بینم. وزیر گفت: ای خلیفه، آنچه فرموده ای بکن. پس خلیفه با وزیر به پای دار برفتند. خلیفه بدان مرد دارکشیده نظر کرده دید که جز علاءالدین کس دیگر است. گفت: ای وزیر، این علاءالدین نیست. جعفر برمکی گفت: ای خلیفه، چگونه شناختی که دیگری است؟ خلیفه گفت: علاءالدین کوتاه بود و این دراز است. وزیر گفت: دارکشیده دراز می شود. خلیفه گفت: علاءالدین سفید بود این سیاه است. وزیر گفت: ای خلیفه، مگر ندانی که مرگ صورت اصلی دگرگون کند؟ پس خلیفه فرمود از دارش به زیر آوردند. گفت: «لا یعلم الغیب الا الله».

ما که ندانستیم این شخص علاءالدین است یا دیگری! آنگاه خلیفه فرمود به خاکش سپردند و نام علاءالدین از میان گم شد و از دلها فراموش گشت.

و اما حبظلم بظاظه را از عشق یاسمین بیماری سخت شد و رنجوری فزون گشت تا اینکه درگذشت و به خاکش سپردند و اما یاسمین را ایام حمل بسر آمد، پسری ماه منظر بزاد. کنیزکان گفتند: چه نام خواهی گذاشت؟ یاسمین گفت: اگر پدر میداشت او نامش میگذاشت ولی من اصلانش همی خوانم. پس از آن دو سال پی در پی شیرش داد و پس از دو سال از شیرش باز گرفت و اصلان بزرگ همیشد تا اینکه راه رفتن توانست. اتفاقا روزی مادر اصلان به کار مطبخ مشغول بود که او از پله های مطبخ فراز رفته، امیر خالد والی نشسته بود، او را بگرفت و در کنار خود بنشانید و در شمایل او تأمل کرده دید که به علاءالدین بسیار شبیه است. پس از آن مادرش یاسمین جستجو کرده نیافتش. به ساحت خانه درآمد دید که امیر خالد نشسته و طفل را اندر کنار گرفته است. چون کودک مادر خود بدید خویشتن را به سوی او انداخت. امیر خالد کودک را در آغوش گرفته گفت: ای کنیزک، بیا. چون یاسمین بیامد، والی به او گفت: این کودک پسر کیست؟ کنیزک گفت: پسر من است. والی گفت: پدرش کیست؟ گفت: علاءالدین ابوالشامات بود. ولکن اکنون پسر تو است. والی گفت: علاءالدین خیانتکار بود. یاسمین گفت: حاشا که او خائن باشد. والی گفت: وقتی این پسر بزرگ شود و به تو بگوید پدر من کیست تو به او بگو که

پسر امیر خالد والی هستی. کنیزک گفت: سمعا و طاعه. پس از آن امیر خالد، اصلان را ختنه کرده با خوشترین طورها پرورش داد و آموزگار بدو بگماشت. اصلان خط و قرائت یاد گرفت و امیر خالد را پدر همی خواند. سواران جمع آورده او را فنون سواری و آداب جنگ و جدال بیاموختند و در دلیری و سواری به سرحد کمال رسید و بدین سان می گذشت تا اینکه چهارده ساله شد.

از قضا روزی با احمد قماقم السراق جمع آمدند و با هم دوست گشتند. احمد او را به باده گساری دعوت کرده اصلان دعوت او را پذیرفت. ناگاه احمد، مصباح زرین خلیفه را که گوهرها بدو آویزان بود به در آورده در پیش روی خود بگذاشت و به پرتو آن باده همی نوشید تا مست شد. اصلان به او گفت: ای سرهنگ، این مصباح به من ده. احمد گفت: آن را نتوانم به تو داد. اصلان گفت: چرا به منش نتوانی داد؟ احمد گفت: از آنکه جانها از برای او تلف شده. اصلان گفت: جان که تلف شده؟ احمد گفت: یکی بدین شهر درآمد که او را علاءالدین می گفتند و او را رئیس ستین کردند و همین مصباح سبب هلاکت او شد! اصلان گفت: حکایت او چگونه است؟

احمد قماقم گفت: ترا برادری بود حبظلم بظاظه نام داشت. چون چهارده ساله شد و شایسته زن گرفتن گردید پدرت خواست که از برای او کنیزکی بخرد، پس قصه را از آغاز تا انجام به اصلان فرو خواند و ستمی که به علاءالدین

ابوالشامات رسیده بود به او باز گفت. اصلان با خود گفت: شاید یاسمین نام مادر من باشد و پدر من نخواهد بود مگر علاءالدین ابوالشامات. پس اصلان از نزد احمد قماقم به در آمد و با احمد دنف ملاقات کرد. چون احمد دنف او را دید گفت: منزه است خدایی که مانند ندارد! حسن شومان گفت: از چه چیز در عجب شدی؟ احمد دنف گفت: این پسر به علاءالدین بسیار شبیه است. پس احمد دنف او را آواز داد و گفت: ای اصلان، نام مادر تو چیست؟ گفت: او را یاسمین نامند. پس احمد گفت: ای اصلان، چشمت روشن باد که پدر تو نیست مگر علاءالدین ولکن ای فرزند به نزد مادرت رفته نام پدر از او جویان شو. اصلان به نزد مادر رفته از نام پدر جویان شد. یاسمین گفت: پدر تو امیر خالد والی است. اصلان به مادر گفت: پدر من نیست مگر علاءالدین! پس مادرش بگریست و گفت: ای فرزند، ترا که آگاه کرد؟ اصلان گفت: احمد دنف مرا آگاهانید. پس حکایت را یاسمین از آغاز تا انجام به اصلان بگفت و گفت: ای فرزند، حق آشکار شد و باطل پوشیده گردید. بدان که پدر تو علاءالدین ابوالشامات است. امیر خالد والی ترا پرورش داده و ترا فرزند خود گرفته. پس ای فرزند، اگر با احمد دنف ملاقات کنی به او بگو که ای پدر، ترا به خدا سوگند می دهم که خون پدر مرا از قاتل او بگیر. پس اصلان از نزد مادر به در آمده برفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و شصت و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، اصلان از نزد مادر به در آمده برفت تا پیش احمد دنف برسید و دست او را ببوسید. احمد دنف گفت: ای اصلان، ترا چه می شود؟ اصلان گفت که: من تحقیق کردم و شناختم که پدر من علاءالدین ابوالشامات است و همیخواهم که خون پدر من از کشنده او بگیری. احمد گفت: کشنده او کیست؟ اصلان گفت: او را احمد قماقم السراق کشته است. احمد دنف گفت: تو از کجا دانستی که او را احمد قماقم السراق کشته؟ اصلان گفت: مصباح زرین گوهرآویز را که از جمله متاعهای خلیفه بود در نزد او دیدم و به او گفتم که: این را به من ده، به من نداد و گفت: در سر این مصباح جانها رفته و با من حکایتها کرد که متاعهای خلیفه را دزدیده به خانه پدر من برده. پس احمد دنف به اصلان گفت: چون می بینی که امیر خالد والی، لباس جنگ همی پوشد به او بگو مرا نیز لباس جنگ بپوشان. پس وقتی که با او بیرون شوی و دلیری خود به خلیفه بنمایی، خلیفه به تو خواهد گفت: ای اصلان، از من تمنایی کن. بگو تمنای من این است که خون پدر مرا از کشنده او بگیری! خلیفه خواهد گفت: پدرت زنده است. تو به او بگو که پدر من امیر خالد نیست بلکه پدر من علاءالدین ابوالشامات است و امیرخالد مرا پرورش داده. پس آنچه میانه تو و احمد قماقم گذشته باز بگو و بگو ای خلیفه، مرا به

تفتیش مصباح اجازت ده تا مصباح از نزد احمد قماقم پدید آورم. اصلان گفت: سمعا و طاعه-

پس از آن اصلان در آمده امیر خالد والی را دید که مهیای رفتن به پیشگاه خلیفه است. اصلان گفت: همی خواهم که مرا نیز لباس حرب بپوشانی و با خود به پیشگاه خلیفه بری. پس امیر خالد او را لباس جنگ در بر کرده با خود به میدان برد و خلیفه در خارج شهر سراپرده ها و خیمه ها نصب کرده لشکر بدانجا جمع آمده بودند و با گوی و چوگان بازی می کردند. یکی از ایشان گوی را به چوگان می زد و بلند می کرد و دیگری در هوا چوگان بر آن گوی زده و باز می گردانید. تا اینکه یکی جاسوس که به کشتن خلیفه در میان سواران بود گوی بگرفت و به چوگان بزد و به سوی خلیفه بینداخت، نزدیک شد که گوی به روی خلیفه برآید ناگاه اصلان آن گوی را به چوگان چنان بزد که گوی بازگشته به میان دو شانه همان شخص بر آمده در حال به زمین افتاد. خلیفه اصلان را بنواخت و او را آفرین خواند. پس از آن از اسبها فرود آمده به کرسی برنشستند و خلیفه به حاضر آوردن آن شخص جاسوس بفرمود و به او گفت: بازگو ترا که بدین کار ترغیب کرده و بیان کن که از دوستان هستی یا از دشمنان؟ جاسوس گفت: از دشمنانم و کشتن ترا در دل داشتم! خلیفه گفت: سبب چیست مگر تو مسلمان نیستی؟ گفت: نه مجوس هستم.

پس خلیفه به کشتن او فرمان داد و به اصلان گفت: از من تمنایی بکن. اصلان گفت: تمنای من آن است که خون پدر من از کشنده او بگیری. خلیفه گفت: ترا پدر زنده است! اصلان گفت: پدر من کیست؟ خلیفه گفت: امیر خالد والی ترا پدر است. اصلان گفت: ایدالله الخلیفه، او مرا پدر تربیت است ولکن پدر من نیست مگر علاءالدین ابوالشامات. خلیفه گفت: ترا پدر خیانتکار بود؟ اصلان گفت: ایها الخلیفه، حاشا که او خیانتکار باشد، چه خیانت از او بر تو رفته؟ خلیفه گفت: متاعهای مرا دزدیده. اصلان گفت: ای خلیفه زمان، حاشا که پدر من دزد باشد ولکن ای خلیفه وقتی که متاعهای ترا از خانه پدرم علاءالدین پدید آوردند آیا مصباح را نیز آوردند یا نه؟ خلیفه گفت: مصباح را ندیده ام. اصلان گفت: من مصباح را در نزد احمد قماقم دیده ام و من مصباح را از او خواهش کردم به من نداد و گفت: در سر این مصباح جانها تلف شده و از برای من رنجوری حبظلم بظاظه را از عشق یاسمین باز گفت و خلاصی خود را از زندان و دزدیدن متاعهای خلیفه را به من حکایت کرد و تو ای خلیفه، خون پدر مرا از کشنده او بگیر! پس خلیفه به گرفتن احمد قماقم بفرمود. احمد قماقم را بگرفتند. آنگاه خلیفه احمد دنف، سرهنگ میمنه را بخواست چون حاضر آمد خلیفه به او گفت: احمد قماقم را تفتیش کن. پس دست بر جیب او گذاشته مصباح گوهرآویز را به در آورد. پس خلیفه فرمود او را به تازیانه بزنند تا اینکه اعتراف کرد که متاعهای خلیفه را خود دزدیده. خلیفه به

او گفت: ای پلیدک و ای تخمه ناپاک، این کارها از بهر چه کردی و علاءالدین امین را چرا به کشتن دادی؟ پس خلیفه به گرفتن والی نیز فرمان داد. والی گفت: ای خلیفه، من بی گناه هستم و به حکم تو علاءالدین را کشته ام و از حقیقت این کار آگاهی نداشتم که این حیلت در میانه عجوز و احمد قماقم و زن من بوده است.

پس والی روی به اصلان آورده پناه خواست. پس از آن خلیفه به والی گفت: مادر اصلان را کار به کجا رسیده؟ والی گفت: او در نزد من است. خلیفه گفت: زن خود را حکم کن که لباس و زیور یاسمین بدو بپوشانند و مهر از خانه علاءالدین برداشته مال او را به اصلان بده. پس والی به نزد زن خود در آمد و حکم خلیفه به او بگفت و جامه و زرینه های یاسمین را بدو بپوشانید و مهر از خانه علاءالدین برداشته کلیدهای خانه به اصلان سپرد. پس از آن خلیفه گفت: ای اصلان، از من تمنایی بکن. اصلان گفت: تمنای من این است که مرا با پدر جمع آوری. خلیفه چون این سخن بشنید گریان شد و گفت: ظاهرا همان شخص که بر دارش کشیده اند او کشنده پدر تو علاءالدین بود ولکن به روان پدرانم سوگند هر کس مرا به زندگی علاءالدین بشارت دهد من خواهشهای او را روا کنم و هر چه مال خواهد او را ببخشم. پس احمد دنف پیش آمده زمین آستان ببوسید و گفت: ای خلیفه، مرا امان ده. گفت: امان دادم. احمد گفت: بشارت باد ترا که علاءالدین امین در قید حیات است. خلیفه گفت: چه

می گویی؟ احمد گفت: به حقوق خلیفه سوگند که راست می گویم و من دیگری را که مستوجب کشتن بود به او فدا کردم و او را به اسکندریه رسانیدم و از برای او دکانی بگشودم. پس خلیفه گفت: از تو می خواهم که او را بیاوری.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و شصت و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه به احمد دنف گفت: همی خواهم که او را بیاوری و فرمود ده هزار دینار به احمد دادند. پس احمد به اسکندریه روان شد. اصلان را کار بدینجا رسید.
و اما علاءالدین چون در اسکندریه به دکان بنشست، تمامت آنچه به دکان اندر بود به مرور ایام بفروخت. در دکان جز اندک مال و انبانی بر جای نماند. پس علاءالدین انبان گرفته او را بر فشاند و گوهری به بزرگی بیضه کبوتر در رشته زرین از انبان بیفتاد و آن گوهر پنج روی داشت و در هر روی او نامها و طلسمها به خطی چون جای پای مور نقش شده بود. علاءالدین هر پنج روی گوهر را دست بمالید، هیچ کس او را جواب نگفت. آنگاه با خود گفت: شاید این گوهر نیز از برای بیع باشد، پس او را از دکان بیاویخت. ناگاه مردی کوتاه بالا از آنجا در میگذشت. چشمش به گوهر بیفتاد. پیش آمده در دکه علاءالدین بنشست و به علاءالدین گفت: یا سیدی، این گوهر فروختنی است یا نه؟ علاءالدین گفت: آنچه مرا به دکان اندر است از برای بیع است. قنصل (= مرد کوتاه قامت) گفت: این گوهر را به هشتاد هزار دینار به من بفروش. علاءالدین گفت: خدا برکت دهاد. قنصل گفت: آیا به صدهزار دینار می فروشی؟ گفت: بفروشم، قیمت بشمار. قنصل گفت: من قیمت این را با خود

نتوانم آورد که در اسکندریه دزدان و حرامیان هستند، اگر تو با من به کشتی درآیی در آنجا قیمت گوهر بدهم و علاوه بر آن طاقه شال کشمیر و پنجاه گز اطلس و حریر و بقچه و قطیفه یمانی ترا دهم. پس علاءالدین برخاسته دکان را پس از آنکه گوهر به قنصل داد در بست و کلید دکان به همسایه سپرده به او گفت: اینها در نزد تو امانت است تا من با این قنصل به کشتی رفته قیمت گوهر بیاورم و اگر آمدن من دیر کشد و احمد دنف سرهنگ میمنه خلیفه که مرا بدین شهر آورده بازآید تو کلیدها بدو بسپار و او را از این ماجرا آگاه کن. پس علاءالدین با قنصل همی رفتند تا به کشتی در آمدند. قنصل کرسی از برای علاءالدین گذاشته او را به کرسی بنشاند و به آوردن مال بفرمود. پس قیمت گوهر بشمرد و آن متاعها که وعده کرده بود بدادش. آنگاه به علاءالدین گفت: یا سیدی، دل مرا به خوردن لقمه ای نان و یا نوشیدن جرعه ای آب به دست آور. علاءالدین گفت: اگر آب باشد بنوشم. قنصل آبی خواست که در او بنگ کرده بودند. علاءالدین آب بنوشیده در حال بیخود افتاد. پس کرسیها برداشته بادبان برافراشتند و باد به ایشان همی وزید تا به میان دریا برسیدند، آنگاه علاءالدین را به هوش آوردند. چون چشم بگشود گفت: من به کجا هستم؟ قنصل گفت: تو بسته بند منی! علاءالدین گفت: ترا مشغله چیست و این کار از بهر چه کرده ای؟ گفت: من قبطان هستم و قصد من این است که ترا به حبیبه خود سوغات ببرم. پس ایشان به گفتگو بودند

که کشتی دیگر رسید که چهل تن از بازرگانان در آنجا بودند. قبطان به کشتی ایشان بتاخته مال کشتی را غارت کرده بازرگانان را به اسیری بگرفتند و به شهر جُنوَه [= جنوا] روان شدند.

چون به شهر جنوه برسیدند قبطان[۱] به در قصر بیامد. ناگاه دخترکی که دهان بند بسته بود به در آمد و با قبطان گفت: آیا گوهر و خداوند گوهر را آوردی یا نه؟ قبطان گفت: آری هر دو را آورده ام. دخترک گفت: گوهر به من ده. پس گوهر بگرفت و بازگشت و ملک آن شهر رسیدن قبطان بدانست، به ملاقات او بیرون آمده به او گفت: ترا سفر چگونه بود؟ قبطان گفت: سفری بود مبارک، در این سفر کشتی بگرفتم که چهل و یک تن مسلمانان در آن کشتی بودند. ملک ایشان را بخواست، چون حاضر آوردند نخست به یکی از ایشان گفت: ای مسلمان، از کجا هستی؟ گفت: از اسکندریه هستم. پس سیاف را به کشتن او بفرمود و سیاف او را بکشت و تا چهلمین تن یک یک را پیش آورده بکشت و علاءالدین در آخر ایستاده بود. آنگاه علاءالدین را پیش خواسته از او بپرسید که تو از کدام شهری؟ علاءالدین گفت: از اسکندریه هستم. پس سیاف را به کشتن او نیز بفرمود. سیاف تیغ بلند کرده خواست او را بکشد. ناگاه عجوزی باهیبت برسید. ملک به تعظیم او بر پای خاست. پس عجوز گفت: ای ملک، به تو نگفتم هر وقت که قبطان، اسیران بیاورد یکی دو تا از برای خدمت دیر نگاه دار. ملک گفت: ای مادر، کاش ساعتی زودتر آمده

بودی ولکن ای مادر یکی از اسیران را هنوز نکشته ام، او را از برای خدمت دیر بگیر. پس عجوز روی به علاءالدین کرده به او گفت: آیا خدمت دیر میکنی یا بگذارم ملک ترا نیز بکشد؟ علاءالدین گفت که: به دیر اندر خدمت کنم.

آنگاه عجوز علاءالدین را گرفته از دیوان به در برد و به کنیسه اش در آورد و علاءالدین به عجوز گفت: چه خدمت باید کرد؟ عجوز گفت: هر صبح پنج استر برداشته به بیشه رو و هیزمهای خشک بریده به استران بار کن و به مطبخ دیر بیاور، پس از آن فرشها را برچیده رخام و مرمر دیر را پاک کن، پس از آن فرشها را گسترده جاروبش بزن و آنگاه نصف خروار گندم پاک کرده آردش کن، پس از آن خمیرش کرده و از برای دیر نان بپز و وزنه ای[۲] عدس نیز گرفته پاکش بکن و او را نیکو بپز، پس از آن چهار حوض دیر را پر از آب کن، آنگاه چمچه برداشته سیصد و شصت کاسه را آب کن و نان در آنها خرد کرده و عدس پخته بر او بریز و هر یک کاسه به نزد رهبانان ببر. پس علاءالدین به او گفت: مرا پیش ملک بازگردان تا مرا بکشد که کشته شدن از برای من آسانتر از این همه خدمت است. عجوز گفت: اگر نه این خدمتها به جای آوری ترا بگذارم ملک بکشد. پس علاءالدین ملول و محزون بنشست و در کنیسه ده تن نابینا بودند که بر پای خاستن نمی توانستند. یکی از ایشان به علاءالدین گفت: قصریه بیاور، علاءالدین قصریه بیاورد. پس آن

نابینا بر او پلیدی کرده گفت: غایط [= پلیدی] را دور بینداز. علاءالدین چنان کرد که نابینا گفته بود. نابینا به او گفت: آفرین بر تو ای خادم کنیسه دیر، مسیح ترا یاری کند. پس در آن هنگام عجوز در آمد و به علاءالدین گفت: چرا خدمت به جا نیاوردی؟ علاءالدین گفت: چند دست دارم که این همه خدمت توانم به جا آورد؟ عجوز گفت: ای مجنون، من ترا نیاوردم مگر از برای خدمت. پس از آن عجوز به او گفت: ای فرزند، این قضیب [= چوبدست، کمان، تازیانه] را که صلیب بر سر دارد بگیر و در کنار راه بایست و چون والی این شهر بیاید به او بگو که ترا از برای خدمت کنیسه می خواهم، او ترا مخالفت نکند، آنگاه گندم بدو سپار که پاک کرده آردش کند و خمیر ساخته بپزد. اگر کسی را از برای خدمت کنیسه بخوانی او ترا مخالفت کند او را بزن و باک مدار. پس علاءالدین بدان سان کرد که عجوز سپرد. تا هفده سال پیوسته خرد و بزرگ را به خدمت کنیسه باز می داشت. روزی به کنیسه اندر نشسته بود که عجوز در آمد و به او گفت که: بیرون کنیسه رو. علاءالدین گفت: به کجا روم؟ عجوز گفت: یک امشب را در میخانه به روز آر. علاءالدین گفت: از بهر چه بایدم بیرون رفت؟ عجوز گفت: حُسنِ مریم، دختر ملک یوحنا، ملک این شهر قصد زیارت کنیسه کرده، در این جایگاه کس نباید بنشیند. پس علاءالدین برخاسته چنان بنمود که به خارج کنیسه می رود ولکن با خود گفت که از کنیسه بیرون نروم تا دختر ملک را تفرج کنم و بدانم که او

نیز چون زنان ماست یا بهتر از ایشان است؟ پس در جایی که از منظره آنجا به کنیسه نگریستی پنهان شد و به کنیسه نظاره میکرد. ناگاه دید که دختر ملک در آمد. او را نظاره کرده دید که چون بدر است که از زیر ابر درآید و دختری با او همراه است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- قبطان عربی شده کاپیتان است به معنی ناخدا]

[۲- وزنه ای در اینجا یعنی مقداری]

چون شب دویست و شصت و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، به دختر ملک نظاره کرد دید که دختری با اوست و او بدان دختر زبیده خطاب می کند. پس علاءالدین بدان دختر نیک نظر کرده دید که زن خود زبیده عودیه است که مرده بود. پس از آن دختر ملک به زبیده گفت: برخیز و از برای من زمزمه عود ساز کن. زبیده به او گفت: تا تو مرا به مقصود نرسانی و وعده خود را وفا نکنی من عود نخواهم نواخت. دختر ملک گفت: کدام وعده با تو کرده ام؟ زبیده گفت: تو با من وعده کرده ای که مرا به وصل شوهر خود علاءالدین ابوالشامات برسانی. دختر ملک گفت: بشارت باد ترا که با شوهر خود جمع آمده ای! زبیده گفت: کجاست شوهر من؟! دختر ملک گفت: در همین کنیسه است و سخن گفتن ما را می شنود. پس زبیده عود به دست گرفته مکان را به نشاط و سنگ را به رقص درآورد.

چون علاءالدین این را بشنید وجد و شوقش افزون گشت و از جایی که پنهان بود به در آمد و روی به ایشان بیاورد، زن خود زبیده عودیه را در آغوش کشید. زبیده نیز او را بشناخت و دست در گردن او کرده هر دو بیخود بیفتادند. ملکه خوبروی یعنی حسن مریم پیش رفته گلاب بدیشان بیفشاند و ایشان را به خود آورد و گفت: خدای را شکر کنید که پراکندگی شما را جمع آورد. علاءالدین گفت: ای سیده، ما به محبت تو به یکدیگر برسیدیم. پس از

آن علاءالدین رو به زبیده عودیه کرده به او گفت: ای زبیده، تو که مرده بودی و ما ترا به خاک سپرده بودیم، چگونه زنده گشتی و بدین جا درآمدی؟ زبیده گفت: یا سیدی، من نمرده بودم، عفریتی مرا بربود و مرا بدین مکان بیاورد. آنچه شما به خاکش سپردید او عفریته ای بود که به شکل من درآمده و چنان بنمود که مرده است ولی پس از آنکه به خاک سپردید بیرون آمده در خدمت خاتون خود حسن مریم است و اما من بیهوش شدم، چون چشم بگشودم خود را در نزد حسن مریم، دختر ملک یافتم و او همین است و به او گفتم که: چرا مرا بدین جا آوردی؟ به من گفت: مرا خبر داده اند که به شوهر تو علاءالدین تزویج خواهم شد! ای زبیده، آیا تو قبول می کنی که علاءالدین یک شب از من و یک شب از آن تو باشد؟ من گفتم: ای خاتون، من بدین کار خرسندم ولکن کجاست شوهر من علاءالدین؟ ملکه گفت: بر جبین او به قلم قدرت نوشته اند چون موعد برسد بدینجا خواهد آمد. من در این مدت نزد ملکه بودم و با نغمات و ضرب آلات خود را تسلی می دادم تا اینکه خدا پراکندگی ما را جمع آورد.

پس از آن حسن مریم رو به علاءالدین کرده گفت: یا سیدی، آیا مرا قبول می کنی که عیال تو شوم و تو شوهر من باشی؟ علاءالدین به او گفت: ای خاتون، من مسلمان هستم و تو نصرانیه ای! چگونه ترا تزویج کنم؟ ملکه گفت: حاشالله که من کافر باشم من هیجده سال است که مسلمانم. علاءالدین گفت:

ای خاتون، من همی خواهم که به وطن خود بروم. ملکه گفت: بدان که من در جبین تو کارها نوشته یافته ام، ناچار آن کارها روی خواهد داد و تو به مقصود خواهی رسید. ای علاءالدین، بشارت باد ترا به اینکه فرزندی از برای تو به وجود آمده که نام او اصلان است و اکنون او به جای تو نشسته و منصب تو با اوست و هیجده سال دارد و بدان که حق آشکار گردید و پرده از روی کار احمد قماقم برداشته شد و خلیفه دانست که متاعهای خلیفه را او دزدیده و الحال به زندان اندر است و بدان که گوهری که از انبان پدید آمد او را من فرستادم که در انبانش بنهادند و من بودم که قبطان را فرستادم تا ترا با گوهر بیاورد و بدان که این قبطان مفتون و دلباخته من است و وصل من همی جوید و من او را تمکین نداده ام و به او گفتم: چون گوهر و خداوند گوهر را بیاوری ترا به مقصود رسانم و کام تو بدهم و من او را صد بدره زر بدادم، در هیئت بازرگانش بفرستادم و چون ترا پس از کشتن آن چهل تن خواستند بکشند من عجوز را به سوی تو فرستادم که ترا خلاص کرد. علاءالدین گفت: خدا ترا پاداشهای نیکو دهاد.

پس از آن حسن مریم در دست علاءالدین اسلام خود را تازه کرد. چون علاءالدین دانست که سخن او راست است، به او گفت: مرا از خاصیت این گوهر آگاه گردان و بگو که این گوهر از کجاست. حسن مریم گفت: این گوهر از گنجی است طلسم و او پنج خاصیت دارد که در وقت حاجت ما را

سود بخشد و جده من، مادر پدرم سحر می دانست، حل رموز می کرد و آنچه در گنجها بود به دست می آورد و همین گوهر را از گنجی بربود. پس چون بزرگ شدم و چهارده ساله گشتم انجیل و کتابهای دیگر بخواندم نام مبارک محمد صلی الله علیه و آله در چهار کتاب تورات و انجیل و زبور و فرقان بدیدم و او را ایمان بیاوردم و با خود تحقیق کردم که جز خدا پروردگاری نیست و دانستم که آفریننده خلق جز دین اسلام دینی خوش ندارد. و جده من چون رنجور شد این گوهر به من داد و پنج خاصیت آن را به من بیاموخت و جده من پیش از آنکه بمیرد پدرم به او گفت که: تخت رمل از برای من بزن و انجام کار مرا نظر کن. جده من به او گفت: در دست اسیری که از اسکندریه اش آورده باشند کشته خواهی شد. پس پدر من سوگند یاد کرد که هر اسیر که از اسکندریه بیاورند هلاکش سازد و قبطان را حکم کرد که به کشتیهای مسلمانان هجوم آورد و هر کشتی که از اسکندریه کسی باشد او را بکشد و یا پیش پدر من بیاورد. پس قبطان به فرمان پدر مسلمانان را همی آورد و بسا مسلمانان که تا امروز کشته شده است. پس از آنکه جده من بمرد من از بهر خویش تخت رمل بزدم و در دل بگرفتم که آیا به که تزویج خواهم شد؟ آنگاه از برای من پدید شد که شوهر من نخواهد بود مگر شخصی که علاءالدین ابی الشاماتش نامند. از این کار در شگفت ماندم و شکیبایی پیش گرفتم تا با تو جمع آمدم. پس حسن مریم خود را به علاءالدین تزویج کرد و

علاءالدین به او گفت: قصد من این است که به وطن خود باز روم. حسن مریم گفت: چون ترا رأی چنین است برخیز با من بیا. پس علاءالدین را با خود برده در قصر خود پنهان داشت و خود نزد پدر در آمد. پدرش به او گفت: ای دختر، من امروز بسی دل گرفته ام با من بنشین تا با تو مست شوم. حسن مریم با او بنشست. ملک سفره شراب بخواست و حسن مریم قدح پر کرده بدو همی داد تا اینکه ملک بیخود شد. پس از آن حسن مریم بنگ در قدح کرده قدح بدو داد چون قدح بنوشید از هستی بیرون شد.
آنگاه حسن مریم نزد علاءالدین آمده او را از آن مکان که بود به در آورد و به او گفت: دشمن تو و دشمن خدا بیخود افتاد و من او را مست کرده و بنگش داده ام. اکنون هر آنچه خواهی به او بکن.

پس علاءالدین به نزد او بر آمد و او را بنگ خورده و بیخود یافت. پس بازوان او را سخت ببست و قید بر او بنهاد و پس از آن ضد بنگ به او خورانید او را به هوش آورد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و شصت و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علاءالدین ملک را به هوش آورد. ملک دید که علاءالدین با دخترش حسن مریم به سینه او نشسته اند. با دخترش گفت: ای دختر، آیا با من چنین کارها میکنی؟ حسن مریم به او گفت: اگر من دختر تو هستم تو نیز مسلمان شو که من مسلمان گشته ام و حق بر من آشکار شد و من برحق هستم و از باطل دوری گزیده ام، اگر تو نیز اسلام قبول کنی ترا دوست و گرامی دارم وگرنه ترا بکشم. پس علاءالدین نیز ملک را پند گفت. ملک پند نپذیرفت و به اسلام گردن ننهاد. علاءالدین خنجر کشید و سر او را ببرید و در ورقه ای ماجرا را بنوشت و ورقه به سینه ملک بگذاشت، آنگاه چیزهای سبک وزن و گران قیمت برداشته از قصر به در آمدند و رو به کنیسه آوردند.

پس از آن گوهر را گرفته دست به یک روی گوهر که سریر در آن روی نقش کرده بودند بنهاد و او را بمالید. سریری در آنجا حاضر شد. حسن مریم با علاءالدین و زبیده عودیه بر آن سریر بنشستند و ملکه گفت: ای سریر، به حق آن نامها که در این گوهر نقش شده ما را به هوا بلند کن. پس سریر ایشان را به هوا برداشت و به بادیه ای برسانید که گیاه در آنجا نرسته بود. پس ملکه آن روی گوهر را که صورت خیمه بر آن نقش شده بود دست

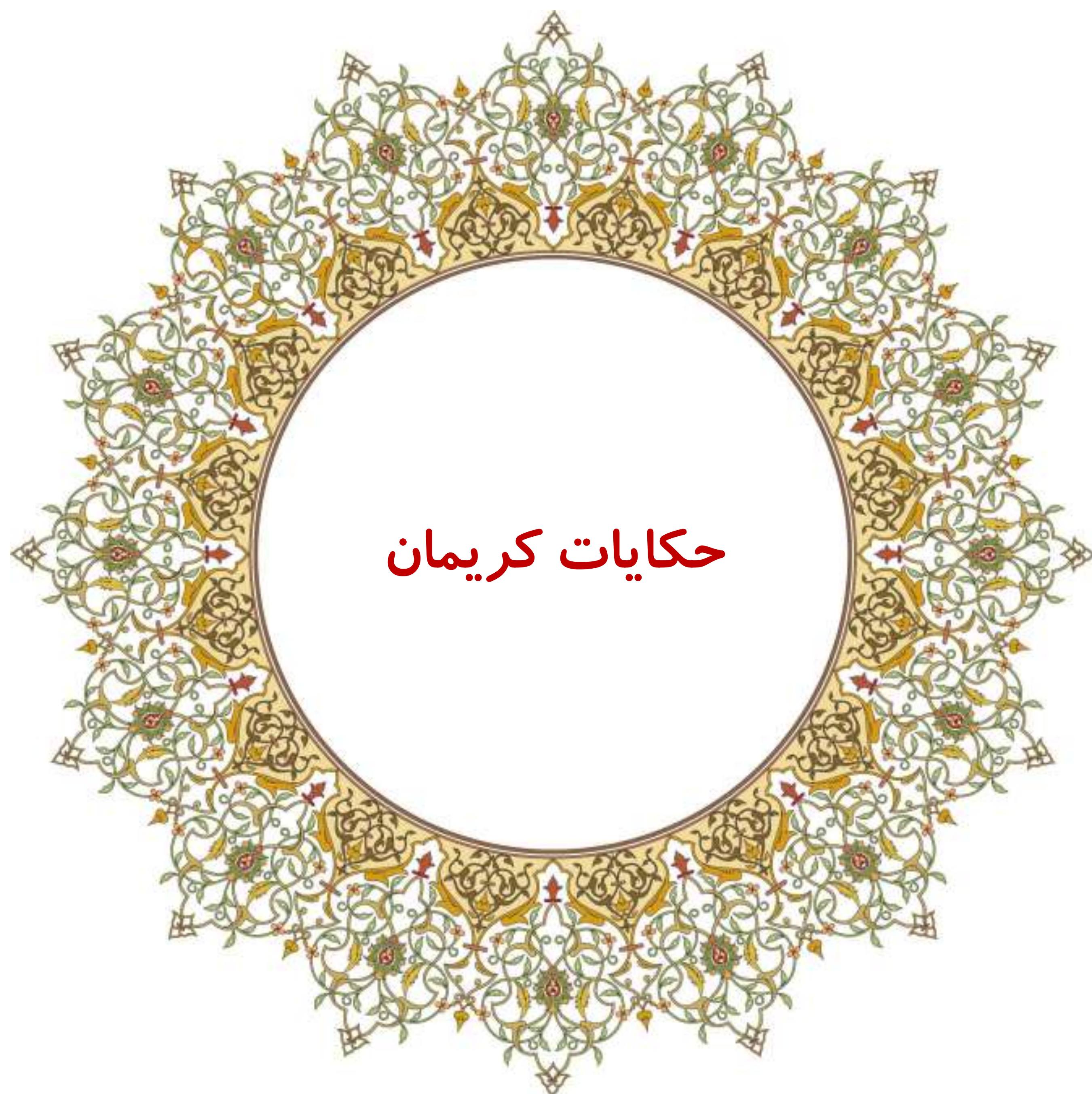
بمانید در حال خیمه ای برپا شد و در آن بنشستند. و آنگاه چهار روی دیگر به آسمان کرده گفت: به حق نامهای خدا که در این بادیه درختان رسته شود و به گرد درختان دریا پدید آید. در حال درختان برویید و به گرد درختان دریا پدید شد. پس آب نوشیده وضو بگرفتند و نماز کردند. آنگاه سه روی گوهر را به آسمان کرده گفت: به حق نامهای خدا که سفره از برای ما گسترده شود. در حال سفره ای گسترده شد که همه گونه خوردنیها در آن سفره حاضر بود. پس خوردنی بخوردند و نوشیدنی بنوشیدند. ایشان را کار بدینجا رسید.

و اما پسر ملک یوحنا چون به نزد پدر درآمد او را کشته دید و ورقه ای که علاءالدین نوشته بود بر سینه او یافت. ورقه را خوانده مضمون بدانست و خواهر خود را تفتیش کرده پدید نیاورد و به سوی کنیسه رفته از عجوز خواهر خود را جویان شد. عجوز گفت: از دیروز تا حال ندیده ام. پس به سوی لشکر بازگشت و ماجرا به ایشان بیان کرد. ایشان را سواری فرمود. آنگاه لشکر سوار گشته برفتند تا به خیمه برسیدند. حسن مریم نگاه کرد دید گردی پدید آمد که جهان را فرو گرفت. چون گرد بنشست از زیر گرد برادرش با لشکر انبوه پدیدار گشتند و ندا همی کردند که: کجا خواهید از دست ما جان برد؟ حسن مریم به علاءالدین گفت: در جنگ ثبات تو چون است؟ علاءالدین گفت: چنان که میخ در خاکستر بکوبند که من نه جنگ و جدال توانم و نه نیزه و شمشیر شناسم! پس ملکه گوهر به در آورد و آن روی

گوهر را که صورت سوار بر آن نقش بود دست بنهاد. در حال سواری آشکار شد و با آن لشکر جنگ و جدال همی کرد تا ایشان بشکست. پس از آن به علاءالدین گفت: به مصر خواهی رفت یا به اسکندریه؟ علاءالدین گفت: به اسکندریه خواهم رفت. آنگاه به سریر بنشستند و عزیمه بر سریر بخواندند. سریر ایشان را به یک چشم بر هم زدن به اسکندریه برسانید. علاءالدین ایشان به دکان برده برآسودند و پس از یک روز از دکان به در آمده قصد بغداد کرده بودند که ناگاه احمد دنف برسید. به علاءالدین سلام داده او را در آغوش گرفت و بشارت پسرش اصلان را بدو داده گفت: بیست ساله است. و علاءالدین سرگذشت خود را از آغاز تا انجام به احمد دنف بازگفت. احمد دنف را از آن حکایت عجب آمد و آن شب را در اسکندریه به روز آوردند.
چون بامداد شد، احمد دنف علاءالدین را آگاه کرد از اینکه خلیفه او را طلبیده. علاءالدین به احمد دنف گفت که: من به مصر رفته پدر و مادرم را سلام خواهم گفت. پس همگی به سریر بنشستند و در مصر به در خانه شمس الدین فرود آمدند. علاءالدین در بکوبید. مادر علاءالدین گفت: کیست که در همی کوبد؟ گفت: فرزند تو علاءالدین هستم. پس ایشان بیرون آمده او را در آغوش گرفتند. علاءالدین با یاران خود به خانه در آمدند و سه روز در آنجا برآسودند. پس از آن قصد سفر بغداد کردند. پدرش گفت: ای فرزند، در نزد من باش. گفت: به دوری پسرم اصلان شکیبا نتوانم بود! آنگاه علاءالدین پدر و

مادر خود برداشته به بغداد روان شدند. چون به بغداد برسیدند احمد دنف به پیشگاه خلیفه رفته، خلیفه را به آمدن علاءالدین بشارت داد و سرگذشت علاءالدین را به خلیفه بازگفت. خلیفه به دیدار او بیرون شتافت و اصلان، پسر علاءالدین را با خود برد. چون علاءالدین را ملاقات کرد او را در آغوش گرفت. آنگاه خلیفه به حاضر آوردن احمد قماقم بفرمود. چون حاضر آمد، خلیفه به علاءالدین گفت: دشمن خود را بکش. علاءالدین تیغ کشید و احمد قماقم را کشت. پس از آن خلیفه قاضی و گواهان حاضر آورده حسن مریم را به علاءالدین تزویج کردند و عیشی بزرگ برپا داشتند و چون علاءالدین به حجله حسن مریم درآمد او را دری یافت ناسفته. پس از آن خلیفه پسر او اصلان را در جای پدر بنشاند و او را رئیس ستین کرد و ایشان را خلعتهای فاخر بداد و ایشان به عیش و نوش همی گذاشتند تا اینکه مرگ بر ایشان بتاخت و ایشان را پراکنده ساخت.

شهرزاد چون قصه به پایان رسانید گفت: ای ملک، حکایات ارباب کرم و خداوندان بخشش بسیار است و از جمله حکایتها آن است که:



حکایات کریمان

۱۳- حکایات کریمان

حکایت حاتم و ذوالکراع

از حاتم طائی حدیث کنند که چون حاتم بمرد او را در سر کوهی به خاک سپردند. در سر گور او از سنگ، حوض ساختند و صورت دخترانی پریشان مو و گشاده گیسو در سنگ نقش کردند و در پای آن کوه نهری بود روان که هرگاه کاروان در سر آن نهر فرود می آمدند تا هنگام بامداد آواز ناله و شیون بشنیدند، پس چون صبح میشد هیچ کس، جز صورتهای دختران که در سنگ نقش بودند نمی یافت. گویند وقتی ذوالکراع [۱] ملک حمیر در آنجا فرود آمد و شبی را در آنجا به روز آورد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در این ویرایش همانند متن عربی همان ذوالکراع می آید اما در واقعیت، ذوالکلاع صحیح است. ذوالکَلاع سَمَیفَع بن ناکور از پادشاهان حِمیَری بود.]

چون شب دویست و شصت و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، گویند که وقتی ذوالکراع ملک حمیر شبی را در آنجا به روز آورد، چون آواز شیون و گریستن بشنید گفت: سبب این ناله و فریاد چیست؟ به او گفتند: گور حاتم طائی در اینجاست و در سر گور او حوضی است از سنگ و صورت دختران موپریشان در سنگ نقش کرده اند و هر شب آواز ناله و شیون به گوش فرودآیندگان همی آید. پس ذوالکراع ملک حمیر، حاتم را سخریه و استهزا کرده با حاضران گفت که: ما امشب مهمان حاتم طائی هستیم، گرسنه ایم و از حاتم تمنای ضیافت داریم. پس از ساعتی خواب بر او غلبه کرد و هراسان از خواب بیدار گشت و گفت: ای طایفه عرب، بیایید و اشتر مرا بیاورید. چون اشتر را بیاوردند دیدند که اشتر لرزان است. پس ذوالکراع فرمود اشتر را نحر کردند[۱] و گوشت او را بریان کرده بخوردند. پس از آن حاضران سبب آن را از ذوالکراع جویان شدند. گفت: چون من بخفتم حاتم طائی را در خواب دیدم که شمشیر در دست گرفته به سوی من آمده گفت: تو پیش ما آمده ای در حالتی که ما را چیزی نیست، آنگاه اشتر مرا با همان شمشیر نحر کرد. چون از خواب بیدار شدم شما را گفتم که اشتر مرا دریابید و می دانم که اگر شما نحرش نکرده بودید هر آینه می مرد. پس چون روز برآمد ذوالکراع اشتر یکی از یاران خود را سوار گشته او را ردیف[۲] خود کرده همی رفتند. چون چاشتگاه شد سواری دیدند که به

اشتری سوار است و مهار اشتری دیگر در دست دارد و شتابان همی آید، به او گفتند: تو کیستی؟ گفت: من عدی بن حاتم طائی هستم. پس عدی بن حاتم گفت: ذوالکراع امیر حمیر کدام است؟ ذوالکراع را به او بنمودند. آنگاه به ذوالکراع گفت: بر این اشتر سوار شو که اشتر ترا پدر من نحر کرده و من این اشتر به جای او آورده ام! ذوالکراع گفت: این خبر به تو که گفت؟ عدی بن حاتم گفت: من دوش خفته بودم. پدرم در خواب به من گفت: ای عدی، بدان که ذوالکراع ملک حمیر از من ضیافت خواسته و من شتر او را نحر کردم، تو او را با اشتری دریاب که سوار شود و عذر بخواه که در نزد من چیزی نبود. پس ذوالکراع اشتر را گرفته از جود و سخای حاتم در شگفت بماندند!

[۱- نحر به معنی پیشِ سینه است و نوعی شتر کشتن است با نیزه زدن بر بالای سینه اش؛ شترکشی، قربانی]
[۲- ردیف= کسی که بر اسب و دیگر چارپایان، پشت سر سوار بنشیند، تَرک سوار]

حکایت کرم معن بن زائده

و نیز از حکایت کریمان است آنچه از مَعن بن زائده[۱] حدیث کرده اند که او روزی از روزها به نخجیرگاه شد و تشنگی بر او چیره گشت، در نزد غلامان

خود آب نیافت. پس در آن هنگام که او بدان سان تشنه بود سه دخترک پدید گشتند که سه مشک آب به دوش داشتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[**۱- ابوالولید معن بن زائده بن عبدالله الشیبانی از مشهورترین بخشندگان و از جمله شجاعان و فصحای عرب است. وی دوران حکومت امویان و عباسیان را درک کرد.**]

چون شب دویست و هفتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سه دخترک سه مشک آب به دوش داشتند. معن بن زائده از ایشان آب خواست. آن دختران معن بن زائده را آب دادند. پس معن از غلامان خود چیزی خواست که به دختران بذل کند، در نزد غلامان از زر و سیم چیزی نیافت. آنگاه از برای هر یکی از آن دختران ده تیر از ترکش بداد که ناوک آن تیرها زرین بودند. پس یکی از دخترکان با دیگری گفت که: این خصلت و سخاوت نیست مگر از معن بن زائده، خوب است هر یکی از ما شعری در مدحت او بگوییم. دخترک نخستین گفت:

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان

یگانه ایزد دادار بی نیاز و همال [= مانند]

وگرنه هردو ببخشیدتی به گاه عطا [ببخشیدتی= می بخشیدی]

امید بنده نماندی به ایزد متعال [۱]

و دخترک دومین گفت:

زمین به سیم تو سیمین کند همی چهره

هوا به زر تو زرین کند همی اشکال

سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون

همی عطای تو آمد پذیره پیش سؤال

و دخترک سومین گفت:

دستت به سخا چون ید و بیضا بنمود

از جود تو در جهان جهانی بفزود

چون تو سخی ای نه هست و نه خواهد بود

گو قافیه دال باشد ای مایه جود

چنین گویند که معن بن زائده با جماعتی به نخجیر رفتند. ایشان را گله آهویی پیش آمد، به صید کردن پراکنده شدند و معن بن زائده بر اثر یکی از آن آهوان روان گشته از جماعت دور افتاده بر آهو ظفر یافت. از اسب فرود آمده او را ذبح کرد. در آن حال مردی دید که به درازگوش نشسته همی آید. معن بن زائده سوار گشته پیش رفت و آن شخص را سلام داد و به او گفت: از کجا آمده ای؟ آن شخص گفت: از سرزمین قضاعه می آیم و سالهاست که در آن سرزمین بارش نبود. امسال که باران ببارید و زمین سبز و خرم شد، من در آن سرزمین جالیز کاشته از خیارهای پیش رسیده بر چیده، امیر معن بن زائده را که در سخا و جود شهره است قصد کرده ام. معن به او گفت: تمنای تو از او چند است؟ آن مرد گفت: هزار دینار تمنا دارم. معن فرمود که: این قدر از برای تو بسیار است. گفت: پانصد دینار تمنا خواهم کرد. فرمود: اگر بگوید که این بسیار است؟ گفت: سیصد دینار تمنا کنم. فرمود: اگر بگوید این هم بسیار است؟ گفت: دویست دینار بخواهم. فرمود: اگر بگوید این نیز برای تو بسیار است؟ گفت: صد دینار درخواست کنم. فرمود: اگر بگوید این قدر بسیار

است؟ گفت: پنجاه دینار تمنا کنم. فرمود: اگر بگوید این هم بسیار است؟ گفت: با سی دینار بسازم. فرمود: اگر بگوید از برای تو این قدر نیز بسیار است؟ گفت: سه دست و پای درازگوش را به او حوالت کرده با دست تهی به خانه خود بازگردم.

پس معن از سخن او بخندیده اسب راند و به غلامان در پیوست و در منزل خود فرود آمده به حاجب گفت: اگر مردی به درازگوش نشسته خیار بیاورد او را نزد من آور. پس از ساعتی آن مرد بیامد. حاجب او را جواز دخول [= ورود] بداد.

چون به نزد امیر معن بن زائده درآمد نشناخت که امیر همان سوار است که او را پیش آمده بود از آنکه خدم و حشم بسیار بود و هیبت امیر بدو غلبه کرد. پس چون مرد سلام داد امیر فرمود: یا اخاالعرب، چه آورده ای؟ گفت: در غیر موسم خیار آورده از امیر تمنایی دارم. فرمود: چند تمنا داری؟ گفت: هزار دینار. معن فرمود: بسیار است. گفت: پانصد دینار. فرمود: بسیار است. گفت: سیصد دینار. فرمود: بسیار است. گفت: صد دینار. فرمود: بسیار است. گفت: پنجاه دینار. گفت: بسیار است. گفت: سی دینار. فرمود: بسیار است. گفت: به خدا سوگند سواری که مرا پیش آمده بود بسی مردی شوم بوده است، از سی دینار کمتر چه خواهد بود. پس معن بخندید و هیچ نگفت. آنگاه اعرابی

دانست که او همان سوار است که پیش آمده بود. پس گفت: یا سیدی، اگر سی دینار نباشد اینک خر بر در ایستاده و امیر معن بن زائده نشسته است. امیر چندان بخندید که بر پشت افتاد. پس از آن وکیل خود را خواسته فرمود: اعرابی را هزار دینار و پانصد و سیصد و دویست و یکصد و پنجاه و سی دینار بده تا بگذرد که خر بر در ایستاده باشد. پس اعرابی دو هزار و یکصد و هشتاد دینار گرفته مبهوت گشته ثناخوان و دعاگویان بازگشت. رحمت الله علیهم اجمعین.

[۱- بخشی از قصیده بر اساس دیوان عنصری اصلاح شد]

حکایت تسلط اعراب بر اندلس

ای ملک جوانبخت، چنین گویند که در اندلس شهری بود تختگاه ملوک و او را لبطه میگفتند. و در آن شهر قصری بود که همیشه قفل بر در داشت و هر ملکی از ملوک که آنجا می مرد و دیگری به جای او می نشست قفلی دیگر بر در آن قصر می زد تا اینکه بر آن در بیست و چهار قفل جمع شد. آنگاه مملکت به مردی رسید که از نسل پادشاهان نبود. پس آن ملک قصد کرد که قفلها بگشاید تا آنکه آنچه در قصر هست ببیند. بزرگان دولت ملک را منع کردند. ملک سخن نپذیرفت و گفت: ناچار در قصر بگشایم. پس بزرگان

آنچه که مال داشتند به ملک بذل کردند که در قصر نگشاید. ملک از قصد خود بازنگشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و هفتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک از قصد گشودن در بازنگشت. پس از آن قفلها برداشته در قصر بگشود. در آنجا صورت عربی چند بدید که به اسبان و اشتران سوارند و تیغها در کمر و نیزه ها در کف دارند و در آنجا کتابی یافت. در آن کتاب نوشته بودند که هر وقت این در گشوده شود قومی از عرب بدین ناحیه غلبه کنند، آن عربها بر این هیئت و این صورت خواهند بود. زینهار زینهار از گشودن این در حذر کنید. پس در همان سال طارق بن زیاد در عهد خلافت ولید بن عبدالملک اموی آن شهر را بگرفت و آن ملک را با بدترین طورها بکشت و شهر او را غارت کرده و زنان و پسران آنجا را به اسیری برد و ذخیره های بزرگ در آنجا یافت. از جمله آن ذخیره ها یکصد و هفتاد تاج در و یاقوت بود و در آنجا سنگهای گرانبها یافت. و ایوانی در آنجا بود که سوار نیزه دار بر آن ایوان در آمدن نتوانستی و در آن ایوان ظرفهای زرین و سیمین پدید آمد چندان که در شمار نگنجد، و در آنجا مائده ای یافت که از سلیمان بن داوود علیهما السلام مانده و آن مائده از زمرد سبز بود و همان مائده اکنون در شهر رومه [(۱)] موجود است و ظروف آن مائده زرین است و در آن شهر زبور یافتند که به خط یونانی در ورق زرین نوشته و گوهرها بدان نشانده بودند و کتابی در آنجا یافتند که سود و زیان گیاهها و کیفیت شهرها و دهکده ها در آن کتاب نوشته بودند و طلسمات و علم کیمیای

شمسی و قمری در آن کتاب دانسته می شد و کتاب دیگر یافتند که در آن کتاب صنعت تراشیدن یاقوت و سایر سنگها و ترکیب سموم و تریاقات [= پادزهرها] و صورت زمین و دریاها و شهرها و معدنها نوشته بودند. و در آن شهر خمره ای بزرگ پر از اکسیر یافتند، اکسیری که یک درم از او صد درم نقره را زر می ساخت. و در آنجا آئینه ای بزرگ و مستدیر [= گِرد] یافتند که از برای سلیمان بن داوود علیهم السلام ساخته بودند، هر وقت که بیننده بر آن آینه نظاره می کرد هفت اقلیم را به عیان می دید و در آنجا مکانی یافتند که چندان یاقوت در آنجا بود که در وصف نیاید و به شماره نگنجد. پس همه آن مال را بار بسته از برای عبدالملک بن مروان بردند و عرب در آن شهر بزرگی کردند و آن شهر از بزرگترین شهرها بود.

(۱- در چاپهای عربی منظور از روما و روم هر دو شهر رم پایتخت کنونی ایتالیاست.)

حکایت هشام و کودک

و نیز حکایت کرده اند که هشام بن عبدالملک بن مروان روزی از روزها به نخجیرگاه اندر آهویی بدید و از پی او روان گشت. در آن اثنا چشمش به کودکی از کودکان بیفتاد که گوسفند همی چرانید. پس هشام پاره ای از

غلامان را فرمود که این کودک را گرفته نزد من بیاورید. آن کودک سر بر کرده به هشام گفت که: رتبت برگزیدگان نشناختی و به من به چشم حقارت نظر کردی و مرا خرد شمردی. گفتار تو چون گفتار ملوک بود ولی ترا کردار به کردار چارپایان همی ماند. پس هشام به او گفت: وای بر تو، مگر مرا نمی شناسی؟ آن کودک گفت: شناختم ولی بس بی ادب هستی که پیش از آنکه به من سلام دهی با من سخن گفتی. هشام گفت: وای بر تو، من هشام بن عبدالملک مروانم. کودک به او گفت: خدا ترا فزونی ندهد و به مقصود نرساند، سخن گفتن تو بیشتر و حرمت داشتن تو کمتر است. پس هنوز کودک را سخن به انجام نرسیده بود که غلامان از هر سوی به هشام گرد آمدند و هر یک از ایشان می گفت: السلام علیک ایها الخلیفه، هشام به ایشان گفت: این سخن کوتاه کنید و این کودک نگاه دارید، آنگاه غلامان او را بگرفتند.

چون آن کودک عرب بسیاری لشکر بدید به ایشان سخن نگفت و از ایشان چیزی نپرسید بلکه سر پیش انداخته بیامد تا به هشام رسیده و در برابر او بایستاد و چشم به زمین دوخته سلام نداد و سخن نگفت. یکی از خادمان گفت: ای پست ترین کودکان عرب، چرا به خلیفه زمان سلام نکردی؟ آن پسر خشمگین به سوی او نگاه کرده گفت: یا بردعه الحمار (= پالان خر)، مرا طول طریق و واماندگی از این بازداشت که خلیفه را سلام کنم. هشام را غضب افزون گشته گفت: ای کودک، امروز ترا اقبال برگشته و مرگ در رسیده.

کودک گفت: ای هشام، به خدا سوگند اگر مرا روزی مانده و روزی من بسر نرسیده باشد سخن تو بر من زیان نرساند. آنگاه حاجب به آن کودک گفت: ای پلیدک، ترا رتبت بدان پایه است که با خلیفه زمان به دهان سخن گویی؟ آن کودک بسرعت پاسخ داد که همواره به محنت گرفتار آیی و از رنج و تعب دور نشوی. مگر نشنیده ای آنچه پروردگار فرموده:

«یوم تاتی کل نفس تجادل عن نفسها »

(= روز قیامت هر کس به دفاع از خویش به مجادله می پردازد).

پس در آن هنگام هشام سخت خشمگین شده و سیاف را فرمود: سر این کودک به نزد من آر که او ادب نگاه نداشت و سخن بسیار گفت. پس سیاف کودک بگرفت و بر نطعش بنشانید و تیغ برکشیده در سر او بایستاد و از هشام دستوری خواست. هشام به کشتنش بفرمود و دوباره اجازه خواست. هشام جواز داد. چون بار سیم دستوری طلبید، کودک بدانست که اگر این بار سیاف جواز یابد خواهدش کشت. آنگاه چنان خندید که دندانهای نواجدش[۱] آشکار شد. هشام را از خنده او خشم افزون گشته گفت: ای کودک، گمان دارم که دیوانه هستی. مگر نبینی که اکنون از دنیا خواهی رفت و از زندگانی جدا خواهی شد، در این حالت ترا خنده از بهر چه بود؟ کودک گفت: ایها الخلیفه اگر در اجل تأخیر باشد هیچ چیز از برای من زیان ندارد ولکن ای خلیفه بیتی چند مرا یاد آمد آنها را بشنو که در کشتن من فرصت فوت

نخواهد شد. هشام گفت: ابیات بخوان ولی به اختصار بکوش. پس کودک عرب این ابیات بر خواند:

یکی صعوه در چنگل چیره باز[۲]

همیگفت با لابه و با نیاز

الا ای که بر مرغکان مهتری

ببخشای بر کودک لاغری

مکن زورمندی که نبود صواب

که با پشه زور آزماید عقاب

هشام تبسم کرده گفت: به حق قرابتی که مرا با رسول است اگر این کودک نخست این سخنان را می گفت بجز خلافت آنچه که از من می خواست مضایقه نمی رفت. ای خادم، دهان او را پر از گوهر بکن. آنگاه خادم جایزه ای بزرگ از زر و مال بدو داد. کودک جایزه گرفته بازگشت و از پی کار خویش رفت.

[۱- دندان نواجد= دندان پس از دندان نیش؛ دندان آسیای کوچک]

[۲- صعوه= پرنده ای کوچک به اندازه گنجشک؛ به هر پرنده کوچک به اندازه گنجشک می گویند؛ گنجشک]

حکایت ابراهیم بن مهدی و مأمون

و نیز از جمله حکایات نغز این است که چون دور خلافت به مأمون بن هارون الرشید رسید، عم او ابراهیم بن مهدی او را بیعت نکرد و به سوی مملکت ری روان گشته در آنجا مدعی خلافت شد و یک سال و یازده ماه و دوازده روز حال بدین منوال گذرانید و برادرزاده او، مأمون از او خواهش می کرد که به طاعت بازگردد و از جماعت تخلف نکند ولی ابراهیم خواهش مأمون نپذیرفت و اطاعت نمی کرد. چون مأمون از بازگشتن او نومید شد لشکر برداشته به سوی ری روان گشت. چون خبر به ابراهیم برسید طاقت نیاورده از بیم کشته شدن به بغداد گریخت و در آنجا پنهان شد و مأمون فرمود که هر کس مرا به ابراهیم دلالت کند یکصد هزار دینارش بدهم. ابراهیم می گوید: چون من این را بشنیدم بر خود بترسیدم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و هفتاد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابراهیم می گوید: چون من این خبر بشنیدم بر خود بترسیدم و در کار خود به حیرت اندر ماندم. هنگام ظهر از خانه خود به در آمده نمی دانستم به کدام سوی روم. پس به کوچه ای در آمدم و در سر کوچه دلاکی دیدم که بر در خانه ای ایستاده بود، پیش رفته به او گفتم: آیا ترا جایی هست که من ساعتی در آنجا پنهان شوم؟ گفت: آری. پس در بگشود و مرا به خانه ای نظیف برده در ببست و در حال برفت. من به هراس اندر شده با خود گفتم: شاید این مرد وعده زر و مال شنیده است، اکنون بیرون رفت که خلیفه را به من دلالت کند. پس محزون بنشستم و چون دیگ بر آتش همی جوشیدم و در کار خویش به فکرت اندر بودم که ناگاه دلاک درآمد و حمالی با خود بیاورد که حمال همه اسباب تعیش [= خوشگذرانی، زندگی] از ظرف و خوردنی در دوش داشت و به من گفت: فدای تو شوم مرا چون پیوسته دست به خون و ریم [= جراحت، پلیدی] مردم آلوده است نخواستم که از ظرف من و از دست من چیزی خورده باشی. ابراهیم می گوید: در آن حال من بسی حاجت به خوردنی داشتم. به خوردن بنشستم و هیچگاه چنان خورش مرا یاد نمی آید. پس چون حاجت از خوردن روا کردم دلاک با من گفت: یا سیدی، من آن قدر و رتبت ندارم که با تو حدیث گویم ولی اگر تو بخواهی که بنده خود را بنوازی این از بلندی رأی تو خواهد بود. من به او گفتم، و گمان من این

بود که مرا نمی شناسد: تو از کجا یافتی که من حدیث دوست دارم؟ گفت: سبحان الله خواجه را شهرت بیش از این است. تو سید من ابراهیم بن مهدی هستی که مأمون سراغ دهنده [= نشانی دهنده] ترا یکصد هزار دینار وعده داده. ابراهیم می گوید: چون این سخن از او بشنیدم مروت او به من آشکار شد و رتبت او نزد من افزون گشت و تمنای او را در حدیث گفتن موافقت کردم. آنگاه مرا فرزند و پیوندان به خاطر آمده این دو بیت بخواندم:

گر به قدر سوزش دل چشم من بگریستی

بر دل من مرغ و ماهی تن به تن بگریستی

دیده های بخت من بیدار بایستی کنون

تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی

چون ابیات از من بشنید گفت: یا سیدی، آیا مرا نیز جواز هست که بیتی چند بخوانم؟ گفتم: بخوان. پس دلاک این ابیات بر خواند:

بار خدایا بسی عذاب کشیدی

انده و تیمار گونه گون بچشیدی

خوردی بسیار غم، نبید خور اکنون [نبید= می]

تو نه برای غمی برای نبیدی

شاد زی و بر مراد دل بغنو خوش

زآنکه بسی بی مراد دل بغنیدی [۱]

ابراهیم می گوید: من به او گفتم که خوبی و احسان بر من تمام کردی؛ اندوه و حزن از من ببردی بدین ابیات که برخواندی بیتکی چند بیفزا. آنگاه این ابیات نیز برخواند:

دل، تنگ مدار ای ملک از کار خدایی

آرام طرب را مده از کار جدایی

صد بار فتاده است چنین هر ملکی را

آخر برسیدند به هر کامروایی

آن کس که ترا دید ترا بیند در جنگ

داند که تو با شیر به شمشیر درآیی

ابراهیم می گوید که: چون این ابیات از او بشنیدم شگفت ماندم و نشاط و طرب مرا دست داد. آنگاه بدره ای که زر بسیار در او داشتم در پیش او بنهادم و او را وداع کرده به او گفتم که: خواهش من این است که از این زرها در مهمات [= امور مهم] خود صرف کنی هرگاه من از این ورطه خلاص شوم ترا بیش از اینها پاداش دهم. دلاک بدره زر برداشته خشمناک به سوی من بینداخت و گفت: یا سیدی، اگر ما گدایان را در نزد شما رتبتی نیست ولکن از مروت و جوانمردی است که چون تو بزرگی مرا نواخته به قدوم مبارک مرا سربلند ساخته است، من در عوض خدمتی که مرا فرض بوده است از تو زر

بستانم؟! به خدا سوگند اگر این سخن دوباره گویی و بدره پیش من بیندازی خود را خواهم کشت. ابراهیم می گوید که من بدره بگرفتم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بخشی از قصیده از دیوان قطران تبریزی اصلاح شد؛ غنیدن= غنودن، آرمیدن، آسودن، خوابیدن]

چون شب دویست و هفتاد و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابراهیم بن مهدی می گوید پس من بدره بگرفتم و بازگشتم. چون به در خانه او برسیدم به من گفت: یا سیدی، این مکان از برای تو از همه جا امن تر است و مؤونه تو بر من گران نیست. تو در همین جا اقامت کن تا پروردگار ترا فرج عطا فرماید. من به او گفتم: سخن ترا بپذیرم ولی به شرط آنکه از این بدره صرف کنی. او به من چنان بنمود که شرط مرا بپذیرفت. پس من در خانه او چند روزی بماندم ولی از بدره صرف نمی کرد. آنگاه من چون زنان، موزه بر پای کرده نقاب از رخ بیاویختم و چادر به سر گرفته از خانه او به در آمدم و سخت همی ترسیدم تا اینکه به کنار جسر [= پل] برسیدم و خواستم که از جسر بگذرم که ناگاه سواری را که پیشتر از غلامان من بود بر من نظر افتاد و مرا بشناخت. فریاد بر آورده گفت: همین است آن که مأمون خلیفه او را جویان است. این بگفت و در من بیاویخت. من مشتی به دهان اسب او زده او را با اسب به دجله درافکندم. مردمان بدو گرد آمده به خلاصی او مشغول گشتند. آنگاه من در رفتن بشتابیدم تا اینکه از جسر درگذشتم و به در خانه ای برسیدم که زنی در دهلیز آن خانه ایستاده بود. من به او گفتم: ای خاتون، خون مرا نگاه دار که من از خلیفه گریزانم. آن زن گفت: بر تو باکی نیست. در حال مرا به غرفه ای برده با من ملاطفت کرد و خوردنی و نوشیدنی از برای من حاضر آورد و گفت: آیا بیم از تو برفت یا نه؟

پس او در این سخن بود که ناگاه در خانه را به درشتی بکوبیدند. آن زن بیرون رفته در بگشود. دیدم که خداوند خانه همان مرد است که من او را به جسر درافکنده بودم و او را سر و جبین شکسته و خونش همی رفت و اسب با خود نداشت. زن به او گفت: چه حادثه ای روی داده؟ گفت: به حکم خلیفه کسی را جویان بودم از قضا بر او ظفر یافتم ولی او مشتی به دهان اسب من بزد و مرا به دجله درافکنده بگریخت. پس از آن، زن دستارچه به در آورده سر و جبین او را ببست و در بسترش بخوابانید. آنگاه به نزد من درآمد و به من گفت: گمان من این است که این قضیه، قضیه تو باشد. من به او گفتم: آری منش به دجله درافکندم. پس از آن، زن مرا بنواخت و به مهربانی بیفزود و گفت: بیم مدار و هراس مکن که ترا باک نیست. پس من سه روز در نزد او بماندم. آنگاه با من گفت: من از این مرد بر تو بیم دارم که بر تو اطلاع یابد و بر آنچه بیم از او داشتی گرفتار آیی، بهتر این است که خویشتن نجات دهی. پس من از او تا شامگاه مهلت خواستم. گفت: مضایقت نکنم. چون شب درآمد جامه پوشیده از نزد او به در آمدم و مرا کنیزکی بود، به خانه او برفتم. چون مرا بدید به حالت من بگریست و بنالید و به سلامت من شکرها بگزاشت و در حال از خانه بیرون رفت و چنان بنمود که از بهر ساز و برگ ضیافت همی رود و من از هیچ جایی آگاهی نداشتم. ناگاه دیدم که ابراهیم موصلی با غلامان و زیردستان خود همی آید و زنی در پیش روی ایشان است. چون نیک بدیدم

همان کنیزک بود. آمد تا به نزدیک من رسیده مرا به دست ایشان بسپرد. ایشان مرا با جامه زنان که در بر داشتم به سوی مأمون بردند.
پس مأمون در مجلس عام مرا بخواست. چون به مجلس درآمدم او را خلیفه خوانده سلام دادم. مأمون گفت: «لا سلمک » (= بر تو درود مباد). من به او گفتم: ایها الخلیفه، فرمان تو است یا بکش و یا ببخشای ولکن «در عفو لذتی است که در انتقام نیست» و ترا بخشایش بیشتر از همه بخشایشهاست چنان که مرا گناه بزرگتر از همه گناهان است. «گر بکشی حاکمی ور بنوازی رواست».
پس از آن دو بیت بخواندم:
ای شاه، کهان را چو خطر نیست، ببخش
جرم من اگر هست وگر نیست، ببخش
هرچند گناه من بزرگ است، ای شاه
دانم که ز تو بزرگتر نیست، ببخش
ابراهیم می گوید: چون ابیات بخواندم مأمون سر بر کرده به سوی من نگریست. آنگاه من به خواندن این دو بیت مبادرت کردم:
کار من سربازی و بی خویشی است
کار شاهنشاه من سربخشی است
گر ببرد او به قهر خود سرم

باز بخشد شصت جان دیگرم

پس مأمون سر پیش انداخته این دو بیت بر خواند:

بر خصم چو آهنیم و بر دوست چو موم

با دوست موافقیم، با دشمن شوم

از حضرت ما برند انصاف به هند

وز هیبت ما برند زنار به روم

چون از او این بیتها بشنیدم رایحه رحمت به مشام من آمد. پس از آن مأمون رو به پسر عم و برادرش ابی اسحاق آورده در کار من با ایشان مشورت کرد. همگی به کشتنم اشارت کردند ولی در کشتن اختلاف داشتند. آنگاه مأمون به احمد بن خالد گفت: تو چه می گویی؟ احمد گفت: ایها الخلیفه، اگر تو او را بکشی مثل ترا کشنده مثل او خواهیم یافت و اگر بر او ببخشایی مثل ترا نخواهیم دید که به مثل او ببخشاید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و هفتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون مأمون خلیفه سخن احمد بن خالد بشنید سر پیش افکنده این ابیات بخواند:

گفت اگر دیو است من بخشیدمش

ور بلیسی کرد من پوشیدمش [بلیسی= ابلیسی، بدی]

چون که آمد پای او اندر میان

راضی ام گر کرد مجرم صد زیان

صدهزاران خشم را تانم شکست [تانم = توانم]

گر ترا آن فضل و آن مقدار هست

گر زمین و آسمان بر هم زدی

زانتقام مرد بیرون نامدی

ور شدی ذره به ذره لابه گر

او نبردی این زمان از تیغ سر

لابه ات را هیچ نتوانم شکست

زآنکه لابه تو یقین لابه من است

پس چون این ابیات بشنیدم چادر را از سر گرفته آواز به تکبیر بلند کرده گفتم: ای خلیفه، خدا بر تو ببخشاید. آنگاه مأمون گفت: ای عم، بر تو باکی نیست. گفتم: ای خلیفه، مرا گناه از آن بزرگتر است که به او عذر توانم گفت

و ترا بخشایش از آن بزرگتر است که از عهده شکر آن توانم به در آمد. پس از آن این ابیات بخواندم:

ای تاج ملک، ملک به تو سرفراز باد
بختت جوان و تازه و عمرت دراز باد
از بهر رامش و طرب تو در این سرای
حور غزلسرا و بت چنگساز باد
بر خلق عالم است در خانه تو باز
بر روزگار تو در اقبال باز باد

مامون گفت: پیروی به یوسف علیهم السلام کرده، می گویم
«لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین »
(= امروز شما را سرزنش نباید کرد. خداوند شما را می بخشاید که او مهربانترین مهربانان است).

ای عم، مال و ضیاع ترا به تو رد کردم و بر تو باک نیست. پس من شکر به جا آوردم و او را دعا گفتم. پس مأمون مرا گرامی بداشت و با من گفت: ای عم، مرا ابواسحاق و عباس به کشتن تو اشارت کردند. من گفتم: ای خلیفه زمان، ابواسحاق و عباس ترا پند گفتند ولکن تو کار شایسته خود کردی و مرا از بیم به امید بازگرداندی. پس مأمون به سجده برافتاد و دیرگاهی سر در سجده داشت. آنگاه سر برداشته گفت: ای عم، دانستی که سجده من از بهر چه بود؟

گفتم: شاید سجده از بهر این بود که خدا را به دشمنت چیره گردانید. مأمون گفت: قصد من این نبود ولکن شکر خدا به جا آوردم که بخشایش ترا بر من الهام فرمود. ابراهیم میگوید که من صورت کار خود و آنچه که از مرد حَجّام [= حجامت کننده] و سپاهی و زن سپاهی و کنیزک خود بر من گذشته بود از برای مأمون بیان کردم. پس مأمون به حاضر آوردن کنیزک فرمان داد و او در خانه به انتظار جایزه نشسته بود. چون در پیشگاه خلیفه حاضر شد، خلیفه به او گفت: ترا چه بر این بداشت که با خواجه خود بدین سان خیانت کردی؟ کنیزک گفت: رغبت در مال مرا بر این کار بداشت. خلیفه گفت: ترا شوهری و پسری هست یا نه؟ گفت: لاوالله. پس خلیفه بفرمود که یکصد تازیانه اش بزنند و در زندان مخلدش بدارند. پس از آن سپاهی را با زن او و مرد حجام را حاضر آوردند. خلیفه از سپاهی سبب آن کار که با من کرده بود پرسید. سپاهی گفت: مرا طمع مال بر آن بداشت. خلیفه گفت: ترا با این پست فطرتی سزاوار است که حجام باشی. آنگاه کسی بدو بگماشت که به دکان حجامان برده حجامی بیاموزندش و زن سپاهی را انعام فرمود و گرامی بداشت و در قصر خلافتش جای بداد و گفت: این زنی است فرزانه و خردمند، در مهمات به کار آید. پس از آن به حجام گفت: به سبب جوانمردی و مروت که از تو سرزده حق است که در اکرام و انعام تو مبالغت شود. آنگاه خانه سپاهی را بدو داده پانزده هزار دینار نیز به علاوه آن به حجام ببخشود.

حکایت ارم ذات العماد

و دیگر حکایت کرده اند که از عبدالله بن ابی قلابه، اشتری گم شده بود، به جستجوی اشتر بیرون رفت و در بادیه های سرزمین یمن و ارض سبا می گردید.

ناگاه به شهری بزرگ رسید که در آن شهر قصرهای بلند بود. چون بدان شهر نزدیک شد گمان کرد که در آن شهر ساکنان هستند. آهنگ شهر کرد که از اشتر خود جویان شود، چون به شهر برسید شهر را ویران و خالی از ساکنان یافت. می گوید که از اشتر فرود آمدم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و هفتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عبدالله بن ابی قلابه می گوید که: من از اشتر فرود آمده اشتر را ببستم و خودداری [= شکیبایی] کرده به شهر درآمدم و در آن شهر قلعه ای بود. بدان قلعه نزدیک شدم و از برای آن قلعه دو در یافتم که مانند آن درها در بزرگی و بلندی، در ندیده بودم، و آن درها با گونه گونه گوهرها و یاقوتهای سفید و سرخ و زرد و سبز مرصع بودند. پس چون آن درها بدیدم غایت شِکُفتگی [= خوش دلی و شادمانی] به من روی آورد. پس ترسان و هراسان به قلعه درآمدم، قلعه را چون شهری بزرگ یافتم و در آنجا قصرها بود و در قصرها غرفه ها بود که از زر و سیم ساخته بودند و با یاقوت و زبرجد و لؤلؤ و گوهرهای رنگارنگ مرصع کرده بودند و درهای آن قصرها در خوبی به درهای قلعه همی مانست و زمین قصرها با لؤلؤهای بزرگ فرش بود و به جای خاک مشک و عنبر و زعفران به کار برده بودند. چون به میان قلعه رسیدم و از انسیان کس بدانجا نیافتم، نزدیک شد که از بیم هلاک شوم. پس از آن نظر کرده دیدم که نهرها از پای غرفه ها روان است و در کنار آن نهرها همه گونه درختان میوه دار سرسبز و خرم هستند و دیوار قلعه را خشتی از زر و خشتی از سیم بنا کرده اند. با خود گفتم همانا این بهشتی است که در آخرت وعده داده اند. آنگاه از جواهر ریگها و مشک خاکهای آنجا چندان که می توانستم برداشتم و به شهر خود بازگشته مردم را از این واقعه بیاگاهانیدم.

پس خبر به معاویه رسید و او در حجاز خلیفه بود. به عامل خود که در صنعای یمن داشت نوشت که: آن مرد را حاضر آور و از حقیقت حال سؤال کن. عامل معاویه مرا بخواست و از آنچه به من روی داده بود جویان گشت. من آنچه دیده بودم بازگفتم. مرا به سوی معاویه بفرستاد. با او نیز هر چه دیده بودم بازگفتم. معاویه سخن من باور نکرد. من از آن لآلی[۱] که آورده بودم بر او بنمودم ولکن لؤلؤها زرد و دگرگون شده بود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- لآلی جمع لؤلؤ به معنی مروارید؛ درمعنی عام به معنی گوهرها]

چون شب دویست و هفتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عبدالله بن ابی قلابه گفت: ولکن لؤلؤ زرد و دگرگون شده بود. معاویه را عجب آمد و کعب الاحبار را حاضر آورده گفت: ای کعب، من ترا خواستم که از حقیقت کاری باز پرسم! کعب گفت: ای خلیفه، از چه چیز خواهی پرسید؟ معاویه گفت: ترا علم هست به اینکه در جهان شهری باشد که از زر و سیمش بنا نهاده باشند و ستونهای او از زبرجد و یاقوت و ریگهای او لؤلؤ و خاکش مشک و عنبر و زعفران باشد؟ کعب گفت: آری ای خلیفه، آن شهر:

«ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد»

(= ارم که ستونها داشت و همانند آن در هیچ شهری آفریده نشده بود)

است و او را شَدّاد بن عاد بنا کرده. معاویه گفت: حکایت آن شهر به من حدیث کن.

[حکایت شداد بن عاد]

کعب گفت: ای خلیفه، عاد بزرگ دو پسر داشت: یکی شدید و دیگری شداد. چون پدر ایشان بمرد آن دو برادر به همه کشورها مالک شدند و از پادشاهان روی زمین کس نبود مگر اینکه سر اندر فرمان آن دو برادر داشت. پس

شدید نیز بمرد. مملکت به برادرش شداد برسید و شداد به خواندن کتابها بس حریص بود. پس چون در کتابها نام آخرت و بهشت و قصرها و غرفه ها و نهرها و درختان و میوه ها که در بهشت هستند بدید نفس او را خواهش این شد که مثل بهشت در دنیا جایی بسازد. و شداد صدهزار پادشاه در زیر حکم داشت و در زیر حکم هر ملک صدهزار دلیر بودند و در زیر حکم هر دلیر صدهزار لشکر بودند.

پس شداد جمعی از کارگزاران حاضر آورد و به ایشان گفت: در کتابهای قدیم صفت بهشت را که در آخرت وعده کرده اند دیده ام و همی خواهم که در دنیا مثل آن بهشت بهشتی بنا کنم، پس شما بروید و سرزمینی خرم و فراخنای پدید آورده، در آنجا شهری و به شهر اندر قصرها از زر و سیم بنا کنید و ریگهای آن را از یاقوت و لؤلؤ و ستونهای او را از زبرجد قرار دهید و نهرها و درختان از همه گونه میوه ها در کنار نهرها بکارید. پس ایشان گفتند: ما چگونه توانیم شهری بدین صفت که تو گفتی بنا کنیم و بدان سان زبرجد و لؤلؤ و یاقوت از کجا پدید آوریم؟ شداد گفت: آیا نمیدانید که پادشاهان روی زمین در اطاعت من هستند و مخالفت کردن نتوانند! شداد گفت: به سوی معدنهای زبرجد و یاقوت روان شوید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و هفتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شداد به آن جماعت گفت: به معدنهای زبرجد و یاقوت و لؤلؤ و زر و سیم بروید و این فلزات و یواقیت [= یاقوتها] از معدنها بیرون آورید و هر چه که زر و سیم و گوهر و یاقوت نزد ملوک باشد جمع آورید و کوشش فرو نگذارید، در پیش هر کس از اصناف جواهر چیزی باشد بگیرید و مخالفت جایز ندانید. پس به همه پادشاهان اطراف مکتوب بنوشت و ایشان را بفرمود که از اصناف جواهر آنچه که در نزد خود و نزد مردم باشد جمع آورند و به معدنها رفته سنگهای گران قیمت بیرون آورند و هر چه که در ته دریاها باشد به غواصی به در آورند. پس ایشان تا بیست سال به جمع آوری زر و سیم و سنگها مشغول بودند و در آن عهد سیصد و شصت پادشاه در روی زمین حکمرانی می کردند. آنگاه مهندسین و حکما و کارکنان و بنایان و صنعتگران از همه بلاد جمع آورده به بیابانها و صحراها فرستادند. ایشان از بهر مکان آن شهر همیگشتند تا به بادیه فراخنایی برسیدند که در آنجا سنگستان و نیستان و کوهها و بلندی و پستی نبود و چشمه ها و نهرهای روان داشت. گماشتگان گفتند: بدان صفت مکان که ملک فرموده همین جای است. پس به بنا کردن شهر مشغول گشتند و پادشاهان ممالک از هر سوی گوهرها و سنگها و لآلی خرد و بزرگ، تنگ تنگ و کشتی کشتی به عاملان بفرستادند و عمال سیصد سال مشغول کار بودند. چون شهر و قصرها و غرفه ها و نهرها به

انجام رسانیدند شداد را خبر کردند. آنگاه شداد هزار وزیر از وزرای خود را بفرمود و همچنین خاصان و معتمدان را فرمان داد که ساز و برگ رحیل کرده در رکاب ملک روی زمین، شداد بن عاد آماده رفتن ارم ذات العماد شوند و از زنان و کنیزکان و خادمان نیز هر کس را می خواست به تهیه اسباب سفر امر کرد. تا بیست سال تهیه سفر تمام کردند. پس از آن شداد با جماعتی انبوه و لشکری بیکران روان شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و هفتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شداد بن عاد با لشکری انبوه به سوی ارم ذات العماد روان شد و از حصول مرام [= خواست، مقصود] شادان همی رفت تا اینکه میان او و ارم ذات العماد منزلی بیش نماند. آنگاه جناب احدیت بر ایشان صیحه ای [= فریادی] از عالم قدرت بفرستادند که همه ایشان هلاک شدند و هیچ یک از شداد و لشکریان بدان مکان نرسیدند و حضرت ذوالجلال آثار آن شهر را پوشیده داشت [و] تا هنگام رستخیز پوشیده خواهد بود.

[باقی حکایت ارم ذات العماد]

معاویه گفت: آیا کسی در دنیا آن مکان را خواهد دید؟ کعب الاحبار گفت: آری مردی از امت محمد علیه السلام بدانجا خواهد رفت و آن مرد به صفت همین مرد که نشسته است خواهد بود و اشارت به عبدالله کرد.
و شعبی از علمای حمیر حکایت کرده که: چون شداد با همراهان خود از صیحه هلاک گشتند پسر او شداد اصغر به مملکت بنشست و پدر او شداد اکبر او را در سرزمین حضر موت و ارض سبا گذاشته، خود با لشکریان به سوی ارم ذات العماد روان گشته بود. پس چون خبر به او رسید که پدرش پیش از آنکه

به ارم ذات العماد برسد هلاک شده فرمود پدرش را از آنجا به حضر موت بیاوردند و امر کرد در حضر موت در غاری از برای او جایی بکندند. آنگاه جنازه پدر را به فراز تخت زرین بدانجا بگذاشت و هفتاد حله از دیبای مطرز به طراز زرین و مرصع به گوهرهای قیمتی بر او پوشانید و لوحی زرین در نزد سر او بنهاد که در آن لوح این ابیات مرقوم بود:
از جهان سفله چشم مهربانی داشتن
هست چون از گرگ امید شبانی داشتن
کو جم و کیخسرو و کو کیقباد و اردشیر
وآن به میدان صولت شیر ژیانی داشتن؟ [صولت= نیرو، هیبت]
کو منوچهر و چه شد سالار او سام سوار
وآن بر و بالای گیتی پهلوانی داشتن؟
این شنیدستی که کاووس و فریدون چون بُدَند؟
غره بر آن تاج و تخت خسروانی داشتن [غره= مغرور]
زیر خاک اینک مر ایشان را فراموش است و پاک
تاج افریدونی و تخت کیانی داشتن
ثعالبی گفته است: اتفاقا دو مرد بدان غار در آمدند، در صدر آن غار پلکانی یافتند. از آن پلکان که در غار بود فرود آمدند، در آنجا گودالی دیدند که صد ذرع طول و صد ذرع عرض و یکصد ذرع بلندی داشت و در آن گودال

سریری بود زرین و مردی بزرگ جثه به درازی و پهنی سریر به فراز سریر بود و بر او حله های حریر انداخته بودند و در بالای سر او لوحی زرین بدیدند، پس از آن لوح را با حقه گوهرها چندان که می توانستند برداشته بیرون آمدند.

حکایت اسحاق موصلی و مأمون

و از جمله حکایات طرفه این است که اسحاق موصلی گفته است که: شبی از نزد مأمون به در آمده قصد خانه خود کردم. در آن حال به جهت دفع پلیدی به کوچه ای در آمده به قضای حاجت بنشستم. ناگاه چیزی را از دیوار خانه ای آویخته یافتم، دست به او بردم که بدانم چه چیز است. دیدم زنبیلی است چهارگوشه و بزرگ که دیبا بر آن زنبیل کشیده بودند. با خود گفتم: ناچار آویختن این سببی دارد و به حیرت او را می نگریستم. پس مستی شراب مرا بر آن داشت که در زنبیل بنشینم، در آن زنبیل نشستم، ناگاه خداوندان خانه مرا بالا بردند و چنان گمان کردند که من همانم که به انتظارش نشسته اند. چون مرا به سر دیوار رسانیدند دیدم که چهار تن دخترکان اند. مرا تحیت گفتند و از زنبیلم به در آوردند. ایشان در پیش و من بر اثر ایشان همی رفتم تا به خانه ای رسیدیم که غرفه های آن فرش گشته بود و تا آن روز بدان سان خانه و فرش ندیده بودم مگر در دارالخلافه. پس من در آنجا نشستم و آگاهی

از جایی نداشتم. چون ساعتی برفت پرده برداشتند. ناگاه هشتاد تن کنیزکان با مجمرهای عود و شمعهای روشن و در میان ایشان دخترکی سروقد و نارپستان و ماهروی درآمد. من بر پای خاستم، دخترک مرا تحیت گفت و مرا بسی بنواخت و به نشستنم اشارت کرد و از خبر من جویان شد. به او گفتم از نزد پاره ای از یاران به قصد خانه خود بازگشته بودم. به جهت کاری ضرور به این کوچه بیامدم و زنبیلی آویخته یافتم. مرا مستی بر آن زنبیل بنشاند، پس مرا در زنبیل به این خانه بالا کشیدند، حدیث من همین است والسلام. دخترک گفت: بر تو باکی نیست و امیدوارم که عاقبت کار تو نیکو شود. پس از آن به من گفت: ترا مشغله چیست؟ گفتم: در بازار بغداد بازرگانی هستم. گفت: آیا از اشعار چیزی یاد داری؟ گفتم: از اشعار مرا بسی به خاطر اندر است. گفت: چیزی از آن بخوان. من گفتم: کسی که سرزده به خانه ای رود به هراس و بیم اندر باشد تو به خواندن ابتدا کن تا بیم من برود. دخترک گفت: راست همیگویی، پس شعری نغز از گفته پیشینیان بخواند و آن شعر خوشترین شعرهای ایشان بود و از حسن و جمال و حسن روایت و اشعار نغز او در شگفت بودم. پس به من گفت: آیا ترا بیم و دهشت برفت یا نه؟ گفتم: آری به خدا سوگند بیم من برفت. دخترک گفت: به خدا سوگند گمان ندارم که تو از بازاریان باشی. پس از آن دخترک طعام خواست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و هفتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، اسحاق موصلی می گوید: پس از آن، دخترک به حاضر آوردن طعام بفرمود و در مجلس گونه گونه ریاحین و میوه ها بود. طعام حاضر آورده فرو چیدند. آنگاه دخترک شراب بخواست. قدحی از شراب بنوشید و قدحی دیگر به من بداد، گفت: اکنون هنگام حدیث گفتن است. پس من او را مشغول کردم و حکایتهای طرفه گفتم و اشعار نغز بخواندم. او را نشاط روی داده گفت: مرا عجب آید از اینکه یکی از بازرگانان را این گونه حکایات و اشعار به خاطر اندر باشد. این حکایتها، احادیث ملوک است. من به آن دختر گفتم: مرا همسایه ای بود که با ملوک منادمت می کرد و هر وقت که او خدمت ملوک در نمی یافت من به خانه او می رفتم و گاهی از او حدیث شنیده به خاطر اندر نگاه می داشتم. پس آن دخترک به من گفت: به جان خودم سوگند که بس نیکو فرا یاد گرفته ای. پس از آن به حدیث گفتن مشغول شدیم و هر وقت که من خاموش می شدم آن دخترک میگفت تا اینکه شب از نیمه بگذشت و در حالتی بودم که اگر خلیفه آن حالت را می دانست بر من رشک می برد. پس آن دخترک با من گفت: تو لطیفترین و ظریفترین مردمان هستی و در تو هیچ منقصتی نیست مگر یک چیز. گفتم: چه چیز است آن منقصت؟ گفت: اگر تو عود نواختن بتوانی عیش بر ما تمام خواهد شد. من گفتم: پیش از این مرا بستگی بدین کار بود چون از او حظی نیافتم اعراض

کردم. دوست دارم که عود بنوازم و نغمه بسازم تا در بقیه عمر عیش بر ما تمام شود. آنگاه دخترک عود بخواست، چون حاضر آوردند عود بگرفت و تارهای آن محکم کرده بنواخت و به آواز نیکو بخواند که من به آن نیکویی آواز و عود نواختن ندیده بودم. پس از آن گفت: خداوند این اشعار شناختی و این آواز دانستی؟ گفتم: لا والله، دخترک گفت: این شعر از فلان و این آهنگ پدید آورده اسحاق موصلی است. گفتم: فدای تو شوم آیا اسحاق را از این هنرها بهره ای هست؟ گفت: آری به خدا سوگند اسحاق استاد این صفت است. پس من گفتم: منزه است آن خدایی که به آن مرد چیزی عطا فرموده که دیگران را نصیبی نیست. پس آن شب را تا دمیدن صبح در عیش و نوش بگذاشتم. چون بامداد شد عجوزی بیامد گویا دایه آن دخترک بود و به آن دخترک گفت: وقت در رسید. دخترک در حال برخاست و به من گفت: آنچه از ما دیدی پوشیده بدار که

«المجالس بالامانات » (= شرط همنشینی امانتداری است).

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و هشتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن دخترک در حال برخاست و به من گفت: آنچه از ما دیدی پوشیده بدار. من به آن ماهرو گفتم: فدای تو شوم حاجت به سپردن نبود. پس من او را وداع کردم. او کنیزک را فرمود با من تا در خانه بیامد و در بگشود من بیرون آمده رو به خانه خود گذاشتم و فریضه صبح به جا آورده بخفتم. پس رسول مأمون پیش من آمد و مرا به نزد او برد و من روز را در نزد مأمون بسر بردم. چون هنگام شام در رسید مکانی را که دوش در آنجا بودم به خاطر آوردم و از نزد مأمون بیرون گشته به کوچه ای که زنبیل آویخته بودند برفتم. زنبیل را در همان جا آویخته یافتم. به زنبیل بنشستم، مرا در زنبیل بالا بردند و در مکانی که دوش در آنجا بودم جای دادند. پس از آن با دخترک ماه منظر به عادت دوشینه به حدیث گفتن و شعر خواندن بنشستیم. چون فجر دمید به منزل خود بازگشتم، فریضه صبح به جا آورده بخفتم. آنگاه رسول مأمون نزد من آمده و مرا پیش خلیفه برد. روز را در آنجا بسر بردم. چون هنگام شام در رسید خلیفه مرا سوگند داد که بنشین تا من بیرون رفته بازگردم. چون خلیفه برفت وسوسه مرا فرو گرفت و حالت شبهای پیش به خاطرم آمد. مخالفت خلیفه را آسان بشمردم از جای خود برجسته شتابان برفتم. به زنبیل برسیدم چون به زنبیل نشستم مرا بالا برده در همان مجلس نزد دخترک پریروی جای دادند. پس دخترک گفت: شاید که تو یار

دوشینه ای؟ گفتم: آری والله دوستدار شما هستم. گفت: مگر خانه ما را دارالاقامه (=سکونتگاه) قرار داده ای؟ گفتم: فدای تو شوم حق ضیافت سه روز است. هرگاه پس از این بدین مکان بازگردم خون من به شما حلال است. پس از آن به منادمت بنشستم. چون وقت نزدیک شد دانستم که مأمون سرگذشت از من خواهد پرسید و تا ماجرا شرح ندهم خلاصی نخواهم داشت. پس به آن دخترک گفتم: ترا می بینم که زمزمه عود و تغنی دوست همی داری، مرا پسر عمی است که از من نیکوروی تر و عزیزتر و دانشمندتر است و اسحاق را او از همه کس بیشتر شناسد. پریزاد گفت: پسر عم خود را به طفیل [= همراه] خود بیاور. گفتم: فرمان تراست. پس چون وقت در رسید من برخاسته به خانه خود برفتم. هنوز به خانه در نیامده بودم که فرستادگان مأمون به من احاطه کرده مرا به عنف برداشتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و هشتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، اسحاق گفته است که: فرستادگان مأمون مرا به عنف برداشته نزد مأمون بردند. مأمون را در کرسی نشسته یافتم و بسی خشمگین بود. به من گفت: ای اسحاق، آیا سرپیچ هستی؟ گفتم: لا والله. گفت: بازگو که ترا قصه چیست؟ گفتم: ای خلیفه، براستی بگویم ولی مکان را خلوت کنید. پس خلیفه اشارتی فرمود. حاضران از ما دور گشتند. من حدیث به خلیفه بیان کردم و به او گفتم که: حضور ترا به دخترک وعده دادم. خلیفه گفت: ای اسحاق، کاری نیکو و بجا کرده ای. پس آن روز را به عیش و نوش بگذاشتم ولی مأمون را خاطر بر آن دخترک مشغول بود. چون وقت شام در رسید به کوچه ای که زنبیل در آنجا بود روان شدیم و من به مأمون گفتم: مبادا پیش دخترک نام من به زبان آوری. بلکه من در حضرت او از جمله تابعان تو خواهم بود. پس بر آن معنی اتفاق کرده با هم برفتیم و به مکانی در زنبیل بنشستیم. ما را به مجلس بردند. دخترک ماهرو به من سلام داد. چون مأمون او را بدید از خوبی او شگفت بماند و از نیکویی اش به حیرت اندر شد و با او به حدیث گفتن و شعر خواندن مشغول شدند. پس از آن نبیذ حاضر آوردند باده بنوشیدیم ولی دخترک چشم به مأمون دوخته بر او مسرور بود و مأمون نیز چشم بر جمال دخترک داشت. پس از آن دخترک عود گرفته راهی بزد و بخواند و پس از آن اشارت به مأمون کرده به من گفت: پسر عم ترا نیز

مشغله بازرگانی است؟ گفتم: آری او نیز بازرگان است، گفت: بسیار به همدیگر شبیه هستید. پس چون مأمون سه رطل از شراب در کشید او را طرب و نشاط روی داد و بانگ بر من زد که یا اسحاق! گفتم: لبیک ایها الخلیفه. گفت: به همین راه بخوان. چون دخترک دانست که او خلیفه است به غرفه دیگری داخل شد. آنگاه خلیفه به من گفت: ببین که خداوند این خانه کیست. عجوزی به جواب مبادرت کرده گفت که: خانه از حسن بن سهل است. خلیفه گفت: او را به نزد من آورید. عجوز ساعتی غایب شد و حسن بن سهل را حاضر آورد و مأمون به او گفت: آیا ترا دختری است خدیجه نام؟ گفت: آری. خلیفه فرمود که: شوهری دارد یا نه؟ حسن گفت: لا والله. خلیفه فرمود: من او را خواستگاری همیکنم. حسن گفت: او از کنیزکان خلیفه است. خلیفه گفت: او را به سی هزار دینار مهر تزویج کردم و در بامداد همین شب بدره های زر پیش تو آورند. چون زرها بستانی دختر را شب به سوی ما بفرست. حسن گفت: سمعا و طاعه. پس از آن ما از خانه بیرون شدیم. خلیفه به من گفت: ای اسحاق، این قصه با کس حدیث مکن. من آن ماجرا را پوشیده همی داشتم تا اینکه مأمون درگذشت و از برای هیچ کس مثل آن چهار شب که با خدیجه گذرانیدم نگذشته بود و مثل آن چهار روز که با مأمون نشستم با کس ننشسته بودم. به خدا سوگند در میان مردان مانند مأمون کس ندیدم و در میان زنان چون خدیجه زنی را مشاهده نکردم والله اعلم.

حکایت زبال و خاتون

و از جمله حکایتها این است که در موسم حج مردمان در طواف بودند و از بسیاری طایفان در طوافگاه جای سر سوزنی خالی نبود. ناگاه کسی را دیدند که به پرده های کعبه در آویخته از دل خالص همی گوید که: ای پروردگار، از تو سؤال می کنم که آن زن از شوهر خشم گیرد تا بار دیگر با او جمع آیم راوی می گوید: چون حاجیان این سخن بشنیدند او را گرفته پس از آنکه گوشمال دادند نزد امیر حاجش[1] آوردند و به او گفتند: ایها الامیر، این مرد را در مکان مقدس یافتیم که چنین و چنان می گفت. امیر حاج به کشتن او بفرمود. آن مرد گفت: ایها الامیر، به رسول الله سوگندت همیدهم که نخست قصه و حدیث مرا بنیوش پس از آن با من هر چه خواهی بکن. امیر حاج گفت: حدیث خود را بگو.

گفت: ایها الامیر، من مردی ام زبال [= سرگین کش، کودبر] که از مسالخ [= کشتارگاه های] گوسپندان و از سایر جاها اوساخ (= کثافت ها) و زباله جمع آورده به مزرعه همی برم. اتفاقا روزی از روزها من با خر زباله بار کرده می رفتم. مردمان را دیدم که گریزان هستند. چون به من برسیدند یکی از ایشان به من گفت: داخل این کوچه شو تا کشته نگردی. من گفتم: مردم از بهر چه گریزانند؟! گفتند: زن یکی از بزرگان همی آید و خادمان او مردمان را از راه

دور می سازند. همه کس را می زنند و از هیچ کس باک ندارند. پس من سر خر بازگردانیده به کوچه ای داخل شدم.

چون قصه به اینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- امیر حاج= امیرالحاج، امیرالحج، رئیس کاروان حج، وظیفه امیر حاج رهبری حجاج مکه و عودت و محافظت آنان و امنیت در اثنای سفر است. نصب امیر حاج از شئون حکومت و از اختیارات و وظایف حاکم اسلامی است]

چون شب دویست و هشتاد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مرد گفته است که: من خر به خود بازگردانیدم و به کوچه درآمده به انتظار گذشتن جماعت ایستاده بودم. دیدم که خادمان هر یک چوبی در دست دارند و سی تن از زنان با ایشان همی روند و در میان زنان زنی بود ماهروی، سروقامت و نیکوشمایل و بدان سان بود که شاعر گفته:

سیب و گل و سیم دارد آن دلبر من
سیبش زنخ و گلش رخ و سیمش تن
بنگر به رخ و به زلف آن سیم ذقن
تا لاله به خروار بری مشک به من

پس زن ماهروی به سر کوچه ای که من در آنجا ایستاده بودم برسید و به چپ و راست نگاه کرده خواجه سرایی را بخواست و به او سرگوشی سخنی گفت و خواجه سرای به سوی من آمده مرا بگرفت. مردم چون این حالت بدیدند، بگریختند و خواجه سرایان درازگوش من بگرفتند و مرا با رسنی بسته می کشیدند و من نمی دانستم که از بهر چیست که مرا همیکشند؟! و مردمان بر اثر ما روان بودند و فریاد برآورده می گفتند که این مردی است زبال و پریشان حال، از بهر چه او را با رسن بسته اند و به خواجه سرایان می گفتند: بدین بیچاره رحمت آورید که خدا به شما رحمت آورد و او را از این بند رها کنید و خدا را خشنود سازید. و من با خود می گفتم: این خواجه

سرایان مرا نگرفتند مگر به سبب اینکه رایحه عفن از من و از بار من به مشام خاتون رسیده و از آن رایحه رنجیده است و شاید خاتون آبستن بوده است و از این رایحه ناخوش، ضرری بدو رسیده.
الغرض من سر تسلیم پیش داشتم و با هراس تمام از پی ایشان می رفتم تا اینکه به در بزرگی رسیدند و به خانه داخل گشته مرا نیز به خانه اندر بردند. خانه ای دیدم بس عالی که نمیدانم او را چگونه صفت کنم، و فرشها به آن خانه گسترده بودند که صفت آنها نیارم گفت. پس زنان به غرفه ها شدند و من بسته ریسمان خواجه سرایان بودم و با خود می گفتم که: در این خانه مرا چندان عِقاب [= شکنجه، عذاب] کنند که بمیرم و هیچ کس را از من آگاهی نباشد. آنگاه خواجگان مرا به گرمابه ای نظیف که در آن خانه بود در آوردند و من به گرمابه اندر بودم که سه تن از کنیزکان در آمدند و در پهلوی من بنشستند و به من گفتند: این کهنه ها از بر خود دور کن. من آن کهنه ها را برکندم. یکی از ایشان سر من می شست و یکی پای من پاک می کرد و یکی تن من همیشست تا اینکه کار به انجام رسانیدند و بقچه ای از جامه حریر پیش آورده مرا به پوشیدن آنها امر کردند. گفتم: به خدا سوگند من نمیدانم که اینها را چگونه بپوشم!؟ آنها پیش آمدند و به من بپوشانیدند و بر من همی خندیدند. پس از آن شیشه ای از گلاب آورده مرا به گلاب معطر ساختند و مرا به غرفه ای غیر از آن غرفه بردند. به خدا سوگند نمیدانم که آن خانه را با

آنچه در آن خانه بود چگونه وصف کنم. چون به خانه داخل شدم زنی دیدم آفتابروی که به تختی برنشسته...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و هشتاد و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مرد گفته است چون داخل خانه شدم زنی دیدم آفتابروی که بر تختی نشسته و کنیزکان در پیش روی او ایستاده بودند. چون مرا دید بر پای خاست و مرا به پیش خود خواند. چون پیش رفتم جواز نشستن داده در پهلوی او بنشستم و کنیزکان را به آوردن طعام فرمان داد. کنیزکان مائده از همه گونه طعامها حاضر آوردند که من هرگز نام آن طعامها نشناختم و صفت آنها را هم نمی دانم. پس من به قدر کفایت طعام خوردم. چون مائده برداشتند و دست بشستم در حال همه گونه میوه های گوناگون بیاوردند، به قدر کفایت از آنها نیز بخوردم. آنگاه کنیزکان را فرمود که شراب حاضر آورند. ایشان شرابهای گوناگون حاضر آوردند و عود و عنبر به مجمر انداختند. کنیزکی جوان برخاسته باده به ما می پیمود و نغمه های نشاط انگیز همی سرود تا اینکه من مست شدم و آن خاتون نشسته بود ولی مرا گمان این بود که خواب همی بینم. پس از آن به کنیزکان اشارت کرد که در یکی از غرفه ها خوابگاه بگسترند. کنیزکان خوابگاه بگستردند. آنگاه خاتون برخاسته دست مرا بگرفت و بدان غرفه برده و تا بامداد در آغوش یکدیگر بخفتیم و هر وقت که او را به سینه می کشیدم رایحه مشک مرا فرو میگرفت و مرا گمان این بود که در بهشت هستم.

چون بامداد شد، مکان من بپرسید. گفتم: در فلان محلت است. آنگاه مرا به بیرون آمدن از خانه امر کرد و دستارچه ای که طرازهای زرین و سیمین داشت به من بداد. چیزی به گوشه دستارچه بسته بود. به من گفت که: با اینها به گرمابه رو. من فرحناک شدم و با خود گفتم: اگر به دستارچه پنج فلوس می بود من امروز او را قیمت چاشت میکردم. پس از نزد او بیرون شدم. گویا که از بهشت درآمدم. چون به کلبه خود رسیدم دستارچه بگشودم. پنجاه دینار زر در آن یافتم. زرها به زیر خاک کرده دو فلوس به نان و خورش داده چاشت خوردم و بنشستم و در کار خود به فکرت اندر بودم. چون هنگام عصر شد دیدم کنیزکی بیامد و به من گفت که: خاتون ترا همی خواهد. من با او برفتم تا به در خانه برسیدم. کنیزک دستوری خواسته مرا به خانه اندر برد و من در پیش روی خاتون زمین بوسه دادم. مرا جواز نشستن بداد و طعام و شراب بخواست. به عادت دوشینه همه چیز حاضر آوردند، خوردنی و نوشیدنی بخوردیم و بنوشیدیم و با هم بخفتیم.

چون بامداد شد، دستارچه دیگر که در او پنجاه دینار زر بود به من بداد. من دستارچه بگرفتم و از نزد او بیرون آمده به کلبه خود برفتم و زرها به زیر خاک کردم و با همین حالت تا هشت روز، هنگام عصر پیش آن آفتابروی میرفتم، بامداد به در می آمدم. پس شب هشتم نزد او خفته بودم که ناگاه کنیزکی دوان دوان در آمد و به من گفت: برخیز و به فراز بام شو. من

برخاسته به فراز بام رفتم. در آنجا نشسته بودم دیدم آواز مردمان و صدای سم اسبان بلند شد. از بام به کوچه نظر کردم پسری ماهروی بدیدم که سوار اسب است و در دست چپ و راست او غلامان و در پیش روی او مملوکان روان هستند. چون به در همان خانه رسید پیاده شد و داخل خانه گردید. خاتون را دید که در سریر نشسته. پیش آمده در برابر خاتون زمین ببوسید و دست خاتون را بوسه داد ولی خاتون با او سخن نگفت و آن پسر به خاتون تذلل و تظلم همی کرد تا اینکه خاتون به سخن درآمد و با او صلح کرد و آن شب را در نزد آن پسر بخفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و هشتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن زن آفتابروی با شوهر خود صلح کرده آن شب را با هم بخفتند. چون روز برآمد غلامان و خادمان به در خانه بیامدند. آن پسر قمرمنظر سوار گشته برفت و دخترک پری پیکر پیش من آمد و به من گفت: این پسر را دیدی؟ گفتم: آری دیدم. گفت: او شوهر من است و آنچه میانه من و او گذشته با تو حکایت کنم و آن این است که:

اتفاقا روزی من و او نشسته بودیم ناگاه او از پهلوی من برخاسته بیرون رفت و دیرگاهی از من غایب شد. من با خود گفتم: شاید به آبخانه اندر است. پس برخاستم و به سوی آبخانه رفته او را نیافتم و از آنجا به سوی مطبخ رفته او را جویان شدم. کنیزکی او را به من بنمود، دیدم با یکی از کنیزکان مطبخ درآمیخته. پس چون او را در آن حالت دیدم، سوگند بزرگ یاد کردم که با کثیف ترین و پست ترین مردان درآمیزم و در آن روز که خواجه سرایان ترا بگرفتند چهار روز بود که من در طلب کسی می گشتم که کثیف ترین و پست ترین مردان باشد. چون ترا از همه کس کثیف تر و پست تر یافتم ناچار ترا اختیار کردم و آنچه شدنی بود شد و اکنون من از سوگند خود خلاص شدم، دیگر مرا به تو حاجتی نیست از پی کار خویش رو، هر وقت که شوهر من با مطبخیان بخوابد من نیز ترا به همخوابگی اختیار کنم.

من چون این سخن بشنیدم بگریستم و گفته شاعر بخواندم:

از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست

در همه ملکی غریب در همه شهری گداست

پس از آن ناچار از نزد او بیرون آمدم و چهارصد دینار زر در آن هشت روز اندوخته بودم. پس من آن زرها صرف کرده بدین مکان شریف آمدم و از خدا همی خواهم که شوهر آن ماهرو بار دیگر به سوی کنیزک مطبخی بازگردد شاید من نیز بار دیگر با آن پریزاد جمع آیم.

چون امیر حاج قصه آن مرد بشنید او را رها کرد و با حاضران گفت: شما نیز در حق او از خدا درخواست کنید که او معذور است.

حکایت محمد جواهرفروش و دختر یحیی برمکی

[محمد علی بن علی جواهری، سیده دنیا]

و از جمله حکایتهای طرفه این است که خلیفه هارون الرشید را شبی از شبها بیخوابی به سر افتاد. وزیرش جعفر برمکی را بخواست و به او گفت که: بس تنگدل هستم و قصد من این است در کوچه های بغداد بگردم و کارهای مردم را نظاره کنم به شرط آنکه جامه بازرگانان بپوشیم تا اینکه کس ما را نشناسد. وزیر گفت: سمعا و طاعه. پس برخاست و جامه های خلافت برکند و جامه

بازرگانان بپوشید و با جعفر و مسرور سیاف از مکانی به مکانی همی رفتند تا اینکه به دجله رسیدند. شیخی به زورق اندر نشسته دیدند. به سوی آن شیخ رفته سلامش دادند و به او گفتند: ای شیخ، می خواهیم که ما را از فضل و احسان خود در این زورق بنشانی تا در دجله تفرج کنیم و این یک دینار مزد را بگیری.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و هشتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، با شیخ گفتند که: ما را به زورق بنشان تا تفرج کنیم و یک دینار مزد بستان. شیخ به ایشان گفت: ما را یارای تفرج نیست که خلیفه هارون الرشید هر شب به دجله در آمده به زورقی نشیند و منادی ندا دهد که: ای معاشر مردمان [= گروه مردمان]، از خاص و عام و خرد و بزرگ، هر کس که به زورقی نشسته به دجله اندر تفرج کند او را بکشم. خلیفه و جعفر گفتند: ای شیخ، این دو دینار بگیر و ما را به زورق بنشان. شیخ گفت: دینارها بیاورید، «التوکل علی الله».

پس دینارها گرفته ایشان را به زورق بنشاند و همی خواست که زورق براند. ناگاه زورقی از آن سوی دجله پدید شد که شمعها و مشعلهای روشن در آن زورق بود. پس شیخ ملاح به ایشان گفت: من به شما نگفتم که هر شب خلیفه در دجله تفرج همیکند؟ پس شیخ یا ستارگویان زورق به یکسو رانده پرده ای سیاه به زورق بر کشید و ایشان از زیر پرده نظاره می کردند. دیدند که در اول زورق مردی است که مشعل زرین در دست دارد و مشعل با عود قاقُلی[۱] همیافروزد و در تن آن مرد قبایی است از اطلس سرخ و بر سر او تاجی است موصلی و همیانی حریر پر از عود قاقلی به دوش انداخته که مشعل بدان عود همی افروخت و مردمی دیگر نیز در آخر زورق بدیدند که چون مرد اول

مشعل در دست دارد و جامه ای چون جامه او پوشیده، و در زورق دویست مملوک در چپ و راست ایستاده دیدند و کرسی از زر سرخ در زورق نشانده یافتند که جوانی قمرمنظر بر آن کرسی نشسته و جامه ای سیاه مطرز به طراز زرین در بر دارد و در پیش روی او کسی ایستاده که به جعفر وزیر همی مانست و خادمی با تیغ کشیده بر سر او ایستاده گویا که مسرور سیاف است و بیست تن از ندیمان در برابر او نشسته اند.

چون خلیفه این را بدید با جعفر وزیر گفت: ای جعفر، گویا این یکی از فرزندان من است، مأمون یا امین خواهد بود. پس از آن خلیفه در آن جوان تأمل کرده او را پسری خداوند حسن و جمال یافت. روی به وزیر کرده گفت: ای وزیر، به خدا سوگند این که بر کرسی نشسته از اوضاع خلافت چیزی باقی نگذاشته و آن که در پیش روی او ایستاده، ای جعفر، گویا تو هستی و خادمی که بر سر او ایستاده گویا که مسرور است و آن ندیمان که در برابر او نشسته اند به ندیمان من همی مانند و مرا عقل در این کار به حیرت اندر است.

چون شهرزاد حدیث بدینجا رساند، دنیازاد، خواهر کهتر او گفت: ای خواهر، ترا حدیث بسی طرفه و نغز و شیرین است. شهرزاد گفت: اگر زنده بمانم و

ملک مرا نکشد شب آینده خوشتر از این حدیث گویم. ملک با خود گفت: به خدا سوگند که این را نکشم تا بقیه حدیث او بشنوم.[۲]

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- قاقُلی: منسوب به قاقُله که شهری است در پادشاهی جاوه و عود آن مشهورست و عود قاقلی، قسمی از عود است که از هر نوع عودی بهتر است ولی از عود قماری پست تر است]

[۲- « شهرزاد گفت: اگر زنده بمانم و ملک مرا نکشد»؛ این جمله از نظر منطقی مشکل دارد زیرا پیشتر از این، در شب یکصد و چهل و هشتم و پس از حکایت شبان و فرشته می آید:

ملک شهریار گفت: ای شهرزاد، مرا زاهد کردی و از کشتن زنان و دختران پشیمان گشتم و از کردار ناصواب خود به ندامت اندرم اگر از پرندگان حکایتی داری بازگو.]

چون شب دویست و هشتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه چون این حالت بدید عقل او حیران بماند و گفت: به خدا سوگند ای جعفر، من از این کار بسی در عجبم. جعفر گفت: ای خلیفه، من نیز به حیرت اندرم. القصه آن زورق برفت چندان که از نظر ناپدید شد. در آن هنگام شیخ ملاح از زورق خود به در آمد و گفت: منت خدای را که کسی ما را ندید. هارون الرشید گفت: ای شیخ، خلیفه هر شب به دجله می آید؟ شیخ گفت: آری یا سیدی، یک سال تمام است که خلیفه بدین منوال هر شب به دجله در می آید. هارون الرشید گفت: ای شیخ، تمنای ما از فضل و احسان تو این است که شب آینده در همین مکان زورق از برای ما نگاه داری که ما ترا پنج دینار زر بدهیم، از آنکه ما در این شهر غریب هستیم و قصد تفرج داریم. شیخ گفت: سمعا و طاعه. پس از آن خلیفه و جعفر و مسرور از زورق بیرون آمده به سوی قصر بازگشتند و جامه بازرگانان برکنده جامه خلافت و وزارت بپوشیدند. چون روز برآمد خلیفه در مسند خلافت جای گرفت و امرا و وزرا و حجاب و نواب در پیشگاه خلیفه بار یافتند. دیرگاهی خلیفه به دیوان بر نشسته بود. چون دیوان منقضی شد هر کس از پی کار خود برفت. چون شب برآمد هارون الرشید گفت: ای جعفر، برخیز تا به تفرج خلیفه ثانی رویم. جعفر بخندید. آنگاه خلیفه و جعفر و مسرور جامه بازرگانان پوشیده در غایت نشاط و انبساط به سوی دجله روان شدند، چون به دجله

برسیدند شیخ ملاح را دیدند که به انتظار ایشان ایستاده. پس ایشان به زورق بنشستند و ساعتی نرفته بود که زورق خلیفه ثانی پدید شد و به سوی زورق خلیفه هارون الرشید همی آمد و خلیفه و جعفر بر او نگریستند و بدقت او را نظاره می کردند. دیدند که دویست مملوک غیر از ممالیک دوشینه در چپ و راست او هستند و منادیها به عادت معهود ندا در می دهند. خلیفه هارون الرشید گفت: ای جعفر، این کار عجب کاری است که اگر او را می شنیدم باور نمی کردم ولی اکنون به عیان بدیدم. پس از آن خلیفه به شیخ ملاح گفت: ای شیخ، این ده دینار بستان و زورق ما را به برابر زورق ایشان بران که ایشان را تفرج کنیم که ایشان به روشنایی و ما به تاریکی اندریم، ما ایشان را خواهیم دید و ایشان ما را نتوانند دید. پس شیخ ده دینار بگرفت و زورق به برابر آن زورق براند و در سایه زورق ایشان همی رفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و هشتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شیخ ملاح ده دینار بگرفت و زورق را در سایه زورق ایشان همی راند تا به باغها رسیدند. پس ریسمان کشتی خلیفه ثانی را به میخی بسته به کنار دجله آمدند و در آنجا غلامان ایستاده و اسبی را با زین و لگام نگاه داشته بودند. پس آن خلیفه بر اسب بنشست و ندیمان از چپ و راست و مملوکان از پیش و پس برفتند. خلیفه هارون الرشید و جعفر و مسرور نیز از زورق به در آمده به میان ایشان بشتافتند. آنگاه غلامان را نظر بر آن سه تن افتاد که لباس بازرگانان پوشیده اند و به غریبان همی مانند. پس بدیشان خشم آورده ایشان را بگرفتند و در پیش روی خلیفه ثانی حاضر آوردند. پس خلیفه ایشان را بدید. به ایشان گفت: چگونه بدین مکان آمدید و سبب آمدن در این وقت چیست؟ گفتند: یا مولانا، طایفه ای از بازرگانان و غریبان این شهر هستیم و امروز به این شهر در آمده ایم و امشب از بهر تفرج بیرون آمده بودیم. چون بدینجا رسیدیم غلامان ما را گرفته به نزد تو آوردند. حدیث ما همین است والسلام. آن خلیفه گفت: بر شما باکی نیست که شما غریبان این شهر هستید، اگر شما از بغداد بودید هر آینه شما را میکشتم. پس آن خلیفه رو به وزیر خود کرده به او گفت: اینها را در صحبت خود بگیر که امشب اینها مهمان ما هستند. وزیر گفت: سمعا و طاعه. پس ایشان برفتند. خلیفه هارون الرشید و جعفر و مسرور با ایشان همی رفتند تا اینکه به قصری

بلندکریاس و محکم اساس برسیدند که دیوارهای آن سر به ابر می سود و درهای آن قصر از آبنوس زراندود بود و در و گوهر بدو نشانده و این دو بیت بر آن درها نقش کرده بودند:
نگویم که عین بهشت است لکن
بهشتی است اندر سرای مکدر
تصاویر او دهشت طبع مانی[۱]
تماثیل او حیرت جان آزر [تماثیل= پیکره ها، تندیسها]
پس از آن خلیفه با جماعت به قصر اندر شدند و خلیفه بر کرسی زرین مرصع که پرده ای زیبا بر آن کشیده بودند بنشست و ندیمان پیش روی او بنشستند و سیاف با تیغ برکشیده در برابر بایستاد. پس از آن سفره بگستردند و خوردنی بخوردند و سفره برداشته دستها بشستند. پس از آن قنینه ها [=شیشه می] و قدحها فرو چیدند و به باده گساری بنشستند. چون دور قدح به خلیفه هارون الرشید برسید قدح ننوشید. خلیفه ثانی به جعفر گفت: رفیق ترا چه شده است که باده نمی نوشد؟ جعفر گفت: یا مولانا الخلیفه، او مدتی است که شراب ترک کرده. پس خلیفه ثانی گفت: در نزد من جز باده چیزی هست که شایسته اوست و او را ماءالحیاه می گویند. آنگاه فرمود ماءالحیاه حاضر آوردند. خلیفه ثانی پیش آمده نزد هارون الرشید بایستاد و به او گفت: هر وقت که دور قدح به تو رسد تو به جای شراب از این بنوش. پس ایشان

شراب ناب همی نوشیدند تا اینکه مستی می در سر ایشان جای گرفت و خردشان برفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- مانی پسر پاتک؛ مادرش از فرزندان اشکانیان بود. در زمان شاپور پسر اردشیر ظهور کرد. شاپور نخست دین او بپذیرفت و سپس بازگشت و به اخراج و تبعید مانی فرمان داد و پسر شاپور، هرمز، آنگاه که به سلطنت رسید مانی را بازگردانید و نوازش و مهربانی کرد. بهرام اول پسر هرمز او را بکشت؛ وی در نقاشی از نقاشان روم و چین برتر آمده بود.]

چون شب دویست و هشتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه با یاران باده همی نوشیدند تا اینکه به خردشان زیان آمد. خلیفه هارون الرشید با وزیر خود گفت: ای جعفر، به خدا سوگند در نزد ما چنین قدحها و قنینه ها نیست. کاش می دانستم که این پسر چه کاره است و این اوضاع را حقیقت چیست. پس در آن حال که خلیفه هارون الرشید با جعفر به سرگوشی سخن می گفتند آن جوان را بدیشان نظر افتاد. وزیر را دید که با خلیفه به سرگوشی سخن می گویند. گفت: در بزم میگساران سرگوشی سخن گفتن یک نوع عربده است. جعفر گفت: عربده ای در میان نیست و سخن خلاف نگفتیم مگر اینکه رفیق من می گوید که من بسی شهرها گردیده ام و با ملوک منادمت کرده با اکابر بسر برده ام بهتر از این نظام و نشاط انگیزتر از این مجلس بزمی ندیده ام ولکن مردمان بغداد می گویند که باده بی سماع و طرب، مایه صداع [= سردرد] و تعب است.
چون خلیفه ثانی این سخن بشنید تبسم کرده فرحناک شد و قضیبی که در دست داشت بر در بزد. در حال در بگشود و از پی او دخترکی قمرمنظر و زهره جبین به در آمد. خادم کرسی بنهاد و دخترک بر کرسی بنشست و عود بگرفت، نغمه ای نشاط انگیز ساز کرد و بیست و چهار طریقه بزد که عقول در آن حیران بماند. پس از آن آهنگ دیگر ساز کرده این ابیات برخواند:
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند

عیش خلوت به تماشای گلستان ماند

می حلال است کسی را که بود خانه بهشت

خاصه از دست حریفی که به رضوان ماند

هرکه با صورت و بالای تواش انسی نیست

حیوانی ست که بالاش به انسان ماند

چون خلیفه ثانی از دخترک این ابیات بشنید فریاد بزد و جامه ای که در تن داشت تا دامن بدرید. خادمان پرده بر او بینداختند و جامه دیگرش بپوشانیدند. پس از آن جوان در جای خود قرار گرفت. دور قدح از سر گرفتند. چون نوبت قدح نوشی بدان جوان رسید قضیب بر در زد. در حال در بگشود. خادمی کرسی بیاورد و بر اثر او دخترکی نیکوتر از دخترک نخستین بیامد و به کرسی بنشست و عود به دست گرفته به این دوبیتی نغمه ساز کرد:

از درد فراقت ای به لب، شکّر ناب

نی روز مرا قرار و نی در شب، خواب

چشم و دل من ز هجرت، ای دُرّ خوشاب

صحرای پرآتش است و دریای پرآب[۱]

چون جوان این شعر بشنید فریادی بلند برآورد و جامه تا دامن بدرید. پرده بر او انداخته جامه ای دیگر بیاوردند. آن پسر جامه پوشیده به حالت نخستین بازگشت و با روی گشاده سخن می گفت تا اینکه دور قدح بدو رسید. چون

قدح بنوشیدند چوب بر در زد. خادمی به در آمد و از پی او دخترکی چون آفتاب در آمد. از دخترکان نخستین زیباتر و رعناتر بود. چون خادم کرسی بنهاد، دخترک بر کرسی بنشست و عود را به کف آورده تارهای عود محکم کرد و نغمه های نشاط انگیز ساز کرده به آواز خوش این ابیات بر خواند:
اگر آن عهدشکن بر سر میثاق آید
جان رفته است که بر قالب مشتاق آید
همه شبهای جهان روز کند طلعت دوست
گرچه صبحش نظری بر همه آفاق آید
هر غمی را فرجی هست ولیکن دانم
پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
چون جوان این ابیات بشنید فریادی بلند برآورده جامه خویش تا دامن بدرید. پس پرده بدو انداختند و جامه ای دیگر بیاوردند. جامه پوشیده بنشست و به حالت نخستین بازگشت و با ندیمان صحبت آغاز کردند و قدح باده به گردش آوردند. چون دور قدح به آن جوان رسید چوب بر در زد. در گشوده شد. خادمی آمده کرسی بیاورد و از عقب او دخترکی در آمد و به کرسی بنشست. عود گرفته نغمه ای طرب آمیز ساز کرد و این ابیات بر خواند:
شب دراز به امید صبح بیدارم
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم [اسحار= بامدادان]

به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی

بیا و زنده جاوید کن دگربارم

از آستانه خدمت کجا توانم رفت؟

اگر به منزل قربت نمی دهی بارم

چه روزها به شب آورده ام در این امید

که با وجود عزیزت شبی به روز آرم

چون خلیفه ثانی از دخترک ابیات بشنید فریاد برآورده...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- رباعی بر اساس دیوان ابوالفرج رونی اصلاح شد]

چون شب دویست و هشتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون خلیفه ثانی ابیات بشنید فریاد برآورده جامه بر تن بدرید و بیخود بیفتاد. خواستند که پرده بر وی فرو آویزند طرف پرده به یکسو شد و هارون الرشید را نظر بر تن او افتاد و جای زخم تازیانه اندر تن او بدید. آنگاه به جعفر برمکی گفت: ای وزیر، به خدا سوگند این جوان پسری است قمرمنظر ولی دزدی بدکردار است. جعفر گفت: ایها الخلیفه، از کجا دانستی که او دزد است؟ خلیفه گفت: آیا جای زخم تازیانه اندر تنش ندیدی؟ پس پرده بدو آویختند و جامه دیگرش بپوشانیدند. آنگاه برخاسته راست بنشست و با ندیمان به صحبت در پیوست. پس نظر کرده خلیفه را با جعفر به حدیث اندر بدید. به ایشان گفت: ای بازرگانان، حدیث کردن شما را سبب چیست؟ جعفر گفت: یا مولانا، بر تو پوشیده نماند که این رفیق من بازرگان است و به جمیع شهرها سفر کرده و صحبت ملوک و بزرگان دریافته، او می گوید که آنچه امشب از خلیفه روی داد از عجایب است و من در هیچ کس ندیدم که کاری را بدین سان کند از آنکه خلیفه چند کرت جامه ای را که هزار دینار قیمت داشت بدرید و این بسی اسراف است! خلیفه ثانی گفت: ای جوان، مال از بهر بخشیدن است و آن جامه ها که من بدریدم هر یکی را با پانصد دینار زر نقد به یکی از ندیمان ببخشودم. جعفر برمکی گفت: یا مولانا، اگر چنین است خوب کرده ای و این بیت بر خواند:

زمانه غرقه توفان سیم و زر گردد

گر اختران ز سخای تو فتح باب کنند[1]

چون جوان این بیت از جعفر بشنید هزار دینار زر و خلعتی گران قیمت به جعفر عطا فرمود. پس از آن ساغر باده به گردش افتاد و مجلسیان را طرب و نشاط بی اندازه روی داد. آنگاه خلیفه هارون الرشید به جعفر گفت: سبب جای زخم تازیانه که اندر تن این جوان بود باز پرس تا ببینم که در جواب چه خواهد گفت. جعفر گفت: ایها الخلیفه، شتاب مکن که صبر در کارها نیکوست. هارون الرشید گفت: به تربت عباس سوگند که اگر همین ساعت سؤال نکنی زندگانی تو بر باد دهم.

پس در آن هنگام جوان را به آنان نظر افتاد و به او گفت: ترا چه شده است که با رفیق خود به سرگوشی سخن می گویی؟ مرا از کار خود آگاه کنید. جعفر گفت: جز بخوبی سخن نگفتم. جوان گفت: به خدا سوگندت میدهم که هر چه گفتید با من بازگو و هیچ چیز از من پوشیده مدار. جعفر گفت: یا مولانا رفیق مرا نظر بر تن تو افتاده جای زخم تازیانه در او بدیده و از این کار شگفت مانده میگوید: چگونه می شود که خلیفه را بدین سان زده باشند؟ و اکنون قصد او این است که سبب این حالت بداند. چون جوان این سخن بشنید تبسم کرده گفت: بدانید که حدیث من عجیب و کار من غریب است. پس از آن آه بر کشیده این ابیات بخواند:

همیشه بد بُوَد اندوه و درد فرقت یار

بتر به وقت گل و صبح روزگار بهار

چگونه باشد از این خسته تر به گیتی دل

چگونه باشد از این بسته تر به گیتی کار

ز دوست فرد شدن با غمانش گشتن جفت

ز یار دور شدن با بلاش گشتن یار

به وصلش اندر بسیار خرمی دیدم

به هجرش اندر خواهم گریستن بسیار[۲]

پس از آن گفت: چنان دانم که شما خلیفه و جعفر و مسرور سیاف باشید. جعفر انکار کرده گفت که: ما نه آنیم که تو نام بردی.

[۱- بر اساس دیوان ادیب صابر اصلاح شد]

[۲- بر اساس قصاید قطران تبریزی اصلاح شد]

[حکایت خلیفه دروغین]

آن گاه جوان بخندید و گفت: ای خواجگان، بدانید که من خلیفه نیستم ولی خود را به این نام نامیده ام که در این شهر آنچه خواسته باشم بکنم. بلکه مرا نام محمد علی بن علی جواهری است و پدر من از اعیان بود. چون پدرم بمرد

مال بسیار از زر و سیم و لؤلؤ و مرجان و یاقوت و زبرجد و کاروانسراها و حمامها و باغها و بندگان و کنیزان به میراث بگذاشت. اتفاقا روزی من در دکان نشسته بودم و خدم و حشم به دور من ایستاده بودند. ناگاه دخترکی سوار استری که سه کنیزک در خدمت او بودند روی به دکان من بیاورد. چون به من نزدیک شده فرود آمده در دکان بنشست و به من گفت: آیا محمد علی گوهرفروش هستی؟ گفتم: آری، مملوک تو هستم. پس گفت: در نزد تو عقدی هست که شایسته من باشد؟ گفتم: ای خاتون، هر چه که در نزد من هست به تو بازنمایم و در پیش تو حاضر آورم، اگر از آنها چیزی ترا خوش آید از نیکبختی این بنده خواهد بود و اگر پسند نیفتد از بدبختی این غلام میباشد. و در نزد من یکصد عقد گوهر بود همه را به او بنمودم، هیچ کدام نپسندید و گفت: بهتر از اینها همی خواهم. پس من برخاسته عقدی را که پدرم به صد هزار دینار خریده بود و چنان عقد در پیش ملوک یافت نمی شد بیاوردم. چون او را بدید بپسندید و گفت: مطلوب من همین است و چنین عقدی را پیوسته تمنا می کردم. پس از آن گفت: قیمت این عقد چند دینار است؟ گفتم: پدر من به صدهزار دینار خریده. گفت: پنج هزار دینار ترا سود دهم؟ گفتم: ای خاتون، عقد و خداوند عقد از آن تو است، گفت: ناچار پنج هزار دینار ترا سود دهم و منت بسیار از تو دارم. پس در حال بسرعت برخاسته به استر سوار گشت و به من گفت: برخیز در صحبت من بیا تا قیمت

بستانی. آنگاه من برخاسته دکان ببستم و با او همی رفتم تا به در خانه ای برسیدم که از آنجا اثر سعادت و اقبال آشکار بود و دری داشت که با زر و سیم و لاجورد نقش کرده بودند و این دو بیت بر آن در نوشته یافتم:

ای بخوبی و خرمی چو بهار
گشته در دیده ها بهار نگار
از سپهرت به رفعت آمده ننگ
وز بهشتت به نزهت آمده عار

پس دخترک فرود آمده و به خانه اندر شد و مرا به نشستن در مصطبه در خانه بفرمود تا صراف حاضر آید و من ساعتی به در خانه بنشستم. ناگاه کنیزکی بیرون آمد و به من گفت: یا سیدی، نشستن تو بدینجا خوش نیست پیشتر آی و به دهلیز اندر بنشین. من برخاسته به دهلیز رفتم و در آنجا نشسته بودم که کنیزکی بیرون آمد و به من گفت: یا سیدی، خاتون می گوید که به درون آی و در پهلوی ایوان بنشین تا صراف بیاید و قیمت شمرده شود. پس من برخاسته به خانه اندر شدم و لحظه ای بنشستم و در صدر ایوان کرسی ای دیدم زرین که پرده ای حریر بر آن آویخته بودند.

چون پرده به یک سو کردند، همان دخترک آفتابروی که عقد از من خریده بود از زیر پرده به در شد و روی چون آفتاب بنمود و همان عقد از گردن

آویخته بود. پس مرا از دیدن او خرد به زیان رفت و هوشم پریدن گرفت و دلم به تپیدن آمد. چون پری پیکر مرا بدید از فراز کرسی برخاسته به سوی من آمد و به من گفت: ای نور دیده من، آیا هر کس چون تو خوبروی باشد نباید که به محبوبه خود رحمت آورد؟ من گفتم: ای خاتون، خوبی همه در تو جمع است. پس گفت: ای گوهرفروش، بدان که من عاشق تو هستم و گمان نداشتم که ترا به نزد خود توانم آورد. این بگفت و سر پیش من آورد. من او را ببوسیدم و او نیز مرا بوسیده به سینه خود کشید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و نودم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، گوهرفروش گفت که: آن ماهروی مرا به سوی خود برده به سینه کشید. من او را تنگ در آغوش گرفتم و از حالت من چنان یافت که با او در آمیختنم هوس است. آنگاه به من گفت: یا سیدی، آیا می خواهی که به حرام با من جمع شوی؟ نه به خدا سوگند چنین کار نخواهد شد که من باکره هستم و کس به من نزدیک نگشته و من در این شهر گمنام نیستم، آیا مرا میشناسی که کیستم؟ گفتم: لا والله ای خاتون نمیشناسم. گفت: من سیده دنیا، دختر یحیی بن خالد برمکی هستم و برادر من جعفر وزیر خلیفه است. پس چون از او این بشنیدم مرا بیم در دل افتاده به او گفتم: ای خاتون، در آمدن به اینجا گناه من چیست؟ تو خود مرا بدینجا آوردی و به طمع وصالم تو انداختی. آنگاه گفت: بر تو باکی نیست. تو به مراد خویشتن خواهی رسید که مرا اختیار به دست خویش است و قصد من این است که ترا شوهر خود بگیرم. پس از آن قاضی و شهود بخواست. چون حاضر آمدند آن زهره جبین به ایشان گفت که: محمد علی بن علی گوهرفروش مرا به زنی خواسته و این گردنبند را در عوض مهر به من داده است و من نیز قبول کرده و راضی شده ام. پس کتاب او را از برای من بنوشتند. آنگاه مرا به غرفه جداگانه برده شراب حاضر آوردند و قدح به دور افتاد. چون به ما مستی چیره گشت

دخترک آفتابروی کنیزکی را فرمود عود گرفته نغمه ای نشاط انگیز ساز کند.
پس از آن کنیزک عود بگرفت و این دو بیت بر خواند:
خسرو آن است که در صحبت او شیرین است
در بهشت است که همخوابه حورالعین است
همه عالم صنم چین به حکایت گویند
صنم ماست که در هر خم زلفش چین است
پس کنیزکان یک یک نغمه می پرداختند و ابیات نغز همی خواندند تا اینکه ده تن از کنیزکان عود بنواختند و بخواندند. پس از آن سیده دنیا عود گرفته راههای خوش همی زد و این ابیات همی خواند:
سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت
تا چه اندیشه کند حکم جهان آرایت
تو به هرجا که فرود آمدی و خیمه زدی
کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
هم در آئینه توان دید مگر همتایت
چون سیده ابیات به انجام رسانید من عود از او بگرفتم و آهنگهای غریب بزدم و این ابیات بخواندم:
ای کآب زندگانی من از دهان تست

تیر هلاک ظاهر من در کمان تست

گر برقعی فرو نگذاری بر این جمال

در شهر هرکه کشته شود در ضمان تست [۱]

هر روز خلق را سر یاری و صاحبی ست

ما را همین سر است که بر آستان تست

چون سیده خواندن بشنید فرحناک گشته کنیزکان را بیرون رفتن فرمود. کنیزکان برفتند. ما برخاسته به مکانی که بهترین مکانها بود برفتیم. من جامه او را برکندم و او را در آغوش گرفتم. او نیز مرا به سینه خود برکشید، او را دری یافتم ناسفته بدو شادان گشتم و در تمامت عمر خوشتر از آن شب شبی ندیده ام.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در ضمان تست یعنی «عهده دارش تویی» و به اصطلاح یعنی «بر گردن توست»]

چون شب دویست و نود و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، محمد علی بن گوهرفروش گفته است که نزد آن آفتاب جبین یک ماه بماندم و خبر از دکان و پیوندان نداشتم. روزی با من گفت: ای نور دیده، امروز من قصد گرمابه کرده ام تو به فراز همین سریر قرار گیر و از جای خود برمخیز تا من بازگردم و آن ماهروی مرا سوگند داد که از جای خود برنخیزم. پس کنیزکان را برداشته به گرمابه روان شد و هنوز آن قمرمنظر سر کوچه نرسیده بود که در گشوده شد و عجوزی پدید آمد و به من گفت: ای محمد بن علی، سید زبیده، حسن آواز ترا شنیده است. اکنون ترا همی خواهد. من به عجوز گفتم: به خدا سوگند از جای خود برنخیزم تا سیده دنیا بازگردد. عجوز گفت: ای خواجه، مپسند که سیده زبیده دشمن تو شود و بر تو خشم آورد، برخیز به او سخنی بگو و به مکان خود بازگرد. من در حال برخاسته به سوی سیده زبیده روان شدم و عجوز پیش پیش می رفت تا مرا به سیده زبیده برساند. چون به نزد او برسیدم به من گفت: یا نورالعین، معشوق سیده دنیا تویی؟ گفتم: من از مملوکان و بندگان تو هستم. گفت: آن که ترا به حسن و جمال و ادب مدحت کرده راست گفته است که تو برتر از گفته گویندگانی و ترا صفت نکویی به گفتن راست نیاید ولکن از برای من بخوان تا آواز ترا بشنوم. من گفتم: سمعا و طاعه. آنگاه عود حاضر آوردند. من عود بگرفتم و به آهنگ غریب این ابیات برخواندم:

نه از چینم حکایت کن نه از روم

که من دل با یکی دارم در این بوم

هر آن ساعت که با یاد من آید

فراموشم شود موجود و معدوم

نه بی او عیش می خواهم نه با او

که او در سلک ما حیف است منظوم

پس چون ابیات بخواندم سیده زبیده به من گفت: خدا ترا برخوردار کناد که در حسن آواز به پایه بلند رسیده ای، اکنون برخیز پیش از آنکه سیده دنیا به مکان خویش بازگردد برو که اگر او بیاید و ترا به خانه اندر نیابد بر تو خشم خواهد آورد. پس من زمین ببوسیده بیرون آمدم و عجوز در پیش روی من همی رفت تا مرا به در خانه رسانید. من به خانه در آمده سیده دنیا را دیدم که از گرمابه بیرون آمده به فراز سریر خفته بود، من در نزد پای او نشسته پای او را بمالیدم. آنگاه چشم گشوده مرا بدید. پای خود جمع کرد و مرا با لگد بزد و از سریر انداخت و به من گفت: ای خیانتکار، خلاف سوگند کردی و عهد به جا نیاوردی، ترا با من وعده این بود که از جای خود برنخیزی خلف وعده کردی و به نزد سیده زبیده رفتی، به خدا سوگند اگر از رسوایی نمی ترسیدم قصر سیده زبیده را بر سر او خراب می کردم. پس به غلامک زنگی گفت: یا

صواب، این کذاب را بکش. غلامک پیش آمده دستارچه ای به در آورده چشمان مرا ببست، آنگاه تیغ برکشیده خواست که مرا بکشد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و نود و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، محمد علی گوهرفروش گفته است که غلامک خواست مرا بکشد که کنیزکان خرد و بزرگ به التماس برخاسته گفتند: ای خاتون، این نخستین خطایی است که از او سرزده و او خوی ترا نمی شناخت و چنان گناهی نکرده که مستوجب کشتن باشد. سیده دنیا گفت: به خدا سوگند ناچار در او اثری بگذارم که تا زنده است آن اثر بر جای باشد. آنگاه فرمود با تازیانه مرا بزدند و اثری که شما دیدید جای زخم همان تازیانه است. پس از آن فرمود مرا از قصر بیرون کرده دور انداختند. من برخاسته اندک برفتم و به منزل خود برسیدم و جراحی حاضر آورده زخمها بدو باز نمودم. جراح را دل به من سوخت و در معالجت من بکوشید. چون زخمهای من به شد به گرمابه برفتم، چون رنجوری من زایل شد به دکان بیامدم. آنچه که مال داشتم بفروختم و قیمت آنها را جمع آورده چهارصد مملوک بخریدم که نظیر یکی از ایشان در نزد ملوک نیست و هر شب دویست تن از ایشان با من به کشتی درآیند و این کشتی را به پنج هزار دینار ساخته ام و خود را خلیفه نامیده به هر یکی از خادمان رتبت یکی از اتباع خلیفه داده به هیئت او درآورده ام و ندا داده ام که هر کس در دجله تفرج کند او را بکشم و یک سال است که حال بدین منوال می گذرد و من از سیده دنیا چیزی نشنیده ام و بر اثر او واقف نگشته ام.

[باقی حکایت محمد جواهرفروش و دختر یحیی برمکی]

چون جوان این سخنان بگفت بگریست و اشک به رخساره بریخت و این ابیات بخواند

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم؟

به طاقتی که ندارم کدام بار کشم؟

نه قوتی که توانم کنار جستن از او

نه قدرتی که به شوخیش در کنار کشم

نه دست صبر که در آستین عقل برم

نه پای عقل که در دامن قرار کشم

چون هارون الرشید سخن از او بشنید و اندوه و حسرت و عشق او را بدانست در کار او واله و حیران بماند و گفت: منزه است خدایی که از بهر هر کاری سببی ساخته. پس از آن هارون الرشید و جعفر از آن جوان اجازت انصراف [= بزگشتن] خواسته بازگشتند و هارون الرشید در دل بداشت که از عدل و انصاف نگذرد و جور و اعتساف [= ستم] بگذارد و به جوان نیکویی کند. چون به دارالخلافه برسیدند تبدیل جامه نموده نشستند. آنگاه خلیفه با جعفر برمکی گفت: ای وزیر، آن جوان را بیاور.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و نود و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه با وزیر گفت که: جوان به نزد من آر. جعفر فرمان پذیرفت و به نزد آن جوان رفته به او گفت: پذیرای فرمان خلیفه شو. پس آن جوان با جعفر به نزد خلیفه درآمد. زمین آستانه بوسیده سلام داد و به دوام عزت و دولت خلیفه دعا کرد و این دوبیتی بر خواند:

مر جاه ترا بلندی از جوزا باد

بدخواه ترا سیاست از دریا باد

رای تو ز روشنی فلک پیما باد

خورشید سعادت تو در بالا باد

خلیفه تبسم کرده جواب سلام بازگفت و به چشم عنایت بدو نظر کرد و در نزدیکی خود بنشانید و به او گفت: ای محمد بن علی می خواهم آنچه را که امشب روی داده حدیث کنی که بسی عجیب و غریب بود. پس جوان گفت: العفو العفو ایها الخلیفه، دستارچه زینهار [= امان، پناه] به من عطا فرما که دلم آرام بگیرد و بیم من برود. خلیفه فرمود تو در امان من هستی از هیچ چیز باک مدار. پس آن جوان شروع به حدیث کرده سرگذشت از آغاز تا انجام بیان کرد. خلیفه دانست که آن جوان عاشق است و از معشوق دور افتاده، به او گفت: می خواهی که آن دختر به تو باز پس دهم؟ جوان گفت: اگر خلیفه چنین کار کند از جمله فضل و احسان او خواهد بود. پس این دو بیت بر خواند:

بهر مولای تو گنج طرب و کان نشاط

قِسم اعدای تو گنج مِحَن و رنج و حَزَن

نه امیریست ز دست تو عطا ناستده

نه سپاهی است ز شمشیر تو نادیده شکن[۱]

پس در آن هنگام خلیفه روی به وزیر کرده فرمود: ای جعفر، خواهر خود سیده دنیا را حاضر آور. جعفر در حال خواهر خود را حاضر آورد. چون سیده دنیا در پیشگاه خلیفه حاضر شد خلیفه به او گفت: ای دنیا، آیا این جوان را می شناسی؟ سیده دنیا گفت: ایها الخلیفه، زنان مردان را از کجا شناسند؟ خلیفه تبسم کرده به او گفت: ای دنیا، این شوی تو محمد بن علی گوهرفروش است و ما حکایت را از آغاز تا انجام شنیده ایم و از درون و بیرون کار آگاه گشته ایم، کارها هرچند که پوشیده باشد در آخر آشکار شود. سیده دنیا گفت: ایها الخلیفه، حکم تقدیر چنین بوده است و من از این ماجرا توبه کردم و از فضل تو امید بخشایش دارم که از من در گذری.

خلیفه هارون الرشید بخندید و قاضی و شهود طلبیده عقد سیده را به محمد بن علی تجدید کردند و نیکبختی از برای ایشان روی داد و هارون الرشید محمد را از ندیمان خود گزید و در عیش و نشاط و فرح و سرور برقرار بودند تا لشکر مرگ به ایشان بتاخت و ایشان را پراکنده ساخت.

[۱- بر اساس قصاید قطران تبریزی اصلاح شد؛ مولا= بنده؛ کان= معدن؛ قِسم= بهره؛ اعدا= دشمنان؛ مِحَن=سختی ها؛ حَزَن= اندوه؛ شکن= شکست]

حکایت انبان علی عجمی

و نیز از جمله حکایتها که از هارون الرشید عباسی حدیث کرده اند این است که شبی از شبها خلیفه هارون الرشید را بیخوابی به سر افتاد، وزیر خود را بخواست. چون وزیر حاضر آمد خلیفه به او گفت: ای جعفر، امشب مرا بیخوابی و تنگدلی فرو گرفته از تو چیزی می خواهم که او دل مرا بگشاید و خاطر من شاد بدارد. جعفر گفت: ایها الخلیفه، مرا صدیقی است، علی عجمی نام دارد و در نزد او از حکایت و اخبار طرب آمیز و نشاط انگیز چندان هست که اندوه ببرد و خاطر فرحناک کند. خلیفه فرمود: او را پیش من آورید. وزیر بیرون آمده علی عجمی را بطلبید. چون علی حاضر آمد وزیر گفت: پذیرای فرمان خلیفه باش. علی عجمی گفت: سمعا و طاعه.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و نود و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی عجمی گفت: سمعا و طاعه. پس با وزیر به سوی خلیفه روان شد. چون در پیشگاه خلیفه حاضر آمد خلیفه جواز نشستنش بداد و به او گفت: یا علی، امشب بسی تنگدل هستم و شنیده ام که تو حکایات و اخبار یاد داری، از تو می خواهم چیزی بگویی که اندوه از من ببرد و خاطر مرا مشغول دارد. علی گفت: ایها الخلیفه، آیا از خبرهایی که به چشم خود دیده ام حدیث کنم و یا از چیزهایی که به گوش شنیده ام بیان سازم؟ خلیفه گفت: چیزی که دیده باشی حدیث کن.

عجمی گفت: ای خلیفه، بدان که من در یکی از سالها از همین شهر بغداد سفر کردم و غلامی با خود بردم که آن غلام انبانی داشت. چون به شهر دیگر درآمدیم من به بیع و شرا نشسته بودم که مردی کُرد و ستمکار و جفاپیشه به من هجوم آورده انبان از من بگرفت و گفت: این انبان، انبان من و آنچه متاع در اوست از آن من است من گفتم: ای جماعت مسلمانان، مرا دریابید و از دست این ستمکار فاجر مرا برهانید! مردمان در جواب گفتند که: هر دو به نزد قاضی روید و به حکم او راضی شوید. پس ما رو به خانه قاضی کردیم.

چون در نزد او حاضر شدیم قاضی گفت: از بهر چه آمده اید و کار شما چیست؟ من گفتم: ما دو تن با هم مخاصمت داریم و از تو محاکمت همی

خواهیم. قاضی گفت: کدام یک از شما مدعی هستید؟ آن مرد کرد تقدم کرده گفت:

«ایدالله مولانا القاضی » (= خدا قاضی سرور ما را نیکو دارد)

این انبان با هر چه در اوست از آن من است. قاضی گفت: این انبان از تو چه وقت گم شده؟ کرد گفت: دیروز این انبان از من رفته و دوش من از اندوه نخفته ام. قاضی گفت: اگر این از آن تو است متاعی را که در اوست از برای من توصیف کن.

پس آن مرد گفت: در این انبان میلهای سیمین و کحلهای عنبرین و شمعدانهای زرین و تنگهای بلورین و غرفه های نگارین و فرشهای فاخر و رنگین و حصنهای حصین و چشمه های گوارا و شیرین و شهر همدان و قزوین و ممالک هند و چین. و جمعی از کردهای بی دین گواهی میدهند که این انبان، انبان من است.

قاضی به من گفت: ای فلان، در این انبان چیست و گواه تو کیست؟ من در حالتی که دلم سوخته و آتش غضبم افروخته بود پیش رفتم و گفتم:

«اعزالله مولانا القاضی»[۱] (= خدا قاضی سرور ما را عزیز دارد)

در این انبان خانه ای است خراب و چشمه ای است بی آب و میخ است و طناب و تنبور است و رباب و نقل است و شراب و سیخ است و کباب، و در این انبان است کواعب اتراب [= دوشیزگان نارپستان] و اصدقا [= دوستان] و

احباب [= یاران] و شهر گنجه و نواحی باب الابواب. و جمعی از اهل کتاب و شیخ و شاب گواه اند که این انبان از من و آنچه در اوست از آن من است.

جوان کرد از سخن من داد زد و فریاد برآورد که ایها القاضی، این انبان معروف است و آنچه در او هست موصوف است و در این انبان است عیون و انهار و کروم و اشجار و دریا و کوهسار و صحرا و مرغزار و سواران نیزه دار و شیران آدمخوار و هزار هزار گرزه مار [= مار پُرزهر] و در این انبان است دام صیاد و کوره حداد و قصر شداد بن عاد و ارم ذات العماد و شهر بصره و بغداد و هزار دزد شیاد و هزار هزار قحبه و قَوّاد [= دیوث]. و جماعتی از اکراد گواه اند که انبان، انبان من و آنچه در اوست از آن من است.

پس قاضی گفت: یا علی چه میگویی؟ من به خشم اندر شده پیش نشستم و گفتم: «ایدالله مولانا القاضی»[۱]!

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در اینجا در متن فارسی «مولانا» با املای «مولینا» آمده بود که برای فارسی نویسی به صورت «مولانا» تغییر یافت]

چون شب دویست و نود و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی عجمی گفته است که من در خشم شده به قاضی گفتم: در این انبان من تیغ است و سنان و تیر است و کمان و گوی است و چوگان و زره است و خفتان و مرد است و میدان و صحن است و ایوان و سرو است و بستان و گل است و ریحان و در این انبان است قُلزُم[۱] و عُمان و ری و طبرستان و دامغان و سمنان و قم و کاشان و لبنان و اصفهان و ساحت آذربایجان و سامان خراسان. و جمعی از عالمان و زاهدان و واعظان و قسیس و رهبان گواه اند که این انبان، انبان من و آنچه در اوست از آن من است.

کرد از سخن من برآشفت و پیشتر نشسته گفت: ایها القاضی، در این انبان چمن است و گلزار و شکوفه است و ازهار و عندلیب است و هزار و چنگ است و مزمار و میخانه است و خمار و شهر کوفه و بصره و سبزوار. و هزار هزار اخیار [= نیکوکاران] و اشرار [= بدکاران] گواه اند که این انبان، انبان من و آنچه در اوست از آن من است.

من چون این سخنان شنیدم خشمگین گشته فریاد کشیدم که ایها القاضی در این انبان، جبال است و بحور و قلاع است و قصور و غلمان [= خدمتکاران بهشت] است و حور و ساز است و تنبور و دجله است و فرات و بلخ است و هرات و در این انبان است ایوان انوشیروان و مملکت سلیمان و تختگاه کیان و از وادی نعمان[۳] تا ارض سودان و از هند تا عسقلان[۴].

چون قاضی این سخنان بشنید عقلش حیران شد و گفت: نیستید شما مگر دو مرد منافق و دو فاجر فاسق. سخنان شما از روی فساد و دعوی شما محض لجاج و عناد است زیرا که از جزایر خالدان تا سر حد ظلمات و از مغرب زمین تا نواحی هرات و از فارس تا خراسان و از چین تا بادیه اُمّ غیلان[۵] و از زمین تا آسمان و همه دنیا از کران تا کران گنجایش آنچه شما گفتید ندارند. مگر این انبان هفت آسمان است؟! مگر این انبان عرش سبحان است؟ مگر این انبان عرصه محشر است؟! مگر این انبان عالم دیگر است؟!

آنگاه به گشودن انبان امر فرمود. چون انبان بگشودند جز قرصه نان جوین و مشتی زیتون چیزی در آن نبود. قاضی انبان بر ما انداخته ما را از مجلس براند. علی عجمی گفته که خلیفه چون این حکایت از من بشنید چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و جایزه نیکو به من داد.

[۱- قلزم به معنی عام یعنی دریا و رود بزرگ و به معنی خاص به برخی دریاها اشاره دارد از جمله دریای سرخ؛ همچنین به بندری در کنار دریای سرخ می گویند]

[۲-عُمّان به معنی دریای مشهور عمان؛ و عُمان نام شهری است عربی بر ساحل بحر یمن و هند]

[۳- موضعی است نزدیک مکه]

[۴- شهری است از شام بر کران دریای روم]

[۵- بادیه ام غیلان= صحرای خار مغیلان؛ ضمنا ام غیلان نام زنی ز صحابه نیز بوده است]

حکایت هارون و کنیزک

و از جمله حکایتها این است که جعفر وزیر برمکی شبی با هارون الرشید در منادمت بود. در حال مستی هارون الرشید گفت: ای جعفر، شنیده ام که کنیزکی خوبرو و نیکوشمایل خریده ای و نادیده مرا دل بدو مفتون گشته، او را به من بفروش. جعفر گفت: نخواهم فروخت. خلیفه فرمود: او را به من هبه [= پیشکش، هدیه] کن. جعفر گفت: ایها الخلیفه، هبه نیز نخواهم کرد. پس هارون گفت: زبیده به سه طلاق از من مطلقه است اگر من کنیز از تو به هبه یا به شرا نستانم! جعفر گفت: زن من به سه طلاق مطلقه است اگر من کنیزک را بفروشم و یا هبه کنم. پس از آنکه هر دو از مستی باده هشیار شدند و دانستند که به کاری بزرگ درافتاده اند که در اصلاح آن تدبیری نتوان کرد. آنگاه هارون الرشید گفت: این واقعه را چاره نتواند کرد مگر ابویوسف. پس ابویوسف را بخواستند. نیمه شب بود که رسول خلیفه نزد ابویوسف آمد. ابویوسف برخاسته بسرعت بیرون آمد و به استر سوار شد و خادم خود را گفت که: توبره استر با خود بردار که استر بی علوفه نماند. خادم توبره

برداشته برفتند. چون ابویوسف به نزد هارون الرشید برسید، هارون بر پای خاسته او را در پهلوی سریر بنشاند و با هارون هیچ کس به فراز سریر نمینشست. آنگاه خلیفه به ابویوسف گفت: این وقت ترا نخواسته ام مگر از بهر کاری بزرگ. پس صورت واقعه بیان کرد و گفت که: در تدبیر این کار عاجز مانده ام! ابویوسف گفت: ایها الخلیفه، این کار آسانترین کارهاست. پس از آن به جعفر گفت: نصف کنیز را به خلیفه بفروش و نصف دیگر را هبه کن تا هر دو از سوگند او خلاص شوید. جعفر چنان کرد و خلیفه مسرور شد. آنگاه خلیفه فرمود که همین ساعت کنیزک را حاضر آورید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و نود و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه هارون الرشید گفت که: همین ساعت کنیزک را حاضر آورید که من بسی شوق به دیدار او دارم. پس کنیزک را حاضر آوردند. خلیفه به ابویوسف گفت که: اکنون می خواهم با او درآمیزم که طاقت شکیبایی به گذشتن ایام استبرا (= عده پاک شدن زن) ندارم و در این باب حیلتی باید. ابویوسف گفت: بنده ای از بندگان خلیفه را حاضر بیاورید. در حال مملوکی را حاضر آوردند. ابویوسف به خلیفه گفت: اگر مرا اذن دهی این کنیزک بدین مملوک تزویج کنم و قبل از دخول طلاق بگوید. آنگاه بدون استبرا برآمیختن تو با او حلال خواهد بود. هارون الرشید از این حیلت بیش از حیلت نخستین تعجب کرد. خلیفه ابویوسف را جواز عقد داد. قاضی عقد نکاح بست و مملوک قبول کرد. پس از آن قاضی به مملوک گفت: این را طلاق بگو و صد دینار بستان. مملوک گفت: طلاق ندهم و دینار نستانم. پس قاضی به شماره دینارها همی افزود ولی مملوک راضی نمی شد تا اینکه به هزار دینار رسید. آنگاه مملوک به ابویوسف گفت: ایها القاضی، طلاق به دست من یا به دست خلیفه است؟ ابویوسف گفت: طلاق در دست تو است. مملوک گفت: به خدا سوگند که هرگز طلاق نخواهم گفت. آنگاه خلیفه در غضب شد و به ابویوسف گفت که: این کار را علاج چیست؟ ابویوسف گفت: ایها الخلیفه، تشویش مکن که این کار بس آسان است و اکنون تو این مملوک را به همین

کنیزک تملیک کن [= کنیزک را مالکِ مملوک کن]. خلیفه گفت: این بنده را بدو تملیک کردم. قاضی با کنیزک گفت: قبول کن. کنیزک قبول کرد. آنگاه قاضی گفت: چون مملوک به مِلکِ کنیزک درآمد نکاح مُنفَسخ [= باطل] شد و به حکم شرع باید از یکدیگر جدا شوند. پس خلیفه بر پای خاست و گفت: در هیچ عهد چون تو قاضی دانشمند نبوده است. پس خلیفه چند طبق زر به ابویوسف بداد و به او گفت: چیزی داری که این زرها را در او جای دهی؟ آنگاه ابویوسف را توبره استر به خاطر آمد و توبره را بخواست و زرها به توبره اندر کرده به خانه خود بازگشت.

حکایت جوان کریم

و از جمله حکایتها این است که خالد بن عبدالله قشیری امیر بصره بود. روزی جماعتی پسر نیکورو و خردمندی را گرفته به نزد امیر آوردند. امیر خالد از قصه ایشان باز پرسید. ایشان گفتند: این پسر دزد است و ما این پسر را دوش در منزل خود گرفتیم. چون خالد به سوی آن پسر نظر کرد از حسن و نظافت او شگفت ماند. در حال مکان را خلوت کرد و آن پسر را به نزدیک خود خوانده از قصه او سؤال کرد. آن پسر گفت: این جماعت راست می گویند و کار همان است که گفتند. پس خالد گفت: ترا به این صورت جمیل چه بر این کار بداشت؟ آن پسر گفت: طمع در مال به این کارم بداشت و از قضای حق

نتوان گریخت. پس خالد به او گفت: مادرت به عزای تو نشیند، مگر ترا به این نیکویی و جمال و خردمندی و کمال، منع کننده ای نبوده است که ترا از دزدی منع کند؟ آن پسر گفت: ای امیر، این سخنان بگذار و آنچه که حکم پروردگار است جاری کن که پاداش عمل من همین است و خدا هیچ بنده ای را ستم نکند. پس خالد ساعتی به فکرت فرو رفت و در کار آن پسر حیران بود. آنگاه به او گفت: اعتراف تو در میان مردم مرا به تردید و تشکیک [= شک] همیاندازد وگرنه من به تو گمان دزدی نمی برم، شاید ترا بجز سرقت حکایتی باشد، اگر ترا حکایتی هست به من بازگو. آن پسر گفت: ایها الامیر، بجز آنچه اعتراف کردم چیزی به خاطرت راه مده، مرا هیچ گونه قصه ای نیست که او را شرح دهم مگر اینکه من به خانه اینها داخل گشته دزدی کردم. ایشان مرا بدیدند و بگرفتند و به نزد تو آوردند. چون خالد سخنان آن پسر بشنید فرمود او را در زندان کردند و منادی را امر کرد که در بصره ندا دردهد به اینکه هر کس دوست می دارد که به تفرج فلان دزد درآید و بریدن دست او را مشاهده کند فردا در فلان مکان حاضر آید. پس آن پسر در زندان جای گرفت و قید آهنین در پایش بنهادند. آهی کشیده آب از دیدگان بریخت و این دو بیت بر خواند:

آن نه عشق است که از دل به زبان می آید
و آن نه عاشق که ز معشوق به جان می آید

عاشق آن است که بی خویشتن از ذوق سماع
پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید

چون زندانبانان این شعر بشنیدند به نزد امیر خالد آمده او را آگاه کردند که این جوان عاشق است. چون شب در آمد، پرده ظلمت به جهان فرو آویخت. امیر خالد آن پسر را بخواست و با او سخن گفت. آن پسر را بسیار خردمند و ادیب و ظریف و هوشیار دید. فرمود طعام از بهر او بیاوردند. پس از آن پسر خوردنی بخورد و ساعتی با امیر خالد حدیث گفتند. آنگاه امیر خالد گفت: من دانستم که ترا بجز دزدی حکایتی هست، فردا چون قاضی حاضر شود و مردمان جمع آیند و از تو سؤال کنند که دزدی کرده ای یا نه، تو اعتراف مکن. سخنی بگو که از بریدن دست برهی که پیغمبر علیه السلام فرموده است:

«ادرؤوا الحدود بالشبهات »

(= با [طرح] شبهات حدود را دفع کنید.)

پس از آن امیر خالد او را به زندان بفرستاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و نود و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، امیر خالد جوان را به زندان بفرستاد. آن شب را به زندان اندر به روز آورد. چون روز برآمد مردمان به تفرج آن پسر در مکان موعود گرد آمدند و در بصره از مرد و زن هیچ کس نماند مگر اینکه به تماشای عقوبت آن پسر به در آمدند و امیر خالد نیز با بزرگان بصره سوار گشته بدان مکان در آمدند و قاضی را نیز بخواستند. آنگاه به حاضر آوردن آن پسر بفرمود. در حال آن پسر را بازوان بسته پای در قید آهنین بیاوردند و هیچ کس او را در آن حالت ندید مگر اینکه بدو بگریست و زنان را آواز به گریه و شیون بلند شد. قاضی فرمود زنان را ساکت کردند. آنگاه به آن جوان گفت که: خصمهای ترا گمان این است که تو به خانه ایشان داخل گشته مال ایشان دزدیده ای ولی ای جوان، شاید که تو به قدر نصاب[۱] ندزدیده باشی! آن پسر گفت: تمامت نصاب دزدیده ام. قاضی گفت: شاید تو در آن مال شریک باشی! آن پسر گفت: لا والله، همه مال از ایشان بوده است، مرا در او حقی نبود. پس خالد در خشم شد و خود برخاسته به سوی آن پسر آمد و تازیانه بر وی بزد و این دو بیت بر خواند:

گر شوی سفله را نصیحت گوی

نزد او سهل و سرسری باشد

آنگاه فرمود دست او را ببرند. پس سیاف کاردی برنده از غلاف کشید. آن پسر دست پیش برد و سیاف کارد بر دست او نهاده همی خواست دست او را از ساعد جدا کند که ناگاه دخترکی از میان زنان به شتاب هر چه تمامتر بیرون آمد که جامه ای کهنه و چرکین در بر داشت. پس فریاد برآورده خود را بر آن پسر بینداخت و نقاب از روی چون قمر یکسو کرد. مردمان آوازها بلند کردند و از حمیت به حمایت بر آمدند. نزدیک شد به سبب این حادثه فتنه ای برپا شود. آنگاه دخترک به آواز بلند ندا در داد و گفت: ایها الامیر، ترا به خدا سوگند میدهم در بریدن دست او شتاب مکن تا این رقعه بخوانی. پس آن دخترک رقعه به امیر خالد داد. امیر خالد رقعه بگشود و این سه بیت در آن نوشته یافت:

ایا امیر مظفر بدان و آگه باش
که هست عاشق من این جوان پاک سرشت
شگفت نیست که از دست بگذرد عمدا
که جاه و مال به سودای من ز دست بهشت
بود نه دزد و به دزدی همی کند اقرار
که فاش کردن سرِّ است پیش عاشق، زشت

چون خالد ابیات بخواند از مردم به یکسو رفته تنها بایستاد و دخترک را طلبیده حکایت بازپرسید.

دخترک گفت که: این پسر عاشق من است و به قصد زیارت من به خانه ما در آمده سنگی به آگاهانیدن من به خانه انداخته بود و پدر و برادرانم صدای سنگ شنیده بیرون رفته بودند. چون این جوان ایشان را بدید به جمع آوردن چیزهای خانه پرداخت و خویش را چنان بنمود که دزدی همیکند و قصدش این بود که پرده از معشوقه اش برداشته نشود. پس چون پدر و برادرانم او را در این حالت بدیدند او را بگرفتند و به جهت دزدی به نزد امیر بیاوردند. او نیز به سرقت اعتراف کرد تا من رسوا نشوم و خود را از غایت جوانمردی بدین ورطه بزرگ بینداخت!

پس خالد گفت: به خدا سوگند سزاوار نیست که در آوردن حاجت این جوان نکوشم. آنگاه پسر را نزد خود خوانده جبین او را بوسه داد و پدر دخترک را بخواست و به او گفت: ایها الشیخ، ما قصد کرده بودیم که دست این جوان ببریم ولکن خدا مرا از این خطر نگاه داشت و اکنون ده هزار درم بدین پسر عطا کنم از آنکه او دست خود را از بهر پاس ناموس تو و ناموس دختر تو بذل کرده بود و دختر ترا نیز ده هزار درم عطا کنم که او مرا بیاگاهانید و از این خطر مرا بازداشت و از تو همی خواهم که اجازت دهی تا دختر ترا بدین پسر تزویج کنند. آن شیخ گفت: ایها الامیر، جواز دادم. پس خالد شکر خدا به جا آورد و بزمی نیکو و شایسته از برای عقد فرو چید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- نِصاب= اندازه معین، اندازه حداقل؛ در اینجا منظور حداقل مقداری است که برای آن، حکم صادر شود]

چون شب دویست و نود و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، امیر خالد مجلسی نیکو از بهر عقد بیاراست و دخترک ماهروی را به آن پسر تزویج کرد و فرمود که بیست هزار درهم را با دخترک به خانه آن پسر بردند و مردمان بصره فرحناک و شادان بازگشتند و من عجب از آن روز روزی ندیدم که آغاز آن روز گریه و اندوه و انجامش نشاط و سرور بود.

حکایت کرم جعفر برمکی

و از جمله حکایتها این است که خلیفه هارون الرشید چون جعفر وزیر برمکی را بکشت فرمود که: هر کس از برای جعفر گریه کند و یا مرثیه گوید او را نیز بکشند. پس مردمان خود را از این کار بازداشتند.
اتفاقا عربی بادیه نشین را عادت این بود که در هر سال قصیده ای در مدح جعفر گفته به زیارت او می آمد و هزار دینار از جعفر گرفته باز می گشت و تا آخر سال آن هزار دینار صرف کرده با قصیده دیگر می آمد. در آن سال نیز به عادت معهود با قصیده ای بیامد. چون به بغداد برسید جعفر را کشته یافت. به همان مکان که او را کشته بودند بیامد و اشتر در آنجا بخوابانید و سخت بگریست و اندوهناک شد و قصیده را انشا کرده[۱] بخفت. جعفر برمکی را در

خواب بدید که به آن بدوی می گوید که تو خود را به تعب درانداختی و قصیده ای گفته پیش من آوردی و مرا کشته یافتی ولکن اکنون به بصره روان شو و از مردی که فلان نام دارد جریان شو، چون به او برسی بگو که جعفر برمکی ترا سلام می رساند و میگوید که هزار دینار از امارت باقلا بده. پس چون اعرابی بیدار گشت به سوی بصره روان شد و آن بازرگان را بپرسید و با او جمع آمده گفته جعفر وزیر را تبلیغ کرد [= به آگاهی رساند] و آن مرد چنان فریاد زد که نزدیک شد روان از تنش به در آید. پس از آن بدوی را گرامی بداشت و در پهلوی خود بنشانید و سه روز در ادای رسوم میزبانی چیزی فرو نگذاشت و پس از سه روز بدوی خواست از نزد او بازگردد. آن مرد بازرگان هزار و پانصد دینار به بدوی بداد و به او گفت: یک هزار دینار را به حکم جعفر دادنی [= بدهکار] بودم و پانصد دینار دیگر خود به تو دادم و از این به بعد هر سال به استمرار هزار و پانصد دینار در نزد من است. چون آخر سال شود بیا و زرها از من بستان.

آنگاه بدوی با بازرگان گفت: ترا به خدا سوگند میدهم مرا از حکایت باقلا آگاه کن. بازرگان گفت: من در آغاز کار بینوا و پریشان حال بودم، باقلا پخته در کوچه های بغداد می گردانیدم و او را فروخته وسیله معاش می کردم. اتفاقا روزی دیگ باقلا برداشته بیرون رفتم و در آن روز هوا سرد بود و باران می بارید و مرا جامه ای که از سرما و باران نگاه دارد نبود. گاهی از شدت سرما

می لرزیدم و گاهی به آب باران می افتادم و بدان حالت از پای قصر جعفر وزیر میگذشتم؛ ناگاه جعفر را از منظره قصر چشم بر من افتاد و به حالت من رحمت آورده خادمی به سوی من بفرستاد. خادم مرا به نزد جعفر برد. در آن هنگام زنان و خاصگان جعفر در نزد او نشسته بودند. چون جعفر مرا بدید به من گفت: هر چه باقلا ترا هست به حاضران بفروش. من پیمانه بگرفتم و به هر یک از حاضران پیمانه ای از باقلا پیمودم. پس هر یک از ایشان پیمانه مرا پر از زر کرده به من می دادند تا اینکه من هر چه باقلا داشتم بفروختم و زرها جمع کردم. آنگاه جعفر برمکی به من گفت: آیا از این باقلا چیزی به دیگ اندر مانده است یا نه؟ من گفتم: نمی دانم. پس دیگ را جستجو کرده یک دانه باقلا پدید آوردم. جعفر وزیر آن یک دانه باقلا را از من بگرفت و او را دو نیمه بشکست: نیمه ای خود برداشته و نیمه ای به یکی از زنان خود بداد و به او گفت: این نیمه باقلا را به چند دینار می خری؟ آن زن گفت: به دو برابر این زرها که مرد باقلافروش جمع آورده است بخرم. مرا از این سخن عقل حیران گشت و با خود گفتم که: چنین کار محال است! پس من در عجب بودم و سر در گریبان فکرت داشتم که ناگاه آن زن کنیزکان خود را فرمود دو برابر آن زرها که داشتم حاضر آورده به من دادند. آنگاه جعفر گفت: من این نیمه دیگر را بدو برابر همه این زرها شرا کنم. پس خادمان را به حاضر آوردن زر بفرمود و دو برابر همه زرها به من بداد و همه زرها را جمع آورده دیگ مرا پر

از زر کرد. من زر برداشته بازگشتم و به بصره آمده با آن مال به بازرگانی بنشستم و از آن مال مالی بسیار اندوخته ام. هرگاه در هر سال هزار دینار به احسان جعفر برمکی ترا بدهم زیانی به من نخواهد رسید که رحمت حق به روان جعفر باد.

[۱- انشا کردن= سرودن شعر، آفریدن، نوشتن]

حکایت هارون الرشید و ابومحمد تنبل

و از جمله حکایتها این است که هارون الرشید روزی در تخت خلافت نشسته بود که یکی از خواجه سرایان در آمد و تاجی از زر سرخ مرصع با در و گوهر گرانقیمت بیاورد و آستان خلیفه را بوسه داد و گفت: ایها الخلیفه...
چون قصه به اینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و نود و نهم برآمد

دنیازاد با شهرزاد گفت: ای خواهر، حدیث تمام کن. شهرزاد گفت: اگر ملک اجازت دهد بازگویم. ملک گفت: ای شهرزاد، حکایت تمام کن.

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، آن خواجه سرا گفت: ایها الخلیفه، سیده زبیده، ترا سلام می رساند و می گوید که من این تاج بساختم و گوهرها بدو بنشاندم. اکنون این تاج به گوهری بزرگ محتاج است که بر تارَک [= نوک، فرق] او بنشانم و من ذخیره های خود را تفتیش [= جست و جو] کرده بدان سان گوهری بزرگ نیافتم که شایسته او باشد. پس خلیفه فرمود که: گوهری بزرگ بدان سان که سیده زبیده خواسته است تفتیش کنند. خزینه داران تفتیش کردند، چنان گوهری نیافتند و خلیفه را بیاگاهانیدند. خلیفه از این رهگذر تنگدل شد و گفت: من خلیفه زمان و سر پادشاهان روی زمین باشم و از بهر یک دانه گوهر عاجز شوم؟ پس در خشم گشته خادمان را فرمود که: از بازرگانان تفتیش کنید. خادمان گفتند: ایها الخلیفه، بازرگانان را سخن این است که بدین سان گوهر یافت نشود مگر در نزد مردی از مردمان بصره که او را ابومحمد تنبل گویند.

آن گاه خلیفه وزیر خود جعفر برمکی را فرمود که منشوری به امیرمحمد زبیدی، والی بصره بنویسد که امیرمحمد، ابومحمد تنبل را روانه حضور خلیفه

سازد. در حال جعفر وزیر منشور نوشته در صحبت مسرور سیاف بفرستاد. مسرور به بصره روان گشته نزد امیرمحمد والی برسید. امیرمحمد فرحناک شد و مسرور را گرامی بداشت. پس از آن مکتوب خوانده مضمون بدانست و مسرور را با جمعی از تابعان خود به سوی ابومحمد تنبل بفرستاد. ایشان رو به خانه ابومحمد آورده در بکوفتند. خادم ابومحمد بیرون آمد. مسرور گفت: خواجه خود را بگو که هارون الرشید او را خواسته است. خادم به درون رفته خواجه خود را باخبر کرد. ابومحمد بیرون آمده مسرور، حاجب خلیفه را با تابعان والی در آنجا بدید. به احتشام خلیفه زمین ببوسید و گفت: خلیفه را فرمانبردار هستم ولکن به خانه اندر آیید. ایشان گفتند: مجال خانه درآمدن نداریم که خلیفه ما را امر کرده که در بردن تو بشتابیم و انتظار ترا همیکشد. پس ابومحمد گفت: چندان که سفر را آماده شوم صبر کنید. آنگاه ایشان داخل خانه گشتند و در دهلیز خانه پرده های مطرز به طراز زرین آویخته یافتند. آنگاه ابومحمد تنبل بعضی از غلامان خود را فرمود مسرور را به گرمابه ای که در خانه بود ببرند. خادمان مسرور را به گرمابه بردند. مسرور دیوارها و فرش گرمابه را دید که از جمله عجایب هستند، همگی زراندود و سیم اندودند و آب گرمابه با گلاب درآمیخته است. پس خادمان به مسرور گرد آمده خدمت او را به انجام رسانیدند. چون از گرمابه به در آمدند خلعتهای دیبای زرین بر او پوشانیدند. آنگاه مسرور با یاران خود به نزد ابومحمد در آمده دید

که در قصر خود به تختی زرین که با دُرّ و گوهر مرصع بود برنشسته و فرشهای حریر گسترده اند. چون ابومحمد، مسرور را بدید او را تحیت گفته در پهلوی خویشش جای داد و به حاضر آوردن سفره بفرمود. چون سفره بگستردند مسرور با خود گفت: به خدا سوگند که من در نزد خلیفه بدین سان سفره ندیده ام. و در آن سفره همه گونه طعامها بود که هرگونه را به طبقی زرین نهاده بودند. مسرور گفته است که خوردنی بخوردیم و نوشیدنی بنوشیدیم و آن روز به عیش و نشاط بی اندازه بسر بردیم. آنگاه به هر یکی از حاضران پنج هزار دینار بداد.

چون روز دیگر برآمد خلعتهای سبز مطرز به طرازهای زرین بر ما بپوشانید و ما را گرامی بداشت، مسرور به او گفت که: بیش از این رخصت توقف ندارم که از خلیفه اندیشناکم. ابومحمد تنبل به او گفت: تا فردا صبر کن که بسیج سفر دیده روانه شویم. پس آن روز را نیز توقف کردند. چون روز سیم شد، خادمان استری از برای ابومحمد تنبل زین زرین مرصع با در و گوهر بر نهادند. مسرور با خود گفت: اگر ابومحمد تنبل با این حالت در نزد خلیفه آید آیا خلیفه از سبب این مال خواهد پرسید یا نه؟ پس مسرور و ابومحمد تنبل، امیرمحمد والی را وداع کرده از بصره بیرون آمدند و همی رفتند تا به شهر بغداد برسیدند. چون در حضرت خلیفه حاضر آمدند، خلیفه ابومحمد را به نشستن اشارت فرمود. ابومحمد بنشست و با ادب تمام به سخن گفتن آغاز

کرد و گفت: ایها الخلیفه، من هدیتی به اندازه قابلیت خود نه در خور شان خلیفه با خود آورده ام، اگر خلیفه جواز دهد حاضر آورم. هارون الرشید جواز بداد. پس ابومحمد صندوقی حاضر آورده بگشود و از آن صندوق تحفه های ملوکانه در آورد که از جملت آنان درختان زرین بود و آن درختان اوراق از زمردهای سبز و اثمار [=میوه ها] از یاقوتهای سرخ و زرد و لؤلؤهای سفید داشت. خلیفه از دیدن آنها شگفت ماند. پس از آن ابومحمد صندوقی دیگر حاضر آورد و از آن خیمه ای از دیبا که با لؤلؤ و یاقوت و زمرد و زبرجد و انواع گوهرها مکلل بود به در آورد که ستونهای آن خیمه از عود هندی و دامن آن خیمه مرصع با زمرد سبز بود و در آن خیمه صورت حیوانات و وحوش و طیور نگاشته بودند و آن صورتها با گونه گونه گوهرها و زمرد و یاقوت و زبرجد و بلخش [= بدخش، لعل بدخشی] مکلل بودند. چون هارون الرشید آن را بدید فرحناک شد. آنگاه ابومحمد تنبل گفت: ایها الخلیفه، گمان مکن که من این هدیت به سبب بیم یا امید آورده ام ولکن چون دیدم که من مردی ام پست رتبت و این تحفه ها جز خلیفه کسی را سزاوار نیست از بهر همین بیاوردم و اگر خلیفه مرا دستوری دهد به پاره ای چیزها که قدرت دارم بنمایم. خلیفه گفت: آنچه اراده کرده ای بکن تا تفرج کنیم. پس ابومحمد لبان خود را به جنبش آورده به قصر اشارت کرد، در حال طاقها خم گشتند. آنگاه اشارت دیگر کرد طاقها به جای خود بلند شد. پس از آن به چشم خود اشارتی

کرده در حال قصرهای دربسته پدید گشت. آنگاه روی به آن قصرها کرده سخن گفت. ناگاه آوازهای مرغان در جواب بلند شد. خلیفه را غایت شگفت و تعجب روی داده به او گفت: این همه مال و هنر ترا از کجاست که ترا نام جز ابومحمد تنبل نیست و ما شنیده ایم که پدر تو مردی بوده است حجام که در گرمابه ها خدمت می کرده است و میراثی از برای تو نگذاشته است؟ ابومحمد گفت: ای خلیفه، حدیث مرا گوش دار.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصدم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابومحمد به خلیفه گفت: ایها الخلیفه، حدیث مرا گوش ده که بس عجیب است. هارون الرشید گفت: حکایت خود بازگو.

[روایت ابومحمد تنبل]

پس ابومحمد گفت: ای خلیفه زمان، اینکه مرا تنبل نامند و میگویند که پدر من مالی به میراث نگذاشته است همه راست است که پدر من به گرمابه اندر حجام بود و من در خردسالی تنبل ترین همه مردمان روزگار بودم و از تنبلی به جایی رسیده بودم که اگر به روزهای گرم تابستان در آفتاب می خفتم از غایت تنبلی برنمیخاستم که از آفتاب به سایه روم. پانزده سال به همین منوال گذراندم.

پس از آن پدرم درگذشت و چیزی به میراث نگذاشت و مادر من در خانه های مردم خدمت کرده مرا نان می داد و من در یک پهلو افتاده از جای خود نمی جنبیدم.
اتفاقا روزی مادرم به نزد من آمد و پنج درم نقره داشت و به من گفت: ای فرزند، شنیده ام که شیخ ابوالمظفر قصد سفر چین کرده و او مردی است که

بینوایان را دوست می دارد. تو این پنج درم برداشته پیش شیخ ابوالمظفر شو و از او تمنا کن که به این پنج درم از بلاد چین متاعی از برای تو شرا کند شاید که از فضل خدا سودی از آن متاع به هم رسد. من تنبلی کردم که از جای خود برخیزم. او قسم یاد کرد که اگر من برنخیزم او مرا نان و آب ندهد و به نزد من نیاید و مرا تشنه و گرسنه بگذارد تا بمیرم. پس چون سوگند مادر بشنیدم دانستم که خلاف سوگند نخواهد کرد و مرا از گرسنگی خواهد کشت. ناگزیر مانده به او گفتم: مرا بگیر و بنشان. پس مرا گرفته بنشانید و من همی گریستم. آنگاه گفتم: کفشهای من بیاور و گفتم: کفش در پای من کن. مادر کفش در پای من کرد. گفتم: مرا بردار و از زمین بلند کن و چنان کرد که من گفتم. پس از آن گفتم: مرا بگیر تا راه بروم. او مرا بگرفت و من از غایت تنبلی همی گریستم و می رفتم و دامنهای من به پای من در می پیچید تا اینکه به کنار دریا برسیدیم و شیخ را سلام داده به او گفتم: ای عم، ابوالمظفر تو هستی؟ گفت: آری ابوالمظفر منم. گفتم: این پنج درم بگیر و از بلاد چین متاعی از برای من شرا کن شاید که خدا سودی به من عطا فرماید. شیخ ابوالمظفر از یاران خود پرسید که: این جوان را می شناسید؟ گفتند: آری این جوان را ابومحمد تنبل گویند و ما بجز این وقت هرگز ندیده بودیم که او از خانه خود به در آید. ابوالمظفر گفت: ای فرزند، درمها پیش من آور و توکل بر خدا کن. پس شیخ درمها از من بستد و بسم الله گفت. پس از آن با مادر خود

به خانه برگشتم و شیخ ابوالمظفر با بازرگانان به سفر روانه شدند و همی رفتند تا به بلاد چین برسیدند. آنگاه شیخ ابوالمظفر به بیع و شرا مشغول شد. چون کار به انجام رسانید با یاران خود بازگشت و سه روز کشتی همی راند. چون روز چهارم شد شیخ ابوالمظفر گفت: کشتی نگاه دارید. بازرگانان گفتند: ترا چه حاجت افتاد که به نگاه داشتن کشتی امر کردی؟ شیخ گفت: بدانید که من تمنای ابومحمد تنبل را فراموش کرده ام و درمهای او را متاع نخریده ام؛ با من بازگردید تا از بهر او متاعی بخرم شاید که او را سودی شود. بازرگانان گفتند: ایها الشیخ، ترا به خدا سوگند می دهیم که ما را باز مگردان که ما مسافتی طی کرده از خطر گذشته ایم و رنجها برده ایم. شیخ ابوالمظفر گفت: ناچار بازگردم. بازرگانان گفتند: از ما چندین برابر سود پنج درم بستان و باز مگردان. شیخ سخنان ایشان را بپذیرفت و مالی افزون از برای ابومحمد جمع آوردند. پس از آن، کشتی همی راندند تا به جزیره ای برسیدند که در او خلقی بسیار بود و در آنجا لنگرهای کشتی فرو آویختند و بازرگانان از آن جزیره به خریدن گوهر و لؤلؤ مشغول شدند. آنگاه ابوالمظفر مردی را از اهل جزیره دید نشسته و بوزینه بسیار در پیش دارد و در میان آن بوزینگان، بوزینه موی برکنده پریشان حالی هست که هر وقت خداوند بوزینگان غفلت میکرد آن بوزینگان دیگر او را می گرفتند و می زدند و به سوی خداوند

بوزینگانش می انداختند و خداوند بوزینگان برخاسته بوزینگان را می بست و می زد.

چون شیخ ابوالمظفر این حالت بدید بر آن بوزینه رحمت آورده و به خداوند بوزینگان گفت: این بوزینه را می فروشی؟ آن مرد گفت: شرا کن. شیخ گفت: کودک یتیمی پنج درم پیش من دارد. آیا این بوزینه را به همان پنج درم میفروشی یا نه؟ گفت: فروختم، خدا برکت او را به صاحبش بدهد. پس شیخ درمها بداد و بوزینه بستد. خادمان شیخ بوزینه را در کشتی به جایی بستند. آنگاه بادبان کشتی، افراخته، روان شدند و همی رفتند تا به جزیره ای دیگر برسیدند و در آنجا نیز لنگر انداختند و غواصان آن جزیره نزد بازرگانان بیامدند و از بازرگانان مزد گرفته به دریا فرو می شدند و لؤلؤ و گوهر و چیزهای دیگر از دریا در می آوردند. چون بوزینه این بدید خود را از قید بگشود و خویشتن را از کشتی به دریا افکنده فرو شد. شیخ ابوالمظفر گفت: سبحان الله از بخت بد آن یتیم، بوزینه تلف شد. پس شیخ از بوزینه نومید گشته بنشست. چون غواصان بیرون آمدند بوزینه نیز با ایشان از آب بیرون آمد و گوهرهای گرانبها در هر دو دست داشت. گوهر را به شیخ بینداخت. شیخ از این کار در شگفت ماند و با خود گفت: این بوزینه را سری است بزرگ. پس از آن کشتی به راه انداخته همی رفتند تا به جزیره زنگیان بر آمدند و ایشان گروهی بودند سیاه که گوشت آدمیان همی خوردند. چون

زنگیان از رسیدن کشتی بدانجا آگاه گشتند به فراز خیکهای باد بر دمیده نشسته به سوی کشتی آمدند و اهل کشتی را گرفته نزد ملک خویشتن بردند. ملک بعضی از ایشان را ذبح کرده برای خورش به کار برد و بقیه را به زندان فرستاد. ایشان با اندوه و انبوه در زندان بودند. چون شب در آمد بوزینه برخاسته به سوی ابوالمظفر شد و بند از او بگشود. چون بازرگانان شیخ را گشوده یافتند گفتند: ای ابوالمظفر، امید هست که خلاص ما در دست تو باشد. شیخ گفت: بدانید که مرا پس از اراده پروردگار این بوزینه خلاص کرد.

چون قصه به اینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شیخ ابوالمظفر با بازرگانان گفت: مرا این بوزینه خلاص کرده و من هزار دینار از برای او نیت کرده ام. بازرگانان گفتند: اگر ما را خلاصی دهد ما نیز از بهر او هزار دینار نیت کنیم. پس برخاسته یکان یکان را بند بگشود. چون همگی خلاصی یافتند به سوی کشتی روان شدند. چون به کشتی در آمدند متاع کشتی را بر جای یافتند و نقصانی در او ندیدند. آنگاه بادبان برافراشته برفتند. شیخ ابوالمظفر گفت: ای جماعت بازرگانان، وعده خود را وفا کنید. پس بازرگانان هر یک هزار دینار از برای بوزینه بدادند و ابوالمظفر نیز هزار دینار از مال خود بداد و برای بوزینه مالی افزون گرد آمد و کشتی همی راندند تا به شهر بصره برسیدند و از کشتی به در آمدند.
آنگاه شیخ ابوالمظفر گفت: ابومحمد تنبل کجاست؟ خبر به مادر من برسید. وقتی که من به پهلو خفته بودم مادرم بیامد به من گفت: ای فرزند، شیخ ابوالمظفر از سفر بازگشته برخیز و به سوی او برو و او را سلام کن و از آنچه از بهر تو خریده جویان شو، شاید که خدا ترا گشایشی عطا فرماید. من به مادر گفتم: مرا از زمین بردار و بر خودت تکیه ده تا بیرون آمده بروم مادرم مرا از زمین بلند کرده اندک اندک همی برد تا به کنار دریا برسیدم و در نزد شیخ ابوالمظفر حاضر شدم. چون شیخ مرا دید گفت: آفرین بر کسی که درمهای او باعث خلاص من و خلاص این بازرگانان گشته. پس از آن به من

گفت: این بوزینه را از بهر تو خریده ام؛ این را برداشته به خانه رو تا من به نزد تو بیایم.

من بوزینه را برداشته به خانه رفتم و با خود می گفتم: عجب متاعی از بهر من خریده اند! چون بوزینه را به نزد مادر بردم به او گفتم: من هر چه می خوابیدم تو مرا به برخاستن امر می کردی، اکنون برخیز و متاعی را که خریده اند نظر کن. این گفتم و به پهلو افتاده بخفتم. ناگاه غلامان شیخ ابوالمظفر بیامدند و از پی ایشان شیخ در رسید. من برخاسته دست او را ببوسیدم. به من گفت: به خانه من بیا. من با او رفتم. چون به خانه او رسیدم غلامان خود را به حاضر آوردن مال بفرمود. ایشان مالی بسیار حاضر آوردند. گفت: ای فرزند، خدا از برکت آن پنج درم، این مال را به تو عطا فرموده. پس خادمان صندوقها به دوش گرفته کلید صندوقها به من سپردند. شیخ به من گفت: این صندوقها به خانه خود ببر که این مال همه از آن تو است. من فرحناک گشته آن مال را نزد مادر آوردم. مادرم گفت: ای فرزند، اکنون که خدا ترا گشایش داده و این مال بسیار به تو ارزانی داشته تنبلی و کسالت به یکسو بنه و به بازار رفته و به بیع و شرا بنشین.

پس من کسالت و تنبلی به یکسو نهادم و در بازار دکانی گشودم و بوزینه با من در دکان می نشست. هرگاه چیز می خوردم او نیز با من چیز می خورد و اگر آب می نوشیدم او نیز آب می نوشید.

و هر روز هنگام بامداد از من ناپدید گشته وقت ظهر باز می گشت و بدره ای که هزار دینار زر در آن بود با خود می آورد و بدره پیش من گذاشته در پهلوی من می نشست. دیرگاهی به همین منوال بود تا اینکه مالی بسیار در نزد من جمع آمد.

ای خلیفه زمان، من به آن مال ضیاع و قُرا [= روستاها] و بساتین و عَبید [= بندگان] و جَواری [= کنیزکان] بخریدم. اتفاقا روزی از روزها من نشسته بودم و بوزینه نیز در پهلوی من نشسته بود. ناگاه بوزینه بی سبب به چپ و راست نگاه کرد. من با خود گفتم: این بوزینه را چه شده است که به این سوی و آن سوی نگاه می کند؟! در حال آن بوزینه به حکم پروردگار به سخن درآمد و با زبان فصیح گفت: ای ابومحمد. من چون سخن گفتن او را بدیدم سخت بترسیدم. او به من گفت: بیم مدار که من ترا از کار خود آگاه کنم. بدان که من از جنیان هستم، به سبب اصلاح پریشانی تو به نزد تو بیامدم و می خواهم که دخترک ماهرویی را از بهر تو تزویج کنم. من به او گفتم: آن دخترک کیست و در کجاست؟ گفت: فردا جامه فاخر بپوش و استری را زین زرین

مرصع برنهاده سوار شو و به بازار علافان رفته از دکان شریف سؤال کن و در نزد او بنشین و با او بگو که من به خواستگاری دختر تو آمده ام. اگر بگوید که ترا مال نیست و حسب و نسب نداری تو هزار دینار به او بده، اگر بگوید این چیست، بیفزای و به مال ترغیبش کن. پس چون بامداد شد من جامه فاخری پوشیدم و استری را زین زرین نهاده سوار گشتم و به بازار علافان رفته از دکان شریف جویان شدم. او را به دکان نشسته یافتم. سلامش کرده در نزد او بنشستم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابومحمد تنبل می گوید که: من به دکان او رفته او را سلام بدادم و در نزد او بنشستم و با من ده تن مملوکان بودند. پس شریف گفت: شاید ترا در نزد من حاجتی باشد؟ گفتم: آری مرا در نزد تو حاجتی هست. گفت: حاجت تو چیست؟ گفتم: به خواستگاری دختر تو آمده ام. آنگاه به من گفت که: ترا مال نیست و حسب و نسب نداری. من بدره ای که هزار دینار داشت به در آوردم و به او گفتم: حسب و نسب من همین است که فرموده اند: «نعم الحسب المال» یعنی «مال، نیکو حسبی است» و شاعر در این معنی نکو گفته:

گرچه فرزند، زاده ملکی است

بخت اگر نیست خاک میخاید

ور گدازاده ای است دولتمند

کِلک کار از وزیر برباید

و نیز گفته:

گر جهودی قراضه ای دارد [قراضه= خرده و ریزه زر]

خواجه نامدار فرزانه است

وآنکه دین دارد و ندارد مال

گر همه بوعلی است دیوانه است

شریف چون این سخن از من بشنید و مضمون ابیات بدانست ساعتی سر به زیر افکنده پس از ساعتی سر بر کرد و به من گفت: اگر از خواستگاری دختر من ناگزیر هستی سه هزار دینار دیگر بده. در حال من یکی از مملوکان خود را به منزل فرستادم. سه هزار دینار زر بیاورد. چون شریف زرها بدید برخاسته دکان فرو بست و یاران خود را از بازار دعوت کرده به خانه برد و دختر خود را به من تزویج کرد و به من گفت که: پس از ده روز دختر به نزد تو خواهم فرستاد. پس چون میعاد نزدیک شد بوزینه به من گفت: مرا به تو حاجتی هست اگر او را برآوری به پاداش آن هر چه بخواهی حاضر سازم. گفتم: حاجت تو چیست؟ گفت: در صدر خانه ای که تو به دختر شریف داخل خواهی شد خزانه ای هست و بر در آن خزانه، حلقه ای است که کلیدها بر آن حلقه است؛ پس تو کلیدها گرفته در بگشای، صندوقی خواهی یافت آهنین که در چهار گوشه صندوق چهار بیرق[۱] است طلسم شده و در میان خانه طشتی است پر از زر و مال و در پهلوی طشت یازده مار است و به طشت اندر خروسی است سفید که او را بسته اند و در پهلوی صندوق کاردی هست، تو آن کارد بگیر و خروس را ذبح کن و بیرقها بخوابان و صندوق را سرنگون ساز، پس از آن بیرون آمده به نزد عروس شو و بکارت او بردار. حاجت من در نزد تو همین است. گفتم: سمعا و طاعه.

پس چون میعاد در رسید من به خانه شریف رفتم و با عروس خلوت کردم و از حسن و جمال او تمتع برداشتم و تا نیمه شب با او بنشستم. چون شب از نیمه بگذشت عروس را خواب در ربود. من برخاسته کلیدها بگرفتم و سردابه را که بوزینه گفته بود بگشودم و کارد برداشته خروس را ذبح کرده و صندوق را سرنگون ساختم و عژ بخواباندم. پس از آن بیرون آمده دخترک را بیدار کردم. چون در سردابه را گشوده و خروس را کشته دید گفت: همین ساعت عفریت مرا خواهد گرفت. هنوز سخن او به انجام نرسیده بود که عفریت حاضر گشته او را بربود. در آن هنگام فریاد از همه سو برخاست. ناگاه شریف بیامد و تپانچه بر رخسار خود زد و گفت: ای ابومحمد، آیا پاداش نیکویی من این بود که کردی؟ و گفت: ای ابومحمد، من این طلسم را در این سردابه از بیم همین عفریت پلید ساخته بودم که او شش سال بود قصد ربودن این دختر داشت و به سبب این طلسم نمی توانست برباید و الحال که کار بدین گونه شد تو از پی کار خویش رو که پس از این، ترا جای اقامت در این مکان نماند. در حال من از خانه شریف بیرون آمده به خانه خود رفتم و بوزینه را در خانه نیافتم. آنگاه دانستم که بوزینه، همان عفریت بوده است که زن مرا در ربوده است. من پشیمان گشته جامه خود بدریدم و تپانچه به سر و روی خویش زدم و جهان بر من تنگ شد و همان ساعت بیرون آمده قصد بیابان کردم و حیران می رفتم تا هنگام شام در رسید و به هیچ سوی راه نمی دانستم و به فکرت

فرو رفته بودم که ناگاه دو مار پدید شدند: یکی سیاه و دیگری سپید که با یکدیگر جنگ می کردند و مار سیاه بر مار سپید غالب بود. من سنگ بگرفتم و مار سیاه ستمگر را بکشتم. مار سپید از من غایب شد. پس از ساعتی به سوی من آمد. ده مار همراه داشت. چون به نزد آن مار سیاه که کشته بودم برسیدند بدو گرد آمده او را پاره پاره کردند و هر پاره به سویی انداخته از پی کار خود رفتند. من از بس ماندگی و آزردگی در همانجا بیفتادم و در کار خود حیران بودم که ناگاه آواز هاتفی بشنیدم که این بیت همی خواند:

بد و نیک، هر دو ز یزدان بود

لب مرد باید که خندان بود

چون این آواز بشنیدم ای خلیفه جهان، مرا حیرتی بزرگ دست داد و به فکرت فرو رفتم که ناگاه آواز دیگری شنیدم که همی گفت:

از سرافرازان عزت سر مکش [= نافرمانی مکن]

از چنین خوش محرمان خود در مکش [= کناره مگیر]

یار را اغیار پنداری همی

شادی ای را نام بنهادی غمی

من به او گفتم ترا به معبود خود قسم می دهم که خود را به من بشناسان. در حال آن هاتف به صورت انسان در آمد و به من گفت: هراس مکن که نکویی تو به ما رسیده است و ما طایفه ای از مؤمنین جنیان هستیم، اگر ترا حاجتی

باشد ما را بیاگاهان تا حاجت تو برآوریم. من به او گفتم که: مرا حاجتی است بزرگ و هیچ کس به جهان اندر مانند من محنتی نکشیده! آنگاه به من گفت: تو ابومحمد تنبل هستی؟ گفتم: آری، ابومحمدم. گفت: ای ابومحمد، من برادر مار سپیدم که تو دشمن او را کشتی. ولی ما چهار برادریم که همگی فضل و احسان ترا شکرگزار هستیم و بدان که این مکر و کید با تو همان بوزینه کرده و او همان عفریت است که زن ترا در ربوده و اگر او در گشودن طلسم و کشتن خروس ترا فریب نمیداد، دختر را نمی توانست ربودن، از آنکه او دیرگاهی بود قصد ربودن دختر داشت و به سبب این طلسم نمی توانست ربود. ولکن تو بیم مدار و ناله مکن که ترا بدان دختر می رسانیم و آن عفریت را بکشیم که نکویی تو در نزد ما ضایع نخواهد ماند. پس از آن فریادی بلند برزد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در نسخه مرجع «بیدقی» آمده اما با توجه به نسخه عربی و ادامه همین متن که از واژه «عَلَم» (= درفش، پرچم) استفاده شده است، «بیرق» (= درفش، پرچم) درست است]

چون شب سیصد و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس از آن فریادی بلند برزد. در حال جماعتی حاضر شدند، از ایشان بوزینه را جویان شد. یکی از ایشان گفت: جای بوزینه در مدینه نحاس است که آفتاب بر آن شهر نتابد. پس به من گفت: یا ابامحمد، خادمی از خادمان ما ترا به دوش بردارد و کیفیت آوردن دخترک را به تو بیاموزد ولکن بدان که این خادم از کفار جنیان است. چون او ترا بردارد تو نام پروردگار به زبان مبر که او از تو بگریزد. گفتم: هر چه گویی چنان کنم. پس خادمی از خادمان ایشان بیامد. من به دوش آن خادم سوار گشتم. آنگاه مرا به هوا بالا برد چندان که هر یک از ستارگان مانند کوههای بزرگ به نظر من همی آمد و آواز تسبیح ملائک همی شنیدم و آن عفریت که من به دوش او بودم دمادم با من سخن می گفت و مرا مشغول می کرد که مبادا من نام پروردگار به زبان آورم.

پس در آن هنگام شخصی با تیغ برکشیده که جامه ای سبز و روی روشن و گیسوان مجعد داشت رو به ما آورده به من گفت: یا ابامحمد بگو لااله الله محمد رسول الله وگرنه ترا بکشم. مرا دل از بیم شکافته شد در حال نام خدای تعالی به زبان راندم. پس آن شخص تیغ بر آن عفریت بیاهیخت و آتشی از تیغ بر آن عفریت بگرفت و او را بسوخت. من از دوش او بیفتادم و به دریایی

برآمدم. اتفاقا کشتی پدید شد که پنج تن در آن کشتی بودند؛ چون مرا بدیدند به سوی من آمده مرا برداشتند و با من به لغتی سخن گفتند که من زبان ایشان ندانستم و به اشارت ایشان را معلوم کردم که من زبان شما را نمی دانم. پس ایشان دام به دریا افکنده ماهیان چند صید کردند و آنها را بریان کرده به من بخورانیدند و پیوسته همی رفتند تا مرا به شهر خودشان برسانیدند. مرا به نزد ملک آن شهر بردند. من در پیش روی ملک زمین بوسیدم. ملک مرا خلعت بداد و آن ملک لغت عرب میدانست. به من گفت: من ترا از اعوان [= یاران] خود کنم. من از او نام شهر بپرسیدم. گفت: نام این شهر هناد و از بلاد چین است. پس ملک مرا به وزیر آن شهر سپرد و وزیر را فرمود که مرا به شهر اندر بگرداند تا تفرج کنم. یک ماه در آن شهر بماندم.

روزی به کنار نهری در آمده بنشستم. ناگاه سواری پدید شد. به من گفت: آیا ابومحمد تنبل تو هستی؟ گفتم: آری. گفت: بیم مدار و هراس مکن که نیکویی تو به ما رسیده است. من گفتم: تو کیستی؟ گفت: من برادر مار سفیدم و اکنون به مکان آن دختر که او را می طلبی نزدیک شده ای. پس آن سوار مرا ردیف خود کرد و مرا به بادیه ای برده به من گفت: از اسب فرود آی و از میان این دو کوه برو تا شهر نحاس را ببینی. چون شهر پدید شود تو دورتر از شهر بایست و به شهر اندر مشو تا من به سوی تو بازگردم و به تو بگویم که چه کنی. پس من از اسب فرود آمدم و همی رفتم تا دیوارهای شهر را دیدم

که مسین است و به گرد آن شهر همیگشتم تا دری بیابم. نیافتم و حیران بودم که ناگاه برادر مار سپید در رسید و شمشیری طلسم شده به من داد که به خاصیت آن شمشیر کس مرا نمی دید.

پس چون شمشیر به من داد، برفت و ساعتی نگذشت که آوازها بلند شد و مردمان بسیار دیدم که چشمان ایشان در سینه بود. چون مرا بدیدند به من گفتند که: تو کیستی و ترا که بدین مکان آورده؟ من واقعه به ایشان بیان کردم. ایشان گفتند: دخترکی را که میگویی عفریت بدین شهر آورده و ما برادران مار سپیدیم، اکنون تو به سوی این چشمه آب رو و ببین که از کجا آب به شهر می رود تو نیز با آب به شهر همیشو. پس من با آب به شهر شدم. آب مرا به سردابه ای برسانید. چون از سردابه بیرون آمدم خود را در میان قصری دیدم و دخترک را دیدم که بر تختی زرین برنشسته و پرده ای از دیبا بر آن تخت کشیده است و اطراف آن قصر باغی است که درختان او از زر سرخ و میوه های آن درختان گوهرها و یاقوتهای گرانبها بود.

پس چون دخترک مرا دید بشناخت و گفت: یا سیدی، ترا به این مکان که رسانید؟ من ماجرا بدو باز گفتم و او به من گفت: بدان که این پلیدک از بسیاری محبت که به من دارد مرا از آن چیزها که سبب مضرت و آفت اوست آگاه کرده و به من گفته است که در این شهر طلسمی هست که اگر کسی

هلاک همه مردمان را بخواهد، به آن طلسم تواند کرد و هر چیز که به عفاریت حکم کند، حکم او را امتثال [= پیروی، اطاعت] کنند و آن طلسم در ستونی است. من گفتم که: آن ستون در کجاست؟ مکان ستون را دخترک به من باز نمود. گفتم: آن طلسم به چه صورت است؟ دخترک گفت: به صورت عقاب است و چیزی بر او نوشته اند که من او را نمی دانم ولی تو در برابر آن ستون بنشین و آتش اندر مجمره انداخته قدری مشک بر آتش بریز. چون دود از آن مجمر بلند شود همه عفاریت در پیش تو حاضر آیند و هر چه که ایشان را فرمان دهی فرمان بپذیرند. اکنون برخیز و به امیدواری خدای تعالی این کار بکن شاید فرجی روی دهد.

پس من در حال برخاستم و به سوی آن ستون برفتم، هر چه که دخترک گفته بود چنان کردم. عفاریت در پیش روی من حاضر آمدند و گفتند: لبیک یا سیدی، ما را به هر چه بفرمایی به جا آوریم. من به ایشان گفتم: نخست، عفریتی که آن دخترک را بدین شهر آورده به بند کنید. ایشان در حال به سوی آن عفریت رفته او را در بند کردند و محکم ببستند و به سوی من بازگشته گفتند: یا سیدی، فرمان تو به جا آوردیم. آنگاه من ایشان را جواز بازگشتن بدادم و خود نزد دخترک بازگشتم و آنچه روی داده بود به او بگفتم و از او پرسیدم که آیا با من می آیی یا نه؟ گفت: آری، جان نیز به تو فدا کنم. پس او را برداشته به سرداب اندر شدم و از همان راه که به شهر رفته بودم

بیرون آمدم و همیرفتم تا به آن طایفه ای که مرا به دختر دلالت کرده بودند برسیدیم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابومحمد تنبل گفت که: به آن قوم که مرا به دختر دلالت کرده بودند برسیدم. به ایشان گفتم: مرا به راهی دلالت کنید که به شهر خویش برسم. ایشان مرا به کنار دریا بیاوردند و به کشتی اندر بنهادند. آنگاه باد مراد به ما بوزید. در اندک زمانی کشتی ما به بصره رسید. چون دخترک را به خانه شریف آوردم، پیوندان دخترک او را دیده فرحناک شدند. پس از آن مشک را در آتش انداخته عفاریت را حاضر آوردم. گفتند: یا سیدی، چه می خواهی؟ ایشان را امر کردم که آنچه زر و مال و گوهر و یاقوت در مدینه نحاس بود به خانه من آوردند. پس از آن عفاریت را به آوردن بوزینه فرمان دادم. بوزینه را دست و پا بسته بیاوردند. به او گفتم: ای پلیدک، چرا با من نیرنگ کردی؟ پس عفاریت را امر کردم که او را به خم رویین اندر کردند و سر آن خم را با سرب بیندودند. پس از آن آسوده خاطر با جفت خویش در عیش و نوش بسر بردم.

[باقی حکایت هارون الرشید و ابومحمد تنبل]

اکنون ای خلیفه، از گوهرهای گران قیمت در نزد من چندان است که در شمار نیاید و در حساب نگنجد و اگر خلیفه جهان چیزی بخواهد من جنیان را حکم

کنم در حال حاضر آورند. خلیفه را این حکایت بسیار عجب آمد و در عوض هدیتهای او موهبتهای ملوکانه کرد و به انعام و احسان شایسته و درخور، او را بنواخت.

حکایت کرم یحیی برمکی

و از جمله حکایتها این است که پیش از آنکه برمکیان را حال دگرگون شود، روزی خلیفه هارون الرشید مردی از اعوان خود را که صالح نام داشت بخواست و فرمود: ای صالح، به سوی منصور شو و به او بگو که ما را در نزد تو هزار هزار درم می باشد. رأی چنین اقتضا کرده که درمها را در همین ساعت به سوی ما بیاوری و صالح را فرمود که: اگر منصور آن مبلغ را تا غروب آفتاب ندهد سر منصور را از برای خلیفه بیاور. صالح به فرمان خلیفه بشتافت. چون به نزد منصور درآمد او را از ماجرا بیاگاهانید. منصور گفت: ای صالح، به خدا سوگند هلاک من نزدیک شد از آنکه تمامت ملک من اگر به قیمت گران فروخته شود یکصد هزار درم نخواهد بود. نمی دانم نهصد هزار درم از کجا فراهم آورم. صالح به او گفت: تدبیری کن که بزودی خلاص شوی وگرنه من نیز هلاک شوم، اکنون تا وقت است بشتاب و در چاره کار حیلتی کن که خلاف فرمان خلیفه کردن نتوانم و از میعاد خلیفه تجاوز نتوانم. منصور گفت: ای صالح، از فضل و احسان تو همی خواهم که مرا به خانه خود ببری تا فرزندان

خود را وداع کنم و وصیت به پیوندان بگذارم. صالح گفته است که: من با منصور به خانه او رفتم، او به وداع فرزندان مشغول شد و از خانه او آواز ناله و شیون بلند گردید. در آن حال صالح به منصور گفت: مرا به خاطر می رسد که خلاص تو در دست برمکیان باشد. صواب این است که به خانه یحیی بن خالد روی. منصور پند صالح بپذیرفت و هر دو به خانه یحیی روان شدند. چون به خانه یحیی برسیدند منصور ماجرا بر یحیی بن خالد برمکی باز گفت. یحیی از آن خبر محزون شد و سر در پیش افکند. پس از ساعتی سر بر کرد. خازن خود را بخواست و به او گفت: در خزانه چند درم داری؟ خازن گفت: پنج هزار درم به خزانه اندر است. فرمود پنج هزار درم حاضر آوردند. پس از آن رسول به سوی فضل پسر خود بفرستاد و مکتوبی بدین مضمون بنوشت که قَصَبه ای [= روستایی] بزرگ و آباد را از بهر فروختن به من عرضه داشته اند و ضیعه [= زمین] بسی ارزان است، قدری درم و دینار بفرست که در بهای ضیعه صرف شود. فضل بن یحیی صد هزار درم به سوی یحیی بفرستاد. پس از آن یحیی رسولی به نزد جعفر بفرستاد و مکتوبی بدین مضمون نوشت که ما را کار ضروری روی داده و حاجت به پاره ای درم و دینار افتاد. جعفر در حال صدهزار درم از بهر او بفرستاد و یحیی پی در پی رسولان به سوی برمکیان فرستاده از ایشان یکان یکان مال از برای منصور جمع آورد تا اینکه مال بسیاری از بهر منصور فراهم آورد و صالح و منصور از این کار آگاهی نداشتند.

پس منصور به یحیی گفت: یا مولانا، من در دامن تو آویخته ام حاجت خود را بجز تو از کسی نمی خواهم، بقیه دین مرا تمام کن، چنانچه عادت کرم تو همین است. آنگاه یحیی سر در پیش افکنده بگریست و به غلام خود گفت: ای غلام، خلیفه هارون الرشید به کنیزک من دنانیر عواده، گوهرهای گران قیمت موهبت فرموده بود، تو به نزد کنیزک من رو و به او بگو که گوهرها به سوی من بفرستد. پس غلام برفت و گوهرها بیاورد. آنگاه یحیی بن خالد به صالح گفت: من این گوهرها از برای خلیفه به دویست هزار دینار از بازرگانان شرا کرده ام و خلیفه اینها را به کنیزک من دنانیر عواده موهبت فرموده، چون این گوهرها با تو ببیند این گوهرها بشناسد و ترا گرامی بدارد و به اکرام ما از خون تو درگذرد، و اکنون ای منصور، مال تمام شد. صالح گفته است که: مال را با گوهرها به سوی خلیفه هارون الرشید بردم و منصور با من همی رفت. ناگاه در اثنای راه از منصور شنیدم که همیگفت:

مرا رفتن به سوی آل برمک

به رغبت نیست از روی مداراست

مرا از پستی فطرت و خبث طینت او عجب آمده او را دشنام دادم و به او گفتم که: در روی زمین بهتر از برمکیان کس نیست و بدتر از تو نیز کس ندانم از آنکه ایشان ترا از مرگ خلاص دادند، تو ایشان را شکر نگزاشتی، بلکه در مقابل احسان ایشان چنین سخنی نالایق گفتی.

الغرض من و او برفتیم تا به پیشگاه هارون الرشید رسیدیم. من قصه بدو فرو خواندم و تمامت ماجرا باز گفتم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، صالح گفته است که: من قضیه به هارون الرشید بیان کردم. خلیفه را از جود و کرم یحیی عجب آمد و از پستی و پلیدی منصور هم شگفت ماند و فرمود گوهرها به یحیی بن خالد رد کنید که ما آنچه موهبت کرده ایم او را، باز پس نگیریم. پس من به سوی یحیی بن خالد بازگشتم و قصه منصور و بدکرداری او با یحیی حدیث کردم. یحیی بن خالد گفت: ای صالح چون مرد بی چیز شود تنگدل گردد و خاطرش را پریشانی روی دهد و او را به گفتار و کردار زشت او نگیرند از اینکه هر چه بگوید و هر چه بکند به اختیار نکند. پس یحیی از جانب منصور معذرت می خواست تا اینکه من گریان شدم و گفتم: روزگار چون تو وجودی به عرصه شهود [= میدان وجود] نخواهد آورد افسوس که تو با این خلق کریم در زیر خاک پنهان خواهی شد و این دوبیتی برخواندم:

با قدر تو آب آسمان ریخته باد

با خاک درت ستاره آمیخته باد

گر کم کند از سر تو یک موی فلک

خورشید از او به مویی آویخته باد

حکایت کرم برامکه

و از جمله حکایتها این است که یحیی بن خالد و عبدالله بن مالک خزاعی خصومت پنهانی با هم داشتند ولی آشکار نمی کردند و سبب دشمنی در میان ایشان این بود که خلیفه هارون الرشید، عبدالله بن مالک را بسی دوست میداشت به حدی که یحیی و فرزندان یحیی می گفتند: عبدالله خلیفه را افسون کرده است.

الغرض دیرگاهی حال بدین منوال رفت و حسد و خصومت در دل ایشان بر جای بود. اتفاقا خلیفه منصب ولایت مملکت ارمن [= ارمنستان] را به عبدالله واگذار فرمود و عبدالله را به سوی ارمن بفرستاد و چون عبدالله در مقر ولایت جای گرفت، از اهل عراق مردی خداوند فضل و هنر که بس بی بضاعت و پریشان حال بود، مکتوبی مُزَوَّر [= دروغین] از زبان یحیی بن خالد به عبدالله بن مالک ساخته به سوی عبدالله سفر کرد. چون به در خانه عبدالله رسید، مکتوب مزور را به یکی از حاجبان او بداد. حاجب کتاب گرفته به نزد عبدالله برد. عبدالله مکتوب گشوده بخواند. چون در آن مکتوب تأمل کرد، دانست که آن مکتوب مزور است؛ آنگاه آن مرد را بخواست. آن مرد حاضر گشته عبدالله را دعا کرد. عبدالله به او گفت: چرا با این همه رنج و تعب مکتوب مزور را از برای من آوردی؟ ولکن اندیشه مکن و تشویش یکسو نه که من

سعی ترا بی حاصل نکنم و ترا نومید نگردانم. آن مرد گفت: خدا عمر ترا طولانی گرداناد، اگر آمدن من بر تو گران است در منع من حاجت به بهانه نیست که زمین خدا وسیع و روزی دهنده زنده است و مکتوبی که آورده ام از یحیی بن خالد برمکی می باشد. عبدالله گفت: من به وکیل خود که در بغداد دارم چیزی بنویسم و او را مأمور کنم که از حال این مکتوب جویان شود، اگر این مکتوب صحیح و غیر مزور باشد یکی از بلاد خود را به تو بدهم و یا اینکه دویست هزار درم با یک اسب و یک شتر و خلعتی شایگان به تو بدهم و اگر مکتوب مزور باشد بگویم ترا دویست تازیانه بزنند و زنخ ترا بتراشند. پس عبدالله فرمود او را به حجره ای برده مایحتاج او را در آن حجره آماده سازند تا کار او معلوم شود.

آنگاه عبدالله به وکیل خود بدین مضمون بنوشت که: مردی به نزد ما بیامده و مکتوبی با خود بیاورد و سخن آن مرد این است که مکتوب از یحیی بن خالد برمکی است ولی من سوءظن برده مکتوب را قبول نکردم. اکنون ترا فرض است که این کار مهمل نگذاری و خود رفته حقیقت حال معلوم کنی و بزودی جواب از برای من بفرستی تا راست و دروغ بدانم. چون مکتوب عبدالله در بغداد به وکیل او برسید...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون مکتوب به وکیل عبدالله بن مالک خزاعی رسید، در حال سوار گشته به خانه یحیی بن خالد برفت. دید که یحیی با ندیمان و خاصان نشسته. او را سلام داد و مکتوب به پیش روی او بنهاد. یحیی مکتوب بخواند. به وکیل گفت: فردا به نزد من آی تا جواب بنویسم. چون برفت یحیی روی به ندیمان کرده گفت: چیست پاداش آن که مکتوب مزور از من به سوی دشمن من برد؟ پس هر کدام از ندیمان سخنی گفتند و هر یکی یک گونه عقوبت سزا دیدند. یحیی به ایشان گفت: همگی به خطا اندر شدید و سخن ناسنجیده گفتید و از پستی همت و خست فطرت که شما راست مرا بدین کار اشاره کردید، شما قرب و منزلت عبدالله را به خلیفه دانسته اید و دشمنی و حسد که میانه من و اوست به شما معلوم است، الحال خداوند تعالی این مرد را سبب دفع دشمنی و واسطه صلح میان من و او کرده و خصومتی که سالها در دلهای ما می بود به واسطه این مرد به آشنایی و محبت بدل خواهد شد. پس مرا فرض است که آن مرد را تصدیق کنم و مکتوبی به عبدالله بنویسم که به اکرام و احترام آن مرد بیفزاید.

چون ندیمان این سخن بشنیدند، یحیی را دعا گفتند و از کرم و جوانمردی او شگفت ماندند. آنگاه یحیی ورقه و دوات بخواست و مکتوبی به سوی عبدالله بنوشت بدین مضمون:

بدان که مکتوب تو به من رسید و من او را خواندم و به سلامت تو شادمان و خرسند گشتم و اینکه تو گمان کرده ای که آن مرد مکتوب مزور از من به سوی تو آورده حاش لله، نه چنین است، بلکه کتاب و خطاب از من است و تمنای من از کرم و احسان و فطرت نیکوی تو این است که به اندازه خواهش آن مرد، او را بنوازی و حرمت او نگاه داری و او را به مقصود رسانی و به عنایتهای خود مخصوص کنی که هر احسان به جای او کنی در حقیقت به جای من کرده ای و من منت پذیر و شکرگزار هستم.
پس مکتوب را ختم [= مُهر] کرده به وکیل بسپرد و وکیل مکتوب را به عبدالله فرستاد. چون عبدالله مکتوب بخواند از مضمون مکتوب فرحناک و مُبتَهَج [= شاد] شد و آن مرد را حاضر آورد. به او گفت: کدام یک از آن دو چیز که وعده کرده بودم دوست تر داری؟ آن مرد گفت: زر در نزد من بهترین چیزهاست. پس عبدالله دویست هزار درم و دو اسب تازی و بیست جامه فاخر و ده تن مملوک و پاره ای گوهرهای گرانبها به آن مرد عطا فرمود و او را به شادی و سرور به بغداد روانه کرد. چون آن مرد به بغداد رسید، پیش از آنکه به خانه خود رود به سرای یحیی بن خالد رفته اجازت دخول خواست. حاجب یحیی رفته به او گفت: یا مولانا، به در خانه مردی است باحشمت که مملوکان بسیار دارد و همی خواهد که به نزد تو آید. یحیی جواز بداد. چون آن مرد در حضور یحیی حاضر شد، زمین بوسه داد. یحیی به او گفت: تو کیستی؟ آن مرد

گفت: ای خواجه، من آنم که از ستم روزگار مرده بودم و تو مرا زنده کردی و من آنم که مکتوب مزور از جانب تو به سوی عبدالله بن مالک خزاعی برده بودم. یحیی به او گفت: او با تو چه کار کرد و ترا چه عطا کرد؟ آن مرد گفت: مرا چندان چیز بداد که بی نیاز شدم و همه عطیتها و موهبتهای او را آورده ام، به در خانه است و فرمان از آن تو است. یحیی گفت: کار تو با من بهتر از کاری است که من با تو کردم و ترا بر من منتی است بزرگ که دشمنی و خصومتی که میانه من و آن مرد محتشم بود به صداقت و مودتی بدل شد. من نیز ترا چندان مال که عبدالله داده است بدهم. پس یحیی فرمود از برای آن مرد مال و اسب و خلعت چندان که عبدالله داده بود بدادند. آن مرد با مال بسیار و نعمت فراوان بازگشت و به آن دو جوانمرد ثناخوان بود.

حکایت مضرت شراب

و نیز روایت کرده اند که در میان خلفای بنی عباس، خلیفه ای داناتر از مأمون نبود که جمیع علوم نیک بدانستی و او را در هر هفته دو روز مجلس مناظره علما منعقد می شد و فقیهان و متکلمان هر یک در مرتبه خویشتن می نشستند. روزی مأمون با فقیهان و متکلمان نشسته بود، مردی غریب که جامه ای سفید کهن در بر داشت به مجلس اندر آمد و پایین تر از همه بنشست. فقیهان به سخن گفتن شروع کردند و به حل مسائل مشکله اقدام نمودند و

ایشان را عادت این بود که مسئله را به اهل مجلس یکان یکان عرضه می داشتند و هر کدام از اهل مجلس را لطیفه ای یا نکته ای به نظر می آمد او را ذکر می کرد. پس مسئله را در آن روز به تمامت اهل مجلس عرضه داشتند تا نوبت بدان مرد غریب برسید. آن مرد به سخن گفتن آغاز کرد و جوابی نیکوتر از جوابهای فقیهان داد. خلیفه او را تحسین کرد...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه مأمون الرشید سخن آن مرد غریب را بپسندید و فرمود که بالاتر از آن مکانی که نشسته بود بنشیند. چون مسئله دوم طرح شد و نوبت سخن گفتن بدو رسید جوابی بهتر از جواب نخستین بازگفت. مأمون فرمود که از آن مکان نیز بالاتر نشیند. چون مسئله سیم به میان درآمد، آن مرد جوابی نیکوتر از دو جواب نخستین بازگفت. آنگاه مأمون فرمود که نزدیک به خلیفه بنشیند. پس چون مناظره به انجام رسید، آب حاضر آورده دست بشستند و سفره بگستردند و خوردنی بخوردند. پس از آن فقیهان برخاسته بیرون رفتند و مأمون آن مرد را از رفتن ممانعت کرد و به خود نزدیکتر نشانده به ملاطفت و مهربانی بیفزود و وعده احسان و انعامش بداد. آنگاه مجلس شراب مهیا کرد و ندیمان را بخواست و ساقیان خوبروی حاضر آمده پیمانه شراب به گردش آوردند. چون دور قدح به آن مرد رسید، در حال بر پای خاست و گفت: اگر خلیفه مرا اجازت دهد یک سخن بگویم. خلیفه گفت: هر چه خواهی بگو. آن مرد گفت: بر خلیفه ایدالله دولته عیان شد که من امروز در این مجلس شریف از پست ترین مردمان بودم و خلیفه زمان مرا به سبب اندک دانشی که از من به ظهور آمد، به خود نزدیک خواند و در درجه بلندم جای داد و اکنون همی خواهد که میانه من و آن اندک دانش، جدایی افتد تا از عزت به ذلت و از کثرت [= بسیاری] به قلت [= کمی] اندر

آیم حاشا که خلیفه جهان بر این اندک دانشی که من دارم حسد برد از آنکه مرد چون شراب بنوشد عقل از او دور شود و جهل بر او نزدیک گردد و ادبش به یکسو رود و در چشم مردمان پست نماید. از رأی بلند خلیفه امیدوارم که این گوهر گرانبها را از من باز نگیرد. چون خلیفه مأمون این سخن بشنید، او را مدحت گفت و در همان رتبت بلندش بنشاند و به توقیر [= بزرگداشت] و تعظیمش بیفزود و از برای او صدهزار درم بداد و خلعتی فاخرش بخشود و پیوسته در مجلس مناظره او را به خود نزدیکتر مینشاند و به سایر فقیهانش ترجیح می داد.

حکایت علی بن مجدالدین و کنیزک

[زمرد، رشیدالدین و برسوم نصرانی]

و نیز حکایت کرده اند[۱] که در روزگار قدیم بازرگانی بود از بازرگانان خراسان، مجدالدین نام داشت و او را مالی بسیار و غلامان و کنیزکان بیشمار و همه چیز مهیا بود مگر اینکه از عمر او شصت سال گذشته و به اولادی مرزوق نگشته بود. پس در سن شصت سالگی خدای تعالی جلت قدرته فرزندی بدو عطا فرمود. او را علی نام نهادند. چون آن پسر بزرگ شد و همه گونه صفت کمال جمع آورد، پدرش را بیماری مرگ بگرفت. آنگاه فرزند خود را خواسته به او گفت: ای فرزند، مرا هنگام مرگ در رسیده همی خواهم که ترا وصیتی

گویم. پسر گفت: ای پدر، آن وصیت چیست؟ مجدالدین گفت: ای پسر، از همنشین بد دور شو که جلیس بد مانند آهنگر است که اگر آتش او ترا نسوزاند دود او ترا بیازارد و شاعری در این معنی نکو گفته:

از این مشتی رفیقان ریایی

بریدن به بود از آشنایی

ز تو جویند در دولت مَعونت [= یاری]

گریزند از بر تو روز محنت

علی بن مجدالدین گفت: ای پدر، شنیدم و اطاعت کردم، دیگر چه کار کنم؟ مجدالدین گفت: تا توانی با مردم نکویی کن و در احسان بکوش و دست افتادگان بگیر که شاعر گفته است:

ره نیکمردان آزاده گیر

چو استاده ای دست افتاده گیر

به احسانی آسوده کردن دلی

به از الف رکعت به هر منزلی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- «حکایت علی بن مجدالدین و کنیزک» و ماجرای او با فرنگی، تا حدودی شبیه «حکایت علی نورالدین» است که در شب هشتصد و شصت و سیم خواهد آمد.]

چون شب سیصد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی بن مجدالدین با پدر گفت: ای پدر، پند ترا بشنیدم پس از آن چه کار کنم؟ مجدالدین گفت: ای فرزند، خدا را نگاه دار تا خدا ترا نگاه دارد و مال خود را ضایع مکن که اگر مال ضایع کنی ترا به فرومایگان حاجت افتد و ای فرزند بدان که قیمت مرد با مال است و در این معنی شاعر نکو گفته:

بی زر میسرت نشود کام دوستان
چون کام دوستان ندهی کام دشمن است
هیچش به دست نیست که هیچش به دست نیست
زر در میان، مقابله روح در تن است[۱]

علی بن مجدالدین گفت: ای پدر، پس از آن چه کار کنم؟ مجدالدین گفت: ای فرزند، کسی که در سال از تو بزرگتر است در کارها با او مشورت کن و هر کار را که قصد کنی شتاب مکن و به زیردستان خود رحمت آور تا زیردستان بر تو رحمت آورند و بر کسی ستم روا مدار که به هر کس ستم کنی خدای تعالی او را بر تو مسلط گرداند و در هر سه معنی شاعر گفته:

مشورت را زنده ای باید نکو
که ترا زنده کند، آن زنده کو؟
مکر شیطان است تعجیل و شتاب

لطف رحمان است صبر و احتساب [= تدبیر]

زیردست خویش را مازار هان

تا نباشی زیردست دیگران

و ای پسر بر تو باد دوری از نوشیدن می که می سر همه بدیهاست و خوردن او خرد را ببرد و باده گساران در نظر مردمان خوارند و در این معنی شاعر گفته:

نکند دانا مستی نخورد عاقل می

ننهد مرد خردمند سوی پستی پی

گر کند بخشش گویند که می کرد نه او

ور کند عربده گویند که او کرد نه می

ای فرزند، وصیت من به تو همین است. این وصیت را پیوسته به خاطر اندر نگاه دار. پس از آن مجدالدین از خود برفت. چون به خود آمد، شهادتین به زبان براند و از جهان درگذشت. پسرش بر او بگریست و به تجهیز او بپرداخت و به جنازه او خرد و بزرگ حاضر آمدند و از حق او چیزی فرو نگذاشتند. پس از آن بر او نماز کرده به خاکش سپردند و این دو بیت را به گور او بنوشتند:

آن خواجه کز آستین رحمت

دست کرم بزرگوارش

برداشت ز خاک عالمی را

در خاک نهاد روزگارش

پس از آن علی بن مجدالدین به ماتم پدر بنشست و پیوسته از برای او محزون بود تا اینکه مادر او نیز پس از اندک زمان درگذشت و علی بن مجدالدین آنچه که از برای پدر کرده بود از برای مادر نیز به جا آورد.

پس از آن در دکان به بیع و شرا بنشست و وصیت پدر به جا آورده با کس معاشرت نمی کرد و یک سال بدین منوال بگذشت. پس از یک سال اوباش بدو گرد آمدند و از راه حیلت با او یار گشتند تا اینکه او نیز به ایشان مایل گشته از صلاح به فساد بازگشت و از طریق مستقیم بیرون رفت و به باده پرستی و عشق بازی بگراییده گفت: پدرم برای من این مال جمع آورد. اگر من این مال صرف نکنم از برای که خواهمش گذاشت؟ به خدا سوگند نکنم مگر آن کاری که شاعر گفته:

با دوستان خور آنچه ترا هست پیش از آنک

بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند

پس علی بن مجدالدین شب و روز مال خود را صرف معشوق و می نمود تا اینکه همه مال او برفت و بی چیز شد و دکان و کاروانسرا بفروخت. پس از آن جامه تن خود بفروخت. پس چون مستی برفت و هوش باز آمد به افسوس و ندامت اندر شد و یک روز از بامداد تا هنگام عصر گرسنه بنشست آنگاه با خود گفت: نزد یارانی که مال بر ایشان صرف کردم بروم، شاید یکی از ایشان

مرا نانی دهد. پس به همه ایشان بگردید و در خانه هر یک از ایشان که می رفت در به روی او نمیگشادند و روی نمی نمودند تا از گرسنگی طاقتش نماند و به بازار بازرگانان رفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بیت اول از سعدی است؛ معنی بیت دوم:

هیچش به دست نیست که هیچش به دست نیست

زر در میان، مقابله روح در تن است

کسی که تهیدست است، نتوان است / داشتن زر همانند وجود روح در تن است؛ میان= کمر و منظور جایی است که زر را حمل می کنند؛ مقابله= مساوی]

چون شب سیصد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی بن مجدالدین از گرسنگی بیتاب گشته به بازار بازرگانان رفت. مردمان را دید که در یکجا جمع آمده اند. با خود گفت: آیا سبب جمع آمدن مردمان چیست؟ بهتر این است که از این مکان نروم تا سبب جمع آمدن مردمان بدانم.

آنگاه پیش رفته دخترکی سروقد و گل رخسار بدید که در حسن و جمال مانند و نظیر نداشت و در خوبرویی بدان غایت بود که شاعر گفته:
ز نایبان رخ و زلف و چشمت ای دلبر
یکی گل است و دوم سنبل و سیم عبهر [= نرگس]
همیشه در سر زلفت مجاورند سه چیز
یکی شکنج و دوم حلقه و سیم چنبر
به بوی خوش ز دو زلفت سه چیز بهره ورند
یکی نسیم و دوم نافه و سیم عنبر
دخترک زمرد نام داشت. چون علی بن مجدالدین او را بدید از حسن و جمال او به شگفت اندر ماند. گفت: به خدا سوگند از اینجا نروم تا ببینم قیمت کنیزک به چند خواهد رسید و مشتری او را بشناسم. پس در میان بازرگانان بایستاد. بازرگانان گمان کردند که او کنیزک را مشتری است از آنکه او را

خداوند مال می دانستند. آنگاه دلال در نزد کنیزک بایستاد و گفت: ای بازرگانان و ای خداوندان دولت، بر این کنیزک قمرمنظر زهره جبین نارپستان که زمرد نام دارد در قیمت بگشایید. یکی از بازرگانان پانصد دینار داد، دیگری ده دینار دیگر بیفزود و شیخی زشتروی و ازرق [= آبی] چشم که او را رشیدالدین می گفتند صد دینار دیگر بیفزود، دیگری ده دینار دیگر بیفزود. آنگاه شیخ رشیدالدین گفت: به هزار دینارش میخرم. آنگاه بازرگانان را زبان کوتاه شد و همگی خاموش شدند. دلال با خواجه کنیزک مشورت کرد، خواجه گفت: من سوگند یاد کرده ام که این کنیزک را نفروشم مگر به کسی که کنیزک او را اختیار کند. در این باب به کنیزک مشورت کن.

پس دلال به سوی کنیزک آمد و گفت: ای شمسه خوبان، این بازرگان همی خواهد که ترا شرا کند. کنیزک ماهروی به سوی آن شیخ ازرق چشم زشترو نگاه کرده به دلال گفت که: من به مرد کهنسال فروخته نمیشوم که شاعر گفته:

شوی زن نوجوان اگر میر بود

چون پیر بود همیشه دلگیر بود

آری مثل است اینکه زنان می گویند

در پهلوی زن تیر به از پیر بود

چون دلال سخن کنیزک بشنید گفت: به خدا سوگند که عذر تو پذیرفته و ترا قیمت ده هزار دینار است. پس از آن یکی از بازرگانان پیش آمد و گفت: به همان قیمت که شیخ رشیدالدین می خواست منش همی خرم. کنیزک به سوی او نظر کرد دید که او ریش خود را رنگ کرده. چندی خیره خیره بدو نظر کرده و بسی در عجب شد و این ابیات بخواند:

ریش خود را به نیل کرده سیاه

کش جوان خوانی و نخوانی پیر

خواجه را بین که از نهایت مکر

کرده با ریش خویشتن تزویر

چون بازرگان این ابیات بشنید و مضمون بدانست، از خریدن کنیزک باز پس ایستاد. پس بازرگان دیگر پیش رفته به دلال گفت: به همین قیمت از برای منش مشورت کن. چون کنیزک به سوی او نگاه کرد، اعورش یافت و گفت: این مرد اعور است و شاعر در حق اعور این دو بیت انشا کرده:

خواجه متکبر است و یک چشم

این هر دو صفت که داشت شیطان

از غایت کبر با یکی چشم

بیند سوی خلق و سوی کیهان

آن گاه دلال دست برده بازرگانی را گرفت و به کنیزک گفت: اگر اجازت دهی به این بازرگانت بفروشم. کنیزک به سوی او نظر کرد و او را کوتاه قد و درازریش یافت. گفت: این همان است که شاعر از بهر او گفته:

قد تو کوته است و ریش دراز

هردو باشند بر تو ارزانی

آن یکی همچو روز پاییزی

وآن دگر چون شب زمستانی

پس دلال به آن کنیزک گفت: ای خاتون، حاضران را نظاره کن از هر کس که ترا خوش آید به من بگو تا ترا بدو بفروشم. پس کنیزک به حاضران نظاره کرد و یکان یکان را تفرس نمود [= نظر انداخت]. چشمش به علی بن مجدالدین افتاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و دهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون کنیزک را نظر به علی بن مجدالدین افتاد بسته کمند او شد، از آنکه علی بن مجدالدین بدیع الجمال و نیکوشمایل بود. پس کنیزک اشارت به علی بن مجدالدین کرده به دلال گفت که: مرا جز این خواجه نشاید از آنکه سروقامت و گل رخسار است و بدان سان است که شاعر او را توصیف کرده:

کسی گر دل به کس بندد بدان زیباپسر بندد
که جعدش عقدها از مشک بر روی قمر بندد

پس از آن گفت که: مالک من نتواند بود مگر این پسر آفتاب منظر که او کمرباریک و سیاه چشم و عنبرین موی است. چنانچه شاعر گفته:

تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود
عشق زلفش را به گرد هر دلی جولان بود
مر مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او
کز شبه زنجیر باشد یا ز شب چوگان بود
شادی اندر جان من مأوا گرفت از عشق او [مأوا= پناه، منزل]
شادمان شد جان آن کس کش چنان جانان بود
تا جهان بوده است کس بر باد نفشانده است مشک
زلف او را هر شبی بر باد مشک افشان بود

چون دلال ابیات از کنیزک در مدحت علی بن مجدالدین بشنید، از فصاحت کنیزک عجب آمدش. خداوند کنیزک به دلال گفت: از فصاحت او عجب مدار و از حفظ کردن ابیات نغزش به شگفت اندر مباش که او قرآن مجید را به هفت قرائت همی خواند و احادیث شریفه را به روایات صحیحه روایت کند و هفت قلم را بسی نیکو نویسد و از علوم چندان بداند که عالمان دانشمند خوشه چین خرمن او هستند و دستهای او از زر و سیم بهتر است از آنکه او به هشت روز پرده ای حریر بدوزد و در هر پرده پنجاه دینار زر سرخ سود کند. دلال گفت: خوشا به اقبال کسی که چنین حورنژاد در خانه او باشد. پس از آن خواجه کنیزک به دلال گفت: او را به هر کس که خود خواهد بفروش.

آن گاه دلال رو به علی بن مجدالدین آورده دست او را ببوسید و به او گفت: ای خواجه، این کنیزک را شرا کن که او ترا همی خواهد. علی بن مجدالدین ساعتی سر به زیر افکنده به خویشتن همی خندید و با خود می گفت: من تا اکنون چاشت نخورده ام، چگونه چنین کنیزک توانم خرید ولکن از بازرگانان شرم دارم که بگویم مرا مال نیست.

پس کنیزک سر به زیر انداختن او را بدید و به دلال گفت: دست مرا گرفته به سوی او ببر تا خویشتن به او بنمایم و او را به شرای خود ترغیب کنم. دلال دست او را گرفته در پیش روی علی بن مجدالدین بداشت و به او گفت: ای خواجه، در خریدن این ماهروی رأی تو چیست؟ علی بن مجدالدین پاسخ

نداد. کنیزک گفت: یا سیدی، چون است که مرا نمی خری؟ تو به هر چه خواهی مرا بخر که من سبب سعادت و اقبال تو خواهم بود. علی بن مجدالدین رو به او کرده گفت: بیع و شرا نه به اجبار و اکراه است. تو به هزاران دینار گران هستی. کنیزک گفت: یا سیدی، تو به نهصد دینار بخر. علی بن مجدالدین گفت: نهصد دینار نیز بسیار است. کنیزک گفت: به هشتصد دینار بخر. علی بن مجدالدین گفت: بسیار است. کنیزک پیوسته قیمت همیکاست تا اینکه گفت: به یکصد دینارم شرا کن. علی بن مجدالدین گفت: یکصد دینار تمام با خود ندارم. آنگاه دخترک بخندید و به او گفت: از یکصد دینار چقدر کم داری؟ علی بن مجدالدین گفت: نه یکصد دینار مرا هست و نه بیشتر و نه کمتر. به خدا سوگند که من از درم و دینار چیزی ندارم. تو از برای خود کسی دیگر پیدا کن. چون کنیزک دانست که او چیزی ندارد، دست در جیب برده بدره ای که هزار دینار زر سرخ داشت بیرون بیاورد و به علی بن مجدالدین آهسته گفت که: این زرها بستان، نهصد دینار از این زرها به خواجه من بده و یکصد دینار با خود نگاه دار. پس علی بن مجدالدین او را به نهصد دینار بخرید و قیمت او را از همان بدره بشمرد و او را به سوی خانه خویش برد.

چون کنیزک به خانه برسید، خانه را ویران یافت که نه فرش داشت و نه ظرف. پس هزار دینار دیگر بدو بداد و به او گفت: به بازار شو، سیصد دینار را

ظرف و فرش بگیر. علی بن مجدالدین چنان کرد. آنگاه کنیزک به او گفت: به سه دینار دیگر خوردنی و نوشیدنی خریده حاضر آور.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و یازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیزک به علی بن مجدالدین گفت که: به سه دینار نوشیدنی و خوردنی خریده حاضر آور علی بن مجدالدین نیز چنان کرد. پس از آن کنیزک به او گفت: یک پرده وار حریر با هفت گونه ابریشم از برای من بخر. علی بن مجدالدین چنان کرد. آنگاه کنیزک فرش گسترده شمعها روشن کرد و با علی بن مجدالدین به خوردن و نوشیدن بنشستند. پس از آن به خوابگاه در آمده در آغوش یکدیگر بخفتند بدان سان که شاعر گفته:

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماهرویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران او
که دنیا و دینم فراموش بود
به دیدار و گفتار جان پرورش
سراپای من دیده و گوش بود
نمیدانم آن شب که چون روز شد
کسی باز داند که باهوش بود

و تا بامداد در آغوش یکدیگر خفته بودند. چون بامداد شد، کنیزک ماهروی پرده گرفته به ابریشمهای رنگارنگ و تارهای زرین و سیمین نقشهای گوناگون در آن طرح کرد و در آن پرده صورت پرندگان و صورت وحشیان

بدوخت و در جهان صورتی نبود مگر اینکه کنیزک او را در پرده نقش کرده بود و هشت روز به کار آن پرده مشغول بود. چون کار به انجام رسانید، صیقل زده فرو پیچید و به علی بن مجدالدین بداد و به او گفت: این را به بازار برده به پنجاه دینار بده ولی به بازرگانان بفروش و حذر کن از اینکه او را به راهگذر بفروشی که اگر چنین کار کنی سبب جدایی من و تو خواهد شد که ما را بسی دشمنان اند. علی بن مجدالدین پرده حریر را به بازار برده به بازرگانان بفروخت و پارچه حریر با ابریشمهای رنگ رنگ و تارهای سیمین و زرین خریده بیاورد و از خوردنی و نوشیدنی بدانچه حاجت داشتند حاضر آورده و بقیه درمها را به کنیزک بداد. پس کنیزک در هر هشت روز پرده ای دوخته به علی بن مجدالدین میداد و او به پنجاه دینارش می فروخت و تا یک سال حال بدین منوال گذشت و پس از یک سال علی بن مجدالدین پرده برداشته به عادت معهود به بازار برد و پرده را به دلال بداد. در آن حال نصرانی ای پدید آمد و پرده را خواستگاری نموده شصت دینار قیمت بداد. علی بن مجدالدین امتناع نمود و نصرانی به قیمت پرده همی افزود تا اینکه به صد دینار رسید و ده دینار به دلال قرار داد. پس دلال به نزد علی بن مجدالدین آمده از قیمت پرده او را آگاه ساخت و او را به معاملت نصرانی ترغیب می کرد و می گفت: یا سیدی، تو از این نصرانی بیم مدار که ترا از او باکی نیست. پس علی بن مجدالدین با خاطر مشوش پرده به نصرانی بفروخت

و قیمت گرفته به سوی خانه روان شد و نصرانی را دید که بر اثر او همی آید. به نصرانی گفت: چون است که بر اثر من همی آیی؟ گفت: یا سیدی، مرا در سر این کوچه کاری هست. علی بن مجدالدین هنوز به خانه در نیامده بود که نصرانی برسید. علی به او گفت: ای پلیدک، از بهر چه در پی من روان هستی؟ نصرانی گفت: یا سیدی، مرا جرعه ای آب ده که بسی تشنه ام و پاداش از خدای تعالی بگیر. علی بن مجدالدین با خود گفت: این مردی است ذِمّی[۱]؛از من جرعه آبی بیش نخواسته به خدا سوگند که این را نومید نگردانم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- ذمّی= یک تن از اهل کتاب که در زینهار و امان اسلام درآمده و شرائط ذمه پذیرفته است. جزیه گذار]

چون شب سیصد و دوازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی با خود گفت که او را نومید نگردانم. پس به خانه اندر آمده کوزه ای آب بگرفت و کنیزک او زمرد چون او را بدید به او گفت: یا حبیبی، پرده را فروختی یا نه؟ گفت: آری فروختم. زمرد پرسید به بازرگانان فروختی یا به راهگذری؟ راست گو که مرا به دل بوی فراق رسید. علی بن مجدالدین گفت: به بازرگانش فروختم. کنیزک گفت: حقیقت کار به من بگو تا در تدارک آن بکوشم و بازگو که کوزه آب بهر چه گرفتی؟ علی بن مجدالدین گفت: همیخواهم آب به دلال دهم. کنیزک گفت: سبحان الله، چرا از دشمن حذر نمیکنی؟ پس از آن این دو بیت بر خواند:

حذر کن زآنکه گوید دشمن آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن [= پشیمانی]
گرت راهی نماید راست چون تیر
از او برگرد و راه دست چپ گیر

القصه، علی بن مجدالدین کوزه آب بیرون آورد. نصرانی را در دهلیز خانه یافت به او گفت: ای پلیدک، چگونه بی اجازت من به خانه آمدی؟ نصرانی گفت: یا سیدی، به در خانه ایستادن و در دهلیز خانه آمدن فرقی ندارد. پس کوزه آب به او داد. نصرانی آب بخورد و کوزه به علی بن مجدالدین بداد. علی بن مجدالدین کوزه گرفته به او گفت: برخیز و از پی کار خود رو. نصرانی

گفت: یا سیدی، از آن کسان مباش که نیکویی کنند و منت نهند. پس از آن نصرانی گفت: یا سیدی، آب خوردم ولی می خواهم که مرا طعام نیز دهی اگرچه قرص جوینی باشد. علی بن مجدالدین به او گفت: پیش از آنکه ترا بیازارند برخیز و از پی کار خود رو. نصرانی گفت: یا سیدی، اگر به خانه اندر چیزی نیست این یکصد دینار بگیر و از بازار خوردنی از برای من شرا کن تا میان من و تو حق نان و نمک پدید آید. علی بن مجدالدین گفت: این نصرانی ناخردمند است. یکصد دینار بگیرم و مساوی دو درم خوردنی از بهر او حاضر آورم. پس نصرانی به او گفت: یا سیدی، من چیزی می خواهم که گرسنگی از من ببرد اگرچه قرصه خشکی باشد. از آنکه بهترین توشه ها آن است که گرسنگی ببرد نه طعام فاخر لذیذ است و در این معنی شاعر نکو گفته:

گر گُل شکر خوری به تکلف زیان کند [۱]

ور نان خشک دیر خوری گل شکر بود

پس علی بن مجدالدین با نصرانی گفت: اندکی در این مکان درآسای تا من در بسته به بازار روم و بهر تو خوردنی حاضر آورم. نصرانی گفت: سمعا و طاعه. پس علی بن مجدالدین در خانه را بست و کلون به پشت در بینداخت و کلید را با خود برداشته به سوی بازار رفت و قدری عسل و مغز بادام و نان و ماهی بریان گشته خریده بازگشت. چون نصرانی او را بدید به او گفت: یا سیدی، این همه چیز از بهر چه بود که به ده مرد کفایت کند و من تنها هستم، شاید

تو با من طعام خوری. علی بن مجدالدین به او گفت: تنها بخور که من سیر هستم. نصرانی گفت: یا سیدی، حکیمان گفته اند که هر که با مهمان چیز نخورد ناپاک زاده است. چون علی بن مجدالدین این را شنید، بنشست و با او اندکی چیز خورد و خواست که دست باز کشد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- ترکیبی از گل و شکر، معروف به گُلقَند که قوت دل افزاید. و گاهی بجای قند، شهد (= عسل) اندازند و آنرا گل انگبین خوانند؛ تکلف= تجمل، سختی، رنج]

چون شب سیصد و سیزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی بن مجدالدین چون خواست دست از طعام بازکشد نصرانی مغز بادامی را گرفته پوست از وی برداشت و دو نیمه کرد و در نیمه آن بنگی مکرر [= خالص] که پیل را از پای درانداختی به کار برد و با عسلش بیامیخت و به علی بن مجدالدین گفت: یا سیدی، ترا به دین خود سوگند میدهم که این را نیز بخور. علی بن مجدالدین شرم کرد که سوگند نپذیرد ناچار او را گرفته بخورد. هنوز در شکم او جای نگرفته بود که بیخود بیفتاد.

چون نصرانی این را بدید بسان گرگ گرسنه بر پا خاسته کلید خانه را از جیب او به در آورده به سوی برادر خود بشتابید و او را از ماجرا بیاگاهانید. و سبب این بوده است که برادر نصرانی همان مرد کهنسال زشترو بود که همی خواست کنیزک را به هزار دینار بخرد. کنیزک او را ناخوش داشته به آن ابیاتش هجو کرده بود و آن شیخ در باطن کافر و به ظاهر هیئت مسلمانی داشت و خود را رشیدالدین نامیده بود. چون کنیزک او را ناخوش داشت و به آن ابیات هجوش گفت، او شکایت به برادر خود، همین نصرانی برد و این نصرانی که برسوم نام داشت به برادر گفت: از این کار ملول مباش که من حیلتی کرده بی آنکه درم و دینار صرف کنم او را بهر تو بیاورم. پس از آن نصرانی پیوسته دام حیلت می گسترد تا اینکه این حیلت به کار برد و کلید از

جیب علی بن مجدالدین در آورده به سوی برادر روان شد و او را از ماجرا آگاه کرد. در حال برادرش بر استر سوار گشته با غلامان خود به سوی خانه علی بن مجدالدین بیامد و بدره ای هزار دینار زر با خود برداشت که اگر شحنه او را ببیند بدره بدو دهد.

چون به در خانه علی بن مجدالدین رسیدند در خانه بگشودند. غلامان به زمرد گرد آمده او را به قهر و جبر بگرفتند و به او گفتند: خاموش باش و اگر سخن بگویی کشته خواهی شد. پس خانه را به حال خود بگذاشتند و از آن چیزی برنگرفتند و علی بن مجدالدین به دهلیز خانه بیخود افتاده بود که ایشان در خانه را بسته کلید را در پهلوی علی بن مجدالدین بگذاشتند و کنیزک را برداشته به قصر نصرانی بردند. نصرانی او را در میان کنیزکان خود جای داده به او گفت: ای روسپی، من همانم که به هزار دینار همی خواستم ترا شرا کنم تو راضی نشدی و مرا هجو گفتی، اکنون ترا بی دینار و درم بگرفتم. کنیزک بگریست و به او گفت: ای شیخک پلید، چگونه میان من و خواجه من جدایی انداختی؟ نصرانی به او گفت: ای روسپی، بزودی خواهی دید که ترا چگونه عذاب کنم. به مسیح و عذرا سوگند که اگر مطاوعت من نکنی و به دین من نیایی ترا گونه گونه عذاب کنم، کنیزک گفت: به خدا سوگند اگر گوشت مرا پاره پاره ببری من از دین خود جدا نخواهم شد و امیدوارم که خدای تعالی بزودی فرج عطا فرماید. و نصرانی سخت او را همی زد و او همی گریست و

همینالید. پس از آن زبان از ناله کوتاه کرده به قول « حسبی الله » (= خداوند مرا بسنده است) مترنم بود تا اینکه نفسش ببرید و نالیدن نتوانست. چون نصرانی این حالت بدید به خادمان گفت: او را به مطبخ اندازید و طعامش ندهید. چون بامداد شد باز کنیزک را حاضر آورد. به سیاقت روز پیش او را همی زد تا اینکه بیخود شد. آنگاه به خادمان گفت او را به مطبخ اندر بینداختند. پس از ساعتی کنیزک به خود آمده گفت: «لا اله الا الله محمد رسول الله حسبی الله و نعم الوکیل» پس از آن پناه به خواجه دو عالم محمد علیه السلام برد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و چهاردهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن کنیزک زمرد نام به خواجه هر دو عالم محمد علیه السلام پناه برد و او را کار بدینجا رسید و اما علی بن مجدالدین تا روز دیگر بیخود افتاده بود، تا اثر بنگ از او برفت و چشم بگشود و بانگ زد که: زمرد! کس او را پاسخ نداد. پس برخاسته به خانه اندر آمد. خانه را از آن ماهرو خالی یافت. دانست که این ماجرا از نصرانی بدو رفته. آنگاه فریاد برکشیده بنالید و آب از دیدگان بریخت و این ابیات برخواند:

اگر شناختمی قیمت وصال ای ماه

مرا زمانه نکردی ز درد هجر آگاه

مرا ز هجر تو چون روی توست دیده سپید

مرا ز عشق تو چون موی توست نامه سیاه

گهی ز دیده برآرم ز اشتیاق تو خون

گهی ز سینه برآرم در انتظار تو آه

چون ابیات به انجام رسانید آواز به ناله بلند کرد و این دوبیتی نیز برخواند:

دُرّ طربم نوک فراق تو بسفت

ابر غم تو ماه نشاطم بنهفت

هجران تو حوری بهشتی را جفت

آن کرد به من که باز نتوانم گفت

علی بن مجدالدین از کردار خود به ندامت اندر بود ولی ندامت سودی نداشت. پس جامه بر تن بدرید و سنگی به کف آورده به سینه خود همی کوبید و گریان گریان به دور خانه همیگشت تا اینکه طاقت نیاورده از خانه به در آمد. کودکان چون او را بدیدند دیوانه اش نامیده بدو گرد آمدند. ولی هر کس که او را می شناخت به حالت او می گریست و می گفت: ای فلان، این چه ماجراست که بر تو رفته؟ پس علی بن مجدالدین تا آخر روز به همان حالت در کوی و محلت میگشت. چون شب در آمد و پرده ظلمت به جهان بیاویخت علی بن مجدالدین در پاره ای از کوچه ها بخسبید. چون روز برآمد برخاسته به حالت روز پیشین به شهر اندر همی گردید تا اینکه به خانه خود بازگشت که شب را در آنجا قرار گیرد. پیرزنی را نظر بدو افتاد و آن پیرزن از جمله نیکوکاران بود و به او گفت: ای فرزند، این چه آفتی است که به عقل تو رسیده و ترا خرد از بهر چه به زیان رفته؟ علی بن مجدالدین به این دوبیتی عجوز را جواب داد:

من بودم و دوش یار سیمین تن من
جمعی از نشاط عیش پیرامن من
ایشان همه صبحدم پراکنده شدند
جز خون جگر که ماند بر دامن من

عجوز چون بدانست که او عاشقی است از یار جداگشته به او گفت: ای فرزند، همیخواهم که حکایت خود به من بگویی و از مصیبتی که ترا رسیده مرا بیاگاهانی، شاید که من ترا یاری کنم. علی بن مجدالدین تمامت آنچه از برسوم نصرانی بر او گذشته بود بیان کرد. چون عجوز ماجرا بدانست گفت: ای فرزند، تو معذوری. پس عجوزک را دل بر او بسوخت و آب از دیده بریخت و این دو بیت بر خواند:

چشمی که نظر نگه ندارد

بس فتنه که بر سر دل آرد

کس بار مشاهدت نچیند

تا تخم مجاهدت نکارد

چون عجوز دو بیت به انجام رسانید به او گفت: ای فرزند، برخیز قفسی چون قفس زرگران بخر و خاتمها و دستبندها و خلخالها و زیورهایی که زنان را به کار آید شرا کرده و از مال مضایقت مکن و همه آن چیزها را به قفس اندر نهاده پیش من آور که من او را بر سر گذاشته به صورت دلالان گرد خانه ها بگردم تا خبر کنیزک را از بهر تو بیاورم. علی بن مجدالدین از سخن عجوز فرحناک گشته دست او را بوسه داده و بسرعت برفت و تمامت آنچه را که عجوز خواسته بود حاضر آورد. آنگاه عجوز برخاسته جامه کهن پوشید و چادری زردگون بر سر کرده و عصایی به دست گرفته، قفس برداشت و به هر

کوچه و برزن گرد خانه ها همیگشت تا اینکه خدای تعالی او را به قصر آن پلیدک رشیدالدین نصرانی دلالت کرد و از درون خانه آواز ناله بشنید. در بکوفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و پانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون عجوز از درون خانه ناله شنید در بکوفت. کنیزکی از کنیزکان نصرانی آمده در بگشود و عجوز را سلام داد. عجوز به او گفت که: در نزد من چیزهای فروختنی هست. آیا در این خانه کسی هست که چیزی از من بخرد؟ کنیزک گفت: آری هست. در حال کنیزک او را به خانه اندر آورده بنشاند و کنیزکان بر او گرد آمده هر یک چیزی از عجوز بگرفتند و عجوز با ایشان مهربانی کرده در قیمت چیزها چشم پوشی همی کرد و کنیزکان از نرم گفتن و ارزان فروختن او خرسند بودند. و عجوزک به این سوی و آن سوی خانه همی نگریست تا خداوند ناله را بشناسد. ناگاه او را نظر به زمرد افتاد و او را بشناخت و گریان شد و به کنیزکان گفت: ای دخترکان، این بینوا را چه روی داده که به این حالت افتاده؟ کنیزکان قصه به عجوز بازگفتند و گفتند که این کار نه به اختیار ماست بلکه خواجه ما، ما را به این کار فرموده و او اکنون به سفر رفته. عجوز به ایشان گفت: ای دخترکان، من را به شما حاجتی هست و آن این است که شما بند از این بیچاره بردارید. چون خواجه بازگردد دوباره بندش نهید و پاداش نیکو از پروردگار بگیرید. کنیزکان سخن او را بپذیرفتند و بند از زمرد برداشته نان و آبش بدادند. پس از آن عجوز به نزد زمرد رفته به او گفت: ای دخترک، بزودی خدای تعالی ترا گشایش دهد و آهسته به او گفت که از نزد خواجه تو علی بن مجدالدین آمده

ام و او امشب به پای قصر خواهد آمد، در آنجا صفیری خواهد زد، چون آواز صفیر بشنوی تو نیز صفیری بزن. آنگاه از ریسمانی خود را بیاویز که او ترا گرفته خواهد برد. پس زمرد شکر عجوز را به جا آورده و عجوز از خانه به در آمد و نزد علی بن مجدالدین رفت و او را از واقعه بیاگاهانید و به او گفت: چون شب از نیمه بگذرد در فلان کوچه به پای قصر آن پلیدک رو و در آنجا ایستاده صفیری بزن که کنیزک تو زمرد از ریسمانی آویخته به نزد تو آید. آنگاه تو او را گرفته به هرجا که خواهی ببر. علی بن مجدالدین عجوز را شکرگزاری کرد و آب از دیدگان ریخته این ابیات بر خواند:

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم

قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

فراقت سخت می آید ولکن صبر می باید

که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

شبان آهسته مینالم مگر رازم نهان ماند

به گوش هرکه در عالم رسید آواز پنهانم

چون ابیات به انجام رسانید بنالید و سرشک به گونه روان ساخته این دو بیت نیز خواند:

کی نهم روی دگرباره به آن روی چو ماه

کی زنم دست دگرباره به آن زلف سیاه

بروم روی بر آن روی نهم کآمد وقت

بروم دست در آن زلف زنم کآمد گاه

پس از آن صبر کرد تا نیمه ای از شب گذشت. آنگاه برخاسته در همان کوچه به پای قصر آن پلیدک بیامد و در مصطبه پای قصر بنشست. چون دیرگاهی رفته بود که از دوری آن ماهروی نخفته بود خواب بر او چیره گشت و مانند مستان بیفتاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و شانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی بن مجدالدین چون میگساران بیخود افتاده بود که دزدی از دزدان بیرون آمده در کوی و محلت شهر میگشت تا چیزی بدزدد. دلیل [= راهنمای] قَدَر او را به پای قصر آن پلیدک راهنمونی کرد و به دور آن قصر بسی بگردید راه به بالا رفتن نیافت و به در قصر همیگشت تا بدان مصطبه ای که علی بن مجدالدین در آنجا خفته بود برسید. چون علی را در آنجا خفته دید عمامه از او برگرفت و ایستاده بود که ناگاه زمرد به لب بام برآمد. دزد را دید که در تاریکی ایستاده. گمان کرد که خواجه او علی بن مجدالدین است. صفیری بزد، دزد نیز صفیری بزد. آنگاه زمرد خود را از ریسمان بیاویخت و خورجینی پر از زر سرخ با خود آورده بود. چون دزد او را بدید با خود گفت: این کاری است عجیب و این کار سببی غریب خواهد داشت. پس از آن، کنیزک را با خورجین به دوش گرفته مانند تندباد روان شد. زمرد به او گفت: من از عجوز شنیده بودم که تو از دوری من رنجور و ضعیف گشته ای اکنون ترا می بینم که از پیل قویتری. دزد او را جواب نگفت.

زمرد تأمل کرده در روی او ریشی یافت کثیفتر از جاروب آبخانه، پس زمرد از او بترسید و به او گفت: تو کدام جانوری؟ دزد گفت: ای روسپی، من شاطر جوان کُرد[1] هستم و از زیردستان احمد دنفم و ما چهل عیاریم. زمرد دانست

که قضا بر او چیره گشته و او را حیلتی نیست بجز اینکه کار به خدای تعالی بسپارد. پس به حکم خدا شکیبا شد و سر تسلیم پیش نهاده گفت: سبحان الله، از ورطه ای خلاص نشده به ورطه ای بزرگتر افتادم. و سبب آمدن جوان کرد بدان مکان این بوده است که او به احمد دنف گفت: ای خواجه، در خارج این شهر غاری هست که چهل تن در آن غار توانستند نشست، من همی خواهم که مادر خود را به آن غار برده خود به شهر بازگردم و از شهر غنیمتی آورده در نزد مادر جمع آورم که فردا چاشت شما را ضیافت کنم. احمد گفت: هر آنچه خواهی بکن. جوان کرد به سوی آن غار رفته مادر خود در آن غار بگذاشت. چون از غار به در آمد شخصی دید خفته و اسب در پهلوی خود بسته. پس جوان کرد او را بکشت و جامه و سلاح و اسب او را به غار اندر برد و به نزد مادر گذاشته به شهر بازگشت و زمرد را گرفته به سوی غار برد و او را نیز نزد مادر گذاشته مادر را به نگاه داشتن او بسپرد و خود از غار به در آمد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱- در نسخه های ترجمه فارسی جوان گُرد آمده است اما در متن اصلی (نسخه های عربی) و همچنین چندین ترجمه انگلیسی جوان کُرد است و به نظر می آید تصحیف یا دگرخوانی باشد.)

چون شب سیصد و هفدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جوان کرد مادر خود را به نگاه داشتن زمرد بسپرد و خود از غار بیرون رفت. پس زمرد با خود گفت: مرا پس از این غفلت نشاید و در خلاص خود حیلتی باید. چون این خیالش به خاطر آمد رو به مادر جوان کرد کرده گفت: ای خاله، به خارج غار نمی روی که به روشنایی شپشهای ترا بکشم؟ عجوز گفت: به خدا سوگند ای دخترک همی آیم، چه دیرگاهی است من از گرمابه دور افتاده ام و این ناجوانمرد مرا از این مکان بدان مکان می گرداند. آنگاه زمرد با عجوزک از غار به در آمد و سر عجوز را به دامن گرفته شپشهای او را همیکشت تا اینکه عجوز را خواب در ربود. در حال زمرد برخاسته جامه آن شخص را که جوان کردش کشته بود در بر کرد و تیغ او را به میان بست و عمامه او را بر سر نهاد و خورجین پر از زر سرخ را که با خود آورده بود بگرفت و بر اسب سوار شد و گفت: یا جمیل الستر استرنی. پس روی در بادیه گذاشته با خود گفت: اگر من به سوی شهر روم شاید یکی از پیوندان سپاهی مرا ببیند و عاقبت کار من نیکو نشود. پس روی از شهر برگردانده حیران همی رفت و از گیاه صحراها و آب نهرها همی خورد تا ده روز، کار او بدین سان بود. روز یازدهم به شهری آباد برسید که زمستان گذشته و فصل ربیع [= بهار] در رسیده و آن شهر سبز و خرم بود. چون بدان شهر رسید بزرگان شهر و سپاهیان را بدید. از آن حالت در عجب شد، با خود

گفت: مردمان این شهر را که به دروازه شهر گرد آمده اند سببی عجیب خواهد داشت. پس به سوی ایشان برفت.

چون به ایشان نزدیک شد سپاهیان پیش آمدند و در پیش روی او زمین ببوسیدند و صف بکشیدند و گفتند: ای سلطان، خدا ترا نصرت دهد و قدم ترا به مسلمانان مبارک گرداند. زمرد به ایشان گفت: شما را چه میشود؟! وزیر آن شهر به او گفت: خدایی که در عطا کردن بخل ندارد نعمت به تو عطا فرموده و ترا سلطان این شهر کرده. بدان که عادت مردمان این شهر این است که چون ملک ایشان بمیرد و از برای ملک فرزندی نباشد سپاهیان و بزرگان شهر بدین مکان در آیند و سه روز در این مکان بنشینند هر کس از این راه که تو آمدی بیاید او را سلطان خویش گیرند. منت خدای را که جوان زیبایی را از اولاد ترکان به ما برسانید. اگر پست تر از تو نیز پدید آمدی سلطان ما او بودی. زمرد گفت: گمان مکنید که من از رعیت زادگان ترکانم بلکه من از بزرگ زادگان ایشان هستم ولکن بر ایشان خشم کرده بیرون آمده ام و این خورجینی که پر از زر سرخ است، با خود آورده ام که به فقرا و مساکین تصدق کنم. پس سپاهیان و بزرگان شهر او را دعا کردند و به او شادمان شدند و زمرد نیز فرحناک با خود گفت: اکنون که بدین مقام رسیدم...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و هیجدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، زمرد با خود گفت: اکنون که بدین مقام رسیدم امید هست که خدای تعالی میانه من و خواجه ام علی بن مجدالدین در این مکان جمع آورد. آنگاه زمرد روان شد و بزرگان سپاهیان از پی او روان شدند تا به شهر اندر آمدند و او را به قصر سلطنت در آوردند. چون از اسب فرود آمد امرا و بزرگان زیر بغل او را گرفته به فراز تختش بنشاندند و در پیش روی او زمین بوسه دادند. چون زمرد به تخت بنشست به گشودن خزاین امر فرمود و خواسته ای بی شمر به سپاهیان و بزرگان دولت بداد و همگی دوام ملک او را دعا گفتند و او دیرگاهی به کار سلطنت مشغول بود و هیبتی بزرگ به دلهای مردم راه یافت و او بدعتها برداشت و زندانیان را رها کرد و مردمان او را بسی دوست می داشتند، ولی او هر وقت از خواجه خود یاد می کرد می گریست و از خدا می خواست که میانه او را با خواجه اش جمع آورد. اتفاقا شبی از خواجه خود یاد کرده روزهایی که با او گذرانده بود به خاطر آورد و آب از دیدگان بریخت و این دوبیتی بر خواند:

من شکّر خصمان تو چون زهر کنم
در عشق تو خود را سمر دهر کنم [سمر دهر= افسانه روزگار]
خصمان ترا من از تو بی بهر کنم
یا جان بدهم یا همه را قهر کنم [= شکست دهم]

پس از آن اشک از رخساره پاک کرد و به حرمسرای درآمده کنیزکان و زنان را منزل جداگانه ترتیب داد و خود در مکان تنها بنشست و بجز خادمان خردسال کسی را به خود راه نداد و یک سال بدین منوال گذشت و از خواجه اش علی بن مجدالدین اثری پدید نشد. آنگاه مضطرب و تنگدل گردیده وزرا و حاجبان را بخواست و ایشان را فرمود که مهندسین و بناها حاضر آورده از برای او در پای قصر ایوانی به یک فرسخ طول و به یک فرسخ عرض بنا کنند. در اندک زمانی فرمان به جا آوردند. چون ایوان به انجام رسید ملکه زمرد به ایوان در آمد و از بهر خود خیمه ای در آنجا برپا کرد و از چپ و راست خیمه کرسیهای بزرگان نهادند. آنگاه فرمود سفره ها بگستردند و گونه گونه خوردنیها فرو چیدند و بزرگان را به خوردن طعام بفرمود و به بزرگان گفت: هر وقت که آغاز ماه نو شود در اینجا حاضر آیید و در شهر منادی ندا کند که هیچ کس در آن روز دکان نگشاید و به سفره ملک حاضر آیند و هر کس مخالفت کند کشته خواهد شد. پس چون آغاز ماه نو شد فرمان به جا آوردند و بر این عادت مستمر بودند تا در سال دوم آغاز ماه نو شد.

زمرد به صورت سلطان درآمد و مردمان شهر و سپاهیان فوج فوج همی آمدند و ایشان را به نشستن جواز میداد و خود به تخت مملکت نشسته به ایشان نظاره می کرد و هر کس که به سفره نشسته بود با خود می گفت: نظر ملک با

من است و حاجبان به آواز بلند می گفتند که شرم نکنید، بخورید که ملک خوردن شما را دوست دارد. پس ایشان به قدر کفایت طعام خورده ملک را دعاگویان باز می گشتند و با یکدیگر می گفتند ما چنین سلطان فقیرنواز تا اکنون ندیده بودیم و زمرد نیز از ایوان برخاسته به قصر اندر می آمد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و نوزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکه زمرد از ایوان برخاسته به قصر اندر آمد و از این کاری که ترتیب داده فرحناک بود و با خود می گفت که: اگر خدای تعالی بخواهد به سبب این تدبیر به خواجه خود علی بن مجدالدین خواهم رسید. پس چون آغاز ماه دوم شد به عادت معهود سفره بگستردند و ملکه زمرد به ایوان درآمده به فراز تخت بنشست و مردمان گروه گروه می آمدند و ملکه ایشان را به نشستن جواز میداد. ناگاه ملکه را چشم به برسوم نصرانی که پرده از علی بن مجدالدین خواجه او خریده بود بیفتاده او را شناخت و گفت: این نخستین فرج است. پس از آن برسوم نصرانی پیش آمده با مردم به طعام خوردن بنشست و ظرفی طعام که شکر بر او آمیخته بودند از برسوم دورتر به سفره اندر بود. برسوم دست برده آن ظرف برداشت و پیش روی خود بگذاشت. مردی که در پهلوی او بود، به او گفت: چون است که از ظرف پیش روی خود طعام نمی خوری و چرا شرم نکرده، دست به ظرف دور از خود همی بری؟ برسوم نصرانی به او گفت: نخورم مگر از همین ظرف. آن مرد گفت: بخور خدای تعالی به تو گوارا نکند. پس برسوم نصرانی با او مخالفت کرده لقمه ای از آن ظرف برداشت. ملکه زمرد به سوی برسوم نظاره می کرد. بانگ بر خادمان زده گفت: این مرد را که ظرف طعام شکرآمیخته در پیش دارد بیاورید و نگذارید که آن لقمه بخورد و همان لقمه را از دستش بستانید. پس

چهار تن از سپاهیان به برسوم گرد آمده او را بکشیدند و لقمه از دستش گرفته بینداختند و در پیش تخت ملکه زمردش بداشتند. مردم دست از طعام خوردن باز داشتند و با یکدیگر می گفتند که: این مرد ستمکار و گناهکار است، از آنکه ظرف طعام از پیش یاران خود بگرفت. دیگری می گفت: صبر کنید تا ببینیم انجام کارش به کجا خواهد رسید. پس چون او را در برابر تخت ملکه بداشتند ملکه بانگ بدو زد که ایها الازرق[۱] نام تو چیست و بدین شهر از بهر چه آمده ای؟ آن پلیدک نام خود پوشیده داشت و گفت: ای ملک، نام من علی و شغل من حیاکت (= بافندگی) است و بدین شهر از برای کاسبی آمده ام. ملکه زمرد گفت: تخت رمل از برای من بیاورید و قلمی مسین حاضر کنید. در حال آنچه ملکه خواسته بود حاضر آوردند. ملکه قلم بگرفت و رمل همیزد و با قلم همینوشت. آنگاه ملکه سر برداشته ساعتی چشم به هر سو دوخت و به او گفت: ای پلیدک، چرا با پادشاهان دروغ گفتی؟ تو نصرانی هستی و نام تو برسوم است که از بهر تفتیش کسی آمده ای سخن براستی بگو وگرنه به خدا سوگند که همین ساعت ترا بکشم. نصرانی زبان در دهان بگردانید. حاضران با خود گفتند که: ملک رمل نیز می داند. پاک است آن خدایی که همه چیز به او عطا فرموده. پس از آن ملکه بانگ به نصرانی زد و گفت: سخن براستی بگو وگرنه هلاک خواهی شد. نصرانی گفت: العفو یا ملک الزمان، تو در حکم راستگو هستی، من روسیاه نصرانی ام!

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱- کبود یا نیلگون اشاره به لباس مخصوص اهل ذمه یا آن مرد چشم سبز بوده است. در اینجا منظور ترسایان یا مسیحیان در دوران خلافت عباسی است.)

چون شب سیصد و بیستم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، نصرانی گفت: من روسیاه نصرانی هستم! پس حاضران از رمل دانستن ملک در شگفت ماندند. پس ملکه فرمود که پوست از نصرانی برداشته کاه در پوست او کنند و از دروازه شهرش بیاویزند و در خارج شهر گودالی کنند و گوشت و استخوان او را به گودال اندر بسوزانند. آنچه که ملکه فرموده بود چنان کردند و مردمان می گفتند: این نصرانی را پاداش همین بود.

پس چون آغاز ماه سیم شد به عادت معهود سفره بگستردند و طعامها فرو چیدند و ملکه زمرد بر تخت بنشست. سپاهیان و مردمان شهر به سفره گرد آمدند و به مکان ظرف طعام شکرآمیخته نظاره می کردند. یکی از حاضران با رفیق خود گفت: از آن ظرف طعام شکرآمیخته برحذر باش و از او مخور که کشته خواهی شد. پس مردمان به خوردن نشسته بودند و ملکه به فراز تخت بر متکای مرصع تکیه زده به ایشان همینگریست که ناگاه مردی از در ایوان درآمد و رو به سفره همیشتابید. ملکه را چشم بر او افتاده بر او تأمل کرد. دید که همان جوان کرد دزد است و سبب آمدنش این بوده است که او مادر خود را به غار گذاشته به سوی یاران خود رفته بود و به ایشان گفته که من دوش دو غنیمت خوب به دست آورده ام. یکی سپاهی کشته اسب و سلاح و جامه او را گرفتم و خورجینی پر از زر سرخ با دخترکی ماهروی که هزار برابر آن

زرهاست در ربوده همه را در نزد مادر به غار اندر گذاشته ام. یاران او از این خبر فرحناک گشته به سوی غار روان شدند. جوان کرد از پیش و ایشان از پی به غار در آمدند، غار را خالی از زر و مال و دخترک گلعذار یافتند. جوان کرد حقیقت کار از مادر جویا شد. مادر ماجرا بیان کرد. جوان کرد انگشت ندامت به دندان گرفت و گفت: به خدا سوگند از بهر آن روسپی جهان را بگردم و در هر مکان که باشد او را پدید آورم، اگرچه به ظلمات اندر باشد او را پیدا کنم و آتش دل از آن روسپی فرو نشانم. پس در حال بیرون آمده شهر به شهر و کوی به کوی همیگشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و بیست و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جوان کرد شهر به شهر همیگشت تا اینکه به شهر ملکه زمرد برسید. چون به شهر در آمد کسی در شهر نیافت. از پاره ای زنان سؤال کرد. ایشان او را بیاگاهانیدند که آغاز هر ماه ملک این شهر سفره بگسترد و مردم بدانجا رفته طعام خورند، پس او را به مکان ضیافت دلالت کردند. چون بدان مکان اندر آمد ملکه او را بشناخت و خادمان را فرمود که نگذارید این مرد به سفره طعام بنشیند که از جبین او اثر فساد پدیدار است. خادمان او را گرفته در پیشگاه ملکه بداشتند. ملکه به او گفت: ترا نام چیست و چه صنعت داری و بدین شهر از بهر چه آمده ای؟ جوان کرد گفت: مرا نام عثمان و شغل من باغبانی است و چیزی از من گم شده از پی گمشده خویش همی گردم. ملکه زمرد گفت: تخت رمل از برای من بیاورید. تخت رمل حاضر آوردند. قلم به دست گرفته رمل بزد و ساعتی تأمل کرده پس از آن سر برداشت و با جوان کرد گفت: ای پلیدک کذاب، چگونه با ملوک دروغ میگویی؟ این است رمل، مرا خبر داد به اینکه نام تو جوان کرد و شغل تو دزدی است، که به باطل مال مردم ببری و خون ایشان به ناحق بریزی. آنگاه ملکه بانگ بدو زد که: ای پلیدک، سخن براستی بگو وگرنه ترا بکشم. چون جوان کرد سخن او را بشنید گونه اش زرد گشت و گمان کرد که اگر سخن براستی گوید نجات خواهد یافت. گفت: ای ملک، راست گفتی ولکن من در

دست تو توبه کنم و به سوی خدا بازگردم. ملکه به او گفت: ای پلیدک، مرا نشاید که خار اندر راه مسلمانان بگذارم! پس خادمان را فرمود که پوست از این ستمکار بردارید و با او چنان کنید که در ماه گذشته با آن یکی کرده بودید. آنگاه خادمان به فرمان ملک بشتافتند و چنان کردند که فرموده بود.
چون مردمان خوردنی بخوردند و برخاسته به مکانهای خویش بازگشتند، ملکه زمرد به قصر در آمد و خدم و حشم را جواز بازگشتن بداد. چون آغاز ماه دیگر شد به عادت معهود سفره در ایوان بگستردند و مردمان جمع آمده بنشستند و انتظار اجازت همی کشیدند که ملکه در آمد و به کرسی بنشست و چشم به حاضران انداخته نظاره می کرد. ناگاه چشمش به کسی بیفتاد که با شتاب هر چه تمامتر به ایوان در آمد و در سر همان ظرف طعام شکرآمیخته که کس در آنجا ننشسته بود بنشست. چون در آن مرد تأمل کرد دید آن نصرانی پلید جفاکردار است که خود را رشیدالدین نامیده بود. ملکه با خود گفت: چه مبارک طعامی بود امروز که این خدانشناس ستمکار را در دام افکند و آمدن آن پلیدک سببی عجیب داشت و سبب این بوده که چون او از سفر بازگشت...
چون قصه به اینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و بیست و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن پلیدک ستمکار چون از سفر بازگشت اهل خانه او را بیاگاهانیدند که زمرد با خورجینی از زر و مال ناپدید گشته. چون این سخن بشنید جامه بر تن بدرید، تپانچه بر سینه و روی خود بزد و ریش بکند و برادر خود برسوم را از بهر تفتیش به شهرها فرستاد. چون برسوم بازنگشت آن پلیدک خود به تفتیش زمرد و برسوم بیرون رفته شهر به شهر همیگشت تا اینکه در آغاز ماه بدان شهر در آمد. کوچه های شهر را خالی و دکانها را بسته یافت. از پاره ای زنان و کودکان سبب آن حالت بپرسید، گفتند: در آغاز هرماه ملک سفره گسترده مردمان در آنجا حاضر آورد و کس را یارای نشستن خانه و دکان نیست. پس او را به مکان ضیافت دلالت کردند. چون بدان مکان برسید، مردم را دید که به خوردن نشسته اند. او نیز خواست بنشیند. ملکه را نظر بر وی افتاد و او را بشناخت. در حال بانگ به خادمان زد که این را بگیرید و نگذارید که طعام بخورد. او را بگرفتند و در پیشگاه ملک داشتند. ملکه زمرد به او گفت: ای پلیدک، نام تو چیست و چه صنعت داری و بدین شهر از بهر چه آمده ای؟ گفت: ایها الملک، نام من رستم است و مرا صنعتی نیست بلکه درویش هستم. ملکه تخت رمل بخواست. چون تخت رمل حاضر آوردند قلم مسین به کف آورده رمل بزد و بنوشت و ساعتی تأمل کرده پس از ساعتی سر به سوی او برداشت و به او گفت: ای پلیدک، چگونه با

ملوک دروغ گفتی؟ ترا نام رشیدالدین نصرانی است و صنعت تو همین است که دام حیلت به دختران مسلمان گسترده ایشان را بگیری و تو در ظاهر مسلمان و در باطن نصرانی هستی. اکنون راست گو وگرنه به بدترین رنجها ترا بکشم. نصرانی زبان در دهان بگردانید و سخن خویش همیخایید تا اینکه گفت: ای ملک زمان، راست گفتی! ملکه فرمود او را بینداختند و هزار تازیانه بر تن او بزدند، پس از آن پوست از وی گرفته استخوان او را به گودال اندر افکنده بسوزانیدند و پوست او را پر از کاه کرده از دروازه شهر بیاویختند. پس از آن مردمان را جواز بداد، چون طعام بخوردند هر یک به مکان خویش بازگشتند و ملکه زمرد به قصر در آمد و گفت: منت خدای را که دل مرا از کسانی که مرا آزرده بودند راحت بخشود و انتقام مرا از ایشان بکشید. پس شکر خدای تعالی به جای آورد و به یاد خواجه این دوبیتی برخواند:

یا رب تو مرا به یار دمساز رسان

آوازه دردم به هم آواز رسان

آن کس که من از فرقت او بی تابم

او را به من و مرا به او باز رسان

پس از آن بگریست و گفت: امید هست خدایی که مرا به دشمنان ظفر داد، به ملاقات دوستان نیز شاد کند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و بیست و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکه زمرد گفت: امید هست که خدای تعالی مرا به ملاقات دوستان شادمان سازد و بزودی علی بن مجدالدین را به من برساند که خدای تعالی به هر چه خواهد قادر است. پس حمد خدای تعالی به جا آورد و به حکم تقدیر گردن بنهاد و گفت:

امیدوار چنانم که کار بسته برآید
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
گلم ز دست به در برد روزگار مخالف
امید هست که خارم ز پای هم به در آید
گرم حیات بماند، نماند این غم و حسرت
وگر نمیرد بلبل درخت گل به بر آید
ز بس که در نظر آید خیال روی تو ما را
چنان شدم که خیالم به جهد در نظر آید
هزار قرعه به نامت زدیم و بازنگشتی
ندانم آیت رحمت به طالع که درآید

چون ابیات به انجام رسانید تن به قضا در داده به دوری حبیب خود شکیبا بود. روزها در میان مردم حکمرانی می کرد و شبها در جدایی خواجه خود علی بن مجدالدین می گریست تا اینکه آغاز ماه دیگر شد. فرمود به عادت معهود

سفره در ایوان بگستردند و مردم شهر به سفره جمع آمدند و ملکه زمرد به ایوان در آمده در صدر بنشست و چشم بر در ایوان دوخته بود و این مناجات همی کرد:

«یا من ردّ یوسف علی یعقوب و کشف البلاء عن ایوب مُنَّ عَلیَّ بِرَدّ سیّدی »

(= ای کسی که یوسف را به یعقوب برگرداندی و از ایوب رفع بلا کردی با بازگرداندن مولایم به من، بر من منت گذار).

هنوز مناجات او تمام نشده بود که کسی از در ایوان در آمد که سرو قامتش از بار غم خمیده و از محنت و اندوه تنش نزار گشته و گونه اش زرد شده بود. چون به ایوان درآمد، در مکانی که خالی بود بنشست. زمرد را از دیدن او اضطراب و پریشانی روی داد و به دقت تمام در وی نظر کرد. دانست که او خواجه اش علی بن مجدالدین است. خواست که از شادی فریاد برآورد ولی از رسوایی ترسیده خودداری کرد و راز خود را پوشیده داشت. و سبب آمدن علی بن مجدالدین این بوده است که چون در مصطبه پای قصر نصرانی خواب بر او چیره شد و زمرد را جوان کرد گرفته برفت، پس از آن علی بن مجدالدین بیدار شد دید که عمامه بر سر ندارد. دانست که کسی به او ستم کرده عمامه او را گرفته است. در حال برخاسته به نزد آن عجوز که از مکان زمرد خبر داده بود بیامد و در پیش روی او چندان بگریست که بیخود افتاد.

چون به خود آمد، حکایت خود را به عجوز بازگفت. عجوز او را سرزنش کرده به او گفت: ترا این مصیبت از خود رسیده و خودکرده را چاره نیست.

القصه عجوز علی بن مجدالدین را ملامت می کرد و او همی گریست تا اینکه دوباره بیخود افتاد. پس از ساعتی به خود آمد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و بیست و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون علی بن مجدالدین به خود آمد، عجوز را دید که به حالت او گریان گشته آب از دیده می ریزد و این دو بیت همی خواند:

گر بهار عمر باشد باز برطرف چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

پس از آن به او گفت: در همین جا بنشین تا من از برای تو خبری بیاورم. پس عجوز علی بن مجدالدین را در همانجا گذاشته برفت و تا نیمه روز غایب بود. پس از آن به سوی علی بن مجدالدین بازگشت و به او گفت: ای علی، گمان من این است که تو به حسرت خواهی مرد و تا زنده ای محبوبه خود را نخواهی دید، از آنکه اهل قصر نصرانی چون شب را به روز آورده اند منظر قصر را گشوده یافته اند و از زمرد جویان شده به قصر اندرش ندیده اند. چون علی بن مجدالدین این سخن بشنید، جهان در چشمش تیره شد و از زندگانی نومید گشت و فریاد کشیده همی گریست تا اینکه بیخود افتاد. چون به خود آمد، از الم دوری رنجور گشته به بستر افتاد و عجوز پیوسته اطبا به نزد او آورده دارو و شربت بدو همی داد تا اینکه روان به تن او بازگشت. و محبوبه خود زمرد را به خاطر آورده این ابیات بخواند:

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار

ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام

شمه ای از نفحات نفس یار بیار [شمه ای= اندکی؛ نفحات= عطر]

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست

نکته ای زآن لب شیرین شکربار بیار

چون سال دوم برآمد عجوز به او گفت: ای فرزند، این حزن و اندوه سبب بازگشتن محبوبه تو نخواهد شد. برخیز و میان محکم ببند و شهر به شهر از محبوبه خود تفتیش کن، شاید که بر اثر او آگاهی یابی. علی بن مجدالدین سخن عجوز را پذیرفته از شهر خود به در آمد و اطراف بلاد همیگشت تا به شهر زمرد برسید و به ایوان ضیافت درآمده و به سفره طعام نشسته، دست بر آن طعام شکرآمیخته که کسی از او نخوردی دراز کرد. حاضران بر او محزون شدند و به او گفتند: ای پسر، از این ظرف مخور که هر که از این ظرف چیزی خورد زیان کرد. علی بن مجدالدین گفت: من از همین ظرف چیز خورم تا آنچه می خواهند با من بکنند، شاید که از این زندگانی و رنج و تعب خلاص یابم. این بگفت و به خوردن مشغول شد. چون لقمه اول بخورد، زمرد قصد کرد که او را پیش خود بخواند. باز به خاطرش آمد که او گرسنه است. بهتر این است که او را به خوردن طعام بگذارد تا سیر شود. پس علی بن مجدالدین

چیز بخورد و سیر گشت. ملکه زمرد به یکی از خواجه سرایان گفت که: به سوی این پسر برو و به او به نرمی بگو که نزد ملک حاضر آید. خواجه سرا به نزد او رفته به او گفت: یا سیدی، به نزد ملک حاضر آی. علی بن مجدالدین گفت: سمعا و طاعه. در حال با خواجه سرا برفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و بیست و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی بن مجدالدین با خواجه سرا برفت. مردمان با یکدیگر گفتند: آیا ملک با این چه خواهد کرد؟ پاره ای از ایشان می گفت: ملک با او جز نکویی نکند، اگر می خواست به او بدی کند او را نمی گذاشت که بخورد و پاره ای دیگر به حالت او محزون بودند. چون علی بن مجدالدین در پیش روی زمرد بایستاد و زمین ببوسید، زمرد با او به ملاطفت سخن گفت و پرسید نام تو چیست و چه صنعت داری و بدین شهر از بهر چه آمده ای؟ علی بن مجدالدین گفت: ای ملک زمان، نام من علی و از اولاد بازرگانان هستم و شهر من خراسان است و سبب آمدن من بدین شهر این است که دخترکی از من گم شده که در نزد من از جان عزیزتر بود و قصه من همین است. این بگفت و بگریست، چندان که بیخود افتاد. زمرد فرمود تا گلاب بدو بیفشانند و به هوشش آورند. آنگاه زمرد تخت رمل و قلم مسین بخواست. چون کنیزکان حاضر آوردند، قلم بگرفت و رمل بزد و ساعتی تأمل کرده پس از آن گفت: سخن براستی گفتی. بزودی خدای تعالی ترا با او جمع آورد.
پس زمرد حاجبان را فرمود که او را به گرمابه برند و جامه ملوکانه اش بپوشانند. پس از آن به اسبی نشانده هنگام شام به سوی قصرش باز آورند. حاجب او را به گرمابه آورد. پاره ای از حاضران گفتند: چون است که ملک با این پسر ملاطفت کرد؟ پاره ای دیگر گفتند: چنان شمایل نیکو را جز نیکویی

نیارست کرد. پس هر یکی از حاضران سخنی می گفتند تا اینکه از مجلس پراکنده گشته هر یک پی کار خود برفتند و زمرد به قصر در آمده به انتظار رسیدن شب بنشست. چون شب در آمد، بدان مکان که در آنجا خفتی برفت و چنان بنمود که خواب بر او غلبه کرده و او را عادت این بود که بجز دو خدمتکار خردسال کس در نزد او نمی خفت. پس چون در آن مکان قرار گرفت، کس به سوی محبوب خود علی بن مجدالدین بفرستاد و خود به فراز تخت بنشست. شمعها روشن بود. چون اهل قصر شنیدند که ملک کس به سوی آن پسر فرستاد، به شگفت اندر ماندند. هر یک از ایشان گمانی می کرد و سخنی می گفت و پاره ای از ایشان می گفت که ملک دلبسته این پسر شد و فردا او را سردار لشکر خواهد کرد. الغرض چون خادمان علی بن مجدالدین را به نزد زمرد بیاوردند، علی پایه تخت را ببوسید و او را دعا کرد. زمرد با خود گفت: خود را به او نشناسانم تا ساعتی با او مزاح کنم. پس از آن گفت: یا علی به گرمابه رفتی یا نه؟ علی بن مجدالدین گفت: آری ای ملک. زمرد گفت: برخیز و از این طعامهای لذیذ بخور و از این شراب بنوش که تو از رنج راه آزرده ای. چون علی بن مجدالدین طعام و شراب خورد، برخاسته در برابر تخت ملک بایستاد. زمرد به او گفت: به فراز تخت برآی و پاهای من بمال. علی بن مجدالدین به فراز تخت رفته پا و ساق او را همیمالید. دید که ساقهای او از حریر نرمتر است و به ساقهای زنان همی ماند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و بیست و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس با خود گفت: سبحان الله، این ملک به دختران همی ماند و این کاری است عجیب. پس شهوتش بجنبید. چون زمرد این حالت را از او دید بخندید و گفت: یا سیدی، هنوز مرا نشناختی؟ علی بن مجدالدین گفت: تو کیستی؟ گفت: من کنیزک تو زمردم. چون علی بن مجدالدین این را بدانست او را ببوسید و در آغوشش بکشید و زمرد غنج و دلال می کرد. چون خواجه سرایان آواز ایشان بشنیدند، به پشت پرده بیامدند. دیدند که ملک غنج و دلال همیکند. خواجه سرایان گفتند: این به غنج و دلال مردان نمی ماند، شاید که این ملک زن باشد! پس چون صبح برآمد، زمرد بزرگان لشکر و ارباب دولت را بخواست و با ایشان گفت: قصد من این است که به سوی شهر خود روم. شما از برای من نایبی اختیار کنید که در میان شما حکمرانی کند تا من به سوی شما بازگردم.

پس از آن به تجهیز سفر مشغول شد و توشه و اموال و استران و اشتران برداشته از شهر بیرون آمدند و شب و روز کوه و صحرا همینوردیدند تا به شهر علی بن مجدالدین برسیدند و در آنجا به عیش و نوش و فرح و شادی بسر بردند تا اینکه مرگ ایشان را دریافت.

حکایت جبیر بن عمیر و نامزدش

[سیده بدور دختر محمد بن علی گوهرفروش]

و از جمله حکایتها این است که: شبی خلیفه هارون الرشید را بیخوابی به سر افتاد و از این پهلو به آن پهلو بسی بگشت تا اینکه عاجز شد. آنگاه مسرور را بخواست و به او گفت: ای مسرور، کسی پدید آور که از رنج بیخوابی مرا آسوده کند. مسرور گفت: ایها الخلیفه، آیا میل داری که به باغ اندر شوی و به گلها و شکوفه ها تفرج کنی و ستارگان را نظاره نمایی که چگونه در میان ایشان پرتو انداخته؟ گفت: ای مسرور، دلم به هیچ یک از اینها مایل نیست و از اینها خاطر من نگشاید.

مسرور گفت: ایها الخلیفه، ترا در قصر سیصد همسر است و هر یکی از ایشان را جداگانه قصری هست؛ بفرما تا ایشان قصرهای خود را خلوت کنند و تو در قصرهای ایشان بگرد و ایشان را تفرج کن. خلیفه گفت: ای مسرور، قصر از آن من و کنیزکان ملک من هستند و مرا نفس به این چیزها طالب نیست.

مسرور گفت: ایها الخلیفه، عالمان و شاعران را حاضر آور تا با هم مباحثه کنند و اشعار نغز بخوانند و حکایات و اخبار از برای تو حدیث کنند. خلیفه گفت: مرا نفس به هیچ کدام از این چیزها طالب نیست. مسرور گفت: ایها الخلیفه، ندیمان و ظریفان را حاضر آور تا نکته های سنجیده و سخنان پسندیده ترا

بگویند. خلیفه گفت: مرا دل به این چیزها نمیگشاید. مسرور گفت: ایها الخلیفه، مرا بکش...

چون قصه به اینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و بیست و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مسرور گفت: ایها الخلیفه مرا بکش، شاید بیخوابی تو برود و اضطراب یکسو شود. خلیفه از سخن او بخندید و به او گفت: ای مسرور، نظر کن که از ندیمان کدام بر در است؟ مسرور بیرون رفته بازگشت. گفت: ای خلیفه، علی بن منصور دمشقی بر در است. گفت: او را به نزد من آر. پس مسرور برفت و علی بن منصور را بیاورد. چون علی بن منصور حاضر آمد، خلیفه را سلام داد. خلیفه رد سلام کرده گفت: ای علی، از حکایات خود چیزی حدیث کن. گفت: ایها الخلیفه، چیزی را که شنیده باشم بگویم یا چیزی را که دیده ام بگویم؟ خلیفه گفت: اگر چیزی دیده باشی حدیث کن که شنیده چون دیده نخواهد بود.

علی بن منصور گفت: ایها الخلیفه، بدان که من در هر سال رسومی [= حقوقی] از محمد بن سلیمان هاشمی داشتم. در آغاز سال به عادت معهود به نزد او رفتم و او را دیدم که آماده نخجیرگاه است. او را سلام دادم و او رد سلام کرد و به من گفت: یا بن منصور، با من سوار شو. من گفتم: ای خواجه، مرا طاقت سواری نیست. پس مرا در دارالضیافه [= مهمان خانه] بنشاند و حاجبان و میزبانان به من بگماشت و خود به نخجیرگاه شد. ایشان غایت اکرام با من کردند و لوازم ضیافت فرو نگذاشتند. با خود گفتم که عجب است که

دیرگاهی در بصره باشم و راهی بجز از قصر به باغ و از باغ به قصر نشناسم. مرا بجز این وقت فرصتی نخواهد بود که در اطراف بصره تفرج کنم، بهتر این است که من برخاسته تنها به تفرج روم. در حال برخاسته جامه ای فاخر در بر کردم و از خانه روان شدم و ای خلیفه تو میدانی که در بصره هفتاد محلت است که طول هر محلت هفتاد فرسنگ عراقی است. پس من در کوچه های او راه گم کردم و تشنگی بر من غلبه کرد. ناگاه به در بزرگی رسیدم که دو حلقه مسین بر آن در بود و پرده های دیبای سرخ بر آن در آویخته بودند و در دو سوی آن در دو مصطبه بود که درختان تاک بر آن مصطبه ها سایه انداخته بودند. من در آن مصطبه به سایه بنشستم و آن مکان را تفرج میکردم که ناگاه آواز ناله ای بشنیدم که از دل محزون بر می خاست و این ابیات همی خواند:

دوست می دارم من این نالیدن دلسوز را
تا به هر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبح رویی میبرم
کاین صباحت نیست این صبح جهان افروز را
وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای دوست
تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
کام جویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست
بر زمستان صبر باید طامع نوروز را

با خود گفتم: اگر خداوند این آواز را ملاحتی باشد هر آینه ملاحت و آواز خوش را جمع کرده است. پس از آن به در نزدیک شدم و کم کم پرده از در به یکسو می کردم. ناگاه دخترکی به در آمد سپیداندام چون قرص ماه با ابروان پیوسته و زلفکان برشکسته و چشمان مخمور و پستان چون گوی بلور و دهانی چون حلقه انگشتری و رخانی رخشنده تر از زهره و مشتری که دل از پیر و جوان بربودی و عقل از مرد و زن ببردی، بدان سان که شاعر گفته:

دل من بُرد بدان زلف پر از حلقه و خم
که فرو ریخته چین از بر چین تا به قدم
صنمی سیمین روی است و منم شیفته اش
خنک آن کس که بود شیفته روی صنم

پس من از روزنه های پرده او را نظاره می کردم. ناگاه او را نظر بر من افتاد. با کنیزک خود گفت: ببین کیست که بر در ایستاده؟ کنیزک برخاسته به سوی من آمد و گفت: ایها الشیخ مگر شرم نداری؟ از پیران کار زشت نه خوب است. من به او گفتم: ای خاتون[۱]، اما پیر را راست گفتی، پیرم. ولکن گمان ندارم که کار زشت کرده باشم. پس خاتون ساکت شد. کنیزک گفت: کدام کار زشت تر از این است که به خانه بیگانگان در آیی و به نامحرمان نظاره کنی؟ من گفتم: ای خاتون، معذورم. گفت: ترا عذر چیست؟ گفتم: مردی ام غریب و بسی تشنه ام. گفت[۲]: ما عذر ترا پذیرفتیم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱- در متن عربی نیز همین ابهام وجود دارد. و تنها مطلب روشنی که می توان به آن رسید این است که خاتون اشاره به کنیز است که پیرمرد «شیخ » از روی ادب کنیز را «سیدتی» [=خاتون] خطاب می کند.)

(۲- در عربی فقط «قالت » به کار رفته است و فاعل نیامده که اشاره به خاتون خانه است.)

چون شب سیصد و بیست و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن دختر گفت: من عذر ترا پذیرفتم. آنگاه کنیزکی را گفت که: این مرد را آب ده.

آن کنیز کوزه ای زرین مرصع به در و گوهر پر از آبی که به مشک اذفر [=تیزبوی] آمیخته و دستارچه ای حریر سبز بر او کشیده بودند، پیش من آورد. من کوزه بگرفتم و آب دیر دیر مینوشیدم و دزدیده او را نظر میکردم. پس از آن کوزه به کنیزک رد کرده ایستادم. آن دختر گفت: ای شیخ راه خویش در پیش گیر. من به او گفتم: ای خاتون، مرا فکرتی روی داد. گفت: چه فکرت روی داد؟ گفتم: در گردش روزگار و پی در پی آمدن حوادث فکر همی کنم. آن دخترک گفت: سزاست که به فکرت اندر باشی از آنکه روزگار کارهای عجیب دارد. بازگو که از بهر چه به فکرت فرو رفتی؟ گفتم: از بهر خداوند این خانه فکر میکنم که او در حال حیات با من صدیق بود. آن دخترک گفت: خداوند این خانه چه نام داشت؟ گفتم: محمد بن علی گوهرفروش نام داشت و بسیار توانگر بود، نمیدانم او را فرزندی برجا هست یا نه؟ گفت: آری، دخترکی از او بر جای مانده که بدور نام دارد و وارث همه مال اوست. گفتم: ای خاتون، گونه ترا متغیر می بینم، مرا از کار خود آگاه کن شاید گره کار تو از دست من بگشاید. آن دخترک گفت: ای شیخ، اگر از اهل راز باشی

راز خود را به تو گویم، تو مرا آگاه کن که کیستی تا بدانم رازپوش هستی یا نه که شاعر گفته:

نگوید راز هر کو هست بخرد

مگر پیش حکیم و مرد موبد

به قدر عقل هر کس گوی با وی

اگر اهلی مده دیوانه را می

من به او گفتم: ای خاتون، من علی بن منصور دمشقی ندیم هارون الرشیدم. چون دخترک سخن من بشنید، از فراز کرسی به زیر آمده به من گفت: آفرین بر تو یا بن منصور. اکنون ترا از حالت خود باخبر کنم و ترا از راز خود آگاه کنم. بدان که من عاشقی هستم از یار جدا مانده. گفتم: ای خاتون، تو خوبرو هستی، خوبرویان عشق نورزند مگر خوبرویان را. بازگو که معشوق تو کیست؟ گفت: من عاشق جبیر بن عمیر شیبانی هستم. من به او گفتم: ای خاتون، در میان شما مواصلت یا مراسلت اتفاق افتاده است یا نه؟ گفت: آری، ولکن عشق او برخلاف عشق من عشقی است در زبان، نه در دل، از آنکه او به وعده وفا نکرد و عهد مودت و دوستی نگاه نداشت. من به او گفتم: ای خاتون، سبب جدایی در میان شما چیست؟

گفت: سبب جدایی این است که من روزی نشسته بودم، همین کنیزک گیسوان مرا شانه می کرد. گیسوان مرا بتافت، از حسن و جمال من عجب

آمدش. پیش آمده روی مرا ببوسید و در آن وقت معشوق من بی خبر درآمده، چون این حالت بدید این دو بیت بر من بخواند:

رو رو که دل از مهر تو بدمهر گسستیم

از دام هوای تو بجستیم و برستیم

چونان که تو ببریدی ما نیز بریدیم

چونان که تو بشکستی ما نیز شکستیم

و از آن وقت تا اکنون بر من خشم آورده و قصد کرده است که پیوسته از من دور باشد و تا اکنون به نزد من نیامده و مکتوب از برای من نفرستاده.

من به او گفتم: الحال قصد تو چیست؟ گفت: قصد من این است که از من کتابی به سوی او بری، اگر جواب او را به من آوری ترا پانصد دینار زر سرخ دهم و اگر جواب نیاوری صد دینار ترا بدهم. پس کنیزکی را بخواست و گفت: قلم و قرطاس از بهر من حاضر آور. کنیزک قلم و قرطاس بیاورد و دخترک آفتابروی این ابیات بنوشت:

گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

آخر به سرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

تو خود سر وصل ما نداری

من عادت بخت خویش دانم

هیهات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد بر آشیانم

آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

پس از آن مکتوب مهر کرده به من بداد. من مکتوب گرفته به خانه جبیر شیبانی رفتم. او را در نخجیر یافتم، به انتظار او بنشستم تا اینکه از نخجیر بازگشت. ای خلیفه، من چون او را سواره بدیدم از جبین و جمال او هوش من برفت و به خردم زیان آمد. پس نگاه کرد مرا به در خانه خود نشسته بدید. از اسب به زیر آمده به سوی من آمد و دست در گردن من افکند و مرا سلام داد. من چنان گمان کردم که بهشت را در آغوش گرفتم. پس از آن مرا به درون خانه برد و در پهلوی خود بنشاند و به آوردن سفره بفرمود. خادمان سفره بنهادند و همه گونه طعامها در آن سفره فرو چیدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و بیست و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی بن منصور گفت: به سفره جبیر بن عمیر بنشستم و این دو بیت در او نوشته یافتم:

گر ندیدی بهشت و حورالعین
اینک این مجلس امیر ببین
جام را همچو حوض کوثر دان
ساقیان را بسان حورالعین

پس از آن جبیر بن عمیر به من گفت: دست به طعام ما دراز کن و خاطر شکسته مرا به خوردن طعام به دست آور. گفتم: به خدا سوگند اگر حاجت من برنیاوری از طعام تو لقمه ای نخورم. گفت: حاجت تو چیست؟ من مکتوب بیرون آورده بدو دادم. چون مکتوب بخواند مکتوب را پاره کرده دور انداخت و با من گفت: یا بن منصور، جز این حاجت ترا هر حاجتی باشد روا کنم و خداوند این مکتوب در نزد من جواب ندارد. من از نزد او خشمناک برخاستم. آنگاه در دامنم آویخت و به من گفت: یا بن منصور من ترا از آنچه او به تو گفته است خبر دهم. او به تو گفته است که اگر جواب بیاوری ترا پانصد دینار زر سرخ دهم و اگر جواب نیاوری یکصد دینار دهم؟! گفتم: آری چنین گفته است. گفت: امروز تو در نزد ما بنشین و به عیش و نوش بسر بر و پانصد دینار زر سرخ از من بگیر. من آن روز در نزد او نشستم و خوردنی بخوردم.

پس از آن به او گفتم: یا سیدی، مگر ترا میل به سماع و طرب نیست؟ گفت: دیرگاهی است که می خوردن ما، نه به سماع است. آنگاه آواز داده گفت: یا شجره الدر. کنیزکی با عودی که صنعت هنود [= ساخته هندیان] بود بیامد و در نزد ما بنشست و عود به کار گرفته بیست و یک راه بزد. پس از آن به راه نخستین بازگشت و این ابیات بخواند:

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را

بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوا نام را [قلاشی= میخواری، رندی]

می با جوانان خوردنم باری تمنا میکند

تا کودکان در پی فتند این پیر دُردآشام را

جایی که سرو بوستان با پای چوبین می چمد

ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را[۱]

چون کنیزک ابیات به انجام رسانید خواجه فریادی بزد و بیخود بیفتاد. کنیزک گفت: ای شیخ، خدای بر تو مگیراد که ما دیرگاهی بود از بیمی که به خواجه داشتیم شراب با سماع نمینوشیدیم، ولی اکنون تو بدان غرفه شو و در آنجا بخسب.

من بدان غرفه که اشارت کرده بود برفتم و در آنجا بخفتم. چون بامداد شد، غلامکی پیش من آمد و بدره ای که پانصد دینار زر در او بود با خود بیاورد و به من گفت: این همان زرهاست که خواجه من ترا وعده کرده بود ولی تو به

سوی آن دخترک که ترا فرستاده باز مگرد، گویا که تو ما را هرگز ندیده ای.
گفتم: سمعا و طاعه.
پس من بدره گرفته برفتم و با خود گفتم که: دخترک به انتظار من نشسته است. به خدا سوگند ناچار به سوی او بازگردم و او را از ماجرا بیاگاهانم که اگر من به سوی او بازنگردم ناجوانمردی است. پس من به سوی او برفتم. او را در پشت در ایستاده یافتم. چون مرا بدید گفت: یا بن منصور تو حاجت من نیاوردی! من به او گفتم: تو از کجا دانستی که من حاجت ترا نیاوردم؟ گفت: ای پسر منصور من میدانم که چون تو مکتوب مرا به او بدادی او مکتوب مرا بدرید و بر زمین بینداخت و به تو گفت: یا بن منصور، تو بجز این، هر حاجتی که داری از من بخواه که خداوند این مکتوب در نزد من جواب ندارد. تو از نزد او خشمگین برخاستی. او در دامنت آویخته گفت: امروز در نزد من بنشین و روز را با نشاط به شب آر، آنگاه پانصد دینار ترا بدهم. پس تو در نزد او بنشستی و به نشاط اندر شدی و کنیزکی با فلان آواز فلان شعر را بخواند، او بیخود بیفتاد.
ای خلیفه زمان، من به آن دخترک گفتم: آیا تو با ما بودی که این کارها بدیدی و این سخنان بشنیدی؟ گفت: یا بن منصور، مگر گفته شاعر نشنیده ای؟ «قلب عاشق آئینه شش رو بود». ولکن ای پسر منصور، به روزگار هیچ چیز نیست که تغییر نپذیرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱ – بر اساس غزلیات سعدی اصلاح شد؛ در ترجمه تسوجی به جای «باری» و «رقص» به ترتیب «خاطر» و «قصر» آمده است.
جامه صوفیان به رنگ ازرق (= آبی) بود و واژه زرّاق به معنی حیله گر را از آن ساخته اند. ازرق به معنی سبز هم گفته شده ولی درستتر همان آبی است و شاعر در این شعر رنگ خرقه را فیروزه ای ذکر می کند:
الا ای صوفی پیروزه خرقه / بگردش خوش همی گردی به حلقه]

چون شب سیصد و سی ام برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن دخترک گفت: ای منصور، به روزگار اندر هیچ چیز نیست که تغییر نپذیرد. پس از آن سر بر آسمان کرده گفت: الهی و سیدی و مولایی، چنانچه مرا به محبت جبیر بن عمیر مبتلا کرده ای، او را نیز به محبت من مبتلا کن و این محبت را از دل من برداشته به دل او بینداز. پس از آن یکصد دینار زر سرخ به من داد. من زرها گرفته به بغداد بازگشتم. چون سال دوم برآمد به عادت معهود به شهر بصره رفتم که رسوم خود از والی بگیرم، والی رسوم مرا بداد. خواستم که به بغداد بازگردم. از آن دخترک بدور نام مرا یاد آمد. با خود گفتم: به خدا سوگند ناچار به سوی او بروم تا بدانم که میان او و معشوق او چه گذشته. آنگاه به سوی خانه او بیامدم. در خانه او را رفته و آب زده یافتم. خدم و حشم و غلام در آنجا ایستاده بودند. با خود گفتم: شاید که کنیزک را حزن و اندوه رو آور گشته و از غایت حزن مرده است و بزرگی از بزرگان به خانه او آمده است. فی الفور به سوی خانه جبیر بن عمیر رفتم. در خانه او را دیدم ویران گشته و بر در او خادمی و غلامی نیافتم. با خود گفتم که: شاید او نیز مرده باشد. پس بر در خانه او ایستاده آب از دیده بریختم و این ابیات بخواندم:

هست این دیار یار اگر، شاید فرود آرم جمل [= شتر]

پرسم رباب و رعد را، حال از رسوم و از طلل[۱]

جویم رفیقی را اثر، کو دارد از لیلی خبر
داند کزین منزل قمر، کی رفت و کی آمد زحل
تا من برفتم زین چمن، نه سرو ماند و نه سمن
بودی همانا اشک من، آنگه نهالش را نَهَل [= آب دادن]

چون من به این ابیات اهل آن خانه را مرثیه گفتم ناگاه غلامکی سیاه به در آمد و به من گفت: ای شیخ، زبان تو لال باد. از بهر چه به این ابیات به این خانه مرثیه میگویی؟ من با غلامک گفتم که: مرا در این خانه صدیقی [= دوستی] بود. غلامک گفت: نام صدیق تو چیست؟ گفتم: جبیر بن عمیر شیبانی است. گفت: الحمد لله او را چیزی روی نداده و او را دولت و سعادت و بزرگی قرین است ولکن او را خدای تعالی به محبت دخترکی بدور نام مبتلا کرده و در محبت آن دخترک مانند پاره سنگی است که افتاده باشد که اگر گرسنه شود خوردنی نخواهد و اگر تشنه باشد نوشیدنی نجوید. من به غلامک گفتم: از برای من دستوری بخواه تا به درون خانه بیایم. غلامک گفت: یا سیدی، به نزد کسی میروی که او ترا بشناسد یا اگر نشناسد باز خواهی رفت؟ من به او گفتم: در هر حال باید به نزد او بیایم. پس غلامک به خانه رفته اجازت بگرفت و بازآمد. من با او به خانه اندر شدم. جبیر را مانند سنگ پاره ای افتاده دیدم؛ نه اشارت میدانست و نه کسی را می شناخت. من به او سخن گفتم. او هیچ نگفت. یکی از حاضران به من گفت: یا سیدی، اگر ترا شعری به خاطر اندر

باشد از برای او بخوان و آواز خود بلند کن که او از شعر خواندن تو به هوش آید و ترا جواب گوید. پس من این دو بیت بر خواندم:

عاشقی پیداست از زاری دل

نیست بیماری چو بیماری دل

عشق در دام آورد صیاد را

عشق سازد بنده، هر آزاد را

چون جبیر شعر من بشنید چشم بگشود و به من گفت: آفرین بر تو ای پسر منصور. من گفتم: یا سیدی، ترا به من حاجتی هست یا نه؟ گفت: آری می خواهم ورقه ای به آن دختر بنویسم که تو او را ببری، اگر جواب از بهر من بیاوری هزار دینار زر سرخ به تو بدهم و اگر جواب نیاوری دویست دینار زر به تو عطا کنم. من به او گفتم: آنچه خواهی بکن.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در نسخ مختلف به صورت «رباب و عود» آمده که در این صورت هردو نام دو ساز است و همچنین به صورت «رباب و رعد» هم آمده که در این صورت رباب یعنی ابر؛ رسوم= آیینها؛ طلل= ویرانه خانه ها، خرابه ها]

چون شب سیصد و سی و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی بن منصور گفته است که: من به جبیر بن عمیر گفتم هرآنچه خواهی بکن. پس کنیزکی را فرمود قلم و قرطاس حاضر آورد و این ابیات بنوشت:

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند

ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا

چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز

که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد

تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

آنگاه کتاب را مهر کرده به من بداد. من مکتوب بگرفتم و به خانه سیده بدور رفته پرده از در کم کم به یکسو می کردم که ناگاه دیدم ده تن از کنیزکان ماهروی و سیده بدور چون ماه در میان ستارگان نشسته بودند و هیچ گونه المی و حزنی نداشت. در آن هنگام که من او را نظر کردم او را چشم بر من افتاد. دید که بر در ایستاده ام. گفت: آفرین بر تو ای پسر منصور، شاعر در این بیت دروغ نگفته:

صبر کن اندر جفا و در رضا

دم به دم می بین بقا اندر فنا

ای پسر منصور اینک من جواب بنویسم تا آنچه ترا وعده کرده است بستانی. من به او گفتم: خدا ترا پاداش نیکو دهد. پس کنیزکی را فرمود قلم و قرطاس حاضر آورد و این ابیات بنوشت:

حقا که نیابی از لبم کام

ضایع چه کنی در این غم، ایام

چون عود وجود خویشتن را

در مجمر غم چه سوزی ای خام

گر ناله کنی ز شام تا صبح

ور گریه کنی ز صبح تا شام

کامی ز وصال ما نبینی

زین کام، طمع ببر به ناکام

من به او گفتم: ای خاتون، میانه او و مرگ چیزی نمانده اگر این ورقه بخواند در حال بمیرد. پس او مکتوب گرفته پاره کرد. من به او گفتم: غیر از این ابیات شعر دیگر بنویس. آنگاه ورقه برداشته این ابیات بنوشت:

ای غمزده، ترک این هوس کن

دم در کش و این حدیث بس کن

دیدار منت چو نیست روزی

در آتش شوق، چند سوزی

یاری و وفا نبینی از من

جز جور و جفا نبینی از من

من گفتم: ای خاتون، اگر او این ابیات بخواند روانش از تن برود. گفت: یا بن منصور، مرا گناهی نیست که مرا در عشق او رنج به جایی رسید که این سخنان بگفتم. من به او گفتم: اگر بیش از این بگویی سزاست ولکن شیوه کریمان عفو و بخشایش است. چون سخن مرا بشنید دیدگان پر از آب کرده ورقه ای دیگر بنوشت. به خدا سوگند ای خلیفه در دیوان تو کس بدان خوبی خط نتواند نوشت. چون رقعه به انجام رسانید دیدم که این ابیات در او نوشته:

بدان و آگه باش ای چراغ ترکستان [۱]

که هفته دگر آیم به پیش تو مهمان

به مهر هیچ بتی ناسپرده ام دل خویش

چنان که بردم، باز آرمش بر تو چنان

برِ تو با برِ من به که نو کند پیوند

لب تو با لب من به که نو کند پیمان

چون مکتوب را به انجام رسانید...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- وزن شعر: مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن]

چون شب سیصد و سی و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون سیده بدور مکتوب به انجام رسانید او را مهر کرده به من داد. گفتم: ای خاتون، این مکتوب بیماران را بهبودی بخشد و آتش دل را فرو نشاند. پس من مکتوب گرفته بیرون آمدم. آنگاه سیده مرا آواز داد و به من گفت: ای پسر منصور، به جبیر بن عمیر بگو که امشب سیده بدور مهمان توست. من از این سخن فرحناک گشته مکتوب به سوی جبیر بردم، دیدم که چشم بر در دوخته منتظر جواب است. چون مکتوب بدو دادم مکتوب گشوده بخواند و مضمون آن بدانست صیحه ای بلند برآورده بیفتاد. چون به خود آمد گفت: ای پسر منصور، آیا سیده این مکتوب را به دست خود بنوشت و انگشتان خود بدین مکتوب بسود؟ گفتم: یا سیدی، مگر کسی که می نویسد به پای خود می نویسد؟!

به خدا سوگند ای خلیفه زمان، هنوز سخن من و جبیر به انجام نرسیده بود که صدای خلخالهای سیده به گوش ما برسید و در حال به خانه اندر آمد. چون جبیر او را بدید برپای خاست چنان که تو گفتی هرگز بیمار نبوده است. چون یکدیگر را در آغوش گرفتند رنجوری از او برفت. پس از آن جبیر بنشست و سیده بایستاد. من به او گفتم: ای خاتون، چرا ننشینی؟ گفت: ای پسر منصور، من ننشینم مگر به شرطی که میانه من و اوست. گفتم: چه شرط در میان دارید؟ سیده گفت: عاشقان کس را از راز خود باخبر نکنند. آنگاه سیده دهان

خود به گوش جبیر بن عمیر بگذاشت و به او سخنی نهفته گفت. جبیر گفت: سمعا و طاعه.
پس از آن جبیر برخاسته یکی از غلامان را بیرون فرستاد. غلامک پس از ساعتی باز آمد. قاضی را با دو شاهد حاضر آورده به قاضی گفت: عقد این دخترک را به این مبلغ از برای من بخوان. قاضی با سیده گفت: تو نیز راضی هستی؟ سیده رضامندی آشکار نمود. آنگاه قاضی صیغه نکاح بخواند. پس سیده بدور بدره گشوده مشتی از زر سرخ به قاضی و شهود بداد و بقیه بدره را به جبیر بن عمیر تسلیم کرد. پس قاضی و شهود بازگشتند. من با انبساط و عیش نشسته بودم تا اینکه شب از نیمه بگذشت. آنگاه با خود گفتم که: ایشان هردو عاشق اند و دیرگاهی است که از هم جدا مانده اند. بهتر این است که من همین ساعت برخاسته در غرفه ای دورتر از ایشان بخسبم و ایشان را به یکدیگر بگذارم. چون من برخاستم سیده بر دامن من آویخت و به من گفت: ترا چه به خاطر گذشت؟! من آنچه به خاطرم گذشته بود به او گفتم. سیده گفت: بنشین، هر وقت که بخواهیم ترا روانه کنیم. من با ایشان بنشستم تا اینکه صبح نزدیک شد. آنگاه سیده به من گفت: ای پسر منصور، برخیز و بدان غرفه دیگر شو. من برخاسته بدان غرفه رفتم و تا بامداد در آنجا بخفتم.
چون بامداد شد غلامکی طشتی و ابریقی بیاورد، من وضو گرفتم و دوگانه به جا آوردم. نشسته بودم که ناگاه جبیر با محبوبه خود از گرمابه ای که به خانه اندر

بود به در آمدند و آب گیسوان همی فشردند. من ایشان را تهنیت گفتم و گفتم: هر چیزی را که آغاز او سختی است در آخر به خوشی بدل شود. جبیر گفت: راست گفتی، ما را فرض است که ترا اکرام کنیم. در حال خازن خود را بخواست و به او گفت: سه هزار دینار زر سرخ بیاور. خازن بدره ای که سه هزار دینار در او بود بیاورد. جبیر به من گفت: ای پسر منصور، این هدیت از من قبول کن و منتی بر جان من بنه. من به او گفتم: تا سبب جنون تو پس از جنون سیده ندانم هدیت قبول نکنم. جبیر گفت: ای پسر منصور، بدان که در میان ما عیدی است که او را عید نوروز نامند و در آن روز مردمان بیرون آمده به زورقها نشسته در دریا تفرج کنند. من در آن روز بیرون آمدم و با یاران خود به تفرج مشغول بودم، زورقی دیدم که در او ده تن از کنیزکان ماهروی و سیده در میان ایشان نشسته بود و سیده بدور عودی اندر کف داشت. پس یازده راه بزد و به راه نخستین بازگشت و این ابیات بخواند:

ای خداوند، یکی یار جفاکارش ده

دلبر عشوه گر و سرکش و خونخوارش ده

چند روزی ز پی تجربه بیمارش کن

با طبیبان جفاپیشه سر و کارش ده

تا بداند که شب ما به چه سان می گذرد

درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

من به کنیزکان گفتم که او را برانند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و سی و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جبیر گفته است که من گفتم که او را برانند. خادمان من چندان نارنج بدو باریدند که از غرق شدن زورق او بیم کردیم و همین کار سبب انتقال محبت او بر دل من شد.
پس من بدره ای زر برداشته به سوی بغداد روان شدم. خلیفه چون این حکایت از علی بن منصور بشنید دلش بگشود.

و از جمله حکایتها این است:

حکایت خداوند شش کنیز

مامون خلیفه روزی از روزها در قصر خود نشسته و بزرگان دولت و شعرا و ندیمان را حاضر آورده بود و از جمله ندیمان، محمد بصری بود. مأمون روی به او کرده گفت: یا محمد، از تو می خواهم که با من حدیثی گویی که هرگز من او را نشنیده باشم. محمد بصری گفت: ایها الخلیفه، چیزی که به گوش شنیده باشم بگویم یا آنچه به چشم دیده ام حدیث کنم؟ مأمون گفت: هر کدام که طرفه تر است حدیث کن.

محمد گفت: ایها الخلیفه، در زمان گذشته در بلاد یمن مردی بود خداوند مال. وقتی از یمن به بغداد آمد. شهر بغداد را خوش بداشت. آنگاه فرزندان و عیال و مال خود را به بغداد بیاورد و او شش تن کنیزکان داشت: یکی از آنها سپیداندام و دیگری گندمگون و یکی فربه و چارمین لاغر و پنجمین زرد بود و ششمین سیاه. ولی همه ایشان خوبرو و دانشمند و به صنعت غنا و نواختن عود آشنا بودند. اتفاقا روزی آن مرد کنیزکان را در پیش خود جمع آورده طعام و مدام بخواست؛ بخوردند و بنوشیدند و نشاط کردند.

پس از آن مرد قدحی پر از می کرده در دست بگرفت، به کنیزک سپید اشارت کرده گفت: ای ماهروی، سخنی نغز بگو. کنیزک عود بگرفت و تارهای او را محکم کرد و او را چنان بنواخت که مکان به رقص در آمد و با نغمه های نشاط انگیز این ابیات بخواند:

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم[۱]
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم
چو در دست است رودی خوش، بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم

خواجه به نشاط اندر شد و قدح بنوشید و قدح دیگر پر از می کرده در دست بگرفت و اشارت به کنیزک گندمگون کرده به او گفت: ای آتشین روی و بهشتی خوی، آواز خوش خود را به من بشنوان. کنیزک عود بگرفت و نغمه های طرب انگیز ساز کرده مکان را به نشاط آورد و این ابیات بخواند:

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم

سخن پیر مغان است به جان بنوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد

چاره آن است که سجاده به می بفروشیم

خوش هوایی ست فرحبخش خدایا برسان

نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم

و قدحی دیگر پر کرده در دست بگرفت و کنیزک فربه را خواندن فرمود. کنیزک عود گرفته چنان بزد که حزن از دلها برفت و این دو بیت بخواند:

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست

صلای سرخوشی، ای عارفان باده پرست [صلا= آواز]

بیار باده که در بارگاه استغنا [= بی نیازی]

چه پاسبان و چه سلطان، چه هوشیار و چه مست

پس خواجه را طرب روی داده قدح بنوشید و قدحی دیگر پر کرده در دست بگرفت، به کنیزک لاغر اشارت کرده به او گفت: ای حور بهشتی، ما را به آواز

خوش خود به نشاط در آور. پس کنیزک عود بگرفت و به آواز خوش این دوبیتی برخواند:

ما شیره تلخ هری و بلخ خوریم [هری= هرات]

از هر ماهی ز غره تا سلخ خوریم

تقدیر چنین بود که صاف عنبی [= شراب صاف انگوری]

زهاد ترش خورند و ما تلخ خوریم[۲]

پس خواجه به طرب آمده قدح بنوشید و قدحی دیگر پر کرده در دست بگرفت و اشارت به کنیزک زرد کرده به او گفت: ای آفتاب روشن، از اشعار نغز بخوان. آن کنیزک عود گرفته به نغمه های نشاط انگیز این ابیات بخواند:

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی

خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

کرده ام توبه به دست صنم باده فروش

که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

جویها بسته ام از دیده به دامان که مگر

در کنارم بنشانند سهی بالایی [= بلندبالایی]

خواجه را طرب روی داده قدح بنوشید و قدح دیگر پر کرده در دست بگرفت و اشارت به کنیزک سیاه کرده به او گفت: ای مردمک چشم، بخوان. پس

کنیزک عود بگرفت و تارهای او را محکم کرد و چندین راه برد. پس از آن به راه نخستین بازگشته با نغمه های نشاط انگیز این ابیات بخواند:

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است
سلطان جهانم به چنین روز غلام است
در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام، حرام است
گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وآن کس که چو ما نیست در این شهر کدام است؟

پس از آن کنیزکان برخاسته در پیش خواجه زمین ببوسیدند و به او گفتند که: در میان ما داوری کن که کدام یک نیکوتریم؟ خواجه به حسن و جمال و اختلاف الوان [= رنگها] ایشان نظر کرده شکر خدای تعالی به جا آورد و به ایشان گفت: در میان شما هیچ کدام نیست مگر اینکه قرآن آموخته و علوم یاد گرفته و اخبار پیشینیان دانسته است. اکنون خواهش من این است که هر یک از شما بر پای خاسته ضد خود را مخاطب کند و خویشتن را مدح و او را هجا [= نکوهش] گوید ولکن سخن هر یک را از قرآن شریف یا اخبار و اشعار

دلیلی باید تا من مایه دانش شما را بدانم و سخن گفتن شما را نظر کنم. ایشان گفتند: سمعا و طاعه.

چون قصه به اینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- این مصراع بر اساس غزلیات حافظ اصلاح شد؛ در ترجمه تسوجی «طرح دیگر اندازیم» آمده است]

[۲- شعر از پوریای ولی است؛ در ترجمه تسوجی بدین شکل است:

ما باده تلخ هری و بلخ خوریم / در هر ماهی ز غره تا سلخ خوریم // تقدیر چنین بود که صاف عنبی / زهاد ترش خورند و ما تلخ خوریم]

چون شب سیصد و سی و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیزکان گفتند: سمعا و طاعه. پس از آن کنیزک سفید برخاسته به کنیزک سیاه اشاره کرده گفت: ای سیاهک، بدان که من چون بدر درخشنده و تابنده هستم و لون [= رنگ] من آشکار است و جبین من روشن است و خدای تعالی در کتاب عزیز خود به پیغمبرش موسی علیه السلام فرموده:

«ادخل یدک فی جیبک تخرج بیضاء من غیر سوء »

(= دستت را در گریبان ببر تا بی هیچ آسیبی سفید بیرون آید)

و نیز خدای تعالی فرمود:

«و اما الذین ابیضت وجوههم »

(= و اما آنان که سپیدروی شده اند).

مرا لون، آیت رحمت و حسن جمال من به حد نهایت رسیده و جامه خوبی مرا برازنده است و دلها گروگان من استند و به حدیث اندر است که بهترین لونها سپیدی است و مسلمانان به جامه سپید افتخار کنند و اگر من هم بخواهم سپید را مدحت گویم سخن دراز کشد ولکن سخن مختصر که به مراد کفایت کند بهتر از مُطَوَّلی [= درازی] است که به مطلب وفا نکند. ای سیاهک، بزودی به مذمت تو شروع کنم و ای مدادگونه و غراب وش [= کلاغ مانند] در مدحت بیاض [= سپیدی] و مذمت سواد [= سیاهی] شاعر گفته:

ندیده ای که دُری را به بدره ای بخرند

به یک درم بفروشند توده انگِشت [= زغال]

سیاهروی بود جاودانه در دوزخ

سفیدروی رود برخلاف او به بهشت

و در خبر است که نوح علیه السلام روزی از روزها خفته و دو پسر او سام و حام در نزد او نشسته بودند. آنگاه بادی بیامد جامه نوح علیه السلام به یکسو کرد و عورت او پدید گشت. حام نظر بر او کرده بخندید. آنگاه سام برخاسته او را بپوشانید. در حال نوح علیه السلام از خواب بیدار شد و آنچه از هر دو پسر روی داده بود بدانست. سام را دعا کرد و به حام نفرین گفت. سام روی سپید گشت و از پیغمبران و خلفای راشدین گردید و پادشاهان فرزندان او هستند و حام روی سیاه گشت و به بلاد حبشه بگریخت و طایفه سودان از نسل او هستند و مردمان در این معنی متفق اند که طایفه سودان کم خردند و در مثل گفته اند: «کیف یوجد اسود عاقل» یعنی سیاه خردمند کجا یافت می شود؟!

پس خواجه به او گفت: بنشین، به همین قدر کفایت است. پس از آن به کنیزک سیاه گفت: برخیز. کنیزک برخاست و اشارت به کنیزک سپید کرده به او گفت: آیا تو ندانسته ای که در قرآن مُنزَل به نبی مرسل وارد شده:

«و اللیل إذا یغشی و النهار اذا تجلی»

(= سوگند به شب آنگاه که جهان را در خود فرو پوشد و به روز آنگاه که آشکار شود)
و اگر نه شب حرمتی میداشت خدای تعالی به او سوگند یاد نمی کرد و او را از روز پیش نمی انداخت. آیا ندانسته ای که سیاهی زینت شباب [= جوانی] است؟ چون سپیدی پیری بیاید لذتها برود و مرگ نزدیک شود، پس ترا سرزنش کردن من نشاید. شعر:
اگر قطره ای از سیاهی من
به روی تو افتد به وجه حسن
از آن خال حسنت یکی صد شود
خریدار حسن تو بی حد شود
اگر از بیاض تو برعکس کار
به جلدم شود نقطه ای آشکار
مرا خلق مبروص خوانند و شوم
گریزند از من به هر مرز و بوم
و نیز ای سپیدک جمع آمدن دوستان جز در شب نشاید و همین فضل او را کافی است و او پرده احباب است. ایشان را از بدگویان و ملامتگران نگاه دارد و شاعر در این معنی نکو گفته:
امشب منم و صحبت آن سرو بلند

می را ز لبش چاشنی ای داده به قند
ای شب اگرت هزار کار است مرو
ای صبح گرت هزار شادیست مخند

اگر من سیاهی را چنان که سزاوار است مدحت گویم در اوراق نگنجد ولی به همین مختصر اقتصاد [= قناعت] کردم. و اما ای سپیدک، لون تو، لون بصر را ماند و جمال تو اندوه و غصه فزاید و وارد شده است که زمهریر [= سرمای سخت]، عذاب اهل نکیر [= انکار، کفر] است و از فضیلت سیاهی است که کلام مجید الهی را با مداد نویسند و مشک و عنبر را به سیاه فامی ستایش می کنند و به قیمت گران فروشند و از برای ملوک به ارمغان برند و اگر سیاهی بهترین چیزها نمی بود خدا او را مردمک دیده قرار نمی داد و شاعر در مدح من گفته:

هر گه که کنم به عارضین تو نگاه
در دیده من تیره نماید رخ ماه
تو مردمک چشم منی ای دلخواه
غم نیست اگر دیده تو هست سیاه

خواجه به او گفت که: بنشین که همین قدر کفایت است. پس خواجه به کنیزک فربه اشارت کرد که برخیز. کنیزک فربه بر پای خاست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و سی و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیزک فربه برخاست و اشارت به کنیزک لاغر کرد و ساقهای خود را بگشود و ساعدهای خویش بنمود و جامه از شکم خود به یکسو کرد. شکمی چون حریر و دیباج و نافی چون حلقه عاج پدید شد و گفت: حمد خدایی را که صورت مرا نیکو آفریده و به فربهی، حسن و جمال من بیفزوده و مرا در کتاب عزیز ذکر فرموده و گفته است:
«و جاء بعجل سمین» (= و گوساله ای چاق آورد)
و مرا چون باغی آفریده که در او شفتالو و سیب و نار باشد و مردمان مرغ فربه دوست دارند و از مرغ فربه بخورند و فربهی را بسی مفاخر [= مایه فخر] است. و اما ای لاغرک، ساقهای تو چون ساقهای گنجشک است و به آتش گاوسوز همی ماند و در تو چیزی نیست که خاطر را شادمان کند چنانچه شاعر گفته:
ای چون پی عصفور ترا لاغر پی [عصفور= گنجشک]
لاغر تن تو چون تن من باشد کی؟
آنجا که منم کِی نِگَرَد کس سوی تو
آنجا که بود سرو که بیند سوی نی
خواجه به آن کنیزک گفت: بنشین و اشارت به کنیزک لاغر کرد. کنیزک لاغر چون نهال سرو برخاست و او را ساق و قد به شاخه خیزران و ساقه ریحان

همی مانست و گفت: حمد خدای را که مرا نیکو آفریده که وصل من اصل مقصود است و مرا به نهال سرو شبیه کرده که دلها بدو مایلند. اگر برخیزم سبک برخیزم و اگر بنشینم چابک بنشینم. و کس را ندیده ای که بگوید معشوق من چون پیل و یا مانند کوه عریض و طویل است بلکه معشوق را به نهال سرو مانند کنند. وصل من عاشقان را به نشاط آورد و طالبان را طرب افزاید و دیدن من راحت جانهاست و خندیدنم آفت روانها. گویا که من شاخه خیزران و یا ساقه ریحان هستم و مرا در خوبی نظیر نیست چنانچه شاعر در مدحت من گفته:

لاغری یار من است از همه خوبان جهان

که مه موی میان است و بت تنگ دهان

یار لاغر به همه حال ز فربه خوشتر

ور ندانی ز من آگاه شو و نیک بدان

لاغری دارم و با او دل من سخت خوش است

صبر نتوانم از او یک نفس و نیم زمان

و در چون منی عاشقان حیران شوند و مشتاقان سرگردان بمانند. اگر دوستدار من به سوی من میل کند من به سوی او میل کنم و اگر او مرا به سوی خود بکشد من او را به سوی خود بکشم. ولی ای فربه خوردن تو چون خوردن پیل است و بودن با تو دل را آسودگی نبخشد و بزرگی شکم و فربهی، ترا ملاحتی

و لطافتی نیست. فربه را جز ذبح کردن نباید و او را هیچ گونه مدحت نشاید و اگر کسی با تو مزاح کند به او خشم آوری و اگر با تو ملاعبت کنند محزون شوی و غنج و دلال تو بسی زشت است و اگر راه بروی خسته و درمانده شوی و اگر چیز خوری سیر نگردی. نه ترا حرکتی هست و نه در تو برکتی و ترا مشغله جز خور و خواب نباشد. گویا تو خیک هستی باد دمیده و یا پیلی هستی مسخ شده. در تو از خیر هیچ چیز نیست و شاعر در مذمت تو نکو گفته:

فربهان را نتوان داشت نهان در همه جای

لاغران را به همه جای توان داشت نهان

سبکی شادی جانست و گرانی غم دل

بفروشم غم دل، باز خَرَم شادی جان

جان سبک باشد و لاغر نبود جز که سبک

تن گران باشد و فربه نبود جز که گران

پس خواجه به او گفت: بنشین. آنگاه اشارت به کنیزک زرد کرده. کنیزک زرد بر پای خاست و اشارت به کنیزک گندمگون کرد...

چون قصه به اینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و سی و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیزک زرد اشارت به کنیزک گندمگون کرده گفت: مرا خدای تعالی در قرآن ذکر کرده و مدحت گفته و رنگ مرا به رنگهای دیگر برتری داده و فرموده است:
«صفراء فاقع لونها تسر الناظرین»
(= به زرد تند که رنگش بینندگان را شادمان می سازد).
مرا لون، بهترین لونهاست و مرا رنگ به آفتاب و ماه و ستارگان ماند. من رشک ماه و مشتری و کشور صباحت و دلبری هستم. رنگ من چون زر عزیز است و در من بسی منفعتهاست و در مدح چون منی شاعر گفته:
مهروی منا اگر بود چهر تو زرد
خوش باش که در خیل نکویانی فرد
تو پیشرو یکسره مهرویانی
چون پیشرو یکسره گلها گل زرد
و ای کنیزک گندمگون، رنگ تو چون رنگ گاومیش است. مردمان از تو نفرت کنند و هر چیزی که به رنگ تو باشد و هر طعام که رنگ تو دارد مسموم است و رنگ تو از علامات حزن است. هرگز در و گوهر و سیم و زر به رنگ تو نباشد. اگر ترا بیارایند زشت شوی و اگر آرایش تو برود زشتی تو

بیفزاید. نه سیاه هستی که ترا تعریف کنند و نه سفیدی که ترا توصیف گویند و در تو هیچ گونه خوبی نیست چنان که شاعر گفته:

هر کرا عقل بود پیشرو و راهنمون
نشود شیفته هرگز به رخ گندمگون
چون که آدم دل او میل سوی گندم کرد
کرد از جنت فردوس، خدایش بیرون

خواجه او را گفت: بنشین. و به کنیزک گندمگون اشارت کرد و او کنیزکی بود خوش سیما و سروبالا، بدیع الجمال و فرشته مثال و عنبرین موی و بهشتی خوی و لاغرمیان و فربه سرین، تنی داشت نرمتر از حریر و زلفکانی سیاهتر از قیر.

در حال به اشارت خواجه برخاست و گفت: حمد خدایی را که مرا نیکو آفریده نه فربه مذموم هستم و نه لاغر شوم و نه چون مبروص سفید و نه چون زنگیان سیاه و پلید، بلکه رنگ من پسندیده خردمندان و برگزیده شاعران است که گندمگون را به هر زبان مدحت گویند و او را به همه رنگها برتر شمرند، چنانچه شاعر گفته:

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون، لب خندان، دل خرم، با اوست
گرچه شیرین دهنان، پادشاهنند ولی

او سلیمان زمان است که خاتم با اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندمگون است
سرّ آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

رنگ مرا ملوک رغبت کنند و شکل من لطیف است و قد من ظریف و مرا تن پرنیان است و قیمت من گران. من در ملاحت و ادب و فصاحت به غایت رسیده ام، مرا مزاح خوش است و ملاعبت من دلکش. اما تو ای کنیزک زردگون، به سرگین همی مانی. ترا طلعت چون طلعت بوم است و طعم تو چون طعم زَقّوم[۱] و هرکه با تو همخوابگی کند ضیق نَفَس [= تنگی نفس] آرد. باید که دل به مرگ بگمارد و از نکویی در تو نشانه ای نیست و در وصف چون تویی شاعر گفته:

متنفر ز بس که مکروهی
از تو و صحبت تو عفریت است
روی تو، هست زرد چون کبریت [= گوگرد]
نفست همچو دود کبریت است

چون کنیزک سخن به انجام رسانید خواجه به او گفت: بنشین. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- زَقّوم= درختی در جهنم با میوه تلخ]

چون شب سیصد و سی و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون کنیزک سخن به انجام رسانید خواجه گفت: بنشین و به همین قدر کفایت کن. پس از آن خواجه میان کنیزکان اصلاح کرد و خلعتهای فاخر به ایشان پوشانید و گوهرهای گرانبها به ایشان ببخشود.

ایها الخلیفه، من در هیچ مکان خوبتر از آن کنیزکان ندیده ام. چون مأمون این حکایت از محمد بصری بشنید گفت: یا محمد، مکان آن مرد یمانی کجاست تا این کنیزکان از برای من شرا کنی؟ محمد بصری گفت: ایها الخلیفه، شنیده ام که خواجه کنیزکان به ایشان مفتون است و به جدایی ایشان شکیبا نتواند بود. مأمون گفت: از برای هر یک از کنیزکان ده هزار دینار ببر.

پس محمد بصری شصت هزار دینار برداشته به خانه آن مرد یمانی رفت. چون به نزد او برسید، به او گفت: خلیفه قصد خریدن کنیزکان تو دارد و شصت هزار دینار قیمت ایشان با من فرستاده، تو از بهر پاس خاطر خلیفه کنیزکان را بفروش. آن مرد کنیزکان را به سوی خلیفه بفرستاد. چون کنیزکان به نزد خلیفه در آمدند، خلیفه مجلسی لطیف از برای ایشان مهیا کرده با ایشان به صحبت و منادمت بنشست و از حسن و جمال و اختلاف الوان و حسن گفتار ایشان شگفت ماند و دیرگاهی خلیفه با ایشان شب و روز بسر می برد. پس از

آن خواجه ایشان به جدایی کنیزکان طاقت نیاورده مکتوبی به خلیفه مأمون بنوشت و از محنت جدایی کنیزکان به خلیفه شکایت کرد و در مکتوب این دوبیتی نیز بنوشت:

در فرقت آن شش صنم سیمین تن

شش چیز جدایی بگزیده است از من

هوش از سر و رنگ از رخ و نور از دیده

صبر از دل و طاقت ز کف و جان از تن

چون مکتوب به خلیفه برسید، کنیزکان را جامه فاخر پوشانده شصت هزار دینار به ایشان بداد و ایشان را به نزد خواجه ایشان فرستاد. کنیزکان در نزد خواجه حاضر آمدند. خواجه به ایشان فرحناک گشت و با ایشان به عیش و نوش بسر می برد تا هادم لذات به ایشان بتاخت.

حکایت بدیهه گویی ابونواس

و نیز از جمله حکایتها این است که خلیفه هارون الرشید را شبی از شبها بیخوابی بگرفت و او را فکرت بزرگ روی داد. پس برخاسته در اطراف قصر همی رفت تا اینکه به غرفه ای برسید که پرده ای بر او آویخته بود. چون پرده به یکسو کرد در صدر غرفه تختی بدید و در آن تخت یکی سیاهی پدید بود که گویا کسی سیاه رنگ در آنجا خفته و در چپ و راست او شمعها روشن بود.

پس خلیفه او را نظاره می کرد. ناگاه دید طاسی پر از شراب کهنه و قدحی بر آن نهاده اند. خلیفه را از این حالت عجب آمد و با خود گفت: این شراب و شمع و تخت کجا و این کنیزک سیاه کجا؟ پس به تخت نزدیک رفت، دید که در روی تخت دخترکی خفته و گیسوان بر رو انداخته. چون گیسوان به یکسو کرد، دید که به آفتاب همی ماند.

پس خلیفه قدحی از آن شراب بنوشید و بر گل رخسار او نظاره می کرد. آنگاه سر پیش برده خال روی او را ببوسید. کنیزک در حال از خواب بیدار شد و گفت:

«یا امین الله ما هذا الخبر؟ »

(= ای امین خدا، چه خبر، این کار چیست؟)

خلیفه گفت: مهمانی است که در این وقت شب ترا رسیده، باید او را تا هنگام سحر مهمانی کنی. کنیزک برخاسته شراب پیش آورد و به باده گساری بنشستند و کنیزک عود به دست گرفته تارهای او را محکم کرد و بیست و یک راه بزد. پس از آن به راه نخستین بازگشته با نغمه های نشاط انگیز این ابیات بخواند:

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست

گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من

این عجب کانوقت میگریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد

قصه دل می نویسد حاجت گفتار نیست

چون کنیزک ابیات به انجام رسانید گفت: ایها الخلیفه، من مظلوم هستم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و سی و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن کنیزک گفت: ایها الخلیفه، من مظلوم هستم. خلیفه به او گفت: ترا که ستم کرده؟ کنیزک گفت: پسر تو دیرگاهی است که مرا به ده هزار دینار خریده و می خواست که مرا به تو هدیت دهد، دختر عم تو، زبیده دو برابر قیمت مرا به پیش او بفرستاد و او را فرمود که مرا در این غرفه جای داده از تو پوشیده دارد. خلیفه به او گفت: از من چیزی درخواست کن. کنیزک گفت: تمنای من از تو این است که شب آینده در پیش من باشی. خلیفه وعده داد و کنیزک را در آنجا گذاشته برفت. چون بامداد در مسند خلافت بنشست، ابونواس شاعر را بخواست. او را نیافتند. آنگاه حاجب را فرمود که تفتیش کند. چون تفتیش کرد دید که او را در میخانه ها به گرو هزار درم نگاه داشته اند.

حاجب چون ابونواس را بدید از حالت او بازپرسید. ابونواس به حاجب فراخواند که هزار درم صرف باده کرده ام. حاجب به سوی خلیفه بازگشته حالت ابونواس بیان کرد. خلیفه فرمان داد هزار درم حاضر آوردند و حاجب را فرمود که: درمها برده ابونواس را از گروگانی برهان. حاجب درمها به سوی ابونواس برد و او را خلاص کرده نزد خلیفه اش بیاورد. چون ابونواس در پیش خلیفه بایستاد خلیفه به او گفت: شعری بخوان که «یا امین الله ما هذا الخبر » در او باشد. ابونواس گفت: سمعا و طاعه.

چون قصه بدينجا رسيد بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و سی و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابونواس گفت: سمع و طاعه. و در حال این ابیات برخواند:

دوش پاسی رفته از شب بیشتر

برد اندیشه برون خوابم ز سر

گرد خانه گشتمی شوریده وار

بر در هر حجره ای کردم گذر

گشتم و هنگام گشتن مر مرا

پیکری آمد سیاه اندر نظر

لیکن آن، حوری سپیداندام بود

گشته در گیسو سراپا مستتر [= پنهان]

طلعتش آزار ماه آسمان

قامتش آزرم سرو کاشمر

درکشیدم جرعه ای از جام او

کرد عشقش عقل من زیر و زبر

پیش رفتم زان سپس گستاخ وار

بوسه دادم آن لبان چون شکر

خاست بی هش وز دو سو یازان قدش [یازان =متمایل، قصدکننده]

همچو شاخ سرو از باد سحر

گفت بامن از سر مستی و ناز

یا امین الله ما هذا الخبر؟

گفتمش مهمان به شبگیر آمده است

تا بَرَد اینجا یک امشب را بسر

گفت نیکو آمدی خدمت کنم

میهمان را با دل و جان و بصر

خلیفه به ابونواس گفت: خدا ترا بکشد، گویا تو در نزد ما حاضر بوده ای. پس از آن خلیفه دست ابونواس گرفته به سوی همان کنیزک برد. ابونواس در حال این ابیات بخواند:

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را

وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را

روی اگر پنهان کند سنگین دل و سیمین بدن

مشک غمّاز است نتواند نهفتن بوی را

ای موافق صورت و معنی که تا چشم من است

از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را

چون ابونواس ابیات به انجام رسانید کنیزک قدحی شراب از برای خلیفه پیش آورده و خود عود به دست گرفته با نغمه های نشاط انگیز این ابیات بخواند:

امشب بَرِ آن صنم شوم مست

در دامن زلف او زنم دست

گویم که ترا ز بهر من نیست

آن غم که مرا ز بهر تو هست

خواهم که مرا دهی به یکبار

از دولت خویش بوسه ای شصت

خلیفه فرمود شراب بسیار به ابونواس بدادند چندان که خردش به زیان رفت. پس از آن قدحی دیگر به او داد. ابونواس جرعه ای از آن خورده قدح در دست نگاه داشت. خلیفه کنیزک را فرمود که قدح از دست او گرفته پنهان کند. کنیزک قدح از او گرفته پنهان کرد. آنگاه خلیفه تیغ برکشید و در بالای سر ابونواس ایستاده و پای به ابونواس زد. ابونواس به هوش آمده دید که خلیفه با تیغ برکشیده بر سر او ایستاده. ابونواس را مستی از سر بپرید. خلیفه به او گفت: شعری بخوان و از قدحی که در دست داشتی مرا خبر ده وگرنه ترا بکشم. در حال ابونواس این ابیات بر خواند:

نگارینی که دارد خال بر رخ

چو مشکین نقطه بر سیمین صحیفه

به شوخی از کفم بگرفت ساغر

نکو در کار من کرد این لطیفه

ربود و کرد پنهانش به عمدا

به جایی چون گل سوری نظیفه [= آن دختر پاک]

ولکن نام او گفتن نیارم

ز بیم آنکه هست آنِ خلیفه

خلیفه او را گفت: خدا ترا بکشد، جای قدح چگونه دانستی؟ آنگاه خلیفه از برای ابونواس خلعتی با هزار دینار ببخشود و ابونواس شادمان از نزد خلیفه بازگشت.

حکایت بخشش سگ

و از جمله حکایتها این است که مردی وام بسیار داشت و بی چیز و بدروزگار بود. از تهیدستی، اهل و عیال خود را ترک کرده از شهر به در آمد و حیران همی رفت. پس از دیرزمانی به شهری برسید و به مذلت و خواری بدان شهر درآمد و از گرسنگی و رنج سفر به تعب اندر بود. پس او را به یکی از کوچه های شهر گذر افتاد. جمعی از بزرگان را دید که همی روند. با ایشان برفت تا به جایی برسیدند که به مکان ملوک شبیه بود. آن مرد نیز با ایشان درون رفت. در صدر آن مکان مردی دیدند باوقار و جلالت و بزرگی از جبینش آشکار بود و غلامان و خادمان در پیش او صف کشیده بودند. چون آن مرد

ایشان را بدید بر پای خاسته به ایشان اکرام کرد و آن مرد بینوا از دیدن این حالت به هراس اندر شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و چهلم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مرد بینوا از دیدن این حالت به هراس اندر شد و از مشاهده خدم و حشم مدهوش گردید. آنگاه پستر رفته در مکانی دورتر از مردم تنها بنشست و به حیرت به این سوی و آن سوی نظاره می کرد که ناگاه مردی در آمد و چهار سگ شکاری با خود بیاورد که بر آن سگها گونه گونه حریر و دیبا پوشانده بودند و طوقهای زرین و سلسله های سیمین در گردن داشتند. پس آن سگها را هر یکی به جایی جداگانه ببست و خود برفت. پس از زمانی از برای هر یک از سگان ظرفهای زرین پر از طعام لذیذ بیاورد و ظرفها در پیش سگان جدا جدا بگذاشت و خود از پی کار خویش برفت.

و آن مرد بینوا به آن طعامها نظاره کرده از شدت گرسنگی می خواست پیش یکی از سگها رفته با او طعام خورد ولی ترس مانع بود. آنگاه سگی از آن سگها به سوی آن مرد نظر کرد و به الهام غیبی حالت او بدانست و از ظرف طعام پستر ایستاد و آن مرد را به خوردن طعام اشارت کرد. آن مرد پیش آمده به قدر کفایت طعام خورد و خواست که بیرون رود.

سگ او را اشارت کرد که این ظرف را با بقیت طعام از بهر خود بگیر. پس آن مرد ظرف بگرفت و از خانه به در رفت و کسی بر اثر او نیامد و از آن شهر به

شهر دیگر سفر کرد. ظرف را در آن شهر بفروخت و به قیمت او بضاعت خریده به سوی شهر خود بازگشت و به بیع و شرا بنشست و وامهای خود ادا کرد و نعمت و برکت او را روی داد و دیرگاهی در شهر خود بسر برد. پس از آن با خود گفت: ناچار من به شهر خداوند آن ظرف زرین سفر کنم و از برای او هدیتهای شایسته برم و قیمت ظرفی را که سگی از سگان او به من داده بود به او بدهم. پس هدیه های شایسته فراهم آورده و قیمت ظرف را برداشته سفر کرد و شبانروز همی رفت تا آنکه بدان شهر برسید و در کوچه های شهر بگردید تا اینکه بدان محلت رسید. آن مکان را دید خراب گشته و بجز بوم و غراب کس بدانجا نیست از مشاهده این حال پریشان خاطر شد و گفته شاعر بخواند:

آنجا که بود آن دلستان، با دوستان در بوستان
شد گرگ و روبه را مکان، شد زاغ و کرکس را وطن
کاخی که دیدم چون ارم، خرمتر از روی صنم
دیوار او بینم به خم، مانند پشت شمن [= بت پرست]

چون آن مرد آن حالت بدید با حزن و اندوه یار گشته به حسرت و افسوس ایستاده بود که مرد مسکینی را بدید و از دیدن او به اندامش لرزه افتاد و بر حالت او دلش بسوخت. به او گفت: هیچ میدانی که روزگار با خداوند این خانه چه لعبت باخته و غلامان ماهروی و کنیزکان زهره جبین او کجا شدند و بنیان

این خانه چرا ویران گشت؟ آن مرد مسکین گفت: خداوند این خانه من مسکین هستم که حوادث روزگار مرا به این روز انداخته ولکن سخن پیغمبر علیه السلام عبرت گیرندگان را موعظتی است بلیغ [= شیوا] که آن جناب فرموده: خدا را فرض است که در این روزگار هیچ کس را بلند نکند مگر اینکه او را پست گرداند. پس اگر مقصود سؤال کردن از سبب این کار است، از حادثات روزگار این کارها عجب نیست.

بدان که من خداوند این خانه بودم و غلامان ماهروی و کنیزکان زهره جبین مرا بودند. لکن روزگار روی از من بگردانید و کنیزکان و زر و مال مرا ببرد و مرا بدین حالت بگذاشت و حادثاتی که در نزد روزگار پوشیده بود روی به من آوردند. ولی این سؤال تو سبب عجیبی دارد، سبب به من بازگوی و تعجب به یکسو بنه.

آن مرد تمامت قصه به او بازگفت و به او گفت: اکنون ترا هدیتی آورده ام و قیمت آن ظرف زرین را که سبب بی نیازی من شد و پس از خرابی باعث آبادانی من گردید از بهر تو آورده ام. آن مرد چون این سخن بشنید سر بجنبانید و بگریست و بنالید و گفت: ای فلان، گمان می کنم که تو دیوانه باشی از آنکه چنین سخن از عاقل سر نمی زند! چگونه می شود که سگی از سگان من ظرفی زرین به تو داده باشد و من قیمت آن ظرف را از تو باز پس ستانم؟!

اگر من از گرسنگی بمیرم به انعام سگ خود باز نخواهم گشت. به خدا سوگند هدیت ترا نپذیرم، به سلامت به شهر خود بازگرد.
پس آن مرد پای او را بوسه داده او را ثنا گفت و وداعش کرده بازگشت و هنگام وداع این بیت بر خواند:
ای خدا تو مُنفِقان را ده خَلَف [= جانشین؛ منفق= بخشنده]
ای خدا تو ممسکان را ده تَلَف [= مرگ؛ ممسک= بخیل]

حکایت عیار جوانمرد

و از جمله حکایتها این است که در سرحد اسکندریه والی ای بود حسام الدین نام. شبی از شبها در مسند بزرگی نشسته بود که مردی از سپاهیان به نزد او در آمد و به او گفت: ایها الوالی، من امشب بدین شهر داخل شدم و در فلان کاروانسرا فرود آمدم و پاسی از شب را در آنجا بخفتم. چون بیدار شدم دیدم که بدره ای که دو هزار دینار در او بود از خورجین من گم شده. والی، سرهنگان را فرمود که هر کس به کاروانسرا اندر بود حاضر آوردند و ایشان را تا بامداد به زندان بفرستاد. چون بامداد شد از زندانشان به در آورد و مرد سپاهی را نیز بخواست و همی خواست که ایشان را عقوبت کند. ناگاه مردی صفها شکافته پیش آمد و در پیش والی بایستاد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و چهل و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مردی صفها شکافته پیش آمد و در پیش والی و آن مرد سپاهی بایستاد و گفت: ایها الامیر، این مردم رها کن که ایشان مظلومان اند و مال این سپاهی را من برده ام و بدره او همین است که از خورجین به در آورده ام. پس بدره از آستین درآورد و در پیش والی و آن مرد سپاهی بنهاد. والی به آن مرد گفت: مال خود بگیر که ترا به مردمان دیگر راهی نیست. حاضران آن مرد را دعا کردند. پس از آن مرد گفت: ایها الامیر، اینکه بدره را خود به نزد تو آوردم عیاری نبود، بلکه عیاری این است که این بدره را دوباره از این مرد سپاهی بربایم. والی گفت: ای عیار، چه کردی و بدره را چگونه ربودی؟ گفت: ایها الامیر، من در مصر به بازار صیرفیان ایستاده بودم که این مرد این زرها را صرافی کرده به میان بنهاد. من کوچه به کوچه از پی او روان شدم و به دزدیدن این مال راهی نیافتم. پس از آن این مرد سوار شده سفر کرد. من از پی او شهر به شهر همیگشتم و در گرفتن این مال حیلتها به کار می بردم ولی به گرفتن این مال راهی نیافتم. چون او بدین شهر درآمد من نیز از پی او در آمدم. چون به کاروانسرا فرود آمد من نیز در پهلوی او جای گرفتم و به انتظار او بودم تا اینکه بخوابید و نفیر خواب از او بشنیدم. نرمک نرمک به سوی او رفته خورجین را با این کارد بریده، بدره بدین منوال بگرفتم و دست برده بدره از پیش والی و سپاهی بگرفت و به یکسو رفت. مردم او را

می دیدند و گمان می کردند که می خواهد به ایشان بنماید که بدره را از خورجین چگونه گرفته است که ناگاه او بدوید و خود را به برکه آب بینداخت. والی بانگ بر خادمان زد که او را بگیرید. خادمان برفتند و رختها نکنده به برکه اندر شدند ولی آن مرد عیار از پی کار خود رفته بود. او را بسی تفتیش کردند و نیافتند.

آنگاه والی به مرد سپاهی گفت: ترا به مردم دستی نماند که ستمکار خود را بشناختی و مال خود را به دست آورده نتوانستی نگاه داشتن. پس سپاهی برخاسته محزون برفت و مردمان از دست او خلاص شدند.

حکایت سه واقعه عجیب

و از جمله حکایتها این است که ملک ناصر[۱] در روزی از روزها والی قاهره و والی بولاق[۲] و والی مصر قدیم را حاضر آورد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- صلاح الدین ایوبی، بنیان گذار دولت ایوبیان. او پیش از رسیدن به سلطنت، در دمشق ملقب به صلاح الدین و سپس در مصر ملقب به الملک الناصر گردید. فتوحاتش سرزمین های مصر، شام، شمال عراق، یمن و حجاز را در بر می گرفت.]

[۲- بولاق، شهری است در مصر در ساحل غربی نیل، نزدیک قاهره؛ این شهر به مناسبت چاپخانه ها و کتبی که در آنها به چاپ رسیده . در عالم اسلام شهرت یافته؛ از جمله کتب چاپ بولاق، نسخه عربی همین ویرایش از هزار و یک شب است]

چون شب سیصد و چهل و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک ناصر به آن سه تن والیان گفت که: می خواهم عجیبترین واقعه ای که در زمان ولایت هر یک از شما روی داده برای من بیان کنید.

[حکایت والی قاهره]

والی قاهره گفت: ایها الملک، عجبتر حکایتی که در ایام ولایت به من روی داد این است که در این شهر دو مرد بودند که به قروح [= زخمها] و دماء [= خونها] و جراحات و اموال شهادت می دادند و گواهی ایشان بسی معتبر بود ولی ایشان به دوستی زنان و به میگساری حریص بودند و من به هیچ حیلت بدیشان راه نمی یافتم که ایشان را گرفته انتقام بکشم. پس من باده فروشان و خداوندان خانه هایی که از برای فساد مهیا بود بسپردم که وقتی آن دو عادل در مکانی به باده گساری بنشینند، خواه با همدیگر باشند خواه تنها مرا آگاه کنند و از من پوشیده ندارند. اتفاقا در یکی از شبها مردی پیش من آمد و به من گفت: ای والی، آن دو عادل در فلان کوچه به فلان خانه اندرند که مُسکر همی خورند و منکر همیکنند. پس من برخاسته با غلام خود پنهانی به سوی ایشان برفتم و همیرفتم تا به در خانه برسیدم، در بکوفتم، کنیزکی به در آمده

از برای من در بگشود و به من گفت: تو کیستی؟ من جواب رد نکرده به خانه اندر شدم. آن دو عادل را دیدم که با خداوند خانه نشسته و شاهد و شراب در پیش دارند. چون مرا بدیدند برخاسته به من تعظیم کردند و مرا در صدر جای دادند و گفتند: آفرین به مهمان عزیز و ندیم ظریف. پس از آن خداوند خانه از نزد ما برخاسته ساعتی غایب شد. چون بازگشت سیصد هزار دینار با خود بیاورد و هیچ از من بیم نداشت. به من گفت: ایها الوالی، تو به هر طور که بخواهی به آزار ما قادر هستی ولکن این کار ترا جز رنج نیفزاید. بهتر این است که تو این مال را بگیری و راز ما پوشیده داری که ستار، نام بزرگ خداست و راز بندگان پوشیده داشتن دوست دارد. من با خود گفتم که: این مال از ایشان بگیرم و این کرت راز ایشان پوشیده دارم اگر کرت دیگر به ایشان دست بیابم انتقام از ایشان بکشم. پس در مال طمع کرده مال بگرفتم و ایشان را به حال خود گذاشته بازگشتم و هیچ کس از کار من آگاه نشد.

روز دیگر نشسته بودم که رسول قاضی درآمد و به من گفت: ایها الوالی، قاضی ترا همی خواهد. من برخاسته به سوی قاضی رفتم و سبب را نمی دانستم. چون به نزد قاضی رسیدم آن دو شاهد عادل را با خداوند خانه در آنجا نشسته یافتم. پس خداوند خانه برخاسته سیصد هزار دینار به من ادعا کرد و محضری به در آورد که آن دو شاهد عادل به ادعای او شهادت داده بودند. پس در نزد قاضی به گواهی آن دو عادل ادعای او ثابت شد و قاضی مرا به رد کردن آن

مبلغ بفرمود. من از ایشان بیرون نیامدم مگر اینکه سیصد هزار دینار از من بگرفتند. من از کرده خود پشیمان بودم و در غایت خجلت بازگشتم.

[حکایت والی بولاق]

پس والی بولاق برخاست و گفت: ایها الملک، عجبتر حکایتی که مرا روی داده این است که من وقتی سیصد هزار دینار مدیون شدم و از هجوم دین خواهان به رنج اندر بودم. پس هر چه داشتم بفروختم، صدهزار دینار جمع آوردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و چهل و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، والی بولاق گفت: صد هزار دینار جمع آوردم و در کار خود به حیرت اندر بودم تا اینکه شبی از شبها من در آن حالت نشسته بودم که ناگاه در بکوفتند. غلامی را گفتم: ببین که بر در کیست؟ غلام بیرون رفت. چون بازگشت دیدم که گونه او زرد گشته و تن او همی لرزد. به او گفتم: ترا چه روی داد؟ گفت: بر در مردی دیدم که جامه پوست در بر و تیغ در دست داشت و جمعی در همین هیئت با او بودند و ترا همی خواهد!
پس شمشیر بگرفتم و بیرون رفتم. ایشان را دیدم چنان بودند که غلامک گفته بود. به ایشان گفتم: کار شما چیست؟ گفتند: ما دزدان هستیم و امشب غنیمتی بزرگ به دست آورده ایم و او را پیشکش تو گردانیده ایم تا در این تنگدستی که تو به سبب او اندوهناک هستی از آن یاری جویی و وام خود را ادا کنی. من به ایشان گفتم: آن غنیمت کجاست؟ در حال ایشان صندوقی بزرگ پر از ظرفهای زرین و سیمین حاضر آوردند. چون من او را بدیدم فرحناک شدم و با خود گفتم: وام خود را از این صندوق بدهم و از برای من دو برابر وام ذخیره خواهد ماند. پس من صندوق گرفته به خانه درآوردم و با خود گفتم: نه از جوانمردی است که ایشان را تهیدست روانه کنم. پس آن صدهزار دینار نقد را که جمع آورده بودم به ایشان بدادم و شکر احسان ایشان به جای آوردم. ایشان زرها بگرفتند و از پی کار خود برفتند و هیچ کس از این کار

آگاه نشد. پس چون بامداد شد، هر چیز که به صندوق اندر بود مسینش یافتم که زراندود کرده بودند و همه آنها برابر پانصد درم نبود. پس من از تلف شدن زرهای خود و به فریبی که از ایشان خورده بودم اندوهناک و محزون گشتم. و عجبتر حکایتی که در زمان ولایت به من رفته است همین بود والسلام.

[حکایت والی مصر قدیم]

پس از آن والی مصر قدیم برخاست و گفت: ایها السلطان، عجبتر حکایتی که مرا روی داده این است که من ده تن از دزدان را به دار کشیدم و هر یکی را از چوبی جداگانه آویختم و پاسبانان به حراست ایشان بگماشتم. پس چون فردا شد به پای دار رفتم که کشتگان را نظاره کنم. دو کشته از یک چوب آویخته دیدم. به پاسبانان گفتم که این کار که کرده است و آن چوبی که این کشته به او آویخته بود کجاست؟ پاسبانان حقیقت حال از من پنهان داشتند. آنگاه من قصد آزردن ایشان کردم. گفتند: ایها الامیر، بدان که ما دوش خفته بودیم. چون بیدار شدیم دیدیم که یکی از دارآویختگان گریخته و چوب دار را برده است. بدین سبب ما از تو به هراس بودیم که ناگاه دهقانی دیدیم که خری در پیش داشت. ما او را گرفته بکشتیم و به جای گریخته از همین چوبش بیاویختیم. ای پادشاه، مرا سخن پاسبانان عجب آمد! به ایشان گفتم:

دهقان چه چیز همراه داشت؟ گفتند: خورجینی در پشت خر داشت. پرسیدم که: به خورجین اندر چه بود؟ پاسبانان گفتند: نمی دانیم. گفتم خورجین در نزد من حاضر آوردند. چون خورجین بگشودم مردی کشته در خورجین دیدم. با خود گفتم: سبحان الله، سبب کشته شدن این دهقان نبوده است مگر ستمی که به این مظلوم کرده.

حکایت عیار و اقرار او

و از جمله حکایتها این است که مردی از صیرفیان، بدره ای زر سرخ با خود داشت و از دزدان همی گذشت. یکی از عیاران گفت که: من توانم که این بدره از این مرد بدزدم. یاران او گفتند: چگونه خواهی دزدید؟ آن عیار گفت: نظاره کنید تا چگونه خواهمش دزدید. پس آن عیار از پی صیرفی روان شد تا اینکه صیرفی به منزل خویش رفت و بدره را بر طاقچه گذاشته خود به آبخانه رفت و از کنیزک ابریق خواست. کنیزک ابریق پر از آب کرده از پی او برفت و در خانه را باز گذاشت. فی الفور آن مرد عیار به خانه در آمد و بدره بگرفت و به نزد یاران برد و ایشان را از ماجرا آگاه کرد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و چهل و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مرد دزد آنچه او را با صیرفی و کنیزک در میان گذشته بود به یاران بازگفت. یاران او گفتند: به خدا سوگند کاری که تو کرده ای نیکو عیاری است و همه کس نتواند چنین کاری کند ولکن این کار خلاف جوانمردی است. همین ساعت صیرفی از آبخانه به در آید. چون بدره را نبیند کنیزک را بیازارد، اگر تو عیار جوانمرد هستی کنیزک را از آزار خلاص کن. آن مرد عیار گفت: انشاءالله کنیزک و بدره هر دو را خلاص کنم. پس آن مرد دزد به خانه صیرفی بازگشت. دید که صیرفی کنیزک را از برای بدره همی آزارد. در حال در بکوفت. صیرفی گفت: کیست؟ دزد گفت: من غلامی هستم از همسایه دکان تو که در قیصریه داری. خواجه ترا سلام می رساند و میگوید که از چه رهگذر ترا حال دگرگون گشته و چرا بدره زر بر در دکان انداخته رفته ای؟ که اگر مردی بیگانه بدره را بدیدی در حال بگرفتی، خدا را با تو بسی عنایت است که بدره را جز خواجه من کسی ندید وگرنه ترا بدره تلف می شد. پس از آن مرد دزد بدره بیرون آورد و به صیرفی بنمود. چون صیرفی بدره بدید گفت: همین بدره از من است. آنگاه دست برد که بدره را بگیرد. دزد به او گفت: به خدا سوگند که بدره به تو ندهم تا چیزی ننویسی و مهر نکنی که در نزد خواجه حجت من باشد که من می ترسم تو بدره بگیری و در نزد خواجه تصدیق من نکنی. پس صیرفی به خانه بازگشت که وصول بدره را

در ورقه ای بنویسد. عیار در حال بازگشته از پی کار خود برفت و کنیزک خلاص شد.

حکایت علاءالدین و دزد

و از جمله حکایتها این است که علاءالدین والی شبی از شبها در خانه خود نشسته بود که مردی نیکوصورت و خوش منظر با خادمی که صندوقی در سر داشت به در خانه علاءالدین آمده به یکی از غلامان او گفت که: به نزد امیر رفته او را آگاه کن که قصد من این است با او در یکجا جمع آیم که مرا با او راز نهفته ای است. غلامک به نزد علاءالدین بیامد و او را از واقعه آگاه کرد. علاءالدین به حاضر آوردن آن مرد بفرمود. چون آن مرد به خانه در آمد امیر او را نکوصورت و خوش منظر یافت و در پهلوی خود او را جای داد و او را گرامی داشت و به او گفت: چه حاجت داری؟ آن مرد گفت: من از راهزنان هستم و همی خواهم که در دست تو توبه کنم و به سوی خدا بازگردم و قصد من این است که تو مرا یاری کنی که من به تو پناه آورده ام و این صندوق که با من است در او چیزهاست که چهل هزار دینار قیمت دارند و تو بدین صندوق سزاوارتر از دیگران هستی. ولکن تمنای من این است که از مال خالص حلال خود هزار دینار به من بدهی که من او را سرمایه کرده کسب حلال کنم و از حرام بی نیاز شوم. پس از آن صندوق گشوده به والی بنمود و

در صندوق زرینه ها و گوهرها و نگینها و لؤلؤها چندان بود که والی از دیدن آنها به حیرت اندر شد و فرجی بزرگ او را روی داد و خازن خود را بخواست و با او گفت: فلان بدره ای که هزار دینار در او است حاضر آور.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و چهل و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، والی گفت: فلان بدره که هزار دینار در او است حاضر آور. خازن همان بدره حاضر آورد. والی بدره را بدان مرد بداد. آن مرد بدره را بگرفت و شکرگویان از نزد والی به در آمد و از پی کار خود برفت. چون بامداد شد، والی، زرگران و گوهرشناسان حاضر آورد و آنچه به صندوق اندر بود بدیدند. همه زرها، مس و گوهرها و نگینها، شیشه بودند. والی از این قضیه با اندوه بازگشته به طلب آن مرد به هرسو خادمان بفرستاد ولی هیچ کس او را پدید آوردن نتوانست.

حکایت ابراهیم بن مهدی

و از جمله حکایتها این است که خلیفه مأمون الرشید به ابراهیم بن مهدی گفت: طرفه حکایتی که تو آن را دیده باشی حدیث کن.
ابراهیم گفت: ایها الخلیفه، بدان که من روزی به قصد تفرج بیرون رفتم. مرا گذر به مکانی افتاد که در آنجا رایحه طعامی استشمام کردم و نفس من به آن طعام مشتاق گشته، حیران بایستادم. نه از آن مکان گذشتن می توانستم و نه قدرت رفتن بدان مکان داشتم چون سر بر کردم منظره دیدم و از آن منظره دست و ساعدی نمودار شده که من بهتر از آن دست و ساعد ندیده بودم که از

دیدن آنها هوش من برفت و رایحه طعام فراموش کردم و از پی آن بودم که بدان دست و ساعد برسم که ناگاه مردی دیدم خیاط که نزدیک آن مکان نشسته.

پیش او رفته او را سلام دادم و او مرا جواب سلام گفت. به او گفتم: این خانه از آن کیست؟ گفت: خداوند این خانه مردی است بازرگان، ابوسعید نام و جز بازرگانان با کسی منادمت نکند. پس من و آن خیاط در سخن بودیم که دو مرد باوقار و بزرگ منش از سر کوچه پدید شدند. خیاط به من گفت: این دو تن از خواص ندیمان خداوند خانه هستند و پیوسته با او انیس و جلیس اند. من نام ایشان را از خیاط یاد گرفتم و به سوی ایشان برفتم. چون به ایشان برسیدم به ایشان گفتم: فدای شما شوم، چرا در آمدن دیر کردید؟ ابوسعید در انتظار شما نشسته. پس با ایشان همی رفتیم تا به در خانه برسیدیم. من به خانه اندر شدم و ایشان نیز از پی من درآمدند. چون خداوند خانه، مرا با ایشان بدید گمان کرد که من با ایشان یار هستم. برخاسته مرا تحیت گفت و در صدر مجلس مرا جای داد. پس از آن، مائده بگستردند. من با خود گفتم: شکر خدایی را که مقصود من از آن طعام حاصل کرد، امید دارم که مراد من از آن دست و ساعد نیز برآید. پس از آن به مکان دیگر رفته به منادمت بنشستیم. خداوند خانه را مردی دیدم لطیف و ظریف و با من ملاطفت و مهربانی می کرد به گمان اینکه من مهمان میهمانان او هستم و مهمانان نیز غایت ملاطفت به جا

می آوردند به گمان اینکه من از ندیمان خداوند خانه ام و پیوسته ایشان بر ملاطفت و مهربانی می افزودند، تا اینکه قدحی چند باده بخوردیم. پس از آن دخترکی سروقد و ماهروی بیامد که عود در کف داشت و با نغمه های نشاط انگیز این دو بیت همی خواند:

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد
راست گویم به تن مرده روان باز آمد
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب
هرکه در سر هوسی داشت از آن باز آمد

ای خلیفه جهان، مرا از حسن و جمال و شعرهای نغز آن دخترک طرب و نشاط روی داد. گفتم: ای دختر، یک چیز دیگر باقی است. در حال دختر غضبناک گشته عود از دست بینداخت و گفت: کی بوده است که شما چنین سفیهان و ناخردمندان به مجلس خود راه میدادید؟ من از گفته خود پشیمان شدم و حاضران را دیدم که خیره خیره به من نظاره میکنند. با خود گفتم: هر چه آرزوی من بود همه باطل شد و در دفع ملامت حیلتی نیافتم مگر اینکه عود بخواستم و گفتم: ای دخترک، اکنون من آن راه را که از تو فوت شده بود بزنم تا بر تو ظاهر شود. حاضران را از این سخن جبین بگشود و عود گرفته تارهای او محکم کردم و این دو بیت بخواندم:

آن سرو که گویند به بالای تو ماند

هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

دختر در حال برخاسته در پای من افتاد و پای مرا بوسیده معذرت خواست و گفت: یا سیدی، به خدا سوگند من رتبت ترا ندانستم و این راه که تو بر زدی تا اکنون نشنیده بودم. پس حاضران را غایت طرب روی داده به ملاطفت من بیفزودند و هر یک از ایشان راهی دیگر و آوازی دیگر از من تمنا کردند. من عود همی نواختم و همی خواندم تا اینکه یاران مست شدند و بیخود بیفتادند. خادمان، مهمانان را برداشته به سوی منزل ایشان بردند و بجز دخترک و خداوند خانه کس نماند. ساغری چند بنوشیدم. آنگاه خداوند خانه با من گفت: یا سیدی، مرا تا اکنون عمر بیهوده تلف گشته که چون تویی را نشناختم. ولکن ترا به خدا سوگند می دهم که خود را به من آشکار کن. من خود را بدو آشکار نمی کردم و او سوگند داد تا من خود را بر او بشناساندم. پس نام من بشناخت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و چهل و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابراهیم بن مهدی گفته که: خداوند خانه چون مرا بشناخت بر پای خاست و گفت: عجب داشتم که چنین فضل و دانش جز تو کسی را باشد. روزگار مرا به نعمتی بزرگ رسانیده که شکر او نتوانم گفت و گمان می کنم که خواب می بینم وگرنه کی طمع میکردم که مرا دست به بار درخت خلافت رسد و چون تو شاهبازی پا به آشیانه محقر من نهد و با من به منادمت بنشیند.
آنگاه من او را به نشستن سوگند دادم. بنشست و از سبب حضور من در آن مجلس باز پرسید. من قصه را از آغاز تا انجام با او بیان کردم و هیچ چیز از او پوشیده نداشتم و گفتم: از رایحه طعام به مقصود رسیدم و اما از آن دست و ساعد کام حاصل نکردم. پس با من گفت: امید است از دست و ساعد نیز به مراد خویشتن برسی. آنگاه رو به کنیزکی کرده گفت: ای فلانه، فلانه را بگو که به مجلس درآید. پس کنیزکان خود را یکان یکان بخواست و به من باز نمود و من خداوند دست و ساعد را در میان ایشان ندیدم. آنگاه گفت: یا سیدی، به خدا سوگند جز مادر و خواهرم کسی نمانده، ولکن ناچار ایشان را به نزد تو در آورده باز نمایم. مرا از حسن خلق او عجب آمد، گفتم: فدای تو شوم، نخست خواهر را بیاور. در حال خواهر خود را بیاورد و به من بنموده دیدم که او خداوند دست و ساعد است. من به او گفتم: فدای تو شوم این

دخترک همان است که من دست و ساعد او را دیده ام. در حال غلامان را به حاضر آوردن شهود بفرمود و دو بدره زر سرخ حاضر آورد و به شهود گفت: این سید ما ابراهیم بن مهدی عم خلیفه است. خواهر من فلانه را خواستگاری همی کند. من شما را گواه می گیرم به اینکه خواهر خود را به او تزویج کردم و یک بدره زر در مهر او دادم.

پس از آن صیغه بخواند، من خود قبول کردم. آنگاه یکی از دو بدره را به خواهرش داده، یکی دیگر به گواهان بخش کرده و با من گفت: یا مولانا، همیخواهم که یکی از این غرفه ها از بهر تو مهیا کنم تا با زن خویش بخسبی. من از وی شرم کردم و به او گفتم: تو او را به منزل من بفرست.

ای خلیفه، به جان تو سوگند که آن مرد چندان جهیز با خواهر خود به خانه من بفرستاد که خانه بر آن جهیزها تنگ آمد. پس از آن مرا از آن دخترک پسری متولد شد و آن پسر همین است که در پیش تو ایستاده.

مامون را از جوانمردی آن مرد عجب آمد و به حاضر آوردن آن مرد بفرمود. چون آن مرد در پیش خلیفه حاضر آمد، خلیفه با او سخن گفت و از ظرافت و دانش و ادب او خیره ماند و او را از جمله خواص و ندمای خود گردانید.

حکایت زن صدقه دهنده

و از جمله حکایتها این است که ملکی از ملوک، به مردم شهر خود گفت: هر کس از شما چیزی تصدق کند، دست او را ببرم. مردم از صدقه باز ماندند. کسی نمی توانست به کسی تصدق کند. اتفاقا روزی از روزها، گدایی را گرسنگی بی طاقت کرده، به دریوزگی به نزد زنی رفت و به او گفت: به من صدقه ای ده.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و چهل و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مرد سائل با زن گفت: چیزی به من تصدق کن. زن گفت: چگونه توانم تصدق کرد که ملک دست مرا خواهد برید. سائل گفت: به خاطر خدا صدقه ای به من ده که گرسنگی طاقت از من ببرده. آن زن چون نام خدای تعالی بشنید، دلش بسوخت و بدان سائل رحمت آورد و دو قرصه نان به او داد. چون این خبر به سلطان کشور رسید، زن را طلب فرموده دو دست او را ببرید. چندی بر این بگذشت. ملک به مادر خویش گفت: می خواهم که زن خوبرویی به من تزویج کنی. مادر ملک گفت: به همسایگی ما زنی است که بخوبی در جهان نظیر ندارد، ولی او را عیبی است بزرگ که دستهای او را بریده اند. ملک گفت: او را نزد من آورید تا او را ببینم. او را بدید، بدو مفتون گشت و او را تزویج کرد. و این همان زن بوده است که به سائل دو قرصه نان داده و بدان سبب دستهای او را بریده بودند. چون ملک او را تزویج کرد، سایر همسران ملک به او رشک بردند و به ملک نوشتند که این زن، زنی است فاجره. ملک سخن ایشان باور کرده مادر خود را فرمود که او را از خانه بیرون کند و به صحرایی فرستاده در همانجا بگذارند. مادر ملک چنان کرد که ملک گفته بود.

پس آن زن در صحرای بی آب و علف گریان و نالان و گرسنه و عطشان، کودک بر دوش داشت و همی رفت تا به کنار نهر آبی برسید. از غایت تشنگی

زانوها به زمین نهاد که آب بخورد. کودک از دوش او به آب اندر افتاد و زن در کنار نهر نشسته به کودک همیگریست که ناگاه دو مرد بر او بگذشتند و به او گفتند: ترا گریه از بهر چیست؟ گفت: پسری بر دوش داشتم. چون به آب خوردن بنشستم پسر به آب اندر افتاد. آن دو مرد گفتند: می خواهی که ما پسرت را از آب بیرون کنیم؟ زن گفت: آری. پس ایشان دعا کردند و هنوز دعای ایشان تمام نشده بود که پسر به سلامت از آب در آمد و آسیبی بدو نرسیده بود. آنگاه آن دو مرد گفتند: دوست داری که خدای تعالی دستهای ترا به تو بازگرداند؟ زن گفت: آری، پس ایشان از خدای تعالی دعوت کردند و دستهای او بهتر از آنچه بود بدو بازگشتند. پس از آن مردها گفتند: آیا می دانی که ما کیستیم؟ زن گفت: لا والله. گفتند: ما آن دو قرصه نانیم که در راه خدا به سائل بدادی و بدان سبب دستهای تو بریده شد. اکنون تو به سلامت فرزند و به بازگشتن دستهای خود شکر کن و سپاس خدای تعالی به جای آور. آن زن سپاس حق بگفت و شکر پروردگار به جا آورد.

حکایت عابد و فایده صدقه

و از جمله حکایتها این است که در بنی اسرائیل مردی بود عابد که عیال او پنبه می رشت و آن مرد عابد، ریسمان او را فروخته پنبه دیگر می خرید و فاضل [= اضافه، مازاد] قیمت را نان خریده در آن روز با عیال خود می خورد. روزی از

روزها، مرد عابد بیرون آمده ریسمان بفروخت. در آن هنگام یکی از برادران دینی حاجت خود بدو شکایت کرد. آن مرد عابد قیمت ریسمان به او داده خود تهیدست به سوی عیال بازگشت، نه پنبه از برای رشتن خرید و نه طعام از برای خوردن بیاورد. زن عابد گفت: چرا پنبه و طعام نیاوردی؟ گفت: کسی حاجت به من آورد. من قیمت ریسمان به او دادم. زن عابد گفت: ما را چه باید کرد که در نزد ما چیزی فروختنی نیست. و در پیش ایشان کاسه ای شکسته و کوزه ای سفالین بود. مرد عابد آنها را برد. کسی آنها را نخرید و او در بازار حیران همیگشت که ناگاه مردی بر او بگذشت که ماهی گندیده ای داشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و چهل و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مردی بر او بگذشت که یک ماهی داشت گندیده و کس آن ماهی نمی خرید. خداوند ماهی به مرد عابد گفت: آیا متاع نارَوای [= بد] خود به متاع ناروای من میفروشی؟ مرد عابد گفت: آری میفروشم. پس کاسه و کوزه را به او داده، ماهی از او بگرفت و به سوی خانه بیاورد. زن عابد گفت: ما این ماهی گندیده چه کار کنیم؟ عابد گفت: او را بریان کرده بخوریم تا خدا روزی ما را برساند.

در حال، زن عابد ماهی گرفته، شکم آن را پاره کرد و در شکم او دانه ای لؤلؤ یافت. عابد را خبر داد. عابد گفت: لؤلؤ را نظر کن اگر او را سفته باشند مال دیگران خواهد بود و اگر ناسفته شود رزقی است که خدا به ما عطا فرموده. پس لؤلؤ را دیدند ناسفته بود. عابد او را پیش یکی از یاران خود که بدان گونه چیزها شناسایی داشت ببرد. آن مرد گفت: ای فلان، از کجا ترا این لؤلؤ به هم رسیده؟ عابد گفت: رزقی است که خدا عطا فرموده. آن مرد گفت: مرا گمان این است که این لؤلؤ به هزار درم ارزش دارد، ولیکن تو او را به نزد فلان بازرگان بر که او را شناسایی بیش از من است. عابد لؤلؤ را به نزد بازرگان برد. بازرگان گفت: این لؤلؤ را من به هفتاد هزار درم میخرم. پس بازرگان قیمت بشمرد. عابد حمالان خواسته مال را به خانه برد. چون مال را به در خانه رسانید، سائلی بیامد و به او گفت: از آنچه خدا به تو عطا فرموده به من نیز

نصیبی ده. آن مرد به سائل گفت: ما دیروز چون تو بودیم، امروز که خدای تعالی به ما روزی عطا فرموده ما او را دو نیمه کنیم و نیمه آن را به تو بدهیم. پس آن مرد عابد مال گرفته دو نیمه کرد. نیمی به سائل بداد. سائل گفت: مال از بهر خود نگاه دار. خدا از این مال ترا برکت دهاد که من رسول پروردگار تو هستم و مرا از بهر امتحان تو فرستاده. پس آن مرد عابد حمد خدا را به جا آورد و با عیال خود در عیش و نوش همی زیستند تا اینکه مرگ به ایشان در رسید.

حکایت ابوحسان زیادی

و از جمله حکایتها این است که ابوحسان زیادی گفته است مرا در پاره ای روزها تنگدستی به هم رسید و بقال و خباز در مطالبت قیمت آنچه داده بودند ابرام می کردند. مرا غصه افزون گردید. از برای خود حیلتی نیافتم و نمی دانستم که چه کار کنم. ناگاه غلامک من آمده به من گفت: مردی بر در است و ترا همی خواهد. گفتم او را نزد من آوردند. دیدم مردی بود خراسانی. بر من سلام داد، من رد سلام کردم. آن مرد با من گفت: ابوحسان زیادی هستی؟ گفتم: آری، چه حاجت داری؟ گفت: مردی هستم غریب و قصد حج کرده ام و با من مالی است که بردن آن بر من گران است و همی خواهم که ده هزار درم از آن مال نزد تو به ودیعت بگذارم تا حج به جا آورده بازگردم و اگر حاجیان

بازگردند و تو مرا نبینی بدان که مرا مرگ در رسیده و آن مال از آن تو خواهد بود و اگر بازگشتم ودیعت به من باز پس ده. آنگاه همیانی به در آورد. من با غلامک گفتم که: میزان حاضر کن. غلامک میزان بیاورد. آن مرد زرها سنجیده به من سپرد و برفت. در حال بقال و خباز و سایر وام خواهان را حاضر آورده دین خود را ادا کردم و از آن زرها صرف می کردم و با خود می گفتم: تا آن مرد بازگردد، خدای تعالی از فضل و احسان خود گشایشی به من عطا فرموده.

پس چون روز دیگر شد، غلامک به نزد من آمد و به من گفت: آن مرد خراسانی بر در ایستاده. من به غلامک گفتم: او را به درون بیاور. چون آن مرد بیامد گفت: من قصد حج داشتم، ولی اکنون خبر مرگ پدر من رسیده و عزیمت بازگشت کرده ام. مالی را که دیروز به ودیعت سپردم باز پس ده. چون این سخن از او بشنیدم، اندوهی بزرگ به من روی داده و حیران مانده جواب رد نکرده و با خود گفتم: اگر انکار کنم مرا سوگند خواهند داد و این سبب عقوبت آخرت است و اگر بگویم که آن مال صرف کرده ام، هتک حرمت من خواهد کرد. ناچار به او گفتم که: مرا این منزل مستحکم نبود و از برای مال صندوقی نداشتم. چون همیان از تو بگرفتم، به جای معتبر در نزد معتمدی بگذاشتم. تو چون فردا شود، به نزد من آی و همیان از من بستان.

پس آن مرد از نزد من بازگشت و من شب را به حیرت اندر بودم و مرا خواب نمی برد و چشم بر هم نهادن نمی توانستم. پس برخاسته بانگ بر غلامک زدم و به او گفتم: اسب را از برای من زین بنه. غلامک گفت: یا سیدی، از شب چیزی نرفته. من به خوابگاه خود بازگشتم و مرا خواب نمی برد. پیوسته من غلامک را بیدار می کردم و او مرا منع می کرد تا اینکه صبح بدمید. غلامک اسب را زین بنهاد من سوار گشتم و نمی دانستم به کدام سوی روم. لگام اسب سست کردم و به فکرت و حزن اندر بودم و اسب از بغداد به سوی مشرق همی رفت که ناگاه طایفه ای را دیدم. گفتم شاید راهزنان باشند. فی الفور راه از ایشان برگردانیده به راه دیگر برفتم و ایشان بر اثر من بیامدند و به سوی من بشتافتند و به من گفتند: خانه ابوحسان زیادی را میشناسی؟ گفتم: ابوحسان زیادی منم. گفتند: فرمان خلیفه را پذیره شو. من با ایشان برفتم تا به حضور خلیفه مأمون الرشید برسیدم. خلیفه به من گفت: تو کیستی؟ گفتم: مردی ام فقیه از اصحاب ابویوسف. خلیفه گفت: چه نام داری؟ گفتم: نام من ابوحسان زیادی است. گفت: قصه خود با من شرح ده. من قصه خود به او بازگفتم. آنگاه خلیفه بگریست و گفت: ای ابوحسان، دوش پیغمبر علیه السلام مرا به سبب تو نگذاشته است که خواب روم از آنکه چون من در آغاز شب بخفتم، پیغمبر علیه السلام به من گفت: ابوحسان زیادی را دریاب. من از خواب بیدار شدم و ترا نشناختم. چون خفتم، پیغمبر علیه السلام به من گفت:

ابوحسان زیادی را دریاب. پس از آن مرا جرئت خواب نشد و همه شب را به بیداری بسر بردم و خادمان را بیدار کرده، به طلب تو فرستادم. پس از آن، خلیفه ده هزار درم به من بداد گفت: این را به آن مرد خراسانی بده. و سی هزار درم دیگر بداد و گفت: به اینها خویشتن را بساز. چون روز شود به نزد من آی تا ترا منصبی دهم و کاری بسپارم. من از نزد او بیرون آمدم و به منزل خود رفته فریضه صبح به جای آوردم و در مصلای [= جانماز] خود نشسته بودم که مرد خراسانی آمد. من او را اکرام کردم و بدره درآورده بدو دادم. گفت: این عین مال من نیست. گفتم: آری، عین مال تو نیست. گفت: عین مال من چه شده و سبب چیست که مال دیگری به من دادی؟ من قصه بدو فرو خواندم. خراسانی بگریست و گفت: به خدا سوگند اگر تو ماجرا به من گفته بودی، من از تو مطالبت نمی کردم و اکنون نیز به خدا سوگند هیچ چیز از تو باز پس نگیرم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و چهل و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، گفت: به خدا سوگند که از این مال هیچ از تو باز پس نگیرم و ترا بهل[1] کردم. این بگفت و از نزد من بیرون رفت. من کار خود به اصلاح در آورده به نزد مأمون خلیفه رفتم. چون مرا دید نزدیک خود خواند و منشور قضاوت مدینه شریفه را به من داد و در هر ماه پانصد دینار از بهر من ترتیب بداد و خلعت گرانبها به من ببخشود.
راوی گفته که ابوحسان زیادی در قضاوت مدینه مشرفه، مرفه الحال و خوش وقت همی زیست تا اینکه در عهد خلافت مأمون از این جهان درگذشت.

[۱- بهل در اینجا به معنی حلال شده و بخشیده و بخشوده است؛ در برخی نسخ «بحل» آمده است. صاحب غیاث اللغات گوید: ظاهرا بحل واژه ای عربی است و حال آنکه در لغتنامه های معتبر عربی چنین واژه ای نیامده ، پس معلوم می شود در اصل بَهِل بوده است مجازا بمعنی معاف ماخوذ از بَهل که مصدر است بمعنی ترک کردن و گذاشتن به مراد؛ یا اینکه در اصل بِهِل به باشد صیغه امر از هلیدن بمعنی گذاشتن که در بعضی محل بمعنی اسم مفعول مستعمل میگردد؛ و می تواند که بَحَلّ باشد به معنی «به حلال شدن» چون بای مفتوحه برای همراهی باشد به قاعده فارسی و حَلّ مصدر است به معنی حلال شدن؛ در این ویرایش کلا به صورت «بهل» آورده شده است]

حکایت کرم گوهرفروش

و از جمله حکایتها این پاست که مردی مال بسیار داشت. او را مال تلف شد و بی چیز گشت. زن او گفت: از پاره ای دوستان چیزی تمنا کن. آن مرد به نزد یکی از دوستان رفت و پریشانی خود به او بازگفت. آن دوست پانصد دینار زر سرخ او را وام داد که با او بیع و شرا کند و آن مرد گوهرفروش بود. زرها گرفته به بازار گوهرفروشان رفت و در دکان پدر به بیع و شرا بنشست روزی از روزها، سه مرد پیش او آمدند و از خداوند قدیم دکان بپرسیدند. آن مرد گفت: خداوند قدیم دکان پدر من بود و اکنون وفات یافته. گفتند: کسی می شناسد که پسر او هستی؟ گوهرفروش گفت: همه مردمان بازار گواه اند که من پسر اویم. پس گوهرفروش مردم را جمع آورد و ایشان گواهی دادند که این گوهرفروش، فلان را پسر است. پس آن سه مرد خورجینی به در آوردند که برابر سی هزار دینار گوهرها و نگینهای گرانبها در آن بود. گفتند: اینها از پدر تو در نزد ما امانت است. پس آنها بازگشتند. آنگاه زنی بیامد و از آن گوهرها گوهری را که پانصد دینار ارزش داشت، مشتری شد. گوهرفروش او را به سه هزار دینار بفروخت. پس از آن برخاسته پانصد دینار که وام گرفته بود برداشته به سوی صدیق خود برد و به او گفت: این پانصد دینار وام خود بگیر که خدای تعالی کار بر من آسان کرد و مرا گشایش عطا فرمود. آن مرد

گفت: من وقتی که این زرها به تو دادم آن را از مال خود بیرون کردم و به رسم موهبت به تو دادم. تو این زرها بردار و این ورقه بگیر و او را بجز خانه خود جای دیگر مخوان و آنچه در این ورقه نوشته شده است به آن عمل کن. پس گوهرفروش مال برداشته ورق بگرفت و به خانه خود رفت. چون ورقه بگشود این ابیات در آن نوشته یافت:

من نبخشیدم به امید عوض

که مرا جود است از بخشش غرض [جود= جوانمردی، سود رساندن]

سوی تو آنان که آوردند مال

مر مرا بودند باب و عم و خال

مام من بود آن که بخرید آن گهر

صد ره افزون از بهایش داد زر [صد ره= صد بار، صد برابر]

حکایت خواب عجیب

و از جمله حکایتها[1] این است که در بغداد مردی خداوند نعمت بود و مالی بسیار داشت. از حوادث روزگار او را مال تلف شد و حال دگرگون گشت و روزی خود را به مشقت تحصیل می کرد. شبی از شبها با حزن و اندوه بخفت. در خواب دید که گوینده ای با او همی گوید که ترا روزی در مصر است، به سوی مصر سفر کن. آن مرد ناگزیر به سوی مصر سفر کرد. وقتی که به مصر

در آمد، هنگام شام بود. در مسجدی بخفت و در همسایگی مسجد خانه مرد متولی بود. جماعتی از دزدان به مسجد در آمدند و از دیوار مسجد به آن خانه رفتند. اهل آن خانه از آمدن دزدان بیدار شدند و ناله و فریاد برآوردند و استغاثه کردند. شحنه با تابعان خود به استغاثه ایشان بیامد. دزدان بگریختند و شحنه به مسجد درآمده مرد بغدادی را در آنجا یافت. او را بگرفت و با تازیانه اش چندان بزد که به هلاک نزدیک شد. پس از آن به زندانش بفرستاد و سه روز مرد بغدادی به زندان اندر بود. آنگاه شحنه او را حاضر آورد و به او گفت: از بغداد سبب آمدن تو به سوی مصر چه بود؟ گفت: من در خواب دیدم گوینده ای به من گفت که ترا روزی در مصر است، به سوی مصر برو. چون بدینجا آمدم و تازیانه از تو بخوردم، دانستم که روزی من چه بوده است. شحنه از سخن او بخندید و به او گفت: ای کم خرد، من سه بار در خواب دیده ام که گوینده ای به من گفته است که در بغداد در فلان مکان و به فلان محله خانه ای هست و در آن خانه حوضی است و در زیر آن حوض مالی است فراوان. تو بدانجا رفته آن مال بیرون آور. من این خواب را باور نکرده و سخن گوینده را نپذیرفتم و تو از کم خردی به سبب خوابی که اضغاث احلام است از شهری به شهری سفر کرده ای؟!
پس از آن شحنه درمی چند به آن مرد بغدادی بداد و به او گفت: این درمها توشه راه خود گیر و به شهر خود بازگرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱-. این داستان را بورخس، عینا در «حکایت آن دو تن که خواب دیدند» آورده است. بنگرید به «هزارتوهای بورخس، ترجمه احمد میرعلایی، ۱۳۵۶)

چون شب سیصد و پنجاهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شحنه به آن مرد بغدادی گفت: به شهر خویشتن بازگرد.

آن مرد درمها گرفته به بغداد بازگشت و بدان نشانِ خانه که شحنه صفت کرده بود، خانه همان مرد بوده است. چون به خانه خود رسید حوض را بکند و مال را به در آورد.

حکایت مطابقت دو خواب

و از جمله حکایتها این است که در قصر متوکل عباسی چهارصد کنیز بودند: دویست تن رومی و دویست تن حبشی. و ایشان را عبد بن طاهر به سوی متوکل فرستاده بود و از جمله کنیزکان، کنیزکی بود محبوبه نام که در حسن و جمال و غنج و دلال بر همه کنیزان برتری داشت و از جمله هنرهای او بود که عود به بیست و یک راه میزد و آوازی چون داوود داشت و اشعار نظم میکرد و هفت قلم را نیکو می نوشت. متوکل بدو مفتون بود و ساعتی به جدایی او شکیبا نمی شد. چون کنیزک میل خلیفه بدین پایه دید به خلیفه تکبر کرد. خلیفه بر او خشم آورده از او دوری کرد و اهل قصر را از سخن گفتن با او منع نمود.

کنیزک دیرگاهی بدین سان بماند ولی متوکل را دل به سوی او مایل بود. روزی خلیفه به ندیمان خود گفت: من امشب در خواب دیدم که با کنیزک خود محبوبه صلح کرده ام. ندیمان گفتند: امیدواریم که این کار به بیداری بشود. پس ایشان در سخن بودند که خادمه برسید و با متوکل به سرگوشی سخنی گفت. در حال خلیفه از مجلس برخاسته به حرمسرای رفت و سخنی که خادمه به سرگوشی به خلیفه گفته بود این بوده است که گفته بود: ما از حجره محبوبه آواز خواندن و عود زدن بشنیدیم و سبب را ندانستیم. چون خلیفه به حجره محبوبه رسید، شنید که عود همی زند و به آواز خوش این ابیات همی خواند:

دوش میدیدی مرا در خواب خوش
کردی اندر خواب با من آشتی
از رخ و زلفین من در چشم خویش
سنبل و نسرین و گل میکاشتی
صبحگاهان چون شدی بیدار باز
مر مرا در فرقتت بگذاشتی

چون متوکل کلام محبوبه را بشنید، از مضمون ابیات و از این اتفاق غریب عجب آمدش که محبوبه نیز در خواب مطابق خواب خلیفه دیده بود. پس خلیفه به حجره او در آمد. چون محبوبه آمدن خلیفه بدانست بر پای خاست و

به پای خلیفه بیفتاد. خلیفه او را ببوسید. محبوبه گفت: یا سیدی، همین واقعه را دوش من در خواب دیدم. پس از آن یکدیگر را در آغوش کشیدند و با هم صلح کردند و خلیفه شبانروز در نزد او بسر برد و محبوبه نام خلیفه را با مشک در عارض خود نقش کرده بود و خلیفه را نام جعفر بود. چون خلیفه نام خود را بر رخسار محبوبه با مشک نقش کرده دید این دو بیت بر خواند:

تا فتنه تر کنی به رخ خویشم، ای نگار

نام مرا به جبهت خود کرده ای نگار [جبهت= پیشانی]

تو نام من به جبهت خود بر نوشته ای

من درسرشته عشق ترا با دل فگار

چون متوکل از جهان درگذشت. همه کنیزکان او تسلی یافتند مگر محبوبه.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و پنجاه و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون متوکل درگذشت، محبوبه پیوسته ملول و محزون بود و شبانروز همی گریست.

حکایت عشق به خرس

و از جمله حکایتها این است که در زمان خلافت الحاکم بامرالله مردی در مصر بود وردان نام که گوشت گوسفند همی فروخت و زنی همه روزه یک دینار پیش او می آورد که وزن آن یک دینار دو برابر و نصف یک دینار مصری بود و حمالی نیز با خود همی آورد و به آن یک دینار گوشت خریده به حمال می داد. زن از پیش و حمال از دنبال می رفتند.

الغرض، آن مرد قصاب را دیرگاهی هر روز یک دینار از آن زن، عاید میشد. روزی از روزها وردان قصاب در کار آن زن به فکرت اندر شد و در غیبت آن زن از حمال پرسید که هر روز با این زن گوشت به کجا می بری؟ حمال گفت: من از کار این زن عجب دارم که او هر روز یک دینار گوشت و یک دینار دیگر میوه و شمع و نقل و به یک دینار دیگر دو قرابه نبید خریده، به دوش من بنهد و مرا با خود به بستان وزیر بَرَد و در آنجا چشمهای مرا ببندد، چنان

که هیچ جای را نتوانم دید. پس من به او گویم که مرا به کجا می بری؟ او مرا جواب نگوید تا اینکه در جایی بایستد و قفس از دوش من گرفته بر زمین نهد و دست مرا گرفته به مکانی که چشمان مرا بسته بود بازگرداند و چشمان مرا بگشاید و ده درم به من داده، مرا روانه کند. باز چون فردا شود، چنان کند که روز پیش کرده بود. وردان قصاب را از این سخن فکرت افزون شد و به وسوسه اندر افتاد و آن شب را به حیرت به روز آورد. وردان قصاب گفته است: چون بامداد برآمد، آن زن به عادت معهود یک دینار پیش من آورده گوشت بگرفت و به حمال داده برفت. من دکان به شاگرد سپرده از پی او روان شدم، چنانچه مرا نمی دید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و پنجاه و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وردان گفته از پی او روان شدم، چنانچه او مرا نمی دید و من او را می دیدم تا اینکه از مصر به در رفت و به بستان وزیر برسید. من در آنجا پنهان شدم تا او چشمان حمال ببست و من در پی او از آن مکان به مکانی همی رفتم تا اینکه به کوهی رسید و در آنجا به مکانی که سنگی بزرگ بدانجا بود بایستاد و قفس از دوش حمال بگرفت. من صبر کردم تا اینکه حمال را بازگرداند و خود بدان مکان بازگشت و هر چیزی که در قفس بود به در آورد و از من غایب شد. من نزدیک آن سنگ بیامدم و سنگ از جای خود به یک سو کردم. در زیر او دریچه و نردبانی دیدم. از آن نردبان آهسته آهسته به زیر رفتم تا اینکه به دهلیزی برسیدم و در خانه ای بدیدم. به گوشه آن در تکیه دادم. پس در آنجا صفه ای [= ایوانی] دیدم بدان صفه برشدم و در آنجا منظره ای یافتم. چشم به منظره بنهادم. آن زن را دیدم که نرمه های گوشت را گرفته در دیگی بگذاشت و باقی را به خرسی بزرگ که در آن مکان بود بینداخت. آن خرس همه آن را بخورد و آتش به زیر دیگ همی کرد. چون گوشت پخته شد، آن زن به قدر کفایت از آن گوشت بخورد و میوه و نقل و نبیذ گذاشته قدحی خود می خورد و طاسکی زرین پر کرده بدان خرس می داد تا اینکه ایشان را مستی پدید آمد. پس از آن هر یکی از ایشان بیخود بیفتادند و جنبیدن نمی توانستند. با خود گفتم: اکنون هنگام فرصت

است. فی الفور به ساحت اندر شدم. ایشان را دیدم به سبب مشقتی که بدیشان روی داده بود رگی از ایشان نمی جنبید و با من کاردی بود که به یک حمله کمر اشتر ببریدی. پس من کارد بگرفتم و به حلقوم خرس بگذاشتم. از حلقوم او آوازی بزرگ مانند رعد بیامد. در حال زن، هراسان بیدار شد. چون خرس را سر بریده و مرا کارد بر دست ایستاده دید، فریادی بلند برآورد که من گمان کردم او را روان از تن به در شد و به من گفت: ای وردان، پاداش نیکوییهای من این بود؟ من به او گفتم: ای دشمن جان خود، مگر مرد در عالم نمانده که تو با خرس عشق می ورزی. پس سر به زیر انداخته مرا پاسخ نگفت و به سوی خرس نظر کرد و او را بدان حالت دید. گریان شد و به من گفت: ای وردان، کدام یک از دو کار ترا خوشتر است که به تو بگویم و سبب سلامت تو باشد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و پنجاه و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن زن گفت: ای وردان، سخنی با تو بگویم که سبب سلامت و بی نیازی تو باشد و یا اینکه با من مخالفت کنی که سبب هلاک تو باشد. من گفتم سخن ترا بنیوشم؛ هر آنچه خواهی بگو. زن گفت: چنانچه این خرس را سر بریدی، مرا نیز سر ببر و از این گنج، حاجت خود بگیر و از پی کار خود شو. من به او گفتم: من از این خرس بهترم. تو از این کار توبه کن و به سوی خدا بازگرد تا من ترا تزویج کنم و باقی عمر را از این گنج به عیش و شادی بسر بریم. گفت: ای وردان، محال است من پس از او زنده بمانم. به خدا سوگند که اگر تو مرا نکشی، من ترا بکشم و تو از من خلاص شدن نتوانی. مرا رأی همین است. من به او گفتم: چون چنین است، ترا نیز بکشم. پس گیسوان او را گرفته به دوزخش بفرستادم.
آنگاه بدان مکان نظر کردم از زر و گوهر و نگین و لؤلؤ چندان بود که هیچ یک از ملوک جمع آوردن آنها نمی توانست. پس من قفس حمال برداشتم و چندان که می توانستم پر کردم و با لنگی که در کمر داشتم سر او را بپوشیدم و از گنج خانه به در آمده همی رفتم تا به دروازه مصر برسیدم. ناگاه ده تن از خادمان الحاکم بالله و خلیفه نیز از پی ایشان برسیدند. خلیفه با من گفت: ای وردان. گفتم: لبیک ایها الخلیفه. گفت: خرس را با آن زن کشتی؟ گفتم: آری ایها الخلیفه. گفت قفس بر زمین نه و خاطر آسوده دار که هرآنچه مال با

توست از آن تو خواهد بود و کسی را با تو شرکتی نیست. پس قفس به زمین نهادم و سر قفس باز کردم. خلیفه آنها را بدید و با من گفت: حکایت خرس با آن زن بازگو اگرچه من خود می دانم و حاجت به شنیدن ندارم.

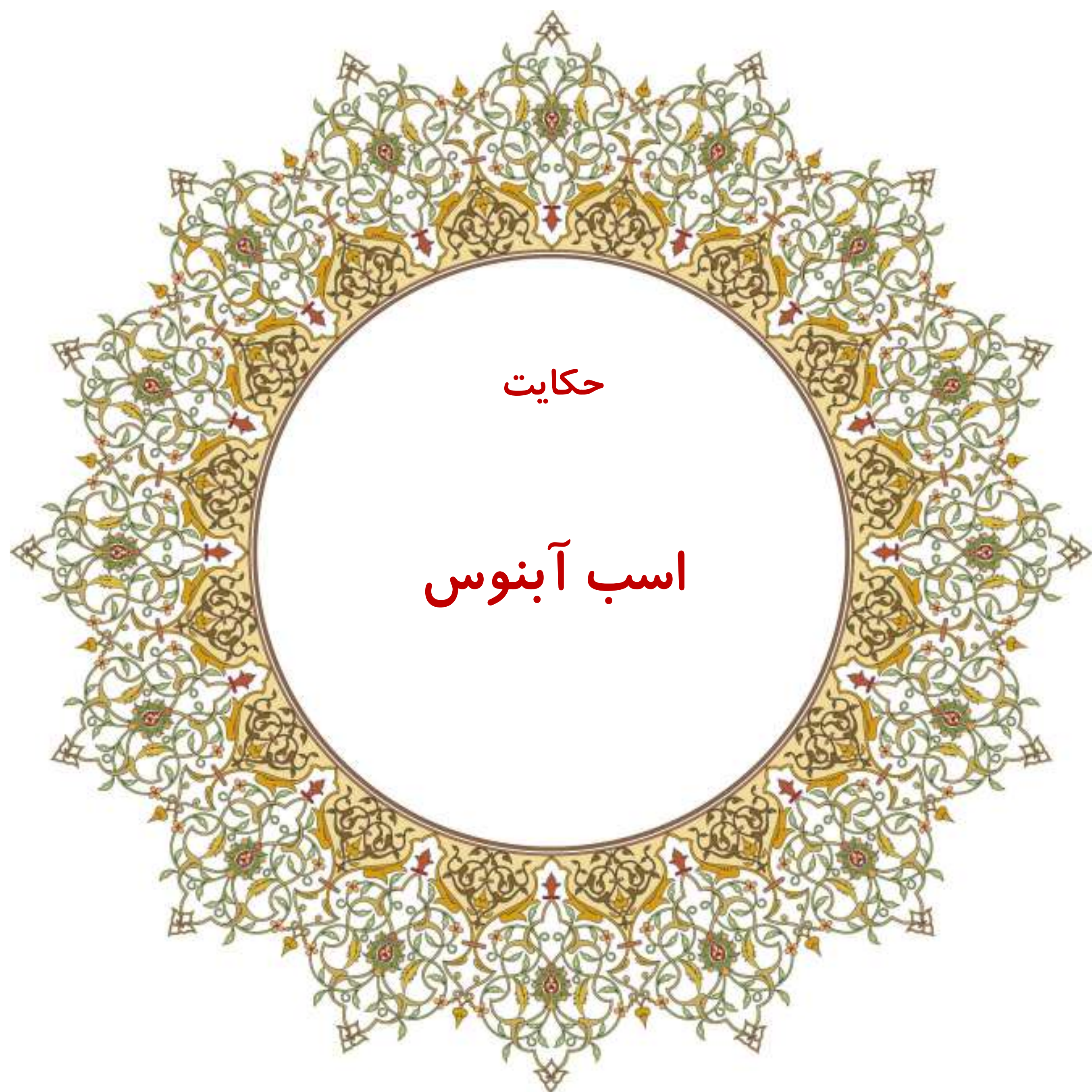
پس همه ماجرا باز گفتم و خلیفه میگفت راست میگویی. پس از آن خلیفه گفت: ای وردان، برخیز تا به سوی گنج باز رویم. من برخاستم با خلیفه بدان مکان رفتیم و دریچه را بسته یافتیم. خلیفه گفت: ای وردان، در بگشای که این در را جز تو کس نتواند گشود که این گنج را به نام تو طلسم کرده اند. پس من پیش رفته، دست بدان سنگ نهادم آن سنگ به آسانی بلند شد. خلیفه به من گفت: به درون شو و آنچه که مال در اینجا هست به در آور که جز تو کس بدینجا نتواند رفت و کشتن آن خرس و زن در دست تو بود و جز تو کس نمی توانست این کار بکند و این واقعه در نزد من مکتوب بود و من پیوسته به انتظار بودم که این واقعه کی روی دهد.

وردان گفته است که: من بدان مکان درون شدم و هر چه در آنجا بود به در آوردم. پس خلیفه فرمود چارپایان حاضر آورده گنج را با چارپایان به دارالخلافه نقل کردند و آنچه که در قفس بود، او را به من بداد. من او را گرفته به خانه خود آمدم و از برای خود بازاری خریده دکانی گشودم و آن بازار اکنون موجود است و او را بازار وردان نامند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[پایان حکایات کریمان]

چون شب سیصد و پنجاه و چهارم برآمد



حکایت

اسب آبنوس

۱۴- حکایت اسب آبنوس

گفت: ای ملک جوانبخت، از جمله حکایتها این است که در روزگار قدیم، ملکی بود ذوشوکت و خداوند حشمت و سه دختر آفتابرو و یک پسر[۱] قمرمنظر داشت.

روزی از روزها ملک بر تخت نشسته بود که سه تن از حکیمان به پیش او در آمدند که یکی از ایشان طاووسی داشت زرین و با دیگری بوقی بود سیمین و با سیمین اسبی بود از عاج و آبنوس. ملک به ایشان گفت: اینها چیستند و چه منفعت دارند؟

خداوند طاووس گفت: خاصیت این طاووس این است که هرچند ساعت از شب و روز گذرد این طاووس به شماره آن ساعات بال و پر بزند و آواز در دهد.

خداوند بوق گفت: اگر این بوق به دروازه شهر بگذاری از برای آن شهر، به جای پاسبان خواهد بود. اگر دشمنی خواهد که به شهر در آید، این بوق آواز در دهد؛ پس آن دشمن را بشناسند و او را بگیرند. و خداوند اسب گفت: خاصیت این اسب این است که چون کسی بدین اسب سوار شود به هر شهری که قصد کند این اسب او را بدان شهر برساند. ملک گفت: تا منفعتهای این صورتها تجربت نکنم شما را انعام نخواهم داد.

پس از آن، طاووس را تجربت کرد. بدان سان یافت که خداوند طاووس گفته بود. آنگاه بوق را تجربت کرد. بدان سان یافت که خداوند آن گفته بود. ملک به آن دو حکیم گفت: آنچه از من تمنا دارید بکنید. ایشان گفتند: به هر یکی از ما، یکی از دخترکان خود تزویج کن. ملک به هر یکی از ایشان، یکی از دخترکان تزویج کرد.

آنگاه حکیمی که خداوند اسب بود پیش آمد و زمین ببوسید و گفت: ای ملک جهان، به من نیز انعام کن بدان سان که به یاران من انعام کردی. ملک گفت: تا خاصیت اسب ندانم ترا انعام نخواهم کرد. پس در آن هنگام پسر پادشاه آمده گفت: ای پدر، من بدین اسب سوار شوم و او را تجربت کنم تا خاصیت او بشناسم. ملک گفت: ای فرزند، او را تجربت کن.

در حال ملک زاده برخاست و بر اسب سوار شد و پاهای خود بچسبانید ولی اسب از جای خود نجنبید. ملک زاده گفت: ای حکیم، کجاست آن ادعا که تو کردی؟ پس در آن هنگام حکیم به نزد ملک زاده آمد و اثری را که در آن اسب تعبیه کرده بود بجنبانید. در حال اسب به جنبش آمد و بر هوا بلند شد و ملک زاده را به سوی هوا برد و پیوسته او را می برد تا از چشمها ناپدید گشت.

در آن هنگام ملک زاده را پشیمانی دست داد و در کار خود به حیرت اندر ماند و با خود گفت که: این حکیم در هلاک من حیلتی ساخت. پس از آن در جمیع اعضای آن اسب تأمل کرد، چیزی به مانند سر خروس در شانه راست او

بدید و همچنین در شانه چپ او نیز صورت سر خروسی بدید. با خود گفت که: در این اسب بجز این دو نشانه چیزی نمی بینم.

پس اثری را که در شانه راست اسب بود حرکت داد. اسب رفتن به سوی بالا شدیدتر کرد. پس از آن اثر شانه چپ را بجنبانید. از بالا رفتن باز ماند و پیوسته به سوی زمین فرود می آمد و ملک زاده خویشتن را در خانه زین نگاه داشته بود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در برخی نسخه های خارجی، ملک زاده «فیروز شاه» نام دارد]

چون شب سیصد و پنجاه و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک زاده خویشتن را در خانه زین نگاه داشته بود. چون ملک زاده این حالت بدید و منفعت اسب بدانست، دلش بر آن شاد و مسرور گشت و شکر خدای تعالی به جا آورد و پیوسته به سوی زمین همی آمد و روی اسب را به هر سو که قصد می کرد همی گردانید تا اینکه ملک زاده از این سوی و آن سوی رفتن، مقصود حاصل کرد.

روی اسب به سوی زمین بازگردانید و به شهرها و دریاها تفرج میکرد و هیچ یک از آنها را نمی شناخت و از جمله شهرها که میدید، شهری بود در میان ارض خضرا که خرم و سبز بود و درختان و چشمه های روان داشت. با خود گفت: کاش میدانستم که این شهر چه نام دارد و در کدام اقلیم است. چون روز به آخر رسیده بود با خود گفت: من از برای خود بهتر از این شهر جایی نخواهم یافت، به از آن نیست که امشب در این شهر به روز آورم. چون روز برآید به سوی مملکت خود بازگردم و ماجرای خود با پدر بگویم و از آنچه در این اسب دیدم او را بیاگاهانم.

پس جایی را تفتیش می کرد که در آنجا کسی او را و اسب را نبیند. ناگاه در میان شهر، قصری بلند بدید. با خود گفت که: این قصر از همه مکانهای شهر بهتر است. پس اثری را که از جنبانیدن او، اسب به زیر می آمد، بجنبانید. در حال اسب فرود آمد و به بام قصر برسید. آنگاه ملک زاده از اسب فرود آمد و بر بام قصر بنشست تا اینکه دانست که مردم آن بخفتند و چون ملک زاده از ساعتی که از پدر جدا گشته، خوردنی نخورده بود از غایت گرسنگی از جای برخاستن نمی توانست. با خود گفت: البته چنین قصر از خوردنی خالی نخواهند شد.

پس اسب در همانجا گذاشته، به لب بام درآمد. نردبانی در آنجا بدید. از نردبان به زیر آمده، ساحتی یافت خرمتر از ساحت بهشت. از آن مکان عجب آمدش و در بنیان نیکوی آن خیره ماند. ولیکن در آن قصر انیسی نیافت و کسی ندید. به حیرت اندر بایستاد و به چپ و راست نظاره می کرد و نمی دانست که به کدامین سوی رود. با خود گفت: به از آن نیست که من به همان مکانی که اسب در آنجاست بازگردم و امشب در نزد اسب بسر برم، چون بامداد شود سوار گشته روانه شوم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و پنجاه و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک زاده گفت: نزد اسب شب را بسر برم و چون روز برآید سوار گشته روانه شوم. پس ملک زاده ایستاده و متفکر بود که ناگاه پرتوی را بدید که به سوی آن مکان همی آید.

چون در آن روشنایی تأمل کرد، دید که خادمی با تیغ برکشیده و جماعتی از کنیزکان و دخترکی آفتابروی در میان ایشان است و در خوبی چنان بود که شاعر گفته:

ای عارض تو چون گل و زلف تو چو سنبل
من شیفته و فتنه آن سنبل و آن گل
بر دانه لعل است ترا نقطه عنبر
بر گوشه ماهست ترا خوشه سنبل
تو سال و مه از غنج، خرامیده چو کبکی
من روز و شب از رنج، خروشیده چو بلبل

و آن دخترک[1]، دختر ملک آن شهر بوده است و پدرش از غایت محبت که با او داشت این قصر از برای او بنا کرده بود و هر وقت که آن دخترک تنگدل

میشد با کنیزکان خود به سوی این قصر آمده، یک روز در آنجا بسر می برد. پس از آن به سرای پدر باز می گشت. اتفاقا دخترک با کنیزکان در آن شب از بهر تفرج به قصر اندر آمدند و به ملاعبت مشغول شدند.

در آن هنگام ملک زاده به ایشان برسید. تپانچه بدان خادم زد و او را بیخود بینداخت و شمشیر از او گرفته روی به کنیزکان آورد و ایشان را به چپ و راست پراکنده کرد.

چون دختر ملک، حسن و جمال او را بدید گفت: شاید تو آن باشی که دی مرا از پدر خواستگاری کردی و او خواهش ترا نپذیرفت و او را گمان این بود که زشت منظری. به خدا سوگند پدرم دروغ گفته، تو بس خوبروی هستی. از قضا خواستگار او پسر ملک هند، و زشت منظر بوده است. دختر ملک گمان کرد که این ملک زاده همان است که او را خواستگاری کرده، پس روی به او آورده در آغوشش کشید و او را ببوسید. کنیزکان به دختر ملک گفتند: این نه آن است که ترا خواستگاری کرده که او زشتروی بود و این پسر بسی خوبروی است و آن که ترا خواستگاری کرده و پدرت خواهش او نپذیرفته شایسته خدمتگزاری این نتواند بود. ولیکن ای خاتون، کار این جوان کاری است

بزرگ. پس از آن کنیزکان به سوی خادم رفته او را به هوش آوردند. خادم هراسان برخاست و شمشیر خود را جستجو کرده نیافت. کنیزکان گفتند: آن که ترا بیخود انداخت و شمشیر از تو گرفت، اینک با دختر ملک نشسته است. و این خادم را ملک به پاسبانی آن دختر برگماشته بود.

پس خادم برخاسته، به سوی ایشان بیامد و پرده به یکسو کرده دختر را دید با آن ملک زاده نشسته، به حدیث اندرند.

خادم به ملک زاده گفت: یا سیدی، تو از انسیان هستی یا از جنیان؟ ملک زاده به او گفت: ای پلیدترین غلامان، چگونه اولاد ملوک را از جنیان همی شماری؟ پس از آن شمشیر به دست گرفته به غلامک گفت: من داماد ملک هستم و ملک دختر خود به من تزویج کرده. چون خادم این سخن از او بشنید گفت: یا سیدی، اگر از آدمیان باشی دختر ملک جز تو کسی را نشاید و تو بر او از دیگران سزاوارتری. پس از آن خادم، فریادزنان و جامه دران و خاک بر سرکنان، به سوی ملک برفت.

چون ملک فریاد خادم بشنید به او گفت: ترا چه روی داده؟ خادم گفت: ای ملک، دختر خود را دریاب که یکی از جنیان در صورت آدمیان نزد دختر تو آمده. چون ملک این سخن بشنید، قصد کشتن خادم کرد و به او گفت: چرا از دختر من تغافل کردی که این سانحه بدو روی داده؟ پس از آن ملک روی به قصری که دختر در آنجا بود بگذاشت. چون به قصر برسید، از کنیزکان پرسید که دختر مرا چه روی داده؟ گفتند: ای ملک، ما با او نشسته بودیم که این پسر ماهروی با تیغ برکشیده بیامد و گفت که: ملک، دختر خود را به من تزویج کرده و بجز این چیز دیگر نمی دانیم و او را نمی شناسیم که از آدمیان است یا از جنیان. ولیکن ای ملک، او بسی پاکدامن و باادب است که کار زشت از او سر نزده.

چون ملک این سخن بشنید خشمش فرونشست و پرده را نرمک برداشت. دید که پسر پادشاه با دخترک خود نشسته، به حدیث اندرند ولی آن پسر در غایت نیکویی و در نهایت خوبرویی است.

ملک از غیرتی که داشت، خودداری نتوانست کرد. او را پرده برداشته با تیغ برکشیده، بسان غول بدیشان حمله کرد. چون ملک زاده بدید، با دختر ملک گفت: پدر تو همین است؟ دخترک گفت: آری.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در برخی نسخه های خارجی از این دختر با عنوان «ملکه بنگال» یاد می شود.]

چون شب سیصد و پنجاه و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون ملک زاده، ملک را با تیغ برکشیده دید که بدیشان حمله کرد، با دختر گفت: پدر تو همین است؟ گفت: آری. در آن هنگام ملک زاده برپای خاست و شمشیر برداشته بانگی بلند بر ملک زد. ملک او را از خود دلیرتر یافته، شمشیر در غلاف کرد و بایستاد و با ملک زاده به ملاطفت گفت: ای جوان، تو از آدمیانی یا جنیان؟ ملک زاده گفت: اگر نه من حرمت تو و دخترت را نگاه میداشتم، هر آینه خون ترا میریختم. چرا به جنیانم نسبت دهی و حال آنکه من پسر پادشاهی هستم که اگر اراده کند مملکت و سلطنت از تو بگیرد و مال ترا به غارت برد.

چون ملک سخن او را بشنید، بر خویشتن بترسید و به او گفت: اگر تو از اولاد ملوک هستی، چگونه به قصر من آمدی و به دختر من از کجا رسیدی و چرا خود را شوهر او دانستی و این دعوی چرا کردی که او را به من تزویج کرده اند؟ من بسی پادشاهان و پادشاهزادگان را که دختر از من خواستگاری کرده اند کشته ام. اگر من بانگ بر غلامان خود زنم و به کشتن تو فرمان دهم، ترا که از کشته شدن خلاص خواهد کرد؟ چون ملک زاده این سخنان بشنید به ملک گفت: مرا از تو عجب آمد و از نادانی تو به شگفت اندرم که دختر ترا کدام شوهر است که از من بهتر و برتر باشد؟ تو مگر از من دلیرتر کسی

دیده ای؟ گفت: لا والله، ندیده ام. ولکن همی خواهم که تو او را آشکار خواستگاری کنی تا من او را به تو تزویج کنم. زیرا در میان ملوک به بیغیرتی سمر (= افسانه) خواهم شد. ملک زاده به او گفت: تو نیکو گفتی ولکن ای ملک، اگر غلامان و خادمان تو جمع آیند و مرا چنان که تو گمان کرده ای بکشند، باز خویشتن را رسوا خواهی کرد و پاره ای مردم سخن ترا راست و پاره ای دروغ خواهند دانست. رأی صواب این است که تو آنچه من اشارت کنم بپذیری. ملک گفت: اشارت کن. ملک زاده گفت: یکی از این دو کار کن: یا امشب من و تو مبارزت کنیم، هرکه آن دیگری بکشد او به سلطنت سزاوارتر است و یا اینکه امشب مرا بدینجا بگذار چون بامداد شود با سپاه و غلامان خود به مبارزت بیا. ولی شماره سپاه با من بگو. ملک گفت: مرا سپاه چهل هزار سوار است، بجز غلامان که خاصان من هستند و ایشان نیز چهل هزارند. ملک زاده گفت: چون آفتاب برآید، تو با سپاه و غلامان به مبارزت من به در آی و به ایشان بگو که این پسر، دختر مرا خواستگاری کرده و با من پیمان بسته که با همه شما مبارزت کند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و پنجاه و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک زاده به او گفت: و به ایشان بگو این پسر را دعوی این است که شما را غلبه خواهد کرد، پس مرا بگذار با ایشان مبارزت کنم. اگر ایشان مرا بکشند، راز تو پوشیده خواهد ماند و اگر بدیشان غلبه کنم، شایسته دامادی تو خواهم بود. چون ملک این سخن بشنید رأی بپذیرفت و او را از این سخنان، بزرگ شمرد. پس آنگاه به حدیث گفتن بنشستند و ملک، خادم را پنهانی بفرمود که به سوی وزیر رفته وزیر را به جمع آوردن لشکر بفرماید.

پس خادم به سوی وزیر رفت و او را از فرمان ملک بیاگاهانید. در حال وزیر سرهنگان لشکر بخواست و ایشان را فرمود که آلت حرب پوشیده سوار شوند. ایشان را کار بدین گونه شد. و اما ملک پیوسته با ملک زاده در حدیث بود تا اینکه صبح بدمید. آنگاه ملک برخاسته به تخت مملکت بنشست و لشکر را سواری فرمود و از برای ملک زاده اسبی از خاصان خیل بیاوردند و زین مرصع بدو بنهادند. ملک زاده به او گفت: ای ملک، تا من به لشکر نزدیک نشوم و ایشان را معاینه نبینم سوار نخواهم شد. ملک گفت: هر آنچه خواهی بکن. پس ملک زاده همی رفت تا به میدان برسید و لشکر را نظارت کرد و انبوهی ایشان را بدید. آنگاه ملک با لشکریان گفت که این پسر، دختر مرا خواستگاری می کند. من هرگز از او خوبروی تر و دلیرتر جوانی ندیده ام. او

را گمان این است که تنها همه شما را غلبه خواهد کرد و دعوی می کند که اگر شما صد هزار باشید در پیش او خطری نخواهد داشت. اکنون شما با او به مبارزت برآیید و او را طعمه سنان نیزه ها بکنید که او کاری بزرگ در پیش گرفته. پس از آن ملک به ملک زاده گفت: این تو و این لشکر. اکنون هنگام آزمایش است. ملک زاده گفت: ای ملک، انصاف نکردی، من چگونه با ایشان پیاده مبارزت کنم؟ ملک گفت: من اسبان خود را به تو بنمایم؛ هر اسبی که از آن بهتر نباشد اختیار کن. ملک زاده گفت: اسبهای تو مرا پسند نمی افتد و من سوار نشوم مگر بر اسبی که خود سوار او گشته بدینجا آمدم. ملک گفت: اسب تو کجاست؟ ملک زاده گفت: مرا اسب در بام قصر است. ملک چون این سخن بشنید گفت: این نخستین دروغی است که گفتی. اسب چگونه در بام قصر قرار گیرد؟ پس ملک روی به حاجبان کرده گفت: به بام قصر بروید و هر چه که به بام قصر می بینید بیاورید. لشکر ملک از سخن ملک زاده در عجب بودند و با یکدیگر می گفتند که اسب چگونه از نردبان به زیر خواهد آمد. پس فرستادگان ملک به بام قصر برفتند و اسبی را دیدند ایستاده که از او نیکوتر اسب ندیده بودند. آنگاه پیش رفته دیدند که آن اسب از آبنوس و عاج است. چون حاجبان ملک، این را بدیدند به یکدیگر نگاه کرده بخندیدند و گفتند: با چنین اسب آن هنرها که آن پسر گفت نخواهد بود. این پسر گمان داریم که دیوانه باشد ولی بزودی کار او به ما آشکار خواهد شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و پنجاه و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حاجبان ملک گفتند: گمان داریم که این پسر دیوانه باشد و بسا هست که در این کار، رازی بزرگ باشد که ما آن را ندانیم. پس اسب را به دست گرفته بیاوردند و در پیش روی ملک بداشتند. مردم بدان اسب گرد آمدند و او را نظاره کرده از حسن صفت و از خوبی زین و لگام او شگفت ماندند. ملک آن اسب را تحسین کرد. پس با ملک زاده گفت: اسب همین است؟ ملک زاده گفت: آری، و بزودی از او عجایبها خواهی دید. ملک به او گفت: اسب خود را بگیر و سوار شو، ملک زاده گفت: او را سوار نشوم تا لشکریان از من دور شوند.

پس ملک لشکریان را فرمود از گرد آن اسب پراکنده شدند و یک تیررس از او دور گشتند. ملک زاده گفت: ایها الملک، من به اسب خود سوار گشته به سپاه تو حمله آورم و ایشان را به چپ و راست پراکنده کنم و زهره ایشان را بشکافم. ملک گفت: هر آنچه خواهی بکن که ایشان نیز هرآنچه خواهند مضایقت نکنند. پس ملک زاده بر اسب بنشست و لشکر صفها بیاراستند. یکی گفت: چون این پسر برسد او را به سنان نیزه ها برداریم و یکی دیگر می گفت: به خدا سوگند کشتن این جوان خوبرو کاری است دشوار و دیگری می گفت: به خدا سوگند که از این جوان کاری بزرگ روی خواهد داد. پس چون

ملک زاده بر پشت اسب قرار گرفت، اثری را که اسب از جنباندن آن بر هوا میشد، بجنبانید و سپاهیان نظاره می کردند که اسب به جنبش آمد و بدان سان که اسبها خود را جمع کنند خویشتن را جمع کرد و بر هوا بلند شد.

ملک بانگ بر سپاهیان زد که تا این پسر از دست نرفته او را بگیرید. در آن هنگام وزیر گفت: ای ملک، به مرغان پرنده چگونه توان رسید و کار این جوان شری بود بزرگ. خدا ترا از او خلاص کرد، تو حمد خدا به جا آور.

چون ملک این را از ملک زاده بدید، به سوی قصر بازگشت و به سوی دختر برفت و او را از آنچه با ملک زاده روی داده بود بیاگاهانید. دختر ملک به حسرت و افسوس اندر شد و در فراق او رنجور گشته، به بستر افتاد.

چون ملک او را بدان حالت بدید او را به سینه خود گرفته چشمان او را ببوسید و گفت: ای دختر، حمد خدا به جا آور که ما را از این ساحر نجات داد. ملک از این گونه سخنان با دختر خود میگفت ولی دختر به سخن او گوش نمی داد و پیوسته میگریست و این ابیات همی خواند:

گرم بازآمدی محبوب سیم اندام سنگین دل

گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل

گروهی همنشین من، خلاف عقل و دین من

گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل

اگر عاقل بود، داند که مجنون صبر نتواند

شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل

دختر با خود گفت: به خدا سوگند که خوردنی نخورم و نوشیدنی ننوشم تا خدای تعالی میانه من و او را جمع آورد.

ملک را از این کار اندوهی بزرگ روی داد و کار دختر بر ملک دشوار شد و از برای دختر محزون بود و هر چه با دختر ملاطفت میکرد او را وجد و عشق زیاد میشد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و شصتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دختر را عشق و وجد زیاده می شد. ملک را با دختر کار بدینجا رسید.
و اما ملک زاده، نام شهر ملک پرسیده بود و آن شهر صنعای یمن بوده است. چون ملک زاده بر هوا بلند شد در رفتن بشتابید تا به شهر پدر رسید و در بام قصر پدر فرود آمد. اسب در آنجا گذاشته خود به نزد پدر رفت. پدر را دید که از دوری او ملول و محزون نشسته. چون ملک او را بدید، برخاسته او را در آغوش گرفت و فرحناک شد.

آنگاه ملک زاده حکیمی که اسب را ساخته بود جویان گشت. پدرش گفت: خدا آن حکیم را برکت ندهاد که او سبب دوری تو از من گشت و او اکنون به زندان اندر است. ملک زاده خلاص او را تمنا کرد. پس حکیم را از زندان به در آورده در حضور ملک حاضر ساختند. ملک او را خلعت بداد و با او نیکویها کرد ولی دختر بدو نداد. حکیم از این سبب خشمناک گردید و دانست که ملک زاده خاصیت اسب را دانسته و کیفیت سیر او را شناخته. پس از آن ملک با ملک زاده گفت: مرا رأی این است که تو بدین اسب نزدیک نروی و پس از این او را سوار نشوی از اینکه تو حالت او را ندانی که از او بر تو مضرت خواهد

رسید. ملک زاده ماجرای دختر ملک صنعا و آنچه با پدر او در میان گذشته بود با پدر خود بازگفت. ملک گفت: اگر پدر آن دختر، کشتن ترا می خواست هر آینه می کشت، ولکن ترا در اجل مهلتی بوده است.

پس از آن ملک زاده را شور دختر ملک صنعا در سر گرفت. برخاسته به سوی اسب رفت و بر اسب بنشست و اثری را که از جنباندن او، اسب بر هوا می شد بجنبانید. اسب پریدن گرفت، چون بامداد شد، ملک پسر را تفقد کرد و او را برجای نیافت. به بام قصر در آمد و به هوا نگریست. پسر را دید که بر هوا همی رود. به جدایی پسر افسوس خورد و به ندامت اندر بماند که چرا اسب از او نگرفتم و با خود گفت: اگر پسرم بار دیگر به سوی من آید، اسب از او برگیرم که با بودن آن اسب، از پسر ایمن نخواهم بود. پس از آن ملک از جدایی فرزند محزون گشته همیگریست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و شصت و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک از جدایی پسر محزون گشته همیگریست. ملک را کار بدین گونه شد.
و اما ملک زاده در هوا به شهر صنعا همی رفت تا بدانجا رسید که پیشتر فرود آمده بود. در حال اسب آنجا گذاشته خود به سوی مکان دختر ملک برفت. دختر و کنیزکان و خادم را در آنجا که دیده بود، نیافت.

کار بدو دشوار شد و اندوهناک گردید و غرفه های قصر را یکان یکان تفتیش می کرد تا اینکه در غرفه ای، دختر ملک را دید که به بستر افتاده و کنیزکان بدو گرد آمده اند. ملک زاده به نزد ایشان در آمد و ایشان را سلام کرد. چون دخترک آواز ملک زاده بشنید در حال بر پای خاسته او را در آغوش کشید و لبان او را ببوسید.

ملک زاده گفت: ای خاتون، در این مدت از دوری تو به وحشت اندر بودم. دختر ملک گفت: مرا وحشت از تو افزونتر بود. اگر تو، نه همین ساعت می آمدی، من هلاک می شدم. ملک زاده گفت: ای خاتون، حالت من با پدر خویشتن چگونه دیدی؟ به خدا سوگند، اگر محبت تو در میان نبود هر آینه او را میکشتم ولی از بهر خاطر تو، او را نیز دوست دارم و آزردن او را نخواهم. دختر ملک به او گفت: اگر تو بار دیگر از من جدا شوی زندگانی من تباه خواهد شد. ملک زاده گفت: اگر تو مرا اطاعت کنی کارها آسان گردد. دختر ملک گفت: دیگر به هر چه تو گویی مخالفت نکنم

«که بی تو عیش میسر نمی شود ما را».

ملک زاده گفت: باید به شهر من بیایی. دختر ملک گفت: به جان منت دارم. ملک زاده چون این سخن از او بشنید، فرحناک شد و با او پیمان بست.

پس از آن به بام بیامدند. ملک زاده به اسب سوار شد و دختر ملک را نیز سوار کرد و او را به خود محکم ببست و اثر شانه راست اسب را بجنبانید. اسب ایشان را بر هوا بلند کرد. در آن هنگام کنیزکان فریاد برآوردند و مادر و پدر دختر را بیاگاهانیدند. ایشان به بام قصر بر آمده به هوا بنگریستند. اسب آبنوسین را دیدند که در هوا همی پرد.

ملک فریاد برآورد و گفت: ای ملک زاده، ترا به خدا سوگند می دهم که بر ما رحمت آور و میانه ما جدایی میفکن. ملک زاده گمان کرد که دختر از جدایی پدر و مادر پشیمان است به او گفت: ای فتنه روزگار، اگر خواهی ترا به پدر و مادر بازگردانم؟ پریزاد گفت: ای خواجه، به خدا سوگند، مراد من این است که هرجا تو باشی من با تو باشم که مرا محبت تو از پدر و مادر مشغول کرده.

چون ملک زاده سخن او را بشنید، فرحناک گشت و اسب را نرم نرم همی راند که دختر ملک آزرده نشود.

همی رفتند تا اینکه مرغزاری خرم که چشمه های روان داشت بدیدند. در آنجا فرود آمده بخوردند و بنوشیدند. پس از آن ملک زاده سوار گشته، دختر ملک را نیز سوار کرد و در هوا همی رفتند تا به شهر پدر ملک زاده برسیدند. ملک زاده را فرح افزون گشت و خواست که مملکت پدر را به دختر باز نماید و به او معلوم کند که مملکت پدر او بزرگتر و وسیعتر از مملکت پدر دختر است. پس او را در پاره ای از باغها که پدرش از بهر تفرج بدانجا آمدی فرود آورد و او را در قصری که از برای پدرش مهیا بود جای داد و اسب را در قصر بگذاشت و دختر را به نگاهداری اسب بسپرد و به او گفت: در همین جا بنشین تا رسول من به سوی تو آید که من اکنون به سوی پدر همی روم تا از برای تو قصری جداگانه مهیا کنم و شوکت خود را به تو باز نمایم. دختر ملک چون این سخن بشنید فرحناک شد و به او گفت: هر آنچه خواهی بکن.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و شصت و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دختر ملک گفت: هر چه خواهی بکن. و دختر ملک را به خاطر گذشت که او به شهر نخواهد رفت مگر به عزت و شوکت، بدان سان که شایسته او باشد.

پس ملک زاده، دختر ملک را در آنجا گذاشته خود به نزد پدر بیامد. چون پدر او را دید، به آمدنش فرحناک شد و ملک زاده به پدر گفت: ای پدر، بدان که دختر ملک صنعا را آورده و در خارج شهر در یکی از باغها گذاشته ام و آمدم که ترا آگاه کنم تا تو موکب مهیا کرده به ملاقات او بیرون روی و حشمت و شوکت و انبوهی لشکر خود به او بنمایی. ملک در حال امر کرد که شهر را بیارایند و بزرگان دولت را با لشکریان جمع آورد و با حشمت کامل سوار گشت و ملک زاده ذخیره هایی که ملوک را شاید حاضر کرد و از برای دختر، مکانی ملوکانه مرتب ساخت و در آن مکان کنیزکان هندی و رومی و حبشی حاضر آورد و کنیزکان در آنجا گذاشته خود به سوی باغ رفت و به قصری که دختر را در آنجا گذاشته بود درآمد. دخترک را در آنجا نیافت و اسب را نیز در قصر ندید. آنگاه تپانچه بر سر و روی خود زد و جامه بر تن بدرید و به گرد باغ همی گردید؛ اثری از دختر نیافت. پس از آن با خود گفت: این دختر خاصیت این اسب را از کجا دانست که من خاصیت اسب را بر او نشناسانده

بودم؟! شاید حکیمی که این اسب ساخته بود، به او برخورده او را به پاداش بدیهای پدر من برده است.

پس از آن ملک زاده باغبانان را بطلبید. به ایشان گفت: آیا شما کسی دیدید که از اینجا بگذرد و یا به این باغ درآید؟ ایشان گفتند: ما کسی جز حکیم فارسی ندیدیم که او به باغ در آمد که گیاهان از بهر دارو جمع آورد. چون ملک زاده سخن ایشان بشنید، دانست که حکیم دخترک را برده.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و شصت و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک زاده چون سخن ایشان را بشنید دانست که حکیم دختر را برده.

از قضا وقتی که ملک زاده دخترک را در باغ گذاشته نزد پدر رفته بوده است، حکیم فارسی را گذر به در قصر بیفتاد و اسب را در آنجا بدید. از دیدن او بسی فرحناک شد و اعضای او را جستجو کرد. همه را سالم یافت و خواست که او را سوار گشته برود. با خود گفت: البته ملک زاده با این اسب کسی را آورده و او را اینجا گذاشته است. پس به قصر اندر شده دخترکی دید در آنجا نشسته که به آفتاب همی ماند. پس بدان دختر نظاره کرد، دانست که همان دختر را ملک زاده آورده است و در این قصر گذاشته خود به سوی شهر رفته است.

در آن هنگام حکیم نزد آن ماهروی آمده زمین ببوسید. زهره جبین چشم برداشته او را بدید و او بسی زشتروی و بدصورت بود. به او گفت: تو کیستی؟ حکیم گفت: ای خاتون، من رسول ملک زاده هستم، امر فرموده تا ترا از اینجا به جای دیگر که به شهر نزدیک است ببرم. دخترک چون این سخن بشنید به او گفت: ملک زاده در کجاست؟ حکیم گفت: در شهر به پیش پدر خویش است و بزودی به سوی تو خواهد آمد. دختر به او گفت: مگر ملک زاده جز تو

کسی نیافت که به سوی من بفرستد؟ حکیم از سخن او بخندید و به او گفت: ای خاتون، ملک زاده مرا به رسالت اختصاص نداد مگر به سبب زشتی منظر من که او بسی محبت با تو داشت رشک آورد که دیگری را بفرستد وگرنه ملک زاده را مملوکان و خادمان و غلامان چندین هستند که در شمار نیایند. دختر ملک این سخن را باور کرد و راست پنداشت و با او برخاست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و شصت و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دخترک سخن او را راست پنداشت. در حال برخاست و دست بر دست او بنهاد و به او گفت: ای پدر، چه آورده ای که سوار شوم؟ حکیم گفت: ای خاتون، اسبی که با او بیامدی سوار شو. دختر ملک گفت: من تنها بر آن اسب نتوانم سوار شد. حکیم از سخن او تبسم کرد و به او گفت: من با تو سوار شوم. پس حکیم سوار شد و او را سوار کرده به خود محکم بست و او نمی دانست که چه قصد دارد. پس از آن حکیم اثر شانه راست بجنبانید.

اسب در حال بجنبید و بر هوا بلند شد و ایشان را برد تا اینکه شهر از نظر ایشان ناپدید گشت. دختر به حکیم گفت: کجاست آن سخنی که از ملک زاده گفتی؟ حکیم گفت: ملک زاده را خدا بکشد که پلیدترین مردمان است. دخترک گفت: وای بر تو، چگونه فرمان خواجه را مخالفت کنی؟ حکیم گفت: او خواجه من نیست. مگر تو مرا نمی شناسی؟ دختر گفت: لا والله، تو خویشتن به من بشناسان.

حکیم گفت: من آن سخن را از راه حیلت به تو گفتم که رسول ملک زاده هستم و ترا فریب داده آتش حسرت به دل ملک زاده نهادم. بدان که من از

برای این اسب به افسوس اندر بودم از آنکه این اسب صنعت من است و ملک زاده بر این اسب دست یافته بود و اکنون الحمد لله که من بر تو و اسب هر دو دست یافتم و دل ملک زاده را بسوختم چنان که او دل مرا سوخته بود. دیگر ترا هرگز نخواهد دید ولی تو خوشدل باش که من از برای تو از او سودمندترم. چون دخترک این سخن بشنید، تپانچه بر رخسار زد و آواز به ناله بلند کرده گفت: وای بر من، نه حبیب به دست آوردم و نه نزد پدر و مادرم بماندم.

پس دخترک از این حادثه سخت بگریست و حکیم او را همی برد تا به بلاد روم برسیدند. به مرغزاری خرم فرود آمدند و آن مرغزار به شهر نزدیک بود و آن شهر، ملکی داشت بلندپایه.

اتفاقا در آن روز ملک از بهر نخجیر بیرون آمده بر آن مرغزار بگذشت. حکیم را دید که با دخترکی در پهلوی اسب آبنوسین ایستاده اند.

غلامان ملک به ایشان گرد آمدند. حکیم را با دختر بگرفتند و اسب آبنوسین را برداشته در پیش ملک حاضر آوردند. ملک چون زشتی منظر حکیم و خوبرویی دخترک را نظاره کرد به دختر گفت: ای خوبروی، این شیخ را با تو

چه نسبت است؟ حکیم به جواب مبادرت کرده گفت: این زن من و دختر عم من است. دخترک گفت: ای ملک، دروغ همی گوید. به خدا سوگند او شوهر من نیست و من او را نشناسم. او مرا به حیلت گرفته. چون ملک مقالت دخترک بشنید، به آزردن حکیم بفرمود. او را چندان بزدند که به هلاکت نزدیک شد. پس از آن ملک بفرمود او را برداشته در شهر به زندان اندر کنند و ملک دخترک را با صورت اسب با خود بیاورد ولی خاصیت اسب نمی دانست. حکیم را با دخترک کار بدین گونه شد.

و اما ملک زاده چون از دختر ملک نومید شد، لباس سفر بپوشیده از پس ایشان روان گشت. از شهری به شهری همی رفت و از اسب آبنوسین همی پرسید، اثری از حکیم و دخترک نمی یافت.

پس از آن به شهر صنعا که شهر پدر دخترک بود برفت و از دخترک جویان شد. خبری نشنید و پدر دخترک را محزون یافت و از آنجا بازگشته قصد بلاد روم کرد و همی رفت و سراغ همی گرفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و شصت و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک زاده قصد بلاد روم کرده همی رفت و نشان ایشان همی پرسید. اتفاقا به کاروانسرایی فرود آمد و جمعی از بازرگانان را دید که نشسته حدیث میکنند. به ایشان نزدیک نشسته، بشنید که یکی از ایشان می گفت که: چیزی عجب دیده ام. گفتند: چه دیده ای؟ گفت: به فلان شهر اندر بودم، از مردمان شهر شنیدم که روزی ملک آن شهر به نخجیرگاه رفته به مرغزاری گذشته بود و در آنجا مردی را با دخترکی در پهلوی اسب آبنوسین ایستاده یافته و آن مرد بسی زشت و دخترک بسیار خوبروی بوده است. و اما اسب آبنوسین صورت عجیب و صنعت غریب داشته است. حاضران از آن مرد پرسیدند که: ملک به ایشان چه کرده بود؟ بازرگان گفت: ملک، آن مرد زشت منظر را گرفته از حالت دخترک جویان شده. او را دعوی این بوده است که این دخترک مرا زن و دختر عم است ولی دخترک سخن او را تصدیق نکرده او را به دروغ و بهتان نسبت داده و گفته بود که او مرا به حیلت به دست آورده. پس ملک دخترک را از او گرفته او را به زندان اندر کرده است و اما اسب آبنوسین را ندانم که چه کار کرده اند.

ملک زاده چون این سخن از بازرگان بشنید، به نزدیک او رفته به تلطف و نرمی با او سخن گفت و از نام شهر و نام ملک شهر بپرسید و نام شهر و نام

ملک شهر را یاد گرفت و آن شب را به نشاط و سرور به روز آورد. چون روز برآمد، از آن شهر بیرون آمده روان شد و همی رفت تا بدان شهر که بازرگان گفته بود برسید.

چون خواست که به شهر درآید، دربانان او را گرفته در پیشگاه ملک حاضر آوردند تا ملک از حالت او بازپرسد و سبب آمدن او را بدان شهر بداند و اگر خداوند صنعتی باشد، صنعت او بشناسد و ملک را عادت همین بوده است. و چون آمدن ملک زاده بدان شهر هنگام شام بود، در آن وقت فرصت حاضر آمدن به پیشگاه ملک نشد. دربانان او را به زندان بردند.
چون زندانبانان، حسن و جمال او را بدیدند، نپسندیدند که او را به زندان اندر کنند. پس در خارج زندان در نزد خویشتن بنشاندند. چون خوردنی بیاوردند، ملک زاده با ایشان طعام خورد و به حدیث گفتن بنشستند و رو به ملک زاده کرده به او گفتند: تو از کدام شهری؟ گفت: از بلاد پارس همی آیم. زندانبانان به سخن او بخندیدند و به او گفتند: ای جوان پارسی، ما حدیث مردم پارس بسی شنیده ایم و حالت ایشان بسی دیده ایم ولی این پارسی که در نزد ماست دروغگوتر از او کس ندیده ایم. دیگری از ایشان گفت: از او زشتروتر نیز کس نخواهد دید. ملک زاده به ایشان گفت: از دروغ او به شما چه آشکار گشته؟ گفتند: او را گمان این است که ملک او را در نخجیرگاه دیده که با

دخترکی بدیع الجمال ایستاده بوده است و اسبی از آبنوس با ایشان بوده است که ما هرگز بدان خوبی صنعت ندیده ایم و اکنون آن دخترک در نزد ملک است و ملک بدو مفتون گشته ولی آن دخترک دیوانه است. اگر این حکیم راستگو بودی هر آینه او را معالجت کردی که ملک بسی اهتمام در معالجت او دارد. و اما اسب آبنوسین در خزانه ملک است و آن مرد زشترو در نزد من به زندان اندر است و هر نیم شب از گریه و ناله ما را نگذارد که به خواب رویم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و شصت و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون زندانبانان خبر حکیم پارسی با ملک زاده بگفتند، او را به خاطر گذشت که تدبیری کند تا به مقصود خویشتن رسد. چون زندانبانان خواستند که به خواب شوند، ملک زاده را به زندان اندر کرده در به روی او ببستند. ملک زاده شنید که حکیم میگرید و به پارسی نوحه میکند و می گوید: چگونه خود را و ملک زاده و دخترک را ستم کردم که نه دخترک از برای ملک زاده گذاشتم و نه خود به مراد خویشتن برسیدم و اینها همه از سوء تدبیر من بوده است از آنکه چیزی را که نه در خور من بود طلب کردم و هر کس چیزی را که نه در خور اوست طلب کند به چنین ورطه ای که من افتادم بیفتد. چون ملک زاده سخن حکیم بشنید به پارسی با او گفت: تا کی بدین سان نالان و گریان هستی؟ مگر چنان دانسته ای که آنچه به تو رسیده به کسی دیگر نرسیده؟ چون حکیم سخن او را بشنید با او انس گرفت و حالت خود به او شکایت کرد و مشقتی که بدو روی داده بود به او باز گفت.

چون بامداد برآمد، دربانان، ملک زاده را گرفته بیاوردند. ملک را آگاه کردند که این جوان دوش بدین شهر در آمد و فرصت آوردن به پیشگاه ملک نشد. پس ملک با ملک زاده گفت: از کدام شهری و چه نام داری و صنعت تو چیست و بدین شهر از بهر چه آمده ای؟ گفت: نامم به پارسی هرمز و شهر

من پارس و مرا صنعت علم و دانش است؛ خاصه علم طب را نیک دانم و در معالجت دیوانگان اوستادم و بدین سبب در اقالیم و شهرها همیگردم تا بر علم خود، علمی فزایم و اگر یکی بیمار بینم معالجتش کنم. چون ملک سخن او بشنید فرحناک شد و به او گفت: ای حکیم دانشمند، به هنگام حاجت به نزد ما رسیده ای.

آنگاه او را از حالت دخترک آگاه کرد و به او گفت که: اگر تو آن دخترک را معالجت کنی و او را از جنون برهانی هر چه از من تمنا کنی ترا بدهم. چون ملک زاده سخن ملک بشنید گفت: ای ملک، مرا خبر ده که چندگاهی است او دیوانه شده است و او را از کجا آورده ای؟ پس ملک حکایت از آغاز تا انجام بدو فروخواند و به او گفت: آن شیخ زشترو به زندان اندر است. ملک زاده گفت: ایها الملک، با اسب آبنوسین چه کرده ای؟ ملک گفت: اسب در خزانه است. ملک زاده با خود گفت: رأی صواب این است که من پیش از همه کار، مکان اسب بدانم. اگر اعضای او سالم باشد مرا مقصود حاصل آید وگرنه باید به حیلتی خود را از این ورطه خلاص کنم. آنگاه به ملک گفت: ایها الملک، من همی خواهم که آن اسب را ببینم شاید در آن اسب چیزی باشد که در معالجت مرا یاری کند. ملک برخاسته دست او را بگرفت و به مکانی که اسب در آنجا بود در آمدند. ملک زاده به گرد اسب بگشت و به اعضای او می

نگریست. چون اسب را سالم یافت، فرحناک شد و با ملک گفت: ای ملک، همی خواهم که دخترک را ببینم و امیدوارم که معالجت او در دست من باشد.

در حال ملک با ملک زاده نزد دخترک رفتند. ملک زاده او را چون دیوانگان یافت ولی دیوانه نبود. خود را چنان می نمود که کس بدو نزدیک نشود. چون ملک زاده او را بدان حالت دید به او گفت: ای فتنه روزگار، ترا باکی نیست. پس با او به ملاطفت و نرمی سخن همی گفت تا خویشتن بدو بشناسانید.

چون دخترک او را بشناخت فریاد بلندی برآورده از غایت فرح بیخود بیفتاد. ملک زاده در حال دهان به گوش او بنهاد و به او گفت: ای خاتون، شکیبا شو تا حیلتی کنم و در خلاص از این ملک تدبیری نمایم وگرنه من و تو در ورطه ای بزرگ هستیم و اکنون تدبیر این است که من به ملک بگویم که این دخترک دیوانه است و من معالجت او را ضامنم، شما بند از او بردارید. چون بند از تو بردارند تو با ملک سخن سنجیده بگو تا گمان کند که معالجت من ترا سودمند افتاده، شاید مقصود حاصل آید. دختر گفت: هر چه گویی چنان کنم.

پس ملک زاده گفت: ای ملک، از اقبال تو درد دخترک بدانستم و داروی او بشناختم و او را از جنون اندکی خلاص کردم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و شصت و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک برخاسته به نزد دختر شد. چون دختر ملک صنعا او را بدید، برخاسته زمین ببوسید. ملک را از دیدن این حالت فرح و نشاط روی داد و کنیزکان را فرمود که به خدمت او قیام کنند و او را به گرمابه برده از بهر او زیورهای زیرین ترتیب دهند. کنیزکان زیورهای زیرین و جامه ای ملوکانه بدو پوشانیده عقد گوهر از گردن او بیاویختند و او را به گرمابه اندر برده، به خدمتش قیام نمودند. پس از آن از گرمابه اش برآوردند، به بدر تمام همی مانست.

چون به نزد ملک بیامد، ملک را سلام داد و پیشگاه ملک را ببوسید. ملک را شادی بزرگ روی داد و به ملک زاده گفت: همه اینها از برکت قدوم تو بود. ملک زاده گفت: ایها الملک، او را معالجت آنگه تمام شود که تو با لشکر خود بدان مرغزار که این را در آنجا گرفته ای در آیی و اسب آبنوسین با خود بیاوری که من در آنجا عفریتی را که بدو چیره گشت ببندم و به زندان کرده بکشم که هرگز به سوی او بازنگردد. ملک سخن او را پذیرفته با لشکریان سوار گشت و اسب آبنوسین و دخترک را برداشته به سوی آن مرغزار برفتند و مردمان نمی دانستند که ملک زاده چه قصد دارد. چون بدان مرغزار برسیدند ملک زاده حکیم صورت، امر کرد که دخترک را با اسب آبنوسین یک تیررس مسافت از ملک و لشکریان دورتر بگذارند.

آنگاه ملک زاده به ملک گفت: مرا دستوری ده تا بخور در آتش کنم و عزیمت بخوانم و عفریتی را که به دخترک چیره گشته در زندان کنم که هرگز به سوی او بازنگردد ولکن باید وقت عزیمت خواندن، من و دخترک بر اسب آبنوسین سوار باشیم.

چون ملک سخن او را بشنید فرحناک شد و ملک زاده حکیم نما را اجازت داد. ملک زاده بر اسب نشست و دخترک را نیز سوار کرد و ملک با لشکریان به سوی او نظاره می کردند که ملک زاده دخترک را به خود محکم ببست و اثر نشانه راست اسب را بجنبانید.

اسب بر هوا بلند شد و لشکریان نظاره همی کردند تا از دیده ایشان ناپدید شد و ملک تا هنگام شام به انتظار بازگشتن او بنشست. چون بازنگشت، او را پشیمانی بزرگ روی داد. با لشکر خود به سوی شهر بازگشت.

و اما ملک زاده قصد شهر پدر کرده همی رفت تا به قصر پدر درآمد و دخترک را در قصر فرود آورد و خود به نزد پدر رفته او را سلام داد و از آوردن دخترک او را بیاگاهانید. ملک اسباب عیش مهیا کرد و از برای مردم شهر ولیمه ها فروچید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و شصت و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پدر ملک زاده از برای اهل شهر ولیمه بنهاد تا یک ماه بساط عیش گسترده بودند.

پس از آن ملک زاده به حجله دخترک شد و با او درآمیخت و با انبساط و شادمانی بسر بردند و پدر ملک زاده اسب آبنوسین را بشکست و مکتوبی به پدر دخترک بنوشت و سرگذشت دختر را از برای او پیغام کرد و هدایای گرانمایه با مکتوب به سوی ملک صنعا بفرستاد.

چون رسول به صنعای یمن برسید و پدر دخترک مکتوب بخواند، فرحناک شد و هدایا بپذیرفت و رسول را گرامی بداشت. پس از آن هدیه های قیمتی از برای دختر خود و داماد، با همان رسول بفرستاد و رسول به سوی ملک زاده بازگشت و او را از فرح ملک صنعا بیاگاهانید و هر سال ملک صنعا از برای داماد خود هدیه ها می فرستاد تا اینکه پدر ملک زاده درگذشت و او به جای پدر بر تخت مملکت بنشست و به عدل و داد همی گذرانید تا اینکه کشورها بگرفت و همه را به طاعت بیاورد و در عیش و نوش بسر می برد تا اینکه بر هم زننده لذات و پراکنده کننده جماعات و مخرب قصور و معمر قبور به ایشان بتاخت.



حکایت

وردالاکمام و انس الوجود

۱۵- حکایت وردالاکمام و انس الوجود

[ملک شامخ، وزیر ابراهیم، ملک درباس]

و از جمله حکایتها این است که در روزگار قدیم ملکی بود خداوند عزت و سلطنت و او را وزیری بود ابراهیم نام و آن وزیر دخترکی داشت خوبروی، بدان سان که شاعر گفته:

گه آن آراسته زلفش، زره گردد گهی چنبر
گه آن پیراسته جعدش ببارد مشک و گه عنبر
بسان لاله رخساره، نقاب لاله جراره[۱]
بر از عاج و دل از خاره، تن از شیر و لب از شکر

و از غایت نیکویی و نهایت خوبرویی او را وَردالاکمام نام نهاده بودند و ملک را عادت این بود که در هر سال یک بار اعیان مملکت را به بازی گوی و چوگان جمع می آورد و چون آن روز می شد و مردم به بازی گوی و چوگان گرد می آمدند، دختر وزیر در منظره ای نشسته ایشان را تفرج می کرد. از قضا در روزی که سواران به بازی گوی و چوگان مشغول بودند، دختر وزیر را در میان لشکر، نظر به پسر ماه منظر سروبالایی افتاد. با دایه خود گفت: ای دایه، این جوان نیکوروی که در میان لشکر است چه نام دارد؟ دایه گفت: این جوانان همه خوبرویند. تو کدام یک از ایشان برگفتی؟ دختر وزیر گفت: صبر کن تا

من او را به تو بازنمایم. آنگاه دختر وزیر سیبی بگرفت و به سوی آن پسر بینداخت. آن پسر سر برداشت دید که دختر وزیر در منظره نشسته. چون آن پسر را چشم بر او افتاد تیر عشق او را بخورد و خاطرش بدو مشغول گشته، گفته شاعر بخواند:

دلم ای دوست، تو دانی که هوای تو کند
لب من خدمت خاک کف پای تو کند
چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی
تا چو تو عاشق تو نیز دعای تو کند

چون سواران را بازی به انجام رسید، دختر وزیر با دایه گفت: آن جوان که به تو باز نمودم چه نام دارد؟ دایه گفت: نام او اُنس الوجود است. دختر وزیر آهی برکشید و به فکر فرو رفت. پس از آن این ابیات بخواند:

دلم عاشق شدن فرمود و من بر حسب فرمانش
درافتادم به آن دردی که پیدا نیست درمانش
به قصد گوی با چوگان، به میدان دیدمش روزی
ز زلف او و پشت من، حسد می بُرد چوگانش
خم چوگان او با گوی، هر ساعت به میدان در
همان کردی که روز باد، زلفش با زنخدانش
ز رشک آن که با زلفین مشکینش نیامیزد

به آب دیده بنشاندم سراسر گرد میدانش

چون ابیات به انجام رسانید، ابیات را به ورقه بنوشت و ورقه در پیچیده به پارچه حریرش بگذاشت و او را به زیر بالش نهاده بخفت. آنگاه دایه ورقه از زیر بالش برداشته بخواند. دانست که دختر وزیر به انس الوجود عاشق گشته. پس دایه ورقه را فرو پیچید و به جای خود بنهاد. چون خاتون او، وردالاکمام بیدار شد دایه به او گفت: ای خاتون، تو میدانی که من از پندگویان تو هستم و بر تو مهربانم. بدان که عشق کاری است دشوار. پوشیدن آن آهن را میگدازد و سبب رنجوری و بیماری گردد و کسی که عشق را آشکار کند بر او ملامت نیست که عشق اول ز حوا بود و آدم. وردالاکمام گفت: ای دایه، داروی عشق چیست؟ دایه گفت: داروی عشق وصال است. وردالاکمام گفت: وصال از کجا باید یافت؟ گفت: ای خاتون، وصل با نامه و پیغام و سخنان نرم توان یافت. نامه و پیغام است که میان دوستان جمع آرد و کارهای دشوار آسان کند. اگر ترا کاری باشد من به پوشیدن راز تو و بردن نامه از دیگران سزاوارترم.

چون وردالاکمام سخن او را بشنید فرحناک شد ولی خود را از سخن گفتن بازداشت و با خود گفت: هیچ کس از این کار آگاهی ندارد. من راز خود به این زن آشکار نسازم تا او را امتحان کنم. پس دایه به او گفت: ای خاتون، من در خواب دیدم که شخصی با من گفت: خاتون تو با انس الوجود عاشق یکدیگرند از کار ایشان غفلت مکن. اگر نامه ای دارند ببر و حاجت ایشان

برآور و راز ایشان پوشیده دار که ترا سودمند خواهد بود. من آنکه در خواب دیده بودم به تو باز گفتم. اکنون فرمان تراست. وردالاکمام به او گفت:...
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

[۱- «بسان لاله رخساره، نقاب لاله جراره» یعنی رخسارش مانند لاله است اما عقرب زلفش بر رخسارش همانند نقاب است ؛ جراره نوعی عقرب است و در اینجا کنایه از موی معشوق]

چون شب سیصد و شصت و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وردالاکمام گفت: ای دایه، راز من خواهی پوشید؟ گفت: من چگونه راز تو نپوشم که من از کنیزکان دیرین تو هستم. پس وردالاکمام ورقه ای را که شعر در او نوشته بود درآورده به دایه داد و گفت: این مکتوب را به انس الوجود برسان و جواب از برای من بیاور. دایه مکتوب گرفته به سوی انس الوجود رفت. چون به نزد انس الوجود برسید دست او را ببوسید و با سخنان مهرآمیز با او سخن گفت. پس از آن ورقه بداد. انس الوجود ورقه بخواند و مضمون بدانست. در پشت ورقه این ابیات بنگاشت:

من همان روز که خال تو بدیدم گفتم

بیم آن است بدین دانه که در دام افتم

هرگز آشفته رویی نشدم یا مویی

مگر اکنون که به روی تو چو موی آشفتم

هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد

گو بدانید که من با غم رویش جفتم[۱]

پس از آن مکتوب فرو پیچیده به دایه داد و گفت: ای دایه، خاتون خود را از من سلام برسان. دایه مکتوب گرفته به سوی وردالاکمام بازگشت و مکتوب به وی داد. وردالاکمام مکتوب گرفته ببوسید و به چشمان خود بسود. پس از آن مکتوب گشوده بخواند و مضمون بدانست. در حاشیه آن این ابیات بنوشت:

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
وگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را
حدیث آنگه کند بلبل که گل با بوستان آید
نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری [= پیوندی داری]
کز آن جانب که او آید، صبا عنبرفشان آید[۲] [جانب= سمت و سو]

آن گاه مکتوب فرو پیچیده به دایه بداد. دایه مکتوب گرفته از نزد وردالاکمام به در آمد. حاجب بانگ بر دایه زد که کجا می روی؟ دایه گفت: به گرمابه همی روم. ولی دایه تشویش کرد و مکتوب از او بیفتاد و کار دایه را بدین گونه شد.

اما مکتوب را یکی از خادمان وزیر در راه افتاده دید، آن را برداشته در پیشگاه وزیر حاضر آورد و با وزیر گفت: ای خواجه من، این ورقه در راه افتاده یافتم. وزیر ورقه را گرفته بگشود. ابیات بخواند و مضمون آنها بدانست و خط بشناخت که خط دختر خویش است. در حال برخاسته به نزد زن خود بیامد و از غایت خشم همیگریست. زن وزیر گفت: یا سیدی، از بهر چه گریانی؟ وزیر گفت: این ورقه بگیر و بر آنچه در اوست نظاره کن. زن وزیر ورقه برگرفت و بخواند دید که دخترش وردالاکمام به آن مضمون ابیات به انس الوجود نوشته. زن وزیر را نیز گریه بگرفت ولی خودداری کرد و

سرشکش را نگاه داشت و با وزیر گفت: یا سیدی، گریستن سود ندارد. رأی صواب این است که حیلتی کنیم تا ناموس تو محفوظ ماند و راز دختر تو پوشیده شود. وزیر گفت: من به دختر خود از عشق انس الوجود بیم دارم. مگر تو نمی دانی که پادشاه، انس الوجود را بسی دوست دارد و بیم من در این کار از دو راه است: یکی از دختر خود بیم دارم و یکی از پادشاه همی ترسم از آنکه انس الوجود ندیم پادشاه است. بسا هست از این کار، حادثه ای بزرگ روی دهد. بازگو که در این کار رأی تو چیست؟

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بر اساس غزلیات سعدی اصلاح شد؛ معنی بیت آخر: « هیچ شک نیست که این رخداد، یکتا و شگفت می شود؛ پس بدانید که من با غم دوری او جفت شده ام»؛ در ترجمه تسوجی بدین صورت است: «گر بدانند که من با غم رویت جفتم»]

[۲- بر اساس غزلیات سعدی اصلاح شد. در ترجمه تسوجی این گونه آمده است:

نه چندان آرزومندم که وصفش بر زبان آید / اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید // چه نیروی سخن گفتن بود مشتاق خدمت را / حدیث آنگه کند بلبل که گل در بوستان آید ...]

چون شب سیصد و هفتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر با او گفت: ترا در این کار رأی چیست؟ زن وزیر گفت: صبر کن تا نماز استخاره به جا آورم، و استخاره کرد. پس از آن با وزیر گفت: در میان دریای کنوز، کوهی است که او را جبل ثکلا خوانند و بدان کوه، کس نتواند رسید مگر با مشقت بسیار. تو از برای دختر در آنجا مکانی ترتیب ده، دختر بدانجا بفرست. وزیر را گفته زن دلپسند افتاد و هر دو متفق شدند بر اینکه در آن کوه قصری بنا کنند و دختر را در آن قصر جای دهند و آذوقه یک ساله او را در نزد او بگذارند و کسی را از بهر خدمت و مؤانست او بگمارند. در حال وزیر بنّاها و نجارها جمع آورده به سوی آن کوه بفرستاد و در آنجا قصری بزرگ و محکم بنیان، بنا کردند. پس از آن زاد و راحله (= شتر نیرومند) مهیا کرده شب به نزد دختر بیامد و او را به مسافرت امر کرد. چون دختر بیرون آمد و اوضاع سفر مشاهده کرد، بگریست و صورت حادثه بر طاق در بنوشت که انس الوجود را از ماجرای خود آگاه کند و این ابیات نیز بنوشت:

ما برفتیم، تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا به کجا می برد آبشخور ما
از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم [نثار مژه= اشک]
قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

فلک آواره به هر سو کشدم، می دانی؟
رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما
به سرت گر همه آفاق به هم جمع شوند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

چون ابیات به انجام رسانید، سوار شد و او را منزل به منزل همی بردند تا به دریای کنوز برسیدند و در کنار دریا خیمه زدند و کشتی بزرگ از برای دخترک مهیا کردند و دخترک را با کنیزک او به کشتی بنشاندند و وزیر فرمود که چون کشتی به کوه ثکلا برسد دخترک را با کنیزک او در قصر بگذارند و کشتی بازگردانده، در ساحل کشتی را بشکنند. خادمان هر آنچه که وزیر گفته بود به جا آوردند و به احوال دخترک همی گریستند. ایشان را کار بدین گونه شد.

و اما انس الوجود چون از خواب برخاست، دوگانه به جا آورد. پس از آن سوار گشته به پیشگاه سلطان رفت. به عادت معهود از در خانه وزیر بگذشت و به در خانه نظاره کرده اشعار را به در خانه نوشته یافت. به خرمن وجودش شرر افتاد و به سوی خانه خود بازگشت. ولی قرار نمی گرفت و شکیبایی نداشت و پیوسته در اضطراب بود تا اینکه شب درآمد. شبانگاه از خانه به در شد و در بیابان حیران همی رفت و نمی دانست که به کجا رود. پس همه آن شب را برفت و روز دیگر نیز همی رفت تا گرمی آفتاب سخت (شد) و انس الوجود را

تشنگی غلبه کرد. نظاره کرده درختی بدید که در کنار درخت، آبی بود روان. پس به سوی آن درخت بنشست و خواست که آب بنوشد، دید که آب در دهان او طعمی ندارد و حالش دگرگون است و پاهای او از رفتن آماس کرده. از این حالت گریان شد و سخت بگریست و آب از دیده فرو ریخت و این ابیات بخواند:

تا کی ای جان، اثر وصل تو نتوان دیدن

که ندارد دل من، طاقت هجران دیدن

عقل بی خویشتن از عشق تو دیدن تا چند

خویشتن بی دل و دل بی سر و سامان دیدن

هر شبم زلف سیاه تو نمایند به خواب

تا چه آید به من از خواب پریشان دیدن

چون ابیات به اتمام رسانید چندان بگریست که خاک تر شد. پس از آن برخاسته روان گشته و در بادیه ها همی رفت. ناگاه درنده ای بیرون آمد که سر او بزرگتر از گنبد و دهان او گشادتر از در غار بود و دندانها مانند دندانهای پیل داشت. چون انس الوجود او را بدید مرگ را یقین کرد و روی به قبله آورده شهادت بر زبان راند. ولی در کتابها خوانده بود که درندگان را با سخن نرم، فریب توان داد. پس انس الوجود به او گفت: ای سلطان درندگان، و ای رحم کننده درماندگان، من عاشقم و از جدایی به هلاکت نزدیکم. بر من

ببخشای و به بیچارگی ام رحمت آور. چون شیر مقالت او را بشنید، پستر رفت و بر دم خود بنشست و سر به سوی دم خود برده با دم، بازی کردن آغازید.

آنگاه انس الوجود این دوبیتی بر خواند:

ای شیر، ترا به شیر یزدان سوگند

یکسو شو و ره بر من بیچاره مبند

رحم آر بر این تن که ز عشق است نزار

در پنجه خویش صید لاغر مپسند

چون شعر به انجام رسانید شیر برخاسته به سوی او برفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و هفتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شیر برخاسته به سوی او برفت و به او مهربانی آشکار نمود و او را با زبان خود بلیسید و در پیش روی او روان شد و او را اشارت کرد که از پی من بیا. انس الوجود نیز از پی او روان شد و همی رفتند تا اینکه شیر او را به فراز کوهی برده در آن سوی کوه فرود آورد و اثر پایی را به انس الوجود به اشارت بنمود و خود بازگشت. انس الوجود دانست که جای پای کسانی است که وردالاکمام را برده اند. پس انس الوجود همان اثر پا را گرفته شبانروز همی رفت تا کنار دریای کنوز برسید و اثر در آنجا تمام شد. انس الوجود دانست که ایشان به دریا نشسته اند. از ایشان نومید شد و آب از دیده فرو ریخت و این ابیات بخواند:

عشق در دل ماند و یار از دست رفت

دوستان، دستی که کار از دست رفت

بخت و رأی و زور و زر بودم ولیک

تا غم آمد هر چهار از دست رفت

عشق و سودا و هوس در سر بماند

صبر و آرام و قرار از دست رفت

مرکب سودا دوانیدن چه سود

چون زمام اختیار از دست رفت

چون ابیات به انجام رسانید، چندان بگریست که بیخود افتاد و دیرگاهی بیخود بود. چون به خود آمد، به چپ و راست نگاه کرده کسی را ندید. از وحشیان بر خود بترسید. به فراز کوهی بلند که در آنجا بود رفته در پای سنگی بنشست و همیگریست که ناگاه آوازی شنید که از غار همی آمد و آن آواز از عابدی بود که ترک دنیا گفته به عبادت پروردگار مشغول گشته بود. پس انس الوجود به سوی غار رفته سه بار در غار بزد. عابد او را پاسخ نداد و بیرون نیامد. انس الوجود آهی بر کشید و این ابیات بخواند:

نه کسی یک زمان، مرا مونس

نه کسی یک نفس، مرا غمخوار

رخم از خون چو لاله خودرنگ [۱]

اشکم از غم چو لؤلؤ شهوار

نفسم سرد و سینه آتشگاه

دهنم خشک و دیده توفان بار

تن بفرسود چند ازین محنت

جان بپالود چند از این آزار [بپالود= پاک شد]

چون ابیات به انجام رسانید دید که در غار را بگشودند. انس الوجود به در غار آمده عابد را سلام داد. عابد رد سلام کرد و به او گفت: نام تو چیست؟ گفت: نام من انس الوجود است. عابد گفت: از بهر چه بدین مکان آمده ای؟ انس

الوجود حکایت خود را از آغاز تا انجام به عابد فرو خواند. عابد به حالت او بگریست و به او گفت: ای انس الوجود، من بیست سال است که در این مکان هستم. در اینجا کسی ندیده بودم مگر دیروز که آواز گریه ای شنیدم؛ به سوی ایشان نظر کردم دیدم که گروهی در کنار دریا خیمه زده اند. پس از ساعتی به کشتی نشسته برفتند. جمعی از ایشان از دریا بازنگشت و جمعی دیگر کشتی از دریا بازگردانده بشکستند و از پی کار خویش رفتند. گمان دارم آن جماعت آنان باشند که تو در پی ایشان همیگردی. اندوه تو، اندوهی است بزرگ و هیچ عاشقی نیست که به اندوه گرفتار نباشد. پس عابد این ابیات بخواند:

عشق جوشد بحر را مانند دیگ

عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق جان طور آمد عاشقا

طور هست و موسی صاعقا(۲)

باغ سبز عشق کو بی منتهاست

جز غم و شادی در او بس میوه هاست

عاقبت جوینده یابنده بود

که فرج از صبر زاینده بود

چو عابد ابیات به انجام رسانید...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- خودرنگ دو معنی دارد: یکی یعنی دارای رنگ طبیعی و رنگ نشده و دیگری یعنی دارای رنگ خاکی؛ این شعر بر اساس قصاید انوری کمی اصلاح شد]

(۲- «خَرّ موسی صَعِقا»! بخشی از آیه ۱۲۳ سوره اعراف: «و موسی بیهوش بیفتاد»)

چون شب سیصد و هفتاد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عابد چون این ابیات به انجام رسانید او و انس الوجود چندان بگریستند که کوه از گریستن ایشان به ناله درآمد و از غایت گریه و زاری بیخود بیفتادند. چون به خود آمدند، عابد با انس الوجود گفت: من امشب بعد از نماز از برای تو استخاره کنم تا معلوم شود که چه بایدت کرد. انس الوجود را کار بدینجا رسید.

و اما وردالاکمام چون به کوه ثکلا رسید و خود را با دایه خویش تنها دید بگریست و گفت: به خدا سوگند ای قصر، تو نیکو مکانی ولیکن جای حبیب من در تو خالی است.

پس وردالاکمام در آن جزیره پرندگان بسیار بدید. خادم خود را فرمود که دامی بر نهاده از آن پرندگان صید کند و هر چه صید کند به قفسی بگذارد. پس از آن خود در منظره قصر بنشست از انس الوجود یاد کرده آب از دیدگان فرو ریخت و این ابیات بخواند:

وقت است اگر از پای درآیم که همه عمر
باری نکشیدم که به هجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
کاندوه دل سوخته، هم سوخته داند

دیوانه اگر پند دهی خود نپذیرد
ور بند نهی سلسله از هم گسلاند
ما بی تو به دل بر نزدیم آب صبوری
در آتش سوزنده صبوری که تواند؟
گر بار دگر دامن کامی به کف آرم
تا زنده ام از چنگ منش کس نرهاند

چون شب در آمد، وردالاکمام را وجد و شوق افزونتر گشت و از روزهای گذشته یاد کرد و این ابیات بخواند:
سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند [۱]
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
نفحات صبح دانی به چه روی دوست دارم [نفحات= بوهای خوش]
که به روی دوست ماند که برافکند نقابی
وردالاکمام را کار بدین گونه شد. و اما انس الوجود، عابد به او گفت: به این صحرا رفته شاخه های درخت برچین و به نزد من بیاور. انس الوجود شاخه ها فرو چیده به نزد عابد آورد. عابد از آنها سبدی بافت و با انس الوجود گفت: در این بادیه گیاهی می روید و بر ریشه خود خشک می شود. تو در بادیه شو

و از آن گیاهان خشکیده جمع آورده این سبد پر کن و دهان سبد را ببند و او را به دریا انداخته سوار شو و در دریا همی رو شاید که به مقصود برسی که هر که از جان نگذرد به مقصود نخواهد رسید. انس الوجود گفت: سمعا و طاعه.

پس عابد را وداع کرده از نزد او بازگشت و سبد پر از گیاهان خشک کرده سر سبد را استوار بست و بر او سوار گشته در روی آب همی رفت و موجهای دریا او را گاهی بالا می برد و گاهی به زیر می آورد تا اینکه از قضا پس از سه روز، آن سبد را موج دریا به جبل ثکلا بینداخت و انس الوجود از گرسنگی و تشنگی به هلاکت نزدیک بود. پس در آن مکان نهرهای روان و مرغهای خوش الحان و درختان میوه دار بدید. از میوه درختان بخورد و از آب نهرها بنوشید و به این سوی و آن سوی همی رفت که از دور قصری دید. به سوی آن قصر رفته دید که قصری است محکم اساس و بلندکریاس ولی در قصر را بسته یافت. سه روز در آنجا بنشست. روز سیم در گشوده شد خادمی از قصر به در آمد. انس الوجود را دید در آنجا نشسته به او گفت: تو از کجایی و بدین جایگاه ترا که رسانید؟ انس الوجود گفت: از اصفهان هستم و به بازرگانی در دریا سفر می کردم. کشتی من بشکست موج مرا بدین جزیره بینداخت. خادم او را در آغوش کشید و گفت: ای مبارک پی، خوش آمدی که اصفهان شهر من است و در آنجا دختر عمی دارم که او را دوست می داشتم و من خردسال

بودم که به دختر عم خود عشق می ورزیدم. طایفه ای به جنگ در آمدند و ما را به اسیری بردند و در خردسالی مردی مرا ببریدند و مرا بفروختند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در اینکه «نوبتی» در اینجا به چه معناست اختلاف نظر بسیار است. یک عقیده این است که به معنی نقاره زن است و مصراع را چنین معنا می کنند که «خروس بی صدا شد تا نقاره زن بنوازد» که البته باید توجه کرد در مصراع «بخواند» آمده است. عقیده دیگر این است که اشاره به نوبتی خواندن خروسها دارد و در این صورت یکی از معانی این می شود: «خروس ساکت شد تا خودش یا خروسی دیگر یک نوبت بخواند»؛ ضمنا نوبتی به معنی پاسبان هم است]

چون شب سیصد و هفتاد و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، گفت: مردی مرا ببریدند و مرا بفروختند. پس از آنکه خادم با انس الوجود سرگذشت به انجام رسانید، او را به ساحت قصر برد. انس الوجود در میان قصر دریاچه ای دید بزرگ و به گرد آن درختان سبز و خرم و مرغان خوش الحان در قفسهای سیمین و زرین از درختان فروآویخته و آن مرغان به الحان خوش همی خواندند.

چون انس الوجود به قفس نخستین رسید، در آن قفس بلبلی دید که می خواند. انس الوجود چون آواز بلبل بشنید بیخود افتاد. چون به خود آمد آواز به ناله بلند کرد و این بیت بخواند:
ای بلبل اگر نالی، من با تو هم آوازم
تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی
پس از آن، آن قدر بگریست که بیخود افتاد. چون به خود آمد برخاسته همی رفت تا به قفس دویمین برسید. در آن قفس نیز بلبلی دید که به آواز خوش می خواند. در حال انس الوجود بنالید و این ابیات بخواند:
هر شبی بلبل چرا چندین همی زاری کند
گرنه با وی گل چو با من دلبرم خواری کند
گر من از هجران آن گلرخ کنم زاری رواست

او چرا در وصل گل باری همی زاری کند

لکن آن زاری چنان دانم که از بهر من است

زانکه او عشاق را همواره غمخواری کند

چون همی بیند که من یاری ندارم در فراق

با من اندر ناله کردن هر شبی یاری کند

چون ابیات به انجام رسانید به سوی قفس سیمین برفت. در آن قفس عندلیبی دید. چون عندلیب را چشم به انس الوجود افتاد ترانه ساز کرد و انس الوجود از خواندن او این ابیات بخواند:

گر فاش کرد راز من آواز عندلیب

گل نیز فاش کرد همه راز عندلیب

چون عندلیب ناله کنم بر فراق یار

وقت سحر که بشنوم آواز عندلیب

پرواز جان من همه تا نزد دلبر است

تا نزد گل بود همه پرواز عندلیب[۱]

چون ابیات به انجام رسانید به سوی قفس چهارمین رفت. بلبلی در آنجا دید که نوحه می کند. چون انس الوجود نوحه بلبل بشنید آب از دیدگان بریخت و این دو بیت بخواند:

گر چو من بلبل ز درد عاشقی، مدهوش نیست

پس چرا از ناله کردن یک زمان خاموش نیست

نیست چون آواز بلبل غمگسار من کنون

چون مرا آواز چنگ آن صنم در گوش نیست

پس از آن اندکی برفت، قفسی دید که از همه قفسها بهتر بود. چون بر آن قفس نزدیک شد کبوتری در آنجا یافت که نوحه های شورانگیز میکرد. چون او را بدین حالت بدید، آب از دیده روان ساخته این دو بیت بر خواند:

چون تنگ نباشد دل مسکین حُمامی [= کبوتری]

کش یارِ هم آواز بگیرند به دامی

از من مطلب صبر جدایی که ندارم

سنگ است فراق و دل محنت زده، جامی

چون انس الوجود شعر به انجام رسانید...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و هفتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون انس الوجود ابیات به انجام رسانید، کبوتر را گوش به آواز انس الوجود بود. در حال بانگ بر او زد و به نوحه و زاری افزوده این ابیات بخواند:

خوشتر از ایام عشق ایام نیست

بامداد عاشقان را نام نیست

کام هر جوینده ای را آخر است

عاشقان را منتهای کام نیست

مستی از من پرس و شور عاشقی

آن کجا داند که دردآشام نیست

پس از آن انس الوجود روی به خادمک اصفهانی کرده به او گفت: در این قصر کیست و او را که بنا نهاده؟ خواجه سرا گفت: این قصر را وزیر فلان پادشاه از بهر دختر خود بنا کرده که از عوارض [= حوادث] روزگار بر او بیم داشت و اکنون او را با تابعان او در این قصر جای داده و در قصر را نگشایند مگر در سالی یک بار که از برای ایشان آذوقه بیاورند. انس الوجود با خود گفت: لله الحمد که مقصود حاصل گشت. ولکن «مدتی بایست تا خون شیر شد» و دیرگاهی باید که سالی بسر آید. انس الوجود را کار بدینجا رسید.

و اما وردالاکمام را خواب و خور گوارا نبود و نشستن و خوابیدن نمی توانست. او را شور عشق بی طاقت کرد و شکیبایی نتوانست. ناچار برخاسته در اطراف قصر بگشت و از هیچ جا راه به در شدن نیافت. آنگاه آب از دیدگان بریخت و این ابیات بخواند:

منم امروز و دلی ز انده گیتی به دو نیم
جای آن است کنونم که به جان باشد بیم
نه مرا مسکن و مأوا، نه مرا خانه و جا
نه مرا مونس و غمخوار، نه یار و نه ندیم
حالت خود به که گویم من مظلوم و غریب؟
چاره خود ز که جویم من رنجور و سقیم؟ [= بیمار]

چون وردالاکمام ابیات به انجام رسانید به بام قصر برآمد و خود را از بام قصر با ریسمانی به زمین بیاویخت و در کوه و هامون همی رفت تا به کنار دریا رسید. صیادی را دید که به کشتی نشسته، صید همی کرد. چون وردالاکمام را بدید کشتی به میان دریا راند. وردالاکمام او را آواز داد و این ابیات بخواند:

ایها الصیاد، از من مَنِما هیچ حذر
که من خون شده دل، نیستم الا ز بشر
سرگذشت من بیچاره یکی باز شنو
که مرا گردش ایام چه آورد بسر

عاشق روی بتی گشتم سیمین رخسار

که مرا هجر رُخَش دارد رخساره چو زر

نه کسی می برد از من سوی او هیچ پیام

نه کسی آورد از او سوی من هیچ خبر

گشته در بادیه هجر وی ام سرگردان

کیست آن کو شودم سوی وصالش رهبر

چون صیاد ابیات او را بشنید ایام جوانی به خاطر آورده از روزگار عشق خود یاد کرده بگریست و این ابیات بر خواند:

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی

خوشا با پریچهرگان زندگانی

خوشا با رفیقان یکدل نشستن

به هم نوش کردن می ارغوانی

به وقت جوانی کنی عیش زیرا

که هنگام پیری بود ناتوانی

چون ابیات به انجام رسانید، طناب کشتی را در ساحل ببست و به نزد وردالاکمام آمده به او گفت: به کشتی اندر آی تا ترا به هر جایی که خواسته باشی برم. وردالاکمام به کشتی در آمد. صیاد کشتی براند و کشتی بسرعت همی رفت تا اینکه در کنار دریا به شهری برسیدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- شعر بر اساس دیوان ادیب صابر کمی اصلاح شد. در ترجمه تسوجی بدین صورت آمده:

گر فاش کرد راز مرا باز عندلیب / گل نیز فاش کرد همی راز عندلیب //

چون عندلیب ناله کنم در فراق یار / وقت سحر چو بشنوم آواز عندلیب //

پرواز جان من همه بر یاد دلبر است / تا نزد گل بود همه آواز عندلیب]

چون شب سیصد و هفتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، در کنار دریا به شهری برسیدند و در آن شهر ملکی بود باسطوت که او را درباس می گفتند و در آن وقت با پسر خود در قصر مملکت نشسته از منظره قصر به هر سو نظاره می کردند.

ناگاه ایشان را چشم به سوی دریا افتاد و به کشتی اندر دخترکی را دیدند که چون بدر از افق طالع گشته و در گوش او گوشواره بلخشی [=بدخشی] و در گردن او عقدی از گوهرهای گرانمایه پدید بود. ملک دانست که او از دختران بزرگان و ملوک خواهد بود.
پس ملک از قصر فرود آمد و کشتی را دید که در ساحل ایستاده و دختری در کشتی خفته و صیاد طناب کشتی همی بندد. ملک دخترک را از خواب بیدار کرد و به او گفت: تو از کجایی و دختر کیستی و سبب آمدنت بدینجا چیست؟ وردالاکمام گفت: من دختر ابراهیم، وزیر ملک شامخ هستم و آمدن من بدینجا سببی عجیب دارد. پس تمامت قصه را بر او فرو خواند و هیچ چیز از او پوشیده نداشت. پس از آن آب دیدگان فرو ریخته این ابیات بخواند:
مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
چو بلبلم هوس ناله های زار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد

مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید

ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد

ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید

فراق یار به یکبار بیخ صبر بکند

بهار وصل ندانم که کی به بار آید

چون ابیات به انجام رسانید قصه را دگربار به ملک فروخواند و گریان گریان این دو بیت بر خواند:

من پار دلی داشتم بسامان

امسال دگرگون شد و دگرسان

فرمان دگر کس برد دل من

این را چه حیل باشد و چه درمان

چون ملک سخنان او را بشنید و از عشق او آگاه شد، دلش بر وی بسوخت و به او گفت: تو بیم مدار که ناچار من ترا به مراد برسانم و کسی را که تو عاشق اویی به نزد تو آورم و گفت: چون که دانستم که رنجت چیست زود در علاجت سحرها خواهم نمود.

شاد باش و فارغ و ایمن که من

آن کنم با تو که باران با چمن

پس از آن ملک درباس، وزیر خود را بخواست و لشکری انبوه به او داد و مالی بسیار به رسم هدیت بار بست و وزیر را فرمود که آن مال به سوی ملک شامخ برده به او بگوید که در نزد او جوانی است انس الوجود نام. او را به سوی من بفرستد تا دختر خود به او تزویج کنم. پس از آن به همین مضمون مکتوبی نوشته به وزیر بداد و وزیر را به آوردن انس الوجود تاکید کرد و به او گفت: اگر انس الوجود را نیاوردی ترا از وزارت معزول کنم.

پس وزیر هدیه ها برداشته به سوی ملک شامخ روان شد. چون به ملک شامخ برسید، سلام ملک درباس به او برسانید و مکتوب و هدیت به وی داد. چون ملک شامخ مکتوب بدید و نام انس الوجود را نظر کرد سخت بگریست و با وزیر ملک درباس گفت: کجاست آن که تو از بهر او آمده ای؟ ای وزیر، بدان که انس الوجود رفته است و ما مکان او را نمی دانیم. تو او را از بهر من بیاور، من چندین برابر این هدیتها به تو بدهم. پس از آن ملک شامخ بگریست و این دو بیت بخواند:

هرکه درمان کرد مر جان مرا

بُرد گنج دُرّ و مرجان مرا

جان من سهل است جان جانم اوست

دردمند و خسته ام درمانم اوست

و روی به وزیر ملک درباس کرده به او گفت: تو به سوی خواجه خود شو و به او بگو که انس الوجود سالی است که غایب شده و کسی نمی داند که او در کدام سرزمین است. وزیر گفت: ای پادشاه، خواجه ام با من گفته که اگر او را نیاوردی ترا معزول خواهم کرد. من چگونه به سوی خواجه خود روم؟ ملک شامخ به وزیر خود ابراهیم گفت: تو نیز با وزیر ملک درباس برو و انس الوجود را در اطراف بلاد جویان شو. ابراهیم گفت: سمعا و طاعه. پس تابعان خود را برداشته در صحبت وزیر ملک درباس به جستجوی انس الوجود روان شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و هفتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابراهیم در صحبت ملک درباس به جستجوی انس الوجود روان شدند و به هرجا که میگذشتند و هر کس که می دیدند از انس الوجود جویان بودند. کسی از او خبری نمی گفت و پیوسته در شهرها و دهکده ها همی رفتند و در کوهها و بیابانها همیگشتند تا به کنار دریای کنوز برسیدند. کشتی حاضر آورده به کشتی بنشستند و همی رفتند تا به نزد جبل ثکلا برسیدند. وزیر ملک درباس به ابراهیم گفت: این کوه را چرا جبل ثکلا خوانند؟

ابراهیم گفت: در روزگار قدیم، جنیه ای از جنیان، جوانی از آدمیان را دوست می داشت. عشق آن جوان بدو چیره شد. از پیوندان خویشتن به خود بترسید و در روی زمین جایی را تفتیش می کرد که در آنجا از پیوندان خویش پنهان شود. این کوه را یافت که هیچ کس از جنیان و آدمیان بدینجا راه نداشت. پس معشوق خود را بربود و در این مکان بگذاشت و خود گاهی به نزدیک اقوام خود می رفت و گاه به پنهانی بدین کوه می آمد و دیرگاهی بدین سان بودند تا اینکه از ایشان کودکان متولد شدند و هر کس از بازرگانان دریا بر این کوه می گذشت آواز گریه کودکان را چون آواز گریه زنی که از فرزندان جدا شده باشد می شنیدند و می گفتند که آیا در اینجا زنی هست ثکلا؟ یعنی «زنی

هست که فرزند او مرده باشد». پس بدان سبب این کوه را جبل ثکلا نامیده اند.

وزیر ملک درباس از سخن او شگفت ماند و همی رفتند تا به در قصر برسیدند. در بکوفتند. در حال در گشوده شد و ابراهیم به ساحت قصر درآمد. در میان خادمان وردالاکمام، جوانی پریشان حال که انس الوجود بود بدید. از خادمان پرسید که: این کیست و از کجاست؟ گفتند: او جوانی است بازرگان که مال او غرق گشته و خود نجات یافته و او را جذبه رحمانی هست. وزیر ملک شامخ او را در آنجا گذاشته درون قصر رفت و دختر خود وردالاکمام را به قصر اندر نیافت. از کنیزکانی که در آنجا بودند سؤال کرد گفتند: ما ندانستیم که او چگونه رفت و در نزد ما روزکی چند بیش نماند. ابراهیم وزیر آب از دیده روان ساخته و این ابیات بخواند:

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین

کس واقف ما نیست که از دیده چه ها رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت

عمری ست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست

در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

چون ابیات به انجام رسانید گفت: از قضای خدا گریزگاهی نیست و حکم تقدیر را چاره نتوان کرد. پس از آن به بام قصر برآمد. ریسمانی را به طره های [= کنگره های] قصر بسته و به زمین آویخته یافت. دانست که دخترش از آن مکان فرود آمده و به بیراهه رفته است. گریان گریان از بام قصر فرود آمد و خادمان را فرمود که به اطراف کوه پراکنده گشته خاتون خویشتن تفتیش کنند. ایشان تفتیش کردند و اثری نیافتند. ایشان را کار بدینجا رسید.

و اما انس الوجود چون بدانست که وردالاکمام از قصر به در رفته است، صیحه ای بلند بزد و بیخود بیفتاد. ایشان گمان بردند که او را جذبه رحمانی بگرفت و انس الوجود دیرگاهی بیخود ماند. خادمان از زندگی او نومید شدند و ابراهیم وزیر را از ناپدید شدن دختر، خاطر به حزن و اندوه مشغول بود و وزیر ملک درباس چون از سفر خود مقصود حاصل نکرد برخاست که به سوی بلاد خود رود و ابراهیم وزیر را وداع کرد و به او گفت: همی خواهم که این فقیر مجذوب را با خود برم، شاید به برکت او، خدای تعالی، ملک را به من مهربان سازد که من در این فقیر، جذبه رحمانی همیبینم و چون او را به شهر خود برم از آنجا به شهر اصفهانش بفرستم که به شهر ما نزدیک است. ابراهیم وزیر گفت: آنچه خواهی بکن. پس هر یک از آن دو وزیر یکدیگر را وداع کرده به سوی بلاد خویشتن بازگشتند و وزیر ملک درباس، انس الوجود را با خود برداشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و هفتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر ملک درباس، انس الوجود را با خود برداشت و سه روز او را همی برد ولی انس الوجود بیخود بود. چون به هوش آمد وزیر را آگاه کردند. وزیر گلاب و شکر از برای او بفرستاد. گلاب بر او بفشاندند و شکرش بچشاندند و پیوسته روان بودند تا به شهر ملک درباس نزدیک شدند. ملک آمدن وزیر بدانست. رسول به سوی وزیر بفرستاد که اگر انس الوجود را با خود نیاورده ای به شهر اندر میا. چون وزیر فرمان ملک بشنید کار بر او دشوار شد و وزیر از بودن وردالاکمام در نزد ملک آگاهی نداشت و سبب فرستادن او را از پی انس الوجود نمی دانست و انس الوجود نمی دانست که او را به کجا می برند و از اینکه وزیر را به طلب او فرستاده اند آگاهی نداشت و وزیر نمی دانست که این جوان انس الوجود است. پس او را حاضر آورده به او گفت: ملک، مرا از پی حاجتی فرستاده بود و آن حاجت روا نگشت. اکنون که ملک، آمدن مرا دانسته رسول پیش من فرستاده و فرمان داده که اگر حاجت نیاورده است به شهر اندر نیاید. انس الوجود به او گفت: حاجت ملک چه بود؟ وزیر تمامت حکایت به او باز گفت. انس الوجود به او گفت: هراس مکن، مرا به سوی ملک ببر که من آمدن انس الوجود را ضامن شوم. وزیر به او گفت: آیا راست می گویی، آوردن انس الوجود را ضامن میشوی؟ او گفت: به خدا سوگند راست می گویم.

پس وزیر فرحناک شد و سوار گشته او را با خود برداشت و به سوی ملک برفت. چون به پیشگاه ملک برسیدند ملک با وزیر فرمود: کجاست انس الوجود؟ انس الوجود گفت: ایها الملک، من مکان انس الوجود را می شناسم. ملک او را به نزد خود خواند و به او گفت: انس الوجود در کجاست؟ گفت: انس الوجود بدین مکان نزدیک است ولکن تو مرا خبر ده که او را از بهر چه می خواهی تا من او را نزد تو حاضر آورم؟ ملک برخاسته انس الوجود را به خلوتگاه برد و قصه را از آغاز تا انجام به او گفت. انس الوجود گفت: ای ملک، جامه فاخر آورده به من بپوشان تا من انس الوجود را از برای تو بیاورم. پس جامه ملوکانه بیاوردند و به انس الوجود بپوشاندند. انس الوجود گفت: ایها الملک، من انس الوجود هستم. پس از آن این ابیات بخواند:

آن دوست که من دارم آن یار که من دانم
شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت آن بکند با من کان شاخ صنوبر را
بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای خوبتر از لیلی، بیم است که چون مجنون
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
دستی ز غمت بر دل، پایی ز پی ات در گل
با این همه صبرم هست وز روی تو نتوانم

چون انس الوجود ابیات به انجام رسانید، ملک درباس به او گفت: به خدا سوگند که شما هر دو عاشق صادق هستید و کار شما کاری است عجیب. ملک، قاضی و شهود حاضر آورده صیغه وردالاکمام را برای انس الوجود بخواندند. آنگاه ملک درباس رسولی به نزد ملک شامخ بفرستاد و آنچه که از برای وردالاکمام و انس الوجود روی داد از برای ملک بنوشت. ملک شامخ را از شنیدن این واقعه غایت شادی روی داد و مکتوبی به ملک درباس بنوشت بدین مضمون که چون عقد ایشان در نزد تو است عیش ایشان را من باید بر پا بدارم. پس از آن اسبان و استران و اشتران با جمعی از لشکر به طرف ایشان بفرستاد. چون مکتوب به ملک درباس رسید مالی بسیار به انس الوجود و وردالاکمام بداد و لشکر انبوه در صحبت ایشان روانه ساخت و ایشان همی رفتند تا به شهر خویشتن برسیدند. ملک شامخ مطربان و مغنیان جمع آورد و سفره ها بگسترد. تا هفت روز بساط عیش گسترده بود و همه روز ملک شامخ خلعتهای فاخر به خرد و بزرگ می داد و خوانها از برای غریب و بومی می نهاد. پس از آن انس الوجود به حجله عروس درآمد و او را در آغوش گرفت و از غایت شادی بگریستند. پس وردالاکمام و انس الوجود یکدیگر را در آغوش گرفتند و بیخود بیفتادند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و هفتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، انس الوجود با وردالاکمام از لذت وصل بیخود بیفتادند. چون به خود آمدند انس الوجود این ابیات بر خواند:

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران

که هیچ آدمی ای نیست دیده در دوران

کنون وصال، همه بر دلم فرامش کرد

خوشا وصال بتان خاصه از پس هجران

هزار شادی دیدم به یک شب از دلبر

هزار خوشّی دیدم به یک شب از جانان

وردالاکمام از وصال معشوق شادمان بود و این ابیات همی خواند:

از پار مرا خوشتر و نیکو بود امسال

همواره بدین حال بماناد مرا حال

من پار همی روی به چنگال بکندم

زان سرو همی گُل چِنَم امسال به چنگال

امسال طرب دیدم از آن ماه به یک روز

چندان که عنا دیدم از او پار به یک سال [عنا= آزار]

پس انس الوجود بوسه از لبان او بگرفت و این ابیات بخواند:

ای نگاریده نگاری که ز تو مجلس من

گه چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود[۱]
در هر آن خانه که از هم بگشایی لب و زلف
شکر و مشک در آن خانه به خروار بود
به سر تو که توانگر بود از مشک و شکر
هرکه را با لب و زلف تو سر و کار بود
گر گنهکار نشد زلف تو، بر عارض تو
چون پسندی که همه ساله نگونسار بود؟
ور گنه کرد، چرا یافت به خلد اندر جای؟
خُلدِ آراسته کی جای گنهکار بود؟
و تا هفت روز در عیش و شادی بسر بردند و شب از روز نمی دانستند. پس از آن از حجله به در آمدند و به مردم خلعت و مال بخشیدند. پس از آن وردالاکمام فرمود که گرمابه را خلوت کنند و به انس الوجود گفت: ای نور دیدگان من، قصد من این است که ترا به گرمابه اندر تنها بینم و این دو بیت بخواند:
امروز مرا رأی چنان است که تا شب
پیوسته ترا بینم و تو نیز مرا بین
چشم من و آن روی پر از لاله و پرگل
دست من و آن زلف پر از حلقه و پرچین

آن گاه برخاسته به گرمابه اندر شدند و در آنجا آن روز را به تنعم بسر بردند. پس از آن به قصر بازگشتند و به عیش و نوش بسر می بردند تا برهم زننده لذات و پراکنده کننده جماعات بدیشان بیامد.

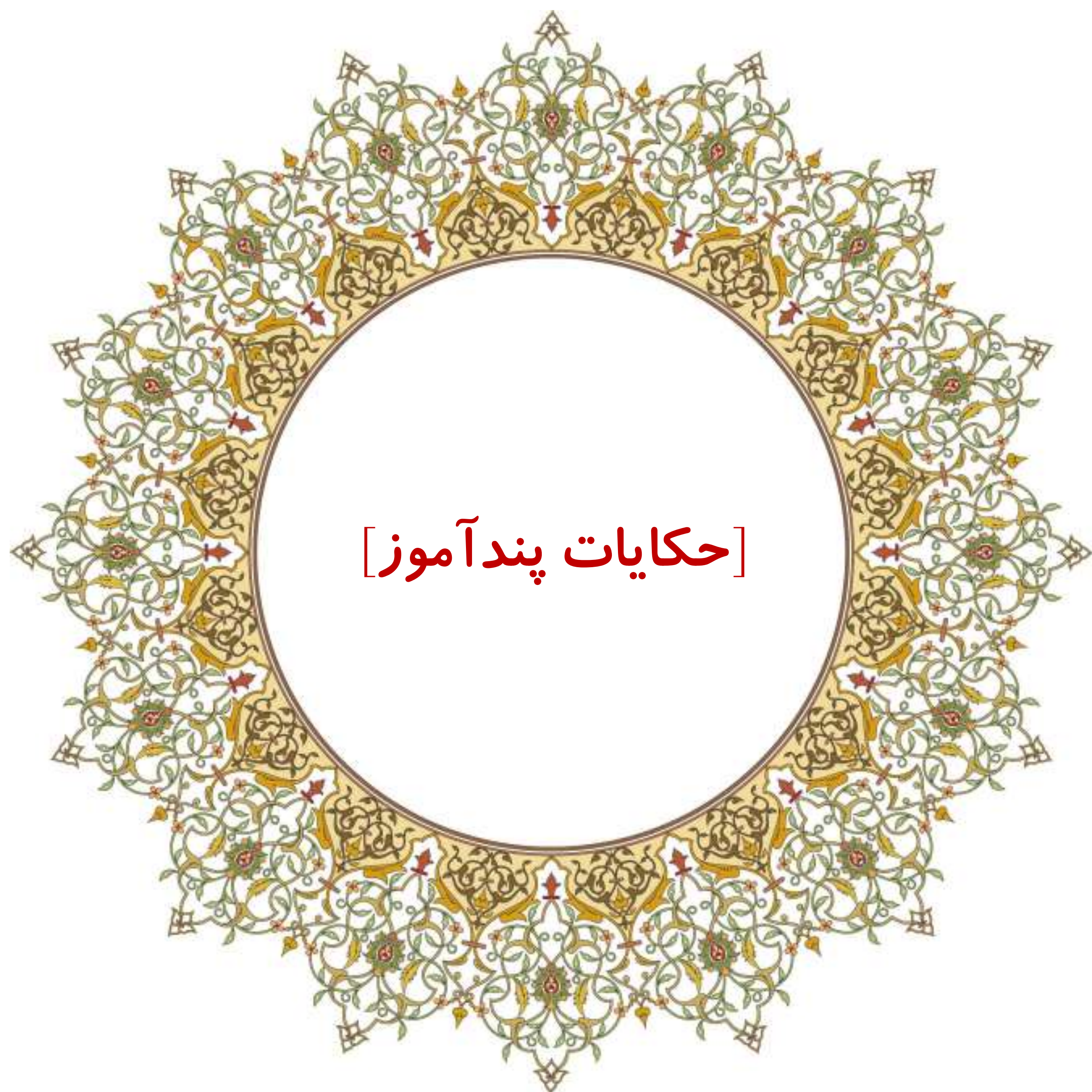
«سبحان من لا یحول و لایزول »

(= منزه است کسی که دگرگونی و زوال ندارد).

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- نگار= معشوق و بت؛ نگاریده= آراسته؛ کشمیر و فرخار= سرزمینهایی مشهور به زیبارویان و بتخانه ها]

چون شب سیصد و هفتاد و نهم برآمد



[حکایات پندآموز]

۱۶- [حکایات پندآموز]

حکایت هارون و ابونواس

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه هارون الرشید را عادت این بود که پس از انجام دیوان به خلوت درآمده شاعران و ندیمان را حاضر آوردی. اتفاقا روزی از دیوان برخاسته در خلوت نشسته و ندیمان حاضر آمده هر یک در مقام خویش نشسته بودند که ابونواس درآمد و خواست که در مقام خود بنشیند. خلیفه هارون الرشید را آن روز حالت ناخوش بود و مخصوصا چند نفر هم از رذالتهای ابونواس شکایت به خلیفه برده بودند. پس مسرور سیاف را فرمود که جامه او را بکَنَد و پالان خر بر او بگذارَد و رسن بر سر او ببندد و او را در قصرهای کنیزکان بگرداند تا او را مسخره کنند. پس از آن سر او را بریده از برای خلیفه بیاورد. مسرور پالان بر وی نهاده او را همی گردانید و قصرهای خلیفه به شماره روزهای سال بود. پس هر کس ابونواس را بدان حالت مضحکه میدید مالی بدو میداد. وقتی که ابونواس بازگشت او را دامن پر از زر بود. در آن حال جعفر، وزیر برمکی به نزد خلیفه درآمد. ابونواس را در آن حالت دیده به او گفت: ای ابونواس، چه گناه کرده ای که مستوجب چنین عقوبت شده ای؟ ابونواس گفت: هیچ گناه نکرده ام مگر اینکه شعرهای نغز

خود را به خلیفه هدیه کردم، خلیفه نیز جامه های فاخر خود را به من عطا فرمود. خلیفه با دلی پر از خشم بخندید و از او درگذشت و فرمود که او را بدره زر بدهند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و هشتادم برآمد

حکایت کنیز و خواجه

گفت: ای ملک جوانبخت، و از جمله حکایتها این است که: یکی از مردمان بصره کنیزکی ماهروی خریده، دل به عشقش بنهاد و زر و سیم آنچه داشت بر او صرف کرد تا اینکه تهیدست و پریشان روزگار شد. کنیز را دل بر وی بسوخت و گفت: ای خواجه، مرا بفروش و قیمت مرا صرف خویش کن. خواجه از غایت تنگدستی سخن او را پذیرفت و او را به بازار برد. دلال، آن کنیزک را به امیر بصره که عبدالله بن معمر نام داشت بنمود، امیر کنیزک را پسندید و او را به پانصد دینار زر سرخ بخرید و قیمت به خواجه او بشمرد. خواجه قیمت گرفته خواست که برگردد کنیزک گریان شد و این دو بیت بر خواند:

مرو ای دوست که ما بی تو نیاریم نشست

مبُر ای دوست که ما از تو نخواهیم برید

آن که برگشت و جفا کرد و به هیچم بفروخت

به همه عالمش از من نتوانند خرید

چون خواجه این سخن بشنید آواز به ناله بلند کرده بگریست و این ابیات بخواند:

ندانستم من ای سیمین صنوبر

که گردد روز چونین زود زایل

نگارین منا، برگرد و مگرِی

که کار عاشقان را نیست حاصل

زمانه حامل هجر است و لابد

نهد یک روز بار خویش حامل

چون عبدالله شعر ایشان بشنید گفت: به خدا سوگند من شما را از یکدیگر جدا نکنم که هر دو عاشق یکدیگرید. پس به خواجه کنیزک گفت: ای مرد، مال را با کنیزک بگیر که خدا هر دو را به تو مبارک گرداند از آنکه جدا کردن دو دوست بسی دشوار است. پس خواجه و کنیزک دست امیر بوسیده بازگشتند و همواره با هم بودند تا مرگ ایشان را از هم جدا کرد. سبحان من هو حَیّ لایموت.

حکایت تأثیر عشق

و از جمله حکایتها این است که در قبیله بنی عذره مردی بود عشق پیشه که پیوسته با خوبرویان عشق ورزیدی. اتفاقا او را به زنی خوبروی از آن قبیله نظر افتاد و بر او عاشق شد و همه روز نامه و پیغام به سوی آن زن فرستاد ولی آن زن از او اعراض می نمود تا اینکه آن مرد از غایت وجد و عشق، رنجور شد و

به بستر افتاده از خور و خواب باز ماند و کار او به مردم آشکار شد و نامش به عاشقی شهره گشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و هشتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مرد به بستر افتاد و الم او بزرگ شد. زن و مرد قبیله از آن زهره جبین ستمکار خواهش می کردند که او را زیارت کند. آن ماهروی سخن کس نمی پذیرفت تا اینکه آن مرد به مرگ نزدیک شد. آن ماهرو را از این حادثه خبر دادند. او را دل به آن عاشق صادق بسوخت و به زیارت او بازآمد. چون مرد عاشق، آن پری رخسار را بدید آب از دیدگان بریخت و این بیت بر خواند:

بعد از هلاک ما گذری چون به خاک ما

آهسته نه قدم، به دل دردناک ما

چون آن زن گریستن او بدید و شعر او بشنید، گریان شد و به او گفت: به خدا سوگند، گمان من این نبود که ترا عشق بدین پایه رسیده که خود را به دست مرگ داده ای. اگر من این حالت را دانسته بودم در این ماجرا ترا یاری میکردم و ترا از وصل خود کام می دادم. چون مرد عاشق سخن او بشنید آب از دیدگان بریخت و گفته شاعر بخواند:

بعد از این لطف تو با من به چه ماند، دانی؟

نوشدارو که پس از مرگ به سهراب دهند

و فریادی بلند بزد و در حال بمرد. پس آن زن خوبرو خود را بر او انداخته او را همی بوسید و همی گریست تا اینکه بیخود بیفتاد و چون به خود آمد وصیت

بگذاشت که پس از مردن، او را در قبر آن مرد به خاک بسپارند. پس از آن سرشک از دیده روان ساخته این دو بیت بر خواند:

هر که او همرنگ یار خویش نیست

عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست

عشق هایی کز پی رنگی بود

عشق نبود عاقبت ننگی بود

چون شعر به انجام رسانید سخت بگریست و همواره گریان بود که بیخود بیفتاد و سه روز پی در پی بیخود بود تا اینکه درگذشت و در قبر آن مرد عاشق او را به خاک سپردند.

حکایت دو همدرس

و از جمله حکایتها این است که پسری با دخترکی در یک دبستان بودند. پسر به آن دخترک مفتون گشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و هشتاد و دویم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن پسر به آن دخترک مفتون گشت. یکی از روزها در وقتی که کودکان دبستان غفلت داشتند آن پسر، لوح دخترک بگرفت و این دو بیت بر او بنوشت:

برگو چه کنی ای صنم زیبارخسار
با آن که شود بر رخ تو شیفته و زار
خواهم که بدانم من با عاشق مسکین
معشوقه دلجویی یا یار دل آزار

چون دخترک لوح برداشت و این شعر در او نوشته دید و مضمون شعر بدانست به حالت پسر دلش بسوخت و در زیر خط او این دو بیت بنوشت:

دانستم و آگاه شدستم که تو بر من
عاشق شده و وصل مرا نیز خریدار
چندان که تویی شیفته و عاشق بر من
عاشقترم و شیفته تر من به تو صد بار

اتفاقا آموزگار آن لوح بدید و آنچه در لوح بود بخواند. به حالت ایشان رحم آورده در زیر خط ایشان این دو بیت بنوشت:

سیمین ذقنا، داد بده عاشق خود را
واندیشه مکن خشم معلم را زینهار

مندیش که او نیز به هنگام جوانی

عاشق شده بر روی نکورو بسیار

اتفاقا خواجه دخترک در آن ساعت به دبستان آمد. لوح دخترک برداشته شعرهای پسر و دخترک و استاد را در آنجا نوشته یافت. در حال قلم به دست آورده در زیر خط ایشان این دو بیت بنوشت:

ای طرفه پسر، آنچه نوشته است معلم

من نیز رضا دادم و خشنودم از این کار

تو در خور او بودی و او در خور تو بود

ایزد برسانید سزا را به سزاوار

پس از آن قاضی و شهود حاضر آورده در همان مجلس کتاب دخترک را از برای آن پسر بنوشت و آن پسر و دختر با یکدیگر در نشاط و سرور بسر می بردند تا اینکه مرگ ایشان را دریافت.

حکایت متلمس شاعر

و از جمله حکایتها این است که مُتَلَمِّس[۱] شاعر از نعمان بن منذر بگریخت و دیرگاهی از او غایب شد تا اینکه گمان کردند که او مرده است و او را زنی بود خوبروی که امیمه نام داشت. پیوندان آن زن او را به تزویج اشارت نموده اصرار کردند و آن زن ناچار دعوت ایشان اجابت کرد، ولی خاطرش ناخوش

بود. پس او را به یکی از مردان قبیله تزویج کردند و شوهر او، متلمس، محبت بسیار به او داشت. چون آن زن را شب عروسی در رسید، شوهر او ملتمس در همان شب باز آمد و در میان قبیله آواز دف و نای بشنید. از پاره ای کودکان پرسید: این عیش از برای کیست؟ کودکان گفتند که: زن متلمس را به فلان مرد تزویج کرده اند. امشب شب زفاف است. متلمس چون این سخن بشنید در میان زنان به حیلتی به حجله درآمد و زن خود را دید که با آن مرد در بساط ایستاده گریان گریان این شعر می خواند:

ای نسیم سحر، آرامگه یار کجاست

منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

متلمس او را به این شعر پاسخ داد:

حیف از تو که ارباب وفا را نشناسی

ما یار تو باشیم و تو ما را نشناسی

در آن هنگام داماد ایشان را بشناخت و از میان ایشان بسرعت به در آمد و این شعر همی خواند:

چیست از این خوبتر، در همه آفاق کار

دوست به نزدیک دوست، یار به نزدیک یار

پس از آن متلمس با زن خود در عیش و نوش بودند تا مرگ ایشان را از همدیگر جدا کرد. فسبحان من لایموت.

حکایت هارون الرشید و زبیده

و از جمله حکایتها این است که هارون الرشید، سیده زبیده را بسیار دوست می داشت و از برای تفرج سیده زبیده مکانی بنا کرده بود و در آنجا دریاچه ای ساخته، به گرد آن دریاچه چندان درختان کاشته بودند که اگر کسی به دریاچه اندر شدی از بسیاری برگهای درختان او را نمی دیدند. اتفاقا سیده زبیده در آن مکان داخل شده و بدان دریاچه نظر کرده از حسن آن مکان و پیچیدن درختان به یکدیگر عجب آمدش و آن روز بسیار گرم بود. پس جامه خود را بکند و به دریاچه شد و در میان آب بایستاد و آب دریاچه چندان نبود که هرکه در آنجا بایستد تن او را بپوشاند. پس سیده زبیده به ابریق سیمین آب از دریاچه برداشته به تن خود می ریخت. خلیفه دانست که سیده زبیده به دریاچه اندر است. در حال از قصر فرود آمد و به نظاره سیده زبیده شوقمند شده در پشت برگهای درختان به تن عریان او نظاره می کرد. پس از ساعتی سیده زبیده دانست که خلیفه از پشت برگهای درختان او را عریان همی بیند. شرمگین گشت و دو دست خویش را پیش بداشت. خلیفه از این حالت در عجب شد. در حال پشت بدو کرده بازگشت و این مصرع همی خواند:

شاهدی دیدم بلای دانش و تاراج دین

پس از این مصرع، ندانست چه بگوید. آنگاه ابونواس را بخواند، چون حاضر آمد خلیفه به او گفت: شعری بخوان که در آغاز او این مصرع باشد:
شاهدی دیدم بلای دانش و تاراج دین
ابونواس این ابیات بدیهه خواند:
شاهدی دیدم بلای دانش و تاراج دین
هیچ کس شاهد بدان حسن و بدان کَشّی ندید [کش=خوش، نیکو]
دیدمش می شست با ابریق سیمین خویش را
در میان برکه زیر شاخ سرو و شاخ بید
خلیفه هارون الرشید از سخن او بخندید و او را جایزه نیکو بداد و ابونواس از نزد خلیفه فرحناک بازگشت.

[۱- شاعر مشهور عصر جاهلیت، جریر بن عبد المسیح ضبعی؛ کتابی از او به نام دیوان با روایت اصمعی بر جا مانده است.]

چون شب سیصد و هشتاد و سیم برآمد

حکایت هارون الرشید و شعرا

گفت: ای ملک جوانبخت، و از جمله حکایتها این است که خلیفه هارون الرشید را شبی بیخوابی سخت روی داد. برخاسته در قصر همیگشت. کنیزکی را بدید که از مستی متمایل [= خمیده، هوس انگیز] است و خلیفه او را بسی دوست می داشت. با او ملاعبت آغاز کرد و او را به سوی خود بکشید و از او وصل خواست. کنیزک گفت: مرا تا شب آینده مهلت ده که من خود را مهیا نکرده ام و حضور خلیفه را امشب نمی دانستم. پس خلیفه او را بگذاشت و برفت و چون روز برآمد خلیفه غلامکی پیش او فرستاد که او را آگاه کند بر اینکه امشب، خلیفه به حجره تو خواهد آمد. کنیزک به رسول گفت که: به خلیفه بگو:

«کلام اللیل یمحوه النهار »

(= روز سخن شب را محو می کند).

هارون الرشید چون این مصرع بشنید به ندیمان گفت: شعری بخوانید که این مصرع در او باشد. در حال رقاشی[1] پیش آمده این دو بیت را بخواند:

عاشق یاری شدستی کز غرور حسن خویش

نه به نزد کس رود نه نزد او کس راست بار

وعده وصلت بداد و زان سپس با ناز گفت

آن شنیدستی «کلام اللیل یمحوه النهار»؟

پس از آن ابومصعب پیش آمده این دو بیت بخواند:

گفتمش بس نیست جانا در هوای تو مرا

سینه پردرد و چهر زرد و چشم اشکبار

خوش همی خندید و با ناز و فریب و غنج گفت:

آن شنیدستی کلام اللیل یمحوه النهار؟

پس از آن ابونواس پیش آمده این ابیات بخواند:

دیدمش دوشینه مست می به قصر زرنگار

مستی اندر وی فزوده کَشّی و خوبی هزار

گفتمش بر وصل خویشم وعده ای فرمای راست

گفت: خواهی صبح گشتن از وصالم کامکار

صبح گفتم: وعده دوشین وفا فرمای. گفت:

آن شنیدستی کلام اللیل یمحوه النهار؟

پس خلیفه به هر یکی از شاعران بدره ای زر بداد مگر ابونواس را، که به کشتن او امر فرمود و گفت: تو شب با ما در قصر بوده ای! ابونواس گفت: به خدا سوگند جز خانه خود در جایی نخفته بودم و از کلام تو به مضمون شعر پی بردم. پس خلیفه از او درگذشت و دو بدره زر به او عطا فرمود.

حکایت مصعب و عایشه

از جمله حکایات این است که مصعب بن زبیر با عزّه که عاقلترین زنان بود در مدینه ملاقات کرد و به او گفت: مرا قصد این است که عایشه، دختر طلحه را تزویج کنم و همی خواهم که تو به سوی او رفته حسن او را مشاهده کنی. عزه به سوی عایشه رفته، به سوی مصعب بازگشت و به او گفت: عایشه را دیدم، رویی دارد از گل نکوتر و دو چشمان او مانند نرگس شهلاست و دهانی دارد مانند نقطه موهوم و او را گردنی است چون گردن آهو و در سینه بلورینش دو پستانی است چون دو دانه نار، و او را نافی است چون حقه عاج و دو ساق به دو ستون مرمر همی ماند. عیبی که او را متصور است این است که پای او بزرگ است. مصعب گفت: پای بزرگ او را عیب نخواهد بود. پس او را تزویج کرد و بر او داخل شد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- یزید رقاشی، شاعر عربی سرای ایرانی، اهل ری، مداح برمکیان و شاعر دربار هارون، درگذشته به سال ۸۱۴ میلادی]

چون شب سیصد و هشتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس از آن عزه، عایشه را با زنان قریش به خانه خود دعوت کرد. عزه به یاد مصعب به این دو بیت تغنی می کرد:

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند

نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

اینکه گویند به عمری شب قدری بوده است

مگر آن است که با دوست به پایان آرند

زنی گفته است که من نزد عایشه دختر طلحه بودم که شوهرش به نزد او در آمد و او از غنج و دلال و حرکات عجیبه وغریبه فرونگذاشت و من آواز او را می شنیدم. چون شوهرش برفت من با عایشه گفتم: چگونه به این شرافت حسب و نسب که تو داری در نزد من این حرکات پدید آوردی؟ عایشه گفت: زنان را فرض است که با شوهر خود هر آنچه توانند غنج و دلال کنند و از حرکات غریبه هر چه که به شهوت مرد افزاید به جا آورند. گفتم: غنج و دلال با شوهر خوب است ولی در شب. عایشه گفت: من روز بدین سان کنم و شب بیش از این به جا آورم.

حکایت ابوالاسود

و نیز شنیده ام که ابوالاسود، کنیزک احولی بخرید و او را بس دوست می داشت. پیوندان ابوالاسود مذمت در نزد او بگفتند. ابوالاسود را عجب آمد و دستها بر هم بسود و این دو بیت بر خواند:

اگر در دیده مجنون نشینی

به غیر از خوبی لیلی نبینی

تو مو می بینی و من پیچش مو

تو ابرو، من اشارتهای ابرو

حکایت مضرت نپوشیدن راز

و از جمله حکایتها این است که مردی آسیابان را خری بود که با آن آسیاب می گردانید و آن مرد، زن خویش را بسیار دوست می داشت ولی زن را به او میلی نبود و در همسایگی به مردی عشق می ورزید و آن مرد همسایه، او را ناخوش می داشت و از او دوری می کرد. شبی شوهر آن زن در خواب دید که گوینده ای به او گفت: جایی را که در آن آسیاب می گردانی بکَن که در آنجا گنج خواهی یافت. چون از خواب بیدار شد، خواب با زن خود بگفت. زن در حال برخاسته به نزد آن مرد همسایه آمد و او را از خواب شوهر آگاه کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و هشتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، زن آسیابان همسایه را از خواب شوهر آگاه کرد و به اتفاق آن مرد، همان مکان را بکندند. در آنجا گنجی یافتند. آن مرد با زن آسیابان گفت: به این گنج چه کار خواهیم کرد؟ زن گفت: آن را دو نیمه بخش می کنیم. نیمی من برداشته و نیمه دیگر ترا دهم. پس از آن، تو زن خود را طلاق ده و من نیز از شوهر خود طلاق بستانم و تو مرا تزویج کن. چون به یکجا جمع آییم همه مال نیز به یکجا جمع کنیم. آن مرد با زن آسیابان گفت: مرا بیم از آن است که ترا شیطان فریب دهد که تو جز من دیگری را شوهر خود گیری. رأی متین این است که همه مال در نزد من باشد تا تو به طلاق گرفتن از شوهر و تزویج من حریص باشی. زن گفت: من نیز از تو بدین سان هراسانم. من از این مال نصیب خود را به تو ندهم که من ترا به سوی این مال دلالت کرده ام. چون مرد از آن زن این سخن بشنید جز کشتن او چاره ندید. در حال آن زن را بکشت و در همانجا که خزینه بیرون آورده بودند بینداخت و مال برداشته از آسیاب درآمد. آنگاه آسیابان از خواب بیدار شد. زن را در پهلوی خویشتن نیافت و به آسیاب در آمد و خر را به آسیاب بست و بانگ بر خر زد. خر قدمی برداشت و بایستاد. آسیابان او را سخت بزد و هر چه که او را میزد او پس پس میرفت از آنکه از مرده زن که در آنجا افتاده بود می ترسید و پیش رفتن نمی توانست و آسیابان سبب ایستادن و پس پس

آمدن خر نمی دانست. آنگاه کاردی بگرفت و سوک بر خر همی زد ولی خر از جای خود نمی جنبید. پس آسیابان در خشم شد و کارد به شکم خر فرو برد، در حال بمرد.

چون روز برآمد آسیابان خر را با زن، مرده یافت و دانست که گنج را نیز بیرون آورده اند. از رفتن گنج و مردن خر و هلاک شدن زن اندوهی بزرگ از برای او روی داد. سبب این همه اندوه آن بود که آسیابان راز به زن خود آشکار کرد و خواب خود از او پوشیده نداشت.

حکایت خر ابله

و از جمله حکایتها این است که ابلهی می رفت و افسار خری را گرفته او را همی برد. دو مرد از عیاران او را بدیدند. یکی از ایشان گفت: من این خر را از این مرد بگیرم. آن یکی گفت: چگونه می گیری؟ گفت: با من بیا تا گرفتن به تو بازنمایم. پس آن عیار به سوی خر بازآمد و افسار را از سر خر بگشود، خر به رفیقش سپرده، افسار بر سر خود بنهاد و از پی آن ابله همی رفت تا اینکه رفیق آن مرد عیار خر از میان به یکسو برد.

آنگاه مرد عیار بایستاد و قدم برنداشت. مرد ابله به سوی او نگاه کرد دید که افسار در سر مردی است. به او گفت: تو چه چیز هستی؟ گفت: من خر تو هستم و حدیث من عجب است و آن این است که:

مرا مادر پیر نیکوکاری بود. من روزی مست نزد او رفتم. او با من گفت: ای فرزند، از این گناه توبه کن. من چوب بگرفتم و او را بزدم. او به من نفرین کرد. خدای تعالی مرا به صورت خر مسخ کرد و به دست تو بینداخت. من این مدت را در نزد تو بودم. امروز مادر از من یاد کرد و مهرش به من بجنبید و مرا دعا کرد. خدای تعالی مرا به صورت اصلی بازگردانید.
پس آن مرد ابله گفت: ترا به خدا سوگند می دهم که اگر بدی با تو کرده ام بهل کن. آنگاه افسار از سر او برداشت و به خانه خود بازگشت و از این حادثه غمگین و اندوهناک بود. زنش به او گفت: ترا چه روی داده و خر تو کجاست؟ پس مرد حکایت با زن خود بازگفت. زن گفت: وای بر ما، چگونه در این مدت آدمیزاد به جای خر به خدمت بداشتیم! پس آن زن تصدق بداد و استغفار گفت و آن مرد دیرگاهی بیکار در خانه نشست. روزی زن به او گفت: تا کی به خانه اندر بیکار خواهی نشست؟ برخیز و به بازار شو و درازگوشی خریده به کار مشغول باش. آن مرد برخاسته به بازار چارپافروشان رفت، خر خود را دید که در آنجا می فروشند.

چون او را بشناخت پیش رفته دهان به گوش او نهاد و به او گفت: ای میشوم، پندارم که باز شراب خورده مادر خود را آزرده و او ترا نفرین کرده. به خدا سوگند که من دیگر ترا نخواهم خرید. پس او را در آنجا گذاشته به خانه بازگشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و هشتاد و ششم برآمد

حکایت حاکم بامرالله و مهماندارش

و از جمله حکایتها این است که الحاکم بامرالله روزی از روزها با خادمان خود سواره می رفت. به باغی بگذشت و در آنجا مردی را دید که خادمان و غلامان بر او گرد آمده اند. خلیفه از ایشان آب بخواست. خلیفه را آب دادند. پس از آن گفت: تمنای من از خلیفه این است مرا بنوازد و در این باغ فرود آید. خلیفه با خادمان خود گفت در آن باغ فرود آمدند. آن مرد یکصد بساط و یکصد بستر و یکصد متکا و یکصد طبق میوه و یکصد ظرف حلوا و یکصد ظرف شربتهای مسکر (= مستی بخش) حاضر آورد.
خلیفه الحاکم بامرالله از این کار شگفت ماند و به او گفت: ای مرد، مگر تو آمدن ما را دانسته بودی که اینها را از برای ما مهیا کردی؟ آن مرد گفت: لا والله. ایها الخلیفه، آمدن شما را نمیدانستم و من مردی ام بازرگان و از جمله رعیتهای تو هستم ولکن صد زن دارم. چون خلیفه مرا به فرود آمدن در این مکان بنواخت من به نزد هر یکی از ایشان رسول فرستاده چاشت خواستم. هر یکی از ایشان یک فرش از فرشهای خویشتن و یک ظرف خوردنی و نوشیدنی از جمله خوردنیها و نوشیدنیهای خویشتن بفرستادند از آنکه هر یکی از ایشان

هر روز به هنگام چاشت یک طبق میوه و یک طبق حلوا و ظرفی طعام و ظرفی شراب از برای من بفرستند و همه روزها چاشت من همین است.
آنگاه خلیفه الحاکم بامرالله، شکر خدای تعالی به جا آورد و گفت: منت خدای را که از رعیتهای من کسی را چندان مرفه الحال کرده که خلیفه را با سپاه او بی اینکه تدارکی فراهم آورد مهمان تواند کرد. پس از آن فرمود آنچه که در بیت المال در آن سال درم سکه دار جمع آورده اند بدو دهند و سوار نشد تا اینکه مال حاضر آوردند و به او بدادند. سه هزار هزار و هفتصد هزار درم بود. پس خلیفه به آن مرد گفت: اینها را از برای خود صرف کن که ترا مروت و جوانمردی بیش از اینهاست. پس از آن خلیفه سوار گشته بازگشت.

حکایت انوشیروان و دختر دهاتی

و از جمله حکایتها این است که ملک عادل، نوشیروان از برای نخجیر سوار شد و در پی آهو از لشکر جدا ماند. در آن هنگام که او از پی نخجیر همیرفت دهکده ای پدیدار شد و او را تشنگی غالب بود. روی بدان دهکده کرد، به در خانه ای ایستاد و از خانگیان آب بخواست. در حال دخترکی به در آمد. چون او را بدید، به خانه بازگشت و از برای ملک یک نیشکر بفشرد و او را به آب بیامیخت و به قدحی گذاشته چیزی معطر شبیه خاک به میان قدح بریخت. پس از آن قدح را به ملک بداد. ملک به قدح نظاره کرده در او چیزی دید که

شبیه خاک است. پس ملک از آن آب کم کم بخورد تا آب قدح تمام شد. پس از آن با دخترک گفت: خوب گوارا بود اگر این خاک نمی داشت از اینکه این خاک او را ناصاف کرده بود. دخترک گفت: ای مهمان عزیز، من به عمد او را ناصاف کردم. ملک گفت: از بهر چه این کار کردی؟ دخترک گفت: من دیدم که تشنگی بر تو چیره گشته، اگر این شبیه خاک در او نبودی تو او را به یک دفعه می نوشیدی و ترا ضرر می رساند. ملک عادل نوشیروان از سخن آن دخترک و بسیاری عقل و جودت ذهن [= تیزهوشی] او خیره ماند و به او گفت: این شکر از چند نی فشردی؟ دخترک گفت: این همه از یک نی فشردم. انوشیروان را عجب آمد و صورت خراج آن دهکده بخواست. خراج آن دهکده را اندکی یافت. در دل بگرفت که چون به سمت مملکت بازگردد به خراج دهکده بیفزاید و با خود گفت: در دهکده ای که از یک نی، چندین آب فشرده شود، چگونه خراج آن به این قلت خواهد بود؟ پس از آن ملک به نخجیرگاه رفت و هنگام شام بازگشته به در همان خانه بگذشت و آب بخواست. همان دخترک به در آمد. ملک را بشناخت و به خانه بازگشت که از بهر او آب بیاورد. آمدنش دیر کشید. انوشیروان شتاب کرد. چون دختر بیامد به او گفت: از بهر چه دیر کردی؟

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و هشتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، انوشیروان به او گفت: از بهر چه دیر کردی؟ دخترک گفت که: از یک نی به قدر حاجت شکر برنیامد، ناچار سه چهار نی فشردم، باز به قدر شیره ای که از یک نی برآمده بود از آنها نیامد. انوشیروان گفت: این واقعه را سبب چیست؟ دخترک گفت: نیت سلطان دگرگون گشته. گفت: این را از کجا دانستی؟ گفت: از پیشینیان شنیده ام که چون نیت سلطان به قومی دگرگون شود، برکت از آن قوم برود. پس انوشیروان بخندید و آنچه را که در دل گرفته بود از دل به در آورد و دخترک را به خویشتن تزویج کرد.

حکایت مکافات عمل

و از جمله حکایتها این است که در شهر بخارا مردی بود سقا که به خانه مردی زرگر آب می برد. سی سال آن مرد را حال بدین منوال گذشت و آن زرگر زنی خوبرو و پاکدامن داشت. روزی سقا به عادت معهود آب بیاورد و به خمره ها ریخت و آن زن در میان خانه ایستاده بود. سقا به نزد او رفته دست او را بگرفت و بفشرد و راه خویش پیش گرفته برفت. چون شوهر آن زن از بازار آمد زن به او گفت: راست گو که تو امروز در بازار چه کرده ای که خدای تعالی از آن در غضب شده. آن مرد گفت: آنچه امروز کرده ام به راستی با تو

بازگویم و آن این است که به دکان نشسته بودم زنی به سوی دکان من بیامد و فرمود که دستبندی از برای او بسازم. من دستبندی زرین ساخته به او بدادم. دست خود به در آورد. دست به ساعد بنهاد. من از سفیدی دست و نکویی ساعد او به حیرت بماندم و گفته شاعر به خاطر آوردم:

دستی از پرده برون آمد چون عاج سفید
گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه
پشت دستی به مثل چون شکم قاقم نرم
چون دم قاقم برکرده سرانگشت سیاه [۱]

آنگاه دست او را گرفته بفشردم. زن گفت: سبحان الله، گناه از مرد سقا نبوده است که او سی سال است به خانه ما راه دارد و هرگز من از او خیانتی ندیده بودم مگر امروز دست مرا بگرفت و بفشرد. پس آن مرد استغفار کرد و به خدا بازگشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بیرون آمدن دست از حجاب به بیرون زدن پرتو زهره و ماه از پشت ابر تشبیه شده است. همچنین سرانگشتان حنایی به سیاهی دم قاقم تشبیه شده است؛ میغ= ابر؛ تیغ زدن= طلوع کردن؛ قاقم= نوعی راسو]

چون شب سیصد و هشتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مرد استغفار کرد. روز دیگر مرد سقا بیامد و در نزد زن، خویشتن را به خاک بینداخت و معذرت خواست و گفت: ای خاتون، از من درگذر که شیطان مرا فریب داد. زن به او گفت: از پی کار خود رو که این خطا از شوهر من بود نه از تو و این کار که تو کردی عوض بدکاری او بود. چون زن آن مرد، کردار سقا را با شوهر خود بگفت، مرد زرگر گفت: «دَقَةٌ بِدَقَه» یعنی «عوض یک دفعه کوبیدن در، یک دفعه کوبیدن است». اگر من بیش از این میکردم سقا نیز بیش از این میکرد. پس این کلام در میان مردم مثل شد.

حکایت تدبیر زن

و از جمله حکایتها این است که خسرو، ملکی بود از ملوک که ماهی دوست می داشت. روزی با زن خود، شیرین نشسته بود که صیادی ماهی بزرگ به هدیت خسرو بیاورد. خسرو را آن ماهی پسند افتاد. چهار هزار درم از برای صیاد بفرمود. شیرین گفت: بدکاری بود اینکه تو کردی. اگر تو پس از این، این قدر مال به یکی از حشم خود دهی او آن مال را حقیر خواهد شمرد و خواهد گفت: به من چندان مال داد که به صیاد داده بود و اگر کمتر از مال بدهی خواهد

گفت: من در نزد ملک مرتبت صیادی نداشتم. خسرو گفت: راست گفتی، ولکن از برای ملوک قبیح است که عطای خویش بازستانند. شیرین گفت: من تدبیری در باز پس گرفتن عطیت بکنم. خسرو گفت: چه تدبیر خواهی کرد؟ شیرین گفت: تو او را حاضر آور و به او بگو که این ماهی نرینه است یا ماده، اگر بگوید نرینه است تو بگو مرا ماهی ماده ضرور است و اگر بگوید که ماده است بگو که ما نرینه همی خواهیم. ملک صیاد را بخواست چون صیاد بازگشت خسرو از او پرسید که این ماهی نرینه است یا ماده؟ صیاد زمین بوسه داده گفت: ای ملک، نه نرینه است نه ماده، این ماهی خنثی است. خسرو از سخن او بخندید و چهار هزار درم دیگر او را جایزه داد. صیاد درمها به انبانی که خود داشت بنهاد و بر دوش گذاشته خواست که بیرون رود، یک درم از او به زمین افتاد. در حال صیاد انبان به زمین گذاشته از برای درم خم شد و درم را برداشت و ملک با شیرین او را نظاره می کردند. شیرین گفت: ایها الملک، خست و پستی این مرد را مشاهده کن که یک درم از او افتاد به خود هموار نکرد که آن یک درم بر جای بگذارد تا یکی از غلامان ملک آن یک درم بردارد. ملک چون این سخن بشنید از پستی فطرت صیاد بر آشفته گفت: راست گفتی. پس از آن فرمود صیاد را بازگرداندند. به او گفت: ای پست همت، و ای بخیل طبع، چگونه از برای یک درم انبان به زمین نهاده خم گشتی؟ صیاد زمین بوسه داده گفت: خدای تعالی زندگانی ملک دراز کند. من

درم را نه از بهر آن برداشتم که در نزد من خطری [= ارزشی] داشت، بلکه درم از زمین بهر آن بگرفتم که یک روی درم، صورت ملک و در روی دیگر، نام ملک را نقش کرده بودند. ترسیدم که کسی ندانسته پای بر آن بگذارد و از برای نام ملک و صورت ملک، استخفاف [= خوارداشت، خواری] شود. ملک گفته او را تحسین کرده چهار هزار درم دیگر به او عطا کرد و منادی را فرمود که در مملکت ندا دهد و بگوید که باید هیچ کس به زنان پیروی نکند و سخن ایشان نپذیرد که هر کس ایشان را پیروی کند به یک درم، دو درم زیان خواهد کرد.

حکایت کرم یحیی برمکی

و از جمله حکایتها این است که یحیی بن خالد برمکی از دارالخلافه به در آمده روی به سوی خانه خود گذاشت و به در خانه خود مردی دید. چون بدو نزدیک شد آن مرد به پای خاست و او را سلام داد و به او گفت: به تو محتاجم و خدا را به سوی تو شفیع آورده ام که به من چیزی دهی. یحیی امر کرد در خانه خود، مکانی جداگانه از برای او ترتیب دادند. خازن خود را فرمود که هر روز از برای او هزار درم دهد و از بهر او از طعام خاص خود مقرر داشت. آن مرد یک ماه بدین منوال بسر برد، سی هزار درم گرد آورده بود. ترسید که

یحیی از بسیاری درمها پشیمان گشته درمها از او بگیرد. آنگاه به پنهانی از خانه یحیی بیرون رفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و هشتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مرد درمها گرفته به پنهانی از خانه یحیی بیرون رفت. یحیی را از حادثه آگاه کردند. گفت: به خدا سوگند که اگر تمامت عمر نزد من بسر می برد من جایزه خود را از او نمی بریدم و ضیافت از او بر نمی داشتم. برمکیان را فضیلت بیشمار است، خاصه یحیی بن خالد را که او همه مفاخر جمع آورده بود و شاعر در حق او گفته:

ای دوده تو همه خداوندان [دوده= خاندان]

تو بارخدای دوده خویشی [بارخدای= بلندمرتبه]

با فضل ندیم و با هنر یاری

با جود رفیق و با خرد خویشی

از روی شمار، یک تن ولیکن

از روی هنر، هزار تن بیشی

حکایت امین و کنیز جعفر

و از جمله حکایتها این است که جعفر بن موسی الهادی را کنیزکی بود تارزن که بدر کبیر نام داشت و در آن زمان از او نکوروی تر و به خواندن و تار زدن از او داناتر کسی نبود. امین بن زبیده خبر او را بشنید، از جعفر التماس کرد

که او را به امین بفروشد. جعفر به او گفت: تو می دانی که کنیز فروختن مرا نشاید. اگر این کنیز، خانه زاد من نبودی او را به رسم هدیت به سوی تو می فرستادم. پس از آن امین روزی به قصد طرب به سوی خانه جعفر بیامد. جعفر آنچه از برای دوستان حاضر آورند از بهر او حاضر آورد و کنیزک خود بدر کبیر را به خواندن و تار زدن امر فرمود. کنیز، آلات طرب، ساز کرده به آواز خوش همی خواند و امین بن زبیده به میگساری و طرب و نشاط مشغول بود و ساقیان را فرمود شراب به جعفر بیش از اندازه بدهند. ساقیان چنان کردند که امین فرموده بود. پس جعفر از غایت مستی بیخود بیفتاد و امین، کنیزک را گرفته به سوی خانه خود بیاورد ولی دست بر او دراز نکرد و چون بامداد شد امین، جعفر را بخواست. چون جعفر بیامد امین به حاضر آوردن شراب بفرمود و کنیزک را امر کرد که در پشت پرده بخواند. جعفر آواز کنیزک بشنید و او را بشناخت. از این کار در خشم شد ولی از همتی که داشت خشم آشکار نکرد و تغییر نداد.

چون مجلس به پایان رسید امین بن زبیده، تابعان خود را فرمود زورقی را که جعفر سوار گشته به سوی او آمده بود، از درم و دینار و گوهرها و یاقوتها و جامه های فاخر پر کردند، چندان که ملاحان استغاثه کردند و گفتند زورق را گنجایش بیش از این نیست، مبادا زورق در آب فرو رود. پس امین بن زبیده فرمود که آن مال را به خانه جعفر بردند.

حکایت سعید بابلی و برامکه

و از جمله حکایتها این است که سعید بابلی گفته است که در زمان خلافت هارون الرشید مرا دست تهی شد. وام خواهان بر من جمع آمدند. من از ادای دیون عاجز ماندم. به حیرت اندر بودم نمی دانستم چه کار کنم. در آن حال عبدالله بن مالک خزاعی را قصد کردم و از او التماس نمودم با رأی محکم خود مرا مددی کند و از حسن تدبیر مرا به سوی خیر دلالت کند. عبدالله بن مالک خزاعی با من گفت که: جز برمکیان دیگری نتواند که ترا از این محنت و تنگدستی خلاص کند. من گفتم: مرا طاقت تحمل تکبر ایشان نیست و به تجبر [= تکبر، زورگویی] ایشان صبر نتوانم کرد. عبدالله گفت: تحمل بایدت تا کار نیکو شود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و نودم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس من از نزد عبدالله به در آمده به سوی فضل رفتم و قصه خود به ایشان فرو خواندم و حالت خود را بدیشان آشکار کردم. ایشان گفتند: خدا یاری کند و ترا از خلق بی نیاز کند و به روزی تو کفیل شود که او به هر چه خواهد قادر است و از بندگان خود آگاه است. پس من از نزد فضل و جعفر بازگشتم و به سوی عبدالله بن مالک برفتم. دلتنگ و شکسته خاطر بودم و آنچه از ایشان شنیده بودم با عبدالله بگفتم. عبدالله گفت: باید امروز نزد من بسر بری تا ببینم که خدای تعالی چه مقدر کرده. من ساعتی در نزد عبدالله بنشستم. ناگاه غلامک من بیامد و گفت: یا سیدی، به در خانه، استران بسیار با بار هستند و مردی هست که می گوید من وکیل فضل و یحیی پسران جعفر هستم. عبدالله بن مالک گفت: امیدوارم که این علامت، علامت فرج باشد. برخیز و نظر کن. پس من برخاستم و بسرعت به سوی خانه خود بیامدم. مردی به در خانه خود دیدم. ورقه در دست داشت که در آن ورقه نوشته بودند که چون ما سخن ترا بشنیدیم به سوی خلیفه رفتیم و او را آگاه کردیم که سعید را تنگدستی روی داده و کار بر او دشوار گشته. خلیفه ما را فرمود که از بیت المال هزار هزار درم به سوی تو بفرستیم. ما به خلیفه گفتیم که: این درمها به وام خواهان صرف خواهد کرد. پس نفقه او از کجا خواهد بود؟ خلیفه فرمود که سیصد هزار درم به سوی تو بیارند و ما نیز هر یک از

مال خاص خود هزار هزار درم از بهر تو فرستادیم. تو به این درمها وام خود را ادا کن و کار خود به اصلاح بیاور.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و نود و یکم برآمد

حکایت معجزه دانیال

گفت: ای ملک جوانبخت، از جمله حکایتها [1] این است که در زمان گذشته در میان بنی اسرائیل زنی بود نکوکار و آن زن هر روز به مصلا بیرون می رفت و در پهلوی مصلا باغی بود. چون آن زن به سوی مصلا می رفت. به باغ اندر آمده در آنجا وضو می ساخت. و دو شیخ به حراست آن باغ مشغول بودند.

آن دو شیخ، او را به خویشتن بخواندند. آن پاکدامن امتناع کرد. ایشان گفتند: اگر ما را به خود راه ندهی ما هر دو به زنا کردن گواهی دهیم. آن زن گفت: خدای تعالی مرا از شر شما نگاه خواهد داشت. پس از آن دو شیخ در باغ بگشودند و فریاد برآوردند. مردمان همه رو به سوی ایشان کردند و حادثه باز پرسیدند. ایشان گفتند: این زن را دیدیم که با جوانی به فجور [= هرزگی، زنا] مشغول بود، جوان از دست ما بگریخت. و در آن ایام عادت بوده است که زناکار را سه روز از برای رسوایی او می گردانیدند پس او را سنگسار می کردند. پس آن عاجز بیگناه را سه روز بگردانیدند و آن دو شیخ باغبان هر روز به نزد او آمدند و به او می گفتند: اگر مقصود ما برآوری، ترا از این ورطه خلاص می کنیم. او می گفت: من اگر به سختی جان بدهم به که به حرام دل

بنهم. پس از سه روز مردم به سنگسار کردن او گرد آمدند. دانیال، علی نبینا و علیه السلام (= بر پیامبر ما و او درود باد) نیز در میان ایشان دوازده ساله بود. چون مردم خواستند او را سنگسار کنند، دانیال گفت: مشتابید تا من در میان ایشان حکم کنم. پس کرسی نهادند. دانیال بنشست و آن دو شیخ باغبان را از یکدیگر جدا کرد و او اول کسی بود که میان گواهان تفریق کرد [= جدایی افکند]. پس با یکی از آن دو شیخ گفت: آنچه دیده ای بازگو. آن مرد ماجرا بیان کرد. علیه السلام به او گفت: این کار در کدام مکان باغ روی داد؟ گفت: در سمت شرقی باغ و در زیر درخت امرود[=گلابی] اتفاق افتاد. پس از آن، دیگری را حاضر آورده از او پرسید که: آنچه دیده ای بازگو. او نیز ماجرا باز گفت. دانیال پرسید که: در کدام مکان از باغ این حادثه روی داد؟ آن مرد گفت: در سمت غربی در زیر درخت سیب بود. با همه اینها آن زن ایستاده سر به آسمان داشت و از خدای تعالی خلاصی می خواست. آنگاه خدای تعالی صاعقه نازل فرمود. در حال آن دو شیخ باغبان بسوخت و پاکدامنی آن زن به مردم آشکار شد و این اول معجزه ای بود که از دانیال علیه السلام سرزد.

حکایت پاداش طبابت

و از جمله حکایتها این است که روزی از روزها، هارون الرشید با ابویعقوب ندیم و جعفر وزیر برمکی و ابونواس بیرون آمده در صحرا همیگشتند. شیخی

را دیدند به خری سوار گشته. هارون الرشید با جعفر گفت: از این شیخ بپرس که از کجا می آید. جعفر به آن مرد گفت: از کجا می آیی؟ آن مرد گفت: از بصره همی آیم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱- اصل این داستان در اپوکریفا، کتاب مقدس یهودیان آمده است. سپس مارنیکس خنیسه، رمانی بر اساس آن نوشته است. بنگرید به کتاب یهو یا قیم بابلی و همسر بلند آوازه اش، مارنیکس خنیسه، ترجمه عبدالله توکل، نشر مرکز، ۱۳۷۳)

چون شب سیصد و نود و دویم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مرد گفت: از بصره همی آیم. جعفر گفت: به کجا خواهی رفت؟ آن مرد گفت: به بغداد خواهم رفت. جعفر گفت: در بغداد چه خواهی کرد؟ گفت: از بهر چشم خود دارو خواهم گرفت. هارون الرشید با جعفر گفت: با این شخص مزاح کن. جعفر گفت: اگر با او مزاح کنم سخن ناخوش خواهم شنید. خلیفه گفت: به حقی که مرا در ذمت تو است سوگند می دهم که با او مزاح کن. جعفر به آن شیخ گفت: اگر ترا دارویی بیاموزم که به تو سود بخشد مرا چه مکافات خواهی داد؟ آن مرد گفت: خدای تعالی ترا پاداش نیکو دهد. جعفر گفت: گوش دار تا من دارویی که از برای هیچ کس نگفته ام با تو بازگویم. آن مرد گوش داشت. جعفر گفت: صد مثقال روشنایی آفتاب و صد مثقال ماهتاب و صد مثقال پرتو چراغ بگیر و اینها را به یکجا جمع کن و سه ماه در پیش باد بگذار. پس از آن در هاونی که ته نداشته باشد سه ماه اینها را بکوب. پس از آن به سرمه دانی گذاشته در وقت خواب استعمال کن و سه ماه مداومت کن. انشاءالله تعالی ترا عافیت روی دهد.

شیخ چون سخن جعفر بشنید در پشت خر کج بنشست و ضرطه ای بلند بزد و گفت: در این ساعت این را نزد خود بگیر، وقتی که من این دارو به کار بردم و خدای تعالی عافیت به من ارزانی فرمود ترا کنیزکی بدهم که در زندگی ترا

خدمت کند. چون خدای تعالی بزودی مرگ بر تو نصیب گرداند و بزودی روح ترا به سوی آتش بفرستد، آن کنیزک از اندوهی که به تو خواهد داشت هر شبانه روز تیز بر روح تو بدهد و مدت عمر به نوحه تو بنشیند. هارون الرشید چون این بشنید چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و به آن مرد سه هزار درم عطا فرمود.

حکایت عمر و صاحبان خلق نکو

حسین بن ربان الشریف حکایت کرده است که عمر بن خطاب روزی از برای قضاوت در میان مردم نشسته بود و بزرگان اصحاب در مجلس او نشسته بودند که ناگاه جوانی نیکوشمایل را که جامه های لطیف در بر داشت، دو جوان نکوروی دیگر که بر او آویخته بودند در پیش خلیفه بداشتند. عمر بن خطاب به آن دو جوان گفت: دست از او بردارید و حکایت خود را با من بازگویید. گفتند: ما دو برادر هستیم و پدری داشتیم سالخورده که در قبایل به بزرگی معروف و به فضایل موصوف بود.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و نود و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن دو جوان گفتند: پدر ما روزی از بهر تفرج به باغی که داشت، بیرون رفته، این جوان او را کشته است و ما اکنون از تو همی خواهیم که در میان ما به آنچه حکم خداست حکم کنی. عمر به آن جوان، بتندی نظر کرد و به او گفت: ترا جواب چیست؟ آن جوان دلیر و فصیح بود. تبسمی کرد و با فصیح ترین زبان به تکلم در آمد و عمر را با کلمات نیکو تحیت گفت. پس از آن گفت: به خدا سوگند آنچه گفتند راست گفتند ولکن قصه خود به تو بیان کنم. پس از آن فرمان تراست.

پس گفت: ای خلیفه، بدان که من از عربهای بادیه نشینم. وقتی قوم مرا قحطی پیش آمد، من با اهل و عیال و مال به سوی اینجا بیامدم. مرا راه به میان باغهای این شهر افتاد و با من ناقه هایی [ناقه= شتر، ماده شتر] بودند که من آنها را عزیز می داشتم و در میان آنها فحلی [= نَری] بود کثیرالنسل و ملیح الشکل و در میان آنها چون ملک در میان رعیت راه می رفت. پس یکی از ناقه ها سر به سوی باغ پدر ایشان برد و از دیوار آن باغ شاخ درختی به در آمده بود. ناقه آن شاخ را به دهان گرفت و او را بشکست. ناگاه شیخ از میان باغ بیرون آمد و از خشم، آتش از چشمان او فرو می ریخت و در دست راست سنگی داشت و مانند شیر همی غرید. پس به آن سنگ فحل را بزد و او را بکشت. چون من دیدم که فحل بیفتاد، آتش غضب در نهاد من شعله ور

گشت. همان سنگ را برداشته به سوی آن شیخ بینداختم. آن سنگ سبب هلاک او شد و با آنچه فحل را کشته بود خود کشته شد و در وقت رسیدن سنگ بدو فریادی بلند بر آورد. من از آن مکان بگریختم. آن دو جوان بر اثر من بشتافتند و مرا گرفته به سوی تو آوردند و در پیش تو بداشتند.

عمر گفت: اکنون که به جنایت خود اعتراف کردی ترا خلاصی محال و قصاص از تو فرض است. آن جوان گفت: به هر چه امام حکم کند اطاعت کنم و بر آنچه که شریعت اسلام اقتضا کند راضی هستم. ولکن مرا برادری است خردسال که پدر پیش از وفات خود، مال بسیار از برای او جدا کرده و کار او را به من سپرده و خدا را بر من گواه گرفته، گفته بود که این مال از برادر تو است، در محافظت این اهتمام کن. من آن مال را گرفته به خاکش سپرده ام و جز من کسی مکان او نداند. اگر تو اکنون به کشتن من حکم کنی آن مال تلف شود و تو سبب اتلاف خواهی بود و روزی که خداوند عالم در میان مردمان حکم کند، آن صغیر، حق خود را از تو مطالبه خواهد کرد. اگر سه روز مرا مهلت دهی من کار آن کودک را به کسی سپرده، خود به سوی تو بازگردم. عمر ساعتی سر به زیر انداخت. پس از آن به حاضران نظر کرده گفت: کیست که این جوان را ضامن شود؟ آن جوان به حاضران نگاه کرد. در میان ایشان به ابوذر اشارت کرده گفت: این مرا ضامن است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و نود و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جوان اشارت به سوی ابوذر کرد و گفت: این مرا ضامن است. عمر گفت: یا اباذر، بازگشتن او را ضامن هستی یا نه؟ ابوذر گفت: بلی تا سه روز ضامنم. عمر جوان را اذن بازگشتن بداد.
چون مهلت بسر آمد و نزدیک شد که وقت به پایان رود، جوان حاضر نشد و عمر با اصحاب نشسته بودند و ابوذر نیز حاضر بود که آن دو خصم درآمدند و گفتند: ای ابوذر، خونی ما کجاست و چگونه آن کس که گریخته باشد باز آید؟ ولکن ما از این مکان برنخیزیم تا تو او را بیاوری و ما حق خود را از او بخواهیم. ابوذر گفت: به خدا سوگند اگر ایام مهلت به انجام رسد و آن غلام نباید من به ضمانت خود وفا کنم و خویشتن به شما بسپارم. عمر گفت: به خدا سوگند که اگر آن جوان تأخیر کند به مقتضای شریعت اسلام در حق ابوذر حکم خواهم کرد. پس حاضرین را از برای ابوذر اشک از دیده روان شد و ناظران را آواز به ناله بلند گشت و بزرگان صحابه از آن جوانان به گرفتن دیت، التماس کردند. ایشان سخن کس نپذیرفتند و بجز قصاص به چیزی دیگر راضی نشدند.
در آن هنگام مردمان به ابوذر افسوس خوردند و از بهر او می گریستند که ناگاه آن جوان در آمد و در پیش عمر بایستاد و به زبان فصیح او را سلام داد و از جبین او عرق همی چکید. پس به عمر گفت: آن کودک را به خالوی او

بسپردم و مکان مال را به ایشان بنمودم و در هوای گرم ظهر به وفا کردن عهد بشتافتم. مردم از صدق و وفای او و آمدن او به سوی مرگ شگفت ماندند. یکی از حاضران گفت: چه نیکوعهد پسری و چه پیمان درستی. آن جوان گفت: آیا ندانسته اید که چون مرگ در رسد از او خلاص نتوان شد؟ و من عهد خود را وفا کردم تا نگویند که وفا از مردم تمام شد. ابوذر گفت: به خدا سوگند ای عمر، این پسر را ضامن شدم در حالتی که او را نمی شناختم و نمی دانستم که او از کدام قبیله است و پیش از این او را ندیده بودم. ولکن چون او از حاضران اعراض کرد و رو به من آورده گفت این ضامن من است، من نپسندیدم که او را رد کنم و مروت نگذاشت که او را ناامید گردانم تا نگویند که مروت در جهان منسوخ گشته.

در آن هنگام آن دو جوان گفتند: ای عمر، ما خون پدر را به این جوان بخشیدیم تا نگویند که احسان از میان مردم برداشته شده است. پس عمر از بخشیدن آن دو جوان و از راستی و پیمان درستی آن جوان قاتل و از جوانمردی ابوذر خوشحال شد و به آن دو جوان گفت: دیه پدر را از بیت المال بگیرید. آن دو جوان گفتند: ما به جهت رضای الهی از او درگذشتیم و چشم دید حطام (= مال و منال اندک) دنیا نداریم.

حکایت اهرام مصر

و از جمله حکایتها این است که مأمون بن هارون الرشید به محروسه [= کشور مصر درآمد. به خراب کردن گنبدهای هَرَمان[۱] فرمان داد تا مالی را که در آن مکان بود به دست آورد و چون خواست آنها را ویران کند نتوانست. بسی در خرابی آن مکان بکوشید و بسی مال صرف کرد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- قلعه ای است در حدود مصر (برهان). پادشاهی بوده است در یونان (برهان). مولف سراج اللغات نویسد: غلط محض است بلکه هرمان دو عمارت عظیم اند محاذی فسطاط در مصر که هر کدام از ایشان کوهی به نظر می آید و بنای ایشان مربع القاعده است و مخروطی شکل. بعضی هرمان را صیغه جمع هرم به سیاق فارسی دانسته اند و بعضی تثنیه هرم و مراد ایشان دو هرم بزرگ تر، از اهرام ثلاثه مصر است یعنی هرم کئوپس و هرم کفرن. ابن الندیم در الفهرست از هرمین نام می برد(از حاشیه برهان چ معین). دو بناست از بناهای نخستین در مصر که گویند آنها را ادریس بنا کرده است که علوم را در آنها از طوفان مصون دارد (از منتهی الارب). اهرام زیادی در مصر است اما دو هرم آن مشهورتر می باشد و آن دو بنای مربع القاعده و مخروطی شکل است که طول اضلاع مثلث های اطراف آن تا چهارصد ذراع میرسد. در یکی از این هرمها قبر هرمس و در دیگری مزار شاگرد او اغانیمون است. این دو از عجایب عالم و از دور مانند دو کوه است (از معجم البلدان).]

چون شب سیصد و نود و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مأمون در هَدم [= نابودی] گنبدها بسی بکوشید و مالی بسیار صرف کرد. یک اتاق کوچک بیش نتوانست ویران کند. گفته اند مأمون در آن اتاق چندان که مال صرف کرده بود مال پدید آورد. نه زیادتر بود و نه کمتر. پس آن مال را برداشته از آن نیت بازگشت و آن گنبدها از عجایب روزگار بودند و در روی زمین مانند آنها در استحکام و بلندی یافت نمی شد و آنها را با سنگهای بزرگ بنا کرده بودند؛ سنگها را سوراخ کرده قضیبهای آهنین [= میله های آهنین] به سوراخ آن سنگ گذاشته و سنگ دیگر را نیز سوراخ کرده از روی آن قضیب آهنین به فراز سنگ دیگر گذاشته بودند و آنگاه سرب گداخته بر آن ریخته بودند و بلندی هر بنا صد ذراع از ذراعهای آن وقت بوده است. و پیشینیان گفته اند که در آن گنبدی که خراب کردند سی خزینه بوده است پر از گوهرهای قیمتی و مالهای بسیار و صورتهای غریبه و آلات و اسلحه فاخره که آنها را با روغنی روغن مال کرده بودند که تا روز قیامت آن آلات زنگ نگیرند و در آن خزینه ها شیشه هایی هست که پیچیده می شوند و نمی شکنند و گونه گونه معجونها در آنجا هست و در گنبد ثانی خبرهای کاهنان در لوحها نوشته؛ از هر کاهنی به یک لوحی نوشته اند و در آن لوح صنعتهای عجیبه آن حکیم مرسوم است و در دیوارها صورتها هست مانند اصنام که با دستهای خویشتن همه کار بکنند و هر گنبد را

خازنی بود که پاسبانی او را می کرد و در عجایب آن بناها خداوندان بصائر و ابصار[۱] در حیرت مانده در وصف آنها اشعار گفته اند و از جمله آن اشعار این ابیات است:

ز بس نغزکاری چو کاخ سلیمان

ز بس استواری چو سد سکندر

برافراز آن چنبر چرخ گردان

سر پاسبان را بساید به چنبر

نه خورشید را سوی بالای او ره

نه اندیشه را سوی پهنای او در

[۱- بصائر و ابصار به ترتیب جمع بصیرت (= دیدن) و بصر (= چشم) است. معمولا مراد از بصیرت، دیدن به دل و به بیان دیگر بینش است. در اینجا «خداوندان بصائر و ابصار» یعنی «اندیشمندان و بینندگان»]

حکایت دزد مغبون

و از جمله حکایتها این است که مردی دزد به سوی خدای تعالی بازگشت کرده دکانی بگشود و در آنجا به بیع و شرا بنشست و دیرگاهی بدین منوال بود. شبی از شبها دکان را بسته به سوی خانه خود بیامد. دزدی عیار به صورت

خداوند دکان درآمد و کلیدها از آستین به در آورد و با عسس گفت که: این شمع از برای من روشن کن. عسس شمع گرفته، برفت او را روشن کند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و نود و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عسس شمع از آن دزد گرفته برفت که روشن کند. دزد دکان بگشود و شمعی دیگر که با خود داشت روشن کرد. چون عسس بیامد، دزد را در دکان نشسته یافت که دفتر حساب به دست گرفته به او نظاره می کند و با انگشتان خویش می شمارد؛ تا هنگام سحر بدین حالت بود. پس از آن با عسس گفت: اشتربانی با اشتر بیاور که پاره ای متاع از بهر من بار کند. عسس شتربانی با اشتر بیاورد و دزد چهار بقچه متاع قیمتی به شتر بار کرد و دزد از دکان بیرون آمده در دکان ببست و دو درم به عسس بداد و از پی شتربان برفت و عسس را اعتماد اینکه او خداوند دکان است.
چون روز برآمد، خداوند دکان در رسید. عسس چون او را بدید از بهر آن دو درم او را دعا گفت. خداوند دکان را مقالت او عجب آمد. پس چون دکان بگشود دید که: دفتر حساب افتاده و شمع گداخته و ریخته. چون در دکان تأمل کرد چهار بقچه متاع قیمتی نیافت. به عسس گفت: حکایت چیست؟ عسس حکایتی را که شب دیده بود به او گفت و قصه شتربان و بار کردن متاع را بیان کرد. خداوند دکان به عسس گفت: شتربانی را که شب آوردی به نزد من آور. عسس، شتربان را به نزد او آورد و خداوند دکان به او گفت: متاعی را که بار کردی به کجا بردی؟ شتربان گفت: در کنار دجله به فلان مکان بردم و به فلان کشتی بنهادم. خداوند دکان گفت: آن مکان به من بنمای. شتربان با او

بدان مکان بیامد و کشتی و خداوند آن کشتی را به او بنمود. خداوند دکان با کشتیبان گفت که: دوش بضاعت بازرگان را تا کجا بردی؟ ملاح گفت: به فلان مکان بردم. آنجا شتربانی بیامد و بضاعت بر شتر خود بار کرده برفت. خداوند دکان گفت: تو آن شتربان را به من بنمای. ملاح آن شتربان را به نزد او بیاورد. خداوند دکان به او گفت: بضاعت از کشتی به کجا بردی؟ گفت: به فلان مکان بردم. خداوند دکان گفت: آن مکان به من بنمای. شتربان حجره ای که بضاعت در آن بود بنمود. خداوند دکان، حجره گشود و تمامت متاع خود را در آنجا یافت. آنها را به شتربان داد و دزد، عبایی بر آن مال انداخته بود، آن عبا را نیز به شتربان داد. شتربان آنها را به شتر بار کرد و همی بردند که ناگاه دزد بر ایشان برخورد و بر اثر او برفت تا اینکه بار به کشتی فرود آوردند. آنگاه دزد با خداوند کشتی گفت: ای برادر، لله الحمد، ترا بضاعت بی نقصان به دست آمد، تمنا دارم که عبای مرا باز پس دهی. بازرگان از سخن او بخندید و عبا بدو رد کرد و هر کدام به راهی رفتند.

حکایت تقسیم جایزه

و از جمله حکایتها این است که هارون الرشید را شبی از شبها قَلَق[=آشفتگی] و اضطراب روی داد. با وزیر خود جعفر بن یحیی برمکی گفت: مرا امشب بی خوابی روی داده و تنگدل هستم، نمی دانم چه کار کنم.

مسرور خادم که در برابر ایستاده بود از این سخن بخندید. خلیفه فرمود: چرا خندیدی؟ مگر دیوانه ای و یا بر سخن من خندیدی؟! مسرور گفت: لا والله.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و نود و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مسرور گفت: لا والله. ایها الخلیفه، به سیدالمرسلین [= سروَر فرستادگان، پیامبر اسلام] سوگند که من این کار با اختیار نکردم. ولیکن من دیروز بیرون رفته در خارج قصر همیگشتم. مردم را دیدم که حلقه زده اند. من هم در آنجا ایستادم. مردی را دیدم که در آن میان ایستاده مردم را می خنداند و او را ابن الغاربی می گفتند. مرا اکنون از او یاد آمد، خنده بر من غلبه کرد. از تو بخشایش می طلبم. خلیفه گفت: آن مرد را همین ساعت به نزد من بیاور. مسرور بسرعت بیرون رفت و ابن غاربی را پدید آورده به او گفت: دعوت خلیفه را اجابت کن. گفت: سمعا و طاعه. مسرور گفت: من با تو شرطی دارم و آن این است که چون به نزد خلیفه درآیی و او ترا جایزه دهد، باید چهار یک آن برداشته بقیه به من دهی. ابن غاربی گفت: هر چه خلیفه انعام کند دو نیمه کنیم، نیمی خود برداشته نیمی ترا دهم. مسرور گفت: به این قسم راضی نیستم. ابن غاربی گفت: یک ثلث از من و دو ثلث آن از آن تو باشد. مسرور پس از گفتگوی بسیار به این قسمت راضی شد. آنگاه برخاستند و به نزد خلیفه آمدند. ابن غاربی سلام کرده در برابر ایستاد. خلیفه به او گفت: اگر تو مرا نخندانی سه کرت با این انبان ترا بزنم. ابن غاربی گمان کرد که انبان خالی است با خود گفت که: اگر خلیفه نخندد مرا با این انبان خواهد زد و از این انبان آسیبی به من نخواهد رسد. آنگاه سخنانی که خشمگین را

خنداندی گفتن آغاز کرد و گونه گونه مسخرگیها پدید آورد. خلیفه نخندید و تبسم نیز نکرد و به ابن غاربی گفت: اکنون مستوجب عقوبتی.

پس انبان را بگرفت و یک بار با انبان او را بزد و در انبان چهار گلوله آهنین بود که هر یکی از آنها دو رطل وزن داشت. چون انبان به گردن ابن غاربی بیامد، فریادی بلند بزد و شرطی که با مسرور کرده بود به خاطرش آمد گفت: ایها الخلیفه، دو کلمه دیگر از من بشنو. خلیفه گفت: بازگو. ابن غاربی گفت: ای خلیفه، مسرور با من شرط کرده که هر انعامی به من برسد ثلثی از من و دو ثلث از آن او باشد و او قبول نمی کرد مگر پس از مشقت بسیار. اکنون که انعام خلیفه انبان زدن است اینک یک ضربت نصیب من بود و دو ضربت دیگر که باقی مانده از آن مسرور است و اینک او در برابر ایستاده. چون خلیفه سخن او را بشنید چندان بخندید که بر پشت افتاد. آنگاه مسرور را پیش خواند و ضربتی دیگر بر او زد. مسرور فریاد برآورد و گفت: ایها الخلیفه مرا یک ثلث کافی است، ثلث دیگر نیز بر او عطا کن.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و نود و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مسرور گفت: ثلث دیگر به او عطا کن. خلیفه از سخن ایشان بخندید و به هر یکی از ایشان هزار دینار زر بداد. هر دو با مسرت و شادی بازگشتند.

حکایت خلیفه زاده پرهیزگار

و از جمله حکایتها این است که خلیفه هارون الرشید را پسری بود شانزده ساله که از دنیا اعراض کرده طریقه زُهّاد و عُبّاد پیش گرفته بود و به سوی مقابر رفته مردگان را خطاب می کرد و می گفت: شما دنیا را مالک شدید ولی دنیا شما را نجات نداد. کاش می دانستم پس از آنکه شما بدین مکان آمدید به شما چه گفتند. این سخنان می گفت و میگریست و این شعر همی خواند:

گویی که بعد ما چه کنند و کجا روند

فرزندگان و دخترکان یتیم ما

خود یاد ناوری که چه کردند و چون شدند

آن مادران و آن پدران یتیم ما [یتیم= بی مانند]

اتفاقا روزی از روزها، پدرش با وزیران و بزرگان دولت و غلامان به او بگذشت. ایشان پسر خلیفه را دیدند که در تن او جبه ای است پشمین و

دستاری از پشم در سر دارد و با یکدیگر گفتند که: این پسر، خلیفه را در میان ملوک رسوا کرده، هرگاه خلیفه او را عتاب کند از این کار باز خواهد گشت. خلیفه سخن ایشان بشنید با پسر خود گفت: ای فرزند، تو مرا رسوا کردی. پسر خلیفه به سوی او نگریست و او را جواب نگفت. پس از آن به مرغی که در طره قصر نشسته بود نظر کرد و به آن مرغ گفت: ایها الطائر، به حق آن خدایی که ترا خلق کرده از آنجا فرود آی و به دست من بنشین. در حال مرغ فرود آمد و به دست او بنشست. پس از آن به او گفت: برخیز و به جای خود بازگرد. مرغ برخاسته به جای خود بازگشت. آنگاه با مرغ گفت: فرود آی و به دست خلیفه بنشین. مرغ از فرود آمدن امتناع کرد. پس از آن پسر خلیفه گفت: تو از دوستی که به دنیا داری مرا رسوا کردی و من ناچار از تو جدا شوم و به سوی تو بازنگردم مگر در آخرت. پس از آن به سوی بصره روان شد و در آنجا مزدوری و کار گل می کرد و هر روز یک درم و یک دانگ [= یک ششم درم] مزد می گرفت. آن یک دانگ صرف خود می کرد و درم را تصدق میداد.

ابوعامر بصری گفته است که: دیوار خانه من بیفتاد و من به مکان فعله ها برفتم. چشم من به جوان نیکوروی بیفتاد. به نزد او آمده او را سلام دادم و به او گفتم: آیا قصد خدمت داری؟ گفت: آری. پس به او گفتم: با من بیا. آن جوان گفت: مرا با تو شرطها هست. گفتم: شرطهای تو کدام است؟ گفت: یک

درم و یک دانگ مزد می گیرم. وقتی که مؤذن اذان بگوید، مرا بگذار نماز با جماعت کنم. من شرط پذیرفتم و او را برداشته به منزل خود بیاوردم. آن روز خدمتی کرد که چنان خدمت از کسی ندیده بودم. گفتم: از برای تو چاشت بیاورم. قبول نکرد. من دانستم که او روزه است. چون آواز اذان شنید از کار بیرون آمد وضویی گرفت که من بهتر از آن وضو ندیده بودم. پس از آن به نماز جماعت برفت. چون نماز تمام کرد به سوی خدمت بازگشت. وقت عصر به او گفتم: خدمت فعله تا عصر می باشد، پس از این ترا خدمت کردن نشاید. او سخن مرا قبول نکرد و گفت: خدمت من تا هنگام شام باید و پیوسته او خدمت می کرد تا اذان شام بشنید. آنگاه من دو درم دادم. آن دو درم بینداخت و گفت: من مزد با تو شرط کرده ام و زیاده بر آنچه شرط کرده ام نخواهم گرفت. گفتم: این دو درم نصف مزد تو نخواهد بود. راضی نشد و از یک درم زیاده نگرفت. چون فردا شد. من به مکان فعله ها برفتم. او را در آن مکان ندیدم. از او جویان شدم با من گفتند که: او بدینجا نیاید مگر روزهای شنبه.

پس چون روز شنبه برسید، من بدان مکان رفته او را در آنجا یافتم. به او گفتم: بسم الله، از بهر خدمت قدم رنجه کن. به من گفت: به همان شرط که دانسته ای بیایم. من گفتم: آری. پس او را به خانه خود بردم در جایی ایستاده او را نظر میکردم و او مرا نمی دید. پس مشتی گل بگرفت و به دیوار بنهاد و

سنگها خود به خود بر روی دیوار آمدند. من به خود گفتم: این جوان از اولیاءالله است. پس آن روز زیاده از روز پیش کار کرد. چون شب در رسید من مزد به او دادم. او مزد از من گرفته برفت. چون شنبه دیگر در آمد، من بدان مکان رفته او را ندیدم. از او جویان شدم به من گفتند که: او در فلان خیمه، بیمار است و آن خیمه از پیرزنی بود که به صلاح و تقوا مشهور بود و از نی خیمه ای داشت. من به سوی آن خیمه برفتم.

چون به خیمه داخل شدم، دیدم که او بر روی خاک خفته و خشتی به زیر سر نهاده و روی او از ستاره درخشانتر است. من او را سلام داده در نزد سر او بنشستم و به خردسالی و غربت او بگریستم. پس از آن به او گفتم: ترا با من حاجتی هست؟ گفت: آری، چون فردا شود بدینجا بیا، مرا مرده خواهی یافت. مرا غسل ده و قبری از برای من بکن و هیچ کس این را نداند. پس مرا با این جبه کفن کن، ولی نخست جبه را تفتیش کن و آنچه در جیب جبه بیابی با خود نگاه دار. چون بر من نماز کنی و مرا به خاک سپاری به سوی بغداد شو و به انتظار خلیفه هارون الرشید بنشین. چون بیرون آید سلام من به او برسان و آنچه از جیب من یافته ای بدو رد کن. پس آن جوان تشهد گفت و ثنای پروردگار به جای آورد و این دو بیت بر خواند:

ای خدا، ای فضل تو حاجت روا

با تو یاد هیچ کس نبود روا

حضرتت پررحمت است و پرکرم

عاشق تو، هم وجود و هم عدم

پس از آن به طلب آمرزش مشغول شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سیصد و نود و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن جوان به طلب آمرزش مشغول شد و صلوات به پیغمبر علیه السلام بفرستاد و آیه ای چند تلاوت کرده این ابیات بخواند:

جهان ای برادر، نمانَد به کس

دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت

که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک

چه بر تخت، مردن چه بر روی خاک

ابوعامر بصری گفته است: چون آن جوان وصیت به پایان رسانید من از نزد او برخاسته به خانه خود برفتم. چون فردا به سوی او بازگشتم، دیدم که به حق پیوسته. او را غسل دادم و جبه او را بشکافتم. در جیب او یاقوتی دیدم که صد هزار دینار قیمت داشت. پس از آن او را به خاک سپردم و به سوی بغداد متوجه گشتم. چون به دارالخلافه برسیدم، به انتظار خلیفه هارون الرشید نشسته بودم که خلیفه بیرون آمد. پیش خلیفه رفته یاقوت بدو دادم. خلیفه چون او را بشناخت بیخود افتاد. خادمان، مرا بگرفتند. چون خلیفه آمد، با خادمان گفت: او را به خوشی سوی قصر برید. چون خلیفه به قصر درآمد، مرا به نزد خود بخواند و به من گفت: خداوند این یاقوت را چه شد؟ من حالت آن

جوان به او بیان کردم. او بگریست و گفت: خوشا به حال فرزند که سعادتمند شد و بدا به حال پدر که زیانکار گشت. پس از آن زنی را آواز داد. زن به در آمد. چون مرا بدید خواست که بازگردد. خلیفه به او گفت: بیا بر تو باکی نیست. آن زن درآمد و سلام داد. خلیفه یاقوت به سوی او بینداخت. چون آن زن یاقوت بدید، فریاد بلندی برآورد و بیخود بیفتاد. چون به خود آمد گفت: ایها الخلیفه، پسر من چه شده است؟ خلیفه به من گفت: حالت او بیان کن. من حالت او بیان کردم. او بگریست و به آواز حزین گفت: ای فرزند، بسی مشتاق لقای تو هستم، کاش من در نزد تو بودم و جرعه ای آب به تو می دادم و چشمان ترا می بستم. پس آن زن آب از دیدگان فروریخت و این ابیات برخواند:

خیزید تا غریو ب عَیّوق بر کشیم
فریاد دردناک ز سوز جگر کشیم
از دیده آب گرم فشانیم همچو شمع
وز سینه باد سرد چو وقت سحر کشیم
این اشک گرم رو را سر در جهان نهیم
وین آه سرد دم را سر بر قمر کشیم [۱]

پس از آن گفتم: ایها الخلیفه، مگر آن جوان پسر تو بود؟ خلیفه گفت: آری، او پیش از خلافت من به زیارت عالمان می رفت و با نکوکاران می نشست. چون

من به خلافت بنشستم از من بگریخت و از من دور همی زیست. من به مادر او گفتم که: این پسر، ترک دنیا گفته که او را سختی برسد، تو این یاقوت به او ده که در وقت احتیاج او را به کار آید. مادرش این یاقوت پیش برده او را سوگند داد که این یاقوت نگاه دار. او امر مادر را امتثال کرد و یاقوت از او بگرفت و از من غایب شد و پیوسته غایب بود تا به پاکی، خدای خود را ملاقات کرد. پس خلیفه به من گفت: برخیز و قبر او به من بنما. من با خلیفه همی رفتم تا به سر قبر او برسیدیم. خلیفه چندان بگریست که بیخود افتاد. چون به خود آمد از برای فرزند خود طلب آمرزش کرد و او را دعا گفت. پس از آن از من خواهش کرد که در صحبت او باشم. من گفتم: ایها الخلیفه، من از پسر تو پندها گرفته ام و از حالت او موعظتها پذیرفته ام. پس این ابیات بخواندم:

دلا تا کی در این زندان، فریب این و آن بینی

یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی

جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی

نه بر اوج هوای او عقاب دل شکر یابی

نه اندر قعر بحر او نهنگ جانستان بینی

[۱- بر اساس دیوان کمال الدین اسماعیل اصلاح شد. در ترجمه تسوجی بدین صورت آمده:
برخیز تا غریو به عَیّوق برکشیم / فریاد دردناک ز سوز جگر کشیم // از دیده آب گرم فشانیم همچو شمع / از سینه باد سرد چو وقت سحر کشیم // این اشک گرم دیده سر، در جهان نهیم / و این آه سرد خود را سر بر قمر کشیم
غریو= فریاد؛ عَیّوق= پر نورترین ستاره در صورت فلکی ارابه ران در کناره خوشه پروین(ثریا)، نماد فاصله و دوری]

حکایت آموزگار کم عقل

و از جمله حکایتها این است که یکی از فضلا گفته است که: در دبستان اطفال آموزگاری دیدم خوش صورت و پاک جامه. به سوی او برفتم، او برپای خاست و مرا نزد خود بنشاند. من با او در قرائت و نحو و شعر و لغت سخن گفتم. دیدم که او در همه کامل است. پس من با او دیرگاهی معاشرت کردم و هرروز یک گونه کمال از او ظاهر می شد. من با خود می گفتم که: چندین دانش و ادب از معلم اطفال عجب است که همه کس به نادانی معلم اطفال اتفاق کرده اند. پس از آن چند روزی از او مفارقت کردم. روزی به قصد زیارت او رفتم. دبستان را در بسته یافتم. از همسایه های او حالت او را جویان

گشتم. گفتند: کسی از او مرده. من با خود گفتم: مرا فرض است که او را تعزیت بگویم. پس به در خانه او بیامدم و در بکوفتم. کنیزکی به در آمده مرا به درون برد. او را دیدم تنها نشسته و دستارچه عزا به سر بسته است. من به او گفتم:
« عظم الله اجرک» (= خدا پاداش ترا عظیم گرداند).
این راهی است که همه کس در رفتن آن ناچار است، ترا باید که در این مصیبت شکیبا شوی. پس به او گفتم: کیست آن که مرده؟ گفت: او عزیزترین مردمان بود بر من. گفتم: شاید پدر تو بوده؟ گفت: لا والله. گفتم: مادر تو بوده؟ گفت: لا والله. گفتم: شاید برادر تو بوده؟ گفت: لا والله. گفتم: یکی از پیوندان تو خواهد بود؟ گفت: لا والله. گفتم: او را با تو چه نسبت است؟ گفت: او معشوقه من بود. من با خود گفتم: این نخستین نشانه کم خردی است. پس از آن به او گفتم: زنان بسیارند، از او نکوتر و بهتری پیدا می شود. گفت: من او را ندیده بودم تا بدانم که از او نیکوتر کیست؟ من با خود گفتم: این نشانه دومین حماقت است. پس به او گفتم: چگونه کسی را که ندیدی بر او عاشق شدی؟
گفت: ای برادر، بدان که روزی من بر در خانه نشسته بودم، مردی از راه بگذشت و این شعر بخواند:
یا اُمّ عَمرو جزاک الله مکرمه

رُدّی علی فؤادی اینما کانا

(= ای مادر عمرو، خدا به کرم خود پاداش بزرگت دهد؛ هرجا باشی بر دل من بگذری)

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصدم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مرد معلم گفت: چون آن مرد راهگذر آن شعر را بخواند، من با خود گفتم: اگر این ام عمرو در جهان بی نظیر نبود شاعران از بهر او مدحت نمی گفتند. پس من بدین سبب به او مفتون شدم. چون دو روز دیگر بگذشت همان مرد از در خانه عبور کرد و او این ابیات همی خواند:

لقد ذهب الحمار به ام عمرو

فلا رجعت و لا رجع الحار

(= همانا خر رفت و مادر عمرو بر آن سوار بود؛ پس او و خر بازنگشتند)

من دانستم که ام عمرو مرده است. از برای او محزون شدم و اکنون سه روز است که به عزای او نشسته ام. چون من قلت عقل او را دیدم او را گذاشته به منزل خود بازگشتم.

حکایت ثبوت حماقت آموزگار

و از جمله چیزها که در کم خردی آموزگار کودکان حکایت کرده اند این است که مردی آموزگار کودکان بود. مردی ظریف به نزد او آمد و با او به صحبت در پیوست. دید که آن آموزگار از نحو و لغت و شعر و ادب بهره کامل دارد. او را عجب آمد و با خود گفت: آموزگار کودکان را عقل کامل

نباشد، چون است که این مرد به کمال آراسته است؟ پس چون خواست که از نزد او بازگردد آموزگار گفت: تو امشب مهمان منی.
آن مرد دعوت او را اجابت کرد و به سوی منزل او برفت. مرد آموزگار او را گرامی بداشت و از برای او خوردنی بیاورد. خوردنی بخوردند و تا نیمه شب از هر سوی حدیث گفتند. پس از آن، مرد آموزگار خوابگاه از برای مهمان مهیا کرد و خود به حرمسرای برفت. چون مهمان در خوابگاه بخسبید، فریادی از حرمسرای بلند شد. مهمان خبر باز پرسید. گفتند: شیخ را کاری بزرگ روی داد و او را نفس واپسین است. مهمان گفت: مرا به نزد او برید. او را به نزد شیخ بردند. دید که شیخ بیخود افتاده و خون از او همی رود. پس آب بدو فشانده او را به خود آورد. به او گفت: این چه حالت است که تو از نزد من تندرست به در آمدی؟! شیخ به او گفت: ای برادر، چون از نزد تو بیرون آمدم، نشسته در مصنوعات [= آفریده های] خدای تعالی فکر می کردم. با خود گفتم: هر چیزی که خدای تعالی او را از برای انسان آفریده، منفعتی در او هست از آنکه دستها را از برای چیز خوردن و رفع حاجت و به خصم حمله آوردن خلق کرده و پاها را از برای انسان آفریده و چشمها را از برای دیدن و گوشها را از برای شنیدن آفریده و همچنین سایر اعضا را مگر این دو بیضه که منفعتی در او نیست. پس من کارد بگرفتم و آنها را ببریدم و از برای من این

حالت که می بینی روی داد. پس آن مهمان از نزد او به در آمد و گفت: راست گفته اند که آموزگار کودکان ناخردمند است اگر چه همه علوم را بداند.

حکایت آموزگار نادان

و نیز حکایت کرده اند که یکی از مجاورین[۱]، خط و قرائت نداشت [= نوشتن و خواندن نمی دانست] و با مردم با حیلت راه می رفت و به آن حیلت نان می خورد. روزی از روزها به خاطرش گذشت که دبستانی ترتیب دهد و کودکان را تعلیم نماید. پس لوحها و ورقه های نوشته جمع آورده از مکانی بیاویخت و دستار خود را بزرگ کرد و بر در مکتب بنشست. مردم از آنجا می گذشتند و به دستار او و الواح و اوراق مینگریستند، گمان می کردند که او دانشمندی است کامل. پس فرزندان خویش را به نزد او می آوردند. او به یکی از اطفال می گفت: بنویس و به دیگری می گفت: بخوان. کودکان یکدیگر را تعلیم می کردند. روزی به عادت معهود بر در مکتب نشسته بود که زنی از دور پدید شد و مکتوبی در دست داشت. آن مرد با خود گفت: به یقین این زن قصد مرا کرده که مکتوبی که در دست دارد از بهر او بخوانم. کار من با او چگونه خواهد شد که من خط نمی شناسم. در حال قصد کرد که از مکتب به در آید و از آن زن بگریزد. پیش از آنکه او از مکتب به در رود، زن برسید و با او گفت: کجا می روی؟ گفت: همی خواهم که نماز ظهر گزارم و به منزل بازگردم. آن

زن گفت: هنوز ظهر نشده! تو این مکتوب از برای من بخوان. آن مرد مکتوب از او بگرفت. بالای مکتوب را به پایین بداشت و پشت او را پیش گرفت و به آن مکتوب نظر می کرد. گاهی دستار خود می جنبانید و گاهی ابروان خود به رقص می آورد و گاهی خشم آشکار می کرد و آن زن را شوهر در سفر بود و مکتوب را شوهر او فرستاده بود. چون زن او را بدان حالت بدید با خود گفت: شک نیست که شوهر من مرده و این مرد شرم میکند که مردن او به من بازگوید. پس زن به او گفت: یا سیدی، اگر شوهر من مرده است به من بگو. او سری بجنبانید و خاموش شد. زن به او گفت: ای شیخ، بگو که جامه خود را پاره کنم. گفت: بکن. گفت: آیا به روی خود تپانچه زنم؟ گفت: بزن.

پس زن مکتوب از دست او گرفته به سوی منزل خود بازگشت و با فرزندان خود به گریستن مشغول شدند. یکی از همسایگان آواز گریه بشنید و از حالت ایشان باز پرسید. گفتند: مکتوبی در مرگ شوهر این زن رسیده و گریستن از بهر اوست. مرد همسایه گفت: این سخن دروغ است از آنکه شوهر او از برای من مکتوبی نوشته و مرا خبر داده که به تندرستی و عافیت اندر است و پس از ده روز بدینجا خواهد آمد. پس آن مرد همسایه در حال برخاسته به سوی آن زن آمد و به او گفت: کجاست آن مکتوب که شوهر تو فرستاده؟ زن مکتوب بیاورد. همسایه مکتوب گرفته بخواند و در آن مکتوب نوشته بودند:

اما بعد، بدان که من تندرست و خوشدل هستم و پس از ده روز در نزد شما خواهم بود و از برای شما ملحفه و کمربندی فرستادم.

پس آن زن مکتوب گرفته به نزد آن مرد آموزگار رفت و به او گفت: ترا چه بر این داشت که با من بدان سان کردی؟ پس زن آنچه از همسایه بشنیده بود از سلامت شوهر خود بیان کرد و ملحفه و کمربند فرستادن او بازگفت. آن مرد آموزگار با زن گفت: راست میگویی ولیکن مرا معذور دار که من در آن ساعت به خشم اندر بودم و خاطرم به جای دیگر مشغول بود. چون کمربند را در ملحفه پیچیده دیدم گمان کردم او مرده است که او را کفن کرده اند. چون زن ساده لوح بود، عذر او بپذیرفت و مکتوب از او گرفته بازگشت.

[چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.]

[۱- مجاور= کسی که در اماکن مقدس و متبرک مانند مکه، مدینه ،نجف و کربلا اقامت گزینند. معتکف]

چون شب چهارصد و یکم برآمد

حکایت تأثیر کتاب

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، حکایت کرده اند که ملکی از ملوک، مخفی بیرون رفت تا از احوال رعیت آگاه شود. به دهی بزرگ رسید و بسی تشنه بود. به در یکی از خانه های ده بایستاد و آب بطلبید. زنی نکوروی با کوزه آبی به در آمده آب به ملک بداد. ملک آب خورده بدان زن نظاره کرد و مفتون او شد و او را به خود دعوت کرد. آن زن او را می شناخت. پس او را به خانه خود در آورد و در آنجا بنشاند و کتابی از مواعظ به پیش او بگذاشت و گفت: تو به این کتاب نظر کن تا من خودسازی کرده به سوی تو بازگردم.

ملک به مطالعه کتاب بنشست و در آن کتاب مذمت زناکاران و چیزهایی که به اهل عذاب وعده داده اند بدید. از بیم الهی تنش بلرزید و به سوی خدا بازگشت و در حال برخاسته از خانه بیرون رفت. شوهر آن زن غایب بود. چون حاضر آمد زن او را از واقعه آگاه کرد. آن مرد با خود گفت: همی ترسم که چشم ملک از پی این زن باشد، پس به جماع کردن با آن زن جرئت نکرد و دیرگاهی بدین سان گذشت. زن پیوندان خود را از آنچه میان خود و شوهر

روی داده بود آگاه کرد. پیوندان زن شوهر را به سوی ملک برده و به ملک گفتند:

«اعز الله الملک» (= خدا شاه را سر فراز دارد).

این مرد از ما زمینی از بهر زراعت اجاره کرده مدتی در آنجا تخم کاشته. پس از آن او را معطل گذاشته نه او را ترک می کند که به دیگری اجاره دهیم و نه خود زراعت می کند. بیم از آن داریم که این زمین به جهت تعطیل فاسد شود از آنکه زمین را که نکارند فاسد می گردد. ملک به آن مرد گفت: از بهر چه زمین خود را زراعت نمی کنی؟ آن مرد گفت: «اعز الله الملک»، شنیدم که شیری بر آن سرزمین آمده من از آن شیر ترسیدم و نزدیک شدن بدان زمین نتوانستم از آنکه دانستم مرا طاقت مقاومت شیر نیست. ملک قصه را بدانست و به او گفت: ای فلان، شیر به زمین تو پا نگذاشته و زمین از بهر زراعت بسیار نیکوست. تو آن زمین را زراعت کن که خدای تعالی از آن زمین ترا برکت دهد و آسوده باش که شیر بر آن زمین پا نگذاشته. پس از آن، ملک از برای مرد و زن جایزه های نیکو بداد.

حکایت عبدالله مغربی

و از جمله حکایتها این است که مردی از اهل مغرب به شهرهای دور و دریاهای پرشور سفر می کرد. قضا و قدر او را به جزیره ای بینداخت و

دیرگاهی در آن جزیره بماند. پس از آن به شهر خود بازگشت و پَری از پرهای بچه رخ که تازه از تخم برآمده بود با خود بیاورد که نیِ آن پر، نُه مشک آب را گنجایش داشت و گفته اند که طول پر بچه رخ وقتی که تازه از تخم به در می آمد هزار ذرع است و مردمان از نی آن پر تعجب کردند و آن مرد را نام عبدالله مغربی بود، ولی به چینی شهرت یافته بود به سبب آنکه دیرگاهی در چین مانده بود و حکایتهای عجیبه حدیث میکرد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و دویم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عبدالله چینی حکایات عجیبه حدیث میکرد و از جمله آنها گفته است که:

وقتی با جماعتی از دریای چین سفر می کردم. از دور جزیره ای دیدیم. کشتی به سوی آن جزیره رانده، دیدیم که جزیره ای است بزرگ. پس اهل کشتی از آن بیرون آمدند که آب و هیمه بردارند. تیشه و ریسمان با خود داشتند. آنگاه در جزیره، قبه ای بزرگ سفید دیدند که طول آن هزار ذرع بود. چون او را بدیدند به سوی او برفتند و بر او نزدیک شدند. دیدند که او بیضه رخ است. او را با تیشه و سنگ و چوب همی زدند تا اینکه بشکست و بچه رخ، مانند شتر بزرگ از او بیرون آمد. پرهای او را بکندند و نمی توانستند مگر به یاری یکدیگر با اینکه پرهای آن جوجه کامل نشده بود. پس از آن آنچه می توانستند از گوشت جوجه گرفتند و با خود به کشتی برداشته و بادبان کشتی افراشته آن شب را تا طلوع آفتاب رفتند. از قضا بادی تند به آن کشتی همی وزید و کشتی بسرعت رفت که ناگاه رخ پدید شد. به ابری بزرگ همی مانست و در چنگال او سنگی بود از کشتی بزرگتر. چون او در هوا به برابر کشتی برسید، سنگ را به سوی کشتی بینداخت. چون کشتی میرفت به کشتی برنیامد و به دریا اندر افتاد. از افتادن او هراسی بزرگ به اهل کشتی روی داد

ولی بسلامت به در رفته از آن جوجه طبخ کرده بخوردند. در میان اهل کشتی پیران موسفید بودند. چون بامداد شد دیدند همه را موی سیاه گشته. پس آن کسانی که از آن گوشت خورده بودند، پیر نگشتند و گفته اند که سبب بازگشتن جوانی به ایشان و پیر نشدن ایشان چوبی بوده است که آن را شجره الشاب (= درخت جوانی) گویند و به آن چوب چون دیگری را هم می زدند جوان می شد و بعضی گفته اند سبب آن حالت، گوشت جوجه رخ بوده است و این عجیبترین حکایتهاست.

حکایت عدی بن زید

و از جمله حکایتها این است که نعمان بن مندر، ملک عرب را، دختری بود هند نام و نیکوترین زنان روزگار بود و در آن روزها عدی بن زید از نزد کسری هدیتی به سوی نعمان آورده بود. اتفاقا در روزی از روزها که هند با کنیزک خود ماریه در کنیسه بیضا بود، عدی بن زید نیز به تفرج کنیسه برآمد و او جوانی بود بدیع الجمال و نیکوشمایل و ماریه کنیز هند به او عشق داشت ولکن وصل ممکن نمی شد. چون ماریه او را بدید به هند گفت: به سوی این جوان نظر کن. به خدا سوگند که او از همه کس خوبروتر است. هند دختر نعمان گفت: آن جوان کیست؟ ماریه گفت: او عدی بن زید است. هند گفت: بیم من از آن است که او مرا بشناسد. ماریه گفت: از کجا ترا می شناسد؟ که

ترا هرگز ندیده. پس هند بدو نزدیک شد. او با جوانانی که با او بودند مزاح می کرد و در حسن و جمال و فصاحت بدیشان برتری داشت. پس چون هند او را بدید بدو مفتون گشت و حالتش دگرگون شد و عدی نیز دلبسته او شد و دلش تپیدن گرفت و گونه اش زرد گشت و با یکی از آن جوانان به سرگوشی گفت که: بر اثر این ماهروی برو و خبر از بهر من بیاور. آن شخص از پی آن ماهروی روان شد. چون ساعتی گذشت باز آمد و گفت که: او هند دختر نعمان است. پس عدی بن زید از کنیسه به در آمد و از شور عشق راه رفتن نمی توانست و این دو بیت همی خواند:

دلم در جنبش آمد بار دیگر

ندانم تا چه دارد باز در سر

همانا عشق اندر پیش دارد

بلایی خواهد آوردن به من بر

چون به مکان خود بازگشت آن شب را در آنجا به روز آورد، ولی طعم خواب نچشید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عدی بن زید طعم خواب نچشید. چون روز شد ماریه او را پیش آمد. چون ماریه را بدید با جبین گشاده با وی سخن گفت و مهربانی آشکار کرد. ماریه چون عدی بن زید را با خود مهربان دید به او گفت: حاجتی به تو دارم. عدی گفت: حاجت بخواه، به خدا سوگند هر چه بخواهی به تو عطا کنم. پس ماریه او را از عشق خود خبر داد و به او بیان کرد که حاجت من خلوت کردن با تو است. عدی بن زید گفت: حاجت تو برآورم به شرط اینکه میانه من و هند را جمع آوری. ماریه شرط قبول کرد و عدی بن زید او را به میخانه بیاورد و با او درآمیخت. پس ماریه بیرون آمده به نزد هند رفت و به او گفت: میل نداری که عدی بن زید را ببینی؟ هند گفت: چگونه میل ندارم؟ که مرا عشق او بیطاقت کرده و چشمانم دوش نخفته. ماریه گفت: من مکانی از بهر او مهیا کنم که تو از قصر به سوی او نظاره کنی. هند گفت: آنچه خواهی بکن. پس هردو بدین ماجرا اقدام کردند. عدی بن زید به آن مکان بیامد و هند از قصر او را نظاره می کرد. چون او را بدید نزدیک شد که از غرفه به زیر افتد. آنگاه با ماریه گفت: اگر این جوان را امشب به نزد من نیاوری هلاک خواهم شد. این بگفت و بیخود بیفتاد. کنیزکان او را به مکان دیگر بردند و ماریه به نزد نعمان بشتافت و خبر هند را به او گفت که: او به عدی بن زید عاشق گشته و او را آگاه کرد از اینکه اگر هند را به او تزویج

نکنی او از عشق عدی بن زید خواهد مرد و تو در میان عرب رسوا خواهی شد و در این کار حیلتی و تدبیری جز این نیست که هند را به او تزویج کنی. نعمان سر به زیر افکنده ساعتی در کار او به فکر فرو رفت. پس از آن به ماریه گفت: در تزویج هند به عدی بن زید چه حیلت کنم؟ که مرا خوش نمی آید این سخن به عدی بن زید گفته باشم. ماریه گفت: ایها الملک، عدی بن زید را عشق بیشتر از هند است. در این کار من حیلتی کنم بدان سان که او نداند که تو از کار او آگاه گشته ای.

پس از آن ماریه به سوی عدی بن زید رفت و قصه بر وی فرو خواند و به او گفت: طعامی مهیا کرده ملک را به آن طعام دعوت کن. چون ملک لقمه ای از طعام تو بخورد آنگاه تو دختر او را خواستگاری کن. او خواهش ترا رد نخواهد کرد. عدی بن زید گفت: مرا بیم از آن است که او بدین سخن آزرده شود و این سخن در میان ما سبب خصومت گردد. ماریه گفت: من تا با نعمان تمام نکرده ام، سوی تو نیامده ام.

پس از آن ماریه به سوی نعمان بازگشت و به او گفت: از عدی بن زید خواهش کن که ترا در خانه خود مهمان کند. نعمان از عدی بن زید خواهش کرد که چاشت در نزد او بخورد. عدی بن زید چاشت آماده کرد و نعمان به سرای او برفت. چون نعمان لقمه ای بخورد، عدی بن زید برخاسته دختر او را

خواستگاری کرد. نعمان التماس عدی بن زید بپذیرفت و دختر را به او تزویج کرد و پس از سه روز دختر به نزد او فرستاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عدی بن زید با دختر نعمان بن منذر سه سال به عیش و نوش بسر بردند. پس از آن نعمان به عدی بن زید غضب کرده او را بکشت. هند را از این کار اندوهی بزرگ روی داد و از برای عدی بن زید در خارج شهر بقعه ای ساخت و خود در آن بقعه از خلق دور نشست و از برای عدی بن زید همی گریست و همینالید تا اینکه درگذشت و بقعه هند تا کنون در خارج حیره موجود است.

حکایت دعبل خزاعی

و از جمله حکایتها این است که دِعبَل خُزاعی[۱] گفته است که: من در دروازه کرخ نشسته بودم، ناگاه دخترکی بر من بگذشت که من از او نیکوروی تر، کسی ندیده بودم و در راه رفتن چنان متمایل[۲] بود که دل نظارگان اسیر میکرد. چون مرا چشم بر وی افتاد دلم بتپید بدان سان که گمان کردم دل از سینه من بپرید. پس من این بیت برخواندم:

از من ستم رسیده تری نیست شاه را

گر گوش می کند سخن دادخواه را

در حال، دخترک به سوی من نظر کرد و این بیت در جواب من بخواند:

بسیار زبونیها بر خویش روا دارد

درویش که بازارش با محتشمی باشد

مرا سرعت جواب و حسن منطق او مدهوش کرده دوباره این بیت بخواندم:

منم و دلی که دائم به دو دست دارم او را

اگرش نگاه داری به تو می سپارم او را

دخترک در جواب این مصراع بر خواند:

هرکه بینی دوست دارد دوستدار خویش را

هرگز به گوش من از این شیرین تر سخنی نرسیده و رویی نیکوتر از روی او چشمم ندیده بود. پس من دوباره این بیت بخواندم:

مرا با عاشقی خوش بود هموار

کنون خوشتر که در خود یافتم یار

در حال تبسمی کرد که من از آن دهان و دندان نکوتر دهانی و دندانی ندیده بودم. پس در جواب من این بیت بخواند:

نه دلداری چو تو دیده ست عاشق

نه یک عاشق چو من دیده ست دلدار

در حال من برخاسته دست او را بوسیدم و به او گفتم: ترا به خدا سوگند میدهم از پی من بیا که از چون تویی به چون منی عنایت و رحمت همی شاید.

آن دخترک از پی من روان شد و در آن وقتها مرا منزلی که لایق چنان ماهروی باشد نبود، ولی با مسلم بن ولید صداقتی در میان داشتم، قصد منزل او کردم. چون در بکوفتم بیرون آمد و مرا سلام داد. من به او گفتم: دوستان را از بهر چنین روز ذخیره کنند. گفت: درون بیایید. ما به درون رفتیم. او را بسیار فقیر دیدم. پس دستارچه ای برآورده به من داد و گفت: این را به بازار برده بفروش و آنچه خوردنی و نوشیدنی ضرور باشد بخر. من بسرعت به سوی بازار رفته دستارچه بفروختم خوردنی گرفته بسرعت بازگشتم. مسلم بن ولید را دیدم که با آن زهره جبین در سردابه خلوت کرده. چون آمدن من احساس کرد از جای برجسته به سوی من آمد و با من گفت: ای ابوعلی، به سبب این نکویی که با من کردی خدای تعالی ترا پاداش نیکو دهد و ترا به ثواب او برساند و او را در قیامت از حسنات تو بگرداند. پس طعام و شراب از من گرفته در به روی من ببست. مرا سخن او به خشم آورد. نمی دانستم که چه کار کنم و او پشت در ایستاده از شادی همی خندید. چون مرا در این حالت بدید گفت: یا اباعلی، به جان منت سوگند میدهم بگو که این دو بیت از کیست؟

تشنه سوخته بر آتش حیوان چو رسد

تو مپندار که از پیل دمان اندیشد

ملحد گرسِنه در خانه خالی بر خوان [ملحد= کافر]

عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

مرا خشم افزون گشت او را دشنام دادم. تبسمی کرده گفت: ای احمق غلتبان، تو خود به منزل من آمدی و دستارچه من بفروختی و به قیمت آن خوردنی و نوشیدنی خریدی. اکنون خشم تو با کیست؟ گفتم: به خدا سوگند راست گفتی که مرا به حماقت و غلتبانی نسبت دادی. این گفتم و از در خانه او به اندوه زیاد بازگشتم و تا امروز مرا دل از آن کار می سوزد و تا اکنون آن زن را ندیده ام.

[۱- شاعر عرب اهل کوفه (۱۴۸-۲۴۶ ه. ق.)، والی خراسان و اسوان مصر، از دوستداران تشیع و از اصحاب علی بن موسی الرضا و هجوکننده خلفای عباسی که به دست عباسیان کشته شد.]

[۲- تمایل دارای معانی تعشق، دلبستگی، علاقه، گرایش، میل، هوس است و از این رو متمایل در اینجا به معنی هوس انگیز معنی می شود]

حکایت اسحاق موصلی و مغنیه

و از جمله حکایتها این است که اسحاق بن ابراهیم موصلی گفته است که: اتفاقا من از ملازمت خانه خلیفه آزرده شدم. سوار گشته سحرگاهان به در آمدم و عزم کردم که در صحرا تفرج کنم و به خادمان خود گفتم: هر وقت رسول

خلیفه و یا کسی دیگر بیاید شما به او بگویید که اسحاق سحرگاهان بیرون رفته و نمی دانیم که به کدام سوی رفته. این بگفتم و تنها به در آمدم و در شهر همیگشتم تا اینکه روز گرم شد. آنگاه در شارعی [= گذرگاهی، خیابانی] که به حرم موسوم بود بایستادم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، اسحاق بن ابراهیم موصلی گفته است: من در شارعی که به حرم معروف بود بایستادم تا از گرمی آفتاب به سایه پناه برم و هنوز آرام نگرفته بودم که خادمی سیاه بیامد و درازگوشی در پیش داشت و بر آن درازگوش دخترکی نکوروی و سروقد سوار بود که جامه های حریر و فاخر در بر داشت. من از یکی از آن جماعت که از آنجا می گذشتند پرسیدم که: این دختر کیست؟ گفتند: این مغنیه ای است. مرا دل، بسته محبت او شد و در پشت اسب قرار گرفتن نتوانستم. پس آن زهره جبین مشتری طلعت به خانه ای که من در پای دیوار او ایستاده بودم برفت. من در فکر حیلتی بودم که بدان ماهروی چگونه توان رسید و حیران ایستاده بودم که ناگاه دو جوان نکوروی بیامدند و خانه رفتن را دستوری خواستند. خداوند خانه ایشان را دستوری داد. ایشان به خانه اندر شدند. من نیز در صحبت ایشان برفتم. ایشان را گمان این شد که مرا خداوند خانه دعوت کرده.

چون ساعتی بنشستم خوردنی حاضر آوردند. خوردنی بخوردیم و شراب بنهادند. پس از آن دخترک سیم بر، عود بیاورد و تغنی آغاز کرد و ما ساغر همیکشیدیم تا اینکه مرا حاجتی پیش آمد. از برای رفع حاجت بیرون رفتم. خداوند خانه از آن دو جوان مرا بپرسید. ایشان گفتند که: ما او را نمی شناسیم. پس خداوند منزل گفت: این طفیلی [= مهمان ناخوانده] است ولکن

مردی است ظریف با او رفتار نیکو باید کرد. پس چون من بیامدم کنیزک به آواز لطیف این دو بیت برخواند:

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است

روی تو بازار آفتاب شکسته است

توبه کند مردم از گناه به شعبان

در رمضان نیز چشمهای تو مست است

آنگاه یاران، ساغر کشیدند و دخترک عود همی زد و همی خواند و از جمله راهها که از من بود بزد و این دو بیت بخواند:

دست طرب داشتن ز طره معشوق

پیش کسی گو کش اختیار به دست است

با چو تو روحانی ای، تعلق خاطر

هرکه ندارد، دَواب نفس پرست است [دَواب= چارپا]

پس از آن به آوازهای غریبه تغنی کرد و در اثنای تغنی راهی بزد که آن نیز خاصه من بود و این دو بیت برخواند:

با همه زورآوری و مردی و شیری

مرد ندانم که از کمند تو جسته است

دیده به دل می برد حکایت منظور

دیده نداند که دل به مهر تو بسته است

من به وی گفتم این راه، دوباره بزن و مرا قصد این بود که آن راه به او درست بیاموزم. آنگاه یکی از دو جوان روی به من کرده گفت: ما طفیلی از تو بی شرم تر، ندیده بودیم. من از شرم سر به زیر افکندم و او را جواب ندادم. جوان دیگر که با او یار بود او را از من باز داشت. پس از آن، یاران از برای نماز برخاستند. من اندکی تأخیر کردم و عود را برداشته هردو سر او را محکم کردم و تارهای او را به اصلاح در آوردم. آنگاه به نماز برخاستم. چون از نماز فارغ شدیم آن جوان ملامت و سرزنش مرا از سر گرفت و در عربده با من لجاجت کرد، ولی من خاموش بودم. پس دختر عود برداشته آن را بدید گفت: که این عود را اصلاح کرده؟ همه گفتند: ما دست بر او ننهادیم. دخترک گفت: به خدا سوگند این را کسی که در این فن استاد است به اصلاح آورده. من گفتم: او را من به اصلاح آوردم. گفت: ترا به خدا سوگند میدهم که این عود بگیر و بزن. من عود گرفته راهی خوش بزدم که نزدیک بود روان زندگان برود و بر تن مردگان جان آید و این دو بیت بخواندم:

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت

تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت

جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش

گر در آیینه ببینی برود دل ز برت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، اسحاق بن ابراهیم موصلی گفته است که: چون من شعر به انجام رسانیدم از آن جمع کسی نماند مگر اینکه برخاسته در پیش من نشستند و به من گفتند: یا سیدنا، ترا به خدا سوگند می دهم که آواز دیگر از برای ما بخوان. من راهی خوش بجز آن راه نخستین بزدم و این ابیات بخواندم:

دل نمانده است که گوی خم چوگان تو نیست
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست
وندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست
گر ترا هست شکیب از من و امکان فراغ
به وصالت که مرا طاقت هجران تو نیست

چون ابیات به انجام رسانیدم هیچ یک از یاران نماند مگر اینکه از غایت طرب بر پای خاسته خویشتن بر خاک انداختند. آنگاه عود از دست افکندم. ایشان به من گفتند: ترا به خدا سوگند می دهیم که با ما چنین مکن و به آوازه خود بیفزای که خدای تعالی نعمتی را که به تو داده بیفزاید. من به ایشان گفتم: من از برای شما آواز دیگر و آواز دیگر و آواز دیگر بیفزایم و خود را به شما بشناسانم. من اسحاق بن ابراهیم موصلی هستم. به خدا سوگند مرا هر وقت

خلیفه بخواهد من به او تکبر کنم و امروز شما ناخوشترین سخنان به من گفتید. به خدا سوگند پس از این تکلم نکنم و با شما ننشینم تا اینکه این جوان عربده جو را از میان بیرون کنید. پس او را گرفته از منزل بیرون کردند. آنگاه من عود گرفته آن راهها که دخترک از صنعت من نواخته بود بنواختم. پس از آن با خداوند خانه به سرگوشی گفتم که: مرا دل به محبت این کنیز مفتون است و مرا از او شکیبایی نیست. آن مرد گفت: او از آن تو باشد، ولی به شرطی که یک ماه در نزد من بسر بری. آنگاه کنیزک را با زرینه و زیور او به تو دهم. من گفتم: آری، چنین کنم.
پس من یک ماه در نزد او بماندم و کس جای من نمی دانست و خادمان خلیفه همه جا را تفتیش می کردند و خبر از من نمی یافتند. چون ماه به پایان رسید، آن مرد کنیزک را با جامه ای که در بر داشت و با زرینه و زیور به من بداد و خادمی نیز به من بداد. من او را به منزل خود بیاوردم و بر او چندان شاد بودم تو گفتی همه دنیا به دست آورده ام.
پس از آن سوار گشته به سوی مأمون خلیفه رفتم. چون در پیش او حاضر آمدم به من گفت: ای اسحاق، در کجا بودی؟ من حکایت به او باز گفتم. خلیفه گفت: من همین ساعت می خواهم آن مرد را به نزد من بیاورید. خادمان خلیفه آن مرد را حاضر آوردند. خلیفه قصه از او بازپرسید. او قصه به خلیفه بازخواند. خلیفه گفت: تو بسی جوانمرد هستی. یاری تو از جوانمردی است.

پس صدهزار درم از برای آن مرد عطا فرمود و به من گفت: ای اسحاق، کنیزک را حاضر کن. من کنیزک را حاضر کردم. کنیزک از برای او بخواند. او را نشاط و سرور پدید آمد. پس از آن به کنیز گفت: به هر روز پنجشنبه به نزد من حاضر شو. آنگاه پنجاه هزار درم به کنیزک عطا فرمود.

حکایت اول عشاق

و از جمله حکایتها این است که عُتبی[۱] گفته است: روزی با جمعی از اهل ادب نشسته بودم و اخبار مردم یاد می کردیم تا اینکه ما را حدیث به اخبار عاشقان کشید. هر یکی از ما حدیثی می گفتیم و در میان جماعت، شیخی خاموش نشسته بود. آنگاه شیخ گفت: من از برای شما حدیثی کنم که هرگز مانند او نشنیده اید. گفتم: ما را به سخنان نغز بنواز.
شیخ گفت: من دختری داشتم عاشق جوانی بود و ما نمی دانستیم و آن جوان نیز قنیه، دختر ابی عبیده خزاعی را دوست می داشت و قنیه به دختر من مایل بود. روزی از روزها در مجلسی حاضر شدم که آن جوان در آن مجلس بود.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- احتمالا ابونصر محمد عتبی (۴۲۷ یا ۴۳۵ ه. ق. - ۳۵۰). تاریخ نگار عربی نویس عصر سلجوقی و غزنوی و مؤلف کتاب تاریخ یمینی است.]

چون شب چهارصد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن شیخ گفت: آن جوان با قنیه در آن مجلس بودند. قنیه این بیت بر خواند:
ترک مال و ترک جاه و ترک جان
در طریق عشق، اول منزل است
آن جوان به او گفت: ای خاتون، اذن میدهی که بمیرم؟ قنیه از پشت پرده به او گفت: آری، اگر عاشق هستی بمیر. آن جوان تکیه به بالین کرده چشم بر هم نهاد. چون دور قدح به او برسید او را بجنبانیدیم دیدیم که او مرده است. ما را نشاط به حزن و اندوه بدل شد. همان ساعت از مجلس پراکنده شدیم. چون من به منزل خود بازگشتم اهل خانه من سبب دیر آمدن من جویان شدند. من حکایت جوان به ایشان بگفتم. ایشان را این حکایت عجب آمد. چون دختر من این سخن را از من بشنید از مجلسی که من نشسته بودم برخاسته به مجلس دیگر رفت. من برخاسته از پی او برفتم. او را دیدم بدان سان که من حالت جوان بیان کرده بودم به بالین تکیه کرده. من او را بجنباندم دیدم که درگذشته. پس ما به جنازه او مشغول شدیم. چون بامداد شد، جنازه بیرون بردیم. ناگاه در راه به جنازه سیمین برخوردیم. من از آن جنازه جویان شدم. گفتند: این جنازه قنیه است که او در ساعتی که مرگ دختر من شنیده

سر به بالین گذاشته مرده بود. پس آن سه جنازه را در یک روز به خاک سپردیم و این عجیبترین حکایتهای عشاق است.

حکایت دوم عشاق

و از جمله حکایتها این است که قاسم بن عدی از مردی از بنی تمیم حکایت کرده که او گفته است: من روزی به جستجوی گمشده ای بیرون رفتم و به آبهای قبیله بنی طی رسیده و در آنجا دو گروه دیدم که به یکدیگر نزدیک بودند. چون تأمل کردم در یکی از آن دو گروه جوانی دیدم که او را بیماری نزار کرده، این دو بیت همی خواند:

گر به کوی عاشقی با ما هم از یک خانه ای
با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه ای؟
ما چو اندر عاشقی، یکرویه چون آئینه ایم
تو چرا در دوستی، با ما دو سر چون شانه ای؟

و در آن گروه دیگر، دخترکی بود. چون آواز آن جوان بشنید به سوی آن جوان مبادرت کرد [= بشتافت]. قبیله با دخترک به ممانعت برآمدند و دخترک همی خواست که خود را از دست ایشان خلاص دهد. چون جوان آن را احساس کرد برخاسته به سوی او مبادرت کرد. قبیله او برخاسته با او درآویختند. آن جوان خود را از دست ایشان به در می کشید. دخترک نیز

خود را از دست قبیله به در می برد تا اینکه هر دو خلاص شدند و روی به یکدیگر گذاشتند. چون به یکدیگر رسیدند در میان آن دو گروه با یکدیگر هم آغوش گشتند و هر دو بیخود به زمین افتادند و در حال بمردند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن جوان با دخترک در حال بمردند. آنگاه شیخی از میان آن خیمه ها به در آمد و در سر ایشان بایستاد و سخت بگریست و گفت: خدا شما را بیامرزد، اگر چه شما در حیات با یکدیگر جمع نگشتید، شما را در ممات با یکدیگر جمع آوَرَد. پس آن شیخ ایشان را غسل داده هر دو را کفن کرد و ایشان را در یک قبر به خاک سپرد و از آن دو گروه هیچ مردی و زنی نماند مگر اینکه از برای ایشان بگریستند و تپانچه بر سر و سینه خویشتن بزدند. از شیخ پرسیدم که ایشان کیستند؟ شیخ گفت: این مرا دختر و او پسر برادر است و ایشان را عشق بدین پایه رسیده بود که دیدی. من با شیخ گفتم: «اصلحک الله» (= خدا تو را به سامان دهد)
چرا ایشان را به یکدیگر تزویج نکردی؟ گفت: بیم ننگ و رسوایی داشتم و اکنون به ننگ و رسوایی دیگر دچار شدم.

حکایت سوم عشاق

و از جمله حکایتها این است که ابوالعباس مُبَرَّد[۱] گفته است که: من با جماعتی قصد بریده[۲] کردم و به دیر هرقل بگذشتم، در سایه آن دیر فرود آمدیم. آنگاه مردی به نزد ما در آمد و گفت: در این دیر دیوانگان هستند و در میان

آن دیوانگان مردی است که سخن به حکمت می گوید. اگر شما او را ببینید سخن او شما را عجب آید. پس ما همگی برخاسته به دیر اندر شدیم. در آنجا مردی دیدیم نشسته و سر خود را گشوده بود. ما او را سلام دادیم و او ما را جواب گفت ولی به سوی ما نگاه نمی کرد. آن مرد گفت: از برای او شعر بخوانید که چون او شعر بشنود سخن گوید. در حال من این دو بیت بخواندم:

ای گزیده مر ترا از خلق، رب العالمین
آفرین گوید همی بر جان پاکت آفرین
از برای آنکه ماه و آفتابت چاکرند
زان طواف آرد شب و روز آسمان گرد زمین

چون این شعر از من بشنید روی به سوی من کرده این دو بیت بخواند:

شرط مردان نیست در جان عشق جانان داشتن
پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن
بلکه اندر راه جانان شرط مردان آن بود
بر در دل بودن و فرمان جانان داشتن

پس از آن گفت: آیا نکو سخن گفتم یا نه؟ ما گفتیم: احسنت، بسیار نیکو گفتی. پس دست دراز کرده سنگی که در آنجا بود برداشت. ما گمان کردیم که آن سنگ به ما خواهد انداخت. در حال از او بگریختیم. آنگاه دیدیم که او

سنگ به سینه می کوبد و می گوید از من هراس مکنید و به من نزدیکتر آیید و شعری چند از من بشنوید. ما بدو نزدیک شدیم. او این ابیات بخواند:

خیلتاشانِ جفاکار و محبان ملول

خیمه را همچو دل از صحبت ما برکندند

آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور

عاقبت روز جدایی پس پشت افکندند

ما همانیم که بودیم و محبت باقی است

ترک صحبت نکند دل که به مهر آکندند

تا چه پیش آیدشان کز قِبَل دوری خویش

ای بسا خاطر مجموع که بپراکندند[۳]

پس از آن به سوی من نظر کرد و با من گفت: آیا تو میدانی که دوستداران را چه شد؟ گفتم: آری، ایشان مردند و گوی سعادت بردند. در حال گونه او متغیر شد و بر پای خاست و گفت: مرگ ایشان را از کجا دانستی؟ گفتم: اگر ایشان زنده می بودند ترا بدین حالت نمی گذاشتند. پس آن مجنون گفت: به خدا سوگند راست گفتی ولکن من نیز پس از ایشان زندگی نمی خواهم. در حال او را اندام به لرزه آمد و بیفتاد. ما به سوی او بشتافتیم، چون او را بجنبانیدیم مرده بود. از این کار شگفت ماندیم و بر او افسوس خوردیم و تجهیز کرده به خاکش سپردیم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- شاعر و نویسنده عرب (۲۸۵ - ۲۹۰ ه. ق.) اهل بصره، شهرت او به خاطر کتاب الکامل فی اللغه است.]

[۲- بُرَیده، مرکز کنونی بخش القصیم در کشور عربستان]

[۳- معنی بیت نخست: همقطاران ستمکار و دوستان افسرده، هم خیمه شان و هم دلشان را از ما دور کردند؛ خِیلتاش = همقطار؛ از قبل= به سبب

بیت آخر در غزلیات سعدی مشاهده نشد]

چون شب چهارصد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مبرد گفته است: پس از آن به بغداد بازگشته به نزد متوکل خلیفه رفتم. او آثار سرشک در روی من دید. به من گفت: این چه حالت است؟ من قصه به او باز گفتم. خلیفه گفت: تو از بهر چه این کار کردی؟ به خدا سوگند اگر ترا از برای او محزون نمی دیدم ترا به خون او میگرفتم.

حکایت عاشق معصوم

و از جمله حکایتها این است که ابوبکر بن محمد انباری گفته است که: در پاره ای از سفرهای خود از انبار به سوی عموریه به در شدم و در دهی نزدیک عموریه به خارج دیر انوار فرود آمدم. رئیس دیر به سوی من آمد و او را نام عبدالمسیح بود. مرا به دیر اندر برد. من در آنجا چهل تن راهبان دیدم. مرا آن شب با ضیافتی شایسته گرامی بداشت. چون فردا شد از نزد ایشان کوچ کردم و من از راهبان عبادتی و مشقتی دیدم که از دیگران ندیده بودم. پس از آن به عموریه رفتم و کار خود انجام داده به سوی انبار بازگشتم. چون سال آینده شد، قصد زیارت مکه کردم و در هنگامی که من به دور خانه کعبه طواف میکردم عبدالمسیح را دیدم که با پنج تن از یاران خود طواف می کردند. چون او را نیک بشناختم، به سوی او رفتم و به او گفتم: تو عبدالمسیح

راهبی؟ گفت: من عبدالله راغبم. پس ریش او را ببوسیدم و بگریستم و دست او را گرفته به سوی حرم بیامدم و به او گفتم: مرا از سبب مسلمانی خود آگاه کن. گفت: سبب مسلمانی من از عجایب روزگار است و آن این است که:

جمعی از زهاد و مسلمانان در دهی که دیر ما در آنجا بود، فرود آمدند و جوانی را به خریدن طعام بفرستادند. جوان در بازار دختری دید نصرانیه که نان همی فروخت و آن دختر بهترین زنان روزگار بود. چون این جوان بدو نظاره کرد به حال او مفتون شد. در حال بیخود بیفتاد. چون به خود آمده به سوی یاران خود بازگشت و ایشان را از آنچه به او روی داده بود بیاگاهانید و به ایشان گفت: شما از پی کار خود بروید که من با شما نخواهم آمد. یاران او را ملامت کردند و پند گفتند. او به سخن ایشان التفات نکرد و از نزد ایشان برخاسته داخل دهکده شد و بر در خانه آن دختر بنشست، دختر از حاجت او جویان گشت. جوان گفت: عاشق تو هستم. دخترک از او اعراض کرد. آن جوان سه روز در همان مکان بماند و خوردنی نخورد و چشم بر جمال آن نصرانیه دوخته بود. چون نصرانیه دید که این جوان از او باز نمی گردد پیوندان خود را از واقعه آگاه کرد. ایشان کودکان به او بگماشتند و کودکان سنگ به او همی زدند تا اینکه پهلوهای او شکسته شد و سر او بشکافت و آن جوان با همه اینها باز نمی گشت. اهل دهکده قصد کشتن او کردند. مردی از ایشان پیش من آمده مرا از حالت آن جوان آگاه کرد. من بیرون آمده او را

دیدم که بر خاک افتاده. خون از روی او پاک کردم و او را برداشته به دیر بردم و زخمهای او را معالجت کردم و تا چهارده روز نزد من بود. چون اندکی قوت گرفت از دیر به در آمد و به در خانه آن دخترک رفته...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و دهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون طاقت رفتن به هم رسانید از دیر به در آمد و به در خانه آن دختر رفته در آنجا بنشست. چون آن دخترک او را بدید برخاسته به سوی او بیامد و به او گفت: به خدا سوگند که مرا به تو رحمت آمد، اگر تو به دین من درآیی من خویشتن به تو تزویج کنم. آن جوان گفت: معاذ الله که من از دین خود بازگردم و به دین مشرکان درآیم. پس از آن دخترک گفت: چون چنین است دست از من بردار و از من بازگرد. آن جوان گفت: دل من نه به فرمان من است. آنگاه دخترک از او اعراض کرده برفت و کودکان به جوان گرد آمده او را به سنگ همی زدند تا اینکه او بیفتاد. در حال من از دیر به در آمدم و کودکان از او دور کرده سر او از خاک برداشتم. شنیدم که او همی گفت:

«اللهم اجمع بینی و بینها فی الجنه »

(= پروردگارا در بهشت مرا با او محشور کن).

پس او را برداشته به دیر بردم. پیش از آنکه به دیر برسد درگذشت و به رحمت ایزدی پیوست. من او را در خارج دهکده به خاک سپردم.

چون شب درآمد و نیمه شب شد، همان دخترک در خوابگاه فریادی بلند برآورد و اهل دهکده بر او جمع آمده حادثه باز پرسیدند. دخترک گفت: همین ساعت خفته بودم، آن مرد مسلمان به نزد من آمد و دست من گرفته

مرا به سوی بهشت برسانید. خازن بهشت مرا منع کرد و گفت: بهشت به کافران حرام است. من در دست آن جوان مسلمان گشتم و با او به بهشت اندر شدم و در آنجا قصرها و درختان دیدم که وصف آنها را نیارم گفت. پس از آن، قصری که از گوهر و یاقوت بود به من بنمود و با من گفت: این قصر از آن من و تو است و من بدین قصر داخل نخواهم شد مگر با تو و پس از پنج شب تو با من خواهی بود. پس آن جوان دست برده از درختی دو سیب برچید و آنها را به من داده گفت: یکی از اینها بخور و یکی را نگاه دار تا راهب او را ببیند. من یکی را خوردم. از او لذیذتر چیزی نخورده بودم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و یازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن دخترک گفت: من یکی از آن دو سیب خوردم؛ بهتر از او چیزی نخورده بودم. پس آن جوان مرا از بهشت به در آورده به خانه خویشم برسانید. من چون از خواب بیدار شدم، بوی سیب از دهان خود بشنیدم و سیبی دیگر در نزد خود بدیدم. پس آن دخترک سیب به در آورد و آن سیب، در تاریکی شب چون ستاره بدرخشید. در حال دخترک را با سیبی که در دست داشت به دیر بیاوردند. دخترک خواب به من بازگفت و سیب به در آورد که ما چنان سیب در میان میوه های دنیا ندیده بودیم. پس من کارد گرفتم و آن سیب را به شماره یاران خود پاره کردم. از او لذیذتر و خوشبوتر چیزی نخورده بودم. آنگاه گفتم: شاید که شیطان دخترک را به خواب آمده که او را فریب دهد و از دین خود بیرون برد. پس دخترک را برداشته بازداشتند. آن دخترک چیز نمی خورد و نمی نوشید تا اینکه شب پنجم برآمد. شبانگاه خود برخاسته از خانه به در رفت. چون به قبر آن جوان مسلمان برسید خویشتن به روی قبر انداخته در آنجا بمرد. از پیوندان او کسی بر او آگاه نبود. چون بامداد شد، دو شیخ مسلمان پشمینه پوش روی به دهکده آوردند و با ایشان دو زن مسلمان پشمینه پوش بودند. به اهل دهکده گفتند: یکی از دوستان خدای تعالی در نزد شما در دین اسلام وفات یافته و باید ما به کار او بپردازیم. اهل دهکده آن دخترک را جستجو کردند. در روی قبر، مرده

اش یافتند. گفتند: این دخترک در دین ما مرده، باید به کار او خویشتن بپردازیم. آن دو شیخ گفتند: لا والله. او به دین اسلام مرده و جز ما کس نباید به کار او پردازد. پس در میان ایشان خصومت و جنگ پدید آمد. یکی از آن دو شیخ گفت: علامت اسلام این دختر این است که چهل تن راهب که در دیر هستند جمع شوند و این مرده را از قبر بکشند، اگر او را از زمین توانستند برداشت بدانید که او نصرانیه است و اگر نتوانستند یکی از ما پیش رفته او را بکشد. اگر از قبر دور شد بدانید که او مسلمان بوده است. اهل دهکده به این راضی شدند و چهل تن راهبان جمع آمدند و خواستند که او را از روی قبر بردارند، نتوانستند. آنگاه ریسمان به میان او بسته او را به توانایی هر چه تمامتر بکشیدیم. ریسمان پاره گشت و باز آن دخترک از جای خود نجنبید.

پس اهل دهکده پیش آمده با راهبان یار شدند. باز آن دخترک از جای نجنبید و همگی عاجز ماندیم. با یکی از آن دو شیخ گفتیم: تو پیش رفته او را بردار. یکی از آن دو شیخ پیش رفته او را به ردای خود پیچید و گفت:

«بسم الله و علی مله رسول الله صلی الله علیه و آله »

(= به نام خدا و ملت فرستاده خدا که درود خداوند بر او و خاندانش باد).

آنگاه او را برداشته در آغوش گرفته به غاری که در آنجا بود برفت. آنگاه آن دو زن بیامدند و دخترک را غسل دادند و آن دو شیخ او را نماز کرده در پهلوی قبر آن جوان به خاک سپردند و بازگشتند و ما همه اینها را مشاهده

کردیم. چون با یکدیگر خلوت کردیم گفتیم که: دین حق، پیروی را سزاوار است و حق از برای ما به مشاهده و عیان واضح گشت و از برای دین اسلام روشنتر از این برهانی که با چشم خود دیدیم نخواهد بود. پس من مسلمان شدم و رهبانان دیر و اهل دهکده به تمامی مسلمان شدند. پس از آن به اهل جزیره رسول فرستادیم و از ایشان فقیهی خواستیم که شرایع [= آیینهای] اسلام و احکام دین به ما بیاموزد. مردی فقیه و صالح بیامد و احکام اسلام به ما بیاموخت و ما امروز لله الحمد از نیکوکاران هستیم.

حکایت ابوعیسی و قره العین

و از جمله حکایتها این است که عمرو بن مسعده گفته که: ابوعیسی بن رشید، برادر مامون، عاشق قره العین، کنیز هشام بود و آن کنیزک نیز بر او عاشق بود ولکن ابوعیسی عشق خود را می پوشید و با کسی شکایت نمیگفت و راز خود را به کسی آشکار نمی کرد و در خریدن آن کنیزک از خواجه او کوششی بسیار داشت و همه گونه حیلت به کار برد ولی سود نمیبخشید. چون از حیلت عاجز ماند و عشقش افزون و صبرش کمتر شد، روزی پس از بازگشتن مردم از نزد مأمون به نزد مأمون در آمد و به او گفت: ایها الخلیفه، اگر امروز مردم را در حالتی که غافل هستند امتحان کنی هر آینه جوانمردان را از ناجوانمردان خواهی شناخت و قدر همت هر یک از ایشان را خواهی دانست و قصد

ابوعیسی از این سخن این بود که با این حیلت با قره العین در خانه خواجه او وصل میسر شود. مأمون در جواب ابوعیسی گفت: این رأی صواب است.

پس از آن خلیفه فرمود زورقی را که طیار نام داشت مهیا کنند. زورق را مهیا کرده پیش آوردند. خلیفه با جمعی از خاصان خود به زورق نشستند. نخستین قصری که خلیفه بر آن داخل شد قصر حمید طوسی بود که در حین غفلت او بر او داخل شدند او را نشسته یافتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و دوازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حمید طوسی را به حصیر نشسته یافت که مغنیان در پیش او حاضر بودند و آلات طرب از عود و نای و چنگ در دست داشتند. پس مأمون ساعتی در آنجا بنشست، آنگاه طعام حاضر کردند و در میان خوردنیها گوشت مرغ نبود و همه گوشت چارپایان بود. مأمون به سوی هیچ یک از آنها التفات نکرد. ابوعیسی گفت: ایها الخلیفه، ما غافل بدین مکان در آمدیم که خداوند منزل قدوم خلیفه را نمی دانست، برخیز تا به مجلس دیگر رویم که او از بهر تو لایق باشد. پس خلیفه با خاصان خود برخاست، روی به خانه علی بن هشام آورد. چون علی بن هشام آمدن ایشان بدانست به استقبال بشتافت و در پیش خلیفه زمین ببوسید و ایشان را به قصر اندر آورد و مجلسی فروچید که چشم بینندگان بهتر از آن مجلس ندیده بود. زمین و دیوارهای آن مجلس با گونه گونه رخام بنا شده بود و از هرگونه نقشهای رومی در آنجا نقش کرده و فرشهای بصریه و سندیه بر آن گسترده بودند. پس از ساعتی مأمون طعام خواست. علی بن هشام در حال خوانها فرو چید که در هر خوانی صد گونه خوردنی بیش بود. چون خلیفه طعام خورد، گفت: ای علی، چیزی به ما بنوشان. آنگاه علی بن هشام نبید خواست. ساقیان ماهروی که جامه فاخر و مطرز به طرازهای زرین در بر داشتند در ظرفهای زرین و سیمین و بلورین، نبید حاضر آوردند. مأمون شگفت ماند و گفت: ای ابوالحسن. علی بن هشام برخاسته

طرف بساط بوسه داد و در پیش خلیفه بایستاد و گفت: لبیک ایها الخلیفه. خلیفه گفت: از آوازهای نشاط انگیز چیزی به ما بشنوان. علی بن هشام گفت: سمعا و طاعه.

پس با یکی از خادمان گفت: کنیزکان مطربه را حاضر آورید. خادم لحظه ای غایب شد. چون حاضر آمد ده تن از خادمان، ده کرسی زرین بیاوردند و در یکسوی مجلس کرسیها بگذاشتند. پس از آن ده تن کنیزکان آفتابروی که تاجهای زرین مکلل بر سر داشتند بیامدند و بر آن کرسیها بنشستند و با گونه گونه لحنهای خوش بخواندند. مأمون به کنیزکی از آن کنیزکان نظر کرده، شیفته حسن و منظر او شد و به او گفت: ای کنیزک، چه نام داری؟ گفت: ایها الخلیفه، نام من شمشاد است. خلیفه به او گفت: ای شمشاد، از برای ما تغنی کن. پس آن کنیزک با نغمه های نشاط انگیز این ابیات بخواند:

پیوند روح میکند این باد مشک بیز

هنگام نوبت سحر است ای ندیم، خیز

شاهد بخوان و شمع برافروز و می بنه

عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز

ور دوست دست می دهدت هیچ گو مباش

خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز

مامون گفت: احسنت ای کنیزک، این شعر بسیار دلپسند است بازگو که این آواز از کیست؟ گفت: این آواز از معبد[۱] است. پس مأمون و ابوعیسی و علی بن هشام ساغر درکشیدند. آنگاه کنیزکان بازگشتند و ده کنیز دیگر که هر یکی از ایشان بُرد یمانی[۲] مطرز به طرازهای زرین در بر داشتند، بیامدند و بر کرسیها بنشستند و با گونه گونه لحنهای خوش بخواندند. مأمون به یکی از آن کنیزکان نظر کرده دید به آهوی ختن همی ماند. به او گفت: ای کنیزک، چه نام داری؟ گفت: ایها الخلیفه، مرا نام طیبه است. خلیفه گفت: طیبه، از برای ما بخوان. پس از آن کنیزک گردن خویش چون آهو برکشید و دو بیتی برخواند. مأمون گفت: «لله دَرَّکَ» (= آفرین بر تو).

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- مَعبَد= ابن وهب (متوفی به سال ۱۲۶ هَ. ق.) از موسیقی دانان معروف در صدر اسلام است. اصل او از موالی است. در مدینه نشات یافت. در اوان جوانی گوسفندچرانی می کرد و گاهی به تجارت می پرداخت و چون نبوغش در موسیقی آشکار شد بزرگان مدینه بدو اقبال کردند. سپس به شام رفت و به امرای آنجا پیوست و مقامی بلند یافت. وی عمری طولانی پیدا کرد و در اواخر عمر آوازش قطع گردید.

تا یاد کنند اهل دانش... از شعر عبید و صوت معبد.]

[۲- بُرد یمانی: بُرد، نوعی پارچه کتانی راه راه است که یمانی آن معروف است.]

چون شب چهارصد و سیزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه گفت: ای طیبه، این آواز از کیست؟ کنیزک گفت: این آواز ابن سُرَیج[۱] راست. پس مأمون ساغر درکشید و کنیزکان بازگشتند. ده تن کنیزکان دیگر که دیبای سرخ زرین و مرصع به در و گوهر در بر داشتند و سر ایشان گشوده بود بیامدند و به کرسیها بنشستند و با گونه گونه لحنهای خوش تغنی کردند. آنگاه خلیفه به کنیزکی از آنها نظاره کرده به او گفت: ای کنیزک، نام تو چیست؟ گفت: ایها الخلیفه، نام من فاتن است. خلیفه به او گفت: ای فاتن، از برای ما تغنی کن. پس کنیزک با نغمه های نشاط انگیز این ابیات بخواند:

کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری

دل ریش عاشقان را نمک تمام داری

ملکا، مها، نگارا، صنما، بتا، بهارا

متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری

خلیفه گفت: ای فاتن، «لله درک». این آواز از کیست؟ کنیزک گفت: این آواز قدیم است. پس مأمون و ابوعیسی و علی بن هشام ساغر در کشیدند و کنیزکان برخاسته بازگشتند و ده تن کنیزکان مشتری طلعت در آمدند. جامه های حریر که با زر سرخش بافته بودند در بر داشتند و منطقه های مرصع به گوهر به میان بسته بودند. پس به کرسیها بنشستند و به آوازهای خوش تغنی

کردند. مأمون به یکی از آن کنیزکان که چون شاخ سرو بود نظاره کرده گفت: ای کنیزک، نام تو چیست؟ گفت: ایها الخلیفه، مرا نام رشاست. خلیفه گفت: ای رشا، از برای ما تغنی کن. آن کنیزک بسان آهو این سو و آن سو نگاه کرده این ابیات بخواند:

صفت رخام دارد تن نرم نازنینت

دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری

همه دیده ها به سویت نگران رنگ و رویت

منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری

چه مخالفت بدیدی که مجالست بریدی

مگر آنکه ما فقیریم و تو احتشام داری

مامون به او گفت: احسنت، ای کنیزک، باز بخوان. پس کنیزک برخاسته زمین ببوسید و این بیت برخواند:

فصل بهار است خیز تا به تماشا رویم

تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

مامون را از این بیت نشاط بزرگ روی داد. چون کنیزک دید که مأمون به نشاط اندر است آواز خود به همان بیت باز بگردانید.

پس از آن مأمون گفت: زورق بیاورید و خواست که به زورقی نشسته بازگردد. علی بن هشام برخاسته گفت: ایها الخلیفه، کنیزکی دارم که به ده

هزار دینار خریده ام و من شیفته شمایل او هستم، قصد من این است که او را به خلیفه بازنمایم اگر خلیفه را از او پسند آید به خدمتکاری قبول فرماید. خلیفه فرمود: کنیزک را بیاورید. در حال کنیزکی به در آمد چون شاخ سرو که چشمان مست و ابروان پیوسته داشته و بر سرش تاجی بود از زر سرخ با در و گوهر و در زیر آن تاج دستارچه ای بود که بر آن دستارچه با زبرجد این بیت نوشته بودند:

هشته ای بر سر بعمدا افسر از مشک سیاه

خویش را امروز ای بت، شهریاری کرده ای

و آن کنیزک چون سرو می خرامید و در خرامیدن، دل از پیر و جوان می برد. پس به سوی کرسی آمده بر کرسی بنشست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- ابن سریج. [س ُ رَ] ابویحیی عبیدالله، مغنی معروف. تولد او به زمان عمر در مکه بوده و نواختن عود را از دیوارگران ایرانی که بساختن کعبه آمده بودند فراگرفت و بنا به روایتی او نخستین کس است در عرب که این هنرآموخته است.]

چون شب چهارصد و چهاردهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن کنیز سروبالا بر کرسی بنشست. چون مأمون او را بدید در حسن و جمال او به حیرت اندر ماند. ابوعیسی را دل تپیدن گرفت و گونه اش زرد گشت و حالتش دگرگون گردید. خلیفه به ابوعیسی گفت: چون است که ترا حالت دگرگون گشت؟ ابوعیسی گفت: ایها الخلیفه، به سبب ناخوشی است که گاهی مرا می گیرد. خلیفه گفت: آیا این کنیزک را پیش از این روزها می شناختی؟ ابوعیسی گفت: آری ایها الخلیفه، آیا کسی هست آفتاب را نشناسد؟ مأمون گفت: ای کنیزک، چه نام داری؟ کنیز گفت: مرا قره العین نام است. خلیفه گفت: ای قره العین، از برای ما بخوان. در حال قره العین این دو بیت بر خواند:

چون خراباتی نباشد زاهدی؟

کش به شب از در درآید شاهدی

محتسب کو تا ببیند روی دوست

همچو محرابی و من چون عابدی

خلیفه به او گفت: «لله درک». این شعر بسیار نغز است بازگو این آواز از کیست؟ کنیزک گفت: این آواز از نوروز صغیر است. ابوعیسی چشم به کنیزک دوخته بود و همی گریست. اهل مجلس را حالت او عجب آمد. پس

کنیزک روی به خلیفه کرده گفت: ایها الخلیفه، اگر اجازت دهی آواز دیگر بخوانم. خلیفه گفت: هر آنچه خواهی بخوان. کنیزک این ابیات بخواند:

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری

دل نخوانند که صیدش نکند دلداری

جان به دیدار تو یک روز فدا خواهم کرد

تا دگر بر نکنم دیده به هر دیداری

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد

سوزنی باید کز پای برآرد خاری

چون کنیزک اشعار به انجام رسانید، ابوعیسی گفت: ایها الخلیفه...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و پانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون قره العین اشعار به انجام رسانید، ابوعیسی گفت: ایها الخلیفه، تا ما رسوا نشویم راحت نخواهیم یافت، اگر مرا اجازت دهی جواب این کنیزک بگویم. خلیفه گفت: ای ابوعیسی، هر آنچه خواهی بگو. پس ابوعیسی سرشک از دیده ببارید و این دو بیت بر خواند:

می روی خرم و خندان و نگه می نکنی

که نگه می کند از هر طرفی غمخواری

خبرت هست که قومی ز غمت بی خبرند

حال افتاده نداند که نیفتد باری

آنگاه قره العین عود به دست گرفته با نغمه های طرب آمیز این بیت برخواند:

مپندار از لب شیرین عبارت [= شیرین سخن]

که کامی حاصل آید بی مرارت[۱]

ابوعیسی بگریست. پس سر به سوی قره العین برداشته آهی بر کشید و این ابیات برخواند:

ای رخت چون خُلد و لعلت سلسبیل

سلسبیلت کرده جان و دل سبیل [= قربانی، بی بها]

ناوک چشم تو در هر گوشه ای

همچو من افتاده دارد صد قتیل [= کشته]

من نمی یایم مجال ای دوستان

گرچه دارد او جمالی بس جمیل

یا رب، این آتش که در جان من است

سرد کن زان سان که کردی بر خلیل

چون ابوعیسی ابیات به انجام رسانید، علی بن هشام بر پای خاست و دست ابوعیسی را ببوسید و به او گفت: یا سیدی، خدای تعالی دعوت ترا اجابت کرده و مناجات ترا بشنید. تو این کنیزک را با همه زیور و زرینه و جامه او بگیر به شرط اینکه خلیفه را چشمی در او نباشد. خلیفه گفت: اگر ما را در این کنیز خواهشی باشد ابوعیسی را به خویش مقدم می داریم و او را به این کار اختیار کنیم. پس مأمون الرشید برخاسته به زورق بنشست و ابوعیسی، قره العین را گرفته با نشاط و سرور و دل خرم به منزل خود بازگشت.

[۱- در ترجمه تسوجی «بی حرارت» آمده ولی بر اساس غزلیات سعدی «بی مرارت» (= بی رنج) درست است]

حکایت امین و کنیزک

و از جمله حکایتها این است که امین برادر مأمون به خانه عم خود ابراهیم بن مهدی درآمد. در آنجا کنیزک خوبرویی دید که عود همی زد. دلش بر او مایل شد و طاقت نیاورده حالت خود به ابراهیم آشکار کرد. ابراهیم کنیزک را با جامه فاخر و گوهرهای گران قیمت به سوی امین بفرستاد. چون امین کنیزک را بدید، گمان کرد که عم او ابراهیم با او درآمیخته. او را بدین سبب ناخوش داشت. پس آنچه که هدیه با خود آورده بود قبول کرد و کنیزک را باز پس فرستاد. ابراهیم از نیت امین آگاه شد. پیراهنی از حریر به کنیزک بپوشاند و در دامن او با زر سرخ این دو بیت بنوشت:

جز با نظر پاک، بدین مشکین مو
گر چشم فکنده ام سیه بادم رو
از بهر تو این درخت پروردستم
ایزد داند که بر نخوردستم از او

او را دوباره به سوی امین فرستاد. چون کنیزک به نزد امین در آمد، امین به سوی او نظر کرد و آنچه در دامن پیراهن نوشته بودند بدید. خودداری نتوانست کرد...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و شانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خودداری نتوانست و او را به خود نزدیک خواند و از برای او قصری جداگانه مرتب کرد و شکر نیکویی عم خود ابراهیم را به جای آورد و ولایت ری را به عم خود تفویض کرد.

حکایت تأثیر شعر

و از جمله حکایتها این است که متوکل وقتی بیمار گشته بود و مردم از هر سوی هدیه ها و تحفه ها از برای او می فرستادند، فتح بن خاقان، کنیزک باکره خوبرویی به رسم هدیت بفرستاد و با آن کنیز ظرفی بلور که در او شراب سرخ و جامی سرخ که با سیاهی بر آن جام این دوبیتی نوشته بودند، فرستاد:

می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد

اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد

پرهیز مکن ز کیمیایی که از او

یک جرعه خوری هزار علت ببرد

چون کنیزک به نزد خلیفه درآمد، یوحنای طبیب در نزد خلیفه حاضر بود. چون دوبیتی بدید تبسم کرد و گفت: ایها الخلیفه، به خدا سوگند که ابن خاقان به معالجت تو از من داناتر است، باید خلیفه از گفته او تخلف نکند. خلیفه آن

دوا را به مقتضای مضمون ابیات به کار برد و در اندک زمانی عافیت بدو روی داد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و هفدهم برآمد

حکایت عجوز

[گفت: ای ملک جوانبخت،] و از جمله حکایتها این است که ابوسوید گفته است: اتفاقا من با جماعتی از یاران خود روزی از روزها به باغی درآمدیم که از میوه آن باغ شرا کنیم. در وسط آن باغ عجوزی خوش سیما و نیکورو دیدیم که بسی صباحت و ملاحت داشت، ولی موهای او سفید شده بود و او با شانه ای از عاج، سر خود شانه میکرد. ما در نزد او بایستادیم او سر از ما نپوشانید. من به او گفتم: ای عجوز، اگر تو موهای خود رنگ کنی تا سیاه شود، هر آینه از دختران، نیکوتر خواهی شد. عجوز سر به سوی من برداشت و این دوبیتی بر خواند:

رسید نوبت پیری و رفت برنایی
دل از نشاط و طرب ناامید باید کرد
سرم سفید شد و نامه از گنه سیه است
به آب توبه، سیه را سفید باید کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و هجدهم برآمد

حکایت مونس کنیز

گفت: ای ملک جوانبخت، و از جمله حکایتها این است که علی بن محمد بن عبدالله بن طاهر را کنیزکی مونس نام از برای شرا عرضه داشتند. علی بن محمد از او پرسید: ای کنیزک، چه نام داری؟ کنیزک گفت: اعزالله الامیر، نام من مونس است. علی بن محمد ساعتی سر به زیر افکند. پس از آن سر به سوی کنیزک برداشت و این بیت بخواند:

منم و دلی که دائم به دو دست دارم او را
اگرش نگاه داری به تو می سپارم او را

آن کنیزک گفت: ای امیر،

چون در آن دل، برق مهر دوست جست
اندر این دل، دوستی می دان که هست

علی بن محمد را از آن کنیزک عجب آمد و ادب و فضل او را خوش داشت و او را به هفتاد هزار درم بخرید و از آن کنیز او را فرزندی متولد شد که عبیدالله بن محمد صاحب مآثر بود.

حکایت گفتار زن

گفت: ای ملک جوانبخت، ابوالعینا گفته است که: در همسایگی ما دو زن بودند: یکی از ایشان مردان دوست داشتی و دیگری با مردان عشق ورزیدی. شبی از شبها در بام خانه یکی از ایشان که نزدیک خانه من بود جمع آمدند و ایشان نمی دانستند که من در آنجا هستم. پس با یکدیگر به حدیث اندر شدند. زنی که مردان دوست داشتی به آن یکی گفت: ای خواهر، مردان به آن ریش چون خواهند ترا ببوسند شاربهای خود به لبان و عارض تو بگذارند. چگونه به خشونت ریش صبر کنی؟ آن زن به او گفت: زینت درخت، برگهای اوست. ندانسته ای که ریش از برای مرد به جای گیسوان زن است. آیا ندانسته ای که خدای تعالی در آسمان، مَلَکی خلق کرده که او می گوید: حمد بر آن خدایی که مردان را با ریش و زنان را با گیسو زینت داده. اگر ریش مردان به جای گیسوان زنان نمی بود مَلَک بدان سان نمیگفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و نوزدهم برآمد

حکایت علی مصری

[حسن گوهرفروش بغدادی، حسن الوجود، حسن بن علی مصری]

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، و از جمله حکایتها این است که در شهر مصر مردی بود بازرگان و او را مالی بسیار از زر و سیم و گوهر و ضیاع و عقار و چارپایان بود و او را حسن گوهرفروش بغدادی می گفتند. خدای تعالی او را پسری خداوند جمال عطا فرمود. او را علی مصری نام بنهادند و قرآن و سایر علومش بیاموختند. در علوم کامل شد و در زیر دست پدر به تجارت مشغول بود. پدر او را بیماری روی داد و چون رنجوری اش سخت شد، مرگ را حاضر دید و یقین کرد. پسر خود علی مصری را آورده به او گفت: فرزند، دنیا فانی و آخرت پاینده است و همه کس جام مرگ خواهد نوشید و اکنون ای فرزند، مرگ من نزدیک گشته همی خواهم ترا وصیتی گویم، اگر به آن وصیت عمل کنی پیوسته آسوده و نیکبخت خواهی بود و اگر وصیت فرو گذاری ترا مشقت و سختی روی دهد و پشیمان شوی. علی مصری گفت: ای پدر، چگونه وصیت ترا نشنوم و پیروی او نکنم؟ با اینکه طاعت تو مرا فرض است و شنیدن سخن تو مرا واجب است. گوهرفروش گفت: ای فرزند، من از برای تو مالی بسیار

گذاشته ام، اگر خواهی هر روز پانصد دینار مصرف کنی آن مال کم نخواهد شد. ولکن ای فرزند، پرهیزگاری پیش گیر و فرایض را که خدای تعالی فرموده به جای آور و امر و نهی پیغمبر علیه السلام پیروی کن و کارهای نیکو را مواظب باش و احسان را شیوه خود گیر و صحبت اهل خیر و دانش را بر خود فرض شمار و با فقرا و مساکین نیکویی کن و از بخل و صحبت اشرار دوری گزین و خادمان و عیال و زن خود را به رأفت [= مهربانی] و مهربانی نظر کن، خاصه زن که او از دختران بزرگان است و از تو آبستن گشته، شاید از او فرزندی صالح خدا ترا عطا کند.

الغرض آن مرد پیوسته وصیت میکرد و میگریست و می گفت: ای فرزند، از خدای کریم سؤال می کنم که ترا از هرگونه بدی خلاص کند و گشایش خود را به تو نزدیک فرماید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و بیستم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس آن پسر سخت بگریست و گفت: ای پدر، به خدا سوگند مرا دل از سخنان تو گداخته شد. ترا سخن به سخن کسی ماند که خواهد وداع گوید. گوهرفروش گفت: آری، ای فرزند، من به حال خود شناساترم، مرا مرگ نزدیک گشته. وصیت مرا فراموش مکن. پس از آن مرد گوهرفروش شهادت گفته تلاوت همی کرد تا هنگام مرگ در رسید؛ با پسر گفت: ای فرزند، نزدیکتر آی. پسر نزدیک رفت. آن مرد او را ببوسید و آهی کشید و روانش از تن جدا شد. آواز ناله از خانه بلند شد. پس یاران پسر جمع شدند و به تجهیز او مشغول گشتند. علی مصری مالی بسیار از برای او صرف کرد. آنگاه جنازه او را به مصلا بردند و او را نماز کردند. پس از آن به خاکش سپردند و به تربت او قرآن تلاوت کرده به سوی منزل بازگشتند.

علی گوهرفروش تا چهل روز از برای پدر ختم گرفت و سفره ها بنهاد و به عزاداری در خانه نشست و جز روزهای جمعه که از بهر نماز بیرون می رفت و قبر پدر را زیارت می کرد از خانه به در نمی شد و پیوسته به نماز و تلاوت و عبادت مشغول بود تا دیرزمانی بگذشت. روزی بازرگان زادگان که یاران او بودند از در درآمدند و او را سلام دادند و به او گفتند: این حزن و اندوه تا کی ترا خواهد بود و تا چند ترک یاران گفته از تجارت خود بازخواهی ماند؟

الغرض ایشان در ترغیب علی مصری به سوی بازار کوشیدند و ابلیس پلید نیز ایشان را موافقت کرده در برون آوردن او می کوشید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و بیست و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بازرگان زادگان او را به بیرون رفتن به سوی بازار ترغیب کردند. علی مصری نیز با ایشان موافقت کرد و از خانه به در آمد. ایشان به او گفتند: استر خود سوار شو تا به فلان باغ رویم و در آنجا تفرج کنیم که حزن و اندوه تو برود. علی مصری با استر خود سوار شد و غلام خود را برداشته با ایشان به سوی همان باغ رفتند. چون به باغ اندر آمدند یکی از ایشان چاشت مهیا کرده به باغ بیاورد. چاشت بخوردند و انبساط کردند و آن روز تا شام به حدیث گفتن بنشستند. پس از آن سوار گشته هر یک به سوی منزل خود بازگشتند و آن شب را به روز آوردند.

چون بامداد شد، یاران به سوی او بیامدند و به او گفتند: برخیز تا به فلان باغ که از باغ نخستین بهتر و نکوتر است برویم. علی مصری سوار شد و با ایشان به سوی باغی که قصد کرده بودند برفت. چون به باغ اندر شدند یکی از ایشان چاشت به سوی باغ بیاورد و شراب نیز حاضر کرد. پس خوردنی بخوردند. آنگاه شراب بنهادند. علی با ایشان گفت: این چه چیز است؟ ایشان گفتند: این چیزی است که اندوه ببرد و نشاط بیاورد و پیوسته شراب را از برای او تحسین کردند تا اینکه او را به میگساری رغبت افتاد و با ایشان باده بنوشید و آن روز را هنگام شام به میگساری و لهو و لعب بسر بردند. پس از آن به

منزلهای خویشتن بازگشتند ولکن علی مصری را از شراب، حالت دیگر روی داده بود.

چون علی مصری به آن حالت به نزد زن خود بیامد، زن به او گفت: چون است که ترا دگرگون می بینم؟ علی مصری گفت: امروز با یاران خود در تفرج و انبساط بودیم. پاره ای از یاران شراب بیاوردند من با ایشان شراب خوردم و این حالت مرا روی داد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و بیست و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی گفت: شراب خوردم مرا این حالت روی داد. زن گفت: یا سیدی، مگر وصیت پدر را فراموش کردی که بر آنچه نهی کرده بود اقدام نمودی و از معاشرت یاران دغل پرهیز نکردی؟! علی مصری گفت: ایشان بازرگان زادگان هستند، مرا معاشرت آنها ضرر نخواهد رسانید.

الغرض علی همه روزها با یاران خود بر آن حالت بودند و هر روز در مکانی با خوردن و نوشیدن بسر می بردند تا اینکه یاران به او گفتند: دور ما بسر رسید و اکنون نوبت از آن تو است. علی مصری به ایشان گفت: به جان منت دارم.

پس چون بامداد شد، تدارک ضیافت از خوردنی و نوشیدنی فراهم آورد و طبّاخ و فَرّاش [= خدمتکار] برداشته به سوی باغ روان شدند و یک ماه تمام در آنجا به عیش و نوش و سماع و طرب بسر بردند. چون ماه تمام شد، علی مصری صورت اخراجات را نظر کرده دید که در آن مدت مالی بسیار صرف کرده. ابلیس پلید او را فریب داده به او گفت که: اگر هر روز این مقدار که در یک ماه صرف کرده ای صرف کنی ترا مال کم نخواهد شد. تو از صرف کردن مال مضایقت مکن. علی مصری تا سه سال بدین منوال صرف مال می کرد و پند زن خود نمی نیوشید و وصیتهای پدر به خاطر نمی آورد تا اینکه همه زر و سیم او تلف شد. آنگاه گوهرها همه فروخته قیمت آنها صرف می کرد. پس از آن خانه ها و کاروانسراها فروخته صرف می کرد تا از آنها نیز چیزی بجز

خانه ای که در آنجا نشسته بود بر جای نماند. پس از آن رخامهای فرش خانه را با چوبهای آن به در آورده می فروخت و قیمت آن را صرف می کرد تا اینکه با خود چیزی نیافت. ناچار خانه را بفروخت و خانه محقری در خارج شهر گرفته پس از آن همه عزت، در آن خانه ساکن شد و قوت یک روزه را مالک نبود و از بهر خدمت، کنیزی و غلامی نداشت. زن به او گفت: من از چنین روزی ترا می ترسانیدم و به این سبب می گفتم که وصیت پدر نگاه دار. تو سخن مرا ننیوشیدی اکنون کودکان خردسال چه خواهند خورد؟ برخیز و به سوی یاران خود شو شاید که ایشان ترا چیزی دهند و ما امروز او را روزی خود کنیم.

پس علی برخاسته به در خانه یاران خود یک یک میگشت ولی کسی روی بر وی نمی نمود و به هر کدام که ملاقات اتفاق می افتاد سخنان زشت از او می شنید. شامگاهان تهیدست به سوی خانه بازگشت و با زن خود گفت: یاران مرا یاری نکردند. زن او ناچار برخاسته به سوی همسایگان رفت که از ایشان چیزی طلب کند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و بیست و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، زن به سوی همسایگان رفت که از ایشان چیزی طلب کند. راهش به خانه زنی افتاد که او را می شناخت. چون آن زن حالت او را بدید برخاسته دست او را بگرفت و بگریست و به او گفت: ترا چه روی داده؟ زن علی مصری تمامت سرگذشت شوهر را بر او حکایت کرد. آن زن گفت: غم مخور و اندوهگین مباش که هر چه بخواهی من بی عوض ترا بدهم. زن علی مصری به او گفت: خدای تعالی ترا پاداش نیکو دهد. زن همسایه مؤونه [= خرج، هزینه] یک ماهه به او بداد. زن علی مصری آذوقه گرفته به منزل خود بازگشت. چون شوهر او این حالت بدید بگریست و به او گفت: اینها از کجا آوردی؟ گفت: اینها را فلان زن به من داد و به من گفت: ترا به هر چه حاجت افتد از من بخواه. علی مصری چون این سخن بشنید به زن خود گفت: اکنون که از برای تو چنین وسیله پدید شد من به جای دیگر می روم شاید خدای تعالی ما را از این تهیدستی برهاند و گشایشی به من عطا فرماید. آنگاه زن را دلجویی کرده فرزندانش را ببوسید و گریان گریان از نزد ایشان به در آمد و نمی دانست که به کدام سوی رود و اندوهگین همیرفت تا به شهر بولاق رسید. در آنجا کشتی دید که به سوی دمیاط روان است و در آنجا مردی دید که میانه آن مرد و پدر او مودتی بود. او را سلام داد. مرد گفت: قصد کجا داری؟ علی مصری گفت: قصد دمیاط کرده ام که در آنجا یاران خود را زیارت

کرده بازگردم. آن مرد، علی مصری را به خانه خود برده او را گرامی بداشت و از برای او توشه راه مهیا کرد و چند دینار زر بدو بداد و بازش آورده در همان کشتی که به دمیاط روانه بود بنشاند. چون کشتی به دمیاط برسید علی مصری از کشتی به در آمد و نمی دانست که به کجا رود. به حیرت این سوی و آن سوی همی رفت که ناگاه مردی از بازرگانان او را بدید. دلش به او بسوخت. او را به خانه خویش برد.
علی مصری دیرگاهی در نزد آن بازرگان بود. پس از آن با خود گفت: تا چند در خانه مردم بنشینم؟ در حال از خانه بازرگان به در آمده کشتی دید که به سوی شام روان است، به همان کشتی بنشست. چون کشتی به ساحل شام رسید علی مصری از کشتی به در آمد و سفر همی کرد تا به دمشق رسید و در کوچه های دمشق به حیرت می گشت. مردی از اهل خیر او را بدید و به سوی منزل خود برد. علی مصری چندی نیز در نزد او بماند، پس از آن به در آمد. قافله ای را دید که به بغداد روان اند. از خاطرش گذشت که به سوی بغداد رود. با آن قافله بیرون رفت. خدای تعالی یکی از بازرگانان قافله را با او مهربان کرد و او را در نزد خود نگاه داشت و همی رفتند تا میانه ایشان و بغداد یکروزه مسافت ماند. آنگاه جمعی از راهزنان به قافله بزدند و آنچه که مال داشتند بگرفتند و از ایشان جز معدودی خلاص نگشتند و هر یکی به سویی گریختند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و بیست و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، هر یک از اهل قافله به سویی گریختند و اما علی مصری قصد بغداد کرد و هنگام غروب آفتاب به بغداد برسید، دید که دربانان قصد بستن دروازه دارند. به ایشان گفت: مرا داخل شهر کنید که امشب در نزد شما بسر برم. دربانان او را داخل شهر کردند و به او گفتند: از کجا می آیی و به کجا خواهی رفت؟ علی مصری گفت: من مردی ام از شهر مصر و با من بضاعت و استران و غلامان و خادمان هستند. من سوار استری گشته به ایشان سبقت گرفتم تا مکانی از بهر خود تعیین کنم. جمعی از راهزنان مرا پیش آمدند و استر را با آنچه با خود داشتم از من بگرفتند.

پس دربانان او را گرامی بداشتند و گفتند: امشب را در نزد ما به روز آور، چون بامداد شود از برای تو مکانی لایق پدید آوریم. علی مصری دست در جیب برد یک دینار از آن دینارهایی که بازرگان بولاقی داده بود بر جای یافت. آن دینار درآورده به یکی از دربانان بداد و به او گفت: این را بگیر و از برای ما خوردنی بیاور. دربان یک دینار گرفته به بازار آمده خوردنی گرفته بازگشت. علی مصری خوردنی خورده در نزد ایشان بخفت. چون بامداد شد یکی از دربانان او را برداشته به نزد یکی از بازرگانان برد و حکایت او را به آن بازرگان بازگفت. بازرگان باور کرده چنان دانست که علی مصری بازرگان

است و او را بضاعت و مالی هست. او را به دکان آورده گرامی اش بداشت و جامه ای از جامه های خود از بهر او حاضر کرد و او را به گرمابه برد.
علی مصری گفته است که[1]: من با آن مرد بازرگان به گرمابه اندر شدم. چون از گرمابه به در آمدیم مرا به سوی منزل برد و از برای من چاشت حاضر کرد، خوردنی بخوردیم. آنگاه مرد بازرگان به یکی از غلامان خود گفت: یا مسعود، با این خواجه برو و آن دو خانه را که در فلان محلت است به او بنمای، هر کدام از آن دو خانه او را پسند افتد خانه را به او بسپار. علی مصری گفته من با آن غلام رفتم. به کوچه ای برسیدم که در آنجا سه خانه در بسته بود. غلامک یکی از آن خانه ها را بگشود. من آن خانه را تفرج کردم، بیرون آمده به سوی خانه دومین رفتیم. آن خانه را نیز بگشود. من او را تفرج کردم و به او گفتم: این خانه بزرگ از کیست؟ گفت: او نیز از آن خواجه من است. گفتم: این را نیز در بگشا تا تفرج کنم. غلامک گفت: ترا به او حاجتی نیست. هیچ کس یک شب در آنجا نمانده مگر اینکه بامدادش مرده یافته اند و خواجه من به همین سبب او را ترک کرده و گفته است که دیگر این خانه به کسی ندهد. به او گفتم: ناچار باید در این خانه بگشایی تا تفرج کنم و با خود گفتم که: مطلوب من همین خانه است که شب در آنجا بسر برده بامداد مرده باشم و از این حالتی که دارم راحت یابم. پس غلامک در بگشود. من به خانه اندر شدم، خانه ای دیدم بزرگ که مانند او خانه ندیده بودم. به غلامک گفتم: من جز این خانه

هیچ یک را اختیار نکنم. کلید این به من بسپار. غلامک گفت: تا به خواجه مشورت نکنم کلید ندهم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در اینجا به طرز عجیبی ناگهان راوی از سوم شخص به اول شخص تغییر می یابد! اگرچه در آغاز شب چهارصد و بیست و پنجم دوباره به سوم شخص باز می گردد]

چون شب چهارصد و بیست و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، غلامک با من گفت: تا به خواجه خود مشورت نکنم کلید خانه به تو نخواهم داد. پس از آن غلامک به سوی خواجه خود رفت و به او گفت: بازرگان مصری می گوید که من ننشینم مگر در خانه بزرگ. پس آن مرد برخاسته به سوی علی مصری بیامد و با او گفت: یا سیدی، ترا به این خانه کار نباشد. علی مصری گفت که: من ننشینم مگر در این خانه و از این سخنان باک ندارم. بازرگان بغدادی گفت: چیزی بنویس تا در میان من و تو حجت باشد که اگر در این خانه ترا آفتی برسد من ضامن نباشم. علی مصری گواهی از محکمه حاضر کرد و حجتی نوشت و به او سپرد و کلید از او گرفته به خانه درآمد و بازرگان بغدادی فرشی و غلامی از برای او فرستاد. غلام مصطبه را که در پشت در بود، فرش گسترده خود بازگشت. پس از آن علی مصری برخاسته خانه را تفرج می کرد. در یک سوی خانه چاهی بدید دلو در چاه انداخته آب بکشید و وضو گرفته فریضه به جا آورد، نشسته بود که غلامک از خانه خواجه، شمع و شمعدان و مائده عِشا [= شام] از بهر او بیاورد و خود بازگشت. علی مصری برخاسته شمع روشن کرده خوردنی بخورد و فریضه به جا آورده با خود گفت: اگر فرش به قصر برده در آنجا بخوابم بهتر است. در حال برخاسته به قصر اندر آمد. در آنجا مکانی دید بزرگ، سقف او زراندود و زمین و دیوارهای آن از گونه گونه رخام بود. پس فرش در آنجا بگسترد و

آیاتی چند از قرآن مجید تلاوت کرد. ناگاه دید شخصی او را آواز می دهد و می گوید: یا علی بن الحسن، آیا می خواهی که از برای تو زر بیفشانم؟ علی گفت: زر کجا بود که از برای من بیفشانی؟

هنوز علی مصری را سخن تمام نشده بود که او زر ریختن آغاز کرد و چندان زر بریخت که آن مکان پر از زر شد. آنگاه آن شخص گفت: ای علی، من خدمت به انجام رسانیدم مرا آزاد کن تا از پی کار خود روم. علی مصری گفت: ترا به خدا سوگند می دهم سبب ریختن این زرها با من بگو. آن شخص گفت: این زرها از قدیم به نام تو طلسم شده بود. هر کس که به این خانه داخل میشد من به سوی او می آمدم و به او می گفتم: یا علی بن الحسن زر می خواهی که از برای تو بریزم؟ او از سخن من می ترسید و فریادی می زد. آنگاه من فرود آمده و گردن او را میشکستم. اکنون که تو بدین مکان آمدی و من دانستم که خداوند زر تو هستی، پس زرها فرو ریختم و ترا گنجی دیگر در بلاد یمن هست. اگر بدانجا سفر کنی و آن گنج را برداشته بدین مکان بازگردی از برای تو بهتر است و همی خواهم که مرا آزاد کنی تا از پی کار خود روم. علی مصری گفت: به خدا سوگند تا آن گنج را که در بلاد یمن است از برای من نیاوری آزادت نخواهم کرد. آن شخص گفت: اگر آن گنج را از برای تو بیاورم مرا آزاد خواهی کرد یا نه؟ علی مصری گفت: آری. آن شخص

علی مصری را سوگند بداد و با او پیمان بسته خواست که برود. علی مصری گفت: مرا به تو حاجت دیگری است. آن شخص گفت: چه حاجت داری؟ علی مصری گفت: مرا در شهر مصر، در فلان مکان زن و فرزندان هستند باید ایشان را بی مشقت از برای من بیاوری. آن شخص گفت: من ایشان را با خدم و حشم و تخت روان با آن گنجی که ترا در بلاد یمن هست به سوی تو می آورم. پس آن شخص سه روز مهلت گرفته برفت.

چون بامداد شد. علی مصری در خانه همی گشت که در مکانی مناسب آن زرها را جای دهد. در صحن خانه رخامی گسترده دید که در آن رخام اثری بود. دست بر آن اثر بگذاشت. آن رخام از جای خود بلند شد و دریچه ای از زیر او پدیدار گشت. علی مصری در بگشود. سردابه ای بزرگ در آنجا بدید. به سردابه اندر شد در آنجا همیانهای دوخته دید. همیانها برداشته زرها به همیانها پر کرده به سردابه اندر بنهاد و در سردابه فرو بست و اثری را که در رخام بود بجنبانید. رخام به جای خود بازگشت. پس از آن برخاسته در مصطبه، پشت در بنشست که ناگاه در بکوفتند. برخاسته در بگشود. دید که غلام خداوند خانه است. چون غلام او را بدید بسرعت به سوی خواجه بازگشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و بیست و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، غلام خداوند خانه بسرعت به سوی خواجه خود بازگشت که او را بشارت دهد. چون به خواجه خود رسید گفت: یا سیدی، بازرگانی که در خانه ما نشسته بود زنده و تندرست است. خواجه در حال برخاسته فرحناک به سوی خانه بیامد. چون علی مصری را بدید او را آغوش کشید و جبین او ببوسید و به او گفت: خدای تعالی با تو چه کرد؟ گفت: بجز خوبی چیزی ندیدم. بازرگان بغدادی به او گفت: آیا کسی به نزد تو آمد با چیزی در این مکان دیدی؟ علی مصری گفت: از قرآن مجید چند آیه تلاوت کردم و بخفتم. علی الصباح برخاسته وضو گرفتم و دوگانه به جا آوردم و در این مصطبه بنشستم و تا اکنون چیزی ندیده ام. بازرگان سلامت او را شکر گزارد و از نزد او به در آمد و از برای او مملوکان و کنیزکان و فرشها بفرستاد. خانه بروفتند و فرشهای فاخر بگستردند. چهار تن از مملوکان و چهار تن از کنیزکان از بهر خدمت در نزد او بماندند دیگران به خانه خواجه بازگشتند.

چون بازرگانان از حال علی مصری آگاهی یافتند هدایای قیمتی از برای او بفرستادند و او را به مهمانی دعوت کردند و به او گفتند: بارهای تو چه وقت خواهد رسید؟ علی مصری به ایشان گفت: پس از سه روز بارهای من خواهد رسید. چون سه روز بگذشت خادم گنج نخستین که زر از برای او فرو ریخته

بود باز آمد و به علی مصری گفت: برخیز و گنجی را که از یمن آورده ام ببین و عیال و فرزندان خود را ملاقات کن.
و آوردن فرزندان علی مصری به این کیفیت بوده است که: خادم گنج چون به مصر رفت زن و فرزند علی مصری را دید که در این مدت گرسنه و عریان اند. ایشان را از آن مکان برداشته به تخت روانی که در خارج مصر بود بگذاشت و جامه های فاخر که از گنج یمن آورده بود بر ایشان پوشانیده ایشان را به سوی علی مصری بیاورد. علی مصری را از این واقعه آگاه کرد و او نیز برخاسته به نزد بازرگانان رفت و به ایشان گفت: برخیزید تا به خارج شهر برویم و قافله را که بضاعت من در آنجاست ملاقات کنیم و زنان خویشتن را نیز بگویید که از بهر ملاقات زن من بیرون بروند. بازرگانان، زنان خویشتن را از این واقعه آگاه کردند و زنان و مردان از شهر به در آمدند و در باغی از باغهای شهر نشستند و از هر سوی حدیث میکردند که ناگاه گردی بلند شد.

چون گرد بنشست استران و مردان و فراشان با رقص و تغنی پدید شدند و همی آمدند تا به حاضران برسیدند. بزرگ عکامها[1] به سوی علی بن حسن گوهرفروش بیامد و دست او را ببوسید و به او گفت: یا سیدی، سبب دیر کردن ما این بود که از راهزنان به هراس اندر بودیم. توقف کردیم تا اینکه خدای تعالی ترس از ما برداشت. پس بازرگانان برخاسته سوار شدند و با قافله

روان گشتند و زنان بازرگانان از پی قافله با زن علی مصری همی آمدند و بازرگانان از آن بارها و صندوقها شگفت ماندند و زنان بازرگانان از جامه های زن و فرزند علی مصری تعجب داشتند و می گفتند که: چنین جامه ها ملک بغداد ندارد. پس بازرگانان با علی مصری و زنان با زن او همی آمدند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- کسی که بار بر شتر میبندد]

چون شب چهارصد و بیست و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بازرگانان بغداد با علی مصری و زنان ایشان با زن او همی آمدند تا به منزل رسیدند و بارها از استران فرود آورده در مخزنها جمع کردند و زنان به اجازت علی مصری به غرفه ها برفتند و به نشاط و شادی تا هنگام ظهر بنشستند. از برای ایشان از هرگونه خوردنی حاضر آوردند، ایشان خوردنی خورده شربتها بنوشیدند و خویشتن به گلاب معطر ساختند. پس برخاسته او را وداع کردند و همچنین بازرگانان علی مصری را وداع گفتند و زنان و مردان همگی بازگشتند و بازرگانان هدیه ها از برای او بفرستادند.

و اما بازرگان بغداد، خداوند خانه، پیوسته در نزد او بود و از او جدا نمی گشت. پس علی مصری خادمان را اجازت داد که به خارج شهر روند و چون شب درآید از آنجا سفر کنند. ایشان در حال به خارج شهر بازگشتند و به هوا پریدند و به مکانهای خویشتن برفتند و علی مصری با خداوند خانه بنشستند. چون پاسی از شب گذشت، مجلس ایشان منقضی شد. خداوند خانه به خانه خود بازگشت و علی مصری به نزد زن خود درآمد و او را سلام داد و به او گفت: پس از من به شما در این مدت چه گذشت؟ زن علی مصری رنج و تعبی که از گرسنگی و برهنگی برده بود بیان کرد. علی مصری گفت: بازگو چگونه آمدید؟ زن گفت: یا سیدی، سه شب پیش از این من با فرزندان خود خفته بودیم که ما را از زمین بلند کردند و در مکانی فرود آوردند که در آنجا

استران باردار و تخت روانی بود و استر بزرگ دیدم و به دور تخت روان خادمان و غلامان بودند. من با ایشان گفتم: شما کیستید و این بارها چیستند و این مکان کجاست؟ ایشان گفتند: ما خادمان علی مصری، پسر حسن گوهرفروش هستیم. ما را فرستاده تا شما را به بغداد برسانیم. من گفتم: مسافت میانه ما و بغداد دور است یا نزدیک؟ گفتند: نزدیک است. پس از آن ما را به تخت روان بنشاندند. چون بامداد شد خویشتن در نزد تو دیدیم و ما را هرگز مشقتی نرسید. علی مصری به او گفت: این جامه ها به شما که داد؟ زن گفت: رئیس قافله صندوقی از صندوقها بگشود و این حله ها به در آورده به من و فرزندان تو پوشید. بعد از آن صندوق بسته کلید صندوق به من داد و گفت: این را نگه دار و به شوهر خود بده. اینک آن کلید در نزد من است. پس کلید به در آورده به علی مصری بنمود. علی مصری صندوق باز کرد و در آنجا حله های بسیار دید و کلیدهای صندوقهای دیگر را نیز در آنجا یافت. پس صندوقها یک یک بگشود و به چیزهایی که در صندوق بود از گوهر و یاقوت و نگینهای قیمتی تفرج کرد که هیچ یک از آنها در نزد پادشاهی یافت نمی شد. پس صندوقها ببست و کلیدها برداشته با زن خود بازگشتند. آنگاه دست زن را گرفته به نزد گنجی که در سردابه بود برده به او بنمود. زن به او گفت: اینها از کجا به تو رسیده؟ گفت: اینها از فضل پروردگار به من رسیده از آنکه من چون از مصر به درآمدم...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و بیست و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی مصری گفت: چون من از شهر مصر بیرون آمدم نمیدانستم که به کجا روم. حیران همی رفتم تا به بولاق[۱] رسیدم و در آنجا کشتی دیدم که به دمیاط می رفت. من در آن کشتی بنشستم. چون به دمیاط رسیدم بازرگانی که پدر مرا می شناخت پیش من آمده مرا گرامی داشت و به من گفت: کجا خواهی رفت؟ گفتم: یا سیدی، به دمشق خواهم رفت. پس حکایت را از آغاز تا انجام با زن خود بگفت. زن گفت: یا سیدی، اینها همه از برکت دعای پدر تو است که پیش از مرگ ترا دعا کرده گفت از خدا سؤال می کنم که ترا به سختی نیندازد و اگر به سختی بیفتی ترا بزودی خلاص کند. حمد خدای را که اکنون ترا گشایش عطا فرمود و بیش از آنچه از تو تلف شده بود ترا عوض داد. ولکن ای خواجه، ترا به خدا سوگند می دهم که با یاران دغل، دوستی مکن و در آشکار و پنهان پرهیزگاری پیشه کن. علی مصری گفت: پند ترا پذیرفتم. از خدا سؤال می کنم که قرین بد از ما دور گرداند و ما را توفیق طاعت و پیروی به سنت پیغمبر علیه السلام کرامت فرماید.

پس از آن علی مصری با زن و فرزندان خویش به عیش و نوش گراییدند و دکانی در بازار گشوده و گوهرهای گران قیمت در دکان بگذاشت و در شهر بغداد از بزرگترین بازرگانان بود. چون ملک بغداد خبر او را بشنید، رسولی به

نزد او فرستاده او را بطلبید. چون رسول به نزد او بیامد، برخاسته چهار طبق زر سرخ و گوهر مهیا کرد. طبقها به خادمان داده به سوی ملک روان شد. چون در پیشگاه ملک حاضر گشت زمین ببوسید و دوام عزت ملک را دعا کرد. ملک گفت: ای بازرگان، به شهر ما خوش آمدی. علی مصری گفت: ای ملک جهان، کمین غلامک تو هدیتی آورده و از فضل تو امیدوار است که او را قبول کنی. پس طبقها پیش آورد و سرپوش از آنها برداشت. ملک در آن گوهرها تأمل کرده دید که یکی از آنها در پیش هیچ ملک یافت نمی شود و قیمت یکی از آنها برابر خزینه ملک است. پس گفت: ای بازرگان، هدیت را قبول کردم و انشاءالله ترا پاداش بزرگ دهم. پس علی مصری دست ملک بوسیده از نزد او بازگشت. آنگاه ملک بزرگان دولت را بخواست و با ایشان گفت: تاکنون بسیاری از ملوک دختر مرا خواستگاری کردند ولی هیچ یک از آن ملوک چنین هدیت از برای من نتوانستند بیاورند. ایشان گفتند: ای ملک، در نزد ایشان یکی از این گوهرها یافت نمی شود. ملک گفت: قصد من این است که دختر خود به این بازرگان تزویج کنم. ایشان گفتند: ای ملک، رأیی است صواب.

پس ملک، خواجه سرایان خود را فرمود طبقها به حرمسرای بردند و خود نیز به حرمسرای رفت. طبقها برابر زن ملک بنهادند. زن ملک گفت: اینها هدیت کدام پادشاه است؟ شاید از پادشاهانی باشد که دختر ترا خواستگاری کردند!

ملک گفت: اینها از مردی است بازرگان که از مصر به این شهر آمده. من چون آمدن او را شنیدم او را احضار کردم. او این چهار طبق را به هدیت بیاورد. من او را جوان نکوروی و خداوند عقل دیده ام. دور نیست که او از ابنای ملوک باشد. چون او را دیدم دلم بدو مایل گشت و دوست داشتم که دختر خود به او تزویج کنم و من این هدیتها به بزرگان دولت بنمودم و در تزویج دختر با ایشان مشورت کردم. ایشان گفتند: رأی ملک صواب است. اکنون مشورت به تو آوردم. ترا جواب چیست؟

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در ترجمه تسوجی «شهر» آمده اما در متن عربی «بولاق» آمده و بر این اساس اصلاح شد]

چون شب چهارصد و بیست و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، زن ملک گفت: ای ملک زمان، فرمان تراست. ملک گفت: انشاءالله دختر خود به آن جوان تزویج کنم. پس آن شب را به روز آوردند. چون بامداد شد، ملک به دیوان بنشست و علی مصری را با بزرگان و بازرگانان بغداد بخواست. همگی در پیش ملک حاضر آمدند. ملک ایشان را اجازت نشستن داد. چون بنشستند، ملک قاضی را حاضر آورده به او گفت: ای قاضی، کتاب دخترک مرا به این بازرگان علی مصری نام بنویس. علی مصری گفت: ای ملک زمان، چون من بازرگانی، دامادی ملک را نشاید. ملک گفت: منصب وزارت نیز به تو دادم. پس علی مصری در حال، خلعت وزارت بپوشید و به کرسی وزارت بنشست و گفت: ای ملک جهان، تو این نعمت به من عطا فرمودی و مرا به انعام خود بنواختی ولی مرا سخنی هست که آن سخن با تو بگویم. ملک گفت: بگو و هراس مکن. علی مصری گفت: اکنون که مرا با تزوج دختر، خواهی نواخت سزاوار این است که دختر به پسر من دهی. ملک گفت: مگر ترا پسری هست؟ گفت: آری. ملک فرمود همین ساعت او را حاضر آور. علی مصری یکی از خادمان خود را فرستاده پسر را در پیشگاه ملک حاضر آورد. چون پسر به حضور ملک آمد، زمین ببوسید و با ادب بایستاد. ملک او را نظاره کرده دید که از دختر خویش نکوروی تر و بهتر است. ملک به او گفت: ای فرزند، نام تو چیست؟ گفت: ای ملک جهان، نام من

حسن است. در آن هنگام او چهارده ساله بود. پس ملک به قاضی گفت: صیغه دختر من حُسنُ الوُجود را از برای حسن بن علی مصری بخوان. قاضی صیغه بخواند و باریافتگان از دیوان بازگشته و بازرگانان از پی علی مصری روان شدند و به منزل او بیامدند و وزارت او را تهنیت گفته بازگشتند.

علی مصری به نزد زن خود در آمد. زن دید که او را خلعت وزارت در بر است. از چگونگی بازپرسید. علی مصری حکایت از آغاز تا انجام بیان کرد و به او گفت: ملک دختر خویش را به حسن تزویج کرد. پس زن علی مصری از این بشارت فرحناک شد و آن شب را به شادی به روز آوردند. چون بامداد شد، علی مصری به بارگاه ملک حاضر شد. ملک او را بنواخت و در پهلوی خویشتن بنشاند. پس از آن فرمود شهر را بیاراستند و عیش برپا کردند و تا سی روز هنگامه عیش برپا بود. چون سی روز تمام شد، حسن بن علی مصری از دختر پادشاه تمتع برگرفت. و اما زن ملک چون شوهرِ دختر را بدید او را بسی دوست داشت. پس از آن ملک از برای حسن بن علی بنا کردن قصری فرمود. بزودی از برای او قصری بزرگ در پهلوی قصر ملک بنا کردند. پسر وزیر در آن قصر جای گرفت. پس از آن ملک فرمود قصر دیگر در پهلوی قصر خود در اندک زمانی از برای وزیر بنا کردند. وزیر نیز در آن قصر جای گرفت و هر سه قصر به یکدیگر راه داشتند و پیوسته با حالت خوش و عیش تمام بسر بردند تا ملک را بیماری روی داد...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و سی ام برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک را بیماری روی داد و رنجوری اش افزون گشت. بزرگان دولت را حاضر آورد و به ایشان گفت: مرا بیماری سخت روی داده. بسا هست که این بیماری مرگ باشد. شما را حاضر آوردم که در امری مشورت کنم. ایشان گفتند: ایها الملک، چه مشورت خواهی کرد؟ ملک گفت: اگر بمیرم به مملکت خود از دشمنان بیم دارم. قصد من این است که همه شما به یک کس اتفاق کنید [= هم رأی شوید] تا من در زندگی، او را بیعت کنم. همگی به یکبار گفتند که: ما به داماد تو حسن بن علی وزیر راضی هستیم که او را خداوند عقل و کمال یافته ایم و او مقام و رتبت خرد و بزرگ بشناسد. ملک گفت: آیا به این راضی شدید؟ گفتند: آری، در این امر متفق [= هم رأی] هستیم. ملک گفت: شاید این سخن را در پیش من، برای دلخوشی من می گویید و در خارج جز این سخن خواهید گفت. همگی گفتند: به خدا سوگند سخنان ما در آشکار و پنهان یکی است. ملک فرمود: فردا قاضی شرع شریف و حُجّاب و نُوّاب را حاضر آورید تا کار بخوبی انجام پذیرد. ایشان گفتند: سمعا و طاعه.

آنگاه از نزد ملک بازگشتند و عالمان و امیران شهر را از این واقعه آگاه کردند. چون بامداد شد به بارگاه ملک بشتافتند. چون در نزد ملک حاضر آمدند، ملک دوباره از ایشان سؤال کرد که: ای بزرگان بغداد، پس از من به

پادشاهی که راضی هستید تا من در حیات خود به او بیعت کنم؟ ایشان همگی گفتند: به سلطنت حسن بن علی وزیر اتفاق کرده ایم. ملک به ایشان گفت: چون کار چنین است بروید و او را در نزد من حاضر آورید. همگی برخاسته به قصر حسن بن علی وزیر آمدند و او را از ماجرا آگاه کردند. حسن با ایشان به نزد ملک آمد و پای تخت ملک بوسه دادند. ملک او را امر به نشستن نمود و به او گفت: ای حسن، همه بزرگان اتفاق کردند که ترا بعد از من پادشاه کنند و قصد من این است که در زندگی ترا بیعت کنم. در حال حسن برخاسته زمین ببوسید و گفت: ای ملک، در میان بزرگان دولت از من سالخورده تر و از من بلندقدرتر کسی هست، او را به سلطنت بنشانید و مرا از این کار معاف دارید. تمام امرا گفتند: جز تو به پادشاهی کسی راضی نیستیم. حسن به ایشان گفت: پدر من از من بهتر است و من و او یکی هستیم، مرا نباید به او ترجیح داد. آنگاه پدرش به او گفت: ای فرزند، من راضی نیستم مگر به آنچه برادران من راضی شدند. تو فرمان ملک را مخالفت مکن. پس حسن از شرم سر به زیر انداخت. ملک به حاضران گفت: آیا به سلطنت او راضی شدید؟ همگی گفتند: راضی هستیم. پس هفت الحمد بخواندند و ملک به قاضی گفت: چیزی بنویس که مرا به سلطنت حسن اتفاق کردند و پس از من حسن پادشاه است. قاضی محضر [= گواهی] بنوشت، نخست ملک او را بیعت کرد. از آن پس حاضران یک یک او را بیعت کردند. آنگاه به تخت مملکت بنشست و آن روز

را به حکمرانی مشغول شد و بزرگان دولت را خلعت فاخر داد. چون دیوان منقضی شد، حسن نزد ملک قدیم در آمد و دست او را ببوسید. ملک قدیم به او گفت: ای حسن، در میان رعیت عدالت کن.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و سی و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک قدیم به او گفت: ای حسن، در میان رعیت عدالت کن و پرهیزگار باش. پس از آن حسن برخاسته به قصر پدر بیامد. در آنجا شادیها کردند و شکر خدای تعالی به جا آوردند و پدرش او را به پرهیزگاری و مهربانی رعیت وصیت کرد و آن شب را به فرح و شادی به روز آوردند. چون بامداد شد، ملک حسن، دوگانه به جای آورد. آنگاه بیرون رفته به ایوان بر نشست. سپاهیان و خداوندان مناصب در پیش او حاضر شدند و او به حکمرانی مشغول شد و پیوسته حکومت می کرد تا دیوان منقضی شد و سپاهیان بازگشتند و خود برخاسته نزد ملک قدیم رفت. دید که او را بیماری سخت گشته. ملک چشم بگشود و گفت: ای حسن، مرا اجل نزدیک گشته ترا و جفت ترا به پرهیزکاری و نیکوکاری وصیت میکنم که از هیبت ملک دَیّان [= قاهر] ترسان باش و بدان که خدای تعالی به عدل و احسان امر فرموده. ملک حسن گفت: سمعا و طاعه.

پس از آن ملک قدیم سه روز زنده بود. پس از سه روز از این جهان درگذشت. او را تجهیز و تکفین کردند و تا چهل روز رسم عزاداری به جای آوردند و ملک حسن بن وزیر در مملکت مستقل شد و رعیت به او شادمان گشت و پدرش او را وزیر بزرگ بود و دیرگاهی در بغداد پادشاهی کرد و از دختر ملک به سه فرزند نرینه مرزوق گشت که فرزندان او بعد از او وارث

مملکت شدند و به عیش و نوش بسر بردند تا اینکه بر هم زننده لذات و پراکنده کننده جماعات بر ایشان بتاخت.
«فسبحان من له الدوام »
(= منزه است خدایی که جاودانه است).

حکایت عجوز پرهیزگار

و از جمله حکایات این است که مردی از حاجیان بر سر راه، دیرگاهی بخفت. چون از خواب بیدار شد، اثری از حاجیان نیافت. برخاسته همی رفت تا راه گم کرد و به بیرون روان شد. از دور خیمه ای دید. بر در خیمه رفته عجوزی یافت که در نزد آن عجوز سگی خفته بود. پس به آن خیمه نزدیک شده به آن عجوزه سلام داده و از او طعام خواست. عجوزه گفت: به این صحرا شو و مارها صید کن تا من مارها برای تو بریان کنم. آن مرد گفت: مرا جرئت صید کردن و خوردن مار نیست. عجوز گفت: بیم مدار که من با تو می آیم و از آن مارها صید کنم. پس عجوز برخاست با او برفت و سگ از پیش ایشان روان شد. عجوز از مارها به قدر کفایت صید کرده و بریان ساخت. آن مرد حاجی گفته است چاره بجز خوردن مار بریان کرده ندیدم. از آن مارها بخوردم و تشنه شدم و از عجوز آب خواستم. عجوز به من گفت: به نزد چشمه شو و از آن چشمه آب بنوش. من به سوی آن چشمه رفته آب او را تلخ یافتم ولی جز

خوردن چاره ندیدم. پس از آن به سوی عجوز بازگشتم و به او گفتم: ای عجوز، عجب از تو که در چنین مکان جای گرفته ای...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و سی و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مرد گفت: ای عجوز، عجب از تو که در چنین مکان مقام داری و طعام تو این گونه خوردنیهاست و ترا آب از این چشمه تلخ است. عجوز گفت: مگر بلاد شما چگونه است؟ آن مرد گفت: در بلاد ما خانه های وسیع و میوه های لذیذ و شیرین و آبهای گوارا و خوردنیهای خوش و گوشتهای فربه و سایر چیزهای نیکو چندان است که جز بهشت در جای دیگر یافت نمی شود. عجوز گفت: من اینها شنیدم ولکن به من بگو آیا شما را سلطانی هست که به شما جور کند و اگر از یکی از شماها گناهی سر زند مال او را بگیرد و او را تلف کند و اگر بخواهد شما را از خانه خویشتن بیرون کند تواند کرد. مرد حاجی به آن عجوزه گفت: آری، این گونه چیزها اتفاق می افتد. عجوزه گفت: به خدا سوگند چون چنین است آن طعامهای لطیف و آبهای گوارا و میوه های لذید با آن ظلم و ستم زهر مذابی است کشنده و ما را عادت گرفتن به این گونه طعامها تریاقی است سودمند. آیا نشنیده ای که بزرگترین نعمتها بعد از اسلام، صحت و امن است و این هم از عدالت سلطان روی زمین دست دهد و از حسن سیاست سلطان امن و امان پدید آید و سلاطین پیشین دوست می داشتند که ایشان را هیبتی باشد که رعیت آن را ببینند و از او بترسند ولکن پادشاه این زمان را فرض است که برای او سیاست تمام و هیبت بزرگ باشد از آنکه مردمان این روزگار چون پیشینیان نیستند

که اینها دل سخت و لجوج و خیانتکارند. اگر خدانکرده سلطان در میان ایشان ضعیف باشد و یا اینکه خداوند سیاست و هیبت نباشد شک نیست که بلاد خراب خواهد شد و در امثال گفته اند چیزی که مضمون آن این است که: اگر پادشاه صد سال ستم کند بهتر از آن است که رعیت با یکدیگر یک روز ستمکاری کنند و هر وقت که رعیت ستمکاری پیش گیرند خدای تعالی سلطان جبار و ملک قهار بر ایشان مسلط کند. چنانچه در اخبار وارد شده است که:

حجاج بن یوسف روزی از روزها لوحی پدید آورد که در آن لوح نوشته بودند که پرهیزگار باش و بندگان خدا را ستم مکن. چون حجاج لوح بخواند به منبر فراز رفت و او بسی فصیح بود. آنگاه گفت: ایها الناس، خدای تعالی مرا به جهت اعمال شما به شما مسلط کرده...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و سی و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حجاج گفت: مرا به جهت اعمال شما به شما مسلط کرده. اگر من بمیرم شما به این اعمال زشت از جور و ستم خلاص نخواهید یافت. کسی از من ستمکارتر، سلطان شما خواهد بود که شاعر گفته است:
یکی می رود دیگر آید به جای
جهان را نمانند بی کدخدای

حکایت کنیز بی نظیر

[ابوالحسن، تودد، ابراهیم نظام]

و از جمله حکایتها این است که در بغداد مردی بود خداوند رتبت و ثروت و او از بزرگان بازرگانان بود و روزی فراوان داشت ولی او را فرزندی نبود. او را پیری روی داده و قدش خمیده گشت و حزن و اندوه او افزون شد و از آنکه او را وارثی نبود بیم داشت که مال او برود و نام او در جهان گم شود. پس دست تضرع به سوی خدای تعالی دراز کرد. روزها روزه گرفت و شبها بیدار به روز آورد و صالحان را زیارت کرد. خدای تعالی دعوت او را اجابت نمود و چند روزی از آن بگذشت که با یکی از زنان خود خلوت کرد و زن آبستن شد. چون ایام آبستنی بسر رسید پسر ماه منظری بزایید. به شکرانه او نذور و

صدقات بدادند و زنان بیوه و یتیمان را بپوشانیدند و در روز هفتم ولادت، او را ابوالحسن نام نهادند و به دایگان سپردند تا آنکه نشو و نما کرد و قرآن مجید و فرایض اسلام و امور دین و خط و شعر و حساب و تیراندازی بیاموخت و آن پسر یگانه روزگار و بهترین اهل زمان بود. رویی ملیح و زبانی فصیح داشت و او را تنی بود چون دیبای ششتری و میانی چون حلقه انگشتری بدان سان که شاعر گفته:

حلقه زلف تو چون حلقه انگشتری است
هم توانی گر از آن حلقه کمر خواهی کرد

پس ابوالحسن روزی از روزها در پیش پدر نشسته بود. پدر به او گفت: ای فرزند، مرا اجل نزدیک شده و مرگ من در رسیده جز لقای الهی آرزویی ندارم و از برای تو چندان مال گذاشته ام که از برای پسران تو کفایت خواهد کرد. ولی تو پرهیزگار باش و پیروی هوا و هوس مکن، چند روزی بگذشت، مرد بازرگان بیمار شد و بمرد. پسرش او را تجهیز کرده به خاکش سپرد و به منزل بازگشته به عزا بنشست. پس از چند روز یاران او آمده به او گفتند: کسی که چون تو پسر دارد او نمرده است و عزا نشستن از برای زنان و دختران خوب است. و پیوسته این سخنان به او می گفتند تا اینکه او را به گرمابه بردند و جامه حزن و اندوه از برش برکندند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و سی و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون ابوالحسن جامه حزن و اندوه برکند وصیت پدر را فراموش کرد و به کثرت مال مغرور شد و خلعت داد و ببخشود تا اینکه تمام مال او برفت و حالش دگرگون شد و از او جز کنیزی بر جای نماند و آن کنیزک در حسن و جمال به حدی بود که سخندان در وصف او عاجز و حیران می شد و او ابروانی داشت مانند هلال و چشمانی چون چشمان غزال و عارضی مانند لاله نُعمان [= شقایق] و دهانی بسان انگشتری سلیمان. چنان که شاعر گفته:

گل و مه است همانا شکفته عارض یار

که گونه گل و نور مهش بود هموار

مه است و بسته ز سنبل بر او هزار گره

گل است و کرده ز عنبر بر او هزار نگار

نتافتم سر زلفش ببافتم جعدش

ز مشک و غالیه پر کردم آستین و کنار

آن زهره جبین را میانی بود باریک و سرینی مانند تل ریگ بدان سان که شاعر گفته:

آمد برم به زلف بیاراسته جبین

حور حریرسینه و سرو سمن سرین

در چین زلفکانش سیصدهزار بند
در بند زلفکانش سیصدهزار چین
الغرض آن ماهروی با تن سیمین و بناگوش یاسمین و چشمان مخمور و بازوان بلور، فتنه زاهدان و فریب دهنده عابدان و آفت دل پیر و جوان بود و چون او لعبتی را سزاوار بود که شاعران به این ابیات مدحت گویند:
بینی آن بت که ز پیراستن طره او [= کوتاه کردن زلف او]
خانه خوشبوی تر از کلبه عطار بود؟
عاشقان را دل از آن طره نگه باید داشت
کآنچنان طره که او دارد، طَرّار بود [طَرّار= راهزن]
خوابم از دیده و آرام ز دل باشد دور
تا که آن دلبر عیار، مرا یار بود
سرو را ماند و بارش همه مشک و سمن است
دیده ای سرو که مشک و سمنش بار بود؟
و آن پریروی با همه این اوصاف، فصیح و سخنگوی بود. چون خواجه او را مال برفت و حال دگرگون گشت و او را بجز کنیزک چیزی نماند سه روز پی در پی طعم طعام نچشید و از خواب راحت نیافت. کنیزک چون این حالت بدید به او گفت: ای خواجه، مرا به نزد خلیفه هارون الرشید برده...
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و سی و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیزک گفت: مرا به نزد هارون الرشید برده ده هزار دینار زر سرخ قیمت مرا از او بخواه. اگر گوید که به این قیمت گران است تو به او بگو ایها الخلیفه قیمت کنیزک من بیش از این است. تو او را در همه فنون امتحان کن تا قدر و منزلت او در چشم تو افزون شود از اینکه این کنیز نظیر و مانند ندارد و جز خلیفه دیگری را نشاید. پس از آن کنیزک با خواجه خود گفت: زینهار که مرا کمتر از آنچه گفتم بفروشی که آن قیمت مرا کمترین بهاست.

پس ابوالحسن کنیزک را برداشته به نزد هارون الرشید برد و آنچه کنیزک به او یاد داده بود به خلیفه بازگفت. خلیفه از کنیزک پرسید: چه نام داری؟ گفت: نام من تَوَدُّد است. خلیفه گفت: ای تودد از علوم چه می دانی؟ کنیزک گفت: ایها الخلیفه، نحو و شعر و فقه و تفسیر و لغت و موسیقی و علم ستاره و علم شمار و قسمت و مساحت بدانم. قرآن مجید را با هفت قرائت خوانده ام و عدد سوره ها و آیه ها و حزبها و ربعها و عشرها و سجده های او را بدانم و ناسخ و منسوخ و سبب نزول او بشناسم و احادیث شریفه را از مسند و مرسل و موثق آگاه هستم و علوم ریاضی و هندسه و فلسفه و حکمت و منطق و معانی نظر کرده ام و بسیاری از این علوم در خاطر است و شعر خواندن و تار زدن و نغمه

پرداختن را نیک شناسم. اگر تغنی و رقص کنم مرد و زن را بفریبم و اگر خویشتن را بیارایم پیر و جوان را بکشم و مرا از نعمتهای الهی و از علوم چندان هست که آن را جز خدا کس شمار نتواند کرد.

چون خلیفه هارون الرشید سخنان او را بشنید از فصاحت زبان او شگفت ماند و روی به خواجه او آورده گفت: من عالمان و حکیمان حاضر آورم تا با این کنیزک در همه آنچه دعوی کرد مناظرت کنند. اگر کنیزک ایشان را جواب داد، من قیمت او را به تو رد کنم و اگر جواب نداد او از بهر تو شایسته و تو از برای او سزاوارتری.

پس خلیفه به عامل بصره نوشت که ابراهیم بن سیار را که در بلاغت و شعر و ادب سرآمد اهل روزگار بود به سوی خلیفه بفرستد و فرمود که قاریان و عالمان و طبیبان و منجمان و حکیمان و فلاسفه حاضر آورند. در اندک زمانی همگی در دارالخلافه حاضر شدند و سبب آمدن نمی دانستند. پس خلیفه ایشان را به مجلس خود بخواست. آنگاه فرمود کنیزک تودد نام را نیز حاضر آورند. او بی پرده[۱] در آمد. چون ستاره درخشان بود. از برای او کرسی زرین بنهادند. آنگاه به فصاحت تمام سخن گفتن آغاز کرد و گفت: ایها الخلیفه، حاضران را بفرما که با من مناظره کنند. خلیفه به ایشان گفت: از شما همی خواهم که با این کنیزک مناظرت کنید. ایشان گفتند: ایها الخلیفه، فرمان تراست.

پس در آن هنگام کنیزک سر برداشته به ایشان گفت: کدام یک از شما فقیه و محدث است؟ یکی از ایشان پیش آمد. کنیزک به او گفت: از هر چه خواهی سؤال کن. آن مرد فقیه، به کنیزک گفت: تو کتاب را خوانده ای، ناسخ و منسوخ آن را شناخته ای و در حروف و آیات او تدبر کرده ای یا نه؟ کنیزک گفت: آری. گفت: ای کنیز، مرا خبر ده که خدای تو کیست و پیغمبر و امام تو کیستند و قبله و برادران طریقت تو کدام اند؟ آن کنیزک گفت: خداوند عالم، خدای من است و محمد علیه السلام پیغمبر است و قرآن امام است و کعبه قبله من است و مؤمنان برادران من اند. خلیفه را سخن فصیح او عجب آمده پس آن مرد فقیه با کنیزک گفت: ای کنیزک، مرا خبر ده که خدا را به چه چیز شناخته ای؟ گفت: به عقل شناخته ام. گفت که: عقل چیست؟ گفت: عقل، دو عقل است: عقلی موهوب [=خداداده] و عقلی مکسوب [= اکتسابی].
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در نسخ مختلف به صورتهای مختلف آمده از جمله: بی پرده، پی برده، پی پرده، پی پرده ای؛ که به نظر می رسد بی پرده صحیح است]

چون شب چهارصد و سی و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیزک گفت: عقل موهوب آن است که خدای تعالی بر بنده خود عطا فرموده و به آن عقل، بندگان خود را به راه راست هدایت کند و عقل مکسوب آن است که مرد او را به معرفت خود کسب کند. فقیه گفت: احسنت. پس از آن پرسید که عقل در کجاست؟ کنیزک گفت: عقل را خدای تعالی در دل انسان می اندازد و شعاع او به سوی دماغ بالا رود و در آنجا جای گیرد. فقیه گفت: مرا خبر ده که پیغمبر علیه السلام را به چه چیز شناخته ای؟ گفت: به کتاب خدا و دلالات [= برهانها] و معجزات شناخته ام. پس از آن گفت: مرا خبر ده که فرایض و سنن [= مستحبات] کدامند؟ کنیزک گفت: اما فرایض پنج است: اول شهادت به یگانگی خدای تعالی و پیغمبری محمد علیه السلام، دوم نماز پنجگانه، سیم ادای زکات، چهارم روزه ماه رمضان، پنجم حج بیت الله الحرام. و اما سنن چهارند: روز و شب و آفتاب و ماه هستند که آنها عمر و امل را تعمیر کنند و بنی آدم نمیداند که آنها اجل را پیش آورند. فقیه گفت: احسنت. ای کنیز، مرا از شعار ایمان خبر ده. کنیزک گفت: شعار ایمان نماز و زکات و روزه و حج و جهاد و دوری از گناهان است. آن مرد گفت: احسنت، اکنون مرا خبر ده که چگونه نماز را برپا کنی؟ گفت: به نیت عبودیت [= بندگی] و به اعتراف بر ربوبیت [= مقام خداوند]، نماز را برپا کنم. آن مرد گفت: مرا خبر ده که پیش از نماز چند چیز خدای تعالی به

تو فرض کرده؟ گفت: طهارت و پوشیدن عورت و دوری از جامه ناپاک و ایستادن در مکان غیر مغصوب [= غصبی] و روی کردن به قبله و بر پای خاستن و نیت کردن و تکبیره الاحرام گفتن به من فرض کرده. فقیه گفت: مرا خبر ده که به کدام نیت به سوی مسجد به در میشوی؟ گفت: به نیت عبادت. گفت: با چه چیز به مسجد داخل میشوی؟ گفت: به نیت خدمت. آن مرد گفت: احسنت، مرا خبر ده که مبدا نماز چیست و تحلیل و تحریم[1] آن کدام است؟ گفت: مبدا نماز وضو و غسل است و تحریم آن تکبیره الاحرام و تحلیل آن سلام است. آن مرد گفت: تارک نماز به چه عقوبت سزاوار است؟ کنیزک گفت: در حدیث صحیح روایت کرده اند که هر کس نماز را به عمد بدون عذر ترک کند او را از مسلمانی بهره ای نیست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- تحریم در لغت یعنی حرام کردن و منظور این است که با گفتن تکبیره الحرام بعضی اعمال را نباید انجام داد.

تحلیل در لغت به معنی حلال کردن است و منظور این است که با گفتن سلام نماز می توان به انجام اعمال متداول پرداخت]

چون شب چهارصد و سی و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیزک حدیث شریف ذکر کرد. فقیه به او گفت: احسنت. ای کنیزک، مرا خبر ده که فایده نماز چیست؟ کنیزک گفت: نماز سبب وصل بندگان است به خدای تعالی و نماز را ده خصلت است: اول دل را نورانی کند و روی را روشن گرداند و بلاها را بگرداند و خدای تعالی را خشنود کند و شیطان را به خشم آورد و از شر دشمنان نگاه دارد و رحمت را زیاد کند و غضب خدا را فرو نشاند و بنده را به خواجه خود نزدیک کند و نمازکننده را از کارهای زشت باز دارد و نماز از واجبات است و ستون دین است. فقیه گفت: احسنت. ای کنیزک، مرا خبر ده که کلید نماز چیست؟ کنیزک گفت: کلید نماز وضو است. فقیه گفت: کلید وضو چیست؟ کنیز گفت: بردن نام خدای تعالی. فقیه گفت: کلید بردن نام خدای تعالی چیست؟ کنیز گفت: یقین است. فقیه گفت: کلید یقین چیست؟ کنیزک گفت: توکل کلید یقین است. فقیه گفت: کلید توکل چیست؟ کنیزک گفت: امیدواری. فقیه گفت: کلید امیدواری چیست؟ کنیز گفت: فرمانبرداری. فقیه گفت: کلید فرمانبرداری چیست؟ کنیز گفت: اعتراف کردن به یگانگی خدا. فقیه گفت: احسنت. ای کنیز، مرا خبر ده که واجبات وضو چند است؟ کنیز گفت: واجبات وضو در مذهب امام شافعی شش است: نیت است و شستن رو و دو دست با مِرفَق[1] و مسح پاره ای از سر و شستن پایها تا کعبَتَین [= دو استخوان برآمده پشت پا]

و ترتیب در میانه اینها و مستحبات وضو ده چیز است: بردن نام خدای تعالی و شستن هر دو دست پیش از داخل کردن در ظرف آب و مضمضه [= آب در دهان گرداندن] و استنشاق [= به بینی کشیدن آب] و مسح ظاهر و باطن گوشها و آب داخل کردن به میان ریشی که انبوه باشد و دست مالیدن به انگشتان دست و پا و دست راست را به دست چپ مقدم داشتن و هر عضوی را سه بار شستن و اعضای وضو را پی در پی شستن. فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، بازگو که هر وقت انسان قصد وضو کند در نزد او از ملائکه و شیاطین کدام یک هستند؟ کنیزک گفت: چون بنده مهیای وضو شود ملائکه از طرف راست و شیاطین از دست چپ او بیایند و چون در آغاز وضو نام خدا ببرد شیاطین بگریزند و ملائکه بر ایشان غلبه کنند و خیمه ای با چهار طناب از برای بنده بزنند که به هر طنابی ملکی باشد که خدای تعالی را تسبیح گوید و از برای آن بنده طلب آمرزش کند و اگر در آغاز وضو نام خدا نبرد شیاطین بر ملائکه غلبه کنند و ملائکه از نزد او دور شوند و شیطان او را وسوسه کند تا اینکه او را به شک بیندازد و وضوی او را ناقص گرداند و پیغمبر علیه السلام فرموده است که وضوی درست شیطان را دور کند و از جور سلطان ایمن گرداند و نیز پیغمبر علیه السلام فرموده است هر کسی را که بی وضو باشد بلا او را فرو گیرد و جز خویشتن دیگری را ملامت نکند. فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، فرایض و سنن غسل را از برای من بازگوی. کنیز گفت: فرایض غسل

نیت است و شستن تمام بدن و اما سنن غسل وضو گرفتن است قبل از او و مالیدن دست است بر بدن و رساندن آب به میان مویها. فقیه گفت: احسنت، ای کنیز...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- اگر مرفق به معنی ساعد باشد «با مرفق» درست می نماید ولی اگر به معنی آرنج باشد «تا مرفق» صحیح است. در نسخ مرجع بالاتفاق «با مرفق» آمده است.]

چون شب چهارصد و سی و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیزک چون فقیه را از فرایض و سنن غسل جواب داد، فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، از سبب تیمم و فرایض و سنن آن خبر ده. کنیز گفت: تیمم هفت است: یکی نایاب شدن آب، دوم ترس و سیم تشنگی و چهارم آنکه آب در بار او باشد و چارپا گم شود و دیگری بیماری است، پس از آن زخم و جراحت است و اما فرایض تیمم چهار است: نیت است و خاک یک ضربت برای مسح رو و یک ضربت از برای دو دست است و اما سنن تیمم، بردن نام خدا و مقدم داشتن دست راست به دست چپ. فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، مرا از شرایط نماز و از ارکان[۱] و سنن او آگاه کن. کنیز گفت: شرایط نماز پنج است: پاک بودن اعضا و پوشیدن عورت و استقبال [= روی کردن به] قبله و دخول [= وارد شدن به] وقت و ایستادن به مکان پاک. و اما ارکان نماز نیت است و تکبیره الاحرام و قیام با قدرت و خواندن فاتحه الکتاب و رکوع و طُمَأنینه در رکوع و راست ایستادن بعد از رکوع و طُمَأنینه در آن حالت و سجود و طُمَأنینه در سجود و نشستن در میان دو سجده و طُمَأنینه در آن حالت و خواندن تشهد و نشستن در حالت تشهد و صلوات در اثنای تشهد و سلام دادن بعد از تشهد و نیت بیرون آمدن از نماز. و اما سنتهای نماز، اذان و اقامه و برداشتن دستها در وقت تکبیره الاحرام و دعای افتتاح و خواندن سوره ای از سوره های قرآن و تکبیرات در وقت برخاستن و نشستن و گفتن

«سمع الله لمن حمده» (= خداوند، حمد آن که او را نیایش میکند، شنید) و بلند خواندن در موضوع جهر[۲] و آهسته خواندن در موضوع اخفات[۳] و تشهد و نشستن در تشهد و صلوات بر پیغمبر علیه السلام.
فقیه گفت: احسنت، ای کنیزک، بازگو که زکات در چه چیز واجب است. کنیز گفت: زکات در زر و سیم و شتر و گاو و گوسفند و گندم و جو و ارزن و باقلا و برنج و نخود و مویز و خرما واجب است. فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، بازگو در چه مقدار از زر، زکات واجب است. کنیز گفت: چون زر به بیست مثقال برسد، نصف مثقال زکات اوست و هر چه زیاد شود به همان حساب زکات باید داد. فقیه گفت: خبر ده که چه مقدار از نقره زکات دارد؟ کنیز گفت: چون نقره به دویست درم برسد پنج درم زکات اوست و هر چه از این مقدار زیاد شود به همان حساب زکات باید داد. فقیه گفت: احسنت، بیان کن که زکات شتر در چه مقدار است. کنیز گفت: در هر پنج شتر، گوسفندی است و چون به بیست و پنج شتر برسد یک شتر زکات است و اما گوسفند چون به چهل برسد یک گوسفند زکات دارد.
فقیه گفت: احسنت، مرا از فرایض روزه خبر ده. کنیز گفت: فرایض روزه نیت است و امساک کردن از خوردن و نوشیدن و جماع کردن و به عمد قی کردن. و روزه واجب می شود به دیدن هلال رمضان یا به خبر دادن شخص عادل و از فرایض روزه این است که نیت او را شبانگاه کنند و اما سنت روزه این است که

زود افطار کنند و دیر سحر بخورند و سخن گفتن را ترک کنند و قرآن تلاوت نمایند. و اما روغن مالیدن و سرمه کشیدن و گرد از گلو فرو رفتن و آب دهن فرو بردن و بیرون آمدن منی به احتلام و نظر کردن به زنان بیگانه و فصد[۴] و حجامت کردن[۵]، روزه را فاسد نمیکند.

فقیه گفت: ای کنیز، مرا از نماز عیدَین [= فطر و قربان] خبر ده؟ کنیز گفت: آن دو رکعت است و اذان و اقامه ندارد ولکن در رکعت اول هفت تکبیره الاحرام بگوید و در رکعت دوم پنج تکبیر جز تکبیر قیام به مذهب امام شافعی بگوید و تشهد به جا آورد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- ارکان(جمع رکن)= ستونها؛ ارکان نماز تعدادی از واجبات نماز است که کم یا زیاد شدن آنها حتی به صورت سهوی باعث باطل شدن نماز می شود.]

[۲ و ۳ - جهر در نماز به معنای بلند خواندن نماز است به گونه ای که جوهره صدا ظاهر باشد بگونه ای که عادتا اگر کسی در کنار انسان باشد به راحتی صدای انسان را بشنود. و اخفات به معنای آهسته خواندن نماز است به طوری که جوهره صدا ظاهر نباشد.]

[۴ و ۵ – هر دو به معنی خون دادن است اما خون حجامت از مویرگ‌ها خارج می‌شود و فرد کمتر دچار ضعف می‌شود، ولی در فصد خون از رگ گرفته می‌شود و به همین دلیل ضعف و بی حالی ممکن است بروز پیدا کند.]

چون شب چهارصد و سی و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون کنیز از نماز عیدین خبر داد، فقیه گفت: احسنت، مرا از نماز کسوف و خسوف خبر ده. کنیزک گفت: دو رکعت بی اذان و اقامه و در هر رکعت دو قیام و دو رکوع و دو سجود است، پس از آن تشهد است و سلام. فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، مرا از نماز وتر[1] خبر ده. کنیز گفت: اقل نماز وتر یک رکعت است و اکثر آن یازده رکعت. فقیه گفت: مرا از اعتکاف خبر ده؟ کنیز گفت: او سنت است و شرط او نیت و اینکه از مسجد بیرون نرود مگر از برای حاجت و با زنان نزدیکی نکند و روزه بگیرد و سخن گفتن ترک کند.

فقیه گفت: احسنت، اکنون بگو که حج با چه چیز واجب می شود؟ کنیز گفت: به بلوغ و عقل و اسلام و استطاعت واجب می شود و در تمامت عمر یک بار واجب است. فقیه گفت: فرایض حج کدام است؟ کنیز گفت: احرام و ایستادن در عرفات و طواف و سعی کردن و سر تراشیدن است. فقیه گفت: فرایض عمره کدام است؟ گفت: احرام و طواف و سعی. فقیه گفت: فرایض احرام کدام است؟ کنیز گفت: احرام طواف و در مزدلفه و منا خوابیدن و رمی جمرات است. فقیه گفت: سنن حج کدام است؟ کنیز گفت: لبیک گویند و دوخته شده نپوشند و عطر نسایند و سر نتراشند و ناخن نگیرند و صید نکشند و جماع نکنند.

فقیه گفت: احسنت، جهاد کدام است؟ کنیز گفت: ارکان جهاد بیرون آمدن کفار است به سوی مسلمانان و وجود امام و مهیا کردن اسلحه و پایداری در هنگام جنگ و سنن جهاد ترغیب کردن مردمان است به جنگ چنان که خدای تعالی فرموده:
«یا ایها النبی حرض المؤمنین علی القتال »
(= ای پیامبر، مؤمنان را به جنگ برانگیز)
فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، مرا از فرایض و سنن بیع و شرا خبر ده. کنیز گفت: فرایض بیع و شرا اقاله[۲] است و اختیار[۳] است قبل از جدا شدن بایع از مشتری. فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، مرا خبر ده از چیزی که فروختن پاره ای از آنها به پاره دیگر جایز نیست. کنیز گفت: در این باب حدیث صحیح از پیغمبر یاد دارم که او فروختن خرما را به رطب و انجیر تر را به انجیر خشک و گوشت خشکیده را به گوشت تازه و کره را به روغن نهی فرموده.
پس چون فقیه سخنان او را بشنید، دانست که آن کنیز خداوند ذکاوت است و به فقه و حدیث و تفسیر، عالم است. با خود گفت: باید حیلتی کنم که در مجلس خلیفه به او غالب شوم. پس به او گفت: ای کنیز، معنی وضو در لغت چیست؟ کنیز گفت: وضو در لغت نظافت و از چرکها پاک بودن است. فقیه پرسید: معنی صلات در لغت چیست؟ کنیز گفت: صلات در لغت دعا کردن است. فقیه پرسید: معنی غسل در لغت چیست؟ کنیز گفت: غسل در لغت

تطهیر است. فقیه پرسید: معنی صیام در لغت چیست؟ کنیز گفت: امساک است. فقیه پرسید: معنی زکات در لغت چیست؟ کنیز گفت: زیادتی است. فقیه پرسید: معنی حج در لغت چیست؟ کنیز گفت: در لغت قصد است. فقیه پرسید: معنی جهاد در لغت چیست؟ کنیز گفت: در لغت به معنی دفاع است. آنگاه حجت فقیه بریده شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- نماز وتر(وَ / وِ) نماز یک رکعتی است که از نوافل شب محسوب میشود. نوافل شب یازده رکعت است. از این یازده رکعت نافله شب هشت رکعت آن باید به نیت نافله شب و دو رکعت آن به نیت نماز شفع و یک رکعت آن به نیت نماز وتر خوانده شود]

[۲- در همه نسخ اقامه آمده اما بر اساس نسخه عربی و فقه، واژه «اقاله» درست است؛ اقاله یا تفاسخ، توافق دو طرف یک قرارداد برای برهم زدن و از میان بردن آثار آن در آینده است]

[۳- اختیار یعنی طرفین با اختیار خود و نه به جبرر معمله کنند]

چون شب چهارصد و چهلم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون فقیه را حجت تمام شد، برپای خاست و گفت: ای خلیفه، تو گواه باش که این کنیزک از من فقیه تر است. پس کنیز به فقیه گفت: از تو سؤال می کنم جواب آن بازگو. فقیه گفت: بپرس. کنیز پرسید: سهام دین[۱] کدام است؟ فقیه گفت: سهام دین ده است: شهادت و صلات و زکات و صوم و حج و جهاد و امر به معروف و نهی از منکر و نهمین الفت و معاشرت و دهمین طلب علم. کنیز گفت: احسنت، بازگو که اصول اسلام چند است؟ فقیه گفت: چهار است: اول عقد، دوم صدق و حفظ حد و وفا به عهد. کنیز گفت: مسئلت دیگر باقی ماند، اگر جواب نگویی جامه ترا بگیرم. فقیه گفت: سؤال کن. کنیز پرسید: فروع اسلام[۲] کدام است؟ فقیه ساعتی ساکت شد و جواب نگفت. کنیز گفت: جامه بکن تا من فروع اسلام را از برای تو تفسیر کنم. خلیفه گفت: تو تفسیر کن، من جامه او را بکنم. کنیز گفت: فروع اسلام بیست و دو است: تمسک [= چنگ انداختن] به کتاب خدا و اقتدا به [= پیروی از] پیغمبر علیه السلام و آزار از مسلمانان بازداشتن و از حرام دوری کردن و رد کردن مظالم به اهلش[۳] و توبه کردن و مسائل دین آموختن، دوستان را دوست داشتن و به قرآن پیروی کردن و پیغمبران را تصدیق کردن، به جهاد آماده شدن و عفو کردن در هنگام قدرت و صبر کردن به مصیبت و شناختن خدای تعالی و شناختن احکام پیغمبر علیه السلام و مخالفت

ابلیس پلید و مجاهده نفس و اخلاص به پروردگار. پس چون خلیفه اینها را بشنید فقیه را فرمود جامه و طیلسان[=دستار، معرب تالشان] برکند و از مجلس خلیفه شرمگین به در شد.

آنگاه مردی دیگر برخاست و گفت: ای کنیز، مسئلت مرا نیز جواب ده. کنیز گفت: بگو، آن مرد پرسید: صحت تسلیم کدام است؟ کنیز گفت: قَدَر معلوم و جنس معلوم و اجل معلوم است. آن مرد گفت: فرایض چیز خوردن و سنن او کدام است؟ کنیز گفت: فرایض چیز خوردن اعتراف به اینکه خدای تعالی روزی داده و شکر کردن است خدا را در مقابل او. آن مرد پرسید: شکر کدام است؟ کنیز گفت: شکر آن است که بندگان هر چیز را که خدای تعالی از بهر چیزی خلق کرده در او صرف کنند. آن مرد گفت: سنن اکل [= آداب خوراک خوردن] کدام است؟ کنیز گفت: بردن نام خدا و شستن دستها و نشستن به ران چپ و خوردن به سه انگشت و خوردن از چیزی که به خورنده نزدیکتر است. فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، مرا از آداب خوردن خبر ده. کنیز گفت: لقمه خرد باید برداشت و به همنشینان خود نگاه نباید کرد. فقیه گفت: احسنت، ای کنیز.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱و ۲- سهام در لغت یعنی بخشها؛ هشت مورد از ده موردی که تحت عنوان «سهام دین»آمده است منطبق است با فروع دین از نظر فقه شیعی؛ از آنجا که محتویات فقهی این بخش غالبا بر اساس فقه شافعی است بهتر است «سهام دین» را همان «سهام دین» بگوییم؛ در عوض آنچه در ادامه تحت عنوان فروع اسلام آمده بیست و دو مورد را شامل شده است]

[۳- رد مظالم= مالی که به فقیه دهند، بابت دِینی که شخص بر عهده دارد و نمیداند به چه کسی مدیون است تا او را راضی سازد و فقیه به وکالت به مستمندان و مستحقان پردازد؛ در اینجا منظور رساندن حق به حق دار است]

چون شب چهارصد و چهل و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیز چون آداب اکل بیان کرد فقیه به او گفت: مرا از عقاید قلب و ضدهای او خبر ده. کنیز گفت: عقاید قلب سه و ضدهای او سه اند: اول اعتقاد [به] ایمان[1] و ضد آن دوری از کفر است؛ دوم اعتقاد [به] سنت و ضد آن دوری از بدعت [= انحراف در دین] است؛ سیم اعتقاد [به] طاعت و ضد آن دوری از معصیت. فقیه گفت: احسنت، مرا خبر ده از ایمان. کنیز گفت: ایمان چند گونه است: ایمان به معبود است و ایمان به عبودیت و ایمان به خصوصیت و ایمان به ناسخ و ایمان به منسوخ و ایمان به خدا و ملائکه و کتب و رسل و ایمان به قضا و قدر و خیر و شر و زشت و خوب.

فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، مرا خبر ده از سه چیز که مانع سه چیزند. کنیز گفت: از سفیان ثوری روایت است که سه چیز سه چیز را ببرد: استخفاف صالحان، آخرت را ببرد و استخفاف پادشاهان، زندگی را ببرد و استخفاف نعمتها، مال را ببرد. فقیه گفت: ای کنیز، کلیدهای آسمان از بهر من بیان کن و بازگو که آسمانها چند در دارند؟ کنیز گفت: خدای تعالی فرموده:

« و فُتحتِ السماءُ فکانت ابوابا »

(= آسمان شکافته شود و هر شکاف دری باشد)

و پیغمبر علیه السلام فرموده اند که شماره درهای آسمان را نداند مگر آن که آنها را خلق کرده و هر یکی از بنی آدم در آسمان دو در دارد: دری است که

روزی از آن در فرود آید و دری است که عمل آن بنده از آنجا بالا رود و درِ روزیِ او بسته نمی شود تا اینکه بمیرد و درِ عملِ او بسته نمی شود تا اینکه روح او بالا رود. فقیه گفت: ای کنیز، مرا از شیء و نصف شیء خبر ده: کنیز گفت: شیء مؤمن است و نصف شیء منافق و لاشیء کافر است.

فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، قلوب را از برای من خبر ده. کنیز گفت: قلبی است سلیم [= سالم،آرام]، قلبی است سقیم [= بیمار] ، قلبی است مُنیب [= بازگشت کننده به سوی خدا]، قلبی است نذیر [= ترساننده]، قلبی است منیر [= تابناک]، قلب سلیم دل دوستان خداست، قلب سقیم دل کافران است، قلب منیب دل پرهیزگاران است، و قلب نذیر دل پیغمبر علیه السلام و قلب منیر دل پیروان او. گفته اند که دلها سه گونه اند: دلی است معلق [=سرنگون] که دل کافر است و دلی است معدوم [= نابود، گمشده] که او دل منافق است و دلی است ثابت [= استوار] که آن دل مؤمن است و گفته اند که قلوب سه گونه اند: دلی است پر از نور ایمان و دلی است مجروح از بیم هجران و دلی است ترسان از مذلت خذلان. فقیه گفت: احسنت، ای کنیز.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در همه نسخ «انعقاد ایمان» آمده اما بر اساس نسخه عربی «اعتقاد الایمان» عبارت درست «اعتقاد ایمان» (= پایبندی به ایمان) است]

چون شب چهارصد و چهل و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، فقیه گفت: احسنت ای کنیز. آنگاه کنیزک گفت: ایها الخلیفه، این فقیه از من چندان سؤال کرد که خود عاجز بماند، من از او دو سؤال کنم اگر جواب نگوید جامه او را بگیرم. فقیه گفت: ای کنیز، از من هر چه خواهی سؤال کن. کنیز پرسید: ایمان چیست؟ فقیه گفت: ایمان اعتراف کردن است به زبان و تصدیق است به جنان [=دل، قلب] و عمل کردن است به ارکان [= جوارح و اعضای بدن]. پیغمبر علیه السلام فرموده مرد را ایمان کامل نشود تا اینکه او را پنج خصلت کامل گردد: توکل به خدا و سپردن کارها به او و تسلیم به حکم خدای تعالی و خشنود شدن به قضای او و اینکه کارها از برای خدا باشد و هر کس را کارها از برای خدا باشد ایمان او کامل شود. کنیزک گفت: از واجبترین فرایض و از فرضی که در ابتدای هر فرض است و از فرضی که همه فرضها به او احتیاج دارد و از فرضی که همه فرضها را فرو گرفته مرا خبر ده. فقیه ساکت شد و جواب نگفت. پس خلیفه کنیز را فرمود اینها را تفسیر کن و فقیه را فرمود تا جامه خویش کنده به کنیزک بدهد.

آنگاه کنیزک گفت: ای فقیه، واجبترین فرایض معرفت الله است و فرضی که ابتدای هر فرض است «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله » است و فرضی که همه فرایض به او احتیاج دارند وضوست و فرضی که همه فرضها را فرو گرفته است غسل جنابت است. چون کنیزک تفسیر به انجام رسانید

فقیه بر پای خاست و گفت: ای خلیفه، تو گواه باش که این کنیزک از من داناتر است. پس از آن جامه بکند و مغلوب از مجلس بیرون رفت.
پس از آن قاری برخاست و در برابر کنیز بنشست و به او گفت: آیا قرآن خوانده ای و آیات او را شناخته ای و ناسخ از منسوخ و محکم از متشابه و مکی از مدنی دانسته ای یا نه؟ گفت: آری. قاری گفت: خبر ده مرا از شماره سوره های قرآن و بازگو که در قرآن چند عُشر[= ده آیه] و چند آیه و چند حرف و چند سجده است و بازگو که در قرآن چند پیغمبر ذکر شده و چند سوره قرآن مدنیه است و چند سوره مکیه است و در قرآن چند از نامهای مرغان هست. کنیز گفت: یا سیدی، اما سوره های قرآن صد و چهارده سوره است. مکی آنها هفتاد و مدنی چهل و چهار است و اما عشرهای قرآن ششصد و بیست و یک اند و اما آیات قرآن شش هزار و دویست و سی و شش است و اما کلمات قرآن هفتاد و نه هزار و چهارصد و سی و نه کلمه میشود و اما حروف قرآن سیصد و بیست و نه هزار و ششصد و هفتاد است و تلاوت کننده قرآن را هر حرفی، ده حسنه نویسند و اما سجده های قرآن چهارده است.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و چهل و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس از آن کنیز گفت: اما پیغمبرانی که نامهای ایشان در قرآن ذکر شده بیست و پنج پیغمبرند و ایشان آدم و نوح و ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و یوسف و الیَسَع و یونس و لوط و صالح و هود و شعیب و داوود و سلیمان و ذوالکِفل و ادریس و الیاس و یحیی و زکریا و ایوب و موسی و هارون و عیسی و محمد صلوات الله علیهم اجمعین هستند و اما پرندگانی که نامهای ایشان در قرآن هست نُه اند: بعوض (= پشه) و نحل (= زنبور عسل) و ذباب (= مگس) و نمل (= مورچه) و هدهد و غراب[=کلاغ] و جراد (= ملخ) و ابابیل و مرغ عیسی علیه السلام که او خفاش است. قاری گفت: احسنت، ای کنیز، مرا خبر ده که در قرآن کدام سوره افضل است. کنیز گفت: سوره بقره. قاری پرسید: کدام آیه بزرگتر است؟ جواب داد: آیه الکرسی و آن پنجاه کلمه است و با هر کلمه پنجاه گونه برکت است. قاری گفت: کدام آیه است که در او نُه آیه است؟ گفت: قول خدای تعالی

« انّ فی خلق السموات والارض و اختلاف اللیل و النهار و الفُلک التی تجری فی البحر بما ینفع الناس »

(= در آفرینش آسمانها و زمین و در آمد و شدِ شب و روز و در کشتیهایی که در دریا می روند و مایه سود مردم اند...).

قاری گفت: احسنت، ای کنیز، کدام آیت اعدل [= داددهنده تر] است؟ کنیز گفت:

«ان الله یامر بالعدل و الاحسان و ایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء و المنکر و البغی»

(= خدا به عدل و احسان و بخشش به خویشاوندان فرمان می دهد و از فحشا و زشتکاری و ستم نهی می کند).

قاری پرسید: کدام آیه اطمع [= پرطمع تر] است؟ کنیز جواب داد: قول خدای تعالی:

«اَ یطمع کُلُّ امریء منهم ان یُدخل جنه نعیم »

(= آیا هر یک از ایشان طمع می ورزد که به بهشت پرنعمت داخل شود؟).

قاری گفت: کدام آیه امیدوارکننده تر است؟ کنیز گفت: قول خدای تعالی:

«قل یا عبادی الذین اسرافوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمه الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم»

(= بگو ای بندگان من که بر زیان خویش اسراف کرده اید، از رحمت خدا مأیوس مشوید زیرا خدا همه گناهان را می آمرزد. اوست آمرزنده و مهربان).

قاری گفت: احسنت، ای کنیز، بازگو که با کدام قرائت تلاوت میکنی. کنیز گفت: با قرائت اهل بهشت که نافع است. قاری پرسید: کدام آیه است که در آن آیه به پیغمبران دروغ گفته است؟ کنیز گفت: قول خدای تعالی:

«و جاءوا علی قمیصه بدم کذب »

(= جامه اش را که به خون دروغین آغشته بود آوردند)

و ایشان برادران یوسف بودند. قاری گفت: کدام آیه است که کافران در آن آیه راست گفته اند؟ کنیز گفت: قول خدای تعالی است:

« و قالت الیهود لیست النصاری علی شیء و قالت النصاری لیست الیهود علی شیء »

(= یهودان گفتند که ترسایان برحق نی اند و ترسایان گفتند که یهودیان برحق نی اند)

ایشان هر دو راست گفته اند. قاری گفت: کدام آیه است که خدای تعالی از برای خود گفته؟ کنیز گفت[1]: قول خدای تعالی:

«نحن نسبح بحمدک و نقدس لک»

(= ما به ستایش تو تسبیح می گوییم و تو را تقدیس میکنیم).

قاری گفت: از «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم» و آن چیزها که در او وارد است مرا خبر ده. کنیز گفت: تَعَوُّذ [= پناه بردن] واجب است و خدای تعالی در هنگام قرائت به او امر فرموده و دلیل او قول خدای تعالی است:

«فإذا قَرات القران فاستعذ بالله من الشیطان الرجیم »

(= و چون قرآن بخوانی، از شیطان رجیم به خدا پناه ببر).

قاری پرسید: مرا خبر ده که استعاذه [= پناه بردن] کدام است. کنیز گفت: بعضی گفته اند که «اعوذ بالله القوی » (= پناه می برم به خدای قادر) است و بهترین همان است که قرآن مجید بر او ناطق است و حدیث بر او وارد شده و پیغمبر علیه السلام هر وقت قرآن میگشود می فرمود «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم » و از نافع روایت شده و او از پدر خود روایت کرد که پیغمبر علیه السلام هر وقت از بهر نماز می ایستاد میگفت:

«الله اکبر کبیرا و الحمد لله کثیرا و سبحان الله بکره و اصیلا»

(= از همه بزرگتر است خداوند به بزرگی و ستایش بسیار خدای را و منزه است هر صبح و شام)

پس از آن می فرمود:

«اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و من همزات الشیاطین و نزغاتهم»

(= پناه می برم به خدا از شیطان رانده شده به سنگ و از وسوسه ها و سرکشی های شیطانها).

و از ابن عباس روایت شده که اول چیزی که جبرئیل به پیغمبر علیه السلام آورده استعاذه را به او یاد داد و به او گفت: ای محمد، بگو «اعوذ بالله السمیع العلیم» (= پناه می برم به خدای بسیار شنوا و دانا) پس از آن بگو « بسم الله الرحمن الرحیم» پس از آن « اقرا باسم ربک الذی خلق» (= بخوان به نام پروردگارت که بیافرید) را بخوان.

چون قاری سخنان کنیزک بشنید از فصاحت و دانش او خیره ماند. پس از آن گفت: ای کنیزک، در بسم الله چه می گویی؟ او آیتی است از آیات قرآن یا نه؟ کنیز گفت: آری، در سوره نمل و در میان هر دو سوره آیتی است از قرآن و در میان علما خلاف در بسم الله بسیار است. قاری گفت: احسنت، ای کنیز.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱- در چاپهای عربی پاسخ کنیز استناد به آیه ۵۶ الذاریات است: «و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون» (= جن و انس را جز برای پرستش خود نیافریده ام) و آیه بعدی پاسخ این سؤال قاری است: «کدام آیه است که در آن از قول فرشتگان می گوید؟» که در چاپهای ترجمه فارسی افتاده است.)

چون شب چهارصد و چهل و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قاری گفت: احسنت، ای کنیزک مرا از فضیلت بسم الله الرحمن الرحیم و برکت او خبر ده. کنیز گفت: پیغمبر علیه السلام فرمود که بسم الله الرحمن الرحیم به هیچ چیز خوانده نشود مگر اینکه او برکت گیرد و نیز پیغمبر علیه السلام فرمود که خدای تعالی سوگند یاد کرده که بسم الله الرحمن الرحیم به هیچ بیمار خوانده نشود مگر اینکه او را رنجوری شفا یابد و گفته شده است که چون خدای تعالی عرش را خلق کرد اضطرابی بزرگ در عرش به هم رسید، چون بسم الله الرحمن الرحیم را بر او بنوشتند اضطرابش آرام شد و چون بسم الله الرحمن الرحیم به پیغمبر علیه السلام نازل شد فرمود از سه چیز ایمن گشتم: از خسف یعنی به زمین فرو رفتن و مسخ شدن و غرق گشتن ایمن گشتم و او را فضیلت و برکت بسیار است که از شرح دادن آنها سخن دراز کشد. از پیغمبر علیه السلام روایت کرده اند که فرموده است روز قیامت مردی را به موقف حساب[۱] بیاورند و از برای او حسنه نباشد. خدای تعالی او را به سوی آتش بفرماید. او گوید: الهی در حق من حکم به انصاف کن. خدای تعالی می فرماید: چگونه انصاف کنم؟ آن بنده می گوید: ای پروردگار من، تو خویشتن را رحمان رحیم نامیده ای و اکنون همی خواهی که مرا در آتش بسوزانی. آنگاه خدای تعالی می فرماید: بنده من راست می گوید،

من خود را رحمان و رحیم نامیده ام، بنده مرا به سوی بهشت برید که من «ارحم الراحمینم».
چون قاری سخنان کنیزک بشنید گفت: به خدا سوگند باید حیلتی کنم که با آن حیلت، او را غالب شوم. آنگاه گفت: ای کنیزک، آیا خدای تعالی قرآن را به یک بار نازل فرمود یا جدا جدا نازل کرد؟ کنیز گفت: جبرئیل امین از نزد رب العالمین او را به سیدالمرسلین در بیست سال جدا جدا بیاورد. قاری گفت: احسنت، ای کنیز مرا خبر ده از نخستین سوره ای که به پیغمبر علیه السلام نازل شد. کنیز گفت: سوره در قول ابن عباس سوره علق و در قول جابر بن عبدالله سوره مدثر است. قاری گفت: مرا از آیه آخرین که نازل شد خبر ده. کنیز گفت: آیه آخرین که به پیغمبر علیه السلام نازل شد آیه ربا بود و گفته اند:
« اذا جاء نصرالله و الفتح »
(= چون یاری خدا و پیروزی فراز آید) بوده.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- موقف حساب= ایستگاه حسابرسی و منظور قیامت و هنگامه دادرسی است؛ گروهی از مفسران گفته‌اند: در قیامت پنجاه موقف وجود دارد که توقف بندگان در هر یک برابر، با هزار سال دنیوی است که مکلفان در این موقف ها

با مشاهده اعمال خوب و بد خود، به حساب خویش آگاه شده و بر رحمت و عدل الهی در مقام کیفر و پاداش کاملاً واقف می‌گردند.]

چون شب چهارصد و چهل و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون کنیزک، قاری را از آیه آخرین جواب داد، قاری گفت: احسنت، ای کنیز، مرا از قاریانی که از ایشان اخذ می شد خبر ده. کنیز گفت: ایشان چهارند: ابن ابی کعب و معاذ بن جبل و سالم بن عبدالله و عبدالله بن مسعود. قاری گفت: در قول خدای تعالی

«و ما ذُبِحَ علی النُّصُب »

(= هر چه بر آستان بتان ذبح شود)

چه می گویی؟ کنیز گفت: آنها اصنام اند که نصب کرده به آنها عبادت کنند. قاری گفت: در قول خدای تعالی

«تعلم ما فی نفسی و لااعلم ما فی نفسک »

(= به آنچه در ضمیر من است دانایی و من از آنچه در ذات تو است بی خبرم)

چه می گویی؟ کنیز گفت: یعنی تو حقیقت مرا به آنچه در نفس من است میدانی و من آنچه در نزدت است نمی دانم. قاری گفت: در قول خدای تعالی

«یا ایها الذین امنوا لاتحرموا طیبات ما احل الله لکم »

(= ای کسانی که ایمان آورده اید چیزهای پاکیزه ای را که خدا بر شما حلال کرده است حرام مکنید)

چه می گویی؟ کنیز گفت: شیخ رحمه الله روایت کرده که ایشان علی بن ابی طالب و عثمان بن مطعون و جمعی دیگر بودند که گفتند ما مردی خود را

ببریم و پشمینه پوشیده رهبانیت اختیار کنیم، آنگاه این آیه نازل شد. قاری گفت: در قول خدای تعالی

« و اتخد الله ابراهیم خلیلا»

(= و خدا ابراهیم را به دوستی خود برگزید)

چه می گویی؟ کنیز گفت: خلیل به معنی محتاج و فقیر است و یا به معنی محب و منقطع به سوی خداست.

چون قاری دید که او در جواب توقف ندارد بر پای خاسته گفت: ای خلیفه، تو گواه باش که این کنیزک به قرائت و تفسیرات از من داناتر است. آنگاه کنیز گفت: من از تو یک سؤال کنم اگر جواب نگویی جامه ترا بکنم. خلیفه گفت: ای کنیز، سؤال کن. گفت: ای قاری، کدام است آن آیتی که در او بیست و سه کاف است و کدام است آن آیتی که در او شانزده میم است و کدام است آن آیتی که در او صد و چهل عین است و حزبی که در او لفظ جلاله نیست؟ قاری از جواب عاجز ماند.

کنیز گفت: جامه خویش بکن. در حال قاری جامه بکند. کنیز گفت: ایها الخلیفه آیتی که در او شانزده میم است در سوره هود و آن قول خدای تعالی است:

«قیل یا نوح اهبط بسلام منا و برکات علیک »

(= گفته شد ای نوح، به سلامت و برکاتی که بر تو و آنها که همراه تواند ارزانی داشته ایم فرود آی) اِلَخ[۱]
و آیتی که در او بیست و سه کاف است در سوره بقره، آیه دین است و آیتی که در او صد و چهل عین است در سوره اعراف، قول خدای تعالی است
« و اَختار موسی قومه سبعین رجلا لمیقاتنا »
(= موسی برای وعده گاه ما از میان قومش هفتاد مرد را برگزید.)
از برای هر مرد دو عین است یعنی دو چشم است و حزبی که در او لفظ جلاله نیست از سوره القمر و الرحمن و الواقعه است. پس قاری جامه به او داده شرمسار از مجلس بیرون شد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- اِلَخ، اِلِخ، اَلِّخ: مختصر الی آخره یعنی تا آخر، تا پایان، غیره و غیرذلک. (آنندراج). دزی گوید: در خواندن آنرا الی آخره میخوانند ولی در تداول عامه اَلِّخ گویند.]

چون شب چهارصد و چهل و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون قاری شرمگین از مجلس به در رفت آنگاه طبیب در برابر کنیز بنشست و به او گفت: از علم ادیان فارغ شدید اکنون از برای علم ابدان [= تن ها، بدن ها] بیدار شو و مرا از انسان خبر ده که خلقت او چگونه است و در تن او رگها چند است و چند استخوان و چند دنده دارد و آغاز رگها از کجاست و آدم را چرا آدم گویند. کنیز گفت: آدم را به سبب گندمگونی او آدم نامیده اند و یا اینکه او را از ادیم ارض [= روی زمین!] یعنی روی زمین خلق کردند، سینه او را از خاک کعبه و سر او از خاک مشرق زمین و پایهای او را از مغرب زمین خلق کردند و از برای سر او هفت در آفریده شده که آنها دو چشمان و دو گوشها و دو بینی و یک دهان است. دو چشم او را آلت نظر و دو گوش او را آلت شنیدن و دو بینی او را آلت بوییدن و دهان او را آلت چشیدن کرده اند و زبان، آنچه را که در دل هست بازگوید و خدای تعالی آدم را از چهار عنصر خلق کرده که آن آب و آتش و خاک و باد است. صفرا، طبیعت آتش و گرم و خشک است و سودا، طبیعت خاک و سرد و خشک است و بلغم، طبیعت آب و سرد و تر است و خون، طبیعت باد و گرم و تر است و در انسان سیصد و شصت رگ آفریده و دویست و چهل پاره استخوان و انسان را سه روح است: روح حیوانی و روح نفسانی و روح طبیعی که خدا به هر یک از برای آنها حکمی مرتب ساخته است و خدای تعالی از

برای انسان قلب و کبد و جگر و شش و روده و دو کلیه و مغز و استخوان و پوست و پنج حواس سامعه و باصره و شامه و ذائقه و لامسه [= شنوایی و بینایی و بویایی و چشایی و لامسه] آفریده و قلب را در طرف چپ سینه و معده را در پیش قلب قرار داده و جگر را بادبزن قلب آفریده و کبد را در طرف راست سینه محاذی [= روبرو، موازی] قلب آفریده. طبیب پرسید: ای کنیزک، مرا خبر ده که سر انسان چند طبقه است. جواب داد: سه طبقه است مشتمل بر پنج حواس باطنی که آنها حس مشترک و خیال و متصرفه و واهمه و حافظه اند[1]. طبیب جواب داد: ای کنیز، مرا از هیکل [= صورت و شکل] استخوانها خبر ده. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- حواس باطنی با یک نظر تفصیلی عبارتند از: ۱-حس مشترک: تمامی آنچه که حواس ظاهری دریافت کرده اند به حس مشترک می‌رسند. فلاسفه این حس را به حوضی تشبیه کرده اند که از پنج طرف در آن آب ریخته میشود. ۲-قوه خیال: کار این قوه ذخیره سازی صورتهایی است که حس مشترک درک کرده است. حس مشترک تا زمانی که به کمک حواس ظاهری با شیء خارجی در ارتباط است تصویری از آن شیء دارد و اندکی بعد از قطع ارتباط با خارج، آن صورت نیز از حس مشترک محو میشود، اما اثری از آن صورت در قوه‌ای به نام خیال ذخیره میشود تا هر وقت انسان بخواهد، دوباره

آن صورت را احضار کند. ۳-قوه واهمه: کار قوه واهمه، درک معانی جزئی است. معنا آن است که بدون شکل و صورت در خارج حضور دارد؛ مانند محبت یک مادر به فرزندش که شکل خاصی ندارد، اما در رابطه میان مادر و فرزند موج میزند. ۴-قوه حافظه: کار قوه حافظه، ذخیره سازی معناهایی است که واهمه درک می کند.۵-قوه متصرّفه: کار این قوه، ترکیب یا جداسازی صورتها و معانی موجود در قوه خیال و حافظه است؛ مثلا صورتهای موجود در خیال را ترکیب میکند و یک شکل جدید میسازد؛ مثل غول دوسر و مانند آن. این قوه اگر تحت تصرف قوه عاقله باشد به آن «متفکر» گویند و اگر تحت تصرف واهمه باشد آن را «متخیّله» نامند.]

چون شب چهارصد و چهل و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، طبیب به کنیزک گفت: مرا از هیکل استخوانها خبر ده. کنیز گفت: آن مرکب است از دویست و چهل استخوان و به سه قسم منقسم شود: سر است و جثه و اطراف. اما سر منقسم می شود به کلّه [= جمجمه] و روی. اما کله مرکب است از هشت استخوان و چهار استخوان گوشها بر آن اضافه می شود و روی مُنقَسِم [= تقسیم] می شود به فک اسفل [= زیرین] و اعلا [= زبرین]، و فک اعلا منقسم است بر یازده استخوان و فک اسفل یک استخوان است و سی و دو دندان بر او اضافه می شود. و اما جثه [= پیکر، بالاتنه] بر سه قسم است: استخوانهای پشت و سینه که بیست و چهار از آن، استخوانهای پشت است و سینه نیز بیست و چهار استخوان است که به هر سو دوازده استخوان. و اما اطراف دو قسم است: دو عُلوی [= بالایی] و دو سُفلی [= پایینی]. اما دو علوی منقسم می شود به مَنکِب (= دوش یا کتف) که مرکب است از شانه و حلقوم. و ثانیا منقسم می شود به بازو و ثالثا منقسم می شود به ساعد و رابعا منقسم می شود به اصابع (= انگشتان) که هر یک از آنها مشتمل است به چهار استخوان. و شماره انگشتان پنج است: هر یک از آنها سه استخوان است مگر ابهام که دو استخوان است. و اما دو طرف سفلی اولا منقسم می شود بر آنکه یک استخوان است و ثانیا به ساق که سه استخوان

است و ثالثا به قدم که قدم نیز بدان سان قسمت می شود که در دست گفته شد.

طبیب پرسید: ای کنیز، مرا از اصل رگها خبر ده. کنیز جواب داد: اصل عروق وتین (= سرخرگ بزرگ) است که رگها از آن جدا شوند و شماره آنها را بجز خالق کس نداند و گفته اند که سیصد و شصت رگ در بدن هست و خدای تعالی زبان را ترجمان قرار داده و دو چشم دو چراغ و دو سوراخ بینی از برای داخل شدن هواست و دو دست به منزله دو بال میباشد و ترحم را در کبد آفریده و خنده را در طحال آفریده و معده به جای خزانه و قلب ستون بدن است. اگر قلب نیکو شود همه بدن نیکو و اگر فاسد شود همه بدن فاسد شود.

طبیب پرسید: از علامات و دلالات ظاهره [= نشانه های ظاهری] که به آنها به مرض پی برند مرا خبر ده. کنیز جواب داد: اگر طبیب دانشمند باشد به حالت بدن نظر کند و از جَستن رگ [= نبض] دست به حرارت و یبوست و برودت و رطوبت [= گرمی و خشکی و سردی و تری] پی برد و گاه می شود که در محسوس [= ظاهر] به مرضهای باطنی [= پنهانی] دلالتی باشد مثل زردی چشمها که دلالت به یرقان دارد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و چهل و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیز چون علامات ظاهری مرض را بیان کرد طبیب پرسید: علامات باطنی مرض کدامند؟ کنیز جواب داد: پی بردن به مرض از علامات باطنی، از شش چیز است: اول افعال [۱] دویم از آن چیزها که از بدن استفراغ می شود، سیم از وجع [= درد و رنجوری] و چهارم از مکان[۲] شخص، پنجم از ورم، ششم از اعراض[۳].

طبیب پرسید: مرا خبر ده که از کدام خوردنی آزار می رسد. کنیز گفت: اول از تداخل طعام، دوم خوردن به سیری که جهانیان را او قاتل است. هر کس بخواهد که باقی بماند صبح زود نان خورد و عشا را به شب نیندازد و با زنان کمتر جماع کند و فصد و حجامت کمتر کند و شکم را سه بخش کند: یک بخش از برای خوردن و یکی از برای نوشیدن و یکی از برای نفس کشیدن، از برای آنکه روده آدمی هیجده وجب است: شش وجب برای خوردن و شش وجب برای نوشیدن و شش وجب برای نفس کشیدن. و اگر انسان آهسته راه رود از برای بدن سودمندتر است از آنکه خدای تعالی فرموده:

«و لا تمش فی الارض مرحا»

(به خودپسندی بر زمین راه مرو).

طبیب پرسید: ای کنیز، بازگو که علامت صفرا کدام است. کنیز جواب داد: از زردی گونه و تلخی دهن و سرعت نبض شناخته می شود و خداوندِ صفرا را

بیم از تب مُحرِقه [= نوعی تب صفراوی] و سرسام [= تورم سر] و یرقان و قروح امعا (= زخمهای دستگاه گوارش) و ورم و زیادتی عطش است. طبیب پرسید: علامت سودا کدام است؟ کنیز جواب داد: از سودا، اشتهای کاذب و وسوسه زیاد و اندوه انبوه به هم رسد. پرسید: ای کنیز، مرا خبر ده از اینکه طب بر چند قسمت است؟ کنیز جواب داد: به دو جزء منقسم شود: یکی تدبیر در بدنهای رنجور و دیگری رد کردن ابدان به حالت صحت او. طبیب پرسید: مرا خبر ده که کدام وقت دارو خوردن سودمندتر است؟ کنیز جواب داد: وقتی که درختان سبز شوند و دانه ها در خوشه ها پدید آیند.

طبیب پرسید: مرا خبر ده از اینکه آب از کدام ظرف باید خورد؟ کنیز جواب داد: اگر انسان از ظرف تازه آب خورد گواراتر است از آنکه از غیر آن ظرف آب خورد. طبیب پرسید: بعد از طعام، آب بیدرنگ باید خورد یا ساعتی صبر باید کرد؟ کنیز جواب داد: ساعتی صبر کند که شاعر گفته است:

هرکه خواهد که تندرست زید

رنج بیماری اش نیارد راه

خوردن آب را ز بعد طعام

بایدش ساعتی درنگ آرد

طبیب پرسید: مرا خبر ده از طعامی که سبب بیماری نشود؟ کنیز جواب داد: آن طعامی است که پس از گرسنگی خورده شود که پیغمبر علیه السلام

فرموده که معده، خانه مرض است و اصل هر مرض از تُخَمه [= انباشتن معده است یعنی به سیری چیزی خوردن.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- افعال منظور رفتار و کارهایی است که بیمار انجام داده یا می دهد.

مکان منظور محل زندگی بیمار است؛ در نسخه عربی «موضع» آمده است.

اعراض منظور چیزهایی است که فرد از آنها دوری کرده و یا متنفر شده است]

چون شب چهارصد و چهل و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون حدیث پیغمبر علیه السلام بخواند، طبیب از او پرسید: در گرمابه چه می گویی؟ کنیز جواب داد: در سیری به گرمابه نباید رفت که پیغمبر علیه السلام فرمود که گرمابه خوب مکانی است که بدن را نظیف کند و آتش را به خاطر آورد. طبیب گفت: از گرمابه ها کدام یک بهتر است؟ کنیز جواب داد: گرمابه ای که آب او شیرین و فضای او وسیع و هوای او نیکو باشد. طبیب پرسید: مرا خبر ده که از طعامها کدام یک بهتر است؟ کنیز جواب داد: طعامی که او را زنان ساخته باشند و بهترین خوردنیها، ترید [= ریز کردن نان در غذای آبدار] است که پیغمبر علیه السلام فرمود نسبت ترید به طعامهای دیگر چون نسبت عایشه است به زنان دیگر. طبیب پرسید: کدام نان خورش بهتر است؟ کنیز جواب داد: گوشت که پیغمبر علیه السلام فرموده است که بهترین نان خورشها گوشت است. طبیب پرسید: کدام گوشت بهتر است؟ کنیز جواب داد: گوشت گوسپند. طبیب پرسید: از میوه ها مرا خبر ده؟ کنیز جواب داد: میوه ها را نورسیده باید خورد. طبیب پرسید: در نوشیدن آب چه میگویی؟ کنیز جواب داد: آب به یک دفعه مخور که تشویش اذیت صداع (= بیم رنج سردرد) در او هست و آب را پس از بیرون آمدن از حمام نباید خورد و از پی جماع نیز آب خوردن مضر است و همچنین پس از طعام. طبیب پرسید: مرا از خوردن شراب خبر ده. کنیز جواب داد: در منع

شراب آنچه در قرآن وارد است از برای تو کافی است. خدای تعالی فرموده است:
«یسئلونک عن الخمر و المیسر قل فیهما اثم کبیر و منافع للناس و اثمهما اکبر من نفعهما»
(= تو را از شراب و قمار می پرسند. بگو: در آن دو گناهی بزرگ و سودهایی است برای مردم. و گناهشان از سودشان بیشتر است.)
و شاعر نیز در این معنی گفته:
برده چون طاعت و دل و دینت
باده تلخ، عمر شیرینت
چیست حاصل سوی شراب شدن
اولش شر و آخر آب شدن
و اما سودهایی که در شراب هست این است که: شراب امعا را تقویت کند و اندوه را ببرد و سخاوت را به جنبش آورد و صحت را نگاه دارد و هضم را یاری کند و امراض مفاصل بیرون برد و جسم را از اخلاط [= رطوبتهای] فاسده پاک گرداند و از او طرب و فرح زاید و به قوت طبیعت بیفزاید و مثانه محکم کند و کبد را قوت دهد و سده ها [= بندها] بگشاید و روی را سرخ کند و دماغ [= مغز] را از فَضَلات [پلیدیها] پاک گرداند و پیری را مانع شود و جوانی نگاه دارد و اگر خدای تعالی او را حرام نمی کرد در روی زمین هیچ چیز قائم مقام

[= جانشین] او نبود. طبیب پرسید: از شرابها کدام بهتر است؟ کنیز جواب داد: آنکه هشتاد روزه و زیادتر بود و از انگور سپید فشرده شود.

طبیب پرسید: ای کنیز، در حجامت چه میگویی؟ کنیز جواب داد: از برای کسی خوب است که از خون ممتلی [= پُر] باشد و در خون او منفعتی نباشد و هر کس که قصد حجامت کند در نیمه آخر ماه خوب است ولی در روزی که ابر و باد و باران نباشد. و روز هفدهم از برای حجامت بهترین روزهاست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و پنجاهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیز در منفعت حجامت گفت که او عقل و حفظ [= حافظه] بیفزاید و پیغمبر علیه السلام فرموده که هر کس را وجعی [= درد] در سر و پا به هم رسد حجامت کند و چون حجامت کند چیز نمکین نخورد که سبب جرب [= گری] خواهد شد و پس از حجامت ترشی نخورد. طبیب پرسید: کدام روز حجامت نامتناسب است؟ کنیز گفت: روز سه شنبه و چهارشنبه که هر کس در آن دو روز حجامت کند جز خویشتن کسی را ملامت نکند و در شدت گرما و شدت سرما حجامت نه نیکوست و بهترین ایام حجامت ایام ربیع [= بهار] است.

طبیب پرسید: مرا از مجامعت خبر ده؟ چون کنیز این بشنید شرمگین شد و سر به زیر انداخت. پس از آن جواب داد: ایها الخلیفه، از جواب عاجز نشدم ولکن شرم کردم وگرنه جواب سؤال در زبان من است. خلیفه گفت: ای کنیز، بگو. کنیز جواب داد: از برای جماع، فضیلت بسیار است؛ از آن جمله، بدنی را که پر از سوداست نیک بود و حرارت عشق را ساکن گرداند و جلب محبت کند و دل را به نشاط آورد و وحشت را ببرد. جماع کردن زیاد در تابستان و خریف [= پاییز] بسیار ضرر دارد. طبیب گفت: از منافع جماع مرا خبر ده. کنیز جواب داد: جماع، اندوه و وسواس را ببرد و عشق و غضب را فرو نشاند و قروح[=زخمها] را سودمند افتد ولکن زینهار از جماع عجوزگان که او از کشنده

هاست که علی علیه السلام فرموده که چهار چیز انسان را پیر کند و بکشد: در سیری به حمام رفتن و چیز شور خوردن و با شکم سیر مجامعت کردن و با زن پیر و بیمار درآمیختن. و عجوز زهری است کشنده. بعضی گفته اند که زینهار از کابین عجوز اگرچه بیش از قارون گنجها داشته باشد. طبیب پرسید: بهترین جماعها کدام است؟ کنیز جواب داد: جماع زن خردسال و نکوروی و ملیح قد و نارپستانی که از دودمان بزرگ باشد که او قوت و صحت را بیفزاید و چنان باشد که شاعر گفته:

چو خرّم کسی کو به هنگام دی

به دست آورد منقل و مرغ و می

بتی نارپستان به دست آورد

که بر نار بستان شکست آورد

از آن نارون تا به وقت بهار

گهی نار خواهد گهی آب نار

طبیب پرسید: مرا خبر ده از اینکه کدام وقت جماع نیکوست؟ کنیز جواب داد: اگر شب باشد پس از هضم طعام و اگر روز باشد پس از خوردن چاشت.

طبیب پرسید: از بهترین بقول [= سبزیجات] مرا خبر ده. کنیز جواب داد: بهترین بقول کدو است. طبیب پرسید: بهترین ریاحین کدام است؟ کنیز جواب داد: گل است و بنفشه. طبیب پرسید: جای منی کجاست؟ کنیز جواب

داد: در مرد رگی هست که همه رگها را آب دهد و آب از سیصد و شصت رگ جمع کرده به بیضه چپ بریزد. آنگاه خونی سرخ گردد. پس از آن از حرارت مزاج، آب غلیظ و سفید شود و رایحه او مانند رایحه شکوفه خرماست. طبیب پرسید: ای کنیز، مرا خبر ده از پرنده ای که او را منی و حیض باشد؟ کنیز جواب داد: خفاش است. پرسید: مرا خبر ده از چیزی که اگر او را به زندان کنند زنده ماند و اگر استشمام هوا کند بمیرد. کنیز جواب داد: او ماهی می باشد. طبیب پرسید: مرا خبر ده از شجاعی [= افعی ای] که تخم گذارد. کنیز جواب داد: او اژدهاست.

پس طبیب از بسیاری پرسش عاجز شد و خاموش گردید. کنیز گفت: ایها الخلیفه، او چندان سؤال کرد که عاجز شد. من از او یک سؤال کنم اگر جواب ندهد جامه او را بگیرم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از دبستان فرو بست.

چون شب چهارصد و پنجاه و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیز گفت: اگر جواب نگوید جامه او را بگیرم. خلیفه گفت: بپرس. کنیز از طبیب پرسید: چه می گویی در چیزی که مانند زمین گرد و مدور است و بسیار وقت از چشم ناپدید شود و او بی قدر و قیمت و همواره به قید اندر است ولی گریزان نیست و پیوسته زنجیرش نهند ولی دزدی ندارد. مجروح است نه در میدان، و در جنگ است نه با تیغ و سنان، حامله است ولکن فرزندی در شکم ندارد. خم گشته ولی به جایی تکیه نزده. بی آلت مردی جماع کند و بی قوت کشتی گیرد. شبها از زن خود جدا شود و روزها با او هم آغوش گردد. طبیب خاموش شد و جواب نگفت و گونه اش متغیر گشت و ساعتی سر به زیر انداخت. کنیز گفت: ای طبیب یا جامه بکن یا سخن بگو. طبیب برخاسته گفت: ایها الخلیفه، تو گواه باش که این کنیز از من داناتر است. پس جامه خویش بکند و از آن مجلس شرمگین به در آمد. خلیفه پرسید: ای کنیز، جواب آنچه را که پرسیدی بیان کن. جواب داد: ایها الخلیفه، او دکمه جامه هاست.

پس از آن با حاضران گفت: کدام یک از شما منجم است؟ در حال منجم برخاسته در برابر او بنشست. کنیز چون او را بدید بخندید و به او گفت: از هر چه خواهی سؤال کن.

منجم پرسید: ای کنیز، مرا از طلوع و غروب خبر ده. کنیز گفت: آفتاب از چشمه ای درآید و در چشمه ای فرو رود. آن چشمه که از آن بیرون آید از اجزای مشارق است و در آن چشمه ای که فرو می رود از اجزای مغارب است و هر دو صد و هشتاد جزء اند. خدای تعالی فرموده:

« فلا اقسم برب المشارق و المغارب

(= پس سوگند به پروردگار مشرقها و مغربها).

منجم گفت: بازگو که چون شب برآید روز چگونه شود؟ کنیز گفت: خدای تعالی فرموده است:

« یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل»

(= خدا از شب می کاهد و به روز می افزاید و از روز می کاهد و به شب می افزاید).

منجم گفت: از منازل قمر خبر ده[۱]. کنیز گفت: بیست و هشت منزل دارد: «شرطین و بطین و ثریا و دبران و هقعه و هنعه و ذراع و نثره و طرفه و جبهه و زبره و صرفه و عوّا و سماک و عفر و زبانا و اکلیل و قلب و شوله و نعایم و بلده و سعد ذابح و سعد بلح و سعدالسعد و ذوالسعد الاخبیه و فرع مقدم و فرع مؤخر و رشاء» و در اینها رازی است دشوار که جز خدای تعالی آن را کسی نداند و اما قسمت منازل به برجهای دوازده گانه بدین گونه است که: در هر برجی دو منزل و ثلث منزل می ماند چنان که شرطین و بطین و ثلث ثریا از

برای حمل منزل است؛ و دو ثلث ثریا با دبران و دو ثلث هقعه، مقام ثور است؛ و از این قرار است همه منازل.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- توضیح آنچه در این بخش تا پایان شب آمده است:

می دانیم که دوازده برج وجود دارد، هر برج خود شامل دو و یک سوم منزل است بنابر این بیست و هشت منزل داریم؛ در این بخش به توضیح این مطلب می پردازد که ماه در هر بیست و هشت روزی که طی می کند تا یک ماه کامل طی شود، هر روز در کدام برج و منزل است]

چون شب چهارصد و پنجاه و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون کنیزک منازل قمر و قسمت آنها را به برجهای دوازده گانه بازگفت، منجم گفت: مرا از ستارگان سیاره و از طبیعت آنها و توقف آنها در بروج و سعد و نحس و خانه شرف[۱] و هبوط[۲] آنها خبر ده. کنیز جواب داد: ستارگان سیار هفت اند: قمر است و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل. اما شمس گرم و خشک و با مقارنه نحس و با نظر سعد است و در هر برج سی روز توقف کند. و اما قمر سرد و سعد است و در هر برج دو روز و ثلث روزی توقف کند و عطارد با سعدها، سعد و با نحسها، نحس است و در هر برج هفده روز و نیمه روزی بماند و زهره اعتدال دارد و سعد است و در هر برج، بیست و پنج روز می باشد و مریخ نحس است و در هر برجی ده ماه باشد و مشتری سعد است و در هر برجی یک سال باشد و زحل سرد و خشک و نحس است و در هر برجی سی ماه باشد و خانه آفتاب اسد است و شرف او در حمل و هبوط او در دلو است و خانه قمر سرطان و شرف او در ثور و هبوط او در عقرب و وبال او در جدی است و زحل را خانه جدی و دلو و شرف او در میزان و هبوط او در حمل و وبال او در سرطان و اسد است و خانه مشتری قوس و حوت و شرف او در سرطان و هبوط او در جدی و وبال او جوزا و اسد است و زهره را خانه ثور و شرف او در حوت و هبوط او در میزان و وبالش در حمل و عقرب است و خانه عطارد جوزا و سنبله و هبوط او

در حوت و وبال او در ثور است و خانه مریخ حمل و عقرب و شرف او در جدی و هبوط او در سرطان و وبال او در میزان است.

چون منجم معرفت او را به سیارگان دانست، خواست حیلتی کند که او را در نزد خلیفه شرمگین سازد گفت: ای کنیزک، در این ماه، باران می بارد یا نه؟ کنیز ساعتی سر به پیش افکنده دیرگاهی به فکرت فرو رفت. خلیفه را گمان این شد که او از جواب در ماند. آنگاه منجم به او گفت: چرا سخن نمی گویی؟ کنیزک گفت: تا خلیفه مرا دستوری ندهد سخن نگویم. خلیفه گفت: دستوری خواستن از بهر چیست؟ کنیزک گفت: شمشیری از خلیفه همی خواهم که گردن این زندیق[۳] بزنم. خلیفه و حاضران بخندیدند. پس از آن کنیز گفت: ای منجم، پنج چیز است که جز خدای تعالی آنها را کسی نداند. آنگاه این آیه بخواند:

«ان الله عنده علم الساعه و ینزل الغیث و یعلم ما فی الارحام و ماتدری نفس ماذا تکسب غدّا و ماتدری نفس بای ارض تموت ان الله علیم خبیر»

(= خداست که می داند که قیامت چه وقت می آید. اوست که باران می باراند و از آنچه در رحمهاست آگاه است. و هیچ کس نمی داند که فردا چه چیز به دست خواهد آورد و کسی نمیداند که در کدام زمین خواهد مرد. خدا دانا و آگاه است).

منجم گفت: ای کنیز، مرا جز امتحان تو قصدی نبود. پس کنیزک گفت: از برای هر روز ستاره ای است که آن ستاره، خداوند آن روز است[۴]. چون اول سال، روز یکشنبه باشد او از برای آفتاب است دلالت به جور ملوک و حکام و کمی باران کند و مردمان در آن سال در اضطراب بزرگ می باشند و حبوب فراوان شود مگر عدس، و انگور فاسد گردد و کتان گران شود و میانه ملوک جدال پدید آید. منجم گفت: از روز دوشنبه مرا خبر ده. کنیز گفت: خداوند آن روز قمر است و او دلالت کند به مدارایی بخت حکام و بارندگی سال و کثرت حبوب در آن سال، مگر بذر کتان فاسد گردد و طاعون بسیار شود و چارپایان بمیرند و انگور فراوان و عسل کم شود و پنبه ارزان گردد والله اعلم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بلندی، موقعیت یک سیاره در منطقه البروج که سیاره در آن محل بیشترین تأثیر را دارد.]

[۲- پستی، موقعیت یک سیاره در منطقه البروج که سیاره در آن محل کمترین تأثیر را دارد.]

[۳- معرب زندی است یعنی آنکه اعتقاد به زند، کتاب زردشت دارد و قائل به یزدان و اهرمن است؛ از آنجا که تاریخ را قوم غالب می نویسند در نزد تازیان به معنی کافر رواج یافته است]

[۴- ترتیب ایام هفته در اینجا بر اساس آن چیزی است که بابلیان و سپس رمی ها بکار برده اند. مشهور است که بابلیان اسامی روزهای هفته را از روی اجرام هفتگانه منظومه شمسی نامگذاری می‌کردند و نامگذاری بدین صورت است: یکشنبه (روز خورشید) - دوشنبه (روز ماه) - سه شنبه (روز مریخ) - چهارشنبه (روز عطارد) - پنجشنبه (روز مشتری) و آدینه (روز زهره) و شنبه (روز زحل).]

چون شب چهارصد و پنجاه و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، منجم گفت: از روز سه شنبه مرا خبر ده. کنیز جواب داد: خداوند آن روز مریخ است و او دلالت کند به مردن بزرگان و به خونریزی و به قحط و غلا [=گرسنگی، قحطی] و کمی باران و کم بودن ماهی و ارزانی عدس و عسل، و در آن سال، جو ارزان گردد و جدال در میان ملوک بسیار شود و در آن سال، خران بسیار بمیرند والله اعلم. منجم گفت: مرا از روز چهارشنبه خبر ده. کنیزک گفت: خداوند آن روز عطارد است. چون آغاز سال روز چهارشنبه شود در آن سال از برای مردم اضطرابی بزرگ روی دهد و در میان مردم دشمنی پدید آید و بارندگی معتدل شود. پاره ای زراعتها فاسد گردد و مرگ چارپایان و کودکان بسیار شود و ترب و پیاز گران گردد و در دریا هلاکت بسیار شود و گندم گران گردد و سایر حبوب ارزان شود و رعد و برق بسیار پدید آید و عسل ارزان شود و کتان و پنبه و خرما فراوان شود والله اعلم. منجم گفت: مرا از روز پنجشنبه خبر ده. کنیز جواب داد: خداوند آن روز مشتری است و او دلالت دارد بر آنکه در آن سال وزیران عدالت کنند و قضات و فقرا و اهل دین را حال نیکو شود و میوه و حبوب فراوان گردد و رعد و برق فراوان باشد و کتان و پنبه و عسل و انگور ارزان شود والله اعلم. منجم گفت: مرا از روز جمعه خبر ده. کنیز جواب داد: خداوند آن روز زهره است و او دلالت کند که در آن سال دروغ و بهتان بسیار گویند

و فصل خریف نیکو گردد و در بلاد ارزانی پدید آید و فساد در بر و بحر آشکار شود و بذر کتان و گندم و عسل گران شود و انگور و خربزه فاسد گردد والله اعلم. منجم گفت: مرا از روز شنبه خبر ده. کنیز جواب داد: خداوند آن روز زحل است و او دلالت کند به قحط و غلا و بسیاری ابرها و در آن سال بنی آدم بسیار بمیرد و اهل مصر و شام از جور سلطان مضطرب شوند و برکت زراعت کم گردد و حبوب فاسد شود. پس از آن منجم سر به زیر انداخت.

کنیز گفت: ای منجم، من از تو یک مسئله باز پرسم اگر جواب نگویی جامه ترا بگیرم. منجم گفت: سؤال کن. کنیز پرسید: جای زحل کجاست؟ منجم جواب داد: در آسمان هفتم است. کنیز پرسید: مشتری در کجاست؟ منجم جواب داد: در آسمان ششم. کنیز پرسید: مریخ در کجاست؟ منجم گفت: در آسمان پنجم. کنیز پرسید: آفتاب کجاست؟ منجم جواب داد: در آسمان چهارم. کنیز گفت: زهره در کجاست؟ منجم جواب داد: در آسمان سیم. کنیزک مقام عطارد بپرسید. منجم گفت: در آسمان دوم. کنیزک پرسید: قمر در کجاست؟ منجم جواب داد: در آسمان اول. کنیزک گفت: یک مسئلت دیگر باقی ماند. منجم گفت: سؤال کن. کنیزک گفت: مرا از ستارگان خبر ده که به چند قسم منقسم می شوند؟ منجم ساکت شد و جواب نگفت. کنیز گفت: جامه برکن. منجم جامه بر کند. آنگاه خلیفه به کنیزک گفت: مسئلت بیان کن. کنیزی گفت: ایها الخلیفه، ستارگان چهار جزء اند: جزئی به آسمان

دنیا متعلق است که زمین را روشن کنند و جزئی به شیاطین انداخته شود که خدای تعالی گفته است:

«و لقد زینا السماء الدنیا بمصابیح و جعلناها رجوما للشیاطین»

(= ما آسمان فُرودین را به چراغهایی بیاراستیم و آن چراغها را وسیله راندن شیاطین گردانیدیم).

و جزء سیم به هوا متعلق است که دریاها و آنچه در دریاهاست روشن کند.

منجم گفت: یک مسئلت دیگر باقی ماند، اگر جواب گوید من به دانایی او اقرار کنم. کنیزک گفت: بگو.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و پنجاه و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، منجم گفت: مرا خبر ده از چهار چیزی که با یکدیگر ضدند و به چهار چیز مرتب اند. کنیزک گفت: آن چهار چیز حرارت و برودت و رطوبت و یبوست اند که خدای تعالی از حرارت آتش آفریده و طبیعت آن گرم و خشک است و از یبوست خاک آفریده که طبیعت آن سرد و خشک است و از برودت آب آفریده که طبیعت آن سرد و تر است و از رطوبت هوا را آفریده و طبیعت آن گرم و تر است. پس از آن خدای تعالی دوازده برج آفریده: حمل و ثور و جوزا و سرطان و اسد و سنبله و میزان و عقرب و قوس و جدی و دلو و حوت و آن برجها چهار طبیعت دارند، سه برج از آنها ناری است و سه برج خاکی و سه برج بادی و سه برج آبی. حمل و قوس و اسد آتشی هستند. ثور و سنبله و جدی خاکی اند، جوزا و میزان و دلو بادی، سرطان و عقرب و حوت آبی.

آن گاه منجم برخاسته گفت: گواه باشید که این کنیزک از من داناتر است. پس مغلوب از مجلس بازگشت و خلیفه گفت: حکیم فیلسوف کجاست؟ مردی برخاسته در برابر کنیز بنشست و به او گفت: از دهر مرا خبر ده. کنیز گفت: دهر نام ساعتهای روز و شب است و پیغمبر علیه السلام فرموده که دهر را دشنام مدهید، بدرستی که دهر نام خداست و ساعت را نیز دشنام نگویید:

«و ان الساعه آتیه لا ریب فیها »

(= زیرا ساعت (قیامت) فرارسیدنی و آمدنی است و تردیدی در آن نیست.)

و زمین را نباید دشنام داد و گفت که او آیتی است از آیتهای خدای تعالی چنانچه در قرآن مجید فرموده:

«منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تاره اُخری »

(= شما را از زمین آفریدیم و به آن باز می گردانیم و بار دیگر از آن بیرون می آوریم).

حکیم گفت: ای کنیزک، مرا خبر ده از پنج چیز که بخوردند و بنوشیدند ولی از پشت برنیامدند و از شکم نزادند. کنیز جواب داد: آدم و شمعون و ناقه صالح و فدیت اسماعیل و پرنده ای که او را ابوبکر در غار بدید. حکیم پرسید: مرا از پنج چیز خبر ده که در بهشت اند ولی نه از انسیان اند و نه از جنیان و نه از ملائکه. کنیز جواب داد: گرگ یعقوب و سگ اصحاب کهف و خر عُزَیر[۱] و ناقه صالح و دلدل پیغمبر علیه السلام. حکیم پرسید: مرا خبر ده از آن مردی که نماز کرد ولی نه در زمین بود و نه در آسمان. کنیز جواب داد: او سلیمان علیه السلام بود که بر بساط خود نماز کرد و او بر پشت باد روان بود. حکیم پرسید: مرا خبر ده از کسی که فریضه صبح به جای آورد آنگاه به کنیز نگاه کرد بر او حرام بود. چون وقت ظهر در آمد آن کنیزک او را حلال شد. و به هنگام عصر همان کنیز او را حرام گردید. چون مغرب در آمد کنیز بر او حلال شد. باز چون عشا گشت همان کنیز بر او حرام شد و به هنگام صبح کنیز بر او

حلال گشت. کنیز جواب داد: ای حکیم، آن مردی است که به هنگام صبح به کنیز دیگری [۲] نگاه کرد و کنیز بر او حرام بود. چون هنگام ظهر شد آن کنیز را بخرید، کنیز بر او حلال شد. هنگام عصر کنیز را آزاد کرد، کنیز بر او حرام شد. وقت مغرب او را تزویج کرد، کنیز بر او حلال شد و هنگام عشا او را طلاق گفت، کنیز بر او حرام گشت و هنگام صبح به آن کنیز رجوع کرد، کنیز از برای او حلال شد.

حکیم پرسید: مرا خبر ده از قبری که با صاحب خود راه رفت. کنیز جواب داد: آن ماهی است که یونس را فرو برده بود. حکیم پرسید: مرا از آن سرزمین خبر ده که آفتاب بر او یک بار تابیده و دیگر تا قیامت نخواهد تابید. کنیزک جواب داد: آن دریاست که چون موسی به عصای خود بزد دریا منشق [= شکافته] شد و آفتاب بر او بتابید و دیگر تا قیامت آفتاب بر آنجا نخواهد تافت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در برخی نسخ «عزیر عیسی» آمده ولی بر اساس متن عربی اصلاح شد]

[۲- یعنی کنیزی که مالکش، دیگری باشد]

چون شب چهارصد و پنجاه و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، فیلسوف حکیم پس از آن به کنیز گفت: مرا خبر ده از نخستین دامنی که بر روی زمین کشیده شد. کنیز جواب داد: دامن هاجر بود که از شرم ساره بر زمین بکشید و در عرب سنت شد. حکیم گفت: مرا خبر ده از چیزی که نفس دارد ولکن روح ندارد. کنیز گفت:
«والصبح اذا تنفس» (= و سوگند به صبح چون بدمد).
حکیم پرسید: از کبوترانی مرا خبر ده که آنها پریده، پاره ای به فراز درخت و پاره ای به پای درخت برآمدند. آنگاه کبوترانی که بر فراز درخت بودند با کبوتران پای درخت گفتند که اگر یکی از شما پیش ما آید شما ثلث ما خواهید بود و اگر یکی از ما به نزد شما آید در عدد با ما برابر خواهید بود. کنیز گفت: کبوتران دوازده بوده اند، هفت کبوتر به فراز درخت و پنج کبوتر به پای درخت بنشستند. اگر یکی از کبوتران بالا می رفتند کبوتران فراز درخت دو برابر کبوتران پای درخت می شدند و اگر یک کبوتر فرود می آمد هر دو کبوتران با هم برابر می شدند. پس حکیم فیلسوف جامه خویشتن بکند و از مجلس بگریخت.
و اما سخن گفتن کنیز با نَظّام[1] بدین گونه است که کنیز پس از گریختن حکیم روی به حاضران کرده پرسید: کدام از شما در هر علم و فن سخنگوست؟ نظام برخاسته به سوی او بیامد و به او گفت: مرا چون دیگران

گمان مکن. کنیز گفت: بلی، مرا یقین شد که تو مغلوب هستی از آنکه تو خودبینی کردی و خدای تعالی مرا نصرت خواهد داد تا جامه ترا بکنم. اگر کسی می فرستادی که از برای تو جامه دیگری بیاورد صلاح تو در آن بود. نظام گفت: به خدا سوگند بر تو غلبه کنم و ترا رسوای خاص و عام سازم. کنیز به او گفت: کفاره سوگند آماده کن. نظام گفت: مرا از آن پنج چیز خبر ده که خدا پیش از آفریدن خلق آفریده است. کنیز گفت: آب و خاک و نور و ظلمت و میوه جات. نظام پرسید: مرا خبر ده از چیزی که خدا او را به دست قدرت خود آفریده. کنیز گفت: عرش و درخت طوبا و آدم و بهشت است که اینها را خدای تعالی به دست قدرت خود آفریده و سایر مخلوقات را فرمود پدید آیند، پدید آمدند. نظام گفت: مرا خبر ده که پدر تو در اسلام کیست؟ کنیز گفت: محمد علیه السلام. نظام پرسید: پدر محمد کیست؟ کنیز جواب داد: ابراهیم خلیل است. نظام پرسید: دین اسلام چیست؟ کنیز جواب داد: شهادت به یگانگی خدا و پیغمبری محمد علیه السلام. نظام گفت: مرا از آغاز و انجام خود خبر ده. کنیز گفت: آغاز من نطفه و انجام من جیفه است و نخست از خاک آفریده شده ام چنان که شاعر گفته:

ز خاک آفریدت خداوند پاک

تو ای بنده افتادگی کن چو خاک

نظام گفت: مرا از چیزی خبر ده که آغاز او چوب است و انجام او جانور. کنیزک گفت: او عصای موسی است که چون او را بینداخت به اذن خدای تعالی اژدها شد. نظام گفت: مرا از قول خدای تعالی:
«و لی فیها مارب اخری »
(= و مرا با آن کارهای دیگر است).
خبر ده. کنیز گفت: موسی علیه السلام او را در زمین می کاشت و آن عصا شکوفه و ثمر می داد و از گرما سایه می انداخت و اگر موسی علیه السلام در می ماند او را سوار می شد و آن عصا از گوسپندان به هنگام خواب موسی حراست میکرد. نظام گفت: مرا خبر ده از زنی که از مرد پدید آمد و از مردی که از زن پدید آمده. کنیز گفت: حوا از آدم و عیسی از مریم پدید گشته اند. نظام گفت: مرا خبر ده که گشاده چیست و بسته کدام است؟ کنیز گفت: ای نظام، گشاده سنتها و بسته فرضهاست. نظام جواب داد: از قول شاعر خبر ده:
چه لعبت است که او سربریده خوب آید
ز سر بریدن او قدر او بیفزاید
کرا بریده بود سر بر او ببخشایند
به سر بریدن او هیچ کس نبخشاید
کنیز جواب داد: مقصود شاعر قلم است. نظام پرسید: مرا از قول شاعر خبر ده:

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن

جسم ما زنده به جان و جان تو زنده به تن

هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند

گویی اندر روح تو مضمر همی گردد بدن

گر نه ای کوکب چرا پیدا نباشی جز به شب

ور نه ای عاشق چرا گریی همی بر خویشتن

پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی

پیرهن بر تن تو پوشی تن همی بر پیرهن

چون میری آتش اندر تو زنم زنده شوی

چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

کنیز جواب داد: مراد شاعر شمع است. نظام پرسید: مرا خبر ده که خدای تعالی با موسی علیه السلام چند کلمه تکلم کرد؟ کنیز جواب داد: از پیغمبر علیه السلام روایت شده که خدای تعالی با موسی علیه السلام هزار و پانصد و پانزده کلمه تکلم فرمود. نظام گفت: مرا از چهارده چیز که با خدای تعالی تکلم کرده خبر ده. کنیز جواب داد: هفت آسمان و هفت زمین بودند که گفتند:

« اتینا طائعین» (= فرمانبردار آمدیم).

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- ابراهیم بن سیّار النَظّام البصری ، مکنی به ابواسحاق: پیشوای فرقه نظامیه معتزله، از قدمای علماء بصره و یکی از ائمه معتزلیان. اشتهار او به نَظّام از آن روست که مهره ها به رشته کشیده به بازار بصره می فروخت.]

چون شب چهارصد و پنجاه و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیز چون مسئلت نظام را جواب داد، نظام گفت: مرا از آدم و اول خلقت او خبر ده. کنیز گفت: خدای تعالی آدم را از گل آفریده و گل از کف و کف از دریا و دریا از ظلمت و ظلمت از نور و نور از ماهی و ماهی از صخره یعنی از سنگ سخت و صخره از یاقوت و یاقوت از آب و آب از قدرت؛ از آنکه خدای تعالی فرموده

« انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون»

(= چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می گوید: موجود شو. پس موجود می شود.)

نظام گفت: مرا از گفته شاعر خبر ده که گفته است:

بزم، کیکاوس وار آرای و در وی برفروز

زآنچه سوگند سیاوش را، ازو بود امتحان

برگ او بر خاک ریزان، چون بلورین یاسمن

شاخ او در باد یازان، چون عقیقین خیزران

از بلورین یاسمینش، خاک پر سیمین سپر

وز عقیقین خیزرانش، باد چون زرین سنان[۱]

کنیز گفت: او آتش است. نظام گفت: مرا از گفته شاعر خبر ده که گفته است:

چیست آن شکل آسمان کردار

آفتاب اندرو گرفته قرار

نعمت و محنت است آثارش

آسمان را چنین بود آثار

کنیز گفت: انگشتری است. نظام گفت: مرا از گفته شاعر خبر ده که گفته است:

منور چیست آن مهروی و گل رخسار را گلشن

چو شب یک روی او تاریک و چون روز آن دگر روشن

همی خندند خوبانش به روز بزم بر چهره

همی بندند مردانش به روز رزم در جوشن

به تازی پارسی نامش از آن اسم زنان آمد

که مشاطه است نتواند کسی مشاطه جز از زن[۲]

چو مردم موسم بهمن نمد را ساخته خرگه

ولکن روی او روشن بسان قبله بهمن [= آتش]

کنیز گفت: آینه است. نظام گفت: مراد شاعر از این چیست؟

کیست آن سیاح کو را هست بر دریا گذر

مسرعی کو سال و مه بی پای باشد در سفر [مسرع= شتابان]

در میان بحر همچون بحر باشد خشک لب

باشدش بیم هلاک آن گه که شد لبهاش تر

کنیز گفت: کشتی است. نظام گفت: مرا از صراط خبر ده که چیست و طول و عرض آن چقدر است؟ کنیزک گفت: طول صراط سه هزار ساله راه است: هزار فرود آید و هزار بالا می رود و هزار مستوی [= مسطح] است و او از شمشیر برنده تر است و از موی باریکتر.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- شعر بر اساس دیوان «وراق هروی» کمی اصلاح شد.]

[۲- چون به آینه در عربی «مرآت» گویند که واژه ای مؤنث است]

چون شب چهارصد و پنجاه و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیز چون صفت صراط به نظام باز گفت، نظام به او گفت: پیغمبر ما محمد بن عبدالله علیه السلام را چند شفاعت است؟ کنیز گفت: سه شفاعت. نظام گفت: آیا ابوبکر نخستین کسی بود که اسلام قبول کرد؟ کنیزک گفت: آری. نظام گفت: علی علیه السلام پیش از ابوبکر مسلمان شد؟ کنیز گفت: علی علیه السلام نزد پیغمبر علیه السلام بیامد و او هفت ساله بود و خدای تعالی در خردسالی هدایت به او عطا فرمود و هرگز بت نپرستید. نظام گفت: مرا خبر ده که علی افضل است یا عباس؟ نظام گفته است که قصد من از این مسئله مکر و کید بود که اگر او بگوید علی از عباس افضل است در نزد خلیفه معذور نخواهد بود. ولکن کنیزک ساعتی سر به زیر انداخته گاهی سرخ و گاهی زرد می شد. پس از آن سر بر کرده گفت: چرا از دو مرد فاضل کامل سؤال میکنی که هر یک از ایشان را فضیلتهاست. تو به سوی همان مناظرت که داشتیم بازگرد. چون خلیفه این سخن از کنیزک بشنید از زمین راست شد و گفت: احسنت، ای کنیز. پس از آن هنگام، ابراهیم نظام با کنیزک گفت: مرا از گفته شاعر خبر ده که گفته است:

چیست آن مار که بر سینه خصمش گذر است

خیزران پیکر و آهن دم و فولادسر است

کنیز گفت: او نیزه است. نظام گفت: از عسل شیرین تر چیست و از شمشیر برنده تر کدام است و از زهر کشنده تر چیست و لذت ساعت کدام است و لذت سه روز چیست و خوشترین روزها کدام است و شادی یک هفته چیست و حقی که خداوند باطل او را نتواند پوشید کدام است و زندان دل چیست و شادی قلب کدام است و کید نفس چیست و مرگ در زندگی و دردی که دارو ندارد کدام است و ننگی که برداشته نشود چیست و جانوری که در آبادی ننشیند و در خرابه ها منزل گیرد و با آدمیزاد دشمن شود و از هفت جانور در او آفریده شده کدام است؟ کنیز گفت: جامه بکن تا من اینها از بهر تو تفسیر کنم. خلیفه گفت: تو تفسیر کن و او جامه برکند. کنیز جواب داد: شیرین تر از عسل، محبت فرزندان مهربان است و برنده تر از شمشیر زبان و کشنده تر از زهر، چشم بدخواهان و لذت ساعت جماع زنان و شادی سه روزه نوره کشیدن زنان و خوشترین روزها روزی است که در بیع و شرا سودی به هم رسد و شادی یک هفته عروس است و حقی که خداوند باطل او را نتواند پوشید مرگ است و زندان قلب، پسر نااهل است و شادی دل زنی است که طاعت شوهر کند و کید نفس، مملوک نافرمان است و مرگ در زندگی، فقر است و دردی که دارو ندارد سوء خلق است و ننگی که برداشته نمیشود دختر نااهل است و جانوری که به آبادی منزل نگیرد و به خرابه ها بنشیند و آدمیزاد دشمن دارد و در او از هفت جانور آفریده شده است ملخ است که سر او مانند سر اسب و

گردن او چون گردن گاو و دو پر او مانند پر کرکس و پای او چون پای شتر و دم او چون دم مار و شکم او چون شکم عقرب و شاخ او چون شاخ غزال است. خلیفه هارون الرشید از دانش و حذاقت او به شگفت اندر ماند و به نظام گفت: جامه برکن. در حال نظام برخاسته گفت: ای حاضران، گواه باشید که این کنیز از من و از همه کس داناتر است. این بگفت و جامه خود برکند و به کنیز گفت: بگیر این جامه را که خدای تعالی او را به تو مبارک بگرداند.

پس خلیفه جامه دیگر از برای ابراهیم نظام عطا کرد و به کنیز گفت: ای تودد، از آن هنرها که وعده کرده بودی یک چیز باقی ماند که او شطرنج است. پس خلیفه به حاضر آوردن معلم شطرنج و گنجفه[1] و نرد بفرمود. چون ایشان حاضر شدند، شطرنجی (= شطرنج باز) با کنیزک بنشست و مهره ها فرو چیدند. شطرنجی مهره بجنبانید و کنیزک نیز مهره برداشت. هنوز شطرنجی مهره ای چند حرکت نداده بود که مغلوب گشته، شاه خود را مات دید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و پنجاه و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شطرنجی مات شد. آنگاه گفت: قصد من این بود که ترا به طمع بیندازم تا چنین گمان کنی که بازی می دانی ولی این بار مهره فرو چین تا بازی به تو بنمایم. چون دوباره مهره فرو چیدند، شطرنجی با خود گفت: باید به تأمل بازی کنم وگرنه این کنیزک مرا غلبه خواهد کرد. در همین فکرت بود و بازی می کرد تا اینکه مات شد. چون این حذاقت را از کنیز بدید مدهوش شد و کنیزک بخندید و به او گفت: ای معلم، من این بار با تو گرو می بندم که فرزین و رخ میمنه و اسب میسره را بردارم، اگر تو مرا غلبه کنی جامه های مرا بگیر و اگر من بر تو غلبه کنم جامه ترا بکنم. معلم گفت: به این شرط راضی هستم. پس از آن مهره ها چیدند و کنیزک فرزین و رخ و اسب را برداشت و به معلم گفت: مهره بران. معلم مهره براند و با خود می گفت: این کاری که او کرد و فرزین و رخ و اسب را برداشت البته بر او چیره خواهم شد. هنوز مهره ای چند نرانده بودند که کنیزک بیدقی را فرزین کرد و بیدقی را رخ و بیدقی را اسب ساخت و در بازی پنجم و ششم شاه مات گشت. پس از آن به معلم گفت: جامه بکن، معلم جواب داد: جامه بکنم ولی از کندن شلوار درگذر که خدا ترا پاداش نیکو دهد. و معلم سوگند یاد کرد که تا او در مملکت بغداد باشد هرگز شطرنج نبازد [= بازی نکند]. پس از آن جامه برکند و به کنیزک داد و خجلت زده از مجلس بیرون رفت. آنگاه استاد نرد

پیش آمد. کنیزک به او گفت: اگر امروز بر تو غلبه کنم به من چه خواهی داد؟ استاد جواب داد: جامه دیبای مطرز به طرازهای زرین و ده جامه مخمل و هزار دینار بدهم. ولی اگر من ترا غلبه کنم از تو چیزی نخواهم مگر اینکه از برای من چیزی نویسی که من مغلوب شده فلانم. کنیزک گفت: آری، شرط همین است. پس به بازی مشغول شدند. لحظه ای نرفت که استاد نرد عاجز ماند و بر پای خاسته گفت: به نعمت خلیفه سوگند مانند این کنیز، نَرّاد [= تخته نرد باز] در تمام بلاد یافت نشود. پس از آن خداوندان آلات طرب را بخواند. چون حاضر آمدند، خلیفه به کنیزک گفت: اگر آلات طرب را آشنا هستی چیزی باز نمای. کنیزک گفت: آری، پس خلیفه به حاضر آوردن عود بفرمود. همیانی از اطلس سرخ بیاوردند. کنیزک همیان بگشود و عودی به در آورد که بر او نوشته بودند:

رشک همی آیدم از بربطت

تنگ مگیرش صنما در کنار

پس عود به کنار گرفته چنان بزد که مجلسیان به نشاط اندر شدند و کنیزک این دو بیت همی خواند:

گر مرا آن شمع خوبان یک زمان بنواختی

همچو شمع از آتش حسرت تنم نگداختی

نیستی چون چنگ او در چنگ او نالان تنم

اگر مرا یک ره چو چنگ خویشتن بنواختی

خلیفه را طرب روی داده گفت: «بارک الله فیک »، یعنی خدا ترا خیر دهاد و استاد ترا بیامرزاد. در حال کنیزک برخاسته در پیش خلیفه زمین ببوسید. خلیفه فرمود از برای خواجه او صد هزار دینار حاضر آوردند و با کنیزک گفت: هر چه خواهی از من تمنا کن. کنیزک گفت: تمنای من این است که مرا به خواجه خود رد کنی. خلیفه او را به خواجه او رد کرد و پنج هزار دینار به کنیزک عطا فرمود و خواجه او را به منصب ندیمی بنواخت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- نوعی بازی ورق می‌باشد که به احتمال زیاد در قرن شانزدهم در دربار صفویان به وجود آمده‌است. کلمه گنجفه، هم به خود بازی و هم به دست ورق آن اطلاق می‌گردد. گفته می‌شود شیوه بازی گنجفه مانند بازی حکم امروزی است که با ورق انجام می‌گیرد.

صادق مینای اصفهانی (متوفی ۱۰۶۱ هجری) مؤلف شاهد صادق که فصل شصت و چهارم کتاب خود را به گنجفه اختصاص داده می‌نویسد: «از مخترعات میر غیاث الدین منصور شیرازی است و گمان آن است که از گنجفه فرنگیان استخراج کرده و نام آن گنج فهم است به کثرت استعمال به گنجفه مشهور شده و آن بر چند قسم است و برخی از آن را این حقیر اختراع کرده».

تاورنیه می‌نویسد: «در میان اقسام قمارهای ایرانی یک قسم بازی ورق دارند که گنجفه می‌نامند، ورق‌های ما چهار نشان دارد، اما اوراق ایرانی دارای هشت نشان است».]

چون شب چهارصد و پنجاه و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه خواجه او را از ندمای خود قرار داد و در هر ماه از برای او هزار دینار مرسوم کرد.
شهرزاد چون قصه بدینجا رسانید گفت: ای ملک، تو فصاحت این کنیز را بین و مروت خلیفه هارون الرشید را نظر کن که چگونه چندان مال به خواجه کنیزک عطا فرمود و خواجه او را به ندیمی بگزید. چنین کرم بجز عباسیان در کجا یافت شود و خدای تعالی خداوندان کرم را بیامرزد.

حکایت ملک الموت

حکایت اول [ملک الموت]

گفت: ای ملک جوانبخت، از جمله حکایتها این است که ملکی از ملوک پیشین، روزی قصد کرد که با ارباب دولت سوار شود و از برای مردمان، بهترین زیورهای خود آشکار سازد. پس امرا و بزرگان دولت را به تهیه بیرون رفتن بفرمود و خازنان جامه را فرمود که بهترین جامه ای که شایسته زینت ملک باشد حاضر آورند و اسبی را که در میان خیل، موصوف و معروف بود بخواست. آنگاه بهترین جامه ها پوشیده به نیکوترین اسبان برنشست و با

موکبی انبوه بیرون رفت و به جلالت و حشمت خود افتخار می کرد. پس ابلیس به نزد او بیامد و دست بر جبین او بنهاد و باد کِبر و عُجب به دماغ [= مغز] او بدمید. ملک به خود می بالید و با خود همی گفت که: امروز به جهان اندر کس مانند من نیست و به این پایه حشمت و جلال که را میسر است؟

الغرض ملک به عجب و کبر همی رفت و از بزرگی و حشمت در غایت کبر و عجب به سوی کسی نگاه نمی کرد که ناگاه مردی که جامه ای کهن در بر داشت حاضر گشته در برابر ملک بایستاد و ملک را سلام داد. ملک جواب نگفت. در حال آن مرد لگام اسب ملک بگرفت. ملک به او گفت: دست بردار، مگر نمی دانی که دست به لگام اسب که بنهاده ای؟ آن مرد گفت: مرا به تو حاجتی هست. ملک گفت: صبر کن تا از اسب فرود آیم، آنگاه حاجت خود بگو. آن مرد گفت: حاجت من مخفی است و او را نخواهم گفت مگر به گوش تو. ملک گوش پیش برد. آن شخص به ملک گفت: من ملک الموتم و اکنون همی خواهم که روح ترا قبض کنم. ملک گفت: مرا چندان مهلت ده که به خانه خود بازگردم و فرزندان و پیوندان خود را وداع کنم. ملک الموت گفت: هیهات، تو به سوی خانه باز نخواهی گشت و فرزندان و پیوندان، هرگز نخواهی دید که ترا عمر به پایان رسیده.

پس ملک الموت روح ملک را قبض کرد و ملک از پشت اسب بیفتاد و ملک الموت از آنجا گذشته به مردی نکوکار برسید و او را سلام داد و او رد سلام

کرد. ملک الموت گفت: ای مرد صالح، مرا به تو حاجتی است مخفی. آن مرد صالح گفت: حاجت خود به گوش من بگو. ملک الموت گفت: من ملک الموتم. مرد نکوکار گفت: آفرین بر تو و حمد خدای را که تو آمدی که من انتظار تو می کشیدم و مشتاق لقای تو بودم. ملک الموت به او گفت: اگر ترا مشغله ای باشد او را تمام کن. آن مرد گفت: فرضتر از این مشغله ندارم که ملاقات پروردگار کنم. پس ملک الموت گفت: چگونه روح ترا قبض کنم. آن مرد نکوکار گفت: مرا مهلت ده تا وضو بگیرم و نماز کنم. چون به سجده روم، روح مرا در حالت سجده قبض کن. ملک الموت گفت: فرمان پروردگار من این است که ترا پیروی کنم. پس آن مرد برخاسته وضو گرفت و نماز کرد. چون به سجده رفت ملک الموت روح او را قبض کرد و به مکان رحمت و مغفرت برسانید.

حکایت دوم [ملک الموت]

نیز حکایت کرده اند که ملکی از ملوک، مالی فراوان و زر و سیم بیشمار داشت و از همه چیزها که خدای تعالی در دنیا خلق کرده است جمع آورده بود که به لذت و رفاهیت زندگانی کند. پس از آن قصری بلند و محکم بنیان که شایسته ملوک باشد بنا کرد و از برای آن قصر دو در مرتب ساخت [= ترتیب داد، قرار داد] و غلامان و دربانان به درهای قصر بگماشت. روزی از

روزها طباخ را فرمود که طعامی نیکو حاضر کند. آنگاه حشم و خدم و پیوندان خود را جمع آورد که در نزد او طعام خوردند و خود بر تخت مملکت بنشسته و به متکای جلالت تکیه کرده با خویشتن گفت: ای نفس شوم، من همه دنیا از برای تو گرد آوردم اکنون آسوده باش و از این نعمتهای گوارا بخور و در تمامت عمر بهره کامل بردار.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و شصتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، هنوز پادشاه از حدیث گفتن با خویشتن فارغ نشده بود که مردی به خارج قصر در آمد که جامه ای کهن در بر داشت و به هیئت دریوزگان، انبانی از گردن آویخته بود. پس در قصر را سخت بکوفت بدان سان که نزدیک شد قصر از هم فرو ریزد. غلامان به سوی در برجستند و بانگ به کوبنده در بزدند و به او گفتند: وای بر تو، این چه کار است؟! صبر کن تا ملک طعام خورد و از ته مانده ملک ترا نواله [= لقمه، روزی] بخشیم. آن مرد به غلامان گفت: ملک را بگویید به سوی من آید. مرا با او سخنی هست و کاری ضرور با او دارم. غلامان به او گفتند: دور شو، تو کیستی که ملک را به بیرون آمدن امر میکنی؟! آن مرد به ایشان گفت: شما پیغام مرا به ملک برسانید. غلامان به سوی ملک آمدند و پیغام بگزاردند. ملک به ایشان گفت که: چرا او را نیازردید و از در نراندید؟

آن گاه آن مرد در را سخت تر از نخستین بکوبید. غلامان با چوب و اسلحه به سوی او برخاستند و قصد محاربت او کردند. آن مرد بانگ بر ایشان زد و گفت: در جای خویشتن بنشینید که من ملک الموتم. غلامان به هراس اندر شدند و عقلشان برفت و اندامشان بلرزید و از حرکت باز ماندند. ملک به ایشان گفت: ملک الموت را بگویید که دیگری عوض من بگیرد. ملک الموت گفت: عوض نگیرم، نیامده ام مگر از برای تو، تا میانه تو و نعمتهایی که جمع

کرده ای جدایی افکنم. در آن هنگام ملک آهی بر کشید و بگریست و گفت: تفرین خدا به مال باد که مرا مغرور کرد و از پرستش پروردگار باز داشت. گمان من این بود که مرا سودی خواهد بخشید ولی امروز جز حسرتی و وبالی از برای من نماند. اینک من تهیدست می روم و مال از برای دشمنان من بر جای می ماند. در آن هنگام به اذن خدای تعالی، مال زبان گشود و به او گفت: به چه سبب مرا نفرین می کنی؟ خویشتن را نفرین کن که خدای تعالی من و ترا از خاک آفریده و مرا در کف تو بنهاد که تو از من به آخرت خود توشه گیری و مرا به فقرا و مساکین تصدق دهی و با من رباط [= کاروانسرا] و مسجد و پل بنا کنی تا در آخرت یار تو باشم ولکن تو مرا جمع کردی و به خزانه بنهادی و در هوای نفس صرف کردی و شکر پروردگار به جا نیاوردی، اکنون مرا به دشمنان خود بگذاشتی و خود با حسرت و ندامت می روی، پس گناه من چیست که مرا دشنام میدهی؟! آنگاه ملک الموت، روح ملک را در حالتی که او به فراز سریر بود قبض کرد و نگذاشت که خوردنی بخورد و ملک در حال از تخت مرده بیفتاد و خدای تعالی فرمود:

«حتی اذا فرحوا بما اوتوا اخذناهم بغته فاذا هم مبلسون »

(=تا از آنچه یافته بودند شادمان گشتند، پس به ناگاه فرو گرفتیمشان و همگان نومید گردیدند).

حکایت سوم [ملک الموت]

و از جمله حکایتها این است که ملکی باحشمت از ملوک بنی اسرائیل روزی بر تخت مملکت نشسته بود؛ مردی را دید که در قصر در آمد که صورتی مهیب و هیئتی عجیب داشت. ملک از آمدن او آزرده شد و از هیئت او هراس کرده به سوی او برخاسته به او گفت: ای مرد، تو کیستی و بی اجازت من چرا به خانه من آمدی؟ آن مرد گفت: مرا خداوند عالم جواز داده و مرا حاجبی منع نتواند کرد و من در رفتن نزد ملوک، حاجت به اجازت ندارم و از سیاست سلاطین و از انبوهی لشکر ایشان نترسم و من آنم که ملوک باحشمت مرا نتوانند گرفت و من بر هم زننده لذات و پراکنده کننده جماعات هستم. ملک چون این سخن بشنید لرزه بر اندامش افتاد و بیخود گشت. چون به خود آمد گفت: مگر ملک الموتی؟ جواب داد: آری. گفت: ترا به خدا سوگند می دهم که یک روز مرا مهلت ده تا از گناهان خود استغفار کنم و از پروردگار خود معذرت جویم و مالی که دارم به خداوندان آن رد کنم که مرا طاقت مشقت و حساب و رنج عذاب نیست. ملک الموت گفت: هیهات، هیهات این آرزو محال است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و شصت و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک الموت گفت: هیهات، هیهات، این آرزو محال است. چگونه من ترا مهلت دهم؟ که ایام عمر تو محسوب و نفسهای تو معدوم و اجل تو مکتوب است. ملک گفت: مرا ساعتی مهلت ده، ملک الموت گفت: ترا ایام زندگانی درگذشته و از برای تو جز نفسی باقی نمانده. ملک پرسید: مرا چون به لحد گذارند در نزد من که خواهد بود؟ ملک الموت فرمود: در نزد تو جز عمل تو کس نخواهد بود. ملک گفت: مرا عملی نیست. ملک الموت جواب داد: چون چنین است ترا جای در دوزخ است و آرامگاه تو در آتش غضب ملک جبار است. پس از آن روح ملک را قبض کرد و ملک از تخت به زمین افتاد و فریاد و ناله از اهل مملکت بلند شد.

حکایت چهارم [ملک الموت]

و از جمله حکایات این است که اسکندر ذوالقرنین[۱] در پاره ای از سفرهای خود به جمعی بگذشت که ایشان از مال دنیا چیزی نداشتند و بر در خانه خویشتن قبر کنده بودند و هر روز چند بار به سوی آن قبر می آمدند و آنها را جاروب میکردند و به عبادت پروردگار مشغول می شدند و ایشان را طعامی جز گیاه زمین نبود. اسکندر کس به نزد ایشان بفرستاد و بزرگ ایشان را

بخواست. او فرمان اسکندر نبرد و گفت: مرا به او حاجتی نیست. اسکندر خود به سوی ایشان رفت و به بزرگ ایشان گفت: این قبرها به در خانه خویشتن از بهر چه کنده اید؟ گفت: به سبب اینکه پیوسته به آنها نظر کنیم و مرگ را به خاطر آورده آخرت را فراموش نکنیم تا حب دنیا از دل ما برود و از عبادت پروردگار غافل نشویم. اسکندر پرسید: چگونه به گیاه زمین، بسر می برید؟ جواب داد: از آنکه ما ناخوش می داریم که شکمهای خود را قبور حیوانات کنیم. آنگاه بزرگ ایشان دست برده استخوان کاسه سری را برداشته به پیش اسکندر بگذاشت و گفت: ای اسکندر، آیا می دانی که خداوند این سر که بود؟ اسکندر گفت: لا والله. آن مرد گفت: خداوند این سر، ملکی بود از ملوک دنیا که به رعیت ستم می کرد و جور می نمود و اوقات خود را به جمع کردن مال دنیا صرف می کرد. چون خدای تعالی روح او را قبض فرمود او را در آتش جای داد.

پس از آن دست دراز کرده کاسه سر دیگر بیاورد و به اسکندر گفت: آیا خداوند این سر را می شناسی؟ اسکندر جواب داد: لا والله. آن مرد گفت: این ملکی بود از ملوک روی زمین که با رعیت عدالت میکرد و با اهل ولایت مهربانی می نمود. چون خدای تعالی روح او را قبض کرد او را در بهشت جای داد و درجه او را بلند گردانید.

پس آن مرد دست بر سر ذوالقرنین بنهاد و گفت: تو کدام یک از این دو خواهی بود؟ ذوالقرنین سخت بگریست و آن مرد را در آغوش گرفت و به او گفت: اگر تو به صحبت من رغبت کنی وزارت به تو سپارم و ترا شریک مملکت خویش کنم. آن مرد جواب داد: مرا به این چیزها رغبتی نیست. اسکندر از او پرسید: سبب چیست؟ جواب داد: از آنکه همه خلق به سبب مال و مملکت، دشمنان توأند و به جهت گذشت من از این مال، با من صدیق اند، از آنکه مرا ملکی در دنیا نیست و طمعی از دنیا ندارم و طالب او نیستم و مرا کار جز قناعت نیست. پس اسکندر او را در آغوش گرفت، جبین او را ببوسید و از آنجا باز گشت.

[۱- ابوالکلام آزاد بر اساس تحقیقات گسترده بیان داشت ذوالقرنین، کوروش است و نه کسی دیگر.]

حکایت انوشیروان عادل

و از جمله حکایتها این است که ملک عادل، انوشیروان، روزی از روزها بیماری آشکار کرد و چنان بنمود که من بیمارم.

آنگاه امنای خود را فرمود که مملکت او را بگردند و از برای او خشتی کهن از دهکده ای ویران به جهت دارو ساختن بیاورند. گماشتگان ملک، اقطار ولایت بگشتند و به سوی ملک باز آمدند و گفتند که: در تمامی مملکت مکانی خراب و خشتی کهن نیافتیم. انوشیروان از این سخن فرحناک شد و شکر خدای تعالی به جا آورد و گفت: قصد من این بود که ولایت خود تجربت کنم و مملکت خویشتن به امتحان بیاورم تا بدانم که در آنجا مکانی خراب هست تا آبادش کنم. اکنون که در مملکت مکانی ویران نمانده کار مملکت تمام است و احوال مملکتیان در انتظام.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و شصت و دویم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک عادل گفت: احوال مملکتیان نظام گرفت و آبادی به درجه کمال رسید.

شهرزاد چون قصه بدینجا رسانید گفت: ای ملک جوانبخت، بدان که پادشاهان پیشین و ملوک پیش بین را هوس به آبادی ولایتها بود از آنکه می دانستند هر چه که ولایت آبادتر شود رعیت بیشتر گردد و از آنکه میدانستند هر چیزی که عالمان و حکیمان گفته اند صحیح است و حکیمان گفته اند: دین بسته ملوک است و ملک از لشکریان ناچار و لشکریان با مال فراهم شود و مال به آبادی ولایتها به دست آید و ولایتها با عدل و داد آباد شود. ای ملک، بدان که ملوک گذشته در جور و ستم با کسی موافقت نداشتند و راضی نبودند که سپاه و خدم ایشان به رعیت ستم کنند از آنکه میدانستند رعیت طاقت ستم ندارد و ولایتها از ستم ویران شوند و اهل ولایتها در به در شوند و از این رهگذر منقصت در مملکت پدید آید و مداخل کم شود و خزینه خالی بماند. آنگاه ملک از مملکت خود، تمتع نتواند گرفت و زوال بر او دست یابد.

حکایت زن پرهیزگار

و از جمله حکایتها این است که در بنی اسرائیل قاضی ای بود و زنی خوبروی و بدیع الجمال داشت. وقتی از اوقات، قاضی زیارت بیت المقدس کرد. برادر خود را در قضاوت جانشین خود نموده زن خود را به او بسپرد و برادر قاضی بر آن زن عشق داشت.

پس چون قاضی برفت، برادر قاضی به سوی آن زن بیامد و او را به خویشتن دعوت کرد. زن قاضی از ورع [= پاکدامنی، پارسایی] و عصمتی که داشت دعوت او را اجابت نکرد. برادر قاضی در طلب بکوشید. آن زن امتناع همی کرد تا اینکه برادر قاضی از او نومید شد ولی هراس داشت که چون برادرش بازگردد زن برادر ماجرا بدو بازگوید. در حال گواهی دروغگو بخواست و به زنا کردن او گواهی دادند. آنگاه ملک شهر به سنگسار کردن او بفرمود. آنگاه از برای زن مکانی بکندند و آن زن را در آن مکان بنشاندند و چندان سنگ بر او انداختند که سنگ او را بپوشید. ملک گفت: همان مکان قبر اوست. پس او را در همان مکان بگذاشتند تا اینکه شب در آمد. آن زن از آنچه به او رسیده بود می نالید.

مردی از آنجا می گذشت، چون ناله او شنید به سوی او رفته او را از زیر سنگها به در آورد و به نزد زن خویش برد و زن را به معالجت او امر کرد. آن زن معالجت همی کرد تا اینکه تندرست شد و آن زن را پسری بود؛ آن پسر را به زن قاضی بداد. زن قاضی او را تربیت می کرد و در خانه ای جداگانه با او

می خوابید. عیاری او را بدید به طمع افتاد. کس پیش او فرستاده او را به خویشتن دعوت کرد. او امتناع نمود. آن عیار به قصد کشتن او شب به نزد او در آمد و او خفته بود. کارد به سوی او برد، اتفاقا کودک را کشته به هراس اندر شد و از خانه بیرون آمد و خدای تعالی آن زن را از شر آن عیار نگاه داشت.

چون بامداد شد کودک را در خوابگاه کشته یافت و مادر کودک به نزد او آمد. چون آن حالت بدید به او گفت: پسر را تو کشته ای. پس او را سخت بزد و خواست که او را بکشد، شوهرش در رسید و زن قاضی را از دست زن خود خلاص کرد. پس زن قاضی از آن خانه به در آمد و بگریخت و ندانست که به کدام سوی رود و با خود درمی چند داشت. پس به دهی بگذشت که مردم جمع آمده بودند و مردی از دار آویخته بود ولی آن مرد حیات داشت. زن پرسید: ای قوم، این مرد چه گناه کرده؟ ایشان گفتند: از او گناهی سر زده که کفاره او یا کشتن است یا فلان قدر درم تصدق کردن. زن گفت: این درمها بگیرید و او را رها کنید. پس آن مرد را رها کردند. آن مرد در دست او توبه و نذر کرد که تا هنگام مرگ، خدمت او را به جا آورد. پس آن مرد صومعه ای ساخت. زن را در آن صومعه جای داد و هیزم جمع کرده به سوی او می آورد و روزی از برای او پدید می آورد و آن زن در عبادت همی کوشید. اگر

بیماری به نزد او می آوردند به آن بیمار دعا می کرد، در حال آن بیمار شفا می یافت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و شصت و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون زن قاضی در صومعه مشغول عبادت شد و زن و مرد را محل امید گشت از قضای الهی، برادر شوهر را آفتی رسید و آن زنی که او را زده بود به برص دچار شد و آن عیار را نیز وجعی[=دردی] فرو گرفت که طاقت برخاستنش نبود.

در آن حال قاضی، شوهر این زن، نیز از سفر بازگشت و از زن خود جویان گشت. برادرش گفت: او بمرد. پس قاضی به مرگ او افسوس خورد و محزون بنشست. پس از آن، مردم آوازه آن زن بشنیدند که از همه جا بیماران قصد صومعه او می کنند. آنگاه قاضی با برادرش گفت: ای برادر، چرا قصد آن زن صالحه نمی کنی که خدای تعالی ترا از برکت او شفا دهد، گفت: ای برادر، مرا به سوی او ببر.

و شوهر آن زنی که او را برص گرفته بود این واقعه بشنید و زن خود را به سوی صومعه برده و پیوندان مرد عیار نیز این خبر بشنیدند و عیار را به سوی صومعه بردند. همه ایشان به در صومعه جمع آمدند و به انتظار خادم نشسته بودند که خادم بیامد. ایشان دستوری خواسته به صومعه درآمدند. آن زن صالحه نقاب انداخته در پشت پرده بنشست. شوهر خود را با برادر شوهر و آن مرد عیار را با آن زن دید که بر در نشسته اند. ایشان را بشناخت و به ایشان گفت: شما از بیماری خلاص نخواهید شد مگر اینکه به گناهان خویشتن

اعتراف کنید از آنکه چون بنده به گناه خود اعتراف کند خدای تعالی به او رحمت آورد.

پس قاضی با برادر خود گفت: ای برادر، به سوی خدا بازگرد و در معصیت خود اصرار مکن تا ترا سودمند افتد که از بیماری خلاص شوی؛

کنون بایدت عذر تقصیر گفت

نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت

کنونت که چشمی ست اشکی ببار

زبان در دهان است عذری بیار

کنون کوش کآب از کمر درگذشت

نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

در آن هنگام برادر قاضی گفت: اکنون راست گویم، من با زن تو چنین و چنان کردم و مرا گناه همین است. پس از آن زن مبروص گفت که: در نزد من زنی بود او را به قتل بچه نسبت دادم و او را عمدا بیازردم. گناه من همین است. آن مرد عیار گفت: من زنی را به خود دعوت کردم و او امتناع کرد. رفتم که او را بکشم کودکی را که در کنار او بود بکشتم، گناه من همین است.

زن قاضی گفت: خداوندا، چنانچه به ایشان ذلت معصیت نمودی، عزت طاعت نیز بدیشان بنمای. پس خدای تعالی در حال ایشان را شفا داد و قاضی به دقت

بر آن زن نظاره می کرد. زن از سبب نظاره کردن او بپرسید. قاضی گفت: من زنی داشتم، اگر او نمرده بود میگفتم تو همانی.
زن، خویشتن را به او بشناسانید و زن و شوهر شکر خدا به جا آوردند. آنگاه برادر قاضی و آن مرد عیار و زن مبروص از زن قاضی معذرت خواسته و تمنای بخشایش کردند. زن قاضی از همه ایشان درگذشت. پس ایشان ملازمت او را اختیار کردند و در همان مکان به عبادت مشغول شدند تا مرگ ایشان را دریافت.

حکایت فضل خدا

و از جمله حکایتها این است که یکی از بزرگان گفته است: در شبی تاریک، طواف کعبه می کردم. از دل دردناک آواز ناله ای شنیدم که می گفت: ای کریم، لطف تو قدیم است و من در سر پیمان درستم.
مرا دل از شنیدن آن آواز بپرید، پریدنی که به مرگ نزدیک شدم و به سوی آن آواز رفتم. خداوند آواز را دیدم که زنی است طواف همی کند و همی نالد. من به او سلام دادم. او رد سلام کرد. پس به او گفتم: ترا به خداوند بزرگ سوگند میدهم پیمانی که دل تو در آن مقیم [= پا بر جا] است کدام است؟ آن زن گفت: اگر چنین سوگند نداده بودی ترا از این راز آگاه نمی کردم. اکنون نظاره کن. چون نظاره کردم کودکی در پیش روی او خفته دیدم. زن گفت: من

به این کودک حامله بودم و به قصد حج می رفتم چون به کشتی بنشستم باد مخالف به ما وزید و کشتی ما بشکست. من بر تخته ای نشسته نجات یافتم و در روی آن تخته این کودک را بزادم و این کودک در کنار من بود و موج مرا همی برد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و شصت و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن زن گفت: موج مرا همی برد که ناگاه مردی از ملاحان کشتی برسید و به من گفت: به خدا سوگند در زمانی که تو در کشتی بودی من ترا دوست می داشتم. اکنون که به تو رسیده ام باید مرا از وصل خود، کام بخشی وگرنه ترا در این دریا بیفکنم. من به او گفتم: وای بر تو، مگر از این غرق و توفان ترا عبرتی روی نداد؟ آن مرد گفت: من از این توفانها و کشتی شکستنها چندین بار دیده و نجات یافته ام، مرا از اینها باکی نباشد. من به او گفتم که: ما اکنون به بلیتی دچاریم و امید سلامت در طاعت داریم نه در معصیت. آن مرد اصرار کرد. من از او ترسیدم و خواستم که با او خدعه کنم گفتم: مهلت ده تا این کودک بخوابد. در حال کودک را از دامن من بگرفت و به دریا انداخت. چون من جرئت او را دیدم و آن کاری که با کودک کرد، مشاهده کردم به هراس اندر شدم و اندوه من بسیار شد. سر به آسمان برداشته گفتم:

«یا من یحول بین المرء و قلبه»

(= ای کسی که حایل و میانجی بین انسان و قلب او هستی).

در میان من و این بلیت حایل شو. به خدا سوگند هنوز دعا به انجام رسانده بودم که جانوری از دریا به در آمد و آن مرد را از روی تخته بربود. من تنها ماندم و به جدایی فرزند محزون و اندوهناک بودم و این ابیات همی خواندم:

ای قبله جان، کجات جویم

جانی و به جان هوات جویم

ای دُرّ گرانبهاتر از روح

چون عمر گرانبهات جویم

دوشت همه همچو ماه دیدم

امشب همه چون سهات جویم [سها=ستاره]

پس من یک شبانروز بدان حالت بودم. چون بامداد شد از دور بادبان کشتی بدیدم و پیوسته موج مرا همی زد و باد مرا همی راند تا به آن کشتی برسیدم. اهل کشتی مرا بگرفتند و به کشتی بنهادند. چون نظاره کردم پسر خود را در کشتی یافتم. گفتم: ای قوم، این پسر من است، چگونه بدینجا آمده؟ گفتند: ما به دریا اندر همی رفتیم که کشتی ما بایستاد. ناگاه جانوری به بزرگی شهری پدید شد و این کودک در پشت آن جانور انگشتان خود همی مکید. پس ما این کودک بگرفتیم. آن زن گفت: چون من این سخن از ایشان شنیدم ماجرای خود به ایشان بیان کردم و شکر پروردگار به جا آوردم و با خدای تعالی عهد کردم که هرگز از خانه او دور نشوم و از خدمت او تخلف نکنم. پس از آن من از خدا هیچ چیز نخواستم مگر اینکه او را به من عطا فرموده.

پس من دست به همیان بردم و خواستم که چیزی به او عطا کنم. آن زن با من گفت: ای بَطّال [= یاوه گو]، از من دور شو که چگونه من حدیث فضل و کرم

خدای تعالی بگویم و نعمت از دست دیگران بگیرم. پس من از نزد او بازگشتم و این بیت همی خواندم:

یارب از فضل و رحمت این دل و جان

محرم رازهای خود گردان

حکایت بنده مقرب

و از جمله حکایتها این است که مالک بن دینار[۱] گفته است: سالی در بصره خشکسالی شد و باران نبارید و بارها به جهت طلب باران بیرون رفتیم و اثر اجابت ندیدیم. پس روزی من و ثابت بنانی و نجی بکار و محمد بن واسع و ایوب سجستانی و حبیب پارسی و حسان بن ابی سنان و عتبه غلام و صالح مزنی بیرون رفتیم و کودکان از دبستانها بیرون آمدند.

چون به مصلا رسیدیم طلب باران کرده اثر اجابت ندیدیم تا اینکه نیمی از روز بگذشت و مردمان بازگشتند. من و ثابت بنانی در مصلا بماندیم. چون تیرگی شب، جهان را فرو گرفت یکی غلامک سیاه خوش روی و باریک ساق و بزرگ شکم را دیدیم که به سوی مصلا آمد و پیراهنی از پشم در بر داشت. پس وضو بگرفت و دو رکعت نماز به جا آورد. چون از نماز فارغ شد سر به سوی آسمان برداشت و دعایی بخواند و مناجات کرد. هنوز او را مناجات به انجام نرسیده

بود که ابرها پدید شد و باران مانند سیلاب ببارید. ما هنوز از مصلا به در نشده بودیم که آب باران مانند برکه جمع آمد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- ** ابویحیی مالک بن دینار بصری، از محدثان و شعرای عصر اموی در بصره بود که سرانجام به سال ۱۳۱ ق درگذشت.

** ثابِت بن اَسلَم بُنانی، از بزرگان تابعین و محدّثان بصره در قرن دوم هجری است.

** محمد بن واسع بن جابر بصری ؛ ملقب به زین القراء؛ از بزرگ ترین زاهدان و پارسایان و محدثان آغاز قرن دوم بوده است. وی را از راویان حدیث بر شمرده اند. محل دفن ایشان شهر بصره است.

** ایوب سجستانی از شاگردان و راویان جعفر صادق بوده و برخی نام او را سختیانی ضبط کرده‌اند، لیکن سجستانی مشهورتر است. سجستانی از فقهای بزرگ تابعین بوده و به سال ۱۳۱ ق. در بصره به بیماری طاعون در سن ۶۵ سالگی درگذشته است.

** حَبیبِ عَجَمی، یا حبیب فارسی، حبیب بن محمد بن عیسی، مکنی به ابومحمد، از قدمای مشایخ صوفیه و از زاهدان نامدار بصره در اواخر سدهٔ ۱ و اوایل سدهٔ ۲ ق. از زادگاه و تاریخ تولد او اطلاعی در دست نیست و در منابع از شاگردان حسن بصری، و استاد داوود طائی به شمار آمده است.

** حسّان بن ابی سنان بن اوفی بن عوف تنوخی، از اهالی انبار؛ در ابتدا مسیحی بود و بعدها اسلام آورد. وی مترجم بود و به زبان‌های عربی، فارسی و سریانی می‌نوشت. او عمری طولانی داشت و دو دولت امویان و عباسیان را درک کرد و حدود ۱۲۰ سال زیست. در سال ۶۰ ق متولد و در سال ۱۸۰ ق درگذشت.
** عتبه غلام: نام وی عتبه بن ابان است و به این دلیل معروف به عتبه بن الغلام شد که از خردسالی (یا وقتی غلام و یا پسربچه ای بود) به زهد و پارسائی روی آورده بود، و یا به دلیل کوشندگیِ بسیار در زهد و پارسائی افراط می کرده است. محل وفات وی را در شام ثبت کرده اند.
** صالح بن وهب یزنی(مزنی) جعفی، از لشکریان عمر بن سعد در واقعه کربلا بود که در شهادت حسین بن علی نقش داشت. او یکی از ده سواری است که پس از شهادت حسین بن علی با اسب بر بدن او تاخت. سرانجام در قیام مختار کشته شد. نام وی در منابع صالح بن وهب یزنی، صالح بن وهب مزنی و صالح بن وهب جعفی صالح بن وهب مُرّی ثبت شده است.]

چون شب چهارصد و شصت و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مالک گفت: آب باران مانند برکه جمع آمد. ما از کار آن سیاه شگفت ماندیم. مالک بن دینار گفته است که من پیش آن سیاه رفته به او گفتم: ای سیاهک، شرم نکردی که با خدای خود گفتی به جهت دوستی که ترا با من است و حال آنکه تو نمی دانی که او ترا دوست می دارد یا نه؟ غلام گفت: از من دور شو که تو به خویشتن مشغولی. در آن وقت که خدای تعالی مرا به توحید تأیید کرد و معرفت خود را مخصوص من گردانید تو در کجا بودی؟ و این کارها با من نکرد مگر به جهت محبتی که با من داشت. من به او گفتم: اندکی به خاطر من توقف کن. گفت: من محکوم [= فرمانبردار] و طاعت مالک مرا فرض است. توقف نتوانم کرد. پس ما دورتر از او، از پی او روان شدیم تا اینکه غلام به خانه بنده فروش رفت. در آن وقت شب از نیمه گذشته بود و ما نیمه دیگر را بر در خانه بنده فروش بسر بردیم.
چون بامداد شد، بنده فروش از در خانه به در آمد، به او گفتم که در نزد تو غلامی هست که به ما بفروشی؟ گفت: آری در نزد من صد تن غلام بیش است که همه از برای فروش می باشند. مالک بن دینار گفته است بنده فروش تا یکصد بنده به ما بنمود و یار دوشینه را در آن میان ندیدیم. پس ما قصد بیرون آمدن کردیم. ناگاه در حجره خرابه ای که در پشت خانه بنده فروش بود غلامک را دیدم که ایستاده. من گفتم: به خدای کعبه سوگند که این همان

غلام است. پس من به سوی بنده فروش بازگشتم و گفتم که: این غلام به من بفروش. گفت: یا ابایحیی، این غلامی است شوم که شبها جز گریستن و روز جز حزن و اندوه کاری ندارد. من گفتم: در هر حال او را می خواهم. بنده فروش او را بخواند. چون او درآمد، بنده فروش به من گفت: این غلام را بگیر و در عوض او هر چه خواهی بده، به شرط اینکه همه عیبهای او را قبول کنی. مالک بن دینار گفته است من آن غلام را به بیست دینار بخریدم و به او گفتم: نام تو چیست؟ گفت: نام من میمون است. من دست او را بگرفتم و به سوی منزل خود روان گشتم. آنگاه غلام روی به من آورده گفت: ای مولای صغیر، مرا از بهر چه خریدی؟ به خدا سوگند که من شایسته خدمت مخلوق نیستم. من به او گفتم: ترا خریدم که خود خدمت ترا به جای آورم. غلام به من گفت: این مهربانی را سبب چیست؟ من گفتم: تو نه یار دوشینه ای که در مصلا بودی؟ غلام گفت: مگر تو از سر من آگاه شدی! گفتم: من بودم که دوش به سخنان تو اعتراض کردم.

مالک بن دینار گفته است که او با من همی آمد تا اینکه به مسجد رسیدیم. غلام به مسجد اندر شد و دو رکعت نماز کرد. پس از آن گفت: الهی و سیدی میانه من و تو رازی بود که مردم را به آن راز باخبر کردی و مرا در میانه ایشان رسوا نمودی. دیگر زندگی مرا نشاید، به عظمت و جلال خویشت سوگند می دهم که همین ساعت روح مرا قبض کن. این بگفت و به سجده

افتاد. ساعتی به انتظار بودم که سر برنداشت. چون او را بجنبانیدم دیدم که به رحمت ایزدی پیوسته. پس من دست و پای او را بکشیدم و او را نظاره کردم دیدم که خندان است و سیاهی او به سفیدی مبدل شده و روی او مانند بدر می درخشد. من در کار او حیران ایستاده بودم که جوانی از در درآمد و گفت: السلام علیکم، خدای تعالی ما را و شما را در مصیبت برادرم میمون صبر و شکیبایی دهد، این کفن بگیر و او را کفن کن. آنگاه دو حله به من داد که من هرگز مانند آن دو حله ندیده بودم. پس من او را غسل داده در آن دو حله کفن کردم و به خاک سپردم و اکنون قبر آن غلام معروف و مشهور است و در نزد قبر او طلب باران می کنند و حاجتها از خدای تعالی می خواهند و در این معنی شاعران گفته اند:

بر در میکده رندان قلندر باشند

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای [۱]

دست همت نگر و منصب صاحب جاهی

[۱- در مرجع اصلی «خشت زیر سر و بر تارک گردون پای» آمده که مشخص است «هفت اختر» صحیح است و نه «گردون».]

حکایت مرد پاکدامن

و از جمله حکایتها این است که در بنی اسرائیل مردی بود که در پرستش پروردگار بسی می کوشید و مشقتها می برد و ترک دنیا گفته محبت آن را از دل به در کرده بود و زنی داشت که طاعت شوهر واجب می شمرد و زن و شوهر پیوسته روزه می داشتند و از لیف خرما بادبیزن و سفره می بافتند و قیمت او را صرف معیشت می کردند. روزی از روزها آن مرد بادبیزن و سفره برداشته به عادت معهود بیرون آمد که آنها را بفروشد. در آن حال از در خانه محتشمی بگذشت. زن خداوند خانه را چشم بر وی افتاد. چون آن مرد، خوش روی و نیکوشمایل بود زن خداوند خانه بدو مایل شد. چون او را شوهر غایب بود، خادمه خود را بخواست و به او گفت: همی خواهم که به این مرد حیلتی کنی و او را به نزد من آوری. خادمه بیرون رفت و آن مرد را آواز داده به او گفت: خاتون من همی خواهد که از این بادبیزن و سفره بخرد. آن مرد از راه خود بازگردید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و شصت و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مرد گمان کرد که کنیزک راست همیگوید. پس به خانه درآمد و کنیز در خانه ببست.

آنگاه خاتون از غرفه بیرون شد و کمر آن مرد را گرفته بکشید و به خانه بیاورد و به او گفت: با تو طالب خلوت بودم که از بهر تو شکیبایی من رفته بود. اینک من آماده و خانه خلوت و طعام حاضر است و خداوند خانه غایب، من نفس خود را به تو بخشودم. بسا ملوک روزگار که طالب من بودند و به هیچ یک از ایشان التفات نکردم. پس از آن سخنان بیهده بسیار گفت ولی آن مرد از شرم خدای تعالی سر بر نمیداشت چنان که شاعر گفته است:

چو بید بر سر ایمان خویش می لرزید[۱]

که دل به دست کمان ابرویی است کافرکیش

پس آن مرد هر چه کوشید که خویشتن را از دست او برهاند نتوانست. آنگاه گفت: آبی پاک همی خواهم که به فراز خانه رفته قضای حاجت کنم و دَنَسی [= ناپاکی] را که به تو نتوانم نمود بشویم. آن زن گفت: این خانه، خانه ای است وسیع و در اینجا گوشه ها و زاویه هاست و آب خانه مهیاست. آن مرد گفت: قصد من این است که در بلندی باشم. آن زن با خادمه گفت: این را به منظره بلندتر از همه غرفه ها ببر. پس کنیز او را به مکانی که بلندتر از همه جا

بود بیاورد و ظرفی از آب بدو داده خود بازگشت. آن مرد وضو بگرفت و دو رکعت نماز کرد و به زمین نظاره کرد که خود را به زیر اندازد. دید که زمین دور است. به هراس اندر شد. پس از آن در عصیان خدای تعالی و عقاب او فکر نموده مردن را به خویشتن هموار کرد. آنگاه گفت: الهی و سیدی، می بینی آنچه بر من رسیده و حال من پوشیده نیست و زبان حال او این ابیات همی سرود:

ای بار خدای کردگارم
من فضل ترا سپاس دارم
توفیق دهم از آنکه در دل
جز تخم رضای تو نکارم
راز دل هر کسی تو دانی
دانی که چگونه دل فگارم

پس آن مرد خود را از فراز منظره خانه بینداخت. در حال خدای تعالی فرشته ای به سوی او بفرستاد که او را بر سر بال خود بگرفت و به سوی زمین فرود آورد.

چون آن مرد در زمین قرار گرفت، حمد خدای تعالی به جای آورد و با دست تهی به سوی زن خویش باز آمد. زن سبب دیر آمدن او بپرسید و از چیزهای فروختنی که برده بود جویان شد و سبب تهیدست آمدن را باز پرسید. آن

مرد تمامت ماجرا با زن بیان کرد و انداختن خود را از فراز منظره و عافیت دادن خدای تعالی او را باز گفت. پس از آن، زن آن مرد گفت: حمد خدای را که فتنه از تو باز داشته و محنت از تو دور ساخته. پس از آن با شوهر گفت: ای مرد، ما را عادت این بود که هر شب تنور روشن می کردیم. اگر امشب همسایگان ببینند که ما آتش نیفروخته ایم خواهند دانست که ما را چیزی نیست و از جمله شکرهای خدای تعالی است که این پریشانی را از مردم بپوشیم و روزه امشب را به روزه روز پیوند کنیم. پس از آن، زن برخاسته هیزم به تنور افکند تا همسایگان ندانند که ایشان از خوردنی چیزی ندارند و این بیت برخواند:

گر بخارد پشت من انگشت من

خم شود از بار منت پشت من

همتی کو تا نخارم پشت خویش

وا رهم از منت انگشت خویش

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در غزلیات حافظ «می لرزم» است]

چون شب چهارصد و شصت و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن زن چون به تنور آتش افکند با شوهر خود برخاسته وضو بگرفت و نماز همی کردند که ناگاه زنی از همسایگان بیامد و اجازت خواست از تنور آتشی بگیرد. ایشان او را اجازت دادند. چون زن همسایه به تنور نزدیک شد ندا در داد که: ای فلان، نانهای خود را دریاب که اینک می سوزد. زن به شوهر خود گفت: شنیدی که زن همسایه چه گفت؟ آن مرد گفت: برخیز و به تنور نظاره کن. زن برخاسته به سوی تنور بیامد دید که پر از نانهای سپید و پخته است.

پس آن زن نانها را بگرفته شکرگویان و شادان به نزد شوهر در آمد و از آن نان بخوردند و آب بنوشیدند و شکر خدا را به جا آوردند. پس از آن زن به شوهر خود گفت: بیا تا به درگاه خدای تعالی تضرع و زاری کنیم شاید که دعوت ما را اجابت کند و ما را از تنگنای معیشت برهاند و از رنج و مشقت کار کردن خلاص کند تا به فراغت، به طاعت و عبادت قیام کنیم. شوهر آن زن سخن او را بپذیرفت و خدای تعالی را با نامهای بزرگ بخواند و دعا کرد و زن آمین گفت. ناگاه سقف شکافته شد و یاقوتی بیفتاد که خانه از پرتو آن روشن گشت و زن و شوهر به آن یاقوت شادمان شدند و شکر و ثنای پروردگار به جا آوردند و به نماز مشغول شدند و نماز همی کردند تا شب به پایان رسید. آنگاه بخفتند. زن در خواب دید که به بهشت داخل شد و در آنجا تختها و

کرسیها دید. پرسید که: خداوندان این تختها و کرسیها کیستند؟ گفتند: این تختها از پیغمبران و این کرسیها از صالحان اند. پرسید که: کرسی شوهر من کدام است؟ یکی از کرسیها به او نمودند و گفتند: کرسی شوهر تو این است. به سوی آن کرسی نظر کرد، در یک سوی آن سوراخی بدید. پرسید که: این سوراخ از بهر چیست؟ گفتند: او جای یاقوت است که از سقف خانه از برای شما بیفتاد. پس زن از نقصان کرسی شوهر گریان و محزون از خواب بیدار شده با شوهر خود گفت: پروردگار خود را بخوان که این یاقوت را به جای خود بازگرداند از آنکه روزی چند، رنج گرسنگی بردن آسانتر است از اینکه کرسی تو در میان خداوندان فضایل منقصت داشته باشد. پس آن مرد دعا می کرد و زن آمین می گفت که یاقوت از سقف خانه بالا پرید و به سوی آسمان رفت و ایشان پیوسته به فقر و فاقه به عبادت پروردگار مشغول بودند تا اینکه خدای تعالی را به پاکی ملاقات کردند.

حکایت لطف حق

و از جمله حکایتها این است که حجاج بن یوسف ثقفی یکی از بزرگان را طلب کرد. چون او را حاضر آوردند حجاج گفت: او را به زندان برید و قید گران بر او بنهید و کس نگذارید که در زندان به نزد او رود. خادمان آهنگر حاضر

آوردند. آهنگر قید در پای او نهاد و میخ آهنین بر او بکوبید. آن مرد سر به سوی آسمان کرد و گفت:

«الا له الخلق و الامر »

(= آگاه باشید که او راست آفرینش و فرمانروایی).

چون آهنگر قید در پای او محکم کرد، زندانبان او را در جایی تنها بگذاشت. آن مرد به زبان حال این دو بیت بخواند:

خدایا گر بخوانی ور برانی جز انعامت در دیگر نداریم

مباد آن روز کز درگاه لطفت به دست ناامیدی سر بخاریم

چون شب درآمد زندانبان نگهبانان بر او بگماشت و به خانه خود رفت. بامدادان که زندانبان بازگشت قید را گشوده دید و از آن مرد اثری نیافت. زندانبان به هراس اندر شد و مرگ را آماده گشت و از بهر وداع عیال به خانه بازگشت و کفن و کافور حاضر کرد و به نزد حجاج درآمد. چون در پیش حجاج بایستاد حجاج را رایحه کافور به دماغ رسید، گفت: این رایحه از کجاست؟ زندانبان گفت: یا سیدی، او را من آوردم. حجاج گفت: از بهرچه آورده ای؟ زندانبان حکایت آن مرد باز گفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و شصت و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون زندانبان، حکایت آن مرد باز گفت، حجاج از زندانبان پرسید که: از آن مرد چیزی شنیدی یا نه؟ زندانبان گفت: آری، وقتی که آهنگر میخواست میخ آهنین به قید اندر بکوبد آن مرد سر به سوی آسمان برداشت و گفت: «الا له الخلق و الامر». حجاج گفت: مگر ندانستی آن کسی را که در حضور تو بخواند در غیاب تو حاضر میگشت
با دوست باش اگر همه آفاق دشمنند
کو مرهم است اگر دگران نیش می زنند

حکایت دعای مجرب

و حکایت کرده اند که مردی از صالحان شنید که در فلان شهر آهنگری است که دست به آتش فرو برده آهن تافته را به دست از آتش بگیرد و او را آسیبی نمی رسد. پس آن مرد صالح قصد آن شهر کرد و از آهنگر جویان شد. او را به آهنگر دلالت کردند.

چون او را نظر کرد، دید که آهن تافته را از آتش همی گیرد. پس در آنجا به انتظار بنشست تا اینکه آهنگر از کار خود فارغ شد. آن مرد پیش او آمده او را

سلام داد و به او گفت: همی خواهم که امشب مهمان تو شوم. آهنگر گفت: حبا و کرامه.
پس او را به سوی منزل خویش برد و با او تَعَشّی کرد [= شام خورد] و با هم بخفتند. در آن شب از او عبادتی مشاهده نکرد و با خود گفت: شاید عبادت خود از من پوشیده داشت. شب دوم و سیم نیز در آنجا بخفت، دید که مرد آهنگر جز فرایض به چیزی نمی پردازد و شب را زنده نمی دارد. آنگاه به آهنگر گفت: ای برادر، من کرامتی را که خدای تعالی مخصوص تو گردانیده است شنیده بودم و اکنون به عیان بدیدم، ولی چون پرستش ترا چندان نیافتم که شایسته کرامت باشی اکنون بازگو که سبب این کرامت که تو داری چیست.
مرد آهنگر گفت: سبب این را از برای تو حدیث کنم و آن این است که من به زنی مفتون و حریص بودم. او را بسی به خویشتن دعوت کردم و به جهت پاکدامنی او، بر او دست نیافتم. سالی قحطی پیش آمد و خوردنی به دست نمی افتاد و در میان مردم گرسنگی بزرگ پدید شد. روزی من در خانه خود ایستاده بودم که در بکوفتند. بیرون آمده آن زن را دیدم که بر در ایستاده. به من گفت: ای برادر، از گرسنگی طاقتم رفته اکنون پناه به تو آورده ام، از برای خدا مرا طعام ده. من به او گفتم: عشقی که به تو داشتم و رنجی که از تو بردم مگر ترا به خاطر اندر نیست که امروز طعام از من می خواهی. به خدا سوگند

تا کام بر من نبخشی ترا طعام ندهم. آن زن گفت: مرا مرگ از معصیت خدای تعالی بهتر است. این بگفت و بازگشت. روز دیگر نزد من آمد. همان سخن نخستین بگفتم. پس به خانه در آمد و بنشست. از گرسنگی همی لرزید. من طعام در پیش او حاضر کردم. سرشک از دیدگان بریخت و گفت: مرا از بهر خدای تعالی طعام ده. من گفتم: لا والله. جز اینکه مرا به خویشتن تمکین دهی چاره ای نیست. آنگاه برخاست و طعام بر جای گذاشته برفت و گفت: مرگ از برای من از عذاب خدای تعالی خوشتر است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و شصت و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن زن برخاسته و طعام ناخورده از خانه به در شد و این دو بیت همی خواند:

یا رب به قناعتم توانگر گردان
وز نور یقین دلم منور گردان
اوضاع من سوخته سرگردان
بی منت مخلوق میسر گردان

پس آن زن دو روز از من غایب بود. پس از دو روز باز آمد و در بکوفت. من بیرون رفتم. او را دیدم که از غایت گرسنگی به هلاکت نزدیک است و طاقت سخن گفتن ندارد. به من گفت: ای برادر، مرا گرسنگی هلاک کرد و جز تو به کسی روی نتوانم آورد، تو مرا از برای خدای تعالی سیر کن. گفتم: ترا طعام ندهم مگر اینکه کام من بدهی. او ناچار به خانه آمده بنشست. در آن ساعت نور عنایت بر دلم پرتو انداخت و با خود گفتم: وای بر تو، این زنی است که عقل و دین او ناقص است و از گرسنگی طاقت سخن گفتنش نمانده؛ باز امروز به فردا همی افکند و به معصیت اقدام نمی کند. ولکن ای نفس شوم، تو از معصیت خدا باز نمی گردی؟ پس توبه کردم و برخاسته طعام به نزد او آوردم و به او گفتم: بخور که من این طعام از بهر خدا به تو دادم. در حال آن زن سر بر آسمان برداشت و گفت: خداوندا، اگر این راست می گوید آتش دنیا و

آخرت بر وی حرام گردان. آن مرد گفته است که من آن زن را به طعام خوردن بگذاشتم و خود برخاستم که آتش از کوره بیرون کنم. شرری از آن آتش بر من بیفتاد. از قدرت خدای تعالی، المی از او نیافتم. با خود گفتم: شاید دعوت این زن به اجابت رسید. پس اخگری به کف بگرفتم. او نیز مرا نسوزانید. آنگاه به نزد زن در آمدم و به او گفتم: بشارت باد ترا که خدای تعالی دعوت ترا اجابت کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و هفتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن زن چون این سخن بشنید، لقمه از دست بیفکند و گفت: بار خدایا، چنان که دعوت مرا در حق این مرد اجابت کردی روح مرا نیز قبض کن که تو به هر چه خواهی قادری. خدای تعالی همان ساعت روح او را قبض کرد و زبان دل او به این معنی گویا بود:

من غلام آن که نفروشد وجود

جز بدان سلطان با افضال و جود [افضال= بخشش]

چون بگرید، آسمان گریان شود

چون بزارد، عرش یا رب خوان شود

حکایت شاه عابد

و حکایت کرده اند که مردی در بنی اسرائیل به پرستش پروردگار معروف و مشهور و به زهد و ورع موصوف و مذکور بود و آن مرد از پروردگار خویش هر چه می خواست دعوت او به اجابت می رسید و حاجت او روا می شد و مکان آن مرد در کوهها بود و پیوسته شبها را زنده می داشت و خدای تعالی ابری بدو مسخر کرده بود؛ به هر سوی که آن مرد می رفت ابر نیز با او می رفت و از برای او آبی خوشگوار همی ریخت تا اینکه وقتی از اوقات در

پرستشش سستی پدید شد. خدای تعالی ابر را از او بگرفت و دعوت او را اجابت نمی کرد. مرد عابد را ملالت و حزن بسیار شد و به روزهای گذشته حسرت و افسوس می خورد که شبی از شبها بخفت. در خوابش بگفتند: اگر خواهی که خدای تعالی ابر را به تو کرامت کند، فلان پادشاه را در فلان شهر زیارت کن و از او بخواه که ترا دعایی کند تا خدای تعالی ابر را به تو بازگرداند و در خواب این ابیات به آن مرد عابد بخواندند:

هر کرا دل پاک باشد ز اعتدال

آن دعایش می رود تا ذوالجلال

این دعای شیخ نه چون هر دعاست

فانی است و دست او دست خداست

این دعای بیخودان خود دیگر است

این دعا زو نیست گفت داور است

پس آن مرد عابد به سوی آن شهری که در خواب دیده بود روان شد و از ملک جویان گشت. او را به قصر ملک دلالت کردند. ناگاه بر در قصر غلامی دید که بر کرسی بزرگ برنشسته. آن مرد عابد بایستاد و سلام داد. غلام رد سلام کرد و گفت: چه حاجت داری؟ عابد گفت: مردی ام مظلوم به نزد ملک آمده ام که قصه خود به او بیان کنم. آن غلام گفت: امروز ترا به ملک راهی نخواهد بود از آنکه ملک از برای ارباب سؤال، در هفته یک روز قرار داده که

در آن روز، خداوندان حاجت به نزد او درآیند و آن روز، فلان روز است. صبر کن تا آن روز برسد. عابد را کار ملک پسند نیفتاد که چرا باید خویشتن از مردم پوشیده دارد و با خود گفت: چگونه چنین کسی از اولیا باشد؟ پس عابد از در خانه ملک بازگشت و به انتظار روزی که غلام گفته بود بنشست. چون آن روز درآمد مرد عابد به سوی قصر ملک رفت. جمعی را دید که بر در قصر ملک به انتظار اجازت ملک نشسته اند. عابد نیز بایستاد تا اینکه وزیر ملک به در آمد و مردم را جواز رفتن به پیش ملک بداد.

عابد گفته است: چون مردم بار یافتند من نیز با ایشان بودم. ملک را دیدم نشسته و بزرگان دولت در پیش او هر یک در مرتبه خویش ایستاده اند. آنگاه وزیر پیش رفته خداوندان حاجت را یک یک پیش می برد تا اینکه نوبت به من افتاد. ملک نظاره کرده به من گفت: ای خداوند ابر، بنشین تا من فارغ شوم. من از سخن او به حیرت اندر ماندم و به فضل رتبت او اعتراف کردم و نشستم تا ملک حکمرانی به انجام رسانید. بزرگان مملکت بازگشتند. پس ملک دست مرا گرفته به قصر در آمد و در قصر مرا همی برد تا به در دیگر برسیدیم. ملک آن در بگشود و به خرابه ای داخل شد. در آنجا به صومعه ای رفت که در آنجا جز سجاده و کاسه سفالین از بهر وضو و حصیری کهنه چیزی نبود. پس جامه های ملوکانه که در تن داشت برکند و جبه پشمین درشت پوشیده، بنشست و مرا بنشاند و زن خود را ندا در داد که: یا فلانه. زن ملک

گفت: لبیک. ملک گفت: آیا می دانی که امروز مهمان ما کیست؟ زن ملک گفت: آری می دانم، او خداوند ابر است. ملک گفت: بیرون آی که از او بر تو باکی نیست. در حال زن ملک بیرون آمد. روی او مانند هلال ولی تنش نزار بود و جبه و مقنعه پشمین در سر و بر داشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و هفتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، زن ملک مقنعه پشمینه در سر داشت. آنگاه ملک به من گفت: ای برادر، آیا می خواهی که از کار ما آگاه شوی یا قصد تو این است که ترا دعا کنیم و به منزل خود بازگردی؟ من گفتم: قصد من این است که از کار شما آگاه شوم که او از برای من سودمندتر است.

ملک گفت: پدران من پادشاه بودند و از یکدیگر پادشاهی میراث می بردند. چون ایشان بمردند و کار سلطنت به من رسید خدای تعالی این کار را مبغوض [= مورد کینه] من گردانید. من خواستم که در روی زمین سیاحت کنم و کار مردم را به خودشان واگذارم ولی ترسیدم که فتنه و فساد شود و شریعت ضایع گردد و مجمع دین پراکنده شود. بدین سبب سلطنت را ترک نکردم و جامه سلطنت بپوشیدم و غلامان و خادمان از برای ترساندن خداوندان شر و اقامه حدود بر قصر بگذاشتم و خود در هفته یک روز بیرون رفته سائلان را جواب گویم. پس از آن در این مکان خراب بیایم و این جامه پشمین را که می بینی در بر کنم و این زن، دختر عم من است. در زهد و عبادت با من موافقت کرده روزها روزه می گیریم و از این لیفهای خرما چیزی بافته بفروشیم و قیمت آن را در افطار خویشتن صرف کنیم. نزدیک به چهل سال است که حال ما بدین منوال می گذرد. تو نیز امشب در نزد ما بمان تا متاع خود را بفروشیم

و خوردنی بخوریم. تو نیز افطار کن و شب را با ما به روز آور. پس از آن از پی کار خویش بازگرد.
عابد گفته است: چون آخر روز شد، پسری دوازده ساله درآمد و متاعی را که ایشان از لیف خرما ساخته بودند بگرفت و به سوی بازار برد. آنها را بفروخت، نان و سرکه خریده بیاورد. من با ایشان نشسته افطار کردیم و شب در نزد ایشان بخفتم[1]. چون نیمه شب شد زن و شوهر از بهر نماز برخاسته و تا بامداد نماز می کردند و همی گریستند. چون بامداد شد ملک گفت: خداوندا، این بنده تو است. از تو می خواهد که ابر او را به او رد کنی. خداوندا، تو دعوت او را اجابت کن و ابر او را به او بازگردان.
عابد گفته است که: ملک دعا کرد و زن ملک آمین گفت. ناگاه ابر را دیدم که در آسمان پدید شد. ملک مرا به پدید شدن ابر بشارت داد. پس من ایشان را وداع کرده بازگشتم و ابر با من همیگشت، بدان سان که پیشتر می گردید. پس از آن ساعت، من از خدا هیچ مسئلت [= خواهش] نخواستم و ایشان را شفیع خود نکردم مگر اینکه خدای تعالی دعوت مرا اجابت کرد و حاجت من بر آورد و من این ابیات همی خواندم:
سایه یزدان بود بنده خدای
مرده این عالم و زنده خدای
در پناه پیر صاحب رای باش

سر نخواهی که رود تو پای باش

سایه او جو که سایه ایزد است

سایه چه خورشید برج سرمد است

[۱- در همه منابع بخفتیم آمده ولی بخفتم صحیحتر است.]

حکایت شجاع پرهیزگار

و نیز حکایت کرده اند که عمر بن خطاب لشکری از مسلمانان در مقابل دشمنان آماده ساخت و در قلعه ای از قلعه های محکم قومی را محاصره کردند و در میان مسلمانان دو برادر بودند که خدای تعالی ایشان را از شجاعت و جرئت بهره مند کرده بود و امیران قلعه، شجاعان خود را می گفتند: اگر این دو مسلمان دلیر با شما مقاتله کنند شما را کافی است و حاجت به مسلمانان دیگر نیست. پس همیشه کفار از برای آن دو برادر دامها گسترده و حیلتها می کردند و در کمینها می نشستند تا اینکه یکی از ایشان اسیر شد و دیگری شهید گردید. آن اسیر را به سوی امیر قلعه بردند. چون امیر قلعه او را نظر کرد گفت: کشتن این جوان دشوار و رها کردن او دشوارتر است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و هفتاد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، امیر قلعه گفت: من دوست می دارم که او به دین نصارا در آید تا ما را معین و یار شود. یکی از سرهنگان گفت: ایها الامیر، من او را فریب دهم و از دین خود بازگردانم از آنکه طایفه عرب به زنان بسیار عشق ورزند و چون عاشق شوند اختیار ندارند. مرا دختری است خداوند جمال اگر این جوان او را ببیند بدو مفتون شود. امیر گفت: چون چنین است من او را به تو سپردم. آن سرهنگ، مسلمان اسیر را به مکان خود برد و دختر خود را جامه های نیکو در بر کرد. چون مسلمان اسیر در منزل بنشست و طعام حاضر کردند، دختر نصرانیه از برای آن مسلمان، چون خدمتکاران بایستاد. چون مسلمان او را بدید طلب پاکدامنی از خدای تعالی کرد و چشم از او در پوشیده به عبادت پروردگار و تلاوت قرآن مشغول شد و او را آوازی بود خوش. دختر نصرانیه چون آواز تلاوت بشنید بدو مایل گشت و محبتی سخت در دل او پدیده شد و تا هفت روز بدین سان بگذشت. دخترک را عشق به سرحدی رسید که با خود می گفت: کاش که این مسلمان، مرا به دین اسلام دلالت کند و زبان حالش این ابیات می سرود:

آن سرو که گویند به بالای تو ماند

هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

هر کس سر پیوند تو دارد به حقیقت

دست از همه چیز و همه کس درگسلانَد [دست گسلاند= دست بردارَد]

چون دخترک را شکیبایی برفت و طاقت نماند، خویشتن به پای او افکند و به او گفت: ترا به دین اسلام سوگند می دهم که سخن مرا گوش دار. مسلمان پرسید: سخن تو چیست؟ دخترک جواب داد: دین اسلام به من بیاموز. پس مسلمان دین اسلام به او بیاموخت و آداب نماز به او یاد داد. پس از آن دخترک گفت: ای جوان ماهروی، قصد من از قبول اسلام، نزدیکی تو بود. جوان به او گفت: در اسلام نکاح صورت نگیرد مگر با دو شاهد عادل و ولی و مهر. من اکنون نه دو شاهد عادل توانم یافت و نه ولی. و مهر را نیز قادر نیستم. اگر تو حیلتی کنی که از این مکان بیرون شویم و به بلاد خویش برسیم من با تو عهد می کنم که جز تو زنی نگیرم. دخترک گفت: من در این کار، حیلتی توانم کرد. پس از آن دخترک نزد پدر و مادر رفت و به ایشان گفت که: این مسلمان را به من دل، نرم گشته و به دین ما راغب شده ولی می گوید این کار در شهری که برادر من در آنجا کشته شده از برای من دشوار است اگر از این شهر بیرون روم و خاطر من تسلی یابد آنچه مراد شماست به جای آورم. اکنون اگر شما مرا با او به شهر دیگر فرستید من از برای شما و ملک ضامن هستم که مقصود شما حاصل شود.

آنگاه پدر دختر به نزد امیر قلعه رفت و ماجرا بدو بیان کرد. امیر از شنیدن این سخن فرحناک شد و گفت: دختر را با آن جوان به سوی دهکده ای که در آن نزدیکی بود برند. چون بدانجا رسیدند روز را در آنجا بسر بردند. چون تاریکی شب پرده فرو آویخت، ایشان قصد رحیل کرده به راه افتادند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و هفتاد و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مسلمان اسیر با دخترک به راه افتادند. آن جوان با دخترک به اسبی بنشستند و آن شب را تا نزدیک صبح همی رفتند. چون صبح برسید از راه به کنار رفته، از اسب فرود آمدند و وضو گرفته فریضه صبح به جا آوردند و در آن هنگام آواز مردان و صدای سم اسبان بشنیدند. آن جوان با دخترک گفت: اینک لشکر نصارا به ما رسیدند. اکنون ترا حیلت چیست؟ دخترک گفت: وای بر تو، مگر هراس می کنی؟ جوان گفت: آری، به هراس اندرم. دخترک جواب داد: چه شد آن که از قدرت پروردگار و یاری او به من می گفتی؟ بیا تا به سوی پروردگار تضرع کنیم و او را به یاری بخوانیم شاید که ما را یاری کند و به لطف خود، ما را دریابد. پس هر دو، دست به تضرع آوردند و این ابیات همی خواندند:

چون دعامان امر کردی بی حجاب

این دعای خویش را کن مستجاب

پس در آن حالت که آن جوان دعا می کرد، دخترک آمین می گفت. جوان آواز برادر شهید خود بشنید که او می گفت: ای برادر، بیم مدار و محزون مباش که این جماعت، لشکر خدا هستند و ایشان ملائکه اند که خدای تعالی به سوی شما فرستاده که تزویج شما را گواه باشند و خدای تعالی با شما، ملائکه را مباهات [= افتخار] می کند و شما را اجر شهیدان عطا کرد و زمین را از برای

شما فرو پیچید. شما تا هنگام بر آمدن روز در کوههای مدینه خواهید بود. چون به نزد عمر بن خطاب برسی از من او را سلام برسان.

در آن حال آواز ملائکه بلند شد و به آن جوان و دخترک سلام دادند و گفتند که: خدای تعالی هزار سال پیش از آنکه آدم را بیافرید این دخترک را به تو تزویج کرده. پس ایشان را فرح و سرور و ایمنی از شر کفار دست داد و یقینشان بیفزود و شب را به شادی به روز برساندند. چون صبح بدمید نماز کردند و عمر را عادت این بود که جهان، روشن نگشته نماز صبح به جا می آورد و بسا بود که به محراب اندر می شد و با او دو مرد بیش نبود. آنگاه به سوره انعام یا سوره نسا شروع می کرد تا خفتگان بیدار می شدند و وضو گیرندگان وضو می گرفتند و آنها که دور بودند می رسیدند؛ هنوز رکعت نخستین تمام نمی شد که مسجد از نمازکنندگان مملو می گشت. آنگاه رکعت دوم را با سوره مختصر به جا می آوردند ولکن در آن روز عمر بن خطاب چون به نماز مشغول شد در رکعت نخستین سوره مختصری و در رکعت دوم سوره مختصرتر از آن بخواند و نماز را تمام کرده با اصحاب گفت: برخیزید تا به ملاقات داماد و عروس فایز [= کامیاب] شویم. اصحاب از سخن او تعجب کردند و سخن او را ندانستند. پس عمر از پیش و صحابه از دنبال از دروازه مدینه بیرون رفتند. در حال جوان با زن خود در پیش دروازه حاضر شدند و عمر را با مسلمانان ملاقات کردند. چون به مدینه داخل شدند عمر امر کرد که

ولیمه بسازند. آنگاه مسلمانان حاضر گشته ولیمه بخوردند. پس از آن جوان با عروس در آمیخت و خدای تعالی از آن دخترک، فرزندان از برای او عطا فرمود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و هفتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خدای تعالی او را از آن دخترک فرزندان عطا فرمود که در راه خدا جهاد می کردند و نسب خویشتن را نگاه می داشتند و در این معنی شاعر گفته است:

چون بهشتت کی شود پرنور دل
تا در او ناید ز حکمت حور عین؟
دل به حورالعین حکمت کی رسد
تا نگردد خالی از دیو لعین؟
دل خزینه علم دین آمد ترا
نیست برتر گوهری از علم دین
مکر دیوان و هوسها را منه
در خزینه علم رب العالمین[۱]

و پیوسته ایشان در طاعت و عبادت و عیش و سرور بسر می بردند تا اینکه مرگ ایشان را دریافت.

[۱]- بر اساس قصاید ناصر خسرو کمی اصلاح شد.
معنی دو بیت اول: دل می بایست از دیو لعین خلی شود تا جایگاه حکمت حور عین شود و پس از آن همچون بهشت پرنور شود.

معنی دو بیت آخر: برترین گوهرها، علم دین است که دل خزینه آن است پس مگذار مکر دیوان و هوسها در این خزینه بماند]

حکایت دختر باتقوا

و از جمله حکایتها این است که ابراهیم بن خواص گفته است: وقتی از اوقات نفس من میل بیرون رفتن بلاد کفار کرد. من نفس را از آن میل منع می کردم. منع من سود نداد و نفس بر من غالب گشته ناگزیر بیرون رفتم و در دیار کفار می گشتم و به هیچ نصرانی نمی رسیدم مگر اینکه چشم از من می پوشید و از من دوری می کرد تا اینکه به شهری در آمدم و نزدیک دروازه شهر جماعتی از غلامان دیدم که اسلحه به خویشتن راست کرده و گرزهای آهنین در دست داشتند. چون مرا دیدند بر پای خاستند و با من گفتند: آیا طبیبی؟ گفتم: آری. گفتند: دعوت ملک را اجابت کن. پس مرا به سوی ملک بردند. ملک نظاره کرد و پرسید: تو طبیب هستی؟ گفتم: آری، طبیب هستم. گفت: این طبیب را نزد دخترک برید و پیش از آنکه او برود او را از شرط آگاه کنید. در حال غلامان مرا بیرون کردند و با من گفتند: ملک را دختری است که علتهای سخت به او روی داده و طبیبان از علاج آن عاجز مانده اند و هر طبیبی که او را معالجت کرده و علاجش سودمند نیفتاد ملک او را کشته است. اکنون

ترا رأی چیست؟ من رأی ملک را پذیرفتم و با ایشان گفتم: مرا به نزد دخترک برید.
پس مرا در پیش غرفه ای که دخترک در آنجا بود بداشتند و در بکوفتند. در حال از آن دخترک آواز بر آمد که این طبیب را که خداوند رازهای عجیب است به نزد من آورید و این اشعار بخواند:
مژده ای دل که مسیحانفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که من
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید[۱]
ابراهیم گفته است: در حال شیخی سالخورده بسرعت در بگشود و به من گفت: به درون آی. من درون رفتم. خانه ای دیدم که گونه گونه ریاحین در آنجا فرو چیده اند و در یک سوی آن خانه پرده ای آویخته اند و از پشت پرده آواز ناله ضعیفی شنیدم. در برابر پرده بنشستم. خواستم که سلام دهم، سخن پیغمبر علیه السلام به خاطر آوردم که فرموده است: به یهود و نصارا، در سلام ابتدا مکنید. من از سلام دادن خود را باز داشتم. ناگاه از پشت پرده آواز دخترک بلند شد: ای پسر خواص و ای برگزیده اسلام، چرا سلام ندادی؟ من

از این کار در عجب ماندم با خود گفتم: این دختر مرا از کجا شناخت؟ آنگاه دخترک گفت: چون دلها با هم صاف شوند، زبان، رازهای دلها آشکار بکند که من دوش از خدای تعالی سؤالی کردم که یکی از اولیای خود به سوی من بفرست که خلاص من در دست او باشد. از گوشه های خانه ندا به من در رسید که محزون مباش، ابراهیم خواص را به سوی تو بفرستم. آنگاه من به دخترک گفتم: مرا از کار خود آگاه کن. گفت: چهار سال است که حق به من آشکار گشته و او مرا انیس و جلیس است ولی قوم من در حق من گمانها برده اند و مرا به دیوانگی نسبت داده اند و هیچ طبیبی به نزد من نمی آید مگر اینکه وحشت بیفزاید. من به او گفتم: ترا که به سوی حق دلالت کرد؟ گفت: برهانها و نشانهای آشکار او.

ابراهیم گفته است که: من با او در سخن بودم که شخصی که به او برگماشته بودند، بیامد و به او گفت: طبیب با تو چه کرد؟ دخترک گفت: طبیب علت بشناخت و دارو بدانست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- این سه بیت هم در غزلیات فیض کاشانی و هم در غزلهای منسوب به حافظ با تفاوت جزئی آمده است؛ در اینجا بر اساس دیوان فیض اصلاح شده است]

چون شب چهارصد و هفتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دخترک گفت: طبیب علت بشناخت و دارو بدانست. پس آن شیخ با جبین گشاده برابر من بایستاد و مرا به شادی بشارت داد و به سوی ملک رفت و او را آگاه کرد. ملک او را به میزبانی و اکرام من مخصوص داشت. من هفت روز نزد آن دخترک آمد و شد می کردم. آنگاه با من گفت: یا اباسحاق، چه وقت به بلاد اسلام سفر خواهیم کرد؟ من به او گفتم: تو چگونه توانی به در رفت و به این کار که جرئت تواند کرد؟ گفت: آن کسی که ترا به سوی من آورد. من به او گفتم: خوب می گویی.
پس چون بامداد شد از دروازه حصار بیرون رفتیم و به قدرت خدای تعالی از چشمهای مردم پوشیده و ناپدید بودیم. ابراهیم گفته است: من از آن دخترک مایلتر به روزه و نماز کس ندیده ام. او هفت سال در بیت الله الحرام مجاور بود. پس از آن به رحمت ایزدی پیوسته در خاک مدفون شد و در وقت مردن این ابیات بر خواند:
وقت آن آمد که من عریان شوم
جسم بگذارم سراسر جان شوم
مردن، این ساعت مرا شیرین شده است
بل هم احیاءٌ پی این آمده است
من گدا بودم در این خانه چو چاه

شاه گشتم، قصر باید بهر شاه

حکایت مکافات اعمال

و نیز حکایت کرده اند که پیغمبری از پیغمبران در کوهی بلند عبادت می کرد و در پای آن کوه چشمه ای بود روان. آن پیغمبر روزها در فراز کوه به جایی می نشست که مردم او را نمی دیدند و او خدای تعالی را یاد می کرد و به کسانی که به چشمه آب فرود می آمدند می نگریست.

روزی از روزها آن پیغمبر نشسته به سوی چشمه نظر می کرد. دید که سواری بدان چشمه فرود آمد و همیان زری را که با خود داشت در کنار چشمه بنهاد و خود راحت یافته آب بنوشید. پس از آن سوار گشته برفت و همیان بر جای گذاشت.

ناگاه مردی به کنار چشمه در آمد، همین زر برداشته آب بنوشید و به سلامت بازگشت. پس از آن هیزم کنی، پشته گرانی در دوش برسید و بر چشمه بنشست و آب بنوشید. در حال سوار نخستین با تشویش و اضطراب بازگشت و با هیزم کن گفت: همیانی که از من در جای مانده بود کجاست؟ خارکن گفت: مرا از همیان خبر نیست. در حال سوار تیغ برکشیده خارکن را بکشت و جامه او را جستجو کرده چیزی نیافت و کشته را در آنجا گذاشته برفت. آنگاه پیغمبر گفت:

خدایا، راست گویم فتنه از توست

ولی از ترس، نتوانم چخیدن [=دم زدن،کوشیدن]

در این چه حکمت است که یکی هزار دینار زر می برد و یکی دیگر به ستم کشته می شود؟! از جانب خدای تعالی وحی رسید که تو به عبادت خود مشغول شو که تدبیر مملکت، کار تو نیست. و بدان که پدر این سوار، هزار دینار از مال پدر آن مرد دزدیده بود؛ من آن را به مال برسانیدم. و اما خارکن پدر این سوار را کشته بود؛ من پسر او را به قصاص پدر تمکین دادم. آنگاه پیغمبر گفت:

« لا اله الا انت سبحانک انت علام الغیوب»

(= خدایی جز تو نیست، پاکی تراست که داننده نهانیها هستی)

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و هفتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پیغمبر گفت: لا اله الا انت سبحانک انت علام الغیوب. و در آن معنی شاعر گفته:
گندم از گندم بروید جو ز جو
از مکافات عمل غافل مشو

حکایت ترکه پیر

و از جمله حکایتها این است: مردی نکوکار گفته است که: من در نیل مصر ملاح بودم و کشتی از جانب شرقی به سوی غربی می گذراندم. روزی از روزها در زورق نشسته بودم که شیخی با روی درخشنده تر از ماه بیامد و مرا سلام داد و به من گفت: مرا از بهر خدا به کشتی می گذاری؟ گفتم: آری. آنگاه به کشتی آمد. من او را به جانب شرق بگذراندم و او را خرقه و انبانی بود.
چون خواست که از کشتی به در آید به من گفت: چون فردا به نزد من آیی مرا در زیر این درخت مرده یابی. آنگاه مرا غسل ده و با کفنی که در زیر سر من خواهد بود مرا کفن کن و به من نماز کرده در این ریگستان به خاکم بسپار و این خرقه و انبان و عصا با خود ببر. هر وقت کسی بیاید اینها را از تو

بخواهد تو اینها به او برسان. آن مرد گفته است که من از سخن او در عجب شدم و آن شب را بخفتم.

چون بامداد شد به انتظار بنشستم. چون هنگام ظهر برآمد وصیت او را فراموش کردم. نزدیک عصر مُلهم شدم [= به دلم افتاد]، بسرعت به سوی او رفته او را در زیر همان درخت مرده یافتم و در زیر او کفنی تازه دیدم که رایحه مشک از آن همی آمد. پس من او را غسل داده کفن کردم و بر او نماز گزارده به خاکش سپردم. پس از آن از نیل بگذشتم و هنگام شام بود که به جانب غربی بیامدم و خرقه و عصا و انبان با من بود. چون بامداد شد و دروازه را بگشودم جوانی را که از جمله مغنیان بود دیدم که جامه های لطیف پوشیده و اثر حنا دارد و همی گرید. چون نزدیک رسیدم به من گفت: تو فلانی؟ گفتم: آری. گفت: امانت بیاور. گفتم: امانت کدام است؟ جواب داد: خرقه و انبان، امانتی است که به تو سپرده اند. گفتم: ترا با آنها چه کار است؟ گفت: چیزی نمی دانم بجز اینکه دوش در بزم عیش فلان بسر بردم و تا سحرگاهان تغنی می کردم. چون هنگام سحر برآمد از بهر راحت بخفتم. ناگاه شخصی با من گفت که: خدای تعالی روح فلان ولی را قبض کرد و ترا به جای او بنشاند. اکنون نزد فلان ملاح شو و خرقه و انبان و عصا از او بگیر که آن ولی، آنها را از برای تو سپرده.

ملاح گفته است که من آنها را بیرون آوردم و به او دادم. در حال او جامه های خود بکند و آن خرقه بپوشید و مرا در آنجا گذاشته برفت. من به سبب اینکه از این مَکرُمت [= جوانمردی، کرم] محروم ماندم همی گریستم تا اینکه شب در آمد. من بخفتم. خدای تعالی را در خواب دیدم که به من گفت: ای بنده من، آیا بر تو ناهموار است که او را به سوی خود بازگردانم؟ بدان که این نعمتها از فضل من است. به هر کس که خواهم عطا کنم و من به همه چیز توانا هستم. در آن حال من این ابیات بر خواندم:

ای کمینه بخششت ملک جهان

من چه گویم چون تو میدانی نهان

ای بداده رایگان صد چشم و گوش

نی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

بی طلب مان این طلب تو داده ای

گنج احسان بر همه بگشاده ای

کم نخواهد گشت دریا زین کرم

از کرم دریا نگردد هیچ کم

حکایت گمگشتگان

و نیز حکایت کرده اند که مردی از نیکان بنی اسرائیل مالی بسیار داشت و او را پسری بود نیکوکار. آن مرد را اجل رسید. پسرش در نزد سر او بنشست و به او گفت: ای پدر، وصیت به من بگو. آن مرد گفت: ای فرزند، هیچ کس را به خدای تعالی سوگند مده چه نیکوکار باشد چه بدکار.
پس آن مرد بمرد و فرزند به جای او بنشست. بدکاران بنی اسرائیل مردن آن مرد بشنیدند. یک یک به سوی آن پسر آمده می گفتند که مرا در دست پدر تو چندین مال است اگر تو میدانی وام پدر ادا کن وگرنه مرا سوگند بده. پسر وصیت به خاطر آورده سوگند نمی داد و هر چه میخواستند ادا می کرد و پیوسته بدکاران را کار همین بود تا اینکه آن پسر را مال برفت و حالتش دگرگون شد. و آن پسر را زنی بود نیکوکار و از آن زن دو کودک داشت. به او گفت: مردمان، بسی وام طلب کردند و من همه مال به ایشان بدادم، اکنون ما را چیزی نمانده، اگر کسی پس از این وامی طلب کند من و تو به محنت اندر خواهیم شد، بهتر این است که خویشتن را از این بلیت خلاص دهیم و به مکانی رویم که کس ما را نشناسد تا در آنجا زندگانی کنیم. پس آن پسر، زن خود را با کودکان خود به کشتی بنشاند و نمی دانست که به کدام سوی رود.
از قضا کشتی ایشان بشکست. مرد به تخته ای و زن به تخته ای دیگر و هر یکی از کودکان به تخته ای دیگر افتادند و موج ایشان را از هم جدا کرد. زن به شهری در آمد و یکی از کودکان به شهری دیگر در آمد و یکی از کودکان

را ساکنان کشتی دیگر بجستند و بگرفتند و اما مرد را موج به جزیره ای دور از همه جا بینداخت. آن مرد از دریا بیرون آمد و وضو گرفت و اذان گفته نماز به جای آورد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و هفتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مرد چون به جزیره بر آمد و از دریا وضو گرفته اذان گفت و نماز به جای آورد، ناگاه از دریا اشخاصی به شکلهای مختلف بیرون آمدند و با او نماز کردند. چون آن مرد نماز به انجام رسانید، به سوی درختی که در جزیره بود برفت و از میوه آن درخت بخورد، چندان که گرسنگی اش برفت. پس از آن چشمه آبی یافته از آن بنوشید و حمد خدای تعالی به جا آورده سه روز در آنجا ماند و هر وقت که نماز می کرد اشخاص مختلف بیرون آمده با او نماز می کردند. چون سه روز بگذشت منادی را بشنید که می گفت: ای مرد نیکوکار و ای شنونده وصیت پدر و ای بزرگ شمارنده پروردگار، محزون مباش که خدای تعالی مالی که از تو رفته به تو خواهد رسانید که در این جزیره گنجها و مالها و سودهاست که خدای تعالی از بهر تو آنها را نگاه داشته و آن گنجها و مالها در فلان مکان است. تو به آن مکان رفته مال بیرون آور که ما کشتیها به سوی تو روان سازیم. تو با مردم احسان کن و ایشان را به سوی خود بخوان که خدای تعالی دلهای ایشان به سوی تو مایل کند.

پس آن مرد در جزیره بدان مکان رفت و خدای تعالی آن گنجها را به او بنمود و ساکنان کشتیها به سوی او می آمدند و او به ایشان احسان می کرد و به ایشان می گفت: شما دیگران را به سوی من دلالت کنید که من به ایشان

چنین و چنان مال دهم و به ایشان نکوییها بکنم. پس مردمان از دور و نزدیک به سوی او می آمدند. ده سال نگذشت که آن جزیره شهری شد آباد و آن مرد پادشاه آن شهر گردید و هیچ کس به سوی آن شهر نمی آمد مگر اینکه از احسان آن مرد بی نیاز میشد. تا اینکه نام او، همه روی زمین بگرفت. و پسر بزرگ او را کسی برده تعلیم و آدابش کرده بود و پسر دیگرش را مردی دیگر تربیت داده بازرگانی اش آموخته بود و زن او به مردی از بازرگانان دچار گردیده، آن مرد او را امین مال خود کرده و با او پیمان بسته بود که به او خیانت نکند و او را در کشتی که به هر جای میرفت با خود می برد.

پسر بزرگ آن مرد آوازه آن شهر بشنید، قصد سوی آن کرد ولی نمی دانست که آن ملک کیست. چون به نزد ملک درآمد ملک او را کاتب خود گردانید و پسر دیگرش نیز عدل و داد آن ملک شنیده او را قصد کرده به شهر او روان گشت. ملک او را وکیل و ناظر خود گردانید و دیرگاهی آن دو برادر در خدمت ملک بسر بردند و هیچ یک از ایشان آن دیگری را نمی شناخت و آن مرد بازرگان که زن ملک با او بود نکوکاری و احسان ملک بشنید. بضاعتهای فاخر و تحفه های ظریف از شهرها گرفته به کشتی بنشست و زن با او بود و همی آمدند تا به کنار جزیره برسیدند. آنگاه از کشتی به در آمده به نزد ملک رفت و هدیتها پیش برد. ملک چون هدیتها بدید بسی شادمان گشت و جایزه ای بزرگ از برای آن مرد بفرمود و در میان هدیتها داروها بود و ملک

خواست که بازرگان، نامهای آن را با ملک باز گوید و منفعت آنها را به ملک بشناساند. به بازرگان گفت: امشب در نزد ما بمان.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و هفتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون ملک به بازرگان گفت امشب در نزد ما بمان، بازرگان گفت: مرا در کشتی ودیعتی است که با او عهد کرده ام که کار او را جز خود، به کسی نسپارم و آن زنی است نیکوکار که من از دعای او برکت یافته ام. ملک جواب داد: امینی بفرستم که در آنجا خفته و مال او را پاسبانی کنند. بازرگان راضی گشته در نزد ملک بماند. ملک کاتب و وکیل خود را به سوی آن زن فرستاد و به ایشان گفت: بروید کشتی این مرد را پاسبانی کنید. آن دو برادر به کشتی درآمدند. یکی از ایشان مُقَدَّم [= جلو] کشتی و دیگری در مُؤَخَّر [= عقب] آن بنشست و به ذکر خدای تعالی مشغول شدند. آنگاه یکی از ایشان با دیگری گفت: ای فلان، ملک، ما را به پاسبانی کشتی فرمان داده، بیم آن داریم که خواب بر ما چیره شود، بیا تا خبرهای روزگار با هم حدیث کنیم و آنچه از محنتها و بلیتها که به ما رسیده بازگوییم.

آن یکی گفت: ای برادر، از جمله محنتهای من این است که روزگار میانه من و پدر و مادر و برادر جدایی افکنده و برادری داشتم که با تو هم نام بود و حکایت من این است که پدر من از فلان شهر به کشتی بنشست. بادهای مخالف به ما بوزید و کشتی ما بشکست. خدای تعالی ما را پراکنده ساخت. آن دیگری چون این سخن بشنید گفت: ای برادر، نام مادر تو چه بود؟ گفت: نام مادر من فلانه بود. پرسید: نام پدر تو چه بود؟ جواب داد: نام پدر من فلان

بود. در حال برادر خود را در آغوش برادر انداخت و به او گفت: به خدا سوگند تو برادر منی.

پس هر یکی از آن دو برادر هر چه به ایشان رفته بود به یکدیگر حدیث می کردند و مادر سخنان ایشان همیشنید ولکن خودداری کرده کار خویشتن پوشیده می داشت. پس چون صبح بدمید یکی از آن دو برادر با دیگری گفت: ای برادر، بیا تا به منزل من برویم و در آنجا حدیث گوییم. آنگاه ایشان برفتند و مرد بازرگان باز آمده زن را محزون یافت. به او گفت: ترا چه روی داده؟ گفت: امشب کسانی که نزد من فرستاده بودی همی خواستند که به من خیانت کنند و من از ایشان در محنتی بزرگ بودم. بازرگان خشمگین شد و رو به ملک آورده او را از کردار امینها بیاگاهانید. ملک بسرعت ایشان را حاضر آورد و از بسیاری امانت که از ایشان مشاهده کرده بود ایشان را بسی دوست می داشت. پس از آن به حاضر آوردن آن زن بفرمود تا آنچه از آن هر دو امین خواهد گفت رو به رو بگوید. در حال آن زن را حاضر آوردند. ملک به او گفت: ای زن، از این دو امین چه دیدی؟ زن گفت: ای ملک، ترا به خداوند بزرگ سوگند می دهم که ایشان را بفرما تا سخن دوشین را اعادت کنند. ملک گفت: آنچه دوش گفته بودید بازگویید و هیچ چیز پوشیده مدارید. ایشان سخنان دوشینه را اعادت کردند. ناگاه ملک از فراز تخت برخاسته

فریادی بلند زد و خویشتن را به سوی فرزندان بینداخت و ایشان را در آغوش کشید و گفت: به خدا سوگند شما پسران من هستید.
آنگاه زن نقاب از رخ بر کشید و گفت: به خدا سوگند من نیز مادر ایشانم.
پس همگی در یک جا جمع آمدند و به عیش و نوش بسر بردند تا اینکه مرگ ایشان را دریافت. فسبحان من لایموت. و شاعر نیکو گفته:
هرکه آمد در جهان پر ز شور
عاقبت میبایدش رفتن به گور
در ره عقبا است دنیا چون پلی
بی بقا جایی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم
برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم

حکایت ابوالحسن دراج

و از جمله حکایتها این است که ابوالحسن دراج گفته است که: من هر سال به مکه می رفتم و می آمدم. سالی قصد طواف بیت الله الحرام و زیارت قبر پیغمبر علیه السلام کرده با خود گفتم که: من به همه راهها شناسایی دارم، این بار تنها سفر کنم. در حال روان گشته همی رفتم تا به قادسیه برسیدم و به مسجد درآمدم. در آنجا مردی که ناخوشی جذام داشت دیدم که به محراب

اندر نشسته. چون مرا بدید به من گفت: ای ابوالحسن، همی خواهم که با تو به مکه شوم. من با خود گفتم که: من این بار از رفیق بگریختم چگونه با جذام داران یار شوم؟ پس به او گفتم: من با کسی یار نخواهم شد. آن مرد خاموش شد. بامدادان من تنها روان شدم و همیرفتم تا به عقبه رسیدم و به مسجد درآمدم. همان مرد مجذوم را به محراب اندر بدیدم. با خود گفتم: سبحان الله، چگونه این مرد پیش از من بدینجا رسید؟ پس آن مرد سر برداشته تبسم کرد. من آن شب را به حیرت به روز آوردم. چون بامداد شد تنها برفتم. چون به عرفات رسیدم به مسجد درآمدم. همان مرد را به محراب اندر بدیدم. خویشتن را بر او افکندم و گفتم: ای خواجه، همی خواهم که با تو یار شوم. گفت: من این کار نخواهم کرد. پس من از محرومی صحبت او بگریستم و بنالیدم. آنگاه به من گفت: گریه مکن که گریستن به تو سودی ندهد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و هفتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مرد گفت: گریستن به تو سودی ندهد. پس از آن این ابیات برخواند:

دیده می باید که باشد شه شناس

تا شناسد شاه را در هر لباس

حق پدید است از میان دیگران

همچو ماه اندر میان اختران

چون که دید دوست نبود کور به

گر سلیمان است از وی مور به

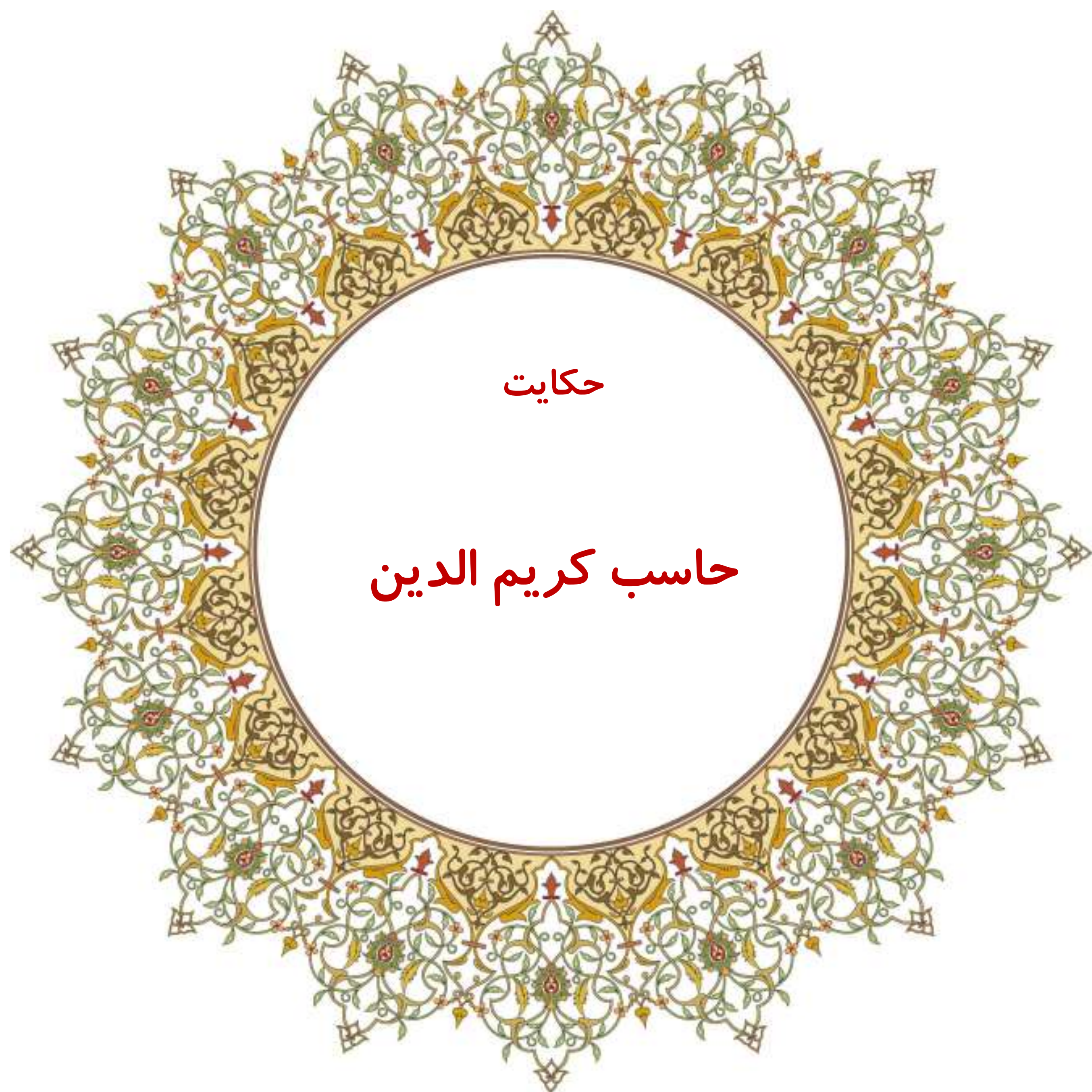
پس از آن [از] نزد او بازگشتم و به هر منزل که میرسیدم او را پیش از خود می یافتم. چون به شهر برسیدم اثری از او ندیدم. بایزید بسطامی و ابوبکر شعبی و طایفه ای از مشایخ را ملاقات کرده قصه خود به ایشان بیان کردم و شکایت باز گفتم. ایشان گفتند که: تو پس از این صحبت او را دریابی، او ابوجعفر مجذوم است که از برکت او دعاها مستجاب شود و به حرمت او بارانها ببارد. چون این سخن بشنیدم شوق من به لقای او افزون گشت و از خدای تعالی سؤال کردم که مرا با او جمع آورد. روزی از روزها در عرفات ایستاده بودم که ناگاه مردی را دیدم که از پشت، خرقه من گرفته همیکشید. چون نگاه کردم دیدم که همان مرد مجذوم است. صیحه بزرگ بزدم و بیخود

بیفتادم. چون به خود آمدم او را ندیدم. بدین سبب شوق من افزون شد و از خدای تعالی لقای او را درخواست کردم. روزکی چند نگذشته بود که دیدم او خرقه مرا گرفته همی کشد. به سوی او نگاه کردم. به من گفت: ترا به خدا سوگند میدهم بیا و حاجت خود از من بخواه. من از او سؤال کردم که سه دعا از برای من بکند: نخست از برای من بخواهد که خدای تعالی مرا دوستار فقر و فاقه کند، دوم اینکه با روزی معین شب را به روز نیاورم، سیم آنکه وجه کریم خود به من بنماید. پس این حاجتها از برای من بخواست و از من غایب شد و خدای تعالی دعوت او را در حق من اجابت کرد. اما نخست مرا دوستار فقر کرد. به خدا سوگند هیچ چیز در نزد من محبوبتر از فقر نیست و اما دعای دوم، یک سال است که به رزق معلوم شب به روز نیاورده ام و با وجود این خدای تعالی مرا به چیزی محتاج نفرموده و امیدوارم که دعوت سیم نیز مستجاب شود.

گر اجابت کرد آن را بس نکوست

ور کند موقوف آن هم مهر اوست [موقوف= معلق]

[پایان حکایات پندآموز]



حکایت

حاسب کریم الدین

۱۷- حکایت حاسب کریم الدین

[دانیال حکیم، یملیخا: ملکه ماران، بلوقیا، عفان، شراحیا، ملک صخر، ملک براخیا، ملک کرزدان، وزیر شمهور]

و از جمله حکایتها این است که در زمان گذشته حکیمی بود از حکمای یونان که او را دانیال می گفتند و حکمای یونان به دانش او اعتماد داشتند و فرمان او همی بردند ولکن فرزندی نداشت. شبی از شبها در کار خود به فکرت و حیرت اندر بود و از نبودن پسری که وارث علوم او شود همیگریست که به خاطرش بگذشت که هر کس خدای تعالی را با تضرع بخواند دعوتش را اجابت کند و حاجتش را برآورد. آنگاه به تضرع و زاری از خدای تعالی سؤال کرد که او را پسری کرامت فرماید که وارث علوم او شود. پس از آن به خانه بازگشته با زن خود نزدیکی کرد. زن همان شب آبستن شد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و هشتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، زن حکیم همان شب آبستن گشت. پس از چند روز حکیم به کشتی نشسته به جایی سفر کرد. کشتی او بشکست و کتابهای او به دریا فرو ریخت و خود به تخته ای از تخته های کشتی برآمد و پنج ورق از ورقهای کتابها باقی مانده بود. چون حکیم به ساحل رسید و به خانه بازگشت آن ورقها در صندوق نهاده قفل بر آن زد و زنش را حمل آشکار بود. به او گفت: ای زن، بدان که مرا مرگ نزدیک شده و بزودی از این خانه فانی، سپری خواهم شد و تو اکنون آبستنی. شاید پس از من فرزند نرینه ای از تو به وجود آید. تو او را حاسب کریم الدین نام بگذار و نیکو تربیتش کن و هر وقت بزرگ شود و با تو بگوید که پدر من چه گذاشته؟ تو این پنج ورق کتاب به او ده. چون این پنج ورق بخواند و معنی آن بداند داناترین اهل روزگار شود. حکیم این بگفت و بیمار شد. پس از چند روز بمرد. پیوندان و یاران او، بر او بگریستند. پس از آن او را غسل داده به خاکش سپردند. چون روزی چند بگذشت زن او پسری نیکوروی بزاد. او را چنانچه وصیت پدر بود حاسب کریم الدین نام نهادند. آنگاه ستاره شناسان حاضر آورده طالع او بدیدند و گفتند: این فرزند را زندگانی دیر [= به دراز] خواهد کشید و در آغاز جوانی او

را سختی بزرگ روی خواهد داد و چون از آن سختی نجات یابد علوم حکمت بدو عطا خواهد شد.

پس مادر به تربیت او بپرداخت و دو سال تمام او را شیر داد. چون پنج ساله شد او را به دبستان فرستاد که چیزی بیاموزد. او چیزی نیاموخت. از دبستان به در آورده به نزد خداوندان صنعت فرستاد. از صنعت نیز چیزی یاد نگرفت. بدین سبب مادرش بگریست. مردم به آن زن گفتند: برای او زنی بگیر، شاید که اندوه زن، بار دوش او شود و بدین سبب صنعتی بیاموزد. آنگاه مادرش زنی به او تزویج کرد و دیرگاهی با آن زن بسر برد و هیچ صنعت از برای خود نگرفت. پس از آن در همسایگی ایشان هیزم کشان بودند. به نزد مادر او آمده گفتند: از برای پسر خود خری و ریسمانی و تیشه ای بخر که با ما به کوه رفته هیزم کشیم و قیمت هیزم را بخش کرده نصیب او را به تو دهیم.

چون مادرش از هیزم کشان این سخن بشنید فرحناک شد و از برای پسر، خری و ریسمانی و تیشه ای بخرید و او را برداشته به نزد هیزم کشان برد و او را بدیشان بسپرد و هیزم کشان او را برداشته به سوی کوه بردند و هیزم بریده به خرها بار کردند و به شهر بیاوردند و هیزم فروخته قیمت آن بخش نمودند. روز دوم و سیم نیز به هیزم کندن بازگشتند و پیوسته با این حالت بودند تا دیرگاهی بگذشت.

اتفاقا روزی از روزها هیزم کشان به جمع آوردن هیزم بیرون رفتند. بارانی سخت بر ایشان بر آمد. ایشان به غاری بزرگ بگریختند که از آن باران در پناه باشند. آنگاه حاسب کریم الدین از نزد ایشان برخاسته در مکانی از آن غار، تنها بنشست و تیشه به دست گرفته نرم نرم به زمین همی زد تا اینکه از صدای تیشه چنین دانست که زیر آن زمین خالی است. چون این را بدانست ساعتی آن زمین را بکند. تخته ای چوبین پدید شد که حلقه آهنین بر وی استوار بود. چون این را بدید فرحناک شد و هیزم کشان را ندا در داد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و هشتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، هیزم کشان را ندا در داد. هیزم کشان حاضر آمدند و آن تخته چوبین بدیدند. بسرعت او را از جای برکندند و در زیر آن دری یافتند. آن در بگشودند. چاهی دیدند پر از عسل. با یکدیگر گفتند که: این چاهی است پر از عسل؛ ما را باید که به شهر بازگشته مشکها بیاوریم و این عسل بر آن مشکها کرده آن را بفروشیم و قیمت او را بخش کنیم. یکی از ما از بهر پاس این عسل در اینجا بنشیند. حاسب گفت: من بنشینم و پاس همی دارم. پس ایشان حاسب کریم الدین را به پاسبانی چاه عسل گذاشته به سوی شهر برفتند و از شهر ظرفها آورده از آن عسل پر کردند و به خرهای خویشتن بار کرده به سوی شهر باز آمدند و عسل بفروختند و دوباره به سوی چاه بازگشتند و پیوسته در این حال بودند و عسل از آن چاه به شهر برده همی فروختند. ولی حاسب کریم الدین به پاسبانی چاه نشسته بود.

روزی از روزها پاره ای از هیزم کشان گفتند: نخستین کسی که چاه عسل پدید آورد، حاسب کریم الدین بود. مبادا فردا با ما دعوی کند و تمامت قیمت عسل از ما بستاند و بگوید نخستین کسی که چاه عسل پدید آورد من بودم آنگاه ما را خلاصی از او محال است. اکنون صلاح در آن است که او را به سبب

جمع آوردن بقیت عسل، به چاه فرو آویزیم و به چاه اندرش بگذاریم تا به رنجوری بمیرد و هیچ کس بر او آگاه نشود.

پس همه هیزم کشان، بر این کار اتفاق کردند و همی رفتند تا به چاه برسیدند و حاسب کریم الدین در چاه فرو رفت و بقیت عسل جمع آورد و به ایشان گفت: مرا بالا کشید که دیگر عسل باقی نماند. کس جواب باز پس نداد. جملگی خرهای خویش را بار بسته به سوی شهر بازگشتند و او را تنها در چاه بگذاشتند و او همی گریست و استغاثه همی کرد. حاسب کریم الدین را کار بدینجا رسید.

و اما هیزم فروشان چون به شهر برسیدند عسل فروخته قیمت بگرفتند و گریان گریان به نزد مادر حاسب کریم الدین رفتند و به او گفتند: خدای تعالی در مصیبت پسرت حاسب کریم الدین ترا صبر دهد. مادر حاسب گفت: سبب مرگ او چه شد؟ گفتند که: ما به فراز کوهی آمدیم. باران سختی ما را بگرفت. به غاری پناه بردیم. ناگاه درازگوش حاسب بگریخت. حاسب از پی او بشتافت که او را از بادیه بازگرداند. از قضا در آن بادیه گرگی بزرگ حاسب را بدرید و درازگوش او را بخورد. مادر حاسب چون سخن هیزم کشان بشنید تپانچه بر

روی خود زد و خاک بر سر کرد و عزای پسر بر پای نمود. مادر حاسب را کار بدینجا رسید.

و اما هیزم کشان از قیمت عسل، دکانها گشوده بازرگانی می کردند و پیوسته در اکل و شرب و لهو و لعب بودند. و اما حاسب کریم الدین در این چاه میگریست و مینالید و در کار خود به حیرت اندر بود. ناگاه عقربی بزرگ بیفتاد و حاسب برخاسته عقرب را بکشت و با خود گفت: این چاه که پر از عسل بود، این عقرب از کجا بدین چاه راه یافت؟! پس برخاسته به مکانی که عقرب از آنجا افتاده بود نگاه کرد. روشنایی از آنجا بدید. کاردی را که با خود داشت به در آورد و آن مکان را با کارد همیکند تا اینکه او را به قدر دریچه کرد و از آن دریچه درون رفته دهلیزی دید بزرگ و در آن دهلیز همی رفت که دری یافت از آهن سیاه که قفلی سیمین بر آن در بود و آن قفل کلیدی داشت زرین. آنگاه پیش رفته از شکاف در نگریست. روشنایی دید بزرگ. در حال در گشوده به درون شد و ساعتی در آنجا همی رفت تا به دریاچه ای برسید. در آن دریاچه، چیزی دید که مانند آب، موج همی زد. پس به سوی دریاچه رفته تلی بلند از زبرجد سبز در آنجا یافت که تخت زرین مرصع با گونه گونه گوهرها بر آن تل نصب کرده بودند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و هشتاد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون حاسب کریم الدین تختی زرین و مرصع به انواع گوهرها بر آن تل بدید که به گرد آن تخت کرسیهای زرین و سیمین و زمردین بر زده بودند، به سوی آن کرسیها آمد. آنها را بشمرد، دوازده هزار کرسی در آنجا بدید. آنگاه به فراز تختی که در میان کرسیها بود برفت و بر آن تخت بنشست. از آن کرسیها و از آن تل زبرجد در عجب بود و فکرت همی کرد تا اینکه خواب بر او چیره شد و ساعتی بخفت. ناگاه آواز صفیر و های و هوی بزرگی شنید. چشم گشوده، بنشست. در فراز کرسیها، مارهایی دید بزرگ که درازی هر مار صد ذراع بود. آنگاه از برای او هراسی بزرگ روی داد و از غایت بیم، آب اندر گلوی او بخشکید و از زندگانی نومید گشت و چشم هر ماری را دید که مانند ستاره می درخشید. پس به سوی دریاچه نگاه کرده در آنجا مارهای خرد بسیار دید که شماره آنها جز خدای تعالی کسی نمیدانست.

چون ساعتی برفت ماری بزرگ مانند استر روی بدو آورد و در پشت آن مار، طبقی بود زرین و در میان آن طبق، ماری بود که مانند بلور می درخشید و روی او چون آدمیزاد بود و با زبان فصیح سخن می گفت. چون به حاسب

کریم الدین نزدیک شد او را سلام کرد. آنگاه ماری از آن مارها که در فراز کرسیها بودند به سوی آن طبق بیامد و ماری را که در آن طبق بود به کرسی ای از آن کرسیها بگذاشت. آنگاه آن مار سفید به زبان خودشان با مارها سخنی گفت. در حال همه مارها از فراز کرسیها بیفتادند و آن مار را دعا کردند. پس از آن، مار سفید آنها را جواز نشستن داد. ماران بنشستند.

آن گاه آن مار با حاسب کریم الدین گفت: ای جوان، از من هراس مکن که من ملکه مارانم. چون حاسب کریم الدین این سخن از مار سپید بشنید، دلش آرام یافت. پس ملکه ماران پاره ای از ماران را به آوردن مأکولی اشارت فرمود. آنها برخاسته سیب و انگور و پسته و جوز و بادام بیاوردند و در برابر حاسب کریم الدین بگذاشتند. ملکه ماران به حاسب گفت: ای جوان، چه نام داری؟ گفت: مرا نام، حاسب کریم الدین است. ملکه گفت: ای حاسب، از این میوه ها بخور که در نزد ما جز اینها خوردنی نیست و از ما بیم مدار. چون حاسب این سخن از مار بشنید آرام گرفت و بخورد و حمد خدای تعالی به جای آورد. آنگاه سفره از برابر او برداشتند و ملکه ماران به او گفت: ای حاسب، مرا خبر ده که از کجا بدین مکان آمدی و ماجرای تو چیست؟
حاسب نخست ماجرای پدر بازگفت. پس از آن حکایت مادر که چگونه او را در پنج سالگی به دبستان فرستاد و او چیزی نیاموخت و پس از آن پیش

صنعتگران فرستاد، باز چیزی نیاموخت، آنگاه از برای او خری شرا کرد و به هیزم کشی فرستاد. و به ملکه ماران بیان کرد که در غار چگونه به چاه عسل رسید و هیزم کشان که یاران او بودند چگونه او را در چاه گذاشته برفتند و چگونه عقرب بر زمین بیفتاد و او عقرب را کشته مکانی که عقرب از آنجا آمده بود بشکافت و از چاه به در آمده در آهنین را بگشود و در آن مکان بخفت تا به ملکه ماران برسید. پس از آن به ملکه گفت: حکایت من از آغاز تا انجام همین بود و آنچه که مرا پس از این روی خواهد داد خدای تعالی بر او داناتر است. چون ملکه ماران حکایت حاسب کریم الدین از آغاز تا انجام بشنید به او گفت: از برای تو جز خیر و خوبی، چیزی روی نخواهد داد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و هشتاد و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکه ماران به حاسب گفت: از تو می خواهم که دیرگاهی در نزد من بمانی تا حکایت خود با تو باز گویم و آنچه از عجایب دیده ام ترا خبر دهم. حاسب کریم الدین گفت: سمعا و طاعه.

حکایت بلوقیا

ملکه گفت: ای حاسب، بدان که در شهر مصر ملکی بود از بنی اسرائیل؛ پسری داشت بلوقیا نام و آن ملک دانا و پرهیزگار و به خواندن کتب حریص بود. چون آن ملک رنجور گشت و به مرگ نزدیک شد، بزرگان دولت نزد او آمده او را سلام دادند و بنشستند. ملک به ایشان گفت: ای قوم، بدانید که مرا هنگام رحیل نزدیک شده و من در نزد شما چیزی ندارم که او را به شما بسپارم مگر پسر خود بلوقیا که او را به شما می سپارم. پس از آن شهادت بر زبان رانده فریادی بزد و از دنیا مفارقت [= هجرت، جدایی] کرد. بزرگان دولت او را غسل داده به خاکش سپردند و مالی بسیار بر او صرف کردند و پسر او بلوقیا را به سلطنت بگزیدند. بلوقیا با رعیت عدالت میکرد و مردمان در زمان او راحت یافتند. اتفاقا در پاره ای از روزها بلوقیا درهای خزاین پدر باز کرده به

تفرج خزینه ها بگرایید و در آنجا صورت دری یافت. آن در گشوده درون رفت. خلوتی یافت اندر کوچک که در آنجا ستونی بود از رخام سفید و در فراز آن ستون، صندوقی بود از آبنوس. بلوقیا صندوق گشوده صندوقی زرین در میان آن صندوق دید. او را بگشود، کتابی در آن صندوق دید. آن کتاب گشوده برخواند. در آن کتاب، صفت محمد علیه السلام را دید که در آخرالزمان مبعوث خواهد شد و او سید اولین و آخرین است.

چون بلوقیا آن کتاب بخواند و صفت خواجه دو سرا علیه السلام را بدانست، دلش به محبت او مفتون شد. پس از آن، بزرگان بنی اسرائیل را از کاهنان و رهبانان جمع کرده ایشان را بر آن کتاب آگاه کرد و کتاب بر ایشان باز خواند و به ایشان باز گفت: ای قوم، بدانید سزاوار است که من پدر خود را از گور به در آورم و او را بسوزانم. قوم سبب این مقالت سؤال کردند. بلوقیا گفت: سبب این است که او این کتاب را از من پوشیده داشته و کس را بر این کتاب آگاهی نداده. بزرگان بنی اسرائیل گفتند: ای ملک، اکنون پدر تو مرده و کار او با پروردگار است. تو او را بیرون میاور. بلوقیا چون این سخن از بزرگان بنی اسرائیل بشنید دانست که ایشان نخواهند گذاشت که او پدر از خاک به در آورد. پس ایشان را در همان جا گذاشته به نزد مادر شد و به او گفت: ای مادر، من در خزاین پدر کتابی یافتم و صفت محمد علیه السلام در آن کتاب دیدم که او پیغمبری است که در آخرالزمان مبعوث خواهد شد. مرا دل، بسته

محبت او شد و همی خواهم که در بلاد بگردم تا او را پدید آورم. اگر من او را نبینم در عشق او خواهم مرد. پس جامه از خویشتن برکند و جبه پشمین در بر کرده به مادر گفت: ای مادر، مرا از دعا فراموش مکن. مادر بر او بگریست و به او گفت: پس از تو حالت ما چگونه خواهد شد؟ بلوقیا گفت: دیگر طاقت صبر ندارم، کار خود و کار ترا به خدای تعالی سپردم. آنگاه بیرون آمده به سوی شام روان شد و از قوم او کسی بر این کار آگاهی نداشت و او همی رفت تا به ساحل دریا رسید. کشتی در آنجا دیده بنشست. با ساکنان کشتی همی رفتند تا به جزیره ای برسیدند. ساکنان کشتی از کشتی به در آمده به سوی آن جزیره رفتند و بلوقیا نیز از کشتی به در آمده از ایشان جدا گشته در جزیره همیگشت تا اینکه در زیر درختی نشسته خواب بر او غلبه کرد. ساعتی بخفت. چون از خواب بیدار شد، به سوی کشتی رفته از کشتی اثری نیافت. در آن جزیره مارها دید مانند اشتر و به درازی نخل که ایشان ذکر خدای تعالی می کردند و صلوات بر محمد علیه السلام می فرستادند و آواز ایشان به تهلیل و تسبیح بلند بود. چون بلوقیا این حالت بدید او را غایت عجب [=تعجب] روی داد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و هشتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بلوقیا را غایت شگفت روی داد. پس چون مارها او را بدیدند بر او گرد آمدند. یکی از ماران به او گفت: تو کیستی و از کجایی و نام تو چیست و به کدام سوی خواهی رفت؟ بلوقیا گفت: مرا نام بلوقیاست و از بنی اسرائیل هستم. در محبت محمد علیه السلام و در طلب او حیران بیرون آمده ام. بازگویید که شما کیستید. ماران گفتند: ما از ساکنان دوزخ هستیم که خدای تعالی ما را از بهر عذاب کافران آفریده. بلوقیا پرسید: سبب آمدن شما بدین مکان چیست؟ گفتند: ای بلوقیا، بدان که دوزخ در سالی دو کرت نفس همی کشد: نفسی که از او بیرون می آید، ما را از درون خود بیرون اندازد؛ و چون نفس فرو می کشد ما را به درون خود باز برد. بلوقیا گفت: آیا در دوزخ بزرگتر از شما هست؟ ماران گفتند: ما از نفس کشیدن جهنم بیرون آمده ایم. به سبب اینکه ما خرد هستیم و مارانی در دوزخ اند که اگر ماری بزرگتر از ما، در بینیِ آنها فرو رود احساسش نکنند. بلوقیا به ایشان گفت: شما را می بینم که به خدای تعالی تسبیح می گوید و به محمد صلوات می فرستید، به من بگویید که شما محمد را از کجا می شناسید؟ ماران گفتند: ای بلوقیا، نام محمد علیه السلام بر در بهشت نوشته اند. اگر محمد نمی بود خدای تعالی هیچ آفریده را نمی آفرید و بهشت و دوزخ و آسمان نمی آفرید از آنکه آفریدن

خدای تعالی موجودات را، از برای محمد علیه السلام است و خدای تعالی نام او را به نام خود در همه جا نزدیک گردانیده و بدین سبب ما او را دوست می داریم.

چون بلوقیا این سخن از ماران بشنید دوستی او به محمد علیه السلام افزون شد و اشتیاق او به محمد علیه السلام بزرگ گردید. پس بلوقیا ایشان را وداع کرده همی رفت تا به کنار دریا برسید. یکی کشتی در آنجا دید که در کنار جزیره نگاه داشته اند. به کشتی بنشست و همیرفتند تا به جزیره ای دیگر برسیدند. بلوقیا در آن جزیره در آمده می گشت که در آنجا ماران بزرگ بسیار دید که شماره آنها را جز خدای تعالی کسی نمی دانست و در میان آنها ماری بود از بلور سفیدتر که در طبق زرین نشسته و آن طبق به دوش ماری بود مانند پیل و آن مار ملکه ماران بود. ای حاسب، آن مار منم.

حاسب کریم الدین از ملکه ماران سؤال کرد که ترا با بلوقیا در میان چه گذشت؟ ملکه گفت: ای حاسب، چون من به بلوقیا نظر کردم او را سلام دادم. او سلام به من رد کرد. من به او گفتم: تو کیستی و کار تو چیست و از کجایی و به کجا خواهی رفت و چه نام داری؟ گفت: من از بنی اسرائیلم و نام من بلوقیا و در طلب محمد علیه السلام همیگردم که من صفات او را در کتابهای آسمانی دیده ام. پس از آن بلوقیا به من گفت: تو کیستی و کار تو چیست و این ماران

به گرد تو از بهر چیستند؟ من به او گفتم: ای بلوقیا، من ملکه مارانم. چون تو به خدمت محمد علیه السلام برسی سلام مرا به او برسان.

پس از آن بلوقیا از من وداع کرده به کشتی بنشست و همی رفت تا به بیت المقدس برسید. و مردی بود عَفّان نام که علم هندسه و حساب و علم ستاره نیک می دانست و تورات و انجیل و صحف خوانده و در کتابی دیده بود که هر کس خاتم سلیمان علیه السلام در انگشت کند، انسیان و جنیان و وحشیان و پرندگان فرمان او ببرند و در پاره ای کتابها دیده بود که چون سلیمان علیه السلام بمرد او را در تابوت گذاشته از دریاهای هفتگانه بگذراندند. و خاتم در انگشت او بود و کسی از جنیان و انسیان قدرت ندارد که آن خاتم به دست آرد و هیچ کشتی نتواند راه بدانجای برد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و هشتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، و نیز عفان در کتابها یافته بود که در میان گیاهان، گیاهی است که هر کس او را پدید آورد و بفشارد و آب او را گرفته به زیر پای خود مالد، از روی هر دریایی که خدای تعالی آفریده بگذرد، پای او تر نمی شود و هیچ کس آن گیاه نتواند پدید آورد مگر کسی که ملکه ماران با او باشد.

پس از آن بلوقیا به بیت المقدس آمد. در مکانی نشسته پرستش خدای تعالی همی کرد که عفان به نزد او آمده نظر کرده او را دید که تورات می خواند و خدای تعالی را پرستش میکند. آنگاه به سوی او رفت و به او گفت: نام تو چیست و از کجایی و به کجا خواهی رفت؟ گفت: نام من بلوقیا و از شهر مصرم و در طلب محمد علیه السلام همی گردم. عفان او را به مهمانی دعوت کرد. بلوقیا دعوت او را اجابت نمود. آنگاه عفان دست بلوقیا بگرفت و به سوی منزل خود برد و غایت اکرام به جا آورد. پس از آن به او گفت: ای برادر، تو از کجا محمد علیه السلام را شناختی و چگونه ترا بر وی محبت بجوشید که در طلب او همیگردی و بازگوی که ترا بدینجا دلالت کرده؟ بلوقیا حکایت خود از آغاز تا انجام فروخواند.

چون عفان سخن بلوقیا بشنید نزدیک شد که عقلش برود و در عجب ماند. پس از آن، عفان به بلوقیا گفت: تو مرا با ملکه ماران جمع آور که من ترا با محمد علیه السلام جمع آورم، از آنکه زمان بعثت محمد علیه السلام دور است. اگر به ملکه ماران ظفر یابیم او را به قفس اندر کنیم و او را به سوی گیاهانی که در کوهها‌ست بریم و از هر گیاهی که بگذریم آن گیاه با ما سخن گوید و سود و زیان خود را به ما بشناساند که من در کتابها چنین یافته ام که در میان گیاهان، گیاهی است که هر که او را بگیرد و بکوبد و آب او را بفشارد و آن آب به زیر پایهای خود بمالد، به هر دریایی که بگذرد قدم او تر نشود. اگر ما ملکه ماران را بگیریم و ما را به آن گیاه دلالت کند، چون گیاه دریابیم، ملکه ماران را رها کنیم و آب آن گیاه فشرده به زیر قدمها بمالیم و از دریاهای هفتگانه بگذریم و به مدفن سلیمان علیه السلام رسیده خاتم از انگشت او بگیریم و مانند سلیمان علیه السلام حکمرانی کنیم و به مقصود خویشتن برسیم. پس از آن به دریای ظلمت اندر شویم و از آب حیات بنوشیم و خدای تعالی ما را تا آخرالزمان زندگانی دهد و با محمد علیه السلام جمع آییم.

چون بلوقیا این سخن از عفان بشنید به او گفت: ای عفان، من ترا با ملکه ماران جمع آورم و مکان او به تو بنمایم. در حال عفان برخاسته و قفس آهنین ساخته با خود برداشت و دو قدح یکی پر از شراب و یکی پر از شیر با خود برداشت و با بلوقیا چند شبانه روز برفتند تا به جزیره ای که ملکه ماران در

آنجا بود برسیدند و در آن جزیره بگشتند. پس از آن عفان قفس در جایی بگذاشت و آن دو قدحی را که پر از شراب بود در آن قفس بنهاد و از قفس دور شدند و ساعتی پنهان گشتند. آنگاه ملکه ماران به سوی قفس بیامد و بر آن دو قدح نزدیک شد. ساعتی بر آنها نگریست. چون بوی شیر به مشامش رسید از دوشِ ماری که او را به دوش گرفته بود به زیر آمد و به قفس اندر شد. قدحی را که شراب در او بود برداشته بنوشید. سرش بگردید و در حال بخسبید. چون عفان او را بدید به سوی قفس برآمد و در آن را محکم ببست. آنگاه قفس برداشته برفتند.

چون ملکه ماران به خود آمد خویشتن در قفس آهنین دید که قفس بر سر مردی بود و بلوقیا در پهلوی آن مرد همی رفت. چون ملکه ماران بلوقیا را بدید به او گفت: هر که بنی آدم را اذیت نکند پاداش او همین است؟! بلوقیا به پاسخ گفت: یا ملکه ماران، از ما هراس مکن که ما هرگز ترا نیازاریم ولکن از تو همی خواهیم که ما را در میان گیاهان، به گیاهی دلالت کنی که هر کس او را بگیرد و آب او بفشارد و زیر قدمهای خود از آن آب، تر کند، از روی هر دریایی که خدا آفریده بگذرد قدمهای او تر نشود. چون ما آن گیاه دریابیم ترا به مکان خود برگردانیده رها کنیم. پس عفان و بلوقیا، ملکه ماران را به سوی کوهها که گیاهی بسیار در آنجا بود بردند و او را در همه گیاهان بگردانیدند. هر گیاهی به او سخن می گفت و به اذن خدای تعالی سود و زیان

خود را به ملکه باز می نمود. در آن میان گیاهی به سخن درآمد و گفت: من آن گیاهم که هرکه مرا بفشارد و از آب من به زیر قدمهای خود بمالد و از دریاهایی که خدای تعالی آفریده بگذرد قدمهای او تر نشود.

چون عفان سخن گیاه بشنید قفس بر زمین گذاشت و از آن گیاه به قدر کفایت بگرفت و او را بکوفت و بفشرد و آب او را به ظرف اندر کرد. پس از آن بلوقیا و عفان، ملکه ماران را برداشته بازگشتند و به جزیره ای که ملکه در آنجا بود برسیدند. عفان قفس بگشود. ملکه از وی بیرون آمد و به ایشان گفت: این آب را چه خواهید کرد؟ گفتند: قصد ما این است که از این آب به زیر قدمهای خود بمالیم و از دریای هفتگانه بگذریم و به مدفن سلیمان رسیده خاتم از انگشت او به در آوریم. ملکه ماران به ایشان گفت: شما به آن خاتم نتوانید رسید. ایشان گفتند: از بهر چه به خاتم دست نتوانیم یافت؟ ملکه گفت: از آنکه خدای تعالی به سلیمان علیه السلام منت گذاشته و این خاتم بر او عطا کرده و او را بدین خاتم، مخصوص گردانید و بعد از او به دیگری عطا نخواهد فرمود. شما را به آن خاتم چه کار است؟ اگر شما از آن گیاه می گرفتید که هر کس از او بخورد تا نفخه صور نمیرد از برای شما از این گیاه سودمندتر بود و شما را از آب این گیاه مقصود حاصل نخواهد شد. چون ایشان سخن بشنیدند پشیمانی بزرگ بدیشان روی داد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و هشتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بلوقیا و عفان را پشیمانی بزرگ روی داد. ایشان را کار بدین گونه شد. و اما ملکه ماران به سوی لشکر خود آمده ایشان را دید که مصالح ایشان تلف شده و قوی ایشان ضعیف گشته و ضعیف ایشان مرده است. چون ماران، ملکه خویشتن بدیدند فرحناک شدند و بر گرد او آمدند و به او گفتند: ترا چه روی داده بود و در کجا بودی؟ ملکه حکایت خود به ایشان باز گفت. پس از آن لشکر خود جمع آورده ایشان را به سوی کوه قاف برد از آنکه زمستان در کوه قاف بسر می بردند و تابستان در مکانی که حاسب کریم الدین در آنجا دیده بود بسر می بردند. آنگاه ملکه گفت: ای حاسب، مرا حکایت و سرگذشت همین بود.

[دنباله حکایت حاسب کریم الدین]

حاسب از سخن مار در عجب شد و به او گفت: از احسان تو همی خواهم که با یکی از اعوان خود بفرمایی که مرا به روی زمین بیرون برد تا به سوی پیوندان خود شوم. ملکه ماران گفت: ای حاسب، تو از نزد ما مرو تا اینکه زمستان در رسد و به کوه قاف روی. در آنجا به تلها و ریگها و درختان و پرندگان تفرج

کنی که چگونه خدای تعالی را تسبیح میگویند و عفریتان و جنیان در آنجا چندان بینی که شماره ایشان جز خدای تعالی کس نداند.

چون حاسب کریم الدین سخن مار را بشنید محزون گشت و به او گفت: مرا از عفان و بلوقیا آگاه کن که آیا ایشان از دریاهای هفتگانه گذشتند و به مدفن سلیمان علیه السلام رسیدند یا نه؟

[دنباله حکایت بلوقیا]

ملکه ماران گفت: ای حاسب، بدان که چون عفان و بلوقیا از من جدا گشتند از آن آب بر قدمهای خویشتن بمالیدند و بر روی دریا می رفتند و عجایب دریا را تفرج می کردند و از دریایی به دریایی همی رفتند تا اینکه از دریاهای هفتگانه بگذشتند و کوهی بلند از زمرد سبز آنجا بدیدند که همه خاک آن کوه از مشک بود. چون بدان مکان رسیدند از دور غاری دیدند و بر آن غار، قبه ای دیدند بزرگ که آن قبه پرتو همی داد. چون آن غار بدیدند قصد او کردند و به آن غار اندر شدند. در آنجا تختی زرین، مرصع به انواع گوهرها دیدند. به گرد آن تخت کرسیها بود که شماره آنها را جز خدای تعالی کس نمی دانست و سلیمان علیه السلام را در آن تخت خفته یافتند که حله حریری سبز رنگ که طراز زرین داشت و با گوهرهای گران قیمت مرصع بود، بر او انداخته بودند و

دست او را بر سینه او یافتند که خاتم در انگشت داشت و پرتو آن خاتم به پرتو آن گوهرهایی که در آن مکان بود غلبه می کرد.

پس از آن عفان، بلوقیا را عزایم [= افسونها، وِردها] چند بیاموخت و به او گفت: این عزایم بخوان و خواندن ترک مکن تا من خاتم را بگیرم. پس عفان پیش رفت و به تخت نزدیک شد. ناگاه ماری بزرگ از زیر تخت به در آمد و فریادی بلند برکشید که آن مکان از آواز او به لرزش آمد و شرر از دهان او همی ریخت. پس از آن مار به عفان گفت: اگر بازنگردی هلاک شوی. عفان به خواندن عزایم پرداخته از آن مار هراس نکرد. در حال مار نفسی سخت برآورد که نزدیک شد آن مکان بسوزد و گفت: ای عفان، وای بر تو، اگر بازنگردی ترا بسوزانم. چون بلوقیا این سخن از مار بشنید از غار به در آمد و اما عفان از آن مار هراس نکرده به سوی سلیمان علیه السلام رفته، دست به خاتم دراز کرد و همی خواست که آن را از انگشت سلیمان علیه السلام بر آورد که ناگاه مار نفحه ای بر عفان بزد که او را بسوزاند و خاکستر نمود و عفان را کار بدینجا رسید. و اما بلوقیا از این کار بیخود بیفتاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و هشتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بلوقیا چون عفان را سوخته و خاکسترگشته دید بیخود بیفتاد. آنگاه خدای تعالی جبرئیل را فرمود که پیش از آنکه مار نفسی به بلوقیا زند، بلوقیا را دریابد. پس جبرئیل علیه السلام بسرعت به زمین فرود آمد و بلوقیا را بیخود یافت و عفان را دید که از نفس مار سوخته است. آنگاه جبرئیل بلوقیا را به خود آورد و به او گفت: بدین مکان از کجا آمدید؟ بلوقیا حکایت از آغاز تا انجام باز گفت و یاد بنمود که من بدین مکان نیامده ام مگر به سبب محمد علیه السلام که عفان مرا خبر داده بود که محمد علیه السلام مبعوث نخواهد شد مگر در آخرالزمان و کسی به او نتواند رسید مگر تا آخرالزمان زنده بماند و کسی تا آن وقت زنده نماند مگر آب زندگانی خورده باشد و آب زندگانی به دست نیاید مگر اینکه خاتم سلیمان علیه السلام به دست آرد. بدین سبب من با او یار گشته، بدین مکان آمدم و از برای او روی داد آنچه روی داد و قصد من این است که تو مرا از محمد علیه السلام خبر دهی که او در کجاست؟ جبرئیل گفت: ای بلوقیا، از پی کار خود شو که زمان محمد علیه السلام دور است.

پس از آن جبرئیل به آسمان فراز رفت. و اما بلوقیا سخت همیگریست و از سخن ملکه ماران به فکرت اندر شد که به او گفته بود هیهات کسی خاتم

سلیمان به دست نتواند آورد. پس بلوقیا حیران مانده گریان گریان از کوه به زیر آمد و همی رفت تا به کنار دریا برسید و ساعتی در آنجا بنشست و از آن دریاها و کوهها و جزیره ها در عجب بود. پس آن شب را در همان مکان به روز آورد. چون بامداد شد از آبی که از آن گیاه گرفته بود به زیر قدمهای خود بمالید و پای در دریا گذاشته برفت و چند شبانه روز روی دریا بود و از عجایب دریا شگفتی تمام داشت و بر روی آب همی رفت تا به جزیره ای برسید که خاک آن جزیره زعفران و ریگهای آن یاقوت و گوهرهای آن گران قیمت و درختان آن از بهترین درختان و ریاحین آن بهترین ریاحین بود و در آن جزیره چشمه های روان یافت و چوبهای جزیره عود قماری و عود قاقلی و در دور آن جزیره گل و نرگس و قرنفل و سوسن و بنفشه بود. بلوقیا را از آن جزیره عجب آمد و دانست که راهی را که از آنجا آمده بود گم کرده است. پس تا هنگام شام در آنجا تفرج کرد.

چون شب درآمد به درختی بلند فراز رفت که بر آن درخت بخوابد. ناگاه از دریا حیوان بزرگی به در آمده و بانگی بلند زد، بدان سان که جانوران آن جزیره از آواز او هراس کردند. بلوقیا به فراز آن درخت نشسته بود. به سوی آن جانور نظر کرد دید که جانوری است بزرگ. به تعجب به او همینگریست که وحشیان مختلف از پی او بیرون آمدند و در دست هر یکی از وحشیان

گوهری بود که مانند چراغ، پرتو میداد و جزیره از پرتو آن گوهرها چون روز بود.
پس از ساعتی از جزیره، وحشیان بسیار که عدد آنها را جز خدای تعالی کس نداند، رو به سوی آن وحشیان کردند. بلوقیا به آنها نظاره کرده دید که وحشیان برّی از سباع، پلنگ و غیره است و آنها همی رفتند تا با وحشیان دریا در کنار جزیره جمع آمدند و تا دمیدن صبح با یکدیگر در حدیث بودند. چون بامداد شد از یکدیگر جدا گشته هر گروهی از ایشان به راه خود رفتند.
چون بلوقیا ایشان را بدید بترسید و از فراز درخت به زیر آمده به کنار دریا شد و قدمهای خود را از آن آب، تر کرده به دریای دوم فرود آمد و بر روی آب شبانه روز همی رفت تا اینکه به کوهی بزرگ رسید که در پای آن کوه بادیه ای بود بی پایان و سنگهای آن بادیه، مغناطیس بود و وحشیان آنجا سباع و خرگوش و پلنگ بودند. پس بلوقیا به سوی آن کوه رفت و در آن کوه از مکانی به مکانی همیگشت تا هنگام شام برآمد. در مکانی از آن کوه بنشست که ناگاه پلنگی بزرگ روی به بلوقیا بیاورد و خواست که او را از هم بدرد.
بلوقیا در حال از آن آب به قدمهای خود بمالید و به دریای سیم اندر شد و در آن تاریکی بر روی آب برفت و آن شب، شبی بود تاریک و بادی تند همی وزید و بلوقیا روان بود تا اینکه به جزیره ای رسید که در آنجا درختان بسیار

بود. بلوقیا از میوه آن درختان بخورد و حمد خدای تعالی به جای آورد و در آن جزیره تا هنگام شام تفرج میکرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و هشتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بلوقیا در آن جزیره همیگشت تا هنگام شام در رسید. پس در آن جزیره بخفت. چون بامداد برآمد در آنجا به تفرج مشغول شد و تا ده روز در آن جزیره تفرج کرده پس از آن به کنار دریای چهارم رسید. از آن آب به قدمهای خود مالیده به دریا فرود آمد و در روی آب شبانروز همی رفت تا به جزیره ای برسید که زمین آن جزیره از ریگ نرم و سپید بود و در آنجا از درخت و گیاه چیزی نبود. ساعتی در آنجا تفرج کرده وحشیان آنجا را دید که شاهین و باز است که در آن ریگ آشیانه گرفته اند.
آنگاه آب بر قدمهای خود مالیده به دریای پنجم فرود آمد و پیوسته شبانروز بر روی آب همی رفت تا به جزیره ای رسید که زمین و کوههای آن جزیره مانند بلور بود و در آنجا درختانی دید که در تمامت سیاحت خود ندیده بود و شکوفه های آن جزیره چون طلا زرد بود. بلوقیا در آن جزیره تا هنگام شام تفرج کرد. چون شب تاریک شد دید که شکوفه های آن جزیره مانند ستارگان می درخشند. بلوقیا از آن جزیره شگفت ماند و گفته اند که شکوفه های آن جزیره از آفتاب خشک شوند و به زمین بیفتند، باد آنها را در زیر سنگها جمع آورد و او اکسیر می گردد. سیاحان آن را گرفته زر همی سازند. الغرض بلوقیا در آن جزیره تا هنگام بامداد بخفت.

چون آفتاب برآمد از آن آب بر قدمهای خود مالید و به دریای ششم فرود آمد و شبانروز همی رفت تا به جزیره ای بر آمد و ساعتی در آنجا بگشت و در آنجا دو کوه دید. در آن کوهها درختان بسیار یافت که میوه های آن درختان مرغان سبز بودند که از پاهای خود آویخته بودند و در آن جزیره درختانی بود، میوه های آنها مانند سرهای آدمیان که از گیسوهای خود آویخته باشند و در آن جزیره درختان دیگر دید که مانند آتش شعله ور بودند و آن درختان را میوه تلخ بود مانند صبر و از آب آن میوه ها قطره ای که به درخت می افتاد، درخت از آن قطره همی سوخت و در آن جزیره میوه هایی دید که می گریستند و میوه هایی دید که می خندیدند. بلوقیا در آن جزیره عجایب بسیار دید. پس از آن به کنار دریا در آمده در زیر درختی بنشست. چون تاریکی شب جهان را فرو گرفت به فراز آن درخت رفته در مصنوعات پروردگار فکرت همی کرد که ناگاه از دریا دختران دریایی به در آمدند که در دست هر یک از ایشان گوهری مانند آفتاب درخشان بود و ایشان همی آمدند تا به پای آن درخت بنشستند و در آنجا رقص کردند و طرب نمودند. بلوقیا به حالت ایشان تفرج می کرد. چون بامداد بر آمد دختران به دریا اندر شدند. بلوقیا را از ایشان عجب آمد.

از فراز درخت به زیر آمده آب بر قدمهای خود بمالید و به دریای هفتم فرود آمد و تا دو ماه در آن دریا همی رفت. نه کوهی می دید و نه جزیره و نه به

ساحل می رسید تا اینکه از گرسنگی بی طاقت شد و از غایت گرسنگی ماهیان از دریا ربوده همی خورد و همی رفت تا به جزیره ای برسید که درختان بسیار و نهرهای روان داشت. و بر آن جزیره در آمده و در آنجا تفرج می کرد و آن وقت، وقت ظهر بود. به درخت سیبی رسید. دست دراز کرد که از آن سیب بخورد. ناگاه شخصی از آن درخت بانگ بر او زد و به او گفت: اگر به این درخت نزدیک شوی و از او چیزی خوری ترا دو نیمه کنم. بلوقیا بر آن شخص نظر کرده درازی او را چهل ذرع، به ذراع اهل آن روزگار یافت. بلوقیا را از او بیمی سخت پدید آمد و دست از آن درخت باز داشت و به آن شخص گفت: از بهر چه مرا از میوه این درخت منع کردی؟ آن شخص گفت: از آنکه تو آدمیزادی و پدر تو آدم، عهد خدای تعالی را فراموش کرد و او را عصیان نمود و از شجره ای که منع کرده بود بخورد. بلوقیا به او گفت: تو کیستی و این درختان و جزیره از کیستند و نام تو چیست؟ آن شخص گفت: نام من شراحیا و این جزیره از ملک صخر است و من از اعوان او هستم که مرا به این جزیره گماشته. پس از آن شراحیا از بلوقیا سؤال کرد که: تو کیستی و از کجا بدین مکان آمده ای؟ بلوقیا حکایت خود از آغاز تا انجام به او بیان کرد. شراحیا گفت: هراس مکن و بیم از خود دور گردان. پس از آن از برای او خوردنی بیاورد. بلوقیا به قدر کفایت خورد و او را وداع کرده روان گشت و تا ده روز در کوهها و ریگها همی رفت تا به بادیه ای برسید بزرگ که طول او دو

ماه راه بود و در آنجا جمعی را دید که سوارند و با یکدیگر مقاتله می کنند و خون در میان ایشان مانند نهر همی رود. ایشان را آوازها مانند رعد است و در دست ایشان نیزه ها و عمودهای آهنین و شمشیرها و کمانهاست. بلوقیا را هراسی سخت بگرفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و هشتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بلوقیا را هراسی سخت روی داد و در کار خود حیران بود که ناگاه آن دو گروه، او را بدیدند. در حال از یکدیگر باز ایستادند و مجادله ترک کردند و طایفه ای از ایشان به سوی او آمدند. چون بدو نزدیک شدند ایشان را از خلقت او عجب آمد. پس سواری از ایشان پیش آمده به بلوقیا گفت: تو کیستی و از کجایی و به کجا خواهی رفت؟ بلوقیا گفت: من آدمیزادم و از دوستی محمد حیران همی گردم ولکن راه گم کرده ام. سوار گفت: ما هرگز آدمیزاد ندیده ایم و بدین سرزمین آدمیزاد نیامده. پس ایشان از بلوقیا و سخن گفتن او در عجب شدند. پس از آن بلوقیا از ایشان سؤال نمود که شما کیستید؟ سوار جواب داد: ما از جان هستیم. بلوقیا به او گفت: ای سوار، سبب جنگ در میان شما چه بود و مسکن شما کجاست و نام این بادیه چیست؟ سوار گفت: مسکن ما ارض بیضاست. در هر سال خدای تعالی ما را بفرماید که به این سرزمین بیاییم و با طایفه جان که از کافران اند جهاد کنیم. بلوقیا به او گفت: ارض بیضا کجاست؟ سوار گفت: در پس کوه قاف که از اینجا تا به آنجا هفتاد و پنج ساله راه است و این زمین شداد بن عاد است. ما از بهر جهاد بدین مکان آمده ایم و ما را جز تسبیح و تقدیس کاری نیست و پادشاهی داریم که او را ملک صخر گویند، ناگزیر است از اینکه تو با ما به

سوی او روی تا او ترا نظاره کند. پس ایشان روان شدند و بلوقیا نیز با ایشان روان شد تا به منزل ایشان بیامدند. بلوقیا خیمه های بزرگ از حریر سبز در آنجا بدید که شماره آنها جز خدای تعالی کس نمی دانست و در میان آن خیمه ها، خیمه ای دید از حریر سرخ که بزرگی او هزار ذراع بود. طنابها از حریر ازرق و میخهای زرین و سیمین داشت. بلوقیا از آن خیمه در عجب شد. پس ایشان بلوقیا را همی بردند تا بدان خیمه رسیدند و آن خیمه، خیمه ملک صخر بود. پس از آن بلوقیا را به خیمه اندر آوردند و در پیش ملک صخرش بداشتند. بلوقیا ملک را دید که به تختی بزرگ از زر سرخ مرصع به در و گوهر نشسته، در یمین او بزرگان جان، در یسار او حکیمان و امیران نشسته بودند. در حال بلوقیا پیش رفته ملک را سلام داد و زمین ببوسید. ملک صخر سلام او را رد کرد و به او گفت: ای مرد، به من نزدیک شو. بلوقیا بدو نزدیک شد. آنگاه ملک فرمود از برای او کرسی نصب کردند. ملک او را اجازت نشستن داد. بلوقیا بر کرسی بنشست. آنگاه ملک صخر از او سؤال کرد که: تو چیستی؟ بلوقیا جواب داد: من آدمیزادم و از طایفه بنی اسرائیل هستم. پس از آن ملک صخر به او گفت: حکایت خود با من حدیث کن و مرا از ماجرای خود خبر ده و بگو که چگونه به این سرزمین آمدی. بلوقیا تمامت ماجرای خود از آغاز تا انجام به او حدیث کرد. ملک صخر از سخن او شگفت ماند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و نودم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک صخر را از کار بلوقیا عجب آمد. آنگاه فرمود که سفره بگستردند و ظرفهای زرین و سیمین فرو چیدند که در یکی از آن ظرفها پنجاه شتر و در پاره ای بیست شتر پخته و در بعضی پنجاه گوسفند بود و شماره ظرفها هزار و پانصد بود. بلوقیا از دیدن این حالت خیره ماند. آنگاه ایشان طعام بخوردند و بلوقیا نیز با ایشان بخورد و حمد خدای تعالی به جا آورد. پس از آن طعام برداشته میوه بیاوردند. چون از خوردن میوه ها فارغ شدند به خدای تعالی تسبیح گفتند و به محمد علیه السلام صلوات فرستادند. چون بلوقیا نام محمد بشنید به ملک صخر گفت: همی خواهم که از تو مسئلت کنم. ملک صخر گفت: هر چه خواهی سؤال کن. بلوقیا گفت: ای ملک، شما چه چیزید و اصل شما از کجاست؟ محمد علیه السلام را از کجا شناخته اید که بر او صلوات می فرستید؟

ملک صخر گفت: ای بلوقیا، خدای تعالی دوزخ را هفت طبقه آفریده: بعضی در بالای بعضی و مسافت میان او و میان طبقه دیگر، هزارساله راه است. نام طبقه اول جهنم است که از برای عاصیانِ پرستندگان است که بی توبه بمیرند و نام طبقه ثانیه، لَظی[1] و از بهر کافران است و نام طبقه سیم، جحیم است که از برای یأجوج و مأجوج مهیاست و نام طبقه چهارمین، سعیر است که از برای

فرزندان ابلیس است و نام طبقه پنجمین، سقر است که از برای ترک کنندگان نماز است و نام طبقه ششمین حطمه است که از برای یهود و نصارا است و نام طبقه هفتمین هاویه است که از برای منافقین است.
بلوقیا گفت: ای ملک، شاید که عذاب جهنم از طبقات دیگر سهلتر باشد از اینکه او بالاتر از دیگر طبقات است. ملک صخر گفت: آری، عذاب او از همه طبقات سهلتر است ولکن با وجود این در آنجا هزار کوه است از آتش و در هر کوه هفتاد هزار بادیه آتشین است و در هر بادیه هفتاد هزار شهر است از آتش و در هر شهر هفتاد هزار قلعه است از آتش و در هر قلعه هفتاد هزار خانه است از آتش و در هر خانه هفتاد هزار تخت است از آتش و در هر تخت هفتاد هزار گونه عذاب است.
ای بلوقیا، عذاب این طبقه سهلتر از عذاب طبقات دیگر است که آنچه عذاب در طبقات دیگر می باشد شماره آنها و عدد آنها را جز خدای تعالی کس نداند. بلوقیا چون این سخن بشنید بیخود بیفتاد. چون به خود آمد بگریست و گفت: ای ملک، حالت ما چگونه خواهد بود؟ ملک گفت: ای بلوقیا، هراس مکن و بدان که هر کس محمد علیه السلام را دوست دارد آتش او را نسوزاند و او آزاد است از جهنم به سبب محمد علیه السلام و هر کس که در ملت او باشد آتش از او بگریزد و ما را خدای تعالی از آتش آفریده و نخستین چیزی که خدای تعالی در جهنم آفریده دو چیز بوده اند: یکی خَلیت و دیگری مَلیت

نام داشت. خلیت را به صورت شیر آفریده، ملیت را به صورت گرگ. و دم ملیت به صورت زنان بود و رنگش ابلق. و دم خلیت به صورت مردان بود که به مار همی مانست و دم ملیت به هیئت سنگ پشت بود و درازی دم خلیت بیست ساله راه بود. پس از آن خدای تعالی دمهای خلیت و ملیت را فرمود که با همدیگر جمع آیند. آنها با هم در آمیختند. از ایشان مارها و عقربها زاییده شد که مسکن آنها دوزخ است و از برای عذاب دوزخیان مهیا هستند. پس از آن عقریها و مارها با هم درآمیخته نسل ایشان افزون شد و خدای تعالی باز خلیت و ملیت را فرمود که دوباره با هم درآمیزند. چون در آمیختند ملیت آبستن شد. در وقت زادن هفت پسر و هفت دختر بزایید. آنها را تربیت کردند تا بزرگ شدند. چون بزرگ شدند دختران آنها به پسران تزویج کردند. آنها پدران خود را طاعت کردند مگر یکی که به پدر عصیان کرد. در حال یکی کرم شد و آن کرم ابلیس لعین است و از جمله مقربین بود از آنکه خدای تعالی را عبادت همی کرد تا اینکه به آسمان بر شد و به خدای تعالی نزدیک گشت و رئیس مقربان گردید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- لظی (تلفظ: لَظا) ، این واژه با همین نوع نگارش حفظ شد چون از یک سو شکل نگارش لظا با معنی «طبقه ای از دوزخ» در هیچ کجا دیده نشد و از سوی دیگر واژه لظا خود به معنی «چیز اندک» واژه ای مستقل است]

چون شب چهارصد و نود و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابلیس، رئیس مقربان شد. چون خدای تعالی، آدم علیه السلام را آفرید، ابلیس را به سجده او بفرمود. ابلیس فرمان نبرد. خدای تعالی او را براند و نفرینش گفت. چون از او نسل به وجود آمدند شیاطین بودند. و اما آن شش پسر که اطاعت پدر کرده اند، آنها جان هستند که ایمان آورده اند و ما از نسل آنها هستیم.
بلوقیا از سخن ملک صخر تعجب کرد و به او گفت: ای ملک، همی خواهم که به یکی از اعوان خود فرمان دهی تا مرا به بلاد خود برساند. ملک صخر جواب داد: ما این کار نتوانیم کرد مگر اینکه خدای تعالی ما را به این کار بفرماید. ولکن ای بلوقیا، اگر قصد تو این است که از نزد ما بروی من از اسبان خود ترا اسبی دهم و ترا بر آن اسب سوار کنم و او را بفرمایم که ترا به مکانی که به فرمان من است ببرد. چون بدان مکان برسی جماعتی ترا ملاقات کنند که نام ملک آنها براخیاست. چون به اسب نظاره کنند، اسب را بشناسند و ترا از اسب فرود آورند و اسب را به سوی ما بازگردانند. کاری را که ما قدرت داریم همین است. چون بلوقیا این سخن بشنید گریستن آغاز کرد و به ملک گفت: هر چه خواهی بکن. ملک فرمود اسبی از برای او آوردند و او را به اسب سوار کردند و به او گفتند: حذر کن که از این اسب فرود آیی و یا اینکه او را بزنی و

یا اینکه بر او صیحه بکشی که اگر این کارها بکنی ترا هلاک کند. تو بر این اسب سوار شو و در پشت او آرام گیر و همی رو تا اسب خود بایستد. آنگاه از پشت او فرود آی و از پی کار خویشتن شو.

بلوقیا به اسب سوار شد و روان گشت و دیرگاهی در میان خیمه ها همی رفت. ولی در آن مدت جز به مطبخ ملک به جایی نمی گذشت. بلوقیا در آن مطبخ دیگها دید که در هر یک، پنجاه شتر بود و آتش در زیر آنها زبانه می کشید. چون بلوقیا آن دیگها بدید و بزرگی آنها را نظاره کرد خیره خیره به سوی آنها نگریست. ملک چون نگریستن او را بدید گمان کرد که او گرسنه است. فرمود که دو شتر بریان از برای او بیاوردند. مطبخیان دو شتر بریان بیاوردند و آنها را به پشت اسب ببستند. پس از آن بلوقیا ایشان را وداع گفته همی رفت تا بدان مکان رسید که ملک صخر گفته بود. اسب در آنجا بایستاد.

بلوقیا از اسب فرود آمد و گرد سفر از خود پاک همی کرد که ناگاه مردانی به سوی او بیامدند و آن اسب را دیده بشناختند. در حال اسب را گرفته روان گشتند و بلوقیا نیز با ایشان همی رفت تا به ملک براخیا برسیدند. بلوقیا ملک را سلام داد. ملک رد سلام کرد. آنگاه بلوقیا به حالت ملک براخیا نظر کرده حالت او را چون حالت ملک صخر دید. چون طعام حاضر آمد ایشان بخوردند و بلوقیا نیز با ایشان به قدر کفایت بخورد و حمد خدای تعالی به جا آورد. آنگاه طعام برداشتند و میوه بیاوردند. میوه نیز بخوردند. پس از آن ملک

براخیا از بلوقیا سؤال کرد که چه وقت از ملک صخر جدا گشتی؟ بلوقیا گفت: دو روز است. ملک براخیا گفت: ای بلوقیا، می دانی که در این دو روز چقدر مسافت طی کرده ای؟ بلوقیا گفت: لا والله، نمی دانم. ملک براخیا گفت: در این دو روز، هفتادماهه راه طی کرده ای.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و نود و دویم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس از آن ملک براخیا به بلوقیا گفت: مرا از ماجرای خود خبر ده که چگونه بدین بلاد آمدی؟ بلوقیا حکایت خود به او فرو خواند. چون ملک براخیا سخن بلوقیا بشنید از کار او در عجب شد و دو ماه بلوقیا در نزد ملک براخیا بسر برد.

[دنباله حکایت حاسب کریم الدین]

ملکه ماران چون حکایت بدینجا رسانید، حاسب کریم الدین را تعجب زیاده شد و به ملکه گفت: از فضل و احسان تو همی خواهم که یکی از اعوان خود را بفرمایی مرا به روی زمین بیرون برد تا به سوی پیوندان خود شوم. ملکه ماران گفت: ای حاسب کریم الدین، بدان که چون تو از این خانه بیرون شوی و به سوی پیوندان روی به گرمابه اندر خواهی شد و غسل خواهی کرد و چون از غسل فارغ شوی من در حال بمیرم که سبب مرگ من همین است. حاسب کریم الدین گفت: من سوگند یاد کنم تا زنده ام به گرمابه اندر نشوم و اگر غسل به من واجب شود در خانه خود غسل کنم. ملکه ماران به او گفت: اگر تو از برای من صد سوگند یاد کنی من هرگز باور نکنم که این کار نخواهد شد و

بدان که تو آدمیزادی، ترا عهد پاینده نباشد که پدر تو آدم با خدای تعالی عهد کرد و عهد را بشکست. حاسب کریم الدین چون این سخن بشنید خاموش شد و بگریست و تا ده روز در نزد ملکه ماران بسر برده همیگریست. پس از آن به ملکه گفت: مرا خبر ده که بلوقیا را بر سر چه گذشت.

[دنباله حکایت بلوقیا]

ملکه ماران گفت: ای حاسب، بدان که چون دو ماه نزد ملک براخیا بسر برد، آنگاه او را وداع گفته شبانه روز در بیابانها همی رفت تا به کوهی بلند برسید. به فراز آن کوه بر شد و در آنجا فرشته ای دید بزرگ که در آن کوه نشسته خدای تعالی را پرستش می کرد و به محمد علیه السلام صلوات می فرستاد و در پیش آن فرشته لوحی بود و در آن نوع چیزی بود سفید و چیزی بود سیاه؛ در لوح نظر می کرد و او را دو بال بود: یکی به مشرق کشیده و دیگری به مغرب. بلوقیا پیش رفته او را سلام داد و او رد سلام کرده از بلوقیا پرسید که: کیستی و از کجا به کجا خواهی رفت و نام تو چیست؟ بلوقیا گفت: من آدمیزادم و نامم بلوقیاست و در دوستی محمد علیه السلام همی گردم. آن فرشته پرسید: تا آمدن بدین مکان چه بر تو گذشته؟ بلوقیا تمامت ماجرا به او حکایت کرد و آنچه که در سیاحت خود دیده بود به او باز گفت. چون فرشته

از بلوقیا این سخنان بشنید در عجب شد. پس از آن بلوقیا از فرشته پرسید: تو کیستی و این لوح چیست و در او چه نوشته اند؟ فرشته گفت: نام من میخائیل است و من به گردانیدن روز و شب گماشته شده ام و تا روز رستخیر کار من همین است.

بلوقیا از صورت آن فرشته و بزرگی آن در عجب شد. پس از آن بلوقیا فرشته را وداع کرده و شبانه روز همی رفت تا به مرغزاری وسیع رسید و در آن مرغزار تفرج می کرد و در آنجا هفت نهر روان دید و درختان بسیار در آنجا دید و در اطراف جزیره میگشت که درختی دید بزرگ و چهار فرشته در زیر آن درخت بودند. به سوی ایشان رفته به خلقت ایشان نظر کرد. یکی از ایشان را به صورت بنی آدم یافت و دومین را به صورت وحشیان دید و سیمین را به صورت پرنده و چهارمین را شیری دید که جملگی یاد خدای تعالی همی کردند و می گفتند:

«الهی و سیدی و مولای بحقک و بجاه نبیک محمد علیه السلام ان تغفر لکل مخلوق خلقته علی صورتی و تسامحه انک علی کل شیء قدیر »

(= پروردگارا، ای سرور و مولای من، تو را قسم به حق خودت و به جلال نبی خود محمد علیه السلام که ببخشایی هر مخلوقی را که به صورت من آفریدی و بر او آسان بگیری که تو بر همه چیز قادری).

چون بلوقیا این سخن از ایشان بشنید اشتیاقش به محمد علیه السلام افزون گشت و از نزد ایشان روان شد و شبانه روز همی رفت تا به کوه قاف رسید. به فراز کوه رفته در آنجا فرشته ای دید بزرگ که به خدای تعالی تسبیح و تقدیس همی کرد و به محمد علیه السلام صلوات می فرستاد و آن فرشته را دید که همی پیچد و همی گشاید. بلوقیا او را سلام داد و فرشته رد سلام کرد و به او گفت: تو چیستی و از کجایی و به کجا خواهی رفت و نام تو چیست؟ بلوقیا گفت: من از بنی اسرائیلم و آدمیزاد هستم و نام من بلوقیاست و در جستجوی محمد علیه السلام همی گردم ولی راه گم کرده ام. پس تمامت حکایت خود را از برای فرشته بازگفت. چون حکایت به انجام رسانید از فرشته سؤال کرد که تو کیستی و این کوه کجاست و این مشغلت که تو داری چیست؟ فرشته گفت: ای بلوقیا، این کوه قاف است که دنیا را احاطت کرده است و هر زمینی که خدای تعالی او را آفریده در قبضه من است. هرگاه خدای تعالی از بهر زمینی، چیزی از زلزله و گرانی و فراوانی و جنگ و صلح اراده کند مرا به پدید آوردن آن چیز بفرماید. من در حال آن چیز پدید آورم بی آنکه از جای خود جنبشی کنم و بدان که رگهای زمین در دست من است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و نود و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، فرشته گفت: رگهای زمین در دست من است. بلوقیا گفت: آیا خدای تعالی زمینی بجز این زمین معهود آفریده؟ فرشته گفت: آری، خدای تعالی را زمینی است که ارض بیضا نام دارد و ساکنان آن زمین همه فرشتگان اند و اکل و شرب ایشان تسبیح و تقدیس پروردگار و صلوات بر محمد علیه السلام است و در هر شب جمعه بدین کوه بیایند و تا صبحگاهان پرستش پروردگار کنند و ثواب آن تسبیح و تقدیس به گناهکاران امت محمد علیه السلام هدیت نمایند، خاصه به کسی که غسل جمعه به جا آورد و آن فرشتگان را تا روز رستخیز کار همین است.
آنگاه بلوقیا از آن فرشته سؤال کرد که: آیا خدای تعالی در پشت کوه قاف نیز کوهی آفریده است یا نه؟ فرشته گفت: آری، در پشت کوه قاف کوهی است که بلندی او پانصدساله راه است و او را از برف و تگرگ آفرید؛ همان کوه، گرمیِ دوزخ از دنیا باز داشته وگرنه دنیا از گرمی دوزخ بسوزد و در پشت کوه قاف هزار زمین است که هر یک از آنها چهل برابر این زمین است و پاره ای از آنها از سیم است و پاره ای از یاقوت است و هر یکی از آن زمینها رنگی جداگانه دارد و خدای تعالی را در آن زمین فرشتگان اند که ایشان را کاری جز تسبیح و تقدیس و تهلیل و تکبیر نیست و پیوسته پروردگار را به

آمرزیدن امت محمد علیه السلام همی خوانند و آن فرشتگان نه حوّا شناسند و نه آدم و نه روز شناسند و نه شب. و ای بلوقیا، بدان که زمینها هفت طبقه اند در روی هم. و خدای تعالی فرشته ای آفریده که صفت او و بزرگی او را جز خدای تعالی کسی نمی داند و آن فرشته هفت زمین را به دوش برداشته و در زیر آن فرشته، سنگی آفریده و در زیر آن سنگ گاو و ماهی آفریده و در زیر آن ماهی، دریایی است بزرگ و خدای تعالی عیسی علیه السلام را بر آن ماهی آگاه کرده در وقتی که عیسی علیه السلام گفت: پروردگارا آن ماهی را به من بنمای تا او را نظاره کنم. آنگاه خدای تعالی به فرشته ای فرمود که عیسی را به سوی آن ماهی بَرَد تا او را نظاره کند. پس فرشته عیسی علیه السلام را برداشته بُرد و به او گفت: ای عیسی، به ماهی نظر کن. عیسی به ماهی نظر کرد. سَر آن ماهی مانند برق به عیسی علیه السلام بگذشت. عیسی از وحشت بیخود افتاد. چون به خود آمد وحی از خدای تعالی در رسید: یا عیسی، آیا ماهی را دیدی و طول و عرض او را دانستی یا نه؟ عیسی علیه السلام جواب داد: خداوندا! به عزت و جلال تو سوگند که من ماهی ندیدم ولکن پرتوی بزرگ چون برق بر من بگذشت که بزرگی او سه روزه مسافت بود و ندانستم که آن نور چیست. خدای تعالی فرمود: ای عیسی، آنچه بر تو گذشت آن سر یک ماهی بود که من هر روز چهل ماهی بدان سان بیافرینم و همه آن ماهیان در چاشت آن ماهی که زمین بر دوش اوست صرف کنم.

بلوقیا چون این سخن بشنید از قدرت خدای تعالی در عجب شد. پس از آن بلوقیا از فرشته سؤال کرد که: خدای تعالی زیر آن دریا، چه آفریده؟ فرشته گفت: خدای تعالی در زیر آن دریا هوا آفریده و در زیر هوا آتش آفریده و در زیر آتش ماری بزرگ آفریده که نام او فلق است و اگر مار از پروردگار هراس نکند همه آن چیزها که در روی اوست به یک دفعه فرو برد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و نود و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون خدای تعالی آن مار را بیافرید به سوی او وحی فرستاد که همی خواهم در نزد تو امانتی به ودیعت بگذارم که تو او را نگاه داری. مار عرض کرد: ای پروردگار من، هر آنچه خواهی بکن. خدای تعالی به مار گفت: دهان بگشای. چون مار دهن بگشود، خدای تعالی دوزخ را در شکم او جای داد و به او گفت: این را تا روز رستخیز نگاه دار. پس چون رستخیز برآید خدای تعالی فرشتگان را بفرماید که با زنجیرها دوزخ را به سوی محشر بیاورند. آنگاه به گشودن درهای دوزخ بفرماید. چون درهای دوزخ گشوده شود شررهای بزرگتر از کوه از دوزخ همی پرند.

چون بلوقیا این سخن از فرشته بشنید سخت بگریست و فرشته را وداع کرده به سوی مغرب روان شد و همی رفت تا اینکه دو شخص دید که در نزد دری بزرگ نشسته بودند. چون به ایشان نزدیک شد یکی از ایشان را به صورت شیر یافت و دیگری را به صورت گاوی دید. ایشان را سلام داد. ایشان رد سلام کردند و از بلوقیا پرسیدند که: تو چیستی و از کجایی و به کجا خواهی رفت؟ بلوقیا به ایشان گفت: من آدمیزادم و در دوستی محمد علیه السلام می گردم ولکن راه گم کرده ام. پس از آن بلوقیا از ایشان پرسید که: شما کیستید و این در چیست؟ ایشان گفتند: ما پاسبان این دریم و ما را کاری جز

تسبیح و تقدیس و صلوات بر محمد علیه السلام نیست. بلوقیا گفت: به درون این در چیست؟ گفتند: نمی دانیم. بلوقیا گفت: شما را به خدای بزرگ سوگند می دهم که این در از برای من بگشایید تا نظاره کنم. گفتند: هیچ کس از آفرینش، نتواند این در بگشاید مگر جبرئیل. بلوقیا چون این سخن بشنید به درگاه پروردگار بنالید و گفت: ای پروردگار من، جبرئیل امین را برسان که این در از برای من بگشاید تا ببینم درون در چیست. خدای تعالی دعوت او را اجابت کرد و جبرئیل را فرمود که به زمین فرود آید و درِ مجمع البحرین را از بهر او بگشاید. در حال جبرئیل به سوی بلوقیا بازآمد. او را سلام داد و در بگشود و به بلوقیا گفت: درون شو که خدای تعالی مرا فرمود که در از برای تو بگشایم. پس بلوقیا درون شد و جبرئیل در را بسته به آسمان رفت. و بلوقیا در آنجا دریایی دید بزرگ که نیمه آن شور و نیمه آن شیرین بود و در کنار آن دریا دو کوه از یاقوت سرخ بودند. بلوقیا بر آن کوه برآمد و در آنجا فرشتگان دید که به تسبیح و تقدیس مشغول بودند. بلوقیا بر ایشان سلام کرد. ایشان رد جواب نمودند. بلوقیا از آن دریا و از آن دو کوه باز پرسید. فرشتگان گفتند: این دریا همه دریاهای روی زمین را مدد کند و ما از این دریا آب به هر سرزمین بفرستیم و این دو کوه را خدای تعالی از برای آن آفریده که این آب را نگاه دارد و کار ما تا روز رستخیز همین است. آنگاه ایشان از بلوقیا سؤال کردند که: از کجایی و به کجا خواهی رفت؟ بلوقیا قصه خود از آغاز تا

انجام بر ایشان فرو خواند و راه باز پرسید. ایشان گفتند: از روی این دریا همی رو. و بلوقیا از آب آن گیاهی که با خود داشت به زیر قدمهای خود بمالید و فرشتگان را وداع کرده به روی دریا روان شد و شبانه روز می رفت که چهار تن فرشتگان دید که بر روی آب روان بودند و رفتن ایشان مانند برق جهنده بود. بلوقیا پیش رفته در سر راه ایشان بایستاد. چون فرشتگان برسیدند، بلوقیا ایشان را سلام داد و به ایشان گفت: شما را به خداوند عزیز و بزرگ سوگند می دهم که نام شما چیست و از کجایید و به کجا خواهید رفت؟ یکی از ایشان گفت: نام من جبرئیل و دیگری اسرافیل و سیمین میکائیل و چهارمین عزرائیل است. در بلاد مشرق اژدهایی بزرگ پدید گشته که هزار شهر ویران کرده و اهل آن شهرها را خورده است و بدان سبب خدای تعالی ما را فرمود که به سوی اژدها رویم و او را گرفته به دوزخ افکنیم. بلوقیا از بزرگی جثه ایشان در عجب شد و ایشان را وداع کرده شبانه روز همی رفت تا به جزیره ای رسید و ساعتی در جزیره بگشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و نود و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بلوقیا به جزیره درآمد و ساعتی در آنجا بگشت. جوانی دید نکوروی. بدان جوان نزدیک شد دید که در کنار دو قبر نشسته نوحه میکند. بلوقیا او را سلام داد. آن جوان رد سلام کرد. بلوقیا از کار او و نام او باز پرسید. گفت: این دو قبر چیستند که در میان آنها نشسته ای و این گریستن از بهر کیست؟ جوان به سوی بلوقیا نگاه کرده چنان بگریست که جامه هایش از آب دیده تر شد و به بلوقیا گفت: بدان ای برادر که حکایت من طرفه حکایت و حدیث من خوش حدیثی است و همی خواهم که در نزد من بنشینی و آنچه که در تمامت عمر خود دیده ای با من حدیث کنی و سبب آمدن بدین مکان بازگویی تا من نیز حکایت خود بر تو فرو خوانم.
بلوقیا در نزد آن جوان بنشست و تمامت آنچه از برای او روی داده بود بیان کرد و گفت که: در دوستی محمد علیه السلام همیگردم و تاکنون مرا حکایت همین بود و نمی دانم پس از این بر من چه خواهد رفت.
جوان چون سخن او را بشنید، آهی بر کشید و گفت: ای مسکین، تو در عمر خود چیزی ندیده ای. ای بلوقیا، بدان که من سلیمان علیه السلام را دیده ام و چیزهایی که به شمار اندر نیاید دیده ام. من حکایتی عجب دارم و قصه من

غریب است و از تو می خواهم که در نزد من چندان بمانی که حکایت خود با تو بازگویم و ترا از سبب نشستنم در این مکان آگاه گردانم.

چون ملکه ماران، حکایت بدین جای رسانید، حاسب کریم الدین از این سخنان در عجب شد و گفت: ای ملکه ماران، ترا به خدا سوگند می دهم که مرا آزاد کن و به یکی از خادمان خود بفرمای که مرا به روی زمین بیرون برد و من سوگند یاد می کنم که تا زنده ام به گرمابه اندر نشوم. ملکه ماران گفت: این کاری است که نخواهد شد و من به سوگند تو باور نمی کنم. حاسب چون این سخن بشنید با دل اندوهگین بگریست و ماران نیز همگی از بهر او بگریستند و از ملکه ماران التماس کردند و به او گفتند: همی خواهیم که یکی از ما را بفرمایی تا این آدمی را به روی زمین بیرون بریم که او سوگند یاد می کند که هرگز در تمامت عمر به گرمابه اندر نشود. ملکه ماران را نام یملیخا بود. چون یملیخا از ماران این سخن بشنید روی به حاسب کریم الدین کرده او را سوگند داد. پس از آن ماری را فرمود که او را به روی زمین بیرون برد. مار نزدیک حاسب آمده همی خواست که او را بیرون برد. حاسب به ملکه ماران گفت: از تو همی خواهم که حکایت آن جوان که بلوقیا در نزد او نشسته بود به من بازگویی.

ملکه ماران گفت: ای حاسب، بدان که بلوقیا در نزد آن جوان بنشست و حکایت خود از آغاز تا انجام به او حدیث کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و نود و ششم برآمد

حکایت جانشاه و شمسه

[ملک طیقموس، وزیر عین زار، ملک بهروان، شیخ نصر: پادشاه پرندگان، ملک کفید، وزیر قطرفان، برکیک، غضنفر، ملک فاقون، شاه بدری: ملک وحشیان، ملک شماخ، راهب یغموس، عفریت طمثون، ملک شهلان، عفریت قراطش، عفریت شموال]

گفت: ای ملک جوانبخت، بلوقیا چون حکایت خود با جوان بازگفت، جوان به او گفت: [1]ای برادر، بدان که پدر من پادشاهی بود که او را ملک طیقموس می گفتند و به بلاد کابل و بنی شهلان حکمرانی می کرد و بنی شهلان ده هزار سرهنگ داشتند که سرهنگی از ایشان به صد قلعه حکمرانی می کردند و پدر من به پادشاهان هفت اقلیم بزرگ بود و از برای او از مشرق و مغرب خراج همی فرستادند و او در حکمرانی خود عدالت میکرد و خدای تعالی همه این چیزها به او عطا کرده و به این سلطنت و مملکت به او منت نهاده بود. ولکن پسری نداشت و تمنا همی کرد که خدای تعالی فرزندی به او عطا کند که پس از مرگ به جای او بنشیند و مملکت نگاه دارد. روزی از روزها حکیمان و دانشمندان و ستاره شناسان را حاضر آورده به ایشان گفت: به طالع من نظر کنید که آیا مرا بهره ای از پسر هست که در مملکت به جای من بنشیند؟

ستاره شناسان کتابها بگشودند و طالع ملک را حساب کرده به او گفتند: ای ملک، ترا بهره ای از پسر هست ولکن این پسر را نزاید مگر دختر پادشاه خراسان. چون ملک طیقموس این بشارت از ایشان بشنید فرحناک شد و ستاره شناسان را خواسته بیشمار داد و ملک را وزیری بود دانشمند و دلیر که با هزار سوار برابری می کرد و عین زار نام داشت. ملک او را حاضر آورده آنچه از ستاره شناسان شنیده بود به او بازگفت و او را به بسیجیدن سفر خراسان و خواستگاری دختر ملک بهروان بفرمود. وزیر در حال بسیج سفر دیده با دلیران و لشکریان در خارج شهر نزول کرده و ملک طیقموس هزار و پانصد بار دیبا و پرنیان و گوهر و لؤلؤ و یاقوت و زر و سیم به استران و اشتران بار کرده به وزیر خود عین زار بداد و کتابی بدین مضمون نوشت که:

نخست سلام از من به ملک بهروان باد. پس از آن، ای ملک، بدان که دانشمندان و ستاره شناسان مرا خبر داده اند که خدای تعالی فرزندی نرینه به من عطا خواهد فرمود. ولکن آن فرزند را نخواهد زاد مگر دختر تو. اینک من وزیر خود عین زار را به سوی تو روانه کردم و مالی بسیار از بهر صرف عروس فرستادم و وزیر من در قبول عقد من وکیل است و همی خواهم که حاجت وزیر روا کنی که حاجت او حاجت من است و در این کار سستی مکن و از مخالفت برحذر باش که خدای تعالی سلطنت کابل به من داده و مرا به بنی شهلان امیر کرده و پادشاهی بزرگ به من عطا فرموده. اگر تو دختر به من

دهی، من و تو در مملکت انباز شویم و هر ساله ترا چندان مال فرستم که در شمار نیاید و قصد من همین است و بس.

ملک طیقموس کتاب فرو پیچیده به وزیر خود عین زار بداد. در حال وزیر روان گشت و شبانه روز می رفت تا به نزدیکی شهر ملک بهروان رسید. ملک را از قدوم وزیرِ ملک طیقموس آگاه کردند. ملک، بزرگان دولت را به استقبال وزیر بفرمود. فرستادگان برفتند و با وزیر ملاقات کردند و در آن مکان فرود آمدند و ده روز در آنجا بسر بردند و همه روزه گونه گونه خوردنی و نوشیدنی و سایر تحفه ها از ملک بهروان به وزیرِ ملک طیقموس و خادمان و تابعان او می رسید. چون ده روز، تمام شد روی به شهر آوردند و ملک بهروان از بهر ملاقات وزیر به خارج شهر برآمد. چون با او ملاقات کرد او را در آغوش گرفت و نواختن از حد بُرد و او را به شهر آورد. پس از آن وزیر تمامت هدیتها پیش ملک بهروان برده کتاب ملک طیقموس بدو داد. ملک بهروان کتاب گرفته بخواند و مضمون بدانست. بی اندازه فرحناک شد و به وزیر گفت: شاد باش که هر چه خواهی به جای آورم و اگر ملک طیقموس جان از من بخواهد دریغ نکنم. پس در حال ملک بهروان برخاسته به نزد دختر و مادر او شد و پیوندان و نزدیکان را بخواست و ایشان را از ماجرا بیاگاهانید و ایشان گفتند: رأی رأی تو است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- ماجرایی که در این حکایت، پس از شب پانصد و ششم با پرندگان پیش می آید بسیار شبیه ماجرایی است که در حکایت «حسن بصری و نورالسنا»، پس از شب هفتصد و هشتاد و ششم پیش می آید]

چون شب چهارصد و نود و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آنگاه ملک بهروان نزد وزیر بازگشت و او را از حصول مقصود آگاه کرد. پس عین زارِ وزیر، دو ماه در نزد ملک بهروان بسر برد. پس از آن به ملک بهروان گفت: تمنای من این است که حاجت من برآوری تا به شهر خود بازگردم. ملک فرمود که عیش بر پا دارند و جهیز مهیا کنند. آنگاه وزرا و تمامت بزرگان دولت را حاضر آورده کشیشها و رهبانان نیز بخواست. دختر ملک را به ملک طیقموس عقد کردند. پس از آن ملک بهروان تحف و هدایا و گوهرها چندان که در وصف نماید و در شمار نگنجد مهیا کرد و به آراستن شهر بفرمود و وزیر عین زار، ملک بهروان را وداع کرده عروس را به محملی زرین و مرصع بنشاند و سواران از چپ و راستِ محمل ترتیب داده روان گشتند.

چون خبر به ملک طیقموس رسید، عیش برپا کرده به آراستن شهر بفرمود. دختر ملک بهروان را به شهر در آوردند. اهل شهر فرح و شادی کردند و ملک طیقموس نزد عروس شده و بکارت از او برداشت. همان شب دختر ملک بهروان آبستن گشت. چون مدت حمل بسر رفت. پسری قمرمنظر بزاد. بشارت به ملک طیقموس دادند. ملک فرحناک شد و زر و سیم به مژدگانی داده در حال حکیمان و ستاره شناسان را حاضر آورد و به ایشان گفت: به طالع

این پسر نظر کنید و آنچه در تمامت عمر به وی روی خواهد داد به من بازگویید. ایشان طالع بدیدند. آن پسر را نیکبخت یافتند ولکن چنان دانستند که در آغاز جوانی رنجی فراوان و اندوهی انبوه بر وی روی دهد که اگر از آن رنج برهد، پادشاهی گردد برتر از پدر؛ و او را نیکبختی بزرگ روی دهد و دشمنان او هلاک شوند. چون ملک این سخنان بشنید شادمان گشت و او را جانشاه نام نهاده او را به دایگان سپرد. نیکو تربیتش کردند تا پنج ساله گشت. آنگاه به آموزگارش سپرد، تورات بیاموخت. پس از آن فنون سواری و جنگ یاد گرفت. دلیری شد نامدار و همه روز به نخجیرگاه می شد و ملک را از او انبساط افزون در دل بود. اتفاقا روزی از روزها، ملک طیقموس لشکریان را فرمود که از بهر نخجیر سوار شوند و خود نیز با پسرش جانشاه سوار گشته به سوی کوه و هامون روان گشتند. در آن هنگام غزالی طرفه پدید گشت و از پیش ملک زاده جانشاه بگریخت. جانشاه از پی او روان شد و هفت تن از مملوکان ملک طیقموس از میان لشکر به در آمده بر اثر جانشاه روان شدند و بسرعت همی تاختند تا به دریا رسیدند. همگی به غزال گرد آمدند که او را بگیرند. غزال از هول جان، خود را به دریا اندر افکند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و نود و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، غزال خویشتن به دریا درافکند و در دریا صیادان را یکی کشتی بود. غزال به آن کشتی بیفتاد. جانشاه با مملوکان خود از اسب به زیر آمده به کشتی اندر شدند و غزال را دستگیر کردند و همی خواستند که از دریا به در آیند، جانشاه را چشم به جزیره ای افتاد. به مملوکان گفت: همی خواهم که به سوی این جزیره رویم. مملوکان، فرمان ملک زاده بپذیرفتند و کشتی به سوی آن جزیره براندند. چون به جزیره برسیدند از کشتی به جزیره در آمدند و در جزیره تفرج کردند. پس از آن به سوی کشتی بازگشته کشتی براندند و غزال نیز با ایشان بود و کشتی همی راندند تا هنگام شام برآمد و هوا تاریک گشت و نمی دانستند که کشتی به کدام سوی می رود و حیران به این سوی و آن سوی همی رفتند که ناگاه بادی بر ایشان بوزید و کشتی را به میان دریا برد. آن شب را در میان دریا به روز آوردند. چون بامداد شد، ایشان راهی ندانستند و در دریا حیران مانده بودند. ایشان را کار بدین گونه شد.

و اما ملک طیقموس، پدر جانشاه، چون پسر خود را جستجوی کرده او را نیافت، لشکریان را فرمود که هر جماعتی از ایشان به راهی روند. پس لشکریان به چهار جهت پراکنده گشتند و جماعتی از ایشان به سوی دریا رفت

و مملوکی را که جانشاه در نزد اسبان گذاشته بود بدیدند. از جانشاه و از شش مملوک دیگر باز پرسیدند. مملوک ماجرای یاران بیان کرد. آنگاه مملوک را با اسبان برداشته به سوی ملک بازگشتند و او را از واقعه آگاه کردند. ملک چون سخن ایشان بشنید گریان شد و تاج از سر بینداخت و انگشت ندامت به دندان گرفت. در حال کتابها نوشت و به سوی جزیره هایی که در دریا بود بفرستاد و کشتی جمع آورده به هر کشتی صد تن دلیر از سپاهیان بنشاند و فرمود که در دریا بگردند و پسر او جانشاه را جستجو کنند و خود با بقیت لشکریان به سوی شهر بازگشت و اندوهی بزرگ داشت. چون مادر جانشاه از حادثه آگاه شد تپانچه بر روی و سر خود زد و عزای پسر برپا کرد. ایشان را کار بدینجا رسید.

و اما گماشتگان ملک تا ده روز در دریا بگشتند. چون ایشان را نیافتند به سوی ملک بازگشتند.

و اما جانشاه و مملوکان را بادی تند بوزید و کشتی را که ایشان در آنجا بودند براند و به جزیره ای برسانید. در حال جانشاه با شش تن مملوک از کشتی به در آمده به جزیره اندر شدند و در آنجا همیگشتند که در میان جزیره به چشمه ای روان برسیدند. مردی را دیدند که در سر چشمه نشسته. بدو نزدیک شدند و او را سلام دادند. آن شخص رد سلام کرد و با ایشان سخن گفتن آغازید و سخن گفتنش مانند صفیر پرندگان بود. جانشاه از سخن گفتن

او در عجب شد. آنگاه آن مرد به چپ و راست نگاه کرده دو نیمه شد: نیمی به طرفی و نیمی دیگر به طرف دیگر رفت. ساعتی نگذشت که گروه مردمان از کوهها به زیر آمدند و بر آن چشمه برسیدند. هر یکی از ایشان دو نیمه شد و روی به جانشاه و مملوکان آوردند که ایشان را بخورند. چون جانشاه دید که ایشان قصد خوردن او را دارند از ایشان بگریخت و مملوکان نیز از پی او بگریختند و آن مردم که دو نیمه شده بودند بر اثر ایشان بشتافتند و سه تن از مملوکان را گرفته بخوردند و سه تن دیگر با جانشاه خود را به دریا رسانیده در کشتی بنشستند و کشتی بر دریا راندند و شبانه روز می رفتند ولی نمی دانستند که کشتی به کدام سوی می رود تا اینکه گرسنگی بر ایشان چیره شد. پس غزال را کشته از گوشت او می خوردند و همی رفتند که به جزیره ای دیگر رسیدند و در آن جزیره درختان و نهرها و باغها دیدند و آن جزیره از غایت خوبی به بهشت همیمانست. جانشاه را آن جزیره پسند افتاد. با مملوکان گفت: کیست از شما که بدین جزیره رود و خبر او از برای من باز آورد؟ یکی از مملوکان گفت: من خواهم رفت. جانشاه گفت: شما هر سه تن به جزیره شوید و خبر آن از برای من بازآورید و من در کشتی به انتظار شما می نشینم تا شما بازگردید. آنگاه مملوکان از کشتی به در شدند و به جزیره آمدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارصد و نود و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مملوکان به جزیره در آمدند و در شرق و غرب جزیره بگشتند. کسی را در آنجا نیافتند. آنگاه به میان جزیره رفتند. قلعه ای دیدند از رخام سفید که خانه های آن قلعه از بلور بود و در میان آن قلعه باغی بود که زبان سخنران از وصف آن باغ عاجز می شد و در آن قلعه درختان و میوه های بسیار دیدند و در آنجا دریاچه ای دیدند بزرگ. در کنار دریاچه ایوانی بود و در میان ایوان کرسیها برنشانده بودند و در میان کرسیها تختی دیدند از زر سرخ مرصع به انواع گوهرها. چون مملوکان در آن قلعه درختان و میوه های بسیار دیدند به قلعه اندر شدند و به چپ و راست بگشتند. در آنجا نیز کسی نیافتند. آنگاه از قلعه بیرون آمده به سوی جانشاه بازگشتند و او را از آنچه دیده بودند آگاه کردند.
جانشاه چون خبر از ایشان بشنید به تفرج آن قلعه شوقمند شد و از کشتی به در آمد و با مملوکان همی رفتند تا به قلعه شدند. جانشاه از خوبی آن قلعه در عجب شد و به تفرج باغ مشغول گشت و از میوه های آنجا بخورد و تا هنگام شام با مملوکان می گشتند. آنگاه به سوی کرسیها برآمدند. جانشاه به فراز تختی که در میان کرسیها بود بر شد و بر آن تخت بنشست. او را از تخت پدر یاد آمد و به دوری پدر و پیوندان بگریست. آن سه تن مملوکان هم با او همی

گریستند که صیحه ای بزرگ از دریا بلند شد. ایشان به سوی آن صیحه نظر افکندند، دیدند که آنها بوزینگان اند که مانند ملخ پراکنده گشته اند و این قلعه و جزیره از بوزینگان بوده است که شبها بدان مکان می آمدند و در آن شب چون خواستند که به جزیره در آیند کشتی را که جانشاه در آن کشتی آمده بود در کنار دریا بدیدند. آن کشتی را بشکستند و به سوی جانشاه و مملوکان بیامدند. جانشاه و مملوکان به هراس سخت افتادند. آنگاه جمعی از بوزینگان پیش آمده به تختی که جانشاه بر او نشسته بود نزدیک شدند و در پیش او زمین ببوسیدند و دستها بر سینه گذاشته ساعتی در پیش او بایستادند. پس از آن جماعتی از بوزینگان بیامدند و غزالی چند با خود بیاوردند و آن غزالها ذبح کرده پوست از آنها برداشتند و گوشت آنها بریده بریان کردند و ظرفهای زرین و سیمین بگذاشتند. آنگاه سفره گستردند. جانشاه را با مملوکان به خوردن اشارت کردند. جانشاه از تخت به زیر آمد و به خوردن بنشست. بوزینگان نیز با او همی خوردند تا اینکه سیر شدند. پس از آن، بوزینگان سفره برداشتند و طبقهای میوه فرو چیدند. از او نیز به قدر کفایت بخوردند. پس از آن جانشاه به بزرگان بوزینگان اشارت کرد و با ایشان گفت: کار شما چیست و این مکان از بهر کیست؟ به او گفتند: بدان که این مکان از سلیمان داوود است و در سالی یک دفعه به این مکان آمده تفرج کند و از نزد ما برود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصدم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس از آن بوزینگان با جانشاه گفتند: ای ملک، بدان که تو پادشاه ما هستی و ما در خدمت تو خواهیم بود. بخور و بنوش و هر چه گویی به جا آوریم. آنگاه بوزینگان برخاسته در پیش او زمین بوسیده هر یکی از ایشان از پی کار خویش رفت و جانشاه در فراز تخت بخفت و مملوکان در گرد تخت به کرسیها بخسبیدند.

چون بامداد شد وزرا و رؤسای بوزینگان به نزد جانشاه آمدند و لشکریان ایشان نیز از پی بزرگان در آمدند تا اینکه آن مکان پر گشت و در پیش جانشاه صفها برکشیدند. آنگاه وزرا پیش آمده به جانشاه اشارت کردند که در میان ایشان به حکمرانی بنشیند. پس از آن بوزینگان بانگ بر یکدیگر زدند و بازگشتند و جمعی از ایشان در پیش تخت از بهر خدمت بر جای ماندند. پس از آن بوزینگانی چند بیامدند و سگانی به بزرگی اسب با خود داشتند و در گردن هر سگ زنجیری بود. جانشاه از بزرگی خلقت آن سگان در عجب شد. آنگاه وزرای بوزینگان به جانشاه اشارت کردند که سوار گشته با بوزینگان روان شود. در حال جانشاه با سه تن مملوک، سوار گشته و لشکر بوزینگان با ایشان سوار گشته مانند ملخ پراکنده شدند. پاره ای از ایشان سواره و پاره ای از ایشان پیاده بودند. جانشاه در کار ایشان به فکرت اندر بود و همی رفتند تا

به کنار دریا رسیدند. جانشاه کشتی را در کنار دریا شکسته دید. رو به وزرای بوزینگان کرده به ایشان گفت: کشتی از بهر چه شکسته اید؟ گفتند: ای ملک، بدان که چون تو به جزیره درآمدی ما دانستیم که تو پادشاه ما خواهی بود ولکن بیم از آن داشتیم که تو از ما بگریزی و یاران خود به کشتی نشانده بروی، بدین سبب ما کشتی را بشکستیم. جانشاه چون این سخن بشنید روی به مملوکان کرده به ایشان گفت: در رفتن از برای ما حیلتی باقی نماند و هرگز از نزد بوزینگان نتوانیم به در شد ولکن ما را به تقدیر خدای تعالی شکیبایی باید.

پس از آن با لشکر بوزینگان روان شدند و در کنار آن نهر کوهی بلند دیدند. جانشاه به سوی آن کوه نظر کرده غولان بسیار در آن کوه دید. آنگاه بوزینگان گفتند: بدان ای ملک، که این غولان دشمنان ما هستند و ما اکنون از برای مقاتله ایشان بیرون آمده ایم. جانشاه از غولان و بزرگی جثه ایشان هراس کرد و ایشان را دید که پاره ای سر مانند گاو و پاره ای سر مانند اشتر است. چون غولان، لشکر بوزینگان بدیدند به سوی ایشان بیامدند و در کنار ایستاده سنگهایی به بزرگی ستونها به سوی بوزینگان می انداختند و در میان ایشان جنگی بزرگ پدید شد. چون جانشاه دید که غولان به بوزینگان چیره شدند فریاد به مملوکان زد و به ایشان گفت: کمانها و تیرها به در آورید و این غولان را از ما بازگردانید. مملوکان چنان کردند. لشکر غول را محنتی بزرگ

روی داد. جمعی بسیار از ایشان کشته شده و بقیت ایشان بگریختند. بوزینگان در آن نهر فرود آمده از آن نهر بگذشتند و جانشاه با مملوکان نیز از نهر بگذشتند و از پی لشکر غول همی تاختند تا اینکه غولان از دیده ایشان پنهان شدند و بسیاری از ایشان کشته شدند و جانشاه با بوزینگان همی رفتند تا به کوهی بلندتر از آن کوه برسیدند. جانشاه نظر کرده در آن کوه لوحی از مرمر و بر آن لوح نوشته دید:

ای آن کسی که بدین مکان آیی بدان که تو پادشاه بوزینگان خواهی شد و ترا رفتن از نزد ایشان میسر نمی شود مگر اینکه از راه شرقی که در ناحیت این کوه است بروی و آن راه را مساحت سه ماه است و تو در میان وحشیان و غولان و عفریتان خواهی رفت. پس از آن به دریایی که دنیا را احاطت کرده خواهی رسید و اگر از راه غربی روی طول چهار ماه است و در سر آن راه وادی نمل است. پس از آن به کوهی بلند برسی و آن کوه چون آتش افروخته است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جانشاه چون آن لوح بدید و آنچه را که در آن نبشته بودند بخواند، در آخر آن لوح دید که پس از آن به نهری بزرگ برسی که آن نهر مانند برق تند همی رود و در هر روز شنبه آب آن نهر بخشکد و در کنار آن نهر شهری است که مردمان آن شهر یهودند و در آن سرزمین جز آن شهر شهری دیگر نیست و تا تو در نزد بوزینگان هستی بوزینگان به غولان ظفر خواهند یافت و بدان که این لوح را سلیمان بن داوود علیه السلام نوشته است.

چون جانشاه لوح را بخواند سخت بگریست و مضمون لوح را با مملوکان خود بازگفت. پس از آن، سوار گشت و لشکر بوزینگان با او سوار گشتند و از ظفر یافتن بر دشمنان فرحناک و شادمان بازگشتند و همی آمدند تا به قصر خویشتن برسیدند. جانشاه تا یک سال و نیم پادشاه بوزینگان بود.

پس از یک سال و نیم جانشاه لشکر بوزینگان را فرمود که از بهر نخجیر سوار شوند و خود نیز با مملوکان سوار گشتند و از مکانی به مکانی همی رفتند تا به وادی نمل برسیدند. جانشاه آن مکان را بشناخت و نشانی که در لوح دیده بود در آن مکان یافت. لشکریان را به فرود آمدن بفرمود. لشکر بوزینگان در آن مکان فرود آمدند و تا ده روز در آنجا به راحت و اکل و شرب مشغول بودند.

پس از آن جانشاه با مملوکان خود خلوت کرده به ایشان گفت: همی خواهم که از این مکان گریخته به وادی نمل شوم و از آنجا به شهر یهودان روم، شاید که خدای تعالی ما را از این بوزینگان خلاصی بخشد. مملوکان گفتند: ای خواجه، رأی تو صواب است. پس صبر کردند تا پاسی از شب برفت. آنگاه جانشاه با مملوکان خود برخاسته سلاح بپوشیدند و از میان لشکر بیرون آمده روان گشتند و تا بامداد همی رفتند.
چون بوزینگان از خواب بیدار شدند جانشاه و مملوکان را ندیدند. دانستند که ایشان گریخته اند. پس جماعتی از بوزینگان سوار گشتند و به سوی راه شرقی روان شدند و جماعتی دیگر سوار شده به سوی وادی نمل برفتند. ساعتی نرفتند که جانشاه را با مملوکان او دیدند که به کنار وادی نمل رسیدند. چون بوزینگان ایشان را بدیدند، بسرعت به سوی ایشان بیامدند. جانشاه از بوزینگان آگاه گشته با مملوکان، گریخته داخل وادی نمل گشتند. آنگاه بوزینگان به ایشان نزدیک گشته بر ایشان حمله کردند و همی خواستند که جانشاه و مملوکان او را بکشند. ناگاه مورچگان از زیر زمین به در آمده مانند ملخ پراکنده شدند و آن مورچگان در بزرگی چون سگان بودند. پس مورچگان به بوزینگان حمله کردند و جمعی از آنها را بخوردند و از مورچگان جمعی کشته شدند. ولکن ظفر و نصرت با مورچگان بود. هرگاه یک مورچه به بوزینه ای حمله می کرد او را دو نیمه می ساخت و بدین حالت، جنگی بزرگ

در میان آن دو طایفه جانوران پدید گشت و تا هنگام شام در مقاتلت و مجادلت بودند. چون وقت شام شد جانشاه با مملوکان خود به میان وادی گریختند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و دویم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون وقت شام در رسید جانشاه و مملوکان او به میان وادی گریختند و تا بامدادان در آن مکان بودند. چون بامداد شد بوزینگان به جانشاه حمله کردند. چون جانشاه ایشان را دید در خشم شد و بانگ بر مملوکان زد که این بوزینگان را به شمشیر بزنید. مملوکان در حال تیغ برکشیدند و بوزینگان را از چپ و راست همی زدند که بوزینه بزرگی که او را دندان چون دندان پیل بود پیش آمد و یکی از مملوکان را بزد و او را دو نیمه کرد. آنگاه جانشاه به پایین آن وادی بگریخت و در آنجا نهری دید وسیع. چون دانست با ایشان طاقت جنگ ندارد و از دست ایشان جان نتواند بُرد، در حال جامه های خویشتن برکنده در میان نهر فرو رفت و مملوکی که مانده بود با او به نهر اندر شد و هر دو در آب شنا کرده به میان نهر رسیدند. آنگاه جانشاه درختی در آن سوی نهر دید. نزدیک رفته شاخی از آن درخت بگرفت و در آن شاخ آویخته به ساحل در آمد.

و اما مملوک را آب غلبه کرده به سوی کوه بازگردانید و جانشاه تنها در ساحل نهر ایستاده جامه های خود بفشرده در آفتاب خشک میکرد و بوزینگان و مورچگان به جنگ مشغول بودند. پس از آن بوزینگان به سوی شهر خویش بازگشتند.

و اما جانشاه در آن مکان نشسته از رنج و محنتی که بدو روی داده بود اندوهی بزرگ داشت و به مرگ مملوکان خود همی گریست تا هنگام شام در رسید. برخاسته به غاری شد و در آنجا با هراسی افزون و وحشتی سخت تا بامداد بسر برد. پس از آن برخاسته روان شد و شبانه روز می رفت و بیخ گیاهان همی خورد تا اینکه بر آن کوه که چون آتش افروخته بود برسید و در آن کوه همی رفت تا به نهری که به هر روز شنبه خشک می شد برسید. نهری دید بسیار بزرگ و در آن سوی نهر، شهری بزرگ نمودار گشت و آن شهر، شهر یهودان بوده است که در لوح نوشته بودند. پس در آن مکان توقف کرد تا روز شنبه در آمد و آب نهر بخشکید. جانشاه از نهر گذشته به شهر یهودان رسید. در آنجا کسی نیافت و در آن شهر همیگشت تا به در خانه ای رسید. آن در گشوده به خانه اندر شد. خداوند آن خانه را دید که خاموش نشسته و سخن نمی گوید. جانشاه گفت: مردی غریب و بسیار گرسنه ام. خداوند آن خانه به اشارت گفت: بنشین و بخور و بنوش و سخن مگوی. پس جانشاه نزد ایشان نشسته خوردنی و نوشیدنی به کار برد و آن شب در نزد ایشان بخفت. چون بامداد شد خداوند خانه او را سلام داده به او گفت: از کجایی و به کجا خواهی رفت؟ جانشاه سخت بگریست و قصد خود به یهودی فرو خواند و او را از شهر پدر و مملکت او بیاگاهانید. یهود را عجب آمد و به او گفت: ما هرگز چنان شهر ندیده و نشنیده ایم. جایی را که بزرگان به ما خبر داده اند شهر یمن

است و جز شهر یمن نام شهری نشنیده ایم. جانشاه گفت: شهر ما از یمن بسیار دور نیست. یهود گفت: بازرگانان یمن گفته اند که از یمن تا اینجا دو سال و سه ماه راه است. جانشاه گفت: قافله چه وقت بدینجا خواهد آمد؟ یهود گفت: قافله در سال آینده خواهد آمد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جانشاه محزون گشت و بگریست و از پدر و مادر یاد کرده رنجی که در آن سفر دیده بود به خاطر آورد و به ملامتش بیفزود. یهودی به او گفت: ای جوان، گریه مکن و در نزد ما باش تا قافله بیاید، آنگاه من ترا به شهر پدرت روانه کنم. جانشاه دو ماه نزد یهودی بنشست و هر روز بیرون آمده در محلات شهر تفرج می کرد.
اتفاقا روزی به عادت معهود از خانه به در آمد. کوی به کوی میگشت و آواز منادی را بشنید که ندا میداد و میگفت: کیست که هزار دینار زر و کنیزکی قمرمنظر از من بستاند و از صبح تا ظهر به مشغله ای که من دارم بپردازد؟ هیچ کس او را جواب نگفت. جانشاه با خود گفت: اگر این شغل را خطری نمی بود خداوند مشغله از صبح تا ظهر شغلی را این همه مال و کنیزکی بدیع الجمال نمی داد. پس جانشاه به سوی منادی رفته به او گفت: این شغل را من به جا آورم. منادی چون این سخن از جانشاه بشنید آستین او را گرفته به خانه آورد.
جانشاه دید خانه ای است بزرگ و بازرگان یهودی در آنجا به کرسی آبنوس نشسته. منادی در پیش مرد بازرگان بایستاد و به او گفت: ای بازرگان، سه ماه بود که در این شهر ندا میدادم کس مرا جواب نمیداد. این جوان امروز مرا

جواب گفته. بازرگان چون سخن منادی بشنید جانشاه را بنواخت و آستین او را گرفته به مکانی نظیف و ملیح بیاورد و بندگان خود را به حاضر آوردن طعام بفرمود. بندگان سفره گستردند و گونه گونه خوردنیها بیاوردند. بازرگان با جانشاه خوردنی بخوردند و دستها بشستند. آنگاه بازرگان برخاسته بدره ای که هزار دینار زر در او بود بیاورد و کنیزکی بدیع الجمال نیز آورده به جانشاه گفت: این کنیزک و مال را بستان و مشغله به جا آور. جانشاه کنیز را با مال بستد و کنیزک را در پهلوی خویشتن بنشاند. بازرگان برخاست و برفت و هنگام رفتن به جانشاه گفت: فردا شغل به جای آور. پس جانشاه بقیت آن روز را با آن شب در وصال کنیزک بسر برد.

چون بامداد شد به گرمابه رفت. بازرگان خادمان را فرمود که خلعتی فاخر از بهر جانشاه ببَرند. خادمان خلعتی دیبا بیاوردند.

چون جانشاه از گرمابه به در آمد خلعت بر وی بپوشانیدند و به خانه اش باز آوردند. بازرگان بندگان را فرمود چنگ و عود و می حاضر آوردند. بازرگان و جانشاه به باده گساری و لهو و لعب مشغول شدند تا نیمی از شب بگذشت. پس از آن بازرگان نزد حرم خود رفته و جانشاه با کنیزک بخسبید.

چون بامداد شد جانشاه به گرمابه برآمد. چون از گرمابه بازگشت بازرگان به نزد او بیامد و به او گفت: همی خواهم که امروز شغل به جای آوری. جانشاه گفت: سمعا و طاعه. پس بازرگان خادمان را فرمود که دو استر بیاوردند.

بازرگان بر استری بنشست. جانشاه نیز بر استر دیگر سوار شد و از وقت صبح تا ظهر همی رفتند تا به کوهی بلند رسیدند. بازرگان از استر به زیر آمد و جانشاه را نیز به فرود آمدن بفرمود. پس از آن، بازرگان کاردی و رسنی به جانشاه داده به او گفت: از تو همی خواهم که این استر ذبح کنی. جانشاه آستین و دامن بر زد و دست و پای او را با رسن استوار کرده او را به زمین انداخت و کارد برداشته او را ذبح کرده و پوست او را برداشت. آنگاه بازرگان گفت: شکم او را پاره کن و در میان شکم درون شو که من شکم او را بدوزم و تو ساعتی در شکم او بمان. چون به در آیی از آنچه دیده ای مرا خبر ده. در حال جانشاه شکم استر بدرید و در میان شکم او شد. بازرگان شکم لاشه بدوخت و او را در آنجا گذاشته از او دور گشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بازرگان از او دور گشت و در شکافی از کوه پنهان شد. ساعتی نرفته بود که پرنده ای بزرگ بر لاشه فرود آمده او را بربود و به هوا شد و او را می بُرد تا به قله کوه رسانید و در آنجا بگذاشت و خواست که از گوشت او بخورد. جانشاه پرنده را احساس کرده شکم استر بدرید و از آنجا بیرون آمد. پرنده چون جانشاه را دید برمید و پرواز کرده برفت. آنگاه جانشاه بر پای خاسته به چپ و راست خود نگاه کرد و کسی در آنجا ندید مگر کسانی که مرده و از اثر آفتاب خشکیده بودند. جانشاه چون آن حالت بدید از زندگی نومید گشت. آنگاه نظر بر پای کوه انداخت. بازرگان را دید که در پای کوه ایستاده به سوی جانشاه نگران است. چون بازرگان جانشاه را دید گفت: از آن سنگها که در آن مکان است از بهر من بینداز تا من ترا به راه فرود آمدن دلالت کنم. جانشاه از آن سنگها دویست سنگ بینداخت و آن سنگها یاقوت و زبرجد و گوهرهای گران قیمت بودند. پس از آن جانشاه به بازرگان گفت: راه به من بنمای تا من بار دیگر سنگ از برای تو بیندازم. بازرگان سخنی نگفت و سنگها را جمع آورده بر استری که خود سوار بود بار کرده برفت و جانشاه تنها در فراز کوه استغاثه کرده همیگریست و تا سه روز حال او بدین منوال بود.

پس از سه روز برخاسته در پهنای کوه تا دو ماه می رفت و می گریست و بیخ درختان می خورد تا اینکه به دامنه کوه برسید و از دور بادیه ای دید که درختان بسیار داشت. جانشاه از دیدن آن بادیه فرحناک شد. قصد بادیه کرده به سوی آن همی رفت تا به آن وادی برسید و به آن قصر نزدیک شد. در گرد آن قصر همیگشت تا اینکه درِ قصر پدید آورد. در آنجا شیخی دید نکورو که جبین او چون ستاره میدرخشید و آن شیخ عصایی از یاقوت در دست داشت و بر در قصر ایستاده بود. جانشاه به سوی شیخ رفته به او نزدیک شد و او را سلام داد. شیخ رد سلام کرده جانشاه را جواز نشستن داد. جانشاه بر در قصر بنشست. آنگاه شیخ از او سؤال کرد که: از کجا بدین سرزمین آمدی که هرگز آدمیزاد بدین سرزمین پای ننهاده و به کجا خواهی رفت؟ جانشاه چون سخن شیخ بشنید از بسیاری رنج که برده بود گریان شد و از غایت گریستن گلوگیر گشت. شیخ گفت: ای فرزند، گریستن ترک کن که مرا اندوهگین کردی. آنگاه شیخ خوردنی از برای جانشاه آورد. او خوردنی بخورد و حمد خدای تعالی به جا آورد. پس از آن شیخ به او گفت: ای فرزند، همی خواهم که حکایت خود به من حدیث کنی و مرا از ماجرای خویشتن خبر دهی. جانشاه تمامت ماجرای خویش از برای شیخ بیان کرد. شیخ از شنیدن حکایت او سخت در عجب شد. پس جانشاه به شیخ گفت: من نیز از تو می خواهم که مرا از خداوند این مکان آگاه کنی. شیخ گفت: ای فرزند، بدان که این سرزمین و

این قصر از سلیمان بن داوود علیه السلام است و مرا نام شیخ نصر و پادشاه پرندگانم. بدان که سلیمان علیه السلام مرا بدین قصر گماشته.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شیخ گفت: سلیمان علیه السلام مرا بدین قصر گماشته و زبان پرندگان به من آموخته و مرا به جمیع پرندگان که در دنیا هستند پادشاه کرده است و در هر سال پرندگان به این سرزمین درآیند و مرا زیارت نموده بازگردند. جانشاه از سخن شیخ نصر بگریست و به او گفت: ای پدر، من چه حیلت سازم که به سوی شهر خویش روم؟ شیخ نصر گفت: ای فرزند، بدان که تو در نزدیک کوه قاف هستی و از این مکان رفتن نتوانی مگر وقتی که پرندگان بدین مکان باز آیند و من ترا به یکی از آنها بسپارم که ترا به شهر پدرت برساند. اکنون تو در نزد من بمان. بخور و بنوش و در این قصر تفرج کن تا پرندگان گرد آیند.
پس جانشاه در نزد شیخ بنشست و پیوسته در تفرج و انبساط بسر می برد تا اینکه آمدن پرندگان به زیارت شیخ نصر نزدیک شد. آنگاه شیخ نصر جانشاه را نزد خود خوانده کلیدی چند بدو داد و به او گفت: به این کلیدها غرفه هایی که به قصر اندر است بگشا و آنها را تفرج کن مگر فلان غرفه را که از او برحذر باش و اگر مرا مخالفت کنی و آن غرفه گشوده در آن غرفه شوی روی خوبی نخواهی دید. چون شیخ نصر وصیت به جانشاه بگذاشت و او را از آن غرفه بترسانید خود از نزد او به ملاقات پرندگان رفت.

و اما جانشاه برخاسته در قصر تفرج می کرد و در چپ و راست قصر میگذشت و غرفه ها همیگشود تا اینکه همه غرفه ها بگشود و بدان غرفه که شیخ از گشودن آن ترسانیده بود برسید. به در آن غرفه نظاره کرده او را بسی خوش داشت و بر آن در، قفلی دید زرین. با خود گفت: این غرفه از همه غرفه های قصر بهتر است ولی نمیدانم سبب چیست که شیخ مرا از گشودن این غرفه منع نموده و از رفتن در این مکان ترسانیده. من ناچار این غرفه بگشایم که انسان را از تقدیر گریزی نباشد و هر کس سرنوشت خویش خواهد دید. در حال دست دراز کرده در غرفه بگشود و به غرفه اندر شد. در آنجا دریاچه ای دید بزرگ و در جانب دریاچه قصری دید که آن قصر از زر و سیم و بلور بنا شده بود و منظره های آن قصر از یاقوت و زبرجد سبز بود و در زمین آن قصر، زمرد و گوهر به جای رخام و مرمر فرش کرده بودند و در میان آن قصر حوضی زرین بود پر از آب و در کنار آنها از زر و سیم، وحشیان و پرندگان ساخته بودند که از شکم آنها آب بیرون می آمد و هر وقت که نسیم بر آنها می وزید هر یکی از آن صورتها به لغت خویشتن صفیر می زد و آواز می داد و در کنار آنها ایوانی بود بزرگ و در آن ایوان تختی بود از یاقوت مرصع به در و گوهر و بر آن تخت خیمه ای بود از دیبای سبز که از زر و سیم و نگینهای گرانبها طراز داشت و فراخنای آن خیمه پنجاه ذراع بود و آن خیمه پستویی داشت که بساط سلیمان علیه السلام در آنجا بود.

جانشاه در گرد آن قصر باغی دید بزرگ که در آنجا درختان میوه دار و نهرهای روان بود و در گرد قصر، گل و ریاحین و نسترن کاشته بودند. پس جانشاه از دیدن آن قصر و آن باغ در عجب شد. قدم پیش نهاده به تفرج قصر و باغ مشغول گشت و به عجایب و غرایب آنجا نظر می کرد. در آن میان ریگهای دریاچه را دید که از نگینهای گران قیمت و گوهرهای درخشان اند و در آن قصر بجز اینها چیزهای بسیار دید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جانشاه در آن قصر چیزهایی بسیار دید که از دیدن آنها خیره ماند و در آن قصر همیگشت تا به غرفه ای که در آن قصر بود برسید و بر تختی که در کنار حوض گذارده بودند بر شد و دیرگاهی در آنجا بخفت. چون بیدار شد برخاسته همی رفت تا از قصر به در شد و به کرسی که به در قصر گذاشته بودند بنشست و از حسن آن مکان در عجب بود و سر در گریبان فکرت داشت که این مکان کجاست و از کیست؟ ناگاه از هوا سه کبوتر به زیر آمدند و در کنار دریا بنشستند. ساعتی با یکدیگر ملاعبت کردند. پس از آن پرهای خویشتن بیفکندند. سه تن دخترکان ماهروی شدند که در دنیا چنان لعبتان پدید نیایند. پس از آن به دریاچه اندر شدند و در آنجا شنا کردند و ساعتی به لهو و لعب و خنده مشغول شدند. چون جانشاه دخترکان بدید در حسن و جمال ایشان خیره ماند. پس از آن، دخترکان از دریاچه بیرون آمده در باغ تفرج می کردند. جانشاه چون آن حالت بدید هوش از تنش برفت و به خردش زیان آمد. بر پای خاسته حیران و مدهوش همی رفت تا به دخترکان برسید و بدیشان سلام داد. ایشان رد سلام کردند. آنگاه جانشاه از ایشان سؤال کرد که: ای خاتونان، شما کیستید و از کجایید؟ خردسالترین دخترکان گفت: ما از گروه پریانیم و از بهر تفرج بدین مکان

آمده ایم. جانشاه به او گفت: ای خاتون، بر من رحمت آور. آن دخترک گفت: این سخنان بگذار و از پی کار خویشتن شو. چون جانشاه این سخن بشنید گریان شد و سخت بگریست و این ابیات برخواند:

خانه صاحب نظران می بُری

پرده پرهیزکنان می دری

گر تو پریچهره نپوشی نقاب

توبه صوفی به زیان می بَری

نسخه این روی به نقاش بَر

تا بکند توبه ز صورتگری

این چه وجودست نمی دانمت

آدمی ای یا ملکی یا پری

چون دخترکان این ابیات از جانشاه بشنیدند بخندیدند و به لهو و سماع و طرب مشغول شدند. آنگاه جانشاه از میوه های آن باغ چیده در طبقی فرو چید و به نزد ایشان بیاورد. ایشان بخوردند و بنوشیدند و آن شب را با جانشاه در آن مکان بخفتند. چون بامداد شد دخترکان جامه های پر بپوشیدند و در هیئت کبوتران بپریدند. جانشاه چون دید ایشان بپریدند و از چشم او ناپدید شدند نزدیک شد که روان از تنش پریدن گیرد. آنگاه فریادی بلند برآورده بیخود بیفتاد و تمامت آن روز را بیخود روی زمین افتاده بود که ناگاه شیخ

نصر از ملاقات پرندگان بازگشته او را جستجو می کرد که با پرندگان به سوی شهر خودش بفرستد. چون شیخ نصر او را در قصر نیافت، دانست که آن غرفه را گشوده است. و شیخ نصر با پرندگان گفته بود که جوانی را رهنمونِ قدَر از شهرهای دور بدین سرزمین آورده، از شما می خواهم که او را به شهر خویشتن برسانید. پرندگان گفته بودند، سمعا و طاعه.

القصه شیخ در جستجوی جانشاه همیگشت تا اینکه به در غرفه ای که جانشاه را از گشودن آن منع کرده بود برسید. آن غرفه را گشوده یافت. در حال به غرفه اندر شد و جانشاه را دید در زیر درختی بیخود افتاده. آنگاه پاره ای از آبهای معطر آورده به جانشاه بفشاند و او را به هوش آورد و جانشاه به چپ و راست خویشتن بنگریست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جانشاه به چپ و راست خویشتن بنگریست و بجز شیخ نصر کس ندید. پس حسرت و اندوهش بیفزود و با دلی محزون این ابیات بسرود:

دیدم امروز بر زمین قمری

همچو سرو روان به رهگذری

گوییا بر من از بهشت خدای

باز کردند بامداد دری

گفتم از وی نظر بپوشانم

تا نیفتم به دیده در خطری

میخرامید و زیر لب میگفت

عاقل از فتنه میکند حذری

چون شیخ نصر از جانشاه این ابیات بشنید به او گفت: ای فرزند، نگفتمت که این غرفه مگشای و بدینجا اندر مشو. اکنون که سخن من نپذیرفته ای مرا از آنچه که دیده ای آگاه کن و حکایت خود به من بازگوی. جانشاه حکایت به شیخ فرو خواند و ماجرای خود را با دخترکان به او باز گفت. شیخ چون سخن او بشنید به او گفت: ای فرزند، بدان که این دخترکان از پریان اند و در سالی

یک دفعه برای تفرج بدین مکان آیند و تا هنگام عصر در آن مکان به لهو و لعب بسر برند. پس از آن به شهرهای خویشتن بازگردند. جانشاه گفت: ایها الشیخ، ایشان را شهر در کجاست؟ شیخ نصر گفت: ای فرزند، به خدا سوگند شهر ایشان را نمی شناسم، و مکان ایشان را نمی دانم. پس از آن شیخ نصر به جانشاه گفت: اکنون برخیز و این عشق که ترا در سر است به یک سو نه تا من ترا با پرندگان به سوی شهر پدرت بفرستم. چون جانشاه سخن شیخ بشنید فریادی بلند بر آورده بیخود بیفتاد و پس از ساعتی به خود آمد و گفت: ای شیخ، من به شهر خویش نخواهم رفت تا با این دخترکان جمع آیم و ای پدر، بدان که من هرگز یاد پیوندان نخواهم کرد اگر چه در پیش تو بمیرم و من خشنودم که روی معشوقه خویش، اگرچه در سالی یک دفعه باشد، ببینم. پس جانشاه آواز به ناله بلند کرده این ابیات بخواند:

آنچه مرا آرزوست دیر میسر شود

آنچه مراد من است عمر در او سر شود

ای نظر آفتاب هیچ زیان داردت

گر در و دیوار ما از تو منور شود؟

پس از آن به پای شیخ افتاده پای او را ببوسید و سخت بگریست و به او گفت: مرا رحمت کن که خدای تعالی ترا رحمت کند و در این بلیت مرا یاری ده که خدای ترا یاری کند. شیخ نصر گفت: ای فرزند، به خدا سوگند که من آن

دختركان نشناسم و شهر ايشان ندانم. ولكن اكنون كه تو به يكى از ايشان عاشق شده اى در نزد من تا سال آينده بمان كه در سال آينده به چنين روزى بدين مكان درآيند. چون آمدن ايشان نزديک شود تو در اين باغ به زير درختى پنهان شو. وقتى كه ايشان جامه هاى پر از خود بيفكنند و به درياچه اندر شوند و در آنجا شنا كرده از جامه هاى خويشتن دور گردند تو جامه دخترى را كه بدو عاشق شده اى بردار. چون ايشان ترا بينند از بهر پوشيدن جامه هاى خود از درياچه به در آيند و آن دخترى كه تو جامه او را برداشته اى با سخنان نرم تبسم كنان با تو بگويد: اى برادر، جامه مرا به من ده. اگر تو سخن او را بپذيرى و جامه او را بدو دهى هرگز به مقصود نخواهى رسيد كه او جامه خود پوشيده به سوى پيوندان خود باز خواهد گشت و نگاهى به سوى تو نخواهد كرد و اگر تو به جامه هاى او ظفر يابى آنها را به سوى بغل گذاشته نگاه دار و جامه به او باز پس مده تا من از ملاقات پرندگان بازگردم و او را به تو رام كنم و ترا با او به سوى كابل روانه كنم و اى فرزند، چيزى را كه من توانم كرد همين است.

چون قصه بدينجا رسيد بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جانشاه از شنیدن سخن شیخ نصر آرام یافت و در نزد او به انتظار سال آینده بنشست و روزها را همیشمرد تا هنگام آمدن پرندگان شد. شیخ نصر به ملاقات پرندگان بیرون رفته و جانشاه برخاسته به باغ درآمد و در زیر درختی پنهان شد و سه روز در آن مکان بسر برد و دخترکان نیامدند. دلش به تشویش اندر افتاد. با دل محزون همی گریست و همینالید تا اینکه بیخود گشت. پس از ساعتی به خود آمد. گاهی به سوی آسمان مینگریست و گاهی به سوی زمین می دید و گاهی به دریاچه نظر می کرد و دلش از غایت عشق همی تپید که ناگاه از هوا سه پرنده به صورت کبوتر فرود آمدند ولکن هر یکی از کبوتران به بزرگی کرکس بود. پس از آن کبوتران در کنار دریاچه بنشستند و به چپ و راست نگاه کرده کسی در آن مکان ندیدند. آنگاه جامه های پر، از خویشتن بیفکندند و به دریاچه اندر شدند و تن هایشان به نقره خام می مانست و ایشان در میان دریاچه به بازی و خنده و انبساط مشغول بودند. آنگاه بزرگتر ایشان گفت: ای خواهران، مرا بیم از این است که کسی در این قصر پنهان شده باشد و دزدیده به ما نظر کند. دخترک دیگر گفت: ای خواهر، این قصر از سلیمان علیه السلام است، از انسیان و جنیان کس بدین قصر نیامده. پس خردترین دخترکان خندان

خندان گفت: ای خواهران، به خدا سوگند اگر کسی در این مکان پنهان باشد او جز من کسی را نخواهد گرفت.

ایشان با یکدیگر به ملاعبت و خنده مشغول بودند و جانشاه را دل از بسیاری وجد، لرزان بود و در زیر درختی پنهان گشته بدیشان نظر می کرد و ایشان او را نمی دیدند و شنا همی کردند تا به میان دریاچه برسیدند و از جامه های خویشتن دور افتادند. آنگاه جانشاه بر پای خاسته چون برق به سوی جامه ها بشتافت و جامه دخترک خردسال را برداشت و او را نام شمسه بود. چون دختران، جانشاه را بدیدند دلهای ایشان بلرزید و اضطرابی بزرگ بدیشان روی داد و تن های خویشتن در آب پوشیده داشته به نزدیک کنار دریاچه آمدند. پس از آن به جانشاه نظر کرده دیدند که پسری است ماهروی و از صنف آدمیان است. به او گفتند: تو کیستی و بدین مکان چگونه آمدی و جامه سیده شمسه از بهر چه گرفتی؟ جانشاه گفت: به نزد من آیید تا حکایت به شما باز گویم. سیده شمسه به او گفت: حدیث تو چیست و جامه من از بهر چه گرفتی و در میان خواهران مرا چگونه شناختی؟ جانشاه به او گفت: ای روشنی چشم، از آب به در آی تا حکایت خود با تو باز گویم و ترا از ماجرای خود آگاه کنم و سبب شناختن ترا بیان سازم. دخترک گفت: یا سیدی، جامه به من باز پس ده تا او را بپوشم و به نزد تو آیم. جانشاه گفت: ای شمسه خوبان، من نتوانم جامه به تو باز پس داده خویشتن را در عشق تو بکشم. من جامه به تو

ندهم مگر وقتی که شیخ نصر پادشاه پرندگان بدین مکان آید. چون سیده شمسه سخن جانشاه بشنید به او گفت: اکنون که جامه به من نمیدهی اندکی دورتر شو تا خواهران من به در آیند و جامه های خویشتن بپوشند و از جامه های خویشتن چیزی به من دهند که خود را به او پوشیده دارم. جانشاه در حال به سوی قصر بازگشت و سیده شمسه با خواهران خود از آب بیرون آمدند. خواهران سیده، جامه های خویشتن بپوشیدند و جامه ای از جامه های خود به سیده شمسه دادند که با او پریدن نمی توانست. پس سیده شمسه آن جامه را پوشیده چون سرو بر پای خاست و مانند غزال همی خرامید و همی رفت تا به جانشاه برسید. او را دید که بر تخت نشسته. پس او را سلام داد و نزدیکتر به او بنشست و به او گفت: ای خوبروی، تو آنی که مرا و خویشتن را هلاک کردی. ولکن ماجرای خود به من بازگو تا ببینم که حدیث تو چیست؟ جانشاه از سخن سیده شمسه بگریست چندان که جامه او از آب دیده تر شد. چون سیده شمسه دانست که جانشاه بسته کمند عشق اوست برخاسته در کنار او بنشست و به آستین، سرشک از روی او پاک کرد و به او گفت: ای نکوروی، این گریستن بگذار و حکایت خود به من بازگوی. آنگاه جانشاه حکایت خود به او باز گفت و از ماجرای خود او را بیاگاهانید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سیده شمسه چون سخن او را بشنید آهی برکشیده به او گفت: یا سیدی، اگر تو عاشق منی جامه ها باز پس ده تا من با خواهران خود به سوی پیوندان روم و ایشان را از عشقی که ترا با من است آگاه کرده به سوی تو بازگردم و ترا به سوی شهر پدرت بردارم. جانشاه از این سخن سخت بگریست و به سیده گفت: نه حلال است که خون من بیچاره بریزی و مرا به ستم بکشی. سیده شمسه گفت: ای خواجه، به چه سبب ترا به ستم خواهم کشت؟! جانشاه گفت: از آنکه اگر تو جامه بپوشی و از نزد من به در روی، در حال جان از تن من بیرون خواهد شد. سیده شمسه چون سخنان او را بشنید بخندید و خواهران او نیز بخندیدند و سیده شمسه به او گفت: شاد باش که ناچار ترا شوی خود گیرم. آنگاه دست برده او را در آغوش گرفت و او را به سینه خود بچسبانید و رو و جبین او را ببوسید و جانشاه نیز او را در آغوش گرفت و ساعتی در آغوش یکدیگر بودند. پس از آن از یکدیگر جدا گشته در فراز همان تخت بنشستند. آنگاه خواهر بزرگتر برخاسته از قصر به در آمد و به باغ اندر شد و از میوه های باغ و ریاحین او چیده به سوی ایشان بیاورد. ایشان بخوردند و بنوشیدند و به عیش و طرب و لهو و لعب مشغول شدند. و جانشاه جوانی سروقد و بدیع الجمال بود. سیده شمسه به او گفت: ای حبیب

من، به خدا سوگند که من بر تو عاشقم و محبتی بزرگ به تو دارم و هرگز از تو جدا نخواهم شد. جانشاه از سخن سیده دلش بگشود و خاطرش برآسود و به لهو و لعب مشغول شدند. در هنگامی که ایشان در انبساط و نشاط بودند شیخ نصر از ملاقات طیور بازگشته به نزد ایشان در آمد.
چون ایشان را به شیخ نظر افتاد، همگی برخاستند و او را سلام دادند و دست او را ببوسیدند. شیخ ایشان را تحیت گفت و بر نشستن جواز داد. ایشان بنشستند. آنگاه شیخ با سیده شمسه گفت: ای شمسه خوبان، این جوان ترا دوست دارد و به تو عاشق گشته، ترا به خدا سوگند می دهم که به حالت او رحمت آور که او از بزرگترین مردمان است و از ابنای ملوک است و پدر او در بلاد کابل حکمران است و مملکتی بزرگ در زیر نگین دارد. چون سیده شمسه سخن شیخ بشنید گفت: ای شیخ، فرمانبرداری کردم و سخن ترا بشنیدم. پس سیده دست شیخ را ببوسید و در پیش او بایستاد. شیخ به او گفت: ای سیده، اگر تو در این سخن راستگو هستی به خدای بزرگ سوگند یاد کن که تو تا زنده ای بر او خیانت نکنی. آنگاه سیده سوگندهای بزرگ یاد کرد که هرگز بر او خیانت نکند و او را شوی خود بگیرد و به شیخ گفت: ای شیخ، بدان که من هرگز از او جدا نشوم. پس چون سیده شمسه سوگند یاد نمود شیخ نصر سوگند او را باور کرده و به جانشاه گفت: منت خدای را که میانه تو و او موافقت پدید آمد. جانشاه را نیز فرحی بیحد روی داد. پس

جانشاه و سیده شمسه سه ماه در نزد شیخ نصر به عیش و طرب و لهو و لعب بسر بردند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و دهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس از سه ماه سیده شمسه با جانشاه گفت: همی خواهم که به شهر خود روی و مرا به خویشتن تزویج کنی تا در شهر تو اقامت کنیم. جانشاه به شیخ نصر مشورت کرده و آنچه که سیده شمسه گفته بود به او باز گفت. شیخ گفت: برو، ولکن به سیده شمسه نکویی کن. جانشاه گفت: سمعا و طاعه. سیده شمسه جامه خود طلبید و به شیخ نصر گفت: ای شیخ، بفرما تا جامه من به من باز پس دهد. شیخ گفت: ای جانشاه، جامه به او باز پس ده. در حال جانشاه برخاست و بسرعت به قصر اندر شد. جامه او را بیرون آورده بدو داد. سیده جامه گرفته بپوشید و جانشاه را گفت که به دوش من سوار شو و چشمان خود بر هم نه و گوشهای خویشتن فرو بند تا صدای گشتن آسمان نشنوی و با دو دست پرهای من بگیر و خود را از افتادن نگاه دار. جانشاه به دوش او سوار گشت. چون او خواست که پرواز کند شیخ نصر گفت: لحظه ای بایست که من شهر کابل به تو صفت کنم که مبادا از راه به در شوید و به جای دیگر روید. پس سیده بایستاد. شیخ صفت بلاد کابل به او بگفت و جانشاه را به او بسپرد و ایشان را وداع کرده و سیده شمسه خواهران خود را وداع کرده به ایشان گفت: شما به سوی پیوندان شوید و ایشان را از آنچه مرا با جانشاه در میان گذشت بیاگاهانید. پس از آن سیده شمسه به هوا بپرید و

مانند باد تند و برق جهنده بر هوا همی رفت و خواهران او نیز بپریدند و به سوی پیوندان خویش رفتند و ایشان را از کار سیده شمسه و جانشاه آگاه کردند و سیده شمسه از هنگام ظهر تا وقت عصر در طیران [= پرواز] بود. هنگام عصر از دور مرغزاری که درختان سبز و چشمه های روان داشت پدید شد. سیده شمسه به جانشاه گفت: قصد من این است که به این مرغزار فرود آمده آنجا را تفرج کنیم و این شب را در این مکان به روز آوریم. جانشاه گفت: هر چه خواهی بکن. در حال سیده از هوا بدان مرغزار فرود آمد و جانشاه را از دوش بر زمین نهاد و جانشاه جبین او ببوسید و هر دو در کنار نهری ساعتی بنشستند. پس از آن برخاسته در مرغزار می گشتند و تفرج میکردند و از میوه های درختان می خوردند تا اینکه هنگام شام شد. آنگاه به سوی درختی آمده تا بامداد نزد آن درخت بخفتند.
چون بامداد شد، سیده شمسه برخاست و جانشاه را به دوش گرفته پرواز کرد و تا هنگام ظهر همی پرید. در آن هنگام نشانه هایی که شیخ نصر فرموده بود پدید شد.

چون سیده شمسه آن نشانه ها بدید از هوا به سوی مرغزاری وسیع که در آنجا غزالهای چرنده و چشمه های روان و میوه های لطیف بود فرود آمد و جانشاه را از دوش خود به زمین نهاد. جانشاه جبین او ببوسید. سیده شمسه به

جانشاه گفت: ای حبیب من و ای روشنی چشم من، آیا میدانی چقدر مسافت طی کرده ایم؟ جانشاه گفت: لا والله نمی دانم. سیده گفت: سی ماهه راه طی کرده ایم. جانشاه به او گفت: «الحمد لله علی السلامه ». آنگاه در پهلوی یکدیگر بنشستند. بخوردند و بنوشیدند و به لهو و لعب مشغول شدند. در آن هنگام دیدند که دو تن سوار سوی ایشان همی آیند. جانشاه سوی ایشان نیک نظر کرده دید که یکی از ایشان مملوکی است که جانشاه وقتی که به کشتی صیاد بنشست او را نزد اسبان گذاشته بود و دیگری از آن مملوکهاست که با او در نخجیرگاه بودند. چون ایشان جانشاه را بدیدند بشناختند و او را سلام دادند و به او گفتند: اگر اجازت دهی به سوی پدرت بازگردیم و او را بشارت دهیم. جانشاه جواز داد و به ایشان گفت: از برای ما خیمه ها و فرشها بیاورید که ما از بهر راحت هفت روز در این مکان خواهیم بود تا اینکه موکب سلطانی به استقبال ما بیرون آید و ما با لشکری انبوه و شکوهی افزون به شهر اندر شویم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و یازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، در حال آن دو مملوک سوار گشته به سوی پدر جانشاه روان شدند. چون به آستان ملک رسیدند او را بشارت دادند و گفتند: ای ملک زمان، پسرت باز آمده و به تو نزدیک شده و اکنون در مرغزار کرانی است. چون ملک طیقموس سخن ایشان بشنید فرحناک شد و از غایت شادی بیخود بیفتاد. چون به خود آمد فرمود که به آن دو مملوک خلعتی گران قیمت و مال بیشمار دهند. وزیر، آن دو مملوک را زر و خلعت داد و به ایشان گفت: اگر راست گفتید یا دروغ، من این زر و خلعت در عوض بشارت به شما دادم. مملوکان گفتند: به خدا سوگند که ما دروغ نگفتیم و همین ساعت در نزد ملک زاده نشسته بودیم. او ما را فرمود که خیمه ها از بهر او بریم که او هفت روز در مرغزار کرانی قعود[1] خواهد کرد تا اینکه امیران و وزیران و بزرگان دولت با لشکری انبوه به ملاقات او بیرون شوند. پس ملک فرمود که طبلها بزنند و دفهای شادی بنوازند و منادیانِ ملک، بشارت گویان در شهر پراکنده شدند و مردان شهر را از آمدن جانشاه آگاه کردند. پس از آن ملک طیقموس با سپاهی بیکران به سوی مرغزار کرانی روان شدند. در هنگامی که جانشاه با سیده شمسه نشسته بودند سپاهیان پدید شدند. جانشاه برخاسته به استقبال پدر روان شد. چون لشکریان بر او نزدیک شدند او را بشناختند و پیاده شدند

و دست او را ببوسیدند. پس جانشاه از پیش و سپاهیان از دنبال او همی رفتند تا به ملک طیقموس رسیدند. چون ملک را نظر بر جمال پسر افتاد خود را از زین به زمین انداخته پسر را در آغوش گرفته بگریست. آنگاه سوار گشته پسر را به سواری بفرستاد و سپاهیان از چپ و راست ایشان همی رفتند تا به کنار نهر برسیدند. لشکریان فرود آمده خیمه ها برافراشتند و طبلها و مزمارها [= نای، سرنا] بنواختند و کَرّه نایها بدمیدند. آنگاه ملک طیقموس فراشان را فرمود که خیمه از دیبای سرخ از بهر سیده شمسه بر پا کنند. فراشان فرمان ملک به جای آوردند و سیده شمسه برخاسته پرهای خویشتن درافکند و با قامتی چون سرو به سوی خیمه بخرامید و در آنجا بنشست و در حال ملک طیقموس با پسر خود جانشاه رو به خیمه شمسه آوردند. چون سیده ملک را بدید بر پای خاسته در پیش او زمین ببوسید. پس ملک بنشست و جانشاه را با سیده شمسه در چپ و راست خود بنشاند و سیده شمسه را تحیت گفت و از پسرش جانشاه ماجرای ایام غیبت باز پرسید. جانشاه تمامت ماجرای خود از آغاز تا انجام به پدر فرو خواند. چون ملک این سخن بشنید سخت در عجب شد و روی به سیده شمسه کرده گفت: حمد بر آن خدایی که دل ترا به پسر من مهربان کرد و بدین سبب مرا با فرزندم جمع آورد و به احسانی بزرگ ما را بنواخت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱- در عربی: «هو یقعد» (= می نشیند یا خواهد نشست) است. اما تسوجی به اشتباه قیام خواهد کرد آورده است.)

چون شب پانصد و دوازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک به سیده شمسه گفت: از تو می خواهم که آنچه آرزو داری تمنا کنی تا من از اکرام تو او را به جا آورم. سیده شمسه گفت: تمنای من از تو این است که در میان باغ قصری بنا کنی که آب از پای آن قصر روان شود. ملک گفت: سمعا و طاعه. پس ایشان در گفت و شنود بودند که مادر جانشاه با زنان امیران و وزیران و زنان بزرگان شهر درآمدند. چون جانشاه مادر خود بدید از خیمه به در آمده به استقبال او بشتافت و یکدیگر را در آغوش گرفتند. پس از آن، مادر جانشاه از غایت فرح سرشک از دیده روان ساخت و این بیت بر خواند:

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
ابری که در بیابان بر تشنه ای ببارد

و هر یک از مادر و پسر از رنجهای ایام دوری و محنتهای اشتیاق، شکایت همی راندند که ملک طیقموس به خیمه خود بازگشت و جانشاه نیز با مادر خود به خیمه پدر شدند و با یکدیگر به حدیث بنشستند. در آن هنگام بشارت گویان، مادر جانشاه را بشارت دادند که اینک سید شمسه به سوی تو می آید و همی خواهد که ترا سلام دهد. چون مادر جانشاه این بشارت بشنید بر پای خاسته به استقبال سیده بشتافت و او را سلام داد و ساعتی در آن مکان

بنشستند. پس از آن مادر جانشاه با سیده شمسه و زنان امیران و وزیران و بزرگان دولت به سوی خیمه سیده روان گشتند و ملک طیقموس عطیتهای بزرگ و بخششهای بی اندازه به سپاه و رعیت نمود و از آمدن پسر خود سخت فرحناک شد و تا ده روز در آن مرغزار به عیش و نوش بزیستند.

پس از آن ملک سپاهیان را فرمان رحیل داد و خود سوار گشته سپاهیان و امرا و وزرا از چپ و راست او روان شدند و همی رفتند تا به شهر اندر شدند، و مادر جانشاه با سیده شمسه به سوی قصر درآمدند، و ملک به آراستن شهر بفرمود و طبل بشارت بزدند و دفهای شادی بنواختند و شهر را با حلی و حلل[1] زیور بستند. بزرگان دولت تحفه های گران قیمت از بهر نثار آوردند و تماشاییان از تفرج آن حالت مبهوت شدند و فقرا و مساکین گونه گونه طعامها خوردند و تا ده روز در همه شهر عیشی بزرگ بر پا بود و سیده شمسه نیز از دیدن آن حالت فرحناک شد. پس از آن ملک طیقموس بناها حاضر آورده ایشان را فرمود که در میان باغ قصری بنا کنند. ایشان فرمان بپذیرفتند و بنای قصر را شروع کردند. آنگاه جانشاه حجاران را فرمود که از رخام سفید ستونی ساخته میان آن را به صورت صندوقی تهی کردند. پس جانشاه جامه های سیده شمسه که به آن جامه طیران می کرد در میان آن ستون بنهاد و ستون را در دیوار قصر به کار گذاشت و قصر بر روی او بنا کردند. چون قصر به انجام رسید فرشهای دیبا در آن قصر بگستردند و در تمامت آن مدت عیش بر پا

بود. آنگاه سیده شمسه را به قصر درآوردند و هر کس از پی کار خود برفت.

چون سیده شمسه به قصر اندر شد رایحه جامه خویشتن به مشامش رسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- حُلی یا حَلی = زیور؛ حُلَل=زیورها،جامه ها]

چون شب پانصد و سیزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون شمسه رایحه جامه پر خود به مشامش برسید و مکان او را بدانست خواست که آن را بیرون آورد. تا نیمه شب صبر کرد. چون جانشاه در خواب غرق شد سیده برخاسته به سوی آن ستون بیامد و آن مکان را همی کند تا به ستون برسید و سرب گداخته را که بر آن ریخته بودند به یک سو کرد و جامه خویش از ستون به در آورد و او را پوشید. در حال بپرید و به دیوار قصر نشست و بانگ به ساکنان قصر زد و به ایشان گفت: جانشاه را حاضر آورید تا او را وداع کنم. ساکنان قصر جانشاه را از حادثه آگاه کردند. جانشاه به سوی سیده شمسه شد و او را دید که بر سر دیوار نشسته و جامه های خویشتن پوشیده است. جانشاه به او گفت: چگونه این کارها کردی؟ سیده گفت: ای حبیب من و ای روشنی چشم من، به خدا سوگند که مرا به تو محبتی است بزرگ و من سخت فرحناک شدم که تو به شهر خود برسیدی و از لقای پدر و مادر خود شادمان شدی ولکن اگر ترا نیز به من محبت است چنان که مرا با تو است، در قلعه جوهرنگین نزد من آی. این بگفت و بر هوا بپرید. جانشاه چون این حالت بدید و آن مقالت بشنید نزدیک شد بمیرد. در حال بیخود افتاد. حاضران به سوی ملک طیقموس شدند و او را از حادثه آگاه کردند. ملک به قصر درآمد و پسر را بر خاک افتاده دید. به

حالت او بگریست و دانست که پسرش به سید شمسه مفتون است. آنگاه گلاب بر وی بفشاند و او را به خود آورد. جانشاه پدر را در بالین خود یافته گریان شد. پدرش ماجرای او باز پرسید. جانشاه گفت: ای پدر، بدان که سیده شمسه از طایفه پریان است و من او را دوست میدارم و از او در نزد من جامه ای بود پرین که بی آن جامه پریدن نمی توانست. من آن جامه گرفته در ستونی که به صورت صندوقی ساخته بودم بنهادم و سرب گداخته بر آن ریختم و او را در این دیوار به کار گذاشتم. ولکن سیده بُن دیوار قصر کنده جامه خود بگرفت و آن را پوشیده به فراز قصر شد. آنگاه به من گفت: من ترا دوست می دارم و ترا با پدر و مادرت جمع آوردم. اگر تو نیز مرا دوست میداری در قلعه جوهرنگین به نزد من آی. این بگفت و بر هوا پرید. ملک طیقموس گفت: ای فرزند اندوهگین مباش که من بازرگانان و سیاحان جمع آورم و از آن قلعه خبر باز گیرم. پس از آن به سوی آن قلعه شویم و از پیوندان سیده شمسه او را بخواهیم. امیدوارم که خدا او را به تو باز رساند و تو او را تزویج کنی.

در حال ملک برخاسته چهار وزیر خود را حاضر آورده به ایشان گفت: بازرگانان و سیاحان شهر را حاضر آورید و خبر قلعه جوهرنگین از ایشان باز پرسید. هر کس آن قلعه بشناسد و راه او بداند من او را پنجاه هزار دینار زر سرخ دهم. وزرا به فرمان ملک بشتافتند و از بازرگانان و سیاحان خبر قلعه

جوهرنگین بازپرسیدند. کس از آن قلعه نشان نداد. وزرا پیش ملک بازگشتند و او را از آنچه روی داده بود آگاه کردند. ملک چون سخن ایشان بشنید فرمود که از برای پسر خود جانشاه از زنان نیکوروی و از کنیزکان خوش آواز و از مغنیان نغمه پرداز جمع آورند، شاید که از صحبت ایشان در دل او تسلی پدید آید. پس آنچه ملک فرموده بود بیاوردند. پس از آن ملک طیقموس سیاحان و جاسوسان به شهرها و جزیره ها بفرستاد که از قلعه جوهرنگین باز پرسند. فرستادگان تا دو ماه از پی خبر بگشتند و بی خبر بازگشتند و ملک را آگاه کردند. ملک محزون گشت و سخت بگریست و به نزد پسر شد. او را دید که در میان مغنیان و کنیزکان طرب انگیز نشسته ولی از سیده شمسه شکیبا نتواند شد و دل او از ایشان تسلی نمی گیرد. به او گفت: ای فرزند، کس نیافتم که آن قلعه بشناسد و از بهر تو نیکوتر از سیده شمسه پدید آوردم. جانشاه چون این سخن بشنید گریان شد و سرشک از دیده بِبارید و این بیت بر خواند:

ز دستم بر نمی آید که با دلدار بنشینم
بجز رویش نمی خواهم که روی دیگری بینم

و ملک طیقموس را با پادشاه هند عداوتی سخت در میان بود؛ از آنکه ملک طیقموس مردان او را کشته و مال او را به تاراج برده بود. و پادشاه هند ملک کفید نام داشت و او را سپاهی انبوه بود و هزار سرهنگ داشت که هر سرهنگ

به هزار قبیله حکمرانی می کرد و هر قبیله از آن، چهار هزار سوار داشت و او را چهار وزیر بود و پادشاهی چند، در زیر حکم او بودند که هر پادشاهی به هزار شهر حکم می راندند که هر شهری هزار قلعه داشت.

پس چون ملک کفید پادشاه هند دانست که ملک طیقموس به پسر خود مشغول گشته و حکم ترک نموده و از مملکت غافل شده و سپاه از نزد او پاشیده شده اند و او را به سبب فرزند خود جانشاه اندوهی بزرگ روی داده، وزرای خود جمع آورد و به ایشان گفت: مگر نمی دانید که ملک طیقموس به شهر من هجوم آورد و پدر و برادران من بکشت و مال مرا به غارت برد و از شما نیز کس نیست مگر اینکه از پیوندان او کشته شده و مال او به غارت رفته و زنان او اسیر شد. من امروز شنیده ام که او به پسر خود جانشاه مشغول است و لشکر او از هم پاشیده اند. اکنون وقت خونخواهی است. سفر را مهیا شوید و سلاح جنگ آماده سازید و در این کار سستی نکنید که بزودی به سوی او رویم و او را با پسرش هلاک کنیم و بلاد او را مالک شویم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و چهاردهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کفید، پادشاه هند سران سپاه را فرمود که سفر را آماده شوند و سران سپاه فرمان ملک اطاعت کرده به ترتیبِ سلاح و تهیه آلات جنگ بپرداختند و تا سه ماه از هر کنار لشکریان جمع آوردند. آنگاه طبل جنگ بزدند و علمها بگشودند و ملک کفید با لشکری انبوه روان شد تا به نزدیک بلاد کابل برسیدند و آن مملکت نیز از ملک طیقموس بود. پس از آن مملکت را تاراج کردند و سالخوردگان را از رعیت بکشتند و خردسالان ایشان را اسیر کردند. این خبر به ملک طیقموس رسید. ملک از شنیدن این خبر خشمگین شد. وزرا و بزرگان دولت و امرای مملکت را جمع آورد و به ایشان گفت: بدانید که ملک کفید به بلاد ما فرود آمده قصد جنگ ما دارد و او را چندان سپاه و دلیران هست که شماره ایشان جز خدای تعالی کس نمی داند. شما را رأی چیست؟ ایشان گفتند: ای ملک جهان، رأی ما این است که به مقابله او بیرون رویم و با او مقابله کنیم و او را از بلاد خویش بازگردانیم. ملک طیقموس به ایشان گفت: جنگ را آماده شوید. پس خزینه سلاح بگشود و زره ها و خودها و شمشیرها بیرون آورد و سپاهیان و دلیران جمع کرد و از بهر قتال آنها آماده شدند و علمها بیفراشتند و طبلهای جنگ بزدند و مزمارها بنواختند و بوقها بدمیدند. پس ملک طیقموس با لشکریان خود به مقاتله ملک

کفید روان شد و همی رفتند تا به ملک کفید نزدیک شدند. آنگاه ملک طیقموس در مکانی که او را وادی ظهران می گفتند فرود آمد و کتابی نوشت که مضمونش این بود:
و اما بعد، ای ملک کفید، ترا کردار به کردار اوباش همی ماند. اگر تو ملک و ملک زاده بودی هرگز چنین کارها نمیکردی و به بلاد من نمی تاختی و به رعیت من ستم روا نمی داشتی. اگر من می دانستم که تو این جرئت خواهی کرد و به مُلک من قدم خواهی نهاد هر آینه من پیش از آمدن تو می آمدم و ترا از بلاد خویش منع می کردم. ولکن اکنون اگر بازگردی و جنگ فروگذاری من از تو خشنودم وگرنه به مبارزت من بیرون آی و ضربت شمشیر و طعن نیزه را آماده شو.
پس کتاب فرو پیچیده به مردی از لشکریان بداد و او را با جاسوسان بفرستاد. آن مرد کتاب گرفته روان شد تا به موکب ملک برسید. خیمه هایی دید از اطلس سرخ و علمها از حریر سبز و در میان خیمه ها، خیمه ای دید بزرگ که در گرد آن خیمه لشکری بی پایان بودند. چون بدان خیمه رسید از خداوند آن خیمه جویان شد. گفتند: این خیمه از ملک کفید است. آن مرد نظاره کرده ملک کفید را دید که در میان خیمه به کرسی زرین مرصع به گوهرها نشسته، وزرا و امرا در برابر او ایستاده اند. آنگاه کتاب به دست گرفته به سوی او برفت. جماعتی از لشکریان ملک کفید پیش آمده کتاب از دست او بگرفتند و

پیش ملک بردند. ملک کتاب گرفته بر خواند و مضمونش بدانست. در حال جواب کتاب بنوشت:

اما بعد، ای ملک طیقموس، بدان که ما به خونخواهی خویشتن آمده ایم و باید ننگ از خویشتن برداریم و شهرهای ترا ویران کنیم و ناموس تو بر باد دهیم و سالخوردگان ترا بکشیم و خردسالان ترا اسیر کنیم و فردا در میدان جنگ به مبارزت تو خواهم آمد تا ضربت شمشیر و طعن نیزه به تو بنمایم.

پس کتاب فرو پیچیده به رسول ملک طیقموس داد. رسول کتاب گرفته روان شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و پانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، رسول جواب گرفته بازگشت. چون نزد ملک طیقموس رسید در نزد او زمین ببوسید و کتاب بدو داد و آنچه دیده بود باز گفت که من چندان دلیران و سواران و مردان دیدم که در شمار نگنجند و به کشتن تمام نشوند. چون ملک طیقموس کتاب ملک هند بخواند سخت غضبناک شد و به وزیر خود عین زار فرمود که با هزار سوار در نیمه شب به لشکر ملک کفید شبیخون زند. وزیر عین زار هزار سوار دلیر با خود برداشته به سوی ملک کفید روان شد. و ملک کفید را وزیری بود قطرفان نام. ملک کفید او را فرمود که به سوی لشکر ملک طیقموس روان شدند و تا نیمه شب همی رفتند تا اینکه نیمی از مسافت طی کردند. آنگاه وزیر قطرفان با وزیر عین زار به یکدیگر برسیدند. سواران بانگ به یکدیگر زدند. در میان آن دو گروه، جنگی سخت روی داد و با یکدیگر تا هنگام بامداد گرم جدال بودند. چون بامداد شد، لشکر ملک کفید را شکست آمد و از برابر لشکر ملک طیقموس گریختند. چون گریختگان لشکر به نزد ملک کفید شدند، ملک غضبناک گشته به ایشان گفت: ای گروه، شما را چه روی داد؟ گفتند: ای ملک جهان، چون به سوی ملک طیقموس روان گشتیم تا نیمه شب نیمی از مسافت طی کردیم. در آن هنگام عین زار، وزیر ملک طیقموس روی به ما آورد و با او

دلیران و سرهنگان بودند. در میان ما و ایشان جنگی بزرگ روی داد و از نیمه شب تا بامداد در جنگ بودیم و خلقی بسیار کشته شدند. هرگاه که وزیر عین زار بانگ بر روی پیلان میزد از آواز او می رمیدند و از پیش او می گریختند و در آن معرکه از بسیاری گرد، کسی کسی را نمی دید و خون مانند دریا موج می زد. اگر ما نمیگریختیم همگی کشته می شدیم. چون ملک کفید این سخن بشنید گفت: آفتاب شما را برکت نداده و بر شما خشم آورده.

و اما وزیر عین زار به سوی ملک طیقموس بازگشته او را از ماجرا آگاه کرد. ملک طیقموس به سلامت او تهنیت گفته فرحناک شد و فرمود که طبل شادی بزنند. آنگاه لشکر خود را تفقد کرد و دویست تن از او کشته شده بودند.

و اما ملک کفید لشکری انبوه مهیا کرده به میدان برآمد و پانزده صف که هر صف ده هزار سوار بودند در میدان مقاتله بایستادند و او را سیصد پهلوان بود که به پیلان سوار می شدند. و اما ملک طیقموس صفهای لشکر خویشتن بیاراست و ایشان ده صف و هر صف ده هزار سوار بودند و یکصد تن پهلوان داشت که از چپ و راست او سوار می شدند.

پس چون صفها آراسته شدند سواران نامدار از هر دو گروه پیش آمدند. سپاهیان به یکدیگر برخوردند. فراخنای زمین به سواران تنگ آمد و طبلها بزدند و مزمارها بنواختند و بوقها بدمیدند و مردمان به آوازهای بلند بانگ برآوردند و گرد، هوا را تاریک کرد و از آغاز روز تا هنگام شام به مقاتله

سخت مشغول شدند. پس از آن از یکدیگر جدا گشتند و لشکر هر پادشاهی به سوی منزلهای خویشتن روان شدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و شانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون ملک کفید لشکر خود را تفقد کرد و پنج هزار از ایشان کشته یافت، سخت غضبناک شد. و اما ملک طیقموس لشکر خود را تفقد کرده سه هزار از ایشان کشته یافت.
پس چون روز دوم شد ملک کفید به میدان برآمد و چنان کرد که روز نخست کرده بود و هر یکی از آن دو گروه طلب نصرت از برای خویشتن می کردند. آن گاه ملک کفید بانگ به لشکر خود زد و به ایشان گفت: آیا در میان شما کسی هست که به میدان مبارزت رفته درِ جنگ از بهر ما بگشاید؟ ناگاه جوانی پیل سوار که او را برکیک می گفتند پیش آمد و از پیل فرود آمده در پیش لشکر ملک کفید زمین ببوسید و اجازت خواسته به پیل سوار گشت و به میدان راند و بانگ به لشکر ملک طیقموس زده آواز «هل من مبارز» و «هل من مقاتل» بلند کرد.
چون ملک طیقموس آواز او بشنید روی به لشکر آورده به ایشان گفت: کیست در میان شما که با این دلیر مبارزت کند؟ ناگاه جوانی از میان صفها به در آمد که به اسبی کوه پیکر سوار بود. چون به نزد ملک طیقموس رسید از اسب پیاده گشته زمین ببوسید و اجازه مبارزت گرفته سوار شد و روی به برکیک آورد. چون برکیک را بدو نظر افتاد گفت: تو کیستی که مرا استهزا

کردی و تنها به میدان من آمدی و نام تو چیست؟ جوان گفت: مرا نام غضنفر است. برکیک گفت: من نام تو در شهر خود شنیده بودم. تو کجا و جنگ دلیران کجا؟! غضنفر چون سخن او را بشنید در خشم شده عمود را از زیر ران خود بکشید. برکیک نیز تیغ بر کف داشت. پس در میان ایشان جدالی سخت روی داد. پس از آن برکیک شمشیر به سوی غضنفر انداخت. ضربت او به مغز غضنفر برآمد و آسیبی به وی نرسانید. غضنفر چون این بدید، با عمود آهنین چنان او را بزد که گوشت و استخوان او با پشت پیل مساوی شد. آنگاه شخصی دیگر برآمد و به غضنفر گفت: تو کیستی که برادر مرا کشتی؟ پس تیری گرفته به سوی غضنفر بینداخت. آن تیر به ران غضنفر آمده و از زره بگذشت. چون غضنفر این بدید تیغ برکشیده و بر کمر او زده دو نیمه اش ساخت. پس از آن غضنفر به سوی ملک طیقموس بازگشت.
چون ملک کفید این را بدید، بانگ بر لشکریان زد و به ایشان گفت: به میدان اندر شوید و خون برکیک از ایشان بگیرید. ملک طیقموس نیز با سپاه خود به میدان درآمدند. جدالی سخت در میانه پدید شد. اسبان شیهه می زدند و مردان به مردان حمله آوردند. شمشیرها برهنه گشت و دلیران پیش افتادند و بیدلان لشکر بگریختند و از هر دو سو بوق بدمیدند و طبلها بزدند و پیوسته در این حالت بودند تا آفتاب غروب کرد. پس از آن ملک طیقموس با لشکریان خود از لشکر ملک کفید جدا گشته به خیمه های خویشتن باز

آمدند. ملک کفید نیز با لشکریان بازگشت. ملک طیقموس مردان خود را تفقد می کرد. پنج هزار دلیر از ایشان کشته یافت. و اما ملک کفید شش هزار از لشکریان خود کشته یافت و تا سه روز جنگ از میان ایشان برداشته شد.

پس از آن ملک کفید کتابتی نوشته رسولی از لشکر به سوی پادشاهی فاقون نام بفرستاد. رسول به سوی او رفت و کفید او را دعوی این بود که فاقون، او را خویش مادری است. چون رسول کتابت به فاقون رساند. فاقون مضمون کتاب بدانست. لشکری بیکران جمع آورده به سوی ملک کفید روان شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و هفدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، هنگامی که ملک طیقموس با دلی خرم نشسته بود، شخصی در آمد و به او گفت: من از دور دیدم که گردی بر هوا بلند شده بود. ملک طیقموس جمعی از لشکریان را فرمود که خبر آن گروه باز آورند. فرستادگان برفتند و بازگشتند، گفتند: ای ملک، ما گردی دیدیم؛ پس از ساعتی از میان گرد، هفت بیرق[۱] پدید شد و در زیر هر بیرقی سه هزار سوار بودند و به سوی ملک کفید رفتند. و اما ملک فاقون به نزد ملک کفید رسیده او را سلام داد و از او پرسید که این چه حادثه است و این جنگ از بهر چیست؟ ملک کفید گفت: مگر تو نمی دانی که ملک طیقموس، دشمن من و پدران من گشته؟ من به خونخواهی و مجادله او برآمده ام. ملک فاقون گفت: آفتاب این را بر تو مبارک گرداند. پس از آن ملک کفید دست ملک فاقون گرفت و به سوی خیمه خود برد. ملک طیقموس و ملک کفید را کار بدینجا رسید.

و اما ملک زاده جانشاه تا دو ماه پدر خود را ندید و او را اضطرابی بزرگ روی داد و از کنیزکان پرسید که: پدر مرا چه روی داده که دو ماه است که به سوی من نیامده؟ ایشان ماجرای ملک کفید از بهر او بیان کردند. در حال جانشاه اسب خود را بخواست که به سوی پدر شود. چون اسب حاضر آوردند، با خود

گفت: من اکنون به خویش مشغولم، مرا با جنگ و جدال کاری نیست، رأی صواب این است که اسب خود را گرفته به سوی شهر یهودان روم که شاید در آنجا بازرگانی که مرا اجیر گرفته بود، اجیر کند تا مگر بدین وسیله به مقصود برسم. آنگاه سوار شده با هزار تن، و مردمان را گمان این بود که جانشاه به یاری پدر روان است و ایشان تا هنگام چاشت روان بودند. پس از آن در مرغزاری بزرگ فرود آمدند و در آن مرغزار بخفتند. چون پاسی از شب درگذشت و جانشاه دانست که همه لشکر خفته اند در حال برخاسته سوار شد و به سوی بغداد روان گشت از آنکه از یهودی شنیده بود که در هر سال قافله ای از بغداد بدان سوی رود. با خود گفت: چون به بغداد روم با قافله روان شوم تا به شهر یهود درآیم. پس در این خیال، عزیمت استوار کرده روان شد. لشکریان چون از خواب بیدار شدند از جانشاه و اسب اثری نیافتند. در حال سوار گشته به جستجوی جانشاه به چپ و راست پراکنده شدند و از او خبری نیافتند. به سوی ملک طیقموس رفتند و او را از کردار پسر آگاه کردند. ملک را ملالت بیفزود. تاج خود را به زمین انداخت و فریاد زد و بگریست و گفت: در چنین روز که مرا دشمن در پیش است پسرم نایاب شده. وزرا بدو گفتند: ای ملک جهان، صبر کن.

آن گاه ملک طیقموس لشکر خود را جمع کرده از جنگ دشمن روی بتافت و به شهر خویش درآمد و درهای شهر فرو بست و برجهای آن را محکم کرد. و

اما ملک کفید در ماهی یک دفعه از بهر قتال به سوی شهر ملک طیقموس آمده شب و روز به در قلعه مینشست. پس از آن به سوی خیمه های خویش باز می گشت که زخمداران لشکر را دارو نهند.

و اما اهل شهر ملک طیقموس در هنگامی که دشمن از ایشان باز می گشت اسلحه خویش ساز میکردند و برجها مرمت می نمودند. الغرض ملک طیقموس و ملک کفید هفت سال بدین منوال در جنگ و جدال بودند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در غالب نسخ بیدق آمده است. بیدق [بَ دَ]: عربی شده «پیاده» و به معنی پیاده است. بیدق (به اشتباه) به معنی پرچم نیز آورده شده]

چون شب پانصد و هجدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، اما جانشاه پیوسته در کوه و هامون همی رفت و به هر شهر که می رسید از قلعه جوهرنگین جویا می شد. کس او را جواب نگفته و نشانی نمی داد و می گفتند که ما هرگز این نام نشنیده ایم. آنگاه از شهر یهودان باز پرسید. مردی از بازرگانان او را خبر داد که شهر یهود در اطراف بلاد مشرق است و به او گفت: در این ماه با ما به شهر مرزقان سفر کن تا از آنجا به خراسان شویم و از آنجا به شهر شمعون سفر کنیم و از آنجا به شهر یهود نزدیک است. پس جانشاه صبر کرد تا اینکه قافله را وقت سفر رسید.

جانشاه سفر کرد و به شهر مرزقان رسید. پس از آنجا همی رفت تا به بلاد خراسان رسید و در آنجا از شهر یهود سؤال کرد، او را خبر دادند. جانشاه سفر کرد. شبانه روز می رفت تا به نهری که در کنار شهر یهود بود برسید و در کنار آن نهر نشسته صبر کرد تا روز شنبه برآمد و نهر از قدرت خدا بخشکید. جانشاه از آن نهر درگذشت و در خانه یهود که سفر نخستین رفته بود برفت. آن یهود و خانگیان او جانشاه را سلام دادند و مأکول و مشروب از بهر او بیاوردند و به او گفتند: ایام غیبت در کجا بودی؟ جانشاه گفت: در ملک خدای تعالی بسر می بردم. آن شب را در نزد ایشان به روز آورد.

چون بامداد شد برخاست. در شهر تفرج کرد. منادی را دید که ندا همی داد و می گفت: کیست که هزار دینار با کنیزکی گلعذار بگیرد و تا نیمه روز به شغلی پردازد؟ جانشاه گفت: من آن شغل به جا آورم. منادی گفت: از پی من بیا. جانشاه رفت تا به خانه یهودی که بار نخست در آنجا رفته بود. بازرگان به جانشاه تحیت گفت و او را به درون برد. خوردنی و نوشیدنی حاضر آورد. جانشاه بخورد و بنوشید. پس از آن، بازرگان زر با کنیزکی به نزد او آورد. جانشاه زرها بگرفت و آن شب را با کنیزک به روز آورد. چون بامداد شد، بازرگان با جانشاه هر یک به استری سوار گشته برفتند تا به کوه برسیدند. آنگاه بازرگان کارد و رسنی به جانشاه داد و او استر را ذبح کرد.

پس از آن بازرگان گفت: شکم او پاره کن و در شکم او فرو شو، من او را بدوزم. پس از آن هر چه بینی به من بازگو. پس جانشاه به شکم استر فرو شد. بازرگان او را بدوخت و پس از ساعتی پرنده ای از هوا به زمین آمده و آن لاشه را ربوده به هوا بلند شده در قله کوه فرود آمد و خواست که آن لاشه را بخورد. جانشاه شکم لاشه را بدرید. پرنده از او برمید. جانشاه به سوی بازرگان نظر کرده و او را در پای کوه ایستاده دید گفت: چه می خواهی؟ بازرگان گفت: از آن سنگها که در پیش داری از بهر من بینداز تا راه فرود آمدن به تو بنمایم. جانشاه گفت: مگر تو نه آنی که در پنج سال پیش با من خیانت کردی و قصد تو هلاک کردن من بود؟ به خدا سوگند که هیچ چیز به

جهت تو نیندازم. پس از آن راهی که به شیخ نصر می رسید قصد کرد و بدان راه می رفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و نوزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جانشاه شبانه روز همی رفت تا اینکه به قصر سلیمان علیه السلام رسید. شیخ نصر را دید که بر در قصر نشسته. پیش رفته او را سلام داده و دست او را بوسید. شیخ نصر گفت: ای فرزند، حکایت چیست که دوباره به این مکان آمدی که من ترا با سیده شمسه با دلی خرم از اینجا روانه کردم؟ جانشاه چون نام سیده شمسه بشنید گریان شد و ماجرای خود را به جهت شیخ بیان کرد، که سیده شمسه در هنگام پریدن گفت: اگر مرا دوست می داری در قلعه جوهرنگین به نزد من آی. شیخ نصر از این سخن و از این کار در عجب شد و گفت: ای فرزند، به خدا سوگند که من قلعه جوهرنگین نشناسم و این نام را در تمامت عمر نشنیده ام. جانشاه گفت: مرا چه باید کرد که از اثر عشق طاقتم رفته و از هلاک من چیزی نمانده؟ شیخ گفت: در این مکان صبر کن تا پرندگان باز آیند و من قلعه جوهرنگین را از ایشان جویا شوم، شاید کسی از ایشان آن قلعه بشناسد. آنگاه جانشاه برآسود و به قصر اندر آمد و دیرگاهی نزد شیخ نصر بماند و همه روزه بدان غرفه که درون او باغ و دریاچه بود که دخترکان را در آنجا دیده بود می رفت و تفرج میکرد.

پس روزی از روزها به عادت معهود نزد شیخ نصر نشسته بود که شیخ نصر بدو گفت: ای فرزند، زمان آمدن پرندگان نزدیک شد. جانشاه از این خبر

شادمان گشت. چند روزی نرفته بود که پرندگان بیامدند. شیخ نصر نزد جانشاه آمده به او گفت: ای فرزند، این نامها یاد گیر و پرندگان را استقبال کن.

پس چون پرندگان برسیدند گروه گروه به شیخ نصر سلام دادند و شیخ نصر از قلعه جوهرنگین پرسید. همه آنها گفتند که: ما این قلعه در تمامت عمر نشنیده ایم. جانشاه بگریست و در برابر شیخ بیخود بیفتاد. آنگاه شیخ نصر پرنده بزرگی را فرمود که این جوان بردار و به شهر کابل برسان. شیخ نصر صفت راه کابل به آن پرنده بیان کرد. آن پرنده جانشاه را برداشته به او گفت: خویشتن نگاه دار و از میل کردن به یک سو حذر کن و گوشهای خود را فرو بند که صدای گردیدن آسمان و آواز امواج دریاها به تو آسیبی نرساند. آنگاه پرنده به هوا بلند شد. یک شبانه روز برفت. پس از آن در نزد ملک وحشیان فرود آمد و نام او شاه بدری بود. پس از آن پرنده به جانشاه گفت: راه را گم کرده ایم.

آن گاه خواست که جانشاه را برداشته بار دیگر طیران کند. جانشاه گفت: اکنون که راه گم کرده ای مرا در این مکان بگذار و از پی کار خویشتن شو تا من به خواری در اینجا بمیرم. آنگاه پرنده او را نزدیک وحشیان شاه بدری گذاشته از پی کار خود برفت و شاه بدری از او سؤال کرده گفت: ای فرزند، تو کیستی و با این پرنده بزرگ از کجا آمده ای و حکایت تو چیست؟ جانشاه

حکایت خود را از آغاز تا انجام بدو فرو خواند. ملک وحشیان در عجب شد و به او گفت: به حق سلیمان علیه السلام من نیز آن قلعه نشناسم و نام آن نشنیده ام. ولیکن هر که آن قلعه را بشناسد ترا با او به سوی آن قلعه بفرستم. آنگاه جانشاه بگریست و چند روزی صبر کرد. پس از آن ملک وحشیان، شاه بدری، به نزد او آمد و گفت: ای فرزند، برخیز و این لوحها را بگیر و آنچه که در این لوحهاست حفظ کن. وقتی که وحشیان بیایند نشان آن قلعه از ایشان باز پرسم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و بیستم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس ساعتی نرفت که وحشیان صف صف بیامدند. شاه بدری قلعه جوهرنگین را از ایشان سؤال کرد. همه گفتند: ما این قلعه نشناسیم. جانشاه بگریست. ملک وحشیان به او گفت: ای فرزند، اندوهناک مباش که مرا برادری است از من بزرگتر که ملک شماخ نام دارد و در نزد سلیمان علیه السلام اسیر بود از آنکه عصیان می کرد و در جنیان از او بزرگتر نبوَد. شاید که او این قلعه بشناسد و او به طایفه جان و پریان حکمرانی می کند.

پس از آن ملک وحشیان جانشاه را به دوش یکی از وحشیان سوار کرد و کتابتی به برادرش نوشته جانشاه را به او سپرد. آن وحشی در حال روان شد تا اینکه نزد ملک شماخ رسید. آن وحشی در مکانی دور از او بایستاد و جانشاه از دوش او به زیر آمده و پیاده همی رفت تا به حضور ملک شماخ رسیده دست او را ببوسید و کتابت شاه بدری را به او داد. و ملک شماخ کتابت خوانده مضمون بدانست و به جانشاه گفت: ای فرزند، گمان ندارم که سلیمان علیه السلام در عمر خود نام این قلعه شنیده یا آن را دیده باشد. ولکن ای فرزند، من در این کوه راهبی شناسم که او بسی سالخورده است و همه پرندگان و وحشیان و طایفه جان او را فرمانبرند، از آنکه او پیوسته به ملوک جن عزایم

خواند و ایشان را از برکت آن عزایم به طاعت خود آورده و من در آغاز کار به سلیمان علیه السلام عصیان می کردم. او مرا اسیر کرد، ولیکن بر من نتوانست چیره شود مگر از کید و مکر این راهب. از برکت عزایم او بر من دست یافت و بدان که این راهب در همه بلاد و اقالیم سیاحت کرده، همه مکانها و قلعه ها و راهها و شهرها می شناسد. گمان ندارم که مکانی بر او پوشیده باشد. اکنون من ترا به سوی او فرستم شاید او ترا به آن قلعه دلالت کند و اگر او دلالت نکند دیگری نتواند دلالت کرد زیرا که آن راهب، پرندگان و وحشیان و جنیان را به فرمان خویش آورده. آن راهب ذوفنون سحر است و عصایی دارد که آن عصا سه پاره دارد و آن عصا را بر زمین فرو برد و عزایم به قطعه نخستین او بخواند، از آن قطعه گوشت و خون بیرون آید و چون عزایم به قطعه دومین عصا بخواند از او شیر خوردنی به در آید و چون به قطعه سیمین عصا بخواند از آن قطعه جو و گندم بیرون آید و آن راهب را دیری است، دیر الماسش خوانند و نام او یغموس است و از همه عزایم فرا یاد گرفته و ناچار من ترا با پرنده بزرگ که چهار پر دارد به سوی او بفرستم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شده و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و بیست و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آنگاه پرنده چهارپر که طول هر پرش سی ذراع بود، جانشاه را سوار کرد و آن پرنده را پاها بود مانند پای پیل و او نمی پرید مگر سالی دو دفعه و در نزد ملک شماخ از عفریتان خادمی بود طمثون نام که هر روز از برای این پرنده دو استر از شهر عراق می ربود و آنها را بند بند بریده از برای چاشت و شام آن پرنده مهیا می کرد.
القصه جانشاه به دوش آن پرنده سوار شد. ملک شماخ آن پرنده را فرمود که جانشاه را به نزد راهب یغموس برساند. در حال پرنده او را به دوش گرفته شبانه روز همی رفت تا به کوه ارزیز و دیر الماس برسید. آنگاه جانشاه فرود آمده یغموس راهب را در میان گنبد دید که پرستش همیکند. پس جانشاه پیش رفته زمین ببوسید و دست بر سینه نهاده بایستاد و راهب چون او را بدید گفت: ای فرزندِ از وطن دور افتاده، از سبب آمدنت بدین مکان مرا خبر ده.
جانشاه حکایت خود را به راهب فرو خواند.
چون راهب حکایت او را بشنید گفت: ای فرزند، به خدا سوگند که من در تمامت عمر نام این قلعه نشنیدم ولکن ای فرزند، صبر کن تا پرندگان و وحشیان و طایفه جان بیایند و من از ایشان سؤال کنم شاید یکی از ایشان خبر آن قلعه بداند. پس جانشاه دیرگاهی در نزد راهب بنشست تا اینکه پرندگان

و وحشیان و طایفه جان رو به دیر آوردند و دست راهب ببوسیدند و راهب، قلعه جوهرنگین از ایشان همی پرسید ولی کسی از ایشان خبر قلعه نمی گفت بلکه همه ایشان می گفتند: این قلعه ندیده ایم و نام آن نشنیده ایم.
پس جانشاه بگریست. آنگاه پرنده ای از دنبال پرندگان بیامد که سیاه رنگ بود و بزرگ جثه. دست راهب ببوسید. راهب از قلعه جوهرنگین جویا شد. آن پرنده گفت: ای راهب، ما پشت کوه قاف در پشت کوه بلور جای داریم. من و برادران من بچگان خردسال بودیم. پدر و مادر ما همه روز می رفتند و از بهر ما طعمه می آوردند. اتفاقا روزی از روزها پدر و مادرم برفتند و هفت روز از ما غایب شدند. ما را گرسنگی سخت روی داد و در روز هشتم باز آمدند. به ایشان گفتم: سبب غیبت شما چه بود؟ گفتند: عفریتی ما را بربود و به سوی قلعه جوهرنگین برد به نزد ملک شهلان رسانید. چون ملک شهلان قصد کشتن ما کرد بدو گفتم: بر ما ببخشای که بچگان خردسال داریم. ملک شهلان ما را از کشتن آزاد کرد. ای راهب، اگر پدر و مادرم زنده می بودند از آن قلعه شما را خبر می دادند. چون جانشاه این خبر بشنید سخت بگریست و به راهب گفت: از تو همی خواهم که به این پرنده بفرمایی که مرا در کوه بلور به آشیانه ای که پدر و مادرش در آن آشیانه جای داشتند برساند. راهب به پرنده گفت: از تو همی خواهم که این جوان را اطاعت کنی و به هر چه فرمان دهد فرمان او را ببری. پرنده گفت: به هر چه فرمایی، اطاعت کنم. پس از آن جانشاه را

برداشته بر هوا بپرید و شبانه روز همی پرید تا به کوه بلور رسید و در آنجا فرود آمده سپس جانشاه را به دوش خود گرفته بپرید و تا دو روز همی برد تا به سرزمینی که آشیانه پدر و مادرش در آنجا بود برسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و بیست و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پرنده جانشاه را به آشیانه پدر و مادرش فرود آورد و به او گفت: این سرزمینی است که ما در اینجا بودیم. جانشاه سخت بگریست و به پرنده گفت: تمنای من از تو این است که مرا برداری و بدان ناحیت که پدر و مادر تو از بهر طعمه می رفتند برسانی. پرنده گفت: سمعا و طاعه.

پس جانشاه را به دوش گرفته بپرید تا هفت شبانه روز. روز هشتم در کوهی بلند رسید و جانشاه را از دوش خود بر زمین نهاد و بدو گفت: از این مکان، آن سوی تر مکانی نمیشناسم. جانشاه در همان مکان بخفت. چون از خواب بیدار شد از دور روشنایی دید که پرتو آن جهان را فرو گرفته بود. از آن روشنایی به حیرت شد و نمی دانست که آن درخشندگی، پرتو قلعه ای است که در جستجوی آن همی گردد. در میان جانشاه و آن قلعه دو ماه راه بود و آن قلعه را از یاقوت سرخ بنا کرده بودند و خانه های آن قلعه از زر سرخ بود و آن قلعه هزار برج داشت که از گوهرهای گرانبها بنا شده بود و بدین سبب او را قلعه جوهرنگین نام گذاشته بودند و آن قلعه ای بود بزرگ و پادشاه آن ملک شهلان نام داشت و او پدر همان دخترکان بود. جانشاه را کار باینجا رسید.

اما سیده شمسه چون از نزد جانشاه بگریخت به نزد پدر و مادر و پیوندان خود رفته و ایشان را از ماجرای خود و جانشاه آگاه کرد و حکایت باز گفت که جانشاه تمامت روی زمین گردیده و بسی عجایب دیده. چون پدر و مادرش این سخن از او بشنیدند به او گفتند: روا نباشد که تو به او چنین جفا کنی. پس از آن پدر سیده این حکایت به خادمان خود که عفریتان جان بودند حکایت کرده به ایشان گفت: هر کس از شما آدمیزادی ببیند او را به نزد ما آورد. و سیده شمسه به مادر خود خبر داده بود که جانشاه به من عاشق است. ناچار او به سوی من خواهد آمد از آنکه من در وقتی که از فراز قصر بپریدم به او گفتم: اگر تو نیز عاشق منی در قلعه جوهرنگین به نزد من آی.

القصه جانشاه چون آن درخشندگی بدید سوی او قصد کرد تا بداند که او چیست. در آن هنگام سیده شمسه عفریتی از عفریتان پدر را به جهت شغلی به سوی کوه قرموس فرستاده بود و آن عفریت به سوی کوه قرموس روان بود که از دور آدمیزادی بدید. روی بدو آورده او را سلام داد. جانشاه از آن عفریت بترسید ولکن رد سلام کرد. عفریت به او گفت: نام تو چیست؟ گفت: مرا نام جانشاه است. دلبسته پریزادی شمسه نام شده ام و او را بسی دوست میدارم. پس از آنکه او را به قصر پدر بردم او از من بگریخت. آنگاه تمامت حکایت خود که با سیده شمسه روی داده بود به عفریت باز گفت و بگریست.

چون عفریت گریستن جانشاه را بدید دلش بر روی بسوخت و به او گفت: گریستن ترک کن که به مراد خویشتن رسیدی و بدان که سیده شمسه ترا بسی دوست دارد و مادر خود را از محبتی که ترا به اوست آگاه کرده و هر کس که در قلعه جوهرنگین است ترا از بهر خاطر او دوست می دارد، اکنون خوشدل باش. پس از آن عفریت جانشاه را به دوش گرفته برفت و به قلعه جوهرنگین برسید و بشارت گویان به سوی ملک شهلان و سیده شمسه و مادر او رفتند و ایشان را از آمدن جانشاه بشارت گفتند.

ایشان را فرحی بزرگ روی داد. پس از آن ملک شهلان با گروه جنیان و عفریتان سوار گشته به دیدار جانشاه روان شدند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و بیست و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون ملک، جانشاه را ملاقات کرد او را در آغوش گرفت و جانشاه دست ملک ببوسید. ملک خلعتی از حریرهای گوناگون که طراز زرین مرصع داشت بر وی بپوشانید و تاجی مکلل بر سر او نهاد که چنان تاج نزد ملوک یافت نشود. پس از آن اسبی بزرگ از خیل پادشاهان جان از بهر او حاضر آوردند. جانشاه بر آن اسب سوار شد و عفریتان از چپ و راست او سوار شدند و در صحبت ملک شهلان همی رفتند تا به در قصر برسیدند. ملک فرود آمد و جانشاه را نیز در آن قصر فرود آوردند. جانشاه دید که آن قصر، قصری است بزرگ که دیوارهای او را از گوهرها و یاقوتها بنا کرده اند و بلور و زبرجد و زمرد را به جای رخام و مرمر در زمین قصر گسترده اند. جانشاه از دیدن آنها خیره ماند و بگریست. ملک و مادر سیده شمسه سرشک از روی او پاک بکردند و به او گفتند: گریستن بگذار و اندوهگین مباش که به مقصود خود رسیده ای.

چون جانشاه به میان قصر برسید کنیزکان خوبرو و بندگان و غلامان، او را ملاقات کردند و در مکانی نیکو بنشاندند و در خدمتش بایستادند. ملک شهلان به جایگاه خود بازگشت. غلامان و کنیزان را فرمود که جانشاه را نزد او بیاورند. غلامان جانشاه به نزد او بیاوردند. ملک بر پای خاست و او را در تخت بر پهلوی خویش بنشاند. پس از آن سفره بگستردند. خوردنی و نوشیدنی

بخوردند و بنوشیدند و دستهای خویش بشستند. پس از آن مادر سیده شمسه به نزد ایشان درآمد و جانشاه را سلام داد و تحیتش گفت و او را به رسیدن مقصود بشارت داده در حال به سوی دختر خود سیده شمسه بازگشت و او را به نزد جانشاه آورد.

چون سیده شمسه نزد جانشاه آمد او را سلام داده دست او را ببوسید و از شرمساری که از او و پدر و مادر او داشت سر به زمین افکند و خواهران سیده شمسه که در قصر سلیمان علیه السلام با او بودند بیامدند و دست جانشاه را ببوسیدند. پس از آن مادر سیده شمسه به او گفت: ای فرزند، دختر من سیده شمسه با تو خطا کرده، تو او را به کردار زشت او مگیر و به خاطر ما از او درگذر. چون جانشاه این سخن از او بشنید فریاد زد و بیخود بیفتاد. آنگاه گلاب بر وی بیفشاندند تا اینکه به خود آمد و به سیده شمسه نظاره کرده گفت: حمد خدای را که مرا به مدعای [= خواسته] خویشتن برسانید و آتش مرا فرو نشاند. سیده شمسه به او گفت: ای جانشاه، همه آتشها از تو دور باد، اکنون همی خواهم که سرگذشت خود را از هنگام جدایی من بازگویی و مرا بیاگاهانی که چگونه بدین مکان آمدی که هیچ کس این قلعه نمی شناسد و ما به هیچ یک از پادشاهان روی زمین طاعت نکنیم و هیچ کس راه این قلعه نمی داند. پس جانشاه تمامت سرگذشت خود را با سیده باز گفت و ماجرای پدر را با ملک کفید از برای او بیان کرد و رنجی که در راه برده و خطرها و عجایبی

که دیده بود همه را حدیث کرد و با سیده گفت که: تمامت این رنجها از برای تو بردم.
مادر شمسه گفت: منت خدای را که به مراد خود برسیدی. اینک شمسه کنیز تو است که ما او را به تو هدیه خواهیم داد. جانشاه چون این سخن بشنید فرحی سخت او را روی داد. آنگاه مادر سیده شمسه به او گفت: انشاءالله تعالی در ماه آینده عیش بر پا کنیم و دختر به تو تزویج نماییم که تو او را به شهر خویشتن ببری و ترا هزار عفریت بدهیم که اگر پست ترین آنان را اجازت دهی، ملک کفید را با لشکرش در لحظه ای هلاک کند و در هر سال طایفه دیگر از جنیان نزد تو بفرستیم که اگر یکی از ایشان را به هلاک دشمن بفرمایی، همه را هلاک کند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و بیست و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس از آن ملک شهلان بر تخت نشست و بزرگان دولت را فرمود که عیشی بزرگ برپا کنند و شهر را تا هفت شبانه روز بیارایند. آنگاه بزرگان دولت به تهیه اسباب عیش بپرداختند و تا دو ماه بر آن کار مشغول بودند. پس از آن عیشی بزرگ برپای نمودند و بساط شادی فرو چیدند و جانشاه را به حجله سیده شمسه فرستادند و تا دو سال با او به عیش و نوش و طرب و نشاط بسر برد. پس از آن به سیده شمسه گفت: پدرت وعده داد که ما را به شهر خویشتن بفرستند که سالی در آنجا و سالی دیگر در اینجا بسر بریم. سیده شمسه هنگام شام به نزد پدر در آمد و آنچه جانشاه گفته بود به پدر گفت. پدر به او گفت: سمعا و طاعه. ولکن تا آغاز ماه صبر کنید که از برای شما لشکری از عفریتان مهیا کنم. سیده گفته پدر را به جانشاه گفت. مدتی را که ملک گفته بود صبر کردند. پس از آن ملک شهلان، عفریتان را فرمود که در خدمت سیده شمسه و جانشاه بیرون روند و ایشان را به شهر کابل برسانند و ملک از بهر ایشان تختی بزرگ از زر سرخ که با زر و گوهر مرصع بود ترتیب داد و در روی آن تخت خیمه ای بود از حریر سبز که از گوهرهای گرانبها طراز داشت و نظارگیان در حسن آن تخت و خیمه حیران می شدند. پس جانشاه و سیده شمسه در تخت بنشستند. آنگاه ملک شهلان

چهار تن از عفریتان را برای برداشتن تخت برگزید. عفریتان تخت برداشتند و سیده شمسه پدر و مادر و خواهران و پیوندان را وداع کرده و ملک شهلان تا نیمه روز به اکرام جانشاه با ایشان همی رفت. چون نیمی از روز بگذشت حاملان تخت آن را به زمین نهادند و جانشاه و سیده شمسه از تخت به زیر آمده ملک را وداع کردند و ملک شهلان، سیده شمسه را به جانشاه بسپرد و هر دو را به عفریتان وصیت کرد. آنگاه حاملان، تخت را برداشتند و ملک از همان مکان بازگشت و ملک شهلان سیصد تن از کنیزکان خوبروی به دختر خود و سیصد مملوک از اولاد جان، به جانشاه بخشیده بود. غلامکان و کنیزکان نیز بر تخت بنشستند و عفریتان تخت را برداشته به هوا می بردند و به سوی شهر کابل روان شدند و هر روزه سی ماهه راه مسافت طی می کردند و تا ده روز بدین منوال روان بودند. روز یازدهم شهر کابل پدید شد. از هوا به شهری بزرگ فرود آمدند و آن شهر، شهر ملک طیقموس بود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و بیست و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عفریتانی که حامل تخت بودند به سوی شهر طیقموس فرود آمدند و در آن هنگام ملک طیقموس در محاصره ای سخت بود و از ملک کفید امان همی خواست ولکن ملک کفید امانش نمی داد. چون ملک طیقموس دانست که از ملک کفید خلاص نتواند شد و او را حیلتی نماند، خواست که خود را بکشد و از آن اندوه خلاصی یابد. وزرا و امرا و بزرگان دولت را وداع کرده از بهر وداع زنان به قصر اندر شد و مردمان مملکت آوازه ها به نوحه و افغان بلند کردند و خرد و بزرگ و زن و مرد همی گریستند که عفریتان به قصر فرود آمدند و جانشاه و سیده شمسه با کنیزکان و مملوکان از تخت بیرون شدند و مردمان شهر را در محاصره ای سخت و اندوهی بزرگ دیدند.

جانشاه با سیده شمسه گفت: ای حبیب من و ای روشنی چشم من، به حال پدرم نظاره کن که چگونه بر او تنگ گرفته اند؟ سیده چون آن حالت بدید حاملان تخت را فرمود که به لشکری که قلعه را محاصره کرده بودند حمله کنند و ایشان را هلاک سازند و فرمود که یک تن از ایشان را باقی نگذارند. آنگاه جانشاه به یکی از عفریتان که قراطش نام داشت اشارت کرده فرمود که ملک کفید را در زنجیر کرده بیاورند. در حال عفریتان روان شدند و به

لشکرگاه ملک کفید برسیدند و در آنجا تا نیمه شب صبر کردند. پس از آن به ملک کفید و لشکر او هجوم کرده ایشان را می کشتند و یک تن از عفریتان هشت ده [1]تن از لشکریان ملک کفید را با پیلانی که بر آنها سوار بودند گرفته به هوا می پرانیدند و از آن به زیر می انداختند و بعضی از آن عفریتان با عمود آهنین لشکریان را همی زد و همی کشت. و اما عفریتی که قراطش نام داشت به خیمه ملک کفید شد و او بر تخت نشسته بود.

او را با تخت بربود و در هوا بپرید. ملک کفید را از مهابت آن عفریت بیمی سخت روی داد و عفریت او را همی برد. ملک کفید چون خود را به هوا اندر بدید هراسان شد و تپانچه بر روی خود زد و از این کار شگفت ماند. ملک کفید را کار بدینجا رسید.

و اما ملک طیقموس چون جانشاه را بدید از غایت فرح نزدیک شد که بمیرد. فریادی بلند بر آورده بیخود افتاد. چون به خود آمد پسر را در آغوش کشید و سخت بگریست و نمی دانست که عفریتان با ملک کفید در قتال هستند. آنگاه سیده شمسه برخاسته به سوی ملک طیقموس رفت و دست او را ببوسید و به او گفت: یا سیدی، به فراز قصر شو و مقاتله خادمان پدرم، ملک شهلان را تفرج کن. در حال ملک طیقموس به فراز شد و با سیده شمسه و جانشاه نشسته به مقاتله عفریتان تفرج می کردند. بعضی از آن عفریتان پیل سواران

را چنان میزد که استخوان و گوشت پیل و سوار به هم در می آمیختند و بعضی از عفریتان روی به جماعتی کرده، بانگی بلند بر ایشان می زد. ایشان در حال افتاده می مردند و بعضی دیگر بیست تن یا ده تن را با پیلان ایشان به هوا برداشته به زمین می انداخت و ایشان پاره پاره می شدند.

الغرض ایشان بدین گونه مقاتله می کردند و ملک طیقموس و جانشاه و سیده شمسه چشم بر ایشان دوخته قتال را تفرج می کردند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- «هشت ده» ترجمه «عشره أو ثمانیه» از متن عربی است]

چون شب پانصد و بیست و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، و ملک کفید به هوا اندر به سوی لشکر خود نظاره کرده میگریست و تا دو روز لشکر او را می کشتند تا اینکه ایشان را پاک بکشتند و کسی از ایشان بر جای نماند. آنگاه قراطش تخت ملک کفید را در میان قلعه ملک طیقموس فرود آورد و ملک طیقموس عفریتی را که شموال نام داشت بفرمود که ملک کفید را در زنجیر کند و در سیاهچال به زندان درافکند. شموال فرمان ملک طیقموس به جای آورد.
آنگاه ملک طیقموس به نواختن طبلهای شادی بفرمود و بشارت گویان نزد مادر جانشاه رفته او را از آمدن جانشاه آگاه کردند و او را بشارت دادند که جانشاه لشکر ملک کفید را یکسره هلاک کرد و ملک کفید را به زندان افکند. مادر جانشاه فرحناک شد و به سوی جانشاه روان شد. چون جانشاه مادر خود را بدید او را در آغوش گرفت و مادر جانشاه از غایت فرح بیخود افتاد و گلابش بفشاندند. چون به خود آمد جانشاه را در آغوش گرفت و از غایت فرح بگریست و سیده شمسه چون آمدن او را بدانست، برخاسته به نزد او بیامد. او را سلام داده دست او را ببوسید و یکدیگر را در آغوش گرفتند و ساعتی در آغوش هم بودند. پس از آن به حدیث گفتن بنشستند و ملک طیقموس دروازه های شهر بگشود و بشارت گویان را به اطراف بلاد روان

ساخت. ملوک شهرها و بزرگان قبایل هدیه ها به ملک بفرستادند و سرهنگان و لشکریان به تهنیت گویی برآمدند. پس از آن ملک، عیشی بزرگ از برای جانشاه بنا کرد و به آراستن شهر بفرمود و صد تن کنیزکان خوبرو از بهر خدمت به سیده شمسه ببخشود.

پس از چند روز سیده شمسه نزد ملک طیقموس شد و از ملک کفید شفاعت کرد که او را رها کند تا به شهر خویشتن بازگردد و سیده شمسه به ملک گفت: اگر از ملک کفید بدی روی دهد به یکی از عفریتان بگویم که فی الحال او را نزد تو حاضر آورد. ملک طیقموس شفاعت سیده بپذیرفت و به حاضر آوردن ملک کفید بفرمود و ملک کفید را در بند زنجیر حاضر آوردند و در پیشگاه ملک طیقموسش بداشتند. ملک کفید زمین ببوسید. ملک طیقموس فرمود که بند از او بردارند. خادمان بند از او برداشتند و به او گفت: سیده شمسه از تو شفاعت کرد. ما شفاعت او بپذیرفتیم. اکنون به شهر خویشتن شو. اگر دوباره بدی کنی و به فساد خویشتن بازگردی، به عفریتی بفرمایید که ترا به ذلت و خواری بیاورد. آنگاه ملک کفید با حالت زبون راه شهر خویش پیش گرفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و بیست و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس از آن جانشاه با سیده شمسه به خرمی و خوشوقتی بسر می بردند و تمامت این حکایتها را جوانی که در میان دو قبر نشسته بود از بهر بلوقیا حدیث می کرد.

چون حکایتها بدینجا رسانید به بلوقیا گفت: همان جانشاه منم. ای برادر، ای بلوقیا، تمامت این ماجرا به من رفته و همه اینها را من دیده ام. بلوقیا از حکایت او در عجب شد و به فکرت فرو رفت. پس از آن بلوقیا به جانشاه گفت: ای برادر، این دو قبر چیست و از بهر چه در این مکان نشسته ای و سبب گریستن تو چیست؟ جانشاه گفت: ای بلوقیا، من و سیده شمسه در نزد پدر و مادر با خرمی و خوشوقتی عیشی تمام داشتیم. سالی در شهر کابل و سالی در قلعه جوهرنگین بسر می بردیم و رفتن و آمدن ما چنان بود که بر آن تخت می نشستیم و عفریتان او را برداشته به هوا می پریدند و در هر روز، سی ماهه راه طی می کردند و دو روز از کابل به قلعه جوهرنگین و از قلعه جوهرنگین به کابل همی رفتند و همی آمدند و سالیان دراز در این حالت بودیم.

اتفاقا سالی از سالها به عادت معهود سفر کردیم و بدین مکان رسیدیم. تخت در این مکان فرود آوردند که برآساییم و در جزیره تفرج کنیم. پس در کنار این نهر نشسته بخوردیم و بنوشیدیم.

آن گاه سیده شمسه جامه های خود برکند و از بهر غسل به نهر اندر فرو رفت و کنیزکان نیز جامه های خویش برکنده در نهر فرو شدند و شنا همی کردند که ناگاه جانوری از جانوران دریا از پای سیده شمسه بزد. در حال سیده شمسه فریادی برآورده بمرد. کنیزکان از جانوران بگریختند و پاره ای از آن کنیزکان سیده را برداشته به سوی خیمه بیاوردند. من چون او را مرده یافتم بیخود بیفتادم. چون به خود آمدم بگریستم و عفریتان را گفتم که تخت برداشته به سوی پیوندان سیده روان شوند و ایشان را از ماجرا بیاگاهانند. عفریتان برفتند. سه روز بگذشت که پیوندان سیده حاضر شدند. سیده را غسل داده کفن کردند و در این مکان به خاک سپردند و خواستند که مرا با خویشتن به سوی قلعه جوهرنگین برند. من از پدر سیده تمنا کردم که قبری در پهلوی قبر سیده از بهر من بکنند و مرا در این مکان گذاشته بروند که هر وقت بمیرم در پهلوی او مدفون شوم. ملک، خادمان را فرمود تمنای من به جای آوردند و مرا در این مکان گذاشته برفتند و من در اینجا پیوسته گریان و

نالانم و انتظار مرگ همی کشم و قصه من و سبب نشستنم در میان این دو قبر همین است. پس جانشاه سرشک از دیدگان بریخت و این دو بیت بر خواند:

هر روز باد می برد از بوستان گلی

مجروح می کند دل مسکین بلبلی

رویی است ماه پیکر و مویی است مشک بوی

هر لاله ای که می دمد از خاک و سنبلی

بلوقیا چون این سخن بشنید شگفت ماند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و بیست و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بلوقیا از سخنان جانشاه شگفت مانده گفت: به خدا سوگند گمان من این بود که تنها من در روی زمین سیاحت کرده ام و در آفاق بسی گردیده ام. اکنون که قصه ترا شنیدم آنچه دیده بودم فراموشم شد. پس از آن جانشاه گفت: ای برادر، تمنای من از فضل و احسان تو این است که مرا به راه سلامت دلالت کنی. بلوقیا راه بر وی بنمود و او را وداع کرده روان گشت.

باقی حکایت بلوقیا

و همه این سخنان را ملکه ماران به حاسب کریم الدین حکایت می کرد. چون ملکه ماران حکایت بدینجا رسانید حاسب کریم الدین به او گفت: ای ملکه، تو این خبرها از کجا دانستی؟ ملکه به حاسب گفت: بدان که من پانزده سال پیش از این، ماری بزرگ به شهر مصر فرستادم و با او کتابی به بلوقیا نوشتم. آن مار به مصر رفته کتاب را به دختر شموخ رسانید. دختر شموخ کتاب را گرفته از بلوقیا جویان گشت. او را به بلوقیا دلالت کردند. نزد بلوقیا رفته کتاب به او رسانید. بلوقیا کتاب من بخواند و مضمون آن بدانست. به دختر

شموخ گفت: آیا تو از نزد ملکه ماران آمده ای؟ گفت: آری از نزد او آمده ام. بلوقیا گفت: همی خواهم که با تو به سوی ملکه روان شوم که مرا به او حاجتی هست. آن مار گفت: سمعا و طاعه. پس او را گرفته به او گفت: چشمان خود بر هم نه. بلوقیا چشم بر هم نهاد. وقتی که چشم بگشود خود را در همین کوهی که من هستم بدید و به نزد آن ماری که کتاب من به او رسانده بود برفت و او را سلام داد و از ملکه ماران جویان شد. آن مار گفت: ملکه با لشکر خود به کوه قاف رفته. چون تابستان بشود بدین سرزمین باز آید و هر وقت که به کوه قاف رود، مرا در جای خویش بگذارد و اگر ترا به او حاجتی هست به من بگو که حاجت تو برآورم. بلوقیا گفت: از تو می خواهم که آن گیاه به من بدهی که هر کس او را بکوبد و آن را فشرده بنوشد رنجور نگردد و پیر نشود و هرگز نمیرد. آن مار گفت: من آن گیاه به تو ننمایم تا اینکه از ماجرای خود مرا بیاگاهانی که از روزی که از ملکه جدا گشتی و با عفان به سوی مدفن سلیمان علیه السلام رفتی بر تو چه گذشت. آنگاه بلوقیا قصه خود از آغاز تا انجام بر آن مار فرو خواند و حکایت جانشاه را بدان سان که شنیده بود به او باز گفت.

پس از آن گفت: اکنون حاجت من روا کن تا به سوی شهر خود بازگردم. آن مار گفت: به سلیمان علیه السلام سوگند که من آن گیاه را ندانم و نشناسم. پس به آن مار که بلوقیا را آورده بود فرمود که او را برداشته به شهر خویشتن

برسان. در حال آن مار برخاسته بلوقیا را پیش خود خواند و به او گفت: چشم بر هم نه. بلوقیا چشم بر هم نهاد. چون چشم بگشود خود را در منزل یافت. پس از آن ملکه ماران از کوه قاف بازگشت. ماری که قائم مقام او بود به سوی او رفته او را سلام داد و به او گفت: بلوقیا ترا سلام رسانید. پس سرگذشت بلوقیا را به ملکه ماران حدیث کرد.

پس از آن ملکه به حاسب گفت: سبب دانستن من، سرگذشت بلوقیا را این بود که گفتم. حاسب کریم الدین گفت: ای ملکه، مرا خبر ده که بلوقیا پس از آنکه جانشاه را وداع کرده او را چه به سر گذشت؟ ملکه گفت: ای حاسب، بدان که وقتی بلوقیا از جانشاه جدا گشت شبانه روز همی رفت تا به دریایی بزرگ رسید. آنگاه از آب آن گیاه به زیر قدمهای خود مالید و در روی آب روان شد تا به جزیره ای برسید که درختان بسیار و چشمه های روان داشت و در آن جزیره تفرج می کرد که به درختی رسید بزرگ که برگهای آن درخت چون بادبانهای کشتیها بود. چون بدان درخت نزدیک شد، در زیر آن درخت سفره ای یافت گسترده که در آن سفره همه گونه خوردنیهای فاخر بود و در فراز آن درخت پرنده ای بزرگ از لؤلؤ و زمرد سبز بود و پاهای او از نقره و منقارش از یاقوت سرخ بود و پرهای او از گوهرهای گران قیمت و آن پرنده خدای تعالی را تسبیح می کرد و به محمد علیه السلام درود می گفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و بیست و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون بلوقیا آن پرنده بزرگ بدید به او گفت: تو کیستی و کار تو چیست؟ پرنده گفت: از پرندگان بهشتم. ای برادر، بدان که خدای تعالی چون آدم علیه السلام را از بهشت بیرون کرد، چهار ورق از برگهای درختان بهشت با او بیرون فرستاد که خویشتن را به آن برگها بپوشد. آن برگها به زمین بیفتادند. یکی از آنها را کرم بخورد و از او ابریشم پدید آمد و یکی دیگر از آن برگها را غزالان بخوردند که مشک از ایشان پدید آمد و سیمین را مگس نحل خورد که عسل از او پدید شد و چهارمین در هند بیفتاد و بهار از او پدید آمد.
و اما من تمامت روی زمین سیاحت کردم تا اینکه خدای تعالی به این مکان شریف، بر من منت نهاد و من در این مکان بنشستم و در هر شب جمعه اولیا و اَقطابی [= پیشوایانی] که در دنیا هستند بدین مکان آیند و این مکان را زیارت کنند و از این طعام بخورند و این ضیافت از خدای تعالی است، ایشان را در هر شب جمعه و روز جمعه. پس از آن سفره به سوی بهشت برداشته شود و هرگز نقصان و تغییر نپذیرد.
آن گاه بلوقیا از آن طعام بخورد. چون فارغ شد حمد خدای تعالی به جا آورد. ناگاه خضر علیه السلام پدید گشت. بلوقیا بر پای خاسته او را سلام داد.

خواست که برود آن پرنده به او گفت: ای بلوقیا، در حضرت خضر علیه السلام بنشین. بلوقیا بنشست. خضر علیه السلام به او گفت: مرا از کار خود خبر ده و از حکایت خود به من بازگوی. بلوقیا تمامت سرگذشت خود را از روزی که از خانه خود بیرون رفته بود تا رسیدن در آن مکانی که در آنجا نشسته بودند باز گفت. پس از آن با خضر علیه السلام گفت: یا سیدی، از اینجا تا مصر چه مقدار مسافت است؟ خضر به او گفت: نود و پنج ساله راه است. بلوقیا چون این سخن بشنید بر پای خاسته بر پای خضر افتاد. پای او را ببوسید و بگریست و به او گفت: مرا از این غربت برهان که پاداش تو با خدای تعالی است از آنکه من به هلاکت نزدیک شده ام و مرا به خلاصی خود حیلتی نمانده. خضر علیه السلام به او گفت: خدای تعالی را بخوان تا مرا دستوری دهد که ترا به مصر رسانم. بلوقیا بگریست و دست تضرع به درگاه خدای تعالی برداشت. خدای تعالی دعوت او را اجابت کرد و به خضر علیه السلام وحی کرد که بلوقیا را به پیوندان او برساند. خضر علیه السلام فرمود: ای بلوقیا، بدان که خدای تعالی دعوت ترا اجابت کرد و به من الهام فرمود که ترا به مصر رسانم. اکنون تو بر من بیاویز و با دو دست خود، مرا گرفته چشم بر هم نه. در حال بلوقیا در وی آویخته با دو دست او را بگرفت و چشمها بر هم نهاد. خضر علیه السلام گامی برداشته به بلوقیا گفت: چشم بگشا. چون بلوقیا چشم بگشود خود را بر در خانه خویشتن یافت و خواست که خضر را وداع کند، اثری از او ندید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و سی ام برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون بلوقیا خضر را نیافت، به خانه خود درآمد. چون مادرش او را بدید فریادی زده از غایت فرح بیخود بیفتاد. گلاب بر وی بفشاندند تا به خود آمد. آنگاه پسر را در آغوش گرفته سخت بگریست و بلوقیا گاهی میخندید و گاهی می گریست. پیوندان او بر او گرد آمدند و به سلامتی او تهنیت گفتند. خبر او در تمام شهر شیوع یافت. از همه سوی هدیتها از برای او بیاوردند و طبلهای شادی بزدند. آنگاه بلوقیا تمامت حکایت خویشتن به آنان باز گفت و ایشان را از تمام سرگذشت خود بیاگاهانید که چگونه او را خضر علیه السلام آورده، به در خانه او برسانید. پس مردمان در عجب شدند.

باقی حکایت حاسب کریم الدین

و همه این حکایتها را ملکه ماران به حاسب کریم الدین می گفت. حاسب را از شنیدن این حکایات غایت تعجب روی داد و سخت بگریست.

پس از آن ملکه ماران گفت: ای حاسب، مرا بیم از آن است که چون تو به شهر خود برسی، عهد فراموش کنی و پیمان بشکنی و به گرمابه اندر شوی، حاسب کریم الدین سوگندهای محکمتر از نخستین یاد کرد که در تمام عمر به گرمابه اندر نشود. آنگاه ملکه ماران، ماری را فرمود که: حاسب کریم الدین را بر روی زمین بیرون بر. در حال مار او را گرفته از مکانی به مکانی همی رفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و سی و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، یکی از آن مارها، حاسب کریم الدین را برداشته همی رفت تا اینکه بر روی زمین بیرون آورد و حاسب کریم الدین به سوی منزل خود روان گشت. هنگام غروب آفتاب به منزل خود برسید و در بکوفت. مادرش به در آمده در گشود، پسر خود را بر در یافت. از شدت فرح فریادی بزد و خویشتن بر او انداخته بگریست و زن حاسب چون آواز گریستن او را بشنید بیرون آمد و شوهر خود را نزد مادر ایستاده دید. او را سلام داده دست او را ببوسید و به لقای یکدیگر شادمان شدند و به خانه درآمدند. آنگاه حاسب کریم الدین از هیزم فروشانی که با او بودند و او را در چاه گذاشتند، جویان شد. مادرش به او گفت: ایشان نزد من آمده با من گفتند که پسر ترا گرگ خورده است و اکنون ایشان بازرگانان و خداوندان ملکها و دکانها هستند و روزی ایشان فراخ است و از جمله توانگران اند و همه روزه به سوی ما بیایند و در اینجا خوردنیها و نوشیدنیها بخورند و بنوشند و تا اکنون ایشان را کار همین است. حاسب کریم الدین با مادر گفت: به ایشان بگو که حاسب کریم اندین از سفر بازگشته، به دیدن او بیایید و او را سلام کنید.

پس چون بامداد شد مادر حاسب به خانه هیزم کشان رفته آنچه پسرش گفته بود با ایشان باز گفت. هیزم فروشان چون این سخن بشنیدند گونه های ایشان

متغیر شد و با مادر حاسب گفتند: سمعا و طاعه. و هر یکی از ایشان جامه حریری که طراز زرین داشت به مادر حاسب کریم الدین دادند و به او گفتند: اینها را به پسر خود بده که بپوشد و به او بگو که یاران تو فردا به نزد تو آیند. آنگاه مادر حاسب از نزد ایشان به سوی پسر بازگشت و او را از گفته ایشان بیاگاهانید و جامه هایی که به او داده بودند به حاسب بداد. حاسب کریم الدین را کار بدینجا رسید.

و اما هیزم فروشان، جماعتی از بازرگانان جمع آورده آنچه که از ایشان به حاسب کریم الدین رفته بود به بازرگانان باز گفتند و از ایشان چاره جستند. بازرگانان گفتند: چاره این است که هر یکی از شما نصف مال خود را به حاسب کریم الدین دهد. پس همگی در این یکدله گشتند و نصف مال خود را برداشته به سوی او برفتند و او را سلام داده دست او را ببوسیدند و آنچه مال برده بودند به او بدادند و به او گفتند: این مال از پاره احسانهای تو است که به ما کرده ای. حاسب کریم الدین مال از ایشان قبول کرد و به ایشان گفت: شدنی شد، از تقدیر گریزی نیست. ایشان گفتند: اکنون برخیز تا به تفرج بیرون رویم و به گرمابه اندر شویم، حاسب کریم الدین گفت: من سوگند یاد کرده ام که در تمامت عمر به گرمابه اندر نشوم. ایشان گفتند: برخیز و به خانه های ما درآی تا از بهر تو بساط ضیافت فرو چینیم. حاسب دعوت ایشان بپذیرفت و با ایشان برفت. پس هر یکی از ایشان شبی از برای حاسب بساط

ضیافت فرو می چیدند. تا هفت شبانه روز حال او بدین منوال بود. پس از آن حاسب به بازرگانی بنشست و در اندک زمانی خداوند مال شد. بازرگانان شهر به نزد او آمد و شد می کردند و او حکایت خود از برای ایشان می گفت و دیرگاهی بدین حالت بسر برد.

اتفاقا روزی از روزها در شهر میرفت. از در گرمابه بگذشت و گرمابه ای، یار دیرین او بود. او را دیده به او سلام کرد و یکدیگر را در آغوش گرفتند. گرمابه ای به او گفت: از بهر پاس دوستی به گرمابه من درآی و تن خویش بشوی تا من از برای تو ضیافت مهیا کنم. حاسب گفت: من سوگند یاد کرده ام که در تمامت عمر به گرمابه اندر نشوم. مرد حمامی او را به سه طلاق سوگند داد. حاسب حیران شد و به او گفت: ای برادر، آیا می خواهی که فرزندان مرا بی پدر کنی و خانه من ویران سازی؟ آنگاه مرد حمامی به پای حاسب کریم الدین افتاده پای او را ببوسید و گفت: من در پناه تو هستم، باید به گرمابه من درآیی و اگر گناهی باشد من آن گناه گردن بگیرم. کارکنان گرمابه و هر کس که در گرمابه بود، به حاسب گرد آمده او را به گرمابه بردند و جامه او برکندند. چون حاسب به اندرون شد، در پهلوی دیوار بنشست و طاسی آب بر سر ریخت. ناگهان بیست تن مرد رو به او آورده به او گفتند: ای مرد، برخیز که سلطان ترا همی خواهد. آنگاه یکی از ایشان از بهر آگاهی وزیر و سلطان روان گشت و وزیر را از حادثه بیاگاهانید. وزیر با شصت نفر از مملوکان سوار

گشت و به سوی گرمابه بیامد و به حاسب کریم الدین سلام داد و یکصد دینار به گرمابه ای عطا کرد و فرمود که اسبی از برای سواری حاسب بیاورند.

آنگاه وزیر و حاسب کریم الدین با مملوکان سوار گشته همی رفتند تا به قصر سلطان برسیدند. وزیر در قصر فرود آمد و حاسب کریم الدین را فرود آورده و در قصر بنشستند. آنگاه سفره ها گسترده شد و خوردنی و نوشیدنی بخوردند و بنوشیدند و دستهای خویشتن بشستند. پس از آن وزیر دو خلعت که هر یکی پنج هزار دینار قیمت داشت به حاسب داد و به او گفت: بدان که خدای تعالی از آمدن تو به ما منت نهاده از آنکه سلطان ما به جهت جذامی که داشت به مرگ نزدیک شده بود و کتابهای ما دلالت کرده بود بر اینکه زندگی او در دست تو است. حاسب از کار ایشان شگفت ماند. پس از آن وزیر و حاسب و خاصان دولت از درهای هفتگانه قصر ملک گذشتند و نزد ملک شدند و آن ملک را ملک کرزدان می گفتند که از سلاطین عجم بود و پادشاهی هفت اقلیم داشت و در خدمت او صد تن پادشاهان بودند که به کرسی زرین می نشستند و ده هزار پهلوان داشت که هر پهلوان صد تن نایب داشتند و هر یکی از ایشان را صدتن جلاد بود که پیوسته با شمشیرهای برهنه می ایستادند. پس چون وزیر، حاسب را نزد آن ملک برد دیدند که آن ملک خفته روی خود را به دستارچه فرو بسته و از شدت رنجوری همینالد. چون

حاسب او را بدید از هیبت ملک کَرَزدان مدهوش شد و زمین ببوسیده او را دعا کرد. پس از آن وزیر اعظم که او را شمهور می گفتند روی به حاسب کرده او را سلام داد و او را در دست راست ملک به کرسی زرین بنشاند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و سی و دویم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر شمهور به حاضر آوردن خوانهای طعام بفرمود. در حال خوانها بنهادند و همه گونه خوردنی فرو چیدند. حاضران بخوردند و بنوشیدند و دستهای خویشتن بشستند. پس از آن وزیر شمهور بر پای خاست و هر که در مجلس بود از هیبت او بر پای خاستند و به سوی حاسب کریم الدین بیامدند. وزیر شمهور به حاسب گفت: ما از جمله غلامان تو هستیم و هر چه تو از ما خواهی، اگرچه نیمه مملکت باشد، مضایقت نکنیم از آنکه بهبودی ملک در دست تو است. آنگاه وزیر دست حاسب کریم الدین گرفته به سوی ملک برد. حاسب روی ملک گشوده او را در غایت رنجوری یافت و ناخوشی او را بسی سخت دید. پس از آن وزیر دست حاسب ببوسید و گفت: از تو می خواهم که ملک را معالجت کنی و هر چه که از ما تمنا کنی به جا آوریم و مال آنچه که خواهی بدهیم و حاجت ما در نزد تو همین است. حاسب گفت: ای وزیر، اگرچه پسر دانیال نبی الله هستم، ولکن از علم بهره ای ندارم که مرا سی روز به آموختن طب بگذاشتند، من صنعت طب یاد نگرفتم و من خود دوست می دارم که کاش چیزی می دانستم و ملک را معالجت می کردم. وزیر گفت: سخن پیش ما دراز مکن که اگر همه حکیمان مشرق و مغرب جمع آیند ملک را جز تو کسی معالجت نخواهد کرد. حاسب گفت: من او را چگونه

معالجت کنم که نه درد را دانم و نه داروی او بشناسم؟ وزیر گفت: داروی ملک در نزد تو است. حاسب گفت: اگر من داروی او بشناسم معالجت او کنم. وزیر گفت: تو داروی او بهتر از همه کس شناسی از آنکه داروی او ملکه ماران است و تو او را دیده ای و مکان او را می شناسی و در نزد او بوده ای.

چون حاسب این سخن بشنید، دانست که سبب این، داخل شدن گرمابه است. آنگاه از کردار خود پشیمان شد. ولی پشیمانی سودی نداشت و به ایشان گفت: ملکه ماران کدام است که من او را نمی شناسم و در تمام عمر این نام نشنیده ام. وزیر گفت: معرفت [= آگاهی] خود را از ما مپوشان که در نزد ما دلیلی است بر اینکه تو او را می شناسی و دو سال در نزد او بوده ای. حاسب گفت: من او را نمی شناسم و ندیده ام. در حال وزیر به حاضر آوردن کتابی فرمود. آن کتاب بگشود. در آن کتاب نظر کرده گفت: از کتاب چنین معلوم می شود که مردی به ملکه ماران راه خواهد یافت و دو سال در نزد او بسر خواهد برد. پس از دو سال او از نزد او به روی زمین بازگردد و هر وقت به گرمابه اندر شود شکم او سیاه شود. پس به حاسب گفت: به شکم خود نظاره کن. حاسب شکم خود نظاره کرد دید که شکم او سیاه گشته. به وزیر گفت: مرا از روزی که مادر زاده، شکم من سیاه است. وزیر گفت: من به هر گرمابه سه تن مملوک برگماشته بودم که هر کس به گرمابه داخل میشد شکم او را می دیدند و مرا آگاه می کردند. پس چون تو به گرمابه داخل شدی، شکم ترا

نظاره کردند و او را سیاه یافتند و مرا از حال آگاه کردند وگرنه من باور نداشتم که امروز با تو جمع خواهم آمد و ما را به تو حاجتی نیست مگر آنکه آن مکانی را که از آنجا به در آمده ای به ما بنمایی و از پی کار خویش روی از آنکه ما می توانیم ملکه ماران را بگیریم و در نزد ما کسی هست که او را به نزد ما تواند آورد.

چون حاسب این بشنید، از رفتن گرمابه پشیمان شد ولی پشیمانی سودی نداد و پیوسته امرا و وزرا نزد حاسب می آمدند و از ملکه ماران باز می پرسیدند. ولکن حاسب در جواب ایشان می گفت: من او را ندیده ام و نام او را نشنیده ام. در آن حال وزیر جلاد بخواست و او را فرمود که جامه حاسب کنده او را سخت بزنند. در حال جلاد جامه از حاسب برکند و او را همی زد تا اینکه از شدت عذاب مرگ را به عیان بدید. پس از آن وزیر به او گفت: در نزد ما دلیلی است که تو مکان ملکه ماران را می شناسی، پس پوشیده داشتن تو از بهر چیست؟

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و سی و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر به حاسب گفت: تو همان مکانی را که از آنجا بیرون آمده ای به من بنمای. آنگاه از ما دور شو که در نزد ما کسی هست که ملکه ماران را بگیرد و از این کار ترا آسیبی نخواهد رسید.
القصه وزیر او را ملاطفت و مهربانی کرده او را بنشاند و خلعتی زرین و مرصع به گوهرها بدو بپوشانید. آنگاه حاسب تمنای او بپذیرفت و به او گفت: من آن مکانی را که از آنجا بیرون آمده ام به تو بازنمایم. وزیر چون این بشنید، سخت فرحناک شد. در حال سوار شده و تمامت امرا و حاسب با او سوار شدند و همی رفتند تا بدان کوه برسیدند. حاسب کریم الدین به غار اندر شد و بگریست و افسوس خورد. وزیر با امرا از پی او برفتند تا بدان چاهی که عسل از آنجا به در آورده بودند برسیدند و در چاه فرو شدند و حاسب کریم الدین مکانی را که از آنجا بیرون آمده بود به وزیر بنمود. آنگاه وزیر پیش رفته، بنشست و بخور در آتش افکند و عزایم بخواند و گره ها بزد و به این سوی و آن سوی آن بدمید. از آنکه وزیر مردی بود ساحر که روحانیون تسخیر کرده و کهانت [= علم غیب، پیشگویی] نیک می دانست.
چون عزایم به انجام رسانید، به آوازی بلند گفت: ای ملکه ماران، بیرون آی. در آن هنگام دری بزرگ گشوده شد و فریادی چون آواز رعد بلند گشت،

چنان که گمان کردند که آن چاه از هم فرو ریخت. حاضران بیخود بیفتادند و پاره ای از ایشان از بیم و ترس هلاک شدند. آنگاه ماری به بزرگی پیل از چاه به در آمد که آتش از چشم و دهان او مانند اخگر فرو می ریخت و در پشت آن مار طبقی زرین و مرصع به در و گوهر و در میان آن طبق ماری بود که آن مکان از پرتو آن روشن گشت و روی او چون روی آدمیان بود و با زبان فصیح سخن می گفت. و همان مار، ملکه ماران بود. به چپ و راست نگاه کرده، چشمش به حاسب کریم الدین افتاد و به او گفت: ای عهدشکن، تو نگفتی که عهد به جای آرم و گفتم که نیاری؟! کجاست عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری؟ کجاست آن عهدی که با من بستی؟ کجاست آن سوگندهایی که یاد می کردی که به گرمابه اندر نشوی؟ ولکن از قدَر گریزی نیست و از سرنوشت نتوان گریخت که خدای تعالی آخر عمر مرا در دست تو کرده است و حکم ازلی چنین رفته که من کشته شوم و ملک کرزدان از رنجوری خلاص یابد.

پس از آن ملکه ماران سخت بگریست و حاسب کریم الدین از گریستن او گریان شد. چون وزیر شمهور پلید، ملکه ماران را بدید، دست به سوی او دراز کرد که او را بگیرد. ملکه ماران گفت: ای پلیدک، تو دست از من کوتاه دار وگرنه بر تو چنان بدمم که مشتی خاکستر شوی. آنگاه ملکه ماران حاسب را آواز داد و به او گفت: به نزد من آی و با دست خود مرا گرفته بر آن طبق که

با خود آورده اید بنه و طبق بردار که مرگ من از ازل در دست تو بوده است. از حکم ازلی گریختن نمی توانم.

پس حاسب، ملکه ماران را گرفته بر طبق نهاد و طبق بر سر گرفته روی به شهر گذاشت. همیرفتند که در میان راه ملکه ماران سر فراگوش حاسب کریم الدین آورده به او گفت: ای حاسب، اگرچه پیمان بشکستی و عهد به جا نیاوردی، ولیکن گناه از تو نبود که سرنوشت چنین بوده است. اکنون پندی به تو بگویم که آن بنیوشی و سودها از آن پند به تو رسد. حاسب گفت: ای ملکه، هر چه فرمایی به جا آورم. ملکه ماران گفت: چون به خانه وزیر برسی، او به تو گوید که این مار ذبح کن و گوشت او را سه پاره کن. تو بگو که من ذبح نتوانم کرد و سخن او را نپذیر تا او خود مرا ذبح کند و گوشت من پاره پاره ببرد. پس چون مرا بکشد و گوشت من پاره پاره ببرد، آنگاه رسولی از نزد ملک کرزدان آمده او را به حضور ملک بخواند.
آنگاه وزیر گوشت مرا در دیگ مسین بگذارد و دیگ بر کانون [= آتشدان] نهد و به تو گوید که: در زیر این دیگ آتش بیفروز تا چربی گوشت بیرون آید. آنگاه چربی گوشت او را گرفته در شیشه بگذار و ساعتی صبر کن تا خنک شود و تو او را بنوش که در بدن تو رنجی و المی نماند و همه دردها از تنت بیرون کند. پس چون دوباره از گوشت چربی آید، آن چربی گرفته در

شیشه بگذار تا من او را بنوشم که مرا دردی در کمر است تا از آن درد بهبودی یابم.

القصه وزیر دو شیشه به تو بسپارد و این وصیتها بگذارد و خود در پیش ملک رود. تو آنگاه آتش در زیر دیگ بیفروز و بار نخستین که از گوشت، چربی بیرون آید تو او را گرفته در شیشه بگذار و از بهر نوشیدن او نگاه دار و از نوشیدن آن برحذر باش. پس چون دوباره از گوشت چربی به در آید او را گرفته. به شیشه دیگر بگذار و از بهر نوشیدن خود نگاه دار. پس چون وزیر از نزد ملک بازگردد و از تو شیشه دومین بخواهد، تو شیشه نخستین به او ده و ببین که بر وی چه خواهد رفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و سی و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکه ماران گفت: پس از آن، تو شیشه دومین بنوش. چون تو او را بنوشی، دل تو خانه حکمت شود. پس از آن گوشت از دیگ مسین به در آور و در ظرف مسین بگذار و او را بده تا ملک بخورد. چون ملک او را بخورد و گوشت در شکم او جای گیرد، تو روی ملک را به دستارچه فرو بند و تا هنگام ظهر صبر کن تا شکم او خنک شود. پس از آن چیزی از شراب بر وی بنوشان که او در حال بهبودی یابد و رنجوری او به قدرت خدای تعالی برود و این وصیت را که به تو گفتم نگاه دار و از این پند در مگذر.
پس ایشان برفتند تا به خانه وزیر برسیدند. وزیر به حاسب گفت: با من به خانه اندر آی. چون وزیر و حاسب به خانه اندر شدند، امرا و لشکریان پراکنده گشته هر یک از پی کار خود برفتند. حاسب طبقی را که ملکه ماران در آن بود از سر به زمین نهاد. آنگاه وزیر به او گفت: ملکه را ذبح کن. حاسب گفت: من ذبح کردن نتوانم و در تمامت عمر چیزی ذبح نکرده ام. اگر ترا در ذبح او غرضی است خود او را ذبح کن.

آنگاه وزیر شمهور بر پای خاسته ملکه ماران را از طبق بگرفت و او را ذبح کرد. چون حاسب بدید، سخت بگریست. وزیر شمهور همی خندید و به حاسب می گفت: ای کم خرد، از بهر کشتن مار چرا گریانی؟

پس وزیر گوشت ملکه را سه پاره ببرید و در دیگ مسین بگذاشت و دیگ بر آتش نهاد. در حال مملوکی از نزد ملک در رسید و به وزیر گفت: ملک ترا در همین ساعت طلبیده است. وزیر برخاست. دو شیشه حاضر آورد و به حاسب کریم الدین گفت: آتش در زیر این دیگ بیفروز تا از گوشت چربی به در آید. آنگاه تو آن چربی از روی گوشت جمع کن و در یکی از این شیشه ها بگذار و ساعتی صبر کن تا خنک شود. آنگاه تو او را بنوش. پس چون تو او را بنوشی در تن تو هیچ گونه ناخوشی نماند. چون دوباره چربی از روی گوشت به در آید، تو او را نیز از روی گوشت جمع کن و در شیشه بگذار و او را در نزد خود نگاه دار تا من از نزد ملک باز کردم و او را بنوشم که مرا در کمر دردی هست شاید آن درد از کمر من برود.

پس از آن وزیر به سوی ملک روان شد و حاسب آتش در زیر دیگ همی کرد تا اینکه چربی از گوشت به در آمد. پس از آن چربی از روی گوشت جمع آورده در یکی از آن دو شیشه نهاد و شیشه در نزد خود نگاه داشت. پس چون پخته شد، دیگ از آتش برداشت و به انتظار وزیر بنشست.

چون وزیر از نزد ملک بازگشت به حاسب گفت: چه کار کرده ای؟ حاسب گفت: شغل به انجام رسانده ام. وزیر گفت: شیشه نخستین را چه کردی؟ حاسب گفت: او را بنوشیدم. وزیر گفت: در تن تو از او تغییری نمی بینم. حاسب گفت: تن من از فرق تا به قدم از اثر آن بسان شعله آتش است. پس از آن وزیر به حاسب گفت: آن شیشه دیگر در کجاست؟

حاسب شیشه نخستین حاضر آورد. وزیر را گمان این بود که آن شیشه دومین است. در حال او را بنوشید. هنوز از گلوی او فرو نرفته بود که تن او آماس کرد و بر زمین بیفتاد و صاحب مثل را سخن راست گشت:
« من حفر بئرا لاخیه وقع فیه »
(= هر کس چاهی بهر برادر خود بکند خود در او افتد).
آنگاه حاسب با خود گفت: اگر آنچه در شیشه دومین است ضرر میداشت، وزیر او را از بهر خود نمی گزید. آنگاه توکل بر خدای تعالی کرده آنچه در شیشه دومین بود بنوشید. در حال سینه او خانه حکمت شد و درهای دانش از برای او بگشود. پس گوشتی که در دیگ بود گرفته به ظرف مسین بگذاشت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و سی و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حاسب کریم الدین گوشت را در ظرف مسین گذاشته او را از خانه وزیر بیرون آورد. آنگاه سر به آسمان برداشت. هفت آسمان را و ثوابت و سیار را بدید و چگونگی سیر کواکب بدانست و حقیقت بَرّ و بحر مشاهده کرد و به علم هندسه و علم ستاره و علم هیئت و علم فلک و علم شماره آگاهی یافت و احکام کسوف و خسوف و خبر آنها را بدانست. آنگاه به سوی زمین نظاره کرده، هر چه در آنها از معادن و گیاهان بود بدید و زبان همه را بدانست و به علم طب و سیمیا[۱] و کیمیا[۲] آگاهی یافت و آن گوشت را همی برد تا به قصر ملک کرزدان رسید و به نزد ملک حاضر گشته زمین ببوسید و به او گفت: اگر وزیر شمهور بمرد، ملک زنده باد. ملک از این سخن

خشمگین شد و به مردن وزیر سخت بگریست و امرا و بزرگان دولت بگریستند.

آن گاه ملک گفت: اکنون وزیر شمهور در غایت تندرستی نزد من بود و او رفت که گوشت از برای من بیاورد، سبب مرگ او چه شد و او را چه حادثه روی داد. حاسب کریم الدین آنچه از خوردن چربی مار به وزیر رفته بود به ملک باز گفت. ملک را اندوهی سخت روی داد و به حاسب گفت: پس از وزیر

شمهور، حالت من چگونه خواهد بود؟ حاسب گفت: ای ملک زمان، اندوهگین مباش که من در سه روز ترا معالجت کنم و در تن تو چیزی از ناخوشیها بر جا نگذارم. ملک کرزدان را از شنیدن این خبر خاطر بگشود و به حاسب گفت: قصد من این است که از این بلیت خلاص شوم، اگر چه پس از یک سال باشد.
آن گاه حاسب برخاسته گوشت ملکه ماران پیش آورد. پاره ای از او گرفته به ملک بخورانید و دستارچه به روی ملک بینداخت و او را به خفتن بفرمود. ملک از هنگام عصر تا وقت مغرب بخفت تا اینکه آن گوشت در شکم او بگردید. پس از آن حاسب ملک را بیدار کرده چیزی از شراب به وی بنوشانید و او را باز به خفتن بفرمود. ملک تا بامداد بخفت. چون بامداد شد به او چنان کرد که روز پیش کرده بود تا اینکه در سه روز هر سه پاره گوشت به او بخورانید. در آن هنگام ملک را خوی از فرق تا قدم بگرفت و تا ساعتی خوی از تن او همی رفت تا اینکه ناخوشیهای او برفت و در تن او از رنجوری چیزی نماند. پس از آن حاسب کریم الدین به او گفت: اکنون باید به گرمابه اندر شوی. پس ملک را به گرمابه اندر برده تن او بشست و او را از گرمابه به در آورد. ملک را اندام چون نقره خام شد و حالتش از حالت نخستین بهتر بود.
آنگاه ملک جامه فاخر پوشیده، بر تخت بنشست و حاسب کریم الدین را جواز داد که با او بنشیند. حاسب در پهلوی او بنشست. پس از آن ملک فرمود سفره بگستردند. با حاسب خوردنی بخوردند و نوشیدنی بنوشیدند. آنگاه امرا

و وزرا و سرهنگان لشکر و بزرگان دولت از بهر تهنیت ملک حاضر آمدند. ملک به ایشان گفت: ای طایفه وزرا و ای سرهنگان لشکر و بزرگان دولت، وزیر من این حاسب کریم الدین است که مرا معالجت کرد، بدانید که من او را در جای وزیر شمهور وزیر بزرگ خود گردانیدم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- علم طلسم که از آن انتقال روح در بدن دیگری کنند و به هر شکل که خواهند درآید و چیزهای موهوم در نظر آرند که در حقیقت وجود آنها نباشد.]

[۲- نزد قدما عبارت از علمی است که در آن بحث می شود از تبدیل بعضی معادن به بعضی دیگر و مخصوصا تبدیل به زر به واسطه اکسیر یعنی حجرالفلاسفه، یا پیدا کردن دارو برای همه بیماریها]

چون شب پانصد و سی و ششم برآمد

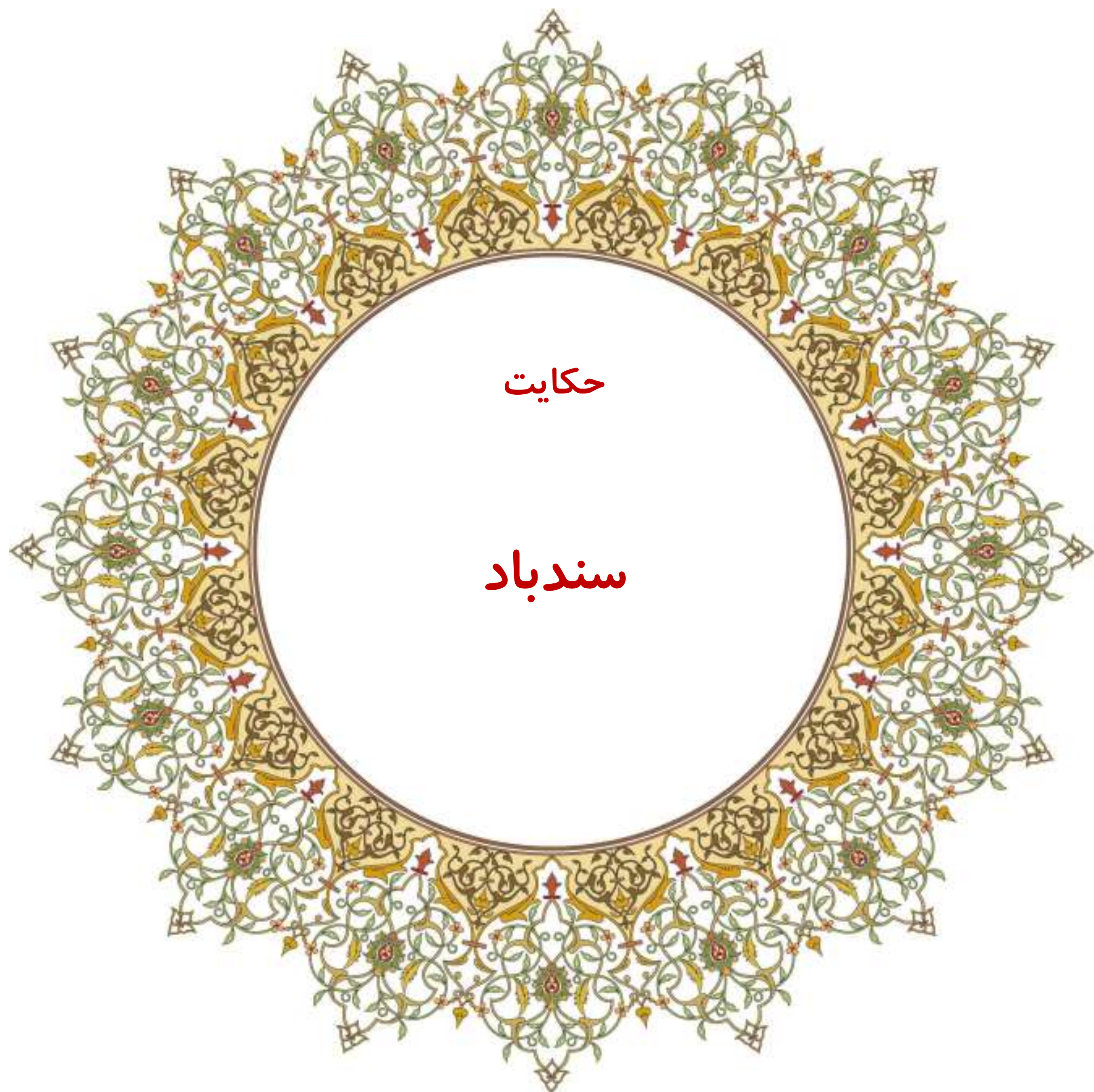
گفت: ای ملک جوانبخت، ملک گفت: حاسب را وزیر خود گردانیدم هر که او را طاعت کند، طاعت من به جا آورده. در حال حاضران برخاسته دست حاسب کریم الدین ببوسیدند و او را به وزارت تهنیت گفتند. پس از آن ملک خلعت گران قیمت که از زر سرخش بافته بودند و با در و گوهر گرانبها مرصع بود، که پست ترین آن گوهرها پنج هزار دینار زر سرخ قیمت داشت، به او داد و سیصد کنیزک رومی زهره جبین و سیصد کنیزک حبشی و پانصد استر با بارهای آنها که همگی مال گرانبها بودند بر او عطا کرد و او را از گوسفندان و چارپایان و گاوان چندان بداد که در شمار نمی آمد و پس از همه اینها وزرا و امرا و بزرگان دولت و تمامت رعیت را فرمود که از بهر او هدیتها بفرستند.

آنگاه حاسب کریم الدین سوار گشته وزرا و امرا و بزرگان دولت و تمامت لشکریان سوار گشته از دنبال او همی رفتند تا به خانه ای که ملک از بهر حاسب کریم الدین فرموده بود برسیدند. آنگاه حاسب بر کرسی بنشست و امرا و وزرا پیش آمده دست او را بوسه دادند و او را به وزارت تهنیت گفتند و پیوندان حاسب را فرحی سخت روی داد. پس از آن هیزم فروشان که یاران حاسب کریم الدین بودند، حاضر آمدند و او را به وزارت تهنیت گفتند. آنگاه حاسب کریم الدین سوار گشته به سوی خانه وزیر شمهور رفت و آنچه که در

خانه او بود به خانه خویشتن بیاورد و در حالتی که از علوم چیزی نمی دانست، به قدرت پروردگار به همه علوم دانا گشت و علم و حکمتش در همه اقالیم شیوع یافت.
پس از آن روزی از روزها به مادر خود گفت: ای مادر، پدر من دانیال مردی بود عالم و فاضل، مرا خبر ده که از کتابها و چیزهای دیگر چه بر جا گذاشته. مادرش چون این سخن بشنید صندوقی را که پدرش آن پنج ورقه که از کتابهای غرق شده باقی مانده و در آن صندوق گذاشته بود پیش آورد و به حاسب گفت: پدرت جز این پنج ورق چیزی بر جا نگذاشته. در حال حاسب صندوق بگشود. ورقها برداشته بخواند و گفت: ای مادر، این ورقها از ورقهای کتابی است بزرگ؛ بازگو بقیت آن کتاب در کجاست؟ مادر حاسب گفت: ای فرزند، پدرت با تمامت کتابهای خود در دریا سفر کرد و کشتی او در دریا بشکست و کتابهای او غرق گشت. خدای تعالی پدر ترا نجات داد ولی از کتابهای او جز این پنج ورق چیزی بر جای نماند. چون پدرت از سفر باز آمد، من به تو آبستن بودم. به من گفت: بسا هست که فرزندی نرینه از تو به وجود آید، این ورقها در نزد خود نگاه دارد. در وقتی که آن پسر بزرگ شود و از میراث باز پرسد، تو به او بگو که پدرت جز این پنج ورق چیزی بر جای نگذاشته. پس از آن حاسب کریم الدین در بهترین عیشها و بزرگترین شادیها

بسر می برد تا اینکه بر هم زننده لذتها و پراکنده کننده جماعتها بر او بتاخت. فسبحان من لایموت.

شهرزاد چون حکایت حاسب کریم الدین را به انجام رسانید گفت: ای ملک جوانبخت، این حکایت عجیبتر از حکایت سندباد نیست. ملک شهریار گفت: چگونه است حکایت سندباد؟



حکایت

سندباد

۱۸- حکایت سندباد

شهرزاد گفت: چنین گویند که در عهد خلافت هارون الرشید، در شهر بغداد مردی بود بی چیز و پریشان حال که سندباد حمالش میگفتند. پیوسته بارهای گران می برد و از مزد حمالی روزی می خورد.

اتفاقا روزی از روزها که از اثر آفتاب، آهن میگداخت و از گرمی هوا، جگر حربا (= آفتاب پرست) میسوخت، سندباد پشته گران برداشته می رفت و از شدت گرما و گرانی بار مانده و رنجور گشته، عرق از جبینش می ریخت تا اینکه به در خانه بازرگانی رسید که آب زده و رفته بودند.

هوایی داشت چون هوای بهشت و در پهلوی در خانه، مصطبه ای بود بزرگ؛ بار بر آن مصطبه گذاشت که لختی برآساید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و سی و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد حمال از بهر راحت چون بار بر آن مصطبه گذاشت، نسیمی معطر بر وی بیامد. از آن نسیم خوشوقت شده در کناره مصطبه بنشست و از آن خانه نغمه و آوازهای نشاط انگیز و الحان مرغان نغمه سنج به گوشش آمد. به نشاط اندر شد. در حال برخاسته به خانه درون رفت. در میان خانه باغی دید بزرگ و در آن باغ غلامان و خادمان و همه گونه اسباب عیش و بزرگی آماده یافت و رایحه طعام خوشبو به مشامش آمد. آنگاه سر به آسمان کرده گفت: ای پروردگار و آفریدگار و ای روزی دهنده جانوران، از همه گناهان طلب آمرزش کنم و از تمامت عیوب به سوی تو باز میگردم که کسی را در حکم تو اعتراض نیست و از کرده تو سؤال نتوان کرد. تویی آن ذات پاک که هر کس را خواهی بی نیاز کنی و هر که را خواهی محتاج گردانی. یکی را عزت دهی و بر یکی ذلت نهی. ترا سلطنت قوی و تدبیر نیکوست. به هر که خواهی روزی بسیار و نعمت بیشمار دهی. چنان که خداوند این خانه را راحت بی پایان و نعمت فراوان داده ای که از هوای خوب و مطعوم [= خوردنی] و مشروب [= نوشیدنی] گوارا لذت بر او تمام است و عیش او در غایت انتظام. و بندگان خود را، به هر که هر چه سزا دیده، آن

داده ای: یکی در عیش و طرب است و یکی در رنج و تعب. یکی را بخت پیروز است و یکی چون من تیره روز. پس از آن این ابیات بر خواند:

چه گویم از این گنبد تیزگرد

که هرگز نیاساید از کارکرد

یکی را همی تاج شاهی دهد

یکی را به دریا به ماهی دهد

یکی را دهد توشه از شهد و شیر

بپوشد به دیبا و خز و حریر

چنین است کردار گردنده دهر

نگه کن کزو چند یابی تو بهر

چون حمال ابیات به انجام رسانید، خواست که بار برداشته روان شود. ناگاه پسری خردسال و نیکورو و زیباقد و پرنیان پوش از آنجا به در آمد و آستین حمال گرفته به او گفت: به خانه اندر آی که خواجه ام ترا می خواهد.

حمال دید که از گفته پسر سر نتواند پیچید و جز رفتن نزد خواجه گزیری نیست. در حال بار در دهلیز خانه به دربان سپرده، خود با همان پسر به خانه اندر آمد. خانه ای دید که بنای او از نشاط ریخته و هوای او با طرب آمیخته

است. در آنجا بزمی یافت خرم و مجلسی خوشتر از باغ ارم که برادران صفا و خداوندان وفا در آن مجلس نشسته و به حدیث در پیوسته اند و از همه گونه نقل و میوه و گل و ریحان و خوردنیهای لذیذ و باده صاف انگوری فرو چیده اند و آلات سماع و طرب از چنگ و عود و نای و دف، کنیزان خوبرو را در کف است و هر کدام در مقام خویشتن به ترتیب نیکو و آیین خوش، صف کشیده اند و در صدر مجلس مردی بود محترم که آثار پیری در او پدید و موی سیه اش سپید گشته بود. ولیکن خوش صورت و نیکومنظر و خداوند هیبت و وقار و عزت و افتخار بود.

سندباد حمال از مشاهده آن حالت مبهوت شد و با خود گفت: این خانه از بقعه های جنان است و یا خانه یکی از پادشاهان. آنگاه در غایت ادب پیش رفته مجلسیان را سلام داد و ایشان را دعا گفته زمین ببوسید و سر به زیر انداخته بایستاد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و سی و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد بایستاد. خداوند مجلس او را به نشستن دستور داد و به نزدیک خود خواند و او را خوشامد گفته از بهر دلجویی اش با او آغاز سخن کرد و از هر سوی همی پرسید تا اینکه سفره بگستردند و خوردنیهای لذیذ و نیکو حاضر آوردند. سندباد حمال پیش آمده نام خدا به زبان برد و به قدر کفایت خوردنی بخورد و دست شسته، شکر نعمت به جا آورد. آنگاه خداوند منزل گفت: نام تو چیست و چه صنعت داری؟ سندباد حمال گفت: ای خواجه، نام من سندباد حمال است که بار مردم به دوش کشم و مزد گرفته صرف زندگانی کنم. خداوند خانه تبسمی کرده به او گفت: ای حمال، بدان که تو با من همنامی و مرا سندباد بحری نام است. ولیکن ای حمال، قصد من این است که ابیاتی را که بر در خانه من می خواندی باز بخوانی تا من بشنوم. حمال شرم کرد و با سندباد بحری گفت: به خدا سوگندت میدهم که بر من مگیر از آنکه رنج و مشقت و بی چیزی آدمی را کم خرد و بی ادب گرداند. سندباد بحری گفت که: شرم مدار که تو برادر منی و ابیات فروخوان که مرا از آن ابیات بسی خوش آمد. چون سندباد حمال میل او را به شنیدن ابیات بدانست، ابیات بخواند و سندباد بحری را از ابیات عجب آمد و از شنیدن آنها در طرب شد و به حمال گفت: بدان که مرا قصه ای است عجیب

که می خواهم ترا از آن باخبر کنم و تمامت ماجرا را که پیش از این نیکبختی و توانگری بر من رفته با تو باز گویم.

بدان که من این سعادت درنیافتم مگر پس از رنجهای سخت و مشقتهای بزرگ و بیمهای بسیار و بدان که بسی رنجها برده ام و هفت سفر کرده ام و در هر سفر مرا حکایتی غریب روی داده که از شنیدن آنها عقول حیران شود. ولیکن بدان که از قضا و قدر گریز نباشد.[۱]

[۱- در بخشی از داستان سیف الملوک و بدیع الجمال (از میانه شب هفتصد و شصت و چهارم) ماجراهایی پیش می آید که همانند سفرهای سندباد است البته نه به پختگی داستان سفرهای سندباد]

حکایت سفر اول سندباد بحری

[ماهی بزرگ، اسبان دریایی، ملک مهرجان]

اما حکایت نخستین که در سفر نخست اتفاق افتاده این است که مرا پدری بود از بازرگانان. چون عمر او سپری شد من دست به مال نهادم و در خوردن و نوشیدن صرف کردم و با جوانان ساده (= بی ریش) باده بخوردم و با دوستان

هر روز در بوستان بسر بردم و گمان من این بود که مرا مال پایدار خواهد بود و این حال به من سودی خواهد بخشید.
پس من دیرگاهی بدین حالت بودم. وقتی که به عقل خود بازگشتم و بساط غفلت درنبشتم [= برچیدم] دیدم که مال از دست من برون رفته. حالم دگرگون گشته از این حالت به ملالت اندر شده از انجام کار هراس کردم و حکایت سلیمان بن داوود علیه السلام که شنیده بودم به خاطر آوردم که امر فرموده بود که سه چیز بهتر است: روز مرگ از روز ولادت و سگ زنده از شیر مرده و قبر از قصر. پس از آن برخاسته آنچه که از مال و عقار باقی مانده بود بفروختم و سه هزار درم جمع آوردم. به خاطرم گذشت که به شهرهای دور سفر کنم و گفته شاعرم یاد آمد که گفته بود:
قدر مردم سفر پدید کند
خانه خویش، مرد را بند است
تا به سنگ اندرون بود گوهر
کس چه داند که قیمتش چند است
پس در آن هنگام دامن همت به میان استوار کردم و بضاعت تجارت خریده به سفر دریا بسیجیدم. به شهر بصره روان شدم و از آنجا با جمعی از بازرگانان به کشتی نشسته و شبانه روز به دریا همی رفتم و از جزیره ای به جزیره ای و از دریایی به دریایی همی گذشتم و به هر مکانی که می رسیدم می فروختم و

می خریدم تا اینکه به جزیره ای برسیدیم که باغی بود از باغهای بهشت. ناخدا، کشتی به کنار جزیره راند. هرکس که در کشتی بود به جزیره درآمدند و کانونها [=آتشدانها] ساخته آتش بیفروخته و هر یک به شغلی جداگانه مشغول گشتند: یکی طبخ می کرد و یکی جامه می شست و یکی به تفرج می گرایید. من از جمله تفرج کنندگان بودم.

الغرض اهل کشتی به خوردن و نوشیدن و لهو و لعب مشغول بودند که ناگاه ناخدا در کنار جزیره ایستاده و به آواز بلند بانگ بر زد که: ای ساکنان کشتی و ای طالبان نجات، بشتابید و به کشتی اندر آیید و آنچه مال دارید بر جای گذاشته جانهای خویشتن را نجات دهید و خویشتن از هلاک برهانید که این نه جزیره است بلکه این ماهی است بزرگ که از آب بیرون آمده و ریگها بر او جمع شده و درختان بر او رسته، مانند جزیره گشته. چون شما آتش بیفروختید گرمی بدو اثر کند. همین ساعت از جای خود جنبیده شما را به دریا فرو ریزد و همگی غرق خواهید شد. اکنون بسرعت برخیزید و خویشتن را از هلاک برهانید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و سی و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، اهل کشتی از شنیدن سخنان ناخدا به هراس و بیم اندر شدند و کانونها و اسباب برجا گذاشته بسرعت به سوی کشتی بشتافتند. پاره ای از ایشان به کشتی رسیده و پاره ای از ایشان نرسیده بود که جزیره به جنبش آمده و به قعر دریا فرو رفت و هر چه که بر آن جزیره بود در دریا غرق گشت.

من نیز از آنان بودم که بر روی جزیره در دریا غرق شدم. ولیکن خدای تعالی مرا خلاص کرد و نجات را روزی من گردانید و تخته چوبین بزرگ که در آن جامه میشستند مرا پیش آمد.
من آن تخته بگرفتم و بر او بنشستم. چون از جان گذشتن دشوار بود ناچار مانند غوکان [= قورباغه ها]، آب را به پای خویش می بریدم و شنا می کردم و موجها نیز از چپ و راست مرا یاری می کردند.
و اما ناخدا بادبان کشتی بیفراشت و با کسانی که از غرق نجات یافته و به کشتی در آمده بودند روان شدند و غرق شدگان را نگاهی نکردند و مرا پیوسته چشم به کشتی بود تا اینکه کشتی از دیده ناپدید گشت. آنگاه من هلاک را یقین کردم و از زندگی نومید شدم.

پس از ساعتی شب در آمد و همه شب را بر روی تخته در میان موجها بسر بردم و یک شب و یک روز به همان حالت بودم که باد مرا یاری کرده به زیر جزیره ای برسانید که درختان آن جزیره به سوی دریا آویخته بودند. من شاخی از آن درختان گرفته در همان حالت مرگ، از شاخ به درخت بر شدم و از آنجا به جزیره فرود آمدم. گوشت پای خود دیدم که ماهیان خورده اند و زخم کرده ولی من از هراسی که داشتم ندانسته ام. پس مانند مردگان در جزیره بیفتادم و تا روز به همین حال بودم. چون آفتاب بر من بتابید، به خود آمدم و پای خود را دیدم که آماس کرده، گاهی با دستها و گاهی با زانوها این سو و آن سو رفته، از میوه های جزیره می خوردم و از چشمه های آنجا آب می نوشیدم. تا پس از چند شبانه روز روان من به تن بازگشت و ناتوانی ام به توانایی مبدل شد. عصایی از درخت جزیره ساخته به کف گرفته و بدو تکیه کرده در اطراف میگشتم و صنایع پروردگار را تفرج میکردم.
دیرگاهی بدین منوال بودم تا اینکه روزی از روزها در کنار جزیره میگشتم، از دور یکی سیاهی پدید شد. گمان کردم از وحشیان و از جانوران دریاست. در حال به سوی او برفتم. دیدم اسبی است بزرگ که در کنار جزیره بسته اند.

چون به او نزدیک شدم شیهه ای بلند بزد که از او ترسیدم، که ناگاه مردی از زیر زمین به در آمده پی من روان گشت و بانگ بر من بزد و گفت: کیستی و

از کجایی و سبب آمدنت بدین جزیره چیست؟ گفتم: یا سیدی، بدان که من مردی ام غریب، با جمعی از یاران خود غرق شدم. خدای تعالی تخته پاره ای به من برسانید. بر آن تخته بنشستم. او مرا در روی آب همی آورد تا بدین جزیره رسانید.

آن مرد چون سخن مرا بشنید آستین من گرفت و گفت: با من بیا. من با او برفتم. مرا به سردابه ای که در زیر زمین بود درون برد و از آنجا به خانه ای بزرگ که در زیر زمین بود درون برفتیم. مرا در صدر آن خانه بنشاند و خوردنی بیاورد. من بسی گرسنه بودم. به قدر کفایت بخوردم. پس از آن ماجرای من بپرسید. من تمامت حکایت خود به او باز گفتم. از قصه من عجب آمدش. من حکایت به انجام رسانیدم. گفتم: ای خواجه، به خدا سوگندت می دهم اکنون که من حالت خود به تو بیان کردم تو نیز حکایت خود به من باز گوی که تو کیستی و در این مکان از بهر چه نشسته ای و این اسب در کنار دریا به چه جهت ببستی.

آن مرد گفت: بدان که ما جماعتی هستیم و در اطراف این جزیره پراکنده ایم و ما خداوندان رمه های ملک مهرجان هستیم و همه خیلهای ملک در زیر دست ماست و در هر ماه بهترین خیلها بدین جزیره آورده در کنار دریا ببندیم و خود در سردابه های زیر زمین پنهان شویم چنان که کس ما را نبیند.

آنگاه اسبهای نرینه دریا به بوی مادینه ها به در آیند و این سو و آن سو نگاه کرده کسی ندیده در حال به آن مادینه ها بجهند و با آنها درآمیزند. پس از آن همی خواهند که آن مادینه ها را با خویشتن به دریا برند. مادینه ها به سبب قیدی که دارند نمی توانند رفت. آنگاه نرینه ها شیهه بر آورند و لگد به مادینه ها زده آنها را دندان بگیرند و مادینه ها را فریاد بلند شود، چنانچه ما بشنویم و بدانیم که مقصود حاصل گشته. در حال از سردابه بیرون رفته بانگ به اسبها بزنیم. آنها هراس کرده از مادینه ها دور شوند و به دریا اندر فرو روند و آن مادینه ها از اسبان دریایی آبستن می گردند و هر چه که از نرینه و مادینه بزایند به قیمت گران فروخته می شوند و در روی زمین هیچ یک از آنها را نظیری نباشد و همین روزها هنگام آمدن اسبان دریایی است و اگر خدا بخواهد ترا با خود برداشته به سوی ملک مهرجان برم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و چهلم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خداوند رمه گفت: ترا به سوی ملک مهرجان برم تا شهر ما را تفرج کنی و بدان که اگر با ما جمع نمی آمدی جز ما کسی دیگر در این مکان نمی دیدی و در اینجا می مردی، در حالتی که کسی را از تو آگاهی نمی شد. ولیکن من ترا سبب زندگی شوم تا به شهر خود بازگردی.

من آن مرد را دعا کردم و فضل و احسان او را شکرها گفتم و ما به گفتگو اندر بودیم که نرینه ای دریایی از دریا به در آمد و فریاد زده به مادینه بجست.

چون از کار خود فارغ شد، خواست مادینه را با خود به سوی دریا برد، نتوانست آنگاه لگد زد و بانگ برآورد. خداوند خیل چوگانی و طبلی به دست گرفته از سردابه بیرون رفت. چوگان بر طبل میزد و یاران خود را آواز می داد. در حال آن جماعت با نیزه ها بیرون آمدند و فریاد می زدند که اسب دریایی از ایشان برمید و به دریا فرو رفت.

آن مرد اندکی بنشست که ناگاه یاران او بیامدند و در یکی از ایشان افسار اسبی در دست داشتند. چون مرا نزد او دیدند از حالت من جویان شدند. من

حکایت خود را به ایشان نیز بگفتم. ایشان نزدیک آمدند و سفره بگستردند. خوردنی بخوردیم. آنگاه برخاسته سوار شدند و مرا نیز بر اسبی بنشاندند.

شبانه روز همی رفتیم تا به شهر ملک مهرجان برسیدیم. ایشان به نزد ملک رفته قصه مرا به او باز گفتند. ملک مرا بخواست. مرا به حضور ملک برده در پیشگاه بداشتند. من او را سلام دادم. رد سلام کرد و مرا تحیت گفت و اکرام کرد و ماجرای من بپرسید.

من تمامیت سرگذشت خود بیان کردم. از حادثه من عجب آمدش. به من گفت: ای فرزند، به خدا سوگند، ترا اجل نرسیده بوده است که از این سختیها خلاص یافته ای ولیکن الحمد لله علی السلامه.

آنگاه مرا بنواخت و بزرگی و نویسندگی بندر را به من سپرد. من در خدمت او بایستادم و او نیکوییها به من می کرد و شفاعتهای مرا می پذیرفت.

و دیرگاهی در نزد او بودم و هر کشتی که به ساحل میرسید من از ساکنان کشتی، ناحیه بغداد را جویان شدم که شاید کسی از بغداد مرا خبر دهد تا من

با او به سوی بغداد روم. ولی کس نشان از بغداد نمی داد و هیچ بازرگان آن را نمی شناخت.

من از این کار در حیرت بودم و از طول غربت، تنگدل شدم. بدین حالت بسر می بردم تا اینکه روزی از روزها به نزد مهرجان رفته در پیش او جماعتی از هنود دیدم. ایشان را سلام دادم. ایشان رد سلام کردند و مرا خوشامد گفتند و از شهر من بپرسیدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و چهل و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد بحری با یاران مجلس گفت: من نیز از بلاد هنود جویان شدم. ایشان به من بنمودند که اجناس مختلفه هستند: پاره ای از ایشان کریشنا[۱] و اشراف اجناس هستند که به کسی ستم روا ندارند و پاره ای براهمه[۱] میگفتند و ایشان طایفه ای بودند که هرگز شراب نمی نوشیدند ولی ایشان اصحاب عیش و نشاط و ارباب لهو و طرب بودند. و مرا آگاه کردند که هنود هفتاد و دو فرقه هستند. و در مملکت ملک مهرجان که جزیره کابلش میگفتند، جزیره ای دیدم که در آن جزیره شب همه شب آواز دفها و طبلها شنیده می شد ولی هیچ کس در آنجا دیده نشده بود. در آن دریا ماهی دیدم که طول آن دویست ذراع بود و ماهی دیگر نیز در آنجا دیدم که رویی داشت مانند روی بوم و در آن سفر عجایب و غرایب بسیار دیدم که اگر پاره ای از آنها را شرح دهم، سخن دراز کشد.

الغرض پیوسته من در آن جزیره ها می گشتم و بر آنچه در آن جزیره ها بود تفرج می کردم تا اینکه روزی از روزها در کنار دریا عصا به دست گرفته به عادت معهود ایستاده بودم که ناگاه یکی کشتی بزرگ پدید شد که بازرگانان بسیار در آن کشتی بودند. چون کشتی به بندر رسید، ناخدا بادبان فرو پیچید و طناب در ساحل محکم بست و اهل کشتی هر چه بضاعت در کشتی داشتند

بیرون می آوردند و من یک یک را می نوشتم. آنگاه از ناخدا پرسیدم که چیزی در کشتی مانده یا نه؟ گفت: آری، ای خواجه، پاره ای بضاعتها به کشتی اندر مانده ولیکن خداوند آنها در یکی از جزایر در دریا غرق گشته و اکنون بضاعت او در نزد ما به ودیعت مانده. قصد ما این است که آنها را فروخته قیمت آن را در شهر بغداد به فرزندان و پیوندان او برسانیم. من به ناخدا گفتم: نام خداوند بضاعت چه بود؟ گفتند: سندباد بحری نام داشت که در دریا غرق شد. چون من سخن ناخدا بشنیدم، به دقت نظر کردم او را بشناختم و فریادی بلند برآورده به او گفتم: ای ناخدا، بدان که خداوند بضاعت منم و مرا نام سندباد بحری است که با جمعی از یاران از کشتی به جزیره درآمدیم. چون ماهی که ما به روی او بودیم بر جنبش آمد، تو بانگ بر ما زدی. هر کس توانست که به کشتی بازگردد بازگشت و هر که نتوانست غرق شد و من نیز از غرق شدگان بودم. ولیکن خدای تعالی مرا به وسیله تخته ای بزرگ که اهل کشتی بر روی آن جامه می شستند خلاص داد و به ساحل سلامت رسانید و در جزیره ای بیرون آمدم و در آن جزیره به یاری خدای تعالی با خادمان ملک مهرجان جمع آمدم. ایشان مرا بدین شهر آوردند و من در خدمت ملک بایستادم، او مرا بزرگی بندر و نویسندگی آن بداد. اکنون مرا در نزد او سخنی است پذیرفته و این بضاعت که در کشتی است از من است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در آئین هندو سه وجه از خداوند معرفی می شود و هر یک از شاخه های هندو یکی از این وجوه را به عنوان وجه اصلی و منشأ دیگران تلقی می نمایند.
این سه وجه عبارتند از:
برهمن: وجه بدون فرم خداوند که مانند نور خورشید در همه جا گسترده است. این وجه خداوند بیشتر موضوع اوپانیشادها است.
پارام آتما: وجهی از خداوند که در دل تمامی اجزاء، پدیده‌ها و در قلب هر انسان حضور دارد.
بهاگاوان: وجه دارای فرم که در قلمرو روحانی خود، خارج از جهان مادی سکونت دارد.
کریشنا همان وجه سوم یا بهاگاوان است.
در این متن، منظور از کریشنا، معتقدان به اولویت کریشنا است و منظور از براهمه، معتقدان به اولویت برهمن است.]

چون شب پانصد و چهل و دویم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ناخدا گفت: سبحان الله، از برای هیچ کس امانت نمانده. سندباد گفته است که من به او گفتم: ای ناخدا، این سخن را سبب چیست که من قصه خود را به تو گفتم. ناخدا گفت: چون تو شنیدی که من گفتم در نزد من بضاعتی است و خداوند او غرق شده، اکنون همی خواهی که آن مال را غصب کنی و این مال ترا حرام است که من به چشم خود دیدم که خداوند این مال با جمعی از یاران خود غرق شدند. تو چگونه دعوی میکنی که خداوند بضاعتی؟ من به او گفتم: ای ناخدا، قصه من بشنو و سخنان من به گوش دار تا راستی به تو آشکار گردد که دروغ شیوه منافقان است.

پس از آن با ناخدا تمامت سرگذشت خود را از وقتی که از بغداد به در آمده بودیم تا به روزی که به جزیره برسیدیم و سخنانی که میان من و او گذشته بود، بیان کردم. در آن هنگام ناخدا و بازرگانانی که در کشتی یار من بودند راستی سخنم بدانستند و مرا بشناختند و به سلامت من تهنیت گفتند و همگی سوگند یاد کردند که ما باور نداشتیم که از هلاکت خلاص شوی و از غرق نجات یابی. ولی خدای تعالی عمری تازه به تو ارزانی داشته. پس از آن ایشان بضاعتها از کشتی به در آوردند، نام من بر آنها نوشته یافتند و هیچ چیز از آنها

کم نشده بود. در حال من برخاسته آنها را بگشودم و چیزهای طرفه و گران قیمت به هدیت ملک برداشته با جمعی از اهل کشتی به نزد ملک رفتیم. ملک را آگاه کردم که این کشتی همان است که من در آن بودم و به ملک گفتم که بضاعت من که در کشتی مانده بود بی کسر و نقصان به دست من آمد و همین هدیت از جملت آن بضاعت است. ملک از این کار در شگفت ماند و راستی سخنانم بر ملک آشکار شده بر اکرام من بیفزود و چیزی بسیار در مقابل هدیت من، به من ببخشود. آنگاه من هر چه داشتم بفروختم و بضاعت بسیار از متاعهای آن شهر بخریدم. در زمانی که بازرگانان قصد سفر کردند من نیز بضاعتهای خود را در کشتی بنهادم و به نزد ملک رفته، شکر فضل و احسان او را به جای آوردم. پس از آن سفر را دستوری خواستم. ملک جواز سفر داد و مالی بسیار به من بذل کرد و یکدیگر را وداع گفته به کشتی درآمدم و به اذن پروردگار سفر کردیم. بخت سازگار گشته، قضا یاری کرد. پس از چند شبانه روز به سلامت به شهر بصره برسیدیم و زمانی قلیل در آنجا قیام کردم و از نزدیک شدن به شهر خویش شاد و فرحناک بودم. پس از آن به سوی بغداد روان شدیم. چون به بغداد برسیدیم بضاعت بیکران و مالی بسیار با خود داشتم. از کشتی به در آمده به خانه خود رفتم.

همه فرزندان و پیوندان و یاران من جمع آمدند و به بقای من شادمان گشتند. پس از آن بندگان و کنیزکان خریده، خادمان و غلامان ترتیب دادم و خانه ها و کاروانسراها و باغها، زیاده از نخستین شرا کردم و با یاران به معاشرت و با دوستان به مرافقت و موافقت بنشستم و همه رنجها و مشقتها که در غربت برده بودم فراموش کردم و بیم و هراس که در سفر روی داده بود جملگی از خاطر من برفت و به عیش و نوش و لهو و لعب و نشاط و طرب بسر می بردم و پیوسته در این حالت بودم و این سرگذشت سفر نخستین من بود. فردا حکایت سفر دوم از سفرهای هفتگانه حدیث خواهم کرد.
پس سندباد بحری، سندباد حمال را ضیافت کرد و یکصد مثقال زر سرخ به رسم عطیت به سندباد حمال بداد و گفت: امروز ما را بنواختی و با صحبت خود ما را سربلند ساختی. پس سندباد حمال، زرها گرفته شکرگویان و ثناخوانان از آنجا بازگشت و از این سرگذشت غایت تعجب داشت. آن شب را در منزل خود بخفت.

چون بامداد شد برخاسته به خانه سندباد بحری بیامد. چون در نزد او حاضر شد، سندباد بحری او را گرامی داشت و به خود نزدیکتر بنشاند. چون بقیه یاران حاضر شدند، خوردنی و نوشیدنی از بهر ایشان بیاوردند. خوردنی و نوشیدنی بخوردند و بنوشیدند. ایشان را طرب روی داد و خوشوقت شدند. آنگاه سندباد بحری حدیث گفتن آغاز کرد و گفت: برادران، بدانید که من

بدان سان که روز گذشته از برای شما حدیث کردم، در عیش و نشاط بی اندازه بسر می بردم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و چهل و سیم برآمد

حکایت سفر دوم سندباد بحری

[رخ، جزیره ماران، کوه الماس]

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد بحری چون با یاران خود جمع آمد به ایشان گفت که: من در غایت خوشوقتی بودم تا اینکه روزی از روزها به خاطرم گذشت که به شهرهای دیگر سفر کنم و شهرها و جزیره ها را تفرج نمایم و اکتساب معیشت کنم. آنگاه سفر را آماده گشته مالی بسیار بیرون آورده بضاعت نیکو و شایسته خریده، بار بستم و به ساحل آمده، کشتی بزرگ و محکم که بادبانهای حریر و مردان دلیر و اسلحه شایان داشت پدید آوردم و در آنجا مکان کرایه کرده بارها بر او بنهاده و با جمعی از بازرگانان نشسته، در همان روز سفر کردیم. باد مراد وزیدن گرفت. از دریایی به دریایی و از جزیره ای به جزیره ای می رفتیم و در هر مکان که کشتی نگاه می داشتند، بازرگانان و توانگران بیع و شرا کنندگان پیش می آمدند. میخریدیم و می فروختیم و در این حالت بسر می بردیم تا اینکه قضا و قدر ما را به جزیره ای بزرگتر برسانید که درختان بسیار و میوه های آبدار و شکوفه های الوان [=

رنگارنگ] و مرغهای خوش الحان و چشمه های روان داشت. ولیکن در آنجا دَیّاری [= کسی، احدی] نبود.

پس ناخدا، کشتی در آنجا بداشت، بازرگانان و اهل کشتی به جزیره درآمدند و به تفرج مشغول شدند. من نیز با کسانی که از کشتی به در آمده بودند به جزیره درآمده و در کنار چشمه ای صاف نشسته، خوردنی که با خود داشتم بخوردم و نسیم معطر به من بوزید. آنگاه خواب مرا در ربود. من راحت یافتم و از آن نسیم خوشبو و رایحه نیکو لذت بردم.

وقتی که برخاستم، در آن مکان از انسیان و جنیان کس نیافتم و از کشتی و اهل کشتی اثری بر جای نبود و هیچ یک از بازرگانان و ملاحان یاد از من نکرده، مرا در جزیره گذاشته رفته بودند. من به چپ و به راست نگاه کرده جز خود کسی ندیدم. بسی محزون شدم و نزدیک شد که زهره من از غایت اندوه و حزن بشکافد و با من چیزی از مال دنیا و خوردنی نبود. تنها در آن جزیره بماندم و از زندگی نومید شده با خود گفتم:

«ما کل مره تسلم الجره»

(= سبو همیشه سالم بیرون نمی آید).

اگر در سفر نخستین کسی یافتم که مرا به آبادی رساند، هیهات که این بار کسی پدید شود که مرا به آبادی رساند. پس از آن گریان شدم و به خویشتن نوحه میکردم و خود را ملامت می گفتم و از سفر خود پشیمان بودم که چرا چنان راحت و شادی را که در شهر بغداد داشتم رها کرده و دوباره محنت سفر و رنج غربت بگزیدم. و حال آنکه مرا به چیزی حاجت نبود.

الغرض آن رنجها که در سفر نخستین برده بودم به خاطر آورده از بیرون آمدن از بغداد و سفر کردن در دریا به ندامت اندر بودم و از غایت ملالت بسان دیوانگان شدم. آنگاه برخاسته در جزیره به چپ و راست می رفتم و در یک جای نشستن نمی توانستم. ناچار به درختی بلند بر شدم و از آنجا به چپ و راست نظر می کردم. جز آب و آسمان و درختان جزیره چیزی نمی دیدم. چون نیک نظر کردم در جزیره چیز سفید بزرگی دیدم. از درخت به زیر آمده به آن سو رفتم.

چون بدو رسیدم دیدم که قبه ای است گرد و بزرگ. به دور او بگشتم. در از برای آن نیافتم و بس نرم و لغزنده بود که به درون آن رفتن نتوانستم و دور آن را بپیمودم. پنجاه گام بود. در فکر حیلتی بودم که بر او داخل شوم، حیلتی نیافتم.

در غایت حیرت به این سوی و آن سوی همیگشتم تا اینکه آفتاب از چشم من ناپدید شد و هوا تاریک گشت. گمان کردم که ابر پیش آفتاب بگرفت. سر برداشته نیک نظر کردم. پرنده ای بزرگ جثه عریض الاجنحه ای (=پهناور بال) دیدم که در هوا می پرد و آفتاب به سبب او ناپدید گشته بود. از آن پرنده در عجب شدم. آنگاه مرا حکایتی به خاطر آمد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و چهل و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد بحری گفته است که: حکایتی به خاطر آوردم که او را در زمان گذشته از سیاحان و مسافران شنیده بودم که در پاره ای از جزایر، پرنده بزرگی هست که او را رخ گویند که کودکان خود را به گوشت پیل طعمه دهد. دانستم که آن قبه سفید تخمی از تخمهای رخ است.

من از آن پرنده در عجب بودم و در آفریده های پروردگار به حیرت اندر مانده خدای تعالی را حمد و ثنا می کردم و چشم بر آن پرنده داشتم که به سوی آن قبه فرود آمده و او را به زیر بگرفت و بخفت.

و در آن هنگام من برخاسته دستار از سر بگشودم و او را مانند طناب بتابیدم. سری از او به میان بسته سر دیگر او به پای همان پرنده محکم بستم و با خود گفتم: شاید که این مرا به شهری و آبادی برساند و به هر جا که برد از نشستن در این مکان بهتر خواهد بود. پس آن شب را بیدار ماندم از ترس آنکه مبادا بخوابم و آن مرغ مرا غافل بردارد.

چون فجر بدمید، مرغ از روی تخم برخاسته بانگی بلند برآورده به هوا بلند شد و مرا نیز بلند کرده چندان بالا رفت که من گمان کردم که پرهای او بر آسمان می ساید. پس از آن فرود آمده و مرا فرود آورد تا اینکه به مکانی بلند برسید. چون من خویشتن بر زمین دیدم بسرعت پیش رفته خود را از پای او بگشودم و از او بسی بیم داشتم. ولیکن مرا ندید و احساس نکرد. چون دستار از پای او گشوده خلاص یافتم به کناری ایستاده بودم که آن مرغ چیزی به چنگال گرفته، پرید.

چون دیدم، ماری بود بس بزرگ. او را از زمین برداشته به سوی دریا روان شد. من از بزرگی آن مار در شگفت ماندم و به حیرت در آن مکان می رفتم. خود را در جایی بلند یافتم که در پای او بادیه ای بزرگ و فراخنای بود و در پهلوی بادیه کوهی بود بس بلند که کس قدرت فراز رفتن او نداشت. آنگاه من پشیمان گشته خود را ملامت کردم که چرا از جزیره به در آمدم و از بهر چه خود را از پای مرغ بگشودم، کاش در همان جزیره بودم که خوردنی در

آنجا یافت می شد و آنجا بسی بهتر از این مکان بود. سبحان الله از مصیبتی خلاص نگشته به محنتی بزرگتر و سخت تر از آن بیفتادم. پس از آن برخاسته دل قوی داشته و در بیابان قدم نهاده می رفتم.

زمین آن بیابان را سنگ الماس یافتم و در آن بیابان مارها و افعیها بودند که به نخل همی مانستند و از بس بزرگ بودند، فیل را توانستند فرو برند و آن مارها از بیم مرغ رخ در شبها آشکار می شدند و روزها پنهان می گشتند که مبادا رخ آنها را برباید. و رخ را عادت این بود که آنها را می ربود و پاره پاره می کرد و سبب این کار معلوم نبود.

پس من در آن بیابان ماندم و از کرده خویش پشیمان بودم و با خود میگفتم: بدا به حال من که در هلاک خویشتن عجول شدم و در مرگ خود بکوشیدم.

پس در آن بیابان میرفتم و جایی که شب در آنجا بسر برم نمی یافتم و بسی بیم از آن مارها داشتم. خوردن و نوشیدن فراموش کرده به خویشتن مشغول بودم که غاری در آن نزدیکی پدید شد.

به آن سوی رفته دریچه ای یافتم. از دریچه به غار اندر شدم. در آنجا سنگی بود بزرگ. آن سنگ را بجنبانده در غار را به سنگ بگرفتم و خود درون غار بودم و با خود گفتم: حمد خدای را که بدین مکان آمده ایمن شدم. چون روز برآید بیرون رفته منتظر لطف الهی شوم.

پس از آن به غار نگاه کرده ماری بزرگ دیدم که در صدر غار بر روی تخم خود خوابیده بود. تن من به لرزه درآمده کار خود به قضا و قدر سپردم. چون فجر بدمید، سنگ از در غار به یک سو کردم و از غار به در آمدم. ولی از مشقت بیداری و رنج گرسنگی و غایت بیم، مانند مست شراب، مدهوش بودم و در آن بادیه حیران همی رفتم که ناگاه لاشه بزرگی افتاده دیدم و در آنجا کسی نیافته به شگفت فرو مانده به فکرت اندر شدم و حکایتی را که از بازرگانان و سیاحان شنیده بودم به خاطر آوردم که در کوه الماس خطرهای بزرگ است. کسی بدانجا نتواند رفت ولیکن بازرگانان چون خواهند سنگ الماس پدید آورند حیلتی سازند و گوسپندی را کشته پوست از وی بردارند و گوشت او را شرحه شرحه [= پاره پاره] کنند و از آن کوه به بادیه براندازند. پس کشته گوسفند به سنگهای الماس بیفتد، سنگها بدو بچسبند. آنگاه

پرندگان از کرکس و رخ به آن لاشه بنشینند و آن را به چنگال گرفته به فراز کوه بر شوند. در حال بازرگانان به سوی پرندگان آمده بانگ بر آنها زنند و پرندگان از آن لاشه دور شوند. بازرگانان پیش آمده سنگهای الماس را که بر آن لاشه چسبیده برکنده و به شهرهای خویشتن ببرند و هیچ کس به سنگ الماس نتواند رسید مگر به این حیلت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و چهل و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد بحری تمامت آنچه در کوه الماس دیده بود به یاران خود حدیث کرد. پس از آن گفت: چون لاشه بدیدم و حکایت به خاطر آوردم، برخاسته به نزد لاشه بیامدم و از سنگهای الماس آنچه می توانستم جمع آورده در میان جامه و جیب و آستین و بغل خود بگذاشتم تا اینکه سنگی بسیار گرد آوردم.

آنگاه دیدم که یکی لاشه بزرگ از بالای کوه به زیر افتاده. من پیش لاشه رفته خود را به دستار بر آن لاشه بستم و بر پشت خوابیده او را به سینه گرفتم و در آن اثنا کرکسی بر آن لاشه فرود آمد. او را به چنگال گرفته به هوا بلند کرد.
من نیز از او آویخته بودم و آن کرکس همی پرید و من و لاشه را می برد تا اینکه به فراز کوه بر آمد و لاشه را به زمین نهاد و قصد کرد که لاشه را از هم بدرد و بخورد.

ناگاه آوازی بلند از پشت کوه برآمد. کرکس برمید و به هوا بپرید. من خویشتن از لاشه بگشوده و جامه من به خون او آلوده بود. پس در پهلوی لاشه بایستادم. در حال بازرگانی که بانگ به کرکس بزد به سوی لاشه آمد. چون مرا در آنجا ایستاده دید، بترسید و به من هیچ نگفت. به نزد لاشه آمده او را این سو و آن سو کرده از سنگهای الماس چیزی بر آن چسبیده نیافت. فریاد برآورده گفت: واحسرتا، این چه حالت است؟ آنگاه من پیش رفتم. به من گفت: تو کیستی و بدین مکان از بهر چه آمده ای؟ من به او گفتم: بیم مدار و هراس مکن. من از بهترین انسیانم و بازرگان بودم. مرا حکایتی است عجیب و قصه ای است غریب و سبب آمدن من بدین مکان حدیثی طرفه دارد. تو محزون مباش که با من بسی سنگ الماس هست. چیزی که ترا کافی باشد به تو خواهم داد و سنگهایی با من است که هر یک بهتر از تمامت آن سنگهاست که به این لاشه چسبیده.

پس در آن هنگام بازرگان آرام گرفته مرا دعا گفت و شکر به جا آورد و با من در حدیث شد. بازرگانان که هر یک از ایشان لاشه ای انداخته بود، آواز من و او را بشنیدند و به سوی ما بیامدند. ما را سلام کردند و مرا تهنیت گفتند. من نیز تمامت قصه خود به ایشان بگفتم و رنجی که در سفر برده بودم بدیشان شرح دادم و سبب رسیدن خود را بدان مکان بیان کردم.

پس از آن به خداوند لاشه که من بر او آویخته بودم چیزی بسیار از آن سنگها که با خود داشتم بدادم. فرحناک شد و مرا دعا گفت و بازرگانان به من گفتند: به خدا سوگند که ترا عمری تازه داده اند وگرنه هیچ کس پیش از تو بدین مکان نرسیده که نجات یابد. پس آن شب را در مکانی خوب و امن بخفتند. من نیز با ایشان بخفتم و از اینکه از بادیه مارها خلاص یافته به آبادی رسیده بودم شادان و فرحناک بودم.

چون روز برآمد برخاسته در آن کوه بزرگ همی رفتیم و ماری بسیار می دیدم تا اینکه به جزیره ای در آمدیم و در آنجا درختان کافور بود و بزرگی هر درخت چندان بود که صد تن آدمی در سایه او می توانستند نشست و اگر کسی می خواست از کافور آن چیزی جمع آورد از بالای درخت با سیخی بلند سوراخ می کرد. آنگاه کافور از او روان می شد و مانند صمغ سخت می گشت. پس از آن همان درخت خشک گشته هیزم می شد و در آن جزیره نوعی از وحشیان بود که او را کرگدن می گفتند. در جزیره بسان گاو و گاومیش می چرید و آن جانور از شتر بزرگتر بود و یک شاخ بلند در میان سر داشت که طول آن ده ذراع بود.

از پاره ای از سیاحان و مسافران شنیده ام که همان کرگدن، پیل بزرگ را به شاخ بردارد و در جزیره و سواحل می گردد و پیل در شاخ او مرده، روغن پیل از گرمی آفتاب به چشمان او می ریزد، در حال نابینا شود.

آن گاه مرغ رخ آمده او را به چنگال گیرد و او را با لاشه پیل که در شاخ دارد از بهر اولاد خود طعمه برد. و در آن جزیره یک نوع گاومیش دیدم که در نزد ما نظیر آنها به هم نمی رسد. و من پاره ای از آن سنگهایی که برچیده بودم با بازرگانان معاملت کردم. از ایشان درم و دینار و بضاعت تجارت گرفتم و با ایشان سفر می کردم و به شهرها و صنعتهای خدای تعالی تفرج می نمودم. از بادیه ای به بادیه ای و از شهری به شهری روان بودیم و در همه جا بیع و شرا می کردیم تا اینکه به شهر بصره برسیدیم و روزی چند در آنجا مانده پس از آن به شهر بغداد آمدیم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و چهل و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد بحری گفت: چون به شهر بغداد رسیدم به خانه خود در آمده بسی سنگ الماس و متاعهای گران قیمت و بضاعتهای نفیسه با خود آوردم. عیال و پیوندان بر من گرد آمدند. به مسکینان تصدق کرده، به یاران ببخشودم و به بزرگان هدیت فرستادم.

پس از آن خوردنیهای لذیذ می خوردم و نوشیدنیهای خوش مینوشیدم و جامه های فاخر می پوشیدم و هر کس که از سفر بازگشتن مرا میشنید به نزد من آمده و از حال سفر و چگونگی شهرها سؤال می کرد. من خبر باز می گفتم و عجایب و غرایبی که دیده بودم بیان می کردم و رنجهایی که برده بودم باز می نمودم. مردم از خبرهای من تعجب می کردند و در شگفت می ماندند.
پس از آن سندباد گفت: انشاءالله فردا حکایتهای سفر سیم از برای شما حدیث خواهم کرد. پس چون سندباد حکایت سفر دوم به یاران فرو خواند، شام بخوردند و سندباد بحری یکصد مثقال زر سرخ به سندباد حمال داده، سندباد حمال زرها گرفته او را دعا گفت و شکر احسان به جا آورده، راه خود در پیش گرفته برفت و آن شب را به فرح و شادی به روز آورد. چون بامداد شد، فریضه صبح به جا آورد و به مقتضای دعوت به خانه سندباد بحری بیامد.

سلام داده با او بنشست تا اینکه باقی یاران جمع شدند. بخوردند و بنوشیدند و شادی و نشاط و فرح و انبساط کردند.

حکایت سفر سوم سندباد بحری

[کوه بوزینگان، غول آدمخوار، اژدهای آدمخوار]

آنگاه سندباد بحری سخن گفتن آغاز کرد و به حدیث سفر سیم زبان گشوده گفت: ای یاران، حکایت سفر سوم بشنوید که از حکایات گذشته خوشتر و طرفه تر است و آن این است که من چون از سفر دوم بازگشتم در غایت طرب و نشاط و عیش و نوش بسر بردم چنان که دیروز بیان کردم. و دیرگاهی در بغداد با سرور و انبساط با یاران وفا و اخوان صفا بماندم. پس از آن سودهای سفر به خاطر آورده مشتاق سفر شدم و به تفرج شهرها و دریاها و اندوختن زر و سیم مایل گشتم. بضاعتی بسیار و متاعهای مناسب سفر دریا بخریده و از شهر بغداد تا بصره سفر کردم و از آنجا به ساحل دریا آمده کشتی بزرگ دیدم که در او بازرگانان معروف و اهل خیر و صلاح بودند. به کشتی نشسته به یاری خدای تعالی سفر کردیم و از دریایی به دریایی و از جزیره ای به جزیره ای روان بودیم و از هر مکان که میگذشتیم بیع و شرا و تفرج می کردیم و در غایت فرح و سرور بودیم تا اینکه روزی از روزها در

میان دریای مواج، کشتی همی راندیم و ناخدا در کنار کشتی ایستاده به اطراف دریا نظاره می کرد که ناگاه تپانچه بر روی خود بزد و بادبان کشتی فرو پیچیده ریش خود برکند و جامه در تن بدرید و فریادی بلند برکشید. ما گفتیم: ای ناخدا، چه خبر داری و این کارها از بهر چیست؟ ناخدا گفت: ای ساکنان کشتی، بدانید که باد مخالف بر ما وزیده و ما را از راه به در کرده و رهنمون قدر ما را به کوه بوزینگان کشانیده و هیچ کس بدان مکان سالم نتواند رفت. چنان می دانم که همگی هلاک خواهیم شد.

پس هنوز ناخدا را سخن به انجام نرسیده بود که بوزینگان حاضر آمدند و دور کشتی بگرفتند و آنها مانند ملخ در کشتی و خارج کشتی پراکنده شدند. ما از زدن و کشتن و راندن آنها هراس کردیم که مبادا به سبب انبوهی که داشتند ما را بکشند از آنکه کثرت به شجاعت غالب است و ما به بیم اندر بماندیم.

و آنها قبیحترین وحشیان بودند: چشمان زرد و رویهای سیاه و یالی مانند یال شیران داشتند. هیچ کس سخن آنها نمی فهمید و از کار آنها کس را آگاهی نبود. هر یکی از ایشان را قامت چهار وجب بود. به طنابها بالا رفتند و با دندان طنابها را ببریدند.

چون از هر سوی، طنابهای کشتی بریده شده کشتی را باد به سوی کوه بوزینگان برده بود. بوزینگان همه بازرگانان بگرفتند و به جزیره بردند. آنگاه کشتی را با بضاعتهای او برداشته، [ما را] در جزیره بگذاشتند و خود برفتند تا اینکه کشتی از نظر ما ناپدید شد و ندانستیم که به کجا رفتند و کشتی به کجا بردند. پس ما در آن جزیره مانده از میوه های آنجا می خوردیم و از چشمه های آن می نوشیدیم که ناگاه در میان جزیره خانه ای آباد پدید شد. قصد آن خانه کرده بدان سوی برفتیم. دیدیم که قصری است بلندحصار و دری دارد از چوب آبنوس. از در قصر درون شدیم. در اطراف قصر درهای بسیار و در صدر او مصطبه بزرگ بلندی یافتیم. دیگهای طعام به کانونها گذاشته و استخوان بسیار در کنار کانونها ریخته بودند ولی در آن قصر کسی نبود. ما را این کار عجب آمد و در ساحت قصر اندکی بنشستیم.

پس از آن بخفتیم و از ظهر تا هنگام غروب در خواب بودیم که ناگاه زمین بلرزید و آوازی از هوا بشنیدیم و در آن ساعت شخصی بزرگ جثه و سیاهرو و بلندقامت به صورت انسان پدید شد که دو چشم مانند شعله آتش و دندانها بسان دندان خنزیر (= خوک) داشت و او را دهانی بود بزرگ چون دهان چاه و لبانی مانند لبان شتر و گوشهای پهن و درازش تا کمر آویخته بود و ناخنها

بسان ناخن درندگان داشت و او را در آن حالت بدیدیم. هراس ما افزون گشت و بیم ما سخت شد و از شدت خوف و بیم به حالت مردگان بودیم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و چهل و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد بحری گفته است که: چون آن شخص را با آن صورت هولناک دیدیم، بسی ترسیدیم. چون آن شخص به زمین فرود آمد، اندکی در مصطبه بنشست. پس از آن برخاست و به نزد ما بیامد و دست مرا بگرفت و مرا از زمین برداشت و این سوی و آن سوی را ملاحظه می کرد و مرا امتحان می کرد بدان سان که قصاب، گوسفند را امتحان کند. مرا از بسیاری اندوه و محنت که برده بودم و از کثرت رنج و مشقت که کشیده بودم نزار یافت و در من اثری از گوشت ندید. در حال رها کرد و جز من دیگری را از یاران من بگرفت.

او را نیز چون من امتحان کرد و ملاحظه نمود. چون که او را نیز فربه نیافت رها کرد و پیوسته ما را یکی یکی امتحان می کرد تا اینکه به ناخدای کشتی که در آنجا بود برسید و آن ناخدا مردی فربه و درشت بود. او را بپسندید و مانند قصاب که گوسفند به زمین بیندازد او را به زمین بینداخت و پای به گردن او نهاده گردنش را بشکست.

آنگاه سیخی بلند حاضر کرد و بر حلقوم او فرو برد چندان که از دُبُر (= پشت) او بیرون آمد. پس از آن آتش سخت بیفروخت و سیخ بر آن داشت و در روی آتش همی گردانید تا اینکه گوشت ناخدا پخته و بریان شد. آنگاه سیخ از آتش بگرفت و در پیش خود بگذاشت و با ناخهای خویشتن گوشت او را همیکند و همی خورد تا اینکه تمامت گوشت بخورد و استخوانها بمکید و در پهلوی قصر بینداخت و ساعتی نشست.

پس از آن در آن مصطبه بخفت و مانند گوسفند کشته نفیر می زد [= فریاد می زد] و تا بامداد بدین سان خفته بود. علی الصباح برخاسته به راه خود رفت.

چون از ما دور شد با یکدیگر سخن می گفتیم و می گریستیم و می گفتیم کاش به دریا اندر غرق میشدیم و یا بوزینگان ما را می خوردند، بهتر از این بود که بر آتش بریان شویم که این گونه مرگ پست ترین مرگهاست و ما را

از این خطر نجات نخواهد بود. پس از آن برخاسته از قصر به جزیره شدیم که مکانی از بهر پنهان شدن یا راهی از بهر گریختن دریابیم. بسی بگشتیم و مکانی نیافتیم. هنگام شام در رسید.
از غایت بیم به سوی قصر بازگشتیم و اندکی نشسته بودیم که زمین بلرزید و همان شخص سیاه پدید شد و نزد ما بیامد و ما را یکی یکی چون باره نخستین امتحان کرد و ملاحظه می نمود تا اینکه یکی از ما را بپسندید و چنان کرد که با ناخدای کشتی کرده بود.

پس از آن بر مصطبه بخفت. چون بامداد برآمد به عادت معهود برخاسته به راه خود رفت و ما را در همان جا گذاشت و ما به یک جا جمع آمدیم و با یکدیگر به حدیث اندر شدیم و گفتیم: به خدا سوگند که اگر خویشتن را به دریا افکنده غرق شویم، بهتر است از اینکه در آتش بسوزیم که این گونه کشته شدن پست ترین مرگهاست. آنگاه یکی از ما گفت: باید از برای او حیلتی کرده او را بکشیم تا از مضرت او آسوده شویم. من گفتم ای یاران، اگر از کشتن او ناگزیر هستید این تخته ها بگیریم و پاره ای هیزم به روی او جمع آورده چیزی به مانند کشتی بسازیم. پس از آنکه حیلت کرده او را بکشیم، بر روی آن کشتی بنشینیم و در دریا به هر جایی که خدای تعالی خواسته باشد برویم و یا اینکه در این مکان بنشینیم تا کشتی بر ما بگذرد و بر آن کشتی

نشسته برویم. همگی گفتند: به خدا سوگند این رأی رزین و این کار متین است. پس همگی برخاسته تخته ها به خارج قصر بیاوردیم و آنها را چیزی به صورت کشتی بساختیم و در کنار دریا گذاشته پاره ای توشه در او جمع آوردیم و به قصر بازگشتیم.

چون هنگام شام شد، زمین بلرزید و سیاه درآمد. یکی یکی ما را امتحان کرده یکی بگرفت و چنان کرد که نخست کرده بود. چون در مصطبه بخفت ما برخاستیم و دو سیخ آهنین به آتش بگذاشتیم چندان که افروخته شد. آنگاه آن دو سیخ را گرفته به سوی آن سیاه بیامدیم و او خفته بود و نفیر می زد.

پس سیخها را بر دو چشم او بگذاشتیم ولیکن با توانایی تمام سیخها به چشمان او فرو بردیم. آنگاه صیحه ای بلند زد که نزدیک شد زهره ما چاک شود و از روی مصطبه برخاسته ما را جستجو می کرد. ما به چپ و راست میگریختیم. چون نابینا شده بود ما را نمی دید ولی هراس بزرگ داشتیم و از خلاص نومید بودیم.
پس در آن هنگام قصد در قصر کرد. چون در پدید آورد، بیرون رفته صیحه همی زد و از شدت صیحه زمین به لرزه در می آمد. ما نیز از قصر بیرون رفتیم دیدیم که آن سیاه با جفت خود که بزرگتر و کریه منظرتر از او بود بازگشته

همی آیند. چون ما او را با جفت خود بدیدیم هراس و بیم بر ما غلبه کرد و از خوف به هلاکت نزدیک شدیم.

در حال بسرعت به سوی آن صورت کشتی [= کشتی مانند] بیامدیم و بر او نشسته او را به دریا افکندیم و آن سیاه با جفت خویش سنگهای گران به سوی ما انداختند تا اینکه جز سه تن، همه ما به سنگ بکشتند و به روی آن صورت کشتی جز من و دو تن دیگر کس نماند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و چهل و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد بحری گفته است: و آن کشتی ما را به جزیره ای رساند و در آن جزیره تا آخر روز بگشتیم. چون شب برآمد در همان جزیره اندکی بخفتیم.

چون بیدار شدیم اژدهای بزرگ جثه ای را دیدیم که بر ما احاطه کرده قصد فرو بردن ما دارد. پس یکی از ما را فرو برد و از پی کار خود برفت. ما به رفیق خود محزون شدیم و به خویشتن بترسیدیم و گفتیم: به خدا سوگند این مرگ بدتر و پست تر از مرگ نخستین است و فرحناک بودیم که از دست سیاه خلاص شده و از غرق نجات یافته ایم ولی چه سود که از این اژدهای شوم خلاص نخواهیم یافت. پس از آن برخاسته به جزیره برفتیم و از آب و میوه آن بنوشیدیم و بخوردیم. چون هنگام شام شد، به درختی بلند فراز برفتیم و به شاخه های بلندتر او برسیدیم و در آنجا بخفتیم.

چون شب تاریک شد، اژدها در آمد و به چپ و راست نگاه کرد و ما را بر آن درخت احساس نموده به سوی ما بیامد و به درخت بر شد. چون به رفیق من برسید او را فرو برد و من با چشم خود میدیدم.

پس از آن از درخت به زیر رفت و راه خویش در پیش گرفت و من باقی آن شب را به محنت و ملالت در فراز درخت بسر بردم. چون روز برآمد از درخت به زیر آمدم و از غایت بیم و هراس مرده بیجان بودم و همی خواستم که خود را به دریا افکنده از محنتهای روزگار آسوده شوم ولی از جان گذشتن دشوار بود.

ناچار چوب بلند و پهنی را به پاهای خود بستم و چوبی را به پهلوی چپ و یکی دیگر به پهلوی راست و دیگری را بر شکم و یکی دیگر بر سر، بدان سان که پایهای خود را بسته بودم، ببستم[1] و در میان آن چوبها بخفتم و آن چوبها مرا احاطه کرده بود. چون شب تیره گشت، همان اژدها به عادت معهود بیامد و به سوی من بنگریست و قصد کرد که مرا فرو برد.

چوبها از هر طرف حاجب [= حایل، مانع] اژدها بودند و اژدها به دور من میگشت ولی به من نتوانست رسید و من از غایت خوف و بیم چون مرده افتاده

بودم و اژدها از من دور می شد و دوباره به سوی من باز می گشت و هرگاه میخواست که مرا فرو برد آن چوبها که از چهار سو به خود بسته بودم مانع بودند و تا دمیدن صبح اژدها را با من کار همین بود. چون روز برآمد اژدها در غایت خشم از من بازگشت و به راه خود برفت. من در حال دست دراز کرده آن چوبها را از خود بگشودم و از بس رنج و مشقت از آن اژدها برده بودم، به مردگان مانستم.

پس از آن برخاسته در جزیره برفتم تا به پایان جزیره برسیدم. مرا در میان دریا، کشتی نظر افتاد.

آنگاه شاخی بزرگ از درخت برچیدم و به آن شاخ به سوی اهل کشتی اشارت کرده، بانگ بر ایشان بزدم. چون مرا دیدند، کشتی به سوی من راندند و به من نزدیک شدند و آواز من بشنیدند. پس از آن پیش آمده مرا بگرفتند و به کشتی اندر بنهادند و از حالت من جویان شدند. من تمامت ماجرا باز گفتم و رنجها که برده بودم حدیث کردم. بسی تعجب کردند و خیره ماندند. آنگاه جامه به من بپوشانیدند و خوردنی پیش من آوردند. من به قدر کفایت بخوردم و آب خنک و شیرین بنوشیدم. روان من راحت یافت و خاطرم برآسود و از اینکه خدای تعالی مرا پس از مرگ زنده کرده بود شادی بزرگ به من روی داد. حمد خدا را به جا آوردم و نعمتهای او را سپاس گفتم و با یاران کشتی

همی رفتم و باد مراد همی وزید تا اینکه به جزیره ای که او را جزیره سلاهطه میگفتند برسیدیم. کشتی در برابر آن جزیره بداشتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در همه منابع «بسته بودم. بنشستم» آمده اما به نظر به صورت متن صحیحتر است]

چون شب پانصد و چهل و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد بحری گفته است: کشتی را که من در او بودم در برابر جزیره سلاهطه بداشتند. همه بازرگانان و ساکنان کشتی به جزیره در آمدند و بضاعتهای خویشتن از بهر بیع و شرا بیرون آوردند.
آن گاه خداوند کشتی روی به من کرده گفت: تو مردی هستی غریب و بی چیز و چنان که خود بیان کردی بسیار خطرها دیده ای و بسی رنجها برده ای، قصد من این است که سودی به تو رسانم که به سبب آن به شهر خویشتن برسی و مرا دعا گویی. من گفتم: آری، پیوسته احسان ترا دعا خواهم گفت. پس خداوند کشتی گفت: کسی با ما در کشتی مسافر بود از ما ناپدید شده، اکنون نمیدانم زنده است یا مرده، قصد من این است که یک بارِ آن بضاعتهای او به تو دهم که تو آن را در این جزیره بفروشی و من ترا در عوض رنج و تعب تو مزد دهم و مابقی را گرفته نگاه دارم، چون به بغداد برسم از پیوندان او جویان گشته مال به وارثان او رد کنیم. آیا تو می توانی که این کار بکنی و بضاعت او را مانند بازرگانان بفروشی یا نه؟ من گفتم: یا سیدی، فرمان ترا اطاعت کنم و منت برم.
پس در آن هنگام ملاحان را امر کرد که از آن بضاعت به جزیره بیرون آورده به من تسلیم کنند. آنگاه نویسنده کشتی گفت: ایها الرئیس، این بضاعتها که

بیرون آوردند از کیست و به نام که بنویسم؟ رئیس گفت: به نام سندباد بحری بنویس که با ما بود، در جزیره غرق شد و از او خبری باز نیامد. اکنون همی خواهم که این غریب بضاعتهای او را بفروشد تا چیزی به مزد او دهیم و مابقی ثمن را برداشته به بغداد بریم. اگر سندباد را یافتیم به خودش رد کنیم و اگر نیافتیم به وارثان او برسانیم. چون من شنیدم از رئیس که به نویسنده گفت بضاعتها به نام سندباد بحری بنویس، با خود گفتم: به خدا سوگند سندباد بحری منم و من در جزیره غرق شده بودم.

پس صبر کردم تا اینکه بازرگانان از کشتی به در شدند و به یک جا جمع آمده حدیث میکردند و در امور بیع و شرا به گفتگو اندر بودند. در حال من پیش رفته به خداوند کشتی گفتم: یا سیدی، آیا صاحب این بضاعت را می شناسی یا نه؟ خداوند کشتی گفت: لا والله. حال او را ندانم جز اینکه مردی بود از بغداد، سندباد بحری نام داشت. روزی ما کشتی به جزیره بداشتیم، سندباد بحری در آنجا ناپدید شد و تا امروز خبری از او ندانسته ام. پس در آن هنگام من فریادی بلند بر آورده گفتم: ایها الرئیس، بدان که من سندباد بحری ام، غرق نشده بودم. ولیکن وقتی که کشتی بر آن جزیره بداشتید و بازرگانان به جزیره درآمدند، من نیز با گروه مردم بیرون آمده در جزیره تفرج کردم و در کنار چشمه ای که در آنجا بود، نشسته خوردنی بخوردم و از هوای آن

مکان لذت بردم. خواب مرا در ربود، غرق خواب شدم. وقتی که بیدار گشتم از کشتی و ساکنان کشتی اثری نیافتم و این بضاعت از آن من است و بازرگانانی که در کوه الماس، سنگ الماس بر می چیدند مرا دیده اند و گواهی میدهند که من سندباد بحری ام از آنکه من قصه خود به ایشان گفته ام بدین سان که به شما گفتم و ایشان را خبر داده ام از اینکه من خفته بودم و یاران مرا فراموش کردند. چون بیدار شدم از کشتی و ساکنان کشتی اثری نیافتم.

پس چون بازرگانان سخنان من بشنیدند بر من گرد آمدند. پاره ای از ایشان مرا تصدیق کرد و پاره دیگر تکذیب کرد. در آن حالت بازرگانی از بازرگانان شنید که من نام کوه الماس بردم و حکایت آنجا را بیان کردم، برخاسته به پیش من آمد و بازرگانان را گفت: ای جماعت، به خاطر دارید که من وقتی عجایب سفر خود را با شما بیان می کردم گفتم که چون من به عادت معهود لاشه گوسفند به بادیه الماس انداختم، مردی به لاشه من آویخته به فراز کوه بیامد، شما سخن من باور نکردید. بازرگانان گفتند: آری، تو این حکایت به ما فرو خواندی ولی ما ترا تصدیق نکردیم. پس آن بازرگان گفت: این همان مرد است که به لاشه گوسپند من آویخته بود و سنگهای الماس گران قیمت به من عطا کرد که چنان سنگ یافت می نشود و با همین مرد تا به شهر بصره در کشتی، رفیق بودیم. چون بدانجا رسیدیم، این مرد مرا وداع کرده به سوی شهر خود رفت و ما نیز به سوی شهر خود برفتیم و این را نام سندباد بحری

است و ما را خبر داده بود از اینکه او در جزیره ای خفته و یاران او را فراموش کرده و رفته بودند. ای یاران، بدانید که این مرد بدینجا نیامد مگر اینکه راستی سخنانی که من به شما گفته بودم آشکار شود و این بضاعتها مال اوست که او در وقتی که با ما جمع آمده بود، این ماجرا به ما باز گفته بود، اکنون راستی سخنش ظاهر شد. پس چون خداوند کشتی گفته بازرگان بشنید، برخاسته به نزد من آمد و ساعتی در من تحقیق نظر کرد. آنگاه گفت: نشان بضاعتهای تو چیست؟ من علامت بضاعت خود باز نمودم و کارهایی که در کشتی، میانه من و او روی داده بود یک یک از بهر او بشمردم. آنگاه چون یقین دانست که من سندباد بحری هستم مرا در آغوش گرفت و به سلامت من تهنیت گفت و به من گفت: ای برادر، به خدا سوگند کار تو شگفت و حکایت تو غریب است ولیکن حمد خدا را که ما و ترا جمع آورد و بضاعت ترا به تو رد کنم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و پنجاهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون به بازرگانان و خداوند کشتی آشکار شد که من سندباد بحری ام، پس در آن ساعت من بضاعت خود را تصرف کردم و در آن سفر بضاعت من سودی بسیار کرد و مرا فرحی بزرگ پدید آمد و به سلامت خویشتن و رد بضاعت، شاکر و شادان بودم و همواره در جزیره ها بیع و شرا می کردیم تا به بلاد سند برسیدیم و در دریا از عجایب و غرایب چندان دیدم که در شمار نیاید و از جمله چیزهایی که دیدم ماهی بود به صورت گاو و ماهی دیگر دیدم به صورت خر و پرنده ای را دیدم که از آب به در می آمد و در روی آب تخم گذاشته، جوجه می آورد و هرگز از آب بر روی زمین نمی رفت. پس از آن به اذن خدای تعالی سفر کردم و باد به ما نیکو شد و سفر ما به مبارکی گذشت تا اینکه به بصره برسیدیم و روزکی چند در آنجا بماندیم. پس از آن به سوی شهر بغداد بیامدیم. چون به بغداد رسیدم به خانه خود درآمدم و به یاران و صدیقان سلام دادم و به سلامت خود و بازگشتن به وطن فرحناک شدم. آنگاه تصدق دادم و به یتیمان و بیوه زنان بپوشانیدم و به اقارب [= نزدیکان] و پیوندان مال بخشودم و هدیتها فرستادم و به خوردن و نوشیدن و لهو و لعب مشغول شدم و نشاط و طرب، رنجهای سخت را که روی داده بود از یاد من ببرد و در این سفر سودی زیاد کرده بودم که به صرف کردن تمام

نمی شد و این حکایت که گفتم از عجایب حکایات این سفر بود. فردا انشاءالله به سوی من آیید تا حکایت سفر چهارم از بهر شما باز گویم که او عجبتر از سفرهای پیشین است.

پس از آن سندباد بحری گفت: یکصد مثقال زر سکه دار به عادت معهود به سندباد حمال بدادند و خوانها گسترده، خوردنی بخوردند و از آن مجلس بازگشتند. ولی از آن حکایات بسی در عجب بودند و سندباد حمال نیز زرها گرفته در غایت فرحناکی و شکفتگی به راه خود رفت و آن شب را در خانه خود به روز آورد.

چون بامداد شد برخاسته دوگانه به جا آورد و به سوی سندباد بحری روان شد. چون به نزد او درآمد سلامش گفت. سندباد با جبین گشاده پاسخ داد و حمال را در نزد خود بنشاند تا اینکه بقیه یاران حاضر آمدند. آنگاه خوردنی بخوردند.

حکایت سفر چهارم سندباد بحری

[زنگیان عریان آدمخوار، زنده به گور کنندگان]

سندباد بحری سخن گفتن آغاز کرد و به حکایت سفر چهارم زبان را گشوده گفت: ای برادران، بدانید که چون من به شهر بغداد بازگشتم و با یاران و

دوستان خود جمع آمدم، شادی بزرگ و راحت بی اندازه یافتم و محنتهایی که به من رفته بود فراموش کردم و به نشاط و طرب گراییده با دوستان، هر روز در بوستانی به لهو و لعب مشغول بودم. روزی از روزها نفس ناپاک به من وسوسه سفر کرد. به صحبت همجنسان [= هم خویان] و به بیع و شرا آرزومند گشتم و عزیمت محکم کرده بضاعت گرانبها که مناسب دریا باشد بخریدم. افزونتر از هر بار بار بستم. از بغداد به بصره رفته بارهای خود به کشتی بگذاشتم و با جمعی از بزرگان بازرگانان بصره بر کشتی بنشستیم و کشتی در امان خدای تعالی روان شد و چند شبانه روز به خوشوقتی سفر کردیم و بادهای موافق وزیدن گرفت. از جزیره ای به جزیره ای و از دریایی به دریایی همی گذشتیم تا اینکه روزی از روزها بادی مخالف بر ما بوزید. ناخدا، لنگرهای کشتی بینداخت و کشتی را در میان دریا بداشت و ما به سوی پروردگار تضرع و زاری می کردیم و از درگاه حضرت الله نجات می طلبیدیم که ناگاه بادی سخت تند بر آمد. بادبان کشتی بدرید و کشتی را در هم شکست. ساکنان کشتی با بضاعتها غرق شدند. من نیز از غرق شدگان بودم و تا نیمه روز شنا کردم.

آنگاه عنایت پروردگار مرا احاطه کرد و تخته ای چوبین از تخته های کشتی پیش من آمد و با جمعی از بازرگانان که در روی آب شنا می کردند بدان تخته بنشستیم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و پنجاه و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد گفت: با جمعی از بازرگانان بر تخته چوبین بنشستم و پهلوی یکدیگر جمع آمده با پایهای خویش آب دریا می بریدیم و موجها و بادها ما را یاری همی کرد تا اینکه آب ما را به جزیره ای انداخت و ما از غایت بیداری و رنجی که کشیده بودیم و از بسیاری گرسنگی و بیم که داشتیم، به مردگان همی مانستیم.

پس با همان حالت برخاسته در اطراف جزیره برفتیم. گیاهان بسیار در آنجا یافتیم. از آن گیاهان چندان که سد رمق کند، بخوردیم و آن شب را در کنار جزیره بخفتیم. چون بامداد شد، برخاسته در جزیره به چپ و راست همی رفتیم تا اینکه از دور عمارتی پدید شد، به سوی آن عمارت روان شدیم. تا چاشتگاه برفتیم و به در آن عمارت رسیده، بایستادیم.

ناگاه از آن مکان جمعی عریان به در آمدند و با ما هیچ سخن نگفتند و ما را گرفته به نزد ملکشان بردند.

ملک ما را اجازت داده، بنشستیم. آنگاه از برای ما خوردنی آوردند که ما آن خوردنی نشناختیم و چنان خوردنی در تمامت عمر ندیده بودیم. طبع من به

خوردن اقبال نکرد. به خلاف، یاران من از آن طعام بخوردند. نخوردن من لطف خدای تعالی بوده است که تاکنون زنده بمانم.

چون یاران من از آن طعام بخوردند، عقل ایشان برفت و مانند دیوانگان چیز همی خوردند و احوال ایشان دگرگون گشت. پس از آن از بهر ایشان روغن نارجیل[= نارگیل] حاضر کردند و روغن نارجیل بنوشاندند. و تن ایشان را از آن روغن چرب کردند. در حال یاران مرا چشمها کج شد و به خلاف عادت طعام می خوردند. من در کار ایشان حیران بودم و بر ایشان افسوس میخوردم و از غایت بیم، اندوه من بزرگ شد و از آن جماعت عریان بسی هراس داشتم. چون در ایشان دقت کردم، دانستم که ایشان مجوس اند و ملک ایشان غول است. هر کس که به شهر ایشان درآید و یا اینکه در راهها و بیابانها کسی را دریابند، او را گرفته به نزد ملکشان بیاورند و از آن غذا بدو بخورانند و از آن روغن بر وی بمالند تا اینکه فکرتش زایل شود و عقلش برود و ابله شود و اشتها آورده بسیار بخورد. آنگاه خوردنی و نوشیدنی از برای او، از همین طعام و روغن ترتیب دهند تا اینکه فربه و درشت شود. پس او را ذبح کرده بریان کنند و ملک را از آن طعمه دهند. و اما خودشان گوشت آدمی ناپخته و بریان ناکرده بخورند. پس چون من این کار از ایشان بدانستم، بر خود و یاران خود محزون شدم و یاران من بس که مدهوش بودند نمی دانستند که به ایشان چه

می کنند. آنگاه ایشان را به شخصی بسپردند. هر روز آن شخص ایشان را مانند چارپایان به چرا می برد.
و اما من از غایت بیم و اندوه و گرسنگی، نزار و بیمار شدم و گوشت من بر استخوانهای من بخشکید. چون مرا در این حالت دیدند، مرا ترک کرده از یاد ببردند و هیچ یک از ایشان مرا به خاطر نمی آورد تا اینکه از آن مکان دور گشتم، چوپانی را دیدم که در میان جزیره بر جای بلند نشسته. چون نیک نظر کردم، دیدم همان شخص است که یاران مرا از بهر چرا به او سپرده اند و در پیش او جز یاران من بسی مردمان بودند که عقلشان رفته بود. چون آن شخص به سوی من نظاره کرد، دانست که من عقل خود را مالکم و آفتی که به یاران من رسیده به من نرسیده است. آنگاه از دور مرا اشارت کرد و با من گفت که: بازگرد و از راهی که در دست راست تو است برو که از آن راه به نجات اندر شوی. من بدان سان که اشارت کرده بود، بازگشتم. در دست راست، راهی دیدم. از آن راه برفتم.

ساعتی میدویدم و ساعتی از بهر راحت آهسته میرفتم تا اینکه از چشم آن مرد که مرا بدین راه دلالت کرده بود پنهان شدم. نه من او را می دیدم و نه او مرا میدید. در آن حالت آفتاب غروب کرد و تاریکی شب پرده بیاویخت. من از بهر راحت، نشستم و قصد خواب کردم. مرا از غایت بیم و گرسنگی در آن

شب خواب نبرد. چون نیمه شب شد، برخاسته در جزیره روان شدم و همی رفتم تا آفتاب بر آمد. پس از بیخ گیاهان و برگ درختان چنان که سد رمق کند، بخوردم. پس از آن برخاسته روان شدم و تا هفت شبانه روز در جزیره همی رفتم و هر وقت گرسنه میشدم از گیاهان جزیره سد رمق می کردم تا اینکه بامداد روز هشتم بر آمد. مرا نظر از دور به سیاهی بیفتاد. به سوی آن سیاهی روان شدم و تا هنگام غروب همی رفتم و مرا دل به هراس و بیم اندر بود. آنگاه به تأمل نظر کردم، جماعتی دیدم که دانه فلفل بر می چیدند.

چون نزدیک شدم، ایشان مرا بدیدند. به سوی من بشتافتند و از هر سوی مرا احاطه کردند. با من گفتند: تو کیستی و از کجایی؟ گفتم: ای جماعت، بدانید که من مردی ام غریب و بینوا. پس تمامت آنچه از خطرها و سختیها بر من گذشته بود به ایشان باز گفتم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و پنجاه و دویم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد بحری گفته است: چون من سختیها و رنجها که برده بودم بیان کردم، گفتند: به خدا سوگند، این کاری است شگفت و حکایتی است عجیب که چگونه از طایفه زنگیان خلاص شدی و از ایشان در این جزیره به چه سان گذشتی که ایشان خلقی بسیار و گروهی انبوه هستند و گوشت آدمیان بخورند و هیچ کس از ایشان به سلامت در نرود و کس نتواند که از ایشان درگذرد. من ماجرای خود را بیان کردم که زنگیان یاران مرا طعامی بخوراندند که من از آن طعام نخوردم. آنگاه سلامت مرا تهنیت گفتند و از ماجرای من تعجب کرده مرا در نزد خویشتن بنشاندند. چون از کار فارغ شدند، طعامی لذیذ حاضر آوردند. من طعام خوردم و ساعتی در نزد ایشان راحت یافتم.

آنگاه مرا به کشتی بگذاشتند و به جزیره خودشان بیاوردند و مرا پیش ملک بردند. ملک را سلام دادم. ملک مرا جواب گفت و مرا گرامی بداشت و از حال من جویان گشت. من ماجرای خویش از آغاز تا انجام به ملک فرو خواندم. او را از قصه من بسی عجب آمد و مرا اجازت نشستن داد. پس از آن فرمود طعام حاضر آوردند. به قدر کفایت خوردنی بخوردم و دست شسته شکر

خدای تعالی به جا آوردم و ملک را ثنا گفتم و در نزد او بماندم و شهر را تفرج کردم. دیدم شهری است آباد که در آن شهر بازارها و بضاعتها و فروشندگان و مشتریان هستند و از هرگونه میوه ها و خوردنیها چندان هست که به وصف اندر نیاید. پس، من از رسیدن به آن شهر خرم و شادان شدم و خاطرم بر آسود و با مردمان آنجا انس گرفتم.

در نزد ایشان و نزد ملک، عزیز و گرامی بودم و در آن شهر خرد و بزرگ را دیدم که به اسبان بی زین سوار میشدند. مرا عجب آمد. به ملک گفتم که: چرا بر اسب زینی سوار نمی شوند که راحت در آن است و قوت از او افزون شود. ملک گفت: زین کدام است که ما هرگز نام زین نشنیده ایم و در تمامت عمر آن را ندیده ایم؟ من به ملک گفتم: اگر مرا دستوری دهی، بهر تو زین بسازم که بر او سوار گشته خوبی او را نظاره کنی و راحت آن را بدانی. ملک گفت: آنچه دانی بکن. من نجار و چوب بخواستم. چون حاضر آوردند، در نزد نجار نشسته زین ساختنش بیاموختم.

پس از آن پشم خواسته، از آن پشم نمد زین بمالیدم و چرم به روی زین بکشیدم و حلقه ها بر او بکوبیدم و ترکش[= تیردان] از او بیاویختم. آنگاه آهنگر بخواستم و کیفیت رکاب به او بیاموختم. رکابی بزرگ بساخت. من او را سپید ساختم و رکاب بندهای حریر بدو بستم. آنگاه برخاسته و اسبی از

بهترین اسبان ملک گرفته، زین بر او بنهادم و رکابها از او بیاویختم و لگامش در سر کرده به پیش ملک بیاوردم. ملک را بسی خوش آمد و او را بسی بپسندید. چون بدو سوار شد، فرحناک گردید و مالی بسیار به من بذل کرد.

چون وزیر ملک دید که من چنان زین ترتیب دادم، او نیز از من تمنا کرد که از برای او نیز زین بسازم. من از برای او زینی بسان زین ملک بساختم و بزرگان دولت و خداوندان منصب از من زین همی خواستند و من از برای ایشان زین همی ساختم. نجار و آهنگر را ساختن زین و رکاب بیاموختم. زین و رکاب ساخته میفروختم تا اینکه از این کار مالی بسیار جمع آوردم و مرا در نزد ملک و بزرگان دولت رتبتی افزون و جایگاهی بلند بود.

مرا بسی دوست داشتند تا اینکه روزی از روزها در غایت عزت و شادی در نزد ملک نشسته بودم که ملک به من گفت: ای فلان، تو در نزد ما عزیز و گرامی هستی و یکی از ما محسوبی. ما را پس از این طاقت جدایی تو نیست و بیرون رفتن ترا از این شهر شکیبا نتوانیم بود. اکنون قصد من این است که سخن بپذیری و خواهش من رد نکنی. من به او گفتم: من سخن ترا رد نخواهم کرد و ترا بر من بسی نیکویی و احسان است و من از جمله خادمان تو هستم. ملک گفت: قصد من این است که ترا زنی خوبرو و خداوند مال و جمال

دهم که تو در نزد ما ساکن شوی و این شهر را وطن خود گیری. چون سخن ملک بشنیدم، از ملک شرم کرده پاسخ ندادم. ملک گفت: ای فرزند چرا پاسخ ندادی؟ گفتم: ای ملک جهان، فرمان تراست. در حال ملک، قاضی و شهود حاضر آورده، زنی بلندقدر و عالی نسب و خداوند مال و بدیع الجمال و خداوند خانه و ملک و عقار را به من تزویج کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و پنجاه و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد بحری گفت: ملک، زنی خداوند مال و جمال بر من تزویج کرد و مرا مالی بیشمار داد و خانه ای وسیع و عالی به من ببخشود و خدم و حشم و جیره و جامه از برای من ترتیب داد. من در غایت راحت و نهایت انبساط و لذت بسر می بردم و مشقت و تعبی را که به من روی داده بود فراموش کردم و با خود می گفتم که: هر وقت به شهر خود سفر کنم، زن خویش با این مال به در ببرم. ولی انسان از تقدیر آگهی ندارد و آدمی نمی داند که بدو چه خواهد رسید.
الغرض، من آن زن را بسی دوست میداشتم و او نیز محبت بسیار با من داشت. میانه من و او جز وفاق چیزی نبود. در عیش و نوش و نشاط و طرب عمر همی گذاردیم تا اینکه زن همسایه را اجل در رسید. چون مرا با همسایه الفتی در میان بود، به خانه او به تعزیت گویی رفتم. دیدم که در بدترین حالت، ملول و محزون نشسته. من او را تعزیت گفتم و به شکیبایی اش ترغیب کرده گفتم: ای برادر، محزون مباش که خدای تعالی ترا به نیکوتر از آن زن عوض خواهد داد و انشاءالله ترا عمر زیاد خواهد شد. در حال، مرد گریان شد و سخت بگریست و به من گفت: ای صدیق مهربان، چگونه من بجز آن، زن دیگر خواهم گرفت و از کجا خدای تعالی مرا بهتر از او عوض خواهد داد که از عمر

من جز امروز بیش نمانده؟ گفتم: ای برادر، به عقل خود بازگرد و خود را بشارت مرگ مده که الحمد لله تو تندرست و سالم هستی. آن مرد با من گفت: ای رفیق، به جان تو سوگند که فردا مرا نخواهی دید و در زمره مردگان خواهم بود. گفتم: ای برادر، چگونه فردا از جمله مردگان خواهی بود؟ گفت: امروز زن مرا به خاک سپارند، مرا نیز با او به قبر بگذارند که عادت شهر ما همین است که چون زنی بمیرد شوهر او را با او زنده به خاک سپارند و اگر مردی هم بمیرد زن او را با او زنده در گور نهند که هیچ کدام پس از دیگری در روی زمین نماند و لذت دنیا نبرد. من گفتم: به خدا سوگند این عادت بسی ناپسند است. پس ما به حدیث اندر بودیم که غالب مردمان شهر حاضر شدند و همسایه را از برای زن او و از برای خودش تعزیت گفتند و به تجهیز میت بپرداختند. پس تابوتی آورده، زن همسایه را در تابوت گذاشتند و به سوی گورستان برداشتند. شوهر زن نیز با ایشان همی رفت تا اینکه به خارج شهر رسیدند و جنازه را در دامنه کوه به جایی فرود آوردند و سنگی بزرگ در آنجا بود. چون سنگ را برداشتند چاهی پدید شد. زن را بر آن چاه افکندند. آنگاه مردمان شهر به شوهر زن جمع آمدند و او را به ریسمانها بسته، بدان چاه فرو آویختند و کوزه آبی با هفت قرص نان از برای توشه آن مرد آویختند. چون آن مرد در بن چاه جای گرفت، ریسمانها از خود بگشود. مردمان ریسمانها بالا کشیدند و سر چاه با آن سنگ بزرگ پوشانیده از پی کار خود بازگشتند و

همسایه مرا با زن او در چاه بگذاشتند. من با خود گفتم: به خدا سوگند این گونه مردن از مرگهای نخستین دشوارتر است. آنگاه به نزد ملک آن شهر درآمدم و به او گفتم: ای ملک جهان، در شهر شما چگونه زنده را با مرده به خاک سپارند؟ ملک گفت: عادت شهر ما همین است که چون زن بمیرد، شوهر با او به خاک سپارند و همچنان اگر شوهر بمیرد، زن با او به خاک سپارند تا از همدیگر در حیات و ممات جدا نشوند و این عادت از پدران ماست. گفتم: ای ملک جهان، مرد غریب را نیز بدین سان کنند؟ ملک گفت: آری، اگر غریب را نیز زن بمیرد، او را با زن خود زنده در گور کنند. پس چون این سخن بشنیدم زهره من بشکافت و از غایت حزن و اندوه عقل من برفت و همی ترسیدم که زن من پیش از من بمیرد و مرا با او به خاک زنده سپارند. پس از آن خویشتن را تسلی دادم و گفتم: شاید که من پیش از زن خود بمیرم و کسی نداند که سابق [= پیشی گیرنده] کدام است و لاحق [= ملحق شونده] کیست.

از قضا چند روزی نگذشت، زن من بیمار شد. دو سه روزی بیمار بود که بمرد. غالب مردمان شهر به تعزیت گویی من جمع آمدند. ملک نیز به تعزیه گویی من آمد. پس از آن، مرده را غسل دادند و بهترین جامه های او را بر وی بپوشانیدند و قلاده های لؤلؤ و گوهر بر او آویخته، به تابوتش بنهادند. تابوت برداشته، به سوی همان کوه روان شدند. چون بدان مکان رسیدند، سنگ از

سر چاه به یک سو کرده زن مرا در چاه افکندند. آنگاه همه یاران و همسایگان در پیش من آمده مرا وداع می کردند و من در میان ایشان فریاد میزدم و می گفتم که: من مردی ام غریب، به عادت شهر شما طاقت ندارم. ولی ایشان سخن من نپذیرفتند و به فریاد من نگاه نکردند. مرا گرفتند و ببستند و کوزه آبی با هفت قرصه نان با من ببستند و به چاه اندرم فرو آویختند و با من گفتند: ریسمانها از خویشتن بگشا. من نگشودم.

ریسمانها به سوی من انداخته، سر چاه به آن سنگ بزرگ پوشانیده از پی کار خود برفتند. دیدم که آن مکان در زیر کوه غاری است بس بزرگ.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و پنجاه و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد بحری گفت: چون مرا با زن خود به غار اندر کردند، در غار به آن سنگ پوشیده از پی کار خود برفتند. در آن غار مردگان بسیار دیدم که گندیده بودند.

آنگاه خویشتن را ملامت کردم و از کرده خود پشیمان شدم. با خود گفتم: هر چه بر من آید سزاوارم. پس من در آن مکان بماندم و شب از روز نمیدانستم و با اندک قوت می ساختم. تا گرسنگی و تشنگی به غایت نمی رسید، نمی خوردم و نمی نوشیدم. از بیم آنکه توشه و آب تمام شود اندکی می خوردم و با خود می گفتم: سبحان الله چه مصیبتی بود که دچار گشتم و چرا در این شهر زن گرفتم. چه بخت تیره ای دارم که از رنجی خلاص نگشته، به محنتی دیگر گرفتار می شوم. ای کاش به دریا اندر غرق میشدم و یا در کوه می مردم که این مرگ از همه مرگها دشوارتر است. من همواره بدین حالت، خویشتن را ملامت می کردم و بر استخوان مردگان می خفتم و از خدای تعالی تمنای مرگ کرده، نمی یافتم و بدین حالت بودم تا اینکه از گرسنگی بی طاقت شدم و اندرونم از تشنگی بسوخت. لقمه ای نان خورده جرعه ای آب بنوشیدم و برخاسته در اطراف غار همیگشتم. آن مکان را وسیع و بزرگ یافتم و مردگان بسیار و استخوانهای پوسیده در آنجا بودند. من در یک سوی غار دورتر از

مردگان، مکانی ساختم که به هنگام خواب در آنجا می خفتم. ولی مرا توشه کم شد و از آب و نان اندکی ماند. من در هر روز و در هر دو روز، لقمه ای می خوردم و جرعه ای می نوشیدم که مبادا آب و نان تمام شود و من به سختی بمیرم. روزی از روزها نشسته به فکرت اندر بودم که اگر نان و آب تمام شود چه بایدم کرد و حیلت من چه خواهد بود؟ در این خیال بودم که سنگ از در چاه به یک سو شد. گفتم: آیا حادثه روی داده؟! ناگاه مردمان را دیدم که بر سر چاه ایستاده مرد مرده و زن زنده ای را به چاه اندر آویختند و زن میگریست و می نالید، ولی آب و نانی بسیار با آن زن فرو آویختند. من آن زن را نظاره می کردم. او مرا نمیدید. چون مردمان، سر چاه با سنگ پوشانده برفتند، من استخوان پای مرده ای برداشته به سوی آن زن آمدم و استخوان بر سر او بزدم. در حال بیخود بیفتاد. دوباره و سه باره اش به استخوان همی زدم تا اینکه بمرد و نان و آبی که با او بود برداشته به مکانی که در یک سوی غار از بهر خواب ساخته بودم بیاوردم. از آن نان و آب اندک اندک چندان که سد رمق کند می خوردم که مبادا تمام شود و من از گرسنگی بمیرم.

پس من دیرگاهی در آن غار بسر بردم و هر زنده ای را که با مرده در چاه می کردند، من او را میکشتم و به نان و آب او سد رمق می کردم. تا اینکه روزی از روزها خفته بودم. چون از خواب برخاستم، آواز پایی شنیدم. پای مرده برداشته به سوی او برفتم. چون مرا احساس کرد، بگریخت. دیدم از وحشیان

است. از پی او برفتم. در صدر غار، روشنایی مانند ستاره پدید شد که گاهی پنهان می شد. من قصد آن سوی کردم. هر چه نزدیکتر میشدم روشنایی زیادتر و روزنه فراختر می شد. در آن هنگام یقین کردم که از آن غار، راهی به بیرون است ولی با خود می گفتم: یا این غار را مانند آن در، دری دیگر است و یا اینکه از این غار سوراخی به بیرون است.

پس ساعتی به فکرت فرو رفته به سوی آن روشنایی روان شدم. ناگاه نقبی دیدم که از پشت آن، کوه بدان غار متصل است که وحشیان از آن نقب به غار آمده گوشت مردگان می خوردند و پس از سیر شدن، از همان نقب به در می شدند. چون من آن نقب را بدیدم، روان من تازه شد و خاطرم بر آسوده، جانم راحت یافت و به زندگی پس از نومیدی امید بستم و از آن نقب بیرون آمده خویشتن را در فراز کوهی بلند در کنار دریای مالح دیدم که آن کوه در میان دو دریا و در میان جزیره و شهر واقع بود و کس بدانجا نمی توانست رسید.

پس من فرحناک گشته حمد خدای تعالی به جا آوردم. پس، از آن نقب به غار بازگشتم و آنچه که نان و آب جمع آورده بودم، از غار بیرون برده و چیزی بسیار از عقدهای گوهر و قلاده های لؤلؤ و زیورهای زر و سیم مرصع به انواع معدنیات از آن غار برداشته به جامه مردگان فرو پیچیدم و از نقب به پشت کوه آورده در ساحل دریا به انتظار کشتی بایستادم.

هر روز به غار در می آمدم. اگر کسی را زنده در غار می کردند، من او را کشته نان و آب او می بردم و در کنار دریا به انتظار کشتی بنشستم[1] و هر چه که در آن غار از گوهر و زر و سیم می یافتم به جامه مردگان پیچیده به ساحل دریا می آوردم و دیرگاهی بدین سان شب و روز بسر می بردم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در منابع، «بنشستم» آمده ولی شاید «می نشستم» صحیحتر باشد]

چون شب پانصد و پنجاه و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد بحری گفته است: روزی از روزها در کنار دریا نشسته در کار خود به فکرت اندر بودم که ناگاه در میان دریا یکی کشتی پدید شد.

جامه سپیدی از جامه مردگان گرفته بر سر چوبی انداختم و ساکنان کشتی را با او اشارت همی کردم تا ایشان را به سوی من نظر افتاد. اشارت من بدانستند. کشتی به سوی من رانده آواز من بشنیدند، جمعی را در زورقی به سوی من بفرستادند.

چون فرستادگان به من نزدیک شدند، به من گفتند: کیستی و سبب نشستن تو در این مکان چیست و به این کوه از کجا برآمدی که ما به عمر خود کس در اینجا ندیده ایم؟ گفتم: من مردی ام بازرگان، کشتی من غرق شد. من با همه بضاعت خود به تخته ای چوبین برافتادم. پس از مشقت و رنج بسیار، خدای تعالی مرا با بضاعت خود از غرق خلاص داده بدین مکان رسانید. پس، ایشان چون سخن من شنیدند مرا با آن چیزها که از غار جمع آورده به جامه و

کفنهای مردگان پیچیده بودم، به زورق بگذاشتند و زورق رانده به کشتی برساندند.

خداوند کشتی به من گفت: ای مرد، چگونه بدین مکان رسیدی که این کوهی است بزرگ و در پشت این کوه شهری است آباد و من تمامت عمر در این دریا سفر کرده از این کوه گذشته ام، جز وحشیان و پرندگان کس در این مکان ندیده ام؟ من به خداوند کشتی گفتم که: من در کشتی بزرگ بازرگانی سفر کردم. کشتی بشکست. من همین بضاعتهای خود را به یکی تخته چوبین بزرگ از تخته های کشتی گذاشتم و بخت یاری کرده به سلامت بر این کوه بیامدم و به انتظار اینکه کشتی از اینجا برود نشسته بودم که شاید مرا نجاتی رساند. ولی آنچه در شهر و در غار بر من گذشته بود به ایشان نگفتم از آنکه ترسیدم که در آن کشتی از اهل شهر کسی باشد. پس از آن هدیتی لایق و گرانبها از مال خود به خداوند کشتی برده به او گفتم: یا سیدی، تو سبب نجات من از آن مکان خطرناک شدی، این هدیت را از من قبول کن. خداوند کشتی هدیت من قبول نکرده به من گفت: ما چیزی از کسی نستانیم. اگر غرق شده و از کشتی بازمانده ای را در کنار دریا و یا جزیره بیابیم او را برداشته نان و آبش دهیم و اگر برهنه باشد جامه اش بپوشانیم. چون به بندر سلامت برسیم، چیزی از مال خود بر او بذل کنیم و این نیکوییها را به او از بهر خدا به جا می آوریم. پس در آن هنگام او را دعا گفتم.

از جزیره ای به جزیره ای و از دریایی به دریایی روان بودیم و من به سلامت خود شادی می کردم و هر وقت که بودن خود را در غار به خاطر می گذراندم عقل من زایل می شد و بدان سان همیرفتیم تا اینکه به قدرت خدای تعالی به بصره برسیدیم. دو سه روزی در آنجا ماندم. پس از آن به شهر بغداد روان گشته به خانه خود باز آمدم و یاران و پیوندان خویش را ملاقات کردم. ایشان به سلامت من تهنیت گفتند و از بازگشتنم فرحناک شدند. پس، هر چه مال و متاع با خود آورده بودم، به صندوقها بنهادم و تصدق داده موهبت کردم و یتیمان و بیوه زنان را جامه پوشاندم و در غایت انبساط و شادی با یاران به لهو و لعب و طرب مشغول شدم.

ای برادر، ای سندباد بری، بدان آنچه از عجایب در سفر چارمین بر من روی داده همین بود و فردا انشاءالله چون به نزد من آیی آنچه که در سفر پنجمین روی داده با تو باز گویم که او عجیبتر و خوشتر از حکایاتی است که گفته ام.

پس از آن سندباد بحری امر کرد یکصد مثقال زر سرخ به سندباد بدادند. آنگاه خوان گسترده، حاضران خوردنی بخوردند و در غایت شگفتی و تعجب از مجلس پراکنده گشته هر یک راه خود در پیش گرفتند و سندباد حمال نیز به منزل خود رفته شب را در غایت سرور به روز آورد. چون بامداد شد، سندباد بری برخاست و فریضه به جا آورده و روان شد تا به خانه سندباد بحری برسید. او را سلام داد او نیز با جبین گشاده جواب گفت و به نشستن

جواز داد. سندباد حمال بنشست تا بقیه یاران بیامدند. آنگاه گونه گونه خوردنیها فرو چیدند. حاضران خوردنی بخوردند و بنوشیدند و لذت برده طرب کردند و به حدیث اندر شدند. سندباد بری سخن گفتن آغاز کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و پنجاه و ششم برآمد

حکایت سفر پنجم سندباد بحری

[بیضه رخ، شیخ بحر، شهر بوزینگان]

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد بحری ماجرای سفر پنجم را حدیث گفتن آغاز کرده گفت: ای یاران، بدانید که چون من از سفر چهارم بازگشتم، به عیش و نوش بنشستم و آنچه که بر من روی داده بود فراموش کردم. روزی از روزها، هوای سفر بر سرم افتاده تفرج شهرها و جزیره ها را شوقمند شدم و دامن همت بر میان زدم و بضاعت گران قیمت که مناسب سفر دریا باشد خریده بار بستم و از شهر بغداد روی به بصره نهادم و در آنجا کشتی بلند و وسیع خریده ناخدا و عمله از برای خود مزدور گرفتم و غلامان و خادمان خود را بر او گماشته، بارها بر او بگذاشتم و جمعی از بازرگانان نیز، مکان از من کرایه کرده بار بر آن کشتی آورده، در کشتی بنشستند.

در غایت شادی و انبساط روان شدیم و از جزیره ای به جزیره ای و از دریایی به دریایی میگذشتیم و شهرها و جزیره ها تفرج کرده و بیع و شرا همی کردیم تا اینکه به جزیره ای بزرگ و خالی برسیدیم که هیچ کس در آنجا نبود و در آنجا قبه ای بود بزرگ.

بازرگانان به تفرج او از کشتی به در شدند. چون بازرگانان او را دیدند، ندانستند که بیضه رخ است. او را با سنگ بزدند و بشکستند و آبی بسیار مانند نهر از آن روان شد و جوجه رخ از او پدید گشت.

بازرگانان او را از بیضه به در آوردند و او را ذبح کرده گوشتی بسیار از او بگرفتند و من در کشتی بودم و از کار ایشان آگه نشدم. در آن هنگام یکی از خادمان با من گفت: یا سیدی، برخیز و این بیضه را تفرج کن. من به تفرج او برخاستم، دیدم که بازرگانان او را شکسته اند. بانگ بر ایشان زدم که چرا چنین کار کردید؟ اکنون رخ پدید آید و کشتی ما را بشکند.
ما به گفتگو اندر بودیم که آفتاب از چشمها ناپدید شد و روز تاریک گشت. آنگاه سر به آسمان برداشتیم تا ببینیم که میانه ما و آفتاب حایل چیست.

ناگاه دیدیم که پرهای رخ میانه ما و آفتاب حاجب گشته و هوا تاریک گردیده و سبب این بوده است که چون رخ دید که بیضه او را شکسته اند، جفت خود را آواز داده به کشتی احاطه کردند و به آواز بلندتر از رعد بانگ بر ما می زدند. من ناخدا و عمله کشتی را گفتم پیش از آنکه هلاک شویم کشتی برانید. در حال ناخدا سرعت کرده، بازرگانان از جزیره به در آمدند و کشتی را گشوده بادبان برافراشتند و به کشتی نشسته روان شدیم. رخ از ما غایب شد و ما بسرعت کشتی همی راندیم که از آنها خلاص شویم.

ناگاه دیدیم که آنها از پی ما روان گشته کشتی ما را احاطه کردند و هر یکی را سنگی بزرگ مانند کوه در چنگال است.

پس رخ سنگی را که در چنگال داشت به سوی ما انداخت. چون کشتی تند میرفت سنگ خطا کرد و به کشتی برنیامد و نزدیکتر به کشتی بیفتاد. ولی کشتی را از صدمت افتادن آن سنگ اضطرابی بزرگ روی داد، ما را بلند همی کرد و پایین می آورد. آنگاه جفت رخ، سنگی که در چنگال داشت بر ما بینداخت. سنگ او به حکم خدا بر دم کشتی بر آمد و او را بیست پاره کرد. کشتی از هم بریخت و هر چه که در کشتی بود غرق گشت. من آهنگ خلاصی کردم. خدای تعالی تخته ای از تخته های کشتی به من رسانید. به آن تخته سوار شده آب به پای خود می زدم و بادها و موجها یاری می کردند. چون کشتی در نزدیکی جزیره غرق شده بود، به عنایت پروردگار به جزیره درآمدم. ولی مرا نفس بازپسین بود و از غایت رنجی که برده بودم به حالت مردگان بودم و از گرسنگی و تشنگی از هلاک من چیزی نمانده بود. پس ساعتی در ساحل دریا بیفتادم و اندکی راحت یافته برخاستم و در آن جزیره همیگشتم. جزیره را مانند باغی از باغهای بهشت یافتم که انهار روان و ازهار[= گلها] گوناگون و میوه های لذیذ و مرغان خوش الحان داشت. از میوه های آنجا خورده سیر شدم و از آن چشمه بنوشیدم و حمد پروردگار به جا آورده نعمتهای او را ثنا گفتم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و پنجاه و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد بحری گفت: چون من از غرق خلاص گشته به جزیره درآمدم، بدین حالت در جزیره همیگشتم تا هنگام شام شد و تاریکی شب جهان فرو گرفت. در آن جزیره نه آوازی شنیدم و نه کسی دیدم و از بسیاری رنج و تعب و غایت هراس و بیم مانند کشتگان بودم. تا بامداد نخفتم و از جای خود برنخاستم.

چون بامداد شد، برخاسته از کنار نهر آبی همی رفتم تا به سرچشمه برسیدم. در آنجا شیخی نیکومنظر دیدم که نشسته و برگ درختان به خود بسته. با خود گفتم: شاید این شیخ یکی از غرق خلاص شدگان باشد که بدین جزیره درآمده. آنگاه بدو نزدیک گشته و او را سلام دادم. به اشارت جواب داد و سخن نگفت. گفتم: ای شیخ، سبب نشستن تو در این مکان چیست؟ سری جنبانیده آهی کشید و افسوس و حسرت آشکار کرد و با دست اشارت کرد که یعنی مرا بر دوش خود گیر و از این مکان برداشته به آن سوی نهر بگذار. من با خود گفتم: اگر به این شیخ نیکویی کنم و از این مکان برداشته بدانجا

که می خواهد بگذارم، شاید ثوابی از بهر من باشد و به پاداش آن خدای تعالی مرا گشایشی کرامت فرماید.

در حال پیش رفته او را به دوش گرفتم و به مکانی که اشارت کرده بود، بردم. آنگاه گفتم: فرود آی. آن شیخ از دوش من به زمین نیامد و پاهای خود به گردن من در پیچید. به پاهای او نظر کرده، دیدم مانند چرم گاومیش است. از او به بیم اندر شدم.

خواستم که از دوش خویش بیندازم، پاهای خود به گردنم سخت در پیچید و همی خواست که مرا بکشد. جهان در چشمم تاریک شد و چون مردگان بیخود بیفتادم.

آنگاه ساقهای خویش از حلقوم من برداشته مانند تازیانه بر پشت و پهلوی من زد. المی سخت از آن ضربت مرا روی داد. من بر پای خاستم.

در حالتی که به دوش من سوار بود با دست خود اشارت کرد که او را در میان درختان، به سوی میوه های لذیذ برم. هر وقت که مخالفت می کردم به پای خود مرا سخت میزد چنان که به تازیانه می زنند و پیوسته مرا به هر مکانی که می خواست اشارت میکرد و من او را بدان مکان می بردم و اگر سستی می نمودم مرا سخت می زد و من در دست او مانند اسیران بودم و همواره او را در میان جزیره میگردانیدم و او شب و روز به دوش من بود و به دوش و گردن من بول [= پیشاب] و غایط [= پلیدی، سرگین] می کرد و در وقت خواب، پاهای خود به گردن من پیچیده، اندکی می خفت، باز بیدار گشته مرا میزد. من مخالفت او نمی توانستم کرد و پیوسته به رنج و تعب بودم و خویشتن را ملامت میکردم و آرزوی مرگ داشتم.

دیرگاهی بدین حالت، رنج بردم تا اینکه روزی از روزها در جزیره به مکانی گذشتم. کدوی بسیار در آنجا بود. پاره ای از آنها را خشکیده یافتم. کدوی خشکیده بزرگی از آن کدوها بگرفتم و سر او را گشوده میان او را تهی کردم.

آنگاه به پای درخت انگور آمده، با فشرده انگورش پر ساختم و سر او را محکم کرده به آفتاب گذاشتم. چند روزی بر او بگذشت تا اینکه شراب ناب شد. من همه روز از آن شراب می خوردم. او به دست خود اشارت کرد که این چیست؟ گفتم: این چیزی است که قلب را قوت دهد و خاطر را مسرت افزاید. پس من شراب خورده مست شدم و آن پلید را برداشته در میان درختان به این سو و آن سو می دویدم. چون مرا نشئه مستی کامل شد، برقصیدم و بخواندم و نشاط کردم. پلیدک چون مرا بدین حالت بدید، به اشارت از من خواست که از آن شراب بنوشد. من از بیم جان، کدوی شراب بدو دادم.

در حال دهان کدو بر لب نهاد و آنچه شراب در کدو مانده بود بنوشید و کدو را به زمین انداخت. آنگاه او را طرب روی داد و در دوش من به رقص درآمد.

پس از آن از غایت مستی اندام او سست شد و به این سوی و آن سوی متمایل گشت. چون مستی او را دانستم و سستی او را دیدم، دست برده پاهای او را بگرفتم و از گردن خود گشوده او را به زمین انداختم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و پنجاه و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد بحری به یاران خود گفت که: چون من آن پلیدک را به زمین انداختم خود را از او خلاص دیده از رنجی که داشتم راحت یافتم.

آنگاه ترسیدم که از مستی برخیزد و مرا بیازارد. در حال سنگی بزرگ بر سرش بکوفتم. چون کشته شد، خاطرم بر آسود. به کنار دریا بیامدم و دیرگاهی از میوه های جزیره می خوردم و از آب آن می نوشیدم و انتظار کشتی میکشیدم تا اینکه روزی از روزها در سرگذشت خود به فکرت بودم و با خود میگفتم: کاش می دانستم که پس از این بر من چه خواهد رفت؟ آیا به سلامت به سوی اهل و وطن باز خواهم گشت یا نه؟

در آن ساعت یکی کشتی در میان دریا پدید شد و کشتی همی آمد تا اینکه کشتی را بر آن جزیره بداشتند و طنابهای او را به درختان جزیره محکم ببستند. ساکنان کشتی به جزیره درآمدند. من پیش ایشان رفتم. چون مرا دیدند، همگی بسرعت پیش من آمدند و مرا احاطه کردند و حالت من پرسیده از سبب بودن من در آن جزیره جویان شدند. من ماجرای خود را به ایشان

حدیث کردم. حدیث من ایشان را عجب آمد و به شگفت اندر بماندند و به من گفتند: آن شیخی که به دوش تو سوار بود، او را شیخ بحر گویند. جز تو هیچ کس به زیر پای او نرفته که خلاص شود. الحمد لله که تو به سلامت رستی.

آنگاه ایشان خوردنی و جامه از بهر من بیاوردند و به قدر کفایت خوردنی خوردم و جامه بپوشیدم. پس از آن مرا به کشتی بگذاشتند و کشتی همی راندند تا اینکه کشتی به شهر بلندبنیانی رسید که خانه های آن شهر به دریا مینگریست و آن شهر را شهر بوزینگان می گفتند و ساکنان آن شهر را عادت این بود که چون شب میشد، از دریچه هایی که به طرف دریا بود، بیرون می آمدند و از ترس بوزینگان به کشتیها و زورقها نشسته، شب را در روی دریا به روز می آوردند. من به تفرج آن شهر بر آمدم. چون بازگشتم کشتی رفته بود. انگشت ندامت به دندان گرفتم و آنچه در سفرهای پیش، از بوزینگان به من روی داده بود به خاطر آورده گریان شدم و ملول و محزون بودم که یکی از مردمان آن شهر پیش من آمد و به من گفت: ای مسکین، گویا در این شهر غریب هستی؟ گفتم: آری غریبم و در کشتی بودم. چون کشتی در برابر این شهر بداشتند، من از آن به در آمدم که شهر را تفرج کنم، کمی درنگ کردم. وقتی که به سوی کشتی بازگشتم از کشتی اثری نیافتم. آن مرد به من گفت: برخیز با ما به کشتی یا زورق بنشین که اگر تو امشب در شهر بمانی، بوزینگان ترا هلاک سازند. در حال برخاسته به زورقی بنشستیم. زورق را به قدر یک

فرسخ از ساحل دور بردند و شب در آنجا خفتند. من نیز با ایشان بودم. چون بامداد شد، زورق بازگردانده به شهر در آمدند. هر کس از زورق به در آمده از پی کار خود شد و ایشان را عادت همین بود. اگر یکی از ایشان تخلف کرده در شهر می ماند، بوزینگان از کوهها به شهر می آمدند و او را هلاک میکردند و چون روز میشد بوزینگان به خارج شهر رفته از میوه های باغها می خوردند و تا وقت شام در کوهها می خفتند. باز چون هنگام شام می شد، به شهر اندر می شدند و آن شهر در اقصای[۱] بلاد سودان است.

از جمله عجایب که در آن شهر به من روی داد، این بود که شخصی از آن جماعت که شب در زورق بسر می بردند، به من گفت: تو در این شهر غریبی، آیا ترا صنعتی هست که بدو مشغول شوی؟ گفتم: لا والله، مرا صنعتی نیست و شغلی ندانم جز اینکه مردی ام بازرگان و خداوند مال. یکی کشتی از خود داشتم پر از بضاعتهای گران قیمت. کشتی من در دریا بشکست و هر چه در کشتی بود غرق شد. خدای تعالی تخته ای از تخته های کشتی به من رسانید که آن تخته سبب نجات من شد. آن مرد چون این سخن از من بشنید، انبانی پیش من آورده به من گفت: این انبان بگیر و او را از سنگهای زلاطیه[۲] که در این شهر است پر کن و من ترا با جماعتی که از این شهر بیرون خواهند رفت همراه کنم و ترا به ایشان بسپارم. تو با ایشان بیرون رو و هر چه ایشان کنند

تو نیز چنان کن که شاید ترا منفعتی به دست آید که به آن منفعت سفر توانی کرد و به شهر خویشتن توانی رسید.

آن گاه آن مرد مرا برداشته به خارج شهر آورد. من سنگهای ریزه برچیده در انبان کردم. ناگاه جماعتی را دیدم که از شهر به در شدند. آن مرد مرا با ایشان همراه کرد و مرا به ایشان سپرده گفت: این مردی است غریب، این را با خویشتن ببرید و برچیدن سنگ زلاطیه بدو بیاموزید، شاید که از این کار قوتی به دست آورد که پاداش احسان شما از خدای تعالی به زودی خواهد رسید. ایشان گفتند: سمعا و طاعه.

آنگاه مرا با خویشتن ببردند و با هر یک از ایشان انبانی بود چون انبان من، پر از سنگهای زلاطیه و با همدیگر همی رفتیم تا به بادیه ای وسیع برسیدیم که درختان انبوه و بلند داشت که کس به فراز آنها نتواند برسد و در آن بادیه بوزینگان بسیار بودند. چون بوزینگان ما را بدیدند از ما گریخته به درختان فراز رفتند.

پس یاران من سنگهایی که در انبان داشتند به بوزینگان می انداختند و بوزینگان از میوه های درختان برچیده به یاران من می انداختند. چون من

نظاره کردم، دیدم آن میوه ها که بوزینگان می اندازند جوز هندی[= نارگیل] است.

آنگاه من نیز به پای درختی بزرگ که بوزینگان بسیار بر او بودند، بیامدم و سنگ به بوزینگان همی انداختم و آنها جوز هندی برچیده از برای من می انداختند. من جوزها جمع کردم و هنوز سنگ از انبان تمام نشده بود که جوزی بسیار جمع آوردم. یاران من کار به انجام رسانیدند.

هریکی به اندازه طاقت از جوزها برداشته در همان روز به سوی شهر بازگشتیم. من به نزد آن مرد که مرا با جماعت فرستاده بود، رفتم. آنچه آورده بودم به او داده شکر احسان او را به جا آوردم. آن مرد به من گفت که: از اینها به قدر قوت امروز بفروش و کلیدی به من داده گفت: این کلید فلان مکان است، باقی جوزها در آنجا بگذار و همه روزه با آن جماعت بیرون شو و چنان کن که امروز کردی. آنگاه پست ترین آنها را جدا کن، بفروش و مابقی را در این مکان گرد کن، شاید از برای تو معین سفر گشته به شهر خویشتن برساند. من آن مرد را دعا گفتم و بدان سان که سپرده بود همه روزه انبان از آن سنگها پر کرده با جماعت بیرون می رفتیم و آنچه که ایشان می کردند من نیز میکردم و دیرگاهی بدین حالت بودم تا اینکه در نزد من جوز هندی بسیار

جمع آمد و بسیار هم فروخته، قیمت آن را جمع آوردم و اگر متاعی خوب میدیدم می خریدم.

مرا وقت خوش بود و مردمان شهر مرا می شناختند و مرا گرامی می داشتند و پیوسته مشغله من همان بود تا اینکه روزی در کنار دریا ایستاده بودم که کشتی به سوی شهر بیامد و در ساحل بایستاد. بازرگانان بسیار از کشتی به در آمدند. به بیع و شرا مشغول شدند. من به نزد رفیق خود آمده او را از آمدن کشتی بیاگاهانیدم و به او گفتم: قصد سفر دارم که وطن و اهل وطن را بسی مشتاق گشتم. گفت: رأی، رأی توست. پس من او را وداع کرده احسان او را شکر گزاردم و به سوی کشتی آمده از خداوند کشتی، مکان کرایه کردم. آنچه که جوز و متاع دیگر داشتم به کشتی بگذاشتم و کشتی همان روز روان شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- اقصا= دورترین؛ این واژه در بیشتر متون به صورت اقصی نوشته می شود ولی شیوه درست فارسی نویسی آن اقصا است؛ اقصای بلاد سودان یعنی دورترین نقاط سرزمین سودان]

[۲- در متن عربی زلط آمده و منظور «سنگریزه» است]

۵۵۹

چون شب پانصد و پنجاه و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد بحری با حاضران مجلس گفت که: همان روز کشتی روان شد و از جزیره ای به جزیره ای همی رفتیم و در هر جزیره بیع و شرا می کردیم و سودها بر می داشتیم تا اینکه خدای تعالی زیاده بر آن مالی که از من تلف شده بود به من رسانید. در آن روزها به جزیره ای بگذشتیم که در آنجا قرنفل و فلفل بسیار بود و جماعتی چنین گفتند که در پهلوی هر یکی از خوشه های فلفل برگی میباشد بزرگ که بر آن خوشه سایه می اندازد و او را از باران نگاه می دارد و چون باران باز ایستد، آن برگ از روی خوشه به یک سو شود و در پهلوی او بیفتد و از آن جزیره به جزیره عسرات گذشتیم که در آنجا عود قماری بود. پس از آن به جزیره دیگری گذشتیم که پنج روزه راه مسافت آن جزیره بود و آن جزیره بسی عود چینی داشت که از عود قماری بهتر و گرانبهاتر است. ولی مردمان آن جزیره در دین و دنیا پست تر و بدتر از مردمان جزیره عود قماری بودند، از آنکه فساد را دوست می داشتند و شراب می نوشیدند و از شعار اسلام و آداب دین به چیزی آگاه نبودند. پس از آن به مکانهای لؤلؤ درآمدیم. غواصان را جوز هندی دادیم که به بخت ما غوص [= غواصی] کنند.

چون غوص کردند، لؤلؤهای بزرگ و گران قیمت به در آوردند و مرا لؤلؤها از همگنان بهتر و بزرگتر بود. غواصان گفتند: یا سیدی، به خدا سوگند که ترا بخت یار است و اقبال سازگار که هیچ گاهی این گونه لؤلؤ در نیاورده بودیم. پس لؤلؤ گرفته به کشتی در آمدیم و به برکت پروردگار کشتی براندیم و شبانه روز همی آمدیم تا به بصره برسیدیم. در آنجا از کشتی به در آمده، اندک زمانی در آنجا بماندم. پس از آن روی به بغداد کرده، به محلت خود برسیدم و به خانه خود درآمدم. یاران و پیوندان به سلامت من شادان گشته، مرا تهنیت گفتند.

من به دوستان و یاران و پیوندان هدیه فرستادم و یتیمان و بیوه زنان را نان و رخت دادم و افزونتر از مالی که در چهار سفر از من رفته بود خدای تعالی مرا عوض داد و محنتها و رنجها که به من روی داده بود فراموش کردم و به عیش و نوش و انبساط و شادی بیش از پیش مشغول شدم و ماجرای عجیبی که در سفر پنجمین به من روی داده همین بود. ولیکن انشاءالله تعالی فردا عجایبی که در سفر ششمین روی داده به شما باز گویم که او عجیبتر از این است.
پس در آن هنگام خوان بگستردند و خوردنی بخوردند. آنگاه سندباد بحری یکصد مثقال زر سرخ از برای سندباد حمال عطا فرمود. سندباد حمال زرها به دامن کرده و در غایت تعجب به خانه خود بازگشت و آن شب را به فرح و

شادی به روز آورد و چون بامداد شد برخاسته فریضه صبح به جا آورده به سوی سندباد بحری روان گشت. چون به نزد او درآمد سلامش کرد. سندباد بحری جواب گفته به نشستنش جواز داد. سندباد بری بنشست و با سندباد بحری به حدیث در پیوست تا اینکه بقیه یاران نیز بیامدند و از هر سوی حدیث کردند که خوانها گسترده، خوردنیها فروچیدند. حاضران بخوردند و بنوشیدند و به نشاط و طرب اندر شدند. آنگاه سندباد بحری آغاز سخن کرده، به حدیث ماجرای سفر ششم زبان گشوده، گفت:

حکایت سفر ششم سندباد بحری

[چشمه گوهرها، هنود حبشه]

ای یاران، بدانید که چون من از سفر پنجمین بازگشتم، رنج و تعب فراموش کرده به لهو و لعب بنشستم و در غایت فرح و سرور بودم تا اینکه روزی از روزها، به عادت معهود با دل خشنود نشسته بودم که جمعی از بازرگانان به نزد من آمدند که آثار سفر در ایشان پدید بود. چون ایشان را دیدم و بازگشتم، مرا از سفر دریا یاد آمد و هنگامی را که از ملاقات یاران و پیوندان شاد گشته بودم به خاطر آورده، شوقمند سفر شدم. آنگاه بضاعتهای قیمتی و فاخر که شایسته سفر دریا بود، بخریدم و بارهای خویشتن بسته از شهر بغداد

به بصره سفر کردم و در آنجا کشتی بزرگ که جمعی از بزرگان بازرگانان در آنجا بودند کرایه کردم. بارها بر کشتی گذاشته از بصره روان شدیم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و شصتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد بحری گفت که من بار بر کشتی نهاده از مدینه به بصره با یاران سفر کردیم و پیوسته از مکانی به مکانی و از شهری به شهری می رفتیم و بیع و شرا و تفرج می کردیم. وقت ما خوش بود و سفر ما مبارک و سودهای بسیار به دست می آوردیم تا اینکه روزی از روزها ناخدای کشتی فریادی برآورد و دستار از سر بینداخت و تپانچه بر رخسار زد و ریش خویش بکند و در میان کشتی از شدت ملالت و حزن بیفتاد. بازرگانان بر او جمع آمده گفتند: ای ناخدا، چه روی داد که بدین سان شدی؟ ناخدا گفت: ای جماعت، بدانید که ما راه گم کرده ایم و کشتی ما از دریای سلامت به در آمده و به دریای دیگر اندر شده که من راههای او نشناسم. اگر خدای تعالی ما را از این مکان خطرناک نجات ندهد، همگی هلاک خواهیم شد. اکنون استغاثه کنید و از خدای تعالی یاری جویید.

پس ناخدا برخاست که تدبیری کند، ناگاه تندبادی به کشتی بیامد و کشتی را باز پس گردانید و کشتی در نزدیکی کوهی بلند بشکست و تخته های آن پراکنده شد و هر چه در کشتی بود غرق شد.

بازرگانان به دریا ریختند. پاره ای از ایشان غرق گشت و پاره ای بدان کوه در آمد. من نیز از جمله کسانی بودم که نجات یافته به کوه در آمدم و در آن کوه جزیره ای بزرگ دیدم که در نزد آن جزیره بسی کشتیهای شکسته ریخته بود و در آنجا چیزهای بسیار که دریا آنها را به ساحل انداخته بود دیدم، که از آنها عقل حیران می شد.

در آن هنگام به میان جزیره رفتم و در آنجا چشمه ای آب روان و شیرین یافتم که از زیر کوه بیرون می آمد و از سر دیگر کوه فرو می رفت. پس در آن حال ساکنان کشتی به جزیره درآمدند و در آنجا پراکنده شدند و از دیدن مال و متاع بسیار که در کنار دریا بود عقلشان برفت و مانند دیوانگان بودند و در میان آن چشمه گونه گونه گوهرها و یاقوتها و لؤلؤهای بزرگ دیدم که مانند ریگ نهرها ریخته بود و تمامت زمین آن چشمه به سبب آن چیزهایی که در او بود، چون ستارگان میدرخشید و در آن جزیره چیزهای بسیار از عود چینی و عود قماری دیدم و در آنجا چشمه ای دیدم از عنبر که می جوشید و مانند موم گداخته تا به ساحل دریا روان می شد و در آنجا جانوران از دریا به در آمده او را می بلعیدند و به دریا فرو می رفتند. آنگاه آن عنبر در شکم جانوران، کِرم می شد و او را از دهانشان به آب می انداختند. فی الفور در روی دریا منجمد میگشت و دگرگون می شد و موج او را به کنار دریا انداخته، سیاحان و بازرگانان او را جمع می کردند. و اما عنبری که خالص باشد و

جانوران او را فرو نبرده باشند، او در زمین همان جزیره منجمد می شد و در آن مکان که عنبر خالص و خام هست، کس نتواند رفت، از آنکه جزیره در میان کوههاست و کس بر آن کوهها نتواند بالا رفت و از هیچ سوی راهی به جزیره نیست.

الغرض، ما در آن جزیره میگشتیم و به چیزهایی که خدای تعالی آفریده بود تفرج می کردیم و در کار خویشتن حیران بودیم و بسی هراس اندر دل داشتیم و توشه کمی در یک سوی جمع آورده و در هر روز یا دو روز یک دفعه خوردنی می خوردیم و هر کس از ما میمرد او را غسل داده، در آن حله ها که دریا آنها را به ساحل افکنده بود، کفن می کردیم تا اینکه بسیاری از ما بمردند و جز معدودی باقی نماندند و به سبب دریا، به ناخوشی شکم گرفتار شدیم.

چون مدتی قلیل بگذشت، همه یاران من یکی یکی بمردند. جز من کسی نماند و توشه کمی با من بود. آنگاه به حالت خود بگریستم و گفتم: کاش من پیش از یاران خود می مردم که مرا غسل داده کفن میکردند و به خاکم می سپردند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و شصت و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد بحری گفت: چون من در آن جزیره تنها ماندم پس از آن برخاسته گودالی عمیق در یک سوی جزیره از برای خود بکندم و با خود گفتم که: هر وقت رنجوری من سخت شود و بدانم که مرگ من در رسیده، به این گودال درآیم و در اینجا بخوابم تا بمیرم، آنگاه بادها ریگ بر من ریخته مرا بپوشاند. پس بر سر آن گودال نشسته خود را ملامت میکردم که چرا از شهر خود به در آمدم و پس از آن همه رنجها و مشقتها و محنت و خطرها که برای من در سفرهای پیش بوده است، باز از بهر چه سفر کردم و حال آنکه حاجت به سفر نداشتم و از مال بی نیاز بودم. مرا چندان بضاعت بود که من او را در بقیه عمر نمی توانستم تمام کرد بلکه نیمه آن را صرف کردن نمی توانستم.

پس از آن در کار خود به فکرت و حیرت درمانده به خود گفتم: به خدا سوگند که این آب را آغازی و انجامی هست و این نهر ناچار از مکانی بیرون خواهد شد و لامحاله به آبادی خواهد رسید. رأی استوار این است که از چوب چیزی بسازم، آن قدر که بر وی توانم نشست. پس بر او نشسته او را بدین نهر بیندازم تا او مرا ببرد. اگر خدای تعالی خلاص را مقدر کرده باشد، خلاص

خواهم یافت و اگر خلاص نیابم در زیر کوه و میان این نهر بمیرم. بهتر است که در این مکان بمیرم.

آن گاه با حسرت و افسوس برخاسته از آن جزیره چوبهای عود قماری و عود چینی که ریخته بود جمع آوردم و با ریسمانی که از ریسمانهای کشتی افتاده بود، به یکدیگر محکم ببستم و از تخته های پهناور و صاف که از کشتیهای شکسته ریخته بود به روی آن چوبها بگذاشتم و کمتر از پهنای آن، فُلکی [= کشتی ای] ساختم و همه چوبها و تخته های او را محکم بستم و از آن گوهرها و لؤلؤهای بزرگ و عنبر خالص و چیزهای دیگر که در آن جزیره بودند، برداشته بر آن فُلک بگذاشتم و از توشه، آنچه که باقی مانده بود بر او بگذاشتم و او را بدان نهر بیفکندم و بر روی او نشسته پیروی سخن شاعران کردم که گفته اند:

سفر مربی مرد است و آستانه جاه

سفر خزانه ملک است و اوستاد هنر

به جِرم خاک و فَلَک در نگاه باید کرد [جرم خاک= سیاره زمین]

که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

القصه، به آن فلک در آن نهر روان شدم و در عاقبت کار خویش متفکر بودم و فلک بر روی آب همی رفت تا اینکه به زیر کوه که نهر از آنجا میرفت داخل شد و مرا در زیر کوه به تاریکی سخت از جاهای تنگ همی برد که پهلوهای

فُلک به این سوی و آن سوی نهر و سر من به سقف نهر میسود و بازگشتن نمی توانستم. از کرده خود پشیمان بودم. خویشتن را ملامت می کردم و میگفتم: اگر این مکان بدین فلک تنگ آید، بازگشتن من محال است و ناچار به محنت و رنج خواهم مرد.

پس از آن از تنگی نهر بر رو بیفتادم و همی رفتم. روز از شب نمی دانستم و از هلاک خویشتن بسی بیم داشتم و بدین سان بر روی آب میرفتم و آن نهر گاهی تنگ و گاهی فراخ میشد ولیکن شدت ظلمت مرا بیازرد و سخت رنجور شدم. آنگاه مرا از غایت اندوه خواب بگرفت. در آن فلک بر روی افتاده، بخفتم.

وقتی که بیدار شدم، خود را در روشنایی دیدم. چشم گشوده، مکانی وسیع و فلک را به درخت جزیره بسته یافتم و جماعتی از هنود حبشه بر من گرد آمده بودند. چون دیدند که من چشم بگشودم، به سوی من برخاسته با لغتی که من آن را نمیدانستم سخن گفتند. من از شدت تنگی و مشقت که در زیر کوه

داشتم، گمان کردم که آن حالت خواب است که من میبینم. چون ایشان با من سخن گفتند، من حدیث ایشان ندانستم و جواب به ایشان رد نکردم.

آنگاه مردی از ایشان پیش آمده به زبان عربی مرا سلام داد. با من گفت: یا اخی، کیستی و از کجایی و سبب آمدنت بدینجا چیست؟ پس از آن گفت: ما خداوندان زراعتیم، آمده بودیم که زرع خویشتن آبیاری کنیم، چون ترا در اینجا به روی فلک خفته یافتیم فلک را گرفته ببستیم تا تو برخیزی و ما را از سبب وصول بدین مکان بیاگاهانی. من به او گفتم: یا سیدی، ترا به خدا سوگند میدهم نخست از بهر من خوردنی بیاور که از گرسنگی یارای سخن گفتن ندارم. پس از آنکه طعام بخورم، هر چه خواهی سؤالی کن.
در حال بسرعت طعامی از بهر من بیاورد. من بخوردم و سیر گشتم و راحت یافتم و بیم من برفت و روان من به تن بازگشت. حمد خدای تعالی به جای آوردم و از بیرون آمدن از آن ورطه فرحناک شدم و تمامت ماجرای خود از آغاز تا انجام به ایشان بیان کردم و رنجی که از تنگی آن نهر برده بودم باز گفتم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و شصت و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد بحری گفت: آنگاه جماعت با یکدیگر گفتند: باید این را با خویشتن نزد ملک بریم تا ماجرای خود به ملک بازگوید. سندباد گفته است که: مرا با خویشتن برداشته و فلک را نیز با هر چه مال و گوهر و لؤلؤ بر آن بود، برداشته پیش ملک بردند و من حکایت خود را با ملک بیان کردم.
ملک را از حکایت من بسی عجب آمد و به سلامت من تهنیت گفت. در آن حال من برخاسته از آن فلک مالی بسیار از گوهر و لؤلؤ و عود و عنبر خام آورده به ملک هدیه بردم.

ملک هدیت من قبول کرد و مرا بسی گرامی بداشت و در مکانی به نزدیک خود، مرا منزل داده من با اخیار و بزرگان ایشان معاشرت کردم. مرا در نظر ایشان رتبتی بود بلند و از بارگاه ملک هیچگاهی جدا نمی گشتم و هر کس که در آن جزیره اندر میشد خبرهای شهر مرا می پرسید و من نیز خبر شهرهای ایشان می پرسیدم تا اینکه روزی ملک همان جزیره از خلیفه بغداد باز پرسید و از داد و دهش او جویان گشت. من سخاوت و عدل و داد خلیفه بیان کردم و او را کارهای خلیفه عجب آمد و به من گفت: خلیفه اخلاق نیکو دارد و کارهای

او از روی دانش است. سخنان تو محبت او در دل من جای داد. قصد من این است که از برای او هدیتی مهیا کرده با تو بفرستم. من گفتم: ای ملک، طاعت کنم و هدیت به خلیفه برسانم و دوستی ترا با او باز نمایم.
الغرض، من در نزد ملک در غایت عزت و رفاهیت، دیرگاهی بسر بردم تا اینکه روزی از روزها، در دارالملک نشسته بودم. شنیدم که جماعتی از اهل شهر، کشتی ترتیب داده قصد سفر بصره دارند. من با خود گفتم: چیزی بهتر از سفر کردن با این جماعت نخواهد شد. همان وقت بسرعت به نزد ملک رفته دست او را بوسه دادم و او را آگاه کردم که با آن جماعت که کشتی ترتیب داده اند قصد سفر دارم که بسی شوقمند وطن و فرزندان و پیوندانم. ملک گفت: رأی تراست، ولی اگر در نزد ما بمانی جای در سر و چشم ما داری. گفتم: یا سیدی، به خدا سوگند که تو مرا غرق احسان کرده ای ولی اشتیاق من به عیال و وطن بسیار گشته.
چون ملک سخن من بشنید بازرگانانی را که قصد سفر داشتند حاضر آورد و مرا بدیشان بسپرد و مالی بی شمر به من عطا کرد و هدیتی لایق از برای خلیفه هارون الرشید با من بفرستاد. آنگاه ملک را وداع کردم و سایر یاران خود را نیز وداع کردم. با بازرگانان به کشتی نشسته روان شدیم. باد مراد به ما وزید و سفر ما نیکو شد و پیوسته از دریا به دریا و از جزیره به جزیره روان بودیم

تا اینکه به سلامت به شهر بصره برسیدیم. در آنجا از کشتی به در آمده چند روزی در شهر بصره بسر بردم.

پس از آن به دارالسلام بغداد روان شدم و در پیشگاه خلیفه هارون الرشید حاضر آمده هدیتهایی که ملک از برای او فرستاده بود عرضه داشتم و تمامت ماجرا به خلیفه باز گفتم.

پس از آن به خانه خویشتن آمده مال و متاع خود را جمع آوردم. یاران و پیوندان نزد من آمده از لقای یکدیگر فرحناک شدیم و هدیه به همه کس فرستادم و فقیران و مسکینان را تصدق دادم و جامه بخشودم. بعد از چند روزی خلیفه مرا بخواست و از سبب آن هدیه جویان شد و پرسید که این هدیت از کیست و از کجاست؟ گفتم: ایها الخلیفه، نام شهری که هدیت از آنجا آورده ام نمی شناسم و راه او را نمی دانم ولیکن وقتی که کشتی ما غرق شد من به جزیره در آمدم و از برای خود فلکی ساخته او را به نهری که در میان جزیره بود بینداختم. آن نهر مرا از آن مکان خطرناک بیرون برد. پس تمامت آنچه در سفر روی داده بود بیان کردم و سبب فرستادن هدیت باز گفتم. خلیفه را بسی عجب آمد و فرمود که حکایت را نوشته به خزانه سپارند تا عبرت آیندگان شود. پس از آن مرا گرامی داشت و در شهر بغداد بیش از

ایام پیش، به عیش و نوش گراییدم و رنجهایی که برده بودم فراموش کردم و پیوسته در نشاط و طرب و لهو و لعب بودم و ماجرای من در سفر ششمین این بود که حدیث کردم. انشاءالله تعالی فردا حکایت سفر هفتم را حدیث کنم که او عجیبتر از حکایات سفرهای پیش است.

پس از آن سندباد بحری به گستردن سفره بفرمود. چون خوردنی بخوردند، یکصد مثقال زر سرخ به سندباد حمال بداد. سندباد حمال زرها گرفته با جماعتی که در آنجا بودند بازگشتند و در غایت شگفتی و تعجب بودند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و شصت و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد بری به منزل خود رفته شب را با فرح و شادی به روز آورد. هنگام بامداد، دوگانه بگذارد و به منزل سندباد بحری آمد و یاران مجلس همگی جمع آمدند.

حکایت سفر هفتم سندباد بحری

[ماهیان بزرگ، اخوان شیاطین: مردان پرنده]

سندباد بحری حدیث گفتن آغاز کرده گفت: ای یاران، بدانید که چون من از سفر ششم بازگشتم، بیش از ایام پیش به نشاط و طرب و لهو و لعب مشغول شدم و دیرگاهی بدین حالت بودم و عیش من منقص نبود تا اینکه سفر دریا و تفرج شهرها و معاشرت بازرگانان را شوقمند شدم و عزیمت محکم کردم و از متاعهای نفیسه و گرانبها که مناسب دریا باشد بار بستم و از شهر بغداد به سوی بصره آمدم و در آنجا کشتی دیدم که جماعتی از بزرگان بازرگانان بر آن نشسته مهیای سفر بودند.

من نیز در آن کشتی نشسته با ایشان یار گشتم و همان روز روان شدیم. باد خوش بر ما بوزید و کشتی ما به سلامت به شهری رسید که او را شهر چین می گفتند و ما غایت خرسندی و خوشوقتی داشتیم و در کارهای بازرگانی و بیع و شرا با یکدیگر به حدیث اندر بودیم که ناگاه بادی تند از پیش روی کشتی بیامد و بارانی سخت باریدن گرفت. بارهای ما از باران تر شد. نمدها و پرده ها، هر چه داشتیم بر روی بارها بکشیدیم که از باران تلف نشود و خویشتن دست دعا و تضرع به درگاه خداوندی برداشته در خلاصی از آن حادثه هولناک استغاثه کردیم. در آن هنگام ناخدا برخاسته آستین برزد و دامن به میان محکم کرده به چوب بادبان فراز رفت و به چپ و راست نظاره کرده تپانچه بر سر زد و ریش خویشتن بکند. گفتیم: ای ناخدا، چه روی داده؟ گفت: بر خویشتن بگریید و یکدیگر را وداع بکنید و از خدای تعالی طلب نجات نمایید و بدانید که باد بر ما غلبه کرده و ما را به آخر دریاها انداخته.

پس از آن ناخدا فرود آمده صندوق کتابی بگشود و کیسه کرباس بیرون آورده کتاب بخواند و به ما گفت: ای ساکنان کشتی، بدانید که در این کتاب چیزی دیدم که به حیرت من بیفزود و آن این است که هر کس بدین مکان برسد نجات نخواهد یافت و ناچار هلاک شود که این زمین را اقلیم الملوک گویند و قبر سلیمان بن داوود علیه السلام در این مکان است و در اینجا

ماهیهای بزرگ و باهیبت است. هر کشتی که به این اقلیم رسد یکی ماهی از دریا به در آمده کشتی را با آنچه در اوست فرو برد.

چون از ناخدا این سخن بشنیدیم، به حیرت اندر بماندیم و هنوز سخنان ناخدا به انجام نرسیده بود که کشتی ما بلند شد و باز بر روی آب فرود آمد. آنگاه فریادی بلند، مانند رعد برآمد که از آن فریاد چنان هراس کردیم که جمعی را زهره بشکافت و جمعی بیخود بیفتادند. در آن وقت هلاک را یقین کردیم که ناگاه یکی ماهی بزرگ چون کوه، روی به کشتی آورد. ما از آن ماهی بترسیدیم و به خویشتن بگریستیم و مرگ را آماده گشته چشم بر آن ماهی دوختیم و از خلقت بزرگ او عجب داشتیم که ماهی دیگری روی به ما آورد که از او بزرگتر و درازتر مخلوقی ندیده بودیم. پس، در آن هنگام یکدیگر را وداع کرده گریان شدیم و به خویشتن همیگریستیم که ماهی دیگر، از آن دو ماهی بزرگتر پدید شد. از غایت بیم و هراس، عقل ما برفت. پس آن ماهیان هر سه به دور کشتی همیگشتند و ماهی سیمین نزدیک بود که کشتی را با آنچه در اوست فرو برد که ناگاه بادی تند برخاست و کشتی بلند گشته به

کوهی بزرگ برخورد. در حال بشکست و تخته های او پراکنده شد و بارها و بازرگانان و ساکنان کشتی در دریا غرق گشتند. من جامه ای که در بر داشتم، بکندم. جز یک جامه در تنم نماند. اندکی شنا کرده به تخته ای از تخته های کشتی برسیدم و بر آن تخته برآمدم. موجها و بادها مرا در روی آب به این سو و آن سو می انداختند. گاهی بالا می بردند و گاهی به زیر می آوردند و من از رنج و بیم و گرسنگی در بدترین حالت بودم و خود را ملامت میکردم که چرا پس از راحت، خویشتن را به محنت انداختم و با خود گفتم: ای سندباد بحری، تو هر دفعه رنجها و مشقتها می بری باز از سفر دریا توبه نمی کنی و اگر توبه کنی باز توبه بشکنی! اکنون این رنجها را ببر که به هر چه روی دهد مستوجبی.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و شصت و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد بحری گفت که با خود گفتم: هر چه بر من روی دهد سزاوارم تا من از طمع خود بازگردم که این رنجها بر من، از بسیاری طمع من است از آنکه مرا مالی است بی شمر که به صرف کردن تمام نخواهد شد. پس از آن به عقل خود بازگشته، گفتم که: در این سفر توبه نصوح [= توبه استوار] میکنم که دیگر سفر نکنم و در تمامی عمر نام سفر به زبان نیاورم و خیال او را از دل نگذرانم.
الغرض، تا دو روز در آن حالت بودم و میگریستم تا اینکه به جزیره ای بزرگ در آمدم که درختان پربار و بسیار و چشمه های روان خوشگوار داشت. از میوه های درختان خورده، از آب چشمه ها نوشیدم. روانِ رفته به تنم بازگشت و خاطرم بگشود و ناتوانی ام به توانایی بدل شد. آنگاه در جزیره بگشتم. در یک سوی آن نهری بزرگ و روان یافتم. در سر آن نهر ایستاده چشم بر آن نهاده بودم. از صورت کشتی که در سفر پیش ساخته بودم، یاد آمدم. با خود گفتم: ناچار از بهر خود بدان سان فلکی بسازم که اگر خلاص یابم به مقصود برسم و اگر هلاک شوم از مشقت و تعب راحت خواهم یافت. پس از آن برخاسته از چوبهای آن درختان جمع کردم و از پوست شاخه ها و ریشه گیاهها مانند طناب تابیدم و فلک را محکم ببسته او را به نهر افکنده بر او

بنشستم و در روی نهر می رفتم تا اینکه از آخر جزیره به در شدم و از جزیره دور گشتم و سه روز پس از دور گشتن از جزیره، روان بودم. ولی در آن مدت بر روی فلک افتاده خوردنی نداشتم که بخورم و اگر تشنه میشدم از آب نهر مینوشیدم و از شدت رنج و بیم و گرسنگی به هلاکم چیزی نمانده بود. در چنین حالت به کوهی بلند برسیدم که آب به زیر آن کوه داخل می شد. چون او را بدیدم، نهری را که سفر پیش بر آن رفته بودم به خاطر آوردم. از مشقتهایی که در آنجا کشیده بودم یاد آمدم، بر خویشتن بترسیدم. خواستم که فلک را نگاه داشته از نهر به در آیم و به کوه بالا روم، آب بر من غلبه کرد و فلک را به زیر کوه اندر برد. چون این را بدیدم از زندگی نومید شدم. ولی فلک اندک مسافتی در زیر کوه برفت. پس از آن در مکانی وسیع به در آمد که آن مکان بادیه ای بود فراخنای و آب در آن بادیه سرازیر می رفت و آوازی مانند آواز رعد داشت و چون باد تند همی رفت. من از بیم آنکه از روی فلک بیفتم، فلک را با دو دست گرفته بودم و فلک بر آب سرازیر می رفت. من نمی توانستم که او را منع کنم و طاقت آنکه او را به سوی خشکی بگردانم نداشتم تا اینکه مرا به کنار شهری نیکوبنا و عالی حصار برسانید که خلقی بسیار در آنجا بودند. چون مردمان شهر مرا در روی فلک در میان نهر دیدند که سرازیر همی روم، دامها و ریسمانها به سوی فلک انداخته او را از نهر به سوی خشکی بکشیدند. من در میان ایشان از غایت گرسنگی و بیداری و بیم

مانند مرده بیفتادم. از میان آن جماعت مردی سالخورده و شیخی بزرگوار پیش من آمد. جامه های فاخر بر من انداخته مرا بپوشید و مرا به گرمابه اندر برد. آنگاه شربتهای جان پرور و روایح معطر [= بویهای خوش] حاضر آورد. چون از گرمابه به در آمدیم، مرا به خانه خود برده در مکانی نیکو جای داد و طعامی فاخر از بهر من مهیا کرد. من خوردنی خورده سیر شدم و حمد خدای تعالی به جای آوردم و شکر خلاصی بگزاردم. آنگاه غلامان او آب گرم آوردند، دست بشستم و کنیزکانش دستارچه حریر آوردند، دستهای خود بخشکانیدم و دهان خود پاک کردم. آنگاه شیخ برخاسته در پهلوی خانه خود مکانی جداگانه و خلوت از بهر من ترتیب داد و غلامان و کنیزان به خدمت بگماشت و پیوسته غلامان و کنیزان حاجتهای من بر می آوردند و در انجام کارهای من می کوشیدند و تا سه روز بدین حالت در دارالضیافه از خوردنیهای لذیذ و نوشیدنیهای گوارا و رایحه نیکو لذت می بردم تا اینکه جان رفته به قالب و روانم به تن بازگشت و خاطرم برآسوده و از اضطرابی که مرا بود راحت یافتم.

چون روز چهارم شد، شیخ پیش من آمد و مرا تحیت گفت و گرامی ام بداشت و گفت: ای فرزند، الحمد لله علی السلامه. اکنون اگر خواهشی داری برخیز در ساحل دریا به بازار شو و بضاعت خود را فروخته، قیمت بستان و اگر متاع دیگر ترا در نظر آید شرا کن، شاید که ترا از آن سودی باشد. من زمانی

ساکت شدم و با خود گفتم: مرا بضاعت کدام است و سبب این سخنان چیست؟ شیخ گفت: ای فرزند، محزون مباش و به فکرت اندر مشو. برخیز با من سوی بازار رویم. اگر کسی بضاعت ترا قیمتی دهد که خشنود شوی، بفروش و ثمن بستان و اگر بهایی که رضای تو در آن نباشد بدهد، در نزد من به ودیعت بسپار تا ایام بیع و شرا در رسد. پس در کار خود فکر کردم و با خود گفتم که: سخن این را بپذیرم و به هر چه گوید اطاعت کنم تا معلوم شود که این بضاعت چیست.

در حال برخاسته به او گفتم: ایها الشیخ، ای عم نیکوخصال، آنچه تو کنی و هر چه تو گویی مبارک است. مخالفت تو نخواهم کرد. پس از آن با شیخ به بازار درآمدیم. دیدم که فلکی را که من با او آمده ام گشوده و چوبهای آن را گرد کرده. چوبهای او از درخت صندل[1] است و دلال، مشتریان بر او دلالت همیکند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- معرب چَندَن: به درختی کوچک، خاص مناطق گرمسیر، با برگ های نوک تیز و نیز به چوب درخت صندل اطلاق می شود. چوب درخت صندل در ساختن وسایل چوبی گران قیمت به کار می رود و عصاره آن در داروسازی و عطرسازی کاربرد دارد.]

چون شب پانصد و شصت و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد بحری گفت: دلال، مشتریان بر چوبهای فلک دلالت می کند. بازرگانان درِ قیمت بگشودند و اندک همی افزودند تا قیمت آن به هزار دینار رسید. آنگاه بازرگانان از افزودن باز ایستادند و شیخ به سوی من نگاه کرده گفت: ای فرزند، قیمت بضاعت تو در این روزها همین است. اگر بدین قیمت می فروشی صیغه بخوان و قیمت بستان و اگر نمی فروشی من از برای تو نگاه دارم تا هنگامی که قیمت آن فزون شود. من گفتم: ایها الشیخ، فرمان تراست. هر آنچه خواهی بکن. شیخ گفت: ای فرزند، این چوبها را به هزار و یکصد دینار می فروشی یا نه؟ گفتم: آری، می فروشم. در حال غلامان خود را گفت چوبها برداشته به حجره بردند و مرا به خانه آورده تمامی ثمن را بشمرد و همیانی حاضر کرده زرها بر آن همیان گذاشت و سر همیان را با قفل آهنین محکم کرده کلید قفل به من سپرد. پس از چند روز به من گفت: ای فرزند، کاری به تو بازنمایم و خواهش من این است که خواهش من بپذیری. گفتم: ایها الشیخ، آن کار کدام است؟ گفت: بدان که من مردی ام سالخورده و مرا پسری نیست. دختری دارم نیکوشمایل و خداوند مال و جمال. همی خواهم که آن دختر به کابین تو آورم و تو در این شهر ساکن شوی. پس از آن جمیع مال خود را به تو تملیک کنم و ترا قائم مقام

خود گردانم. چون من این سخن بشنیدم، ساکت شدم. شیخ گفت: ای فرزند، سخن من بپذیر و خواهش من به جای آور که صلاح تو در این است. من می خواهم که دختر خود به تو تزویج کنم و ترا به جای فرزند گرفته جمیع مال خود به تو موهبت نمایم و هر وقت که خواهی که به شهر خود سفر کنی کس ترا منع نخواهد کرد. من گفتم: ای عم مهربان، به خدا سوگند از بس که رنجها برده و خطرها دیده ام مرا رأی مستقیم نمانده و شناسایی درست به کارهای خود ندارم. اکنون مرا، تو به جای پدری و امر، امر تو است. هر چه خواهی همان کن.

در حال شیخ فرمود قاضی و شهود حاضر آوردند. دختر خود به من تزویج کرد و ولیمه بزرگ و عیش برپا کرده مرا به حجله دختر فرستاد. او را نکوروی و بدیع الجمال یافتم و بر او چیزی بسیار از زرینه و عقدهای گوهرین بود و از معادن چیزی که به هزار هزار دینار مساوی بود، بر او دیدم. مرا مهر بر او بجنبید و بنیان محبت در میان ما محکم شد.

مدتی با او در انبساط و نشاط بودم تا اینکه پدر او درگذشت. من دست به مال بنهادم. همه غلامان او در زیر حکم من درآمدند و بازرگانان، مرا در جای او به بزرگی خویشتن بگزیدند و چنانچه بی اجازت او کسی متاعی نمی گرفت، بی اجازت من نیز کاری نمی کردند.

پس من با مردمان شهر معاشرت کردم. ایشان را دیدم که در سر هر ماه حالت ایشان دگرگون می شود و از برای ایشان پر و بال پدید می گردد که با آن پرها به سوی آسمان پرواز میکنند و در شهر کسی جز کودکان و زنان بر جای نمی ماند. من با خود گفتم: چون سر ماه نو شود، از یکی از اهل شهر درخواست کنم که به هر جا روند مرا با خود برند. پس چون سر ماه برآمد، گونه هایشان متغیر شد. من پیش یکی از ایشان رفته به او گفتم: ترا به خدا سوگند می دهم که مرا با خود بردار تا تفرج کنم و با شما بازگردم. او گفت: محال است که من ترا با خود بردارم. من بسی لابه کردم تا اینکه دعوت من اجابت شد. من بر او بیاویختم.

مرا برداشته به هوا بپرید و چندان بر هوا بلند شد که آواز تسبیح مَلَک از فلک به گوش من در رسید. از این کار در عجب شدم و قدرت خدا را یاد کرده سبحان الله گفتم. هنوز تسبیح من تمام نگشته بود که آتشی از آسمان فرود آمد و نزدیک بود که همه ایشان را بسوزاند. همه به یکبار به زمین فرود آمدند و مرا در کوهی بلند بینداختند و بر من بسی خشم آوردند. مرا در همان جا گذاشته برفتند. من در آن کوه ماندم و از کردار خویش پشیمان بودم و میگفتم: سبحان الله، از مصیبتی خلاص میشوم به محنتی بزرگتر از او گرفتار می گردم. و در آن کوه حیران می گشتم و نمی دانستم که به کدام سوی روم.

ناگاه دو پسر قمرمنظر دیدم که در آن کوه همیگشتند و در دست هر کدام از ایشان قضیبی (= عصایی) بود از زر سرخ که بر او تکیه می کرد. من پیش ایشان رفته سلامشان دادم. رد سلام کردند. به ایشان گفتم: شما را به خدا سوگند میدهم بازگویید که کیستید و کار شما در این مکان چیست؟ گفتند: ما از بندگان خدا هستیم. آنگاه یکی از ایشان قضیب به من داد و راه خویشتن در پیش گرفته برفتند و مرا در همان مکان بگذاشتند. من آن عصا به دست گرفته در سر آن کوه میگشتم و در کار آن دو پسر به فکرت اندر بودم که ناگاه از پای آن کوه ماری بزرگ فراز آمد و مردی در دهان داشت که تا ناف، آن مرد را فرود برده بود و آن مرد فریاد می زد و می گفت: هر کس مرا خلاص کند، خدای تعالی او را از هر سختی خلاص کند. من پیش رفته عصا بر سر آن مار زدم. در حال مار آن مرد را از دهان بینداخت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و شصت و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سندباد بحری با یاران مجلس گفت که: چون من مار را با قضیب زرین بزدم در حال آن مرد را که در دهان داشت به در انداخت. آن مرد پیش من آمده گفت: چون خلاص من از این مار در دست تو شد، هرگز از تو جدا نشوم و در این کوه یار تو خواهم بود. من با او یار گشته در آن کوه میگشتم که ناگاه طایفه ای رو به ما آوردند. دیدم که همان مرد که مرا به دوش گرفته و بر آسمان پریده بود، در میان ایشان است. من پیش رفته عذر خواستم و به او گفتم: ای یار دیرین، یاران به یاران چنین کنند؟ گفت: تو نه آنی که ما را به تسبیح خود هلاک کردی؟ گفتم: ای یار وفادار، بر من مگیر که من از این کار آگاه نبودم، ولیکن پس از این هرگز سخن نگویم و تسبیح نکنم. آنگاه آن مرد با من شرط کرده پیمان بست که نام خدا بر زبان نبرم و تسبیح نگویم.

چون من عهد پذیرفتم، مرا به دوش گرفته به هوا بپرید و مرا به منزل خویش رسانید. زن من پیش آمده مرا سلام کرد و به سلامت من شاد گشته به من گفت: پس از این با این طایفه معاشرت مکن و از بیرون رفتن با ایشان برحذر باش که ایشان اخوان شیاطین هستند و یاد خدای تعالی نکنند. من به او گفتم: حال پدرت با ایشان چون بود؟ گفت: پدر من از ایشان نبود و مثل ایشان نمی

کرد. الحال که پدر من وفات کرده، رأی من این است که تمامت مال خود بفروشی و قیمت آن را بضاعت تجارت خریده به سوی شهر خود سفر کنی و مرا نیز با خود ببری که مرا پس از پدر و مادر در این شهر اقامت نشاید. رأی او مرا پسند افتاد. چیزهای آن شیخ را یک یک بفروختم و در انتظار کشتی بودم که از آن شهر سفر کنم. ناگاه جماعتی از آن شهر قصد سفر کردند و کشتی نیافتند.
آن گاه چوب خریده، کشتی بزرگ بساختند. من نیز از ایشان کرایه کرده تمامت اجرت بشمردم. زن خود با بضاعتها و زر و سیم در کشتی گذاشته املاک و عقار و ضیاع ترک کردیم و از جزیره ای به جزیره ای و از دریایی به دریایی روان گشته همی رفتیم تا اینکه به سلامت به شهر بصره برسیدیم و در آنجا توقف نکرده به کشتی بنشستیم و مال بر آن کشتی گذاشته به سوی بغداد روان شدیم.

چون به بغداد رسیدیم به خانه خویش آمده یاران و پیوندان خود را ملاقات کرده و از دیدار عیال و فرزندان شادمان گشتم و مال در صندوقها و انبارها بنهادم و یاران من، ایام غیبت سفر هفتمین را شمردند، بیست و هفت سال بود و ایشان از من نومید گشته بودند. چون از سفر بازگشتم و ماجرای خویش به ایشان حدیث کردم، همگی از کار من در شگفت مانده در غایت تعجب بودند و سلامت مرا شادان و خرسند گشته مرا تهنیت گفتند. پس من توبه کردم که

در بحر و بر سفر نکنم و پس از این سفر هفتمین که آخر سفرهای من بود، دگر بار گرد غربت نگردم.
ای سندباد برّی، تو به کار من نظر کن و آنچه از خطرها و رنجها به من روی داده ببین که چه محنتها به من رفته تا این زمان آسوده نشسته ام.
سندباد حمال از سندباد بحری معذرت خواست و به او گفت: ترا به خدا سوگند میدهم که از آنچه از من سر زد بر من مگیر. سندباد بحری عذر او را بپذیرفت و او را به دوستی خود بگزید و پیوسته با یکدیگر انیس و جلیس بودند و به لهو و لعب و نشاط و طرب بسر می بردند تا بر هم زننده لذات و پراکنده کننده جماعات و مُخرّب قصور و مُعمّر [= آبادکننده] قبور بر ایشان بیامد.



حکایت

اجنه و

شیاطین محبوس

۱۹- حکایت اجنه و شیاطین محبوس

و نیز حدیث کرده اند که در زمان گذشته در دمشق شام، خلیفه ای بود که عبدالملک بن مروان نام داشت. روزی در تخت خلافت نشسته و بزرگان دولتش از ملوک و سلاطین در پیشگاه بودند؛ از حدیث امنای پیشین سخنی رفت و از اخبار سلیمان بن داوود علیهما السلام حکایتی به میان آمد. گفتند خدای تعالی حکمرانی جنیان و انسیان و پرندگان و وحشیان و غیر ایشان را بدو داده و باز گفتند که از پیشینیان شنیده ایم که خدای تعالی آنچه به سلیمان علیه السلام عطا فرموده به کسی دیگر نداده است و آن حضرت به مقامی و رتبتی رسیده بود که هیچ کس از آن مقام بهره نداشت تا اینکه جنیان و عفریتان را در خمره های مسین به زندان اندر کرد. او ارزیز گداخته بر آنها ریخته با خاتم خود مهر می زد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و شصت و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آنگاه طالب بن سهل خبر داد که مردی با جماعتی در کشتی بنشست و به سوی بلاد هند روان گشتند و شبانه روز همی رفتند تا اینکه شبی از شبها بادی بر ایشان بوزید که کشتی را به سوی زمینی از زمینهای خدای تعالی بازگردانید. چون روز برآمد، از مغارات[=غارها] آن سرزمین طایفه ای سیاه گونه و برهنه به نزد ساکنان کشتی بیامدند که مانند وحشیان بودند و از جنس خویشتن ملکی داشتند و هیچ یک از ایشان خطاب[= گفتگو] نمی دانست و جواب گفتن نمی توانست و جز ملک هیچ یک از ایشان لغت عرب نمی دانست. چون ایشان ساکنان کشتی بدیدند، ملک ایشان با گروهی به سوی کشتی آمده ساکنان را سلام کرد و از دینشان بازپرسید. چون ساکنان کشتی حالت خود بیان کردند، ملک گفت: بر شما باکی نیست، لیکن بدانید که پیش از شما آدمیزاد به سوی ما نیامده بود. آنگاه ملک ایشان ساکنان کشتی را با گوشت پرندگان و وحشیان و ماهیان ضیافت کرد و بجز اینها خوردنی نداشتند.

پس از آن ساکنان کشتی به تفرج آن شهر در آمدند. صیادی را دیدند که از بهر صید، دام به دریا افکنده. چون صیاد دام به در آورد، خمره مسین که به مهر سلیمان علیه السلام مختوم [= مهرشده] بود در دام افتاده بیرون آمد و

صیاد آن خمره برداشته بشکست. در حال از او دودی سیاه به سوی آسمان بلند شد و آواز ناخوش شنیدیم که می گفت: « یا نبی الله، التوبه التوبه ». آنگاه آن دود، شخص کریه المنظری شد که سرش در بلندی با قله کوه برابر بود. پس از آن، آن شخص از دیده حاضران غایب شد. ساکنان کشتی را دل از بیم بشکافت. و اما مردم شهر هراس نداشتند. آنگاه یکی از ساکنان کشتی به نزد ملک رفته از حالت آن شخص جویان شد. ملک به او گفت: او از جنیان است که سلیمان علیه السلام بدو خشم آورده او را در این خمره مسین به زندان کرده و سر خمره را به ارزیز گداخته بیندوده و با خاتم نبوت مهر زده و به دریا اندر افکنده است. صیادان از بهر صید ماهی چون دام به دریا اندازند، بسیار وقت، از این خمره مسین در دام بیرون آید. چون خمره را بشکنند، عفریتی از خمره به در شود و چنان گمان کند که سلیمان علیه السلام زنده است. «التوبه التوبه یا نبی الله » همی گوید.

عبدالملک بن مروان چون این حدیث از طالب بن سهل بشنید بسیار تعجب کرد و گفت: سبحان الله، سلیمان علیه السلام سلطنتی بزرگ داشته است.

و از جمله حاضران بارگاه خلیفه، نابغه ذبیانی بود؛ گفت: ایها الخلیفه، طالب راست می گوید و دلیل راستی سخنش کلام حکیم اول است که گفته است:

سلیمان که شد بر جهان پادشاه

به فرمان یزدان چنین کرد راه

که فرمانبران را کند سربلند

بداندیش را جاودانه به بند

یکی شاه را مهر و کین بایدی

دو دریاش در آستین بایدی

یکی چشمه زندگی آب اوست

دگر اژدها پنج گرداب اوست

حکایت مدینه نحاس

خلیفه گفت: به خدا سوگند که خواهش من این است که از آن خمره ها دیده باشم. طالب بن سهل گفت: ایها الخلیفه، این کار بر تو آسان است. رسول نزد برادرت عبدالعزیز بن مروان بفرست که او به امیر موسی، والی بلاد مغرب بنویسد که او سوار گشته به سوی آن کوه رود و از آن خمره ها بیاورد. خلیفه رأی او بپسندید و گفت: ای طالب، راست گفتی ولیکن همی خواهم که در این کار، تو رسول من باشی به سوی موسی بن نصر؛ و در این سفر هر چه مال و خدم بخواهی بدهم و رایت بیضا[۱] به تو سپارم و پیوندان ترا بپرورم. طالب گفت: سمعا و طاعه ایها الخلیفه.

پس از آن فرمود کتابی به برادر خود عبدالعزیز، نائب مصر و کتابی دیگر به امیر موسی نایب بلاد غرب بنویسند که موسی خود در طلب خمره های سلیمانیه روان شود و پسر خود را در جای خویشتن بگذارد و دلیلها[=راهنماها] با لشکری انبوه برداشته، مال بسیار صرف کند و در این باب سستی نکند و عذر نیاورد.

پس از آن هر دو کتاب را مهر کرده به طالب بن سهل سپرد و مال بسیار به او داد و مردان دلیر با او همراه کرد. طالب بن سهل به سوی مصر روان شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و شصت و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، طالب بن سهل با تابعان خود از شام روان گشته همی رفتند تا به مصر برسیدند.

امیر مصر را ملاقات کردند. امیر مصر، طالب بن سهل را در بهترین مکان جای داد و لوازم ضیافت و اکرام به جای آورد. پس از آن، دلیل با او همراه کرد و طالب همی رفت تا به امیر موسی بن نصر برسیدند. چون امیر موسی از آمدن طالب بن سهل آگاه شد به استقبال او بیرون آمد و به لقای او فرحناک گشت. در حال، طالب کتاب خلیفه به او داد. امیر موسی کتاب گرفته برخواند و مضمون بدانست و کتاب به سر نهاده گفت: خلیفه را اطاعت کنم و از فرمان او سر نپیچم. پس از آن، بزرگان دولت و خردمندان حضرت را حاضر آورده در مضمون کتاب خلیفه به ایشان مشورت کرد. ایشان گفتند: ایها الامیر، اگر کسی خواهی که ترا به راه آن مکان دلالت کند، باید عبدالصمد بن عبدالقدوس صمودی را حاضر آوری که او مردی است دانا و آزموده و سفردیده. به بیابانها و کوهها و دریاها شناسایی تمام دارد و از عجایب روی زمین بسی دیده. امیر موسی به حاضر آوردن عبدالصمد بفرمود. عبدالصمد را حاضر آوردند؛ او مردی بود سالخورده.

امیر موسی او را سلام داد و به او گفت: ایها الشیخ، بدان که خلیفه زمان، عبدالملک بن مروان کتابی نوشته و از خمره های مسین سلیمانیه که جنیان در آنها به زندان اندرند خواسته است. من بدین سرزمین شناسایی ندارم. شنیدم که ترا آگاهی بسیار از راههای بیابانها و دریاها هست. اگر ترا به آوردن حاجت خلیفه رغبتی باشد مرا به آن مکان دلالت کن. شیخ عبدالصمد گفت: ایها الامیر، راه دور و خطرناک است. امیر موسی گفت: مسافت او چقدر است؟ شیخ گفت: دو سال و چند ماه رفتن، همین قدر بازگشتن این راه است و در این راه بسی خطرها و عجایب و غرایب هست و تو مرد مجاهد هستی. بلاد ما به دشمن نزدیک است. بسا میشود که نصارا در غیبت تو به شهر ما خروج کنند. ترا فرض است که کاردانی را در مملکت خود نایب کنی.

پس امیر موسی پسر خود هارون را در جای خود بنشاند و سپاهیان را به فرمانبرداری او بفرمود. سپاهیان میان به خدمت هارون بسته فرمان او را واجب شمردند و هارون بزرگی بود نامدار و دلیر و جنگاور، پس از آن شیخ عبدالصمد به امیر موسی گفت: مکانی که حاجت خلیفه در آنجاست، چهار ماه راه است و او در ساحل دریاست و تمامت این مسافت آبادیهاست که به یکدیگر پیوسته است و همه منزلها سبز و خرم است و چشمه های روان دارد. امیدوارم که از برکت تو، این راه به ما آسان شود. امیر موسی گفت: ایها

الشیخ، کسی از ملوک تاکنون بدین سرزمین پا نهاده است یا نه؟ شیخ گفت: آری، این زمین از ملک اسکندر دارای رومی است.

پس از آن امیر موسی و شیخ و تابعان روان شدند و همی رفتند تا به قصری برسیدند. شیخ گفت: به قصر اندر شوید که بسی عجایب و غرایب در آنجاست. آنگاه امیر موسی و شیخ با خاصان لشکر به سوی قصر رفتند.

چون به قصر برسیدند در قصر را گشاده یافتند و به طاق در قصر این ابیات را به لغت یونان نبشته بودند. شیخ گفت: ای امیر، این ابیات بخوانم یا نه؟ امیر موسی گفت که: بخوان که خدا بر تو مبارک گرداند این سفر را و در این سفر به برکات تو بسی خشنودم. آنگاه شیخ پیش رفته ابیات بر خواند و ابیات این بود:

هان ای دل عبرت بین، از دیده نظر کن هان

ایوان مداین را آیینه عبرت دان

دندانه هر قصری، پندی دهدت نو نو

پند سر دندانه، بشنو ز بن دندان

پرویز و ترنج زر، کسری و به زرین

بر باد شده یکسر، با خاک شده یکسان

پس امیر موسی چندان بگریست که بیخود گشت. چون به هوش آمد، به قصر اندر شد. از بنای نیکوی قصر حیران بود و به صورتها و تمثالها که در آنجا بود نظاره می کرد که بر در دویم قصر ابیاتی نوشته دیدند. امیر موسی گفت: ایها الشیخ، ابیات برخوان. شیخ پیش رفته ابیات بخواند و ابیات این بود:

چه بندی دل اندر سرای فسوس

که هزمان به گوش آید آواز کوس

خروشی برآید که بربند رخت

نبینی به جز دخمه گور تخت

چه سازی همی زین سرای سپنج

چه نازی به نام و چه یازی به گنج[۲]

امیر موسی سخت بگریست و جهان در چشمش تار گشت و گفت: ما را از بهر کاری بزرگ آفریده اند.

پس از آن در قصر تأمل کرده دیدند که از ساکنان خالی است و خانه های او وحشت انگیز و ساحتش کدورت آمیز است و در میان قصر، قبه ای است بلند که سر به آسمان افراخته و در اطراف آن قبه، چهارصد قبر است. امیر موسی به آن قبرها نزدیک شد و در قبرها قبری دید که از رخام بنا گشته، بر او ابیات نبشته اند:

بدین زندان خاموشان یکی از چشم دل بنگر

که آنجا صدهزاران جان ندیم صد ندم بینی [ندم= پشیمانی]

نه آنجا مهتری باشد نه آنجا کهتری باشد

نه آنجا سروری باشد نه میر و نه حشم بینی

نه مال روم و ری بینی نه رطل جام و می بینی

نه طبل و نای و نی بینی نه بانگ زیر و بم بینی

به زیر سنگ و گل بینی همه شاهان عالم را

کجا آن روز در گیتی ملوکان عجم بینی

چه پویی سوی این میدان، چه گردی گرد این زندان

چه بندی دل در این ایوان، که چندین درد و غم بینی

آنگاه امیر موسی با کسانی که با او بودند بگریستند. پس از آن به قبه نزدیک شد، دید که هشت در دارد و درهای آن از چوب صندل است و مسمارهای زرین به درها کوفته و با گونه گونه گوهرها، مرصع کرده اند و بر در نخستین، این ابیات نوشته بودند:

به چشم عاقبت بنگر در این دنیا که تا آنجا

نه کس را نام و نان دانی نه کس را خانمان بینی

نه این ایوان عُلوی را جمال و زیب و فر یابی

نه این میدان سُفلی را مجال انس و جان بینی

سر زلف عروسان را چو برگ نسترن یابی

رخ گلرنگ شاهان را چو شاخ زعفران بینی
بدین زور و زر دنیا چو بی عقلان مشو غره
که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی
اگر عرشی به فرش آیی، اگر ماهی به چاه افتی
وگر بحری تهی گردی اگر باغی خزان بینی
چه باید نازش و نالش ز اقبالی و ادباری
که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

چون امیر موسی ابیات بشنید، چندان بگریست که بیخود گشت. چون به خود آمد، به قبه اندر شد. در آنجا قبری بلند دید و بر او لوحی یافت آهنین. شیخ عبدالصمد به لوح نزدیک شد دید که بر او نوشته اند:

«بسم الله الدائم الابدی الابد. بسم الله الذی لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد. بسم الله ذی العزه و الجبروت و باسم الحی الذی لایموت»

(= به نام خدای جاوید جاودانه جاودان. به نام کسی که نه بزاید و نه زاده شود و همتا ندارد. به نام خدای صاحب ارجمندی و عظمت و به نام زنده ای که نمی میرد).

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱– رایت بیضا= علم سفید که درفش فیروزی باشد. (ناظم الاطباء).]

[۲- دو بیت نخست از بخشی و بیت سوم از بخشی دیگر ز شاهنامه فردوسی است و بر این اساس کمی اصلاح شد؛ « هزمان» مخفف « هر زمان» است؛ یازیدن= روی آوردن، آویختن، نزدیک یا کشیده شدن به چیزی]

چون شب پانصد و شصت و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون شیخ عبدالصمد، فقرات گذشته در لوح بخواند پس از آن دید که در لوح نبشته اند: ای آن کسی که بدین مکان برسی، از حادثات روزگار آنچه بینی عبرت گیر و از پست و بلند او موعظت بپذیر و فریفته زر و مال و جاه و جلال دنیا مشو که مکاری است غدار و عاریت سرایی است ناپایدار و سرابی است که تشنگان، آبش پندارند و خرابی است که جاهلان، آبادش شمارند. بر او اعتماد مکن و به سوی او مایل مشو. از دام او بگریز و در دامن او میاویز که من چهار هزار اسب با زین زرین مرصع داشتم و هزار دختر باکره از دختران ملوک تزویج کردم و هزار پسر شجاع و دلیر، خدای تعالی بر من عطا فرمود و هزار سال با نعمت و خوشوقتی زندگانی کردم و چندان مال جمع آوردم که همه پادشاهان روی زمین، ده یک آن مال نداشتند. گمان من این بود که نعمت، زوال نخواهد داشت که ناگاه به هم زننده لذات و پراکنده کننده جماعات و هلاک سازنده جوانان و پیران و نیست کننده توانگران و فقیران بر ما بیامد و به حکم پروردگار صیحه ای ما را فرو گرفت و هر روز دو تن از ما بمردند تا اینکه جمعی بسیار از ما فانی شدند. چون من دیدم که مرگ شهر ما را گرفت و ما را در بحر فنا غریق ساخت، کاتبی حاضر آورده او را به نوشتن این اشعار و موعظتها امر کردم و مرا هزار

هزار لشکر قهار بود و صدهزار سرهنگان نامدار داشتم که ایشان را گفتم زره پوش گشته، شمشیرهای برنده بربستند و نیزه های بلند برداشته، به اسبهای کوه پیکر سوار شدند. چون فرمان یزدان در رسید، من به ایشان گفتم: ای گروه لشکریان، آیا می توانید این بلیت که از حضرت رب العزه به ما رسیده است از ما دور سازید؟ همگی عاجز ماندند و گفتند: چگونه با کسی محاربت توانیم که حاجبی او را منع نتواند کرد.

آنگاه به حاضر آوردن مال خود بفرمودم. هزار هزار قنطار زر سرخ و گوهر و لؤلؤ به خروار داشتم و دو برابر این نقره خام مرا بود و ذخیره ای چندان که ملوک روی زمین از او عاجز بودند، همه را حاضر آوردند. حاضران را گفتم: آیا می توانید با همه این مال، یکروزه زندگانی از برای من شرا کنید؟ نتوانستند. آنگاه خواستِ خدا را گردن نهاده به حکم قضا رضا در دادم تا اینکه روح قبض شد و در ضریح خود ساکن گشتم. اگر نام من بپرسی، گوش بن شداد بن عاد بزرگ هستم و در آن لوح این ابیات نیز نوشته بودند:

ای خداوندان مال، الاعتبار الاعتبار

ای خداخوانان قال، الاعتذار الاعتذار

تا کی از دارالغروری ساختن دارالسرور؟

تا کی از دارالفراری ساختن دارالقرار؟

پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند

عذر آرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار

در فریب آباد گیتی چند باید داشت حرص

چشمتان چون چشم نرگس، دست چون دست چنار

در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک

تیرشان پروین گسل بود و سنان جوزافَگار

بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ

نیزه هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان پارپار[۱]

پس امیر موسی گریان شد و از خود برفت. چون به خود آمد برخاسته در نواحی قصر میگشتند و مجالس آن را نظاره می کردند. مائده ای دیدند از مرمر که چهار پایه داشت و در آن مائده نوشته بودند که هزار پادشاه اعور در این مائده خوردنی خورده اند و هزار پادشاه چشم درست در این مائده حاضر گشته اند و همگی از دنیا رفته و در زیر خاک آرام گرفته اند. امیر موسی هر چه که نبشته بودند همه را نبشت و از قصر به در آمد و بجز مائده چیز از قصر بیرون نیاورد.

شیخ عبدالصمد از پیش و لشکریان از دنبال او سه روز همیرفتند تا به تلی بلند برسیدند و بر آن تل، سواری از مس بدیدند که درخشندگی سنان نیزه اش

چشم نظارگیان خیره می کرد و بر او نوشته بودند: ای آن کسی که بدین مکان درآیی اگر راه مدینه نحاس ندانی، کف سوار را بجنبان که او می گردد و باز می ایستد. به هر سوی که باز ایستد، بدان سوی رو که بر تو بیمی نباشد و ترا به مدینه نحاس برساند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- قصیده بر اساس دیوان سنایی اصلاح شد؛
معنی بیت نخست: ای صاحبان ثروت، عبرت بگیرید و ای کسانی که تنها به زبان خدا را می‌خوانید، عذرخواهی کنید.
معنی بیت سوم: ای کسانی که دلتان که جایگاه پند است، سیاه شده، پند گیرید و ای کسانی که موی رویتان سپید شده، عذرخواهی کنید.
معنی بیت چهارم: در جهان تا کی چشمتان مانند گل نرگس دائما نگران و دستتان چون شاخ چنار دراز است؟ (یعنی چشمتان سیر نمی شود و دست از حرص بر نمی دارید).
معنی دو بیت آخر: در جهان شاهان بسیاری بودند که از ارابه پادشاهیشان با تیر پروین و جوزا را هدف قرار می دادند ولی بنگرید که اکنون نیزه و تیرشان نابود شده و همانند صورت بنات النعش، دختران تابوت آنان را می کشند.
به جای «پارپار» در بعضی نسخ «تارتار» (= پاره پاره) آمده است]

چون شب پانصد و هفتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، امیر موسی چون کف سوار بجنبانید، کف سوار مانند برق بگشت و به یک سوی بایستاد.
امیر با لشکریان بدان سوی روان شدند و شبانه روز همی رفتند تا اینکه ستونی دیدند از سنگ سیاه و در آنجا شخصی بود که تا زیر بغل، به میان ستون فرو رفته بود و دو پر بزرگ داشت و او را چهار دست بود و دو دست او چون دستهای آدمیان و دو دست دیگر مانند دستهای درندگان، سر او موی داشت مانند دمهای اسبان و دو چشمانش چون دو اخگر آتش بودند و چشمی دیگر در پیشانی داشت مانند چشم خرس که شراره آتش از او فرو می ریخت و او سیاه و بلندقامت بود و به آواز حزین می گفت: منزه است پروردگاری که مرا تا روز رستخیز بدین بلای بزرگ و عذاب سخت گرفتار کرده.
چون قوم او را بدیدند، از هیئت منکر و صورت وحشت افزای او مدهوش گشته بگریختند. امیر موسی به شیخ عبدالصمد گفت: این چیست؟ شیخ گفت: نمیدانم. امیر موسی گفت: به او نزدیک شو و از کار او جویان باش شاید خبر او بدانی. شیخ عبدالصمد گفت: اصلّ الله الامیر [= خدا از گناهان امیر درگذرد]، من از او هراس دارم. امیر موسی گفت: از او به هراس اندر مباش که او از اذیت شما و دیگران ممنوع است.

پس شیخ بر او نزدیک شد و به او گفت: ایها الشیخ، چه نام داری و کار تو چیست و بدین مکان بدین سان چرایی؟ آن شخص گفت: من عفریتی از جنیان هستم. نام من دهش بن عمش است. من در اینجا محبوس عظمت و بازداشته قدرت پروردگارم و در عذاب خواهم بود تا به هنگامی که خدا بخواهد. امیر موسی گفت: از سبب محبوسی اش سؤال کن. شیخ سؤال کرد.

[حکایت سلیمان و ملک جنیان]

عفریت گفت: حدیث من عجب حدیثی است و آن این است که پاره ای از اولاد ابلیس را صنمی بود از عقیق سرخ. مرا بدو گماشته بودند و ملکی از ملوک بحر که به جلالت قدر و برتری رتبت از سایر ملوک ممتاز بود، بر آن صنم پرستش می کرد و هزار هزار تن از لشکریان جنیان در حکم او بودند و در سختیها فرمان او می بردند.

طایفه جنیان که در طاعت ملک بودند مرا نیز طاعت می کردند و فرمان همی بردند و همه ایشان به سلیمان علیه السلام عصیان می کردند و من به اندرون آن صنم فرو شده، آن طایفه را امر و نهی میکردم و آن ملک دختری داشت

که از پرستندگان آن صنم بود و به عبادت او رغبتی تمام داشت و در عهد خود خوبروتر و بدیعتر از او کس نبود. من او را به سلیمان نبی علیه السلام وصف کردم. سلیمان علیه السلام رسولی نزد پدر او فرستاده پیغام داد که باید دختر به من تزویج کنی و صنم خود را بشکنی و بگویی اشهد ان لا اله الا الله و ان سلیمان نبی الله و بدان که اگر این کارها بکنی آنچه مرا هست از تو و آنچه ترا هست از من خواهد بود و اگر طاعت نکنی و فرمان نبری، لشکری به سوی تو آورم که طاقت جنگ با ایشان نداشته باشی. یا سؤال مرا جواب گوی و یا مرگ را آماده باش که بزودی با لشکری انبوه به سوی تو روان شوم و ترا به مذلت دستگیر کنم. چون رسول سلیمان علیه السلام نزد ملک جنیان بیامد، ملک طغیان کرد و فرمان نبرد و خویشتن را بزرگ شمرد. پس از آن با وزیران خود گفت: در کار سلیمان بن داوود رأی شما چیست که او دختر از من خواستگاری کرده و مرا به شکستن صنم فرمان داده؟ وزیران گفتند: ایها الملک، سلیمان را به تو دستی نیست و به تو کاری نتواند کرد که تو در میان دریای بی پایان جای داری. اگر او به سوی تو بیاید بر تو نتواند چیره شد که عفریتان با او مجادله کنند و صنم، ترا یاری خواهد کرد و رأی نیکو این است که در این کار با صنم عقیق مشاورت نمایی اگر او ترا به مقاتله اشاره کند، جنگ را آماده باش و اگر مصلحت در جنگ نداند، باید سخن او بنیوشی.

در حال ملک برخاسته نزد صنم عقیق درآمد. از بهر قربانی چارپایان بکشت و نیازمندانه به سجده افتاده بگریست و این ابیات بر خواند:

ای صنم، ای قوم را پروردگار

ای ز تو گشته دو عالم آشکار

سوی تو اینک سلیمان آمده است

از پی این کآورد بر تو شکست

آمدم من تا ترا یاری کنم

از سلیمانت نگهداری کنم

پس عفریتی که نیمه آن در ستونی بود به شیخ عبدالصمد گفت که: من از نادانی و کم خردی به اندرون صنم فرو شدم و مخالفت سلیمان را آسان شمرده این بیت بخواندم:

غم مخور پروردگار تو منم

صدهزاران همچو او را بشکنم

چون ملک جواب من بشیند، دلش قوت گرفت و آهنگ جنگ سلیمان علیه السلام را کرد. چون رسول سلیمان علیه السلام حاضر شد، او را سخت بیازرد و او را به خواری بازگردانید. سلیمان علیه السلام را پیغام داد که مرا به سخنان دروغ مترسان که اگر تو به سوی من لشکر نیاوری من به سوی تو خواهم آمد. آنگاه رسول به سوی سلیمان بازگشت و او را از ماجرا بیاگاهانید. چون سلیمان

علیه السلام ماجرا بشنید، جهان به چشمش تیره شد. در حال لشکری بی شمار از جنیان و انسیان و پرندگان و وحشیان آماده ساخت و وزیر خود دمریاط، ملک جن را فرمود که عفریتان جن را در هر مکانی که هستند جمع آورد. ششصد هزار هزار از جنیان جمع آمد و آصف بن برخیا را فرمود که لشکر انسیان را جمع آورد. شماره ایشان هزار هزار بود. پس سلیمان با لشکر بیکران از جنیان و انسیان بر بساط نشسته، پرندگان در بالای سر او پرهای خویشتن بگستردند و وحشیان در زیر بساط روان شدند و همی رفتند تا در مملکت جنیان فرود آمدند و جزیره او را احاطه کردند و آن سرزمین از لشکر سلیمان مالامال شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و هفتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عفریت با شیخ عبدالصمد گفت: چون سلیمان نبی الله با لشکر خود به جزیره فرود آمدند، رسولی به سوی ملک ما بفرستاد و پیغام داد که اینک من آمده ام. یا این حادثه از خود دور گردان و یا به زیر حکم من اندر آی و به پیغمبری من اعتراف کن و صنم خود بشکن و به خدای یگانه پرستش آور و دختر خود به من تزویج کن و بگو اشهد ان لا اله الا الله و ان سلیمان نبی الله. اگر این را بگویی در امان خواهی بود و اگر نگویی تحصن تو در این جزیره سودی ندهد و از دست من خلاص نتوانی یافت که خدای تعالی، باد را در فرمان کرده، او را امر کنم که بساط من به سوی تو گرداند. آنگاه ترا عبرت دیگران کنم. پس رسول سلیمان علیه السلام به نزد ملک بیامد و پیغام بگذاشت. ملک به رسول گفت: سلیمان را بگو که آنچه او خواسته میسر نخواهد شد و او را آگاه کن که من جنگ را آماده ام و به مقاتلت بیرون خواهم آمد. رسول به سوی سلیمان علیه السلام بازگشته پیغام ملک بگذاشت.

پس از آن ملک هزار هزار از جنیانی که در زیر حکم او بودند، جمع آورد و شیاطین را که در جزایر بودند بر ایشان بیفزود و خزانه سلاح گشوده اسلحه به لشکریان پخش کرد.

اما سلیمان علیه السلام سپاه خود را مرتب ساخت. وحشیان را دو بخش کرده بخشی از دست راست لشکر و دیگری از دست چپ قرار داد و پرندگان را فرمود که در هنگام جنگ، چشم ایشان را به منقار بکنند و به پرهای خویشتن بر روی ایشان بزنند و وحشیان را فرمود که اسبان ایشان بدرند. آنگاه از برای سلیمان تختی از مرمر زراندود مرصع به گوهرها و لؤلؤها نصب کردند. خود بر آن تخت بنشست. وزیر خود آصف بن برخیا را با ملوک انس در میمنه و وزیر دمریاط را با ملوک جن در میسره و وحشیان و افعیان و ماران را در پیش او قرار داده به یکدفعه بر ما حمله آوردند و دو روز در بیابانی فراخنای با همدیگر جنگ کردیم. در روز سیم بلا ما را بگرفت و قضا بر ما روان شد. نخستین کسی که به سلیمان حمله کرد، من با سپاه خود بودم که به یاران خود گفتم: شما در مقام خویشتن باشید تا من به مبارزت دمریاط روم و از او قتال جویم. ناگاه دمریاط مانند کوه بزرگ رو به من آورد و شهاب آتشین به من بینداخت و جنیان بانگ بر من زدند که گمان کردم آسمانها فرو ریخت. پس از آن به لشکر خود گفت که به ما حمله آورند. ما نیز بر ایشان حمله کردیم و بانگ به یکدیگر زدیم. آتش جنگ بالا گرفت و نزدیک بود زهره ها بشکافد. پرندگان در هوا و وحشیان در زمین جنگ میکردند تا اینکه ضعف بر ما غلبه کرد. لشکر من شکست خوردند و سلیمان علیه السلام بانگ زد که این پلید را بگیرید. انسیان به انسیان و جنیان به جنیان حمله کردند. ملک ما راه گریز

پیش گرفت. سپاه سلیمان علیه السلام بر ما بتاختند و وحشیان دور ما را بگرفتند و پرندگان بالای سر ما بودند. گاهی به منقارها و چنگالها چشمان ما همیکندند و پرهای خویشتن بر روی ما می زدند و وحشیان، مردان و اسبان ما را می دریدند تا اینکه بسیاری از ما هلاک گشتند. من از دست دمریاط گریخته در هوا بپریدم. مسافت سه ماه راه در اثر من روان شد تا اینکه مرا دریافت و من بدین سان که می بینی بیفتادم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و هفتاد و دوم برآمد

[دنباله حکایت مدینه نحاس]

گفت: ای ملک جوانبخت، عفریتی که در ستون سنگ به زندان اندر بود، چون حکایت خود را از آغاز تا انجام به امیر موسی و تابعان او بیان کرد، شیخ عبدالصمد به او گفت: راهی که ما را به مدینه نحاس رساند کدام است؟ او به راه مدینه اشارت کرد.

چون به مدینه نحاس رسیدند، حصار او مانند پاره کوهی بود. پس امیر موسی و شیخ عبدالصمد و تابعان ایشان در آنجا فرود آمدند و آنچه کوشیدند بر آن شهر دری نیافتند و راهی بدو ندیدند. آنگاه امیر موسی با طالب بن سهل گفت: ای طالب، به چه حیلت بدین شهر توان رفت؟ طالب گفت: ایها الامیر، دو سه روز در این مکان راحت کن تا تدبیری کرده به شهر اندر شویم.
آنگاه امیر موسی غلامان را فرمود که سوار گشته در دور مدینه بگردند شاید اثر دری دریابند. در حال غلامان سوار گشته، دو شبانه روز دور حصار بگشتند.

روز سیم، مدهوش و حیران به موکب بازگشته گفتند: ایها الامیر، همین جا که فرود آمده اید از همه جا پست تر و درون رفتن را آسانتر است. امیر موسی، طالب بن سهل و شیخ عبدالصمد را برداشته به کوهی که در برابر شهر بود فراز شدند و از آنجا بنگریستند. شهری دیدند که از آن بزرگتر شهر ندیده بودند که قصرهای آباد و بلند و نهرهای روان و باغهای خرم و درختان میوه دار داشت ولی آن شهر از ساکنان خالی بود. جز صفیر بوم و غراب، آوازی بر نمی آمد. امیر موسی ایستاده بر آن شهر افسوس میخورد و می گفت: منزه است خدایی که از گردش روزگار تغییر نپذیرد. پس در آن هنگام که به حیرت ایستاده تسبیح همی کرد نظرش در یک سوی حصار، به هفت لوح مرمر افتاد که از دور پدید بودند. به سوی آن لوحها نزدیک رفت، در آن لوحها خطی یافت. شیخ عبدالصمد را به خواندن آنها امر کرد. شیخ پیش رفته، آنها را بخواند و آن نوشته ها موعظت و عبرت از برای خداوندان بصیرت بود که با قلم یونانی نگاشته بودند: ای پسر آدم، چرا غافلی از چیزی که در پیش چشم توست و به تو از همه چیز نزدیکتر است؟ آیا نمی دانی که سابقین تو، ساغر اجل را پیموده اند و بزودی تو او را خواهی نوشید؟ پیش از آنکه به زیر خاک شوی، نظر کن و در کار خویشتن بینا شو. کجایند آنان که به شهرها مالک شدند و رعیت و سپاه به زیر حکم در آوردند؟ به خدا سوگند مرگ به ایشان بتاخت و ایشان را از اهل [= خانواده] و اوطان [= میهن ها] جدا ساخت و

از قصرهای وسیع، به قبرهای تنگ فرو برد و در پای لوح این ابیات برنوشته بودند:
ز اهل مُلک در این قبه کبود که بود
که مُلک از او نربود این بلند چرخ کبود
هر آن که بر طلب مال و عمر مایه گرفت
چو روزگار برآمد نه مایه ماند نه سود
فزودگان را فرسوده گیر پاک همه
خدای عزوجل نه فزود و نه فرسود
پس امیر موسی فریادی بزد و آب از دیدگان فرو ریخت و گفت: به خدا سوگند که ترک دنیا سرمایه نجات و موجب بلندی درجات است. آنگاه قلم و قرطاس خواسته، آنچه در لوح بود بنوشت. پس از آن به لوح دویمین نزدیک گشته، این فقرات در او نبشته دید: ای پسر آدم، ترا از پروردگار خود چه بازداشته و به چه سبب مرگ را فراموش کرده ای؟ آیا ندانسته ای که دنیا خانه مرگ است نه جای ثبات و دوام؟ و روزگار جای رنج است و تعب، نه محل آسایش و آرام؟ به دیده عبرت نظر کن که کجایند ملوکی که عراق را بنا کردند و آفاق بگرفتند و در خراسان و صفاهان به کامرانی بسر بردند، پس از آن منادی مرگ ایشان را ندا در داد. ایشان ندای او را لبیک گفتند و دعوت او

را اجابت کردند، بناهای استوار ایشان را سودی نداد و ذخیره های بی شمار، مرگ را از ایشان باز نداشت. و در پای لوح این ابیات نوشته بودند:

بازِ جهان تیزبر و خلق شکار است

بازِ جهان را جز از شکار چه کار است؟

قافله هرگز نخورد و راه نزد باز

باز جهان رهزن است و قافله خوار است

صحبت دنیا به سوی عاقل و هوشیار

صحبت دیوارِ پر ز نقش و نگار است

پس امیر موسی بگریست و گفت: به خدا سوگند کاری بزرگ در پیش داریم و از برای امری مهم آفریده شده ایم. آنگاه هر چه در لوح نوشته بود، نوشته، به لوح سیمین نزدیک شدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و هفتاد و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون امیر موسی در لوح سیمین نوشته یافت که ای پسر آدم، تو به دوستی دنیا فریفته ای و پروردگار خود را فراموش کرده ای، هر روز از عمر تو روزی می گذرد و تو از جهل خود به آن خشنودی، ای پسر آدم،

برگ عیشی به گور خویش فرست

کس نیارد ز پس، تو پیش فرست

ای پسر آدم، در برابر رب الارباب مهیای جواب شو و در پای لوح این ابیات نوشته بودند:

ایا غرّه گشته به کار زمانه

ز مکرش به دل گشتی آگاه یا نه؟

زمانه بسی پند دادت ولیکن

تو در می نیابی زبان زمانه

نگفته است این خانه بُد مر فلان را؟

به میراث ماند از فلانِ فلانه

چو خانه بماند و برفتند ایشان

نخواهی تو ماندن همی جاودانه

پس امیر موسی سخت بگریست و به لوح چارمین نزدیک شد. در آنجا نوشته یافت که: ای پسر آدم، تا کی پروردگار تو با تو مدارا کند و تو از او غفلت نمایی؟ ای پسر آدم، بدان که مرگ در انتظار تو ایستاده و پای بر دوش تو نهاده. هیچ صبح و شامی نیست که اجل پیش تو نیاید و ترا یادآوری ننماید. از ناگهان رسیدن او برحذر باش و لقای او را مهیا شو. سخنان من بنیوش که دنیا را ثباتی نیست و او مانند خانه عنکبوت است. و در پای لوح این ابیات نوشته بودند:

ای کهن گشته در سرای غرور
خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ پیموده بر تو عمر دراز
تو گهی مست خفته گه مخمور
چند رفته از این قصور بلند
بهتر و برتر از تو سوی قبور
شهر گرگان نمانده با گرگین
نه نشابور ماند با شاپور

پس امیر موسی بگریست و همه اینها را بنگاشت و از فراز کوه به زیر آمد. چون به لشکریان برسید، آن روز را در فکر حیلتی بودند که چگونه به شهر اندر شوند. امیر موسی به طالب بن سهل گفت: چگونه به شهر اندر شویم که

عجایب او را نظاره کنیم؟ شاید در آنجا چیزی باشد که به او به خلیفه تقرب جوییم. طالب بن سهل گفت: ایها الامیر، نردبانی ساخته، به حصار شهر فراز شویم، شاید از درون شهر راهی به دروازه توانیم یافت. امیر موسی گفت: مرا نیز همین خیال به خاطر می گذشت و این رأی صواب است.

آن گاه نجاران و حدادان خواسته امر کرد که از چوب، نردبانی ساخته با میخهای آهنین استوارش کنند. استادان یک ماه نشسته، نردبانی ساختند. آنگاه مردان توانا جمع آمده، نردبان را بلند کرده به دیوار حصار بگذاشتند، با سر دیوار برابر آمد، گویا که اندازه گرفته و ساخته بودند. پس از آن، امیر موسی با مردمان گفت: کیست که از این نردبان بر سر دیوار حصار بالا رود و به تدبیری به شهر اندر شود و ما را به گشودن در آگاه کند؟ یکی از ایشان گفت: ایها الامیر، من از نردبان بالا روم و به شهر اندر شده دروازه شهر بگشایم. امیر آفرین گفت.

آن مرد بالا رفته بر دیوار حصار بایستاد و به شهر نظاره کرده دستها بر هم زد و به آواز بلند گفت: تو نیکوتری. این بگفت و خود را به شهر بینداخت و استخوانهای او در هم شکست. امیر گفت: ما که عاقل بودیم چنین کردیم، دیوانگان چون کنند. اگر ما لشکریان را بدین سان امر کنیم، همگی بمیرند و حاجت خلیفه را نتوانیم برآورد. برخیزید تا از این مکان کوچ کنیم که ما را

بدین شهر حاجتی نیست. حاضران گفتند: شاید دیگری از این دلیرتر و پایدارتر باشد. آنگاه یکی دیگر فراز رفته چنان کرد که مرد نخستین کرده بود. پس، یک یک فراز می رفتند و چنان می کردند که پیشینیان کرده بودند تا اینکه دوازده تن از ایشان فراز رفته خود را از حصار قلعه به زیر انداختند.
آن گاه شیخ عبدالصمد گفت: جز من کسی شایسته این کار نیست که تجربت آموختگان مانند بی تجربگان نباشند. امیر موسی گفت: ای شیخ، این کار مکن. تو بر این حصار بالا رفتن نتوانی و اگر تو بمیری همه ما هلاک خواهیم شد که تو دلیل قوم هستی. شیخ عبدالصمد برخاسته دامن به میان زد و گفت: بسم الله الرحمن الرحیم. پس از آن به نردبان بالا رفت و نام خدا به زبان راند و آیات نجات همی خواند تا اینکه بر سر دیوار حصار برسید. آنگاه دو دست بر هم زد و چشم در میان شهر بدوخت. لشکریان همگی به یکبار بانگ بر وی زدند و گفتند: ایها الشیخ، خود را مینداز و چنین کار مکن که اگر تو خویشتن بیندازی ما هلاک خواهیم شد. پس از آن شیخ بسیار بخندید و دیرگاهی بنشست. نام خدا همی برد و آیات نجات همی خواند تا اینکه برخاسته به آواز بلند ندا در داد که: ایها الامیر، شما را باکی نیست که خدای تعالی کید شیطان را به برکت نامهای خدا از من بازداشت. امیر موسی گفت: ای شیخ، چه دیدی؟ شیخ گفت: چون بر سر حصار برسیدم، دوازده تن کنیزکان ماهروی دیدم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و هفتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شیخ گفت: دوازده تن کنیزکان ماهروی دیدم که به آواز بلند ندا در می دادند و با دستهای خویشتن به سوی من اشارت میکردند که به سوی ما بیا و من چنان خیال می کردم که در زیر من دریای آبی هست و همی خواستم که خود را به دریا در افکنم و چنان کنم که یاران من کرده بودند. ولی از برکت نامهای خدا، ایشان را دیدم که مرده اند. چیزی از کتاب خدا بر خواندم تا خدای تعالی کید و مکر ایشان از من بازداشت و من خود را نینداختم. شک نیست که این سحری است که مردمان شهر این را ساخته اند تا کسانی را که قصد این شهر کنند رد نمایند و اینک یاران افتاده، هلاک گشته اند.

پس از آن شیخ در سر دیوار همی رفت. به دو برجی رسید مسین که دو در زرین داشتند. درها قفل نداشت و علامت گشودن در آنها پدید نبود. شیخ زمانی بایستاد و تأمل کرد و در میان در، صورت سواری از نحاس دید که او را دستی بود دراز کرده، گویا به دست اشارت می کرد و در آن دست، خطی نوشته دید. چون خط بخواند، نوشته بودند که اگر آهنی را که در ناف سوار است دوازده بار بگردانی در گشوده شود. آنگاه در ناف سوار، میخ آهنین پدید آورده، دوازده بارش بگردانید. در حال در گشوده شد و از بهر او آوازی

بود مانند آواز رعد. پس شیخ از در داخل شد و او مردی بود دانا و بافضیلت؛ همه لغتها و قلمها [= زبانها و خطها] نیک می دانست. پس به دهلیزی بلند برسید که این سوی و آن سوی دهلیز مصطبه های بلند بود و جمعی در آن مصطبه ها مرده افتاده بودند و در بالای سر ایشان سپرهای آویخته و نیزه های به زمین نشانده و کمانهای زه کرده و پشت آن در، ستونی بود آهنین و قفلهای کوچک استوار بر آن در بود.

شیخ عبدالصمد با خود گفت: شاید کلیدها در نزد این جماعت باشد. پس از آن به جماعت نظر انداخته، در میان، شیخی دید که کهنسالی او آشکار میشد و آن شیخ در مکانی بلندتر از مکان قوم بود. شیخ عبدالصمد با خود گفت: چنان میدانم که کلیدهای این قفلها با این شیخ باشد و این شیخ دربان این شهر و این جماعت زیردستان او هستند. شیخ عبدالصمد به آن شیخ مرده نزدیک شد و جامه او را به یکسو کرده، کلیدها را دید که در میان او آویخته است. شیخ را از دیدن آن حالت شادی بسیار روی داد و کلیدها برداشته به دروازه نزدیک شد و قفلها گشوده در باز کرد و در را از بزرگی و بسیاری آلات آوازی بود مانند آواز رعد. در آن هنگام شیخ تکبیر گفت و قوم نیز تکبیر گفتند و فرحناک شدند و امیر موسی به سلامت شیخ عبدالصمد و گشودن در شهر شادان گشت و امیر موسی و لشکریان، شیخ را شکرگزاری کردند و تمامت لشکر خواستند که از در درون شوند. امیر بانگ با ایشان زد و گفت: ای قوم،

اگر همه ما درون شویم از حادثه ایمن نتوان بود. صواب این است که نیمه لشکر درون شوند و نیمی دیگر بازایستند.

پس امیر موسی با نیمی از لشکر، آلات برداشته به شهر اندر شدند. نخست یاران خود را دید که افتاده و هلاک گشته اند. ایشان را به خاک سپردند. پس از آن، دربانان و خادمان و حاجبان را دیدند که همگی در بالای فرشهای حریر خفته و هلاک گشته اند. آنگاه به بازار در آمدند. سوقی بزرگ و عالی بنایی دیدند که همه دکانها گشاده و میزانها نهاده و کاروانسراها پر از بضاعت بود ولی خداوندان آنها جملگی در دکانها مرده، پوست بر تن ایشان خشکیده است. از آنجا به بازار حریریان گذشته و در آنجا حریر و دیبا که با زر سرخ و سیم سپید، بافته بودند چندان دیدند که نظارگی حیران میشد و خداوندان ایشان نیز بر دکه مرده بودند، تو گفتی که می خواهند سخن بگویند. از آنجا نیز گذشته، به بازار گوهر و لؤلؤ و یاقوت رسیدند و از آنجا به بازار صیرفیان رفتند جملگی مرده بودند و در زیر ایشان گونه گونه حریر و ابریشم و دکانهای ایشان پر از زر و سیم بود. از آنجا نیز بگذشته، به بازار عطاران رفتند. دکانهای ایشان را پر از مشک و عنبر و عود و کافور یافتند و خداوندان دکه ها همه هلاک گشته بودند و در نزد ایشان از خوردنی چیزی نبود. چون از بازار عطاران به در رفتند، در نزدیکی آنها قصری دیدند محکم اساس. به آن قصر

داخل شدند. علمهای افراشته و تیغهای کشیده و کمانهای زه کرده و سپرهای با زنجیر زرین آویخته و مغفرهای زراندود در آنجا دیدند و در دهلیز قصر کرسیهای عالی بود که مردان بر آن نشسته و پوست تن ایشان خشکیده بود. جاهل گمان می برد که ایشان خفته اند ولیکن از بی توشگی و گرسنگی مرده بودند. در آن هنگام امیر موسی در عجب شد و تسبیح و تقدیس خدای تعالی به زبان آورده، به بنای محکم و صنعت عجیب و نقش بسیار آن قصرها نظاره می کرد. این ابیات را به دور آن نوشته دید:

ای شده مغرور به کار جهان

غرّه چرایی به جهان جهان

هیچ نترسی که ترا این نهنگ

تا که به یک روز کشد در دهان

نامه شاهان عجم پیش خواه

یکسره بر خود به تأمل بخوان

کوت فریدون و کجا کیقباد[۱]

کوت خجسته علم کاویان

سام نریمان کو و رستم کجاست

پیشرو لشکر مازندران

بابک و ساسان کو و کو اردشیر

کوست؟ نه بهرام نه نوشیروان[۲]

این همه با خیل و حشم رفته اند

نه رمه مانده است کنون نه شبان

پس امیر موسی چندان بگریست که بیخود گشت. چون به خود آمد، به نوشتن این ابیات بفرمود. آنگاه به قصر اندر شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱ - کوت= کجاست؟]

[۲ - کوست= کجاست؟ ؛ در منابع «کوت» آمده ولی بر اساس قصاید ناصرخسرو به «کوست» اصلاح شد]

چون شب پانصد و هفتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، امیر موسی به قصر داخل شد. چهار غرفه بلند در برابر یکدیگر بدید که با زر و سیم نقش کرده بودند و از زیر هر غرفه، نهری روان بود و آن چهار نهر در چهار دریاچه بزرگ که از گونه گونه رخامها مرتب بود جمع می شد. امیر موسی به شیخ گفت: بیا تا به غرفه ها درون رویم.

پس به غرفه نخستین داخل شدند. آن را پر از زر و سیم و لؤلؤ و گوهر و یاقوت و معدنیهای قیمتی یافتند و در آنجا صندوقهای پر از دیبای سرخ و سپید و زرد یافتند. پس از آن به غرفه دیگر رفته آن را پر از اسلحه و آلات حرب از خودهای مُذهَب (= زراندود) و زره های داوودی و شمشیر هندی و نیزه های خطی و دبوسهای خوارزمی یافتند. پس از آن به غرفه سیمین رفته او را نیز پر از آلات حرب دیدند. آنگاه به غرفه چهارمین اندر شدند. در آنجا خزانه ها دیدند. در یک خزانه بگشودند؛ دیدند که ظرفهای طعام و شراب از زر و سیم و بلور و لؤلؤهای تر و عقیقهای سرخ در آن خزانه است. لشکریان چندان که می توانستند از آن چیزها برداشتند. چون خواستند از آن غرفه ها به در آیند، در آنجا دری دیدند از عاج و آبنوس که پرده ای از حریر مطرز به طراز زرین بر او آویخته اند و قفلهای سیمین بر آن در است که گشودن آن به

نیرنگ بود نه به کلید. پس شیخ عبدالصمد پیش رفته، به سبب دانایی که داشت قفلها را بگشود. لشکریان به دهلیزی در آمدند که در آن دهلیز لوحها و بر آن لوحها صورتهای وحشیان و پرندگان بود و آن صورتها از زر سرخ و سیم سپید و چشمهای آنها از در و یاقوت بود که نظارگیان در آن صورتها حیران می شدند. پس از آن به ساحتی رسیدند. امیر موسی و شیخ عبدالصمد از حسن صنعت آن مکان مدهوش گشتند و از آنجا به ساحتی دیگر در آمدند که بنای زمینش از رخام صیقلی مرصع به جواهر بود و نظارگیان گمان می کردند که آب صاف در آن زمین ایستاده و کسی اگر پای بر آن مکان می گذاشت از غایت نرمی و صفا پای او همی لغزید. امیر موسی فرمود که چیزی بر آن بیندازند تا پای نهادن بر آن آسان باشد. پس چیزی بر آن بینداختند و به حیلتی بگذشتند و در آنجا قبه ای یافتند که با سنگهای زراندود بنا گشته و آن جماعت هر چه دیده بودند به آن نکویی، بنایی ندیده بودند.

و در آنجا حوضی و بر حوض خیمه ای از دیبا با ستونهای زرین بر پای بود و در روی حوض تختی مرصع با در و گوهر و یاقوت گذاشته بودند و بر تخت دختری بود چون آفتاب که چشم کسی نیکوتر از آن دختر ندیده بود و آن دختر جامه ای از لؤلؤ تر و تاجی از زر سرخ مرصع به گوهرهای قیمتی بر سر

داشت و در کمرگاه او گوهرهای درخشان و دو گوهر در جبین داشت که چون آفتاب پرتو میداد و آن دختر گویا به چپ و راست نظاره می کرد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و هفتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، امیر موسی چون آن دختر را بدید از جمال او عجب آمدش و در حسن او و سرخی گونه و سیاهی گیسوانش به حیرت اندر ماند و نظارگیان را گمان این بود که زنده است و به چپ و راست نظاره می کند.

آنگاه او را سلام دادند. طالب بن سهل گفت: ایها الامیر، این دختر مرده است. او را روانی نیست که جواب سلام بازگوید. پس از آن طالب گفت: ای امیر، در این صورت حکمتی به کار برده اند و آن حکمت این است که پس از مردن او چشمان او را کنده، زیبق[=معرب جیوه] در زیر چشمان ریخته اند. پس از آن چشمان او را به چشمخانه او بازگردانده اند و اکنون چنان می نماید که پلکهای او در جنبش اند و نظارگیان را گمان این است که این دختر به چپ و راست نگاه می کند و چشم به این سوی و آن سوی می گرداند و حال آنکه او مرده است. پس امیر موسی گفت: منزه است خدایی که نیستی بر او راه ندارد و فنا و زوال نصیب بندگان کرده.

الغرض، تختی که دختر مرده بر آن بود، پله ها داشت و در پله نخستین دو غلام سیاه و سپید بودند. به دست یکی آلتی از پولاد و در دست دیگری

شمشیری بود درخشنده که چشمها از نظاره آن خیره می شد و در برابر آن غلامها لوحی بود زرین که در او نوشته بودند:

«بسم الله الرحمن الرحیم، الحمد لله خالق الانسان و هو رب الارباب و مسبب الاسباب، بسم الله الباقی السرمدی، بسم الله مقدر القضاء و القدر»

(= به نام خدای بخشنده مهربان، به نام خدای پدید آورنده انسان که پروردگار پروردگاران و سبب ساز سببهاست، به نام خدای پاینده جاودانه، به نام خدای پدید آورنده سرنوشت).

پس از آن نوشته بودند: ای پسر آدم، چرا بدین سان به طول امل گرفتاری و از بهر چه از مرگ غافل شده ای؟ مگر نمی دانی که مرگ ترا همی خواند و در قبض روح تو همیکوشد؟ تو نیز ساز و برگ رحیل کن و از دنیا توشه بردار که بزودی از دنیا مفارقت خواهی کرد. بازگو که آدم ابوالبشر کجاست و نوح با فرزندانش چگونه شدند؟ پادشاهان اکاسره و قیاصره، ملوک هند و عراق کجا رفتند و سلاطین عمالقه[۱] و جبابره[= گردنکشان] و خداوندان آفاق را چه شد؟ بزرگان عرب و عجم و خداوندان خدم و حشم جملگی مردند و استخوان ایشان بپوسید. کجاست قارون و هامان و شداد بن عاد و کنعان و ذوالاوتاد؟[۲] ایشان را شیر اجل بدرید و مقراض مرگ جامه ایشان ببرید، ولیکن نمیدانم ایشان توشه رستخیز برداشتند یا نه و آماده جواب پروردگار هستند یا نه؟ ای آن کسی که بدین مکان آیی، اگر مرا نمی شناسی نام و نسب خود باز گویم

که من ترمز بنت ابن عمالقه ام که در میان رعیت عدالت کردم و از مملکت آنچه که پادشاهان دیگر گرفته بودند نگرفتم و دیرگاهی به کامرانی زندگانی کردم. به داد و دهش، سپاه و رعیت خشنود داشتم و غلامان و کنیزان آزاد کردم. پس از آن بلاها بر من فرود آمد و در میان محنتها در افتادم و سبب این بود که هفت سال پی در پی باران نبارید و گیاه نرویید. آنچه آذوقه داشتیم بخوردیم، پس از آن چارپایان نیز بخوردیم، دیگر چیزی که توان خورد از برای ما نماند. آنگاه زر و سیم حاضر آورده به پیمانه بپیمودم و به اطراف بلاد بفرستادم. همه شهرها بگشتند قوت نیافتند و زر و سیم باز پس آوردند. در آن هنگام مالها و ذخیره های خود را از خزانه بیرون آورده، درهای قلعه را بسته به حکم پروردگار تن در دادیم و کارها به مالک[۳] خویشتن بسپردیم و همگی بدین سان که می بینی هلاک شدیم و هر چه بنا و ذخیره کرده بودیم ترک کردیم. خبر ما همین است والسلام. و در پایین لوح این ابیات را نبشته یافتند:

به مُلک تُرک چرایید غره؟ یاد کنید

جلال و دولت محمود زابلستان را

کسی چون او به جهان، دیگری نداد نشان

همی به سندان اندر نشاند پیکان را

چو سیستان ز خَلَف، ری ز رازیان بستد[۴]

وز اوج کیوان سر بر فراشت ایوان را

فریفته شد و می گشت در جهان و بلی

چون او فریفته بود این جهان فراوان را

به فر دولت او هرکه قصد سندان کرد

به زیر دندان چون موم یافت سندان را

کجاست اکنون آن مرد و آن جلالت و جاه

که زیر خویش همیدید برج سرطان را

بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش

چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندان را

پس امیر موسی از مضمون این ابیات بگریست و گفت: به خدا سوگند پرهیزکاری رکنی است استوار و مرگ وعده ای است حق و آشکار. و در پای لوح نوشته بودند: ای پسر آدم، از گذشتگان عبرت گیر و راه نجات بطلب. مگر پیری را نمی بینی که ترا به سوی قبر همی خواند؟ و سپیدی مو را نظر نکنی که بشارت مرگ همیدهد؟ تو نیز از برای رحیل و حساب آماده شو. ای پسر آدم، کجایند امتهای گذشته و پادشاهان چگونه شدند؟ حصارهای محکم و حصنهای حصین شداد بن عاد[۵] و قصر بی بنیادش چه شد و فرعون و نمرود که طغیان و تجبر می کردند کجایند؟ جملگی را مرگ با خاک یکسان کرد. از ایشان نه خرد ماند و نه بزرگ و نه زن بر جاست و نه مرد. ای آن کسی که

بدین مکان آیی، بدان که از دنیا به هیچ چیز مغرور نباید شد که او غداره و مکاره و عاریت سرایی است ناپایدار. خوشا به حال بنده ای که گناه خود را به خاطر آوَرَد و از پروردگار هراس کند و رفتار خویش نیکو نماید و توشه آخرت پیش فرستد. هر کس که به شهر ما بیاید، آنچه که مال تواند بردارد ولی دست به این چیزها که در تن من است نگذارد که اینها ساتر [= پوشش] عورت من است و از دنیا چیزی که به من مانده همین است. زینهار که بر این چیزها دست دراز نکند که هلاک خواهد شد و این سخنان پندی بود که گفتم و ودیعتی بود که سپردم. والسلام.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- عمالقه [عَ لِ قَ] قومی باستانی و ساکن شمال حجاز بودند و در عهد فراعنه، مصر را گشودند و نخستین سلطان آنان «سلاطیس » بود. سرانجام در سال ۱۷۰۳ ق.م. دیگر بار، مصریان بر آنان غلبه کردند و ناچار به جزیره العرب برگشتند و در یمن و حجاز و دیگر مناطق این جزیره دولتهایی تاسیس کردند.]

[۲- قارون= مردی ثروتمند از بنی اسرائیل معاصر موسی

هامان= وزیر فرعون معاصر موسی

شداد= پادشاه عربستان جنوبی دو پسر داشت: شدید و شداد. پس از مرگ شدید، شداد جانشین او شد و ممالک دیگر را مطیع خود کرد و بهشت شداد موسوم به «ارم» بنای اوست.

کنعان= در تورات پسر حام، نوه نوح و جد اعلای کنعانیان. بنابه روایت عهد عتیق حضرت نوح حام را نفرین کرد و این نفرین دامنگیر کنعان نیز شد.

ذوالاوتاد= لقبی در قرآن برای فرعون همزمان با موسی. گویند از این رو بدو ذوالاوتاد گفته اند که وی نخستین کس است که مردم را به چارمیخ می کشید.]

[۳- در ترجمه فارسی ممالک آمده اما بر اساس متن عربی اصلاح شد]

[۴- «چو سیستان ز خلف، ری ز رازیان بستد» اشاره به دو مورد از کشورگشاییهای محمود دارد: گرفتن سیستان از خلف و گرفتن ری از اهل ری؛ خلف= خلف بن احمد از خاندان صفاری امیر سیستان که محمود غزنوی او را مغلوب کرد و به جوزجانان (ناحیه ای میان بلخ و مرو) و سپس به قعله گردیز فرستاد و وی بدانجا در گذشت]

[۵- در ترجمه فارسی عاد بن شداد آمده که به هیچ روی درست نیست؛ در واقع ترجمه متن عربی چنین است: «کجایند امتهای گذشته؟ عبرت برای عبرت گیرندگان. ملوک صاحب قدرت و توانمند چین کجایند؟ عاد کجاست؟

شداد و آنچه بنا و عمارت کرد کجاست؟ نمرود که طغیان و تجبر می کرد کجاست؟ فرعون که تکذیب کرد و کافر شد کجاست؟»]

چون شب پانصد و هفتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، امیر موسی چون این سخنان بشنید سخت بگریست چندان که بیخود گشت. چون به خود آمد هر چه بود، بنوشت و عبرت بگرفت. پس از آن به لشکریان گفت: از این مال بردارید و از این ظرفها و تحفه ها و گوهرها چندان که توانید جمع آورید. طالب بن سهل به امیر موسی گفت: ایها الامیر، چگونه این دختر را با زیور او به حال خود بگذاریم که او نظیر ندارد و در این زمان مانند او یافت نشود و از همه این مالها بهتر و از برای هدیت خلیفه شایسته تر است. امیر موسی گفت: ای طالب، مگر وصیت دختر نشنیدی و آنچه که در لوح بود نخواندی که آن پندها را به ودیعت سپرد. خیانت کردن به ودیعت روا نباشد. طالب بن سهل گفت: از بهر این کلمات، این مالها ترک نتوان کرد و این دخترک مرده است، حاجت به این چیزها ندارد. این مال و گوهر زینت زندگانی است و این دخترک را پاره ای کرباس بس است و این مال را ما سزاوارتریم.

پس طالب بن سهل به پله ها نزدیک شده از پله ها بالا رفت تا به میان دو ستون و برابر آن دو شخص برسید. در حال یکی از آن دو غلام دبوس بر پشت او بزد و دیگری با شمشیری که در کف داشت سر او را از تن جدا کرد. امیر موسی گفت: خدا ترا رحمت نکند، این همه مال مگر ترا کفایت نکرد که

طمع بدین دختر نمودی؟ پس از آن امیر امر کرد لشکر داخل شدند و خروارها از آن مالها و گوهرها برداشته بیرون آمدند. آنگاه امیر موسی فرمود دروازه شهر را بدان سان که بسته بود، ببستند و روان شدند و در ساحل دریا به کوهی بلند برسیدند که در او غارهای بسیار بود و در آنها زنگیان چرم پوش بودند که سخنشان فهمیده نشدی. چون لشکر را بدیدند بگریختند و به غار اندر شدند و زنان و فرزندان ایشان بر در غارها بایستادند. امیر موسی گفت: ای شیخ عبدالصمد، این طایفه کیستند؟ شیخ گفت: این قوم همان اند که خلیفه ایشان را خواسته. در حال فرود آمده خیمه ها زدند. هنوز آرام نگرفته بودند که ملک زنگیان از کوه به زیر آمد و او لغت عرب میدانست.
چون امیر را بدید بر او سلام داد. امیر سلام رد کرد و او را گرامی بداشت. ملک زنگیان به امیر موسی گفت: از انسیانید یا از جنیان؟ امیر گفت: ما از انسیانیم، ولی شک نیست که شما از جنیان هستید که در این کوه از خلق خدا دور نشسته اید. ملک زنگیان گفت: ما نیز از آدمیانیم و از اولاد حام بن نوح علیه السلام هستیم و این دریا معروف به دریای کرکر است. امیر موسی گفت: شما پرستش به که دارید که به این سرزمین پیغمبری نیامده و شما را به شریعتی نخوانده؟ ملک زنگیان گفت: ایها الامیر، از این دریا شبحی ظاهر شود که نور او آفاق را روشن گرداند، آنگاه به آوازی که دور و نزدیک بشنوند ندا دهند که: ای اولاد حام، شرم کنید از کسی که او شما را می بیند و شما او را

نمی بینید و بگویید «لا اله الا الله، محمد رسول الله» و می گوید: من ابوالعباس خضر هستم.
پس از آن گفت: ایها الامیر، آن شخص نورانی کلماتی به ما یاد داده که به آن کلمات به خدا تقرب جوییم و آن کلمات این است:
«لا اله الا الله و له الملک و له الحمد یحیی و یمیت و هو علی کل شی قدیر»
(= خدایی جز خدای یگانه نیست، پادشاهی و نیایش او راست، زنده می کند و می میراند و بر همه چیز تواناست)
و بجز این کلمات چیزی نمی دانیم و در هر شب جمعه در روی زمین نوری ببینیم و آوازی بشنویم که می گوید:
«سبوح قدوس رب الملائکه و الروح، ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن»
(= خدای پاک و بی نیاز و فرهمند، پروردگار فرشتگان و روح که هر چه بخواهد شدنی و هر چه نخواهد ناشدنی است).
آنگاه امیر موسی گفت: ما اصحاب مَلِک اسلام، عبدالملک بن مروان هستیم و از بهر خمره های رویین که در این دریا هستند و از عهد سلیمان بن داوود مانده و جنیان و شیاطین در آنها به زندان اندرند، آمده ایم که ملک، ما را فرموده که از آن خمره ها ببریم تا به عیان ببیند. ملک زنگیان گفت: حبا و کرامه.

و ایشان را به گوشت ماهیان ضیافت کرد و غواصان را فرمود که خمره رویین از دریا به در آورند. غواصان فرو رفته، دوازده خمره رویین که با مهر سلیمان علیه السلام مختوم بود به در آوردند. امیر موسی و شیخ عبدالصمد و تمامت سپاه از برآمدن حاجت خلیفه فرحناک شدند و امیر موسی، ملک زنگیان را مالی بسیار عطا کرد و ملک زنگیان نیز از برای عبدالملک بن مروان هدیتی از عجایب دریا به صفت آدمیان بفرستاد و به امیر موسی گفت که: در این سه روز ضیافت شما از گوشت این گونه ماهیان بوده. امیر گفت: ناچار باید از اینها با خویشتن ببریم که خلیفه او را ببیند و از خمره های سلیمانیه بیشتر او را تفرج کند.

آن گاه امیر موسی، ملک زنگیان را وداع کرده روان شدند و شبانروز همی آمدند تا به شام برسیدند و نزد خلیفه عبدالملک درآمدند. امیر موسی همه آنچه روی داده بود بیان کرد و آنچه از اشعار و مواعظ و اخبار نوشته بود، به خلیفه باز نمود و از خبر طالب بن سهل او را آگاه کرد. خلیفه گفت: ای کاش که من نیز با شما بودم تا آنچه که شما به عیان دیده اید من نیز می دیدم.

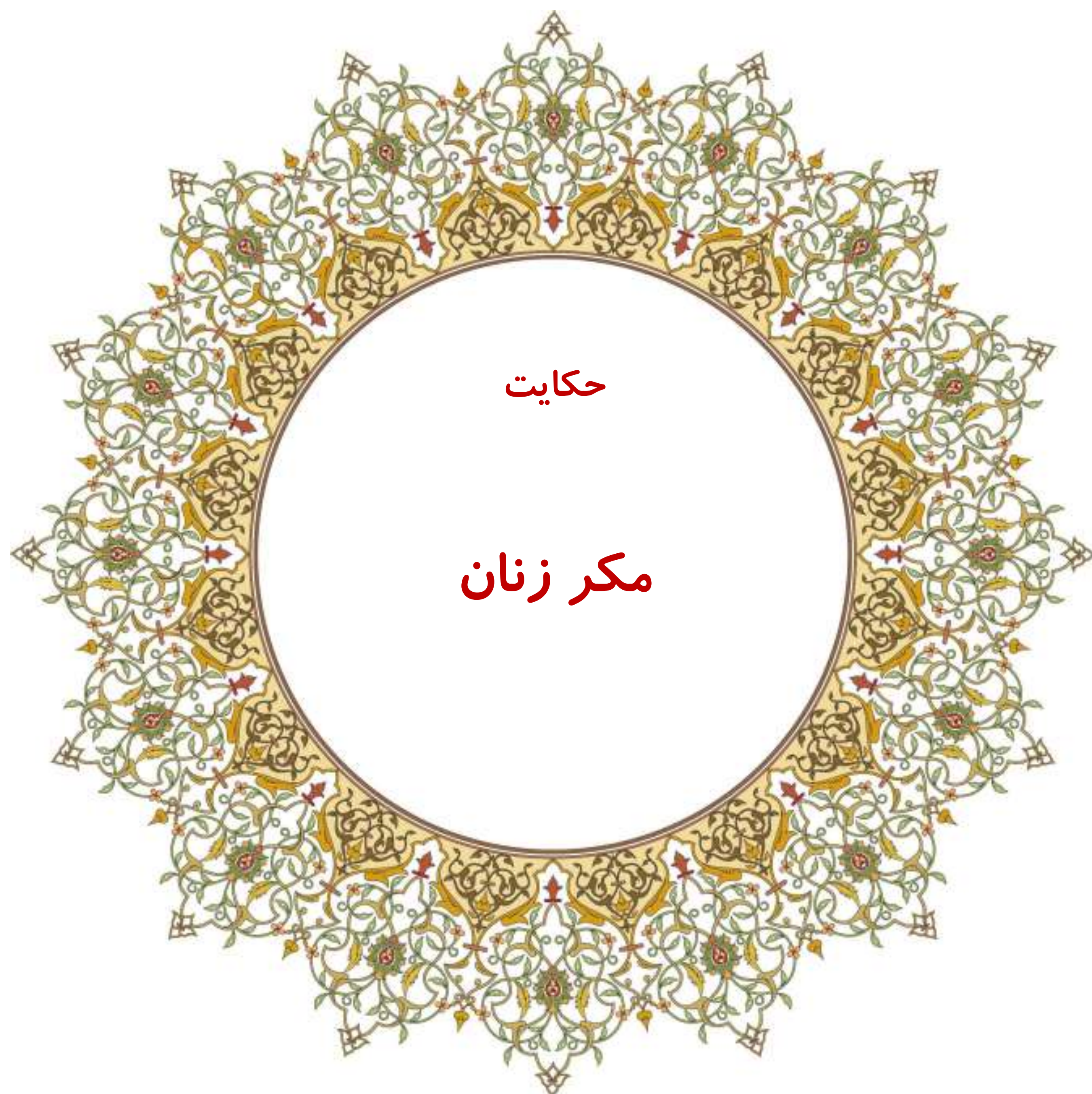
پس از آن خلیفه خمره ها گرفته، سر آنها می گشود. شیاطین به در آمده بر هوا می شدند و می گفتند: «التوبه التوبه یا نبی الله»، هرگز به چنین گناهان باز نمیگردیم. عبدالملک بن مروان از دیدن آنها شگفت ماند و بسی تعجب کرد.

و اما دخترک آبی را که ملک زنگیان از گوشت امثال او، آنها را ضیافت کرده بود به حوضی از چوب که پر از آب بود گذاشته بودند، ولی از شدت گرما هلاک شده بود. پس از آن خلیفه مال حاضر آورده در میان مسلمانان بخش کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و هفتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس از آن امیر موسی از خلیفه مسئلت نمود که پسر او را نایب بلاد مغرب کند و او به قدس شریف رفته به عبادت مشغول شود. خلیفه مسئلت او را قبول کرده، پسرش را در جای او به نیابت بنشاند. امیر موسی به قدس شریف روان گشته در آنجا وفات یافت. آنچه که از حدیث مدینه نحاس به ما رسیده همین بود و الله اعلم.



حکایت

مکر زنان

۲۰- حکایت مکر زنان

[داستان پادشاه، پسر او و کنیز و هفت وزیر و حکیم سندباد]

حکایت کرده اند که در زمان گذشته، پادشاهی سالخورده، خداوند مال و جاه و سپاه انبوه بود. ولی فرزندی نداشت. بدین سبب تنگدل و ملول گشته، انبیا و اولیا را در نزد خدای تعالی شفیع کرد که خدا او را فرزند نرینه عطا فرماید که بعد از او وارث مملکت شود. آنگاه برخاسته به ایوان در آمد و رسول به دختر عم فرستاده او را تزویج کرد و او را به خانه آورده تمتع از او گرفت. دختر عم ملک، به اذن پروردگار آبستن شد. چون مدتی بگذشت و هنگام زادنش برسید، پسری مانند شب چهارده بزاد. او را به دایگان سپردند، تربیت یافته پنج ساله گشت. و در نزد آن ملک حکیمی بود سندباد نام که از دیگر حکیمان داناتر و به عواقب کارها بیناتر بود. ملک پسر را بدو سپرد. چون پسر ده ساله شد، در حکمت و ادب به پایه ای رسید که در آن زمان کس با او مناظره کردن نمی توانست. آنگاه ملک، پهلوان حاضر آورده فرمود که او را فنون سواری و تیراندازی و تیغ بیاموزند. آن هنرها نیز بیاموخت، چنان که بر همه کس برتری داشت. روزی از روزها حکیم سندباد، طالع ملک زاده را نظر کرده دید که ملک زاده تا هفت روز سخنی خواهد گفت که آن سخن سبب هلاک او

خواهد بود. در حال حکیم برخاسته نزد ملک رفت و آنچه که از حکم ستارگان شناخته بود با ملک باز گفت. ملک پرسید: ای حکیم، چه تدبیر باید کرد و رأی صواب کدام است؟ حکیم گفت: ای ملک، رأی من این است که او را در نزهتگاهی بگذاری و آلات طرب و مغنیان بدو جمع آوری تا او به عیش و نوش، این هفت روز بگذراند. ملک، کنیزکی خوبروی را که از خاصان بود، بخواست و پسر به آن کنیزک سپرده به او گفت: خواجه خود را برداشته به فلان قصر بشو و تا هفت روز نگذرد از قصر بیرون میا.

در حال کنیزک آستین ملک زاده گرفته، به قصر اندر برد و در آن قصر چهل غرفه و در هر غرفه ده تن کنیزکان ماهروی بود که هر یکی یک گونه آلت طرب در کف داشت. هرگاه یکی از ایشان آلت طرب می نواخت، از نغمه های نشاط انگیز او، قصر به رقص می آمد و در چهار سوی قصر نهرهای روان و در کنار نهرها گونه گونه ازهار و درختان میوه دار بود.

ملک زاده را حسن و جمال به غایتی بود که سخندان در وصف او حیران میشد. چون یک شب در آنجا بسر بردند و کنیزک در حسن و جمال ملک زاده تأمل کرد، فریفته جمال او شد و عشق او در دلش راه یافت. خودداری نتوانست کرد، خویشتن را به پای ملک زاده انداخت و سر و روی او را بوسه داده، راز خود آشکار کرد. چون ملک زاده این حالت بدید و آن مقالت بشنید با کنیزک گفت: انشاءالله وقتی که در پیشگاه پدر حاضر شوم، او را از این ماجرا

بیاگاهانم تا ترا به خواری و مذلت بکشد. در حال کنیز برخاست و رو به سوی ملک آورده گریان و خروشان خود را در آستان، بر زمین انداخت. ملک از حادثه باز پرسیده گفت: ای کنیز، حال خواجه چون است؟ مگر او تندرست نیست که تو بدین سان خروشانی؟ کنیز گفت: ای ملک، خواجه، مرا به خویشتن دعوت کرد، اجابتش نکردم. همی خواست که مرا بکشد، من از او بگریختم و دیگر به قصر باز نخواهم گشت و به سوی او نخواهم رفت. چون ملک این سخن بشنید، خشمی بزرگ او را روی داد. وزیران در نزد خود حاضر آورده، به کشتن ملک زاده بفرمود. آنگاه وزرا با یکدیگر گفتند: ملک قصد کشتن پسر دارد، ولی این پسر در نزد او عزیز است و پس از نومیدی بسیار، از این پسر شادمان گشته، اگر او را بکشد پشیمان شود و شما را ملامت کند و با شما گوید چرا تدبیری نکردید و مرا از کشتن باز نداشتید.

پس ایشان یکدله گشتند که تدبیری کرده ملک را از کشتن پسر باز دارند و در آن هنگام وزیر نخستین گفت: من امروز شر ملک از شما باز دارم. در حال برخاسته به سوی ملک روان شد. چون در آستان ملک جای گرفت، اجازت سخن گفتن خواست. ملک او را جواز داد. وزیر گفت: ای ملک، اگر ترا هزار پسر باشد، نباید یکی از ایشان به سخن کنیزکی بکشی و ندانی که او راست می گوید یا دروغ و شاید که او را نیرنگی از برای پسر تو در نظر است. ملک

گفت: ای وزیر، آیا از مکر زنان و نیرنگ آنان چیزی شنیده ای؟ گفت: آری، ای ملک، شنیده ام که:

حکایت نخست: [حکایت شاه و زن وزیر او]

ملکی از ملوک، زنان دوست می داشت و به معشوقه حریص بود. روزی در غرفه ای از غرفه های قصر نشسته، به هر سوی نظاره می کرد که چشمش در لب بام به دلارامی افتاد که هرگز چنان بدیع الجمال ندیده بود. چون او را بدید، بسته کمند محبت او شد و خودداری نکرده خداوند خانه را باز پرسید. گفتند: آن خانه، خانه فلان وزیر است. همان ساعت وزیر را بخواست. چون وزیر حاضر آمد فرمود که به پاره ای از اطراف مملکت سفر کند و از کار آنجا آگاهی یافته خبر باز آورد. وزیر فرمان پذیر شد. ملک پس از سفر کردن وزیر، حیلتی ساخته به خانه وزیر درآمد. چون زن وزیر او را دید، بشناخت. برخاسته دست و پای او را بوسه داد و دور از او به خدمتگزاری بایستاد. پس از آن گفت: ای ملک، سبب آمدن بدین مکان چیست که چون منی نه در خور این گونه نوازش است؟ ملک گفت: شوق من به سوی تو، مرا بدینجا کشانید. زن وزیر دوباره زمین بوسیده گفت: ای ملک، من شایسته کنیزی خادمان تو نیستم، از کجا من بدین سان سعادتمند شدم که از این سعادت بزرگ بهره ور

توانم بود؟ آنگاه ملک طاقت نیاورده دست به سوی او برد. زن وزیر گفت: از برای این کار فرصتی هست، شتاب مکن. تو امروز در نزد من بمان تا خوردنی مهیا کنم، چون خوردنی بخوری هر چه خواهی کن که سر از فرمان نپیچم.

پس ملک در جایگاه وزیر بر مسند بنشست. زن وزیر برخاسته کتابی را که در او پندها و موعظتها بود بیاورد که ملک او را بخوانَد و او خود به تهیه طعام پرداخت. ملک کتاب گرفته بخواند. در او حکمتها و موعظتها بدید که از زنا منزجر شد و از آهنگ گناه پشیمان گشت. آنگاه زن وزیر برای ملک نود گونه طعام در نود ظرف حاضر آورد. ملک از آن طعامها همی خورد. ولی آنها در الوان مختلف و در طعم یکی بودند. ملک را بسی تعجب آمد و با زن وزیر گفت: ای زن هنرمند، این طعامها را همی بینم که به اختلاف الوان و انواع، در طعم یکی هستند. زن وزیر گفت: خدای تعالی اقبال ملک را بلند گرداند. من این مثل را زدم که ملک عبرت گیرد. ملک گفت: سبب این چه بود؟ زن وزیر گفت: ملک را در قصر خود نود همسر است که در الوان مختلف و در طعم یکی هستند.

چون ملک این سخن بشنید، از زن وزیر شرمسار گشته در حال برخاست و از آنجا به در آمد و از غایت شرمساری انگشتری فراموش کرده در زیر وساده (= بالش) وزیر بر جای گذاشت و به قصر خویش در آمد. چون ملک در ایوان بنشست، وزیر از سفر بازگشت و آستانه ملک بوسه داده او را از خبرهای آن

ناحیت که رفته بود آگاه کرد و رخصت یافته به سوی خانه خود بازگشت و در جایگاه خود بر مسند بنشست و چشمش در زیر وساده به انگشتری ملک بیفتاد. او را برداشته در بغل گذاشت و از زن خود دوری گزید و تا یک سال با او سخن نمی گفت. ولی زن سبب خشم وزیر نمی دانست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و هفتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر یک سال با زن سخن نمی گفت و زن سبب خشم او نمی دانست. چون خشم وزیر دیر کشید و زن سبب او را ندانست، کس پیش پدر خویش فرستاده او را از ماجرا آگاه کرد و دوری گزیدن وزیر را به پدر باز نمود. پدر آن ماه منظر گفت: چون در آستان ملک حاضر شوم، حکایت بر او فرو خوانم.

از قضا روزی وزیر و قاضی لشکر و پدر زن وزیر در حضور ملک حاضر بودند. پدر زن وزیر گفت: خدای تعالی ملک را پیروزی دهاد. مرا باغی بود خرم که داغ حسرت بر دل روضه ارم می نهاد. درختان او را خود نشانده بسی سیم و زر بر او صرف کرده بودم. چون درختان او به بار آمد، من او را به وزیر تو هدیه کردم. وزیر میوه های او بخورد و از او تمتع ببرد. پس از آن او را ترک کرده آبش نداد تا اینکه شکوفه های او خشک شد و رونق او برفت و حالش دگرگون گشت. وزیر گفت: ای ملک، او راست همیگوید. من آن باغ را نگاهداری کرده از میوه های او می خوردم ولیکن روزی بر آن باغ رفته، اثر شیری در آنجا دیدم. به خویشتن ترسیده، از او دوری گزیدم. ملک دانست اثری که وزیر آن را یافته، انگشتری ملک است که در خانه وزیر بر جای مانده بود. آنگاه با وزیر گفت: ای وزیر، به سوی باغ خود بازگرد و ایمن باش و

خاطر آسوده دار که شیر شنیدم بر آن باغ نزدیک گشته ولیکن به بدی او را متعرض نشده. وزیر گفت: سمعا و طاعه. پس از آن وزیر به خانه خود بازگشته زن خود را بخواست و با او از در صلح بیامد و به پاکدامنی او اعتماد کرد و نیز ای ملک شنیده ام:

حکایت دوم: [حکایت بازرگان و همسر او و طوطی اش]

بازرگانی سفر بسیار می کرد و او را زنی بود خداوند جمال که آن زن را بسی دوست می داشت و از غایت محبت بدو غیرت می برد و از او تشویش می کرد. از برای او یکی طوطی بخرید که آن طوطی آنچه که در هنگام غیبت خواجه روی میداد به خواجه باز می نمود.
اتفاقا خواجه در سفر بود که زن خواجه عاشق پسری ماه منظر شد که آن پسر به خانه بازرگان در می آمد و زن بازرگان او را گرامی می داشت و در تمامت ایام غیبت شوهر او را از وصل کامیاب میکرد.

چون شوهرش از سفر بازآمد، طوطی او را از ماجرای ایام غیبت بیاگاهانید و به او گفت: ای خواجه، تُرک پسری به خانه تو آمد و زن تو او را بسی عزیز می داشت. بازرگان چون این بشنید قصد کشتن جفت خویش کرد. زن بازرگان به او گفت: ای مرد، از این کار بر حذر باش و از خدا بترس. این نه شیوه خردمندی و فرزانگی است که سخن این مرغ معلم و حیوان لایعلم را گوش داری. اگر تو خواهی این کار به تو آشکار شود و راست و دروغ او را بشناسی، امشب برخاسته به خانه یکی از یاران رفته در آنجا بخسب. چون بامداد شود، نزد طوطی آمده ماجرا از او باز پرس تا راست و دروغ او بر تو آشکار شود. در حال مرد به خانه یکی از یاران رفت و شب را در آنجا بخفت.

اما زن بازرگان چون شب در آمد. پاره ای انبان به قفس طوطی برکشیده. آب بر او میپاشید و باد بر او می زد و روشنایی چراغ را مانند درخشیدن برق از قفس می گذراند و آسیا همی گرداند تا بامداد شد.

بازرگان به خانه بازگشت. آنگاه زن بازرگان گفت: ای خواجه، قصه دوش از طوطی باز پرس. بازرگان با طوطی سخن بگفت و قصه دوش باز پرسید. طوطی گفت: ای خواجه، دوش از بسیاری باد و باران و رعد و برق کسی را مجال

دیدن و شنیدن نبود. بازرگان با طوطی گفت: دروغ همی گویی که دوش از این چیزها هیچ کدام نبود. طوطی گفت: من با تو نگفتم مگر چیزی را که دیده و شنیده بودم. آنگاه بازرگان هر چه از طوطی درباره زن خود شنیده بود دروغ دانسته، خواست که با زن خود صلح نماید. زن گفت: به خدا سوگند که صلح نخواهم کرد مگر اینکه طوطی را بکشی که او به من بهتان گفته. در حال بازرگان برخاسته طوطی را بکشت و چند روزی با زن خود به مهربانی و ملاطفت بزیست. پس از آن، روزی ترک پسری را دید که از خانه او به در می شود. آنگاه راستی سخن طوطی و حیلت زن خود بدانست و از کشتن طوطی پشیمان گشته به خانه درآمد و زن را بکشت و سوگند یاد کرد که تا زنده است زن نگیرد.

ای ملک، من این حکایت بر تو نخواندم مگر اینکه بدانی که کید زنان بزرگ و مکرشان بسیار است و شتاب کردن در کار ندامت آورد. ملک چون حکایت پندآمیز وزیر بشنید، از کشتن پسر بازگشت.

چون روز دوم شد، کنیزک به نزد ملک درآمد و طرف بساط ملک را ببوسیده گفت: ای ملک، حق من چگونه ضایع گذاشتی و چرا نخست، حکمی دادی، پس از آن وزیر ترا از آن حکم بازداشت؟ پادشاهان را تا حکم نافذ [= روان، در

خور اطاعت] نباشد زیردستان اطاعت نکنند و فرمان نبرند و ای ملک، تو به عدل و انصاف معروفی و در میان من و پسرت به عدالت داوری کن که شنیدم:

حکایت سوم: [حکایت گازر و پسرش]

گازَری [= رختشویی] همه روزه به کنار دجله رفته، جامه سپید می کرد و پسر گازر نیز با او رفته به دجله اندر می شد و شنا همی کرد و پدر او را از این کار باز نمیداشت تا اینکه روزی از روزها پسر به عادت معهود در دجله شنا می کرد، چنان که بازوانش از کار بماند و در حال غرق گشت. پدر چون او را بدید برجسته خویشتن در دجله افکند که پسر را بگیرد. پس چون به او در آویخت هر دو با هم غرق شدند.

تو نیز ای ملک، چون پسر خویش از ستم، باز نداری و حق من از او نگیری، همی ترسم که هردو هلاک شوید.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و هشتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیزک چون حکایت گازر و پسرش را به ملک حدیث کرد، گفت: ای ملک، مردان را کید و مکر بسیار است. شنیده ام که:

حکایت چهارم: [حکایت کید و مکر مردان]

مردی، عاشق زنی خداوند جمال شد که آن زن، شوهر خود دوست می داشت و شوهرش نیز دوستار او بود و آن زن به صلاح و پاکدامنی معروف بود. مرد عاشق راهی نیافت و بدین سبب محنتش افزون گشت و پیوسته طرح نیرنگی می ریخت و خیال حیلتی می کرد و شوهر آن زن، بنده ای داشت که در خانه خود پرورده و در نزد او بسی مؤتمن بود. عاشق منافق نزد آن بنده آمد. با او ملاطفت و مهربانی آشکار کرد و او را به هدیت و احسان به خود رام نمود تا اینکه آن غلام او را بنده گشت و فرمان او همی برد. روزی از روزها، مرد عاشق به غلام گفت: ای فلان، وقتی که خاتون از خانه به در شود مرا منزل خویشتن ببر. غلام انگشت قبول بر دیده نهاد. چون خاتون به گرمابه شده خواجه به دکان رفت، غلام در نزد عاشق آمد، آستین او را گرفته به منزل برد و آنچه که در منزل بود یک یک به او باز نمود. مرد عاشق چون نیرنگی در

نظر داشت، سپیده تخمی را در ظرفی با خود برده بود. چون به خوابگاه مرد برسید، غلامک را غافل کرده سپیده تخم در خوابگاه ریخت و از منزل بیرون آمده از پی کار خود رفت.

ساعتی نرفته بود که مرد از دکان بازگشت و از بهر خواب، بستر بگسترد. اثر رطوبت در او بدید. دست به سوی او برده چنان گمان کرد که آن رطوبت آب مردان است. به چشم پر از خشم به سوی غلام نظر کرد و به او گفت: خاتون در کجاست؟ غلام گفت: به گرمابه رفته و همین ساعت باز خواهد گشت. از این سخن گمان خواجه به یقین پیوست. در خاطرش جای گیر شد که آن رطوبت آب مردان است. پس به غلام گفت: اکنون به گرمابه شو و خاتون حاضر آور، در حال غلام برفت و خاتون حاضر آورد. خواجه را چون چشم به خاتون افتاد، به سوی او برخاسته او را سخت بزد و بازوان او را بسته قصد کشتن او کرد. آن زن بیگناه بانگ به همسایگان زد. همسایگان او را دریافتند، به ایشان گفت: این مرد قصد کشتن من دارد و من در خود گناهی نمی دانم. همسایگان به آن مرد اعتراض کرده به او بگفتند که ترا به این دستی نیست؛ یا طلاقش گو و یا بخوبی نگاهش دار که ما پاکدامنی او را می شناسیم و او دیری است که با ما همسایه است، هرگز بدی از او ندیده ایم. آن مرد گفت: من در خوابگاه خود آب چسبنده چون آب مردان دیدم، سبب او نمی دانم. مردی از حاضران برخاسته گفت: آن رطوبت به من بنما. چون رطوبت باز

نمود، آن مرد آتشی بخواست و سپیده برداشته به آتش بگرفت و او را بریان کرده خود از آن بخورد و به حاضران بچشانید. همگی دانستند که آن رطوبت، سپیده تخم است و آن مرد نیز دانست که زن خود را ستم کرده و زن از آن گناه بری است. پس همسایگان شوهر را با زن صلح دادند و حیلت آن مرد عاشق باطل شد.

ای ملک، بدان که این ستم از مکر مردان بود که بدان زن رسید. ملک چون این سخنان بشنید، به کشتن پسر خود بفرمود. آنگاه وزیر دوم پیش رفته طرف بساط ملک بوسیده گفت: ای ملک، در کشتن پسر مشتاب که پس از نومیدیهای بسیار خدای تعالی ترا به او شادمان کرده، امیدواریم که او از تو یادگار بماند و مملکت را نگاه دارد. ای ملک، صبر کن که شاید پسر ترا نیز سخنی باشد. مرا بیم از آن است که اگر در کشتن او شتاب کنی، پشیمان شوی، بدان سان که مرد بازرگان پشیمان شد. ملک گفت: چون است حکایت بازرگان و چگونه پشیمان شد؟

حکایت پنجم: [حکایت بازرگان و پیرزن و نان]

وزیر گفت: شنیده ام بازرگانی بوده است خوش سیما و پاک جامه که طعام و شراب لذیذ و لطیف می خورد و روزی از روزها به شهری سفر کرد و در بازار آن شهر همیگشت. پیرزنی را دید که دو قرصه نان در دست دارد و می فروشد. آنها را به قیمتی ارزان خریده به منزل خویش برد. آن روز دو قرصه نان را در چاشت بخورد.

روز دیگر به همان مکان باز آمد. عجوز را در آن مکان ندید. از او جویان گشت. خبر نیافت. روزی از روزها در کوچه های شهر با عجوز ملاقات کرد. او را سلام داده از سبب غیبتش جویان گشت و از دو قرص نان پرسید. عجوز در جواب مضایقت کرد. بازرگان او را سوگند داد که از کار خود آگاهش کند. عجوز گفت: ای خواجه، اکنون که سوگندم دادی، بدان که من خدمت کسی میکردم که در پشت او ناخوشی آکله (= خوره، جذام) بود. طبیب آردی را با روغن خمیر کرده به زخم او می گذاشت. چون صباح میشد آن خمیر دور می انداخت. من آن خمیر گرفته دو قرصه نان می پختم و به تو و دیگران میفروختم. چند روز است که آن بیمار مرده و آن دو قرصه نان از من بریده شده. بازرگان چون این بشنید دلش به هم درآمد. پی در پی قی همی کرد تا اینکه بیمار گشت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و هشتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بازرگان بیمار گشت و از کرده خود پشیمان شد ولی پشیمانی اش سودی نبخشید.

تو نیز ای ملک، از مکر زنان غافل مباش و بر سخنشان اعتماد مکن. پس ملک از کشتن پسر بازگشت.
چون روز سیم شد، کنیزک در پیشگاه ملک حاضر شد و آستان ملک را بوسه داده گفت: ای ملک، داد مرا از پسر خود بستان و به سخنان وزیران گوش مدار که از وزیر بد، نکویی برنیاید. وزیر بی تدبیر مشورت را نشاید. ای ملک، مانند آن پادشاه مباش که به سخن وزیر بی تدبیر گوش داشت و زیان کرد. ملک گفت: چگونه بوده است آن حکایت؟

حکایت ششم: [حکایت ملک زاده و عفریت]

کنیز گفت[۱]: ای ملک پیروزبخت، شنیده ام که پادشاهی را پسری بود که او را بسی دوست می داشت و از همه فرزندانش عزیزتر میشمرد. روزی ملک زاده با پدر خود گفت: همی خواهم که به نخجیرگاه شوم. ملک او را جواز نخجیر

داد. وزیر را فرمود که با او به نخجیر شود و مهمات او را برآورد. آنگاه وزیر، ساز و برگ رحیل کرده خدم و حشم برداشته با ملک زاده رو به نخجیر کردند و همی رفتند تا به سرزمینی خرم و سبز برسیدند که نخجیر بسیار در آن مرغزار بود. ملک زاده فرمان انصراف داده هنگام بازگشتن غزالی که از گله دور افتاده بود ملک را پیش آمد. خاطر ملک زاده به صید کردن او شوقمند شد و در او طمع کرد. با وزیر گفت: همی خواهم از پی این غزال روم. وزیر گفت: آنچه ترا به خاطر گذشته بکن که عین صواب است.

آنگاه ملک زاده تنها از پی غزال روان شد و تا شامگاه در طلب او در تک و دو بود. چون هنگام شام شد، غزال به کوهی هولناک فراز رفت و شب تاریک شد. ملک زاده خواست که بازگردد راه ندانست. با حیرت و دهشت در خانه زین تا صبحگاهان بسر برد. علی الصباح روان گشت ولی راه به جایی نمی برد. گرسنه و تشنه با هراس بسیار همی رفت و نمی دانست که به کدام سو رود. تا هنگام ظهر برفت و از گرمی آفتاب به هلاکت نزدیک بود. در آن حال شهری وسیع و محکم بنا، پدید شد که آن شهر خراب بود و جز بوم و غراب کس نداشت. ملک زاده در نزد آن شهر ایستاده، به دیده تعجب به آثار شهر مینگریست که ناگاه چشمش به دخترکی خداوند حسن و جمال بیفتاد که در سایه دیواری از دیوار شهر نشسته و گریان بود.

ملک زاده به او نزدیک شد و به او گفت: تو کیستی؟ دخترک گفت: من دختر تمیمه، دختر طیاح، ملک مملکت شهبا هستم. روزی از روزها، از بهر حاجتی بیرون آمدم. عفریتی از جنیان مرا بربود و به هوا بپرید. شهابی فرود آمده او را بسوزانید. من در این مکان بیفتادم و سه روز است من گرسنه و تشنه هستم. اکنون که ترا بدیدم طمع در حیات کردم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- این حکایت شبیه «حکایت وزیر و پسر پادشاه» است که در میانه شب پنجم آمده است]

چون شب پانصد و هشتاد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک زاده چون نزد دختر طیاح رفت، دخترک گفت: چون ترا بدیدم طمع در حیات کردم. ملک زاده را مهر بر او بجنبید. او را ردیف خود کرد و به او گفت: دلت خوش و چشمت روشن باد که اگر مرا خدای تعالی به قوم خود برساند و به سوی پیوندانم بازگرداند، ترا به پیوندانت برسانم.

پس از آن ملک زاده اسب براند و دخترکی که ردیف او بود گفت: ای ملک زاده، مرا به زیر آور که در پای این دیوار دفع حاجت کنم. آنگاه ملک زاده او را از اسب فرود آورد و به انتظار او بایستاد. دخترک پشت دیوار رفته پس از ساعتی با منظری قبیح به در آمد. چون ملک زاده او را بدید، اندامش بلرزید و از بیم او، عقلش برفت و حالتش دگرگون شد. سپس دخترک دیوصورت در حال برجسته به اسب سوار شد و با ملک زاده گفت: چرا روی تو دگرگون گشت؟ ملک زاده گفت: چیزی به خاطر آوردم که مرا اندوهگین ساخت. دخترک جواب داد: از لشکر پدرت یاری جوی و دلیران سپاه را پناه گیر. ملک زاده گفت: اندوهی که مراست، از لشکر پدر چاره نتوان کرد. دخترک پرسید: از ذخایر پدر یاری جو. جواب داد: از مال و ذخایر نیز کاری برنیاید. دخترک پرسید: شما را گمان این است که خدایی در آسمان دارید که او می

بیند ولیکن دیده نمی شود و او بر همه چیز قادر است. ملک زاده جواب داد: آری، جز او پناهی نداریم. دخترک گفت: او را بخوان، شاید که ترا خلاص کند از من.
آنگاه ملک زاده سر به سوی آسمان کرده با دلی محزون گفت: پروردگارا در این بلیت که مرا روی داده، از تو یاری همی جویم. در حال دخترک بر زمین افتاده بسوخت و بسان خاکستر از هم بپاشید. ملک زاده حمد خدای تعالی به جای آورده، شکر بگذاشت و تند همی راند تا اینکه خدای تعالی او را به راهی راست دلالت کرد و به شهر خویشتن برسید و پس از نومیدیها از لقای پدر شادمان گشت و همه این محنتها که به ملک زاده روی داد، از رأی ناصواب وزیر بود که همی خواست او را هلاک کند ولی خدای تعالی او را نصرت داده از هلاک خلاص نمود.

ای ملک، من این حکایت با تو گفتم تا بدانی که وزیران بدفطرت را با ملوک، دل صاف نشود و نیکی به جای ملک روا ندارند. تو نیز ای ملک، به سخن وزیر گوش مدار. از ستمگر برحذر باش. ملک چون سخنان کنیز بشنید، به کشتن پسر بفرمود.
آن گاه وزیر سیم در آستان ملک حاضر گشته پایه تخت ببوسید و گفت: ای ملک، من دولتخواه توام و ترا به رأی رزین اشارت میکنم. تو پند من بنیوش و

در کشتن پسر شتاب مکن که او ترا نور دیده و میوه دل است. بسا هست که گناه او بسی سهل باشد و این کنیزک او را در چشم تو بزرگ می نماید. چنان که مردمان دو دهکده یکدیگر را از بهر قطره ای عسل کشتند. ملک گفت: این حکایت بازگو چگونه بوده است؟

حکایت هفتم: [حکایت صیاد و بقال و قطره عسل]

وزیر گفت: ای ملک، شنیده ام که مردی صیاد در بادیه ها وحشیان صید می کرد. روزی در شکاف کوهی به زیر سنگ اندر عسل بسیار یافت. از آن عسل جمع آورده در مشکی که با خود داشت بگذاشت و مشک به دوش گرفته به شهر در آمد و آن صیاد:

شیر سگی داشت که چون پو گرفت [= می دوید]

سایه خورشید بر آهو گرفت

آن سگ در نزد او عزیز بود. آن مرد صیاد به دکان بقال بایستاد و همی خواست که عسل به بقال فروشد. آنگاه قدری از عسل بیرون آورد که به او بنماید. قطره ای از آن عسل بر زمین بچکید. پرنده ای بر آن عسل بنشست. بقال را گربه ای بود، بر آن پرنده بجست.

سگ صیاد به سوی گربه برجسته و گربه را گرفت. در حال بقال برخاسته، سگ صیاد را بکشت. صیاد برخاسته بقال را بکشت. بقال دهی دیگر و صیاد دهی دیگر داشتند. این حادثه بشنیدند. اسلحه خویشتن گرفته به یاری برآمدند. هر دو گروه به همدیگر رسیده، تیغها برکشیدند و یکدیگر را همی زدند تا اینکه خلقی بسیار از هر دو سو کشته شدند.

حکایت هشتم: [حکایت زن و رزاز]

و نیز ای ملک، از جمله مکر زنان، شنیده ام که زنی را شوهر درمی داد که برنج بخرد. زن درم برداشته به دکه رزاز (= برنج فروش) رفت. رزاز درم بستد و برنج بداد ولی به آن زن به اشارت و غمز و کنایت و رمز میگفت: برنج با شِکر خوب است اگر تو نیز شکر می خواهی به دکان اندر آی و ساعتی در نزد من برآسای. زن به این سخنان نرم گشته به رزاز دلگرم شد و به دکان رفته با رزاز بنشست. رزاز با شاگرد خود به رمز گفت: یک درم شکر از بهر این زن بسنج.

شاگرد دستارچه از زن بستد و برنجی که در گوشه دستارچه بود خالی کرده به جای او خاک بگذاشت و به عوض شکر، سنگ به دستارچه اندر کرده

دستارچه فرو بست و در آنجا بگذاشت. چون زن از نزد رزاز به در آمد، دستارچه بگرفت و به سوی منزل بازگشت و گمان می کرد که در دستار برنج و شکر است.

چون به منزل رسید، دستارچه در پیش شوهر گذاشت و دستارچه بگشود. سنگ و خاکی که در او بود پدید گشت. شوهرش به او گفت: مگر قصد تعمیر خانه داشتیم که خاک و سنگ آورده ای؟ زن دانست که رزاز نیرنگ به کار برده و دام بر او نهاده. چون دیگ را نیز آورده بود با شوهر گفت: ای مرد، از حادثه ای که روی داده خاطرم پریشان است. بایست که غربال بیاورم، دیگ آوردم. شوهرش گفت: چه حادثه روی داده که سبب پریشانی خاطرت گشته؟ زن گفت: ای مرد، درمی که برده بودم، در بازار از من بیفتاد. از مردم شرم کرده از بهر آن بگردم و تلف شدن درم را نیز نتوانسته به خود هموار کنم. ناچار خاک آن مکان را جمع کردم که در خانه غربال کنم و اکنون رفتم غربال بیاورم دیگ را آوردم. پس از آن برخاسته غربال بیاورد. غربال به شوهر داده به او گفت: این خاک ببیز که چشم تو از چشم من بیناتر است، شاید درم را پدید آوری. آنگاه مرد غربال می کرد و گرد بر سر و ریش او همی نشست، ولی نمی دانست که زن به او مکر کرده.

ای ملک، این از جمله مکر زنان است. تو به قول خدای تعالی نظر کن که فرموده است:

«ان کیدکن عظیم» (= که مکر شما زنان مکری بزرگ است).

«ان کید الشیطان کان ضعیفا » (= که مکر شیطان ناچیز است).

ملک چون پند وزیر و آیاتی که خوانده بود بشنید، پرتو هدایت سراچه دلش را روشن کرده خواهش بگذاشت و از سر کشتن پسر درگذشت.

چون روز چهارم شد، کنیزک به پیشگاه ملک در آمد و زمین ببوسید و گفت: ای ملک بلنداختر [= خوشبخت]، من حق خود به تو آشکار کردم. تو بر من ستم روا دیدی و داد من از پسر خود نگرفتی. ولکن بزودی خدای تعالی مرا نصرت دهد چنان که ملک زاده را به وزیر پدر نصرت داد. ملک گفت: چون است حکایت ملک زاده؟

حکایت نهم: [حکایت چشمه جادو]

کنیزک گفت: ای ملک، شنیدم که ملکی از پادشاهان را پسری بود و بجز آن پسر فرزندی نداشت. چون آن پسر چهارده ساله شد، پدرش دختری از دختران ملوک بدو تزویج کرد و آن دختر خداوند حسن و جمال بود و عمی داشت که آن دختر را از برای پسرش خواستگاری می کرد لکن دختر راضی

نمی شد که او را به پسر عمش تزویج کنند. پس چون پسر عم دختر شنید که او را به دیگری تزویج کرده اند، آتش غیرت در دلش شرر افروخت و در فکر حیلتی افتاد.
روزی به خاطرش رسید که هدیتی گرانمایه به وزیر ملکی که دختر عم او به پسر خود تزویج کرده بود بفرستد و از او در هلاک ملک زاده یاری جوید. آنگاه هدیتی لایق و مالی بسیار به سوی او بفرستاد و از او تمنا کرد که حیلتی سازد و نیرنگی آغازد که سبب هلاک ملک زاده شود و یا اینکه لطیفه ای به کار برد که او را از تزویج آن دختر پشیمان کند و به وزیر بنمود که اگر تو این کار کنی چندین برابر اینها مال دهم وگرنه از غیرت اندوه، هلاک خواهم شد.
چون هدایا به وزیر برسید آنها را قبول کرده پاسخ داد که: دلت خرّم و دیده ات روشن باد که هر چه تمنا کرده ای به جا خواهم آورد. چون روزی چند از این ماجرا برفت، پدر دختر به احضار ملک زاده بفرستاد که دختر بدو سپارد. رسول نزد ملک زاده رسید و پیام بگذاشت. ملک زاده از پدر دستوری خواست. پدر او را جواز داد و وزیری را که هدایا از پسر عم دختر بدو رسیده بود با هزار سوار دلیر و هدیتهای شایان و محملهای زرین و خیمه های حریر با ملک زاده بفرستاد. پس وزیر با ملک زاده برفت و او را پیوسته به خاطر اندر بود که با ملک زاده کیدی کند تا اینکه روزی به بادیه ای رسیدند. وزیر را به

یاد آمد که در کوهی که نزدیک به آن مکان است چشمه ای است که عین الزهرا گویند. هر مردی که از آن چشمه بیاشامد در حال زن شود. چون وزیر را از آن چشمه یاد آمد، لشکر را در دامنه کوه فرود آورد. پس از ساعتی خود سوار گشته با ملک زاده گفت: اگر تو نیز سر تفرج داری سوار شو. در حال ملک زاده سوار شد و با وزیر پدر، روان گشت و دیگری با ایشان نبود. ملک زاده نمی دانست که از غیب چه خواهد رسید و همی رفتند تا به سر چشمه برسیدند. ملک زاده از اسب فرود آمد. دست و روی از آن چشمه بشست و از آب آن بنوشید.

در حال به صورت زنان شد. چون این حادثه بدانست فریاد زد و بگریست چندان که از خود برفت. وزیر رو به او آورده به مصیبت او بگریست و به او گفت: خدای تعالی ترا از این محنت خلاص کند. چگونه به این بلیت دچار شدی و چرا چنین اندوهی بزرگ به تو روی داد؟ ما از برای عروسی تو روان بودیم که ملک، دختر خود به تو سپارد. اکنون که به چنین بلیت گرفتار شدی نمی دانم باز به سوی مقصود روان شویم و یا به شهر خویشتن بازگردیم. فرمان تراست هر چه گویی چنان خواهیم کرد.
ملک زاده گفت: تو بازگرد و پدر را از حادثه من آگاه کن که من از اینجا برنخیزم تا اینکه این حادثه از من به یک سو شود و یا اینکه در اینجا به

حسرت بمیرم. پس ملک زاده کتابی به پدر نوشته او را از ماجرا آگاه کرد. وزیر کتاب گرفته به سوی ملک بازگشت و لشکریان را با هدیه هایی که با خود برده بود در نزد پسرک بگذاشت و از نیرنگی که با ملک زاده کرده بود شادمان همی رفت تا به نزد ملک برسید و او را از قضیت پسر آگاه کرد و کتاب پسر بدو رسانید.

ملک از بهر پسر اندوهناک و محزون شد و سخت بگریست. در حال حکیمان و خداوندان دانش را بخواست و مصیبتی که به پسر او روی داده بود بدیشان بیان کرد. هیچ یک از ایشان جوابی نگفتند. پس از آن وزیر رسولی به نزد پسر عم دختر بفرستاد و او را از آنچه به ملک زاده روی داده بود بشارت داد. چون رسول به نزد او رسید فرحناک شد و به تزویج دختر عم، طمع او زیاده شد و هدیتهای بزرگ و مال بسیاری از برای وزیر فرستاده شکر نیکویی او به جا آورد.

و اما ملک زاده در سر همان چشمه سه شبانه روز بیخواب و خور بنشست و در مصیبتی که بدو روی داده بود توکل به خدای تعالی کرد. چون شب چهارم شد سواری که به صورت پادشاه زادگان تاج مرصعش بر سر بود پدید گشت و به او گفت: ای پسر، ترا که بدین مکان آورد؟ ملک زاده ماجرای خود بیان کرد و باز نمود که از بهر برپا کردن عیش به شهر پدر عروس می رفتیم، وزیر پدرم،

مرا بدین مکان آورد. من از این چشمه آب خوردم و به این بلیت گرفتار آمدم.
الغرض، ملک زاده حکایت خود حدیث کرد و بگریست. چون سوار سخن او را بشنید به حالت او رحمت آورد و به او گفت: وزیر پدر، ترا به این رنج گرفتار کرد که این چشمه را از بشر جز او کسی نمی شناسد. پس از آن جوان سوار به او گفت: با من سوار شو به سوی منزل من آمده امشب مهمان باش. ملک زاده به او گفت: مرا آگاه کن تو کیستی تا من با تو بیایم. سوار گفت: من پسر ملک جنیانم، تو نیز پسر ملک آدمیان هستی. اکنون خوشدل باش که بر من بسی آسان است که این رنج از تو بردارم و این اندوه از تو ببرم. آنگاه ملک زاده لشکر خود را در آن مکان گذاشته خود با پسر ملک جنیان روان شدند و تا نیمه شب برفتند. آنگاه پسر ملک جنیان گفت: میدانی که چقدر مسافت بریده ایم؟ ملک زاده گفت: لا والله نمیدانم. پسر ملک جنیان گفت: یکساله راه طی کرده ایم. ملک زاده آدمیزاد را عجب آمد و به او گفت: من چگونه به سوی پیوندان و وطن باز خواهم گشت؟ ملک زاده پریزاده گفت: آن نه کار توست، بلکه آن کار من است که چون از علت خود خلاص شوی ترا به یک چشم زدن به هر جا که خواهی برسانم که این کار بر من آسان است. چون ملک زاده انسیان این سخن از او بشنید، غایت فرح بر وی روی داد و گمان می کرد که خواب همی بیند و می گفت:

«سبحان الله القدیر» (= پاک است خدای توانمند)

که تواناست بر اینکه شقی [= بدبخت] را سعید [= خوشبخت] کند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و هشتاد و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک زاده از این سخن فرحناک گشته همی رفتند تا اینکه علی الصباح به سرزمینی خرم که درختان سبز و مرغان نغمه سنج و چشمه های روان و قصرهای بلند داشت برسیدند. ملک زاده جنیان از اسب فرود آمد. ملک زاده انسیان را فرود آورده آستین او را بگرفت و به یکی از قصرها درون رفتند. در آنجا ملکی بلندقدر و سلطانی باشکوه دیدند. آن روز را در نزد او به خوردن و نوشیدن بسر بردند. چون شب درآمد، ملک زاده جنیان برخاسته با ملک زاده سوار شدند و همه شب را به شتاب هر چه تمامتر میراندند تا اینکه علی الصباح به زمینی سیاه و بی آب و گیاه برسیدند که سنگهای سیاه در آنجا بود و آن مکان به قطعه ای از دوزخ همی مانست. ملک زاده انسیان پرسید که: این زمین چه نام دارد؟ ملک زاده جنیان گفت: این سرزمین را دهما گویند و مَلک این مُلک، ذوالجناحین نام دارد و بزرگترین ملوک جنیان است. هیچ کس بر او ظفر نتواند یافت و هیچ کس بی اجازت او بدین سرزمین نتواند آمد. در همین جا بایست تا دستوری خواهم. ملک زاده بایستاد. پادشاهزاده جنیان ساعتی غایب شد، پس از آن بازگشته با ملک زاده روان شدند و همی رفتند تا به چشمه ای برسیدند که از کوهی سیاه روان بود. ملک زاده را از اسب فرود آورد و به او گفت: از این چشمه بنوش. ملک زاده

از آن بنوشید. در حال به مردی خویش بازگشت و او را فرحی بی اندازه روی داد و از ملک زاده جنیان پرسید: ای برادر، این چشمه چه نام دارد؟ گفت: او را عین النساء گویند. از این چشمه هیچ زن ننوشد مگر اینکه مرد شود. اکنون تو حمد خدای تعالی به جا آور و شکر عافیت بگزار و به اسب سوار شو. ملک زاده حمد خدای تعالی به جا آورده سوار شد. به شتاب هر چه تمامتر میراندند تا شب در آمد. ملک زاده جنیان گفت: می خواهی که ترا امشب به پیوندان تو برسانم؟ ملک زاده گفت: بسی آرزومندم.

آنگاه ملک زاده، غلامکی از غلامان پدر خود را بخواست که راجز نام داشت و به او گفت: الحال این جوان به دوش خود بردار و صبح ندمیده او را به نزد زن و پدر زن او برسان. غلامک گفت: سمعا و طاعه. پس غلامک به صورت عفریتی در آمد. ملک زاده از او بترسید. پسر پادشاه جنیان گفت: بیم مدار که بر تو باکی نیست. آنگاه ملک زاده از اسب فرود آمد و بر دوش عفریت سوار شد و چشم بر هم نهاد. عفریت به هوا بپرید و پیوسته در طیران بود که در ثلث آخر شب به قصر پدر زن ملک زاده برسید و به قصر فرود آمده با ملک زاده گفت: فرود آی. چون ملک زاده فرود آمد، عفریت گفت: چشم بگشا که اینجا قصر زن و پدر زن توست. ملک زاده چشم بگشود. عفریت او را در آن مکان گذاشته ناپدید شد. چون روز برآمد، ملک زاده را بیم رفت و از قصر به زیر آمد. چون پدرزنش او را بدید بر پای خاسته با او ملاقات کرد و از اینکه

در بام قصرش بدید عجب آمدش. آنگاه به او گفت: معهود اینکه مردم از در خانه بیایند. چون است که تو از آسمان همی آیی؟ ملک زاده ماجرای خود را از آغاز تا انجام حدیث کرد. ملک را بسی عجب آمد و به سلامت او فرحناک شد. چون آفتاب در آمد، پدرزن ملک زاده، وزیر خود را فرمود که ولیمه ها مهیا کند. آنگاه عیش بر پای کردند و ملک زاده را به حجله دختر فرستادند. مدت دو ماه در آنجا قیام کرد و پس از آن به شهر روان شد. و اما پسر عم دختر از رشک و حسد هلاک گشت و ملک زاده به پدر خود برسید و به وزیر پدر ظفر یافت.

ای ملک، امیدوارم که تو نیز به وزیر خود ظفر یابی و از تو مسئلت می کنم که حق من از پسر خود بستانی. ملک چون این سخنان از کنیزک بشنید به کشتن پسر خود فرمان داد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و هشتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک به کشتن پسر فرمان داد. پس وزیر چهارم به نزدیک ملک آمد و آستان او را بوسه داده گفت: ای ملک، در این کار که قصد کرده ای صبر کن. عاقل نباید کاری کند که از برای او پشیمانی روی دهد که در مثل گفته اند:

« من لم یتدبر العواقب ما الدهر له بصاحب »

(= هر کس پیامدهای کارها را اندیشه نکند دنیا از آن او نخواهد بود)

و هر کس که در کاری شتاب کند پشیمان گردد. ای ملک، از مکر زنان حکایتی شنیده ام. ملک گفت: ای وزیر، کدام است آن حکایت؟

حکایت دهم: [مرد مسافر و زن زیبا و پیرزن]

وزیر گفت: ای ملک شنیده ام که زنی بود خداوند حسن و جمال. یکی از جوانان گمراه را بدو نظر افتاد و عاشق جمال بدیعش شد. ولکن آن زن پاکدامن بود و به آن جوان رغبتی نداشت. اتفاقا شوهر آن زن به شهر دیگر سفر کرد. آن جوان همه روزه رسولی به نزد آن زن می فرستاد و آن زن دعوت او را اجابت نمی کرد تا اینکه آن جوان نزد عجوزی که در همسایگی او

ساکن بود برفت. آنچه از عشق زن به او رسیده بود به عجوز شکایت کرد و قصد خود را باز نمود که وصل آن زن را از او تمنا دارد. عجوز به او گفت: من ضامنم که ترا به مراد خود برسانم. آنگاه جوان یک دینار به عجوز داد و از پی کار خود برفت. چون بامداد شد عجوز نزد آن زن پاکدامن در آمد و با او عهد تازه کرد و دوستی آشکار نمود و همه روز به نزد او آمد و شد میکرد و چاشت و شام در خانه او می خورد و از بهر فرزندان خود نیز طعام می برد و با آن زن مزاح میکرد و ملاعبت می نمود و او را می خنداند تا اینکه او را به خویشتن مفتون کرد چنان که ساعتی به جدایی عجوز شکیبایی نمی توانست و عجوز را کار این بود که هر وقت از آن خانه بیرون می آمد نانی را به روغن میالود و قدری فلفل بر او ریخته او را به سگی میخورانید و دیرگاهی به آن سگ بدین سان می کرد تا او را دست آموز خود نمود و به هر جا که عجوز میرفت سگ از پی او روان میشد. تا اینکه روزی از روزها عجوز فلفلی بسیار گرفته به نان روغن بریخت و او را به سگ بخورانید. چون سگ او را بخورد از تیزی فلفل آب از دیدگانش بپالود[=فرو ریخت] و از پی عجوز روان گشته به خانه آن زن بیامد. زن چون سگ را با چشم اشک آلود بدید گمان کرد که سگ گریه می کند. از آن حالت در عجب شد و به عجوز گفت: ای مادر، سبب گریستن این سگ چیست؟ عجوز گفت: ای دختر، این سگ حکایتی طرفه دارد و آن این است که:

این سگ دختری بود قمرمنظر و با من به جای خواهر بود. جوانی را بر او نظر افتاد. شیفته جمال او شد و از اثر عشق رنجور گشته به بستر افتاد. چند بار رسول به نزد آن دختر فرستاد که شاید بر او رحمت آورد. سخت دلی کرده بر آن جوان رحمت نیاورد. من او را نصیحت کردم و به او گفتم: ای خواهر، به آن جوان مهربانی کن و به حالت او رحمت آور. او سخن مرا نپذیرفت و پند مرا ننیوشید تا اینکه جوان را طاقت برفت و شکیبایی اش کم شد. به یکی از یاران خود که علم سحر می دانست شکایت کرد. او نیز آن زن را جادو کرده به صورت سگ درآورد. پس از اینکه این حادثه او را روی داد و صورت او بگشت، از آدمیان جز من کسی نیافت که به او مهربانی کند. به این سبب به منزل من آمده دست و پای مرا ببوسید و بنالید. من او را شناختم. به او گفتم: بسی پند گفتمت چرا پندم ننیوشیدی؟

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و هشتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عجوز حکایت سگ را به آن زن حدیث کرده گفت: ولکن دختر، چون من او را در آن حالت بدیدم بر او رحمت آوردم و دلم به حالت او بسوخت. او را در نزد خود نگاه داشتم و تا اکنون او بدین حالت است که می بینی. هر وقت که او را حالت نخستین به خاطر آید به خویشتن همیگرید.

چون آن زن سخنان عجوز بشنید، هراس بزرگ او را روی داده به عجوز گفت: ای مادر، به خدا سوگند که از این حکایت مرا ترساندی. عجوز گفت: ای دختر، بیم تو از چیست؟ آن زن گفت: ای مادر، جوانی خوبرو شیفته جمال من گشته و بارها رسول به نزد من فرستاده. من دعوت او را اجابت نکرده ام و اکنون بیم من از آن است که آنچه به این سگ رو داده به من نیز روی دهد. عجوز گفت: ای دختر، زینهار زینهار! با آن جوان مخالفت مکن که بر تو بسی بیم دارم و اگر تو جای آن جوان نمیشناسی صفت او به من بگو تا من او را پدید آورده به سوی تو آورم و هرگز مگذار که خاطر کسی از تو ناشاد شود و دل مسکینی از تو به درد آید.

آنگاه آن زن، گول[=فریب] سخنان او را قبول کرده جوان عاشق را از برای او صفت می کرد و عجوز به تغافل چنان می نمود که او را نمی شناسد و به آن زن میگفت: چون از اینجا برخیزم از آن جوان جویان گشته پدیدش آورم.
پس چون عجوز از نزد آن زن بیرون آمده به سوی جوان بشتافت و به او گفت: دلت خُرّم و دیده ات روشن باد که عقل آن زن بدزدیدم. فردا هنگام ظهر بیا و در سر همان محلت بایست تا من به نزد تو آمده ترا به سوی او برم تا بقیت آن روز را با تمام شب با معشوقه شکرلب به انبساط و نشاط بگذرانی.
جوان از شنیدن این سخن، فرحناک شد و دو دینار زر سرخ به او داده گفت: وقتی که حاجت من برآید ده دینار دیگر به تو بدهم. در حال عجوز به سوی زن بازگشت و به او گفت: از آن جوان جویان شدم و او را شناختم و به او سخن گفتم. او را به تو بسی خشمگین یافتم که قصد ضرر تو کرده بود. من بسی لابه کردم تا خاطر او به دست آوردم و فردا هنگام ظهر در نزد تو حاضر خواهد شد. آن زن از این سخن شادمان گشت و به عجوز گفت: ای مادر، اگر او را خشم فرو نشیند و فردا هنگام ظهر پیش من آید ترا ده دینار زر سرخ بدهم. عجوز به او گفت: تو او را از کسی جز من مخواه.
پس چون روز دیگر بر آمد، عجوز به آن زن گفت: چاشت حاضر کن و بهترین جامه های خود بپوش که من بروم و آن جوان را بیاورم. در حال، آن زن برخاست خوردنی مهیا کرده خویشتن بیاراست. عجوز در سر محلت به

انتظار جوان بایستاد. وقت موعد برسید و جوان در نیامد. عجوز با خود گفت: چه حیلت باید کرد اگر آن جوان پدید نیاید؟ زرها که زن به من وعده کرده به زیان خواهد رفت ولکن من نگذارم که این حیلت بی منفعت بماند. ناچار دیگری به جای آن جوان پدید آورم و به نزد آن زن برم.
پس عجوز به این قصد در کوچه ها همیگشت که چشمش به جوانی نیکوروی بیفتاد که اثر سفر از روی او آشکار بود. آنگاه عجوز پیش رفته او را سلام داد و به او گفت: ای جوان، به خوردنی و معشوقه نیکوروی مایلی یا نه؟ آن جوان گفت: اینها که گفتی کجاست؟ عجوز گفت: در خانه من است. پس آن جوان با عجوز روان شد و عجوز نمی دانست که این جوان، شوهر همان زن پاکدامن است و همی رفتند تا به در خانه برسیدند. عجوز در بکوفت. آن زن در بگشود. عجوز به خانه اندر شد و آن زن به جهت آماده کردن مکان، پیش روی عجوز همی دوید تا اینکه عجوز آن جوان را به ساحت خانه در آورد. چون زن را چشم به آن جوان افتاد، دید که شوهر اوست. پیش رفته موزه از پای شوهر به در آورد و به او گفت: مرا با تو عهد و پیمان نه این بود که تو دیگری بر من نگزینی و با من خیانت نکنی؟ آن مرد گفت: چه خیانت کرده ام و کجا کسی را بر تو گزیده ام؟ زن گفت: چون من از آمدن تو آگاه شدم، خواستم که به این عجوز ترا بیازمایم و ترا به ورطه ای که از او همی ترسانیدم بیندازم. اکنون به ورطه اندر افتادی و خیانت تو بر من آشکار گشت. پیش از

این گمان من این بود که تو پاکدامنی، چون ترا به چشم خود با این عجوز دیدم، دانستم که ترا با می و معشوقه سر و کاری هست.
الغرض آن زن موزه بر سر شوهر می زد و او سوگند می خورد که من از این گناه بری هستم. در مدت عمر خیانت نکرده ام و پیوسته سوگندها می خورد و آن زن او را می زد و می گریست و فریاد برآورده می گفت: ای گروه مسلمانان، بیایید و بدکاری این را مشاهده کنید. آن مرد دست به دهان او می گذاشت که آواز او بلند نشود. آن زن دست او را به دندان می گزید و شوهر او را تذلل[= فروتنی] می کرد و دست و پای او را همی بوسید. ولکن آن زن راضی نمی شد و دست از او کوتاه نمی کرد تا اینکه به اشارت عجوز دست از او باز داشت.
آنگاه عجوز پیش آمده دست و پای آن زن را ببوسید و در پهلوی شوهرش بنشاند. چون هر دو بنشستند، آن مرد بوسه به دست عجوز داد و به او گفت: خدای تعالی ترا پاداش نیکو دهد که مرا از دست این زن خلاص کردی. ولکن عجوز را کید و مکر آن زن عجب آمد و در شگفت ماند.

ای ملک، مکر عجوز و کید زن مشاهده کن و از مکر زنان بر حذر باش. چون ملک سخن وزیر بشنید، از این حکایت نصیحت پذیر شد و از کشتن پسر خود بازگشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و هشتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون روز پنجم برآمد، کنیزک در پیشگاه ملک حاضر گشت و قدحی زهر کشنده در دست داشت. زبان به استغاثه بگشود و تپانچه بر سر و روی خود زد و گفت: ای ملک، اگر انصاف ندهی و داد من از پسر خود نستانی، این قدح بنوشم و خود را هلاک کنم و بزه[= گناه] من تا قیامت بر تو بماند که وزرای تو مرا به مکر و کید نسبت می دهند و در دنیا مکارتر از مردان کسی نیست. ای ملک، مگر حکایت مرد زرگر با دخترک نشنیده ای؟ ملک گفت: ای کنیز، چگونه است ماجرای ایشان؟

حکایت یازدهم: [حکایت مرد زرگر و کنیزک]

مردی زرگر به می و معشوقه حریص بود. روزی از روزها در خانه یکی از یاران، صورت دخترکی در دیوار نقش کرده دید که هیچ دیده، نیکوتر و خوشتر از آن صورت ندیده بود.

مرد زرگر چشم به آن صورت بدوخت و در حسن او خیره مانده و محبت او در دلش جای گرفت و پیوسته اندوهناک بود تا اینکه بیمار گشت و از هلاکش چیزی نماند.

یکی از یاران به نزد او در آمد و از حالت او جویان گشت. مرد زرگر گفت: ای برادر، بیماری من از عشق است که من به صورتی که در دیوار خانه فلان صدیق، نقش کرده بودند عاشق شده ام. آن صدیق او را ملامت کرد و به او گفت: این کار از قلت عقل توست که چگونه صورت دیوار را که سود و زیان نرساند و چشم و گوش ندارد عاشق گشته ای؟ آن مرد زرگر گفت: میدانم که صورتگر، صورت او را نقش نکرده است مگر از مثالِ [= نمونه] زنی بدیع الجمال. صدیق با وی گفت: شاید کسی که او را نقش کرده، اختراع نموده است. زرگر گفت: در هر حال من از عشق خواهم مرد. اگر این صورت را در دنیا شبهی [= شبیهی] باشد، من از خدای تعالی همی خواهم که زندگانی کنم تا او را ببینم.

آن گاه حاضران برخاستند و از صورتگر جویان شدند. او به شهری از شهرها سفر کرده بود. کتابی به او نوشته حالت صدیق خویشتن بیان کردند و آن صورت را از او جویان گشتند که: آیا او را از نزد خود اختراع کرده ای یا در دنیا او را مانندی هست؟ صورتگر در جواب نوشت که: من آن صورت را به شکل کنیزک مغنیه وزیری نقش کرده ام و آن کنیزک در شهر کشمیر است.

چون مرد زرگر آن خبر بشنید آماده سفر گشته از شهر پارس به بلاد هند روان شد و پس از مشقت بسیار، بدان شهر جای گرفت. روزی از روزها، نزد مردی عطار که از اهل آن شهر بود رفت و آن عطار خردمند و هوشیار بود. پس مرد زرگر با عطار به صحبت بنشست و از ملک آن شهر و سیرت و اخلاق او جویان شد. عطار گفت: پادشاه ما عادل و نیکوسیرت است و ساحران را بسی ناخوش دارد. اگر ساحری از مردمان، او را به دست آید، در خارج شهر او را به چاه اندر کند و در آنجا بگذارد تا از گرسنگی بمیرد.

آنگاه زرگر از وزیر پادشاه و سیرت [و] اخلاق او جویان گشت. عطار سیرت و اخلاق وزیر را با مرد زرگر همی گفت تا اینکه سخن آن کنیزک مغنیه در میان آمد. عطار گفت: او در نزد فلان وزیر است.

پس مرد زرگر چند روزی در خیال بود که شبی از شبها که باد و باران و رعد سخت همی آمد مرد زرگر لباس دزدان به خود راست کرده، رو به خانه خواجه کنیزک بیاورد و کمند به کنگره حصار آن انداخته به فراز قصر شد و از آنجا به ساحت خانه فرود آمد. همه کنیزکان را دید که هر یک به تختی خوابیده اند و تختی دید از مرمر که کنیزکی بر او خفته عارضش مانند ماه شب چهارده درخشان است. قصد آن کنیزک کرده در نزد سر او بنشست. دید که دو شمع عنبرین در شمعدانهای زرین در نزد سر و پای کنیزک همی سوزد و

در زیر وساده، حقه ای است سیمین و همه زیورهای آن کنیزک در آن حقه است.

پس مرد زرگر کارد به در آورد و سرین کنیزک را به آن کارد مجروح ساخت. کنیزک ترسان و هراسان بیدار گشت. چون مرد بیگانه در بالین خود یافت، از بیم جان آوازش برنیامد و خاموش شد و گمان کرد که آن دزد است و قصد بر آن مال دارد. به او گفت: من در پناه توام، این حقه را با آنچه در آن است بگیر و مرا مکش که کشتن من ترا سودی ندهد. در حال زرگر حقه را گرفته بازگشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و هشتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، زرگر حقه ای که زیورهای کنیزک در او بود گرفته بازگشت. چون بامداد شد، جامه خود بپوشید و حقه ای را که زیورها در آن بود برداشته به پیش ملک آن شهر در آمد و زمین ببوسید و به او گفت: ای ملک، من ترا ناصح و مهربان هستم و من از سرزمین خراسانم. چون حسن اخلاق و معدلت ترا شنیدم، خواستم که در زیر لَوای [= درفش، پرچم] تو باشم. از خراسان مهاجرت کرده به حضرت تو آمدم. هنگام شام بدین شهر رسیدم، دروازه شهر بسته یافتم. در خارج شهر خفته بودم که ناگاه در میان خواب و بیداری، چهار تن از زنان بدیدم که یکی از ایشان به جاروب و دیگری به بادزن سوار بودند. ای ملک، دانستم که ایشان ساحران اند که به شهر تو می روند. یکی از ایشان به من نزدیک شد و پای بر من زد و با دم روباهی که در دست داشت، مرا بزد. من نیز از الم آن ضربت در خشم شده کاردی که با خود داشتم بگرفته زخمی منکر به سرین او بزدم. در حال او پشت به من کرده بگریخت و هنگام گریختن این حقه با آنچه در اوست از او بیفتاد. من این حقه برداشته، بگشودم. این زیورهای گران قیمت در او دیدم. ای ملک، این را از من بستان که مرا به آن حاجتی نیست. من مردی سیاح و صحرانوردم. محبت دنیا را از دل به در کرده ام و از مال دنیا چشم پوشیده ام

و جز خدای تعالی مقصودی ندارم. پس حقه را در پیش ملک گذاشته بازگشت.
آنگاه ملک حقه را گشوده زیورها از او به در آورد و در میان زیورها عقدی که خود به خواجه کنیزک بخشیده بود پدید شد. در حال ملک وزیر را بخواست. چون وزیر حاضر آمد به او گفت: این عقد را خوب ببین که این نه همان عقدی است که من از بهر تو به هدیت فرستاده بودم؟ چون وزیر عقد را دید، بشناخت. به ملک گفت: آری، این همان عقد است. من نیز او را به کنیزک مغنیه که در نزد من است هدیت کرده ام. ملک گفت: همین ساعت آن کنیزک را نزد من حاضر آور. وزیر کنیز را در پیشگاه ملک حاضر آورد. آنگاه ملک به وزیر گفت: سرین کنیزک را نظر کن که زخمی در آن هست یا نه؟ وزیر سرین او بگشود. زخم کارد در او بدید. به ملک گفت: ایها الملک، در او زخم کاردی هست. پس به وزیر گفت: این کنیز، جادوست [= جادوگرست] و آنچه مرد زاهد به من گفت راست بوده است.
پس ملک فرمود کنیزک را به چاه ساحران در افکنند. همان روز کنیزک را به چاه ساحران در افکندند. مرد زرگر از حادثه آگاه بود. چون شب شد، به نزد پاسبان چاه درآمد و بدره ای که هزار دینار زر سرخ در آن بود با خود بیاورد و با پاسبان تا ثلث اول شب حدیث همی کرد. آنگاه به او گفت: ای برادر، بدان که این کنیزک از این جرم بری است و من او را به این ورطه انداخته ام. پس

قصه را از آغاز تا انجام فرو خواند و به او گفت: ای برادر، این هزار دینار زر بگیر و کنیزک به من ده که من او را به سوی شهر خود برم که این زرها از برای تو از نگاه داشتن کنیزک سودمندتر است. چون پاسبان حکایت او را شنید، از آن حیلت تعجب کرد و بدره زر بستد و کنیزک بدو داد و با او شرط کرد که در آن شهر ساعتی نماند. در حال مرد زرگر کنیزک را گرفته روان شد و همیشتابید تا اینکه به شهر خود برسید و با کنیزک به عیش و نوش بسر برد.

ای ملک، اکنون نظر کن و کید و مکر مردان ببین که اگر امروز وزرای تو از گرفتن حق من ترا باز می دارند لکن فردا من و تو در پیش حاکم عادل بایستیم و او حق مرا از تو بگیرد. چون ملک سخنان کنیزک بشنید به کشتن پسر خود بفرمود.
آن گاه وزیر پنجم در پیشگاه ملک حاضر گشته پایه تخت ملک را بوسه داد و به او گفت: ای ملک، شتاب مکن که شتاب کردن پشیمانی از پی دارد و من بر تو می ترسم که پشیمان شوی چون پشیمان شدن مردی که در بقیت عمر نخندید. ملک گفت: ای وزیر، چگونه بوده است حکایت؟

حکایت دوازدهم: [حکایت مشایخ اندوهگین]

وزیر گفت: ای ملک شنیدم مردی از دودمان بزرگ که خداوند مال و خدم و حشم و بندگان بود بمرد و فرزندی بر جای گذاشت. چون آن کودک بزرگ شد، به خوردن و نوشیدن و سماع و طرب و صرف مالی که از پدر مانده بود مشغول شد تا اینکه همه مال برفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و هشتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن کودک مال پدر به تمامت تلف کرد. غلامان و کنیزکان نیز بفروخت و همه را صرف کرد تا اینکه بی چیز شده با مزدوران به کار می رفت. سالها نیز حال بدین منوال بود تا اینکه روزی از روزها در پای دیواری نشسته چشم به راه انتظار داشت که او را اجیر کنند. ناگاه مردی نیکوروی و نظیف جامه پدید شد و به او نزدیک گشته سلامش داد. جوان به او گفت: ای عم، پیش از این مرا می شناختی؟ آن مرد گفت: لا والله ای فرزند، ترا هرگز نمی شناختم ولکن آثار نعمت و بزرگزادگی در تو دیدم بدان سبب سلام دادم. جوان گفت: ای عم، آیا ترا کاری هست که مرا بدان کار بداری و به خدمتگزاری خود بگزینی؟ آن مرد گفت: ای فرزند، همی خواهم که ترا از برای کاری آسان به خدمتگزاری بگزینم. جوان گفت: ای عم، آن کار کدام است؟ آن مرد گفت: ای فرزند، در نزد من ده تن از مشایخ هستند که به یک خانه اندرند و در نزد ما کسی نیست که حاجت ما را برآورد. اگر تو به خدمت قیام نمایی ترا خوردنیهای لذیذ و جامه های فاخر دهم و زیاده بر آنچه که تمنای توست به جای تو نکویی کنم و امیدوارم که خدای تعالی، دولتِ ترا به سبب ما به تو رد کند. جوان گفت: سمعا و طاعه.

آنگاه شیخ به او گفت: مرا با تو شرطی است. جوان گفت: ای عم، شرط کدام است؟ شیخ گفت: ای فرزند، باید راز ما بپوشی و هر چه از ما ببینی آشکار نکنی و هر وقت ما را گریان بینی از سبب گریستن سؤال نکنی. جوان گفت: ای عم، چنین کنم. پس شیخ گفت: با من بیا. جوان از دنبال شیخ برفت تا به گرمابه برسیدند. آن شیخ جوان را به گرمابه اندر برد و تن او بشست آنگاه خادمی را فرستاد، حله زیبا و نیکو آورده به آن جوان بپوشانید و او را به منزل خویش برد. چون جوان داخل شد، خانه ای دید بلندبنیان و محکم ارکان که غرفه های رو به رو و وسیع دارد و او را ایوانهاست و در هر ایوان حوضی از آب روان است و از هر سو منظره ها به سوی باغ گشوده می شود. شیخ آن جوان را به یکی از غرفه ها درون برد. جوان آن غرفه را دید که با رخامهای رنگ رنگ زمین او را فرش کرده اند و سقف او را به لاجورد و قلم زرین نقش بسته اند و فرشهای حریر آنجا گسترده اند و در آنجا ده تن از مشایخ حلقه زده اند و جامه حزن و اندوه پوشیده گریان و نالان اند.

جوان را کارشان عجیب آمد و خواست که از شیخ سؤال کند شرطی که کرده بود به خاطرش رسید زبان در کشید. پس از آن شیخ، صندوقی که سی هزار دینار زر سرخ در آن بود به جوان سپرد و به او گفت: ای فرزند، از این صندوق از بهر ما و خویشتن صرف کن که تو امیر مایی و عهدی را که با تو

کرده ام نگاه دار. پس آن جوان به خدمت ایشان قیام نمود و از آن زرها صرف می کرد تا یکی از ایشان بمرد. یاران او را غسل داده کفن کردند و در باغی که پشت آن قصر بود به خاکش سپردند و پیوسته مرگ، ایشان را یکی یکی می گرفت تا اینکه جز آن شیخ که آن جوان را از بهر خدمت آورده بود کسی باقی نماند و او با جوان در آنجا بماندند و جز ایشان کسی نبود.
سالها بدین سان بود تا اینکه شیخ بیمار گشت. چون جوان از زندگانی او نومید شد، روی بدو آورده به او گفت: ای عم، من شما را خدمت کردم و در این دوازده سال در خدمتهای من کوتاهی نشد. شیخ گفت: آری، ای فرزند، به خدمت ما قیام کردی چندان که مشایخ وفات کردند و من نیز از مرگ ناگزیرم. جوان گفت: ای خواجه، همی خواهم بدانم که سبب گریستن و نالیدن شما چیست و این حزن و اندوه و حسرت و ندامت از بهر کیست؟ شیخ گفت: ای فرزند، ترا به این کار، کاری نباشد. مرا به چیزی که طاقت آن ندارم تکلیف مکن که من از خدای تعالی سؤال کرده ام که هیچ کس را به محنتی که من دارم گرفتار نکند و اگر خواهی که از ورطه ای که ما در آن افتاده ایم به سلامت برهی این در باز مکن. و به دست خود اشارت به سوی دری کرده از آن در، او را بترسانید و گفت: اگر می خواهی آنچه به ما رسیده به تو نیز برسد این در را باز کن که سبب آنچه از ما دیدی بر تو آشکار گردد ولکن پشیمان شوی و پشیمانی ترا سود نبخشد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و هشتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس از آن شیخ را بیماری افزون گشته بمرد. آن جوان او را غسل داده کفن کرد و در نزد یارانش به خاک سپرد و در آن مکان تنها نشست و در کار شیوخ به فکرت اندر بود. روزی از روزها، سخنان شیخ و سپردن او به نگشودن در به خاطرش برسید. قصد گشودن آن در کرده در حال برخاست و بدان سوی رفت و جستجو همی کرد تا اینکه دریچه ای دید که عنکبوت بر او آشیانه نهاده و چهار قفل پولاد بر اوست. چون آن جوان در را بدید از ترساندن شیخش یاد آمد و از آنجا بازگشت ولی در گشودن دریچه با خویشتن مجادله می کرد و خود را از گشودن در باز می داشت.
تا هفت روز بدین منوال گذشت. در روز هشتم، نفس بر او چیره گشته گفت: ناچار باید این در بگشایم. آنگاه برخاسته قفلها بشکست و در بگشود. دهلیزی تنگ بدید. سه ساعت در آن دهلیز همی رفت تا اینکه به کنار نهری بزرگ رسید و در کنار نهر همی رفت و به چپ و راست خود همی دوید که ناگاه عقابی بزرگ از هوا فرود آمده جوان را به چنگال گرفت و به هوا همی پرید تا در میان جزیره ای رسید و جوان را در آن جزیره افکنده بازگشت.

آن جوان در کار خود حیران بود و نمی دانست که به کدام سوی رود و شبانه روز در آن جزیره بسر می برد. روزی از روزها، نشسته بود. ناگاه بادبان کشتی در میان دریا نمودار شد چنان که ستاره در آسمان بنماید. پس جوان را خاطر بر آن کشتی متعلق شد که شاید نجاتش در آن کشتی باشد و چشم بدان کشتی دوخته بود تا اینکه کشتی به نزدیک او برسید. چون نزدیک شد، زورقی از عاج و آبنوس اندوده بدید و در آن زورق ده تن کنیزکان ماهروی بودند. چون کنیزکان را نظر بدان جوان افتاد، از زورق به در آمده دست او را ببوسیدند و به او گفتند: تو پادشاه داماد(۱) هستی.

پس از آن کنیزکی آفتاب لقا پیش آمد و دستارچه ای حریر که خلعتی ملوکانه و تاجی زرین و مرصع به گونه گونه یاقوتهای قیمتی بود بیاورد و بر آن جوان بپوشاند و او را به روی دست برداشته به زورق اندر بگذاشتند. پس از آن بادبان گشوده در لُجّه های[= میانه] دریا همی رفتند.

جوان گفته است که: چون من با ایشان برفتم گمان کردم که خواب همی بینم و نمی دانستم که مرا به کجا می برند. چون به ساحل نزدیک شدند، دیدم که بیابان از لشکر پر شد که شماره ایشان جز خدا کس نمی دانست. آنگاه پنج اسب داغ کرده با زینهای زرین مرصع پیش آوردند. من یکی از پنج اسب گرفته سوار شدم و چهار دیگر مرا جنیبت[=یدک] بودند. پس چون من سوار شدم علمها بر سر من بگشودند و طبلها بزدند و لشکریان از چپ و راست

صف کشیدند و من تردید داشتم که به خواب هستم یا به بیداری و بدین سان همی رفتیم. ولی من آن موکب را باور نمی کردم و گمان من این بود که اضغاث احلام [= خوابهای آشفته] است تا اینکه به مرغزاری سبز و خرم برسیدم که در آنجا قصرها و باغها و درختان و چشمه های روان و مرغان نغمه سنج بودند که خدای یگانه را تسبیح همی کردند که ناگاه لشکری از میان قصرها و باغها مانند سیلی که از فراز به زیر آید پدید شدند و آن مرغزار از سپاه پر گشت. چون به من نزدیک شدند، لشکریان بایستادند و ملک ایشان تنها سواره بود. چند تن از خاصان در پیش او پیاده بیامدند. چون ملک به جوان نزدیک شد، از اسب فرود آمد. چون جوان دید که ملک از اسب فرود آمد او نیز از اسب فرود آمد. یکدیگر را سلام داده بر اسبها سوار شدند. ملک با جوان گفت: با من بیا که مهمان منی.

پس جوان با او روان گشته حدیث همی کردند. لشکریان از چپ و راست ایشان همی رفتند تا به قصر ملک برسیدند. پس از آن فرود آمده جملگی به قصر اندر شدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱- پادشاه داماد یا میرداماد، همان تعبیری است که امروزه شاه داماد می گویند و در متن عربی هم به صورت انت الملک العریس آمده است.)

چون شب پانصد و نودم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک دست آن جوان گرفته به قصر اندر شدند و ملک او را به کرسی زرین نشانده خود در نزد او بنشست. آنگاه نقاب از رخ برکشید. دخترکی بود آفتابروی. چون جوان او را بدید در حسن و جمال او خیره ماند. ملکه با جوان گفت: ای ملک، بدان که من ملکه این زمینم و همه این لشکریان از سواره و پیاده که تو ایشان را دیدی زنان بودند. مردی در میان ایشان نبود و در نزد ما مردان زراعت و حراثت[= کشاورزی] میکنند و به عمارت زمینها و شهرها مشغول می شوند و خداوندان کسب و حرفت اند و اما زنان، حاکمان و خداوندان مناصب هستند. جوان را از این سخن عجب آمد و ایشان در حدیث بودند که وزیر درآمد و او پیرزنی بود باحشمت و خداوند هیبت. ملکه با او گفت: ای وزیر، قاضی و شهود حاضر آور. در حال عجوز برفت و ملکه رو به جوان آورده با او منادمت می کرد و به سخنان نرم و لطیف، بیم و وحشت او می برد. پس از آن به او گفت: آیا راضی هستی که من زن تو باشم؟ در حال جوان بر پای خاسته پیش ملکه زمین ببوسید و با ملکه گفت: یا سیدتی، من از این خادمانی که خدمت تو میکنند کمترم. چگونه شایسته همسری تو خواهم بود؟ ملکه با او گفت: این خادمان و لشکریان که دیدی با مال و ذخیره ها از آن تو خواهند بود.

آن گاه ملکه به دری بسته اشارت کرده گفت: هر چه مرا هست تصرف کن مگر این در را باز مکن که اگر این در باز کنی پشیمان شوی و پشیمانی سودی ندهد و ملکه را هنوز سخن به انجام نرسیده بود که وزیر ملکه، قاضی و شهود حاضر آورد و همه ایشان عجوزکان و سپیدموی بودند. چون ایشان در نزد ملکه حاضر شدند ملکه ایشان را به بستن کابین فرمود. ایشان ملکه را به آن جوان تزویج کردند.

آنگاه ملکه ولیمه ها بداد و خوانها بنهاد. پس از آن، جوان با ملکه درآمیخت و بکارت از او برداشت و هفت سال با او در لذیذترین عیشها و گواراترین نعمتها بسر برد تا اینکه روزی از روزها گشودن دری که ملکه او را از او منع کرده بود به خاطرش آمد و با خود گفت: اگر در آنجا ذخیره های بزرگ و بهتر از آنچه من دیده ام نمی بود، ملکه مرا از گشودن آن منع نمی کرد. در حال برخاسته در بگشود. ناگاه همان عقاب که جوان را از ساحل دریا گرفته به جزیره درافکنده بود پدید شد. چون عقاب را بدان جوان نظر افتاد به او گفت: نفرین بر آن کسی که هرگز پس از این، رویِ شادی نخواهد دید.

چون جوان او را بدید و سخن او را بشنید از او بگریخت و عقاب از پی او بشتابید و او را ربوده بر هوا بپرید و ساعتی نگذشت که او را در همان مکان نخست که از آن مکانش ربوده بود بگذاشت و از او غایب شد.

پس جوان در آن مکان بنشست و آنچه از نعمت و عزت و فرمانروایی دیده بود به خاطر آورده بگریست و بنالید و در کنار آن دریا که پرنده او را در آنجا گذاشته بود مدت دو ماه مکث کرد و او را آرزو این بود که به سوی زن خود بازگردد که ناگاه شبی از شبها آن جوان بیدار و محزون در کار خود به فکرت اندر بود که گوینده ای به آواز بلند ندا در داد و این مقالت همیگفت که: چه لذتهای بزرگ از تو فوت شد، هیهات هیهات! دیگر به آن لذتها نخواهی رسید. جوان این ندا بشنید از لقای ملکه و از بازگشتن به آن نعمتهای بزرگ نومید شد. آنگاه به خانه ای که مشایخ در آنجا بودند درآمد و دانست که به ایشان نیز همین ماجرا رفته و سبب گریه ایشان همین بوده است. پس آن جوان پیوسته می گریست و نوحه میزد و خوردن و نوشیدن و خندیدن ترک کرد تا وقتی که بمرد و در پهلوی مشایخ به زیر خاک شد.

تو نیز ای ملک، بدان که شتاب کردن پسندیده نیست و پشیمانی همی آورد و من این پند به تو گفتم، دیگر خود دانی والسلام. چون ملک آن سخن بشنید پند گرفته موعظت بپذیرفت و از کشتن پسر خود بازگشت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و نود و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون روز ششم برآمد کنیزک در پیشگاه ملک حاضر گشت و کاردی برکشیده در دست داشت و گفت: ای ملک، بدان که اگر شکایت من قبول نکنی و حق من از پسر ستمکارت نگیری و سخنان وزرای خود را که زنان را به حیلت و خدیعت [= نیرنگ، فریب] نسبت می دهند بنیوشی به این کارد خود را بکشم و من اکنون از حکایت ملک زاده ای که با زن بازرگان خلوت کرده به تو بنمایم که مردان را مکر و حیلت بیش از زنان است. ملک گفت: ماجرای ملک زاده با زن بازرگان چیست؟

حکایت سیزدهم: [حکایت ملک زاده، زن بازرگان و نیرنگ وزیر]

کنیزک گفت: ای ملک، شنیده ام که بازرگانی غیور، زنی داشت که در خوبی رشک ماه و حور بود و آن بازرگان از غایت غیرت بر آن زن بیم داشت و او را در شهرها جای نمی داد و در خارج شهر قصری بلند و محکم بنیان ساخته و درهای آهنین بر او نهاده بود. هر وقت که به سوی شهر می رفت قفل به درهای قصر گذاشته کلید با خویشتن می برد. روزی از روزها بازرگان در شهر بود که پسر پادشاه آن شهر به قصد تفرج به خارج شهر در آمد و در آن فضا

همیگشت که چشمش بر آن قصر افتاد. در آنجا کنیزکی دید خوبروی که از منظره قصر همینگریست. ملک زاده را چون چشم بر وی افتاد در حسن و جمال او خیره ماند و بسته کمند او شد و همی خواست که راهی بدو پیدا کند میسر نمی شد. آنگاه دوات و قلم خواسته شرح حالی بنوشت و عشق خود را در آن نوشته آشکار کرد و نوشته را در پیکان تیری گذاشته به سوی قصر بینداخت. آن ماهروی چون رقعه بدید کنیزکی را به آوردن رقعه بفرمود. کنیزک رقعه بداشته بدو داد. چون خط می دانست رقعه بخواند و از مضمون آن که شرح شوق و عشق ملک زاده بود آگاه گشت. جواب او را بدین سان نوشت که: مرا بیش از تو شور عشق اندر سر است و میل و شوق به تو بیش از آن است که ترا با من است. پس از آن به منظره قصر آمده ملک زاده را بدید و رقعه به سوی او بینداخت. چون ملک زاده او را بدید به پای قصر در آمد و به او گفت: بند ابریشمین بلند فرو آویز که این کلید بر او ببندم تا در نزد تو بماند. زن خوبروی بندی ابریشمین بیاویخت، ملک زاده کلید به او بسته خود بازگشت و از محبت آن زن شکایت به وزیر پدر نموده و ناشکیبایی خود بنمود و چاره بخواست. وزیر گفت: در این کار چه چاره کنم؟ ملک زاده گفت: مرا به صندوقی نهاده در نزد آن بازرگان به ودیعت بسپار و چنان بنمای که صندوق از آن توست تا آنکه من کام خود از آن زن بردارم.

وزیر، ملک زاده را به صندوق اندر کرده صندوق را در ببست و بازرگان را بخواست. چون بازرگان حاضر آمد، بوسه بر دست وزیر داده گفت: اگر وزیر را خدمتی باشد بر او قیام نموده سعادتمند شوم. وزیر گفت: همی خواهم که این صندوق در نزد خود به بهترین مکانی بگذاری. فی الفور بازرگان حمال خواسته صندوق را به قصر خویش برد و در خزانه بگذاشت و از قصر بیرون آمده از پی کار خود رفت. زن بازرگان برخاسته به سوی صندوق بیامد و با کلیدی که ملک زاده بدو سپرده بود صندوق بگشود. جوانی چون قمر از صندوق به در آمد. زن بازرگان چون او را بدید جامه های فاخر خود بپوشید و ملک زاده را به غرفه ای برده با او تا هفت روز در لهو و لعب و عیش و طرب بودند و هر وقت که بازرگان حاضر میشد زن بازرگان، ملک زاده را در صندوق گذاشته صندوق را در می بست. چند روز از این ماجرا بگذشت. ملک از پسر خود جویان گشت. وزیر بسرعت به منزل بازرگان رفته صندوق از او بطلبید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و نود و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر صندوق طلب کرد. بازرگان به خلاف عادت به سوی قصر خود بیامد و همیشتافت. چون در بکوفت زن دانست که شوهر اوست. فی الفور ملک زاده را در صندوق بنهاد و از اضطرابی که داشت قفل را فراموش کرد. آنگاه بازرگان با حمال به خانه در آمده خواستند که صندوق بردارند سر صندوق گشوده شد و ملک زاده را به صندوق اندر بدیدند. بازرگان چون او را بشناخت بیرون آمده نزد وزیر برفت و به او گفت: تو به قصر اندر آی پسر پادشاه را خود ببر که دیگری نتواند ملک زاده را به در آورد. پس وزیر به قصر درآمد و ملک زاده را گرفته بازگشت و بازرگان زن خود را طلاق داده سوگند یاد کرد که هرگز زن نگیرد و نیز ای ملک شنیده ام که:

حکایت چهاردهم: [حکایت خیانت غلام]

مردی ظریف به بازار رفته دید غلامی را همی فروشند. او را بخرید و به خانه آورده به زن خویشتنش بسپرد. غلامک دیرگاهی به خدمت قیام کرد. روزی از روزها، مرد با زن خود گفت: فردا از بهر تفرج به باغ اندر شو. چون غلامک

این سخن بشنید همان شب طعام و شراب و نقل و میوه مهیا کرده روی به باغ گذاشت و در سر راه خاتون طعام را در پای درختی و شراب را در پای درختی دیگر و نقل و میوه را در پای درختی دیگر پنهان کرد. چون بامداد شد، خواجه غلام را فرمود که با خاتون به سوی باغ رود. آنگاه خاتون بیرون آمده سوار گشت و غلامک با او همی رفت تا اینکه به باغ برسیدند. چون به باغ اندر شدند غرابی [= کلاغی] بانگ بر زد. غلامک به او گفت: ای غراب، راست گفتی. خاتون به او گفت: غراب چه می گوید؟ غلامک گفت: ای خاتون، میگوید که در زیر این درخت طعامی هست، بیایید و طعام بخورید. خاتون گفت: ترا می بینم که زبان پرندگان میدانی! غلامی گفت: آری، ای خاتون، زبان پرندگان را دانم. در حال خاتون پیش درخت رفته طعامی آماده یافت. چون طعام بخوردند خاتون را بسی عجب آمد و چنان دانست که غلام زبان پرندگان می داند.

پس به تفرج مشغول بودند که غراب بانگی دیگر زدی، غلامک گفت: ای غراب، راست گفتی. خاتون به غلام گفت: غراب چه می گوید؟ گفت: ای خاتون، می گوید که در زیر فلان درخت، آبی سرد و صاف است. آنگاه خاتون با غلامک به سوی آن درخت رفته آب و شراب دریافتند. خاتون را تعجب زیاده شد و رتبت غلام در نظر او افزون گشت و با غلام به باده گساری بنشست. چون باده بنوشیدند به تفرج برخاستند. آنگاه غراب بانگ دیگر زد.

غلامک گفت: آری، ای غراب، راست گفتی. خاتون به غلامک گفت: غراب چه می گوید؟ غلام گفت: ای خاتون، همی گوید که در زیر فلان درخت نقل و میوه هست. آنگاه به سوی آن درخت رفتند و نقل و میوه در آنجا یافتند. از آن نقل و میوه بخوردند و در میان باغ همی رفتند تا اینکه غراب بار دیگر بانگ بر زد. در حال غلام سنگی گرفته بدو بینداخت. خاتون گفت: از بهر چه او را به سنگ زدی؟ غلامک گفت: ای خاتون، سخنی می گوید که من آن را با تو نیارم گفت. خاتون گفت: بگو و از من شرم مکن که میان من و تو بیگانگی نیست. غلام گفت: لا والله، نتوانم گفت. خاتون گفت: بگو. پس از آن غلامک را سوگند داد. غلام گفت: ای خاتون، غراب میگوید که با خاتون خود چنان کن که شوهرش با او همان کند. چون خاتون این سخن بشنید بخندید چندان که بر پشت بیفتاد. پس از آن به غلام گفت: این کار، کاری است آسان و در این کار با تو مخالفت نتوانم کرد. آنگاه خاتون به پای یکی از درختان بر آمد و آنجا را فرش گسترده غلام را ندا در داد که حاجت برآورد. ناگاه خواجه در آن مکان حاضر شد و به غلام گفت: خاتون را چه روی داده که در زیر آن درخت افتاده و گریان است؟ غلام گفت: ای خواجه، از فراز درخت بیفتاد و از مردنش چیزی نماند و خدای تعالی جان تازه به او عطا فرمود. اکنون از بهر راحت در اینجا خسبیده است. آن زن شوهر را در نزد خود بدید برخاسته رنجوری و بیماری آشکار می کرد و می گفت: آه از پهلوی من و وای بر کمر

من، ای دوستان بیایید که از هلاکم چیزی نمانده بود. شوهر از دیدن حالت او مبهوت شد و غلام را ندا در داد و به او گفت: از برای خاتون اسب بیاور. چون اسب آوردند، شوهرش رکاب اسب بگرفت و غلام رکاب دیگر گرفته سوارش می کردند و می گفتند: خدا ترا عافیت دهد و بلاها از تو بگرداند.

کنیزک چون سخن بدین مقام رسانید گفت: ای ملک، این از جمله مکرهای مردان است. مبادا وزرای تو ترا از گرفتن حق من باز دارند. پس از آن بگریست. چون ملک گریستن او بدید و سخنان او بشنید به کشتن پسر خود بفرمود.

آن گاه وزیر ششم درآمد و زمین بوسیده ملک را دعا کرد و به او گفت: ای ملک، من پندگوی توام و از مهربانی ترا اشارت می کنم که در کار پسر صبر کن.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و نود و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر ششم گفت: در کار پسر خویش صبر کن که باطل به تاریکی ماند و حق، تاریکی باطل را ببرد و بدان که مکر زنان بزرگ است و خدای تعالی در کتاب عزیز خود فرموده:
«ان کیدکن عظیم » (= که مکر شما زنان مکری بزرگ است).
شنیده ام که زنی با خداوندان دولت حیلتی و خدیعتی بساخت که پیش از آن کسی هرگز چنان حیلت نکرده و بدان سان نیرنگ به کار نبرده است. ملک گفت: چگونه بوده است آن حکایت؟ وزیر گفت: ای ملک،

حکایت پانزدهم: [حکایت نیرنگ زن بازرگان با پنج هواخواه او]

زنی از دختران بازرگانان، شوهری داشت که بسیار سفر می کرد. وقتی شوهر او به شهرهای دور سفر کرد و ایام غیبت دیر کشید. زن او را شهوت غالب آمد. به پسری ظریف و خوبروی عاشق شد که هر دو یکدیگر را بسیار دوست می داشتند. در پاره ای از روزها آن پسر با مردی منازعت کرد. آن مرد شکایت نزد والی برد و والی پسر را به زندان درافکند.

چون زن بازرگان از حادثه پسر باخبر شد جهان به چشمش تار گشت. برخاسته جامه فاخر بپوشید و نزد والی رفته او را سلام کرد و رقعه ای به او داد که مضمون رقعه این بود که پسری که تو او را در زندان کرده ای برادر من است که با مردی منازعت کرده و گواهان که بر او گواهی داده اند، گواهی دروغ داده اند و او در زندان تو مظلوم است و من جز او کسی ندارم که به کارهای من قیام کند. اکنون مسئلت من این است که او را از زندان رها کنی. والی رقعه همی خواند و آن ماهروی را همی دید تا اینکه غمزه آن پریروی دل از والی ببرد و به او گفت: به منزل من درون شو تا من برادر ترا حاضر آورم و به تو تسلیم کنم.

زن بازرگان گفت: ایها الوالی، من غریبم. جز خدای تعالی کسی ندارم و به منزل هیچ کس داخل شدن نتوانم. والی گفت: من آن پسر رها نکنم مگر وقتی که به منزل من درآیی و حاجت من بر آوری. زن بازرگان به والی گفت: اگر قصد تو این است باید در منزل من حاضر شوی و تمامت روز را در آنجا بنشینی و بخسبی و راحت کنی. والی از منزل او بپرسید.
زن بازرگان منزل بدو سراغ [= نشانی] داده از نزد او به در آمد و به خانه قاضی آن شهر رفت و به او گفت: یا سید القاضی، در کار من نظر کن که پاداش تو با خدای تعالی است. قاضی به او گفت: ترا چه رسیده؟ گفت: یا

سیدی، مرا برادری است که جز او کس ندارم. در حق او گواهی به دروغ داده اند که او ظالم است. والی بدین سبب او را در زندان کرده از تو همی خواهم که در نزد والی از او شفاعتی کنی. چون قاضی را بدو نظر افتاد عاشق جمالش شد و به او گفت: به اندرون شو و در نزد کنیزکان من بنشین تا من رسول پیش والی بفرستم و برادر ترا خلاص کنم. هرگاه می دانستم که والی از او چند درم می خواهد من غرامت او را می کشیدم که سخن گفتن تو مرا بسی خوش آمد. زن بازرگان گفت: ایها القاضی، چون چنین کارها کنی نباید دیگران را ملامت گویی. قاضی گفت: اگر به منزل من درنیایی شفاعت نکنم. برخیز از اینجا بیرون شو. زن بازرگان گفت: اگر ترا قصد همین است منزل من بهتر و مستورتر است و در اینجا داخل و خارج، خادمان و کنیزکان هستند و من زنی هستم که این کارها ندانم ولکن ضرورت مرا محتاج کرده. پس قاضی به او گفت: منزل تو کجاست؟ زن گفت: در فلان مکان است و همان روز که از والی وعده خواسته بود از قاضی نیز وعده بخواست.
پس از آن بیرون آمده نزد وزیر رفت و قصه خود بر او خواند و شکایت به او باز گفت. وزیر او را به خویشتن دعوت کرد و به او گفت: اگر حاجت من برآوری برادر ترا رها کنم. زن گفت: اگر قصد داری باید در منزل من باشی که آنجا از برای من و تو بهتر است. وزیر به او گفت: منزل تو کجاست؟ زن گفت: فلان مکان است.

پس وزیر را نیز به همان روز که دیگران را گفته بود دعوت کرد و از آنجا بیرون آمده نزد ملک آن شهر رفت و قصه خود را بر او خواند و رهایی برادر تمنا کرد. ملک به او گفت: چه کس در زندانش کرده؟ زن گفت: ای ملک، والی او را در زندان کرده. پس چون ملک نیز مفتون غنج و دلال او شد، آنگاه به او گفت که: با من در قصر اندر آی تا به سوی والی بفرستم که برادر ترا خلاص کند. زن گفت: ای ملک، این کار بر تو آسان است. من خلاف حکم نیارم کرد و مرا غایت سعادت‌تمندی و بلندی اقبال است که ملک به چون منی میل کند ولکن اگر ملک مرا به قدوم مبارک خود بنوازد مرا فرق به فَرقَدان[1] خواهد رسید چنانچه شاعر گفته:

فرشته رشک برد بر جمال مجلس ما

گر التفات کند چون تو مجلس آرایی

ملک به او گفت: ما با تو مخالفت نکنیم. پس ملک را نیز به روز میعاد دعوت کرد و منزل خود به او شناسانید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- فرقدان. [فَ قَ] دو ستاره درخشان در صورت فلکی دب اصغرکه به پارسی « دو برادران » گویند.]

چون شب پانصد و نود و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن زن، ملک را به روزی که وزیر و قاضی و والی را دعوت کرده بود دعوت کرد و منزل بدو شناسانید.

در حال از نزد ملک بیرون آمده پیش مرد نجار رفت و به او گفت: همی خواهم که صندوق چهار طبقه ای بسازی که طبقات آن بر روی یکدیگر باشند و هر طبقه دری داشته باشد جداگانه. نجار گفت: سمعا و طاعه. آن زن گفت: مزد تو چند است؟ نجار گفت: چهار دینار مزد من است و اگر مرا کامی بخشی و از وصل خویشتنم بنوازی مزد من همان است و چیز دیگر نستانم. زن گفت: اگر چنین است صندوق را پنج طبقه بساز. نجار گفت: حبا و کرامه. پس نجار را به روز میعاد دعوت کرده گفت: فلان روز بیا و صندوق بیاور. نجار گفت: ای خاتون، بنشین و همین ساعت صندوق بگیر. من خود به روز موعود خواهم آمدن.

زن بنشست تا آنکه صندوقی پنج طبقه از نجار گرفته به منزل بازگشت و صندوق را در غرفه گذاشته چهار جامه برداشت و به سوی صباغ [= رنگرز] رفت و هر یکی را جداگانه رنگ کرد. آنگاه به آماده کردن طعام و شراب و نقل و میوه و ریحان بپرداخت.

چون روز میعاد شد، برخاسته جامه فاخر بپوشید و خویشتن را بیاراست و عطر بسایید و عود بسوخت و فرشهای دیبا بگسترانید و به انتظار نشسته بود که قاضی زودتر از جماعت درآمد. چون زن او را بدید بر پای خاسته آستین او را بگرفت و بر مسندش بنشاند و ملاعبت آغاز کرد. قاضی قصد کرد که از او تمتع برگیرد. زن گفت: یا سیدی، جامه بکن و دستار به یکسو نه و این پیراهن زرد بپوش و این مقنعه بر سر گیر تا طعام و شراب بخوریم پس از آن حاجت خود برآور. آنگاه جامه و دستار برکنده پیراهن و مقنعه بپوشید و همی خواست به خوردن و نوشیدن بنشیند که ناگاه در کوفته شد. قاضی به او گفت: این کیست که در همی کوبد؟ گفت: ایها القاضی، این شوهر من است. قاضی گفت: اکنون چه باید کرد و من به کجا روم؟ زن گفت: بیم مدار که من ترا به این صندوق اندر کنم. قاضی گفت: هر آنچه خواهی بکن.

در حال زن برخاسته آستین قاضی بگرفت و در طبقه سفلای صندوق بنهاد و در او را محکم ببست و از خانه به در آمده در بگشود. والی را دریافت. او را سلام داده زمین ببوسید و دست او را گرفته به مجلس اندر آورد و به او گفت: ایها الوالی، خانه خانه توست و من از کنیزان توام. تو در تمامت امروز نزد من خواهی بود. اکنون جامه خویشتن بکن و این جامه سرخ در بر کن که جامه خواب همین است. پس جامه والی گرفته آن جامه سرخ بدو بپوشانید و کهنه بر سر او ببست و در خوابگاهش بنشانید و به ملاعبت بپیوستند. والی دست به

سوی او دراز کرد که تمتع از او بگیرد. زن گفت: یا مولانا، امروز روز توست. کسی با تو شریک نخواهد بود ولی از فضل و احسان خویش ورقه ای در رهایی برادرم بنویس تا خاطرم آسوده شود. والی گفت:
«علی الرأس و العین » [= بر سر و چشم].
در حال کتابی به زندانبان بدین مضمون بنوشت که: در حین وصول این کتاب بدون مهلت و تأخیر فلان را از زندان رها کن و عذر مگو. پس از آن کتاب را مهر کرده به زن بازرگان بداد و به ملاعبت بپرداخت. ناگاه در بکوفتند. والی پرسید: این کیست؟ زن جواب داد: شوهر من است. والی پرسید: چه باید و به کجا روم؟ زن جواب داد: بدین صندوق اندر شو تا من او را بازگردانم و به سوی تو بازگردم. والی سخن او بپذیرفت. آنگاه زن بازرگان او را در طبقه دوم صندوق بنهاد و در او را قفل زد و قاضی سخنان ایشان را از آغاز تا انجام گوش همی داد.
پس زن به سوی در شد. چون در بگشود وزیر را در پشت در ایستاده دید. در پیش او زمین ببوسید و به خانه اندر آورده به خدمتش قیام نمود و گفت: یا مولانا، ما را به قدوم خویش مشرف ساختی و کنیزک خود را بنواختی. خدای تعالی این طلعت مبارک از ما نگیرد. پس وزیر را در خوابگاه نشانده به او گفت: جامه خویشتن بکن و دستار به یکسو نه و این جامه سبک در بر کن. در حال وزیر جامه بکند و دستار برداشت و پیراهن کبود در بر کرد. زن پرسید:

ایها الوزیر، جامه های تو جامه وزارت بود، جامه منادمت و خواب همین است.
چون وزیر به آن هیئت در خوابگاه بنشست زن با او به ملاعبت مشغول شد. او همی خواست که تمتع از او برگیرد ناگاه در را بکوفتند. وزیر پرسید: این کیست؟ زن جواب داد: شوهر من است. وزیر پرسید: تدبیر چیست؟ زن جواب داد: ای وزیر، برخیز و بدین صندوق اندر شو تا من او را بازگردانم و به سوی تو بازگردم و هیچگونه بیم به دل راه مده. پس او را در طبقه سیمین صندوق نهاده و در به روی او ببست و بیرون آمده در بگشود.
ناگاه ملک درآمد. زن بازرگان سه بار زمین ببوسید و او را به غرفه اندر آورده و در صدر مکانش جای داد و گفت: ای ملک، اگر دنیا با آنچه در اوست به من دادی برابر یک قدم که به سوی من برداشته ای نمیشد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و نود و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون ملک در مقام خویشتن بنشست زن گفت: اگر اجازت دهی یک سخنی بگویم. ملک گفت: هر چه خواهی بگو. زن گفت: ای ملک، جامه سلطنت بکَن و جامه ملاعبت در بر کُن. ملک جامه ای که با هزار دینار مساوی بود بکند و جامه کهنی که ده درم قیمت داشت بپوشید. آنگاه با زن به ملاعبت و مؤانست مشغول گشت و جماعتی که در صندوق بودند سخن ایشان می شنیدند و هر چه روی می داد، میدانستند ولی کسی یارای سخن گفتن نداشت. پس ملک دست در گردن او کرده خواست که با او درآمیزد زن گفت: ای ملک، همه این روز به طلعت مبارک تو خرسند خواهم شد و این کار فوت نخواهد شد. ساعتی صبر کن. پس ایشان در سخن بودند که در خانه بکوفتند. ملک پرسید: این کیست؟ زن جواب داد: شوی من است. ملک گفت: او را به خوشی از ما بازگردان و گرنه خود بیرون آمده به ناخوشی بگردانمش. زن جواب داد: ای ملک، بازگشتن او به ناخوشی لایق نیست. تو صبر کن تا من او را چنان که می دانم بازگردانم. ملک پرسید: من چه کار کنم و به کجا روم؟ زن دست ملک گرفته در طبقه چهارمین صندوق بگذاشت و در او را ببست.

پس از آن به در آمده در بگشود دید که نجار است. چون نجار را چشم بر آن زن افتاد او را سلام کرد و به خانه اندر آمد. زن از او پرسید: طبقهای صندوق

را چرا بدین سان تنگ ساخته ای؟ نجار جواب داد: ای خاتون، چگونه ساخته ام؟ زن گفت: این طبقه پنجمین بسی تنگ است. نجار جواب داد: ای خاتون، وسیع است. زن گفت: تو به آن طبقه درون شو تا تنگی و گشادی او را بدانی که او گنجایش ترا ندارد. نجار جواب داد: ای خاتون، جز من چهار تن دیگر در این طبقه همیگنجد. پس نجار داخل طبقه پنجم شد. زن بازرگان در صندوق بپوشانید و قفلی محکم بر او بنهاد.
در حال برخاسته نوشته والی را برداشت و به سوی زندانبان روان شد. چون زندانبان نوشته بدید او را خوانده مضمون بدانست و جوانی را که معشوق زن بازرگان بود از زندان رها کرد. زن بازرگان هر آنچه کرده بود با معشوق خود باز گفت. آن جوان گفت: اکنون چه خواهیم کرد؟ زن گفت: به شهر دیگر رویم که پس از چنین کاری که از من سر زده در این شهر اقامت نتوان کرد. آنگاه هر چه داشتند به اشتران بسته همان ساعت از آن شهر به سوی شهر دیگر سفر کردند.
و اما آن جماعت سه روز بی خواب و خور در طبقهای صندوق بماندند. آنگاه وزیر گفت: نفرین خدا بر این زن باد که جز ملک همه بزرگان دولت را جمع آورده. ملک گفت: خاموش باش که نخستین کسی را که این روسپی به دام افکنده منم. چون نجار سخنان ایشان بشنید گفت: گناه من چه بود که من این

صندوق به چهار دینار زر ساخته بودم؟ چون به گرفتن مزد آمدم به حیلت مرا بر این طبقه داخل کرده در صندوق ببست.

پس آن پنج تن با یکدیگر حدیث میکردند و ملک را تسلی می دادند و دلگیری و اندوه از او همی بردند که همسایه های آن خانه بیامدند و آنجا را خالی یافتند و با یکدیگر گفتند که همسایه ما زن فلان بازرگان دیروز در این خانه بود و اکنون از این مکان آواز کسی بر نمی آید. بیایید تا این درها بشکنیم و حقیقت کار معلوم کنیم که مبادا والی و ملک از این ماجرا آگاه گشته ما را در زندان کنند.

پس ایشان درها بشکسته و به خانه اندر شدند. صندوقی چوبین در آنجا یافتند که در میان آن، تنی چند از گرسنگی و تشنگی نالان بودند. یکی از همسایگان پرسید: آیا به صندوق اندر جنیان هستند؟ یکی دیگر گفت: هیزم جمع آورده این صندوق بسوزانیم. در حال قاضی فریاد زد که مکنید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و نود و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قاضی بانگ بر ایشان زد و گفت: چنین کار مکنید. ایشان به یکدیگر گفتند شک نیست که اینها جنیان هستند ولکن گاهی جنیان به صورت آدمیان در آیند و مانند ایشان سخن گویند. چون قاضی سخن ایشان بشنید از قرآن مجید آیتی بر خواند و همسایگان را ندا در داده گفت: به صندوق نزدیک شوید. چون نزدیک شدند قاضی به ایشان گفت: من فلانم. شما فلانید و ما در اینجا جمعی هستیم. همسایگان گفتند: شما را بدین مکان که آورد؟ قاضی قصه بر ایشان خواند. آنگاه ایشان نجار حاضر آورده صندوق را بگشودند و قاضی و والی و وزیر و ملک و نجار را از صندوق به در آوردند و هر یکی را جامه به رنگ دیگر در بر بود. به یکدیگر نظاره کرده همی خندیدند.

چون از زن بازرگان جویان شدند اثری از او نیافتند. دیدند که همه چیز خانه را با جامه های ایشان گرفته و رفته است. آنگاه حاضران از برای ایشان جامه بیاوردند و ایشان جامه پوشیده شبانگاه به خانه خویشتن رفتند.

تو اکنون ای ملک، نظر کن که آن زن با جماعت چگونه نیرنگ کرده. ای ملک، من این حکایت گفتم تا مکر زنان بر تو آشکار شود که سخنان ایشان ننیوشی و پسر خود را که پاره دلت است نکشی و نام خود را از صفحه روزگار محو نکنی. چون وزیر سخن به اینجا رسانید ملک پند او پذیرفت و از کشتن پسر خود بازگشت.

چون روز هفتم برآمد، کنیزک فریادزنان در پیش ملک حاضر شد و آتش بزرگ بیفروخت و گفت: ای ملک، اگر به انصاف داوری نکنی خویشتن به این آتش در فکنم که از زندگی سیر گشته ام و اکنون که میخواستم به آستان ملک حاضر شوم وصیتهای خود بگذاشتم و مال به مسکینان بذل کردم و تن به مرگ بنهادم ولی اگر تو داد من ندهی پشیمان خواهی شد چنان که پادشاهی از آزردن زنی نیکوکار پشیمان شد. ملک پرسید: چگونه بوده است حکایت کنیزک؟

حکایت شانزدهم: [حکایت پادشاه و زن پرهیزگار و گردنبند]

جواب داد: ای ملک، شنیده ام زنی پرهیزگار پیوسته پرستش پروردگار میکرد. گاهی نیز به قصر ملکی از ملوک می رفت که از دم قدمش متبرک می شدند و از انفاس قدسیه اش ذخیره ها می اندوختند. روزی به عادت معهود به

همان قصر درآمد و در پهلوی زن ملک بنشست. زن ملک عقدی که هزار دینار قیمت داشت بدو داده گفت: ای فلانه، این را نگاه دار تا من به گرمابه رفته بیرون آیم. زن پرهیزگار عقد گرفته در منزل ملکه بنشست. ملکه به گرمابه ای که در قصر بود برفت و آن زن عقد در پیش سجاده گذاشته خود به نماز برخاسته نماز همی کرد که پرنده ای آمده آن عقد بربود و در یکی از شکافهای قصر بگذاشت و آن زن بر آن آگاه نشد.

چون زن ملک از گرمابه به در آمد عقد بخواست. آن زن عقد بر جا نیافت و جستجو کرد اثری از او پدید نشد. به زن ملک گفت: ای دختر، به خدا سوگند که هیچ کس بدین مکان نیامد و من عقد را گرفته در پیش سجاده گذاشته بودم. نمی دانم کسی از خادمان او را دیده مرا غافل کرده برداشته است یا نه؟ غیب را جز خدای تعالی کس نمی داند. چون این خبر به ملک رسید زن خود را فرمود که آن پرهیزگار بیگناه را بیازارد و داغش بنهد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و نود و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکه آن زن پرهیزگار را با گونه گونه آزارها بیازرد و آن پاک فطرت به چیزی اعتراف نکرد و به کسی تهمت نبست. پس از آن ملک فرمود که او را به زندان اندر کردند و قیدها بر دست و پایش بگذاشتند. پس از آن ملک روزی در میان قصر با زن خود نشسته بود که چشمش به پرنده ای افتاد که آن عقد را از شکاف دیوار همی کشد. در حال ملک بانگ به کنیزکان زد. کنیزکان عقد از پرنده باز گرفتند. آنگاه ملک دانست که آن زن مظلومه بوده از کرده خود پشیمان شد و به حاضر آوردنش بفرمود. چون حاضر آوردند ملک سر او ببوسید و معذرت خواست و مالی بسیار به او داد. آن بیگناه از دنیا گذشته، مال نگرفت و از نزد ملک دل آزرده بیرون رفت و سوگند یاد کرد که تا زنده است به منزل کسی قدم ننهد و در کوهها و بیابانها بسر برد و همچنان می کرد تا اینکه بمرد و نیز ای ملک، از مکر و کید مردان شنیده ام که

حکایت هفدهم: [حکایت ملک زاده بهرام و دختر ملک]

دختری از دختران ملوک در نیکویی و خوبرویی نظیر و مانند نداشت و میگفت که: در این زمان چون من لعبتی نیست و پادشاهزادگان از هر ولایت او را خواستگاری می کردند. او دعوت هیچ کدام از ایشان اجابت نمی کرد و میگفت: کس مرا تزویج نتواند کرد مگر اینکه در میدان جنگ بر من چیره شود. اگر کسی بر من غلبه کند من از روی میل او را شوی خود گیرم و اگر من بر او غلبه کنم اسب و سلاح او گرفته بر جبینش بنویسم که این آزادکرده فلانه دختر است.

القصه، پسران پادشاهان از هر سوی می آمدند ولی آن دختر ایشان را غلبه میکرد و اسلحه ایشان گرفته، داغ بر جبین ایشان می نهاد تا اینکه ملک زاده ای از ملک زادگان عجم که بهرام نام داشت آوازه حسن آن قمرمنظر بشنید. ذخیره های ملوکانه و مالی بسیار و سپاهی انبوه برداشته به قصد آن دخترک روان شد. چون به شهر پدر او رسید، هدیتی گرانمایه به پدر او بفرستاد. پس از آن، وزیر خود را به خواستگاری دختر او روان کرد. ملک به پاسخ جواب داد: ای فرزند، دختر من به فرمان من نیست و او قسم یاد کرده که شوی خود نگیرد مگر کسی را که در میدان جنگ بر او چیره شود. ملک زاده جواب داد: من نیز این دانسته، از شهر خود بیرون آمده ام. ملک گفت: چون چنین است فردا با او ملاقات خواهی کرد.

چون فردا شد، ملک نزد دختر فرستاد و او را جواز میدان بداد. در حال دختر ملک، جنگ را آماده گشت و سلاح بپوشیده به میدان درآمد و ملک زاده نیز به قصد جنگ بیرون شتافت. مردمان چون این بشنیدند از دور و نزدیک گروه گروه بدیشان گرد آمدند. ملکه را دیدند که لباس جنگ پوشیده و نقاب بر رخ افکنده و ملک زاده نیز با اسلحه تمام به مبارزت او بر آمده. پس ایشان به یکدیگر حمله کردند و دیرزمانی به مجادله مشغول شدند. دختر ملک از ملک زاده شجاعتی مشاهده کرد که چنان دلیری از کسی ندیده بود و دانست که اگر حیلتی به کار نبرد ملک زاده بر او چیره خواهد شد. آنگاه از روی نیرنگ نقاب از رخ برکشید رویی چون آفتاب پدید شد. ملک زاده را از دیدن او عقل برفت و قوتش نماند. ملکه چون سستی او را بدید بر او حمله کرد و از خانه زینش بربود و ملک زاده در دست او بسان گنجشکی بود که در چنگال باز اسیر شود و از غایت مدهوشی راه خلاصی نمی دانست. پس ملکه اسب و سلاح و جامه او را بگرفت و به آتش، علامتی به جبینش نهاده رها کرد.

چون ملک زاده از بیخودی خلاص شد، چند روزی از غایت اندوه بی خواب و خور بزیست و از عشق دخترک حالتش دگرگون گشت. آنگاه خادمان خود را به سوی پدر بازگردانید و کتابی به او نوشت که: امید بازگشتن از من مدار که یا کام برآرم و یا به سختی جان دهم. چون کتاب به ملک برسید، برآشفت و

از بهر پسر محزون شد و خواست که لشکر به یاری پسر بفرستد. وزرا از آن قصد منعش کردند.
پس از آن ملک زاده کامیابی را حیلت آغاز کرد و خود را به صورت پیر سالخورده ای برآورده به باغی که ملکه بسی روزها در آن باغ بسر می برد درآمد و باغبان را سلام کرده به او گفت: من مردی ام غریب. از شهرهای دور آمده ام و از آغاز جوانی تاکنون کار من فلاحت و تربیت درختان و ازهار و ریاحین بود و هیچ کس از این کارها چون من نیک نداند. چون باغبان این سخن بشنید فرحناک شد و او را به باغ اندر آورده زیردستان خود را به فرمانبرداری او سپرد و ملک زاده در هیئت باغبانان خدمت باغ و تربیت اشجار و ازهار و ریاحین همی کرد تا اینکه روزی از روزها خادمان را دید که به باغ اندر شدند و فرشها و ظرفها به استران بار بسته بیاوردند. ملک زاده سبب را جویان گشت. گفتند: دختر ملک همی خواهد که از بهر تفرج به این باغ در آید. در حال ملک زاده بیرون رفته پاره ای زیورهای زرینه و مرصع که از شهر خود آورده بود برداشته به باغ آورد و در جایی نشسته آن زرینه ها در پیش خود فرو چید و اندامش همیلرزید و چنان می نمود که از غایت پیری و ناتوانی است.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و نود و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پسر پادشاه عجم می نمود که از غایت پیری و ناتوانی لرزان است. چون ساعتی بگذشت، کنیزکان و دختر ملک، چون ماه در میان ستارگان به باغ در آمدند و در باغ همیگشتند و میوه ها همی چیدند که مردی را دیدند در پای درختی نشسته.

چون به او نزدیک شدند، دیدند سالخورده پیری است که از غایت پیری دست و پای او همی لرزد و زرینه ها و گوهرها در پیش دارد. چون این حالت دیدند، شگفت ماندند و از او پرسیدند که: این ذخیره های ملوکانه از بهر چیست؟ ملک زاده پیرنما به ایشان گفت: همی خواهم که به اینها یکی از شما را تزویج کنم. کنیزکان بر او بخندیدند و به او گفتند: اگر یکی از ما تزویج کنی چه خواهی کرد؟ جواب داد: یک بوسه از او بستانم و رها کنم. دختر ملک اشارت به کنیزکی کرده به او گفت که: این کنیزک را به تو دادم. در حال ملک زاده لرزان لرزان به عصا تکیه کنان برخاسته آن کنیزک را ببوسید و آنچه در پیش خود فرو چیده بود بدو داد. آن کنیزک فرحناک شد و کنیزکان بر او بخندیدند و بازگشتند.

چون روز دیگر شد، به باغ اندر آمدند و رو به سوی شیخ آوردند. دیدند که در همان مکان نشسته زرینه و گوهر بیش از روز پیش دارد. به او گفتند: ای شیخ، این زرینه ها را چه خواهی کرد؟ جواب داد: به اینها مانند دیروز، یکی از شما را تزویج خواهم کرد. دختر ملک اشارت به کنیزکی کرده گفت: آن کنیزک را به تو تزویج کردم. ملک زاده برخاسته او را ببوسید و آنچه در پیش داشت بدو داد. ایشان به منزلهای خویشتن بازگشتند.
چون دختر ملک دید که آن همه زرینه ها و گوهرها به کنیزکان داد با خود گفت: من بدین ذخیره ها سزاوارترم و اگر او مرا ببوسد منقصتی به من نخواهد رسید. پس چون روز سیم شد، دختر ملک به صورت کنیزکی تنها به در آمده پیش شیخ رفت و به او گفت: ای شیخ، من دختر ملک هستم. آیا می خواهی که مرا تزویج کنی؟ ملک زاده گفت: به جان منت دارم. آنگاه گوهرهای نیکوتر و گران قیمت تر بیرون آورده بدو داد و برخاست که او را ببوسد. دختر ملک را گمان این بود که مرد پیری او را خواهد بوسید. پس چون ملک زاده به او رسید او را سخت گرفته بر زمین زد و بکارت از او برداشت و به او گفت: مرا می شناسی یا نه؟ ملکه گفت: تو کیستی؟ ملک زاده گفت: من بهرام، پادشاه زاده عجمم، که از بهر تو صورت خود را دگرگون کردم و از مملکت و سلطنت خویش دوری گزیدم. دختر پادشاه چون این بشنید از زمین برخاست و از حیلت آن پسر به حیرت اندر بود و از غایت

شرمساری سخن نمی گفت و با خود گفت که: اگر من این را به کشتن دهم، سودی به من ندارد و علاج این واقعه چیز دیگر نخواهد بود بجز اینکه با او بگریزم و به شهر او روم.

پس در حال بازگشت و مال و ذخایر خود جمع آورد و رسولی نزد ملک زاده فرستاده و او را از قصد خود بیاگاهانید. او نیز آماده گشته میان بستند که شبی با هم سفر کنند. چون هنگام موعود رسید، سوار گشته روان شدند و همه شب را برفتند. هنوز روز نشده بود که مسافتی دور و دراز طی کردند و بدین سان همی رفتند تا نزدیک شهر پدر ملک زاده برسیدند و ملک را آگاه کردند. ملک با لشکری بسیار بیرون آمده ایشان را ملاقات کرد و فرحناک شد و پس از روزی چند، رسولی به نزد پدر دختر روانه کرده هدیتهای گرانمایه فرستاد و کتابی بدو نوشته او را آگاه کرد که دختر تو در نزد من است و جهیز خود همی خواهد. چون فرستاده نزد او رسید و هدیتها بگذاشت، ملک فرستاده را بسی بنواخت و از مضمون کتاب فرحناک شد و قاضی و شهود آورده دختر خویشتن به بهرام ملک زاده تزویج کرد و رسولان را خلعتها داده و جهیز دختر به سوی او فرستاده و ملک زاده عجم با دختر ملک در عیش و کامرانی بسر می بردند تا اینکه مرگ ایشان را از هم جدا کرد. فسبحان من لایموت.

کنیزک چون این حکایتها حدیث کرد گفت: ای ملک، مکر و کید مردان را نظر کن و حق من ضایع مگردان. پس ملک به کشتن پسر خویش فرمان داد.
آن گاه وزیر هفتم به آستانه ملک حاضر گشته پایه تخت را بوسه داد و گفت: ای ملک، چندان مهلت ده که من این یک پند با تو بگویم که هر کس در کاری صبر کند به تمنای خود برسد و هرکه شتاب کند پشیمان شود. ای ملک، این کنیزک نیرنگساز از راه کید و مکر ترا به کاری بزرگ همی دارد و همی خواهد که پسر ترا به کشتن داده آتش حسرت در دل تو بنهد ولکن ای ملک، من بنده که پرورده نعمت و احسانم. ترا پندگوی مهربان هستم و از مکر زنان قصه ها دانم که جز من کسی نداند که از جملت آنها حدیث عجوز و بازرگان زاده است. ملک گفت: حدیث چگونه بوده؟

حکایت هجدهم: [حکایت عجوزه حیله‌گر و بازرگان زاده]

وزیر گفت: ای ملک، شنیده ام بازرگانی خداوند مال، پسری داشت که در نزد او بسی عزیز بود. روزی از روزها پسر با پدر گفت: ای پدر، مرا از تو تمنایی هست که خاطر من از او بگشاید. پدر گفت: ای فرزند، تمنای تو چیست تا به جا آورم و اگر باید روشنی چشم خود بدهم ترا به مقصود خواهم رسانید. پسر گفت: همی خواهم که قدری مال به من دهی که با بازرگانان به شهر بغداد

سفر کنم و قصر خلیفه را ببینم و دجله را تفرج نمایم که بازرگان زادگان صفت بغداد بسی گفته اند و من اکنون به دیدن آنجا مشتاقم. پدر گفت: ای فرزند، به جدایی تو چگونه شکیبا توان بود؟ پسر گفت: من این سخن به تو گفتم و ناچار باید به سوی بغداد سفر کنم. اگر به خوشی نباشد به ناخوشی خواهم رفت که مرا در دل شوقی است که آن شوق به در نمی شود مگر اینکه به بغداد برسم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب پانصد و نود و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پسر بازرگان با پدر گفت: ناچار باید به بغداد سفر کنم. چون پدر دانست که او از سفر ناگزیر است، از برای او سی هزار دینار بضاعت خریده او را با بازرگانان معتمد روانه کرد و آن پسر با بازرگانان همی رفتند تا به شهر بغداد برسیدند. بازرگان زاده به بازار در آمد که خانه کرایه کند. در راه گذر، خانه ای دید بزرگ و نیکو که زمین او را گونه گونه رخام گسترده و سقفهای غرفه ها را به لاجورد و آب زر نقش کرده اند. از دربانان مقدار اُجرَت [= اجاره] خانه باز پرسید. گفتند: اجرت خانه در هر ماهی ده دینار است. بازرگان زاده گفت: راست همیگویید یا مرا استهزا میکنید؟ گفتند: به خدا سوگند جز براستی سخن نگفتیم، ولکن هر کس که در این خانه منزل کند یک هفته یا دو هفته بیشتر نخواهد کشید. آن پسر سبب را جویان گشت. دربانان گفتند: ای پسر، هر که در این خانه نشیند یا بیمار شود یا بمیرد. این خانه در نزد همه کس به این صفت معروف است و بدین سبب هیچ کس به نشستن این مکان اقدام نمی کند و این است که اجرت او بدین مقدار گشته. چون پسر این مقالت بشنید او را غایت شگفت روی داد و به او گفت: همانا در این خانه چیزی هست که سبب بیماری و مرگ می گردد. آنگاه از شر شیاطین

و جنیان به خدای تعالی پناه برده، بیم از دل به یک سو کرد و در آن خانه ساکن گشت و به بیع و شرا بنشست.
چند روز برفت او را رنجی و بیماری روی نداد و از آن علامات که دربانان گفته بودند اثری پدید نشد. تا اینکه روزی به در خانه نشسته بود که عجوزی بر او بگذشت که تسبیح و تقدیس همی کرد و سنگ از سر راه مسلمانان به یک سو می انداخت. چون پسر را بر در آن خانه نشسته دید، تعجب کرد و خیره خیره بر او نظر کرد. آن پسر گفت: ای مادر، مرا می شناسی و یا اینکه مرا به کسی مانند و شبیه کردی؟ عجوز چون سخن او بشنید به سوی او رفته سلامش داد و به او گفت: ای فرزند، چند وقت است که در این خانه نشسته ای؟ گفت: مدتی است. عجوز گفت: ای فرزند، نه ترا می شناسم و نه کسی را مانند هستی ولکن مرا از این عجب آمد که جز تو هر کس در این خانه نشست یا بمرد و یا رنجور به در آمد. ای فرزند، مگر تو به فراز قصر نرفته و از منظره ای که در آنجاست نظر نکرده ای؟ عجوز این بگفت و از پی کار خود برفت.
چون عجوز از آنجا دور گشت، بازرگان زاده به فکرت فرو رفت و با خود گفت: من تاکنون به فراز قصر نرفته ام و به منظره ای که در آنجاست راه نبرده ام. در حال برخاسته در اطراف خانه همیگشت تا اینکه در یکی از گوشه های خانه دری دید لطیف که عنکبوت بر او آشیانه بسته. چون پسر او را بدید

با خود گفت که: آشیانه بستن عنکبوت علامت این است که مرگ به درون این در است. به قول خدای تعالی که فرموده است:

«قل لن یصیبنا الا ما کتب الله لنا»

(= بگو مصیبتی جز آنچه خدا برای ما مقرر کرده است به ما نخواهد رسید.)

چنگ زده در بگشود. از نردبانی که در آنجا بود فراز رفته به بالای قصر برسید و در آنجا منظره ای یافت از بهر راحت و تفرج. در آن منظره بنشست. به مکانی لطیف و نظیف نظر کرد. در بالای آن مکان، غرفه ای دید بلند که به تمامی بغداد مشرف بود. در آن غرفه دخترکی نشسته که به حورالعین همی مانست. چون چشمش بر آن دختر افتاد، دلش تپیدن گرفت و عقلش برفت و به رنج ایوب و حزن یعقوب گرفتار شد و با خود گفت: شاید که مرگ و رنجوری ساکنان این خانه را سبب همین دختر حورنژاد بوده است. ای کاش می دانستم که من چگونه خلاص خواهم یافت که عقل من برفت و طاقتم نماند.

پس از آن از قصر به زیر آمده ساعتی در خانه بنشست و در کار خود به فکرت اندر شد. قرار نتوانست گرفت. برخاسته بیرون آمد و بر در خانه نشسته در کار خود حیران بود که ناگاه همان عجوز تسبیح گویان در رسید. چون پسر او را دید، بر پای خاسته سلامش داد و به او گفت: ای مادر، خدا ترا خیر دهاد که مرا به گشودن در اشارت کردی و منظره را به من بنمودی که

من در بگشودم و از منظره نگاه کرده چیزی دیدم که مرا مدهوش کرد و مرا اکنون گمان این است که هلاک خواهم شد و می دانم که جز تو طبیبی ندارم. عجوز چون این سخن بشنید، بخندید و به جوان گفت: انشاءالله تعالی بر تو باکی نخواهد بود. پسر چون این سخن از عجوز بشنید، برخاسته به خانه اندر شد و فی الفور بازگشت و یکصد دینار زر سرخ در آستین بیاورد و با عجوز گفت: ای مادر، اینها را بگیر و با من چنان کن که خواجگان با بندگان کنند و بزودی مرا دریاب که اگر بمیرم، خون مرا در رستخیز از تو طلب کنند. عجوز جواب داد: حبا و کرامه. ولی باید تو مرا یاری کنی تا به مقصود برسی. بازرگان زاده گفت: ای مادر، هر چه گویی همان کنم. عجوز گفت: به بازار حریریان شو و دکه ابوالفتح بن فیدام را باز پرس. چون ترا به دکان او دلالت کنند، او را سلام کرده بنشین و به او بگو از مقنعه های [= روسری] مطرز به طراز زرین که در نزد تو هست همی خواهم. چون مقنعه بیرون آورد، او را به قیمتی گران خریده بیاور تا من فردا در نزد تو حاضر شوم.

پس از آن عجوز بازگشت و آن پسر شب را به روز آورد. چون بامداد شد، هزار دینار در جیب گذاشته به بازار حریرفروشان رفت و از دکان ابوالفتح بن فیدام باز پرسید. مردی از بازرگانان به سوی ابوالفتح دلالتش کرد. چون به دکان رسید، مردی باوقار نشسته یافت که خادمان و بندگان در پیش او ایستاده بودند. آنگاه بازرگان زاده پیش رفته سلامش داد. او نیز رد سلام کرد

و به نشستن اشارتش کرد. آن پسر در نزد او نشسته گفت: ای بازرگان، فلان مقنعه را که تو داری همی خواهم. بازرگان غلامکی را به آوردن بقچه ای حریر بفرمود. غلامک از صدر دکان بقچه ای بیاورد. بازرگان بقچه را گشود. مقنعه ای چند به در آورد که پسر در خوبی آنها خیره ماند و به حیرت بدان مقنعه ها همینگریست تا اینکه همان مقنعه را که عجوز سپرده بود، در میان آنها بدید. او را از بازرگان به پنجاه دینار زر سرخ خریده فرحناک شد و به خانه خود بازگشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصدم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بازرگان زاده به خانه خود بازگشت. در حال عجوز از در درآمد. پسر چون او را دید، بر پای خاسته مقنعه به او داد. عجوز گفت: آتش بیاور. پسر آتش حاضر آورد. گوشه مقنعه را بر آتش بسوزانید. پس از آن مقنعه را برداشته به سوی خانه ابوالفتح رفت. چون به خانه او رسید در بکوفت. دخترک پری پیکر به در آمده در بگشود. چون عجوز با مادر دخترک آشنایی داشت، بدان سبب دختر او را می شناخت؛ به او گفت: ای مادر، چه حاجت داری؟ اگر با مادر من کار داری ساعتی پیش از این، به خانه خود رفته. گفت: ای دختر، میدانم که مادرت اینجا نیست و من اکنون در نزد او بودم و بدینجا نیامدم مگر از بیم اینکه وقت نماز فوت شود. همی خواهم که در نزد تو دست نماز بگیرم از آنکه میدانم تو نظیفی و منزلت پاک است. پس دخترک او را جواز دخول داد. عجوز به خانه اندر شد و او را سلام داده دعایش گفت. پس از آن ابریق[= معرب آبریز، کوزه، آفتابه] برداشته به آبخانه[= آبریزگاه، مستراح] رفت و وضو گرفته به نماز ایستاد. آنگاه به دخترک گفت: ای دختر، گمان من این است که این مکان خوب نباشد و خادمانی که پاک از ناپاک نشناسند پای بدین مکان نهاده باشند. بدین سبب من نماز خود را شکستم و همی خواهم که جایی دیگر به من بنمایی که در آنجا نماز گزارم. دخترک

دست او را گرفته به روی سجاده شوهر برد و در آنجا بداشت. عجوز به نماز برخاسته به قیام و قعود و رکوع و سجود[۱] پرداخت. در آن هنگام دخترک را غافل کرده همان مقنعه را در زیر متکا بگذاشت و نماز به انجام رسانیده دخترک را دعا گفت و از نزد او بیرون آمد.

چون هنگام شام شد، بازرگان از بازار بیامد و خوردنی خورده دست بشست و تکیه بر وساده کرده بنشست. آنگاه گوشه مقنعه را گرفته بیرون آورد و مقنعه را بشناخت و به دخترک گمان بد برده او را ندا در داد و به او گفت: این مقنعه از کجاست؟ دخترک سوگندها یاد کرد که جز تو کسی نزد من نیامده. بازرگان از بیم رسوایی سخن نگفت. آن دختر مخطیه نام داشت. او را آواز داده گفت: شنیدم که مادرت از درد دل رنجور گشته و همه زنان در نزد او جمع آمده اند و بر او گریه می کنند. تو نیز اکنون نزد مادر شو. دختر در حال برخاسته به سوی مادر رفت. او را تندرست یافت. ساعتی نرفته بود که حمالان بیامدند و چیزهای دخترک را از خانه شوهر بیاوردند. چون مادر دخترک این بدید گفت: ای دختر، میانه تو و شوهر چه روی داده؟ دختر ماجرا از او پوشیده داشت. آنگاه مادرش بگریست و بر جدایی دختر از شوی خود محزون گشت.

پس از چند روز عجوز به سوی دخترک و مادر او بیامد و ایشان را سلام داده شوقمندی باز نمود و گفت: ای خواهر، دختر ترا با شوهر چه در میان گذشته

که شوهرش او را طلاق داده و کدام گناه از او سر زده که مستوجب چنین عقوبت گشته؟ مادر دختر به عجوز گفت: شاید شوهر او، از برکت قدوم تو به او رجوع کند که تو پیوسته در قیام و صیام [= نماز و روزه] هستی. آنگاه عجوز روی به دخترک آورده به او گفت: ای دختر، اندوهگین مباش که انشاءالله در همین روزها میانه تو و شوهرت جمع کنم. پس از آن عجوز بیرون آمده نزد آن پسر رفت و به او گفت: بزمی خوب بیارای که امشب دخترک را نزد تو خواهم آورد. بازرگان زاده در حال برخاسته خوردنی و نوشیدنی و نقل و می و میوه حاضر آورده به انتظار بنشست و عجوز نزد مادر دختر آمده به او گفت: ای خواهر، در نزد ما عیشی برپاست، دختر خود با من بفرست تا تفرج کند و حزن و اندوهش برود. پس از آن، من خود چنانچه او را می برم باز می گردانم. مادر دختر برخاسته جامه های نیکو بر وی بپوشانید و به بهترین زیورها بیاراست و با عجوز روانه اش کرد و خود تا در خانه با ایشان همی رفت و دخترک را به عجوز همی سپرد و گفت: ای خواهر، دیر مکن و او را زودتر بازگردان؛ مبادا کسی به این دختر نظر کند. تو رتبت شوهر او را در نزد خلیفه میدانی. پس عجوز او را همی برد تا به منزل بازرگان زاده اش برسانید و دخترک را گمان این بود که آن خانه، خانه عیش است. چون به خانه اندر شد و به مجلس رسید...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- «قیام و قعود و رکوع و سجود»، مراد اجزای نماز است؛ قیام (= ایستادن) و قعود (= نشستن)]

چون شب ششصد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون به منزل برسید بازرگان زاده به سوی او برخاسته او را در آغوش کشید و دست و پای او را بوسید. دختر از خوبرویی پسر مدهوش و در جمال او خیره بماند. عجوز چون حال دخترک را مشاهده کرد به او گفت: ای دختر، بیم مدار و هراس مکن که من در نزد تو نشسته ام و ساعتی از تو جدا نخواهم شد و این پسر ترا لایق است و تو شایسته این پسری.

آنگاه دختر در غایت شرمساری بنشست و پیوسته بازرگان زاده با او ملاعبت می کرد و او را می خنداند و به اشعار و حکایات مشغولش میداشت تا اینکه دختر را دل بگشود و انبساطش روی داده خوردنی بخورد و نوشیدنی بنوشید. چون از باده سرگرم شد، عود گرفته همی زد ولی در جمال پسر حیران بود. پسر چون این حالت از او بدید، نخورده مست گردید. آنگاه عجوز از نزد ایشان بیرون رفت و بامداد باز آمد و با دخترک خوش منظر گفت: دوش بر تو چگونه گذشت؟ گفت: از فضل و احسان تو خوشوقت بودم. عجوز گفت: برخیز تا به نزد مادر شویم. بازرگان زاده چون این سخن بشنید یکصد دینار زر به عجوز داده به او گفت: این ماهروی را یک شب دیگر نیز در نزد من بگذار. عجوز زرها گرفته از نزد ایشان به در آمد و در نزد مادر دختر رفته به

او گفت: دخترت ترا سلام می رساند و مادر عروس او را سوگند داد که امشب نیز در نزد عروس بسر برد. مادر دختر جواب داد: ای خواهر، سلام مرا به دختر برسان و بگو که اگر از ماندن در آن مکان مسرور و خوشوقت است باکی نیست، امشب را نیز در آن مکان بخسبد تا اینکه خاطرش خشنود شود و دلش بگشاید و هر وقت که خود می خواهد به خانه بازگردد که من از ملالت او همی ترسم.

الغرض عجوز با مادر دختر هر روز یک گونه حیلت می باخت تا اینکه هفت روز دختر را در آنجا نگاه داشت و همه روزه از پسر یکصد دینار زر می گرفت. چون هفت روز به انجام رسید، مادر دختر گفت: ای خواهر، همین ساعت دختر مرا به خانه بازگردان که مدت غیبتش دیر کشید و مرا خاطر به تشویش اندر است.

در حال عجوز خشمناک بیرون رفت و در حالتی که بازرگان زاده در خوابگاه خفته بود دختر را بیرون آورده نزد مادر رسانید. مادر از لقای او فرحناک شد و به او گفت: ای دختر، دلم از برای تو در تشویش بود و بدان سبب با خواهر خویش به تندی سخن گفتم و او از من دل آزرده گشت. دخترک با مادر گفت: برخیز و دست و پای او را ببوس که در این چند روز او مرا به جای خدمتکار بود و اگر آنچه که گفتم نکنی دختر تو نخواهم بود. فی الفور مادر دختر برخاسته دست و پای عجوز ببوسید.

و اما بازرگان زاده چون از خواب مستی بیدار شد، دخترک را به خوابگاه اندر نیافت ولکن از اینکه به کام خود رسیده مسرور و خوشوقت بود که ناگاه عجوز در آمد و او را سلام داده به او گفت: ای فرزند، کارهای مرا چگونه دیدی؟ پسر گفت: تدبیر تو نیکوست و حیلت تو تمام است. پس عجوز گفت: ای فرزند، بیا تا آنچه فاسد کرده ایم به اصلاح بیاوریم و این دختر را به شوهر خود رد کنیم که سبب طلاق او ما بودیم. بازرگان زاده گفت: هر چه گویی همان کنم. عجوز گفت: به دکان همان بازرگان رفته در نزد او بنشین و من از آنجا خواهم گذشت. چون مرا ببینی بسرعت برخیز و مرا گرفته دشنامم ده و مرا بترسان و به سوی دکان کشیده مقنعه از من بخواه و به بازرگان بگو: ای خواجه، مقنعه ای که از تو به پنجاه دینار گرفته بودم، زن من او را بر سر کرده گوشه او سوخته بود و من مقنعه بدین عجوز دادم که او را به رفوگر دهد و عجوز از آن روز که مقنعه گرفته ناپدید گشته و من او را هرگز ندیده ام. بازرگان زاده گفت: هر چه گفتی چنان کنم.

در حال برخاسته به دکان بازرگان رفت و در نزد او بنشست. ساعتی نرفته بود که عجوز، سبحه در دست، تسبیح گویان از دکان بگذشت. بازرگان زاده چون او را بدید از دکان برخاسته او را بگرفت و دشنام داد و او بنرمی سخن می گفت و می گفت: ای فرزند، تو معذوری. بازاریان بر ایشان گرد آمدند و سبب منازعت باز پرسیدند. آن جوان گفت: ای قوم، من از این بازرگان مقنعه ای به

پنجاه دینار خریدم و زن من آن را ساعتی پوشیده در کنار آتش بنشست، شرری به مقنعه افتاده یک گوشه آن بسوخت. او را به این عجوز دادم که به کسی دهد که او را رفو نماید و به ما رد کند. از آن وقت تاکنون عجوز را ندیده ام. عجوز گفت: راست می گوید، من مقنعه از او گرفته به خانه هایی که مرا عادت بود رفتم و در یکی از آن خانه ها مقنعه فراموش کرده بر جای گذاشتم و نمی دانم که در کجا گذاشته ام. چون من فقیر و بی چیز بودم از بیم رسوایی خود را به این جوان ننمودم و نزد او نرفتم. عجوز این مقالات همیگفت و آن بازرگان را گوش به سخنان ایشان بود.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون بازرگان از قصه ای که عجوز نیرنگساز حیلت باز به آن پسر تدبیر کرده بود، آگاه شد، سخن ایشان را راست پنداشته در حال برخاسته گفت: سبحان الله، چه خیال باطل کرده و گمان بد به پاکدامنی زن خود برده بودم. از گناه خود به خدای تعالی پناه می برم و طلب آمرزش از او میکنم ولکن حمد خدای را که این سخن از دل من برداشت و حقیقت کار به من آشکار کرد. آنگاه بازرگان روی به عجوز کرده گفت: آیا به خانه ما نیز آمد و شد داشتی؟ عجوز گفت: ای فرزند، من از برای ثواب به هر جا آمد و شد می کردم. بازرگان گفت: سراغ مقنعه از خانه ما نیز گرفته ای یا نه؟ عجوز گفت: یا سیدی، من به خانه شما رفته از خانگیان جویان شدم، گفتند: سید ابوالفتح زن خود را طلاق گفته. من بازگشتم و دیگر پس از آن تا امروز از کسی نپرسیده ام. آنگاه بازرگان روی بدان جوان کرده به او گفت: این عجوز رها کن که مقنعه تو در دست من است. پس مقنعه را از دکان بیرون آورده در پیش حاضران به رفوگر داد و به نزد زن خویش رفته مالی بسیار به او داد و او را به خانه خود باز آورده اعتذار همی جست و استغفار همی کرد و مکری را که عجوز به کار برده بود نمی دانست.

ای ملک، این از جمله مکرهای زنان است. تو مکر ایشان ببین و بر آنچه با مردان می کنند نظر کن و گوش به سخنان این کنیز بی تمیز [= نادان] مدار و مکر زنان را ببین و از کشتن پسر خود پرهیز کن. ملک چون این حکایت از وزیر بشنید از کشتن پسر بازگشت.

چون بامداد روز هشتم شد، ملک به ایوان درآمد و بر سریر نشسته بود که حکیم سندباد دست ملک زاده را گرفته در پیشگاه ملک حاضر شد. ملک زاده زمین ببوسید و با زبان فصیح، پدر را مدحت گفت و شکر احسان وزرای پدر به جا آورد و در آن مجلس، عالمان و امیران و سرهنگان سپاه حاضر بودند. از فصاحت و بلاغت ملک زاده تعجب کردند و ملک نیز از لقای پسر فرحناک شد و جبین او را ببوسید و از حکیم سندباد سبب خاموشی پسر را در آن هفت روز جویان شد. حکیم گفت: ای ملک، صلاح در این بود که این مدت را خاموش نشیند وگرنه کشته می شد و من روز ولادت او، این حکم دانسته بودم. اکنون منت خدای را که از اقبال ملک همه بدیها از او بازگشت. ملک از این سخن فرحناک گشت و با وزرای خود گفت: اگر من پسر خود میکشتم گناه از من بود یا از کنیزک و یا از سندباد حکیم؟ حاضران خاموش شدند و پاسخ نگفتند. آنگاه سندباد حکیم به ملک زاده گفت: ای فرزند، جواب بازگو.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و سیم برآمد

[حکایت شیر زهرآلود]

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک زاده گفت: شنیده ام که مردی از بازرگانان را مهمانان در رسید. بازرگان کنیز خود را کاسه ای داده به بازار فرستاد که شیر از بهر مهمانان بیاورد. کنیز بازار رفته، شیر بخرید و همی خواست که به نزد خواجه بازگردد ناگاه در میان راه پرنده ای بر او بگذشت که ماری به چنگال داشت و او را همی فشرد و از آن مار قطره ای بچکید و بر او آگاه نشد. چون کنیز شیر به منزل رسانید، خواجه او را گرفته با مهمانان خود از آن شیر بخوردند. هنوز شیر در شکم ایشان جای نگرفته بود که همگی هلاک شدند.

بازگویید که در این حادثه گناه از کیست؟ یکی از حاضران گفت: گناه از مهمانان است که آن شیر بخوردند. یکی دیگر گفت: گناه از کنیزک است که کاسه را نپوشیده بیاورد. سندباد معلم گفت: ای فرزند، رأی تو در این قضیه چیست؟ ملک زاده گفت: من می گویم که گناه نه از کنیز بود و نه از آن جماعت، بلکه روزی ایشان نمانده و روزشان بسر رسیده بود و تقدیر چنین بوده است که مرگشان بدین سبب باشد.

چون حاضران پاسخ او را بشنیدند بسیار تعجب کردند و به دعای ملک زاده زبان بگشودند و به او گفتند: ای ملک زاده، جوابی گفتی که کس نتواند گفت. امروز تو به دانش از همه کس برتری. ملک زاده چون این بشنید به ایشان گفت: من داناتر نیستم؛ شیخ نابینا و کودک سه ساله و کودک پنج ساله از من داناترند. حاضران گفتند: حکایت بازگوی. ملک زاده گفت:

[حکایت شیخ نابینا]

شنیده ام که بازرگانی خداوند مال، به شهرها سفر می کرد. روزی به شهری سفر کرده از کسانی که بر آن شهر آگاهی داشتند پرسید که: کدام متاع در آن شهر سود بسیار دارد؟ گفتند: چوب صندل از همه بضاعتها گرانبهاتر است. بازرگان تمامت مال را چوب صندل خریده به آن شهر سفر کرد و هنگام غروب بدان شهر رسید. عجوزی را دید که گوسپندان چند همی برد.

عجوز را چون به آن بازرگان نظر افتاد به او گفت: ای مرد، تو کیستی؟ گفت: مردی ام غریب و بازرگان. عجوز گفت: ای مرد، از مردمان این شهر برحذر باش که مکار و دزد هستند و غریبان بفریبند و مال ایشان بخورند، مرا به غریبی تو رحمت آمده پندی گفتمت والسلام.

پس چون بامداد شد، مردی از اهل شهر، بازرگان را ملاقات کرده سلامش داد و به او گفت: یا سیدی، از کجا آمده ای؟ بازرگان گفت: از فلان شهر آمده ام. پرسید: چه آورده ای؟ گفت: چوب صندل آورده ام که شنیده ام او در این شهر قیمتی گران دارد. آن مرد گفت: هر کس این را به تو گفته خطا کرده است که در این شهر او را به جای هیزم به کار برند. چون بازرگان سخن آن مرد شنید، به ندامت اندر گشته افسوس خورد. پس از آن در یکی از کاروانسراهای شهر فرود آمده از چوبهای صندل در زیر دیگ همی سوخت. همان مرد که نخست با او ملاقات کرده بود، به کاروانسرا آمده بازرگان را دید که چوبهای صندل همی سوزاند به او گفت: این چوبها را به یک صاع[۱] از هر چه خواهی به من فروش. بازرگان گفت: فروختم. در حال آن مرد چوبها از منزل او بیرون برد و قصدش این بود که اگر به قیمت چوبها زر سرخ دهد زیانی نخواهد کرد و او را سود یک بر ده خواهد بود.

آن گاه بازرگان از کاروانسرا به در آمده در میان شهر همی رفت که مردی ازرق چشم اعور با او ملاقات کرد و بر وی بیاویخت و گفت که: یک چشم مرا تو تلف کرده ای و من هرگز ترا رها نکنم. بازرگان انکار کرد. مخاصمتشان درگرفت. مردمان بر ایشان گرد آمدند و از اعور یک روز مهلت خواستند که بازرگان دیت چشم او را بدهد. آنگاه اعور از بازرگان، ضامن گرفته او را رها کرد.

چون بازرگان از چنگ اعور خلاص یافت، به در دکان پاره دوز رفته کفش بدو داده گفت: این را به اصلاح بیاور که ترا چیزی دهم که راضی شوی. این بگفت و از ایشان در گذشت. به جماعتی رسید که قمار میباختند. از غایت اندوه در پهلوی ایشان به تفرج بنشست. ایشان او را به بازی بخواندند. او نیز مسئلت ایشان پذیرفته با ایشان به بازی مشغول شد. بر او غلبه کردند و به او گفتند: یکی از دو کار بکن؛ یا دریا را بنوش و یا از همه مال خویشتن بیرون شو. بازرگان یک روز مهلت خواسته برخاست و محزون و اندوهناک سر اندر گریبان فکرت همی رفت که با عجوز ملاقات کرد. عجوز چون اندوه و فکرت او بدید به او گفت: گمان دارم مردمان این شهر ترا فریب داده اند و به تو چیره گشته اند که ترا اندوهناک همی بینم. بازرگان تمامت ماجرای خویش به عجوز بیان کرد. عجوز به او گفت: کیست که صندل از تو بدین سان برده که در شهر ما صندل رطلی به ده دینار است، ولکن من ترا چیزی بیاموزم و امیدوارم که خلاص تو در آن باشد و آن این است که به فلان خانه رو که در آنجا شیخی است نابینا و او سالخورده و داناست و شناسایی تمام به کارها دارد و مردمان در نزد او حاضر گشته کارهای خویشتن از او سؤال کنند. او هر کس را به چیزی که صلاح او در آن باشد اشارت کند از آنکه او همه فنون مکر و خدیعت را نیک داند و او سر عیاران است. هر شب عیاران در نزد او جمع آیند. تو بدان مکان رفته خود را از خصمان خود پوشیده دار چنان که ترا

نبینند و تو آواز ایشان بشنوی که چون پیر نابینا صلاح از فساد بنماید و غالب و مغلوب را بگوید شاید تو از او سخنی بشنوی که ترا از خصمان تو خلاص کند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- پیمانه ای معادل چهار مد، یک من تبریز، یا سه کیلوگرم]

چون شب ششصد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بازرگان از نزد عجوز بازگشته بدان مکان که عجوز گفته بود روان شد و در آنجا به شیخ نابینا نزدیکتر نشسته خود را پوشیده داشت و ساعتی نرفته بود که جماعتی نزد شیخ آمده او را سلام دادند و در پهلوی او بنشستند. بازرگان بدیشان نظر کرده چهار تن خصمهای خود را در میان آن جماعت بدید. پس شیخ از برای ایشان خوردنی آورده بخوردند. آنگاه حاضران روی به شیخ کرده یک یک ماجرای روز را بیان می کردند. در آن حال مردی که صندل خریده بود پیش آمده به شیخ بنمود که صندلی را ارزان خریده ام و در میان ما بیع و شرا بدین گونه گذشته که یک صاع از هر چیزی که بایع بخواهد بستاند. شیخ نابینا گفت که: خصم تو بر تو غالب است. آن مرد گفت: چگونه مرا غلبه کند؟ شیخ گفت: اگر از تو یک صاع زر و سیم بخواهد خواهی داد یا نه؟ آن مرد گفت: می دهم و سود هم می برم. شیخ گفت: اگر بگوید که یک صاع کیکهای نر و ماده از تو می خواهم در جواب چه خواهی گفت؟ آن مرد دانست که مغلوب خواهد شد.

آنگاه اعور پیش آمده گفت: ای شیخ، امروز مردی دیدم غریب، به او درآویخته گفتم: یک چشم مرا تو تلف کرده ای. دست از او برنداشتم تا اینکه از او ضامن گرفتم که بازگردد و مرا راضی کند و دیت چشم من بدهد. شیخ به

او گفت: اگر آن مرد غریب بخواهد، هر آینه ترا غلبه کند. آن مرد گفت: ایها الشیخ، چگونه غلبه تواند کرد؟ شیخ گفت: او با تو می گوید چشم خویشتن برکن و من نیز یک چشم خود برکنم و هر دو را بسنجیم، اگر چشم من و چشم تو برابر آیند دعوی تو راست است وگرنه دیت چشم من باید بدهی. آنگاه هر دو چشم برابر نخواهد شد و آن مرد غریب دیت چشم خود را از تو بگیرد و تو از هر دو چشم نابینا شوی و او را یک چشم بر جای خواهد ماند. پس مرد اعور دانست که مغلوب خواهد شد.

آنگاه پاره دوز پیش آمده گفت: ای شیخ، امروز مردی غریبه نزد من آمده کفش به من داد و گفت: این را اصلاح کن. من مزد خواستم. گفت: چیزی دهم که راضی شوی و من تا همه مال او را نگیرم راضی نخواهم شد. شیخ به او گفت: اگر آن مرد غریب بخواهد که کفش از تو بگیرد و هیچ چیز به تو ندهد می تواند گرفت. پاره دوز گفت: چگونه می تواند گرفت؟ شیخ گفت: به تو می گوید که دشمن سلطان شکست یافت و بدخواهانش به محنت گرفتار گشتند و سپاه او منصور گردید، آیا راضی شدی یا نه؟ اگر گویی راضی شدم کفش خود را گرفته باز خواهد گشت و اگر بگویی راضی نشدم کفش را گرفته با آن به قفا و روی تو بزند. پاره دوز چون این سخن بشنید دانست که مغلوب خواهد شد.

پس از آن مردی که با بازرگان قمار باخته بود گفت: ای شیخ، کسی را ملاقات کرده با او گرو بسته ام و بدو چیره گشته ام و به او گفتم که: یا آب دریا بنوش، من از مال خود بیرون شوم و یا تو از همه مال خود بیرون شو. شیخ گفت: اگر بخواهد ترا غلبه کند، تواند کرد. آن مرد گفت: چگونه غلبه تواند کرد؟ شیخ گفت: به تو می گوید دهانه دریا را به دست گرفته به من ده تا من او را بنوشم. تو دهان دریا نتوانی پدید آورد و ندانی گرفت. آنگاه به تو غلبه خواهد کرد.

چون بازرگان این سخنان از شیخ نابینا بشنید، دانست که به خصمهای خود چگونه غلبه کند. آنگاه حاضران از نزد شیخ برخاستند و بازرگان نیز برخاسته به مکان خود بازگشت. چون بامداد شد، نخستین کسی که به نوشیدن دریا گرو بسته بود بیامد. بازرگان به او گفت: دهانه دریا را پدید آورده به من ده که بنوشم. آن مرد دهانه دریا نتوانست گرفت. بازرگان او را غلبه کرد و صد دینار از او بگرفت.

پس از آن پاره دوز در رسید و از بازرگان چیزی طلبید که او را خشنود کند. بازرگان گفت: بدان که پادشاه به دشمنان خود غلبه کرد و بدخواهانش هلاک شدند و فرزندانش بسیار گردیدند. آیا راضی شدی یا نه؟ پاره دوز گفت: راضی شدم. بازرگان کفش خود را بی مزد بگرفت.

پس از آن اعور در آمد و از بازرگان دیت چشم بخواست. بازرگان به او گفت: تو چشم خویش برکن، من نیز چشم خود برکنم و آنها را بسنجیم. اگر برابر آیند تو راست می گویی و دیت چشم خود از من بگیر وگرنه من دیت چشم خود از تو بستانم. آنگاه اعور مهلت خواست. بازرگان مهلت نداد تا اینکه به یکصد دینار صلح کردند.

پس از آن مردی که صندل خریده بود بیامد و بازرگان را گفت: قیمت صندل بستان. بازرگان گفت: قیمت صندل چه خواهی داد؟ آن مرد گفت: با تو به یک صاع اتفاق کرده ایم؛ اگر بخواهی یک صاع زر و سیم بستان. بازرگان گفت: من نستانم مگر یک صاع کیکهای نر و ماده. آن مرد گفت: من اینکه تو می خواهی نیارم داد. پس بازرگان بر او غلبه کرده صندلها از او پس گرفته به هر قیمتی که می خواست صندلها بفروخت و از آن شهر به شهر خویشتن سفر کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و پنجم برآمد

[حکایت کودک سه ساله]

گفت: ای ملک جوانبخت، پس از آن ملک زاده گفت: اما حکایت کودک سه ساله این است که مردی بدکار، زنان را دوست می داشت. آوازه حسن زنی خداوند جمال را که در شهر دیگر بود بشنید. از شهر خویش به هوای آن زن بدان شهر سفر کرد و هدیتها برای آن زن برده، رقعه ای بدو نوشت و شوق و عشق خود به او بنمود. آن زن نیز اظهار شوق کرده به خانه آمدنش جواز داد. چون عاشق منافق به خانه زن رفت، زن بر پای خاسته با جبین گشاده او را ملاقات کرد و گرامی اش بداشت و دست او را ببوسید و ضیافتی لایق از برای او ترتیب داد و آن زن، کودکی داشت سه ساله. او را در یکسو گذاشته به طبخ طعام پرداخت. آن مرد به زن گفت: بیا تا بخوابیم. زن گفت: پسرم نشسته نظاره می کند. آن مرد گفت: این کودک سه ساله چیزی نمی داند و سخن نمی تواند. زن گفت: اگر معرفت و دانش او بدانستی این سخن نمی گفتی.

پس چون کودک دانست که طعام پخته گردید، بگریست. مادرش گفت: ای فرزند، از بهر چه گریانی؟ کودک گفت: بر آن طعام پخته روغن بزن و به نزد من آور. در حال زن قدری طعام از دیگ گرفته، روغن بر او زد و نزد کودک

آورد. کودک از آن خورده باز بگریست. مادرش گفت: ای فرزند، از بهر چه گریانی؟ کودک گفت: ای مادر، شکر هم به این طعام بریز. آن مرد از او در خشم شد و به او گفت: ای کودک، تو بسی کودک میشوم هستی. فی الفور کودک به پاسخ گفت: به خدا سوگند جز تو کسی میشوم نیست که با رنج و تعب از برای حرام از شهری به شهری سفر کرده ای و من گریه نمیکنم مگر از بهر چیزی که در برابر چشم من است و اکنون که آن را خوردم خاموش خواهم نشست. تو خود بگو که از من و تو کدام یک میشوم هستیم؟ چون مرد این سخن بشنید شرمسار گشته، پند کودک در او اثر کرد و بدان زن متعرض نگشته به سوی شهر خود بازگشت و توبه کرد و به پرهیزگاری بسر همی برد تا بمرد.

[حکایت کودک پنج ساله]

ملک زاده چون این حکایت تمام کرد گفت: و اما سرگذشت کودک پنج ساله این است که چهار تن از بازرگانان در هزار دینار شریک بودند و زرها در هم آمیخته در همیانی کردند و همی رفتند که بضاعت بخرند. در میان راه به باغی رسیده بدره زر به زنی باغبان سپردند و به باغ اندر گشته همیگشتند تا به لب جوی آبی رسیدند و در آنجا بنشستند و خوردنی که با خود داشتند بخوردند.

آنگاه یکی از ایشان گفت: عطری با خود دارم، بیایید سر و روی خویشتن از این آب روان بشوییم و از آن عطر به کار بریم. یکی دیگر گفت: شانه ضرور است. دیگری گفت: از باغبان باز پرسیم شاید که شانه داشته باشد. پس در حال یکی از ایشان برخاسته به سوی باغبان رفت و به او گفت: بدره زر به من ده. باغبان گفت: همه یاران خود حاضر کن و یا اینکه یاران تو مرا آواز دهند و به من بگویند که بدره به تو رد نمایم. و یاران آن مرد در مکانی بودند که باغبان ایشان را می دید و آوازشان می شنید.

آن مرد یاران خود را آواز داده گفت که: این باغبان چیزی به من نمی دهد. ایشان باغبان را آواز داده گفتند که: هر چه می خواهد بده. چون باغبان سخن ایشان بشنید، بدره زر به او داد. آن مرد بدره بگرفت و از باغ به در رفته، بگریخت. چون آمدن او به نزد یاران دیر شد، ایشان به نزد باغبان رفته به او گفتند: چرا شانه نمی دهی؟ گفت: رفیق شما از من جز بدره زر چیزی نخواست و من تا اجازت شما نشنیدم بدره ندادم و او بدره از من گرفته بیرون رفت. چون بازرگانان سخن باغبان بشنیدند، تپانچه بر سر و روی خویش بزدند و باغبان را گرفته به او گفتند که: ما جز شانه از تو چیزی نخواستیم و رد کردن بدره را اجازت نداده ایم. باغبان گفت: رفیق شما هرگز نام شانه نبرد. پس بازرگانان آن زن را گرفته به سوی قاضی بردند. چون در نزد قاضی

حاضر شدند و قصه بر وی فرو خواندند. قاضی حکم کرد که باغبان غرامت کشد. آنگاه بازرگانان بر او آویخته بدره زر همی خواستند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، باغبان حیران همی رفت و راه از بیراهه نمی شناخت. کودک پنج ساله حیرت او را بدید. به او گفت: ای مادر، از بهر چه حیرانی؟ باغبان پاسخ نداد و او را خردسال و حقیر شمرد. آن کودک همان سؤال را مکرر کرد.

باغبان به آن کودک گفت: جماعتی به تفرج باغ در آمدند و بدره هزار دینار زر به من سپردند و با من شرط کردند که تا همگی حاضر نشوند من بدره ندهم. پس از آن به باغ اندر شده تفرج همی کردند که یکی از ایشان بیرون آمده به من گفت: بدره زر بده. من گفتم: تا همگی حاضر نشوید نخواهم داد. گفت: از یاران خود اجازت دارم. من سخن او را نپذیرفتم و بدرد ندادم. او بانگ به یاران خود زد که باغبان چیزی نمی دهد. یاران او مرا آواز داده به من گفتند: هر چه می خواهد بده. آنگاه من بدره بدو دادم. چون بدره بستد از باغ به در آمده از پی کار خویش رفت. پس از ساعتی یاران او به سوی من آمده به من گفتند: از بهر چه شانه نمیدادی؟ من گفتم: او شانه از من نخواست و جز بدره سخنی دیگر بر زبان نیاورد. من نیز بدره بدو دادم. چون ایشان این سخن از من بشنیدند مرا گرفته نزد قاضی بردند. قاضی مرا به غرامت بدره امر کرد.

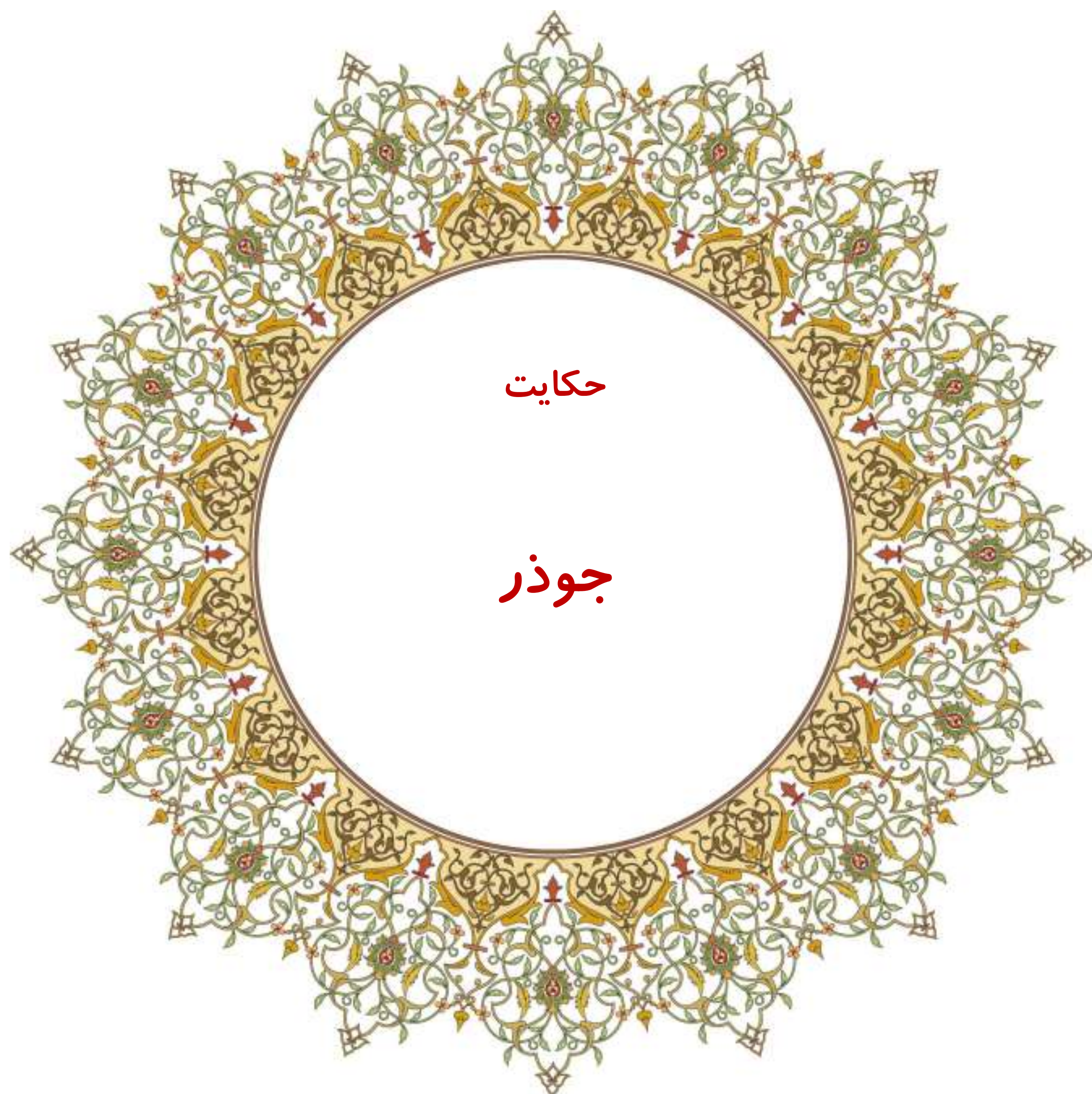
کودک گفت: ای مادر، یک درم به من ده که حلوا بگیرم و سخنی بگویم که خلاص تو در آن باشد. باغبان یک درم به آن کودک بداد و به او گفت: آن سخن که مرا خلاص کند بازگو. کودک گفت: ای مادر، به سوی قاضی بازگرد و به او بگو که شرط من با ایشان این بود که بدره را ندهم مگر وقتی که ایشان همگی حاضر شوند. هر وقت که چهار تن با هم حاضر آیند من بدره باز پس دهم.

در حال باغبان به سوی قاضی بازگشت و آنچه از کودک آموخته بود به قاضی گفت. قاضی از بازرگانان پرسید که: این شرط در میان شما هست یا نه؟ گفتند: آری چنین شرط کرده ایم. قاضی گفت: چون شرط چنین است رفیق خودتان را حاضر ساخته بدره بستانید. آنگاه باغبان از دست ایشان خلاص یافته از پی کار خویش رفت.

خاتمه حکایت [مکر زنان]

چون حاضران این سخنان از ملک زاده شنیدند گفتند: ای ملک، پسر تو از ابنای زمان برتر و داناتر است. پس ملک پسر خود را به سینه گرفته، جبین او را ببوسید و از قضیت کنیزک باز پرسید. ملک زاده به خدا و رسول سوگند یاد کرد که کنیزک مرا به خویشتن دعوت می کرد. ملک سخنان او را باور کرده

به ملک زاده گفت: داوری او را به تو دادم، خواهی بکش و خواهی آزاد کن. ملک زاده گفت: از شهر بیرونش کنم. پس ملک زاده او را از شهر بیرون کرده با پدر خود به کامرانی بسر می بردند تا اینکه لشکر مرگ بدیشان بتاخت. فسبحان من لایموت.



حکایت

جوذر

۲۱- حکایت جوذر

[عمر بازرگان، سلیم، سالم، برادران مغربی (فرزندان عبدالودود): عبدالصمد، عبدالسلام، عبدالاحد، عبدالرحیم (یهودی شمیعه)، استاد کهین الابطن، رعد قاصف، ملک شمس الدوله، امیر عثمان]

و نیز ای ملک، شنیده ام که بازرگانی عمر نام سه پسر داشت که نامشان سلیم و سالم و جوذر بود. بازرگان ایشان را تربیت همی کرد تا بزرگ شدند ولکن پدر، جوذر را بیشتر دوست می داشت. برادران به جوذر رشک می بردند و او را ناخوش می داشتند. چون بازرگان سالخورده بود، بیم آن داشت که بمیرد و جوذر از برادران به رنج اندر افتد. جماعتی از پیوندان خود با امنای قاضی حاضر آورد و تمامت مال خود را جمع کرده به ایشان گفت: این مال چهار بخش کنید. ایشان مال را بخش کردند.

بازرگان به هر یکی بخشی از آن بداد و بخشی را خود برداشته گفت: من در حیات، مال به ایشان بخش کردم که پس از من منازعت در میان نیفتند و این بخشی که من خود برداشتم از برای معیشت خود و زن خود مخصوص است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بازرگان مال به فرزندان خود بخش کرده بخشی خود برداشت. چندگاهی نرفت که بازرگان درگذشت. فرزندان به قسمت پدر راضی نشدند. به جوذر آویخته مال از او همی خواستند و همی گفتند که مال پدر در نزد توست. او را پیش حکام بردند. کسانی که هنگام قسمت حاضر بودند، به گواهی برآمدند. جوذر بسی مال خسارت برد و برادرانش به سبب منازعه، بسیار زیان کردند تا حاکم ایشان را از یکدیگر باز داشت.
چون زمانی بگذشت، باز منازعت از سر گرفتند و زیانها کردند و پیوسته آن دو برادر در آزار جوذر در میکوشیدند و او را از حاکمی به حاکمی دیگر همی بردند تا همه مال خویشتن به حاکمان دادند و هر سه محتاج شدند. آنگاه برادران جوذر نزد مادر آمده به روی او بخندیدند و مال او را گرفته او را براندند. مادر نزد جوذر آمده او را از کردار برادران آگاه کرد و گفت: مرا بزدند و براندند و مال مرا بگرفتند. این سخنان می گفت و میگریست و بر ایشان نفرین همی کرد. جوذر گفت: ای مادر، نفرین مکن که خدای تعالی پاداش کردار ایشان بخواهد داد. چنانچه شاعر گفته:
تو راستی بکن و کار با خدای انداز
که مکر هم به خداوند مکر گردد باز

پس از آن به مادر گفت: تو در نزد من بنشین، قرصه نانی که پدید آورم با تو بخورم. تو نیز مرا دعای خیر کن که خدای تعالی به من و تو روزی، فراخ گرداند. آنگاه مادر از سخنان او خشنود گشته در نزد او بنشست و جوذر دامی پدید آورده به سوی دریا و برکه ها می رفت و همه روزه ده درم یا بیست درم و یا سی درم ماهی گرفته، فروخته صرف مادر می کرد و همواره خوشوقت بودند. ولی برادران او صنعتی و بیع و شرایی نداشتند و چیزی که از مادر گرفته بودند تلف کردند، بسان دریوزگان شدند و با تن عریان در به در همیگشتند. گاهی نزد مادر آمده او را فروتنی میکردند و شکایت از گرسنگی مینمودند. مادر را دل بر ایشان می سوخت و اگر طعامی از شب مانده بود به ایشان می داد و می گفت: بسرعت بخورید و پیش از آنکه برادر شما بیاید بروید که او بودن شما را در اینجا هموار نمی تواند کرد و با من نامهربان خواهد شد. پس ایشان بزودی طعام خورده، بیرون می رفتند.

روزی از روزها برادران جوذر نزد مادر آمدند. مادر طعام از بهر ایشان بیاورد و همی خوردند که برادر ایشان جوذر درآمد. مادر به شرم اندر شد و ترسید که جوذر بر او خشم گیرد. سر به زیر افکنده از پسر خجلت همی برد ولی جوذر به روی ایشان بخندید و بر ایشان تحیت گفت و از آمدن ایشان منت پذیر گشته گفت: عجب روز مبارکی است! چگونه شد که امروز مرا بنواختید؟ آنگاه ایشان را در آغوش گرفته، مهربانی کرد و گفت: گمان من این نبود که

از من دوری کنید و مهر از من بردارید و من و مادر را ننوازید. گفتند: ای برادر، به خدا سوگند که ما بسی به تو مشتاق بودیم ولکن از آنچه در میان ما و تو گذشته شرم داشتیم و اکنون پشیمانیم و هر چه رفت از شیطان بود که ما را جز تو و مادر کسی نیست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جوذر چون به خانه آمد برادران را سلام داده به ایشان گفت: ما را جز شما برکتی نیست. مادرش گفت: ای فرزند، خدا ترا روسفید کناد و ترا برکت دهاد. جوذر با برادران گفت: شما نیز در نزد من بمانید که خدای تعالی روزی دهنده است.

پس با همدیگر صلح کردند و برادران آن شب را در نزد جوذر بسر بردند و روز دیگر چاشت [= نهار، صبحانه] خوردند. جوذر دام برداشته به صید ماهیان رفت و برادرانش نیز برفتند و تا ظهر غایب بودند. هنگام ظهر نزد مادر آمده خوردنی خوردند و برفتند. شامگاهان بازگشتند. جوذر نیز بازگشت. گوشت و نان حاضر آورد و تا یک ماه بدین حالت بودند. جوذر صید ماهیان کرده همی فروخت و قیمت آن صرف مادر و برادران میکرد.

اتفاقا روزی از روزها جوذر دام برداشته به سوی دریا شد و دام به دریا انداخته پس از ساعتی دام به در آورد و صیدی به دام در نیافت[1]. از آنجا به مکانی دیگر رفته دام بینداخت، صیدی بر نیامد. با خود گفت: گویا در این مکان ماهی نیست.

آنگاه به مکانی دیگر شتافت و پیوسته از مکانی به مکانی همی رفت تا هنگام شام شد و صیدی نکرد. با خود گفت: سبحان الله، مگر دریا از ماهیان خالی گشته یا سبب چیست؟ پس دام به دوش انداخته اندوهگین بازگشت و از برای مادر و برادران محزون و به فکرت اندر بود که چه خواهند خورد و بدان سان همی آمد تا به دکه خباز رسید. جمعی را دید که از بهر نان بر دکه گرد آمده اند و خباز به ایشان نگاه نمی کند. پس جوذر دور از خلق بایستاد. خباز را چون چشم به جوذر افتاد او را آواز داده مرحبایی زد و گفت: ای جوذر، مگر نان همی خواهی؟ جوذر پاسخ نداد. خباز گفت: اگر ترا درمی نباشد سهل است. هر قدر که می خواهی نان بگیر. جوذر گفت: ده درم نان همی خواهم.

خباز نان داده، ده درم دیگر نقد بشمرد و گفت: فردا بیست درم را از برای من ماهی بیاور. جوذر نان برداشته نقد را گوشت بخرید و با خود گفت: اگر امروز روزی من به سختی رسید، انشاءالله فردا خدای تعالی گشایش عطا کند. پس نان و گوشت را به منزل آورده مادرش گوشت پخته بخوردند و بخفتند. بامداد برخاسته، دام بگرفت. مادرش گفت: بنشین چاشت بخور. گفت: تو با برادران من چاشت بخورید که من به صید ماهیان همی روم.
آنگاه به سوی دریا رفته، یکبار و دو بار و سه بار دام در دریا انداخت، دام خالی برآمد و تا عصر از مکانی به مکانی همی رفت و دام همی انداخت ولکن

صید به دام نمی افتاد. محزون و اندوهگین دام برداشته بازگشت و راه از پیش دکه خباز داشت.

چون بدانجا رسید، خباز را چشم بر وی افتاد. در حال ده درم نان و ده درم نقد به او بشمرد و گفت: اگر امروز صید نیاورده ای فردا خواهی آورد. جوذر خواست معذرت گوید. خباز گفت: برو حاجت به عذرخواهی نیست. اگر صیدی کرده بودی با خود می آوردی. چون ترا تهیدست دیده، دانستم که صید نکرده ای. اگر فردا نیز صید نکنی بیا نان و درم بستان و شرم مدار که ترا مهلت دهم.

چون روز سیم بر آمد، جوذر آن روز را به برکه رفته تا وقت عصر بکوشید. در آنجا چیزی نیافت. به سوی خباز بازگشته نان و درم از او بستد و تا هفت روز حال بدین منوال گذشت. پس از آن با خود گفت: امروز به برکه قارون شوم شاید چیزی صید کنم.

آن گاه دام برداشته به برکه قارون شد و همی خواست که دام به برکه اندازد که یکی مرد مغربی[۲] پدید شد که حله های فاخر پوشیده بر استری سوار بود که آن استر جل حریر زرین طراز داشت و خورجینی زرین بر استر نهاده بود.

آن مرد از استر فرود آمد و جوذر را سلام داده به او گفت: ای پسر عمر، مرا به تو حاجتی است، اگر آن حاجت روا کنی از من سودهای گران ببری و مرا بنده خود گردانی. جوذر گفت: یا سیدی، حاجت بازگو که فرمان ترا ببرم و با تو مخالفت نکنم. مغربی گفت: ای جوذر، فاتحه الکتاب برخوان. جوذر فاتحه بخواند. آنگاه مغربی بندی ابریشمین به در آورده به جوذر گفت: بازوان مرا به این بند، استوار ببند و مرا در برکه بیفکن و ساعتی صبر کن. اگر دیدی که دست من بیرون آمد، دام انداخته مرا بسرعت به در آور و اگر ببینی که پای من از آب بیرون شد، بدان که من مرده ام، مرا به حال خویشتن بگذار و استر و خورجین برداشته به بازار بازرگانان شو و در آنجا یهودی شمیعه نام را دریاب و استر به او سپار که او یکصد دینار زر ترا بدهد. زرها از او بگیر و از پی کار خویشتن رو ولی این راز پوشیده دار.

پس جوذر بازوان او را ببست و به برکه اش بینداخت. مغربی در آب فرو شد و جوذر ساعتی به انتظار او بایستاد. ناگاه دید که پاهای مغربی از آب بیرون آمد. جوذر دانست که مغربی مرده است. در حال استر گرفته، مغربی را به آب اندر بگذاشت و به بازار بازرگانان در آمده یهودی را دید به کرسی نشسته. چون یهودی را چشم بر استر افتاد گفت: به یقین که آن مرد هلاک گشته و او را هلاک نکرد مگر حرص او. پس استر از جوذر بستد و یکصد دینار زر به او بداد و پوشیدن راز بدو بسپرد. جوذر زرها گرفته برفت و از

خباز نان خریده یک دینار به او داد. خباز وام خود که در ذمت جوذر داشت حساب کرد و به او گفت: نان دو روزه تو در نزد من است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- ماجرایی که در شب ششصد و هشتم بین جوذر و خباز اتفاق می افتد بسیار شبیه ماجرای عبدالله صیاد (عبدالله بری) در شب نهصد و چهلم است]

[۲- اهل مغرب، اهل مراکش]

چون شب ششصد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس از آن جوذر نزد قصاب رفته، یک دینار بدو داده گوشت بخرید و تتمه دینار در نزد قصاب بگذاشت و نان و گوشت برداشته به خانه درآمد. برادران خود را دید که از مادر خوردنی همی خواهند و او می گوید صبر کنید تا برادر شما باز آید. در آن ساعت جوذر به خانه درآمد. برادران را بدید و نان و گوشت بدیشان داد. ایشان بسان غولان به خوردن بیفتادند. آنگاه جوذر بقیت زرها به مادر داده گفت: ای مادر، این زرها بگیر، هر وقت که برادران من بیایند از برایشان خوردنی شرا کن که تا آمدن من گرسنه نمانند.

پس جوذر شب را به روز آورده، بامدادان دام برداشت و به سوی برکه قارون همی شتافت و همی خواست که دام بیندازد، مردی مغربی پدید شد که بر استر سوار بود. او را تهیه بیش از مغربی روز نخستین بود. بر پشت استر خورجینی داشت که در دو چشم خورجین او دو حقه بود. پس جوذر را سلام داد. جوذر گفت: یا سیدی، علیک السلام. مغربی پرسید که: دی[= دیروز] مغربی جز من که به چنین استری سوار بود بدین مکان آمد یا نه؟ جوذر بیم کرده ماجرا پوشیده داشت و گفت: کس در این مکان ندیده ام. مغربی گفت:

ای جوذر، او برادر من بود که پیش از من بدین مکان آمد. جوذر گفت: مرا از او خبری نیست. مغربی گفت: مگر نه تو بازوان او را بستی و به برکه اش بینداختی و او به تو گفت که: اگر دستهای من از آب بیرون آید، دام بر من انداخته بسرعت مرا از آب به در آور و هرگاه پاهای من از آب بیرون آید، مرا بگذار و استر گرفته به شمیعه یهودی ببر که او ترا صد دینار دهد. چون تو او را به برکه انداختی پاهای او از آب بیرون آمد و تو استر گرفته نزد یهودی بردی و او ترا یکصد دینار داد. جوذر گفت: اکنون که تو همه اینها میدانی، سؤال از بهر چیست؟ مغربی گفت: قصد من این است که آنچه با برادر من کرده ای با من نیز چنان کنی.

آنگاه بند ابریشمین به در آورده به جوذر بداد و گفت: بازوان مرا ببند و به برکه ام بیفکن. اگر مرا نیز آن رود که به برادرم رفت، تو استر گرفته نزد یهودی شو که او یکصد دینار زر ترا بدهد. جوذر چون این بشنید گفت: پیش من آی. مغربی پیش آمده، جوذر بازوان او را استوار بست و به برکه اش بینداخت. مغربی در آب فرو رفت. جوذر ساعتی به انتظار او بایستاد، ناگاه پاهای مغربی از آب به در آمد. جوذر گفت: این هم سپری شد، اگر خدا بخواهد هر روز یکی از مغربیان نزد من آید که من او را بازوان بسته به برکه درافکنم و او در برکه بمیرد و از هر مرده یکصد دینار عاید من شود.

آن گاه استر گرفته برفت. چون شمیعه یهودی را بدید به او گفت: یکی دیگر نیز بمرد. یهودی گفت: از مردن او باکی نیست، تو زنده بمان که پاداش خداوندان حرص و طمع همین است. پس یهودی استر گرفته صد دینار زر بداد.

جوذر زرها به دامن کرده به سوی مادر شتافت و زرها به وی داد. مادر گفت: این زرها از کجاست؟ جوذر او را از واقعه بیاگاهانید. مادرش گفت: دیگر به برکه قارون قدم منه که من از مغربیان بر تو بیم دارم. جوذر گفت: ای مادر، من ایشان را به برکه درنیفکنم مگر به رضای ایشان. چگونه من از این صنعت دست کشم که در اندک زمانی یکصد دینار سود من است. به خدا سوگند از این کار بازنگردم و از برکه قارون پای نکشم تا اینکه اثر مغربیان بریده شود و کس از ایشان بر جای نماند.

پس روز سیم به برکه قارون رفته بایستاد. ناگاه مغربی دیگر سوار استر پدید شد ولکن از دو مغربی نخستین تهیه بیش داشت و آن مغربی روی به جوذر کرده به او گفت: السلام علیک ای جوذر، و ای پسر عمر. جوذر با خود گفت: چون است که مغربیان جملگی مرا همیشناسند؟ چون جوذر رد سلام کرد، مغربی گفت: بازگو که از مغربیان کس از اینجا در گذشت یا نه؟ جوذر گفت: آری، دو تن از ایشان را دیدم. مغربی گفت: کجا شدند؟ جوذر گفت: ایشان را بازوان بسته در این برکه افکندم و ایشان در اینجا غرق شدند، اکنون نوبت از

آن تو است. مغربی از سخن او بخندید و از استر فرود آمده به جوذر گفت: با من چنان کن که به ایشان کرده ای. و بندی ابریشمین به در آورده به جوذر گفت: پیش من آی و زودتر بازوان مرا ببند که وقت همیگذرد.

جوذر پیش آمده بازوان او استوارتر از مغربیان نخستین بسته در برکه اش بینداخت و خود به انتظار او ایستاده بود که دستهای مغربی از آب بیرون شد و به جوذر گفت: دام بر من بینداز. جوذر دام بر وی انداخته از آبش به در آورد.

دید که مغربی دو ماهی سرخ، بسان شاخه مرجان در دو کف دارد و به جوذر گفت: آن دو حقه از خورجین بیاور و سر آنها بگشا. جوذر حقه ها پیش آورده سر آنها بگشود. مغربی هر ماهی را به حقه ای گذاشت و سر حقه محکم ببست و جوذر را در آغوش گرفته جبین او را بوسه داد و به او گفت: خدای تعالی ترا از هر سختی نجات دهد. به خدا سوگند اگر تو دام بر من نمی انداختی و مرا بیرون نمی آوردی هر آینه من دست از این دو ماهی نمی داشتم تا اینکه در آب فرو رفته غرق میشدم. جوذر گفت: یا سیدی، ترا به خدا سوگند می دهم که مرا از کار دو مغربی که غرق شدند بیاگاهان و حقیقت این دو ماهی بازگو و از کار آن یهودی مرا خبر ده.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و دهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جوذر چون قضیت مغربیان و حقیقت ماهیان باز پرسید، مغربی گفت:

[حکایت برادران مغربی]

ای جوذر، بدان که آن دو مغربی که نخست غرق شدند برادران من بودند. یکی را نام عبدالسلام و دیگری عبدالاحد بود و مرا نام عبدالصمد است و نام یهودی عبدالرحیم است. او ما را برادر است. یهودی نیست و او مسلمان مالکی مذهب است. پدر ما حل رموز و فتح کنوز (= گنجها) و علم کهانت به ما بیاموخت و ما را علم به پایه ای بود که جنیان و عفریتان ما را اطاعت می کردند و ما چهار تن برادر بودیم. پدر ما عبدالودود نام داشت. چون درگذشت، مالی بسیار از برای ما بگذاشت. ما همه مال را قسمت کردیم و کتابها نیز بخش نمودیم و از بهر کتابی در میان ما اختلاف پدید گشت. استاد پدر ما که کهین الابطن نام داشت در مجلس مخاصمت حاضر گشته گفت: آن کتاب بیاورید. کتاب پیش بردیم. آن کتاب را اساطیرالاولین می گفتند و او نظیر نداشت و هیچ قیمت با او برابری نمی کرد از اینکه نامهای تمامت گنجها

و حل رموز و همه علوم کهانت و ساحری در آن کتاب بود. پس خلاف در میان ما پدید گشت. استاد گفت: شما فرزندان پسر منید. من به هیچ یک از شما ستم نکنم. هر کس می خواهد که این کتاب از آن او باشد باید که گنج شمردل بگشاید. دایره الفلک (= فلک نما، زیج) و مکحله (= سرمه دان) و خاتم (= انگشتر) و سیف (= شمشیر) را که در آن گنج است بیاورد که آن خاتم عفریتی دارد که رعد قاصفش گویند. هر کس به آن خاتم مالک شود، هیچ پادشاهی بر او غلبه نتواند کرد و اگر بخواهد همه روی زمین مسخر کند، تواند کرد. و اما سیف، اگر او را کسی از غلاف برکشد و به سوی لشکری اشارت کرده بجنباند در حال به لشکر شکست آید و اگر حامل آن سیف در وقت جنبانیدن بگوید که این لشکریان را بکش، همان لحظه از سیف برق آتش بجهد. و اما دایره الفلک را خاصیت این است که هر کس بر او مالک شود و بخواهد که جمیع شهرها از مشرق تا مغرب ببیند، تواند و هر سویی را که قصد کند، دایره بدان سوی کرده در دایره نظر کرده شهرهای آن سوی را با مردمان شهرها ببیند و اگر به شهری خشم آورد، دایره را به قرص آفتاب گرفته، قصد سوختن آن شهر کند، در حال آن شهر بسوزد. و اما هر کس از آن کحل در چشم کشد، گنجهای زیرزمین ببیند. ولکن مرا بر شما شرطی است و آن این است که هر کس از گشودن این گنج عاجز ماند او را از این

کتاب بهره ای نخواهد بود و هر کس که آن گنج بگشاید و این چهار چیز نزد من آورد، کتاب را او از من بستاند.

چون استاد پدر این سخن گفت و شرط باز نمود، ما به شرط راضی شدیم. پس از آن گفت: ای فرزندان، بدانید که گنج شمردل در زیر حکم فرزندان ملک احمر است و پدر شما در گشودن گنج بسیار کوشید ولی نتوانست گشود و فرزندان ملک احمر در سرزمین مصر به برکه ای که او را برکه قارون گویند برفتند و پدر شما را عصیان کردند. پدر شما به سوی آن برکه رفت. بر ایشان دست نتوانست یافت از آنکه برکه قارون طلسم گشته بود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و یازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کهین الابطن با فرزندان عبدالودود گفت که: چون پدر شما از گشودن گنج شمردل عاجز ماند، حکایت پیش من آورده و من از برای او حسابی نوشته، دیدم که این گنج گشوده نمی شود مگر به روی پسری جوذر نام که او سبب دستگیری فرزندان ملک احمر شود و آن پسر، صیاد است و با او در برکه قارون ملاقات شود و از آن برکه طلسم گشوده نشود مگر اینکه جوذر، بازوان طلب کننده آنها را ببندد و در برکه بیندازد و آن شخص با آنها محاربت کند. اگر از گشودن گنج شمردل بهره دارد، فرزندان ملک احمر را بگیرد و اگر بهره نداشته باشد هلاک شود و پاهای او از آب بیرون آید و آن کس که سالم بماند دستهای او از آب بیرون آید و می باید که جوذر دام بر او انداخته او را از برکه بیرون آورد. چون کهین الابطن این سخنان باز گفت، آن دو برادر من گفتند: ما می رویم فرزندان ملک احمر را بگیریم. من نیز به همین قصد بیرون آمدم. ولکن آن برادر ما که در هیئت یهودی است گفت: مرا نه به کتاب حاجتی هست و نه از پی گشودن گنج خواهم شد. پس ما سه تن برادر با او اتفاق کردیم که او در هیئت یهودی بازرگان به مصر درآید. اگر یکی از ما در برکه بمیرد، خورجین و استر گرفته یکصد دینار بدهد. نخست که برادر من نزد تو آمد، او را فرزندان ملک احمر

بکشتند و برادر دیگر مرا نیز بکشتند ولی بر من نتوانستند ظفر یافت. من آنها را بگرفتم.

[بقیه حکایت جوذر]

جوذر گفت: کجایند آنها که تو گرفتی؟ مغربی گفت: مگر ندیدی که در آن دو حقه در زندان کردم. جوذر گفت: آنها ماهیان بودند. مغربی گفت: آنها عفریتان اند که به صورت ماهی هستند ولکن ای جوذر بدان که گنج شمردل را نتوان گشود مگر به روی تو. آیا فرمان می بری و با من به شهر فاس و مکناس میروی که گنج بگشایی تا من نیز ترا بی نیاز گردانم و با دل شادگین به سوی پیوندان خود بازگردی؟ جوذر گفت: یا سیدی، کفالت مادر و برادران در ذمت من است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و دوازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جوذر با مغربی گفت: کفالت مادر و برادران در ذمت من است. اگر من با تو بروم کس نیست که بدیشان نان دهد. مغربی گفت: این عذری است ناپذیرفته. اگر این عذر از بهر معیشت است من به تو هزار دینار دهم، تو آنها را به مادر بسپار که تا هنگام بازگشتن تو صرف کند و ذهاب و ایاب [= رفت و آمد] تو بیش از چهار ماه نخواهد بود. چون جوذر نام هزار دینار بشنید گفت: ای خواجه، هزار دینار بیاور تا نزد مادرم برم. مغربی هزار دینار از بهر جوذر به در آورد.

جوذر زرها گرفته به سوی مادر شد و آنچه میانه او و مغربی گذشته بود به مادر بیان کرد و به او گفت: این هزار دینار بستان و صرف خود و برادران من بکن که من با مغربی به بلاد غرب سفر خواهم کرد و تمامت سفر من بیش از چهار ماه نخواهد شد و در این زمان قلیل، سودی بسیار به من خواهد رسید. تو نیز ای مادر، مرا دعا کن. مادر جوذر گفت: ای فرزند، مرا به وحشت اندر مکن که من بر تو بیم دارم. جوذر گفت: کسی را که خدای تعالی نگاه دارد بر او باکی نیست و مغربی هم مردی است نیکوکار. مادرش گفت: خدا دل مغربی را به تو مهربان کناد. ای فرزند، با او برو، شاید که ترا چیزی دهد.

آن گاه جوذر مادر را وداع کرده نزد عبدالصمد مغربی رفت و عبدالصمد گفت: با مادر مشورت کردی یا نه؟ جوذر گفت: آری، مرا وداع نمود. پس مغربی به او گفت: به استر سوار شو. جوذر با مغربی ردیف[۱] گشته از ظهر تا عصر همی رفتند. جوذر گرسنه شد و با مغربی چیزی از خوردنی نمی دید به او گفت: یا سیدی، گویا تو فراموش کردی که توشه بیاوری؟ مغربی گفت: مگر گرسنه ای؟ جوذر گفت: آری گرسنه ام. در حال مغربی با جوذر از پشت استر فرود آمد و خورجین زیر آورده با جوذر گفت: ای برادر، چه می خواهی؟ جوذر گفت: هر چه دست دهد نیکوست. مغربی گفت: ترا به خدا سوگند می دهم که هر چه خواهی با من بازگوی. جوذر گفت: نان و پنیر همی خواهم. مغربی گفت: ای مسکین، نان و پنیر اکنون نه شایسته تو است. خوردنی نیکو بخواه. جوذر گفت: اکنون در نزد من همه چیز نیکو و گواراست. مغربی گفت: ای جوذر، مرغ بریان گشته میخواهی؟ جوذر گفت: آری. مغربی گفت: برنج با شکر آمیخته می خواهی؟ جوذر گفت: آری. مغربی گفت: فلان گونه خوردنی می خواهی؟ تا بیست و چهار گونه خوردنی بشمرد. جوذر گفت: مگر این دیوانه است، این همه خوردنی از کجا خواهد آورد که در نزد او نه مطبخ و نه طباخ است و من هیچ چیز با او نمی بینم. در حال مغربی دست به خورجین گذاشته ظرفی زرین که دو مرغ بریان در او بود به در آورد. دوباره دست به خورجین برده ظرفی زرین که کباب در او بود به در آورد و پیوسته از

خورجین ظرفی پس از ظرفی بیرون می آورد تا بیست و چهار لون طعام را که گفته بود به در آورد.

جوذر از دیدن این حالت مبهوت شد. مغربی گفت: ای مسکین، بخور. جوذر گفت: ای خواجه، مگر تو در این خورجین مطبخ بنا نهاده ای و طباخان در اینجا هستند؟ مغربی از سخن او بخندید و به او گفت: این خورجین طلسم است و او را خادمی هست که اگر یک ساعت هزار گونه طعام از او بخواهی پدید آورد.
پس از آن ایشان طعام خوردند و آنچه در ظرفها از خوردنی بر جای ماند مغربی آنها را دور ریخته ظرفها به خورجین بازگردانید و دست به خورجین برده ابریقی بیرون آورد. آب از او بخوردند و وضو گرفته نماز عصر به جا آوردند و ابریق به خورجین بازگردانید و خورجین در پشت استر جای داد و بر استر سوار شده به جوذر گفت: سوار شو. آنگاه از جوذر پرسید که: می دانی از مصر تا این مکان چه مقدار مسافت طی کرده ایم؟ جوذر گفت: لا والله نمی دانم. مغربی گفت: یک ماهه راه بریده ایم. جوذر در عجب شد. مغربی گفت: ای جوذر، عجب مدار و بدان که این استر از جنیان است. در هر روز یک ساله راه طی می کند ولکن من به پاس خاطر تو آهسته اش براندم.

پس از آن روان شدند و تا هنگام شام همی رفتند. آنگاه فرود آمدند. از خوردنی چیزی بیرون آورده بخوردند و هنگام چاشت نیز خوردنی به در آورده بخوردند و پیوسته حال بدین منوال بود تا چهار روز که روزها تا نیمه شب می رفتند و از نیمه شب تا صبحگاهان می خفتند و آنچه که جوذر از مغربی تمنا می کرد، مغربی در حال از خورجین بیرون می آورد.

چون روز پنجم شد، به شهر فاس و مکناس رسیدند و به شهر اندر شدند و هر کس با مغربی ملاقات می کرد او را سلام داده دست او می بوسید تا اینکه به دری رسیده در بکوفت. چون در گشوده شد، دختری قمرمنظر پدید گشت. مغربی به او گفت: ای رحمت، ای دخترک، در بگشای. دخترک پیش افتاده و سرین همی جنبانید. جوذر را از دیدن او عقل برفت و با خود گفت: این از دختران ملوک است. پس چون دخترک در قصر بگشود، مغربی خورجین از پشت استر گرفته به او گفت: بازگرد. ناگاه زمین بشکافت و استر به زمین فرو رفت و زمین به هوا در پیوست. جوذر به هراس اندر شد. مغربی گفت: ای جوذر، هراس مکن و به قصر اندر شو. چون به قصر در آمدند، جوذر از بسیاری فرشهای فاخر و تحفه های لایق و گوهرهای گران قیمت که در آنجا دید مدهوش گشت. آنگاه مغربی با دختر گفت: ای رحمت، فلان بقچه پیش من آور. دخترک بقچه بیاورد. مغربی حله ای را که هزار دینار قیمت داشت از بقچه به در آورد و با جوذر گفت: این حله بپوش. جوذر حله را بپوشید، مانند

یکی از ملوک مغرب شد. پس از آن مغربی دست به خورجین برده، گونه گونه خوردنیها از ظرف زرین بیرون آورد و در سفره فرو چید تا اینکه چهل لون طعام فرو چید و با جوذر گفت: بخور و بر ما مگیر.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- نشیننده پشت سوار؛ کسی که بر یک اسب پس سوار نشیند؛ ماخوذ از رِدْف که به معنی سرین است.]

چون شب ششصد و سیزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مغربی گفت: از هر طعام خواهی بخور و بر ما مگیر که ما نمی دانیم تو به کدام طعام مایلی و اگر طعام دیگر نیز می خواهی بگو تا حاضر آوریم. جوذر گفت: یا سیدی، به خدا سوگند که من همه طعامها دوست می دارم و هیچ چیز ناخوش ندارم. تو از من سؤال مکن و آنچه ترا به خاطر می رسد حاضر آور. پس از آن جوذر بیست روز در نزد مغربی بسر برد. هر روز حله بدو پوشانیده خوردنیهای گوناگون از خورجین به در می آورد و چیزی نمی خرید و طعامی نمی پخت.

چون روز بیست و یکم برآمد، مغربی گفت: ای جوذر، برخیز که امروز روز موعود است تا گنج شمردل بگشایم. جوذر با مغربی برخاسته از شهر بیرون شدند. جوذر به استری و مغربی به استری سوار گشتند و تا هنگام ظهر همی رفتند تا اینکه به نهر آبی روان برسیدند. عبدالصمد مغربی از استر فرود آمده جوذر را گفت: تو نیز فرود آی. جوذر نیز به زیر آمد. مغربی به دو غلامک اشارت کرد. هر یک استری برداشته به راهی شدند. پس از زمانی یکی از آن دو غلام خیمه ای آورده در آنجا بزد و دیگری فرش آورده و در خیمه بگسترد و وساده ها در هر سوی خیمه فرو چید و یکی از آن دو غلام رفته آن

دو حقه ای که دو ماهی در آنها بودند بیاورد و دیگری خورجین حاضر کرد. مغربی برخاسته از خورجین ظرفهای طعام بیرون آورده چاشت بخوردند.

آن گاه مغربی حقه ها برداشته عزیمت [= افسون، ورد] همی خواند تا اینکه حقه ها بشکستند و پاره پاره شدند و از میان آنها دو تن بازوان بسته پدید گشتند و می گفتند: الامان یا کهین الدنیا، قصد تو چیست و با ما چه خواهی کرد؟ مغربی گفت: یا شما را بسوزانم یا اینکه از شما به گشودن گنج شمردل عهد بگیرم. گفتند: ما با تو عهد میکنیم که گنج شمردل بگشاییم به شرط آنکه جوذر صیاد را حاضر کنی که گنج گشوده نمی شود مگر به روی او و کسی جز جوذر بن عمر به گنج اندر نتواند شد. مغربی به آنها گفت: کسی را که شما می خواهید آورده ام و او در همین مکان است. سخن شما را میشنود و شما را می بیند. پس آنها عهد بستند که گنج شمردل بگشایند. مغربی آنها را رها کرد.
پس از آن قصبی[۱] و لوحهایی از عقیق سرخ به در آورد و لوحها بر آن قصب[۱] آویخت و مجمری را حاضر کرده آتش در او بیفروخت و بخور نیز حاضر آورده با جوذر گفت: من وقتی که به عزیمت شروع کنم، سخن نیارم گفت که عزیمت باطل گردد. اکنون من ترا بیاموزم چه بایدت کرد که به مقصود برسیم. جوذر گفت: بیاموز، مغربی گفت: بدان که چون من عزیمت بخوانم و بخور در آتش افکنم، آب این نهر بخشکد و از برای تو دری زرین به بزرگی

در شهر پدید شود که دو حلقه گوهرین بر آن در است. تو به نزد آن در رفته او را سه کرت از پی هم بکوب. آنگاه آوازی خواهی شنید که می گوید: کیست که در گنجها همیکوبد؟ تو در جواب بگو که: من جوذر صیاد پسر عمرم. در حال در را به روی تو بگشاید و شخصی تیغ در کف بیرون آید و با تو بگوید: اگر تو جوذری گردن خود بدار تا سر از تنت جدا سازم. تو بیم مدار و گردن پس مکش. اگر او دست بلند کند که ترا بزند، خود در پیش تو مرده بیفتد و ترا المی از او نرسد و اگر مخالفت بکنی او ترا بکشد. پس تو چون سحر او را باطل کنی، از در به درون شو و دری دیگر خواهی دید. آن در نیز بکوب. سواری نیزه بر دوش بیرون آید و به تو بگوید: از بهر چه بدین مکان آمدی که از انسیان و جنیان کس بدین مکان نتواند آمد؟ آنگاه نیزه بر تو حواله کند، تو سینه خود بگشا. چون او ترا بزند در حال خود مرده بیفتد. ولی اگر مخالفت کنی او ترا بکشد. پس از آن از در به درون شود. یکی آدمیزاد، تیر و کمانی در دست پدید شود و تیر به سوی تو اندازد و تو از بهر او سینه سپر کن. چون ترا بزند در حال خود، قالب بیجان شود. ولی اگر مخالفت کنی او ترا بکشد. پس از آن از در به درون شو.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در متن عربی و ترجمه تسوجی قصبه آمده؛ باید توجه داشت که در عربی قصبه یعنی «یک قصب»؛ قصب= نی یا استخوان ساق؛ در ترجمه انگلیسی «hollow wand» آمده به معنی چوبدست توخالی]

چون شب ششصد و چهاردهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مغربی به جوذر گفت: از در به درون شو و در چهارمین را بکوب. چون در گشوده شود، درنده بزرگ جثه ای به در آید. تو دست به دهان او ببر. وقتی که دست ترا بخاید در حال خود مرده بیفتد و ترا از او آسیبی نرسد. پس از آن به در پنجمین رفته بگو: ای عیسی به موسی بگو در بگشاید. چون در گشوده شود، در آنجا دو اژدها خواهی دید که دهان باز کرده به سوی تو خواهند شتافت. تو از آنها بیم مدار و دستهای خویشتن به دهان آنها ببر که چون دست ترا دندان گیرند خویشتن بیجان شوند و اگر مخالفت کنی ترا بکشند. پس از آن به در هفتمین رفته در بکوب. مادر تو به در آید و به تو گوید: مرحبا ای فرزند، به نزدیک من آی تا ترا سلام دهم. تو بگو: از من دور شو و جامه خود برکن. او به تو گوید: ای فرزند، من مادر توام. مرا بر تو حق تربیت است، چگونه مرا برهنه میکنی؟ تو به او بگو: اگر جامه بر نکنی ترا بکشم. آنگاه به سوی دست راست نظاره کن تیغی از دیوار آویخته بینی، آن تیغ گرفته بر کش و به او بگو جامه خود را بکن. او بر تو لابه کند و با تو خدعه نماید. تو بر او رحمت منمای. اگر او یک جامه بکند تو بگو باقی را نیز بکن و او را به کشتن همی ترسان تا تمامت جامه خود بکند. آنگاه بیجان خواهد افتاد و تو همه سحرها باطل کرده از همه خطرها در امان خواهی شدن.

پس از آن به گنج اندر شو. زر و سیم در آنجا به خروار ریخته بینی، به آنها اعتنا مکن که در صدر گنج، تختی است که پرده ای بر او آویخته. پرده از آن فروکش. شمردل ساحر بر آن تخت نشسته، در سر او چیزی است مدور که چون ماه درخشان است. آن دایره الفلک است و در کمر شمشیری و انگشتری در انگشت دارد و بر گردن او سلسله ای است و مکحله ای در آن سلسله است. این چهار چیز را بیاور و مبادا اینکه از اینها که با تو گفتم چیزی فراموش کنی که پشیمان شوی و بر تو بیم زوال باشد. و مغربی وصیت اعادت همی کرد تا اینکه جوذر گفت: همه را یاد گرفتم ولکن که را طاقت دیدن این صورتهای هولناک است و چگونه بر این خطرهای بزرگ صبر توان کرد؟ مغربی گفت: ای جوذر، هیچ هراس مکن که همه اینها قالب بیجان اند.

جوذر توکل به خدای تعالی کرده، مغربی بخور در آتش افکند و عزیمت همی خواند تا آب نهر بخشکید و در گنج پدید شد. جوذر بر در آمده او را بکوفت. آوازی شنید که می گفت: کیست که حل رموز ندانسته و درهای گنج همی کوبد؟ جوذر گفت: من جوذر بن عمرم. در حال در بگشود و شخصی به در آمده تیغ به جوذر برکشید و به او گفت: گردن خود بدار. جوذر گردن دراز کرد.

چون آن مرد تیغ به گردن او زد خود بیجان بیفتاد و همچنان بر در دوم و سیم تا ششمین چنان کرد که مغربی سپرده بود.

چون در هفتمین بگشاد، مادرش بیرون آمده او را سلام داد و گفت: مرحبا ای فرزند. جوذر گفت: تو کیستی؟ آن صورت گفت: من مادر توام. مرا بر تو حق پستان و حق تربیت است. ای فرزند، نه ماه به تو آبستن شدم و رنجها بردم. جوذر به او گفت: جامه برکن. او گفت: تو فرزند منی، چگونه مرا برهنه می سازی؟ جوذر دست برده تیغ بگرفت و برکشید و گفت: جامه برکن وگرنه ترا به این تیغ بکشم. پس از گفتگوی بسیار، عجوز یکی از جامه های خود برکند. باز جوذر او را بترسانید تا اینکه در تن او یک جامه بیش نماند. آنگاه گفت: ای فرزند، مگر دل از آهن و روی داری که مرا می خواهی رسوا کنی و عورت من بگشایی؟ مگر ای فرزند این حرام نیست؟ جوذر گفت: راست گفتی، شلوار بر مکن. چون این سخن بگفت، عجوز فریاد زد و گفت: جوذر خطا کرد او را بزنید. پس خادمان گنج بر او جمع آمدند و ضربت از همه سوی مانند قطره باران بر او همی ریخت تا اینکه بیخود گشت. او را برداشته بیرون گنج بگذاشتند و درهای گنج بربستند، چون او را به در انداختند مغربی او را برداشت و آب بدان سان که بود از نهر روان شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و پانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون خادمان کنوز، جوذر را بزدند و به خارج در انداخته درهای گنج بربستند و آب نهر بدان سان که بود روان گشت، عبدالصمد مغربی برخاسته عزایم خوانده جوذر را به خود آورد و باز گفت: ای مسکین، چه کردی؟ جوذر گفت: تمامت موانع برداشتم و همه طلسمها بشکستم تا به مادرم برسیدم و در میانه من و او سخن دراز کشید و او جامه های خود یک یک به در آورد و در تن او جز شلواری نماند. پس به من گفت: مرا رسوا مکن که گشودن عورت حرام است. من بدو رحمت آورده شلوار از او برنکندم. ناگاه او بانگ برزد که جوذر به خطا اندر شد، او را بزنید. در حال جمعی به من گرد آمدند که من ندانستم ایشان در کجا بودند. مرا چندان بزدند که به مرگ نزدیک شدم و از خود برفتم. مغربی گفت: نگفتمت که وصیت مرا مخالفت مکن که اگر تو شلوار از او برکنده بودی مقصود ما می آمد ولی اکنون که خطا کردی تا سال آینده از بهر چنین روزی در نزد من بمان. آنگاه مغربی و جوذر به استران سوار گشته به شهر فاس بازگشتند.
جوذر در نزد مغربی به عیش و نوش بسر می برد و هر روز حله فاخر همی پوشید تا اینکه سال تمام شد و روز میعاد برسید. مغربی با جوذر گفت: امروز روز موعود است. بیا تا به گشودن گنج شمردل برویم. جوذر گفت: ترا اطاعت

کنم. پس مغربی او را گرفته به خارج شهر برد. در آنجا دو غلامک را دیدند که دو استر نگاه داشته اند. در حال به استران نشسته برفتند تا به نزدیک نهر آب رسیدند. غلامکان خیمه برپا کرده فرش بگستردند و مغربی سفره از خورجین به در آورده چاشت بخوردند. پس از آن قصبه و لوحها بیرون آورد و آتش بیفروخت و بخور حاضر کرده با جوذر گفت: بیا تا گفتنیها بگوییم و سپردنیها بسپاریم. جوذر گفت: یا سیدی، اگر دبوسها از خاطر رفته، وصیتهای تو نیز از یاد من رفته است. مغربی گفت: جان خود نگاه دار و گمان مکن که آن عجوز مادر تو است بلکه او به صورت مادر تو طلسمی است و قصد او این است که ترا به خطا بیندازد. اگر آن دفعه زنده برآمدی این بار اگر خطا کنی هلاک خواهی شد. جوذر گفت: اگر خطا کنم سزاوارم که مرا بسوزانند.

پس از آن مغربی بخور در آتش نهاده عزیمت همی خواند تا اینکه آب نهر بخشکید و در پدید شد. جوذر به سوی در رفته در بکوفت. در را گشوده طلسمهای هفتگانه را باطل کرد و به مادر خود برسید. مادر به او گفت: مرحبا ای فرزند. جوذر گفت: کجا من فرزند توام، ای پلیدک جامه برکن. عجوز او را خدعه می کرد و جامه های خود یک یک بر می کند تا اینکه جز شلواری نماند. جوذر گفت: ای پلیدک، شلوار نیز بکن. پس او شلوار بکند و در حال قالب بیجان گشت.

جوذر به گنج اندر شد. زر و سیم مانند تل ریخته یافت؛ اعتنا نکرده از آنها گذشت. در صدر گنج به غرفه ای درآمد. شمردل ساحر را دید که شمشیر بر میان بسته و انگشتری در انگشت کرده و مکحله از گردن آویخته و دایره الفلک بر سر نهاده است. آنگاه جوذر پیش رفته شمشیر از میان او بگشود و انگشتری از انگشتش به در آورد و مکحله و دایره الفلک نیز برداشته بیرون آمد.

آواز طبلی شنید که همی کوبند و خادمان گنج میگویند: ای جوذر، مبارک باد ترا آنچه که به تو عطا کردند و طبل را همی کوفتند تا اینکه جوذر از گنج به در آمد و به مغربی برسید. آنگاه مغربی بخور و عزیمت یک سو نهاده بر پای خاست و جوذر را در آغوش گرفت و جوذر چهار چیز را که از گنج به در آورده بود بدو داد. مغربی آنها را گرفته بانگ بر غلامان زد. غلامکان خیمه برداشته برفتند و استران بیاوردند. مغربی و جوذر به استران سوار گشته به شهر فاس بازگشتند.

مغربی دست به خورجین برده گونه گونه طعامها بیرون آورد تا اینکه همه گونه خوردنی در سفره حاضر شد و با جوذر گفت: ای برادر، بخور. جوذر به قدر کفایت طعام خورد. آنگاه مغربی بقیت طعامها در ظرفی دیگر نهاده، ظرفهای خالی به خورجین بازگردانید و با جوذر گفت: ای برادر، تو به خاطر من از شهر و پیوندان خویش دور گشتی و حاجت من روا کردی. اکنون هر چه

خواهی تمنا کن که تو به هر چه خواهی سزاواری. جوذر گفت: ای خواجه، تمنای من از خداست و از تو این خورجین همی خواهم. مغربی خورجین بدو داده گفت: اگر چیزی بهتر از این می خواستی مضایقت نمی کردم ولکن ای مسکین، این خورجین بجز خوردن سودی نمی بخشد و تو بسیار رنج برده ای و من ترا وعده داده بودم که دلشاد به سوی پیوندانت بازگردانم. اکنون از این خوردنی بخور و ترا خورجین دیگر هم که پر از زر و گوهر باشد میدهم و چون به شهر خویش روی در آنجا بازرگانی کن و چگونگی آوردن خوردنیها از این خورجین چنان است که دست بر این خورجین دراز کرده میگویی: ای خادم خورجین، ترا به نامهای بزرگی که در این خورجین است سوگند می دهم که فلان گونه طعام بیاور. در حال او آنچه که خواسته ای بیاورد و اگر در روزی هزار گونه طعام بخواهی سستی نکند.

پس از آن غلامکی را حاضر آورد که استری با او بود و خورجینی را پر از زر و گوهر کرده با جوذر گفت: بر این استر سوار شو و غلامک در پیش تو روان خواهد بود و ترا به راهی که به خانه تو برساند دلالت خواهد کرد. پس چون به خانه برسی خورجین از استر برداشته به غلامک بسپار و هیچ کس را از راز خود آگاه مکن و ترا به خدا سپارم. جوذر گفت: خدای تعالی ترا برکت دهد. آن گاه جوذر خورجین بر استر نهاده خود نیز سوار شد و غلامک پیش پیش همی رفت تا اینکه آن روز را با تمامت شب برفتند.

فردا هنگام بامداد از دروازه مصر داخل شدند. جوذر مادر خود را دید که به دریوزگی نشسته. از دیدن او عقلش برفت. در حال از استر به زیر آمد و خویشتن را در پای مادر افکند. مادر چون او را بشناخت، بگریست، آنگاه جوذر او را بر استر سوار کرده خود در رکاب او همی رفت تا به خانه برسیدند. مادرش از استر فرود آمده، جوذر خورجین از استر بگرفت و استر به غلامک سپرد. غلامک استر برداشته نزد خواجه خود بازگشت و او و استر هر دو عفریت بودند.

و اما جوذر را دریوزگی مادر دشوار نمود و به او گفت: ای مادر، برادران من خوشوقت هستند یا نه؟ گفت: خوشوقت اند. پرسید: از بهر چه سؤال [= گدایی] میکردی؟ گفت: ای پسر، از گرسنگی بود که سؤال می کردم. جوذر گفت: هزار و سیصد دینار زر به تو دادم! مادر جوذر گفت: ای فرزند، برادرانت با من کید و مکر کردند و زرها از من گرفتند و به من گفتند: قصد ما این است که با او بضاعت خریده بازرگانی کنیم. چون زرها از من بستدند مرا براندند. من از غایت گرسنگی به دریوزگی بنشستم.

جوذر گفت: ای مادر، اکنون که من آمده ام ترا اندوهی نخواهد بود. این خورجین که با من است پر از زر و گوهر و جز این با من این چیزهاست. مادرش گفت: ای فرزند، تو نیکبخت هستی خدا از تو راضی شود و بر جلال تو بیفزاید و الحال برخیز از برای من خوردنی پدید آور که دوش گرسنه خفته

ام. جوذر از سخن او بخندید و به او گفت: ای مادر، هر چه می خوری درخواست کن که همین ساعت از بهر تو حاضر آورم که نه حاجت به شرای آن دارم و نه حاجت به کسی که او را بپزد. مادرش گفت: ای فرزند، من با تو چیزی نمی بینم. جوذر گفت: در این خورجین همه گونه خوردنی هاست. مادرش گفت: ای فرزند، هر چیزی که سد رمق کند مرا کافی است. جوذر گفت: ای مادر، به چیز کم قناعت کردن خوب است زمانی که چیز دست ندهد. اکنون که همه چیز به آسانی مهیا می شود نه جای قناعت خواهد بود بلکه هر چه گواراتر است آن باید خورد و در نزد من تمامت خوردنیها مهیاست؛ تو به هر کدام مایلی طلب کن. مادرش گفت: ای فرزند، نانی گرم با پنیر همیخواهم. جوذر گفت: ای مادر، مقام تو نه این است که به نان و پنیر قناعت کنی. مادرش گفت: ای فرزند، تو مقام من همی شناسی، آنچه که بر من سزاوار است همان بیاور. جوذر گفت: ای مادر، مقام تو این است که گوشت بریان و برنج شکرآمیخته و عسل نحل و بقلا [= باقلا] و طعام مُفَلفَل [= فلفل زده] و مُزَعفَر [= زعفرانی] بخوری. مادرش گمان کرد که جوذر با او مزاح می کند به او گفت: مرا از این سخنان تو عجب آمد، مگر خواب می بینی و یا دیوانه گشته ای؟ جوذر گفت: چه کرده ام و چه گفتم که دیوانه ام همی خوانی؟ مادرش گفت: تو همه گونه طعامهای فاخر از برای من همی شمری که نه کس به قیمت آنها قادر است و نه کس آنها را تواند پخت. جوذر جواب داد:

ای مادر، به جان تو سوگند در همین ساعت همه آنچه به تو بیان کردم حاضر آورم. مادرش گفت: من چیزی با تو نمی بینم. جوذر گفت: خورجین بیاور. مادرش خورجین برداشته او را خالی یافت و به نزد جوذر آورد. جوذر دست به خورجین برده ظرفهای پر از طعام به در آورد تا اینکه تمامت آنچه به مادر گفته بود حاضر آورد. مادرش گفت: ای فرزند، در این خورجین کوچک چیزی نبود، تو این همه ظرفها از کجا بیرون آوردی؟ جوذر گفت: ای مادر، این خورجین را مغربی به من داده و او طلسم است و او را خادمی هست که اگر چیزی بخواهد نامها بر او تلاوت کند و بگوید: ای خادم خورجین، فلان لون طعام بیاور، او در حال حاضر آورد. مادرش گفت: من نیز دست به خورجین برده طعام از او بخواهم یا نه؟ جوذر گفت: دست ببر و طعام بیاور. پس مادر جوذر دست به خورجین برده گفت: ای خادم خورجین، به نامهایی که در خورجین نقش گشته سوگندت می دهم که فلان طعام از برای من بیاور. در حال دید که ظرفی در خورجین پدید شد. آن را به در آورد دید همان لون است که خواسته بود. پس از آن طعام می طلبید و پدید همیگشت. آنگاه جوذر به مادر گفت: ای مادر، پس از آنکه خوردن به انجام رسید، بقیت طعامها در ظرفی دیگر کن و این ظرفها را به خورجین بازگردان که این خورجین را شرط همین است و خورجین را نگاه دار و راز از همگان بپوش و به هر چیز که

محتاج شوی از خورجین به در آورده بخور و ببخش و صدقه ده و برادران مرا نیز از این خورجین طعام ده، خواه من حاضر باشم و خواه غایب.
پس جوذر با مادر خود نشسته طعام همی خوردند که برادرانش از همسایگان خبر آمدن جوذر را شنیده از در درآمدند. جوذر به اکرام ایشان بر پای خاست و سلام داده و به ایشان گفت: بنشینید و بخورید. بنشستند و بخوردند و از رنج گرسنگی نزار گشته بودند و دیرگاهی طعام همی خوردند تا اینکه سیر شدند. جوذر به ایشان گفت: هنگام شام، بیش از این خوردنی از بهر شما حاضر خواهد شد. پس برادران جوذر، بقیت طعامها را بیرون برده، هر فقیری که بدیشان می گذشت بخشی به او می دادند تا اینکه در ظرفها چیزی بر جای نماند. آنگاه ظرفها بازگرداندند. جوذر ظرفها را گرفته به مادر بداد و به او گفت: ای مادر، ظرفها به خورجین بنه.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و شانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جوذر به مادر گفت: ظرفها در خورجین بنه. چون هنگام شام شد، جوذر به خانه بازگشت و از خورجین چهل لون طعام به در آورد و خود بیرون آمده در میان مادر و برادران بنشست و به مادر گفت: از بهر ما عشا [= شام] بیاور. چون مادرش بدان مکان که خورجین در آنجا بود رفت ظرفها را پر از طعام یافت. آنگاه سفره گسترده ظرفها را یک یک همی آورد تا چهل ظرف طعام بیاورد. چون خوردنی بخوردند جوذر گفت: طعامها را برداشته به فقیران و مسکینان دهید. ایشان بقیه طعام برداشته به فقیران بخش کردند و پس از آن جوذر حلوا از برای ایشان از خورجین به در آورد. چون بخوردند گفت: بقیت او را به همسایگان دهید. روز دیگر چاشت به همین منوال گذشت و تا ده روز پیوسته چاشت و عشا بدان سان بود. پس از آن سالم با سلیم گفت: ای برادر، سبب این کار چیست که برادر ما هر صبح و شام طعامهای گوناگون بیرون می آورد و حلوا چندان که خواهد فرو چیند و بقیت آنها را به فقیران بخش کند و این کار به کار پادشاهان همیماند. نمی دانم این نیکبختی او را از کجا روی داده که نه چیزی شرا می کند و نه آتشی می افروزد و نه مطبخ دارد و نه مطبخی [= آشپز]! سلیم به پاسخ گفت: ای برادر،

به خدا سوگند من نیز حیرانم و حقیقت این حال را بجز مادر کسی به ما نخواهد گفت.
پس در وقتی که جوذر غایب بود سلیم و سالم به حیلتی نزد مادر شدند و به او گفتند گرسنه ایم. مادر ایشان را بنشاند و خود به مکان خورجین رفت و از خادم خورجین طعام طلبید. طعامهای گرم از بهر ایشان حاضر آورد. گفتند: ای مادر، این طعامها گرم است و تو آتش نیفروختی و چیز نپختی. مادر به ایشان گفت: این طعامها از خورجین طلسم است. پس همه ماجرا به ایشان بگفت و ایشان را از واقعه آگاه کرد و به ایشان گفت: راز پوشیده دارید. گفتند: ای مادر، راز پوشیده داریم ولکن کیفیت خورجین به ما بیاموز. مادر کیفیت به ایشان بیاموخت. ایشان نیز دست به خورجین برده طعام آوردند و هر چه می خواستند در حال پدید می شد.
پس چون خاصیت خورجین بدانستند سالم با سلیم گفت: ای برادر، تا چند در نزد جوذر به صورت چاکران بسر بریم و صدقه او را بخوریم؟ چرا نباید حیلتی به کار برده این خورجین به در بریم؟ سلیم گفت: ای برادر، چه حیلت باید کرد؟ گفت: جوذر را به رئیس دریا [= دریاسالار] بفروشیم. پس سالم و سلیم نزد رئیس شدند و به او گفتند: ای رئیس، با تو حاجتی داریم که ترا سبب مسرت است. رئیس گفت: کدام است؟ گفتند: ما دو برادریم و برادری دیگر هم داریم که بسی شریر است. چون پدر ما بمرد مال بسیار به میراث گذاشت.

مال را قسمت کردیم او نصیب خود را گرفته در فسق و فساد صرف کرد. چون محتاج شد روی به ما آورد و شکایت ما پیش حکام برد و گفت شما مال پدر را برده اید. ما نیز با او به مخاصمت بر آمده مرافعه [= شکایت] کردیم و خسارتها بردیم. مدتی دست از ما باز داشت. بار دیگر شکایت کرد تا اینکه ما را محتاج نموده و از ما دست بر نمی دارد و ما از او به اضطراب و تشویش اندریم. قصد ما این است که او را از ما شرا کنی. رئیس به ایشان گفت: آیا می توانید که حیلتی کرده او را نزد من آورید که من او را بسرعت به سوی کشتی فرستم. گفتند: ما نتوانیم او را نزد تو آوریم ولکن تو مهمان ما شو و با خود دو تن دیگر بیاور. چون برادر ما بخسبد ما پنج تن یار گشته او را بگیریم و بند بر دهان او بگذاریم. آنگاه در تاریکی شب تو او را از خانه بیرون کن و به هر جا که خواهی ببر. ولکن تو هنگام مغرب به فلان محلت بیا که یکی از ما را در سر آن محلت خواهی یافت که به انتظار ایستاده. رئیس به ایشان گفت: بروید.

پس ایشان نزد جوذر شدند، ساعتی بنشستند. پس از آن سالم پیش آمده دست جوذر ببوسید. جوذر گفت: ای برادر، چه روی داده؟ گفت: ای برادر، ما را رفیقی است که چند بار ما را در خانه خود مهمان کرده و هزار نیکی به جای ما نموده، امروز او را سلام دادم، مرا به مهمانی دعوت کرد. گفتم: من نتوانم که از برادر خود جدا شوم. گفت: برادر را نیز با خود بیاور. گفتم: او به مهمانی کس نمی رود. اگر تو با برادران خود مهمان ما شوید منت پذیر هستم. مرا

گمان این بود که او دعوت من اجابت نخواهد کرد ولکن دعوت مرا اجابت کرده گفت: در سر محلت به انتظار من باش که من با برادران خود خواهم آمد. اکنون بیم من از آن است که ایشان بیایند و شرم همی دارم که زحمت به تو زیادت کنیم. آیا خاطر مرا به دست آورده امشب ایشان را ضیافت میدهی یا نه؟ و اگر راضی نخواهی شد اجازت ده که به خانه یکی از همسایگان برم. جوذر گفت: چرا به خانه همسایگان باید برد؟ مگر خانه ما تنگ است و یا اینکه در نزد ما چیزی نیست؟ ترا عیب است که با من مشورت کنی! اگر خدای تعالی بخواهد چندان طعام و حلوا ترا دهم که اگر گروهی را مهمان بیاوری نیمه طعامها و حلواها باقی بماند و اگر من غایب باشم همه چیز از مادر بخواه که هر چه خواهی حاضر آورد. اکنون برو و مهمان خود بیاور.
آن گاه سالم دست او را بوسیده برفت و در سر محلت بنشست. چون هنگام شام شد ایشان پدید گشتند. سالم ایشان را به خانه اندر آورد. چون جوذر ایشان را دید مرحبا گفت و ایشان را بنشاند، ولی آنچه در غیب بود نمی دانست. آنگاه از مادر، عشا طلبید. مادرش از خورجین طعام بیرون می آورد و جوذر پی در پی می گفت که: فلان لون طعام بیاور و فلان کباب بده تا اینکه چهل لون خوردنی فرو چیدند. چون طعام صرف شد سفره برچیدند و بحریان [= دریانوردان] گمان می کردند که این ضیافت از آن سالم است.

پس چون سه پاس از شب بگذشت حلوا از بهر ایشان بیاوردند و سالم ایستاده خدمت همی کرد و جوذر و سلیم نشسته بودند تا اینکه هنگام خواب رسیده بخفت. آنگاه ایشان برخاسته به یاری یکدیگر بند بر دهان جوذر بنهادند و بازوان او را بسته از خانه به در آوردند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و هفدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جوذر را گرفته از قصر بیرون بردند. رئیس او را به خدمت بداشت. جوذر را کار بدینجا رسید.
و اما برادران جوذر چون بامداد شد نزد مادر آمدند و به او گفتند: ای مادر، به خواب بودیم که جوذر با مهمانان رفته است. ای مادر، برادر ما به غربت عادت کرده و به گشودن گنجها رغبت نمود و ما شنیدیم که او با مغربیان سخن می گفت و ایشان به او می گفتند که هنگام رفتن ترا با خود می بریم که گنجی بگشاییم. مادر جوذر به ایشان گفت: مگر جوذر امشب با مغربیان بود؟ گفتند: مگر ندانستی که مغربیان در نزد ما مهمان بودند. به یقین که جوذر با ایشان رفته است ولکن خدای تعالی او را به راه راست دلالت کند که او نیکبخت است. باز از برای ما بسی چیزها خواهد آورد.
و آنگاه مادر به جدایی جوذر بگریست. برادران جوذر گفتند: ای پلیدک، جوذر را این همه دوست میداری؟ اگر چنانچه ما غایب شویم محزون نمیگردی و اگر حاضر شویم شادگین نباشی؟ مگر ما پسران تو نیستیم؟ مادر جوذر گفت: شما نیز مانند جوذر پسران منید ولکن شما شقی [= سنگدل] هستید و شما را بر من احسانی نیست و از آن روز که پدر شما درگذشته هرگز از شما نکویی ندیده ام. و اما از جوذر بسی نیکیها دیده ام و به من بسیار

احسان کرده. اکنون سزاست که من به جدایی او گریان شوم که احسان او به من و شما همی رسید. چون برادران جوذر این سخن بشنیدند او را دشنام دادند و بزدند و به خانه اندر آمده خورجین بگرفتند و خورجین طلسم نیز برداشتند و با مادر گفتند: اینها مال پدر ماست. پس برادران زرها قسمت کردند و در خورجین طلسم اختلاف میان ایشان پدید گشت. سالم گفت: این را من خواهم گرفت. سلیم گفت: من خواهمش برد. کار ایشان به مخاصمت انجامید. مادر گفت: ای پسران ناخلف، زر و گوهر بخش نمودید اکنون همی خواهید که این خورجین نیز بخش کنید؟! این خورجین قسمت شدنی نیست و هیچ مال با این برابری نمیکند و اگر این را از میان ببُرند طلسم او باطل خواهد شد و خاصیت او خواهد رفت؛ این را نزد من بگذارید، من از برای شما هر وقت خواسته باشید طعام بخورید، طعام به در آورم و من نیز به لقمه ای خشنودم. اگر جامه به من بپوشانید آن هم از فضل و احسان شما خواهد بود. شما پسران منید و من نیز مادر شما هستم، برای شما بسی رنج و محنت برده ام، مرا به حال خود بگذارید. بسا هست برادر شما جوذر بیاید و شما در پیش او رسوا شوید. ایشان سخن مادر نپذیرفتند و آن شب را به مخاصمت بسر بردند. مردی از سپاهیان ملک در پهلوی خانه جوذر مهمان بود، مخاصمت ایشان بشنید و واقعه بدانست. چون بامداد شد آن مرد سپاهی نزد ملک در آمد، و ملک را نام شمس الدوله و در آن عصر ملک مصر بود، او را از واقعه

آگاه کرد. در حال ملک، برادران را حاضر آورد و ایشان را همی آزرد تا به خورجین اعتراف کردند. ملک خورجین از ایشان بستد. ایشان را به زندان اندر کرد و از برای مادر جوذر به قدر کفایت جیره معین نمود. ایشان را کار بدینجا رسید.

و اما جوذر یک سال به خدمت رئیس قیام کرد. پس از یک سال که در کشتی بودند بادی تند بر ایشان بیامد، کشتی را به کوهی بر زد و کشتی بشکست و هر کس در کشتی بود غرق شد بجز جوذر که به ساحل رسید و از آنجا سفر کرده به قبیله ای از عرب برسید. ماجرای او باز پرسیدند.

او ماجرای خود به ایشان حدیث کرد و در آن قبیله از اهل جده مردی بود بازرگان؛ به حالت جوذر رحمت آورد و به او گفت: ای جوان مصری، در نزد من به خدمتگزاری باش تا من ترا نان و جامه دهم و ترا به جده برم. جوذر به خدمت او قیام نمود و با او سفر کرد تا به جده برسیدند. بازرگان او را بسی اکرام کرد. چون موسم حج رسید، بازرگان قصد زیارت کعبه کرد و جوذر را با خود به مکه برد. جوذر از بهر طواف در حرم شد. ناگاه رفیق مغربی خود عبدالصمد را دید که طواف می کند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و هجدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جوذر عبدالصمد را دید که طواف همیکند. مغربی چون او را دید سلامش کرد و حالت باز پرسید. جوذر بگریست و او را از ماجرای خود بیاگاهانید. مغربی او را با خود به منزل برد و گرامی اش بداشت و حله ای بی نظیر بر روی بپوشانید و به او گفت: خرسند باش که بدیها از تو دور گشت و تخته رملی حاضر آورده رمل بزد. آنچه به برادران جوذر روی داده بود بیان کرد و گفت: اکنون ایشان در زندان ملک مصر هستند و تو حج به جا آور که ترا جز خیر و خوبی روی نخواهد داد. جوذر گفت: یا سیدی، من ناگزیرم از اینکه نزد بازرگان جده رفته و او را وداع گویم، پس از آن نزد تو آیم. مغربی گفت: برو و خاطر او به دست آورده بازگرد.

پس جوذر برفت و به بازرگان گفت: برادر خود را در طواف بدیدم. بازرگان گفت: برو و او را به این منزل بیاور و از بهر او ضیافت کن. جوذر گفت: او خداوند مال و نعمت است و در نزد او بسی خادمان اند. حاجت به ضیافت ندارد. بازرگان بیست دینار بدو داده گفت: ذمت من بری کن. آنگاه جوذر او را وداع کرده از نزد او بیرون آمده در راه به مرد فقیری برسید. بیست دینار به آن فقیر داده به سوی عبدالصمد مغربی روان شد. چند روزی با او بود تا حج به جا آوردند. آنگاه مغربی خاتمی را که از گنج شمردل بیرون آورده بود

به جوذر داد و به او گفت: این خاتم بگیر که ترا به مقصود رساند؛ از آنکه او را خادمی است رعد قاصف نام دارد. هر وقت که تو دست بر نقش خاتم نهی خادم نزد تو حاضر آید و هر چه فرمایی در حال به جای آورد. پس مغربی در پیش چشم او دست به نقش خاتم نهاد. در حال خادم پدید گشت و می گفت: لبیک یا سیدی! چه می خواهی که اکنون به جا آورم؟ آیا شهری خراب را همی خواهی آباد کنم و یا شهری آباد را خراب سازم و یا ملکی را می خواهی بکشم و سپاه او را برشکنم؟ مغربی گفت: ای رعد قاصف، این جوان خواجه تو شد، هر چه فرمان دهد اطاعت کن. پس خادم بازگشت. جوذر گفت: ای خواجه، آرزوی وطن دارم. مغربی گفت: خادم را بخواه. چون حاضر آید به دوش او سوار شو و اگر بگویی امروز مرا به شهر خود برسان او ترا مخالفت نکند. آنگاه جوذر، مغربی را وداع کرده دست به نقش خاتم بمالید. در حال رعد قاصف حاضر آمد و گفت: لبیک یا سیدی! هر چه بفرمایی به جا آورم. جوذر به او گفت: امروز مرا به مصر برسان, خادم او را به دوش گرفته بر هوا بپرید. از آغاز ظهر تا نیمه شب همی پرید تا اینکه او را در میان ساحت خانه خود فرود آورد. آنگاه جوذر نزد مادر شد. چون مادر او را بدید برخاسته بگریست و آنچه از ملک به برادران او رفته بود به جوذر گفت که چگونه ایشان را بیازرد و خورجین طلسم و خورجین زر و گوهر از ایشان بستد. جوذر این حکایت به خود هموار نکرده به مادر گفت: بر گذشته محزون مباش که اکنون به تو

بنمایم که چه خواهم کرد و برادران خود را چگونه خواهم آورد. آنگاه دست به خاتم بمالید. خادم حاضر آمد و گفت: لبیک یا سیدی، چه می خواهی؟ جوذر گفت: همی خواهم که برادران مرا از زندان ملک به در آوری. در حال خادم به زمین فرو رفت و از میان زندان بیرون آمد و سالم و سلیم در محنتی سخت و اندوهی بزرگ بودند و تمنای مرگ می کردند و به یکدیگر می گفتند: رنج و محنت ما دیر کشید. تا کی در این زندان خواهیم بود؟ اکنون مرگ از برای ما راحت است. ایشان در این گفت و شنود بودند که زمین بشکافت و رعد قاصف، پدید شد و ایشان را برداشته به زمین فرو رفت و ایشان از غایت بیم بیخود شدند، چون به خود آمدند خویشتن را در خانه مادر به نزد برادر خود جوذر دیدند. جوذر به ایشان مرحبا گفت. ایشان سر به زیر افکنده بگریستند. جوذر به ایشان گفت: گریه مکنید که شیطان و طمع، شما را بر آن داشت که مرا فروختید ولکن من از یوسف علیه السلام تسلی می گیرم که برادران او با وی بیش از آن کردند که شما با من کردید که او را به چاه درافکندند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و نوزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جوذر با برادران خود گفت: اکنون توبه کنید و از خدای تعالی طلب آمرزش نمایید که او بخشنده و رحیم است و من از شما درگذشتم؛ شما را باکی نیست. پس جوذر ایشان را دلجویی همی کرد تا خاطر ایشان بر آسود و جوذر رنجهایی که از رئیس کشتی برده بود، همه را بیان کرد و جمع آمدن خود را با شیخ عبدالصمد مغربی باز گفت و ایشان را از قضیه خاتم آگاه کرد. ایشان گفتند: ای برادر، این بار بر ما مگیر، اگر بار دیگر به کارهای بد خویشتن بازگردیم به هر عقوبت که ما را سزاوارتر دانی بکن. جوذر گفت: هراس مکنید ولکن از آنچه ملک با شما کرده مرا بیاگاهانید. گفتند: ما را بیازرد و خورجین از ما بستد. آنگاه جوذر دست به خاتم بمالید. در حال خادم حاضر آمد. برادران جوذر چون او را بدیدند، از او بترسیدند و گمان کردند که خادم را به کشتن ایشان خواسته. به سوی مادر بگریختند و گفتند: ای مادر، ما را در پناه خود جای ده و ما را شفاعت کن. مادر گفت: هراس مکنید که برادر به شما از من مهربانتر است.

آن گاه جوذر با خادم گفت: آنچه که در خزانه ملک است، همه را نزد من آور و چیزی بر جای مگذار و خورجین طلسم و خورجین زر و گوهر نیز بیاور. خادم در حال برفت و خورجینها را با آنچه در خزانه بود بیاورد و گفت: یا

سیدی، چیزی به خزینه اندر نگذاشتم. جوذر خورجین زر و گوهر به مادر سپرد و خورجین طلسم در برابر خود بنهاد و به خادم گفت: همی خواهم که امشب قصری بلند بنا کنی و به آب زر نقشها در وی بنگاری و فرشهای حریر بر آن بگستری و تا روز نیامده این کارها به انجام رسانی. خادم پذیره شد و به زمین فرو رفت. و آنگاه جوذر طعامها از خورجین بیرون آورده بخوردند و بخفتند. و اما خادم، اعوان [= یاران] خود را جمع آورده به بنا کردن قصر مشغول شدند. بعضی از ایشان سنگ می آورد و بعضی بنا می کرد و بعضی سپید می نمود و پاره ای فرش می گسترد و هنوز روز برنیامده بود که قصر به انجام رسید و خادم نزد جوذر آمده به او گفت: یا سیدی، قصر به انجام رسید. اگر خواهی آن را تفرج کنی، قدم رنجه دار.

آن گاه جوذر با مادر و برادران به قصر اندر شدند. قصری دیدند بس عالی و وسیع که از حسن نظام او عقول حیران میشد. جوذر فرحناک گشت و به مادر گفت: این قصر از برای تو بنا کرده ام. مادر او را دعا کرده در قصر ساکن شد. آن گاه جوذر دست به خاتم نهاد. خادم حاضر آمد و به او گفت: هزار تن کنیزکان سپید نکوروی و چهل تن کنیزکان سیاه و چهل تن مملوک و چهل غلام حاضر آور. در حال خادم با چهل تن از اعوان خود به بلاد هند و عجم رفتند و هر جا دختری و پسری خوبروی می یافتند او را می ربودند تا اینکه

کنیزکان و غلامکانی که جوذر گفته بود تمام شد و ایشان را به خانه آوردند و به جوذر بنمودند. جوذر ایشان را پسندید و با خادم گفت: از برای هر یکی از اینها حله فاخر بیاورید و از برای من و مادرم حله ها بیاورید. خادم تمامت آنچه جوذر خواسته بود، بیاورد و به کنیزکان بپوشاند. جوذر نیز حله های دیبا در بر کرد و برادرانش را خلعت بداد. آنگاه جوذر نشسته، کنیزکان و غلامان از چپ و راست بایستادند. جوذر به پادشاهان و برادرانش به وزیران همی مانستند. ایشان را کار بدینجا رسید.

و اما خازن ملک مصر چون به خزینه اندر شد، چیزی در آنجا ندید.

بجست بی هش و از بیم جان چنان پنداشت[۱]

که هست افعی پیچانش بر میان، زنار

در حال صیحه زد و بیخود بیفتاد. چون به خود آمد از خزانه بیرون شد و به نزد ملک در آمد و گفت: ای ملک، بدان که خزانه را تهی کرده اند. ملک گفت: چگونه مال خزانه من توان برد؟ خازن گفت: به خدا سوگند دیروز در خزانه همه چیز بر جای بود، امروز چون در خزانه شدم او را تهی یافتم ولی درها بسته بود و نقبی هم به خزانه ندیدم و دزدی بدانجا نیامده. نمیدانم سبب این کار چیست؟ ملک پرسید: خورجینها نیز از آنجا برده اند یا نه؟ خازن گفت: آری. ملک را عقل از سر بپرید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بر اساس دیوان مسعود سعد سلمان، واژه «بجست» جایگزین «بگشت» شد]

چون شب ششصد و بیستم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک سراسیمه بر پای خاسته با خازن به خزانه اندر شدند، چیزی در خزانه نیافتند. از این حادثه محزون گشت و گفت: کیست که از سطوت من بیم نکرده، خزانه من به غارت برده؟ آنگاه در غضب شد و بیرون آمده به دیوان بر نشست. بزرگان لشکر بیامدند و از خشم ملک همی ترسیدند. ملک گفت: ای لشکریان، دوش خزانه مرا به غارت برده اند. نمی دانم کیست که از من هراس نکرده و خزانه من برده است. لشکریان گفتند: این کار چگونه تواند شد؟ ملک گفت: از خازن سؤال کنید. لشکریان از خازن پرسیدند. خازن گفت: دوش خزانه را همه چیز بر جا بود، امروز خزانه را تهی یافتم و نقبی در آنجا ندیدم و او را قفل نشکسته بود. لشکریان از این سخن در عجب شدند و هیچ یک جوابی نگفتند مگر همان مرد سپاهی که نمامی [= خبرچینی] از سلیم و سالم کرده بود؛ گفت: ای ملک، من تمامت شب بناها دیدم که قصر بنا می کردند. چون روز برآمد، معموره ای[۱] یافتم که نظیر ندارد. از خداوند او جویان شدم، گفتند: جوذر آمده و این قصر بنا کرده است و در نزد او کنیزکان و بندگان هستند و مالی بسیار از این سفر آورده و برادران خود را از زندان خلاص داده و او را در خانه خویشتن سلطنتی است. ملک گفت: در زندان نظاره کنید. چون نظاره کردند، سلیم و سالم را در زندان

نیافتند و ماجرا به ملک حدیث کردند. ملک گفت: خصم من آشکار شد. هر کس سلیم و سالم را از زندان بیرون کرده همانا او خزانه من به یغما برده. وزیر پرسید: یا سیدی، آن کیست؟ ملک گفت: جوذر که برادران خود را با خورجینها برده است. ولکن ای وزیر، امیری را با پنجاه تن از دلیران بفرست که او را با برادران او بگیرند و مهر بر همه مال او بگذارند و ایشان را نزد من آورند تا عبرت مردمانش کنم. وزیر گفت: ای ملک، در خشم مشو، کسی که در یک شب قصری بنا کند، در دنیا کس بر او برابری نتواند کرد و من می ترسم که اگر امیری بفرستی، امیرِ ترا محنتی روی دهد. تو اکنون صابر باش تا من تدبیری کنم و حقیقت کار بدانم. ملک گفت: ای وزیر، تدبیری کن. وزیر گفت: او را به مهمانی بطلب و دوستی بر وی آشکار کن و از حالت او باز پرس، اگر او را زورمند یافتی در گرفتن او حیلتی باید کرد و اگر ضعیف بینی در حال به گرفتن او فرمان ده. ملک گفت: امیری بفرست و او را به مهمانی دعوت کن. پس وزیر، امیری را که عثمان نام داشت و بسیار احمق و خودپسند و متکبر بود به سوی جوذر روانه کرد که او را به ضیافت بخواند.

چون امیر عثمان به قصر جوذر برسید، بر در قصر، خواجه سرایی را دید که به کرسی نشسته. خواجه سرای از بهر امیر عثمان برنخاست. امیر عثمان با پنجاه تن دلیران که با او بودند پیش رفته به او گفت: ای غلامک، خواجه تو

کجاست؟ گفت: به قصر اندر است و آن غلام سخن می گفت ولی تکیه زده بود، راست نمی نشست. امیر عثمان از آن حالت در خشم شد و به او گفت: ای غلامک پلید، مگر از من شرم نداری که من با تو سخن می گویم و تو چون زنان آبستن به یک پهلو افتاده ای؟ غلام گفت: سخن دراز مکن و به راه خود شو. چون امیر عثمان این سخن بشنید خشمگین گشته تیغ برکشید و خواست خواجه سرای را بزند و نمی دانست که او عفریتی است از جنیان. پس چون خواجه سرا تیغ برکشیدن او را بدید برخاسته تیغ از او بگرفت و با پشت تیغ چند بار او را بزد. این کار به تابعان امیر دشوار شد که غلامکی خواجه ایشان را بزند. آنگاه تیغها برکشیدند. غلام در حال دبوسی برداشته به هر یکی از ایشان که دبوسی میزد در خون خود غرق می کرد. پس ایشان همیگریختند و غلام ایشان را همی زد تا اینکه از قصر دور شدند و غلامک بازگشته بر کرسی نشست و از هیچ کس باک نداشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- معموره به معنی آبادشده می باشد اما در اینجا به معنی عمارت است]

چون شب ششصد و بیست و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خواجه سرا بازگشت و بر کرسی بنشست و امیر عثمان و تابعان با حالت زبون بازگشته در پیشگاه ملک شمس الدوله بایستادند و از آنچه روی داده بود، ملک را بیاگاهانیدند و امیر عثمان به ملک گفت: ای ملک جهان، چون من به در قصر برسیدم خواجه سرا را در کنار در به کرسی زرین نشسته یافتم که بسیار متکبر بود. چون مرا بدید، به یک پهلو بیفتاد و مرا حقیر شمرد و از برای من برنخاست. من با او سخن میگفتم و او به یک پهلو افتاده مرا پاسخ می داد. من در خشم شدم و دبوس برکشیده قصد او کردم، او دبوس از من بگرفت. مرا و جماعت مرا به آن دبوس بزد و جمعی را با خاک یکسان کرد. مرا طاقت مقاومت نماند و از پیش او بگریختم. ملک را از این سخن خشم افزون گشته گفت: صد تن از دلیران روی بر وی گذارند. در حال صد تن روی به سوی خواجه سرای کردند. چون خواجه سرا را چشم بدیشان افتاده دبوس به کف گرفته به سوی ایشان برخاست و ایشان را همی زد تا اینکه از پیش او بگریختند و خادم بازگشته بر کرسی بنشست. و اما صد تن دلیران که از خادم گریخته بودند به سوی ملک بازگشتند و او را از حادثه آگاه کردند و گریختن خویشتن به ملک باز گفتند. ملک گفت: دویست تن بروند، دویست تن برفتند. شکست خورده با خواری و مذلت بازگشتند. ملک

به وزیر گفت: از تو همیخواهم که با پانصدتن رفته، بسرعت او را نزد من آوری و خواجه او جوذر و برادران وی را نیز گرفته نزد من آوری. وزیر گفت: ای ملک، مرا حاجت به لشکر نیست، من تنها به سوی او شوم. ملک گفت: برو و آنچه که رأی تو است بکن.

پس وزیر سلاح دور انداخته جامه سپید در بر کرد و سبحه ای به دست گرفت و تنها همی رفت تا به قصر جوذر برسید. خواجه سرا را دید که به کرسی نشسته. پیش رفت و با ادب در پهلوی او بنشست و او را سلام داد. خواجه سرا رد سلام کرد و گفت: ای آدمیزاد، چه میخواهی؟ چون وزیر شنید که او وزیر را آدمیزاد خطاب کرد، دانست که آن غلام از جنیان است. از بیم او اندامش لرزیدن گرفت و به او گفت: یا سیدی، خواجه تو، جوذر در اینجاست یا نه؟ گفت: آری به قصر اندر است. وزیر گفت: یا سیدی، نزد او رفته بگو که ملک شمس الدوله از برای او بزمی فروچیده و او را به مهمانی طلبیده، سلامش همی رساند و میگوید که منزل ما را شرف از قدوم تو است. خواجه سرا گفت: تو در این مکان بایست تا من با خواجه مشورت کنم. وزیر در آنجا بایستاد. خواجه سرای جن به قصر اندر آمد و به جوذر گفت: ای خواجه، بدان که ملک، امیری را با پنجاه تن سوار به سوی تو فرستاد، من او را بزدم و بشکستم. پس از آن صد تن بفرستاد، باز ایشان را گریزاندم. آنگاه دویست مرد فرستاد، ایشان را نیز شکست دادم. پس از آن وزیر را فرستاده ترا به مهمانی همی خواند، ترا

جواب چیست؟ جوذر گفت: وزیر را بدینجا بیاور. خواجه سرا از قصر به در آمد و وزیر را نزد جوذر برد. وزیر، جوذر را از ملک بزرگتر یافت و از حسن بنای قصر حیران شد و خود را نسبت به جوذر بسیار پست دانست. آنگاه زمین ببوسید و او را دعا گفت. جوذر گفت: ای وزیر، چه کار داری؟ وزیر گفت: یا سیدی، ملک شمس الدوله دوستدار تو است، ترا سلام می رساند و بسی ترا مشتاق است. بزمی فرو چیده قصد مهمانی تو دارد. جوذر گفت: چون دوستدار من است از من او را سلام برسان و بگو که او نزد من آید. وزیر همی خواست که بازگردد جوذر خاتم به در آورده دست بر او بمالید و خادم را بخواست و به او گفت: حله ای از بهترین حله ها از بهر من بیاور. خادم حله ای فاخر بیاورد. جوذر به وزیر گفت: این حله بپوش. وزیر حله بپوشید. جوذر گفت: اکنون برو و ملک را از آنچه گفتم آگاه کن.

وزیر بیرون آمد و آن حله که مانند او را نپوشیده بود در بر داشت. چون نزد ملک درآمد، حالت جوذر به او باز گفت و خوبی قصر و آنچه که در قصر بود به ملک بنمود و گفت: جوذر ترا مهمان همی خواند. ملک با همه سپاه سوار گشته رو به سوی خانه جوذر گذاشتند. و اما جوذر، خادم خاتم را فرمود که از اعوان خود گروهی را به صورت انسیان حاضر آورد[۱] که در ساحت خانه مانند لشکر، صفها برکشند تا ملک از ایشان هراس کند و بداند که سطوت من از سطوت او بیشتر است. در حال خادم دویست تن از عفریتان به صورت

لشکریان حاضر آورد که همگی تیغهای گران قیمت بر میان بسته بودند. چون ملک به قصر جوذر رسید و آن قوم را بدید از ایشان به هراس اندر شد. آنگاه به نزد جوذر رفته، او را دید چون پادشاهان نشسته است. او را سلام داد. جوذر از برای او برخاسته و مقامی از بهر او نگذاشت و او را جواز نشستن نداد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- همانند ترجمه «آورد» حفظ شد اما از آنجایی که جمله سخن اول شخص است بهتر بود «آور» می آمد]

چون شب ششصد و بیست و دویم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون ملک نزد جوذر شد او را نشستن نفرمود تا اینکه بیم بر ملک غالب شد. نشستن نیارست و بیرون آمدن نتوانست و با خود گفت: بسا هست که آزار منش اندر خاطر است از آنکه من برادران او را اذیت کرده ام. پس از آن جوذر گفت: ای ملک، امثال تو نشاید که مردمان را ستم کند و مال ایشان بگیرد. ملک گفت: یا سیدی، بر من مگیر که حرص و طمع مرا بر این کار بداشت و اگر گناه نمی بود بخشایش نمی شد. و ملک از گذشته معذرت همی خواست و این شعر همی خواند:

بنده وار آمدم به زنهارت

که ندارم سلاح پیکارت

و پیوسته فروتنی می کرد تا اینکه جوذر گفت: من بر تو بخشودم. آنگاه جواز نشستن داد. ملک بنشست. جوذر او را خلعت امان عطا کرد و برادرانش را به گستردن سفره بفرمود. چون طعام بخوردند، خادمان و لشکریان را یکسره خلعت ببخشود و ایشان را گرامی داشت و ملک را به بازگشتن اشارت کرد. ملک از خانه جوذر به در آمد. پس از آن، همه روزه به خانه جوذر می رفت و او را دیوان بر پای نبود مگر در خانه جوذر و در میان جوذر و ملک مودت افزون گشت و دیرگاهی بدین حالت بودند.

روزی ملک با وزیر خود خلوت کرد و به او گفت: ای وزیر، من همی ترسم که جوذر مرا بکشد و مملکت از من بگیرد. وزیر گفت: ای ملک، اگر از او بیم داری دختر خود بدو تزویج کن که ترا با او یگانگی پدید شود. ملک گفت: ای وزیر، تو در میان من و او توسط کن. وزیر گفت: او را به مهمانی بطلب، پس از آن دختر خود را بفرما که خویشتن را با زیورها بیاراید و از برابر منظره بگذرد و خود را بدو نماید. چون جوذر او را ببیند بر او مایل شود. آنگاه من او را باخبر کنم که آن دختر، دختر ملک است و با او همه روزه سخن گویم چنانچه او نداند که تو از این کار آگاهی تا اینکه او دختر ترا خواستگاری کند. چون تو دختر بدو تزویج کنی در میان شما بیگانگی نماند و تو از او ایمن باشی و اگر او بمیرد تو او را وارث شوی. ملک گفت: ای وزیر، راست گفتی.

آن گاه ضیافتی ساخته جوذر را مهمان خواست. جوذر به سرای سلطان درآمد و آن روز را با انس تمام به حدیث بنشستند و ملک زن خود را سپرده بود که دختر را بیاراید و از در مجلس بگذراند. زن نیز چنان کرد که ملک سپرده بود. چون جوذر را بر وی نظر افتاد رگهای او سست شد و عشقش سخت گشت و رنگش بپرید. وزیر گفت: ای خواجه، چون است که ترا دگرگون همی بینم؟ جوذر گفت: ای وزیر،

که برگذشت که بوی عبیر می آید؟

که می رود که چنین دلپذیر می آید؟

ای وزیر، این دخترک که بود که هوش از من ببرد و عقل از من بربود؟ وزیر گفت: این دختر شمس الدوله است. اگر ترا پسند افتاد من به ملک سخن گویم تا او را به تو تزویج کند. جوذر گفت: ای وزیر، به ملک سخن بگو. به جان خودم سوگند که ترا هر چه خواهی بدهم و ملک نیز هر آنچه در مهر دختر بخواهد مضایقت نکنم تا ما را دوستی و پیوند استوار گردد. وزیر به او گفت: خاطر آسوده دار که مقصود دست دهد. پس از آن وزیر به ملک حکایت باز گفت و او را آگاه کرد که در مهر دختر هر چه از جوذر بخواهی مضایقت نکند. ملک گفت: مهر دختر به من رسیده و دختر از کنیزکان اوست. من دختر را بدو تزویج می کنم، اگر او بپذیرد احسان به من کرده است.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و بیست و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، گفت: اگر او بپذیرد احسان کرده است. پس آن شب را به خرسندی به روز آوردند. چون بامداد شد، ملک شمس الدوله به دیوان بنشست و شیخ الاسلام و جوذر حاضر آمدند. جوذر خواستگاری دختر کرد. ملک گفت: مهر دختر به من رسیده است. کتاب تزویج بنوشتند. جوذر به حاضر آوردن خورجینی که زر و گوهر در آن بود بفرمود. چون خورجین بیاوردند، او مهر دختر به ملک بداد. پس طبلها بکوفتند و مزمارها بنواختند و بزم عیش فرو چیدند. جوذر در نزد دختر ملک شد و از او تمتع برگرفت و جوذر را با ملک یگانگی پدید گشت و دیرگاهی با یکدیگر به عیش و شادی سلطنت راندند. پس از آن ملک سپری شد و سلطنت از جوذر خواستند و او را ترغیب همی کردند تا اینکه راضی شد و به سلطنت بنشست و فرمود که بقعه بر خاک ملک شمس الدوله بنا کردند و از بهر او اوقاف ترتیب داد و سرای جوذر در محلت یمانیه بود. پس چون به سلطنت بنشست تکایا[۱] و مساجد بنا کرد و آن محلت به نام او موسوم گشت و او را جوذریه می نامیدند. یک سال پادشاهی کرد و سلیم و سالم، برادران او، وزیر میمنه و میسره بودند.
چون سال به آخر رسید سالم به سلیم گفت: ای برادر، تا کی حال بدین منوال خواهد بود؟ و تا جوذر زنده است ما را از بزرگی و سعادت بهره نخواهد بود.

سلیم گفت: چه حیلت سازیم که او را بکشیم و خاتم و خورجین از او بستانیم؟ گفت: تو از من داناتری. سالم گفت: اگر تدبیر کنم و او را بکشم، آیا تو راضی خواهی شد که من سلطان شوم و ترا وزیر میمنه گردانم و خاتم از من و خورجین از آن تو باشد؟ سلیم گفت: من به این قسمت راضی ام.

پس هر دو برادر از بهر مال دنیا و ریاست، به کشتن جوذر اتفاق کردند و به جوذر از راه حیلت گفتند: خاطر ما به دست آورده به خانه ما اندر آی و مهمان شو تا بر سرهنگان افتخار کنیم. جوذر گفت: مضایقت نکنم، ولی به خانه کدام یک از شما در آیم؟ سالم گفت: به خانه من اندر آی، پس از ضیافت من، به خانه برادرم سلیم شو. جوذر گفت: چنان کنم. پس به خانه سلیم رفت و از بهر او خوردنی فرو چیدند و زهر بر آن خوردنیها کردند. چون جوذر طعام زهرآلود خورد، در حال گوشت او بپاشید و سالم خواست که خاتم از انگشت او درآورد، نتوانست. آنگاه با کارد انگشت او ببرید و دست به نقش خاتم بمالید. در حال رعد قاصف حاضر آمد و به او گفت: لبیک یا سیدی! هر چه خواهی بطلب. سالم گفت: برادر من سلیم را بکش و مسموم و مقتول را برداشته در پیش چشم لشکریان بینداز.

پس خادم خاتم، سلیم را گرفته بکشت و هر دو را بیرون آورده پیش بزرگان لشکریان بینداخت. چون ایشان جوذر و سلیم را کشته یافتند، به هراس اندر

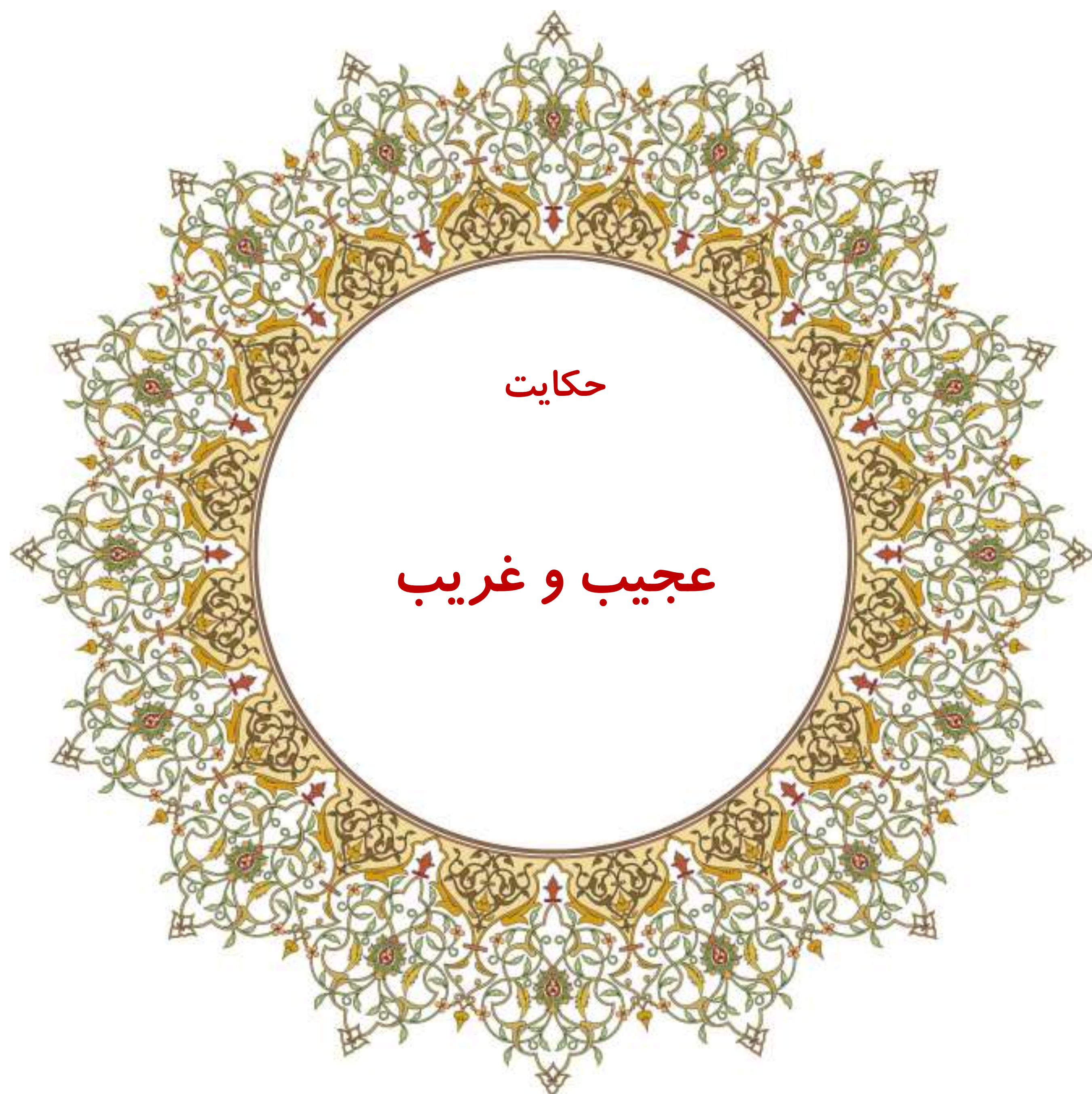
شدند و به خادم گفتند: با ملک و وزیر که این کار کرده؟ خادم گفت: برادر ایشان سالم کرده است که ناگاه سالم روی بدیشان کرده گفت: ای بزرگان لشکر، من خاتم از برادر خود جوذر گرفتم و اینکه در پیش شما ایستاده عفریتی است که خادم خاتم است و من او را به کشتن برادر خود سلیم بفرمودم تا در مُلک، کسی با من منازعت نکند. اکنون که پادشاه شما مقتول گشته من سلطان شما هستم. اگر به سلطنت من راضی نخواهید شد، خادم خاتم را بفرمایم تا خرد و بزرگ شما را بکشد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- تکایا= تکیه ها، تعزیه خانه؛ در متن عربی «أبنیه» آمده به معنی بناها و ساختمانها]

چون شب ششصد و بیست و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سالم چون به لشکریان گفت خادم خاتم را بگویم تا خرد و بزرگ شما را بکشد، همگی به یکبار گفتند: ما به سلطنت تو راضی هستیم. پس از آن فرمان داد که برادرانش را به خاک سپارند. گروهی با جنازه برفتند و گروهی با سالم به گاه [= تخت] سلطنت روان شدند. سالم به کرسی بنشست. بزرگان دولت او را بیعت کردند. آنگاه گفت: همی خواهم که زن برادر را تزویج کنم. گفتند: باش تا مدت عِدَّت[۱] بگذرد. گفت: من عدت نمی شناسم که امشب باید با او درآمیزم. پس تزویج نامه بنوشتند و دختر ملک شمس الدوله، زن جوذر را از این قضیه آگاه کردند. گفت: بگذارید تا به نزد من آید. چون شب بر آمد سالم نزد زن برادر شد. دختر شمس الدوله خرسندی بر او آشکار کرد و با جبین گشاده با او سخن گفت و زهر کارگر در آب کرده او را بکشت و خاتم برداشته بشکست و خورجین طلسم را بریده دو نیمه کرد تا کس بر آنها مالک نشود. پس از آن کسی نزد شیخ الاسلام فرستاد و او را از حادثه آگاه کرد تا کسی را به سلطنت بگزینند. این است آنچه از حکایت جوذر به ما رسیده بود.

[۱- عِدَّت= ایام پس از طلاق، برای زنان که در آن مدت نباید شوهر نکنند]



حکایت

عجیب و غریب

۲۲- حکایت عجیب و غریب

[ملک گندم، امیر مرداس، سهیم اللیل، حسان بن ثابت، حمل بن ماجد، مهدیه، سعدان غول کوهی، فخرتاج دختر شاپور، صمصام بن جراح، جمرقان، ملک دامغ، سبع قفار، ملک جمک، جلند بن کرکر، جوانمرد وزیر، قورجان، ملک یعرب بن قحطان، ملک جنیان: مرعش، کلیجان، قورجان، ملک برقان، ملک ازرق، ملک طرکنان، بطاش، رعدشاه، وردشاه، سیران ساحر، ملک احمر، عفریت زعازع، زلزال بن مزلزل، سیار عفریت، ملکه جانشاه، مرادشاه، ملک صلصال بن دال، فلحون، نصرت، عفریت جندل، کوکب الصباح]

و نیز ای ملک، به ما رسیده است که در زمان گذشته ملکی بود بزرگوار که ملک گندم نام داشت.

و آن، پادشاهی دلیر و کهنسال بود و در حالت پیری خدای تعالی او را پسری عطا فرمود و آن پسر را به سبب زیادتی حسن و جمال عجیب نام گذاشت و او را به دایگان بسپردند تا اینکه نشو و نما کرد و به هفت سالگی برسید. پدرش

از برای او دانشمندی از اهل مملکت بگماشت. دانشمند شریعت و آیین خویشتن در مدت سه سال بدو بیاموخت تا آنکه در آیین دین ماهر شد، با عالمان مناظره می کرد و با حکیمان مجالست می نمود. پس از آن فنون سواری به او بیاموخت تا اینکه سواری شد دلیر. و او را سال از ده فزون نگشته بود که در همه کارها به اهل زمان خود برتری یافت و فنون جنگ بشناخت و هرگاه که از بهر صید سوار می شد هزار سوار دلیر با خود می برد، قبیله ها غارت میکرد و راه قافلگان می زد و دختران ملوک را به اسیری می آورد، تا اینکه از هر سوی شکایت او را پیش پدر بردند. پدرش به پنج تن از غلامان فرمود که او را بگیرند. غلامان بر او گرد آمده او را بگرفتند و بازوان او را بسته به فرمان ملک در مکانی به زندانش کردند. یک شبانروز در زندان بود. آنگاه امیران نزد ملک شدند و زمین بوسه دادند و شفاعت عجیب کردند. ملک او را رها کرد. عجیب ده روز صبر کرد. پس از آن شبی بر پدر داخل شد و او خفته بود؛ تیغ برکشیده سر او را از تن جدا کرد. چون روز برآمد عجیب به کرسی برنشست و مردان خود را فرمود که پولادپوش گشته در پیش او بایستند و شمشیرهای برهنه در کف گیرند. پس چون امیران درآمدند ملک را کشته یافتند و پسر او را دیدند که بر کرسی مملکت قرار گرفته؛ عقولشان حیران شد. عجیب به ایشان گفت: ای قوم، دیدید که سلطان شما را چه روی داده؟ هر کسی که مخالفت من کند با او چنان کنم که با ملک کرده ام. امیران

از او هراس کردند و به او گفتند: تو پادشاه و پادشاهزاده مایی و در پیشگاه او زمین بوسه دادند و او را ثنا گفتند. عجیب از اطاعت ایشان فرحناک شده فرمود درهای خزاین بگشودند و خواسته بیشمار و خلعتی فاخر بدیشان داد. ایشان میان به طاعت بستند. عجیب خلعتها به مشایخ عرب فرستاد و بلاد را به تصرف آورد و عباد طاعت او واجب شمردند.

مدت پنج ماه به حکمرانی بنشست. پس از آن خوابی دید که هراسان از خواب بیدار شد و دیگر خوابش نبرد. چون بامداد شد بر گاه سلطنت قرار گرفت. لشکریان بار یافتند. پس از آن ملک، معبران و منجمان را بخواست و به ایشان گفت: دوش در خواب دیدم که پدرم پیش من ایستاده آلت مردی او نمایان است و چیزی مثل زنبور از سر او بیرون آمد و بزرگ همیشد تا به مقدار یکی از درندگان گردید و او را چنگالها بود مانند خنجر؛ من از او بیم کردم و مبهوت ماندم. ناگاه روی به من آورده چنگال به من زد و شکم من بدرید. در حال من از خواب هراسان بیدار شدم. خواب مرا تعبیر کنید. معبران به یکدیگر نظاره کردند و در رد جواب به فکرت اندر ماندند و به او گفتند: ای ملک، این خواب دلالت می کند بر اینکه از پدر تو مولودی [= فرزندی] هست که آشکار خواهد شد و میان تو و او عداوت پدید خواهد آمد؛ تو از او برحذر باش. عجیب چون سخن معبران بشنید گفت: مرا برادری نیست که من از او

هراس کنم، این تعبیر خطای محض است. معبران گفتند: نگفتیم ملک را، جز آنکه دانستیم.
پس ملک ایشان را بیازرد و از درگاه براند و خود برخاسته به قصر پدر آمد و همسران پدر را آزمون کرده کنیزی را آبستن یافت که هفت ماه بر او گذشته بود. در حال دو تن غلام از غلامان خود را خواسته به ایشان گفت: این کنیز را بگیرید و او را به بیشه برده با او بسر برید. غلامان کنیز را بگرفتند و روزی چند برفتند تا از شهر دور شدند و او را به بیشه ای که درختان بسیار در آنجا بود بردند و در آنجا یکدله شدند که حاجت خویشتن از کنیز روا کنند ولی هر یک از ایشان می گفت: من پیش از تو با او درآمیزم. پس با یکدیگر مخالفت کردند. آنگاه گروهی از زنگیان پدید آمدند، شمشیرها کشیده بر ایشان حمله کردند. آن دو غلام را بکشتند و کنیز در بیشه تنها ماند. از میوه های آنجا می خورد و از چشمه های آنجا می آشامید تا اینکه پسری خوبروی بزاد و او را به سبب غربتش، غریب نامید و ناف او را ببرید و در جامه ای از جامه های خود فرو پیچید.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و بیست و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیزک با خاطر ناشاد در بیشه بسر می برد و پسر خود را شیر میداد که ناگاه سواری پدید شد که جمعی پیادگان با او بودند و سگان شکاری و یوزها همراه داشتند. چون ایشان به بیشه درآمدند کنیزکی را دیدند که پسری در کنار دارد. با او گفتند: از انسیانی یا از جنیان؟ کنیز گفت: ای بزرگان عرب، از انسیانم. پس ایشان امیر خویشتن را از کنیز آگاه کردند و نام او امیر مرداس بود و بزرگی بنی قحطان داشت. با پانصد تن از شجاعان قبیله و عم زادگان به نخجیر آمده بود که به کنیزک برسیدند. کنیزک حکایت خود را از آغاز تا انجام حدیث کرد. امیر از کار او در عجب شد و او را گرفته بازگشتند.

چون به بنی قحطان رسیدند، امیرمرداس کنیزک را در مکانی جداگانه جای داد و پنج تن کنیزکان به خدمتگزاری او بگماشت و او را بسی دوست داشت. شبی از شبها به نزد او شد و با او در آمیخت. همان شب کنیز آبستن شد. چون مدت آبستنی بسر رسید پسر قمرمنظری بزاد و او را سهیم اللیل نام نهاده به دایگان سپردند، با برادر خود غریب تربیت یافته بزرگ شد. امیر مرداس ایشان را به دانشمندی سپرد که علم و ادب به ایشان بیاموزد. پس از آن به شجاعان عرب سپرد که فنون سواری به ایشان بیاموزند. هنوز پانزده ساله

نبودند که همه کارها یاد گرفتند و به شجاعان قبیله ها برتری جستند و هر یکی به هزار سوار حمله میکرد. و مرداس دشمنان بسیار داشت و در همسایگی او امیری بود حسان بن ثابتش می گفتند که با مرداس صداقتی داشت و او را دختری بود که به یکی از بزرگان قبیله تزویج کرده، امیر مرداس را به ضیافت خوانده بود. امیر دعوت او را اجابت کرده پانصد سوار با خود برد و چهارصد سوار دلیر از بهر پاس حریم خود بر جای گذاشت. رفتند تا به حسان برسیدند. حسان او را استقبال کرده به منزل برد و در برترین مقامی بنشاند و بزرگان و سواران قبایل نیز بیامدند. امیر حسان از بهر ایشان ولیمه ها داد. تا اینکه ایام عیش به نهایت رسید. عربهای قبایل به منزلهای خویشتن بازگشتند.

امیر مرداس چون بازگشت و به قبیله خود برسید دو تن کشته در آنجا یافت که پرندگان بر ایشان گرد آمده بودند. دلش لرزیدن گرفت. چون داخل قبیله شد غریب را ملاقات کرد که با اسلحه و زره ایستاده بود. امیر مرداس گفت: ای غریب، این چه حالت است؟ غریب گفت: حمل بن ماجد با پانصد دلیر از قوم خود بر ما هجوم آورد.

و سبب این بوده است که امیر مرداس دختری داشت مهدیه نام که هیچ دیده نیکوتر از او ندیده. حمل بن ماجد، بزرگ بنی تیهان چون آوازه حسن او بشنید با پانصد دلیر سوار گشته به سوی مرداس آمده و دختر او را

خواستگاری کرد. مرداس او را ناامید بازگردانید و خواهش او نپذیرفت و پیوسته حمل بن ماجد در کمین مرداس نشسته انتظار همی کشید تا اینکه مرداس به مهمانی حسان رفته از قبیله دور شد. حمل بن ماجد فرصت یافته با مردان شجاع سوار گشته رو به بنی قحطان گذاشت و جمعی از سواران قبیله را کشت و بقیه السیف به کوهها بگریختند.

و غریب و برادرش سهیم اللیل با صد تن سوار شجاع به نخجیرگاه رفته بودند. وقتی بازگشتند حمل بن ماجد را دیدند که به قبیله غالب گشته اند و دختران قبیله را گرفته اند و مهدیه دختر مرداس را نیز گرفته به اسیری همی بردند.

چون غریب این حالت بدید از صواب دور شد و بانگ به برادر خود سهیم اللیل زد و به او گفت: ای تخم ناپاک، مگر نمی بینی که مال قبیله را غارت کرده دختران او را به اسیری می برند؟! در حال سهیم و غریب با صد تن سوار شجاع به دشمنان حمله کردند و غریب را هر لحظه خشم افزون می شد و سرهای دلیران از تن جدا می کرد و جام اجل بر ایشان همینوشانید تا اینکه به حمل بن ماجد برسید؛ دید که مهدیه را همی برد. آنگاه بر او حمله آورده نیزه ای بر او گذاشته او را از زین بگردانید.

چون سواران بنی تیهان این حالت بدیدند بگریختند و غریب، اسیران را خلاص کرده این ابیات همی خواند:

جهاندار پیروز یار من است

سر اختر اندر کنار من است

به مردی نیاید کسی همرهم

اگر جان ستانم وگر جان دهم

به دشمن نمایم همی هر چه هست

ز مردی و پیروزی و زور دست

و هنوز ابیات به انجام نرسیده بود که مرداس در رسید و از دیدن آن حالت مدهوش گشت. غریب او را تسلی داد و سلامت او را تهنیت گفت و تمامت آنچه به قبیله رفته با او بیان کرد. مرداس کردار او را بپسندید و شکر نیکوییهای او به جا آورده و گفت: الحمد لله که تربیت من در تو ضایع نشد. آنگاه مرداس در سرادق (= خیمه و خرگاه) خود فرود آمد و مردان پیش او بایستادند و اهل قبیله به غریب، ثنا گفتند و با مرداس گفتند: ای امیر، اگر غریب نمی بود کسی از قبیله سالم نمی ماند. پس مرداس شکر نیکوییهای غریب را به جا آورد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و بیست و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، اما غریب چون مهدیه دختر مرداس را از اسیری حمل بن ماجد خلاص داد و حمل را بکشت خود اسیر عشق مهدیه شد و تیر مژگان او به سینه اش کارگر آمد و در دام عشقش بیفتاد و هیچ گاهی خیال مهدیه از خاطر غریب به در نمی رفت.

خواب و خور بر او حرام شد. همه روزه سوار گشته به کوهها می رفت و اشعار می خواند تا اینکه آثار عشق در او پدید شد. راز خود به بعضی از یاران آشکار کرد و خبر او در میان قبیله انتشار یافت تا اینکه حکایت به مرداس رسید. مرداس خشمگین گشت و از غایت خشم برخاست و بنشست و ماه و خورشید را دشنام داد و گفت: هر کس که تخمکان ناپاک بپرورد پاداش او همین است. ولکن اگر من غریب را نکشم در زیر ننگ بخواهم ماند. پس از آن با مردی از خردمندان قبیله در کشتن غریب مشورت کرد و راز خود بر او آشکار نمود. آن مرد دانا گفت: ای امیر، دو روز بیش نیست که غریب دختر ترا از اسیری خلاصی کرده، اگر از کشتن او ناگزیری چنان کن که در دست دیگری کشته شود تا کسی بر تو گمان نبرد. مرداس رأی او را بپسندید و از شجاعان قبیله یکصد و پنجاه سوار برگزید و ایشان را به کشتن غریب ترغیب همی کرد تا

اینکه غریب به نخجیرگاه شد. مرداس سواران را برداشته در راه غریب به کمین نشستند. از قضا در آن هنگام که مرداس با سواران خود در میان درختان کمین کرده بودند پانصد سوار شجاع بر ایشان هجوم آوردند. شصت تن از ایشان را کشته و نود تن اسیر کردند و بازوان امیر مرداس را نیز ببستند.
و سبب این بوده است که چون حمل بن ماجد با قوم خود کشته شدند، بقیه بگریختند و برادر حمل بن ماجد را از حادثه آگاه کردند. جهان در چشمش تار گشت. سواران قبیله را جمع آورده پانصد تن شجاع از ایشان برگزیده و به خونخواهی برادران روان گشت و در آن مکان که امیر مرداس کمین کرده بود به او رسید؛ جمعی را کشته و جمعی را با امیر مرداس اسیر کردند. دو سه فرسنگی رفته در جایی از بهر راحت فرود آمد و با سواران خود می گفت که: ما را اصنام یاری کردند و خونخواهی را به ما آسان نمودند. اکنون از مرداس پاس دارید تا او را به بدترین عقوبت بکشم. پس قبیله حمل بن ماجد فرحناک بخفتند و مرداس با یاران خود گرفتار و از زندگانی نومید بودند. برادر حمل بن ماجد را با مرداس کار بدین گونه شد. و اما سهیم اللیل نزد خواهر خود مهدیه رفت و او مجروح بود. مهدیه بر پای خاسته دستهای او را ببوسید و گفت: دستهای تو شل مباد و به شماتت دشمنان گرفتار نگردی که اگر تو و غریب نبودید ما از اسیری خلاص نمی یافتیم. ولکن ای برادر، بدان که پدرت

با پانصد سوار به غریب کمین کرده و قصد کشتن او دارد. تو می دانی که کشتن غریب زیانی است بزرگ، که او عرض [= آبرو، شرف] شما نگاه داشته و مال شما را خلاص کرده است.

سهیم چون این سخن بشنید خشمگین گشت و در حال اسلحه جنگ پوشیده سوار شد و به نخجیرگاهی که برادرش رفته بود برفت. برادر را دید که نخجیر بسیار صید کرده. پس سهیم پیش رفته برادر را سلام داد و به او گفت: ای برادر، عهد و وفای تو چنین نبود، چرا مرا آگاه نکرده به نخجیرگاه درآمدی؟ غریب گفت: به خدا سوگند چون تو مجروح بودی من خواستم که به راحت اندر باشی. سهیم گفت: ای برادر، از پدرم بر حذر باش که او با پانصد تن سوار به قصد کشتن تو بیرون آمده! غریب گفت: خدای تعالی او را گرفتار کید و مکر خویش خواهد کرد.

آنگاه غریب و سهیم به سوی شهر بازگشتند و در تاریکی شب همی راندند که به بادیه ای برسیدند که قبیله بن ماجد در آنجا بودند. چون شیهه اسبان قبیله به گوش غریب و سهیم آمد سهیم گفت: ای برادر، گمان من این است که پدرم با سواران خود در این مکان در کمین تو نشسته اند. در حال غریب از اسب فرود آمد و لگام به برادر سپرده گفت: تو در همین جای قرار گیر تا من خبر باز آورم. پس غریب پیاده برفت و به قبیله نزدیک شد. دید که قبیله مرداس نیستند ولی از ایشان شنید که نام مرداس همی برند و میگویند او را

در میان قبیله خود خواهیم کشت. غریب از این سخن دانست که مرداس گرفتار گشته، با خود گفت که: به جان مهدیه سوگند تا مرداس را خلاص نکنم از این مکان نخواهم گذشت که مبادا خاطر مهدیه را ملالی رسد. آنگاه به جستجوی مرداس همیگشت تا اینکه او را بسته کمند دشمنان یافت. در پهلوی او نشسته گفت: ای عم مهربان، این چه حالت است و از بهر چه گرفتاری؟ مرداس چون غریب را بدید از فرحناکی برفت و به او گفت: ای فرزند، به آیین و کیش خودم سوگند که مهدیه از آن توست. در حال غریب بند از او برداشت و گفت: به سوی سواران شو که پسرت سهیم اللیل نیز در آنجاست. مرداس به سوی سواران روان گشت و به پسر خود سهیم اللیل برسید و غریب گرفتاران را یکی یکی همیگشود تا اینکه همه را گشود و ایشان را از میان دشمنان دور کرد و اسب و اسلحه از برای ایشان فراهم آورده به ایشان گفت: اکنون سوار گشته به گرد دشمنان پراکنده شوید و بانگ بر ایشان بزنید. بانگ بر زدند که: یا آل قحطان! آواز ایشان به کوهها فرو پیچید، دشمنان گمان کردند که قوم مرداس بر ایشان هجوم آورده آنگاه اسلحه خویشتن بگرفتند و به یکدیگر بیفتادند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و بیست و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، اسلحه خویشتن برداشته یکدیگر را کشتند تا آفتاب برآمد. در این حال غریب با سواران خود بر ایشان حمله کرده جمعی را بکشت و بازماندگان بگریختند. بنی قحطان غنیمت بسیار از اسب و اسلحه به دست آورده بازگشتند تا به میان قبیله برسیدند. آنان که مقیم بودند به ملاقات ایشان بیرون آمدند و به سلامت ایشان فرحناک شدند و هر کس در خیمه خود قرار گرفت. غریب نیز در خیمه خویش قرار گرفت و جوانان قبیله بر او جمع شدند و خرد و بزرگ بر او تحیت میگفتند.

چون مرداس غریب را دید که جوانان بر او گرد آمده اند، بیش از پیش با او دشمن گشت و کینه او را در دل گرفت و روی به عشیرت خود کرده به ایشان گفت: کینه غریب در دل من افزون گشت و از جمع آمدن این جوانان بر او اندوهگین شدم که فردا او به قهر و غلبه مهدیه را از من خواهد گرفت. مشیری [= رایزن، مشاور] به او گفت: ای امیر، از او چیزی بخواه که به دادن آن قدرت نداشته باشد. مرداس را تدبیر او پسند افتاد و آن شب فرحناک بخفت.

چون روز برآمد در مرتبت خویشتن بنشست و وجوه [= بزرگان] عرب بر او گرد آمدند و غریب نیز با جوانان بیامد، در پیش او زمین بوسه داد و امیر

مرداس انبساط آشکار کرد و بر پای خاسته او را در پهلوی خویش بنشاند. غریب گفت: ای عم، وعده خود را وفا کن. امیر مرداس گفت: مهدیه جز تو کسی را نشاید ولکن تو بضاعتی نداری و ترا مال نیست. غریب گفت: ای عم، هر چه خواهی طلب کن تا به بزرگان قبایل و پادشاهان شهرها غارت زنم و چندان مال از بهر تو بیاورم که در شمار نگنجد.

امیر مرداس گفت: ای فرزند، من به جمیع اصنام سوگند یاد کرده ام که مهدیه را ندهم مگر به کسی که انتقام از دشمنان من بکشد و ننگ از من بردارد. غریب گفت: ای عم، بگو که کدام پادشاه ترا دشمن است تا تخت او بشکنم و او را اسیر کنم.

امیر مرداس گفت: ای فرزند، مرا پسری بود دلیر، با یکصد تن سوار گشته به نخجیرگاه شد و از آبادانی دور گشته به وادی ازهار و قصر حام بن شیث بن شداد [(۱)] رسیدند. در آن مکان مردی بود سیاه که هفتاد ذراع بلندی او بود که درختان بزرگ را از زمین بر می کند و با آن جنگ می نمود. چون پسرم به آن وادی برسید آن سیاه ستمکار او را و سواران او را هلاک کرد و جز سه تن سالم نماند که بازگشته مرا از حادثه آگاه کردند. دلیران جمع آورده به جنگ او بشتافتم. بر او دست نیافتم و خون[۲] پسر نتوانستم گرفت. پس از آن عهد کردم که دختر خود را تزویج نکنم مگر به کسی که خون پسر من از او بخواهد و ننگ از من بردارد.

چون غریب سخن امیر مرداس بشنید گفت: ای عم، من به سوی او شوم و به یاری خدای تعالی خون پسر تو از او بگیرم. مرداس گفت: ای غریب، اگر بر وی ظفر یابی غنیمتی بیشمار به دست خواهی آورد. غریب گفت: تو به تزویج دختر اعتراف کن و مشایخ قبیله را گواه گیر تا خاطر من برآساید و قوت من بیفزاید. امیر مرداس اعتراف کرد و بزرگان قبیله را گواه گرفت. غریب فرحناک از نزد مرداس بیرون آمد و به نزد مادر شد و او را از واقعه بیاگاهانید. مادر غریب گفت: ای غریب، مرداس با تو کینه دارد و ترا بر آن کوه خطرناک نمی فرستد مگر اینکه ترا هلاک کند. تو مرا با خویشتن بردار تا از دیار این ستمکار دور شویم. غریب گفت: ای مادر، از این دیار به در نشوم تا به دشمن خود چیره شوم و مقصود پدید آورم.
پس غریب آن شب را به روز آورد. چون بامداد شد جوانان قبیله که دویست سوار دلیر بودند حاضر آمدند و همگی اسلحه جنگ پوشیده بودند. با غریب گفتند: ما را با خود ببر تا ترا یاری کنیم. غریب از سخنان ایشان فرحناک شد و به ایشان گفت: خدای تعالی شما را پاداش نیکو دهاد. آنگاه غریب با یاران خود سوار گشته روان شدند و تا سه روز اسب همی راندند. چون هنگام شام شد در دامنه کوهی بلند فرود آمدند. غریب تنها بر آن کوه بر شد و در آن کوه همیگشت که به غاری برسید و در آن غار روشنایی پدید بود و در غار شیخی دید که سیصد و چهل سال داشت و ابروان و سبلتش از بس پیری به

چشمان و لبانش فرو آویخته بود. چون غریب را بر آن شیخ نظر افتاد مهابتی در دلش پدید گشت و آن شیخ را بزرگ شمرد. آنگاه شیخ گفت: ای فرزند، تو از کافران بت پرستی و پروردگاری را که زمین و آسمان و مهر و ماه را آفریده ستایش نمیکنی؟ غریب چون سخن شیخ بشنید اندامش بلرزید و به او گفت: ای شیخ، این خدایی که تو برگفتی کجاست تا من او را ببینم و او را بپرستم؟ شیخ گفت: ای فرزند، این خدای بزرگ را کس نتواند دید. او می بیند و دیده نمی شود و او با آثار قدرت خود در هر مکان حاضر است و اوست که عالم بیافریده و انسیان و جنیان را جان داده و پیغمبران را از بهر راهنمونی بندگان فرستاده که هر کس که فرمان برد به بهشتش فرستد و هر کس که عصیان ورزد در دوزخ افکند. غریب گفت: ای شیخ، پرستنده این خدا که تو گفتی چه باید بگوید؟ شیخ گفت: ای فرزند، من از قوم عاد هستم که طغیان کردند، خدای تعالی پیغمبری هود نام بدیشان برانگیخت، او را تکذیب کردند. خدای تعالی ایشان را به ریح عقیم [= تندباد بی باران] هلاک کرد و من با جماعتی از قوم خود ایمان آورده بودیم. بدان سبب ما از عذاب رستیم. پس از آن، قوم ثمود را دیدم و آنچه به ایشان از پیغمبر خود صالح نام گذشت مشاهده کردم. پس از آن پیغمبری ابراهیم خلیل نام به سوی نمرود بن کنعان برانگیخته شد و در میان ایشان رفت آنچه رفت. و جماعتی که از قوم من

ایمان آورده بودند یک یک بمردند. من در این غار به پرستش پروردگار مشغول شدم و خدای تعالی از جایی که گمان ندارم، به من روزی میدهد.

غریب گفت: اکنون من چه گویم که از پرستندگان این خدای بزرگ باشم؟

شیخ گفت: بگو «لا اله الا الله، ابراهیم خلیل الله» تا مسلمان شوی. غریب از دل و زبان مسلمان شد. پس از آن شیخ پاره ای از فرایض و کلماتی چند از مصحف بر وی بیاموخت و به او گفت: نام تو چیست؟ گفت: نام من غریب است. شیخ گفت: قصد کجا داری؟ غریب ماجرای خود را سر تا پا بیان کرد تا اینکه به حدیث غول کوهی برسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱- در بعضی نسخه های عربی: شداد بن مخلد)

[۲- در منابع، «چون» آمده است اما به نظر «خون» صحیح است.]

چون شب ششصد و بیست و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، به حدیث غول کوهی برسید. شیخ به او گفت: مگر تو دیوانه ای که تنها به سوی غول کوهی همی روی؟ غریب گفت: دویست سوار دلیر با من است. شیخ گفت: ای غریب، اگر ده هزار سوار با تو باشند بر او چیره نتوانی شد که او غول است و گوشت آدمیان همی خورد و از اولاد حام است که معموره هندی بنا نهاده[۱] و غول را نام سعدان است. و ای فرزند، این شیطانی است ستمکار که خورش او گوشت آدمیان است و پدرش او را از این کار منع کرد، او سخن نپذیرفت و روز به روز به طغیان او بیفزود. پدرش او را از پیش براند و پس از جنگها و رنجهای بسیار او را از بلاد هند بیرون کرد و بدین سرزمین آمده مسکن گرفت. راه به کاروانیان می زد و به مسکن خود باز می گشت. او را پنج تن فرزندان دلیر است که هر یک به هزار سوار حمله می کند و چندان مال و چارپایان جمع آورده که در شمار نیاید و من بر تو از او بیم دارم و از خدا همیخواهم که به برکت کلمه توحید ترا بر وی نصرت دهد. ولی هر وقت که به کافران حمله کنی بگو الله اکبر که کافران را خوار می گرداند.

پس از آن شیخ، عمودی[= گرزی] از پولاد به غریب بداد که وزن آن یکصد رطل[۲] بود و آن عمود ده حلقه زرین داشت که هر وقت او را می جنبانیدند از

آن حلقه ها آوازی چون رعد بلند می شد و او را شمشیری درخشنده تر از برق بداد که طول آن سه ذرع و عرض آن سه وجب بود که اگر به سنگ سختش میزدند دو نیمه می کرد و زرهی و سپری و مصحفی نیز به او داد و به او گفت: اکنون برو و اسلام به قوم عرضه کن.

در حال غریب از نزد شیخ بیرون آمد و از اسلام خود فرحناک بود و به سوی قوم خود همی رفت تا بدیشان برسید. ایشان سبب دیر کردن او را بپرسیدند. غریب ماجرای خویش بر ایشان فرو خواند و اسلام بر ایشان عرضه داشت. همگی مسلمان شدند و آن شب را بخفتند.

علی الصباح غریب سوار گشته از بهر وداع به نزد شیخ شد، او را وداع کرده با سواران همی رفتند که ناگاه سواری که در آهن غرق بود به غریب حمله کرد و به او گفت: ای پست ترین اعراب، جامه های خود را برکن وگرنه به خونت غلتان سازم و با خاکت یکسان کنم. آنگاه غریب بر او حمله کرد. جنگی سخت در میان ایشان روی داد که جوانان از بیم آن جنگ، پیر شدند و سنگها از هول بگداخت. پس از آن، سوار نقاب از رخ برکشید و او سهیم اللیل برادر غریب، پسر امیر مرداس بود.

و سبب آمدن او بدان مکان این بوده است که غریب در وقتی که به سوی غول کوهی روان شد سهیم غایب بود، چون بازگشت غریب را ندید. نزد مادر رفته او را گریان یافت. از سبب گریستن باز پرسید. مادرش ماجرا بیان کرد. سهیم

اللیل تاب نیاورده اسلحه جنگ در پوشید و سوار گشته از پی غریب همی راند تا به برادر رسید و در میان ایشان رفت آنچه ذکر شد.

پس چون سهیم روی خود بگشود و غریب او را بشناخت با او گفت: ای برادر، از بهر چه خود را از من پوشیده داشتی و با من جنگ کردی؟ سهیم گفت: تا مقدار خویشتن بر تو معلوم کنم. پس از آن، هر دو برادر با سواران روان گشتند و غریب، اسلام را به سهیم اللیل عرض کرد. سهیم نیز مسلمان شد و شادمان همی رفتند تا به وادی ای که غول کوهی را منزل بود نزدیک شدند.

چون سعدان گرد سواران بدید گفت: ای فرزندان، سوار شوید و این غنیمت بیاورید. هر پنج تن فرزندان او سوار شدند و به سوی گرد برفتند. چون غریب ایشان را بدید اسب بر ایشان برانگیخت و گفت: شما از کدام جنس هستید و از ما چه می خواهید؟ فلحون بزرگترین فرزندان سعدان پیش آمده با غریب گفت: از اسبان خویشتن فرود آیید و بازوان یکدیگر ببندید تا شما را به سوی پدر برانیم که پاره ای از شما را بریان کند و پاره ای را در دیگ بپزد که دیرگاهی است گوشت آدمی نخورده. غریب چون این بشنید به فلحون حمله کرده عمود بجنبانید، از حلقه های عمود آواز رعد بلند گشت. فلحون به دهشت اندر شد. غریب عمودی به او بزد. عمود بر کتف فلحون بیامد. فلحون مانند نخل بریده بیفتاد. سهیم اللیل فرود آمده بازوان او را ببست و رسن به گردنش افکنده مانند گاوش همیکشید. چون برادران فلحون برادر بزرگ را

اسیر دیدند به غریب حمله کردند. غریب سه تن از ایشان را نیز اسیر کرد و پنجمین ایشان بگریخت و به نزد پدر شد.
سعدان گفت: ای فرزند، ترا چه روی داده و برادرانت کجا شدند؟ گفت: ای پدر، جوانی که چهل ذراع قامت اوست و هنوز خط به عذارش نرسته برادران من اسیر کرد! چون غول کوهی از پسر خود این سخن بشنید گفت: آفتاب بر شما نتابد و آتش شما را برکت ندهد. پس از دز [= دژ] فرود آمده درختی بزرگ از جای برکنده و پیاده روی به غریب گذاشت و پسرش نیز از پی او روان بود. چون به غریب نزدیک شد سخنی بر زبان نراند. به قوم غریب حمله کرد و با درختی که در دست داشت ایشان را بزد. پنج تن از ایشان را با خاک یکسان کرد. پس از آن به سهیم اللیل حمله کرد. سهیم به یکسو رفت و درخت از او دور گشته به زمین آمد. غول غضبناک شد و درخت از دست بینداخت و روی به سهیم آورده او را بگرفت بدان سان که باز گنجشک به چنگال آورد. چون غریب، برادر خود را در دست غول دید بانگ الله اکبر بلند کرد و زبان به نام ابراهیم بگشود.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱- او از فرزندان حام است که کشور هند را آباد کرد و نام هند را هم بر آن سرزمین نهاد [یعنی حام این کارها را کرده].)

[۲- رطل انواع مختلفی دارد: هر رطل عراقی تقریبا ۳۰۰ گرم می باشد. هر رطل مدنی تقریبا ۴۵۰ گرم می باشد. هر رطل مکی تقریبا ۶۰۰ گرم می باشد. بنابر این، وزن عمود(= گرز) تقریبا بین ۳۰ تا ۶۰ کیلوگرم می شود.]

چون شب ششصد و بیست و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت غریب به غول حمله کرده عمود بجنبانید آواز طنین از حلقه های عمود بلند گشت و عمود را به پهلوی غول زد. غول بیخود بر زمین افتاد. سهیم اللیل از دست او بیرون جست و غول به خود نیامد مگر اینکه خود را بازوان بسته و به قید اندر یافت چون پسرش حالت پدر بدید از میدان بگریخت. غریب اسب بر وی تاخت و عمود بر میان کتف او زد در حال پسر غول از اسب بیفتاد. غریب بازوان او را بسته نزد پدر و برادرانش بیاورد و رسن در میان گردن ایشان همی کشیدند تا به دز برسیدند آنجا را پر از زر و سیم و حله ها و گوهرها یافتند و در آنجا هزار و دویست عجمی دیدند که در قید بودند آنگاه غریب به کرسی غول کوهی که اصلش از صاص بن شیث بن شداد بن عاد بود بنشست. سهیم در دست راست و سایر دلیران در دست چپ او بایستادند پس از آن غریب با غول کوهی گفت: ای پلیدک خود را چگونه می بینی؟ غول گفت: یا سیدی، خویشتن را با فرزندان خود با ذلت و خواری بسته رسنها همی بینم. غریب گفت: میخواهیم به دین اسلام داخل شوی و به یگانگی آفریننده شب و روز و به پیغمبری ابراهیم علیه السلام اعتراف کنی. سعدان غول با فرزندان، اسلام قبول کردند. غریب گفت بند از ایشان برداشتند. آنگاه غریب گفت: ای سعدان، این عجمها کیستند؟ سعدان گفت: یا سیدی، ایشان از بلاد عجم شکار منند و ایشان تنها نیستند. دختر

شاپور، پادشاه عجم که فخرتاج نام دارد با یکصد تن کنیزکان ماهروی نیز در قید هستند. غریب گفت: ای سعدان، ایشان را چگونه دستگیر کردی؟

سعدان گفت: یا سیدی، من با پنج تن فرزند و پنج تن از غلامان خود میرفتیم و از بهر غنیمت همی گشتیم که گردی پدیدار شد. غلامی از غلامکان را فرستادم که سبب گرد معلوم نماید. غلامک ساعتی غایب شد. پس از آن بازگشته گفت: ای خواجه، این ملکه فخرتاج، دختر شاپور پادشاه عجم و ترک و دیلم است و با او دو هزار سوار است. پس من و فرزندان من به عجمها حمله کردیم، سیصد تن از ایشان بکشتیم و باقی را اسیر کردیم و دختر شاپور را با مالها و تحفه ها که با او بود غنیمت آوردیم.

چون غریب این سخن بشنید به سعدان گفت: با ملکه فخر چه کرده ای؟ سعدان گفت: به دینی که به او داخل شده ام سوگند که به چشم خیانت او را ندیده ام. غریب گفت: خوب کاری کرده ای از آنکه پدر او شاپور، پادشاه هفت اقلیم است؛ ناچار از پی او لشکرها خواهد فرستاد و شهرها ویران خواهد کرد و اسیرکنندگان او را دستگیر خواهد کرد. هر کس در عاقبت کار اندیشه نکند به رنج ابدی گرفتار خواهد شد. ای سعدان، بازگو که آن دخترک در کجاست. سعدان گفت: او را با کنیزکان او در قصری جای داده ام. غریب گفت: مکان او به من بنمای.

در حال سعدان غول برخاسته با غریب به سوی قصر ملکه روان شدند. چون به قصر او رسیدند[۱] غریب در حسن دختر خیره مانده در کمال بی چون [= بی مانند] به حیرت اندر شد که چندان جمال چگونه در بشری آفریده شده است و ملکه فخرتاج را نیز نظر به غریب افتاد او را دلیری دید که شجاعت از جبین او آشکار است. در حال ملکه از بهر او بر پای خاسته دست او ببوسید و در پایش افتاده گفت: ای سرور دلیران، من در پناه توام. مرا از دست این غول برهان که مرا بیم از آنست که بکارت از من بردارد و آن سهل است، همی ترسم که مرا بخورد و تو مرا به جای یکی از کنیزکان خود گیر. غریب گفت: تو در امان منی تا وقتی که به پدر خود برسی. ملکه او را دعا گفت. پس غریب فرمود بند از عجمها برداشتند. آنگاه روی به فخرتاج کرده به او گفت که: از بهر چه از قصر خود به کوه و هامون بیرون آمده بودی که این غول راهزن، تو را بگیرد؟ فخرتاج گفت: ای خواجه، پدر من و اهل مملکت او و بلاد ترک و دیلم، مجوس اند و پرستش آتش میکنند و در مملکت، دیری هست که او را دیرالنار گویند و در هر عید دختران مجوس و پرستندگان آتش بدان دیر جمع آیند و یک ماه در آنجا مقیم شوند. پس از آن به شهرهای خویشتن بازگردند. من نیز به عادت معهود با کنیزکان خود به سوی دیر بیرون آمده و پدرم دو هزار سوار از بهر پاس من با من بفرستاد که ناگاه این غول بر ما تاخت؛ بعضی را بکشت و بعضی را اسیر کرد و در این قلعه به زندان افکند و

مرا ماجرا همین است. غریب گفت: بیم مدار که من تو را به قصر خودت و نزد پدرت میرسانم. فخرتاج او را دعا کرد و دست و پای او را ببوسید. پس از آن غریب از نزد او بیرون شد و آن شب را در منزل سعدان به سر برد. بامدادان دست نماز گرفته دوگانه به جای آورد و همچنان غول و قوم غریب یکسره با غریب نماز به جا آوردند. پس از آن غریب روی به سعدان کرده گفت: مرا به تفرج وادی ازهار ببر. در حال سعدان برخاسته با غریب و دلیران او و فخرتاج و سواران او همگی بیرون آمدند. سعدان، غلامان به ذبح کردن گوسفند و طبخ نمودن چاشت بفرمود و او را صد و پنجاه کنیزک بود و هزاران تن غلامان داشت که اشتران و گوسفندان میچرانیدند. پس غریب به سوی وادی ازهار روان شد و همه آن جماعت با او بودند چون به وادی ازهار رسیدند، غریب را از حسن آن مکان عجب آمد و آنجا را چنان یافت که شاعر گفته:

روضه ماء نهرها سلسال

دوحه سجع طیرها موزون

آن پر از لاله های رنگارنگ

وآن پر از میوه های گوناگون[۲]

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در برخی نسخ «رسید» آمده اما «رسیدند» درستتر است]

[۲- معنی مصراع نخست: باغی که آبش، گواراست.

معنی مصراع دوم: درختی تناور که بانگ پرندگانش، خوش آهنگ است.

«آن» در مصراع سوم اشاره به روضه (= باغ) و «آن» در مصراع چهارم اشاره به دوحه (= درخت تناور) دارد.]

چون شب ششصد و سی ام برآمد

گفت ای ملک جوانبخت، چون غریب با آن جماعت به وادی ازهار شدند، دیدند که مکانی است خرم و مرغان نغمه سنج هر یکی بر سر شاخی نغمه همی سرایند و درختان میوه دار از هرگونه میوه، چندانست که در وصف سخندان نیاید و شاعر این دو بیت را در وصف چنان مکان گفته است:

گویی که بوستان بهشتست در زمین

رضوان به ماه و مشتری آکنده بوستان

مرجان عودسوز درو شاخ نسترن

مینای مشک سای درو برگ ضِیمَران [= ریحان]

آن وادی، غریب را پسند افتاد، فرمود که سرادق کسرویه [= سراپرده های خسروانی] فخرتاج را بزدند و خیمه ها در میان درختان نصب کردند و فرشهای فاخر در آنها بگستردند. غریب بنشست و یاران را جواز نشستن بداد. آنگاه طعام حاضر آوردند. چون طعام بخوردند غریب گفت: ای سعدان، در نزد تو از باده چیزی هست یا نه؟ سعدان گفت آری ای امیر، خمهای پر از شراب رنگین دارم غریب گفت:

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی

و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی

به پاکی، گویی اندر جام مانند گلابستی

به خوبی، گویی اندر دیده بیخواب، خوابستی
سعدان ده تن از غلامان را فرمود که چیزی بسیار از باده خوشگوار، حاضر آوردند و به باده نوشی بنشستند. غریب را از اثر باده طرب افزون گشت و مهدیه را به خاطر آورده این دو بیت برخواند:
یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
القصه تا سه روز در باده نوشی و لهو و لعب و تفرج به سر بردند، پس از آن به دیر بازگشتند. غریب، برادر خود سهیم را به نزد خود خوانده به او گفت: یکصد سوار برداشته به سوی پدر و مادر و قبیله خویشتن شو و ایشان را بدین مکان بیاور تا به عیش و نوش به سر برند و من ملکه فخرتاج را به سوی پدر او خواهم برد و ای سعدان تو با فرزندان خود در همین قلعه مقیم باش تا من به سوی تو بازگردم. سعدان گفت: از چه رهگذر مرا با خود نمیبری؟ گفت: از آنکه تو دختر ملک شاپور را اسیر کرده ای؛ اگر چشم او بر تو افتد گوشت تو بخورد و خون تو بنوشد. چون غول کوهی این سخن بشنید، بلند بخندید و گفت: یا سیدی، به زندگانی تو سوگند که اگر تمامت عجم و دیلم بر من جمع آیند، ساغر هلاکت به همه ایشان بنوشانم. غریب گفت: تو بدینسان هستی که

گفتی ولکن تو در قلعه خویشتن باش تا من به سوی تو بازگردم. سعدان گفت: سمعا و طاعه. پس سهیم اللیل به سوی قبیله بنی قحطان روان شد و غریب با قوم خود و سواران عجم، فخرتاج را برداشته به سوی ملک عجم روان شدند ایشان را کار بدینگونه شد.

و اما ملک شاپور به انتظار آمدن دختر خود از دیرالنار بنشست تا اینکه میعاد به سر آمد و فخرتاج بازنگشت. ملک شاپور چهل وزیر داشت؛ بزرگترین ایشان را به پیشگاه بخواست و به او گفت: ای وزیر دانشمند، دخترم بازنگشت و میعاد بگذشت؛ تو اکنون رسولان به سوی دیرالنار بفرست تا خبر او را تحقیق کرده بازگردند. در حال وزیر، سرهنگی را حاضر آورده به سوی دیرالنار بفرستاد. فرستاده به دیر برسید و از راهبان فخرتاج را جویان گشت. راهبان گفتند: امسال ما او را ندیده ایم. فرستاده به سرعت بازگشت؛ وزیر را از آنچه شنیده بود بیاگاهانید. وزیر به پیشگاه ملک بشتافت، او را از واقعه آگاه کرد. حالت ملک دگرگون شد و تاج از سر بینداخت و موی خویش بکند و بیخود بیفتاد. گلابش همی فشاندند تا به خود آمد و با دل محزون بگریست و گفت:

نور دو دیدگان ز لقای تو داشتم

یک سینه پر ز مهر و هوای تو داشتم

من جان و زندگی خود، ای جان و زندگی

گر دوست داشتم ز برای تو داشتم

با این دل شکسته و این جان ناشکیب

کی طاقت فراق لقای تو داشتم؟[۱]

پس از آن ده تن از سرهنگان را بخواست و فرمود که ده هزار لشکر سوار شوند و هر سرهنگی به کشوری رفته ملکه فخرتاج را جستجو کنند و از خبر او آگاهی یابند. در حال سرهنگان هر یک به سوی اقلیمی سوار شدند. ایشان را کار بدینجا رسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بر اساس قصاید کمال الدین اسماعیل فقط مصراع اول لازم به اصلاح بود. در ترجمه تسوجی بدین صورت آمده است: «من نور دیدگان ز لقای تو داشتم»]

چون شب ششصد و سی و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت، ملک شاپور، لشکریان به جستجوی فخرتاج بفرستاد و اما غریب تا ده روز راه همی سپرد. روز یازدهم گردی بزرگ پدید شد. چون غریب آن گرد بدید امیری را از عجم فرمود که خبر آن گرد بازآورد. فرستاده، اسب به سوی گرد رانده، جویان شد. گفتند: ما از قبیله بنی هطال هستیم و امیر ما صمصام بن جراح است و پنج هزار سواریم و از بهر غنیمت همی گردیم. فرستاده بازگشت و خبر به غریب بازگفت. غریب به مردان بنی قحطان و سواران عجم بانگ بر زد که به جنگ آماده شوید. ایشان آماده گشتند و همی رفتند که اعراب برسیدند و الغنیمه الغنیمه همی گفتند. آنگاه غریب بانگ بر ایشان زد و گفت: یا کِلاب العرب [= ای سگان عرب]، خدای تعالی شما را ذلیل و خوار خواهد کرد. پس از آن بر ایشان حمله کرد و نام خدای بزرگ بر زبان راند و از دین ابراهیم خلیل علیه السلام یاری جست. پس در میان آن دو گروه، قتالی [= کارزار] سخت و جنگی بزرگ واقع شد و تا هنگام شام یکدیگر را همی زدند و همی کشتند. چون تاریکی جهان را بگرفت دلیران از هم جدا گشتند. غریب قوم خود را تفقد کرد؛ پنج تن از بنی قحطان و هفتاد و سه تن از عجم کشته یافتند و از قوم صمصام بیش از پانصد تن هلاک شده بودند. صمصام با خود گفت: من در تمامت عمر، قتالی چون قتال

این جوان ندیده بودم که گاهی با شمشیر و گاهی با عمود مقاتله می کرد. ولکن فردا من در میدان با او مبارزت کنم و این جدال از میان بردارم.

و اما غریب چون به میان قوم خود بازگشت، ملکه فخرتاج او را ملاقات کرد و از وقوع این حادثه محزون و گریان و هراسان بود؛ پیش آمده رکاب غریب را ببوسید و به او گفت: ای سر دلیران و ای سرور شجاعان، دستهای تو شل مباد و دشمنانت روی خوشی مبیناد. منت خدای تعالی را که به سلامت از این ورطه بازآمدی و من بر تو بسی بیم داشتم. چون غریب این سخن بشنید بخندید و او را دلداری بداد و به او گفت: ای ملکه جهان، هراس مکن که اگر این بادیه از دشمنان مالامال شود همه را به یاری خدای بزرگ هلاک کنم. فخرتاج او را سپاس گفت و به نصرت او دعا کرد و غریب از اسب فرود آمده گرد از رخسار، پاک و دست از خون کافران بشست و پاسبانان به موکب گماشته آن شب را بخفتند.

چون بامداد شد هر دو گروه سوار گشته به میدان برآمدند و نخستین کسی که اسب در میدان راند غریب بود که به کفار نزدیک شد و فریاد «هل من مبارز» بلند کرد. از آن طرف، دلیری از دلیران به مبارزت به در آمد و به غریب حمله کرد و او دبوس آهنین بیست منی در دست داشت. دبوس بلند کرده خواست که غریب را بزند از او میل کرده به زمین آمد و یک ذراع به زمین فرو شد و هنوز آن دلیر دبوس بلند نکرده بود که غریب عمودی بر وی

زد و جبهه [= پیشانی] او بشکافت و روانش به سوی دوزخ شتافت. آنگاه غریب مبارز دیگر خواست. دیگری به مبارزت قدم نهاده کشته شد. تا ده تن از کافران به مبارزت برآمده کشته شدند. چون کافران شجاعت غریب را نظر کردند طاقت نیاورده بگریختند. امیر ایشان در خشم شد و خود به مبارزت برآمد و در برابر غریب بایستاد و به او گفت: یا کلب العرب، تو را مقدار بدینجا رسید که مردان مرا همی کشی؟ غریب گفت: دهان فرو بند و دست به خونخواهی گشا. در حال صمصام به غریب حمله کرد. غریب نیز با دلی سخت تر از سنگ به مقاومت شتافت. هر دو با هم دلیرانه جنگ کردند و بیش از هفتاد طعن [= ضربت نیزه] در میان ایشان رد و بدل شد و هر دو گروه در مجادله ایشان حیران بودند که ناگاه عمودی از غریب بر فرق وی آمد و او را با خاک یکسان کرد. آنگاه قوم به غریب حمله آوردند غریب بر ایشان حمله کرد و به آواز بلند همی گفت:

«الله اکبر خذل من کفر»

[= خدا بزرگترست، هر کس کافر شد، خوار گردید.]

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و سی و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت، غریب ایشان را همی کشت. چون کافران، نام خداوند سبحان شنیدند با یکدیگر گفتند که: این سخن چیست که دلهای ما را به لرزه درآورده و قوت بازوی ما را ببرد و در تمامت عمر این نام را نشنیده ایم. پس از آن با یکدیگر گفتند: رأی اینست که دست از قتال باز داریم و ده تن پیش این جوان فرستاده از آن نامی که بر زبان راند، جویان شویم. پس ده تن از نامداران سپاه فرستادند. فرستادگان به سوی غریب رفته در برابر او زمین ببوسیده و او را دعا گفتند. غریب به ایشان گفت: شما از بهر چه از قتال بازگشتید؟ گفتند: ای امیر، تو ما را از آن کلمه که برگفتی به هراس اندر افکندی و دل های ما بپرید. غریب گفت: شما را پرستش به کیست؟ گفتند: یغوث و یعوق[1] همی پرستیم. غریب گفت: ما را پرستش به خدای یگانه است که بر همه چیز قادر است که همه چیز را او آفریده و بندگان را هم او روزی دهد و آسمان را او برافراشته و زمین را او پهن گسترده. چون آن قوم سخن غریب بشنیدند دل های آنان بگشود و به گفتن کلمه توحید رغبتی تمام پیدا کردند و گفتند: پروردگار حق و خدای مطلق همین است. آنگاه با غریب گفتند: چه گوییم که مسلمان شویم؟ غریب گفت: بگویید: «لا اله الا الله، ابراهیم خلیل الله». پس آن ده تن مسلمان شدند و غریب به ایشان گفت: اکنون به سوی قوم خویش بروید و اسلام بر ایشان عرضه دارید و راه حق و

ایمان درست را بر ایشان شرح دهید. در حال ایشان به سوی قوم خویش رفتند و اسلام بر ایشان عرضه کردند و راه حق به ایشان نمودند. ایشان از دل خالص، مسلمان شدند و آستان بوسی غریب را پذیره گشتند و همی آمدند تا به نزد غریب برسیدند و او را به دوام عزت دعا گفتند. پس از آن گفتند: یا سیدی، اکنون ما بندگان تو هستیم. به هر چه خواهی ما را بفرمای که فرمان تو را بپذیریم و حکم تو را اطاعت کنیم و هرگز از تو جدا نخواهیم شد از آنکه خدای تعالی تو را سبب هدایت ما گردانید. غریب ایشان را بنواخت و گفت به منزل های خویشتن بازگردید و مال ها و فرزندان خویشتن را برداشته به وادی ازهار روان شوید که من ملکه فخرتاج را نزد پدرش شاپور رسانیده بازگردم. ایشان گفتند: سمعا و طاعه.

پس از آن کوچ کرده به سوی قبیله خویش رفتند و از اسلام خودشان فرحناک بودند. چون به قبیله برسیدند پیوندان خود را به اسلام بخواندند ایشان نیز اسلام را قبول کردند. آنگاه مال ها و خیمه های خود را برداشته به وادی ازهار روان شدند. بدان مکان نزدیک شدند. غول کوهی با فرزندان خود به استقبال ایشان برآمد و به ایشان به خوشی ملاقات کرد و حالت ایشان بپرسید. ایشان ماجرای خود بیان کردند. سعدان غول از آمدن ایشان فرحناک شد و ایشان را در جای نیکو فرود آورد و به ایشان احسانهای بی اندازه کرد. ایشان را ماجرا بدین سان شد.

و اما غریب با ملکه فخرتاج از آن مکان کوچ کرده به شهرستانی روان شد. پنج روز همی رفتند. در روز ششم که ملک شاپور به جستجوی ملکه فخرتاج فرستاد، چون غریب از این واقعه آگاه شد، قوم خود را فرمود که فرود آیند و خیمه ها بر پا کنند. دلیران بنی قحطان و سواران عجم فرود آمده و خیمه ها بزدند تا اینکه لشکر ملک شاپور برسیدند و مردان عجم که سواران ملکه فخرتاج بودند ایشان را استقبال کردند و سرهنگ ایشان را از آمدن ملکه آگاه کردند و نیکوییها که از امیر غریب مشاهده کرده بودند بازگفتند. سرهنگِ لشکر نزد ملک غریب آمد و زمین ببوسید و از حالت ملکه فخرتاج باز پرسید. ملک غریب او را به خیمه ملکه بفرستاد. سرهنگ به سوی سرادق ملکه برفت و آستانه او را ببوسید و آنچه از جدایی ملکه به پدر و مادر او رفته همه را بازگفت. ملکه نیز ماجرای خود را که چگونه ملک غریب او را از غول خلاص کرده بود بیان کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در منابع، بیغوث آمده که صحیح نیست. این دو، نام دو بت است که ابتدا قوم نوح آنها را می‌پرستیدند و پس از ایشان، اعراب به پرستش آن‌ها پرداختند. اینان بت‌هایی بودند که بعد از توفان نوح در زیر گل و لای مدفون

شده بودند، تا زمانی که دوباره سر برآوردند. یعوق نزد «قبیله بنی کهلان» در یمن و به شکل «اسب» و «یغوث» به شکل «شیر» بوده است.]

چون شب ششصد و سی و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت، ملکه گفت: اگر فضل الهی و یاری غریب نمی بود غول مرا میخورد. اکنون به پدر من واجبست که نیمی از مملکت خود را به او دهد. پس از آن سرهنگ برخاسته نزد غریب شد و دست و پای او را بوسیده شکر احسان او به جا آورد و گفت: ای امیر، میخواهم به اجازت تو به شهر اسبانیر[۱] بازگشته ملک را بشارت گویم. غریب گفت: برو مژدگانی از او بگیر. در حال سرهنگ روان شد. پس از آن غریب نیز بکوچید.
ولکن سرهنگ همی شتابید تا اینکه به اسبانیر مداین برسید و به قصر ملک درآمد و دستوری خواسته در پیشگاه ملک حاضر گشت و در پیش ملک، زمین ببوسید. ملک گفت: ای بشیر، چه خبر داری؟ سرهنگ گفت: تا مژدگانی نگیرم بشارت ندهم. ملک گفت: تو بشارت بازگوی که من تو را خشنود خواهم کرد. سرهنگ گفت: ای ملک جهان، چشم تو روشن باد که ملکه فخرتاج دررسید. چون شاپور نام دختر خود فخرتاج را بشنید بیخود گشت. گلابش بفشاندند تا به خود آمد. و بانگ به سرهنگ زد و او را نزدیک خود خواند و حدیث بازپرسید. سرهنگ شرح ماجرای ملکه فخرتاج را با ملک بازگفت. چون ملک این سخن بشنید دستهای خود بر یکدیگر بسود و به حالت فخرتاج افسوس خورد. پس از آن ده هزار دینار زر سرخ به مژدگانی بداد و حکمرانی صفاهان و نواحی او را به سرهنگ واگذاشت. پس از آن

امیران و سرهنگان را فرمود که سوار گشته به استقبال ملکه پذیره شوند و خواجه سرایان به نزد مادر ملکه رفتند و او را بشارت گفتند. مادر ملکه فرحناک گشته خلعتی گران قیمت با هزار دینار زر سرخ مژده گوی را مژدگانی داد. چون اهل شهر مداین خبر بشنیدند، بازارها و محلها بیاراستند و به طرب و نشاط درپیوستند. و ملک شاپور سوار گشته همی رفت تا اینکه غریب را بدید. در حال پیاده گشت و گامی چند به استقبال، پیاده رفت. غریب نیز پیاده گشته به سوی ملک بیامد. چون به یکدیگر برسیدند هم آغوش گشتند و غریب خم گشته دست ملک ببوسید و ملک، شکر احسان او به جا آورد و خیمه ها در برابر یکدیگر برافراشتند و ملک شاپور به نزد دختر خویش رفته او را در آغوش گرفت و ملکه فخرتاج حکایت خود به پدر حدیث کرد و خلاص دادن غریب او را از دست غول بازگفت. پدرش به او گفت: ای سر خوبان و ای شمسه نیکوان، به جان تو سوگند که او را چندان چیز دهم و به او چنان احسان کنم که در وصف نیاید. ملکه گفت ای پدر، او را داماد خود گیر تا در هلاک دشمنان، تو را یار شود که او بسی شجاع است. و این سخن را ملکه نگفت مگر اینکه شیفته حسن و شجاعت غریب گشته بود. ملک گفت: ای دختر مگر نمی دانی که پادشاه شیراز، دیباها بگسترد و یکصد هزار زر ببخشود و او خداوند مملکت و لشکر بی پایانست؟ ملکه گفت: ای پدر، آن کسی را که گفتی، من او را نمی خواهم و اگر مرا به تزویج او مجبور کنی خود

را بکشم. آنگاه ملک از نزد فخرتاج بیرون آمده به خیمه غریب رفت. غریب بر پای خاست و ملک بنشست ولی چشم از روی غریب برنمیداشت و از دیدن او سیر نمیشد. با خود گفت: به خدا سوگند که دختر من در محبت این جوان معذور است. پس از آن طعام حاضر آورده بخوردند و بخفتند.

چون بامداد شد سوار گشته به سوی شهر روان شدند چون به شهر برسیدند ملک شاپور و غریب با هم از دروازه شهر درون شدند و در آن روز، شادمانی بزرگ داشتند و فخرتاج به قصر خود درآمد و در مقر عزت قرار گرفت. مادر فخرتاج و کنیزکان او از لقای او شادمان شدند و نشاط و طرب آغاز کردند. ملک شاپور به تخت سلطنت نشسته غریب را در پهلوی خود بنشاند. وزرا و نواب و حجاب از چپ و راست صفها برکشیدند و ملک را به آمدن ملکه تهنیت گفتند. ملک با بزرگان دولت گفت: هر کس مرا دوست میدارد غریب را خلعتی دهد. پس خلعتها به سوی او مانند باران فرو میریخت و تا ده روز بزم ضیافت از بهر غریب فرو چیدند. پس از آن غریب قصد سفر کرد. ملک او را خلعتی بخشوده او را به دین خود سوگند داد که سفر نکند مگر پس از یک ماه. غریب گفت: ای ملک، من دختری از دختران عرب خواستگاری کرده ام. همی خواهم که به آنجا رفته بزم عروسی فرو چینم و آن دخترک را بیاورم. ملک گفت: نامزد تو بهتر است یا فخرتاج؟ غریب گفت: ای ملک جهان، جان پاک کجا و عالم خاک کجا؟ کنیزک را با خاتون چه نسبت است؟

ملک شاپور گفت: فخرتاج از کنیزکان تو شد که تو او را از چنگال غول خلاص کرده و او را جز تو شوهری نیست. در حال غریب برخاسته زمین ببوسید و گفت: ای ملک تو پادشاهی و من از خیل گدایانم. بسا هست که تو از من مهری گران خواهی که مرا به دادن او مکنت نباشد. ملک گفت: ای فرزند، بدان که پادشاه شیراز، فخرتاج را خواستگاری کرد و از بهر او یکصد هزار دینار بداد ولکن من تو را به همه مردان برگزینم و تو را تیغ مملکت و سپر حادثات کردم. پس از آن رو به بزرگان دولت کرده گفت: ای بزرگان مملکت من، گواه باشید که من فخرتاج را به غریب تزویج کردم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- اسبانیر یا اسپانیر، نام شهری است که در افسانه های هزار و یک شب، بدان اشاره شده است. اعتقاد بر این است که در واقعیت، آن را بتوان بر اسبانبار، منطبق دانست. اسبانبار یکی از هفت شهرستان پارسی نشینی بود که در کنار هم شهر تیسفون، پایتخت دولت پارس را تشکیل می‌دادند.]

چون شب ششصد و سی و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت، آنگاه غریب با ملک گفت: مهری با من شرط کن که از بهر تو بیاورم که مرا در قلعه صاص بن عاد بن شداد، مال و ذخایر بی شمار است. شاپور گفت: ای فرزند، من از تو مال نمی خواهم و از تو مهر نمیگیرم مگر سر جمرقان، ملک دشت اهواز را. غریب گفت: ای ملک جهان، من نزد قوم خود رفته به زودی ایشان را بیاورم و بر سر دشمن بتازم و مملکت او را ویران سازم. ملک او را ثنا گفت و گمان ملک این بود که اگر غریب به سوی جمرقان رود، زنده باز نخواهد گشت. پس چون بامداد شد ملک سوار گشت و غریب را به سواری بفرمود و لشکریان نیز سوار شدند و به میدان درآمدند. ملک، دلیران را فرمود که نیزه بازی کنند. شجاعان عجم با یکدیگر به بازی مشغول شدند. غریب گفت: ای ملک، قصد من اینست که با یلان عجم بازی کنم ولی مرا شرطی هست و آن شرط اینست که نیزه بی سنان به من دهند و کهنه زعفران آلوده، بر سر نیزه من بیندازند و هر شجاعی که تو را هست به مبارزت برآید و نیزه ای با سنان بردارد و اگر او بر من غالب آید، من خون خود بر وی حلال کنم و اگر بدو چیره شوم، در سینه او با زعفران علامتی بگذارم.

آنگاه ملک، بانگ به نقیب لشکر زد که نامداران لشکر را جدا کند. هزار و دویست تن از بزرگان لشکر برگزید و ملک به زبان مخصوص به ایشان گفت:

هر کس این بدوی را بکشد، آنچه تمنا دارد به جا آورم. آنگاه دلیران پیش رفتند و به غریب حمله کردند. غریب توکل به خدای یگانه کرده از ابراهیم خلیل یاری جست. دلیری که به غریب حمله کرده بود طاقت جنگ نیاورد. غریب علامتی با آن زعفران در سینه او بگذاشت؛ وقتی که خواست از برابر غریب بگریزد، غریب با نیزه از گردن او زد، از اسبش به زیر انداخت. غلامان او را از زمین برداشتند. دلیری دیگر به مبارزت برآمد؛ علامتی به سینه او بگذاشت. سیمین و چهارمین و پنجمین به مبارزت برآمدند و پیوسته یلان یکی یکی همی آمدند و غریب بر همه ایشان علامتی میگذاشت تا اینکه بر همه نصرت یافت و از میدان به در آمد و در ایوان بنشستند. سفره طعام گسترده طعام بخوردند. آنگاه ملک شراب بخواست و به باده گساری مشغول شدند. در آن هنگام غریب را خرد به زیان رفت و با تأثیر شراب از مجلس به در شد و مستانه همی رفت تا به قصر ملکه فخرتاج درآمد. ملکه چون او را بدید هوشش از تن بپرید. بانگ بر کنیزکان زد که به منزل های خویشتن روید. کنیزکان در حال پراکنده شدند. آنگاه ملکه برخاسته دست غریب را بوسه داد و به او گفت: آفرین به خواجه ای که مرا از غول خلاص کرد و من تا هستم کنیزک او خواهم بود. پس او را به خوابگاه خود بکشید و غریب را شهوت غالب آمده بکارت از او برداشت و در نزد او تا بامداد بخفت. چون بامداد شد غریب نزد ملک شد. ملک از بهر او بر پای خاست و او را در پهلوی

خود بنشاند. پس از آن بزرگان دولت در پیشگاه ملک حاضر آمدند و از چپ و راست بایستادند و در شجاعت غریب حدیث می کردند و میگفتند: پاکست آن خدایی که چندین شجاعت در این خردسالی بر وی عطا فرموده و ایشان در این گفتگو بودند که ناگاه از منظرهای قصر، گردی دیدند که به سوی شهر همی آید. ملک بانگ برزد و گفت: خبر این گرد بیاورید. سواری به سوی گرد بشتابید و از او آگاه گشته بازگشت و گفت: ای ملک در زیر گرد، یکصد تن سوارانند که امیر ایشان سهیم اللیل نام دارد. چون غریب این سخن بشنید گفت: ای ملک، او برادر منست. در حال غریب سوار گشته صد سوار از بنی قحطان و هزار سوار از دلیران عجم با او رفتند تا به سهیم اللیل رسیدند. آنگاه هر دو پیاده گشته یکدیگر را در آغوش کشیدند. پس از آن سوار گشتند. غریب گفت: ای برادر، پیوندان خود را در قلعه صاص بن عاد و نزهتگاه وادی ازهار رسانیدی یا نه؟ سهیم اللیل گفت: ای برادر، آن سگ غدار یعنی مرداس چون شنید که تو قلعه غول کوهی را مالک شدی به ملالتش بیفزود و از بیم آنکه تو دختر او مهدیه را بگیری، پیوندان و نزدیکان خود را برداشته قصد سرزمین عراق کرد و از ملک عجیب، حمایت جست و همیخواهد که دختر خود مهدیه را به ملک عجیب تزویج کند. چون غریب سخن سهیم اللیل بشنید نزدیک شد که از غایت غضب، روانش از تن برود. آنگاه گفت: به ابراهیم خلیل سوگند که به زودی به سوی عراق شوم و در آنجا جنگها بر پا کنم.

پس داخل شهر گشته با برادر خود به قصر ملک درآمدند. ملک از بهر غریب بر پای خاست. پس از آن غریب، ملک را از ماجرا آگاه کرد و از ملک اجازت خواسته کوچ نمود و همی رفت تا به قلعه صاص بن شداد بن عاد برسید. غول کوهی با فرزندان خود به ملاقات غریب بیرون آمدند و پیاده شدند و قدم های غریب ببوسیدند. غریب ماجرا به غول کوهی حکایت کرد. سعدان غول گفت: ای خواجه، تو در قلعه بنشین تا من با فرزندان خود به سوی عراق شوم و آنجا را ویران کنم و همه لشکریان را دستگیر کرده به پیش تو آرم. غریب گفت: ای سعدان، همه با هم روان شویم.

پس سعدان بسیج سفر دیده هزار سوار به پاسبانی قلعه بگماشت. پس از آن همگی به قصد عراق روان شدند. غریب را کار بدینجا رسید و امیر مرداس با قوم خود روان گشته به سرزمین عراق رسید و هدیتی نیکو ترتیب داده آن هدیت در کوفه به نزد عجیب حاضر کرد و زمین ببوسید و از او پناه خواست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و سی و پنج برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون مرداس از عجیب پناه خواست، عجیب گفت: تو را که ستم کرده؟ تا من ستم او از تو بردارم اگرچه ملک شاپور پادشاه عجم و دیلم باشد. مرداس گفت: ای ملک جهان، مرا ستم نکرده مگر کودکی که من او را در کنار خود پرورده ام و او را در کنار مادر خود در بیابانی یافتم و مادر او را تزویج کردم و آن زن از من پسری آورد که او را سهیم اللیل نام نهادم و پسر آن زن، غریب نام داشت و آن پسر در کنار من نشو و نما کرد؛ اکنون برقی است سوزنده و محنتی است بزرگ؛ امیر حسان سید بنی تیهان را کشته و مردان او را هلاک کرده و به دلیران چیره شده و مرا دختریست که جز تو کسی را سزاوار نیست. غریب، آن دختر را از من بخواست. من سر غول کوهی به مهر دختر بطلبیدم. آن پسر به سوی غول کوهی رفته او را اسیر کرد و اکنون غول کوهی نیز از جمله خادمان اوست و شنیده ام که آن پسر، مسلمان گشته و مردمان را به دین خود همی خواند. دختر ملک شاپور را از دست غول خلاص کرده و به قلعه صاص بن شیث بن شداد بن عاد مالک شده که در آنجا ذخیره های اولین و آخرین است و گنجهای پیشینیان در آنجا جمع است و آن پسر، دختر ملک شاپور را به شهر پدر او برده و از آنجا باز نخواهد گشت مگر با مال های بسیار.

چون عجیب، سخن مرداس بشنید گونه اش زرد شد و حالش دگرگون گشت و به هلاک خویشتن آماده شد. آنگاه گفت: ای مرداس، مادر این جوان در نزد توست یا در نزد اوست؟ مرداس گفت: اکنون در خیمه من است. عجیب گفت: نام او چیست؟ مرداس جواب داد: نام او نصرت است. عجیب گفت: او را حاضر کن. چون او را حاضر آوردند عجیب به سوی او نظر کرده او را بشناخت و گفت: ای پلیدک، کجا شدند آن دو غلام که با تو فرستادم؟ نصرت گفت: از بهر من یکدیگر را کشتند. در حال عجیب تیغ برکشیده او را دو نیمه ساخت. پس از آن وسواس اندر دلش گرفت و گفت: ای مرداس، دختر خود را به من تزویج کن. مرداس گفت: او کنیزیست از کنیزکان تو و من نیز از بندگان توام. عجیب گفت: قصد من اینست که آن تخمه ناپاک، غریب را ببینم و گونه گونه رنجها بدو بچشانم و از آن پس او را بکشم. آنگاه سی هزار دینار مهر دختر مرداس را به وی بداد و یکصد شقه [= قطعه] حریر زرین طرازش عطا کرد و مرداس آن مهر گران را برداشته به جهاز مهدیه مشغول شد. ایشان را کار بدینجا رسید.

و اما غریب، از قلعه غول کوهی روان گشته به جزیره که از بلاد عراق بود رسید و آنجا شهری بود بزرگ و استوار. غریب سواران را فرمود که در آنجا فرود آیند. چون مردمان شهر، فرود آمدن لشکر بدیدند، دروازها را فرو بستند و برجها محکم کردند و ملک را از حادثه آگاه نمودند. ملک از منظر

نظاره کرده لشکری دید انبوه. گفت: ای قوم این عجمها چه می خواهند؟ گفتند: نمی دانیم. و آن ملک را ملک دامغ نام بود و در میدان سرهای دلیران میشکست و به شجاعان غلبه میکرد و از جمله خادمان او مردی عیار بود که سبع قفار نام داشت و او را رفتار به تندباد همی مانست. ملک به او گفت: در میان لشکر شو و خبر باز آور. آن مرد عیار چون تندباد برفت و به خیمه های غریب رسید. جماعتی برخاسته به او گفتند: تو کیستی و چه می خواهی؟ گفت: از نزد خداوند این شهر به سوی امیر شما رسولم. او را به نزد خرگاه غریب بردند و غریب را از آمدن او آگاه کردند. غریب او را بخواست. چون در پیشگاه غریب حاضر شد، زمین ببوسید و او را دعا کرد. غریب از حاجت او بازپرسید. گفت: من از نزد خداوند جزیره، برادر ملک گندم رسولم. چون غریب سخن رسول بشنید، سرشک از دیده ببارید و به رسول گفت: نام تو چیست؟ گفت: نام من سبع قفار است. غریب گفت: به سوی ملک دامغ بازگشته به او بگو که خداوند این خیمه ها غریب بن ملک گندم است که از بهر خونخواهی پدر به سوی ملک ستمکار، ملک عجیب آمده.

در حال رسول بیرون رفته به سوی ملک دامغ بشتابید. چون به نزد ملک دامغ شد، شادان شادان زمین ببوسید. ملک دامغ گفت: ای سبع قفار، چه خبر داری؟ گفت ای ملک، خداوند این لشکر، پسر برادر توست. پس هر چه از غریب شنیده بود به ملک دامغ بازگفت. ملک دامغ گمان کرد خواب می بیند و

به سبع قفار گفت: تو را به خدا سوگند میدهم اینکه گفتی راست بود یا نه؟
سبع قفار گفت: به زندگانی تو سوگند که به جز راستی نگفتم.
در آن هنگام ملک دامغ بزرگان قوم را به سواری فرمان داد بزرگان دولت سوار شدند و ملک نیز سوار گشته همی رفتند تا به خیمه ها برسیدند. چون غریب از آمدن ملک دامغ آگاه گشت از بهر ملاقات او بیرون آمده او را ملاقات کرد و یکدیگر را در آغوش گرفتند و به خیمه ها بازگشتند و به فرحناکی بنشستند. پس از آن، ملک دامغ روی به غریب کرده به او گفت: مرا حسرت خونخواهی پدرت در دل بود ولی با برادرت یارای مقابله نداشتم از آنکه لشکر بسیار داشت. غریب گفت: ای عم، اینک من به خونخواهی برآمده ام که ننگ از خویشتن بردارم. ملک گفت: ای پسر برادر، تو را دو خونخواهی باید: یکی خونخواهی پدر و یکی خونخواهی مادر. غریب گفت: به مادرم چه روی داده؟ ملک گفت: برادر تو عجیب او را نیز بکشت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و سی و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت، ملک دامغ ماجرای مادر به او حدیث کرد و گفت: مرداس، دختر خود به عجیب تزویج کرد و اکنون قصد عروسی دارد. غریب چون سخن عم خود بشنید عقل از سرش برفت و بیخود بیفتاد و نزدیک بود که هلاک شود. پس از ساعتی به خود آمد و بانگ بر لشکر زد و به ایشان گفت: سوار شوید. ملک دامغ گفت: ای پسر برادر، صبر کن تا من نیز مهیا شوم و با مردان خود در رکاب تو باشم. غریب گفت: ای عم نیکوخصال، مرا مجال صبر نماند. تو مهیا گشته در کوفه خود را به من برسان. پس غریب به شتاب هر چه تمامتر روان شد تا به شهر بابل رسید. مردمان آن شهر از آمدن غریب، هراس کردند و نام ملک آن شهر، ملک جمک بود؛ بیست هزار سوار دلیر در زیر حکم داشت. غریب در داخل شهر بابل، لشکران را به فرود آمدن بفرمود و کتابی به ملک شهر بابل نوشته بفرستاد. چون رسول به شهر درآمد بانگ برزد که: من رسول ملک غریبم. دربانان او را به سوی ملک جمک بردند و ملک را از آمدن رسول بیاگاهانیدند. ملک او را بخواست. چون رسول در نزد ملک حاضر شد زمین ببوسید و کتاب ملک غریب به وی بداد. ملک کتاب گشوده بخواند و مضمون کتاب این بود که:

پس از ثنای پروردگار، بدان که این کتاب از نزد غریب بن ملک گندم، خداوند عراق و پادشاه کوفه است به سوی ملک جمک که در ساعت رسیدن

این کتاب به سوی تو، تو را جوابی نباید به جز اینکه بت ها بشکنی و به خدای یگانه پرستش کنی وگرنه امروز را بر تو بدترین روزها کنم.
والسلام علی من اتبع الهدی
[= و درود بر آن کس که از راه پیروی نماید.]
چون ملک جمک کتاب بخواند چشمانش بگردید و گونه اش زرد گشت و بانگ بر رسول زد و به او گفت که: به سوی امیر خود بازگرد و به او بگو که فردا هنگام بامداد من و او را جدال است. در حال رسول بازگشت و غریب را از ماجرا آگاه کرد و غریب، قوم خود را به تهیه قتال بفرمود. پس از آن، ملک جمک فرمود خیمه ها در برابر خیمه های ملک غریب بزدند و لشکر از شهر بسان دریای مواج به در آمد و آن شب را هر دو گروه به آهنگ جنگ بخفتند. چون بامداد شد هر دو گروه، سوار شدند و صفها بیاراستند و طبل های جنگ فرو کوفتند. نخستین کسی که به مبارزت به در آمد غول کوهی بود و درختی بر دوش داشت. در میان دو گروه بانگ برزد که: من سعدان غولم. اگر کسی به مبارزت من خواهد آمد، به زودی برآید. آنگاه سعدان غول بانگ به فرزندان خود زد و گفت: هیزم و آتش آورید و بیفروزید که من بسی گرسنه ام. هیزم جمع آورده در میان میدان آتش بیفروختند. آنگاه دلیری از کافران به مبارزت غول برآمد و عمودی آهنین چهل منی بر دوش داشت؛ بر سعدان حمله کرد و به او گفت: ای سعدان، مادرت بر تو بگرید. چون سعدان سخن او

بشنید برآشفت و درختی را که بر دوش داشت بر هوا برده بر آن دلیر فرود آورد و درخت به عمود برآمد و درخت و عمود هر دو بر سر دلیر برآمدند و استخوانهای او را در هم شکستند و آن دلیر مانند نخل بریده بر زمین افتاد. سعدان غول، بانگ به غلامان زد که: این گوساله فربه را بر آتش نهید و او را بریان کنید. غلامان سعدان به زودی پوست از آن کافر برداشته او را در آتش بریان کردند و پیش سعدان غول بیاوردند. سعدان او را پاک بخورد و استخوان او را بمکید. چون کافران، حال سعدان بدیدند اندامشان بلرزید و حالتشان دگرگون شد و گونه ایشان متغیر گشت با یکدیگر بگفتند: هر کس که به مبارزت این غول رود غول او را بخواهد خورد و استخوانهای او را بخواهد مکید. پس لشکریان کفار از قتال بازایستادند و از سعدان غول و فرزندانش به هراس اندر شدند و به سوی شهر خویشتن بگریختند. آنگاه غریب بانگ بر قوم خود زد و به ایشان گفت: به گریختگان هجوم آورید. سواران عرب و دلیران عجم روی به ملک شهر بابل و لشکر او گذاشته تیغ بر ایشان بنهادند و بیست هزار تن از ایشان بکشتند و به شهر اندر شدند و به قصر ملک جمک هجوم آوردند. سعدان غول با عمودی آهنین روی به قصر نهاد. ملک جمک پیش آمد. سعدان غول عمود به وی بزد و او را به زمین انداخت و به هر کس که پیش میامد، عمودی بیش نمی زد. در آن هنگام از مردمان، آواز الامان الامان بلند شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و سی و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت، مردمان شهر امان خواستند. سعدان به ایشان گفت ملک جمک را بازوان ببستند و سعدان غول ایشان را چون گوسفند همی راند تا به نزد ملک غریب برسید و ایشان را در پیش غریب بداشت. چون ملک جمک به خود آمد خویشتن را بسته رسن یافت که سعدان غول بر سر او ایستاده میگفت که: امشب از گوشت ملک جمک خواهم خورد. چون ملک جمک سخن غول بشنید روی به ملک غریب کرده به او گفت: ای ملک مرا در پناه خود جای ده. ملک غریب جواب داد: مسلمان شو تا از غول به سلامت برهی و از عذاب پروردگار نجات یابی. در حال ملک جمک از دل و زبان مسلمان شد و ملک غریب به گشودن بازوان او بفرمود و اسلام را بر قوم او عرضه داشت. تمامت قوم او مسلمان شدند و به خدمت ملک غریب قیام کردند و ملک جمک به شهر خویش داخل شد و طعام و شراب از بهر ملک غریب و لشکریان او بیرون فرستاد و آن شب را در آن مکان به سر بردند.

چون بامداد شد غریب فرمان رحیل داد و همیرفتند تا به میافارقین برسیدند و آنجا را از ساکنان خالی یافتند که ساکنان آنجا ماجرای بابل را شنیده به سوی کوفه گریخته و ملک عجیب را از ماجرا آگاه کرده بودند. ملک عجیب از شنیدن آن حکایت خشمگین گشته دلیران خود را جمع آورد و ایشان را از آمدن غریب آگاه کرد و فرمود مهیای قتال شوند و ملک عجیب سی هزار

سواره و ده هزار پیاده داشت. از نواحی کوفه نیز لشکر بخواست. پنجاه هزار سواره و پیاده بر او جمع آمدند. آنگاه با لشکری گران، سوار گشته روان شد؛ تا پنج روز همیرفت که به لشکر برادر خود غریب برسید که در موصل فرود آمده بودند. عجیب نیز با لشکریان فرود آمدند و خیمه ها در برابر خیمه های غریب بزدند. آنگاه غریب کتابی نوشته روی به مردان کرد و گفت: در میان شما کیست که این کتاب به عجیب رساند؟ در حال سهیم اللیل بر پای خاسته و گفت: ای ملک جهان، من کتاب تو را ببرم و جواب بیاورم. ملک غریب کتاب به او داد.

در حال سهیم اللیل روان شد تا به خیمه ملک عجیب برسید. ملک عجیب را از آمدن او آگاه کردند. ملک او را بخواست. چون سهیم در نزد ملک حاضر آمد ملک به او گفت: از کجایی؟ سهیم اللیل گفت: از نزد پادشاه عرب و عجم، داماد ملک شاپور آمده ام و او کتاب به تو نوشته. کتاب بخوان و جواب رد کن. عجیب به او گفت: کتاب او پیش من آور. سهیم اللیل کتاب پیش برد. ملک کتاب گشوده بخواند دید که نوشته است:

بسم الله الرحمن الرحیم، السلم علی ابراهیم الخلیل

اما بعد، در ساعتی که این کتاب به تو رسید پرستش اصنام ترک کن و به یگانگی مَلِک عَلّام اعتراف کن. اگر مسلمان شدی برادر منی و از جرمی که از

تو بر پدرم و مادرم رفته در گذرم و اگر آنچه گفتم به جا نیاوری تو را بکشم و شهر تو را ویران کنم و این پندی بود که با تو گفتم والسلام.

چون ملک کتاب غریب بخواند، سخت غضبناک شد و کتاب بدرید. این کار به سهیم اللیل دشوار شد. بانگ بر ملک زد و به او گفت: دستت بریده باد. آنگاه ملک به قوم خود فرمود که: این پلیدک را نگاه دارید. در حال ایشان به سهیم هجوم کردند. سهیم نیز شمشیر برکشید و بر ایشان حمله کرد و بیش از پنجاه نفر دلیران از ایشان بکشت و از میان ایشان بگریخت تا به نزد برادر رسید و تن و جامه اش خون آلود بود. غریب گفت: ای سهیم این چه حالتست؟ سهیم ماجرا بر وی فرو خواند. ملک در خشم شد و آواز به الله اکبر بلند کرد و به کوبیدن طبل جنگ بفرمود و خود سوار گشته، مردان صف کشیدند و دلیران جمع آمدند و آهن درپوشیدند و شمشیرها بر میان بسته، نیزه ها بر دوش گرفتند. عجیب نیز با قوم خود سوار شدند و هر دو گروه به یکدیگر حمله آوردند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و سی و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت، هر دو گروه به یکدیگر حمله کردند. آتش جنگ بالا گرفت و خون از هر سوی چون سیل روان شد و پیوسته در قتال و جدال بودند تا روز به پایان رسید و ظلمت شب جهان را فرو گرفته هر دو گروه از یکدیگر جدا شدند و به خیمه های خویشتن بازگشتند و آن شب را زنده همی داشتند تا بامداد شد. آنگاه اسلحه جنگ بپوشیدند و طبلهای جنگ بکوفتند. هر دو گروه بر اسبان پیلتن بنشستند، چون دریای موج زن در برابر یکدیگر بایستادند. نخستین کسی که به میدان شد، سهیم اللیل بود که گاهی با شمشیر و گاهی با نیزه و چندی با عمود جدال همی کرد. نُظّار [= تماشاگران] در شجاعت او خیره ماندند. پس از آن دلیری از کافران به مبارزت او برآمد. سهیم اللیل او را مهلت نداده با طعن نیزه او را نزد یارانش فرستاد. پس از آن دلیری دیگر و دلیری دیگر تا دویست تن از دلیران ایشان به مبارزت برآمدند و همگی کشته شدند. نیمی از روز برفت. آنگاه عجیب بانگ بر قوم خود زد و ایشان را به هجوم آوردن بفرمود. دلیران یکسره حمله آوردند. از این سوی نیز دلیران بر ایشان بتاختند. جنگ در میان ایشان بزرگ شد. خون به جای سیل روان گشت و سرهای دلیران لگدکوب اسبان گردید و پیوسته نایره [= آتش] جنگ شعله ور بود تا اینکه روز به پایان رسید و ظلمت شب

جهان را فرو گرفت. هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند و به خیمه های خویشتن بازگشتند و آن شب را به روز آوردند.

چون بامداد شد هر دو طایفه آماده جنگ بایستادند و مسلمانان در انتظار غریب بودند که به عادت خویش سوار گشته در زیر علم سرخ درآید. ساعتی برفت و از غریب اثری پدید نشد. سهیم اللیل به سوی خرگاه برادر رفته برادر خود را در آنجا نیافت. از خادمان سؤال کرد، ایشان گفتند: ما را بر او آگاهی نیست. سهیم اللیل سخت غمین و ملول شد؛ بیرون آمده لشکر را از حادثه آگاه کرد. لشکریان از جنگ بازایستادند و گفتند: اگر ملک غریب، حاضر نباشد دشمنان او ما را هلاک کنند.

و غیبت غریب سببی داشت عجیب و آن این بود که چون ملک عجیب از جنگ برادر بازگشت، مردی از خادمان خود را که سیار نام داشت بخواست و گفت: ای سیار، من تو را ذخیره نکرده ام مگر از بهر چنین روزی. باید اکنون به لشکرگاه غریب شوی و او را به نزد من آوری و عیاری خود را به من بنمایی. سیار گفت: فرمان برم و طاعت کنم. آنگاه سیار روان شد و به خرگاه غریب برسید و در آن وقت هر کس در خوابگاه خود جای گرفته بود. سیار در پشت خرگاه به انتظار فرصت بایستاد. آنگاه ملک غریب تشنه شد و آب خواست در حال سیار کوزه آب برداشته داروی بیخودی بر وی بیامیخت و کوزه به دست غریب داد. غریب او را بنوشید و کوزه از دست ننهاده بود که

بیخود بیفتاد. سیار او را به ردای خود فرو پیچیده به لشکرگاه عجیب بازگشت و به خرگاه عجیب درآمد و غریب را در پیش روی ملک بینداخت. عجیب گفت: ای سیار، این چیست؟ گفت: این برادر تو، غریبست. عجیب را غایت فرح و شادی روی داد و به سیار گفت: اصنام تو را یاری کردند. اکنون او را بگشای و به خویشتنش بیاور. سیار سرکه کهن بخواست و غریب را به خود آورد. چون غریب چشم بگشود خویشتن را در خیمه ای جز خیمه خود بسته یافت. گفت: سبحان الله این چه حالتست؟ عجیب بانگ بر وی زد و به او گفت: ای تخمه ناپاک، همی خواستی مرا بکشی و خون پدر و مادر از من بگیری؟ من اکنون تو را نزد ایشان بفرستم و دنیا را از شر تو آسوده کنم. غریب گفت: یا کلب الکفار، زود خواهی دید که پروردگار یگانه، چگونه انتقام خواهد کشید. تو به جان خویشت رحمت آور و با زبان فصیح بگو: لا اله الا الله، ابراهیم خلیل الله.

چون عجیب این سخن از غریب بشنید، دریای غضبش موج زن شد. جلاد بخواست و نطع [= گستردنی، فرش چرمی] بگسترد. آنگاه وزیر عجیب که در باطن مسلمان بود برخاسته زمین ببوسید و گفت: ای ملک، شتاب مکن تا غالب از مغلوب بشناسیم که اگر ما غالب شویم کشتن این مرد بر ما آسان است و اگر مغلوب شویم، شاید زندگی او سودی به ما ببخشد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و سی و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت، آنگاه عجیب فرمود تا برادر خود را با دو زنجیر و دو غل محکم ببستند و هزار دلیر به پاسبانی او بگماشت. چون قوم غریب، شب را به روز آوردند و ملک را نیافتند، مانند رمه بی شبان بودند و نمیدانستند که چه کار کنند. سعدان غول بانگ بر ایشان زد که: ای قوم، توکل به خدای یگانه کنید که او همه بدیها از شما دور گرداند. آنگاه عرب و عجم، آهن پوش گشتند و به اسبان پیل پیکر سوار شدند. نخستین کسی که به مبارزت شتافت، غول کوهی بود و عمود آهنین دویست منی در دست داشت. بانگ بر کافران زد که: ای پرستندگان اصنام، به مبارزت من برآیید که امروز روز هلاک شماست و هر کس مرا می شناسد خود را از شر من نگاه دارد و هر کس مرا نمی شناسد، من خویشتن بر او بشناسانم که من سعدان غول، کمین غلام ملک غریبم. اگر مبارزی هست به درآید. در آن حال دلیری از کافران به مبارزت برآمد و به سعدان حمله کرد. سعدان حمله او را رد نمود و با عمود چنانش بکوفت که استخوانهای او در هم شکست. پس از آن سعدان بانگ به فرزندان خود زد و به ایشان گفت که: آتش بیفروزید و هر کدام از کافران کشته شوند بریان کرده نزد منش آورید تا من او را بخورم. فرزندان و خادمان غول در میان میدان آتش بیفروختند و همان کشته در آتش بریان کرده به نزد غولش آوردند.

سعدان غول گوشت او را بخورد و استخوانهای او را بمکید. کفار چون کار سعدان مشاهده کردند از او سخت به هراس اندر شدند. آنگاه عجیب بانگ بر قوم خود زد که: بر این غول حمله کنید. در حال بیست هزار سوار به سعدان حمله کردند و او را تیرباران نمودند. بیست و چهار زخم کاری بر تن او برسید. در آن هنگام دلیران اسلام به مشرکان حمله کردند و از پروردگار زمین و آسمان یاری جستند و پیوسته در جدال و قتال بودند تا روز به پایان رسید و هر دو گروه از یکدیگر جدا شدند و سعدان غول دستگیر گشت و از بس که خون از او رفته بود به مردگان همیمانست. پس بازوان او را ببستند و در زندان نزد ملک غریبش فرستادند. چون غریب سعدان را دستگیر یافت به او گفت: ای سعدان این چه حالتست؟ سعدان گفت: ای امیر همه کس را شدت [= سختی] و فرج [=آسودگی، گشایش] و نشیب [= سرازیری، پایین] و فراز [= سربالایی، بالا] در پیش است. غریب گفت: ای سعدان، راست گفتی.

و عجیب آن شب را شادمان بود و با قوم خود میگفت: چون فردا شود به لشکر اسلام هجوم آورید و از ایشان یک تن زنده نگذارید. ایشان گفتند: سمعا و طاعه. و اما لشکریان اسلام ملول و اندوهگین بودند و از بهر ملک غریب و سعدان همی گریستند. سهیم اللیل به ایشان گفت: ای قوم، اندوهگین نباشید که فرج خدای تعالی به شما نزدیکست. پس سهیم اللیل تا نیمه شب صبر کرد

آنگاه روی به لشکرگاه عجیب آورد. در میان خیمه ها همیگشت تا اینکه عجیب را بر تخت مملکت نشسته یافت که بزرگان دولت در گرد او بودند و سهیم به صورت فراشان پیش رفته گل شمع بگرفت و او را با بنگ طیار[۱] روشن کرد و از خرگاه بیرون آمد و ساعتی صبر کرد تا اینکه دود بنگ بر مشام عجیب و حاضران پیچیده همگی مانند مردگان بیفتادند. سهیم ایشان را به حال خود گذاشته به سوی زندان روان شد. غریب و سعدان را دید که هزار دلیر بر ایشان گماشته اند و خواب به پاسبانان غلبه کرده. سهیم بانگ به پاسبانان زد و گفت: وای بر شما! بیدار شوید و مشعلها روشن کنید. و سهیم خود مشعلی برداشته پر از بنگ ساخت و او را روشن کرد. دود مشعل به مشام پاسبانان برآمد. همه ایشان از دود بنگ چون مردگان بیفتادند. در جل بند [= خورجین] خود سرکه و کندر داشت. غریب و سعدان را به خود آورد و بند از ایشان برداشت. چون ایشان سهیم را بدیدند فرحناک شدند و او را دعا کردند. سهیم به ایشان گفت: اکنون به لشکرگاه خود روید.

و اما سهیم اللیل به نزد عجیب شد و او را در پرده فرو پیچیده و بر دوش گرفته به لشکرگاه اسلامیان بشتافت. چون به نزد غریب رسید، پرده فرو پیچیده پیش غریب انداخت. غریب پرده گشوده برادرش عجیب را بازوان بسته و بیخود افتاده دید. سهیم اللیل را دعا کرد و به او گفت: ای سهیم، او را به خود آور. سهیم پیش رفته سرکه و کندر به مشام او بچکانید. عجیب به خود

آمد و چشم بگشود و خویشتن را بازوان بسته یافت و از غایت حزن و شرمساری سر به زیر افکند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- طیار= تیزرو؛ منظور بنگی است که دودش زود پخش شود و اثر کند]

چون شب ششصد و چهلم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عجیب از غایت شرم و اندوه سر به زیر افکند. غریب به او گفت: ای پلیدک، سر از زمین بردار. عجیب سر برداشته خود را در میان عرب و عجم یافت و برادرش غریب را دید که بر سریر عزت نشسته. هیچ سخن نگفت. غریب بانگ برزد و گفت: این سگ را برهنه کنید. پس او را برهنه کردند و تازیانه اش همی زدند تا اینکه تنش فگار گشت و بیخود بیفتاد. چون غریب از آزردن او فارغ شد، آواز تهلیل و تکبیر از طرف خیمه های کفار بشنیدند.

و سبب این بوده است که: ملک دامغ، عم غریب، پس از آنکه ملک غریب از نزد او بکوچید او ده روز در مکان خود اقامت کرده پس از آن با بیست هزار سوار بکوچید و شبانه روز همی آمد تا به لشکرگاه نزدیک شد. آنگاه عیاری را از بهر آگاهی بفرستاد و مرد عیار یک روز برفت و بازگشت و ملک دامغ را از ماجرا آگاه کرد. ملک دامغ صبر کرد تا شب برآمد. آنگاه تکبیرگویان به لشکر کفار حمله کرده شمشیر بر ایشان بنهاد.

چون غریب آواز تکبیر بشنید، بانگ به سهیم اللیل زد که: از خبر این لشکر و سبب تکبیر آگاه گشته، بزودی مرا بیاگاهان. در حال سهیم اللیل به سوی لشکرگاه کافران رفت و از حادثه، جویان شد. او را خبر دادند که ملک دامغ،

عم ملک غریب با بیست هزار سوار به لشکر کفار حمله کرد. سهیم اللیل به سوی برادر بازگشت و ماجرای عم را به او حدیث کرد. ملک غریب بانگ بر قوم خویش زد و به ایشان گفت: اسلحه خویشتن بردارید و به یاری عم بشتابید. لشکریان بسرعت سوار شدند و به کفار هجوم آوردند و شمشیرها بر ایشان بنهادند و هنوز صبح نشده بود که از کفار پنجاه هزار تن کشته شد و سی هزار تن دستگیر گشت و باقی بگریختند و مسلمانان با ظفر و نصرت بازگشتند.

ملک غریب از بهر ملاقات عم خود، ملک دامغ سوار گشت و او را ملاقات کرده شکر کردار او به جا آورد. ملک دامغ گفت: نمی دانم بر این سگ ستمکار از این جنگ چه رسید؟ غریب گفت: ای عم، او در نزد من دستگیر است. ملک دامغ را فرحی سخت روی داد. آنگاه هر دو پیاده گشته به خرگاه غریب اندر شدند. عجیب را در آنجا نیافتند. غریب اندوهگین شد. ملک دامغ گفت: ای فرزند، اندوهگین مباش که او به جایی نتواند رفت.

و سبب گریختن عجیب این بوده است که عیار او، سیار در لشکرگاه غریب پنهان گشته بود. در آن ساعت که غریب سوار گشت و از پاسبانان نیز کسی بر جای نماند، او نزد عجیب شد و او را برداشته از لشکرگاه بیرون برد و آن شب تا روز دیگر او را همی برد تا اینکه به چشمه آبی برسیدند که در نزد آن چشمه درخت سیبی بود. عجیب را از دوش بر زمین نهاد و روی او را بشست.

آنگاه عجیب چشم گشوده سیار را بر سر خود یافت، گفت: ای سیار، مرا به سوی کوفه ببر تا لشکر خود جمع آورم و از دشمن خود انتقام کشم و ای سیار، بدان که من بسی گرسنه ام. سیار به نیستانی که در آنجا بود اندر شد و بچه شتر مرغی صید کرده به نزد عجیب آورد و او را ذبح کرد و هیزم جمع آورده آتش بیفروخت و او را بریان کرده پیش عجیب بگذاشت. عجیب او را بخورد و از آب چشمه بنوشید. روان رفته اش به تن باز آمد. آنگاه سیار به سوی قبایل عرب که در آنجا بودند بشتافت و اسبی از ایشان دزدیده بیاورد و عجیب را سوار کرده به سوی کوفه برد. نایب ملک عجیب از آمدن او آگاه گشته به استقبال او بیرون رفت و او را به سبب عذابی که برادرش کرده بود رنجور یافت و به شهرش در آورده حکیمان را بخواست. ملک به حکیمان گفت: تا ده روز مرا معالجت کنید. ایشان در معالجه او بکوشیدند تا اینکه از رنجوری خلاص یافت. پس از آن، وزیر خود را فرمود که به همه نایبان آن نواحی کتاب بنویسند. وزیر بیست و یک کتاب به نایبان بلاد نوشته بفرستاد. ایشان تهیه لشکر دیده به شتاب هر چه تمامتر قصد کوفه کردند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و چهل و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون رسول عجیب کتاب به نایبان بلاد رسانید، ایشان تهیه لشکر دیده قصد کوفه کردند و در نزد عجیب حاضر شدند. و اما ملک غریب از گریختن عجیب محزون شد و هزار دلیر به پدید آوردن او بفرستاد. سواران به هر سوی پراکنده شدند و یک شب و روز بگشتند و از او خبری نیافته به سوی غریب بازگشتند. ملک غریب برادر خود سهیم را بخواست و او را نیافت. بر وی بترسید و اندوهگین شد. ناگاه سهیم پدید آمد و زمین ببوسید. غریب را چون نظر بر وی افتاد بر پای خاست و گفت: ای سهیم، کجا بودی؟ گفت: ای ملک، به سوی کوفه رفتم و آن سگ را دیدم که به محل عزت خود رسید. به نایبان بلاد خود کتابها نوشت و ایشان با لشکرهای فزون از ستاره به یاری عجیب برآمده اند. آنگاه غریب، لشکریان خود را فرمان رحیل داد. در حال لشکریان به سوی کوفه روان شدند. چون به کوفه برسیدند در خارج کوفه لشکری دیدند چون دریای عمان که ایشان را آغاز و انجام پدید نبود.

پس غریب با لشکر خود در برابر لشکر کفار فرود آمدند و خیمه ها بزدند و علمها بر پای کردند. آنگاه ظلمت شب، جهان را فرو گرفت. هر دو گروه آتشها بیفروختند و پاسبانها بگماشتند تا اینکه روز بر آمد. غریب برخاسته

وضو گرفت و دو رکعت نماز به قانون ابراهیم علیه السلام به جا آورد و به کوفتن طبلهای جنگ بفرمود. طبلهای جنگ بزدند و علم بیفراشتند و دلیران، اسلحه جنگ در پوشیده سوار شدند و به میدان جنگ برآمدند. نخستین کسی که قدم به میدان نهاد ملک دامغ، عم ملک غریب بود که اسب در میدان رانده مبارز خواست. دلیری از شجاعان کفار به مبارزت او برآمد و سخن ناگفته به ملک دامغ حمله کرد و هنوز او را دست در هوا بود که ملک دامغ نیزه بر سینه او کوفت و به دوزخش بفرستاد. شجاعی دیگر و شجاعی دیگر تا هفتاد مرد به مبارزت بر آمدند و همگی هلاک شدند. در آن هنگام مردان کفار از مبارزت باز ایستادند. عجیب بانگ بر ایشان زد که: اگر همه شما یک یک به مبارزت او به در روید همه شما را هلاک خواهد کرد. شما به یکدفعه بر او حمله کنید و اثر او را از روی زمین بردارید. در آن هنگام بیرق پیش بردند و هر دو گروه به یکدیگر برآمیختند و خون مانند سیل روان شد و دلیران داد دلیری بدادند و بیدلان پشت به خصم کرده بگریختند و پیوسته آتش جنگ شعله ور بود تا اینکه شب برآمد و طبل بازگشت بزدند. ملک غریب، راضی نگشته دوباره به مشرکان هجوم آورد و دلیران اسلامیان بر اثر او روان شدند. بسیار از گردنها بزدند و کمرها بشکستند و خیمه ها به تاراج بردند و بسی پیران و جوانان اسیر کردند و هنوز صبح ندمیده بود که کفار آهنگ گریز کردند و لشکریان اسلام تا هنگام صبح بر اثر ایشان روان بودند و بیش از بیست هزار تن اسیر

کردند و غریب در دروازه کوفه فرود آمد و منادی را فرمود در شهر ندای امان در دهد و بگوید: هر کس پرستش اصنام بگذارد و به یگانگی پروردگار اعتراف کند در امان ملک غریب است. منادی در کوچه های شهر ندای امان داد و خرد و بزرگ شهر مسلمان شدند و همگی بیرون آمده اسلام خود به ملک غریب عرضه نمودند. ملک غریب را غایت فرح روی داد و خاطرش بگشود.

آنگاه از مرداس و دختر او مهدیه جویان گشت. گفتند: او به پشت جبل احمر[۱] گریخته. ملک غریب برادر خود سهیم را بخواست و به او گفت: خبر پدر خود را از بهر من بیاور. در حال سهیم سوار شد و نیزه ای خطی[۲] به کف گرفته به سوی جبل احمر روان شد. از مرداس و قوم او در آن مکان اثری نیافت و شیخی کهنسال از عرب در آنجا دید. مرداس را از او بازپرسید. آن شیخ گفت: ای فرزند، چون مرداس ظفر یافتن غریب بشنید، دختر خود برداشته با قبیله راه بیابان پیش گرفت. نمیدانم که به کدام سوی رفت. چون سهیم سخن بشنید، به سوی برادر بازگشته قصه بر وی فرو خواند. ملک غریب در مملکت پدر بر تخت بنشست و خزینه ها بگشود و مال به دلیران ببخشود و جاسوسان از بهر عجیب به هر سوی بفرستاد و بزرگان دولت و سران شهر را بخواست و خلعتی فاخر بدیشان بداد و رعیت را به ایشان بسپرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- نام کوهی است در سمت شمالی مکه]

[۲- نیزه و سنانی است منسوب به «خط» و خط لنگرگاهی بوده است به بحرین که نیزه خوب می ساخته اند.]

چون شب ششصد و چهل و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، غریب، سوار گشته با یکصد تن از سواران به قصد نخجیر بیرون رفت تا به مرغزاری خرم برسید و آن روز در آن مکان رحل اقامت انداخت و شب را نیز در آنجا به روز آورد. چون بامداد شد وضو گرفته دوگانه بگزارد و حمد خدای تعالی به جا آورد. ناگاه از یک سوی مرغزار آواز فریاد بلند شد. غریب به سهیم گفت: خبر این حادثه از بهر من باز آور. در حال سهیم روان شد. مالها دید تاراج گشته و زنانی یافت اسیر شده. از سبب آن حالت باز پرسید، گفتند: ایشان کسان مرداس، بزرگ قبیله بنی قحطان اند و این مال از قبیله اوست که دیروز جمرقان، مرداس را کشته و مال او را تاخته [= تاراج کرده] و زنان او را اسیر کرده است و کار جمرقان، پیوسته بریدن راهها و تاختن قبایل بود و هیچ ملک بر او دست نداشت و فرمان هیچ کس نمی برد.

چون سهیم، کشته شدن پدر و اسیر کردن زنان او را بشنید به سوی ملک غریب بازگشته او را از حادثه آگاه کرد. غریب را رگ حمیت [= غیرت] بجنبید و از بهر خونخواهی و برداشتن ننگ سوار شد و همی رفت تا به آن قوم برسید و آواز به الله اکبر بلند کرد و در حمله نخستین بیست تن از ایشان بکشت. پس از آن در میان میدان با دلی بی هراس بایستاد و گفت: کجاست

جمرقان که به مبارزت من برآید تا جام اجل بر وی بچشانم و جهان را از آن ناپاک پاک سازم؟ هنوز غریب را سخن تمام نشده بود که جمرقان مانند کوه آهنین پدید شد و او دلیری بود بلندقامت. سخن ناگفته و سلام ناکرده به غریب حمله کرد و غریب نیز به او حمله کرد و جمرقان را عمودی بود آهنین که اگر به کوهش می زد کوه را فرو می کوفت. آن عمود بلند کرده خواست که بر سر غریب بزند، غریب خود را به یک سو کشید. عمود بر زمین آمد و یک ذراع فرو شد. پس از آن، غریب دبوس بگرفت و بر ساعد جمرقان زد. جمرقان را انگشتان سست شد و عمود از دست او بیفتاد. در حال غریب از خانه زین خم شد و عمود را بربود و بر پهلوی جمرقان زد. جمرقان چون نخل بریده به زمین بیفتاد.

آنگاه سهیم اللیل او را گرفته بازوان ببست و رسن در گردن او کرده بکشید و سواران غریب با سواران جمرقان درآمیختند. پنجاه تن از قوم جمرقان کشته شد و بقیه السیف، بگریختند و به قبیله خویشتن برسیدند و بانگ بر ایشان زدند. هر کس در میان قبیله بود سوار شد و خبر باز پرسیدند، ایشان را از ماجرا آگاه کردند. چون ایشان دستگیری جمرقان بشنیدند به یاری او بشتافتند. ملک غریب چون جمرقان را اسیر کرد و دلیران او را از هم بپاشید از اسب فرود آمد و جمرقان را حاضر آورد. جمرقان فروتنی کرد و گفت: ای دلیر زمان، من در پناه توام. غریب به او گفته: یا کلب العرب، چرا راه بندگان

خدا بسته ای و از خداوند زمین و آسمان هراس نداری؟ جمرقان گفت: ای امیر، خداوند آسمان و زمین کیست؟ غریب گفت: ای خدانشناس، ترا پرستش به کیست؟ جمرقان گفت: خدایی را که از روغن و عسل عجین شده همی پرستم و پاره ای اوقات او را می خورم و دیگری به جای او بسازم. غریب بخندید و به او گفت: ای نادان، چرا به خدای یگانه پرستش نمی کنی که او بر همه چیز قادر است؟ جمرقان گفت: آن خدای بزرگ در کجاست تا من او را پرستش کنم؟ غریب گفت: ای کم خرد، بدان که خدا را نام الله است و اوست که زمین و آسمان آفریده و درختان و گیاهان رویانیده و وحشیان و پرندگان را روزی می دهد و از دیده ها پنهان است، همه چیز را می بیند ولی خود دیده نمی شود.

جمرقان چون سخن غریب بشنید روزنهای دلش گشوده شد و گفت: ای ملک، چه بگویم تا مسلمان شوم؟ غریب گفت: بگو لا اله الا الله. جمرقان زبان به شهادت بگشود و شرف اسلام دریافت. ملک غریب گفت بند از او برداشتند. آنگاه جمرقان در پیش غریب زمین ببوسید. در آن حال گردی برخاست که جهان تاریک شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و چهل و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، در آن حال گردی برخاست. غریب گفت: ای سهیم، خبر این گرد به من آور. سهیم چون پرندگان برفت و خبر باز آورده گفت: ای ملک زمان، این گرد از قبیله جمرقان است. ملک غریب گفت: ای جمرقان، سوار شو و به ایشان ملاقات کن و اسلام بر ایشان عرضه دار، اگر ترا اطاعت کنند جان در خواهند برد وگرنه شمشیر بر ایشان بنهیم.
در حال جمرقان سوار گشت و قوم خود را ملاقات کرده بانگ بر ایشان زد. ایشان امیر خویشتن بشناختند و از اسبان فرود آمده پیاده استقبال کردند و به سلامت او فرحناک شدند. جمرقان گفت: هر کس مرا اطاعت کند نجات یابد و هر کس مخالفت کند به این شمشیر دو نیمه اش کنم. همه گفتند: ای امیر، به هر چه خواهی ما را بفرما که فرمان ترا مخالفت نکنیم. جمرقان گفت: بگویید لا اله الا اله، ابراهیم خلیل الله. ایشان گفتند: ای امیر، تو کجا و این سخن کجا؟ جمرقان ماجرای خود را حدیث کرد و به ایشان گفت: ای قوم، میدانید که من در میدان جنگ با همه شما برابرم ولی یک تن مرا دستگیر کرد. چون قوم سخن او بشنیدند، زبان به کلمه توحید بگشودند. آنگاه جمرقان ایشان را به سوی غریب برد. آن قوم اسلام خویشتن تازه کردند و غریب را به دوام عزت و نصرت دعا گفتند. غریب به ایشان گفت: بازگردید و به بازماندگان، اسلام

عرض کنید. گفتند: ای ملک، پس از این ما از تو جدا نخواهیم شد ولکن اکنون به سوی قبیله رویم و بزودی نزد تو بازگردیم. ملک غریب گفت: روان شوید و اگر بخواهید که به سوی من آیید مرا در کوفه خواهید یافت. در حال جمرقان با قوم خود سوار گشته برفتند. چون به قبیله رسیدند. اسلام را به زنان و فرزندان عرضه داشتند. زن و مرد و خرد و بزرگ قبیله یکسره مسلمان شدند و خیمه ها بیفکندند و اشتران و گوسفندان برداشته به سوی کوفه روان شدند.
و اما ملک غریب چون به شهر کوفه رسید به قصر اندر آمد و بر تخت پدر بنشست و سران و سروران از چپ و راست بایستادند. آنگاه جاسوسان برسیدند و او را خبر دادند که برادرش عجیب به سرزمین یمن رفته و به جلند بن کرکر خداوند شهر عمان پناه برده. غریب بانگ بر قوم خود زد که: تا سه روز ساز و برگ سفر کنید و بدان سی هزار تن که در جنگ نخستین اسیر کرده بود اسلام عرضه داشت. بیست هزار تن از ایشان مسلمان شدند و آن ده هزار که اسلام قبول نکردند به تیغ اسلامیان کشته شدند.
در آن حال نیز جمرقان با قوم خود برسیدند و آستان ملک را بوسه دادند. ملک غریب خلعتی فاخر به همه ایشان بداد و جمرقان را به پیش جنگی[۱] لشکر بنواخت و گفت: ای جمرقان، با بنی اعمام خود سوار شو و بیست هزار سوار برداشته پیشاپیش لشکر به سوی بلاد جلند بن کرکر همی رو.

جمرقان فرمان بپذیرفت. زنان و فرزندان خود را در کوفه گذاشته همان روز از کوفه روان شدند. آنگاه ملک غریب به تفقد زنان مرداس برآمد. چشمش در میان زنان به مهدیه افتاد. در حال بیخود شد. گلاب بر وی همی فشاندند تا به خود آمد و او را در آغوش گرفت و به منزل خویشتن برد و به پاکدامنی با او بخفت. چون بامداد شد دوگانه به جای آورده بیرون آمده بر تخت مملکت نشست و عم خود ملک دامغ را خلعت فاخر داد و او را در عراق نایب خود گردانید و مهدیه را به او بسپرد. پس از آن با بیست هزار سواره و ده هزار پیاده روان گشت و به شهر عمان و سرزمین یمن روان شد.

و اما عجیب چون با شکست یافتگان قوم خود به شهر عمان رسید، جلند بن کرکر از آمدن عجیب به سرزمین او در عجب شد و با قوم خود به ملاقات او بیرون دوید. قوم جلند بیرون رفته عجیب را ملاقات کردند. عجیب گریان و محزون به نزد جلند درآمد و دختر عجیب، زن جلند بود و جلند از آن دختر فرزندان داشت. چون جلند عجیب را در آن حالت بدید به او گفت: حکایت خود با من بازگو. عجیب حکایت خود را از آغاز تا انجام بر وی فرو خواند و آنچه از غریب بر وی رفته بود، همه را باز گفت و گفت: ای ملک، برادرم غریب، مردمان را به پرستش خدای آسمان همی خواند و ایشان را از پرستیدن اصنام منع می کند. چون جلند این سخن بشنید بر آشفت و بخروشید و گفت: به آسمان سوگند که از قوم برادرت در روی زمین کسی

باقی نگذارم. تو بازگو که ایشان را در کجا گذاشتی و ایشان چند هزارند؟
عجیب گفت: من ایشان را در کوفه گذاشتم و ایشان پنجاه هزار بودند.
آنگاه جلند، وزیر خود جوانمرد را بخواست و به او گفت: صدهزار سوار دلیر با خویشتن بردار و به سوی مسلمانان شو. ایشان را زنده دستگیر کرده نزد من آور تا به ایشان گونه گونه عذاب کنم. در حال جوانمرد با لشکری فزون از ستاره، سوار گشته به سوی کوفه روان شد. روز هفتم به سرزمینی که درختان بسیار و نهرهای روان داشت برسیدند و جوانمرد قوم خود را به فرود آمدن بفرمود.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- آن بخش از لشکر که در مقدمه لشکری بزرگ است. آن که پیش از دیگران به دشمن حمله کند، کسی که در نبرد پیشی کند. سپاهیانی که در صف جلو به سوی مواضع دشمن بروند.]

چون شب ششصد و چهل و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جوانمرد چون بر آن سرزمین خرم برسید لشکریان را به فرود آمدن بفرمود. تا نیمه شب در آن مکان بودند. پس از آن جوانمرد فرمان رحیل داد و خود نیز سوار گشته در پیش روی همی رفت. هنگام سحر به مرغزاری رسیدند که شکوفه های آنجا تازه دمیده، مرغان نغمه سنج در شاخ درختان نغمه سرا بودند. آنگاه جوانمرد را رگ دلاوری به جنبش آمده رجزخوانی آغاز کرد و این ابیات بر خواند:

نخواهد ز من جنگ دیو سیاه
سر جادوان اندر آرم به چاه
همان پیل و ببر و پلنگ و نهنگ
نجَسته است از چنگ من روز جنگ
هزاران هزاران بکشتم به تیغ
مبارز که شاهانش گفتی دریغ

و هنوز جوانمرد ابیات به انجام نرسانیده بود که از میان درختان سواری آهن پوش پدید شد و بانگ بر جوانمرد زد و گفت: ای پست ترین اعراب، جامه و اسلحه خویشتن بر کن و از اسب فرود آی تا از هلاک شدن نجات یابی. چون جوانمرد این سخن بشنید ستاره به چشم اندرش تیره شد، در حال تیغ

برآهیخت و به جمرقان حمله کرد و به او گفت: ای پست ترین مردمان، این تویی که راه بر من همیگیری که من پیش جنگِ لشکر جلند بن کرکرم و همی روم که غریب را با قوم او دست بسته بیاورم. چون جمرقان این سخن شنید به جوانمرد حمله کرد و این ابیات بر خواند:

یکی نامداری ز ایران منم
که خوکرده جنگ شیران منم
بسی سر جدا کرده دارم ز تن
که جز خاک تیره نبودش کفن
بسی شهریاران که بستم به بند
ز پیلان گرفتم به خم کمند

و سبب آمدن جمرقان این بوده است که چون او با قبیله خود از کوفه به در آمد ده روز کوه و صحرا همینوردید که روز یازدهم در منزلی فرود آمدند، چون نیمه شب شد جمرقان قوم خود را فرمان رحیل داد و خود نیز سوار گشته در پیش روی قوم خود همی رفت که بدان مرغزار رسیده با جوانمرد ملاقات کرد و آن ابیات بخواند و شمشیر به جوانمرد برآهیخت و او را دو نیمه کرد و ساعتی در آن مکان بایستاد تا سواران او برسیدند، ایشان را از ماجرا بیاگاهانید و به ایشان گفت: در اطراف این سرزمین پراکنده شوید و من با مردان بنی عامر در این مکان بایستم. چون لشکریان دشمن برسند، من بر

ایشان حمله کنم و آواز الله اکبر برآورم. چون شما آواز من بشنوید از هر سوی تکبیرگویان حمله آورید.

لشکریان پراکنده شدند و در اطراف آن سرزمین همی گشتند که صبح بدمید. آنگاه لشکر جوانمرد را دیدند که چون رمه گوسپندان بر آمدند و کوه و صحرا از ایشان مالامال شد. در آن هنگام جمرقان با مردان بنی عامر آواز به تکبیر بلند کردند و لشکریان اسلام از هر سوی برآمدند. کافران مدهوش ماندند و تیغ بر یکدیگر بنهادند و اسلامیان نیز از چهار سوی بر ایشان حمله آوردند، نیمی از لشکریان کفار کشته شدند و نیمی دیگر راه گریز در پیش گرفتند. مسلمانان بر اثر ایشان برفتند تا نیمه روز ایشان را کشتند و دستگیر کردند. هنگام ظهر اسلامیان با هفت هزار اسیر بازگشتند و کافران جز بیست و شش هزار تن که بسیاری از ایشان مجروح شدند بازنگشتند. جمرقان غنیمتها را با هزار سوار به سوی کوفه فرستاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و چهل و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جمرقان اسلام به اسیران عرضه داشت، ایشان از دل و زبان مسلمان شدند. جمرقان ایشان را از بند بگشود و یک شبانه روز در آن مکان بودند. پس از آن فرمان رحیل داده به سوی عمان بکوچیدند و آن هزار سوار غنیمت را برداشته به سوی کوفه همی رفتند تا به کوفه برسیدند و ماجرا به ملک غریب باز گفتند. ملک غریب فرحناک شد و روی به سعدان غول کرده به او گفت با بیست هزار سوار، خود را به جمرقان برساند. سعدان غول با فرزندان خود و بیست هزار سوار به سوی عمان روان شدند.

و گریختگان کفار، گریان و نالان به شهر عمان برسیدند. جلند بن کرکر به دهشت اندر شد و به ایشان گفت: شما را چه روی داده؟ ایشان ماجرا باز گفتند. ملک جلند شماره لشکر اسلام بپرسید. گفتند: ای ملک، بیست بیرق داشتند و در زیر هر بیرقی هزار سوار بودند. چون جلند این سخن بشنید گفت: آقتاب شما را برکت ندهد، چگونه بیست هزار تن به شما چیره شدند که شما هفتاد هزار بودید و جوانمرد در میدان با سه هزار دلیر برابری می کرد. آنگاه از غایت خشم به حاضران گفت: تیغ بر این گریختگان نهید. حاضران تیغ برکشیده گریختگان را همه بکشتند. پس از آن ملک جلند بانگ به پسر خویش زد که: با صد هزار دلیر به سوی عراق شو و عراق را یکسره

ویران کن و پسر ملک جلند، قورجان نام داشت و در میان لشکر از او دلیرتر کس نبود و در میدان جنگ به سه هزار دلیر حمله می کرد. در حال قورجان خیمه به بیرون شهر فرستاد و لشکر از هر سوی گرد آمدند و در روز دویم بکوچیدند و قورجان در پیش روی لشکریان همی رفت و در ستایش خویش این ابیات همی خواند:

سواری چو من پای بر زین نَگاشت [= نگذاشت]

کسی تیغ و گرز مرا برنداشت

یکی ابر دارم به چنگ اندرون

که همرنگ آب است و بارانش خون

همی آتش افروزد از گوهرش

همی مغز پیلان بساید سرش

پس ایشان دوازده روز بیابان همی نوردیدند که ناگاه گردی بزرگ برخاست که آفاق بگرفت. قورجان بانگ بر خادمان زد که: خبر این گرد از بهر من بیاورید. خادمان برفتند پس از ساعتی بازگشتند و گفتند: ای ملک این گرد لشکریان اسلام است. قورجان فرحناک شد و به ایشان گفت: به دین خودم سوگند که از ایشان زنده ای نگذارم و تنها بر ایشان بتازم و سرهای ایشان را لگدکوب اسب سازم و آن گرد از جمرقان بوده است. چون به لشکر کفار نظر کرد، ایشان را از ستاره افزون یافت. آنگاه قوم خود را فرمود که فرود آیند و

خیمه ها زنند. قوم اسلام فرود آمدند و علمها برپا کردند و نام خدای یگانه همی بردند و لشکریان کفار نیز فرود آمدند و خیمه ها بزدند و قورجان به ایشان گفت: اسلحه از خویشتن دور نسازید و چون نیمه شب برود سوار گشته این جماعت قلیل را پاک بکشید.

در آن ساعت که قورجان این سخن می گفت، جاسوس جمرقان ایستاده بود. جاسوس به سوی جمرقان بازگشته جمرقان را از تدبیر کفار آگاه کرد. ایشان صبر کردند تا کافران در خواب شدند، آنگاه جمرقان قوم خود را به سواری بفرمود. قوم جمرقان سوار گشته به خدای یگانه توکل کردند و اشتران و چارپایان را جرس آویخته به سوی کفار براندند. صدای جرسها و زنگها بلند شد و مسلمانان در دنبال ایشان تکبیرگویان روان بودند. کوه و صحرا از آواز ایشان و صدای جرسها پر شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و چهل و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جمرقان در حالتی که لشکر کفار در خواب بودند با لشکریان و اسبان و اشتران خود بر ایشان هجوم کرد. کفار از خواب بیدار شدند و با دهشت تمام تیغها برکشیدند و یکدیگر را همی زدند و همیکشتند تا بسیاری از ایشان کشته شد. آنگاه نظر کرده از مسلمانان کشته ای در میان خود نیافتند. دانستند که اسلامیان به ایشان حیلت کرده اند. پس قورجان بانگ به بازماندگان قوم خود زد و گفت: ای تخمگان ناپاک، کاری که خواستیم به ایشان کنیم با ما کردند. اکنون به اسلامیان حمله آورید. در آن حال، گردی برخاست و از زیر گرد زره ها و مغفرها[1] بدرخشید و دلیران پدید شدند که تیغهای هندی بر میان بسته داشتند و نیزه های خطی در کف داشتند. چون کافران گرد دیدند از قتال باز ایستادند و آن گرد از غول کوهی بوده است. چون غول با لشکر خود به اسلامیان در پیوست، جمرقان با قوم خود به کفار حمله کردند و شمشیر بر ایشان نهادند. از بسیاری گرد جهان تاریک شد و دلیران داد دلیری بدادند و خون در زمین موج زن گردید و پیوسته در جدال و قتال بودند که روز به پایان رسید و هر دو گروه از یکدیگر جدا شدند و در خیمه های خویشتن فرود آمدند. چون شب سپری شد و روز برآمد، مسلمانان دوگانه به جا آوردند و هر دو گروه سوار گشته تیغها برکشیدند و صفها

بیاراستند. نخستین کسی که درِ جنگ بگشود قورجان بن جلند بود که به میان میدان برآمد و مبارز خواست و جمرقان و سعدان در زیر علمها ایستادند که سرهنگی از بنی عامر به مبارزت قورجان بشتافت و به یکدیگر حمله کردند و دیرگاهی در زد و خورد بودند. پس از آن قورجان بر او هجوم کرده ساعد او بگرفت و از خانه زین برداشته به زمین زد. کافران بازوان او را بسته به سوی خیمه های خویشتن بردند. پس از آن قورجان به چپ و راست جولان کرد و مبارز خواست. سرهنگی دیگر به مبارزت او بشتافت. او را نیز اسیر کرد. تا هفت تن از سرهنگان اسلامیان اسیر کرد. آنگاه جمرقان فریادی بلند برآورد که میدان از آواز او پر شد و دلهای هر دو گروه بلرزید و به قورجان حمله آورده این ابیات بر خواند:

هر آنگه که جوشن به بر درکشم
ستاره فروریزد از ترکشم
چو سر پیش دارد سنانم به جنگ
بگیرد ز خونش دل سنگ، رنگ

چون قورجان رجز جمرقان بشنید برآشفت و بخروشید و به ماه دشنام داد و به جمرقان حمله کرده این ابیات همی خواند:

کجا دیده ای جنگ جنگاوران
کجا دیده ای بار گرز گران

هم اکنون ببرم به خواری سرت
بسوزم دل مهربان مادرت
چون جمرقان سخن او را بشنید با دلی سخت تر از سنگ پیش رفته دیرگاهی به شمشیر با یکدیگر حمله کردند. پس از آن نیزه ها به کف گرفته و پیوسته در جنگ بودند تا هنگام عصر شد. آنگاه جمرقان به قورجان هجوم آورده بر سینه او بزد مانند نخله او را به زمین انداخت. در حال مسلمانان بر وی گرد آمده بازوان او را بسته رسن در گلویش افکنده مانند اشتر بکشیدند.
چون لشکریان کفار، امیر خویشتن را اسیر دیدند حمیت جاهلیت ایشان را گرفت، از بهر خلاص او به جمرقان حمله کردند، لشکریان اسلام به مقابله بشتافتند و خلقی انبوه از ایشان بکشتند. بقیه السیف راه گریز پیش گرفتند و مسلمانان از عقب ایشان همی تاختند تا اینکه در کوه و صحرا پراکنده گردیدند و غنیمت بزرگ به دست آوردند. آنگاه جمرقان اسلام به قورجان عرضه داشت و قورجان مسلمان نشد. بند از بند او ببرید و سر او را به نیزه کرده از آن مکان به سوی شهر عمان بکوچیدند.
و اما گریختگان کفار، ملک جلند را از هلاک لشکر و پسر باخبر کردند. ملک تاج بر زمین انداخت و تپانچه بر سر زد، چنان که خون از بینی او برفت و بیخود افتاد. چون به خود آمد بانگ بر وزیر زد و گفت: به همه نواحی کتابها بنویس که هیچ شمشیرزن و نیزه بردار و خداوند تیر و کمان بر نماند و همگی

به نزد من آیند. وزیر کتابها نوشته رسولان به هر سوی فرستاد. نایبان شهرها لشکر آماده کرده با لشکری فزون از شماره روان شدند و با صد و هشتاد هزار سوار نزد ملک جلند حاضر آمدند و همی خواستند که به سوی اسلامیان روان شوند، ناگاه جمرقان و سعدان غول با چهل هزار سوار برسیدند.

چون جلند از آمدن لشکر اسلام آگاه شد خرسند گردید و گفت: به آفتاب سوگند از ایشان جنبنده ای در روی زمین زنده نگذارم و خون پسر خود بگیرم. آنگاه روی به عجیب کرده گفت: یا کلب العراق، این حادثه را سبب تویی، به آفتاب سوگند که اگر من از خصم انتقام نکشم ترا به بدترین عقوبت بکشم. چون عجیب این سخن بشنید محزون شد و خویشتن را ملامت کرد ولی صبر نمود تا مسلمانان فرود آمدند و خیمه ها برپا کردند. چون ظلمت شب، جهان را فرو گرفت عجیب بازماندگان عشیرت خود را گفت که: من از مسلمانان هراس دارم و دانسته ام که جلند مرا از شر برادرم غریب نگاه نتواند داشت. اکنون مرا رأی این است که چون سپاهیان بخوابند ما از این مکان کوچ کرده به مملکت یعرب بن قحطان پناه بریم که او را لشکری بسیار و سلطنتش قوی است. عشیرت عجیب رأی او را پسندیدند و گفتند: راه خلاص همین است.

چون سه یک شب بگذشت عجیب با عشیرت خود راه گریز پیش گرفته برفتند. چون بامداد شد ملک جلند با دویست و شصت هزار دلیر زره پوش

سوار شدند و طبلهای جنگ فروکوفتند و از آن سوی نیز جمرقان و سعدان با چهل هزار مرد شجاع سوار شدند. هر دو گروه صفها بیاراستند. نخستین کسی که در جنگ بگشود سعدان غول بود که مانند کوه آهنین به میدان شتافت. دلیری از کافران به مبارزت او بر آمد. سعدان غول او را بکشت و بانگ به فرزندان و غلامان خود زد که آتش بیفروزید و این کشته را بریان کرده پیش من آورید. ایشان چنان کردند.

غول گوشت او را بخورد و استخوانهای او را بمکید. کافران از دور ایستاده بر وی می نگریستند و می گفتند: ای آفتاب، ما را از این دیو نجات ده. آنگاه جلند بانگ بر قوم خود زد که: این نابکار را بکشید. سرهنگی از کافران به مبارزت برآمد سعدان او را نیز بکشت و پیوسته کافران را یک یک همی کشت تا چهل تن از ایشان به دوزخ فرستاد. کافران از قتال سعدان باز ایستادند و گفتند: با غولان و جنیان مقاتله نتوان کرد! جلند بانگ برزد و گفت: صد سوار بر او حمله کنید و او را کشته یا دستگیر کرده پیش من آورید. صد سوار از کافران به سعدان حمله کردند و سعدان با دلی سخت تر از آهن بدیشان ملاقات کرد و شمشیر بر ایشان بنهاد، سرهای ایشان را گوی میدان کرد. هفتاد و چهار تن از ایشان بکشت و بقیه السیف بگریختند.

آنگاه جلند بانگ به ده تن از سرهنگان زد که هر سرهنگ هزار دلیر در زیر حکم داشت و به ایشان گفت: اسب این ستمکار را با تیر بزنید. چون اسب او بیفتد او را گرفته نزد من آورید. در حال ده هزار سوار به غول حمله آوردند. چون جمرقان دید که چندین هزار تن به سعدان حمله آوردند به لشکریان اسلام فرمود که به سعدان یاری کنند. آنگاه اسلامیان تکبیرگویان به کفار حمله آوردند و هنوز اسلامیان به سعدان نرسیده بودند که کافران اسب او را بکشتند و او را اسیر کردند. در آن حال هر دو گروه به یکدیگر حمله کردند و شمشیر به یکدیگر نهادند و مسلمانان در میان کافران به حلقه انگشتری همی مانستند که در میان دریا باشد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- از سلاحهاست و آن مانند خود است جز آنکه اطراف آن فروآویخته است، چنانکه پشت گردن و دوگوش شخص را گیرد و گاهی برای محافظت بینی نیز قرار دهند و معمولاً از زره باشد.]

چون شب ششصد و چهل و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، اسلامیان در میان کافران به مویی سفید همی مانستند که در تن گاو سیاه باشد و پیوسته ایشان در جدال و قتال بودند تا اینکه روز به پایان رسید و هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند و خلقی انبوه از کافران هلاک گشت و جمرقان با قوم خود بازگشتند و بر سعدان غول محزون بودند. کشتگان قوم را تفقد کردند، کمتر از یک هزار بود. آنگاه جمرقان گفت: ای قوم، فردا من خود به میدان جنگ شوم و دلیران را بکشم و انتقام سعدان بکشم. آنگاه اسلامیان خوشدل و شادمان به خیمه های خویشتن بازگشتند.

و اما جلند بن کرکر به خرگاه اندر شد و بر تخت خویش بنشست و قوم او بر وی گرد آمدند. آنگاه سعدان را بخواست و به او گفت: ای پست ترین عرب، پسر من قورجان را که کشت؟ سعدان گفت: جمرقان، پیش جنگ ملک غریب، او را بکشت و من او را با آتش بریان کرده بخوردم. ملک جلند در خشم شد و به کشتن سعدان فرمان داد. چون سیاف پیش آمد سعدان به توانایی که داشت زنجیر بگسلانید و شمشیر از دست سیاف بربود و او را سر از تن جدا کرد. پس از آن قصد جلند کرد. جلند خود را از تخت به زیر انداخته بگریخت. سعدان روی به حاضران گذاشته بیست تن از خاصان ملک

را بکشت، آنگاه روی به کفار گذاشته همی زد و می کشت تا از میان خیمه های ایشان به در آمد و قصد لشکرگاه مسلمانان کرد. چون مسلمانان آواز کافران بشنیدند با خویشتن گفتند شاید گروهی به یاری ایشان برآمده اند. و ایشان مبهوت بودند که ناگاه سعدان در رسید. مسلمانان از آمدن او سخت فرحناک شدند و جمرقان را جان تازه در رسید. و او را سلام کرد و مسلمانان نیز تهنیت گفتند. مسلمانان را کار بدینجا رسید.
و اما کافران با ملک جلند به خرگاه بازگشتند. ملک به ایشان گفت: ای قوم، به آفتاب سوگند که من گمان نداشتم از هلاک سالم بمانم، اگر این غول مرا می گرفت هر آینه مرا می خورد. ایشان گفتند: ای ملک، ما کس ندیدیم که مانند این غول دلیر باشد. ملک گفت: چون فردا شود اسلحه خویشتن بردارید و به اسبان خود سوار شوید و مسلمانان را پایمال سم اسبان کنید.
و اما مسلمانان شادمان شدند و در نزد جمرقان جمع آمدند. جمرقان به ایشان گفت: به خدا سوگند که فردا کافران را یکسر هلاک کنم و چنان تیغ بر ایشان بنهم که عقول حیران شوند.
القصه هر دو لشکر آن شب را به روز آوردند. چون آفتاب برآمد آن دو گروه سوار شدند و صفها بیاراستند. نخستین کسی که در جنگ بگشود جمرقان بود که به میدان بر آمد و مبارز طلبید. جلند خواست که با قوم خود به جمرقان حمله کند، ناگاه گردی برخاست و جهان تاریک شد و از زیر گرد، تیغهای

هندی و نیزه های خطی بدرخشید و مردانی چون شیران گرسنه پدید شدند. چون هر دو لشکر آن گرد بدیدند از قتال باز ایستادند و سواران به تحقیق خبر فرستادند. فرستاده کافران پس از ساعتی بازگشت و ایشان را خبر داد که این لشکر اسلام است و بزرگ ایشان ملک غریب است و فرستاده مسلمانان نیز بازگشته بشارت آمدن ملک غریب به لشکریان گفت. ایشان فرحناک شدند و به استقبال شتافته بر او نزدیک شدند. آنگاه از اسبان فرود آمده زمین ببوسیدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و چهل و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، لشکریان اسلام چون ملک غریب را بدیدند فرحناک شدند و زمین ببوسیدند و به لشکرگاه بازگشته خرگاه ملک غریب را بر پای نمودند. ملک غریب بر تخت بنشست و بزرگان دولت از چپ و راست او بایستادند و تمامت ماجرای خویشتن با ملک باز گفتند.
و اما کافران جمع آمده عجیب را جستجو کردند، او را در میان خودشان نیافتند. جلند بن کرکر را از گریختن عجیب آگاه کردند. جلند برآشفت و انگشت ندامت به دندان گرفت و گفت: به آفتاب سوگند که آن سگ غدار با عشیرت خود به بیابانها گریخته ولکن عزیمت محکم کنید و دلها قوی دارید و از مسلمانان برحذر باشید. و اما ملک غریب با قوم خود گفت: از خدای یگانه یاری جویید. مسلمانان گفتند: ای ملک، بزودی خواهی دید که در میدان جنگ چه خواهیم کرد.
القصه آن دو گروه شب را به روز آوردند. علی الصباح غریب دوگانه بگزاشت. آنگاه کتابی نوشته به برادر خود سهیم داد و به سوی کفار بفرستاد. سهیم چون به نزد کفار شد، گفتند: چه می خواهی؟ گفت: پادشاه شما را همی خواهم. ایشان گفتند: باش تا اجازت گیریم. سهیم بایستاد. ایشان ملک جلند را از آمدن سهیم بیاگاهانیدند. ملک جلند، سهیم را خواست و به او گفت: ترا

که فرستاده؟ سهیم گفت: من فرستاده ملک غریبم، کتاب بگیر و جواب رد کن. جلند کتاب بگرفت و مهر از کتاب برداشته بخواند؛ دید که نوشته اند:
«بسم الله الرحمن الرحیم و السلم علی ابراهیم». اما بعد، ای جلند، پرستش را نشاید مگر خدای یگانه که زمین و آسمان بیافرید و پیغمبران بفرستاد و آسمان برافراشته و درختان برویانید، و او خدایی است که همه را می بیند و خود دیده نمی شود. و ای جلند، بدان که دینی جز دین ابراهیم خلیل نیست، مسلمان شو تا از عذاب شمشیر و عذاب روز رستخیر خلاص شوی و اگر اسلام قبول نکنی هلاک را آماده شو و آن سگ ستمکار، عجیب را، به سوی من بفرست تا خون پدر و مادر خویش را از او بگیرم.
جلند به سهیم گفت: بازگرد و با ملک بگو که عجیب با عشیرت خود گریخته است و اما جلند از دین خود باز نخواهد گشت و فردا جنگ را آماده شود که آفتاب به ما یاری خواهد کرد. سهیم به سوی برادر بازگشت و ماجرا فرو خواند.
چون بامداد شد، مسلمانان اسلحه جنگ برداشته بر اسبان پیل پیکر بنشستند و طبلهای جنگ فرو کوفتند و تکبیرگویان به میدان برآمدند. نخستین کسی که در جنگ بگشود جمرقان بود که اسب در میدان راند و مبارز خواست و گفت: منم کشنده قورجان بن جلند، کیست که به مبارزت من بر آید و خون قورجان از من بخواهد؟ چون جلند نام پسر بشنید بانگ بر قوم خود زد که:

این سوار نزد من آورید تا من گوشت او را بخورم و خون او را بنوشم. در حال صد تن از دلیران بر او حمله کردند، بسیاری از ایشان کشته شد و سرهنگ ایشان بگریخت. چون جلند، کردار جمرقان بدید بانگ بر قوم خود زد و گفت: یکسره بر او حمله کنید. آنگاه کافران علم سرخ برافراشتند و روی به مسلمانان گذاشته هر دو لشکر به یکدیگر برآمیختند. تو گفتی که دو دریا به یکدیگر ریختند. سرهای سران پایمال سم اسبان شد و دلیران داد دلاوری بدادند و پیوسته آتش جنگ شررافروز بود تا اینکه روز به پایان رسید. آنگاه هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند و به سوی خیمه های خویشتن بازگشتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و چهل و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون روز به پایان رسید، هر دو لشکر از یکدیگر جدا گشته به لشکرگاه خویشتن بازگشتند. ملک غریب بر تخت سلطنت بنشست و بزرگان دولتش از چپ و راست بایستادند، ملک غریب، با قوم خود گفت: من از اندوه گریختن عجیب به هلاکت نزدیکم و نمی دانم که او به کجا رفت، اگر او را پدید نیاورم و خون پدر و مادر از او نگیرم از غصه هلاک خواهم شد. سهیم اللیل پیش رفته زمین ببوسید و گفت: ای ملک، من به لشکرگاه کفار شوم و خبر آن پلیدک ستمکار از بهر تو باز آورم. غریب جواز داده در حال سهیم جامه کافران بپوشید و خویشتن را به صورت کافران درآورد و قصد لشکرگاه ایشان کرد.
چون به لشکرگاه کافران رسید، ایشان را خفته یافت و در میان ایشان جز پاسبان، کسی را بیدار ندید. آنگاه روی به خرگاه ملک جلند گذاشت. او را نیز خفته یافت. پیش رفته، بنگ طیار به مشام او برسانید و او را به مانند مردگان کرد. آنگاه بیرون آمده استری حاضر آورد و ملک را به گلیمی فرو پیچیده به روی استر بنهاد و استر همی راند تا به خرگاه ملک غریب برسید. حاضران به تعجب بر وی بنگریستند و به او گفتند: تو کیستی؟ سهیم اللیل بخندید و روی خود بگشود و خویشتن به ایشان بشناسانید. ملک غریب گفت: ای سهیم، چه

در بار داری؟ سهیم گفت: ای ملک، اینک جلند بن کرکر را آورده ام. چون سهیم گلیم بگشود، ملک غریب او را بشناخت و گفت: ای سهیم، او را به خود آور.

سهیم سرکه و کندر به مشام او بچکانید و جلند به خود آمد و چشم بگشود، خویشتن را در میان مسلمانان یافت. گفت: این خواب شوم چیست که من همی بینم؟ در حال چشم بر هم نهاد و بخفت. سهیم اللیل پای بر وی زد و گفت: ای پلیدک، چشم بگشا. جلند چشم بگشود و گفت: این مکان کجاست؟ سهیم گفت: آستان ملک غریب است. چون جلند این سخن بشنید، گفت: ای ملک، من در پناه توام و مرا گناهی نیست. برادر تو عجیب جنگ در میان من و تو بینداخت و خود از میان بگریخت. غریب گفت: میدانی به کدام سوی گریخته؟ جلند گفت: به آفتاب سوگند نمی دانم. ملک غریب فرمود او را در بند کنند و نگاهش دارند.

پس از آن هر کس به سوی خیمه خود بازگشت و جمرقان با قوم خود گفت: قصد من این است که امشب کاری کنم که سبب روسفیدی من شود. گفتند: هر چه خواهی بکن که ما در فرمان توایم. جمرقان گفت: اسلحه خویشتن بردارید و نرم نرم روان شوید و به سوی خیمه های کفار پراکنده گردید؛ هر وقت که آواز تکبیر من بشنوید شما نیز آواز تکبیر بلند کنید و از خیمه ها دور شوید. در حالی قوم جمرقان اسلحه بگرفتند و به سوی خیمه های کفار

پراکنده شدند. پس از ساعتی جمرقان آواز به تکبیر بلند کرد. کوه و صحرا از آواز ایشان پر شد و کافران با وحشت و دهشت از خواب بیدار شدند و شمشیر به یکدیگر بنهادند. مسلمانان از ایشان دور گشتند و قصد دروازه شهر کردند و دروازه بان را بکشتند و به شهر اندر شدند و مال و زنان شهر را به دست آوردند. جمرقان را کار بدین گونه شد. و اما ملک غریب چون آواز تکبیر بشنید، سوار شد و لشکریان نیز یکسره سوار شدند و سهیم پیش افتاد. به لشکرگاه کافران رسید، دید که جمرقان و قبیله بنی عامر شبیخون به کافران زده اند و ایشان را به ورطه هلاکت انداخته اند.

پس سهیم بازگشت و ملک غریب را از حادثه آگاه کرد. القصه، کافران تا هنگام بامداد شمشیر به یکدیگر زدند و کوشش فرو نگذاشتند. علی الصباح ملک غریب بانگ بر قوم خود زد و گفت: ای پرستندگان خدای یگانه، به کافران حمله کنید. مسلمانان به کفار حمله کردند و ایشان را طعمه شمشیرها و تیرها نمودند و بقیه السیف خواستند که به شهر اندر شوند. جمرقان بیرون آمد و خلقی انبوه از ایشان بکشت و بازماندگان در کوه و هامون پراکنده شدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و پنجاهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون لشکریان اسلام به کافران حمله کردند و ایشان را با شمشیرهای برنده از هم بدریدند، بقیه السیف در کوه و هامون پراکنده شدند و لشکریان اسلام به سوی شهر عمان بازگشتند. ملک غریب به قصر جلند داخل شد و بر تخت او بنشست و بزرگان دولت در چپ و راست او بایستادند. آنگاه جلند را بخواست و اسلام بر وی عرضه داشت و اسلام قبول نکرد. ملک غریب فرمود بر دارش کردند و چندان تیرش بزدند که به خارپشت همی ماند [= همی مانست]. پس از آن غریب خلعتی به جمرقان بخشود و شهر به او سپرد و گفت که: این قلعه تو گشوده ای، از آن تو باشد. در حال جمرقان بر پای ملک بوسه داد و او را به دوام نصرت و عزت دعا نمود. پس از آن خزینه های جلند بگشود و تا ده روز زر و مال به سپاهیان همی داد.

پس از آن غریب شبی از شبها بخفت و خوابی هولناک دیده با هراسی تمام از خواب بیدار شد و برادر خود سهیم را بیدار کرد و به او گفت: در خواب دیدم که من در بادیه ای هستم. دو پرنده بزرگ به سوی من آمدند که ساقهای آنها مانند نیزه ها بود. آن پرندگان به ما هجوم کردند. ما از ایشان به هراس اندر شدیم. خوابی که دیده ام همین است.

سهیم اللیل چون خواب او بشنید گفت: ای ملک، این دشمنی است بزرگ، ترا از او برحذر باید. ملک غریب بقیت آن شب را بخفت. چون بامداد شد، اسب بخواست. سوار گشت. سهیم گفت: ای برادر، به کجا میروی؟ غریب گفت: بسی تنگدلم، قصد من این است که ده روز بگردم تا دل من بگشاید. سهیم گفت: هزار سوار دلیر با خویشتن بردار. غریب گفت: نخواهم رفت مگر با تو.
پس غریب و سهیم سواره قصد بیابانها و مرغزارها کردند و پیوسته از مکانی به مکانی و از مرغزاری به مرغزاری همی رفتند تا به مرغزاری برسیدند که درختان بسیار و چشمه های روان داشت. ایشان را آن مرغزار پسند افتاد و از میوه های آنجا بخوردند و از آب آنجا بنوشیدند و در زیر یکی از درختان بنشستند. خواب ایشان را غلبه کرد. ناگاه دو عفریت بر ایشان فرود آمد و هر یکی از عفریتان یکی از ایشان را به دوش گرفته بر هوا شدند. آنگاه سهیم و غریب بیدار گشتند و خویشتن را در میان زمین و آسمان دیدند و حاملان خود را دیدند که دو عفریند که یکی را سر مانند سر سگ و سر دیگری مانند سر بوزینه است و موی تن ایشان به دمهای اسبان همی ماند و ایشان را چنگال مانند درندگان است. چون غریب و سهیم آن حالت بدیدند گفتند: سبحان الله، این چه بلیتی است که گرفتار آمدیم؟
و سبب این حادثه آن بود که ملکی از ملوک جن را که مرعش نام داشت، پسری بود ساعق نام؛ دختری از دختران جن را دوست می داشت که نام آن

دختر نجمه بود و ساعق و نجمه هر دو به صورت پرندگان در آن مرغزار بودند. غریب و سهیم چون ایشان را بدیدند، پرندگان گمان کردند. تیر بدیشان انداختند. تیر به ساعق برآمد، نجمه بر وی محزون شد و او را ربوده بپرید و به در قصر پدر ساعق بینداخت. دربانان او را برداشته به نزد پدر او بردند. چون مرعش را نظر بر پسر افتاد و تیر اندر پهلوی او بدید فریاد «وا ولدا» برآورد و گفت: ای پسر، این کار با تو که کرد که دمار از وی برآورم؟ ساعق چشم بگشود و گفت: ای پدر، در وادی عیون، مردی از انسیان مرا هدف تیر ساخت. هنوز ساعق را سخن تمام نگشته بود که روانش از تن بیرون شد. پدرش تپانچه بر سر و روی خود زد و دو عفریت را گفت: الحال به سوی وادی عیون شوید و هر کس که در آنجاست نزد من آورید. این دو عفریت به سوی وادی عیون روان شدند، غریب و سهیم را در آنجا خفته یافته، ایشان را بربودند و همی آوردند تا به مرعش برسیدند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و پنجاه و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون آن دو عفریت غریب و سهیم را در نزد مرعش، ملک جنیان حاضر آوردند، غریب و سهیم دیدند که مرعش بسان کوه بزرگ بر تخت مملکت نشسته و او چهار سر دارد: یک سر او چون شیر و سر دیگر چون پیل و سر سیمین چون پلنگ و سر چارمینش به سر خرس همی ماند.

آنگاه عفریتان گفتند: ای ملک، ما این دو تن را در وادی عیون خفته یافتیم. مرعش به چشم خشم آلود به سوی ایشان نگریست و برآشفت و بخروشید و شرر از دهان او فرو ریخت و گفت: ای پست ترین انسیان، پسر مرا شما کشته اید و آتش در جگر من شما افروخته اید. غریب گفت: ای ملک، به خدای بزرگ سوگند، ما کسی را نکشته ایم. چون مرعش سخن او بشنید و سوگند او را به خدای یگانه و ابراهیم خلیل بدید، دانست که او مسلمان است و مرعش پرستش آتش می کرد. بانگ بر قوم خود زد که خدای مرا بیاورید. در حال تنور زرین بیاوردند و آتش اندر او بیفروختند و عقاقیر (= گیاهان دارویی) در وی بریختند.

آنگاه از او شعله های سبز و زرد و سرخ بالا شد. ملک مرعش و حاضران، او را سجده کردند ولکن غریب و سهیم تکبیر همی گفتند و به یگانگی پروردگار شهادت همی دادند که ملک مرعش سر بر کرد. سهیم و غریب را دید که ایستاده اند و سجده نکرده اند. گفت: ای پلیدکان، شما از بهر چه سجده نکرده اید؟ غریب گفت: ای پلید، سجده جز به خدای یگانه به چیزی نشاید. چون مرعش این سخن بشنید، چشمانش بگردید و بانگ بر قوم خود زد که: این دو سگ را ببندید و به خدای من نزدیک آورید. در حال ایشان را بستند و خواستند که در تنور افکنند ناگاه شرفه ای (= کنگره ای) از شرفه های قصر به تنور افتاد. تنور بشکست و آتش فرو نشست. غریب آواز به تکبیر بلند کرد و مرعش گفت: ای پست ترین آدمیان، تو ساحری و به خدای من سحر کردی که این حالت بر وی روی داد. گفت: ای مجنون، اگر خدای تو کرامت میداشت این ضرر از خویشتن منع می کرد. مرعش چون این سخن بشنید برآشفت و بخروشید و او را دشنام داد و به غریب گفت: به دین خودم سوگند که ترا نکشم مگر در آتش و فرمود که ایشان را به زندان بردند و صد عفریت را به جمع آوردن هیزم بسیار بفرمود. چون جمع آوردند گفت که آتش بر وی بزنند. آتش بدان هیزم زدند و تا بامدادان هیزم شعله ور بود.

پس از آن مرعش در تختی زرین و مرصع، بر پیلی سوار شد و قبایل جن در چپ و راست او بودند. آنگاه غریب و سهیم را حاضر آوردند. چون ایشان شعله آتش بدیدند از پروردگار یگانه یاری جستند و پیوسته در تضرع و زاری بودند که ابری از سوی غرب برآمد و مانند سیلی باریدن گرفته و آتش بنشست. ملک و لشکر او هراسان شدند و به قصر اندر آمدند. پس از آن، ملک روی به وزیر و بزرگان دولت کرد و به ایشان گفت: در کار این دو مرد چه می گویید؟ ایشان گفتند: ای ملک، اگر ایشان برحق نبودند، این کارها به آتش نمی رفت. ما را سخن این است که ایشان برحق و راستگویند. مرعش گفت: حق بر من نیز آشکار گشت که پرستش آتش بی حاصل است، اگر او خدای برحق بودی این ضررها از خود منع می کرد. من به آفریننده آتش ایمان آوردم، شما را سخن چیست؟ گفتند: ای ملک، ما نیز پیرو توایم، پس از آن ملک غریب را بخواست.

چون غریب حاضر آمد، ملک بر پای خاست و او را در آغوش کشید و جبین او را بوسه داد و جنیان به غریب و سهیم جمع آمدند و سر و دست ایشان ببوسیدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و پنجاه و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مرعش، ملک جنیان با قوم خود هدایت یافتند و غریب و سهیم را حاضر آورده بر جبین ایشان بوسه دادند. پس از آن ملک بر تخت مملکت بنشست و غریب و سهیم را در چپ و راست بنشاند و گفت: ای آدمیزاد، چه گوییم تا مسلمان شویم؟ غریب گفت: بگویید لا اله الا الله. ملک با قوم خود شهادتین بگفتند و از دل و زبان، مسلمان شدند. غریب ایشان را آداب نماز بیاموخت. پس از آن غریب را از قوم خود یاد آمد و آهی دردناک برکشید. ملک جنیان به او گفت: اکنون که دور محنت و اندوه سپری شده و هنگام شادی و انبساط رسیده حزن ترا سبب چیست؟ غریب گفت: ای ملک، من دشمنان بسیار دارم و از ایشان بر قوم ترسانم و حکایت خود و عجیب را از آغاز تا انجام حدیث کرد. ملک گفت: ای ملک آدمیان، من کسی بفرستم که خبر از قوم تو باز آورد. تو در این مکان توقف کن چندان که از دیدن تو سیر شوم.

آنگاه مرعش دو عفریت را خواست که یکی را نام کلیجان و دیگری را نام قورجان بود. چون عفریتان حاضر آمدند، زمین بوسه دادند. ملک به ایشان گفت: به سوی یمن روان شوید و از لشکر غریب و سهیم خبر آورید و عفریتان در حال روان شدند. غریب و سهیم را کار بدین گونه شد.

و اما لشکر مسلمانان چون بامداد شد، سوار گشته قصد قصر ملک غریب کردند. خادمان به ایشان گفتند که: ملک با برادر خود، سهیم سحرگاهان سوار گشته از قصر بیرون رفتند. سرهنگان لشکر چون بشنیدند، به کوه و صحرا پراکنده شدند و ایشان را جستجو همی کردند تا اینکه به وادی عیون برسیدند. اسلحه غریب و سهیم را در آن مکان افتاده دیدند و اسبانشان یله [= رها] یافتند. دانستند که غریب و سهیم در آن مکان ناپدید شده اند. پس از آن پراکنده گشته تا سه روز در کوه و هامون جستجو کردند، اثری از ایشان نیافتند. جاسوسان عجیب خبر ناپدید شدن غریب را بر وی برسانیدند. عجیب فرحناک شد و نزد ملک یعرب بن قحطان درآمد. ملک او را دویست هزار دلیر بداد. عجیب با لشکری انبوه روان شد تا به شهر عمان رسید. جمرقان و سعدان به مقابله برآمدند. خلقی بسیار از مسلمانان کشته شدند و بازماندگان به شهر بازگشته دروازه های شهر ببستند و به قلعه داری بنشستند، در آن هنگام کلیجان و قورجان برسیدند. مسلمانان را محصور یافتند. ساعتی صبر کردند تا شب درآمد. آنگاه عفریتان با شمشیرهای برنده که طول هر یک دوازده ذراع بود به کفار حمله کردند و تکبیر همی گفتند. کفار از خیمه ها به در آمدند و صورتهای مهیب دیدند. تن ایشان لرزیدن گرفت و عقولشان برفت. پس از آن اسلحه خویشتن گرفته به یکدیگر بیفتادند و عفریتان آواز بلند کرده، می گفتند که ما غلامکان ملک غریب هستیم.

القصه تا نیمه شب شمشیر بر ایشان گذاشتند و کافران گمان کردند که کوه و صحرا پر از جنیان است. آنگاه راه گریز پیش گرفتند و نخستین کسی که گریخت عجیب بود.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و پنجاه و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کفار راه گریز پیش گرفتند و نخستین کسی که گریخت عجیب بود. مسلمانان از این کار شگفت ماندند و آن دو عفریت از قفای کافران همی رفتند و ایشان را همی کشتند تا اینکه ایشان را در بیابانها پراکنده کردند و از ایشان جز پنجاه هزار تن سالم نماندند که ایشان نیز مجروح و مخذول قصد بلاد خود کردند. آنگاه بانگ بر لشکر اسلام زدند که: ای لشکریان، ملک شما ملک غریب با برادر خود سهیم اللیل در نزد ملک مرعش، پادشاه جنیان مهمان اند و شما را سلام می رسانند و بزودی در نزد شما خواهند بود.
چون لشکریان خبر تندرستی غریب و سهیم بشنیدند، فرحناک شدند. پس از آن نزد ملک غریب بازگشته ماجرا بازگفتند. ملک غریب را خاطر آسوده گشت. ملک مرعش گفت: ای برادر، قصد من این است که در سرزمین ما تفرج کنی و شهر یافث بن نوح علیه السلام به تو بنمایم. ملک غریب گفت: رأی رأی تو است. آنگاه مرعش دو اسب از اسبان خود بخواست و غریب و سهیم سوار شدند و مرعش با هزار تن از عفریتان سوار شدند و در کوه و صحرا تفرج کنان همی رفتند تا به شهر یافث بن نوح علیه السلام برسیدند.

خرد و بزرگ شهر، به استقبال برآمدند و مرعش با ملک غریب با موکب بزرگ به قصر یافث بن نوح علیه السلام در آمدند و در کرسی او بنشستند و آن کرسی از مرمر بود و پایه های زرین مرصع داشت و بلندی او ده ذراع بود و فرشهای رنگارنگ بر او گسترده بودند. چون اهل شهر در پیش مرعش بایستادند، مرعش به ایشان گفت: ای ذُرّیَت [= فرزندان] یافث، پدران شما پرستش به که می کردند؟ ایشان گفتند: ما خود را پرستنده آتش یافتیم و خود نیز پیروی ایشان کردیم. مرعش گفت: ای قوم، من آتش را آفریده ای از آفریدگان خدای یگانه دانستم و به پروردگار زمین و آسمان ایمان آوردم، شما نیز مسلمان شوید تا از سخط (= خشم) پروردگار خلاص یابید. در حال ایشان از دل و زبان مسلمان شدند و مرعش آستین غریب گرفته در قصر یافث او را می گردانید و عجایب آن قصر بر وی همینمود.

پس از آن او را به خانه اسلحه در آورد و سلاح یافث بن نوح بر وی بنمود. غریب را به شمشیری نظر بیفتاد که از میخ زرین آویخته بودند. غریب گفت: ای ملک، این شمشیر از کیست؟ مرعش گفت: این شمشیر یافث بن نوح است که با این شمشیر به انسیان و جنیان ظفر می یافت، و این شمشیر را حکیم جردوم ساخته است و بر او نامهای بزرگ نوشته است؛ اگر این شمشیر را بر کوه بزنند کوه را دو نیمه کند و نام این شمشیر ماحق است. غریب چون سخن او بشنید و فضایل آن شمشیر بدانست، دست برده شمشیر بگرفت و او را

برکشید. آن شمشیر مانند آفتاب بدرخشید و او را طول ده وجب و عرض سه وجب بود. غریب خواست که آن را با خود بیاورد، مرعش گفت: اگر توانی او را به کار بری مضایقت نیست. غریب گفت: آری، توانم به کار برد. پس از آن او را به دست گرفت و در دست او به عصای چوبین همی مانست. حاضران را عجب آمد، گفتند: آفرین بر تو ای امیر دلیران. آنگاه مرعش به غریب گفت: این ذخیره ها که پادشاهان روی زمین در حسرت او هستند، از آن تو است. اکنون سوار شو تا تفرج کنیم. غریب و مرعش سوار شدند و جنیان و انسیان در خدمت ایشان همی رفتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و پنجاه و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک غریب و ملک مرعش در شهر همیگشتند و به خانه ها و محلها تفرج می کردند. پس از آن از شهر به در آمده به تفرج باغها بگراییدند و تا هنگام شام تفرج می کردند. آنگاه به قصر یافث بن نوح بازگشته، مائده از بهر ایشان بیاوردند. ملک غریب و ملک مرعش و سهیم خوردنی بخوردند. آنگاه غریب به ملک جنیان گفت: ای ملک، قصد من این است که به سوی قوم خود روم. چون مرعش سخن او بشنید، گفت: ای برادر، به خدا سوگند که من از تو جدا نخواهم شد و تا یک ماه ترا نخواهم گذاشت که بروی. غریب با او مخالفت نتوانست کرد. یک ماه در شهر یافث بن نوح بماندند و ملک مرعش هدیتها و تحفه های بزرگ که یکی از آنها در پیش پادشاهان انسیان یافت نمی شد به ملک غریب بداد و از برای او تاجی مکلل ببخشود که هیچ چیز با او برابری نمی کرد. پس از آن، همه این هدیتها در صندوقها کرده پانزده تن از عفریتان را بخواند و به ایشان گفت: آماده سفر شوید و ملک غریب و سهیم را به بلاد خودشان برسانید. آن شب را بخفتند. چون بامداد شد، هفتاد هزار عفریت که بزرگ ایشان برقان نام داشت با طبلها و نفیرها [= بوق ها] برآمدند.

و آمدن ایشان سببی داشت عجیب و آن این بود که برقان، خداوند شهر عقیق و صاحب قصر زرین بود و به پنج قلعه حکمرانی می کرد و هر قلعه پانصدهزار عفریت بودند و او پسر عم مرعش بود. از قوم مرعش، عفریتی که در ظاهر مسلمان و در باطن کافر بود، از میان قوم خود گریخته به وادی عقیق شد و به قصر ملک برقان درآمد و در پیش او زمین بوسه داد و دعا کرده از مسلمان شدن مرعش او را بیاگاهانید و تمامت حکایت بر وی فرو خواند. ملک برقان از شنیدن این سخن بجوشید و بخروشید و به ماه و هور دشنام داد و گفت: به دین خودم سوگند که پسر عمم را با قوم او و با آن آدمیزادگان بکشم و از ایشان جنبنده ای در روی زمین نگذارم. پس از آن بانگ بر قبایل جنیان زد و هفتاد هزار عفریت از ایشان برگزیده روان شدند تا به شهر جابرسا برسیدند.

ملک برقان در خارج شهر فرود آمد و خیمه ها برپا کردند. در حال ملک مرعش، عفریتی بخواست و به او گفت: به سوی این لشکر شو و بزودی خبر از آن بیاور. عفریت به لشکرگاه برقان شد. خادمان برقان به او گفتند: تو کیستی؟ گفت: رسول ملک مرعشم. او را گرفته نزد ملک برقان بردند. عفریت به ملک برقان سجده کرد و گفت: ای ملک، مرا ملک مرعش فرستاده که قصد شما را بدانم، ملک برقان گفت: به سوی ملک مرعش بازگرد و به او بگو که پسر عم تو برقان ترا سلام می رساند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و پنجاه و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک برقان گفت: بگو ملک برقان ترا سلام می رساند. در حال رسول بازگشت و خبر را باز گفت. مرعش به غریب گفت: تو بر تخت بنشین تا من بر پسر عم خود سلام کنم و به سوی خیمه های ملک برقان روان شد و برقان حیلتی کرده بود که چون مرعش بیرون آید او را بگیرد. پس عفریتان در پیش خود جمع آورده به ایشان گفت: هر وقت ببینید که من پسر عم خودم را در آغوش گرفتم، او را بگیرید و بازوان او را ببندید. چون ملک مرعش به خیمه پسر عم برسید، پسر عم او بر پای خاسته و او را در آغوش گرفت. عفریتان بر روی گرد آمدند و بازوان او را ببستند و قید بر وی بنهادند. مرعش به برقان نظر کرده گفت: ای پلیدک، این چه حالت است؟ برقان گفت: ای پست ترین جنیان، آیا تو دین خود و دین پدران، ترک میکنی؟ مرعش گفت: ای پسر عم، من دین ابراهیم خلیل را برحق یافتم و ادیان دیگر را باطل دیدم. برقان گفت: ترا که از دین ابراهیم خبر کرده؟ مرعش گفت: ملک غریب، پادشاه مملکت عراق مرا خبر داده و اکنون در نزد من است. برقان گفت: به نار و نور و ماه و هور سوگند که همه شما را بکشم.

چون غلام مرعش حالت سید خود دید، به سوی شهر گریخته قبایل ملک مرعش را از آنچه روی داده بود آگاه کرد. ایشان در حال سوار گشتند. ملک

غریب گفت: چه حادثه روی داده؟ او را از ماجرا آگاه کردند. غریب بانگ بر سهیم زد و به او گفت: زین بر یکی از آن دو اسب که ملک مرعش به ما داده بود بگذار. سهیم گفت: ای برادر، مگر می خواهی با جنیان مقاتله کنی؟ غریب گفت: آری، با شمشیر یافث بن نوح جنگ خواهم کرد و خدای ابراهیم خلیل یار من است.

در حال سهیم زین بر اسبی از اسبان جنیان نهاد. ملک غریب اسلحه جنگ بگرفت و بر آن اسب سوار شد و با قبایل جنیان بیرون رفت. برقان نیز با قوم خود سوار شدند و هر دو لشکر به مقاتلت صفها بیاراستند. نخستین کسی که در جنگ گشود، ملک غریب بود که اسب در میدان رانده شمشیر یافث بن نوح برکشید. چشمها از پرتو آن شمشیر خیره گشت و بیم اندر دل دشمنان پدید شد. آنگاه غریب اسب به جولان در آورد و آواز تکبیر بلند کرد و گفت: من ملک غریب، پادشاه عراقم، دینی جز دین ابراهیم خلیل نیست. چون برقان سخن غریب بشنید گفت: این است که پسر عم مرا از دین به در برده؟ به دین خودم سوگند که بر تخت ننشینم تا او را عبرت نظارگیان کنم و پسر عم خود را با قوم او به دین اصلی بازگردانم. آنگاه ملک برقان بر پیلی بنشست و بانگ بر پیل زد. پیل، نعره زنان به میدان شتافت و به غریب نزدیک شد. برقان به او گفت: ای پست ترین انسیان، تو به زمین ما چگونه

آمدی و پسر عم مرا با قوم او چرا از دین به در بردی؟ بدان که امروز پایان زندگی تو است.
چون غریب این سخن بشنید گفت: ای پلیدک، لال شو. در حال برقان، حربه ای بگرفت و او را به جنبش آورده و خواست که غریب را بزند. حربه از غریب خطا رفت و به زمین آمد. برقان حربه دیگر گرفته به سوی غریب انداخت. غریب او را در هوا بگرفت و او را به جنبش آورده به سوی پیل بینداخت. حربه بر پهلوی پیل بر آمد و از پهلوی دیگر به در شد. در حال پیل بیفتاد و برقان از روی پیل چون نخل بریده بر زمین غلتیده بیخود شد. قوم مرعش بر او گرد آمده او را گرفته و بازوان او را ببستند. چون قوم برقان، ملک خود را بدان سان بدیدند از بهر خلاص هجوم آوردند. غریب با مؤمنان جنیان بر ایشان حمله کرد و با آن تیغ طلسم گشته هر که را میزد دو نیمه می کرد و در حال هر دو نیمه خاکستر می شدند و مؤمنان جنیان به کافران هجوم آوردند و به یکدیگر شهابهای آتشین می انداختند. دود ساحت میدان را فرو گرفت و ملک غریب به چپ و راست میدان جولان همی کرد تا اینکه جنیان را پراکنده ساخت و خود را به خرگاه ملک برقان رسانید و کلیجان و قورجان در رکاب او بودند. غریب بانگ بر ایشان زد و گفت: ملک مرعش را از بند رها کنید.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و پنجاه و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کلیجان و قورجان در حال قیدها بشکستند و بندها از مرعش برداشتند. ملک مرعش به ایشان گفت: اسلحه مرا با اسب پرنده من بیاورید و ملک مرعش را دو اسب بود که در هوا مانند پرندگان می پریدند، یکی را به غریب بخشیده و یکی در نزد خود او بود؛ آن اسب را بیاوردند. ملک مرعش سلاح جنگ بپوشید و بر اسب بنشست و غریب نیز بر اسب پرنده خود سوار شد. ملک مرعش با غریب در هوا همی رفتند و تکبیر همی گفتند. پس از آنکه از کافران جنیان سی هزار عفریت بکشتند، به شهر یافث بن نوح بازگشتند و بر تخت عزت بنشستند و برقان را بطلبیدند و او را نیافتند. و سبب این بوده است که ایشان پس از دستگیر کردن برقان به قتال پرداخته از برقان غفلت کرده بودند و عفریتی از خادمان برقان او را از بند گشوده به میان قوم برده بود. چون قوم را دید که بعضی کشته و بعضی گریزان اند در حال برقان را به هوا برداشته به شهر عقیق و قصر زرین برده بود. ملک برقان چون بر تخت خود بنشست بقیه السیف قوم او برسیدند و خلاصی او را تهنیت گفتند. برقان گفت: ای قوم، چه جای تهنیت است که لشکر مرا بکشتند و مرا اسیر کردند و آبروی من در میان قبایل جنیان بردند. گفتند: ای ملک، همیشه

پادشاهان را نشیب و فراز و شکست و نصرت در پیش است. برقان گفت: ناچار باید خونخواهی کنم و ننگ از خویشتن بردارم.

پس از آن کتابها نوشته و به نزد قبایل جنیان فرستاد. همگی به فرمان ملک بشتافتند. برقان ایشان را تفقد کرده سیصد و بیست هزار عفریت یافت. گفتند: ای ملک فرمان تو چیست؟ برقان گفت: تا سه روز ساز و برگ سفر کنید. ملک برقان را کار بدین گونه شد.

اما ملک مرعش چون به شهر یافث بن نوح بازگشت برقان را بخواست و او را نیافت. این کار بر او دشوار شد و گفت: اگر صد تن از عفریتان بدو گماشته بودیم گریختن نمی توانست ولکن از دست ما به جایی نتواند رفت. پس از آن مرعش به غریب گفت: ای برادر، بدان که برقان از خونخواهی باز نخواهد گشت و ناچار قبایل جنیان جمع آورده به سوی ما خواهد آمد. اکنون قصد من این است که تا او قوت نگرفته خویشتن را به وی برسانیم. غریب گفت: رأی صواب همین است. آنگاه مرعش به غریب گفت: ای برادر، خوب است عفریتان ترا برداشته به زمین یمن برسانند و جنگ کافران به من بگذاری. غریب گفت: به خداوند یگانه سوگند که از این دیار به در نروم تا همه کافران جنیان را نابود کنم ولکن سهیم را به سوی شهر عمان بفرستم که شاید از رنجوری خلاص یابد. و سهیم در آن روزها رنجور بود. در حال مرعش بانگ به عفریتان زد و به ایشان گفت: سهیم را با این مالها و هدیتها برداشته به

سوی شهر عمان شوند. عفریتان سهیم را با هدیتها و تحفه ها برداشته به سوی عمان شدند. پس از آن مرعش کتابها به همه اطراف نوشت. جنیانی که در حکم او بودند جمع آمدند. شماره ایشان یکصد و شصت هزار بود. آنگاه به سوی شهر عقیق روان شدند و در یک روز یک ساله راه رفتند و به بادیه ای برسیدند. از بهر راحت در آن مکان فرود آمدند و آن شب را در آنجا به روز آوردند. بامداد همی خواستند بکوچند که طلیعه جنیان پدید گشت. از دنبال ایشان عفریتان و جنیان مانند دریای موج زن برآمدند و هر دو لشکر به یکدیگر برسیدند. قتالی بزرگ و جنگی سخت در میان ایشان پدید شد و غریب به هر سوی حمله می کرد، سرهای دشمنان بر خاک همی غلتید تا اینکه هنگام شام شد و از کافران هفتاد هزار نفر کشته بودند. آنگاه طبل بازگشت بزدند و هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

خواهر او دنیازاد گفت: ای خواهر، چه خوش حدیث راندی و چه نیکو حکایت گفتی. شهرزاد گفت: ای خواهر، اگر ملک مرا نکشد و زنده بمانم در شب آینده خوشتر از این حدیث خواهم گفت. ملک گفت: به خدا سوگند من این دختر نکشم تا بقیت حدیث او بشنوم.[۱]

[۱- در «شب یکصد وچهل و هشتم» و پس از «حکایت شبان و فرشته»، ملک شهریار می گوید: «ای شهرزاد، مرا زاهد کردی و از کشتن زنان و دختران پشیمان گشتم...».
بر این اساس، شهریار خیلی پیشتر، از کشتن شهرزاد منصرف شده و اساسا این گفتگو در اینجا بی دلیل است.]

چون شب ششصد و پنجاه و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند، مرعش و غریب در خیمه های خویشتن فرود آمدند و شمشیرها از خون دشمنان پاک کردند. پس از آن خوردنی بخوردند و از سلامت خویشتن فرحناک شدند و از لشکر ایشان بیش از ده هزار تن کشته شده بودند.

و اما برقان در خیمه خود فرود آمد و از هلاک لشکر خود اندوهگین بود. با قوم خود گفت: ای قوم، اگر ما سه روز با این قوم جدال کنیم همه ما را هلاک کنند. قوم گفتند: ای ملک، چه کار کنیم؟ ملک گفت: ای قوم، امشب در حالتی که ایشان خفته باشند بر ایشان شبیخون زنیم و از ایشان کسی نگذاریم که خبر باز برد. اکنون اسلحه خویشتن بگیرید و به خیمه های ایشان هجوم آورید. در حال ایشان آماده شبیخون شدند. در میان ایشان عفریتی بود جندل نام که دلش به اسلام مایل بود. چون قصد کافران بدانست به سوی مرعش و غریب روان شد و ایشان را از تدبیر کافران آگاه کرد. آنگاه مرعش روی به غریب کرده گفت: ای برادر، تدبیر چیست؟ غریب گفت: امشب به یاری پروردگار یگانه کافران را در این کوه و صحرا پراکنده کنم. پس از آن سرهنگان جنیان را بخواست و به ایشان گفت: اسلحه خویشتن بردارید، چون تاریکی شب جهان فرو گیرد از خیمه ها به در شوید و در این کوهها کمین

کنید. هر وقت که دشمنان به میان خیمه ها درآمدند شما از چهار سوی بر ایشان حمله کنید و دلهای خویشتن قوی دارید و از پروردگار یگانه یاری جویید که ظفر با شما خواهد بود. پس چون شب برآمد کافران به خیمه ها هجوم آوردند و در میان خیمه ها شدند. مؤمنان از هر سوی بدیشان حمله کردند و تکبیرگویان تیغ بر ایشان بنهادند و هنوز صبح ندمیده بود که بیشتر لشکر کفار، تن های بی جان بودند و بقیه السیف به کوه و هامون بگریختند و مرعش و غریب به ظفر و نصرت بازگشتند و مالهای کافران را به غارت بردند و آن شب را در آن مکان به روز آوردند. بامدادان به سوی شهر عقیق و قصر زرین روان شدند.

و اما برقان را چون قوم کشته شد با بقیه السیف بگریخت تا به شهر خود برسید و به قصر خویش اندر شد و قبایل خود را جمع آورده و به ایشان گفت: هر کس را مالی هست بردارد و در کوه قاف نزد ملک ازرق، خداوند قصر ابلق، خود را به من برساند که او انتقام من از خصم خواهد کشید. پس ایشان زنان و فرزندان و مالهای خویشتن برداشته به کوه قاف روان شدند. پس از آن مرعش و غریب به شهر عقیق و قصر زرین رسیدند، دروازه ها گشوده یافتند و در شهر کسی را ندیدند. مرعش به شهر عقیق تفرج کرد و بنیان آن شهر از زمرد و دَرهای او از عقیق سرخ بود که مسمارهای [= میخهای] سیمین و زرین بر آنها زده بودند و سقف خانه های ایشان روان بود و در آن قصر چیزهای

عجیب چندان بدیدند که عقول حیران می شد و در کنار حوض کرسی زرین مرصع با در و گوهر بدیدند.

آن گاه مرعش و غریب بر تخت برقان بنشستند و لشکریان جنیان در چپ و راست ایشان بایستادند و در آن قصر موکبی بزرگ و لشکری انبوه جمع آمدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و پنجاه و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سران جنیان در چپ و راست بایستادند. پس از آن غریب به مرعش گفت: ای ملک، رأی تو چیست؟ مرعش گفت: ای ملک، از انسیان صد سوار فرستاده ام که خبر برقان از بهر ما بیاورند تا بر اثر او روان شوم. چون ایشان سه روز در قصر زرین بنشستند، فرستادگان بازگشتند و خبر برقان بیاوردند که او به کوه قاف رفته از ملک ازرق پناه جسته. مرعش با غریب گفت: ای برادر، رأی تو چیست؟ غریب گفت: اگر ما بر ایشان نتازیم ایشان به سوی ما باز خواهند گشت. آنگاه مرعش و غریب لشکر را فرمودند که تا سه روز آماده سفر شوند. لشکریان بسیج سفر دیدند و همی خواستند که بکوچند که ناگاه عفریتان که سهیم را برده بودند بازگشتند و در پیش غریب زمین ببوسیدند. غریب از قوم خود جویان گشت، گفتند: برادر تو عجیب چون از جنگ بگریخته به سوی بلاد هند رفته و از پادشاه آنجا یاری خواسته است و او نیز عجیب را پناه داده و کتابها به نواحی هند نوشته است و لشکری بی پایان جمع آمده و اکنون قصد مملکت عراق دارند. چون غریب سخن او بشنید، گفت: بزودی پروردگار یگانه مرا نصرت خواهد داد و ایشان را هلاک خواهم کرد.

پس از آن مرعش با غریب گفت: ای ملک انسیان، به نام بزرگ خدا سوگند که ناچار با تو بیایم و دشمنان ترا هلاک کنم و ترا به آرزوی خویشتن برسانم. غریب او را ثنا گفت و آن شب را به نیت رحیل بخفتند. چون بامداد شد کوچ کرده به سوی کوه قاف روان شدند. آن روز را برفتند و در روز دوم به قصد قصر ابلق و شهر مرمر روان بودند و آن شهر را از سنگهای مرمر، بارق بن فاتح بنا کرده بود و قصر ابلق نیز از بناهای او بود و آن قصر را قصر ابلق از آن می گفتند که او را خشتی از زر و خشتی از سیم بود و در روی زمین مانند او بنایی نبود.

پس چون به شهر مرمر نزدیک شدند و در میانه ایشان و شهر مرمر مسافت نصف روز بیش نماند، آنگاه از بهر راحت، فرود آمدند. مرعش، عفریتی به معلوم کردن اخبار فرستاد. چون فرستاده بازگشت گفت: ای ملک، در شهر مرمر از قبایل جنیان بیش از برگهای درختان و قطره های باران هستند. ملک مرعش با غریب گفت: ای پادشاه انسیان، تدبیر چیست؟ غریب گفت: ای ملک، لشکر خود را چهار بخش کن، چون نیمه شب شود هر بخش از یک سوی به کافران هجوم آورند و آوازها به تکبیر بلند کنند و از ایشان دور شوند، آنگاه ببین که بر قبایل جنیان چه خواهد رفت. در حال مرعش خود را حاضر کرد و چنان کرد که غریب گفته بود. لشکریان اسلحه خویشتن بگرفتند و تا نیمه شب صبر کردند.

پس از آن از چهار سوی به لشکر کفار احاطت کردند [= فرا گرفتند، محاصره کردند] و به آواز بلند تکبیر بگفتند. کافران ترسان و هراسان از خواب بیدار شدند و اسلحه خویشتن بگرفتند و به یکدیگر بیفتادند و تا دمیدن صبح بسیاری از ایشان کشته شدند. آنگاه غریب با مؤمنان جنیان گفت که: به بازماندگان کافران حمله کنید که خدای تعالی شما را نصرت خواهد داد. در آن هنگام مرعش با قوم خود به کافران حمله کردند و غریب، تیغ یافث بن نوح را کشید و صفها از هم بدرید. در آن میان به برقان در رسید و او را بکشت و با ملک ازرق نیز بدان سان کردند و هنوز ظهر نشده بود که از کافران تنی زنده نماند.

پس مرعش و غریب به قصر ابلق در آمدند و آن را خشتی از زر و خشتی از سیم یافتند و در آنجا خواسته بیشمار دیدند. پس از آن به حرمسرای اندر شدند.

ملک غریب در میان زنان ملک ازرق، دختری دید قمرمنظر، حله ای در بر داشت که صدهزار دینار قیمت داشت و صد تن کنیزکان قمرمنظر در گرد او بود. غریب چون آن دخترک بدید عقلش برفت و هوشش نماند. به یکی از کنیزکان گفت که: این دختر کیست؟ کنیزکان گفتند: این دختر، کوکب الصباح، دختر ملک ازرق است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و پنجاه و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، گفتند که: این کوکب الصباح، دختر ملک ازرق است. آنگاه غریب روی به مرعش کرده گفت: ای ملک جنیان، قصد من این است که این دختر تزویج کنم. ملک مرعش گفت: ای ملک، این قصر با آنچه در اوست مزد دست توست که اگر تو نبودی و این حیلت نمیساختی برقان و ملک ازرق، قوم ما را هلاک می ساختند. اکنون این مال توست و این دخترکان، کنیزکان تواند. ملک غریب گفتار نیک او را شکرگزاری کرد و پیش دختر رفته بر وی بنگریست و او را سخت دوست داشت و فخرتاج، دختر ملک شاپور و مهدیه دختر مرداس را فراموش کرد. و مادر این دختر، دختر پادشاه چین بوده است که ملک ازرق او را از قصر پدر ربوده با او در آمیخته بود و او به این دختر حورنژاد آبستن گشته و از غایت نکویی او را کوکب الصباح و سیده الملاح نام نهاده بودند. چون این دختر چهل روزه شده بود مادرش مرده بود. قابلگان و خادمان او را تربیت همی دادند تا به هفده سالگی رسیده بود. چون پدر او نیز کشته شد غریب بر وی عاشق گشت و همان شب با او درآمیخت و او را باکره یافت. و آن دختر پدر خود را ناخوش می داشت و از کشته شدن او فرحناک بود.

آنگاه غریب به ویران کردن قصر ابلق بفرمود. قصر را ویران کردند و خشتهای زرین و سیمین او را به جنیان بخش کرد و زر و سیم و گوهرهای بیشمار از آن قصر بیرون آوردند. پس از آن به سوی قلعه مرعش روان شدند. پنج روز در آنجا راحت یافتند. پس از آن غریب تمنای رفتن شهر خویش کرد. مرعش گفت: ای ملک انسیان، من نیز در رکاب تو خواهم بود تا ترا به بلاد تو رسانم. غریب گفت: به حق ابراهیم خلیل که نخواهم گذاشت تو در تعب شوی و از قوم خود جز کلیجان و قورجان نخواهم برد. مرعش گفت: ای ملک، ده هزار سوار از جنیان با خود ببر که در خدمت تو باشند. غریب گفت: نخواهم برد مگر آنها را که گفتم. پس مرعش هزار عفریت را بفرمود که غنیمتهای غریب را برداشته به مُلک او رسانند و کلیجان و قورجان را فرمود که همواره فرمان غریب ببرند.
آنگاه غریب با عفریتان گفت: شما این مالها و کوکب الصباح را بردارید و به کوفه ببرید و غریب خواست که بر اسب پرنده خود سوار شود. مرعش گفت: این اسب جز در سرزمین ما زندگانی نتواند کرد ولکن مرا اسبی است که مانند او در همه آفاق نیست. در حال آن اسب را حاضر آوردند. غریب چون او را بدید در حسن آن اسب خیره ماند. پس از آن مرعش، غریب را در آغوش گرفت و به جدایی او بگریست و به او گفت: ای برادر، اگر ترا حادثه ای روی دهد که ترا طاقت دفع آن نباشد رسولی به سوی من بفرست که من لشکری

انبوه از جنیان نزد تو آورم. غریب، شکر احسانهای او به جا آورد و او را وداع کرد و کلیجان و قورجان غریب را با اسب او برداشتند در دو روز و یک شب، پنجاه ساله راه رفتند و به شهر عمان نزدیک شدند و در آنجا از بهر راحت فرود آمدند. غریب روی به کلیجان کرده به او گفت: به شهر عمان شو و خبر قوم را به من آور. کلیجان برفت و به یک چشم همزدن بازگشت و گفت: ای ملک، نزدیک شهر تو لشکر کفار بیش از ستارگان است و قوم تو با ایشان جدال همیکنند. غریب چون این سخن بشنید گفت: ای کلیجان، زین بر اسب من نه و اسلحه مرا پیش آور. کلیجان چنان کرد. ملک غریب اسلحه بپوشید و شمشیر یافث بن نوح بر میان بست و بر اسب دریایی بنشست و قصد لشکر کافران کرد. کلیجان و قورجان گفتند: ای ملک، تو برآسای و ما را اجازت ده به سوی کفار شویم و ایشان را پراکنده کنیم و از ایشان جنبنده ای نگذاریم. غریب گفت: به ابراهیم خلیل که شما را نگذارم که با ایشان مقاتله کنید و من خود با ایشان جنگ خواهم کرد و آمدن آن لشکر را سببی بوده است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و شصتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، و سبب آمدن آن لشکر این بوده است که چون عجیب، لشکر یعرب بن قحطان را به محاصره مسلمانان بیاورد، جمرقان و سعدان به مقاتله برآمدند و کلیجان و قورجان در رسیدند و لشکر کفار را بشکستند، عجیب از آنجا بگریخته و با عشیرت خود گفت: اگر به سوی یعرب بن قحطان بازگردید، چون قوم خود را شکسته بیند، به شما گوید: ای قوم، اگر شما نبودید قبایل من کشته نمی شدند، آنگاه همه شما را بکشد. رأی من این است که به بلاد هند شویم و به ملک طرکنان پناه بریم. عشیرت عجیب گفتند: رأی رأی توست.

پس شبانه روز برفتند تا به بلاد هند برسیدند و عجیب اجازت خواسته نزد ملک طرکنان شد و آستانه او بوسه داده او را دعا گفت و از او پناه خواست. ملک هند چون به سوی عجیب نظر کرد به او گفت: تو کیستی و چه میخواهی؟ گفت: من عجیب پادشاه عراقم، برادرم به من جور کرده و پیرو دین اسلام گشته، بلاد مرا تصرف کرده و مردمان را به فرمان خویش آورده و مرا از مکانی به مکانی و از سرزمینی به سرزمینی همی دوانَد و اینک من به پناه تو آمده ام. ملک هند چون سخن عجیب بشنید بر آشفت و بخروشید و

برخاست و بنشست و گفت: به نار و نور سوگند که خونخواهی تو بکنم و جز پرستندگان آتش در روی زمین کسی نگذارم!

پس از آن فرزند خود را بخواست و به او گفت: ای فرزند، ساز و برگ سفر کن و به سوی عراق شو و هر کس که در آنجاست هلاکش کن. پس از آن هشتاد هزار سوار جنگجوی و هشتاد هزار دلیران پیل نشین برگزید و با پسر خود روان کرد و پسر ملک، دلیرترین اهل روزگار بود و رعدشاه نام داشت. ایشان تا دو ماه کوه و صحرا همینوردیدند تا به شهر عمان برسیدند و آن شهر را احاطت کردند و عجیب از این کار فرحناک بود و گمان می کرد که ظفر خواهد یافت و جمرقان و سعدان با تمامت دلیران بیرون آمده مقاتله همی کردند که کلیجان ایشان را بدید و خبر ایشان به ملک غریب بیاورد و ملک غریب سوار گشته در میان لشکر کافران شد.

در آن هنگام سعدان به انتظار مبارز ایستاده بود. دلیری از دلیران هندی به مبارزت او برآمد. سعدان عمودی بر وی بزد و استخوانهای او را در هم شکست، مبارز دومین و سیمین برآمدند. سعدان ایشان را نیز بکشت و همواره مبارزان را یک یک همیکشت تا سی تن از دلیران کفار بکشت. در آن هنگام دلیری از هندیان که بطاش نام داشت و در میدان جنگ با پنج هزار سوار برابر بود به مبارزت برآمد و او عم ملک طرکنان بود.

چون نزدیک سعدان رسید به او گفت: ای پست ترین عرب، ترا رتبت بدان مقام رسید که دلیران پادشاه هند بکشی؟ بدان که امروز ترا آخر زندگانی است. چون سعدان این سخن بشنید در خشم شد و بر بطاش حمله کرد و با عمود خواست که او را بزند عمود از او خطا کرد. سعدان با عمود به زمین آمد و هنوز از جای برنخاسته بود که کافران بند بر او بنهاده به سوی خیمه های خویشتن بکشیدند. چون جمرقان، سعدان را دستگیر دید مهمیز بر اسب زد و بر بطاش حمله کرد. بطاش نیز بر وی هجوم آورده از کمرگاه او بگرفت و از خانه زینش ربوده بر زمین زد. کافران او را نیز ببستند و به خیمه های خویشتن بکشیدند و همواره بطاش، مبارزان اسلام را یک یک اسیر می کرد تا بیست و چهار تن سرهنگان ایشان را دستگیر کرد. چون مسلمانان این حالت بدیدند سخت اندوهگین شدند. پس چون غریب حالت دلیران خود بدید، عمود زرین بیست منی که عمود برقان، ملک جنیان بود، از زیر رکاب خود بر کشید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و شصت و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، غریب عمود برکشید و مهمیز بر اسب دریایی زد و تکبیرگویان بر بطاش حمله کرده عمودی بر وی بزد. در حال بطاش بر زمین بیفتاد. غریب روی به مسلمانان کرده برادر خود سهیم را بدید. گفت: بازوان این پلیدک ببند. چون سهیم آواز غریب بشنید بر بطاش هجوم آورده بازوان او را ببست و لشکریان اسلام از آن سوار در عجب بودند و کافران با یکدیگر می گفتند که: این سوار که بود که از میان ما به در آمد و امیر ما را ببست؟ و هر دو لشکر حیران بودند که غریب دوباره مبارز بخواست. سرهنگی از هنود به مبارزت برآمد. غریب عمودی بر وی بزد. در حال بر زمین بیفتاد. کلیجان و قورجان بازوان او را ببستند و به سهیمش بسپردند و همواره غریب دلیران را اسیر می کرد تا پنجاه و دو تن از سرهنگان ایشان اسیر کرد و روز به پایان رسید. طبلهای بازگشت بزدند. غریب از میدان بیرون آمده در میان لشکر مسلمانان شد. نخستین کسی که او را دید برادرش سهیم بود که پای او را در رکاب ببوسید و به او گفت: ای دلیر جهان، ما را خبر ده که تو کیستی. در آن هنگام غریب، برقع زره را از روی خود به یک سو کرد. سهیم او را بشناخت و گفت: ای قوم، این پادشاه شما ملک غریب است که از سرزمین جنیان بازگشته. چون مسلمانان نام غریب بشنیدند خویشتن را از اسبها به زمین

انداختند و بوسه بر رکابهای او دادند و به سلامت او فرحناک شدند و در رکاب او به شهر عمان درآمدند. غریب بر تخت مملکت بنشست و قوم او در غایت شادی بر وی گرد آمدند و طعام بخوردند. پس از آن، غریب تمامت آنچه در کوه قاف از قبایل جنیان بر وی روی داده بود باز گفت. ایشان از شنیدن آن حکایت شگفت ماندند. آنگاه غریب قوم خود را فرمود که به منزل خویشتن بازگردند. پس به سوی خانه های خویشتن پراکنده شدند و در نزد ملک غریب جز کلیجان و قورجان کس نماند. غریب به ایشان گفت: آیا می توانید که مرا به سوی کوفه ببرید تا زن خود را سیر ببینم و در آخر شب مرا بدین مکان بازگردانید؟ ایشان گفتند: ای ملک، بر ما بسی آسان است و از کوفه تا عمان دو ماه راه بود. کلیجان با قورجان گفت: وقت رفتن منش می برم، وقت آمدن تو بیاورش.

پس کلیجان او را برداشت و قورجان با او همی رفت تا اینکه به کوفه رسیدند و ساعتی نرفته بود که او را از در قصر داخل کردند. ملک غریب نزد عم خود دامغ رفت. ملک دامغ چون او را بدید بر پای خاست و او را سلام داد. ملک غریب حالت زنان از وی باز پرسید. ملک دامغ گفت: به عافیت اندرند. آنگاه خادم بشارت آمدن ملک غریب نزد زنان برد. ایشان فرحناک شدند و زر و سیم به بشارت گو بدادند. آنگاه ملک غریب نزد زنان شد. ایشان برخاستند و سلام دادند. پس از آن به حدیث پیوستند و ملک دامغ نیز حاضر آمد. ملک

غریب ماجرای خود را از آغاز تا انجام فرو خواند. حاضران را تعجب آمد. ملک غریب بقیت شب را با کوکب الصباح بخفت. چون صبح نزدیک شد ملک غریب زنان را وداع کرد و عم خود ملک دامغ را نیز وداع کرده به دوش قورجان سوار شد. هنوز صبح ندمیده بود که به شهر عمان برسید و اسلحه حرب بپوشید و قوم او نیز اسلحه جنگ بگرفتند. غریب به گشودن دروازه ها بفرمود که ناگاه سواری از لشکر کفار برسید و جمرقان و سعدان را که اسیر شده بودند بیاورد که ایشان را از بند رها کرده بود. مسلمانان به سلامت ایشان فرحناک شدند و طبلهای جنگ فرو کوفتند و به طعن و ضرب مهیا شدند. کافران نیز سوار گشتند و صفها بیاراستند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و شصت و دویم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون لشکر مسلمانان سوار شدند نخستین کسی که در جنگ بگشود ملک غریب بود که شمشیر یافث بن نوح را برکشید و اسب دریایی را به میان دو لشکر راند و ندا در داد که هر کس مرا می شناسد خود را از شر من نگاه دارد و هر کس که مرا نمی شناسد بداند که من غریب پادشاه عراق و یمنم. رعدشاه، ملک هند چون این سخن بشنید بانگ به سرهنگان زد و گفت: عجیب را نزد من آورید. چون عجیب را بیاوردند ملک به او گفت: تو می دانی که سبب این فتنه تویی و این برادر توست که در میان میدان ایستاده مبارز همی خواهد. اکنون تو به مبارزت او بیرون شو و او را دستگیر کرده نزد من آور تا من او را واژگونه به اشتر سوار کنم و او را در بلاد هند بگردانم. عجیب گفت: جز من دیگری را بفرست که من امروز رنجورم. رعدشاه چون این سخن بشنید برآشفت و گفت: به نار و نور سوگند که اگر به مبارزت نروی و برادر خود را بزودی نیاوری ترا بکشم و جهان را از تو پاک گردانم. عجیب ناچار بیرون رفت و اسب در میدان راند و به برادر خود نزدیک شد و به او گفت: یا کلب العرب، با پادشاهان برابری می کنی؟ به هلاکت آماده باش. ملک غریب چون این سخن بشنید گفت: تو کیستی؟ گفت: من برادر تو، عجیبم و امروز روز آخرین توست. چون غریب دانست که

او برادرش عجیب است بانگ بر وی زد و گفت: خون پدر و مادر من به گردن توست. آنگاه شمشیر به کلیجان سپرد و بر وی حمله کرده دبوسی بر او بزد که استخوانهای پهلوی او در هم شکست، آنگاه کمرگاه او بگرفت و از زینش ربوده بر زمین زد. کلیجان و قورجان بازوان او ببستند و به مذلت و خواری بکشیدند و غریب از دستگیر شدن او فرحناک شد و گفت: منت خدای را

که بر هفت کشور، منم پادشا

جهاندار پیروز و فرمانروا

ز هر جای، کوته کنم دست دیو

که من بود خواهم جهان را خَدیو [= پادشاه]

بدان را ز بد، دست کوته کنم

روان را سوی روشنی ره کنم[۱]

چون رعدشاه حالت عجیب بدید اسب بخواست و اسلحه جنگ بگرفت و به میدان بر آمد. به ملک غریب نزدیک شد و بانگ بر او زده گفت: ای پست ترین عرب، ترا رتبت بدین مقام رسیده که ملوک و دلیران را اسیر کنی؟ از اسب خود فرود آی و پای مرا بوسه ده و دلیران مرا رها کن تا من از تو درگذرم و ترا شیخ قبیله کنم که در آنجا لقمه نانی خوری. غریب چون این سخن بشنید بخندید و گفت: ای پلیدک، زود خواهی دید که بر تو چه ماجرا رود. پس از آن بانگ بر سهیم زد و به او گفت: اسیران نزد من آور. سهیم

اسیران بیاورد و غریب شمشیر به ایشان بنهاد و ایشان را پاک بکشت. در آن هنگام رعدشاه به غریب حمله کرد و بقیت روز را با او در کر و فر و زد و خورد بودند. چون روز به پایان رسید طبلهای بازگشت بزدند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- هر سه بیت از فردوسی ولی مربوط به بخشهای مختلف شاهنامه است؛ اصلاحاتی جزئی بر اساس شاهنامه انجام شد]

چون شب ششصد و شصت و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون طبل بازگشت بزدند ایشان از یکدیگر جدا شدند و هر دو لشکر به مکان خویشتن بازگشتند. مسلمانان با غریب گفتند: ای ملک، ترا عادت نبود که قتال تو دیر بکشد. ملک گفت: ای قوم، من با دلیران و جنیان بسیار مقاتله کرده ام. مانند این دلیر کس ندیده بودم و اگر میخواستم، شمشیر یافث بن نوح را کشیده او را نابود می کردم ولکن قصد من این بود که او را زنده دستگیر کنم، شاید که او را از اسلام بهره ای باشد. ملک غریب را کار بدین گونه شد.

و اما رعدشاه چون به خرگاه اندر آمد و بر تخت بنشست بزرگان دولت بر وی گرد آمدند و از خصم او جویان شدند. رعدشاه، پادشاهزاده هند گفت: به نار و نور سوگند که من در تمام عمر چنان دلیر ندیده بودم و فردا او را دستگیر خواهم کرد. چون آن شب را به روز آوردند بامداد طبلهای جنگ بزدند و لشکریان به میدان جنگ بشتافتند. نخستین کسی که در جنگ بگشود شیر بیشه دلیری، ملک غریب بود که در میدان جولان کرد و تکبیر گفت و مبارز خواست. هنوز سخن او تمام نشده بود که رعدشاه بر پیلی سوار گشته برآمد. چون به ملک غریب نزدیک شد اسب او از پیل برمید. ملک غریب از اسب فرود آمد و اسب به کلیجان سپرد و شمشیر یافث بن نوح برکشید و به سوی

رعدشاه رفته در برابر پیل بایستاد. و رعدشاه را عادت این بود که چون خویشتن را مغلوب میدید بر پیل سوار می گشت، چیزی در هیئت دام با خود بر می داشت که پایین آن فراخ و بالای آن تنگ بود و در دامن او حلقه ها و بندی ابریشمین بر آن حلقه ها بود و آن چیز وَهَق[1] نام داشت. رعدشاه وهق را به سوی سوار می انداخت و سوار را در میان او جای میداد و بند ابریشمین گرفته میکشید و او را دستگیر می کرد و به این حیلت بر بسیاری از دلیران غلبه کرده بود.

پس چون غریب به او نزدیک شد رعدشاه دست به وهق برده او را به غریب بگسترد و غریب را به نزد خود بکشید و بانگ بر پیل زد که به لشکرگاه خویشتن بازگردد. کلیجان و قورجان که از غریب جدا نمی شدند چون این حالت بدیدند پیل را گرفته نگاه داشتند. و اما غریب خمیازه کشیده وهق را از هم بدرید. کلیجان و قورجان به رعدشاه هجوم آوردند و او را گرفته ببستند. آنگاه لشکریان چون دو دریا به یکدیگر ریختند و مانند دو کوه بر هم خوردند و همواره در جدال سخت بودند تا روز به پایان رسید و طبلهای بازگشت بزدند. هر دو لشکر از همدیگر جدا شدند. خلقی بسیار از مسلمانان در آن روز کشته شدند و بسیاری هم مجروح بودند و جراحتهای ایشان از پیلان و وحشیان بود. این کار بر غریب دشوار شد و به معالجت زخمداران بفرمود. آنگاه روی به بزرگان قوم کرده به ایشان گفت: رأی شما چیست؟

ایشان گفتند: ای ملک، بیم ما از پیلان و وحشیان است. اگر آنها نباشند ما بر خصم چیره خواهیم شد. کلیجان و قورجان گفتند: ما شمشیرها برکشیم و پیلان و وحشیان بکشیم. آنگاه مردی از عمانیان که در نزد ملک جلند خداوند رأی بود پیش آمد و گفت: ای ملک، اگر تو سخن من بپذیری من بدین لشکر ضامنم. غریب روی به سرهنگان کرد و گفت: این معلم هر چه به شما بگوید او را اطاعت کنید. گفتند: سمعا و طاعه.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- احتمالا تسوجی متن را نتوانسته است درست بخواند و در ترجمه «وهو» آورده؛ در متن عربی «وهق» (= کمند) آمده که گویند معرب وهک فارسی است]

چون شب ششصد و شصت و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آنگاه آن مرد ده تن از سران برگزید و پرسید: چقدر لشکر در زیر حکم دارید؟ گفتند: ده هزار سوار داریم. آن مرد ایشان را برداشت و به بیت السلاح [= اسلحه خانه] جلند درآمد. پنج هزار تفنگ[۱] به ایشان بداد و تفنگ اندازی به ایشان بیاموخت. چون بامداد شد لشکر کفار آماده شدند و پیلان و وحشیان بداشتند و غریب با دلیران خود سوار شدند و صفهای خویشتن بیاراستند. سران کفار، وحشیان و پیلان پیش راندند. آن مرد بانگ به تفنگ اندازان زد. چون گلوله های تفنگ بر پای وحشیان آمد، وحشیان فریادزنان بازگشته لشکریان خود را پایمال کردند و مسلمانان نیز به کفار حمله کردند و از چپ و راست بر ایشان گرد آمدند و پیلان، ایشان را پایمال همی کردند تا اینکه در کوه و صحرا پراکنده شدند و مسلمانان از قفای ایشان بتاختند و از پیلان و وحشیان جز قلیلی زنده نماندند و ملک غریب با نصرت و ظفر خرسند و شادمان بازگشت.

چون بامداد شد غنیمتها بخش کردند و پنج روز در آن مکان بنشستند. پس از آن ملک غریب، برادر خود عجیب را بخواسته و به او گفت: ای پلیدک، از بهر چه پادشاهان بر ما همی شورانی؟ مگر نمی دانی که خداوند یگانه، یار من است؟ اکنون مسلمان شو تا به سلامت برهی و از خون پدر و مادرم در گذرم و

ترا در مملکتی پادشاه کنم. عجیب چون سخن غریب بشنید به او گفت: من از دین خود هرگز بازنگردم. غریب فرمود قید آهنین بر وی بنهادند و صد تن از غلامان غلاظ و شداد [= درشتخو و نیرومند] بر او بگماشت و خود روی به رعدشاه کرده به او گفت: در دین اسلام چه میگویی؟ رعدشاه گفت: ای ملک، من به دین شما در آیم که اگر آن دین برحق نبود شما نمی توانستید که به ما چیره شوید و اکنون من شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه و پیغمبری جز ابراهیم خلیل نیست. ملک غریب از اسلام رعدشاه فرحناک شد و به او گفت: ای ملک، آیا به شهر خویشتن می روی یا نه؟ رعدشاه گفت: ای ملک، من اگر به شهر پدرم بازگردم پدرم مرا بخواهد کشت که من از دین او به در شده ام. ملک غریب گفت: من با تو بیایم و ترا در آن سرزمین پادشاه گردانم. رعدشاه چون این سخن بشنید دست و پای او ببوسید. غریب روی به کلیجان و قورجان کرده به ایشان گفت: قصد من این است که مرا به سوی بلاد هند بردارید و جمرقان و سعدان را با خویشتن برداشت و قورجان، جمرقان و سعدان را به دوش گرفت و کلیجان، غریب و رعدشاه را برداشت و به سوی هند روان شدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بر اساس اطلاعات موجود، برای اولین بار، در اواخر قرن هشتم هجری/ چهاردهم میلادی، نمونه های اولیه تفنگ ساخته شده است. این در هم آمیزی زمان و مکان و اشخاص که از ویژگیهای مسحورکننده هزار و یک شب است در اینجا نیز به چشم میخورد!]

چون شب ششصد و شصت و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون عفریتان آنها را برداشتند و به بلاد هند روان شدند، آن وقت هنگام غروب بود و هنوز شب به پایان نرسیده بود که به کشمیر رسیدند. عفریتان ایشان را در قصر فرود آوردند و از نردبانها به زیر رفتند و طرکنان گریختن و ماجرای پسر را شنیده بود که خواب و خور بر او حرام گشته و روز و شب به زندان اندر است. ملک طرکنان در کار پسر به فکرت اندر بود که جماعت در نزد او حاضر شدند. چون ملک، پسر خود را با آن جماعت دید مبهوت شد و از عفریتان هراس کرد. آنگاه پسرش رعدشاه روی به پدر کرده به او گفت: ای پرستنده آتش، ترک پرستیدن آتش کن و به خداوند یگانه ستایش آور.

چون پدر رعدشاه این سخن بشنید دبوسی که با خود داشت به سوی وی انداخت. دبوس از او خطا کرده به رکن قصر بر آمد و رکن قصر را از هم فرو ریخت. و ملک طرکنان با پسر خود گفت: ای پلیدک، لشکریان مرا هلاک کردی و دین خود از دست بدادی، اکنون آمده ای که مرا از دین خود به در کنی؟! در حال غریب پیش رفته تپانچه از پشت گردن او بزد و او را به زمین انداخت. کلیجان و قورجان او را ببستند. پس از آن غریب بر تخت بنشست و به رعدشاه گفت: پدرت را مسلمان کن. رعدشاه روی به پدر کرده گفت: ای

پیر گمراه، مسلمان شو تا به سلامت برهی. طرکنان گفت: نخواهم مُرد مگر بر دین خود. در آن هنگام غریب تیغ یافث بن نوح بر کشید و او را دو نیمه ساخت و فرمود که او را در قصر بیاویزند. پس او را در قصر بیاویختند. ملک رعدشاه را فرمود که جامه سلطنت بپوشید و بر تخت پدر بنشست. ملک غریب در پهلوی او بنشست و کلیجان و قورجان و جمرقان و سعدان در چپ و راست بایستادند. غریب به ایشان گفت: هر کس از سران و سروران بدین مکان درآیند او را بگیرید و ببندید و سرهنگی را نگذارید که از دست شما به در شود. ایشان گفتند: سمعا و طاعه. پس از آن سرهنگان و بزرگان دولت قصد قصر ملک کردند. نخستین کسی که بر قصر رسید سرهنگ بزرگ بود که ملک طرکنان را دید که از در قصر دو نیمه آویخته است. به دهشت اندر شد و حیران ماند. کلیجان پیش رفته کمرگاه او بگرفت و بازوان او را بسته به قصر اندر آورد. هنوز آفتاب برنیامده بود که سیصد و پنجاه تن سرهنگانِ ملک طرکنان را دست بسته در پیش غریب بداشتند. غریب به ایشان گفت: ای قوم، ملک را دیدید که بر در قصر آویخته؟ گفتند: آری ولی ندانستیم که با او این کارها چه کس کرده! غریب گفت: من کرده ام، هر کس مخالفت من کند او را نیز بدان سان کنم. گفتند: از ما چه می خواهی؟ گفت: من ملک غریب، پادشاه عراقم که دلیران شما را هلاک کردم و رعدشاه در دین اسلام داخل گشته و امروز شما را او پادشاه است، مسلمان شوید تا سالم بمانید و اگر

مخالفت کنید پشیمان خواهید شد. در حال ایشان شهادت بر زبان راندند. غریب به ایشان گفت: آیا حلاوت ایمان دریافتید یا نه؟ ایشان گفتند: آری حلاوت ایمان در دل و زبان ما جای گرفت. آنگاه ملک غریب فرمود بند از ایشان برداشتند و ایشان را خلعت بداد و به ایشان گفت: به سوی قومهای خویش شوید و اسلام بر ایشان عرضه دارید. هر که مسلمان نشود او را بکشید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و شصت و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سرهنگان به سوی قوم بازگشته ماجرا به ایشان باز گفتند و اسلام بر ایشان عرضه داشتند. قلیلی از ایشان مسلمان نگشته، کشته گردیدند و باقی مسلمان شدند. ملک غریب گفت: منت خدای را که این کار بی جنگ و جدال بر ما آسان کرد.

و غریب چهل روز در کشمیر بماند. آتشخانه های ایشان را ویران کرد و مسجدها بنا نمود و رعدشاه کشتی کشتی هدیتها از برای ملک غریب مهیا کرد. پس از آن غریب به دوش کلیجان سوار گشت و جمرقان و سعدان به دوش قورجان سوار گشتند و رعدشاه را وداع کرده روان شدند. هنوز صبح ندمیده بود که به شهر عمان در آمدند و قوم را ملاقات کردند. لشکریان از آمدن ایشان فرحناک شدند و از آنجا به سوی کوفه روان گشتند. چون غریب به دروازه کوفه رسید، برادر خود عجیب را بخواست و فرمود که او را بر دار کنند و تیرها بر وی زنند. او را بر دار کرده چندان تیرش بزدند که مانند خارپشت گردید.

پس از آن غریب به کوفه درآمد و به قصر اندر شد و بر تخت نشسته حکمرانی همی کرد تا روز به پایان رسید، آنگاه نزد زنان رفت. کوکب الصباح بر پای خاسته او را در آغوش کشید و کنیزکان تهنیت گفتند و آن شب را نزد

کوکب الصباح به روز آورد. چون بامداد شد برخاسته غسل کرد و دوگانه به جا آورد و بر تخت مملکت نشسته عیش مهدیه بر پا نمود و سی هزار گوسپند و دو هزار گاو و پانصد اشتر و چهل هزار مرغ ذبح کردند و در اسلام چنان عیشی تا آن روز بر پا نشده بود. پس از آن غریب به مهدیه داخل شد و بکارت از او برداشت و ده روز در کوفه بماند. پس از آن عم خود، ملک دامغ را به عدالت وصیت کرد و زنان و پسران خود برداشته همی رفت تا به کشتیهای هدیتها برسیدند. لشکریان را بس که مال بخش کرد همگی بی نیاز شدند و همواره روان بودند تا به شهر بابل برسیدند. برادر خود سهیم اللیل را خلعت بخشوده سلطنت آن شهر بر وی سپرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و شصت و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، غریب ده روز در بابل بماند. پس از آن کوچ کرده همی رفت تا به قلعه سعدان غول رسیدند. پنج روز از بهر راحت در آنجا بماندند. پس از آن کلیجان و قورجان را فرمود که: به سوی اسبانیر مداین شوید و از قصر کسری خبر فخرتاج از بهر من بیاورید و مردی را از پیوندان ملک شاپور نزد من آورید که مرا از ماجرا آگاه کند. در حال ایشان به سوی مداین روان شدند و در هوا همی رفتند. ناگاه لشکری دیدند فزون از شمار. کلیجان به قورجان گفت: فرود آی تا خبر این لشکر بدانیم. در حال فرود آمدند. در میان لشکریان رفته از ایشان باز پرسیدند که این لشکریان کیستند و به کجا روان اند؟ گفتند که: به مقاتله ملک غریب همی رویم که او را و لشکریان او را بکشیم. چون کلیجان و قورجان این سخن بشنیدند به سوی خیمه امیر لشکر که رستم نام داشت برفتند و در آنجا صبر کردند تا لشکریان عجم بخفتند و رستم نیز بخفت. آنگاه رستم را با تخت او برداشتند و به سوی ملک غریب روان شدند و هنوز شب از نیمه در نگذشته بود که به ملک غریب برسیدند و دستوری خواسته به خیمه اندر شدند و تخت رستم را پیش ملک بر زمین نهادند. ملک غریب گفت: این کیست؟ گفتند: ای ملک، این امیری است از عجم که با لشکری انبوه به قصد کشتن تو و قوم تو همی آمدند و ما او را به

سوی تو آوردیم تا آنچه خواهی ترا خبر دهد. غریب گفت صد تن از دلیران حاضر آوردند و به ایشان گفت: تیغها بر کشید و بر بالین این عجم بایستید. ایشان چنان کردند که ملک امر داد.

آنگاه دستور فرمود رستم را بیدار کردند. چون رستم چشم بگشود و شمشیرهای کشیده بدید چشم بر هم نهاد و گفت: این خواب شوم چیست که همی بینم؟ آنگاه کلیجان سرپایی بر او زد. رستم راست بنشست و گفت: اینجا کجاست؟ کلیجان گفت: در پیشگاه ملک غریب، داماد ملک شاپور هستی، تو بازگو که نام تو چیست و قصد کجا داری؟ چون رستم نام غریب بشنید به فکرت اندر ماند و با خود گفت: آیا من خفته ام یا بیدار؟ پس سهیم او را بزد و به او گفت: چرا پاسخ نمیدهی؟! رستم سر بر کرد و گفت: مرا که از خیمه به در آورد؟ غریب گفت: ترا این جنیان آوردند. چون رستم به کلیجان و قورجان نظر کرد به هراسی سخت درافتاد، آنگاه کلیجان و قورجان تیغها برکشیده روی بدو آوردند و گفتند: چرا در پیش ملک زمین نمی بوسی؟! رستم از ایشان بترسید و دانست که بیدار است، در حال بر پای خاسته زمین ببوسید و گفت: ای ملک، آتش ترا یاری کند و عمر ترا دراز گرداند. غریب گفت: ای سگ پلید، آتش، پرستش را نشاید که او سود و زیان به کسی نتواند رسانید. رستم گفت: پروردگار برحق کیست؟ غریب گفت: پروردگار آن است که زمین و آسمان بیافرید. رستم گفت: چه گویم که از پرستندگان آن

پروردگار باشم؟ غریب گفت: بگو لا اله الا الله، ابراهیم خلیل الله. رستم شهادتین بر زبان راند و گفت: ای ملک، بدان که ملک شاپور قصد کشتن تو دارد و مرا با صدهزار سوار از دلیران عجم به سوی تو فرستاده.

چون غریب این سخن بشنید گفت: مگر پاداش من این بود؟ که دختر او را خلاص داده و ننگ از او برداشتم. خدای تعالی او را پاداش خواهد داد. ولی تو بازگو که نام تو چیست؟ گفت: مرا نام رستم، امیر لشکر ملک شاپورم. غریب گفت: اکنون امیر لشکر منی، بازگو که حالت ملکه فخرتاج چون است. رستم گفت: ای ملک، تو زنده بمان که او درگذشت. ملک غریب گفت: سبب مرگ او چه شد؟

رستم گفت: ای ملک، چون به سوی برادر خود عجیب رفتی، کنیزکی از کنیزکان ملک شاپور بیامد و به ملک گفت: ای ملک، تو گفته ای که ملک غریب در نزد ملکه فخرتاج بخوابد؟ ملک گفت: به نار و نور سوگند من نگفته ام. پس از آن شمشیر برکشید و به نزد فخرتاج شد و به او گفت: ای روسپی، چگونه این بدوی را به خود راه دادی که او ترا نه مهر داده و نه از بهر تو عیشی بر پا کرده؟ فخرتاج گفت: ای پدر، تو او را جواز دادی که در نزد من بخفت. ملک گفت: بازگو که به تو نزدیک شد یا نه؟ فخرتاج خاموش شد و سر به زیر افکند. ملک بانگ به قابلگان زد و به ایشان گفت: بازوان این روسپی ببندید و او را تجربت کنید. قابلگان او را ببستند و تجربتش کرده

گفتند: ای ملک، بکارت از او برداشته اند. در حال ملک بر وی حمله کرد و خواست که او را بکشد. مادر فخرتاج، ملک را منع کرد و به او گفت: ای ملک، او را مکش که به سرزنش گرفتار آیی. ولکن او را به زندان کن تا در زندان بمیرد. ملک او را به زندان فرستاد. چون شب در آمد دو تن از خاصان را فرمود که او را از شهر دور کنند و در رود جیحون بیفکنند و کسی را از این ماجرا آگاه نکنند. ایشان نیز چنان کردند که ملک بفرمود و نام فخرتاج از جهان گم شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و شصت و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون غریب سخن او بشنید جهان در چشمش تار شد و بر آشفت، و گفت: به حق خلیل الله که به سوی آن پلیدک شوم و او را بکشم و مملکت او را ویران کنم. پس از آن کتابها به جمرقان و امیر شهر میارقین و خداوند شهر موصل بفرستاد و روی به رستم کرده به او گفت: چند هزار لشکر با تو بودند؟ رستم گفت: صد هزار سوار از عجم با من بودند. غریب گفت: ده هزار سوار برداشته به سوی ایشان روان شو و با قوم خود به مجادله پرداز. اینک من نیز بر اثر تو همی آیم. در حال رستم با ده هزار دلیر سوار شد و به سوی قوم خود روان گشت و گفت: باید کاری کنم که سبب روسفیدی من شود.

پس رستم هفت روز برفت تا به لشکر عجم نزدیک شد و در میان او و عجمها نصف روز بیش نماند، آنگاه لشکر خود را چهار بخش کرد و به ایشان گفت: به لشکر عجم گرد آیید. چون نیمه شب شود شمشیر بر ایشان بگذارید. لشکریان سوار شدند و نیمه شب بود که به لشکر عجم از چهار سوی گرد آمدند و بر ایشان هجوم کردند. لشکریان عجم از خواب برخاسته شمشیر به یکدیگر نهادند و رستم نیز با ایشان آن می کرد که آتش سوزنده با هیزم خشک کند. هنوز صبح ندمیده بود که بسیاری از لشکریان عجم کشته و

مجروح شدند و بقیه السیف ایشان بگریختند و مسلمانان خیمه ها و مالهای ایشان به غنیمت آوردند و در آنجا راحت کردند تا ملک غریب برسید و کردار رستم بدانست، او را خلعت فاخر داده گفت: ای رستم، نخست لشکر عجم را تو شکست دادی، تمامت غنیمت از آن توست. رستم ملک را سپاس گفت و آن روز در آن مکان راحت یافتند. پس از آن به سوی میدان روان شدند و گریختگان لشکر عجم به نزد ملک شاپور رفته او را از حادثه آگاه کردند. ملک شاپور گفت: به شما که هجوم آورد؟ گفتند: امیر لشکر تو رستم که در دست ملک غریب مسلمان گشته. چون ملک این را بشنید تاج بر زمین انداخت و روی به پسر خود وردشاه کرده گفت: ای فرزند، دفع این حادثه را جز تو کس نشاید. وردشاه گفت: ای ملک، به زندگانی تو سوگند که غریب را با قوم او رسن بسته بیاورم. آنگاه ملک شاپور به شماره لشکر برسید. ایشان را دویست و بیست هزار یافت. شب را به نیت رحیل بخفتند. علی الصباح همی خواستند که بکوچند، ناگاه گردی برخاست که آفاق فرو گرفت. ملک شاپور کس از بهر معلوم کردن خبر بفرستاد. فرستاده برفت و باز آمد. گفت: ای ملک، اینک غریب با دلیران خود در رسید. در آن هنگام ایشان عزم رحیل به اقامت بدل کردند و قتال را صف کشیدند. چون غریب بدیشان نزدیک شد و عجمها را دید که آهنگ جنگ دارند به یکدفعه بر ایشان حمله کرد. عرب و عجم به یکدیگر برآمیختند و خون به جای سیل روان شد و تا هنگام غروب به

جدال اندر بودند. آنگاه طبل بازگشت بزدند و هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند. ملک شاپور فرمود که خیمه ها بر پا کردند و هر دو لشکر در خیمه ها فرود آمدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و شصت و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دو لشکر در خیمه ها فرود آمدند. چون بامداد شد، هر دو گروه سوار گشته به میدان قتال بر آمدند. نخستین کسی که در جنگ گشود رستم بود که تکبیرگویان اسب به میدان راند و گفت: من امیر دلیران عرب و عجم رستمم. کیست که به مبارزت من بر آید؟ دلیری از عجم به مبارزت برآمد و به رستم حمله کرد. رستم نیز بر او حمله آورد. در میان ایشان حمله ها روی داد. آنگاه رستم عمود هفتاد منی که با خود داشت بر وی بزد، سر او را تا سینه بشکست و کشته بر زمین افتاد. ملک شاپور این کار به خویشتن هموار نکرد. قوم خود را به حمله کردن بفرمود. لشکریان عجم به مسلمانان حمله کردند و از نار و نور و ماه و هور یاری خواستند و مسلمانان از خدای یگانه یاری همی خواستند. در آن هنگام غریب بانگ برآورد و تیغ یافث بن نوح برکشید و به لشکریان عجم حمله کرد و کلیجان و قورجان در رکاب او بودند و همواره به آن شمشیر لشکریان را می کشت تا اینکه به علمدار ایشان برسید. او را با تیغ دو نیمه کرد. چون عجمها دیدند که علم بیفتاد به سوی شهر بگریختند. مسلمانان از پی ایشان بتاختند و ایشان نتوانستند که دروازه ها فرو بندند. آنگاه رستم و جمرقان و سعدان و سهیم و دامغ و کلیجان و قورجان و تمامت دلیرانِ ملک غریب به لشکریان عجم

هجوم آوردند و در کوچه های شهر خون از هر سوی روان شد. در آن هنگام عجمها امان خواستند اسلامیان شمشیر از ایشان برداشتند و ایشان را مانند گوسفندان به سوی خیمه ها براندند و ملک غریب به خرگاه خود بازگشته بر تخت نشست. آنگاه ملک عجم را بخواست. او را حاضر آوردند و در برابر غریب بداشتند. غریب به او گفت: ترا چه بر آن داشت که با دختر خود بدان سان ستم کردی و از بهر چه مرا به شوهری او لایق ندیدی؟ ملک گفت: بر من مگیر که اکنون پشیمانم و به قتال تو بیرون نیامدم مگر از بیم تو. چون غریب این سخن بشنید فرمود که او را به زمین بیفکندند و چندان بزدند که نفس او ببرید. پس از آن به زندانش بفرستاد و لشکریان عجم را حاضر آورده اسلام بر ایشان عرضه داشت. صد و بیست هزار مرد از ایشان مسلمان شدند و باقی کشته گشتند و هر کس که در شهر بود مسلمان گشت. پس از آن ملک غریب سوار گشته به اسبانیر مداین درآمد و بر تخت پادشاهان عجم بنشست، غنیمت به لشکریان عجم بخش کرد و ایشان ثنای ملک به جای آوردند.

پس از آن مادر فخرتاج از دختر یاد کرده عزای او بگرفت. قصر از آواز و فریاد و فغان پر شد. غریب به نزد ایشان در آمد و به ایشان گفت: از بهر چه گریانید؟ مادر فخرتاج گفت: ای ملک، چون تو حاضر شدی از دختر خود یاد کردم که اگر او زنده می بود از آمدن تو فرحناک میشد. ملک غریب نیز

گریان شد و بر تخت خود بازگشت و شاپور را بخواسته، او را با قیدهای گران بیاوردند. غریب گفت: دختر خود چه کار کردی؟ شاپور گفت: او را به فلان و فلان دادم که در رود جیحون بیفکنند. ملک آن دو مرد را بخواست و به ایشان گفت: آیا آنچه شاپور می گوید راست است یا نه؟ گفتند: آری ای ملک راست می گوید ولیکن ما او را در رود جیحون نیفکندیم و بر او رحمت آورده در کنار جیحونش بگذاشتیم و به او گفتیم: نجات خویشتن بطلب و به سوی شهر باز مگرد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و هفتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون آن دو مرد قصه فخرتاج با ملک غریب باز گفتند، ملک غریب ستاره شناسان حاضر آورد و به ایشان گفت: تخت رمل بزنید و حالت فخرتاج ببینید که او زنده است یا هلاک گشته؟ ایشان تخت رمل بزدند و گفتند: ای ملک، ملکه زنده است و فرزند نرینه ای زاده و اکنون هر دو در نزد طایفه ای از جنیان اند ولکن بیست سال از تو دور خواهد ماند. ملک غریب، زمان دوری حساب کرده، دید که هشت سال است از ملکه فخرتاج دور گشته، آنگاه رسولان به قلعه هایی که در فرمان شاپور بودند بفرستاد. همگی از راه فرمانبرداری بیامدند تا اینکه روزی از روزها در قصر نشسته بود که گردی بزرگ پدید شد. کلیجان و قورجان را از بهر آگاهی بفرستاد. ایشان بپریدند و سواری از سواران لشکر را ربوده به نزد ملک غریب بیاوردند و گفتند: ای ملک، این از لشکریان است، خبر ایشان از این باز پرس. غریب گفت: این لشکر از کیست؟ گفت: ای ملک، این وردشاه، پادشاه شیراز است که به مقاتله تو همی آید.

و سبب آمدن او این بوده است که چون جنگ در میان شاپور و غریب واقع شد و به شاپور رفت آن چه رفت، پسر شاپور با قلیلی از لشکریان پدر به سوی شیراز بگریخت و پناه به وردشاه برد و آنچه از غریب بر ایشان رفته

بود با وردشاه حدیث کرد. وردشاه سخن او بشنید، به او گفت: به من بگو که زن من تندرست است یا نه؟ پسر شاپور گفت: زن ترا غریب بگرفت. در آن هنگام وردشاه گفت: به زندگانی خود سوگند که در روی زمین از بدویان و مسلمانان کس زنده نگذارم. پس از آن کتابها به نایبان بلاد خود بنوشت، ایشان بپذیرفتند. ملک شماره لشکر بدید. هشتاد و پنج هزار بودند. در حال خزاین بگشود و اسلحه جنگ به مردان بخش کرد و روز دیگر روان گشت تا به اسبانیر مداین برسیدند و در خارج شهر فرود آمدند.

آنگاه کلیجان و قورجان پیش آمده زانوی ملک غریب ببوسیدند. گفتند: ای ملک، دل ما را به دست آور و جنگ این لشکر به ما واگذار. ملک گفت: این لشکر و این شما. هر چه دانید بکنید. در آن هنگام کلیجان و قورجان بر هوا شدند و به خرگاه وردشاه فرود آمده، دیدند که او بر تخت عزت نشسته و پسر شاپور بر دست راست او نشسته و سرهنگان از چپ و راست ایستاده در کشتن مسلمانان مشورت همی کنند.

آن گاه کلیجان پیش رفته پسر شاپور را بربود و قورجان نیز وردشاه را ربوده به نزد غریب بیاوردند. غریب فرمود ایشان را چندان بزدند که از خویشتن برفتند. پس از آن کلیجان و قورجان تیغها برکشیدند و روی به کفار گذاشتند و ایشان را پاک بکشتند و به سوی غریب بازگشته دست او را ببوسیدند،

غریب کردار ایشان بپسندید و غنیمت کفار بدیشان بخشود. ایشان ملک را دعا گفتند و بازگشته مالهای کافران جمع آوردند. غریب را کار بدین گونه شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و هفتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک غریب، کلیجان و قورجان را فرمود که مالهای کافران از بهر خود جمع آورند. و اما قلیلی از لشکر کفار که از تیغ کلیجان و قورجان رسته بودند به سوی شیراز بگریختند و به کشتگان عزا بگرفتند و ملک وردشاه برادری داشت که سیران ساحرش می گفتند و در آن زمان ساحر تر از او کس نبود ولکن از برادر خود همیشه دور می زیست و در قلعه ای از قلعه های جزایر منزل داشت و در میان او و شیراز یک نیم روز راه بود. گریختگان لشکر که به شیراز رسیدند گریه کنان و مویه کنان نزد سیران شدند. ساحر سیران به ایشان گفت: از بهر چه گریانید؟ ایشان ماجرا باز گفتند و ربودن جنیان، برادر او، وردشاه را بیان کردند. چون سیران این سخن بشنید آفتاب در چشم او تار شد و گفت: به دین خودم سوگند که غریب را با مردان او بکشم و از ایشان جنبنده ای در روی زمین نگذارم. پس از آن عزایم خواندن گرفت و ملک احمر را بخواست. ملک احمر حاضر آمد و به او گفت: به سوی اسبانیر و مداین شو و غریب را در حالتی که بر تخت نشسته باشد بازوان ببند. ملک احمر در حال فرمان پذیر شد، با لشکر خود به سوی اسبانیر رفت.

چون غریب او را بدید، تیغ یافث بن نوح را بر کشید و همچنان کلیجان و قورجان قصد لشکر ملک احمر کردند. پانصد و سی تن از ایشان بکشتند و ملک احمر را زخمی منکر زدند. ملک احمر با قوم خود مجروح بگریختند و در قلعه فواکه به سیران ساحر برسیدند و به او گفتند: ای حکیم زمان، ملک غریب تیغی طلسم گشته دارد و دو تن از عفریتان کوه قاف با او است که ملک مرعش ایشان را بدو داده و در کوه قاف، ملک ازرق و ملک برقان را او کشته و گروهی از جنیان هلاک کرده. چون سیران ساحر، سخن ملک احمر بشنید به او گفت: تو از پی کار خویشتن شو. پس از آن سیران عزایم بخواند و عفریتی را که زعازع نام داشت حاضر آورد و مقدار یک درم بنگ طیار بدو داده گفت: به سوی اسبانیر مداین شو و قصد قصر ملک غریب کن و خویشتن را به صورت عصفوری (= گنجشکی) درآور و به انتظار بنشین تا غریب بخسبد و از خادمان کسی در نزد او نماند. آنگاه بنگ در مشام او بنه و او را نزد من آور. زعازع به فرمان بشتافت تا به اسبانیر مداین رسید و قصد قصر ملک کرد و خود را به صورت عصفوری بر آورده بر طاق قصر بنشست و تا نیمه شب صبر کرد که همه امیران و سرهنگان از پیش ملک بازگشتند و ملک غریب بر تخت خود بخفت. آنگاه زعازع از طاق قصر فرود آمده بنگ در مشام ملک غریب بپراکند و در حال او را فرو پیچیده برداشت و مانند تندباد روان شد و هنوز نیمی از شب نگذشته بود که به قلعه فواکه برسید و نزد سیران شد.

سیران کردار او را بپسندید و خواست که غریب را بکشد. مردی از قوم خود، او را از کشتن غریب بازداشت و گفت: ای حکیم، اگر تو او را بکشی گروه جنیان شهرهای ما ویران کنند و ملک مرعش بر ما حمله آورد. سیران گفت: ترا رأی چیست؟ آن مرد گفت: او را در جیحون بیفکن که کس را از کار او آگاهی نباشد، آنگاه سیران، عفریتی را فرمود که غریب را برداشته در جیحون بیفکند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و هفتاد و دویم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، غریب را برداشته به کنار رود جیحون شد و خواست که او را به جیحون افکند، دلش بر این کار گواهی نداد و به غریب رحمت آورد و تخته ها گرفته به یکدیگر ببست و غریب را بر آن تخته ها گذاشته در جیحون افکند و موج، غریب را گرفته همی برد. غریب را کار بدین گونه شد.
و اما قوم غریب صبح برخاسته قصد خدمت غریب کردند و او را نیافتند و سبحه او را در روی تخت دیدند. به انتظار بایستادند تا به در آید. چون بیرون نیامد حاجب را بخواستند و به او گفتند: خبر ملک بازآور که او را عادت چنین نبود که تا این وقت غایب شود. حاجب از خواجگان حرم بپرسید. گفتند: ما از دوش تا حال او را ندیده ایم. حاجب بازگشته ایشان را بدین کار آگاه کرد. ایشان به حیرت درماندند و با یکدیگر گفتند: باغها ببینیم شاید به تفرج رفته باشد. پس ایشان به سوی باغبانها آمده ملک را از ایشان باز پرسیدند. ایشان گفتند: ما ملک را ندیده ایم. پس ایشان ملول و اندوهگین شدند و هنگام شام بازگشتند و کلیجان و قورجان همه شهرها بگشتند و از ملک اثری نیافتند. آنگاه مردمان و لشکریان شهر، جامه سیاه بپوشیدند. ایشان را کار بدینجا رسید.

و اما ملک غریب تا پنج روز بر روی تخته ها افتاده آب او را همی برد. پس از آن به بحر مالح برسید و از اثر بادها بنگ از مشام او بپرید. غریب چشم بگشود و خود را در میان دریا دید. با خود گفت: سبحان الله، این کار با من که کرد؟! پس در هنگامی که او حیران بود یک کشتی پدید شد. غریب به آستین خود به ساکنان کشتی اشارت کرد. در حال ایشان بیامدند و غریب را بگرفتند و به او گفتند: تو کیستی و از کدام شهری؟ غریب گفت: اول مرا طعام دهید تا جان به تن من بازگردد و حکایت خویش با شما حدیث کنم. آنگاه ساکنان کشتی طعام و شراب از برای غریب بیاوردند. غریب چون خوردنی بخورد و نوشیدنی بنوشید گفت: ای قوم، شما چه گروهید و دین شما چیست؟ گفتند: ما از شهر کرجیم[۱] و به صنمی که منقاش نام دارد پرستش کنیم. غریب به ایشان گفت: نفرین حق بر شما و معبود شما باد. ای پلیدکان، پرستش نتوان کرد مگر خدایی را که همه چیز را آفریده. در آن هنگام ایشان به غریب هجوم آوردند و خواستند که او را بگیرند. او به هر کدام از ایشان مشتی همی زد و در حال او را همیکشت تا اینکه چهل تن از ایشان بکشت. ایشان یکسره بر وی هجوم آوردند و او را بازوان ببستند و گفتند: ما این را نکشیم مگر در سرزمینی که ملک ما در آنجاست. پس از آن کشتی همی راندند تا به شهر کرج برسیدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[**۱- در نسخه عربی و انگلیسی «کرج» و «Karaj» آمده است.**]

چون شب ششصد و هفتاد و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ساکنان کشتی به شهر کرج برسیدند و آن شهر را یکی از سرهنگان دلیر بنا کرده به هر دروازه آن شخصی از مس به حکمت برگماشته بود. اگر بیگانه می خواست که به شهر اندر آید آن شخص بوق می زد و هر کس که در آن شهر بود آواز او می شنید. در حال آن شخص بیگانه را می گرفتند. اگر به دین ایشان در نمی آمد او را می کشتند. پس چون غریب به شهر اندر آمد آن شخص مسین نفیر برکشید بدان سان که دل ملک به هراس اندر شد. برخاسته به خانه در آمد، دید که از دهان بت آتش و دود بر می آید و شیطان به درون آن بت فرو شده بود و با زبان آن بت سخن میگفت. آنگاه آواز از بت بر آمد که ای ملک، کسی به شهر تو برآمد که غریب نام دارد و او پادشاه عراق است و مردم را از دین خود باز می گرداند. وقتی که او را نزد تو آرند تو او را بکش. در حال ملک از بتخانه به در آمد و بر تخت بنشست. ایشان غریب را بیاوردند و در پیش تخت ملک بداشتند و گفتند: ای ملک، ما این جوان را غریق یافتیم، چون او را از غرقاب به در آوردیم دیدیم که خدای ما را منکر است. پس حکایت غریب بازگفتند. ملک گفت: او را به خانه برید و در برابر بزرگ بتان او را ذبح کنید شاید که او از ما خشنود باشد. وزیر گفت: ای ملک، ذبح کردن او نه خوب است که در همان

ساعت هلاک شود. بهتر این است که او را در زندان کنیم و هیزم جمع آورده آتش بزرگ بیفروزیم و او را در آتش افکنیم. پس خادمان هیزم جمع آورده آتش بر وی زدند تا بامداد همی سوخت. علی الصباح ملک بیرون آمد و مردمان شهر جمع آمدند و خادمان به حاضر آوردن غریب بشتافتند و او را در زندان نیافتند. بازگشته، ملک را از گریختن او آگاه کردند. ملک گفت: چگونه با آن همه بندهای گران و درهای بسته گریخته است؟ ملک را عجب آمد و گفت: او به آسمان بپرید و یا بر زمین فرو رفت؟ گفتند:

«لا یعلم الغیب الا الله »

(= کسی غیب نمی داند جز خدا).

پس از آن ملک گفت: من به سوی خدای خود شوم و غریب را از او بپرسم که او مرا خبر دهد. در حال ملک برخاسته به بتخانه درآمد که بت را سجده آورد. بت را نیز در آنجا نیافت. چشمهای خویشتن بمالید و گفت: اینکه می بینم در خواب است یا به بیداری؟ آنگاه روی به وزیر کرده گفت: ای وزیر، خدای من کجاست و اسیر چه شد؟ ای وزیر پلید، اگر تو به سوزاندن او اشارت نمیکردی من او را در حال کشته بودم و اوست که خدای مرا دزدیده و از زندان گریخته، ناچار باید خون خدای خود بگیرم. پس شمشیر برکشید و وزیر را بکشت.

و گریختن غریب را سببی بوده است عجب و آن این بود که: چون غریب را در پهلوی بتخانه در زندان کردند غریب به ذکر پروردگار مشغول شد و

شیطانی که بر بتها موکل بود و با زبان آنها سخن می گفت نام پروردگار بشنید دلش نرم شد و گفت: زهی خجالتِ من از کسی که او مرا می بیند و من او را نمی بینم. آنگاه برخاسته در پای غریب افتاد و گفت: ای خواجه، چه گویم تا به دین تو در آیم؟ غریب گفت: بگو لا اله الا الله، ابراهیم خلیل الله. آن شیطان شهادتین بر زبان راند و نام او زلزال بن مزلزل و پدرش از بزرگان ملوک جان بود. پس از آن غریب را از بند بگشود و او را با صنم برداشته بر هوا شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و هفتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پادشاه وزیر را بکشت. چون سپاه ملک ماجرای بدانستند پرستش صنم ناخوش داشته شمشیرها کشیده ملک را بکشتند و به یکدیگر حمله کردند و شمشیر به یکدیگر بنهادند. تا سه روز یکدیگر را همی کشتند تا اینکه از ایشان جز دو مرد کسی زنده نماند. یکی از آن دو، دیگری را بکشت. آنگاه کودکان به آن مرد حمله کردند و او را بکشتند و کودکان نیز به یکدیگر درافتادند تا همه ایشان هلاک شدند. آنگاه زنان و دختران از شهر بیرون آمده هر یکی به سویی رفتند و شهر از ساکنان خالی ماند و ایشان را کار بدین گونه شد.

و اما ملک غریب، چون زلزال بن مزلزل او را برداشت، به قصد شهر خویش که جزایر کافور و قصر بلور بود روان شد. و در نزد ملک مزلزل گوساله ای بود که حلی و حلل بر وی پوشانده بدو ستایش میکرد. روزی مزلزل با قوم خود به پرستش گوساله در آمدند، او را هراسان یافتند. ملک به او گفت: ای خدای من، از برای چه هراسانی؟ شیطان از درون گوساله پاسخ داد و گفت: ای مزلزل، پسر تو به دین ابراهیم خلیل میل کرده و در دست غریب پادشاه عراق مسلمان شده. پس تمامت حکایت با ملک بازگفت. چون ملک سخن گوساله بشنید حیران شد و از بتخانه به در شد و بر تخت مملکت بنشست و

بزرگان دولت بخواست. چون بزرگان دولت حاضر آمدند ملک آنچه از صنم شنیده بود بیان کرد. ایشان در عجب شدند و گفتند: ای ملک، چه کار کنیم؟ ملک گفت: چون پسر من درآید و شما ببینید که من او را در آغوش گرفتم او را بگیرید و ببندید. چون دو روز از این واقعه بگذشت زلزال با غریب و صنم، پادشاه کرج به شهر پدر برسید. چون به قصر درآمد، خادمان بر او و غریب حمله کردند. ایشان را گرفته و در پیشگاه ملک مزلزل بردند. ملک به چشم غضب به پسر خود نگاه کرد و گفت: ای پلیدک، از دین خود و دین پدران خود جدا گشته ای؟! پسر گفت: آری، دینی حق برگزیدم و تو نیز مسلمان شو تا از سخط پروردگار سالم بمانی. ملک به پسر خشم آورده به او گفت: ای تخمه ناپاک، ترا رتبت بدین مقام رسید که با من این گونه سخنان گویی، پس از آن فرمود که او را در زندان کنند و روی به غریب آورده به او گفت: ای پست ترین انسیان، چگونه عقل پسر مرا دزدیدی و او را از دین خود به در بردی؟ غریب گفت: او را از ضلالت به سوی هدایت بردم. ملک بانگ به عفریتی زد که سیار نام داشت و به او گفت: این پلیدک را بگیر و در وادی آتش بگذار تا در آنجا هلاک شود. و آن وادی از غایت گرمی، قسمی بود که هر کس در آنجا فرود می آمد در حال هلاک می شد و ساعتی زنده نمی ماند و به آن وادی، کوهی بلند احاطت کرده بود که از آن کوه راه به در نمی رفت. سیار عفریت پیش آمده غریب را برداشت و بر هوا شد و به قصد آن وادی

همی رفت تا اینکه در میان او و آن وادی فرسنگی بیش نماند و عفریت از برداشتن غریب آزرده گشته او را در مرغزاری سبز و خرم که درختان بسیار و چشمه های روان داشت فرود آورد و پس از آن از تعبی که برده بود بخفت و غریب در گشودن قیدهای خود همی کوشید تا اینکه قید بگشود و سنگی گران بر گرفت و بر سر عفریت بینداخت. در حال عفریت هلاک شد و غریب در آن وادی همی رفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و هفتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، غریب در آن وادی همی رفت تا در میان دریا به جزیره ای رسید که در آن جزیره از همه گونه میوه ها بود. پس غریب از میوه های آن جزیره بخورد و از نهرهای آنجا بنوشید و ماهیان دریا گرفته همی خورد و همواره در این حالت بسر می برد تا هفت سال بر او بگذشت. روزی از روزها نشسته بود که از هوا دو عفریت فرود آمدند که با هر عفریت مردی بود. چون به غریب نظر کردند گفتند: تو کیستی و از کدام قبیله ای؟ چون موهای سر غریب فرو آویخته بود او را از جنیان انگاشتند. غریب به ایشان گفت: من از جنیان نیستم. پس حکایت خود را از آغاز تا انجام به ایشان بازگفت. ایشان بر او محزون شدند. یکی از آن دو عفریت به غریب گفت: در همین مکان بنشین تا ما این دو آدمیزاد را به ملک برسانیم که ایشان را در چاشت و شام خود بخورد. آنگاه به سوی تو بازگشته ترا به شهر خود برسانیم. غریب ایشان را سپاس گفت و پناه به ابراهیم خلیل برد و از خدای یگانه یاری جست.

پس از آن عفریتان بر هوا شدند و غریب به انتظار ایشان بنشست. پس از دو روز عفریت باز آمد و جامه آورده به غریب بپوشانید و او را برداشت و چندان بر هوا بپرید که آواز تسبیح فرشتگان به گوش غریب بیامد. آنگاه شهابی از

آتش به سوی عفریت آمد. عفریت از او به سوی زمین بگریخت و در میانه عفریت و زمین صد ذراع بیش نمانده بود که شهاب او را بگرفت. در حال خاکستر شد و غریب فرود آمد و به دریا اندر افتاد. مقدار دو قامت در آب فرو رفت. پس از آن از آب بیرون آمده تا دو روز بر روی آب شنا می کرد، تا اینکه بازوانش برنجید و هلاک را یقین کرد. چون روز سیم برآمد کوهی بلند پدید شد. غریب به سوی آن کوه برآمد و از گیاهان آن کوه بخورد. یک شبانه روز در آنجا بر آسود. پس از آن به فراز کوه رفت و بدان سوی کوه فرود آمد و دو روز همی رفت تا به دروازه شهری بزرگ رسید. دربانان برخاسته او را بگرفتند و به نزد ملکه شهر بیاوردند و آن ملکه، جانشاه نام داشت و پانصد سال عمر کرده بود. هر کس که به آن شهر در می آمد ملکه او را یک شب پیش خود نگاه می داشت و او را به درآمیختن با خود دعوت می کرد. پس از آنکه کار به انجام می رسید او را میکشت و خلقی بسیار بدان سان کشته بود.

چون غریب را به نزد ملکه آوردند ملکه، او را بپسندید و حسن او را خوش داشت. به او گفت: نام تو چیست و از کدام شهری و در کدام ملت هستی؟ گفت: نام من غریب و پادشاه عراقم و دین من اسلام است. ملکه گفت: از دین خود به در شو و به دین من آی تا من ترا شوی خود گیرم و پادشاهی ترا دهم. غریب خشم آلود به سوی او بنگریست و به او گفت: نفرین حق بر تو و بر

دین تو باد. ملکه بانگ بر وی زد و به او گفت: صنم مرا دشنام همیدهی که او از عقیق سرخ و با در و گوهر مرصع است. پس از آن ملکه با خادمان گفت که: این را در بتخانه در زندان کنید شاید دلش نرم شود. پس او را در بتخانه حبس کردند و درهای بتخانه ببستند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و هفتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، درها بر او بستند. غریب به صنمی که از عقیق احمر بود بنگریست و در گردن او قلاده های در و گوهر بدید. نزدیک رفته او را برداشت و بر زمین زد و در هم شکست و تا بامداد بخفت.
چون بامداد شد ملکه بر تخت نشسته و غریب را بخواست. خادمان به بتخانه درآمده بتها در هم شکسته یافتند. تپانچه بر سر و روی خویشتن زدند چندان که خون از دهان و بینی ایشان روان شد. پس از آن خواستند که غریب را بگیرند. غریب یکی از ایشان را با مشتی بکشت و دیگری پیش رفت او نیز کشته شد، تا بیست و پنج تن از ایشان کشته گشتند و باقی به سوی ملکه بگریختند و فریاد همی زدند. ملکه خبر ایشان باز پرسید. گفتند: ای ملکه آفاق، اسیر، صنم را شکسته و مردان ترا بکشت. در حال ملکه تاج بر زمین انداخت و گفت: دیگر اصنام را مقداری [= ارزشی، شأنی] نماند. پس از آن ملکه با هزار دلیر قصد صنم خانه کرد. غریب را دید که از صنم خانه به در آمده تیغی در کف دارد که دلیران همی کشد. چون جانشاه شجاعت غریب بدید با خود گفت: مرا به صنم حاجتی نیست و جز این جوان مقصودی ندارم که در بقیت عمر او را در آغوش بگیرم. آنگاه ملکه، عفریت را گفت که: از او

دور شوید و خود پیش رفته فسونی بر وی بخواند، ساعد غریب سست گشته شمشیر از دست او بیفتاد. آنگاه او را گرفته بازوان او را ببستند.

جانشاه بازگشته بر سریر نشست و مکان را خلوت کرده و به غریب گفت: ای پست ترین عرب، ترا رتبت بدین مقام رسیده که صنم مرا بشکنی و مردان مرا بکشی؟ غریب گفت: ای پلیدک، اگر آن صنم خدای برحق بودی ضرر از خویشتن دفع کردی. ملکه گفت: تو با من درآمیز تا ترا بگذارم که هر چه خواهی بکنی وگرنه به دین خودم سوگند که به عذابهای سخت ترا بیازارم.
پس از آن ملکه آبی گرفته فسونی بخواند و بر وی بدمید و آب بر غریب بپاشید. غریب بوزینه شد. ملکه او را در مکانی حبس کرد و او را نان و آب میداد و تا دو سال به زندان اندر بود. پس از آن روزی از روزها او را حاضر آورد و به او گفت: آیا سخن من میپذیری یا نه؟ غریب به اشارت گفت: آری، ملکه فرحناک شد و سحر از او برداشت و خوردنی بخواست و با او خوردنی بخوردند و به ملاعبت بنشستند. چون شب برآمد ملکه بخفت و به او گفت: برخیز و کار به انجام رسان. غریب برخاسته بر سینه او بنشست و حلقوم او گرفت و از سینه او برنخاست تا اینکه ملکه هلاک شد.
پس از آن مخزنی را گشوده در آنجا شمشیری آویخته یافت. آن شمشیر گرفته بر میان بست و تا بامداد صبر کرد. علی الصباح بیرون آمده بر در قصر

بایستاد. امیران به قصد خدمت ملکه درآمدند و خواستند که به قصر اندر شوند. غریب را دیدند که جامه جنگ پوشیده و شمشیر بر میان بسته. غریب به ایشان گفت: ای قوم، پرستش اصنام ترک کنید و پروردگار یگانه بپرستید، چون کافران این سخن بشنیدند بر او هجوم آوردند و غریب نیز بدیشان حمله کرد و خلقی بسیار از ایشان بکشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و هفتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، غریب خلقی از ایشان بکشت تا اینکه شب برآمد و ایشان یکسره به غریب هجوم آوردند و همی خواستند که او را بگیرند که ناگاه هزار عفریت با تیغهای برکشیده به کافران هجوم آوردند و بزرگ ایشان زلزال بن مزلزل بود.

پس عفریتان تیغ بر ایشان بنهادند و از آن قوم کسی را زنده نگذاشتند. پس از آن زلزال به غریب سلام داد و به سلامت او تهنیت گفت. غریب به او گفت: ترا که از حالت من آگاه کرد؟ زلزال گفت: ای ملک، چون پدر من مرا در زندان کرد و ترا به وادی آتش بفرستاد من دو سال در زندان بماندم. پس از آن مرا رها کرد. من سالی در نزد او بماندم و او را بکشتم. لشکریان به من اطاعت کردند و اکنون چند سال است که در میان لشکر حکمرانی می کنم. شبی از شبها بخفتم و تو در خاطر من بودی، ترا خواب دیدم که با قوم جانشاه مقابله میکنی، در حال این هزار عفریت برداشته به سوی تو آمدم.

غریب را این کار عجب آمد. پس از آن مالهای جانشاه جمع آورده حاکمی در آن شهر بگماشت و عفریتها مالها با غریب برداشته روان شدند. هنوز صبح ندمیده بود که در شهر زلزال فرود آمدند و تا شش ماه غریب در شهر زلزال

مهمان بود. آنگاه قصد رفتن کرد. زلزال هدیتها از بهر او ترتیب داد و سه هزار عفریت به خدمتگزاری او بگماشت و ایشان را فرمود که هدیت و اموال بردارند و زلزال خود غریب را برداشته به اسبانیر و مداین روان شدند. هنوز نیمی از شب نرفته بود که به اسبانیر برسیدند. غریب به شهر مداین نظر کرده لشکری دید فزون از ستاره که به شهر احاطت کرده اند. غریب به زلزال گفت: ای برادر، این محاصره را سبب چیست و این لشکر از کجاست؟ پس غریب در بام قصر فرود آمد و ندا در داد که: یا کوکب الصباح و یا مهدیه. ایشان از خواب به دهشت برخاستند و گفتند: کیست که در این وقت ما را ندا در می دهد؟! غریب گفت: منم، پادشاه جن و انس. چون کوکب الصباح و مهدیه سخن او را بشنیدند فرحناک شدند. آنگاه ملک غریب فرود آمد. کنیزکان به پای او درافتادند و آواز به نشاط و انبساط بلند کردند. قصر از آواز ایشان پر شد. خادمان سبب باز پرسیدند. کنیزکان گفتند: بشارت باد شما را که ملک غریب در رسید. امرا و سرهنگان فرحناک شدند. آنگاه ملک بیرون آمده بر تخت بنشست و سرهنگان بخواست و از لشکری که به شهر احاطه کرده بودند جویان شد. گفتند: ای ملک، سه روز است که ایشان به خارج شهر فرود آمدند و با ایشان جنیان و انسیان هستند. نمیدانیم که قصد ایشان چیست و تاکنون در میان ما قتال روی نداده و سخنی نرفته. غریب گفت: فردا به سوی ایشان بفرستم تا قصد ایشان بدانم. پس از آن گفتند که نام ملک ایشان

مرادشاه است و صدهزار سوار و سیصدهزار پیاده و دویست تن از قبایل جن در زیر حکم دارد و آمدن آن لشکر سببی داشت عجیب.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و هفتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آمدن آن لشکر به شهر مداین سببی عجیب داشته است و آن این بود که چون ملک شاپور، دختر خود، فخرتاج را با دو تن از خادمان بفرستاد و به ایشان گفت که: این دختر را به جیحون درافکنید، ایشان فخرتاج را بیرون برده به او گفتند که: از پی کار خویش رو و خود را به پدرت آشکار مکن که ما را و ترا هلاک سازد. آنگاه فخرتاج حیران ماند. نمی دانست که به کجا رود. آهی دردناک برآورده گفت: ای غریب، کجایی که حالت من بینی. و همواره از جایی به جایی و از وادی به وادی همی رفت تا اینکه به بادیه ای رسید که در خرمی به باغ بهشت می دانست و در میان او حصاری بود بلندبنیان. فخرتاج به درون آن حصار رفت و فرشهای حریر در آنجا گسترده یافت و ظرفهای زرین و سیمین در آن مکان بسیار بود و صد تن کنیزکان خوبروی در آن حصار بودند.

چون کنیزکان فخرتاج بدیدند به سوی او برخاسته او را سلام دادند و ایشان را گمان این بود که فخرتاج از طایفه پریان است. از حالت او بپرسیدند. فخرتاج به ایشان گفت: من دختر پادشاه عجمم. و حکایت خویش بر ایشان فرو خواند. چون کنیزکان این سخن بشنیدند بر او محزون شدند و تسلی دادند و گفتند: خاطرت شاد و چشمت روشن باد که تو هر چه بخوری و بنوشی همه

مهیاست و ما همه کنیزکان توایم. فخرتاج ایشان را دعا گفت. آنگاه دخترکان طعام از بهر او حاضر آوردند. فخرتاج طعام بخورد و با دخترکان گفت: این قصر را خداوند کیست و شما در فرمان کیستید؟ گفتند: ما در زیر حکم ملک صلصال بن دال هستیم و او در هر ماهی یک شب در این مکان آید و بامدادان از بهر حکمرانی در میان قبایل جان برود.

فخرتاج پنج روز در نزد ایشان بماند و هنگام زادنش برسید. پسری چون قمر بزاد. ناف او ببریدند و سرمه در چشمانش کردند و او را مرادشاه نام نهادند. مادرش او را تربیت میکرد. چون روزی چند بگذشت ملک صلصال باز آمد و به پیلی سپید سوار بود و قبایل جان در یمین و یسار او بودند. چون به قصر درآمد صد تن کنیزکان پیش رفته زمین ببوسیدند و فخرتاج نیز با ایشان بود. چون ملک او را بدید با کنیزکان گفت: این دخترک کیست؟ گفتند: دختر شاپور، ملک عجم و دیلم است. ملک گفت: او را که بدین مکان آورد؟ دخترکان ماجرای فخرتاج با ملک باز گفتند. ملک گفت: ملول مباش و صبر کن تا پسر تو بزرگ شود. آنگاه ترا به بلاد عجم روان کنم و سر پدر ترا از تن جدا سازم و پسر به پادشاهی عجم و دیلم بنشانم. در حال فخرتاج برخاسته پای ملک ببوسید و او را دعا گفت و به پرورش فرزند خویش پرداخت تا اینکه پسر هفت ساله شد. با فرزندان ملک سوار گشته به نخجیرگاه می شدند و درندگان صید می کردند و از گوشت آنها می خوردند. تا اینکه مرادشاه را

دل از سنگ سخت تر شد. چون او را عمر به پانزده سال رسید با مادر خود گفت: ای مادر، پدر من کجاست؟ فخرتاج گفت: ای فرزند، پدر تو ملک غریب، ملک عراق است و من دختر ملک شاپورم. پس از آن حکایت خود با پسر بازگفت. مرادشاه گفت: آیا جد من به کشتن تو و پدرم فرمان داد؟ فخرتاج گفت: آری. مرادشاه گفت: به تربیتهای تو سوگند که به سوی شهر ملک شاپور شوم و سر او را ببرم و نزد تو آورم. فخرتاج از سخن او فرحناک شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و هفتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مرادشاه با دویست تن از عفریتان سوار گشته راهها همی زدند و غارتها همی کردند تا اینکه به شهر شیراز برسیدند و بر آن شهر هجوم آوردند. مراد به قصر ملک هجوم آورد. او را بر تخت خود بکشت و از سپاه او خلقی بسیار هلاک شدند و بازماندگان امان خواستند و رکاب مرادشاه ببوسیدند. ملک ایشان را بشمرد، ده هزار سوار بودند که در رکاب او سوار گشته به سوی بلخ روان شدند. پادشاه آنجا را نیز بکشتند و سپاهیان را هلاک کردند و با هزار سوار به سوی نورین روان شدند و خداوند نورین به اطاعت در آمده مالی بسیار به ایشان داد و با سی هزار سوار به قصد شهر سمرقند روان شدند. آنجا را نیز بگرفتند. به سوی اخلاط[۱] رفتند. آنجا را نیز بگرفتند. پس از آن روان شدند و به هیچ شهر نمی رسیدند مگر اینکه آن شهر را می گرفتند و به مرادشاه لشکری بی پایان جمع آمد و آنچه مال و تحف به دست او می آمد به لشکریان بخش میکرد. لشکریان به سبب شجاعت و کرم او را دوست می داشتند تا اینکه به اسبانیر مداین برسید. به لشکریان گفت: صبر کنید تا باقی لشکر حاضر آیند و جد خود را گرفته به سوی مادر برم و از کشتن او آتش دل مادر فرو نشانم و بدین سبب قتال در میان ایشان تا سه روز روی نداده بود.

چون ملک غریب با زلزال و چهل هزار نفر عفریتان که مالها و هدیتها برداشته بودند به مداین برسید، از لشکری که شهر را احاطت کرده بودند جویان شد. گفتند: نمی دانیم ایشان کیستند. سه روز است که در این مکان فرود آمده اند و مقاتله در میان ما و ایشان روی نداده.

و اما مرادشاه مادر خود فخرتاج را گفت: تو در خیمه بنشین تا من پدر ترا از بهر تو بیاورم. فخرتاج او را به نصرت و ظفر دعا گفت. چون بامداد شد مرادشاه با دویست تن از عفریتان و ملوک انسیان سوار گشت. طبلها بزدند. غریب آواز طبل شنیده سوار شد و قوم خود را به مقاتله بخواند. لشکر جنیان از یمین و لشکر انسیان از یسار او بایستادند. مرادشاه در اسلحه جنگ غوطه خورده از بهر مبارزت، اسب در میدان راند و ندا در داد که: ای قوم، به مبارزت من بر نیاید مگر پادشاه شما. اگر او بر من چیره شود پادشاهی هر دو لشکر با اوست و اگر من او را بکشم مثل دیگران است که تاکنون کشته ام.

چون غریب سخن مرادشاه بشنید گفت: یا کلب العرب، خاموش شو. پس از آن به یکدیگر حمله آوردند، چندان که نیزه ها شکسته شد و شمشیرها از کار بماند و همواره در کر و فر بودند تا اینکه نیمی از روز بگذشت. اسبهای ایشان از کار بماند هر دو بر زمین فرود آمدند و یکدیگر را بگرفتند. در آن هنگام مرادشاه به غریب هجوم آورده او را بربود و بلند کرد؛ همی خواست که بر زمین زند. غریب هر دو گوش مرادشاه بگرفت و آنها را سخت بمالید.

مرادشاه چنان دانست که آسمان بر سر او فرو ریخت. آنگاه به آواز بلند بانگ برکشید گفت: ای دلیر زمان، من در پناه توام. پس ملک غریب بازوان او را ببست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

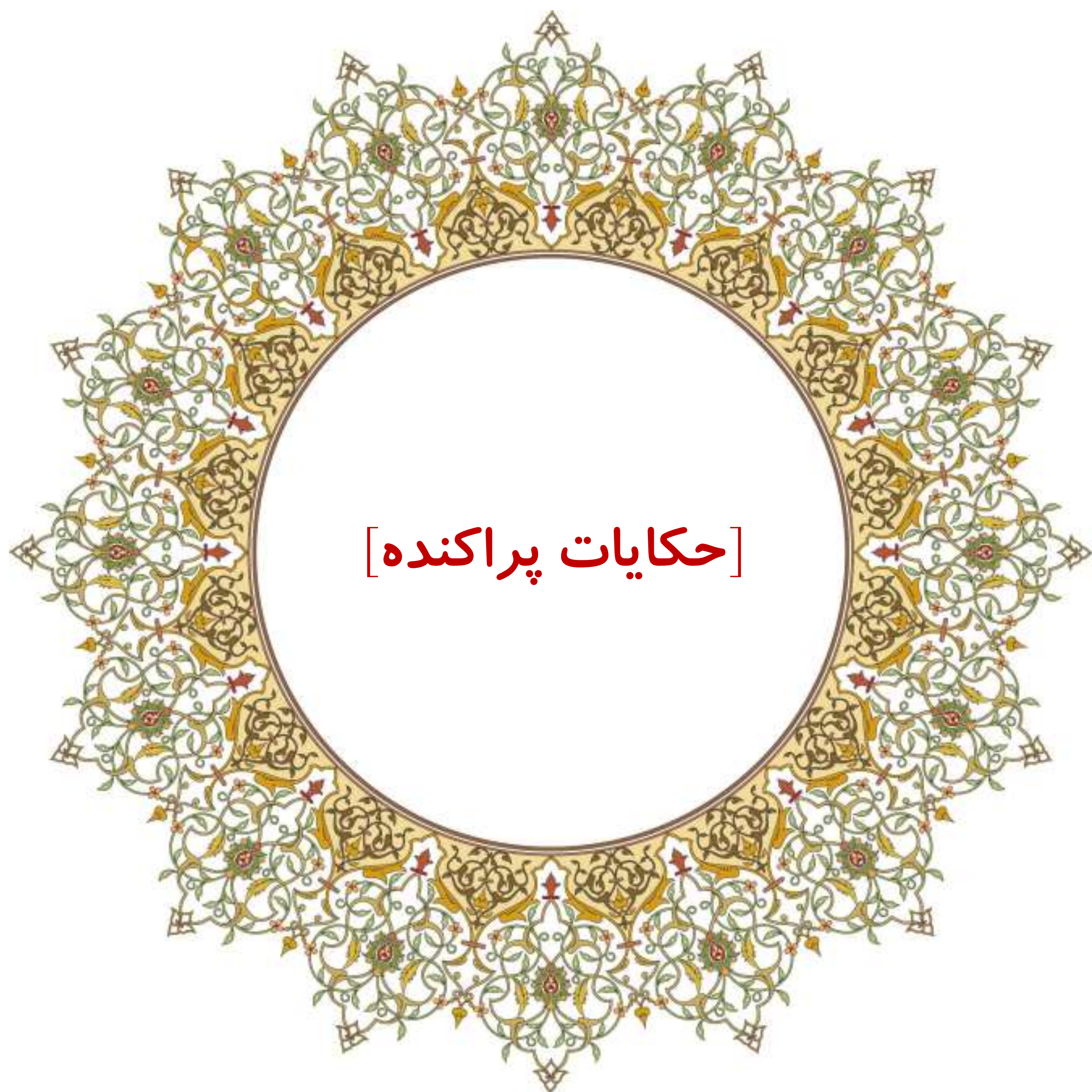
[۱- شهری باستانی در آناتولی که هنوز موجود است. این شهر در طول تاریخ اسامی و فرهنگهای مختلفی داشته است.]

چون شب ششصد و هشتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، غریب بازوان او را ببست و عفریتانی که با مرادشاه بودند خواستند که از بهر خلاصی مرادشاه هجوم آوردند در حال غریب با هزار تن از عفریتان حمله کرد. ایشان امان خواستند و اسلحه دور انداختند.
ملک غریب ایشان را امان داد و بازگشته در خرگاه بنشست و مرادشاه را بخواست. او را در قید و زنجیر حاضر آوردند. مرادشاه از شرم سر به زیر افکند. غریب گفت: ترا چه بر این داشت که به ملوک یاغی شدی؟ گفت: ای ملک، مرا معذور دار، غریب گفت: عذر تو چیست؟ مرادشاه گفت: ای ملک، قصد من خونخواهی پدر و مادر خویش از ملک شاپور بود که او قصد کشتن ایشان داشته ولی مادرم از او خلاص گشته. پدرم را نمی دانم کشته است یا نه. غریب گفت: به خدا سوگند تو معذوری. بازگو که پدر و مادر تو کیستند و نام ایشان چیست؟ مرادشاه گفت: نام پدرم غریب، ملک عراق و نام مادرم فخرتاج، دختر ملک شاپور، پادشاه عجم است. چون غریب سخن او را بشنید فریادی بلند برآورده بیخود بیفتاد. گلابش همی فشاندند تا به خود آمد و به مرادشاه گفت: تو پسر غریب و فخرتاج هستی؟ گفت: آری. گفت: تو فارِس بن فارِسی [= جنگاور پسر جنگاور].

آنگاه بانگ برزد که بند از پسر من بردارید. سهیم و کلیجان پیش رفته بند از او برداشتند. ملک غریب، پسر را در آغوش کشید و در پهلوی خویشتن بنشاند و از مادرش باز پرسید. مرادشاه گفت: در خیمه من است. ملک گفت: برخیز و او را نزد من آور. مرادشاه به سوی خیمه خود روان شد. اصحاب مرادشاه او را ملاقات کردند و به سلامت او فرحناک شدند و حالت او باز پرسیدند. مرادشاه گفت: هنگام پرسش نیست، پس به نزد مادر آمد و ماجرا بر وی حدیث کرد.

فخرتاج فرحناک شد و به سوی ملک غریب بشتافت. چون به یکدیگر رسیدند فخرتاج و ملک مرادشاه مسلمان شدند و اسلام به لشکریان عرضه داشتند. ایشان نیز از دل و زبان مسلمان شدند. غریب از اسلام ایشان فرحناک شد.
پس از آن ملک شاپور را حاضر آوردند و او را سرزنش کرده اسلام بر او عرضه داشتند. او اسلام قبول نکرد. او را در خارج شهر بر دار کردند و شهر را زیور بستند و مردمان شهر نشاط و انبساط کردند و مرادشاه را تاج کسروی [= خسروانی، شاهی] بر سر بنهادند و او را پادشاه عجم و دیلم دانستند و ملک غریب، عم خود، دامغ را به پادشاهی عراق بگماشت و همواره در عیش و نوش روزگار همی سپردند تا اینکه سپری شدند. فسبحان من لایموت.



[حکایات پراکنده]

۲۳- [حکایات پراکنده]

حکایت عبدالله بن معمر قیسی

و نیز حکایت کرده اند که عبدالله بن معمر قیسی گفته است که: سالی به زیارت بیت الحرام شدم. چون مناسک حج به جا آوردم به زیارت قبر پیغمبر علیه السلام بازگشتم. شبی از شبها در روضه میان قبر و منبر نشسته بودیم که ناله حزینی شنیدم که می گفت:

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی

که ما را بیش از این طاقت نمانده است آرزومندی

تو خرسند و شکیبایی؛ چنانت در خیال آید

که ما را همچنین باشد شکیبایی و خرسندی

نگفتی بیوفا یارا که از ما نگسلی هرگز

مگر در دل چنین بودت که خود با ما نپیوندی

پس از آن آواز او ببرید و ندانستم که آن آواز از کجاست و حیران بودم که دوباره آن آواز حزین به گوش من آمد که همی گفت:

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی

طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی

نه دست عهد گرفتی که پای مهر بدارم؟

به چشم خویش بدیدم خلاف هر چه بگفتی

وفای عهد نمودی دل سلیم ربودی

چو خویشتن به تو دادم تو میل بازگرفتی [= اشتیاق پس گرفتی]

هزار چاره بکردم که هم عنان تو گردم [هم عنان= هم دوش، همراه]

تو پهلوانتر از آنی که در کمند من افتی[۱]

عبدالله گفته است: چون خداوند آواز به ابیات شروع کرد من به سوی آواز برفتم و هنوز ابیات به انجام نرسانده بود که به نزد او رسیدم. پسری دیدم در غایت نکویی که هنوز خط به عارضش نرسته و سرشک در دو رخسار او جاری کرده بود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- شعر بر اساس غزلیات سعدی کمی اصلاح شد]

چون شب ششصد و هشتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عبدالله گفته است که: چون نزد آن پسر شدم و او را سلام دادم، گفت: تو کیستی؟ گفتم: عبدالله بن معمر قیسی هستم. گفت: ترا با من حاجتی هست؟ گفتم: من در روضه نشسته بودم، چون آواز حزین ترا شنیدم نزد تو آمدم. آن پسر با من گفت: بنشین. من بنشستم. گفت: من عتبه بن جبان بن منذر انصاری هستم. به سوی مسجد احزاب رفته و در آنجا اعتکاف کرده بودم، ناگاه زنانی قمرسیما بدیدم که در میان ایشان دخترکی بود بدیع الجمال که به نزد من بیامدند و آن دخترک با من گفت: ای عتبه، کسی که وصل ترا بخواهد تو نیز وصل او بخواه. پس از آن مرا گذاشته برفت و تا اکنون از او خبری نشنیده و بر اثر او آگاه نشده ام و از مکانی به مکانی حیران همی روم.
این بگفت و فریادی برآورده و بیخود بیفتاد. پس از ساعتی به خود آمد. گویا که گونه او از زعفران رنگ گشته بود و این دو بیت را بر خواند:
به خواری در رهش افتاده بودم
سحرگه، آن قرار بیقراران
ز من بگذشت چون باد بهاری
مرا بگذاشت چون ابر بهاران

من به او گفتم: ای عتبه، به سوی پروردگار بازگرد که ترا رستخیز در پیش است. عتبه گفت: هیهات که من شکیبا شوم. پس من آن شب را با او بودم.

چون صبح بدمید گفتم: برخیز تا به مسجد شویم. برخاسته به مسجد شدیم و در مسجد بنشستیم. تا اینکه فریضه ظهر به جا آوردیم. ناگهان همان زنان بازآمدند و دخترک در میان ایشان نبود. گفتند: ای عتبه، دخترکی که وصل تو همی خواست پدرش او را به سوی سماوه[۱] برد. من از نام آن دخترک پرسیدم. گفتند: نام او ریّا، دختر غطریف سلیمی است. آنگاه عتبه سر بر کرد و این دوبیتی بر خواند:

از دوست به هر رهگذری می پرسم

وز هر که ببینم خبری می پرسم

تا دشمن بدسگال آگه نشود

درد دل خود از دگری می پرسم

من به او گفتم: ای عتبه، مرا مالی است بسیار، همی خواهم که آن مال در راه تو صرف کنم و در راه تو بکوشم تا تو از من خشنود شوی. برخیز تا به مجلس انصار[۱] شویم. در حال برخاستیم و به مجلس انصار شدیم. ایشان را سلام دادیم. ایشان جوابی نیکو دادند. پس از آن من گفتم: ای قوم، در عتبه و پدر او چه می گویید؟ گفتند: او از سادات عرب است. گفتم: بدانید که او به مصیبت

عشق گرفتار آمده. از شما میخواهم که به سوی سماوه با من یار شوید. گفتند: سمعا و طاعه.
پس ما سوار گشتیم و قوم نیز با ما سوار شدند تا به مکان بنی سلیم رسیدیم. غطریف رسیدن ما بدانست به استقبال ما به در آمد و ما را تحیت گفت. ما گفتیم: مهمان توایم. پس غطریف فرود آمد و بانگ به خادمان زد که: فرود آیید. خادمان فرود آمدند و طعامها بگستردند و چارپایان بکشتند. ما گفتیم: طعام تو نخواهیم چشید تا حاجت ما برآری. گفت: حاجت شما چیست؟ گفتیم: دختر خود را به عتبه بن منذر که از اکابر قوم است تزویج کن. غطریف گفت: ای برادران، دختری که شما او را خواستگاری میکنید کار او با خود است. من اکنون نزد او روم و او را آگاه کنم.
آن گاه خشمگین برخاسته به نزد ریّا شد. ریّا گفت: ای پدر، چه حادثه روی داده که ترا خشمگین همی بینم؟ غطریف گفت: قومی از انصار به من وارد شده اند و ترا از من خواستگاری میکنند. ریّا گفت: انصار سادات و عزیزند. پیغمبر علیه السلام از بهر ایشان طلب آمرزش کرده. بازگو که خواستگاری از بهر کدام یک از ایشان است. غطریف گفت: از برای جوانی است که عتبه بن جبان بن منذر نام دارد. دختر گفت: شنیده ام که همین جوان عتبه نام به وعده خود وفا کند و از پی هر کاری که شود آن را به پایان می رساند. غطریف گفت: سوگند خورده ام که ترا هرگز به او تزویج نکنم زیرا که پاره ای

حدیثهای تو با او به من رسیده است، ریّا گفت: چنین کار روی نداده ولکن من سوگند یاد کرده ام که جواب زشت به انصار ندهم. تو نیز ایشان را به خوبی رد کن، غطریف گفت: ایشان را با چه چیز رد کنم؟ ریّا گفت: مهر بر ایشان گران کن که ایشان از این تمنا بازگردند. غطریف گفت: نیکو گفتی.
آنگاه بسرعت بیرون آمده گفت: دخترم دعوت شما را اجابت کرد ولکن مهر مثل[۲] خود می خواهد. بازگویید که مهر به ذمه کیست؟ عبدالله گفت: با من است. غطریف گفت: هزار دستبند از زر سرخ و پنج هزار درم از سکه پس از هجرت و صد حله از برد یمانی و پنج حقه عنبر در مهر او همی خواهم. عبدالله گفت: من اینها را قبول کردم. آیا تو نیز دعوت ما اجابت کردی یا نه؟ غطریف گفت: اجابت کردم. در حال عبدالله شخصی از انصار را به مدینه منوره فرستاد و همه آنچه را که ضمانت کرده بود باز آورد. آنگاه چارپایان و گوسفندان بکشتند و مردمان به خوردن ولیمه گرد آمدند. عبدالله گفته است که: ما چهل روز بدین حال در آنجا بماندیم. پس از آن غطریف گفت: اگر بخواهید عروس را برداشته بروید.
پس ما عروس را در هودجی [=کجاوه ای] بگذاشتیم و غطریف سی شتر از تحفه های گران قیمت، جهاز بست. پس ما او را وداع کرده به سوی مدینه روان شدیم و همی آمدیم تا میانه ما و مدینه منزلی بیش نماند. آنگاه گروهی از راهزنان بر ما بتاختند. عتبه بن جبان بر ایشان حمله کرد. مردانی چند از

ایشان کشته بازگشت و او را زخم منکری بود. ما از ساکنان آن سرزمین یاری خواستیم. ایشان راهزنان از ما دور کردند ولی عتبه مرده بود. ما فریاد و اعتبار [= شگفتی] بلند کردیم. دخترک چون این بشنید خود را از هودج به در انداخته و ناله سوزناک برآورد و این دو بیت بر خواند:

آزمودم من هزاران بار بیش

بی تو شیرین می نبینم عیش خویش

کشته و مرده به پیشت ای قمر

به که شاه زندگان جای دگر

پس از آن فریادی برکشیده درگذشت. ما از بهر ایشان یک قبر بکندیم و ایشان را در یک جا به خاک سپردیم و من به سوی قوم خود بازگشتم و هفت سال در میان قوم بماندم. پس از آن قصد حجاز کردم و به مدینه منوره در آمدم و با خود گفتم: به خدا سوگند که به سوی قبر عتبه بایدم شد. آنگاه به سوی قبر عتبه بیامدم و در آنجا درختی بلند یافتم، برگهای سرخ و زرد و سبز داشت. از ساکنان آن زمین پرسیدم که این درخت چه نام دارد؟ گفتند: این را شجرالعروسین (= درخت عروس و داماد) گویند. پس من یک شبانه روز در آن مکان بماندم. پس از آن بازگشتم و آن بازگشتن بازپسین من بود.

[۱- گروهی از مردم مدینه که پس از هجرت حضرت رسول از مکه به مدینه به آن حضرت ایمان آوردند و او را یاری کردند]

حکایت هند دختر نعمان

و نیز حکایت کرده اند که هند دختر نعمان نیکوترین زنان آن روزگار بود. حجاج، صفت حسن و جمال او بشنید. او را خواستگاری کرد و مالی بسیار از بهر او فرستاده او را تزویج کرد و دویست هزار درم مهر او قرار داد و دیرگاهی با او بسر برد.

پس از آن روزی از روزها به نزد او در آمد. دید که او در آیینه نظاره میکند و این دو بیت می خواند:

من همی مانم به تازی مادیان خوش نژاد

لیک باشد مر مرا مانند استر همسری

گر ز من مادینه آید از غزال آید غزال

ور نرینه زایم از استر چه زاید؟ استری

چون حجاج این بشنید بازگشت و قصد طلاق او کرد و عبدالله بن طاهر را به سوی او فرستاد که او را طلاق گوید. عبدالله بن طاهر نزد هند درآمد و به او

گفت که: حجاج همی خواهد ترا طلاق گوید و مرا در طلاق وکیل کرده و دویست هزار درم از مهر تو که در ذمت اوست، اینک حاضر است. هند گفت: ای عبدالله، دیرگاهی بود که من با او بودم. به خدا سوگند هرگز از او فرحناک نشدم. اگر اکنون از هم جدا شویم پشیمان نخواهم شد و این دویست هزار درم مژدگانی توست که از آن پلیدک ثقفی به خلاص من بشارت آوردی. پس از آن خبر هند به عبدالملک مروان رسید و حسن و جمال او بشنید. به خواستگاری او فرستاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- از شهرهای جنوب عراق بر کنار رود فرات با فاصله ۲۸۰ کیلومتری جنوب غربی بغداد است. اطراف این شهر را نخل های فراوانی پوشانده است که نمود آن در فرهنگ و موسیقی عراقی با عنوان «نخل السماوه» بارز است.]

[۲- در این حکایت منظور به صورت خاص، مهری همانند زنان همشأن با «ریّا» است که از وی خواستگاری شده است. در برخی نسخ «مهرالمثل» آمده است و آن مهری است که در حین عقد ازدواج برای زن معلوم نشده و پس از زفاف از روی حد متوسط مهر زنان همشأن زن برای او تعیین شود.]

چون شب ششصد و هشتاد و دویم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عبدالملک به خواستگاری هند بفرستاد. هند کتابی به خلیفه نوشت که در آن کتاب بعد از ثنای پروردگار و صلوات محمد علیه السلام این بود که: بدان ایها الخلیفه، «انّ الکلب ولغ فی الاناء»، یعنی ظرف را سگ دَم کشید[۱]. چون خلیفه کتاب هند بخواند از سخن او بخندید و بر او نوشت که: پیغمبر علیه السلام فرمود: «اذا ولغ الکلب فی اناء احدکم، فلیغسله سبعا» یعنی اگر ظرف یکی از شماها سگ دَم شود، او را هفت بار بشویید. چون هند کتاب خلیفه بخواند مخالفت نتوانست کرد. کتابی بر او نوشت که در آن کتاب بعد از ثنای پروردگار این بود: ای خلیفه، بدان که من عقد جاری نخواهم کرد مگر به این شرط که حجاج پای برهنه و همان جامه های امارتش در بر، محمل مرا تا به شهر تو بکشد. چون عبدالملک کتاب بخواند بلند بخندید و رسول نزد حجاج فرستاد. او را به آن کار فرمود.

چون حجاج کتاب خلیفه بخواند مخالفت نتوانست کرد. آنگاه کسی به سوی هند فرستاده او را به مهیا شدن بفرمود. هند محملی ترتیب داد. حجاج با خادمان خود به در خانه هند بیامد. چون هند به محمل بنشست و کنیزکان و خادمان او از چپ و راست او سوار شدند حجاج پیاده گشت و کفشها به در

آورد و مهار شتر گرفته همی کشید و هند، دختر نعمان، او را مسخره می کرد و بر او می خندید و کنیزکان نیز بر او می خندیدند.

پس از آن هند کنیزکی را گفت که: پرده محمل را بردار. کنیزک پرده محمل برداشت و هند را چشم بر چشم حجاج افتاد. بر وی بخندید. حجاج این دو بیت بخواند:

در عشق توام دلِ تعبناکی نیست

جان غمی و سینه صدچاکی نیست

بس شب که گذاشتم ترا من گریان

امروز بخندی ار به من، باکی نیست

هند او را به این دو بیت جواب گفت:

هر چند که بر من از تو بیداد برفت

بس محنت و غم بر دل ناشاد برفت

صد شکر که عیش آمد و شادی و نشاط

وآن محنت و غم، یکسره از یاد برفت

و پیوسته هند بر او می خندید و او را مسخره می کرد تا اینکه به شهر خلیفه برسیدند. آنگاه هند دیناری بر زمین انداخت و به حجاج گفت: ای شتربان، از من درمی افتاد؛ او را پدید آورده به من ده. حجاج به زمین نگاه کرد دیناری بر

زمین دید. به او گفت: ای خاتون، این دینار است. هند گفت: لا والله. او درم است. حجاب گفت: اینک[۲] دینار است. هند گفت: حمد خدا را که درم مرا به دینار مبدل کرد. حجاج از گفته او خجل شد و دینار به وی داد و او را به قصر خلیفه رسانید و هند را در نزد خلیفه مقامی بلند به هم رسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- ولغ یعنی (سگ) زبانش را به ظرف زد یا در آن آب خورد؛ اناء= ظرف؛ و بر این اساس در واقع یعنی «سگ به ظرف دهان زد»]

[۲- اشاره به نزدیک به معنی این، این است، اکنون، این زمان؛ در اینجا یعنی این]

چون شب ششصد و هشتاد و سیم برآمد

حکایت خزیمه

گفت: ای ملک جوانبخت، در عهد سلیمان بن عبدالملک، از قبیله بنی اسد مردی بود خزیمه نام که از خداوندان مروت و احسان بود و پیوسته در تنگی و سختی بسر می برد تا اینکه پریشان روزگار گشت. به کسانی که احسان کرده بود محتاج شد. ایشان با او مواسات [=یاری] نکردند. خزیمه گره جبین ایشان بدید، به سوی زن خود که دختر عمش بود برفت و به او گفت: ای دختر عم، از یاران خود وفا ندیدم و قصد کرده ام که در گوشه خانه خویش بنشینم تا مرگ در رسد. آنگاه در خانه خویشتن ببست و بر آنچه داشت قناعت می کرد تا اینکه او را چیزی نماند و در کار خود حیران شد. عکرمه فیاض ربعی او را میشناخت. روزی در مجلس عکرمه سخنی از خزیمه بن بشر در میان آمد. عکرمه از حالت او از حاضران بپرسید. گفتند: حالتی دارد که نتوان گفت و اکنون در بر خویشتن بسته و به خانه اندر نشسته است. عکرمه گفت: این حالت از بسیاری کرم او بر وی روی داد. پس چون شب برآمد عکرمه چهار هزار دینار زر در همیانی کرده فرمود که اسب او را زین کنند. چون زین کردند سوار شد و همیان به غلامی از غلامان خود بداند و از همه کس پوشیده

بیرون رفت تا به در خیمه برسید. همیان از غلام گرفته و او را از خود دور کرد و خود تنها پیش رفته در بکوفت. در حال خزیمه به در آمد. عکرمه همیان زر بدو داده گفت: این زرها به خویشتن صرف کن. چون خزیمه همیان بگرفت او را سنگین دید. همیان از دست بنهاد و لگام اسب بگرفت و به او گفت: فدای تو شوم، تو کیستی؟ عکرمه گفت: من تنها اینجا نیامدم مگر اینکه تو مرا نشناسی. خزیمه گفت: تا خود را به من نشناسانی لگام اسب رها نکنم. عکرمه گفت: من جابر عثرات کرامم یعنی پیوندکننده شکستهای کریمانم. خزیمه گفت: بیان زیادت کن. عکرمه بیش از آن سخنی نگفت و بازگشت و خزیمه همیان برداشته نزد دختر عم شد و او را به گشایش بشارت داد و گفت: اگر اینها همگی درم باشند بسیار باشد برخیز و چراغ روشن کن. زن خزیمه گفت: راه به چراغ ندارم. پس خزیمه دست بر آنها بسود و خشونت زرها بدانست ولی باور نداشت که آنها زر باشند.

و اما عکرمه به سوی منزل خود بازگشته دید که زن، او را جستجو کرده و از سواری او آگاه شده و گمان بد به او برده. چون زن او را بدید گفت: والی جزیره[۱] پاسی از شب رفته تنها بیرون نخواهد رفت مگر به سوی زنی یا کنیزکی. عکرمه به او گفت: علم الله که من از بهر هیچ کدام از اینها که گمان کرده ای نرفته ام. زن گفت: مرا خبر ده که از بهر چه بیرون رفته ای؟ عکرمه گفت: من این وقت بیرون نرفتم مگر آنکه کسی از کار من آگاه نشود. زن

گفت: باید مرا آگاه کنی. عکرمه گفت: اگر پوشیده داری بگویم. زن گفت: آری بپوشمش. آنگاه عکرمه قصه بر وی فرو خواند و گفت: اگر می خواهی سوگند یاد کنم. زن گفت: نی نی که مرا دل آرام گرفت و به سخن تو اعتماد کردم.
و اما خزیمه چون بامداد شد وامها ادا کرد و خویشتن به اصلاح آورد و به قصد زیارت سلیمان بن عبدالملک مهیا شد و در آن روز سلیمان در فلسطین بود. چون بر در او بیامد از حاجب دستوری خواست. حاجب درون رفته اجازت خواست. سلیمان جواز داد. چون خزیمه در پیشگاه خلیفه حاضر شد او را سلام داد. سلیمان گفت: ای خزیمه، دیری است که از ما دور گشته ای بازگو که سبب چه بوده است؟ خزیمه گفت: سبب، بدحالی و پریشانی روزگار من بود. خلیفه گفت: از بهر چه به سوی ما نیامدی و چه چیز ترا از آمدن به سوی ما منع کرد؟ خزیمه گفت: ایها الخلیفه، ضعف من مرا از آمدن منع کرد. سلیمان گفت: اکنون چگونه آمدی؟ خزیمه گفت: ایها الخلیفه، من پاسی از شب رفته در خانه خود بودم که مردی در بکوفت و همیان زر به من داد. سلیمان گفت: آیا آن مرد را می شناسی یا نه؟ خزیمه گفت: لا والله ایها الخلیفه که او بس بزرگوار بود و از او جز این سخن نشنیدم که گفت: من جابر عثرات کرامم. آنگاه سلیمان افسوس خورد و گفت: اگر او را می شناختیم هر آینه پاداش مروت او را میدادیم. پس از آن خلیفه لوای عاملی جزیره به خزیمه داد که

جای عکرمه فیاض بنشیند. خزیمه به قصد جزیره بیرون رفت. چون به جزیره نزدیک شد عکرمه بیرون آمده با او ملاقات کرد و اهل جزیره نیز به ملاقات او بیرون آمدند و به یکدیگر سلام دادند و همی رفتند تا به شهر اندر شدند. خزیمه در دارالاماره فرود آمد و فرمود که: از وزیر عکرمه حساب خواهند. چون حساب دیدند مالی بسیار به ذمت عکرمه یافتند. خزیمه مطالبت کرد. عکرمه گفت: من به چیزی راه بُردار نیستم[۲] .گفت: ناچار باید مال ادا کنی. عکرمه گفت: مرا مالی نیست هر چه خواهی کرد بکن. آنگاه خزیمه فرمود که عکرمه را در زندان کنند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- عرب، بین النهرین علیا را جزیره و قسمت جنوبی آن را عراق می نامیدند. منطقه ای میان دجله و فرات که آن را جزیره اقور و جزیره قور و اقلیم اقور نیز گفته اند. در بسیاری از متون مربوط به صدر اسلام به قسمت شمالی بین النهرین با این عنوان اشاره شده که جای آن امروزه با قسمتی از جنوب شرقی ترکیه و مشرق سوریه و استان های شمالی عراق برابری می کند. طول این منطقه سیصد کیلومتر، میانگین عرض آن دویست کیلومتر، و مساحت آن حدود ۱۴۰ هزار کیلومتر مربع است.]

[۲- من چیزی در خود سراغ ندارم؛ مالی ندارم.]

چون شب ششصد و هشتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون عکرمه را در زندان کردند خزیمه کس به مطالبت مال نزد او فرستاد. عکرمه جواب داد که: من آنم که مال را سپر آبرو کنم، هر چه خواهی بکن. خزیمه امر کرد که قید آهنین بر او بگذارند. پس عکرمه ماهی بلکه زیادت در زندان بماند تا اینکه رنجور گشت. پس از آن خبر او به دختر عمش برسید. دختر عمش از این حادثه محزون شد؛ او را کنیزکی بود خداوند عقل، او را بخواست و به او گفت: همین ساعت به در امیر خزیمه بن بشر شو و بگو که در نزد من پندی هست، اگر کسی آن پند از تو باز پرسد بگو که من او را نخواهم گفت مگر به امیر خزیمه. آنگاه امیر ترا بخواهد. از او خلوت مسئلت کن. چون با او خلوت کنی بگو که پاداش جابر عثرات کرام این نبود که او را در زندان کردی و قید آهنین بر او بنهادی. کنیزک چنان کرد که خاتون گفت. چون خزیمه سخن او بشنید به آواز بلند فریاد زد و در حال فرمود زین بر اسب بنهادند و اکابر شهر را بخواست و با ایشان به سوی زندان شد و در زندان بگشود. خزیمه با حاضران به زندان اندر شدند. عکرمه با حالتی دگرگون نشسته و از رنج زندان نزار گشته بود. چون عکرمه را چشم بر خزیمه افتاد خجل شد و سر به زیر انداخت. آنگاه خزیمه پیش رفته سر او را ببوسید. عکرمه سر به سوی او برداشت و به او گفت: سبب

این کار تو چیست؟ خزیمه گفت: کردارهای خوب تو و پاداش دادن من با بدی! عکرمه گفت: خدای تعالی بر من و تو خواهد بخشید. پس از آن خزیمه زندانبان را به گشودن قیدها بفرمود و گفت که: قید در پای من نهید. عکرمه گفت: قصد تو چیست؟ خزیمه گفت: قصد من این است که با من آن کنی که من با تو کرده ام. عکرمه گفت: ترا به خدا سوگند می دهم که این کار مکن. پس از آن همگی بیرون آمدند تا به خانه خزیمه رسیدند. عکرمه خزیمه را وداع گفته قصد بازگشت کرد. خزیمه او را منع کرد. عکرمه گفت: منع ترا سبب چیست؟ خزیمه گفت: همی خواهم که حالت ترا تغییر دهم از آنکه شرم من از دختر عم تو بیش از خجلتی است که از تو دارم.
آن گاه خزیمه به خلوت کردن گرمابه امر کرد و هر دو به گرمابه اندر شدند و خزیمه خود به خدمت او قیام کرد. چون بیرون آمدند خلعتی فاخر بر عکرمه داد و او را سوار کرده مالی بسیار با او برداشتند و خود نیز با او به سوی خانه او روان شد و از دختر عم عکرمه معذرت خواست. او نیز عذر خزیمه بپذیرفت. پس از آن خزیمه از عکرمه تمنا کرد که با او به سوی سلیمان بن عبدالملک روان شود. عکرمه دعوت او اجابت کرد و هر دو روان شدند تا به نزد سلیمان بن عبدالملک برسیدند. حاجب، خلیفه را از آمدن خزیمه آگاه کرد. خلیفه گفت: چون است که خزیمه والی جزیره بی فرمان من آمده؟ این نخواهد بود مگر به سبب حادثه ای بزرگ. پس او را جواز دخول

داد. چون خزیمه حاضر آمد پیش از آنکه سلام دهد، خلیفه گفت: ای خزیمه، چه حادثه ای روی داده و سبب آمدنت چیست؟ خزیمه گفت: ایها الخلیفه، نیامدم مگر به سبب اینکه جابر عثرات کرام را پدید آورده ام. چون ترا دیده بودم که به شناختن او مایل و شوقمند دیدار او و هستی خواستم ترا از دیدار او مسرور کنم. خلیفه گفت: او کیست؟ خزیمه جواب داد: عکرمه فیاض است. خلیفه به حاضر آمدن او جواز داد. عکرمه حاضر آمد. خلیفه او را بنواخت و نزدیک خود خواند و به او گفت: ای عکرمه، نکویی تو خزیمه را وبال شد. پس از آن سلیمان بن عبدالملک گفت: تمامت حاجتهای خویش بنویس. عکرمه حاجتهای خود بنوشت. خلیفه در حال حاجتهای او به جای آورد و ده هزار دینار زر سرخ و بیست تخت جامه زیاده بر آنچه نوشته بود بدو داد و لوای ولایت جزیره و ارمانیه [= ارمنستان] را به وی سپرد و به او گفت: کار خزیمه با توست. اگر خواهی معزول کن و اگر خواهی در شغل خود بر جای بگذار. عکرمه گفت: ایها الخلیفه او را به جای خویشتن بازگردانم. آنگاه هر دو به سوی جزیره بازگشتند و در عهد خلافت سلیمان نایب او بودند.

حکایت یونس کاتب

و نیز حکایت کرده اند که در عهد خلافت هشام بن عبدالملک، مردی بود یونس کاتبش میگفتند. به قصد سفر شام از خانه بیرون شد و کنیزکی بدیع الجمال با خود داشت که آن کنیزک را صد هزار درم جامه و زرینه در بر بود. چون به شام نزدیک شد قافله در برکه آبی فرود آمد و خوردنی که با خود داشت با مَشکی از نبیذ [= باده] بیرون آورد. در آن هنگام جوانی نکوروی و سروقامت که بر اسبی اشقر سوار بود با دو خادمک در آمد و او را سلام داد و به او گفت: به مهمان مایلی یا نه؟ یونس گفت: آری. در حال آن جوان در نزد او فرود آمد و به او گفت: از شراب خود به من بپیمای. یونس، ساغری نبیذ بر وی بپیمود و گفت: از بهر ما نغمه بسرای. در حال آن جوان این بیت بر خواند:

خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار
کاردیبهشت کرد جهان را بهشت وار

یونس را طربی سخت روی داد و پی در پی ساغرش داد تا اینکه سرمست شد. آنگاه با یونس گفت: کنیزک خود را بگو که آوازی برای ما بخواند. کنیزک این بیت بخواند:

غلتان میان توده گل عاشقان مست
از غم کناره کرده و معشوق در کنار

آن جوان در طرب شد و باده همیکشیدند تا وقت نماز خفتن رسید. پس از آن با یونس گفت: از بهر چه بدین شهر آمده ای؟ گفت: از بهر آنکه وام خود ادا

کنم و از پریشانی به در آیم. آن جوان گفت: آیا این کنیزک به سی هزار درم میفروشی یا نه؟ گفت: از فضل خدا نومید نیم. گفت: آیا به چهل هزار درمش می فروشی یا نه؟ گفت: چهل هزار درم به وام خواهان بایدم داد و خود تهیدست خواهم ماند. گفت: به پنجاه هزار درمش خریدم و نفقه [= خوراک] و کسوه [=پوشاک] تو نیز با من است. یونس گفت: کنیزک را به تو فروختم. آن جوان گفت: بر من اعتماد داری که کنیز ببرم و قیمت او را فردا به تو باز فرستم و یا کنیز در نزد تو باشد که قیمت فرستاده او را ببرم؟ یونس را مستی و شرم و بیم بر آن داشت که گفت: آری بر تو اعتماد دارم. کنیزک را ببر، خدا او را به تو مبارک گرداند.

آنگاه جوان به یکی از آن دو غلام گفت: کنیزک را به اسب خویش سوار کن و او را ببر و جوان، خود نیز سوار گشته یونس را وداع کرد و بازگشت. ساعتی نرفت که یونس به فکرت فرو رفت و دانست که خطا کرده با خود گفت: چه کار بود اینکه کردم و کنیزک را به کسی دادم که او را نمی شناسم و نمی دانم که به کجا رفت. تا هنگام صبح با حیرت و فکرت بنشست. علی الصباح دوگانه به جا آورد و یاران او به دمشق اندر شدند و او حیران بنشست و نمی دانست که چه کار کند.

القصه چندان نشست که آفتابش بسوزانید و از نشستن آزرده گشت. خواست که به دمشق اندر شود با خود گفت: اگر من به دمشق روم شاید قیمت کنیزک

بیاورند و مرا در این مکان نیابند و از رفتن به دمشق ستمی دیگر به خویشتن خواهم کرد. آنگاه برخاسته در سایه دیواری بنشست. چون روز به پایان رسید یکی از آن دو خادم را که با آن جوان بودند دید که همی آید. از دیدن خادمک خرسند گشت و با خود گفت: تا اکنون از چیزی چنان خرسند نگشته بودم که از دیدن آن خادمک خرسند شدم. پس چون خادم برسید گفت: ای خواجه، دیر کردیم آیا جوانی را که کنیزک از تو شرا کرده میشناسی یا نه؟ یونس گفت: لا والله نمی شناختم. خادم گفت: او ولید بن سهل، ولیعهد خلیفه است. پس از آن گفت: برخیز سوار شو. و اسبی با خود آورده بود. یونس را بر آن اسب سوار کرد. همی رفتند تا به خانه ای برسیدند و به خانه اندر شدند. چون کنیزک، یونس را بدید بر پای خاسته او را سلام داد. یونس به او گفت: ترا کار با خواجه ات چگونه شد؟ کنیزک گفت: مرا در این حجره بنشانید و فرمود که به هر چیزی محتاج باشم حاضر آورند. پس یونس ساعتی در نزد او بنشست. ناگاه خادم در آمد و به یونس گفت: برخیز. یونس برخاسته با خادم به سوی خواجه او رفت. دید مهمان دوشینه [= دیشب] است که بر تخت نشسته. به یونس گفت: تو کیستی؟ گفت: من یونس کاتبم. گفت: هزاران آفرین بر تو. به خدا سوگند که مشتاق دیدار تو بودم و نام ترا همی شنیدم. بازگو که دوش بر تو چه گذشت؟ یونس گفت: فدای تو شوم به خوبی گذشت. پس از آن گفت: شاید تو از کرده خود پشیمان شدی و با خود گفتی که من

کنیزک را به کسی دادم که نام او را نمی شناسم و شهر او را نمی دانم. یونس گفت: معاذ الله ایها الامیر که پشیمان شده باشم. اگر من آن کنیز به هدیت امیر میدادم هر آینه هدیتی بود نالایق.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و هشتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آنگاه ولید گفت: به خدا سوگند، در گرفتن کنیز از تو پشیمان شدم و گفتم که او مردی است که مرا نمی شناسد. من در گرفتن کنیز از او بد کردم. اکنون ای یونس، بازگو که آنچه در میان من و تو بود یاد داری یا نه؟ یونس گفت: آری. ولید گفت: این کنیز را به پنجاه هزار درم می فروشی یا نه؟ یونس گفت: آری میفروشم. ولید گفت: ای غلام، قیمت کنیز بیاور. غلام پنجاه هزار درم حاضر آورد. ولید گفت: هزار و پانصد دینار دیگر نیز حاضر آور. آنگاه ولید گفت: ای یونس، این قیمت کنیز و این هزار دینار به جهت حسن ظنی است که به من کردی و این پانصد دینار زر، نفقه [= خرج] راه تو و سوغاتی است که از بهر پیوندان خود خواهی خرید. آیا از من خشنود شدی یا نه؟ یونس جواب داد: آری خشنودم. آنگاه دست ولید را ببوسید و گفت: به خدا سوگند دست و چشم و دل مرا پر و سیر کردی. پس از آن ولید گفت: به خدا سوگند، من با آن کنیز خلوت نکرده ام و از او سیر نگشته ام، او را نزد من آورید. کنیزک را حاضر آوردند. جواز نشستنش داد و به کنیزک گفت: تغنی کن. کنیزک این شعر بخواند:

مویت رها مکن که چنین در هم اوفتد

کآشوب حسن روی تو در عالم اوفتد

گر در خیال خلق پریوار بگذری

فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد

افتاده تو شد دلم ای دوست، دست گیر

در پای مفکنش که چنین دل، کم اوفتد [= نصیب شود]

ولید در طرب شد و شکر حُسن تعلیم و تأدیب یونس مر آن کنیزک را به جا آورد. پس از آن گفت: ای غلام، اسبی را از بهر سواری یونس زین بنه و استری از برای حمل حوایج [= لوازم] او بیاور. آنگاه گفت: ای یونس، هر وقت بدانی که امر خلافت به من رسیده نزد من آی که به خدا سوگند قدر ترا بلند کنم و ترا بی نیاز گردانم. یونس مال گرفته بازگشت.

یونس گفته است که: چون دور خلافت به ولید رسید، من به سوی او رفتم. به خدا سوگند، هر چه با من وعده کرده بود همه را وفا کرد و به اکرام من بیفزود و با او در غایت خوشوقتی بسر می بردم تا اینکه مال من بسیار شد و حالتم نیکو گشت و پیوسته با من نیکوییها می کرد تا کشته شد.

حکایت هارون الرشید و دخترک

و نیز حکایت کرده اند که خلیفه هارون الرشید روزی از روزها با جعفر وزیر برمکی از جایی می گذشت. دخترکانی چند بدیدند که آب به مردم می دهند.

خلیفه به سوی ایشان رفته آب خواست. یکی از ایشان این دو بیت بر خواند:

ای مقرر به تو رسوم کمال

ای منور به تو نجوم جمال

بوستانی است صدر تو ز نعیم

آسمانی است قدر تو ز جلال

خلیفه را ملاحت و فصاحت آن دخترک پسند افتاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و هشتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه عجب آمدش و به او گفت: یا ابنه الکرام (= ای دختر بزرگزاده)، این شعر نغز از طبع تو سر زد یا از دیگری خواندی؟ دخترک گفت: خود گفته ام. خلیفه گفت: اگر سخن تو راست است شعری که در او صنعت جناس باشد بر خوان. در حال دخترک این بیت بر خواند:

فغان من همه زآن زلف و غمزگان که همی

بدین زِرِه ببُری و بدان ز رَه ببَری[۱]

خلیفه گفت: این بیت نیز سرقت کرده ای. دختر جواب داد: نه، من خود گفته ام. خلیفه پرسید: اگر سخن تو راست است، شعری که در او صنعت قلب باشد برخوان. دخترک برگفت:

به گنج اندرون ساخته ساخته

به جنگ اندرون لشکر آراسته

خلیفه گفت: این نیز مسروق [= دزدیده شده] است. دخترک جواب داد: نه، من گفته ام. خلیفه گفت: اگر تو گفته ای شعری بگو که در او صنعت تضاد باشد. در حال دخترک گفت:

از آبدار خنجر آتش فشان تو

چون باد گشته دشمن ملک تو خاکسار

خلیفه پرسید: ای دختر، در این قبیله از کدامین طایفه ای؟ دختر جواب داد: از آنان که خیمه اندر میان خیمه ها دارند و ستون ایشان بلندتر است. دانست که او دختر بزرگ قبیله است. پس از آن دخترک با خلیفه گفت: تو از کدام طایفه ای؟ خلیفه جواب داد: از آنان که درختشان بلندتر و میوه ایشان لذیذتر است. در حال دخترک زمین ببوسید و ثنا خوانده بازگشت و با دخترکان عرب روان شدند.

آنگاه خلیفه با جعفر وزیر گفت: ناچار باید این دختر تزویج کنم. جعفر وزیر به سوی پدر او رفت و به او گفت: خلیفه دختر ترا همی خواهد. پدر دخترک گفت: به جان منت پذیر هستم، کنیزکی است که به حضرت خلیفه هدیت خواهم فرستاد. پس از آن دختر را تجهیز کرده به سوی خلیفه برد. خلیفه عقد خوانده با او درآمیخت و در نزد خلیفه از عزیزترین زنان او بود و خلیفه، پدر او را مالی بیشمار داد. پس از چند گاه پدر دخترک درگذشت.

خلیفه خبر وفات او بشنید ملول و محزون نزد دخترک آمد. دخترک چون حزن او را بدید برخاسته به حجره درون رفت و جامه های فاخر برکند و لباس ماتم بپوشید و به عزا بنشست و سبب این حالت از او پرسیدند. جواب داد: پدرم درگذشته. خلیفه را از کار او آگاه کردند. خلیفه به سوی او آمد از او پرسید: این خبر که گفته؟ دخترک گفت: ایها الخلیفه، این خبر با من، سیمای تو گفت. خلیفه پرسید: سیمای من ترا چگونه آگاه کرد؟ دخترک جواب داد:

از وقتی که من در حضرت تو منزلت یافته ام ترا جز این دفعه ندیده بودم که ملول و محزون نزد من آیی و مرا نیز کسی از پدر سالخورده تر نبود. خلیفه را فطانت [= زیرکی] او پسند آمد و دیدگان پر از اشک کرده او را تسلی داد. دختر گفت: زندگی خلیفه دراز باد. پس از آن چندی از بهر پدر محزون زیست و با همان حزن سپری شد.

[۱- فریاد از دو زلف سیاه و غمزه‌های تو که با حلقه‌های زلف، زره (جامه‌ی جنگی) می‌بُری و با غمزه‌ها، دل از راه می‌بَری... در مرجع اینطور است « بدان زِرِه ببُری و بدین ز رَه ببَری» اما متن بر اساس قصاید عنصری اصلاح شد.]

حکایت شعر سه دختر

و نیز حکایت کرده اند که خلیفه هارون الرشید را شبی از شبها بیخوابی سخت روی داد و از خوابگاه برخاسته از قصری به قصری همیگشت تا بامداد شد. آنگاه اصمعی[۱] را بخواست، چون اصمعی را حاضر آوردند او را بنشاند و به او گفت: ای اصمعی، از تو می خواهم که بهترین آنچه در زنان و اشعار ایشان شنیده ای با من حدیث کنی. اصمعی گفت: از زنان شعر بسیار شنیده ام ولکن جز سه بیت که از سه دختر شنیده ام هیچ کدام را نپسندیده ام.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد در شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- عبدالملک بن قریب بن علی بن اصمع باهلی ملقب به اصمعی در بصره چشم بجهان گشود و در آن شهر پرورش یافت و ازعالمان آن شهر دانش فراگرفت. آنگاه به بادیه سفرها گزید و از مردم بادیه نشین لغت و شعر و ادب بیاموخت وآنها را گرد آورد و روایت کرد. در روزگار خلافت هارون از بصره به بغداد رفت و سپس به زادگاه خویش بازگشت و هم در آن شهر درگذشت.]

چون شب ششصد و هشتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، اصمعی گفت: جز سه بیت نپسندیده ام. خلیفه گفت: حدیث دختران با من بگو.
اصمعی گفت: ایها الخلیفه، من سالی در بصره بودم، گرمی هوا سخت شد. من به طلب آرامگاهی همیگشتم که گذرگاهی را دیدم رُفته و آب زده اند و در آنجا دکه ای دیدم از چوب که از آن دکه منظرها به هر سوی گشوده بود و رایحه مشک بر او می وزید. من به نشاط اندر شدم و بر دکه بنشستم.

خواستم که بخسبم گفتاری شیرین از دخترکی شنیدم که همی گفت: ای خواهران، ما امروز از بهر مؤانست نشسته ایم. بیایید سیصد دینار بگذاریم و هر یکی از ما شعری گوید، شعر هر کدام نغزتر و ملیح تر باشد آن سیصد دینار از آن او باشد. دخترکان دیگر سخن او بپذیرفتند. آنگاه بزرگترین دخترکان بیتی گفت و آن این بود:
در خواب به دیدار من آمد بت مهروی
ای کاش به بیداری باز آیدم از در
و دختر خردتر از او بیتی دیگر بگفت و آن این است:
در خواب خیال بت من کرد ز من یاد

هستم به خیالی خوش از آن لعبت دلبر

و دختر خردسالتر از ایشان بیتی بگفت و آن این بود:

جان باد فدای صنمی کز سر زلفش

شب تا به سحر بستر من بود معطر

من با خود گفتم: اگر این دخترکان با چنین کمال، جمال نیز داشته باشند کار به غایت نیکوست. آنگاه از دکه به زیر آمدم و همی خواستم که بازگردم که در گشوده شد و کنیزکی بیرون آمد و به من گفت: ای شیخ، بنشین. من دوباره به فراز دکه شدم و بنشستم. ورقه ای به من داد، من نظاره کردم در آن ورقه خطی در نهایت خوبی دیدم و مضمون ورقه این بود که:

ایها الشیخ، بدان که ما سه دختر، با یکدیگر خواهریم و از بهر مؤانست نشسته سیصد دینار گذاشته ایم و شرط کرده ایم که هر یک از ما شعری نغز و ملیح بگوید آن سیصد دینار از آن او باشد و ترا به داوری خواسته ایم. به هر چه می بینی، حکم کن والسلام.

من کنیزک را گفتم: دواتی و کاغذی نزد من آور. کنیزک اندکی غایب شد، پس از آن دواتی سیمین با قلمهای زرین بیاورد من این ابیات بنوشتم:

دیدم به یکی منظره امروز سه دختر

مهروی و سمن بوی و دل آرا و سخنور

هر یک بر من خواند یکی شعر دلاویز

کردند مرا هر سه در این واقعه داور

این بیت فرو خواند نخستین به بر من

آن دختر مهروی که بود از همه مهتر

در خواب به دیدار من آمد بت مهروی

ای کاش به بیداری باز آیدم از در

زان پس دومین دختر پیش آمد و بر من

بگشود بدین بیت یکی حقه گوهر

در خواب خیال بت من کرد ز من یاد

هستم به خیالی خوش از آن لعبت دلبر

وآنگه سِیُمین دختر این بیت سرایید

کز خواندن آن کام شود معدن شکّر

جان باد فدای صنمی کز سر زلفش

شب تا به سحر بستر من بود معطر

القصه من این بیت پسندیدم از ایشان

کز هجر بود وصل نکورویان خوشتر

اصمعی گفته است که: چون ابیات نوشتم ورقه به کنیزک دادم. کنیزک به قصر بازگشت که ناگاه قصر از رقص و آواز خواندن پر از نشاط شد. من با خود گفتم: دیگر مرا اقامت نشاید. در حال از دکه به زیر آمده قصد بازگشت

کردم. ناگاه کنیزک را دیدم که ندا در می دهد و همی گوید: ای اصمعی، بنشین. من گفتم: ترا که خبر داد از اینکه من اصمعی هستم؟ گفت: ای شیخ، اگر نام تو بر ما پوشیده باشد نظم تو بر ما پوشیده نیست. پس من بنشستم، در آن حال در گشوده شد و کنیزک نخستین طبقی از میوه و حلوا در دست گرفته به در آمد. من میوه و حلوا خوردم و شکر احسان او به جا آوردم و خواستم که بازگردم. ناگاه کنیزک ندا در داد و گفت: ای اصمعی، بنشین. من چشم به سوی او برداشتم. کفی سرخ در آستین زر بدیدم. گمان کردم که بدر از زیر ابر نمایان است و بدره ای که سیصد دینار زر در آن بود به سوی من انداخت و به من گفت: این هدیتی است از من به سوی تو.

خلیفه به اصمعی گفت: از بهر چه شعر دخترک خردسال پسندیدی؟ اصمعی جواب داد: ایها الخلیفه، خدای تعالی زندگانی ترا دراز کند. از آنکه دختر بزرگ گفته بود: «ای کاش به بیداری باز آیدم از در»؛ این تمنا و آرزو است، گاه دست دهد و گاه دست نمی دهد، و اما دخترک میانی را خیالی روی داده و اما دخترک خردسال در شعر گفته است که او با معشوق به یک خوابگاه اندر شده و انفاس پاکیزه تر از مشک به مشام او رسیده و خود را به معشوق فدا کرده و کسی نفس خود را فدا نکند مگر به کسی که از جان عزیزتر باشد. خلیفه گفت: احسنت ای اصمعی، پس سیصد دینار به اصمعی بداد.

حکایت منادمت شیطان با ابراهیم موصلی

و نیز حکایت کرده اند که ابواسحاق ابراهیم موصلی گفته است که: من از هارون الرشید دستوری خواستم که روزی از روزها را بر من ببخشاید که با پیوندان و برادران خلوت کنم. خلیفه روز شنبه را جواز داد. من به منزل خود باز آمدم و طعام و شراب و هر چه که حاجت به آن داشتم حاضر آوردم و با دربانان گفتم که درها ببندند و کس را نگذارند نزد من آید. پس در آن هنگام که من نشسته و زنان بر من گرد آمده بودند شیخی خداوند هیبت و جمال که جامه های سفید در بر و طَیلَسان [۱] بر سر و عصایی که قبضه آن سیمین بود در دست دارد و رایحه طیب و گلاب از او همی آید آمد. مرا از دیدن او خشمی بزرگ روی داد و نیت آزردن دربان کردم. پس از آن شیخ مرا سلام داد. من رد سلام کرده او را به نشستن دستوری دادم. شیخ بنشست و با من احادیث عرب همی گفت و اشعار ایشان همی خواند تا اینکه خشم من برفت و گمان کردم که چون غلامان من ادب و ظرافت او را دانسته اند به عمد او را به مجلس راه داده اند که عیش بر من تمام شود. آنگاه به شیخ گفتم: ترا در طعام میلی هست؟ جواب داد: من حاجت به طعام ندارم. گفتم: با شراب چگونه ای؟ جواب داد: آن را خود دانی. پس من رطلی بنوشیدم و رطلی هم بر او بپیمودم. پس از آن به من گفت: ای ابواسحاق، آیا سر آن داری که تغنی

کنی تا از حسن صنعت تو چیزی بشنوم. من از سخن او در خشم شدم. پس از آن سخن او را هموار کرده عود بگرفتم و بزدم و بخواندم. گفت: آفرین بر تو ای ابواسحاق. ابراهیم گفته است که: مرا از این سخن خشم فزونتر شد که بی اجازت آمدن او بس نبود که مرا با نام خود، مخاطب همیکند. پس از آن با من گفت: سر آن داری که بار دیگر بخوانی که ما نیز ترا پاداش خواهیم داد. من عود گرفته تغنی کردم و تمامت راهها از بهر او بزدم، از آنکه گفته بود ترا پاداش خواهم داد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

[۱- طیلسان برگردانده شده از «تالشان» فارسی و عبارت است از نوعی بالاپوش ضخیم و بدون آستین که تار آن ابریشم و پودش از پنبه بوده و بالای بدن، کتفها و پشت را می‌پوشانید. غالباً به صورت یک پارچه، بدون برش و دوخت، از جنس‌های گوناگون، مختلف که در اندازه‌های کوچک‌تر همچون روسری یا شال بر سر و در اندازه‌های بزرگ‌تر همچون بالاپوش، بر شانه انداخته یا بر شانه‌ها افکنده می‌شده است. طیلسان را معمولاً روی عمامه و سرپوش‌های دیگر بر سر می‌کشیدند یا آن را بر یک شانه یا هر دو شانه حمایل می‌کردند]

چون شب ششصد و هشتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، تغنی کردم. او در طرب شد و گفت: آفرین بر تو. پس از آن گفت: مرا دستوری میدهی تا تغنی کنم. گفتم: اختیار تراست. ولی عقل او را ضعیف شمردم که در نزد من همی خواهد تغنی کند. پس عود گرفته تارهای آن محکم کرد. به خدا سوگند گمان کردم که عود به زبان فصیح به سخن آمد و به آواز ملیح بخواند. آنگاه شیخ تغنی کرده این ابیات بخواند:

ساقی سیم تن! چه خسبی؟ خیز

آب شادی بر آتش غم ریز

بوسه ای بر کنار ساغر نه

پس بگردان شراب شهدآمیز

شاهدان میکَنند خانه زهد

مطربان می زنند راه حجیز [= گوشه حجاز]

ابواسحاق گفته است که: به خدا سوگند گمان کردم که در و دیوار از خواندن او به رقص آمدند و از حسن آواز او مبهوت ماندم و یارای سخن گفتن نداشتم. پس از آن این ابیات بر خواند:

آب حیات من است خاک سر کوی دوست

گر دو جهان خرّمی است ما و غم روی دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار

فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست؟ زهر ز دست نگار

مرهم عشاق چیست؟ زخم ز بازوی دوست

پس از آن راهی دیگر بزد و این ابیات بخواند:

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را؟

که تیر غمزه تمام است صید آهو را

هزار صید دلت بیش در کمند آید

بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

تو خود به جوشن و بَرگُستوان چه محتاجی [بَرگُستوان= زره]

که روز معرکه بر خود زره کنی مو را

آنگاه به من گفت: ای ابراهیم، این آوازه [= ترانه، نغمه] که شنیدی بر خوان و به کنیزان خود بیاموز. من گفتم: آوازه به من اعادت کن. گفت: حاجت به اعادت نیست و از من غایب شد. من شگفت ماندم و شمشیر گرفته به سوی در بشتافتم، در را بسته یافتم و با کنیزکان گفتم: چه شنیدید؟ گفتند: آوازهای بهتر از همه آوازها بشنیدیم. من حیران مانده به سوی در سرای بشتافتم. آن در را نیز بسته یافتم. از دربانان شیخ را باز پرسیدم، گفتند: شیخ کدام است؟

به خدا سوگند امروز کسی از در به درون نیامده است. من بازگشته در کار او به فکرت اندر شدم که ناگاه از یک سوی خانه، آوازی برآمد و گفت: ای ابواسحاق، هراس مکن که من ابلیس بودم که امروز ندیم تو گشتم.

آنگاه من سوار گشته به سوی خلیفه رفتم و حکایت به او فرو خواندم. گفت: ای ابواسحاق، آوازه ای[۱] را که از او آموخته ای برخوان. من عود گرفتم و بزدم و آوازه برخواندم. خلیفه در طرب شد و گفت: آن شیخ، یک روز خود ما را بنواخت چنان که ترا نواخته است. پس از آن صله از بهر من بداد. من جایزه گرفته بازگشتم.

[۱- در منابع آوازه آمده اما «آوازه ای» صحیحتر است]

حکایت عاشق محروم

و نیز مسرور خادم حکایت کرده است که شبی هارون الرشید را بیخوابی سخت درگرفت و به من گفت: ای مسرور، از شعرا که بر در است؟ من بیرون آمده جمیل بن معمر عذری را در دهلیز یافتم. به او گفتم: دعوت خلیفه را اجابت کن. در حال با من به نزد خلیفه آمد. خلیفه او را جواز نشستن داد و به او گفت: ای جمیل، در پیش تو چیزی از احادیث عجیبه هست یا نه؟ گفت: ایها

الخلیفه، کدام یک دوست تر داری؟ چیزی را که دیده ام یا حکایتی که شنیده ام. خلیفه گفت: آنچه دیده ای بازگوی.

جمیل گفت: ایها الخلیفه، من شیفته دختری بودم و او را دوست میداشتم و به سوی او آمد و شد می کردم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از سخن فرو بست.

چون شب ششصد و هشتاد و نهم بر آمد

گفت: ای ملک جوانبخت، گفت: به سوی او آمد و شد میکردم. پس از آن پیوندان دخترک او را برداشته به ناحیه ای دیگر کوچیدند. من دیرگاهی او را ندیدم. شوق او مرا مضطرب کرد و خاطرم به رفتن سوی او مایل شد. تا اینکه شبی از شبها شوق مرا به سوی او برانگیخت، برخاسته بار بر اشتر بستم و دستار بر سر بنهادم و شمشیر بر میان بسته نیزه برداشتم و بر اشتر سوار گشته بیرون آمدم و بسرعت همی راندم تا شبی از شبهای تاریک که من از نشیب و فراز کوه و هامون به رنج اندر بودم و آواز شیران و گرگان و وحشیان از هر سو بلند می شد، و از غایت بیم عقل من رفته و پیوسته نام خدای تعالی مرا در زبان بود و با این حالت همی رفتم که خواب مرا در ربود و اشتر مرا به بیراهه کشید و من در خواب بودم که چیزی بر سر من بخورد. من هراسناک بیدار شدم، مرغزاری دیدم که درختان بسیار و نهرهای روان داشت و درختان آن مرغزار به یکدیگر بافته بودند.

من از اشتر به زیر آمدم و مهار اشتر به دست گرفته خلاصی همی جستم تا اینکه از میان درختان به بادیه درآمدم. بار بر اشتر محکم کرده سوار شدم و نمی دانستم که به کدام سوی روم. چشم به نواحی آن بادیه انداخته در سینه صحرا آتشی دیدم، اشتر به سوی آن براندم. چون به آتش نزدیک شدم دیدم

که آتش در خیمه است و نیزه ای در پیش خیمه بر پاست و اسبی ایستاده و اشتری خفته است. با خود گفتم: این خیمه قصه ای بزرگ خواهد داشت از آنکه در این صحرا کسی نیست. پس از آن به سوی خیمه رفته سلام دادم. پسری نوزده ساله از خیمه به در آمد که جبینش مانند بدر درخشان بود و شجاعت از سیمای او آشکار می شد. رد سلام کرده گفت: یا اخ العرب، گمان من این است که راه گم کرده ای. گفتم: آری مرا به راه دلالت کن. گفت: یا اخ العرب، این سرزمین خوابگاه شیران است و امشب شبی است تاریک. من از وحشیان بر تو ایمن نخواهم بود. یک امشب در نزد من فرود آی چون فردا شود راه بر تو بنمایم. من از اشتر فرود آمده زانوی اشتر ببستم و جامه سفر را برکندم و ساعتی بنشستم که آن جوان برخاسته گوسپندی را ذبح کرد و آتشی بیفروخت و به خیمه اندر آمد، سیخهای نظیف و نمکی سفید برداشته از آن گوشت، پاره پاره همی برید و در آتش پخته به من همی داد، ولی ساعتی مینالید و ساعتی میگریست. پس از آن فریاد بر آورده سخت بگریست و این ابیات بر خواند:

شب دراز نخواهم دواج دیبا را [= لحاف ابریشمین را]

که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند

که احتمال نمانده است ناشکیبا را [احتمال= تحمل]

دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب

چو فرقدین که نگه میکند ثریا را

جمیل گفت: ایها الخلیفه، من دانستم که آن پسر عاشق است و عاشق را نمی شناسد مگر کسی که طعم عشق چشیده باشد. من با خود گفتم که از کار او جویان شوم. باز گفتم چگونه من در منزل او نشسته ام حالت او باز پرسم.

خیال از سر بیرون کرده به خوردن گوشت بپرداختم. چون از خوردن فارغ شدم آن جوان برخاسته طشتی نظیف و ابریقی نیکو و دستارچه ای حریر بیاورد. چون دست بشستم گلاب حاضر آورد، خویشتن به گلاب معطر ساختم و ساعتی حدیث گفتم. پس از آن جوان برخاسته پرده ای از دیبا در میان خیمه بکشید و با من گفت: یا اخ العرب، به خوابگاه اندر شو. من در خوابگاه اندر شدم و چنان شبی در عمر خود ندیده بودم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و نودم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جمیل گفته است در کار آن پسر به فکرت اندر شدم تا سه پاس از شب گذشت. ناگاه آوازی رقیق شنیدم که لطیفتر از آن آوازی نشنیده بودم. آنگاه پرده را که در میان بود برداشتم دخترکی دیدم که از او نکوروی تر کس ندیده بودم و آن دختر در پهلوی جوان نشسته با یکدیگر شکایت می کردند و همی گریستند. من با خود گفتم: سبحان الله، این دخترک کیست؟! وقتی که من بدین مکان آمدم جز این جوان کس را ندیدم.
پس از آن با خود گفتم: شک نیست که این دختر از دختران جنیان است که این جوان را دوست میدارد و در این مکان با او خلوت کرده، پس از آن چشم به دخترک بگماشتم دیدم که او از انسیان و از طایفه عرب است. چون دانستم که آن دخترک معشوقه آن جوان است غیرت عاشقان به خاطر آورده پرده فرو انداختم و روی خود پوشیده بخفتم. چون بامداد شد دوگانه به جا آوردم و به او گفتم: یا اخ العرب، احسان بر من تمام کن و راه بر من بنمای. او به سوی من نگاه کرده گفت: یا وجه العرب، ضیافت سه روز است و من تا سه روز ترا نخواهم گذاشت که از این مکان بیرون روی. جمیل گفته است که: من سه روز در نزد او بماندم. چون روز چهارم شد به حدیث گفتن بنشستیم. من نام و نسب او بپرسیدم. گفت: من از قبیله بنی عذره و نام من فلان بن فلان است.

ایها الخلیفه، من دیدم که او پسر عم من است و از اشراف قبیله بنی عذره است. آنگاه خود را به او بشناساندم و از او پرسیدم: که ترا به این کار واداشته و از بهر چه در این بادیه تنهایی؟ ایها الخلیفه، او این سخن از من شنید، دیدگانش پر از سرشک شد و به من گفت: ای پسر عم، من دختر عم خود را دوست می داشتم و بر وی شیفته بودم و طاقت جدایی او نداشتم. او را از عم خود خواستگاری کردم، عم من دعوتم را اجابت نکرده و او را در میان قبیله به مردی تزویج کرد. آن مرد او را به محلتی که خود در آنجا بود ببرد. چون آن دخترک از من دور گشت و مرا دیدار او میسر نشد، شوق، مرا به ترک پیوندان و مفارقت عشیرت بداشت. در این بادیه تنهایی بگزیدم و از همه کس دوری کردم.

پس من گفتم: خانه ایشان در کجاست؟ گفت: در سر این کوه است و بدین مکان نزدیک است و آن دخترک در هر شب چون نیمی از شب بگذرد پوشیده از میان قبیله به در شود و نزدیک من آید و با یکدیگر از حدیث گفتن تمتع بر می گیریم و من بدین حالت نشسته در هر شبی به یک ساعت وصل او خشنودم تا اینکه جان از تنم برود و یا اینکه کار به رغم حاسدان شود[1].

جمیل گفت: ایها الخلیفه، چون آن جوان مرا از کار خود آگاه کرد از کار او غمین شدم و به او گفتم: ای پسر عم، می خواهی که ترا به حیلتی اشارت کنم که صلاح تو در آن باشد و به سبب آن اندوه تو برود؟ آن جوان گفت؛ ای پسر

عم، اشارت کن. من به او گفتم که: چون شب شود و آن کنیزک نزد تو آید او را بر اشتر من بینداز و خود بر اسب خویشتن سوار شو و من نیز بر یکی از اشتران سوار شوم و همه شب اشتر همی رانم و هنوز صبح ندمیده باشد که مسافتی دور و دراز طی کنیم و تو به مراد خویشتن برسی و جهان آفرین را جهان فراخ است و من نیز به خدا سوگند تا زنده ام با جان و مال و شمشیر ترا یاری خواهم کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- کار بر خلاف میل حاسدان پیش برود]

چون شب ششصد و نود و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون آن جوان، سخن جمیل بشنید، به او گفت: ای پسر عم، باید با او مشورت کنم که او خردمند و از کار آگاه است. جمیل گفته است که چون شب تاریک گشت و هنگام آمدن او شد آن پسر به انتظار او بنشست. دخترک از عادتی که داشت دیر کرد. آنگاه جوان از خیمه به در شد و روی به سوی نسیمی که از جانب آن دختر می وزید کرده این دو بیت بر خواند:

ای باد بهاری خبر از یار چه داری
پیغام گل سرخ سوی باغ کی آری
زلف بت من داشته ای دوش در آغوش
نه نه تو هنوز آن دل و آن زهره نداری

و باز به خیمه اندر شد و ساعتی به گریستن بنشست. پس از آن با من گفت: ای پسر عم، دختر عم مرا حادثه ای روی داده و گرنه تا این زمان دیر نمیکرده تو در این مکان بنشین تا من خبر او از بهر تو باز آورم. آنگاه شمشیر و سپر بگرفت و ساعتی از من غایب شد. چون باز آمد دیدم چیزی در دست دارد و بانگ بر من همی زند. من به سوی او بشتافتم. گفت: ای پسر عم، می دانی چه حادثه روی داد؟ گفتم: لا والله نمی دانم. گفت: دختر عمم به سوی ما

روان گشته، شیری سر راه بر وی گرفته او را از هم دریده است و از وی چیزی بر جا نگذاشته مگر همین که می بینی. پس آنچه در دست داشت بر زمین نهاد. دیدم که آن گیسوان و استخوانهای سر دختر است. پس آن جوان سخت بگریست و به من گفت: از جای خود بر مخیز تا به سوی تو بازگردم. ساعتی نیز از من غایب شد. چون باز آمد سر شیر را باز آورد. او را به زمین افکند و آب خواست من آب حاضر آوردم.

دهان شیر بشست و او را همی بوسید و همیگریست و این ابیات همی خواند:

ای دریغا صبح ظلمت سوز من

ای دریغا نور روزافروز من

ای دریغا ای دریغا ای دریغ

کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

چون زنم دم؟ کآتش دل تیز شد

شیر هجر آشفته و خونریز شد

پس از آن گفت: ای پسر عم، ترا به خدا و به قرابتی که میانه من و توست که وصیت من بنیوش و پوشیده دار که من همین ساعت هلاک خواهم شد. چون من بمیرم مرا غسل ده و با این استخوانها کفن کن و در یک قبر به خاک بسپار و این دو بیت به قبر ما بنویس:

من آن کسم که مرا هر که دید میگفتی

سهیل مشکین زلفی و ماه زهره ذقن

کنون به زیر زمینم چو صدهزار غریب

گرفته این تن مسکین من به گل مسکن

پس از آن سخت بگریست و به خیمه درون رفت و ساعتی از من غایب شد. چون بیرون آمد فریادی برکشیده درگذشت. چون این حالت بدیدم اندوه من زیادت شد و از غایت حزن از هلاکم چیزی نماند. آنگاه پیش رفته او را در آغوش گرفتم و آنچه با من گفته بود چنان کردم و سه روز در سر قبر ایشان بسر برده پس از آن راه صحرا در پیش گرفتم و تا دو سال زیارت ایشان ترک نمی کردم.

حکایت اعرابی و مروان حکم

و نیز حکایت کرده اند که روزی معاویه در دمشق بر تخت خلافت نشسته بود و از آن مکان، منظره ها به هر چهار سوی داشت که نسیم از هر سوی بر او می وزید و آن روز روزی سخت گرم بود که ناگاه مردی را دید که پابرهنه همی آید و از اثر گرما به رنج اندر است.

معاویه با حاضران گفت: آیا خدای تعالی، بدبخت تر از آن کسی آفریده که در این ساعت گرما، به بیرون آمدن محتاج باشد چنان که این مرد در این ساعت پابرهنه همی آید؟ حاضران گفتند که شاید او به سوی خلیفه همی آید. معاویه گفت: به خدا سوگند اگر او قصد من کرده باشد هر آینه او را مالی بسیار دهم و اگر ستمی بر وی رسیده باشد او را یاری کنم. ای غلام، بر در بایست. اگر این اعرابی اجازت خواهد او را جواز ده و از آمدن او به سوی من منع مکن. غلام بیرون آمده با اعرابی ملاقات کرده به او گفت: چه می خواهی؟ گفت: خلیفه را همی خواهم. غلام گفت: در پیشگاه خلیفه حاضر شو و بر وی سلام کن.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و نود و دویم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون خادم، اعرابی را جواز داد، اعرابی در مجلس معاویه حاضر آمد و او را سلام داد. معاویه به او گفت: از کدام قبیله ای؟ گفت: از بنی تمیمم. گفت: در این وقت از بهر چه آمده ای؟ جواب داد: به شکایت آمده ام و پناه به تو آورده ام. گفت: شکایت تو از کیست؟ گفت از مروان بن حکم است. پس از آن این ابیات برخواند:

خداترس را بر رعیت گمار
که معمار مُلک است پرهیزکار
ریاست به دست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست
سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید

معاویه چون ابیات او بشنید و دید که از دهان او آتش همی ریزد به او گفت: یا اخ العرب، قضیه خود فرو خوان و مرا از قصد خود آگاه کن. اعرابی گفت: ایها الخلیفه، مرا زنی بود که او را دوست می داشتم و او روشنی چشم من بود. اشتران چند داشتم که به آنها معیشت همی گزاردم. خشکسالی به ما رسید که اشتران من هلاک شدند و من بی چیز ماندم. چون مال من برفت و حالتم

دگرگون گشت ذلیل و خوار شدم و به کسانی که به زیارت من رغبت داشتند گران [= ناگوار] گشتم. چون پدرزن من بدحالی من بدانست آن زن از من بگرفت و مرا براند. من نزد عامل تو مروان حکم آمدم و از او امید یاری داشتم. چون پدرزن مرا حاضر آورد شکایت من به او گفت. آن مرد گفت: من هرگز او را نمی شناسم. گفتم:

اصلح الله الامیر (= خدا امیر را در امان خود تندرست نگاه دارد)

زن را حاضر آور و حدیث از او باز پرس تا حق بر تو آشکار شود.

آنگاه زن را حاضر آورد و چون زن در پیشگاه او جای گرفت حسن آن زن، او را پسند افتاد. او نیز با من خصم شد و به من خشم آورده به سوی زندانم بفرستاد. پس از آن با پدر آن زن گفت که: آیا دختر به من تزویج میکنی که من هزار دینار زر و ده هزار درم نقره به تو دهم و دختر را از این اعرابی خلاص کنم؟ آن مرد در مال طمع کرده دعوت او را اجابت کرد. آنگاه مروان مرا حاضر آورده خشمگین با من گفت: ای اعرابی، سُعاد را طلاق گو. من گفتم: طلاقش نخواهم گفت. جمعی از خادمان را بر من بگماشت با گونه گونه عذابها مرا بیازردند. من ناگزیر مانده طلاقش گفتم. دوباره مرا به سوی زندان بفرستاد. در زندان بودم تا ایام عدت درگذشت. آنگاه زن، تزویج کرده مرا از زندان رها کرد و من به امید تو، بر آمدم و پناه به تو آوردم. پس این ابیات بر خواند:

گر نیابم ز نزد تو من داد

در سَحَر نزد حق کنم فریاد

آخر از حشر یاد باید کرد

شاه را عدل و داد باید کرد

گر تو انصاف من نخواهی داد

روزی از مُلک خود نباشی شاد

پس از آن اعرابی مضطرب شد و دندانها به یکدیگر سود و بیخود بیفتاد و مانند مار زخم خورده در هم پیچید. معاویه چون ابیات بشنید و آن حالت بدید گفت: پسر حَکَم از حدود دین تجاوز نموده و به زنان مسلمانان جرئت [= گستاخی] کرده.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و نود و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس از آن گفت: ای اعرابی، حدیثی گفتی که من هرگز چنان حدیث نشنیده بودم. آنگاه دوات و کاغذ بخواست و به مروان حکم بنوشت که: ای مروان، به من رسیده است که تو بر رعیت خود ستم کرده ای و کسی سزاوار ولایت است که چشم خود از شهوتها فرو بندد و خویشتن را از لذتها باز دارد. پس از آن سخنی دراز نوشت که من او را در ضمن این ابیات مختصر کردم.

این چه رسمی و چه ستمکاری ست

این چه فرعونی و چه جباری ست

آه مظلوم در سحر به یقین

بتر از تیر و ناوک زوبین

ای بسا تیرهای جباران[۱]

تارتار از دعای غمخواران

ای بسا نیزه های گنجوران

شاخ شاخ از دعای رنجوران

پس از آن کتاب فرو پیچیده کمیت و نصر بن ذبیان را بخواند که ایشان امین او بودند. پس ایشان کتاب گرفته به سوی مروان رفتند و کتاب بدو داده و او

را از ماجرا آگاه کردند. مروان کتاب همی خواند و همی گریست. چون مخالفت نتوانست به سوی سعاد رفته او را از ماجرا آگاه کرد و در محضر کمیت و نصر بن ذبیان طلاقش گفت و او را در صحبت آن دو امین به سوی معاویه فرستاد و کتابی به معاویه نوشته این ابیات در او بنگاشت:

حاشَ لله که من کنم بیداد

یا ز ناموس مردم آرم یاد

بر من از کردگار بادا خشم

گر به ناموس خلق آرم چشم

نیست ممکن ز ناز مثل منی [ناز = شیوه]

این صنم را گرفته ام به زنی

طاعتت را ز دست ننهادم

سوی درگاه تو فرستادم

و کتاب مهر کرده به آن دو رسول داد. ایشان نیز نزد معاویه بازگشتند و کتاب بدو دادند. معاویه کتاب بخواند و گفت: فرمانبرداری نکو کرد. پس از آن به حاضر آوردن آن زن بفرمود. آن زن را بسی نکوروی یافت که در حسن و جمال مانند او ندیده بود. با آن زن سخن گفت. زبان او را فصیح و بیانش را ملیح دید. آنگاه اعرابی را بخواست. اعرابی حاضر آمد. ولی از گردش روزگار هراسان بود. معاویه گفت: ای اعرابی، آیا می توانی از این زن شکیبا شوی تا

ترا کنیزکان ماهروی دهم و با هر کنیزکی هزار دینار به سوی تو بفرستم و از بهر تو از بیت المال چیزی که ترا بی نیاز گرداند قرار دهم. اعرابی چون سخن معاویه بشنید فریادی برکشیده بیخود بیفتاد. معاویه گمان کرد که اعرابی درگذشت. چون اعرابی به خود آمد، معاویه به او گفت: ای اعرابی، ترا چه روی داد؟ اعرابی گفت: من از جور مروان بن حکم به تو پناه آورده بودم. اکنون از جور تو به سوی که پناه برم؟! این بگفت و این ابیات بر خواند:

ای به باطل ز دیو برده سبق

سایه باطلی نه سایه حق

زآب چشم من گدای بترس

ورنه از آتش خدای بترس

چند خواهی به درد ما را سوخت

که نه ما را خدای بر تو فروخت

پس از آن گفت: ایها الخلیفه، اگر همه مال به من دهی جز سعاد چیزی نخواهم گرفت.

دوست به دنیا و آخرت نتوان داد

صحبت یوسف به از دراهم معدود [= اندک]

معاویه گفت: ای اعرابی، تو خود اعتراف داری که او را طلاق گفته ای و مردان نیز به طلاق او اعتراف دارند. ما اکنون آن زن را مختار کنیم، اگر او جز تو

کسی را اختیار کند به او تزویجش کنیم وگرنه به سوی تو رد نماییم. اعرابی گفت: اختیار از آن خلیفه است. معاویه با زن گفت: ای سعاد، چه میگویی؟ کدام یک دوست تر داری: خلیفه را با این شرف و عزت و سلطنت یا مروان حکم را به آن ستمکاری و جفاکاری یا این اعرابی را با گرسنگی و پریشان روزگاری؟ سعاد در این حال این دو بیت بر خواند:

من اندر خود نمی یابم که روی از دوست برتابم

بدار ای خواجه دست از من که طاقت رفت و پایابم[۲]

مرا از دنیی و عقبی همینم بس و دیگر نه

که پیش از رفتن دنیا دمی با دوست دریابم

پس از آن سعاد گفت: ایها الخلیفه، به خدا سوگند من او را از بهر حادثه روزگار خوار نخواهم داشت و صحبت و محبت او با من دیرین است. «با شیر اندرون شد و با جان به در شود».

معاویه را از وفا و مودت و عقل او عجب آمد و او را ده هزار درم بداد و با اعرابی گفت: زن خود بگیر و با خرمی بازگرد.

[۱- در ترجمه ها «تیره ها» آمده ولی درست «تیرها» است؛ شاهد، بیتی از سنایی:

بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ

نیزه هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان پارپار

به جای «پارپار» در بعضی نسخ «تارتار» هم آمده است]

[۲- در منابع پاتابم آمده اما در غزلیات سعدی پایابم آمده؛ پایاب = پایداری، طاقت]

حکایت ضمره بن مغیره

و نیز حکایت کرده اند که شبی هارون الرشید را بیخوابی سخت بگرفت. اصمعی را با حسین خلیعی حاضر آورد و به ایشان گفت: با من حدیث گویید و ای حسین، تو به حدیث گفتن ابتدا کن.

حسین گفت: ایها الخلیفه، سالی از سالها قصیده ای در مدح محمد بن سلیمان ربیعی گفته به سوی بصره رفتم. محمد بن سلیمان قصیده را تحسین کرده مرا به اقامت بفرمود. من روزی بیرون آمده از راه مهالیه به سوی مرید روان شدم. گرمی هوا در من اثر کرد. به دری بزرگ نزدیک شدم که آبی بنوشم. ناگاه دخترکی دیدم چون سرو خرامان که توده عنبر بر ارغوان شکسته و از سنبل بر سمن پیرایه بسته، نرگس از حسرت چشمانش بیخواب و سنبل از رشک زلفانش در تاب بود. عارضی چون ماه دوهفته و رشته لؤلؤ در عقیق نهفته، واله

و حیران در دهلیز به این سوی و آن سوی همی رفت و همی آمد و او در نکویی چنان بود که شاعر گفته:

تا سر زلف تو آن گونه پریشان باشد

هیچ دل نیست که وی را سر و سامان باشد

راستی را لب و دندان ترا شاید گفت

اگر از لعل و ز گوهر لب و دندان باشد

روزِ رخسار و شبِ زلف تو هر کس که بدید

زآن سبب روز و شب او همه یکسان باشد

ایها الخلیفه، چون در بگشودم که آن آهو خرام را سلام کنم کوی و برزن از بوی مشک و عنبر پر شد. پس او را سلام دادم. به آوازی خفیف و دلی حزین رد سلام کرد. با وی گفتم: ای خاتون، شیخی هستم غریب، تشنگی بر من غالب شده، آیا به یک آب مرا مینوازی یا نه؟ گفت: ای شیخ، از من دور شو که من از آب و نان به محنت مشغولم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و نود و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دخترک گفت: من از آب و نان به محنت مشغولم. گفتم: ای خاتون، سبب چیست؟ گفت: از آنکه من به کسی عشق دارم که انصاف نمی کند و کسی را میخواهم که او مرا نمی خواهد.

گفتم: ای خاتون آیا در روی زمین کسی هست که تو او را بخواهی و او ترا نخواهد؟ گفت: آری، نخواستن او به سبب فزونی حسن و جمالی است که دارد. گفتم: در این دهلیز از بهر چه ایستاده ای؟ گفت: راه او از اینجاست و این وقت، هنگامی است که او از اینجا بگذرد. من به او گفتم: ای خاتون، آیا هیچ وقتی در یکجا با یکدیگر حدیث کرده اید؟ آهی بر کشیده سرشک از دیده روان ساخت و گفت: دیرگاهی با هم بسر برده ایم. گفتم: ای خاتون، ترا عشق بدین جوان به کدام پایه است؟ گفت: اگر گاهی من او را ناگهان ببینم خون و روح از تن من دور شوند، یک هفته و دو هفته صورت بیجان باشم. گفتم: ای خاتون، سبب جدایی در میان شما چه شد؟ گفت: گردش کردن روزگار، ما را از هم جدا کرده و حدیث من و او طرفه حدیثی است و آن این است که:

در روز عید نوروز، تنی چند از دختران بصره را نزد خود بخواندم و در میان ایشان دخترکی بود بدیع الجمال که مرا بسی دوست می داشت. چون به نزد من آمد مرا در آغوش گرفت و مرا ببوسید. پس از آن خلوت کرده به باده گساری بنشستیم و او با من و من با او ملاعبت می کردیم. گاهی او بر سینه من بود و گاهی من بر سینه او بودم. در آن حال، او را مستی بر آن داشت که دست به بند شلوار من بنهاد، بند شلوار من بیفتاد و در هنگامی که ما را حالت این بود معشوق من بی خبر از در درآمد و این حالت را از ما مشاهده کرد، در خشم گشته بازگشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و نود و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن دخترک گفت: اکنون من از او معذرت همی خواهم ولی او به گوشه چشم بر من نگاه نمی کند و حرفی به من نمینویسد و رسولی پیش من نمی فرستد. گفتم: ای خاتون، این جوان که می گویی از عرب است یا از عجم؟ گفت: ای شیخ، از جمله بزرگان بصره است. به او گفتم: آیا پیر است یا جوان؟ خشمگین به سوی من نظر کرده گفت: تو مگر کم خردی؟! او جوانی است ماهروی و هنوز خط به عارضش نرسته است و او را عیبی نیست بجز اینکه با من نامهربان است. پس من به او گفتم: نام او چیست؟ گفت: ترا با نام او چه کار است؟ گفتم: همی خواهم که با او ملاقات کنم و در وصل شما بکوشم. دخترک گفت: نام او به شرطی گویم که رقعه ای از من به سوی او ببری. گفتم: چنین کنم. گفت: نام او ضمره بن مغیره است و کنیت او ابوالسخا و او را خانه در مرید است. پس از آن دخترک دوات و کاغذ خواسته آستین از ساعد بلورین بر کرد و بعد از نام خدا بنوشت: ای خواجه، در آغاز رقعه ترک دعا کردم که اگر مرا دعا به اجابت می رسید تو از من جدا نمی شدی و اکنون مرا از تو تمنایی جز این نیست که در وقت گذشتن از این راه، من از دهلیز به سوی تو نظری کنم که از آن نظر روان رفته به سوی من باز آید و از آن بزرگتر تمنای من این است که با دست خود خطی به من بنویسی که من آن

خط را بَدَل [= جانشین] شبهای وصل گیرم که آن شبها ترا نیز به خاطر اندر است. ای خواجه، اگرچه من لایق دوستاری تو نیستم ولی اگر مسئلتم را اجابت کنی شکر تو به جای آرم و خدای تعالی را حمد گویم، والسلام.
پس دخترک رقعه به من داده بیرون رفتم و به در خانه محمد بن سلیمان روان شدم. در آنجا مجلسی دیدم که همه بزرگان در آنجا جمع آمده اند و در میان ایشان پسری دیدم که بزم از او آراسته، من نام آن پسر جویان گشتم. او ضمره بن مغیره بود. با خود گفتم: حق به جانب آن دخترک است که در جدایی چنین ماهروی شکیبا نتوان شد. پس از آن برخاسته قصد مرید کردم و به در ضمره بن مغیره بایستادم تا اینکه او با غلامان و خادمان انبوه بازگشت. من برخاسته او را دعا گفتم و رقعه بدو دادم. چون رقعه بخواند و مضمون بدانست گفت: ای شیخ، ما دیگری به جای او گرفته ایم. اگر سر آن داری که بدل او ببینی به درون آی. من به درون رفتم. آن جوان، دخترکی را آواز داد. چون دخترک بیامد دیدم دختری است آفتابروی و سروقامت.
ضمره بن مغیره رقعه بدو داد و به او گفت: جواب این بازگوی. چون آن دختر رقعه بخواند گونه اش زرد شد و به من گفت: ای شیخ، از کردار استغفار کن. ایها الخلیفه، در حال من بیرون آمدم و لنگ لنگان همیرفتم تا به خانه دخترک رسیدم. دستوری خواسته به نزد او شدم. خبر باز پرسید. گفتم: جز نومیدی خبری ندارم. دخترک گفت: باکی نیست، از قدرت خدای تعالی غافلی. آنگاه

پانصد دینار زر به من بداد. من از خانه به در آمدم. چون روزی چند بگذشت من از آن مکان در میگذشتم که غلامان و سواران بر در آن خانه دیدم که از جانب ضمره بن مغیره آمده بودند و از آن دخترک تمنا می کردند که به سوی ضمره بازگردد و آن دختر قمرمنظر میگفت: لا والله که به روی او نگاه نخواهم کرد.
و من از بهر شماتت ضمره بن مغیره سجده شکر به جا آوردم و نزد دختر شدم. آن ماهروی رقعه ای به من داد که آن رقعه همه عجز و نیاز و عذرخواهی بود. پس از آن دختر مشتری طلعت هدیتهایی که ضمره بن مغیره بدو فرستاده بود به من بنمود، سی هزار دینار قیمت داشت. پس از چندی همان دخترک را دیدم که به ضمره بن مغیره تزویج کرده بودند. هارون الرشید گفت: اگر ضمره بر من سبقت نمی کرد من آن دخترک را تزویج میکردم.

حکایت اسحاق موصلی با شیطان

و نیز حکایت کرده اند که اسحاق بن ابراهیم موصلی گفته است که: من شبی از شبهای زمستان در منزل خود بودم که در آن شب ابر جهان را فرو گرفته و باران چون سیل می ریخت و از گل و باران، مردمان از رفتن و آمدن بازمانده

بودند و نیز تنگدل بودم که نه کسی از یاران به سوی من می توانست بیاید و نه من به سوی ایشان رفتن می توانستم. پس با غلامک خود گفتم: چیزی بیاور که من با آن مشغول شوم. طعام و شراب حاضر آورد. من خواهی نخواهی طعام و شراب می خوردم و پیوسته از منظره، چشم به راه دوخته بودم که شاید کسی پدید آید و با من مؤانست کند تا اینکه شب در آمد. من کنیزکی را که دوست می داشتم به خاطر آوردم که او تغنی و عود زدن نیک می دانست. با خود گفتم: اگر او امشب در نزد من باشد عیش بر من تمام است و این فکرت و اضطراب از من دور خواهد شد. ناگاه دیدم کسی در بکوفت و گفت: محبوبه ای که بر در ایستاده بازگردد یا در آید؟ من با خود گفتم که: شاید درخت آرزو به بار آمده.

در حال به سوی در برخاستم دیدم که همان محبوبه است که ردای سبز به خود پیچیده و چیزی از دیبا بر سر نهاده بود که او را از باران باز دارد و تا زانوها در گل فرو رفته و جامه های او تر شده بود. به او گفتم: ای خاتون، ترا در میان این گلها که به سوی من آورد؟ گفت: قاصد تو نزد من آمد و وجد و شوق ترا با من باز گفت. مرا جز اجابت مجالی نماند. من از این کار در عجب شدم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و نود و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شگفت ماندم و نخواستم که به او بگویم من کس نفرستادم. گفتم: منت خدای را که پس از رنج دوری، ترا به من برساند. اگر ساعتی دیر آمده بودی من به سوی تو می آمدم که بسی مشتاق تو بودم. پس من به غلام گفتم آب گرم حاضر آورد و خود، پایهای آن زیباروی بشستم. پس از آن جامه فاخر آورده بر وی بپوشانیدم و با هم بنشستیم. من طعام خواستم. از آوردن طعام منع کرد. گفتم: به باده مایلی؟ گفت: آری. پس من قدحی چند بر او بپیمودم. آنگاه گفت که: تغنی خواهی کرد؟ گفتم: ای خاتون، من از بهر تو تغنی کنم. گفت: نمی خواهم. گفتم: یکی از کنیزکان را تغنی بفرمایم. گفت: نمی خواهم. گفتم: تو خود تغنی کن. گفت: من نیز تغنی نکنم. گفتم: کیست که از بهر تو تغنی کند؟ گفت: بیرون شو و کسی را از بهر تغنی حاضر آور.

من به فرمانبرداری او بیرون رفتم ولی نومید بودم و یقین داشتم که کسی نخواهم یافت و همی رفتم، به شارع رسیدم، باغبانی را دیدم که عصا بر زمین می کوبد و همی گوید که: خدای تعالی به کسانی که من در نزد ایشان بودم پاداش نیکو ندهاد که اگر من تغنی کردم گوش به من نداشتند و اگر خاموش بنشستم مرا مسخره کردند. من به آن نابینا گفتم: مگر تو مغنی هستی؟ گفت:

آری. گفتم: سر آن داری که بقیت شب نزد ما بسر بری؟ گفت: اگر مؤانست من همی خواهی دست من بگیر. من دست او بگرفتم و به سوی خانه آوردم و به محبوبه گفتم: ای خاتون، یکی مغنی نابینا آوردم که ما از تغنی او لذت بریم و او ما را نبیند. دخترک گفت: نزد منش آر. من آن نابینا به خانه اندر آورده طعام حاضر کردند. اندکی طعام خورد و دست بشست آنگاه شراب حاضر آوردم. سه قدح شراب بنوشید و با من گفت: تو کیستی؟ گفتم: اسحاق بن ابراهیم. گفت: من نام ترا شنیده بودم و اکنون از منادمت تو فرحناک شدم. من گفتم: من نیز از خرسندی تو خرسند شدم. پس از آن گفت: ای اسحاق، تغنی کن. من عود بگرفتم و تغنی کردم و آوازه به انجام رسانیدم. با من گفت: ای اسحاق، نزدیک است که مغنی شوی. من از این سخن برآشفتم و عود از دست بینداختم. پس با من گفت: نزد تو کسی هست که نیکو تغنی تواند کرد. گفتم: در نزد من دخترکی است. گفت: او را به تغنی بفرمای. آنگاه دخترک تغنی کرد. آن نابینا گفت: در این صنعت، کاری نکرده ای. دخترک در خشم شد و عود بینداخت و گفت: آنچه در نزد ما بود آشکار کردیم، اگر ترا هنر بیش از این باشد به ما بنما. نابینا گفت: عودی نزد من آورید که دست به او نرسیده باشد. من خادم را گفتم عودی جدید بیاورد. شیخ نابینا تارهای عود محکم کرد و راهی زد که من آن را نمیدانستم. آنگاه تغنی کرده این دو بیت بر خواند:

آمد بر من آن صنم دلفریب، دوش[۱]

هنگام آنکه شب ز حبش لشکر آورد

بنشست و گفت ره مده ایدر رقیب را [ایدر= اینجا]

گرچه رسالت از پدر و مادر آورد [رسالت= نامه، خبر]

ابراهیم گفته است که: آن دخترک به گوشه چشم به من نظر کرد و گفت: در میان من و تو رازی بود. ساعتی آن را نهفتن نتوانستی و به این مرد بازگفتی. من سوگند یاد کردم و معذرت گفتم و دست او را بوسه داده پستان او بفشردم و لبان بمزیدم تا اینکه بخندید. پس از آن روی به آن نابینا کرده و به او گفتم: تغنی کن. نابینا عود بگرفت و به این دو بیت تغنی کرد:

زنخدانش گرفتم با دو انگشت

ربودم از لبانش بوسه بسیار

گهی سنبل چریدم زان دو گیسو [چریدم= تمتع بردم]

گهی سوسن خریدم زان دو رخسار

من با دخترک گفتم: ای خاتون، از این حالت که ما داشتیم او را که آگاه کرد؟ گفت: راست گفتی.

آنگاه از آن نابینا پرهیز کردیم و او از بهر دفع پلیدی بر پای خاسته بیرون رفت و بازگشتن را دیر کرد. ما به طلب او بیرون شدیم او را نیافتیم و درها بسته و کلیدها نزد کنیزکان بود و ندانستیم که او به آسمان بر شد و یا به

زمین فرو رفت. آنگاه دانستم که او ابلیس است. گفته شاعر به خاطر آوردم که این دو بیت گفته بود:

مانده در کار تو ای ابلیس، حیرانم که چون

با چنین طعن و شناعت زندگانی میکنی [شناعت= ناپسندی]

سجده بر آدم نکردی از تکبر ای شگفت

بهر فرزندانش اینک غلتبانی می کنی

[۱- واژه «دوش» در ترجمه تسوجی موجود نیست؛ بر اساس دیوان لامعی گرگانی اصلاح شد]

حکایت ابراهیم موصلی و غلام

و نیز حکایت کرده اند که ابراهیم بن اسحاق موصلی گفته است که من روزی در منزل خود نشسته بودم که در کوفته شد. غلام من بیرون رفت و بازگشته با من گفت: بر در جوانی است نکوروی که دستوری همی خواهد. من دستوری دادم. جوان درآمد و بر وی اثر بیماری بود. به من گفت: دیرگاهی است که ملاقات تو همی طلبم و مرا با تو احتیاجی است. گفتم: حاجت تو چیست؟ در حال سیصد دینار بیرون آورده در پیش من بگذاشت و گفت: همی خواهم که

اینها از من قبول کنی و لحنی در آن دو بیت که گفته ام به من بیاموزی. گفتم آن دو بیت کدام است؟

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و نود و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابراهیم به آن جوان گفت: دو بیت کدام است؟ آن جوان این دو بیت بر خواند:

گر نگیرد روی و پشت اندر جوانی چین و خم
این دو حال اندر جوانی من چرا دارم به هم؟
جعد دلبندان مگر روی مرا داده است چین
زلف بت رویان مگر پشت مرا داده است خم

من از برای این دو بیت، لحنی چون لحن نوحه ساخته بخواندم. آن جوان بیخود شد. گمان کردم که او بمرد. چون به خود آمد به من گفت: دو بیت، دوباره برخوان. من او را به خدا سوگند دادم که نخوانم و گفتم بیم آن دارم که تو بمیری. گفت: کاش بمیرم و پیوسته تضرع و زاری می کرد تا مرا بر او رحمت آمد و دو بیت دوباره برخواندم. فریادی سخت تر از نخستین برکشید و بیخود شد. من مردن او را یقین کردم و گلاب بر او فشاندم تا به خود آمد و بنشست. من به سلامت او شکرگویان شدم و زرهای او را در پیش او بنهادم و به او گفتم: مال خود بگیر و از من بازگرد. گفت: مرا حاجت بدین مال نیست و دو برابر آن مال ترا بدهم اگر آن لحن اعادت کنی. مرا از وعده مال، خاطر بگشود. گفتم: لحن اعادت کنم ولکن به سه شرط: یکی اینکه در نزد من

بنشینی و طعام بخوری تا تنت قوی شود و شرط دیگر اینکه شراب بنوشی که حزن از تو دور کند و شرط سیم اینکه حکایت خود با من بازگویی.
پس هر سه شرط به جا آورد و گفت: من مردی هستم از مدینه، به قصد تفرج بیرون آمدم و از راه عقیق روان شدم.

دخترکی در میان دختران دیدم که بدان خوبی صورتی ندیده بودم که آن روز را در نزهتگاه بسر بردند. پس از آن بازگشتند. مرا در دل زخمی پدید آمد که به شدنی نبود. پس من از زنان جستجو همی کردم کسی نیافتم که خبر ایشان با من بگوید. من از غایت اندوه بیمار شدم و حکایت خود با یکی از خویشاوندان باز گفتم. او گفت: بر تو باکی نیست که این ایام بهار است و در این زودی بارش ببارد، آنگاه من با تو بیرون رویم و ترا به مقصود برسانم.
دل من از این سخن آرام گرفت تا اینکه باران ببارید. مردم به تفرج عقیق برآمدند. من نیز با یاران و پیوندان بیرون رفتم و در همان مکانی که نخست نشسته بودم بنشستم. ساعتی نرفت که همان دختران پدید شدند. من به دخترکی از پیوندان خود گفتم که: به نزد این دخترک شو و به او بگو که این مرد می گوید که شاعر این بیت نکو گفته:
ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم
اگر معاینه بینم که تیر می آید [معاینه= به چشم، عیان]

آن دخترک به سوی آن پریروی رفت. آنچه من گفته بودم به او گفت: او در جواب گفت که: به آن مرد بگو که شاعر به این بیت نیکو جواب داده:

مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق

در روز تیرباران باید که سر نخارد

پس من از سخن گفتن خاموش نشستم و از رسوایی هراس کردم و در حال برخاستم. آن دخترک آفتابروی از برخاستن من بر پای شد. من بر اثر او روان شدم و منزل او بشناختم. پس از آن با یکدیگر آمد و شد داشتیم تا اینکه خبر ما شایع شد و پدر او قضیت بدانست.

آن گاه پیوندان من به خواستگاری دخترک به سوی پدر او برفتند. پدر او گفت: اگر پیش از آنکه رسوایی روی دهد به من گفته بودید مضایقت نمی کردم ولیکن اکنون این کار شهرت یافته، اگر من او را به پسر شما تزویج کنم سخنان مردمان راست خواهد شد.

ابراهیم گفته است که: من آوازه به او اعادت کردم و او منزل خود به من بشناسانید و بازگشت. روزی در نزد جعفر بن یحیی حاضر آمدم و شعر آن جوان بخواندم. جعفر در طرب شد و قدحی چند بنوشید و به من گفت که: ای ابراهیم این شعر از کیست؟ من حدیث آن جوان به او گفتم. مرا به حاضر آوردن آن جوان بفرمود. و برآوردن حاجت او را وعده داد. من به سوی آن جوان رفته او را حاضر آوردم. جعفر حدیث دوباره پرسید. آن جوان حدیث

خود بازگفت. جعفر گفت: در ذمت من است که آن دختر به تو تزویج کنم. پس آن جوان، خوشوقت شد و با ما بنشست. چون بامداد شد جعفر به سوی هارون الرشید خلیفه، سوار گشت و حدیث شبانه با او باز گفت. خلیفه همه ما را بخواست و به اعادت همان آوازه بفرمود. من آوازه بخواندم. در طرب شد. پس از آن کتابی به عامل حجاز نوشته پدر دخترک را بخواست. زمانی نرفت که پدر دختر با پیوندان خود حاضر آمدند. خلیفه او را فرمود که دختر به آن جوان تزویج کند و صد دینار زر سرخ بر وی عطا فرمود و پیوسته آن جوان از ندیمان جعفر بود تا اینکه حادثه جعفر روی داد. آنگاه آن جوان به مدینه بازگشت. والله اعلم.

حکایت وزیر ابی عامر

و نیز حکایت کرده اند که ابوعامر بن مروان را غلامی از نصارا به هدیت آورده بودند که هیچ دیده ای به نیکویی او ندیده بود.

ملک ناصر را چشم بر آن غلام بیفتاد و به خواجه او گفت که: این غلام از کجاست؟ وزیر گفت: او از نزد پروردگار است. ملک ناصر گفت: آیا مرا به ستارگان همی ترسانی و با قمرها اسیر میکنی؟ وزیر معذرت خواست و هدیتی

با آن غلام به سوی ملک فرستاد و به او گفت: تو نیز از جمله هدیتها هستی و اگر ضرورت نمی بود من از جان در نمیگذشتم و این بیت به او نوشت:

فرستادم یکی سروت به مجلس
که جای سرو اندر بوستان به

ملک ناصر غلامک را خوش داشت و مالی بسیار بدو داد. پس از آن از برای وزیر دخترکی به هدیت بیاوردند. وزیر هدیتی بزرگتر از هدیت نخستین با کنیزک به سوی ملک ناصر بفرستاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ششصد و نود و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر، کنیزک به سوی ملک ناصر فرستاد و این بیت بنوشت:

یکی ماهت فرستادم به ایوان

که جای ماه اندر آسمان به

کنیزک را در نزد ملک جایگاه بلند شد و رتبت افزون گشت. پس از آن یکی از دشمنان ابوعامر وزیر، در نزد ملک ناصر بدگویی کرد و گفت ابوعامر را عشق به آن غلامک باقی است و هر وقت که شراب مینوشد یاد غلام همیکند و از هدیه کردن او پشیمان است. آنگاه ناصر کتابی از زبان غلام بدین مضمون بنوشت که: ای خواجه، من از آن تو بودم و پیوسته با تو عیش همی گذاردم و من اکنون اگر چه در نزد سلطان هستم ولکن دوست می دارم که باز با تو باشم ولی از سطوت ملک بیم دارم. تو با حیلتی مرا از او بخواه.

پس ملک این کتاب به غلامکی خردسال داده او را بسپرد که به وزیر بگوید که این کتاب از فلان غلام است. غلامک برفت و نامه بداد. چون ابوعامر از مضمون کتاب آگاه شد در پشت او این ابیات بنوشت:

منم نیک و بد دیده روزگار

نیاید ز من این چنین زشت کار

طمع کی کنم در تو ای خیر خیر [= سرگشته، بیهوده]

که نخجیر نتوان گرفتن ز شیر

ترا هدیه دادم به ایوان شاه

که در چرخ و بُستان سزد سرو و ماه

گرفتم که بودی تو خود جان من

چو جان رفت هرگز نباید به تن

چون ناصر بر جواب آگاهی یافت از فطانت ابوعامر وزیر شگفت ماند و سخنان بدگویان را پس از آن ننیوشید.

[پایان حکایات پراکنده]



احمد دنف و

حسن شومان با

دلیله محتاله و دخترش

۲۴- حکایت احمد دنف و حسن شومان با دلیله محتاله و دخترش

[زینب نصابه، احمد لقیط، امیر حسن شرالطریق، بازرگان زاده سید حسن، صباغ حاج محمد، شیخ ابوالحملات، استاد عذره یهودی، حاجی مسعود دلاک مغربی، علی کتف الجمل، شیخ ابوعلی دربان]

و نیز حکایت کرده اند که در عهد خلافت هارون الرشید دو مرد بودند: یکی احمد دنف نام داشت و دیگری را حسن شومان می گفتند و هر دو خداوند مکر و حیلت بودند و کارهای عجیبه از ایشان سر می زد و بدان سبب خلیفه ایشان را خلعت داده احمد را مقدم [= پیشاهنگ] میمنه و حسن شومان را مقدم میسره کرده بود و به هر یکی از ایشان در ماهی هزار دینار می داد و ایشان هر یکی چهل مرد در زیر حکم داشتند.

روزی احمد دنف با حسن شومان و هشتاد تن زیردستان ایشان سوار همی رفتند و منادی به حکم خلیفه ندا در می داد که جز احمد دنف، مقدم میمنه کس نیست و بجز حسن شومان کسی به سرهنگی میسره نشاید و ایشان مسموع الکلمه و محفوظ الحرمه[۱] هستند. و در شهر بغداد عجوزی بود دلیله محتاله نام و دختر او را زینب نصابه می گفتند.

چون این ندا بشنیدند زینب به مادر خود گفت: ای مادر، ببین که این احمد دنف است که از مصرش براندند. اکنون در بغداد به وسیلت کید و حیلت از نزدیکان خلیفه و مقدم میمنه گردیده و اینک حسن شومان که پسری بود کَل [= کچل] و اکنون مقدم میسره گردیده و ایشان را در هر صبح و شام سفره ای است نهاده و هر یکی از ایشان در هر ماهی هزار دینار از خلیفه بستانند و ما در این خانه نشسته ایم، نه رتبتی داریم و نه مقامی و هیچ کس نام ما نمی پرسد! و شوهر دلیله محتاله پیش از آن در بغداد مقدم میمنه بود. چون او بمرد او را دو دختر بر جای ماند. یکی از آن دختران شوهر داشت و او را پسری بود احمد لقیط نام و دختر دیگرش شوهر نداشت و او را زینب نصابه می گفتند و همانا دلیله خود خداوند حیلت و خدیعت بود و با کید و مکر، افعی از سوراخ به در می آورد و ابلیس را مکر می آموخت و شوهر او در ماهی هزار دینار از خلیفه وظیفه داشت و کبوترانی که کتب و رسائل می بردند تربیت میکرد. و در نزد خلیفه هر پرنده در وقت حاجت از فرزندان او عزیزتر بود. پس زینب به مادر خود گفت: برخیز و حیلتی برانگیز شاید که بدان سبب آوازه ما در بغداد بلند شود و وظیفه پدر به ما دهند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- مسموع الکلمه و محفوظ الحرمه یعنی کسی که واجب است کلامش شنیده شود و حرمتش حفظ شود]

چون شب ششصد و نود و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، زینب نصابه به مادر گفت: برخیز و حیلتی بساز که شاید بدان سبب نام ما در زبانها بیفتد. دلیله گفت: ای دختر، به جان تو سوگند امروز در بغداد حیلتهای بزرگتر از حیلت احمد دنف و حسن شومان پدید آورم.

در حال دلیله برخاسته نقابی بر رخ بیاویخت و جامه فقرا و صوفیان در پوشید و جبه پشمین در بر کرد و منطقه عریض بر میان بست و ابریقی برداشته پر از آب کرد و سه دینار زر در دهان ابریق بگذاشت و دهان ابریق را ببست و سبحه هزار دانه از گردن آویخت و علمی را که کُلاله های [= منگوله، کاکل] سرخ و زرد داشت گرفته بیرون آمد. نام خدا بر زبان همی راند و تسبیح همیگفت ولکن در دل خیال حیلتی داشت، و از کویی به کویی همی رفت تا اینکه به کوچه ای رسید که آن کوچه را رفته و آب زده بودند. و در آنجا دری دید بلندکریاس که عتبه [= درگاه] او را رخام و مرمر گسترده اند و مردی مغربی دربان آن در است. و آن خانه، خانه امیر حسن شرالطریق بود، و او زنی نیکوروی داشت و در شب زفاف، آن زن، شوهر را سوگند داده بود که جز او زنی نگیرد و بجز خانه خود در خانه ای نخسبد.

روزی از روزها امیر حسن به دیوان بر آمد. هر امیری را دید که یک پسر یا دو پسر همراه دارد. چون از دیوان بازگشت آینه ای خواسته در آینه نظر کرد سفیدی موی زنخ را به سیاهی آن غالب دید، خشمگین به نزد زن خود در آمد. زن او را سلام داد. امیر حسن گفت: از من دور شو که من از روزی که ترا دیده ام خوشی از من دور گشته! زن گفت: این سخن از بهر چیست؟ امیر حسن گفت: در شب نخست مرا سوگند دادی که جز تو زنی نگیرم، امروز امرا را دیدم که هر یکی پسری همراه دارد، مرگ را به خاطر آوردم و از اینکه مرا پسری و دختری نیست، محزون شدم و هر کس که پسر ندارد نام او از صفحه روزگار سترده شود و سبب غم من این است که تو عقیم هستی! زن به او گفت: جرم از من نیست که تو خود سِتَروَنی. امیر حسن گفت: چون از سفر بازگردم زنی خواهم گرفت. این بگفت و از نزد زن بیرون شد.

در آن هنگام دلیله محتاله بر آن در رسید و چشمش بر آن زن افتاد. با خود گفت: ای دلیله، به از این نیست که این زن را از خانه بیرون بری و جامه ها و زرینه های او را بستانی. پس در آنجا ایستاده نام خدا همی برد و تسبیح همی گفت که زن امیر حسن را چشم بر عجوزی افتاد که جامه های پشمینه پوشیده به قبه نور همی ماند. زن امیر حسن بگریست و با کنیزک خود گفت: بیرون شو و دست شیخ ابوعلی دربان را بوسه ده و به او بگو که این شیخه را به درون

خانه راه دهد که از دم و قدم او برکت یابم. در حال کنیزک فرود آمد و بوسه به دست دربان داد و به او گفت: خاتون فرمود که: این شیخه را به درون خانه راه ده تا از دم و قدمش متبرک شویم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصدم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون کنیزک، گفته خاتون با دربان بازگفت دربان پیش رفته خواست که دست عجوز ببوسد. عجوز به او گفت: از من دور شو که می ترسم بر وضوی من شکست آید. دربان بسیار پریشان روزگار بود و اجرت سه ماهه در ذمت امیر حسن داشت و نمی توانست که اجرت از امیر بستاند. پس به عجوز گفت: ایها الشیخه، مرا از ابریق خود آبی ده که از او متبرک شوم. عجوز ابریق از دوش بگرفت و دهان ابریق بگشود و آن سه دینار که در ابریق گذاشته بود بر زمین افتاد. دربان دینارها برچیده به نزد عجوزک آورد و به او گفت: ای مادر، این سه دینار از ابریق تو بر زمین افتاد. اینها را پس گیر. عجوز گفت: آنها را از من دور کن که من از دینار درگذشته ام. تو آنها را در معیشت خود صرف کن و بدل گیر به آنکه ترا در ذمت امیر است. دربان گفت: سبحان الله، این شیخه از خداوندان مکاشفه و تصرف است که حالت من بدانست.
آنگاه کنیزک پیش آمده دست دلیله ببوسید و او را به قصر اندر برد. چون دلیله نزد خاتون رفت خاتون برخاسته او را سلام داد و دست او را ببوسید و طعام حاضر آورد. دلیله گفت: ای دختر، من جز طعام بهشت چیزی نمی خورم و همه سال روزه میدارم مگر پنج روز ولکن ای دختر، ترا محزون همیبینم،

قصد من این است که سبب حزن با من بازگویی. زن امیر حسن گفت: ای مادر، من در شب نخستین، شوهر خود را سوگند داده بودم که جز من دیگری تزویج نکند. اکنون پسران مردم را دیده بر ایشان رشک برده است و با من می گوید که تو عقیم هستی، من به او گفتم جرم از من نیست که تو سترونی و از من در خشم گشته بیرون رفت و گفت: چون از سفر بازگردم زنی دیگر تزویج کنم. ای مادر، بیم من از آن است که مرا طلاق گوید و زن دیگر تزویج کند که او را مال و ضیاع و عقار بسیار است، اگر او را پسری از زن دیگر به هم رسد مال از آن او خواهد بود. دلیله گفت: ای دختر، مگر تو از برکت شیخ ابوالحملات غافلی که اگر مدیون، او را زیارت کند دین او ادا شود و اگر عقیم او را زیارت کند آبستن گردد. زن امیر حسن گفت: ای مادر، من از روزی که این خانه آمده ام به تعزیت [= تسلیت گویی] و تهنیت [= شادباش گویی] بیرون نرفته ام. دلیله گفت: ای دختر، من ترا با خود ببرم تا زیارت ابوالحملات کنی و از او آبستنی خواهی و از بهر او نذر گویی که اگر شوهر تو از سفر آید و تو به پسری یا دختری آبستن شوی آن فرزند را به خدمتگزاری شیخ ابوالحملات دهی.

در حال زن امیر حسن برخاست و زرینه های خود آنچه در صندوق داشت بپوشید و با کنیزک خود گفت: خانه نگه دار تا من بازگردم. آنگاه از قصر خود فرود آمد. شیخ ابوعلی دربان پیش رفته گفت: ای خاتون، قصد کجا کرده ای؟

گفت: ای دربان، به زیارت ابوالحملات همی روم. دربان گفت: به خدا سوگند که این شیخه از اولیاست، از آنکه سه دینار به من بداد و من از او مسئلت نکرده، بدانست که من محتاجم.

القصه عجوز، زن امیر حسن شرالطریق را بیرون آورده به او گفت: ای دختر، چون شیخ ابوالحملات را زیارت کنی انشاءالله آبستن شوی و از برکت این شیخ شوهرت بر تو مهربان شود و از او سخنی که خاطر تو برنجد نخواهی شنید. و عجوز با خود می گفت که: من این را در کجا برهنه کنم که مردم در هر رهگذر گروه گروه هستند. آنگاه با او گفت: ای دختر، چون من بروم، تو از دنبال من بیا و از من چندان دور شو که مرا ببینی که خداوندان نذر و حاجت همی خواهند دست من ببوسند و حاجت از من بطلبند. پس عجوز از پیش و آن زن دورتر همی رفتند تا در بازار به دکان بازرگان سید حسن نام برسیدند که آن پسر را خط به عارض نرسته بود و جمالی رشک قمر داشت. آن پسر صدای خلخال آن زن بشنید و خرامیدن او بدید. چشم بر وی دوخته حیران همینگریست. عجوز چون این حالت بدانست به آن زن اشارت کرد که در برابر این دکان بنشین تا من به سوی تو بازگردم. زن امیر حسن در برابر دکان بازرگان زاده بنشست و بازرگان زاده به حیرت به سوی او همینگریست که عجوز پیش رفته بازرگان زاده را سلام داد و به او گفت: ترا نام سید حسن و پسر خواجه محسن هستی؟ آن پسر گفت: آری مرا نام سید حسن است، تو

نام من از کجا دانستی؟ عجوز گفت: مرا اهل خیر به سوی تو دلالت کردند. بدان که این دخترک، دختر من است و او پدری داشت توانگر، چون پدر او بمرد، مالی بسیار به میراث بگذاشت و او اکنون بزرگ شده و خردمندان گفته اند که از بهر دختر خود شوهر بجوی و این دخترک در تمامت عمر جز امروز بیرون نیامده و اکنون همی خواهم که به اشارت خداوندان خیر او را به تو تزویج کنم و اگر سرمایه کم داشته باشی ترا سرمایه دهم و به جای یک دکان دو دکان از بهر تو بگشایم. بازرگان زاده با خود گفت: من از خدا یک چیز خواسته بودم و سه چیز به من رسانید. من زن از او خواسته بودم او زر و زن و خانه به من رسانید.

پس از آن به عجوز گفت: ای مادر، مادرم دیرگاهی است همی خواست از بهر من تزویج کند. ولی من راضی نمیشدم و به او می گفتم که: من زن نخواهم گرفت مگر کسی را که به عیان ببینم. آنگاه عجوز به او گفت: چون چنین است برخیز و بر اثر من بیا تا من دخترک را برهنه به تو بنمایم. در حال بازرگان زاده برخاست و بدره ای که هزار دینار زر داشت با خود بگرفت و با خود گفت: شاید که مرا حاجت به زر و سیم افتد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عجوز با سید حسن گفت: کمی دورتر از این دخترک بیا چنان که او را ببینی. پس از آن عجوز با خود گفت که: بازرگان زاده را با این دختر به کجا برم و ایشان را چگونه برهنه کنم؟
القصه عجوز روان شد و زن امیر حسن بر اثر او و بازرگان زاده از پی آن زن همی رفتند تا اینکه عجوز به دکان صباغی برسید که حاج محمد نام داشت و آن صباغ، پسران و دختران دوست می داشت. دید که عجوزی می آید و بر اثر او دختری و پسری همی آیند.
پس عجوز در نزد او بنشست و او را سلام داد و به او گفت: حاجی محمد صباغ تویی؟ گفت: آری چه می خواهی؟ عجوز گفت: این دختر نکوروی با این پسر قمرمنظر، پسر و دختر من هستند. من ایشان را تربیت کرده ام و مالی بسیار بر ایشان صرف نموده ام و مرا خانه ای هست بزرگ، اکنون آن خانه شکست یافته، مهندس با من گفته است که در جای دیگر بنشین و این خانه تعمیر کن. من به جستجوی خانه بیرون آمدم، اهل خیر مرا به سوی تو دلالت کردند. قصد من این است که پسر و دختر مرا در خانه خود جای دهی. صباغ با خود گفت: زهی بخت سازگار که این هر دو نعمت را به من راهنمایی کرد و به عجوزه گفت: راست گفته اند، مرا خانه ای هست ولکن آن خانه مرا در کار

است [= خانه در حال استفاده است]. عجوز گفت: ای فرزند، من بیش از یک ماه در خانه تو نخواهم بود و اگر ترا مهمانی رسید من به ضیافت ایشان قیام کنم. در حال صباغ کلید خانه به در آورده به عجوزه داد. عجوزه کلید گرفته روان شد و زن امیر حسن با بازرگان زاده بر اثر او همی رفتند تا به کوچه برسیدند. عجوز در خانه بگشود و خود به خانه اندر شد و زن امیر حسن نیز از پی او به خانه در آمد. عجوز به او گفت: ای دختر، این خانه، خانه شیخ ابوالحملات و محل برآمدن حاجات است و به او گفت: به غرفه اندر شو و چادر به یک سو نه تا من به نزد تو آیم. دختر به غرفه درآمد و بنشست آنگاه بازرگان زاده برسید. عجوز پیش رفته به او گفت که: در ساحت خانه بنشین تا دختر خود بیاورم و به تو بنمایم. پسر در ساحت خانه بنشست و عجوز نزد دختر شد و به او گفت: ای دخترک، همی خواهم که شیخ ابوالحملات را پیش از آنکه زائران هجوم آورند زیارت کنی ولکن ای دختر بر تو بیمی دارم. زن امیر حسن گفت: بیم تو بر من از بهر چیست؟ عجوز گفت: پسر من مجذوم است و زمستان از تابستان نشناسد و پیوسته عریان در اینجا ایستاده و او نقیب [= مهتر] شیخ ابوالحملات است. اگر دختری چون تو به زیارت شیخ ابوالحملات آید آن پسر او را بگیرد و از شوری که در سر دارد جامه های او پاره کند. اکنون تو جامه برکن و زرینه به یک سو نه تا من از بهر تو نگاه دارم.

در حال آن زن جامه برکند و زرینه ها بیرون آورده به عجوز بداد. عجوز به او گفت: من این جامه ها در صندوق شیخ ابوالحملات بگذارم تا متبرک شود.
پس عجوز جامه و زرینه از او بگرفت و او را با یک پیراهن و شلوار گذاشته بیرون شد و به نزد بازرگان زاده آمد. دید که در انتظار نشسته، به عجوز گفت: کجاست دختر تو که من او را ببینم؟ در حال عجوز تپانچه بر سر و سینه خود زد. بازرگان زاده به او گفت: چه حادثه روی داده؟ عجوز گفت: همسایه بد مباد کس را که همسایگان من چون ترا با من بدیدند از من باز پرسیدند، گفتم که دختر خود بدو تزویج خواهم کرد. ایشان را بر تو رشک آمده با دختر من گفته اند: مگر مادر تو از مؤونه [= هزینه] تو به رنج اندر است که ترا به کسی که مجذوم است تزویج می کند؟ من به او سوگند یاد کردم که ترا عریان بر وی بنمایم تا بداند که تو از جذام بری هستی. اکنون بیم مدار که چنان که تو او را عریان خواهی دید ترا نیز عریان بر او بنمایم. بازرگان زاده جامه برکند و بدره هزار دینار در میان جامعه بگذاشت و با عجوز گفت: دخترک را بیاور تا مرا عریان ببیند. عجوز به او گفت: جامه های خود را به من بسپار تا از بهر تو نگاه دارم. بازرگان زاده جامه های خویش با بدره زر به عجوز داد. عجوز آنها را گرفته بر روی جامه ها و زرینه های دخترک گذاشته از خانه به در آمد و در بر ایشان ببست و از پی کار خویشتن شد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون عجوز جامه و زرینه دخترک با جامه و زرهای بازرگان زاده به در آورد آنها را در نزد مردی عطار بسپرد و خود به سوی صباغ رفت. او را دید که در انتظار عجوز نشسته، چون عجوز را دید به او گفت: انشاءالله، خانه شما را پسند افتاده. عجوز گفت: ترا خانه آباد باد که خانه بابرکتی است و اکنون من می روم که حمال بیاورم تا چیزهای خانه خود در آنجا نقل کنم ولکن فرزندان من آرزوی چاشت دارند. تو این یک دینار از من بگیر و از بهر ایشان چاشت مهیا کن و خود نیز با ایشان چاشت همی خور تا من بازگردم. صباغ گفت: من دکان به که سپارم؟ عجوز گفت: به شاگرد بسپار. آنگاه صباغ، دکان به شاگرد سپرده ظرفی برداشت، از بهر تهیه چاشت روان گشت. صباغ را کار بدینجا رسید.
و اما عجوز چیزهایی که به عطار به ودیعت سپرده بود بگرفت و به دکان صباغ در آمد و به شاگرد صباغ گفت: تو از پی استاد رو. من در همین مکان به انتظار شما نشسته ام. چون شاگرد از پی استاد برفت عجوز همه آنچه در دکان بود جمع آورد. ناگاه مردی هیزم فروش که درازگوشی در پیش داشت برسید، عجوز به او گفت: آیا تو صباغ را میشناسی یا نه؟ هیزم فروش گفت: میشناسم. عجوز گفت: آن مسکین مفلس گشته و وامی بسیار دارد. پیوسته او را در

زندان کنند و من او را خلاص دهم. اکنون قصد من این است که بی چیزی او ثابت کنم و همی خواهم که متاعهای دکان را به خداوندان آنها برسانم و از تو می خواهم که درازگوش به من دهی تا متاعهای مردم بر آن بار کنم و تو این یک دینار، کرایه درازگوش بستان و پس از رفتن من سنگ به دست گرفته آن چه خمره و طغار [= تشت سفالین] در دکان هست بشکن که اگر امنای قاضی از بهر تحقیق برآیند در دکان چیزی نیابند. هیزم فروش گفت: صباغ را بر من بسی احسان است. من به پاداش احسانهای او این کار بکنم.

آنگاه عجوز متاعهای دکان گرفته به درازگوش بار کرد و به سوی خانه خود روان شد.

چون به خانه برسید دختر او گفت: ای مادر، دلم در نزد تو بود، بازگو که چه حیلت کرده ای؟ عجوز گفت: به چهار تن چهار حیلت کرده ام، زن امیر حسن و بازرگان زاده و صباغ و هیزم فروش را حیلت کرده همه چیزهای ایشان را به درازگوش هیزم فروش بار کرده آورده ام. زینب گفت: ای مادر، مگر در این شهر زندگانی نخواهی کرد که زن امیر حسن را برهنه کرده ای؟ عجوز گفت: ای دختر، من از هیچ کدام باک ندارم مگر از هیزم فروش که او مرا می شناسد. دلیله را کار به اینجا رسید.

و اما صباغ، تهیه چاشت دید و بر سر خادم بگذاشت و بر دکان بگذشت دید که هیزم فروش خمره و طغار همیشکند و در آنجا از متاع مردم چیزی بر جای نمانده، بانگ بر هیزم فروش زد. هیزم فروش را چون چشم بر وی افتاد به او گفت: ای استاد، الحمد لله علی السلامه، دلم در نزد تو بود. صباغ گفت: مرا چه روی داده که دل تو در نزد من بود؟ هیزم فروش گفت: تو بی چیز گشته ای. می خواستند در بی چیزی تو حجتی بنویسند. صباغ گفت: این سخن با تو که گفت؟ هیزم فروش گفت: این سخن از مادر تو شنیدم و او مرا به شکستن خمره ها و طغارها بفرمود که مبادا امنای قاضی در دکان تو چیزی دریابند. صباغ گفت: ای مجنون، چه میگویی؟ مادر من دیرگاهی است مرده. پس تپانچه بر سر و سینه خود زد و گفت: ای تلف کننده مال من و مردم! آنگاه هیزم فروش نیز گریستن آغاز کرد و گفت: ای تلف کننده درازگوش من. پس از آن هیزم فروش به صباغ در آویخت که درازگوش من بیار و صباغ بر او آویخته مشت بر وی زد و به او گفت: عجوز حاضر آور! مردمان بر ایشان گرد آمدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، صباغ و هیزم فروش به یکدیگر بیاویختند. مردمان بر ایشان گرد آمدند و حکایت از صباغ باز پرسیدند. هیزم فروش گفت: من حکایت از بهر شما حدیث کنم. پس ماجرا بر ایشان بیان کرده و گفت: مرا گمان این بود که من به صباغ خوبی می کنم. چون او مرا بدید تپانچه بر سر و سینه خود زد و با من گفت: مرا مادر دیرگاهی است که درگذشته و من نیز درازگوش از او می خواهم که درازگوش من به سبب او تلف گشته. مردمان گفتند: ای صباغ، تو این عجوز را می شناسی، از آنکه از او ایمن گشته دکان بر وی سپرده ای؟ صباغ گفت: لا والله، من او را نمی شناسم او امروز با پسر و دختر خود نزد من آمد و از من خانه کرایه کرد. یکی از مردمان گفت که: غرامت درازگوش به عهده صباغ است، از آنکه هیزم فروش اگر نمیدید که صباغ دکان به عجوز سپرده او نیز درازگوش به وی نمی داد. یکی دیگر گفت: ای صباغ، چون او در خانه تو منزل گرفته باید از غرامت درازگوش برآیی پس ایشان به سوی خانه صباغ روان شدند و تتمه سخن ایشان باز خواهیم گفت.
و اما بازرگان زاده به انتظار آمدن عجوز بایستاد. عجوز نیامد و دختر را نیاورد. و اما زن امیر حسن به انتظار عجوز بنشست و عجوز بازنگشت. زن برخاست که به زیارت شیخ ابوالحملات رود. بازرگان زاده چون او را بدید به او گفت:

کجاست مادرت که مرا آورد تا ترا به من تزویج کند؟ زن امیر حسن جواب داد: مادر من مرده است. تو مگر پسر عجوز و نقیب شیخ ابوالحملات نیستی؟ بازرگان زاده جواب داد: او مادر من نبود. او عجوزی بود حیلتگر که دام بر من نهاده و جامه های مرا با هزار دینار برده است. بازرگان زاده با زن گفت: من جامه های خود را با هزار دینار از تو همی خواهم. زن جواب داد: من جامه ها و زرینه های خود را جز از تو از کسی نمی خواهم.

و ایشان به یکدیگر آویخته بودند که صباغ به خانه اندر شد و دختر و پسر را در خانه یافت و به ایشان گفت: مادر شما کجاست؟ زن تمامت حکایت به او باز گفت و بازرگان زاده نیز ماجرا بیان کرد. آنگاه صباغ فریاد برآورد و گفت: ای تلف کننده مال من و مال مردم. و هیزم فروش بانگ بر صباغ زد که: درازگوش من باز پس ده. صباغ جواب داد: این عجوز حیلتگری بوده است، اکنون از خانه به در آیید تا در ببندم. بازرگان زاده به او گفت: بر تو عیب است که ما با جامه به خانه تو درآییم و برهنه از آنجا به در شویم. آنگاه صباغ جامه بر وی بپوشانید و جامه دیگر به زن امیر حسن پوشانیده او را به خانه خویش فرستاد. و او را بعد از آمدن شوهر او حکایتی است که باز خواهیم گفت.

و اما صباغ در خانه فرو بست و با بازرگان زاده گفت: بیا تا به جستجوی عجوز رویم. پس صباغ و بازرگان زاده و هیزم فروش شکایت به والی بردند. والی به ایشان گفت: عجوز در شهر بسیار است و شما او را پدید آورید تا من مال شما از او بگیرم. آنگاه ایشان به جستجوی عجوز روان شدند.
و اما عجوز با دختر خود زینب گفت: همی خواهم که حیلتی دیگر آغاز کنم. زینب جواب داد: ای مادر، بر تو بیم دارم. دلیله محتاله جواب داد: از آب و آتش بر من باکی نیست. آنگاه برخاسته جامه کنیزکان در پوشید و به قصد حیلت از خانه بیرون شد و همی رفت تا به محلی رسید که رفته و آب زده بودند و آواز دف و تغنی از خانه بلند بود. کنیزکی را دید که پسری به دوش گرفته که آن پسر جامه های زرین در بر و تاجی مکلل با در و گوهر بر سر دارد و طوقی زرین و مرصع از گردن آویخته است. و آن خانه، خانه شاه بندر بازرگانان و آن پسر، پسر او بوده است و او دختری داشته است که آن روز عیش دختر بر پا کرده بودند و جمعی از زنان مغنیان در نزد مادر دختر بودند. هر وقت که مادر دختر بیرون می رفت و درون می آمد، آن کودک بر وی همی آویخت. بدان سبب کودک را به کنیزک سپرده بودند که او را مشغول کند تا مجلس تمام شود. چون عجوزک دلیله نام آن کودک را بر دوش کنیزک بدید با کنیزک گفت: امروز در نزد خاتون چه عیش برپاست؟ کنیزک گفت: خاتون امروز به عیش دختر خویش مشغول است و در نزد او مهمانان و

مغنیان هستند. دلیله با خود گفت: حیلتی به از این نیست که کودک از این کنیزک بگیرم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دلیله از جیب خود برقه های (= پولکها) زرد که به دینار همی مانستند به در آورد و به کنیزک گفت: این دینارها بگیر و به نزد خاتون شو و به او بگو: ام الخیر ترا سلام می رساند و می گوید فردا با دختران خود در بزم عیش حاضر خواهم بود. کنیزک به او گفت: ای مادر، اگر این کودک را به درون برم و مادر خود را ببیند، بدو بیاویزد. دلیله گفت: کودک به من سپار. کنیزک برقه بگرفت و کودک به دلیله داده به خانه اندر شد. و اما عجوز کودک را برداشته به کوچه دیگر رفت و زرینه های او را به در آورده و با خود گفت: ای دلیله، حیلت آن است که این کودک را گرو گذاشته هزار دینار بگیری. پس آن کودک را به بازار گوهرفروشان برد. یهودی زرگر را دید قفسی پر از زرینه ها در پیش دارد. با خود گفت: به از آن نیست که با این یهودی حیلت کنم و از او زرینه ها گرفته این کودک در نزد او بگذارم.

چون یهودی، عجوز را بدید و کودک در آغوش او یافت کودک را بشناخت که پسر شاه بندر بازرگانان است، ترسید که مبادا او از همسایگان چیزی شرا کند، پس روی به عجوز کرده گفت: ای خاتون، چه می خواهی؟ عجوز گفت: تو استاد عذره یهودی هستی؟ یهودی گفت: آری. عجوز گفت: خواهر این

کودک، دختر شاه بندر، نامزد بود، و امروز عیش برپاست و به زرینه های مرصع محتاج اند. تو از برای من یک جفت دستبند و عقدی و گردنبند و خاتمی گران قیمت بیاور. پس عجوز هزار دینار زرینه از او بگرفت و به او گفت: باید من اینها به خاتون بنمایم. هر کدام بپسندد قیمت او از بهر تو باز آورم. تو این کودک گرفته نگاه دار. یهودی چنان کرد. پس عجوز زرینه ها گرفته به خانه خود روان شد. دختر او زینب گفت: ای مادر، چه حیلت کردی؟ عجوز گفت: پسر شاه بندر را گرفته برهنه کردم و هزار دینار زرینه گرفته او را رهن گذاشتم. زینب به او گفت: ای مادر، دیگر در این شهر راه نتوانی رفت. و اما کنیزک شاه بندر، چون نزد خاتون شد گفت: ای خاتون، ام الخیر ترا سلام می رساند و فردا با دختران خود در بزم عیش حاضر خواهند بود.

خاتون گفت: ای کنیزک، کودک در کجاست؟ کنیز گفت: او را در نزد ام الخیر بگذاشتم که مبادا بر تو بیاویزد. و ام الخیر دیناری چند از بهر مغنیان شباش فرستاده. چون دینار به مغنیان داد دیدند که برقه ای است سیمین. آنگاه خاتون به او گفت: ای روسپی، بیرون شو و کودک را دریاب. کنیز بیرون رفته از عجوز و کودک اثری نیافت. فریاد برآورد و بر زمین افتاد. عیش ایشان به اندوه بدل شد. در آن هنگام شاه بندر باز آمد و از ماجرا آگاه شد. غمین و محزون در جستجوی پسر از خانه به در شد و جستجو همی کرد تا اینکه پسر را در دکان یهودی برهنه یافت. گفت: ای عذره، این فرزند من است. یهودی

گفت: آری فرزند توست. آنگاه شاه بندر کودک را برداشت و از غایت فرحناکی از جامه او نپرسید. ولکن یهودی دید که شاه بندر پسر خود را همی خواهد ببرد، بر وی پناه بجست. شاه بندر گفت: ای یهودی، ترا چه روی داده؟ یهودی گفت: عجوزی از من هزار دینار زرینه از بهر دختر تو گرفته، این پسر در نزد من گروگان گذاشته و اگر پسر نمی بود هرگز به عجوز چیز نمیدادم. شاه بندر گفت: دختر من حاجت به زرینه ندارد. جامه های پسر من باز پس ده. یهودی فریاد زد و گفت: ای مسلمانان، مرا دریابید.

و ایشان به کشاکش اندر بودند که هیزم فروش و صباغ و بازرگان زاده که در جستجوی عجوز می گردیدند برسیدند و سبب منازعت بازرگان و یهودی باز پرسیدند. ایشان حکایت فرو خواندند. صباغ و یاران او گفتند: این عجوز حیلت گری است که پیش از شما دام بر ما نهاده. پس حکایتهای خویشتن به یهودی و بازرگان حدیث کردند. شاه بندر گفت: اکنون که من پسر یافته ام از جامه او درگذشتم، اگر عجوز را پدید آورم جامه ها باز پس خواهم گرفت. پس شاه بندر پسر به سوی مادر برد. مادرش از سلامت فرزند شادان گشت.

و اما یهودی از آن سه تن پرسید که: شما به کجا خواهید رفت؟ گفتند: ما به جستجوی عجوز روانیم. یهودی گفت: من او را می شناسم. آنگاه یهودی به ایشان گفت: اگر همه با هم برویم او را نتوانیم یافت. بهتر این است که هر یکی به راهی رویم و در دکان حاجی مسعود دلاک مغربی جمع آییم. پس هر

یکی به راهی شدند و عجوز از بهر حیلتی دیگر بیرون آمده بود. هیزم فروش او را بشناخت و بر وی بیاویخت. عجوز گفت: چه می خواهی؟ هیزم فروش گفت: درازگوش خود همی خواهم. عجوز گفت: درازگوش ترا به دلاک مغربی سپرده ام. تو در همین مکان بایست تا من نزد او رفته به او بگویم که درازگوش تو باز پس دهد.

هیزم فروش در همان مکان بایستاد و عجوز نزد مغربی رفته دست او را ببوسید و بگریست. دلاک مغربی گفت: گریستنت از بهر چیست؟ عجوز گفت: ای استاد، این پسر من است که ایستاده. او را عقل فاسد گشته. چون برمی خیزد می گوید که درازگوش من بیار و اگر می نشیند می گوید درازگوش من بیار. طبیبی به من گفته است که: عقل او فاسد گشته، علاج او این است که دو دندان او را بکشند و بر دو جبین او داغ بنهند، تو این یک دینار بگیر و او را نزد خود بخوان و به او بگو درازگوش تو نزد من است.

مغربی گفت: به خدا سوگند، من اکنون درازگوش او را در کف او بنهم. و آن دلاک دو خدمتکار تنومند داشت. به یکی از ایشان بگفت برو و دو مسمار آهنین در آتش سرخ کن. دلاک خود، هیزم فروش را ندا در داد و به او گفت: ای مسکین، درازگوش تو در نزد من است، بیا تا او را به تو رد کنم. چون هیزم فروش پیش آمد، دلاک مغربی او را گرفته به سردابه تاریک برد و مشتی بر وی زده او را بینداخت. آنگاه دست و پای او را ببستند. دلاک مغربی دو دندان

او را بکشید و داغ بر دو جبین او بنهاد. پس از آن او را رها کرد. هیزم فروش گفت: ای مغربی، این کار با من از بهر چه کردی؟ مغربی گفت: مادر تو با من گفت که عقل تو فاسد گشته؛ هر وقت که بر می خیزی درازگوش خود همی خواهی و هر وقت که می نشینی درازگوش خود همی خواهی. این درازگوش تو بود که در کف تو بنهادم. هیزم فروش به او گفت: این ستم که با من کردی بزودی خدای تعالی ترا پاداش خواهد داد. مغربی گفت: من به گفته مادر تو این کار کردم و آنچه عجوز گفته بود با هیزم فروش بازگفت. هیزم فروش گفت: خدای تعالی انتقام از آن عجوز بکشد. آنگاه هیزم فروش و دلاک مغربی با یکدیگر در آویختند.

وقتی که مغربی به سوی دکان خود بازگشت در دکان خود چیزی بر جای نیافت. زیرا که عجوز، مغربی را به هیزم فروش مشغول کرد، آنچه در دکان او بود همه را برده بود. چون مغربی دکه خود را خالی یافت به هیزم فروش در آویخت و به او گفت: مادر خود را حاضر کن. هیزم فروش گفت: او مادر من نیست، حیلت گری است که دام به مردمان نهاده، درازگوش مرا نیز برده است. ایشان در این گفتگو بودند که صباغ و یهودی و بازرگان زاده برسیدند. مغربی را دیدند که به هیزم فروش در آویخته و هیزم فروش را جبینها داغ گشته. به ایشان گفتند: این چه حالت است؟ هیزم فروش حکایت خود به ایشان بازگفت و مغربی نیز قصه بر ایشان فرو خواند. ایشان گفتند: این عجوز،

حیلت گری است که ما را در دام افکنده. پس حکایت خویشتن با مغربی بازگفتند. مغربی دکان فرو بست و با ایشان به سوی خانه والی رفت. با والی گفتند: ما غرامت مال خود از تو می خواهیم. والی گفت: در شهر عجوزکان بسیارند، آیا کسی هست که آن عجوز بشناسد؟ هیزم فروش گفت: من او را می شناسم. ولکن ده تن از خادمان خود به من ده.

پس هیزم فروش با ده تن از خادمان والی به در آمد و یاران هیزم فروش نیز از پی ایشان روان بودند، و در جستجوی عجوز همیگشتند که ناگاه عجوز پدید شد. هیزم فروش با خادمان والی عجوز را گرفته به سوی والی بردند و در پای دیوار والی بداشتند که تا والی به در آید. آنگاه خادمان والی را به سبب رنجی که برده بودند خواب در ربود و عجوز نیز خود را به خواب زد. هیزم فروش نیز با یاران خود بخفتند. عجوز چون همه را خفته یافت، برخاسته نزد زن والی رفت، دست او را ببوسید و به او گفت: والی کجاست؟ زن جواب داد: والی خفته است، از او چه می خواهی؟ عجوز گفت: شوهر من بنده فروش است، پنج تن از مملوکان به من داد که من ایشان را بفروشم و خود به سفر رفت، چون والی مرا دیده آن بندگان از من به هزار دینار بخرید و دویست دینار نیز اجرت من قرار داد و با من گفت: ایشان را به سوی خانه من بیاور اینک ایشان را آورده ام.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عجوز از راه حیلت با زن والی آن سخنان بگفت. اتفاقا والی هزار دینار زر به زن خود سپرده گفته بود که: به این زرها بنده شرا خواهم کرد. چون زن والی از عجوز این سخن بشنید، چنان دانست که سخن شوهر راست بوده است. آنگاه از عجوز پرسید که: مملوکان کجاست؟ عجوز جواب داد: در پای همین قصری که تو نشسته ای خفته اند. زن والی سر از منظر بیرون برده مغربی و هیزم فروش و بازرگان زاده و صباغ و یهودی را بدید. با خود گفت که: این بندگان هر یکی هزار دینار بیشتر ارزش دارند. در حال صندوق بگشود و آن هزار دینار که والی سپرده بود به عجوز داد و به او گفت: برو چون والی بیدار شود دویست دینار ترا نیز از وی بستانم. عجوز گفت: ای خاتون، از آن دویست دینار، یکصد دینار به کنیزکان بخش کن و یکصد دینار دیگر را خود نگاه دار تا من بازآیم. پس از آن گفت: ای خاتون، مرا از در خلوت بیرون کن. زن والی گفت او را از در خلوت بیرون کردند. به سوی دختر خود بشتافت. دختر با وی گفت: ای مادر، چه کار کردی؟ جواب داد: حیلتی به کار برده هزار دینار از زن والی بگرفتم و هیزم فروش و یهودی و صباغ و بازرگان زاده و دلاک را به وی بفروختم. ولکن ای دختر، جز هیزم فروش از هیچ کس باکی ندارم که او مرا می شناسد. دخترش گفت: ای مادر،

بنشین. اینکه کرده ای بس است. «فما کل مره تسلم الجره» یعنی کوزه پیوسته از آب سالم در نیاید. ایشان را کار بدینجا رسید.
و اما والی چون از خواب بیدار شد زن والی به او گفت: این پنج مملوک که از عجوز شرا کرده ای به تو مبارک باد. والی پرسید: کدام مملوک را خریده ام؟ زن والی جواب داد: چرا از من پوشیده می داری؟ اگر خدا بخواهد همه ایشان چون تو خداوند منصب خواهند بود. والی گفت: به جان خودم سوگند که مملوک نخریده ام. این سخن با تو که گفته؟ زن جواب داد: عجوز دلاله که قیمت بندگان با او بریده و وعده کرده بودی که هزار دینار قیمت بندگان بدهی و دویست دینار اجرت بر وی عطا کنی! والی پرسید: مگر تو چیزی به او داده ای؟ جواب داد: آری، هزار دینار که به من سپرده بودی بدادم و به چشم خویش مملوکان را دیدم. در حال والی از قصر بیرون شد. یهودی و هیزم فروش و صباغ و بازرگان زاده و مغربی را بدید. از خادمان پرسید: آن پنج بندگان که ما از عجوز خریده ایم کجا هستند؟ خادمان گفتند: جز این پنج تن که عجوز را گرفته بودند کس در اینجا ندیده ایم و آن عجوز پس از آنکه ما خفته بودیم به حرمسرای رفته. والی گفت: به خدا سوگند نیرنگ بزرگ این است که با من باخته است. آن پنج تن گفتند: ما چیزهای خود را جز تو از کسی نمی خواهیم. والی گفت: عجوز شما را به هزار دینار به من فروخته است. ایشان گفتند: ایها الوالی، ما آزاد هستیم، بیع و شرای ما در شرع جایز نیست.

اکنون بیا که ما با تو به سوی خلیفه شویم. والی جواب داد: راه خانه من به عجوز جز شما کس نشان نداد، من شما را به هزار دینار بفروشم.

و ایشان در گفتگو بودند که امیر حسن شرالطریق بازگشت و زن خود را برهنه یافت و زن امیر حکایت به او بازگفت. امیر حسن گفت: خصم من جز والی، دیگری نیست. در حال برخاسته به سوی والی روان گشت. چون چشمش به والی بیفتاد به او گفت: تویی که عجوزکان آموخته ای که در خانه های شهر بگردند و مردمان را در دام افکنده مال ایشان بگیرند؟ بدان که من زرینه های زن خود را جز تو از کسی نخواهم گرفت. پس از آن روی بر آن پنج تن کرده به ایشان گفت: حدیث شما چیست؟ ایشان تمامت ماجرا حکایت کردند. امیر حسن به ایشان گفت: شما مظلوم هستید. روی به والی کرده، به او گفت: این مظلومان از بهر چه گرفته ای؟ والی گفت: عجوز را به خانه من جز این پنج تن، کس دلالت نکرده. ایشان به امیر حسن گفتند: ای امیر، در این دعوی، تو وکیل ما هستی. آنگاه والی به امیر حسن گفت: همه مال را من ضامنم، ولکن بازگویید که کدام یک از شما عجوز را می شناسد؟ همگی گفتند که: ما او را می شناسیم. والی ده تن از خادمان به ایشان بداد. هیزم فروش به خادمان گفت: شما بر اثر من بیایید که من او را از چشمهای کبود او همی شناسم.

پس ایشان روان گشتند و به نخستین محلتی که قدم گذاشتند عجوز را در آنجا یافتند. او را بگرفتند و به سوی خانه والی بردند. چون والی او را بدید مال مردم از او بخواست. عجوز گفت: من هیچ کس را ندیده ام و مال از کسی نبرده ام. والی به زندانبان گفت که: او را به زندان بر تا فردا شود. زندانبان گفت: من او را در زندان نبرم که با من نیز حیلتی خواهد کرد. در حال والی سوار گشته، عجوز را با آن جماعت برداشت و به کنار دجله روان شد و به سیاف گفت که عجوز را از گیسوان او بر دار کند. سیاف او را بر دار کرد و ده تن پاسبانان بر او بگماشت. آنگاه والی به خانه خود بازگشت. چون شب برآمد خواب بر پاسبانان چیره شد. از اتفاقات مردی بدوی از کسی شنید که با رفیق خود گفت: کجا بودی؟ آن مرد گفت: در بغداد بودم و در آنجا زلوبیا و عسل خوردم. بدوی چون مقالت ایشان بشنید با خود گفت: ناچار باید به بغداد روم و زلوبیا و عسل خورم. و آن بدوی در تمامت عمر به بغداد نرفته و زلوبیا و عسل نخورده بود. در حال به اسب خود سوار گشت و به سوی بغداد روان شد و با خود همی گفت که: خوردن زلوبیا بسیار خوب است و من عهد کرده ام که جز زلوبیا و عسل نخورم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بدوی این سخنان همی گفت و همی رفت تا به پای دار برسید. دلیله محتاله مقالات او را بشنید. دانست که او عربی است بیابانی که نه بغداد را دیده و نه زلوبیا خورده.

بانگ بر وی زد که: یا شیخ العرب، من در پناه توام. بدوی به او گفت: خدای تعالی ترا پناه دهد بگو که تو کیستی و سبب دار شدن تو چیست؟ دلیله گفت: مرا خصمی هست که زلوبیا همی پزد. من از دکان او میگذشتم، در آن حال آب دهن بینداختم، آب دهانم به دیگ زلوبیا درافتاد. آن مرد شکایت به حاکم فرمود که مرا بر دار کنند و گفت: اگر ده رطل زلوبیا و عسل خورم مرا رها کنند. و اگر نخورم بر دار آویخته بگذارند تا بمیرم. و مرا از حلوا نفرتی است تمام. نمی دانم که عاقبت کار من چون خواهد شد؟ بدوی گفت: من از قبیله خود بیرون نیامده ام مگر اینکه زلوبیا و عسل بخورم، تو بیم مدار که من به جای تو زلوبیا و عسل خواهم خورد. دلیله گفت: زلوبیا و عسل کس نتواند خورد مگر اینکه به جای من آویخته باشد. پس حیلت عجوز در وی بگرفت. در حال بدوی او را گرفته، خویشتن در جای او بیاویخت و عجوز جامه های او را پوشیده، دستار وی بر سر نهاد و اسب او را سوار گشته به نزد دختر خود

بازگشت. دخترش به او گفت: این چه حالت است؟ مادرش تمامت حکایت به او بیان کرد. او را کار بدینجا برسید.
و اما پاسبانان چون از خواب بیدار شدند دیدند که آفتاب برآمده، یکی از ایشان چشم بگشود و گفت: یا دلیله. بدوی او را جواب داد و گفت: به خدا سوگند من بلیله[۱] نخواهم خورد. آیا زلوبیا و عسل آورده اید یا نه؟ پاسبانان دیدند که مردی است بدوی. گفتند: ای بدوی، دلیله کجاست؟ و او را که از دار رها کرد؟ گفت: من او را از دار گشودم، نفس او به زلوبیا و عسل مایل نبود. پاسبانان دانستند که بدوی او را نشناخته و او بدوی را در دام افکنده است و با یکدیگر می گفتند که: آیا ما بگریزیم و یا بنشینیم؟ و در این سخن بودند که والی با جماعتی حاضر آمدند. آنگاه والی به خادمان گفت: برخیزید دلیله را بیاورید. بدوی گفت: من بلیله نخواهم خورد آیا زلوبیا و عسل آورده اید یا نه؟ والی چشم بر دار کرده بدوی را در جای عجوز دید. خادمان را فرمود که: این کیست؟ پاسبانان امان خواستند و حکایت با والی بیان کردند. والی گفت: شما در امان خدا هستید که این عجوز بسی حیلت گر است. بدوی را از دار بگشودند. بدوی به والی درآویخت و گفت: اسب و جامه و دستار من باز پس ده. والی حکایت از او پرسید. بدوی قصه بر وی فرو خواند. والی را عجب آمد و به او گفت: تو چرا عجوز از دار بگشودی؟ بدوی جواب داد: من ندانستم که آن عجوز مکاره حیلت گر است. آنگاه جماعتی که عجوز با ایشان حیله کرده

بود به والی درآویخته به او گفتند که: عجوز به دست تو سپرده بودیم. در میان ما و شما اکنون حکم از خلیفه باید و حسن شرالطریق در دیوان به انتظار والی نشسته بود که والی و بدوی با آن پنج تن در آمدند و از خلیفه داوری خواستند. خلیفه گفت: شما را که ستم کرده؟ هر یکی از ایشان ماجرای خود به خلیفه بیان کرد. والی گفت: ایها الخلیفه، او مرا در دام افکنده و این پنج تن را که از جمله آزادگان اند به من فروخته و هزار دینار از من گرفته است. خلیفه گفت: هر چه از شما برده اند من ضامنم و به والی گفت: باید عجوز را پدید آوری. در حال والی شمشیر از میان بگشود و گفت: من پس از آنکه او را بر دار کرده ام و او با بدوی این گونه حیلت باخت، من او را نتوانم پدید آورد. خلیفه گفت: من او را جز تو از که بخواهم؟ والی گفت: او را از احمد دنف بخواه که در هر ماهی از خلیفه هزار دینار می گیرد و چهل و یک تن عیار در زیر حکم دارد که از بهر هر یکی از ایشان در هر ماهی صد دینار مقرر است. آنگاه خلیفه امر کرد احمد دنف حاضر آمد. خلیفه فرمود: عجوز را از تو همی خواهم. احمد دنف پدید آوردن عجوز را به ذمت [= عهده] گرفت. خلیفه بدوی را با آن پنج تن در نزد خود نگاه داشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- میوه ای است تخم مرغی شکل با سر باریک که کمی درازتر از انبه است. این درخت در اغلب جنگلهای مرطوب هند می روید.این گیاه در طب سنتی به نام های بلیلج و باهرا نیز نامیده می‌شود.]

چون شب هفتصد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، احمد دنف چون حاضر آوردن عجوز به ذمت گرفت از نزد خلیفه بیرون شد و تابعان او و حسن شومان بر وی گرد آمدند. احمد ماجرا بدیشان بگفت و به ایشان فرمود: در این شهر عجوز بسیار است، ما این عجوز چگونه پدید آوریم؟ یکی از زیردستان احمد که علی کتف الجمل نام داشت به احمد دنف گفت: تو از بهر چه با حسن شومان مشورت می کنی؟ حسن شومان گفت: ای علی چگونه مرا حقیر می شمری؟ به نام بزرگ خدا سوگند که من در این کار با شما موافقت نکنم. این بگفت و خشمگین برخاست. احمد دنف روی به زیردستان کرده گفت: هر ده تن از شما به کویی رفته دلیله را جستجو کنید. آنگاه علی کتف الجمل با ده تن برفتند و پیش از آنکه پراکنده شوند با یکدیگر گفتند که: در فلان محلت در یکجا جمع آییم.

پس در شهر شایع شد که احمد پدید آوردن دلیله محتاله را به ذمت گرفته. آنگاه زینب با مادر خود گفت: ای مادر، اگر حیلت گر و عیاری، باید حیلتی با احمد دنف ببازی. دلیله گفت: ای دختر، من جز از حسن شومان از کسی نمی ترسم. زینب گفت: به گیسوان خودم سوگند که جامه های چهل و یک تن عیار از بهر تو حاضر آورم. در حال برخاسته جامه فاخر بپوشید و نقابی بر رخ بیاویخت و به نزد عطاری شد که آن عطار دارای خانه ای بود دو دری. یک

دینار به آن عطار داده به او گفت: خانه خود را یک امروز به من کرایه ده. عطار کلیدهای خانه بدو سپرد. زینب به خانه خویش بازگشته فرشها به درازگوش هیزم فروش نهاد و بدان خانه بیاورد و فروش در خانه گسترده سفره طعام و شراب بنهاد و خود روگشاده بر در بایستاد که ناگاه علی کتف الجمل با تابعان خود برسیدند. زینب پیش رفته دست او را ببوسید. علی کتف الجمل دید دخترکی ست خوبروی. مهرش بر او بجنبید. به او گفت: چه می خواهی؟ زینب گفت: تو احمد دنف هستی؟ علی گفت: نه من از زیردستان اویم و نام من علی کتف الجمل است. زینب گفت: به کجا می روید؟ علی گفت: از بهر عجوز حیلت گر که مال مردم برده همیگردیم. تو بگو که کیستی و از بهر چه در این مکان ایستاده ای؟ زینب گفت: پدر من در موصل باده فروش بود، چون او بمرد مالی بسیار به میراث گذاشت من از بیم حکام بدین شهر آمدم و از مردم پرسیدم کیست که در این شهر مرا حمایت تواند کرد؟ گفتند: جز احمد دنف کس ترا حمایت نتواند کرد. علی گفت: زیردستان او نیز ترا حمایت توانند کرد. پس زینب به ایشان گفت: پاس خاطر من، لقمه ای نان بخورید و جرعه ای آب بنوشید. ایشان دعوت زینب را اجابت کردند و به خانه اندر شده خوردنی بخوردند و باده بنوشیدند. زینب بنگ در ساغر شراب کرده ایشان را بیخود کرد و جامه های ایشان برکند و با سایر زیردستان احمد نیز بدان سان کرد تا اینکه دور به احمد دنف رسید که او دلیله را جستجو کرده

نیافته و از تابعان خود نیز کسی را ندیده بود. چون به نزد دخترک رسید زینب پیش رفته دست او را ببوسید. او را مهر به زینب بجنبید. زینب به او گفت: تو کیستی؟ گفت: من احمد دنفم، تو بازگو که کیستی؟ زینب گفت: من غریبی هستم از موصل و پدر من باده فروش بود، چون او بمرد مالی بسیار به میراث گذاشت. من از بیم حاکمان بدین شهر آمده این میخانه بگشودم. والی خراج بر من نهاده. قصد من این است که در پناه تو باشم و به چیزی که والی از من می گیرد تو سزاوارتری. احمد دنف به او گفت: به والی چیزی مده که رعایت تو بر ما لازم است. زینب گفت: خاطر من به دست آورده و لقمه ای از طعام من بخور. احمد دنف به میخانه اندر شد. طعام خورده و شراب بنوشید و دخترک او را مدهوش ساخته جامه او را بگرفت و همه آنها را به اسب بدوی و درازگوش هیزم فروش بار کرده علی کتف الجمل را به هوش آورد و خود روان گشت.

چون علی به خود آمد خویشتن را برهنه دید و احمد دنف و تابعان او را بی خود یافت. ایشان را به خود آورد. چون ایشان خویشتن را برهنه دیدند احمد دنف گفت: ای جوانان، این چه حالت است؟ ما از بهر عجوز میگشتیم که او را به دست آوریم اینک این روسپی به ما حیلت کرده و ما را در دام افکنده است. ای کاش حسن شومان در میان ما می بود. اکنون باید در این مکان صبر کنیم

تا ظلمت شب برآید و ما به سوی منزل توانیم رفت. ایشان را کار بدینجا رسید.
و اما حسن شومان هنگام شام به خانه باز آمده یاران خود را در خانه نیافت و از دربان خود جویان بود که ناگاه ایشان برهنه در آمدند. حسن به ایشان گفت:
هر که بی مشورت کند تدبیر
غالبش بر هدف نیاید تیر
بیخ بی مشورت که بنشانی [بیخ= ریشه]
ندهد بر جز از پشیمانی [بر= میوه]
پس از آن به ایشان گفت: شما را که برهنه ساخته؟ گفتند: ما پدید آوردن عجوز را به ذمت گرفتیم، دخترکی ما را برهنه کرد. حسن شومان گفت: خوب کرد آن که با شما این کار کرد. ایشان گفتند: ای حسن، مگر تو او را میشناسی؟ حسن گفت: او و عجوز هر دو را می شناسم. ایشان به حسن گفتند: خلیفه را چه جواب گوییم؟ شومان گفت: ای دنف، تو در پیش خلیفه به عجز اعتراف کن و به او بگو که من عجوز را نمی شناسم. تو حسن شومان را بر این کار بگمار. پس آن شب را بخفتند.
بامدادان به دیوان خلیفه برآمدند و زمین بوسه دادند. خلیفه گفت: ای احمد، عجوز کجاست؟ در حال احمد شمشیر از میان بگشود و گفت: من عجوز را

نمی شناسم، تو حسن شومان را بر این کار بگمار که او عجوز و دختر او همی شناسد. ولکن عجوزی که این حیلتها کرده از بهر طمع مال نیست و او را قصد این بوده است که عیاری خود و دختر خود را به خلیفه آشکار کند تا اینکه خلیفه شغل شوهر او به وی سپارد. پس شومان آوردن عجوز را ضامن گشته از کشتن او شفاعت کرد. خلیفه گفت: به روح پدران پاکم سوگند که اگر آن عجوز چیزهای مردم باز پس دهد او در امان است و شفاعت حسن را بپذیرم. آنگاه خلیفه دستارچه امان به حسن شومان بداد. حسن شومان به سوی خانه دلیله روان گشت و بانگ بر دلیله زد. دختر دلیله جواب داد. حسن پرسید: مادرت کجاست؟ بگو که چیزهای مردم باز آورد و با من در دستگاه خلیفه حاضر آید که از بهر او دستارچه امان آورده ام. اگر بخواهد به در نیاید جز خویشتن کسی را ملامت نکند. در حال دلیله بیرون آمد و چیزهای مردم را به درازگوش هیزم فروش و اسب بدوی بار کرد. حسن شومان به او گفت: چیزی که در نزد تو باقی ماند جامه های احمد دنف و زیردستان اوست. عجوز گفت: به نام بزرگ خدا سوگند که من ایشان را برهنه نکرده ام. حسن گفت: راست میگویی این حیلتها از دختر تو زینب است. پس حسن با دلیله به سوی خلیفه روان شدند. حسن پیش رفته چیزهای مردم را در پیشگاه خلیفه حاضر کرد. چون خلیفه آنها را بدید، فرمود که: عجوز را در زندان مخلد دارند. دلیله گفت: ای شومان، من در پناه توام. حسن شومان آستان خلیفه ببوسید و گفت:

ای خلیفه، تو او را امان داده ای، بر وی ببخشای. خلیفه گفت: او را به تو بخشیدم. آنگاه خلیفه روی به عجوز کرده نام او بپرسید. عجوز گفت: نام من دلیله است. خلیفه گفت: تو محتاله ای. بدین سبب دلیله محتاله [= حیلتگر] لقب او گشت. پس از آن خلیفه پرسید: این کارها از بهر چه کردی؟ دلیله جواب داد: ای خلیفه، من از این حیلتها قصد طمع نداشتم ولکن چون حیلتهای احمد دنف و حسن شومان را شنیدم خواستم که هنر خویش آشکار کنم و حیلت گری خود ظاهر سازم. در آن هنگام هیزم فروش برخاسته دادخواهی کرد و با دلیله گفت: گرفتن درازگوش من بس نبوده که دلاک مغربی را بر من گماشتی که دندانهای من به در آورد و جبینهای من داغ کرد؟

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون هیزم فروش دادخواهی کرد و ستمی که بر وی رفته بود باز گفت، خلیفه یکصد دینار زر، دیت دندانها به او عطا کرد و یکصد دینار دیگر به صباغ داد که خمره و طغار گرفته دکه معمور سازد. ایشان خلیفه را دعا کرده بازگشتند و بدوی جامه های خود گرفته بر اسب سوار شد و گفت: زن بر من حرام باشد اگر پس از این به بغداد آیم و زلوبیا و عسل بخورم. آنگاه خلیفه با دلیله گفت: از من تمنایی بکن. دلیله گفت: ایها الخلیفه، پدر من کبوتران نامه بر تربیت میداد و شوهر من در بغداد سرهنگ بود. تمنای من این است که جای پدر به من دهی و جای شوهر، دختر من بگماری. خلیفه تمنای ایشان به جای آورد. پس از آن دلیله با خلیفه گفت: تمنای دیگر این است که دربانی کاروانسرا به من بسپاری. و خلیفه کاروانسرایی سه در ساخته بود که بازرگانان در آنجا می نشستند و چهل تن غلامان و چهل تن سگ شیرگیر به پاسبانی آنجا گماشته بودند و خلیفه آن سگان را از مملکت سلیمانیه آورده بود و آن سگان طوقهای زرین داشتند و در آن کاروانسرا غلامکی بود طباخ که از بهر پاسبانان و سگان طعام می پخت. خلیفه گفت: ای دلیله، ضمانت کاروانسرا به خویشتن بنویس که اگر چیزی از آنجا تلف شود تو از عهده به در آیی. دلیله گفت: آری، چنین کنم ولکن دخترم را در قصری

که در کاروانسراست جای ده که در آنجا کبوتران تربیت کند. خلیفه تمنای او به جای آورد و عجوز دختر خود زینب را در قصر جای داد و چهل کبوتر نامه بر بر وی سپرد.
و اما زینب جامه های چهل عیار با جامه های احمد دنف در قصر به نزد خود برد و خلیفه دلیله محتاله را به آن چهل تن پاسبان، رئیس کرد و ایشان را به فرمانبرداری او بفرمود و دلیله در دالان کاروانسرا مکانی از برای خود ترتیب داده در آنجا بنشست و همه روزه به دیوان خلیفه حاضر می شد و هنگام غروب باز می گشت و چهل تن غلامان به حراست کاروانسرا میگماشت و چون شب برآمدی، سگان نیز رها می کردند که کاروانسرا را حراست کنند، دلیله محتاله را کار در بغداد بدینجا رسید.

حکایت دلیله محتاله و علی زیبق

[صلاح مصری، زریق سماک یا ماهی فروش، قمر: دختر عذره یهودی]

و اما علی زیبق مصری در مصر از جمله عیاران بود و در آن عهد مردی که صلاح مصری نام داشت، مقدم دیوان مصر بود و چهل تن در زیر حکم داشت و تابعان صلاح با علی زیبق حیلتها میباختند و دامها به وی می گستردند و چنان می پنداشتند که علی در دام خواهد افتاد. ولی علی از آن دام میگریخت،

چنانچه زیبق [= سیماب، معرب جیوه] همی گریزد و بدین سبب او را زیبق لقب کردند.

القصه روزی علی زیبق مصری با تابعان خود نشسته بود. خاطرش بگرفت و دلش تنگ گشت. یکی از حاضران به او گفت: اگر تو دلگیر گشته ای، از خانه بیرون رو و به تفرج مصر مشغول شو که اندوه از تو برود. در حال علی زیبق برخاسته از بهر تفرج بیرون رفت و هر چه می گشت اندوهش فزونتر میشد تا اینکه به میخانه رسید. با خود گفت: در این میخانه شَوَم و باده بنوشم شاید اندوهم برود. چون به میخانه اندر شد، مردمان را دید که صف صف نشسته اند. به باده فروش گفت: من باید تنها نشینم. باده فروش او را در طبقه ای جداگانه جای داد و از بهر او شراب حاضر آورد. او چندان شراب خورد که سرمست گشت و از میخانه به در آمده در کوچه های بهشت همی گشت تا اینکه به دروازه احمر برسید و آنجا سقایی دید که آب به مردم همیدهد و همی گوید که: شراب نباشد مگر از زبیب (= مویز) و وصال نیست مگر از حبیب و در صدر ننشیند مگر لبیب (= دانای خردمند).

علی زیبق مصری به او گفت: مرا آب ده. سقا شربه[1] پر از آب کرده بدو داد. علی زیبق به شربه آب نگاه کرده او را بریخت. سقا گفت: مگر آب نمیخواهی؟ علی زیبق گفت: شربه دیگر ده. سقا شربه دیگر آب کرده به او داد. علی زیبق شربه گرفته بریخت و بار سیم نیز چنان کرد. سقا گفت: اگر

آب نخواهی نوشید من بروم. علی زیبق گفت: شربه دیگر ده. سقا شربه، آب کرده بدو داد. علی زیبق آب گرفته بنوشید و دیناری زر بدو عطا کرد. آنگاه سقا به سوی او نظر کرد و او را حقیر شمرد و به او گفت: آفرین بر تو ای غلام.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

[۱- مقدار سیراب شدن، جرعه؛ در اینجا به معنی پیاله و پیمانه است.]

چون شب هفتصد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی زیبق چون دید که سقا با چشم حقارت بر او بنگریست، برجسته، کمر سقا بگرفت و خنجر برکشیده گفت: ای شیخ، چرا خردمندانه سخن نمی گویی؟ اگر این مشک تو قیمت گران داشته باشد، سه درهم خواهد بود و این شربه هایی که من به زمین فرو ریختم مقدار یک رطل از آب داشتند و من یک دینار زر به تو دادم. تو از بهر چه مرا حقیر شمردی؟ مگر از من شجاعتر و کریمتر دیده ای؟ سقا گفت: آری، زنان پیوسته شجاعان و کریمان بزایند. علی زیبق مصری گفت: که را از من شجاعتر و کریمتر دیده ای؟ سقا گفت: من طرفه حدیثی دارم و آن این است که:

[حکایت سقا]

پدر من در مصر شیخ سقایان بود. چون او درگذشت از برای من پنج اشتر و یک استر و دکه و خانه به میراث گذاشت. من با خود گفتم که: به سوی حجاز شوم. آنگاه برخاسته پانصد دینار وام گرفتم و اشتران برداشته روانه حجاز شدم. چون به حجاز رسیدم، زرها و شترها از من تلف شدند. من با خود گفتم: اگر به سوی مصر بازگردم، وام خواهان مرا در زندان کنند. آنگاه با حاجیان

شام روان شدم تا به حلب برسیدم و از حلب به سوی بغداد رفتم و از شیخ سقایان، جویان گشتم. مرا به سوی او دلالت کردند. من نزد او رفته فاتحه خواندم [= دعای خیر کردم]. او از حالت من بازپرسید. من ماجرای خود به وی باز گفتم. دکه ای جداگانه به من داد و مشک و سایر اسلحه [= تجهیزات] سقایی به من عطا کرد. من آن روز در شهر بغداد بگشتم. یکی را شربه آبی دادم. گفت: هنوز چیز نخورده ام که آب بنوشم و شربه دیگر پیش دیگری بردم. او به من گفت: خدا بدهد. من بدین حالت تا هنگام ظهر بگشتم کسی چیزی به من نداد. من با خود گفتم: کاش که به سوی بغداد نیامده بودم و در این خیال بودم که ناگاه گروهی دیدم که شتابان همی روند. من از پی ایشان برفتم. موکبی دیدم بزرگ. از یکی پرسیدم که: این موکب از کیست؟ گفتند که: این موکب از احمد دنف است. من به او گفتم: منصب احمد چیست؟ گفت: احمد در بغداد سرهنگ دیوان خلیفه است و در هر ماهی از خلیفه هزار دینار از بهر او و صد دینار به هر یک از تابعان او مقرر است و به حسن شومان نیز هزار دینار از خلیفه همی رسد و اکنون ایشان از دیوان بازگشته به سوی منزل روان اند. در آن هنگام احمد دنف مرا بدید و به من گفت: شربه آبی به من ده. من شربه را آب کرده بدو دادم.

او شربه را دست گرفته بریخت. بار دوم و بار سیم نیز بدان سان کرد و در دفعه چهارم مثل تو جرعه ای بنوشید و به من گفت: ای سقا، از کجایی؟ گفتم: از مصر. گفت: خدا مصر را آباد و اهل مصر را زنده کناد. بازگوی از بهر چه به این شهر آمده ای؟ من قصه به او بازگفتم و او را آگاه کردم که من از وام خواهان گریخته ام. آنگاه دست در جیب برده پنج دینار به من بداد و تابعان خود را گفت: به سقا احسان کنید. ایشان نیز هر یکی یک دینار به من بدادند. آنگاه احمد دنف به من گفت: ای شیخ، هر وقت که به ما آب دهی همین مقدار زر ترا خواهیم داد. پس من با ایشان آمد و شد میکردم و از مردمان دیگر نیز احسانی می یافتم. چون روزی چند بگذشت، من زرهای خود بشمردم، دیدم که هزار دینار است. با خود گفتم: اکنون کار صواب این است که به سوی شهر خویش روم. آنگاه به خانه احمد دنف رفته دست او را ببوسیدم. با من گفت: چه می خواهی؟ گفتم: قصد سفر دارم و این دو بیت را بر خواندم:

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم؟

چرا نه خاک کف پای یار خود باشم؟

غم غریبی و غربت چو برنمی تابم

به شهر خود روم و شهریار خود باشم

آن گاه احمد، اشتری با صد دینار زر به من بداد و گفت: ای شیخ، بازگوی که تو اهل مصر میشناسی؟

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و دهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سقا گفت که: احمد دنف از من پرسید تو اهل مصر را می شناسی یا نه؟ گفتم: آری، میشناسم. گفت: این کتاب بگیر و به علی زیبق مصری برسان و به او بگو احمد ترا سلام می رساند و او اکنون در نزد خلیفه است. من کتاب از او گرفته به سوی مصر آمدم. وام بر وام خواهان رد کردم و شغل سقایی پیش گرفتم و تا اکنون کتاب نرسانده ام از آنکه خانه علی را نمی شناسم.

[باقی حکایت دلیله محتاله و علی زیبق]

علی زیبق مصری به او گفت: ای شیخ، چشم تو روشن باد که من علی زیبق مصری هستم. کتاب بدو داد. چون بگشوده بخواند. این دو بیت بر ورقه نبشته دید:

گرچه یادم نکنی هیچ فراموش نه ای

که مرا با تو و یاد تو فراوان کار است

روزگارت همه خوش باد که بی دیدن تو

روزگار و سر و کارم همه ناهموار است

پس از آن، نوشته بود که احمد دنف به بزرگترین فرزندان خود علی زیبق مصری سلام می رساند که من با صلاح الدین مصری حیله ها باختم و او را گمنام کردم و زیردستان او را به فرمان خویش درآوردم که از جمله ایشان علی کتف الجمل است و اکنون در دیوان خلیفه مقدم به وزرا هستم. اگر در سر عهد و پیمان خود هستی به سوی من بیا که شاید تو نیز به وسیلت عیاری به خلیفه تقرب یابی والسلام.
چون علی زیبق کتاب بخواند او را بوسیده بر سر نهاد و ده دینار زر به سقا بداد و به سوی خانه بازگشت. تابعان خود را از ماجرا بیاگاهانید و به ایشان گفت: شما را به یکدیگر سپردم. آنگاه جامه ای که در بر داشت برکند و جامه سفر درپوشید و همه گونه اسلحه با خویشتن برداشت. نقیب خانه گفت: آیا سفر همی خواهی بکنی؟ زیبق گفت: آری، سفر خواهم کرد. نقیب گفت: مرا در انبارها چیزی نمانده. علی زیبق مصری گفت: چون به شام رسم مؤونه از بهر شما بفرستم. این بگفت و روان گشت. به قافله ای رسید که همی خواستند سفر کنند و شاه بندر بازرگانان را با چهل تن بازرگان قافله دیدند، ولی بازرگانان بار بسته و بارهای شاه بندر به زمین بمانده بود و مقدم [= پیشاهنگ] شاه بندر را دید که مردی است شامی و او به خادمان می گوید که: یکی از شما به من یاری کند و خادمان او را دشنام می دهند. علی زیبق با خود گفت: مرا سفر مبارک نخواهد بود مگر با این مقدم. و علی زیبق پسری بود نکوروی.

آنگاه نزد مقدم رفته او را سلام داد. مقدم به او گفت: چه میخواهی؟ علی زیبق گفت: ای عم، ترا می بینم تنها هستی و چهل بار داری، از بهر چه جمعی را با خود نیاورده ای که ترا یاری کنند؟ مقدم گفت: ای فرزند، من دو پسر اجیر گرفتم و ایشان را جامه دادم و در جیب هر یکی از ایشان دویست دینار زر بنهادم ایشان تا بیرون شهر با من همراهی کردند و از آنجا بگریختند. علی زیبق از او پرسید که: به کجا خواهی رفت؟ آن مرد گفت: به سوی حلب روانم. علی زیبق گفت: من ترا تا حلب یاری کنم. آنگاه با مقدم یار گشته حَملها [= بارها] بار کردند و روان شدند و مرد شامی از علی فرحناک شد و بر او مایل گشت تا اینکه شب بر آمد. در جایی فرود آمدند و بخوردند و بنوشیدند. چون وقت خواب رسید، علی زیبق پهلو بر زمین گذاشته خود را به خواب زد. مرد شامی نزدیکتر به او بخفت، علی از آن مکان برخاسته در مکان دیگر خفت. مرد شامی در خوابگاه خود بغلتید و خواست که علی را در آغوش گیرد او را بر جای نیافت. با خود گفت: شاید به کسی دیگر وعده داده است و امشب در نزد او خفته. چون شب دیگر برآید، من او را نزد خود نگاه دارم. و اما علی زیبق تا نزدیک صبح در همان مکان بخفت. آنگاه برخاسته در نزد مرد شامی خفت. چون مرد شامی بیدار شد، علی زیبق را در پهلوی خود یافت. با خود گفت: اگر به او بگویم که دوش در کجا بودی مرا ترک خواهد کرد، بهتر این است که به او چیزی نگویم.

و اما علی زیبق پیوسته به او خدعه می کرد تا به سرزمینی برسید که در آنجا بیشه و در آن بیشه شیری بود که هر وقت قافله بدان مکان می رسید قرعه می انداختند. قرعه به نام هر کس که بر می آمد او را پیش شیر انداخته خلاص می شدند.

پس ایشان قرعه بزدند، به نام شاه بندر تجار برآمد. شاه بندر را اندوه سخت روی داد و به آن مرد شامی گفت: خدای تعالی سفر بر تو مبارک نکند که من از شومی تو در این ورطه افتادم ولکن به تو وصیت میکنم که بارهای مرا پس از مرگ من به فرزندان من برسان. علی زیبق مصری گفت: این حکایت را سبب چیست؟ قصه بر وی فرو خواندند. او گفت: از بهر چه از گربه صحرایی هراسانید؟ من کشتن او را به ذمت خود می گیرم. شاه بندر گفت: اگر تو او را بکشی ترا هزار دینار دهم و بقیت بازرگانان نیز هر یکی وعده کردند. در حال علی زیبق برخاسته اسلحه بر خود راست کرد و عمودی از پولاد به دست گرفت و تنها در برابر شیر بایستاد و بانگ بر وی زد. شیر بر وی هجوم آورد. علی مصری شمشیر بر کشید و او را دو نیمه ساخت و آن مرد شامی و بازرگانان نظاره همی کردند. آنگاه شاه بندر برخاسته او را در آغوش گرفت و جبین او را ببوسید و هزار دینار زر بر وی عطا کرد و هر یکی از بازرگانان بیست دینار زر به وی دادند. او همه مال به شاه بندر سپرد و آن شب را بخفتند.

بامدادان به قصد بغداد روان شدند. به مکانی که زمین شیران و وادی سگان نام داشت برسیدند و در آنجا مردی بود بدوی که راه به راهروان می برید و قبیله ای داشت انبوه. آن بدوی سر راه بر قافله گرفت و مردان قافله بگریختند و فریاد برآوردند. در آن هنگام علی زیبق مصری روی به راهزنان کرده به یکی از سواران حربه بینداخت و او را با خاک یکسان کرد. آنگاه اسب او را گرفته سوار شد و با بدوی گفت: به مبارزت من برآی. چون بدوی به مبارزت برآمد، علی زیبق مصری جرسهایی را که با خود داشت بجنبانید، اسب بدوی از جرسها برمید و پشت به علی مصری کرد. علی زیبق حربه از عقب بینداخت. حربه بر قفای او آمد. قوم بدوی چون این حالت بدیدند به علی زیبق جمع آمدند. علی زیبق بر ایشان حمله کرد. ایشان بگریختند. آنگاه علی زیبق سر بدوی را در نیزه کرده به سوی بازرگانان بیاورد. بازرگانان مالها به او بذل کردند و او را ثنا گفتند و همی رفتند تا به بغداد برسیدند. علی مصری مال از شاه بندر گرفته به آن مرد شامی بداد و گفت: چون به مصر شوی منزل من باز پرس و این مال به نقیب [= سرپرست] خانه من ده.

پس آن شب بخفتند. بامدادان علی زیبق به شهر اندر شد و از بهر خانه دنف همیگشت. پاره ای کودکان بدید که بازی می کردند و در میان ایشان کودکی بود احمد لقیط نام. علی زیبق گفت: خبر شهر از کودکان باید پرسید. اتفاقا در آنجا حلوافروشی بود. علی زیبق از او حلوا خریده بانگ به کودکان زد. احمد

لقیط، کودکان از او دور کرده خود پیش رفت و با علی زیبق گفت: چه می خواهی؟ علی جواب داد: مرا پسری بود که او بمرد و او را در خواب دیدم از من حلوا همی خواهد، بدین سبب حلوا خریده ام که به هر کودکی پاره ای از آن بدهم. آنگاه پاره ای از حلوا به احمد لقیط بداد. احمد لقیط یک دینار به آن حلوا چسبیده یافت. با علی زیبق گفت: برو که در نزد من روسپیان نیستند که از بهر تو غلتبانی کنم. تو اگر سخنی داری از من سؤال کن. علی زیبق گفت: ای فرزند، من از بهر خانه احمد دنف همی گردم، تو این یک دینار از من بگیر و مرا به خانه او دلالت کن. آن کودک گفت: من از پیش و تو از دنبال می رویم تا اینکه من در برابر خانه احمد دنف بایستم و به پای خود ریگی برداشته بر در خانه بیندازم. تو آن در بشناس. پس کودک از جلو و علی زیبق از دنبال همی رفتند تا اینکه کودک بایستاد و ریگی به پای خود برداشته به در خانه بینداخت. علی زیبق خانه را بشناخت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و یازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون علی زیبق در خانه بشناخت، کودک را بگرفت و خواست که دینار از او بستاند، نتوانست. آنگاه به او گفت: برو که عجب خردمند و دلیر هستی، هر وقت در نزد خلیفه شوم ترا از زیردستان خود کنم. کودک برفت و علی زیبق در بکوفت. احمد دنف گفت: ای نقیب، در بگشای که علی مصری است. نقیب در بگشود. علی زیبق به خانه درآمد و احمد دنف را سلام داد. احمد دنف بر پای خاسته او را در آغوش گرفت. احمد دنف حله بر وی بپوشانید و به او گفت: وقتی که خلیفه مرا مقدم خویش ساخت، زیردستان مرا خلعتها بخشید و من از بهر تو نگاه داشتم. پس او را در صدر مجلس بنشاندند و طعام و شراب حاضر آوردند و به باده گساری مشغول شدند و تا بامداد مست بودند.

آن گاه احمد دنف با علی مصری گفت: زینهار که از خانه بیرون آیی که بغداد نه چون مصر است. امروز بغداد محل خلافت است و در اینجا عیاران هستند. پس علی زیبق سه روز در خانه بنشست. احمد دنف به او گفت: همی خواهم که ترا به پیشگاه خلیفه برم از بهر تو جیره و جامه بنویسند، ولی انتظار وقت همیکشم.

روزی احمد دنف او را در خانه گذاشته بیرون رفت و علی مصری تنگدل گشته با خود گفت: برخیز و در بغداد تفرج کن شاید دلت بگشاید. در حال برخاسته از کوچه ای به کوچه ای همی رفت تا اینکه در میان سوق [= بازار] به دکه ای برسید. در آن دکه داخل شد و در آنجا چاشت خورده بیرون آمد که دست بشوید. ناگاه چهل تن غلامان پولادپوش را دید که همی روند و دلیله محتاله از دنبال ایشان بر استری سوار است و مغفری زراندود بر سر و زرهی پولاد در بر دارد و در آن وقت از دیوان خلیفه بازگشته به کاروانسرا همی رفت. چون دلیله را چشم به علی مصری افتاد در او تأمل کرده دید جوانی است که در درازی و پهنی به احمد دنف همی ماند و شجاعت از جبین او آشکار است. به سوی کاروانسرا رفت و در نزد دختر خود زینب فرود آمد. در حال تخت رمل بخواست. از بهر آن جوان که دیده بود رمل بزد. دید که نام او علی مصری است و اقبال او به اقبال خود و دخترش زینب غالب است. زینب گفت: ای مادر، از این تخت رمل بر تو چه ظاهر شد؟ دلیله گفت: ای دختر، امروز جوانی دیدم که به احمد دنف همی مانست و مرا بیم از آن است که او بشنود که تو احمد دنف و زیردستان او را برهنه کرده ای. آنگاه به کاروانسرا آمده با ما حیلتی کند و گمان من این است که او در خانه احمد دنف منزل دارد. زینب گفت: این سخنان چیست که می گویی؟ گمان من این است که تو از او به هراس اندر شده ای.

آنگاه زینب برخاسته، جامه ای فاخر بپوشید و بیرون آمده در شهر همی گشت. هر کس او را میدید مفتون طره پرشکن و کشته ناوک مردافکن او می شد و او عاشقان را وعده می داد، ولی به وعده خود وفا نمی کرد و به کسی کام نمیبخشید و به هر سو همیگشت تا اینکه علی زیبق مصری را دید که همی آید. دوشی بر وی بزد [۱] و به او گفت: خدای تعالی اهل نظر را پاینده بدارد. و علی زیبق به او گفت: چه نیکومنظری! بازگوی که از آن کیستی؟ زینب گفت: چون تو احمقی را هستم. علی زیبق به او گفت: ترا شوهری هست یا نه؟ زینب گفت: آری، شوهری دارم. علی زیبق به او گفت: تو نزد من خواهی آمد یا من نزد تو آیم؟ زینب گفت: من دختر بازرگانم و شوهر من نیز بازرگان است. در تمامت عمر جز امروز بیرون نیامده بودم و سبب آمدن امروز این بود که طعام پخته بودم و تنها نتوانستم که آن طعام بخورم. چون بیرون آمدم و ترا دیدم مهر تو اندر دلم جای گرفت. آیا می توانی که دل من به دست آورده لقمه ای از طعام من بخوری؟ علی زیبق گفت: هر که را دعوت کنند بایدش اجابت کرد.

پس دخترک برفت و علی زیبق بر اثر او از کوچه ای به کوچه ای همی رفت. آنگاه با خود گفت: تو در این شهر غریبی. شاید به ورطه ای در افتی. به از آن نیست که این دخترک را به حیلتی از خود دفع کنی. پس دیناری به در آورده

با زینب گفت: این یک دینار بگیر، وقتی دیگر قرار ده. زینب گفت: به نام بزرگ خدا سوگند، محال است که دست از تو بردارم، باید همین ساعت با من به خانه در آیی. علی زیبق ناچار از پی او روان شد.

زینب به در خانه بسته ای برسید. با علی زیبق گفت: این قفل بگشا. علی زیبق گفت: کلید او کجاست؟ زینب گفت: کلید او گم گشته. علی زیبق گفت: هر کس در بی کلید گشاید گناهکار خواهد بود و از حاکم آزار خواهد دید. من بی کلید در نتوانم گشود. آنگاه زینب چادر از روی خود به یک سوی کرد و روی خویشتن بر وی بنمود و آتش حسرت در دل او بیفروخت و گوشه چادر بر روی قفل انداخته نام مادر موسی بر قفل بخواند. قفل گشوده شد. زینب به درون رفت. علی زیبق نیز بر اثر او برفت. دید که شمشیرها و اسلحه پولاد آویخته اند. آنگاه زینب چادر به یک سوی نهاد و با او بنشست. علی زیبق با خود گفت: این روزی که خدای تعالی به تو رسانیده بایدت خورد. آنگاه سر پیش برد که بوسه ای از وی برباید. زینب دست به روی خود گذاشت و به او گفت: تا شب بر نیاید، ذوقی چندان نخواهد داشت. پس برخاسته سفره شراب بگسترد، بخوردند و بنوشیدند. پس از آن ابریق از چاه، آب کرده به دست علی زیبق همی ریخت و او دست همیشست که ناگاه زینب تپانچه بر سر و سینه خود زدن گرفت و گفت: شوهر من انگشتری یاقوت در پیش من داشت،

چون دلو در چاه فرو آویختم انگشتری به چاه اندر افتاد. تو به یک سوی شو تا من برهنه شوم و به چاه اندر فرو رفته انگشتری پدید آورم. علی زیبق گفت: بر من عیب است که من در اینجا باشم و تو به چاه اندر فرو شوی. در حال علی زیبق جامه ها برکند و رسن بر میان بست و در چاه فرو شد. زینب به او گفت: این رسن کوتاه است، رسن از خود بگشا و خود به چاه اندر رو. علی زیبق رسن بگشود، مقدار دو قامت در آب فرو شد. و اما زینب چادر بر سر کرده جامه های او بگرفت و به سوی مادر رفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- دوش زدن = جنبانیدن شانه در حالت کراهت. شانه بالا افکندن به نشانه محل ننهادن؛ ممکن است در اینجا منظور این باشد که زینب به علی پهلو زده است]

چون شب هفتصد و دوازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، زینب جامه های علی را گرفته به سوی مادر روان شد و به او گفت: علی مصری را برهنه کردم و در خانه امیر حسن او را به چاه افکندم و هیهات که او خلاصی یابد.
و اما امیر حسن، خداوند خانه در دیوان خلیفه بود. چون به سوی خانه بازگشت و در خانه را گشوده یافت، روی به خادم کرده گفت: از بهر چه قفل نبسته ای؟ گفت: ای خواجه، من خود قفل بسته بودم. امیر حسن به خانه شد، در خانه کسی نیافت و چیزهای خانه بر جای دید. به خادم گفت: ابریق آب کن تا وضو سازم. خادم سطل گرفته در چاه فرو آویخت. چون سطل برکشید گرانش یافت. سر در چاه برده چیزی را در سطل نشسته دید. رسن از دست در چاه بیفکند و گفت: ای خواجه، عفریتی به چاه اندر است. امیر حسن گفت: برو و چهار تن قاری بیاور که قرآن بر آن عفریت تلاوت کنند تا او از پی کار خویش رود. چون قاریان حاضر آمدند، امیر حسن به ایشان گفت: به این چاه گرد آیید و بر این عفریت قرآن تلاوت کنید. آنگاه خادمان دلو در چاه فرو آویخته و علی مصری خویشتن در دلو پنهان کرده صبر کرد تا بدیشان نزدیک شد. آنگاه از دلو برجسته در میان فقیهان بنشست. امیر حسن دید پسری است آدمیزاد. به او گفت: تو دزد هستی؟ علی مصری گفت: لا والله.

امیر حسن گفت: به چه سبب در این چاه فرو رفته ای؟ علی مصری گفت: دوش بخفتم و محتلم گشتم، آنگاه در دجله فرو رفتم که غسل کنم آب مرا از زیر زمین بکشید تا اینکه بدین چاه برسیدم. امیر حسن گفت: سخن به راستی گوی. علی مصری تمامت حکایت به او حدیث کرد. آنگاه امیر حسن او را با جامه ای کهن از خانه بیرون کرد. علی زیبق به سوی خانه احمد روان شد و حکایت خود به احمد دنف فرو خواند. احمد دنف گفت: نگفتمت که در بغداد زنانی هستند که با مردان حیلت کنند و ایشان را بفریبند و علی کتف الجمل گفت: عجب است که چگونه مقدم دیوان مصر را دخترکی برهنه کرده! این سخن به علی زیبق ناهموار شد و از کردار خود پشیمان گشت. احمد دنف حله دیگری بر وی بپوشانید. پس از آن حسن شومان به علی مصری گفت: آیا تو آن دخترک میشناسی؟ علی مصری گفت: لا والله نمی شناسم. حسن گفت: او زینب دختر دلیله محتاله است. پس ای علی، این دختر جامه بزرگتر از جامه های زیردستان او را نیز برده است. علی مصری گفت: این بر شما ننگ است که دختری به او چنین کاری کند. حسن شومان گفت: مقصود چیست؟ علی مصری گفت: قصد من این است که او را تزویج کنم. حسن شومان گفت: از این خیال درگذر، محال است. علی مصری گفت: ای شومان، من از تزویج او ناگزیرم، تو بازگو که چه حیلت کنم؟ شومان گفت: اگر از دست من بنوشی و در زیر علم من بروی من ترا از او به مقصود برسانم. علی مصری گفت: آری

چنین کنم. آنگاه شومان به او گفت: ای علی، جامه خود بکن. علی جامه برکند و شومان دیگی را بر آتش نهاده چیزی مانند قیر در وی بجوشانید و او بر تن علی بمالید. علی مانند غلامکی شد و لبان و گونه های او را نیز سیاه کرد و سرمه در چشمش کشید و جامه سیاهان در وی بپوشانید و در سفره، کباب و شرابی به او داده گفت: در کاروانسرا غلامکی است طباخ. تو اکنون شبیه او شدی و او از بازار جز گوشت و سبزی به چیزی حاجت ندارد. تو به سوی آن غلام شد و با او به نرمی مانند سیاهان سخن بگوی و به او بگوی دیرگاهی است که با تو در یکجا نشسته ایم و بوزه[= شراب برنج ارزن یا جو] نخورده ایم. و به تو گوید مرا مشغله بسیار است و خرج چهل تن غلام در ذمت من است که باید از بهر ایشان در چاشت و شام طبخ کنم و سگان را نیز خورش دهم و سفره از برای زینب و دلیله مهیا کنم. تو به او بگو بیا تا کباب بخوریم و بوزه بنوشیم و تو او را به خانه اندر کن و بوزه بر وی بنوشان تا مست شود. آنگاه از او بپرس که چه طبخ خواهید کرد و چند گونه طعام ضرور است و از او خورش و کلید مطبخ را سؤال کن که او در مستی اینها با تو بگوید. پس از آن او را بیخود کن و جامه های او را بپوش و کاردهای او بر میان بزن و لنگ برداشته به بازار شو و گوشت و سبزی خریده به مطبخ بازگرد و خورشها طبخ کن و طعام برداشته نزد دلیله شو و بنگ در طعام بنه تا سگان و غلامان و دلیله و دختر او را بیخود کنی. آنگاه به قصر فراز رفته همه جامه ها از قصر بیاور و

اگر قصد تو این است که زینب را تزویج کنی کبوتران نامه بر را نیز به تمامت بیاور.
در حال علی زیبق به سوی کاروانسرا شد و به غلامک طباخ سلام داد و به او گفت: دیرگاهی است که با تو بوزه ننوشیده ایم. غلامک گفت: از بهر غلامان به طبخ خورش مشغولم. علی مصری به سخنان نرم او را به خانه آورده مست کرد و از طعام و از گونه های او باز پرسید. غلامک گفت: هر روز پنج لون در چاشت و پنج لون در شام مهیا کنم و دیروز لونی دیگر که او حب الرمان است از من خواسته اند. علی مصری گفت: نخست سفره از بهر که می بری؟ طباخ گفت: نخست سفره از بهر زینب بگسترم، پس از آن سفره دلیله را ببرم. چون ایشان طعام بخوردند غلامان را سفره بنهم و سگان را نیز طعمه دهم و هر سگی را یک رطل گوشت همیدهم. علی مصری این سخنان از او پرسید و از قضا پرسش کلیدها فراموش کرد. آنگاه او را بیخود ساخت و جامه های او برکنده خود بپوشید و لنگ برداشته به بازار روان شد و گوشت و سبزی بگرفت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و سیزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی مصری گوشت و سبزی گرفت و پس از آن بازگشته از در کاروانسرا درون شد. دلیل محتاله چون او را بدید بشناخت و به او گفت: ای رئیس دزدان، بازگرد. آیا می خواهی که با من حیلت کنی؟ علی مصری در هیئت غلامک طباخ روی به دلیله کرده گفت: ای خاتون، این سخنان چیست؟ دلیله گفت: بازگو که غلامک طباخ را کشته ای و یا بیخود ساخته ای؟ علی مصری پرسید: طباخ کدام است مگر در اینجا جز من غلام طباخی هست؟ دلیله گفت: دروغ گفتی، تو علی زیبق مصری هستی. علی مصری به زبان زنگیان به او گفت: ای خاتون، مصریان سپید هستند یا سیاه؟ من دیرگاهی است که خدمت تو همیکنم. آنگاه غلامان با علی گفتند: ای پسر عم، چه میگویی؟ دلیله گفت: این پسر عم شما نیست. این علی زیبق مصری است؛ گویا پسر عم شما را بیخود کرده یا کشته است. ایشان گفتند: ای خاتون، این پسر عم ماست. دلیله گفت: او علی زیبق مصری است که تن خود را سیاه کرده. علی زیبق پرسید: ای خاتون، علی مصری کدام است من سعدالله طباخم. دلیله گفت: در نزد من روغنی است که با او آزمایش کنند. در حال روغنی حاضر آورده به ساعد او بمالید. سیاهی برطرف نشد. غلامان گفتند: ای خاتون، بگذار برود و از برای ما چاشت مهیا کند که او پسر عم ما سعدالله

است. دلیله به ایشان گفت: اگر او سعدالله طباخ است خواهد دانست که شما دوش از او چه خواسته اید و خواهد دانست که در هر روز چند گونه طعام طبخ خواهد کرد. پس ایشان از لونهای طعام باز پرسیدند. او پنج لون طعام بشمرد و گفت: دوش لون دیگر از من خواسته اید که حب الرمان است. غلامان گفتند: او راست می گوید. دلیله گفت: شما با او بروید اگر او مطبخ بشناسد او پسر عم شماست وگرنه او را بکشید.

اتفاقا گربه ای طباخ داشت[۱] که هر وقت طباخ به درون میشد آن گربه بر در مطبخ بایستادی و بر دوش طباخ بالا می رفت. چون علی زیبق درون رفت، گربه او را بدید. به دوش او بر شد. علی زیبق گربه از دوش بینداخت. گربه در پیش روی علی زیبق به سوی مطبخ بدوید و بر در مطبخ بایستاد. علی زیبق به در مطبخ بیامد و کلیدها در آنجا دید. کلید برداشته در مطبخ بگشود. غلامان نزد دلیله بازگشتند و با دلیله گفتند: اگر این سیاه پسر عم ما نمی بود کلید نمی شناخت و مطبخ نمی یافت. همانا این پسر عم ما سعدالله است. دلیله گفت: به خدا سوگند که او مطبخ را از گربه شناخت و کلید را از قرینه [= نشانه] دانست.

القصه علی زیبق به مطبخ اندر شد و طعام طبخ کرده سفره از برای زینب بیرون برد و همه جامه ها را در قصر زینب بدید. آنگاه فرود آمده سفره از برای دلیله بنهاد و غلامان را چاشت داده سگان را نیز طعمه بنهاد و در شام نیز

بدین سان کرد. و درِ کاروانسرا گشوده نمی شد مگر هنگام غروب. پس از آن علی زیبق برخاسته در کاروانسرا ندا در داد که: ای ساکنان کاروانسرا! غلامان به حراست برخاستند و سگان را رها کردیم و هر کس بیرون آید جز خویشتن دیگری را ملامت نکند.

و علی زیبق طعمه سگان را به آخر انداخته و طعمه آنها را مسموم ساخته بود. چون طعمه به آنها بخورانید همگی بمردند و غلامان را با دلیله و دختر او بیخود کرد. آنگاه به قصر درآمد. جامه ها را با کبوتران نامه بر برداشته درِ کاروانسرا بگشود و بیرون آمده به سوی منزل روان گشت. چون حسن شومان او را بدید به او گفت: چه کار کردی؟ علی زیبق حکایت با او حدیث کرد و شکر نیکوییهای او به جا آورد. آنگاه حسن شومان گیاهی بجوشانید و تن علی را با او بشست. سیاهی اش برفت و چنان شد که بود و به سوی کاروانسرا رفته جامه غلامک طباخ را بپوشانید و او را به خود آورد. علی زیبق را کار بدینجا رسید.

و اما دلیله محتاله؛ چون صبح بدمید، بازرگانی از ساکنان کاروانسرا بیرون آمد، درِ کاروانسرا را گشوده دید و غلامان را بیخود و سگان را کشته یافت. به سوی دلیله رفته او را نیز بیخود یافت. ورقه ای را دید که از گردن او آویخته اند و در بالین او شیشه ای یافت که در آن شیشه ضد بنگ بود. بازرگان از آن شیشه به دماغ دلیله فرو ریخت. دلیله به خود آمده گفت: من در کجا هستم؟

بازرگان گفت: چون بیرون آمدم ترا و غلامان را بیخود یافتم و سگان را کشته دیدم. پس دلیله ورقه برداشته او را بخواند و در آن ورقه نوشته بودند که این کار کار علی مصری است. آنگاه دلیله غلامان و دختر خود زینب را به خود آورد و به ایشان گفت: من با شما نگفتم که این علی مصری است؟! پس گفت: این کار پوشیده دارید و به دختر خود گفت: چند بار با تو گفتم که با علی مصری برمیاویز که او انتقام خود از ما خواهد کشید؟ اکنون این کار را در عوض کار تو کرده و او می توانست که با تو کار دیگر کند ولیکن احسان کرده و به همین قدر اکتفا نموده و قصدش این بوده است که در میان ما دوستی باشد.

آنگاه دلیله لباس مردان برکند و لباس زنان بپوشید و محرمه امان[۲] در گردن خود بست و قصد خانه احمد دنف کرد. وقتی که علی زیبق به خانه آمده جامه ها را با کبوتران آورده بود، حسن شومان قیمت چهل کبوتر به نقیب داده به او گفته بود که چهل کبوتر خریده طبخ کن. چون دلیله در بکوفت، احمد دنف گفت: این در کوفتن دلیله است، ای نقیب برخیز و در بگشای. نقیب برخاسته در بگشود. دلیله به خانه در آمد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بهتر بود «طباخ گربه ی داشت» ترجمه می شد.]

[مَحرَمه= آن چیزی که شکستنش روا نباشد؛ در اینجا محرمه امان و محرمه یعنی امان نامه]

چون شب هفتصد و چهاردهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، نقیب چون در بگشود دلیله به خانه درآمد. حسن شومان به او گفت: ای عجوزک پلید، از بهر چه بدین مکان آمدی؟ دلیله گفت: ای سرهنگ، اینک گردن و اینک تیغ شما. ولکن بازگو که کدام یک از شما با من این حیلت باخته. احمد دنف گفت: او سر زیردستان من است. دلیله به احمد گفت: ترا به خدا سوگند میدهم تو به او بگو کبوتران نامه بر بیاورد و با من احسان کند. حسن شومان گفت: ای علی، خدا ترا پاداش نیکو دهد. کبوتران از بهر چه ذبح کردی؟ علی زیبق گفت: من ندانستم که آنها کبوتران نامه بر هستند. آنگاه احمد گفت: ای نقیب، از گوشت کبوتران از برای دلیله نمونه بیاور. نقیب پاره ای از گوشت کبوترانی که خود طبخ کرده بود به دلیله داده و دلیله گوشت بر دهان نهاده بخایید و گفت: این گوشت کبوتران نامه بر نیست که من آنها را از حبه المسک[۱] دانه همی دادم. حسن شومان به دلیله گفت: اگر قصد تو این است که کبوتران نامه بر بگیری، حاجت علی مصری برآور. دلیله گفت: حاجت او چیست؟ حسن گفت: دختر خویشتن بدو تزویج کن. دلیله گفت: من باید با دختر مشورت کنم.

آن گاه حسن شومان به علی مصری گفت: کبوتران بدو باز پس ده. علی مصری کبوتران بداد. دلیله کبوتران گرفته فرحناک شد. حسن به او گفت:

بزودی جواب از بهر ما بفرست. دلیله گفت: اگر مقصود علی مصری این است که زینب را تزویج کند این حیلت که باخته حیلتی نیست. عیاری آن است که زینب را از خالوی او زریق خواستگاری کند که زریق وکیل اوست.
چون ایشان این سخن را از دلیله بشنیدند به او گفتند: ای روسپی، این سخنان چیست مگر همی خواهی که برادر ما علی مصری را به کشتن دهی؟ پس از آن دلیله از نزد ایشان به در آمده به کاروانسرا رفت و به دختر گفت: علی مصری ترا از من خواستگاری کرد. زینب فرحناک شد که به سبب پاکدامنی علی مصری بر او مایل گشته بود. زینب ماجرا باز پرسید. دلیله آنچه روی داده بود حکایت کرد و گفت: با او شرط کردم که ترا از خالوی تو زریق خواستگاری کند و قصدم این بود که او را در ورطه هلاکت اندازم.
و اما علی مصری روی به یاران خود کرده به ایشان گفت: زریق کیست و کار او چیست؟ گفتند: زریق رئیس جوانان عراق است و او می تواند که نقب بر کوه زند و ستاره از آسمان به زیر آورد و سرمه از چشم بیرون برد و او در عیاری مانند ندارد، ولکن از این کار توبه کرده دکان ماهی فروشی گشوده و از آن کار دو هزار دینار جمع آورده و آنها را در همیانی کرده و بند ابریشمین بر آن همیان بسته و زنگهای مسین از آن بند آویخته و آن بند را به درون دکان به میخی فرو بسته است. هر وقت دکان بگشاید آن همیان از پیش دکان بیاویزد و ندا در دهد که: ای عیاران مصر، و ای جوانان عراق، و ای دلیران

عجم، در کجا هستید که زریق سماک، همیانی از پیش دکان آویخته. هر کس که دعوی عیاری دارد این همیان را به حیلت ببرد که آن زرها را بر او حلال کنم. پس عیاران و جوانان به طمع آن زرها رفته همی خواهند که او را غافل کرده همیان بگیرند. زریق رغیف (= ماهی تابه) مسین در پیش دارد و به آتش افروختن و ماهی بریان کردن نشسته است. چون خداوندان طمع خواهند که او را غافل کرده همیان بگیرند، زریق، رغیف مسین بر وی زند و او را بکشد. ای علی، اگر تو به زریق متعرض شوی در هلاک خویشتن شتاب خواهی کرد. تو از مخاصمت زریق بگذر که ترا به تزویج زینب حاجتی نیست. علی گفت: ای یاران، این سخن از برای من عیب است و ناچار باید که من آن همیان بگیرم، ولکن از برای من جامه زنان بیاورید. در حال جامه ای حاضر آوردند. علی مصری جامه زنان در پوشید و نقابی بر رخ بیاویخت و بزغاله ای را بکشت و خون او در دو روده کرده سر روده ها گره زد و روده ها بر ران خود ببست و شلوار از روی آن بپوشید و از برای خویشتن دو چیز مانند دو پستان بساخت و آنها را پر از شیر کرده و بر سینه خود بست. آنگاه حمال را دید که درازگوشی دارد، یک دینار به آن حمال بداد. حمال او را به درازگوش سوار کرده به سوی دکان زریق سماک برد. علی مصری همیان را دید که از دکان فرو آویخته و زریق ماهی بریان همیکند. علی مصری گفت: ای حمال، این رایحه چیست؟ حمال گفت: این رایحه ماهیان زریق است. علی مصری به

حمال گفت: من آبستنم، خود میدانی که رایحه بر من ضرر دارد، پاره ای از گوشت ماهی از بهر من بیاور. آنگاه حمال پیش زریق رفت و به او گفت: ای زریق، علی الصباح برخاسته به زنان آبستن بوی همیدهی؟ اکنون زن امیر حسن شرالطریق با من است و او این رایحه شنیده. همی ترسم که به حمل او زیان رسد، پاره ای از گوشت این ماهی بده تا بر وی بچشانم. در حال زریق پاره ای از گوشت گرفته، خواست که در آتش سرخ کند، آتش فرو نشست. زریق دور شد که آتش بیفروزد. علی مصری بر در نشسته بر آن دو روده تکیه کرد. روده ها پاره شد و خون از میان هر دو پایش برفت. آنگاه فریاد برآورد: وا ظهری وا ظهری! یعنی وای کمرم وای کمرم. حمال روی بدو کرده دید که خون از زیر او روان است. به او گفت: ای خاتون، چه روی داده؟ علی مصری در صورت زنان به او گفت: بچه انداختم. زریق سر پیش برده دید که از زیر او خون همی رود. به هراس اندر گشته به درون دکان بگریخت. حمال گفت که: ای زریق، خدا از تو انتقام کشد که این زن بچه انداخته. تو جواب شوهر او نتوانی داد. ترا چه شده است که صبحگاهان رایحه ماهی بر مشام کسان همی رسانی و من هر چه پاره گوشت از تو می خواهم نمیدهی؟

آنگاه حمال درازگوش برداشته از پی کار خود رفت و در هنگامی که زریق به درون دکان بگریخت، علی مصری دست به سوی همیان دراز کرد که او را بگیرد. آواز حلقه ها و جرسها بلند شد. زریق گفت: ای زن آبستن، ترا حیلت

آشکار شد. همی خواهی که با من در صورت زنان کید کنی! اکنون آماده باش. پس رغیف مسین برداشته بر وی بینداخت. رغیف از او خطا کرده به دیگری بر آمد. مردم به زریق جمع آمدند و به او گفتند: تو بازاری هستی و یا سپاهی؟ اگر بازاری هستی این همیان از اینجا فرود آور و شر خود از مردم دور گردان. زریق گفت: چنین کنم.

و اما علی مصری به سوی یاران بازگشت. شومان گفت: چه کار کردی؟ علی مصری حکایت بازگفت و جامه زنان برکند و گفت: ای شومان، جامه خادمان از بهر من بیاور. شومان آنچه علی مصری خواسته بود حاضر آورد. علی مصری جامه خادمان پوشیده ظرفی با پنج درم برداشته به سوی زریق رفت. و به او گفت[۲]: چه میخواهی؟ درمها به زریق بنمود. زریق خواست آن ماهیان که در طبله [= طبق] داشت به او بدهد. علی مصری در صورت خادمان گفت که: من ماهی گرم همی خواهم. زریق ماهی در تابه گذاشت و خواست که بریان کند، آتش فرو نشست. زریق درون رفت که آتش بیفروزد، علی مصری دست به سوی همیان برد. آواز جرسها و حلقه ها بلند گشت. زریق گفت: حیلت تو بر من نمی گیرد، اگرچه به صورت خادمان بیایی و من ترا از آن ظرف و درمها که در دست داشتی شناختم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- مشک دانه، دانه مشک، حب مشک: حبی است که از مخلوط جوزبویا و بزبار و صمغ کتیرا و نبات مصری ساخته میشده و درطب قدیم به عنوان اشتهاآور و خوشبوکننده دهان بکار میرفته است.]

[۲- گوینده، زریق است]

چون شب هفتصد و پانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آنگاه زریق، رغیف مسین به سوی او بینداخت. علی مصری خود را به یک سوی کشید. رغیف به دیگی که پر از گوشت پخته بود برآمد. دیگ بشکست و چربی او به دوش قاضی که از آنجا می گذشت برسید. قاضی گفت: کدام شقی با من این کار کرد؟ مردمان گفتند: ایها القاضی شاید کودکی خردسال سنگ انداخته بر دیگ آمده. پس از آن نگاه کردند رغیف مسین بدیدند. در حال رو به زریق کردند و به او گفتند: ای زریق، از خدا بترس و این همیان فرود آور. زریق جواب داد: انشاءالله فرود آورم.
و اما علی مصری به نزد یاران شد و از همیان باز پرسیدند. حکایت بر ایشان فرو خواند و جامه های خود برکند و جامه بازرگانی پوشیده بیرون آمد. به مارگیری ملاقات کرد که او را انبانی بود و در آن انبان دو کلاغ بود و جلبندی داشت که متاعهای او در آن بود. علی مصری به او گفت: قصد من این است که فرزندان من کلاغهای تو تفرج کنند و من احسانی با تو بکنم.
پس او را به خانه آورده طعام بنگ آمیخته بر وی داده بیخودش کرده جامه او را بپوشید و به سوی زریق سماک رفت. چون به دکان او برسید، نای بر زد. زریق به او گفت: خدا بدهد. آنگاه کلاغها از انبان به در آورد و در پیش زریق بینداخت. از قضا زریق از کلاغ می ترسید. چون کلاغ بدید به درون دکان

بگریخت. علی مصری کلاغ گرفته در انبان نهاد و دست به همیان برد. آواز جرسها و حلقه ها بلند گشت. زریق به او گفت: پیوسته همی خواهی که با من حیلت کنی و خویشتن را هر دفعه به صورتی دیگر همی آوری. آنگاه زریق، رغیف مسین به سوی او انداخته. از قضا یکی سپاهی با خادمک خود از آنجا در میگذشت. رغیف به خادم او بر آمد و خادم را سر بشکست. سپاهی گفت: این سنگ که انداخت؟ مردمان گفتند: این سنگ از سقف فرود آمد. چون سپاهی برفت، مردمان نگاه کرده رغیف مسین در آنجا دیدند و به زریق گفتند: کیسه فرود آور. زریق جواب داد: انشاءالله فرود آورم.

القصه علی زیبق حیلت همی باخت تا اینکه هفت حیلت در یک روز به کار برد و همیان نتوانست گرفت. آنگاه علی زیبق بازگشته جامه های مارگیر بدو باز پس داد و درمی چند بر وی عطا کرد و به دکان زریق بازگشت. شنید که زریق می گوید: اگر من امشب همیان در دکان بگذارم، نقب بر دکان زده و همیان را خواهند برد، باید امشب همیان به خانه برم، پس از آن زریق برخاسته همیان بگشود و دکان فرو بست و همیان برداشته به سوی خانه روان شد و علی زیبق نیز از پی او برفت. چون زریق به خانه نزدیک شد، دید که خانه همسایه عیش برپاست. با خود گفت: به خانه روم و همیان به زن خود داده جامه های فاخر بپوشم و به بزم عیش بازگردم.

القصه او برفت و علی از پی او روان شد و زریق زنی داشت از کنیزکان زنگی که از آزادکرده های جعفر وزیر برمکی بود و زریق را از آن کنیزک پسری بود عبدالله نام و همواره زریق به آن کنیزک وعده میداد که از زرهای همیان، عبدالله را ختنه خواهم کرد و از برای او عیش بر پا خواهم نمود. پس چون زریق با جبین در هم کشیده نزد زن خود رسید زن به او گفت: سبب اندوه تو چیست؟ زریق گفت: امروز به عیاری دچار گشتم که از بهر گرفتن همیان هفت حیلت با من باخت ولی همیان نتوانست گرفت و من همیان از دکان گشوده بیاوردم. زن او گفت: همیان بیاور تا من او را از برای عیش عبدالله نگاه دارم. زریق همیان بدو داد.

و اما علی مصری در جایی پنهان بود و سخن ایشان می شنید و ایشان را می دید. آنگاه زریق برخاسته جامه هایی که در بر داشت برکند و جامه ای فاخر بپوشید و با زن خود گفت: ای مادر عبدالله، همیان نگاه دار که من به بزم عیش همی روم. زن به او گفت: ساعتی بخسب پس از آن به بزم عیش همی رو. زریق بخسبید. علی مصری برخاسته نرم نرم برفت و همیان بگرفت و روی به بزم عروسی آورده به تفرج بایستاد.

و اما زریق در خواب دید که پرنده ای همیان بگرفت. با هراسی تمام از خواب بیدار شد و به مادر عبدالله گفت: برخیز همیان بیاور، مادر عبدالله برخاسته همیان نیافت، تپانچه بر سر و سینه خود زد. زریق گفت: ای مادر عبدالله،

همیان را همان عیار گرفته، ناچار من باید همیان بازآورم. مادر عبدالله گفت: اگر همیان باز نیاوری در بر تو نگشایم و به خانه ات راه ندهم. پس زریق به سوی بزم عیش رفت. علی مصری را دید که به تفرج ایستاده با خود گفت: همیان را این برداشته ولکن او را منزل خانه احمد دنف است. پس زریق به سوی خانه احمد دنف سبقت کرده [= پیش افتاد] به بام خانه فراز رفت و به ساحت فرود آمده دید که ساکنان خانه خفته اند. ناگاه علی مصری در بکوفت. زریق گفت: کیست که در همی کوبد. علی مصری گفت: منم. زریق گفت: همیان آورده ای یا نه؟ علی مصری گمان کرد که او حسن شومان است، گفت: آری، همیان آورده ام. در بگشای. زریق گفت: تا همیان نبینم در نگشایم که من و احمد دنف گرو بسته ایم. علی مصری گفت: دست دراز کن. زریق از پهلوی پاشنه در دست دراز کرده همیان بگرفت و از مکانی که فرود آمده بود فراز رفت و از بام به زیر آمده به سوی بزم روان گشت.

و اما علی مصری دیرگاهی بر در بایستاد کس از بهر او در نگشود. آنگاه در را سخت بکوفت. یاران او بیدار شدند و گفتند: این در کوفتن علی مصری است. پس نقیب در بگشود و به علی گفت: همیان آورده ای یا نه؟ علی مصری گفت: مزاح بس است، من همیان از پاشنه در به تو دادم از آنکه تو گفتی من سوگند خورده ام که تا همیان نبینم در نگشایم. شومان گفت: به خدا سوگند، من

همیان نگرفته ام و او زریق بوده است که همیان از تو گرفته. علی مصری گفت: ناچار باید همیان بازآورم.
آن گاه به سوی عیش روان شد. در آنجا شنید که مغنیان می گویند: ای پدر عبدالله، شباش ده که پس از این، عیش پسر تو برپا خواهیم کرد. علی مصری دانست که زریق در آنجاست. خوشوقت گشته رو به سوی خانه زریق نهاده از پشت در به فراز رفت و به ساحت خانه فرود آمده کنیزک را خفته یافت. او را بیخود کرد و جامه های او را بپوشید و کودک را برداشته در دامن گذاشت و در میان خانه همی گشت که دستارچه ای را دید که نان عید در او فرو بسته اند. آنگاه زریق به سوی خانه خود بیامد، در بکوفت. علی مصری خویشتن را مانند کنیزکان کرده او را جواب داد و گفت: کیست که در همی کوبد؟ زریق گفت: ابوعبدالله. علی مصری گفت: من سوگند یاد کرده ام که تا همیان نیاوری در نگشایم. زریق گفت: همیان باز پس آورده ام. علی مصری گفت: پیش از آنکه در بگشایم همیان به من ده. زریق گفت: دستارچه فرو آویز تا همیان در دستارچه نهم. علی مصری دستارچه بیاویخت. زریق همیان در دستارچه فرو بست. علی مصری همیان گرفته کودک را با داروی بیخودی بیخود کرد و کنیزک را به خود آورده از راه بام قصد خانه احمد دنف کرد. چون به یاران برسید همیان را با کودک بدیشان بنمود و از نانهایی که از خانه زریق آورده بود به ایشان بداد و به شومان گفت: این پسر زریق است، این را بگیر و نزد

خود پنهان دار. حسن کودک را گرفته پنهان کرد و بزغاله ای ذبح کرده به نقیب گفت: این را کفن کن و مانند مردگانش بساز.
و اما زریق دیرگاهی بر در بام بایستاد. پس از آن در را سخت کوفت. کنیزک به او گفت: همیان آورده ای یا نه؟ زریق به او گفت: مگر تو نبودی که دستارچه فرو آویخته همیان بگرفتی؟! کنیزک گفت: من دستارچه نیاویخته ام و همیان نگرفته ام. زریق گفت: به خدا سوگند علی مصری به من سبقت کرده. آنگاه به خانه نظر کرد نانهای عید را با کودک ناپدید دید. در حال فریاد وا ولدا برکشید و کنیزک تپانچه بر سر و سینه خود زد و گفت: در میان من و تو حکم از جعفر وزیر باید که سبب کشته شدن پسر تو بوده ای. زریق به او گفت: پسر را من ضامنم. آنگاه بیرون آمده محرمه در گردن افکند و به خانه احمد دنف روان شد و در بکوفت. نقیب در بگشود. زریق به نزد ایشان درآمد. شومان گفت: ای زریق، از بهر چه آمده ای؟ زریق گفت: از علی مصری همی خواهم که فرزند مرا باز پس دهد و من از همیان درگذشتم. شومان گفت: ای علی، خدا ترا پاداش دهد چرا ما را آگاه نکردی از اینکه کودک، پسر زریق است. زریق گفت: مگر چه روی داده؟ شومان گفت: ما او را کشمش همی خوراندیم که ناگاه گلوگیر گشته بمرد و او این است که کفن کرده ایم. آنگاه زریق فریاد وا ولدا بر آورد و برخاسته کفن بگشود، بزغاله در کفن بدید، گفت: ای علی، مرا شاد کردی.

پس از آن پسر او را بیاوردند. زریق پسر بگرفت و احمد دنف به او گفت: تو همیان آویخته و همواره میگفتی که هر کس همیان بگیرد زرها مزد دست اوست و اکنون آن همیان از آن علی مصری است. زریق گفت: من زرها به علی مصری حلال کردم. علی زیبق مصری به او گفت: تو این زرها از بهر کار دختر خواهرت، زینب از من قبول کن. زریق زرها قبول کرد. پس شومان گفت: ما زینب را همی خواهیم که به علی مصری تزویج کنیم، آیا قبول میکنی یا نه؟ زریق گفت: اگر مهر او را تواند داد قبول کردم. شومان گفت: مهر او چیست؟ زریق گفت: او سوگند یاد کرده که بر سینه او نخوابد مگر کسی که جامه و زرینه های قمر، دختر عذره یهودی، را از بهر او بیاورد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و شانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی مصری گفت: همین امشب بیاورم و الا از تزویج او درگذشتم. شومان گفت: ای علی، اگر به او حیلت کنی هلاک شوی. علی سبب هلاکت جویان شد. گفتند که: عذره یهودی ساحر است و جنیان تسخیر کرده و او را در خارج شهر قصری است که خشتی از زر و خشتی از سیم است و آن یهودی تا در آن قصر نشسته آن قصر نمایان است و هر وقت که از قصر بیرون می آید قصر ناپدید شود و او را دختری است قمر نام که جامه او را از گنجهای پادشاهان بیرون آورده و جامه او را در طبقی زرین بنهد و درهای قصر بگشاید و ندا در دهد که ای عیاران مصر و جوانان عراق و دلیران عجم هر کس که این طبق را با این جامه ها ببرد طبق و جامه او را حلال باشد. پاره ای از عیاران به طمع مال قصد او کرده اند ولکن بر وی دست نیافته اند و آن یهودی ایشان را به جادو، بوزینگان و خران کرده. علی مصری گفت: ناچار باید او را بیاورم که زینب در شب عروسی او را در بر کند. پس از آن علی مصری روی به دکان یهودی گذاشت. دید که مردی است زشت و بدخوی و زر و سیم و میزان در پیش دارد و استری در نزد اوست.

آنگاه یهودی برخاسته دکان فرو بست. زر و سیم را در دو چشم خورجین کرده بر استر بنهاد و خود نیز سوار گشته همی رفت تا به خارج شهر رسید و

علی مصری از پی او روان گشت ولی او نمی دانست. آنگاه یهودی کیسه آورده خاکی از آن کیسه بگرفت و فسونی بر آن خاک خوانده بر هوا بپراکنید. در آن حال قصر نمایان گشت. علی مصری قصری دید که مانند آن قصر ندیده بود. آنگاه استر، یهودی را از پله های قصر فراز برد و آن استر از جنیان بود که یهودی او را مسخر [= مطیع] کرده بود. چون یهودی خورجین از استر بگرفت، استر ناپدید گشت و یهودی در قصر بنشست. علی مصری به کردارهای او نظاره می کرد.

آنگاه یهودی جامه زرینه دختر را به طبقی زرین نهاده با زنجیر زرین در برابر منظره فرو آویخت و علی مصری از پشت در، او را می دید و یهودی ندا در داد که: کجایند عیاران مصر و جوانان عراق و دلیران عجم که هر کس این طبق با جامه ها بگیرد اینها بر او حلال کنم؟ پس از آن یهودی فسونی برخواند. سفره طعام نهاده شد. یهودی طعام خورد. سفره خود به خود برچیده گشت و بار دیگر فسونی برخواند، سفره شراب گسترده شد. یهودی شراب بنوشید. علی مصری با خود گفت: ای علی، تو این طبق نتوانی گرفتن مگر در وقتی که او مست باشد. پس علی از پشت سر او نرم نرم بیامد و عمود پولاد در دست داشت. یهودی او را بدید. فسونی بر وی خواند و به دست او گفت: در هوا بایست. دست علی در هوا بایستاد. آنگاه دست چپ دراز کرد. دست چپ او نیز در هوا بایستاد و همچنین پای راست او در هوا بایستاد و علی مصری بر

یک پا ایستاده بود که یهودی طلسم از او برداشت و او به حالت نخستین بازگشت. آنگاه یهودی تخت رمل بزد، نام علی زیبق مصری بیرون آمد. یهودی روی بدو کرده گفت: بیا و بازگو که تو کیستی و کار تو چیست؟ علی مصری جواب داد: من زیبقم که دختر دلیله محتاله خواستگاری کرده ام و در مهر او جامه دختر ترا از من خواسته اند، اگر تو سلامت همی خواهی جامه او به من ده و خود سالم بمان. یهودی پرسید: پس از مرگ تو جامه او را به تو دهم که گروهی بسیار از بهر بردن این جامه ها با من حیلت کرده اند و نتوانسته اند که این جامه از من بگیرند، اگر تو پند من بنیوشی جان خویشتن خلاص میدهی که ایشان این جامه از تو نخواسته اند مگر اینکه خواسته اند ترا به ورطه هلاکت اندازند و اگر من در تخت رمل ندیده بودم که اقبال تو بر اقبال من غالب است هر آینه سر ترا از تن جدا می کردم. علی مصری از این سخن فرحناک شد که یهودی اقبال او را بر اقبال خود غالب دانسته. آنگاه به یهودی گفت: ناچارم از اینکه جامه از تو بگیرم. یهودی جواب داد: قصد تو به ناچار همین است؟ علی مصری گفت: آری، جز این قصدی دیگر ندارم. در حال یهودی طاسکی پر از آب کرده فسونی بر وی بخواند و با علی مصری گفت: از صورت آدمیت به صورت خریت درآی. این بگفت و آب بر وی بپاشید. در حال علی زیبق، درازگوشی گشته مانند خران عرعر همی کرد. پس از آن خطی به گرد او بکشید. آن خط بر وی حصار شد و یهودی تا بامداد به می

خوردن بنشست. آنگاه به او گفت: من امروز ترا سوار شوم و استر را آسوده بگذارم.

پس یهودی جامه و طبق را در پستویی بگذاشت و خود بیرون آمد و خورجین بر دوش علی زیبق نهاد و خود نیز بر او سوار گشت و قصر ناپدید شد. یهودی سواره همی رفت تا به دکان فرود آمد و همیانهای زر و سیم در پیش بنهاد.
و اما علی زیبق در صورت درازگوش، بسته رسن بود. میشنید و میدانست ولی گفتن نمی توانست. ناگاه بازرگان زاده ای که روزگار بر او ستم کرده بود و او صنعتی سبک جز سقایی نیافت دستبند زن خود گرفته به نزد یهودی آمد و به او گفت: قیمت این دستبند به من ده تا درازگوش بخرم. یهودی گفت: درازگوش چه می خواهی کرد؟ گفت: ای یهودی، همی خواهم که به آن درازگوش، مَشک مَشک آب از دریا کشیده به مردمان بفروشم. یهودی به او گفت: این درازگوش از من شرا کن. بازرگان زاده دستبند بفروخت و به قیمت او آن درازگوش بخرید و علی زیبق را در صورت درازگوش برداشته به سوی خانه خود برد. علی مصری با خود گفت: اگر این مَرد ده بار مشک به دوش من گذاشته از دریا به شهر آورد مرا زندگی نخواهد ماند. به از آن نیست که حیلتی کنم.

در آن هنگام زن سقا از بهر او علیق برد. علی زیبق با دماغ خود آن زن را بر پشت افکند و خرزه از بهر او بیاویخت. زن فریاد زد. همسایگان او را دریافتند و درازگوش را زده از او دور کردند. آنگاه شوهر آن زن به خانه بازآمد. زن به او گفت: یا مرا طلاق گوی یا این درازگوش رد کن. آن مرد گفت: چه روی داده؟ زن به او گفت: این شیطان است که به صورت درازگوش برآمده و او می خواست که با من درآمیزد، اگر همسایگان او را از من دور نکرده بودند هر آینه آنچه می خواست کرده بود. در حال آن مرد درازگوش گرفته به سوی یهودی برد. یهودی گفت: از بهر چه او را باز پس آوردی؟ آن مرد حکایت باز گفت. یهودی درمهای او رد کرد و به علی زیبق گفت: ای میشوم، باز از در حیلت بر آمدی و به این مرد مکر کردی که او ترا به سوی من رد کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و هفدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، یهودی گفت: اکنون که به درازگوش بودن، راضی نگشتی، من با تو کاری کنم که خرد و بزرگ به تفرج تو آیند. آنگاه او را سوار گشته به خارج شهر برآمد و خاکستری را گرفته افسون به وی بخواند و او را به هوا بپراکنید. در حال قصر نمایان شده یهودی به قصر درآمد و خورجین از دوش درازگوش بگرفت و طبقی را که جامه در آن بود بیرون آورد و مانند روز نخستین ندا در داد که: کیست این طبق با جامه بگیرد؟ پس از آن عزیمت برخوانده سفره گسترده شد. خوردنی بخورد و عزیمت بر خوانده شراب حاضر آمد. شراب خورده مست گشت و طاسکی را آب کرده عزیمت بر وی بخواند و آن آب به علی زیبق که به صورت درازگوش بود بر فشاند و به او گفت: از این صورت به صورت نخستین درآی. در حال علی مصری به صورت آدمی شد. یهودی گفت: ای علی، پند من بنیوش و از شر من دور شو و از تزویج زینب بگذر که گرفتن جامه دختر من دشوار است وگرنه ترا به جادویی بوزینه کنم یا عفریتی را بر تو بگمارم که ترا بر پشت کوه قاف براندازد. علی مصری گفت: ای عذره، من بردن جامه را به ذمت گرفته ام، به ناچار باید جامه دختر ترا ببرم. یهودی گفت: ای علی، تو به گردو همی مانی که تا نشکنند نتوان خورد. آنگاه طاسک آبی گرفته عزیمت بر وی بخواند و

آب به او بپاشید و به او گفت: به صورت خرس درآی. در حال علی زیبق به صورت خرس در آمد. یهودی زنجیر به گردن او بنهاد و میخ آهنین از بهر او بکوفت و او را با آن میخ بست و به خوردن و شرب بنشست و گاهی لقمه ای به سوی او می انداخت تا اینکه بامداد شد. یهودی طبق برداشته در پستو گذاشت و به دکان روان شد و علی زیبق به صورت خرس از پی او همی رفت تا به دکان رسیدند.

یهودی زنجیر خرس فرو بسته خود به دکان بنشست و علی مصری میشنید و می دانست ولی گفتن نمی توانست که ناگاه مرد بازرگانی نزد یهودی آمده به او گفت: ای عذره، این خرس به من بفروش که مرا زنی است رنجور و طبیب گفته است که او گوشت خرس بخورد و روغن او به خویشتن بمالد. یهودی فرحناک شد و به او گفت: این را از بهر ذبح بفروشم و آسوده شوم. علی مصری با خود گفت: این مرد همی خواهد که مرا ذبح کند، خلاصی من جز خدای تعالی از دیگری نیست. یهودی به آن مرد گفت: این خرس را به هدیت به تو دادم. در حال بازرگان او را گرفته روان شد و بر قصاب بگذشت و به او گفت: کارد برداشته با من بیا. قصاب کارد برداشته از پی بازرگان رفت. چون به خانه بازرگان رسیدند، قصاب دست و پای او را ببست و کارد تیز همی کرد. علی مصری از برابر او بگریخت و به آسمان همی پرید تا در قصر یهودی فرود آمد.

و سبب این بوده است که یهودی چون او را به بازرگان داد، به قصر خویش رفت. دخترش از علی مصری جویان شد، یهودی حکایت به او حدیث کرد. دخترک گفت: یکی از جنیان حاضر کن و از او بپرس که مردی که او را به صورت خرس درآورده ای همان علی مصری است یا مردی دیگر است که با ما حیلت همی بازد؟ یهودی عزیمت بر خواند. عفریتی حاضر آمد. یهودی از او پرسید که: آیا این مرد که من او را به صورت خرس در آورده ام علی مصری است یا مرد دیگر است که با ما حیلت همیکند؟ در حال آن جن به سوی علی مصری آمده او را بربود و در نزد یهودی آورد و به او گفت: همین خرس، علی مصری است که قصاب او را با رسن بسته و از بهر ذبح او کارد تیز می کرد که من او را ربوده پیش تو آوردم.

آنگاه یهودی طاسی آب خواسته عزیمت بر وی بخواند و به علی مصری بر فشاند و به او گفت: به صورت نخستین بازگرد. علی مصری به صورت آدمی بر آمد. دختر یهودی او را دید که جوانی است بدیع الجمال، مهرش بدو بجنبید و محبت دخترک نیز در دل علی مصری جای گرفت. دختر یهودی به او گفت: ای میشوم، از بهر چه جامه های مرا می خواهی تا اینکه پدرم با تو این کارها کند؟ علی مصری جواب داد: به ذمت گرفته ام که جامه های ترا به زینب نصابه ببرم و او را تزویج کنم. دختر گفت: دیگران قبل از تو با پدرم حیلتها کرده اند که جامه های من ببرند ولی نتوانستند، تو این طمع ترک کن.

علی گفت: ناچار باید جامه های ترا ببرم تا پدر تو زنده بماند وگرنه او را بکشم. یهودی با دختر خود گفت: ای دخترک، این میشوم را ببین که هلاک خود همی جوید. پس از آن یهودی گفت: اکنون ترا به جادو سگ کنم. آنگاه طاسکی آب گرفته فسون بر وی بخواند و از آب او به علی مصری بر فشاند و به او گفت: به صورت سگ درآی. در حال علی مصری سگ شد و یهودی با دختر خود به باده گساری بنشستند.

چون بامداد شد، یهودی بر استر سوار گشته فسونی بر سگ خواند که او در پی یهودی بیفتاد و سگان روی به او کرده عف عف می کردند تا اینکه به دکان سقطی[1] برسیدند. سقطی برخاسته سگان از او دور کرد. علی در پیش او بخفت. پس از ساعتی یهودی نگاه کرده او را در دنبال خود نیافت. آنگاه سقطی دکان فرو چیده به خانه خود روان گشت و سگ بر اثر او برفت تا به خانه سقطی داخل شد. چون دختر سقطی او را بدید روی خود بپوشیده گفت: ای پدر، مرد بیگانه از بهر چه به خانه آورده ای؟ سقطی جواب داد: ای دختر، این که سگ است، مرد بیگانه کجا بود؟ دختر سقطی جواب داد: ای پدر، این علی زیبق مصری است که یهودی او را به جادو سگ کرده. سقطی رو به سگ آورده گفت: تو علی مصری هستی؟ سگ به اشارت گفت: آری. آنگاه سقطی به دختر خود گفت: یهودی از بهر چه این را جادو کرده؟ دختر جواب داد: به سبب جامه دخترش قمر، او را سگ کرده و من می توانم که او را خلاص کنم.

سقطی گفت: اگر احسانی باید اکنون وقت است. دختر گفت: اگر مرا تزویج کند من او را خلاصی دهم. علی زیبق با سر خود اشارت کرد که آری. در حال دختر سقطی، طاسکی را پر از آب کرد و عزیمت بر وی بخواند. ناگاه فریادی بلند برآمد که طاس از دست دخترک بیفتاد و دختر نگاه کرد و دید خداوند فریاد، کنیزِ پدر اوست که به دختر گفت: ای خاتون، پیمان من و تو نه این بود. ساحری را جز من کسی به تو نیاموخته و تو با من پیمان بستی که بی مشورت من کار نکنی و کسی که ترا تزویج کند مرا نیز تزویج کند. شبی از تو و شبی از من باشد. دختر سقطی گفت: آری، عهد ما چنین است. چون سقطی این سخن بشنید با دختر گفت: این کنیزک، ساحری از که آموخته؟ دختر گفت: ای پدر، من ساحری از او آموختم، از او سؤال کن که ساحری از که آموخته. سقطی از کنیزک سؤال کرد.

کنیز گفت: ای خواجه، من در نزد عذره یهودی بودم، هر وقت که او به دکان می رفت من کتابهای او گشوده می خواندم تا اینکه روحانیان مسخر کردم و همه گونه جادو بیاموختم. روزی از روزها یهودی مست شد و مرا به خوابگاه خود خواست. من او را تمکین ندادم، گفتم: تا مسلمان نشوی با تو در نیامیزم. او مسلمان نشد. من به او گفتم: اکنون که مسلمان نمی شوی مرا بفروش. او مرا به تو بفروخت. تو مرا به منزل خویشتن آوردی. من ساحری به خاتون خود بیاموختم و با او شرط کردم که بی مشورت من کار نکند و هر کس که او

را تزویج کند مرا نیز تزویج کند، شبی از او و شبی از آن من باشد. آنگاه کنیزک طاسک آب بگرفت و عزیمت بر وی خوانده به سگ برفشاند و به او گفت: به صورت آدمیان بازگرد. در حال سگ، آدمی شد. سقطی او را سلام داد و از سبب آن حالت باز پرسید. علی مصری تمامت ماجرا با سقطی بازگفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- سقطی= سقط فروش، فروشنده کالاهای پست، خرده فروش]

چون شب هفتصد و هجدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی مصری تمامت حکایت بازگفت. سقطی گفت: آیا دختر من و کنیز، ترا بس است یا نه؟ علی مصری گفت: از تزویج زینب ناگزیرم. ناگاه در کوفته شد. کنیزک گفت: بر در کیست؟ قمر دختر یهودی گفت: آیا علی مصری در نزد شماست؟ دختر سقطی گفت: ای یهودی زاده، اگر در نزد ما باشد با او چه خواهی کرد؟ دختر سقطی گفت: ای کنیزک، در بگشای. کنیزک در بگشود. قمر به خانه اندر آمد. علی مصری او را بدید، از او پرسید که: از بهر چه بدین مکان آمدی؟ قمر گفت: من گواهی میدهم که خدای تعالی شریک ندارد و محمد علیه السلام او را پیغمبر است و به علی مصری گفت: آیا در دین اسلام مهر با مردان است یا با زنان؟ علی مصری گفت: مردان، زنان را مهر همی دهند. دختر یهودی گفت: من مهر خود را آورده ام و آن جامه های من و دماغ[۱] پدر من است. آنگاه دماغ پدر خود را پیش علی مصری بینداخت و گفت: اینک دشمن تو و دشمن خدا را کشته ام.

و سبب کشتن او پدر را این بود که چون یهودی، علی را به جادویی سگ کرد، دختر در خواب دید که کسی به او گفت: مسلمان شو. دختر مسلمان شد. چون از خواب بیدار شد، اسلام بر پدر عرض کرد، مسلمان نشد. دختر او را بیخود

کرد و او را بکشت و جامه های خود گرفته با دماغ پدر نزد علی مصری درآمد. آنگاه علی مصری با سقطی گفت: فردا وعده گاه ما دیوان خلیفه است که دختر ترا با کنیزک تو تزویج کنم.

پس علی جامه های دختر یهودی را برداشته شادان به منزل احمد دنف روان شد. ناگاه مرد حلوایی را بدید که دست بر دست می ساید و افسوس می خورد و میگوید: سبحان الله، مردمان را کسب حرام گشته و متاع مغشوش [= ناخالص] همی فروشند. پس روی به علی مصری کرده به او گفت: ترا به خدا سوگند می دهم که این حلوا بچش. علی مصری پاره ای از آن حلوا گرفته بخورد و داروی بیخودی در آن حلوا بوده است. علی مصری بیخود بیفتاد. مرد حلوایی جامه های دختر یهودی را برداشته در صندوق حلوا بگذاشت و صندوق برداشته همی رفت که ناگاه یک قاضی بانگ بر او زد گفت: ای حلوایی، نزد من آی. حلوایی پیش رفته صندوق بر زمین نهاده و طبق بر روی او گذاشت و به قاضی گفت: چه می خواهی؟ قاضی گفت: حلوا همی خواهم. حلوایی، پاره ای حلوا به دست گرفت. قاضی گفت: این حلوا مغشوش است و خود پاره ای حلوا از جیب برآورده به حلوایی داد و به او گفت: این حلوا ببین، اگر به این خوبی حلوا داری به من بفروش. حلوایی از آن حلوا بخورد، در حال بیخود افتاد. قاضی صندوق حلوایی را برداشت و حلوایی نیز در صندوق بنهاد و به سوی خانه احمد دنف روان شد و آن قاضی، حسن شومان بوده است.

و سبب این بود که چون علی مصری، آوردن جامه دختر یهودی به ذمت گرفته برفت، از او خبری نشنیدند. احمد دنف گفت: ای عیاران، به جستجوی برادر خود، علی مصری به در شوید. عیاران بیرون آمده به جستجوی علی مصری همی گشتند. حسن شومان در هیئت قاضی به در آمد. حلوایی را بدید و او را بشناخت که احمد لقیط است، او را بیخود کرده با جامه های یهودی او را به خانه احمد دنف باز آورد.
و اما چهل تن زیردستان احمد در جستجوی علی مصری در شهر بغداد میگشتند که ناگاه علی کتف الجمل با یاران خود گروهی را دید که در یکجا جمع آمده اند. نزد ایشان رفت، علی مصری را در میان ایشان بیخود یافت. او را به خود آورد. علی مصری گفت: من در کجا هستم؟ علی کتف الجمل گفت: من ترا در اینجا یافتم و ندانستم ترا که بیخود کرده! علی مصری گفت: یک حلوایی مرا بیخود کرد و جامه های دختر یهودی از من ببرد، نمی دانم که به کجا رفت. کتف الجمل گفت: من کسی را در این مکان ندیدم، اکنون بیا تا به نزد احمد دنف شویم. پس ایشان به سوی خانه احمد دنف روان شدند. احمد دنف چون ایشان را بدید بر ایشان سلام داد و گفت: ای علی، جامه های دختر یهودی را آوردی یا نه؟ علی مصری گفت: جامه های دختر یهودی را با سر یهودی آورده بودم. یکی حلوایی مرا بیخود کرده آنها از من بگرفت. آنگاه شومان از پستو به در آمده گفت: ای علی، جامه های دختر یهودی آوردی یا

نه؟ علی مصری ماجرا بگفت و از حسن شومان پرسید: تو مکان آن حلوایی میشناسی یا نه؟ حسن شومان گفت: میشناسم.
آنگاه برخاسته علی مصری را به پستو اندر برد. علی مصری، حلوایی را بیخود یافت و او را به خود آورد. چون حلوایی چشم بگشود، خود را در برابر احمد دنف و علی مصری و چهل تن عیاران بدید. به دهشت اندر شد و گفت: من کجا هستم و مرا که بیخود کرده؟ حسن شومان گفت: ترا من گرفته ام. علی مصری گفت: ای ناپاک، تویی که این کار با من کردی! پس خواست که او را بکشد. حسن شومان گفت: مکش که او اکنون از خویشاوندان تو است. علی مصری گفت: چگونه خویشاوند من است؟ حسن گفت: او احمد لقیط، پسر خواهر زینب نصابه است. علی مصری به او گفت: ای لقیط، این کار از بهر چه کردی؟ احمد لقیط گفت: جده من دلیله محتاله مرا بدین کار فرموده بود. سبب او نیز این بود که زریق سماک با جده من گفت که: علی مصری در عیاری تمام است، او ناچار یهودی را بکشد و جامه های دختر او بیاورد. آنگاه جده من مرا بخواست و به من گفت: ای احمد، علی مصری را می شناسی یا نه؟ من گفتم: آری، می شناسم. من او را به خانه احمد دنف دلالت کرده ام. به من گفت: برو دامی بنه. اگر او جامه های دختر یهودی بیاورد او را در دام افکنده جامه ها از او بگیر. من در خیال حیلتی بودم که یکی حلوایی بدیدم. ده دینار بدو داده جامه ها و حلوا و صندوق و طبق او را بگرفتم و مرا با تو رفت آن چه

رفت. پس از آن علی مصری به احمد لقیط گفت: اکنون به سوی جده خویش و به سوی زریق سماک شو و ایشان را بیاگاهان که من جامه های دختر یهودی و سر یهودی را آورده ام و به ایشان بگو که فردا در دیوان خلیفه حاضر شوند و مهر زینب از من بستانند.

چون بامداد شد، احمد دنف، علی مصری را برداشته و جامه های دختر یهودی را در طبق زرین نهاده سر یهودی را در نیزه کرد و به دیوان خلیفه برآمد. در پیش خلیفه زمین بوسه داد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- دماغ به معنی «مغز سر» است اما در اینجا به معنی «سر» است]

چون شب هفتصد و نوزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی مصری چون با احمد دنف در پیشگاه خلیفه حاضر شد، زمین ببوسید. خلیفه، جوانی دید که شجاعت از جبین او آشکار است. از احمد دنف، آن جوان را جویان شد. احمد دنف گفت: ایها الخلیفه، این علی مصری است. خلیفه او را دوست داشت. آنگاه علی زیبق، دماغ یهودی را پیش خلیفه انداخت و به او گفت: ای خلیفه، این دشمن تو است. خلیفه پرسید: این کیست؟ علی زیبق جواب داد: این عذره یهودی است. خلیفه از کشنده او باز پرسید. علی زیبق ماجرا از آغاز تا انجام بیان کرد. خلیفه گفت: من گمان نمیکردم که او را تو کشته باشی که او ساحری بی بدل بود. علی مصری گفت: ایها الخلیفه، خدای تعالی مرا بر او غالب کرد.

آنگاه خلیفه والی را به قصر یهودی بفرستاد، تن یهودی را بی سر در آنجا یافت. تابوت او را در نزد خلیفه حاضر آورد. خلیفه به سوزاندن او بفرمود. آنگاه قمر دختر یهودی پیش آمده زمین ببوسید و خلیفه را آگاه کرد که او دختر یهودی است و مسلمان گشته و از خلیفه تمنا کرد که او را به علی زیبق مصری تزویج کند. خلیفه او را به علی مصری تزویج کرد و قصر یهودی را با همه مال او به علی مصری موهبت فرمود و به علی مصری گفت: از من تمنا کن. علی مصری گفت: تمنای من این است که مرا در پیشگاه خود بار دهی.

خلیفه گفت: ای علی، بفرست زیردستان خود را از مصر بیاور. پس از آن گفت: ای علی، ترا در شهر بغداد خانه ای هست یا نه؟ علی جواب داد: نه. به خدا مرا خانه ای نیست. حسن شومان گفت: من خانه خود را با آنچه در اوست به علی مصری بخشیدم. خلیفه فرمود حسن، خانه تو ترا باشد و خازن را فرمود که ده هزار دینار به معماران دهد که از بهر علی زیبق خانه بسازند. پس از آن خلیفه پرسید: ای علی، دیگر ترا احتیاجی هست تا برآورم؟ علی زیبق جواب داد: ایها الخلیفه، دلیله محتاله را بفرما تا دختر خود زینب به من تزویج کند و جامه های دختر یهودی در مهر او از من بستاند. خلیفه دلیله را بر آن کار فرمود. دلیله فرمان خلیفه را پذیرفته زینب را به علی تزویج کرد و دختر سقطی را نیز با کنیز او به علی زیبق تزویج کردند. علی زیبق به عیش پرداخت و تا سی روز هنگامه عیش بر پا بود.

پس از آن علی زیبق، رسولی به مصر فرستاده کتابی به زیردستان خود بنوشت و آنچه از خلیفه بر وی روی داده بود بدیشان بیان کرد و ایشان را بخواست. پس از اندک زمانی حاضر آمدند. علی زیبق ایشان را در قصری که ساخته بودند جای داد. پس از آن ایشان را به خلیفه عرضه داشت. خلیفه ایشان را یک به یک خلعت ببخشود. پس از آن، علی زیبق از زینب، دختر محتاله تمتع برگرفت. او را دری یافت ناسفته و غنچه ای دید نشکفته. پس از آن از سه دختر دیگر تمتع برگرفت. اتفاقا شبی از شبها علی زیبق در حضرت

خلیفه بود، فرمود همی خواهم که ماجرای خود از آغاز تا انجام با من حدیث کنی. علی زیبق تمامت ماجرای خود باز گفت. خلیفه فرمود که آن حکایت بنویسند و در خزانه نگاه دارند. پس تمامت حکایت بنوشتند و به یادگار بگذاشتند.



حکایت

اردشیر و

حیات النفوس

۲۵- حکایت اردشیر و حیات النفوس

[سیف اعظم شاه، ملک عبدالقادر]

و از جمله حکایتها [۱] این است که در شهر شیراز پادشاهی بود بزرگوار که سیف اعظم شاه نام داشت و او را سال بر پیری رسیده ولی از فرزند بهره ای نداشت. حکیمان و طبیبان را حاضر آورده به ایشان گفت: مرا عمر به پایان رسیده و از پسری بهره مند نگشته ام که پس از من مملکت و رعیت نگاه دارد. گفتند: ای ملک، ما از بهر تو معجونی بسازیم که ترا سودمند افتد. پس ایشان معجونی بساختند. ملک او را به کار برد و با زن خویشتن بخفت. به قدرت خدای تعالی زن ملک آبستن شد. چون زمان آبستنی به پایان رسید، پسری قمرمنظر بزاد و او را اردشیر نام نهاد. او را تربیت همی دادند تا اینکه بزرگ شد و علم و ادب بیاموخت و پانزده ساله گشت و در عراق پادشاهی بود عبدالقادر نام و دختری داشت پریروی که او را حیات النفوس می گفتند و آن دختر، مردان ناخوش می داشت و کسی در نزد او نام مردان نمی توانست برد. بسیاری از ملوک اکاسره او را خواستگاری کردند. پدرش با او به سخن درآمد. او گفت: هرگز این کار نخواهم کرد. اگر تو مرا در این کار مقهور [= مغلوب، مجبور] کنی خویشتن بکشم.

چون اردشیر، پسر سیف اعظم شاه، نام حیات النفوس بشنید، پدر خود را بر او آگاه کرد. پدر به حالت او بنگریست و بر او رحمت آورد و او را تزویج حیات النفوس وعده داد. پس از آن وزیر خود را به خواستگاری او بفرستاد. پدر حیات النفوس دعوت او را اجابت نکرد. وزیر نومید بازگشته ملک را از ماجرا آگاه کرد. سیف اعظم شاه در خشم شد و گفت: چگونه چون من پادشاهی حاجتی بخواهم که دعوت مرا اجابت نکنند. آنگاه منادی را فرمود که در لشکر ندا دهد که خیمه ها بیرون برند و در کار جنگ بکوشند و گفت: از عراق بازنگردم تا اینکه مردان عبدالقادر را بکشم و مملکت او را ویران کنم.

چون این خبر به پسر او اردشیر برسید از بستر برخاسته نزد پدر شد و در پیش او زمین بوسه داد و به او گفت: ای ملک، خویشتن به تعب در میفکن.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- «حکایت اردشیر و حیات النفوس» شباهت بسیار با «حکایت تاج الملوک» دارد که در شب یکصد و هفتم گفته شد.]

چون شب هفتصد و بیستم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، اردشیر گفت: خود را در تعب میفکن و مال صرف کرده لشکر بدان سوی بر مکش، از آنکه ترا قوت از ملک عبدالقادر بیش است. چون تو لشکر به سوی او ببری مردان او خواهی کشت و بلاد او ویران خواهی کرد و او خود نیز کشته خواهد شد. چون دختر او این حادثه ببیند او خویشتن را بکشد و من نیز به سبب او هلاک خواهم شد. ملک گفت: ای فرزند، رأی تو چیست؟ ملک زاده گفت: من خود جامه بازرگانان پوشیده از پی حاجت خود شوم. ملک گفت: ای فرزند، رأی رأی تو است. آنگاه ملک وزیر را نزد خود خوانده به او گفت: با پسر من سفر کن و در کار او بکوش که تو در نزد او به جای منی. گفت: سمعا و طاعه.
آنگاه ملک سیصد هزار دینار زر با گوهرهای گران قیمت به پسر خود بداد. پس از آن ملک زاده نزد مادر رفته دست او را ببوسید و از او دستوری خواست. مادر او را دعا کرد و صد هزار دینار از زرینه ها و قلاده های قیمتی که از پادشاهان گذشته میراث مانده بود به وی داد. پس از آن ملک زاده جامه بازرگانان پوشیده ملک را وداع کرده با وزیر و خادمان و غلامان روان شدند و شبانروز همی رفتند. چون سفر ایشان به طول انجامید ملک زاده این دو بیت بخواند:

می روم بی دل و بی یار و یقین می دانم

که من بی دل بی یار نه مرد سفرم

چه کنم دست ندارم به گریبان اجل

تا به تن در، ز غمت پیرهن جان بدرم

چون ابیات به انجام رسانید، بیخود افتاد. وزیر گلاب بر وی همی فشاند تا به خود آمد. آنگاه وزیر به او گفت: ای ملک زاده، صبر کن که صبر کلید همه گشایشهاست. اکنون تو به سوی مقصود روانی و بزودی به مقصود خواهی رسید.

القصه وزیر او را تسلی همی داد تا اینکه اندوه او برفت و به سوی مقصود بشتابید. چون سفر ملک زاده دراز کشید محبوبه خود را به خاطر آورده این دو بیت بخواند:

ز هجران بر لب آمد جان غمگین دلفگاری را

رفیق کو که بنماید به من راه دیاری را

گرفتم زنده ماندم چند روزی در فراق او

بسر کی می توان بردن به هجران روزگاری را

پس از آن سخت بگریست. وزیر او را تسلی داد و اندک زمانی برفتند تا به شهر بیضا نزدیک شدند. وزیر، ملک زاده را بشارت داد و گفت: اینک شهر

بیضاست که تو او را همی طلبی. ملک زاده را فرحی سخت روی داد و این ابیات بخواند:

از آن پس که بد اخترم در وبالی

سعادت بدو داد پری و بالی

از این گونه گشته است پرگار گردون

چنین حکم کرده است ایزد تعالی

که آید پی هر فرازی نشیبی

که باشد پی هر فراقی وصالی

چون به شهر اندر شدند در کاروانسرایی فرود آمده دو سه روزی در آنجا بر آسودند. آنگاه وزیر برخاست که در کار ملک زاده تدبیری کند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و بیست و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر و ملک زاده چون در کاروانسرا فرود آمدند و از رنج راه برآسودند، وزیر برخاست که در کار ملک زاده تدبیری کند. آنگاه به ملک زاده گفت: مرا چیزی به خاطر گذشت، گمان دارم که صلاح تو در آن باشد. ملک زاده گفت: ای وزیر، ترا چه به خاطر گذشت؟ وزیر گفت: می خواهم که در سوق بزازان دکه ای از بهر تو بگشایم که خاص و عام بر آن سوق حاجت دارند. مرا گمان این است که چون در دکه بنشینی و مردم ترا ببینند بر تو مایل شوند و بدین سبب به مقصود راه یابی. ملک زاده گفت: ای وزیر، رأی رأی تو است.
در حال با ملک زاده برخاسته جامه فاخر بپوشیدند و هزار دینار زر در جیب کرده بیرون آمدند و در شهر همی رفتند و مردمان شهر چون بدیشان نظر کردند در حسن ملک زاده خیره ماندند و می گفتند که این پسر از نسل بشر نیست بلکه از فرشتگان است و مردم از هر سوی در پی او بیفتادند تا به سوق بزازان رسیدند. در آنجا بایستادند. شیخی باوقار پیش آمده ایشان را سلام داد. ایشان رد سلام کردند. شیخ گفت: ای خواجگان، اگر شما را حاجتی هست بازگوید؟ وزیر گفت: ای شیخ، بدان که این جوان، پسر من است و میخواهم که در این سوق از برای او دکه ای بسازم که بیع و شرا بیاموزد. شیخ در حال

کلید دکه ای نزد ایشان حاضر آورد و دلالان را فرمود که دکه را بروبند. دلالان دکه بروفتند. وزیر، خادمان بفرستاد فرشهای حریر زرین طراز بهر حجره حاضر آوردند و از متاعهای گران قیمت چندان که بایست حاضر آوردند. چون روز دیگر شد، غلام دکان بگشود و ملک زاده در دکان بنشست و دو مملوک دیباپوش در پیش او بایستادند و در دکان، دو خادمک حبشی از بهر خدمت بایستادند. وزیر، ملک زاده را به پوشیده داشتن راز خود وصیت کرد و او را بسپرد که هر چه از برای او روی می دهد روز به روز وزیر را آگاه کند.

پس ملک زاده در دکان بنشست. مردمان آوازه حسن او را شنیده از هر سوی در سوق حاضر می شدند و به حسن او نظاره میکردند و از بسیاری تماشاییان، آن سوق بر گذریان تنگ گشته بود و ملک زاده به چپ و راست نگاه کرده از هجوم مردمان حیران بود و همی خواست که او را صحبتی از نزدیکان حضرت پادشاه اتفاق افتد، شاید که سخنی از دختر ملک در میان آید. پیوسته در این آرزو بود ولی به آرزوی خود راه نمی یافت و بدین سبب تنگدل بود و وزیر همه روزه او را به رسیدن مقصود وعده می داد و دیرگاهی حال بدین منوال بود تا اینکه روزی از روزها ملک زاده در دکان نشسته بود که ناگاه عجوزی برسید که جامه های پرهیزکاران در بر داشت و دو کنیزک ماهروی در دنبال او بودند. چون بر آن دکه رسید در حسن ملک زاده تأمل کرد و گفت: منزه

است آن خدایی که چنین طلعت آفریده. پس از آن او را سلام داد. ملک زاده رد سلام کرده و او را در پهلوی خویشتن بنشاند. عجوز به او گفت: ای خوبروی، از کدامین شهری؟ ملک زاده گفت: ای مادر، من از نواحی هندم و از بهر تفرج در این شهر آمده ام. عجوز گفت: از متاعهای خود چیزی به من بنمای که شایسته ملوک باشد.

چون ملک زاده سخن او بشنید، بگفت: در نزد من همه گونه متاع هست، تو بازگوی که از بهر که میخواهی؟ عجوز گفت: ای فرزند، من می خواهم که گران قیمت و خوب شکل باشد. ملک زاده گفت: ناچار باید مرا آگاه کنی که متاع از بهر که میخواهی تا من متاع شایسته او بیاورم. عجوز گفت: ای فرزند، راست می گویی، من متاع از بهر خاتون خود، حیات النفوس، دختر ملک عبدالقادر همی خواهم. چون ملک زاده سخن او بشنید از غایت فرح عقلش بپرید. دست برده بدره ای که یکصد دینار در او بود به در آورده به عجوز بداد و گفت: این زرها قیمت صابونی است که جامه های خویشتن بشویی.

پس از آن دست به سوی بقچه ای برده حله ای که به ده هزار دینار ارزش داشت از بقچه به در آورد و به عجوز بداد و گفت: این از جمله چیزهاست که من به این سرزمین آورده ام. چون عجوز او را بدید در عجب شد و به ملک زاده گفت: ای نکوروی، این حله را قیمت چند است؟ ملک زاده گفت: این

متاع مختصر قیمت ندارد. عجوز سخن اعادت کرد. ملک زاده گفت: به خدا سوگند، من این حله را قیمت نخواهم گرفت، اگر ملکه او را قبول نکند به تو بخشیدم، منت خدای را که مرا با تو شناسا کرد که اگر مرا حاجتی روی دهد تو به من یاری خواهی کرد. عجوز از سخن گفتن نغز و بسیاری کرم و ادب او خیره مانده به او گفت: ای خواجه، نام تو چیست؟ ملک زاده گفت: نام من اردشیر است. عجوز گفت: به خدا سوگند این نامی است عجب که این نام به فرزندان ملوک نهند و ترا می بینم جامه بازرگانان داری! ملک زاده گفت: پدرم با من محبت داشت این نام بر من بنهاد، از نام پی به نسبت نتوان برد. عجوز گفت: ای فرزند، قیمت متاع خود بگیر. ملک زاده سوگند یاد کرد که چیزی نگیرد. آنگاه عجوز گفت: ای فرزند، بدان که راستی بهترین چیزهاست و این کرم که تو با من میکنی بی غرضی نیست، تو مرا از کار خود بیاگاهان شاید ترا حاجتی باشد که من در قضای آن ترا یاری کنم. در آن هنگام ملک زاده دست عجوز به دست گرفته و با او به پوشیده داشتن راز پیمان بست و حکایت خود به او حدیث کرد و محبت خود را با دختر ملک بر وی بنمود. عجوز سر بجنبانید و به ملک زاده گفت: سخن راست همین است. ولکن ای فرزند، تو امروز از بازرگانان شمرده می شوی. اگر کلیدهای گنج روی زمین با تو باشد ترا بازرگان همی گویند. اگر بخواهی که مقامی از رتبت خویشتن برتر جویی باید دختر قاضی را بخواهی و یا دختر امیر خواستگاری کنی. ای

فرزند، چون است که تو جز دختر پادشاه، دیگری نمی خواهی که دختری است خردسال و به کارهای دنیا آگاهی ندارد و در تمام عمر از قصر خویشتن بیرون نیامده و او با چنان خردسالی خردمند و دانا و نکوکار است و پدرش جز او فرزندی ندارد و او در نزد پدر از جان عزیزتر است و ای فرزند، گمان مکن که کسی این سخن به او تواند گفت. مرا نیز به گفتن این ماجرا جرئت نیست ولکن ای فرزند، من ترا چیزی بیاموزم که شاید ترا سودمند افتد و من نیز جان و مال خود در راه تو بگذارم تا ترا به مقصود رسانم. ملک زاده گفت: ای مادر، آن چیست؟ عجوز جواب داد: ای فرزند، تو دختر وزیر را از من خواستگاری کن که من دعوت ترا اجابت کنم از آنکه کس نتواند به یک جستن از زمین به آسمان رود. ملک زاده گفت: ای مادر، تو زنی هستی خردمند و همه کارها نیک میدانی. آیا کسی را دیده ای که اگر سر او به درد آید مرهم به دست خویش نهد؟ عجوز گفت: لا والله ای فرزند. ملک زاده گفت: کار من بدین سان است. مرا دل به دیگری مایل نیست. مرا نمی کشد مگر عشق او. به خدا سوگند اگر مرا یاری نکنی من هلاک خواهم شد. ای مادر، تو به غربت من رحمت آور.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و بیست و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک زاده گفت: به غربت من رحمت آور. عجوز گفت: ای فرزند، به خدا سوگند، دل من از این سخنان تو پاره پاره میشود ولکن حیلتی در این کار ندارم. ملک زاده گفت: تمنای من از تو این است که ورقه ای از من به سوی او برسانی و به جای من دست او را ببوسی. عجوز را دل بر وی بسوخت؛ به او گفت: هر چه می خواهی بنویس تا من ورقه ای به وی برسانم. چون ملک زاده این سخن بشنید، از فرح پریدن گرفت و دوات و کاغذ خواسته این ابیات بنوشت:

ای دل شده مبتلای عشقت
تا چند کشم بلای عشقت
جان و دل و عقل و دین به یکبار
درباختم از برای عشقت[1]
در عشق تو دل ز دست دادم
بر خویش، درِ بلا گشادم

چون از نوشتن کتاب فارغ شد، کتاب فرو پیچیده به عجوز داد و دست به صندوق برده بدره ای دیگر که یکصد دینار زر در او بود به در آورده، به عجوز داد و به او گفت: این زرها به کنیزکان بخش کن. عجوز بدره نگرفت و

گفت: ای فرزند، میل من از بهر زر و مال نیست. ملک زاده گفت: ناچار باید بدره بگیری. آنگاه عجوز بدره بگرفت و دست او را بوسیده بازگشت و به نزد ملکه در آمد و به او گفت: ای خاتون، متاعی آورده ام که در شهر چنان متاع یافت نشود و آن متاع از جوانی است نکوروی که در روی زمین از او نکوتر کسی نیست. دختر ملک پرسید: ای دایه، این جوان از کجاست؟ عجوز جواب داد: از نواحی هند است، این حله زرین طراز مرصع از نزد او آورده ام. چون حله بگشود، قصر از پرتو آن حله روشن شد و هر که به قصر اندر بود از حسن صنعت آن حله و از آن گوهرهایی که در آن حله به کار برده بودند خیره ماندند و دختر ملک در آن حله تأمل کرده، قیمت او را بیش از یک سال خراج پدر یافت. از عجوز پرسید: آیا این حله از آن جوان است یا از دیگری؟ عجوز جواب داد: این حله از نزد آن جوان بدیع الجمال آورده ام. دختر ملک پرسید: ای دایه، این بازرگان از این شهر است یا غریب است؟ عجوز جواب داد: ای خاتون، غریب است و یک چندی است بدین شهر آمده. و ای خاتون، به خدا سوگند او جوانی است ماهروی و سروقامت و بهشتی خوی که من از او نیکوتر کسی ندیده ام مگر ترا. دختر ملک جواب داد: این کاری است عجب. این حله که قیمت ندارد، چگونه مال یکی از بازرگانان خواهد بود؟ ای دایه، بازگو که قیمت این حله چند گفته؟ عجوز گفت: ای خاتون، به خدا سوگند، او قیمت حله به من نگفت و به من گفت: من از بهر این متاع مختصر، قیمت نگیرم و این از

من به دختر ملک هدیتی است که این حله جز او کسی را نشاید و زرهایی که تو با من فرستاده بودی نگرفت و سوگند یاد کرد که قیمت نگیرد و با من گفت: اگر دختر ملک او را قبول نکند این حله از آن تو باشد. دختر ملک گفت: به خدا سوگند این سخاوتی است بزرگ و کرمی است بی اندازه، من از عاقبت این کار بیم دارم که خوب نباشد. ای دایه، چرا از او نپرسیدی که اگر حاجتی داشته باشد روا کنیم؟ دایه گفت: ای خاتون، پرسیدم و گفتم: چه حاجت داری؟ گفت: حاجتی دارم و مرا بر آن حاجت آگاه نکرد مگر اینکه این ورقه به من داد و گفت: این را به ملکه برسان. دختر ملک ورقه گرفته بگشود و بخواند. حالتش دگرگون گشت و گونه اش زرد شد و گفت: ای دایه، این پلیدک به کدام جرئت این سخنان به دختران ملوک نوشته؟ در میان من و این سگ چه نسبت است که او با من مکاتبه می کند؟ به خدا سوگند اگر من از خدا هراس نمی کردم به سوی او فرستاده می فرمودم که بازوانش ببندند و گوش و دماغ او ببرند، بعد از آن در میان سوق بر دارش کنند.
چون عجوز این سخن بشنید، گونه اش زرد شد و اندامش به لرزه درآمد و یارای سخن گفتنش نماند. پس از آن دل قوی داشته گفت: ای خاتون، مگر در ورقه چه بود که ترا بدین سان دگرگون کرد؟ گفت: ای دایه، در ورقه شعرها نوشته و سخنان زشت گفته ولکن این پلیدک از سه حالت به در نیست: یا دیوانه است و هلاک خویشتن همی طلبد و یا اینکه در رسیدن مراد خود از من

به خداوندِ قدرتی و پادشاهی توسل کرده و یا اینکه شنیده است که من از روسپیان این شهرم که در نزد هر کسی یک شب یا دو شب بسر می برم که این اشعار به من نوشته.
عجوز گفت: ای خاتون، به خدا سوگند، راست میگویی ولکن به این پلیدک نادان اعتنا مکن که تو در قصر خود نشسته ای و پرنده بدین قصر نتواند پرید. تو اکنون کتابی بر او بنویس و او را ملامت کن و او را از کشته شدن بترسان و به او بگو: تو مرا از کجا می شناسی که با من مکاتبه می کنی؟ ای پست ترین بازرگانان، ای آنکه از بهر درم و دینار پیوسته کوه و هامون همینوردی، به خدا سوگند اگر از خواب بیدار نشوی و از مستی هشیار نگردی ترا در سوق بر دار کنم. دختر ملک گفت: ای دایه، بیم از آن دارم که اگر من به او چیزی نویسم در من طمع کند. عجوز گفت: او چه رتبت دارد و قدر و منزلت او چیست که در تو طمع کند؟ نوشتن تو از بهر آن است که او به هراس اندر شود و طمع از تو ببرد.
القصه عجوز حیلت همی کرد تا دختر ملک دوات و کاغذ خواست و این ابیات بنوشت:
ای هرزه درای بادپیمای [۲]
وی شیفته رای بی سر و پای
از خیل که و ترا چه نام است؟

کاندر سرت این خیال خام است

زین کوی بلا که ره به در نیست

برگرد که جز ره خطر نیست

این راه نکرد هیچکس طی

کس زنده برون نرفت از این حی [= بیابان]

آن گاه کتاب فرو پیچیده به عجوز داد. عجوز کتاب گرفته به سوی دکان روان شد. چون به دکان رسید، کتاب به ملک زاده داد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- ابیات شیرینی که در این حکایت نقل شده است همه از کتاب روضه المحبین (ده نامه ابن عباد) است که در مقام خود از تعریف بی نیاز و شیرین ترین منظومه عشقی است که به زبان فارسی سروده شده است (توضیحات از نسخه کتابخانه ابن سینا، چاپ ۱۳۳۷) البته منظور ابیاتی است که بر این وزنند: مفعولُ مفاعلن فعولن]

[۲- هرزه درای= هرزه گو؛ (دراییدن= سخن گفتن). بادپیمای= بیهوده کار؛ باد= بیهوده؛ پیمایش= اندازه گیری؛ باد پیمودن همانند آب در هاون کوفتن و همانندهایش کنایه از عمل بیهوده است.]

چون شب هفتصد و بیست و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عجوز کتاب به ملک زاده داد و او را آگاه کرد که دختر ملک چون کتاب تو بخواند در خشم شد. من به نرمی خشم او را فرو نشاندم تا اینکه جواب بنوشت. ملک زاده شادان شادان کتاب بگرفت و بخواند و مضمون آن دانسته سخت بگریست. عجوز را دل بر او بسوخت و به او گفت: ای فرزند، خدا چشم ترا نگریاند و دل ترا محزون نگرداند. ملک زاده گفت: ای مادر، چه حیلت سازم که او مرا به کشتن تهدید کرده و مرا از مکاتبه منع نموده. به خدا سوگند با چنین حالت، مرگ من از زندگانی بهتر است ولکن از احسان تو همیخواهم که این ورقه گرفته به سوی او برسانی. عجوز گفت: بنویس. انشاءالله جواب او باز پس آرم. به خدا سوگند ای فرزند، من خود را به ورطه هلاکت اندازم تا ترا مقصود پدید آید. ملک زاده شکر او به جای آورد و دست او ببوسید و این ابیات بنوشت:

دارم ز غم تو ای پریوش

چشمی و دلی پر آب و آتش

پشتم چو کمان ابروی تو

از بار غم فراق، خم شو [= خمیده]

تا چند به سر دَوَم چو خامه [= قلم]

یک بار بخوان مرا چو نامه

پس از آن کتاب فرو پیچیده به عجوز داد و دو بدره که دویست دینار در آنها بود به عجوز داد. عجوز از گرفتن آنها امتناع کرد. ملک زاده او را به گرفتن زر سوگند داد. عجوز بدره ها گرفته با ملک زاده گفت: به رغم دشمنان ترا به مقصود رسانم. این بگفت و روان شد. چون نزد حیات النفوس درآمد، کتاب بدو داد. دختر ملک گفت: ای دایه، این چیست که ما را به مراسله مشغول کردی؟ تو بسرعت میروی و همی آیی. مرا بیم از آن است که رسوا شوم. عجوز گفت: ای خاتون، چرا رسوا میشوی؟ رسوایی از بهر چیست؟ که را یارای آن هست که به این سخنان زبان گشاید؟ پس دختر ملک کتاب گرفته بخواند و مضمون دانست. دستها به یکدیگر زد و گفت: سبحان الله، به طرفه بلیتی گرفتار گشتم. نمیدانم که این پسر از کجا آمد که بلای جان من شد. عجوز گفت: ای خاتون، تو جواب نامه او بنویس ولکن سخن بر وی سخت کن و به او بگو اگر پس از این کتاب بفرستی ترا بکشم. دختر ملک گفت: ای دایه، من می دانم که این کار به نهایت نمی رسد و سزاوار این است که کتاب ننویسم. اگر این سگ از تهدید پیشین من بازنگردد او را بکشم. عجوز گفت: تو همین سخن بنویس و او را از این حالت آگاه کن. در حال دختر ملک دوات و کاغذ بخواست و در تهدید ملک زاده این ابیات بنوشت:

ای گمره دل ز دست داده

در دام غم و بلا فتاده
جز درد دل و غمت چه حاصل
زین فکر کج و خیال باطل
عنقا نشود به هر بهانه
با زاغ و زغن هم آشیانه
تو چون مگسی و ما هماییم
آیا تو کجا و ما کجاییم

آن گاه کتاب فرو پیچیده به عجوز داد. عجوز کتاب گرفته روان شد. چون به نزد ملک زاده رسید، کتاب بدو داد. ملک زاده کتاب گرفته بخواند و سر به زیر افکنده به انگشت، خط به زمین همی کشید و سخن نمیگفت. عجوز از او پرسید: ای فرزند، از بهر چه سخن نمی گویی؟ جواب داد: ای مادر، چه گویم که سخنان من جز خصومت و نفرت بار نمی دهد. عجوز گفت: تو کتابی به او بنویس و هر چه خواهی آشکار کن که من او را از تو دفع کنم و تو خوشوقت باش که ناچار ترا با او جمع آورم. ملک زاده شکر احسان او به جا آورد و دستهای او ببوسید و این ابیات بنوشت:

آخر نظری فکن به حالم
کز دست فراق پایمالم
کار من بیقرار محزون

بگذشت ز حال زار مجنون

دل بی تو غریق بحر خون شد

وز پرده عافیت برون شد

آن گاه کتاب فرو پیچیده به عجوز داد و صد دینار زر بر وی عطا کرد. عجوز او را دعا گفته روان شد تا به نزد دختر ملک بیامد و کتاب بدو داد. دختر ملک کتاب گرفته تا آخر بخواند و او را بینداخت و بر پای خاسته کفشهای زرین مرصع به پا کرد و همی رفت تا به قصر پدر خویش رسید و غضب از جبین او هویدا بود و کسی یارای آن نداشت که حالت او باز پرسد. چون به قصر رسید، پدر را از کنیزکان باز پرسید. ایشان گفتند: ای خاتون، ملک به نخجیرگاه رفته. آنگاه دختر بازگشت و مانند شیر همی غرید و با کسی سخن نمی گفت تا ساعتی بگذشت. پس از آن جبینش بگشود و خشمش فرو نشست. عجوز چون دید خشم و اندوه او برفت پیش رفته در برابر او زمین ببوسید و به او گفت: ای خاتون، به کجا رفته بودی؟ گفت: به قصر پدر رفته بودم که او را از آنچه از سگ بازرگان به من رفته بود آگاه کنم تا پدرم او را گرفته در پیش دکان خود بر دار کند و از این پس، بازرگانانِ غریب را نگذارد که به شهر ما درآیند. عجوز گفت: ای خاتون، به همین سبب نزد پدر رفته بودی؟ دختر ملک گفت: آری، از بهر همین رفته بودم. ولی پدرم به نخجیرگاه رفته بود و من انتظار بازگشتن او دارم. عجوز گفت: ای خاتون، حمد خدا را که تو

خردمندترین اهل جهانی. چگونه ملک را از این گونه سخنان بیهوده آگاه میکنی که آشکار کردن این سخنان از چون تویی سزاوار نیست؟ دختر گفت: ای دایه، چرا آشکار کردن این سخنان سزاوار نیست؟ گفت: ای خاتون، چنان انگار [= فرض کن] که تو با ملک در قصر او ملاقات کردی و او را از این حادثه آگاه نمودی و او بازرگان را حاضر آورده بر دارش کرد. چون مردم او را ببینند از سبب او باز پرسند. در جواب خواهند گفت که این بازرگان در حق دختر ملک خیال خیانت داشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و بیست و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عجوز گفت: مردم خواهند گفت که او همی خواست به دختر ملک خیانت کند. آنگاه مردم درباره تو حکایتها کرده سخنان دیگر خواهند گفت و ای خاتون، ناموس زن به شیر صاف همی ماند که به اندک گرد فاسد شود. زینهار که ملک را از این کار آگاه کنی از آنکه ناموس تو بر باد خواهد رفت. سخن مرا به عقل خود عرضه دار. اگر صواب نبینی هر چه خواهی کن. چون دختر ملک از عجوز این سخن بشنید، تأمل کرده او را نیکو یافت. از او پرسید: ای دایه، راست می گویی ولکن مرا خشم درگرفته بود. عجوز جواب داد: نیت تو پاک است که کسی را بر این کار آگاه نکردی ولکن ای خاتون، نباید از جرم بی شرمی این پست ترین بازرگانان در گذریم. تو کتابی به او بنویس و به او بگوی ای پست ترین بازرگانان اگر ملک حاضر می بود هر آینه ترا بر دار کرده بودم و هنوز نیز وقت این کار نگذشته. به خدا سوگند اگر این گونه سخنان ادعا کنی اثر تو از روی زمین بردارم. دختر پرسید: آیا از این نوشته من او باز خواهد گشت؟ عجوز جواب داد: چگونه باز نمی گردد که من با او سخن گویم و او را از آنچه روی داده آگاه کنم. آنگاه دختر ملک دوات و کاغذ خواسته این ابیات بنوشت:

ای غمزده، تَرک این هوس کن

دم درکش و این حدیث بس کن

خورشید، جمال ما نبیند

جمشید، خیال ما نبیند

یاری و وفا نبینی از من

جز جور و جفا نبینی از من

هرگز نشوی ز وصل من شاد

وز بند غمم نگردی آزاد

و کتاب پیش عجوز انداخته گفت: ای دایه، این سگ را منع کن تا خویشتن را به کشتن ندهد و ما را به خطا در نیفکند. عجوز کتاب گرفته برفت.

چون نزد ملک زاده رسید، کتاب به او داد. ملک زاده کتاب گرفته بخواند و سر بجنبانید و گفت: ای مادر، کار من چگونه خواهد شد که مرا شکیبایی نماند؟ عجوز گفت: ای فرزند، شکیبا شو که «الصبر مفتاح الفرج». تو آنچه دلت میخواهد بنویس که من جواب از بهر تو بیاورم و خوشدل باش که میانه تو و او جمع خواهم کرد. ملک زاده به عجوز دعا کرد و ورقه برداشته این ابیات بنوشت:

ای راحت درد دردمندان

ای همنفس نیازمندان

در کینه مپیچ و مهربان شو

با یکدل خویش، یک زبان شو
بگذر ز جفا و ناز بگذار
این شیوه جانگداز بگذار

آنگاه کتاب فرو پیچیده به عجوز داد و بدره ای که چهار صد دینار در او بود به او عطا کرد. عجوز کتاب و بدره گرفته به سوی دختر ملک بازگشت و کتاب بدو داد. دختر ملک کتاب نگرفت و گفت: این ورقه چیست؟ عجوز جواب داد: ای خاتون، این جواب کتابی است که به آن بازرگان پلید نوشته بودی. دختر ملک پرسید: ای دایه، او را بدان سان که گفته بودم منع کردی یا نه؟ عجوز جواب داد: آری منعش کردم و این کتاب جواب اوست. دختر ملک کتاب گرفته تا آخر بخواند و روی به عجوز کرده پرسید: نتیجه سخنان تو کجاست؟ عجوز جواب داد: ای خاتون، او در جواب گفت که من توبه کردم و از گذشته عذر خواست. دختر ملک گفت: لا والله، او زیاده از نخستین عشق خود آشکار کرده. عجوز گفت: ای خاتون، کتابی بدین مضمون بنویس که بزودی پاداش ترا خواهم داد. دختر ملک گفت: او را حاجت به جواب نیست. عجوز جواب داد: از جواب ناگزیر است تا اینکه امیدش بریده شود. دختر ملک گفت: تو خود برو و کتاب نبرده او را نومید کن. جواب داد: در نومید شدن او کتابی از تو باید. آنگاه دختر ملک دوات و کاغذ خواسته این ابیات بنوشت:

حقا که نیابی از لبم کام
ضایع چه کنی در این غم ایام
ترک سر خویش بایدت کرد
گر در ره ما همی نهی گام
کامی ز وصال ما نبینی
زین کام، طمع ببر به ناکام

چون کتاب به انجام رسانید، او را به خشم از دست بینداخت. عجوز او را گرفته به سوی ملک زاده روان شد. ملک زاده کتاب از عجوز گرفته بخواند. دانست که لابه های او در وی نگرفته او را دل به حالت ملک زاده نسوخته و جز خشم چیزی زیاد نگشته. چنان به خاطرش رسید که کتابی بدو نوشته او را دعا گوید. آنگاه این ابیات بنوشت:

ای رشک پری و غیرت حور [غیرت= حسادت]
از روی تو باد چشم بد دور
ای لعبت مهوش دل آرام
یا رب که خجسته بادت ایام
یا رب که سعادتت قرین باد
دائم دل دشمنت حزین باد
نزدیک تو ای مه دل افروز

این نامه نوشتم از سر سوز
شرح غم خویش با تو گفتم
حال دل ریش با تو گفتم
پس کتاب فرو پیچیده به عجوز داد و پانصد دینار زر نیز او را عطا کرد، عجوز گرفته برفت و ورقه به دختر ملک بداد. چون دختر ملک ورقه بخواند و مضمون بدانست، ورقه از دست بینداخت و به عجوز گفت: ای پلیدک، سبب همه اینها تو بوده ای که از راه کید و مکر ورقه ها به من نویساندی [مراا به نوشتن واداشتی] تا اینکه در میان من و او مکاتبات و حکایات گذشت و در هر ورقه میگفتی که من شر او را از تو دور کنم و او را نومید گردانم و این سخنان نمی گفتی مگر اینکه کتابی به او بنویسم و در میان ما چندان آمد و شد کردی که ناموس من ببردی.
پس از آن دختر ملک گفت: ای خادمان، این پلیدک را بگیرید. خادمان او را گرفته به فرمان دختر ملک چندان بزدند که خون از تمامت تن عجوز برفت و بیخود بیفتاد. آنگاه کنیزکان را فرمود که از پای او گرفته بکشند و کنیزکی را گفت که در نزد سر او بایستد، هر وقت که او به خود آید به او بگوید که ملکه سوگند یاد کرده است که ترا نگذارد پیرامون قصر قدم نهی. اگر تو بدین قصر بازگردی به کشتن تو فرمان خواهد داد. چون عجوز به خود آمد، کنیزک پیغام بگذارد. عجوز از قصر به در شد و به دوش حمالی بر نشسته به خانه خود

رفت. دختر ملک، طبیبی از پی او بفرستاد که او را دارو دهد و مرهم نهد. طبیب فرمان را پذیره شد. در اندک زمانی عجوز بهبودی یافت و سوار گشته به سوی ملک زاده رفت و سخت محزون بود. چون ملک زاده عجوز را بدید، بر پای خاست و او را سلام داد. چون او را رنجور یافت، از حالت او پرسید. عجوز آنچه از ملکه بر وی رفته بود بازگفت. کار ملک زاده دشوار شد و افسوس خورده گفت: به خدا سوگند ماجرای تو به من دشوار شد ولکن ای مادر، با من بگو که ناخوش داشتن دختر ملک، مردان را از بهر چیست؟

[حکایت خواب حیات النفوس]

عجوز گفت: ای فرزند، ملک را باغی است خرم که در روی زمین بهتر از او مکانی نیست. اتفاقا ملکه شبی از شبها خفته بود. در خواب دید که به تفرج باغ رفته و در آنجا صیادی است که دام بر نهاده و دانه بر آن ریخته و خود دورتر نشسته است. ساعتی رفت که پرندگان بر آن دانه گرد آمدند. پرنده ای نرینه در دام افتاد. پرندگان دیگر برمیدند و مادینه او نیز در میان پرندگان بود. آن مادینه بسرعت به سوی او بازگشت و به دام نزدیک شد و در خلاصی نرینه خود همی کوشید تا او را خلاص کرد و با همه اینها صیاد در خواب بود. چون صیاد بیدار گشت، به دام نظاره کرده دید که از هم گسیخته است. او را به

اصلاح آورده دوباره بگسترد و دانه فرو ریخت و دورتر از دام بنشست. پس از ساعتی پرندگان به دانه جمع آمدند و آن پرنده نرینه و مادینه در میان پرندگان بودند و دانه همی چیدند که ناگاه آن پرنده مادینه در دام افتاد. همه پرندگان برمیدند و نرینه او نیز برفت و به سوی او بازنگشت. صیاد پس از دیرگاهی بیدار شد، پرنده مادینه را در دام یافت. در حال او را گرفته ذبح کرد. آنگاه دختر ملک هراسان از خواب بیدار گشت و گفت: مردان را با زنان وفاداری همین است که زن از بهر مرد از جان همی گذرد ولی اگر زن به مشقتی افتد مرد او را یاری نکند و شرط وفا به جا نیاورد. نفرین خدا به کسی باد که به مردان اعتماد کند که ایشان نیکی به جای کسی روا ندارند و بدین سبب دختر ملک، مردان را ناخوش میدارد.

[ادامه حکایت اردشیر و حیات النفوس]

ملک زاده به عجوز گفت: ای مادر، مگر دختر ملک هیچگاهی از قصر بیرون نمی آید؟ عجوز گفت: ای فرزند، او هرگز از قصر بیرون نیاید مگر اینکه در سالی یک دفعه در هنگامی که درختان به بار آیند، ملکه به تفرج باغ درآید و یک شب در قصر باغ بخسبد و نیاید مگر از دریچه خلوت و من می خواهم که ترا چیزی بیاموزم که صلاح تو در آن باشد و آن این است که به آمدن دختر

ملک، ماهی بیش نمانده است. تو از امروز نزد باغبان آن باغ شو و با او الفت و مودت پدید آور که او کسی را نگذارد اندر شود از آنکه باغ در پهلوی قصر دختر ملک است. وقتی که دختر ملک قصد تفرج باغ کند، من دو روز پیشتر ترا آگاه کنم. تو آنگاه نزد باغبان شو و به حیلتی آن شب را در باغ بمان. وقتی که دختر ملک به باغ آید در جایی پنهان شو.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و بیست و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عجوز چون ملک زاده را این حیلت بیاموخت به او گفت: چون ملکه را ببینی خود را به وی بنمای که چون ترا ببیند به حسن و جمال تو مفتون شود و ای فرزند، خوشدل باش که میان تو و او جمع آورم. ملک زاده دست عجوز بوسیده شکر احسان او به جا آورد و سه شقه [= قطعه، پاره] حریر شامی و سه شقه اطلس و تفصیله حریر به عجوز بداد و بدره ای که ششصد دینار زر در او بود به وی عطا کرد و گفت: این زرها به مزد خیاط ده که این جامه ها از بهر تو بدوزد. عجوز گفت: ای فرزند، اگر می خواهی که خانه من بشناسی من خانه به تو بنمایم و تو نیز مکان خود به من بنمای. ملک زاده مملوکی را با عجوز بفرستاد که راه خانه او بشناسد و خود برخاسته غلامان را به فرو بستن دکان بفرمود و نزد وزیر رفته او را از ماجرای عجوز آگاه کرد. وزیر چون سخن ملک زاده را بشنید به او گفت: ای فرزند، اگر حیات النفوس تو را در باغ ببیند و به تو مایل نشود، آنگاه چه خواهی کرد؟ ملک زاده گفت: من آنگاه حیلتی ندارم مگر اینکه گفتار بگذارم و کردار به جای آورم و خود را به ورطه هلاکت انداخته او را از میان خادمان بربایم و با خویشتن به اسب سوار کرده راه صحرا در پیش گیرم. اگر سالم ماندم زهی مقصود و اگر هلاک شدم از این گونه زندگانی خلاص شوم. وزیر گفت: ای فرزند، با این عقل می خواهی که زندگانی کنی؟ تو خود در این شهر تنهایی،

چگونه با پادشاهی که صدهزار دلیر در زیر حکم دارد این کار توانی کرد؟ من این کار صلاح نمی بینم و هیچ خردمند چنین کار نمی کند. ملک زاده گفت: ای وزیر، تدبیر چیست؟ وزیر جواب داد: تا امروز صبر کن که من این باغ ببینم و بدانم که ما را کار با باغبان چگونه خواهد شد.

پس چون بامداد شد، وزیر با ملک زاده برخاسته هزار دینار در جیب بگذاشت و به سوی باغ روان گشتند. باغی دیدند خرمتر از باغ بهشت و بر در آن شیخی سالخورده را نشسته یافتند. چون شیخ به ایشان نظر کرد، محبتی از ایشان در دل شیخ پدید گشته بر پای خاست و سلام داده و به ایشان گفت: ای خواجه ها، شاید شما را با من حاجتی هست؟ وزیر جواب داد: ای شیخ ما در این شهر غریب و از گرمی هوا به رنج اندریم. چون منزل ما بسی دور است می خواهیم که این دو دینار را گرفته خوردنی از بهر ما شرا کنی و از فضل و احسان خود در این باغ بگشایی تا در سایه درختی لختی برآساییم پس از آن از پی کار خویش رویم. و آن باغبان در تمام عمر درمی و دیناری در دست خود ندیده بود. چون دو دینار بدید، در حال برخاسته در باغ بگشود و ایشان را در سایه درختی بنشاند و گفت: مبادا در باغ بگردید که دریچه خلوت از قصر ملکه حیات النفوس به این باغ باز است. ایشان گفتند: ما هرگز از مکان خویش برنخیزیم.

پس شیخ باغبان به در آمد که از برای ایشان خوردنی شرا کند. ساعتی غایب شد. پس از ساعتی بازگشت و بره بریان در دوش حمال بیاورد. ایشان خورش بخوردند و ساعتی حدیث کردند. پس از آن وزیر از میان ایشان برخاسته به چپ و راست باغ نظر کرد. در میان باغ قصری دید بلند و بسیار کهن که نقشها و سپیدیهای او از هم فرو ریخته بود. وزیر پرسید: ای شیخ، این باغ از آن تو است یا او را اجاره کرده ای؟ باغبان جواب داد: یا سیدی، این باغ نه ملک من است و نه اجاره اش کرده ام، من باغبان این باغم. وزیر پرسید: اجرت تو چیست؟ باغبان جواب داد: در هر ماهی یک دینار اجرت دارم. وزیر گفت: ای مسکین، به خدا سوگند، اندوه تو بار دوش من گردید ولکن چه میگویی اگر کسی با تو احسانی کند؟ باغبان جواب داد: ای خواجه، هر که با من احسان کند ذخیره روز رستخیز خواهد شد. وزیر گفت: ای شیخ، این باغ باغی است خرم ولکن این قصر بسی کهن است، من همی خواهم که این قصر به اصلاح بیاورم و او را سپید کنم و نقشها در او تصویر کنم، به قسمی که در این باغ بهتر از آنجا مکانی نباشد. وقتی که خداوند باغ بیاید و این قصر را ببیند که تعمیر گشته از تو جویان شود. تو بگو که چون من دیدم این قصر از هم فرو ریخته او را تعمیر کردم. اگر با تو بگوید که مال از کجا بر او صرف کردی؟ بگو که به امید انعام تو وام گرفته صرف کردم. آن وقت ناچار در عوض تعمیر تو، انعام خوبی به تو خواهد کرد. من فردا بنّایان از بهر اصلاح این مکان حاضر

آورم. اکنون تو این پانصد دینار بگیر و به فرزندان خود صرف کن و ایشان را بگو که ما را دعا کنند. ملک زاده با وزیر گفت: من سبب این تدبیر ندانستم. وزیر جواب داد: بزودی نتیجه این تدبیر به تو آشکار شود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و بیست و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شیخ چون آن زرها بدید عقلش بپرید و در پای وزیر افتاده او را و پسر او را دعا کرد. چون ایشان از نزد باغبان بازگشتند باغبان گفت: فردا در انتظار شما خواهم بود. پس چون فردا شد وزیر بنّایان حاضر آورده به سوی باغ برد. باغبان را چون چشم بر وی افتاد فرحناک شد. آنگاه وزیر قیمت مؤونه و مزد عمله عمارت قصر را بداد. بنایان قصر را تعمیر کرده سپید نمودند.

در حال وزیر نقاشان خواسته به ایشان گفت: به سخن من گوش دارید و قصد مرا بدانید که مرا باغی بود مانند همین باغ، شبی از شبها در خواب دیدم که در آن باغ صیادی دام نهاده و دانه ریخته و به کمین نشسته، پرندگان بر دانه جمع آمده اند. در این اثنا پرنده نرینه در دام افتاد. پرندگان دیگر بپریدند و مادینه آن پرنده که در دام بود نیز بپرید. پس از ساعتی تنها بازگشته با منقار خود چشم های دام از هم فرو گسیخته، نرینه را خلاص داد. صیاد آن وقت در خواب بود. چون از خواب بیدار شد، دام را از هم گسیخته یافت. دام به اصلاح آورده دوباره بگسترد و دانه بریخت و دورتر از دام بنشست. آنگاه پرندگان به دانه گرد آمدند و همان نرینه و مادینه در میان پرندگان بودند. آنگاه پرنده مادینه در دام افتاد. پرندگان دیگر برمیدند و برفتند. نرینه نیز برفت و

بازنگشت. پس از آن صیاد برخاسته پرنده مادینه بگرفت و بکشت و اما پرنده نرینه را وقتی که از آن مکان بپرید شاهبازی در ربود و او را از هم بدرید و خون او را بنوشید. از شما همیخواهم که صورت این خواب را بدین سان که گفتم به دیوار این قصر نقش کنید. وقتی که این کار کردید و مرا پسند افتاد به شما انعام دهم و خاطر شما را زیاده بر اجرت خرسند سازم.

چون نقاشان سخن او را بشنیدند، در نگاشتن صورت خواب اهتمام کردند تا کار به نهایت رسانیده وزیر را آگاه کردند. وزیر صورت خواب را دید بدان سان است که به نقاشان گفته بود. نقاشان را انعام بزرگ داد. پس از آن ملک زاده به عادت معهود در باغ شد و به قصر در آمد و از آنچه وزیر کرده بود آگاهی نداشت. چون صورت باغ و صورت صیاد و دام و صورت پرندگان و آن پرنده نرینه را در چنگال شاهین بدید که شاهین او را کشته است، عقل او حیران شد و به سوی وزیر بازگشته به او گفت: ای وزیر، امروز چیزی عجیب دیدم! وزیر گفت: چه دیده ای؟ ملک زاده گفت: خوابی که دختر ملک دیده و من او را به تو خبر داده بودم همان خواب را در دیوار قصر مصور یافتم و در آنجا چیزی دیگر دیدم که او به دختر ملک پوشیده مانده و او را ندیده است. وزیر گفت: آن چه بود؟ ملک زاده گفت: پرنده نرینه را دیدم که چون او از مادینه غایب شده شاهینی او را گرفته و سبب بازنگشتن او همانا این بوده

است. کاش دختر ملک او را هم میدید که پرنده نرینه را شاهینی ربوده است که بدان سبب به سوی مادینه خود بازنگشته و در رهایی او نکوشیده است. وزیر گفت: ای ملک زاده، به خدا سوگند این از عجایب روزگار است.

القصه ملک زاده از آن صورت در عجب بود و تأسف می خورد که دختر ملک آن خواب را تا به آخر ندیده است و با خود می گفت: کاش دختر ملک این خواب را تا به آخر دیده بود یا اینکه دوباره این خواب را ببیند. وزیر به ملک زاده گفت: تو از من پرسیدی که سبب تعمیر این قصر چیست و من با تو گفتم که بزودی نتیجه تعمیر بر تو آشکار شود و اکنون او بر تو آشکار شد که من این تدبیر کرده ام و صورتگران را من گفته ام که این خواب تصویر کنند و پرنده نرینه را در چنگال شاهین قرار دهند که چون دختر ملک به قصر درآید و صورت این خواب ببیند و نرینه را در چنگال شاهین یابد، از ناخوش داشتن مردان بازگردد. چون ملک زاده این سخن بشنید، دستهای وزیر ببوسید و به او گفت: به خدا سوگند اگر به مقصود خود برسم و خرسند بازگردم، ملک را از تدبیرهای تو آگاه کنم تا به قدر و منزلت تو بیفزاید. وزیر نیز جبین او ببوسید و با یکدیگر نزد باغبان شدند و به او گفتند: قصر را ببین که نیکو گشته. شیخ باغبان گفت: همه اینها از احسان شما بدین سان گشت. القصه ملک زاده از آن شیخ نمی برید و پیوسته بر او آمد و شد می کرد. وزیر و ملک زاده را کار بدینجا رسید.

و اما حیات النفوس چون مراسله و کتاب از او بریده شد و عجوز از او غایب گشت فرحی سخت او را روی داد و چنان دانست که آن پسر به سوی شهر خویش سفر کرده. چون روزی چند بگذشت، طبقی سرپوشیده از سوی پدر در نزد حیات النفوس حاضر کردند. چون سر طبق بگشود میوه نورسیده در طبق بدید. گفت: مگر فصل میوه در رسیده؟ گفتند: آری. گفت: باید به تفرج بستان رویم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و بیست و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دختر ملک گفت: باید به تفرج باغ رویم. ولکن در هر سال هنگام تفرج دایه با من بود و اکنون من او را آزرده و از پیش خود رانده ام و از کردار خود پشیمانم از آنکه در هر حال، او دایه من است و حق تربیت در گردن من دارد. کنیزکان چون این سخن بشنیدند همگی زمین ببوسیدند و گفتند: ای خاتون، ترا به خدا سوگند می دهیم که از او درگذر و او را حاضر آور. دختر ملک گفت: به خدا سوگند مرا نیز قصد همین است. آنگاه خلعتی فاخر از بهر او آماده کرده گفت: کیست که به سوی او رود؟ در حال دو تن از کنیزکان که یکی را نام بلبل و دیگری را نام سواد العین (= سیاهی چشم) بود و ایشان از خاصگان دختر ملک و بزرگترین کنیزکان او بودند پیش آمده گفتند: ای ملکه، ما را بدین کار بفرمای. ملکه ایشان را جواز داد. کنیزکان به سوی او رفتند.

چون دایه ایشان را بشناخت بر پای خاسته ایشان را در آغوش گرفت. کنیزکان گفتند: ای دایه، ملکه از تو درگذشته و بر تو بخشوده است. دایه گفت: تا روز مرگ به سوی او میل نخواهم کرد. مگر از یاد من رفته است که او در پیش دوست و دشمن با من چه کرد و مرا چگونه به خون خویشتن بیالود که از هلاک من چیزی نماند و همه اینها بس نبود که پس از آزردن

بسیار، پای مرا گرفته چون سگ مرده همی کشیدند؟ به خدا سوگند هرگز به سوی او بازنگردم و چشم به روی او باز نکنم. کنیزکان گفتند: تو ما را نومید مگردان. اگر ملکه ترا آزرد، محبتهای تو با ما به کجا رفت؟ تو ببین که به دلجویی تو که آمده؟ مگر از ما بزرگتر در نزد ملکه هست که او را بفرستد. دایه گفت: حاشا و کلا [= اصلا و ابدا]! من قدر و منزلت شما می شناسم که شما را رتبت از همه کس برتر و مقدار من از شما پست تر است ولکن ملکه پیش از این، مقدار مرا در نزد کنیزکان و خادمان چندان بزرگ کرده بود که اگر من به بزرگ ایشان خشم می آوردم در حال از بیم هلاک می شد. کنیزکان گفتند: همان حالت دگرگون نگشته بلکه بیشتر از پیشتر است. آنگاه دایه گفت: به خدا سوگند اگر شما نزد من حاضر نمی شدید هرگز به سوی ملکه حاضر نمیگشتم، اگر به کشتن من فرمان می داد. کنیزکان او را سپاس گفتند.
پس از آن دایه برخاسته جامه بپوشید و با کنیزکان به در آمده همی رفتند تا نزد ملکه درآمدند. ملکه چون دایه را بدید بر پای خاست. دایه گفت: ای ملکه، راست گوی که خطا از من بود یا از تو؟ ملکه گفت: خطا از من بود، اکنون بخشایش از تو باید. ای دایه، به خدا سوگند، ترا منزلت در پیش من بلند است و تو بر من حق تربیت داری ولکن میدانی که چهار چیز یعنی خُلق و روزی و زندگانی و مرگ در انسان به حکم تقدیر است. آدمی در آن چهار

چیز بی اختیار است. من آن وقت که بر تو خشم گرفتم بی اختیار بودم، اکنون از کرده پشیمانم.

چون ملکه عذر بخواست، خشم عجوز فرو نشست و زمین بوسه داد. ملکه با خلعتی فاخر او را بنواخت. دایه را فرحی سخت روی داد. آنگاه ملکه گفت: ای دایه، چنان می دانم که درختان به بار آمده و هنگام تفرج باغ در رسیده. دایه گفت: ای ملکه، جز امروز از خانه بیرون نیامده بودم ولی میوه بسیار در بازار دیدم. امروز به حقیقت دانستم بهار رسیده ترا باخبر کنم.

پس از آن دایه از نزد ملکه بیرون آمده به سوی ملک زاده رفت. ملک زاده از لقای او شاد گشت و او را در آغوش گرفت و دلش بگشود. آنگاه عجوز آنچه از ملکه بر وی رفته بود با ملک زاده بازگفت و او را آگاه کرد که ملکه در فلان روز قصد تفرج باغ دارد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و بیست و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عجوز، ملک زاده را خبر داده گفت: نمی دانم آنچه با تو گفته بودم که با باغبان الفت کنی، کردی و از احسان تو چیزی بدو رسید یا نه؟ ملک زاده جواب داد: آری، او اکنون با من صدیق است. پس از آن دایه را از کاری که کرده بود آگاه کرد و به او بنمود که صورت خواب ملکه در قصر نقش کرده و حکایت صیاد و دام و گرفتن شاهین، کبوتر نرینه را باز گفت. عجوز این سخنان بشنید سخت فرحناک شد و به ملک زاده گفت: ای فرزند، برخیز به گرمابه شو و جامه های فاخر بپوش که کاری از این بهتر و حیلتی از این بزرگتر که وزیر تدبیر کرده نخواهد شد. پس از آن به سوی باغبان رفته حیلتی کن که ترا شب در باغ بگذارد که اگر او را کوه کوه زر دهند کسی را نگذارد که به باغ اندر شود. پس چون تو در باغ شوی خویشتن پنهان کن و همواره خود را پوشیده دار تا وقتی که آواز من به گوش تو آید که همیگویم:

« یا خفی الالطاف آمنا مما نخاف »

(= ای دارای بخششهای نهان، ما را از آنچه می ترسیم در امان نگاه دار).

آنگاه به در آی و در میان درختان همی رو تا ملکه ترا ببیند و دل و دیده او از عشق تو پر شود. پس از آن به مقصود برسی و اندوه تو برود. ملک زاده گفت: سمعا و طاعه.

در حال بدره ای که هزار دینار زر در او بود به عجوز داد. عجوز بدره گرفته برفت و ملک زاده به گرمابه رفته تن بشست. چون بیرون آمد، از جامه های کسروی در بر کرد و کمری زرین و مرصع به گونه گونه گوهرها در میان بست و دستار زرین و تاج مکلل بر سر نهاد. گونه هایش سرخ و لبانش میگون بود و چشمانش غزالان همی فریبید. آنگاه هزار دینار زر در جیب کرده به سوی باغ روان گشت. چون به باغ رسید، در بکوفت. باغبان در بگشود. ملک زاده به باغ در آمد و باغبان فرحناک گشته او را سلام داد. پس از آن باغبان ملک زاده را دید که جبین در هم کشیده. از حالت او جویان شد. ملک زاده گفت: ای شیخ، بدان که من در نزد پدر، عزیزم و او تا امروز دست بر من ننهاده بود ولی میانه من و او سخنی رفت، او مرا دشنام داده تپانچه بر من زد و مرا از پیش خود براند. من به جایی راه نبردم و صدیقی نداشتم. به سوی تو آمده همی خواهم که با من احسان کرده مرا تا پایان روز در باغ جای دهی و شب را در اینجا بسر برم تا اینکه خدای تعالی در میان من و پدر اصلاح کند. چون باغبان سخن او بشنید، دلش بر وی بسوخت و به او گفت: ای خواجه، آیا اجازت میدهی که به سوی پدر تو رفته التماس کنم و ترا با او صلح دهم؟ ملک

زاده گفت: ای شیخ، پدر من بدخوست، اگر کسی با او صلح جوید در حالت خشم، سخن کس نپذیرد. شیخ گفت: ای خواجه، بیا تا به سوی خانه من رویم و تو امشب در میان فرزندان من بخسب. ملک زاده گفت: ای عم، وقتی که مرا ملالتی روی دهد دوست دارم که تنها بنشینم. شیخ جواب داد: بر من دشوار است که مرا خانه باشد و تو تنها در باغ بخسبی. ملک زاده گفت: ای عم، مقصود من این است که اندوهم برود و من می دانم که اگر بدین سان کنم خاطر پدر به من مهربانتر گردد. شیخ با ملک زاده گفت: اکنون که از ماندن باغ ناگزیری از بهر تو فرش آورده بگسترم و خوابگاه [= رختخواب] بیاورم. ملک زاده جواب داد: ای عم، هر چه خواهی بکن. در حال شیخ بیرون رفت و از بهر او فرش و خوابگاه حاضر آورد و شیخ باغبان نمی دانست که دختر ملک قصد تفرج باغ کرده و ملک زاده را کار بدینجا رسید.

و اما دایه چون به سوی دختر ملک بازگشت او را خبر داد که درختان به بار آمده اند و اکنون هنگام تفرج است. دختر ملک گفت: فردا انشاءالله از بهر تفرج به باغ اندر شویم ولکن تو کس بفرست و باغبان را آگاه کن. دایه کس نزد باغبان فرستاد که فردا ملکه در باغ خواهد بود کسی را نگذار که به باغ درآید. چون خبر به باغبان رسید، رهگذرها برفت و نهرها به اصلاح آورد. آنگاه نزد ملک زاده شد و به او گفت: ای خواجه، این مکان تو است و مرا زندگانی از احسان تو می باشد ولکن عذر در نزد کریمان پذیرفته است. بدان

که این باغ از حیات النفوس است و او فردا هنگام بر آمدن آفتاب به باغ اندر خواهد شد و مرا فرمان داده اند که کسی در باغ نگذارم. اکنون از احسان تو همی خواهم که امروز از باغ به در شوی و دختر ملک جز یک روز در باغ نخواهد بود، پس از آنکه دختر ملک از باغ بازگردد همواره باغ ترا خواهد بود. ملک زاده گفت: ای شیخ، شاید که ترا از ما ضرری رسیده؟ شیخ گفت: لا والله، من از شما جز خوبی ندیده ام. ملک زاده گفت: اگر چنین است تو خود می دانی که ترا هر گونه خوبی توانم کرد، مرا بگذار که در این باغ پنهان شوم و کس مرا نخواهد دید تا دختر ملک به سوی قصر خود بازگردد. باغبان گفت: ای خواجه، اگر او خیال شخصی را در این باغ ببیند سر من از تن جدا کند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و بیست و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک زاده گفت: من نگذارم که کس مرا ببیند و اگر ترا نفقه فرزندان کم شده است این زرها بستان. آنگاه دست در جیب کرده پانصد دینار به در آورد. چون شیخ زرها بدید، سست شده با ملک زاده گفت: زینهار که خود را به کسی بنمایی. پس او را در باغ بگذاشت. ملک زاده و باغبان را کار بدینجا رسید.
اما دختر ملک، چون آفتاب برآمد خادمان را فرمود که دریچه باغ بگشایند و خود حله های فاخر مرصع به در و گوهر در بر کرده دست دایه را بگرفت و به باغ اندر شد. دایه دید که باغ از کنیزکان و خواجه سرایان پر شد و هر یکی به سویی در تفرج و میوه چیدن مشغول اند با ملکه گفت: تو خداوند عقل هستی، می دانی که در باغ، ترا به خدمتکار حاجتی نیست. اگر تو در خارج باغ باشی فرض است که از بهر احترام تو کنیزان با تو باشند ولی در باغ نشاید که کسی با تو باشد تا تو خالی از اغیار تفرج کنی. ملکه گفت: ای دایه، راست گفتی، چه باید کرد؟ دایه گفت: کنیزکان و خادمان را بفرما که از باغ بیرون کنند. ملکه خادمان و کنیزکان را بازگشتن فرمود و دو تن از کنیزکان خاص در نزد خود نگاه داشت. آنگاه دایه به ملکه گفت: برخیز تا تفرج بستان کنیم. ملکه برخاسته دست بر دوش دایه گذاشت و آن دو کنیز در پیش روی ایشان

همی رفتند و دختر ملک به لهو و لعب و تفرج مشغول بود و دایه درختان یک یک به او می نمود و از میوه ها همی چید و به او همی داد و از مکانی به مکانی روان بودند تا اینکه به قصری که در میان باغ بود برسیدند. ملکه چون قصر را معمور یافت با دایه گفت: ای دایه، قصر را ببین که دیوارهای او را سپید کرده اند. دایه جواب داد: ای خاتون، من شنیدم که باغبان از پاره ای از بازرگانان متاع گرفته آنها را فروخته و به قیمت آنها قصر را تعمیر کرده است و من او را وعده داده بودم که هر وقت ملکه به باغ درآید من آنچه تو صرف کرده ای از ملکه بستانم و زیاده بر آن انعام ترا نیز بگیرم. اکنون از ملکه تمنای من این است که احسان خود از باغبان دریغ ندارد. دختر ملک جواب داد: به خدا سوگند، باغبان کار نیکو کرده است. خازن را ندا در ده. دایه خازن را بخواست. ملکه به خازن فرمود که دو هزار دینار به باغبان عطا کند. آنگاه دایه رسولی نزد باغبان فرستاد و به او گفت: ملکه ترا می خواهد. باغبان چون این سخن بشنید به هراس اندر شد و با خود گفت: شک نیست که دختر ملک را نظر بر آن پسر افتاده، امروز بر من شومترین روزهاست. آنگاه باغبان فرزندان و پیوندان خود را حاضر آورده وصیت بگذارد و ایشان را وداع کرده گریان شد و به سوی باغ روان گشت. وقتی که به نزد دختر ملک شد، صورتی بیجان بود. عجوز حالت او دیده سبب بدانست و در سخن گفتن سبقت کرده گفت: ای شیخ، شکر خدای تعالی به جا آور و ملکه را دعا کن. من او را از کار

تو آگاه نمودم و تعمیر قصر به او باز گفتم. ملکه خدمت ترا بپسندید و دو هزار دینار به تو انعام فرمود. تو زرها از خازن بگیر و به ملکه دعا کن و از پی کار خویش شو. باغبان چون این سخن از دایه بشنید در پیش ملکه زمین ببوسید و دو هزار دینار از خازن گرفته ملکه را دعا گفت و به خانه خود بازگشت. فرزندان و پیوندان او فرحناک شدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و سی ام برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، باغبان را کار بدین گونه شد. و اما عجوز به ملکه گفت: ای خاتون، این قصر بسیار خوب گشته، نمیدانم بیرون قصر این همه خوب است یا او را درون نیز معمور است، بیا تا به درون رفته تفرج کنیم. پس دایه با ملکه داخل قصر شدند. آنجا را سپید کرده و نقش کرده یافتند. دختر ملک به چپ و راست تفرج می کرد تا به صدر ایوان برسید و چشم بدان صورتها دوخت. دایه دانست که او را چشم به صورت خواب افتاد. آنگاه دایه آن دو کنیز را به نزد خود خواند که ملکه را از دیدن آن صورت مشغول نکنند.

چون دختر ملک بر آن نقشها نیک نظر کرد، در عجب شد و روی به عجوز کرده گفت: ای دایه، بیا این صورت عجیب را نظر کن. عجوز به تفرج صورت باز آمد و خیره خیره بر وی بنگریست و گفت: ای خاتون، این صورت باغ و صیاد و دامی است که تو در خواب دیده بودی و پرنده نرینه را از بازگشتن مانعی بزرگ منع کرده که من او را در چنگال شاهین همی بینم که او را کشته و خون او را خورده است. ای خاتون، سبب همین بوده است که او بازنگشته و جفت خود را از دام خلاص نکرده ولکن ای خاتون، تصویر این خواب از جمله

عجایب است. اگر تو می خواستی که او را تصویر کنی، نمی توانستی. شاید فرشتگانی که به آدمیان موکل اند دانسته اند که پرنده نرینه مظلوم است و ما در ملامت کردن او بر وی ستم کرده ایم؛ بدین سبب خواسته اند که عذر او را به ما آشکار کنند. دختر ملک گفت: ای دایه، راست میگویی، در ملامت آن پرنده ما ستم کرده ایم. عجوز گفت: ای خاتون، حمد خدایی را که عذر آن پرنده به ما آشکار کرد که اگر او در چنگال شاهین گرفتار نمی شد، به سوی ماده خود باز می گشت و او را از دام خلاص می کرد ولکن از مرگ گزیری و گریزی نیست. ای خاتون، بر ما عیان شد که نرینگان خوب هستند خاصه آدمیزاد که خود را گرسنه و برهنه می گذارد و زن خود را سیر کند و جامه بر وی بپوشاند و به پدر و مادر خود عصیان روا دارد ولی از فرمان زن بیرون نرود و زنان نیز بر همه رازهای مردان آگاه اند و ساعتی از مردان شکیبا نتوانند بود. شبی اگر مرد غایب شود چشم زن نخوابد و در نزد زن کسی عزیزتر از مرد نیست که او را از پدر و مادر دوست تر دارد. زن و مرد وقت خفتن هم آغوش شوند، مرد دست در زیر گردن زن کند و زن نیز دست در زیر گردن او نهد چنان که شاعر گفته:

خواهم صنما همه جهان دشمن من

پیراهن تو یکی و پیراهن من

از بازوی من، قلاده در گردن تو

از گیسوی تو، کمند در گردن من

پس از آن مرد او را ببوسد و زن نیز بر او بوسه دهد و از جمله چیزها که به یکی از ملوک با زن خود روی داده این است که:

زن پادشاهی رنجور گشته بمرد. ملک خویشتن را با او زنده در گور کرد و از محبتی که به آن زن داشت به هلاک خویشتن راضی شد و نیز شنیده ام که یکی از ملوک بمرد، خواستند که او را به خاک سپارند زن او گفت: مرا نیز با او زنده در گور کنید وگرنه خویشتن را بکشم.

القصه عجوز با دختر ملک، احادیث زنان و مردان همی گفت تا اینکه ناخوش داشتن مردان از دل او برفت و به ایشان مایل شد. چون عجوز این حالت بدانست گفت: ای ملکه، اکنون هنگام تفرج باغ است. پس هر دو از قصر به در آمدند و در میان درختان همیگشتند که ناگاه چشم ملک زاده به دختر ملک بیفتاد. چون حسن و جمال و قد بااعتدال او بدید چشم بر وی دوخت و عقلش برفت. آتش عشق در دلش شرر افروخت و بیخود بر زمین افتاد. چون به خود آمد، دید که پری پیکر از چشم او غایب گشته.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و سی و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک زاده اردشیر به خود آمد، ملکه را ندید. آهی از دل محزون برکشیده این ابیات بخواند:

که گفت آن روی شهرآرای بنمای

چو بنمودی دگرباره فراموش

نشستم تا برون آیی خرامان

چو بیرون آمدی من رفتم از هوش

تو در عالم نمی گنجی ز خوبی

مرا هرگز کجا گنجی در آغوش

و عجوز پیوسته دختر ملک را از مکانی به مکانی همی برد تا اینکه بدان مکان که ملک زاده در آنجا بود برسیدند. در حال عجوز گفت:

« یا خفی الالطاف نجنا مما نخاف »

(= ای دارای بخششهای نهان، ما را از آنچه می ترسیم رهایی ده).

چون ملک زاده اشارت او بشنید خویشتن آشکار کرد و با غنج و دلال خرامیدن گرفت و از قامت چون سرو، خون در دل شمشاد و صنوبر می کرد. در آن حال دختر ملک نگاهش بدان سوی افتاده او را بدید. دیرگاهی حیران بایستاد و چشم بر او دوخت و به حسن و جمال او تفرج کرده عقلش برفت و

هوشش بپرید و تیر عشقش بر دل ملکه کارگر آمده با عجوز گفت: ای دایه، این پسر ماهروی کیست؟ دایه گفت: ای خاتون، کجاست آن پسر که همیگویی؟ دختر ملک گفت: اینک در میان درختان به ما نزدیک است. عجوز به چپ و راست نگاه می کرد گویا که در نزد او خبری نیست. آنگاه دایه گفت: سبحان الله، راه این باغ بدین پسر که نموده؟! حیات النفوس گفت: تو بازگوی که ما را از حالت این پسر که آگاه خواهد کرد؟ ای دایه، به خدا سوگندت می دهم نیک ببین. شاید که او را بشناسی. دایه گفت: ای خاتون، این جوان است که با من کتاب به سوی تو همی فرستاد. دخترک گفت: ای دایه، این جوان چه طلعت ملیحی دارد، مرا گمان این است که در روی زمین بهتر از این کسی نباشد. چون عجوز دانست که ملکه شیفته جمال ملک زاده گشته به او گفت: ای خاتون، نگفتمت که جوانی است نکوروی. دختر ملک گفت: ای دایه، دختران ملوک از کارهای دنیا و نیک و بد و زشت و خوب دنیا بی اطلاع هستند و با کسی معاشرت نکرده اند. ای دایه، تو بازگوی که چگونه بایدم به او رسید و به کدام حیلت روی بر وی آورم و با او چه گفتگو کنم؟ چون عجوز سخن او بشنید و عشق و شوق او بدید گفت: ای خاتون، اما حاضر آمدن او در پیش تو راهی ندارد و تو نیز در رفتن به سوی او معذوری از آنکه تو خردسال هستی. لکن برخیز. من در پیش و تو از دنبال من همی رویم تا به نزد او برسیم. آنگاه من با او سخن گویم که ترا شرمساری روی ندهد و در

میان شما الفت و مؤانست پدید آید. ملکه گفت: ای دایه، هر چه دانی بکن. آنگاه دایه برخاسته در پیش روی ملکه همی رفتند تا به ملک زاده برسیدند. عجوز به او گفت: ای جوان، ببین کیست که در نزد تو حاضر آمده. این حیات النفوس دختر ملک زمان است. رتبت او را بشناس و به احترام او بر پای خیز.

ملک زاده در حال بر پای خاست. چشم ایشان به یکدیگر افتاده هر دو عنان اختیار از دست دادند و دستها گشوده با یکدیگر هم آغوش شدند و از غایت شوق هر دو بیخود افتادند و دیرگاهی بیخود بودند. آنگاه عجوز از بیم رسوایی، ایشان را درون قصر برده خود بر در قصر بنشست و با کنیزکان گفت: به تفرج گرایید که ملکه را هنگام خواب است. کنیزکان به تفرج شدند. پس از آن ملک زاده و دختر ملک به خود آمدند و خویشتن را در قصر یافتند. ملک زاده گفت: ای شمسه خوبان، «این که می بینم به بیداری است یارب یا به خواب؟»

پس دوباره هم آغوش شدند و ملک زاده این ابیات بر خواند:

یار گرفته ام بسی، چون تو ندیده ام کسی

شمع چنین نیامده است از در هیچ مجلسی

عادت بخت من نبود آن که تو یادم آوری

نقد چنین کم اوفتد خاصه به دست مفلسی

صحبت از این شریفتر، صورت از این لطیفتر

دامن از این نظیفتر، وصف تو چون کند کسی؟

خادمه سرای را، گو در حجره بند کن

تا به سر حضور ما ره نبرد موسوسی[۱]

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[**۱- بر اساس غزلیات سعدی اندکی اصلاح شد.**

حضور= پیشگاه، نَزد؛ وسوسه انگیز، به وهم و خیال بد و باطل افکننده]

چون شب هفتصد و سی و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون ملک زاده ابیات به انجام رسانید، دختر ملک او را به سینه خود گرفت و دهان او ببوسید. ملک زاده را روان رفته به تن باز آمد و رنجهایی که از عشق برده بود بدو شکایت کرد. دختر ملک عذر خواست و دست و پای او ببوسید. آنگاه یکدیگر را در آغوش گرفته بگریستند و دختر ملک این ابیات برخواند:
نه آن شب است که کس در میان ما گنجد
به خاک پات که گر ذره در هوا گنجد
ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل
عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد
مرا شکر منه و گل میار در مجلس
که شرط نیست که کس در میان ما گنجد
چون دختر ملک ابیات به انجام رسانید، سرشک از دیدگان روان ساخت. ملک زاده را دل بر وی بسوخت و دستهای او را بوسیده سخت بگریست و پیوسته در مغازله [= عشق بازی] و معانقه [= هم آغوشی] بودند تا هنگام پسین شد. آنگاه قصد بازگشت کردند. دختر ملک به وی گفت: ای روشنی چشم من،

اکنون وقت جدایی است. هنگام وصل کی خواهد بود؟ ملک زاده از سخن او بگریست و گفت: نام جدایی مبر که نام او در جهان مباد.
پس از آن دختر ملک از قصر باغ به در شد. ملک زاده روی به او کرده، دید که نالان و گریان است. ملک زاده را آتش عشق در دل شعله ور گشته گریان گریان این ابیات بخواند:
بگذشت یار مهوشم، بگذاشت عیش ناخوشم
چون مجمری در آتشم کز سر دخانم می رود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود
باز آ و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین
کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می رود
چون دختر ملک ابیات بشنید، به سوی او بازگشت و او را در آغوش کشید و گفت: ای روشنی دیده من، «الصبر مفتاح الفرج»، ناچار باید که در وصل حیلتی بکنیم.
پس او را وداع کرده برفت و از شور عشق پای از سر نمی شناخت و همی رفت تا خویشتن را به قصر خویش بینداخت. و اما ملک زاده را دم به دم شوق و وجد زیاده شد و خواب و خور بر وی حرام گشت. و اما ملکه آن شب را از خواب و خور باز ماند. چون بامداد شد، دایه را بخواست. دایه حاضر آمده ملکه

را دگرگون یافت. از حالت او باز پرسید. ملکه گفت: از حالت من مپرس که همه اینها از دست تو میکشم. پس از آن گفت: ای دایه، محبوب من کجاست؟ دایه گفت: ای خاتون، تو یک شب بیش نیست که از او دور گشته ای. دختر ملک گفت: ساعتی از او شکیبا نتوانم بود، برخیز و در وصل حیلتی کن که مرا نزدیک است روان از تن برود. دایه گفت: ای خاتون، شکیبا شو تا تدبیری کنم که راز شما به کسی آشکار نشود. دختر ملک گفت: ای دایه، به خدا سوگند اگر او را امروز نزد من نیاوری به ملک بگویم که تو کار من فاسد کرده ای. عجوز گفت: ای خاتون، به خدا سوگندت میدهم که صبر کن. این کار کاری است بزرگ و عجوز پیوسته از او التماس می کرد تا اینکه سه روزه مهلت گرفت. دختر ملک جواب داد: ای دایه، این سه روز بر من سه سال خواهد گذشت، اگر این سه روز بگذرد و تو او را در نزد من نیاوری در کشتن تو تلاش خواهم کرد. عجوز از نزد دختر ملک بیرون آمده به خانه خویش رفت. چون بامداد روز چهارم شد، دایه، مشاطگان حاضر آورد و از ایشان گلگونه و غازه بخواست. ایشان خواسته او حاضر آوردند.

آن گاه ملک زاده را حاضر آورده جامه زنان بر وی بپوشانید و او را بیاراست و به او گفت: چون زنان پای چپ پیش و پای راست پست تر نه. ملک زاده چنان کرد که او گفت و در پیش روی عجوز قدمی چند برفت. عجوز دید به حوریان همی ماند که از بهشت بر آمده باشد. پس از آن عجوز به ملک زاده گفت: دل

قوی دار که ترا به قصر ملک همی برم و بر در قصر خادمان و لشکریان خواهند بود، اگر تو از ایشان هراس کنی ایشان ترا بشناسند و هر دو کشته شویم. ملک زاده جواب داد: خاطر آسوده دار که من از این کارها هراس ندارم. پس بیرون آمده عجوز در پیش و ملک زاده به صورت زنان از پی عجوز همی رفتند تا به در قصر برسیدند و در آنجا خادمان و سپاهیان بودند. عجوز نگاه کرده اثر هراس و بیم در وی ندید. چون عجوز به در قصر رسید، رئیس خادمان او را بشناخت و در پی او دخترکی دید که در رفتن او عقول حیران می شد. با خود گفت که: عجوز، دایه ملکه است ولی این دخترک که در پی اوست کیست؟ که من بدین خوبی جز ملکه حیات النفوس کس ندیده بودم و ملکه نیز هرگز از قصر بیرون نیاید. کاش می دانستم که امروز چگونه بیرون آمده. آیا به اجازت ملک بیرون آمده یا بی جواز او چنین کار کرده؟ در حال بر پای خاست که پرده از این کار بگشاید. سی تن از تابعان او در پی او روان شدند. عجوز ایشان بدید، عقلش بپرید و گفت: شک نیست که در این ساعت کشته خواهیم شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و سی و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عجوز چون رئیس خادمان را با تابعان او دید که روی به ایشان گذاشته اند به هراس اندر شد. و اما رئیس را نیز بیم در دل پدید گشت از آنکه سطوت دختر ملک میدانست و شناخته بود که ملک در زیر فرمان اوست. آنگاه با خود گفت: شاید دایه به فرمان ملک او را بیرون برده باشید و نمی خواهد که کسی از حالت او آگاه شود. اگر من او را متعرض شوم با ملک خواهد گفت که فلان خادم پرده از کار من برداشت. آنگاه در کشتن من خواهد کوشید. به از این نیست که مرا با این کار کاری نباشد. در حال با تابعان خود بازگشت و مردمان را از در قصر دور کرد. دایه به درون شد و با سر خود رئیس را سلام داد. خادمان به تعظیم دایه بر پای خاستند و رد سلام کردند و ملک زاده نیز به صورت دختران از پی او روان شد و پیوسته از دهلیزی به دهلیزی همی رفتند تا به در هفتم که در قصر بزرگ بود برسیدند و تخت ملک نیز در آنجا بود و از آنجا به قصرهای زنان همی رفت. عجوز در آنجا بایستاد و با ملک زاده گفت: ای فرزند، باید در این مکان پنهان شوی که تا شب نباید به قصر ملکه نتوانی رفت. ملک زاده در آنجا پنهان شد. عجوز او را در آنجا گذاشته به جای دیگر رفت تا اینکه روز به پایان رسید. آن وقت عجوز حاضر آمده او را بیرون آورد و از در قصر داخل شدند و همی

رفتند تا به قصر حیات النفوس برسیدند. دایه در بکوفت. کنیزکی خردسال به در آمده کوبنده در باز پرسید. دایه گفت: منم. کنیزک بازگشته از خاتون دستوری خواست. ملکه گفت: در بگشای و او را با کسی که همراه اوست بگذار تا درون آیند. چون ایشان از در درآمدند، دایه دید که شمعها افروخته و فرشهای دیبا گسترده و خوانها نهاده، میوه و حلوا فرو چیده و عود و عنبر به مجمر انداخته اند. چون ملکه، دایه را بدید پرسید: ای دایه مهربان، محبوب من کجاست؟ دایه گفت: او را نیافتم ولکن خواهر او را آوردم. ملکه گفت: ای دایه، مگر دیوانه ای؟! کسی را که سر به درد آید به دست خویش مرهم ننهد. دایه گفت: ای خاتون، راست می گویی ولکن تو خواهر او را ببین، اگر ترا پسند آید او را در نزد خود نگاه دار. این بگفت و نقاب از روی ملک زاده برکشید.

چون ملکه او را بشناخت بر پای خاسته در آغوشش گرفته و هر دو بیخود بیفتادند. دایه گلاب بر ایشان بفشاند تا به خود آمدند. آنگاه ملکه دهان ملک زاده را بیش از هزار بار ببوسید و این ابیات بخواند:

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم [شاهد شکر= معشوق دلپسند]

گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح

بر آفتاب، که امشب خوش است با قمرم

ندانم این شب قدر است یا ستاره صبح

تویی برابر من یا خیال در نظرم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و سی و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکه حیات النفوس را خرسندی و وجد افزون شد و گفت: آیا راست است اینکه من ترا در منزل خود می بینم که با من مونس و همدمی؟ پس از آن از غایت عشق در بحر شوق غریق شد و از غایت فرح عقلش پریدن گرفت و این ابیات بخواند:

عشق خوش است ار مساعدت بود از یار

یار مساعد نه اندک است و نه بسیار

شکر خداوند را که لاله رخ من

چون دگران نیست یار ده دل و ده یار

باده دهد چون مرا به باده بود میل

بوسه دهد چون مرا به بوسه رسد کار

مشک فروشد مرا ز چین دو زلفین

لاله فروشد مرا ز باغ دو رخسار

چون بامداد شد، ملک زاده را در مکانی پوشیده داشت تا اینکه شب برآمد. آنگاه او را بیرون آورده به منادمت بنشستند و ملک زاده به او گفت: قصد من این است که به سوی شهر خود بازگردم و پدر خود را از این ماجرا آگاه کنم تا وزیر خود را به خواستگاری تو بفرستد. ملکه گفت: ای روشنی چشم من،

بیم من از آن است که به شهر خود بروی و در سلطنت و مملکت خویش نشسته مرا فراموش کنی یا اینکه پدر تو در این سخن موافقت نکند. من آنگاه هلاک خواهم شد. رأی صواب این است که تو با من باشی و ترا از دست ندهم تا حیلتی کنم که من و تو شبی بیرون آمده به سوی شهر تو روان شویم که من امید از پیوندان خود بریده ام. «چون تو دارم دگرم هیچ نباید».

ملک زاده سخن او را بپذیرفت و به باده گساری بنشستند و پیوسته ایشان را کار همین بود تا اینکه شبی از شبها تا دمیدن صبح به باده گساری بنشستند. اتفاقا یکی از ملوک هدایایی به پدر حیات النفوس فرستاده بود که از جمله آنها قلاده ای بود گوهرین که با خزینه پادشاهی برابر بود. چون هدیتها پیش ملک حاضر آوردند، ملک گفت: این قلاده جز دختر من، حیات النفوس کسی را نشاید. پس ملک روی به خادمی کرده گفت: این قلاده بگیر و او را به حیات النفوس برسان. خادم به جهت شکنجه ای که از ملکه برده بود او را ناخوش می داشت. قلاده گرفته روان شد و در زیر لب می گفت: خدای تعالی این قلاده به او مبارک نکند. چون خادم به در قصر رسید در قصر را بسته یافت و عجوز را پشت در خفته دید. عجوز را بیدار کرد. عجوز هراسان بیدار شد و به خادم گفت: چه میخواهی؟ خادم گفت: ملک مرا از بهر حاجتی به سوی دختر خویش فرستاده. عجوز گفت: کلید حاضر نیست، تو برو تا من حاضر آورم. خادم گفت: من به سوی ملک بازگشتن نتوانم. آنگاه عجوز به حاضر آوردن

کلید برفت. هراس بر وی غلبه کرده بازنگشت. خادم نیز از دیر کردن فرمان ملک بترسید. در قصر را سخت بجنبانید. از قضا در بشکست. خادم به قصر اندر شد و همی رفت تا به مقصوره (= کوشک یا قصر کوچک) دختر ملک برسید. دید که شمعها و قرابه ها فرو چیده اند. از این کار در عجب شد و به تخت نزدیک برفت. پرده ای حریر مرصع بر تخت کشیده بودند. پرده به یک سو کرد. دختر ملک را با پسری قمرمنظر خفته یافت. با خود گفت: از دختری که مردان ناخوش میداشت این کارها بسیار عجیب است!

پس از آن پرده فرو آویخته بازگشت. دختر ملک هراسان بیدار شد و چشمش به خادم افتاد و او را آواز داد. خادم پاسخ نگفت. دختر ملک از تخت به زیر آمده خود را بدو برسانید و در دامنش آویخته پای او را بوسه داد و به او گفت: راز من بپوشان. خادم گفت: خدا راز ترا نپوشاند که من از تو خوبی ندیده ام.

پس خادم دست ملکه از دامن خود رها کرده در بر ایشان ببست و خادمی دیگر به پاسبانی ایشان بگماشت و خود نزد ملک شد. ملک به او گفت: قلاده به حیات النفوس دادی یا نه؟ خادم گفت: به خدا سوگند تو مستوجب این و بیش از اینی. ملک گفت: چه روی داده؟ خادم گفت: تا مکان خلوت نشود نخواهم گفت. ملک گفت: آشکارا سخن باز گوی. خادم گفت: مرا امان ده. ملک دستارچه امان به سوی او بینداخت. گفت: ای ملک، من به نزد ملکه

رفتم، او را با پسری قمرمنظر خفته یافتم. در بر ایشان بسته به سوی تو بازگشتم. ملک چون سخن او بشنید برخاسته شمشیری بگرفت و بانگ به رئیس خادمان زد و به او گفت: با تابعان خود نزد حیات النفوس شو و او را با پسری که در تخت خفته در لحاف فرو پیچیده نزد من آور.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و سی و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک چون خادمان را به حاضر آوردن حیات النفوس فرمان داد. خادمان نزد ملکه شدند. او را با ملک زاده گریان و هراسان ایستاده یافتند. رئیس خادمان با ملک زاده و دختر ملک گفت: بدان سان که بر تخت خفته بودید باز بخسبید. دختر ملک به ملک زاده بیم کرده به او گفت: مخالفت نشاید کرد. پس هر دو در آغوش یکدیگر بخسبیدند. خادمان ایشان را در لحاف فرو پیچیدند و نزد ملک بردند. چون ملک لحاف از ایشان برداشت، دختر ملک بر پای خاست. ملک خواست او را بکشد، ملک زاده سبقت کرده و خود را به سینه ملک بینداخت و گفت: ای ملک، جرم از او نیست. از من است، مرا بکش. ملک خواست که او را بکشد دختر ملک پیش رفته گفت: ای ملک، او را مکش که پسر پادشاهی است بزرگ. چون ملک سخن دختر بشنید، روی به وزیر اعظم کرده به او گفت: در این کار چه می گویی؟ وزیر گفت: هر که به چنین ورطه افتد ناچار دروغ گوید. سزای ایشان جز کشتن نیست، ولی نخست او را با همه گونه عذابها بیازار. در آن هنگام ملک، سیاف بخواست. چون سیاف حاضر آمد، ملک به او گفت: این تخمه حرام بگیرید و او را بیازارید و بکشید. پس از آن این روسپی را نیز بکشید و هر دو را بسوزانید. در حال سیاف دست بر دوش دختر ملک گذاشت که او را

بگیرد. ملک بانگ بر وی زد که: ای پلیدک، این نه وقت احترام است، از گیسوی او بگیر و او را مانند سگان مرده بیرون ببر. سیاف چنان کرد که ملک فرمود. دختر ملک را با ملک زاده همی کشیدند تا به پای دار برسانیدند. آنگاه پاره ای از دامن ملک زاده بریده بر چشمان او بست و شمشیر برکشید و کشتن دختر ملک را عقب انداخت که شاید کسی از او شفاعت کند. همه لشکریان ایستاده به حالت ملک زاده می گریستند و دعا می کردند که خدای تعالی این بلا را از او بگرداند و سیاف شمشیر بلند کرده بود که ناگاه گردی برخاست و جهان فرو گرفت و سبب این بوده است که چون پدر ملک زاده از کار پسر بی خبر ماند، لشکری انبوه مهیا کرده خود به جستجوی پسر روان گشت. او را کار بدین گونه شد.

اما ملک عبدالقادر چون گرد بدید گفت: ای قوم، این گرد چیست که جهان فرو گرفت؟ وزیر اعظم به سوی گرد روان شد تا از حقیقت کار آگه شود. سپاهی دید فزون از ستارگان. در حال به سوی ملک بازگشت و قضیه با او بیان کرد. ملک گفت: در میان لشکر شو و از سبب آمدن ایشان آگاه باش و از بزرگ این لشکر جویان شو. از من او را سلام برسان، اگر آمدن او از بهر حاجتی باشد ما او را یاری کنیم و اگر لازم است هدیتش بفرستیم که من از این لشکر بی پایان به خویشتن بیم دارم.

در حال وزیر به لشکرگاه شد و در میان لشکر تا آخر روز همی رفت تا به امرا و وزرا و حجاب رسید و در میان ایشان همی رفت تا در پیشگاه سلطان حاضر شد. پادشاهی دید بزرگوار. در حال زمین ببوسید و خواست سر از زمین بردارد. حاجبان دوباره و سه باره به بوسیدن زمینش بفرمودند. وزیر چنان کرد. پس از آن ملک را دعا گفت و سلام ملک عبدالقادر برسانید و گفت: ملک عبدالقادر، عتبه [= آستانه، درگاه] ترا بوسه می دهد و سؤال می کند که از بهر چه کار آمده اید؟ اگر شما را با ملکی از ملوک جدال هست او در خدمت شما سوار شود و اگر شما را حاجتی هست بر آورد. ملک گفت: ای رسول، به سوی خداوند خود بازگرد و به او بگو که ملک اعظم را دیرگاهی است پسر ناپدید شده و خبر از او نیامده. اگر پسر او در این شهر باشد او را گرفته به سوی شهر خود باز خواهد گشت و اگر او را در اینجا حادثه روی داده باشد شهر شما را ویران خواهد کرد و مردان شما را کشته و زنان را اسیر خواهد نمود. تو اکنون بزودی به نزد خداوند خویش بازگرد و او را از قصد ما آگاه کن. وزیر سه بار زمین بوسیده بازگشت و در کار حیران بود و همی رفت تا به ملک عبدالقادر برسید و او را از غایت بیم رنگ پریده و اندام همی لرزید. پس ملک را از آنچه دیده بود آگاه کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و سی و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر، عبدالقادر را از حادثه آگاه کرد. ملک عبدالقادر به هراس اندر شد و گفت: ای وزیر، پسر او کدام است و در کجاست؟ وزیر گفت: پسر او همان است که به کشتنش فرموده بودی. منت خدای را که در کشتن او شتاب نشد وگرنه پدر او بلاد ما ویران کرده مردمان می کشت.

آنگاه ملک به او گفت: رأی فاسد خود ببین که مرا به کشتن او اشارت کردی. بزودی سیاف را حاضر کنید. چون سیاف حاضر آمد، ملک از پسر باز پرسید. سیاف گفت: ای ملک، او را تا اکنون نکشته ام. ملک فرحناک شد و دلش آرام گرفت. به احضار پسر فرمان داد. چون ملک زاده را حاضر آوردند، ملک عبدالقادر بر پای خاست و جبین او را ببوسید و به او گفت: ای فرزند، از آنچه بر تو رفت حکایت مکن و چیزی را که موجب آفت من باشد در نزد پدر مگو. ملک زاده گفت: ای ملک، کجاست پدر من؟ ملک گفت: او از بهر تو با لشکری انبوه به این دیار آمده. ملک زاده گفت: به تاج ملک سوگند که از جای خود برنخیزم تا که پاکدامنی خود و پاکدامنی دختر ملک آشکار کنم که او اکنون باکره است و تو قابلگان حاضر آور، اگر او باکره نباشد من خون خود بر تو حلال کنم. در حال ملک قابلگان بخواست. چون ملکه را تجربت کردند

بدان سان یافتند که ملک زاده گفته بود. ملک زاده را از واقعه آگاه کردند. ملک ایشان را خلعت داد. پس از آن ملک زاده را در آغوش گرفت و او را بزرگ شمرد و با خاصان خود به گرمابه فرستاد. چون ملک زاده از گرمابه به در آمد، خلعتی از دیبای زرین طراز مرصع بر وی بپوشانید و تاج ملکش بر سر نهاد و بر اسبی از بهترین خیل که زین زرین مرصع داشت سوار کرده بزرگان دولت را فرمود که در خدمت او سوار شوند و او را به خدمت پدر برسانند. پس از آن به ملک زاده گفت که با پدر خود، ملک اعظم بگوید که ملک عبدالقادر در زیر فرمان تو است.

آنگاه ملک زاده او را وداع کرده به سوی پدر روان شد. چون پدر او را بدید از غایت فرح عقلش بپرید و از بهر او بر پای خاست و گامی چند به سوی او برفت و او را در آغوش کشید. در لشکرگاه فرح و سرور پدید آمد. پس از آن امرا و وزرا آمدند و در برابر ملک زاده زمین ببوسیدند و آن روز لشکریان فرحی بزرگ داشتند و ملک زاده به کسانی که با او آمده بودند دستوری داد که به لشکر ملک اعظم تفرج کنند تا انبوهی لشکر بیابند و هر کس که ملک زاده را در دکه بزازی دیده بود تعجب می کرد که چگونه با این سلطنت و رتبت، بدان مقام راضی شده بود.

القصه خبر لشکر ملک اعظم در شهر شایع شد تا به حیات النفوس رسید. حیات النفوس به فراز قصر رفته کوه و هامون پر از لشکر دید و او در آن وقت

در قصر پدر محبوس بود و گوش به فرمان ملک داشت که به کشتن یا سوازندن چه حکم خواهد کرد. چون حیات النفوس آن لشکر بدید و دانست که این لشکر از پدر ملک زاده است، ملول شد و ترسید که ملک زاده او را فراموش کند و از او به سلطنت مشغول گشته با پدر به سوی شهر خود رود. آنگاه پدر خویش، او را بکشد و در حال کنیزکی را که در نزد او به خدمتگزاری گماشته بودند به سوی ملک زاده بفرستاد و به او گفت: به سوی اردشیر، پسر ملک اعظم شو و هراس مکن. چون بر وی برسی زمین ببوس و خویش بشناسان و به او بگو که خاتون من ترا سلام می رساند و او اکنون در قصر پدر محبوس است و از تو تمنا دارد که او را فراموش نکنی که ترا امروز سلطنت قوی است و هر چه اشارت کنی کسی مخالفت نتواند کرد. اگر تو بر وی مایلی، او را خلاص کرده در نزد خویشتن نگاه دار که او از بهر تو به این ورطه افتاده و اگر ترا به او میل نمانده به پدر خود ملک اعظم بگو که از او شفاعت کند و او را از این ورطه خلاصی دهد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و سی و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیزِ حیات النفوس چون نزد پسر ملک اعظم رسید و سخنان خاتون با وی گفت، ملک زاده سخت بگریست و به او گفت: بدان که حیات النفوس، خاتون من است و من او را غلامم، هرگز او را فراموش نکنم. پس از آنکه پاهای او را ببوسی به او بگو من در کار او با پدر خود حدیث کنم تا وزیر خود را به خواستگاری بفرستد که او مخالفت پدر من نتواند کرد و اگر پدر با او مشورت کند باید مخالفت روا ندارد که من بی او به شهر خویش نتوانم رفت. در حال کنیز به سوی حیات النفوس بازگشت و دستهای او ببوسید و پیغام ملک زاده بگزارد. چون ملکه پیغام بشنید از غایت فرح بگریست و حمد خدای تعالی به جا آورد. حیات النفوس را کار بدینجا رسید.
و اما ملک زاده شب با پدر خویش خلوت کرد و پدر حالت او پرسید. ملک زاده تمامت ماجرای خود با ملک باز گفت. ملک گفت: اکنون اگر بخواهی ملک عبدالقادر را بکشم و شهر او را ویران کنم. ملک زاده جواب داد: هیچ کدام از اینها نمی خواهم که او با من کاری نکرده که مستوجب این تواند بود بلکه همی خواهم که مرا به وصل حیات النفوس برسانی و از احسان خود هدیتی به سوی پدر او بفرستی. آنگاه ملک اعظم هدیتی گرانمایه به وزیر خود بداد و به سوی ملک عبدالقادر بفرستاد که دختر او را از بهر پسر ملک اعظم

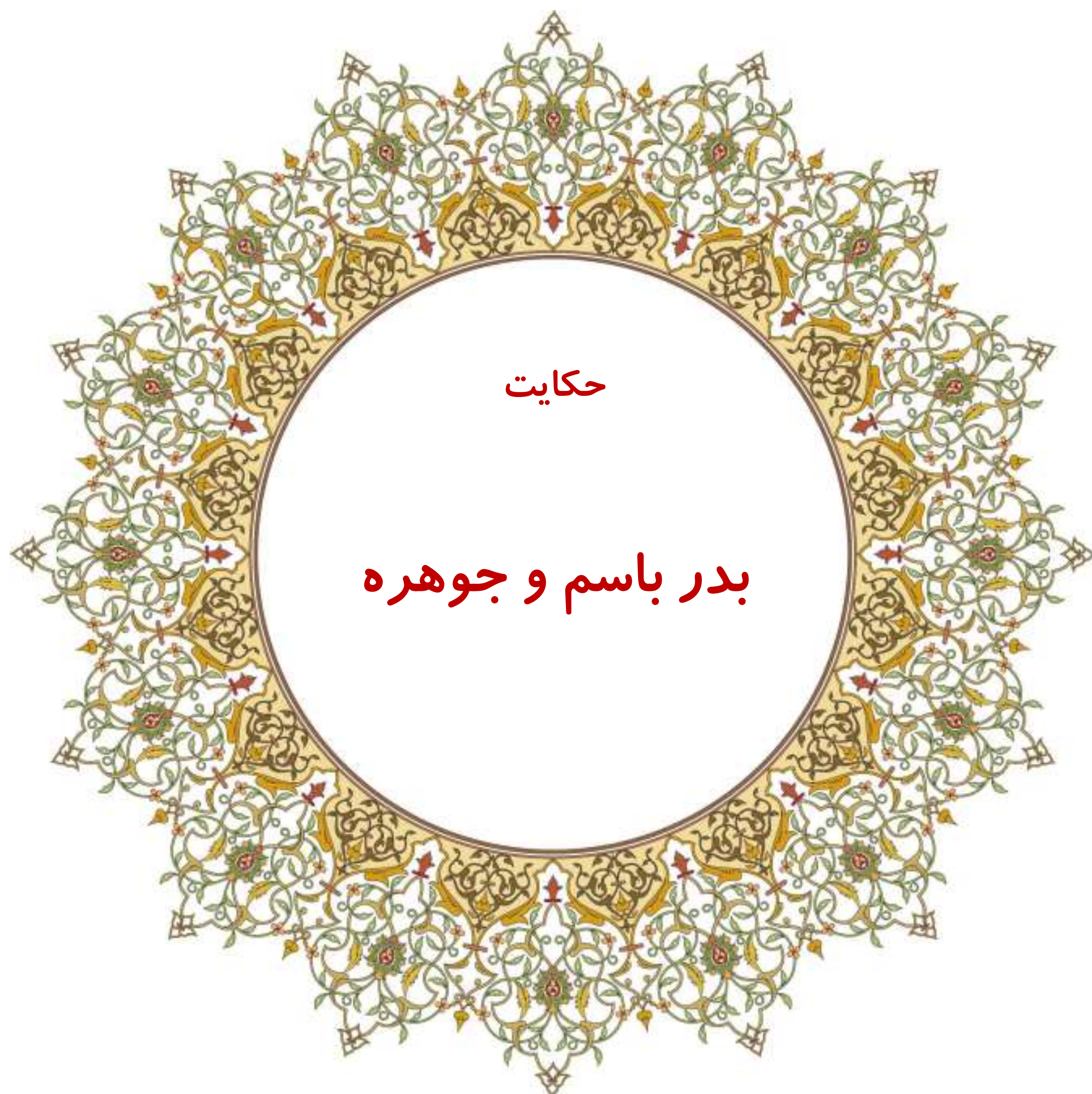
خواستگاری کند. وزیر به سوی ملک عبدالقادر روان شد و ملک عبدالقادر از هنگامی که از ملک زاده جدا گشته بود هراس داشت و همی ترسید که مُلک او را خراب کنند و او را بکشند که ناگاه وزیر در آمد و در برابر او زمین ببوسید. ملک از بهر وزیر برپای خاسته و او را اکرام کرد. وزیر بسرعت در پای ملک بیفتاد و پاهای او را بوسه داد و گفت: ای ملک، چون تویی از بهر چون منی نباید که چنین کار کند. من از پست ترین خادمان توام ولیکن ای ملک، بدان که ملک زاده، پدر خود را از احسانهای تو آگاه کرد و ملک اعظم از تو خشنود شد و هدیتی در صحبت این خادم به سوی تو فرستاده، ترا سلام رسانید. چون ملک سخنی را که باور نداشت از او بشنید از غایت بیم باور نکرد تا اینکه هدیتها پیش آوردند. هدیتی دید که خزانه های ملوک روی زمین با او برابری نمی کرد. در آن هنگام بر پای خاست و حمد خدای تعالی به جا آورده ملک را ثنا گفت، پس از آن وزیر به او گفت: بدان که ملک اعظم، مهمان تو است و همیخواهد که با تو در پیوندد و مرا به خواستگاری سیده مصونه و جوهره مکنونه [= بانوی محفوظ و گوهر پوشیده] حیات النفوس فرستاده که او را به اردشیر، پسر ملک تزویج کنی. چون ملک این سخن بشنید گفت: از طرف من مخالفت نیست و اما دختر خود، بالغه است و کار او در دست خویشتن است. پس از آن ملک، رئیس خادمان بخواست و به او گفت: به سوی

ملکه شو و او را از این قضیت آگاه کن. رئیس نزد ملکه شد و او را از قضیت آگاه کرده به او گفت: ترا جواب چیست؟ دختر ملک جواب داد: سمعا و طاعه.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و سی و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دختر ملک گفت: سمعا و طاعه. چون رئیس این سخن بشنید به سوی ملک بازگشت و از جواب ملکه آگاهش کرد. آنگاه ملک خلعتی فاخر با ده هزار دینار از برای او عطا فرمود و به او گفت: جواب به سوی ملک باز بر و از بهر من دستوری بخواه که در پیشگاه ملک حاضر شوم. وزیر از نزد ملک عبدالقادر بیرون آمده همی رفت تا به ملک اعظم برسید و جواب ملکه بازگفت و پیغام ملک بگذارد. ملک اعظم فرحناک شد و جواز داد که ملک عبدالقادر او را ملاقات کند. چون روز دیگر شد، ملک عبدالقادر سوار گشته با ملک اعظم ملاقات کرد. ملک اعظم او را گرامی داشت و با یکدیگر بنشستند و ملک زاده در برابر ایستاده بود. پس از آن خطیبی از خطبای [= سخنرانان، واعظان] دارالملک ملک عبدالقادر برخاسته خطبتی [= مقدمه ای، موعظه ای] بلیغ بر خواند و ملک زاده را تهنیت گفت. آنگاه ملک اعظم به حاضر آوردن صندوقی بفرمود و در آن صندوق، گوهرها و نگینهای گرانمایه و پنجاه هزار دینار زر بود. به ملک عبدالقادر گفت: من از جانب پسر خویش وکیلم. ملک عبدالقادر مهر را قبض کرد. پس از آن قاضی و گواهان حاضر آورده دختر ملک عبدالقادر را به اردشیر، پسر ملک اعظم تزویج کردند. دوستان فرحناک و دشمنان اندوهگین شدند. تا روزی چند به خرد و بزرگ

ولیمه همی دادند. از آن پس ملک زاده را به حجله عروس بردند، تمتع از او برگرفت. و او را دری یافت ناسفته. پس از آن ملک اعظم از پسر خود پرسید که: دیگر ترا حاجتی هست یا نه؟ ملک زاده گفت: آری ای ملک، همی خواهم از وزیر که با ما بدی کرد و خادمانی که به ما افترا گفتند انتقام بکشی. در حال ملک اعظم، رسول به سوی ملک عبدالقادر فرستاده، وزیر و خادمان را بخواست. ملک ایشان را با رسول بفرستاد. ملک اعظم فرمود که ایشان را در دروازه شهر بر دار کنند. چون روزی چند بگذشت، ملک عبدالقادر را به روانه کردن دختر خبر دادند. ملک ساز و برگ سفر کرده دختر خود را به تخت زرین مرصع بنشاند و تمامت کنیزکان و خادمان او را بفرستاد و خود با تمامت اهل مملکت از بهر وداع سوار شدند و فرسنگی چند برفتند. آنگاه ملک اعظم او را به بازگشتن سوگند داد. ملک عبدالقادر ایشان را وداع کرده به مملکت خود بازگشت و ایشان منزل به منزل روان بودند تا به شهر خویشتن برسیدند. دوباره عیش برپا نمودند و همواره در عیش و نوش بسر می بردند تا اینکه هادم اللذات بر ایشان بتاخت.



حكايت

بدر باسم و جوهره

۲۶- حکایت بدر باسم و جوهره

[ملک شهرمان، جلنار بحریه، صالح بحری، ملکه جوهره: دختر ملک سمندل، فراشه، ملکه لاب (تقویم الشمس)، شیخ عبدالله بقال]

و از جمله حکایتها این است که در زمان گذشته در سرزمین عجم، پادشاهی شهرمان نام بود که تختگاه در خراسان داشت. و آن پادشاه صد تن زنان و کنیزکان داشت و از هیچ کدام پسری و دختری بهره مند نگشته بود. روزی از روزها به خاطر آورد که او را از فرزند بهره نیست. بدین سبب اندوهگین شد و با ملالت و حزن نشسته بود که یکی از مملوکان او در آمد و گفت: ایها الملک، بازرگانی بر در ایستاده و کنیزکی همراه دارد که دیده کسی بهتر از آن، کنیزکی ندیده. ملک گفت: ایشان را نزد من آر.

بازرگان و کنیزک را نزد ملک حاضر آوردند. ملک او را دید که چادری حریر بر سر دارد و بالای او به سرو و شمشاد همی ماند. بازرگان روی او بگشود. قصر از پرتو جمال او روشن گشت و او را هفت شقه گیسو تا به خلخالها فرو آویخته بود و در خوبرویی چنان بود که شاعر گفته:
هزار گونه گلنار، بر مه و پروین

هزار سلسله مشک، بر گل و گلنار
به روی کرده همه حجره، بوستان ارم
به زلف کرده همه خانه، کلبه عطار
ملک از حسن و جمال او شگفت ماند. به بازرگان گفت: ای شیخ، قیمت این کنیزک چند است؟ بازرگان جواب داد: ای ملک، من او را به دو هزار دینار شرا کرده ام و سه سال است که سه هزار دینار بر او صرف همی کنم و او اکنون هدیتی از من به سوی تو است. ملک خلعتی با ده هزار دینار به او بداد. بازرگان زر و خلعت گرفته شکر نعمت به جا آورد و بازگشت. پس از آن ملک، کنیزک را به مشاطگان سپرد و فرمود که او را آراسته در قصری جداگانه جای دهند و شهری که ملک در آن شهر بود شهر بیضا نام داشت و در کنار دریا بود.

پس کنیزک را به قصری درآوردند که منظره های آن قصر به دریا همینگریست.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و سی و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیزک را به قصری در آوردند که منظره های قصر به دریا همینگریست. پس از آن ملک نزد کنیزک آمد. کنیز از بهر او برنخاست. ملک گفت: گویا این در میان قومی بوده است که ادب نیاموخته اند ولکن ملک در حسن و جمال کنیز خیره مانده بود. آنگاه پیش رفته در پهلوی کنیزک بنشست و او را به سینه خود برکشید و لبان او بمکید. پس از آن خوردنی بخواست. خوانی از همه گونه طعامهای لذیذ بنهادند. ملک لقمه ای خود می خورد و لقمه ای به دهان او می گذاشت تا اینکه کنیزک سیر شد و هیچ سخن نمی گفت. ملک با او در حدیث شد و نام او بپرسید. او خاموش بود و پاسخ نمی گفت و پیوسته سر در زیر داشت. ملک با خود گفت: سبحان الله، این کنیزک چه خوبروست ولکن چه سود که سخن نمی گوید. آنگاه ملک از کنیزکان پرسید که: سخن گفتن او دیده اید یا نه؟ کنیزکان گفتند: ما تاکنون سخن گفتن او ندیده ایم. در حال ملک کنیزکان را فرمود که با او به تغنی و لهو و لعب مشغول شوند شاید که سخن گوید. کنیزکان در برابر او به همه گونه لهو و لعب بپرداختند و تغنی کردند چندان که مکان در طرب آمد و کنیزک به سوی ایشان نظاره می کرد ولی خاموش بود و سخن نمی گفت و نمی خندید. ملک باز تنگدل شد. کنیزکان بازگردانید و خود با آن کنیزک

خلوت کرده جامه خود را برکند و جامه او را نیز با دست خود بر کند. دید که تن او چون نقره خام است. محبتش بر وی افزون گشت و شهوتش بجنبید. برخاسته بکارت از او برداشت. او را دری ناسفته یافت. بدین سبب سخت فرحناک شد و به او گفت: عجب دارم از اینکه کنیزکی بدین خوبرویی را چگونه بازرگانان باکره گذاشته اند؟! پس از آن ملک را تمامت میل با او شد و از دیگران دوری کرد و یک سال با او بسر برد، ولی کنیزک سخن نمی گفت. روزی از روزها ملک را عشق و وجد زیاد گشته پرسید: ای روشنی دیده من، تو در دل من چنان جای گرفته ای که از بهر تو از همه زنان و کنیزکان دور گشته ام و از دنیا ترا نصیبه [=بهره] خود گرفته ام و همی خواهم که ترا نیز دل به من مهربان شود و با من سخن گویی. اگر تو لال هستی به اشارت مرا بیاگاهان تا از سخن گفتن طمع بردارم و از خدای تعالی بخواهم که از تو پسری به من دهد که وارث مملکت من شود. ترا به خدا سوگند می دهم که جواب باز گوی. کنیزک سر به زیر انداخته فکرت همی کرد تا اینکه پس از ساعتی سر برداشته بر روی ملک تبسم کرد و گفت: ای ملک بزرگوار، خدای تعالی دعوت ترا اجابت کرد که من اکنون از تو آبستنم و هنگام بار گذاشتنم نزدیک شده ولکن نمی دانم پسر است یا دختر؟ اگر من آبستن نبودم هرگز با تو سخن نمی گفتم. ملک سخن او بشنید، دلش بگشود و از غایت فرح سر و دست او ببوسید و با این بیت مترنم شد:

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا

بر منتهای مطلب خود کامران شدم [۱]

مرا نخستین آرزو سخن گفتن تو بود و آرزوی دوم آبستنی تو. پس از آن ملک از نزد او برخاسته بیرون آمد و در غایت فرحناکی بر تخت بنشست و وزیر را فرمود که هزار دینار زر به یتیمان و فقیران صدقه دهد. وزیر چنان کرد. پس از آن ملک به نزد کنیز بازگشت. او را به سینه خود گرفت و به او گفت: ای خاتون، در این یک سال، خاموشی تو از بهر چه بود؟ کنیزک گفت: ای ملک، بدان که من مسکین و غریب و شکسته خاطرم و از پیوندان خود جدا مانده ام. چون ملک سخن او بشنید، قصد او بدانست و گفت: اینکه گفتی مسکینم این سخن بجا نبود که تمامت ملک و متاع من تراست و من نیز از خادمان توام و اینکه گفتی از پیوندان دور مانده ام، تو مکان پیوندان بازگوی تا من ایشان را در نزد تو حاضر آورم.

کنیزک گفت: ای ملک، بدان که نام من جلنار[۲] **بحریه است و پدر من از پادشاهان دریا بود. چون پدرم بمرد، ملکی از ملوک بحر و دشمنان پدرم بر ما هجوم آورده و مملکت از دست ما بگرفت و مرا برادری است صالح نام و مادر من از زنان دریاست. من با برادرم منازعت کرده سوگند یاد کرده ام که خود**

را به نزد مردی بری بیندازم. آنگاه از دریا به در آمده در کنار جزیره ای بنشستم.

مردی به من بگذشت. مرا گرفته به سوی منزل خود برد و مرا به خویشتن بخواند. من بر سر او چنان بزدم که نزدیک شد بمیرد. آنگاه مرا بدین مرد بفروخت و این مرد بسی با امانت و مروت بود و مرا با امانت نگاه داشت تا به تو بفروخت و اگر تو مرا این گونه دوست نمی داشتی و مرا بر تمامت زنان خود بر نمی گزیدی من خویشتن را از این منظره به دریا می افکندم و نزد پیوندان خود می شدم. مرا قصه همین است والسلام.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در بعضی نسخ دیوان حافظ «بر منتهای همت خود کامران شدم» آمده است؛ مطلب= مطلوب خواسته]

[۲- «جلنار»، تازی شده «گلنار» است و شایسته بود تسوجی در ترجمه از شکل پارسی این نام استفاده می کرد. این نام در ترجمه های مختلف انگلیسی به صورتهای «Gulnare» ، «Julnar»، «Jullanar» دیده می شود و حتی در برخی ترجمه ها، گلنار خود را این گونه معرفی می کند:

"My name is Gulnare (*Pomegranate Flower*) of the Sea"

Pomegranate Flower = گل انار ، گلنار

"My name is Gulnare, Rose of the Sea"

Rose = گل سرخ

این موضوع درباره بسیاری دیگر از نامها صدق می کند همانند «جوهره» در همین داستان که روشن است در اصل «گوهره» می باشد. در واقع پژوهشی مستقل برای نام افراد و مکانها در هزار و یک شب مورد نیاز است. به هر حال در این ویرایش در این نامها تغییری داده نشده است]

چون شب هفتصد و چهلم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جلنار بحریه چون قصه به ملک فرو خواند ملک او را سپاس گفت و جبین او ببوسید و گفت: ای روشنی چشم من، ساعتی به جدایی تو شکیبا نتوانم بود. اگر تو از من لحظه ای جدا شوی در حال بمیرم. کنیزک جواب داد: ای ملک، مرا هنگام ولادت نزدیک گشته ناچار باید پیوندان من حاضر آیند که مباشر شوند از آنکه زنان بری طریقه ولادت دختران بحری ندانند. ملک از او پرسید: چگونه در دریا توان رفت؟ جلنار جواب داد: ما از برکت نامهایی که بر خاتم سلیمان علیه السلام نقش کرده اند در دریا چنان رویم که شما در صحرا همی روید. ولکن ای ملک، وقتی که پیوندان من باز آیند، من ایشان را آگاه کنم که تو به مال خود مرا شرا کرده و با من نکوییها به جا آورده ای. تو باید سخن من در نزد ایشان تصدیق کنی، تا حالت را عیان ببینند و بدانند که تو پادشاه هستی. ملک گفت: ای خاتون، هر چه خواهی بکن که من ترا فرمانبردارم. کنیزک گفت: ای ملک، بدان که ما در دریا می رویم و چشمهای ما گشوده است و بر آنچه در دریاست نظاره میکنیم و آفتاب و ماه و ستارگان ببینیم و آسیبی به ما نرسد. ای ملک، بدان که در دریا طایفه های بسیار و شکلهای مختلف هستند. ملک را سخنان او عجب آمد.

پس از آن کنیزک دو پاره عود قماری از بغل خویشتن به در آورد و آن عود بر آتش انداخت. در آن حال گونه اش زرد گشت و کلماتی چند برگفت که کس آنها را ندانست. آنگاه دودی بزرگ برخاست و ملک نظاره می کرد. پس به ملک گفت: تو اکنون برخیز و در پستو پنهان شو تا من برادر و مادر خود را به تو بنمایم. در حال ملک برخاسته به پستو رفت و کنیزک بخور همی سوزانید و عزیمت همی خواند تا اینکه دریا به موج درآمد و جوانی نکوروی از دریا به در شد و آن جوان در خوبرویی چنان بود که شاعر گفته:

گل نوشکفته است و سرو روان
بیامیخته مهر با او روان
اگر بنگری سوی رخسار او
بروید به چشم اندرت ارغوان

پس از آن عجوزکی با پنج تن دختران آفتابروی که به جلنار شبیه بودند به در آمد.

ملک ایشان را دید که به روی دریا همی آیند تا به کنیزک نزدیک شدند. جلنار چون ایشان را بدید از بهر ایشان به پای خاست و با فرح و سرور به سوی ایشان بشتافت.

چون ایشان جلنار را دیدند، بشناختند و او را در آغوش کشیدند و سخت بگریستند. پس از آن گفتند: ای جلنار، چگونه در این چهار سال ما را ترک کردی و ما را از مکان خود نیاگاهانیدی؟ به خدا سوگند که از دوری تو جهان بر ما تنگ بود. از خور و خواب بازمانده از بهر تو گریان بودیم. پس از آن کنیزک دست برادر و مادر ببوسید و ساعتی با یکدیگر بنشستند. آنگاه ایشان از حالت جلنار جویان شدند. جلنار گفت: چون من از شما جدا گشته ام، مردی مرا گرفته به بازرگانی فروخت و آن بازرگان مرا بدین شهر آورده به ده هزار دینار به پادشاه شهر بفروخت و پادشاه این شهر مرا به تمامت کنیزکان و زنان خود برگزید. چون برادر او این سخن بشنید گفت: حمد بر آن خدایی که دیدار تو بر من بنمود. لکن ای خواهر، قصد من این است که برخیزی تا به سوی شهر و پیوندان خویش شویم. ملک چون سخن برادر جلنار بشنید از بیم عقلش بپرید که مبادا کنیزک سخن برادر قبول کند. و اما جلنار جواب داد: ای برادر، مردی که مرا شرا کرده پادشاه این شهر است و او پادشاهی است بزرگ و بامروت و با من بسی احسان کرده و از روزی که به نزد او آمده ام سخنی که خاطرم از او برنجد نگفته است و او هیچ کار بی مشورت من نکرده. و نیز ای برادر، اگر من از او جدا شوم از بسیاری محبت که او به من دارد در حال بمیرد. به خدا سوگند اگر پدر من زنده می بود رتبت من در نزد پدر بدین پایه که در نزد این ملک است نمی بود و اکنون من از او آبستنم. حمد

خدایی را که مرا دختر پادشاه بحر و شوهر مرا از بزرگترین پادشاهان بَرّ کرده است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و چهل و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جلنار بحریه نخست حکایت خود با برادر باز گفت. پس از آن او را آگاه کرد که ملک فرزندی نرینه یا مادینه ندارد. من از خدا همی خواهم که مرا از پسری بهره مند گرداند که وارث مملکت او شود. چون برادر جلنار و دختران عم او این سخن بشنیدند، فرحناک شدند و به او گفتند: ای جلنار، بر تو عیان است که تو در نزد ما عزیزترین مردمان هستی و ما راحت ترا میخواهیم. اگر تو در رنج و تعب هستی برخیز با ما سوی شهر خود شویم و اگر در اینجا عزیزی و به راحت اندری ما را نیز مقصود همین است. جلنار گفت: به خدا سوگند که در اینجا عیش بر من تمام است. چون ملک این سخن بشنید، فرحناک شد و خاطرش بر آسود و محبتش بر وی افزون گشته دانست که او را نیز با ملک محبتی هست که همی خواهد که در نزد ملک بماند.

پس از آن جلنار طعام خواست. کنیزکان همه گونه خوردنیها و حلوا و میوه بیاوردند. ایشان خوردنی بخوردند. پس از آن گفتند: ای جلنار، خواجه تو مردی است بیگانه، ما بی اجازت او به خانه او در آمدیم و طعام بخوردیم ولکن او را ندیدیم و او ما را ندید و با ما طعام نخورد تا در میان ما نان و نمکی باشد. در حال جلنار برخاسته نزد ملک شد و به ملک گفت: دیدی که چگونه در نزد

پیوندان خود ترا سپاس گفتم و شنیدی که ایشان چه گفتند؟ همی خواستند مرا به سوی بلاد خود برند. ملک گفت: آری دیدم و شنیدم. خدای تعالی ترا پاداش نیکو دهاد، محبت ترا تا این دم بدین سان نیافته بودم. جلنار گفت: ای ملک، احسان را جز احسان پاداشی نیست. تو به من احسان کرده ای و ترا با من غایت مهربانی است که مرا بر همه کس برگزیده ای. چگونه دل به جدایی تو توانم نهاد؟ اکنون از احسان تو همی خواهم که به در آیی و پیوندان مرا سلام گویی و یکدیگر را ببینید و در میان شما صفا و مودت پدید آید که ایشان نیز شوقمند دیدار تو هستند و گفتند تا ملک را نبینیم و بر وی سلام نکنیم به بلاد خویشتن نخواهیم رفت. ملک گفت: مرا نیز قصد همین است. در حال برپای خاسته به سوی ایشان باز آمد و ایشان را سلام داد. ایشان بر پای خاستند. ملک با ایشان به سفره بنشست و تا سی روز ملک با ایشان بود. پس از آن ایشان بازگشت کردند و ملک را با ملکه جلنار وداع کرده رفتند.

چون جلنار را هنگام آبستنی به پایان رسید، پسری چون قمر بزایید. ملک را فرحی بی اندازه روی داد. عیشها بر پا کردند و تا هفت روز شهر بیاراستند. روز هفتم مادر ملکه جلنار و برادر و دختران عم او باز آمدند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و چهل و دویم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون پیوندان جلنار باز آمدند، ملک از قدوم ایشان فرحناک شد و به ایشان گفت: من نام به پسر خود ننهادم تا شما حاضر آیید و بر وی نام نهید. ایشان پسر را بَدر باسم نام نهادند. پس از آن پسر را به خالوی او صالح بنمودند.

صالح او را گرفته از میان ایشان برخاست و به چپ و راست قصر همی رفت تا اینکه از قصر به در آمد و به دریا اندر شد و همی رفت تا از چشم ملک پنهان گشت. ملک چون این حالت بدید بگریست.
جلنار گفت: ای ملک، از بهر پسر ملول مباش که من او را بیش از تو دوست دارم و از دریا بر او اندیشه مکن که برادرم همین ساعت او را باز آورد. ساعتی نرفت که دریا به موج آمد. برادر جلنار بیرون آمد و پسر را سالم باز آورد و روی به ملک کرده به او گفت: شاید که تو به پسر خود بترسیدی؟ ملک گفت: آری، بسیار بیم داشتم. صالح گفت: ای ملک، من او را برده کحلی که در نزد ماست به چشمان او بکشیدم و نامهایی که در خاتم سلیمان علیه السلام نقش گشته بر او بخواندم. تو دیگر پس از این از غرق، بر او بیم مدار که او در دریا

چنان رود که شما در صحرا همی روید. پس از آن صالح مجمره ای از جیب خود به در آورده مهر از آن برداشت. گوهرهای منظوم از همه گونه یاقوت و زمرد و سیصد گوهر بزرگتر از تخم کبوتر به در آورد که پرتو آنها به پرتو آفتاب غالب بود و گفت: ای ملک، این گوهرها هدیتی است از من به سوی تو که ما تا اکنون مکان جلنار نمی دانستیم و از بهر تو هدیتی نیاورده بودیم، اکنون که با تو در پیوستیم در هر چند گاه خواهیم آمد و هدیتهایی بزرگ خواهیم آورد از آنکه در دریا گوهر و یاقوت بیشتر از ریگهاست که در بیابان است. چون ملک گوهرها بدید، عقلش حیران شد و با خود گفت: یکی از این گوهرها با مملکت من برابر است. پس از آن ملک، صالح بحری را سپاس گفت و به سوی ملکه جلنار نظاره کرده به او گفت: من از برادر تو خجل شدم که چنان هدیتی گرانمایه از بهر من آورد. جلنار نیز شکر احسان برادر به جا آورد. صالح گفت: ای ملک، شکر تو بر ما واجب است که تو به خواهر من احسان کرده ای و پیش از آنکه از ما خوبی ببینی خوبیها به جای او کرده ای.

من شکر ترا شمار نتوانم کرد

یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

پس از آن بر پای خاسته گفت: ای ملک، ما اگر سالها در خدمت تو باشیم پاداش احسان تو نتوانیم به جا آورد ولکن همی خواهم که از احسان خود، ما را اجازت بازگشت دهی که به بلاد و پیوندان خویشتن مشتاقیم و ای ملک، تا

زنده ایم از تو و از خواهر و پسر خواهر نخواهیم بُرید. به خدا سوگند که دوری شما بر ما دشوار است ولکن چاره ای نداریم که ما در دریا پرورش یافته ایم و در خشکی خرسند نتوانیم زیست. ملک چون سخن او بشنید، بر پای خاست که ایشان را وداع کند. ایشان بگریستند و گفتند: بزودی در نزد شما خواهیم بود. پس از آن به دریا شدند و همی رفتند تا از دیده پنهان گشتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و چهل و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پیوندان جلنار از دیده ناپدید شدند و ملک، جلنار را بسی اکرام کرد و پسر را به تربیتهای نیکو پرورش می داد و خالو و جده و خاله ملک زاده هر چند گاهی به قصر ملک در می آمدند و ماهی دو ماهی در آنجا اقامت کرده باز می گشتند و پسر را هر چه که سال زیاده میشد جمال زیاده میگشت تا اینکه پانزده ساله شد. در جمال و کمال به غایت رسید و خط و قرائت و نحو و لغت بیاموخت و در فنون تیر و تیغ و سواری شهره شهر گشت و در شهر مرد و زنی نماند مگر اینکه محاسن او را حدیث میکردند. او به مضمون گفته شاعر مُتَّصِف [= موصوف] بود:

اسب گردون است از او گر ماه بر گردون بود
خانه بستان است از او گر سرو در بستان بود
رامش افزایی کند وقتی که در مجلس بود
لشکرآرایی کند وقتی که در میدان بود

پس از آن ملک، وزرا و امرا و بزرگان دولت و اعیان مملکت را حاضر آورد و از ایشان پیمان استوار بگرفت که ایشان بدر باسم را پس از ملک، پادشاه خود گیرند. ایشان سوگندها یاد کردند و از این کار فرحناک شدند. آنگاه با بزرگان دولت و تمامت امرا و لشکریان سوار گشته به تفرج بیرون رفتند و

شامگاهان بازگشتند. چون به قصر نزدیک شدند، ملک در رکاب پسر پیاده شد و بزرگان دولت هر کدام ساعتی غاشیه [۱] ملک زاده همی کشیدند تا اینکه به دهلیز قصر برسیدند. ملک زاده در آنجا از اسب پیاده گشت. ملک او را در آغوش گرفته بر تخت بنشاند و در برابر او بایستاد. همچنان امرا و بزرگان در پیشگاه او بایستادند. پس از آن ملک زاده بدر باسم در میان مردم حکمرانی کرد. ستمکار معزول ساخت و عادل بر جای او بنشاند و تا هنگام ظهر حکمرانی همی کرد تا اینکه از تخت برخاسته نزد مادر خود جلنار آمد و تاج پادشاهی اش بر سر بود و رخانش چون مهر و ماه می درخشید. چون مادرش او را بدید، بر پای خاسته او را ببوسید و سلطنت او را تهنیت گفت. ملک زاده در نزد مادر بنشست. پس از آن سوار گشته به تفرج گرایید و همه روزه در حکمرانی و سواری بسر می برد تا یک سال بدین منوال بگذشت.

پس از آن سوار گشته در شهرها و ناحیه ها که در زیر حکم او بودند همیگشت و رعیت را ندای امان به گوش می رسانید و پیوسته در میان رعیت به عدالت بسر می برد. از قضا ملک رنجور گشت و روز به روز رنجوری اش زیادت می شد تا اینکه پسر حاضر آورده رعیت بدو سپرد و بزرگان دولت را به فرمانبرداری پسر بفرمود و با ایشان پیمان مجدد کرد. چون دو سه روز بگذشت، ملک درگذشت. پسر او بدر باسم با مادر خود جلنار و امرا و وزرا و بزرگان دولت محزون شدند و یک ماه در عزای ملک بنشستند و صالح، برادر

جلنار با مادر و خواهر و دختران عم باز آمدند و در عزا بنشستند و جلنار را تسلی داده گفتند: ای جلنار، اگر ملک مُرد، چنین پسر بر جای گذاشت، کسی که چنین پسر دارد او نمرده است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- غاشیه کشیدن= خدمت کردن؛ غاشیه= پوشش زین، زین پوش، جامه نگارین یا ساده بوده است که چون بزرگی از اسب پیاده شدی بر زین پوشیدندی.]

چون شب هفتصد و چهل و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس از آن بزرگان دولت به نزد ملک بدر باسم آمده گفتند: ای ملک، سزاست که از بهر ملک اندوهگین شویم ولی سوگواری زنان را شاید. تو خاطر به اندوه ملک مشغول مدار که او چون تو پسری یادگار گذاشته و هر کس چون تو پسری بر جای گذارد او نمرده است.
القصه ایشان ملک بدر باسم را تسلی داده به گرمابه اش بردند. چون از گرمابه به در آمد، حله زرین طراز مرصع بپوشید و تاج کسروی بر سر نهاده بر تخت مملکت بنشست. داد مظلوم از ظالم بگرفت و جور امیر از فقیر برداشت. مردمان را به خود مایل کرد و پیوسته او را کار همین بود تا اینکه دیرگاهی بگذشت. اتفاقا صالح خالوی او، شبی از شبها نزد جلنار آمده و او را سلام داد. جلنار برپای خاسته او را در آغوش کشید و در پهلوی خویشتنش بنشاند و به او گفت: ای برادر، حال مادر و خواهر و دختران عم چون است؟ صالح گفت: ای خواهر، ایشان خوشوقت هستند و عیش ایشان نقصی ندارد مگر اینکه از تو دورند. پس از آن جلنار خوردنی حاضر آورده بخوردند و به حدیث اندر شدند. و ایشان را سخن به ملک بدر باسم کشید و حکایت حسن و جمال و دلیری او در میان آمد. ملک بدر باسم به متکایی تکیه کرده بود. چون دید که مادر و خالویش نام او می برند و درباره او سخن می گویند، خود را به خواب

زد ولی سخنان ایشان می شنید. آنگاه صالح با خواهر خود گفت: ترا پسر هفده ساله است و او زن نگرفته، ما را بیم از آن است که حادثه ای روی دهد و از او فرزندی یادگار نماند. من همی خواهم که ملکه ای از ملکه های دریا از بهر او تزویج کنم. جلنار گفت: تو ایشان را یک یک نام ببر که من ایشان را میشناسم. پس صالح ایشان را یک یک می شمرد و جلنار میگفت من او را به پسر خویش تزویج نکنم و تا کسی را در حسن و جمال چون او ندانم به تزویج اجازت ندهم. صالح پرسید: از دختران ملوک بحریه دیگر کس نماند. من بیش از صد دختر از بهر تو شمردم تو هیچ کدام نپسندیدی ولکن ای خواهر، ببین که پسرت خفته است یا نه؟ جلنار، پسر را تجربت کرده آثار خواب در او بدید. با صالح گفت: ای برادر، پسرم خفته است، چه حدیث داری و قصد تو از خفتن او چه بود؟ جواب داد: ای خواهر، مرا دختری از دختران ملوک بحر به خاطر آمد که شایسته پسر تو است و همی ترسم که اگر نام او ببرم پسر تو بیدار باشد و دلبسته اوصاف او شود و بسا هست که ما را وصول به آن دختر ممکن نباشد و بدین سبب ما و او در تعب خواهیم بود. چون خواهر او این سخن بشنید، از او پرسید: نام آن دختر به من بگو که من دختران ملوک بحر میشناسم. اگر او را از بهر پسر شایسته بینم او را خواستگاری کنم و تمامت مال خود بر او صرف نمایم. تو خبر آن دختر به من بازگو و از چیزی هراس

مکن که پسرم خفته است. صالح جواب داد: بیم من از آن است که او بیدار باشد و از شنیدن اوصاف حسن او بر وی عاشق شود چنان که شاعر گفته:

کسی کاو بشنود وصفش به نام او شود عاشق
کسی کاو بنگرد چهرش به مهر او شود مفتون

جلنار جواب داد: ای برادر، بگو و بیم مدار. صالح گفت: ای خواهر، شایسته پسر تو جز ملکه جوهره، دختر ملک سمندل کس نیست که او در حسن و جمال و ادب و کمال به پسر تو همی ماند و در بحر و بر خوبتر از او دختری نیست. چون جلنار سخن برادر بشنید، گفت: ای برادر، به خدا سوگند که راست گفتی که من او را بارها دیده ام و در کودکی با هم یار بودیم و اکنون هجده سال است که او را ندیده ام؛ شایسته پسر من جز او دختری نیست. چون بدر باسم سخن ایشان بشنید و آنچه صالح در مدحت جوهره، دختر ملک سمندل گفته بود بدانست، بر وی عاشق گشت و چنان نمود که در خواب است ولی از عشق آن دختر آتش در دلش شرر افروخت و در بحری غریق شد که کنار و پایان نداشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و چهل و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس از آن صالح با خواهر خود جلنار گفت: ای خواهر، پسر خود را از حدیث آگاه مکن که پدر او متکبر و خداوند سطوت است. صبر کن تا دختر را خواستگاری کنم، اگر پدر او دعوت ما را اجابت کند حمد خدای تعالی به جا آوریم و اگر ما را رد کند دیگری را خواستگاری کنیم. جلنار جواب داد: ای برادر، این رأی صواب است. پس از آن ایشان لب از حدیث ببستند و آن شب را بخفتند.
و اما ملک بدر باسم به فکرت و وسواس شب را به روز آورد و مادر و خالوی خود را از کار خویش آگاه نکرد. در دل شرر افروخت و حدیث خود را به مادر و خالوی خود نگفت. چون بامداد شد، با خالوی خود به گرمابه اندر شد. چون از گرمابه درآمدند، به طعام خوردن بنشستند. پس از طعام خوردن، ملک گفت: یک امروز در نزد ما بنشین. صالح سخن او بپذیرفت. پس از آن ملک به خالوی خود گفت: برخیز تا تفرج بستان کنیم. در حال برخاسته به باغ اندر شدند و تفرج همی کردند.

آنگاه ملک بدر باسم از بهر راحت در زیر درختی بنشست. آنچه از خالوی خود در صفت دختر شنیده بود به خاطر آورده با سرشکی چون سیل بگریست و این ابیات بر خواند:

از هر چه می رود سخن دوست خوشتر است
پیغام آشنا نفس روح پرور است
هرگز وجود حاضر و غایب شنیده ای
من در میان جمع و دلم جای دیگر است
گفتم که عشق را به صبوری دوا کنم
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر
دیدار در حجاب و معانی برابر است

چون صالح مقالت او بشنید، به افسوس و ندامت اندر شد و دستها به یکدیگر سود و به او گفت: ای فرزند، مگر آنچه من و مادرت در صفت ملکه جوهره حدیث کردیم شنیده ای؟ ملک جواب داد: آری شنیده و نادیده بر وی عاشق گشته ام. اکنون مرا صبر از او محال است. صالح گفت: ای ملک، بگذار مادر ترا بر این کار آگاه کرده از او دستوری خواهم و ترا با خود ببرم و ملکه جوهره از بهر تو خواستگاری کنم که اگر ترا بی اجازت مادر ببرم او بر من خشم خواهد کرد و در میان شما سبب جدایی خواهم بود چنانچه سبب دور افتادن او

نیز من بودم و از اینها گذشته شهر تو بی پادشاه ماند و کار مملکت فاسد شود و سلطنت از دست تو بیرون شود. چون ملک سخن خالوی خود بشنید، گفت: ای خالو، اگر ما به سوی مادر بازگشته با او مشورت کنیم او به این کار راضی نخواهد شد. هرگز به سوی او بازنگردم و با او مشورت نکنم و باید رفت. صالح چون این سخن بشنید در کار او حیران شد و دانست که او به سوی مادر باز نخواهد گشت و از رفتن با او ناگزیر است. آنگاه انگشتری که نامهای بزرگ خدا در آن نقش بود از انگشت به در آورده به ملک بداد و به او گفت: این انگشتری در انگشت کن که از آفت دریا و بلیتهای دیگر ایمن باشی. ملک انگشتری در انگشت کرد. پس از آن در آب فرو رفتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و چهل و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک بدر باسم با خالوی خود صالح به دریا اندر فرو شدند و همی رفتند تا به قصر صالح برسیدند. در آنجا جده و پیوندان خویش را بدید و دست ایشان ببوسید، جده نیز او را در آغوش گرفته و جبینش ببوسید و به او گفت: ای فرزند، مادر خود جلنار را در چه حالت گذاشتی؟ ملک گفت که: منت خدای را که خوشوقت و تندرست است، ترا و دختران عم خود را سلام می رساند. پس از آن صالح، مادر خود را از آنچه در میانه او و خواهر او جلنار گذشته بود آگاه کرد و قصه عشق ملک بدر باسم را به ملکه جوهره، دختر ملک سمندل فرو خواند و گفت: او نیامده است مگر اینکه دختر را از پدر او بخواهد و تزویج کند.
جده بدر باسم چون این سخن بشنید، خشمگین شد و ملول گشت و به او گفت: ای فرزند، در بردن نام ملکه جوهره خطا کرده ای از آنکه تو ملک سمندل را میشناسی که کم خردی صاحب سطوت [= ابهت] است و دختر از خواستگاران مضایقت می کند از آنکه همه ملوک بحر، او را خواستگاری کرده اند و دعوت هیچ کدام اجابت نکرده و به ایشان گفته که: شما کفو (= همتای) دختر من نیستید. مرا بیم از آن است که دعوت ما نیز اجابت نکند. صالح گفت: ای مادر، این کار چگونه خواهد شد که ملک بدر باسم به آن دختر

عاشق شده و می گوید ناچار او را از پدرش خواستگاری کنم و همه مال در این راه صرف نمایم و او را گمان این است که اگر آن دخترک را تزویج نکند از عشق هلاک خواهد شد. پس از آن صالح با مادر خود گفت: ای مادر، بدان که پسر خواهر من از ملکه جوهره نکوروی تر است و پدرش پادشاه عجم بود و او اکنون به جای پدرش پادشاه است و جوهره جز او کسی را نشاید. من نیز قصد کرده ام که هدیتهای گرانمایه که شایسته پدر او باشد ببرم و او را خواستگاری کنم. اگر پدر او با ما حجت گیرد به اینکه پادشاه است، بدر باسم نیز پادشاه و پسر پادشاهان است. اگر به جمال دختر با ما حجت گیرد، ملک بدر باسم از دختر او خوبروی تر است و اگر به مملکت و انبوهی لشکر حجت گیرد، ملک بدر باسم را مملکت فراختر و لشکر بیشتر است. ناچار باید در حاجت پسر خواهر بکوشم اگرچه هلاک شوم از آنکه سبب این قضیت من بوده ام. چنان که من او را به دریای عشق افکنده ام در خلاصی او بکوشم. مادر صالح گفت: آنچه قصد کرده ای بکن و زینهار که در سخن گفتن با او درشتی کنی.

آنگاه صالح برخاسته دو انبان از گوهرها و یاقوتها و شاخهای زمرد و مرجان پر کرده به دوش ملازمان خود داده با ملک بدر باسم به سوی ملک سمندل روان شدند. چون به قصر برسیدند، دستوری خواسته به نزد او در آمدند و او را سلام داده زمین ببوسیدند. ملک سمندل برپای خاسته اکرام کرد و او را

نشستن فرمود و گفت: ای صالح، بهر چه حاجت به سوی ما آمده ای؟ صالح برپای خاسته دوباره زمین بوسه داد و گفت: مرا حاجت نخست به خدای تعالی و پس از آن به ملک بزرگوار است. آنگاه انبانها گشوده هدیتها در برابر ملک بپراکند و گفت: ای ملک، تمنای من این است که هدیت مرا قبول کنی و خاطر مرا به دست آوری.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و چهل و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک به او گفت: سبب آوردن این هدیتها چیست؟ مرا از حاجت خود آگاه کن که اگر من به روا کردن حاجت تو قادر باشم همین ساعت روا کنم و اگر مرا توانایی نباشد، خدای تعالی به کسی تکلیف محال نکرده.

صالح پیشگاه ملک را بوسه داد و گفت: ای ملک زمان، تو به روا کردن حاجت من قادری و حاجت من در زیر دست تو است و من تکلیف محال به تو ندارم و دیوانه نیستم از ملک چیزی بخواهم که بر او قادر نباشد. ولی حاجت من این است که: ملکه جوهره مکنونه را خواستگاری کنم و امیدوارم که ملک مرا نومید نگرداند.

چون ملک این سخن بشنید، به استهزای او چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و گفت: ای صالح، من ترا مردی باخرد میدانستم و گمان می کردم جز صواب سخنی نمیگویی. نمیدانم به عقل تو چه رسیده و ترا بر این کار بزرگ که اشارت کرده که دختران ملوک خواستگاری کنی؟ آیا ترا رتبت بدین پایه رسیده یا عقل تو این گونه نقصان یافته که چنین سخن با من گفتی؟ صالح

گفت: اصلح الله الملک، من او را از بهر خود خواستگاری نکردم اگرچه با او برابر بلکه از او برتر بودم از آنکه میدانی پدر من از ملوک بحر بود ولکن من او را از بهر ملک بدر باسم، پسر ملک شهرمان خواستگاری کردم که او بزرگترین پادشاهان است. اگر دعوی کنی که ترا دختر نکورو است، ملک بدر باسم از او نکوروی تر و در حسب و نسب از او بهتر است. ای ملک، اگر تو دعوت ما را اجابت کنی کاری بجا کرده ای و اگر از ما اعراض کنی از انصاف و از راه راست دور خواهی افتاد و ای ملک، تو میدانی که ملکه جوهره از شوهری ناگزیر است از آنکه حکیمان گفته اند که زنان را یا شوی باید یا گور. اگر قصد تزویج داری پسر خواهر من از دیگر مردان بر او سزاوارتر است.

چون ملک سخن او بشنید، سخت خشمگین شد و گفت: یا کلب الرجال، آیا چون تو کسی مرا به این گونه سخن مخاطب می کند و نام دختر مرا در مجلس می برد و میگوید که پسر خواهر من با او برابر است؟ تو کیستی و خواهر تو کیست و پسر او و شوهر او کیستند تا اینکه با من چنین سخن گویی؟ آنگاه بانگ بر غلامان زد و گفت: سر این پلیدک از تن جدا کنید. غلامان شمشیر برکشیدند و روی به صالح کردند. صالح گریخته به در قصر رسید. پیوندان و عشیرت او که هزار سوار بیش بودند او را بدیدند و ماجرا از او بپرسیدند. صالح حکایت با ایشان بیان کرد و ایشان را مادر صالح به یاری او

فرستاده بود. چون ایشان سخن صالح بشنیدند، از اسب زیر آمده با شمشیر های برکشیده به ملک سمندل هجوم کردند. ملک از آمدن ایشان غافل بود. چون ایشان را بدید، بانگ بر قوم زد که این سگان دستگیر کنید. هر دو گروه به یکدیگر حمله کردند. ساعتی نرفت که قوم سمندل بگریختند و صالح با پیوندان خود، ملک سمندل را گرفته بازوان ببستند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و چهل و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قوم صالح چون ملک سمندل را بازوان ببستند ملکه جوهره از گرفتاری پدر و کشته شدن غلامان او آگاه شد. از قصر به سوی جزیره ها بگریخت و در آنجا به درختی بلند فراز رفته پنهان گشت. چون آن دو گروه با هم به مقاتله پرداختند، غلامان ملک سمندل بگریختند. ملک بدر باسم ایشان را دید. حالت ایشان باز پرسید. او را از حادثه آگاه کردند. چون ملک بدر باسم شنید که ملک سمندل دستگیر گشته، بترسید و بگریخت و با خود گفت: سبب این فتنه من بوده ام، جز من کسی را طلب نخواهند کرد.

القصه بدر باسم نمی دانست که به کدام سوی رود. تقدیر ازلی او را بر آن جزیره که جوهره در آنجا بود رهنمون گشت. در پای همان درخت مانند مردگان بیفتاد و همی خواست که راحت بماند. چون در آنجا بیفتاد، به سوی درخت نظاره کرده جوهره را در فراز درخت دید که او به بدر تابان همی ماند. با خود گفت: به خدا سوگند که این بدیع الجمال جوهره، دختر ملک سمندل خواهد بود و گمان دارم که او دستگیری پدر شنیده بدین جزیره آمده و در فراز این درخت پنهان شده است و اگر این ملکه جوهره نباشد این از او بهتر است. پس از آن در کار او به فکرت فرو رفت و با خود گفت: برخیزم و او را

بگیرم، اگر او ملکه جوهره باشد او را خود خواستگاری کنم و آرزوی من همین است. در حال برخاسته با جوهره گفت: ای غایت مقصود من، تو کیستی و بدین مکان از بهر چه آمده ای؟ ملکه جوهره به سوی او نظاره کرده دید جوانی است ماهروی و سروبالا. با او گفت: ای نیکوشمایل، من ملکه جوهره هستم و بدین مکان گریخته ام از آنکه صالح با پیوندان خود با پدر من مقاتله کردند. من به خویشتن هراس کرده بگریختم. ملک بدر باسم چون این بشنید، از این اتفاق غریب در عجب شد و گفت: شک نیست که مرا مقصود پدید آمد. پس از آن به او گفت: ای خاتون، فرود آی که من بسته دام عشق توام و از بهر من و تو این فتنه بر پای گشته و بدان که من بدر باسم، ملک عجم و صالح خالوی من است که از بهر خواستگاری تو به نزد پدر تو آمده و من از بهر تو از مملکت خود جدا مانده ام. اکنون فرود آی تا به قصر پدر تو رویم و خلاصی پدر ترا کوشش کنیم. چون جوهره این سخن بشنید با خود گفت: به سبب این پلیدک این قضیه روی داده و پدرم را اسیر کرده اند و حاجبان او را کشته اند و من گریزان بدین جزیره آمده ام. ناچار حیلتی کنم که خود را از او نگاه دارم از آنکه او عاشق است و عاشق هر کاری کند جای ملامت نیست. آنگاه جوهره با سخنان نرم با او حیلت آغاز کرد و بدر باسم نمی دانست که او را دل صد زبان است. پس جوهره به او گفت: ای روشنی

چشم من، آیا تو بدر باسم پسر ملکه جلنار هستی؟ ملک بدر باسم گفت: آری ای خاتون.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و چهل و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جوهره گفت: خدای تعالی پدر مرا بکشد و سلطنت از او بگیرد که او می خواهد مرا به کسی بهتر از تو تزویج کند. به خدا سوگند او کم خرد و بی تدبیر است. پس از آن گفت: ای ملک، به پدر من برمگیر و بر وی ببخشای که اگر تو در دوستی یک وجب به من نزدیک آیی من یک ذراع پیش خواهم آمد و من اکنون از گرفتاران دام عشق توام و محبتی که ترا در دل است صد چندان در دل من است. پس از آن از درخت به زیر آمد و نزدیک رفته او را در آغوش گرفت و لبان او را بوسه داد. چون ملک بدر باسم کردار او بدید، محبتش بر وی افزون گشت و گمان کرد که او نیز به بدر باسم عاشق است. آنگاه او را به سینه خود چسبانیده ببوسید و به او گفت: ای ملکه، به خدا سوگند خالوی من، صالح هزار یک از جمال تو صفت نکرده بوده است. پس از آن جوهره او را به سینه خود چسبانیده سخنانی چند گفت که او نمی دانست. آنگاه گفت: از این صورت به در شو و به صورت پرنده ای از بهترین پرندگان که پرهای او سپید و منقار و پاهای او سرخ باشد در آی.

هنوز ملکه را سخن تمام نگشته بود که ملک بدر باسم به صورت پرنده آمده به جوهره نظاره می کرد. و در نزد جوهره کنیزکی بود مرسیه نام. جوهره به او گفت: به خدا سوگند اگر بیم بر پدر نداشتم این تخمه ناپاک را میکشتم که این فتنه ها همه در زیر سر اوست ولکن ای کنیز، این را بگیر و به سوی جزیره معطشه ببر و او را در آنجا بگذار تا از تشنگی بمیرد. کنیزک او را گرفته به همان جزیره برد و او را در آنجا گذاشته خواست که بازگردد. با خود گفت: به خدا سوگند که خداوندِ حسن و جمال نشاید از تشنگی بمیرد. پس او را از جزیره معطشه بیرون آورده در جزیره ای سبز و خرم که میوه ها و نهرهای روان داشت بگذاشت و به سوی سیده بازگشته به او گفت: چنان کردم که فرموده بودی. بدر باسم را کار به اینجا رسید.

و اما خالوی او صالح چون ملک سمندل را گرفته، اعوان او را بکشت، ملکه جوهره را جستجو کرده نیافت. به سوی قصر خود بازگشت و به مادر خود گفت: خواهرزاده من، ملک بدر باسم کجاست؟ مادرش جواب داد: ای فرزند، مرا از او خبری نیست، شاید که او هراس کرده گریخته است. چون صالح سخن مادر بشنید، محزون گشت و گفت: به خدا سوگند ای مادر، من از هلاک او اندیشناکم که مبادا از لشکریان سمندل کسی به او رسیده و یا دختر ملک سمندل او را دیده باشد که ما را در نزد مادر او شرمساری پدید خواهد شد از

آنکه من او را بی اجازت مادر آورده ام. پس از آن صالح جاسوسان به هر سو بفرستاد. خبری از او بر نیامد. صالح را اندوه زیاد شد و ملول همی بود.

و اما جلنار بحریه پس از آنکه ملک بدر باسم با صالح بحری برفت و خبری از او باز نیامد، به جستجوی او برخاسته به دریا فرو رفته نزد مادر شد. مادر ملکه چون او را بدید، بر پای خاسته در آغوشش گرفت. ملکه جلنار از پسر خویش جویان شد. مادرش جواب داد: ای دختر، او با خالوی خود بدین مکان آمد؛ آنگاه صالح یاقوتها و زمردها به هدیت ملک سمندل برده دختر او را خواستگاری کرد. ملک سمندل دعوت او را نپذیرفت و بر وی خشم آورد. من هزار سوار در پی برادر تو فرستاده بودم. چون در میان ایشان جدال روی داد، خدای تعالی برادر ترا بر او چیره ساخت. اعوان او کشته شد و ملک سمندل خود اسیر گشت. چون پسر تو این خبر بشنید از بیم بگریخت و به سوی ما بازنگشت و خبری از او نیامد. پس از آن جلنار، برادر خود صالح را باز پرسید. مادرش جواب داد: در مملکتِ مَلک به پادشاهی نشسته و به جستجوی پسر تو و ملکه جوهره به هر سو جاسوسان فرستاده. چون جلنار این سخن بشنید، محزون شد و به برادر خشم گرفت. پس از آن جواب داد: ای مادر، من به مملکت پسر هراسانم و همیترسم که اگر دیر بازگردم مملکت فاسد شود. رأی صواب این است که من بازگردم و مملکت را نظم دهم و کار پسر را به خدای تعالی بگذارم. ولی شما نیز در کار پسر من سستی نکنید که اگر او را

آسیبی روی دهد، من هلاک خواهم شد از آنکه من در دنیا جز او هیچ ندارم. آنگاه جلنار با دلی محزون، گریان گریان به سوی مملکت بازگشت و دنیا بر او تنگ بود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و پنجاهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جلنار را کار بدینجا رسید. و اما ملک بدر باسم چون او را جوهره به جادو پرنده کرده با کنیزک خود به سوی جزیره معطشه فرستاد و کنیزک او را در جزیره ای سبز و خرم گذاشت، بدر باسم از میوه و از آب جزیره زندگانی می کرد و نمی دانست که به کدام سوی رود.

ناگاه روزی از روزها صیادی به آن جزیره درآمد. پرنده ای دید که پرهای سپید و منقار سرخ دارد. صیاد را صورت آن پرنده پسند افتاد. با خود گفت: من بدین شکل پرنده ندیده بودم.
آنگاه دام بر وی افکنده او را بگرفت و او را به شهر آورده با خود گفت که: این را به قیمتی گران بفروشم. آنگاه یکی از اهل شهر، صیاد را پیش آمد و از قیمت آن پرنده بپرسید. صیاد گفت: اگر او را شرا کنی چه کار خواهی کرد؟ آن مرد گفت: او را بکشم و بخورم. صیاد گفت: چگونه رواست که کسی چنین پرنده را بکشد و بخورد. من او را به ملک هدیت برم که از آن مقدار که تو

خواهی داد بیشتر دهد و او را نکشد و به حسن صورت او تفرج کند از آنکه من تمامت عمر صیاد بوده ام و در بر و بحر مانند این پرنده ندیده ام.
پس صیاد او را نزد ملک برد. چون ملک او را بدید، حسن صورت او را خوش داشت و او را گرفته ده دینار به صیاد بداد. صیاد زمین را بوسیده بازگشت. ملک آن پرنده را به خادمی بسپرد. خادم او را در قفسی نهاده دانه و آب در پیش او بگذاشت. چون دو روزی برفت، ملک به خادم گفت: آن پرنده حاضر آور تا بر او تفرج کنم. خادم قفس آورده در برابر ملک بداشت. دید که دانه ای که از بهر او فرو ریخته اند نخورده. ملک گفت: کاش می دانستم که او را خورش چیست؟ پس از آن ملک طعام خواست. خوانها در برابر ملک بگذاشتند.

ملک به خوردن بنشست و پرنده چون گوشت و طعام و حلوا و میوه بدید، از همه آنها بخورد. ملک مبهوت ماند و حاضران را عجب آمد. پس از آن ملک به خادمان گفت: من در تمامت عمر ندیده بودم که پرنده بدین سان خورش خورد. پس از آن مجلس را خلوت کرد و زن خود را حاضر آورد که بدان تفرج کند. چون زن ملک را چشم بر وی افتاد، روی خود پوشیده بازگشت. ملک گفت: چرا روی خویشتن پوشیدی؟ در اینجا جز کنیزکان و خواجه سرایان کسی نبوَد. زن گفت: ایها الملک، این پرنده نیست، چون تو یکی از

مردان است. ملک گفت: دروغ می گویی، چگونه می شود که پرنده مرد باشد؟! زن گفت: به خدا سوگند جز براستی سخن نگفتم. این پرنده ملک بدر باسم، پسر ملک شهرمان، پادشاه عجم و مادر او جلنار بحریه است.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و پنجاه و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک گفت: چگونه به این صورت درآمد؟ زن ملک گفت: او را ملکه جوهره، دختر ملک سمندل به جادو به این صورت کرده. پس حکایت از آغاز تا انجام به ملک باز گفت. چون ملک سخن او را بشنید، شگفت ماند و زن ملک، ساحرترین اهل زمان بود. ملک به او گفت: ترا به زندگانی خودم سوگند می دهم که سِحر از این بردار. خدای تعالی دست جوهره را ببُرَد، چه بی مروت بوده است. زن گفت: تو به او بگو که در پستو شود. ملک فرمود که: ای بدر باسم، به مخزن شو. بدر باسم چنان کرد که ملک فرمود.

آنگاه زن ملک برخاسته طاسکی آب به دست گرفته به پستو در آمد و کلماتی چند بر آب بخواند و به او گفت: ترا به این نامهای بزرگ سوگند می دهم که از این صورت به صورت اصلی بازگرد. در حال بدر باسم پرها بیفکند و به صورت اصلی بازگشت. ملک دید جوانی است نکوروی که در روی زمین مانند ندارد. پس از آن ملک بدر باسم دست ملک را ببوسید و او را دعا گفت. ملک نیز سر او ببوسید و به او گفت: ای بدر باسم، حدیث خود بازگو. او حدیث بازگفت. آنگاه ملک گفت: اکنون که خدای تعالی ترا از سحر خلاص کرد، رأی تو چیست و چه خواهی کرد؟ بدر باسم گفت: ای ملک، از احسان تو همی

خواهم که کشتی از بهر من مهیا کنی و تهیه سفر از برای من ببینی که من دیرگاهی است از مملکت غایب گشته ام، بیم آن دارم که مملکت از دست من برود و گمان ندارم که مادرم به سبب دوری من زنده باشد.
ملک دعوت او اجابت کرد و او را با جمعی از خادمان به کشتی اندر گذاشته روانه اش نمود و ایشان تا ده روز همی رفتند. چون روز یازدهم شد، در آب دریا اضطرابی سخت پدید آمد که کشتی، گهی بر فراز، گهی بر نشیب می شد و ناخدایان نمی توانستند که کشتی نگاه دارند تا اینکه کشتی به کوهی برآمده بشکست و هر که در کشتی بود غرق شد، مگر ملک بدر باسم که به تخته ای از تخته های کشتی بنشست و آن تخته را باد همی برد تا اینکه پس از نه روز آن تخته به کنار دریا برسید.

ملک بدر باسم در آنجا شهری دید از عاج سپیدتر که در جزیره ای کنار دریا بنا کرده بودند و آن شهری بود بلندبنیان که آب دریا به دیوار آن شهر همی خورد.
چون ملک بدر باسم آن شهر را در آن جزیره بدید، فرحناک شد و از روی تخته به کنار آمده خواست که به شهر اندر شود. در آن حال ستوران و خران و اسبان بیشمار به سوی او آمده او را بزدند و از رفتن شهرش منع کردند.

پس از آن بدر باسم شنا کرده در آن سوی شهر به کنار آمد و در آنجا کسی نیافت. شگفت مانده گفت: کاش می دانستم که این شهر از کیست و چرا پادشاه ندارد و از بهر چه در او کسی یافت نمی شود و این استران و خران از کجا بودند؟ در کار خود به فکرت و حیرت درمانده همی رفت و نمی دانست به کجا رود. آنگاه شیخی دید بقال. او را سلام داد. شیخ رد سلام کرده بر وی بنگریست. دید که جوانی است خوبروی. پرسید: ای پسر، از کجایی و بدین شهر چگونه رسیدی؟ بدر باسم حکایت خود به او حدیث کرد. شیخ را عجب آمده پرسید: ای فرزند، آیا در راه کسی ندیدی؟ بدر باسم جواب داد: ای پدر، من از این شهر عجب دارم که در این شهر هیچ کس ندیدم! شیخ بقال گفت: ای فرزند، به درون دکان شو که خدای تعالی ترا از این شیطان خلاص کرده. ملک بدر باسم سخت بترسید و از شیخ پرسید: ای خواجه، سبب این سخن چه بود که مرا از این شهر و مردمان این شهر ترساندی؟ شیخ جواب داد: ای فرزند، این شهر، شهر ساحران است و این شهر ملکه ای دارد جادو و آن خران و استران و اسبان که دیدی، آنها چون من و تو آدمیان هستند، ولکن غریب اند. از آنکه هر کس بدین شهر در آید اگر چون تو جوانی نکوروی باشد، این ملکه غداره او را گرفته چهل شب با او بنشیند و پس از چهل روز او را به جادو خر و استر کند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و پنجاه و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بقال چون ملک بدر باسم را از حالت ملکه آگاه کرد به او گفت: اگر تو بیرون روی ترا نیز به جادو مانند آن چارپایان کند. بدر باسم گفت: ای شیخ، هر چه گویی چنان کنم. شیخ گفت: ای پسر، این ملکه به جادو بدین شهر مالک شده و نام او ملکه لاب است که معنی آن به عربی تقویم الشمس است. چون بدر باسم این سخن از شیخ بشنید، سخت بترسید و مانند بید بلرزید و با خود می گفت که: باور نداشتم که از سحر خلاص شوم. اکنون که خلاص شدم، قضا مرا به ورطه ای سخت بینداخت.

القصه بدر باسم در کار خود متحیر ماند. چون شیخ دید که هراس او زیادتر شد، به او گفت: ای فرزند، برخیز در پیش دکان بنشین و به مردمان این شهر و جامه های ایشان و آنچه بدیشان از ساحری کرده اند نظر کن و بیم مدار که ملکه و مردمان شهر، مرا دوست دارند و مرا از ایشان باکی نیست. بدر باسم چون سخن شیخ بشنید، برخاسته پیش دکان بنشست و مردمان را تفرج می کرد. چون مردمان شهر او را بدیدند، پیش شیخ آمده گفتند: ای شیخ، مگر این پسرت است؟ شیخ گفت: این پسر برادر من است، شنیدم که پدر او مرده از پی او فرستاده او را حاضر آوردم. گفتند: ای شیخ، این جوانی است نکوروی. ما از ملکه بر وی بیم داریم و همی ترسیم که تو با او نتوانی برآیی و او این

جوان از تو بگیرد از آنکه او جوانان نکوروی دوست دارد. شیخ گفت: ملکه مرا دوست دارد و نافرمانی من نکند. اگر بداند که او پسر برادر من است به او متعرض نشود و خاطر مرا از بهر او نیازارد.

پس ملک بدر باسم ماهی چند در نزد شیخ اقامت کرد. شیخ او را بسیار دوست می داشت. پس از آن روزی از روزها بدر باسم به عادت معهود به دکان نشسته بود که ناگاه هزار تن خادمان با شمشیرهای کشیده که جامه های فاخر در بر و منطقه مرصع به در و گوهر در کمر داشتند، سواره برسیدند و به شیخ سلام داده بگذشتند، پس از ایشان، هزار کنیزک ماهروی که جامه های دیبای مرصع به گونه گونه گوهرها در بر داشتند و همگی را نیزه اندر کف بوده سواره برسیدند و در میان ایشان دخترکی بود که به زین مرصع بر نشسته و او را جبین به زهره و مشتری همی مانست. چون ایشان به دکان شیخ برسیدند، سلام داده بگذشتند که ناگاه ملکه لاب با موکبی بزرگ پدید شد و همی آمد تا به دکان شیخ برسید. بدر باسم را بر دکان نشسته یافت و دید که آفتابی است سروقامت.

ملکه در حسن جمال او حیران شد و عقلش برفت و از اسب فرود آمده در نزد ملک بدر باسم بر دکان نشست و به شیخ گفت: این پسر خوبروی از کجاست؟ شیخ گفت: این پسر برادر من است که در این نزدیکی به سوی من

آمده، ملکه گفت: او را بگذار یک شبی با من به روز آورد. شیخ جواب داد: به شرط اینکه به او جادو نکنی. ملکه گفت: لا والله. شیخ گفت: سوگند یاد کن. ملکه سوگند یاد کرد که او را نیازارد و بر او ساحری نکند.

پس از آن ملکه فرمود که اسبی خوب که زین زرین مرصع داشت از بهر بدر باسم بیاوردند و هزار دینار زر به شیخ داده ملک بدر باسم را با خود ببُرد. مردمان چون شمایل بدر باسم را بدیدند، دل ایشان بر وی بسوخت و با یکدیگر گفتند: به خدا سوگند سزاوار نیست که این عفریته، جوانی چنین بدیع الجمال را جادو کند. ملک بدر باسم سخنان ایشان می شنید ولی خاموش بود و کار خود به خدای تعالی سپرده با ملکه لاب همی رفتند تا به قصر برسیدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و پنجاه و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بدر باسم با ملکه لاب همی رفت تا به قصر برسیدند. آنگاه خادمان و بزرگان دولت پیاده شدند. ملکه حاجبان را فرمود که همه را جواز بازگشت دهند. در حال خادمان و بزرگان دولت زمین بوسه داده بازگشتند. ملکه با کنیزکان و بدر باسم به درون رفتند. بدر باسم به قصر نظر کرده دید که او را از خشتهای زرین بنا کرده اند و در میان قصر باغی و در باغ برکه ای است. آنگاه ملکه در منظره که به باغ می نگریست به تختی از عاج بنشست. ملک بدر باسم را در پهلوی خویشتن بنشاند و او را ببوسید و به سینه خویشتن بگرفت.

پس از آن کنیزکان را به حاضر آوردن خوان بفرمود. خوانی زرین مرصع به در و گوهر که همه گونه خوردنی در آن بود، بیاوردند. ایشان خوردنی خورده دست بشستند. پس از آن کنیزکان ظرفهای سیمین و زرین و بلورین بنهادند و نقلها و ریحانها حاضر آوردند. آنگاه ملکه مغنیان بخواست. ده تن کنیزکان آفتابروی، هر یکی را یک گونه آلت طرب در کف باز ماندند. آنگاه ملکه قدحی پیموده، خود بنوشید و قدحی دیگر به ملک بدر باسم داد و همواره باده همی گساردند تا اینکه سرمست شدند و ملکه کنیزکان را به تغنی فرمود.

ایشان با لحنهای خوش تغنی کردند. بدر باسم گمان کرد که قصر از نشاط به رقص در آمد و خود نیز از دیدن آن حالت به نشاط اندر شد و دلش بگشود و غربت فراموش کرده گفت: این ملکه، دختری است خوبروی، هرگز از شهر او به در نروم که او را مملکت فراخ و او خود از ملکه جوهره، نکوروی تر است و پیوسته با ملکه در باده گساری بودند تا هنگام شام شد. قندیلها و شمعها بیفروختند و عنبر به مجمر انداختند و به باده گساری بنشستند. چون مستی به ملکه لاب چیره شد، از آن مکان برخاسته بر سریر بخفت و کنیزکان را بازگشتن بفرمود و ملک بدر باسم را فرمود که در پهلوی او بخوابد. بدر باسم تا بامداد بخفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و پنجاه و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون بامداد شد، ملکه لاب از خواب برخاسته با ملک بدر باسم به گرمابه اندر شدند و غسل کرده بیرون آمدند. ملکه حله فاخر به بدر باسم پوشانیده به باده گساری بنشستند و پیوسته باده همی نوشیدند و مغنیان تغنی همی کردند تا هنگام شام شد و تا چهل روز بدین سان در عیش و نوش بودند. پس از آن ملکه گفت: ای بدر باسم، این قصر را خوشتر داری یا دکان عم خود شیخ بقال را؟ بدر باسم گفت: ای ملکه، به خدا سوگند، حضور تو از همه عالم خوشتر است که عم من مردی است فقیر و باقلافروش. ملکه از سخن او بخندید و با یکدیگر تا بامداد بخفتند. چون ملک بدر باسم از خواب بیدار شد، ملکه لاب را در پهلوی خود نیافت و از غیبت او وحشت کرده حیران ماند. ساعتی به انتظار نشسته، دید که ملکه باز نیامد. آنگاه جامه پوشیده به جستجوی ملکه همیگشت تا به باغ شد و در آنجا نهری دید روان که مرغکی سفید در کنار نهر نشسته و در آنجا درختی است بزرگ و در فراز درخت، پرندگان گوناگون هستند. به تفرج آن پرندگان بنشست.

پرنده ای سیاه دید که بر آن مرغک سفید فرود آمد و سه کرت با او درآمیخت. پس از ساعتی آن مرغک سفید به صورت بشریت بازگشت. ملک بدر باسم نیک بر وی نظر کرده دید که او ملکه است.

آنگاه دانست که آن پرنده سیاه آدمی بوده است که او را به جادو پرنده کرده و خویشتن را نیز به صورت پرنده در آورده که با او درآمیزد. ملک بدر باسم را غیرت گرفته از ملکه لاب در خشم شد و بازگشته در خوابگاه بخفت. پس از ساعتی ملکه به سوی او بازگشت و او را همی بوسید و مزاح همی کرد. ولی او سخت خشمگین بود و ملکه دانست که بدر باسم او را با آن پرنده سیاه دیده است. راز خود پوشیده داشت. چون بدر باسم حاجت ملکه برآورد با او گفت: ای ملکه، همی خواهم که مرا جواز دهی تا به دکان عم خود روم که چهل روز است او را ندیده و به دیدار او بسی مشتاقم. ملکه گفت: برو ولی دیر مکن که من به دوری تو صبر نتوانم کرد.

ملک بدر باسم سوار گشته به سوی دکان شیخ بقال رفت و او را سلام داد. شیخ برخاسته او را در آغوش گرفت و به او گفت که: با این مکاره جادو چگونه بسر بردی؟ بدر باسم جواب داد: در این مدت در عیش و نوش بودم مگر اینکه امشب او در پهلوی من خفته بود، چون بیدار شدم، او را ندیده به جستجوی او به باغ شدم. پس تمامت حکایت با شیخ باز گفت. چون شیخ سخن او بشنید، گفت: از این مکاره بر حذر باش و بدان که آن پرندگان که تو

بر درخت دیدی همگی جوانان غریب هستند که ملکه بر ایشان عاشق شده و ایشان را به جادو پرندگان کرده و آن پرنده سیاه از جمله مملوکان ملکه است و ملکه او را بسی دوست می دارد. روزی از روزها آن مملوک به کنیزکی مایل شد. ملکه او را به جادو پرنده سیاه کرد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و پنجاه و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شیخ گفت: چون او بداند که تو از کار او آگاه گشته ای، آزردن تو در دل گیرد و دلش با تو صاف نشود و تا من هستم ترا باکی نیست. تو از او بیم مدار که من مردی ام مسلمان و نام من عبدالله است و در این زمان چون من ساحری نیست. ولی تا ناگزیر نشوم جادویی نکنم و بسی سحرهای این پلیدک را باطل کرده ام و مردمان را از او خلاصی داده ام و مرا از او باکی نیست، بلکه او از من هراسناک است و همه مردمان شهر در دین او هستند و آتش همی پرستند. چون فردا شود، تو به نزد من آی و مرا از آنچه با تو کند آگاه کن که او امشب در هلاک تو خواهد کوشید ولی من ترا چیزی بیاموزم که از هلاک او خلاص شوی. ملک بدر باسم شیخ را وداع کرده به سوی ملکه بازگشت. ملکه را در انتظار نشسته دید. ملکه را چون چشم بر وی افتاد، بر پای خاسته او را بنشاند و کنیزکان را به طعام آوردن فرمود. چون طعام بخوردند، شراب خواست. کنیزکان شراب حاضر آوردند و ایشان تا نیمه شب باده همیگساردند. پس از آنکه[1] ملکه قدحی چند پی در پی به بدر باسم بپیمود تا مستی بر او چیره شد و عقلش برفت، آنگاه ملکه او را سوگند داده گفت: پرسشی از تو دارم و همی خواهم براستی پاسخ دهی؟ بدر باسم گفت: جز راستی نگویم. ملکه گفت: ای قوت تن فرسوده من، سبب خشم تو آن

نیست که چون تو به جستجوی من به باغ آمدی مرغ سیاه را دیدی که بر من همی جهد؟ بدر باسم از اثر مستی گفت: آری، سبب خشم من همین است که دانسته ای. در حال ملکه او را در آغوش گرفته ببوسید و محبت بر او آشکار کرد و گفت: غیرت تو سبب افزایش محبت من گشت. اکنون در نزد من از همه کس عزیزتری. پس از آن با یکدیگر بخفتند.

چون نیمه شب شد، ملکه از خواب برخاسته و ملک بدر باسم بیدار بود و چنان می نمود که در خواب است و دزدیده او را نظر می کرد. دید که او کیسه ای سرخ بیرون آورده چیزی سرخ از آن کیسه گرفته و در میان قصر فرو ریخت. ناگاه نهری روان پدید شد. آنگاه مشتی جو برداشته، بکاشت و از آن نهر او را آب داد. در حال زرعی خوشه دار پدید شد. خوشه ها گرفته بکوبید و او را آرد کرده در جایی بنهاد و بازگشته در نزد بدر باسم تا بامداد بخفت. چون بامداد شد، ملک بدر باسم برخاسته، رفتن نزد شیخ بقال را اجازت خواسته به دکان او رفت و او را از ماجرا بیاگاهانید. شیخ از سخن او بخندید و گفت: به خدا سوگند، این مکاره پلید از برای تو مکری کرده ولکن هرگز از او باک مدار.

آنگاه شیخ مقدار یک رطل سَویق[۲] به ملک بدر باسم داده به او گفت: اگر ملکه این را ببیند به تو بگوید که: این چیست و او را چه خواهی کرد؟ تو بگو:

از بهر خورش آورده ام. پس به او بگو: از این سویق بخور. آنگاه او سویقی بیرون آورده به تو بگوید از این سویق بخور. تو چنان بنمای که از او می خوری ولکن مخور و زینهار که از سویق او بخوری که اگر از او مقدار ذره ای بخوری سحر او بر تو کارگر شود و از این صورت به صورتی که او خواهد درآیی. و اگر از سویق او نخوری از سحر او به تو آسیبی نرسد و او خجل شود و به تو بگوید که من با تو مزاح می کردم و مودت و محبت بر تو آشکار کند ولکن همه آنها مکر و نفاق است. تو نیز محبت بر وی آشکار کن و به او بگو که: ای روشنی دیده من از این سویق بخور و لذت این را ببین. اگر او از سویق تو بخورد، اگرچه مقدار ذره باشد، در حال تو آب در کف کن و بر روی او بزن و به او بگو از این صورت به در آی. در حال او از آن صورت به در شود و به هر صورتی که تو خواهی درآید. چون چنین کنی، نزد من آی تا در کار تو تدبیر کنم.

ملک بدر باسم شیخ را وداع کرده به قصر ملکه بازگشت. ملکه از بهر او بر پای خاست و او را ببوسید و به او گفت: ای عزیز من، دیر کردی! بدر باسم جواب داد: در نزد عم خود بودم. و چون در نزد ملکه، سویق را بدید گفت: نزد عم خود بهتر از این سویق خوردم و سویق به در آورد. آنگاه ملکه سویق او را در ظرفی دیگر کرده به او گفت: از این سویق بخور که این از سویق عم تو بهتر است. بدر باسم چنان بنمود که از سویق او می خورد. آنگاه ملکه آب

به کف گرفته بر وی بپاشید و به او گفت: ای پلیدک، از این صورت به صورت استری یک چشم درشت روی بازگرد. بدر باسم از صورت خود دگرگون نگشت. چون ملکه دید که او دگرگون نشد، برخاسته جبین او ببوسید و به او گفت: قصد من با تو مزاح بود، تو در خشم مشو. بدر باسم جواب داد: ای خاتون، به خدا سوگند، من محبت ترا با خویشتن دانسته ام، هرگز از تو در خشم نیستم، تو اکنون از سویق من بخور که از سویق تو خوشتر است. ملکه لقمه ای از او گرفته بخورد. بدر باسم کف آبی گرفته بر روی بفشاند و به او گفت: از این صورت به صورت دیگر بازگرد. ملکه به صورت استر بازگشته سرشک از دیده روان کرد و روی در پای بدر باسم همی مالید. ملک بدر باسم برخاست که لگامش کند. لگام بر سر نگرفت. بدر باسم او را گذاشته به سوی شیخ روان شد و ماجرا بدو باز گفت. شیخ لگامی به در آورده گفت: این لگام را به سر او کن. بدر باسم لگام گرفته به سوی او بازگشت و لگام در دهانش نهاد و او را سوار گشته از قصر به در شد و سوی شیخ عبدالله رفت. شیخ به ملکه که در صورت استر بود، گفت: ای پلیدک، خدای تعالی ترا ذلیل و خوار کند. پس از آن به بدر باسم گفت: ای فرزند، ترا دیگر در این شهر اقامت نشاید. این استر سوار شو و به هر سو که خواهی رو. زینهار که لگام او به کسی بدهی.

ملک بدر باسم شکر احسان شیخ به جا آورد و او را وداع کرده روان شد و تا سه روز همی رفت. به شیخی نیکوشمایل برسید. به او گفت: ای فرزند، از کجایی؟ گفت: از شهر این غداره جادو همی آیم. شیخ گفت: امشب مهمان من باش. بدر باسم دعوت او را اجابت کرده با او روان شد. ناگاه عجوزی پدید گشت. چشمش بر استر افتاده بگریست و گفت: سبحان الله، این استر به استر پسر من همی ماند که اکنون آن استر مرده و پسرم از بهر او ملول است. ای فرزند، ترا به خدا سوگند می دهم که این استر به من بفروش. بدر باسم گفت: ای مادر، این استر نتوانم فروخت. عجوز سوگند داد که نومیدش نکند و گفت: اگر من این استر از برای پسر شرا نکنم او از ملالت هلاک شود. چون عجوز سخن دراز کرد و به ابرام بیفزود، بدر باسم گفت: این را نفروشم مگر به هزار دینار. و او را قصد این بود که عجوز هزار دینار پدید آوردن نتواند. در حال عجوز هزار دینار از بغل در آورد. بدر باسم چون زرها بدید، گفت: ای مادر، قصد من مزاح بود که من این استر نتوانم فروخت. آنگاه شیخ به سوی بدر باسم نظر کرده گفت: ای فرزند، در این شهر کسی با کسی دروغ نتواند گفت و هر کس در این شهر دروغ گوید او را بکشند. ملک بدر باسم چون این بشنید از استر فرود آمد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در منابع «آنکه» آمده اما به نظر میرسد «آن» درست تر باشد]

[۲- آرد سفید و نرم گندم یا جو]

چون شب هفتصد و پنجاه و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون بدر باسم از استر فرود آمد، عجوز استر را بگرفت و لگام از دهان او به در آورد و کف آبی بر او فشانده بدو گفت: ای دختر، از این صورت به صورت اصلی بازگرد. در حال ملکه به صورت اصلی بازگشت و عجوز را در آغوش گرفت. بدر باسم دانست که عجوز، مادر اوست و خواست که بگریزد. عجوز بانگی بلند بر زد. عفریتی چون کوه بزرگ حاضر شد. بدر باسم از او بترسید. عجوز بر آن عفریت نشسته، دختر خود را بر عقب سوار کرد و بدر باسم را در پیش روی خود گرفت. در حال عفریت بپرید. ساعتی نرفت که به قصر ملکه لاب رسیدند. چون ملکه لاب بر تخت نشست، روی به بدر باسم کرده گفت: ای تخمه ناپاک، ترا رتبت بدین مقام رسید که با من این گونه رفتار کنی؟ بزودی خواهی دید که با تو چه کار کنم و شیخ بقال را چگونه پاداش دهم که من بسی با او خوبی کردم ولی او همواره با من بدی می کند. تو این کارها نکرده ای مگر به تعلیم او.

پس از آن آبی گرفته به بدر باسم برفشاند و گفت: از این صورت به صورت پرنده زشتروی درآی. در حال بدر باسم پرنده ای شد زشتروی. ملکه او را در قفسی کرده آب و دانه از او ببُرید. کنیزکی بر وی رحمت آورد و دلش بر او سوخت. بی خبر از ملکه او را آب و دانه همی داد تا اینکه روزی از روزها

کنیزک، ملکه را غافل کرده به سوی شیخ بقال رفت و او را از حادثه آگاه کرده گفت: ملکه لاب قصد هلاک پسر برادر تو دارد. شیخ به کنیزک گفت: ناچار این شهر از ملکه بگیرم و ترا در جای او ملکه شهر کنم. آنگاه شیخ طاسکی را بزد. در حال عفریتی که چهار پر داشت پدید آمد. شیخ به او گفت: این کنیزک را بگیر و به سوی شهر جلنار بحریه و مادر او شو که ایشان از همه ساحران روی زمین ساحرترند. و به کنیزک گفت: چون بدان شهر رسی، ایشان را از کار ملک بدر باسم آگاه کن. در حال عفریت کنیزک برداشته بپرید و ساعتی نرفت که در قصر ملکه جلنار بحریه فرود آمد و کنیزک را در بام قصر بگذاشت. کنیزک نزد ملکه جلنار شد و زمین بوسیده او را از ماجرای ملک بدر باسم آگاه کرد. جلنار او را سپاس گفت و در شهر طبلهای بشارت بزدند و بزرگان دولت را آگاه کرد که ملک بدر باسم پدید گشته. پس از آن جلنار بحریه و مادر او فراشه و برادر او صالح تمامت قبایل جان و لشکریان دریا را حاضر آوردند و طیران کرده در شهر ملکه لاب فرود آمدند و قصر ملکه را بتاختند و کافران شهر را بکشتند. آنگاه ملکه به کنیزک گفت: پسر من کجاست؟ کنیزک قفسی برداشته پیش آورد و اشارت به پرنده کرده گفت: این پسر تو است. ملکه جلنار او را از قفس به درآورد و آب به دست گرفته بر وی بفشاند. ملک بدر باسم به صورت اصلی بازگشت. مادرش او را در آغوش گرفته، بگریست.

پس از آن جلنار بحریه، شیخ عبدالله را حاضر آورد و نیکوییهای او را سپاس گفت و کنیزک را که خبر بدر باسم آورده بود به شیخ تزویج کرد و او را ملک آن شهر گردانید و مسلمانان شهر را حاضر آورده ایشان را به فرمانبرداری شیخ بفرمود و از ایشان پیمان گرفت. پس از آن ملکه با مادر و برادر از شیخ وداع کرده به سوی شهر خویش روان شدند. اهل شهر به شادی و فرح ایشان را استقبال کردند و شهر را تا سه روز بیاراستند. پس از آن ملک بدر باسم به مادر خود گفت: ای مادر، چیزی باقی نماند مگر اینکه من زن بگیرم. مادرش گفت: رأی صواب همین است ولکن ای فرزند، صبر کن تا از دختران ملوک کسی را که شایسته تو باشد پدید آورم. آنگاه جده او و دختران عم جلنار و خالوی او صالح هر یکی به دریایی رفته، جستجوی دختر همی کردند و جلنار بحریه کنیزکان را در دوش عفریتان به اطراف بلاد فرستاد و به ایشان گفت: هیچ قصری از قصرهای ملوک نگذارید مگر اینکه دختران ایشان را ببینید.

چون ملک بدر باسم اهتمام ایشان در این کار بدید، گفت: ای مادر، این کارها ترک کنید که مرا جز جوهره، دختر ملک سمندل کسی نشاید. مادر بدر باسم جواب داد: اکنون مقصود تو دانستم. پس از آن کسی به احضار ملک سمندل بفرستاد. در حال ملک سمندل را حاضر آوردند و بدر باسم را از آمدن ملک سمندل آگاه کردند. ملک بدر باسم نزد ملک سمندل در آمد. ملک سمندل در پیش او بر پای خاست و او را سلام داد. پس از آن ملک بدر باسم دختر ملک

سمندل خواستگاری کرد، ملک سمندل جواب داد: او از جمله کنیزکان تو است. و کسی را به احضار دختر خود جوهره فرستاد و گفت او را آگاه کنند که پدر او ملک سمندل در نزد ملک بدر باسم، پسر جلنار بحریه است. در حال فرستادگان به هوا بپریدند و ساعتی غایب گشتند. پس از آن ملکه جوهره را باز آوردند.

چون ملکه جوهره پدر خود را بدید، او را در آغوش کشید. پدرش گفت: ای دختر، بدان که ترا به این ملک بزرگوار تزویج کرده ام که او خوبروترین و بزرگترین اهل روزگار است و ترا جز او کسی شایسته نباشد و تو شایسته کسی جز او نیستی. ملکه جوهره جواب داد: ای پدر، من از جمله کنیزکان اویم. در آن هنگام قاضی و گواهان حاضر آورده کتاب بدر باسم و ملکه جوهره را بنوشتند. مردمان شهر به نشاط و شادی شهر را بیاراستند و ملک زندانیان از زندان رها کرد و فقرا و مساکین را بپوشانید و بزرگان دولت را خلعت داد و عیشی بزرگ برپا کردند. سفره ها بگستردند و تا ده روز هنگامه عیش برپا بود. پس از آن ملک بدر باسم، ملک سمندل را خلعت داده به بلاد خویشتن بازگردانید و پیوسته در عیش و نوش همی زیستند تا هادم اللذات بر ایشان بتاخت. فسبحان من لایموت.



حکایت

محمد بن مبارک

۲۷- حکایت محمد بن مبارک

[حسن بازرگان، ابوالفضل]

و ای ملک جوانبخت، بدان که در زمان گذشته ملکی بود از ملوک عجم، محمد بن مبارک نام داشت. در مملکت حکمرانی می کرد و در هر سال با کافران هند و سند و بلاد آن سوی نهر جدال می کرد و او پادشاهی بود عادل و دلیر و کریم که منادمت و اشعار و اخبار و حکایات دوست می داشت و هر کس از حکایات پیشینیان، طرفه قصه ای میدانست بر او حدیث میکرد و گفته اند هر مردی غریب که نزد او آمده حکایتی عجیب با او می گفت، ملک او را خلعتی فاخر و هزار دینار زر و اسبی با زین و لگام عطا می فرمود و از سر تا قدم او را می پوشانید. اتفاقا مردی بزرگ منش نزد او آمده ماجرای غریبی بر وی فرو خواند. ملک را قصه او پسند افتاد. جایزه ای بزرگ بر وی عطا کرد که از جمله آن، هزار تومان رواج خراسان با یک اسب بود. پس از آن این خبر در اطراف شایع شد. مردی بازرگان، حسن نام، این خبر بشنید. از دیار دور به بارگاه ملک آمد و او ادیب و شاعر و سخندان بود و آن ملک، وزیری داشت زشتروی و بدطینت که هیچ کس را چه توانگر و چه فقیر دوست نمی داشت و

هر کسی که نزد ملک می آمد و ملک او را چیز میداد، وزیر، او را حسد می برد و به ملک می گفت: این کردار سبب تلف مال و خرابی مملکت است.

القصه ملک، خبر حسن بازرگان بشنید و او را حاضر آورد و از او پرسید: این وزیر از بهر مالی که من به شاعران و ندیمان و سخنوران میدهم با من خصومت دارد و من از تو میخواهم که حکایتی عجیب و حدیثی غریب با من بگویی که من هرگز او را نشنیده باشم که اگر آن حکایت مرا پسند افتد ترا شهرها و قلعه ها ببخشم و ترا به خود نزدیک کنم و بزرگ وزیران خود گردانم و اگر چنان حدیث نگویی همه مال تو بگیرم و ترا از بلاد خود برانم.

حسن بازرگان جواب داد: ایها الخلیفه، سالی مهلت همی خواهم تا ترا حدیثی گویم که در تمامیت عمر بهتر از آن حدیث نشنیده باشی. جواب داد: سالی ترا مهلت دادم.

پس از آن خلعتی به او داده به او گفت: تا یک سال در خانه خویشتن بنشین و آنچه خواسته ام پدید آور که اگر خواسته من باز آوری آنچه وعده کرده ام بر آن زیاد کنم و اگر نیاوری نه تو از مایی و نه ما از تو.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و پنجاه و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حسن بازرگان چون سخن ملک بشنید، زمین بوسیده بیرون آمد و پنج تن از پروردگان خود را که ادیبان و شاعران و خداوندان فضل بودند بخواست و به هر یکی پنج هزار دینار زر داده به ایشان گفت: من شما را پرورش نداده ام مگر از بهر چنین روزی. باید در روا کردن حاجت ملک به من یاری کنید. ایشان گفتند: روانهای ما فدای خاک پای تو است، هر آنچه گویی چنان کنیم. حسن بازرگان گفت: همی خواهم که هر یکی به سوی اقلیمی سفر کنید و با عالمان و ادیبان و دانشمندان و کسانی که حکایت پیشینیان دانند بنشینید و از قصه سیف الملوک جستجو کنید. اگر در نزد کسی یافتید او را به زر و سیم ترغیب کرده هر چه خواهد بدهید. اگر شما را زر کفایت نکند، باقی را وعده کنید که هر کس از شما این قصه را بیاورد، من او را خلعتی گران قیمت و خواسته بیشمار دهم.

القصه حسن یکی از ایشان را به بلاد هند و سند و یکی به بلاد عجم و چین و دیگری را به نواحی خراسان و چهارمین را به مغرب زمین و پنجمین را به سوی شام و مصر بفرمود و از برای ایشان ساعتی سعد مشخص کرده روانه کرد و با ایشان گفت: باید کوشش فرو نگذارید و سستی نکنید و اگر جان باید داد مضایقت ننمایید. پس ایشان حسن بازرگان را وداع کرده هر یکی به

سویی رفتند تا چهار ماه چهار تن از ایشان غایب گشته چیزی نیافتند و بی خبر بازگشتند. حسن بازرگان از تهیدست بازگشتن ایشان تنگدل شد و ملالتش افزون گشت.
و اما پنجمین ایشان که ابوالفضل نام داشت، به سوی بلاد شام رفته به شهر دمشق برسید. آنجا را شهری یافت آباد و خرم. دیرگاهی در آنجا بسر برد و حاجت همی جست ولی کسی جواب نمیگفت. پس از آن خواست که از دمشق به جایی دیگر سفر کند. ناگاه جوانی را دید که بسرعت همی رود. به او گفت: از بهر چه بدین سان شتابان همی روی و قصد کجا داری؟ آن جوان جواب داد: در اینجا شیخی است دانشمند که هر روز در این وقت به کرسی نشسته حکایات غریبه حدیث کند و من شتابان همی روم تا نزدیک به وی مکانی یابم و از انبوهی خلق بیم دارم که مکانی از بهر خود نیابم. ابوالفضل گفت: مرا با خویشتن ببر. آن جوان گفت: اگر خواهی آمد بشتاب.
فی الحال ابوالفضل در منزل بسته با آن جوان شتابان همی رفتند تا به مکانی که شیخ در آنجا حدیث میگفت برسیدند. ابوالفضل، شیخی دید صبیح المنظر که بر کرسی نشسته قصه پیشینیان همی گوید. نزدیکتر به او در مکانی بنشست و گوش فرا داشت تا حدیث او بشنود. چون هنگام غروب شد، شیخ حدیث به انجام رسانید و مردم از او پراکنده شدند. ابوالفضل پیش رفته او را سلام داد. شیخ با جبین گشاده جواب رد کرد. ابوالفضل به او گفت: ای خواجه،

تو مردی هستی نکوروی و محتشم و احادیث طرفه و نغز دانی، همی خواهم از تو پرسشی کنم. شیخ جواب داد: از هر چه خواهی سؤال کن. ابوالفضل پرسید: آیا قصه سیف الملوک و بدیع الجمال در نزد تو هست یا نه؟ شیخ جواب داد: این سخن از که شنیدی و ترا از این قصه که خبر داده؟ گفت: من این قصه نشنیده ام ولکن از شهرهای دور به قصد این قصه آمده ام و هر چه به قیمت این قصه بخواهی ترا بدهم. اگر این قصه در نزد تو هست او را به من تصدق کن و از مکارم اخلاق خویشتن از من مضایقت مکن. شیخ جواب داد: خاطر آسوده دار که این قصه از بهر تو پدید آید ولکن این قصه ای نیست که کسی او را در سر راهها حدیث کند و این قصه را نشاید به هر کس داد. ابوالفضل گفت: ای خواجه، ترا به خدا سوگند می دهم که این قصه از من مضایقت مکن و هر چه تمنا داری از من بخواه. شیخ گفت: اگر این قصه را خواهانی، یکصد دینار زر به من ده تا من آن قصه به تو بیاموزم ولکن پنج شرط دارد.

چون ابوالفضل دانست که قصه در نزد شیخ هست و از او مضایقت نخواهد کرد، سخت فرحناک شد و گفت: ایها الشیخ، یکصد دینار قیمت حکایت و ده دینار هم زیادت دهم و هر شرطی که بفرمایی بپذیرم. شیخ جواب داد: زرها بیاور و حاجت خود بستان. در حال او برخاسته دست شیخ ببوسید و فرحناک به سوی منزل بازگشت. یکصد و ده دینار گرفته در بدره ای کرد.

چون بامداد شد، زرها برداشته به سوی شیخ باز آمد. شیخ را بر در خانه نشسته یافت، زرها به او داد. شیخ زرها گرفته با او به خانه اندر شدند. دوات و قلم و قرطاس حاضر آورده کتابی در پیش او نهاده گفت: قصه ای را که تو همی جویی از این کتاب بنویس. ابوالفضل نشسته آن قصه را از آن بنوشت و او را به شیخ فرو خواند و شیخ تصحیح کرد. پس از آن شیخ به او گفت: ای فرزند، شرط نخستین این است که این قصه در سر راهها نگویی و در نزد زنان و کنیزکان و غلامان و ناخردمندان و کودکان حدیث نکنی، بلکه این حکایت را در نزد ملوک و امرا و وزرا و خداوندان معرفت بازگو. او شرط بپذیرفت و دست شیخ را بوسیده وداعش کرد و از نزد او به در آمد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و پنجاه و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابوالفضل از نزد شیخ به در آمد و فرحناک و شادان همی رفت تا به شهر خویش رسید و خادمک خود را فرستاد که بازرگان را بشارت داده به او بگوید که مقصود تو پدید آمده و در هنگامی که ابوالفضل به شهر حسن بازرگان رسید از میعادی که در میان بازرگان و پادشاه بود ده روز بیش نمانده بود. چون ابوالفضل نزد حسن بازرگان رسید و او را از پدید آمدن مقصود آگاه کرد، او را انبساطی بزرگ روی داد و کتابی را که ابوالفضل قصه در آن نوشته بود از او گرفته جامه های خود را از سر تا قدم با ده اسب و ده اشتر و ده استر و سه تن مملوک بدو داد. پس از آن بازرگان قصه را گرفته به خط خود نوشت و نزد ملک رفته گفت: ایها الملک، حکایتی طرفه آورده ام که کس چنان حکایت هرگز نشنیده، چون ملک سخن بازرگان بشنید، در حال فرمود امیران و عالمان را حاضر آوردند و بازرگان به کرسی نشسته این قصه در نزد ملک فرو خواند. چون ملک و حاضران قصه بشنیدند، شگفت ماندند و زر و سیم و گوهرها بر او نثار کردند. پس از آن ملک خلعتی از بهترین جامه های خود با شهری بزرگ به بازرگان بداد و او را بزرگترین وزیران خود کرد و فرمود که این قصه را به آب زر بنویسند و در خزانه نگاه دارند و هر وقت

که ملک دلتنگ میشد، حسن بازرگان را حاضر آورده حسن، قصه بر وی فرو می خواند و آن قصه این بود:

[پایان حکایت محمد بن مبارک و آغاز قصه گویی وی برای ملک]

حکایت سیف الملوک و بدیع الجمال

[عاصم بن صفوان شاه، وزیر فارِس بن صالح، سلیمان بن داوود، آصف بن برخیا، شماخ بن شاروخ، فغفور شاه، دولت خاتون: دختر ملک هند، عالی الملوک، معین الدین، مرجانه، شهیال]

در زمان گذشته پادشاهی عاصم بن صفوان نام، در داد و دهش شهره آفاق بود و شهرهای بسیار و لشکریان انبوه داشت و او را وزیری بود فارس بن صالح نام و پادشاه و وزیر با همه اهل بلادش به آتش و آفتاب پرستش می کردند و ملک را سال عمر بسیار و از پیری نزار گشته بود. صد و هشتاد سال داشت ولی پسری یا دختری نداشت و بدین سبب شبانه روز محزون و اندوهناک همی زیست.

اتفاقا روزی از روزها بر تخت مملکت بنشسته و امرا و وزرا و بزرگان دولت به عادت معهود هر یکی در مقام خویش ایستاده بودند و هر یکی را یک پسر یا

دو پسر در بارگاه بود. ملک بر ایشان رشک برده با خود می گفت: هر کس از فرزندی شاد و خرسند است مگر من که فرزندی ندارم. فرداست که بمیرم و مُلک و تخت به بیگانگان گذارم و مرا نام هرگز در دنیا نبرند. پس از آن ملک را از این فکرت ملالت و اندوه روی داده بگریست و از تخت به زیر آمد. چون وزیر کردار پادشاه بدید، بانگ به باریافتگان زد و ایشان را بازگشتن فرمود. حاضران بازگشتند و در نزد ملک جز وزیر کس نماند. آنگاه زمین بوسیده گفت: ای ملک زمان، سبب گریستنت چیست؟ ملک سخن نگفت و سر بر نکرد. وزیر دوباره زمین بوسیده گفت: ای ملک زمان، من ترا به جای فرزند و غلامم، مرا از سبب گریستنت آگاه کن. ملک سر بر نکرد و سخن نگفت و همیگریست. وزیر گفت: ای ملک، اگر سبب این حال نگویی، خویشتن در برابرت بکشم تا ترا اندوهناک نبینم. ملک عاصم سر برداشته سرشک از رخ پاک کرد و گفت: ای وزیر، مرا به اندوه و حزن خود بگذار. وزیر گفت: ای ملک، سبب حزن به من بازگوی شاید که سبب گشایش کار تو من باشم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و پنجاه و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک گفت: ای وزیر، گریستن من نه از بهر مال است ولکن مرا عمر به صد و هشتاد رسیده فرزندی ندارم. وقتی که بمیرم، مرا به خاک سپارند و آثار من محو شود و نام من بریده گردد و بیگانگان بر تخت من بنشینند و کسی نام مرا نبرد. وزیر گفت: ای ملک زمان، مرا نیز عمر از صد سال فزونتر است و فرزندی ندارم و بدین سبب اندوهناکم. نمی دانم چه باید کرد. ولکن سلیمان بن داوود علیه السلام شنیده ام که خدایی دارد قادر و رئوف. بهتر این است که هدیتی به سوی او برم و از او بخواهم که از پروردگار خود تمنا کند شاید که خدای او به هر یکی از ما فرزندی عطا فرماید. پادشاه رأی وزیر بپسندید و هدیتی گرانمایه به وزیر داده او را به سوی سلیمان علیه السلام روانه کرد. وزیر را کار بدینجا رسید.

و اما سلیمان بن داوود علیه السلام را خدای تعالی وحی فرستاد که: ای سلیمان، پادشاه مصر، وزیر خود را با هدیتهای بزرگ به سوی تو فرستاده و او را تمنا چنین و چنان است. تو اکنون وزیر خود آصف بن برخیا را به استقبال او بفرست. چون او در نزدت حاضر شود، تو به او بگو: ملک ترا از بهر فلان حاجت فرستاده است. پس از آن ایمان بر وی عرضه دار.

در آن هنگام سلیمان علیه السلام وزیر خود آصف را فرمود که با جماعتی از بزرگان دولت به استقبال شوند. آصف بن برخیا بیرون آمده همی رفت تا به فارِس وزیر برسید. او را سلام داد و اکرام به جا آورد و در منازل از بهر او توشه و علوفه همی داد و ایشان را به روا گشتن حاجت بشارت می رفت. وزیر با خود گفت: سلیمان علیه السلام را از این واقعه که آگاه کرده؟ پس از آن از آصف بن برخیا پرسید که: شما چگونه از آمدن من آگاه شدید و قصه من از کجا دانستید؟ آصف جواب داد: سلیمان علیه السلام ما را از واقعه شما خبر داد. وزیر پرسید: او را که آگاه کرد؟ آصف جواب داد: پروردگار زمین و آسمان او را آگاه کرده. فارس جواب داد: این پروردگاری است بزرگ! آصف بن برخیا گفت: مگر شما به این پروردگار ستایش نمیکنید؟ جواب داد: ما آفتاب و آتش همی پرستیم. آصف جواب داد: ای وزیر، آفتاب، ستاره ای از ستارگان است که خدای تعالی او را آفریده. حاشا که او خود پروردگار باشد از آنکه او گاهی آشکار و گاهی غایب گردد و خدای ما پیوسته حاضر و ناظر است.

پس از آن اندک زمانی برفتند تا به نزدیک تخت سلیمان علیه السلام برسیدند. حضرت سلیمان لشکر خود را از جنیان و انسیان و پرندگان فرمود که در راه ایشان صف ببندند. ایشان دو صف بایستادند و پرندگان با پرها سایه بر ایشان افکندند. مردمان مصر از دیدن آن شکوه به هراس اندر شدند و

پایشان از رفتار بماند. آصف جواب داد: بیم مدارید که ایشان سپاه سلیمان اند و از ایشان به شما آسیبی نخواهد رسید. آنگاه آصف بن برخیا خود در میان صفها درآمد. وزیرِ ملک را بیم به یک سو گشته او نیز در میان صفها در آمد و همی رفتند تا به شهر برسیدند. آصف ایشان را در دارالضیافه فرود آورد و تا سه روز در آنجا بودند و خورشهای لذیذ و فاخر می خوردند. پس از آن در برابر سلیمان علیه السلام حاضر آمدند و خواستند که زمین ببوسند. سلیمان علیه السلام منع فرمود و گفت: سزاوار سجده جز خدای تعالی کسی نیست و هر کس از شما نشستن خواهد، بنشیند و هر که خواهد، بایستد. وزیر با پاره ای از خادمان خود بنشستند. آنگاه سفره ها گسترده شد. همه طعام خوردند.
پس از آن سلیمان علیه السلام به وزیر مصر فرمود: تو بهر حاجتی آمده ای و من ترا از آن حاجت خبر دهم که آن حاجت چنین و چنان است. پس سلیمان علیه السلام تمامت ماجرای ملک مصر و گریستن و محزون شدن او از بهر فرزند بیان فرمود و گفت: ملک شما عاصم نام دارد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و شصتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سلیمان، وزیر را از آنچه به ملک عاصم روی داده بود آگاه کرد و گفت: ای وزیر، همین بود که گفتم یا نه؟ وزیر جواب داد: یا نبی الله، آنچه گفتی راست و درست است ولکن ای پیغمبر خدا، وقتی که من با ملک در این قضیت سخن می گفتیم کس در نزد ما نبود و از خبر ما کسی آگاه نشد، نمی دانم این خبرها به تو که گفته؟ سلیمان علیه السلام گفت که: پروردگار من که رازهای پوشیده داند مرا خبر داد. در حال وزیر با همراهان خود مسلمان شدند. پس از آن سلیمان گفت: ای وزیر، با تو از نزد ملک به سوی من هدیتهایی هست. وزیر جواب داد: آری، یا نبی الله. سلیمان علیه السلام گفت: تمامت هدیت ترا قبول کردم ولکن آنها را به تو بخشیدم. تو اکنون در منزل خویشتن راحت یاب. چون فردا شود، انشاءالله تعالی حاجت روا گردد.

وزیر به سوی منزل بازگشت. روز دیگر به بارگاه شد. سلیمان علیه السلام گفت: ای وزیر، چون نزد ملک عاصم بن صفوان رسی هر دو به فراز فلان درخت شوید و در آنجا خاموش بنشینید. چون هنگام نماز رسد و گرمی هوا کمتر شود، از فراز درخت به زیر آیید و در آن مکان نظر کنید. در آنجا دو اژدها خواهید یافت که یکی را سر چون بوزینه و دیگری را سر چون سر

عفریتان است. آن دو اژدها را با تیر بزنید و از طرف سر آنها یک وجب بریده دور بیندازید از طرف دمهای آنها نیز بدین سان کنید. آنگاه گوشتهای آنها را طبخ کرده با زنان خویشتن بخورید و در همان شب هر کس با زن خود درآمیزد که به اذن پروردگار، زنان شما آبستن گردند و اولاد نرینه بزایند. پس از آن سلیمان علیه السلام انگشتری و شمشیری و بقچه ای که در آن دو قبای مکلل بود حاضر آورد و گفت: ای وزیر، چون پسران شما بزرگ شوند، هر یکی از این قباها به یکی از ایشان بپوشانید و اکنون باید سفر کنی که ملک را چشم در راه انتظار تو باز است.

در حال وزیر، سلیمان علیه السلام را وداع کرده بیرون آمد و شادان و خرم بسرعت همی رفت تا به نزدیک مصر رسید. بعضی از خادمان را به آگاهی ملک عاصم بفرستاد. ملک عاصم چون آمدن وزیر و برآمدن حاجت او بشنید، فرحناک گشت و به ملاقات او بیرون آمد. وزیر را تا چشم بر ملک افتاد، پیاده گشته و زمین ببوسید و بشارتش گفته ایمان بر او عرضه داشت. در حال ملک مسلمان شد و به وزیر گفت: به خانه خویش رو و امشب راحت یاب. پس از آن به گرمابه شو و از آن پس به نزد من آی.

وزیر زمین بوسیده و بازگشت و راحت یافته پس به نزد ملک آمد و آنچه در میان او و سلیمان علیه السلام گذشته بود به ملک حدیث کرد. آنگاه ملک با وزیر تیر و کمان برداشته به درختی که سلیمان علیه السلام گفته بود فراز

رفتند و در آنجا خاموش بنشستند. هنگام پسین فرود آمده دو اژدها در پای درخت بدیدند که طوقهای زرین در گردن داشتند. ملک آنها را دوست داشت و گفت: ای وزیر، این دو اژدها طوقهای زرین دارند، بگذار اینها را بگیرم و در قفسی گذاشته بر اینها تفرج کنیم. وزیر جواب داد: خدای تعالی اینها را از بهر منفعت آفریده، یکی را تو با تیر بزن و یکی را من همی زنم. پس هر دو، تیر در کمان کرده آنها را بزدند و از طرف سر و دم آنها یک وجب بریده باقی را در خانه ملک به طباخ داده گفتند: این گوشت را نیکو بپز و در فلان وقت به نزد ما بیاور و دیر مکن.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و شصت و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، طباخ گوشتها گرفته به مطبخ برد و آنها را نیکو پخته، در همان وقت در دو ظرف گذاشته نزد ایشان باز آورد. ملک و وزیر هر یک، ظرفی را با زنان خویشتن بخوردند و آن شب با ایشان بخفتند. از قدرت پروردگار آبستن شدند. ملک را تا سه ماه خاطر مشوش بود و با خود میگفت: کاش می دانستم که این کار صحیح است یا نه؟ پس از آن، روزی از روزها زن ملک نشسته بود که جنین اندر شکمش به جنبش آمده دانست که آبستن است. خادمی را بخواست و به او گفت: به نزد ملک شو و او را بشارت گو که آبستنی خاتون آشکار گشت. خادم بسرعت بیرون آمده شادان نزد ملک شد، دید که ملک تنها سر اندر گریبان فکرت نشسته. پیش رفته زمین ببوسید و او را از آبستنی خاتون آگاه کرد. ملک از شدت فرحناکی برخاسته سر و دست خادم ببوسید و او را خلعتی بزرگ داد و بزرگان دولت را حاضر آورده گفت: هر کس مرا دوست دارد به این خادم انعام کند. امرا و بزرگان دولت مالها و گوهرها و اسبان و استران و املاک و عقار به خادم دادند. در آن هنگام وزیر به نزد ملک آمد و گفت: ای ملک، من الحال در خانه نشسته در آبستنی زن خود به فکرت اندر بودم و با خود می گفتم: کاش می دانستم که زن من آبستن است یا نه؟ ناگاه خادم درآمد و مرا به آبستنی زن خود بشارت داد.

من نیز آنچه در بر داشتم با هزار دینار زر به خادم مژدگانی دادم و او را بزرگ خادمان کردم. ملک عاصم گفت: ای وزیر، خدای تعالی از برکت دین قَویم [= استوار] نعمت خود بر ما تمام کرد و ما را از تاریکی به روشنایی درآورد. ای وزیر، الحال برو و بند از زندانیان بردار و وام خداوندان و امرا ادا کن و سه سال خراج از رعیت بردار و در خارج شهر مطبخی بنا کن و طباخان را بفرما که شب و روز همه گونه طعام طبخ کنند و هر که در این شهر باشد و یا از شهرهای دور آید از آن طعام بخورند و به منزلهای خویشتن ببرند و شهر را تا هفت روز بیارایند.
وزیر در حال به در آمده آنچه پادشاه امر فرموده بود چنان کرد و به همین ترتیب پیوسته در عیش و نوش همی گزاردند تا اینکه وقت زادن زن ملک برسید. پسری زاد مانند قمر. او را سیف الملوک نام نهادند. زن وزیر نیز پسری مشتری طلعت بزاد. او را ساعد نام نهادند و ایشان را به تربیتهای نیکو پرورش دادند تا اینکه سال عمر ایشان به بیست رسید. آنگاه ملک، وزیر خود فارس را در خلوت بخواست و گفت: ای وزیر، من قصد کاری کرده ام و همی خواهم که با تو مشورت کنم. وزیر گفت: رأی ملک، مبارک است. ملک عاصم گفت: ای وزیر، مرا پایان عمر است، می خواهم در گوشه عزلت به پرستش پروردگار بنشینم و سلطنت به فرزند خود سیف الملوک سپارم که او را آغاز جوانی است. وزیر گفت: ای ملک، این رأی، رأیی است صواب. اگر تو چنین

کاری کنی من نیز پسر خود ساعد را وزیر او گردانم که او خداوند معرفت و تدبیر است. پس از آن ملک عاصم به وزیر گفت: کتابها نوشته به اقالیم و بلادی که در حکم است بفرست و بزرگان شهر را امر کن که در فلان ماه در میدان فیل حاضر آیند. وزیر در حال کتابها نوشته به هر سوی بفرستاد و مردمان شهرها را فرمود که خرد و بزرگ در آن روز حاضر آیند. چون زمان میعاد نزدیک شد، خادمان را فرمودند که خیمه ها در میان میدان برپا کنند و میدان را چنانچه شاید بیارایند و تخت بزرگ ملک را که هر سال به روز عید بر آن تخت می نشست در آنجا نصب کنند. خادمان فرمان به جا آوردند. حاجبان و امیران و بزرگان دولت صف برکشیدند. ملک بیرون آمده منادی را فرمود که به مردم ندا در دهد که در میدان حاضر آیند. منادی ندا در داد. خرد و بزرگ آن شهر و شهرهای دیگر در خدمت ملک حاضر گشته هر کسی در مقام خویشتن جای گرفت. ملک فرمود سفره ها بگستردند و خوردنیها حاضر آوردند. حاضران خوردنی خورده ملک را دعا کردند. آنگاه ملک به آواز بلند فرمود که: هر کس مرا دوست دارد از جای خود برنخیزد تا سخن من بنیوشد. همه کس در جای خویشتن قرار گرفته بودند که ملک بر پای خاست و گفت: ای امیران و وزیران و بزرگان دولت و ای حاضران، آیا می دانید که این مملکت از پدران من به میراث مانده؟ همگی گفتند: آری، ای ملک، مملکت از پدران تو مانده. ملک به ایشان گفت: من و شما همگی

پرستش آتش می کردیم، خدای تعالی، ایمان را روزی ما گردانید و ما را از تاریکی ضلالت به روشنی هدایت برسانید. بدانید که من اکنون مردی ام سالخورده و همی خواهم که در گوشه ای پرستش پروردگار کنم و از گناهان گذشته طلب بخشایش نمایم و پسر من سیف الملوک را می دانید که جوانی است فصیح و ملیح و کاردان و خردمند و عادل، همی خواهم که مملکت بدو سپارم و او را در جای خود به شما پادشاه کنم که در میان شما به عدالت حکمرانی کند. شما در این رأی چه می گویید؟ همه حاضران بر پای خاسته پیشگاه ملک را بوسه داده گفتند: ای ملک، اگر تو غلامکی را به ما بگماری و سلطنت بدو سپاری ما او را اطاعت کنیم و فرمان ترا ببریم. کجا مانده پسر تو سیف الملوک که ما او را در سر چشم خویشتن جای دهیم.

آن گاه ملک عاصم بن صفوان از تخت فرود آمده پسر خود را بر تخت بنشاند و تاج از سر گرفته بر سر او نهاد و کمر سلطنت بر میان او بست و خود در پهلوی پسر خویشتن بنشست. امیران و وزیران و بزرگان دولت و تمام خاص و عام، پیشگاه سیف الملوک را بوسه دادند و او را به نصرت و اقبال دعا گفتند. سیف الملوک زر و سیم به همه مردم نثار کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و شصت و دویم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک سیف الملوک، زر و سیم به مردم بپاشید و خلعتها بداد. آنگاه وزیر برخاسته زمین ببوسید و روی به حاضران کرده گفت: آیا شما می دانید که من وزیر مملکتم و وزارت من دیرین است؟ پیش از آنکه ملک عاصم بن صفوان به سلطنت نشیند من وزیر بودم. او اکنون سلطنت ترک کرده پسر در جای خود بنشاند. گفتند: آری می دانیم وزارت تو از پدر و جد به تو میراث مانده. وزیر گفت: من نیز از وزارت دست برداشته پسر خود ساعد را به وزارت می نشانم. شما را رأی چیست؟ همگی گفتند: وزارت ملک سیف الملوک را جز ساعد کس نشاید. در آن هنگام وزیر دستار وزارت از سر گرفته بر سر ساعد نهاد و دوات وزارت به او سپرد. آنگاه منشورهای [= فرمان، نامه] مجدد به مُهر سیف الملوک و علامت وزیر ساعد بنوشتند و مردمان شهرها هفته ای در آنجا مانده به شهرهای خویشتن بازگشتند. پس از آن ملک عاصم و وزیر، سیف الملوک و ساعد را به قصر آورده از خازِن [= خزانه دار]، انگشتری و شمشیر و خاتم و بقچه ای که سلیمان داده بود بخواستند. ملک به ایشان گفت: ای فرزندان من، بیایید و هر یکی، از این هدیه چیزی اختیار کنید. نخست سیف الملوک دست دراز کرده بقچه و انگشتری برداشت و ساعد دست برده شمشیر و خاتم برداشت و بوسه در دست ملک

داده به منزلهای خویشتن بازگشتند. سیف الملوک بقچه را به فراز تختی که شبها با وزیر خود بر آن تخت می خفتند بگذاشت.
چون شب برآمد از بهر سیف الملوک و ساعد خوابگاهی بر تخت بگستردند. ایشان به خوابگاه شدند و شمعها در بالین و زیر پای ایشان روشن بود. ایشان تا نیمه شب بخفتند. چون نیمی از شب برفت، سیف الملوک از خواب بیدار شد. به خاطرش رسید که بقچه را بگشاید و بر آنچه در اوست نظر کند. در حال بقچه را با شمعی روشن برداشته از تخت به زیر آمد. بقچه را گشوده در او قبایی از صنعت جنیان یافت و قبا گشوده در آستر قبا صورت دختری را نقش گشته دید. از دیدن آن صورت عقلش بپرید و بیخود بر زمین افتاد.
چون به خود آمد، بگریست و بنالید و تپانچه بر سر و سینه خود زد و آن صورت را بوسیله این دو بیت بر خواند:
تمثال رخ ترا به چین بُردستند
آنجا که مصوران چابک دستند
در پیش مثال رخ تو بنشستند
انگشت گزیدند و قلم بشکستند
و پیوسته سیف الملوک میگریست و می نالید تا اینکه وزیر او ساعد بیدار شد و سیف الملوک را در خوابگاه نیافت. شمع را برداشته به جستجوی او در قصر همیگشت تا به جایی که سیف الملوک در آنجا بود برسید. دید که گریان و

نالان است. گفت: ای برادر، سبب گریستن چیست؟ حادثه با من حدیث کن! سیف الملوک سخن نگفت و سر بر نکرد و همی گریست. چون ساعد این حالت بدید، گفت: من وزیر تو و برادر توام و از کودکی با تو پرورش یافته ام، اگر تو مرا از کار خود آگاه نکنی راز خود به که آشکار خواهی کرد؟ سیف الملوک چشم به سوی او باز نمی کرد و با او سخن نمی گفت و سر در پیش افکنده میگریست. ساعد در کار او حیران ماند و از نزد او بیرون آمده شمشیر بگرفت و به سوی او بازگشت و نوک شمشیر به سینه خود و قبضه آن بر زمین نهاد و گفت: ای برادر، اگر ماجرای خویش با من نگویی خود را بکشم تا ترا در این حالت نبینم. در آن هنگام سیف الملوک سر برداشته گفت: ای برادر، من شرم می دارم که ماجرای خود با تو بگویم. ساعد گفت: ترا به خدا سوگند می دهم که از من شرم مدار و ماجرا با من بگو که من غلام و وزیر توام. سیف الملوک گفت: بیا و بر این صورت نظر کن. ساعد پیش رفته در آن صورت ساعتی تأمل کرده دید که در سر آن صورت با لؤلؤ منظوم نوشته اند که این صورت بدیع الجمال، دختر شماخ بن شاروخ، ملک جنیان است که ایشان در شهر بابِل در بستان ارم ابن عاد[1] منزل دارند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- منظور بستان ارم، ساخته شداد پسر عاد است]

چون شب هفتصد و شصت و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سیف الملوک و وزیر او ساعد، چون صورت بدیع الجمال، دختر ملک شماخ را بدیدند، وزیر ساعد گفت: ای ملک، خداوند این صورت می شناسی تا او را جستجو کنیم؟ سیف الملوک گفت: لا والله، نمی شناسم. ساعد گفت: بیا و این نوشته بخوان. سیف الملوک پیش آمده آنچه بر تاج او نوشته بودند بر خواند و مضمون بدانست و فریاد برکشید. ساعد گفت: ای برادر، اگر خداوند این صورت که بدیع الجمال نام دارد، به جهان اندر موجود باشد. من در طلب او بکوشم و ترا به مقصود برسانم. اکنون ای برادر، ترا به خدا سوگند می دهم که گریستن بگذار تا بزرگان دولت به خدمت حاضر شوند. پس از آن بازرگانان و سیاحان حاضر آور و صفت این شهر از ایشان بازپرس، شاید کسی ما را بدان شهر و به باغ ارم دلالت کند.

پس چون بامداد شد سیف الملوک برخاسته بر تخت بنشست و آن قبا از خود دور نمی کرد. آنگاه امیران و حاجبان و لشکریان حاضر آمدند. چون دیوان منظم شد، سیف الملوک با وزیر خود گفت: حاضران را بگو که ملک دوش نخفته و از بیداری رنجور است. وزیر گفته ملک به ایشان بگفت. چون ملک عاصم این سخن بشنید، خاطرش مشوش گشت. حکیمان و منجمان نزد سیف الملوک فرستاد. ایشان معالجت بدین قرار دادند که سه ماه در مکان خود

نشسته به باده گساری مشغول شود. ملک عاصم در خشم گشته به ایشان گفت: ای پلیدکان، اگر همین ساعت او را معالجت نکنید همه شما را بکشم. رئیس ایشان گفت: ای ملک، ما می دانیم که این پسر تو است و تو نیز دانی که ما در معالجت پست ترین مردمان بکوشیم. چگونه در معالجت پسر تو سستی خواهیم کرد؟! ولکن ای ملک، پسر تو رنجوری سخت دارد، اگر جواز دهی ما آن را بر تو بیان کنیم. ملک عاصم گفت: از رنجوری پسر من به شما چه آشکار گشته؟ حکیم بزرگ گفت: ای ملک، پسر تو عاشق است و کسی را دوست می دارد که به وصل او راه ندارد. ملک بر ایشان خشم گرفت و گفت: از کجا دانستید که پسر من عاشق است؟ او را به عشق چه نسبت است؟ گفتند: ای ملک، تو ماجرای او از وزیر ساعد سؤال کن که او از حالت سیف الملوک آگاه است. ملک عاصم برخاسته به خلوت اندر نشست و ساعد را بخواست و به او گفت: مرا از کار برادرت سیف الملوک آگاه کن. ساعد هراس کرده گفت: ای ملک، مرا بر کار او آگاهی نیست. در حال ملک سیاف بخواست و گفت: چشمهای ساعد فرو بند و سرش را از تن جدا کن. ساعد هراس کرده گفت: ای ملک جهان، مرا امان ده. ملک جواب داد: ترا امان دادم. حقیقت بازگو. ساعد گفت: ای ملک، پسر تو عاشق است. ملک پرسید: او را معشوقه کیست؟ جواب داد: به دختری از ملوک جنیان عاشق گشته و

صورت او را در قبایی که سلیمان علیه السلام به شما هدیت فرموده بود دیده است.

در آن هنگام ملک عاصم برخاسته نزد پسر خود سیف الملوک شد و به او گفت: ای فرزند، ترا چه حادثه روی داده و این صورت که تو بر وی عاشق شده ای چیست و از بهر چه مرا آگاه نمی کردی؟ سیف الملوک جواب داد: ای پدر، من از تو شرم می داشتم و نمی توانستم که این حادثه با تو بگویم، اکنون که حالت من بدانستی در معالجت من بکوش. ملک جواب داد: ای فرزند، چه توانم کرد که اگر او از دختران انسیان می شد در رسیدن به وی حیلتی می توانستم، ولکن او از دختران جنیان و رسیدن بدیشان محال است. مگر سلیمان بن داوود علیه السلام چاره ای کند که جنیان در فرمان او هستند. ای فرزند، تو اکنون برخیز و به نخجیرگاه شو و اندوه و حزن از دل دور کن که من صد دختر از دختران ملوک بیاورم و ترا به دختر جنیان که راه به ایشان نداریم حاجتی نیست. سیف الملوک گفت:

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا

پدر مگوی که من بی حفاظ فرزندم [بی حفاظ= بی شرم، بی پناه]

ای پدر، من ترک او نتوانم گفت و دیگری به جای او نخواهم گزید. پدر گفت: ای فرزند، چه باید کرد؟ سیف الملوک گفت: ای پدر، مسافران و بازرگانان حاضر آور و از ایشان جستجو کن، شاید که ما را به باغ ارم و شهر بابل دلالت

کنند. ملک عاصم امر داد که تمامت بازرگانان و سیاحان را حاضر آورده از شهر بابل و بوستان ارم باز پرسند. هیچ کس آن مکان را نشناخت. چون مجلسیان پراکنده شدند، یکی از ایشان که بر جای مانده بود گفت: ای ملک، اگر تو بخواهی که آن سرزمین بشناسی، به بلاد چین باید شد که آنجا شهری است بزرگ، شاید کسی از مردمان آنجا ترا به مقصود دلالت کند.

آنگاه سیف الملوک گفت: ای پدر، کشتی از برای من مهیا کن تا به بلاد چین سفر کنم. ملک گفت: ای فرزند، تو بر تخت مملکت بنشین و در میان رعیت حکمرانی کن. سیف الملوک گفت: ای پدر، خوب است اجازت دهی من خود به بلاد چین سفر کنم، اگر مقصود یافتم فبها وگرنه در سفر دل من بخواهد گشود و تشویش خاطرم به یک سو خواهد شد و به سلامت به سوی تو باز خواهم گشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و شصت و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سیف الملوک از پدر اجازت سفر خواست. ملک چون حالت پسر بدید به حیلتی راه نبرد جز اینکه او را جواز سفر دهد. آنگاه چهل کشتی و بیست هزار مملوک از برای او مهیا کرد و مالها و خزینه ها و آلات حرب بداد و به او گفت: ای فرزند، ترا به خدا سپردم که در نزد او ودیعتها را زیان نرسد. سیف الملوک پدر را وداع کرده روان گشت و همی رفتند تا به شهر چین برسیدند.

چون مردمان چین شنیدند که چهل کشتی پر از مردمان و آلات حرب بدینجا رسیده اند گمان کردند که ایشان دشمنان اند و قصد جنگ دارند. دروازه های شهر فرو بستند و منجنیقها مهیا کردند. چون سیف الملوک این بدانست دو مملوک از خاصان خود به سوی ملک چین فرستاد و به ایشان گفت که: با ملک بگویید که این سیف الملوک، پسر ملک عاصم است و به شهر شما از بهر تفرج آمده، قصد جنگ و خصومت ندارد، اگر او را به مهمانی قبول کنید در شهر شما فرود آید وگرنه راه خویش پیش گرفته بازگردد. مملوکان به شهر رسیده گفتند که: ما رسولان ملک سیف الملوکیم.

دروازه از بهر ایشان بگشودند و ایشان را در نزد ملک حاضر آوردند. آن ملک فغفور شاه نام داشت و میانه او و ملک عاصم شناسایی تمام بود. چون

ملک از آمدن سیف الملوک آگاه شد رسولان را خلعت داده به گشودن دروازه بفرمود و ضیافتها مهیا کرد و خود با خاصان به دیدار سیف الملوک بشتافت. چون با یکدیگر ملاقات کردند، سیف الملوک را در آغوش کشید و به او گفت: من از مملوکان پدر توام و شهر من از آن توست.

ملک سیف الملوک با وزیر خود ساعد و خاصان دولت سوار گشته به شهر در آمدند. در شهر طبلهای بشارت بکوفتند و تا چهل روز از بهر ایشان بزم ضیافت فرو چیدند. پس از آن ملک چین گفت: ای پسر برادر من، بازگو که از بهر چه حاجت بدین شهر آمده ای و ترا مقصود چیست تا در پدید آوردن آن بکوشیم؟ سیف الملوک گفت: ای ملک، حدیث من عجیب است که من به صورت بدیع الجمال عاشق گشته ام. ملک چین چون این بشنید بگریست و دلش بر وی بسوخت و به او گفت: ای سیف الملوک اکنون چه می خواهی؟ سیف الملوک گفت: از تو همی خواهم که سیاحان و بازرگانان حاضر آوری و از ایشان، خداوند این صورت باز پرسی، شاید کسی مرا از او خبر دهد. ملک تمامت سیاحان و بازرگانان حاضر آورد. ملک سیف الملوک، شهر بابل و بستان ارم را از ایشان باز پرسید. مسئلت او را کسی جواب نگفت. سیف الملوک در کار خود حیران ماند. پس از آن یکی از رؤسای ناخدایان گفت: ای ملک، اگر تو آن شهر و آن باغ همی خواهی بایدت به جزایر بلاد هند شد. در حال سیف الملوک به سفر بسیجید و آب و توشه در کشتیها بنهاد. [۱]

فغفور شاه را وداع کرده در کشتی بنشستند و مدت چهار ماه بادهای موافق بر ایشان می وزید و ایشان همی رفتند که روزی از روزها بادی سخت بر ایشان بوزید و از هر سوی کوه کوه موج برخاست و بارش باریدن گرفت و دریا از بسیاری بادها دگرگون گشته، کشتیها به یکدیگر بر آمدند و همگی بشکستند و زورقهای خرد نیز در هم شکسته ساکنان کشتیها همگی غرق شدند مگر سیف الملوک با جماعتی از مملوکان خود در زورقی به سلامت جان بردند.

آنگاه باد فرو نشست و آفتاب برآمد. سیف الملوک چشم گشوده از کشتیها و لشکریان چیزی برجا نیافت و بجز آب و آسمان چیزی نمی دید. با مملوکان گفت: کشتیها را چه شد و برادرم ساعد کجاست؟ گفتند: ای ملک، از کشتیها و زورقها و ساکنان آنها کس نمانده، همگی غرق شده و طعمه ماهیان گشته اند. سیف الملوک فریادی برآورده تپانچه بر سر و روی خود زد و خواست که خود را به دریا درافکند، مملوکان منع کردند و گفتند: ای ملک، این کار ترا سودی نبخشد و این کارها تو به خویشتن کرده ای. اگر تو سخن پدر شنیده بودی بر تو این ماجرا نمی رفت ولکن اینها به حکم تقدیر است. تغییر تدبیر نیست تقدیر.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- این بخش از داستان سیف الملوک، همانند سفرهای سندباد است که از شب پانصد و سی و هشتم به بعد توسط سندباد روایت میشود.]

چون شب هفتصد و شصت و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خادمان به سیف الملوک گفتند: از تقدیر گریزی و گزیری نیست و منجمان هنگام ولادت تو با پدرت گفته اند که: این پسر را سختیها روی خواهد داد. اکنون ترا و ما را جز صبر حیلتی نیست تا اینکه خدای تعالی این محنت از ما دور کند. سیف الملوک گفت: آری از قضا نتوان گریخت. پس از آن آهی بر کشیده این ابیات بر خواند:

نیست بی غم در این زمانه نشاط

نیست بی شب در این جهان یک روز

دامن از نفع و ضَرّ او در کش

دیده از خیر و شر او بر دوز

صبر کن تا رساندت به مراد

بخت بیدار و دولت پیروز

پس از آن در دریای فکرت غرق شده و سرشک به رخسار روان کرده از غایت اندوه ساعتی بخفت. پس از آن بیدار گشته خوردنی بخواست. اندک چیزی بخورد و بادها و موجها زورق ایشان همی برد و نمی دانستند که به کدام سوی می روند. دیرگاهی در روی آب بودند تا اینکه توشه ایشان تمام شد و از گرسنگی و تشنگی به سختی درافتادند. ناگاه جزیره ای از دور پدیدار شد و

باد زورق را همی برد تا بدان جزیره برسیدند. از زورق بگذشتند و روی به جزیره نهادند. در آنجا از همه گونه میوه ها فراوان دیدند. از آن میوه ها بخوردند. ناگاه شخصی را در میان درختان نشسته یافتند که رویی دراز و رؤیتی عجیب داشت. یکی از مملوکان را به نام او بخواند و به او گفت: از این میوه ها مخور که نارسیده اند و به نزد من آی که از این میوه های رسیده ترا دهم. مملوک گمان کرد که او از جمله کسانی است که در کشتی با او بودند و از غرق نجات یافته، بر آن جزیره افتاده است. از دیدن او سخت فرحناک شد و به سوی او رفت. نمی دانست که از غیب بر جبین او چه نوشته اند.

چون مملوک بر وی برسید آن مرد به سوی او برجست و بر دوش او بنشست، یک پای خویشتن به گردن او فرو پیچید و پای دیگر فرو آویخت و به او گفت: برو که ترا از من خلاصی محال است. مملوک به یاران خود بانگ زد و بگریست و گفت: از این جزیره به در شوید از آنکه یکی از ساکنان این جزیره به دوش من سوار گشت و دیگران در طلب شما هستند و همی خواهند که شما را چون من سوار شوند. چون یاران او این سخن بشنیدند از جزیره گریخته در زورق بنشستند و به سوی دریا بشتافتند و تا یک ماه در دریا همی رفتند تا اینکه به جزیره ای دیگر رسیده به آن جزیره شدند. میوه های

گوناگون در آنجا یافته به میوه خوردن بشتافتند. ناگاه چیزی از دور نمایان شد. چون به او نزدیک شدند زشترویی را دیدند که مانند ستونی افتاده بود.

آنگاه یکی از مملوکان پای بر وی زد. دیدند شخصی است که چشمهای دراز دارد و یک گوش خود را به زیر گسترده و دیگر گوش خود را به روی انداخته است. آنگاه آن شخص، همان مملوک را که پای بر وی زده بود بربود و به میان جزیره رفت و در آنجا غولان بودند که آدمیان می خوردند. آن مملوک بانگ به یاران خود زد که خویشتن را نجات دهید که این جزیره غولان است و آدمیان همی خورند. چون ایشان این سخن بشنیدند به سوی زورق بشتافتند و به زورق نشسته همی رفتند که پس از روزی چند جزیره ای دیگر پدید شد. چون بدان جزیره رسیدند در آنجا کوهی دیدند بلند. بر آن کوه فراز رفته درختان بسیار دیدند، از میوه های درختان همی خوردند که ناگاه اشخاصی مهیب که درازی هر یک پنجاه ذراع بود و دندانهای ایشان مانند دندان پیل از دهان به در آمده بود پدید گشتند و در آنجا مردی دیدند که بر روی سنگی بزرگ بر پارچه ای نمدی سیاه نشسته و در دور او زنگیان بسیار ایستاده اند.

آن زنگیان، سیف الملوک را با مملوکان او بگرفتند و در برابر ملک خویشتن بداشتند و به او گفتند که: ما این پرندگان را در میان درختان دیدیم. دو تن از مملوکان را ذبح کردند و ملک ایشان را بخورد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و شصت و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سیف الملوک به هراس اندر شد و بگریست و آهی برکشیده این ابیات بخواند:

بر فرق من ای سپهر هر ساعت

چندین چه زنی تو من نمی دانم

چون سایه شدم ز ضعف در محنت

وز سایه خویشتن هراسانم

بیهش نیم و چو بیهشان باشم

صرعی نیم و به صرعیان مانم

ملک چون گریستن او بشنید گفت: این پرندگان خوش آواز هستند مرا آواز ایشان پسند افتاد. هر یکی از اینها را در قفسی گذارید. در حال زنگیان هر یکی از آنها را در قفسی نهاده از بالای سر ملک بیاویختند که ملک آواز ایشان بشنود. سیف الملوک با مملوکان خود در قفسها بودند و زنگیان ایشان را طعام و شراب می دادند و ایشان ساعتی گریان و ساعتی خندان و گاهی گویان و گاهی خاموش بودند. و ملک زنگیان آواز ایشان خوش میداشت و ایشان دیرگاهی بدین حالت بودند.

و این ملک، دختری داشت که در جزیره دیگر به شوهر رفته بود. روزی از روزها شنید که در نزد پدر او مرغان خوش آواز هستند. جماعتی به سوی پدر فرستاد و از آن مرغان یکی را بخواست. پدر او سیف الملوک را با سه تن از مملوکان در چهار قفس به سوی دختر فرستاد. چون دختر ایشان را بدید پسندش افتاد. فرمود که ایشان را در بالای سر خود به مکانی بگذاردند. سیف الملوک از این ماجرا در عجب بود و ایام سلطنت را به خاطر آورده میگریست و مملوکان نیز همی گریستند، ولی دختر ملک را گمان این بود که ایشان تغنی می کنند و دختر ملک را عادت این بود که اگر کسی از بلاد مصر یا اقلیم دیگر به نزد او می افتاد و او را از وی عجب می آمد، آن شخص را در نزد دختر منزلتی بزرگ پدید می گشت. از قضا دختر ملک چون سیف الملوک را بدید حسن و جمال او را خوش داشت و به او تلطف و مهربانی می کرد، تا اینکه روزی از روزها با سیف الملوک خلوت کرد و از او کام خواست و عجز و لابه کرد.

سیف الملوک دعوت او را اجابت نکرد. دختر ملک بدین سبب در خشم شد و ایشان را به خدمتگزاری بفرمود و گفت که آب و هیمه از برای مطبخ او بیاورند. چهار سال نیز بدان منوال بسر بردند. سیف الملوک از این حالت به جان رسید و کسی را از بهر شفاعت نزد ملکه فرستاد. ملکه سیف الملوک را بخواست و به او گفت: اگر تو سخن من بپذیری و حاجت من روا کنی ترا از

این ورطه آزاد کنم که به بلاد خویش روی. و پیوسته ملکه تضرع و لابه میکرد. سیف الملوک دعوت او نمی پذیرفت. ملکه خشمناک گشته از او اعراض کرد و سیف الملوک و مملوکان او در جزیره به همان حالت بودند. دختر ملک از ایشان آسوده خاطر بود و یقین می داشت که ایشان را از آن جزیره خلاصی محال است و ایشان دو روز و سه روز از ملکه غایب میگشتند و از بهر جمع آوردن هیزم به اطراف جزیره می رفتند و از آنجا هیزم به مطبخ ملکه می آوردند تا اینکه پنج سال بدین منوال بگذشت.

اتفاقا روزی از روزها سیف الملوک با مملوکان در کنار دریا نشسته در سرگذشت خویشتن حدیث میگفتند. آنگاه سیف الملوک را از پدر و مادر و برادر خود ساعد یاد آمده بگریست و مملوکان نیز بگریستند. پس از آن مملوکان گفتند: ای ملک زمان، تا کی گریان شویم که گریه، ما را سودی نخواهد بخشید و این کارها به قلم تقدیر بر جبین ما نوشته بوده اند و ما را جز صبر چاره نیست. سیف الملوک گفت: ای برادران، در خلاصی خویشتن چه حیلت کنیم؟ مملوکان گفتند: ای ملک، ما را به خلاصی راهی نیست مگر اینکه خدای تعالی از فضل خود ما را برهاند. سیف الملوک گفت: مرا به خاطر می رسد که بگریزیم شاید از این رنج راحت یابیم. مملوکان گفتند: ای ملک، از این جزیره به کجا توان گریخت که همه غولان اند و گوشت آدمیان خورند و به هر سو که رویم ما را دریابند. آنگاه دختر ملک بر ما خشم آوَرَد. سیف

الملوک گفت: مرا چیزی به خاطر می رسد که شاید خلاص ما در آن باشد. گفتند: ای ملک، رأی صواب تراست. سیف الملوک گفت: از درختان ببرید و از پوست آنها رسنها فرو تابید و درختان را به یکدیگر ببندید و او را فلکی ساخته بر روی دریا بیندازید. از این میوه ها در آنجا جمع آورید تا به روی او بنشینیم شاید که خدای تعالی ما را نجات دهد و از دست این پلیدک برهاند. همگی گفتند: ای ملک، این رأیی است نیکو، در حال برخاسته درختان ببریدند و رسنها بتابیدند و تا یک ماه روزها ایشان را کار همین بود. چون هنگام شام میشد پاره ای هیزم برداشته به مطبخ دختر ملک میرفتند و همه روزه ایشان را ساختن فلک کار بود تا او را تمام کردند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و شصت و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سیف الملوک با مملوکان خود چون فلک را تمام کردند او را در دریا افکندند و از میوه های جزیره در آنجا جمع آوردند و بر فلک نشسته روان گشتند. تا چهار ماه برفتند و نمی دانستند که به کدام سوی می روند. آنگاه توشه ایشان تمام شد و در گرسنگی و تشنگی به سختی درافتادند.

ناگاه روزی، دریا کف آورد و موجها برخاست، نهنگی مهیب پدید گشت و دست دراز کرده یکی از مملوکان بربود و به دهان گذاشته فرو برد. چون سیف الملوک حالت بدید سخت بگریست و از مکانی که نهنگ بود دور گشتند و در نزد او یک مملوک بیش نماند و پیوسته همی رفتند تا اینکه کوهی بلند پدید شد. از دیدن کوه فرحناک گشتند. پس از آن جزیره ای دیدند. در راندن فلک بشتابیدند و ایشان در این حالت بودند که ناگاه موجها برخاسته دریا در حالت دگرگون شد. نهنگی دیگر سر بر کرده مملوکی را که از مملوکان سیف الملوک بر جای مانده بود بگرفت و او را فرو برد. سیف الملوک تنها ماند. چون به جزیره رسید با مشقتی بسیار به کوه برآمد. در کوه بیشه ای یافته، در آن بیشه شد. از میوه های درختان بخورد. ناگاه در فراز درختان بوزینگان دید که هر یکی از اشتری بزرگتر بودند. سیف الملوک از

آن بوزینگان سخت بترسید. آنگاه بوزینگان از درختان فرود آمده او را از هر سوی احاطه کردند و به اشارت به او گفتند که بر اثر ایشان برود. پس بوزینگان برفتند و سیف الملوک بر اثر ایشان همی رفت تا به قلعه ای محکم و بلند برسیدند. بوزینگان به قلعه شدند و سیف الملوک نیز از پی ایشان به قلعه شد. در آن قلعه همه گونه تحفه ها و گوهرها بود و در آنجا جوانی دید بلندبالا که خط به عارضش نرسته بود. سیف الملوک از دیدن او خرسند گشت و در آن قلعه جز آن جوان، آدمیزاد نبود و آن جوان چون سیف الملوک را دید در عجب شد و به او گفت: نام تو چیست و از کجایی و بدین مکان چگونه رسیدی؟ سیف الملوک گفت: به خدا سوگند من بدین مکان به میل خود نیامدم و این مکان مرا مقصود نبود و من از مکانی به مکانی از بهر مطلوب خود همی گردم. جوان گفت: مطلوب تو چیست؟ سیف الملوک گفت: اسم من سیف الملوک است و پدرم ملک عاصم نام دارد. پس از آن ماجرای خویش از آغاز تا انجام به او حکایت کرد. در حال آن جوان در خدمت سیف الملوک بر پای ایستاد و گفت: ای ملک زمان، من در مصر بودم شنیدم که تو به بلاد چین سفر کردی، این بلاد کجا و بلاد چین کجا؟ این کاری است عجیب. سیف الملوک گفت: سخن تو راست است ولی من از بلاد چین به بلاد هند سفر کردم، بادی بر ما بیامد کشتیهای ما را بشکست. پس تمامت ماجرا از بهر او بیان کرد. آن جوان گفت: ای ملک زاده، ترا آنچه از سختیهای غربت روی

داده بس است. منت خدای را که ترا بدین مکان برسانید. اکنون در نزد من بنشین. تا من زنده ام با تو الفت گیرم و پس از من پادشاهی این بلاد از آن تو باشد که این شهر حد و پایان ندارد و این بوزینگان خداوندان صنعت اند و هر چه بخواهی در این مکان یافت شود. سیف الملوک گفت: ای برادر، من در مکانی نخواهم نشست تا حاجت من برآید یا اجل من برسد. پس از آن جوان روی به بوزینه ای کرده اشارتی نمود. بوزینه ساعتی غایب شد، وقتی که باز آمد بوزینه ای دیگر با او بود که فوطه [= لُنگ، معرب فوته] حریر در میان داشت. آنگاه سفره بگستردند. در آن سفره صد ظرف زرین و سیمین فرو چیدند که همه گونه خوردنیها در آن ظرفها بود و بوزینگان مانند خادمان بایستادند و آن جوان بعضی از بوزینگان را به نشستن اشارت کرد. ایشان بنشستند و پاره ای دیگر ایستاده بودند تا اینکه طعام بخوردند. آنگاه سفره برداشته طشتها و ابریقهای زرین حاضر آورده دستها بشستند و چهل ظرف شراب که در هر ظرف، نوعی از شراب بود بیاوردند. ایشان شراب بنوشیدند و به نشاط و طرب اندر شدند و همه بوزینگان می رقصیدند و بازی می کردند. چون سیف الموک این حالت بدید در عجب شد و رنجهای خود را فراموش کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و شصت و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون شب برآمد بوزینگان شمعها روشن کرده در لگنهای زرین و سیمین بگذاشتند و می و نقل و میوه حاضر آوردند. چون هنگام خواب شد از برای خویشتن خوابگاه گسترده بخفتند. چون بامداد شد جوان برخاست و سیف الملوک را بیدار کرده به او گفت: سر از این منظره به در کن و ببین که چیست در پای منظره ایستاده؟ سیف الملوک از منظره نظاره کرد، همه بیابان پر از بوزینگان دید که شماره آنها جز خدای تعالی کس نمی دانست. سیف الملوک گفت: این همه بوزینگان که بیابان از ایشان پر گشته از بهر چیستند؟ جوان گفت: ایشان را با هر چه بوزینه در جزیره است عادت همین است که در هر روز شنبه بیایند و در این مکان بایستند تا من از خواب بیدار شوم و سر از این منظره بیرون کنم. چون ایشان مرا ببینند زمین بوسیده بازگردند.

القصه سیف الملوک در نزد جوان، ماهی بنشست. پس از آن جوان را وداع کرده سفر کرد. جوان صد تن از بوزینگان را فرمود که با او سفر کنند. بوزینگان تا هفت روز با او سفر کردند و او را به پایان جزیره رسانیده وداعش کردند و بازگشتند. سیف الملوک تنها در کوه و هامون مدت چهار ماه برفت. روزی گرسنه و روزی سیر بود. روزی گیاهان می خورد و روزی میوه درختان

و از کردار خویش و از بیرون آمدن از نزد آن جوان پشیمان بود. روزی خواست که به سوی آن جوان بازگردد، از دور یکی سیاهی نمایان شد. با خود گفت: نخست به سوی این سیاهی روم که او را بدانم چیست پس از آن به سوی آن جوان بازگردم. آنگاه به سوی سیاهی برفت. چون بر آن سیاهی نزدیک شد قصری دید استوار که از بناهای یافث بن نوح علیه السلام بود و او همان قصر است که خدای تعالی او را در کتاب عزیز خود یاد کرده فرموده است:

«و بئرٍ مُعطلهٍ و قصرٍ مَشیدٍ »

(= چاهها که بیکار مانده و قصرهای رفیع گچکاری شده بی صاحب).

پس از آن سیف الملوک بر در قصر بنشست و به فکرت اندر بود که آیا این قصر چیست و پادشاه این مکان کیست؟ ساعتی بگذشت. کسی نیافت که بدان قصر روان شود یا از قصر بیرون آید. توکل به خدای تعالی کرده برخاست و به قصر شد. از هفت دهلیز بگذشت. و هیچ کس نیافت. در دست راست دری دید که پرده ای بر آن آویخته اند. پیش رفته پرده برداشت و از در به درون شد. دید که ایوانی است بزرگ که فرشهای حریر در آنجا گسترده و در صدر ایوان تختی است زرین و بر آن تخت دختری است چون قمر که جامه های ملوکانه در بر دارد. سیف الملوک او را سلام داده، دخترک رد سلام کرده گفت: تو از انسیانی یا از جنیان؟ گفت: من از بهترین انسیانم و پادشاهزاده

هستم. دختر گفت: تو نخست از این طعامها که در زیر تخت است بخور. پس از آن حدیث خود با من بازگو که چگونه به این مکان رسیدی؟ سیف الملوک به زیر تخت نظاره کرد. چهل خوان در آنجا بدید که در هر خوان ظرفهای زرین و سیمین پر از طعامهای لذیذ بود.

سیف الملوک بر آن خوانها نشسته به قدر کفایت خورد و دست شسته به فراز تخت بر شد و در نزد دخترک بنشست. دختر ماهروی با او گفت: تو کیستی و نام تو چیست و از کجایی و بدین مکان ترا که رسانید؟ سیف الملوک گفت: مرا حدیث دراز است. نخست تو از خود با من بازگوی که ترا نام چیست و از بهر چه تنها در این مکان نشسته ای؟

دختر گفت: مرا نام دولت خاتون است، دختر ملک هندم. پدرم در شهر سراندیب جای دارد و پدر مرا باغی است بزرگ و خرم که در بلاد هند بهتر از آن باغی نیست و در آن باغ حوضی است بزرگ. من روزی از روزها با کنیزکان به آن باغ رفتم و در آن حوض به آب اندر شدیم و به لهو و لعب مشغول بودیم که ناگاه چیزی مانند ابر بر من فرود آمد و مرا از میان کنیزکان بربود و به هوا بپرید و با من همی گفت: ای دولت خاتون، هراس مکن و خاطر آسوده دار. پس از اندک زمانی مرا در این قصر فرود آورد و از صورتی که داشت بازگشته جوانی شد نیکوروی و با من گفت: مرا می شناسی یا نه؟ گفتم: ای خواجه، نمیشناسمت. گفت: من پسر ملک ازرق، ملک جنیانم و پدرم در

قلعه قلزم ساکن است و ششصد هزار از جنیان در زیر فرمان اوست. اتفاقا من از راهی میگذشتم، چون ترا دیدم عاشق تو گشتم و بر تو فرود آمده از میان کنیزکانت بربودم و ترا بدین قصر استوار بیاوردم که کسی از جنیان و انسیان بدین مکان نتواند رسید و از هند تا بدین مکان یکصد و بیست ساله راه است و تو دیگر گمان مکن که شهر پدر خواهی دید. در نزد من به خاطر آسوده بنشین و تو هر چه آرزو کنی من پیش تو حاضر آورم. پس از آن مرا در آغوش گرفته ببوسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و شصت و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دختر با سیف الملوک گفت که: ملک جنیان مرا در آغوش گرفته ببوسید و با من گفت: در این مکان بنشین و از هیچ چیز هراس مکن. پس مرا در اینجا گذاشته از من غایب شد. پس از ساعتی باز آمد و این فرشها و این سفره بیاورد. در هر روز سه شنبه به نزد من آید و با من بخورد و بنوشد و مرا در آغوش گرفته ببوسد. ولی من اکنون باکره هستم و با من کاری نکرده و پدر من تاج الملوک نام دارد و او را از خبر من آگاهی نیست. مرا حدیث این است. تو خبر خود بازگو.

سیف الملوک گفت: مرا حدیث دراز است و می ترسم که اگر حدیث بگویم دیر کشد و عفریت بازآید. دختر گفت: او یک ساعت پیش از آمدن تو از نزد من به در رفته و نخواهد آمد مگر روز سه شنبه دیگر. تو به خاطر آسوده بنشین و حدیث خود از آغاز تا انجام با من بازگو. سیف الملوک به حدیث گفتن بنشست. چون به بدیع الجمال رسید، دخترک دیدگان پر از سرشک کرده گفت: ای بدیع الجمال، آیا هیچ از من یاد می کنی یا نه؟ [ای بدیع الجمال، نمیگویی خواهرم دولت خاتون به کجا شد؟!][۱] پس از آن بگریست. سیف الملوک به او گفت: ای دولت خاتون، تو از انسیانی و بدیع الجمال از جنیان است. چگونه او خواهر تو تواند بود؟دولت خاتون گفت: او مرا خواهر

رضاعی است و سبب این است که مادر من از بهر تفرج به باغ شد و هنگام زاییدنش برسید و مرا در باغ بزایید و مادر بدیع الجمال با خادمان خود در باغ بود. او را نیز هنگام زاییدن برسید و در یک سوی باغ بدیع الجمال را بزایید. پاره ای از کنیزکان نزد مادر من فرستاد و از او طعام و حوائج ولادت بخواست. مادرم آنچه او خواسته بود فرستاد. او برخاسته بدیع الجمال را برداشت و به نزد مادر من آمد. مادر من بدیع الجمال را شیر داد. پس از آن مادر بدیع الجمال دو ماه در باغ با مادر من بسر برد و پس از دو ماه به سوی بلاد خود سفر کرد و چیزی به مادر من داده به او گفت: هر وقت به دیدن من محتاج شوی مرا یاد کن که من در میان همین باغ به سوی تو آیم. بدیع الجمال با مادر خود می آمدند، دیرگاهی در نزد ما بسر می بردند، پس از آن به بلاد خویشتن باز می گشتند. ای سیف الملوک، من اگر در نزد مادر می بودم و ترا در آنجا میدیدم در کار تو حیلتی میکردم و ترا به مقصود می رسانیدم ولکن من اکنون در این مکانم و پدرم بر من آگاهی ندارد. اگر خبر من می دانست می توانست مرا خلاص کند. سیف الملوک گفت: برخیز تا از این مکان بگریزیم و به هر جا که خدای تعالی خواسته است برویم. دولت خاتون گفت: نتوانیم گریخت زیرا که اگر یک ساله راه بگریزیم این پلیدک در یک ساعت به سوی ما بیاید و در حال ما را هلاک کند. سیف الملوک گفت: من در جایی پنهان شوم و چون او بر من بگذرد با شمشیر او را بزنم و بکشم. دولت خاتون

گفت: تو او را نتوانی کشت، مگر آنکه روح او را بکشی. سیف الملوک گفت: روح او در کجاست؟ دخترک گفت: من از او بارها مکان روح بپرسیدم، او با من باز نگفت. روزی از روزها در پرسش اصرار کردم. در خشم شد و گفت: سبب سؤال تو از روح من چیست؟ گفتم: مرا جز تو کسی نمانده و مرا تا زندگانی هست پیوسته با روح تو هم آغوش خواهم شد. اگر من مکان روح ترا بدانم او را چون چشم خویشتن نگاه دارم. آنگاه گفت: وقتی که من از مادرم بزادم ستاره شناسان گفتند که: هلاک من در دست یکی از ملک زادگان انسیان خواهد بود، بدان سبب من روح خود را گرفته و در چینه دان گنجشکی بنهادم و آن گنجشک را در حقه ای بنهادم و آن حقه در میان هفت صندوق گذاشته صندوقها را در کنار این بحر محیط به زیر رخامی [= مرمر] بنهادم که این سوی بحر از انسیان دور است و کسی از انسیان بدین مکان نتواند رسید و اینکه من با تو گفتم تو با کسی باز مگو که این در میان من و تو رازی است پنهان.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در ترجمه تسوجی جمله درون قلاب نیامده و ترجمه آن ضروری است چون بلافاصله سیف الملوک درباره چگونگی خواهر بودن آنها می پرسد؛ متن عربی:

قالت: ما هو ظنی فیک یا بدیعهٔ الجمال؟ آه من الزمان یا بدیعه الجمال، أما تذکریننی ولا تقولین أختی دوله خاتون أین راحت!]

چون شب هفتصد و هفتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دولت خاتون چون مکان روح عفریت با سیف الملوک بیان کرد، پس از آن گفت: من با عفریت گفتم: من کسی را نخواهم دید که این راز به او بگویم ولکن به خدا سوگند تو روح خود را در جایی استوار گذاشته ای، کسی به او نتواند رسید و اگر بر فرض محال چنانچه ستاره شناسان گفته اند کسی از انسیان بدین مکان بیاید به روح تو نتواند رسید. عفریت گفت: شاید کسی انگشتری سلیمان در دست داشته باشد و بدین مکان بیاید، آنگاه دست خود را با آن انگشتری بر روی آب بگذارد و بگوید که به حق این نامها روح فلان به در آید، در حال، صندوق از برکت آن نامها به در آید و او صندوق بشکند و گنجشک را از حقه به در آورَد و روح مرا بکُشد. سیف الملوک گفت: ای دولت خاتون، آن ملک زاده منم و اینک انگشتری سلیمان است که در انگشت من است، برخیز تا به کنار دریا شویم و ببینیم که سخن او راست است یا دروغ.

در آن هنگام هر دو برخاسته همی رفتند تا به کنار دریا برسیدند. دولت خاتون در کنار دریا بایستاد و سیف الملوک تا نیمه بدن در آب رفت و گفت: به حق آن نامها که در این انگشتری است و به حق سلیمان علیه السلام که روح پسر ملک ازرق بیرون آید. پس دریا به موج درآمد و صندوق به در شد.

سیف الملوک صندوق گرفته، او را بشکست و صندوقهای دیگر را نیز یک یک بشکست و گنجشک از حقه به در آورد و با دولت خاتون به سوی قصر بازگشتند و به فراز تخت برسیدند. در حال پرنده ای بزرگ پدید شد و او می گفت: ای ملک زاده، مرا مکش تا من ترا به مقصود برسانم. دولت خاتون گفت: ای سیف الملوک، عفریت درآمد، گنجشک را بکش تا این پلیدک به قصر اندر نشود که اگر به قصر در آید گنجشک از تو بگیرد و من و ترا بکشد. در آن هنگام سیف الملوک گنجشک را بکشت و عفریت در حال به زمین افتاده مشتی خاکستر گشت. دولت خاتون گفت: خدای تعالی ما را از دست این پلیدک نجات داد ولکن چه کار کنیم؟ سیف الملوک گفت: تدبیر خلاصی ما با پروردگار است. پس از آن سیف الملوک برخاسته درهای قصر برکند و آن درها از صندل و عود بودند و با رسنهای حریر و ابریشم که در آنجا بود درها به یکدیگر فرو بست و آنها را به یاری دولت خاتون به دریا برسانید و او را به روی دریا بینداخت و طناب او را در کنار دریا ببستند. پس از آن به قصر بازگشته از ظرفهای زرین و سیمین که در خوان بود برداشتند و گوهرها و یاقوتهای گرانبها و چیزهایی که سبک وزن و گران قیمت بود برداشته بر آن فلک بیاوردند و توکل به پروردگار کرده بر آن فلک بنشستند و طناب بگشودند و فلک ایشان را در دریا می برد تا اینکه پس از چهار ماه توشه ایشان تمام شد و محنت ایشان سخت گردید و از خدای تعالی طلب نجات

کردند و سیف الملوک در آن مدت هر وقت که می خفت پشت به دولت خاتون میکرد.

شبی از شبها سیف الملوک خفته و دولت خاتون بیدار بود که ناگاه فلک به سوی خشکی میل کرد و نزدیک به ساحل در آمد که در آنجا کشتیها بود و مردی با ناخدا حدیث همی کرد. چون دولت خاتون آواز ایشان بشنید دانست که آنجا بندر شهری است از شهرها و ایشان به آبادی رسیده اند. فرحی سخت او را روی داده، سیف الملوک را از خواب بیدار کرد و به او گفت: برخیز و از ناخدا نام این شهر و نام این بندر باز پرس. سیف الملوک فرحناک برخاسته با ناخدا گفت: ای برادر، نام این شهر چیست و این بندر را چه گویند و نام پادشاه این شهر چیست؟ ناخدا گفت: ای کم خرد، اگر تو این شهر را نمی شناسی چگونه بدینجا درآمده ای؟ سیف الملوک گفت: من غریبم و در کشتی بازرگانان بوده کشتی بشکست و هر چه در کشتی بود غرق شد. من به روی تخته ای بدین مکان برسیدم و بدین سبب از تو سؤال کردم و غریبم. ترا سؤال من عجیب نباشد. ناخدا گفت: این شهر عماریه است و این بندر را بندر بین البحرین گویند. چون دولت خاتون این سخن بشنید فرحی سخت او را روی داد و حمد خدای تعالی به جا آورد. سیف الملوک گفت: فرحناکی تو از بهر چیست؟ دولت خاتون گفت: ای سیف الملوک، بشارت باد ترا که پادشاه این شهر عم من است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و هفتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دولت خاتون گفت: پادشاه این شهر عم من است و او را نام عالی الملوک است. پس از آن به سیف الملوک گفت: از این رئیس سؤال کن که سلطان این شهر عالی الملوک، خوشوقت و سالم است؟ سیف الملوک از او سؤال کرد. ناخدا خشمگین گشته گفت: میگفتی که در تمامت عمر بدین شهر نیامده ام و مردی هستم غریب، نام پادشاه شهر چگونه دانستی؟ دولت خاتون از سخن او فرحناک شد و او را نیز بشناخت که نام او معین الدین و از ناخدایان کشتیهای پدر دولت خاتون بود که به جستجوی دولت خاتون بیرون آمده و او را نیافته بود و همیگشت تا به شهر عم دولت خاتون برسید.

پس از آن به سیف الملوک گفت: به این مرد بگو: ای معین الدین، بیا که خاتون ترا می خواهد. سیف الملوک آنچه دولت خاتون گفته بود با ناخدا باز گفت. ناخدا از سخن او سخت خشمگین گشت و گفت: ای پلیدک، تو نام من چگونه دانستی و تو کیستی؟ پس از آن به پاره ای از تابعان خود گفت: عصایی به من بدهید تا من سر این پلیدک بشکنم. آنگاه عصا گرفته روی به سوی سیف الملوک کرد و به فلک نزدیک شد و در فلک صورتی دید چون آفتاب. در آن صورت نیک تأمل کرده دید که دولت خاتون است. به سیف الملوک

گفت: در نزد تو کیست؟ سیف الملوک گفت: در نزد من دختری است دولت خاتون نام. چون ناخدا این سخن بشنید بیخود بیفتاد زیرا که دانست که او خاتون خود و دختر ملک است. چون به خود آمد روی به شهر کرد و به قصر ملک در آمد و اجازت دخول خواست. حاجب نزد ملک شد و گفت: معین الدین ناخدا به سوی تو آمده که ترا بشارت دهد. ملک او را جواز داد. ناخدا نزد ملک در آمد و زمین ببوسید و به او گفت: ای ملک، بشارت باد ترا که دختر برادرت، دولت خاتون به سلامت بدین شهر رسیده و جوانی چون قمر با اوست.

چون ملک خبر دختر برادر را بشنید فرحناک گشت و خلعت گران قیمت به ناخدا بداد و به آراستن شهر بفرمود. آنگاه او را با سیف الملوک حاضر آورد و سلامت ایشان را تهنیت گفت. پس از آن رسولی به سوی برادر فرستاد تا او را از آمدن دختر آگاه کند. چون رسول نزد پدر دولت خاتون برسید ساز و برگ سفر دیده لشکریان جمع آورد و به ملاقات دولت خاتون از شهر به در آمد و همی رفت تا به شهر برادر برسید و از دیدار دختر خود دولت خاتون فرحناک شد و هفته ای در شهر برادر بسر برد. پس از آن دختر خود را با سیف الملوک برداشته بازگشت و به شهر سراندیب برسید و دختر با مادر خود در یکجا جمع آمد. به سلامت یکدیگر فرحناک شدند و شادیها کردند و اما تاج الملوک، پدر دولت خاتون، سیف الملوک را گرامی داشت و به او گفت: تو با

من و با دختر من نیکوییهای بسیار کرده ای و من نمی توانم که نیکوییهای ترا پاداش دهم ولکن از تو می خواهم که در جای من بر تخت بنشینی و در مملکت هند حکمرانی کنی که من تخت و مملکت به تو بخشیدم و خزانه و خدم به تو دادم. سیف الملوک پیشگاه ملک بوسه داده و به او گفت: ای ملک زمان، آنچه به من هدیت کردی من او را قبول کردم و باز بر تو هدیت نمودم و ای ملک، من سلطنت نمی خواهم و آرزوی من این است که خدای تعالی مرا به مقصود برساند. ملک گفت: ای سیف الملوک، این خزانه من است در دست تو! هر چه بخواهی از او بگیر و با من مشورت مکن. سیف الملوک، گفت: اعز الله الملک، مرا از مُلک و مال حظی [= شادمانی] نیست تا به مراد خویش برسم ولکن اکنون غرض من این است که در این شهر تفرج کنم و کوچه و بازار او ببینم.

تاج الملوک فرمود که از بهر او اسبی از بهترین خیل [= گروه اسبان] حاضر آورند. در حال اسبی از بهترین خیل با زین و لگام حاضر آوردند. سیف الملوک بر آن اسب سوار شد و در کوچه و بازار شهر تفرج می کرد و به چپ و راست نظر می انداخت که ناگاه جوانی را دید که قبایی دارد و آن قبا را به پانزده دینار ندا می دهد. چون در آن جوان نیک نظر کرد او را شبیه برادر خود ساعد یافت مگر اینکه گونه او متغیر شده و از طول غربت حالتش دگرگون گشته بود. سیف الملوک به خادمانی که با او بودند گفت که: این

جوان نزد من آورید تا از او خبر باز پرسم. چون جوان را نزد او آوردند او را بشناخت و گفت: این را گرفته به قصری که من در آن جای دارم برسانید تا من از تفرج بازگردم. ایشان چنان گمان کردند که ملک به ایشان گفت که: او را گرفته به زندان برید و گفتند که شاید این مملوکی از ممالیک او بوده و گریخته است. پس او را گرفته به زندان بردند و قید در پای او نهادند. چون سیف الملوک از تفرج بازگشت و به قصر خود در آمد برادر خود ساعد را فراموش کرد و کسی نیز او را به خاطر ملک نیاورد. ساعد در زندان بماند. چون اسیران را از بهر کار عمارت بیرون آوردند ساعد را نیز با ایشان بیاوردند و به کار عمارتش بداشتند و پیوسته با اسیران به کار مشغول بود تا تن او را وَسَخ [= چرک] بگرفت و یک ماه بدین حالت بسر می برد. او را از حالت خویش عجب آمد و با خود می گفت: سبب محبوس گشتن من چیست؟!

القصه سیف الملوک به عیش و نوش همی گذاشت تا اینکه روزی از روزها نشسته بود که برادر خود ساعد به یادش آمد. با مملوکان گفت: آن پسری که به شما سپردم کجاست؟ او را نزد من آورید. ایشان گفتند: آیا تو به ما نگفتی که او را در زندان کنیم؟ سیف الملوک گفت: با شما گفتم که او را به قصری که من در آنجا هستم برسانید. در حال حاجبان را فرستاد. ساعد را به سوی او بیاوردند و قید از او برداشتند. سیف الملوک گفت: ای جوان، از کدام شهری؟

ساعد گفت: از شهر مصرم و نام من ساعد است؛ پسر وزیر فارس هستم. چون سیف الملوک سخن او بشنید از روی تخت برپای خاست و او را در آغوش گرفت و از غایت فرح بگریست و گفت: ای برادر، ای ساعد، منت خدای را که زنده ماندم و ترا دگرباره بدیدم. بدان که من برادر تو سیف الملوک بن ملک عاصمم. چون ساعد سخن برادر بشنید او را بشناخت و یکدیگر را در آغوش گرفته بگریستند. حاضران از کار ایشان شگفت ماندند.

پس از آن سیف الملوک فرمود که ساعد را به گرمابه برند. خادمان چنان کردند. چون از گرمابه بیرون آمد، جامه های دیبا بر وی بپوشانیدند و او را به مجلس سیف الملوک باز آوردند. سیف الملوک او را با خود بر تخت بنشانید. تاج الملوک چون واقعه بدانست، از جمع سیف الملوک و برادر او ساعد فرحناک شد و در نزد ایشان حاضر گشته هر سه تن به حدیث بنشستند.

[حکایت ساعد]

پس از آن ساعد گفت: ای برادر، چون کشتی من غرق شد، مملوکان همگی هلاک گشتند و من با چند تن از مملوکان بر روی تخته آمدیم و مدت یک ماه موجها ما را با آن تخته همی برد تا اینکه باد ما را به جزیره ای انداخت. بر آن جزیره شدیم و از میوه های آن جزیره همی خوردیم که ناگاه قومی مانند

عفریتان بر ما جمع آمدند و به دوشهای ما سوار شدند و با ما گفتند: شما خران ما هستید، ما را به این سوی و آن سوی برید. من با آن که به دوش من سوار بود گفتم: تو کیستی و از بهر چه سوار من شدی؟ او چون این سخن از من بشنید پای بر حلقوم من سخت فرو پیچید چنان که از هلاکم چیزی نماند و پای دیگر مانند تازیانه بر پشت من زد. مرا گمان این شد که شمشیر بر پشت من زدند. در حال من بر رو افتادم و از بسیاری گرسنگی و تشنگی مرا قوتی نمانده بود. چون بیفتادم، دانست که من گرسنه ام. در حال دست مرا بگرفت و به سوی درختی پر بار بیاورد و به من گفت: از میوه این درخت بخور و سیر شو. من از آن درخت به قدر کفایت بخوردم و برخاسته بی اختیار برفتم. اندکی نرفته بودم که آن شخص باز آمد و به دوش من سوار شد. ساعتی میرفتم و ساعتی می دویدم و او می خندید و می گفت: در تمامت عمر چون تو خری ندیدم.

اتفاقا روزی از روزها پاره ای انگور چیده در گودالی جمع آوردیم و با پای خویشتن در هم فشردیم. مدتی بر آن گذشت. پس از آن دیدیم که آفتاب بر آن تافته شرابی گشته مردافکن. از آن شراب بخوردیم و مست شدیم و رویهای ما سرخ شد و از نشئه باده می خواندیم و میرقصیدیم. ایشان گفتند: این چیست که رویهای شما سرخ کرد و شما را به رقص در آورد؟ گفتیم: قصد

شما از این پرسش چیست؟ گفتند: ما را خبر دهید تا حقیقت این خبر بدانیم. گفتیم که: این فشرده انگور است. آنگاه ما را به بیابانی بردند که طول و عرض بیابان پدید نبود و در آن بیابان درختان انگور بسیار بود و هر خوشه از خوشه های انگور آن درختان مقدار بیست رطل و آن انگورها رسیده و شیرین بودند. به ما گفتند: از این انگورها جمع آورید. انگوری بسیار جمع آوردیم و در آنجا گودالی بود چون حوض بزرگ. آن گودال را پر از انگور کرده با پاهای خویشتن بفشردیم و چندگاهی او را به حال خود گذاشتیم. شرابی شد گوارا و مردافکن. به ایشان گفتیم: این شراب اعتدال یافت ولی قدحی باید تا شما او را بخورید. گفتند: در نزد ما چون شما خران بودند، ایشان را بخوردیم و کاسه سر ایشان بر جای مانده؛ شراب در آن کاسه ها ریخته به ما دهید. ما ایشان را شراب دادیم. آنگاه مست شدند و بخفتند و ایشان از دویست تن بیش بودند. ما با یکدیگر گفتیم: مگر سوار شدن این جماعت ما را بس نیست که ما را خواهند خورد؟ اکنون چاره ما این است که به مستی ایشان بیفزاییم و ایشان را کشته خلاص یابیم. آنگاه ایشان را بیدار کردیم و به آن کاسه های سر، باده بر ایشان همی پیمودیم تا مستی ایشان زیادت گشته و سستی بر ایشان چیره شد. پس دست ایشان گرفته بکشیدیم و در یک جا جمع آوردیم و از درختان انگور هیزم بسیار جمع آورده بر ایشان بریختیم و آتش بر آن هیزم زدیم و از دور ایستاده نظاره می کردیم تا ببینیم که ایشان را کار به کجا خواهد رسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و هفتاد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ساعد گفت: من با یاران خود آتش بر هیزم بر زدیم؛ خویشتن دور ایستادیم. پس از آن پیش آمده دیدیم که ایشان خاکستر شده اند. از خلاصی خویشتن فرحناک شدیم و شکر خدای تعالی به جا آوردیم و از آن جزیره بیرون آمده به کنار دریا روان شدیم و از یکدیگر جدا گشتیم. من با دو تن از مملوکان همی رفتیم تا به بیشه ای رسیدیم که درختان بسیار داشت. به میوه خوردن مشغول بودیم که ناگاه شخصی پدید شد که گوشهای پهن و دراز و چشمان درخشنده تر از مشعل فروزان داشت و گوسفندی بسیار می چرانید.

چون ما را دید، شادی نمود و گفت: نزد من آیید تا گوسفندی از برای شما ذبح کنم و شما را مهمان نمایم. ما نزد او شدیم. غاری را به ما نموده گفت: در این غار شوید که در آنجا جز شما نیز مهمانان بسیار هستند. ما سخن او راست پنداشتیم و به غار اندر شدیم و مهمانانی که آنجا بودند همه را نابینا یافتیم. چون ایشان ما را احساس کردند گفتند: شما کیستید؟ گفتیم: میهمانان هستیم. گفتند چگونه در دست این پلید گرفتار شدید که این غول است و آدمیان همی خورد، ما را نابینا کرده همیخواهد که ما را بخورد. ما به ایشان گفتیم: این پلیدک، شما را چگونه نابینا کرد؟ گفتند: الحال شما را نیز نابینا کند. گفتیم: به

چه سان نابینا خواهد کرد؟ گفتند: او از بهر شما قدحی چند شیر بیاورد و به شما گوید که: شما از سفر آزرده اید. این شیر بنوشید تا راحت بیابید. چون شما از آن شیر بنوشید، در حال نابینا شوید. من چون این سخن بشنیدم با خود گفتم: دیگر ما را حالت خلاصی نماند. پس گودالی در زمین کنده در آن گودال بنشستیم. چون ساعتی برفت، آن پلیدک باز آمد و قدحهای شیر بیاورد. قدحی به من داده، یاران مرا نیز به هر یک قدحی داد و با ما گفت: شما در این بیابان تشنه آمده اید از این شیر بنوشید تا از بهر شما گوسپند بریان کنم. من قدح گرفته به نزدیک دهان بردم و او را در آن گودال فرو ریخته فریاد برآوردم که: آه آه چشم من نابینا شد. و چشم خود را با دو دست گرفته بگریستم و فریاد زدم. آن پلیدک بر من می خندید و می گفت: هراس مکن. و اما آن دو تن رفیقان من شیر خورده در حال نابینا شدند و آن پلیدک برخاسته درِ غار فرو بست و به من نزدیک آمد. مرا تجربت کرد. دید که نزار هستم و گوشت ندارم. جز من، دیگری را تجربت کرد و او را فربه یافته فرحناک شد.
پس از آن سه گوسپند ذبح کرده پوست از آنها برداشت و سیخهای آهنین بیاورد و گوسپند بر آن سیخها کرده بر آتش نهاد و او را بریان کرد و به سوی رفیقان من آورد، ایشان بخوردند. غول نیز با ایشان بخورد. پس از آن، مشکی پر از شراب آورده آن را بنوشید و بخفت. من با خود گفتم: تا او در خواب است بایدش کشت ولی چگونه اش بکشم؟ آنگاه از سیخهای آهنینم به خاطر

آمد. در حال برخاسته دو سیخ در آتش نهادم و ساعتی صبر کردم که مانند اخگر سرخ گشتند.

پس از آن سیخها به دست گرفته بر آن پلیدک نزدیک شدم و سیخها بر دو چشمان او نهاده به قوت تمام فرو بردم. در حال آن پلید بر پای خاست و به آن کوری همی خواست مرا بگیرد. من به یک سوی غار بگریختم و او در پی من بدوید. من با آن نابینایان که در نزد او بودند گفتم: با این پلیدک چه باید کرد؟ یکی از ایشان گفت: برخیز و به این طاق فراز شو، در آنجا شمشیری هست، آن را برداشته این پلیدک را بکش.

من برخاسته به سوی طاق بالا رفتم و شمشیر گرفته به سوی او روان شدم و با شمشیر دو نیمه اش کردم. بانگ بر من زد و گفت: اکنون که مرا کُشتی، ضربت دیگر بزن. من خواستم که شمشیری دیگر زنم. مردی که مرا به شمشیر دلالت کرده بود گفت: مزن که از ضربت دیگر زنده می شود و ما را هلاک کند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و هفتاد و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ساعد گفت: آن مرد از ضربت دوم مرا منع کرد. من سخن او بپذیرفتم. در حال پلیدک بمرد. آن مرد با من گفت: برخیز، در غار بگشای تا از اینجای بیرون شویم شاید که خدای تعالی ما را یاری کند. من گفتم: دیگر ما را بیمی نماند. پس از این گوسپندان ذبح کنیم و از این نبیذ بنوشیم. پس مدت دو ماه در آن مکان اقامت کردیم و از آن گوسپندان و میوه ها همی خوردیم تا اینکه روزی از روزها در کنار دریا نشسته بودیم که کشتی بزرگ از دور نمایان شد. ما به ساکنان کشتی اشارت کرده و بانگ بر زدیم. ایشان از آن غول هراس کردند و می دانستند که در آن جزیره غولی آدمخوار است. خواستند که از ما بگریزند، ما با دستارهای خود به سوی ایشان اشارت کردیم و بانگ بر ایشان زدیم. یکی از ساکنان کشتی با یاران خود گفت که: این جماعت آدمیان اند و به غول نمی مانند. ایشان اندک اندک به سوی ما آمدند تا به ما نزدیک شدند. چون دانستند که ما آدمیانیم، ما را سلام دادند و ما رد سلام کردیم و از کشتن غول، ایشان را بشارت دادیم. پس از آن ما از جزیره توشه برداشته به کشتی بنشستیم. تا سه روز باد خوش به ما می وزید. پس از آن بادها تند شد و تاریکی، هوا را بگرفت و ساعتی نرفت مگر اینکه باد کشتی را به سوی کوهی بکشید و کشتی بشکست و تخته های او از

هم بپاشید. به حکم تقدیر من به یکی از تخته ها برآویختم و بر او بنشستم و دو روز آن تخته مرا در روی آب همی برد تا اینکه مرا به ساحل سلامت رسانید و به این شهر درآمدم و در اینجا غریب و تنها بودم و نمی دانستم که چه کار کنم. از گرسنگی رنجور گشته به بازار آمدم و قبا برکنده می خواستم که او را فروخته قیمت صرف کنم. مردمان بر من گرد آمده به قبا نظاره می کردند که تو برسیدی و مرا به سوی قصر فرمودی، غلامان مرا در زندان کردند و از خاطر تو برفتم. اکنون که ترا از آن یاد آمده مرا در نزد خود حاضر آورده ای. مرا ماجرای همین بود والسلام.

[باقی حکایت سیف الملوک و بدیع الجمال]

چون سیف الملوک و تاج الملوک، پدر دولت خاتون، حدیث وزیر ساعد بشنیدند، تعجب کردند و تاج الملوک مکانی نیکو از بهر سیف الملوک و برادر او ساعد مهیا کرده بود. دولت خاتون پیوسته نزد سیف الملوک می آمد و شکر نیکوییهای او را به جا می آورد. روزی وزیر ساعد با دولت خاتون گفت: ای ملکه، مقصود ما از تو این است که سیف الملوک را در رسیدن به محبوبه یاری کنی. دولت خاتون گفت: آری در پدید آوردن مقصود او بکوشم تا او را به

مقصود برسانم. آنگاه روی به سیف الملوک کرده به او گفت: خاطر آسوده دار که ترا به محبوبه خود برسانم. سیف الملوک و ساعد را کار بدینجا رسید.

و اما ملکه بدیع الجمال چون خبر بازگشتن خواهر خود دولت خاتون را به سوی مملکت پدر بشنید به قصد زیارت به سوی او روان شد. چون به مکان او نزدیک گشت، ملکه دولت خاتون به استقبال او بشتافت، او را سلام داده یکدیگر را در آغوش کشیدند و پس از آن به حدیث گفتن بنشستند. آنگاه بدیع الجمال از دولت خاتون ماجرای ایام غربت باز پرسید. دولت خاتون گفت: ای خواهر، من در قصری استوار بودم و پسر ملک ازرق هفته ای یک بار نزد من می آمد. پس از آن تمامت حدیث را از آغاز تا انجام و حدیث سیف الملوک را و آنچه بر وی گذشته بود و پسر ملک ازرق را چگونه کشت و فلک چگونه ساخت همه را بیان کرد.

بدیع الجمال شگفت ماند. دولت خاتون گفت: ای خواهر، همی خواهم که اصل حکایت او با تو باز گویم ولی شرم همی دارم. بدیع الجمال گفت: سبب شرم تو چیست که تو خواهر منی و میانه من و تو چیزهای بسیار هست و من میدانم که تو از برای من جز خوبی چیزی نمی خواهی. از بهر چیست که از من شرم همی داری؟ آنچه در نزد توست با من بگو و از من شرم مدار. دولت خاتون گفت: ای خواهر، گویا قبایی، پدر تو به سلیمان علیه السلام فرستاده و سلیمان علیه السلام آن قبا را با جمله ای از هدایا به ملک عاصم بن صفوان، پادشاه

مصر هدیت کرده و ملک عاصم نیز او را به پسر خود سیف الملوک داده. سیف الملوک وقتی که خواسته آن را بپوشد صورت ترا در آن قبا دیده، بدان صورت عاشق گشته و در طلب تو بیرون آمده و همه این رنجها از بهر تو برده است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و هفتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون دولت خاتون، بدیع الجمال را از عشق سیف الملوک آگاه کرد، بدیع الجمال را گونه از خجالت سرخ گشت و گفت که: این کار هرگز نخواهد شد که انسیان با جنیان متفق نتوانند شد. دولت خاتون زبان به وصف سیف الملوک و خوبرویی و دلیری و حسن اخلاق او بگشود و پیوسته خوبیهای او برمی شمرد تا اینکه گفت: ای خواهر، نخست به خاطر خدای تعالی، پس از آن به خاطر من، تو با او سخن بگو اگرچه یک کلمه باشد. بدیع الجمال گفت: ای خواهر، این سخن که تو میگویی ننیوشم و در این کار فرمان ترا نبرم. دولت خاتون لابه آغاز کرد و پاهای او را ببوسید و گفت: ای بدیع الجمال، به حق شیری که من و تو آن را خورده ایم و به حق نقشهای خاتم سلیمان علیه السلام که تو سخن من بپذیر که من در آن قصر استوار، او را ضامن گشته ام که روی تو بر وی بنمایم. ترا به خدا سوگند می دهم که یک بار تو صورت خویشتن بر وی بنمای و تو نیز او را ببین.

القصه دولت خاتون لابه میکرد و میگریست و دست و پای او همی بوسید تا اینکه بدیع الجمال راضی شد و گفت: به خاطر تو یک بار روی خود بدو بنمایم. آن هنگام دولت خاتون خوشدل گشته دست و پای او را ببوسید و بیرون آمده به قصری بزرگ که در میان باغ بود درآمد و کنیزکان را فرمود که فرش در

آن مکان بگسترند و تختی زرین بنهند و ظرفهای زرین فرو چینند. کنیزکان چنان کردند که ملکه فرمود. پس از آن دولت خاتون نزد سیف الملوک و ساعد رفت و سیف الملوک را به رسیدن مقصود بشارت داد و به او گفت: تو با برادر خود ساعد به قصر باغ شوید و از دیده مردمان پنهان بایستید تا من بدیع الجمال را باز آورم.
سیف الملوک با ساعد برخاسته به مکانی که دولت خاتون دلالت کرده بود برفتند. تختی زرین و طعام و شراب در آنجا آماده دیدند، ساعتی بنشستند. پس از آن سیف الملوک معشوقه خویش به خاطر آورده قرار گرفتن نتوانست. برخاسته از دهلیز قصر به در آمد. برادر او ساعد نیز از پی او روان شد. سیف الملوک گفت: ای برادر، تو در مکان خویشتن بنشین و برابر من میا تا من به سوی تو بازگردم.
ساعد بنشست و سیف الملوک به باغ فرود آمد و از خیال جمال بدیع الجمال مست و مدهوش بود و به انگیزه شوق این ابیات همی خواند:
خبرت هست که به روی تو آرامم نیست
طاقت بار فراق، این همه ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی، چه حکایت باشد؟
سر مویی به غلط در همه اندامم نیست
میل آن دانه خالم، نظری بیش نبود

چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست

پس از آن بگریست و این دو بیت نیز بر خواند:

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر

خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات

ای دل خام طمع، این سخن از یاد ببر

آن گاه آهی بر کشید. سخت بگریست و این ابیات برخواند:

مرا دو دیده به راه و دو گوش بر پیغام

تو مُستَریح و به افسوس می‌رود ایام [مُستَریح= آسوده]

شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم

چگونه شب به سحر می‌برند و روز به شام

ببردی از دل من مهر هر کجا صنمیست

مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام؟[۱]

پس از آن سرشک از دیده چون سیل ببارید و این دوبیتی نیز بر خواند:

به کام دل، نفسی با تو التماس من است

بسا نفس که فرو رفت و برنیامد کام

مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق

نه پای رفتن از این ناحیت نه جای مقام

چون ساعد دید که سیف الملوک در بازگشتن دیر کرد به جستجوی او از قصر به باغ شد. سیف الملوک را دید که در باغ حیران حیران همی رود و این دو بیت همی خواند:

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم

روی ار به روی ما نکنی حکم از آن توست

بازآ که روی در قدمانت بگستریم

ساعد نزد او رفته با یکدیگر در باغ تفرج می کردند. ساعد و سیف الملوک را کار بدینجا رسید.

اما دولت خاتون و بدیع الجمال چون به قصر در آمدند بدیع الجمال بر تخت بنشست و در پهلوی تخت منظره ای بود که به باغ مینگریست. آنگاه خادمان همه گونه میوه حاضر آوردند. بدیع الجمال با دولت خاتون میوه همی خوردند و دولت خاتون لقمه به دهان او همی گذاشت تا اینکه به قدر کفایت بخوردند. پس از آن حلواها حاضر آوردند. ایشان حلوا نیز بخوردند و دستها بشستند. پس از آن قنینه های [= شیشه های] شراب و ساغرهای زرین و بلورین فرو چیدند. دولت خاتون ساغری پیموده به بدیع الجمال داد و ساغری خود بنوشید. در آن هنگام بدیع الجمال از منظره ای که در پهلوی تخت بود نظر به باغ کرده چشم به درختان خرم و میوه های گوناگون دوخته بود که چشمش

به سیف الملوک افتاد. دید که در باغ چون سرو می خرامد و سرشک از دیده می بارد و غزلهای عاشقانه همی خواند. چون بدیع الجمال در حسن و جمال سیف الملوک تأمل کرد تیر عشق او در دلش کارگر آمد و به حسرت و اندوه یار شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- شعر بر اساس غزلیات سعدی اصلاح شد؛ آنچه در ترجمه تسوجی آمده بود:
مرا دو دیده به راه و دو گوش بر پیغام / تو فارغی و به افسوس میرود ایام // شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم / چگونه شب به سحر می برند و صبح به شام // ببرد از دل من مهر هر کجا صنمی / مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام]

چون شب هفتصد و هفتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بدیع الجمال چون سیف الملوک را دید که در باغ همی گردد روی به دولت خاتون کرده از سرمستی گفت: ای خواهر، این جوان کیست که در باغ همی خرامد؟

کیست این ماه منور که چنین می گذرد

تشنه، جان می دهد و ماء معین می گذرد

دولت خاتون گفت: ای خواهر، اگر جواز دهی او را در این مکان حاضر آورم. بدیع الجمال گفت: اگر میسر باشد حاضر آور. در آن هنگام دولت خاتون سیف الملوک را آواز داده گفت: ای ملک زاده، به سوی من باز آی و از حسن و جمال خود به ما نواله ای [= لقمه ای] بخش. سیف الملوک آواز دولت خاتون بشناخت و به سوی قصر باز آمد. چون چشمش به بدیع الجمال افتاد بیخود گشت. دولت خاتون گلاب بر وی بفشاند تا به خود آمد. پس از آن برخاسته در برابر بدیع الجمال زمین ببوسید. بدیع الجمال از حسن و جمال او مبهوت ماند و عقلش حیران شد.

دولت خاتون چون این حالت بدانست گفت: ای ملکه، این سیف الملوک است که مرا از ورطه های خطرناک نجات داده و از بهر من رنجهای بسیار برده. قصد من این است که تو نظر عنایت از وی دریغ نداری. بدیع الجمال خندان

خندان گفت: هیچ کس در عالم عهد به جا نیاورده تا به این جوان آدمیزاد چه رسد که ایشان عهد و مروت نپایند. سیف الملوک گفت: ای ملکه، تهمت بیوفایی بر من منه که همه مردمان یکسان نیستند. این بگفت و سرشک از دیدگان فرو ریخت و این دوبیتی برخواند:

بُرهان محبت، نَفَس سرد من است

عنوان نیاز، چهره زرد من است

میدان وفا دل جوانمرد من است

درمان دل سوختگان، درد من است

پس از آن سخت بگریست و عشق بر وی چیره گشت و روی به بدیع الجمال کرده این ابیات برخواند:

اگر مراد تو ای دوست، نامرادی ماست

مراد خویش، دگرباره می نخواهم خواست

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش

خلاف رأی تو کردن، خلاف مذهب ماست

جمال در نظر و شوق همچنان باقی

گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

و از غایت وجد و شوق این ابیات بخواند:

گر کنم در سر وفات سری

سهل باشد زیان مختصری

دوست دارم که خاک پات شوم

تا مگر بر سرم کنی گذری

راست خواهی نظر حرام بود

بر چنین روی و باز بر دگری

چون ابیات به انجام رسانید سخت بگریست. آنگاه بدیع الجمال گفت: ای ملک زاده، مرا بیم از آن است که اگر روی به تو آرم از تو الفت و محبت نیابم که انسانها عهد به جا نیاورند و پیمان نگاه ندارند و مکر ایشان بسیار است چنانچه سلیمان علیه السلام، بلقیس را به محبت بگرفت چون دیگری را بهتر از او یافت از بلقیس اعراض کرد. سیف الملوک گفت: ای روشنی چشم من، خدای تعالی همه را یکسان نیافریده، اگر خدا بخواهد، من عهد به جا آورم و پیمان نگاه دارم و هر جوری که به من رود بر او شکیبا شوم.

از تو ای دوست نگسلم پیوند

گر به تیغم بُرند بند از بند

بدیع الجمال گفت: چون چنین است بنشین و آسوده باش که به یکدیگر پیمان بندیم که هیچ یک به دیگری جفا نورزیم و خیانت نکنیم و هر کس که رفیق خود را خیانت کند، خدای تعالی انتقام از او بکشد. سیف الملوک بنشست و با

بدیع الجمال دست یکدیگر را گرفته سوگند یاد کردند که هیچ یک دیگری به جای محبوب خود نگزیند چه از انسیان باشد چه از جنیان.

پس از آن یکدیگر را در آغوش کشیدند و از غایت فرح بگریستند و شوق و وجد به سیف الملوک چیره گشته این دوبیتی بخواند:
از حسن تو در خانه بهاری دارم
از روی تو در دیده نگاری دارم
با تو به نشاط روزگاری دارم
شکر ایزد را که چون تو یاری دارم
پس از آنکه بدیع الجمال و سیف الملوک با یکدیگر پیمان بستند هر دو از مجلس برخاسته در باغ همیگشتند و کنیزکی نیز نقل و می برداشته با ایشان می رفت تا اینکه بدیع الجمال بنشست و کنیزک نقل و می بنهاد. سیف الملوک نیز بنشست و با یکدیگر هم آغوش شدند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و هفتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بدیع الجمال گفت: ای ملک زاده، چون به باغ ارم اندر آیی، خیمه ای بزرگ از حریر سرخ در آنجا ببینی، دل قوی داشته، بدان خیمه اندر شو و در آنجا عجوزی بینی که بر تختی زرین نشسته. به ادب او را سلام کن، و در آستانه، کفشهای زرین مرصع بینی. آن کفشها را گرفته ببوس و بر سر بنه و آن کفشها در بغل گرفته در برابر عجوز خاموش و سر به زیر افکنده بایست. اگر او از تو بپرسد که از کجایی و چگونه بدین مکان آمدی و از بهر چه این کفشها برداشتی تو هیچ مگو تا این کنیزک من درآید و با او حدیث گوید و او را به تو مهربان کند، شاید که دعوت ترا اجابت کند. پس از آن بدیع الجمال، همان کنیزک را که مرجانه نام داشت آواز داد و به او گفت: ترا به نعمت خود سوگند می دهم که امروز این حاجت روا کن و سستی مکن که اگر حاجت روا کنی ترا آزاد کنم و ترا گرامی دارم و در نزد من از تو عزیزتر کس نخواهد بود. کنیزک گفت: ای خاتون، بگو که حاجت کدام است تا به جان بکوشم. بدیع الجمال گفت: حاجت من این است که این جوان به دوش گرفته در باغ ارم به خیمه جده من برسانی و هر وقت ببینی که او کفشهای جده من برداشت و جده من به او گفت: تو از کجایی و چگونه بدین مکان آمدی و این کفشها از بهر چه گرفتی و حاجت تو چیست؟ تو بسرعت به

خیمه اندر شو و جده مرا سلام ده و به او بگو: ای خاتون، این جوان را من آورده ام و این پسر ملک مصر است و این همان جوان است که به قصر مشید رفته پسر ملک ازرق را کشته است و ملکه دولت خاتون را از آن ورطه خلاص داده او را به سلامت به سوی پدر باز آورده، من اکنون این را به سوی تو آوردم تا ترا بشارت دهد و تو او را انعام کنی. پس از آن با جده من بگو: ای خاتون، ترا به خدا سوگند میدهم که این جوان ملیح است یا نه؟ او خواهد گفت: آری ملیح است. آنگاه بگو: ای خاتون، به خدا سوگند که این جوان خداوند مروت و سخاوت و پادشاه مصر است و خصلتهای پسندیده دارد. اگر با تو بگوید که: حاجت او چیست؟ بگو که: خاتون من، بدیع الجمال ترا سلام می رساند و می گوید: تا چند من در خانه، بی شوهر بنشینم و شما را از تزویج نکردن او مقصود چیست و از بهر چه او را در حیات خویشتن و زندگانی مادرش به شوهر نمیدهید؟ اگر او بگوید که: در تزویج او چه کار کنم، اگر بدیع الجمال خود کسی را می شناسد مرا از او خبر دهد تا ما او را بر آن کس تزویج کنیم، آنگاه تو بگو: ای خاتون، دخترت سلام می رساند و می گوید که: شما می خواستید که مرا به سلیمان علیه السلام تزویج کنید و بدان سبب صورت مرا در قبایی تصویر کرده به سوی او فرستادید. چون او از ما نصیبی نداشته قبا را به ملک مصر فرستاده. او نیز قبا به پسر خود داده، پسر ملک مصر صورت مرا در قبا یافته و به من عاشق شده، از پدر و مادر و سلطنت

دست برداشته و از دنیا درگذشته، از عشق من تمام دنیا گردیده است و رنجهای بسیار دیده و به خطرهای بزرگ افتاده است.
در حال کنیزک، سیف الملوک را به دوش گرفته به او گفت: چشمها بر هم نه. سیف الملوک چشم بر هم نهاد. کنیزک به هوا پرید و پس از ساعتی گفت: ای ملک زاده، چشم بگشا. سیف الملوک چشم گشوده خود را در باغ ارم دید. پس از آن مرجانه به او گفت: ای سیف الملوک، بدین خیمه شو. سیف الملوک نام خدا به زبان برده به خیمه اندر شد. عجوزی را بر تخت نشسته یافت که کنیزکان بر گرد او بودند. سیف الملوک به ادب نزدیک رفته کفشها بگرفت و ببوسید و چنان کرد که بدیع الجمال گفته بود. عجوز گفت: تو کیستی و از کجایی و ترا بدین مکان که آورده و این کفشها از بهر چه گرفتی و کی با من حاجتی گفتی که من او را برنیاوردم؟ در حال کنیزک به خیمه آمد و با ادب سلام داده حدیثی را که بدیع الجمال به او گفته بود باز گفت. چون عجوز آن سخن بشنید بانگ بر کنیزک زد و خشمگین شد و به او گفت: چگونه میانه انسیان و جنیان پیوند پدید آید؟
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و هفتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عجوز گفت که: انسیان را با جنیان چه نسبت؟! سیف الملوک گفت: ای خاتون، من غلام توام و با تو عهد کنم که با دیگری نگاه نکنم و زود خواهی دید که پیمان من درست و عهد من استوار است. عجوز ساعتی سر به زیر انداخته به فکرت فرو رفت. آنگاه سر بر کرده گفت: ای جوان نکوروی، آیا عهد و پیمان نگاه خواهی داشت یا نه؟ سیف الملوک گفت: ای خاتون، به کسی که آسمان برافراشته و زمین بگسترده که من عهد نگاه دارم. عجوز گفت: من نیز حاجت تو روا کنم ولکن اکنون به تفرج باغ شو و از میوه های آنجا بخور که در دنیا چنان میوه ها یافت نشود تا من کسی به سوی پسر خود شهیال بفرستم و او را حاضر آورده و در این کار با او حدیث گویم، امیدوارم که مخالفت من نکند و بدیع الجمال را به تو تزویج بکند. سیف الملوک چون این بشارت بشنید خرسند گشت و عجوز را سپاس گفت و دست و پای او ببوسید و از نزد او بیرون آمده به تفرج باغ بگرایید.

و اما عجوز روی به کنیزک کرده به او گفت: بیرون رو و فرزند من شهیال را در هر کجا یابی به نزد من حاضر آور. کنیزک به جستجوی ملک شهیال بیرون رفت. او را پدید آورده در نزد عجوز آورد. عجوز را کار بدینجا رسید.

اما سیف الملوک در باغ تفرج همی کرد که ناگاه پنج تن از طایفه جان که از قوم ملک ازرق بودند او را بدیدند و گفتند که: این کشنده پسر ملک ازرق است. بدین مکان چگونه آمده؟ پس ایشان با یکدیگر گفتند: باید که بر وی حیلتی کنیم. پس از آن نرم نرم به سوی او برفتند و در نزد او نشسته با او گفتند: ای جوان نکوروی، در کشتن پسر ملک ازرق و خلاص دادن دولت خاتون کاری بجا و نیکو کردی که او پلیدکی بود غدار و به دولت خاتون مکر و کید کرده بود. اگر تو او را خلاص نمیکردی هرگز ره به نجات نمی برد. اکنون بازگوی که او را چگونه کشتی؟ سیف الملوک گفت: من او را از برکت انگشتری که در انگشت من است بکشتم. در حال دو تن از ایشان دستهای او بگرفتند و دو تن دیگر پاهای او را گرفته، یکی دیگر دست بر دهان او نهاد و او را برداشته به هوا پریدند و در مملکت خویشتن فرود آمدند و او را در برابر ملک ازرق بداشتند و گفتند: ای ملک، کشنده پسرت را آورده ایم.

ملک ازرق به او گفت: تویی که پسر مرا بیگناه کشتی؟ سیف الملوک گفت: آری. من او را کشتم ولکن بی سبب نکشته ام که او به فرزند ملوک ستم کرده و ایشان را به بئر معطله و قصر مشید برده و او را از پیوندان خود دور افکنده بود. من او را از برکت این انگشتری که در انگشت من است کشته ام. چون

ملک ازرق دانست که کشنده پسرش سیف الملوک است در حال وزیر خود را بخواست و به او گفت: کشنده پسر من همین است، اکنون در کار او رأی تو چیست؟ آیا او را به بدترین عقوبت بکشم یا به عذابهای گوناگونش عذاب کنم؟ وزیر بزرگ گفت: عضوی از او را ببر. یکی دیگر گفت: هر روز او را به یک گونه عذابی بیازار. و دیگری گفت: مردی او را ببر. و یکی دیگر گفت: انگشتان او را ببر و در آتش بسوزان و یکی دیگر گفت: او را بر دار کن.

و در نزد ملک ازرق امیری بود بزرگ کاردان و آن امیر، مشیر مملکت بود. ملک مخالفت او نمیکرد. آن امیر بر پای خاسته زمین ببوسید و گفت: ای ملک، من در کار این پسر اشارتی میکنم و از تو امان همی خواهم. ملک گفت: ترا امان دادم، رأی خویش با من بگوی. گفت: ای ملک، کشتن تو این را در این وقت ناصواب است، از آنکه او اسیر توست و در زیر فرمان تو می باشد، هر وقت که او را بکشی توانی کشت. این زمان تو صبر کن که او به بستان ارم در آمده و بدیع الجمال، دختر ملک شهیال را تزویج کرده و از پیوندان ملک شهیال است. جماعت تو او را بی خبر گرفته به نزد تو آورده اند و او حالت خود را از تو و از خادمان تو پوشیده نداشت. اگر تو او را بکشی ملک شهیال خون او را از تو بخواهد و لشکر به سوی تو بکشد و ترا طاقت مقاومت ملک شهیال نیست. ملک ازرق سخن او بپذیرفت و فرمود که سیف الملوک را در زندان نگاه دارند و سیف الملوک را ماجرا چنین شد.

و اما سیده بدیع الجمال چون در باغ ارم نزد پدر آمد کنیزکی را به جستجوی سیف الملوک بفرستاد. کنیزک، سیف الملوک را نیافت و به سوی سیده بازگشته گفت: سیف الملوک را پدید نیاوردم. سیده بدیع الجمال دربانان باغ را جمع آورد، سیف الملوک را از ایشان بپرسید. ایشان گفتند: ما او را در پای درختی نشسته دیدیم که پنج تن از قوم ملک ازرق در نزد او فرود آمدند و با او به حدیث گفتن بنشستند. پس از آن دهان او را گرفته برداشتند و بپریدند. سیده بدیع الجمال چون این سخن بشنید کار بر او دشوار گشت. خشمگین برخاسته نزد پدر رفت و به او گفت: این چه پادشاهی است که خادمان ملک ازرق به باغ ما آمده مهمان ما برده اند و هنوز تو زنده ای؟ و مادر ملک شهیال نیز پسر را سرزنش می کرد و می گفت: در حیات تو نباید کسی به ما این گونه ستم روا دارد. ملک شهیال گفت: ای مادر، این آدمیزاد است و پسر ملک ازرق را کشته، ملک ازرق از جنیان است. اکنون کشنده پسر به دست آورده، من چگونه به سوی او روم و با او بهر آدمیزاد چرا خصومت کنم؟ مادرش گفت: ناچار باید به سوی ملک ازرق روی و مهمان ما از او بخواهی، اگر زنده است او را گرفته بیاوری و اگر ملک ازرق او را کشته باشد ملک ازرق را با پیوندان و فرزندان او اسیر کنی و ایشان را زنده نزد من آوری تا به دست خود ایشان را بکشم و مملکت او ویران کنیم. اگر تو آنچه گفته ام به جا نیاوری ترا بهل [= رها، حلال] نکنم و تربیت خویشتن بر تو حرام گردانم.

چون قصه بدينجا رسيد بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و هفتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مادر ملک شهیال چون این سخنان با پسر بازگفت، ملک شهیال لشکر را بیرون رفتن فرمود و از بهر پاس خاطر مادر و به حکم تقدیر ازلی روی به سوی ملک ازرق گذاشت و با لشکری انبوه همی رفتند تا به ملک ازرق برسیدند. ملک ازرق با لشکری فزون از ستاره به مقابله برآمد. در میان هر دو لشکر آتش جنگ بالا گرفت. لشکر ملک ازرق شکست یافت. لشکریان ملک شهیال، ملک ازرق را با فرزندان و بزرگان دولت او گرفته ببستند و در نزد ملک شهیال حاضر آوردند. ملک شهیال گفت: ای ازرق، سیف الملوک که مهمان من بود کجاست؟ ملک ازرق گفت: ای شهیال، من و تو از جنیانیم چگونه از بهر آدمیزاد که پسر مرا کشته خون هزار جنیان ریختی؟ شهیال گفت: این سخنان بگذار، اگر او زنده است در نزد من حاضر آور تا ترا با همه گرفتاران آزاد کنم و اگر او را کشته باشی ترا با فرزندان و پیوندان تو بکشم. ملک ازرق گفت: ای ملک، مگر یک تن آدمیزاد در نزد تو عزیزتر از من و پسران من است؟ ملک شهیال گفت: ترا پسر، ستمگری کرده و دختران ملوک ربوده در قصر مشید و بئر معطله گذاشته بود. ملک ازرق به او گفت: آن آدمیزاد در نزد من زنده است ولکن تو در میان من و او صلح ده. ملک شهیال در میان ایشان صلح داد و ایشان را خلعت عطا کرد و در میان

ملک ازرق و سیف الملوک حجتی در کشته شدن پسر ملک ازرق بنوشت که دیگر کسی خون او را نخواهد و تا سه روز ملک ازرق به ضیافت ایشان مشغول شد. پس از آن ملک شهیال، سیف الملوک را به سوی مادر آورد. مادرش از زندگانی او فرحناک شد و ملک شهیال از حسن و جمال و ادب و کمال سیف الملوک سخت در عجب بود. آنگاه مادر ملک شهیال حکایت سیف الملوک را از آغاز تا انجام به پسر خود فرو خواند و آنچه او را با بدیع الجمال در میان رفته بود باز گفت. ملک شهیال گفت: ای مادر، چیزی را که رضای تو در آن باشد من نیز خشنودم. بدیع الجمال را با سیف الملوک برداشته به سوی سراندیب شو و در آنجا عیش برپا کن که او جوانی است خوبروی و از بهر بدیع الجمال بسی رنجها برده.

پس از آن، مادر ملک شهیال به سوی سراندیب سفر کرده به باغی که از مادر دولت خاتون بود درآمد. بدیع الجمال چون دولت خاتون را بدید ماجرای سیف الملوک با ملک ازرق بازگفت. و سیف الملوک در نزد ملک تاج الملوک حاضر آمده به او گفت: ای ملک، مرا از تو تمنایی است. تاج الملوک گفت: به خدا سوگند به سبب نکوییها که با من کرده ای اگر جان بخواهی مضایقت نکنم. سیف الملوک گفت: همی خواهم که دولت خاتون را به برادر من ساعد تزویج کنی. تاج الملوک دعوت او را اجابت کرده بزرگان دولت را جمع آورد و دولت خاتون را به ساعد تزویج کرده کتاب بنوشتند و زر و سیم به حاضران

بپاشیدند و تمامت شهر را آراسته عیش برپا کردند و سیف الملوک تا چهل روز با بدیع الجمال در خلوت بود، پس از آن بدیع الجمال گفت: ای ملک زاده، ترا در دل حسرتی ماند یا نه؟ سیف الملوک گفت: لا والله که دیگر تمنایی ندارم مگر اینکه می خواهم در شهر مصر با پدر و مادر ملاقات کنم و حالت ایشان را بدانم.

در حال بدیع الجمال جماعتی از خادمان خود را فرمود که سیف الملوک را با ساعد به سرزمین مصر برسانند. خادمان ایشان را به شهر مصر رسانیدند. سیف الملوک و ساعد نزد پدر و مادر شدند و هفته ای در پیش ایشان بسر بردند. پس از آن ایشان را وداع کرده به سراندیب بازگشتند و هر وقت که ایشان به پدر و مادر و پیوندان مشتاق می شدند با جنیان به شهر مصر درآمده پس از هفته ای باز می گشتند و ایشان را پیوسته عیش تمام بود تا اینکه هادم لذات بسر ایشان بیامد.

« فسبحان من لایموت » (= منزه است کسی که نمی میرد).



حکایت

حسن بصری و نورالسنا

۲۸- حکایت حسن بصری و نورالسنا

[حسن زرگر بصری، بهرام مجوس، ناصر و منصور، تحفه عودزن، سیده زبیده، شیخ عبدالقدوس، شیخ ابوالرویش بن بلقیس، دهنش بن فقطش، ملک حسون: پادشاه ارض کافور، عجوز شواهی: ام الدواهی، ملکه نورالهدی دختر ملک اکبر]

و از جمله حکایتها[۱] این است که در زمان گذشته در شهر بصره مردی بازرگان، دو پسر داشت و خداوند خواسته بی شمر بود. چون بازرگان درگذشت پسران، او را به خاک سپرده مال را دو بخش کردند. هر یکی از ایشان بخشی برداشته دکان بگشودند: یکی مسگر و دیگری زرگر بود.

روزی از روزها زرگر بر دکه نشسته بود که مردی عجم به دکان او بگذشت و به صنعت او نظاره کرده در حسن و جمال او تأمل کرده او را خوش داشت و آن زرگر، حسن نام داشت. عجمی پیش رفته گفت: ای فرزند، به خدا سوگند تو زرگری هستی نکوروی، ولی این صنعت لایق تو نیست. من فرزندی ندارم و صنعتی دانم که در دنیا بهتر از آن صنعتی نیست.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- ماجرایی که در این حکایت، پس از شب هفتصد و هشتاد و ششم با پرندگان پیش می آید بسیار شبیه ماجرایی است که در حکایت «جانشاه و شمسه»، پس از شب پانصد و ششم پیش می آید]

چون شب هفتصد و هفتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مرد عجمی گفت: ای فرزند، صنعتی دانم که بهترین صنعتهاست. خلقی بسیار، آموختن آن صنعت از من خواسته اند. من آن صنعت به کسی نیاموخته ام. ولکن همی خواهم که آن صنعت به تو بیاموزم و ترا پسر خود گیرم و ترا از مال دنیا بی نیاز گردانم و ترا از رنج آتش و زغال و دم و از زحمت پتک و سندان خلاصی دهم. حسن گفت: ای خواجه، کی آن صنعت به من یاد خواهی داد؟ عجمی گفت: فردا نزد تو آیم و مس از بهر تو زر خالص گردانم.

حسن از این سخن فرحناک شد و عجمی را وداع کرده به نزد مادر خود رفت و به مادر سلام داده بنشست و خوردنی بخورد ولی از سخن عجمی مدهوش بود و فکرت همی کرد و مادرش حالت او بپرسید، او حکایت باز گفت. مادرش گفت: ای فرزند، زینهار که سخن مردمان بنیوشی، خاصه عجمها که هرگز بر سخن ایشان اعتماد مکن که در کارها تقلب کنند و به حیلتِ کیمیاگری، دام بر مردمان نهند و مالهای ایشان بگیرند. حسن گفت: ای مادر، ما فقیریم. ما را چیزی نیست که بدان طمع کند و دام بر ما نهد. این مرد شیخی است صالح که خدای تعالی دل او را به من مهربان کرده. مادرش از

خشم خاموش شد ولی حسن را خاطر به حکایت عجمی مشغول بود و آن شب از غایت فرح خوابش نبرد.

چون بامداد شد به سوی دکان باز آمد و هنوز دکان نگشوده بود که عجمی پدید شد. حسن بر پای خاسته، خواست که دست عجمی ببوسد، عجمی او را منع کرد و گفت: ای حسن، دم بگذار و کوره بنه و آتش بیفروز. حسن چنان کرد.

عجمی گفت: ای فرزند، در نزد تو مسی هست یا نه؟ حسن گفت: طبقی شکسته مسین دارم. عجمی گفت: او را با گاز [= گاز انبر] پاره پاره کن. حسن طبق پاره پاره بریده در بوته انداخت و بر وی همی دمید تا اینکه مس بگداخت.

آنگاه عجمی دست به گوشه دستار برده ورقه پیچیده ای بیاورد و در آن چیزی مانند کحل اصفر[۱] بود و مقدار نیم درم از آن در بوته بریخت و حسن را دمیدن فرمود. حسن همی دمید تا آنچه در بوته بود زر خالص شد. چون حسن او را بدید از غایت فرح عقلش برفت و شمشه طلا گرفته به آب انداخت. چون سرد شد او را به محک زد. دید که زری خالص و گران قیمت

شد. آنگاه سر پیش برد که دست عجمی را ببوسد، عجمی او را منع کرده گفت: این زر بردار و او را در بازار بفروش و قیمت آن را بگیر و هیچ سخن مگوی. در حال حسن به بازار شد و شمشه زر به دلال داد. دلال او را بر محک زده هزار درم بر وی قیمت نهاد. بازرگانان بر آن زر گرد آمده قیمت همی فزودند تا به پانزده هزار درم برسید. آنگاه حسن زر بفروخت و قیمت گرفته به سوی خانه بازگشت و حکایت به مادر فرو خواند. مادرش بر وی بخندید و گفت: سبحان الله.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- سرمه زرد در اینجا یعنی گردی زردرنگ؛ در اصل کحل اصفر دارویی است برای چشم، مرکب از زعفران و کافور]

چون شب هفتصد و هشتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حسن زرگر چون حکایت به مادر فرو خواند مادر از خشمی که داشت خاموش شد و اما حسن از غایت نادانی هاون را که در خانه بود برداشته به سوی عجمی برد و او در دکان نشسته بود. عجمی گفت: ای فرزند، این هاون از بهر چه آوردی؟ حسن گفت: می خواهم این را گداخته زر بسازیم. عجمی بخندید و گفت: ای فرزند، مگر تو دیوانه ای که در یک روز دو شمشه زر به بازار بری؟ مگر نمی دانی که اگر مردمان بدین کار پی برند کشته خواهیم شد؟ ای فرزند، چون من این صنعت به تو بیاموزم باید این صنعت در سالی یک دفعه بیشتر به کار نبری که آن یک دفعه تا به سال دیگر کفایت کند. حسن گفت: ای خواجه، راست می گویی. پس از آن حسن بوته بر آتش نهاد. عجمی گفت: ای پسر، چه می خواهی بکنی؟ حسن گفت: همی خواهم که این صنعت به من بیاموزی. عجمی بخندید و گفت: سبحان الله. ای پسر، تو کم خرد هستی و هرگز به آموختن این صنعت سزاوار نیستی. مگر کسی این صنعت را در بازارها و رهگذر مردمان تواند آموخت؟! اگر ما در این مکان به آن صنعت مشغول شویم مردمان، کیمیاگری ما دانسته خبر نزد حاکمان برند و ما کشته خواهیم شد. اگر ای فرزند، تو قصد آموختن این صنعت داری باید که به خانه من آیی. در حال حسن دکان فروبسته با عجمی

روان شد، گامی چند با او برفت. آنگاه سخن مادر یادش آمد و هزار خیال در پیش چشمش مصور شد و ساعتی سر به زیر افکنده بایستاد. عجمی به سوی او نگاه کرده دید که ایستاده است. بخندید و به او گفت: مگر تو دیوانه ای؟ که من بدین سان ترا نیک خواهم و تو گمان میکنی که از من بدی خواهی دید؟ اگر تو از رفتن خانه من هراس داری مرا به خانه خویش بر که در آنجا این صنعت بیاموزمت. حسن گفت: ای عم، چنین کن. عجمی گفت: در پیش روی من همی رو.

حسن پیش افتاده عجمی در دنبال او همی رفتند تا به خانه حسن برسیدند. حسن به خانه اندر شد و مادر خود را از آمدن عجمی آگاه کرد و عجمی بر در ایستاده بود. مادر حسن خانه را فرش بگسترد. حسن بیرون آمده عجمی را به خانه برد و طبقی برداشته به سوی بازار رفت. خوردنی گرفته بیاورد و با عجمی گفت: ای خواجه، بخور که در میان ما نان و نمکی باشد و خدای تعالی از هر کسی که به نان و نمک خیانت کند انتقام کشد. عجمی تبسمی کرده گفت: ای فرزند، کیست که قدر نان و نمک بداند؟

پس از آن عجمی با حسن به قدر کفایت خوردنی خورده گفت: ای حسن، حلوا نیز از بهر من بیاور. در حال حسن به بازار رفته حلواهای گوناگون شرا کرده باز آورد و از سخن عجمی فرحناک بود. چون حلوا بخوردند، عجمی گفت: ای فرزند، چون تو کسی کجا توان پدید آورد که راز بر او آشکار کنند؟ پس از

آن عجمی گفت: ای حسن، دم و بوته حاضر آور. حسن فرحناک شد و بسرعت به سوی دکان رفته اسباب بیاورد و در برابر عجمی بنهاد. عجمی کاغذی بیرون آورد و گفت: ای حسن، به حق نان و نمک که اگر تو در نزد من عزیزتر از فرزندی نبودی، ترا بدین صنعت آگاه نمی کردم ولکن بدان که در نزد من از اکسیر بجز این که در این ورقه است چیزی نمانده. و ای فرزند، بدان که اگر نیم درم از آنچه در این ورقه است به ده رطل مس بزنی آن ده رطل زر خالص گردد. پس از آن گفت: ای فرزند، در این ورقه یکصد مثقال مصری، اکسیر هست، پس از آنکه او تمام شود از بهر تو اکسیری دیگر بسازم. حسن ورقه از او گرفته بر آنچه در ورقه بود نظاره کرد دید که از آن کحل نخستین زردتر و خوش رنگ تر است. حسن گفت: ای خواجه، نام این چیست و در کجا یافت شود؟ عجمی تبسمی کرده گفت: ترا پرسش از بهر چیست؟ تو خاموش باش و طاسکی از خانه بیاور و او را قطعه قطعه بریده در بوته بینداز.

حسن چنان کرد که عجمی گفت و او را همی دمید تا بگداخت. عجمی اندکی از آنچه در ورقه بود به بوته فرو ریخت. در حال مسها گداخته زر خالص شد. حسن چون آن حالت بدید عقلش برفت و سخت فرحناک گردید. عجمی گفت: ای حسن، اکنون تو فرزند منی و در نزد من از جان عزیزتری و مرا دختری است که به تو تزویج خواهم کرد. حسن گفت: من غلام توام. هر

نکویی که با من کنی پاداش آن با پروردگار است! عجمی گفت: ای فرزند، دل قوی دار و صابر باش که سودها به تو خواهد رسید. آنگاه عجمی قطعه ای حلوا از جیب درآورده به حسن داد.

حسن دست او را بوسه داده حلوا بگرفت و بر دهان نهاد و نمی دانست که بدو چه خواهد رسید، چون قطعه حلوا فرو برد بیخود گشت. عجمی سخت فرحناک گشته بر پای خاست و گفت: ای عرب زاده، سالها بود که در پی تو بودم تا ترا به دست آوردم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و هشتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حسن چون بیخود گشت در حال عجمی دست و پای او استوار بست و صندوقی را که در آنجا بود گشوده حسن را در صندوق نهاد و در صندوق فرو بست و صندوق دیگر گرفته هر چه مال در آن خانه بود با شمشهای زر در آن صندوق نهاد و در صندوق ببست و بیرون آمده به سوی بازار بشتافت. حمالی حاضر آورده صندوقها به دوش حمال گذاشت و به سوی کشتی عجمها روان گشت و آن ناخدا کشتی مهیا کرده و در انتظار او بود. چون به کنار دریا رسید صندوقها به کشتی گذاشته بانگ بر ناخدایان زد که: برخیزید که مرا کار به انجام رسید. ناخدایان بادبان کشتی بگشوده کشتی براندند. عجمی را با حسن کار بدینجا رسید.
و اما مادر حسن تا به هنگام شام به انتظار بنشست، از حسن آوازی نشنید، به سوی خانه آمده دید که در خانه چیزی نیست. دانست که پسرش ناپدید گشته. تپانچه بر سر و روی خویشتن زد و جامه بر تن بدرید و سرشک از دیده روان ساخته این ابیات برخواند:
بی تو بر من حمیم گشته شراب [حمیم= آب جوشان]
بی تو بر من جحیم گشته وثاق [جحیم= دوزخ؛ وثاق= خانه]
تا بود جانم از وصال تو فرد

تا بود چشمم از جمال تو طاق

چیره باشد بر این همه آفات

تیره باشد بر آن همه آفاق

چند از این دردهای بی درمان

چند از این زهرهای بی تریاق

و تا بامداد بگریست و بنالید. همسایگان نزد او آمده سبب آن حالت باز پرسیدند. مادر حسن ماجرای پسر خود و عجمی را بیان کرد و گمانش این بود که هرگز پسر خود را نخواهد دید و در خانه همیگشت و همی گریست که ناگاه این بیت را در دیوار خانه نوشته یافت:

ای بس که بجویی و مرا باز نیابی

ای بس که ببویی و مرا باز نبینی

چون مادر حسن این بیت بدید فریاد برآورد و بگریست. همسایگان او را به صبر و شکیبایی دعا گفته وداعش کردند و به خانه های خویشتن بازگشتند. مادر حسن شبانه روز گریان بود و در میان خانه صورت قبری بنا کرده نام حسن و تاریخ ناپدید شدن او بر آن قبر بنوشت و هیچ وقت از آن قبر جدا نمی گشت. مادر حسن را کار بدینجا رسید.

و اما عجمی، او مجوس بوده و مسلمانان ناخوش می داشت و به هر مسلمانی که دست می یافت او را هلاک می ساخت و او در پلیدی چنان بود که شاعر گفته:

تو گفتی که عفریت بلقیس بود[۱]

به زشتی نمودار ابلیس بود

و آن پلیدک را نام بهرام بود و او در هر سال یکی از مسلمانان گرفته او را میکشت و کشتن او را سبب روا شدن حاجت خود می دانست.

القصه چون بهرام مجوس را حیلت به حسن زرگر تمام شد، او را در کشتی تا هنگام غروب ببرد. آنگاه لنگر کشتی بینداخته و تا بامداد در آن مکان کشتی نگاه داشتند. چون بامداد شد کشتی براندند. صندوقی را که حسن در آن بود بخواست، خادمان صندوق حاضر آوردند. مجوس صندوق را گشوده حسن را به در آورد و سرکه در بینی او فرو ریخت. حسن عطسه زد و بنگ را قی کرده چشم بگشود و به چپ و راست نگاه کرده خویشتن را در کشتی دید و عجمی را در نزد خود نشسته یافت، دانست که آن پلیدک مجوس به او حیلت کرده به ورطه ای که مادر او را همی ترسانید افتاده. گفت: خداوندا مرا در بلیتها صبر ده. پس از آن روی به عجمی کرده در غایت فروتنی با او گفت: ای پدر، این کارها چه بود و نان و نمک کجا رفت؟ عجمی بر وی نظاره کرده گفت: یا کلب العرب، آیا امثال من نان و نمک شناسند که من هزار کودک چون تو از

کودکان مسلمانان کشته ام و تو هزار و یکمین خواهی بود. حسن خاموش شد و دانست که تیر قضا بر او کارگر آمده.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در قرآن در داستان بلقیس و سلیمان به پلیدی و زشتی عفریت اشارتی نمی شود و تنها به توانایی وی اشاره می شود:

«عِفریتی از جنّ گفت: من آن را نزد تو می‌آورم پیش از آن که از جای خود برخیزی، و من قطعاً بر این کار هم قدرت دارم و هم مورد اعتمادم.»]

چون شب هفتصد و هشتاد و دویم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آنگاه پلیدک به گشودن دستهای او بفرمود و اندکی آب بر وی بنوشانید و مجوس می خندید و می گفت: به نار و نور سوگند که مرا گمان این نبود که تو در دام من بیفتی، مرا آتش به گرفتن تو یاری کرد. من ترا به آتش قربان کنم تا او از من راضی شود. حسن گفت: به نان و نمک خیانت کردی. مجوس دست بلند کرده حسن را بزد. پیشانی حسن به زمین کشتی بر آمده بیخود گشت. پس از آن مجوس افروختن آتش فرمود. حسن گفت: به آتش چه خواهی کرد؟ مجوس گفت: این آتش، پروردگار من است اگر تو نیز او را پرستش کنی نیمه مال خود به تو دهم و دختر خویش به تو تزویج کنم. حسن بانگ بر وی زد و گفت: وای بر تو که مجوس هستی و از پروردگار آسمان و زمین غفلت کرده آتش همی پرستی. مجوس در خشم شد و گفت: یا کلب العرب، ترا دشوار می نماید که به دین من درآیی؟!

آن پلیدک به آتش سجده برد. پس از آن غلامان خود را فرمود که حسن را بر رو بیندازند. خادمان او را به زمین افکندند. مجوسی تازیانه ای که از چرم تابیده بودند بر تن او همی زد تا اینکه تن او شرحه شرحه شد و او استغاثه میکرد و تظلم می برد. کسی به فریاد او نمی رسید. آنگاه سر به آسمان کرده

به پروردگار و پیغمبر بزرگوار و وصی او حیدر کرار[۱] پناه برد و سرشک از دیدگان فرو ریخته این دو بیت بخواند:

ای شیر سرافراز زبردست خدا

ای تیر شهاب ثاقب شست خدا

آزادم کن ز دست این بی دستان

دست من و دامان تو، ای دست خدا

پس از آن مجوس غلامان را فرمود او را بنشاندند و از خوردنی چیزی حاضر آوردند. حسن خوردنی نخورد و مجوس شبانروز بر وی عذاب میکرد و او در این بین شکیبا بود و به خدای تعالی همی نالید و تا سه ماه در کشتی بودند. پس از آن خدای تعالی بادی تند به کشتی فرستاد که روی دریا سیاه گشت و موجها برخاست و کشتی به اضطراب افتاد. ناخدایان گفتند: به خدا سوگند سبب این حادثه عقوبتی است که مجوس به این کودک می کند و این کار در نزد پروردگار ناپسند است. آنگاه برخاسته غلامانِ مجوس را بکشتند. چون مجوس دید که غلامان کشته شدند به خویشتن بترسید، بازوان حسن گشوده جامه درشت از او برکند و جامه نرمش بپوشانید و وعده کرد که صنعت کیمیا بر وی بیاموزد و او را به شهر خویشتن بازگرداند و گفت: ای فرزند، مرا به کردار بد من، بر مگیر. حسن گفت: دیگر چگونه به تو اعتماد کنم؟ مجوس گفت: ای فرزند، اگر گناه نمی شد بخشایش از کجا بود؟ من این کارها با تو

نکردم مگر اینکه صبر و مقاومت ترا بیازمایم. ناخدایان به خلاصی حسن فرحناک شدند و حسن ایشان را دعا گفت. در حال باد فرو نشست و تاریکی برفت. حسن با مجوس گفت: ای عجمی، به کجا خواهی رفت؟ عجمی گفت: ای فرزند، به جبل سحاب که گیاه اکسیر در آنجا است همی روم. و مجوس به نار و نور سوگند یاد کرد که از من ترا بیمی نماند. حسن از سخن او فرحناک شد و به خواب و خور بگرایید و سه ماه دیگر کشتی براندند تا به بیابانی فراخنای برسیدند که ریگهای او سپید و زرد و سبز و سیاه بودند.

چون کشتی در آنجا نگاه داشتند عجمی برپای خاست و گفت: ای حسن، برخیز تا از کشتی بیرون شویم که به مقصود خویشتن برسیدیم. در حال حسن برخاسته با عجمی از کشتی به در آمد. مجوس متاعهای خویش به ناخدا سپرده با حسن از کشتی دور رفتند و از چشمها ناپدید شدند. آنگاه مجوس بنشست و از جیب خود طبلی مسین به در آورد که طلسمها بر آن نقش بود و آن طبل را بکوفت، در حال گردی پدید شد. حسن را کار او عجب آمد و از او هراس کرد و از بیرون آمدن خود پشیمان گشته گونه اش زرد شد.

مجوس بر وی نظاره کرد و به او گفت: ای فرزند، ترا چه روی داد؟ به نار و نور سوگند که ترا از من بیمی نماند و اگر نه حاجت من بایست که به نام تو تمام شود ترا از کشتی بیرون نمی آوردم، تو هیچ هراس مکن و بدان که زیر این گرد چیزی است که ما او را سوار شویم و ما را از این صحرا بیرون برد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در متن عربی فقط پناه بردن به پروردگار و پیغمبر هست]

چون شب هفتصد و هشتاد و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، و از رنج راه رفتن خلاصی یابیم. هنوز عجمی را سخن به انجام نرسیده بود که از زیر گرد، سه اشتر پدید گشتند: یکی را عجمی سوار شد و حسن را بر دیگری سوار کرده توشه بر سیمین نهاد و تا هفت روز همی راندند تا اینکه به سرزمینی خرم برسیدند و در آنجا فرود آمدند. حسن در آن مکان، قبه ای دید که به چهار ستون زرین بنا کرده اند. آنگاه مجوس با حسن در زیر قبه شدند، خوردنی خورده راحت یافتند. آنگاه حسن را به بنیانی بلند، نظر افتاده با مجوس گفت: این قصر از آن کیست؟ مجوس گفت: قصر از شیاطین است. حسن گفت: برخیز تا در این قصر تفرج کنیم. مجوس گفت: ای حسن، نام این قصر پیش من مبر که مرا در این قصر دشمنی است و مرا با او حکایتی روی داده که اکنون وقت نیست که ترا از آن حکایت باخبر کنم. پس از آن طبل مسین بکوفت. اشترها پیش آمدند. در حال برخاسته سوار گشتند و تا هفت روز برفتند.

چون روز هشتم شد مجوس پرسید: ای حسن، چه می بینی؟ حسن جواب داد: در میان مشرق و مغرب ابری همیبینم. مجوس گفت: اینکه می بینی او کوهی است بزرگ که ابر را دو نیمه کرده و این کوه را از بس بلندی ابری در فراز نیست و حاجت ما در سر این کوه است و بدین سبب ترا آورده ام که حاجت

من در دست تو روا گردد. حسن چون این سخن بشنید از زندگانی نومید شد و با مجوس گفت: ترا به معبود خود سوگند می دهم که حاجت تو چیست و مرا از بهر چه آورده ای؟ مجوس گفت: صنعت کیمیا درست نشود مگر به گیاهی که او در مکانی بروید که ابر بر وی سایه نیندازد و این کوه است که ابر را دو نیمه کند و آن گیاه در قله همین کوه است. وقتی که آن گیاه پدید آوریم من صنعت کیمیا به تو بیاموزم. حسن از غایت بیم گفت: آری ای خواجه. ولی از زندگانی نومید بود و به مخالفت مادر افسوس میخورد و این دوبیتی همی خواند:

اگر شنیدمی از دیگران حکایت خویش
همه دروغ نمودی مرا چو افسانه
تبارک الله از این بخت و زندگانی من
که تا بمیرم، زندان بود مرا خانه

القصه مجوس و حسن همی رفتند تا به آن کوه برسیدند. حسن در سر آن کوه قصری دیده به مجوس گفت: این قصر چیست؟ مجوس گفت: این مسکن جنیان و غولان است. پس از آن مجوس از اشتر به زیر آمده حسن را به فرود آمدن بفرمود و سر او ببوسید و گفت: اگر با تو بد کردم بر من ببخشای. پس از آن عجمی، انبانی گشوده آسیایی سنگی به در آورد و از آن انبان مقداری گندم نیز بیرون آورد و آن گندم در آن آسیا آرد کرد و او را خمیر کرده

آتش بیفروخت و از آن خمیر سه قرصه نان پخت. آنگاه طبل مسین به در آورده بکوفت، اشتران حاضر شدند.

مجوس یکی از آن اشتران را ذبح کرده و پوست از وی برداشت و به حسن گفت: ای فرزند، به وصیت من گوش دار. حسن گفت: آری وصیت تو بنیوشم. مجوس گفت: در میان این پوست شو و من پوست بر تو بدوزم و در این زمین بگذارم. آنگاه پرندگان به سوی تو آمده ترا بردارند و به فراز کوه برند. تو این کارد نیز با خویشتن بردار که هر وقت ببینی که پرنده ترا در بالای کوه بگذاشت به این کارد پوست را پاره کن و از پوست به در آی. آنگاه پرنده از تو بیم کرده پرواز کند. تو از فراز کوه با من سخن گوی تا من با تو بگویم که چه کار کنی.

آنگاه سه قرصه نان با خیکچه آب در آن پوست بنهاد و پوست بر وی بدوخت و از پوست دور شد. پرنده ای بزرگ بر وی بیامد. او را برداشته به قله کوه برد و در آنجا بگذاشت. چون حسن دانست که پرنده او را در قله کوه نهاد، پوست را پاره کرده و از پوست به در آمده و مجوس را ندا در داد. مجوس چون آواز او بشنید فرحناک شد و از غایت فرح برقصید و به او گفت: بدان سوی کوه شو، هر چه در آنجا ببینی مرا آگاه کن. حسن بدان سوی کوه رفت و در آنجا استخوانهای پوسیده بسیار یافت و هیزمهای بسیار دید و آنچه دیده

بود با مجوس بازگفت. مجوس گفت: مقصود همین بود. تو از آن هیزمها بگیر و به سوی من بینداز که کیمیا از آن هیزمها پدید آید. آنگاه حسن از آن هیزمها به سوی مجوس انداخت.

مجوس گفت: حاجتی که مرا با تو بود روا شد، اگر خواهی در قله کوه بمان و اگر خواهی خویشتن از کوه بینداز. مجوس این بگفت و از پی کار خویش برفت. حسن گفت: سبحان الله، این پلیدک با من حیلت کرد. پس از آن در قله کوه نشسته به خویشتن بگریست و این ابیات بر خواند:

ای جهان سختی تو چند کشم

ای فلک عشوه تو چند خرم

از بلندیِ حصن و تندی کوه

از زمین گشت منقطع نظرم

من چو خواهم که آسمان بینم

سر فرا آرم و فرو نگرم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و هشتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حسن چون از کید و مکر عجمی آگاه شد به گریستن بنشست. پس از آن برخاسته به چپ و راست نگاه کرد و در قله کوه همی رفت تا اینکه بدان سوی کوه رسید. دریایی دید موج زن که هر موجی بسان کوه برمی خاست. در کنار دریا بنشست و آنچه از قرآن مجید به خاطر داشت بخواند و از خدای تعالی مسئلت کرد که کار بر او آسان کند و از آن سختیها برهاند.

پس از آن، صلات جنازه به خویشتن بگزارد و خود را به دریا انداخت. موجها او را برداشته، به قدرت پروردگار از دریا سالم به کنار رسید. فرحناک گشته شکر خدای تعالی به جای آورد. پس از آن برخاسته از بهر خوردنی به این سوی و آن سوی می رفت تا به پای آن قصر آمد که از مجوس آن قصر را جویان شده بود و مجوس گفته بود مرا دشمنی در این قصر است. حسن گفت: به خدا سوگند، ناچار باید بدین قصر داخل شوم شاید که در این قصر مرا گشایشی روی دهد.

در حال به قصر اندر شد و در دهلیز قصر مصطبه ای دید و بر آن مصطبه، دو دختر قمرمنظر بودند و رقعه شطرنج گسترده بازی می کردند. یکی از ایشان

سر بر کرده با غایت فرحناکی گفت: این آدمیزاد است و گمان می کنم که این را امسال بهرام مجوس آورده. حسن چون این سخن بشنید خویشتن به خاک افکند و سخت بگریست و گفت: ای خاتونان، من همان مسکینم که بهرام مرا آورده. و دخترک خردسال با خواهر بزرگ گفت: ای خواهر، گواه باش که این برادر من است. به شادی او شاد و به اندوه او اندوهگین خواهم شد. پس از آن بر پای خاسته او را در آغوش گرفت و جبین او ببوسید و دست او را گرفته به درون قصر برد و جامه های کهن از او برکند و جامه ملوکانه بر وی بپوشانید و خوردنی از بهر او حاضر آورد و هر دو خواهر با او طعام خوردند و به او گفتند: حدیث خود را با آن پلیدک از آغاز تا انجام بگو و ما نیز حکایت خود را با تو باز گوییم تا اینکه از آن پلیدک برحذر باشی. حسن چون این سخن بشنید و مهربانی ایشان بدید آسوده خاطر گشت و ماجرای خود به ایشان حدیث کرد. دختران به او گفتند: آیا این قصر از او پرسیدی یا نه؟ گفت: آری پرسیدم. او گفت: در این قصر فرزندان ابلیس هستند، من این قصر ناخوش دارم. دخترکان در خشم شدند و گفتند: آن پلیدک ما را فرزندان ابلیس نام نهاده؟ حسن گفت: آری، به خدا سوگند. دخترک خردسال گفت: به خدا سوگند او را به بدترین عقوبت بکشم و نسیم دنیا (= نفس) از او ببرم. حسن گفت: چگونه به او خواهی رسید و چگونه او را خواهی کشت؟ دخترک گفت: او در باغی مکان دارد که آن باغ را مشید گویند، بناچار او را بزودی

بکشم. آنگاه خواهر بزرگ گفت: هر چه از آن پلیدک حدیث کرد، راست گفت ولکن تو نیز حکایت ما با او حدیث کن تا در خاطر نگاه دارد.

دخترک خردسال گفت: ای برادر، بدان که ما از دختران پادشاهانیم. پدر ما از ملوک جنیان است و او از جنیان و عفریتان، خادمان و لشکریان دارد و خدای تعالی او را از یک زن، هفت دختر عطا فرموده و او را شوکت و غیرت و غرور نفس به مرتبه ای است که ما را به یکی از مردان تزویج نکرده. پس از آن وزرای خود را حاضر آورده به ایشان گفت: آیا شما مکانی را می شناسید که درختان بسیار و میوه های بیشمار داشته باشد و هیچ کس از جنیان و انسیان بر آن مکان راه نتواند یافت؟ ایشان گفتند: ای ملک، آن مکان چه خواهی کرد؟ گفت: همی خواهم که دختران هفتگانه خود در آن مکان جای دهم. گفتند: ای ملک، جایی که از بهر ایشان سزاوار باشد قصر جبل سحاب است که عفریتانی که از سلیمان علیه السلام گردن کشیدند آنجا را بنا کردند. پس از آنکه عفریتان هلاک شدند کسی از جنیان و انسیان در آن قصر ساکن نگشته که او از آبادیها دور است و کس بدانجا نتواند رسید و در گرد آن قصر، درختان بسیار و میوه های بیشمار هست و در آنجا آبی است روان که از شهد شیرین تر و از برف خنکتر است، هیچ ناخوشی از آن آب نخورد مگر اینکه بهبودی یابد. پدر ما چون این سخن بشنید ما را بدین مکان فرستاد و لشکری انبوه با ما همراه کرد و تمامت مایحتاج از بهر ما در این قصر حاضر آورد و هر

وقت که پدر ما بخواهد ما را در نزد خود حاضر گرداند ساحرانی که تابعان او هستند به احضار ما بفرماید، ایشان به سوی ما آمده ما را در نزد پدر حاضر سازند، چند روزی در نزد او مانده پس از آن، بدین مکان بازگردیم و اکنون پنج تن از خواهران ما به نخجیرگاه رفته اند و هر روز دو تن از خواهران را نوبت نشستن است و امروز نوبت از آن من و این خواهر من بود که در اینجا نشسته، از بهر ایشان خوردنی مهیا کنیم و پیوسته ما از خدا در می خواستیم که شخصی از آدمیان به ما برساند که با ما انیس و جلیس شود. منت خدای را که ما را از دیدار تو شاد کرد، اکنون تو خاطر آسوده دار که بر تو باکی نیست.

حسن از این سخنان فرحناک گشته حمد خدای تعالی به جا آورد. پس از آن دخترک برخاسته حسن را به غرفه ای آورد. حسن در آنجا فرشهای دیبا و متاعهای حریر چندان دید که در وصف نمی گنجید. چون ساعتی بگذشت خواهرانِ ایشان از نخجیر باز آمدند. ایشان حدیث حسن را با خواهران باز گفتند. خواهران ایشان فرحناک شدند و به غرفه ای که حسن در آنجا بود در آمدند و او را سلام داده تهنیت گفتند و حسن در نزد ایشان به عیش و نوش همی گذاشت و با ایشان به نخجیرگاه میشد و دیرگاهی با ایشان بود تا اینکه تندرست گشت و رنجوری اش برفت و نزاری اش به فربهی بدل شد و با دخترکان در تفرج و نخجیر عمر می گذاشت. پس از آن دخترک خردسال که با حسن، عهد خواهری بسته بود با خواهران حدیث بهرام مجوس باز گفت که

آن پلیدک ایشان را از غولان و از فرزندان ابلیس شمرده. خواهران او سوگند یاد کردند که او را بکشیم. و پس چون سال دیگر شد آن پلیدک با پسری چون قمر حاضر گشت و در پای قصر فرود آمد و حسن در آن هنگام در پای درختان در کنار نهر نشسته بود. چون او را بدید به هراس اندر شد و گونه اش زرد گشت و دستها به یکدیگر زد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و هشتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حسن در هراس شد و گونه اش زرد گشت و با دخترکان گفت: ای خواهران، شما را به خدا سوگند می دهم که در کشتن این پلیدک مرا یاری کنید که او اینک حاضر آمده و مسلمانی را از فرزندان بزرگان اسیر کرده قیدهای گران بر وی نهاده، او را به گونه گونه عذابها می آزارد و اکنون قصد من این است که آن پلیدک را بکشم و انتقام خود از وی بکشم و این جوان را از عذاب او برهانم تا آن جوان به وطن خویش بازگردد و خدای تعالی در این کار شما را پاداش دهد. دختران گفتند: ای حسن، از بهر خدا و به خاطر تو به جان خواهیم کوشید. آنگاه ایشان نقابها بر رخ افکنده و اسلحه جنگ بپوشیدند و از برای حسن نیز اسبی از بهترین خیل حاضر آوردند و اسلحه کامل او را دادند.

پس از آن همگی روان گشته مجوس را دیدند که اشتری کشته و پوست از وی برداشته است و جوان را عقوبت میکند و میگوید که: در میان این پوست شو. در آن هنگام حسن از عقب مجوس بیامد و او را بر وی آگاهی نبود. حسن بانگ بر مجوس زد و گفت: ای پلیدک، دست نگاه دار. مجوس روی بر وی کرده حسن را بدید، به او گفت: ای فرزند، چگونه خلاص شدی و بدین مکان چگونه آمدی؟ حسن گفت: ای زندیق، مرا خدای تعالی خلاص داد، اکنون تو

گرفتار گشته ای و خدای تعالی از تو انتقام خواهد کشید که تو خود گفتی هر کس به نان و نمک خیانت کند خدای تعالی از او انتقام کشد. چون تو به نان و نمک خیانت کردی ترا خدای تعالی در دست من گرفتار کرد و ترا خلاصی محال است. مجوس به او گفت: ای فرزند، تو در نزد من از جان عزیزتری. حسن به سخنان او گوش نداشت و پیش رفته با شمشیر به کمر او زده او را دو نیمه کرد. پس از آن از اسب فرود آمده انبانی را که با مجوس بود بگرفت و او را گشوده طبل به در آورد و طبل را بکوفت. در حال سه اشتر حاضر آمدند. حسن بند از آن جوان برداشته او را به یکی از آن اشتران سوار کرده توشه و آب بر دو شتر دیگر نهاد و به آن جوان گفت: به سوی مقصد خویش روان شو. آن جوان، حسن را دعا گفته روان گشت.

دخترکان از کشته شدن مجوس فرحناک شدند و از شجاعت حسن شگفت ماندند و کردار او را ثنا گفتند و او را برداشته به سوی قصر روان گشتند و به لهو و لعب و عیش و طرب بسر می بردند و حسن مادر خود را فراموش کرده بود. در این اثنا روزی در هنگامی که ایشان در عیش و نوش بودند از سینه صحرا، گردی بزرگ برخاست. دخترکان گفتند: ای حسن، برخیز و به باغ شو و در میان درختان، خویشتن پنهان کن و بیم مدار که بر تو باکی نیست. در حال حسن برخاسته در غرفه پنهان شد و در غرفه بر خویشتن ببست.

چون ساعتی بگذشت گرد فرو نشست و از زیر گرد لشکری فزون از شماره از نزد پدر دختران برسیدند. دخترکان لشکریان را در منزلهای نیکو جای دادند و سه روز به ضیافت ایشان بپرداختند و سبب آمدن ایشان باز پرسیدند. ایشان گفتند که: ما از نزد ملک از بهر بردن شما آمده ایم. گفتند: مقصود از بردن ما چیست؟ امیر لشکر جواب داد که: یکی از ملوک را بزم عیش برپاست و همی خواهد که شما در آن عیش حاضر گشته تفرج کنید. دختران گفتند: غیبت ما از این مکان چقدر خواهد بود؟ امیر لشکر گفت: جز رفتن و آمدن، دو ماه مدت اقامت است.

دخترکان برخاسته به نزد حسن آمدند و او را از واقعه آگاه کردند و به او گفتند: این مکان مکان توست با خاطر آسوده در این قصر بنشین و هراس مکن و محزون مباش که هیچ کس بدین مکان نتواند آمد، تو در این مکان، خرسند بنشین تا ما به سوی تو بازگردیم و اینک کلیدهای غرفه هاست که در نزد تو می سپاریم ولکن ای برادر، ترا به حق برادری سوگند می دهم که فلان غرفه را در مگشای که ترا به گشودن آن حاجتی نیست. آنگاه دخترکان، حسن زرگر را وداع کرده با لشکریان روان شدند و حسن در قصر تنها بنشست ولی تنگدل شد و شکیبایی اش نماند و وحشتش افزون گشت و به جدایی دخترکان محزون گردید و فراخنای جهان بر وجودش تنگ شده دخترکان را به خاطر آورده این ابیات بر خواند:

چند باشم در دیار و منزل دعد و رباب[۱]

روز و شب نالنده و گرینده چون رعد و رباب

گر وطن گیری کنون در وی صبا بینی جلیس

ور سخن گویی کنون در وی صدا یابی جواب

گه ز تنهایی در او دمساز گردم با طیور

گه ز شیدایی در او همراز گردم با ذئاب [= گرگان]

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- رباب زنی است به زیبایی مشهور در عرب و دعد، عاشق اوست. و منظور این است که عاشق و آواره باشم
در برخی نسخ، مصرع اول بدین صورت آمده است:«چند باشم واله و حیران و محزون و خراب»]

چون شب هفتصد و هشتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حسن تنها به نخجیرگاه می شد و همه روزه نخجیر آورده میکشت و می خورد تا اینکه از تنهایی وحشتش بسیار گشت و اضطرابش بیفزود. برخاسته همیگشت و غرفه ها همیگشود. در غرفه ها چیزی بسیار می دید ولی به سبب غیبت دخترکان همه چیز ناخوش میداشت و از بهر دری که دخترکان نگشودن سپرده بودند دلش قرار نمی گرفت و با خود گفت: خواهر من مرا به نگشودن این در نفرموده مگر به سبب آنکه در آن مکان چیزی هست که خواهرم نمی خواست که کس بر آن آگاه باشد، به خدا سوگند من آن در بگشایم و آنچه در آن مکان هست او را نظاره کنم اگر چه مرگ در آن باشد. در حال کلید برداشته در بگشود. در آن مکان از مال چیزی ندید ولی در آنجا نردبانی یافت که پله های آن از جَزع یمانی[۱] بود. از آن نردبان بالا رفت تا به فراز قصر رسید. در پای قصر مکانی پدید شد که در آنجا باغها و درختان و شکوفه ها و وحشیان و مرغان خوش الحان بودند. در فراز قصر نشسته در آن نزهتگاه تأمل می کرد که دریایی دید بزرگ که موجها مانند کوه از او برمی خاست و پیوسته در فراز قصر به چپ و راست همیگشت تا اینکه به قصری دیگر رسید و در آن قصر غرفه ای دید که از یاقوت و زمرد و بلخش منقش و خشتهای او از زر و سیم بود و در میان آن قصر دریاچه ای

دید پر از آب. در روی دریاچه تختی بود از صندل و عود و در کنار دریاچه مرغان نغمه سنج و خوش الحان بودند. حسن از بهجت [= خرّمی] آن مکان مدهوش ماند و در آنجا نشسته به هر سوی نظاره می کرد که ناگاه ده پرنده از جانب صحرا پدید شدند و به سوی آن دریاچه آمدند. حسن دانست که آن پرندگان قصد دریاچه و آب خوردن دارند، خود را از آنها پوشیده داشت که مبادا او را نظاره کرده برمند. آنگاه پرندگان به درختی بزرگ فرود آمدند. حسن در میان آنها پرنده ای دید نکوصورت که از همه آنها بهتر بود و بقیت پرندگان بر روی گرد آمده او را خدمت می کردند. حسن در عجب شد و آن پرنده نیکوشمایل با منقار خویشتن پرنده ای دیگر را میزد و بر آنها بزرگی می کرد و آنها از آن پرنده میگریختند و حسن از دور ایستاده بر آنها تفرج می کرد.

پس از آن پرندگان بر تخت بنشستند و هر یکی از آنها جلد خود را به چنگال خود بدرید و از جلد به در آمد. ده تن دختران آفتابروی بودند که به دریاچه فرو رفته تن همیشستند و مزاح همی کردند. آن پرنده بدیع الجمال بر ایشان برتری میکرد و دختران دیگر را در آب فرو می برد، آن دخترکان از او میگریختند و نمی توانستند دست به سوی او دراز کنند. حسن چون ایشان را بدید عقلش بپرید و دانست که خواهران، او را از گشودن آن در منع نمی کردند مگر بدین سبب.

القصه، حسن ایستاده به حسرت به سوی ایشان می نگریست و شیفته جمال دخترک ماهروی گشته گرفتار دام محبت او شد و گریستن آغاز کرد. پس آن دخترکان از دریاچه به در آمدند. حسن ایستاده بر ایشان نظاره میکرد و ایشان حسن را نمی دیدند. حَسَن از حُسن و جمال ایشان در عجب بود. دخترکان هر یکی جامه خود بپوشیدند و آن دخترک زهره جبین و آفتابروی، حله سبز در بر کرد و با حُسن و جمال خویش آفاق مسخر نمود و از خرامیدن آهوانه، خون در دل سرو و شمشاد کرد و او را لب و دندان و رخسار بدان سان بود که شاعر گفته:

نگارینی که چون بینی لب و دندان شیرینش
به شِکّر پرورش دادند گویی درّ و مرجان را
به هر شیرین لب و دندان، مسلم نیست دل بردن
جز آن یاقوت لب معشوق و مرواریددندان را
بسی گلهای رنگین است بر رخسار سیمینش
که رنگ و بوی آن گلها خجل دارد گلستان را

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- سنگی سیاه با خالهای سفید، زرد، و سرخ که در معدن عقیق پیدا می‌شود؛ مهرۀ یمانی]

چون شب هفتصد و هشتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون حسن، دخترکان را دید که از دریاچه به در آمدند در حسن و جمال دخترک بزرگ حیران مانده ابیات همی خواند که دخترکان جامه ها بپوشیدند و به لهو و لعب و حدیث بنشستند و حسن ایستاده بدیشان نظاره می کرد، غریق دریای حیرت و حیران وادی فکرت بود و با خود می گفت: به خدا سوگند خواهر من مرا از گشودن این در منع نمیکرد مگر به جهت این دخترکان که همی ترسید من مفتون یکی از ایشان باشم. پس از آن چشم به محاسن آن دخترک دوخته دید که او در حسن و نیکویی و دلربایی و خوبرویی چنان است که شاعر گفته:

آزر و مانی که صورتهای دلبر کرده اند

نی رخ چون ماه و نی زلف چو عنبر کرده اند

عنبرین گیسوی و مه دیدارِ آن دلبر، مرا

بی نیاز از صورت مانی و آزر کرده اند

هم سرین فربه او، هم میان لاغرش

عشق و صبرم را به تن، فربی و لاغر کرده اند

همچو زنجیر و زره، کار مرا در هم زده

حلقه و زنجیر آن زلف زره ور کرده اند[۱]

القصه، دخترکان پیوسته در لهو و لعب بودند و حسن ایستاده چشم بدیشان نهاده بود تا هنگام پسین شد. آن دخترک با یاران خود گفت: ای دختران ملوک، وقت دیر کشید و ما را شهر دور است. برخیزید تا به مکانهای خویشتن بازگردیم. در حال ایشان برخاسته جامه های پر بپوشیدند و به صورت نخستین بر آمده به یک دفعه بپریدند. حسن از ایشان نومید شد و خواست که برخیزد نتوانست و سرشکش به رخساره روان گشت و این ابیات بر خواند:

هشت چیزم هشت چیز اندر غمش بگذاشتند

تا مرا بگذاشت آن نوشین لب شیرین عتاب

تن قرار و دل مراد و جان نشاط و لب سخن

دست جام و طبع کام و روی رنگ و چشم خواب

زار و نالانم چو بلبل، دیده پُرخون چون تذرو [= **قرقاول**]

تا نفورم کرد از آن کبک دری بانگ رباب [**نفور= متنفر**]

پس از آن اندک اندک از قصر فرود آمد و به منزل خویش برسید و در به خویشتن بسته رنجور بیفتاد. خوردنی و نوشیدنی به کار نبرد و تا بامداد به فکرت اندر حیران بود. چون بامداد شد این ابیات بر خواند:

دوش بی روی تو آتش به سرم بر میشد

آبم از دیده همی رفت و زمین تر می شد

گاه چون عود بر آتش، دل تنگم می سوخت

گاه چون مجمره ام دود بسر بر میشد
هوش می آمد و می رفت، نه دیدار ترا
میبدیدم، نه خیالم ز برابر می شد
تا به افسوس به پایان نرود عمر عزیز
همه شب ذکر تو می رفت و مکرر میشد

چون آفتاب برآمد، در بگشود و به همان مکان که روز پیش در آنجا بود فراز رفت و در منظره ای که به باغ می نگریست بنشست تا اینکه شب بر آمد و پرندگان پدید نگشت. حسن گریان شد و همیگریست تا از خود برفت و چون به خود آمد اندک اندک از بام قصر به زیر شد و فراخنای جهان بر وجودش تنگ بود و تمامت شب را می گریست و می نالید تا اینکه بامداد شد و آفتاب برآمد. حسن از خور و خواب باز مانده و قرار و آرام از وی دور شده بود و این اشعار همی خواند:

از عشق دوست، دست به سر بر همیزنم
آتش به صبر و هوش و خرد در همیزنم
تا عشق دوست بر دل من گشت پادشا
بر رخ به نام او همه شب، زر همیزنم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بر اساس قصاید ادیب صابر اصلاح شد؛ در ترجمه تسوجی چنین آمده بود:

آذر و مانی که صورتهای دلبر کرده اند / بی رخ چون ماه و بی زلف چو عنبر کرده اند // عنبر زلف و مه رخسار آن دلبر، مرا / بی نیاز از صورت مانی و آذر کرده اند // هم سرین فربه او، هم میان لاغرش / عشق و آرام مرا فربی و لاغر کرده اند // همچو زنجیر و زره، کار مرا بر هم زده / حلقه و زنجیرِ آن زلفِ زره گر کرده اند]

چون شب هفتصد و هشتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حسن زرگر را چون شوق زیاده گشت ابیات بر خواند و او در قصر تنها همیگریست و همینالید که ناگاه گردی از سوی صحرا برخاست. حسن در حال از بام قصر فرود آمد و ساعتی نرفت که لشکر به دور قصر احاطت کردند و دخترکان هفتگانه از اسب فرو آمده به قصر اندر شدند و اسلحه خویشتن بگشودند و اما دخترک خردسال که خواهر حسن بود اسلحه بر نکنده به منزل حسن آمده حسن را در آنجا ندید. به جستجوی او گشت تا اینکه او را در یکی از گوشه ها پدید آورد. دید که رنجور و نزار گشته و گونه اش زرد شده و از بسیاری گریستن چشمانش فرو رفته. دخترک چون این حالت بدید مدهوش شد و سبب آن حالت بپرسید و گفت: ای برادر، خبر خود با من بگو تا از بهر تو چاره کنم و اندوه از تو بردارم و خود را فدای تو کنم. در حال حسن سخت بگریست و این دو بیت بر خواند:

همیزنم نفس سرد بر امید کسی

که یاد ناورد از من به سالها نفسی

به چشم رحم به رویم نظر همینکند

به دست جور و جفا گوشمال داده بسی

دخترک از فصاحت حسن شگفت ماند و گفت: ای برادر، چه وقت به این ورطه درافتادی و کی این حادثه روی داد که من ترا می بینم که شعر همی خوانی و سرشک همی ریزی؟ ترا به خدا سوگند می دهم که مرا از حالت خویش بیاگاهان و راز خود با من بگو و از من بیم مدار که مرا سینه تنگ شد و عیش من مکدر گشت. آنگاه حسن آهی بر کشیده سرشک به رخساره روان کرد و گفت: [ای خواهر، می ترسم وقتی ترا بیاگاهانم در مطلوب خود به من کمک نکنی و مرا رها کنی تا در رنج و درد نهفته خود بمیرم. دختر گفت:][۱] لا والله ای برادر، که جان خویش از تو مضایقت نکنم. پس حسن ماجرای خود و دخترانی که دیده بود با دخترک باز گفت و او را آگاه کرد که سبب رنجوری و اندوهش دخترکی است که در صورت پرندگان به دریاچه فرود آمده و به دخترک بنمود که ده روز است طعام و شراب نخورده. پس از آن سخت بگریست و این دو بیت بر خواند:

گر یار من ستمگر و عیار نیستی

اندر زمانه یار مرا یار نیستی

ای کاش دیده بر رخ او ننگریستی

تا دل به جرم دیده گرفتار نیستی

خواهرش نیز به گریستن او بگریست و به حالتش رحمت آورد و به غربتش دل بسوخت و به او گفت: ای برادر، خاطر آسوده دار که من خود را از بهر تو

به ورطه هلاک اندازم و جان در راه تو بدهم و از بهر تو حیلتی سازم تا ترا به مقصود برسانم. ولکن ای برادر، ترا وصیت میکنم به اینکه راز از خواهران من بپوشی و حالت خود به هیچ کدام آشکار مکن وگرنه من و تو کشته خواهیم شد و اگر ایشان از گشودن در باز پرسند تو بگو که در نگشوده ام و مرا خاطر به شما مشغول بود. حسن گفت: آری چنین کنم. پس از آن سر دخترک ببوسید و خاطرش برآسود زیرا در گشودنِ در، از آن دخترک که خواهر او بود هراس داشت. پس از آن از خواهر خود چیزی از بهر خوردن بخواست. در حال خواهر او برخاسته از نزد حسن بیرون آمد و به سوی خواهران رفت ولی محزون و گریان بود. خواهران حالت او پرسیدند. او گفت که: برادرم رنجور است و ده روز است که چیز نخورده، ایشان از سبب رنجوری او باز پرسیدند، دخترک گفت: مسببش دوری شما بوده که در این ایام غیبت، از وحشت جدایی رنجور گشته. چون دختران سخن او بشنیدند از بهر حسن محزون شدند و گفتند: به خدا سوگند که او به سبب غربت و تنهایی معذور است.

پس از آن دخترکان از قصر بیرون آمده لشکریان بازگردانیدند و نزد حسن آمدند و او را سلام دادند، دیدند که او را گونه زرد گشته و حالتش دگرگون شده، بر وی رحمت آورده بگریستند و در نزد او نشسته دلجویی اش کرده عجایبی که در سفر خویشتن دیده بودند به او حکایت کردند و از داماد و

عروس آنچه که دیده بودند بازگفتند. پس از آن دخترکان تا یک ماه پیوسته در نزد او بودند و با او مؤانست و ملاطفت می کردند ولی روز به روز رنجوری او زیادت می شد و دخترکان چون حالت او می دیدند می گریستند و بیشتر از همه دخترک خردسال محزون و گریان بود. چون ماهی بگذشت دخترکان به نخجیرگاه مشتاق شدند و قصد نخجیر کردند و از خواهر خردسال تمنای سواری نمودند. او گفت: به خدا سوگند من با شما بیرون آمدن نتوانم که برادر من رنجور است، مرا باید که در نزد او بنشینم تا رنجوری اش برود. چون خواهران سخن او بشنیدند به وفاداری او ثنا خواندند و به او گفتند: هر چه تو با این غریب کنی پاداش نیکو از پروردگار خود خواهی گرفت. پس از آن خواهر کوچک را در نزد حسن گذاشته توشه بیست روزه برداشتند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱- در چاپهای مختلف، ترجمه فارسی این بخش، از قلم افتاده است، ناگزیر از متن عربی ترجمه شد.)

چون شب هفتصد و هشتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دخترکان، خواهر کوچک در نزد حسن گذاشته به نخجیرگاه شدند. چون از قصر دور گشتند خواهر ایشان روی به حسن کرده گفت: ای برادر، برخیز و آن مکانی که دخترکان را دیده ای به من بنما. حسن فرحناک گشته خواست که با او به سوی آن مکان رود، از غایت رنجوری رفتن نتوانست. دخترک او را در آغوش گرفته به فراز قصر برد و حسن مکانی را که دخترکان را در آنجا دیده بود به خواهر خود بنمود. دخترک گفت: ای برادر، حالتِ آن دخترکان با من بیان کن که چگونه آمدند. حسن آنچه که از دخترکان دیده بود باز گفت و آن دخترک را که به وی مفتون بود مدحت کرد. چون دخترک صفت او بشنید او را بشناخت، حالتش دگرگون شد و گونه اش زرد گشت. حسن گفت: ای خواهر، از بهر چه گونه ات زرد شد؟ دخترک گفت: ای برادر، بدان که این دختر قمرمنظر، دختر یکی از پادشاهان جنیان است که او به انس و جن، مالک گشته و ساحران و کاهنان در زیر حکم آورده و شهرهای بیشمار و خواسته بسیار دارد و پدر ما از نایبان او است و به جهت انبوهی لشکر و فراوانی مملکت، کس بر او چیره نتواند شد. و از برای دخترکان خود که تو آنها را دیدی مکانی ساخته که آن مکان در طول و عرض یک فرسخ است و نهری بزرگی را به چهار سوی آن مکان راه داده که هیچ

کس از جنیان و انسیان بدان مکان نتواند رسید. و او بیست و پنج هزار سپاه از دختران باکره دارد که هر یکی از ایشان چون سوار شوند و آلت حرب بپوشند با هزار سوار دلیر مقاومت کند و او را هفت دخترکی است که ایشان را شجاعت و سواری از همه سپاه او زیادت است. و ملک، دخترک بزرگ خود را بر آن مکان که از بهر تو صفت کردم والی کرده و آن دخترک بزرگ، در شجاعت و سواری و خدیعت و مکر و فنون ساحری به همه اهل روی زمین برتری دارد و آن جامه ها که با آنها می پریدند از صنعت ساحران طایفه جان است. اگر تو بخواهی که بدان دخترک مالک شوی و او را تزویج کنی، در این مکان به انتظار او بنشین که ایشان در سر هر ماهی، در این مکان حاضر شوند. هر وقت تو ببینی که ایشان حاضر آمدند در جایی پنهان شو و زینهار که خویشتن آشکار کنی که همه کشته خواهیم شد و در مکانی نزدیک به ایشان بنشین چنان که تو ایشان را ببینی و ایشان ترا نبینند. چون ایشان جامه های پر بکنند تو چشم به جامه ای که از آن دخترک ماهروست بینداز، پس از آنکه ایشان به آب اندر شوند تو آن جامه بگیر و جامه دیگر برمگیر که آن جامه ترا به آن دخترک برساند. ولکن چون تو جامه برگیری، او با تو خدعه کند و گوید: ای آنکه جامه من برگرفته ای، جامه به من باز پس ده که اینک من در نزد توام و فرمان ترا مخالفت نکنم. زینهار که تو جامه به او رد کنی که اگر جامه از تو بگیرد ترا بکشد و قصر ما را خراب کند و پدر ما را هلاک سازد.

پس چون دختران دیگر ببینند که جامه او دزدیده شده او را تنها گذاشته بپرند. آنگاه نزد او شو و گیسوهای او گرفته به سوی خویشتن بکش که او از آن تو خواهد شد ولی پس از آن جامه پر نگاه دار که تا آن جامه در نزد توست دخترک در زیر دست تو خواهد بود زیرا که به سوی بلاد خویش پریدن نتواند. ولی چون تو او را بگیری به سوی منزل خود ببر و به او آشکار مکن که جامه را تو گرفته ای.
چون حسن سخن خواهر بشنید دلش آرام یافت و اندوهش برفت و سر خواهر ببوسید. پس از آن برخاسته با دخترک از بام قصر به زیر آمده و آن شب را به روز آوردند. چون بامداد شد حسن برخاسته در بگشود و به فراز قصر رفته بنشست و تا هنگام شام پیوسته نشسته بود. خواهرش طعام و شراب از بهر او برده جامه او را تبدیل کرد و حسن آن شب را نیز بخفت و همه روزه او را کار همین بود تا سر ماه نو شد. به انتظار ایشان بنشست تا اینکه ایشان پدید شدند. حسن در جایی پنهان گشته و پرندگان فرود آمده هر یک به مکانی بنشستند و جامه های پر از خویشتن دور افکندند و دخترکی که حسن عاشق او بود جامه به مکان حسن نزدیکتر گذاشت. چون دخترکان به دریاچه اندر شد حسن برخاسته نرم نرم برفت و جامه بگرفت و خدای تعالی راز او پوشیده داشت و هیچ کدام از دخترکان او را ندیدند و با یکدیگر بازی همی کردند. چون دخترکان از لهو و لعب فارغ شدند از دریاچه به در آمده هر یکی

از ایشان جامه خود بپوشید. محبوبه حسن، جامه بر جا نیافت. فریادی بلند برآورد و تپانچه بر روی خویشتن زد و گیسوان فرو کند.

خواهران او سبب باز پرسیدند. او سبب بیان کرد و دخترکان بگریستند و تپانچه به سر و روی خویشتن بزدند. چون هنگام شام در رسید در نزد او نتوانستند نشست. او را در فراز قصر گذاشته برفتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و نودم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون حسن دید که دختران از نزد او برفتند گوش به سوی او بداشت. شنید که او می گوید: ای آنکه جامه من گرفته و مرا برهنه گذاشته ای، از تو مسئلت می کنم که جامه بر من رد کنی و عورت من بپوشانی امیدوارم که خدا ترا به حسرت من گرفتار نکند.

چون حسن این سخن بشنید عقلش برفت و عشقش زیاده شد و طاقت صبرش نماند. در حال از جای خود برخاسته به سوی او شتافت و گیسوان او را گرفته به سوی خود بکشید و او را از فراز قصر به زیر آورده به منزل خود رسانید و عبای خویشتن بر وی بپوشانید و آن دخترک همی گریست و انگشت همی گزید. آنگاه حسن برخاسته در بر وی ببست و خود به سوی خواهر رفت و از آنچه روی داده بود او را آگاه کرد. خواهرش چون این سخن بشنید برخاسته به سوی دختر آمد. او را دید که گریان و محزون است. خواهر حسن در برابر آن حورنژاد زمین ببوسید و او را سلام داد. آن پریوش با دخترک گفت: ای دختر ملک، آیا با دختران ملوک چنین کنند؟ تو می دانی که پدر من پادشاهی است بزرگ و تمامت پادشاهان جنیان از سطوت او به هراس اندرند و در نزد او ساحران و حکیمان و کاهنان و عفریتان هستند و او

لشکری انبوه دارد و ای دختران ملک، از شما زیبنده نبود که پسران انسیان در نزد خود جای دهید و ایشان را بر حالت ما آگاه کنید وگرنه این جوان چگونه به ما توانستی رسیدن. خواهر حسن گفت: ای ملکه، این جوان آدمیزاد را مروت تمام است و او قصد کار زشت ندارد ولی او بر تو عاشق است و زنان از بهر مردان آفریده شده اند. اگر این جوان ترا دوست نمی داشت بدین سان رنجور نمی شد که نزدیک است روان از تن او دور شود. و دخترک تمام آنچه حسن از عشق او بیان کرده بود به او فرو خواند.

چون ملکه، سخن دختر بشنید از خلاصی نومید شد. آنگاه خواهر حسن برخاسته از نزد ملکه بیرون رفت و حله ای حاضر آورده بر وی بپوشانید و طعام و شراب از بهر وی بنهاد و خوردنی با او بخورد و او را دلجویی کرده، اضطراب او فرو نشاند و پیوسته با سخنان نرم، خاطر او به دست می آورد و او می گریست تا صبح بدمید. ملکه آرام گرفت و از گریستن باز ایستاد و به خواهر حسن گفت: اکنون که سرنوشت من این بوده است که از وطن دور باشم باید به خواست پروردگار شکیبا شوم. در حال خواهر حسن برخاسته غرفه ای که بهترین غرفه ها بود از بهر او آماده کرد و پیوسته در نزد او نشسته او را تسلی می داد تا اینکه خاطرش بگشود و بخندید و کدورتش برفت. آنگاه خواهر حسن به نزد حسن آمد و به او گفت: برخیز و نزد ملکه شو و دست و پای او را بوسه ده. حسن برخاسته نزد ملکه شد. جبین ملکه

ببوسید و به او گفت: ای خاتون خوبرویان و ای شمسه نیکوان، خاطر خویش آسوده دار که من ترا نگرفته ام مگر از بهر آنکه غلام تو باشم و این خواهر من کنیزک تو باشد و ای خاتون، قصد من این است که ترا به سنت رسول تزویج کرده به شهر خویش برم و من و تو در شهر بغداد ساکن شویم و از بهر تو غلامان و کنیزکان شرا کنم و مرا مادری است از بهترین زنان که او در خدمت تو خواهد بود و در روی زمین بهتر از شهر ما شهری نیست و هر چیز که در آنجا هست بهترین چیزهای بلاد است و مردمانش خوشروی و گشاده جبین اند. در حالتی که حسن این سخنان می گفت، درِ قصر بکوفتند. حسن بیرون آمده دخترکان را بر در یافت که از نخجیر بازگشته بودند. حسن از دیدن ایشان فرحناک شد و ایشان شکر عافیت حسن به جای آوردند و از اسبها فرود آمده به قصر اندر شدند و هر یکی به سوی منزل خویش رفت، جامه سواری برکنده حریر و دیبا در بر کردند و صیدهایی که آورده بودند بعضی را ذبح کرده پاره ای در قصر جای دادند. حسن غزالان و وحشیان ذبح می کرد و ایشان به لهو و لعب مشغول بودند تا اینکه حسن پوست از گوشتها برداشت. دخترکان مقداری گوشت برداشته به طبخ آن مشغول شدند. آنگاه حسن به سوی دختر بزرگ رفته سر او ببوسید و سر دخترکان دیگر را نیز ببوسید. ایشان گفتند: ای حسن، بسیار مهربانی به ما آشکار میکنی. از بسیاری مودت تو در عجبیم که تو مردی هستی آدمیزاد و ما دخترکان جنیانیم. در

حال چشمان حسن پر از اشک گشته بگریست. دخترکان گفتند: ای حسن، گریستنت از بهر چیست که عیش بر ما مکدر کردی؟ گویا که به مادر و وطن مشتاق گشته ای، اگر چنین است ترا به سوی وطن بفرستیم. حسن گفت: به خدا سوگند قصد جدایی شما ندارم. دخترکان گفتند: سبب کدورت چیست؟ حسن از شرم و بیم نتوانست که عشق دخترک آشکار کند. ناچار خاموش شد و حالت خویش به ایشان نگفت. خواهر حسن برخاسته به ایشان گفت: او مرغکی صید کرده و همی خواهد که شما آن مرغک رام کنید. دخترکان روی به حسن کرده گفتند: هر چه تو از ما بخواهی چنان کنیم. خبر خود با ما حدیث کن و چیزی از ما پوشیده مدار. حسن با خواهر خود گفت: حکایت من با ایشان بازگوی که من از ایشان شرم همی دارم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و نود و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حسن به خواهر خود گفت: تو قصه مرا بر ایشان فرو خوان. خواهر حسن گفت: ای خواهران، وقتی که ما این مسکین را در این قصر تنها گذاشته سفر کرده ایم او از تنهایی تنگدل گشته هراس کرده است که مبادا کسی در قصر به نزد او آید و شما می دانید که آدمیزاد را خرد سبک است. آنگاه دری را که به فراز قصر گشوده می شود گشوده و تنها در فراز قصر نشسته و چشم به این سوی و آن سوی دوخته هراسان بوده است که ناگاه ده پرنده را دیده است که به قصر درآمده در کنار دریاچه نشستند. و در میان آن پرندگان یکی از همه نکوتر بوده است که او پرندگان دیگر را منقار می زده است و پرندگان دیگر نمی توانستند که دست به سوی او دراز کنند. پس از آن پرندگان با چنگالهای خویشتن جامه های پر از خویشتن دور کرده هر یکی دختری قمرمنظر گشته اند و حسن ایستاده بر ایشان نظر می کرده است. آنگاه دخترکان به دریاچه فرو رفته به بازی مشغول شده اند و آن دخترک نکوروی، دخترکان دیگر را به آب فرو می برده است و هیچ یک از ایشان نمی توانسته که دست به سوی او دراز کنند و آن دخترک از همه دخترکان، نکوروی تر بوده است و پیوسته ایشان در این حالت بوده اند تا اینکه هنگام پسین در می رسد و ایشان از دریاچه به در آمده، جامه پر در بر

کنند و به هوا بپرند. حسن را دل بر ایشان مشغول گشته آتش دلش شعله ور می گردد و از نگرفتن جامه آن دخترک پشیمان می شود و بدین سبب عشق بر وی چیره گردید و از خواب و خور باز ماند و پیوسته او را حالت چنین بوده است تا سر ماه نو. آنگاه دخترکان به عادت خویشتن به کنار دریاچه فرود آیند و جامه های پر کنده به دریاچه اندر شوند. در حال حسن جامه دخترک نکوروی بدزدد و او را در جایی پنهان کند. پس از ساعتی دخترکان دیگر، جامه پر در بر کرده بپرند و حسن برخاسته آن دخترک بگیرد و از فراز قصر به زیر آورد.

دخترکان چون این سخن از خواهر بشنیدند گفتند: اکنون آن دخترک قمرمنظر کجاست؟ خواهر حسن گفت: او در نزد حسن است. دخترکان گفتند: ای خواهر، صفت او با ما بگو. خواهر حسن گفت: ای خواهران، او را حسن و جمال و قد بااعتدال و ابرو و زلف و خال چنان است که شاعر گفته:

بهشت است آن که من دیدم نه رخسار

کمند است آن که او دارد نه گیسو

لبان لعل چون خون کبوتر

سواد زلف چون پر پرستو

نه مروارید از شورآب خیزد

ورا در آب شیرین است لولو [۱]

غریبی سخت مطبوع اوفتاده

به ترکستان رویش، خال هندو

عجب گر در چمن بر پای خیزد

که پیشش سرو ننشیند به زانو

لب خندان و شیرین منطقش را

نشاید گفت جز ضحاک جادو

اگر بینندش اندر محفل عام

دو صد فریاد برخیزد ز هر سو

چون دخترکان وصف او بشنیدند روی به حسن کرده گفتند: او را به ما بنمای. حسن برخاسته ایشان را به سوی منزل برد. چون دخترکان به غرفه اندر شدند و جمال او بدیدند در برابر او زمین بوسه داده از حُسن و جمال او شگفت ماندند و او را سلام داده گفتند: ای دختر پادشاه بزرگ، اگر خیال این جوان آدمیزاد با خود می دیدی هر آینه در عجب می شدی و او اکنون بر تو مفتون است ولکن ای ملکه، نیت او پاک است و همیخواهد که به سنت رسول ترا تزویج کند. اگر ما می دانستیم که دختران از مردان بی نیاز خواهند بود هر آینه این جوان را از تو منع می کردیم و اگر نه جامه پر ترا سوزانده بود او را گرفته به تو میدادیم.

پس از آن یکی از دخترکان با ملکه متفق گشته از طرف او وکیل شد و او را به حسن تزویج کرد و دست او به دست حسن بگذاشت و بدان سان که شایسته دختران ملوک است از بهر او عیش برپا کردند و حسن را به نزد او بردند. حسن چون مُهر از او برداشت مِهرش بر او افزون شد و از وصل او خرسند گشته این ابیات بر خواند:

دوش مرا یار در آغوش بود

آن چه طرب بُد که مرا دوش بود؟

بر دلم از شادی دیدار او

رنج جهان جمله فراموش بود

بود چو زهره، دل من بانشاط

زآنکه بتم زهره بناگوش بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- این بیت (با قاقیه لولو) از غزلیات سعدی نیست و در اصل «آب شور» به جای «شورآب» آمده بود که وزن را به هم میزد لذا اصلاح شد.]

چون شب هفتصد و نود و دویم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حسن چون ابیات بر خواند دخترکان بر در ایستاده بودند. چون ابیات بشنیدند با ملکه گفتند: ای دختر ملک، تو ما را ملامت میکردی، آیا دیدی که این آدمیزاد در عشق تو چگونه شعر خواند و به چه سان مدحت گفت؟ خاطر ملکه از این سخن بگشود. پس از آن حسن تا چهل روز با ملکه در عیش و نوش بسر می برد و دخترکان هر روز از برای او عیشی تازه بر پا می کردند و هدیتها و تحفه ها از بهر او می آوردند. ملکه نیز پس از چهل روز پیوندان خود فراموش کرد و به صحبت ایشان مایل شد.

تا اینکه حسن شبی از شبها خفته بود؛ مادر خود در خواب دید که از بهر او محزون است، تنش نزار و گونه اش زرد گردیده. چون حسن را دید گفت: ای فرزند، چگونه در دنیا خوش همی گذاری و مرا فراموش میکنی؟ به حالت من نظر کن که پس از تو حالت من چون گشته. من هرگز ترا فراموش نکنم و تا هنگام مرگ از یاد تو بیرون نروم و از بهر تو در نزد خود صورت قبری ساخته ام که هرگز ترا فراموش نکنم. ای فرزند، آیا من زنده خواهم ماند که بار دیگر ترا ببینم؟ آنگاه حسن از خواب بیدار شد و سرشک از دیده همی ریخت و محزون و اندوهناک بود تا بامداد شد. دخترکان به نزد حسن آمده او را سلام دادند و به عادت معهود به لهو و لعب بنشستند. حسن چشم به سوی

ایشان بر نکرد و از غایت اندوه سخن نگفت. دخترکان حالت حسن را از ملکه باز پرسیدند. ملکه گفت: نمی دانم که او را چه روی داده. دخترکان گفتند: تو حالت او باز پرس. ملکه پیش رفته گفت: ای خواجه، ترا چه روی داده؟ حسن آهی برکشیده گریان شد و خوابی که دیده بود با ملکه باز گفت و این دو بیت برخواند:

به غربت اندر، اگر سیم و زر فراوانست [۱]

هنوز هم وطن خویش و بیت احزان به

اگرچه نرگستانها ز سیم و زر سازند

برای نرگس هم خاک نرگسستان به

ملکه گفته او را با دختران حدیث کرد. چون دخترکان شعر او بشنیدند به حالت او رحمت آورده با حسن گفتند: اکنون که تو قصد زیارت مادر داری ما را منع تو نشاید و چندان که توانیم ترا یاری کنیم ولکن باید از ما نبُری و ما را اگرچه سالی یک دفعه باشد زیارت کنی. حسن گفت: به چشم، هر چه گویید چنان کنم.

در حال دخترکان برخاسته از بهر او توشه مهیا کردند و عروس را با زرینه و گوهرهای گران قیمت بیاراستند و چندان تحفه که در شمار نیاید، از بهر او مهیا کردند. پس از آن طبل را بزدند، اشتران پدید گشتند. به یکی از آنها توشه و تحف و هدایا بار بستند و ملکه را با حسن به دو اشتر دیگر بر نشاندند

و تا سه روز در مشایعت [= همراهی، بدرقه] ایشان برفتند و در آن سه روز، سه ماهه مسافت طی کردند. پس از آن دخترکان ایشان را وداع کرده خواستند که بازگردند. دخترک خردسال که خواهر حسن بود او را در آغوش بگرفت و چندان بگریست که بیخود گشت. چون به خود آمد این دو بیت بر خواند:

تن مرا تو همی امتحان کنی به بلا
دل مرا تو همی آزمون کنی به فراق
ترا که گفت که بگسل ز نیت و پیمان؟
ترا که گفت که بگذر ز وعده و میثاق؟

چون شعر به انجام رسانید، حسن را وداع کرد و از او درخواست که چون به شهر خویش رسید او را فراموش نکند و در شش ماه یک دفعه به زیارت او باز آید و دیگر با حسن گفت که: هر وقت ترا کاری روی دهد یا از چیزی هراس کنی طبل مجوس را بکوب که اشتران به نزد تو حاضر شوند. آنگاه سوار گشته به سوی ما بازگرد. حسن با دخترک پیمان بست و سوگند یاد کرد که زیارت ایشان ترک نکند. آنگاه دخترکان را به بازگشتن سوگند داد. دخترکان بازگشتند و به جدایی او محزون بودند و بیش از همه، خواهر حسن اندوهگین بود و شبانروز همی گریست. دخترکان را کار بدینجا رسید.

و اما حسن با زن خود شبانروز کوه و صحرا نوردید تا اینکه در شهر بصره به خانه خود رسید. اشتران بازگردانید و خودش رفت تا در بگشاید. ناله حزین مادر بشنید که با جگر تافته همی گریست و این ابیات همی خواند:

کجایی ای به دو لب، آب زندگانی من
کجایی ای غم تو اصل شادمانی من
به بوی وصل توام زنده وز غمت مرده
اگرچه فارغی از مرگ و زندگانی من

آن گاه حسن به گریستن مادر بگریست و در بکوفت. مادرش گفت: بر در کیست؟ حسن گفت: در بگشای. چون مادر حسن در بگشود و او را بدید بیخود بیفتاد و پیوسته حسن او را ملاطفت می کرد تا به خود آمد و حسن را در آغوش گرفت و جبین او را ببوسید. پس از آن حسن متاعهای خویشتن آورد و ملکه، حسن و مادر او را نظاره می کرد. پس از آنکه مادر حسن از آمدن پسر خرسند شد و خاطرش بر آسود این ابیات بر خواند:

امروز مبارک است فالم
کُافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمان را
کاختر به در آمد از وبالم
خواب است مگر که می نماید

یا عشوه همی دهد خیالم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- شعر بر اساس دیوان ازرقی هروی اصلاح شد و در ترجمه تسوجی بدین صورت است: «به غربت اندر اگر صد هزار سیم و زر است»]

چون شب هفتصد و نود و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مادر حسن با او به حدیث گفتن بنشست و گفت: ای فرزند، ترا با عجمی کار به کجا رسید؟ حسن گفت: ای مادر، او عجمی نبود، او مجوسی بود آتش پرست. پس از آن، آنچه عجمی با حسن کرده بود همه را باز گفت که چگونه او را بر جبل سحاب بر پوست اشتری بگذاشت و او را بدوخت و پرنده او را برداشته به فراز کوه برد، و مرده ها و استخوانهای پوسیده که در سر کوه دیده بود با مادرش بازگفت و آنچه بر وی روی داده بود همه را یک یک برشمرد.
چون مادرش حکایت او بشنید در عجب شد و به عافیت پسر شکر گفت. پس از آن مادر حسن نزد بارها رفت و از آنچه در بار بود سؤال کرد. حسن هر چه در بار بود بر وی بنمود. مادر حسن سخت فرحناک شد و به نزد ملکه آمده با او به حدیث گفتن بنشست و چون چشمش بدان پریوش افتاد از حسن و جمال او مدهوش گشته شگفت ماند، و با او مؤانست کرد و خاطر او به دست آورد. پس از آن، روی به حسن کرده گفت: ای فرزند، ما با این زر و مال که تو آورده ای در این شهر نتوانیم زیست که ما را به کیمیا نسبت دهند و بر ما تهمت نهند. برخیز تا به شهر بغداد سفر کنیم که آنجا حرم خلیفه است. ما را

در جایی نشانده خود در دکه به بیع و شرا بنشین. امید که خدای تعالی به سبب این مال، درهای بی نیازی بر تو بگشاید.

حسن سخن مادر صواب دیده خانه را بفروخت و طبل کوفته اشتران حاضر آورد و همه مالها و متاعهای خویشتن به اشتری بار بسته، زن و مادر به اشتران دیگر سوار کرد و همی رفتند تا به دجله رسیدند. در آنجا یک کشتی کرایه کرده تمامت مال به کشتی بنهاد و باد مراد به ایشان وزیدن گرفت تا به بغداد رسیدند. حسن از کشتی به در آمد، در کاروانسرایی مخزنی کرایه کرد و متاعهای خویشتن در آنجا گذاشت و آن شب را در کاروانسرا بسر بردند.

چون بامداد شد جامه تبدیل کرده از کاروانسرا به در آمد. دلال او را دیده از قصد او باز پرسید. حسن گفت: همی خواهم که خانه ای خوب و وسیع کرایه کنم. دلال خانه هایی را که داشت بر وی بنمود.

حسن خانه ای را که از وزیری مانده بود بپسندید و او را به یکصد هزار دینار شرا کرد و قیمت بشمرد و به کاروانسرا بازگشته هر چه در آنجا داشت به خانه برد. آنگاه به سوی بازار رفته مایحتاج خانه از فروش [= فرشها] و ظروف بگرفت و مملوکان بخرید و بنده ای خردسال از بهر خانه شرا کرد. و با زن خویشتن به عیش مشغول شد و تا سه سال به مسرت و شادی همی گذارد، تا

اینکه دو پسر، خدای تعالی او را عطا فرمود. یکی را ناصر و دیگری را منصور نام نهاد.

پس از آن از دخترکان یادش آمد و احسان ایشان به خاطر آورده به دیدار ایشان مشتاق شد. به بازار آمده متاعهای درخور و لایق شرا کرد. مادرش از سبب شرا کردن تحفه ها باز پرسید. حسن گفت: مرا قصد این است که به سوی خواهران خویش که با من احسانها و نیکوییها کرده اند سفر کنم و انشاءالله بزودی باز خواهم گشت. مادرش گفت: ای فرزند، سفر دیر مکن و جدایی خویشتن زیادت بر این بر من مپسند. حسن گفت: ای مادر، ترا آگاه کنم که با زن من چه بایدت کرد. بدان که جامه پر او را در صندوق گذاشته به زیر خاک نهان کرده ام، تو آن جامه پاس دار که مبادا ملکه بر آن جامه راه یابد و او را پوشیده بپرد و فرزندان خویش ببرد که من دیگر بار او را نتوانم پدید آورد و از حسرت او بخواهم مرد. ای مادر، زینهار که این واقعه در نزد او بگویی که او دختر ملک جان است و در پادشاهان جان از پدر او بزرگتر پادشاهی نیست. و بدان که این ملکه در نزد پدر خود عزیز است. تو خدمت او به جای آور و او را نگذار که از در به در شود یا از منظره نظر کند که من از او بیم دارم، که اگر او را حادثه ای روی دهد من از بهر او خویشتن بکشم. مادر حسن گفت: ای فرزند، اعوذ بالله که من ترا مخالفت کنم، مگر من دیوانه ام که

وصیتهای تو به جا نیاورم. تو با خاطر آسوده سفر کن و بزودی بازگرد و دیر مکن.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و نود و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حسن چون قصد سفر کرد، زن خود به مادر بسپرد. از قضا زن، سخنان ایشان بشنید. پس از آن برخاست زن و فرزندان و مادر خویش را وداع کرده دوباره ملکه را به مادر سپرده به خارج شهر برآمد. طبل بکوفت، اشتران حاضر آمدند. تحفه های عراقیه [= سوغات عراق] به اشتران بنهاد و خود نیز سوار گشته روان شد و شبانروز کوه و هامون نوردید تا اینکه پس از ده روز به قصر دخترکان رسید و به نزد خواهران شد و هدیتها حاضر آورد.

چون خواهران او را بدیدند، فرحناک شدند و به سلامت او تهنیت گفتند و او را به عادت پیشین در غرفه جای دادند و از مادر و زن او باز پرسیدند. حسن به ایشان خبر داد که زنش دو پسر زاییده. پس از آن خواهر حسن چون حسن را خوشوقت و به عافیت اندر دید فرحناک گشته این بیت بر خواند:

المنه لله که نمردیم و بدیدیم

دیدار عزیزان و به خدمت برسیدیم

و حسن تا سه ماه در نزد ایشان به عیش و شادی بسر برد. حسن را کار بدینجا رسید.

و اما مادر حسن و زن او، پس از آنکه حسن سفر کرد، زن حسن یک دو روز با مادر او بنشست. روز سیم گفت: سبحان الله، چگونه می شود که من در سه سال به گرمابه اندر نشوم. این بگفت و بگریست. مادر حسن را دل بر وی بسوخت و به او گفت: ای دخترک، ما در این شهر غریبیم و شوهر تو حاضر نیست. اگر او اینجا می بود، به خدمت تو قیام می کرد. تو خود می دانی که من کسی را نمی شناسم ولکن ای دختر، من آب گرم کرده سر ترا در خانه بشویم. ملکه گفت: ای خاتون، اگر تو این سخن با کنیزکان می گفتی هر آینه آنها از تو فروختن تمنا می کردند و در نزد شما نمی نشستند. ای خاتون، مردان معذورند که ایشان را رشک و حسد بسیار است و در نزد خود چنان گمان کنند که اگر زن از خانه بیرون رود کارهای روسپیان پیش گیرد. ای خاتون، تو میدانی که زنان همگی یکسان نیستند. اگر زن، خود غرضی نداشته باشد کسی بر او غلبه نتواند کرد و اگر قصد کاری کند منع او از گرمابه سودی ندارد. ملکه این بگفت و بگریست و به خویشتن نفرین کرد.
مادر حسن را دل بر وی بسوخت. در حال برخاسته چیزهایی که به گرمابه اندر از بهر او ضرور می شد مهیا کرد و او را برداشته به گرمابه برد.

چون به گرمابه شدند و جامه ها برکندند، زنان به نظاره ملکه ایستاده در صورت او حیران بودند و هر کس که بر او می گذشت از دیدن او سیر نمی

شد. نام او در شهر شایع شد و زنان بر وی هجوم آوردند. از بسیاری زنان در گرمابه جای سر سوزنی نماند. اتفاقا از بهر تفرج او کنیزکی از کنیزکان خلیفه هارون الرشید به گرمابه درآمد که او را تحفه عودزن میگفتند. چون کنیزک به نزد ملکه رسید در حسن و جمال او حیران شد و در آب فرو نمی رفت و تن نمی شست. در برابر او نشسته بر وی همینگریست تا اینکه ملکه از شستشو فارغ گشته بیرون آمد و جامه در بر کرد و حُسنها بر حُسن او بیفزود. زنان چشم بر وی دوختند. آنگاه ملکه برخاسته از گرمابه بیرون آمد و تحفه عودزن نیز با او بیرون آمد و با او همی رفت تا خانه او بشناخت و او را وداع کرده به قصر خلیفه بازگشت و در نزد سیده زبیده حاضر آمده زمین ببوسید. سیده زبیده گفت: ای تحفه، سبب دیر کردن تو در گرمابه چه بود؟ تحفه گفت: ای خاتون، دختری دیدم که چنان لعبت ماهروی ندیده بودم و تا اکنون محو جمال او نشسته، سر و تن نشُستم. ای خاتون، به نعمت تو سوگند اگر او را به خلیفه بشناسانی، خلیفه شوهر او را بکشد و او را به خود تزویج کند، از آنکه در میان زنان چنان خوبروی پدید نیاید. من از شوهر او جویان شدم. گفتند شوهر او مردی است بازرگان که حسن بصری نام دارد. چون او از گرمابه به در آمد، من در پی او افتاده همی رفتم تا او به خانه اندر شد. خانه از فلان وزیر بود که آن خانه را دری به سوی دجله و دری به سوی خشکی

گشوده می شود. و ای خاتون، مرا بیم از آن است که خلیفه او را بشنود و با شریعت مخالفت کرده شوهر او را هلاک سازد و او را به خویشتن تزویج کند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و نود و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیزِ خلیفه چون وصف نکویی حسن را با سیده زبیده بازگفت، سیده زبیده بانگ بر وی زد که: ای تحفه، مگر این دخترک در حسن و جمال به مقامی رسیده که خلیفه، دین خود را به دنیا بفروشد و از بهر او مخالفت شریعت کند؟ به خدا سوگند باید من او را ببینم. اگر بدین سان که گفتی نباشد ترا بکشم! چگونه می تواند شد که آن دخترک از سیصد و شصت تن همسران خلیفه نکوتر باشد؟ کنیز گفت: ای خاتون، به خدا سوگند، نه در قصر خلیفه و نه در بغداد و نه در عرب و نه در عجم بلکه در همه روی زمین چنان خوبروی پدید نیاید. در آن هنگام سیده زبیده، مسرور را بخواست و به او گفت: ای مسرور، به خانه فلان وزیر شو و زنی را که در آنجاست با فرزندان او و با عجوز بزودی نزد من آور. مسرور زمین بوسه داده به در آمد و به خانه حسن بصری رفته در بکوفت. مادر حسن گفت: کیست؟ مسرور گفت: خادم خلیفه است. عجوز در بگشود. مسرور او را سلام داده عجوز رد سلام کرده از حاجت مسرور سئوال نمود. مسرور گفت: سیده زبیده، زن خلیفه هارون الرشید، ترا با زن پسر تو و فرزندان او به سوی خویش خوانده، از آنکه زنان، او را از حسن و جمال زن پسرت آگاه کرده اند. مادر حسن گفت: ای مسرور، ما در این شهر غریبیم و پسر من در این شهر نیست و ما را به بیرون رفتن

جواز نداده، مرا بیم از آن است که حادثه ای روی دهد و پسر من وقت آمدن خویشتن را بکشد. ای مسرور، تو ما را به چیزی که طاقت نداریم تکلیف مکن. مسرور گفت: ای خاتون، اگر می دانستم که شما را بیمی هست شما را به رفتن تکلیف نمی کردم. ولی قصد سیده زبیده این است که زن پسر ترا نظاره کند و بزودی او را بازگرداند، تو هرگز مخالفت مکن که پشیمان شوی. مادر حسن مخالفت از حکم سیده نتوانست کرد. به خانه بازگشته دخترک را با فرزندان او به در آورد و بر اثر مسرور همی رفتند تا به قصر خلیفه رسیدند. مسرور ایشان را به قصر اندر برده در برابر سیده زبیده بداشت. ایشان زمین ببوسیدند و سیده را دعا گفتند، ولی دخترک نقاب برنداشته بود. سیده به او گفت: ای دخترک، اگرچه رسم است کز آدمی روی نهان کند پری، ولکن روی خود بگشای تا جمال تو ببینم. دخترک زمین بوسید و نقاب از روی چون آفتاب برکشید. چون سیده زبیده او را بدید مدهوش ماند و هر کس که در قصر بود در حُسن او خیره ماندند. پس از آن سیده زبیده برخاسته دخترک را در آغوش گرفت و بر تخت بنشاند و فرمود که حله فاخر و عقد گران قیمت از بهر او حاضر آورند. چون خواسته بیاوردند سیده زبیده آنها را به ملکه بپوشانید و به او گفت: ای خاتون نیکوان و ای شمسه خوبان،

متحیر نه در جمال توام

عقل دارم به قدر خود، قَدَری

حیرتم در کمالِ بی چون است
کاین جمال، آفریده در بشری

ملکه گفت: ای سیده، مرا جامه ای از پر هست که اگر آن جامه بپوشم صد بر یک به خوبی من بیفزاید. سیده گفت: آن جامه کجاست؟ دخترک گفت: او در نزد مادر شوهر من است، او را از او بخواه. سیده زبیده گفت: ای مادر، به جان منت سوگند می دهم که برخیز به خانه شو و جامه پر او باز آور تا این دخترک او را بپوشد و به حسن و جمال او نظاره کنیم. دوباره تو آن جامه گرفته به خانه خود بازگردان. عجوز گفت: ای خاتون، او دروغ می گوید، هرگز دیده ای که کس جز پرندگان، جامه پر داشته باشد؟ ملکه گفت: سیده به جان تو سوگند که جامه پر در نزد او به صندوق اندر است و آن صندوق در مخزن خانه به زیر خاک است. سیده زبیده در حال عقدی گوهرین که برابر خزانه پادشاه و قیصر بود به در آورد و با عجوز گفت: ای مادر، این عقد بگیر و به جان منت سوگند میدهم که برو و جامه پر باز آور. عجوز گفت که: آن جامه ندیدم و راه بر وی ندارم. آنگاه سیده زبیده بانگ بر عجوز زد و کلید از او بگرفت و مسرور را نزد خود خوانده به او گفت: این کلید بگیر و به سوی همان خانه شو و درِ فلان مخزن بگشا که در میان او صندوقی به زیر خاک است، آن صندوق بیرون آور و او را بشکن و جامه ای که در صندوق است در نزد من حاضر آور.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و نود و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سیده زبیده چون مسرور را به آوردن جامه پر امر کرد، مسرور به فرمان سیده بشتافت. مادر حسن نیز با مسرور برخاست و همی گریست و از بردن دخترک به گرمابه پشیمان بود. پس از آن عجوز با مسرور به خانه در آمدند و مخزن بگشودند. مسرور صندوق بیرون آورده پیراهن پر از صندوق بگرفت و در بقچه فرو پیچیده او را به نزد سیده زبیده آورد. سیده زبیده او را گرفته به این سوی و آن سوی بگردانید و از حسن صنعت او شگفت ماند و با دخترک گفت که: جامه پر تو همین است؟ دخترک گفت: آری ای خاتون. پس دست برده او را بگرفت و شادان بود. آنگاه بر پای خاسته پیرهن بگشود و فرزندان در بغل گرفت و پیراهن در بر کرده به قدرت خدای تعالی مرغکی شد خوش خط و خال و با زبان فصیح گفت: ای خاتون، آیا در این لباس نیکوتر از نخستین هستم یا نه؟ حاضران بگفتند: ای خاتون خوبان، تو در هر لباسی خوبی.

آن گاه دخترک گفت: ای خاتون، کاری از همه این کارها بهتر خواهم کرد و آن این است. در حال پرها بگشود و با فرزندان خود بپرید و در فراز قصر بنشست. حاضران چشم حسرت به سوی او دوخته به او گفتند: ای پریروی، ما چنین کار ندیده بودیم. پس از آن ملکه خواست که به سوی بلاد خود پرواز

کند، حسن را به خاطر آورده گفت: ای خاتون، به شعر من گوش دهید و این ابیات بر خواند:

من که آزرم ماه تابانم

دختر پادشاه پریانم

رفته روزی بُدم به حوض اندر

با پری زادگان سیمین بر

پیرهن کندم از بر چون عاج

نی بر من ز عاج گیرد باج

گرنه آن پیرهن مرا به بر است

آدمی را هم به من ظفر است

حسن بصری از کناری زود

آمد آن پیرهن ز من بربود

کرد آنگاه مر مرا تسخیر

با هم آمیختیم چون می و شیر

او مرا شوی شد من او را زن

من صنم بودم او مرا چو شمن

پسرت رفت و حیلتی کردم

پیرهن را به دست آوردم

کردمش در بر و روم ایدر
شادمان سوی مام و سوی پدر
چون بیاید مرا شود مشتاق
گو سفر کن سوی جزیره واق

چون ابیات به انجام رسانید سیده زبیده به او گفت: ای خاتون خوبرویان، فرود آی تا چشم از جمال تو سیر شود. دخترک گفت: هیهات که آب رفته به جوی باز آید. پس از آن با مادر حسن گفت: ای خاتون، چون پسر تو باز آید و آرزوی ملاقات من کند در جزایر واق به سوی من آید. این بگفت و با فرزندان خود بپرید. مادر حسن گریستن آغاز کرد و تپانچه بر سر و روی خود زد تا اینکه بیخود گشت. چون به خود آمد سیده زبیده به او گفت: ای مادر، من نمی دانستم که چنین حادثه روی خواهد داد، اگر تو مرا آگاه می کردی ترا متعرض نمیشدم و تو با من نگفتی که او از جنیان است. ای مادر، مرا بهل کن. عجوز چون چاره نداشت گفت: ای سیده، ترا بهل کردم.

پس از آن از قصر خلافت به در آمده به سوی خانه خود روان شد. چون به خانه رسید گریان شد و تپانچه بر خویشتن همی زد تا بیخود افتاد. چون به خود آمد از جدایی دخترک و فرزندان او به وحشت اندر شد و به دیدار فرزندش آرزومند گردید و این ابیات بر خواند:

فراق و هجر که آورد در جهان یا رب

که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرق شود

ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال

که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

پس از آن برخاسته سه صورت قبر بنا کرد و شبانروز همی گریست. چون غیبت پسرش دیر کشید او را اندوه و شوق افزون گشت و این ابیات بر خواند:

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود

هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچه از بار غمت در دل مسکین من است

برود این دل من، وز دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند

تا ابد سر نکشد، وز سر پیمان نرود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و نود و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مادر حسن، شبانروز همیگریست. او را کار بدین گونه شد. اما پسر او حسن چون به قصر دخترکان برسید ایشان او را سوگند دادند که سه ماه در نزد ایشان اقامت کند. چون سه ماه بگذشت دخترکان از بهر او ده بار زر و سیم مهیا کردند و توشه ای نیز از بهر او بنهادند و او را روانه ساخته خود نیز به مشایعت بیرون آمدند. حسن بازگشتن ایشان را سوگند داد. ایشان از بهر وداع پیش آمدند. نخست دختر خردسال که خواهر حسن بود حسن را در آغوش گرفت و چندان بگریست که بیخود شد. چون به خود آمد حسن را مخاطب کرده گفت:

ای رای سفرکرده فغان از رایت
خود بی تو چگونه دید بتوان جایت
از دیده کُنَم رکاب جان افزایت
تا مردمکش همی ببوسد پایت[۱]

پس از آن دخترک دیگر پیش آمد:

بسته ز خنده لب، به گرستن گشاده چشم
دو دستِ رودزن ز عنا گشته روی زن[۲]

آنگاه دختر سیمین، حسن را در آغوش گرفت و حالتش بدان سان بود که شاعر گفته:

از زلف بُرده چین و فکنده بر ابروان

زان بیشتر که بودی در زلفکانش چین

با روی خویش کرد به چنگ از عنا همانک

هنگام لهو کردی با چنگِ راستین [۳]

پس از آن دختر چارمین پیش آمد در حالتی که:

ز تفّ آتش دل، وز سرشک دیده، شده

لب چو قندش خشک و، رخ چو ماهش تر

در آب دیده همیگشت، زلف مشکینش

چو شاخ سنبل سیراب، در می احمر

و دختر پنجمین نیز پیش آمد و بدان حالت بود که شاعر گفته:

فرو گسسته به عناب عنبرین، سنبل

فرو شکسته به خوشاب بُسَّدین، شکر [بسدین= مرجان سرخ]

همی گرفته به لؤلؤ، عقیق در یاقوت

همی نهفته به فندق، بنفشه در مرمر

پس از آن دختر ششمین، حسن را از بهر وداع در آغوش گرفت در حالتی که:

بر گلش از زخم دست، کاشته خیری[۴]

بر مهش از آب چشم، ریخته اختر

آب نمانده در آن دو رنگین سوسن

تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر

آنگاه دختر هفتمین حسن را از بهر وداع در آغوش گرفته بگریست و این دو بیت برخواند:

بر راحت حَضَر چه گزینی همی سفر

بر شادی طرب چه گزینی همی حَزَن

برداشتی دل از من و بگذاشتی مرا

بر تو دل من این را هرگز نبرد ظن

پس از آن حسن ایشان را وداع کرده بگریست و بیخود گشت، چون به خود آمد این ابیات بر خواند:

می روم، وز سر حسرت به قفا می نگرم

خبر از پای ندارم که زمین میسپرم

جان من زنده به تأثیر هوای لب توست

سازگاری نکند آب و هوای دگرم

بصر روشن از سرمه خاک در توست

قیمت خاک تو من دانم کَاهل بصرم

و شبانروز به سوی بغداد همیشتابید تا به دارالسلام برسید و نمی دانست که پس از سفر کردن او چه بر وی رفته. چون به نزد مادر برسید او را دید که از بسیاری گریستن رنجور و نزار گشته. آنگاه اشتران بازگردانید و خود پیش مادر رفت و زن و فرزندان را جستجو کرده اثری از ایشان نیافت. پس از آن به سوی مخزن آمده صندوق را شکسته دید. دانست که ملکه جامه پر بیرون آورده با فرزندان خود پریده اند. در حال به سوی مادر بازگشته دید که مادر بیخود افتاده. او را به خود آورد و از زن و فرزندان خویش باز پرسید. مادرش بگریست و گفت: ای فرزند، خدای تعالی به سبب ایشان اجر ترا بزرگ گرداند که اینک قبرهای ایشان است. چون حسن این سخن بشنید فریادی بلند برآورد بیخود افتاد و تا هنگام ظهر بیخود بود. مادرش را این اندوه بر اندوه پیشین بیفزود و از زندگانی حسن نومید شد. چون حسن به خود آمد تپانچه بر سر و روی خود زد و جامه بر تن بدرید و در خانه حیران همیگشت و این بیت همی خواند

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی

طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی

پس از آن شمشیر کشیده به سوی مادر آمد و گفت: اگر حقیقت حال با من نگویی سر ترا از تن جدا کنم و خویشتن را نیز بکشم. مادرش گفت: ای فرزند، شمشیر در غلاف کن و بنشین تا ماجرا از بهر تو حدیث کنم. چون

حسن در پهلوی مادر بنشست مادر قصه را از آغاز تا انجام بر وی فرو خواند و گفت: ای فرزند، چون دیدم که دخترک از بهر گرمابه بگریست از تو هراس کردم که مبادا او از من به تو شکایت کند و تو بر من خشم آوری و اگر سیده زبیده به من خشم نمی آورد و کلید مخزن به عنف و قهر از من نمی گرفت من جامه بیرون نمی آوردم و ای فرزند، تو می دانی که دست خلافت از همه دستها قویتر است. وقتی که جامه حاضر آوردند سیده زبیده جامه گرفته این روی و آن روی بگردانید و او را نظاره کرد. پس از آن زن تو جامه از وی بگرفت و فرحناک گشته او را بپوشید. آنگاه مرغکی شد و در قصر این سوی و آن سوی همی رفت تا اینکه به فراز قصر بپرید. آنگاه با من گفت: اگر پسر تو باز آید و آرزوی ملاقات من کند از وطن جدا گشته به سوی جزایر واق آید. ای فرزند، او را حدیث همین بود.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بیت نخست یعنی «ای کسی که تصمیم سفر گرفته ای، فریاد از تصمیمت» مصرع سوم یعنی «چشم را رکاب اسبت میکنم». در رباعیات ابوالفرج رونی، «هجرافزایت» آمده است.
[۲- یعنی « از شدت رنج، دو دستی را که باید ساز بزنند بر صورت می زنم]

[۳- یعنی « از شدت رنج، با روی خود کاری کرد که هنگام شادی با ساز چنگ می کنند]

[۴- یعنی به خاطر چنگی که به چهره کشیده، رویش همانند گلی است که به گل همیشه بهار شبیه شده است؛ توضیح اینکه «خیری» گلی است زردرنگ و میان آن سیاه؛ شعر از مسعود سعد سلمان است]

چون شب هفتصد و نود و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حسن حکایت از مادر بشنید. فریادی بلند برآورده بیخود بیفتاد و تا هنگام شام بیخود بود. پس از آنکه به خود آمد تپانچه بر سر و روی خود زد و بر زمین افتاده مانند مار بر خود می پیچید. مادرش در بالین او نشسته همی گریست تا اینکه حسن به خود آمد و سخت بگریست و این ابیات بر خواند:

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر ناله زارم نرساند به تو باد
چه کنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان؟
کز فراق تو چنانم که بداندیش مباد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم؟
چون ز دیدار تو دورم به چه باشم دلشاد؟

چون ابیات به انجام رسانید برخاسته در خانه همیگشت و گریان گریان نوحه همی کرد و تا پنج روز او را کار همین بود. طعام و شراب نمی خورد و نمی خفت. مادرش او را سوگند داد که گریستن ترک کند. او سخن مادر نمی پذیرفت و پیوسته می گریست و مینالید و این ابیات همی خواند:

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا

سوز عشقت ننشاند جگر از جوش مرا

شربتی تلختر از زهر فراقت باید

تا کند لذت وصل تو فراموش مرا

بی دهان تو گرَم صد قدح نوش دهند

به دهان تو که زهر آید از آن نوش مرا

شبی از شبها او را خواب در ربود و در خواب، زن خود را محزون و گریان دید. با ناله و فغان از خواب برخاسته این دو بیت بر خواند:

ماهرویا روی خوب از من متاب

بی خطا کشتن چه می بینی صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی

این نپندارم که بینم جز به خواب

و تا بامداد بگریست. یک ماه او را کار همین بود. پس از آن به خاطرش آمد که به سوی خواهران سفر کند. طبل مسین کوفته اشتران حاضر آورده از عراق چیزی بسیار به اشتران بار بسته خود نیز سوار شد و خانه را به مادر سپرده او را وداع کرده همی رفت تا به قصر دخترکان رسیده هدیتها بگذارد. ایشان فرحناک شدند و سبب باز آمدن سؤال کرده و گفتند: ای برادر، دو ماه بیش نیست که تو رفته ای. حسن بگریست و این ابیات بر خواند:

عشق در دل ماند و یار از دست رفت

دوستان! دستی که کار از دست رفت

بخت و رای و زور و زر بودم ولیک

تا غم آمد، هر چهار از دست رفت

عشق و سودا و هوس در سر بماند

صبر و آرام و قرار از دست رفت

پس از آن فریاد کشیده بیخود بیفتاد. دخترکان بر وی گرد آمده بگریستند.

چون حسن به خود آمد این دو بیت بر خواند:

دل از من برد و روی از من نهان کرد

خدا را با که این بازی توان کرد؟

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من

صراحی گریه و بربط فغان کرد

چون شعر به انجام رسانید باز گریست چندان که بیخود بیفتاد. چون به خود آمد این ابیات بر خواند:

دیدی ای دل که دگر بار، غم یار چه کرد

چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد؟

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار

طالع بی شفقت بین که در این کار چه کرد [**بی شفقت= نامهربان**]

پس از آن بنالید و بگریست تا بیخود گشت، چون به خود آمد این ابیات برخواند:

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها می کردم
هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود
تا مگر همچو صبا باز به زلف تو رسم
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

چون خواهر حسن، ابیات از او بشنید و او را بیخود افتاده دید فریاد برآورده تپانچه بر روی خود زد. چون حسن به خود آمد حالت خویش حدیث کرد و پریدن ملکه بازگفت و از آنچه دخترک در وقت رفتن به مادر او گفته بود ایشان را آگاه کرد که گفته است: اگر قصد ملاقات من کند به جزایر واق بیاید.

چون دخترکان این سخن بشنیدند به یکدیگر نظاره کرده سر به زیر افکندند و پس از ساعتی سر برکرده گفتند: ای حسن، اگر ترا دست به آسمان رسد به زن خود نیز توانی رسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و نود و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حسن چون این سخن از دخترکان بشنید سرشکش از دیده روان گشت و این ابیات بر خواند:

ز دل برآمدم و کار بر نمی آید
ز خود برون شدم و یار در نمی آید
در این خیال بسر شد دریغ، عمر عزیز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی
کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید؟ [۱]

چون ابیات به انجام رسانید بگریست و دخترکان به گریستن او بگریستند و ایشان را دل بر وی بسوخت و با او مهربانی کردند و به رسیدن مقصودش دعا گفتند. آنگاه خواهر حسن گفت: ای برادر، خاطر آسوده دار و صبر کن که به مقصود برسی، هر که شکیبا شود مقصود یابد که «الصبر مفتاح الفرج» و شاعر در این معنی گفته است:

پس از دشواری، آسانی است ناچار
ولکن آدمی را صبر باید

پس از آن گفت: ای برادر، دل قوی دار و عزیمت استوار کن که اندوه و حزن، آدمی را رنجور گرداند. تو در نزد ما بنشین و راحت یاب تا من در کار تو تدبیری کنم و ترا به زن و فرزندانت برسانم و با تو چنان کنم که شاعر گفته است:

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم[۲]

غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

پس حسن در پهلوی خواهر بنشست. خواهرش او را تسلی داده از سبب رفتن زنش باز پرسید. حسن سبب بیان کرد. دخترک گفت: ای برادر، به خدا سوگند من می خواستم که با تو بگویم: این جامه بسوزان ولی شیطان از یاد من برد.

القصه، خواهر حسن با او مهربانی می کرد ولی او را اضطراب و اندوه زیادت می شد و این ابیات همی خواند:

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را

تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

همچنان امید می دارم که بعد از داغ هجر

مرهمی بر دل نهی امیدوار خویش را

هرکه را در خاک غربت، پای در گل ماند، ماند

گو دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را

پس حسن بگریسته این ابیات بر خواند:

دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا جان رسد به جانان یا جان ز تن برآید

گفتم به خویش کز وی برگیر دل. دلم گفت:

کار کسی ست این کو با خویشتن برآید

هر دم چو بیوفایان، نتوان گرفت یاری

ماییم و آستانش، تا جان ز تن برآید

چون خواهر حسن حالت برادر بدان سان دید برخاسته گریان گریان نزد خواهرکان شد و در برابر ایشان بگریست و خود را در پای ایشان انداخته پای ایشان بوسه داد و یاری برادر را از ایشان مسئلت کرد. ایشان عهد کردند که در رسیدن حسن به جزایر واق تدبیری کنند و کوشش فرو نگذارند. پس از آن حسن یک سال در نزد ایشان بسر برد و آب دیده اش خشک نمی گشت و خواهرهای او عمی داشتند شیخ عبدالقدوس نام، که او دخترک بزرگ را بسی دوست می داشت و در سالی یک دفعه به زیارت او می آمد. دخترکان حدیث حسن را که مجوس او را چگونه آورده بود و او مجوس را به چه سان کشت با عم خود گفته بودند. عم ایشان از شنیدن این واقعه فرحناک گشته بود و به دخترک بزرگ، کیسه ای داده به او گفته بود: ای دخترک برادر من، اگر ترا کاری روی دهد یا ناخوشی به تو رسد بخوری که در این کیسه هست

در آتش انداز که من بسرعت در نزد تو حاضر شوم و حاجت تو برآورم و این سخن در میان ایشان در آغاز سال بود.

دخترک بزرگ با خواهران گفت: سال به پایان رسید و عمم حاضر نشد، برخیزید و آتش بیفروزید و کیسه بخور نزد من آورید. دخترکان فرحناک برخاسته کیسه بخور حاضر آوردند. دخترک بزرگ اندکی از آن بخور بگرفت و به آتش انداخته عم خود یاد کرد.

هنوز بخور تمام نسوخته بود که از سینه صحرا، گردی پدید شد. پس از ساعتی از زیر گرد شیخی پیل سوار پدید شد و به نزد ایشان رسید. از پیل فرود آمد و دخترکان او را در آغوش گرفته دست او را بوسه دادند.

پس از آن با دخترکان به حدیث گفتن بنشست. دخترکان سبب غیبت او باز پرسیدند. شیخ عبدالقدوس گفت: من در این وقت با زن عم شما نشسته بودم که رایحه بخور به مشامم رسید. بدین پیل سوار گشته بسرعت حاضر آمدم. ای دختر برادر، بازگو که از من چه میخواهی؟ دخترک گفت: ای عم، به دیدار تو مشتاق بودم از آنکه سال تمام گشته تو باز نیامده بودی و ترا عادت این بود که بیش از یک سال از ما غایب نشوی. شیخ با دخترکان گفت: مرا قصد این بود که فردا در نزد شما حاضر شوم. دخترکان او را دعا گفتند و با او به حدیث گفتن بنشستند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- غزلی از حافظ بدین صورت است: نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید / فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید / در این خیال به سر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت به سر نمی‌آید / ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید]

[۲- اصل شعر حافظ: ما شبی دست بر آریم و دعایی بکنیم]

چون شب هشتصدم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دخترک بزرگ گفت: ای عم، ما حدیث حسن بصری با تو گفته بودیم که بهرام مجوس او را چگونه آورد و او بهرام را به چه سان کشت و حدیث دختر ملک اکبر نیز با تو گفته بودیم که از بهر او چه رنجها برد و او را چگونه صید کرده تزویج نمود و به شهر خویش برد. شیخ عبدالقدوس گفت: آری این حدیثها با من گفته اید، اکنون او را چه روی داده؟ دختر گفت: ای عم، حسن را از آن دختر دو پسر به وجود آمده ولی آن دخترک با حسن خدعه کرده، پسران او برداشته در حالتی که حسن غایب بوده پریده است و به مادر حسن گفته که: اگر پسر تو بازگردد و قصد ملاقات من کند به سوی جزیره واق آید.

شیخ عبدالقدوس چون این سخن بشنید سر بجنبانید و انگشت به دندان گرفت و سر به زیر افکنده، زمین به انگشت خود همی کاوید. پس از آن به چپ و راست نگاه کرده سر خود بجنبانید و حسن در جایی بود که او را می دید و دخترکان گفتند: ای عم، جواب بر ما رد کن که دلهای ما پاره پاره گشت. شیخ سر بر کرده به ایشان گفت: ای دخترکان، این جوان خویشتن را به ورطه ای بزرگ و خطری سخت انداخته که او به جزایر واق نتواند رسید. دخترکان حسن را آواز دادند. حسن بیرون آمد و به شیخ نزدیک شد و دست

او را بوسه داد. شیخ او را در پهلوی خود نشاند. دخترکان گفتند: ای عم، آنچه گفتی حقیقت او را به برادر ما بیان کن. شیخ گفت: ای فرزند، از این خیال محال درگذر که تو به جزایر واق نتوانی رسید، اگرچه جنیانِ طیاره و ستارگانِ سیاره در حکم تو باشد، زیرا که در میان تو و جزایر، هفت وادی بزرگ و هفت دریای بی پایان و هفت کوه بلند هست، تو چگونه توانی بدانجا رسید و ترا که بدانجا خواهد رسانید؟! ترا به خدا سوگند می دهم که از این خیال بازگرد و خود را به رنج اندر میفکن. چون حسن سخن شیخ عبدالقدوس بشنید چندان بگریست که بیخود گشت. دخترکان به او گرد آمده به گریستن او بگریستند.

و اما دخترک خردسال، جامه بر تن بدرید و تپانچه بر سر و روی خود زد تا اینکه بیخود افتاد. چون شیخ عبدالقدوس حالت ایشان بدید دلش بدیشان بسوخت و به حسن گفت: خاطر آسوده دار که انشاءالله حاجت تو برآورم. پس از آن گفت: ای فرزند، برخیز و عزیمت استوار کن و با من بیا. حسن برخاسته دخترکان را وداع کرد و در پی شیخ بیفتاد. شیخ پیل بخواست. پیل حاضر آوردند. شیخ سوار گشته حسن را نیز سوار کرد و سه شبانروز مانند برق خاطف [=آذرخش خیره کننده] همی راندند تا به کوهی ازرق [= کبود، آبی] و بزرگ برسیدند و در آن کوه غاری بود که در آهنین داشت. شیخ دست حسن گرفته فرود آورد و خود نیز فرود آمده پیل رها کرد. پس از آن به در غار

رفته در بکوفت. در گشوده شد. غلامکی سیاه بیرون آمد و شمشیری در دست و سپری از پولاد در دست دیگر داشت. چون شیخ عبدالقدوس را بدید شمشیر و سپر دور انداخت و نزدیک آمده دست شیخ ببوسید.

پس از آن شیخ دست او گرفته به غار اندر شد و غلامک نیز در غار فرو بست و بر اثر ایشان برفت. حسن دید غاری است بزرگ. مقدار یک میل در دهلیز آن غار برفتند به قلعه های بزرگ برسیدند و روی به سویی آوردند که در آنجا دو در مسین بزرگ بود. شیخ عبدالقدوس یکی از آن درها گشوده به درون شد و در فرو بسته به حسن گفت: در همین جا بنشین و زینهار که در گشوده به درون آیی که من بزودی به سوی تو باز خواهم گشت. شیخ ساعتی غایب شد. پس از آن بیرون آمده اسبی زین و لگام کرده، با خود بیاورد و به حسن گفت: بدین اسب سوار شو. پس از آن شیخ در دیگر بگشود، بیابانی وسیع پدید گشت. شیخ عبدالقدوس به حسن گفت: ای فرزند، این مکتوب بگیر و با این اسب همی رو، هر وقت بینی که این اسب بر در چنین غاری بایستاد تو از اسب فرود آی و لگام اسب به قرپوس زین [= برآمدگی جلو و عقب زین] انداخته او را یله [= رها] کن که او به غار اندر شود، ولی تو به درون غار مرو و تا پنج روز به در او بایست. چون روز ششم شود شیخی سیاه که جامه ای سیاه و ریشی سفید و بلند دارد از غار به در آید. تو دست او را بوسه ده و دامن او را گرفته بر سر نه و گریان شو تا اینکه به تو رحمت آورده از

حاجت تو باز پرسد. آنگاه این کتاب به او ده که او کتاب از تو گرفته با تو سخن نگوید و ترا در همان مکان گذاشته به غار بازگردد. تو پنج روز دیگر در آن مکان توقف کن و تنگدل مباش. در روز ششم اگر آن شیخ خود به سوی تو آید، بدان که حاجت تو روا خواهد شد و اگر یکی از غلامان او به در آید همان غلام قصد کشتن تو خواهد کرد والسلام. و ای فرزند، بدان که هر کس کاری بزرگ پیش گیرد از هلاک خویشتن نترسد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شیخ عبدالقدوس به حسن زرگر گفت که: هر کس کاری بزرگ پیش گیرد از هلاک نیندیشد. اگر تو به خویشتن بیم داری خود را به این ورطه مینداز و به همان پیل سوار گشته نزد خواهران خود بازگرد که ایشان ترا به وطن خویشت برسانند. حسن گفت: ای شیخ، تا به مقصود خویش نرسم مرا از زندگانی سودی نخواهد بود، به خدا سوگند از این راه بازنگردم. پس از آن بگریست و این ابیات بخواند:

سر جانان ندارد هرکه او را خوف جان باشد
به جان گر صحبت جانان بیابی رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی، عنان از کعبه برتابد؟
خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده احوالی
که مِهرش در میان جان و مُهرش بر دهان باشد

چون شیخ عبدالقدوس ابیات بشنید دانست که او باز نخواهد گشت و سخن در او کارگر نخواهد شد. آنگاه گفت: ای فرزند، بدان که جزایر واق، هفت جزیره اند و در آنها لشکری است انبوه و همه لشکریان، دختران باکره هستند و ساکنان جزایر هفتگانه عفریتان و ساحران و گروههای مختلف هستند، هر

کس به سرزمین ایشان رود باز نتواند گشت. ترا به خدا سوگند می دهم که از این خیال محال بازگرد و بدان که دختری که تو قصد او کرده ای دختر پادشاه همه این جزیره هاست. رسیدن تو بر وی محال است. ای فرزند، تو سخن من بنیوش شاید خدای تعالی ترا بهتر از او عوض دهد. حسن گفت: ای خواجه، اگر در عشق او بند از بندم جدا شود سر مویی از محبت او کم نگردد و ناگزیرم از اینکه به جزیره واق رفته زن و فرزندان خود ببینم و انشاءالله بازنگردم مگر اینکه او را با فرزندان خود باز آورم. شیخ گفت: چون ترا همت بدین پایه است سفر کن. حسن گفت: ای شیخ، همی خواهم که مرا دعا کنی شاید که خدای تعالی مرا به زن و فرزندان خود برساند. پس از آن گریان گشته این ابیات بر خواند؛

ز عشق چشمه نوش تو اندر این مدت

برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون

هنوز آتش سودا همیزنم در دل

هنوز دامن مژگان همی زنم در خون

ز سوز سینه من شعله ای و صد وامق

ز جام محنت من جرعه ای و صد مجنون

کنون ز هستی من بیش از این دو حرف نماند

دلی چو حلقه میم و قدی چو حلقه نون

چون ابیات به انجام رسانید سخت بگریست و بیخود افتاد. چون به خود آمد شیخ به او گفت: ای فرزند، تو مادر داری. او را به آتش حسرت مسوزان. حسن گفت: ایها الشیخ، به خدا سوگند یا زن و فرزندان خود پدید آورم و یا به خواری و مذلت جان بسپارم. پس از آن گریان گشته این ابیات بخواند:

کارم ز دور چرخ به سامان نمی رسد
خون شد دلم ز درد به درمان می رسد
از آرزوت گشته گران بار دل ز غم
آوخ که آرزو به من آسان نمی رسد
یعقوب وار دیده حسرت سفید شد
آوازه ای ز مصر به کنعان نمی رسد

چون این ابیات به انجام رسانید شیخ از بازگشتن او نومید شد. کتاب به او داده گفت: آنچه با تو گفته ام مخالفت مکن که ترا در این کتاب به ابی الرَویش بن بلقیس سپرده ام و او معلم و استاد من است و تمامی انسیان و جنیان او را فروتنی کنند و از او بترسند. اکنون روان شو.

حسن لگام اسب سست کرده اسب، پریدن گرفت و تا ده روز اسب او را بسرعت همی برد تا به در غاری که شیخ عبدالقدوس گفته بود برسید. حسن از اسب فرود آمده لگام به قرپوس زین افکند. اسب به غار شد و حسن بر در

بایستاد و در عاقبت کار خویش متفکر و حیران بود و نمی دانست که او را چه روی خواهد داد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حسن در کار خویش حیران بود. پس از آن مادر به خاطر آورده از رنجهایی که برده بود یادش آمد و این ابیات برخواند:
گرد من لشکر اندوه چنان جمع شده است
که همی راه نیابد سوی من هیچ نسیم
شب ستاره شمرم، بر دو رخم زان باشد
زخم ناخن چو حروفی که بُوَد بر تقویم
از چنین محنت و غم، جان نتوان بُرد مگر
که فلک باز شود مشفق و ایام رحیم
و هنوز شعر به انجام نرسانیده بود که شیخ ابوالرویش به در آمد. او شیخی بود سیاه و جامه ای سیاه داشت.

چون حسن او را بدید از علاماتی که شیخ عبدالقدوس گفته بود او را بشناخت. خود را در پای او افکنده روی در قدمش نهاد و دامن او را گرفته بر سر گذاشت و سخت بگریست. شیخ گفت: ای فرزند حاجت تو چیست؟ حسن دست برده کتاب به شیخ داد. شیخ کتاب گرفته به غار بازگشت و به حسن

سخنی نگفت. حسن چنانچه شیخ عبدالقدوس گفته بود تا پنج روز به انتظار نشسته همی گریست و این ابیات همی خواند:

ز عشقت ای عملِ غمزه تو خونخواری

بسی کشید تن مستمند من خواری

گهی بگریم بر یاد تو به صد حسرت

گهی بنالم در عشق تو به صد زاری

مکن به رنج گرفتار، بیش از این دل من

گران بُوَد به قیامت، ترا گرفتاری

چون صبح روز ششم برسید شیخ ابوالرویش بیرون آمد و جامه ای سفید در بر داشت. حسن را به درون رفتن اشارت کرد. حسن داخل غار گشته فرحناک شد و تا نیمه روز شیخ او را همی برد تا به دری پولاد برسید. شیخ در گشوده حسن را به دهلیزی زرنگار داخل کرد و همی رفتند تا به ساحتی وسیع که باغی در میان داشت برسیدند. حسن باغی دید خرمتر از بهشت که درختان بارور در هم پیوسته بودند و در چهار سوی آن ساحت، چهار غرفه در مقابل یکدیگر بودند و در هر غرفه حوضی از رخام و در رکنهای [= ستون، پایه] حوضها صورت شیری بود زرین و در کنار هر حوضی، کرسی از عاج نهاده و به هر کرسی شخصی نشسته کتابی بسیار در برابر داشت و در پیش هر یکی از ایشان مجمری زرین پر از آتش بود و بخور در مجمر میسوخت و در برابر هر

یکی از ایشان شاگردها نشسته، آن مشایخ کتابها بر ایشان می خواندند. چون شیخ ابوالرویش و حسن داخل شدند، مشایخ بر پای خاسته بر ایشان تعظیم کردند. شیخ ابوالرویش به ایشان اشارت کرد که حاضران را بازگردانند. آن چهار شیخ، حاضران را بازگردانیده با شیخ ابوالرویش بنشستند و از حالت حسن باز پرسیدند. شیخ به حسن اشارت کرد که حدیث خود باز گوی. حسن سخت بگریست و حکایت خود حدیث کرد. مشایخ گفتند: مگر این پسر همان است که مجوسی او را در پوست شتر به کوه سحاب بالا برده؟ حسن گفت: آری من همانم. گفتند: ای شیخ ابوالرویش، چون بهرام مجوس او را به حیلت به فراز جبل سحاب برد او در آنجا از عجایب چه دید و چگونه فرود آمد؟ شیخ گفت: ای حسن، حدیث کن که در سر کوه چه دیدی و چگونه فرود آمدی؟ حسن زرگر عجایبی که دیده بود باز گفت و حدیث اعادت کرده کشتن بهرام مجوس و پریدن زن خویش و بردن فرزندان و رنجهایی که کشیده بود همه را بیان کرد. حاضران شگفت ماندند و روی به شیخ ابوالرویش کرده گفتند: یا شیخ المشایخ، این جوان مسکین است. باید که تو او را یاری کنی و زن و فرزندانش را خلاصی دهی.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مشایخ گفتند: باید که تو او را یاری کنی. شیخ گفت: ای برادران، این کاری است خطرناک. شما می دانید که رسیدن به جزایر واق دشوار است و اهل آنجا را سطوت و لشکریان بسیار است و من سوگند یاد کرده ام که به سرزمین ایشان پای ننهم و در هیچ کار بدیشان متعرض نشوم. این جوان به دختر پادشاه بزرگ رسیدن کی تواند و کیست که او را یاری تواند کرد؟ گفتند: یا شیخ الشیوخ، این جوان از شدت عشق خود را به مهلکه انداخته و از جان در گذشته. کتابی از برادر تو شیخ عبدالقدوس به سوی تو آورده، بر تو واجب است که او را یاری کنی. آنگاه حسن برخاسته در پای شیخ ابوالرویش افتاد و دامن او را گرفته بر سر نهاد و گریان گشته سوگندش داد که مرا به زن و فرزندان خویش برسان که بدون آنان مرا زندگی نشاید. این بگفت و بگریست. حاضران به گریستن او بگریستند و به شیخ گفتند: با این مسکین نکویی کن و پاداش نیکو غنیمت شمار. شیخ گفت: انشاءالله به قدر طاقت او را یاری کنم. حسن از سخن شیخ شادمان شد و دستهای او و حاضران را بوسه داد.

در این هنگام شیخ ابوالرویش دوات و قرطاس گرفته کتابی بنوشت و او را ختم کرده به حسن داد و انبانچه ای که در آن بخور و آتش زنه و سنگ بود به

او داده گفت: این انبانچه نگاه دار. هر وقت که به سختی در افتی آتش افروخته بسوزان و مرا یاد کن که فی الفور حاضر شوم و ترا از آن سختی برهانم. پس از آن یکی از حاضران را گفت که: از بهر حسن، عفریتی از جنیان پرنده حاضر آور.

چون عفریت حاضر شد شیخ نام او باز پرسید، گفت: نام من دهنش بن فقطش است. شیخ گفت: نزدیک من آی. عفریت نزدیک آمد. شیخ دهان بر گوش او نهاده به او سخنی گفت. عفریت سری جنبانیده خاموش شد. شیخ به حسن زرگر گفت: ای فرزند، برخیز و بر دوش عفریت سوار شو، چون ترا به سوی آسمان بالا بَرَد و تسبیح ملائک به گوش تو آید مبادا آنکه تسبیح گویی که تو و این عفریت هلاک خواهید شد. حسن گفت: هرگز سخن نگویم و لب به تسبیح نگشایم. شیخ گفت: ای حسن، در روز دوم سحرگاهان این عفریت ترا به سرزمینی که در سپیدی چون کافور باشد بگذارد. تو ده روز تنها همی رو تا به دروازه شهری برسی. آنگاه به شهر اندر شو و از پادشاه آن شهر باز پرس. چون با او جمع آیی سلام داده دست او را ببوس و این کتاب به او برسان. به هر چه او ترا اشارت نماید چنان کن.

حسن فی الحال برخاسته بر دوش عفریت سوار شد. مشایخ او را دعا کردند و به عفریتش بسپردند. عفریت بر هوا شد. یک شبانه روز برفت. پس از آن فرود آمده او را در سرزمینی که مانند کافور سپید بود بگذاشت و خود

بازگشت. حسن تا ده روز تنها روان بود تا به دروازه شهری رسیده داخل شهر شد و از ملک، جویان گشت، او را به ملک دلالت کردند و دانست که نام او ملک حسون، پادشاه ارض کافور است و او را لشکری است بسیار و خواسته ای دارد بیشمار. حسن دستوری خواسته نزد ملک شد. دید پادشاهی است بزرگوار. بر آستانش بوسه داد. ملک گفت: حاجت تو چیست؟ حسن کتاب به ملک داد. ملک کتاب گرفته و سری جنبانیده به یکی از خاصان خود گفت: این جوان را به دارالضیافه ببر. حسن را به دارالضیافه بردند. سه روز در آنجا ماند و در نزد او جز خادمکی نبود. چون روز چهارم شد خادم او را گرفته در پیش ملک حاضر آورد. ملک گفت: ای حسن، تویی که همی خواهی به جزایر واق داخل شوی چنان که شیخ به من نوشته؟ حسن گفت: آری. ملک گفت: ای فرزند، من ترا در این روزها روانه کنم ولکن در راه تو مهلکه های بسیار و بیابانهای بی آب و گیاه سهمناک هست، اگر صبر کنی عاقبت کار نیکو شود و ناچار در کار تو بکوشم و انشاءالله ترا به مقصود رسانم. ای فرزند، در اینجا لشکری است از دیلم که همی خواستند به جزایر واق داخل شوند نتوانستند که بدان جا روند، ولکن من به پاس خاطر شیخ ابوالرویش، پسر دختر بلقیس، ترا نتوانم بازگردانم و در این روزها کشتیها از جزایر واق به سوی ما آیند، من ترا به کشتی نشانده به ناخدایت بسپارم که ترا نگاهداری کرده و به جزایر واق برسانند و هر کس در کشتی حالت ترا باز پرسد، بگو: داماد ملک حسون،

خداوند سرزمین کافورم. چون کشتی به جزایر واق رسد و ناخدا به تو گوید که: از کشتی به در آی، تو از کشتی بیرون شو. در آنجا دکه ها می بینی، در زیر یکی از آن دکه ها بنشین. چون شب تاریک شود سپاه زنان می بینی که به بضاعتها گرد آیند و از بهر راحت در دکه ها بنشینند. آنگاه دست خداوند دکه ای را که در زیر آن نشسته ای بگیر و از او پناه بخواه و بدان که اگر او ترا پناه دهد حاجت تو روا شود و به زن و فرزندان خویشتن میرسی و اگر ترا پناه ندهد محزون باش و از زندگانی نومید شو و هلاکت را یقین کن. و بدان که من بجز این، کاری را قادر نیستم والسلام.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک به حسن زرگر گفت: من بجز این کاری را قادر نیستم ولکن بدان که اگر عنایت پروردگار نباشد تو بدان مکان نتوانی رسید. حسن از شنیدن این سخن ملول گشته چندان بگریست که بیخود گشت. چون به خود آمد این بیت[1] بخواند:

به راه بادیه مردن به از نشستن باطل

که گر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم

پس از آن در پیش ملک زمین بوسیده گفت: ای ملک بزرگوار، چند روز مانده که کشتیها بیایند؟ ملک گفت: یک ماه دیگر کشتیها بیایند و دو ماه از بهر بیع و شرا در اینجا مانده پس از آن باز خواهند گشت. آنگاه ملک، حسن زرگر را به دارالضیافه بفرستاد و فرمود که از بهر او مأکول و مشروب و ملبوسی در خور رتبت او ببرند.

یک ماه حسن در دارالضیافه همی بود که کشتیها باز آمدند. ملک و بازرگانان بیرون آمده حسن را نیز با خویشتن بردند. حسن کشتیهای بزرگ در میان دریا دید که با زورقها بضاعت از آن کشتیها به در می آوردند و گروهی بیشمار در آنها بودند. ملک حسون بازگشته، حسن زرگر را نزد ایشان بگذاشت تا اینکه اهل کشتیها بضاعتها بیرون آورده، بیع کردند و بضاعتهای

دیگر شرا نمودند و بازگشتن را سه روز بیش نماند. آنگاه ملک حسون حسن را حاضر آورده از بهر او ساز و برگ سفر مهیا کرد و مالی بسیار بر وی عطا نمود و رئیس کشتی را خواسته به او گفت: این جوان را با خود ببر و کس را بر وی آگاه مکن تا او را به جزایر واق برسانی. رئیس گفت: فرمان ملک را اطاعت کنم. پس از آن ملک به حسن گفت: ای فرزند، کسی از ساکنان کشتی را بر حال خود آگاهی مده و قصه خود را به کسی بر مخوان وگرنه هلاک شوی. حسن، ملک را وداع کرده و دوام نصرت و عزت او را دعا گفت و از نزد ملک بیرون رفت. رئیس کشتی او را در صندوق نهاده در مخزن کشتی بگذاشت و کشتی براند. تا ده روز روان بودند. چون روز یازدهم شد به ساحل برسیدند. رئیس او را از صندوق به در آورده حسن دکه های بیشمار در کنار دریا دید. خود را به دکه ای که از همه دکه ها بهتر بود رسانیده در زیر او پنهان شد. چون تاریکی شب جهان را فراگرفت زنان بسیار بیامدند و تیغهای برکشیده در کف داشتند. چون آن زنان بضاعتها بدیدند بر آنها مشغول شدند. پس از آن از بهر راحت بر دکه ها بنشستند. یکی از ایشان بر دکه ای که حسن در زیر آن پنهان بود بنشست. در حال حسن گوشه دامن او را گرفته بر سر نهاد و در پای وی افتاده قدمهای او بوسید و همی گریست. آن زن گفت: ای شخص، بر پای خیز. حسن از زیر دکه بیرون آمده برپای خاست و دستهای او بوسیده گفت: ای خاتون، من در پناه توام. بر من رحمت آور که از

زن و فرزندان خویش جدا گشته ام. آن زن به تضرع و زاری او رحمت آورده دلش بر وی بسوخت و دانست که او از بهر کاری بزرگ خود را بدان ورطه انداخته و از جان در گذشته است. به او گفت: ای فرزند، خاطر آسوده دار و خوشدل باش و به مکان خویشتن بازگشته تا شب آینده پنهان شو. حسن به زیر دکان بازگشته پنهان شد. پس از آن، لشکر زنان تا صبحگاهان شمعهای عود و عنبر آمیخته افروخته در آن مکان بسر بردند. چون روز برآمد بازرگانان بضاعت از کشتیها به ساحل بیرون می آوردند تا شب بر آمد و حسن با چشم گریان و دل محزون در زیر دکه بود که ناگاه همان زن به سوی حسن باز آمد و زرهی و شمشیری و نیزه ای و منطقه ای به او داده بازگشت، حسن چون آنها را بدید دانست که قصد آن زن از حاضر آوردن اسلحه این است که حسن آنها را بپوشد. در حال برخاسته زره بپوشید و منطقه بر میان بسته شمشیر بر خود بیاویخت و نیزه به دست گرفته بر دکه بنشست و زبانش از ذکر پروردگار غافل نبود و پیوسته از او یاری همی طلبید.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در منابع آمده «دو بیت» ولی حسن یک بیت بیشتر نمی خواند!]

چون شب هشتصد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، در هنگامی که حسن بر دکه نشسته بود شمعها و مشعلها و فانوسها پدید شدند و سپاه زنان باز آمدند. حسن برخاسته در میان لشکر شد و با ایشان همی رفت تا به خیمه های ایشان برسید. هر یکی از ایشان به خیمه ای داخل شد. حسن نیز به یکی از آن خیمه ها داخل گشت. از قضا آن، خیمه زنی بوده است که حسن بر وی پناه برده بود. چون آن زن به خیمه داخل شد اسلحه به یک سو نهاده و زره بر کشید. حسن به سوی آن زن نگاه کرده دید که ازرق چشم و بزرگ بینی است و او پیری است فرتوت و زشتروی و در قباحت منظر چنان بود که شاعر گفته:

آنچنان صورت دلگیر که گر نقش ورا

بر در خانه کُنی دیو نیاید در وی

چون آن عجوز حسن را دید در عجب شد و گفت: این چگونه به این دیار رسیده و در کدام کشتی آمده و چگونه سالم مانده؟ در آن هنگام حسن در پایش افتاده روی به قدمهای او همی مالید و همیگریست تا اینکه بیخود شد. چون به خود آمد این ابیات بر خواند:

کاش آن دلبر عیار که من کشته اویم

بار دیگر بگذشتی که کند زنده به بویم

تا قدم باشدم اندر طلبش افتم و خیزم
تا نفس باشدم اندر عقبش پرسم و پویم
لب او بر لب من این چه خیال است و تمنا؟
مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک، سبویم

پس از آن دامن عجوز گرفته بر سر نهاد و بگریست و از او پناه خواست. چون عجوز گریه و زاری او بدید مهرش بر وی بجنبید و او را پناه داده گفت: بیم مدار و حکایت خود بازگوی. حسن حکایت خود از آغاز تا انجام حدیث کرد. عجوز از حکایت او شگفت مانده به او گفت: خاطر آسوده دار که به مطلب خویشتن رسیدی. حسن را فرحی سخت روی داد. پس از آن عجوز سرهنگان لشکر را بخواست و آن روز روز آخر ماه بود. چون سرهنگان حاضر آمدند عجوز به ایشان گفت: به تمامی لشکر ندا در دهید که فردا هنگام برآمدن آفتاب بیرون آیند و کسی تخلف نکند وگرنه کشته خواهند شد. ایشان به فرمان عجوز بشتافتند و در تمامت لشکر ندای رحیل داده به سوی عجوز بازگشتند. حسن دانست که آن عجوز رئیس آن لشکر است و نام آن عجوز شواهی و کنیت او ام الدواهی بود و هنوز عجوز از امر و نهی فارغ نشده بود که صبح بدمید. در حال لشکریان از مکانهای خویشتن بیرون آمدند مگر عجوز که او در خیمه خویش بود.

چون لشکر برفت و مکانها از ایشان خالی ماند، ام الدواهی به حسن گفت: ای فرزند، نزدیک من آی. حسن نزدیک رفته در برابر او بایستاد. عجوز به او گفت: سبب در گذشتن تو از جان چیست و چگونه بدین مکان خطرناک آمدی؟ تمامت کار خویش براستی به من بگو و چیزی را از من پوشیده مدار و هراس مکن که تو در پناه منی. حسن قصه خود را از آغاز تا انجام حدیث کرد و حکایت پرندگان که چگونه به حوض اندر شدند و او چگونه یکی از ایشان را صید کرده به خود تزویج کرد و از آن زن او را دو پسر متولد شد همه را بیان کرد.

چون عجوز سخن او بشنید سر خویش بجنبانید و گفت: سبحان الله، چگونه سالم بدین مکان رسیده ای و به من دچار گشته ای که اگر جز من به دیگری دچار می گشتی هر آینه کشته می شد و به مقصود خویشتن نمی رسیدی. اکنون مرا فرض است که حاجت تو برآورم و در پدید آوردن مقصود تو بکوشم تا بزودی به مقصود رسی. ولکن ای فرزند، بدان که زن تو در جزیره هفتم از جزایر واق است و میانه ما و او هفت ماهه راه مسافت است و پس از هفت ماه راه، مکانی است که او را ارض الطیور گویند که از بسیاری صیحه پرندگان و آواز پرهای ایشان کسی سخن کسی را نتواند شنید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عجوز به حسن گفت: از آن مکانی که او را ارض الطیور نامند چون یازده شبانروز مسافت طی شود سرزمینی است که او را ارض الوحوش نامند که از شدت صیحه وحشیان و شیران و پلنگان و گرگان چیزی شنیده نمی شود و از آن سرزمین چون بیست روزه مسافت طی شود، مکانی پیش آید که آن را ارض الجن خوانند و در آنجا از شدت صیحه جنیان و از بسیاری شرر و دخانی که از دهان ایشان بر می آید راهها مسدود شود و دیده ها نبینند و گوشها نشنوند و کسی نتواند که به عقب نگاه کند و در آن مکان سواران سرهای خویشتن به قرپوس زینها نهند و تا سه روز سر نتوانند برداشت.

پس از آن کوهی است بزرگ و نهری است روان که به جزایر واق پیوسته اند و در کنار آن نهر کوهی دیگر هست که آن را واق نامند و واق نام درختی است در آن کوه که شاخه های آن به سرهای آدمیان ماند که در هنگام برآمدن آفتاب آن سرها به یکدفعه بگویند: واق واق، سبحان الملک الخلاق. چون ما آواز بشنویم بدانیم که آفتاب برآمده و همچنین در وقت غروب آفتاب نیز آواز از آن سرها بلند شود و همان کلمه اعادت کنند. و بدان که

تمامت این لشکر، دختران باکره هستند و حاکم ما زنی است از جزیره هفتمین و این هفت جزیره را مسافت یک ساله راه هست. و در نزد ما، مردان نتوانند ماند و مردان بدین مکان نتوانند رسید. و در میان ما و ملکه، یک ماهه راه است و تمامت رعیت جزایر هفتگانه در زیر دست اوست و قبایل جان و عفریتان نیز در فرمان او هستند و او از ساحران چندان در زیر حکم دارد که شماره ایشان جز خدای تعالی کس نداند. اگر تو از اینها هراس داری ترا با کسی به ساحل بفرستم تا در کشتی نشسته به سوی بلاد خویش روی و اگر در نزد ما اقامت توانی کرد ترا ممانعت نکنم و در چشم من جای داری تا ترا به مقصود رسانم.

حسن گفت: ای خاتون، من از تو مفارقت [= دوری] نکنم تا با زن و فرزندان خویش ملاقات نکنم و یا اینکه در این راه بمیرم. عجوز گفت: خوشدل باش که بزودی ترا به مقصود رسانم و ملکه را از آمدن تو آگاه سازم تا ترا یاری کند و در پدید آوردن مطلوب تو بکوشد.

حسن دست و پای عجوز بوسیده او را دعا گفت و در عاقبت کار خود متفکر بود و دوری فرزندان و رنجهای غربت به خاطر آورده بگریست و بنالید و این ابیات بر خواند:

هر شبی با دلی و صد زاری

منم و آب چشم و بیداری

بنمانده است آب در جگرم

بس که چشمم کند گهرباری

من فراوان کشیده ام غمها

لیک کم بوده ام بدین زاری

پس از آن عجوز به کوفتن طبل رحیل فرمان داد، لشکریان روان گشتند و حسن نیز در صحبت عجوز روان شد ولی غرق دریای فکرت و اندوه بود و پیوسته می گریست و اشعار همی خواند و عجوز او را دلداری و تسلی داده همی رفتند تا به جزیره نخستین از جزایر هفتگانه رسیدند و آن جزیره مکان پرندگان بود.

چون بدان جزیره داخل شدند حسن را از شدت صیحه پرندگان گوشها بگرفت و سر او به درد شد و عقلش بپرید و هراسی سخت بر وی روی داده با خود گفت: اگر مکان پرندگان این باشد مکان وحشیان چگونه خواهد شد؟ عجوز ام الدواهی چون او را بدان حالت بدید بر وی بخندید و گفت: ای فرزند، وقتی که ترا در جزیره نخستین حالت این باشد اگر به جزیره های دیگر برسی چگونه خواهد شد؟!

حسن به درگاه پروردگار تضرع و زاری کرد و در بلیت خویش از او یاری مسئلت نموده همی رفتند تا اینکه از سرزمین پرندگان به در شدند و به مکان

جنیان داخل گشتند. چون حسن آن مکان هراسناک بدید از غایت بیم پشیمانی اش روی داد ولی ناچار از پروردگار یاری جسته با ایشان برفت تا از مکان جنیان خلاص گشته بدان نهر روان برسیدند. در پای کوهی بلند فرود آمده و کنار نهر خیمه ها بزدند. عجوز فرمود که از برای حسن تختی از مرمر مرصع به در و گوهر در کنار نهر بنهادند. حسن بر آن تخت نشسته طعام خورد و دهان بندی به روی خود بست چنانچه جز چشمان او چیزی از رخانش پیدا نبود. آنگاه طایفه ای از دختران نزدیک خیمه حسن آمده جامه های خویش کندند و در نهر فرو رفتند و حسن بدیشان نظاره می کرد.

آن دختران تنهای خویشتن میشستند و با یکدیگر لهو و لعب می کردند و نمی دانستند که حسن بدیشان نظاره می کند که حسن را یکی از دختران ملوک گمان می کردند. و حسن چشم بر ایشان نهاده تنهای سیمین و ساقهای بلورین و جُفته های [= سرین، کفل] چون خرمن یاسمین را نظاره می کرد و شوق و وجدش زیادت میشد. و آن دخترکان آفتابروی و عنبرین موی، از دختران ملوک بودند. چون از شستشوی فارغ گشتند از بهر تفرج به در آمده جامه بپوشیدند. آنگاه عجوز همه سپاه را فرمود که در خیمه حسن گرد آمده جامه ها بر کنند و به نهر فرو رفته شستشو کنند شاید که زن حسن در میان ایشان باشد و حسن او را بشناسد. آن دختران گروه گروه برهنه گشته در آب می

شدند. عجوز از حسن سؤال می کرد که: زن تو در میان این گروه هست یا نه؟

حسن می گفت: ای خاتون، زن من در میان ایشان نیست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، تا اینکه پس از ایشان دخترکی پیش آمد که سی تن دختران باکره زهره جبین خدمتکار داشت. او نیز جامه برکنده با کنیزکان خود در آب شد و با غنج و دلال با ایشان بازی می کرد و ایشان را در آب فرو می برد و پیوسته با ایشان در ملاعبت و شناگری بود تا اینکه از نهر بیرون آمده بنشستند، قطیفه های حریر منقش از بهر او بیاوردند. او قطیفه گرفته تن خویش بخشکانید. پس از آن جامه ها و حله ها پیش آوردند. جامه پوشیده زرینه ها فرو بست. پس از آن برخاسته با غنج و دلال در میان لشکر بخرامید. حسن چون او را بدید دلش تپیدن گرفت و گفت: ای خاتون، این دخترک به آن پرنده ای که من در دریاچه قصر خواهران خود دیده بودم بسیار می ماند که او نیز بدین سان با کنیزکان خود غنج و دلال می کرد. عجوز گفت: ای حسن، آیا زن تو همین است؟ حسن گفت: لا والله ای خاتون، این زن من نیست، من در میان همه این دختران که دیدم کسی را در حسن و جمال شبیه زن خود نیافتم. عجوز گفت: او را از بهر من صفت کن، من همه دختران جزایر واق میشناسم اگر تو صفت او با من بگویی من او را بشناسم و در کار تو تدبیری کنم. حسن گفت: زن من خداوند روی ملیح و بالای بلند و ابروان پیوسته و زلفکان برشکسته و چشمان مکحول و رخان چون زهره و مشتری و

میان، حلقه انگشتری و سرین فربه و ساقهای بلورین است و در لطافت و ظرافت، چنان است که شاعر گفته:
ز تاب عنبر پُرتاب بر سهیل سمن[۱]
هزار حلقه شکست آن نگار حلقه شکن
چهار چیز ورا از چهار چیز آمد
که هست هر یک از آن، نادرِ زمان و زمن [= زمین، روزگار]
ز عقد لؤلؤ دندان؛ ز برگ لاله دهان
ز شاخ سنبل گیسو؛ ز پاک نقره ذقن [= چانه]
عجوز ساعتی سر به زیر افکنده پس از آن گفت: ای حسن، من از بهر تو به بلیت دچار شدم، کاش با تو شناسا نمی بودم از آنکه زنی را که تو صفت گفتی از دختر بزرگترین ملوک جزایر واق است. چشم بگشا و از خواب بیدار شو و در کار خویش تدبیری کن که ترا رسیدن به او هرگز ممکن نباشد. ای فرزند، میانه تو و او از زمین تا آسمان است. تو از این خیال بازگرد و مرا و خود را به هلاکت در میفکن.
حسن چون سخن عجوز بشنید سخت بگریست و بیخود شد. عجوز آب بر وی همی فشاند تا به خود آمد ولی از سخن عجوز ملول و محزون و از زندگی خود نومید و گریان بود. پس از آن با عجوز گفت: ای خاتون، چگونه من پس از آنکه بدین مکان آمده ام بازگردم؟! من گمان نمیکردم که تو از پدید آوردن

مقصود من، عاجز خواهی ماند. عجوز گفت: ای فرزند، ترا به خدا سوگند میدهم تو از این دخترکان یکی را اختیار کن تا او را به تو تزویج کنم که مرا بیم از آن است که به دست ملک افتی و مرا در خلاص تو چاره نباشد ترا به خدا سوگند میدهم که سخن من بپذیر و یکی از این دخترکان اختیار کرده به سلامت به سوی شهر خویش بازگرد و مرا و خود را به رنج اندر میفکن که هیچ کس ترا از آن ورطه خطرناک خلاصی نتواند داد. آنگاه حسن سر به زیر افکنده سخت بگریست و این ابیات برخواند:

هزار سختی اگر بر من آید آسان است

که دوستی و ارادت هزار چندان است

سفر دراز نباشد برای طالب دوست

که خار دشت محبت، گل است و ریحان است

اگر نگار، مرا خون من بخواهد ریخت

مخالفت نکنم، آن کنم که فرمان است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- یعنی از تاب زلف بر رخساره؛ سهیل یمن: ستاره سهیل است که ستاره ای است در جانب جنوب که قدما می گفتند نخست اهل یمن آن را می‌بینند؛ در اینجا منظور رخساره است]

چون شب هشتصد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حسن ابیات به انجام رسانیده همیگریست تا بیخود شد و عجوز آب بر وی فشانده به خود آمد. پس از آن روی بدو کرده گفت: ای فرزند، به سوی شهر خویش بازگرد که اگر من ترا به شهر ملکه برم هر دو کشته خواهیم شد که هیچ کس تا اکنون آدمیان را بدان مکان نبرده. ای فرزند، به از آن نیست که به سوی شهر خویش بازگردی که من ترا چندان ذخیره و مال دهم که از تمامت زنان بی نیاز شوی. تو سخن من بپذیر و خویشتن به ورطه هلاک مینداز. حسن از سخن او بگریست و روی بر قدمهای او مالیده گفت: ای خاتون، چگونه من از این مکان بازگردم و پس از نزدیک شدن به خانه حبیب او را نبینم. امیدوارم که از دیدار او بهره مند شوم. پس از آن این دو بیت بر خواند:

از هر کرانه، تیر دعا کرده ام روان
باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود [۱]

آنگاه عجوز را دل بر وی بسوخت و او را دلداری داده گفت: خوشدل باش و خاطر از اندوه پاک کن که یا ترا به مقصود رسانم و یا جان در راه تو بگذارم.

خاطر حسن از این سخن بگشود و با عجوز به حدیث گفتن بنشست تا روز به پایان رسید. دخترکان پراکنده گشته در خیمه ها شدند.

پس از آن عجوز حسن را گرفته به شهر در آورد و در مکانی خلوت او را جای داد که کسی بر او آگاه نشود و ملکه را بر او نیاگاهاند و عجوز خود به خدمت او مشغول بود و او همواره میگریست و به عجوز می گفت: ای خاتون، اگر من به زن و فرزندان خود نرسم خود را هلاک خواهم کرد که چنین زندگانی به من سودی ندارد. و ملکه آن جزیره که ایشان در آنجا فرود آمده بودند نورالهدی نام داشت، و او را هفت خواهر بود که در نزد ملک اکبر، پادشاه جزایر هفتگانه بودند و تختگاه ملک اکبر در بزرگترین جزایر هفتگانه بود و نورالهدی، دختر بزرگ او در آن شهری که حسن منزل داشت حکمرانی می کرد. چون عجوز حسن را دید که از جان در گذشته و از دیدن زن و فرزندان خود ناگزیر است برخاسته روی به قصر ملکه نورالهدی گذاشت و بر ملکه داخل گشته در برابر او زمین ببوسید.

چون عجوز حق تربیت در ذمت ملکه داشت بدان سبب در نزد ملکه عزیز بود. فی الحال ملکه نورالهدی بر پای خاسته او را در آغوش گرفت و پهلوی خویشتن بنشاند و از سبب مسافرت او باز پرسید. عجوز گفت: ای خاتون، سفر من سفر مبارکی است. ای ملکه روزگار، چیزی عجیب با خود آورده ام و همی خواهم که ترا بر او آگاه کنم تا در حاجت او یاری کنی. ملکه گفت: ای

دایه، آن چیست و در کجاست؟ عجوز حکایت حسن را از آغاز تا انجام به او حدیث کرد ولی اندامش از بیم همیلرزید تا اینکه در پای ملکه افتاده گفت: ای خاتون، شخصی در ساحل در زیر دکه پنهان گشته از من پناه خواست، من او را پناه داده در میان سپاه دختران با خود آوردم و او را بدین شهر داخل کرده پیوسته من او را از سطوت تو میترسانیدم ولی او از شوقی که داشت باز نمی گشت و همواره میگریست و می گفت: ناگزیرم از اینکه یا با زن و فرزندان خود جمع آیم و یا به سختی جان دهم. ای خاتون من از آدمیان کسی را به این شجاعت و دلیری ندیده بودم. عشق بر وی چنان چیره گشته که از جان در گذشته و خود را به این ورطه خطرناک افکنده.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[**۱- بیت اول از حافظ و بیت دوم از خواجوی کرمانی است. در مصراع اول، «کناره» آمده بود اما بر اساس دیوان حافظ «کرانه» درست است**]

چون شب هشتصد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون عجوز حکایت حسن با ملکه نورالهدی حدیث کرد ملکه قصه حسن دانسته غضبناک شد و ساعتی سر به زیر افکند، پس از آن سر بر کرده گفت: ای عجوزک پلید، ترا جرئت بدین مقام رسیده که مردی را با خویشتن به جزایر واق آورده به شهر منش داخل میکنی و از سطوت من نمی ترسی؟ به زندگانی ملک سوگند که اگر ترا حق تربیت بر من نمی بود ترا و او را به همین ساعت به بدترین عقوبتها میکشتم که دیگر کسی جرئت چنین کارهای بزرگ نکند ولکن اکنون بیرون شو و آدمی را نزد من آور.

عجوز در حال بیرون آمد و به دهشت اندر بود و از غایت بیم نمی دانست که به کدام سوی رود و حیران همی رفت تا به مکانی که حسن در آنجا بود برسید و به او گفت: برخیز و در نزد ملکه حاضر شو که ترا پایان زندگانی است. در حال حسن برخاست و توکل به خدای تعالی کرده می گفت: بار خدایا، قضای بد از من بگردان و مرا از این بلیت نجات ده. پس عجوز او را همی برد تا در برابر ملکه اش بداشت و در راه او را آموخته بود که با ملکه چگونه سخن گوید.

چون حسن در برابر ملکه حاضر شد، ملکه را دید که نقاب بر روی خود آویخته، آنگاه حسن زمین بوسیده این دوبیتی برخواند:

ای بنده دولت تو هر آزادی

شاگرد کفایت تو هر استادی

گر بسته چرخ، جز تو کس بگشادی

امید، مرا سوی تو نفرستادی

چون حسن شعر به انجام رسانید ملکه، عجوز را اشارت کرد که با حسن گوید تا جواب او بشنود. عجوز گفت: ای جوان، ملکه رد سلام کرد و می گوید که: نام تو چیست و از کدام شهری و زن و فرزندان تو چه نام دارند؟ حسن با زبانی فصیح و دل قوی گفت: ای ملکه زمان، مرا نام حسن و شهر من بصره است و نام زن من خود نمی شناسم ولی فرزندان من یکی ناصر و دیگری منصور نام دارند. ملکه گفت: ای آدمیزاد، زن تو، فرزندان ترا از کدام شهر برده؟ حسن گفت: ای ملکه، از شهر بغداد برده است. ملکه گفت: آیا در وقت پریدن سخنی گفته بود یا نه؟ حسن گفت: آری، با مادر من گفته بود که چون پسر تو باز آید و زمان جدایی دیر کشد و آرزومند دیدار من شود و شوق و وجدش به جنبش آید به سوی جزیره واق آمده از ملاقات من بهره مند گردد. ملکه نورالهدی سری جنبانیده گفت: اگر او ترا نمی خواست این سخن به مادر تو نمیگفت و مکان خود را به تو معلوم نمی کرد و ترا به سوی شهر خویش

نمی خواند. حسن گفت: یا سیده الزمان، من آنچه روی داده بود با تو گفتم و چیزی را از تو نپوشیدم، اکنون از تو همی خواهم که مرا در پناه خود جای دهی و به زن و فرزندان خویشم برسانی و پاداش نیکو از پروردگار بگیری.
پس از آن حسن گریان گشته این بیت بر خواند:
امروز که دستگاه داری و توان
بیخی که برِ سعادت آرَد، بنشان
ملکه نورالهدی دیرگاهی سر به زیر افکند، پس از آن سر بر کرده به حسن گفت: به تو رحمت آوردم و قصد کردم که هر دختری که در بلاد من باشد به تو بنمایم. اگر زن خود را شناسی او را به تو سپارم و اگر او را نشناسی ترا بکشم و بر در خانه این عجوز بر دارت کنم. حسن گفت: ای ملکه روزگار، من این شرط قبول کردم. پس از آن این ابیات بر خواند:
ندیم را که تمنای بوستان باشد
ضرورت است تحمل ز بوستان بانش
وصال جان ز جهان یافتن حرامش باد
که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید به ناامیدی تافت
کمینه آنکه بمیریم در بیابانش

آنگاه ملکه نورالهدی فرمود که در شهر دختری بر جای نماند مگر اینکه در قصر حاضر شوند و عجوز ام الدواهی را فرمود که در شهر بگردد و همه دختران حاضر آورد. چون دخترکان حاضر شدند ملکه نورالهدی ایشان را گروه گروه به حسن عرضه می داشت. حسن زن خود را در میان ایشان نمی دید و می گفت: ای ملکه روزگار، به زندگانی تو سوگند که زن من در میان ایشان نیست. ملکه در خشم شد و به عجوز گفت: هر که به قصر اندر است او را نیز به حسن بنمای. چون تمامت دخترکان به حسن بنمود حسن زن خود را در میان ایشان ندید و گفت: ای ملکه، من زن خود را در میان ایشان نیافتم. ملکه را خشم افزون گشته بانگ به حاضران زد که این تخمه ناپاک را روی زمینش افکنده گردن او را بزنید تا دیگری به بلاد ما قدم ننهد.

حاضران حسن را گرفته بر زمین افکندند و گوشه دامن او را به چشمانش انداخته با شمشیری برکشیده بر سر او بایستادند و منتظر اذن ملکه بودند که ام الدواهی پیش رفته در برابر ملکه زمین ببوسید و دامن او را گرفته بر سر نهاد و گفت: ای ملکه، ترا به حق تربیت سوگند می دهم که در کشتن او شتاب مکن که تو می دانی این مسکین غریب است و رنجهای بسیار برده تا خود را به شهر تو رسانیده، مرا بیم از آن است که اگر تو او را بکشی به کشتن غریبان و آزردن بیچارگان شهره شوی و خبر تو در شهرهای دور شایع گردد

و در هر حال او در زیر حکم توست. اگر زن خود را در شهر تو پدید نیاورد کشتن او بر تو آسان است و من نیز او را پناه ندادم مگر اینکه به سبب حق تربیتی که به تو داشتم، در مهربانی تو طمع کردم و از شر تو او را ایمن نموده ضامن شدم که تو او را به مقصود رسانی، از آنکه ترا عادل و به غریبان مهربان میدانستم و اگر مرا به مهربانی تو اعتماد نمی بود او را به شهر تو نمی آوردم. من با خود گفته بودم که چون ملکه او را ببیند و سخنان فصیح و اشعار ملیح او را بشنود بدو رحمت آورد و ای ملکه این جوان به شهر ما داخل شده و نان و نمک ما خورده است. رعایت جانب او ما را فرض می باشد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و دهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، رعایت جانب او ما را فرض است و تو می دانی که رنج دوری از همه رنجها بیشتر است خاصه مفارقت فرزندان. ما با این جوان شرط بسته ایم و همه زنان بر او نموده ایم. در این شهر جز تو زنی نمانده. تو نیز روی خود بر وی بنمای. ملکه تبسمی کرده گفت: چگونه تواند بود که او شوهر من شود و از من فرزندان داشته باشد، تا من روی خویش بر وی بنمایم. آنگاه ملکه فرمود حسن را حاضر آورند. خادمان حسن را حاضر آورده در برابر او بداشتند. ملکه نقاب از رخ برکشید. چون حسن را چشم بر وی افتاد فریادی بر آورده بیخود شد. عجوز گلابش همی فشاند تا به خود آمد و این ابیات بر خواند:

هرکه دلارام دید، از دلش آرام رفت

باز نیاید خلاص، هرکه در این دام رفت

یاد تو می رفت و ما عاشق بیدل شدم

پرده برانداختی کار به اتمام رفت

مشعله ای برفروخت پرتو خورشید عشق

خرمن خاصان بسوخت، خانگه عام رفت [خانگه= دنیا]

چون این ابیات به انجام رسانید ملکه را نظاره کرده صیحه ای بلند برآورد و بیخود افتاد. عجوز گلابش فشانده به خود آورد و از سبب آن حالت باز پرسید. حسن گفت: ای مادر، این ملکه یا زن من است یا با زن من بسیار مانند است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و یازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکه گفت: ای دایه، این جوان غریب، دیوانه است که مانند دیوانگان به سوی من نظاره می کند. عجوز گفت: ای ملکه، او معذور است که در مثل گفته اند: بیمار عشق را دوا نباشد و عاشق را از دیوانه، فرق نتوان کرد. پس از آن حسن گریان گشته این بیت بر خواند:

مگر تو با بُت من زاده ای ز یک مادر
که هست دیدن رخساره تو جان پرور

و با ملکه گفت: به خدا سوگند تو زن من نیستی ولکن به زن من بسیار شبیه هستی. ملکه نورالهدی از سخن او بخندید و به سوی او میل کرده به او گفت: ای حبیب من، نیک بر من نظر کن و جنون و حیرت بگذار و از آنچه می پرسم مرا جواب ده که گشایش کارهای تو نزدیک می نماید. حسن گفت: یا سیده الملوک، از هر چه می خواهی سؤال کن. ملکه گفت: کدام عضو زن تو شبیه من است؟ حسن گفت: ای خاتون، همه آنچه از حسن و دلبری و غنج و دلال و گفتار خوش و قامت زیبا در تو هست به زن من شبیه است. آنگاه ملکه روی به ام الدواهی کرده به او گفت: این جوان را به مکان خویش بازگردان و خدمتهای او را خود به جای آر تا من از کار او تفتیش کنم، اگر این جوان وفادار و خداوند مروت باشد ما را یاری او فرض است خاصه آنکه به شهر ما

آمده و بر ما پناه آورده و رنجها برده و خطرها دیده است. ولکن چون تو او را به منزل رسانی تابعان خود را به خدمت او بگمار و خود بسرعت نزد من آی.

عجوز حسن را به منزل خویش برد و کنیزکان به خدمت او گماشته خود بازگشت. ملکه فرمود که: سلاح پوشیده هزار سوار دلیر حاضر آور. عجوز سلاح پوشیده هزار سوار شجاع حاضر آورد. ملکه فرمود که: به شهر پدر من ملک اکبر شو و در نزد خواهرم نورالسنا فرود آی و بگو که فرزندان خود را به سوی خاله ایشان بفرست که دیدار ایشان را شوقمند است ولی ای دایه، کار حسن را پوشیده دار. وقتی که فرزندان از او بگیری بگو که خواهرت به دیدار تو نیز مایل است. آنگاه تو فرزندان او را بسرعت بیاور و او را بگذار که به آرام و تأنی باز آید. تو خود از بیراهه سفر کن و شبانروز همی آی و مبادا کسی را از کار حسن آگاه کنی. و ای دایه، بدان که من سوگند یاد میکنم که اگر خواهر من، زن این جوان و فرزندان او و از آن این باشند مضایقت نکنم از اینکه زن و فرزندان خود برداشته به شهر خویش سفر کند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و دوازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکه با عجوز سوگند یاد کرد که من او را از بردن زن و فرزندان خود ممانعت نکنم بلکه او را یاری می کنم. عجوز به سخن ملکه اعتماد کرد و آنچه ملکه را در دل بود ندانست. آنگاه عجوز، دست ملکه را بوسه داده به سوی حسن بازگشت و او را از گفته ملکه آگاه کرد. حسن را از شادی، عقل برفت، برخاسته سر او ببوسید. عجوز گفت: ای فرزند، سر من مبوس. دهان مرا بوسه ده و بوسه دادن دهانِ مرا ناخوش مدار که من سبب جمع آمدن تو با زن و فرزندان تو گشته ام. اکنون خوشدل باش و خاطر آسوده دار. پس از آن حسن را وداع کرده بازگشت. حسن این دو بیت بر خواند:

دارم ز انتظار تو ای ماه سنگدل

دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم

دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیم بر

رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر

آنگه عجوز به سوی جزیره ای که خواهر ملکه نورالهدی در آنجا بود روان شد و میانه آن شهر و شهر خواهر نورالهدی سه روز مسافت بود. چون عجوز ام الدواهی بدان شهر رسید نزد خواهر ملکه شد و او را سلام رسانید و او را از

اشتیاق ملکه نورالهدی باخبر کرد و بر وی بنمود که ملکه به سبب ترک زیارت او بر تو خشم دارد. ملکه نورالسنا با عجوز گفت: حق با خواهر من است و من از ترک زیارت او به تقصیر خود معترفم ولکن اکنون به زیارت او روم. در حال فرمود که خیمه ها به خارج شهر بردند و از بهر خواهر هدیتهای شایسته مهیا کرد. پدر ملکه از منظره قصر، خیمه های برزده دیده از آن خیمه ها جویان شد. گفتند: ای ملک، خیمه از نورالسناست و همی خواهد که به زیارت خواهر خود نورالهدی رود. ملک لشکری انبوه را فرمود که او را به خواهر خویش رسانند و از خزانه، گوهرهای بسیار و مالی بیشمار از بهر او بیرون آورد و دختران ملک همه از یک پدر و یک مادر بودند مگر همین دختر که نورالسنا نام داشت. و از مادر جداگانه بود و بزرگترین دختران، نورالهدی و دومین نجم الصباح و سیمین شمس الضحی و چهارمین شجره الدر و پنجمین قوه القلوب و ششمین شرف البنات و هفتمین که زن حسن و از همه خردسالتر بود نورالسنا نام داشت.
پس از آن عجوز پیش رفته دست نورالسنا ببوسید. ملکه گفت: ای مادر مگر ترا حاجتی هست؟ عجوز گفت: خواهر تو ملکه نورالهدی فرموده است که تو آن دو زره را که از بهر دو فرزند خود ساخته ای به فرزندان خود پوشانیده ایشان را با من به سوی ملکه روان کنی که من پیش از تو آنها را به ملکه رسانیده از قدوم تو او را بشارت دهم. نورالسنا چون این سخن بشنید گونه

اش زرد شد و سر بر زمین افکنده سر در پیش داشت. پس از آن سر خویش بجنبانید و روی به عجوز کرده گفت: ای مادر، دل من در اضطراب شد و خاطرم مشوش گشت از آنکه فرزندان مرا از هنگام ولادت تا اکنون کسی از جنیان و انسیان ندیده و اگر نسیمی بر ایشان بوزد رشک می برم. عجوز گفت: ای خاتون، این سخن چیست؟ مگر تو از خواهر خود بر ایشان بیم داری؟!
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و سیزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عجوز گفت: تو از خواهر به فرزندان خود بیم داری؟! ترا مخالفت او نشاید اگر چه فرزندان تو خردسال اند و تو در بیم کردن بر ایشان معذوری. ولکن ای دختر، تو مهربانی مرا به خود و اولاد خود می دانی که من ترا تربیتها کرده ام و در پرورش تو رنجها برده ام. اکنون من فرزندان ترا گرفته ببرم و روی در قدم ایشان بگسترم و سینه خود را شکافته ایشان را در دل خود جای دهم. تو خاطر آسوده دار و از هر رهگذر ایمن باش که من یک روز بیشتر بر تو سبقت نخواهم گرفت. عجوز ابرام و اصرار همی کرد تا اینکه دل ملکه نرم شد و از خشم خواهر نیز هراس کرده به فرستادن فرزندان خویش راضی شد و نمی دانست که در غیب از بهر او چه مقدر است. آنگاه فرزندان خود را نزد خود خوانده ایشان را مهیای سفر کرده آن دو زرهی که از بهر ایشان ساخته بود بر ایشان پوشانیده به عجوز بسپرد. عجوز ایشان را از بیراهه بسرعت همی برد تا اینکه ایشان را به ملکه نورالهدی رسانید. ملکه فرحناک گشته ایشان را در آغوش گرفت. یکی را در دامن راست و دیگری را بر دامن چپ بنشاند. پس از آن روی به عجوز کرده گفت: اکنون حسن را حاضر آور که من او را پناه داده ام.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و چهاردهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکه نورالهدی چون عجوز را به حاضر آوردن حسن فرمان داد عجوز گفت: ای ملکه، اگر این فرزندان از او نباشند از کشتن او در خواهی گذشت یا نه؟ ملکه سخت خشمگین شد و گفت: ای عجوزک پلید، تا کی از بهر این مرد غریب که چنین جرئت کرده به شهر ما داخل شده و بر حالت ما آگاهی یافته خدعه می کنی؟! مگر او را گمان این است که بدین سرزمین آمده روی های ما ببیند و به سلامت به شهر خود بازگردد و خبرهای ما را در شهرهای دور شایع کند؟ آنگاه ملوک شهرها ما را سرزنش کرده بگویند که آدمیزادی از ساحران و کاهنان و جنیان و وحشیان گذشته به جزایر واق شد و به سلامت بازگشت. به خدا سوگند این کار شدنی نیست. به فرازنده آسمان و گستراننده زمین سوگند که اگر این فرزندان از او نباشند او را به دست خود بکشم. پس از آن بانگ به عجوز زد و حاجبی را با بیست تن مملوک بر او بگماشت و با ایشان گفت: با این عجوز بروید و پسری که در خانه اوست بسرعت نزد من آرید. حاجب با مملوکان، عجوز را بیرون کشیدند. او را گونه زرد گشته اندامش همیلرزید تا به خانه خویشش رسانیدند. چون حسن او را بدید بر پای خاسته سلامش داد. عجوز رد سلام نکرده به او گفت: برخیز و در نزد ملکه حاضر آی که من بسی با تو گفتم به

سوی شهر خویش بازگرد. تو سخن من نپذیرفتی و هلاکت مرا و خود را اختیار کردی! اکنون برخیز و به سوی مرگ روان شو. حسن با خاطری شکسته و محزون برخاسته و هراسان به سوی ملکه روان گشت. حاجب و مملوکان، حسن را با عجوز در پیشگاه ملکه بداشتند. حسن را چشم به فرزندان خود ناصر و منصور افتاد که ملکه ایشان را در دامن خود نشانده به ایشان تلطف و مهربانی می کرد. حسن را چون چشم به فرزندان خود افتاد ایشان را بشناخته فریادی بلند برآورد و از غایت فرح بیخود افتاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و پانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون حسن به خود آمد فرزندان خود را نیک بشناخت. محبت طبیعی در ایشان به جنبش آمده از دامن ملکه جسته به سوی حسن بشتافتند و خدای تعالی زبان ایشان را به گفتن «یا ابتا»(۱) گویا کرد.

عجوز و حاضران را دل بر ایشان سوخته بگریستند و گفتند: حمد خدای را که شما را از دیدار پدر بهره مند ساخت. آنگاه حسن ایشان را در آغوش گرفته بگریست و این ابیات بر خواند:
اندر این مدت که بودستم ز دیدار تو فرد
جفت بودم با کباب و با شراب و با رباب
بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح
ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب
اشک چون باران ز کثرت، دیده چون ابر از سرشک
نوحه چون رعد از غریو و جان چو برق از اضطراب
چون ملکه یقین کرد که آن کودکان، فرزندان حسن و خواهرش نورالسنا، زن اوست به خواهرش خشمگین شد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱- «یا ابتا» = ای پدر؛ در نسخه های چاپی ترجمه فارسی چنین آمده است ولی در اصل عربی «یا ابانا» (= ای پدر ما) آمده است.)

چون شب هشتصد و شانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، نورالهدی به خواهرش خشمگین شد و بانگ بر حسن زد. حسن بیخود افتاد. چون به خود آمد این ابیات بر خواند:

ایام به زیر پای جورم بسپرد
با کس نفسی دلم به شادی نشمرد
از جام جهان مرا نه صافی است، نه دُرد
ضایعتر از این عمر بسر نتوان برد

چون ابیات به انجام رسانید باز بیخود افتاد. وقتی که به خود آمد دید که پای او گرفته همیکشند. برخاسته با هراس تمام همی رفت و گمان خلاصی نداشت. این کار به عجوز ام الدواهی دشوار شد ولی با ملکه سخن نمی توانست گفت. چون حسن از قصر به در شد حیران ماند و نمی دانست که به کجا رود. فراخنای جهان بر وجود او تنگ شد، نه کسی می یافت که به او حدیث گوید و با او انس گیرد و نه کسی که او را تسلی دهد. آنگاه هلاک را یقین کرد. از آنکه قدرت سفر نداشت و کسی را که با او سفر کند نمی شناخت و راه به سویی نمی دانست و از خیال گذشتن مکان جنیان و وحشیان مضطرب و حیران بود و از زندگانی نومید گشته همیگریست تا بیخود افتاد.

چون به خود آمد از فرزندان و زن خود یاد کرده گفت: کاش بدین دیار نمی آمدم. آنگاه این دو بیت بر خواند:

بدان ای نگارین که بردندم از تو

بدان سان که آرند اسیران کافر

خروشان و جوشان و گریان و بریان

بری گشته از خواب و بیزار از خور

پس از آن این دو بیت نیز بر خواند:

بر آسمان ز غم عاشقی است اختر من

بر آن گری که مر او را چنین بود اختر

اگر به شهد و شکر ماند این حلاوت عشق

ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر

چون ابیات به انجام رسانید با خاطری ملول روان شد تا به خارج شهر بر آمد و از کنار نهر همی رفت و نمی دانست که به کجا می رود. حسن را کار بدینجا رسید. و اما زن حسن نورالسنا یک روز پس از رفتن عجوز عزم رحیل کرد. در آن هنگام حاجب پدرش نزد او شد و در برابر او زمین ببوسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و هفدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، نورالسنا در هنگامی که عزم رحیل داشت حاجب پدرش نزد او آمده گفت: ای ملکه، پدر تو ملک اکبر ترا سلام می رساند و ترا به سوی خود می خواند. ملکه بر پای خاسته با حاجب به سوی پدر روان شد.

پدر او را پهلوی خود بر تخت نشانده به او گفت: ای دختر، بدان که من امشب خوابی دیده ام و از آن خواب بر تو بیم دارم و می ترسم که از این سفر اندوهی بزرگ بر تو روی دهد. ملکه گفت: ای ملک، در خواب چه دیده ای؟ ملک گفت: ای فرزند، دیدم که به گنجی داخل شدم و در آن گنج مالی بسیار و گوهرها و یاقوتهای بزرگ دیدم، از آن گنج هیچ چیز بر من پسند نیفتاد مگر هفت دانه گوهر که از همه چیزهای آن گنج بهتر بودند. من از آن هفت گوهر یکی را که خوبتر و بهتر و درخشنده تر بود برگزیدم و او را به دست گرفته از گنج به در آمدم و از فرحی که بدان گوهر داشتم دست گشوده این سوی و آن سوی او همی دیدم که ناگاه پرنده ای غریب که از شهرهای دور آمده بود از هوا فرود آمد و گوهر از دست من ربوده به سوی مکانی که از آنجا آمده بود بازگشت. مرا ملالت و اندوه بگرفت و هراس بزرگ بر من روی داده از خواب بیدار شدم. آنگاه معبران خواسته خواب به ایشان بازگفتم.

ایشان گفتند: آن هفت گوهر، هفت دختر تواند که خردترین ایشان بی رضای تو از تو دور افتد. ای دختر، تو خوبترین و عزیزترین دختران منی و اینک به سوی خواهر خود سفر می کنی، نمی دانم از این سفر بر تو چه خواهد رفت. تو این سفر ترک کن و به سوی قصر خود بازگرد. نورالسنا چون سخن پدر بشنید به تشویش اندر شد و به فرزندان خویشتن بترسید و ساعتی سر به زیر افکنده پس از آن گفت: ای پدر، ملکه نورالهدی ضیافتی از بهر من مهیا کرده و چشمِ انتظار به راه من دوخته است و چهار سال است که او مرا ندیده، اگر من از زیارت او باز پس نشینم بر من خشم آورد و ماندن من در پیش او یک ماه بیش نخواهد بود، و ای پدر کیست آنکه از شهرهای دیگر به سوی جزایر واق تواند آمد و کسی چگونه به ارض بیضا و جبل اسود و جزیره کافور تواند رسید و از وادی پرندگان و وحشیان چگونه تواند گذشت که به جزیره ما داخل شود؟ تو خاطر آسوده دار که کسی را یارای آن نیست که بدین سرزمین پای نهد و پیوسته نورالسنا در اجازت سفر با ملک سخن می گفت تا اینکه ملک او را جواز سفر داد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و هیجدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون ملک، نورالسنا را جواز سفر داد هزار سوار دلیر را فرمود که با او سفر کرده او را به نهر برسانند و سواران در آنجا مقیم شوند تا ملکه به شهر خواهر رسیده به قصر او شود. پس از آنکه از نزد خواهر بازگردد او را در نزد پدر حاضر آورند و نورالسنا را بسپُرد که دو روز در نزد خواهر مانده بازگردد. نورالسنا گفت: سمعا و طاعه.

پس از آن برخاسته بیرون آمد و پدر نیز با او بیرون آمده وداعش کرد. ولی سخن پدر در دل او اثر کرده بود و بر فرزندانش بیم داشت و با خاطری پریشان سه شبانروز برفت تا به نهر رسید. خیمه ها در کنار نهر بزدند و خود با بعضی از خاصان از نهر گذشته به شهر داخل شدند. چون به قصر خواهر درآمد فرزندان خود را دید که در نزد ملکه نورالهدی گریان هستند و «یا ابتا» همی گویند و سرشک از دیده ها همی ریزند. نورالسنا چون ایشان را بدین حالت بدید بگریست و ایشان را به سینه خود گرفته با ایشان گفت: مگر پدر خویشتن را دیده اید؟ اگر من می دانستم که او در روی زمین زنده است اجر او را می رسانیدم. آنگاه از شوهر و فرزندان خود یاد کرده بگریست و این دو بیت بر خواند:

به حق نعمت و جان و سر خداوندم

که من به خدمت و دیدارش آرزومندم

ز بیم هجر و امید وصال او شب و روز

چو ابر و برق همیگریم و همی خندم

چون ملکه نورالهدی خواهر خود را دید که فرزندان در آغوش گرفته می گوید که این کارها من خود به خویشتن کرده ام و خانه خود را خود خراب نموده ام، ملکه نورالهدی فرزندان از او گرفته و گفت: ای روسپی، تو این فرزندان از کجا آوردی؟ مگر بی اطلاع پدر شوی گرفته و یا اینکه زنا کرده ای اگر چنانچه زنا کرده ای ترا تعزیر باید و اگر بی اطلاع ما شوی گرفته ای چرا از او جدا گشته و از بهر چه او را از فرزندانش جدا ساخته بدین شهر آمده ای؟

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و نوزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکه با خواهر گفت: چرا فرزندان او را از وی جدا ساخته به این شهر آمده ای و فرزندان خود را چرا از ما پوشیده همی داری؟! مگر گمان می کنی که ما از کار تو آگاهی نداریم؟! بدان که کار تو بر ما آشکار گشته.

پس از آن ملکه نورالهدی کنیزکان را فرمود که او را گرفته بازوان ببندند و قیدهای آهنین بر وی نهند. کنیزکان چنان کردند. آنگاه ملکه نورالهدی به عقوبت او امر کرد. تن او را با تازیانه شرحه شرحه کردند و گیسوان او گرفته به سوی زندان بکشیدند. و ملکه نورالهدی کتابی به پدر خود ملک اکبر نوشته خبر او را از بهر پدر بیان کرد، و در آن کتاب نوشت که: در شهر ما مردی از انسیان پدید آمده و خواهر من نورالسنا را دعوی این است که با سنت پیغمبر با آن مرد تزویج کرده و از او دو پسر زاییده و تاکنون آن پسرها از ما پنهان داشته، تا اینکه آن مرد آدمیزاد که حسن نام دارد به این سرزمین آمده ما را خبر داده است که نورالسنا زن اوست و دیرگاهی است که فرزندان او را گرفته بی خبر بیرون آمده و در وقت آمدن به مادر او گفته که: به پسر خود بگو که هر وقت شوقمند دیدار من شود به سوی جزایر واق آید. چون آن مرد بدین مکان رسید من او را گرفته در نزد خود نگاه داشتم و عجوز ام الدواهی

را فرستادم تا نورالسنا را با فرزندان او به نزد من آورد و من عجوز را گفته بودم که فرزندان او را پیش از حضور او در نزد من حاضر کند. عجوز نیز فرزندان او را پیش از او در نزد من حاضر آورد و من آن مرد را که دعوی میکرد که نورالسنا زن من است نزد خود خواندم و او چون نزد من آمد و فرزندان بدید ایشان را بشناخت و مُحَقَّق [= مُسَلَّم] شد که فرزندانِ او و نورالسنا زن اوست و دانستم که سخن آن مرد صحیح است و گناه از خواهر من است. چون من ترسیدم که در نزد اهل جزایر هفتگانه رسوا شوم، بدین سبب آن روسپی خیانتکار را وقتی که به نزدم آمد عقوبت کردم و در زندانش افکنده خبر او را با تو باز گفتم. اکنون فرمان فرمان تو است، هر چه گویی چنان خواهم کرد و تو می دانی که این کار سبب رسوایی ماست. اگر اهل جزایر این واقعه بشنوند ترا سرزنش کنند. باید بزودی جواب مکتوب از برای من رد کنی.

آنگاه مکتوب را به رسولی داده روان کرد. رسول مکتوب را به ملک اکبر رسانید. ملک، مکتوب خوانده به دختر خود نورالسنا خشم گرفت و در جواب نورالهدی نوشت که: من کار او به تو سپردم و خون او را به تو حلال کردم، اگر قضیت چنین است که نوشته ای تو او را بکش و در کار او با من مشورت مکن.

چون کتابِ ملک به نورالهدی رسید نورالسنا را بخواست. او را بازوان بسته در نزد ملکه حاضر کردند که قیدهای گران در پا و جامه پشمین در بر داشت.

چون نورالسنا خود را بدان مذلت و خواری بدید از عزت و حشمت خود یاد کرده بگریست و این دو بیت برخواند:

آن روز قوی و شاد بودم

امروز ضعیف و سوگوارم

زان می که بدان زمانه خوردم

امروز همیکند خمارم

پس از آن سخت بگریست تا اینکه بیخود افتاد. چون به خود آمد این دو بیت دیگر نیز بر خواند:

فلک کژروتر است از خط ترسا

مرا دارد مسلسل راهب آسا

چو مریم سر فکنده، ریزم از طعن

سرشکی چون دم عیسی مصفا [۱]

و این دو بیت دیگر نیز بر خواند:

تا کی غم یار و درد فرزند کشم

تیمار فراق خویش و پیوند کشم

تا چشم گشاده ام همی بند کشم

ای چرخ فلک محنت تو چند کشم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در منابع «زیرم» آمده که اما در قصاید خاقانی «ریزم» آمده؛ مسلسل= در زنجیر]

چون شب هشتصد و بیستم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون ملکه نورالسنا ابیات بر خواند خواهرش ملکه نورالهدی نردبانی چوبین بخواست. نورالسنا را بر آن نردبان بخوابانید و خادمان را فرمود که او را بر پشت انداخته بر آن نردبان فرو بندند و ساعدهای او را کشیده با رسنها ببندند.

پس از آن سر او بگشود و گیسوان او را به نردبان چوبین فرو پیچید و مهر او را از دل به در کرد. چون نورالسنا خود را در این مذلت و خواری بدید فریاد بر کشیده بگریست و گفت: ای خواهر، چرا دلت بدین سان سخت گشته و از بهر چه به من و کودکان خردسال من رحمت نمی کنی؟! نورالهدی چون این سخن بشنید دلش سخت تر شد و او را دشنام داده گفت: ای روسپی، خدای تعالی رحمت نکند به کسی که بر تو رحمت آورد، چگونه من با تو مهربانی کنم؟! نورالسنا گفت: به خدا سوگند که من از آنچه مرا به او نسبت میدهی بری هستم. من با کسی زنا نکرده ام بلکه او را شوهر خود گرفته ام و مرا دل همی سوزد که تو مرا به زنا نسبت می دهی ولکن خدای تعالی مرا بزودی از تو خلاص کند و اگر آنچه تو به من نسبت می دهی راست است بزودی خدای تعالی از من انتقام خواهد کشید. نورالهدی چون سخن او بشنید به فکرت فرو

رفت و به او گفت: ای روسپی، چگونه با من این سخنان می گویی؟ آنگاه برخاسته او را چندان بزد که نورالسنا از خود برفت. چون به خود آمد این دو بیت را بر خواند:

عشق بازی، نه من آخر به جهان آوردم
یا گناهی ست که اول من مسکین کردم
تو برو مصلحت خویش نگه دار که من
ترک جان کردم از آن پیش که دل بسپردم

نورالهدی چون شعر او بشنید سخت خشمگین شد و گفت: ای روسپی، در پیش من شعر میخوانی و از آنچه کرده ای عذر نمی خواهی؟! آنگاه کنیزکان را فرمود که چوب و تازیانه حاضر آوردند و خود برخاسته او را با چوب و تازیانه شرحه شرحه کرد. چون عجوز ام الدواهی خشم ملکه نورالهدی بدید از پیش روی او بگریخت. نورالهدی بانگ بر خادمان زد که او را نزد من آورید. خادمان عجوز را گرفته نزد ملکه آوردند. ملکه فرمود که او را بر زمین افکنده از گیسوان او بگیرند و در این سو و آن سوی قصر بکشند و از قصر بیرون بکنند. ایشان را کار بدینجا رسید.

و اما حسن در کنار نهر حیران و ملول همی رفت و از زندگانی نومید بود تا اینکه به درختی نزدیک شد. در برگهای آن درخت خطی نوشته دید. دست برده برگی را فرو چید. دید که این دو بیت در آن برگ نوشته اند:

از صبر شود آسان هر کاری سخت

از صبر توان بر شدن از چاه به تخت

از صبر شود پرگل و پرمیوه درخت

رو بر سر کوی صبر می افکن رخت

چون دو بیت بخواند نجات خود را یقین کرد و دانست که پراکندگی او به جمعیت بدل خواهد شد. پس از آن گامی چند برفت. خود را تنها در بیابانی خطرناک دید. دلش از تنهایی و بیم تپیدن گرفت و اندامش بلرزید و این ابیات بر خواند:

پیش آمدم چو هاویه پر سهم وادی ای [۱]

موزه شکاف خارش و خاکش قدم شکن

نه مرغ نه فرشته و نه وحش و آدمی

نه رسم و نه دیار و نه اطلال و نه دمن [۲]

غول اندر او قدم ننهد ور نهد بود

درمانده تر ز مورچه لنگ در لگن

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- هاویه= دوزخ؛ سهم= ترس؛ وادی= بیابان]

[۲- رسم= راه؛ دیار= شهر؛ اطلال= ویرانه؛ دمن= خاکروبه دان]

چون شب هشتصد و بیست و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حسن ابیات را که بخواند بگریست و بر کنار نهر قدمی چند برفت. دو پسر خردسال از فرزندان ساحران و کاهنان بدید که عصایی مسین که طلسمات بر آن نقش بود با تاجی چرمین که سه ترکه پولاد طلسم گشته داشت در پیش روی کودکان افتاده و آن دو کودک با یکدیگر جنگ می کردند و یکدیگر را همی زدند تا اینکه خون در میان ایشان جاری شد.

یکی میگفت: عصای مسین از من است و آن یکی میگفت: عصای مسین جز من دیگری را نباشد. حسن در میان ایشان داخل گشته آن دو کودک را از یکدیگر جدا کرد و به ایشان گفت: سبب این خصومت چیست؟ گفتند: ای عم، در میان ما حکم کن که خدای تعالی ترا به سوی ما فرستاده که در میان ما حکم کنی. حسن گفت: شما حکایت خویشتن با من حدیث کنید تا من در میان شما حکم کنم. کودکان گفتند: ما هر دو برادریم و پدر ما از ساحران بزرگ بود و در این کوه در غاری منزل داشت. چون بمرد این تاج را با این عصا به میراث گذاشت. برادرم میگوید که: عصا از من است و من می گویم که: عصا جز من دیگری را نشاید. تو در میان ما حکم کن و ما را از یکدیگر رها کن.

حسن گفت: ای فرزندان من، فرق در میان عصا و تاج چیست و آنها چه خاصیت دارند؟ شما خاصیت آنها بازگویید تا من در میان شما حکم کنم. کودکان گفتند: هر یکی از اینها سرّی عجیب دارد. اما عصا مساوی خراج جزایر هفتگانه واق است و تاج نیز بدین سان است. حسن گفت: ای فرزند، این دو چیز حقیر چگونه بدین سان توانند بود، تو سرّ آنها بر من نمای. آن کودک گفت: ای عم، اینها سرّی عجیب و خاصیتی بزرگ دارند از آنکه پدر ما صد و سی و پنج سال عمر کرد و در تمامت عمر در تدبیر این عصا و تاج بکوشید تا اینکه آنها را استوار کرد و سرّ مکنون [= پنهان] در آنها بگذاشت و تمامی طلسمات در آنها نقش کرد. چون کار آنها به انجام رسانید مرگ او را دریافت. اما خاصیت این تاج آن است که هر که او را بر سر نهد از چشم مردمان ناپدید شود و تا این تاج آن شخص را بر سر است کسی او را نمی بیند. و اما این عصا را خاصیت آن است که هر که بر او مالک شود به هفت طایفه جن حکمرانی کند و هر وقت آن عصا را بر زمین زند همه طوایف جن در خدمت او حاضر شوند و پادشاهان روی زمین به مالک این عصا فروتنی کنند.

حسن چون این سخن بشنید ساعتی سر به زیر افکنده با خود گفت: به خدا سوگند من به این عصا و تاج از این دو کودک محتاجترم. اکنون باید که حیلتی کرده تاج و عصا به دست آورم و زن و فرزندان خود را از این ملکه ستمکار

خلاصی دهم و از این مکان خطرناک سفر کنم. آنگاه سر به سوی کودکان برداشته به ایشان گفت: اگر شما می خواهید که خصومت شما رفع شود من شما را امتحان میکنم، هر یک از شما به رفیق خود غلبه کند عصا از آن او باشد و هر کدام مغلوب شود تاج را او بردارد. کودکان گفتند: ای عم، ترا در آزمودن ما وکیل کردیم. حسن گفت: ای کودکان، من سنگی برداشته او را بیندازم هر کدام از شما به آن دیگری سبقت کند و سنگ را گرفته پیش از رفیق خود نزد من آید عصا از آن او باشد و هر کدام پستر آید تاج را او بردارد. کودکان گفتند: ما این سخن از تو پذیرفتیم و به این حکم راضی شدیم.

آن گاه حسن سنگی گرفته به قوت هر چه تمامتر او را بینداخت. کودکان به گرفتن سنگ بشتافتند و از حسن دور شدند. حسن تاج گرفته بر سر نهاد و عصا به دست گرفت و از آن مکان به مکان دیگر رفت تا راست و دروغ سخن ایشان بداند. پس کودک خردسالتر به گرفتن سنگ سبقت کرده به مکانی که حسن در آنجا بود بازگشت. از حسن اثری نیافت. بانگ به برادر خود زد که آن مرد که در میان ما حَکَم بود کجا شد؟! برادرش گفت: من او را نمی بینم و نمی دانم که به آسمان بر شد یا به زمین فرو رفت. ایشان حسن را جستجو کرده نیافتند و حسن در مکان خود ایستاده بود. پس آن کودکان یکدیگر را دشنام داده و گفتند که: عصا و تاج از دست ما بیرون شد نه مرا از او بهره ای

شد و نه ترا سودی. و پدر ما همین سخن به ما گفته بود ولی ما سخن او را فراموش کرده بودیم.
آنگاه کودکان از پی کار خود شدند و حسن تاج بر سر و عصا به دست به شهر اندر شد. هیچ کس از مردمان شهر او را ندید. پس از آن به قصر آمده به مکانی که عجوز شواهی ام الدواهی در آنجا بود برفت. عجوز او را ندید. حسن نزدیک رفته به طاقچه ای که در بالای سر عجوز بود بر شد و در آنجا شیشه ها فرو چیده بودند. حسن آن شیشه ها بجنبانید و آنها را به زمین انداخت. ام الدواهی فریاد بر زد و بر پای خاسته با خود گفت: که ملکه نورالهدی، شیطانی به سوی من فرستاده که با من این کارها می کند از خدا همی خواهم که مرا از ملکه خلاصی دهد و مرا از خشم او برهاند که او در وقتی که خواهر خود را بدین سان بزند و از گیسوانش بیاویزد با من بیچاره چه خواهد کرد؟
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و بیست و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عجوز ام الدواهی به هراس و بیم اندر شد و گفت: ای شیطان، ترا به حنان و منان[۱] و نقش خاتم سلیمان سوگند می دهم که با من سخن گوی و مرا جواب ده. حسن به سخن درآمد و به او گفت: من شیطان نیستم، عاشق حیران، حسن غریبم. آنگاه تاج از سر برداشته پدید گشت. عجوز او را بشناخت و دست او را گرفته به خلوت برد و به او گفت: به کدام عقل به این مکان آمدی؟ برو و در جایی پنهان شو که این پلیدک روسپی به زن تو گونه گونه عذابها کرد. وقتی که او با خواهر خود چنان کند اگر تو دست او بیفتی با تو چه خواهد کرد؟

پس عجوز تمامت آنچه ملکه نورالهدی با زن او کرده بود بیان کرد. پس از آن گفت که: ملکه از رها کردن تو پشیمان شد و به سوی تو رسولان فرستاد که ترا حاضر آورند و سوگند یاد کرد که هر وقت ترا بازگردانند ترا با زن و فرزندان تو بکشد. پس از آن عجوز سرگذشت خود و آنچه ملکه به او کرده بود با حسن بازگفت. حسن نیز بگریست و گفت: ای خاتون، از این دیار و از این ملکه ستمکار به کدام حیلت خلاص توان شد و چگونه زن و فرزندان خود رها کرده به شهر خویش توانم برد؟ عجوز گفت: وای بر تو، خویشتن را نجات ده. حسن گفت: از خلاص کردن زن و فرزندان خود ناگزیرم اگرچه به

قهر و غلبه باشد. عجوز گفت: چگونه به قهر و غلبه توانی ایشان را خلاص دهی. آنگاه حسن عصای مسین و تاج چرمین بر وی بنمود. عجوز چون آنها را بدید سخت فرحناک شد و به او گفت: ای فرزند، به خدا سوگند تو با زن خویش در ورطه هلاکت بودی و اکنون نجات یافته ای، از آنکه من این عصا و تاج می شناسم و خداوند اینها استاد من بود و من سحر از او آموخته ام، او ساحرترین اهل روزگار بود. یکصد و سی و پنج سال بکوشید تا این عصا و تاج را بساخت. چون اینها به نهایت رسیدند مرگ او را دریافت و شنیدم که او با پسران خویش میگفت که: این عصا و تاج نصیب شما نیست، شخصی غریب به این سرزمین آمده اینها را به حیله از شما بگیرد. فرزندان گفتند: ای پدر، بازگو که آن شیخ چگونه اینها را از ما بگیرد؟ آن شیخ گفت: نمی دانم که چگونه خواهد گرفت. تو اکنون ای فرزند، بازگو که اینها را چگونه گرفتی؟ حسن کیفیت گرفتن عصا و تاج به عجوز بیان کرد. عجوز فرحناک گشته گفت: ای فرزند، اکنون که این نعمت ترا دست داده سخن من گوش دار و بدان که من پس از این در نزد این ملکه ستمکار اقامت نتوانم کرد و ناچار باید به غار ساحران رفته با ایشان بسر برم تا روزی که بمیرم ولکن تو عصا به دست گرفته تاج بر سر نه و نزد فرزندان خویش شو. آنگاه عصا بر زمین بزن و بگو: ای خادمان این نامها! در حال خادمان آن نامها نزد تو حاضر شوند. تو آنها را به هر چه می خواهی امر کن.

حسن، عجوز را وداع کرده عصا به دست گرفت و تاج به سر نهاد و به مکانی که زنش در آنجا بود داخل گشت. زن خود را دید که از گیسوان فرو آویخته و به حالت مرگ نزدیک است و کودکان او در پیش روی او بازی میکنند. او بر آن کودکان نظر میکند و سرشک از دیده همی بارد و این ابیات همی خواند:

دائم ز دم سرد و آتش دل

چون کوره تفته بُوَد دهانم

بفسرد همه خون دل ز اندوه

بگداخت همه مغز استخوانم

نه شگفت که چون فاخته بنالم

زیرا که در این تنگ آشیانم[۲]

حسن از دیدن آن حالت و شنیدن آن مقالت چندان بگریست که بیخود افتاد، چون به خود آمد فرزندان خود را دید به بازی مشغول اند و مادر ایشان از کثرت الم و شدت محنت بیخود گشته، آنگاه تاج از سر برداشت. کودکان او را دیده فریاد یا ابتا برآوردند. در حال حسن تاج بر سر نهاد و از چشم کودکان ناپدید شد. چون زن حسن به خود آمد فرزندان خود را دید که گریان و «یا ابتا» گویان هستند، چنان پنداشت که ایشان پدر را به خاطر آورده گریان اند، به گریستن ایشان بگریست و خونابه از دیده ها چون سیل فرو ریخت و این ابیات بر خواند:

مرا دی بد گذشت از چرخ و امروز

ز دی بدتر گذشت ای وای فردا

ندانم رسم این ایام، انصاف [۳]

نه اندر طبع این مردم مواسا [۴]

چنان سیرم ز جان کز غصه هر روز

کنم صد ره گذر بر مرگ عمدا

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- هر دو از صفات خداوند است به معانی بخشنده و بخشایشگر]

[۲- وزن شعر « مفعول مفاعیل فاعلاتن» است؛ بر اساس دیوان مسعود سعد سلمان کمی اصلاح شد]

[۳- یعنی در راه و رسم این روزگار، انصاف و عدالتی نمی شناسم]

[۴- یعنی در طبع و سرشت این مردم، نیکخواهی و مهربانی نمی بینم]

چون شب هشتصد و بیست و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حسن، زن خود را دید که این ابیات خوانده و به چپ و راست نظاره میکند که سبب یا ابتا گفتن فرزندان خود را بداند. چون کسی را ندید از کردار و گفتار فرزندان خود در عجب شد.
و اما حسن چون آن حالت بدید و ابیات بشنید چندان بگریست که بیخود افتاد، چون به خود آمد به فرزندان خویش نزدیک شده تاج از سر بگرفت. چون کودکان او را بدیدند فریاد یا ابتا برآوردند. مادر ایشان چون یاد آوردن ایشان را از پدر بشنید بگریست و با خود گفت: سبحان الله، سبب چیست که در این وقت، کودکان پدر یاد کردند و از بهر چیست که پدر را ندا میدهند؟ آنگاه بگریست و این ابیات برخواند:
نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی
که ما را بیش از این طاقت نمانده است آرزومندی
غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی
بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی
مرا زین پیش در خلوت قناعت بود و جمعیت
تو در جمع آمدی ناگاه مجموعان پراکندی

حسن را طاقت صبر نماند، تاج از سر گرفته در برابر زن بایستاد. چون زن، او را بدید فریادی بلند برآورد که همه ساکنان قصر از آن فریاد مضطرب شدند. پس از آن به حسن گفت: چگونه بدین مکان آمدی؟ در حال حسن بگریست. زن حسن گفت: ای حبیب من، این نه وقت گریستن است، ترا به خدا سوگند می دهم بازگو که بدین مکان چگونه آمدی؟! برو و خویشتن پنهان دار تا کسی ترا نبیند و خواهر مرا نیاگاهاند وگرنه من و تو کشته خواهیم شد. حسن گفت: ای خاتون، من از جان در گذشته بدین مکان آمدم تا ترا خلاص کنم و یا به مذلت و خواری بمیرم. نورالسنا چون این سخن بشنید تبسم کرد و سر خویش جنبانیده گفت: ای حبیب من، مرا جز خدای تعالی کسی خلاص نتواند کرد. تو خویشتن را نجات ده و خود را به ورطه هلاکت مینداز که خواهر مرا لشکری است بی پایان، کسی با ایشان مخاصمت نتواند کرد و چنان پندار که مرا از اینجا گرفته بیرون بردی، چگونه به بلاد خود توانی رسید و از این جزیره و مکانهای خطرناک چگونه خواهی گذشت؟ بزودی از این مکان به در شو و بر اندوه من اندوه دیگر میفزای و خیال مکن که مرا خلاص توانی کرد؟ حسن گفت: ای روشنایی چشم من، به جان تو سوگند که از این مکان بیرون نروم مگر اینکه ترا بیرون برده به شهر خویش سفر کنم. زن حسن گفت: چگونه این کار توانی کرد؟ تو اشکال سخن خویش نمیدانی، اگر تو به طایفه جان و گروه عفریتان و تمامت ساحران حاکم شوی باز به خلاص کردن من

قادر نخواهی بود. تو خویشتن را نجات ده و مرا بگذار، شاید خدای تعالی خود مرا نجات دهد. حسن گفت: یا سیده المِلاح [= ملیحان، دلنشینان]، من نیامده ام مگر اینکه ترا با این عصا و تاج خلاصی دهم. آنگاه حکایت خود و کودکان را که چگونه تاج و عصا گرفته بود با زن خویش حدیث کرد و در حدیث بودند که ملکه نورالهدی به نزد ایشان درآمد و حدیث ایشان بشنید. حسن چون ملکه را دید تاج بر سر نهاده ناپدید شد. ملکه به خواهر خود گفت: ای روسپی، که بود آن که با او حدیث میگفتی؟ زن حسن گفت: در نزد من بجز این کودکان کیست که با من سخن گوید؟ ملکه تازیانه گرفته او را همی زد تا اینکه بیخود شد و حسن ایستاده نظاره می کرد. پس از آن ملکه گفت: زن حسن را از آن مکان به مکان دیگر برند. کنیزکان زن حسن را بگشودند و بند از او برداشته او را به مکان دیگر بردند. حسن نیز با ایشان به همان مکان رفت. زن حسن را بیخود در آن مکان افکندند. پس از ساعتی به خود آمد و این ابیات را برخواند:

من تا بزیم جز تو دگر یار نگیرم
وز خلق بجز با تو سر و کار نگیرم
ور نیز کنی قصد به آزار دل من
یک ذره من از تو به دل آزار نگیرم

چون ابیات به انجام رسانید کنیزکان از نزد او به در شدند. در آن هنگام حسن تاج از سر بگرفت. زن حسن به او گفت: ای مرد ببین که بر من چه روی می دهد. همه اینها از بهر آن است که به تو عصیان کردم و بی اجازت تو بیرون آمدم. ای مرد، ترا به خدا سوگند می دهم که مرا به گناه من برمگیر که زنان قدر مردان ندانند و از کم خردی از مردان جدا شوند. من به خطا گناهی کردم، اکنون استغفار میکنم و با خدای خود پیمان می بندم که اگر پراکندگی ما به جمعیت بدل شود پس از این هرگز ترا عصیان نکنم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و بیست و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، زن حسن استغفار گفته اعتذار [= پوزش] جست. حسن به او گفت: ای روشنایی چشم من، تو خطا نکرده ای و گناهی از تو سر نزده، خطا از من بود که ترا گذاشته سفر کردم و ترا به کسی سپردم که قدر ترا ندانست. اکنون ای حبیب من، بدان که خدای تعالی مرا به خلاص کردن تو قادر کرده، اگر می خواهی ترا به شهر پدرت رسانم تا در نزد او به کام دل بمانی و یا اینکه ترا به سوی بلاد خویش برم. زن حسن گفت: مرا جز خدای تعالی کسی نتواند نجات داد، تو به شهر خویش رو و طمع از من بردار که تو خطرهای این سرزمین ندانسته ای و اگر سخن من نپذیری بزودی خواهی دید که ترا و مرا از این قوم چه روی خواهد داد. آنگاه این ابیات بر خواند:

همه غافل از حکم دین و شریعت

همه بی خبر از خدا و پیمبر

نه هرگز کسی دیده هنجار قبله [هنجار= راه]

نه هرگز شنیده کس، الله اکبر

چو دیوانِ بندی، همه پیر و برنا

چو غولان دشتی، همه ماده و نر

پس از آن بگریست و فرزندان او نیز بگریستند. کنیزکان، آواز گریستن ایشان شنیده نزد ایشان رفتند. ملکه نورالسنا را دیدند که با فرزندان خویش گریان و نالان اند و حسن را در نزد ایشان ندیدند. کنیزکان را دل بر او سوخته بگریستند. حسن تا شامگاه صبر کرد که پاسبانان و گماشتگان به خوابگاه خویشتن رفتند. آنگاه پیش رفته زنِ خود را از بند بگشود و سر او را بوسیده او را به سینه خود گرفت. پس از آن پسر بزرگ خود را در آغوش گرفته، پسر خردسال را زن او در آغوش گرفت و هر دو از قصر به در آمده همی رفتند تا به در قصر رسیده آن را بسته یافتند. حسن حیران ماند و از زندگی نومید شد و گفت: در همه چیز اندیشه کرده عاقبت او را دیده بودم مگر از این کار غفلت داشتم. اگر ما بدین سان شب را به روز آوریم ما را بگیرند. نمی دانم در این کار حیلت چیست؟ پس از آن حسن این دو بیت بر خواند:

فلک گردان شیری ست رباینده

که همی هر شب زی ما به شکار آید

نعمت و شدت او از پس یکدیگر

حنظلش با شکر، با گل، خار آید[۱]

پس از خواندن شعر سخت بگریست و زن حسن نیز به گریستن او و به محنتهایی که از روزگار کشیده بود بگریست. حسن روی به زن خویش کرده این بیت برخواند:

خوش گرفتند حریفان، سرِ زلفِ ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

و این بیت دیگر نیز بخواند:

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم

زن حسن گفت: ای حبیب من، ما را جز کشته شدن خلاصی نیست و جز مرگ چیزی ما را از این رنجها نرهاند و ایشان در این سخن بودند که گوینده ای از خارج در قصر گفت: به خدا سوگند ای خاتون، من در را از بهر تو و از بهر شوهر تو حسن نگشایم مگر اینکه فرمان من بپذیرید و سخنان من بنیوشید. چون ایشان این سخن بشنیدند خاموش شدند و خواستند که به سوی مکانی که در آنجا بودند بازگردند که ناگاه گوینده گفت: چرا خاموش شدید و از بهر چه جواب رد نکردید؟ ایشان خداوند آواز را بشناختند که عجوز شواهی، ام الدواهی بود. به او گفتند: به هر چه امر کنی چنان خواهیم کرد. تو اکنون در بگشای که این وقت، وقت سخن گفتن نیست. عجوز گفت: به خدا سوگند در از بهر شما نگشایم مگر اینکه سوگند یاد کنید که مرا نیز با خویشتن ببرید و

در نزد این روسپی ستمکار مگذارید. اگر شما به سلامت رفتید من نیز به سلامت روم و اگر هلاک شدید مرا نیز از هلاک باکی نیست که این روسپی ستمکار در ساعتی مرا هزار بار هلاک خواهد کرد. چون ایشان عجوز را بشناختند سوگند یاد کردند و پیمان استوار بستند، آنگاه عجوز در بگشود.

حسن با زن و فرزندان خویش از در قصر به در شدند و عجوز را دیدند که به خمره ای سفالین سوار است و رسنی به گردن خمره انداخته و آن خمره در زیر عجوز مانند اسبان نجدی[۲] در جست و خیز است. آنگاه عجوز پیش رفته با حسن و زن او گفت: بر اثر من روان شوید و از چیزی هراس مکنید که من چهل باب از فنون ساحری یاد دارم که کمترین پایه آنها اینهاست که این شهر را دریا توانم کرد که ساکنان این شهر در آن دریا ماهیان باشند، ولی هیچ کدام از اینها را از ترس پدر ملکه آشکار نتوانم نمود از آنکه او را اعوان و خدم بسیار است و شما بزودی سحرهای عجیب من خواهید دید. حسن و زن او فرحناک شدند و خلاصی خویشتن را یقین کردند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- وزن شعر «فعلاتن فعلاتن فعلاتن فع» است و بر اساس دیوان ناصرخسرو کمی اصلاح شد؛ زی= سوی؛ حنظل= تلخک، هندوانه ابوجهل]

[۲- نجد به صورت کلی یعنی کوهستان و به صورت خاص، فلاتی است کوهستانی در عربستان]

چون شب هشتصد و بیست و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حسن با زوجه خویش و با عجوز ام الدواهی به خارج شهر آمدند. حسن عصا به دست گرفته بر زمین زد و گفت: ای خادمان این نامها، در نزد من حاضر آیید.

ناگاه زمین بشکافت. هفت تن عفریت که هر یکی را پای در قعر زمین و سر به ابر بود به در آمدند و در برابر حسن سه بار زمین بوسه دادند و همگی یکدفعه گفتند: ای خواجه، چه می فرمایی که ما فرمانبردار توایم؟ اگر بخواهی دریاها را بخشکانیم و کوهها را از جای خود به جای دیگر کنیم. حسن از سخن ایشان فرحناک گشته دلش قوت گرفت و عزیمتش استوار شد و به ایشان گفت: شما کیستید و نام شما چیست و از کدام قبیله اید؟ عفریتان دوباره زمین بوسیدند و گفتند: ما هفت پادشاهیم، هر یکی از ما به هفت قبیله از جنیان و عفریتان حکمران است. ما هفت تن به چهل و نه گروه از طوایف جن مسلطیم ولی خدمتکار و بنده تو هستیم. هر کس که به این عصا مالک شود بر همه ما فرمانرواست. حسن چون سخن ایشان بشنید فرحناک شد و همچنان زن حسن و عجوز شادمان گشتند. پس از آن حسن به ایشان گفت: همی خواهم که مرا به میان قبایل خود برید. گفتند: ای خواجه، اگر ما ترا میان

قبایل خویشتن بریم بر تو و همراهان تو بیم داریم از آنکه قبایل ما گروههای بسیار هستند. پاره ای از آنها سرهای بی تن و پاره ای از آنها تنهایی بی سر و پاره ای به صورت وحشیان و پاره ای به صورت درندگان اند و دیدن تو آنها را سودی ندارد. اکنون بازگوی که در این وقت از ما چه می خواهی؟ حسن گفت: از شما میخواهم که مرا با زن خود و با این زن نیکوکار در همین ساعت برداشته به شهر بغداد رسانید. چون ایشان سخن بشنیدند سر به زیر افکندند. حسن گفت: از بهر چه جواب نمی دهید؟ همگی به یکدفعه گفتند: ای خواجه، ما از عهد سلیمان بن داوود علیه السلام سوگند یاد کرده ایم که کسی را از آدمیان بر دوش نگیریم و از آن وقت تا اکنون آدمیزادی را به دوش نگرفته ایم ولکن ما از بهر شما از اسبهای جنیان مهیا کنیم که شما را به بغداد برسانند. حسن گفت: در میانه ما و بغداد چقدر مسافت است؟ گفتند: از برای سواری که بسرعت راه رود هفت ساله راه است. حسن در عجب شد و به ایشان گفت: من چگونه در کمتر از یک سال بدین سرزمین آمدم؟ عفریتان گفتند: خدای تعالی دلهای بندگان نیکوکار خود را بر تو مهربان کرد که سبب آمدن تو گشتند وگرنه تو این سرزمین را در خواب هم نمی توانستی دید و هرگز بدین مکان نمی رسیدی زیرا که شیخ عبدالقدوس که ترا به پیل سوار کرد و پس از آن به اسب میمون سوار کرد؛ سه ساله راه را در سه روز طی کردی و اما شیخ ابوالرویش که ترا به دهنش سپرد باز در سه روز سه ساله

مسافت طی شد و همه اینها از برکت پروردگار بود و ابوالرویش از ذریه آصف بن برخیاست که اسم اعظم یاد دارد و از بغداد تا قصر دختران یک ساله راه است.

حسن چون سخن ایشان بشنید حیرتی بزرگ او را روی داد و از رسیدن خویش به زن و فرزندان خویش و از طی کردن آن مسافت بعیده شکر خدای تعالی به جا آورد که چگونه بدین مکان آمدم و خدای تعالی چگونه کار دشوار را بر من آسان کرد. آیا خواب است اینکه می بینم یا بیدارم؟! پس از آن روی به ملوک جنیان کرده به ایشان گفت: وقتی که مرا به اسبهای خویشتن سوار کنید در چند روز مرا به بغداد خواهید رسانید. گفتند: در کمتر از یک سال ترا به بغداد برسانیم و کارهای دشوار و خطرهای بزرگ در پیش است و وادی معطشه [= بی آب] و بیابانهای موحشه [= ترسناک] و مکانهای خطرناک را باید طی کنیم. و ای خواجه، نشاید که تو از اهل این جزایر ایمن باشی.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و بیست و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملوک جان با حسن گفتند: ای خواجه، نباید که از اهل این جزایر ایمن شوی و از شر ملک اکبر و ساحران و کاهنان او نشاید که آسوده باشی. بسا هست که ایشان بر ما غلبه کرده ترا از ما بگیرند و هر کس که این خبر را بشنود با ما خواهد گفت که: شما چگونه به ملک اکبر خیانت کردید و آدمیزادی را با دختر او گرفته از شهر او به در بردید؟ اگر تو خود تنها با ما بیایی کار بر ما آسانتر است ولی اکنون که این عزیمت داری توکل بر خدا کن که آن خدایی که ترا به این جزایر رسانیده قادر است که ترا به مادر خویش رساند. تو توکل بر خدا کن و بیم مدار که ما نیز با تو هستیم تا ترا به شهر بغداد رسانیم. حسن ایشان را سپاس گفت و به ایشان گفت: اسبها بزودی بیاورید. ایشان پای بر زمین کوفتند، زمین بشکافت. در زمین غایب شدند. پس از ساعتی سه اسب زین و لگام کرده حاضر آوردند که در قرپوس زین هر یکی از آن اسبها خورجینی بود که در یک چشم آن خورجین، مشکی آب و در چشم دیگر توشه راه بود. آنگاه اسبها پیش آوردند. حسن اسبی را سوار گشته یکی از پسرهای خود را در بغل گرفت. زن حسن با یکی از فرزندان به اسبی دیگر سوار گشت و عجوز نیز از خمره به زیر آمده به اسب سیمین سوار شد و روان گشته شب را تا بامداد همی رفتند. چون بامداد شد از

راه به یک سو رفته قصد کوهی کردند و زبانشان از ذکر پروردگار غافل نبود و تمامت آن روز را در دامنه کوه روان بودند و در آن هنگام حسن را در پیش روی نظر به کوهی افتاد که مانند دود به آسمان سر بر کشیده بود. حسن چیزی از قرآن تلاوت کرد و از شیطان رجیم به پروردگار پناه برد. چون به آن سیاهی نزدیک شدند دیدند که او عفریتی است بزرگ که سرش به بزرگی گنبد و دندانش مانند شاخ کرگدن و دماغش بسان ابریق و دهانش چون دهان غار است و سرش به ابر همی ساید. چون حسن او را بدید از غایت هراس خم گشته در برابر او زمین ببوسید.

عفریت گفت: ای حسن، بیم مدار که من رئیس ساکنان این سرزمینم و این جزیره نخستین از جزایر واق است و من مسلمان خداپرست هستم. چون آمدن شما دانستم آرزو کردم که از بلاد ساحران به شهری دیگر ارتحال [= کوچ] کنم و به جایی که از انسیان و جنیان خالی باشد رفته تنها خدا را پرستش کنم تا اینکه مرا مرگ دریابد. اکنون همی خواهم که با شما موافقت کرده دلیل شما باشم تا اینکه از جزایر به در شوید و از من خاطر آسوده دارید که من مسلمانم. چون حسن سخن عفریت بشنید فرحناک شد و نجات را یقین کرد و روی به عفریت آورده گفت: خدای تعالی ترا پاداش نیکو دهد. آنگاه عفریت در پیش روی ایشان روان شد و ایشان را خاطر آسوده گشت. به

حدیث گفتن و به لهو و لعب مشغول شدند و حسن ماجرای خویش و رنجهایی که برده بود با زن خویش بیان می کرد و همی رفتند تا بامداد شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و بیست و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ایشان با خاطر خرسند همی رفتند تا بامداد شد و اسبها مانند برق خاطف روان بودند. آنگاه ایشان دست به خورجینها برده خوردنی به در آورده بخوردند و آب برداشته بنوشیدند و بسرعت همی رفتند و عفریت در برابر ایشان دلیل بود و ایشان را از راه بیرون برده در کنار دریا تا مدت یک ماه کوه و هامون همی نوردیدند. چون روز سی و یکم شد گردی برخاست که روز روشن تاریک شد. چون حسن گرد بدید گونه اش زرد شد. عجوز روی به حسن کرده گفت: ای فرزند، این لشکر جزایر واق است که همین دم به ما ملحق گشته ما را خواهند گرفت. حسن گفت: ای مادر، چه بایدم کرد؟ عجوز گفت: عصا بر زمین بزن. حسن عصا بر زمین زد. در حال هفت تن ملوک جنیان به در آمده حسن را سلام دادند و در برابر او زمین ببوسیدند و به او گفتند: محزون مباش. حسن از سخنان ایشان تسکین یافت و به ایشان گفت: ای پادشاهان عفریتان، اکنون هنگام یاری است. ملوک جنیان گفتند: ای حسن، تو با زن و فرزندان و یاران خویش به فراز کوه شو و ما را با ایشان بگذار که ما می دانیم تو برحق و ایشان باطل هستند. خدای تعالی ما را نصرت خواهد داد. حسن با زن و فرزندان خویش و با عجوز از اسبها به زیر آمده به کوه بر شدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و بیست و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون حسن با زن و فرزندان خویش و عجوز به فراز کوه رفت، ملکه نورالهدی با کنیزان خود برسید و لشکر جنیان در مقابل ایشان صفها بر کشیدند. در میان دو لشکر آتش جنگ شررافروز شد. دلیران ثابت قدم گشته بیدلان بگریختند و جنیان از دهنهای خویشتن به یکدیگر شراره آتش همی ریختند تا شب بر آمد. هر دو گروه از یکدیگر جدا گشته از اسبها به زیر آمدند و در منزلهای خویشتن قرار گرفتند. آنگاه ملوک جنیان در فراز کوه به نزد حسن حاضر شدند و در برابر او زمین بوسه دادند. حسن شکر نکویی ایشان به جا آورد و ایشان را به نصرت و ظفر دعا گفت و حالت ایشان را با لشکر ملکه نورالهدی باز پرسید. گفتند: ایشان در جنگ ما پایدار نتوانند بود. چون سه روز بگذرد ما بر ایشان ظفر خواهیم یافت و دو هزار تن از ایشان دستگیر کرده گروهی بیشمار از ایشان خواهیم کشت. تو خاطر آسوده دار.

پس ایشان حسن را وداع کرده به سوی لشکر خویشتن فرود آمدند و به حراست لشکر مشغول بودند تا صبح دمید. آنگاه دلیران سوار گشته به مقاتله پرداختند و مانند دو دریای موج زن به یکدیگر آمیخته آتش جنگ بیفروختند و شب را نیز در خانه زین به روز آوردند و پیوسته در جنگ و جدال و حرب و

قتال بودند تا اینکه لشکر جزایر واق شکست یافت و بسیار از ایشان کشته شد و ملکه نورالهدی با بزرگان مملکت و خاصان خود دستگیر گشت. آنگاه ملوک جنیان نزد حسن آمده تختی زرین و مرصع با در و گوهر از بهر او بنهادند. حسن بر آن تخت بنشست و تختی دیگر در پهلوی تخت حسن از بهر ملکه نورالسنا، زن حسن گذاشته او را بنشاندند و تختی دیگر از برای عجوز ام الدواهی بر پای کردند.

پس از آن اسیران را که یکی از ایشان ملکه نورالهدی بود دست بسته و رسن در گردن در برابر حسن بداشتند. چون عجوز را چشم به ملکه نورالهدی افتاد به او گفت: ای پلیدک روسپی و ای ستمکار، جزای تو این است که دو سگ گرسنه را با تو بر دم اسب بسته، اسب را در کوه و صحرا برانند تا اینکه پوست تو پاره شود و سگان گوشت ترا از هم دریده و بخورند که چگونه با خواهر خود این ستم را کردی و حال آنکه گناهی نداشت و به سنت رسول از بهر خود شوی گرفته بود. تزویج از سنن سیدالمرسلین است و زنان از بهر مردان آفریده شده اند. در آن هنگام حسن به کشتن اسیران امر کرد و عجوز بانگ زد که همه اسیران را بکشند و یک تن از ایشان زنده نگذارند. چون ملکه نورالسنا خواهر خود را در آن حالت دید بر او بگریست. ملکه نورالهدی گفت: ای خواهر، این کیست که ما را در بلاد ما اسیر کرد و بر ما چیره شد؟

نورالسنا گفت: ای خواهر، این مردِ حسن نام را، خدای تعالی بر ما چیره گردانید و سبب غلبه او نیست مگر به سبب این تاج و این عصا. چون ملکه نورالهدی سبب غلبه او بدانست به خواهر خود فروتنی کرد و تضرع و زاری همینمود تا اینکه نورالسنا را دل بر وی بسوخت و با شوهر خود گفت: با خواهر من چه خواهی کرد؟ اینک او دستگیر تو است و از او گناهی سر نزده که مستوجب عقوبت باشد. حسن گفت: همین بس که ترا آزرده است. نورالسنا گفت: هر چه با من کرده بود من از او در گذشتم. اما تو به سبب آوردن من، دل پدر مرا سوخته ای. اگر خواهر مرا نیز بکشی حالت پدرم چون خواهد گشت؟ حسن گفت: ای ملکه، رأی رأی توست. هر چه خواهی بکن. در آن هنگام ملکه نورالسنا به گشودن اسیران امر کرد. تمامت اسیران را از بهر خواهر او بگشودند.

پس از آن ملکه نورالسنا خواهر خود را در آغوش گرفت و هر دو بگریستند. پس از ساعتی ملکه نورالهدی با خواهر خود گفت: ای خواهر، اگر با تو بد کردم بر من مگیر، چون به تقصیر خویش معترفم. نورالسنا گفت: ای خواهر، آنچه بر من رفت به حکم تقدیر بود. پس از آن هر دو خواهر بر تخت نشسته به حدیث پیوستند و ملکه نورالسنا در میان عجوز و خواهرش نورالهدی صلح داد و ایشان از یکدیگر خوشدل شدند. پس از آن حسن لشکرهای ملوک جنیان را برگردانید و به کردارهای ایشان شکر گزارد. پس از آن ملکه

نورالسنا ماجرای شوهر خود حسن را و رنجهایی که برده بود با خواهر خود حدیث کرد و گفت: ای خواهر، او را خدای تعالی یاری کرد که به بلاد ما داخل شد و ترا اسیر کرد و لشکر ترا بشکست. اکنون فرض است که حق او ضایع نگذاریم. ملکه نورالهدی گفت: ای خواهر، به خدا سوگند راست گفتی، این مرد از بهر تو رنجهای بسیار برده.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و بیست و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکه نورالسنا با خواهر خود گفت که: این مرد رنجهای بسیار از بهر من برده، او را جوانمردی و مروت بسیار است، حق او را نباید ضایع کنیم. پس از آن هر دو خواهر آن شب را با یکدیگر به حدیث گفتن به روز آوردند. چون آفتاب برآمد یکدیگر را وداع کرده، ملکه نورالسنا عجوز را با خواهر خود نورالهدی صلح داده به وی سپرد. در آن هنگام حسن عصا بر زمین زد. خادمان عصا بیرون آمده حسن را سلام داده گفتند: منت خدایی را که کام تو برآورد، اکنون ما را به هر چه خواهی امر کن. حسن گفت: دو اسب از بهترین اسبان از بهر ما حاضر آورید. ایشان در حال دو اسب زین و لگام کرده حاضر آوردند. حسن به یکی از اسبان سوار گشته پسر خود در بغل گرفت و زن او به اسب دیگر سوار گشته پسر دیگر در آغوش داشت و ملکه نورالهدی نیز با عجوز سوار گشته به سوی بلاد خویش روان شدند. و حسن با زن خویش تا یک ماه روان بودند. آنگاه به شهری نزدیک شدند. در اطراف آن شهر نهرها و درختان دیدند. از بهر راحت در کنار نهر فرود آمدند و به حدیث بنشستند که ناگاه سواران بسیار پدید گشتند. حسن چون ایشان را بدید بر پای خاست و با ایشان ملاقات کرد و در جلو آنها ملک حسون، خداوند ارض کافور و قلعه طیور بود. حسن پیش رفته او را سلام داد و دست او را

ببوسید. ملک حسون پیاده گشته در زیر درخت با حسن بنشستند و حسن را تهنیت گفت و فرحی سخت او را روی داد و ماجرا باز پرسید. حسن تمامت ماجرای خویش از بهر او بیان کرد. ملک حسون شگفت مانده گفت: ای فرزند، هرگز کسی جز تو به جزایر واق نیامده بود که به سلامت بازگردد. کار تو کاری است عجیب. پس از آن حسن از ملک حسون اجازت سفر خواست. ملک جوازش داد. حسن با زن خویش سوار گشتند. ملک حسون نیز سوار شد و تا ده روز با ایشان روان بود. پس از آن حسن را وداع کرده بازگشت و حسن با زن خویش تا یک ماه همی راندند تا اینکه به غاری بزرگ برسیدند که زمین آن غار از مس زرد بود. زن حسن به او گفت: بدین غار نظر کن که او را می شناسی یا نه؟ حسن گفت: آری میشناسم. در این غار شیخی است ابوالرویش نام و او را بر من احسانی است بزرگ، از آنکه او سبب شناسایی من و ملک حسون شد. و حسن حکایت ابوالرویش با زن خود حدیث کرد که شیخ ابوالرویش از در غار به در شد. چون حسن او را بدید از اسب به زیر آمده دست او را بوسه داد.

شیخ به حسن سلام داده به سلامت او تهنیت گفت و او را گرفته به غار اندر برد و به حدیث گفتن بنشستند. حسن ماجرای خویش را از آغاز تا انجام به شیخ بیان کرد. شیخ چون حکایت عصا و تاج بشنید شگفت ماند و گفت: ای

فرزند، اگر آن عصا و تاج نمی بود تو زن و فرزندان خویش نمی توانستی خلاص کنی. و در حالتی که ایشان در این سخن بودند در غار کوفته شد. شیخ ابوالرویش در بگشود. شیخ عبدالقدوس را دید که سوار پیل است. شیخ ابوالرویش پیش آمده شیخ عبدالقدوس را در آغوش گرفت و فرحی سخت او را روی داد. پس از آن شیخ عبدالقدوس به غار اندر آمد و حسن را در آغوش گرفته به سلامت او تهنیت گفت و ماجرای او باز پرسید. حسن ماجرای خود از آغاز تا انجام حدیث کرد تا به حکایت عصا و تاج برسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و سی ام برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حسن به حکایت عصا و تاج برسید. شیخ عبدالقدوس گفت: ای فرزند، شکر خدای را که تو زن و فرزندان خود خلاص کردی و ترا حاجتی نماند و تو می دانی که سبب رسیدن تو به جزایر واق ما بوده ایم و من از بهر خاطر دختران برادر خود این نیکویی با تو کردم. اکنون تمنای من این است که عصا را به من و تاج را به شیخ ابوالرویش دهی. حسن چون این سخن بشنید سر به زیر افکنده و شرم کرد که بگوید نمی دهم. پس از آن با خود گفت: این دو شیخ نکوییهای بزرگ با من کرده اند و سبب رسیدن من به جزایر واق ایشان بوده اند اگر نه یاری ایشان می بود من نه زن و فرزندان خود می دیدم و نه به این عصا و تاج میرسیدم. آنگاه سر بر کرده گفت: ای شیخ، من آنها را به شما میدهم ولکن من از ملک اکبر، پدر ملکه نورالسنا بیم دارم که با لشکر خویش به سوی شهر ما آید و با من مقاتله کند که من در دفع او جز این عصا و تاج چیزی ندارم. شیخ عبدالقدوس گفت: ای فرزند، تو بیم مدار که ما در اینجا جاسوسان بگماریم و هر کس از نزد ملک اکبر به سوی تو آید او را دفع کنیم. حسن چون این سخن بشنید شرمش آمده تاج را به شیخ ابوالرویش داد و به شیخ عبدالقدوس گفت: تو مرا به

سوی بلاد خویش رسان تا اینکه عصا به تو دهم. هر دو شیخ فرحناک شدند و تا سه روز در غار بسر بردند.

پس از آن شیخ عبدالقدوس با حسن روانه شد و از راههای آسان و نزدیک همی رفتند تا به دیار حسن نزدیک شدند. حسن از نزدیک شدن به دیار و مادر فرحناک شد و شکر خدای تعالی به جای آورد و این دو بیت برخواند:

اینکه می بینم به بیداری ست یا رب یا به خواب؟

خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

آخر آن ایام ناخوشتر ز ایام مشیب [= پیری]

رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب

چون ابیات به انجام رسانید نظاره کرده قصر اخضر و جبل سحاب را بدید. شیخ عبدالقدوس به او گفت: ای حسن، بشارت باد ترا که امشب مهمان دختران برادر منی. حسن و زن حسن از این سخن فرحناک گشته همی رفتند تا به قصر رسیدند. دختران، باخبر گشته بیرون آمدند و بر ایشان سلام دادند. شیخ عبدالقدوس گفت: ای دختران برادر من، اینک برادر شما که حاجت او را بر آوردم و در خلاص زن و فرزندان، او را یاری کردم. دختران فرحناک گشته به سلامت حسن و جمع آمدن او با زن و فرزندان خویش تهنیت گفتند و آن روز در نزد ایشان عیدی شد بزرگ. پس از آن خواهر حسن پیش آمده او را

در آغوش گرفت و سخت بگریست. حسن نیز به گریستن او بگریست و از ایام جدایی شکایت کرده گفت:

زبان بود در کامها بی تو خنجر

نظر بود در دیده ها بی تو پیکان

ز بس خار هجر تو بر دیده و دل

ز خونابه رخساره ام چون گلستان

پس از آن حسن گفت: ای خواهر من، در این کار جز تو کسی را سپاس نگویم و شکر کسی را به جا نیاورم که تو بیش از همه کس در این بلیت مرا یاری کردی.

آنگاه حسن ماجرای خویش را از آغاز تا انجام فرو خواند و رنجهایی که برده بود باز گفت و عجایب و خطرها که دیده بود حدیث کرد. پس از آن حکایت عصا و تاج را به خواهر نمود و گفت: شیخ ابوالرویش و شیخ عبدالقدوس آنها را از من خواهش کردند و من آنها را به ایشان ندادم مگر از بهر خاطر تو. خواهر حسن او را شکر گزارد و به طول بقای او دعا گفت. حسن گفت: به خدا سوگند هر نکویی که از نخست تا اکنون با من کرده ای فراموش نخواهم کرد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و سی و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آنگاه خواهر حسن روی به نورالسنا زن حسن کرده گفت: ای دختر ملک اکبر، مگر در دل تو رحم نبود که میانه حسن و فرزندان او جدایی انداختی و دل او را به آتش حسرت بگداختی؟ قصد تو این بود که حسن به خواری بمیرد؟ ملکه تبسمی کرده گفت: حکم تقدیر چنین بود. هر کس که به مردمان خدعه کند، خدای تعالی به او خدعه کند. پس از آن خوردنی حاضر آورده بخوردند و به لهو و لعب بنشستند و تا ده روز حسن در نزد ایشان بسر برد. پس از آن آماده سفر گشت. خواهر حسن خواسته بسیار و تحفه های بیشمار به حسن بذل کرد و حسن را از بهر وداع در آغوش گرفت. حسن نیز او را در آغوش گرفته بگریست و این ابیات برخواند:

هوا نکرد تن من بدین فراغ و وداع

رضا نداد دل من بدین قضا و قدر

ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان

ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر

به صبر باد فَلَک در حَضَر ترا ناصر

به عون باد مَلَک در سفر ترا یاور[۱]

پس از آن حسن عصا به شیخ عبدالقدوس داده شیخ عبدالقدوس شکر احسان به جا آورده سوار پیل گشته به مکان خود بازگشت و حسن با زن و فرزندان خود تا دو ماه کوه و صحرا همینوردیدند که به دارالسلام بغداد رسیدند.

آن گاه حسن به در خانه خویشتن آمده در بکوفت و مادر حسن به سبب جدایی پسر از خواب و خور بازمانده کارش همه اندوه و گریه بود و شبانه روز میگریست و هرگز پسر فراموش نمی کرد و از بازگشتن او نومید گشته بود. چون حسن پشت در بایستاد شنید که مادر او همی گرید و این دو بیت همی خواند:

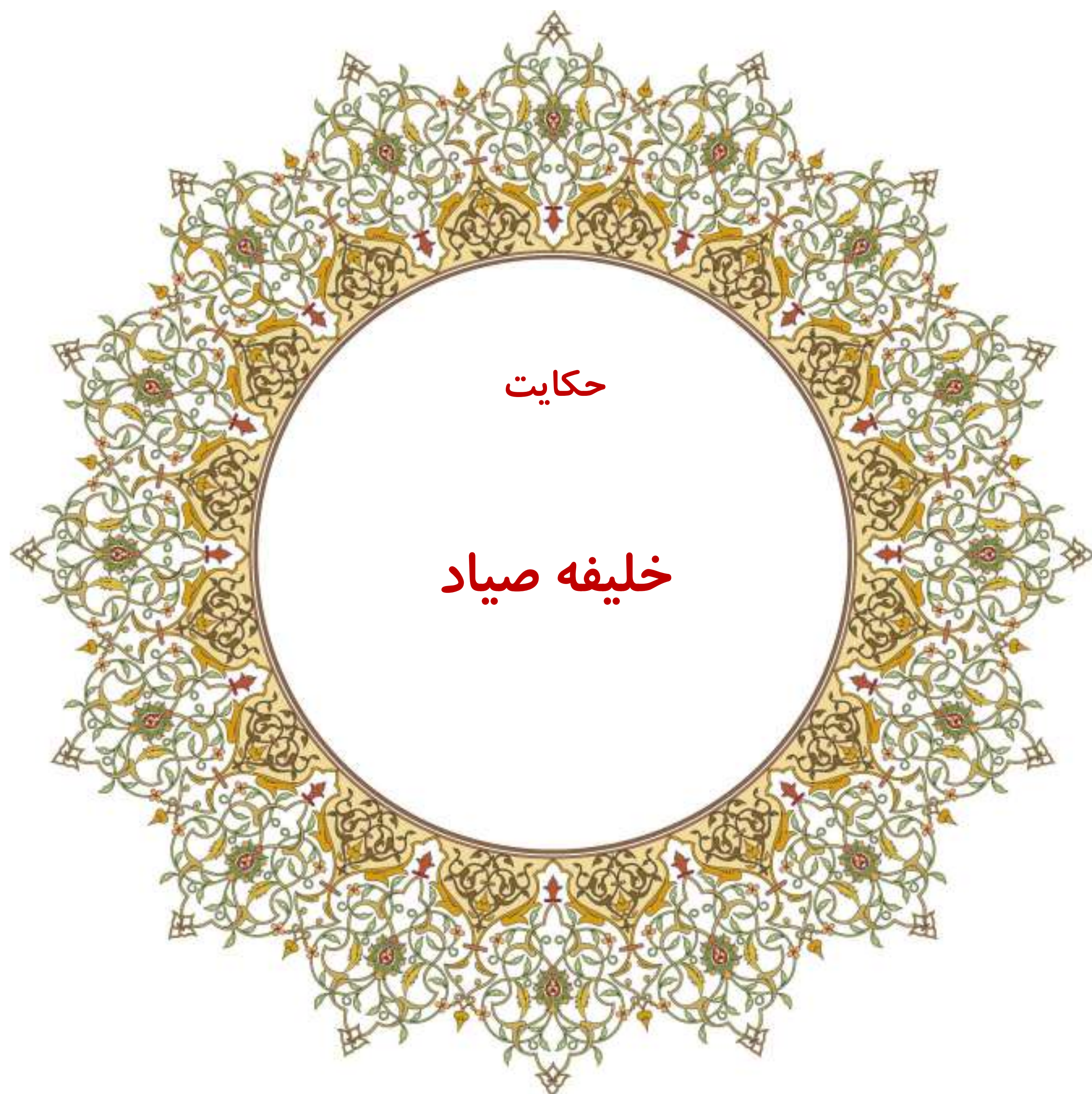
شب از خیالت در فغان، روز از غمت در زاری ام
دارم عجب روز و شبی این خواب و این بیداری ام
گفتی که آخر میکنم روزی علاج درد تو
مشکل برم روزی بسر گر اینچنین بگذاری ام

چون مادر حسن ابیات به انجام رسانید آواز حسن بشنید، در حال برخاسته به نزد در آمد. چون در بگشود پسر خود را با زن و فرزندان او ایستاده دید و از غایت فرح فریاد برکشیده بیخود افتاد و حسن ملاطفت همی کرد تا او را به خود آورد. پس از آن غلامان را ندا در دادند که آنچه حسن با خود آورده بود به خانه برند. پس از آن مادر حسن، زن او را در آغوش گرفته سر و پای او را ببوسید و به او گفت: ای دختر ملک اکبر، اگر من در حق تو خطا کردم اکنون

استغفار میکنم. تو بر من مگیر و روی به پسر خود کرده گفت: ای فرزند، سبب این غیبت چه بود؟ حسن ماجرای خود را از آغاز تا انجام بر وی بازگفت. مادر حسن چون ماجرا بشنید فریادی کشیده بیخود افتاد و پیوسته حسن ملاطفت می کرد تا به خود آمد و گفت: ای فرزند، به خدا سوگند که عصا و تاج را بیهده تلف کرده ای. اگر تو آنها را نگاه می داشتی به همه روی زمین مالک می شدی ولکن الحمد لله که خود با زن به سلامت باز آمدید.

پس چون بامداد شد حسن جامه فاخر پوشیده به بازار رفت و بندگان و کنیزکان و عقار و ضیاع و بساتین شرا کرد و با زن و فرزندان و مادر خویش به رفاهیت و شادی همی زیستند تا مرگ بر ایشان بیامد. فسبحان الله لایموت.

[۱- ابیات از انوری است منتهی دو بیت اول از یک قصیده و بیت آخر از قصیده ای دیگر است؛ ابیات کمی اصلاح شدند؛ مَفَر= گریزگاه؛ حَضَر= شهر و دیار؛ مَلَک= فرشته، سروش]



حکایت

خلیفه صیاد

۲۹- حکایت خلیفه صیاد

[ابوالسعادات یهود صیرفی، ابن قرناص، قوت القلوب، خواجه صندل]

و از جمله حکایتها این است که در عهد خلافت هارون الرشید در بغداد صیادی بود خلیفه نام که بسی بی چیز و پریشان روزگار بود. اتفاقا روزی از روزها دام برداشته به عادت معهود از بهر صید به کنار دریا رفت. آستین و دامن بر زده دام بگشود. یک بار و دو بار دام در دریا انداخت. چیزی در دام نیامد. تا ده بار دام فشرده به دریا انداخت. چیزی در دام نیفتاد. بدین سبب تنگدل گشته در کار خود حیران بود و استغفار میکرد و می گفت:

ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن.

[= آنچه خدا بخواهد شدنی است و آنچه نخواهد شدنی نیست]

روزی دهنده خدای تعالی است، به یکی روزی بیشمار دهد و عیش دیگری را تلخ گرداند و کسی را بر او اعتراض نیست. القصه مرد صیاد در کار خود به فکرت فرو رفت و اندوهی بزرگ بر وی روی داد و این بیت همی خواند:

نعمت منعم چراست دریا دریا

محنت مفلس چراست کشتی کشتی

پس از آن ساعتی نشسته سر بر زمین افکند و این دو بیت بر خواند:

لطیفِ کرم گسترِ کارساز

که دارای خلق است و دانای راز

یکی را به سر بر نهد تاج بخت

یکی را به خاک اندر آرد ز تخت

پس از آن با خود گفت: بار دیگر توکل بر خدا کرده دام در دریا اندازم، شاید که مرا از فضل خود نومید نگرداند. آنگاه دستها بلند کرده به توانایی هر چه تمامتر دام در دریا انداخت و ساعتی صبر کرد. پس از آن دام بر کشیده سنگینش یافت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و سی و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه صیاد دید که دام سنگین است. نرم نرمش همی کشید تا اینکه دام بیرون آورده دید که بوزینه ای لنگ به دام اندر است. گفت: سبحان الله، این چه بخت شوم است و در این روز نامبارک چه ها که بر من روی دهد ولکن این حادثه ها حکم تقدیر است. آنگاه بوزینه را گرفته رسن بر دست او بست و سر دیگر رسن را به درختی که در کنار دریا بود بسته تازیانه ای را که با خود داشت برداشته، دست بر هوا بلند کرد و می خواست که تازیانه به بوزینه زند. به قدرت پروردگار بوزینه به گفتار آمد و با زبان فصیح گفت: ای خلیفه، دست نگاه دار و مرا مزن. مرا بگذار که به همین درخت بسته باشم. تو به سوی دریا رفته دام در دریا انداز و توکل بر پروردگار کن که او روزی تو برساند.

خلیفه صیاد چون سخن بوزینه بشنید دام گرفته پیش رفت و دام در دریا انداخت. پس از ساعتی دام بر کشید. دام را سنگین تر از بار نخستین یافت. در بیرون آوردن او همی کوشید تا بیرونش آورد. دید که بوزینه ای است با چشمان مکحول و دستهای مخضوب (= حنابسته) و جامه کهنی در بر دارد و همی خندد. خلیفه گفت: الحمد لله که ماهیان دریا به بوزینه بدل شده اند.

آنگاه به نزد بوزینه ای که به درختش بسته بود بازگشت و به او گفت: ای میشوم، از اشارت قبیح و رأی ناصواب تو به این بوزینه دیگر دچار گشتم و این بدبختی مرا روی نداد مگر به سبب اینکه نخست روی چون تو اعرج [= لنگ] و اعور [= یک چشم] و میشوم را دیدم. پس از آن تازیانه به دست گرفته بلند کرد و همی خواست که تازیانه به بوزینه فرود آورد. بوزینه گفت: ای خلیفه، ترا به خدا سوگند می دهم که از من در گذر و مرا بدین بوزینه دیگر بخش و حاجت خود را از او بخواه که او ترا به هر چه خواهی دلالت نماید. آنگاه خلیفه تازیانه بینداخت و نزد بوزینه دویمین آمد. بوزینه گفت: ای خلیفه، تو اگر سخن من بنیوشی و با من مخالفت نکنی من سبب بی نیازی تو از خلق خواهم بود. خلیفه گفت: هر چه گویی اطاعت کنم. بوزینه گفت: مرا بگذار تا به همین درخت بسته باشم و تو به سوی دریا رفته دام در دریا بینداز تا بگویم که: از آن پس چه کار کن.

خلیفه صیاد در حال دام بگرفت و به کنار دریا شد. دام در دریا انداخته ساعتی صبر کرد، پس از آن، دام بیرون کشید. بسی گرانتر از آن دو بار نخستین یافت. در بیرون آوردن او همی کوشید تا اینکه بیرون آورد. بوزینه ای دید سرخ که جامه ای ازرق در بر داشت. گفت: سبحان الله، امروز از آغاز تا انجام نامبارک است و همه اینها از سبب همین بوزینه نخستین است. مگر در دریا ماهی نمانده یا مگر من از بهر صید بوزینگان آمده بودم. منت خدای را که

ماهیان دریا را به بوزینگان بدل کرده. پس از آن روی به بوزینه سیمین کرده به او گفت: ای میشوم، تو دیگر چه بودی؟ بوزینه گفت: مگر تو مرا نمیشناسی؟ خلیفه گفت: لا والله، ترا نمی شناسم. بوزینه گفت: من بوزینه ابوالسعادات یهود صیرفی هستم. خلیفه گفت: تو از بهر او چه میکنی؟ گفت: او هر صبح و شام بر من نظر کند و بدین سبب ده دینار بدو عاید شود. آنگاه خلیفه صیاد روی به بوزینه نخستین کرده به او گفت: ای میشوم، به بوزینگان مردم نظر کن که چه نیکو هستند ولکن از دیدن طلعت نامبارک تو من امروز گرسنه ماندم و تا دو روز دیگر هم از شومی تو فقیر و مفلس خواهم شد.

پس از آن تازیانه برداشته سه کرّت او را به گرد سر خود بگرداند و همی خواست تازیانه به بوزینه فرود آورد که بوزینه ابی السعادات یهود گفت: ای خلیفه، او را بگذار و نزد من آی تا من با تو بگویم که چه کار کنی. آنگاه خلیفه تازیانه بینداخت و پیش رفته به او گفت: ای بزرگ بوزینگان، چه می گویی؟ بوزینه گفت: ما را بگذار در اینجا نشسته باشیم و تو دام در دریا بینداز، هر چه در دام تو افتد نزد من بیاور تا ترا چیزی بیاموزم که صلاح تو در آن باشد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و سی و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بوزینه گفت: هر چه در دام افتد او را نزد من آر تا ترا چیزی بیاموزم که صلاح تو در آن باشد. خلیفه صیاد در حال دام گرفت و او را بر کتف خود فرو پیچید و به خداوند همینالید و این ابیات را همی خواند:

ای ز روز سپید تا شب داج
به مددهای فیض تو محتاج
به یک اندیشه راه بنمایی
به یکی نکته کار بگشایی
تو دهی صبح را شب افروزی
روز را مرغ و مرغ را روزی
بر در خویش سرفرازم کن
وز در خلق بی نیازم کن[۱]

چون ابیات به انجام رسانید به سوی دریا رفته دام در دریا انداخت و ساعتی صبر کرد. پس از آن دام بیرون آورد. به دام اندر یکی ماهی بر آمد که سری بزرگ و دنباله دراز داشت و چشمانش مانند دو ستاره درخشان بود. چون خلیفه او را بدید فرحناک شد که چنان ماهی تا آن روز صید نکرده بود. در غایت شگفت او را به سوی بوزینه ابی السعادات آورد و چندان فرحناک بود

که گویا به تمامت دنیا مالک شده. بوزینه گفت: ای خلیفه، این ماهی چه کار خواهی کرد و معاملت تو با بوزینه خویشتن چون خواهد شد؟ خلیفه گفت: ای سید بوزینگان، بدان که من بوزینه پلیدک خویش بکشم و ترا به جای او بوزینه خود گیرم و هر چیز که اشتها کنی همه روزه به تو بخورانم. بوزینه گفت: اکنون که تو مرا به جای او برگزیدی من با تو چیزی بگویم که صلاح تو در آن باشد و آن این است که تو مرا با رسنی بر این درخت ببند و خود دام برداشته در دجله بینداز و اندک زمانی صبر کن، آنگاه دام از آب به در آور، یک ماهی ظریف در دام خواهی یافت که در تمامت عمر چنان ماهی ندیده باشی. پس تو آن ماهی نزد من آر تا من بگویم که با او چه کار کنی. در حال خلیفه صیاد برخاسته دام در دجله انداخت و ساعتی صبر کرده دام به در آورد. در دام، ماهی سپیدی دید مانند بزغاله که در همه عمر چنان ماهی ندیده بود.

آنگاه او را گرفته نزد بوزینه آورد. بوزینه گفت: قدری از گیاهان سبز برچین و نیمی از آن گیاهان در قُفّه [= سبد] کن و ماهی را بر آن بگذار و نیمی دیگر در روی ماهی بریز و ما را بگذار به درخت بسته باشیم و خود قفه برداشته به شهر بغداد شو و هر کس که با تو سخن بگوید و از تو چیزی پرسد او را پاسخ مده و همی رو تا به بازار صیرفیان برسی. در صدر بازار، شیخ صرافان، ابی

السعادات را خواهی دید که بر مسند نشسته و به مخده تکیه کرده و دو صندوق از بهر زر و سیم در پیش دارد. غلامان و مملوکان در برابر او ایستاده اند. پس تو پیش رفته به او بگو که ای ابوالسعادات، من امروز به صید ماهیان رفته به نام تو دام در دریا انداختم. خدای تعالی این ماهی را به اقبال تو در دام من افکند. پس یهودی ماهی از تو بستاند و ترا دیناری دهد. تو آن دینار را رد کن. آنگاه دو دینار دهد، دو دینار نیز رد کن و هر چه بدهد تو رد کن اگرچه به وزن این ماهی زر دهد. در آن وقت یهودی با تو گوید هر چه می خواهی به من بگو. تو به او بگو: به خدا سوگند، من این ماهی نمی فروشم مگر به دو کلمه. اگر یهودی گوید که آن دو کلمه چیست، تو به او بگو که: برپای خیز و به آواز بلندی بگو: ای حاضران، گواه باشید که من بوزینه خلیفه صیاد را با بوزینه خود بدل کردم و روزی خود را در عوض روزی او دادم. پس اگر با تو بدین سان کند من هر صبح و شام به نزد تو آیم و از برکت روی میمونِ من، ترا ده دینار عاید شود و تو به جای ابی السعادات یهودی، توانگر شوی و او به جای تو بی چیز و فقیر گردد و هرگز به مال مالک نشود. تو اکنون سخنان من بنیوش که رستگار شوی. خلیفه صیاد گفت: ای سید بوزینگان، هر چه گفتی پذیرفتم ولکن با این بوزینه شوم چه کار کنم؟ بوزینه با خلیفه گفت: او را و مرا در آب رها کن. خلیفه صیاد پیش رفته بند از بوزینگان برداشت و در

آبشان رها کرد و خود ماهی را برداشته بشست و گیاهان سبز در زیر و روی او ریخته، قفه بر دوش گرفته و به این دو بیت مترنم بود:

ای کریمی که از خزانه غیب

گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم

تو که با دشمنان نظر داری

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- داج= تاریک؛ شعر بر اساس هفت پیکر نظامی اصلاح شد؛ آنچه در ترجمه تسوجی آمده بود چنین است:

ای که روز سپید با شب داج / به مددهای فیض تو حجاج // به یک اندیشه کار بنمایی / به یکی نکته کار بگشایی // تو دهی صبح را شب افروزی / روز را مرغ و مرغ را روزی // ز در خویش سرفرازم کن / وز در خلق بی نیازم کن]

چون شب هشتصد و سی و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه صیاد قفه بر دوش گرفته شعر همی خواند و همی رفت تا به بغداد رسید. مردمان، او را دیده بشناختند و او را مرحبایی گفته پرسیدند: ای خلیفه، چه آورده ای؟ خلیفه به سوی هیچ یک از ایشان نگاه نمی کرد و همی رفت تا به بازار صیرفیان رسید. چنانچه بوزینه سپرده بود از دکانها گذشت و به دکان یهود برسید. او را دید که بر مسند [= تخت] نشسته و غلامان ایستاده اند. چون خلیفه او را دید بشناخت، رفت و جلو او ایستاد، یهودی سر برداشت، او را بشناخت و به او گفت: ای خلیفه، چه حاجت داری و چه می خواهی؟ اگر کسی با تو سخن گفته و یا با کسی خصومت داری با من بگو که با تو پیش والی رفته داد از او بستانم. خلیفه گفت: نه، به جانت سوگند، کس با من سخن نگفته ولکن امروز به بخت تو از خانه بیرون رفته دام در دجله انداختم و این ماهی در دام بیرون آمد. آنگاه ماهی را از میان گیاهان گرفته پیش یهود گذاشت. یهود را ماهی پسند افتاده گفت: به تورات سوگند که من دوش خفته بودم، خود را در پیش روی عزرا[۱] ایستاده دیدم که او با من گفت: ای ابوالسعادات، از بهر تو هدیتی نیکو فرستادم. اکنون دانستم که آن هدیت همین ماهی بوده است.

پس از آن روی به خلیفه صیاد کرده او را گفت: ترا به دین خود سوگند میدهم ماهی را جز من کسی دیده است؟ خلیفه گفت: لا والله ای بهترین یهود، او را جز تو کس ندیده. آنگاه یهود دست برده دیناری از صندوق به در آورده به خلیفه داد. خلیفه چون در تمامت عمر زر ندیده بود دینار به کف گرفته گفت: سبحان الله مالک الملک. پس در غایت فرحناکی گامی برفت، وضعیت بوزینه را به خاطر آورده بازگشت و دینار به سوی یهود انداخته و به او گفت: زر خود بستان و ماهی را باز پس ده. مگر مردم مسخره تو هستند. چون یهودی سخن او را بشنید دو دینار دیگر بداد. خلیفه گفت: ماهی مرا باز پس ده و از این کارهای لغو [= بیهوده] درگذر. یهود پنج دینار به او داده گفت: قیمت ماهی بستان و طمع خویشتن کمتر کن. خلیفه آنها را گرفته فرحناک برفت و به زرها نظاره کرده در غایت شگفت میگفت: سبحان الله، این زرها که من دارم خلیفه بغداد را میسر نیست. چون بر سر بازار رسید سخن بوزینه یادش آمد. در حال بازگشته و دینارها را به سوی یهودی انداخت. یهودی گفت: ای خلیفه، ترا چه شده و از من چه میخواهی؟ اگر صرف دینارها[۲] را درمی چند می خواهی بدهم. خلیفه گفت: لا والله، نه دینار می خواهم نه درم. ماهی خود را می خواهم.

آنگاه یهودی در خشم شد و بانگ برزد که: ای صیاد، یکی ماهی آورده ای که به دیناری نمی ارزد، من ترا پنج دینار دادم، باز تو راضی نیستی؟! مگر تو

دیوانه ای؟ بازگو که این ماهی چند خواهی فروخت؟ خلیفه گفت: من او را به زر و سیم نفروشم بلکه او را به دو کلمه خواهم فروخت که آن کلمه را بگویی. یهودی چون این سخن بشنید چشمانش بگردید و نفسش تنگ شد و دندانها به یکدیگر سوده به صیاد گفت: ای پست ترین مسلمانان، مگر میخواهی که من از بهر یک ماهی از دین خود در گذرم و عقیدتی را که از پدرانم مانده فاسد گردانم. پس از آن یهودی بانگ بر غلامان خود بر زد که این پلیدک را بزنید. غلامان بر او گرد آمده او را همی زدند تا اینکه یهودی به غلامان گفت: از او بر کنار شوید. غلامان برکنار شدند. خلیفه صیاد بر پای خاست. یهودی گفت: بگو که قیمت ماهی تو چیست، آن را بدهم تا تو از من دل آزرده مشوی که به دینم سوگند هر چه از من بخواهی مضایقت نکنم. خلیفه گفت: من قیمت ماهی از تو نمی خواهم مگر آن دو کلمه را. یهودی گفت: گمان دارم که قصد تو این است که مرا مسلمان کنی؟ خلیفه گفت: ای یهودی، به خدا سوگند اگر تو مسلمان شوی نه اسلام تو، مسلمانان را به کار آید و نه ضرر به یهود دارد و اگر در کفر خویشتن مانی، کفر تو ضرری به مسلمانان نرساند و یهودان را سودی نبخشد ولکن چیزی که من از تو می خواهم این است که تو بر پای خیزی و بگویی ای مردمان گواه باشید که من بوزینه خود را با بوزینه خلیفه صیاد و بخت او را با بخت خود بدل کردم. یهود گفت: اگر مقصود تو همین است این کاری است آسان.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- کاتب عبرانی که در ۴۵۸ پیش از میلاد از جانب اردشیر هخامنشی اجازه یافت که قومش را از بابِل به اورشلیم بازگرداند. او شریعت موسی (ع) را احیا کرد و ازدواج با غیریهود را قدغن کرد.]

[۲- آنچه صراف پس از تبدیل پولی به پول دیگر برای خود برمی‌دارد. تفاوت بین قیمت واقعی پول و قیمتی که در بازار خرید و فروش می‌شود . بدل کردن پولی به پول دیگر.

در اینجا منظور این است که اگر میخواهی چند درهم بیشتر به تو بدهم که جبران کارمزد تبدیل این دینارها بشود.]

چون شب هشتصد و سی و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، یهودی گفت: این کاری است آسان. پس از آن یهودی برخاسته گفت: ای مردمان، گواه باشید که بوزینه خود را با بوزینه خلیفه صیاد و بخت او را با بخت خود بدل کردم. آنگاه روی به خلیفه کرده گفت: دیگر چیزی از من می خواهی یا نه؟ خلیفه صیاد گفت: لا والله، چیز دیگر نمی خواهم. گفت: اکنون راه سلامت پیش گیر. در حال خلیفه، قفه و دام برداشته به سوی دریا شد و دام در دریا انداخت. پس از ساعتی دام بیرون کشیده دید دام بسی گران است. به مشقتی بسیار دام بر کنار آورده، دام را پر از ماهیان یافت. زنی آمده دیناری به وی داد و ماهی بگرفت. پس از آن خادمی در رسید دیناری داده ماهی بگرفت و همچنان می فروخت تا ده دینار ماهی فروخت و تا ده روز ده دینار ماهی بفروخت و یکصد دینار زر بیندوخت و آن صیاد در گذرگاه بازرگانان خانه داشت. شبی در خانه خود خفته بود. با خود گفت: ای خلیفه، همه مردمان می دانند که تو مرد فقیر صیادی بودی، یکصد دینار جمع آورده ای. ناچار خلیفه هارون الرشید از یکی از مردمان این واقعه خواهد شنید و بسا هست که او به مالی محتاج باشد و رسولی نزد تو فرستاده بگوید که من به مبلغی محتاجم و شنیده ام که تو یکصد دینار زر داری. می خواهم که آن زرها را به من قرض دهی. آنگاه من می گویم: ایها

الامیر، من مردی ام فقیر و هر کس ترا خبر داده که من یکصد دینار زر دارم دروغ گفته است که مرا نه درمی هست و نه دیناری. آنگاه خلیفه مرا به والی سپرده به او گوید: جامه از او بر کن و او را بیازار تا اعتراف کند و یکصد دیناری که دارد بدهد. پس رأی صواب این است که من همین ساعت برخاسته خویشتن بیازارم تا عقوبت را معتاد شوم [= به شکنجه عادت کنم].

در حال برخاسته جامه خود برکند و تازیانه به دست گرفته در نزد او مخده ای بود. یک تازیانه به مخده و یکی به خویشتن میزد و می گفت: آه آه به خدا سوگند که این سخن دروغ است که من مرد صیاد فقیری هستم و مرا از مال دنیا بهره ای نیست. چون همسایگان از او شنیدند که آن سخنان می گفت با یکدیگر گفتند: آیا این مسکین را چه روی داده و این صدای تازیانه چیست؟ گویا که دزدان به خانه او آمده او را همی زنند. در آن هنگام همسایگان برخاسته از منزلهای خود بیرون آمده و به سوی خانه خلیفه آمدند، در را بسته یافتند و با یکدیگر گفتند: بسا هست که دزدان از دیوار خانه فراز رفته باشند، بهتر این است که ما نیز از بامهای خانه ها به آنجا رویم.

آنگاه از بامهای خانه ها به خانه خلیفه صیاد فرود آمدند. او را دیدند برهنه است و خویشتن را به تازیانه عقوبت می کند. همسایگان گفتند: ای خلیفه، این چه حادثه است؟ خلیفه گفت: ای جماعت، بدانید که من دیناری چند فراهم آورده ام و بیم من از آن است که خلیفه هارون الرشید از کار من آگاه شود و

مرا در پیش خود حاضر آورده زرها از من بخواهد و من زرها انکار کنم. آنگاه مرا عقوبت کند. اینک من خویشتن را عقوبت میکنم و خودم را عادت می دهم. بازرگانان بر او بخندیدند و به او گفتند که: این کارها ترک کن، خدای تعالی نه ترا برکت دهد و نه زرهای ترا که امشب خواب بر ما حرام کردی و ما را در تشویش انداختی. آنگاه خلیفه آزردنِ خویش، ترک کرده تا بامداد بخفت. چون از خواب بیدار شد خواست که از پی شغل خود شود، در کار آن یکصد دینار که جمع کرده بود به فکرت فرو رفت و با خود گفت: اگر من این یکصد دینار به خانه بگذارم دزدانش خواهند برد و اگر در همیان گذاشته بر میان بندم بسا هست که کسی او را ببیند و بر من کمین کند. در جایی تنها به من هجوم آورده مرا بکشد و زرها بگیرد ولکن من حیلتی کنم که آن حیلت از برای من سود بخشد. در حال برخاسته کرباسی پدید آورد و طوقی دوخته زرها در آن طوق نهاد و طوق در گردن افکنده دام بگرفت و قفه و عصا برداشته به کنار دجله بشتافت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و سی و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه به سوی دجله بشتافت. چون به دجله رسید دام در دجله انداخت. چون دام بیرون آورد در دام چیزی نیافت. از آن مکان به مکان دیگر رفت و دام در دجله انداخت، چیزی در دام بیرون نیامد و از آن مکان به مکان دیگر رفت و پیوسته از مکانی به مکانی همی رفت تا اینکه از شهر مسافت نیم روزه راه، دور شد و دام همی انداخت ولی چیزی در دام بیرون نمی آمد. آنگاه با خود گفت: به خدا سوگند که جز این یک دفعه دام نخواهم انداخت. خواه خالی به در آید خواه پر. پس دام را از غایت خشم با توانایی تمام در آب انداخت. در آن هنگام طوق از گردن او جسته در میان دجله افتاد. در حال دام از دست بینداخت و جامه خویش برکنده در کنار دجله گذاشت و به دجله فرو رفت و بر اثر زرها در آب غوطه خورد و پیوسته فرو می رفت و بیرون می آمد تا صد بار غوطه خورده به در آمد و از بسیاری فرو رفتن و بر آمدن قوتش برفت و از پول اثری نیافت. چون نومید گشت از آنجا به در آمد و جز دام و عصا و قفه چیزی نبود و از جامه خویش اثری ندید. با خود گفت: مرا کار چنان شد که در مثل گفته اند:

«ما تکمل الحجه الا بنیک الجمل»[۱]

(= فقط فرزندان شتر می توانند حجت را تمام کنند)

پس از آن دام بگشود و بر خویشتن بپیچید و قفه بر دوش نهاده عصا به کف گرفت و مانند اشتر رمیده به چپ و راست و پیش و پس همی دوید و گرد به رخسار او همی نشست و او مانند دیوی بود که از زندان سلیمان علیه السلام گریخته باشد. خلیفه صیاد را کار بدینجا رسید.

و اما خلیفه هارون الرشید بازرگانی داشت گوهرفروش که ابن قرناصش می گفتند و همه بازرگانان و دلالان می دانستند که ابن قرناص، بازرگانِ خلیفه است و آنچه در بغداد از گوهرها و تحفه ها بیع و شرا میشد نخست به ابن قرناص می نمودند و همچنان کنیزکان و بندگان را که بیع و شرا می کردند نخست بر او عرضه می داشتند.

روزی از روزها ابن قرناص بازرگان در دکه خود نشسته بود که شیخ دلالان نزد او آمد و با او کنیزکی بود در غایت حسن که هیچ دیده مانند او را ندیده بود و از جمله محاسن آن کنیزک این بود که همه علوم و فنون نیک میدانست و نواختن همه آلات طرب خوب می توانست و شعرهای نغز انشا میکرد. چون کنیزک را به ابن قرناص بنمودند او را به پنج هزار دینار زر سرخ شرا کرده و حله ای به قیمت هزار دینار بر وی پوشانیده او را نزد خلیفه هارون الرشید آورد و خلیفه آن شب را با کنیزک به روز آورده، در علوم و فنون آزموده، او را در همه چیزها دانا دیده و بی نظیر یافت و آن کنیزک، قوت القلوب[۲] نام داشت و زلف گره گیرش [= پر پیچ و تاب] بدان سان بود که شاعر گفته:

همیشه پُرشکِن است آن دو زلف حلقه پذیر
شکن شکن چو زره، حلقه حلقه چون زنجیر
به مشک ماند اگر مه پرست باشد مشک
به قیر ماند اگر پرنگار باشد قیر

چون بامداد شد خلیفه هارون الرشید، ابن قرناص را حاضر آورد و شش هزار دینار قیمت کنیزک را به او داده دل به کنیزک بسته به او مشغول شد و سیده زبیده، دختر عم خود را ترک و سایر خاصگان نیز فراموشش شدند و یک ماه تمام در منزل کنیزک بنشست و از نزد او جز به هنگام نماز آدینه به در نمی رفت. این کار به بزرگان دولت دشوار شد. شکایت به وزیر خلیفه، جعفر برمکی بردند. جعفر برمکی صبر کرد تا روز آدینه شد. در مسجد جامع نزد خلیفه هارون الرشید رفته از هر سوی سخن همی راند تا اینکه حکایت عشق در میان آورده، قصه های عشق و عاشقی فرو خواند تا اینکه مکنون خاطر خلیفه را بداند. خلیفه گفت: ای جعفر، قصد ترا دانستم ولکن به خدا سوگند این کار به اختیار من نیست و مرا دل، اسیر دام عشق است. نمیدانم که عاقبت این کار چون خواهد شد. جعفر وزیر گفت: ایها الخلیفه، بدان که این کنیزک ماهروی که قوت القلوب نام دارد در زیر حکم تو و از کنیزکان توست. نشاید که بدین سان شیفته و دلبسته او باشی. من ترا به چیزی دیگر آگاه کنم که صلاح تو در آن باشد و آن این است که بهترین چیزها از برای ملوک و ابنای

ملوک، نخجیر و لهو و لعب و نشاط و طرب است. هرگاه تو به نخجیر شوی و به لهو و لعب پردازی بسا هست که آن کنیزک را فراموش کنی. خلیفه گفت: ای جعفر، خوب گفتی و به کار نیکو اشارتم کردی. پس چون نماز تمام شد خلیفه از مسجد به در آمد و همان دم با جعفر وزیر، سوار گشته به تفرج گراییدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱- ضرب المثلی شبیه به: « تا سه نشود، بازی نشود»)

[۲- ماجرای قوت القلوب با زبیده و خلیفه که در اینجا می آید، شباهتهایی با بخشهایی از «حکایت ایوب و فرزندان» دارد]

چون شب هشتصد و سی و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه هارون الرشید با جعفر برمکی می رفتند تا به صحرا رسیدند و خلیفه و جعفر هر یک بر استری سوار بودند و با یکدیگر به حدیث در پیوسته از لشکر پیش افتادند. هوا از اثر آفتاب گرم شد. خلیفه را تشنگی سخت غالب گشته چشم به این سوی و آن سوی انداخته چیزی سیاهی به روی تلی بلند بدید. با جعفر گفت: آنچه را که من می بینم تو نیز میبینی یا نه؟ جعفر وزیر گفت: آری ای خلیفه جهان، بر روی تل، سیاهی همی بینم. خلیفه گفت: شاید آن سیاهی پاسبان بوستان باشد و در هر حال او از آب دور نخواهد بود. وزیر گفت: من به سوی او روم و از نزد او آب بیاورم. خلیفه هارون الرشید گفت: مرا استر راهوارتر از استر توست. تو در همان مکان بایست تا لشکر برسند، من خود بدان سوی رفته در نزد او آب خورم و بزودی باز آیم. پس هارون الرشید استر خویش براند و مانند باد تند همی رفت که بر آن سیاهی نزدیک شد.

خلیفه صیاد را دید که عریان ایستاده دام بر خود پیچیده است و چشمانش از بس سرخی، شعله ای است از آتش و صورت مهیب و قد خمیده گردآلودش به غول همی ماند. خلیفه هارون الرشید او را سلام داد. خلیفه صیاد، رد سلام

کرد. ولی خشمناک بود و آتش از دهانش فرو می ریخت. خلیفه هارون الرشید گفت: ای مرد، در نزد تو آبی هست؟ خلیفه صیاد گفت: مگر نابینایی و یا دیوانه هستی؟! اینک دجله در پشت همین تل است. خلیفه هارون الرشید به پشت تل روان گشته در کنار دجله فرود آمد و آب نوشید و استر خود را آب داد. پس از آن به سوی خلیفه صیاد بازگشت و به او گفت: ای مرد، از بهر چه در اینجا ایستاده ای و صنعت تو چیست؟ خلیفه صیاد گفت: این پرسش تو عجیبتر از پرسشی است که از آب کردی. آیا صنعت مرا بر دوش نمی بینی؟ خلیفه هارون الرشید گفت: گویا صیادی. خلیفه صیاد گفت: آری صیادم. خلیفه هارون الرشید گفت: جبه و دستارت کجاست؟ اتفاقا آنچه از خلیفه صیاد رفته بود با آنچه خلیفه هارون الرشید برشمرد مساوی بودند.

چون خلیفه صیاد این سخن از هارون الرشید بشنید چنان گمان کرد که جامه های او را از کنار دجله، او برداشته. در حال از روی تل چابکتر از برق جهنده به زیر آمد و لگام استر هارون الرشید گرفته گفت: ای مرد، آنچه از من برده ای باز ده و مزاح به یک سو نه. خلیفه هارون الرشید گفت: به خدا سوگند من جامه های ترا ندیده ام و نمی دانم که در کجاست. و خلیفه هارون الرشید رویی بزرگ و دهانی کوچک داشت. خلیفه صیاد به او گفت: پندارم که تو نایزنی. هر چه هستی جامه های من باز پس ده وگرنه به این عصا چنانت بزنم که به جامه های خود پلیدی کنی.

چون خلیفه هارون الرشید عصا اندر کف خلیفه صیاد دید با خود گفت: به خدا سوگند که من از این گدا تحمل نیم ضربت این عصا نتوانم کرد. در حال قبای حریر که در بر داشت برکنده با خلیفه صیاد گفت: ای مرد، این قبا را بدل جامه های خود گیر. خلیفه صیاد، قبا را گرفته واژگون کرد و گفت: جامه های من با ده چنین عبای منقش برابر بود. خلیفه هارون الرشید گفت: او را بپوش تا جامه های ترا پدید آورم. خلیفه صیاد قبای خلیفه را بپوشید. چون قبا دراز بود بر قامت او راست نیامد. کاردی بر گوشه قفه بسته داشت. آن کارد گرفته از دامن قبا سه وجب ببرید تا آنکه قبا بر زانوی او بایستاد. پس از آن روی به هارون الرشید کرده گفت: ای نایزن، ترا به خدا سوگند می دهم با من بازگوی که در ماهی، از شغل نایزنی ترا وظیفه از استاد خود چند است؟ خلیفه گفت: در هر ماهی، مرا وظیفه ده دینار زر سرخ است. خلیفه صیاد گفت: ای مسکین، اندوه تو بار دوش من گشت، به خدا سوگند که هر روز ده دینار عاید من شود. اگر خواهی با من باش و خدمت من به جای آور تا ترا شغل صیادی آموخته و شریک خود گیرم و در هر روز پنج دینار ترا بدهم و اگر استاد ترا با تو سخنی باشد من او را به این عصا از تو دفع کنم. خلیفه هارون الرشید گفت: به این کار راضی هستم. خلیفه صیاد گفت: الحال از خر فرود آی که همین ساعت ترا صیادی بیاموزم. در آن هنگام خلیفه هارون الرشید از استر فرود آمده، استر ببست و دامن بر میان استوار کرد. خلیفه صیاد به او گفت:

ای نایزن، این دام را چنین بگیر و بر روی ساعدهای خود بدین سان بینداز و بدین گونه در دجله اش بیفکن. خلیفه هارون الرشید چنان کرد که خلیفه صیادش آموخته بود. آنگاه دام در دجله بینداخت و ساعتی صبر کرد. پس از آن دام بر کشید، بیرون آوردن نتوانست. خلیفه صیاد گفت: ای نایزن شوم، اگر عبای ترا در عوض جامه های خود بگرفتم، اکنون اگر دام من بگسلد خر ترا در عوض دام خود خواهم گرفت و ترا چندان خواهم زد که راه بازگشتن ندانی. خلیفه هارون الرشید گفت: بیا تا من و تو با هم بر کشیم. پس هر دو دام بر کشیدند و با مشقتی بسیار، دام به در آورده دیدند که دام پر از ماهیان رنگارنگ است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و سی و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، به دام اندر بسی ماهیان رنگارنگ بود. خلیفه صیاد با خلیفه هارون الرشید گفت: ای نایزن، اگرچه بسیار زشت و قبیح منظری ولکن چون صید کردن یاد گیری، صیادی هنرمند خواهی شد، اکنون تو بر خر خود سوار شو و به بازار رفته دو جوال [= خورجین، گونی] بیاور تا ماهیان به خر تو بار کنیم و مرا ترازو و سنگ هست، همه را با خود برداریم و تو کاری نداری جز اینکه ترازو گرفته بسنجی و قیمت ماهیان بستانی که این همه ماهیان، بیست دینار قیمت بیش دارند، اکنون به آوردن جوالها بشتاب و دیر مکن. خلیفه هارون الرشید، خلیفه صیاد را با ماهیان در آن مکان گذاشته به استر خود سوار گشته در غایت طرب روان گشت و بر آنچه میان او و صیاد گذشته بود همی خندید و همی رفت تا به جعفر وزیر برمکی رسید. چون جعفر او را دید گفت: ایها الخلیفه، شاید که تو از بهر آب خوردن رفتی، باغی خرم در آن مکان یافتی به تفرج مشغول شدی. هارون الرشید بخندید. آنگاه جمیع اعیان [= همه بزرگان] در پیش خلیفه زمین ببوسیده گفتند: ایها الخلیفه، خدای تعالی شادی ترا مستدام کناد و حزن و اندوه از تو دور گرداناد، سبب دیر آمدن چه بود و بر تو چه رفت؟ خلیفه به ایشان گفت: حدیثی عجیب بر من برفت و کاری غریب روی داد.

پس حدیث خلیفه صیاد و آنچه او را با هارون الرشید در میان گذشته بود باز گفت که صیاد او را دزد جامه های خود دانست و خلیفه قبای خود را بدو داده. جعفر گفت: به خدا سوگند ای خلیفه، مرا به خاطر بود که آن قبا از تو بطلبم ولی اکنون از صیاد او را شرا کنم. خلیفه گفت: ای جعفر، به خدای سوگند سه وجب از طرف دامنش بریده، ولکن ای جعفر، ماهی بسیار در دریا صید کردم و آن ماهیان در کنار دریا نزد استاد من خلیفه صیاد است، او در آنجا به انتظار من ایستاده که دو جوال برداشته به سوی او بازگردم و ماهیان بار کرده به بازار بریم و ماهیان بفروشیم و قیمت بخش کنیم. جعفر گفت: ایها الخلیفه، من از بهر شما مشتری آورم که ماهیان شما را شرا کند. خلیفه هارون الرشید گفت: ای جعفر، به پدران پاکم سوگند که هر کس از آن ماهیان که در نزد استاد من خلیفه صیاد است یک ماهی از برای من بیاورد او را یک دینار زر سرخ دهم.

پس منادی در میان لشکر ندا کرد که بدوید و ماهی از بهر خلیفه شرا کنید. در حال مملوکان به سوی دجله بشتافتند و در هنگامی که خلیفه به انتظار هارون الرشید ایستاده بود مملوکان از چهار طرف بر او گرد آمدند و از او ماهی گرفته به دستارچه های نو می گذاشتند و از بهر ماهی با یکدیگر جنگ می کردند. خلیفه صیاد گفت: شک نیست که این ماهیان از ماهیان بهشت اند، آنگاه دو ماهی به دست راست و دو ماهی به دست چپ گرفته به دجله اندر

شد و تا سینه فرو رفت و می گفت: خداوندا، به حق ماهیانت سوگند می دهم که شریک من، نایزن را همین ساعت برسان.

ناگاه غلامکی دیرتر از غلامان دیگر برسید، دید که ماهی نمانده، به چپ و راست نگاه می کرد. خلیفه صیاد را دید که در آب فرو رفته و ماهیان در دست دارد. بانگ بر صیاد زد که: نزد من آی. صیاد گفت: ای غلام، پی کار خویشتن شو و سخن دراز مکن. آنگاه غلامک پیش رفته گفت: این ماهی از برای من بیاور تا قیمت ماهی بدهم. خلیفه صیاد گفت: مگر تو عقل نداری؟ من این ماهیان نخواهم فروخت. آن غلام دبوس برکشیده به سوی او رفت. خلیفه صیاد ماهیان را به سوی او انداخته گفت: ای شقی، مزن که انعام از دبوس بهتر است. آن غلام ماهیان برداشته به دستارچه بگذاشت و دست در جیب برده دینار و درمی در جیب خود نیافت. به صیاد گفت: ترا بخت شوم است، به خدا سوگند مرا دیناری و درمی نیست ولکن به دارالخلافه بیا و بگو که مرا به خواجه صندل دلالت کنید. خادمان ترا پیش من دلالت کنند. چون پیش من آیی ترا بی بهره نکنم. خلیفه صیاد گفت: امروز روز بابرکتی است و برکت آن از نخست آشکار بود. پس صیاد دام برداشته بر دوش انداخت و همی رفت تا به بغداد رسید. مردمان خلعت، بر برِ او دیده به او نظاره می کردند تا اینکه صیاد به کوچه ای داخل شد که دکان خیاط خلیفه هارون الرشید در سر آن

کوچه بود. چون خیاط جامه ای از جامه های خلیفه را در تن خلیفه صیاد دید گفت: ای خلیفه، این جامه از کجا آورده ای؟ خلیفه صیاد گفت: من این را از کسی گرفته او را صیادی آموختم و او به غلامی من اعتراف کرد. من نیز از بریدن دست او درگذشتم که او جامه های من دزدیده بود و این عبای منقش را بدل جامه های من داده. خیاط دانست که خلیفه هارون الرشید بر وی گذشته و با او مزاح کرده و خلعتش داده است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و سی و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خیاط دانست که خلیفه خلعتش داده است. پس از آن صیاد به سوی خانه خود روان گشت و او را کار بدین گونه شد. و اما خلیفه هارون الرشید به تفرج بیرون نرفته بود مگر به جهت آنکه از قوت القلوب به چیز دیگر مشغول شود.
و اما زبیده چون خبر قوت القلوب بشنید و میل خلیفه را به او بدانست، از آنجا که حسد شیوه زنان است به قوت القلوب رشک برد و از خواب و خور بازماند و پیوسته انتظار غیبت خلیفه را می کشید که از بهر قوت القلوب فکر دامی نماید. چون دانست که خلیفه به نخجیرگاه رفته کنیزکان را فرمود که خانه را فرشهای حریر بگستردند و خوردنیها و حلواها حاضر آوردند و بنگ در آن حلواها به کار بردند و یکی از کنیزکان را فرمود که به سوی قوت القلوب رفته او را به ضیافت سیده زبیده، دختر عم خلیفه بخواند و به او بگوید که امروز سیده زبیده دوا خورده[1]، به شنیدن نغمه های طرب انگیز مشتاق است. چون کنیز نزد قوت القلوب شد و پیغام بگذارد، قوت القلوب در حال بر پای خاست و نمی دانست که از بهر او چه دامی نهاده اند. پس با فرستاده سیده روان شد و همی رفتند تا به نزد سیده زبیده رسیدند. چون قوت القلوب را نظر به سیده افتاد زمین را بوسه داد و برپای ایستاد و گفت:

السلام علی الستر الرفیع (= درود بر پوشاننده بلندمرتبه)

خدای تعالی اقبال و نیکبختی را نصیبت گرداند. در آن هنگام سیده زبیده سر به سوی او برداشت و به حسن و جمال او نظاره کرده صورتی دید که نقاش فکرت به زیبایی او بر لوح وجود نقشی نکشیده و مصور تقدیر به رعنایی او شکلی ندیده، زلف پرشکنش به کمند فتنه، عالمیان را در زنجیر بسته و ماه جهانتاب از حسرت جبهه اش به خاکستر نشسته.

رُخَش، عشاق را شمع شبستان

لبش لعل و شراب می پرستان

قدش بختِ بلندِ راست بنیان

خم زلفش حریف شب نشینان

شکر از رشک نطقش رفته در تنگ

عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ

سیده زبیده چون او را دید بنواخت و گفت: ای قوت القلوب، بنشین تا از نغمات طرب انگیزت به نشاط اندر شویم و به حسن صنعت تو تفرج کنیم. قوت القلوب فرمان بپذیرفت. در حال نشسته دف بگرفت و چنان بخواند که مکان به رقص درآمد. آنگاه دف بگذاشت و چنگ برداشت.

پس از آن چنگ گذاشته بربط برداشت و تارهای آن محکم کرده او را در کنار گرفت و چهار طریق بزد و نوبتی بخواند، چنانچه حاضران مدهوش شدند و شنوندگان طرب کردند، پس از آن این دوبیتی بر خواند:

گویند که فردوس برین خواهد بود

آنجا می لعل و حور عین خواهد بود

گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک

چون عاقبت کار همین خواهد بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱- کنایه از شراب خوردن. در عربی هم همین تعبیر کنایی آمده است: «شربت الیوم دواء».)

چون شب هشتصد و چهلم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون قوت القلوب در پیش سیده زبیده عود بزد و شعر بر خواند، پس از آن به رقص برخاست و چنان برقصید که سیده زبیده بر او عاشق شد و با خود گفت: پسر عم، هارون الرشید را در عشق این لعبتگر ملامت نتوان کرد. پس از آن قوت القلوب در پیش زبیده زمین ببوسید و بنشست و طعام و حلوا حاضر آوردند و حلوایی که بنگ بدو آمیخته بودند پیش آوردند. قوت القلوب از آن حلوا بخورد و هنوز حلوا در شکم او جای نگرفته بود که از اثر بنگ سرش بگشت و بیخود بیفتاد و سیده زبیده کنیزکان را گفت که: او را در فلان غرفه نگاه دارید. کنیزکان چنان کردند که زبیده فرمود. پس از آن زبیده با خادمان گفت صندوقی مهیا کرده نزد سیده آوردند و فرمود که صورت قبری بسازند و چنان شهرت دهند که قوت القلوب ناگهان بمرد و هر کس بگوید قوت القلوب زنده است کشته خواهد شد.

پس خلیفه در همان ساعت از نخجیر بازگشت و نخستین سخنش پرسش قوت القلوب بود. خادمان پیش رفته زمین آستان بوسه دادند و گفتند: خلیفه را زندگانی دراز باد که قوت القلوب از طعام گلوگیر گشته بمرد. خلیفه گفت: ای غلامک شوم، خدای تعالی ترا بشارت خیر ندهد. پس از آن برخاسته به قصر در آمد و از هر کس که در قصر بود خبر مرگ قوت القلوب را بشنید و

از خبر قوت القلوب جویان شد، او را به سر قبر مزبور آورده قبر را بر وی بنمودند. چون چشمش بر آن قبر افتاد فریاد بر آورده بگریست و این دو بیت بر خواند:

شاید که چشم چشمه بگرید به های های
بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
بالا بلند کرد درخت بلند ناز
ناگه به حسرت از نظر باغبان برفت

پس از آن محزون و ملول برخاست و اما سیده زبیده چون دید که خلیفه مرگ قوت القلوب را باور کرده، در حال قوت القلوب را حاضر آورده در صندوقش بنهاد و با خادم گفت: بزودی این صندوق را به بازار برده بفروش ولکن با مشتری شرط کن که سر او را نگشوده شرا کند. چون صندوق بفروشی قیمت او را به تصدق ده. خادم صندوق برداشته بیرون رفت. ایشان را کار بدینجا رسید.

اما خلیفه صیاد چون شب را به روز آورد با خود گفت: امروز مرا شغلی به از آن نیست که به سوی خواجه صندل که ماهی از من خریده بروم که او به من وعده کرده که در دارالخلافه به نزد او شوم. پس خلیفه صیاد از خانه خود به در آمده به سوی دارالخلافه روان شد. چون به قصر خلیفه برسید مملوکان و بندگان و خادمان را دید که پاره ای نشسته و بعضی ایستاده اند. چشم بر

ایشان دوخته به دقت همینگریست. خواجه صندل را چشم به خلیفه صیاد افتاد، او را بشناخت. صیاد نیز او را دیده بشناخت. گفت: ای سیاهک، خداوندان امانت نه چنین باشند. خواجه صندل از سخن او بخندید و دست در جیب کرد که او را چیزی دهد، ناگاه آواز جمعی بلند شد. خواجه صندل سر بر کرده دید که جعفر وزیر از نزد خلیفه به در آمده و خداوندان حاجت و خادمان و غلامان بر وی گرد آمده اند. خواجه صندل بر پای خاسته نزد جعفر شد و با یکدیگر به حدیث مشغول شدند. خلیفه صیاد دیرگاهی بایستاد و خواجه به سوی او نگاه نکرد. خلیفه در خشم گشته به خواجه صندل متعرض [= معترض، یادآور] شد و با دست خود اشارت به سوی او کرده گفت: ای سیاهک، مرا روانه کن تا بروم. خواجه صندل آواز او را بشنید ولی از جعفر وزیر شرم کرد که رد جواب کند و با وزیر به حدیث گفتن مشغول بود. خلیفه صیاد گفت: ای غلامک، چرا سرگرانی میکنی و حق من از بهر چه باز پس نمیدهی؟ نفرین خدا بر آن کس باد که متاع مردمان گرفته با ایشان سرگرانی می کند. خواجه صندل، سخن او را بشنید و از جعفر وزیر شرم کرده سخن نگفت. جعفر وزیر نیز او را بدید که با دست خود اشارت میکند و با خواجه صندل سخن می گوید ولکن ندانست که به او چه می گوید. با خواجه صندل گفت: این مسکین از تو چه می خواهد؟ صندل خادم گفت: ایها الوزیر، مگر او را نمی شناسی؟ وزیر گفت: من او را از کجا می شناسم که بجز این دم او را

ندیده ام. خادم گفت: ای وزیر، این همان صیاد است که ماهیان او را در کنار دجله به تاراج بردند ولکن وقتی که من به کنار دجله رسیدم چیزی از ماهیان بر جای نمانده بود، او را در میان دجله ایستاده دیدم که چهار ماهی در دو دست داشت. من نخواستم که تهیدست به سوی خلیفه بازگردم. به صیاد گفتم: ماهیان خود را نزد من آور و قیمت آنها را از من بستان. چون ماهیان به من داد دست در جیب بردم که او را چیزی دهم، در جیب خود چیزی نیافتم. به او گفتم: فردا در دارالخلافه نزد من آی تا ترا چیزی دهم. امروز که نزد من آمد دست در جیب بردم که او را چیزی دهم، در آن حال تو بیرون آمدی. من در خدمت تو از او مشغول شدم و ایستادن او دیر شده اینک با من تعرض میکند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و چهل و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون خواجه صندل حکایت خلیفه صیاد با جعفر وزیر برمکی بازگفت، جعفر وزیر از سخن او تبسم کرده گفت: ای رئیس خواجگان، مگر تو او را نمی شناسی که حاجت او را روا نکردی؟ صندل خادم گفت: لا والله، من او را نمی شناسم. وزیر گفت: او شریک و استاد خلیفه هارون الرشید است. چون امروز خلیفه محزون و اندوهناک می باشد همین صیاد، خلیفه را مایه شادی تواند بود. اکنون تو او را در همین جای نگاه دار تا من با خلیفه مشورت کنم و او را نزد خلیفه برم، شاید که به سبب او دل خلیفه بگشاید و حزن قوت القلوب از خاطرش برود و او را چیزی دهد که در معیشت خود صرف کند و سبب این احسان تو باشی. آنگاه جعفر وزیر به سوی خلیفه بازگشت و صندل خادم، مملوکان را به نگاه داشتن خلیفه صیاد بگماشت. خلیفه صیاد گفت: ای سیاهک، خوب احسان کردی. من آمدم که وام خود از تو بخواهم، تو خادمان به نگاه داشتن من همی گماری؟

جعفر وزیر نزد خلیفه شد. او را دید نشسته و سر به زیر انداخته محزون است و این دو بیت همی خواند:

عمری به بوی یاری بردیم انتظاری

زین انتظار ما را نگشود هیچ کاری

هر دم غم فراقش بر دل نهاد دردی
هر لحظه درد هجرش، در دل شکست خاری

جعفر وزیر، خلیفه را سلام داد. خلیفه سر بر کرده جواب سلام گفت. جعفر گفت: اگر خلیفه اجازت دهد چاکر را سخنی هست. خلیفه گفت: هر چه خواهی بگو که بر تو باکی نیست و تو خلافت را رکن استوار هستی. وزیر گفت: ایها الخلیفه، من از آستانه بازگشته قصد خانه خود داشتم، شریک و استاد تو خلیفه صیاد را دیدم که بر در ایستاده و از تو شکایت می کرد و میگفت که: من او را شریک خود کردم و صیادی اش آموختم و او رفت که جوال از بهر من بیاورد تا ماهیان بار کرده به بازار بریم، باز نیامد. شیوه شرکت نه چنین و رسم استادی و شاگردی نه این است. ای خلیفه زمان، اگر تو با او شرکت داری باکی نیست وگرنه او را بیاگاهان که با دیگری شریک شود. چون خلیفه هارون الرشید سخن جعفر بشید تبسم کرد و اندوهش کم شد و با جعفر گفت: به حق خلافت سوگندت می دهم آنچه گفتی راست است یا نه؟ جعفر جواب داد: به زندگانی خلیفه سوگند، راست گفتم، اکنون بر در ایستاده است. خلیفه گفت: ای جعفر، به خدا سوگند در روا کردن حاجت او بکوشم هرگاه از بهر او در دست من رنجی یا راحتی مقدر شده باشد به او خواهد رسید.

پس از آن خلیفه هارون الرشید ورقه ای گرفته پاره پاره اش ببرید و با جعفر گفت: بیست گونه احسان از یک دینار تا هزار دینار و از پست ترین مناصب تا منصب خلافت بنویس و بیست گونه هم عذاب که پست ترین آنها تعزیر و سخت ترین آنها کشتن شود بنویس. جعفر وزیر قرعه ها را بدان سان که خلیفه امر کرده بود بنوشت. پس از آن خلیفه فرمود: ای جعفر، به روح پاک پدرانم سوگند و به حق قرابتی که مرا با حمزه و عقیل است که من خلیفه صیاد را حاضر گردانم و او را به گرفتن ورقه ای از این اوراق بفرمایم و هر چه که در آن ورقه بیرون آید خلیفه را بر او مالک گردانم، اگر چه خلافت هم باشد، خویشتن را معزول کرده بدو بسپارم و اگر در آن ورقه کشتن و یا بریدن و یا عقوبت دیگر باشد بکنم. الحال تو برو و صیاد را پیش من آور. چون جعفر این سخن بشنید با خود گفت: سبحان الله، بسا هست که از برای این مسکین قرعه ای بیرون آید که هلاک او در آن باشد و من سبب هلاکت او شوم ولکن من ناگزیرم که او را در نزد خلیفه حاضر آورم، هر چه که خدای تعالی خواسته آن خواهد شد. پس جعفر وزیر به سوی خلیفه صیاد رفته آستین او را گرفته همی برد و خادمان از پس و پیش وزیر روان بودند. خلیفه صیاد در زیر لب میگفت: حبس کردن من بس نبود که خادمان از هر سو بر من گرد آمدند و راه گریز بر من ببستند؟ کاش من نزد این سیاه شوم نیامده بودم. پس چون جعفر از هفت دهلیز بگذشت به خلیفه صیاد گفت: چشم باز کن که اکنون در پیش

خلیفه روی زمین، حاضر خواهی شد. آنگاه پرده برداشتند. چشم خلیفه صیاد به خلیفه هارون الرشید افتاد که بر تخت نشسته و بزرگان دولت ایستاده اند. خلیفه صیاد او را بشناخت. پیش رفته به او گفت: اهلا و سهلا ای نایزن، تو زیبنده نبود که از من صیادی بیاموزی پس از آن مرا نزد ماهیان گذاشته از بهر آوردن جوال بروی و باز نیایی. آنگاه مملوکان، سوار چارپایان رنگ رنگ گشته بر من هجوم آورند و ماهیان از من به تاراج برند. ولکن همه اینها در زیر سر توست. اگر تو زودتر جوال آورده بودی صد دینار بیشتر ماهی می فروختیم. اکنون که من آمدم حق خود بستانم مرا در اینجا حبس کردند. نمیدانم ترا در این مکان که حبس کرده و از بهر چه در این مکان نشسته ای؟ خلیفه هارون الرشید تبسمی کرده به او گفت: نزدیکتر آی و یکی از این ورقه ها بگیر. خلیفه صیاد گفت: ای نایزن، دیروز صیاد بودی امروز ترا میبینم که رمال هستی! ولکن بدان که هر کس صنعت بیشتر دارد روزگار او پریشانتر است. جعفر وزیر گفت: سخن مگو و یکی از این ورقه ها بگیر. آنگاه خلیفه صیاد پیش رفته دست دراز کرد و گفت: هیهات که این نایزن دوباره شاگرد من شود و به صیادی اقبال کند. پس ورقه ای گرفته به خلیفه اش بداد و به او گفت: ای نایزن، راست گو که چه چیزی در این ورقه است و هیچ چیز از من پوشیده مدار.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و چهل و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه صیاد گفت: راست گو که در این ورقه چیست؟ خلیفه هارون الرشید ورقه بگرفت و به جعفر وزیر برمکی داد و به او گفت: آنچه در ورقه است بخوان. جعفر وزیر ورقه نظاره کرده گفت: سبحان الله. خلیفه هارون الرشید گفت: ای جعفر، در ورقه چه بود؟ جعفر گفت: در ورقه بیرون آمده که صد چوب به صیاد بزنند. پس خلیفه فرمود که او را صد چوب بزنند.

خادمان صد چوب به صیاد بزدند. آنگاه خلیفه صیاد برخاسته گفت: نفرین خدا به چنین بازی بیاید، مگر حبس کردن و زدن از جمله بازیهای شماست؟ جعفر وزیر گفت: ایها الخلیفه، چگونه این مسکین از دریا تشنه بازگردد؟ تمنای من از خلیفه این است که بر او تصدق کند و به گرفتن ورقه دیگر اجازتش دهد، شاید که در آن ورقه چیزی از بهر او بیرون آید و از آستان خلیفه به خرمی بازگردد. خلیفه گفت: ای جعفر، به خدا سوگند اگر در ورقه کشتن او بیرون آید بخواهمش کشت و سبب تو خواهی بود. جعفر جواب داد: اگر کشته شود راحت یابد. خلیفه صیاد با جعفر گفت: روی خوبی نبینی، مگر من بغداد را بر تو تنگ کردم که کشتن من می خواهی؟ جعفر وزیر گفت: ورقه بگیر و سخن

مگوی. خلیفه صیاد ناچار دست برده ورقه گرفته به جعفر داد. جعفر ورقه خوانده سخن نگفت. خلیفه هارون الرشید پرسید: ای پسر یحیی، از بهر چه سخن نگفتی؟ جعفر جواب داد: ای خلیفه، در ورقه بیرون آمده است که خلیفه صیاد را چیزی مده. هارون الرشید گفت: او را در نزد ما نصیبی نیست، بگذار تا از پی کار خود شود. جفعر وزیر گفت: ترا به روح پاک پدرانت سوگند میدهم اجازت ده تا ورقه سیمین بگیرد، شاید او را بهره ای رسد. خلیفه هارون الرشید به گرفتن ورقه جوازش داد. صیاد دست برده ورقه سیمین بگرفت و در آن ورقه نوشته بودند که: یک دینار به صیاد بده. جعفر وزیر به صیاد گفت: از بهر تو بسیار کوشیدم ولی خدای تعالی جز این یک دینار نصیب تو نکرده بود. خلیفه صیاد گفت: آری صد چوب به یک دینار، نیکو معامله ای است. خدای تعالی ترا تندرستی ندهد. هارون الرشید از سخن خلیفه بخندید و جعفر آستین خلیفه را گرفته به در آورد. چون صیاد به در قصر رسید خواجه صندل را نظر بر وی افتاد. به او گفت: ای صیاد، از آنچه خلیفه به تو داده نصیب ما را بده. خلیفه صیاد گفت: ای سیاهک شوم، اگر می خواهی انعام خلیفه را با من بخش کنی من صد چوب خورده و یک دینار گرفته ام ولکن این یک دینار را تو بگیر. پس دینار به سوی او انداخته گریان گریان روان شد. چون خواجه صندل او را در آن حالت بدید دانست که چه می گوید. در حال غلامان را گفت او را بازگردانند و خود دست در جیب برده همیانی سرخ به در آورد. او را

بگشود و زرهایی که در آن بود به در آورده بشمرد، یکصد دینار بود. به صیاد گفت: این زرها در عوض ماهیان خود گیر و از پی کار خویشتن شو. در آن هنگام خلیفه صیاد فرحناک شد و یکصد دینار با دیناری که خلیفه داده بود برداشته از قصر بیرون شد و الم چوبها فراموش کرد. از قضا او را به سرای کنیزفروشان گذر افتاد. در آنجا حلقه ای بزرگ و خلقی بسیار دید. پیش رفته صفها بشکافت. در میان جماعت ایستاد. شیخی را دید برپای ایستاده و صندوقی در پیش دارد و خادمی بر آن صندوق نشسته و شیخ ندا میدهد و میگوید کیست که به خرید این صندوق مجهول در بسته که از خانه سیده بیرون آمده مبادرت کند. یکی از بازرگانان گفت: به خدا سوگند خریدن این صندوق خطرها دارد لکن من او را به بیست دینار شرا کنم. دیگری گفت: به پنجاه دینارش بخرم.

القصه، بازرگانان بر قیمت صندوق همی افزودند تا اینکه به یکصد دینار رسید. منادی گفت: ای بازرگانان، در میان شما کسی هست که دیگر افزون کند؟ خلیفه صیاد گفت: من این صندوق را به یکصد و یک دینار خریدم. چون بازرگانان سخن خلیفه صیاد بشنیدند او را مزاح دانستند و بر او بخندیدند و به شیخ گفتند: آن را به خلیفه صیاد بده و یکصد و یک دینار از او بستان. شیخ دلالان گفت: آری این صندوق را نفروشم مگر به خلیفه صیاد. ای خلیفه، صندوق بگیر و قیمت بشمار، خدا او را به تو مبارک کند. در حال خلیفه زرها

بیرون آورده به خادمی که صندوق آورده بود بشمرد و صیغه بیع و شرا بخواندند. خادم زرها گرفته به مسکینان بذل کرد و به قصر بازگشت. سیده زبیده خرسند شد.

و اما خلیفه صیاد صندوق بر دوش گرفته از گرانی طاقت برداشتن نبود و با مشقتی بسیار همی برد تا به در خانه خود رسانید و صندوق به زمین نهاد. خود نیز نشسته به فکرت فرو رفت و با خود گفت: کاش می دانستم که در صندوق چیست؟ پس از آن در خانه خود گشوده با تعب و مشقت صندوق را به خانه برد و در گشودن صندوق بسی کوشیده نتوانست. با خود گفت: نمی دانم به کدام عقل این را خریدم. ناچار باید که این صندوق بشکنم و آنچه در صندوق است باز ببینم. پس از آن، چندی بکوشیده قفل صندوق را شکستن نتوانست. با خود گفت: به از آن نیست که این کار را به فردا بگذارم. آنگاه قصد خواب کرد. چون خانه را صندوق به طول و عرض فراگرفته بود جایی از برای خفتن نیافت. به فراز صندوق رفته بخفت و ساعتی نرفته بود که چیزی در صندوق به جنبش آمد. خلیفه هراس کرده خوابش از سر برفت و عقلش بپرید.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و چهل و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه صیاد عقلش بپرید و بر پای خاسته گفت: گویا جنی در این صندوق باشد! خوب شد که او را گشودن نتوانستم که اگر او را میگشودم جنیان به تاریکی مرا هلاک می کردند. پس ساعتی حیران بایستاد. پس از آن به فراز صندوق رفته بخسبید، صندوق دوباره به جنبش درآمد. خلیفه جستجوی چراغ کرده چراغ در خانه نیافت. در حال از خانه بیرون آمد و بانگ بر مردمان محلت زد. مردمان از آواز او بیدار شدند و گفتند: ای خلیفه ترا چه روی داده؟ خلیفه گفت: مرا با چراغی دریابید که جنیان به خانه من آمده اند. مردمان بر وی بخندیدند و چراغی روشن کرده بدو دادند. خلیفه چراغ گرفته به خانه خویش در آمد و قفل صندوق را با سنگی بزرگ بشکست و صندوق بگشود. به صندوق اندر دختری دید مانند حور که بنگ خورده و از قضا بنگ را قی کرده و به خود آمده.

پس دخترک چشمان خود گشوده گفت: ای یاسمن و ای سوسن، نزد من آیید. خلیفه صیاد گفت: آفرین بر حشیش. آنگاه دخترک به خود آمده خلیفه را بدید و به او گفت: تو کیستی و من در کجایم؟ خلیفه جواب داد: تو در خانه منی. قوت القلوب پرسید: من در قصر خلیفه هارون الرشید نیستم؟! خلیفه

جواب داد: ای دیوانه، هارون الرشید کیست؟ تو کنیز من هستی و امروز ترا به یکصد و یک دینار گرفته ام. چون کنیزک سخن او بشنید از نام او باز پرسید. گفت: مرا نام خلیفه است ولی نیکبخت شده ام و مرا به بخت خویش این گمان نبود. دخترک بخندید و به خلیفه گفت: اگر از خوردنی چیزی هست بیاور. خلیفه گفت: به خدا سوگند جرعه آبی ندارم و من خود نیز دو روز است چیزی نخورده ام و به لقمه ای محتاجم. دخترک بر وی بخندید و به او گفت: برخیز و چیزی از همسایگان بخواه که از گرسنگی به هلاکت اندرم. خلیفه صیاد برخاسته از خانه به در شد و بانگ بر همسایگان زد. ایشان از خواب بیدار شدند و گفتند: ای خلیفه، ترا چه روی داده؟ گفت: ای همسایگان، گرسنه ام و از گرسنگی خوابم نمیبرد. همسایگان یکی قرصه ای و دیگری پاره پنیری و دیگری خیاری بیاوردند. خلیفه آنها را به دامن کرده به خانه بازگشت و همه را در برابر دخترک بگذاشت و به او گفت: فدای تو شوم، بخور که هر که با من باشد چنین نعمتها خورد. دخترک گفت: بی کوزه آب چگونه چیز توان خورد که می ترسم گلوگیر شوم. خلیفه کوزه شکسته سفالینی که داشت برداشته بیرون آمد و بانگ بر همسایگان زد. گفتند: ای خلیفه، ترا امشب چه مصیبت روی داده است؟ خلیفه گفت: نان که دادید بخوردم و اکنون تشنه ام، احسان بر من تمام کنید و مرا جرعه آبی دهید. یکی از همسایگان کوزه ای و دیگری ابریقی و دیگری قُلّه ای (= سبوی بزرگی) پر از آب بیاوردند. خلیفه کوزه

خود را از آب پر کرده به خانه بازگشت و با دخترک گفت: ای خاتون، دیگر ترا حاجتی نماند. اکنون حدیث خود بازگو.

دختر گفت: اگر تو مرا نمی شناسی من خود را به تو بشناسانم. من قوت القلوب کنیز هارون الرشیدم که سیده زبیده بر من رشک برده بنگ خورانده و بیخودم کرده و در این صندوق نهاده است. پس از آن قوت القلوب گفت: منت خدای را که این کار به آسانی گذشت ولکن این حادثه روی نداد مگر از نیکبختی تو، از آنکه خلیفه ترا چندان مال دهد که بی نیاز شوی. خلیفه صیاد گفت: هارون الرشید نه آن است که من امروز در قصر او محبوس بودم؟ قوت القلوب گفت: آری، هارون الرشید همان است. خلیفه صیاد گفت: به خدا سوگند من از آن نایزن بخیلتر و کم خردتر کسی ندیده ام که او امروز مرا صد چوب زد و یک دینارم بداد، با اینکه من او را صیادی آموختم و شریک خود گردانیدم. قوت القلوب گفت: این سخنان زشت بگذار و چشم باز کن و اگر پس از این او را ببینی شیوه ادب از دست منه که او ترا به مقصود خواهد رسانید. خلیفه صیاد چون سخن او را بشنید، گویا خفته بود بیدار گشت و به جهت نیکبختی که داشت، خدای تعالی، دانایی و معرفت بر وی عطا کرد. آنگاه با قوت القلوب گفت: به چشم، هر چه تو گفتی چنان کنم. پس از آن با قوت القلوب گفت: بسم الله بخسب. قوت القلوب بخفت و خلیفه دورتر از وی تا بامداد بخفت. چون بامداد شد قوت القلوب دوات و قلم و قرطاس بخواست.

در حال خلیفه صیاد آنها را حاضر آورد. قوت القلوب به ابن قرناص که ندیم خلیفه بود کتابی نوشت و او را از حالت خویشتن آگاه کرد و بودن خود را در نزد خلیفه صیاد بر وی بنمود. پس از آن ورقه به خلیفه صیاد داده به او گفت: این کتاب به سوق گوهریان برده از دکان ابن قرناص گوهرفروش جویان شو، چون ترا بر او دلالت کنند ورقه به او ده و هیچ سخن مگوی. خلیفه صیاد ورقه گرفته به بازار گوهریان شد و از دکه ابن قرناص جویان گشت. خلیفه را به دکان او راه نمودند. خلیفه بدان مکان آمده ابن قرناص را سلام داد و او رد سلام کرد و او را حقیر شمرد و به او گفت: چه حاجت داری؟ در حال خلیفه ورقه به او داد. ابن قرناص ورقه گرفته نخواند[۱] و چنان دانست که دریوزه ای است از او صدقه همی خواهد. به یکی از خادمان گفت: او را نیم درم بده. خلیفه صیاد گفت: مرا حاجت به صدقه نیست، ورقه بخوان. ابن قرناص ورقه بر خواند و مضمون بدانست. آنگاه ورقه را بوسیده بر چشم نهاد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در بیشتر منابع «بخواند» آمده اما روشن است که «نخواند» درست است.]

چون شب هشتصد و چهل و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابن قرناص ورقه بوسیده بر چشم نهاد و بر پای خاسته با خلیفه گفت: ای برادر، ترا خانه کجاست؟ خلیفه صیاد گفت: با خانه منت چه کار است؟ مگر می خواهی که به خانه من رفته کنیزم را بدزدی. ابن قرناص گفت: کنیز ترا نخواهم دزدید بلکه قصد من آن است که خوردنی از بهر تو و او شرا کنم. خلیفه گفت: خانه من در فلان محله است. ابن قرناص گفت: احسنت، خدای تعالی ترا عافیت دهد. پس ابن قرناص دو تن از خادمان خود را بخواند و به ایشان گفت: این مرد را به دکان محسن صیرفی برده هزار دینار زر از او گرفته به این مرد دهید و بسرعت به سوی منش بازآورید. خادمان، خلیفه را به سوی دکان محسن صیرفی بردند و هزار دینار زر سرخ از او گرفته به خلیفه بدادند و در حال به دکان ابن قرناص باز آوردند. دید که ابن قرناص بر استری سوار است که به هزار دینار ارزش دارد و مملوکان و خادمان در چپ و راست او ایستاده اند و در پهلوی استر او استری دیگر با زین و لگام هست که به استر او همی ماند. ابن قرناص با خلیفه گفت: بر این استر سوار شو. خلیفه گفت: به خدا سوگند من نتوانم بر این خر سوار شد که او مرا می اندازد. ابن قرناص گفت: ناچار باید سوار شوی.

آنگاه خلیفه پیش رفته واژگونه سوار شد و دم او را بر دست گرفته بانگ بر وی زد، در حال استر برمید و او را بر زمین انداخت. حاضران بر او بخندیدند. خلیفه برخاسته گفت: من با شما نگفتم که من بر خر بزرگ نتوانم سوار شد؟ پس ابن قرناص خلیفه را در بازار گذاشته خود به نزد خلیفه هارون الرشید رفت و او را از کار کنیزک آگاه کرد. پس از آن بازگشته قوت القلوب را به خانه خویش برد. چون خلیفه به خانه خود باز آمد، مردمان کوی را دید که در سر محلت جمع آمده اند و با یکدیگر می گویند که: خلیفه صیاد امروز گریخته است. یکی پرسید: آیا این کنیزک را از کجا آورده بود؟ یکی از ایشان گفت: این دیوانه کنیزک را در میان راه، مست یافته و او را برداشته به خانه خویش آورده است و از اینکه گناه خود می دانست گریخته است. ایشان در گفتگو بودند که خلیفه صیاد در رسید. مردمان کوی به او گفتند: ای مسکین، حالت تو چون است؟ مگر نمی دانی که بر تو چه گذشته؟ خلیفه گفت: لا والله نمی دانم. ایشان گفتند: همین ساعت مملوکان و خادمان آمده کنیزک ترا بگرفتند و ترا جستجو کرده نیافتند. خلیفه به سوی ایشان نگاه نکرده در حال بازگشت و به سوی دکان ابن قرناص بشتافت. ابن قرناص را دید که سواره همی رود. به او گفت: به خدا سوگند از تو زیبنده نبود که مرا مشغول داشته مملوکان خود را به آوردن کنیز من اشارت کنی. ابن قرناص گفت: ای مجنون، بیا و هیچ سخن مگو. پس ابن قرناص او را گرفته به خانه

نکو بنایی برد. خلیفه را در آن خانه نظر به کنیزک افتاد که بر تخت زرین نشسته و ده تن کنیزکان ماهروی در گرد او هستند. چون ابن قرناص قوت القلوب را بدید در پیش او زمین ببوسید. قوت القلوب، به او گفت: با خواجه تازه من که مرا خریده و تمامت مال خود به قیمت من شمرده چه کرده ای؟ ابن قرناص گفت: ای خاتون، او را هزار دینار زر دادم. آنگاه حکایت خلیفه را از آغاز تا انجام با قوت القلوب بازگفت. قوت القلوب بخندید و هزار دینار هم خود به خلیفه داده به او گفت: این زرها هبه است از من و انشاءالله خلیفه ترا چندان چیز دهد که بی نیاز شوی.
و ایشان در حدیث بودند که خادمی از نزد خلیفه در رسید و گفت: خلیفه چون دانست که قوت القلوب در خانه ابن قرناص است از وی صبر کردن نتوانست و مرا به طلب او بفرستاد. قوت القلوب، خلیفه صیاد را برداشته به سوی دارالخلافه روان شد. چون به نزد هارون الرشید رسید زمین ببوسید. هارون الرشید بر پای خاست و او را بنواخت و حالت او باز پرسید و از کسی که او را خریده بود جویان گشت. قوت القلوب گفت: مردی است خلیفه صیاد نام دارد و اینک پشت در ایستاده، گویا از بهر شرکتی که میان او و خلیفه بوده است با خلیفه حسابی دارد. خلیفه هارون الرشید، صیاد را بخواست. صیاد حاضر آمد و آستانه خلیفه ببوسید و به دوام عزت و نعمت او دعا گفت و بر وی ثنا خواند. خلیفه را از او عجب آمد و بر وی بخندید و به او گفت: ای صیاد، دیروز نیز با

من شریک بودی یا نه؟[۱] صیاد سخن او را بدانست و از دقیقه [= نکته] آگاه شده، با زبانی فصیح گفت: به حق آن کسی که ترا خلیفه کرده که مرا بر وی جز نظری نبود. پس تمامت ماجرا از آغاز تا انجام با خلیفه باز گفت و حدیث خادم که صد دینار داده بود بیان کرد و به خلیفه بنمود که صد دینار خادم را با آن یک دینار برداشته به بازار شدم و صندوقی را که نمیدانستم در آن چیست به یکصد و یک دینار شرا کردم و حکایت خفتن بر آن صندوق و نان و آب گرفتن از همسایگان را شرح داد. خلیفه بر وی بخندید و خاطرش بگشود و به او گفت: چون امانت نگاه داشتی هر چه خواهی تمنا کن. خلیفه صیاد سخن نگفت. آنگاه خلیفه پنجاه هزار دینار زر و خلعتی گرانبها از جامه های خود به خلیفه صیاد بداد و از برای او استری با خادمان و کنیزان بفرستاد و خلیفه صیاد مانند یکی از ملوک شد و خلیفه هارون الرشید از قوت القلوب خرسند گشت و دانست که همه آن کارها از نیرنگهای سیده زبیده، دختر عم خود بوده.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- منظور هارون الرشید، شراکت در قوت القلوب است.]

چون شب هشتصد و چهل و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، هارون الرشید دانست که همه این کارها از سیده زبیده، دختر عم خود بوده. خلیفه را به سیده زبیده خشم افزون گشت و از او دوری کرد و چون سیده زبیده از این کار آگاه شد اندوهی بزرگ او را روی داد و گونه ارغوانی اش زعفرانی گشت. چون طاقت شکیبایی اش نماند رسولی نزد پسر عم خود، هارون الرشید فرستاده معذرت خواست و به گناه خویش اعتراف کرد و این دوبیتی نیز بنوشت:

ناکرده گناه در جهان کیست بگو

آن کس که گنه نکرده چون زیست بگو

من بد کنم و تو بد مکافات دهی

پس فرق میان من و تو چیست بگو

چون کتاب سیده زبیده را خلیفه بخواند دانست که سیده زبیده به گناه خود اعتراف کرده، معذرت همی خواهد. به مقام بخشایش آمد و از گناه سیده درگذشت و بر وی ببخشید. سیده زبیده را فرحی بزرگ روی داد. پس از آن خلیفه هارون الرشید از بهر خلیفه صیاد در هر ماهی پنجاه دینار مرتب داشت و او را بنواخت.

آنگاه خلیفه صیاد خواست که از نزد خلیفه بیرون آید، زمین بوسید و بیرون آمده با تکبر همی رفت. چون به در قصر رسید خادمی که یکصد دینار بدو داده بود بر وی نظاره کرده او را بشناخت. گفت: ای صیاد، این همه قدر و منزلت از کجا یافتی؟ خلیفه صیاد تمامت ماجرای خود از آغاز تا انجام با خادم حدیث کرد. خادم از کار او شادمان گشت از آنکه سبب بی نیازی صیاد او شده بود. آنگاه خادمک با خلیفه صیاد گفت: از این مال که به تو رسیده چیزی بر من انعام کن. در حال خلیفه صیاد دست در جیب برده بدره ای که هزار دینار زر داشت به در آورد و به خادم بداد. خادم مال بدو باز پس داده او را ثنا گفت و از مروت و سخاوت او شگفت ماند. و خلیفه صیاد سوار استری شده و خادمان در چپ و راست او همی رفتند تا به کاروانسرایی برسید. مردمان او را نظاره کرده در کار او شگفت ماندند و از عزتی که بر وی روی داده بود تعجب می کردند. آنگاه صیاد از استر فرود آمد و مردمان پیش رفته سبب نیکبختی او پرسیدند. خلیفه صیاد ماجرای خود از آغاز تا انجام بدیشان فرو خواند.

پس از آن خانه وسیعی خریده مالی بسیار به آن صرف کرد و در آن خانه ساکن شد و این دو بیت بر طاق خانه بنگاشت:

ای بنا سخت عام آرایی

بس طرب زای و عشرت افزایی

در کمال تو هیچ باقی نیست

کآمدستی چنان که می بایی [= چنانکه باید]

پس از آن دختری نیکوروی از دختران اکابر شهر تزویج کرد و پیوسته با نشاط و انبساط بسر می برد. چون بخت نیک و روزی فراخ خویش بدید شکر خدای تعالی به جا آورده این ابیات بر خواند:

اگر مراد به جاه اندر است و جاه به مال

مرا ببین که ببینی مراد را به کمال

همان صنم که به من، چشم بر نکرد از عُجب

نداد فرقت او مر مرا امید وصال

کنون همی رسدم کش به فرّ دولت شاه

ز آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال [۱]

[۱- بر اساس دیوان عنصری بیت دوم صلاح شد؛ در ترجمه تسوجی چنین آمده است:

کنون همی نپسندم به فرّ دولتِ شاه / کش آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال]



حکایت

مسرور بازرگان

۳۰- حکایت مسرور بازرگان

[زین المواصف، هیوب، سکوب، خطوب، نسیم، راهب دانس]

و از جمله حکایتها این است که در زمان گذشته بازرگانی بود مسرور نام؛ خوشروی ترین مردمان زمان خویش بود و خواسته بیشمار داشت و به زنان خوبروی عشق می ورزید و هر روز در نزهتگاهی بسر می برد.
اتفاقا شبی از شبها در خواب دید که در باغی است خرم و در آن باغ چهار مرغ از پرندگان هستند. یکی از آنها کبوتری است که در سفیدی به نقره خام همی ماند. آن کبوتر او را پسند آمد و از آن کبوتر نشاطی بزرگ در دلش پدید گشت. پس از آن دید که پرنده ای بزرگ بر آن کبوتر فرود آمد و او را بربود. این کار بر وی دشوار شد و از خواب بیدار گشت و تا بامداد از شوق نخفت و با خود می گفت: امروز باید نزد کسی روم که این خواب را تعبیر کند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و چهل و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مسرور بازرگان علی الصباح برخاسته همی رفت تا از منزل خود دور گشت و کسی نیافت که خواب او تعبیر کند. آنگاه به قصد منزل خود بازگشت. در میان راه به خاطرش آمد که به خانه یکی از بازرگانان رود. چون به آن خانه رسید آوازی حزین بشنید که این ابیات همی خواند:

اگر کلاله مشکین به رخ براندازی
کنند در قَدَمَت عاشقان، سراندازی
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا
به سرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی
کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد
کدام سرو کند با قدت سرافرازی

چون مسرور آن ابیات بشنید به درون خانه نظر کرد. باغی دید خرم که در میان باغ پرده ای از دیبای مکلل به گوهرهای قیمتی آویخته و در آن سوی پرده چهار تن دخترکان هستند و در میان ایشان دختری است خردسال و بدیع الجمال، ابروانی دارد پیوسته و زلفکانی برشکسته، دهانش چون حلقه انگشتری و عارض و جبینش رشک ماه و مشتری است.

عارض نتوان گفت که روی قمرست آن

بالا نتوان گفت که سرو چمن است آن

در سرو رسیده است ولکن به حقیقت

از سرو گذشته است که سیمین بدن است آن

هرگز نبود جسم بدان حسن و لطافت

گویی همه روحست که در پیرهن است آن

چون مسرور بازرگان او را بدید به خانه اندر شد و تا نزدیک آن پرده برفت. دخترک ماهروی سر بر کرده او را بدید. مسرور بر وی سلام داد. ماهروی رد سلام کرد. چون مسرور در جمال او تأمل کرد عقلش برفت و دلش تپیدن گرفت.

آنگاه به باغ نظر کرده دید که از یاسمین و بنفشه و گل سوری[۱] خرمنی است و درختان از هر گونه میوه به بارند و آب از چهار ایوان که در برابر یکدیگر بودند فرو می ریزد. مسرور بازرگان به ایوان نخستین نظاره کرده بر طاق، این دو بیت نوشته یافت:

من که این صفه همایونم

دایه خاک و طفل گردونم

در نهاد از فلک نمودارم[۲]

در عُلُو از زمانه بیرونم [علو= بلندی قدر]

پس از آن به ایوان دومین نگاه کرده بر طاق آن این دو بیت به آب زر نگاشته یافت:

روضه عشرت است و بیضه لهو [= ناحیه خوشی]

موقف رامش است و موضع سور[۳]

آب او آب زمزم و کوثر

خاک او خاک عنبر و کافور

آنگاه در ایوان سیمین تأمل کرده این دو بیت به آب لاجورد بر طاق او نوشته دید:

اساس قصر از این خوبتر توان افکند

که دست همت این صدر کامران افکند؟

چو خشت عرصه او داشت رنگ فیروزه

فلک به مغلطه خود را در آن میان افکند [مغلطه= دروغ، غلط]

پس از آن به ایوان چهارمین بنگریست، این بیت را به آب زر بر طاق او نوشته دید:

غریم حادثه، دامن نگیردش هرگز

کسی که رخت در این کعبه امان افکند[۴]

پس از آن دختر قمرمنظر به مسرور گفت: ای مرد، از بهر چه به خانه بیگانگان آمدی و بی اجازت چرا به زنان مردمان همینگری؟ مسرور گفت: ای

خاتون، این باغ را دیدم، از خرمی او در عجب شدم و از شکفتگی ازهار و ریاحین و از مرغان نغمه سنج شگفت مانده بی اختیار به باغ آمدم که ساعتی تفرج کرده از پی کار خویش روم. دخترک گفت: ما را بنواختی و خوشوقت کردی. مسرور چون سخن گفتن او بشنید و شمایل بدیعش را بدید به حیرت اندر آمد و این ابیات بر خواند:

هرگز این صورت کند صورتگری؟

یا چنین شاهد بود در کشوری؟

سرورفتاری، صنوبرقامتی

ماه رخساری، ملائک منظری

ماه رویا، مهربانی پیشه کن

خوبرویی را بباید زیوری[۵]

چون زین المواصف ابیات از مسرور بشنید به سوی او نگاه کرد که از آن نگاه عقل او را بربود و به این ابیات او را پاسخ داد:

مشو عاشق که جانت را بسوزد

غم عشق استخوانت را بسوزد

نخواهی گشت با وصلم هم آواز

کناری گیر و با هجران همی ساز

چون مسرور سخن او را بشنید شکیبایی پیش گرفت و گفت: این بلیت را چاره صبر است. پس چون شب برآمد شمعدانهای زرین بنهادند. دخترک طعام خواست، خوانی پر از همه گونه خوردنی فرو چیدند. ایشان طعام خورده دست بشستند. زین المواصف گفت: ای مسرور، من به بازی شطرنج معتادم، آیا تو شطرنج می دانی یا نه؟ مسرور گفت: آری میدانم.

آنگاه دخترک تخته شطرنج بخواست. در حال حاضر آوردند و او را از آبنوس و عاج ساخته و به آب زرش نوشته بودند و سنگهای او از در و یاقوت بود.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- گلِ سوری، همان گل سرخ است؛ نوعی از گل سرخ و بسیار خوشبو که آنرا گل محمدی نیز گویند. (ناظم الاطباء). نام گلی است سرخ رنگ و هر گل و لاله که سرخ باشد سوری گویند.]
[۲- یعنی بنیادم به گونه ای است که از آسمان نیز آشکارم]
[۳- موقف رامش= آرامشگاه؛ موضع سور= جشنگاه]
[۴- واژه غریم از اضداد است و هم معنی بدهکار دارد و هم طلبکار؛ در اینجا به معنی طلبکار است.

مفهوم شعر بدین صورت است که هر کس در این کعبه امن، رخت اقامت افکَنَد حادثات مانند طلبکار دامن و گریبانش را نمی گیرد]

[۵- در ترجمه تسوجی در مصرع نخست به جای «کند»،«کشد» آمده؛ مصراع آخر بر اساس غزلیات سعدی کلا اصلاح شد؛ در ترجمه تسوجی این طور آمده بود: «خوبرویان را نباید زیوری»]

چون شب هشتصد و چهل و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون آلات شطرنج را حاضر آوردند مسرور از دیدن آنها حیران شد و زین المواصف روی به مسرور کرده گفت: آیا تو مهره های سرخ همی خواهی یا مهره های سفید؟ مسرور جواب داد: ای شمسه خوبان، تو سرخها بردار از آنکه سرخها ملیح اند و چون تو ملیحی را شایسته اند و سفیدها را از بهر من بگذار. زین المواصف مهره های سرخ بگرفت و در برابر مهره های سفید فرو چید و دست دراز کرد که مهره براند. مسرور چون انگشتان او را دید از حسن انگشتان او مدهوش گشت زیرا زین المواصف روی بر وی کرده گفت: ای مسرور، شکیبا شو و خویشتن نگاه دار. مسرور گفت: ای پریروی،

صبر است علاج عشق، دانم
اما چه کنم، نمی توانم

القصه مسرور بدان سان مدهوش بود که زین المواصف، شاه مات گفت و به مسرور غلبه کرد و دانست که مسرور از عشق دیوانه است. به او گفت: با تو دیگر بی گرو [= شرط بندی] بازی نکنم. مسرور گفت: به هر چه گویی گرو بندیم. زین المواصف گفت: تو سوگند یاد کن و من نیز سوگند یاد می کنم که هیچ یک از ما دیگری را نفریبد. پس هر دو سوگند یاد کردند. آنگاه زین

المواصف گفت: ای مسرور، اگر من ترا غلبه کنم ده دینار بستانم و اگر تو بر من غلبه کنی من چیزی ندهم. مسرور گمان کرد که بر وی غلبه خواهد کرد گفت: ای خاتون، باید خلاف سوگند نکنی، من ترا در بازی قویتر از خود می بینم. زین المواصف گفت: آری مخالفت نکنم. پس با یکدیگر به بازی مشغول شدند و بیدقها براندند. زین المواصف فرزین بر اثر بیدقها براند و رخها بر او نزدیک کرد و اسبها پیش برد، و زین المواصف دیبای ازرق بر سر داشت؛ او را از سر بنهاد و آستین از ساعد بلورین بر کرد. دست به مهره های سرخ برده به مسرور گفت: بر حذر باش. و مسرور از دیدن آن حالت مدهوش گشت و عقلش برفت و خواست که دست به مهره های سپید برد دستش به مهره های سرخ رفت. زین المواصف گفت: ای مسرور، عقل تو کجاست که سرخها از من و سفیدها از توست؟ مسرور گفت: هر که روی تو بیند عقل او بر جای نماند. القصه، زین المواصف دانست که مسرور به او مشغول است، گفت: ای مسرور، آنگه به مراد خویش رسی که بر من غلبه کنی و من بازی نخواهم کرد مگر هر بار به یکصد دینار. مسرور گفت: من به شرط راضی هستم. پس به بازی مشغول بودند و زین المواصف بر او غلبه همی کرد و او در هر بار یکصد دینار همی داد و تا بامدادان ایشان را کار همین بود و مسرور یک بار بر وی غلبه نمی کرد. آنگاه مسرور بر پای خاست. زین المواصف گفت: ای مسرور، چه می خواهی؟ مسرور گفت: همی خواهم به منزل خویش رفته زر و

مال بیاورم، شاید که به مقصود خویشتن برسم. زین المواصف گفت: هر چه خواهی بکن. در حال مسرور به منزل خویش رفته همه مال خود باز آورد. چون به نزد زین المواصف رسید این دوبیتی بر خواند:

در محنتم آن روی جهان سوز افکند
اندر غمم آن روی دل افروز افکند
من روی ترا به خواب دیدم یک شب
آن شب صنما، مرا به این روز افکند

چون مسرور دوبیتی به انجام رسانید به بازی بنشستند و زین المواصف او را غلبه همی کرد و مسرور یک کرت نمی توانست که بر او چیره شود و تا سه روز ایشان را کار همین بود تا اینکه زین المواصف همه مال او بگرفت. آنگاه به او گفت: ای مسرور، چه خواهی کرد؟ مسرور جواب داد: در سر دکان گرو میبندیم. زین المواصف پرسید: دکان را قیمت چند است؟ مسرور جواب داد: پانصد دینار است. پنج دور دیگر با هم بازی کردند، زین المواصف بر او چیره شد. پس از آن بر کنیزکان و عقارات و باغها و خانه ها بازی کرد. زین المواصف در همه دور بر او غلبه کرده همه آنها بگرفت. پس از آن روی به مسرور کرده گفت: دیگر ترا چیزی هست که بر آن بازی کنی؟ مسرور جواب داد: به حق آن کسی که مرا به دام محبت تو درافکنده دیگر چیزی ندارم. زین المواصف گفت: ای مسرور، اگر تو از کرده پشیمانی مالهای خود

بگیر و از نزد ما بیرون شو که ترا حلال میکنم. مسرور جواب داد: به حق آن که این کارها مقدر کرده اگر تو جان از من بستانی هر آینه اندک مینماید. آنگاه زین المواصف گفت: چون چنین است برخیز و قاضی و گواهان حاضر آورده تمامت املاک و عقار به من بفروش. در حال برخاسته قاضی و گواهان حاضر آورد. چون قاضی را چشم به زین المواصف افتاد از حسن و جمال او شگفت ماند و عقلش برفت. مسرور گفت: ایها القاضی، حجتی نویس که تمامت املاک و عقار مسرور به فلان قیمت به زین المواصف منتقل گشته. قاضی ورقه ای نوشته، گواهان خط بگذاشتند و زین المواصف حجت بگرفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و چهل و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون زین المواصف بدان مضمون حجت بگرفت با مسرور گفت: اکنون از پی کار خویش رو. آنگاه کنیز زین المواصف که هیوب نام داشت روی به مسرور کرده گفت: از برای ما شعری نغز بخوان. مسرور این ابیات بر خواند:

من از اینجا به ملامت نروم

که من اینجا به امیدی گروم

گوش دل رفته به آواز سماع

نتوانم که نصیحت شنوم

همه گو باد ببر خرمن عمر

دو جهان بی تو نیرزد دو جوم[۱]

پس از آن هیوب گفت: ای مسرور، شعری دیگر بخوان. مسرور این ابیات بر خواند:

مرا تا نقره باشد میفشانم

ترا تا بوسه باشد می ستانم

وگر فردا به زندان می برندم

به نقد امروز اندر بوستانم

جهان بگذار تا بر من سر آید

که کام دل تو بودی از جهانم

چون زین المواصف این ابیات بشنید از فصاحت او در عجب گشت و گفت: ای مسرور، این جنون ترک کن و به عقل خویش بازگرد و از پی کار خویشتن شو که تو مال و عقار خود در بازی شطرنج تلف کردی و به مقصود دست نیافتی. اکنون ترا راهی نمانده که به مقصود توانی رسید. مسرور روی به زین المواصف کرده گفت: ای خاتون، هر چه می خواهی طلب کن تا من از بهر تو حاضر آورم. زین المواصف گفت: ای مسرور، ترا مالی نمانده. مسرور گفت: ای روشنی چشم من، اگر خود مالی نداشته باشم مردم مرا یاری کنند. زین المواصف گفت: کسی که خود همواره یاری کرده باشد چگونه می تواند که از دیگری یاری جوید؟ مسرور گفت: مرا یاران و پیوندان هستند که من هر چه از ایشان بخواهم مضایقه نکنند. زین المواصف گفت: از تو چهار نافه مشک اذفر و چهار حقه غالیه و چهار رطل عنبر و چهار هزار دینار زر و چهارصد حله دیبای ملوکانه زرین طراز همی خواهم. ای مسرور، اگر اینها از بهر من بیاوری ترا از وصل کامیاب کنم. مسرور گفت: ای شمسه خوبان، اینها بر من بسی آسان است و همین دم آنچه خواهی پدید آورم. این بگفت و از خانه بیرون رفت. زین المواصف کنیزک خود هیوب را از پی او بفرستاد تا قدر و منزلت او

را نزد مردم بداند. در آن هنگام که مسرور در کوچه های شهر میرفت چشمش به هیوب افتاده بایستاد تا هیوب برسید.

به او گفت: ای هیوب، به کجا می روی؟ هیوب گفت: خاتون مرا از پی تو فرستاده تا قدر و منزلت ترا معلوم کنم. مسرور گفت: ای هیوب، به خدا سوگند دست من از مال تهی است و تهیدستان را قدر و منزلت نباشد. کنیزک گفت: چون چنین است چرا به زین المواصف وعده دادی؟ مسرور گفت: بسیار وعده هاست که خداوندان آنها وفا نمی کنند و عاشق از وعده دروغ ناگزیر است. هیوب چون این سخن بشنید گفت که: خاطر آسوده دار، به خدا سوگند که در پیوستن تو به او سبب خواهم بود. آنگاه هیوب او را گذاشته خود به سوی خاتون بازگشت و در نزد خاتون بگریست و گفت: ای خاتون، به خدا سوگند که او را قدر و منزلت در نزد مردمان بلند است. زین المواصف به کنیزک گفت: از قضای الهی نتوان گریخت ولکن اگر من به او میل کنم همی ترسم که کار او فاش گردد. کنیز گفت: ای خاتون، در نزد تو جز من و کنیز تو، سکوب، کس نیت و محال است که ما در حق تو سخنی گوییم که ما کنیزکان دیرین توایم. زین المواصف چون این سخن بشنید سر به زیر افکند. آنگاه کنیزکان به او گفتند: ای خاتون، رأی این است که کسی از پی او بفرستی و او را حاضر آورده بدو انعام کنی و نگذاری که او از لئیمان سؤال

کند. زین المواصف سخن کنیزان بپذیرفت و دوات و کاغذ خواسته این ابیات در او بنگاشت:

چون هوا گردد به رنگ موی من

خیز مسرورا بیا در کوی من

من پریشان می نخواهم حال تو

از سر مستی گرفتم مال تو

هین بیا ناکرده از دونان سؤال

تا ترا هم مال بدهم هم وصال

پس از آن کتاب فرو پیچیده به کنیزک خود هیوب داد. کنیزک کتاب گرفته به سوی مسرور برد و مسرور محزون و گریان بود و این شعر همی خواند:

مرا دو دیده به راه و دو گوش در پیغام

تو فارغی و به افسوس می رود ایام

شبی نپرسی و روزی که دوستارانم

چگونه شب به سحر می برند و روز به شام

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در مرجع، «درم» آمده اما در غزلیات سعدی «جوم» آمده است.]

چون شب هشتصد و چهل و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مسرور به خواندن اشعار مشغول بود. در آن هنگام هیوب آواز او بشنید. در بکوفت. مسرور برخاسته در بگشود. هیوب از در درآمد و کتاب به مسرور داد. مسرور کتاب گرفته بخواند و به هیوب گفت: خبر خاتون به من بگو. هیوب جواب داد: در این کتاب چیزی هست که ترا از جواب مستغنی گرداند. چون مسرور کتاب بگشود فرحناک شد و این دو بیت برخواند:

بوی بهشت می گذرد یا نسیم دوست
یا کاروان صبح که گیتی منور است؟
این قاصد از کدام زمین است مشکبوی؟
وین نامه در، چه داشت که عنوان معطر است؟

پس از آن جواب کتاب نوشته به هیوب داد. هیوب کتاب گرفته به سوی خاتون بازگشت. چون نزد خاتون رسید زبان به مدحت مسرور بگشود و خوبیهای او را یک یک بشمرد. زین المواصف گفت: ای هیوب، مسرور در آمدن به سوی ما دیر کرد. هیوب جواب داد: ای خاتون، همین ساعت او به نزد تو باز آید. هنوز ایشان را سخن به انجام نرسیده بود که مسرور در بکوفت. هیوب در بگشود و او را نزد خاتون بیاورد. زین المواصف او را سلام

داد و در پهلوی خویشتن بنشاند. پس از آن به کنیزک خود هیوب گفت: حله فاخر بیاور. در حال هیوب برخاسته حله زرین طراز بیاورد. زین المواصف حله به مسرور پوشانیده خود نیز حله فاخر در بر کرد و جِغّه[۱] مرصع از لؤلؤ تر بر سر نهاد و عصابه[= دستار] دیبای مرصع به گوهرها، بر جِغّه فرو بست و گیسوان توده عنبر فرو آویخت و خویشتن را با مشک و عنبر معطر ساخت و عود بر مجمر انداخت. آنگاه هیوب بر وی نظاره کرده گفت: ای خاتون،

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند
مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی

پس از آن زین المواصف برخاسته با غنج و دلال همی رفت و همیخرامید. هیوب گفت: ای خاتون،

کس بدین شوخی و رعنایی نرفت
خود چنینی یا به عمدا میروی
روی پنهان دارد از مردم پری
تو پری روی، آشکارا میروی
گرچه آرام از دل ما می رود
این چنین می رو که زیبا میروی

زین المواصف هیوب را بنواخت. پس از آن روی به مسرور آورد. مسرور بر پای خاست و گفت:

این تویی یا سرو بستانی به رفتار آمده

یا ملک در صورت آدم به گفتار آمده

پس از آن زین المواصف بنشست و مسرور را در پهلوی خود بنشاند و مائده خواست. کنیزکان خوان بنهادند و به اطراف خوان این دو بیت نوشته بودند:

بیا می بنوشیم و شادی کنیم

دمی در جهان کیقبادی کنیم

چو دی رفت و فردا نیامد پدید

یک امروز باید بشادی گزید

پس از آن طعام خورده سفره شراب بگستردند و ساغر همی کشیدند تا از اثر باده در طرب شدند. آنگاه مسرور ساغری گرفته به این دو بیت مترنم شد:

آن جسم پیاله بین به جان آبستن

همچون سمنی به ارغوان آبستن

نی نی غلطم پیاله از غایت لطف

آبی ست به آتش روان آبستن

چون مسرور ابیات به انجام رسانید زین المواصف گفت: ای مسرور، هر که با ما نان و نمک خورد رعایت جانب او ما را فرض است، اکنون که با تو نان و نمک خورده ایم، املاک و عقار ترا با تمامت آنچه از تو گرفته ام بر تو رد میکنم.

مسرور جواب داد: ای خاتون، اگر سوگندی که میان من و تو بود دروغ است من می روم و مسلمان می شوم. آنگاه کنیزک او هیوب گفت: ای خاتون من، خدای بزرگ را نزد تو شفیع کردم و هرگاه سخن من ننیوشی و دل من به دست نیاوری امشب در این خانه نخسبم. زین المواصف گفت: ای هیوب، نخواهد شد مگر آنچه تو خواسته ای، برخیز و مجلسی تازه ترتیب ده. کنیزکان برخاسته مجلسی دیگر بیاراستند و او را معطر ساخته و سفره بگستردند و شراب بنهادند و در میان زین المواصف و مسرور ساغر به گردش افتاد و ایشان را طرب و نشاط روی داد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- جغه / جقه: واژه ای است پارسی بنابر این بهتر است به صورت جقه نوشته نشود؛ معمولاً از پر پرندگانی چون حواصیل یا طاووس تهیه می شد و جواهرنشان و به شکل سرو سرافکنده بوده است. سمت چپ کلاه شاهان وصل می شد؛ به معنی تاج هم گفته شده]

چون شب هشتصد و پنجاهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون ایشان به طرب اندر شدند زین المواصف گفت: ای مسرور، هنگام کام گرفتن[۱] تو نزدیک شد، در وصال عاشقان با معشوق شعری بدیع بر خوان. در حال مسرور این اشعار بر خواند:

شبی گذاشته ام دوش، خوش به روی نگار

خوشا شبا که مرا دوش بود با رخ یار

شبی که اول آن شب، شراب بود و سرود

میانه مستی و آخر امید بوس و کنار

می ای به دست من اندر، چو مشکبوی گلاب

بتی به پیش من اندر ، چو تازه روی بهار

بتی که خانه بدو چون بهار بود و نبود

شگفت، ازیرا کز بت کنند خانه بهار

برابر دو رخ او بداشتم می سرخ

ز شرم دو رخ او زرد گشت چون دینار

چو شب دو بهره گذشت، از دو گونه مست شدم

یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گسار

نشان مستی در من پدید بود و بتم

همی نمود به چشم سیه نشان خمار

چو مست گشتم و لختی دو چشم من بغنود

ز خواب کرد مرا ماهرویِ من بیدار

به نرم نرم همی گفت: روز روشن شد

اگر بخسبی ترسم که بگذرد گه بار

به شادکامی شب را گذاشتی، برخیز

به خدمت ملک شرق، روز را بگذار[۲]

زین المواصف از شنیدن این اشعار در طرب شد و گفت: احسنت ای مسرور. پس از آن مسرور را در آغوش گرفت و او را ببوسید و مسرور کامی که محال می دانست از وی بگرفت و از کامیابی خویشتن مسرور گشت.

در آن هنگام زین المواصف به او گفت: ای مسرور، اکنون مال تو بر من حرام است که ما و تو دوست گشتیم. پس زین المواصف تمامت مال او بر وی رد کرد و با او گفت: ای مسرور، ترا باغی هست که به تفرج به آن باغ بیاییم؟ مسرور گفت: ای خاتون، مرا باغی است خرمتر از بهشت که در روی زمین مانند ندارد. پس مسرور به منزل خود بازگشت و کنیزکان را فرمود که طعامی فاخر بسازند و مجلسی نیکو مهیا کنند. کنیزکان چنان کردند و زین المواصف با کنیزکان خود به منزل او باز آمد. طعام بخوردند و باده بنوشیدند. آنگاه زین

المواصف گفت: ای مسرور، شعری نغز به خاطر من رسید همی خواهم که او را با عود بخوانم. مسرور گفت: ای خاتون، برخوان. زین المواصف عود به کف گرفته تارهای او استوار کرد و با نغمه های نشاط انگیز این ابیات بر خواند:

اکنون که ز گل باز جهان شد چو بهشتی

ساقی می گلگون بطلب بر لب کِشتی

زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید

بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

گر محتسبی بر کدوی باده زند سنگ

بشکن تو کدوی سر او نیز به خشتی

چون ابیات به انجام رسانید گفت: ای مسرور، تو نیز بیتی چند برخوان. مسرور این دو بیت بر خواند:

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم

وگر معاینه بینم که تیر می آید

نه آنچنان به تو مشغولم ای بهشتی روی

که یاد خویشتنم در ضمیر می آید [ضمیر= خاطر، ذهن]

پس از آن زین المواصف گفت: ای مسرور، آرایش مجلس را قصیده ای که در مکالمه عاشق با معشوق باشد برخوان.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در نسخ مرجع «کار گرفتن» آمده ولی از متن عربی و معنی واضح است که «کام گرفتن» درست است]

[۲- بر اساس قصاید فرخی سیستانی اصلاحاتی انجام شد؛ «گهِ بار»= هنگام بار یافتن به نزد پادشاه]

چون شب هشتصد و پنجاه و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مسرور این قصیده بر خواند:

دی درآمد ز در آن لعبت زیبارخسار

نه چنان مست به غایت ، نه به غایت هشیار

طربی در دل آن ماه نوآیین ز نبیذ

اثری در سر آن لعبت زیبارخسار

از زخم زلفش، برگ سمنش غالیه پوش

سر زلفینش بر برگ سمن غالیه بار

رنگ نو دیدم بر عارض رنگینش دویست

بوی نو یافتم از زلفک مشکینش هزار

لاله با روی دُرَفشان وی اندر وحشت

مشک با زلف پریشان وی اندر پیکار

این همی گفت که: رنگ من از آن روی بده

و آن همی گفت که: بوی من از آن زلف بیار

آخته قدش و رویش چو بدیدم گفتم:

که همی سرو روان، ماه تمام آرَد بار

گفتم: این بار غم عشق تو آن کرد به من

که نکردست بر آن گونه، غم یار به یار

کس به زنهاری خویش اندر، زنهار نخورد

زینهاریست دلم پیش تو، ای بت، زنهار!

گر ترا میل به باده است هم آخر بر من

باده ای یابی و هم در خورِ او باده گسار

ور به نقل و می و بازی دل تو میل کند

می و شطرنج به دست آید و اسباب قمار

مر مرا گفت که: ای عاشق زار، از پی من

چون تو بسیار بُدَست از غمِ من، عاشقِ زار

مر ترا سیم عزیزست و مرا بوسه عزیز

اندرین باره ترا راست نبینم هنجار

یار تو سیم همی خواهد و تو بی سیمی

به حقیقت نشود پر ز چنین یار، کنار

اندر اشعار گرفتم که تو خود رودکی ای

من چه دانم که چه چیزست و چه باشد اشعار

کاغذ شعر نخواهم، درمی خواهم نغز

قل هو الله به خط خوب بر او کرده نگار

چون از این گونه شنیدم سخن دلبر خویش

صبرم اندک شد و اندیشه و رنجم بسیار
طعنه دوست چنان زد شرری بر دل من
که زند آتش غم در عدوی خواجه، شرار[۱]

زین المواصف را نشاطی از این ابیات روی داد و گفت: ای مسرور، هنگام صباح نزدیک است اکنون بباید رفت وگرنه رسوا خواهم شد. مسرور چون این سخن بشنید بر پای خاسته و زین المواصف را به منزل او برده بازگشت و همه شب در محاسن آن حوروش به فکرت اندر بود. چون بامداد شد مسرور برخاسته هدیتی گران قیمت مهیا کرد و به سوی زین المواصف برد و نزد او بنشست و دیرگاهی بدین حالت در عیش و نوش بودند تا اینکه روزی از روزها کتابی از شوهر زین المواصف رسید و مضمون آن این بود که: بزودی به تو خواهم رسید. زین المواصف گفت: امید است که به سلامت باز نیاید و زنده نماند که اگر بدینجا رسد عیش بر ما حرام خواهد شد. آنگاه مسرور را به نزد خود خوانده به عادت معهود به حدیث گفتن بنشستند. زین المواصف گفت: ای مسرور، کتابی از نزد شوهرم رسیده که بزودی از مصر بازگردد. کار ما چگونه می شود که ما را صبر بر دوری یکدیگر محال است؟ مسرور جواب داد: من نمیدانم کار چگونه خواهد شد، تو به اخلاق شوهر خود آگاهی و عاقلترین زنان هستی و حیلتی توانی ساخت که مردان از آن حیلت عاجز مانند. زین المواصف گفت: او مردی است تندخو و غیور ولکن چون از سفر باز

آید و تو آمدن او بشنوی نزد او بیا و او را سلام کن و در پهلوی او بنشین و به او بگو: ای برادر، من مردی ام عطار، پس چیزی از متاع عطاران از او شرا کن و با او بارها آمد و شد کن و هر چه او گوید بپذیر، شاید که حیلتی که من خواهم کرد تمام شود. مسرور گفت: چنین کنم.

چون دو سه روزی برفت شوهر زین المواصف از سفر باز آمد. زین المواصف از رسیدن او فرحناک شد و او را سلام داد. شوهر او بر وی نظر کرده او را زرد و دگرگون یافت و سبب این بود که زین المواصف روی به آب زعفران شسته و پاره ای حیلتهای زنان به کار برده بود. شوهرش حالت او باز پرسید. زین المواصف با شوهر گفت: از روزی که تو سفر کرده ای من و کنیزکان رنجور بودیم و پیوسته یاد تو همی کردیم و از دوری تو محزون بودیم.

القصه، زین المواصف از دوری شکایت می کرد و می گریست و با شوهر می گفت: اگر ترا رفیقی می بود این گونه حزن و اندوه به من راه نمی یافت. ای خواجه، ترا به خدا سوگند می دهم که هرگز سفر مکن و اگر سفر کردی خبر خود زود به زود به من برسان تا آسوده خاطر باشم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بر اساس دیوان ازرقی هروی، اصلاحاتی در قصیده انجام شد]

چون شب هشتصد و پنجاه و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شوهر زین المواصف چون سخنان او بشنید گفت: به خدا سوگند رأی تو صواب است، من نیز چنان کنم که تو گفتی. پس از آن شوهر زین المواصف چیزی از بضاعت خود به دکان برده دکان بگشود و به بیع و شرا بنشست. ناگاه مسرور پدید آمد و او را سلام داده در پهلوی او بنشست و ساعتی با او در حدیث شد. پس از آن بدره زر از جیب به در آورده به شوهر زین المواصف داد و به او گفت: این دینارها بگیر و متاع عطاری بده. شوهر زین المواصف متاعی که مسرور می خواست به او داد و مسرور همواره با او آمد و شد می کرد.

تا اینکه روزی از روزها شوهر زین المواصف روی به مسرور کرده گفت: قصد من این است که با کسی شریک شوم. مسرور گفت: مرا نیز قصد همین است، از آنکه پدرم در بلاد یمن بازرگان بود و مالی بسیار به میراث گذاشت. مرا بیم از آن است که آن مال تلف شود. شوهر زین المواصف به او گفت: با من شریک شو تا من ترا در سفر و حضر صدیق و یار مهربان باشم و بیع و شرا به تو بیاموزم. مسرور گفت: منت پذیر هستم. پس از آن شوهر زین المواصف او را به منزل خویش برد و او را در دهلیز نشاند و خود نزد زین المواصف رفته

به او گفت: من با کسی رفیق گشته ام و او را مهمان آورده ام، از برای ما ضیافتی نیکو مهیا کن. زین المواصف دانست که او مسرور است، فرحناک شد و طعامی فاخر مهیا کرد. پس از آن شوهر زین المواصف با زن خویش گفت: با من نزد مهمان آی و او را سلام ده و خوشامد بگو. زین المواصف در خشم شد و گفت: مرا در نزد بیگانه حاضر میکنی؟! العیاذ بالله، اگر تو مرا پاره پاره کنی من پیش او حاضر نخواهم شد. شوهرش گفت: از بهر چه تو از او شرم داری که او نصرانی است و ما یهود هستیم و همی خواهیم که با یکدیگر یار و رفیق شویم. زین المواصف گفت: من هرگز نزد مرد بیگانه ای که او را ندیده و نشناخته ام نخواهم آمد.

و شوهر زین المواصف را گمان این بود که زن او در این سخنان راستگوست، در بردن او نزد مسرور همی کوشید تا اینکه زین المواصف برخاسته به نزد مسرور آمد و او را سلام داد و مرحبا گفت. مسرور سر به زیر افکند که یعنی شرم میکنم. شوهر زین المواصف در برابر مسرور بنشست و به یکدیگر نظاره می کردند تا روز به پایان رسید و مسرور به منزل خود بازگشت و آتش عشق در دلش شررافروز بود.
و اما شوهر زین المواصف در لطافت و نکویی رفیقش به فکرت اندر بود. چون شب برآمد زن او طعام از برای او حاضر آورد و او را در خانه عندلیبی بود که

هر وقت آن مرد به خوردن مینشست عندلیب نزد او می آمد و با او طعام می خورد و بر سر و دوش او می پرید و آن عندلیب در هنگام غیبت آن مرد با مسرور، الفت گرفته بود، هر وقت که مسرور طعامی می خورد نزد او آمده با او طعام میخورد و بر سر و دوش او مینشست و چون مسرور غایب شد و خداوند عندلیب باز آمد آن عندلیب او را نشناخت و بر او نزدیک نشد. آن مرد در کار عندلیب حیران شد و از دوری کردن او به فکر فرو رفت.

و اما زین المواصف را خاطر به مسرور مشغول بود و خوابش نمیبرد. تا دو سه شب حال بدین منوال بود. چون شب چهارم شد یهودی نیمه شب از خواب بیدار شد، زن خود دید که در خواب نام مسرور همی برد. گمان بد به او برد ولی راز پوشیده داشت. چون بامداد شد به سوی دکان رفته بر دکان بنشست. در آن هنگام مسرور بیامد و به او سلام داد. یهودی رد سلام کرده مرحبا گفت و اشتیاق آشکار کرد. مسرور ساعتی با او در حدیث بنشست پس از آن یهودی گفت: برخیز تا به سوی خانه رویم و پیمان استوار کنیم. مسرور گفت: حبا و کرامه. چون به خانه برسیدند یهودی پیشی جسته زن خود را از آمدن مسرور آگاه کرد و بنمود که قصد شراکت و برادری دارند و به زین المواصف گفت: مجلسی خوب از بهر ما مهیا کن و تو نیز باید در نزد ما حاضر شوی و از شراکت ما آگاهی یابی. زین المواصف گفت: ترا به خدا سوگند می دهم که مرا در نزد مرد بیگانه حاضر مساز. یهودی ساکت گشت و کنیزکان را به تهیه

طعام و شراب بفرمود. پس از آن عندلیب را بخواست عندلیب در دامن مسرور بنشست و خداوند خود را نشناخت. در آن هنگام با مسرور گفت: ای برادر، نام تو چیست؟ مسرور نام خود را باز گفت. یهودی دید همان نام است که زن او همه شب در خواب نام می برد. پس از آن یهودی سر بر کرده زین المواصف را دید که به چشم و ابرو به سوی مسرور اشارت می کند. دانست که در میان ایشان الفت تمام است. آنگاه با مسرور گفت: ای برادر، مرا مهلت ده تا فرزندان عم خود را حاضر آورم که از شراکت و برادری ما آگاه شوند. مسرور گفت: آنچه قصد کرده ای بکن. در حال یهودی از خانه بیرون آمده در مکانی بنشست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و پنجاه و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، یهودی از خانه بیرون آمده نزدیک مجلس در جایی بنشست و چشم بر ایشان بنهاد. ایشان او را نمی دیدند. آنگاه زین المواصف با کنیزک خود هیوب گفت: خواجه به کجا رفت؟ هیوب جواب داد: از خانه بیرون رفت. زین المواصف گفت: در خانه فرو بند و در مگشای تا اینکه او در بکوبد. آنگاه ما را آگاه کرده در بگشای. کنیزک گفت: چنین خواهم کرد. و یهودی به ایشان همینگریست تا اینکه زین المواصف قدح گرفته با گلاب و مشکش معطر ساخت و به سوی مسرور بیاورد. مسرور بر پای خاسته به او گفت: به خدا سوگند که آب دهان تو از این شراب خوشتر است.
القصه ایشان به یکدیگر ساغر می پیمودند و شوهر او همه اینها را می دید و از فرط محبتِ ایشان در عجب بود. آنگاه خشم، او را فرو گرفت و غیرتی بزرگش روی داده برخاسته به در خانه باز آمد و از غایت خشم در را سخت بکوبید. کنیزک گفت: ای خاتون، خواجه ام باز آمد. خاتون گفت: در بگشا که به سلامت باز نیاید. آنگاه سکوب به در آمده در بگشود. یهودی گفت: از بهر چه در بسته بودید؟ کنیزک گفت: پیوسته در غیبت تو کار شب و روز ما بدین گونه است. یهودی گفت: احسنت که کار ترا پسندیدم. پس از آن به خانه اندر شد و راز پنهان داشت و گفت: ای مسرور، قضیت شرکت به زمان دیگر بگذار.

مسرور جواب داد: هر چه تو گویی چنان کنم. آنگاه برخاسته به منزل خود بازگشت و شوهر زین المواصف در کار خود حیران بود و نمی دانست چه کار کند. خاطرش را زنگ کدورت به کلی بگرفت و با خود گفت: کار من به جایی رسید که عندلیب نیز ترک من گفت و کنیزان در بر روی من بستند و به دیگری مایل شدند. پس از آن از غایت خشم این ابیات برخواند:

تو چو گردون، دون پرستی بس نباشد ای عجب

گر تو با آزادگان صحبت ندانی داشتن

هر زمان گویی که گر نازی کنم هستم جوان

هم نشاید تکیه چندین بر جوانی داشتن

بِه که بردارم دل از مهرت، خطا باشد ز من

از چو تو معشوق، چشم مهربانی داشتن

زین المواصف چون این ابیات بشنید اندام او بلرزید و گونه اش زرد شد و به کنیزک خود گفت: این شعر شنیدی یا نه؟ کنیزک جواب داد: در همه عمر نشنیده بودم که چنین شعر بخواند ولیکن بیم مدار و بگذار تا هر چه می گوید بگوید. پس چون شوهر زین المواصف این کار تحقیق کرد و دانست که زن او با مسرور عاشق یکدیگرند با خود گفت: اگر من زین المواصف را به غربت نبرم از این کار بر نخواهد گشت. پس تمامت املاک را بفروخت و کتابی مزوّر [= دروغین] نوشته به زن خویش بخواند و گفت: این کتاب را خویشان من

نوشته اند و مضمون کتاب این بود که او با زن خود به زیارت ایشان روند. زین المواصف گفت: در نزد ایشان مدت اقامت چه مقدار خواهد بود؟ گفت: دوازده روز. پس زین المواصف خواهش او پذیرفت و به او گفت: کنیزان با خود بردارم یا نه؟ یهودی گفت: از کنیزان، هیوب و سکوب را بردار و خطوب را در اینجا بگذار. پس از آن هودجی از بهر ایشان مهیا کرده قصد رحیل کرد. و زین المواصف کسی نزد مسرور فرستاد که: بدان شوهرم حیلتی ساخته و همی خواهد که ما را از یکدیگر جدا کند تو عهد فراموش مکن و پیمانی که میانه من و تو بود از یاد مبر که من از حیلتهای او بیم دارم.

پس از آن یهودی به سفر بسیجید و زین المواصف گریستن آغاز کرد و روز و شب آرام و خواب نداشت. پس چون زین المواصف دید که شوهرش از سفر کردن ناگزیر است جامه ها و زرینه های خود را جمع آورده همه را در نزد خواهر به ودیعت بگذاشت و ماجرا را با خواهر بیان کرد و او را وداع گفته از نزد او به در آمد. چون به خانه خود بازگشت دید که شوهرش اشتران حاضر آورده و بار بر آنها بسته. زین المواصف دل به دوری بنهاد و به حیرت و حسرت بایستاد. اتفاقا شوهر زین المواصف از برای مشغله ای بیرون رفت. در آن حال زین المواصف به در نخستین آمد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و پنجاه و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، زین المواصف به در نخستین این ابیات بنوشت:

فرخنده کبوتر سرایی

معشوق من آید ار بدین جای

برگوی پس از سلام با او

کی روی تو مهر عالم آرای

افسوس که از تو دور گشتم

چشمم ز غمت، سرشک پالای

پس از آن بر در دوم آمد و این ابیات بر طاق او بنوشت:

رفتیم و بردیم داغ تو بر دل

وادی به وادی منزل به منزل

و پس از آن به در سیم آمده سخت بگریست و این ابیات بنگاشت:

زین کو من دل شکسته رفتم

از جان جهان گسسته رفتم

شبها به غم تو روز کردم

روزی به تو نانشسته رفتم

آزار رقیب با من آن کرد

عاشق که به پای بسته رفتم

پس از آن به خانه بازگشته بگریست و این ابیات بر خواند:

به تیغ قهر میان سپهر، باد دو نیم

که دور کرد مرا از دیار و از احباب

نظام خوشه پروین گسسته باد چنانک

گسسته نظم من و دوستان خوش آداب

نبود عزم که جویم ز دوستان دوری

ولی چه سود قضا پیشِ دیده گشت حجاب

فراق جستم و عاقل نجست رنج فراق

سفر گزیدم و دانا سفر ندید صواب

پس از آن شوهرش حاضر آمده و او را به هودجی که از بهر او ساخته بود بنشاند. چون زین المواصف بر روی اشتر جای گرفت این ابیات بر خواند:

یک امشب ز بهر من ای ساربان

ز دروازه بیرون مبر کاروان

درنگی بکن تا من از جان و دل

ز جانان و دلبر بپرسم نشان

چو جان و دل از دست بیرون شده است

به دروازه بیرون شدن چون توان؟

گر امشب درنگی نباشد ترا
ز خشمم رسد همرهان را زیان
آن گاه شوهرش به او گفت: ای زین المواصف، از جدایی منزل خود ملول مباش که بزودی به سوی منزل باز خواهی گشت. و همواره شوهرش او را تسلی می داد و به او مهربانی می کرد تا اینکه روان گشتند و به خارج شهر برآمده راه پیش گرفتند. زین المواصف جدایی را یقین کرد و کار بر او دشوار گشت.
و اما مسرور در منزل خود نشسته در کار خود و محبوبه حیران بود که دلش بوی جدایی بشنید. در حال برخاسته به منزل محبوبه رفت. در خانه را بسته دید و آن ابیات را در آنجا نبشته یافت. پس آنچه بر در نخستین نبشته بود بخواند؛ بیخود بیفتاد و چون به خود آمد در بگشود. به در دوم رسید. ابیاتی که زین المواصف نبشته بود بدید و همچنان آنچه بر در سیم بود بدید. چون همه آن نوشته ها بر خواند عشقش افزون گشت و اندوهش زیادت شد. بیرون آمده بر اثر محبوبه روان گشت و بسرعت گام همی زد تا به قافله رسید. زین المواصف را در دنبال قافله دید و شوهرش در پیش قافله بود. در هودج بیاویخت و از الم جدایی محزون و گریان این ابیات بر خواند:
ای ساربان آهسته ران کآرام جانم می رود
آن دل که با خود داشتم با دلستانم می رود

من مانده ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او

گویی که نیشی دور از او بر استخوانم می رود

محمل بدار ای ساربان، تندی مکن با کاروان

کز عشق آن سرو روان، گویی روانم می رود

گفتم بگریم تا ابل، چون خر فرو مانَد به گل

وین نیز نتوانم که دل با کاروانم می رود

چون زین المواصف این شعر بشنید دانست که او مسرور است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و پنجاه و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، زین المواصف دانست که او مسرور است، در حال گریان شد و کنیزکان او نیز بگریستند. پس از آن به او گفت: ای مسرور، ترا به خدا سوگند میدهم بازگرد که شوهرم ترا و ما را نبیند. مسرور از این سخن بیخود افتاد. چون به خود آمد این ابیات بر خواند:

دلی از سنگ بباید به سر راه وداع

تا تحمل کند آن لحظه که محمل برود

ره ندیدم چو برفت از نظرم یار عزیز

همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود

اشک حسرت به سرانگشت فرو میگیرم

که اگر ره بدهم قافله در گل برود

و پیوسته مسرور در دنبال قافله مینالید و میگریست و زین المواصف از او تمنا می کرد که پیش از دمیدن صبح بازگردد تا کار به رسوایی نکشد. آنگاه مسرور به هودج نزدیک رفته او را وداع کرد و بیخود بیفتاد و چون به خود آمد دید که قافله همی رود. چشم بر اثر ایشان دوخته به این دو بیت مترنم گشت:

شتر پیشی گرفت از من به رفتار

که بر من بیش از او بار گران است
بدار ای ساربان آخر زمانی
که عهد وصل را آخر زمان است
پس از آن به خانه بازگشته با دلی محزون و خاطری شوقمند به خانه اندر شد. خانه را از احباب خالی یافت. سخت بگریست و بیخود شد و از هلاکش چیزی نماند. چون به خود آمد این دو بیت بر خواند:
وقتی مرا به خاطر محزون گذاشتی
بس حسرتم که در دل پرخون گذاشتی
آن عهد یاد باد که از یاری و وفا
لیلی قدم به دیده مجنون گذاشتی
پس از آن مسرور به منزل خویش بازگشت. مسرور را کار بدینجا رسید. و اما شوهر زین المواصف او را همی برد تا اینکه پس از ده روز در شهری فرود آمدند. آنگاه زین المواصف کتابی به مسرور نوشته به کنیزک خود هیوب داد و به او گفت: این کتاب به مسرور بفرست تا بداند که شوهرم چگونه با ما حیلت کرده. کنیزک کتاب گرفته به مسرور فرستاد. چون کتاب به مسرور رسید از مضمون کتاب ملول شد و چندان بگریست که روی زمین تر شد و کتابی نوشته به سوی زین المواصف فرستاد و به این بیت او را ختم کرد:
گر کالبد به خاک رساند مرا فراق

در زیر خاک باشمت ای دوست، دوستدار

چون کتاب به زین المواصف رسید او را گشوده بخواند و کتاب به کنیزک خود هیوب داد و به او گفت: این خبر پوشیده دار. چندی نگذشت شوهرش بدانست که ایشان به یکدیگر کتاب می نویسند. آنگاه زین المواصف را با کنیزکان برداشته بیست روزه مسافت از آن شهر دور کرد و در شهری دیگر ایشان را فرود آورد. زین المواصف را کار بدین گونه شد.

و اما مسرور از خواب و خور دور شد و قرارش نماند و پیوسته او را حالت همین بود، تا اینکه شبی از شبها در خواب دید که زین المواصف در باغ نزد او آمد و او را در آغوش گرفته، در حال از خواب بیدار گشت. چون زین المواصف را ندید عقلش پریدن گرفت و هوشش از تن برفت و سرشکش از دیدگان فرو ریخت. آن شب را به حزن و اندوه به روز آورده این ابیات همی خواند:

ای دریغا گر شبی در بر، خرابت دیدمی

سرگران از شرم و سرمست از شرابت دیدمی

روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر

گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی

از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب

کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی

این تمنایم به بیداری میسر کی شود؟
کاشکی خوابم ببردی تا به خوابت دیدمی

پس از آن روی به منزل زین المواصف آورد و گریان گریان در اطراف آن مکان خالی می گشت که ناگاه شخص زین المواصف در نظرش مصور شد و آتش عشقش شعله برکشید و حزن و اندوهش زیادت گشته بیخود افتاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و پنجاه و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون به خود آمد این دو بیت بر خواند:

اگر این داغ جگر سوز که بر جان من است

بر دل کوه نهی سنگ به آواز آید

گر تو بازآیی اگر خون مَنَت در خوردست

پیشت آیم چو کبوتر که برِ باز آید

پس از آنکه شعر به انجام رسانید از یک سوی خانه آواز غرابی شنید. گفت: سبحان الله، بوم و غراب را غیر خانه های خراب منزل نمی باشد. آنگاه آهی بر کشیده به حسرت و افسوس این ابیات بر خواند:

غراب همچو نایزن شده است و من

تبه شدم ز استماع نای او

برفت یاری و وفا نبد چنین

سرای او خراب چون وفای او

وفا نمود جای او به جان من

وفا نمود جان من به جای او

بسان چاه زمزم است چشم من

که کعبه وحوش شد سرای او

و زین المواصف را خواهری بود نسیم نام که در آن هنگام از جای بلند به مسرور نظاره می کرد. چون او را بدین حالت دید بگریست و بنالید و با حسرت تمام این ابیات بر خواند:
تا ز حُسنِ دلبرانِ کش جدا ماندند یار [کش= زیبا]
تا ز فرّ لعبتان خوش تهی گشت آن جناب [= درگاه]
آب چشم عاشقان نوحه گر در هجرشان
کرد چون توفان نوح آن را همه یکسر خراب
زار و نالانم چو بلبل دیده پرخون چون تذرو
تا نفورم کرد از آن کبک دری بانگ غراب
مسرور چون آواز نسیم را بشنید سخت گریست و خواهر زین المواصف از عشق زین المواصف و مسرور آگاه بود. با مسرور گفت: ترا به خدا سوگند می دهم که از این منزل پای کوته کن تا کسی آمدن ترا نداند و چنان گمان نکند که تو از بهر من می آیی، از آنکه خواهر مرا تو به غربت انداختی و اکنون همی خواهی مرا نیز به غربت روان کنی و تو می دانی که اگر تو نبودی مکان از زین المواصف خالی نمی گشت. اکنون از وی شکیبا شو. مسرور چون از خواهر زین المواصف این مقالت بشنید سخت بگریست و به او گفت: ای نسیم، اگر پریدن می توانستم هر آینه از غایت شوق به سوی او می پریدم. چگونه توانم از او شکیبا شد؟! نسیم گفت: ترا جز صبر چاره ای نیست. مسرور گفت: ترا به خدا

سوگند می دهم که کتابی از زبان خویش به او بنویس و جواب او نزد من آور تا دلم آرام گیرد و آتش سینه ام فرو نشیند. نسیم گفت: حبا و کرامه.

آنگاه دوات و کاغذ بگرفت و مسرور شدت اشتیاق و رنجهای ایام فراق را به نسیم شرح می داد و میگفت: بنویس که این کتاب از زبان گداخته بوته هجران و سوخته آتش حرمان، عاشق محزون و سرگردان است که روز و شب قرار و خواب ندارد و پیوسته سرشک حسرت از دیدگان همی بارد. ملالتش افزون است و حالتش دگرگون. به کبوتری ماند که از هم پرواز خود جدا مانده و اندوه بیشمار تنش را نزار کرده و از هلاکش چیزی نمانده و فراخنای جهان بر وجودش تنگ گشته و شیشه طاقتش به سنگ آمده. روزان و شبان با باد صبا همراز و این او را دمساز است:

ای نفس خرم باد صبا

از بر یار آمده ای؟ مرحبا!

قافله شب، چه شنیدی ز صبح؟

مرغ سلیمان، چه خبر از صبا؟

بار دگر گر به سر کوی دوست

بگذری ای پیک نسیم صبا

گو رمقی بیش نماند از ضعیف

چند کند صورت بی جان بقا؟

خستگی اندر طلبت، راحت است

درد کشیدن به امید دوا

نسیم، خواهر زین المواصف از فصاحت مسرور در عجب شد و از اشعار نغزش شگفت ماند. پس از آن کتاب را با مشک و عنبر ختم کرده به یکی از بازرگانان داد و به او گفت: این کتاب به کسی مده مگر به خواهرم زین المواصف یا کنیز او هیوب. بازرگان گفت: حبا و کرامه.

چون کتاب به زین المواصف رسید دانست که نظم و نثر کتاب از گوهرهای دُرجِ خاطرِ مسرور است[۱]. کتاب را بوسیده بر چشم نهاد و سرشک از دیدگان روان ساخت و همی گریست تا بیخود گشت. چون به خود آمد دوات و کاغذ خواسته جواب کتاب بنوشت و شوق و عشق خود را بیان کرد و میل و شوق خویش را شرح داد و رنجهای ایام دوری را بنگاشت و حالت خویش را بر وی شکایت کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- از گوهرهای دُرجِ خاطرِ مسرور است یعنی از اندیشه و خیال مسرور است؛ درج= صندوقچه؛ خاطر= خیال و اندیشه]

چون شب هشتصد و پنجاه و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، زین المواصف در جواب کتاب مسرور بنوشت که این کتابی است به سوی خداوند جسم و جان و مالک تن و روان، آنکه از دوری اش رنجور و نزار و روز و شب گریان و زار و به جدایی شکیبایی ام نمانده و این دو بیت نیز بنوشت:
من نوشتم نامه ای از شرح شوق خود ولی
دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست
گر دهد دستم، کشم بر دیده همچون توتیا [= سرمه]
خاک راهی کان مشرف باشد از اَقدام دوست [اقدام= قدمها]
آنگاه کتاب را با عبیر و مشک ختم کرده به بازرگانی بداد و به او گفت: این کتاب را جز خواهرم نسیم به کسی مده. چون کتاب به خواهر او نسیم برسید، نسیم کتاب نزد مسرور فرستاد. مسرور کتاب بوسیده بر دیده بسود و همی گریست تا بیخود گشت. مسرور را کار بدینجا رسید.
و اما شوهر زین المواصف چون به مکاتبه ایشان پی برد از آن شهر کوچ کرد. زین المواصف و کنیز او را به شهر دیگر برد. زین المواصف گفت: سبحان الله، تا چند ما را از شهری به شهری همیگردانی؟ یهودی گفت: باید شما را یک ساله راه از وطن دور سازم تا از میان شما مراسلت بریده شود و تا بدانم

چگونه مالهای مرا به مسرور داده اید تا اینکه هر چه مال من تلف گشته از شما باز ستانم و شما را آگاه کنم که مسرور منفعتی به شما ندارد و سبب خلاصی شما از من نتواند بود.

پس از آن یهودی نزد آهنگر شد و از بهر خاتون و دو کنیزک او سه قید آهنین شرا کرد و به نزد ایشان بیاورد. آنگاه جامه های ایشان برکند، جامه پشمینه بر ایشان بپوشانید و آهنگر حاضر آورده به او گفت: این قیدها در پای این کنیزکان نه. نخستین کسی که پیش آورد زین المواصف بود. چون آهنگر او را بدید هوشش از تن بپرید و انگشت حیرت به دندان گرفت و بر وی عاشق گشت و با یهودی گفت: گناه این کنیزکان چیست؟ یهودی جواب داد: ایشان کنیزکان من اند که مال مرا دزدیده از من گریخته اند. آهنگر گفت: خدای تعالی ترا نومید گرداند، اگر این کنیزکان در نزد قاضی القضات می بودند و همه روزه هزار گناه می کردند بر ایشان سخت نمی گرفت و از آن گذشته در اینان علامت دزدی نمی بینم. چگونه قید بر پای ایشان می نهی؟ پس از آن آهنگر تمنا کرد که قید بر پای ایشان نگذارد. چون زین المواصف دید که آهنگر شفاعت ایشان همیکند به یهودی گفت: ترا به خدا سوگند میدهم مرا به برابر این مرد بیگانه بیرون مبر. یهودی جواب داد: چگونه در برابر مسرور نشستی؟ زین المواصف پاسخ نگفت. پس از آن یهودی شفاعت آهنگر پذیرفته قیدی سبک بر پای زین المواصف نهاد و قیدهای گران در پای

کنیزکان نهاد و زین المواصف را تنی بود نرم و نازک که تحمل سختی و درشتی نداشت و پیوسته او را با کنیزکان جامه های پشمینه در بر بود تا اینکه تن ایشان نزار گشت و گونه ایشان زرد شد.
و اما آهنگر را به زین المواصف عشقی فزون پدید گشت و به سوی منزل خویش بازگشته با حسرت و اندوه این ابیات همی خواند:
شدم در غم روی زین المواصف
خمیده چو ابروی زین المواصف
نشانده است مانند عودم در آتش
غم خال هندوی زین المواصف
بگیرید دستم خدا را که گشتم
فتاده چو گیسوی زین المواصف
اتفاقا قاضی القضات از خانه آهنگر میگذشت، آواز حزینی شنید که ابیات همی خواند. کسی به حاضر آوردن آهنگر بفرستاد. چون حاضر آمد گفت: ای آهنگر، این حوری نژاد کیست که تو نام او می بردی و به محبت او مشغول بودی؟ آهنگر پیش رفته دست قاضی ببوسید و گفت:
«ادام الله عُمر القاضی» [= عمر قاضی دراز باد]،
این پریزاد که من نام او را همی بردم زنی است ماهروی و مشکین موی و سروقامت و سیاه چشم و باریک میان که او را به زندان اندر کرده اند. قاضی

گفت: ای آهنگر، رها کردن او در دست من است، تو او را به من برسان تا داد او از یهودی بستانم و اگر تو او را دلالت نکنی خدای تعالی در رستخیز از تو انتقام کشد. آهنگر در حال به سوی خانه زین المواصف روان گشت، در خانه را بسته یافت و آوازی حزین از دلی اندوهگین بشنید که زین المواصف از رنج زندان و از زحمت قید گران شکایت می کرد و این ابیات همی خواند:

نه دشمن آید بر من، نه من روم بر دوست
که اژدهایی دارم نهفته در دامن
دو سر مر او را در هر سری دهانی باز
گرفته هر سر او ساق پای من به دهن

چون مرد آهنگر ابیات بشنید سرشک خونین از دیده روان ساخت. پس از آن در بکوفت. زین المواصف و کنیزکان گفتند: کیست که در میکوبد؟ گفت: آهنگر. پس از آن گفته قاضی را به ایشان باز گفت، او ایشان را آگاه کرد که رأی قاضی این است که در نزد او حاضر آیید تا داد شما از ستمگر شما بستاند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و پنجاه و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون آهنگر گفته قاضی را با زین المواصف حدیث کرد زین المواصف گفت: ای آهنگر، چگونه به سوی قاضی توانیم رفت که درها بسته و قیدها در پای داریم. آهنگر گفت من کلید دارم و درها و قیدها بگشایم. زین المواصف گفت: ما را به خانه قاضی که دلالت میکند؟ آهنگر گفت: من خانه قاضی به شما بنمایم. زین المواصف پرسید: چگونه نزد قاضی توانیم رفت که ما را جامه های پشمین در بر است. آهنگر جواب داد: قاضی شما را اگر در این حالت ببیند بر شما رحمت آورد. پس از آن آهنگر بازگشته کلید از بهر قفلها ساخته به سوی ایشان شد و درها بگشود و قیدها از پای ایشان برداشت و ایشان را به در آورده به خانه قاضی دلالت کرد. پس از آن هیوب، کنیز زین المواصف جامه پشمین از خاتون خود زین المواصف بر کند و به گرمابه اش برده جامه های حریرش بپوشانید. زین المواصف را رنگ به چهره بازگشت.

یهودی، شوهر زین المواصف در نزد پاره ای از بازرگانان مهمان بود. پس زین المواصف به آرایش نیکو خود را بیاراست و به سوی خانه قاضی رفت. چون قاضی او را بدید بر پای خاست. زین المواصف به عبارت شیرین او را سلام داد و هدف تیر غمزه مژگانش کرد و گفت: خدای تعالی، عمر قاضی را زیاد

گرداند. پس از آن، آزردن یهودی و عذاب کردن او را یک یک بشمرد و خوبیهای آهنگر را که چگونه بند از ایشان برداشته بود بیان کرد. قاضی گفت: ای دختر، نام تو چیست؟ گفت: نام من زین المواصف است و این کنیزکِ مرا نام هیوب است. قاضی گفت: اسم تو با مُسَمّا [= نامیده شده] مطابق و لفظ با معنی موافق است.

زین المواصف نرمک بخندید و آستین پیش جمال برد. قاضی گفت: ای زین المواصف، ترا شوی هست یا نه؟ گفت: شوی ندارم. قاضی از دین او بپرسید. جواب داد: دین من اسلام است و کلمه شهادت بر زبان راند. قاضی پرسید: ای زین المواصف ترا ایام جوانی با این یهودی چگونه گذشته؟

زین المواصف جواب داد: ایها القاضی، خدای تعالی عمر ترا دراز کند و ترا به آرزوی خویشتن برساند. پدر من پانزده هزار دینار زر با حجت شرعی به این یهودی سپرد که تجارت کند و سود آن را در میانه بخش کند، چون پدر من بمرد این طمع کرد و مرا از مادرم خواستگاری نمود. مادرم به او گفت: من چگونه او را از دین خود برگردانم و به یهودش دهم، به خدا سوگند که دادخواهی و تظلم به دولت برم. یهودی از سخن او هراس کرد و مال برداشته به شهر عدن که شهر خویش بود بگریخت، ما شنیدیم که او در شهر عدن است. به طلب او بر آمدیم، چون او را در این شهر یافتیم با ما گفت که: با آن بضاعت تجارت همیکنم و متاعی پس از متاعی همی خرم. ما سخن او را باور

کردیم و او پیوسته با ما خدعه می کرد تا اینکه ما را در زندان انداخت و قیدها بر ما بنهاد و با عذابهای سخت، ما را عذاب میکرد. ما غریب هستیم و یاوری و داوری جز پروردگار و حضرت قاضی نداریم.
چون قاضی این حکایت بشنید با کنیزک زین المواصف گفت: آیا این دختر خاتون توست و شما غریب هستید و خاتون تو شوهر ندارد؟ هیوب جواب داد: آری حالت او همان است که خود بیان کرد. قاضی گفت: او را به من تزویج کنید. من عهد میکنم که اگر شما را خلاص نکنم و حق شما را از این پلیدک باز نگیرم و کردارهای او را پاداش ندهم یکصد مملوک آزاد کنم و ماهها روزه بگیرم و پیاده به مکه روم و مالها صدقه دهم. هیوب گفت: سخن ترا بپذیریم و فرمان ترا اطاعت کنیم. قاضی گفت: خاطر آسوده دار و خاتون خود را دلداری ده که فردا انشاءالله به سوی آن پلیدک کس فرستاده او را حاضر آورم و حق شما از وی بستانم و خواهید دید که او را چگونه با گونه گونه عذابها خواهم آزرد. کنیزک او را دعا گفته از نزد او بازگشتند و او را در آتش شوق و عشق فرو هشتند.
چون ایشان از نزد قاضی به در شدند، از خانه قاضی دوم سؤال کردند. ایشان را به خانه قاضی دوم دلالت کردند. ایشان در نزد او حاضر شدند، او را از ماجرا آگاه کردند و همچنین قاضی سیم و چهارم را بیاگاهانیدند و هر یک از

قاضیان در او طمع کرده تزویج او را خواستگاری کردند و او دعوت همه را اجابت می کرد و هیچ کدام کار دیگری نمی دانستند.

و اما یهودی از این کارها آگاهی نداشت و در دارالضیافه آسوده بود. چون بامداد شد هیوب برخاسته حله فاخر به زین المواصف بپوشانید و او را بیاراست و نزد قضات اربع [= چهار قاضی] شد و ایشان در مجلس حکم حاضر بودند چون زین المواصف ایشان را در یک جای دید نقاب از رخ بر کشید و ایشان را سلام داد. ایشان رد سلام کردند و او را بشناختند. هر کدام که مینوشت قلم از دستش بیفتاد و هر کدام حدیث میگفت زبان بخایید و سخن گفتن نتوانست و هر کدام که حساب می کرد به غلط می شد و با زین المواصف گفتند: ای نیکوخصال و ای بدیع الجمال، دل بد مدار و ملول مباش که ناچار حق ترا از آن پلیدک بستانیم و ترا به مقصود برسانیم. زین المواصف ایشان را دعا گفت و وداع کرده بازگشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و پنجاه و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، زین المواصف ایشان را وداع کرده بازگشت. با همه اینها یهودی در ضیافت نزد یاران خود بود و از این کار آگاهی نداشت و زین المواصف حاکمان و خداوندان قلم را یک یک می دید که او را یاری کنند و از آن پلیدک خلاصی دهند. پس از آن بگریست و این ابیات را بر خواند:

راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب
کو همنفسی تا نفسی رانم از این باب
بی همنفسی چون بتوان زیست به گیتی؟
بی دست شناور نتوان رست ز غرقاب
امید وفا دارم، هیهات که امروز
در گوهر مردم بود این گوهر نایاب
جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم
جز شام کسی همره من نیست ز اصحاب

پس از آن ورقه برداشته هر چه یهودی با او کرده بود از آغاز تا انجام بنوشت و کتاب فرو پیچیده به کنیزک خود هیوب داد و گفت: این کتاب نگاه دار تا به مسرورش بفرستم. در هنگامی که ایشان در این حالت بودند یهودی به خانه اندر آمد و ایشان را فرحناک دید و گفت: چون است که شادان هستید؟ مگر

از مسرور نامه ای به شما رسیده؟ زین المواصف گفت: ما را جز خدای تعالی یاوری نیست و او ما را از ستم خلاص خواهد کرد. اگر تو ما را به وطن ما رد نکنی فردا ما و تو به مرافعه نزد حاکم و قاضی این شهر برویم. یهودی گفت: قید از پای شما که برداشت؟ ناچار باید از بهر هر یکی قیدی گران بسازم که سنگینی او ده رطل باشد و شما را در همه شهر بگردانم. هیوب گفت: هر چه از بهر ما نیت کرده ای انشاءالله خود بر آن گرفتار شوی. فردا ما و تو نزد حاکم این شهر بایستیم.

پس آن شب را تا صبح در این گفتگو بودند. چون بامداد برآمد یهودی برخاسته به سوی آهنگر شد که قیدهای گران از بهر ایشان بسازد. در آن هنگام زین المواصف با کنیزکان خود برخاسته به سوی دارالحکم [= دادگاه] شتافت و قضات اربعه را در آنجا یافت و بر ایشان سلام داد. قاضیان رد سلام کردند. پس از آن قاضی القضات، چهار تن از اشراف دارالحکم به حاضر آوردن یهودی بفرستاد و ایشان را به آوردن او بسپرد. زین المواصف را کار بدین گونه شد.

و اما یهودی چون قیدها را بساخت به خانه خود بازگشت. زن خود را با کنیزکان به خانه اندر ندید. در کار خود حیران شد و به فکرت و حیرت ایستاده بود که خادمان قاضی رسیده در وی آویختند و بر زمینش افکنده کتک زنان همیکشیدند تا به نزد قاضی رسیدند. چون قاضی القضات یهودی را

بدید بانگ برآورد و گفت: ای دشمن خدا، ترا کار بدینجا رسیده که این گونه کارها کنی و این زنان را از وطنهای خویش دور کرده مال ایشان بدزدی و اکنون همی خواهی که ایشان را یهود گردانی؟ یهودی گفت: یا مولانا القاضی، او زن من است. چون قاضیان از او این سخن بشنیدند همگی بانگ بر وی زدند و گفتند: این پلیدک را بر زمین بیفکنید و بر دهان او بزنید و او را سخت بیازارید که گناه او عفوکردنی نیست.

پس خادمان جامه حریر از او بر کنده پشمینه اش بپوشانیدند و او را بر زمین انداخته زنخدان او بگرفتند و او را سخت بزدند. پس از آن به درازگوشش نشانده دم آن را به دست او دادند و در شهرش بگردانیدند. پس از آن با مذلت و خواری او را به سوی قاضی بازگردانیدند. قضات اربعه همگی حکم کردند که نخست چهار دست و پای او را ببرند، پس از آن بردارش کنند. یهودی از این سخن به دهشت اندر شد و عقلش برفت و گفت: ایها القضات، از من چه می خواهید؟ گفتند: بگو که این دخترک، زن من نیست و تمامت مال من از آن اوست و من بر ایشان ستم کرده از وطن دور افکنده ام. یهودی ناگزیر بر این معنی اعتراف کرده قاضیان حجتی نوشتند و مال از او گرفته به زین المواصف دادند و حجت نیز به وی سپردند.

زین المواصف از نزد ایشان به در آمد. هر کس که حسن و جمال او می دید عقلش حیران می شد و هر یکی از قاضیان را گمان این بود که بازگشت کار زین المواصف به او خواهد بود، ولکن زین المواصف چون به منزل خود رسید کار خویشتن مهیا کرد و صبر کرد تا شب برآمد. آنگاه هر چه سبک وزن و گران قیمت بود برداشته با کنیزکان خود روان شدند و تا سه شبانروز همی رفتند و او را کار بدین گونه شد. و اما قضات اربعه به حبس کردن یهودی فرمان دادند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و شصتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قاضیان به حبس کردن یهودی فرمان دادند. چون بامداد شد قاضیان و گواهان به انتظار زین المواصف بنشستند و زین المواصف در نزد هیچ یک از ایشان حاضر نشد. آنگاه قاضی القضات که زین المواصف نخست به نزد او آمده بود گفت: من امروز همی خواهم که در خارج شهر تفرج کنم. آنگاه به استر خویش سوار گشته غلامک خود را برداشته در کوچه ها به این سو و آن سو همیگشت و زین المواصف را جستجو همی کرد ولی از او اثری نمی یافت و خبری نمی شنید. در آن هنگام که او در آن حالت میگشت قاضیان دیگر را دید که ایشان نیز در جستجوی زین المواصف حیران و سرگردان همی گردند و هر یک از ایشان را گمان این بود که زین المواصف با دیگری وعده اندر میان ندارد. قاضی القضات از سه تن قاضیان دیگر سبب سواری باز پرسید و از گردیدن کویهای شهر سؤال کرد. ایشان حالت باز گفتند. قاضی حالتِ یاران چون حالتِ خویش دید و مسئلت ایشان چون مسئلت خویش یافت. پس از آن همگی به جستجوی زین المواصف روان شدند و از او خبری نیافتند. نومید و رنجور به منزل خویش بازگشتند و در بستر بیماری بخفتند.

پس از آن قاضی القضات را یاد از آهنگر آمد. کس به نزد او بفرستاد. چون حاضر آمد گفت: ای آهنگر، از زین المواصف باخبر هستی یا نه؟ که اگر از او آگاهی نداشته باشی تن ترا با تازیانه شرحه شرحه کنم. چون آهنگر سخن قاضی القضات بشنید این دو بیت بر خواند:

دلِ گم کرده در این شهر نه من می جویم
هیچ کس نیست که مطلوب مرا جویان نیست
آن پریزاده مهپاره که دلدار من است
کس ندانم که به جان در طلبش پویان نیست

پس از آن گفت: یا مولانا القاضی، از هنگامی که از حضور شریف بازگشته ام دیگر او را ندیده ام و او عقل من پاک برده و من جز خیال او کاری ندارم و به سوی منزل او رفته او را نیافتم و کسی ندیدم که خبر او با من بازگوید. چنان بی نام و نشان گشته که گویی به زمین فرو رفته یا به آسمان بر شده. قاضی القضات از شنیدن سخن آهنگر چنان فریاد زد که نزدیک شد روانش از تن به در شود. پس از آن قاضی را رنجوری افزون گشت و در بستر بیماری بیفتاد و همچنین گواهان و قاضیان دیگر رنجور شدند و طبیبان بر ایشان آمد و شد می کردند. پس از آن اعیان مملکت نزد قاضی القضات آمده حالت او باز پرسیدند. قاضی آهی بر کشیده آنچه در دل داشت آشکار کرد و این ابیات بر خواند:

بالابلند عشوه گر سروناز من

کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم

با من چه کرد دیده معشوقه باز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام

کاو فاش کرده در همه آفاق راز من

چون قاضی القضات این ابیات به انجام رسانید سخت بگریست. پس از آن فریادی برآورده روانش از تن جدا گشت و او را غسل داده کفن کرده و به خاکش سپردند و این دو بیت به لوح قبر او بنوشتند:

قیامت آن زمان باشد که افتد

به خاکم سایه آن قد چالاک [= بلند، زیبا]

به خاک رهگذارش جان سپردم

که از آن سروم افتد سایه بر خاک

پس از آن به نزد قاضی دویمین درآمدند و طبیب نیز با ایشان بود. از حالت او مسئلت کردند و از گرفتاری اش باز پرسیدند. قاضی ایشان را از قضیت خود آگاه کرد. حاضران او را ملامت گفتند و سرزنش کردند. قاضی ایشان را به این ابیات پاسخ گفت:

گر مدعیان نقش ببینند پری را

دانند که دیوانه چرا جامه دریده است
ای عاقل اگر پای به سنگیت برآید
فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده است
رحمت نکند بر دل شوریده فرهاد
آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیده است

پس از آن فریادی برکشید و روانش از تن جدا گشت. حاضران او را نیز تجهیز کردند و به خاکش سپردند و به سوی قاضی سیمین رفتند و او را نیز بیمار یافتند. از برای او نیز آن روی داد که با اول و ثانی روی داده بود و همچنان به قاضی چهارمین گذشت آنچه به ایشان گذشته بود و گواهان را نیز از عشق زین المواصف رنجور یافتند و همه ایشان را دیدند که در عشق او هلاک خواهند شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و شصت و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ایشان را کار بدین گونه شد. و اما زین المواصف و کنیزکان چند شبانروز بسرعت همی رفتند تا اینکه مسافتی دور ببریدند.

اتفاقا او را با کنیزکان خود به دیری گذر افتاد و در آن دیر راهبی بود بزرگ که دانس نام داشت و در نزد او چهل کشیش بودند. چون راهب شمایل بدیع زین المواصف بدید از دیر به زیر آمد و بدو مایل گشت و به او گفت: ده روز در این دیر منزل کنید و از رنج راه برآسایید. زین المواصف با کنیزکان در دیر فرود آمدند. چون راهب جمال او را بدید بر وی مفتون گشت و کشیشها را یک یک به سوی او همی فرستاد که آن دلارام را به راهب رام کنند ولی هر کس نزد او می شد، اسیر دام زین المواصف میگشت و او را به خویشتن دعوت می کرد و زین المواصف معذرت می خواست و امتناع همی کرد تا اینکه چهل تن کشیشان نزد او آمدند و او جملگی را نومید بازگردانید. دانس را سوز عشق زیادت شد و با خود گفت: در مثل گفته اند: «ما حک جسمی غیر ظفری و لا سعی فی مرامی مثل اقدامی». یعنی هیچ کس تن مرا چون ناخن من نمی خارد و هیچ کس در کار من چون قدمهای من کوشش نکند.

پس از آن بر پای خاسته طعامی نیکو ساخت. طعام برداشته نزد زین المواصف شد و در برابر او بنهاد و این کار در روز نهم ایام اقامت زین المواصف بود. چون راهب طعام در برابر زین المواصف نهاد او را به خوردن تکلیف کرد. زین المواصف دست به طعام برده نام خدا بر زبان راند و با کنیزکان خود طعام خوردند. پس از آن راهب به او گفت: ای خاتون، همی خواهم که ابیاتی چند از بهر تو بخوانم. زین المواصف گفت: بر خوان. راهب این ابیات فرو خواند:

دل ریشم به مهرت مبتلا شد

ترا دید و گرفتار بلا شد

دل اندر روی رنگین تو بستم[۱]

ندانم تا چه رنگ آید ز دستم

گرفتار توام غافل چرایی؟

چنین بی مهر و سنگین دل چرایی؟

چون زین المواصف ابیات از او بشنید به این دو بیت او را جواب گفت:

من آن سنگین دل نامهربانم

که در شوخی، به عالم داستانم

نخواهم با تو پیوستن به یاری

نیارم با تو کردن دوستاری

چون راهب شعر او بشنید به صومعه بازگشت و در کار خود حیران بود و نمی دانست که چه کار کند. پس آن شب را بخفت. چون شب تاریک گشت زین المواصف برخاسته با کنیزکان گفت: برخیزید که ما از عهده چهل راهب نتوانیم آمد که هر یک از ایشان مرا به خویشتن دعوت می کنند. کنیزکان برخاستند و به چارپایان سوار گشته شبانگاه از دیر بیرون شدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در نسخه های مرجع، این مصراع به صورت «دل اندر روی تو بستم، ندانم» آمده اما بر اساس منطق العشاق اوحدی، درست شد.]

چون شب هشتصد و شصت و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت، زین المواصف با کنیزکان از دیر به در آمده پیوسته روان بودند که به قافله ای رسیدند و آن قافله از شهر عدن بود. زین المواصف شنید که اهل قافله حدیث زین المواصف همیکنند و نام قاضیان و گواهان همی برند که در عشق زین المواصف همگی بمردند. مردم شهر، قاضی دیگر تعیین کرده شوهر زین المواصف را از زندان رها کردند.

چون زین المواصف این حدیث بشنید روی به کنیزکان کرده گفت: ای هیوب، این سخنان می شنوی یا نه؟ هیوب گفت: جایی که راهبان که در اعتقاد ایشان، دوری گزیدن از زنان عبادت است، به تو مفتون شوند حالت قاضیان چگونه خواهد شد که عقیده ایشان این است که

«لا رهبانیه فی الاسلام » (= در اسلام، ترک لذت دنیا راه ندارد).

ولکن تا ما را کار فاش نگشته باید به سوی وطن خویش رویم. زین المواصف را با کنیزکان کار بدینجا رسید.

و اما راهبان دیر چون بامداد شد به سوی زین المواصف آمدند که او را سلام دهند، مکان او را خالی یافتند. دل ایشان به اضطراب اندر شد و اندوه و ملالت بدیشان روی داد. پس از آن راهب نخستین جامه بر تن بدرید و این دو بیت بر خواند:

یا صاحبی، این الخبر؟ زآن سروقد سیم بر

کز عشق او گشتم سمر، تشنه لب و خسته جگر [سمر= افسانه]

برکنده حال، افکنده سر، با کام خشک و چشم تر

کرده ز غم، زیر و زبر، دنیا و دین و جان و تن [۱]

پس از آن راهب دویم این دو بیت بر خواند:

آید به چشمم هر نفس، عالم ز هجرش چون جرس

بی او مرا فریادرس، شبها خیال اوست بس

تا چند باشم چون جرس، بی او خروشان از هوس؟

هرگز مباد احوال کس در عشق چون احوال من

آنگاه راهب سیمین این دو بیت بر خواند:

تا من بر او مفتون شدم آگه نه ای که چون شدم

با دیده پرخون شدم با قامت چون نون شدم

با محنت ذوالنون شدم وز دست خود بیرون شدم

سرگشته چون مجنون شدم گرد جهان بی خویشتن

پس از آن راهب دیگر این ابیات بر خواند:

ای کاش بودی آگهی، وی را ز احوال رهی [= بنده، چاکر]

کز صبر دارم دل تهی، در عشق او از گمرهی

وز غم نمی دارم بهی، رخ کرده مانند بهی

فریاد از آن سرو سهی، بیداد از آن ماه ختن

پس از آن راهب دیگر این ابیات بر خواند:

در وصل و هجرش عیش و غم، در جان و جسمم، تف و نم[۲]

در جزع و لعلش نوش و سَم، در روی و پشتم چین و خم[۳]

هرگز ندیدی در عجم، نه نیز خواهی دید هم

چون وی به چالاکی صنم، چون من به غمناکی شمن [= بت پرست]

آنگاه راهب دیگر این دو بیت بر خواند:

بی یاد او دم نشمرم، جز راه مهرش نسپرم

بی او به مه در ننگرم، تا عاشق آن دلبرم

از بس که رنج و غم خورم، چاک است جامه در برم

خاک است دائم بر سرم، در هجر آن سیمین ذقن

و همچنین راهبان دیگر می گریستند و اشعار همی خواندند و اما دانس، بزرگ رهبانان را گریستن و افغان زیادت شد و به وصل آن سیم اندام راه نیافت و به این اشعار مترنم شد:

چشمی که نظر نگه ندارد

بس فتنه که بر سر دل آرد

آهوی کمند زلف خوبان

خود را به هلاک می سپارد

فریاد ز دست نفس فریاد

زآن دست که نقش مینگارد

هرجا که مُولّهی چو فرهاد [موله= واله، شیدا]

شیرین صفتی بر او گمارد

پس از آنکه همه رهبانان از آن ماهروی نومید شدند چنان رأی زدند که صورت او را نقش کرده در نزد خویشتن نگاه دارند و چنان کردند و پیوسته به آن صورت مشغول بودند تا مرگشان در رسید.

و اما زین المواصف به قصد محبوب خویش همی رفت تا به منزل خویش رسید و درها گشوده به خانه اندر شد و کس نزد خواهرش نسیم فرستاد و خواهرش از آمدن او آگاه گشته سخت فرحناک شد و از بهر زین المواصف فرشها و حله های فاخر حاضر آورد. فرشها گسترده، حله پوشیدند و پرده های دیبا بیاویختند و عود و عنبر به مجمر انداختند و مکان از رایحه معطر گشت. آنگاه خویشتن را بیاراست و مسرور از آمدن او آگاهی نداشت و با حزن و اندوه یار بود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- از اینجا به بعد هر یک از راهبان دو بیت از مسمطی از عبدالواسع جبلی را میخوانند؛ منظور اینکه قافیه بندی به همین شکل درست است.]

[۲- منظور از «تف و نم» آه و اشک است؛ تف= گرما]

[۳- جزع= زاری، بی قراری و منظور فراق است؛ منظور از لعل لب معشوق و وصل است]

چون شب هشتصد و شصت و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، زین المواصف چون خویشتن را بیاراست با کنیزکانی که به سفرشان نبرده بود به حدیث گفتن بنشست و آنچه از برای او روی داده بود از آغاز تا انجام با کنیزکان حکایت کرد. پس از آن روی به هیوب کرده درمی چند به او داد و فرمود که خورشی شرا کرده بیاورد. در حال هیوب برفت و طعام و شراب حاضر آورد. خوردنی بخوردند. آنگاه هیوب را به سوی مسرور فرستاد که مکان او را بداند و حالت او ببیند.
و اما مسرور خورد و خواب نداشت و شکیبایی اش نمانده بود و هر زمان که عشق و وجد او زیاد میشد اشعار می خواند و به سوی خانه زین المواصف رفته در و دیوار همی بوسید و در آن روز به مکانی که زین المواصف را وداع کرده بود رفت و این اشعار بخواند:
دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
سوی من وحشی صفتِ عقل رمیده
آهوروشی، کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
زان طره چون سلسله دامی نفرستاد

پس از آن به خانه خود بازگشته بنشست و همی گریست تا خواب بر او غلبه کرد. در خواب دید که زین المواصف از سفر بازگشته در خانه خویش نشسته. در حال از خواب بیدار گشت و بگریست. پس از آن روی به سوی منزل زین المواصف گذاشت و این دو بیت همی خواند:

به خواب دوش چنین دیدمی که زلفینش
گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
چو گوی در همه عالم به جان بگردیدم
ز دست عشقش و چوگان هنوز در پی گوست

چون شعر به انجام رسانید خود را در کوی زین المواصف دید. رایحه نیکو از آن کوی بر مشامش آمد. به اضطراب اندر شد و آتش عشقش شعله ور گشت و حیران همی رفت که ناگاه هیوب پدید گشت و مسرور را بدید. فرحی سخت او را روی داد. آنگاه هیوب نزد وی آمده او را سلام داد و از آمدن خاتون خود زین المواصف بشارت گفت و به مسرور گفت که: خاتون مرا به طلب تو فرستاده بود. مسرور را شادی بی اندازه روی داد و هر دو به سوی زین المواصف بازگشتند.

چون زین المواصف مسرور را بدید از فراز تخت به زیر آمده و او را در آغوش گرفته ببوسید و دیرگاهی یکدیگر را در آغوش گرفته همیبوسیدند تا

آنکه از غایت محبت و بسیاری شوق بیخود شدند و ساعتی بیخود بودند. چون به خود آمدند زین المواصف کنیزک خود هیوب را به آوردن می فرمان داد. هیوب آنچه خاتون خواسته بود بیاورد و آنگاه به باده گساری بنشستند و ایشان را کار همین بود تا شب بر آمد. هر یکی ماجرای خود را از آغاز تا انجام حدیث کردند. پس از آن زین المواصف، مسرور را از اسلام خود آگاه کرد. مسرور فرحناک شده او نیز مسلمان گشت و کنیزکان نیز اسلام آوردند و به سوی پروردگار بازگشتند. چون بامداد شد زین المواصف به حاضر آوردن قاضی و گواهان بفرمود. چون حاضر آمدند با ایشان گفت که: مرا مدت سر آمد همی خواهم که مرا به مسرور تزویج کنید. قاضی صیغه بخواند و کتاب نوشت و گواهان خط بگذاشتند. پس از آن مسرور و زین المواصف به عیش و نوش مشغول شدند. ایشان را کار بدین گونه شد.

و اما یهودی، شوهر زین المواصف چون مردمان شهر او را از زندان رها کردند به سوی شهر خویش سفر کرد و شبانروز همی آمد تا در میان او و شهر خود سه روزه مسافت ماند. زین المواصف از این کار آگاه شد. در حال کنیز خود هیوب را بخواند و به او گفت: به گورستان یهودیان شو و قبری در آنجا بنا کن و ریاحین در آنجا بگذار و آنجا را بروب و آبش بزن و هر وقت که یهودی باز آید و از من جویان شود، بگو: زین المواصف از خشمی که بر تو داشت بمرد و الحال بیست روز از مردن او گذشته. اگر بگوید که: قبر او را به من بنمای، تو

او را به سوی همان قبر ببر و با حیلتی او را زنده در گور کن. گفتا: به چشم، هر چه تو گویی چنان کنم.
پس از آن زین المواصف فرش خانه را فرو چیده در سردابه بگذاشت و خود با مسرور به سوی خانه او رفت و با او به عیش و نوش و لهو و لعب و خوردن و نوشیدن بنشستند تا اینکه روز بگذشت و یهودی از سفر باز آمد و در خانه بکوفت. هیوب گفت: کیست که در همی زند؟ گفت: خواجه توست. هیوب در گشود و سرشک از دیدگان فرو ریخت. یهودی گفت: از بهر چه گریانی و خاتونت کجاست؟ هیوب گفت: خاتون من از خشمی که با تو داشت رنجور گشت و با همان رنجوری بمرد. چون یهودی سخن او بشنید در کار خود به حیرت اندر ماند و سخت بگریست و با هیوب گفت: خاتون ترا قبر کجاست؟ هیوب، یهودی را گرفته به گورستان برد و قبری را که کنده بود بر وی بنمود.
در آن هنگام یهودی سخت بگریست و این دو بیت بر خواند:
تلخ است شربت غم هجران و تلختر
بر سروقامتی که به حسرت جوان برفت
همچون شقایقم دل خونین سیاه شد
کان سرو من برآمد و از بوستان برفت
پس از آن باز بگریست و این ابیات بر خواند:
ایا شادی ندیده در جوانی

برآ از خاک تیره، گر توانی

که تا در سوگ خود ما را ببینی

رخ از خونابه کرده ارغوانی

میان خاک تیره چند باشی؟

به زیر سنگ خاره چند مانی؟

چون ابیات به انجام رسانید با دلی محزون بنالید و بگریست و بیخود بیفتاد. هیوب او را در حالت بیخودی در گور بگذاشت و او زنده و مدهوش بود. پس از آن هیوب قبر را استوار کرده به سوی خاتون خود زین المواصف بازگشت و از حادثه آگاهش کرد. زین المواصف خرسند و مسرور گشت و این بیت بر خواند:

بدین بشارت، مطرب، نوای نغز بزن

بدین سعادت، ساقی، نبیذ لعل بیار

پس از آن به لهو و لعب و شادی و طرب همی زیستند تا اینکه بر هم زننده لذتها و پراکنده کننده جمعیتها بر ایشان بیامد. فسبحان من لایموت.



حکایت

علی نورالدین

۳۱- حکایت علی نورالدین

[تاج الدین، رضوان دربان، شهاب الدین، مریم زناریه و برادرانش: برطوط، برطوس، فسیان]

و از جمله حکایتها این است که[۱] در زمان گذشته بازرگانی بود تاج الدین نام که خداوند بنده و کنیز و خادمان بود و در شهر مصر جای داشت و پیوسته به شهرهای دور و دریاهای پُرشور سفر می کرد و بسی رنجها برده و خطرها دیده و گرم و سرد سفر کشیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده و او نکوروی و خوش گفتار و خداوند خواسته بیشمار و متاعهای از همه شهر، حمصیه و بعلبکیه و سندسیه و مزوریه و هندیه و بغدادیه و مغربیه، و غلامان و کنیزکان ترکیه و حبشیه و رومیه و مصریه داشت. و با همه اینها نیکوخصال و بدیع الجمال بود. چنان که در مدحت او گفته اند:

بدان رأی درافشان چون شهابی
بدان دست درافشان چون سحابی
زمین مَکرَمَت را نوبهاری [مکرمت= بزرگی]
سپهر مَحمَدَت را آفتابی [محمدت= ستایش]

و آن بازرگان پسری داشت علی نورالدین نام که به ماه تمام همی مانست. روزی از روزها آن پسر قمرمنظر به عادت معهود به دکان پدر نشسته و بازرگان زادگان بر وی گرد آمده بودند، چنان که ستارگان به ماه گرد آیند. و او را عارض چون دیبای شوشتری و جبین مانند ماه و مشتری و میان بسان حلقه انگشتری بود و خطی داشت مشکفام و تنی چون نقره خام، بدان سان که شاعر گفته:

سرو سیمینی و بار سرو سیمین، آفتاب
جفت لاله ماه داری، جفت نسرین آفتاب
آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین که دید؟
یا کسی دیده ست بار سرو سیمین، آفتاب؟

و در وصف او دیگری گفته است:

ایا بتی که چو یوسف به نیکویی مثلی
به چهره ماه و به عارض گلی، به لب عسلی
گهی به سنبل پُرتاب، فتنه زمنی
گهی به نرگس پُرخواب، مایه حیلی

القصه، بازرگان زادگان او را به مهمانی دعوت کردند و گفتند: ای خواجه نورالدین، همی خواهیم یک امروز ما با تو به تفرج فلان باغ رویم. علی نورالدین گفت: با پدر مشورت کنم که بی جواز او رفتن نتوانم. در هنگامی که

ایشان در سخن بودند پدرش تاج الدین برآمد. نورالدین گفت: بازرگان زادگان مرا به مهمانی دعوت کرده اند که با ایشان در فلان باغ به تفرج شویم، آیا دستور می دهی یا نه؟ تاج الدین گفت: آری ای پسر، جواز دادم. پس از آن مقداری از زر و سیم به وی داده گفت: با یاران خود به تفرج شو.

در حال بازرگان زادگان سوار گشتند و علی نورالدین نیز سوار گشته به باغی اندر آمدند، و در آنجای از هر چه دل آرزو می کرد و دیده لذت می برد مهیا بود و درهای آن باغ به درهای بهشت همی مانست و دربان آن رضوان نام داشت. و در چهار سوی آن باغ تاکها چتر زمردین برگشاده بودند، از انگور سرخش خون در دل مرجان می فشرد و انگور سفیدش رونق از نقره خام می برد و انگور سیاهش طعنه بر عنبر سارا می زد. در آن باغ شفتالو و نار [= انار] و اَمرود [= گلابی] و به و سیب، فزون از حد بود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- «حکایت علی نورالدین» و ماجرای او با کنیزک و فرنگی، تا حدودی شبیه «حکایت علی بن مجدالدین و کنیزک» است که پیشتر در شب سیصد و هفتم آمده است.]

چون شب هشتصد و شصت و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بازرگان زادگان چون به باغ اندر شدند انگورهای گوناگون دیدند، بدان صفت که شاعر گوید:

چون قوس و قزح، برگ رزان رنگ به رنگ است

در قوس و قزح خوشه انگور چنان است

بی شوی شد آبستن، چون مریم عمران

وین قصه بسی خوبتر و خوشتر از آن است

زیرا که گر آبستن مریم به دهان شد

این دختر رز را نه لب است و نه دهان است

آبستنی دختر عمران به پسر شد

وآبستنی دختر انگور به جان است

پس از آن به ایوان باغ در آمدند. رضوان دربان را در ایوان نشسته دیدند گویا که رضوان بهشت است. و بر در ایوان این دو بیت نوشته یافتند:

نه باغ است این که فردوس برین است

در او گلبن به جای حور عین است

اگر نه صحن فردوس است صحنش

چرا با مشک و با عنبر عجین است

پس از آن به باغ گراییدند که میوه های گوناگون و از هر صنف پرندگان در آنجا بود و آبهای صاف در پای درختان روان بود، چنان که شاعر گفته:

در میان جوی او آب روان همچون گلاب
شاخه های گل شکفته در کنار جویبار
از بنفشه مرزها گسترده دیبای یمن
وز شکوفه شاخها بر بسته درّ شاهوار
با هوای اوست گویی هر چه در گیتی نسیم
بر زمین اوست گویی هر چه در عالم بهار
از درختان اندر آن مانند حوران بهشت
از زمرد جامه، از یاقوت و مرجان گوشوار

و بر درختان آن باغ میوه ها چندان بود که در وصف نمی گنجد و آن باغ را نار به پستان معشوقه گل عذار همی مانست، چنان که شاعر گفته:

آن نار همیدون به زن حامله ماند
واندر شکم حامله، مشتی پسران است
مادر بچگان یا دو پسر زاید یا سه
این نار نگر، مادر سیصد بچگان است

و در آن باغ سیبها و امرودهای گوناگون بود که نظارگیان را مدهوش می کرد، چنان که شاعر گفته:

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی

هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود چه گویم که به شیرینی لطف

کوزه ای چند نبات است معلق بر بار

و در آن باغ انجیرهای سبز و سرخ و خوشه های رطب ناظران را بهجت می افزود. چنان که شاعر گفته:

بندهای رطب از نخل فرو آویزند

نخلبندان قضا و قَدَرِ شیرین کار

حشو انجیر چو حلواگرِ استاد که او

حب خشخاش کند در عسل شهد به کار [۱]

و در آن باغ سیبهای سرخ بر درخت چون سهیل درخشان بود که شاعر به طرز نغز در وصف آنها گفته:

چیست آن قصر بی در و روزن

خیره زو پیکر سهیل یمن

شکل او همچو هیئت گردون

شخص او همچو کوکب روشن

و در آن باغ آبیهای طوری[۲] و حلبی و رومی بود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در بیت نخست در مرجع، نقشبندان آمده اما در قصاید سعدی، نخلبندان آمده است.

بیت دوم یعنی: درون انجیر را بنگر که مانند آن است که استاد حلواگر دانه خشخاش را در عسل شیرین و دلپذیر بکار برده است.

حشو= اندرونه، دانه، چیزی که درون شکم دیگر قرار گرفته است]

[۲- آبی= میوه به؛

«طور» به مناطق مختلفی می تواند اشاره داشته باشد از جمله کوه معروف طور و یا نام روستاهایی در حوالی بیضاء فارس و یا فراهان]

چون شب هشتصد و شصت و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آبیهای معطر و رنگین دیدند که نظارگیان را هوش از تن همی برد. بدین سان که شاعر گفته:

آبی پُرگرد و زرد چون رخ بیدل

دیده و بویش چو ناف و نکهت دلبر

و در آن باغ نارنج چنان بود که در وصف سخندان نمی آمد، بدان سان که شاعر گفته:

گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین

ای که باور نکنی «فی الشجر الاخضر نار»[۱]

و در آن باغ ترنجهای سیمین بدان وصف بود که شاعر گفته:

چون به درخت ترنج بر گذرد باد

شاخ وی از باد و بار، چَفته کند سر

گویی هنگام عرض لشکر میرند

سجده کنان پیش او به زرین مغفر[۲]

و در آن باغ خرمن خرمن یاسمین و سنبل و نسرین و نسترن و بنفشه و گلهای رنگارنگ دیدند و آن باغ را از فردوس خرمتر یافتند و پس از تفرج باغ در ایوان باغ نشسته، علی نورالدین را در صدر مکان بنشاندند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در بیت نخست در مرجع، خلعت آمده اما در قصاید سعدی، خلقت آمده است.

«فی الشجر الاخضر نار» یعنی در درخت سبز، آتش است.]

[۲- عرض لشکر= شمارش لشکر، ارائه و سان لشکر؛ مغفر= کلاه خود؛

در بیت نخست در مرجع، خفته آمده اما در قصاید قطران تبریزی، چفته آمده است به معنای خم و خمیده.

در مصراع آخر در مرجع، برزین آمده که در این صورت یعنی «کلاه آتشین» اما «به زرین مغفر» درست است یعنی «با کلاه زرین»

وزن شعر:«مفتعلن فاعلات مفتعلن فع»]

چون شب هشتصد و شصت و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بازرگان زادگان بنشستند و علی نورالدین در صدر مکان بر فرش زرین طراز بنشست و به متکای دیبا تکیه داد. آنگاه رضوان بادبیزنی از پر نعام (= شترمرغ) آورده بدو داد که بر آن بادبیزن این بیت نقش بود:

شیرین به در نمی رود از خانه، بی رقیب [= نگهبان، مراقب]
داند شکر که دفع مگس بادبیزن است

پس از آن بازرگان زادگان دستار و جبه برکندند و به منادمت بنشستند و از هر سوی سخن همی راندند ولی در حسن و جمال علی نورالدین حیران بودند و چشم از او بر نمی داشتند. چون ساعتی برفت غلامکی جوان که خوان طعامش بر سر بود از خانه یکی از بازرگان زادگان در آمد و در آن خوان همه گونه خورش در ظرفهای زرین و بلورین مهیا بود. چون خوان بنهادند بازرگان زادگان پیش آمده خوردنی بخوردند و دستها به آب صاف و صابون معطر بشستند و با دستارچه های حریرش بخشکانیدند و با یکدیگر حدیث می گفتند که باغبان طبقی پر از گل بیاورد. بازرگان زادگان گفتند: طبق پیش آور که بزم ما را بی او رونقی نبود. باغبان گفت: مرا عادت این است که گل نمیدهم مگر به کسی که هنگام گرفتن آن شعری مناسب بخواند، و آن

بازرگان زادگان ده تن بودند. یکی از ایشان گفت: گل پیش من آور تا شعری مناسب بخوانم. باغبان دسته گلی بدو داد. پسر دسته گل بگرفت و این دو بیت بر خواند:

کرد باغ و بوستان را خرم و آباد گل

خرمی با گل بود دائم که دائم باد گل

خوش بود خوردن، می روشن به زیر گل که هست

بزمگاه خرمی را مایه و بنیاد گل

پس از آن باغبان دسته گلی به دیگری داد. او نیز گل بگرفت و این بیت بر خواند:

چون هوا تاری شود بر گل فشاند ابر دُر

چون جهان روشن شود بر ما فشانده باد گل

پس از آن باغبان دسته ای به سیمین بداد. آن پسر دسته گل گرفته و این بیت بر خواند:

همچو دلجویان به نالیدن زبان بگشاد رعد

همچو دلبندان به خندیدن دهان بگشاد گل

آنگاه به پسر چارمین دسته گلی بداد. آن پسر دسته گل بگرفت و این بیت بر خواند:

باد آمد و گشاد نقاب از رخان گل

ابر آمد و نهاد گهر در دهان گل

پس از آن به جوان پنجمین دسته ای گل بداد. او نیز دسته گل بگرفت و این بیت بر خواند:

آمد گه شگفتن گل در میان باغ

وآمد گه نشستن ما در میان گل

پس از آن باغبان دسته ای گل به جوان ششمین بداد. او گل بگرفت و این بیت بر خواند:

سوگندها خورند به گلزارها کنون

مستان به جام باده و مرغان به جان گل

آنگاه باغبان دسته ای گل به پسر هفتمین داد. آن پسر گل بگرفت و این بیت بر خواند:

با حسن باغ و فرّ بهار و جمال گل

نیکوست حال من که نکو باد حال گل

پس از آن باغبان گل پیش پسر هشتمین آورد. آن پسر گل گرفت این بیت بر خواند:

بر نقش آزری شد و بر صورت پری[۱]

باغ از بهارِ خرم و چشم از جمال گل

پس از آن باغبان، پسر نهمین را دسته گلی بداند. او نیز گل گرفته این بیت بر خواند:

گل بوی و باده نوش به دیدار گل که هست

امروز روز باده و امسال سال گل

پس از آن دسته گلی به پسر دهمین بداد. او نیز این بیت بر خواند:

با گل نشین و نغمه بلبل سماع کن

پیش از رحیل بلبل و پیش از زوال گل

چون دسته های گل بگرفتند باغبان سفره شراب حاضر آورد و بادیه زرین پر از باده لعل گون به سفره اندر بنهاد و این دو بیت بر خواند:

مرغان همی زنند همه شب نوای باغ

آن به که قصد باده کنی در هوای باغ

با باغ و سبزه قصد قدح کن که در بهار

جان راست میل سبزه و دل را هوای باغ

آنگاه باغبان ساغر بلورین پیموده خود بنوشید و بازرگان زادگان را یک یک ساغر همی داد تا اینکه دور به علی نورالدین رسید. باغبان قدحی پیموده بدو داد. نورالدین گفت: تو میدانی که من هرگز این را ننوشیده ام و نوشیدن این گناهی بزرگ دارد و خدای تعالی او را در کتاب خود حرام فرموده. باغبان گفت: ای خواجه، اگر تو او را از بهر گناه ننوشیده ای بدان که خدای تعالی

کریم و بخشنده است و رحمت او بر همه چیز پیشی گرفته و گناهان بزرگ همی بخشد و در این معنی شاعر نکو گفته:

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب

نوید داد که عام است فیض رحمت او

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست

که نیست معصیت و زهد، بی مشیت او

پس از آن یکی از بازرگان زادگان، علی نورالدین را به نوشیدن قدح سوگند داد و دیگری پیش آمده از او درخواست نوشیدن قدح کرد و او را به طلاق سوگند داد و یکی دیگر نیز از یاران برخاسته در برابر او ایستاد و التماس کرد. نورالدین شرم کرده ساغر از باغبان بگرفت و جرعه ای نوشیده از دهان بازگردانید و گفت: این تلخ است. باغبان گفت: ای خواجه نورالدین، اگرچه تلخ است ولکن سودهای بسیار دارد که او اندوه ببرد و امراض دفع کند و طعام گوارا گرداند و کم دلان را شجاعت بخشد:

هست این آبی که رخ را گونه آذر دهد

تلخی این عیش را شیرینی شکر دهد

تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را

آب دیدستی که رخ را گونه آذر دهد

و اگر ما سودهای او یک یک برشماریم سخن دراز کشد. آنگاه رضوان باغبان برخاسته صندوق بگشود و پاره ای شکر به در آورده در میان قدح فرو ریخت و با نورالدین گفت: ای خواجه، اگر نوشیدن او به سبب تلخی بر تو دشوار بود اکنون شکر آمیختم و تلخی او برفت، قدح نوش کن. در حال نورالدین قدح گرفته بنوشید.

پس از آن یکی از بازرگان زادگان قدحی دیگر پیموده گفت: ای علی، من از مملوکان توام این قدح بنوش. دیگری قدحی دیگر پیش آورده گفت: ای خواجه، من از خادمان توام و یکی دیگر پاس خاطر من و یکی دیگر برخاسته سوگندش بداد.

القصه ده تن بازرگان زادگان هر یک او را قدحی بنوشانیدند. نورالدین در تمام عمر می نخورده بود. از اثر شراب سرش بگردید و مستی بر او چیره شد و زبانش سست گردید. سخن گفتن نمی دانست. آنگاه گفت: ای حاضران، به خدا سوگند که شما ظریف و سخنان شما نغز و مکان شما نیکوست ولی نقصانی که هست این است که سماع و آلت طرب نداریم و باده بی سماع و طرب، عدمش به ز وجود است، چنان که شاعر گفته:

اسبی که سفیرش نزنی می نخورد آب

نه مرد کم از اسب و نه می کمتر از آب است

در آن هنگام جوان باغبان برخاسته استری از استران بازرگان زادگان سوار شد و ساعتی غایب گشته پس از ساعتی باز آمد و دختر سیم بر عشوه گر حورمنظر نارپستان باریک میان که زلفکانِ برشکسته و ابروان به هم پیوسته داشت بیاورد که جعد مشکینش چین بر چین و زلف حلقه حلقه عنبرینش چنان بود که شاعر گفته:

ای شکسته زلف یار از بس که تو دستان کنی

دست دست توست اگر با ساحران پیمان کنی

گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید

گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی

هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان

خویشتن را گه زره سازی و گه چوگان کنی

و آن دخترک آفتابروی، حله ازرق در بر و چادری سبز بر سر داشت که نظارگیان را از دیدن او خرد به زیان رفتی و هوش از تن بپریدی.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- آزری: منسوب به آزر بتگر، جد مادری ابراهیم خلیل یا عم او]

چون شب هشتصد و شصت و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، باغبان دختری آورد که در حسن و جمال و قد بااعتدال، تو گفتی که از این بیت مقصود همان است:
سرو را ماند و بارش همه مشک سمن است
دیده ای سرو که مشک و سمنش بار بود؟
پس از آن باغبان به آن دخترک گفت : ای شمسه خوبان و ای خاتون نیکوان، ما را از حاضر آوردن تو بدین مکان مقصود این است که با این جوان نیکوشمایل بدیع الجمال، خواجه نورالدین منادمت کنی که او جز امروز بدین مکان نیامده بود. دخترک گفت: اگر مرا آگاه کرده بودی آنچه با خود داشتم می آوردم. باغبان گفت: ای خاتون، من بازگشته آن را می آورم. دختر گفت: بسیار خوب چنان کن. باغبان گفت: نشانه ای به من ده. دخترک دستارچه ای به وی داد.
باغبان در حال بیرون رفت و بسرعت بازگشت و با خود کیسه حریر سبز بیاورد. دختر کیسه گرفته بگشود و از کیسه سی و دو پارچه [= تکه] چوب عود قماری فرو ریخت و آن پارچه های چوب را به هم پیوسته عودی شد از صنعت هنود. پس از آن دخترک عود به کف گرفته تارهای او را استوار کرد و

او را در کنار گرفته راهی چند بزد و به راه نخستین بازگشت و این ابیات بر خواند:

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت؟

وآهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان

دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد

زاهد مکن ملامت رندان که در ازل

ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

چون نورالدین این ابیات از دختر بشنید به چشم محبت بر وی نگریست و مهرش بدو بجنبید، چنان که از غایت میل نزدیک شد که عنان طاقتش از کف بیرون رود و دخترک نیز بدان سان شد، از آنکه دختر به حاضران نظاره کرده نورالدین را در میان ایشان مانند ماه در میان ستارگان یافت که او خوش گفتار و سرورفتار و بدیع الجمال بود، چنان که شاعر گفته:

گر مشک زرهوار بود، مشک زرهور

ور سیم سمن بوی بود، سرو سمن بر

ماه است ترا چهره و مشک است ترا زلف

سرو است ترا قامت و سیم است ترا بر

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و شصت و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی نورالدین چون ابیات از دخترک بشنید از فصاحت او در عجب شد و به این دوبیتی او را جواب گفت:

جز ما اگرت عاشق شیداست بگو

ور میل دلت به جانب ماست بگو

گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو

گر هست بگو، نیست بگو، راست بگو

چون علی نورالدین این شعر بخواند دخترک را میل به او زیادت شد و عشقش افزون گشت و از حسن و جمال و قد بااعتدال او در عجب گشته خودداری نتوانست، دوباره عود در کنار گرفته این ابیات بر خواند:

چه لطیف است قبا بر تن چون سرو روانت

آه گر چون کمرم دست رسیدی به میانت

در دلم هیچ نیاید بجز اندیشه وصلت

تو نه آنی که دگر کس بنشیند به مکانت

نه من انگشت نمایم به هواداری رویت

که تو انگشت نمایی و خلایق نگرانت

چون دخترک ابیات به انجام رسانید، نورالدین را از زبان فصیح و گفتار نغز و اشعار بدیعه او عقل از سر پرید و طاقت شکیبایی اش نماند. به سوی دخترک میل کرده او را به سینه خود بکشید، دخترک نیز او را در آغوش گرفت و جبین او ببوسید. علی نورالدین نیز بر دهان او بوسه داد.

حاضران از این کار به حیرت اندر ماندند و بر پای خاستند. علی نورالدین ملتفت گشته شرم بر او غالب آمد و دست از دخترک برداشت. پس از آن دخترک عود بگرفت و راهی چند بزد. پس از آن به راه نخستین بازگشته این ابیات بر خواند:

حلقه زلف تو در گوش، ای پسر

عالَمی افکنده در جوش، ای پسر

تاج بر سر دارم و مه در کنار

چون ترا گیرم در آغوش، ای پسر

بوسه شیرین همی بخش از عقیق

باده نوشین همی نوش، ای پسر

چون علی نورالدین سخن نغز و شعر بدیع او را بشنید در نشاط و طرب شده و این ابیات بر خواند:

آراسته آمدی بر ما

احسنت زهی نگار زیبا

بگشا کمر و پیاله بستان

آراسته ساز مجلس ما

امروز زمانه خوش گذاریم

بدرود کنیم دی و فردا

چون علی نورالدین ابیات به انجام رسانید دخترک را فصاحت و لطافت او عجب آمد، عود گرفته بهترین راهها بزد و تمامت نغمه ها اعادت کرد و این ابیات بر خواند:

ای عارض تو چون گل و زلف تو چو سنبل

من شیفته و فتنه بر آن سنبل و آن گل

زلفین تو قیر است برانگیخته از عاج

رخسار تو شیر است برآمیخته با مُل [=باده، می]

بر دانه لعل است ترا نقطه عنبر

بر گوشه ماه است ترا خوشه سنبل

در آن هنگام علی نورالدین را غایت طرب روی داد و او را به این ابیات جواب گفت:

در عاشقی و دلبری، ای لعبت شیرین

من رنجه چو فرهادم تو طرفه چون شیرین

پیوسته کند زلف تو نقاشی گلنار

همواره کند جعد تو فراشی نسرین

آرام جهانی به دو یاقوت روان بخش

آشوب روانی به دو هاروت جهان بین

چون دخترک شعر نورالدین بشنید و حسن فصاحت او بدید دلش بتپید و عقلش برفت.

علی نورالدین را به سوی خود کشید و او را بوسه همی داد و همچنان علی نورالدین او را همی بوسید.

چون از بوس و کنار فارغ شدند دخترک عود بگرفت و این ابیات بر خواند:

بی تو حرام است به خلوت نشست

حیف بود در به چنین روی بست

دامن دولت چو به دست اوفتاد

گر بهلی، باز نیاید به دست

ما به تو یکباره مقیّد شدیم

مرغ به دام آمد و ماهی به شست [= دام]

و این بیت نیز بر خواند:

ما در خلوت به روی غیر ببستیم

از همه باز آمدیم و با تو نشستیم

علی نورالدین دخترک را سپاس گفت و بر وی ثنا خواند. دخترک در حال بر پای خاسته آنچه جامه و زرینه در بر داشت همه را بر کند و در کنار علی نورالدین بنشست و بر جبین او بوسه داد و خالهای رخ او ببوسید و زرینه های خود به علی نورالدین بخشید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و شصت و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دخترک آنچه جامه و زرینه داشت به علی نورالدین بخشید و گفت: ای روشنی چشم من، بدان که هدیت به مقدار هدیت کننده است. علی نورالدین هدیت او قبول کرد، پس از آن بر وی رد نمود و چشم و دهان و عارض او ببوسید. چون مجلس تمام گشت علی نورالدین بر پای خاست. دخترک گفت: ای خواجه، به کجا میروی و دلهای سوختگان به کجا می بری؟ علی گفت: به سوی خانه پدر همی روم. بازرگان زادگان او را سوگند دادند که نزد ایشان بخسبد. علی نورالدین سخن ایشان نپذیرفت. به استر سوار گشته همی رفت تا به خانه رسید. مادرش از بهر او بر پای خاست و گفت: ای فرزند، تا این وقت، سبب غیبتت چه بود؟ به خدا سوگند که من و پدرت از غیبت تو به تشویش اندر بودیم و خاطر به تو مشغول داشتیم. پس از آن مادرش پیش رفت و دهان او را ببوسید. بوی شراب از دهان او به مشامش آمد. گفت: ای فرزند، با آن همه پرهیزگاری که ترا بود چگونه باده گسار گشتی و به پروردگار خود عصیان کردی؟ در هنگامی که ایشان در این سخن بودند پدر علی نورالدین برسید. آنگاه علی نورالدین خود را به بستر افکند. پدرش گفت: نورالدین را چه روی داده؟ مادرش جواب داد: به خواب است. در آن هنگام پدر نورالدین پیش رفت که رنجوری او باز پرسد، بوی شراب به

مشامش رسید و او میگساران ناخوش می داشت، به نورالدین گفت: ای فرزند، ترا سفاهت [= بی خردی] بدین غایت رسیده که باده همی نوشی؟!

چون سخن پدر بشنید از روی مستی تپانچه بر روی او زد. از قضا تپانچه بر چشم راست پدر آمد. خون به رخساره اش روان گشت و بیخود افتاد. گلابش همی فشاندند تا به خود آمد. خواست که او را بزند مادر نورالدین او را منع کرد. تاج الدینِ بازرگان به طلاق سوگند خورد که چون بامداد شود دست او ببُرم. مادرش چون این سخن بشنید محزون شد و بر پسر خویش بترسید و همواره از تاج الدین التماس می کرد تا اینکه تاج الدین را خواب در ربود. مادر نورالدین صبر کرد تا ماه برآمد و مستی نورالدین برفت آنگاه به او گفت: ای نورالدین، این کردار زشت چه بود که با پدر خویش کردی؟ نورالدین جواب داد: چه کردم؟ مادر گفت: با ضربت تپانچه چشم راست او را نابینا کرده ای و او به طلاق سوگند یاد کرده که چون بامداد شود دست راست ترا ببرد. نورالدین به ندامت اندر شد. مادرش گفت: ای فرزند، پشیمانی ترا سود نبخشد. اکنون برخیز و بگریز تا از هلاک نجات یابی.
پس از آن مادر نورالدین صندوق بگشوده و بدره ای که یکصد دینار زر در او بود به در آورده به نورالدین بداد و به او گفت: ای فرزند، هر وقت که این زرها تمام شود مرا آگاه کن تا بدره ای دیگر دهم و هر وقت که رسول به نزد

من بفرستی مرا از کار خود آگاه کن، شاید که خدای تعالی ترا فرجی عطا فرماید که به سوی منزل خود بازگردی.
آنگاه نورالدین، مادر را وداع کرده خواست که بیرون رود، همیانی بزرگ در پهلوی صندوق بود که مادرش آن را فراموش کرده بر جای گذاشته بود و در آن همیان هزار دینار زر سرخ بود. نورالدین او را برداشت و هر دو بدره به میان بست و به سوی بولاق روان شده. تا وقت دمیدن صبح به بولاق رسید و کنار دریا شد. کشتی در آنجا دید که به اسکندریه روان است. به ناخدا گفت: مرا نیز با خویشتن ببر. ناخدا گفت: ای جوان نکوروی، منت پذیر هستم. در حال علی نورالدین به سوی بازار رفته توشه راه خرید و به سوی کشتی بازگشت. ناخدا کشتی براند و همی رفتند تا به شهر رشید[۱] رسیدند. علی نورالدین زورقی را دید که به سوی اسکندریه روان است. در آن زورق نشسته همی رفت تا به قَنطَره ای (=پلی) که قنطره جامی نام داشت برسیدند. علی نورالدین از زورق به در آمده از باب الصدور[۲] داخل اسکندریه شد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- شهری است نزدیک اسکندریه در کنار دریا و رود نیل]
[- در نسخ فارسی باب الصدور آمده که بر اساس نسخه عربی اصلاح شد؛ در کتاب حبیب السیر، نوشته غیاث الدین خواندمیر، آمده است: اسکندریه از

بناهای اسکندر بن فیلقوس رومی است و سوری از سنگ و چهار دروازه دارد و یکی از آن ابواب را باب رشید گویند، و دیگری را باب السدره، و دیگری را باب البحر و دروازه چهارم را نمی گشایند مگر در روز جمعه. (سور= بارو، حصار)]

چون شب هشتصد و هفتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون علی نورالدین به شهر اسکندریه درآمد آنجا را شهری دید خرم که موسم دی در گذشته و فصل خریف [=پاییز] به ربیع مبدل گشته و درختان شکوفه بر سر آورده و آبهای صاف به نهرها اندر روان است و او شهری است نیکوبنا و مردمانش نغزگفتار و خوش سیما. چون درهای آن شهر ببندند ساکنان شهر از هر بدی ایمن شوند و آن شهر در خوبی چنان بود که شاعر گفته:

سواد او به مَثَل چون پرند مینارنگ
هوای او به صفت چون نسیم جان پرور
به خاصیت همه سنگش عقیق لؤلؤبار
به منفعت همه بادش عبیر غالیه بر
صبا سرشته به خاکش طراوت طوبا
هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر

نورالدین در کوی و محلت آن شهر همی رفت تا به بازار عطاران می رفت[۱] مردی سالخورده از دکه به زیر آمد و علی نورالدین را سلام داده دست او بگرفت و به سوی منزل خویشتن برد. علی نورالدین کوچه ای دید رفته و آب زده و درختان، سایه بر وی افکنده که نسیم بهشتی در او وزان است و در آن

کوچه سه خانه بود که یکی از آن خانه ها ساحتی استوار و کریاسی بزرگوار داشت و ساحت آن خانه رفته و آب زده و رخامش گسترده بودند و رایحه شکوفه ها ساحت را معطر کرده. آنگاه شیخ با نورالدین به خانه اندر شدند و شیخ خوردنی حاضر آورده بخوردند. پس از آن شیخ پرسید که: چه وقت از مصر بدین شهر آمدی؟ نورالدین جواب داد: ای پدر، دوش بدین شهر رسیدم. شیخ پرسید: ترا نام چیست؟ گفت: نام من، علی نورالدین است. شیخ گفت: ای فرزند، تا تو در این شهر هستی از من جدا مشو که مکانی از بهر تو خالی کنم تا تو در آن مکان ساکن شوی. علی نورالدین گفت: ای شیخ، خود را به من بشناسان.

شیخ گفت: من سالی از سالها به بازرگانی داخل مصر شدم متاع خویش فروخته متاعی دیگر شرا کردم و مرا به هزار دینار زر حاجت افتاد، پدر تو تاج الدین مرا نشناخته هزار دینار به من داد و حجت از من نستد تا اینکه من بدین شهر آمده زرهای او را با هدیتی بفرستادم و ترا در آن روزها دیدم که خردسال بودی. اکنون اگر خدا بخواهد پاداش کردار نیک پدر را به تو خواهم داد.

چون نورالدین این سخن بشنید خرسندی آشکار کرد و بدره ای را که هزار دینار زر در آن بود به در آورده به شیخ سپرد و به او گفت: این را به ودیعت به تو می سپارم تا بضاعت شرا کنم. پس از آن نورالدین چند روز در آن شهر

بماند و باغها و نزهتگاهها را تفرج می کرد و به لهو و لعب و عیش و طرب همی گذاشت تا اینکه یکصد دینار که به رسم نفقه برداشته بود تمام شد. آنگاه نزد شیخ عطار آمد که از هزار دینار چیزی گرفته صرف نماید. شیخ را در دکان نیافت به انتظار او در دکان بنشست و بازرگانان را تفرج می کرد و به چپ و راست نظاره می نمود که عجمی استرسواری به بازار آمد و کنیزکی ماهروی و زهره جبین و سیمین تن در عقب او سوار بود و همانا شاعر در صفت زلف و رخسار و لعل شکربار آن گلعذار این اشعار گفته:

آن روی نه روی است گل سرخ به بار است

وآن زلف نه زلف است شب غالیه دار است

وآن جعد نه جعد است همه حلقه و بند است

وآن چشم نه چشم است همه خواب و خمار است

پس از آن عجمی از استر فرود آمده کنیزک را فرود آورد و بانگ بر دلال زد. دلال حاضر آمد. عجمی گفت: این کنیزک را بگیر و مشتریان بر وی بخوان.

دلال کنیزک گرفته او را در میان بازار به کرسی از آبنوس و عاج بنشاند و نقاب از روی او برکشید. از زیر نقاب رویی چون آفتاب پدید شد که چشم نظارگیان در او خیره ماند و زلف گره گیرش بدان سان بود که شاعر گفته:

ای زلف یار من زرهی یا زره گری؟

یا پیش تیر غمزه جانان، زره دری؟
نشنیده ام که هیچ زره، زهره پرورد
بر روی آن صنم زره زهره پروری
بالین و بستر تو ز نسرین و سوسن است
وز چین و تاب، زینت بالین و بستری

آنگاه دلال با بازرگانان گفت: به این گوهر برگزیده و آهوی رمیده چند خواهید داد؟ یکی از بازرگانان درِ قیمت گشوده یکصد دینار گفت و دیگری دویست دینار داد و سومین سیصد دینار قیمت داد و همواره بازرگانان قیمت کنیزک همی افزودند تا اینکه به نهصد و پنجاه دینار رسانیدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در واقع باید به جای «می رفت» دوم، «برسید» باشد]

چون شب هشتصد و هفتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بازرگانان قیمت کنیزک همی افزودند تا قیمت او به نهصد و پنجاه دینار رسید. در آن هنگام دلال رو به عجمی کرده گفت: کنیزک ترا قیمت به نهصد و پنجاه دینار رسید، آیا راضی هستی که صیغه بخوانیم؟ عجمی جواب داد: کنیز خود راضی هست یا نه؟ که من رضای خاطر او همی خواهم، از آنکه در این سفر مرا رنجوری روی داد و او در خدمت من فرو نگذاشت. من نیز سوگند یاد کردم که او را نفروشم مگر به کسی که او خود بخواهد. تو با او مشورت کن اگر بگوید راضی ام بفروش وگرنه مفروش.

در آن هنگام دلال پیش رفته با کنیزک گفت: ای خاتون خوبرویان، بدان که خواجه تو بیع ترا به تو واگذارده و اکنون ترا قیمت به نهصد و پنجاه دینار رسیده، آیا اجازت میدهی که ترا بدین قیمت بفروشم؟ کنیزک جواب داد: مشتری بر من بنمای. دلال یکی از بازرگانان که مردی بود سالخورده بر وی بنمود. کنیزک ساعتی بر آن شیخ نظاره کرده با دلال گفت: مگر تو کم خردی و یا دیوانه ای؟ دلال جواب داد: این سخن از بهر چه گفتی؟ کنیزک گفت: چگونه روا می داری که چون منی را به چنین سالخورده ای بفروشی که در صفت چنین مرد، شاعر گفته:

ای آن که به روی طالع تو

شب جلوه گری کند زحل را[۱]

پیرک شده ای که بر در تو

ننگ آید از آمدن اجل را

چون شیخ بازرگانان از کنیزک این هجای [= نکوهش] زشت بشنید در خشم شد و با دلال گفت: ای پلیدک، ترا کاری نبود مگر اینکه مرا به شرا کردن کنیزک شومی بخوانی که او مرا در میان بازرگانان هجا گوید؟

آنگاه دلال روی به کنیزک کرده گفت: ادب به یک سو منه که این شیخ که تو او را هجا گفتی شیخ سوق و محل مشورت بازرگانان است. کنیزک تبسم کرده گفت: مگر تو گفته مهستی[۲] نشنیده ای؟

در خانه تو آنچه مرا شاید نیست

بندی ز دل رمیده بگشاید نیست

گویی همه چیز هست از مال و منال[۳]

آری همه هست آنچه می باید نیست

پس از آن، کنیزک به دلال گفت: به خدا سوگند که من بدین شیخ راضی نخواهم شد، مرا به دیگری بفروش که همی ترسم او از من خجالت بَرَد و مرا به دیگری بفروشد و من پیوسته از مشتری به مشتری دیگر فروخته شوم. آنگاه دلال به مردی بزرگوار اشارت کرده به کنیزک گفت: ای خاتون، اجازت میدهی که ترا به خواجه شریف الدین بفروشم؟ کنیزک به سوی خواجه نگاه

کرده دید که او نیز پیر است ولکن زنخ رنگین کرده، به دلال گفت: نگفتمت که دیوانه ای از بهر چه مرا به شیخ فانی [= زودگذر] همی فروشی؟ مگر من مضحکه ام که مرا از پیری به سوی پیری همی گردانی؟ که هر دو به دیواری کهن می مانند که به خرابی نزدیک هستند و یا عفریت اند که شهاب ثاقب بر ایشان برآمده سرنگون گشته اند؟! اما پیر نخستین به این خطاب سزاوار است که مهری[۴] گفته:

مرا با تو سر یاری نمانده

سر مهر و وفاداری نمانده

ترا از ضعف پیری قوه و زور

چنان که پای برداری نمانده

و اما پیر دومین که زنخ رنگین کرده چنان است که شاعر گفته:

ریش خود را به نیل کرده سیاه

کش جوان خوانی و نخوانی پیر

خواجه را بین که از نهایت مکر

کرده با ریش خویشتن تزویر

چون شیخ مصبوغ اللحیه (= رنگین ریش) این سخن از کنیز بشنید در خشم شد و با دلال گفت: امروز کنیزکی کم خرد به بازار ما آورده ای که همه کس را هجا می گوید و سخنان زشت بر زبان می راند. آنگاه بازرگانی از دکان به

زیر آمده دلال را بزد. دلال، کنیزک گرفته بازگشت و خشمگین بود و می گفت: به خدا سوگند که من در همه عمر کنیزکی از تو بی شرم تر ندیده ام که امروز روزی من ببُردی و بازرگانان از بهر تو به من خشم گرفتند. پس از آن مردی بازرگان که شهاب الدین نام داشت ده دینار به قیمت کنیزک بیفزود. دلال از کنیزک دستوری خواست. کنیزک گفت: او را به من بنمای که از او چیزی را بپرسم که آن چیز را در خانه دارد یا نه؟ اگر آن چیز در خانه داشته باشد مرا به وی بفروش. دلال، کنیز را در همان جا گذاشته نزد بازرگان شد و گفت: ای خواجه شهاب الدین، این کنیزک همی خواهد که چیزی را از تو جویان شود، اگر آن چیز به خانه اندر داشته باشی به تو راضی خواهد شد و تو شنیدی که آن کنیزک به بازرگانانی که یاران تو بودند چه گفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- یعنی شب در طالع تو زحل را نمایش دهد و مفهوم آن این است که تو نحسی زیرا که زحل نحس اکبر است]

[۲- مهستی گنجوی؛ وی پس از خیام، برجسته ترین رباعی سرای ایران به‌شمار می‌آید و او را پایه‌گذار مکتب شهرآشوب در قالب رباعی می‌دانند. امروزه از مهستی، دیوانی بر جای نمانده است؛ دیوانی از وی تا اوایل قرن دهم

در هرات بر جای بوده که در حمله عبیدالله خان ازبک به هرات از بین رفته است و تنها اشعاری پراکنده از او در کتاب های قدیم باقی مانده است.]

[۳- در رباعیات مهستی به جای واژه «هست»، واژه «دارم» آمده است]

[۴- مهری هروی از شاعران زبان فارسی در قرن نهم هجری، در شهر هرات به دنیا آمد. نام اصلی اش مهرالنساء بود و به نامهای مهری، مهریه هراتیه و مهری هروی مشهور بود. او از شاعران شوخ طبع و ظریف هرات به شمار می‌رود. وی با خواجه عبدالعزیز یکی از طبیبان خاص شاهرخ میرزا ازدواج کرد. خواجه عبدالعزیز فردی کهنسال بود. نقل شده است که مهری به این مرد علاقه‌ای نداشت؛ اشعاری که در اینجا نقل شده در واقع خطاب به وی است.

اصل اشعار:

شوی زن نوجوان اگر پیر بود / تا پیر شود همیشه دلگیر بود // ضرب المثلیست اینکه زنان میگویند / در پهلوی زن، تیر به از پیر بود

مرا با تو سر یاری نمانده / سر مهر و وفاداری نمانده // ترا از ضعف و پیری قوت و زور / چنان که پای برداری نمانده]

چون شب هشتصد و هفتاد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دلال با شهاب الدین گفت: به خدا سوگند که من همیترسم که چون او را به سوی تو آورم با تو آن کند که با همسایگان تو کرد و تو بر من خشم گیری. اگر تو به آوردن او اجازت میدهی باز آورم. بازرگان جواب داد: او را نزد من آور. دلال برفت و کنیزک را بیاورد و کنیزک به شهاب الدین نظر کرده پرسید: ای خواجه، در خانه تو بالش پر هست یا نه؟ شهاب الدین جواب داد: آری یا سیده الملاح، مرا در خانه ده بالش هست. تو بازگو که بالش پر از بهر چه می خواهی؟ کنیزک گفت: همی خواهم در وقتی که بخسبی او را بر دهان تو بگذارم تا نفست قطع شود. پس از آن کنیزک روی به دلال کرده گفت: ای پست ترین دلالان، مگر تو دیوانه ای که مرا به پیران سالخورده همی نمایی؟! ساعتی پیش از این مرا به دو پیر بنمودی که هر یکی از ایشان یک عیب داشتند و اکنون مرا نزد خواجه شهاب الدین آورده ای که دو عیب دارد. نخستین اینکه کچل است و عیب دیگر اینکه کوسج (= کوسه) است و شاعر در مثل خواجه این دو بیت را گفته است:

سری دارد کل و هر جای مویی رسته دور از هم

مگس گویی بر اطراف کدوی خشک، ریدستی

چون خواجه شهاب الدین از کنیزک این سخن بشنید از دکه به زیر آمده کمرگاه دلال بگرفت و گفت: ای پلیدک، کنیزی را به سوی ما آوردی که ما را یکی یکی هجا همی گوید. در آن هنگام دلال دست کنیزک گرفته روان شد و گفت: به خدا سوگند من در تمامت عمر از تو بی ادب تر کنیزی ندیده ام و از تو شوم تر کسی را دچار نشده ام که امروز روزی مرا ببردی و از تو سودی نبردم مگر تپانچه های بازرگانان خوردم.

پس از آن دلال کنیزک را نزد بازرگانی که خداوند بندگان و غلامان بود بیاورد و با کنیز گفت: راضی هستی که ترا بدین بازرگان، خواجه علاءالدین بفروشم؟ کنیزک جواب داد: ای دلال، این بازرگان نیز کَل [= کچل] است و شاعر از برای مثل او گفته است:

ای خواجه ترا سری چو طاسی
مالیده و سرخروی و محکم
مویی نه در او اگر بود نیز
از تنهایی گرفته ماتم

آنگاه دلال او را به سوی بازرگانِ دیگر برد. کنیزک او را نظر کرده دید که زنخش دراز است، گفت: ای شومترین دلالان، مگر نشنیده ای که هرکه را زنخ دراز است او از خرد بی بهره است و شاعر در این معنی گفته است:

قد تو کوته است و ریش دراز

هر دو باشند بر تو ارزانی

آن یکی همچو روز پاییزی

وآن دگر چون شب زمستانی

در آن هنگام دلال دست او گرفته بازگشت و گفت: بیا تا ترا نزد خواجه تو برم، سودی که امروز از تو به من رسید بس است. کنیزک در بازار به پیش و پس نظاره می کرد. ناگاه چشمش به نورالدین مصری افتاد. او را جوانی دید ماهروی و سروقامت و بدیع شمایل، چنان که صفت گویندگان در وصف او گفته اند:

نگار من چو بر سیمین میان، زرین کمر بندد

هر آن کاو را ببیند کی دل اندر سیم و زر بندد

گهی از مشک زلف او حمایل در گل آویزد

گهی از قیر جعد او سلاسل بر قمر بندد[۱]

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بر اساس دیوان عبدالواسع جبلی، اندکی اصلاح شد؛ حمایل= آویزه، پارچه ابریشمی دوال مانندی پهن که به صورت مورب بر شانه و پهلو آویزند؛ سلاسل زنجیرها؛ نکته: در مشک زلف و قیر جعد، مشک و قیر صفتی است برای موی معشوق.

معنی بیت دوم: زلفش را گاهی همچون حمایل بر گُلِ بدن بیاویزد و گاهی همچون زنجیر آن را بر روی ماهش بندد]

چون شب هشتصد و هفتاد و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیزک بسته کمند محبت نورالدین شد و روی به دلال کرده گفت: آیا این جوان بازرگان که در میان بازرگانان نشسته هیچ بر من مشتری نشد و در قیمت من نیفزود. دلال جواب داد: ای خاتون، این جوان غریب و از مردمان مصر است و پدر او در مصر از بزرگان بازرگانان است و او دیرگاهی است که در نزد یکی از یاران پدر خود مهمان است و او در تو از فزونی و کاستی سخن نگفت. آنگاه کنیزک انگشتر یاقوت گران قیمت از انگشت خود به در آورده با دلال گفت: مرا نزد این جوان نکوروی بر، اگر او مرا شرا کند من این انگشتری در مقابل رنجهایی که امروز برده ای به تو دهم. دلال فرحناک گشته او را به نورالدین رسانید. کنیزک در شمایل نیکوی او تأمل کرده دید در خوبی چنان است که شاعر گفته:

چون بنشیند به ماه ماند و خورشید

ماهش خوانم نه ماه و هور به منظر

کبک قدح کش که دیده سرو کمان کش

ماه به مجلس که دیده هور به لشکر

دل برباید همی ز شوخ دو بادام

جان بیفزاید همی به لعل دو شکر

پس از آن کنیزک به نورالدین نظاره کرده به او گفت: ای خواجه، ترا به خدا سوگند میدهم آیا من خوبروی هستم؟ علی نورالدین جواب داد: ای شمسه خوبان، مگر در جهان بهتر از تو کسی هست؟ کنیزک گفت: از چه رو بازرگانان قیمت من بیفزودند و تو هیچ سخن نگفتی؟ گویا که ترا از من پسند نیامد. نورالدین جواب داد: ای خاتون، اگر من در شهر خود بودم ترا به تمامت مال خود شرا می کردم. کنیزک گفت: ای خواجه، من با تو نمیگویم که مرا به قیمت گران بخر ولکن به پاس خاطر من چیزی به قیمت من بیفزای. نورالدین از سخن کنیزک شرمگین گشت و به دلال گفت: او را قیمت به چند رسیده؟ دلال جواب داد: قیمتش به نهصد و پنجاه دینار رسیده و اما خراج سلطان به ذمت بایع [= به گردن فروشنده] است. نورالدین گفت: او را به هزار دینار به من ده، مزد دلالی را نیز از بایع بگیر. آنگاه کنیزک پیش رفته گفت که: من خود را به این جوان نکوروی فروختم. از حاضران یکی گفت: مبارک است و دیگری گفت: شایسته یکدیگرند و یکی دیگر گفت: پلید بن پلید است کسی که پس از این به قیمت بیفزاید. نورالدین به حیرت در مانده بود که دلال، قاضی و گواهان حاضر آورده و صیغه بیع و شرا بنوشتند و کنیزک را به نورالدین سپردند و به او گفتند: خدا او را بر تو مبارک کند که تو او را شایسته ای و او سزاوار توست.

در آن هنگام نورالدین از بازرگانان شرم کرده هزار دینار که به شیخ به ودیعت سپرده بود بگرفت و در قیمت کنیز بشمرد و کنیزک را به خانه شیخ عطار بیاورد. چون کنیزک به خانه اندر شد بساط کهنه در آنجا گسترده یافت. به نورالدین گفت: ای خواجه، مگر مرا در نزد تو چندان منزلت نبود که مرا به خانه اصلی خویشتن برسانی، نورالدین گفت: ای نکوروی، به خدا سوگند خانه ای که من در آن ساکنم همین است و این هم ملک شیخ عطار است که این مکان از بهر من منزل داده و من مثل تو غریبم و از بازرگان زادگان مصرم. کنیزک گفت: ای خواجه، خانه محقر نیز ما را کافی است تا به شهر خود بازگردی ولکن ای خواجه، برخیز و پاره ای خوردنی و می و نقل حاضر آور. نورالدین گفت: ای نکوروی، مرا جز آن هزار دینار که در قیمت تو شمردم دیگر مالی نیست. کنیزک گفت: ترا در این شهر صدیقی هست که از او پنجاه درم وام گرفته نزد من آوری تا با تو گویم که چه کار کنی؟ نورالدین جواب داد: صدیقی جز عطار ندارم. در حال برخاسته به سوی عطار رفته او را سلام داد. شیخ عطار رد سلام کرده گفت: ای فرزند، امروز با هزار دینار چه خریدی؟ نورالدین گفت: ای عم، کنیزکی شرا کرده ام. عطار پرسید: مگر تو دیوانه ای که به هزار دینار یک کنیز خریدی؟ کاش من می دانستم که او چگونه کنیزی است؟ نورالدین جواب داد: ای عم، او دخترکی است فرنگی زاده.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و هفتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شیخ به او گفت: ای فرزند، بدان که بهترین فرنگی زادگان در شهر ما یکصد دینار قیمت دارند، در این کنیز با تو حیلت کردند. اگر او را دوست داشته ای یک امشب در نزد او بخسب و تمتع از او گرفته علی الصباح به بازارش ببر و او را بفروش، اگر زیان کنی دویست دینار زیان خواهی کرد و چنان پندار که دویست دینار از تو دزد برده است. نورالدین جواب داد: ای عم، راست میگویی ولکن میدانی که مرا جز آن هزار دینار مالی نبود و اکنون چیزی ندارم که صرف کنم، اگرچه یک درم باشد. همی خواهم که از روی فضل و احسان پنجاه درم به من وام دهی که تا فردا آن را صرف کنم. چون فردا او را بفروشم درمهای تو باز پس دهم. شیخ گفت: ای فرزند، تو خردسالی و این کنیز نکوروست بسا هست که ترا خاطر به او متعلق گشته و فروختن او به خویشتن هموار نتوانی کرد و ترا دیگر مالی نیست که بدو صرف کنی و این پنجاه درم نیز تمام خواهد شد. پس از آن دوباره از من وام خواهی گرفت. باز تمام گشته، بار سیمین و چهارمین تا ده کرت از من وام گرفته صرف خواهی کرد. اگر پس از آن نزد من آیی به سوی تو نگاه نخواهم نمود. آنگاه شیخ پنجاه درم به نورالدین بداد.

نورالدین درمها گرفته به سوی کنیز آمد. کنیز گفت: ای خواجه، الحال به بازار شو و از این درمها بیست درم ابریشم رنگارنگ شرا کن و سی درم دیگر را گوشت و نان و نقل و میوه و می و ریحان بیاور. نورالدین به بازار رفته چنان کرد که او گفته بود. چون به خانه بازگشت، کنیزک بر پای خاست و آستین بر زد و طعامی نیکو، طبخ کرده پیش آورد. طعام بخوردند. پس از آن سفره شراب بگسترده به باده گساری بنشستند و همواره می همی نوشیدند تا اینکه نورالدین مست گشته بخفت. آنگاه کنیزک بر پای خاسته از بقچه خود کارگاهی[۱] با دو مسمار[۲] به در آورده به کار خویش مشغول شد و پیوسته کار همی کرد تا اینکه فارغ گشت و زناری نیکو تمام کرد. او را صیقلی داده فرو پیچید و در زیر بالین بگذاشت و خود جامه برکنده در پهلوی نورالدین بخفت و تن او همی مالید تا اینکه بیدار گشت. در پهلوی خود دختری دید که تن او به نقره خام همی ماند و از حریر نرمتر است و او را لب نوشین و رخسار نگارین بدان سان است که شاعر گفته:

لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را

رخ تو تیره کند آفتاب تابان را

به خاصیت لب تو جان فرو کشد از تن

که دید خاصیت جان عقیق و مرجان را

و دیگر گفته:

وصف او هستی به معنی، راست چون وصف پری

گر پری را گرد سوسن عنبر ساراستی

در آن هنگام نورالدین روی به آن ماهروی آورده او را در آغوش گرفت و تمتع از او گرفت و او را دُرّی یافت ناسفته و غنچه ای دید نشکفته، چنان که شاعر گفته:

رخ فروخته چون ماه بر فلک دارد [فروخته= فروزان]

قد فراخته چون سرو در چمن دارد [فراخته= بلند]

چهیست در زنخ او ز سیم و آن چه را

رسن ز زلف شبه رنگ پر شکن دارد

لبان به گونه و چهره به حسن و قد به صفت

چو ناردانه و گلنار و نارون دارد

پس از آن نورالدین با کنیزک تا بامداد به عیش و کامرانی بسر بردند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[١- چارچوبی که بر آن پارچه کشند و بر آن نقوش از ابریشم و نخ زرین و سیمین دوزند، دستگاه]

[٢- مسمار= میخ؛ در اینجا منظور چیزی همچون میل بافتنی است]

چون شب هشتصد و هفتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، نورالدین با کنیزک تا بامداد با یکدیگر هم آغوش و از حادثات جهان ایمن بودند، چنان که شاعر گفته:

یا رب چه عیش بود که من دوش داشتم
کآفاق را ز مشغله پرجوش داشتم
تا ماه برنیامد و پروین فرو نشد
پروین به دست و ماه در آغوش داشتم
هرگز کسی نداشت چنان خلوتی که من
با آن نگار زهره بناگوش داشتم

چون بامداد شد نورالدین از خواب برخاسته دید که کنیزک آب حاضر آورده. آنگاه هر دو غسل کردند و فریضه به جای آوردند و خوردنی به کار بردند. کنیزک دست به زیر بالین برده زناری را که شب بافته بود به در آورد و به نورالدین داده گفت: این زنار را بگیر. نورالدین پرسید: این زنار از کجاست؟ او جواب داد: این همان ابریشمهاست که خریده بودی. اکنون برخیز و او را به بازار عجمها برده به دلالش ده که مشتریان بر وی بخواند و او را به کمتر از بیست دینار مفروش. نورالدین گفت: ای خوبروی، چگونه چیزی را که بیست

درم خریده شده به بیست دینار توان فروخت و حال آنکه بیش از یک شب در او کار نکرده ای؟ کنیزک جواب داد: ای خواجه، تو قیمت آن نمیدانی، تو او را به بازار برده به دلالش ده، چون دلال، مشتریان بر وی بخواند آنگاه قیمت او بر تو معلوم شود. پس نورالدین زنار از او گرفته به بازار شد و به دلالش سپرده به فروختنش اجازت داد و خود بر مصطبه دکانی بنشست. دلال ساعتی غایب شد. پس از آن باز آمده گفت: ای خواجه، برخیز و قیمت زنار بگیر که بیست دینار است. چون نورالدین سخن دلال بشنید در عجب شد. برخاسته بیست دینار بگرفت و همه را حریرهای گوناگون شرا کرد که کنیزک آنها را زنار ببافد. پس از آن به خانه بازگشته حریر بیاورد و به کنیزک گفت: همه اینها را زنار بساز و زنار ساختن به من نیز یاد ده که در تمام عمر از این نکوتر صنعتی ندیدم و از این سودمندتر کاری در عالم نخواهد بود. به خدا سوگند که این از تجارت هزار مرتبه بهتر است. کنیزک از سخن او بخندید و به او گفت: ای خواجه، نزد شیخ عطار شو و سی درم از او وام گیر و بگو: فردا این سی درم و پنجاه درم رد خواهم کرد.

در حال نورالدین برخاسته نزد عطار شد و گفت: سی درم مرا ده که فردا هشتاد درم باز آورم. شیخ سی درم به وی بشمرد. نورالدین گرفته به بازار در آمد، گوشت و می و نقل و ریحان خریده به سوی خانه باز آمد. و نام کنیزک مریم زناریه بود. در حال مریم برخاسته خوردنی لذیذ مهیا کرد و سفره

شراب نیز بگسترد و به خوردن و نوشیدن بنشست و پیوسته ساغر همی کشیدند تا اینکه از اثر باده ایشان را خرد به زیان رفت و مستی بر ایشان چیره گشت و دخترک از حسن و جمال نورالدین در عجب شد و این دو بیت بر خواند:

ای زلف تو هر خمی کمندی

چشمت به کرشمه چشم بندی

مخرام بدین صفت مبادا

کز چشم بدت رسد گزندی

و پیوسته مریم زناریه با نورالدین به منادمت و باده گساری مشغول بودند تا مستی به نورالدین غلبه کرده بخفت. در حال مریم زناریه برخاسته به زنار بافتن مشغول شد. چون زنار تمام کرد او را صیقل زده فرو پیچید و در بقچه اش بگذاشت و جامه خویش بر کنده تا بامداد در پهلوی نورالدین بخفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و هفتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مریم زناریه در پهلوی نورالدین بخفت و تا بامداد در کامرانی بودند. پس از آن برخاسته زنار به نورالدین داد و گفت: به بازارش برده به بیست دینار بفروش. نورالدین زنار گرفته به بازار برد و به بیست دینارش فروخت و به سوی عطار رفته هشتاد درم وام او رد کرد و شکر احسان او به جا آورد. عطار پرسید: ای فرزند، کنیزک را فروختی یا نه؟ نورالدین جواب داد: چگونه روان از تن خود جدا کنم؟ پس از آن حکایت از آغاز تا انجام با شیخ عطار فرو خواند. شیخ سخت فرحناک شد و گفت: ای فرزند، به خدا سوگند که مرا شاد کردی و من از بهر محبتی که با پدر تو دارم همی خواهم که کار تو نیکو شود. پس از آن نورالدین از شیخ جدا گشته گوشت و میوه و می و نقل شرا کرد و به عادت معهود به سوی مریم بازگشت. القصه، نورالدین و مریم زناریه پیوسته در لهو و لعب و عیش و طرب بودند و مریم هر شب زناری ساخته و بامدادان نورالدین آن را به بیست دینار می فروخت، درمی چند از او صرف کرده باقی را به مریم می سپرد. سالی بدین منوال بگذشت. پس از آن مریم با نورالدین گفت: ای خواجه، فردا چون زنار بفروشی ابریشم هفت رنگ شرا کن که به خاطرم رسیده از بهر تو جبه ای [= معرب گُبه، عبا] بسازم که هیچ کدام از بازرگانان مانند آن جبه نداشته باشند

بلکه ملک زادگان را نیز چنان جبه نباشد. نورالدین به بازار رفته حریرهای گوناگون بخرید و به سوی مریم آورد. مریم زناریه در یک هفته جبه تمام کرد و به نورالدین داد. نورالدین او را به دوش گرفت و به بازار درآمد. مردمان و بزرگان شهر گروه گروه به تفرج حُسن و جمال نورالدین و حسن صنعت آن جبه گرد آمدند و او را حال بدین منوال بود تا اینکه شبی از شبها نورالدین خفته بود، چون بیدار شد مریم را دید سخت گریان است و این ابیات همی خواند:

دلبرا دل ز تو مهجور نخواهم کردن
جان ز هجران تو رنجور نخواهم کردن
هرکه مهجور شد از روی تو رنجوردل است
پس دل از روی تو مهجور نخواهم کردن
تا سر من ز گریبان نکنی دور به تیغ
چنگ از دامن تو دور نخواهم کردن

نورالدین گفت: ای خاتون، گریستن از بهر چیست؟ مریم جواب داد: از بهر جدایی، گریانم که بوی جدایی به مشام دلم همی آید. نورالدین گفت: ای خاتون، ما را که از هم جدا خواهد ساخت که من جهان را از بهر تو همی خواهم؟ مریم جواب داد: به خدا سوگند مرا محبت بر تو هزار چندان است که

ترا با من. ولکن هرکه از روزگار ایمن نشیند به رنج و تعب در افتد و به ندامت و افسوس در ماند و شاعر در این معنی گفته است:

بنگرید این چرخ و استیلای او
بنگرید این دهر و این ابنای او
نیست بی صد غصه از وی شربتی
نیست بی صد خار یک خرمای او
تیره تر از پار هر امسال او
بدتر از امروز هر فردای او

پس از آن گفت: ای خواجه نورالدین، اگر جدایی من نمی خواهی از مردی فرنگی که چشم راست او ناییناست و پای او شل است بر حذر باش که او سبب جدایی ما خواهد بود و من در خواب دیدم که او بدین شهر آمده و گمان میکنم که او نیامده است مگر به طلب من. نورالدین جواب داد: ای شمسه خوبان، اگر مرا چشم بر وی بیفتد او را بکشم. مریم گفت: ای خواجه، او را مکش و با او سخن مگوی و بیع و شرا نیز مکن. بلکه خدای تعالی ما را از شر و مکر او نگاه دارد.

پس چون بامداد شد نورالدین زنار گرفته به بازار رفت و بر مصطبه دکانی بنشست و با بازرگان زادگان به حدیث گفتن در پیوست. در آن حال همان مرد فرنگی با هفت تن از فرنگیان به بازار بگذشت و علی نورالدین را دید که

جبه به صنعتی غریب در بر دارد. پیش رفته در پهلوی ایشان بایستاد و گوشه جبه را گرفته ساعتی در او تأمل کرد و این روی و آن روی بگردانید و علی نورالدین نمی دانست. چون او را چشم بدان مرد فرنگی افتاد دید که او را نام و نشان همان است که مریم گفته است. آنگاه نورالدین بانگ بر وی زد. فرنگی گفت: بانگ از بهر چه بر من زدی؟ چیزی از تو بردم؟ نورالدین جواب داد: ای پلیدک، از من دور شو. فرنگی گفت: ای مسلم، ترا به دین خود سوگند می دهم که به من بگوی این جبه صنعت کیست؟ نورالدین جواب داد: این صنعت مادر من است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و هفتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون در جواب فرنگی نورالدین گفت: این صنعت مادر من است، فرنگی پرسید: او را می فروشی که قیمت گران از من بستانی؟ نورالدین جواب داد: ای پلیدک، او را نه به تو می فروشم و نه به دیگری که این به نام من ساخته شده. فرنگی گفت: او را به من بفروش که من همین ساعت، قیمت آن پانصد دینار بدهم و کسی که او را ساخته یکی دیگر از بهر تو بسازد. نورالدین جواب داد: من هرگز او را نمی فروشم که در این شهر او را نظیر و مانند نیست. فرنگی گفت: ای خواجه، او را به ششصد دینار زر خالص می فروشی یا نه؟ و پیوسته قیمت همی افزود تا به نهصد دینار رسید. نورالدین گفت: خدای تعالی مرا به فروختن او محتاج نکرده. من او را نخواهم فروخت اگرچه به دو هزار دینار باشد و آن فرنگی همواره نورالدین را به مال ترغیب می کرد تا اینکه قیمت به هزار دینار رسانید. آنگاه جماعتی از بازرگانان گفتند: اگر نورالدین نفروشد ما این جبه به تو فروختیم، قیمت بشمار. نورالدین گفت: هرگز نفروشم. یکی از بازرگانان گفت: ای فرزند، اگر این جبه را قیمت بیشتر دهند و طالب آن بسیار باشد یکصد دینار خواهد بود. اکنون این فرنگی او را هزار دینار قیمت داده نهصد دینار سود توست کدام سود از این بیشتر خواهد بود؟ مرا رأی این است که او را به هزار دینار

بفروشی و کسی که او را ساخته یکی دیگر از بهر تو بسازد. آنگاه ترا هزار دینار از این دشمن دین منفعت خواهد بود. نورالدین از بازرگانان شرم کرده جبه را به فرنگی به هزار دینار بفروخت و قیمت بستد. پس از آن خواست که به سوی کنیزک رود و او را از حکایت فرنگی آگاه کند. فرنگی گفت: ای حاضران، نورالدین را نگذارید برود که شما و او امشب مهمان من هستید که در نزد من شراب رومی کهنی هست و همه گونه میوه و نقل و ریحان مهیاست. امشب همه شما از قدوم خود مرا سربلند سازید. بازرگانان گفتند: ای خواجه نورالدین، یک امشب با ما باش تا ساعتی حدیث گوییم و در منزل این فرنگی که مردی سخی و جوانمرد است بسر بریم. پس از آن بازرگانان او را سوگند دادند و از رفتن خانه خویش منعش کردند.

در حال برخاسته دکانها فرو بستند و نورالدین را با خویشتن برداشته با فرنگی برفتند و به خانه ای وسیع و منقش برسیدند. فرنگی ایشان را در ایوان خانه نشانید و سفره مصور که از صنایع غریبه بود بگسترد. پس از آن ظرفهای قیمتی چینی و بلور در سفره فرو چیده و نقلهای گوناگون بنهاد و شراب رومی کهن حاضر آورد و به کشتن گوسپندی فربه بفرمود. آنگاه آتش افروخته از آن گوشت بریان کرد و به بازرگانان و به علی نورالدین همی خورانید و از آن باده به ایشان همی پیمود تا اینکه نورالدین را مستی چیره شد.

چون فرنگی او را در مستی غرق یافت به او گفت: ای نورالدین، امشب ما را سربلند ساختی، هزار آفرین بر تو باد. پس فرنگی او را به سخن گفتن مشغول کرد و بدو نزدیکتر گشته در پهلوی او بنشست و عقل او را ساعتی به حدیث گفتن بدزدید. آنگاه گفت: ای خواجه نورالدین، کنیزی را که یک سال پیش از این، در حضرت بازرگانان به هزار دینار شرا کرده ای به پنج هزار دینارش میفروشی که چهار هزار دینار سود کنی؟ نورالدین جواب داد: حاشا و کلا. فرنگی پیوسته به نورالدین باده همی پیمود و به مالش ترغیب نمود تا اینکه قیمت کنیز به ده هزار دینار رسانید. نورالدین در برابر بازرگانان از روی مستی گفت: کنیزک را فروختم، ده هزار دینار زر بیاور. فرنگی از این سخن فرحناک گشته بازرگانان را گواه گرفت و آن شب را با عیش و نوش به روز آوردند.
چون بامداد شد فرنگی بانگ با غلامان زد. غلامان مال حاضر آوردند. فرنگی ده هزار دینار زر سرخ بشمرد و گفت: ای نورالدین، زرها بگیر که این قیمت کنیزکی است که دوش در حضرت بازرگانان به من فروختی. نورالدین گفت: پلیدک من چیزی نفروخته ام دروغ می گویی. مرا کنیزی نیست. فرنگی گفت: تو او را بیع کردی و این بازرگانان گواه منند. بازرگانان گفتند: ای نورالدین، ما گواهیم که تو کنیز خود را به ده هزار دینار فروختی، برخیز و قیمت بستان و کنیزک بده که خدای تعالی بهتر از آن کنیزک به تو خواهد رسانید. ای

نورالدین، تو این کنیز را به هزار دینار خریده بودی و یک سال و نیم است که شب و روز از او تمتع می گیری و هر روز آن کنیز، زناری می ساخت که آن زنار به بیست دینار می فروختی، اکنون او را به ده هزار دینار شرا می کنند، نه هزار دینار منفعت توست و هیچ سود از این بیشتر نخواهد بود. اگر تو او را دوست میداری دیرگاهی است که در وصال او بودی. اکنون قیمت بستان و کنیزکی بهتر از او شرا کن و یا دختری از دختران بازرگانان به زنی بیاور و نیمی از این قیمت در مهر آن دختر بده و نیمه دیگر سرمایه کن. و پیوسته بازرگانان از این گونه سخنان با نورالدین می گفتند تا اینکه نورالدین ده هزار دینار قیمت کنیزک بستد. در حال فرنگی قاضی و گواهان حاضر آورده و حجت بیع و شرا بنوشتند. نورالدین را کار بدینجا رسید.

و اما مریم زناریه به انتظار خواجه خود همیگریست. چون شیخ عطار آواز گریستن او بشنید، زن خود سوی او فرستاد. زن عطار به نزد او شد و سبب گریستنش باز پرسید. مریم گفت: ای مادر، نیمی از شب گذشته و هنوز خواجه ام بازنگشته، مرا بیم از آن است که کسی در شرا کردن من به او حیلتی کند و مرا بفروشد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و هفتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، زن عطار به او گفت: ای خاتون، اگر خانه پر از زر کنند نورالدین از محبتی که با تو دارد ترا نخواهد فروخت. بسا هست که از شهر مصر جماعتی آمده باشند و او را در نزد خویشتن نگاه داشته باشند. علی الصباح انشاءالله به سوی تو خواهد آمد. تو اکنون حزن از دل بیرون کن و من نیز امشب به نزد تو بخسبم.

القصه زن عطار، مریم زناریه را مشغول می کرد و او را تسلی می داد تا اینکه بامداد شد. مریم، خواجه خود نورالدین را دید که از سر کوچه پدید گشت و همان فرنگی با جمعی از بازرگانان بر اثر او همی آیند. مریم چون ایشان را بدید اندامش بلرزید و گونه اش زرد شد. زن عطار چون او را بدین حالت بدید گفت: ای خاتون، چرا حالت تو دگرگون شد و گونه ات زرد گشت؟ مریم گفت: به خدا سوگند که مرا دل، بوی جدایی همی شنود. پس از آن کنیزک آهی بر کشید و سرشک از دیده فرو ریخت و این شعر بر خواند:

ای کینه ور زمانه غدار خیره سار [= خیره سر]

بر خیره تیره کرده به ما بر تو روزگار [بر خیره= بیهوده]

یک روز راحتی و یکی هفته رنج و غم

یک ماه برقراری و یک سال بیقرار [۱]

پس از آن با زن عطار گفت: ای خاتون، من با تو نگفتم که با خواجه ام نورالدین از بهر فروختن من حیلتی کرده اند؟ اکنون شک ندارم که مرا بدین فرنگی فروخته است و من او را بر حذر کردن از این فرنگی امر کرده بودم ولی از تقدیر گزیری و گریزی نیست. ایشان در این سخن بودند که نورالدین به خانه اندر شد. کنیزک بر وی نظاره کرده دید که گونه اش زرد گشته و اندامش همی لرزد. به او گفت: ای نورالدین، گویا مرا فروخته ای؟ نورالدین سخت بگریست و این ابیات بر خواند:

قضا روزیِ خِضر کرد آب حَیوان

کشیده به ظُلمات، سختی، سِکَندر

تو از حکم یزدانِ کرکر شناسی

گذر نیست از حکم یزدان کرکر [= گرگر، کامکار]

من از تو به خیره نبرم ولکن

گهی خیر باید کشیدن گهی شر

پس از آن نورالدین از وی معذرت خواسته گفت: یا مریم، به خدا سوگند که قلم بدین سان رفته بود و مردمان از بهر فروختن تو با من حیلتی کردند ولکن امیدوارم که آن که به جدایی حکم کرده وصال را نیز روزی گرداند.

مریم گفت: من با تو نگفتم که از این فرنگی بر حذر باش؟ پس از آن نورالدین را در آغوش گرفته جبین او ببوسید و این بیت بر خواند:

دریغ از آنکه ندیدم تمام روی تو من

نهاده باید رویم همی به راه سفر

و ایشان در این حالت بودند که فرنگی در آمد و خواست که پاهای سیده مریم ببوسد. سیده مریم تپانچه بر عارض او زد و گفت: ای پلیدک، از من دور شو، چندان در پی من افتادی که با خواجه ام حیلت کردی. فرنگی از او معذرت خواسته گفت: ای خاتون، گناه من چیست؟ خواجه تو نورالدین، ترا به طیب خاطر بفروخت. به دین مسیح سوگند اگر او ترا دوست میداشت ترا نمی فروخت که شاعر گفته:

لب چنان را غازی به سیم و زر بفروخت[۲]

عجبتر از دل غازی دلی بود به جهان؟

و این کنیزک، دختر ملک فرنگیان بوده است و بیرون آمدن او از شهر پدر حدیث غریب و حکایت عجیب داشته است که ما او را به ترتیب بازگوییم تا شنوندگان در طرب آیند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بر اساس دیوان مسعود سعد سلمان کمی اصلاح شد]

[۲- غازی معانی گوناگونی دارد و شاید در اینجا به معنی فاحشه باشد؛
دیگر معانی: معرکه گیر و بند باز؛ مجاهد و جنگجو]

چون شب هشتصد و هفتاد و نهم برآمد

[حکایت مریم زناریه دختر ملک فرنگ]

گفت: ای ملک جوانبخت، مریم زناریه دختر ملک فرنگ بود. در نزد پدر و مادر خویش به عزت و حشمت تربیت یافته و فصاحت و کتابت و علم شمار و علم ستاره ها و فنون سواری، نیک آموخته بود و تمام صنعتها از قبیل خیاطت و حیاکت (= بافندگی) و زناربافی و زرکشی[۱] و کارگاه دوزی یاد گرفته و یگانه روزگار خود بود و او در حسن و جمال به تمامت زنان آن عصر برتری داشت. پادشاهان جزایر، او را از پدر خواستگاری کردند ولی پدر از محبتی که به او داشت به جدایی او شکیبا نتوانست شد و او را به کسی تزویج نمی کرد و آن ملک جز او فرزند نرینه و مادینه نداشت[۲].

اتفاقا در پاره ای از سالها این دخترک را رنجوری سخت روی داد و به هلاکت نزدیک شد. نذر کرد که اگر از رنجوری عافیت یابد فلان دیر را که در فلان جزیره است زیارت کند و آن دیر در نزد ایشان رتبتی بلند داشت که از بهر او نذرها می کردند و از آنجا برکتها می جستند.

چون مریم از رنجوری خلاص شد خواست به نذر خود وفا کند. پدرش او را در کشتی به سوی دیر فرستاد و پاره ای از دختران بزرگان را با وی همراه کرد و

خادمان به خدمت ایشان بگماشت. چون کشتی به دیر نزدیک شد، یکی کشتی از کشتیبانان مسلمان پدید گشت و تمامت آنچه در کشتی مریم بود به یغما و اسیری بردند و ایشان را در شهر قیروان[۳] بفروختند. از قضا مریم را بازرگانی عجم بدید و آن عجمی، عنین [= نامرد] بود و بر زنان میل نداشت. او را از بهر خدمت شرا کرد. پس عجمی را رنجوری سخت روی داد و رنجوری او دیر کشید. مریم در خدمت او مبالغت کرد تا اینکه عجمی عافیت یافت و پیوسته همی خواست که نیکیهای مریم را پاداش نیکو دهد، تا اینکه روزی به او گفت: ای مریم، چیزی از من تمنا کن. مریم جواب داد: ای خواجه، تمنای من این است که مرا نفروشی مگر به کسی که من او را بخواهم و دوست دارم. عجمی با او پیمان بست که چنان کند. پس از آن، عجمی اسلام بر وی عرضه داشت. مریم مسلمان شد و عبادات بیاموخت و کارهای دین یاد گرفت و قرآن و احادیث نبویه حفظ کرد. چون او را به شهر اسکندریه آورد او را چنان که یاد کردیم به علی نورالدین بفروخت. سبب بیرون آمدن او از شهر خود این بود. و اما پدر او پادشاه فرنگیان چون از کار دختر آگاه شد قیامت بر وی قیام کرد و کشتیها از پی او روان ساخت و سرهنگان و دلیران به جستجوی او فرستاد. ایشان جزایر مسلمانان را جستجو کردند و از مریم خبری نیافتند و نومید بازگشتند. پدرش از بهر او محزون گشت و همین فرنگی نابینا که بزرگترین وزیران او بود و در حیلت و عیاری بر همه کس برتری داشت به جستجوی

مریم بفرمود که شهرهای مسلمانان بگردد و او را اگر چه به یک کشتی زر خالص باشد شرا کند. و آن پلیدک، جزایر و دریاها همیگشت تا به اسکندریه رسید و از او جویان گشته خبر او را در نزد نورالدین بشنید و با نورالدین حیلت کرده او را از نورالدین چنان که گفتیم شرا کرد.

[۱- کشیدن تارهای طلا و نقره بر پارچه و جامه برای گلابتون و غیره]

[۲- احتمالا اشتباه ناشی از شتابزدگی تسوجی، باعث خطا در ترجمه شده است. اصل آن چنین است: «دختری جز او نداشت و فقط پسرانی داشت.»]

[۳- قیروان شهری است در تونس کنونی. در زمان معاویه بن ابی سفیان به صورت شهر درآمده و مسلمانان در آن سکونت کرده اند. البته خود واژه قیروان معرب کاروان است]

[باقی حکایت علی نورالدین]

چون مریم در دست وزیر پدر گرفتار شد به گریستن مشغول گشت. وزیر گفت: ای خاتون گریستن بگذار. برخیز به شهر پدر شویم تا به عزت در میان خادمان و غلامان باشی و از مذلت غربت خلاص شوی، و مرا نیز این رنجها که

از بهر تو برده ام و مالها که از بهر تو صرف کرده ام بس است که یک سال و نیم است من در جستجوی تو همی گردم.
پس از آن وزیرِ ملکِ فرنگیان قدمهای او ببوسید و لابه و فروتنی کرد ولی او را خشم افزون می گشت و می گفت: ای پلیدک، خدای تعالی ترا به مقصود نرساند. آنگاه خادمان وزیر، استری که زین زرین مرصع داشت حاضر آوردند و سیده مریم را بر آن استر سوار کرده چتری دیبا که عمودهای زرین داشت بر سر او بداشتند و در چپ و راست او همی رفتند تا به دریا رسیدند و او را به زورقی نشانده به کشتی بزرگ برسانیدند. در آن هنگام وزیر نابینا و شل، ناخدایان را راندن کشتی فرمود. در حال ناخدایان بادبان کشتی برافراشتند و لنگرها برداشتند و کشتی براندند ولکن مریم را چشم به سوی اسکندریه بود تا اینکه شهر اسکندریه از چشم او ناپدید شد. آنگاه سخت بگریست.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و هشتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مریم سرشک از دیده روان ساخت و این دو بیت بر خواند:

قسمتم کاش بدان سوی کشد دیگربار

که از آن مرحله من دل نگران بستم بار

بی تو بر سینه زنم هر چه در این ناحیه سنگ

بی تو در دل شکنم هر چه در این بادیه خار

و همواره کار مریم نوحه و گریستن بود. سرهنگان او را دلجویی کرده و تسلیتش همی دادند. سخن ایشان نمی پذیرفت و شکیبا نمی شد و گریان گریان این دو بیت همی خواند:

دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است

ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است

برادران طریقت، نصیحتم مکنید

که توبه در ره عشق، آبگینه و سنگ است

سیده مریم را کار بدینجا رسید. و اما علی نورالدین مصری پس از سفر کردن مریم، جهان بر او تنگ شد و طاقت صبرش نمانده به سوی خانه بازگشت.

خانه در چشمش تاریک نمود و جامه های مریم برداشته به سینه خود گرفته بگریست و این ابیات بر خواند:

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم؟

تا به کی از غم تو ناله شبگیر کنم؟

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان

مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات

در دو صد نامه محال است که تحریر کنم [= بنویسم]

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد

دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم [= سود کنم]

پس از آن نورالدین گریان گریان به چهار سوی خانه بگشت و این دوبیتی بر خواند:

دل، دردِ تو یادگار دارد بی تو

واندوه تو در کنار دارد بی تو

با این همه من ز جان به جان آمده ام

تا در تن من چه کار دارد بی تو

آنگاه برخاسته درِ خانه فرو بست و به سوی دریا روان گشت و به مکان آن کشتی که مریم در آن نشسته بود نظاره کرد و آهی برکشیده سرشک از دیدگان فرو ریخت و این ابیات بر خواند:

مرا تا کی فلک رنجور دارد

ز روی دلبرم مهجور دارد

به یک باده که با معشوق خوردم

همه عمرم در آن مخمور دارد

ندانم تا فلک را زین غرض چیست

که بی جرمی مرا رنجور دارد

و در هنگامی که نورالدین می گریست و مریم مریم میگفت، شیخی از کشتی بیرون آمده نورالدین را دید که گریان است و این دوبیتی همی خواند:

دیروز چنان وصال جان افروزی

امروز چنین فراق عالم سوزی

افسوس که در دفتر عمرم ایام

آن را روزی نویسد این را روزی

شیخ پرسید: ای فرزند، گویا تو از بهر دخترکی گریانی که دوش از اینجا با فرنگیان سفر کرد. نورالدین چون سخن بشنید بیخود افتاد و دیرگاهی بیخود بود. چون به خود آمد سخت بگریست و این ابیات بر خواند:

ای یار مرا غم تو یار است

عشق تو ز عالم اختیار است

با عشق تو غم همیگسارم

عشق تو غم است و غمگسار است

جان و جگرم بسوخت هجران

خود عادت دل نه زین شمار است

در هجر ز درد بیقرارم

کآن درد هنوز برقرار است

چون شیخ به نورالدین نظاره کرد و حسن و لطافت و فصاحت او بدید از بهر او محزون شد و دلش بر وی بسوخت. و آن شیخ، رئیس کشتی ای بود که به شهر مریم سفر می کرد و در آن کشتی صد تن بازرگانان مسلمان بودند. شیخ با نورالدین گفت: صبر کن که صبر اگرچه تلخ است ولکن بر شیرین دارد و من انشاءالله ترا بر وی رسانم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و هشتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون رئیس با نورالدین گفت که ترا به وی برسانم نورالدین پرسید که: چه وقت سفر خواهید کرد؟ شیخ جواب داد: سه روز مانده که سفر کنیم. نورالدین از سخن رئیس شادمان شد و شکر احسان او به جای آورد. پس از آن ایام وصال به خاطر آورده بگریست و این دوبیتی بر خواند:

ای ساخته گشته از تو کار دگران
من یار غم تو و تو یار دگران
من کرده کنار پر ز خون دیده
از بهر تو و تو در کنار دگران

پس از آن به سوی بازار رفته توشه و برگ سفر ساز کرد و به سوی کشتی بازگشت. چون سه روز برفت ناخدا بادبان بیفراشت و کشتی براند. پنجاه و یک روز روان بودند، پس از آن راهزنان بر ایشان بیامدند. کشتی به غارت برده ساکنان کشتی اسیر کردند و به شهر فرنگیان برده به ملک عرضه داشتند. ملک فرمود که: ایشان را به زندان کنند و نورالدین نیز با اسیران بود. وقتی که خواستند اسیران را سوی زندان برند، کشتی ای که ملکه مریم با وزیر نابینا در آنجا بودند برسید. وزیر به سوی ملک رفته او را از آمدن دخترش

مریم زناریه بشارت گفت. ملک فرمود: شهر را بیاراستند و ملک، خود با تمامت لشکر سوار گشته به سوی ساحل به استقبال دختر خود، مریم روان شدند.

چون مریم از کشتی به در آمد ملک او را در آغوش گرفت. ملکه مریم ملک را سلام داد و اسبی از بهر ملکه حاضر آوردند. ملکه سوار گشته همی آمدند تا به قصر برسیدند. مادر ملکه پیش رفته او را در آغوش گرفت. ملکه او را سلام داد. مادرش حالت او باز پرسید و گفت: باکره هستی یا بکارت از تو برداشته اند؟ ملکه گفت: ای مادر، کسی که دست به دست فروخته شود چگونه باکره خواهد ماند؟! چون مادرش این سخن بشنید جهان در چشمش تاریک شد و این سخن با پدر ملکه باز گفت. کار بر ملک دشوار شد و چگونگی با بزرگان دولت و راهبان حدیث کرد. گفتند: ای ملک، او از مباشرت مسلمانان پلید گشته و پاک نخواهد شد مگر اینکه یکصد تن از مسلمانان بکشی. در آن هنگام ملک، اسیران را بخواست. مسلمانان را حاضر آوردند و علی نورالدین از جمله ایشان بود. ملک به کشتن ایشان فرمان داد.

نخستین کسی که او را کشتند رئیس کشتی بود. پس از آن بازرگانان را یک یک بکشتند و جز علی نورالدین کسی نماند. چشمان او فرو بستند و بر نطعش بنشاندند و همی خواستند که او را بکشند. ناگاه عجوزی در رسید و با ملک گفت: ای ملک، تو نذر کرده بودی که هر وقت دختر تو مریم به سلامت

بازگردد، به هر یکی از کلیساها پنج تن از اسیران بدهی که به خدمت کلیسا قیام کنند و اکنون دخترت به سلامت باز آمده، به نذر خود وفا کن. ملک با عجوز گفت: به مسیح و دین او سوگند که از اسیران جز این جوان که همی خواهند او را بکشند کس زنده نمانده. او را بگیر و به خدمت کلیسایش بدار تا دگربار اسیران مسلمان بیاورند، آنگاه چهار تن دیگر به تو میدهم.

عجوز ملک را دعا گفته پیش رفت و علی نورالدین از روی نطعش بر پای کرد و به سوی او بنگریست. او را جوانی نکومنظر یافت و او را به سوی کلیسا برد و به او گفت: ای فرزند، جامه های خویش بر کن که تو به این جامه سزاوار خدمت پادشاهانی. نورالدین جامه بر کند. عجوز جبه و پیراهن پشمین حاضر آورده به وی بپوشانید و دستار پشمینش بر سر نهاد و به خدمت کلیسایش بداشت.

نورالدین هفت روز به خدمت قیام کرد. آنگاه عجوز نزد نورالدین آمده گفت: ای جوان، جامه های حریر خود در بر کن و این ده دینار گرفته الحال بیرون شو و امروز تفرج کن و بدینجا باز مگرد وگرنه کشته خواهی شد. نورالدین پرسید: ای مادر، سبب چیست که بایدم بیرون رفت؟ عجوز جواب داد: ای فرزند، بدان که دختر ملک، سیده مریم همی خواهد که از بهر زیارت به کلیسا اندر آید و به جهت خلاص یافتن از بلاد مسلمانان، قربانی کشته به نذر خویش وفا کند و با او چهارصد تن دختران قمرمنظر میباشد که از جملت ایشان دختر

وزیر و دختران بزرگان دولت است و در این دم حاضر خواهند شد. بسا هست که ایشان را چشم بر تو افتد که اگر ترا ببینند در حال بکشند. در آن هنگام نورالدین ده درم از عجوز گرفته جامه های حریر خود را بپوشید و به سوی بازار رفت و کوی و محلت شهر همیگشت تا اینکه همه سوی و همه راهها بشناخت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و هشتاد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون نورالدین ساعتی غایب شد پس از آن به دیر بازگشت، مریم زناریه، دختر ملک فرنگ را دید که با چهارصد تن دختران ماهروی به دیر اندر آمدند. چون نورالدین را چشم به مریم زناریه افتاد عنان طاقت از دستش رها گشته بی تابانه فریاد بر کشید و گفت: یا مریم یا مریم. چون دختران آواز نورالدین بشنیدند که مریم مریم همیگوید، شمشیرها آهیختند و به نورالدین هجوم کردند و همی خواستند که او را بکشند. مریم چشم بر وی انداخته در او تأمل کرد و او را نیک بشناخت. آنگاه با دختران گفت: از این جوان دست بردارید که بی شک و ریب او دیوانه است و علامت جنون از چشمان او آشکار است. چون نورالدین از ملکه مریم این سخن بشنید سر خویش بگشود و چشمان بگردانید و پاها کج کرده دست و پا زدن گرفت و کف بر لب آورد. مریم گفت: نگفتمت که او دیوانه است. او را نزد من آورید و از او دور شوید تا سخن او بشنوم که من لغت عرب، نکو می دانم تا حالت او ببینم و بدانم که درد او را دارویی هست یا نه. در آن هنگام دخترکان او را برداشته نزد ملکه مریم آوردند و خویشتن از او دور گشتند. ملکه گفت: ای نورالدین، آیا از بهر من بدینجا آمده خود را به مهلکه انداخته ای و خود را به صورت دیوانگان ساخته ای؟ نورالدین جواب داد: ای خاتون،

ما را ز فراق تو خرد هیچ نمانده است

این بی خردیها همه معذور همی دار

مریم گفت: ای نورالدین، تو جز خویشتن کسی را ملامت مکن که من ترا پیش از آنکه در دام بیفتی به حذر کردن از وزیر نابینا و شل بسپردم ولی تو نشنیدی و به هوای نفس خود پیروی کردی و من که ترا خبر دادم، نه از راه کشف بود و نه در خواب دیده بودم بلکه وزیر نابینا را به عیان بدیدم و دانستم که او در آن شهر جز طلب من از پی کار دیگر نیامده . نورالدین جواب داد: ای خاتون، لغزش و خطایی بود که مرا روی داد.

جنایتی که بکردم اگر درست بباشد

فراق روی تو چندین بس است حد جنایت[۱]

دیرگاهی نورالدین و ملکه در معاتبه [= سرزنش] و شکایت بودند و هر یکی ماجرای خویش به دیگری بیان می کردند و اشعار همی خواندند و همیگریستند و ملکه را حله سبز زرین طراز در بر بود و حُسن و جمالش فزونتر گشته، گویا شاعر به این ابیات او را وصف گفته بود:

پری است، نه، که پری چاکر وی است به حُسن

فری کسی که پری چاکر وی است فری [فری= خوشا، زهی!]

پری ندارد رخساره از گل سوری

پری ندارد زلف از بنفشه طبری

پری که دید به نور مه چهارده شب
پری که دید به زیب ستاره سحری

پس چون شب درآمد ملکه روی به دخترکان کرده به ایشان گفت: آیا در دیر می نشینید یا نه؟ گفتند: آری برنشینیم. در آن هنگام ملکه دخترکان برداشته به مکان مریم عذرا در آمد که در آنجا طواف کنند. چون دخترکان طواف کرده زیارت به انجام رسانیدند ملکه روی به ایشان کرده گفت: همی خواهم که در این دیر تنها باشم و تبرک حاصل کنم که دیرگاهی است من از اینجا غایب بودم و مرا اشتیاق افزون گشته و شما هر وقت که می خواهید بخسبید. دخترکان گفتند: حبا و کرامه. تو بدان سان که می خواهی به زیارت مشغول شو. آنگاه دخترکان هر یکی به سویی پراکنده گشته بخفتند. ملکه برخاسته علی نورالدین را جستجو همی کرد، او را در گوشه ای دید که به انتظار ملکه نشسته. چون ملکه رو به سوی او کرد نورالدین بر پای خاست و دست او را ببوسید. ملکه بنشست و او را در پهلوی خویش بنشاند و جامه ها و زرینه ها بر کند و نورالدین را به سینه خود گرفت و به بوس و کنار در پیوستند و می گفتند: شبهای وصال چه کوتاه و شبهای جدایی چه دراز است و گفته شاعر همی خواندند:

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

آن شد که چشم بد نگران بود در کمین

خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

و ایشان در عیش و طرب و بوس و کنار بودند که ناگاه ناقوس زن، به بام دیر بر شد که مردمان از خواب بیدار کند و آن ناقوس زن، جوانی بود نکوروی چنان که شاعر گفته:

فتنه سامریش در دهن شورانگیز

معجز عیسویش در لب شکرخا بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بر اساس کلیات سعدی «بباشد» به جای «نباشد» آمد. حد جنایت= مجازات گناه]

چون شب هشتصد و هشتاد و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون ناقوس زن، به بام دیر برآمد ناقوس برزد. در حال ملکه برخاسته جامه و زرینه های خود در بر کرده کار به علی نورالدین دشوار شد و با کدورت و محنت بازگشته بگریست و این دو بیت را بر خواند:
به سالها شب وصلی گر اتفاق افتد
شفق فرو نشده صبح میکند آغاز
چو نوبت شب هجران رسد مؤذن صبح
به صبحگاه قیامت بر آورَد آواز
ملکه او را در آغوش گرفته روی او ببوسید و گفت: ای نورالدین، چند روز است که در این شهری؟ نورالدین گفت: هفت روز است. ملکه گفت: آیا این شهر گردیده ای و راههای او دیده ای؟ نورالدین جواب داد: آری همه را نیک شناخته ام. ملکه گفت: جای صندوق میشناسی؟ نورالدین جواب داد: آری می شناسم. ملکه گفت: اکنون که همه اینها می شناسی در شب آینده چون سه یکِ شب بگذرد تو به سوی صندوق نقد شو و هر چه در آنجا ببینی بردار. آنگاه درِ دیر بگشا و به سوی دریا شو که یکی کشتی کوچک در آنجا ببینی که ده تن ناخدایان در آن کشتی هستند. چون رئیس، ترا ببیند دست به سوی تو دراز کند تو دست به او ده تا ترا به کشتی نشاند و تو با ایشان در کشتی

بنشین تا من به سوی تو آیم و زینهار زینهار که در آن شب نخوابی وگرنه پشیمان شوی.

پس از آن ملکه، نورالدین را وداع کرده از نزد او بیرون آمد. دخترکان بیدار کرده به در دیر برآمده در بکوفتند. عجوز در بگشود. چون ملکه از در دیر به در آمد خادمان و سپاهیان دید که ایستاده اند. آنگاه استری حاضر آوردند. ملکه بر استر بنشست، سرهنگی از سپاهیان لگام استر گرفته دخترکان از دنبال ایشان همی رفتند تا به قصر ملک برسیدند و ملکه را کار بدینجا رسید.

و اما نورالدین پیوسته در آن مکان پنهان بود تا آفتاب برآمد و در دیر گشوده شده و مردمان در دیر بسیار گشتند. علی نورالدین با مردمان آمیخته به سوی عجوز آمد. عجوز از او پرسید: دوش در کجا خفتی؟ نورالدین جواب داد: بدان سان که فرموده بودی در شهر به جایی خفته بودم. عجوز گفت: ای فرزند، کاری صواب کرده ای. اگر دوش به دیر اندر خفته بودی ترا به بدترین عقوبت میکشتند. نورالدین به کار خویش پرداخت تا اینکه روز به پایان رسید و شب بر آمد. نورالدین برخاسته صندوق نقد بگشود و از صندوق، گوهرهای گران قیمت سبک وزن بگرفت و صبر کرد تا سه یک شب برفت. آنگاه برخاسته از در خوخه[۱] بیرون آمد و کمی رفت تا به دروازه رسید. دروازه بگشوده به کنار دریا شد. یک کشتی در آنجا دید که رئیس آن شیخی کهنسال است که زنخ سفید و دراز دارد و در میان کشتی ایستاده و ناخدایان

در خدمت او ایستاده اند. چنان که ملکه به او گفته بود دست به سوی او دراز کرد و شیخ دست او را بگرفت و به کشتی بر نشاند. در آن هنگام شیخ رئیس بانگ به ناخدایان زد و به ایشان گفت: طنابهای کشتی از ساحل بگشایید که پیش از دمیدن صبح کشتی برانید. یکی از آن ده تن گفت: ای رئیس کشتی، چگونه توانیم راند که ملک به کشتی خواهد نشست و در دریا تفرج خواهد کرد و همیخواهد که از حال دریا آگاه شود که از دزدان مسلمانان به دختر خود، ملکه، بیم دارد. آنگاه رئیس بانگ بدیشان زد و شمشیر برکشید و آن که جواب داده بود دو نیمه کرد. یکی دیگر از ایشان گفت: رفیق مرا به کدام گناه کشتی؟ در حال شیخ رئیس، گردن او نیز بزد و پیوسته شیخ رئیس ایشان را همی کشت تا ده تن را پاک بکشت و به دریا فرو ریخت. پس از آن بانگی بلند به نورالدین زد و به او گفت: از کشتی به در شو، طناب کشتی بگشای. نورالدین از شمشیر او هراس کرده برخاست و بر ساحل بجست و طناب کشتی بگشود و بسرعت به کشتی در آمد و شیخ رئیس به او می گفت چنین کن و چنان کن و کشتی چنین بران و به فلان ستاره نظر کن. نورالدین چنان می کرد که شیخ رئیس می گفت و بسرعت کشتی همی راند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- روزن در دیوار که از آن روشنایی بخانه رسد یا گشادگی مابین دو خانه که بر آن دروازه نباشد. در این داستان خوخه به معنی دریچه استفاده شده است]

چون شب هشتصد و هشتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شیخ رئیس با نورالدین کشتی همی راندند ولی نورالدین در دریای فکرت و حیرت غرق بود و هر وقت به شیخ نظاره می کرد به هراس میشد و نمی دانست که به کدام سوی می راند تا اینکه هنگام ظهر رسید. در آن هنگام نورالدین دید که رئیس زنخدان خود گرفته فرو کشید و زنخدان از رویش جدا شد. نورالدین تأمل کرده دید که زنخدانی بوده است مزور که بر روی خود چسبانیده و آن شیخ رئیس، معشوقه او ملکه است که آن حیلت به کار برده تا ناخدایان بکشد. نورالدین از حیلت ملکه و شجاعت او به شگفت ماند و عقلش از غایت فرح پریدن گرفت. پس از آن نورالدین را شوق و طرب بگرفت و پدید آمدن مقصود را یقین دانسته این ابیات بر خواند:

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از سر من رفته بود بخت
از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز

کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

چون نورالدین این ابیات به انجام رسانید، ملکه از فصاحت او در عجب شد. نورالدین گفت: ای خاتون، اگر خویشتن به من آشکار نمیکردی هر آینه از غایت خشم هلاک میشدم. ملکه از سخن او بخندید و ملکه شجاعت تمام داشت و راههای دریا و راندن کشتی نیک می شناخت، به راندن کشتی مشغول شد و تا شامگاه مسافت بعید طی نمودند. آنگاه طعام حاضر آورده بخوردند. پس از آن ملکه گوهرها و یاقوتهای گران قیمت که از قصر پدر بیرون آورده بود به نورالدین بنمود.

نورالدین را غایت فرح روی داد و باد مراد همی وزید و کشتی همی رفت تا به شهر اسکندریه نزدیک شدند و علامتهای شهر بدیدند و همی رفتند تا به بندر یمینه برسیدند. آنگاه نورالدین از کشتی به در آمده طناب کشتی به سنگی از سنگهای گازران [= رخت شویان] فرو بست و از ذخیره هایی که ملکه از خزینه پدر آورده بود قدری بگرفت و به ملکه گفت: ای خاتون، تو در کشتی بنشین تا من ترا بدان سان که آرزو دارم به اسکندریه برسانم. ملکه گفت: هر چه می خواهی بکن ولی بشتاب که تأخیر انداختن کارها سبب ندامت خواهد بود. نورالدین گفت: ای ملکه، دیر نخواهم کرد. پس ملکه در کشتی نشسته نورالدین رو به سوی خانه عطار گذاشت که از زن عطار نقابی و چادری و موزه

ای [= کفشی] عاریت کرده بیاورد ولی از گردش روزگار آگاه نبود. نورالدین و ملکه را کار بدینجا رسید.
و اما پدر ملکه چون بامداد شد از دختر خود جویان شد و او را نیافت. از کنیزکان و خادمان او باز پرسید. گفتند: ای ملک، او شب از قصر به در شد و به سوی دیر رفت. در هنگامی که ملک با کنیزکان در حدیث بود فریادی بلند برخاست. ملک سبب باز پرسید. گفتند: ای ملک، ده تن از ناخدایان در کنار دریا کشته افتاده و کشتی ملک مفقود گشته و در خوخه را که از دیر به دریا باز می شود، گشوده یافتیم و اسیری که به خدمت کلیسا گماشته بودید ناپدید گشته. ملک گفت: اگر کشتی من ناپدید گشته بی شک و ریب دختر من در آن کشتی خواهد بود.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و هشتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک گفت: دختر من در آن کشتی خواهد بود. در حال ملک، رئیس بندر را بخواند و به او گفت: به جان مسیحت سوگند که اگر با لشکری انبوه به کشتی من نرسی و کشتی را با کسانی که در او هستند به سوی من نیاوری ترا به بدترین عقوبت بکشم. رئیس بندر هراسان از آستان ملک به در آمده در کلیسا نزد عجوز شد و به او گفت: ای خاتون، تو از اسیری که در نزد تو بود چه شنیده بودی و او را شهر کدام است؟ عجوز جواب داد: من از اسیر شنیده بودم که او از شهر اسکندریه است. چون رئیس بندر سخن عجوز بشنید به سوی بندر بازگشت و بانگ بر ناخدایان زد که: اکنون بادبان کشتی بگشایید. ناخدایان چنان کردند که او فرمود. در حال کشتی براندند و شبانروز همی راندند تا در ساعتی که نورالدین از کشتی به در آمده و ملکه را در کشتی گذاشته بود به شهر اسکندریه نزدیک شدند و از جمله فرنگیان که از پی ایشان بیرون آمده بود وزیر نابینا و شل بود.

چون ایشان کشتی را دیدند که به ساحل بسته است کشتی را بشناختند و کشتی خویشتن را دورتر از او ببستند و با زورقی به سوی آن کشتی روان شدند. و در آن زورق صد تن دلیر جنگجو بودند و زورق همی راندند تا به کشتی ملکه برسیدند. در آنجا کسی جز ملکه نیافتند. او را گرفته با کشتی به

سوی کشتیهای خویشتن آمدند و به قصد بلاد روم بازگشتند و کشتی همی راندند تا به شهر خویشتن برسیدند و ملکه از کشتی در آورده به سوی ملک بردند. او بر تخت مملکت نشسته بود. چون چشمش به ملکه افتاد به او گفت: ای پلیدک، چرا دین پدران خویش گذاشتی و مسیح را ترک کرده به دین اسلام پیروی کردی که آن دین را به شمشیر پدید آوردند؟! ملکه جواب داد: مرا گناهی نیست که من شب بیرون رفتم ناگهان دزدان مسلمانان هجوم آورده دهان من بگرفتند و بازوان من ببستند و مرا در کشتی گذاشته به سوی شهر خویش براندند. من به ایشان حیلت کرده خود را چنان نمودم که مسلمانم. آنگاه بند از من برداشتند و من ابدا امید خلاصی نداشتم که سپاه تو رسیده مرا خلاص کردند. به مسیح و صلیب سوگند که مرا از خلاصی خود غایت فرح روی داد. ملک به او گفت: ای روسپی، به محکمات انجیل[۱] سوگند که دروغ می گویی. ناچار ترا به بدترین عقوبت بکشم. مگر آنچه نخست کرده بودی بس نبود که دوباره این حیلتها و خدعه ها کردی؟

پس از آن ملک به کشتن او فرمان داد. در حال وزیر نابینا و شل که عاشق دیرینه ملکه بود حاضر آمده گفت: ای ملک، او را مکش و او را به من تزویج کن که من از او پاس همی دارم و از بهر او قصری از سنگ بنا کنم که دزدان مسلمانان بر آن قصر دست نتوانند یافت و هر وقت که قصر تمام کنم، سی تن مسلمان، بر در قصر از بهر مسیحیان قربان کنم. ملک تمنای وزیر پذیرفت و

راهبان را اجازت داد که ملکه را به وزیر تزویج کنند. و وزیر را به بنا کردن قصری محکم امر فرمود. وزیر بنایان به کار بداشت. ملکه را با پدر خویش و وزیر نابینا کار بدینجا رسید.

و اما نورالدین چون به سوی خانه عطار رفت، از زن عطار چادری و نقابی و موزه ای عاریت کرده به سوی دریا بازگشت و از کشتی ملکه اثری نیافت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- واژه محکمات معمولا برای قرآن به کار می رود و منظور آیاتی است که معانی آن صریح باشد و احتیاج با تفسیر نداشته باشند؛ در اینجا این معنی برای آیات انجیل آمده است]

چون شب هشتصد و هشتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون نورالدین به کنار دریا رسیده از ملکه اثری ندید، محزون گشت و سرشک از دیده روان ساخت و این دو بیت بر خواند:

درمان دل خود از که جویم؟
افسانه خویش با که گویم؟
آورد فراق، زردرویی
دور از رخت ای صنم به رویم

پس از آن به چپ و راست نظر کرده گروهی دید که می گویند: ای مسلمانان، از برای شهر اسکندریه حرمتی بر جای نماند که فرنگیان بدینجا آمده کشتی را با ساکنان کشتی به سوی بلاد خویشتن بردند و کسی از مسلمانان از عقب ایشان نرفت. نورالدین به ایشان گفت: چه روی داده؟ گفتند: ای فرزند، یک کشتی پر از سپاه فرنگیان همین ساعت برسید و سپاهیان هجوم آورده کشتی را که به ساحل بسته بودند با ساکنان آن بگرفتند و به شهر خویشتن بازگشتند. چون نورالدین سخن ایشان بشنید بیخود افتاد. چون به خود آمد و مردمان قضیت او باز پرسیدند، او حکایت از آغاز تا انجام حدیث کرد. چون مردمان از حکایت او آگاه گشتند یکان یکان او را دشنام دادند و به او گفتند: تو چرا ملکه را بی چادر و نقاب بیرون نیاوردی که چنین حادثه روی دهد.

القصه هر یکی به یک گونه سخن او را سرزنش میکردند و پاره ای از ایشان می گفتند که او را به حال خود واگذارید که آنچه به او روی داده بس است. آنگاه نورالدین دوباره بیخود شد و در آن حالت شیخ عطار برسید. مردمان را دید که در یکجا جمع آمده اند. به سوی ایشان رفت که خبر باز پرسد. نورالدین را دید که در میان ایشان بیخود افتاده. در نزد سر او بنشست و او را به خود آورد و به او گفت: ای فرزند، این چه حالت است؟ نورالدین گفت: ای پدر، کنیزی که از من برده بودند او را از شهر پدرش باز آوردم و رنجها از بهر او بردم. چون بدین شهر رسانیدم، کشتی به ساحل بسته کنیزک در او گذاشته و به خانه تو رفتم که از زن تو جامه زنان گیرم که او را به شهر در آورم، سپاه فرنگیان آمده کشتی را با کنیزک باز پس برده اند. چون شیخ عطار سخن او بشنید جهان در چشمش تیره گشت و به نورالدین گفت: ای فرزند از بهر چه او را به شهر اندر نیاوردی؟ اکنون برخیز و با من به شهر در آی. شاید خدای تعالی کنیزی بهتر از آن، ترا نصیب گرداند. نورالدین گفت: ای عم، من هرگز از او شکیبا نتوانم بود و دست از طلب بر نخواهم داشت اگرچه جام هلاک بنوشم. عطار گفت: ای فرزند، اکنون چه خواهی کرد؟ نورالدین جواب داد: به سوی شهر باز خواهم گشت و خویشتن در ورطه هلاک انداخته یا به جانان خواهم رسید یا در راه او جان خواهم داد. عطار گفت: ای فرزند، «ما کل مره تسلم الجره»[۱]. اگر آن دفعه نجات یافتی بسا هست که در این کرت ترا

بکشند، خاصه اینکه ترا شناخته اند. نورالدین گفت: ای عم، بگذار تا سفر کنم که اگر در راه او بمیرم بهتر است از آنکه در جدایی او بمیرم.

از قضا کشتی به کنار بسته و مهیای سفر بود که ساکنان آن همه کارها دیده و توشه و آب برداشته بودند. در حال بادبان کشتی بگشودند و نورالدین نیز در کشتی بنشست. باد مراد بر ایشان وزیدن گرفت و همی رفتند که کشتیهای فرنگیان در دریا پدید شدند و هر کشتی که از اسلامیان می دیدند ساکنان آن اسیر کرده نزد ملک بردند و در پیش ملک بداشتند. ملک به کشتن ایشان فرمان داد و ایشان یکصد مسلمان بودند. جلاد ایشان را بکشت و کشتن نورالدین را به خردسالی او رحمت آورده تأخیر انداخت. چون ملک او را بدید نیکش بشناخت و به او گفت: آیا تو نورالدین نیستی که در نزد ما بودی؟ جواب داد: نام من نورالدین نیست بلکه ابراهیم است و هرگز این شهر ندیده ام. ملک گفت: دروغ می گویی. تو همان نورالدین هستی که ترا به عجوز بخشیدم تا در دیر خدمت کنی. نورالدین جواب داد: ای ملک، مرا نام ابراهیم است. ملک گفت: اگر عجوز حاضر آید و ترا ببیند خواهدت شناخت و ایشان در این گفتگو بودند که وزیر اعور در رسید و زمین بوسیده گفت: ای ملک، بنای قصر تمام گشت، تو میدانی که من به مسیح نذر کرده بودم که هر وقت بنای قصر تمام شود بر در او سی تن از مسلمانان بکشم و اکنون آمده ام که سی تن از اسیران مسلمانان از تو گرفته بکشم و به نذر خود وفا کنم. ملک

گفت: به مسیح سوگند که از اسیران جز این جوان در نزد من نمانده، تو او را بگیر و همین ساعتش بکش تا دگر بار اسیران بیاورند که هر چه اسیر خواسته باشی به تو بدهم.

در آن هنگام وزیر اعور، نورالدین را گرفته به سوی قصر برد که او را بر در قصر بکشد. آنگاه نقاشان گفتند: ای وزیر، دو روز دیگر ما را شغل باقی است صبر کن و کشتن این اسیر دو روز تأخیر نِه که نقاشی به انجام رسانیم شاید بقیت سی تن نیز تمام شود و همه را یکدفعه بکشی و در یک روز به نذر خود وفا کنی. در آن هنگام وزیر، نورالدین را به زندان فرستاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- این مثل در شب نوزدهم بدین صورت آمده «لا کل مره تسلم الجره» و به هر حال یعنی هر بار سبو [از آب]، سالم به در نمی آید.]

چون شب هشتصد و هشتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر چون فرمود نورالدین را در زندان کنند، خادمان او را گرفته قید بر او بنهادند. نورالدین مرگ را به عیان دید و گرسنه و تشنه در زندان بود. از قضا ملک دو اسب داشت: یکی سابق و دیگری لاحق نام داشت. یکی از آنها اشهب (= خاکستری) و دیگری ادهم (= سیاه) بود. و پادشاهان جزایر می گفتند که هر که یکی از آن دو اسب را دزدیده نزد ما آورد هر آنچه سیم و زر و در و گوهر بخواهد او را بدهیم، ولی کس دزدیدن یکی از آنها نمی توانست. اتفاقا در چشمهای یکی از آن دو اسب علتی پدید آمد. ملک، بِیطاران [= دامپزشکان] جمع آورد. همه بیطاران از معالجت عاجز شدند. در آن هنگام وزیر اعور و شل نزد ملک شد و او را محزون یافت. گفت: آن اسب به من ده تا معالجت کنم. ملک اسب به او داد. وزیر اسب به اصطبلی آورد که نورالدین در آنجا محبوس بود. چون آن اسب از اسب دیگر که رفیق او بود جدا شد فریادی بر آورد که مردمان از او بترسیدند و پیوسته فریاد همی کرد. وزیر دانست که شیهه او را سبب جز جدایی آن از اسب دیگر نیست. آنگاه نزد ملک رفته او را از این کار آگاه نمود. ملک چون سخن او تحقیق کرد گفت: در وقتی که حیوان لایعلم به جدایی شکیبا نشود خداوندان خرد و هوش چگونه به جدایی صبر توانند کرد؟ پس از آن ملک فرمود که آن

اسب دیگر به اصطبل وزیر اعور، شوهر مریم برند و خادمان را گفت به او بگویند که این اسب را از بهر خاطر دختر خود به تو بخشیدم. پس در هنگامی که نورالدین در اصطبل به قید اندر نشسته بود به آن دو اسب نظاره کرده یکی از آنها را دید که در چشمان او علتی هست. او را معرفت تمام به حالت چارپایان و معالجت آنها بود. با خود گفت: به خدا سوگند اکنون هنگام فرصت است، برخاسته با وزیر میگویم که من چشمهای این اسب معالجت توانم کرد، آنگاه کاری کنم که چشمان اسب تلف شود و بدان سبب وزیر مرا بکشد که شاید از این زندگی ناخوش خلاص شوم.

چون وزیر به اصطبل درآمد نورالدین گفت: ای وزیر، اگر من این اسب را معالجت کنم با من چه خواهی کرد؟ وزیر جواب داد: به جان خودم سوگند که اگر تو او را معالجت کنی از کشتنت آزاد کنم. نورالدین گفت: بفرما تا دست من بگشایند. وزیر به گشودن دست او فرمان داد. در حال نورالدین برخاسته پارچه ای شیشه نرم بگرفت و به آهکش بیامیخت و به آب پیاز، عجین کرده به چشمان اسب گذاشت و با دستارچه فرو بست و با خود گفت: همین دم چشمهای اسب از حدقه بیرون آید و مرا بدان سبب بکشند و من راحت یابم. پس از آن نورالدین آن شب را نخفت و به تضرع و زاری سر برده و می گفت: ای پروردگار، علم تو از مسئلت من بی نیاز است. پس چون بامداد شد وزیر به اصطبل آمده دستارچه از چشمان اسب بگشود. به قدرت پروردگار چشمهای

او را بی عیب یافت. آنگاه وزیر گفت: ای جوان مسلمان، به مسیح سوگند که من از کار تو شگفت ماندم که همه بیطاران شهر ما از معالجت این اسب عاجز بودند. پس از آن وزیر خود پیش رفته بند از نورالدین برداشت و حله فاخر بر وی پوشانید و او را امیر اصطبل خود گردانید. قضا را از قصری که وزیر از بهر سیده مریم بنا کرده بود به مکانی که نورالدین در آنجا نشسته منظرها[۱] بود. پس نورالدین روزی چند در اکل و شرب و عیش و طرب نشسته خادمان اصطبل را امر و نهی می کرد و همه روزه در خدمت اسبها کوشش به جا می آورد.

و وزیر اعور دختری قمرمنظر داشت که به آهوی رمیده همی مانست. اتفاقا روزی از روزها در منظره ای[۱] که به مکان نورالدین مینگریست نشسته بود. شنید که نورالدین به این ابیات مترنم است:

چه حیله سازم کز من گسست یار، سلام

چه چاره ورزم کز من برید دوست، پیام

بریده گشت و گسسته دل از برم، تا دوست

بریده کرد پیام و گسسته کرد سلام

گرفت دامن من هجر، نابرآورده

هنوز سر زگریبان وصل دوست، تمام

ز ناله نیست مرا راحت و نشاط و طرب

ز نوحه نیست مرا لذت شراب و طعام

ز روزگار بنالم که روزگار به عمد

همی ز کام، دلم را جدا کند ناکام

چون نورالدین ابیات به انجام رسانید دختر وزیر با خود گفت: به مسیح سوگند که این جوان مسلمان، جوانی است نکوروی ولی عاشقی است که از یار جدا گشته، کاش می دانستم که معشوق او چون خودش نکوروست یا نه؟ اگر معشوق او چون خودش نکوروی باشد سرشک ریختن و نالیدن او به جای خواهد بود وگرنه عمر ضایع می گذرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- منظر و منظره= تماشاگاه، چشم انداز، نما، محل نظر، جای نگریستن، نظرانداز، نظرگاه، خانه بر طبقه برین، خانه بر بلندی، قسمت مرتفع از قصر و کاخ چون ایوان بی در]

چون شب هشتصد و هشتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، در وقتی که دختر وزیر گوش به اشعار نورالدین میداشت مریم زناریه در قصری که وزیر از بهر او بنا کرده بود محزون و ملول نشسته می گریست. دختر وزیر را از ملالت او یاد آمد. در حال برخاسته به سوی مریم شد که او را از حدیث آن پسر باخبر کند و ابیاتی که از او شنیده بود با مریم بازگوید. مقارن آن حال سیده مریم نیز کسی از پی او بفرستاد. در حال دختر وزیر نزد سیده مریم شد. او را دید که سرشک از چشمان همی ریزد و این ابیات همی خواند:

بیا که دم به دمت یاد می رود هرچند
که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید
به انتظار تو آبی که می رود از چشم
به آب دیده نماند که چشمه می زاید
من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق
عنان عقل ز دست حکیم برباید

دختر وزیر گفت: ای ملکه، از بهر چه گریانی؟ ملکه چون سخن او بشنید ایام وصال به خاطر آورده این دو بیت بر خواند:

روزگار خرم و خوش بگذرانم گر مرا

با مساعد یار بنشاند مساعد روزگار
زآرزوی آنکه گیرم در کنار، آن ماه را
شد کنارم ز آب دیده راست چون دریاکنار

دختر وزیر گفت: ای ملکه، تنگدل و محزون مباش، برخیز تا به منظره قصر شویم که در اصطبل ما جوانی است نکوروی و سروقامت و شیرین گفتار، گویا که او عاشقی است از یار جدا گشته. مریم گفت: به کدام علامت دانستی که او عاشق است؟ دختر وزیر گفت: ای ملکه، او شب و روز شعرهای عاشقانه می خواند. ملکه با خود گفت: اگر سخن دختر وزیر راست باشد او عاشق حزین علی نورالدین خواهد بود. در حال ملکه برخاسته با دختر وزیر به منظره نظاره کرده چشمش به خواجه خود نورالدین افتاد. دید که از رنج عشق و محنت جدایی نزار گشته و این شعر همی خواند:

جانا دلم ز عشق تو پالوده شد همه
پالوده شد و زود خم آلوده شد همه
شخصی که دی به وصل تو آسوده داشتم
امروز در فراق تو فرسوده شد همه

چون ملکه، نورالدین را بدید و ابیات بشنید کار خویش از دختر وزیر پوشیده داشت و به او گفت: به مسیح سوگند مرا گمان این بود که تو از بهر دلتنگی

من معالجت خواهی کرد، مرا دل از این کارها نگشاید. پس در حال برخاسته به مکان خود بازگشت و دختر وزیر نیز از پی کار خود رفت.

و اما ملکه ساعتی صبر کرده پس از آن به سوی منظره بازگشت و خواجه نورالدین را دید که با حسرت و اندوه سرشک از چشمان همی ریزد و این ابیات همی خواند:

ای دوست، غم تو برد هوشم

بگذاشت چو دیگِ پر ز جوشم

بی روی تو خسته گشت چشمم

بی گفت تو بسته گشت گوشم

خون است ز حسرت تو اشکم

زهر است ز اندوه تو نوشم

چون ملکه ابیات از نورالدین بشنید سرشک از دیده فرو ریخت و این دو بیت بر خواند:

کند به دوزخ اگر جای، چون تو غلمانی

بهشتی از سر سودای حور عین خیزد

ز هر زمین که فتد عکس عارض تو بدو

قسم به جان تو یک عمر، یاسمین خیزد

چون نورالدین آواز ملکه بشنید سخت بگریست و با خود گفت: به خدا سوگند این آواز به آواز ملکه همی ماند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و هشتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، نورالدین فهمید که این آواز به خواندن ملکه همی ماند. گفت: کاش می دانستم که این اوست یا نه؟ پس از آن آه بر کشیده این دو بیت را بر خواند:

از درون سوزناک و چشم تر

نیمه ای در آتشم نیمی در آب

هر که می آید ز در، پندارم اوست

تشنه، مسکین، آب پندارد سراب

چون ملکه ابیات به انجام رسانید دوات و قرطاس حاضر آورده کتابی بدین مضمون بنوشت که: کنیزک تو، مریم ترا سلام می رساند و او را اشتیاق به سوی تو افزون گشته، این نامه از اوست به سوی تو، چون این نامه بخوانی در حال برخیز و در انجام کار خود بکوش، چون سه یک شب بگذرد آن ساعت بهترین ساعتهاست. باید بر آن دو اسب، زین بر نهی و آنها را به خارج شهر بری و هر کس ترا بیند و از تو بپرسد که به کجا میروی تو به او بگو که اسبها همی گردانم. چون تو این سخن گویی کسی ترا ممانعت نکند از آنکه مردمان شهر چنان دانند که دروازه های شهر بسته است.

پس از آن ملکه ورقه در دستارچه ای حریر فرو پیچید و از منظره به سوی نورالدین انداخت. نورالدین ورقه گرفته بخواند و مضمون بدانست و خط ملکه را ببوسید و به چشمانش بسود و ایام وصال او را به خاطر آورده سرشک از دیده روان ساخت و این دو بیت بر خواند:

این خط شریف از آن بنان است [بنان= انگشتان]

این نقل حدیث از آن دهان است

این بوی عبیرِ آشنایی

از ساحت یار مهربان است

پس چون شب تاریک شد نورالدین به هر دو اسب زین بنهاد و صبر کرد تا سه یک شب بگذشت. آنگاه برخاسته اسبها را از اصطبل به در آورد و در اصطبل را فرو بست و اسبها را به دروازه شهر برده به انتظار ملکه بنشست. علی نورالدین مصری را کار بدینجا رسید.

و اما ملکه به سوی حجله ای که در قصر از بهر او ترتیب داده بودند برفت. وزیر اعور را دید که بر بستری از پر نعام نشسته و به متکای دیبا تکیه کرده. ملکه چون او را بدید با پروردگار مناجات کرده گفت: بار خدایا، او را از من به مقصود مرسان و پس از پاکی، مرا در پلیدی میفکن. پس از آن ملکه روی به وزیر کرده به او مودت [= دوستی] آشکار کرد و در پهلوی او بنشست و با او ملاطفت کرده گفت: ای خواجه، این چه سرگرانی است که با من داری؟ ای

خواجه، اگر تو به نزد من نیایی و با من سخن نگویی من نزد تو آیم و با تو سخن گویم. وزیر جواب داد: ای ملکه، من از خادمان و پست ترین غلامان تو هستم ولی مرا سخن نگفتن از شرمساری است. ملکه گفت: این سخنان یکسو نه، مأکول و مشروب حاضر آور. در حال وزیر بانگ بر غلامان و کنیزکان زد و خوردنی بخواست. کنیزکان سفره بگستردند و خوردنیهای لذیذ و گوناگون فرو چیدند. ملکه دست به سوی سفره برده خوردنی بخورد و لقمه در دهان وزیر بگذاشت و دهان او ببوسید. چون از خوردن طعام فارغ شدند کنیزکان سفره برداشتند و شراب بنهادند. ملکه قدح گرفته باده همی نوشید تا اینکه مستی به وزیر چیره شده و خردش به زیان رفت. ملکه دست در جیب برده قرصه ای بنگ مغربی به در آورد و وزیر را غافل کرده بنگ در قدح به وزیر داد. وزیر را از غایت فرح، عقل پریدن گرفت و قدح گرفته بنوشید. هنوز می در اندرونش جای نگرفته بود که مانند مردگان بیفتاد. آنگاه ملکه برخاست. دو خورجین بزرگ را از چیزهای گران قیمت و سبک وزن پر کرد و از بهر خوردن نیز توشه ای برداشت و اسلحه جنگ پوشیده از برای نورالدین نیز جامه های فاخر و آلات حرب آنچه میسر بود برداشت و هر دو خورجین به دوش گرفته به سوی نورالدین روان شد. ملکه را کار بدینجا رسید.

و اما نورالدین ...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و نودم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، و اما نورالدین به دروازه شهر لگام اسبها به دست گرفته در انتظار ملکه بنشست و خواب بر او چیره شد. از قضا در آن ایام ملوک جزایر زر و مال به عیاران بذل کرده بودند که هر دو اسب ملک یا یکی از آنها را دزدیده ببرند، و در آن هنگام غلامک سیاه که ملوک او را وعده مال داده بودند که اسبان ملک را ببرد دیرگاهی بود که خود را در آن شهر میداشت، چون در اصطبل ملک بودند دزدیدن آنها نمی توانست. پس از آنکه ملک آنها را به وزیر اعور بخشید وزیر آنها را به اصطبل خود برد. غلامک فرحناک شد و در بردن اسبها طمع کرد و با خود گفت: به مسیح سوگند که اکنون اسبها بدزدم. پس از آن غلامک سیاه در همان شب به قصد بردن اسبها قصد اصطبل وزیر کرد و همی رفت که ناگاه نورالدین را دید که خفته و لگام اسبها در دست گرفته، لگام از سر اسبها بیرون کرد و همی خواست که یکی را سوار گشته دیگری را براند که ناگاه ملکه برسید، غلامک را نورالدین گمان کرد. یکی از خورجینها به او داد و خورجین دیگر بر اسب نهاد و غلامک خاموش بود. پس از آن ملکه از دروازه شهر بیرون شد و غلامک خاموش بود. ملکه پرسید ای خواجه نورالدین چرا سخن نمی گویی؟ غلامک غضبناک گشته با ملکه گفت: ای کنیزک، چه می گویی؟ ملکه چون آواز زشت و درشت غلام

را بشنید، دانست که او نورالدین نیست. سر پیش برده او را نظاره کرد، صورت زشت او را بدید. جهان در چشمش تاریک گشته به او گفت: ای شیخ بنی حام، نام تو چیست؟ غلامک جواب داد: مرا نام مسعود و دزد خیلها (= اسبها) هستم. ملکه هیچ نگفت و به چالاکی شمشیر بر کشیده او را دو نیمه کرد و به جستجوی نورالدین بازگشت. نورالدین را در همان مکان خفته یافت که لگامها در دست داشت. آنگاه ملکه از اسب به زیر آمده نورالدین را بیدار کرد و نور الدین هراسان بیدار گشته گفت: ای خاتون، الحمد لله که بسلامت باز آمدی. ملکه گفت: برخیز و بر اسب سوار شو و خاموش باش. نورالدین برخاسته سوار شد و ملکه بر اسب دیگر بنشست و از شهر به در آمده ساعتی برفتند. آنگاه ملکه با نورالدین گفت: نگفتمت که مخواب، هر که بخوابد هرگز رستگار نشود. نورالدین گفت: ای خاتون، مرا چون خاطر برآسود اندکی بخفتم. مگر چه روی داده است؟ ملکه حکایت غلام بر وی فرو خواند. نورالدین شکر به جا آورد و بسرعت همی رفتند تا به غلام که ملکه کشته بود برسیدند. ملکه با نورالدین گفت: از اسب فرود آی و اسلحه او را بگیر. نورالدین نگاه کرده غلامک را دید که مانند غول بر خاک غلتیده. گفت: ای خاتون، من از اسب نتوانم فرود آمد و به نزدیک او نتوانم رفت. ملکه خود فرود آمده اسلحه او را بگرفت. نورالدین کردار ملکه را سپاس گفت و بقیت

آن شب راه می رفتند تا بامداد شد و آفتاب بر آمد. به مرغزاری برسیدند که در خرمی بدان سان بود که شاعر گفته :

چمنهای او را ز نزهت ریاحین

روشهای او را ز خوبی صنوبر

به گاه بهار اندر او روی لاله

به وقت خزان اندر او چشم عبهر [= نرگس]

ز دستان قمری در او بانگ عنقا [= سیمرغ]

ز آواز بلبل در او زخم مزهر [= بربط، عود]

درختانش از عود و برگ از زمرد

نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر[۱]

در آن هنگام ملکه با نورالدین از بهر راحت در آن مرغزار فرود آمدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بر اساس اشعار ازرقی هروی تنها واژه مضمر(=پنهان) به مزهر تغییر یافت؛ روش= راه و معبر، شیوه و رفتن و رفتار؛ دستان= سرود؛ نبات= گیاه؛ مینا= شیشه، لعاب شیشه، نوعی گل]

چون شب هشتصد و نود و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکه مریم در آن مرغزار فرود آمده از میوه های آن سرزمین بخوردند و از نهرهای آن مکان بنوشیدند و اسبها را از بهر چرا رها کرده به حدیث گفتن بنشستند. هر یکی حکایت خود و رنجهایی که برده بود با دیگری شکایت می کرد که ناگاه گردی برخاست و آفاق را فرو گرفت. شیهه اسبان و قَعقَعه اسلحه [= صدای اسلحه] به نه گنبد افلاک برخاست.
و سبب این بوده است که چون وزیر، دختر ملک را تزویج کرد و آن شب را وزیر به حجله دختر ملک رفت، بامدادان ملک چنان که عادت ملوک بوده برخاست که به حجله دختر شود. همی رفت تا به حجله دختر رسید. وزیر را در خوابگاه بیخود افتاده یافت. ملک قصر را گردیده دخترک را نیافت. حالتش دگرگون شد. سرکه و کندر خواسته آنها را به یکدیگر آمیخت و در بینی وزیر فرو ریخت . وزیر عطسه کرده پاره های بنگ از اندرون او به در آمد. در حال برخاسته راست بنشست. ملک حالت وزیر و حالت دختر خود باز پرسید. وزیر جواب داد: ای ملک، مرا از او آگاهی نیست مگر اینکه او دوش با من به باده گساری نشسته قدح به من می پیمود تا از خود بی خبر شدم. ملک چون این سخن بشنید ستاره به چشم اندرش تیره گشت. شمشیر بر کشیده وزیر را دو نیمه کرد. پس از آن غلامان را به حاضر آوردن آن دو اسب

بفرمود. غلامان، خادم اصطبل را آوردند. خادم گفت: ای ملک، دوش رئیس اصطبل با اسبها ناپدید شده، ما صبح برخاسته در اصطبل گشوده یافتیم. ملک گفت: به دین خودم سوگند اسبها را نبرده مگر دختر من با اسیری که خدمت کلیسا می کرد و کرّت نخستین نیز دختر مرا او برده بود که من او را شناخته قصد کشتن او کردم، این وزیر اعور، او را از دست من خلاص کرد و هزار شکر که وزیر به پاداش خود برسید. پس از آن ملک سه پسر خود را بخواست که هر یکی یگانه روزگار بود و با هزار سوار در میدان ضرب و طعان برابری می کردند و ایشان را به سوار شدن فرمود. خود نیز با بزرگان دولت و سرهنگان و دلیران سوار گشته بر اثر ملکه و نورالدین روان شدند و در آن مرغزار به ایشان در پیوستند.

چون ملکه سواران را بدید بر پای خاسته سوار شد و شمشیر بر میان بست و به نورالدین گفت: پایداری تو در جنگ چون است؟ نورالدین جواب داد: ثبات من در جنگ مانند استواری میخی است که بر خمیر اندر کوبند و من در شجاعت مانند کسانی هستم که شاعر در وصف ایشان گفته:

رو به خیار و کدو نهند چو رستم

پشت به خیل عدو دهند چو گرگین

عاجز و مسکین هر چه دشمن و بدخواه

دشمن و بدخواه هر چه عاجز و مسکین

چون مریم از نورالدین این ابیات بشنید تبسم کرد و گفت: ای خواجه، تو در مکان خویش قرار گیر که من شر ایشان از تو بازگردانم اگرچه فزون از ستاره باشند. در حال ملکه عنان اسب از دست رها کرد و به نورالدین گفت: تو نیز اسب خود را سوار شو و از پی من بیا که اگر ما از خصم بگریزیم تو خود را از افتادن نگاه دار.

چون ملک، دختر خود را بدید او را بشناخت و روی به پسر بزرگ خود کرده گفت: ای برطوط، این خواهر توست که بر ما حمله آورده، تو به مبارزت او بیرون رو، اگر بر وی ظفر یابی به هر عقوبتش که خواهی بکش. در حال برطوط به مبارزت خواهر بشتافت و با او ملاقات کرده گفت: ای مریم، دین پدران ترک کردی و به دین اسلام تابع گشتی، به مسیح سوگند، اگر از این دین بازنگردی ترا به بدترین عقوبت بکشم. مریم از سخن برادر بخندید و به او گفت: به خدا سوگند من از دین محمد بن عبدالله بازنگردم اگرچه ساغر مرگ بنوشم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و نود و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون برطوط از خواهر خود این سخن بشنید در خشم شد و بر وی حمله کرد و آتش جنگ در میان ایشان شعله ور گشت و دیرگاهی مریم با اطلاعاتی که به فنون حرب داشت او را رد می کرد تا اینکه برطوط مانده شد و قوتش برفت. آنگاه ملکه شمشیر بر فرق او حواله کرده او را دو نیمه ساخت. پس از آن ملکه در میدان جولان کرده مبارز خواست.

چون ملک، پسر بزرگ خود را کشته دید تپانچه بر سر خود زد و جامه بر تن خود بدرید و بانگ بر سر اوسط [= فرزند میانی] زد که: ای برطوس، به مبارزت خواهر بشتاب و خون برادر بگیر و او را اسیر کرده نزد من بیاور. برطوس به مبارزت برآمد. در میان او و ملکه جنگی سخت تر از جنگ نخستین روی داده، برطوس خویشتن را عاجز دید ولی از پیش او گریختن نمی توانست. آنگاه ملکه شمشیر به گردن او حواله کرده سرش چون گوی در میدان بغلتید. ملکه اسب به جولان آورده مبارز خواست.

پدر ملکه با دلی مجروح و دیده گریان بانگ بر پسر سیمین زد که: ای فسیان، به مبارزت خواهر به در شو و خون برادران از او بخواه. در آن هنگام فسیان پیش آمده بر ملکه حمله کرد. ملکه پیش رفته به او گفت: ای دشمن خدا،

اکنون ترا به برادرانت برسانم. آنگاه شمشیری به سوی برادر بینداخت و هر دو ساعد او را بریده به برادرانش برسانید.

چون دلیران و سرهنگان دیدند که هر سه پسر ملک کشته شدند از ملکه به وحشت و هراس اندر گشتند و روی به گریختن نهادند. چون ملک، پسران خود را کشته و لشکریان خود را گریزان دید با خود گفت: اگر من به مبارزت ملکه بیرون روم او مرا نیز خواهد کشت. رأی صواب این است که ما از او طمع ببریم. در حال لگام اسب سست کرده به سوی شهر خویش بازگشت و در قصر خود قرار گرفت. بزرگان دولت خود را بخواست و از کردار دختر خود بر ایشان شکایت کرد. بزرگان دولت او را اشارت کردند که کتابی به خلیفه هارون الرشید بنویسد و او را از این قضیت آگاه کند. ملک اشارت ایشان صواب دیده کتابی بدین مضمون بنوشت که:

ما را دختری بود مریم زناریه نام، یکی از اسیران مسلمانان که نورالدین مصری نام داشت عقل او دزدیده او را شبانگاه بیرون برده و به سوی شهر خویشتن آورده. تمنای من از احسان خلیفه این است که دختر مرا پدید آورده به رسولی امین سپارد و به سوی ما باز فرستد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و نود و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک فرنگیان، دختر خود مریم را از هارون الرشید تمنا کرد. پس از آن بنوشت که: اگر دختر را به سوی من باز فرستی در ازای این احسان نیمه مملکت روم را به شما بدهم و خراج آن را به سوی شما بفرستم که در آنجا مسجدها بنا کنید. ملک چون کتاب به انجام رسانید وزیر جدید خود را که در جای وزیر اعور به وزارت بنشانده بود فرمود کتاب را مهر کند و همچنان بزرگان دولت خط گذاشتند و به وزیر گفت: اگر دختر من را باز آوری مملکت به تو بخشم. پس از آن کتاب به وزیر داد. در حال روان شد و کوه و صحرا همی نوردید تا به بغداد برسید. سه روز از بهر راحت در مکانی فرود آمده پس از آن به قصر هارون الرشید رفت و دستوری خواسته در پیشگاه خلیفه حاضر شد و آستانه خلیفه ببوسید و کتاب ملک فرنگیان به خلیفه داده هدیتها عرضه داشت.

خلیفه چون کتاب بخواند وزیر خود را فرمود که نامه ها به همه بلاد مسلمانان بنویسد و نام و نشان مریم و نورالدین را یاد نماید و بنویسد که هر کس ایشان را دریابد گرفته به سوی خلیفه بفرستد و زینهار که کسی در این کار مسامحت کند و غفلت ورزد. پس از آن کتابها مهر کرده به سوی حاکمان بلاد

فرستاده و فرستادگان به جستجوی مریم و نورالدین روان شدند. ایشان را کار بدینجا رسید.
و اما نورالدین و مریم زناریه پس از کشته شدن پسران ملک فرنگ و شکست یافتن ملک بازگشته به سوی شهر شام روان بودند تا به دمشق برسیدند و فرستادگان خلیفه یک روز پیش از ایشان به دمشق رسیده و امیر دمشق را از حکم خلیفه آگاه کرده بودند. چون نورالدین و مریم به دمشق داخل شدند جاسوسان ایشان را گرفته به سوی امیر دمشق بردند. امیر ایشان را به شهر بغداد فرستاد. چون به بغداد رسیده در پیش خلیفه حاضر شدند و آستانه خلیفه بوسه دادند گفتند: ایها الخلیفه، این مریم زناریه، دختر ملک فرنگ و این نورالدین، پسر تاج الدین بازرگان مصری است که ایشان را هنگام داخل شدن دمشق گرفته به پیشگاه خلیفه آوردیم. آنگاه مریم دوام عمر و دولت خلیفه و زوال محنت و نقمت [= سختی] او را دعا گفت و بر وی ثنا خواند. خلیفه بر وی نظر کرده دید که دختری است ماه منظر و ملیح، از گفتار فصیح او شگفت مانده، به او گفت: مریم زناریه، دختر ملک فرنگ، تو هستی؟ گفت: آری ای امام الموحدین و ابن عم سیدالمرسلین. در آن هنگام خلیفه روی به علی نورالدین کرده دید که جوانی است نکوروی. به او گفت: ای جوان، نورالدین پسر تاج الدین، تو هستی؟ گفت: آری. خلیفه گفت: این دختر را از مملکت پدر او چرا گرفتی و چگونه گریختی؟ علی نورالدین حکایت خود را از

آغاز تا انجام با خلیفه باز گفت. چون حدیث به انجام رسانید خلیفه شگفت ماند و گفت: مردان چه رنجها از بهر زنان برند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و نود و چهارم برآمد

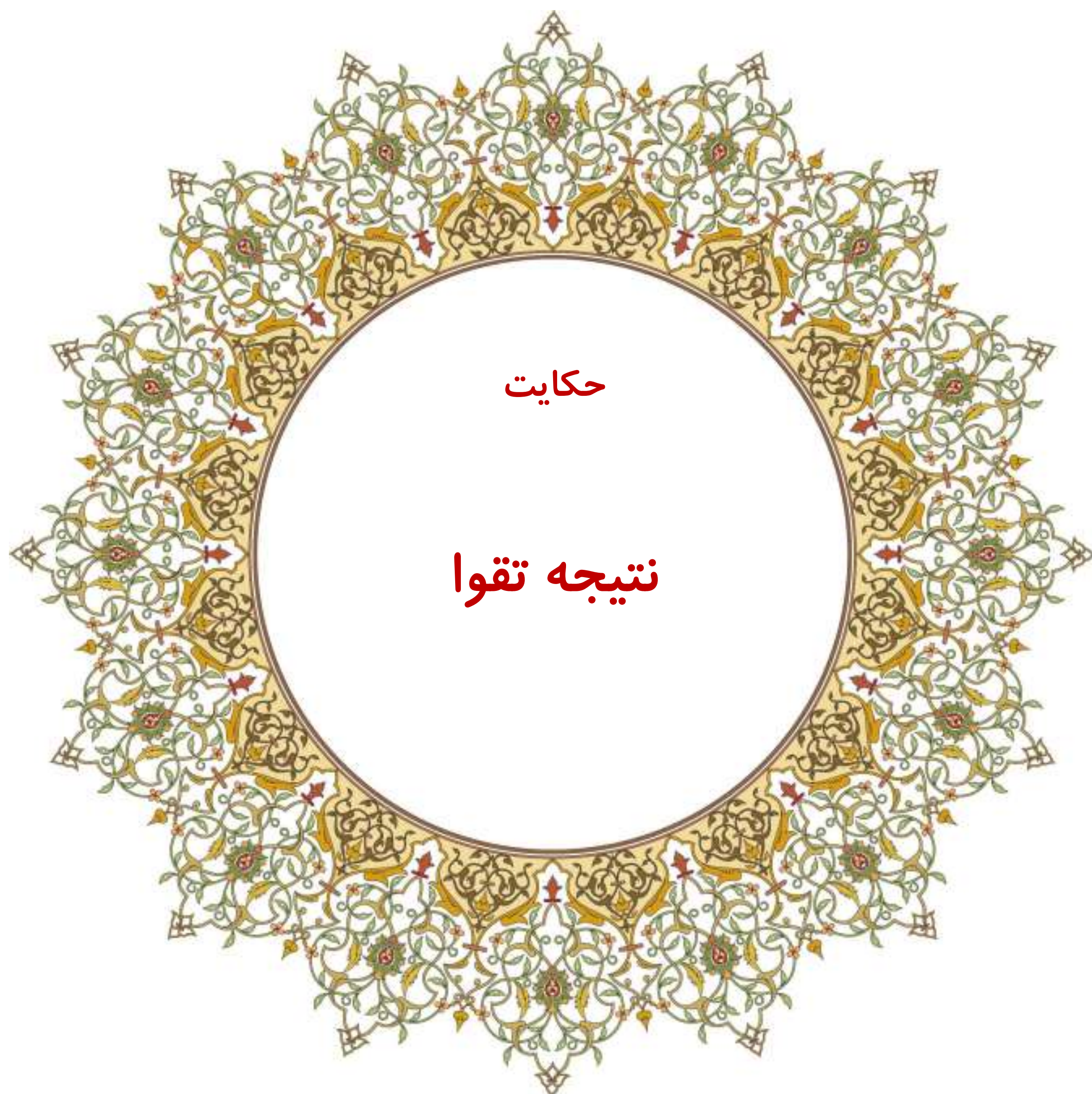
گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه از حکایت نورالدین شگفت ماند و روی به ملکه کرده گفت: ای ملکه، بدان که پدر تو ملک فرنگ کتابی به سوی ما فرستاده و ترا از ما خواسته است، ترا در این باب سخن چیست؟ مریم جواب داد: ای خلیفه روی زمین و ای مروج شریعت سیدالمرسلین، خدا نعمت بر تو پایدار کند و نقمت از تو دور گرداند. تو خلیفه اللهی، من در دین شما داخل گشته و از ملت خود دور گشته ام و اینک در پیشگاه خلیفه همی گویم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله و اگر تو بخواهی که کتاب ملک ملحدان را که اصنام همی پرستند قبول کرده مرا به شهر کافران بفرستی من در روز رستاخیز دامن ترا گرفته شکایت نزد پسر عمت رسول الله برم.
چون خلیفه از مریم این سخنان بشنید گفت: معاذ الله که من این چنین کار کنم. چگونه من زنی را که به یگانگی پروردگار اعتراف کرده به ملت کافران ترغیب کنم. اکنون که تو مسلمانی، نگاهداری تو بر ما فرض است اگر چه در راه تو به مقدار برگ درختان و ریگهای بیابان زر و سیم و گوهر صرف کنم. تو اکنون خاطر آسوده دار که ترا بدی روی نخواهد داد. آیا راضی هستی که این جوان مصری شوهر تو باشد؟ مریم جواب داد: چگونه راضی نیستم که او مرا با مال خود خریده و خود را از بهر من بارها به ورطه هلاکت انداخته است.

آنگاه خلیفه قاضی و گواهان حاضر آورده مَهر از مال خود بشمرد و او را به علی نورالدین تزویج کردند. آنگاه روی به وزیر ملک روم کرده و به او گفت: سخنان مریم شنیدی یا نه؟ چگونه توانم که مسلمانی را به سوی کافر بفرستم خاصه اینکه فرزندان او را کشته است؟ شاید که ملک با او بدی کند و در روز رستاخیز مرا به گناه او بگیرند. تو اکنون به سوی ملک بازگرد و به او بگو که از این خیال بازگردد و این طمع بگذارد. و آن وزیر مردی بود نادان و مغرور. به خلیفه گفت: به مسیح سوگند که تا مریم را نبرم نخواهم رفت. در حال خلیفه به کشتن آن پلیدک فرمان داد. آنگاه ملکه گفت: ای خلیفه، تو شمشیر به خون این پلیدک میالای. ملکه خود تیغ بر کشیده او را دو نیمه ساخت. خلیفه از قوت بازوی ملکه و دلیری او شگفت ماند و به نورالدین خلعت فاخر داده، قصری جداگانه از برای او و سیده مریم مرتب ساخت و فرشها و ظرفهای گران قیمت بدو بخشید و ایشان دیرگاهی در بغداد به عیش و نوش بزیستند.

پس از آن نورالدین به دیدار پدر و مادر شوقمند گشته از خلیفه اجازت سفر خواست. خلیفه او را جواز داده انعاماتی بزرگ بر وی کرد و فرمود که منشور نیابت مصر به نام نورالدین بنویسند.

چون خبر نورالدین به مصر رسید پدر و مادرش فرحناک شدند و بزرگان دولت به ملاقات او بیرون آمدند و نورالدین را به عزت و حشمت به شهر

آوردند. نورالدین با پدر و مادر ملاقات کرد و به دیدار یکدیگر فرحناک گشتند و اندوه ایشان برفت و هدیه ها و تحفه ها از بزرگان به ایشان همی رسید و پیوسته در انبساط و شادی بسر می بردند تا اینکه بر هم زننده لذتها و پراکنده کننده جماعات و خراب کننده قصور و آبادکننده قبور بر ایشان بیامد. فسبحان من لایموت.



حکایت

نتیجه تقوا

۳۲- حکایت نتیجه تقوا

و از جمله حکایتها این است که امیر شجاع الدین محمد، متولی قاهره گفته است که: ما شبی از شبها در نزد مردی که از شهر صعید[۱] بود مهمان بودیم. آن مرد به ما اکرام کرد و از لوازم مهمانی چیزی فرو نگذاشت، و او مردی بود سیاه چرده و فرزندان خردسال سپید داشت. ما به آن مرد گفتیم: چون است که تو سیاه چرده ای و فرزندان تو سپیدند؟ آن مرد گفت: مادر ایشان را از شهر فرنگ آورده ام و مرا با او طرفه حدیثی هست. گفتیم: ما را از شنیدن آن حدیث بهره مند کن.

آن مرد گفت: بدانید که من در این شهر کتان کاشتم و او را درو کرده ببافتم و پانصد دینار در این کار صرف [= خرج] کردم. وقتی که خواستم او را بفروشم زیاده بر آنچه صرف کرده بودم قیمت ندادند. کسی به من گفت که از آن، به سوی شهر عکاء[۲] ببر که از بهر تو سودی بزرگ خواهد نمود و عکاء در آن زمان در دست فرنگیان بود. من کتان به سوی عکاء بردم و پاره ای از آن کتان را به وعده شش ماه بفروختم، و در هنگامی که به بیع و شرا مشغول بودم زنی از زنان فرنگیان چنان که عادت ایشان است بی نقاب به بازار آمد و خواست که کتان شرا کند. من حسن و جمال آن زن دیده عقلم حیران شد. قدری کتان به قیمت ارزان به وی فروختم. او کتان گرفته برفت. پس از چند

روز به سوی من باز آمد. قدری دیگر کتان به قیمت ارزانتر از نخستین از من شرا کرد. و آن زن پیوسته به سوی من آمده کتان همی خرید و دانسته بود که من او را دوست میدارم و آن زن را عادت این بود که عجوزی را با خود می آورد. روزی من به عجوز گفتم که: من به محبت این دلارام مفتون گشته ام، آیا می توانی که در وصال من با او حیلتی کنی؟ عجوز جواب داد: آری می توانم ولکن نباید که این راز از میان من و تو و این زن به در شود و با وجود این باید که مال صرف کنی. من با عجوز گفتم: اگر در وصل او جان دهم مضایقت نکنم.

زر چه محل دارد و دینار چیست؟

مدعیم گر نکنم جان نثار

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- بلادی بزرگ و واسع بود به مصر و در آن چند شهر بزرگ است و از آن جمله اسوان و آن اول این بلاد از ناحیه جنوب است؛ صعید در جنوبی فسطاط ولایتی است که دو کوه آن را احاطه کرده است و نیل میان آن دو کوه جاری است و قریه ها و شهرها بر دو سوی آن به نیل نگرد.]

[۲- شهری است به غربی فلسطین و ساحل شرقی بحرالروم. یونانیان آن را «پتولمایس» می نامیدند. شرحبیل آن را فتح کرد و معاویه آن را ترمیم نمود.

این شهر در شمالی ترین بخش خلیج حیفاست و در کتب پیشین آمده: مرکز شهرهای فرنگیان در شام و لنگرگاه کشتی های روان بر دریا در بزرگی همانند قسطنطنیه است.]

چون شب هشتصد و نود و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مرد پنجاه دینار به عجوز داد. عجوز زرها گرفته به او گفت: مکانی مهیا کن که امشب معشوقه ترا نزد تو خواهم آورد.
آن مرد گفته است که: من برخاسته خوردنی و می و نقل و ریحان گرفته به خانه بردم و مرا خانه به دریا مشرف بود. چون آن فصل، فصل تابستان بود من فرش به بام خانه بگستردم. عجوز، معشوقه را نزد من آورد و طعام بخوردیم و باده بنوشیدیم. چون شب تاریک شد در بام خانه بخفتیم تا اینکه ماه درآمد. مرا در دریا چشم به عکس ماه و ستارگان افتاد. با خود گفتم: مگر تو از خدا شرم نداری که با این نصرانیه معصیت میکنی و خویشتن را مستوجب عذاب پروردگار همی گردانی، پس روی به آسمان کرده گفتم: بار خدایا، تو گواه باش که من امشب از شرم و بیم تو چشم از این نصرانیه پوشیدم. پس از آن بخفتم.
سحرگاهان آن زن، خشمگین برخاسته به سوی خانه خود رفت و من نیز برخاسته دوگانه به جای آوردم و به سوی بازار رفته در دکه خود نشسته بودم که آن ماهروی با عجوز، خشمگین از من بگذشت. من با خود گفتم: تو کیستی که از چنین ماهروی درگذشتی؟ مگر تو سَری سَقَطی یا بِشر حافی یا جُنید بغدادی یا فُضیل بن عیاض هستی؟ در حال برخاسته خود را به عجوز رسانیدم

و به او گفتم: این ماهرو را به سوی من باز آور. عجوز گفت: به مسیح سوگند تا یکصد دینار زر ندهی نخواهد آمد. من یکصد دینار زر شمردم. آن ماهروی بار دیگر نزد من آمد. من باز از بیم روز جزا چشم از او پوشیدم و به پاکدامنی بخفتم. بامدادان او برفت و من به مکان خود باز آمدم. آنگاه ماهروی با عجوز خشمگین از من بگذشت. من با عجوز گفتم: او را به سوی من باز آور. عجوز جواب داد: به مسیح سوگند به سوی تو نگاه نکند مگر اینکه پانصد دینار به او بدهی. من قصد کردم که تمامت قیمت کتان از بهر او صرف کنم و در این خیال بودم که ناگاه منادی، ندا در داده گفت: ای گروه مسلمانان، صلحی که در میان شما بود مدت آن به نهایت رسیده، شما را یک هفته مهلت دادیم که کارهای خویشتن به انجام رسانیده به سوی شهرهای خویش بازگردید. آنگاه عجوز از من به یک سو رفت و من به جمع آوردن قیمت کتان مشغول شدم و بضاعتی نیکو خریده از عکاء به در آمدم ولی از آن زن فرنگی مرا در دل عقده ها بود که او دل و مال من برده بود.

القصه من شب و روز روان بودم تا به دمشق برسیدم و بضاعت به قیمت گران فروخته سودی بسیار بردم و به بیع و شرای کنیزان و غلامان مشغول شدم و تا سه سال مرا حال بدین منوال بود تا اینکه خدای تعالی، ملک ناصر[1] را نصرت داد و همه ملوک فرنگیان را اسیر کرد.

اتفاقا روزی از روزها مردی به نزد من آمده کنیزکی از بهر ملک ناصر بخواست. در نزد من کنیزکی بود خوبروی، او را به یکصد دینار فروختم. ملک نود دینار بشمرد و ده دینار دیگر در خزینه نداشت که به من دهد از آنکه خزانه های خود در جنگ فرنگیان صرف کرده بود. آنگاه گفت: این مرد را منزل اسیران برید که از دختران فرنگیان یکی را به جای ده دینار خود بگیرد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- صلاح الدین ایوبی، بنیان گذار دولت ایوبیان. او پیش از رسیدن به سلطنت، در دمشق ملقب به صلاح الدین و سپس در مصر ملقب به الملک الناصر گردید. فتوحاتش سرزمین های مصر، شام، شمال عراق، یمن و حجاز را در بر می گرفت.]

چون شب هشتصد و نود و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خادمان ملک، مرا به مکان اسیران بردند. من به اسیران نظاره همی کردم که ناگاه ماهرویی را که من در شهر عکاء بدو مفتون بودم در میان اسیران بدیدم، و او زن سرهنگی از سرهنگان فرنگیان بوده، من از خادمان ملک او را گرفته به منزل خویش بردم و به او گفتم: آیا مرا می شناسی؟ جواب داد: لا والله، نمی شناسم. گفتم: من آن رفیق تو هستم که تو کتان از من خریدی و زرها از من گرفتی، پس از آن به من گفتی تا پانصد دینار ندهی ترا نخواهم گذاشت که به من نظاره کنی، من اکنون ترا از ملک به ده دینار گرفتم. آن زن گفت: این از برکت دین استوار است که تو داری و من نیز شهادت می دهم که خدای تعالی یکی است و محمد علیه السلام او را رسول است. من با خود گفتم که: به خدا سوگند که من حاجت از او بر نیاورم مگر اینکه او را آزاد کنم و قاضی را آگاه گردانم.

آنگاه سوی قاضی رفتم و او را از ماجرا آگاه کردم. پس از خواندن صیغه آزادی، او را به من عقد کرد و من با او بخفتم. او از من آبستن شد. چند روزی نگذشت که صلح در میانه واقع شد و به طلب اسیران بیامدند. پس هر کس را که اسیری بود رد نمودند و هیچ اسیری بر جای نماند مگر زنی که در نزد من بود. رسولان گفتند که زن فلان سرهنگ را رد نکرده اید. آنگاه در جستجوی

زن بکوشیدند. چون دانستند که آن زن در نزد من است او را از من بخواستند. من در غایت ملامت نزد او رفتم و مرا گونه دگرگون بود. آن زن به من گفت: ترا چه روی داده؟ گفتم: رسول ملک فرنگ به طلب اسیران آمده و ترا از من همی خواهند. گفت: بیم مدار و مرا نزد ملک ناصر برسان. من او را برداشته در پیشگاه ملک ناصر حاضر کردم و رسول ملک فرنگ در پهلوی او نشسته بود. گفتم: ای ملک، این زنی است که در نزد من بود. ملک ناصر و رسول به او گفتند: ای زن، آیا به شهر خویش میروی یا در نزد شوهر خود می مانی؟ زن جواب داد: ای ملک، من مسلمان گشته ام و از شوهر مسلمان خود آبستنم ملک پرسید: تو این مسلمان را دوست داری یا شوهر خود فلان سرهنگ را؟ زن سخن نخستین اعادت کرد. ملک با رسولان گفت: آیا شنیدید که این زن چه گفت؟ رسولان گفتند: آری. آنگاه بزرگ رسولان به من گفت: زن خود بگیر و از پی کار خود شو. من او را گرفته بیرون آمدم. آنگاه کسی از پی من بفرستاد. من به نزد رسول بازگشتم. رسول به من گفت: مادر این زن ودیعتی با من فرستاده، همی خواهم که تو آن ودیعت بر وی برسانی. در حال صندوقی حاضر آورده به من داد. من صندوق گرفته به خانه آوردم. چون زن صندوق بگشود در او جامه های دیبا و حریر و دو بدره زر بود. شکر خدای تعالی به جا آوردم و این فرزندان من زاده آن زن هستند و آن زن اکنون زنده است و این طعام را از بهر شما او پخته.

ما از حکایت آن مرد شگفت ماندیم. والله اعلم.



حکایت

عاشق صادق

۳۳- حکایت عاشق صادق

و از جمله حکایتها این است که در زمان گذشته در بغداد جوانی بود از بزرگ زادگان که از پدر مالی بسیار از بهر او به میراث مانده بود و او به کنیزکی عشق داشت و کنیزک نیز بر وی مایل بود. آن مرد کنیزک را شرا کرد و پیوسته مال بر او صرف می نمود تا اینکه همه مالش برفت و چیزی که با او معیشت بگذارد بر جای نماند. و آن جوان در ایام توانگری به مجلس کسانی که صنعت تغنی می دانستند حاضر می شد و در آن صنعت مهارت تمام داشت.

روزی با یاران خود در کار خویش مشورت کرد. گفتند: ما از بهر تو صنعتی به از آن نمی دانیم که تو با کنیزک خود تغنی کنی و مال به دست آورده و معیشت بگذاری. آن جوان و کنیزک او این سخن ناخوش داشتند. کنیزک به او گفت: مرا رأیی است صواب. جوان پرسید: ترا رأی چیست؟ کنیزک گفت: مرا بفروش که من و تو از این سختی خلاص شویم و شاید من سبب بازگشتن خود به سوی تو باشم. جوان سخن او را پذیرفته او را به بازار برد. نخستین کسی که او را دید مردی بود از آل هاشم و آن مرد ادیب و ظریف و کریم بود. کنیزک را به هزار و پانصد دینار بخرید.

صاحب کنیز گفته است: چون من قیمت کنیز بگرفتم پشیمان شدم و من و کنیز هر دو گریان گشتیم. من از آن مرد تمنا کردم که بیع بر هم زند و کنیز بر من رد کند. آن مرد راضی نشد. من زرها در همیان بگذاشتم و نمی دانستم که به کدام سوی روم. به خانه نمی توانستم بروم از آنکه خانه خالی از کنیزک، مرا وحشت می افزود. ناچار به یکی از مساجد رفته به گریستن بنشستم. مرا خواب در ربود، بدره زر در زیر سر گذاشته بخفتم. کسی مرا غافل کرده بدره از زیر سر من بکشید. من هراسان بیدار شده بدره در زیر سر ندیدم. خواستم که از پی دزد بدوم پاهای خود را با رسنی بسته یافتم. گریان گشتم و تپانچه بر روی خویش زدم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و نود و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون همیان از من تلف شد مرا حال دگرگون گشت. برخاسته به سوی دجله آمدم و خویشتن در دجله افکندم. حاضران از کار من آگاه گشته و گفتند: او را اندوهی بزرگ روی داده که به چنین کار اقدام کرده. شناگران به دجله انداختند تا مرا به در آورده، از کار من باز پرسیدند. من حکایت با ایشان حدیث کردم. به حالت من افسوس خوردند. ناگاه شیخی از ایشان پیش آمده به من گفت: اکنون که ترا مال رفته چگونه سبب هلاک خویشتن می شوی که در دوزخ پاینده بمانی؟ برخیز و منزل خود به من بنمای. من چنان کردم. چون به منزل برسیدیم آن شیخ ساعتی در نزد من بنشست و مرا تسلی داد تا حزن من کمتر شد. آنگاه شیخ از نزد من بیرون رفت. من خواستم که خویشتن را بکشم، از رستخیز و از آتش دوزخ اندیشه کردم، پس از خانه به در آمده به سوی یکی از یاران خود رفتم و او را از ماجرای خود آگاه کردم. او بر من رحمت آورده بگریست و پنجاه دینار به من داده گفت: به این زرها توشه بگیر و همین ساعت از بغداد بیرون شو تا دلت از محبت خالی شود و تو انشا و خط داری، روی به یکی از حاکمان نه و خویشتن به آستان او بینداز شاید خدای تعالی ترا با کنیز خود جمع آورد.

من سخن او بپذیرفتم و با عزیمت استوار قصد سرزمین واسط کردم که در آنجا پیوندان بسیار داشتم. آنگاه به کنار دریا آمده کشتی یافتم که ناخدایان متاعها در آن کشتی می بردند. من از ایشان مسئلت کردم که مرا به کشتی بگذارند. ایشان گفتند: این کشتی از مردی است هاشمی. ما نتوانیم ترا در این کشتی گذاشت. من ایشان را به مال ترغیب کردم. گفتند: اگر از نشستن به کشتی ناگزیری جامه های فاخر خود برکن و جامه ملاحان بپوش و با ما بنشین که هر کس ترا ببیند یکی از ملاحان گمان کند. من در حال بازگشتم و جامه ملاحان گرفته به سوی کشتی آمدم و آن کشتی به بصره روان بود. من در کشتی فرود آمدم. ساعتی نرفته بود که کنیز خود با دو تن کنیزک خدمتکار دیدم که به کشتی نشستند. مرا اندود برفت و با خود گفتم: تا بصره از تغنی و جمال او بهره مند خواهم شد. من در این خیال بودم که آن مرد هاشمی با جمعی از سواران رسیدند و خادمان از چپ و راست او بودند. چون آن مرد به کشتی بنشست خوردنی آورده با کنیزک بخوردند و دیگران نیز در میان کشتی طعام بخوردند. پس از آن، هاشمی با کنیزک گفت: تا کی تغنی نخواهی کرد و محزون و گریان همی خواهی بود؟ تو نخستین کسی نیستی که از یار خود جدا گشته ای. من دانستم که آن کنیزک از بهر من اندوهناک است. پس از آن هاشمی در یک سوی کشتی پرده فرو آویخت و خود در خارج پرده با کسانی که با او آمده بودند. بنشست. من جویان شدم، دانستم که ایشان

برادران او هستند. پس از آن می و نقل بنهادند و کنیزک را به تغنی ترغیب همی کردند تا اینکه کنیزک عود بخواست و تار عود محکم کرده به تغی پرداخت و این دو بیت بر خواند:
کس نگذشت بر دلم، تا تو به خاطر منی
یک نفس از درون جان، خیمه برون نمیزنی
مهرگیاه عهد من، تازه تر است هر زمان
ور تو درخت دوستی، از بن و بیخ برکنی
پس از آن گریستن بر او غلبه کرده عود از دست بینداخت و تغنی فروگذاشت. من بیخود بیفتادم. قوم چنان گمان کردند که مرا صرع گرفت. پاره ای از ایشان به گوش من تلاوت کردند و پیوسته آن مرد هاشمی از کنیزک تغنی همی خواست تا اینکه عود بگرفت، تارهای او محکم کرد و تغنی آغاز کرده این دو بیت بر خواند:
تا دور شدی تو از من ای سرو روان
شد خون دلم به دو رخ از دیده روان
جانی و دلی داشتم ای جان جهان
در وصل تو دل دادم و در هجر تو جان
پس از آن بیخود بیفتاد. آواز گریستن از مردم بلند شد. من نیز فریادی زده بیخود افتادم. ناخدایان از بهر من فریاد بر آوردند. پاره ای از غلامان آن جوان

هاشمی با ناخدایان گفتند که: این مجنون از بهر چه به کشتی گذاشته اید؟ هر وقت که به دهکده برسید این را از کشتی به در آورید و ما را از عذاب و محنت این مصروع خلاص کنید. من با خود گفتم: مرا در خلاصی از دست ایشان حیلتی نیست مگر اینکه خود را به کنیزک معلوم سازم تا از بیرون کردن من مانع شود. پس از آن همی رفتیم تا به نزدیکی دهکده ای برسیدیم. ناخدایان کشتی را نگاه داشتند. ساکنان کشتی بیرون شدند و آن وقت هنگام شام بود. من برخاسته به پشت پرده رفتم و عود گرفته راهی چند بزدم. پس از آن راهی را که کنیزک به من آموخته بود بزدم و بازگشته در مکان خود بایستادم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و نود و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن جوان گفته است که چون من به مکان خویشتن بازگشتم آن گروه از ساحل به کشتی باز آمدند و ماه به بر و بحر پرتو انداخت.
آنگاه هاشمی با کنیزک گفت: ترا به خدا سوگند می دهم که عیش بر ما مکدر مکن. کنیزک عود به دست گرفته چنان فریاد زد که گمان کردند روانش از تن به در شد. پس از آن گفت: به خدا سوگند که استاد من در این کشتی است. هاشمی گفت: به جان تو سوگند که اگر او در این کشتی باشد او را از صحبت خویشتن محروم نگردانم که شاید بودن او اندوه از تو ببرد ولکن دور می بینم که او در کشتی باشد.
پس هاشمی از ملاحان بپرسید که کسی را در این کشتی گذاشته اید یا نه؟ ایشان گفتند: لا والله. من ترسیدم که سؤال و جواب بریده شود. آنگاه بخندیدم و گفتم: آری، استاد او منم. کنیزک گفت: این آواز خواجه من است. پس غلامان به سوی من آمده مرا نزد هاشمی بردند. چون هاشمی مرا دید بشناخت. با من گفت: وای بر تو، این چه حالت است و ترا چه روی داده که بدین سان شدی؟ من حکایت به او حدیث کردم و بگریستم و آواز فریاد کنیزک از پس پرده بلند شد. هاشمی نیز با برادران خود سخت بگریستند.

پس از آن هاشمی گفت: به خدا سوگند، من به این کنیز نزدیک نشده ام و تا آن روز غنای او نشنیده بودم و من مردی ام که خدای تعالی به من وسعت و گشایش داده. از بهر دیدن خلیفه به بغداد آمده بودم. چون خواستم که به سوی وطن خود بازگردم با خود گفتم: از مغنیان بغداد کسی بخرم. آنگاه این کنیزک را شرا کردم و نمیدانستم که شما را حالت این است. من اکنون خدا را گواه می گیرم که چون به بصره روم این کنیزک را آزاد کرده به تو تزویج کنم و از بهر شما اسباب معیشت ترتیب دهم ولی به شرط اینکه هر وقت من تغنی بخواهم او از پشت پرده تغنی کند و تو از جمله برادران و ندیمان من هستی.

من از این سخنان خرسند شدم. آنگاه هاشمی سر از پرده بدان سوی برد و با کنیزک گفت: به این شرط راضی هستی یا نه؟ کنیزک او را دعا گفت و شکر خدا به جا آورد. آنگاه هاشمی غلامکی را بخواست و به من اشارت کرده به او گفت: دست این جوان بگیر و جامه های او بر کن و جامه فاخر بر وی بپوشان و او را با عطرها معطر ساخته نزد ما آور. در حال غلام مرا گرفته با من آن کرد که خواجه فرموده بود. چون مرا پیش ایشان برد شراب در برابر ما بنهاد و کنیزک به بهترین نغمه ها تغنی آغاز کرده این دو بیت بر خواند:

کس نستانِدَم به هیچ، ار تو برانی از درم

مقبل هر دو عالمم گر تو قبول میکنی [مقبل= نیکبخت]

ای دل اگر فراق او آتش اشتیاق او

در تو اثر نمی کند تو نه دلی که آهنی

آن گروه را طربی سخت روی داد و آن جوان را نیز فرح زیادت شد و عود از کنیزک گرفته بزد و این ابیات بر خواند:

نبید روشن و آواز رود و روی چو ماه

موکلان صبوحند بامداد پگاه

از این سه دانه در افتند عاشقان در دام

از این سه فتنه گرایند عاقلان به گناه

حاضران را طرب زیادت شد و پیوسته در فرح و شادی بودند. گاهی من و گاهی کنیزک تغنی می کردیم تا اینکه به مکانی برسیدیم. در آنجا کشتی نگاه داشته و هر که در کشتی بود به ساحل بیرون شدند. من نیز به ساحل شدم و من مست بودم. از بهر دفع پلیدی بنشستم. خواب بر من غلبه کرد، در همان جا بخفتم. ساکنان کشتی بازگشته کشتی براندند و از من آگاه نشدند از آنکه ایشان نیز مست بودند و مرا توشه در نزد کنیز بود و من بیدار نگشتم مگر وقتی که گرمی آفتاب بر من اثر کرد. آنگاه برخاسته کسی در آنجا ندیدم و به حسرت بسر می بردم تا کشتی بزرگ بر من بگذشت. من در آن کشتی نشسته به بصره رفتم. در آنجا کسی را نمی شناختم و راه به خانه هاشمی نمی بردم. به سوی بقالی رفته دوات و ورقه ای از او بگرفتم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتصد و نود و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جوان گفته است به نوشتن بنشستم. بقال خط مرا نکو یافت و جامه های مرا چرکین دید. از حال من جویان شد، من او را آگاه کردم که غریب و فقیر هستم. مرد بقال با من گفت: آیا در نزد من می مانی که روزی نیم درم با خورش و پوشش تو بدهم و تو حساب دکان من ضبط کنی؟ گفتم: آری.

پس در نزد او ماندم و حساب او مضبوط [= مرتب، محفوظ] می کردم. چون ماهی بر این بگذشت آن مرد دخل خود را فزون و خرج خود را کمتر دید، کارهای من بپسندید. از برای من روزی یک درم قرار داد و سالی بدین منوال بگذشت. آنگاه خواست که دختر خود به من تزویج کند و مرا شریک دکان سازد. من دعوت او را اجابت کردم، دختر او را تزویج نموده و در دکان بنشستم ولی خاطرم شکسته و محزون بود. آن مرد بقال شراب می خورد و مرا به باده نوشیدن دعوت می کرد. من از اندوهی که داشتم از آن کار دوری می کردم و تا دو سال مرا حالت این بود.

تا اینکه روزی در دکان نشسته بودم، جماعتی را دیدم که طعام و شراب برداشته به سویی می روند. من از بقال سؤال کردم که: این جماعت از بهر چه طعام و شراب برداشته؟ کجا می برند؟ بقال گفت: امروز روز فرح و شادی

توانگران است و امروز خداوندان لهو و لعب و عیش و طرب به کنار دریا رفته در میان درختان نهر آمله به می خوردن و لهو و لعب بنشینند. مرا نفس به تفرج ایشان مایل شد و با خود گفتم: شاید محبوبه خویش در میان آن جمع ببینم. با بقال گفتم: مرا نفس آرزوی تفرج می کند. بقال مرا دستوری داد و طعام و شراب از بهر من مهیا کرد. من برفتم تا به نهر آمله برسیدم. مردمان را دیدم که قصد بازگشت دارند من نیز خواستم که با ایشان بازگردم. ناگاه رئیس همان کشتی را که هاشمی و کنیزک در آن بودند بدیدم که در نهر آمله همی رود. من او را آواز دادم. او و یاران او مرا بشناختند. با من معانقه [= روبوسی] کردند و قصه من را باز پرسیدند. من قصه بدیشان فرو خواندم. ایشان گفتند: ما گمان کردیم که مستی بر تو غلبه کرده در آب غرق گشته ای. من از کنیزک جوان شدم. گفتند: او چون مفقود شدن تو بدانست، جامه بر تن بدرید و عود بسوزانید و تپانچه بر سر و روی خود زده بنالید. چون به بصره آمدیم، به آن کنیزک گفتیم که: این حزن و گریستن ترک کن. جواب داد: من باید جامه سیاه بپوشم و در خانه خود قبری ساخته بر آن بنشینم و از تغنی توبه کنم. پس او چنان کرد که گفته بود. تاکنون به همان حالت است.

پس ایشان مرا برداشته برفتیم. چون به خانه برسیدیم، کنیزک را در آن حالت دیدیم که گفته بودند. چون کنیزک مرا بدید، فریادی بر کشید که من گمان هلاک او کردم. من او را دیرگاهی در آغوش گرفتم. آنگاه هاشمی به

من گفت که: این کنیزک از آن توست. گفتم: بدان سان که گفته بودی او را آزاد کرده به من تزویج کن. هاشمی چنان کرد و متاعهای گران قیمت و جامه ها و فرشهای بسیار و پانصد دینار زر به من بداد و گفت: در هر ماه این مقدار چیز به تو بدهم، ولکن به شرط اینکه ندیم من باشی و مرا از غنای کنیزک محروم نگردانی.

پس از آن هاشمی خانه ای از بهر ما خالی کرده فرمود که تمامت مایحتاج بدان خانه نقل کردند و کنیزک بدان خانه فرستاد. چون من به آن خانه رفتم، خانه را چون خانه یکی از بزرگان یافتم. آنگاه به سوی بقال رفته تمامت آنچه به من روی داده بود با بقال باز گفتم و مهر دختر او را رد کرده طلاقش دادم و درخواست کردم که از طلاق دادن بی سبب بر من ببخشایند. پس از آن با هاشمی تا دو سال بسر بردیم و خواسته بیشمار جمع آوردم و حالت من از آنچه در بغداد بود بهتر و نکوتر شد.

الحمد لله فی المبدا و المعاد [= سپاس خدای را در آغاز و پایان].



حکایت

ملک زاده و
شماس وزیر

۳۴- حکایت ملک زاده و شماس وزیر

[ملک جلیعاد، وردخان، وزیر بدیع]

و نیز از جمله حکایتها این است که در بلاد هند، پادشاهی بود کریم الطبع و بزرگوار که فقیران دوست می داشت و همت به رفاه رعیت میگماشت و هفتاد و دو پادشاه در زیر فرمان او بودند و در مملکت خود سیصد و پنجاه قاضی و هفتاد وزیر داشت. بزرگترین وزیران او شخصی بود که شماس نام داشت و آن وزیر، کریم الطبع و فرزانه و مدیر و کارآگاه بود و ملک او را بسیار دوست می داشت. ولی آن ملک را فرزندی نبود و بدین سبب ملک و اهل مملکت او محزون می زیستند. اتفاقا شبی از شبها ملک در عاقبت کار خود به فکرت اندر بود که خواب بر وی غلبه کرد. در خواب دید که آب به بیخ درختی همی ریزد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصدم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پادشاه هند در خواب دید که آب به بیخ درختی همی ریزد و در اطراف آن درخت، درختان بسیار هستند. ناگاه آتشی از آن درخت برجسته همه آن درختان که در اطراف آن بودند بسوزانید. در آن هنگام ملک، هراسان از خواب بیدار شد و غلامکی را خواسته به او گفت: بزودی شماس وزیر را به نزد من آر. غلام بسرعت رفته شماس را حاضر آورد. شماس، ملک را دید که به خوابگاه اندر نشسته است. بر ملک سجده برد و به دوام دولت و عزت او دعا کرده گفت: خدای تعالی ترا محزون نکند. سبب بیخوابی تو در این شب و حاضر آوردن من بسرعت چیست؟ ملک او را جواز نشستن داد. شماس بنشست و ملک خوابی که دیده بود به او حدیث کرد. وزیر ساعتی سر به زیر افکنده پس از آن تبسم کرد. ملک گفت: ای شماس، آنچه دانستی براستی بگو و چیزی از من پوشیده مدار. شماس جواب داد: ایها الملک، خدای تعالی چشم ترا روشن گردانید و آن خواب را تأویل، بسی نکو است و آن این است که خدای تعالی، ترا پسری کرامت خواهد فرمود که وارث مملکت تو باشد و در این خواب چیزی دیگر نیز هست که تفسیر کردن آن در این وقت مناسب نیست.

ملک را از تأویل شماس، فرحی بزرگ روی داد و خرسند گشته هراسش برفت و با وزیر گفت که: اگر تأویل خواب من بدین سان است که گفتی، باید تمامت تأویل با من بگویی تا عیش من تمام شود. شماس با دلیلی ملک را از خود رفع کرد.

در آن هنگام ملک، ستاره شناسان و معبران را حاضر آورده قصه خواب بدیشان فرو خواند و به ایشان گفت: همی خواهم که مرا از تفسیر این خواب آگاه کنید. یکی از ایشان پیش آمده اجازه سخن گفتن خواست. ملک او را جواز داد. آن مرد گفت: ای ملک، بدان که وزیر تو، شماس از تأویل این خواب عاجز نیست ولی او ترا محتشم شمرده تمامت تأویل را با تو نگفته است. اگر مرا اجازت دهی تمامت تأویل بگویم. ملک گفت: ای مفسر، بیم مدار و سخن براستی بازگو. مفسر گفت: ای ملک، بدان که از تو پسری به وجود آید که پس از زندگانی دراز تو وارث مملکت تو باشد ولکن خلاف شیوه تو، با رعیت ستم خواهد کرد و رسوم عدالت فرو خواهد گذاشت و بر وی خواهد رسید آنچه از گربه به موش رسید. ملک پرسید: حکایت گربه و موش چون است؟

[حکایت گربه و موش]

مفسر جواب داد: ای ملک، یکی گربه شبی از شبها در پاره ای از خرابه ها از بهر طعمه بسی بگشت و چیزی نیافت و از سرما و بارانی سخت که در آن شب بود آزرده گشت و از گرسنگی طاقتش نمانده در زیر درختی، سوراخ موش دیده بدان سوی رفت و بر در سوراخ ایستاده بوی همیکشید و دندانها به یکدیگر همی سود تا اینکه درون سوراخ، احساس موش کرده خواست که به اندرون رود و موش را گرفته طعمه خویش سازد. موش این معنی بدانست، خاک بر سر سوراخ ریختن آغاز کرد که شاید راه گربه مسدود کند. آنگاه گربه به آوازی ضعیف با موش گفت: ای برادر، چنین مکن که من به تو پناه آورده ام که مرا امشب در آشیانه خود جای دهی از آنکه من پیر و رنجورم و قوتم نمانده و قدرت جنبش ندارم و در این خرابه امشب راه گم کرده از خدا مرگ همی خواهم که از این رنج راحت یابم و اینک من از سرما و باران بی طاقت گشته به درگاه تو پناه آورده ام و از تو سؤال می کنم که به تَصَدُّقِ سَرِ [= صدقه سَری] خویش، دست مرا بگیری و به آشیانه اندر کشی و مرا در دهلیز آشیانه جای دهی که من غریب و مسکینم و گفته اند که: هر کس غریبی را در منزل خود جای دهد او را جای در بهشت خواهد بود». ای برادر،

چنین پاداش را تو سزاواری. مرا جای ده تا یک امشب در نزد تو بسر برم و چون روز شود از پی کار خویش روم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون موش سخنان گربه بشنید، به او گفت: من چگونه ترا در آشیانه خود جای دهم که تو دشمن جان منی و ترا معیشت از گوشت من است، مرا بیم از آن است که تو با من مکر کنی که ترا شیوه همین است و عهد ترا بقایی نیست و در مثل گفته اند که نباید مرد به زن خود از فاجران ایمن باشد و همچنین از آتش به هیزم خشک ایمن نتوان بود و مرا نشاید که از تو ایمن باشم و دشمن دیرین، حقیر نتوان شمرد اگرچه ضعیف باشد.

دانی که چه گفت زال با رستم گرد؟

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

گربه با لابه و فروتنی و آواز حزین جواب داد که: سخنان تو همه راست است. من تکذیب تو نکنم ولکن مسئلت من از تو این است که از گذشته ها بگذری و عداوت طبیعی را که در میان من و تو است از خاطر فرو هلی از آنکه گفته اند: هر کس از گناه مخلوقی در گذرد خالق نیز از گناه او درگذرد. اگرچه من پیش از این دشمن تو بودم ولی امروز دوستی ترا مایلم و سخن یکی از بزرگان است که: اگر خواهی دشمن، صدیق [= دوست] تو باشد به او نکویی کن. من ای برادر، با تو عهد می کنم و پیمان همی بندم که به تو ضرری

نرسانم و حال آنکه مرا قدرتی نمانده که با تو بدی توانم کرد. تو سخنان مرا اعتماد کن و با من نکویی به جا آور و عهد و پیمان من بپذیر. آنگاه موش گفت: من چگونه عهد کسی را بپذیرم که بنیان عداوت میان من و او استوار است و او را پیوسته عادت این است که با من مکر کند. اگر عداوت در میان من و تو جز خونریزی به چیزی دیگر می بود من آن را به خود هموار می کردم ولکن عداوت ما در میان ارواح است و گفته اند که: هر کس از دشمن جان خود ایمن باشد مانند کسی است که دست در دهان اژدها فرو کند.

آن گاه گربه با دلی پر از خشم گفت: ای برادر، اینک من در حالت مرگم و اندکی نمی رود که من بر در تو بمیرم و بزه من بر تو بماند. زیرا که تو به نجات دادن من از این ورطه توانایی داری، این سخن آخرین من بود که با تو گفتم.

پس موش را بیم خدایی بگرفت و رحمت در دلش فرو آمد و با خود گفت: هر کس از خدای تعالی بر دشمن خود ظفر جوید باید به دشمن نکویی کند و بر وی رحمت آورد. من در این کار توکل به پروردگار کنم و این گربه را از هلاکت برهانم و پاداش نیکو از خدای تعالی بگیرم.

پس در آن هنگام موش بیرون آمده گربه را به آشیانه خود برد و در نزد او بایستاد. چون گربه راحت یافت و بی حالی اش برفت، به پیری و ناتوانی خود شکایت کرد. موش او را تسلی داده دلجویی کرد و به او نزدیک گشته به گرد

او همی گردید. و اما گربه اندک جنبیده تا در سوراخ بگرفت که مبادا موش بیرون شود. موش چون خواست که بیرون شود، گربه او را به چنگال بگرفت و او را بفشرد و به نزدیک دهان خود برد. پس از آن او را بلند کرده بینداخت و از پی او بدوید و او را گرفته همی فشرد و همی آزرد و آن موش خلاصی از خدای تعالی خواسته با گربه شکایت آغازید و به او گفت: کجاست آن عهدها که با من کردی و چه شد آن سوگندها که همی خوردی؟ مگر پاداش من که از تو ایمن گشته ترا به آشیانه خود در آوردم این بود؟ راست گفته اند که: هر که به عهد دشمن اعتماد کند نجات خود نخواهد و هر که خویشتن به دشمن سپارد مستوجب هلاکت است. ولکن مرا توکل به خالق خویشتن است که او مرا از تو خلاص خواهد کرد.

در آن حال گربه خواست که او را بدرد، ناگاه مردی صیاد با سگی برسید. سگ را به در سوراخ موش گذر افتاد. در آنجا معرکه ای بزرگ شنید. گمان کرد که در آنجا روباهی است که صیدی به دست آورده. در حال سگ به سوراخ اندر شد و گربه را گرفته به سوی خود کشید. چون گربه در دست سگ اسیر شد، به خویشتن مشغول گشته موش را زنده رها کرد. و اما گربه را سگ بیرون آورده و از هم بدرید و لاشه او را بر در آشیانه بینداخت.

[دنباله حکایت ملک زاده و شماس وزیر]

ای ملک، کس نباید که عهد بشکند و مکر و خیانت کند که بدی او به خویشتن باز خواهد گشت و هر که پیمان نگاه ندارد او را آن روی دهد که به آن گربه روی داد. ولکن ای ملک، تو محزون مباش که پسر تو بعد از جور و ستم به حسن اخلاق بازگردد.

چون معبران، تعبیر باز گفتند، ملک اِنعامِ جزیل [= بخششِ بسیار] بدیشان کرده ایشان را بازگردانید و خود برخاسته در خلوت بنشست و در عاقبت کار خویش به فکرت اندر بود. چون شب برآمد، به سوی یکی از زنان خود که او را از همه دوست تر می داشت برفت و با او بخفت. چون چهار ماه گذشت، حمل در شکم آن زن بجنبید. او را فرحی سخت روی داده ملک را از آبستنی خود آگاه کرد. ملک گفت: رؤیای من صادق گشت، الحکم لله. پس از آن ملک آن زن را در بهترین قصرهای خود جای داده و او را انعام بزرگ عطا فرمود و غلامی را به حاضر آوردن شماس بفرستاد. شماس حاضر آمد. ملک آبستنی زن خود به او حدیث کرد و گفت: رؤیای من صادق گشت، امیدوارم که این حمل فرزند نرینه باشد که وارث مملکت من شود. ای شماس، ترا سخن چیست؟ شماس جواب نداد. ملک گفت: ای شماس، از بهر چه به شادی من شاد نمی شوی و جواب من باز نمی گویی؟ مگر تو این کار ناخوش

میداری؟ در حال شماس به ملک سجده برده گفت: ای ملک، از سایه آن درخت چه بهره توان برد که آتش از او به در آید و باده ناب چه لذت بخشد که گسارنده را گلوگیر کند و از آب صاف و شیرین، تشنه را چه سود که در آن غرق شود؟ ای ملک، گفته اند که در سه چیز پیش از آنکه تمام شود مرد فرزانه نباید سخن گوید: یکی مسافر تا از سفر بازگردد، دومین، کسی که به جنگ رفته باشد تا به دشمن ظفر یابد، سیمین، زنی که آبستن باشد تا اینکه حمل بگذارد ...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر شماس گفت: ای ملک، و هر کس در چیزی پیش از تمام شدن او سخن گوید مانند نمازفروش است که روغن بر سر گرفته بود: ملک پرسید: حکایت نمازفروش چون است و او را چه روی داد؟

[حکایت نمازفروش]

گفت: ای ملک، مردی در نزد شریفی از اشراف بود و آن مرد در هر روزی از شریف، سه قرصه نان با اندک روغن و عسل جیره داشت و روغن در آن شهر بسی گران بود و آن مرد هر چه روغن بدو میدادند در کوزه ای جمع می کرد تا اینکه آن کوزه پر شد. آن مرد از بیم تلف شدن روغن، کوزه را در بالای سر خود آویخته بود تا اینکه شبی از شبها آن مرد در فَراش [= بستر] خود نشسته و عصا در دست داشت و در کار روغن و گرانی او به فکرت اندر شد و با خود گفت: بهتر است که این روغن بفروشم و از قیمت او بزی شرا کنم و با یکی از فلاحان شریک شوم و آن بز در سال نخستین دو بچه نر و ماده آورد و در سال دومین نیز دو بچه نرینه و مادینه زاید و پیوسته نر و ماده زاده شوند. آنگاه بزها با شریک خود قسمت کنم و حصه خود بفروشم و فلان زمین شرا

کنم و قصری بزرگ در آن زمین بسازم و غلامان و کنیزکان بخرم و جامه ها و فرشهای نیکو به دست آورم و دختر فلان بازرگان تزویج کرده عیشی بزرگ بر پا کنم و گوسفندان و گاوان بکشم و خوردنیهای فاخر و طعامها طبخ کنم و در آن عیش، بازیگران و مغنیان حاضر آورم و توانگران و فقیران و عالمان و بزرگان دولت به منزل عیش دعوت کنم و منادی را گویم که ندا در دهد که هر کس تمنا کند به آرزوی خود خواهد رسید. پس از آن نزد عروس شوم و از حسن جمال او تمتع برگیرم و به لهو و لعب و عیش و طرب زندگانی کنم و با نفس خود گویم که: به آرزوی خود رسیدی و از نماز فروختن و رنج بردن راحت یافتی یا نه؟ پس از آن زن من آبستن شود و پسری زاید. من از بهر او ولیمه ها دهم و او را در نعمت و دولت و عزت بپرورم و حکمت و ادب بر وی بیاموزم و او را به نیکوییها امر کنم و از بدیها باز دارم و به پرهیزگاری اش وصیت کنم و عطیتهای بزرگ او را بدهم. اگر دیدم که او فرمان می برد احسان بر وی زیادت کنم و اگر ببینم که او به معصیت مایل شود به این عصا او را بکوبم. آنگاه عصا بلند کرد که پسر خود را بزند. عصا به کوزه روغن برآمد. او را بشکست و روغن بر سر و جامه و ریش او فرو ریخت.

[۱- «حکایت نمازفروش» تا حدودی شبیه «حکایت بی گوش» است که در شب سی و یکم آمده است]

[دنباله حکایت ملک زاده و شماس وزیر]

ای ملک، این مثل از بهر آن گفتم که کسی نباید پیش از تمام شدن کاری در او سخن گوید. ملک گفت: ای وزیر، راست گفتی و نیکو وزیری هستی. شماس به ملک سجده برد و او را دعا کرده گفت: ای ملک، بدان که من چیزی را از تو پوشیده ندارم. مرا خشنودی از خشنودی تو است و اندوه تو اندوه من است. اگر تو بر من خشم آوری، من شب نتوانم خفت از آنکه رتبت و خوشبختی من از عنایت ملک است. از خدا همی خواهم که ترا در پناه خود نگاه دارد. ملک از سخنان او در بهجت شد. پس از آن شماس برخاسته از نزد ملک بازگشت.

چون مدتی بگذشت، زن ملک، پسری زایید. بشارت گویان به سوی ملک بشتافتند. ملک را فرحی سخت روی داد و شکر خدا به جا آورد و گفت: منت خدای را که پس از نومیدی پسری به من عطا فرمود. پس از آن ملک کتابها به مردمان نواحی مملکت خود نوشته ایشان را به قصر خود خواند. امیران و عالمان و اهل همه بلاد که در زیر حکم او بودند حاضر آمدند و طبلهای بشارت زدند و عیشها بر پا کردند. پس از آن ملک، هفت وزیر خود را که بزرگترین

ایشان شماس بود اشارت فرمود که هر یکی به قدر دانش خویش سخن گویند.

نخست شماس به سخن گفتن ابتدا کرده گفت: منت خدای را که ما را از نیستی به هستی آورده و پادشاهان با عدل و انصاف به بندگان خود عطا فرموده خاصه پادشاه ما را که مردمان شهر ما را به او زنده کرده و از سلامت او بساط عیش و نشاط بر ما گسترده. کدام پادشاه است که با رعیت این کند که ملک با ما همیکند که خرابیهای ما آباد می گرداند و داد مظلوم از ظالم همی ستاند و هیچ گاهی از رعیت غفلت نمی کند و از فضل پروردگار است که پادشاه، همت به رفاه رعیت گمارد و ایشان را از معصیت نگاه دارد. الحمد لله که در عهد پادشاه ما دشمن، پای به شهر ما ننهاده و هیچ گونه بدی به رعیت روی نداده و این نعمتی است بزرگ و سعادتی است شگرف که سخن شناسان این نعمت را صفت نتوانند کرد. ای ملک، خدای تعالی نعمت تو پاینده و عمر ترا دراز گرداند و ما را پیوسته دعوت [= دعا] این بود که خدای تعالی چشم ترا به وجود پسری روشن کند. الحمد لله که دعوت ما به اجابت رسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شماس گفت: شکر خدای را که دعوت ما اجابت کرد و ما را فرجی قریب داد چنانچه ماهیان را آب رسانیده. ملک گفت: حکایت ماهیان چون است؟

[حکایت ماهیان]

وزیر گفت: ای ملک، برکه آبی بود و در آن برکه پاره ای از ماهیان بودند. از قضا آب از آن برکه بریده شد و از آب آن چندان نماند و نزدیک شد که ماهیان هلاک شوند. گفتند: چه حیلت کنیم و در خلاص خویشتن مشورت از که جوییم؟ یکی از ماهیان که خردمندترین و بزرگترین ایشان بود گفت: ما را حیلتی نیست مگر اینکه توکل بر خدا کنیم. ولکن ما را باید از سرطان (= خرچنگ) رأی جوییم که او بزرگ ماست.

ماهیان رأی او را بپسندیدند و همگی به سوی سرطان رفته او را دیدند که در مکان خود چسبیده و او را از حالت ماهیان آگاهی نیست. ماهیان او را سلام دادند و گفتند: ای خواجه، تو بزرگ و رئیس ما هستی، هیچ حالت ما نمی پرسی! سرطان جواب سلام باز گفت و پرسید که: شما را چه روی داده و چه

می خواهید؟ ماهیان قصه فرو خواندند و آنچه از کم شدن آب بدیشان رسیده بود بیان کردند و گفتند که: اگر آب بخشکد ما همگی هلاک خواهیم شد. اکنون نزد تو آمده رأی تو همی جوییم و راه نجات همی پرسیم که تو بزرگ ما هستی و از ما داناتری. سرطان سر به زیر افکنده پس از ساعتی گفت: شک نیست که شما را خرد نقصان پذیرفت که از رحمت پروردگار نومید گشته اید و از رزاقی او مأیوس شده اید. مگر نمی دانید که خدای تعالی، بندگان خود را روزی بی حساب دهد و پیش از آفریدن ایشان روزی ایشان را مقدر کرده است و از برای هر کس رزقی مقسوم و اجلی محتوم قرار داده؟ چگونه شما اندوه از چیزی همی برید که او در غیب مستور است؟ مرا رأی این است که هر چه می خواهید از پروردگار بی نیاز بخواهید و شما را فرض [= واجب] است که هر یکی از شما دل خود با پروردگار خود خالص کند و در آشکار و نهان با او باشد و از خدای تعالی بخواهیم که از این سختیها ما را نجات دهد و خدای تعالی کسی را که روی بر وی نهد و بدو توکل کند نومید نگرداند.

پس اگر شما خویشتن را اصلاح کنید و حالت خود نکو گردانید، همه درهای نعمت و خوبی به روی شما بگشاید و کارهای شما درست شود. مرا رأی این است که صبر کنید تا ببینیم که خدای تعالی چه خواهد کرد. اگر مرگ در رسد راحت یابید و اگر راه به گریختن پیدا کنید بگریزید و از این مکان کوچ کرده به هر جا که خدای تعالی بخواهد بروید. ماهیان همگی گفتند: راست

گفتی، خدای تعالی ترا پاداش نیکو دهاد. پس هر یکی به مکان خود بازگشتند. روزی چند نگذشت که بارانی سخت ببارید و برکه زیاده از نخستین پر شد.

[دنباله حکایت ملک زاده و شماس وزیر]

ای ملک، بی تفاوت شرح حال ماست اینکه ما نومید بودیم از اینکه ترا پسری باشد. اکنون که خدای تعالی به این پسر ترا و ما را منت نهاده، از خدای عز و جل مسئلت می کنم که این پسر بر تو مبارک کند و چشم ترا از او روشن گرداند و ما را نیز نیکوییها از این پسر کرامت فرماید
«انه علی کل شیء قدیر (= همانا او بر هر امری تواناست).
پس از آن وزیر دوم آستان ملک بوسه داد و گفت: ای ملک، شایسته پادشاهی نباشد مگر کسی که او را دل بخشنده و اخلاق نکو باشد و شرایع و سنن بر پای دارد، ستمکشان را بنوازد و ستمگران را کیفر دهد و خون و مال و ناموس رعیت نگاه دارد و از فقیران غفلت نکند و قویها را نگذارد که به ضعیفان ستم کنند تا اینکه همه رعیت و زیردستان، او را دعا گویند و فرمان او را ببرند و شک نیست که اگر پادشاه به این صفتها متصف شود محبوب رعیت خواهد بود و حشمت دنیا و عزت آخرت خواهد اندوخت. ای ملک، ما بندگان، معترفیم به

اینکه همه این صفتها که گفتم در تو موجودند و گفته اند که: بهترین سعادت از برای رعیت این است که ملک عادل و حکیم ماهر و عالم عامل [= کننده] داشته باشند. الحمد لله ما از این سعادت بهره مندیم و ما را پیش از این نومیدی از این بود که مملکت وارثی نداشت ولکن خدای تعالی جَلَّت قُدرَتُه [=بزرگ است قدرت او] از حسن ظنی که با او داشتی و از توکلی که بر وی کرده بودی دعای ترا اجابت کرد و ترا نومید نگردانید و بر تو آن روی داد که از بهر غراب روی داده بود. ملک پرسید: چون است حکایت غراب؟

[حکایت غراب]

گفت: ای ملک، غرابی با جفت خویش به درختی آشیانه گرفته در عیش و نوش میگذاردند تا اینکه هنگام بچه گذاشتن ایشان در رسید و آن هنگام تابستان بود. ماری از سوراخ خویش آمده قصد آن درخت کرد و به شاخه های آن آویخته به فراز درخت بر شد و به آشیانه غراب رسیده در آن آشیانه مسکن کرد و غراب از آشیانه خود دور مانده مار در آنجا همی بود تا فصل تابستان بگذشت و مار به مکان خویش بازگشت. آنگاه غراب با جفت خود گفت: شکر خدا کن که ما را از این بلیت نجات داد و ما را جز احسان او به

چیزی اعتماد نیست و اگر او بخواهد در سال آینده عوض بچه های ما نیز بدهد.
پس چون سال دیگر رسید و هنگام بچه گذاشتن ایشان شد، همان مار از مکان خود به در آمده قصد درخت کرد. در وقتی که به شاخه های درخت آویخته به آشیانه غراب بر می شد، کرکسی از هوا بر وی بیامد و او را به چنگال گرفته منقار همی زد تا اینکه سرش کوفته شد و بر زمین افتاد. مورچگان بر وی جمع آمده و او را بخوردند. غراب با جفت خویش به سلامت برستند و بچگان بسیار بگذاشتند و شکر خدای تعالی به جا آوردند.

[دنباله حکایت ملک زاده و شماس وزیر]

ای ملک، ما را نیز فرض است که شکر پروردگار به جای آوریم که این مولود را پس از نومیدی به ما عطا فرمود.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون وزیر دوم سخن به انجام رسانید، وزیر سوم بر پای خاسته گفت: ای ملک عادل، بشارت باد ترا به چیزهای دنیوی از آنکه هر کس را که اهل زمین دوست دارند اهل آسمان نیز او را دوست دارند و خدای تعالی محبت را در دلهای اهل مملکت افکنده. باید ما و تو شکر پروردگار به جا آوریم تا نعمت خود بر تو و بر ما زیادت کند و ای ملک، بدان که هیچ کس به چیزی قدرت ندارد مگر به امر خدای تعالی. از آنکه به حقیقت عطاکننده اوست و خوبیهای دیگران به سوی او منتهی شود و خدای تعالی نعمت را به اندازه محبتی که با بندگان دارد بخش فرموده. پاره ای از ایشان را نعمت داده و پاره ای را به تحصیل روزی مشغول کرده و جمعی را ریاست و امارت داده و گروهی را زاهد و گوشه نشین کرده و ضرر و منفعت از پروردگار است و اوست که رنجور کند و عافیت دهد و بی نیاز گرداند و فقیر کند و بمیراند و زنده گرداند. شکر او بر همه آفریده فرض است و تو ای ملک، از نیکبختان هستی که گفته اند نیکبخت آن کس است که دنیا و آخرت را جمع آورده و به داده خدا راضی باشد و شکر خدای تعالی در هر حال به جا آورد و هر آن کس که از خواست خدا تجاوز کند و جز خواست او طلب نماید به حمار وحش و روباه همی ماند. ملک گفت: حدیث آنها چگونه است؟

[حکایت خر وحشی و روباه]

وزیر جواب داد: روباهی همه روزه از مکان خود بیرون آمده از بهر روزی می گشت. روزی از روزها در کوهی همی گردید که روز به پایان رسید و خواست که به مکان خویش بازگردد. روباهی دیگر برسید. با یکدیگر حکایت خود حدیث میکردند و آنچه صید کرده بودند می گفتند. یکی از آنها گفت که: من دی به خر وحشی برخوردم و سه شبانه روز همی بود که چیز نخورده و گرسنه بودم. از دیدن خر وحشی فرحناک گشته شکر خدای تعالی به جا آوردم که او را مسخر [= مغلوب] من گردانید. آنگاه او را بدریدم و دل او را خوردم و به مکان خود بازگشتم. اکنون سه روز بر من گذشته که چیزی از بهر خوردن نیافته ام ولی باز سیر هستم. چون روباه دیگر حکایت او بشنید، به سیری او رشک برد و با خود گفت: من نیز باید بناچار دل خر وحشی بخورم. پس چند روزی، خوردن ترک کرد تا اینکه نزار گشت و به هلاکت نزدیک شد و طاقت کوشش نماند و در مکان خود بخفت.

از قضا دو صیاد از بهر صید بیرون آمده به خر وحشی بر خوردند. خر وحشی از ایشان بگریخت و صیادان در پی او همی دویدند تا اینکه در برابر مکان روباه، تیر شعبه داری[۱] بر وی بینداختند. تیر به دل او بر آمده ناوک شعبه دار

در اندرون او بماند. چون هنگام شام شد، روباه از مکان خود با ضعف تمام بیرون آمده خر وحشی را بر در مکان خود افتاده دید. فرحی سخت او را روی داده گفت: الحمد لله که بی رنج و تعب به آرزوی خویش رسیدم.

در حال شکم او پاره کرده سر به اندرونش برد و در امعا و احشای او دهان همی گردانید تا اینکه دل او را دریافت و آن را در دهان گرفته فرو برد. چون لقمه به حلقوم او رسید، شعبه های تیر به استخوانهای گلویش فرو شد. نه فرو بردن توانست و نه به در آوردن. در حال هلاک شد.

[۱- «تیر شعبه دار» در واقع تیری است که پیکان سر آن جوری طراحی شده است که پس از فرو رفتن در بدن، خارج کردن آن بسیار دشوار است. توجه شود که تیر شعبه دار به این صورت نیست که سه پیکان جداگانه بر سر یک تیر نصب شده باشد که اگر قبلا هم چنین تیری وجود داشته، می توان مثلا آن را «تیر سه پیکان» نامید]

[دنباله حکایت ملک زاده و شماس وزیر]

ایها الملک، سبب این است که باید انسان به آنچه خدا داده راضی شود و شکر نعمت به جا آورد و امید از پروردگار خود نبرد. ای ملک، اینک به سبب حسن

نیت تو خدای تعالی پس از نومیدی، این فرزند به تو عطا فرموده. از خدای تعالی مسئلت می کنم که او را عمری دراز و بختی نیکو کرامت فرماید و او را خلف صالح گرداند و به عهدهای تو وفا کند.

پس از آن وزیر چهارم برخاسته زمین ببوسید و گفت: اگر ملک، فنون حکمت بداند ...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر چهارم گفت: اگر ملک فنون حکمت بداند و احکام سیاست بشناسد و با رعیت عدالت کند و اکرام کسی که فرض است به جا آورد و هنگام قدرت ببخشاید و رتبت رئیس و مرئوس نگاه دارد و بر ایشان انعام کند و عیبهای ایشان بپوشد و به عهد ایشان وفا کند شایسته سعادت دنیا و آخرت است و این کردارها سبب ثبات پادشاهی او خواهد بود و به دشمن ظفر خواهد یافت و اگر بر خلاف این باشد پیوسته او و اهل مملکت او در مصیبت و محنت خواهند بود و ستم او به دور و نزدیک خواهد رسید و او را آن خواهد رسید که از ملک زاده سیاح به آن پادشاه رسید. ملک پرسید: چگونه بوده است حکایت ایشان؟

[حکایت پادشاه و ملک زاده سیاح]

وزیر گفت: ای ملک، در بلاد عرب، ملکی بود ستمکار که رعایت رعیت نمی کرد و کسی به مملکت او داخل نمی شد و عاملان چهار خمس مال ایشان می گرفتند و یک خمس از مال ایشان باقی می ماند. از قضا آن ملک را پسری بود سعید نام. چون احوال دنیا را غیر مستقیم [= نادرست] یافت، ترک دنیا کرده

در خردسالی راه بیابانها پیش گرفت و به پرستش پروردگار مشغول شد و همواره از جایی به جایی و از شهری به شهری همی رفت. روزی از روزها به شهری داخل شد. پاسبانان آن شهر او را گرفته جستجو کردند. چیزی با او ندیدند مگر دو جامه که یکی کهنه و دیگری نو بود. جامه نو از او بر کندند و او را ذلیل و خوار نمودند. ملک زاده بر سبیل شکایت گفت: ای ستمگران، من مردی ام فقیر و سیاح و نپندارم که این جامه به شما سودی بخشد اگر شما جامه به من باز پس ندهید شکایت نزد ملک برم. ایشان گفتند: ما این کار به فرمان ملک کرده ایم، هر آنچه خواهی بکن.

ملک زاده سیاح قصد قصر ملک کرد و خواست که نزد ملک شود. حاجبان نگذاشتند. در حال بازگشت و با خود گفت: مرا چاره نیست جز اینکه به انتظار ملک بنشینم تا بیرون آید و حالت خود بر وی شکایت کنم. در آن هنگام که ملک زاده در این حالت بود، شنید که یکی از سپاهیان خبر بیرون آمدن ملک همی دهد. پس اندک اندک پیش رفته نزدیک در قصر ملک بایستاد. ناگاه ملک بیرون آمد. ملک زاده او را دعا گفت و آنچه بر وی روی داده بود به ملک عرضه داشت و از حالت خود شکایت نمود و ملک را آگاه کرد که من مردی هستم ترک دنیا کرده و به طلب رضای پروردگار بیرون آمده ام و به هر جا و نزد هر کس که میرفتم با من جز نکویی کاری نمی کردند. وقتی بدین شهر آمدم امید من این بود که مردمان این شهر با من آن کنند که

دیگران همی کردند ولی تابعان تو مرا گرفته جامه من بکندند و مرا بیازردند. ای ملک، به حالت من نظر کن و جامه من از ایشان بستان، به شرط اینکه من ساعتی در این شهر اقامت نکنم.

ملک ستمکار گفت: ترا به آمدن این شهر که اشارت کرد و حال آنکه تو نمیدانستی که ملک این شهر با تو چه خواهد کرد؟ ملک زاده سیاح گفت: پس از آنکه من جامه خود بگیرم هر چه خواهی با من بکن. چون ملک این سخن از او بشنید، در خشم شد و گفت: ای نادان، ما جامه ترا بکندیم که تو ذلیل و خوار باشی، اکنون که چنین سخنان از تو شنیدم روان از تنت به در آورم.

آن گاه ملک فرمود که او را در زندان کنند. چون ملک زاده به زندان اندر شد، از جوابی که داده بود پشیمان گشت و خود را سرزنش کرد که چرا آن جواب ترک نکردم و خود را به ورطه هلاکت انداختم. پس چون از شب نیمی برفت، بر پای خاسته نمازی مطول به جا آورد و گفت: بار خدایا تو عادل و حکیمی، حالت من نیک می دانی، من بنده مظلوم توام، از رحمت بی منتهای تو مسئلت می کنم که مرا از دست این ملک ستمکار خلاص کنی و او را به سخط [= خشم] خویش گرفتار گردانی که تو از ظلم ظالمان غافل نیستی. اگر می دانی که او به من ستم کرده او را به محنتها گرفتار کن از آنکه حکمهای تو، محض عدل [= عدل خالص] است و تو پناه ستم کشانی.

چون زندانبان مناجات آن مسکین بشنید، به هراس اندر شد. در آن حالت آتشی در قصر افروخته شد و آنچه در قصر بود بسوخت و بجز زندانبان و ملک زاده سیاح کسی خلاص نشد. آنگاه ملک زاده سیاح از زندان به در آمده و با زندانبان از شهر بیرون گشتند و همی رفتند تا به شهر دیگر برسیدند و اما شهر ملک ستمکار به سبب ستمهای آن ملک بسوخت.

[دنباله حکایت ملک زاده و شماس وزیر]

و اکنون ای ملک نیکبخت، ما در هر صبح و شام ترا دعا کنیم و شکر خدای تعالی را به سبب عدل و حسن اخلاق تو به جای آوریم و ما به سبب اینکه تو فرزند نداشتی اندوه بیشمار و ملالت بسیار داشتیم و همی ترسیدیم که پس از تو دیگری بر ما پادشاه شود. منت خدای را که از کرم خویش ما را بنواخت و اندوه از ما ببرد و از وجود این پسر مبارک اثر [= خوش قدم]، خرسندی به ما عطا فرمود. از خدای تعالی جلت عظمته مسئلت همی کنیم که او را خلف صالح گرداند و عزت و سعادت بر وی روزی کند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس از آن وزیر پنجم برخاسته گفت: بزرگ است پروردگاری که بخشنده عطیتهای نیکوست. اما بعد، ما به تحقیق دانسته ایم که خدای تعالی به کسی که شکر او به جا آورد و دین خود محافظت کند نعمت، زیاده گرداند و تو ای ملک، به این منقبت های [= نیکی های] بزرگ و به عدل و انصاف، متصف هستی و بدین سبب خدای تعالی رتبت ترا بلند کرده و ایام ترا سعید گردانیده و این عطیت نکو را که این پسرِ سعادتمند باشد پس از نومیدی به تو عطا فرموده و ما را نیز بدین سبب فرحی بزرگ و خرسندی افزون روی داده از آنکه پیش از این به حزن سخت و ملالت بسیار گرفتار بودیم و بیم از آن داشتیم که پس از تو خلفی صالح از تو نماند که وارث مملکت تو شود و رأی های ما مختلف گشته در میان ما نفاق پدید آید و به ما آن روی دهد که غراب را روی داد. ملک پرسید: حکایت غراب چون است؟

[حکایت شاهین و غرابان]

وزیر جواب داد: ای ملک، در مرغزاری وسیع که نهرهای روان و درختان بارور داشت، مرغان نغمه سنج در آنجا بودند و از جمله پرندگان، غرابانی بود

که به عیش و نوش همی گذاردند و حاکم بزرگ ایشان غرابی بود که به ایشان رأفت [= مهربانی] و شفقت تمام داشت و غرابان به سبب حسن سیرت او ایمن و آسوده بودند و هیچ کدام از ایشان به دیگری ستم نمی توانست.

اتفاقا بزرگ ایشان را اجل در رسید و از این جهان به جهان دیگر شد. غرابان به ماتم او بنشستند و از بهر او محزون شدند و بیشتر حزن ایشان به سبب این بود که کسی چون او عادل و نیکوسیرت نبود که قائم مقام او شود. پس غرابان همگی جمع آمدند که کسی را در میان خود امیر گردانند تا به ریاست و سیاست ایشان قیام کند. طایفه ای از آنها غرابی را برگزیده گفتند که: این شایسته است که ما را پادشاه شود. طایفه دیگر او را نخواستند و در میان ایشان بدین سبب نفاق و جدال روی داد و فتنه بزرگ برپا شد و همگی متفق گشتند و عهد کردند که آن شب را بخوابند و بامدادان هیچ یک از آنها به طلب معیشت بیرون نرود و در هنگام دمیدن صبح در یکجا جمع آمده بودند که ناگاه شاهینی به پرواز آمد. ایشان گفتند: یا ابوالخیر، ترا به پادشاهی برگزیدیم تا در کارهای ما نظر کنی. شاهین سخن ایشان بپذیرفت و به ایشان گفت: از من خوبیهای بزرگ به شما خواهد رسید.

پس از آنکه غرابان شاهین را امیر خود گرفتند، همه روزه در وقتی که غرابان به گردیدن و دانه و آب پدید آوردن میرفتند او یکی از آنها را تنها به دست آورده و دماغ (= مغز) و چشمان او را می خورد و باقی آن را دور می انداخت و

همواره شاهین را کار به ایشان همین بود تا اینکه غرابان از کار او آگاه شدند و بیشتر یاران خویش را کشته یافتند. آنگاه هلاک را یقین کردند و با خود گفتند: چه کار کنیم که بیشتر یاران ما هلاک شدند و بزرگان ما کشته گشتند؟ اکنون ما را سزاوار این است که جانهای خویش نگاه داریم. پس چون بامداد شد، کلاغان از شاهین بگریختند و هر یکی به سویی پراکنده شدند.

[دنباله حکایت ملک زاده و شماس وزیر]

ای ملک، ما را نیز بیم از آن بود که جز تو دیگری بر ما پادشاه شود. ولکن خدای تعالی به این نعمت بزرگ بر ما منت نهاد.
«فتبارک الله العظیم و له الحمد».
پس از آن وزیر ششم برخاسته گفت: ایها الملک، خدای تعالی در دنیا و آخرت به عزت تو بیفزاید و پیشینیان گفته اند که هر که نماز کند و روزه گیرد و به حقوق والدین قیام نماید و در میان رعیت به عدل و انصاف حکم کند او پروردگار خود را ملاقات کند در حالتی که خدای تعالی از او خشنود باشد و تو ای ملک، در میان ما به عدل و انصاف حکم کرده و به ما حسن اخلاق به کار برده ای و از خدا همی خواهیم که صواب تو جزیل گرداند و احسانهای ترا پاداش نیکو دهد.

ای ملک، آنچه آن وزیر دانا گفت شنیدی که ما را بیم بود از فقدان ملک و نبودن ملک دیگر که در حسن اخلاق و عدل و انصاف مانند ملک نباشد. پس از ملک اختلاف ما بزرگ شود و به سبب اختلاف بلاها بر ما روی دهد و در آن وقت ما را فرض باشد که تضرع و زاری کرده از بهر ملک پسری نیکبخت از خدا بخواهیم که پس از ملک وارث مملکت شود و بسا هست چیزی را که انسان دوست می دارد و عاقبت آن را نداند و انسان را نشاید که از خدا بخواهد که عاقبت آن را نداند زیرا که بسا هست ضرر آن چیز از منفعت او از بهر سائل نزدیکتر باشد؛ آن وقت هلاک انسان در مطلوب خواهد بود و بر وی خواهد رسید آنچه که به مارگیر و زن و فرزندان او رسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک پرسید: چون است حکایت او؟

[حکایت مارگیر]

وزیر جواب داد: ای ملک، مردی بود مارگیر که مار نگاه می داشت و او را صنعت همین بود و در خانه سبدی داشت بزرگ و در آن سبد، مار گذاشته بود. زن و فرزندان او بر آن مارها آگاهی نداشتند و همه روزه آن مرد مارگیر آن مارها برداشته در شهر همیگشت و او را پیوسته کار همین بود و خانگیان خود را از آنچه در سبد می گذاشت آگاه نمی کرد.
اتفاقا روزی از روزها به عادت معهود به خانه بازگشت. زن پرسید: در این سبد چیست؟ آن مرد گفت: مقصود از این پرسش چیست؟ مگر در نزد شما توشه کم است؟ به هر چه خدای تعالی داده قانع شو و از چیز دیگر سؤال مکن. زن مارگیر لب از پرسش فرو بست و با خود گفت: ناچار باید من این سبد تفتیش کنم و آنچه در او هست بدانم. فرزندان خود را آگاه کرد که ایشان از آنچه در سبد است جویان شوند و در سؤال اصرار کنند. کودکان نیز چنان پنداشتند که در آن سبد خوردنی هست و از پدر تمنا کردند که آنچه در

این سبد است بدیشان بنماید. پدر، ایشان را از آن سؤال منع کرد. دیرگاهی کودکان مارگیر را کار همین بود و مادر نیز ایشان را به پرسش ترغیب می کرد. پس از آن کودکان با مادر اتفاق کردند که خوردنی نخورند و نوشیدنی ننوشند تا اینکه پدر سبد از بهر ایشان بگشاید.

اتفاقا شبی از شبها مارگیر حاضر شد و خوردنیهای بسیار بیاورد و فرزندان خود را از بهر خوردن نزد خود خواند. ایشان از خوردن امتناع کردند و خشمگین نشستند. پدر با ملاطفت و سخنان نرم به ایشان گفت: هر چه می خواهید از خوردنی و نوشیدنی و پوشیدنی به من بگویید تا من از بهر شما حاضر آورم. کودکان گفتند: ای پدر، ما از تو هیچ نمی خواهیم مگر اینکه این سبد بگشایی و آنچه در او هست به ما بنمایی وگرنه خویشتن را هلاک کنیم. پدر به ایشان گفت: ای فرزندان من، آنچه در این سبد هست سودی به شما نخواهد داد بلکه گشودن آن به ضرر شماست. در آن هنگام قهر و خشم آنها زیاد شد. پدر چون حالت ایشان بدید، ایشان را بترسانید و به ایشان گفت: اگر از این حالت بازنگردید شما را بیازارم. از سخنان پدر رغبت ایشان زیادت گشت.

آنگاه مرد مارگیر خشم آورده عصا بر گرفت که ایشان را بزند. ایشان از پیش پدر بگریختند و سبد در آن وقت در خانه حاضر بود و مارگیر آن را در مکانی پنهان نکرده بود. زن مارگیر چون شوهر را به کودکان مشغول دید و خانه را

خلوت یافت، سر سبد بگشود تا آنچه در سبد هست نظاره کند. ناگاه ماران از سبد به در آمدند. در حال زن را گزیده بکشتند و پس به این سوی و آن سوی همیگشتند تا اینکه بجز مارگیر، خرد و بزرگ آن خانه را هلاک کردند. مارگیر خانه گذاشته بیرون آمد.

[دنباله حکایت ملک زاده و شماس وزیر]

ای ملک نیکبخت، انسان نباید چیزی بجز آنکه خدای تعالی خواسته تمنا کند بلکه باید به هر چه خدای تعالی مقدر کرده خشنود باشد. ای ملک، اینک خدای تعالی از وجود این پسر پس از نومیدیهای بسیار چشم ترا روشن کرده و دل ترا خشنود گردانیده. ما را مسئلت از خدای تعالی همین است که او را از خلفای عادل گرداند.
پس از آن وزیر هفتم گفت: ای ملک، آنچه برادران من در وصف تو گفتند، همه را به حقیقت دانستم که تو به سبب عدل و انصاف و حسن اخلاق از ملوک دیگر امتیاز داری و از همه پادشاهان در همه خصلتها برتری. و من اکنون می گویم که حمد بر خدایی که ترا ولی نعمت و بزرگ مملکت گردانید و بدین سبب نعمت بر ما تمام کرد که شکر او به جا آوریم و این نعمت نیست مگر به سبب وجود تو. و مادامی که تو در میان ما هستی ما از ستم و جور کسی بیم

نداریم و کسی نتواند که به ما برتری کند و گفته اند که بدترین رعیتها آنان اند که ملک ایشان ستمکار باشد و نیز گفته اند که در سوراخ مار گزنده بسر بردن بهتر است از آنکه در مملکت ملک ستمکار بسر برند. اکنون حمد خدای را که ترا بر ما انعام کرده و پس از نومیدیها این پسر مبارک اثر را عطا فرموده و ترا به سبب حسن سیرت و صابری، آن روی داد که عنکبوت را روی داد. ملک پرسید: حکایت عنکبوت چگونه بوده است؟
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت،

[حکایت عنکبوت]

وزیر گفت: ای ملک، عنکبوتی به دری بلند بیاویخت و در آن خانه ای ساخته به ایمنی در آن خانه همی زیست و به سبب اینکه خدای تعالی آن مکان را بر روی میسر کرده و او را از بیمها ایمن گردانیده بود، شکر به جا آورد و دیرگاهی به راحت و شکرگزاری بسر می برد تا اینکه خدای تعالی او را به مقام امتحان آورد که مقدار صبر و شکر او را بداند. بادی تند به سوی او فرستاد. باد خانه او را برداشته به دریا انداخت و موجها او را همی زد تا به ساحل رسانید. آنگاه عنکبوت شکر خدای تعالی را به جا آورده به سبب سلامتی خویش به پروردگار سجده کرد و روی به باد کرده گفت: این کار از بهر چه کردی و ترا چه سود رسید که مرا از مکان خود بدینجا آوردی؟ باد به او جواب داد: با من معاتبه [= درشت گویی] مکن که بزودی ترا به مکان خود بازگردانم. عنکبوت شکیبا شد و او را امید این بود که به مکان خود باز خواهد گشت. باد شمال از نزد او رفته بازنگشت. پس از چندی باد جنوب وزیدن

گرفت. عنکبوت را برداشته به سوی همان در برد. چون عنکبوت آن در بدید، آنجا را بشناخت و به مکان اصلی خویش در پیوست.

[دنباله حکایت ملک زاده و شماس وزیر]

تو نیز ای ملک، به جهت شکر و شکیبایی از تنهایی برستی و پس از نومیدی و سالخوردگی از این پسر خرسند و مسرور گشتی. ملک چون سخنان او بشنید به خدای تعالی رو کرد و شکر به جا آورد و گفت: حمد خدای را که ما را پس از نومیدی امیدوار کرد و این پسر به ما عطا فرمود و او را وارث مملکت گردانید. پس چون ملک شکرگزاری به اتمام رسانید. حکیمان و عالمان برخاسته شکر خدا به جا آوردند و ملک را ثنا گفتند و دست او را بوسه دادند و هر یکی به خانه خویش بازگشتند و ملک نیز به خانه اندر شد و پسر را نیز نزد خود خواست. کودک را نزد وی حاضر آوردند. ملک بر وی دعا کرد و او را وردخان نام نهاد.

چون از عمر او دوازده سال بگذشت، ملک خواست که علوم بر وی بیاموزد. قصری در میان شهر بنا کرد و در آن قصر سیصد و شصت غرفه بنا نهاد و پسر را در آن قصر برده سه تن از حکیمان دانشمند بر وی بگماشت و ایشان را فرمود که شبانروز از تعلیم او غافل نگردند و هر روز در یکی از آن غرفه

ها بنشینند و هیچ علمی نگذارند مگر اینکه به آن پسر بیاموزند تا آنکه در تمامت علوم دانا باشد و بر در هر غرفه، آن علمی را که از اصناف علوم به وی می آموزند بنویسند و در هر هفته آنچه که از علوم آموخته ملک را آگاه کنند. عالمان به تربیت پسر مشغول شدند و شبانروز از آموختن آن سستی نمی کردند تا اینکه آن پسر از علوم چندان بهره برداشت که پیش از او به کسی میسر نگشته بود و عالمان در هر هفته از آنچه ملک زاده آموخته بود ملک را آگاه میکردند و به ملک می گفتند که ما کسی را ندیدیم که خدای تعالی چنین فهم و ذکاء [= زیرکی] عطا کرده باشد، خدای تعالی این پسر را بر تو مبارک گرداند و ترا از زندگانی تمتع بخشد.

چون دوازده سال تمام شد، ملک زاده همه علوم را بیاموخت و از همه حکیمان و عالمان که در آن زمان بودند برتر شد. آنگاه عالمان که آموزگار او بودند او را به نزد ملک آوردند و گفتند: ای ملک، خدای تعالی از این پسر نیکبخت چشم ترا روشن گرداند که ما همه علوم به وی بیاموخته نزد تواش باز آوردیم و امروز کسی را این پایه دانش نیست که این پسر راست.

ملک را از بشارت ایشان فرحی سخت روی داد و شکر خدای تعالی را زیادت کرد و به سجده در افتاد. پس از آن شماس، وزیر خود را بخواست و به او گفت: ای شماس، بدان که عالمان و حکیمان آمده مرا خبر دادند که پسر من همه علوم یاد گرفته و بر تمامت عالمان برتری دارد. شماس چون این سخن

بشنید، به سجده در افتاد و دست ملک ببوسید و گفت: اگر یاقوت در کوه سختی باشد محال است که روشنایی ندهد. این پسرِ ترا استعداد و قابلیت جِبِلّی [= ذاتی] است. اگر او با این خردسالی حکیم و دانشمند باشد، غریب نخواهد بود. حمد بر آن خدایی که او را به ما عطا فرمود. چون فردا شود عالمان و امیران در مجلس جمع آوریم و با او در علومی که یاد گرفته گفتگو کنیم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک چون سخن شماس وزیر بشنید، فرمود که فردا عالمان ماهر و دانشمندان فاضل و حکیمان کامل را در قصر ملک حاضر آورند. چون فردا شد، همگی بر در قصر حاضر آمده از ملک جواز دخول خواستند. پس از آن شماس حاضر گشته دست ملک زاده ببوسید. ملک زاده بر پای خاسته به شماس سجده کرد. شماس گفت: شیر بچگان را نشاید که به سایر وحشیان سجده برند. ملک زاده گفت: شیر بچه چون وزیر ملک را بیند باید که بر او سجده برد و در آن هنگام شماس وزیر گفت: مرا خبر ده که دائم مطلق چیست و او را دو کون کدام اند و آنچه از دو کون دائمی خواهد بود کیست؟ ملک زاده جواب داد: اما دائم مطلق خدای تعالی است جلت عظمته از آنکه او اولی است که ابتدا ندارد و آخری است که انتها ندارد و اما دو کون او دنیا و آخرت است. اما آنچه از دو کون او دائمی خواهد بود نعمت اخروی است. شماس گفت: راست گفتی ولکن همی خواهم که مرا خبر دهی از اینکه از کجا دانستی که از دو کون او یکی دنیا و دیگری آخرت است؟ ملک زاده جواب داد: از آنکه دنیا آفریده شد در حالتی که چیزی آفریده نبود. ولکن او عَرَضی بود سریع الزوال و عملهای مردمان مستوجب پاداش بود و این معنی لازم داشت که فانی را اعاده کنند و وقتی که فانی را اعادت کنند

آن نشانه آخرت است. شماس گفت: راست گفتی ولکن مرا خبر ده که از کجا دانستی که نعمت اخروی دائمی است؟ ملک زاده جواب داد: از آنکه آخرت، خانه پاداش عملهای بندگان است که او را خدای باقی بی زوال از بهر ایشان مهیا کرد.

شماس گفت: مرا خبر ده که کدام یک از اهل دنیا عملش محمود است؟ ملک زاده جواب داد: آن کسی که آخرت را به دنیای خویش برگزیده. شماس پرسید: کیست آن کسی که آخرت را به دنیای خویش برگزیند؟ ملک زاده جواب داد: آن کسی که او می داند منزل او در خانه ای است که آن خانه خراب خواهد شد و او خود فانی خواهد گشت و بعد، حساب از او خواهند خواست و کسی که چنان داند که در این دنیا مُخَلَّد [= جاویدان] خواهد ماند هرگز آخرت به دنیا بر نگزیند.

شماس گفت: مرا خبر ده که آیا آخرت بی دنیا صورت بندد یا نه؟ ملک زاده جواب داد: کسی که دنیا ندارد آخرت ندارد ولکن من دنیا و اهل دنیا و معاد ایشان را که به سوی او باز خواهد گشت مانند اهل این ضیاع[1] دیده ام که امیری از بهر ایشان مکانی تنگنای بنا کرده و ایشان را در آن مکان داخل نموده و ایشان را به کاری فرموده و از بهر هر یکی از ایشان اجلی [= مهلتی] معین کرده و شخصی را بر او گماشته، هر کس از ایشان کاری که ملک فرموده به جا آورد، شخصی که بر او گماشته اند او را از آن تنگنا بیرون آوَرَد

و هر کس که آن کار نکند و اجل تمام شود عقوبتش کنند. پس در هنگامی که ایشان به کاری مشغول اند، از شکافهای دیوار آن خانه اندکی عسل بچکد. ایشان آن عسل بخورند و حلاوت آن را ببینند. در کار کردن سست شوند و در آن تنگنایی که هستند جای گیرند با اینکه می دانند که اگر آن کار را به انجام نرسانند عقوبت خواهند دید. پس ایشان به اندک شیرینی قانع شوند و آن گماشته وقتی که اجل رسد، احدی را در آن خانه نخواهد گذاشت و ناچار او را از آن خانه بیرون خواهند برد. و ما دنیا را بدین سان یافتیم که از برای اهل او اجلی معین کرده اند. هر کس از اهل دنیا اندکی شیرینی یابد و خود را به آن مشغول کند از جمله هالکان گردد از آنکه چنین کس دنیا را به آخرت خود برگزیده و کسی که آخرت را به دنیای خویش بگزیند به آن شیرینی بی مقدار التفات نکند و از هلاکت نجات یابد.

شماس گفت: آنچه از کار دنیا و آخرت گفتی شنیدم و پذیرفتم، ولکن من آنها را به انسان، مسلط دیده ام و انسان ناچار است که آنها را با هم خشنود دارد و آنها با یکدیگر مختلف اند، اگر بنده به طلب معیشت پردازد او را تن نزار خواهد شد و رنج او افزون خواهد گشت و در هر حال انسان دو چیز مخالف نگاه نتواند داشت.

[۱- تسوجی در ترجمه خود (شاید قصد داشته «ضیعه»، «قریه» و یا «قصبه» بیاورد اما) به اشتباه واژه «صفیر» آورده است که هیچ معنای مرتبتی ندارد. در متن عربی «ضیاع» (= زمین کشاورزی) آمده و همین واژه جایگزین «صفیر» شد]

[حکایت ملک عادل و ملک ستمکار]

ملک زاده گفت: هر که معیشت دنیا تحصیل کند به آخرت او معین خواهد شد و من دنیا و آخرت را مانند دو ملک ستمکار و عادل دیده ام که مملکت ملک ستمکار درختان بسیار و چشمه های روان و گیاهان سبز داشت و آن ملک، کسی از بازرگانان نگذاشته مگر اینکه مال او را بگرفته بود و ایشان به سبب فراوانی نعمت که در مملکت او بود به هر چه از آن ملک ایشان را روی می داد شکیبا بودند.
و اما ملک عادل مردی از اهل مملکت خود را مالی بسیار داده فرمود که به مملکت ملک ستمکار شود و به آن مال گوهرها شرا کند. آن مرد مال برداشته برفت و به مملکت ملک ستمکار رسید. به ملک گفتند که بازرگانی با مالی بسیار بدین سرزمین آمده همی خواهد که به آن مال گوهرها شرا کند. ملک آن بازرگان را حاضر آورد و به او گفت که: از کجایی و کیستی و حاجت تو در

این سرزمین چیست؟ بازرگان جواب داد: من از فلان زمینم، ملک آن شهر مالی به من داده مرا به شرا کردن گوهرهای این سرزمین فرستاده است. من به فرمانبرداری ملک بدین مکان آمدم. ملک به او گفت: وای بر تو، مگر حال مرا با اهل مملکت خویش نمی دانی که من مال ایشان همه روزه می گیرم. تو چگونه مال خود بدین سرزمین آورده ای؟ بازرگان جواب داد: من از مال چیزی ندارم، آن مال در نزد من امانت است تا او را به خداوند مال برسانم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و دهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک ستمکار گفت: اگر تمامت مال بر خود فدیت [= فدا] نکنی ترا نگذارم که در مملکت من معیشت گذاری تا اینکه هلاک شوی. آن مرد با خود گفت: مرا سر و کار با دو پادشاه افتاده و من میدانم که این ملک را ستم به همه اهل مملکت شامل است. اگر من او را از خود خشنود نکنم خود هلاک شوم و مال من نیز تلف شود و به حاجت خویش نرسم و اگر تمامت مال بدهم، هلاک من به نزد ملک خداوند مال خواهد افتاد. بهتر این است که من از این مال اندکی به این ملک ستمکار دهم و او را از خود خشنود گردانم و شر او را از نفس خود و از این مال دور کنم و در این سرزمین معیشت گذرانیده گوهرها شرا کنم. آنگاه به سوی خداوند مال با حاجت برآورده بروم که مرا به عدل و بخشایش او چندان امید هست که از عقوبت او مرا چنان بیم نیست.

پس از آن بازرگان با ملک ستمکار گفت: ای ملک، من مال را به جان خود فدیت کنم و در نزد من مالی است حقیر، او را به تو دهم. ملک سخن او قبول کرده دست از او برداشت. آنگاه مرد بازرگان به آن مال که در نزد خود مانده بود گوهرها خریده به سوی ملک عادل خداوند مال برفت. ملک عادل مثال آخرت است و گوهرهایی که در مملکت ملک ستمکار است مثال حسنات و

عملهای صالح است و مردی که مال با اوست کسی است که دنیا همی طلبد و مالی که با اوست مثال از برای زندگانی انسان است. من چون این را بدیدم، دانستم که از بهر کسی که در دنیا طلب معیشت می کند سزاوار است که یک روز طلب آخرت مهمل نگذارد [= ترک نکند] و در این صورت دنیا و آخرت هر دو را خشنود خواهد داشت.

[دنباله حکایت ملک زاده و شماس وزیر]

شماس گفت: مرا خبر ده که آیا جسد و روح در صواب و عقاب شریک اند یا اینکه عقاب مخصوص خداوند شهوات و فاعل خطیئات [= گناهان] است؟ ملک زاده جواب داد: گاهی میل به سوی شهوات به سبب کَفّ نفس [خویشتن داری] و توبه از آنها موجب صواب گردد و حال آنکه معاش از جسد ناگزیر است و جسد بی روح نتواند بود و پاکی روح در دنیا با خلوص نیت و التفات به سوی چیزی است که در آخرت سود بخشد. پس جسد و روح مانند فَرَسی رِهان و رضیعی لبان اند[1] و در ثواب و عقاب شریک اند

[حکایت نابینا و زمین گیر]

و مثل آنها مثل نابینا و زمین گیر است که خداوند باغی ایشان را گرفته به باغ داخل کند و ایشان را امر کند به اینکه در باغ چیزی تلف نکنند. پس وقتی که میوه باغ برسد، زمین گیر به نابینا بگوید که: این میوه ها می بینم رسیده اند. آرزو میکنم که از آنها بخورم، ولی قدرت برخاستن ندارم ترا که پای بی عیب است برخیز و از این میوه ها از بهر خوردن ما بیاور. نابینا گوید: وای بر تو، چیزی را به خاطر من آوردی که من از او غافل بودم ولکن مرا بر وی قدرتی نیست از آنکه من آن میوه ها نمی بینم و در چیدن آنها حیلتی ندارم. پس ایشان در این گفتگو بودند که ناظر [= نگهبان] باغ در رسید و او مردی بود دانا. زمین گیر به او گفت: ای ناظر، من از این میوه ها آرزو می کنم و ما را می بینی که من زمین گیر و رفیق من نابیناست، پس چه حیلت کنیم؟ ناظر به ایشان جواب داد: مگر شما نمی دانید که خداوند باغ به شما چه عهد کرده؟ او را عهد با شما این است که شما در باغ به چیزی متعرض نشوید و چیزی را تلف نکنید. اکنون شما را حفظ کردن فرض است. ایشان گفتند: ناچار باید از این میوه ها چیزی به دست آورده بخوریم. تو حیلتی می دانی ما را بیاموز. ناظر گفت: اکنون که شما عهد نگاه نمی دارید حیلت این است که نابینا برخیزد و ترا که زمین گیر هستی به دوش بگیرد و به درخت نزدیک بَرَد. آنگاه تو میوه ای که می خواهی بچین.

در حال نابینا برخاسته زمین گیر را برداشت. زمین گیر او را راهنمایی می کرد تا اینکه به درخت شد، آنگاه زمین گیر هر کدام از میوه ها که دوست میداشت بر می چید و ایشان را کار همین بود تا اینکه چیزی بسیار در باغ تلف کردند. آنگاه خداوند باغ در آمد و به ایشان گفت: وای بر شما، این کارها چیست؟ مگر با شما عهد نکرده ام که از میوه این باغ چیزی تلف نکنید؟! ایشان گفتند: تو می دانی که ما قدرت رسیدن به چیزی نداریم، یکی زمین گیر و دیگری نابینا هستیم، ما را گناه چیست؟ خداوند باغ گفت: شاید گمان شما این است که آنچه شما کرده اید من نمی دانم. ای نابینا، گویا که من نزد تو بودم که تو برخاستی و زمین گیر را به دوش گرفتی و او ترا راه بنمود تا اینکه به درخت رسیدی.

پس از آن خداوند باغ ایشان را با عقوبت سخت بیازرد و ایشان را از باغ به در کرد. پس نابینا مثل جسد است که چیزی را نمی بیند و زمین گیر مثل نَفس [=جان، روح] است که او را حرکتی نیست مگر با جسد و اما باغ مثل عملهای نکوست و اما ناظر مثل عقل است که به خیر امر کند و از شر باز دارد و جسد و روح در ثواب و عقاب شریک اند.

[دنباله حکایت ملک زاده و شماس وزیر]

شماس گفت: راست گفتی، اکنون مرا خبر ده که کدام عالم در نزد تو پسندیده است؟ ملک زاده گفت: آن کسی که به پروردگار عالم باشد و عملش او را سود بخشد. شماس گفت: او کیست؟ ملک زاده گفت: آن که خشنودی خدا را خواهد و از سخط او دوری گزیند. شماس گفت: مرا خبر ده که کدام عالم را دل رقیق [= نرم] است؟ ملک زاده گفت: آن که بیشتر به مرگ مهیاست و آرزوهای او کمتر است. شماس پرسید: کدام گنجها بهتر است؟ ملک زاده جواب داد: گنجهای آسمان. شماس پرسید: از گنجهای آسمان کدام یک بهتر است؟ ملک زاده جواب داد: بزرگ شمردن خدای تعالی و حمد کردن به او. شماس پرسید: از گنجهای زمین کدام یک افضل است؟ ملک زاده جواب داد: احسان کردن با مردمان.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- یعنی «همچون دو اسب مسابقه و دو شیرخوار از یک پستان اند»؛ برگرفته از این مثل عربی: «هُما کَفَرَسا رِهان و رضیعا لِبان» ؛ فرس= اسب؛ رهن=گروبندی، شرط بندی؛ رضیع=شیرخوار؛ لبان=مکیدن شیر و ...]

چون شب نهصد و یازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون وزیر جواب ملک زاده بشنید گفت: راست گفتی، اکنون مرا از سه چیز مختلف که علم و رأی و ذهن باشد خبر ده که آنها در کجا جمع آیند؟ ملک زاده جواب داد: اما علم به آموختن پدید آید. و اما رأی از تجربتها حاصل شود. و اما ذهن از تفکر است و آنها در عقل جمع آیند. هر کس این سه خصلت در او جمع شود، کامل خواهد بود و هر کس پرهیزگاری به آنها بیفزاید به حق خواهد رسید. شماس گفت: راست گفتی. اکنون مرا خبر ده از عالم و علم و خداوندان رأی استوار و صاحب ذهن روشن که آیا هوا و شهوت، او را از این حالتها تغییر تواند داد یا نه؟ ملک زاده گفت: هوا و شهوت، علم و رأی و ذهن مردم را دگرگون کند و او مثل عقابی است که از دام بر حذر باشد و از غایت فراست در میان هوا بایستد و در آن حالت نظرش به صیادی افتد که دام بر می نهد. چون صیاد از دام نهادن فارغ شود، پاره ای گوشت در آن دام بگذارد. پس چون عقاب پاره گوشت ببیند هوا و شهوت بر او چیره شود بدان سان که دام فراموش کند. آنگاه از هوا به زیر آمده بر آن پاره گوشت بیفتد و در آن بیفتد. چون صیاد باز آید و عقاب در دام خود ببیند[۱]، سخت در عجب ماند و گوید که: من دام بنهادم که کبوتر و مانند او از پرندگان ضعیف در آن بیفتد. این عقاب چگونه به دام اندر افتاد؟ و

گفته اند که مرد عاقل را چون هوا و شهوت به کاری بدارند آن مرد عاقل در عاقبت آن کار تدبیر کند و از مدد عقل به هوا و شهوت قاهر شود. پس وقتی که انسان را هوا و شهوت به کار بدارد سزاوار این است که آن مرد، عقل خود را مانند کسی گرداند که در سواری ماهر باشد و تواند که اسبان سرکش نگاه دارد و او را به هر سویی که می خواهد ببرد. و اما کسی که سفیه است و علم و رأی ندارد و هوا و شهوت بر وی مسلط هستند او با شهوت و هوا کار کند و از هالکین [= هلاک شوندگان] شود و در میان مردم از او بدحالت تر کسی نیست.
شماس گفت: راست گفتی. مرا خبر ده که علم کی سود دهد و عقل چه وقت هوا و شهوت را دفع کند؟ ملک زاده گفت: در وقتی که خداوند عقل و علم، آنها را در طلب آخرت صرف کند مگر به قدر آنکه روزی خود پدید آورد. پس از آن باید آنها را در طلب آخرت صرف کند. شماس پرسید: انسان را کدام مشغله سزاوار است؟ ملک زاده جواب داد: عمل نیکو. شماس گفت: اگر انسانی خود را در او مشغول کند در کار معیشت که از او ناگزیر است چه بایدش کرد؟ ملک زاده گفت: شب و روز انسانی، بیست و چهار ساعت است، یک بخش از آن طلب معیشت کند و بخشی را راحت یابد و باقی را در طلب علم صرف نماید از آنکه انسان اگر عاقل باشد و او را علم نباشد به شوره زاری ماند که از بهر زراعت صلاحیت ندارد و همچنان انسانی که علم ندارد او

را منفعتی نیست. شماس گفت: مرا خبر ده از علمی که به عقل نباشد. ملک زاده جواب داد : آن، مانند علم چهار پایان است که اوقات خوردن و نوشیدن و خفتن و بیدار شدن خود را یاد گرفته اند و آنها را عقل نیست.

شماس گفت: حق ملک به وزیر چیست؟ ملک زاده جواب داد: پند گفتن و دولتخواهی او را آشکار و پنهان، و پوشیدن سرّ ملک و اینکه هیچ چیز از ملک پوشیده ندارد و از کارهایی که ملک به وزیر سپرده غفلت نکند و در هر باب رضای ملک را طلب کند و از آنچه ملک ناخوش دارد دوری جوید. شماس پرسید: وزیر را کردار با ملک چگونه باید؟ ملک زاده جواب داد: اگر وزیر بخواهد که از ملک سالم بماند به قدر منزلتی که در نزد ملک دارد طلب حاجت کند و زینهار از اینکه خود را در مقامی بدارد که اهلیت آن مقام ندارد و این کار از وزیر به منزلت جرئت [= گستاخی] است. اگر چنان که فریب حلم ملک خورده، خود را در مقامی غیر از مقام خود بدارد مانند صیادی خواهد بود که وحشیان صید کرده و پوست از آنها بر می دارد و گوشت آنها را می اندازد و شیری بدان مکان آمده از آن لاشه ها بخورد. چون شیر را آمد و شد به آن مکان بیشتر گردد، با صیاد الفت گیرد و صیاد، لاشه به سوی او می اندازد و دست بر پشت او میکشد و آن شیر دم همی جنباند. صیاد چون سکون شیر ببیند و الفت او را با خود ملاحظه کند، با خود گوید که این شیر با من فروتنی کند، من اکنون بر وی چیره گشته ام، باید بر او سوار شوم و پوست او نیز

چون وحشیان دیگر بردارم. آنگاه جرئت کرده بر پشت شیر بجهد و در وی طمع کند. چون شیر، کردار صیاد ببیند، در خشم شود و دست بلند کرده او را بزند. چنگالهای شیر به اندرونهای صیاد فرو رود و او را در زیر پای خود افکنده بدرد و از بهر این است که وزیر باید بر ملک جرئت نکند و از مقام خویش تجاوز ننماید تا ملک را متغیر [= خشمگین] نگرداند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شده و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در نسخ مرجع «بنشیند» آمده اما به نظر می رسد «ببیند» درست باشد.]

چون شب نهصد و دوازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون پسر ملک جلیعاد، شماس را از آن مسئلت پاسخ داد، شماس گفت: مرا خبر ده که وزیر را با چه چیز در نزد ملک رتبت افزون می شود؟ ملک زاده جواب داد: به امانت و رأی استوار، او را رتبت افزون شود. شماس گفت: پیش از این گفتی که حق وزیر بر ملک آن است که وزیر رضای ملک را بجوید و از چیزی که ملک را ناخوش آید دور شود و در کارهایی که بدو سپرده کوشش نماید که اینها برای وزیر فرض است. اکنون بازگوی اگر رضای ملک در ستم و ارتکاب ظلم و اعتساف [= بیداد] باشد وزیر را چاره چیست و در معاشرت چنین ملک ستمکار چه حیلت باید کرد؟ که اگر بخواهد ملک را از هوا و شهوت باز دارد نتواند باز داشت و اگر به هوا و شهوت او تابع شود و کردار او را تحسین کند وبال [= گناه] و مظلمه [= ستم] این کار با وزیر خواهد بود و رعیت دشمن او خواهند شد. ملک زاده گفت: ای وزیر، آنچه از وبال و گناه گفتی آن در وقتی است که وزیر در جور و ستم تابع سلطان شود. اما وزیر را واجب است که چون ملک در چنان کارها با او مشورت کند او راه عدل و انصاف بر ملک بنماید و از جور و اعتساف منعش کند و حسن اخلاق و نگاهداری رعیت به وی بیاموزد و از ثواب و عِقابِ فعل و ترک [انجام دادن و رها کردن کار]، ملک را آگاه کند. اگر ملک سخنان او

بپذیرد و از آن راه بازگردد، مقصود حاصل خواهد شد و اگر ملک سخنان وزیر گوش ندارد وزیر را گزیری جز جدا گشتن از ملک نخواهد بود که از مفارقت، هر دو به راحت اندر شوند.

شماس گفت: مرا خبر ده از اینکه حق ملک بر رعیت و حق رعیت بر ملک چیست. ملک زاده جواب داد: اما رعیت باید فرمان ملک را با خلوص نیت اطاعت کند و اما ملک باید مال و ناموس رعیت نگاه دارد. شماس گفت: مرا خبر ده که آیا رعیت حقی دیگر بر ملک دارند؟ ملک زاده جواب داد: آری، حق رعیت بر ملک فرضتر است از حق ملک بر رعیت. و ضایع شدن حق رعیت ضررش بر ملک بیشتر از ضایع شدن حق ملک است به رعیت، از آنکه هلاک ملک و زوال مملکت و نعمت او نیست مگر از ضایع شدن حق رعیت. هر کس به سلطنت مباشر باشد او را واجب است که سه چیز فرو نگذارد: اصلاح دین و اصلاح رعیت و اصلاح سیاست و این سه چیز او را سلطنت دائمی باشد. شماس پرسید: اصلاح رعیت با چه چیز است؟ ملک زاده جواب داد: سنت ایشان را بر پای نگاه دارد و عالمان را به تعلیم ایشان بگمارد و در میان ایشان داوری فرو نگذارد و خون ایشان را نگاه دارد و چشم از مال رعیت بپوشد. شماس پرسید: که حق وزیر بر ملک چیست؟ ملک زاده جواب داد: به سه جهت حق وزیر بر ملک واجبتر از حق همه کس است: یکی از بهر آنکه وزیر پندگوی ملک است و او را از خطا به صواب بازگرداند و دوم اینکه مردم،

حسن منزلت وزیر را در نزد ملک بدانند و به نظر اجلال [= گرامیداشت] بر وی ببینند و او را بزرگ شمارند، سیم آنکه چون وزیر از ملک عنایت ببیند و از رعیت فروتنی مشاهده نماید پیوسته ناخوشیها و بدیها از رعیت بگرداند.
شماس گفت: همه اینها درست گفتی، اکنون بازگوی که سزاوار زبان چیست؟ ملک زاده جواب داد: زبان را سزاوار این است که بجز خوبی و نکویی به چیزی تکلم نکند و از کذب و سَفَه [= بی خردی] و دشنام و سخن چینی احتراز بکند از آنکه سخن مانند تیر است، چون از شست بیرون رود بازگشتن نتواند و دیگر راز به کسی مسپارد که فاش خواهد کرد.
شماس گفت: از حسن سلوک با پیوندان و نزدیکان مرا خبر ده. ملک زاده جواب داد: آدم را راحتی نیست مگر با حسن سلوک، ولکن به هر کس آنچه سزاست باید به جا آورد. اما با پدر و مادر فروتنی باید کرد و با زبان شیرین و سخنان نرم به ایشان تکلم کند و اما با برادران باید به ایشان نصیحت گوید و بذل مال کند و به شادی ایشان، شاد و به اندوه ایشان، اندوهناک گردد و از لغزش ایشان چشم بپوشد و از کارهای ایشان فرو نگذارد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و سیزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس از آن شماس گفت: همه اینها که گفتی دانستیم، بازگوی مخلوق از خالق مقسوم است[۱] یا خیر؟ یا هر یکی از انسان و حیوان تا آخر عمر روزی معین دارند یا نه؟ و اگر کار چنین باشد طلب معیشت و تحمل مشقت را سبب چیست و اگر انسان کوشش ترک کند هر آینه توکل به خدا کرده و راحت خواهد بود یا نه؟ ملک زاده جواب داد: اگرچه رزق هر کس مقسوم و اجلش محتوم است، ولکن هر روزی را طریقی و سببی هست. شماس پرسید: در طلب معیشت چه میگویی؟ ملک زاده جواب داد: هر چه را که خدای تعالی بر تو حلال کرده حلال است و آنچه که خدای عز و جل حرام کرده حرام است.

چون ملک زاده را سخن بدین مقام رسید، سخن ببریدند. در حال شماس و حاضران برخاسته به ملک زاده سجده بردند و ملک او را در آغوش گرفت و جبین او ببوسید و بر پهلوی خویش بر تخت بنشاند و حمد خدا را به جا آورد. پس از آن ملک زاده با شماس و عالمانی که حاضر بودند گفت: ای عالم دانشمند، مرا نیز از تو مسئلتی هست که فهم من از دریافتن آن عاجز مانده و دانستن آن بر من دشوار شده، از تو همی خواهم که او را شرح دهی تا خاطرم آسوده شود که چنانچه زندگانی در آب و قوّت در طعام و شفای بیماران در

مداوای طبیب است، شفای جاهل نیز به علم عالم است. شماس گفت: ای فرزانه روزگار، هیچ مسئلتی نیست مگر اینکه تو به تأویل و تفسیر آن از من شایسته تر هستی؛ از آنکه خدای تعالی از علوم آنچه به تو داده به کسی نداده، اکنون مسئلت بازگو.

ملک زاده گفت: مرا خبر ده که خالق جلت قدرته خلق را از چه چیز آفریده که پیش از آن چیزی نبود و در دنیا چیزی نیست مگر اینکه از چیزی دیگر مخلوق است و خدای تعالی، قادر است که این چیزها را از عدم خلق کند ولکن با کمال قدرت و عظمت، اراده حضرت باری اقتضا کرده که خلق نکند چیزی را مگر از چیزی، وزیر جواب داد: اما صنعتگران مانند کوزه گر و دیگران به ساختن چیزی قدرت ندارند مگر از چیزی، از آنکه مخلوق عاجز هستند. و اما خالقی که این عالم را به صنعت عجیبه آفریده است، اگر بخواهی که قدرت او را در آفریدن اشیا ببینی فکرت خود به اصناف خلق بگمار که تو آیات و علامات خواهی یافت که به کمال قدرت خدای تعالی دلالت می کنند. آنگاه خواهی دانست که اشیا را از لاشیء [= هیچ] خلق کرده و از عدم صرف آفریده است زیرا که عناصر که ماده مخلوقات است عدم صرف بوده است و این دو آیت شب و روز از بهر تو بیان میکنند که شب و روز متعاقب یکدیگرند و وقتی که روز برود و شب بیاید روز بر ما مخفی است و مقرّ او را نمی دانیم و

همچنان وقتی که شب برود و روز بیاید ما مقرّ شب را نمی دانیم و امثال آنها از افعال خالق جلت عزته بسیارند که دانشمندان را در آنها عقول حیران شود.

ملک زاده گفت: قدرت خالق به من شناسانیدی، اکنون مرا خبر ده که خلق را چگونه آفریده؟ شماس جواب داد: بدرستی که خلق، مخلوق اند به کلمه ای که آن کلمه قبل از دهر موجود بوده است که به آن کلمه، همه اشیا آفریده شده.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- یعنی روزی و سرنوشت مخلوق، از جانب خالق، مقدر و قسمت شده است]

چون شب نهصد و چهاردهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک زاده به شماس گفت: بدرستی که خدای تعالی آفریدن خلق را قبل از وجود ایشان اراده کرده بود. شماس جواب داد: خدای تعالی اراده کرده بود ولی به آن کلمه خلق را بیافرید. اگر آن کلمه را ظاهر نمیکرد خلق موجود نمی شدند و معنی آن کلمه این است که خدای تعالی در ذات و صفات یکی است و معنی او این است که آن کلمه را قدرت نیست بلکه قدرت صفت خدای تعالی است چنان که کلام و غیر او از صفات کمال صفات خدای تعالی عز سلطانه هستند و خدای تعالی به کلمه خود همه خلق را بیافرید و بدون کلمه چیزی نیافرید. بدرستی که ایشان را به کلمه حق آفرید، ما به حق مخلوق گشته ایم.

ملک زاده گفت: تو گفتی که خدای تعالی خلق را به حق آفرید، حق ضد باطل است، پس باطل از کجا پدید آمد و چگونه به حق عارض [= پدید] شد تا اینکه حق به باطل مشتبه [= پوشیده، خطازا] گشت و مخلوق به جدا کردن اینها محتاج شدند. آیا خالق این باطل را دوست می دارد یا ناخوش میدارد؟ اگر بگویی که خالق دوستدار حق است و مخلوق را به او خلق کرده و باطل را ناخوش میدارد، پس چیزی را که ناخوش میدارد چگونه به چیزی که دوست می دارد داخل شد؟ شماس جواب داد: بدرستی که خدای تعالی انسان را خلق

کرد و انسان به توبه محتاج نبود تا اینکه باطل به حق داخل شد و آن باطل، مخلوق انسان است به سبب آن استطاعتی که خدای تعالی در انسان آفریده که او را اراده و میل گویند و کسب[1] نامند. پس چون باطل به این معنی به حق داخل شد، باطل و حق به سبب اراده انسان و کسبی که جزء اختیار انسان است، به یکدیگر مشتبه و ملتبس [= مشتبه، پوشیده] شدند. آنگاه خدای تعالی توبه را بیافرید تا انسان را از باطل بازگرداند و به حق متنبه [= هوشیار] سازد.

ملک زاده گفت: مرا خبر ده که سبب عروض [= عارض شدن] آن باطل به حق چه بود تا اینکه به یکدیگر مشتبه شدند و حاجت به توبه افتاد؟ شماس جواب داد: خدای تعالی چون انسان را بیافرید، او را دوستدار خویش کرد و او را عقوبتی نبود و حاجت به توبه نداشت تا اینکه خدای تعالی نفس را در او بیافرید و عروض باطل از نفس ناشی شد. آنگاه انسان به معصیت میل کرد و از حق به باطل افتاد. ملک زاده پرسید: سبب دخول حق به باطل، معصیت و مخالفت بوده است؟ شماس جواب داد: آری، چنین است. از آنکه خدای تعالی انسان را دوست می دارد و از برای محبتی که با او دارد او را محتاج خلق و رنجور کرده. این محض حق است. ولکن گاهی انسان به سبب میل نفس به شهوتها سست گشته، به سوی خلاف مایل شود و به پروردگار خویش عصیان ورزد و بدین سبب مستوجب عقوبت گردد. ولکن به سبب توبه و رجوع انسان به محبت حق، مستوجب ثواب گردد.

ملک زاده گفت: از مبدا مخالفت خبر ده که با اینکه خدای تعالی انسان را به حق آفریده چگونه معصیت را به سوی خویشتن همی کشد؟ پس از آن با وجود میل نفس به شهوتها، چگونه توبه کند و مستوجب ثواب شود؟ شماس جواب داد: اول نزول آیت عصیان به انسان به سوی ابلیس است که او از ملائکه و انس و جن اشرف بود و او را در طبیعت جز محبت چیزی نبود. ولکن از بسیاری محبت، عُجب و تکبر، او را از طاعت خالق بیرون برد و معصیت را شعار خود ساخت و چون می دانست که خدای تعالی معصیت را دوست نمی دارد و آدم را با چنان محبت و طاعت بدید، حسد بر وی مستولی [= چیره] گشت و در بازگردانیدن آدم از حق حیلت ساخت تا او را در باطل شریک کند. و چون پروردگار ضعف انسان را می دانست و میل کردن او را از حق به سوی دشمن می شناخت، توبه را از برای انسان بیافرید تا به آن توبه از ورطه معصیت خلاصی یابد و به سوی حق میل کند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- نظریه کسب اشعری به طور خلاصه این است که افعال بشر، هم به خداوند متعال منسوب است و هم به بشر، با این تفاوت که خدا خالق افعال بشر و بشر «کاسب» آن است. به عنوان مثال، وقتی کسی سخن می گوید، خداوند خالق صوت است و گوینده سخن، کاسب آن می باشد، چنان که در

قرآن هم آمده است: (لَهَا مَا کسَبَتْ وَعَلَیهَا مَا اکتَسَبَتْ). این نظریه، دیدگاه گروه بزرگی از مسلمانان اهل سنت یعنی اشاعره است.]

چون شب نهصد و پانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شماس چون جواب مسئلتهای ملک زاده بیان کرد، ملک زاده پرسید که: خلق چگونه مخالفت خالق توانستند کرد و حال آنکه خدای تعالی در غایت بزرگی و نهایت قدرت است؟ شماس جواب داد: خدای تعالی عادل و منصف و مهربان است و از برای مخلوق راه خیر بیان کرده و ایشان را به پدید آوردن هر چیزی که از خیر اراده کنند قدرت داده . اگر ایشان بر خلاف آن کار کنند در معصیت افتند و هلاک شوند. ملک زاده پرسید: در وقتی که خالق بر ایشان استطاعت داده باشد و ایشان هر چیزی را که بخواهند بر او قادر باشند، پس از بهر چیست که در میانه ایشان و آن چیزی که از باطل اراده می کنند حایل نمی شود تا بندگان را به سوی حق رد کنند؟ شماس جواب داد: به جهت رحمت بزرگ و بی منتهای اوست که او چنانچه به ابلیس خشم آورده بر وی رحمت نکرد همچنان به سبب توبه پس از خشم از آدم در گذشت.

ملک زاده پرسید: آیا خدای تعالی چیزی را که دوست می دارد و چیزی را که دوست نمی دارد هر دو را خلق کرده یا اینکه تنها آن چیزی را که دوست میدارد خلق کرده است؟ شماس جواب داد: خدای تعالی همه چیز را خلق کرده، ولکن خوش نمی دارد مگر چیزی را که دوست می دارد. ملک زاده

پرسید: آن دو چیز چگونه اند که خدای تعالی یکی از آنها را دوست دارد و خداوند آن را ثواب دهد و دیگری را ناخوش دارد و خداوند او را عذاب کند؟ شماس پرسید: آن دو چیز کدام اند؟ ملک زاده جواب داد: آنها خیر و شرند که در جسم و روح مرکب اند. شماس گفت: ای خردمند، ترا می بینم دانسته ای که خیر و شر، عملهایی هستند که فاعل آنها جسد است. پس خیر را از این جهت خیر گفتند که خشنودی خدا در اوست و شر را از آن گفتند که خشم خدا در اوست. ملک زاده جواب داد: من می بینم که خیر و شر را حواس پنجگانه ذوق [= چشایی] و سَمع و بَصَر و لمس و شم [= بویایی] می کنند، همی خواهم که به من بنمایی که این حواس پنجگانه از برای خیر خلق شده اند یا از برای شر؟ شماس گفت: بدان که خدای تعالی انسان را به حق خلق کرد و او را به محبت خود مایل گردانید و از خدای تعالی هیچ مخلوقی صادر نمی شود مگر به قدرت و غلبه. و خدای تعالی را بجز عدل و انصاف و احسان به چیزی نسبت نتوان داد و خلق را از محبت خود آفرید و نفس را که به شهوت مایل است، در انسان قرار داد و این حواس پنجگانه را مسبب بهشت و دوزخ گردانید. ملک زاده پرسید: این چگونه است؟ شماس جواب داد: خدای تعالی منطق [= سخن] و دستها را از برای کار آفرید و پاها را از بهر راه رفتن و چشم را از برای دیدن و گوشها را از برای شنیدن آفرید و آنها را قدرت داده فرمود که هیچ یک بی رضای حق کاری نکند. آنچه از منطق، رضای حق است راست

گفتن و ترک ضد اوست که دروغ باشد و آنچه از چشم، رضای حق است نظر کردن به چیزی است که خدای تعالی او را دوست می دارد و ترک نظر به سوی ضد اوست که شهوات باشد و از گوش آنچه رضای خداست شنیدن موعظت و ترک ضد اوست و چیزی که از دستها رضای خداست این است که آنها را در خشنودی خدا صرف کند و ترک ضد او نماید و از پاها آنچه رضای خداست آن است که در راه خدا سعی کند و ترک ضد او نماید و ماسوای [= به جز] اینها از شهوتها که انسان آنها را می کند از جسد به حکم روح صادر می شود. پس از آن شهوتی که از جسد صادر می شود به دو گونه است: شهوت تناسل و شهوت شکم است. آنچه از شهوت تناسل با رضای خدا موافق است، آن است که حلال باشد و حرام نباشد و اما شهوت شکم، اَکل و شُرب است و آنچه موجب رضای حق است، آن است که از چیزهایی که خدای تعالی حلال فرموده پدید آورد و کم و زیاد او را شاکر باشد.

ملک زاده گفت: مرا خبر ده که آیا از علم خدای تعالی گذشته بود که آدم از شجره مَنهیه [= ممنوع] خواهد خورد یا نه؟ شماس جواب داد: آری، خدای تعالی را علم به آن بود و نهی کردن آدم علیه السلام دلیل است بر آنکه می دانست که او از شجره خواهد خورد. پس او را آگاه کرد که اگر از آن شجره بخورد، گناهکار گردد و آگاه کردن آدم علیه السلام از راه عدل و انصاف بود تا اینکه آدم را حجتی نماند. پس از آنکه آدم به ورطه ای در افتاد و پایش

بلغزید، از آدم علیه السلام این کار در نسل او جاری شد. آنگاه خدای تعالی پیغمبران و رسولان فرستاد. ایشان شرایع بر ما بیاموختند و احکام به ما بیان کردند و راهی که ما را به مقصود برساند، بر ما بنمودند. پس هر کس که آن حدود نگاه دارد نجات یابد و هر کس از آنها تعدی کند زیانکار شود و تو دانستی که خدای تعالی به همه چیزها قادر است و شهوت را او به اراده خود از بهر ما خلق کرده و ما را فرموده است که آنها را به وجه حلال اخذ کنیم تا از برای ما خیر باشد و هرگاه ما شهوات را به وجد حرام استعمال کنیم، از برای ما شر شود. از این است که هر حسنه ای که به ما می رسد از خدای تعالی است و هر سیئه ای که به ما میرسد از خودمان است نه از خالق.

«تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا »

(= خداوند والاتر و بزرگتر از آن است که چنین چیزی را به او نسبت دهیم).

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و شانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون ملک زاده این مسئلتها از شماس باز پرسید و شماس جواب بیان کرد، در حال یکی از حکیمان برخاسته گفت: مسئلتها و تفسیرها که از شما شنیدم هرگز نشنیده بودم، مرا فرض شد که از شما سؤال کنم که: مرا خبر دهید که بهترین نعمتهای دنیا چیست؟ ملک زاده جواب داد: تندرستی و روزی حلال و فرزند صالح. آن حکیم گفت: مرا خبر دهید آن چهار چیز که مردمان در او شریک اند کدام اند؟ ملک زاده جواب داد: طعام و شراب و لذت خواب و شهوت زنان و سکرات مرگ[1]. حکیم پرسید: کدام سه چیز است که هیچ کس، زشتی از آنها دور نتواند کرد؟ ملک زاده جواب داد: حماقت و خست طبع و دروغ است. حکیم پرسید: کدام دروغ بهتر است؟ ملک زاده جواب داد: دروغ مصلحت آمیز. حکیم پرسید: کدام راستی قبیح است؟ ملک زاده جواب داد: راستی فتنه انگیز. حکیم پرسید: اقبح قبایح [= زشتترین زشتیها] کدام است؟ ملک زاده جواب داد: فخر کردن آدمی به چیزی که ندارد. حکیم پرسید: کدام مرد احمقتر است؟ ملک زاده جواب داد: کسی که همتش به سیر کردن شکم مصروف باشد. آنگاه شماس گفت: ای ملک، تو پادشاه ما هستی، همی خواهم که پسر خود را ولیعهد مملکت گردانی.

در آن هنگام ملک، حاضران را به فرمانبرداری پسرش بفرمود و او را ولیعهد کرد که پس از او در مملکت پدر خلیفه باشد. و ملک عهد از تمامت اهل مملکت بگرفت که از حکم پسر او تخلف نکنند و فرمان او را بپذیرند. پس چون ملک زاده هفده ساله شد، ملک را رنجوری سخت روی داد و مرگ را یقین کرد. آنگاه به پیوندان و نزدیکان گفت: این بیماری، بیماری مرگ است، پسر مرا با اهل مملکت حاضر سازید.

در حال منادی در شهر ندا در داد و خرد و بزرگ و دور و نزدیک در نزد ملک حاضر آمدند. ملک گفت: بیماری من بیماری مرگ است و تیر قضا به هدف بر آمده و امروز روز آخرین من است. پس از آن به پسر گفت: نزدیک شو. ملک زاده بر وی نزدیک شد و همیگریست. ملک را نیز چشمان پر از اشک شد و حاضران بگریستند. پس از آن ملک به پسر خود گفت: ای پسر، تو نخستین کسی نیستی که این ماجرا بر وی رفته باشد از آنکه مخلوقات از مرگ ناگزیرند. وصیت من این است که پرهیزگار شو و نکویی کن و در طاعت هوای خویشتن مباش و در قیام و قعود و خواب و بیداری از یاد خدا غافل مشو و مرا آخرین سخن همین است والسلام.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- سکرات مرگ= رنج، عذاب، تقلا، جان کندن، بیشعوری و بیهوشی که به هنگام مرگ دست دهد]

چون شب نهصد و هفدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک جلیعاد چون وصیت بگذارد، ملک زاده گفت: ای پدر، تو دانستی که من پیوسته در طاعت تو بوده ام و رضای ترا طلب کردم و تو نیز از بهر من نیکو پدری بودی، چگونه پس از مرگ تو از چیزی که رضای تو در آن است بیرون خواهم رفت؟ ملک گفت: ده خصلت ترک مکن که خدای تعالی ترا از آنها سود دنیا و آخرت عطا فرماید. نخست اینکه هر وقت به خشم اندر شوی خشم خود فرو نشان و اگر مبتلا شوی صبر کن و اگر تکلم کنی راست گو و اگر وعده کنی وفا کن و اگر حکم کنی به عدالت باش و اگر قدرت یابی ببخشا و بزرگان را گرامی بدار و از دشمنان چشم بپوش و بدیشان نکویی کن و اذیت از آنها دور دار و نیز ای پسر، ده خصلت ترک مکن تا به اهل مملکت تو سود دهد و آن ده خصلت این است که: در قسمت عدالت کن و عهد را وفا کن و نصیحت بنیوش و لجاجت ترک کن و رعیت را به نگاه داشتن شرایع و سنن بفرمای و به عدالت حکم کن تا خرد و بزرگ ترا دوست دارند و مفسدان از تو هراس کنند.

پس از آن با حاضران گفت: زینهار که مخالفت امر ملک کنید و زینهار که از سخن بزرگ خودتان خلاف نمایید که این کار سبب پراکندگی جمعیت شما و

باعث خرابی شهر شما خواهد بود و دشمنان به شما شماتت خواهند کرد والسلام.

پس از آن سکرات مرگ اشتداد کرد [= سخت شد] و زبانش کند شد. پسرش خویشتن بر وی بچسبانید و او را همی بوسید که ملک درگذشت. تمامت رعیت بر او نوحه کردند و او را تجهیز کرده با اکرام و احتشام به خاکش سپردند. پس از آن بازگشته، حله پادشاهی به پسر ملک بپوشانیدند و تاج پدر را بر سر او نهادند و انگشتری در انگشتش کرده بر تختش بنشاندند.

ملک زاده اندک زمانی در میان ایشان به شیوه پدر عدل و انصاف پیش گرفت. پس از آن شهوتهای دنیا او را فریب داده به کارهای مزخرف [= بیهوده] دنیا اقبال [= رو] کرده آنچه را که پدر به او وصیت کرده بود ترک کرد و طاعت پدر فرو گذاشت و به دوستی زنان حریص شد. هیچ زن خوبرویی را نمی شنید مگر اینکه به سوی او فرستاده او را می آورد و به خویشتن تزویج می کرد. از زنان بیش از آنکه سلیمان بن داوود جمع کرده بود، جمع آورده و هر روز با طایفه ای از ایشان خلوت کرده و از ماهی تا به ماهی دیگر بیرون نمی آمد و از مملکت خویش نمی پرسید و به شکایت مظلومان گوش نمیداد. اگر شکایتی را می نوشتند، جواب پس نمی داد.

چون رعیت این حالت از او مشاهده کردند و دیدند که او نظر به کارهای رعیت نمی کند و در کار دولت و مملکت مسامحت دارد، دانستند که بزودی

بلیت، ایشان را فرا خواهد گرفت. کار بر ایشان دشوار شده به ملامت یکدیگر زبان گشودند. پاره ای از ایشان گفتند: بیایید تا به سوی شماس که وزیر بزرگ ملک است رویم و قصه بر وی فرو خوانیم تا ملک را پند گوید وگرنه بزودی بلا بر ما نازل شود که این ملک، آلوده دنیا گشته و لذتهای دنیا او را فریب داده. آنگاه برخاسته به سوی شماس رفتند و به او گفتند: ای حکیم دانشمند، این ملک را دنیا فریب داده و او به باطل مایل گشته، در فساد مملکت خویش همی کوشد. سبب این است که ماهی می گذرد ما او را نمی بینیم و او بیرون نمی آید و به حالت کسی نظر نمیکند و به شکایت مظلومان گوش نمی دارد. اینک ما آمده ایم که ترا از حقیقت کار آگاه کنیم که تو بزرگ ما هستی. سزاوار نیست در سرزمینی که تو در آنجا مقیم شوی، بلیتی پدید آید از آنکه تو اصلاح حال این ملک توانی کرد و اکنون به سوی او برو و با او سخن بگو شاید سخن تو بپذیرد و به سوی پروردگار بازگردد.

در حال شماس برخاسته به مکانی رفت که در آنجا غلام بچگان و خواجه سرایان می توانست دید. پس از آن با غلام بچه ای گفت: ای فرزند، می خواهم که از ملک اجازت خواهی تا به نزد او شوم که مرا سخنی است، باید رو به رو گویم و جواب بشنوم. غلام بچه گفت: یا سیدی، به خدا سوگند که او یک ماه بیش است که جواز دخول به هیچ کس نداده. من نیز نتوانم که در نزد او روم و در این مدت روی او را ندیده ام. ولکن من ترا به سوی کسی دلالت کنم

که او از بهر تو دستوری خواهد و او خدمتکاری است که پیوسته در بالای سر او بایستد و از برای او طعام از مطبخ بیاورد. پس وقتی که او به سوی مطبخ در آید، از او مسئلت کن که او هر آنچه تو خواهی چنان کند. آنگاه شماس به سوی مطبخ رفته، بر در مطبخ بنشست. پس از زمانی همان خدمتکار پدید آمد و خواست که به مطبخ اندر شود. شماس به او گفت: ای فرزند، می خواهم که با ملک در یکجا جمع آیم و سخنی که بدو مخصوص است بگویم. از احسان تو می خواهم که وقتی ملک از طعام خوردن فارغ شود و دلخوش باشد تو به او سخن بگو و از برای من جواز دخول بخواه. خادمک گفت: سمعا و طاعه.

پس خادمک طعام گرفته به سوی ملک شد و ملک طعام خورده خوشدل بنشست. خادمک گفت: ای ملک، شماس وزیر بر در ایستاده و دستوری همی خواهد تا پاره ای کارها که مخصوص تو است با تو باز گوید. ملک در هراس شد و به ریب اندر افتاد و خادمک را به آوردن شماس بفرمود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و هجدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خادمک به سوی شماس رفته او را بخواند. چون شماس نزد ملک شد، زمین بوسه داد و او را دعا گفت. ملک پرسید: ای شماس، ترا چه روی داده که طالب آمدن نزد من شده ای؟ شماس جواب داد: دیرگاهی است که روی میمون ملک ندیده بودم، مرا اشتیاق از حد بگذشت، آمدم تا طلعت مبارک مشاهده کنم و سخنی نیز دارم. ملک گفت: سخن بازگو. شماس جواب داد: ای ملک، بدان که خدای تعالی در این خردسالی ترا علم و حکمت چندان داده که به کسی عطا نفرموده و آن احسان را به سلطنت تمام کرده و رضای پروردگار در این است که تو از وظیفه خویش بیرون نروی و شیوه ای که سبب خشنودی خداست فرو نگذاری و در طاعت الهی تقصیر و کوتاهی نکنی. من چند روزی است که ترا می بینم پدر خویش فراموش کرده ای و وصیتهای او را از یاد برده و عهد و پیمان او شکسته ای و پندهای او ضایع کرده و از عدل و انصاف دور مانده ای و نعمتهای خدای تعالی به خاطر نمی آوری و شکر آنها نمی کنی. ملک پرسید: این سخنان را سبب چیست؟ شماس جواب داد: سبب این است که تو کارهای مملکت ترک کردی و گفته اند که اصلاح دین و مملکت و رعیت و محافظت آنها بر ملک فرض است. ای ملک، مرا رأی این است که در عاقبت کار خود نکو نظر کنی و به لذات فانی که

آدمی را به ورطه هلاکت می اندازد مایل نشوی که به تو برسد آنچه به صیاد رسید. ملک پرسید: چگونه بوده است حکایت؟

[حکایت صیاد و ماهی بزرگ]

شماس جواب داد: ای ملک، شنیده ام که صیادی به عادت معهود به کنار نهری برآمد که ماهیان صید کند. چون به کنار نهر رسید و به جسر [= پل] بر شد، یکی ماهی بزرگ دیده با خود گفت: این ماهی بباید گرفت که او چند روزی مرا از صید بی نیاز خواهد کرد. آنگاه جامه بر کند و از پی ماهی به آب اندر فرو شد. آب او را بسرعت همی برد تا به ماهی رسیده ماهی را بگرفت. پس از آن نگاه کرده خود را از کنار دور یافت. دل بر آن ننهاد که ماهی را ترک کرده خود بازگردد. از غایت حرص با دو دست ماهی را گرفته، تن خود را از جریان آب به شنا کردن بگذاشت و پیوسته آب او را می برد تا به غرقابی رسید که هیچ کس از آنجا خلاص نتوانست یافت. آنگاه فریاد برآورده گفت: غریق را دریابید و او را نجات دهید. پاره ای مردم از دریاییان به سوی او آمدند و به او گفتند: تو کیستی و از بهر چه خود را به مکانی خطرناک انداختی؟ صیاد گفت: من آن کسی هستم که راه نجات و طریق واضح ترک کرده و به پیروی هوا، خویشتن را به مهلکه انداختم. گفتند: ای صیاد، چرا تو

راه نجات ترک کردی و خویشتن را بدین ورطه انداختی و حال آنکه تو می دانستی که هیچ کس بدین مکان داخل نمی شود که به سلامت تواند رست. تو از بهر چه این ماهی را که در دست داری نینداختی تا خویشتن نجات دهی؟ اکنون هیچ کس ترا از این ورطه خلاص نتواند کرد. صیاد امید از زندگانی بریده، ماهی از دست رها کرد و خود نیز هلاک شد.

[دنباله حکایت ملک زاده و شماس وزیر]

ای ملک، من این مثل نگفتم مگر از بهر آنکه تو این کار محقر [= پست] را که ترا از مملکت مشغول کرده ترک کنی و به سیاست و نظام مملکت قیام نمایی تا کسی در تو عیب ننهد. ملک گفت: ای وزیر، فرمان تو چیست؟ وزیر جواب داد: چون فردا شود، مردم را بار ده و در احوال ایشان نظر کن و از ایشان عذر بخواه و ایشان را با حسن اخلاق و خوشی بازگردان. ملک گفت: ای شماس، سخنان تو نیکو و رأی تو صواب است و من فردا پگاه هر چه اشارت کردی به جا آورم. در حال شماس از نزد ملک بیرون آمد و مردمان را از آنچه در میان ملک و او رفته بود آگاه کرد.

چون بامداد شد، ملک بیرون آمد و مردمان را به آستان خود بار داد و از ایشان معذرت خواست و ایشان را به خوبیها وعده داد. مردم خشنود بازگشته

هر یک به منزل خویش رفتند. پس از آن یکی از زنان ملک که گرامی ترین زنان بود، به نزد ملک آمد و او را دگرگون و متفکر دید. از او پرسید: ای ملک، از چیست که ترا دگرگون می بینم؟ ملک جواب داد: مرا لهو و لعب و عیش و طرب از کارهای خود باز داشته. چرا باید که من از کار رعیت بدین گونه غافل و بی خبر باشم؟ اگر من این کارها ترک نکنم، بزودی مملکت از دست من بیرون خواهد رفت. آن زن گفت: ای ملک، من وزیران ترا با تو در مقام کید می بینم که ایشان می خواهند از برای تو از پادشاهی، آن لذت دست ندهد و تو نعمت و راحت از سلطنت نبری. بلکه قصد ایشان این است که تو در تحمل مشقتهای ایشان عمر به پایان رسانی و مثل تو مثل آن جوان و دزدان باشد. ملک پرسید: چگونه بوده است حکایت ایشان؟

[حکایت جوان و دزدان]

زن گفت: ای ملک، گفته اند که هفت تن از دزدان، روزی به عادتی که داشتند از بهر دزدی به در آمدند و به باغی که گردکان [= گردو] به درخت داشت، بگذشتند. در آن حال جوانی را دیده به او گفتند: ای جوان، سر آن داری که به این باغ شوی و به این درخت فراز رفته از گردوهای آن به قدر کفایت بخوری

و از برای ما نیز قدری چیده فرو ریزی؟ آن جوان سخن ایشان پذیرفته به باغ شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و نوزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن جوان چون با دزدان به باغ شد، دزدان با یکدیگر گفتند: هر کدام از ما سبکتر و خردسالتر است باید به فراز درخت بشود. ایشان گفتند: در میان ما از این جوان لطیفتر نیست. پس چون آن جوان به درخت بر شد، به او گفتند: ای جوان، چنان مکن که کسی ترا ببیند و بیازارد. آن جوان گفت: چگونه کنم؟ دزدان گفتند: در میان درخت بنشین و شاخه ها را یک یک سخت بجنبان تا آنچه بر درخت است فرو ریزد، ما آنها برچینیم، پس از آنکه تو فارغ گشته فرود آیی، نصیب خود را از آنچه جمع آورده ایم بگیر.
آن جوان یک یک شاخه ها همی جنبانید و دزدان گردوها بر می چیدند که ناگاه خداوند درخت پدید شد و به ایشان گفت: شما را به این باغ چه کار است؟ دزدان گفتند: ما از درخت چیزی نگرفته ایم جز اینکه ما از این مکان میگذشتیم این پسر را بر فراز درخت دیدیم. اعتقاد کردیم که او خداوند درخت است. از او تمنا کردیم که ما را از ثمر درخت بی بهره نکند. او نیز شاخه ها از بهر ما بجنبانید. ما را در این حادثه گناهی نیست. پسر جواب داد: به خدا سوگند دروغ می گویند. ما همگی بدین مکان آمدیم. این جماعت مرا به فراز درخت کردند و مرا جنباندن شاخه ها آموختند. خداوند درخت گفت:

خود را به بلایی بزرگ انداخته ای، بازگو که از خوردن ثمر درخت سودی برده ای یا نه؟ پسر جواب داد: لا والله، هیچ نخورده ام. خداوند درخت گفت: اکنون دانستم که تو احمق و نادانی که از برای اصلاح [= نیکی به] دیگران در تلف [= نابودی] نفس خویش کوشیده ای. پس از آن با دزدان گفت: مرا با شما کاری نیست، از پی کار خویش شوید و آن پسر را گرفته بیازرد.

[دنباله حکایت ملک زاده و شماس وزیر]

ای ملک، وزیران تو نیز بدین سان هستند. همی خواهند که تو از بهر اصلاح ایشان خود را هلاک کنی. ملک گفت: راست گفتی، من هرگز به سوی ایشان بیرون نروم و لذتهای خود ترک نکنم. پس از آن تا بامداد با زن خویش به عیش و نوش بخفت.

چون بامداد شد، وزیر برخاسته با بزرگان دولت، فرحناک و شادمان به سوی قصر ملک آمدند. ملک درِ قصر از بهر ایشان نگشود و بیرون نیامد. چون ایشان نومید شدند. با وزیر شماس گفتند: ای وزیر سعادتمند و ای حکیم دانشمند، آیا حالت این کودک خردسال کم خرد دیدی که به وعده خود وفا نکرد و این گناه، سرآمد گناهان اوست. ولکن ما را تمنا این است که به نزد او شویم و سبب بیرون نیامدن او بدانیم.

آنگاه شماس به قصر اندر شد و نزد ملک رفته او را سلام داد و گفت: ای ملک، چرا به سبب لذت حقیر، ترک کارهای بزرگ کردی و مانند کسی شدی که او را شتری بود که شیر آن شتر آن مرد را از زمام او مشغول کرده بود. روزی آن مرد به شیر شتر پرداخت و به زمام او اعتنا نکرد. چون شتر دانست که زمام او نگرفته اند، راه صحرا پیش گرفت. آن مرد شیر گذاشته از پی شتر همی دوید تا اینکه شیر و شتر هر دو از او تلف شدند.

ای ملک، تو بر آنچه صلاح رعیت و تو در آن است نظر کن که مردمان را نشاید که از بهر طعام به در مطبخ نشینند و از بهر شهوتی که از بهر زنان دارند با ایشان بسر برند. مرد خردمند را سزاوار این است که از این بیست و چهار ساعت در هر شبانه روز، دو ساعت با زنان باشد و تتمه را در مصالح خود و رعیت صرف کند و بیش از دو ساعت با زنان خلوت ننماید که معاشرت زنان به عقل و بدن آدمی زیان دارد که ایشان به سوی خیر راه ننمایند. باید مرد سخن ایشان نپذیرد و من شنیده ام که گروهی بسیار از بهر زنان هلاک شده اند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و بیستم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شماس گفت: ای ملک، من این با تو نگفتم مگر اینکه بدانی مرد نباید سخن زن بنیوشد و فرمان او برد. زینهار که پس از آن همه دانش و حکمت، جامه جهل بپوشی که ترا زیان سخت روی خواهد داد. چون ملک سخن شماس بشنید، به او گفت: انشاءالله فردا بیرون آیم.
آنگاه شماس بیرون آمده بزرگان مملکت را از گفته ملک آگاه نمود. چون زن ملک از سخنان شماس باخبر گشته، به نزد ملک در آمد و گفت: ای ملک، تا بود جهان، رعیت، بندگان ملک بودند و اکنون ترا می بینم بنده رعیت هستی و از شر ایشان هراس داری و ایشان همی خواهند که ترا امتحان کنند. اگر ترا ضعیف یابند، در خدمت تو سستی کنند و اگر ترا دلیر بینند، از تو بترسند و وزیران خائن و بد را با ملک خویشتن پیوسته کار چنین است از آنکه ایشان را حیلت بسیار است. اگر تو به خواهش ایشان موافقت کنی، ترا از کار خود به سوی مراد خویش ببرند و پیوسته ترا از کاری به کاری دعوت کنند تا ترا به هلاکت در افکنند و مثل تو مثل بازرگان و دزدان خواهد بود. ملک پرسید: چگونه بوده است حکایت ایشان؟

[حکایت بازرگان و دزدان]

زن جواب داد: ای ملک، شنیده ام که بازرگانی توانگر از بهر تجارت به پاره ای از شهرها روان شد. چون بدان شهر رسید، منزلی از بهر خود کرایه کرد و در آنجا فرود آمد. دزدانی که در آن شهر مراقب بازرگانان بودند که متاع ایشان بدزدند، آن بازرگان را دیدند. به سوی منزل او رفته، بدو راه نیافتند. آنگاه بزرگ ایشان گفت که: من در کار این بازرگان حیلتی کنم. در حال بازگشته، جامه طبیبان بپوشید و انبانی که داروها در او بود به دوش گرفت و در کوچه و بازار ندا در داد که کیست حاجت به طبیب داشته باشد تا اینکه به منزل آن بازرگان رسید. او را نشسته دید چاشت [= ناهار] همی خورد. از او پرسید: حاجت به طبیب داری یا نه؟ بازرگان جواب داد: به طبیب محتاج نیستم، ولکن بنشین با من طعام خور.

در حال دزد در برابر او نشسته، طعام همی خورد. آنگاه دزد با خود گفت: اکنون هنگام فرصت است. پس روی به بازرگان کرده به او گفت: نصیحت تو بر من فرض شد که تو با من احسان کردی و آن نصیحت این است که من ترا به بسیار خوردن حریص می بینم و این سبب مرضی است که تو در معده داری. اگر تو به معالجت او مبادرت نکنی، کار تو به هلاکت خواهد افتاد. بازرگان گفت: من تندرست هستم و معده من نیز طعام هضم می کند. دزد به

او گفت: آن مرض به تو پوشیده است. تو خود او را نمی دانی، ولی من آن مرض در تو دانسته ام. اگر سخن من بپذیری، خویشتن را معالجت کنی. بازرگان گفت: کیست که مرا معالجت کند؟ دزد جواب داد: من ترا معالجت کنم و خدای تعالی شفا بخشد. بازرگان گفت: دارو به من بنمای و چیزی از آن دارو به من بده. آنگاه دزد سَفوفی [= داروی آرد شکل] که سَقوطَری (= صبر زرد) در آن بسیار بود به وی داد و به او گفت: این را امشب به کار بر.

بازرگان دارو بگرفت. چون شب برآمد، قدری از او بخورد. دید که صبری است کریه الطعم. پس چون آن را بخورد، از آن خود را سبکتر یافت. چون شب دیگر برآمد، دزد دارویی که صبرش بیش از داروی نخستین بود به بازرگان بداد. چون بازرگان آن را بخورد، در آن شب به اسهال گرفتار شد ولکن بر او صبر کرد و بر طبیب انکار ننمود [= طبیب را رد نکرد]. چون دزد دید که بازرگان به سخن او اعتماد کرده و از او ایمن گشته، دوای کشنده بیاورد. بازرگان دارو از او گرفته بنوشید. در حال جگرش پاره پاره از دهان فرو ریخت و بمرد. دزدان در کمین او بودند. به منزل او در آمده همه مال او بگرفتند.

[دنباله حکایت ملک زاده و شماس وزیر]

ای ملک، من با تو این نگفتم مگر از بهر اینکه از این حیلت گران سخن قبول نکنی که عاقبت هلاک خواهی شد. ملک گفت: راست گفتی، به سوی ایشان بیرون نروم. پس چون بامداد شد، مردمان جمع گشته به سوی قصر ملک بیامدند و چندان بنشستند که از بیرون آمدن ملک نومید شدند. پس از آن به نزد شماس رفته به او گفتند: ای فیلسوف دانشمند، این کودک نادان را دیدی که بجز دروغ کاری ندارد. الحق صواب این است که مملکت از دست او بگیریم و دیگری به جای او بنشانیم که شاید کارهای ما منظم شود و احوال ما مستقیم گردد. ولکن تو بار دیگر نزد او شو و به او بگو که ما از احسانهای پدر او شرم داریم وگرنه مملکت از دست او بیرون کنیم و ما تا کنون عهود و مواثیق [=پیمانها] پدر او را نگاه داشته ایم ولی چون فردا شود، همگی اسلحه در پوشیم و بدین مکان در آییم و در و دیوار قصر ویران کنیم. اگر آن وقت بیرون آید و سخن ما گوش دارد او را باکی نیست وگرنه به قصر اندر شده او را بکشیم و مملکت به دیگری سپاریم.

در آن حال شماس وزیر نزد ملک شد و با وی گفت: ای ملک، به لهو و لعب مشغول گشته پیروی هوی و هوس میکنی؟ این چه کاری است که تو به خویشتن می پسندی؟ کاش میدانستم ترا که فریب می دهد؟ اگر تو به خویشتن ستم میکنی پس آن علم و حکمت که در تو می دانستم به کجا شدند؟ ای کاش می دانستم کیست که ترا از علم به سوی جهل و از وفا به جفا

و از نرمی به سختی برده و سبب چیست که با آن همه پذیرفتن که از من داشتی بدین سان اعراض [= رویگردانی] همیکنی؟ چگونه من ترا سه دفعه پند گفتم و به صواب اشارت کردم، تو پند ننیوشیدی و مشورت مرا مخالفت کردی؟ مرا خبر ده که این غفلت را سبب چیست و ترا که فریب داده؟ ای ملک، بدان که اهل مملکت تو معاهده کرده اند که بر تو داخل شوند و ترا بکشند و مملکت به دیگری سپارند. آیا تو با ایشان مقاومت توانی کرد و یا اینکه پس از کشته شدن به زنده کردن خویش قادر هستی؟ اگر چنانچه ترا به دنیا حاجتی هست و زندگانی همی خواهی، بهوش باش و مملکت را ضبط [= حفظ] کن و عذرهای خویشتن به مردم بنمای که ایشان همی خواهند که مملکت از تو بستانند و به دیگری دهند و قصد مخالفت و عصیان دارند و همی خواهند که ترا هلاک سازند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و بیست و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر با ملک گفت که: مثل تو مثل روباه و گرگ خواهد بود. ملک پرسید: چگونه بوده است حکایت ایشان؟

[مثل روباه و گرگ]

وزیر جواب داد: آورده اند که جماعتی از ثعالب [= روباهان] روزی به طلب طعمه بیرون آمدند و به هر سوی میگشتند. ناگاه به اشتری مرده برسیدند. گفتند: چیزی یافتیم که دیرگاهی با او گذران توانیم کرد. ولکن بیم از آن داریم که بعضی از ما به بعضی دیگر ظلم کنند و قوی بر ضعیف میل و حیف [= ستم و بیداد] نماید، آنگاه ضعیفان ما هلاک شوند. سزاوار این است که کسی را به داوری بگزینیم و از بهر او نیز نصیبه دهیم تا در میان ما حکم کند و قوی بر ضعیف تعدی ننماید.

پس در هنگامی که ایشان مشورت می کردند، گرگی پدید شد. بعضی از روبهان گفتند: اگر رأی داشته باشید این گرگ را در میان خویشتن حاکم کنیم که او از همه قویتر است و پدر او پادشاه ما بود و امید داریم که در میان ما عدل و انصاف کند. پس از آن تمامت روبهان به سوی گرگ رفته به او

گفتند که: ما ترا به داوری برگزیدیم که به هر یکی از ما طعمه به قدر حاجت دهی تا قویهای ما به ضعیفان ستم نکنند و بعضی از ما بعضی دیگر را هلاک نسازد. گرگ دعوتشان اجابت کرده در آن روز به هر یکی به قدر کفایت بخشی بداد. چون فردا شد، گرگ با خود گفت: اگر من این اشتر در میان روبهان قسمت کنم، چیزی بجز نصیبه که از بهر من جدا کرده اند به من عاید نخواهد شد و اگر من این لاشه تنها بخورم، کاری بر من نتوانند کرد. اگر من این شتر از بهر خود و فرزندان خود غنیمت برم کیست که مرا منع تواند نمود؟ بهتر این است که من او را مخصوص خود گردانم و بر ایشان چیزی ندهم. پس چون روبهان به نزد گرگ آمده گفتند: یا اباسِرحان [= گرگ]، طعمه امروز ما را بده. گرگ گفت: در نزد من چیزی نمانده که به شما دهم. روبهان از نزد او با حالت زبون رفتند و گفتند: خدای تعالی به سبب ملاقات این خبیث و خائن ما را به محنتی بزرگ گرفتار کرد که او نه از خدا بیم دارد و نه از معاصی پرهیز می کند و ما را نیز بر وی قدرتی نیست. پس از آن پاره ای از ایشان گفتند که او را گرسنگی بدین کار بداشت، یک امروز بگذارید او به فراغت بخورد و خوب سیر شود فردا به سوی او رویم.

پس چون بامداد شد، روبهان به سوی گرگ رفتند و به او گفتند: یا اباسرحان، ما ترا به خویشتن امیر ساختیم که طعمه هر یک از ما بدهی و داد ضعیفان از قویها بستانی و هر وقت که این طعمه تمام شود، در پدید آوردن طعمه دیگر

بکوشی و ما پیوسته در سایه حمایت تو آسوده باشیم و امروز دو روز است که ما چیزی نخورده ایم و از گرسنگی ما را طاقت رفتار نمانده. تو مؤونه ما باز پس ده و از آنچه در وی تصرف کرده ای ترا حلال کنیم. گرگ بدیشان جواب نداد و به دل سختی اش بیفزود. هر چند که روبهان تذلل و تظلم کردند گرگ بر ایشان رحمت نیاورد.

آنگاه روبهان با یکدیگر گفتند که: ما را حیلتی نمانده بجز اینکه به سوی شیر رویم و خویشتن بر پای او بیندازیم و حکایت اشتر بر وی عرضه داریم اگر او به ما یاری کند زهی مقصود و اگر نکند او از این پلید سزاوارتر است که لاشه اشتر طعمه او باشد. پس ایشان به نزد شیر شدند و او را از ماجرا باخبر کردند و آنچه از گرگ بدیشان روی داده بود باز گفتند و از شیر پناه جستند و گفتند: ما را از دست این پلیدک خلاصی ده که ما از بندگان تو خواهیم بود. چون شیر سخن روبهان بشنید، به غیرت آمد و با ایشان به سوی گرگ رفت. چون گرگ، شیر را دید که همی آید، از پیش او میگریخت، و شیر از پی او همی دوید تا اینکه او را بگرفت و از هم بدرید و روبهان را به طعمه خویشتن تمکین داد.

[دنباله حکایت ملک زاده و شماس وزیر]

ای ملک، از اینجا دانسته ایم که هیچ ملکی را شایسته نباشد که در کار رعیت و مملکت سستی کند. تو پند من بنیوش و سخنان من در گوش دار و بدان که پدر تو پیش از آنکه بمیرد ترا به پذیرفتن پند وصیت کرد و این سخن آخرین من است والسلام. ملک گفت: من پند تو پذیرفتم، فردا حتما بیرون آیم. آنگاه شماس از نزد ملک بیرون رفت و بزرگان دولت را از ماجرا آگاه کرد.
چون زن ملک از سخن گفتن شماس و ملک آگاه گشت و یقین کرد که ملک فردا به دادخواهی رعیت بیرون خواهد رفت، بسرعت روی به ملک گذاشت و به او گفت: از کار تو مرا بسی عجب آمد که چگونه فرمان بندگان خود همی بری؟ مگر نمی دانی که این وزرای تو بندگان تواند؟ از بهر چه ایشان را بزرگ میداری و رتبت ایشان افزون میکنی تا اینکه ایشان گمان می کنند که پادشاهی ترا سبب ایشان اند و ایشان ترا به این رتبت رسانیده اند و این عطیتها ایشان با تو کرده اند. با وجود اینکه ایشان با تو هیچ نتوانند کرد و بر تو آسیبی نتوانند رسانید و ترا سزاوار نیست که بدیشان فروتنی کنی، ایشان را سزاست که فروتنی کنند. چگونه تو از ایشان بدین گونه هراسانی و گفته اند که هر که را دل مثل آهن نباشد شایسته پادشاهی نباشد و ایشان را بردباری تو معذور ساخته تا اینکه بر تو جسور گشته اند و حال آنکه ایشان را فرض است که به طاعت تو مقهور باشند و به فرمانبرداری تو مجبور شوند. اگر تو در

پذیرفتن سخن ایشان سرعت کنی و ایشان را در این حالت بگذاری، ایشان در تو طمع کنند. اگر تو سخن من بپذیری، به سخن هیچ کدام از ایشان دل ننهی و ایشان را به طمع نمی اندازی که بر تو جسور شوند و تو مانند آن چوپان باشی. پرسید: چگونه بوده است حکایت چوپان؟

[حکایت چوپان و دزد]

زن ملک جواب داد: شنیده ام مردی بوده است چوپان. شبی از شبها دزدی به سوی وی در آمد که از گوسفندان او بدزدد. چوپان را دید که شبها نمی خوابد و روزها غفلت نمی کند. پس دزد تمامت شب به گرد گوسفندان بگردید و به چیزی از آنها دست نیافت. چون عاجز شد راه صحرا در پیش گرفت و شیری را صید کرده پوست از وی بگرفت و آن پوست را پر از کاه کرد و او را برده در مکانی بلند بگذاشت چنان که چوپان او را می دید. پس از آن خود نزد چوپان شده به او گفت: شیر مرا به سوی تو فرستاده از گوسفندان تو طعمه می خواهد. چوپان پرسید: شیر کجاست؟ دزد جواب داد: چشم بردار شیر را ببین که اینک ایستاده است. آنگاه چوپان سر بر کرده صورت شیر را دید. گمان کرد فی الحقیقه شیر است، از او سخت هراسان شد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و بیست و دویم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چوپان از آن صورت شیر سخت بترسید و به دزد گفت: ای برادر، هر چه می خواهی بگیر که مرا با تو مخالفتی نیست. آنگاه دزد از گوسفندان به قدر حاجت بگرفت و چوپان را سخت هراسناک دید. پس در هر چند روزی به سوی او آمده به او می گفت: شیر باز طعمه می خواهد. پس از آن حال دزد پیوسته با چوپان بدین حالت بود تا اینکه بسیاری از گوسفندان را ببرد.

[دنباله حکایت ملک زاده و شماس وزیر]

ای ملک، من این سخن با تو گفتم که بزرگان دولت، ترا فریب ندهند و به جهت نرمی و بردباری تو در تو طمع ننمایند. ملک گفت: من پند تو پذیرفتم، هرگز به سوی ایشان بیرون نروم.
پس چون بامداد شد، وزرا و بزرگان دولت و اعیان مملکت هر یکی اسلحه خویش برداشته رو به خانه ملک گذاشتند که او را بکشند و مملکت به دیگری بسپارند. چون به خانه ملک برسیدند، از دربان مسئلت کردند که در از بهر

ایشان بگشاید. دربان در نگشود. ایشان آتش آوردند که در سوزانده به قصر اندر شوند.

دربان چون این بدید، بسرعت نزد ملک رفت و او را آگاه کرد که خلقی بر در جمع آمده اند. از من گشودن در مسئلت کردند، من نگشوده ام. آتش آورده اند که درها بسوزانند و به قصر آمده ترا بکشند. اکنون ترا فرمان چیست؟ ملک با خود گفت: به ورطه ای بزرگ افتادم. آنگاه از پی زن خود فرستاد. زن حاضر آمد. ملک گفت: هر چه شماس با من گفته بود همه را صحیح یافتم. اینک خاص و عام به کشتن من آمده اند، ترا رأی چیست؟ زن گفت: بر تو باکی نیست و از کار ایشان هراس مکن. ملک پرسید: در این کار حیلت چیست؟ زن جواب داد: رأی من این است که دستارچه ای بر سر بسته، چنان بنمایی که من بیمار هستم. آنگاه شماس را حاضر آور و بگو که من امروز قصد بیرون آمدن داشتم، رنجوری مرا منع کرد، تو مردم را خبر ده که فردا به سوی ایشان آمده حاجت ایشان برآورم و در حال ایشان نظر کنم. چون این سخن با شماس بگویی ایشان را خشم فرو نشیند ولکن چون فردا شود، ده تن از غلامان شجاع نزد خود بخوان، به شرط آنکه از ایشان ایمن باشی که ایشان فرمانبردار و رازپوش هستند. آنگاه غلامان را بفرما که در بالای سر تو بایستند و کسی را نگذارند که بر تو داخل شود مگر اینکه یکان یکان داخل شوند. وقتی که یکی از ایشان داخل شود، تو با غلامان بگو که او را گرفته در

آن غرفه دیگر بکُشند و با دیگری نیز چنان کنند که به اولین کرده باشند تا اینکه تمامت ایشان را بدین سان بکشند، ولکن باید نخست شماس را بکشی که او بزرگ ایشان است. چون تو چنین کنی، رعیت را قوت نماند و تو از ایشان در راحت باشی و بدان که هیچ حیلت از بهر تو سودمندتر از این حیلت نیست. ملک گفت: رأی تو صواب است، بدین سان کنم که تو گفتی.
پس از آن دستارچه خواسته، سر خود را فرو بست و شماس را حاضر آورده به او گفت: بدان که من ترا دوست می دارم و رأی ترا اطاعت کنم و از بهر من جای برادر و پدری و اینکه تو گفتی بیرون روم و به کار رعیت نظر کنم دانستم که این از برای من پندی است پدرانه و مرا قصد این بود که بیرون آیم، ولکن ناخوشی مرا روی داد که بیرون آمدن نتوانستم و همی شنوم که اهل مملکت از بیرون نیامدن من در خشم شده اند و قصد کرده اند که کارهای نالایق نسبت به من به جا آورند. ایشان از ناخوشی من آگاهی ندارند، تو بیرون رفته ایشان را از حالت من آگاه کن و از زبان من معذرت گوی که من به هر چه گویند پیروی کنم. تو از من برای ایشان ضمانت کن تا انشاءالله فردا بیرون آیم. چه، شاید که مرض من امشب به سبب نیتی که کرده ام زایل شود.
آن گاه شماس به کردگار سجده برده و ملک را دعا گفت و فرحناک بیرون آمد و مردم را از آنچه گفته بود باخبر کرد و عذر ملک را به رعیت بنمود و

ایشان را از قصدی که داشتند نهی کرد. در حال مردم به سوی منزلهای خویشتن بازگشتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و بیست و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون شماس عذر ملک بگفت، رعیت بازگشتند. ایشان را کار بدینجا رسید. و اما ملک، ده تن شجاع سخت دل از غلامان دیرین پدر حاضر آورد و به ایشان گفت: شما رتبت خویش در نزد پدر من دیده بودید و احسان و مکرمت [=بزرگواری] او با شما نهایت نداشت. اکنون من شما را رتبت، برتر از آن کنم و احسان و مکرمت بر شما بیفزایم، ولکن از شما مسئلتی دارم. آیا فرمان من می پذیرید و راز مرا می پوشید؟ آن ده تن یک دل و یک زبان گفتند: ای خواجه، هر چه گویی همان کنیم و از اطاعت تو به در نرویم. ملک به ایشان گفت: اکنون من سبب اختصاص شما را به مزید [= بیشه، فراوانی] اکرام بیان کنم و آن این است که شما دانستید که پدر من به اهل این ممکلت چه نیکوییها کرده و چگونه از ایشان در کار من عهد و پیمان بگرفت به اینکه ایشان با من مخالفت نکنند و دیروز کار ایشان دیدید که همگی بر من جمع آمدند و قصد کشتن مرا داشتند و من می خواهم که به ایشان کاری کنم و همی بینم که ایشان را از کردار خویش منع نکند مگر اینکه چند تن از ایشان بکشم. پس، فردا من در این غرفه بنشینم و ایشان را یک یک اجازت دخول دهم و گویم که از دری در آیند و از در دیگر به در شوند. شما ده تن در برابر من بایستید و اشاره من فهم کنید و هر وقت که یکی از

ایشان داخل شود او را گرفته بکشید و جسد او را در آن غرفه بیندازید. غلامان گفتند: ای ملک، ترا اطاعت کنیم. پس ملک به ایشان احسان کرده ایشان را بازگردانید و خود شب را به روز آورد.
چون بامداد شد، فرمود که تخت بنهند و چون جامه سلطنت پوشید، کتاب حکمرانی به دست گرفت و ده تن غلامان در برابر او بایستادند. آنگاه به گشودن در بفرمود و منادی ندا در داد که هر کس را حاجتی باشد در بساط ملک حاضر آید. آنگاه وزرا و سرهنگان و حاجبان به درگاه ملک حاضر آمدند. ملک فرمود که یکان کان داخل شوند. نخست شماس چنان که عادت او بود داخل شد و در برابر ملک جای گرفت و او از جایی خبر نداشت که ناگاه ده تن غلامان بر وی احاطت کرده او را بگرفتند و او را در پستویی برده بکشتند. پس از آن وزیران دیگر و عالمان و حکیمان یک یک نزد ملک می آمدند. غلامان ایشان را گرفته میکشتند تا اینکه تمامت ایشان را بکشتند.
پس از آن ملک، سیافان [دژخیمان، شمشیرزنان] را فرمود که تیغ بر بقیت قوم بگذارند و در هر کس اثر شجاعت ببینند بکشند و بجز پست ترین رعیت کسی را زنده نگذارند. ایشان چنان کردند که ملک فرموده بود. پس از آن ملک با زنان خلوت کرده به لذت و عیش مشغول شد و رسم جور و ستم بر پا کرد.

در شهر آن ملک معدنهای زر و سیم و یاقوت و گوهرها بود و ملوک دیگر به مملکت او حسد می بردند و پیوسته انتظار فرصت داشتند. یکی از ملوک با خود گفت که: من همواره میخواستم مملکت از دست آن پسر نادان بگیرم و اکنون این کار بر من میسر است از آنکه او بزرگان دولت و خداوندان شجاعت را کشته است. در نزد او کسی که تدبیر حرب کند و یا در میدان جنگ پایداری تواند کرد نمانده. اکنون هنگام فرصت است ولی باید سخت بر وی بنویسم تا ببینم جواب چه خواهد شد.

پس آن ملک کتابی به این مضمون بنوشت که: آنچه با وزرا و بزرگان دولت خود کرده ای شنیده ام و هیچ کس زنده نگذاشته ای که دفع خصم از تو تواند کرد و اکنون هنگامی است که خدای تعالی مرا نصرت خواهد داد و بر تو ظفر خواهم یافت. تو سخن بنیوش و فرمان بپذیر و در میان دریا قصری بزرگ از برای من بنا کن. اگر این کار نتوانی کرد از شهر خویش به در شو و خویشتن را نجات ده وگرنه از اقصای بلاد هند دوازده کردوس [= فوج] که در هر کردوس، دوازده هزار لشکر باشد به سوی تو بفرستم که به شهر تو داخل شوند و مالهای تو به غارت برند و مردانت را بکشند و زنان را اسیر کنند. وزیر خود، بدیع را سردار آن لشکر کنم و او را بفرمایم که شهر ترا محاصره کند تا اینکه به شهر تو مالک شود و این رسول را فرمودم که در نزد تو سه روز بیش

نماند. اگر فرمان مرا اطاعت کردی از هلاک رستی وگرنه لشکری که گفتم بزودی بفرستم.

پس از آن کتاب مهر کرده به رسول داد و همی رفت تا بدان شهر رسید و بر ملک داخل گشته کتاب بدو داد. چون ملک کتاب بخواند، تنگدل شده در کار خود حیران مانده هلاک خویش به عیان دید. نه کسی یافت که با او مشورت کند و نه دلیری دید که از او یاری جوید. در حال برخاسته با حالت دگرگون نزد زن خود آمد. زن پرسید: ای ملک، ترا چه روی داده؟ ملک جواب داد: مرا پادشاه مخوانید که من بنده ملک دیگرم. پس از آن کتاب گشوده به زن خویش خواند. زن چون مضمون کتاب بشنید، گریه و ناله سر کرد و جامه بر تن بدرید. ملک از او پرسید: ترا حیلتی از بهر این کار دشوار هست یا نه؟ زن جواب داد: از بهر جنگ در نزد زنان حیلت نباشد که زنان را قوت رأی نیست، قوت رأی و حیلت در چنین کارها مردان راست. چون ملک این سخن از زن بشنید، او را پشیمانی و افسوس از ستمی که به بزرگان دولت خود کرده بود روی داد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و بیست و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک را ندامت روی داد و از بهر خود آرزوی مرگ کرد. پس از آن با زنان خود گفت: هر آینه از شما به من آن رفت که به دُرّاج[۱] از سنگ پشتها رفت. زنان گفتند: چگونه بوده است آن حکایت؟

[۱- دُرّاج پرنده ای است شبیه کبک اما چاقتر که بالهایش خال های سیاه و سپید دارد؛ پور، جرب؛ در برخی منابع به قرقاول نیز گفته اند]

[حکایت دراج و سنگ پشت ها]

ملک گفت: آورده اند که سنگ پشتها در جزیره ای از جزایر بودند و آن جزیره درختان بارور و نهرهای روان داشت.

اتفاقا دراجی بدان جزیره گذشت که از گرمی هوا و رنج سفر مانده بود. در آن جزیره فرود آمد. چون سنگ پشتان را در آنجا دید، بر آنها پناه برد و آن سنگ پشتها در جزیره ها می چریدند و شبانگاه به مکان خویش باز می گشتند. وقتی که سنگ پشتها به مکان خویش بازگشتند، دراج را در آنجا

بدیدند و شمایل نیکوی او را بپسندیدند و آن را سخت دوست داشتند و با یکدیگر گفتند که: شک نیست که این از بهترین پرندگان است.

پس همگی به سوی او میل کردند و به او مهربانی کردند. چون دراج از آنها محبت و مهربانی دید، به آنها میل کرد و با آنها انس گرفت. روزها به هر سو که میخواست می پرید و وقت شام به سوی ایشان باز می گشت و دیرگاهی او را حال بدین منوال بود. چون سنگ پشتها دیدند که غیبت دراج بر وحشت آنها می افزاید، و او را جز شب نتوانند دید و بامدادان زودتر پریده به اطراف جزیره خواهد رفت، با یکدیگر گفتند که: ما را به این دراج محبت افزون است و ما را طاقت صبر بر جدایی او نیست، باید حیلتی کنیم که او را همواره در نزد خویشتن نگاه داریم از آنکه هر وقت که او بپرد تا هنگام شام از ما غایب گردد و ما جز شب او را نمی بینیم. یکی از آنها گفت: ای خواهران، آسوده باشید که من چنان کنم که او ساعتی از ما جدا نشود. همگی به او گفتند: اگر تو چنین کار کنی، ما ترا بنده خواهیم بود.

پس چون دراج از گشتن بازگشت، در میان ایشان بنشست. سنگ پشتی که حیلت گر بود، به وی نزدیک شد و او را دعا کرده به او گفت: ای خواجه، بدان که خدای تعالی صحبت ترا روزی ما گردانیده و همچنین محبت ما در دل تو جای داده که در این وادی با ما انس گرفته ای. ولکن دوستان را بهترین اوقات

وقتی است که با هم جمع باشند که در دوری، محنتهای بزرگ هست. ولی چه سود که تو هنگام دمیدن صبح از ما جدا شوی و به سوی ما بازنگردی مگر وقت غروب. یاران را بدین سبب، وحشت افزون گشته و کار بر ما دشوار شده. دراج گفت: آری، مرا محبت به شما افزون گشته و اشتیاقم از حد بیرون است و جدایی شما بر من آسان نیست. ولکن مرا حیلتی نیست، زیرا که من پرنده ام و با شما پیوسته در یکجا نتوانم بود. زیرا که پرنده در جایی جز شب قرار نتواند گرفت و بامدادان باید به این سوی و آن سوی رود. سنگ پشت گفت: راست می گویی ولکن پرندگان را بسیار وقت راحت نباشد و پیوسته در رنج و تعب همی گذارند و غایت مقصود از زندگانی، راحت است و دیگر خدای تعالی در میان ما و تو الفت و محبت پدید آورده و ما را بیم از آن است که ترا صید کنند و ما از دیدار تو محروم بمانیم. دراج گفت: راست می گویی ولکن در کار من رأی تو چیست؟ سنگ پشت گفت: رأی من این است که پرهای خویشتن بکنی و در نزد ما به استراحت بنشینی و از مأکول و مشروب ما بخوری و بنوشی و ما و تو در این مکان سبز و خرم به عیش و نوش بسر بریم.
آنگاه دراج به سخن او میل کرده قصد راحت خود بنمود و پرهای خویش را یکان یکان بر کند و در نزد سنگ پشتان قرار گرفت و به آن لذت حقیر و عیش ناپایدار راضی شد تا اینکه روزی شاهین به دراج بگذشت و در وی تأمل

کرده پرهای وی را بریده یافت و دانست که پریدن نمی تواند. چون دراج را بدین حالت دید، فرحناک شد و به دراج نزدیک گشته او را صید کرد. دراج بانگ بر او زد و از سنگ پشتان طلب یاری کرد. آنها یاری نتوانستند نمود و گفتند: ای برادر، ما را قوت و حیلت و طاقت در کار شاهین نباشد.
آنگاه دراج از زندگانی نومید گشته به آنها گفت: گناه از شما نیست بلکه گناه از من است که شما را اطاعت کرده پرهای خویش بکندم. اکنون مستوجب این شدم و بیش از این.

[دنباله حکایت ملک زاده و شماس وزیر]

من نیز ای زنان، شما را ملامت نکنم بلکه خویشتن را ملامت کنم از آنکه به خاطر نیاوردم که شما سبب لغزش جد ما آدم بودید و از زنان شد که او از بهشت بیرون آمد و فراموش کردم که شما مایه همه بدیها هستید. از نادانی خود، سخن شما را بپذیرفتم و وزرا و اعیان مملکت خود را بکشتم که در کارهای سخت پندگو و قوت بازوی من بودند. اکنون من عوض ایشان را نخواهم یافت و کسی را قائم مقام ایشان نخواهم دید و در این ورطه هلاک خواهم شد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و بیست و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس از آنکه ملک، خویشتن را ملامت گفت، برخاسته به خوابگاه رفت و از بهر وزیران و حکیمان بگریست و گفت: کاش آن شیران در این وقت نزد من می بودند تا من کار خود به ایشان شکایت میکردم و آنچه پس از ایشان به من روی داده به ایشان می گفتم. و تا دو روز از خواب و خور دور بماند و اندوهگین و گریان بود.
پس چون شب برآمد، برخاسته جامه خود تبدیل کرد و خود را به صورت دیگر آورد و از قصر بیرون آمد که در شهر بگردد، شاید از کسی سخنی شنود که از آن سخن فرحی یابد. پس در هنگامی که او در کوچه های شهر میگشت دو پسر دوازده ساله دید که در کنار دیواری خلوت کرده نشسته با یکدیگر به حدیث اندرند. آنگاه بر ایشان نزدیک شد، چندان که سخن ایشان می شنید. از یکی از آن دو پسر شنید که با دیگری می گوید: ای برادر، پدر من دوش با من حکایت میکرد که زراعت او به سبب نبودن بارش خشکیده است. پسر دیگر گفت: ای برادر، می دانی که سبب این بلیت چیست که شهر را فرو گرفته؟ آن پسر گفت: لا والله، نمی دانم. اگر تو میدانی از بهر من بازگو. آن پسر گفت: ای برادر، بدان که من از یاران پدر خود شنیدم که پادشاه ما وزرا و بزرگان دولت خود را بیگناه بکشت و سبب کشتن ایشان جز

این نبود که ملک، زنان دوست می داشت و بدیشان مایل بود. وزرا او را نهی کردند، او نهی ایشان قبول نکرد و سخن زنان بپذیرفت و ایشان را بکشت و پدر من، شماس را که وزیر پدر او بود بی خطا بکشت و بزودی خواهی دید که خدای تعالی چگونه انتقام ایشان را از ملک خواهد کشید. آن پسر گفت: امید نیست که انتقام از او کشیده شود. پسر شماس گفت: ای برادر، بدان که ملک هند به پادشاه ما کتابی نوشته و او را سرزنش کرده و گفته است که قصری در میان دریا بنا کند و اگر نکند دوازده کردوس، در هر کردوس دوازده هزار جنگجو به سوی پادشاه ما بفرستد و وزیر خود، بدیع را سردار آن لشکر خواهد کرد تا مملکت ما بگیرد، مردان را کشته و زنان را اسیر نماید. اکنون که رسول آمده پادشاه ما سه روز مهلت خواسته. ولکن ای برادر، بدان که پادشاه هند، ملکی است باسطوت و لشکری بسیار دارد. اگر پادشاه ما حیلتی نکند و در دفع او تدبیری نسازد، هلاک خواهد شد و پس از هلاک او پادشاه هند مالهای ما بگیرد و مردان ما بکشد و زنان ما اسیر کند.

پس چون ملک این سخن بشنید، اضطرابش زیاد شد و با خود گفت: البته این پسر، حکیم است زیرا که به چیزی واقف است که از من نشنیده و کتابی که از ملک هند به نزد من آمده کس بر آن مطلع نگشته. این پسر او را چگونه دانسته است؟ مرا فرض است که به این پسر ملتجی شوم [= پناه جویم] و با او سخن گویم و از خدا می خواهم که خلاصی ما را در دست او کند.

پس از آن ملک بدیشان نزدیک رفته به آن پسر گفت: ای فرزند، این چه سخن بود که گفتی و این را از کجا دانستی که ملک هند کتابی نوشته و ملک را سرزنش کرده و به او این سخنان درشت گفته؟ آن پسر جواب داد: تو ندانسته ای که در میان بنی آدم، روحانیان هستند که همه رازهای پوشیده بدانند؟ ملک گفت: ای پسر، راست گفتی ولکن پادشاه ما را حیلت و تدبیری هست که او را از خود دفع تواند کرد و این بلیت از مملکت خویش باز تواند داشت؟ آن پسر جواب داد: آری، اگر ملک، مرا بخواهد و از من سؤال کند که با کدام حیلت از کید خصم خلاص توان شد، من به قدرت خدای تعالی چیزی را که نجات ملک در آن باشد با وی باز گویم. ملک پرسید: کیست که ملک را از این کار آگاه کند تا او را نزد خود خواند؟ آن پسر جواب داد: من شنیده ام که در جستجوی خداوندان دانش و بینش است. اگر چنین باشد، مرا در خواهد یافت و چون من نزد او شوم چیزی را که مصلحت او در آن باشد و بلیت را از او دفع کند به وی بشناسانم. اگر چنانچه او در این کار بزرگ، اهمال کند و باز مشغول به زنان شود و من بخواهم که ناطلبیده نزد او بروم و او را از تدبیر کار مملکت آگاه کنم، او مرا نیز مانند وزرای خویش خواهد کشت و شناساندن من خود را به وی سبب هلاک من خواهد شد. آنگاه مردمان مرا کم خرد و نادان خواهند دانست و از آن قبیل خواهم بود که گفته اند هر کس را علم بیشتر از عقل باشد، آن عالم از ناخردمندی خویش هلاک شود.

پس چون ملک سخن آن پسر بشنید، حکمت و فضیلت او بدانست. و یقین کرد که نجات از بهر او و رعیت از آن پسر خواهد بود. در آن هنگام ملک به آن پسر سخن اعادت کرد و از او پرسید: تو از کجایی و خانه تو در کجاست؟ آن پسر جواب داد: از این دیوار به خانه ما توان رسید. ملک آن مکان را به ذهن سپرده پسر را وداع کرده و مسرور بازگشت. چون در خانه بنشست خوردنی خواست و زنان از خود دور ساخت. طعام خورده شکر خدای تعالی به جا آورد و از حضرت باری جلت عظمته یاری خواست و از لغزشهای خود طلب آمرزش کرده و توبه خالص نمود و روزه و نماز بسیار نذر گفت و غلامی از خاصان خود را نزد خود خواند و مکان آن پسر را به او صفت کرد و به او گفت که: به سوی آن پسر رفته، او را به خوشی و نرمی نزد ملک حاضر آور.

آن غلام به سوی پسر رفته به او گفت: ملک ترا همی خواند و از او سودی بسیار به تو خواهد رسید و چیزی از تو خواهد پرسید، پس از آن به خیر و خوبی به سوی منزل خود باز خواهی گشت. آن پسر جواب داد: اطاعت ملک را به جان بکوشم. در حال با غلام سلطان روان گشت تا به نزد ملک رسید و خدا را سجده کرده و ملک را دعا کرد. ملک او را جواز نشستن داد. آن پسر بنشست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و بیست و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک جواز نشستن داد و به او گفت: می دانی که بود آن که دوش با تو سخن می گفت؟ پسر جواب داد: آری ای ملک، می دانم. ملک پرسید: او در کجاست؟ پسر جواب داد: او با من سخن همی گوید. پس از آن ملک فرمود کرسی در پهلوی تخت ملک بگذاشتند و آن پسر را بدان کرسی بنشاند و به حدیث در پیوستند تا اینکه ملک با آن پسر گفت: ای وزیر، تو دوش با من حدیثی گفتی و چنان نمودی که ترا حیلت هست که به آن حیلت پادشاه هند را دفع توان کرد. اکنون بازگو که آن حیلت کدام است و مرا از چاره دفع ملک هند آگاه کن تا ترا به وزارت خود بگزینم و تابع رأی تو باشم و جایزه های بزرگ ترا دهم. آن پسر گفت: ای ملک، جایزه ها از آن خود گیر و تدبیر و حیلت نزد زنانی است که ترا به کشتن پدر من، شماس اشارت کردند.

چون ملک این سخن از او بشنید، شرمسار شد و آهی بر کشیده گفت: ای فرزند، مگر شماس، پدر تو بود؟ آن پسر جواب داد: من پسر شماسم. در آن هنگام ملک چشمان پر از اشک کرده از کرده خود استغفار نمود و گفت: ای فرزند، من از نادانی و سوء تدبیر پیروی زنان کردم ولکن از تو همی خواهم که از من در گذری و من ترا در جای پدر بنشانم و مقام ترا از مقام او برتر

کنم و هر وقت این بلیت که ما را فرا گرفته از ما زایل شود، طوقی زرین از بهر تو سازم و ترا به بهترین خیلها سوار کنم و منادی را گویم که در پیش تو ندا در دهد و بگوید که: این خداوند کرسی دوم است و در نزد ملک از همگنان عزیزتر است. و اما آنچه از کار زنان باز گفتی من انتقام ایشان را نیت کرده ام. در وقتی که خدای تعالی بخواهد، به بدترین عقوبت از ایشان انتقام خواهم کشید. اکنون مرا خبر ده که ترا تدبیر چیست تا خاطر من برآساید؟ آن پسر جواب داد: با من عهد کن که مخالفت من نکنی. ملک گفت: عهد کردم که از سخن تو بیرون نروم و ترا صاحب مشورت خود گردانم و هر چه بگویی چنان کنم و در میان من و تو گواه، پروردگار است.

چون پسر این سخن بشنید آسوده و خرسند گشت و گفت: ای ملک، تدبیر من این است: در وقتی که رسول از بهر جواب نزد تو آید او را از خود دفع کن و بگو روز دیگر بیا و رسول با تو بگوید که پادشاه مدت معلوم از بهر من معین کرده، من دیر نتوانم کرد، تو او را از پیش خود بیرون کن و بگو روز دیگر نزد من آی و آن روز تعیین مکن. آنگاه رسول از نزد تو خشمگین بیرون رود و در شهر بلند بگوید: ای مردمان این شهر، من رسول ملک هندم و او پادشاهی است جبار و خداوند عزیمت استوار. کتابی به سوی ملک شهر شما فرستاده، من آن کتاب بدو دادم. او سه روز از من مهلت خواست. من از روی مهربانی و رعایت خاطر او مهلتش دادم. اکنون ایام مهلت تمام گشته.

رفتم که جواب ستانم، وعده روز دیگر میدهد و مرا صبر نیست که دیگر بمانم و همین دم به سوی پادشاه خویش روان هستم تا او را از آنچه روی داده آگاه کنم. ای قوم، شما گواه باشید که مرا گناهی نیست.
چون سخن او را به تو رسانند تو کسی به حاضر آوردن او بفرست و به لطف و خوشی با او سخن گو و بگو ای رسول، چرا قصد هلاک خود داری و از بهر چه سخنان نالایق در میان مردم همیگویی و در رسوایی من همیکوشی؟ الحق تو مستوجب عقوبتی، ولکن پیشینیان گفته اند که بخشایش شیوه کریمان است و اکنون بدان که تأخیر جواب تو نه از راه عجز است بلکه از بسیاری مشغله ماست. پس از آن کتاب را بخواه و دوباره او را بخوان. پس از آن خندان شو و بسیار همی خند و به او بگو: آیا با تو جز این کتاب کتابی هست تا جواب او بنویسم؟ او خواهد گفت: نزد من جز این کتابی نیست. تو همین سخن دوباره و سه باره به او اعادت کن. او خواهد گفت: جز این، کتابی نزد من نیست. آنگاه تو به او بگو که پادشاه شما از عقل بیگانه است از آنکه در این کتاب سخنی گفته که بایست ما به سبب این سخن با لشکری افزون از ستاره، به سوی مملکت او روان شویم و مملکت او بگیریم. ولکن ما در این کرت از او مؤاخذت نکنیم و از این بی ادبی که کرده از او بگذریم، زیرا که عقل او ناقص است. شایسته سطوت ما این است که این دفعه او را بترسانیم که این گونه هذیانات اعادت نکند. اگر چنانچه بار دیگر خود را بدین ورطه خطرناک

انداخته به چنین سخنان اعادت کند، مستحق بلا و مستوجب گوشمال خواهد بود و گمان دارم که ملکی که ترا فرستاده، جاهل و احمق است و عاقبت بین نیست و وزیر دانشمند و خداوند رأی ندارد که با او مشورت کند. اگر آن ملک عاقل بودی، هر آینه پیش از آنکه ترا به سوی ما فرستد با وزیر خود مشورت می کرد و چنین سخنان با من نمی نوشت و او را نزد من جوابی نیست. ولی من کتاب او را به یکی از کودکان دبستان دهم تا او سخنان او را جواب نویسد. پس از آنکه این سخن به او بگویی به سوی من فرست و مرا طلب کن. چون من حاضر آیم، مرا به خواندن کتاب و رد جواب بفرمای. ملک را انبساط پدید آمد و رأی آن پسر بپسندید و از حیلت او شگفت ماند و بر وی انعام کرد و جای پدر به او داد و او را خرسند بازگردانید.

پس چون ایام مهلت به انجام رسید، رسول نزد ملک آمد و جواب خواست. ملک گفت: روز دیگر به نزد من آی تا جواب دهم. در حال رسول بازگشت و از بساط بیرون نرفته، بدان سان که پسر شماس گفته بود سخن زشت و نالایق به زبان راند. پس از آن به بازار رفته گفت: ای مردمان این شهر، من رسول ملک هندم و به رسالت نزد ملک شما آمده ام و او در جواب مماطله (= این دست و آن دست) می کند. اکنون مدتی که پادشاه ما از برای من معین کرده بود منقضی گشته شما در این کار گواه باشید.

چون ملک از این سخن آگاه شد، کسی از پی رسول بفرستاد. چون او را حاضر آوردند، ملک به او گفت: ای رسول، تو در هلاکت خویش همیکوشی از آنکه تو از پادشاهی به پادشاهی کتاب آورده ای و شاید در میان ایشان رازها باشد! تو چگونه بیرون رفته در میان مردم، راز ملوک آشکار می کنی؟ الحق بدین سبب مستوجب عقوبتی ولکن ما از تو درگذریم تا اینکه جواب از بهر آن ملک احمق و نادان برسانی و مناسب این است که جواب او را رد نکند مگر کودک دبستانی.

آنگاه ملک، پسر شماس را بخواست. در حال آن پسر هوشمند حاضر شد و رسول نیز حاضر بود. ملک کتاب به سوی آن پسر انداخت و به او گفت: این کتاب بخوان و جواب بنویس. پس از آن پسر کتاب گرفته بخواند و بخندید و به ملک گفت: از بهر جواب این کتاب نه لایق بود که از پی من بفرستی. در حال دوات و قرطاس بیرون آورده بنوشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و بیست و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن پسر دوات و قرطاس بیرون آورده پس از حمد و ثنای الهی نوشت:
اما بعد، ای ملک که در اسم بزرگ و در رسم حقیری، بدان که کتاب تو به سوی ما برسید و ما او را خوانده و مزخرفات و هذیانات که در آن بود دانستیم. نادانی تو به ما معلوم شد که دست به سوی چیزی دراز کرده ای که قدرت بر آن نداری. اگر ما را رأفت به بندگان پروردگار نمی جنبید و بر حالت ایشان رحم نمی آوردیم، در آمدن به سوی تو دیر نمی کردیم. و اما رسول تو به بازار رفته خبرهای ترا به خاص و عام نشر کرد و مستوجب این بود که ما او را عقوبت کنیم ولکن بر او رحمت آورده زنده اش گذاشتیم. اما آنچه در کتاب نوشته بودی که من وزرا و علما و بزرگان دولت خود را کشته ام، راست گفته بودی. ولکن کردار من سببی داشته است که خود او را می دانم و من از عالمان یکی را نکشته ام مگر اینکه در نزد من هزار تن از او عالمتر و دانشمندتر است و در نزد من هیچ کودکی نیست مگر اینکه سینه او پر از علم و دانش است و هر تنی از لشکریان من با کردوسی از لشکر تو مقاومت تواند کرد. اما از جهت مال، تو خود می دانی که زر و سیم در نزد من مقداری ندارند و یاقوت و گوهر با سنگها برابرند. تو با کدام جرئت به ما گفتی که در میان

دریا از بهر من قصری بنا کنید؟ و این سخن جای هزار تعجب است. شاید که این خیال از خرافت عقل [=پیری عقل، بی عقلی] بر تو روی داده باشد و یا اینکه گمان کرده ای که به من ظفر خواهی یافت. حاشا لله[1] چگونه امثال تو به من ظفر خواهد یافت بلکه خدای تعالی عَزّ نصرُه [= ارجمند است یاری او] مرا بر تو چیره خواهد کرد از آنکه تو متعدی و ستمکار هستی. بدان که تو مستوجب عذاب خدا و خشم ما شده ای ولکن من از خدا بیم دارم که مبادا رعیت پایمال شوند و جانوران بیجان گردند و به این کار اقدام نکنم مگر پس از ترسانیدن تو. اگر این سخنان در تو بگیرد بزودی خراج مال از برای من بفرست وگرنه هزار هزار و یکصد هزار سوار به مقاتله تو بفرستم و وزیر خود را بگویم سه سال ترا محاصره کند تا اینکه مملکت از تو بستانم و از اهل مملکت جز تو کسی را نکشم و از زنان ایشان جز حریم تو کسی را اسیر نکنم. پس از آن پسر شماس صورت خود را در کتاب نقش کرد و در پهلوی آن نوشت که: این جواب از خردسالترین اولاد نویسندگان است. پس از آن ختم کتاب کرده به ملک داده، ملک او را به رسول سپرد. رسول کتاب گرفته دست ملک را بوسه داد و شکرگویان از نزد ملک بیرون شد و از آنچه از پسر شماس دیده بود عجب داشت. پس چون رسول به نزد پادشاه خود رسید، سه روز از زمانی که ملک از بهر او معین کرده گذشته بود و در آن وقت بارگاه ملک از خاص و عام مملو بود. رسول در برابر ملک زمین ببوسید و کتاب به

ملک داد. ملک کتاب گرفته، سبب دیر کردن او باز پرسید و از حالت ملک وردخان جویان شد. رسول قصه بر وی فرو خواند و تمامت آنچه دیده بود باز گفت. عقل ملک حیران شد و به رسول گفت: وای بر تو این خبر چیست که همی گویی؟ رسول گفت: ایها الملک، اینک من در خدمت ایستاده ام، تو کتاب گشوده بر خوان تا راست و دروغ من بر تو آشکار شود. در آن هنگام ملک کتاب گشوده بر خواند و صورت آن پسر در آن کتاب بدید. زوال مُلک خود را یقین کرد و در کار خود حیران ماند و روی به وزیران خود کرده ماجرا به ایشان حدیث کرد و کتاب بر ایشان بخواند. ایشان را هراسی بزرگ روی داد و در ظاهر، بیم ملک ساکن می کردند ولی دلهای ایشان مضطرب بود.

پس از آن بدیع که وزیر بزرگ او بود گفت: ای ملک، وزیران تو آنچه میگویند سودی ندارد. رأی من این است که بدین ملک کتابی نوشته عذر بخواهی و بگویی که من دوست توام و با پدر تو نیز پیش از این دوستی من استوار بود و من رسول را با آن کتاب به سوی تو نفرستادم مگر آنکه ترا امتحان کنم و عزیمت و شجاعت ترا بدانم. از خدای تعالی مسئلت میکنم که مملکت ترا به تو مبارک کند و سلطنت تو بیفزاید. ملک گفت: به خدا سوگند که جای تعجب است که این ملک پس از کشتن علما و خداوندان رأی و بزرگان لشکر چگونه مقابله و مقاتله را بدین سان مهیاست و چون است که پس از این حادثه، شهر او معمور مانده و از این عجیبتر آن است که

خردسالترین نویسندگان او چنین جواب نویسد. گناه از من بود که از بسیاری طمع خود این آتش را بر خود و اهل مملکت شعله ور کردم. اکنون نمی دانم که این آتش را فرو خواهد نشاند مگر اینکه تدبیر وزیر خردمند کاری کند. آنگاه هدیتی گران قیمت و خدم و حشم بسیار مهیا کرده کتابی به این مضمون بنوشت که:

ایها الملک العزیز، ای پسر برادر من، جواب تو برسید. او را خوانده مضمون بدانستم و از آنچه در آن کتاب بود مسرور شدم که مرا غایت آرزو همین بود که ترا عزیمت استوار باشد و از خدا میخواهم که رتبت ترا بلند و ارکان مملکت ترا استوار گرداند و ترا بر دشمنان نصرت دهد. ای ملک، بدان که پدر تو برادر من بود و با او در ایام حیات عهدها و پیمانها داشتیم و از من جز خوبی به ظهور نمی رسید و من جز نکویی از او نمی دیدم. وقتی که او درگذشت و تو به جای او بر تخت بنشستی، مرا غایت خرسندی و سُرور[۲]، روی داد. پس از آنکه شنیدم با بزرگان دولت و وزیران خود چنان کرده ای به بیم اندر شدم که مبادا این خبر به پادشاهان دیگر برسد و ایشان در تو طمع کنند و مرا گمان این بود که تو در حفظ حصون [= دژها] و مصالح مملکت غافلی. بدین سبب آن کتاب به تو نوشتم تا ترا از خواب غفلت بیدار کنم. اکنون که دیدم این گونه جواب نوشته ای، خاطرم آسوده شد. خدای تعالی ترا از مملکت خویش برخوردار کند والسلام.

پس از آن هدیتها را با یکصد سوار بفرستاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در اصل «حاش لله» صحیح است که شبه جمله است به این معانی : پناه بر خدا، پاک است خدا]

[۲- در منابع «سروری» آمده است اما «سرور» درست تر می نماید.]

چون شب نهصد و بیست و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون ملک هدیت به نزد ملک وردخان بفرستاد، فرستادگان همی رفتند تا به نزد ملک شدند و او را سلام کرده کتاب به وی خواندند. چون مضمون بدانست، سواران را در مکانی شایسته جای داد و هدیتها قبول کرد و این خبر در نزد مردم شایع شد. ملک را فرحی سخت روی داد و آنگاه پسر شماس را حاضر آورد و رئیس آن صد تن سوار بخواست و کتابی را که از نزد ملک هند آورده بودند او را به پسر شماس داد. آن پسر کتاب گشوده بخواند. ملک را مسرتی بزرگ روی داد و با رئیس سواران عتاب همی کرد و او دست ملک بوسه می داد و عذر می خواست و دوام زندگانی و خلود [= دوام، جاودانگی] نعمت ملک را دعا میگفت تا اینکه ملک از او خشنود شد و اکرامش کرد و او را و همراهان او را عطای جزیل بفرمود و هدیتهای لایق به ایشان از بهر ملک مهیا کرد و پسر شماس را به رد جواب فرمان داد.

در آن هنگام پسر شماس جواب بنوشت و خطاب نیکو کرد و به اختصار بکوشید و ادب رئیس و فرستادگان دیگر را بیان کرد. چون کتاب به انجام رسانید، بر ملک عرضه داشت. پس از آن ملک کتاب را مهر کرده به رئیس سواران داد و او را بازگردانید و جمعی از لشکر خود با ایشان بفرستاد که

ایشان را به نواحی بلاد خویشتن برسانند. رئیس با سواران همی رفتند تا نزدیک ملک برسیدند و هدیتها بگذاردند و کتاب بدادند و از آنچه دیده بودند، ملک را باخبر کردند. ملک را فرحی سخت روی داد و رئیس را بنواخت. او را کار بدینجا رسید.
و اما ملک وردخان از طریق ناصواب بازگشت و توبه کرد و زنان را ترک نمود و به اصلاح مملکت بپرداخت و وزارت به پسر شماس بسپرد. رعیت شادمان شدند و بیم ایشان برفت و از عدل و انصاف ملک خرسند گشتند و ملک و وزیر را دعا گفتند. پس از آن ملک با وزیر گفت: ترا رأی در انتظام مملکت و اصلاح رعیت که به حالت نخستین بازگردند چیست؟ گفت: ای ملک، دل از معصیتها پاک کن و از لهو و اشتغال به زنان در گذر و بیخ معصیت از دل خود بر کن. ملک پرسید: بیخ معصیت کدام است؟ وزیر جواب داد: آن پیروی از زنان است و پذیرفتن سخن ایشان. زیرا که محبت زنان عقول را تغییر دهد و طباع سلیمه [= سرشتهای سالم] را فاسد گرداند و سخن مرا گواه و دلایل روشن است که اگر تو در آنها تفکر کنی، از سخنان من بی نیاز شوی. پس تو خاطر به یاد زنان مشغول مکن و مهر ایشان از دل بر کن که خدای تعالی به پیغمبر خود موسی فرموده که از زنان بپرهیز و یکی از ملوک به پسر خود گفته: ای فرزند، چون پس از من در مملکت قرار گیری، به زنان بسیار مایل مباش که گمراه شوی و رأی تو فاسد گردد و برهان اینکه گفتم حادثه ای

است که به سلیمان داوود علیه السلام که خدای تعالی او را به علم و حکمت و مملکتی بزرگ مخصوص گردانیده بود روی داد و او را لغزشی از زنان شد. و مثل این بسیار است ولی من سلیمان علیه السلام را گفتم از آنکه هیچکس سلطنتی چون سلطنت او نداشت که همه پادشاهان روی زمین او را اطاعت می کردند. و ای ملک، بدان که محبت زنان مایه هر بدی است. آدمی را سزاوار این است که از ایشان به قدر ضرورت اکتفا کند و بدیشان مایل نشود که ایشان مردان را فاسد کنند و به هلاکت اندازند. ای ملک، اگر تو تمامت سخن من بپذیری، تمامت کارهای تو منظم گردد و اگر سخن من ننیوشی، پشیمان شوی ولی پشیمانی ات سود نبخشد. ملک گفت: از میلی که مرا به زنان بود در گذشتم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و بیست و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک وردخان با وزیر خود گفت: من از میل زنان در گذشتم و از دوستی ایشان بازگشتم، ولکن پاداش ایشان چگونه دهم که شماس، پدر تو از کید و مکر ایشان کشته شد و هرگز قصد من آن نبود و نمیدانم عقل مرا چه شد که در کشتن وزرای خویش با ایشان موافقت کردم. پس از آن ملک آه کشید و گفت: افسوس از کشته شدن وزیر من و حیف بر رأی استوار و تدبیر نیکوی او.

پس از آن وزیر جواب داده گفت: ای ملک، گناه تنها از زنان نیست که ایشان به متاعهای خوب همی مانند که نظارگیان بر آنها گرد آیند. هر کس که به شرا کردن میل کند از آن بضاعت به وی بفروشند و کسی که مشتری نباشد، کسی او را جبر نکند بلکه گناه از کسی است که مشتری باشد، خاصه از کسی که مضرت آن متاع بشناسد. پدرم بسی با تو پند گفت و ترا از زنان منع نمود، تو پند او نشنیدی. اکنون من نیز ترا از آنها همی ترسانم که زینهار زینهار بر ایشان راه مده و سخن ایشان منیوش. در آن هنگام ملک گفت: ای وزیر، چنان که گفتی گناه از من است ولی تقدیر چنین بود.

وزیر جواب داد: ای ملک، اگر خواهی که بزه این خطا بر تو نماند، جامه ظلم و اعتساف (= بیدادگری) برکن و حله عدل و انصاف بپوش و مخالفت هوای

خویش کن و به مولای خود طاعت آور و به سیرت ملک عادل که پدر تو بود بازگرد و حقوق رعیت ادا کن و دین خود نگاه دار و در عاقبت کارها نظر کن و به ضعیفان مهربان شو که اگر این کارها کنی ترا وقت خوش گردد و خدای تعالی به رحمت خود بر تو نظر کند و هیبت ترا در دل خلق بیندازد و دشمنان ترا پراکنده سازد.

ملک گفت: ای وزیر، دل مرا زنده کردی و سینه مرا شاد نمودی و دیده بصیرت مرا پس از نابینایی روشنی دادی. اکنون مرا قصد این است که هر چه تو گفتی به جای آورم و جور و ستم و شهوت ترک کنم و خود را از این تنگنا بیرون آورم و از بیم به ایمنی گرایم و سزاوار این است که تو نیز مسرور و فرحناک شوی، زیرا که من با این سالخوردگی فرزند تو شدم و تو به آن خردسالی پدر من گشتی. مرا فرض است که در بردن فرمان تو بکوشم و شکر خدای تعالی به جا آورم که مرا رأی متین تو هدایت کرد و حزن و اندوه از من ببرد و به تدبیر تو بلیت از رعیت من بگردانید. تو اکنون مدیر مملکت منی و به هر چه حکم کنی بپذیرم و بر تو جز نشستن به کرسی نپسندیدم. اگرچه خردسالی ولی عقل تو بزرگ است.

وزیر گفت: ای ملک، مرا بر تو فضیلتی و مزیتی نیست و من پرورده نعمت تو هستم و پدر من نیز پرورده احسان تو بود و ما همگی به نیکوییها و احسانهای تو اعتراف داریم و چگونه معترف نباشیم که تو حافظ و حاکم ما هستی و شر

دشمنان از ما دور همی گردانی. ما اگر به طاعت تو جانها بذل کنیم صد یک از فریضه تو به جا نیاورده باشیم، ولکن به درگاه حضرت باری تضرع و زاری همیکنم که بر ما ولی گردانیده و در میان ما حکم کرده و از خدای عز و جل مسئلت کنیم که ترا عمری طویل عطا کند و در تمامت کارها ترا رستگار گرداند و به محنت روزگارت گرفتار نکند و غلا (= تنگی و گرانی) و بلا از مملکت تو دور سازد و ترا از دنیا و آخرت تمتع بخشد. انه علی کل شیء قدیر.

چون ملک این دعا از وی بشنید فرحناک شد و بدو مایل گشته گفت: ای وزیر، بدان که تو در نزد من به جای برادر و پدر و فرزندی و مرا از تو جز مرگ چیزی نتواند جدا کرد و در تمامت مال و مملکت من تصرف کردن، ترا شاید. و اگر مرا پسری نباشد تو بر تخت بنشین که به میراث من تو سزاوارتری و من ترا در حضور بزرگان دولت ولیعهد خود گردانم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و سی ام برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس از آن ملک وردخان کُتّاب [= نویسندگان] را فرمود که به تمامت بزرگان دولت و نُوّاب [= گماشتگان] بنویسند که در نزد ملک حاضر آیند و در شهر ندا در دهند که امرا و سرهنگان و خدم و حشم و علما و حکما حاضر شوند. آنگاه ملک دیوانی بزرگ بر پا کرده تمامت خاص و عام، قصد پیشگاه ملک کرده تا یک ماه به عیش و نوش همی گذاردند.
پس از آن ملک تمامت حاضران را خلعت بداد و عطیتها فرمود و شش تن از عالمان و حکیمان را به تصدیق پسر شماس به وزارت برگزید که زیردست پسر شماس باشند و ایشان را جامه وزارت بخشود و به ایشان گفت: شما وزیران من هستید ولی از طاعت پسر شماس بیرون نروید، اگر چه او را سال عمر کمتر ولی عقل او بزرگ است.
پس از آن ملک ایشان را به کرسیها بنشاند و از بهر ایشان ارزاق [= آذوقه، توشه] و نفقات [= خرج زندگی] مقرر داشت و به حاضران نیز انعام کرده ایشان را خشنود و خرسند گردانید و عاملان خود را به عدل و داد فرمان داد. آنگاه وزیران دوام عزت و بقای سلطنت را دعا گفتند و ملک فرمود که شهر را بیارایند و شکر پروردگار به جا آورد. ملک را با پسر شماس کار بدینجا رسید.

اما زنانی که سبب کشته شدن شماس و وزرا شده بودند، پس از آنکه حاضران هر یک به مکان خویش بازگشتند ملک، پسر شماس را با شش وزیر بخواست و با ایشان خلوت کرده گفت: بدانید که من از راه راست منحرف بودم و از غایت نادانی پند نمی پذیرفتم و سبب همه اینها ملاعبت [= عشقبازی] زنان و خدیعت [= نیرنگ] آنان بود که من گمان می کردم سخنان ایشان نصیحت است، ولی زهر کشنده بوده است و اکنون دانسته ام که ایشان جز هلاک من قصدی نداشته اند و بدین سبب مستوجب عذاب و مستحق عقاب هستند. شما را در هلاک ایشان رأی چیست؟ وزیر اعظم، پسر شماس گفت: ای ملک، من نخست با تو گفتم که گناه، مخصوص ایشان نیست بلکه زنان و مردانی که سخن ایشان بپذیرند در گناه شریک اند. ولکن زنان در همه حال مستوجب پاداش اند که بر تو جسارت و خدیعت کرده اند و سخنی گفته اند که از ایشان شایسته نبوده است. اکنون ایشان سزاوار هلاک اند، ولکن مصیبتی که به ایشان نازل گشته ایشان را بس است. تو ایشان را در منزلت خدمتکاران بدار. پس از آن بعضی از وزرا، ملک را بدان اشارت کردند که پسر شماس گفته بود و بعضی دیگر پیش رفته ملک را سجده بردند و گفتند: ای ملک، اگر در هلاک ایشان ناگزیری آنچه ما می گوییم چنان کن. ملک پرسید: رأی شما چیست؟ گفتند: یکی از خاصگان خود را بفرما زنانی که با تو خدعه کرده اند بگیرد و به خانه ای که در آنجا وزرا کشته شده اند داخل کنند و ایشان را در آنجا

محبوس گردانند و بفرما که ایشان را طعام و شراب چندان دهد که سد رمق نمایند و ایشان را هرگز نگذارد که از آن مکان بیرون آیند و هر کس از ایشان به اجل خود بمیرد، در میان ایشان به حال خود گذارد تا اینکه همگی در آن مکان بمیرند و این کمترین پاداش ایشان است که چنین فتنه بزرگ را سبب گشته اند، بلکه اصل همه بلیتها و فتنه ها که در عالم روی می دهد ایشان هستند.

ملک رأی او را بپذیرفت و چنان کرد که او گفته بود. آنگاه چهار تن از کنیزکانِ جبار را بخواست و زنان را به دست ایشان داد و فرمود که ایشان را به قتلگاه وزیران داخل کنند و از بهر ایشان اندکی آب و نان دهند و زنان را اندوه بزرگ و حزن سخت روی داد و از کردار خویشتن پشیمان گشتند و خدای تعالی در دنیا ایشان را مذلت و خواری داده، عذاب آخرت هم از بهر ایشان مهیا کرد. آن زنان پیوسته در آن مکان تاریک بودند و هر روز از ایشان جمعی می مرد تا اینکه یکسر هلاک شدند و خبر این حادثه در تمامت شهرها و ناحیت ها شیوع یافت. والله اعلم.



حکایت

ابوقیر و ابوصیر

۳۵- حکایت ابوقیر و ابوصیر

و از جمله حکایتها این است که در شهر اسکندریه دو مرد بودند: یکی صباغ [= رنگرز] که ابوقیر نام داشت و دیگری دلاک که ابوصیرش[۱] می گفتند و با یکدیگر، همسایه دکان بودند.

و آن صباغ مردی دروغگو و شریر و بی شرم بود و همه گونه صباغت خوب می دانست ولکن با هیچ کس سخن راست نمی گفت و اگر کسی متاعی از بهر صباغت نزد او می آورد، نخست اجرت خود می گرفت و در اکل و شرب صرف می کرد و او را خورش و پوشش لذیذ و فاخر بود.

وقتی که خداوند متاع نزد او آمده متاع از او می خواست، در جواب میگفت: فردا پیش از آفتاب بیا تا متاع ترا رنگ کرده بدهم. خداوند حاجت سخن او را باور کرده می رفت. صباغ با خود می گفت که: یک امروز هم غنیمت است. پس چون فردا میشد، خداوند متاع، حسب الوعده [= طبق وعده] می آمد. صباغ میگفت: فردا بیا که من دیروز کار نکردم و مهمان داشتم، چون فردا شود، پیش از آفتاب نزد من آی و متاع خویش رنگ گشته بگیر. پس روز سیم خداوند متاع نیز می آمد. صباغ می گفت: دیروز عذر داشتم از آنکه زن

من شب زاییده بود و من روز به جمع آوردن مایحتاج مشغول بودم ولکن فردا بیا متاع خود را بگیر. آنگاه خداوند متاع می رفت و هنگام میعاد باز می آمد. صباغ حیلتی دیگر می ساخت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در برخی چاپهای فارسی «ابوصبر» آمده اما با توجه به نسخه عربی و ترجمه انگلیسی، «ابوصیر» درست است]

چون شب نهصد و سی و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خداوند متاع هر وقت که نزد صباغ می آمد صباغ به حیلتی جواب می گفت و سوگند یاد می کرد و پیوسته وعده میداد و سوگند یاد می کرد تا اینکه خداوند متاع تنگدل گشته میگفت: تا چند امروز و فردا میگویی و تا کی حیلت همیکنی؟ من صباغت نمی خواهم متاع مرا رنگ نکرده بده.

آن گاه صباغ می گفت: ای برادر ، به خدا سوگند من از تو شرم داشتم، ولکن اکنون راست باید گفت، متاع ترا چنان رنگ کرده بودم که نظیر نداشت. وقتی که او را به آفتاب انداختم، دزدانش بدزدیدند. اگر خداوند متاع از اهل خیر بود میگفت: خدای تعالی به من عوض خواهد داد و اگر از اهل شر می بود با صباغ مرافعه و جدال می کرد و پیوسته صباغ را با مردان حال چنین بود تا اینکه تقلب صباغ در میان مردم شایع شد و در زبانها ضرب المثل گشت و مردم یکدیگر را از او می ترسانیدند و متاع پیش او نمی بردند و در دام او نمی افتادند مگر کسی که به حال او جاهل بود و با وجود این هر روز با مردم کشاکش و قیل و قال داشت و بدین سبب او را کسادی بازار روی داده و به دکان همسایه خود دلاک میرفت و درون دکان او می نشست. اگر غریبی را بر

در دکان خویش ایستاده می یافت و با او متاعی میدید که از بهر صباغت آورده، در حال از دکان ابوالصیر دلاک برخاسته به آن غریب جاهل می گفت: چه کار داری؟ آن مرد جواب می داد: این متاع بگیر و از بهر من صباغتش کن. صباغ متاع گرفته به او می گفت: اجرت بده و فردا بیا متاع خود بستان. آن مرد غریب اجرت میداد و می رفت. صباغ آن متاع برداشته به بازار می برد و او را فروخته نان و گوشت و برنج و شکر می خرید و اگر کسی از آنان که متاع بدو داده بودند در آنجا می دید خود را پنهان می کرد و سالها او را کار همین بود.

اتفاقا روزی از روزها مردی جبار[= باعظمت] و باسطوت[= باابهت]، متاع به وی داده و او متاع گرفته بفروخت و قیمت آن صرف کرد و آن مرد همه روزه می آمد و او را در دکان نمی یافت، از آنکه هر وقت صباغ او را می دید، به دکان ابوالصیر دلاک میگریخت. پس چون آن مرد او را در دکان نیافت و از آمدن و رفتن آزرده گردید، به سوی قاضی رفت و از خادمان قاضی یکی را بیاورد و دکان را در حضور جماعتی فرو بسته در را مهر کرد و در آنجا جز پاره ای طغارهای شکسته چیزی نبود که به عوض متاعهای خود بردارد.

پس از آن خادم قاضی کلید گرفته با همسایگان گفت: صباغ را بگوید که متاع این مرد باز پس دهد و کلید دکان خود بگیرد. پس آن مرد با خادم قاضی از

پی کار خود برفتند. آنگاه ابوصیر دلاک با ابوقیر گفت: سبب چیست که از هر کسی متاع می گیری و آن را مفقود میکنی؟ راست گو که متاع این مرد جبار چه شده؟ ابوقیر جواب داد: ای همسایه، او را از من دزدیده اند. ابوصیر گفت: عجب اینکه هر کس متاع نزد تو آورده دزد او را همی دزدد، مگر دکان تو بنگاه دزدان است؟ مرا گمان این است که دروغ میگویی، قصه خود با من حدیث کن. صباغ گفت: ای همسایه، هیچ کس از من چیزی ندزدیده. ابوصیر پرسید: پس متاعهای مردم چه کرده ای؟ صباغ جواب داد: من این کارها از پی چیزی همیکنم که مرا صنعت کاسد است و خود فقیرم.

پس از آن همه کسادی بازار خود با دلاک بیان کرد و ابوصیر نیز کسادی بازار خود حدیث کرد و گفت: من استادی هستم که در این شهر مانند ندارم ولکن به سبب اینکه بی چیزم کسی سر پیش من نمی تراشد و من این صنعت را ناخوش میدارم. صباغ جواب داد: من نیز از صنعت خود به سبب کسادی آن بیزارم. ای برادر، چرا باید در این شهر مقیم شویم، بهتر این است که من و تو به شهرهای دیگر سفر کنیم که صنعت ما در همه شهرها رواج دارد و اگر سفر کنیم از این اندوه بزرگ نجات خواهیم یافت و پیوسته صباغ، محاسن سفر از بهر دلاک بیان کرد تا اینکه دلاک را به سفر رغبت افتاد و سفر را یکدله گشتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و سی و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ایشان در سفر یکدله گشتند و ابوقیر فرحناک شد و گفته شاعر بر خواند:
بی سفرها مرد، کی خسرو شود؟
از سفرها مرد، کیخسرو شود
وقتی که ایشان عزیمت سفر کردند، صباغ با دلاک گفت: ای همسایه، اکنون با یکدیگر همسفر شدیم و در میان ما جدایی نماند، سزاوار این است که ما پیمان بر بندیم که هر کدام از ما کار کند هر دو صرف کنیم و هر چه زیاد بماند در صندوقی بگذاریم. چون به اسکندریه بازگردیم اندوخته را بالسویه [= به طور برابر] قسمت کنیم. دلاک گفت: آری چنین کنیم.
پس از آن دلاک دکان فرو بسته کلید به خداوند دکان داد و صباغ کلید در نزد خادم قاضی گذاشته سفر کردند و در بحر مالح به کشتی بنشستند.

از نیکبختی دلاک این بود که در کشتی جز او دلاکی نبود و در آن کشتی جز ناخدایان صد و بیست مرد بودند. پس چون بادبان کشتی بگشودند، دلاک با صباغ گفت: ای برادر، اینجا دریاست و ما را به اکل و شرب احتیاج است. ما چندان توشه برنداشته ایم. اکنون باید در میان مردمان بگردیم، شاید یکی از

ساکنان با من بگوید ای دلاک، سر من بتراش. من نیم درم یا یک قرصه نان یا یک شربه آب گرفته سر او بتراشم تا من و تو منتفع [= بهره مند] شویم. صباغ جواب داد: بسیار خوب است، چنان کن. پس صباغ سر به زمین نهاده بخفت و دلاک برخاسته لنگ به دوش انداخته طاسک بگرفت و جلبندی [= توبره ای] بر میان بست و در میان ساکنان کشتی همیگشت. یکی گفت: ای استاد، سر من بتراش. دلاک سر او بتراشید. آن مرد نیم درم به وی داد. دلاک گفت: ای برادر، به این درم حاجت ندارم، اگر مرا قرصه نانی دهی در این دریا از برای من سودمندتر خواهد بود که مرا رفیقی هست و توشه درست نداریم. آن مرد او را قرصه نانی و پاره پنیری داده طاسک او را پر از آب شیرین کرد. دلاک آنها را گرفته به سوی صباغ آمد و به او گفت: این نان و پنیر بخور و این آب شیرین که در طاسک است بنوش. صباغ آنها را گرفته بخورد و بنوشید و دلاک طاسک و لنگ گرفته در کشتی همیگشت. یکی را به قرصه نانی و دیگری را به پاره پنیری سر همی تراشید تا اینکه بازارش رواج گرفت. هر کس که می خواست سر میتراشید تا دو قرصه نان و نیم درم نقره بیندوخت و در نزد او از پنیر و زیتون چیزی بسیار جمع آمد و سر قبطان [= کاپیتان، ناخدا] نیز بتراشید و از قلت توشه به وی شکایت کرد. قبطان گفت: هر شب رفیق خود آورده با من طعام بخورید و تا با ما هستید از بهر توشه اندوهگین مباشید.

آنگاه دلاک به سوی صباغ بازگشته او را خفته یافت. بیدارش کرد. چون صباغ بیدار شد، چیزی بسیار از خوردنیها در برابر خود دید. با دلاک گفت: اینها را از کجا آوردی؟ دلاک جواب داد: اینها از فضل الهی به من رسید. آنگاه صباغ برخاست که از آن خوردنیها بخورد. دلاک گفت: اینها را به وقت دیگر نگاه دار که من سر قبطان بتراشیدم و از کمی توشه به وی شکایت کردم. او گفت: هر شب رفیق خود آورده، نزد من تعشی کنید [= شام بخورید]. ما را تعشی در نزد قبطان خواهد بود. ابوقیر گفت: سر من از هوای دریا همی گردد و از جای خود برخاستن نمی توانم. مرا بگذار از همین تعشی کنم. تو خود به نزد قبطان شو و در آنجا تعشی کن. ابوصیر گفت: باکی نیست، پس از این چنین کنم.

پس از آن ابوصیر نشسته به وی نگاه می کرد. او همی خورد و لقمه های بزرگ برداشته فرو می برد گویا که روزها چیزی نخورده و پیش از آنکه لقمه فرو برد، لقمه دیگر بر دهان می گذاشت و چشمان خود را مانند غول از حدقه بیرون می آورد و مانند گاو نفس همی زد که ناگاه خادمی از نزد قبطان رسید و گفت: ای استاد، رفیق خود بیاور و در نزد قبطان تعشی کنید. ابوصیر گفت: ای ابوقیر، با من می آیی یا نه؟ ابوقیر گفت: مرا طاقت نیست.
آنگاه دلاک تنها برفت و قبطان را دید که سفره از بهر او نهاده اند که بیست گونه طعام در آن سفره است و قبطان با جماعتی که در آنجا بودند به انتظار

دلاک نشسته اند. چون قبطان، ابوصیر را بدید، از رفیقش باز پرسید. ابوصیر گفت: ای خواجه، او را از هوای دریا سر به گردش اندر است. قبطان گفت: باکی بر او نیست، بزودی رفع خواهد شد، تو بیا و با ما تعشی کن که در انتظار تو بودم. آنگاه قبطان ظرفی گرفته از همه لون طعام در وی به قدری بگذاشت که از بهر ده تن کافی بود.

پس از آن دلاک طعام خورد. قبطان به او گفت: این ظرف را از بهر رفیق خود ببر. ابوصیر ظرف طعام برداشته نزد ابوقیر آورد و با او گفت: نگفتمت که چیز مخور، قبطان مردی است کثیرالخیر. ببین از برای تو چه چیز فرستاده! ابوقیر گفت: بیاور. دلاک ظرف پر از طعام به او داد. او ظرف گرفته مانند گرگ گرسنه به خوردن مشغول گشت گویا که سالهاست گرسنه مانده است. ابوصیر او را به خوردن گذاشته خود نزد قبطان رفت و در آنجا قهوه خورده بازگشت. دید که ابوقیر هر آنچه در آن ظرف بود همه را خورده و ظرف دور انداخته است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و سی و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابوصیر ظرف را برداشته بشست و به خادمان قبطان برسانید و خود به سوی ابوقیر بازگشته تا بامداد بخفت. چون روز دیگر شد، ابوصیر به سر تراشیدن همیگشت و آنچه که پدید می آورد به ابوقیر می داد و ابوقیر همی خورد و همی نوشید و از جای خود بر نمیخاست.

و هر شب ابوصیر از بهر ابوقیر ظرفی پر از همه گونه طعام از نزد قبطان می آورد و تا بیست روز بدین حالت بودند تا آنکه کشتی به ساحل که نزدیک شهری بود رسید. ابوصیر و ابوقیر بیرون آمده و در آن شهر داخل شدند و حجره ای را در کاروانسرا منزل گرفتند. ابوصیر بازار رفته همه مایحتاج شرا کرده و گوشت خریده طبخ کرد و ابوقیر از وقتی که به حجره داخل گشته خفته بود و بیدار نمی گشت تا اینکه ابوصیر او را بیدار کرد و سفره در برابرش بنهاد و او به خوردن مشغول شد.
چون خوردن به انجام رسانید، گفت: از من مؤاخذه مکن که سر من هنوز می گردد. این بگفت و بخفت و تا چهل روز به این حالت بود و همه روزه دلاک لگن و طاس برداشته در شهر میگشت و کم و بیش آنچه پدید می آورد نزد ابوقیر می برد، می دید که ابوقیر خفته است. او را بیدار می کرد و در حال

ابوقیر به خوردن می نشست و چنان می خورد که گویا سالها گرسنه بوده است. پس از آن می خفت.

چهل روز دیگر حال بدین منوال گذشت. هر وقت که ابوصیر به او می گفت: برخیز و در شهر تفرج کن که این شهر نزهتگاهی است خوب و در شهرها چنین شهر ندیده ام، ابوقیر صباغ می گفت: بر من ببخشای که در سرم از هوای دریا بقیتی هست. ابوصیر دلاک راضی نمی شد که او دل آزرده شود و سخنی نمی گفت که او برنجد.

پس چون روز هشتاد و یکم شد، ابوصیر رنجور گشت و بیرون رفتن نتوانست. از دربان کاروانسرا حاجت خویشتن التماس می کرد. دربان مأکول و مشروب از بهر ایشان می آورد و ابوقیر به همان حالت خفته بود و از جای خود بر نمی خاست. تا چهار روز دربان با التماس ابوصیر به ایشان آمد و شد می کرد.

پس از آن ابوصیر را مرض افزون گشت و از غایت رنجوری بیخود افتاد و ابوقیر از گرسنگی بی طاقت شد. ناگزیر مانده برخاست و جامه های ابوصیر جستجو کرد. درمی چند با او یافت. درمها گرفته درِ حجره به ابوصیر فرو بست و کسی را آگاه نکرده از کاروانسرا به در شد و به بازار آمده جامه فاخری شرا کرده بپوشید و در شهر همیگشت و تفرج همی کرد. دید شهری است که در روی زمین نظیر ندارد ولکن مردمانش جز سفید و کبود [= آبی] جامه ای نپوشیده اند و رنگ دیگر در بر ندارند. آنگاه به سوی صباغ رفته

آنچه در دکان او بود کبود یافت. شال از کمر گشوده گفت: ای استاد، این را رنگ کرده اجرت بستان. صباغ گفت: اجرت صباغت این بیست درم است. ابوقیر گفت: در شهر ما به دو درم این را رنگ کنند. صباغ گفت: برو در بلاد خویش او را رنگ کن، من به کمتر از بیست درم صباغتش نکنم. ابوقیر پرسید: چه رنگ خواهی کرد؟ صباغ جواب داد: جز کبود، رنگ دیگر نمی باشد. ابوقیر گفت: میخواهم که سرخش کنی. صباغ جواب داد: سرخ نتوانم کرد. ابوقیر گفت: سبزش همیکن. صباغ جواب داد: او را نیز نمی دانم. ابوقیر رنگ زرد خواست. صباغ جواب داد: نمی دانم. ابوقیر رنگها را یکان یکان می شمرد و صباغ جواب می داد نمی دانم.

پس از آن صباغ گفت: در شهر ما چهل صباغ است، نه کم میشود و نه زیاد می گردد. هر وقت یکی از آنها بمیرد، پسر او را صباغی بیاموزیم. اگر پسر نداشته باشد، یکی را ناقص گذاریم و صنعت ما مضبوط [= استوار] است، ولی جز رنگ کبود رنگ دیگر نمی دانیم. ابوقیر گفت: بدان که من صباغم و همه رنگها نیک می دانم. مرا اجرت ده و در نزد خود نگاه دار تا من همه رنگها را بیاموزمت تا به همه صباغان افتخار کنی. صباغ گفت: ما غریبان به خود راه ندهیم. ابوقیر گفت: من نیز تنها دکانی بگشایم. صباغ جواب داد: هرگز این کار نتوانی کرد.

ابوقیر چون این سخن بشنید، صباغ را گذاشته نزد صباغ دیگر رفت و او نیز چنان گفت که صباغ نخستین گفته بود و پیوسته ابوقیر از صباغی به صباغ دیگر همی رفت تا اینکه از تمامت چهل تن صباغ بگذشت. هیچ کدام او را به مزدوری قبول نکرد. آنگاه نزد شیخ صباغان رفته با او سخن گفت. او نیز گفت: ما غریبان به خویشتن راه ندهیم.

ابوقیر از سخنان ایشان در خشم شد و شکایت به سوی ملک آن شهر برد و گفت: ای ملک جهان، من غریبم و صنعت من صباغت است و من گوناگون رنگها توانم کرد، مانند گلی و عنابی و فُستُقی [= پسته ای] و زیتی [= زرد مایل به سبز] و چناری و کُحلی [= سرمه ای] و زیتونی و نارنجی و لیمویی و جز اینها رنگها دانم و صباغان شهر تو هیچ یک از این رنگها ندانند و بجز کبود، رنگ دیگر ندانند و مرا با ایشان گفتگو چنین و چنان شد.

ملک گفت: من از بهر تو دکه ای بگشایم و سرمایه دهم، هر کس به تو متعرض شود او را بکشم. پس از آن ملک، بنایان را فرمود که: با این استاد در شهر بگردید و هر مکانی که او را پسند افتد خداوند مکان را به قیمت راضی کنید و او را از آن مکان بیرون نمایید، اگرچه دکان یا خانه یا کاروانسرا باشد. آنگاه مصبغه ای (= کارگاه رنگرزی) بدان سان که خود گوید بنا کنید و هر چه با شما بگوید به جا آورید و مخالفت نکنید.

پس از آن ملک خلعتی فاخر با هزار دینار زر به ابوقیر بداد و گفت: اینها را به خود صرف کن و دو مملوک از بهر خدمت بدو داد و اسبی را با زین و لگام سیمین به وی بخشود. ابوقیر حله پوشیده بر اسب بنشست، به یکی از امیران می مانست. پس از آن ملک خانه ای از بهر او خالی کرده فرمود که خادمان فرش به خانه بگستردند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و سی و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابوقیر در آن خانه ساکن گشت. روز دیگر بر اسب نشسته در شهر همیگشت و مهندسان در رکاب او می رفتند و او به هر مکانی نظر می کرد تا اینکه مکانی را بپسندید. آنگاه خداوند مکان را نزد ملک بردند. ملک قیمت مکان را زیاده بر آنچه بود به وی بشمرد و بنایان به تعمیر مشغول شدند و ابوقیر ایشان را تعلیم همی کرد تا آنکه مصبغه ای از بهر او تمام کردند که در جهان نظیر نداشت. پس از آن ملک را از تمام شدن آن بنا آگاه کرد. ملک چهار هزار دینار او را سرمایه داد. ابوقیر زرها گرفته به بازار شد و نیل بسیار به قیمت ارزان در آنجا خرید و تمامت مایحتاج نیز شرا کرد. پس ملک پانصد شقه متاع از بهر صباغت بفرستاد.

ابوقیر از همه الوان آنها را رنگ کرده در برابر مصبغه بر آفتاب افکند. چون مردمان از آنجا بگذشتند، عجایبی دیدند که در تمامت عمر ندیده بودند. آنگاه مردمان از بهر تفرج به در مصبغه گرد آمده از نام الوان یکان یکان می پرسیدند. می گفت: این سرخ و این زرد و این سبز است و نامهای الوان از بهر ایشان همی شمرد و مردمان متاعها آورده به او می دادند و می گفتند: از برای ما از این رنگ و از آن رنگ صباغت کن و هر چه می خواهی بگیر. پس چون

از صباغت متاعهای ملک فارغ شد، آنها را برداشته به دیوان ملک درآمد. چون ملک آن لونها بدید، فرحناک شد و او را انعامی بی اندازه کرد و تمامت لشکریان متاعها آورده از او صباغت خواستند. ابوقیر هر لون که می خواستند رنگ کرده بدیشان می داد و ایشان زر و سیم زیاد بر وی می افشاندند.

پس نام او مشهور شد و مصبغه را مصبغه سلطان نامیدند و صباغان شهر نمی توانستند با او سخن بگویند. هر وقت که نزد او می آمدند دست او را بوسه می دادند و از آنچه از ایشان به وی رفته بود معذرت میخواستند و به او می گفتند: ما را در نزد خود مزدور کن و خادم خود گیر. او مسئلت ایشان قبول نمی کرد و او را مالی بسیار و غلامان و خادمان به هم رسید. ابوقیر صباغ را کار بدین گونه شده بود.
و اما ابوصیر دلاک. چون ابوقیر درمها برداشته حجره به وی فرو بست و او را بیخود گذاشته برفت، او در آن حجره در بسته تا سه روز افتاد. پس از آن دربان کاروانسرا به در حجره التفات کرده او را بسته یافت و از آن دو رفیق تا وقت مغرب کسی را ندید و خبر ایشان ندانست. با خود گفت: شاید ایشان کرایه حجره نداده سفر کرده اند یا اینکه مرده اند. آنگاه به در حجره آمده نالیدن ابوصیر بشنید و کلید را در پاشنه در یافت. کلید برداشته در بگشود. ابوصیر را دید رنجور است. از او پرسید: رفیق تو کجاست؟ ابوصیر جواب داد:

من بیخود بودم، امروز به خود آمده کسی را ندیدم. ای برادر، ترا به خدا سوگند میدهم که کیسه از زیر سر من بردار و از او درم گرفته از بهر من خوردنی شرا کن که بسیار گرسنه ام. دربان دست به کیسه برده کیسه را خالی یافت و به ابوصیر گفت: این کیسه خالی است. ابوصیر دانست که هر چه در کیسه بوده است ابوقیر برداشته و رفته است. به دربان گفت: تو رفیق مرا ندیده ای؟ دربان گفت: سه روز است که من او را ندیده ام و گمان من این بود که تو و او سفر کرده اید. ابوصیر گفت: سفر نکرده ایم ولکن او درمهای من برداشته و گریخته است.

پس از آن ابوصیر بگریست و بنالید. دربان گفت: غم مدار که او به پاداش کردار خود خواهد رسید. پس از آن دربان بیرون رفته از برای ابوصیر شوربای پخته بیاورد و تا دو ماه پرستاری ابوصیر می کرد و از کیسه خود صرف می نمود تا اینکه خدای تعالی او را عافیت بخشید. آنگاه ابوصیر برخاسته با دربان گفت: خدای تعالی اگر مرا مقدرت [= توانایی] دهد، پاداش نکوییها که با من کرده ای خواهم داد ولکن نکوییهای ترا جز پروردگار کسی پاداش نتواند داد. دربان به او گفت: منت خدای را که به عافیت اندری و من این کار با تو نکردم مگر از بهر خدا.

پس از آن ابوصیر از کاروانسرا به در آمده در بازار همیگشت تا اینکه پیشوای تقدیر او را به مصبغه ابوقیر کشید. دید که متاعها به گونه گونه رنگها صباغت

کرده در پیش مصبغه به آفتاب انداخته اند و مردمان از بهر تفرج در آن مکان گرد آمده اند. ابوصیر از یکی از اهل شهر سؤال کرد که: این مکان چیست و از بهر چه ازدحام کرده اند؟ آن مرد جواب داد: اینجا مصبغه سلطان است که مردی غریب، ابوقیر نام او را بنا کرده و مردم به تفرج صباغت او گرد آمده اند از آنکه در شهر صباغی نبود که این رنگهای گوناگون بداند. پس حکایت ابوقیر که او را با صباغیان چه در میان رفت و به سلطان چگونه شکایت کرد و سلطان به چه سان سرمایه بدو داد همه را با ابوصیر باز گفت.
ابوصیر فرحناک شد و گفت: حمد خدای را که او را گشایش داده و او در این شهر رئیس صباغان گشته و او معذور بوده است. زیرا که به سبب این صنعت از من مشغول شده و مرا فراموش کرده است ولکن من او را گرامی داشته ام و در هنگامی که او بیکار بود بدو احسان کرده ام اگر او مرا ببیند گرامی خواهد داشت و پاداش نیکوییهای من بخواهد داد.

آنگاه ابوصیر به در مصبغه رفته ابوقیر را دید که در مصطبه ای [1] بلند نشسته و حله ملوک در بر دارد و چهار غلام و چهار مملوک حریرپوش در برابر او ایستاده اند و ده تن عمله به صباغت مشغول اند و او خود مانند وزیران تکیه کرده و نشسته است. ابوصیر در مقابل او بایستاد و گمانش این بود که اگر ابوقیر او را ببیند فرحناک خواهد شد و او را سلام داده اکرامش خواهد کرد و دل او را به دست خواهد آورد. چون ابوقیر را چشم بر وی افتاد، بانگ بر وی

زد که: ای پلیدک، چند بار با تو گفتم که در اینجا مایست. ای دزد، مگر قصد تو این است که مرا در نزد مردم رسوا کنی؟

پس بانگ بر ملازمان زد که این را بگیرید. غلامان از پی او دویده او را بگرفتند و خود برخاسته عصا بگرفت و گفت او را برگرداندند. صد عصا بر شکمش زد و گفت: ای پلیدک دزد، اگر بار دیگر ترا بر در مصبغه ببینم در حال ترا نزد ملک فرستم تا ترا به والی سپارد که سر ترا از تن جدا کند. آنگاه ابوصیر با خاطری گداخته از نزد او بیرون رفت. حاضران به ابوقیر گفتند: این مرد چه کار کرده که مستوجب عقوبت آمد؟ ابوقیر گفت: او دزد است که متاع مردم همی دزدد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در ترجمه تسوجی به اشتباه «مصبغه» آمده اما در متن عربی «مصطبه» (= سکو، تخت) آمده]

چون شب نهصد و سی و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابوقیر گفت: این دزد است، مال مردم همی دزدد و بارها متاع از من دزدیده. من از وی در گذشته ام و قیمت متاع مردم غرامت کشیده ام و او را به خوشی نهی کرده ام. چون او نهی من نپذیرفت او را بیازردم و اگر بار دیگر بدین مکان آید نزد سلطانش فرستم تا او را بکشد تا مردم از وی به راحت اندر باشند.

و اما ابوصیر به کاروانسرا بازگشته به فکرت بنشست و از کاری که ابوقیر کرده بود به حیرت اندر بود. چند روزی بنشست تا الم ضربتش ساکن شد. پس از آن برخاسته به بازار آمد و از خاطرش گذشت که به گرمابه شود. از یکی راه گرمابه بپرسید. او گفت: ای برادر گرمابه چیست؟ ابوصیر گفت: جایی است که در آن غسل کنند و چرک از تن پاک سازند و او از بهترین نعمتهای دنیاست. آن مرد پرسید: اگر قصد غسل داری و یا تن همی خواهی بشویی به دریا شو. ابوصیر جواب داد: قصد من گرمابه است. آن مرد گفت: ما گرمابه را ندانسته ایم که چگونه می شود. اگر ما بخواهیم غسل کنیم به دریا همی رویم.

چون ابوصیر دانست که آن شهر گرمابه ندارد و مردمان آن شهر گرمابه نمی دانند چیست، در حال رو به بارگاه ملک نهاده حاضر شد و زمین بوسیده او را

دعا کرده گفت: ای ملک، من مردی ام غریب. صنعت من گرمابه است. چون به شهر تو در آمدم، خواستم که به گرمابه شوم، در این شهر گرمابه ندیدم. مرا عجب آمد که شهری بدین خوبی چگونه گرمابه ندارد که گرمابه بهترین لذتهای دنیاست. ملک پرسید: گرمابه چیست؟ ابوصیر اوصاف گرمابه از بهر ملک بیان کرده گفت: شهر تو کامل نشود مگر اینکه در آن گرمابه ای بنا نهی.

ملک او را خلعتی و اسبی با دو غلام ببخشود و چهار کنیز به او داده خانه فرش کرده ای از بهر او مهیا کرد و او را بیش از صباغ گرامی بداشت و بنایان با او بفرستاد و گفت: هر مکانی که بپسندد در آنجا گرمابه بنا کنند. ابوصیر با بناها در شهر همیگشت تا مکانی بپسندید. بنایان را به بنا کردن اشارت نمود و کیفیت گرمابه به ایشان همی آموخت تا اینکه گرمابه ای بی نظیر بنا نهادند و نقاشان را حاضر آورده نقشهای عجیب در او بنگاشتند بدان سان که ناظران را بهجت می افزود.

پس از آن به نزد سلطان آمده او را از انجام بنا و نقش گرمابه آگاه کرد و به او گفت: گرمابه را نقصانی جز فرش و فوطه نمانده. ملک ده هزار دینار به ابوصیر داد. ابوصیر فرش و فوطه های حریر شرا کرد و هر کس که از در گرمابه می گذشت چشم بر آن دوخته در آن حیران می شد و تمامت خلق بر وی هجوم آورده تفرج میکردند و می گفتند: این چیست؟ ابوصیر به ایشان می

گفت: این گرمابه است. ایشان شگفت می ماندند. پس از آن ابوصیر آب به گرمابه کرد و آب به حوضها بسته فواره به کار انداخت و هر کس از اهل شهر او را می دید عقلش حیران می شد و از ملک ده تن غلام نابالغ گرفته کیسه کردن و مالش دادن بدیشان بیاموخت.

پس از آن بخور در آتش افکنده منادی را گفت در شهر ندا در دهد و مردم را به گرمابه بخواند. مردمان گروه گروه به گرمابه در می آمدند و ابوصیر غلامان خردسال را به شستن تن ایشان می فرمود. پس از آن مردم به آب گرم فرو رفته بیرون می آمدند و در خلوتگاه می نشستند. غلامان بدان سان که ابوصیر آموخته بود کیسه و مالش می کردند و تا سه روز مردم به گرمابه اندر آمده، حاجتهای خویشتن رفع می کردند و اجرت نداده بیرون می رفتند.

چون روز چهارم شد، ابوصیر ملک را به گرمابه دعوت کرد. ملک با بزرگان دولت سوار گشته رو به گرمابه گذاشتند. ملک جامه برکنده به درون شد و ابوصیر نیز به اندرون گرمابه رفته، ملک را کیسه همی مالید و چرک از تن او فتیله فتیله بیرون می آمد و آنها را به ملک همی نمود. ملک از آن حالت فرحناک می شد و ابوصیر دست به تن ملک میمالید و تن او از غایت نعومت [= نرم و نازک شدن] صدا می کرد. پس از آنکه ملک را بشست. گلاب در آب گرمخانه بیامیخت و ملک را به گرمخانه درآورد.

پس از آن ملک از گرمخانه بیرون آمد و تنش از نعومت و طراوت مانند برگ گل بود و از آن حالت نشاط و سرور بی اندازه داشت و به ابوصیر گفت: ای معلم، به جان خودم سوگند که شهر من بی این گرمابه شهر نبود. پس از آن ملک گفت: از هر کس چند اجرت می ستانی؟ ابوصیر گفت: هر چه بفرمایی بستانم. ملک گفت: هر کس در گرمابه غسل کند هزار دینار از وی بستان. ابوصیر گفت: ای ملک، همه کس مساوی نیستند، بلکه پاره ای فقیر و پاره ای توانگرند. اگر از هر کس هزار دینار بخواهم گرمابه از کار بیفتد، ملک پرسید: اجرت چگونه خواهی گرفت؟ ابوصیر جواب داد: اجرت موقوف [= وابسته] به مروت شخص است. هر کس به هر چه که قدرت داشته باشد و هر چه بذل تواند کرد به حسب حال آن شخص خواهم گرفت. وقتی که کار بدین قرار باشد، مردمان به سوی ما میل کرده توانگر و فقیر هر کس به قدر حالت [= وضع] خویشتن چیزی خواهد داد و اما هزار، عطیت ملک است، همه کس بر او قادر نیست. بزرگان دولت او را تصدیق کردند و گفتند: همه کس چون تو نتواند بود. ملک گفت: راست می گوید ولکن این مرد غریب است و در شهر ما این گرمابه بنا نهاده، اگر او را اجرت بیشتر دهند اسراف نخواهد بود که «لا اسراف فی الخیر» یعنی در خوبی اسراف نیست. ولکن شما هر یک صد دینار و یک مملوک و یک کنیز به او بدهید. بزرگان دولت فرمان ملک قبول کردند و

هر یک صد دینار و یک کنیز و غلامکی به ابوصیر بدادند و بزرگان در آن روز چهارصد تن در گرمابه بودند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و سی و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آنچه که به ابوصیر از بزرگان دولت عاید شد چهل هزار دینار و چهارصد مملوک و چهارصد کنیزک بود. و اما ملک ده هزار دینار و ده تن غلام و ده تن کنیز بر وی عطا فرمود. آنگاه ابوصیر پیش رفته در برابر ملک زمین ببوسید و گفت: ای ملک پیروزبخت، این همه غلامان و کنیزان در کدام مکان جای دهم؟ ملک گفت: من بزرگان دولت خود را به این کار نفرمودم مگر از آنکه مالی بسیار از بهر تو جمع شود که هر وقت تو شوقمند بلاد و پیوندان خود شوی و قصد سفر کنی مالی بیشمار از این سفر ببری و در شهر خود به عیش و کامرانی زندگی کنی. ابوصیر گفت: ای ملک، این همه غلامان و کنیزکان، ملوک را شاید. اگر از برای من بدل [= عوضِ، به جای] اینها نقد دهند هر آینه از این همه غلام و کنیز بهتر است از آنکه هر چه من پدید آورم به خورش و پوشش آنها صرف می شود. ملک گفت: راست گفتی، ایشان به قدر لشکر شدند، تو به سیر کردن ایشان، مقدرت نداری ولکن هر یکی از ایشان به یکصد دینار به من بفروش. ابوصیر گفت: به همین قیمت فروختم. در حال ملک، خازن را به حاضر آوردن مال بفرمود.

خازن مال حاضر آورده قیمت تمامت ایشان را بشمرد و ملک ایشان را به بزرگان خود ببخشود و گفت: هر کس غلام و کنیزکان خود را ببرد و از آن

خودش باشد. ابوصیر گفت: ای ملک، خدا ترا راحت بخشد که مرا از این غولان راحت بخشیدی وگرنه من به سیر کردن ایشان قدرت نداشتم. ملک از سخن او بخندید. پس از آن با بزرگان از گرمابه به در آمده به سوی قصر روان شدند و آن شب را ابوصیر با فرحی تمام، زرها را شمرده در همیانها می کرد و مهر بر آن می زد و در نزد او چهار مملوک و چهار کنیز از بهر خدمت بودند.

پس چون بامداد شد، ابوصیر گرمابه بگشود. منادی به بازار فرستاد که ندا در دهد که هر کس می خواهد به گرمابه اندر شود و غسل کند و به اجرت گرمابه هر چیز که مروت او اقتضا کند بدهد، کسی را با وی سخنی نخواهد بود.

آنگاه ابوصیر در نزد صندوق بنشست و مردمان به گرمابه هجوم آوردند. هر کس هنگام بیرون رفتن هر چه قدرت داشت به روی صندوق می گذاشت و هنوز شام نشده بود که صندوق از سیم پر گشت.

پس از آن ملکه خواست که به گرمابه در آید. روز را دو بخش کرد: از صبح تا ظهر از بهر مردان قرار داد و از ظهر تا شام از برای زنان. وقتی که ملکه به گرمابه در آمد، ابوصیر کنیزکی را در سر صندوق بنشاند و چهار تن کنیزک که دلاکی آموخته بودند از بهر خدمت در گرمابه بگذاشت.

چون ملکه به گرمابه اندر شد، عجب آمدش و خاطرش بگشود و هنگام بیرون آمدن هزار دینار به صندوق بگذاشت و خبر گرمابه در شهر شایع شد. هر کس که به گرمابه در می آمد خواه توانگر خواه فقیر، ابوصیر را محبت می کرد و به اکرام او می افزود و از هر سوی، منفعت به ابوصیر روی گذاشت و ملک هفته ای یک بار به گرمابه می رفت و هزار دینار به ابوصیر می داد و سایر ایام هفته بزرگان دولت و فقیران رعیت به گرمابه در می آمدند و ابوصیر با مردم با مدارا و حسن سلوک رفتار می کرد.

اتفاقا قبطان ملک که در کشتی به ابوصیر احسان کرده بود، به گرمابه درآمده ابوصیر جامه برکنده با او به گرمابه شد و او را بمالید و تن او را بشست و زیاده از حد با او مهربانی کرد. چون بیرون آمد، ابوصیر شربت و قهوه از بهر او مهیا کرد. چون قبطان خواست چیزی دهد، ابوصیر سوگند یاد کرد که چیزی نگیرد. قبطان را از جوانمردی او عجب آمد. ابوصیر را کار بدینجا رسید.

و اما ابوقیر شنید که نام گرمابه همه را ورد زبان است و همه کس می گوید که گرمابه بهترین نعمتهای دنیاست و ما او را ندیده بودیم. ابوقیر با خود گفت: من نیز باید به این گرمابه شوم و او را تفرج کنم. پس جامه فاخر پوشیده به استری سوار شد و چهار مملوک و چهار غلام در چپ و راست او همی رفتند تا به گرمابه برسیدند. آنگاه از استر فرود آمده، رایحه عود به مشامش رسید و گروهی را دید که به گرمابه اندر میشوند و گروهی دیگر بیرون می آیند.

چون به گرمابه اندر شد، بزرگان دولت و رعیت را دید که در مصطبه ها نشسته اند.

ابوصیر را چشم بر وی افتاد. در حال بر پای خاسته از دیدن او فرحناک شد. ابوقیر به او گفت: مگر شیوه دوستی ما همین است که من مصبغه گشوده استاد این شهر گشته ام و در نزد سلطان معروف و به سعادت و سیادت [= سروری] قرین شده ام و تو هیچ نزد من نمی آیی و حالت من نمی پرسی و نمی گویی که رفیق من چه شده؟ من بس که جستجوی تو کردم عاجز شدم. همه روزه غلامان و مملوکان به جستجوی تو به کاروانسراها فرستادم؛ کسی بر تو راه نیافت و خبری از تو باز نیامد. ابوصیر گفت: نه من بودم که نزد تو آمدم و تو مرا دزد گفتی و مرا بزدی و در میان قومم رسوا ساختی؟ ابوقیر حزن آشکار کرده پرسید: این سخنان چیست مگر تو همان بودی که من او را بزدم؟! ابوصیر جواب داد: آری، من بودم. ابوقیر سوگندها یاد کرد که من نشناخته ام، اما کسی شبیه تو بود که همه روزه می آمد و متاع مردم همی دزدید، گمان کردم که تو اویی. و ابوقیر پشیمانی می نمود و دست بر دست همی سود و می گفت: با تو بدی کرده ام ولکن خود را بایست به من بشناسانی و بگویی که من فلانم. گناه از تو است که خود را نشناسانده ای، خاصه اینکه از برای مشغله هوش در سر نداشتم. ابوصیر گفت: ای برادر، خدا از تو درگذرد، اینکه بر من مقدر بوده است، اکنون به گرمابه اندر شو و تن بشوی. ابوقیر

گفت: این سعادت و سیادت از کجا یافتی؟ ابوصیر گفت: آن خدایی که ترا گشایش داد در رحمت به من نیز بگشود که من نزد ملک رفته او را به گرمابه ترغیب می کردم، ملک بنایان را به بنا کردن گرمابه فرمود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و سی و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابوقیر به ابوصیر گفت: چنان که تو معروف [= خوشنام نزدِ] ملکی، من نیز معروف ملکم، انشاءالله ملک را بر آن بدارم که به اکرام تو بیفزاید و به سبب من ترا دوست دارد که ملک تاکنون ندانسته است که تو رفیق من هستی. من او را آگاه کنم که تو رفیق منی و ترا به وی بسپارم. ابوصیر گفت: حاجت به سپردن تو نیست که رشته ارتباط میان من و ملک محکم است و ملک با بزرگان دولت خویش مرا دوست دارند و با من چنین و چنان احسان کرده اند. پس تمامت حکایت خود باز گفت.
پس از آن گفت: جامه خود در پشت صندوق بر کن و خود به گرمابه شو که من نیز با تو به گرمابه شوم و ترا کیسه کرده بمالم. آنگاه ابوقیر جامه بر کنده به گرمابه شد و ابوصیر نیز در پی او به گرمابه اندر گشته او را بشست و بر تن او کیسه مالید و صابون زد و بدو مشغول بود تا بیرون آمد.

آنگاه از بهر او چاشت و شربت مهیا کرد و تمامت مردم از بسیاری اکرام ابوصیر به ابوقیر شگفت مانده بودند. پس از آن ابوقیر خواست چیزی دهد. ابوصیر سوگند یاد کرد که چیزی نگیرد و گفت: از این کار شرمت باد که تو رفیق منی و من و تو جدایی نداریم. پس از آن ابوقیر گفت: ای برادر، این گرمابه تو منفعتی بزرگ دارد ولکن در کار تو منقصتی هست. ابوصیر گفت: ای برادر، نقصان کدام است؟ ابوقیر جواب داد: آن زرنیخ و آهک است که موی از اندام به آسانی برد. تو این دارو بساز، چون ملک به گرمابه در آید، پیش او نه و او را آگاه کن که موی از تن چگونه می برد که اگر چنین کنی ملک ترا دوست دارد و به اکرام تو بیفزاید. ابوصیر گفت: راست گفتی، انشاءالله این را بسازم.

پس از آن ابوقیر بیرون آمده بر استر بنشست و به نزد ملک شد و به او گفت: ای ملک، من ترا پندگوی مهربان هستم. ملک پرسید: پند تو چیست؟ ابوقیر گفت: شنیده ام که گرمابه بنا کرده ای؟ ملک گفت: آری، مردی آمد غریب با او چنان کردم که با تو کرده بودم. اکنون گرمابه خوب بنا کرده و شهر من از او زینت یافته است.

ابوقیر گفت: بدان گرمابه داخل شده ای یا نه؟ ملک گفت: آری. ابوقیر گفت: لله الحمد که از شر آن پلید آسیبی به تو نرسیده ولی اگر پس از این در آن گرمابه شوی هلاک خواهی شد. ملک گفت: از بهر چه هلاک خواهم شد؟

ابوقیر گفت: این مرد گرمابه، دشمن تو و دشمن دین است و او گرمابه بنا نکرده مگر به قصد آنکه در آنجا ترا مسموم کند که او از بهر تو چیزی ساخته است که اگر به گرمابه شوی او را پیش آورد و با تو گوید این دوایی است که موی تن را پاک کند و در حقیقت او دارو نیست بلکه او دردی است بزرگ و زهری است کشنده. و این پلیدک، پادشاه نصارا را وعده کرده که اگر ترا بکشد، زن و فرزند او را از اسیری رها کند که زن و فرزند او در نزد ملک نصارا اسیرند. من نیز در آنجا اسیر بودم ولکن مصبغه ای گشودم و از برای ایشان رنگهای گوناگون صباغت کردم. ملک را دل با من مهربان گشت و با من گفت چه می خواهی؟ گفتم: آزادی خود همی خواهم. ملک مرا آزاد کرد. من به سوی این شهر آمدم و اکنون آن پلیدک را در گرمابه دیدم و از او پرسیدم که: زن و فرزندان تو چگونه شد؟ گفت: من با زن و فرزند اسیر بودم تا اینکه ملک نصارا مرا به دیوان بخواست. من با حاضران بایستادم. شنیدم نام پادشاهان همی برد تا اینکه نام پادشاه این شهر بردند. ملک نصارا آهی بر کشیده گفت: در دنیا هیچ پادشاه بر من غلبه نکرده مگر پادشاه فلان شهر. هر کسی در کشتن او حیلتی کند، من تمامی آرزوهای او بر آورم. آنگاه من پیش رفته با او گفتم: اگر من او را نابود کنم، تو زن و فرزندان مرا آزاد خواهی کرد یا نه؟ ملک جواب داد: آری، شما را آزاد کنم و هر چه تمنا کنی به جا آرم. پس با ملک نصارا بر این کار اتفاق کردیم. آنگاه ملک مرا به کشتی که به

سوی این شهر روان بود، بفرستاد. من به نزد این ملک بیامدم و گرمابه از بهر او بنا کردم. اکنون مرا کار نمانده جز اینکه او را کشته به سوی ملک نصارا بازگردم و زن و فرزندان خود را رها کنم.

من به او گفتم: در کشتن ملک چه تدبیر کرده ای؟ گفت: مرا حیلتی است آسان. چیزی ساخته ام زهرآلود. چون ملک به گرمابه در آید، به او بگویم این دارو بر تن خویش بمال تا موی تن تو ببرد. چون ملک آن دارو بر تن خود بمالد، زهر در او کارگر شود و یک شبانه روز نگذرد که هلاک گردد. ای ملک، من چون این سخن بشنیدم بر تو بیم کردم که ترا احسان بر من بسیار بود. اینک آمده ترا از کار آن پلیدک آگاه کردم.

چون ملک این سخن بشنید، خشمگین گشت و به ابوقیر صباغ گفت: این راز پوشیده دار. پس از آن قصد گرمابه کرد که از شک به یقین اندر شود. چون به گرمابه در آمد، جامه بر کند. ابوصیر نیز به عادتی که داشت، با ملک به درون گرمابه شد و تن او را بشست. پس از آن گفت: ای ملک، من دارویی به جهت پاک کردن موی تن ساخته ام. ملک گفت: دارو حاضر آور. ملک چون رایحه ناخوش او بشنید، یقین کرد که او با زهر آمیخته است. در حال خشمناک شد و بانگ بر خادمان زد که این را بگیرید. ابوصیر را بگرفتند. ملک با خشمی تمام بیرون آمد ولی کسی سبب خشم او نمی دانست و از غایت خشم کسی را از سبب آن آگاه نمیکرد و کس یارای پرسیدن نداشت.

پس از آن در دیوان بنشست و ابوصیر را دست بسته حاضر آوردند. آنگاه ملک، قبطان را بخواست و به او گفت: این پلیدک را بگیر و او را در خیکی گذاشته دهان آن خیک فرو بند و او را در زورقی گذاشته به پای قصر من آور. چون مرا بینی که در منظره قصر نشسته ام، با من بگو که این را به دریا اندازم یا نه. من انداختنش بفرمایم. در حال او را به دریا بینداز تا غرق شود. قبطان گفت: سمعا و طاعه.

آنگاه ابوصیر را گرفته به سوی جزیره ای که در پایان قصر ملک بود ببرد و با او گفت: ای برادر، من یک بار در گرمابه به نزد تو آمدم، مرا گرامی داشته مهمانم کردی. من از تو شادمان شدم. تو سوگند یاد کردی که از من اجرت نگیری. مرا محبت بر تو زیادت شد. تو اکنون مرا از قضیت خود با ملک آگاه کن که با او چه کار کرده ای که بر تو خشم آورده و مرا فرموده که ترا به این عقوبت بکشم. ابوصیر گفت: به خدا سوگند من بدی نکرده ام و بر خود گناهی نمی دانم که مستوجب این عقوبت باشم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و سی و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قبطان به ابوصیر گفت: تو در نزد ملک مقامی بزرگ داشتی، شاید کسی به مقام تو رشک برده و درباره تو سخنی گفته و ملک را به خشم آورده است. ولکن بیم مدار، چنانچه تو نشناخته به من اکرام کردی من نیز ترا خلاص کنم. ولکن در این جزیره مقیم باش تا از این شهر کشتی به سوی بلاد تو برود. من ترا بر آن کشتی نشانده روانه کنم. ابوصیر دست قبطان ببوسید و شکر احسان او به جا آورد.

پس از آن قبطان سنگی بزرگ به مقدار چند من در خیک گذاشت و گفت: توکلت علی الله. پس از آن دامی به ابوصیر داده گفت: از این دریا ماهی صید کن که ماهی مطبخ به عهده من است و من امروز به سبب این مصیبت که به تو رسیده، ماهیان صید نتوانم کرد. شاید طباخ به طلب ماهی بیاید. اگر تو چیزی صید کنی به طباخ بده تا من بروم و در پای قصر این تمام کنم و چنان بنمایم که ترا در دریا انداختم. ابوصیر گفت: تو برو که من ماهیان صید کرده به غلام طباخ دهم.

پس قبطان خیک در زورق گذاشته می رفت تا به پای قصر رسید. ملک را دید در منظر نشسته است. پرسید: ای ملک، بیندازمش یا نه؟ ملک با دست اشاره کرد که او را بینداز.

آنگاه چیزی به دریا بیفتاد و او خاتم ملک بود که در وی طلسمی نقش بود که هر وقت ملک به کسی خشم می آورد و می خواست او را بکشد، با دست راست که خاتم در آن بود به سوی او اشارت می کرد و از خاتم آتشی جسته به آن کس در می افتاد و او را همی سوخت و لشکریان نیز به سبب آن خاتم طاعت ملک میکردند و آن ملک به خاصیت آن خاتم به همه پادشاهان غالب بود. پس چون خاتم از دست ملک بیفتاد، کار خود پوشیده داشت و از بیم لشکر نتوانست بگوید که خاتم به دریا اندر افتاد. ملک را کار بدینجا رسید.

و اما ابوصیر پس از رفتن قبطان، دام گرفته در دریا افکند. چون دام بیرون آورد، پر از ماهیان بود. دوباره دام در دریا افکند. چون بیرون آورد، همه گونه ماهیان در دام دید و پیوسته دام می انداخت و ماهیان همی آورد تا اینکه در برابر او تلی از ماهیان گرد آمد و با خود گفت: دیرگاهی است که من ماهی نخورده ام. پس یکی ماهی بزرگ از میان برگزید و گفت: چون قبطان بیاید، با او بگویم که این ماهی از بهر من بریان کن. پس آن ماهی را با کاردی که با خود داشت شکم بدرید، انگشتری ملک را در شکم او یافت. در حال انگشتری گرفته در انگشت کرد و خاصیت او نمی دانست. ناگاه دو تن از خادمان طباخ

به طلب ماهی بیامده به ابوصیر گفتند: ای مرد، قبطان کجا رفت؟ ابوصیر با دست راست اشارت به سوی خادمان کرده گفت: نمی دانم. در حال سرهای ایشان از تن بیفتاد.

ابوصیر شگفت ماند و می گفت: کاش می دانستم که ایشان را که کشت؟ و در این کار به فکرت فرو رفت. ناگاه قبطان در رسید و تلی از ماهیان در آنجا بدید و آن دو تن را کشته یافت و انگشتری ملک را در انگشت ابوصیر دیده به او گفت: ای برادر، دست مجنبان وگرنه مرا میکشی. ابوصیر از سخن او در عجب شد و دست نجنبانید تا اینکه قبطان نزدیک او آمده پرسید: این دو غلام را که کشت؟ جواب داد: من نمی دانم. قبطان پرسید: این انگشتری از کجا به تو رسید؟ ابوصیر جواب داد: او را در شکم ماهی یافتم. گفت: راست میگویی، وقتی ملک با دست به سوی من اشارت کرد که او را بینداز، چیزی درخشنده دیدم که به دریا درافتاد و او[۱] انگشتری ملک بوده است که این ماهی او را فرو برده، نصیب تو بوده است، ولکن تو خاصیت این نمی دانی. ابوصیر گفت: لا والله، نمی دانم. قبطان گفت: این انگشتر طلسم است. ملک به هر کس که خشم گیرد، سوی او به این انگشتری اشارت کند، در حال سر او از تن جدا شود. لشکریان از بیم این انگشتری، ملک را طاعت کنند. ابوصیر از این سخن فرحناک شد و با قبطان گفت: مرا نزد ملک بازگردان. گفت: آری ترا بازگردانم که دیگر بر تو از ملک بیم ندارم که اگر تو کشتن او را بخواهی با

دست به سوی او اشارت کنی سر او از تن جدا خواهد شد و اگر می خواهی تمامت لشکر او توانی کشت. پس از آن قبطان او را به زورق گذاشته به سوی شهر باز آورد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در نسخ مرجع، «او را» آمده که «را» زائد است]

چون شب نهصد و سی و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون قبطان، ابوصیر را به شهر باز آورد، ابوصیر نزد ملک درآمد. ملک را دید نشسته و لشکریان در برابر او ایستاده اند و از تلف شدن انگشتری سخت اندوهناک است ولی به کسی نمی تواند گفت. چون ملک را چشم به ابوصیر افتاد، به او گفت: مگر نه ترا به دریا انداختیم؟ چون بیرون آمدی؟! ابوصیر جواب داد: ای ملک، چون تو فرمودی که مرا در دریا اندازند، قبطان مرا گرفته به سوی جزیره برد و از سبب خشم تو باز پرسید. من گفتم: گناهی بر خود راه نمی برم. قبطان جواب داد: شاید کسی بر تو رشک برده و با ملک سخنی گفته که او را به خشم آورده است و گفت: چون تو در گرمابه با من مهربانی کرده بودی، من نیز ترا خلاص کنم و ترا به سوی شهر خود بفرستم. آنگاه سنگی به جای من در خیک گذاشته به دریا انداخت. ولکن وقتی که تو اشارت کرده بودی، انگشتری از دست تو به دریا افتاد. ماهی او را فرو برده بود و من در جزیره ماهیان صید می کردم. آن ماهی در میان ماهیان به دام من افتاد. پس از آن از بهر بریان کردن شکم آن ماهی بدریدم و انگشتری در شکم او یافته در انگشت کردم. آنگاه دو تن از خادمان مطبخ به طلب ماهی نزد من آمدند. من خاصیت انگشتری نمی دانستم. به سوی ایشان اشارت کردم، سرهای ایشان بیفتاد. پس از آن قبطان آمده انگشتری بشناخت

و خاصیت آن بنمود. من اکنون او را به سوی تو آورده ام که تو با من بسی احسان کرده ای. این انگشتری بگیر و اگر من گناهی کرده ام که مستوجب کشتنم، مرا آگاه کرده بکش.

پس از آن ابوصیر انگشتری از انگشت به در آورده به ملک داد. ملک انگشتری در انگشت کرده روانش به تن باز آمد و بر پای خاسته ابوصیر را در آغوش گرفت و گفت: ای مرد، تو تخمه پاک هستی، اگر من با تو بد کردم بر من مگیر. ابوصیر گفت: ای ملک، اگر خواهی که من بر تو ببخشایم مرا از گناه خود آگاه کن. ملک گفت: به خدا سوگند ترا گناهی نیست ولکن صباغ با من چنین و چنان گفت.

پس آنچه صباغ به او گفته بود به ابوصیر بازگفت. ابوصیر سوگند یاد کرد که من پادشاه نصارا نمی شناسم و در تمامت عمر به شهر نصارا نرفته و هرگز کشتن تو مرا به خاطر نگذشته. ولکن این صباغ، رفیق من و در شهر اسکندریه با من همسایه بود. عیش بر ما تنگ گشته از شهر خویشتن سفر کردیم.
پس تمامت ماجرای خود و ابوقیر صباغ را با ملک بازگفت. پس از آن گفت: ای ملک، همین دارو او به من آموخت و گفت: ترا گرمابه از هر رهگذر خوب است. منقصتی که دارد نبودن این داروست. ای ملک، بدان که آن دارو ضرر ندارد و ما او را در بلاد خویش به کار می بریم و او از جمله لوازم گرمابه است،

ولی من او را فراموش کرده بودم. چون صباغ به گرمابه در آمد، او را به یاد من آورد و ای ملک، تو اکنون دربان فلان کاروانسرا حاضر آور و آنچه من با تو گفتم از وی سؤال کن. ملک دربان حاضر آورده ماجرای ابوصیر و ابوقیر باز پرسید. دربان آنچه دیده بود به ملک بیان کرد.

ملک فرمود که: صباغ را سر و پا برهنه و بازوان بسته حاضر آورید. و صباغ در خانه خود از کشته شدن ابوصیر شادمان نشسته بود که خادمان بر وی هجوم کردند و بازوان او را بسته به پیشگاه ملک حاضر آوردند. ابوصیر را دید که در پهلوی ملک نشسته و دربان کاروانسرا ایستاده است، دربان کاروانسرا از ابوقیر پرسید: مگر این رفیق تو نیست که درمهای او را دزدیده، او را در حالت مرگ در حجره ای در بسته بگذاشتی؟ آنگاه از برای ملک کردار زشت ابوقیر آشکار شد. ملک گفت: او را در کوچه های شهر بگردانند، پس از آن در دریا اندازند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و چهلم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آنگاه ابوصیر گفت: ای ملک، شفاعت من قبول کن که من از او درگذشتم. ملک گفت: اگر تو از او درگذشتی من از او در نخواهم گذشت. پس او را گرفته در شهر بگردانیدند. پس از آن به خیک اندرش گذاشته در دریا افکندند. پس از آن ملک به ابوصیر گفت: از من تمنا کن. ابوصیر جواب داد: تمنای من این است که مرا به سوی بلاد خویش بفرستی که دیگر رغبت ماندن در این شهر ندارم. ملک عطیتهای بی اندازه بر وی عطا فرمود و او را یکی کشتی بخشود. ابوصیر مالهای خود بدان کشتی نهاده مملوکان خود را به راندن کشتی بفرمود و کشتی همی راندند تا به ساحل شهر اسکندریه رسیدند.
چون به ساحل آمدند، مملوکی از مملوکان ابوصیر خیکی در آنجا افتاده یافت. به ابوصیر گفت: ای خواجه، در کنار دریا خیک بزرگ سنگینی دیدم که دهان او بسته بود و نمی دانم در او چیست؟ ابوصیر سوی دریا رفته دهان خیک بگشود و ابوقیر را در آن خیک دیدند که موج او را به سوی اسکندریه انداخته بود. ابوصیر او را بیرون آورده به خاکش بسپرد و از بهر او بقعه ای ساخت و بر طبق [= گچ بری] بقعه این ابیات بنبشت:
ز بداصل چشم بهی داشتن

بود خاک بر دیده انباشتن

به ناپاکزاده مدارید امید

که هندو به شستن نگردد سپید

ز بدگوهران بد نباشد عجب

سیاهی نشاید ستردن ز شب

به عنبرفروشان اگر بگذری

شود جامه تو همه عنبری

وگر تو شوی سوی انگشت گر [= زغال ساز]

از او جز سیاهی نیابی ثمر



حکایت

عبدالله بری و بحری

۳۶- حکایت عبدالله بری و بحری

[ام السعود: دختر ملک]

و از جمله حکایتها این است که مردی بود صیاد و عبدالله نام داشت و او را نه تن فرزندان بود و آن مرد بی چیز و پریشان روزگار بود. جز دام صیادی به چیزی مالک نبود. همه روزه از بهر صید به سوی دریا می آمد و هر چه صید به دست می آورد او را فروخته صرف زن و فرزندان خود کرده و چیزی ذخیره نمی گذاشت و با خود می گفت: روزی فردا، فردا خواهد رسید و پیوسته او را کار همین بود و زن او هر سال فرزندی می زایید تا فرزندان او ده تن شدند. زن به او گفت: ای خواجه، چیزی از بهر خوردن پدید آور. صیاد گفت: اینک من امروز به اقبال این مولود جدید به سوی دریا می روم تا بخت او را امتحان کنم. زن گفت: توکل به خدا کن.

پس آن مرد دام گرفته به سوی دریا شد و به اقبال آن کودک دام در دریا انداخته پس از زمانی بیرون کشید، ماهی در او نیافت[1]. دفعه سیمین و چارمین و پنجمین دام انداخته ماهی بیرون نیامد. به مکانی دیگر رفت و از خدای تعالی طلب روزی کرد و تا هنگام شام بدین حالت بود، هیچ چیز او را در دام نیفتاد. او در عجب شد و گفت: مگر خدای تعالی، این مولود را بی

روزی آفریده؟ چنین کار نخواهد شد زیرا که «هر آن کس که دندان دهد نان دهد».

پس از آن دام برداشته، شکسته خاطر بازگشت و با خود می گفت: مرا چه باید کرد و امشب به فرزندان خود چه خواهم گفت؟ سر در گریبان فکرت برده حیران همی رفت تا به دکه خباز رسید. مردم را دید که ازدحام کرده اند و در آن وقت گرانی سخت بود و در نزد مردم آذوقه به هم نمی رسید. مردمان زر و سیم به خباز می نمودند، خباز از بسیاری مشتریان به کسی ملتفت نمی شد. آنگاه عبدالله ایستاده نظاره می کرد و رایحه نان گرم به مشامش می رسید و نفسش اشتهای نان همی کرد.

پس خباز را بر وی نظر افتاد و به او گفت: ای صیاد، بیا. عبدالله پیش رفت. خباز به او گفت: مگر نان نمی خواهی؟ صیاد خاموش شد. خباز گفت: شرم مکن و سخن بگو. اگر با تو درمی نباشد من نان بدهم و صبر کنم تا خدای تعالی ترا گشایش دهد. صیاد گفت: ای استاد، درمی ندارم ولکن مرا به قدر کفایت نان بده. من این دام نزد تو به گروگان بگذارم. خباز گفت: ای مسکین، این دکان تو است و درِ روزی تو می باشد. اگر تو او را گرو نهی با چه چیز صید خواهی کرد؟ بگو که چه مقدار نان ترا کافی است؟ عبدالله گفت: پنج درم نان مرا بس است. خباز پنج درم نان داده پنج درم نقره نیز به وی بشمرد و گفت: اینها را گوشت خریده طبخ کن و ده درم را فردا از بهر من ماهی بیاور و

اگر فردا نیز چیزی پدید نیاوری، باز نزد من آی و نان و درم از من بستان و من صبر کنم تا ترا گشایشی روی دهد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- ماجرایی که در شب نهصد و چهلم برای عبدالله صیاد (عبدالله بری) اتفاق می افتد بسیار شبیه ماجرای بین جوذر و خباز در شب ششصد و هشتم است]

چون شب نهصد و چهل و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، صیاد گفت: خدا ترا پاداش نیکو دهد. پس از آن نان برداشته با درمها گوشت بخرید و به خانه خویش در آمد. فرزندان خود را دید که از گرسنگی گریان اند و مادر ایشان دلجویی همیکند و به ایشان میگوید که همین ساعت پدر شما باز آید و خوردنی از بهر شما بیاورد. پس چون صیاد وارد خانه شد، نان و مطبوخ بگذاشت. خوردنی بخوردند. آنگاه عبدالله زن خود را از آنچه روی داده بود آگاه کرد. زن گفت: خدای تعالی کریم است.
روز دیگر صیاد دام برداشته از خانه بیرون شد و می گفت: بار خدایا، مسئلت من این است که امروز چیزی به من برسانی که در نزد خباز روسفید شوم. چون به دریا رسید، دام در دریا افکنده خالی همی کشید و تا هنگام شام کار او همین بود ولی چیزی پدید نیاورد. با اندوهی بزرگ بازگشت و راه خانه او از دکان خباز بود. با خود گفت: از کجا به خانه خود روم که خباز مرا نبیند. چون به دکان خباز رسید، ازدحام مردم بدید و از خجلت خباز گام بسرعت بر می داشت که خباز او را نبیند.
ناگاه خباز چشم بر کرده او را بدید و بانگ بر وی زد که: ای صیاد، بیا و نان و درم بستان. صیاد گفت: از تو شرم همی دارم که امروز ماهی صید نکرده ام.

خباز گفت: از من شرم مدار، نگفتمت که ترا مهلت دهم تا گشایش بر تو روی دهد، پس از آن خباز پنج درم نان و پنج درم نقره بدو داد و صیاد به خانه باز آمد و زن خود را از چگونگی آگاه کرد. زن جواب داد: خدا کریم است، انشاءالله گشایشی روی دهد و دین خباز ادا کنی و صیاد را تا چهل روز حال بدین منوال بود. همه روزه بیرون رفته با دست تهی باز می گشت و خباز نان و درم به او داده می گفت: برو تا وقتی که خدای تعالی ترا گشایشی دهد. صیاد او را دعا کرده شکرگویان از نزد او می رفت.

چون روز چهل و یکم شد، صیاد با زن خود گفت: قصد من این است که این دام پاره کنم و از این رنج راحت یابم. زن پرسید: از بهر چه این کار میکنی؟ صیاد جواب داد: زیرا که روزی من از دریا بریده گشته، تا چند بدین حالت باشم؟ به خدا سوگند از خجلت خباز به مردن راضی گشته ام. پس از این هرگز به سوی دریا نخواهم رفت که مرا راهی جز به دکان خباز نیست و هر وقت من از آنجا عبور کنم او مرا آواز داده نان و درم همیدهد. تا کی از او وام گیرم؟ زن صیاد گفت: منت خدای را که دل خباز به تو مهربان کرده. چرا تو این کار ناخوش می داری؟ صیاد گفت: او را وامی بسیار در دست من است و ناچار حق خود طلب خواهد کرد. زن صیاد گفت: مگر خباز با تو سخنی گفته و ترا آزرده است؟ صیاد جواب داد: لا والله، او پیوسته با من می گوید که همه روزه تو نان از من بستان تا ترا گشایشی روی دهد. زن صیاد گفت: حالا که

چنین است، غم مخور و از پی کار خویشتن شو که خدای تعالی کریم است.

صیاد جواب داد: راست می گویی.

پس از آن دام گرفته به سوی دریا شد و می گفت: بار خدایا، روزی من برسان اگرچه یک ماهی باشد که او را به خباز هدیت برم. پس از آن دام در دریا انداخت. چون خواست او را بیرون کشد، گران یافت و پیوسته در آوردن او می کوشید تا اینکه با رنج سخت و تعب بسیار بیرونش آورد. لاشه خری گندیده در دام یافت. سخت ملول شد و لاشه دور انداخته گفت: سبحان الله، من هر چه به این زن می گویم که مرا در دریا روزی نمانده، بگذار که من این صنعت ترک کنم او با من می گوید خدای تعالی کریم است، بزودی ترا گشایش دهد. اما گشایش، این لاشه خر بود که پدید آمد.

پس از آن غمین و محزون از آن مکان دورتر رفت که از رایحه ناخوش آن لاشه دور شود و دام در دریا انداخته ساعتی صبر کرد. پس از آن دام بر کشیده او را سنگین یافت و پیوسته در بیرون آوردن دام می کوشید تا اینکه خون از کف او جاری شد. پس چون دام بیرون آورد، یکی آدمی در دام یافت. گمان کرد که عفریتی است. از او بگریخت. آدمی بانگ بر وی زد که: ای صیاد مگریز، من نیز مانند تو آدمی هستم، بیا مرا از دام خلاص کن تا به مزد خود برسی.

چون صیاد این سخن بشنید، خاطرش بر آسوده نزد او آمد. از او پرسید: مگر تو نه عفریتی؟ او جواب داد: من از انسیانم، به خدا و پیغمبر او ایمان آورده ام. صیاد پرسید: ترا که در دریا انداخت؟ او جواب داد: من از آدمیان دریا هستم و در دریا همیگشتم که تو دام بر من بینداختی. ما طایفه ای هستیم که از فرمان خدا بیرون نرویم و به بندگان خدا مهربانیم و اگر من بیم از عصیان پروردگار نداشتم دام پاره میکردم. ولکن به تقدیر خدا راضی شدم و تو اکنون اگر مرا خلاص کنی مالک من خواهی بود و من ترا اسیر شوم. آیا سر آن داری که مرا در راه خدا آزاد کنی تا من و تو با یکدیگر عهد بر بندیم که هر روز در این مکان نزد تو آیم و تو نیز از میوه های برّی از قبیل انگور و انجیر و خربوزه و شفتالو و انار از بهر من هدیت آوری و در نزد ما مرجان و لؤلؤ و زبرجد و زمرد و یاقوت و گوهرهای دریایی بسیار است، من آن ظرف را که تو میوه در آن می نهی از این گوهرها پر کنم. صیاد گفت: من به این عهد راضی ام.

آن گاه او را از دام رها کرده از او پرسید: نام تو چیست؟ جواب داد: نام من عبدالله بحری است، هر وقت که بدین مکان آیی و مرا نبینی آواز ده و بگو: ای عبدالله بحری کجایی؟ من در حال نزد تو خواهم بود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و چهل و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس از آن عبدالله بحری، نام صیاد باز پرسید. جواب داد: مرا نام عبدالله است. آن مرد گفت: تو عبدالله بری، من عبدالله بحرم. در این مکان بایست تا من هدیتی از بهر تو بیاورم. عبدالله بحری این بگفت و در دریا فرو رفت. آنگاه عبدالله بری از رها کردن او پشیمان شد و با خود می گفت: او هرگز به سوی من باز نخواهد گشت، او مرا مسخره نموده خود را از من خلاص نمود. اگر من او را نگاه داشته به شهر می بردم، مردم بر او تفرج کرده درمی چند به من می دادند و او را به خانه بزرگان می بردم.

پس عبدالله بری از رها کردن او به ندامت و افسوس ایستاده خویشتن ملامت همی کرد که ناگاه عبدالله بحری به سوی او بازگشت و هر دو دست او پر از لؤلؤ و مرجان و زمرد و یاقوت بودند و با عبدالله بری گفت: ای برادر، بر من مگیر که ظرفی با خود نداشتم که آن را پر کرده نزد تو آورم. در آن هنگام عبدالله بری فرحناک گشته گوهرها بگرفت و با او گفت: هر روز هنگام بر آمدن آفتاب بدین مکان آی. پس عبدالله بحری به دریا اندر شد.

و اما صیاد شادمان به شهر در آمد و همی رفت تا به دکان خباز رسید و با او گفت: ای برادر، گشایش به من روی داد، حساب خود با من بکن. خباز گفت: حاجت به حساب نیست، اگر چیزی داری به من ده و اگر نداری نان را با پنج

درم گرفته برو تا اینکه ترا گشایش روی دهد. صیاد گفت: ای برادر ، از عطیت پروردگار گشایش به من روی داده و ترا در نزد من مالی بسیار مانده، آن را بستان. و دست برده مشتی لؤلؤ و مرجان و یاقوت به وی داد و به او گفت: پاره ای دینار و درم به من ده که من او را صرف کنم تا این گوهرها بفروشم. خباز هر چه درم در پیش داشت به او داد و هر چه نان در آنجا بود بر طبق نهاده با صیاد گفت: من غلام توام.

پس طبق بر سر گرفته از پی صیاد همی رفت تا اینکه نان به خانه صیاد برسانید. پس از آن به بازار رفت، گوشت و سبزی و گونه گونه میوه ها بیاورد و تمامی آن روز دکان ترک کرده به خدمت صیاد مشغول بود. صیاد گفت: ای برادر، رنج بردی و خویشتن را بیازردی. خباز گفت: خدمت تو مرا فرض است که مرا تو به احسان خود فرو گرفتی [= در میان گرفتی]. من اکنون از خادمان توام. صیاد گفت: در تنگی و گرانی، خداوند احسان تو بودی و آن شب را خباز در نزد صیاد به روز آورد و با یکدیگر صدیق شدند. صیاد واقعه خود و عبدالله بحری را با زن خود باز گفت. زن فرحناک گشته به او گفت: راز خود پوشیده دار که حاکمان بر تو دست نیابند. صیاد گفت: اگر راز خود از تمامت مردمان بپوشم، از خباز نخواهم پوشید.

پس چون بامداد روز دیگر برآمد، صیاد سبدی را از همه گونه میوه ها پر کرده پیش از آفتاب میوه ها برداشته رو به سوی دریا گذاشت. چون به کنار دریا رسید، گفت: ای عبدالله بحری، کجایی؟

در حال عبدالله بحری لبیک گویان به در آمد. عبدالله بری میوه ها پیش برد و عبدالله بحری سبد میوه ها برداشته در آب فرو رفت. پس از ساعتی بیرون آمده همان ظرف را پر از گونه گونه گوهرها بیاورد. عبدالله سبد برداشته به سوی شهر بازگشت.

چون به دکان خباز رسید، خباز گفت: ای خواجه، نان خوب و ممتاز پخته به خانه فرستادم و اکنون نیز به پختن نانهای روغنی مشغولم، هر وقت تمام شود خود بیاورم. پس از آن به بازار رفته گوشت و سبزی از بهر تو شرا کنم صیاد سه مشت از آن گوهرها بدو داد و خود به سوی خانه رفته گوهرها در خانه گذاشت و مقداری از گوهرهای قیمتی برداشته به سوی بازار گوهریان رفت و بر دکان شیخ گوهریان ایستاده به او گفت: این گوهرها از من شرا کن شیخ گفت: گوهرها به من بنما. عبدالله بری، گوهرها به او بنمود. شیخ سؤال کرد: جز از اینها نیز گوهری هست؟ گفت: در نزد من سبدی پر از گوهرهاست. شیخ سؤال کرد: خانه تو در کجاست؟ عبدالله جواب داد: در فلان محلت است.

آنگاه شیخ گوهر از وی بستد و با تابعان خود گفت: او را بگیرید که او دزد است و گوهرهای ملکه را دزدیده است. پس آن شیخ فرمود او را بیازردند و بازوان او را ببستند. همه مردم بر او گرد آمده میگفتند: الحمد لله، دزد را بگرفتیم و یکی از ایشان می گفت: متاع فلان شخص را ندزدیده مگر این خبیث. و هر یکی از ایشان به طرزی سخن می گفتند و آن صیاد خاموش بود و به کسی جواب نمیداد. او را در پیش ملک حاضر کردند. شیخ گفت: ای ملک، گوهرهای ملکه را این پلیدک دزدیده. چون تو دزد از ما خواسته بودی، من کوشش کرده دزد پدید آورده ام و این گوهرها از دست او گرفته ام. ملک با خواجه سرایان گفت: این گوهر گرفته به ملکه بنمایید و به او بگویید: گوهرهایی که از تو تلف شده بود همین است یا نه؟ خواجه سرایان گوهرها گرفته نزد ملکه بردند. ملکه از دیدن آنها خیره ماند و به ملک پیغام داد که: من عقد خود را در صندوقی یافتم، این گوهرها از من نیست و این گوهرها از عقد من بهترند، به این بیچاره ستم روا مدارید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و چهل و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکه پیغام داد که به این مرد ستم مکنید ولکن اگر می فروشد اینها را از بهر دختر خود شرا کنید. چون خواجه سرایان بازگشته پیغام بگذاردند، ملک به طعنه شیخ زبان بگشود. او گفت: ای ملک، من این مرد را شناختم. او صیادی بود فقیر. چون این همه گوهرها در دست او دیدم گمان کردم که اینها را دزدیده است.

ملک گفت: ای پلیدک، چرا از او نپرسیدی؟ شاید که خدای تعالی از جایی که گمان نداشته است اینها را به او رسانیده است. چگونه تو او را دزد خوانده و در میان مردمانش رسوا کردی؟ بیرون شو که خدا بر تو برکت ندهاد. در حال شیخ گوهریان با جماعت خویش بیرون رفتند. ایشان را کار بدین گونه شد.
و اما ملک با صیاد گفت: ای مرد، خدا این نعمت بر تو مبارک کناد، بر تو امان دادم، راست با من گو که این گوهرها از کجاست؟ من که پادشاهم چنین گوهرها ندارم. صیاد گفت: ای ملک، مرا سبدی از این گوهرهاست و مرا حکایت چنین و چنان است. پس حکایت خود و عبدالله بحری را با ملک بیان کرد و با ملک گفت که: عهد میان من و او این است که من هر روز سبدی از میوه از بهر او ببرم و او همان سبد از این گوهرها پر کرده به من دهد. ملک

پرسید: ای مرد، این نعمت نصیب تو است ولکن مال حاجت به شوکت دارد. اگر من از تو درگذشتم، دیگران نخواهند گذشت. چون من معزول شوم یا بمیرم و دیگری به جای من پادشاه گردد، ترا به طمع مال دنیا خواهد کشت و مرا قصد این است که دختر خود به تو تزویج کنم و ترا وزیر خود گردانم و مملکت به تو سپارم تا کسی در تو طمع نکند.

آنگاه ملک فرمود صیاد را به گرمابه بردند. چون از گرمابه به در آمد، جامه ملوکانه اش پوشانیده نزد ملک آوردند. ملک، وزارت به او سپرده، زنان بزرگان را به خانه او بفرستاد و زن و فرزندان او را جامه های فاخر بپوشانیدند و با عزت و حشمت به سوی قصر ملک باز آوردند. کودک شیرخوار که در کنار مادر بود و نه تن فرزندان بزرگ نزد ملک بردند. ملک آنها را در کنار گرفته در پهلوی خویشتن بنشاند و ملک را فرزندی جز همان دخترک ام السعود نام نبود.

و اما زن ملک، زن عبدالله بری را گرامی بداشت و او را وزیر خود گردانید. ملک فرمود کتاب دختر خود را به عبدالله بری بنویسند و هر چه گوهر و معدنیات نزد عبدالله بود در مهر دختر ملک بداده بنای عیش بنهادند و شهر را بیاراستند. پس از آن عبدالله به دختر ملک داخل گشته، شب را با او بسر برد. بامدادان ملک از منظره قصر نظاره می کرد، عبدالله را دید که سبدی پر از میوه برداشته همی رود. ملک پرسید: ای داماد، این چیست و به کجا همی

بری؟ عبدالله جواب داد: نزد رفیق خود عبدالله بحری همی روم. ملک گفت: ای داماد، اکنون ترا هنگام رفتن نزد رفیق نیست. عبدالله بری گفت: می ترسم در نزد او دروغگو باشم و او بگوید دنیا ترا از من باز داشت. ملک گفت: نزد رفیق خود شو.

پس عبدالله در کوچه های شهر روان بود و مردمان با یکدیگر می گفتند: اینک داماد ملک است، همی رود که میوه ها به گوهرها تبدیل کند. و کسی که او را نمی شناخت گفت: ای مرد، از این میوه ها رطلی به چند می فروشی؟ بیار تا من شرا کنم. عبدالله گفت: به انتظار من باش تا بازگردم. پس از آن به ساحل دریا رفته با عبدالله بحری ملاقات کرد. میوه ها بدو داده گوهرها بستد و او را پیوسته کار همین بود و همه روزه به دکان خباز میگذشت و دکان او را بسته می دید و تا ده روز دکان خباز را بسته یافت و از خباز اثری ندید. در کار او به فکرت اندر شد و از همسایه خباز حالت او باز پرسید. آن مرد گفت: ای خواجه، بیمار است و از خانه به در نتواند شد. عبدالله پرسید: خانه او کجاست؟ جواب داد: در فلان کوچه است.

عبدالله به سوی او رفته در بکوفت. خباز سر از منظره بیرون کرده رفیق خود، صیاد را بدید که سبدی بر سر دارد. فرود آمده در بگشود. صیاد او را در آغوش گرفت و به او گفت: ای رفیق، حال تو چون است که من هر روز از دکان تو عبور کرده او را بسته می دیدم تا اینکه از همسایه تو جویان شدم، او

مرا خبر داد که تو بیماری. آنگاه خانه ترا پرسیده نزد تو آمدم. خباز گفت: خدا ترا پاداش نیکو دهد، مرا بیماری نیست ولکن من شنیدم که مردمان ترا دزد گفته اند و ملک ترا گرفته است و بدین سبب من هراس کرده دکان فرو بسته، پنهان شدم. صیاد، خباز را از قضیت خود آگاه کرده آنچه از شیخ گوهریان و ملک بر وی رفته بود بیان کرد و به او گفت: ملک مرا وزیر خود کرد و دختر به من تزویج نمود. پس از آن با خباز گفت: آنچه گوهر در این سبد است بگیر که نصیب تو است و بیم مدار.

پس از آن از نزد خباز بیرون آمده با سبد خالی به سوی ملک رفت. ملک گفت: ای داماد، مگر امروز با رفیق خود عبدالله بحری ملاقات نکرده ای؟ عبدالله بری گفت: به سوی رفیق خود رفتم. آنچه او به من داده بود به رفیق خود خباز دادم که او را بر من بسی نکوییها بود. ملک پرسید: خباز کیست؟ عبدالله جواب داد: او مردی است خداوند احسان و او و مرا در ایام بی چیزی چنین و چنان در میان گذشته. ملک گفت: مرا نیز نام عبدالله است و همه عبادالله، برادران یکدیگرند. اکنون بفرست رفیق خود خباز را بیاورند تا من او را وزیر میسره (= دست چپ) گردانم. عبدالله بری کسی به سوی او فرستاد. چون عبدالله خباز در نزد ملک حاضر شد، ملک حله بر وی پوشانیده او را وزیر میسره گردانید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و چهل و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، داماد خود را وزیر میمنه (= دست راست) و خباز را وزیر میسره گردانید و عبدالله بری را تا یک سال کار این بود که میوه برده و با گوهر تبدیل می کرد. وقتی که میوه در باغها نبود، عبدالله بری زبیب (= انگور یا خرمای خشک) و بادام و فندق و جوز و انجیر گرفته به سوی او می برد و هر چه عبدالله بری به سوی او می برد، او قبول می کرد و ظرف او را پر از گوهر و معدنیات کرده بر وی رد می نمود.

اتفاقا روزی از روزها، عبدالله بری به عادت معهود طبق پر از نقل کرده به سوی دریا برد. عبدالله بحری طبق بگرفت. عبدالله بری در ساحل نشسته، عبدالله بحری در میان دریا نزدیک ساحل بنشست و با یکدیگر به حدیث در پیوستند و از هر سوی سخن می گفتند تا اینکه سخن ایشان به ذکر مقابر کشید. عبدالله بحری گفت: ای برادر، میگویند که پیغمبر علیه السلام در برّ مدفون است، آیا تو قبر او میشناسی یا نه؟ عبدالله جواب داد: آری، می شناسم. عبدالله بحری پرسید: قبر پیغمبر در کدام مقام است؟ جواب داد: در شهری است که او را مدینه طیبه گویند. عبدالله بحری پرسید: آیا ساکنان برّ او را زیارت می کنند؟ عبدالله جواب داد: آری. عبدالله بحری گفت: گوارا باد برّیان

را به زیارت چنان پیغمبر کریم رئوفی که هر کس او را زیارت کند مستحق شفاعت او گردد. ای برادر، تو او را زیارت کرده ای یا نه؟ عبدالله بری جواب داد: زیارتش نکرده ام از آنکه من فقیر بودم و چیزی که در راه زیارت او صرف کنم نداشتم و من مال نداشتم مگر از آن وقت که ترا شناخته ام و تو این احسانها به من کرده ای. ولی اکنون بر من واجب است که حج بیت الحرام کرده پیغمبر علیه السلام را نیز زیارت کنم و مرا از این کار باز نداشته مگر محبت تو که من یک روز از تو جدا نتوانم زیست. عبدالله بحری گفت: مگر محبت من مقدم است به زیارت پیغمبر علیه السلام که ترا به بهشت خواهد برد؟ گفت: لا والله، زیارت او نزد من بر همه چیز مقدم است ولکن از تو جواز می خواهم که به زیارت او شوم. عبدالله بحری گفت: ترا اجازت دادم و هر وقت که بر قبر او بایستی از من نیز سلام برسان و در نزد من امانتی هست. با من به دریا اندر آی تا ترا به شهر خویش برم و ترا مهمان کرده امانت به تو بدهم تا آن را به قبر پیغمبر علیه السلام برسانی و به او بگویی که: یا رسول الله عبدالله بحری ترا سلام می رساند و این هدیت به سوی تو فرستاده و آرزوی شفاعت و تمنای خلاصی از آتش دارد.

عبدالله بری گفت: ای برادر، تو در آب خلق شده ای و مسکن تو آب است و آب آسیبی به تو نرساند. اگر چنانچه به خشکی بیرون آیی، بر تو ضرر می رسد یا نه؟ عبدالله گفت: آری، تن من خشک شود و بادها بر من وزیده مرا

هلاک کند. عبدالله بری گفت: من نیز چنینم که در خشکی خلق گشته ام. اگر در آب شوم آب به اندرون من داخل گشته مرا بکشد. عبدالله بحری گفت: باک مدار که من روغنی آورده بر تو بمالم. اگر بقیت عمر در آب بسر بری آب ترا زیان نرساند. عبدالله بری گفت: اگر چنین باشد مضایقت نیست، روغن باز آور تا تجربتش کنم.

عبدالله بحری در حال به دریا فرو رفت و ساعتی غایب شد. پس از آن بازگشته روغنی به مانند شحم (= چربی) گاو که رنگش چون زر و رایحه او چون مشک بود، بیاورد. عبدالله پرسید: ای برادر، این چیست؟ عبدالله بحری جواب داد: این شحم سمکی (= ماهی ای) است دندان نام که او از همه ماهیان در جثه بزرگتر است و او بدترین دشمنان ماست و روی او بزرگتر از روی بزرگترین حیوانات بری است و اگر او پیل و یا شیر ببیند در حال آنها را فرو برد. عبدالله بری گفت: ای برادر، او را خورش چیست؟ عبدالله بحری جواب داد: از چارپایان دریا می خورد. مگر تو در مثل نشنیده ای که ماهیان دریا، قویها ضعیفان را بخورند؟ عبدالله بری گفت: بیم من از آن است که اگر من در دریا فرو شوم آن جنس ماهیان مرا بخورند. عبدالله بحری جواب داد: بیم مدار که چون او ترا ببیند و بشناسد که آدمیزاد هستی، از تو هراس کرده بگریزد که او از هیچ چیز چنان نترسد که از آدمیزاد. از آنکه اگر او آدمیزاد بخورد در حال بمیرد که شحمِ بنی آدم از بهر آن، زهر کشنده است. در هر مکانی که

آدمیزاد باشد اگر در آن مکان یکصد یا دویست یا بیشتر از آن ماهیان باشند و آواز بنی آدم بشنوند همگی در همان ساعت بمیرند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و چهل و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عبدالله بری گفت: توکلت علی الله. پس جامه خود برکند و در ساحل در زیر خاک کرده، تن خود از فرق تا قدم به آن روغن چرب کرد و در آب فرو شد و چشمان خود بگشود. آب بر وی زیان نرسانید. آنگاه به چپ و راست برفت و هر وقت می خواست بالا می آمد و هر وقت می خواست در ته آب می شد و آب دریا را می دید که مانند خیمه برافراشته. عبدالله بحری پرسید: ای برادر، چه می بینی؟ جواب داد: ترا سخن راست بوده است، آب بر من زیان نمی رساند. عبدالله بحری گفت: از پی من بیا.

عبدالله بری از پی او روان شد و از مکانی به مکانی همی رفتند و او در پس و پیش و چپ و راست خویش ماهیان گوناگون تفرج می کرد که پاره ای بزرگ و پاره ای خرد بودند و در آب چیزی چون گاومیش و چیزی مانند گاو و چیزی مانند سگان بود و چیزی دیگر بود که به آدمیان می مانست و هر صنفی از آنها چون عبدالله بری را می دیدند میگریختند. عبدالله بری میگفت: ای برادر، چون است که همه صنف حیوانات چون مرا می بینند می گریزند؟ عبدالله بری می گفت: ای برادر، از بیم تو گریزان اند از آنکه هر چه خدای تعالی آفریده از آدمی هراس کنند. و پیوسته عبدالله به عجایب دریا تفرج می

کرد تا اینکه به کوهی بلند برسیدند. عبدالله بری به سوی آن کوه همی رفت که ناگاه صیحه ای بزرگ بشنید. نگاه کرده چیزی بزرگ سیاه به مقدار شتر یا بزرگتر بدید که از کوه به سوی او فرود می آید و فریاد همی زند. عبدالله بری گفت: ای برادر، این چیست؟ بحری گفت: این دندان است که به طلب من همی آید که مرا بخورد. تو پیش از آنکه او نزد ما رسد، بانگ بر وی زن. عبدالله بری بانگ بر وی زد. در حال دندان مرده بیفتاد. عبدالله گفت: سبحان الله، من او را با کارد و تیغ نزدم، چگونه مخلوقی به این بزرگی طاقت صیحه ما نیاوَرَد؟!

پس از آن به شهری رسید. همه اهل آنجا را دید که دختران اند. عبدالله بحری گفت: این شهر دختران دریایی است. بری پرسید: در میان ایشان مردی هست یا نه؟ بحری جواب داد: مردی در میان ایشان نیست. بری پرسید که: ایشان بی مرد چگونه آبستن می شوند و چگونه زایند؟ بحری جواب داد: ملک بحر ایشان را بدین شهر فرستاده و ایشان آبستن نشوند و نزایند و به هر یکی از ایشان، ملک خشم گرفته بدین شهر فرستاده است و بیرون رفتن نتوانند و اگر بیرون روند درندگان دریا ایشان را بخورند. و اما در شهرهای دیگر

مردان و دختران هستند. بری پرسید: آیا در دریا جز این، شهری دیگر هست؟ بحری جواب داد: آری، شهر بسیار است. بری گفت: آیا شما پادشاه دارید؟ بحری گفت: آری. بری گفت: ای برادر، در دریا بسی عجایب دیدم. بحری گفت: هنوز چه دیده ای؟! مگر نشنیده ای که عجایب بحر از بر بیشتر است. پس از آن به دختران تفرج کرده دید که روهای ایشان چون ماه است و گیسوان ایشان به گیسوان زنان همی ماند ولکن دست و پای ایشان در شکم ایشان است و مانند ماهیان دمها دارند.

آنگاه از آن شهر بیرون آمدند و همی رفتند تا به شهر دیگر برسیدند که زن و مرد در آن شهر بسیار بودند. ایشان نیز دمها داشتند و در آن شهر بیع و شرا نبود و جامه ای نداشتند. همگی برهنه بودند و عورت ایشان مکشوف [= آشکار] بود. عبدالله بری گفت: ای برادر، زنان و مردان را همی بینم که مکشوف العوره (= عریان) هستند؟ بحری جواب داد: دریاییان جامه ندارند. بری گفت: وقتی که تزویج میکنند چگونه میکنند؟ بحری گفت: در میان دریاییان تزویج نباشد. هر کس که زنی را بپسندد مقصود از او حاصل کند. بری گفت: این حرام است. چرا به سنت رسول علیه السلام تزویج نکنند؟ گفت: ما همه یک ملت نیستیم. در میان ما مسلمان و نصارا و یهود هستند. مسلمانان به سنت رسول علیه السلام تزویج کنند. بری گفت: شما برهنه اید و در نزد شما بیع و شرا نیست، در مهر زنان چه می دهید؟ آیا گوهر و لؤلؤ

میدهید؟ بحری گفت: در نزد ما گوهرها و معدنیات، سنگ هستند و قیمت ندارند [= بی ارزشند]. ولی هر کس که تزویج کند، چیزی از اصناف [= گروه] ماهیان را معین گرداند که هزار یا دوهزار یا هر چه بر وی اتفاق کنند صید نماید که اهل عیش، ماهیان را به جای ولیمه [= طعام عروسی] بخورند. بری گفت: اگر کسی زنا کند، او را حال چگونه گردد؟ بحری گفت: اگر زن باشد او را از شهر بیرون کرده به شهر زنان فرستند و اگر آبستن باشند او را می گذارند تا بزایند. اگر دختر بزاید او را با مادرش از شهر بیرون کنند و او را زانیه بنت زانیه نامند و اگر مولود پسر باشد او را نزد پادشاه دریا برند، سلطان او را بکشد.

عبدالله بری را این کارها عجب آمد و عبدالله بحری او را شهر به شهر همی گردانید تا اینکه به هشتاد شهر تفرج کرد و مردمان هیچ شهر به اهل شهری دیگر شبیه نبودند. بری گفت: ای برادر، در دریا شهری دیگر مانده یا نه؟ بحری گفت: تو از شهرها و عجایب آنها چه دیده ای؟! من ترا جز سرزمین خودمان به جای دیگر نبرده ام. به پیغمبر رئوف سوگند که اگر هزار سال ترا در هر روز به هزار شهر برده، در هر شهر هزار عجایب به تو بنمایم، یک قیراط از بیست و چهار قیراط شهرهای دریا و اعجوبه های آنها نتوانم نمود. بری گفت: ای برادر، چون چنین است، آنچه تفرج کرده ایم بس است که من از ماهی خوردن آزرده شده ام و اکنون هشتاد روز است که در صحبت تو

هستم و در صباح و مساء (= صبح و شام) چیزی جز ماهی ناپخته نمی خورم. بحری گفت: شما خود چگونه می خورید؟ بری گفت: ما او را در آتش بریان کنیم و در روغنش بپزیم. بحری گفت: ما آتش از کجا آوریم و روغن از کجا یابیم؟ بری گفت: ای برادر، مرا به شهرهای بسیار بردی، ولی به شهر خویش نبردی. بحری گفت: ما را شهر به ساحل نزدیک است. من نخست ترا بدین شهرها آوردم که در شهرهای دریا تفرج کنی. عبدالله بری گفت: آنچه تفرج کردیم بس است، اکنون قصد من این است که مرا به شهر خویش بری.
آنگاه عبدالله بحری او را به سوی شهر خویش برد. چون بدان شهر برسیدند، بری دید که آنجا شهری است از همه شهرها محقرتر. پس بر آن شهر داخل شده برفتند تا به غاری رسیدند. عبدالله بحری گفت: این غار خانه من است و همه خانه های شهر بدین سان هستند که غارهای خرد و بزرگ در کوه دارند و همه شهرهای دریا چنین اند. از آنکه هر کس بخواهد در دریا مکانی سازد به نزد ملک رفته به او گوید که من در فلان مکان خانه ای همی خواهم. ملک، ماهیان را که نقار نام دارند و آنها را منقارهاست بفرماید. نقارها به سوی کوه آیند و به صفتی که آن شخص خواسته از بهر او در کوه خانه ای بکنند که آن ماهیان سنگهای سخت کندن توانند و در مزد آنها خداوند خانه، ماهی خوردنی گرفته به آنها بدهد و آنها در چاشت و شام بخورند و تمامت اهل دریا بدین حالت هستند که معاملت نکنند و خدمت ننمایند مگر به ماهی.

پس از آن به عبدالله بری گفت: داخل غار شو. او داخل غار شد. عبدالله بحری دختر خود بخواند. دخترکی آفتابروی سیاه چشم کمرباریک بیامد ولی عریان بود و مانند ماهیان دم داشت. چون دخترک، عبدالله بری را بدید، با پدر گفت: این کیست که با خود آورده ای؟ عبدالله بحری جواب داد: این رفیق بری من است که از او میوه های بری به سوی تو می آوردم. بیا او را سلام ده. دخترک پیش آمده او را سلام داد. پدرش گفت: توشه ای از بهر مهمانان بیاور. دخترک دو ماهی بزرگ از بهر او بیاورد که هر یکی از آنها به قدر بزغاله ای بودند. عبدالله بری خواه مخواه از غایت گرسنگی از آنها بخورد و از خوردن ماهی نفرت داشت، ولی نزد ایشان جز ماهی چیزی نبود.

ساعتی نگذشت که زن عبدالله بحری نیز آمد و دو پسر با او بودند. هر یکی بچه ماهی در دست گرفته می خوردند، بدان سان که آدمیان خیار می خورند. پس از آن زن و فرزندان عبدالله بحری پیش آمده به عبدالله بری نظاره می کردند و بر او می خندیدند و تعجب می کردند. عبدالله گفت: ای برادر، مرا آوردی که مضحکه زن و فرزندان خود کنی؟
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و چهل و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عبدالله بحری گفت: ای برادر، ببخشای که در نزد ما کسی یافت نمی شود که دم نداشته باشد. اگر کسی بیدم یافت شود، سلطان او را از بهر مضحکه نگاه دارد. ولکن ای برادر، تو از کردار زن و فرزند ملول مباش که ایشان ناقص العقول هستند. پس از آن عبدالله بحری بانگ به زن و فرزندان خود زد که خاموش باشید. ایشان بترسیدند و ساکت شدند و بحری از بری دلجویی همی کرد که ناگاه ده تن خادمان غِلاظ و شِداد [= درشت و نیرومند] پدید گشتند و گفتند: ای عبدالله، ملک شنیده است که در نزد تو کسی از برّیان هست که دم ندارد. عبدالله گفت: آری همین مرد است که مهمان من است. اکنون همی خواهم که به سوی خشکی بازش گردانم. گفتند: ما بی او نزد سلطان نتوانیم رفت. اگر ترا جوابی هست برخیز و با ما نزد ملک شو. آنچه به ما می گویی به او بگو. عبدالله بحری به بری گفت: ای برادر، فرمان ملک را مخالفت نتوانم کرد. تو با من نزد ملک بیا که من انشاءالله در خلاصی تو بکوشم و تو هیچ هراس مکن که اگر ترا ببیند خواهد دانست که تو در خشکی پرورش یافته ای و بری هستی. او ترا گرامی داشته به سوی خشکی بازگرداند. عبدالله بری گفت: رأی رأی تو است. من توکل به خدا دارم.

پس ایشان نزد ملک برفتند و ملک چون او را بدید، بخندید و او را سلام داد و هر کس که در نزد ملک بود بر وی می خندیدند که چگونه او دم ندارد! آنگاه عبدالله بحری پیش رفته ملک را از حالت او آگاه کرد و گفت: این از برّیان و با من رفیق است و این در آب زندگانی نتواند کرد و گوشت ماهی ناپخته و بریان نگشته نتواند خورد. تمنای من این است که دستوری دهی تا او را به سوی خشکی بازگردانم. ملک دستوری داد که او را به خشکی بازگرداند. پس از آن ملک گفت: خوردنی بیاوردند. در حال ماهیان گوناگون بیاوردند. عبدالله به فرمانبرداری ملک از آنها بخورد. پس از آن ملک گفت: ای برّی، از من تمنایی کن. عبدالله بری گفت: تمنای من این است که گوهرهای خوب به من بدهی. ملک فرمود که او را به خزانه برند که هر چه می خواهد برگزیده فرو چیند. عبدالله بحری او را به گوهرخانه برد. عبدالله بری آنچه می خواست جدا کرد.

پس از آن به شهر عبدالله بحری بازگشتند و عبدالله همیانی بیرون آورد و گفت: این امانت گرفته به قبر پیغمبر علیه السلام برسان. بری همیان بگرفت و نمی دانست که در آن همیان چیست. پس از آن عبدالله بحری با او روان گشت که او را به خشکی برساند. در میان راه عیشی بر پا و سماطی [= خوان، سفره] گسترده یافت و آواز تغنی بشنیدند و گروهی را به عیش مشغول دیدند. عبدالله بری گفت: ای برادر، این مردمان از بهر چه به نشاط و انبساط

مشغول اند؟ مگر ایشان را عیشی بر پاست؟ بحری جواب داد: کسی از ایشان بمرده و بدان سبب شادی همی کنند. بری گفت: مگر وقتی که کسی از شما بمیرد فرحناک می شوید و تغنی می کنید؟ بحری جواب داد: آری ای برادر، بازگو که شما چه می کنید؟ بری گفت: وقتی که کسی از ما بمیرد ما بر وی محزون و گریان شویم و زنان بر سر و روی خویشتن تپانچه زنند و جامه ها بدرند.

چون عبدالله این سخن بشنید، چشمانش بگشت و در خشم شد و با بری گفت: امانت باز پس ده. بری امانت بداد و بحری، عبدالله بری را به خشکی بیرون آورده با او گفت: تو از این پس مرا نخواهی دید و من ترا نخواهم دیدن. بری گفت: سبب چیست؟ بحری گفت: ای اهل بر، مگر شما امانت پروردگار نیستید؟ بری گفت: آری، ما امانت خداییم. بحری گفت: چگونه به شما دشوار می آید که خدای تعالی امانت خود باز پس گیرد؟ پس من چگونه امانت پیغمبر علیه السلام به تو بدهم که شما از مولود فرحناک می شوید که خدای تعالی روح در وی به امانت گذاشته. وقتی که خواهد امانت باز پس گیرد، چرا بر شما دشوار می نماید و محزون و گریان می شوید. ما را به رفاقت شما حاجتی نیست. این بگفت و به دریا فرو رفت.

پس از آن عبدالله بری جامه خود پوشیده گوهرهای خویش برداشت و به نزد ملک شد. ملک گفت: ای داماد، سبب غیبت در این مدت چه بود؟ عبدالله قصه

بر وی فرو خواند و عجایب دریا که دیده بود با ملک باز گفت. ملک شگفت ماند. پس از آن عبدالله بری آنچه از عبدالله بحری شنیده بود بر ملک بیان کرد. ملک گفت: او را از آگاهیدن کار برّیان خطا کرده ای.

پس از آن همواره عبدالله بری به سوی دریا رفته عبدالله بحری را آواز میداد. عبدالله بحری او را پاسخ نمی گفت و به سوی او نمی آمد. پس عبدالله بری امید از وی بریده با پدر زن خویش به عیش و خوشی همی زیستند تا اینکه بر هم زننده لذتها و پراکنده کننده جمعیتها بر ایشان تاخته، بمردند. فسبحان من لایموت.



حکایت

ابوالحسن عمانی

۳۷- حکایت ابوالحسن عمانی

[شیخ طاهر بن علا، سعدالله بابلی]

و نیز از جمله حکایتها این است که خلیفه هارون الرشید را شبی بی خوابی سخت بگرفت. مسرور خادم را بخواست و به او گفت: جعفر برمکی وزیر را بسرعت پیش من آور. مسرور به سوی جعفر رفته او را حاضر آورد. خلیفه گفت: ای جعفر، امشب بی خوابی بر من چیره شده، نمی دانم چه چیز او را زایل تواند کرد؟ جعفر جواب داد: ایها الخلیفه، حکیمان گفته اند که در آیینه نظر کردن و به گرمابه رفتن و شنیدن آواز خوش اندوه را ببرد. خلیفه گفت: ای جعفر، من جمله این کارها کرده ام ولی حزن من نرفته. به روح پدران پاکم سوگند که اگر تو چاره در زوال اندوه من نکنی ترا بکشم. جعفر جواب داد: ایها الخلیفه، به شرط آنکه به هر چه من اشاره کنم بپذیری. خلیفه سؤال کرد: مرا به کدام چیز اشارت خواهی کرد؟ جعفر جواب داد: اگر در زورقی نشسته به دجله تفرج کنیم و به مکانی که قرن الصراط نام دارد برویم، شاید چیزهای ناشنیده بشنویم و کسان نادیده ببینیم زیرا که گفته اند زوال اندوه با سه چیز است: یکی اینکه انسان چیز نادیده ببیند، دوم آنکه ناشنیده بشنود، سیم آنکه به مکانی که نرفته باشد برود. در آن هنگام خلیفه هارون الرشید از جای خود

برخاسته در صحبت جعفر وزیر و برادر او فضل بن یحیی با اسحاق ندیم و ابودلف و مسرور سیاف به سوی دجله روان شدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و چهل و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه هارون الرشید با آن جماعت، جامه بازرگانان در بر کرده به سوی دجله روان شدند و در زورقی نشسته همی رفتند تا به مکانی که قصد کرده بودند برسیدند.

در آنجا آواز کنیزکی شنیدند که تغنی می کرد و عود می نواخت و این ابیات همی خواند:

صبح است و ژاله می چکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یک منی
خون پیاله خور که حلال است خون او
در کار باده کوش که کاری ست کردنی
ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

چون خلیفه آن آواز بشنید، گفت: ای جعفر، این آواز چه بسیار نیکوست. جعفر جواب داد: ایها الخلیفه، خوبتر از این به گوش من نیامده بود ولکن سماع [= شنیدن] از پشت پرده، نیمه سماع است و تمام سماع آن است که

درون پرده باشیم. خلیفه گفت: ای جعفر، برخیز و از خداوند اجازت بخواه، شاید این مغنیه را به عیان ببینیم.

در حال از زورق به در آمدند و در کوفته اجازت خواستند. ناگاه جوانی نیکومنظر و خوش گفتار به سوی ایشان بیرون آمده و گفت: ای خواجگان، اهلا و سهلا که مرا نواخته و منت بر جان من نهاده اید، اکنون به خانه درآیید.
ایشان به خانه در آمدند. آن جوان پیش پیش در دهلیز همی رفت تا به خانه ای رسیدند که دیوارها و سقفهای آن مکان به آب زر و لاجورد منقش بود. در آنجا ایوانی دیدند که پرده ای دیبا بر آن آویخته و در آن ایوان صد تن کنیزکان قمرمنظر بودند. آن جوان بانگ به کنیزکان زد و در حال ایشان از کرسیها به زیر آمدند. آنگاه خداوند روی به جعفر آورده گفت: ای خواجه، من بزرگترین شما را نمی شناسم، هر کس از شما برتر و رتبه اش افزونتر است، در صدر مجلس بنشیند و سایر یارانش هر یک در مرتبه خویش جای گیرند. ایشان هر یک در جای خویش بنشستند و مسرور خادم در برابر ایشان بایستاد.
پس از آن خداوند خانه گفت: ای مهمانان، آیا دستوری میدهید که خوردنی از بهر شما حاضر آورم؟ گفتند: حاضر آور. پس او کنیزکان را به حاضر آوردن طعام بفرمود. چهار تن از کنیزان که میان به خدمت بسته بودند، سفره بنهادند

و گونه گونه خوردنیها فرو چیدند. ایشان طعام خورده، دست بشستند. آنگاه جوان گفت: ای خواجگان، اگر شما را حاجتی باشد مرا از آن آگاه کنید تا از بر آوردن آن حاجت سعادتمند شوم. گفتند: ما آوازی از پشت دیوار تو بشنیدیم و به شنیدن آن آواز و دیدن خداوند او مایل گشتیم. اگر از مکارم اخلاق [= اخلاق پسندیده] خود منتی نهی، حاجت ما بر آوری و ما را حاجت همین است. چون کنیزک را دیده و آواز او بشنویم، از هر جا که آمده ایم بدانجا باز خواهیم گشت.

در حال آن جوان رو به کنیزکی سیاه کرده گفت: خاتون خویش حاضر آور. آنگاه کنیزک برفت و کرسی آورده بگذاشت و دوباره بازگشت. دخترکی مانند آفتاب با خود بیاورد. دخترک پریروی بر کرسی بنشست. پس از آن کنیز سیاه، همیانی حریر آورده به او داد. آن مشتری طلعت، عودی مرصع به گوهرها از همیان به در آورد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و چهل و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن لعبت مشتری عود گرفته، تارهای او استوار کرد و راهی بزند و این ابیات بر خواند:
بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت
به شرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت
بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم
ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت [= خرد، تدبیر]
مرا سخن به نهایت رسید و فکر به پایان
هنوز وصف کمالت نمی رسد به نهایت
چون ابیات به انجام رسانید، سخت بگریست و هر کس در آن خانه بود، همگی بگریستند. آنگاه خلیفه گفت: از خواندن این دخترک چنین می نماید که عاشقی است از یار جدا گشته. خلیفه از خواندن او در طرب شد و به اسحاق گفت: به خدا سوگند که من چنین تغنی ندیده بودم. اسحاق گفت: مرا نیز از این تغنی عجب آمد.
خلیفه هارون الرشید با همه اینها چشم به خداوند خانه دوخته، در شمایل بدیع و صورت خوب او تأمل می کرد، دید که در گونه او اثر زردی هست. به او گفت: ای جوان، می دانی که ما کیستیم؟ آن جوان گفت: لا والله. گفت: این

امیرالمؤمنین، پسر عم سیدالمرسلین است. و نامهای جماعت را یک یک باز گفت. پس از آن خلیفه فرمود که: همی خواهم سبب زردی گونه خود با من بازگویی. آن جوان گفت: ایها الخلیفه، حدیث من عجیب و کار من غریب است. خلیفه گفت: مرا آگاه کن شاید شفای تو در دست من باشد. آن جوان گفت:

ایها الخلیفه، من مردی ام بازرگان و از شهر عمانم. پدر من بازرگانی بود خداوند مال و او را در دریا سی کشتی بود که در هر سال سی هزار دینار اجرت می گرفت. و او مردی بود کریم. چون او را هنگام وفات در رسید، مرا نزد خود خوانده وصیت بگذارد و درگذشت. و پدر من شریکها داشت که از مال او تجارت می کردند و در دریا سفر می نمودند.

اتفاقا من روزی با جماعتی از بازرگانان در منزل خود نشسته بودم که غلامی از غلامان من درآمده گفت: ای خواجه، مردی بر در ایستاده، دستوری همی خواهد. من او را جواز دادم. او به خانه در آمد و چیزی سر پوشیده بر سر داشت. او را در برابر من نهاده سر آن بگشود. دیدم که طبقی است پر از میوه ها، در غیر موسم میوه. من او را بنواختم و یکصد دینار به او عطا کردم. آن مرد شکرگویان بازگشت. پس از آن میوه ها را به یارانی که حاضر بودند بخش کردم و از ایشان پرسیدم که: این میوه ها از کجاست که اینها در شهر ما پدید نیایند؟ بازرگانان گفتند که این میوه ها از بصره است. پس از آن اوصاف

بصره و نیکویها و خوبیهای آن یاد کردند و گفتند: در میان شهرها بهتر از بغداد جایی نیست و سیرت مردمان آنجا از همه مردمان شهرها بهتر و هوایش از هوای دیگر جاها خوشتر است. مرا نفس به بغداد مشتاق شد و خاطرم به دیدن آن متعلق گشت.

در حال برخاسته عقار و ضیاع و املاک و کشتیها و غلامان و کنیزان بفروختم. مرا جز گوهرها و معدنیات، هزار هزار زر سرخ جمع آمد. یکی کشتی کرایه کرده، مالهای خود بر آن کشتی بنهادم و شبانه روز سفر همی کردم تا به بصره رسیدم. چند روز در آنجا اقامت کرده سفینه ای کرایه کردم و مال در آن سفینه گذاشته، روزی چند سفر کردم تا به بغداد رسیدم. در آنجا از مسکن بازرگانان و از بهترین مکانها جویان شدم. مرا به محله کرخ دلالت کردند. به سوی آن محلت آمده، به کوچه ای که درب الزعفران نام داشت، خانه ای کرایه کردم و همه مال خود در آن خانه نقل نمودم و تا سه روز در آن خانه اقامت کردم.

پس از آن در یکی از روزها پاره ای از مال برداشته، روی به تفرج گذاشتم و آن روز روزی آدینه بود. به سوی جامع منصور رفته صلات آدینه به جای آوردم و با مردم به مکانی که قرن الصراطش می گفتند بیرون رفتم. در آنجا قصری دیدم بلند که او را منظره به سوی دجله مینگریست. من در میان مردمان به آن قصر شدم. در آنجا شیخی دیدم نشسته و جامه های نیکو در بر

دارد و رایحه خوش از او همی آید و در خدمت او چهار تن کنیزکان و پنج تن غلامان بودند. من از شخصی نام و صنعت آن شیخ باز پرسیدم. آن شخص گفت: این شیخ طاهر بن علاست که هر کس نزد او آید، بخورد و بنوشد و به خوبرویانی که در نزد او هستند نظاره کند. من گفتم: به خدا سوگند دیرگاهی است که من از پی چنین شخص میگشتم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و چهل و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن جوان گفت: ای خلیفه، من پیش آن جوان رفته او را سلام دادم و به او گفتم: ای خواجه، همی خواهم که امشب مهمان تو شوم و از صحبت کنیزکی برخوردار باشم. شیخ گفت: جای در چشم من داری، ولکن ای فرزند، در نزد من کنیزکان خوبرو بسیارند: بعضی از ایشان شبی به ده دینار و بعضی شبی به چهل دینار و پاره ای در هر شبی بیشتر از چهل دینارند، تو هر کدام که می خواهی اختیار کن. گفتم: از آنکه به شبی به ده دینارند اختیار کنم. پس سیصد دینار از بهر یک ماه به شیخ بشمردم. شیخ مرا به غلامی سپرد. غلام مرا به گرمابه ای که در آن قصر بود، برد و خدمت نیکو از بهر من به جای آورد. پس از آن مرا از گرمابه به سوی مقصوره [= خلوتگاه، خانه کوچک] برده در بکوفت. کنیزکی به در آمد. غلام به او گفت: مهمان خود را بگیر. آن کنیزک با جبین گشاده، تبسم کنان مرا گرفته به خانه ای منقش داخل کرد. من در آن کنیز تأمل کرده، عارض او را مانند بدر تمام دیدم و دو تن کنیزکان در خدمت او بودند که به زهره و مشتری می مانستند. پس از آن کنیزک نشسته مرا در پهلوی خود بنشاند و طعام خواست. کنیزکان خوانی که گونه گونه خورشها در وی بود بنهادند.

چون خوردنی بخوردیم، خوان برداشته و مائده شراب بگستردند و نقل و می و ریحان فرو چیدند. من یک ماه بدین سان با آن ماهروی بسر بردم. پس از یک ماه به گرمابه رفته به سوی شیخ باز آمدم و به او گفتم: ای شیخ کنیزکی می خواهم که یک شب او بیست دینار باشد. شیخ گفت: زر بیاور. من به منزل رفته زر بیاوردم و ششصد دینار از بهر یک ماه بشمردم. آنگاه غلامی را آواز داده گفت: خواجه خود را به گرمابه اندر بر.

غلامک مرا به گرمابه برد و چون بیرون آورد، به در قصر بایستاد و در بکوفت. کنیزکی به در آمد. غلام گفت: مهمان خود را دریاب. آن کنیزک با طورهای [= اطوار، شیوه های] خوش مرا ملاقات کرد و مرا به غرفه ای برده در صدر بنشاند. آنگاه خوردنی بخواست، خوانی پر از همه گونه طعامها بنهادند. خوردنی بخوردیم. پس از آن کنیزک عود گرفته این دوبیتی بر خواند:

گر دست دهد ز مغز گندم نانی

وز می دو منی، ز گوسفندی رانی

با ماهرخی نشسته در ویرانی

عیشی است که نیست حدّ هر سلطانی

من یک ماه در نزد آن ماهروی به عیش و نوش بسر بردم. پس از آن به سوی شیخ آمده با او گفتم: کنیزکی را که یک شب آن چهل دینار باشد همی

خواهم. شیخ گفت: زر بده. من هزار و دویست دینار از بهر یک ماه بشمردم. مرا به سوی کنیزکی بفرستاد. من در نزد آن بدیع الجمال یک ماه بسر بردم.

پس از آن نزد شیخ شدم و آن وقت هنگام شام بود. قیل و قال بسیار و آوازهای بلند شنیدم و سبب حادثه از شیخ جویان شدم. شیخ به من گفت: امشب در نزد ما مشهورترین شبهاست و در این شب همه مردمان با یکدیگر به تفرج شوند. اگر می خواهی به فراز بام رفته به ایشان تفرج کن. من در حال به فراز بام در آمده، پرده ای آویخته یافتم و در پشت پرده مکانی دیدم وسیع که فرشهای حریر در آن مکان گسترده بودند و در آنجا دخترکی بود بدیع الجمال که هوش از نظارگیان می ربود و در پهلوی او پسری قمرمنظر بود که هر دو، دست در گردن یکدیگر داشتند و یکدیگر را همی بوسیدند.

ای خلیفه، من چون ایشان را دیدم، نتوانستم به خویشتن مالک شوم و ندانستم که من در کجا هستم. پس چون از بام فرود آمدم، از کنیزکی که من در نزد او بودم دخترک را جویان شدم و صفت دخترک به او باز گفتم. او سؤال کرد: ترا با آن دخترک چه کار است؟ گفتم: به خدا سوگند او عقل من در ربوده. آن کنیزک تبسمی کرده گفت: ای ابوالحسن، این دخترک که دیدی دختر طاهر بن علاست و او خاتون ماست. همه ما کنیزکان او هستیم. ای ابوالحسن، آیا می دانی که شب و روز او چند دینار است؟ گفتم: لا والله، نمیدانم. آن کنیزک

گفت: شب و روز او پانصد دینار است و از او حسرتها در دل ملوک است. من با خود گفتم: به خدا سوگند بروم و همه مال خود از بهر این دخترک بیاورم.

پس آن شب را با اندوه و محنت و بیداری به روز آوردم. چون بامداد شد به گرمابه رفته جامه فاخر پوشیدم و به نزد پدر آن دخترک آمده با او گفتم: ای خواجه، دختری همی خواهم که شب او پانصد دینار باشد. گفت: زر بشمار. من پانزده هزار دینار یک ماهه اول را بشمردم. زرها از من گرفته با غلامکی گفت: این را نزد خاتون خود حاضر کن. غلام مرا گرفته به سوی خانه ای آورد که از آن خانه ظریفتر در روی زمین خانه ای ندیده بودم. چون به خانه اندر شدم، همان دخترک را نشسته یافتم. ایها الخلیفه، از دیدن او عقلم برفت و هوشم بپرید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و پنجاهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن جوان با خلیفه گفت: ایها الخلیفه، آن دخترک را دیدم که به ماه شب چهارده همی مانست و بدان سان بود که شاعر گفته:

سنبل و سوسن نمود از زلف و عارض، یار من

سنبلی بس با بلا و سوسنی بس با فِتَن

سوسن از سیم سپید و سنبل از مشک سیاه

در سپیدی صد ملاحت، در سیاهی صد شکن

نور و زیب از قد و روی او همی خواهند وام

جرم ماه اندر سپهر و شاخ سرو اندر چمن

و شاعری دیگر نیز گفته:

مشتری روی منا! گر مشتری بیند ترا

مشتری گردد به دیده دیدنت را مشتری

جادوان چشمت آموزد همیشه جادوی

دلبران زلفت آموزد همیشه دلبری

پس من به آن دخترک سلام دادم. او مرحبایی زد و دست مرا گرفته در پهلوی خود بنشاند و از غایت اشتیاق، بیم از هنگام جدایی کردم و سختیهای دوری به خاطر آورده این بیت بخواندم:

مرا خیال فراقت همی برد از یاد

همه خوشی و همه راحت زمان وصال

پس از آن طعام خواست. چهار تن کنیزکان نارپستان، خوان در برابر ما بنهادند و همه گونه خوردنی و حلوا و نقل و می و ریحان چندان که سزاوار ملوک است فرو چیدند. ما طعام خورده، به میگساری بنشستیم. آنگاه کنیزکی کیسه ای حریر بیاورد. دخترک کیسه گرفته عود از آن به در آورد و تارهای او استوار کرد و این دو بیت بر خواند:

تا دستها کمر نکنی بر میان دوست

بوسی به کام دل نزنی بر دهان دوست

دانی حیاتِ کشته شمشیر عشق چیست؟

سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست

ایها الخلیفه، من دیرگاهی بدین حالت در نزد او بودم تا اینکه همه مال من تلف شد. آنگاه من جدایی او را به خاطر آورده سرشک از دیده روان ساختم. دخترک پرسید: ای جوان، از بهر چه گریانی؟ گفتم: ای خاتون، از روزی که نزد تو آمده ام پدرت هر شبی پانصد دینار از من گرفته، اکنون مرا مالی نمانده و شاعر راست گفته است:

عزیزی تا که داری زرّ و دینار

چو دینارت نماند آنگه شوی خوار

دخترک گفت: پدر مرا عادت این است که اگر بازرگانی در نزد او بی چیز شود، او را سه روز مهمان کرده پس از آن بیرون کند. ولکن تو راز پوشیده دار تا من وصل را حیلتی کنم که محبت تو در دل من بسیار است و بدان که همه مال پدر من در زیر دست من است و پدرم مقدار مال خود نداند. من هر روز بدره ای که پانصد دینار باشد به تو دهم و تو او را به پدر من بده و بگو پانصد دینار روز به روز می دهم. چون تو بدره به او دهی، او بدره به من خواهد سپرد. روز دیگر نیز من بدره ای دیگر دهم و پیوسته به این حیلت عمر بگذاریم. ایها الخلیفه، چون من این سخن بشنیدم، شکر او به جا آوردم و دست او را بوسه دادم و تا سه سال بدین منوال در نزد او بماندم و از حال او عیشی تمام داشتم.

اتفاقا روزی از روزها، آن دخترک کنیز خود را سخت بیازرد. کنیزک گفت: به خدا سوگند، بدین سان که تو مرا آزردی، من دل تو بیازارم. در حال کنیزک برخاسته به سوی پدر پری پیکر رفت و پدر او را از کار ما آگاه کرد. طاهر بن علا برخاسته نزد من آمد و من با دختر او نشسته بودم. با من گفت: ای فلان. گفتم: لبیک. گفت: عادت ما این است که اگر بازرگانی در نزد ما بی چیز شود، سه روز او را مهمان کنیم. تو یک سال است در نزد ما خورده و نوشیده ای و آنچه دلت خواسته همان کرده ای.

آنگاه رو به غلامان کرده و گفت: جامه از این بر کنید. غلامان جامه از من کنده، جامه ای که پنج درم قیمت داشت به من پوشانیدند و ده درم سیم به من داده با من گفت: خاطر تو نگاه داشته، ترا نزدم و دشنامت ندادم ولکن بیرون شو و از پی کار خویش رو. اگر در این شهر بمانی، خونت به هدر خواهد رفت.
ایها الخلیفه، من با دل پریشان و دماغ مالیده [= غمگین] بیرون آمدم و نمی دانستم که به کدام سو روم. هزاران اندوه در دل من فرود آمد و با خود گفتم: چگونه می شود که با هزار هزار دینار زر به سوی این شهر بیایم و تمامت آنها در خانه این شیخ پلید تلف کنم و از آن پس، با خاطر شکسته و تن برهنه از نزد او بیرون روم؟
پس سه روز در بغداد اقامت کردم و خوردنی و نوشیدنی نچشیدم. در روز چهارم، سفینه ای دیدم که به سوی بصره روان است. در آن سفینه نشسته به بصره رفتم و به بازار داخل شدم. به غایت گرسنه بودم. مردی بقال مرا بدید. برخاسته در آغوشم گرفت که او با من و پدر من شناسا بود. پس آن بقال حالت من باز پرسید. من تمام حکایت با او حدیث کردم. جواب داد: به خدا سوگند این کارها به کار خردمندان نمی ماند. اکنون که این ماجرا بر تو رفته چه در دل داری و چه خواهی کرد؟ گفتم: ای عم، نمی دانم چه کار کنم. جواب داد: در نزد من می نشینی که خرج و دخل مرا بنویسی و هر روز ده درم به تو دهم و خورش و پوشش تو به دست من باشد؟ من گفتم: آری، چنین کنم.

ایها الخلیفه، یک سال نزد او نشستم تا یکصد دینار پدید آوردم. آنگاه در کنار دریا، غرفه ای کرایه کردم که شاید یکی کشتی بیاید و بضاعتی در آن کشتی باشد و من با آن زرها بضاعت شرا کرده به سوی بغداد روم. و پیوسته در این خیال بودم که روزی کشتیها بیامدند و بازرگانان از بهر شرا رو به کشتیها نهادند. من نیز با ایشان روان شدم. چون به خداوند کشتی رسیدیم غلامان را گفتند: بساط حاضر آورید. غلامان بساط بگستردند و انبانی از خورجین به در آوردند و انبان گشوده، آنچه در انبان بود به بساط فرو ریختند و از خوبی گوهرها و لؤلؤها و مرجان و یاقوت و عقیق که در آن انبان بودند چشم نظارگیان خیره ماند و عقول حیران شد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و پنجاه و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن جوان قضیه بازرگانان بیان کرد. پس از آن گفت: ایها الخلیفه، بازرگانان در قیمت، زبان گشوده همی فزودند تا اینکه به چهارصد دینار رسید. خداوند انبان را با من سابقه الفتی بود. به من گفت: چرا سخن نمی گویی و مانند بازرگانان به قیمت نمی افزایی؟ گفتم: ای خواجه، به خدا سوگند در نزد من از مال دنیا جز یکصد دینار نمانده. این سخن بگفتم و از خجلت سرشک از دیده روان ساختم. آن بازرگان به سوی من نظاره کرده حالت من بر او دشوار نمود. آنگاه گفت: ای بازرگانان، گواه باشید که من آنچه گوهر و یاقوت و مرجان در این انبان دارم به یکصد دینار به این جوان فروختم و حال آنکه من می دانم که قیمت آنها چندین هزار دینار است، ولکن آنها هدیتی است از من به سوی او . پس خورجین و انبان و تمامت آن گوهرها به من داد. من و حاضران او را ثنا خواندیم و شکر گزاردیم .

در حال من آن گوهرها گرفته به سوی بازار گوهریان رفتم و در آنجا به بیع و شرا بنشستم. و از جمله آن گوهرها یک قرص تعویذی [= لوحه دعا] از صنعت استادان که به وزن نصف رطل بود، در میان گوهرها دیدم که رنگ سخت سرخ داشت و سطری چند مانند پای مورچه بر آن نقش کرده بودند، ولی من منفعت او را نمی دانستم. پس من آن تعویذ را به دلال دادم. دلال او را

گردانیده به سوی من بازگشت و گفت: هیچ کس ده درم بیشترش نمی دهد. من گفتم: به این قیمتها نخواهم فروخت. دلال او را به دامن من انداخته بازگشت. پس از آن، روز دیگر آن تعویذ به دلال دادم. قیمت آن به پانزده درم رسید. من خشمگین گشته و او را از دلال گرفته میان بساط انداختم تا اینکه روزی از روزها نشسته بودم که مردی پدید آمد و مرا سلام داد و به من گفت: اگر دستوری دهی بضاعتهای ترا این سو و آن سو کرده ملاحظه کنم.

ایها الخلیفه، من او را جواز دادم ولی از کسادی آن تعویذ خشمگین بودم. چون آن مرد بضاعتهای من نیک بدید، جز آن قرص تعویذ چیزی نگرفت. ولکن او را به دست گرفته ببوسید و حمد خدا به جا آورد. پس از آن گفت: ای خواجه، این را می فروشی یا نه؟ مرا خشم زیاده گشت. گفتم: آری. قیمت آن از من پرسید. گفتم: چند می دهی؟ جواب داد: بیست دینار میدهم. گمان کردم که مرا استهزا می کند. گفتم: از پی خویش شو. گفت: پنجاه دینار همی دهم. من جواب نگفتم. گفت: هزار دینار همی دهم.

ایها الخلیفه، او هر چه به قیمت بیفزود، من جواب نمیدادم. او از سکوت من همی خندید و می گفت: چرا جواب نمی گویی؟ من میگفتم: از پی کار خود شو. و همی خواستم که از غایت خشم با او جنگ کنم. او هزار هزار می افزود و من جواب نمی دادم تا اینکه گفت: به بیست هزار دینار می فروشی یا نه؟ مرا گمان این بود که استهزا همیکند. آنگاه مردمان گرد آمده مرا به فروختن

ترغیب می کردند تا اینکه من با او گفتم: آیا قصد تو شرا کردن است یا مرا استهزا میکنی؟ او گفت: قصد تو چگونه است، آیا خواهی فروخت یا مرا استهزا میکنی؟ گفتم: به خدا سوگند خواهمش فروخت. آن مرد گفت: سی هزار دینار از من بگیر و صیغه بخوان. من حاضران را گفتم گواه باشید، ولکن به شرط آنکه مرا از سود این تعویذ و خاصیت آن آگاه کند. آن مرد گفت: تو بیع بگذران من ترا از خاصیت آن باخبر کنم. آنگاه من صیغه بخواندم. در حال مرد زر بیرون آورده بشمرد و تعویذ گرفته در جیب گذاشت و حاضران را گواه گرفت. پس از آن روی به من کرده گفت: ای مسکین، اگر بیع نمی گذراندی و ساعتی پایداری میکردی من تا به هزار هزار دینار قیمت او را می افزودم.

ایها الخلیفه، من چون سخن او بشنیدم، خون روی من برفت و زردی بر روی من چیره شد و این زردی که در روی من همی بینی از آن روز است. پس من به آن مرد گفتم که: سبب هزار هزار دادنت چیست و این تعویذ را منفعت کدام است؟

[حکایت جنون دختر پادشاه هند]

آن مرد گفت: بدان که پادشاه هند دختری دارد که خوبروتر از او کسی ندیده و او را جنون عارض گشته بود. پادشاه تمامت طبیبان و کاهنان و خداوندان علم را حاضر آورد. هیچ کس ناخوشی او نتوانست برداشت. من در مجلس حاضر بودم. گفتم: ای ملک، من مردی را می شناسم که سعدالله بابلی نام دارد و در روی زمین از او داناتر نیست. اگر این رأی، ملک صواب بیند مرا به سوی او فرستد. ملک جواب داد: به سوی او شو. من گفتم: قطعه ای عقیق از بهر من حاضر آورید. در حال قطعه ای عقیق بزرگ حاضر آوردند با صدهزار دینار و هدیتهای گرانمایه. من آنها را گرفته روی به شهر بابل نهادم و از شیخ جویان شدم. مرا به شیخ دلالت کردند. من یک هزار دینار با هدیتها به شیخ دادم. شیخ آنها را از من بگرفت و قطعه عقیق از من بخواست و حجاری حاضر آورد و این تعویذ بساخت و شیخ هفت ماه در ستارگان همینگریست تا اینکه وقتی از برای نوشتن این خطها برگزید و در آن وقت این طلسمها که در او می بینی نقش کرد. من او را به نزد ملک هند آوردم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و پنجاه و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون او را به دختر آویختند، در حال دختر به عافیت اندر شد و او را با چهار زنجیر بسته بودند و هر شب چهار تن کنیزکان در نزد او می خفتند، علی الصباح هر چهار کنیز را کشته می یافتند. از وقتی که تعویذ بر وی آویختند، حالت او به شد و از ناخوشی عافیت یافت. ملک را فرح سخت روی داده خلعتی فاخر و مالی بسیار به من عطا کرد. پس از آن تعویذ را در گردنبند دخترک بنشاندند.

اتفاقا روزی از روزها دختر ملک با کنیزکان از بهر تفرج دریا در کشتی نشستند. دختر ملک با کنیزکان ملاعبت می کرد. کنیزی را دست به گردنبند او بر آمد. رشته آن بگسیخت و این تعویذ در دریا افتاد. دختر ملک را فی الحال ناخوشی عود کرد. ملک را حزن و اندوه بی نهایت روی داد و مالی بسیار به من عطا کرده گفت: به سوی همان شیخ رو تا تعویذی دیگر نقش کند. من به سوی شیخ رفته او را مرده یافتم. به سوی ملک بازگشته او را آگاه کردم. ملک ده تن از خاصان خود با من همراه کرده در شهرها همی گردیدیم که از بهر دختر ملک معالجتی کنم. منت خدای را که علاج او را در نزد تو یافتم.

[دنباله حکایت ابوالحسن عمانی]

ایها الخلیفه، آن مرد تعویذ از من گرفته روان شد و سبب زردی گونه من همین بود. پس از آن من مالهای خود برداشته به بغداد آمدم و در همان خانه ساکن گشتم. بامدادان جامه فاخر پوشیده به سوی خانه طاهر بن علا روان شدم که شاید معشوقه خود را باز بینم که در این مدت، محبت او در دل من زیاده می شد. پس چون به خانه او رسیدم، منظره را دیدم که ویران گشته. با غلامی گفتم: شیخ را چه روی داد؟ جواب داد: ای برادر، سالی از سالها مردی بازرگان که ابوالحسن عمانی نام داشت، به نزد شیخ آمد و دیرگاهی با دختر او بسر برد. پس از آنکه مال بازرگان تمام شد، شیخ او را شکسته خاطر از خانه خود بیرون کرد و دختر شیخ از محبتی که به آن جوان داشت رنجور شد و به حالت مرگ در رسید. پدرش سبب ناخوشی او بدانست. رسولان به شهرها فرستاد. گفت: هر کس او [= یعنی ابوالحسن] را باز آورد، ده هزار دینار به وی بدهم. کسی تاکنون اثری از او نیافته، ولی دخترک به مرگ نزدیک است. گفتم: پدر دخترک را حالت چون است؟ آن غلام جواب داد: همه کنیزکان را بفروخت. پس من با غلام گفتم: اگر می خواهی ترا به ابوالحسن عمانی دلالت کنم. غلام در پای من افتاد و مرا سوگند داد. من گفتم: به نزد پدر دخترک شو و او را بشارت گوی که ابوالحسن عمانی بر در ایستاده است.

آن غلام بسرعت برفت. پس از ساعتی با شیخ طاهر بن علا باز آمد. چون شیخ مرا بدید، به خانه خود بازگشت و آن مرد را ده هزار دینار زر داده او را بازگردانید. آن مرد به من دعا گفته برفت. آن شیخ بیرون آمده مرا در آغوش گرفت و بگریست و پرسید: در این مدت غیبت در کجا بودی؟ که دختر مرا از دوری تو کار به هلاکت کشید. پس مرا با خویش به خانه اندر برد. آنگاه سجده شکر به جا آورد و گفت: حمد خدای را که مرا از ملاقات خود مسرور ساختی. پس از آن نزد دختر خود رفته گفت: ای دختر، خدا ترا از این رنجوری خلاصی داد. دختر گفت: ای پدر، من تا روی ابوالحسن نبینم از رنجوری خلاص نخواهم شد. شیخ پرسید: ای دختر، اگر لقمه ای طعام خوری و به گرمابه اندر شوی ترا با او جمع آورم. دخترک پرسید: آیا این سخن راست گفتی؟ شیخ جواب داد: به خدا سوگند جز راستی سخن نگفتم. دختر گفت: اگر روی او را ببینم، حاجت به چیز خوردن نباشد.

آنگاه شیخ با غلامک گفت: ابوالحسن را حاضر آور. من با غلام به خانه داخل شدم. چون دخترک مرا بدید، بیخود گشت. چون به خود آمد، این بیت بر خواند:

در ناامیدی بسی امید است

پایان شب سیه سپید است

پس از آن درست بنشست و گفت: ای خواجه، به خدا سوگند، گمان نداشتم که روی ترا ببینم. پس از آن مرا در آغوش گرفته بگریست و گفت: ای ابوالحسن، اکنون بخورم و بنوشم. در حال طعام و شراب حاضر آوردند.
ایها الخلیفه، من دیرگاهی در نزد او بودم تا اینکه حالتش بهتر شد و به حال خویشتن بازگشت. پس از آن پدرش قاضی و گواهان را حاضر آورده او را به من تزویج کرد و ولیمه های بزرگ داد.

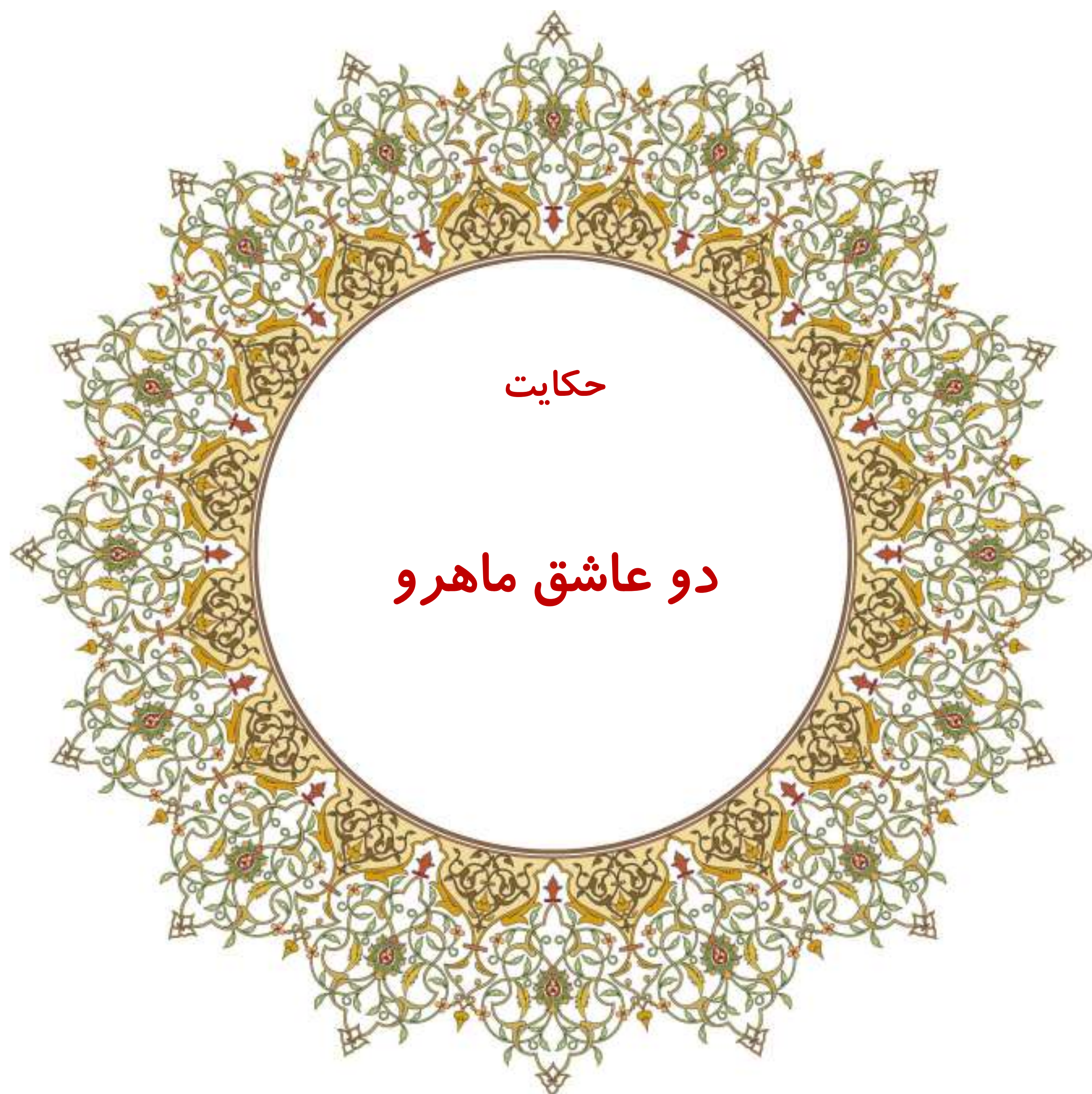
آن جوان چون بدینجا رسانید. از نزد خلیفه برخاسته به درون شد. پسری بدیع الجمال با خویشتن باز آورد و به آن پسر گفت: در پیش خلیفه، زمین بوسه ده. آن پسر زمین بوسه داد. خلیفه از حسن و جمال آن پسر شگفت ماند و با جماعتی که با او بودند به دارالخلافه بازگشت و گفت: ای جعفر، غریبتر از این چیزی ندیده و نشنیده بودم. آنگاه مسرور خادم را فرمود که: خراج بصره و بغداد و خراسان را در نزد من حاضر کن. مسرور، مال بیشمار حاضر آورد. خلیفه گفت: آن مال در یکجا جمع آورده، پرده ای بر آن بکشند و با جعفر وزیر نیز فرمود که: ابوالحسن را نزد من حاضر آور.
چون ابوالحسن را حاضر آوردند، در پیش خلیفه، زمین ببوسید، ولی از خواستن خلیفه به هراس اندر بود. آنگاه خلیفه گفت پرده از روی زرها به یک

سو کردند. پس از آن روی به ابوالحسن کرده گفت: ای عمانی! ابوالحسن گفت:

«لبیک ایها الخلیفه، خلدک الله الملک»

(= ای خلیفه، که خدا پادشاهی ترا جاودانه کناد).

گفت: ای ابوالحسن، این مالها خراج سه اقلیم است، نظر کن که اینها بیشتر است یا آنچه در فروختن بازوبند از تو تلف شده بود؟ ابوالحسن مدهوش گشته گفت: ایها الخلیفه، این مالها چندین برابر آن است که من در فروختن بازوبند زیان کردم. خلیفه گفت: ای حاضران، گواه باشید که من به این جوان موهبت کردم. ابوالحسن زمین بوسیده شرمسار گشت و از غایت فرح بگریست. چون سرشک از دیده به عارض او برفت، سرخی گونه اش بازگشت و خون در پوست او بدوید و رویش چون ماه شب چهارده شد. خلیفه گفت: پاک است خدایی که او خود باقی است و مردمان را از حالتی به حالتی همی گرداند. پس از آن خلیفه فرمود آن مالها به خانه ابوالحسن بردند و با او گفت: از منادمت من پای در مکش. ابوالحسن نزد خلیفه آمد و شد همی کرد تا اینکه جهان را بدرود کرد.


حکایت
دو عاشق ماهرو

۳۸- حکایت دو عاشق ماهرو

[ابراهیم پسر ملک خصیب، جمیله دختر ملک ابواللیث، ابوالقاسم صندلانی]

و از جمله حکایتها این است که خصیب، پادشاه مصر پسری داشت که از او خوبروتر در جهان کس نبود. از محبتی که به او داشت، از بیرون رفتنش هراس می نمود و بجز برای نماز آدینه جواز بیرون رفتنش نمیداد. پس روزی آن پسر از نماز آدینه بازگشت، به مردی کهنسال در گذشت که در نزد او کتاب بسیار بود. در حال از اسب فرود آمده در نزد آن مرد بنشست و کتابها را ملاحظه همی کرد تا اینکه در یکی از کتابها صورتی یافت که نزدیک بود آن صورت در سخن آید و از او خوبتر متصور نمی شد. خوبی آن صورت عقل او را بربود و هوشش را ببرد و گفت: ای شیخ، این صورت را به من بفروش. شیخ در برابر او زمین بوسیده گفت: ای خواجه، او را بی بها به تو هدیت کردم.

آنگاه ملک زاده یکصد دینار زر به آن شیخ داده کتاب بگرفت و شبانه روز به آن صورت نظاره کرده و می گریست و از خواب و خور باز ماند و با خود گفت: کاش من از شیخ کتابفروش، نقاش این صورت را می پرسیدم شاید که این صورتگر، مرا از خداوند این صورت خبر می داد که اگر زنده می بود من

در وصل او حیلتی [= چاره ای] میکردم و اگر صورتی بود بی اصل، این میل ترک میکردم و خود را از بهر چیزی که حقیقت ندارد نمی آزردم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و پنجاه و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون روز آدینه برآمد، پسر خصیب بر آن شیخ کتابفروش بگذشت. شیخ از بهر او بر پای خاست. ملک زاده گفت: ای عم، مرا از صورتگر این صورت باخبر کن. آن مرد گفت: این صورت را مردی از اهل بغداد نقش کرده که او را ابوالقاسم صندلانی گویند که در محلت کرخ جای دارد و نمی دانم این صورت، صورت کیست.

در حال آن پسر از نزد او برخاسته، نماز آدینه در جامع به جای آورد و به سوی خانه بازگشت و انبانی از زر و گوهر که قیمت آنها سی هزار دینار بود برداشته تا بامداد صبر کرد. علی الصباح بیرون آمده کسی را از حالت خود آگاه نکرد. چون به خارج شهر برآمد، بدوی را در آنجا بدید و به او گفت: ای عم، میانه من و بغداد چقدر مسافت است؟ بدوی جواب داد: ای عم، تو در کجایی و بغداد کجاست! میانه تو و بغداد دوماهه مسافت است. آن پسر با بدوی گفت: ای عم، اگر مرا به بغداد رسانی یکصد دینار زر با این اسب که هزار دینار قیمت دارد به تو بدهم. بدوی گفت:

«الله علی ما تقول وکیل» (= خدا بر آنچه می گویی گواه است)

ولکن امشب در نزد من فرود آی. آن پسر سخن او را اجابت کرد و شب را نزد او بسر برد. چون فجر بدمید، بدوی او را برداشته از راه نزدیک بسرعت

همی برد تا اینکه به بغداد رسیدند. بدوی گفت: ای خواجه، الحمد لله علی السلامه، این شهر بغداد است. آن پسر فرحناک شده از اسب به زیر آمده اسب را با یکصد دینار زر به بدوی عطا کرد.

پس از آن انبان برداشته از محلت کرخ همی پرسید و همی رفت تا اینکه رهنمون قَدَر او را به کوچه ای برسانید که در آن کوچه ده حجره مقابل یکدیگر بودند و در صدر کوچه دری بود یکپارچه که بر آن در حلقه ای بود سیمین و در کنار در دو مصطبه از رخام و مرمر بودند که با فرشهای نیکو مفروش گشته و در یکی از آن دو مصطبه مردی نیکوصورت و باهیبت نشسته، جامه فاخر در بر داشت و پنج تن مملوکان ماهروی در برابر او ایستاده بودند. آن پسر علامتهایی که کتابفروش گفته بود، در آن مرد یافت و او را بشناخت و به آن مرد سلام داد. او رد سلام کرده، مرحبایی زد و او را بنشاند و از حالتش بپرسید. آن پسر گفت: من غریبم و از احسان تو همی خواهم که در این کوچه خانه ای خالی از بهر من تهیه بینی.

در حال آن مرد بانگ بر زد و گفت: ای غزاله! آنگاه کنیزکی لبیک گویان بیرون آمد. آن مرد گفت: پاره ای از خادمان با خویشتن بردار و به سوی فلان خانه شوید و او را بروبید و فرش در وی بگسترید و تمامی مایحتاج از ظرف و چیزهای دیگر از بهر این جوان نیکوروی بگذارید. پس کنیزک بیرون آمده چنان کرد که خواجه فرمود.

پس از آن شیخ آن پسر را برداشته به سوی خانه آمد. آن پسر گفت: ای خواجه، اجرت این خانه چند است؟ شیخ گفت: ای خوبروی، تا تو در اینجا هستی من از تو اجرت نخواهم گرفت. پس از آن شیخ به پسر گفت: آیا با من شطرنج بازی میکنی؟ آن پسر گفت: آری. پس با یکدیگر چند کرت بازی کردند. آن پسر به شیخ غالب آمد. شیخ گفت: ای پسر، احسنت که صفات تو کامل است. به خدا سوگند در بغداد کسی نیست که به من غلبه تواند کرد و تو بر من غالب شدی.

پس از آن شیخ به آن پسر گفت: ای خواجه، همی خواهم که به منزل من درآیی و طعام بخوری. آن پسر دعوت اجابت کرد و با او به خانه اندر شد. خانه ای دید در غایت خوبی که به آب زرش منقش کرده بودند و همه گونه صورتها و گونه گونه فرشها و متاعها در آن خانه بود که زبان در وصف آنها عاجز می شد. پس از آن شیخ به حاضر آوردن طعام بفرمود. مائده کار صنعای یمن بنهادند و چهل لون خوردنی فرو چیدند که طعامی از آنها بهتر و لذیذتر یافت نمی شد. پس از آن به قدر کفایت خوردنی خورده دست بشستند ولی آن پسر را چشم در صورتها و فرشهای خانه بود. پس از آن به سوی انبانی که با خود داشت التفات کرده، او را ندید. گفت: سبحان الله، لقمه ای خوردم که یک درم یا دو درم قیمت داشت، انبانی از من برفت که سی هزار دینار زر و گوهر در آن بود. پس از آن ساکت شد و سخن گفتن نتوانست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و پنجاه و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن پسر چون انبان را ناپیدا دید، اندوهی بزرگ بر وی روی داد. آنگاه شیخ شطرنج پیش آورده به او گفت: بازی میکنی یا نه؟ آن پسر گفت: آری. چون بازی کردند، شیخ بر او غالب آمد. آن پسر بازی ترک کرده برخاست. شیخ گفت: ای پسر ترا چه روی داد؟ آن پسر جواب داد: انبان خویش همی خواهم. شیخ برخاسته انبان او بیاورد و گفت: ای خواجه اینک انبان تو که در نزد من بود، آیا بازی میکنی یا نه؟ آن پسر گفت: آری. آنگاه با شیخ بازی کرده بر وی غالب آمد. آن مرد گفت: چون فکر تو به انبان مشغول بود، من بر تو چیره شدم. اکنون که انبان باز آوردم، تو بر من غالب آمدی. پس از آن شیخ گفت: ای فرزند، مرا خبر ده که از کدام شهری. آن پسر جواب داد: از مصرم. شیخ پرسید: سبب آمدن تو به بغداد چیست؟ در حال آن پسر صورت بیرون آورده گفت: ای عم، بدان که من پسر خصیب، سلطان مصرم و این صورت در نزد مردی کتابفروش دیده، شیفته این صورت گشتم و از نقاش این صورت باز پرسیدم. گفتند: صورتگر این، در محلت کرخ و در کوچه زعفران، مردی است که ابوالقاسم صندلانی نام دارد و من پاره ای مال با خود گرفته تنها به سوی این شهر آمدم و کسی را از حالت خود آگاه نکردم. اکنون از احسان تو همی خواهم که مرا به ابوالقاسم دلالت کنی تا از او

سبب نقش این صورت باز پرسم و بدانم که این صورت کیست و هر چه او از من بخواهد مضایقتی نخواهم کرد. آن مرد گفت: ای فرزند، ابوالقاسم صندلانی منم و این کاری است عجیب که چگونه تقدیر ترا به سوی من آورده.

چون آن پسر سخن او بشنید، بر پای خاسته دست او را بوسه داد و به او گفت: ترا به خدا سوگند میدهم که مرا خبر ده که این صورت کیست؟ در حال آن مرد برخاسته مخزنی را بگشود و کتابی چند از مخزن به در آورد که در آن کتابها صورتی چند نقش کرده بودند و از جمله صورتها همین صورت بود. آن مرد گفت: ای فرزند، بدان که خداوند این صورت دختر عم من است و او را مقام در بصره و پدر او حاکم بصره است که ابوالليث نام دارد و آن دختر را جمیله گویند، در روی زمین خوبروتر از او کسی نیست، ولکن او رغبت به مردان ندارد و ایشان را ناخوش همی دارد و کسی نام مردان در مجلس او نتواند برد. به قصد تزویج او به سوی عم خود رفتم و مالها بذل کردم. او دعوت من اجابت نکرد. دخترش از قصد من آگاه شد. خشمگین گشت و سخنانی چند به من پیغام فرستاد که از جمله آنها گفته بود: اگر ترا عقلی هست در این شهر اقامت مکن و اگر نه هلاک شوی خون تو در گردن خود توست. ای فرزند، چون آن دختر باسطوت و ستمکار بود، من هراس کرده با خاطر شکسته از بصره به در آمدم و صورت او را در کتابها نقش کرده به

شهرها فرستادم شاید که به دست چون تو پسری خوبرو بیفتد و او خود را به حیلتی به آن دختر رساند که شاید دختر بر وی عاشق شود.

چون ابراهیم خصیب این سخن بشنید، سر به زیر انداخته ساعتی به فکر فرو رفت. صندلانی گفت: ای فرزند، من در بصره و بغداد به خوبرویی تو کس ندیده بودم، گمان دارم که چون او ترا ببیند به تو عاشق شود. آیا می توانی که هر وقت به او ظفر یابی و با او جمع شوی او را یک نظر از دور به من بنمایی؟ ابراهیم گفت: آری. صندلانی گفت: چون چنین است در نزد من بمان تا روزی که سفر کنی. ابراهیم گفت: من اقامت نتوانم کرد که در دل من از عشق او آتشی است فروزان. صندلانی گفت: تا سه روز صبر کن که کشتی از برای تو مهیا کنم. ابراهیم سه روز صبر کرد. صندلانی یکی کشتی از برای او ترتیب داده مأکول و مشروب و سایر مایحتاج در وی بنهاد و پس از سه روز به ابراهیم گفت: آماده سفر شو که کشتی مهیاست و کشتی، ملک من است و ملاحان آن خادمان من اند و ایشان را سپرده ام که تا وقت بازگشتن در خدمت تو کوتاهی نکنند.

در حال ابراهیم برخاسته در کشتی بنشست و صندلانی را وداع کرده روان شد تا به بصره رسید. آنگاه ابراهیم یکصد دینار زر از بهر ملاحان بیرون آورد. ایشان گفتند: ما اجرت از خواجه خود گرفته ایم. ابراهیم گفت: شما اینها را به رسم انعام بگیرید که من او را باخبر نخواهم کرد. ملاحان زرها گرفته او را

دعا گفتند و ابراهیم به بصره اندر شد و از مسکن بازرگانان باز پرسید. گفتند: بازرگانان را مکان در کاروانسرای حمدان است. ابراهیم به سوی بازاری که کاروانسرا در آن بود، برفت. چشمهای نظارگیان در حسن و جمال ابراهیم خیره ماند و همه مردمان چشم بر وی نهادند. پس از آن ابراهیم به کاروانسرا درآمد و از دربان جویان شد. او را به دربان دلالت کردند. مرد سالخورده ای دید که در مصطبه پشت در نشسته. او را سلام داد. آن شیخ رد سلام کرد. ابراهیم گفت: ای عم، حجره خوب و ظریف همی خواهم. دربان برخاسته حجره منقش و زرنگار از بهر او بگشود و گفت: ای پسر خوبرو، این حجره ترا شاید. ابراهیم دو دینار به در آورده به دربان داد. دربان دینارها گرفته او را دعا گفت. ابراهیم به حجره اندر شد و دربان با تابعان خود به خدمت بایستادند.

آنگاه ابراهیم یک دینار به دربان داده گفت: نان و گوشت و حلوا و شراب از بهر من بیاور. دربان به بازار رفته، به ده درم آنچه ابراهیم خواسته بود شرا کرد و به نزد ابراهیم بازگشته باقی درمها به ابراهیم داد. ابراهیم گفت: آنها را به خویشتن صرف کن. دربان را فرح بزرگ روی داد. پس از آن ابراهیم قرصه نانی با اندک خورش بخورد و به دربان گفت: این خورشها به تابعان خود بخش کن. دربان آنها را به خادمان داده به ایشان گفت: گمان ندارم که

در روی زمین از این پسر کریمتر کسی باشد. اگر او چندی در نزد ما بماند، ما را بی نیاز خواهد کرد.
پس از آن دربان نزد ابراهیم در آمد؛ او را دید که گریان است. در نزد او بنشست و پاهای او را همیمالید و همی بوسید و می گفت: ای خواجه، از بهر چه گریانی؟ ابراهیم گفت: ای عم، حالت من مپرس ولی امشب می خواهم که با تو باده بنوشم. آنگاه پنج دینار بیرون آورده با دربان گفت: با اینها می و گل و ریحان شرا کن و پنج دینار دیگر به در آورده گفت: با اینها مرغان و کبکان و یکی عود شرا کن. دربان بیرون آمده هر آنچه ابراهیم گفته بود شرا کرد و به زن خود گفت: طعامی نیکو طبخ کن که پسری امروز در کاروانسرا منزل کرده و ما را احسان او فرو گرفته. زن دربان طعام لذیذ خوب مهیا کرد. پس از آن دربان طعام و شراب برداشته نزد ابراهیم درآمد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و پنجاه و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون دربان طعام و شراب نزد ابراهیم حاضر آورد طعام به کار بردند و باده بنوشیدند و به نشاط اندر شدند. آنگاه ابراهیم بگریست و این بیت بر خواند:

گر بی تو شادی آرم، هرگز مباد شادی

ور بی تو باده نوشم، نوشم مباد باده

پس از آن فریادی بلند برزد و بیخود بیفتاد. دربان از دیدن این حالت ملول شد. چون ابراهیم به خود آمد، دربان گفت: ای خواجه، گریستنت از بهر چه بود و از این شعر که را قصد کردی؟ که همه خوبرویان خاک پای تو نتوانند بود:

متاز کم ز نکویان سمند ناز که هستی

تو از برای یکی زار و صد هزار برایت

ابراهیم برخاسته از بهترین جامه های زنان بیرون آورده با دربان گفت: این را به سوی زن خود بر. دربان آنها را نزد زن خود برد و زن خود را با خویشتن نزد ابراهیم آورد و ابراهیم همیگریست. زن دربان گفت: دلهای ما را پاره پاره کردی، ما را آگاه کن که کدام خوبروی را همی خواهی. ابراهیم روی به دربان کرده گفت: ای عم، بدان که من پسر خصیب، سلطان مصرم. دلبسته محبت

جمیله، دختر لیث عمیدم. زن دربان گفت: ای برادر، ترا به خدا سوگند می دهم که این سخن ترک کن تا کسی این سخن نشنود وگرنه ما و تو هلاک خواهیم شد از آنکه در روی زمین از او ستمکارتر دختری نیست و هیچ کس نام مرد در نزد او نتواند برد که او مردان را ناخوش می دارد. ای فرزند، تو از او به سوی دیگری میل کن. چون این سخن بشنید، سخت بگریست. آنگاه دربان گفت: من جز سری ندارم، او را در سر کار تو خواهم کرد تا از بهر تو تدبیری کنم که به مراد خویشتن برسی. پس از آن دربان با زن خویش از نزد او بیرون آمدند.

چون بامداد شد، ابراهیم به گرمابه رفته، حله ملوکانه در بر کرده به حجره بازگشت. در آن هنگام دربان با زن خود بر آمدند و با او گفتند: ای خواجه، بدان که در اینجا مردی است خیاط و گوژپشت و او خیاط سیده جمیله است، تو به سوی او رفته او را از حالت خود باخبر کن، شاید او ترا به چیزی دلالت کند که به مراد توانی رسید.

در حال ابراهیم برخاسته قصد دکان خیاط کرد و به نزد او شد. در نزد او ده تن مملوکان ماهروی دید. بر ایشان سلام کرد. ایشان رد سلام کرده او را بنشاندند و در حسن و جمال او خیره ماندند و احدب چون او را بدید، از حسن و جمال او و عقلش حیران شد. ابراهیم جیب خود را به عمد دریده به احدب گفت: همی خواهم که جیب من بدوزی. خیاط ابریشمی گرفته جیب او را

بدوخت. ابراهیم پنج دینار زر به خیاط داده به حجره خویش بازگشت. خیاط با خود گفت: از بهر این پسر چه کار کردم که پنج دینار به من داد؟! پس خیاط شب همه شب در فکر حسن و جمال و سخا و کرم آن پسر بود.

چون بامداد شد، ابراهیم برخاسته به دکان خیاط احدب رفت و او را سلام داد. خیاط رد سلام کرده او را گرامی داشت. چون ابراهیم بنشست، با خیاط گفت: ای عم، جیب من دوباره پاره گشته او را بدوز. خیاط کار از دست بر زمین نهاده پیش آمد و جیب ابراهیم بدوخت. ابراهیم ده دینار زر بدو داد. خیاط زرها گرفته از حسن و کرم او مبهوت بود. پس از آن گفت: ای فرزند، این کار تو ناچار سببی دارد و دوختن جیب این گونه نمی باشد. تو مرا از حقیقت کار خود باخبر کن، اگر چنانچه به یکی از این کودکان عاشق گشته ای به خدا سوگند که هیچ کدام از ایشان از تو خوبتر نیستند و همه ایشان خاک پای تو نتوانند بود. اگر جز این قصد داری مرا باخبر کن. ابراهیم گفت: ای عم، اینجا جای سخن گفتن نیست که حدیث من عجیب و کار من غریب است. خیاط گفت: چون چنین است برخیز تا در خلوت بنشینیم.

پس خیاط برخاسته او را در داخل دکان به حجره ای برد و با او گفت: ای فرزند، حدیث بازگوی. ابراهیم کار خود از آغاز تا انجام بیان کرد. خیاط مبهوت گشته گفت: ای پسر، از این کار بر حذر باش و از این خیال پرهیز کن که آن دختر، مردان را ناخوش می دارد. ای برادر، تو زبان خویش نگاه دار

وگرنه خود را هلاک کنی. چون ابراهیم سخن او بشنید، سخت بگریست و در دامنش بیاویخت و گفت: ای عم، مرا در پناه خود جای ده وگرنه هلاک خواهم شد که من مملکت خود و پادشاهی پدر گذاشته در شهرها غریب و تنها همی گردم. مرا از آن پری پیکر شکیبایی محال است. خیاط چون حالت او بدید، بر وی رحمت آورد و گفت: ای فرزند، مرا جانی بیش نیست، او را در سر کار تو بازم که تو دل مرا مجروح ساختی. ولکن فردا از بهر تو تدبیری کنم که از آن تدبیر دل تو شادان گردد.

ابراهیم خیاط را دعا کرده به کاروانسرا بازگشت و گفته احدب را با دربان باز گفت و آن شب را به روز آورد. چون بامداد شد، جامه فاخر پوشیده بدره زر بگرفت و به سوی احدب آمده او را سلام داد و بنشست. پس از آن گفت: ای عم، به وعده خود وفا کن. خیاط گفت: همین ساعت برخیز و سه مرغ فربه با یک رطل شکر شرا کن و دو کوزه لطیف خریده، آنها را پر از باده صاف کن و فردا پس از نماز صبح با ملاح در زورق بنشین و به او بگو همی خواهم که ما را به پایین بصره ببری. اگر او بگوید که: من بیش از یک فرسنگ نتوانمت برد، تو به او بگو رأی رأی توست. چون یک فرسنگ بگذرد، او را با مال ترغیب کن تا ترا به باغهای بصره برساند. نخستین باغی که تو در آنجا می بینی، باغ سیده جمیله است. آنگاه به در باغ شو. آنجا دو مصطبه بلند می بینی که فرش دیبا بر آن گسترده و در آنجا مردی گوژپشت مانند من نشسته است. تو

حالت خویش بر وی شکایت کن و چنگ در دامن او زن، شاید که او به تو رحمت آورد و ترا در مکانی جای دهد که سیده را یک نظر از دور توانی دید و در دست من جز این حیلتی نیست. ولکن اگر آن باغبان را دل بر تو نسوزد، من و تو هلاک خواهیم شد. ابراهیم گفت: یاری از خدا می خواهم. «ما شاء الله کان»، «هر چه خدا خواست همان می شود».

پس از آن ابراهیم از نزد خیاط برخاسته هر چه خیاط گفته بود همه را مهیا کرد و به طبقی گذاشته به حجره خویش برد. چون صبح بدمید، به کنار دجله آمد. ملاحی را خفته یافت. او را بیدار کرده ده دینار زر بر وی بداد و به او گفت: مرا تا پایین بصره برسان. ملاح گفت: ای خواجه، زیاده از یک فرسنگ ترا نتوانم برد که اگر یک وجب تجاوز کنم من و تو هلاک خواهیم شد. ابراهیم گفت: رأی رأی توست. پس ملاح، ابراهیم را در زورق گذاشته همی رفتند تا به بستان نزدیک شدند. آنگاه ملاح گفت: ای فرزند، از اینجا آن سوی، زورق بر نتوانم گذرانید وگرنه من و تو هلاک شویم. آنگاه ابراهیم ده دینار دیگر به در آورده به ملاح داد و گفت: اینها را در نفقه خود صرف کن. ملاح از او شرمسار گشته گفت: کار خود را به خدای تعالی سپردم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و پنجاه و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملاح زرها گرفته، زورق براند. چون به باغ رسید، ابراهیم بر پای خاست و از غایت فرح از زورق بیرون جست بدان سان که تیر از کمان همی جهد و ملاح بسرعت بازگشت. ابراهیم اوصاف باغ را چنانچه خیاط به او گفته بود، مشاهده کرد و در باغ را گشوده یافت و در دهلیز تختی از عاج و بر آن تخت مردی گوژپشت و لطیف منظر نشسته دید که جامه های زرین طراز در بر و دبوسِ سیمینِ زراندود در دست داشت. ابراهیم پیش رفته دست او ببوسید. احدب در حسن و جمال او خیره ماند و با او گفت: ای خوبروی، تو کیستی و ترا به اینجا که رسانید؟ ابراهیم گفت: ای عم، من کودکی نادان و غریبم. پس از آن بگریست.

باغبان را دل بر وی بسوخت و او را بر تخت فراز برد و اشک از چشمان او پاک کرد و به او گفت: بر تو باکی نیست. اگر وام داری خدای تعالی وام تو ادا خواهد کرد و اگر از کسی بیم داری خدای تعالی ترا ایمن خواهد گرداند. ابراهیم گفت: ای عم، نه وام دارم و نه بیم. بحمدالله[1] خواسته بیشمار دارم. دهقان گفت: ای فرزند، حاجت تو چیست که خویشتن را بدین مکان خطرناک انداخته ای؟ ابراهیم حکایت خود بر وی خواند. دهقان چون سخن او بشنید، ساعتی سر به زیر انداخته گفت: ای فرزند، مگر خیاط احدب ترا به سوی من

دلالت کرده؟ ابراهیم گفت: آری. دهقان گفت: او برادر من است. پس از آن گفت: ای فرزند، اگر نه محبت تو در دل من جای گرفته بود و اگر نه رحمت می آوردم ترا و برادر خود خیاط را با دربان کاروانسرا و زن او هلاک می کردم. پس از آن گفت: ای فرزند، بدان که این باغ در روی زمین مانند ندارد و این باغ لؤلؤ نام دارد و هیچ کس جز سلطان و من و سیده جمیله بر این باغ داخل نگشته و من بیست سال است که در این باغ هستم، کسی را ندیده ام که بدین مکان درآید و در هر چهل روز سیده جمیله به کشتی نشسته با کنیزکان خود بدین باغ آید. ولکن من یک جان بیش ندارم، او را در سر کار تو بازم و خود را فدای تو کنم. در آن هنگام ابراهیم دست او را ببوسید. دهقان به او گفت: در نزد من بنشین تا از بهر تو تدبیری کنم.

پس از آن دهقان دست ابراهیم گرفته، به باغ اندر آورد. ابراهیم باغ را گمان کرد که بهشت است و آنجا را نزهتگاهی عجیب یافت و در میان آن باغ برکه آبی از سلسبیل صافتر بود و در آن باغ، وحشیان و غزالان و همه گونه پرندگان دید که به لحنهای مختلف همی خواندند و هوش از شنوندگان می ربودند. ابراهیم را از دیدن آن باغ نشاط و طرب روی داد. دهقان به او گفت: باغ مرا چگونه می بینی؟ ابراهیم جواب داد: این نه باغ است بلکه بهشت روی زمین است. دهقان بخندید. پس از آن برخاسته ساعتی غایب شد. خوانی باز آورد که در آن مرغ بریان گشته و طعام لذیذ و حلوا بود. طبق در برابر بنهاد.

ابراهیم گفته است که[۲] من به قدر کفایت خوردنی بخوردم. دهقان چون خوردن من بدید، فرحناک شد و گفت: به خدا سوگند، کار ملوک و فرزندان ملوک چنین است. پس از آن چیزهایی که من به اشارت خیاط خریده بودم بر وی بنمودم. دهقان گفت: اینها را با خویشتن نگاه دار که در وقتی سیده جمیله حاضر شود اینها بر تو سود خواهد بخشید که در آن وقت مأکول از بهر تو نتوانم آورد.

پس از آن دهقان برخاسته دست مرا بگرفت و مرا به مکانی که در برابر ایوان سیده جمیله بود، بیاورد و در میان درختان، عریشه ای (= تختگاهی) بساخت و با من گفت: بر این عریشه فراز شو، وقتی که سیده جمیله به ایوان اندر آید، تو از این عریشه او را توانی دید ولی او ترا نتواند دید و از این افزونتر در نزد من حیلتی نیست و ترا باید اعتماد به خدای تعالی کنی.

ابراهیم او را شکرگزاری کرده دست او را ببوسید و طبق را که می و کباب در آن بود در عریشه گذاشت و دهقان به او گفت: ای جوان خوبروی، در باغ تفرج کن و از میوه های درختان بخور که سیده جمیله فردا به تفرج باغ خواهد آمد. آنگاه به تفرج باغ گرایید و از میوه های آنجا همی خورد تا شب بر آمد و آن شب را با وجد و شوق به روز آورد. چون بامداد شد، دوگانه بگزارد که ناگاه باغبان با گونه متغیر برسید و گفت: ای فرزند، به عریشه فراز شو که اینک کنیزکان آمدند و سیده پس از ایشان خواهد رسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- به غلط در هزار و یک شب «بحمدلله» آمده اما درست آن «بحمدالله» (= ستایش خدا را) است]

[۲- در اینجا ناگهان راوی از سوم شخص به اول شخص تبدیل می شود و چند بار بین سوم شخص و اول شخص تعویض می شود؛ این گونه تغییر در برخی دیگر از حکایات نیز به چشممی خورد]

چون شب نهصد و پنجاه و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دهقان به او گفت: اینک کنیزکان رسیدند و سیده نیز بزودی خواهد رسید و زنهار که عطسه کنی و یا سرفه نمایی که من و تو هلاک خواهیم شد. در حال ابراهیم برخاسته به عریشه بر شد و دهقان برفت. آنگاه پنج تن کنیزکان ماهروی به ایوان باغ در آمدند و ایوان را روفته گلابش بزدند و فرشهای دیبا در آن مکان بگستردند و عود و عنبر بر آتش نهادند.
پس از آن پنج تن کنیزکان زهره جبین که آلات طرب در کف داشتند و سیده جمیله در میان ایشان به درون خیمه ای از دیبای سرخ می آمد و دخترکان دامنهای خیمه را با چنگالهای زرین برداشته بودند تا اینکه به ایوان در آمدند. ابراهیم از سیده و از جامه های سیده چیزی ندید. با خود گفت: به خدا سوگند که همه رنجهای من ضایع شد. آنگاه کنیزکان خوردنی پیش آوردند. سیده خوردنی خورده دست بشست. پس از آن تختی از سرای سیده جمیله بنهادند. سیده بر تخت نشسته، کنیزکان آلات طرب همینواختند و به آوازهای نشاط انگیز همی خواندند که عجوزی در آن میان به رقص اندر آمد. آنگاه کنیزکان پیش آمده پرده برداشتند و سیده جمیله بیرون آمد و به رقص کردن عجوز همیخندید.

ابراهیم او را بدید و به حلی و حلل (= زیور و زینتها) او نظاره کرد. بر سر او تاج مرصع با در و گوهر و در گردنش گردنبندی از لؤلؤ و در میانش کمری از زبرجد و یاقوت بود. پس کنیزکان در برابر او زمین بوسیدند و بر پای ایستادند و همی خندیدند.

ابراهیم گفته است: چون او را بدیدم عقل من برفت و از حسن و جمال او به حیرت اندر گشته بیخود افتادم. چون به خود آمدم، این بیت برخواندم:

آمدمت که بنگرم باز نظر به خود کنم

سیر نمی شود نظر، بس که لطیف منظری

آنگاه عجوز با کنیزکان گفت: برخیزید و رقصان رقصان بخوانید. ابراهیم چون ایشان را بدید با خود گفت: کاش سیده نیز می رقصید. چون رقصیدن کنیزکان به نهایت رسید، به سیده جمیله گرد آمده گفتند: تمنای ما این است که تو نیز در این مجلس به رقص در آیی که عیش بر ما تمام شود که ما از امروز خوشتر روزی ندیده بودیم. ابراهیم با خود گفت: شکی نیست که درهای آسمان باز است و دعاهای من به اجابت نزدیک است.

پس کنیزکان قدمهای سیده ببوسیدند و به او گفتند: به خدا سوگند که ما ترا هیچ مانند امروز خوشوقت و خرسند ندیده بودیم. کنیزکان پیوسته بر وی لابه همی کردند تا اینکه سیده جمیله جامه ها بکند و در یک پیراهن زرین که

دهنه های[۱] او با گونه گونه گوهرها مرصع بود بماند و پستانهای او مانند گوی عاج آشکار بود و با اسلوب [= شیوه] غریب و طرز عجیب به رقص در آمد و او چنان بود که شاعر گفته:

چو کوبی پای و چون بازی پیاله

تنت از لطف گردد همچو جانت

چنان گردی و جنبانی میان را

ندارد استخوان گویی میانت

ابراهیم گفته است: در حالتی که من چشم بر وی دوخته بودم، او را بر من نظر افتاد و مرا بدید. روی او دگرگون گشت و به کنیزکان گفت: شما به تغنی مشغول باشید تا من به سوی شما بازگردم. پس از آن کاردی را به قدر نصف ذراع که در آنجا بود گرفته به سوی من آمد. چون به من نزدیک شد، من از خود برفتم. چشم او بر چشم من افتاد، ساعدش سست شده کارد از دستش بیفتاد و گفت:

هر جا که پارسی بت من جلوه گر شود

بس شیخ پارسا که به رندی سمر شود

پس از آن به من گفت: ای پسر، خاطر آسوده دار که ترا از همه بیمها امان است. من به گریستن مشغول شدم. او با دست خود اشک از چشم من پاک کرده پرسید: ای پسر، مرا خبر ده تو کیستی و از بهر چه بدین مکان آمده

ای؟ من در برابر او زمین بوسه دادم و در دامنش آویختم. جواب داد: بر تو باکی نیست، بگو که کیستی؟

ابراهیم گفته است، من حکایت خود را از آغاز تا انجام بر وی حدیث کردم. او را کار من عجب آمد و به من گفت: ای خواجه، ترا به خدا سوگند می دهم که تو ابراهیم بن خصیب هستی؟ گفتم: آری. پس خویشتن بر من انداخت و گفت: ای خواجه، از بهر تو بود که مردان ناخوش میداشتم زیرا که من شنیده بودم که در مصر کودکی هست که در جهان از او خوبروتر کسی نیست. من از شنیدن صفتهای تو بر تو عاشق شدم و خاطرم بسته محبت تو گردید.

می شنیدم که جان جانانی

چون بدیدم هزار چندانی

منت خدای را که مرا از دیدار تو بهره مند ساخت. به خدا سوگند که اگر جز تو دیگری می بود، دربان و خیاط و دهقان را بر دار می کردم. پس از آن با من گفت: چه حیلتی سازم که کنیزکان آگاه نشوند و من خوردنی بیاورم تا تو آن را بخوری؟ من به او گفتم: ای روشنی دیده من، در نزد من خوردنی و شراب هست. پس از آن طبق را در برابر او بگشودم. آن پریروی لقمه در دهان من می گذاشت و من لقمه در دهان او می نهادم و گمان می کردم که خواب می بینم.

پس از آن شراب پیش آورد، بنوشیدم و از صبح تا ظهر، من و او بدین حالت بودیم و کنیزکان باده همی گساردند و همی رقصیدند. پس از آن برخاسته با من گفت: یکی کشتی مهیا کن و در فلان مکان به انتظار من بنشین تا من به سوی تو باز آیم و مرا به جدایی تو شکیبایی نیست. من گفتم: ای خاتون، من خود یکی کشتی دارم که ملک من است و ملاحان در اجاره من اند و انتظار من همیکشند. پریروی جواب داد: مرا نیز مقصود همین بود. پس از آن به سوی کنیزکان رفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- دهنه / دهن پیراهن به بخشهایی از پیراهن مثل آستین و یقه می گویند]

چون شب نهصد و پنجاه و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سیده جمیله به سوی کنیزکان رفت و به ایشان گفت: برخیزید تا به سوی قصر بازگردیم. کنیزکان گفتند: چگونه بازگردیم که ما را عادت این بود که سه روز در باغ بسر می بردیم؟ سیده جواب داد: من خویشتن را گران همیبینم؛ گویا که رنجورم و همی ترسم که رنجوری من سخت گردد. کنیزکان به فرمان سیده بشتافتند و جامه های خویشتن پوشیده روی به کنار دجله گذاشتند و در زورق بنشستند.
آنگاه دهقان به نزد ابراهیم آمد و او را از ماجرا آگاهی نبود، گفت: ای ابراهیم، تو شکایت از بخت خویش کن که حظ تو این بود که از دیدار سیده بهره مند نشوی وگرنه او را عادت این بود که سه روز در باغ بسر می برد. مرا بیم از آن است که ترا دیده باشد. ابراهیم گفت: مرا ندیده و من او را ندیده ام و هرگز از ایوان بیرون نیامد. دهقان گفت: راست میگویی که اگر او ترا دیده بود ما را هلاک میکرد. ولکن تو در نزد من بنشین شاید که هفته دیگر نیز سیده به باغ آید و تو او را ببینی و چشم از او سیر کنی. ابراهیم گفت: ای خواجه، من مالی بسیار دارم؛ مرا خاطر از بهر مال در تشویش است و همی ترسم که آن مال را دزدان ببرند. دهقان گفت: ای فرزند، جدایی تو بر من سخت دشوار است. پس ابراهیم را در آغوش گرفته او را وداع کرد.

ابراهیم روی به سوی کاروانسرا گذاشت. چون نزد دربان رسید، دربان پرسید: خبر خوش در نزد تو هست یا نه؟ ابراهیم جواب داد: متاعهای من بیاور تا به شهر خویش روم که پدید آمدن مقصود خود را دشوار می بینم. دربان او را وداع کرده متاعهای او را برداشت و به کشتی اش برسانید. پس از آن ابراهیم به مکانی که سیده گفته بود، برآمد و در انتظار سیده بنشست.

چون شب تاریک شد، سیده در صورت مردان پدید آمد. به دستی تیر و کمان و در دست دیگر تیغ برهنه داشت. به ابراهیم گفت: پسر خصیب تویی؟ ابراهیم جواب داد: آری منم. گفت: ای ناپاک، ترا جرئت بدان مقام رسیده که از شهرهای دور آمده راه دختران ملوک بزنی؟! برخیز و در نزد سلطان حاضر شو. ابراهیم از این سخن بیخود افتاد. ملاحان از بیم به هلاک نزدیک شدند.

ابراهیم گفته است: چون سیده دید که بر من چه رفت، ریش مزور که به زنخ [= چانه] آویخته بود برکند و شمشیر دور انداخت و منطقه از کمر بگشود. دیدم که سیده جمیله است. به او گفتم: به خدا سوگند تو دل من بشکافتی. آنگاه به ملاحان گفتم: در راندن کشتی بشتابید. در حال بادبان برافراشته بسرعت کشتی براندند. روزی چند نرفت که به بغداد برسیدیم. ناگاه در کنار شط، کشتی ایستاده، بدیدیم. ملاحان که در آن کشتی بودند، بانگ به ملاحان کشتی ما زدند و یکان یکان را نام بردند و سلامت ما را تهنیت گفتند. پس از آن کشتی خویشتن به سوی کشتی ما آوردند. چون نیک نظر کردیم،

ابوالقاسم صندلانی در آن کشتی بود. چون ما را بدید گفت: الحمد لله علی السلامه، آیا حاجت خود روا کردی یا نه؟ گفتم: آری. آنگاه شمع فروزان که در برابر او بود برداشته به ما نزدیک شد. چون جمیله او را بدید، حالتش دگرگون شد و گونه اش زرد گشت و ابوالقاسم به جمال او نگاه کرده گفت: مرا مقصود همین بود، اکنون در امان خدا روان شوید که من به بصره خواهم رفت و سلطان را با من مشورتی هست.

آنگاه خورجینی پر از حلوا بیرون آورده به کشتی ما انداخت، حلواها با بنگ آمیخته بود. ابراهیم با سیده گفت: ای روشنی چشمم، از این حلوا بخور. سیده بگریست و گفت: ای ابراهیم، می دانی این کیست؟ ابراهیم جواب داد: آری، این فلان است. سیده گفت: او پسر عم من است. مرا از پدر خواستگاری کرد. من او را اجابت نکردم و او اکنون به بصره روان است، شاید که پدرم را از ما آگاه کند. گفتم: ای خاتون، او به بصره نرسیده ما به موصل خواهیم رسید و نمی دانستم که در غیب از بهر ما چه مقدر است. پس من اندکی از آن حلوا بخوردم. هنوز در اندرون من جای نگرفته بود که بیخود بر زمین افتادم. بامدادان عطسه کردم که بنگ از بینی من بیرون آمده، چشم گشوده، خویشتن را برهنه در خرابه افتاده دیدم. تپانچه بر سر و روی خویش زدم و با خود گفتم: این چه حیلت بود که صندلانی با من کرد؟ مرا از جامه جز شلواری نمانده بود.

آنگاه برخاسته حیران حیران همی رفتم که ناگاه والی با جماعتی که تیغها به کف داشتند، برسیدند. من هراس کرده در گرمابه خرابی که در آنجا بود پنهان شدم. پای به گرمابه نهادم. پای من بلغزید. دست برده چیزی را بگرفتم. دستم به خون آلوده گشت و ندانستم که او چیست. دست خود را با شلوار پاک کردم. دو بار دست بدان سوی بردم، دستم به کشته ای برآمد. گفتم: سبحان الله، این چه حیلتی است که من گرفتار شدم؟! پس از آن در زاویه ای از زاویه های گرمابه پنهان شدم.

ناگاه والی به در گرمابه بایستاد و گفت: در این مکان داخل شوید و جستجو کنید. دو تن از خادمان با مشعلهای خود به گرمابه اندر شدند. من از بیم در پشت دیواری پنهان شدم. به روشنی مشعلها در آن کشته تأمل کردم؛ دخترکی دیدم که روی او مانند آفتاب و سر او در طرفی و تنش در طرفی دیگر است و جامه های گران قیمت در بر دارد. من چون او را بدیدم. لرزه بر اندامم بیفتاد. آنگاه والی خود به گرمابه در آمد و گفت: اطراف گرمابه بگردید و زاویه های او را جستجو کنید. خادمان به سوی مکانی که من در آنجا بودم، بیامدند. یکی از ایشان مرا دیده به سوی من آمد و در دست او کاردی به مقدار نصف ذراع بود. چون به من نزدیک شد، گفت: آفرین بر تو ای پسر خوبروی، این کشته را از برای چه کشته ای؟ من گفتم: به خدا سوگند، من او را نکشته ام و کشنده او را نشناسم و بدین مکان نیامده ام مگر از بیم شما.

پس قصه خود بر وی فرو خواندم و به او گفتم: ترا به خدا سوگند میدهم که ستم بر من روا مدار که من به خویشتن مشغولم. او را دل به من سوخت، مرا گرفته پیش والی برد. والی چون دست خونین مرا بدید، گفت: این حالت حاجت به گواه ندارد، گردن او را بزنید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و پنجاه و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، والی به کشتن من دستور داد و چون من این بشنیدم، سخت بگریستم و سرشک از دیده روان ساخته این دو بیت خواندم:

آه از این زندگی ناخوش من
وز دل و خاطر مشوش من
سپر زخم حادثات شده است
دل پُرتیرِ همچو ترکش من

پس از آن فریادی بر آورده بیخود بیفتادم. سیاف بر من رحمت آورد و گفت: به خدا سوگند که این پسر به قاتل نمی ماند. والی گفت: گردن سیاف بزدند. پس از آن مرا در نطع بنشاندند و چشمان مرا ببستند. سیاف از والی دستوری خواست که گردن من بزند، فریاد وا غربتا برآوردم. ناگاه سواری چند برسیدند و گوینده ای می گفت: ای سیاف، دست از او نگاه دار.

و آمدن ایشان سبب عجیب داشته و او این بود که خصیب، سلطان مصر حاجبی به سوی خلیفه هارون الرشید روانه ساخته هدیتها و تحفها و کتابی در صحبت او فرستاده و مضمون کتاب این بود که:

سالی است پسر من ناپدید گشته و شنیده ام که او در بغداد است و مقصود از احسان خلیفه این است که به جستجوی او بفرماید تا در تفحص [= جستجوی]

او کوشش کنند. چون او را پدید آورند، در صحبت حاجب به سوی من فرستند.

چون خلیفه کتاب بخواند، والی را فرمود که او را جستجو کنند و پیوسته والی از خبر او جویان بود تا اینکه گفته شد که او در بصره است. خلیفه را از این خبر آگاه کردند. آنگاه خلیفه کتابی نوشته به حاجب مصری داد و او را رفتن بصره فرمود و جماعتی از اتباع وزیر با حاجب همراه کرد. حاجب همان ساعت به جستجوی پسر خواجه بیرون رفت و آن پسر در نطع نشسته و جلاد را تیغ در کف ایستاده دید. بانگ بر سیاف زد که او را مکش.

والی چون حاجب را بدید و او را بشناخت، از بهر او پیاده گشت. حاجب با وی گفت: این پسر کیست و کار او چیست؟ والی خبر وی با او باز گفت. حاجب نمی دانست که او ابراهیم پسر سلطان است. گفت: ای والی، این پسر چنان می نماید که قاتل نباشد. آنگاه فرمود که بند از او بردارند.

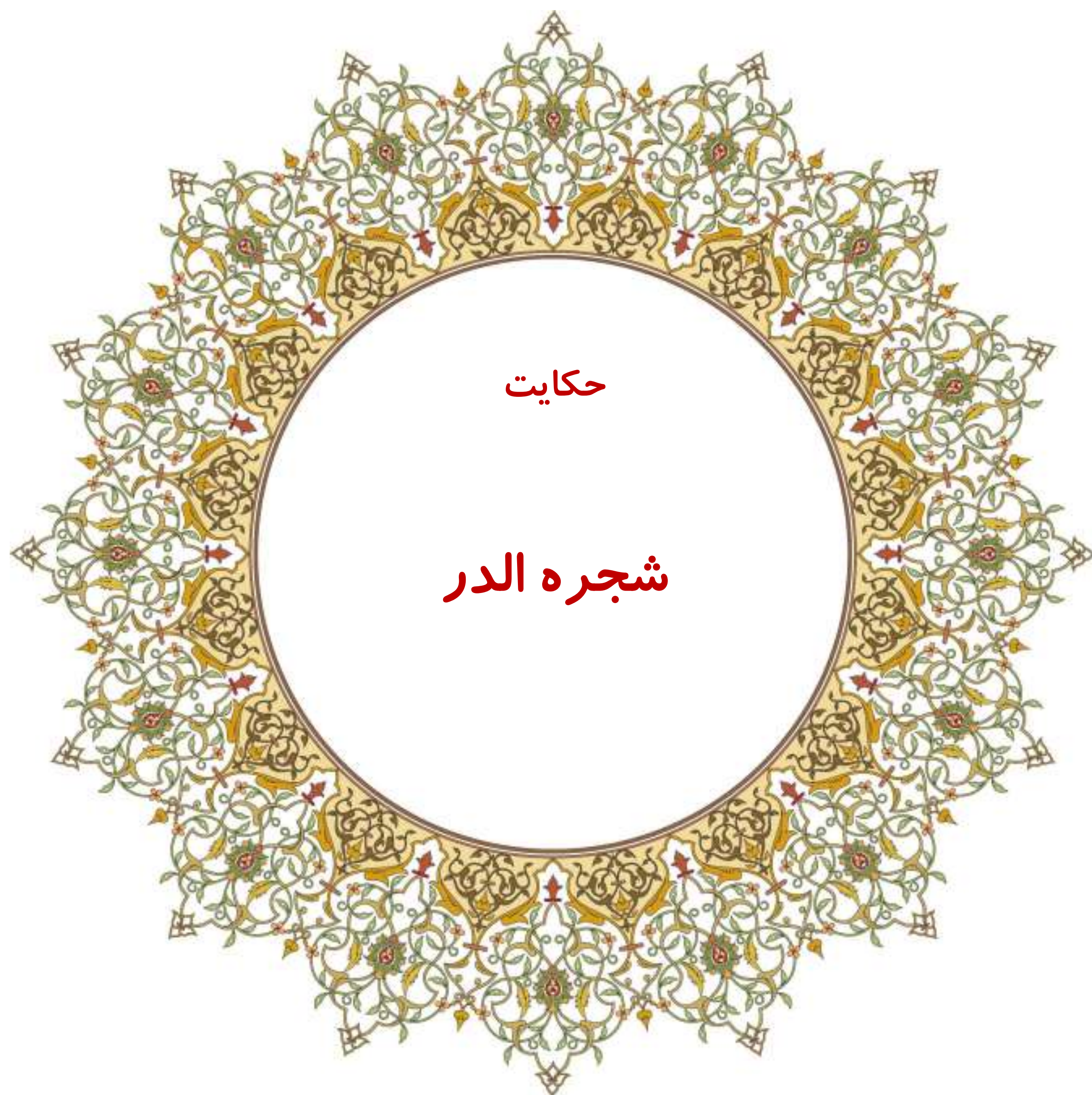
چون بند از او برداشتند، حاجب گفت: او را نزد من آورید. ابراهیم را پیش حاجب بردند. ابراهیم از بسیاری رنجها که برده بود گونه ارغوانی اش زعفرانی گشته و حالتش دگرگون شده بود. حاجب پرسید: ای پسر، از قضیت خود خبر ده و بگو که چرا تو با این مقتول در این مکانی؟ چون ابراهیم به سوی حاجب نظر کرد، او را بشناخت و با او گفت: وای بر تو، مگر مرا نمی

شناسی؟ من ابراهیم بن خصیبم. شاید که تو از بهر من آمده ای؟! حاجب در وی تأمل کرده او را نیک بشناخت. در حال بر پای وی افتاد.
چون والی کردار حاجب را با آن پسر بدید، گونه اش زرد گشت. آنگاه حاجب با والی گفت: وای بر تو ستمکار، همی خواستی پسر سلطان مصر را بکشی! والی دامن حاجب را ببوسید و گفت: ای خواجه، من او را در چنین حالت چگونه توانستم شناخت که ما او را در این مکان دیده، دخترک را در پهلوی او کشته یافتیم. حاجب گفت: وای بر تو، ولایت بر تو سزاوار نیست از آنکه این پسری است که از عمر او پانزده سال بیش نرفته و او تاکنون گنجشکی نکشته است، چگونه می تواند آدمی را بکشد؟ تو او را مهلت نداده ای و از حالتش نپرسیده ای.
پس از آن با والی گفت: کشنده دخترک را جستجو کنید و دوباره خادمان والی به گرمابه داخل گشته کشنده دخترک را پدید آوردند و او را گرفته نزد والی بردند. پس والی او را گرفته روی به دارالخلافه گذاشت و خلیفه را از ماجرا آگاه کرد. هارون الرشید به کشتن کشنده دخترک فرمان داد.
پس از آن پسر خصیب را بخواست. چون ابراهیم در برابر خلیفه حاضر شد، خلیفه بر روی او بخندید و با او گفت: قضیت خویش بازگوی و ماجرا بیان کن. ابراهیم حکایت خود را از آغاز تا انجام بیان کرد. این کار بر خلیفه دشوار شد.

در حال مسرور سیاف را ندا داد و به او گفت همین ساعت به خانه ابوالقاسم صندلانی رفته او را با دخترک بیاورد.

در حال مسرور برفت و به خانه صندلانی هجوم آورده دخترک را دید که از گیسوانش آویخته و از هلاکش چیزی نمانده. آنگاه مسرور دخترک را بگشود و او را با صندلانی بازآورد. چون خلیفه دخترک را بدید، از جمال او عجب آمدش. پس از آن فرمود که دستهای صندلانی که این دخترک را آزرده ببرند و او را بر دار کرده اموال و املاک او را به ابراهیم دهند. خادمان چنان کردند که خلیفه بفرمود.

در آن هنگام ابواللیث حاکم بصره، پدر سیده جمیله در رسید و از ابراهیم بن خصیب به خلیفه شکایت کرد و از خلیفه داوری خواست. خلیفه گفت: ابراهیم اگر دختر ترا بی اجازت آورده، او را از هلاک نیز خلاصی داده. پس خلیفه به حاضر آوردن پسر خصیب بفرمود. چون حاضر آمد، خلیفه به ابواللیث گفت: مگر راضی نیستی که چنین پسر خوبروی که پسر سلطان مصر است داماد تو شود؟ ابواللیث جواب داد: اکنون راضی شدم. آنگاه خلیفه قاضی و گواهان حاضر آورده دخترک به ابراهیم تزویج کرد و همه اموال صندلانی بر او بخشیده از بهر او ساز و برگ سفر مهیا کرده او را به سوی مصر فرستاد. ابراهیم با دخترک به عیش و طرب همی زیستند تا اینکه بر هم زننده لذات بر ایشان بتاخت.



حکایت

شجره الدر

۳۹- حکایت شجره الدر

و از جمله حکایتها ای ملک جوانبخت، این است که خلیفه معتضد بالله، بلندهمت و شریف النفس بود و در بغداد ششصد وزیر داشت که از او کارهای مردم هیچ گونه پوشیده نمی ماند. پس روزی با ابن حمدون[۱] از بهر تفرج رعیتها بیرون آمدند که خبرهای مردم بشنوند و حالت ایشان بدانند. گرمی هوا ایشان را بگرفت. به کوچه لطیفی رسیده به آن کوچه داخل شدند و در صدر آن کوچه، خانه بلندبنیانی دیدند. از بهر گرفتن خستگی راه، بر در آن خانه بنشستند. از آن خانه دو خادمک قمرمنظر بیرون آمدند. یکی از ایشان با دیگری همی گفت: کاش مهمانی پدید می آمد از آنکه خواجه من تا مهمان نباشد خوردنی نمی خورد و ما امروز تا این وقت گردیدیم، کسی را نیافتیم. خلیفه از سخن ایشان شگفت ماند و گفت: برای تفرج کرم خداوند این خانه داخل شویم و مروت خداوند خانه را به عیان ببینیم و بدان سبب نعمتی از ما بدو رسد. آنگاه با خادمک گفت: از خواجه خود، به آمدن جمعی از غریبان دستوری بطلب. و خلیفه هر وقت می خواست که به رعیت تفرج کند، در زی [= پوشش] بازرگانان بیرون می آمد. پس خادم به خواجه خود بازگشت و او را از واقعه آگاه کرد.

خواجه فرحناک گشته برخاست و خود با خادمان بیرون آمد و او جوانی بود بدیع الجمال و پیراهنی بلند و ردایی زرین طراز، که با طیب معطر بود، در بر و انگشتری یاقوت در انگشت داشت. چون خلیفه را با ابن حمدون بدید، گفت: مرحبا به خواجگانی که از قدوم مبارک خود ما را نواخته و غایت لطف به ما کرده اند. پس چون ایشان به خانه در آمدند، خانه ای دیدند نمونه ای از بهشت ...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- خاندانی بغدادی که از اوایل سده سوم هجری، چند تن از افراد آن در علم و ادب و موسیقی شهرت یافتند و متوالیاً در خدمت و منادمت چند تن از خلفای عباسی بودند. البته در اینجا احتمالا منظور ابومحمد عبدالله بن احمد می باشد.]

چون شب نهصد و شصتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه با ابن حمدون خانه را دیدند که قطعه ای است از بهشت و به درون آن خانه باغی است که همه گونه درختان و گلها در آن باغ است؛ چنان که هوش از نظارگیان همی برد و غرفه های آن خانه را با فرشهای حریر و دیبا فرش کرده اند. پس ایشان بنشستند.
معتضد خلیفه، در آن خانه و فرشها تأمل می کرد. ابن حمدون گفته است که من به خلیفه نظر کرده در جبین او علامت تغییر یافتم. با خود گفتم: آیا چه روی داد که خلیفه خشمگین گشت؟ پس از آن طشتی زرین بیاوردند. ما دست بشستیم. سفره حریر بگستردند و مائده از خیزران بنهادند. چون سرپوش از ظرفها برداشتند طعامها دیدم مانند شکوفه های بهار گوناگون. پس از آن خداوند خانه گفت: ای خواجگان، بسم الله، به خدا سوگند از گرسنگی به هلاکت نزدیک بودم، از خوردن این طعام انعام بر من تمام کنید و خداوند خانه مرغ بریان گشته پاره می کرد و در پیش ما میگذاشت و بهجت آشکار کرده اشعار همی خواند و حکایت همیگفت و لطایفی که لایق مجلس بود به کار می برد.
ابن حمدون گفته است که: ما خوردنی بخوردیم. پس از آن به مجلس دیگر که هوش از نظارگیان می ربود و رایحه های معطر بر مشام جان می وزید

درآمدیم. آنگاه سفره بگستردند و میوه ها و حلواها فرو چیدند. ما را از آن مجلس فرح و انبساط افزون گشت ولکن خلیفه را دل نمی گشود و تبسم نمی کرد؛ با اینکه او لهو و لعب دوست می داشت و حسود و ظلوم [= بسیار ستمکار] نبود. من با خود میگفتم: کاش می دانستم سبب اندوهگینی خلیفه چیست.

پس از آن طبق شراب و مایه دلجویی احباب را بنهادند و باده های صاف در بادیه های بلورین و سیمین فرو چیدند و خداوند خانه با شاخه خیزران در غرفه را بزد. آنگاه در گشوده شد و از آن غرفه سه تن کنیزکان باکره نارپستان که به آفتاب و ماه همی مانستند به در آمدند و آن کنیزکان، عودزن و چنگی و رقاص بودند. پس از آن نقل و میوه پیش آوردند.

ابن حمدون گفته است که: در میان ما و کنیزکان پرده ای از دیبا فرو آویختند که آن پرده شالهای ابریشم و حلقه های زرین داشت ولکن خلیفه به هیچ یک از آنها التفات نمی کرد و خداوند خانه نمی دانست که در خانه او کیست. پس خلیفه با خداوند خانه گفت: آیا تو شریف [= اشراف زاده] هستی؟ آن مرد جواب داد: لا والله ای خواجه، من از فرزندان بازرگانانم و در میان مردم به ابوالحسن علی بن احمد خراسانی معروفم. خلیفه به او گفت: آیا مرا میشناسی؟ گفت: ای خواجه، به خدا سوگند مرا معرفت به هیچ یک از شما خواجگان نیست. ابن حمدون گفت: ای مرد، این خلیفه معتضد بالله است.

در حال آن مرد برخاسته در برابر خلیفه زمین ببوسید و از بیم همیلرزید و گفت: ایها الخلیفه ، ترا به پدران پاکت سوگند میدهم که اگر از من تقصیری در حضرت تو رفته باشد بر من ببخشای. خلیفه گفت: اکرامی که تو از بهر ما کردی اندازه نداشت، اما چیزی از تو مرا ناخوش آمد، اگر تو حدیث به راستی گویی از من نجات یابی و اگر حقیقت حال با من نگویی ترا به حجتی واضح بگیرم و ترا عذابی کنم که کسی را چنان عذابی نکرده باشم. آن جوان گفت: معاذ الله که دروغ گویم. ایها الخلیفه، چه چیزی از من ترا ناخوش آمد؟ خلیفه گفت: من از وقتی که به خانه تو اندر آمده ام مرا چشم به حسن این خانه و خوبی ظرفها و فرشهای اینجاست ولی بر همه اینها نام جد خود، متوکل علی الله را نقش گشته می بینم. آن جوان گفت: آری ایها الخلیفه، کسی را قدرت آن نیست که جز راستی در خدمت تو سخن بگوید. آنگاه خلیفه او را جواز نشستن داد. خداوند خانه بنشست. خلیفه گفت: حدیث با من بازگوی.

[حکایت ابوالحسن]

[فاتن، قاضی احمد، فتح بن خاقان، صدقه بن صدقه، منتصر بن متوکل، مستعین]

جواب داد: ایها الخلیفه، بدان که در بغداد از من و پدر من توانگرتر کسی نبود و پدرم در بازار صرافان و عطاران و بزازان دکانها داشت و در هر دکان وکیلی گذاشته و از همه گونه بضاعت فرو چیده بود و در بازار صیرفیان در داخل دکان حجره ای داشت که در آنجا به خلوت می نشست و دکه مخصوص بیع و شرا بود و پدرم با آن همه خواسته بیکران جز من پسری نداشت. چون او را مرگ در رسید، مرا نزد خود خوانده مادر مرا به من سپرد و مرا به پرهیزگاری وصیت کرد. پس از آن درگذشت و خلیفه را عمر و دولت پاینده باد.

آنگاه من مشغول لذتها شدم. از بهر خود صدیقان گرفتم ولی مادر، مرا از این کار نهی می کرد و ملامتم میگفت. من سخن او نمی پذیرفتم تا همه مال من برفت. آنگاه عقار و ضیاع بفروختم. جز خانه ای که در آنجا مسکن داشتم چیزی نماند و آنجا خانه ای بود خوب، ایها الخلیفه، من با مادرم گفتم همی خواهم که این خانه بفروشم. مادرم گفت: اگر این خانه بفروشی جای نشستن نخواهی یافت و در میان مردم رسوا خواهی شد. من گفتم: ای مادر، قیمت این خانه پنج هزار دینار است، از قیمت او به هزار دینار خانه ای شرا کنم و با باقی آن به تجارت مشغول شوم. مادرم گفت: آیا خانه را به این قیمت به من می فروشی یا نه؟ گفتم: آری میفروشم.

در حال صندوقی در آورده او را بگشود و ظرفی از آهن چینی به در آورد که در آن ظرف پنج هزار دینار بود. چون آن مال بدیدم، گمان کردم که آن خانه پر از زر شد. مادرم گفت: ای فرزند، گمان مکن این مال، مال پدر توست، به خدا سوگند، من این مال را از پدر خود از برای وقت حاجت ذخیره کرده بودم. ایها الخلیفه، من آن مال از مادر خود گرفته به کردارهای ناصواب خویش بازگشتم و با یاران به خوردن و نوشیدن بنشستم تا اینکه پنج هزار دینار تمام شد و از مادر پند نپذیرفتم و به او گفتم: همی خواهم که خانه را بفروشم. مادرم گفت: ای فرزند، من ترا از فروختن آن خانه نهی کردم از آنکه می دانستم تو به خانه محتاج هستی و بدین سبب من قیمت آن را به تو دادم، اکنون چگونه او را توانی فروخت؟ من به او گفتم: سخن بر من دراز مکن، ناچار خانه را بایدم فروخت. مادرم گفت: تو خانه را به پانزده هزار دینار به من بفروش به شرط اینکه کارهای ترا من خود مباشر شوم. من خانه را به آن قیمت و با آن شرط بفروختم.

آن گاه وکیلهای پدر مرا حاضر آورد. به هر یکی از ایشان هزار دینار بداد و مال را زیر دست خود گرفت و خود به داد و ستد مشغول شد و پاره ای از آن مال به من داد که با او تجارت کنم و به من گفت: تو در دکان پدرت بنشین. من آنچه مادرم گفت چنان کردم و به حجره ای که در بازار صرافان بود بیامدم و نشسته به بیع و شرا مشغول شدم و یک بر ده سود کردم تا آنکه مال

من بسیار شد. چون مادرم حالت من نکو یافت، آنچه که در نزد خود از زر و گوهر و معدنیات ذخیره داشت بر من آشکار کرد و مرا حالت روز به روز بهتر و نیکوتر شد تا اینکه عقار و ضیاع من به من بازگشت و حالتم چنان شد که بود. و دیرگاهی بدان حالت بودم. وکیلهای پدرم نزد من آمدند. من سرمایه ها به ایشان دادم. پس از آن حجره ای دیگر به درون دکان بساختم.

ایها الخلیفه، به عادت خویشتن در حجره نشسته بودم که ناگاه کنیزکی در آمد که از او نیکوتر چشم کسی ندیده. به من گفت: این حجره ابوالحسن خراسانی است؟ گفتم: آری. گفت: ابوالحسن در کجاست؟ گفتم: من ابوالحسنم. ولکن ایها الخلیفه، مرا از حسن و جمال او عقل به زیان رفت و هوشم بپرید. پس آن دخترک بنشست و به من گفت: غلام خود را بگو که سیصد دینار زر به من بشمارد. من به غلام گفتم که: آن مقدار زر به وی بشمار. آن دخترک زرها گرفته بازگشت و مرا عقل با او برفت. غلام من گفت: آیا تو این دختر می شناسی؟ گفتم: لا والله. غلام گفت: از بهر چه نشناخته زرش دادی؟ گفتم: به خدا سوگند مرا حسن و جمال او چنان خیره و حیران کرد که سخن خویش ندانستم.

آنگاه غلام برخاسته بی آنکه مرا آگاهی باشد در پی آن دخترک روان شد. پس از ساعتی گریان گریان بازگشت و در روی او اثر ضربتی بود. گفتم: ای غلام، ترا چه روی داد؟ گفت: در پی آن دخترک بیفتادم تا منزل او بشناسم،

آن ماهروی رفتن من بدانست، به سوی من بازگشته با ضربتی مرا مجروح کرد و نزدیک بود که چشم من تلف شود.

ای خلیفه جهان، من یک ماه به انتظار او نشسته آن دخترک را ندیدم و در عشق او شکیبایی من تمام شد تا اینکه آخر ماه رسید. ناگاه آن دخترک درآمد و بر من سلام کرد. من از فرح، پریدن گرفتم. دخترک حالت من بپرسید و گفت: شاید تو با خود گفتی که این محتاله بود که مال من گرفته برفت. من گفتم: به خدا سوگند ای خاتون، مرا زر و مال و تن و روان از آن توست. آنگاه نقاب از رخ بر کشید و از بهر راحت بنشست و او را سر و گردن به حلی و حلل آراسته بود. پس از آن به من گفت: سیصد دینار از بهر من بشمار. من دینارها بشمردم. او زر از من گرفته بازگشت. من به غلام گفتم: بر اثر او برو. غلام بر اثر او رفته بازگشت ولی مبهوت بود. دیرگاهی گذشت، آن دخترک باز نیامد.

روزی از روزها نشسته بودم که آن دخترک پدید آمد و ساعتی با من در حدیث شد. پس از آن گفت: پانصد دینار زر از بهر من بشمار. خواستم به او بگویم که از بهر چه پانصد دینار دهم، ولی عشق و وجد از سخن گفتنم بازداشت. ای خلیفه، من هر چه بر وی نظاره میکردم عشق من فزونتر میشد و اندام من میلرزید و گونه من زرد میگشت و آنچه می خواستم بگویم فراموش می کردم و چنان می شدم که شاعر گفته:

چو بلبل روی گل بیند، زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت، فروبسته است گویایی[۱]

پس از آن پانصد دینار به وی بشمردم. زرها گرفته بازگشت. من برخاسته خود در پی او برفتم تا اینکه به بازار گوهریان رسید. به دکان یکی از گوهریان ایستاده گردنبندی از او شرا کرد. در آنجا چشمش بر من افتاده مرا بدید و به من گفت: پانصد دینار از بهر من بشمار. چون صاحب دکان مرا بدید، به تعظیم من برخاست. من به او گفتم: گردنبند به او ده که قیمتش به ذمت من است. دخترک گردنبند گرفته برفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- مصراع دوم در ترجمه تسوجی به صورت است: «مرا از دیدن رویت، فرو بسته است گویایی»]

چون شب نهصد و شصت و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دخترک گردنبند گرفته برفت. من بر اثر او روان شدم تا دخترک به دجله رسید و در زورقی بنشست. من خواستم که در برابر او زمین ببوسم، او تبسمی کرده برفت. من ایستاده بر او نظر میکردم تا اینکه به قصری داخل شد. چون نیک نظر کردم، آن قصر متوکل خلیفه بود. آنگاه من بازگشتم و اندوه همه دنیا بر دل من بنشست و او از من سه هزار دینار گرفته بود. با خود گفتم: این دخترک مال من بگرفت و عقل من ببرد، بسا هست که جان من در عشق او تلف شود. پس از آن به خانه بازگشته تمامت آنچه بر من رفته بود به مادر باز گفتم. مادرم گفت: ای فرزند، زینهار که پس از این بر وی متعرض [= مزاحم] مشو وگرنه هلاک خواهی شد.

پس چون به دکان رفتم، وکیل من که در بازار عطاران بود، نزد من آمد و او مردی بود سالخورده با من گفت: ای خواجه، چون است که ترا دگرگون همی بینم و از بهر چه اثر حزن در تو آشکار است؟ من تمامت ماجرای خویش به او حدیث کردم. او گفت: ای فرزند، آن دخترک از کنیزکان قصر خلیفه است و خلیفه او را دوست می دارد. تو از این مال که داده ای در گذر و خویشتن به او مشغول مکن و اگر او نزد تو آید به او متعرض مشو و از او بر حذر باش و مرا

آگاه کن تا از بهر تو تدبیری کنم وگرنه تلف خواهی شد. پس از آن شیخ مرا گذاشته برفت و آتش عشق دخترک در دل من فروزان بود.
چون آخر ماه شد، آن دخترک به سوی من آمد. مرا غایت فرح روی داد. دخترک گفت: از بهر چه در پی من افتادی؟ من به او گفتم: فرط عشق و غایت محبت، مرا به این کار بداشت. پس در برابر او بگریستم. او نیز به من رحمت آورده، بگریست و گفت: به خدا سوگند آنچه تو در دل داری در دل من هزار چندان است، ولکن حیلتی نیست و جز اینکه در هر یک ماه ترا ببینم راهی ندارم. پس از آن ورقه ای به من داده گفت: این را به فلان بن فلان بده که وکیل من است و آنچه در این ورقه هست از او بستان. من گفتم: مرا حاجت به مال نیست. زر و مال و تن و جان من فدای تو باد. آنگاه دخترک گفت: بزودی در کار تو تدبیری کنم که به من توانی رسید اگرچه من خود به رنج اندر افتم. پس از آن مرا وداع کرده بازگردید.
در حال من به سوی شیخ عطار رفته ماجرا به او بیان کردم. آن شیخ مرا به سوی خانه متوکل آورد. من دیدم همان قصر است که دخترک در آن قصر اندر شده بود. شیخ عطار به حیرت اندر مانده از بهر حیلتی فکرت همی کرد که خیاطی را در برابر منظره ای که به دجله مینگریست بدید و به من گفت: از این خیاط به مقصود توانی رسید. ولکن جیب خود را پاره کرده نزد خیاط شو و به او بگو که جیب ترا بدوزد و ده دینار زر به او ده.

من روی به خیاط آورده و دو شقه دیبای رومی با خود برده به خیاط گفتم: اینها را از بهر من چهار جامه بریده بدوز. چون خیاط از بریدن و دوختن آنها فارغ شد، من سه برابر اجرت به وی دادم. او دست برده جامه ها پیش من آورد. به او گفتم: این جامه ها را به تو بخشیدم. پس ساعتی نزد او بنشستم و جامه های دیگر در نزد او ببریدم و به او گفتم: این جامه ها بر دکان بیاویز و هر کس خواهد اینها را شرا کند بفروش.
خیاط جامه ها دوخته به دکان بیاویخت. هر کس از قصر خلیفه بیرون می آمد و چیزی از آن جامه ها می پسندید، من آن جامه ها بدو می بخشیدم تا اینکه روزی از روزها خیاط به من گفت: ای فرزند، همی خواهم که حدیث خود با من بگویی از آنکه تو در نزد من صد حله بریده ای و هر حله از آنها قیمت گران داشته است و تو تمامت آنها را بخشیده ای. این کردار به کردار بازرگانان نمی ماند که ایشان از درمی مضایقت کنند. مگر سرمایه تو چه مقدار است که چندین بخشش همیکنی؟! تو حدیث خود را براستی با من بگو تا در پدید آوردن مقصود تو بکوشم.
پس از آن گفت: ترا به خدا سوگند می دهم که تو عاشق نیستی؟ گفتم: آری، خیاط پرسید: عاشق کیستی؟ گفتم: به کنیزکی از کنیزکان قصر خلیفه عاشقم. خیاط گفت: نفرین خدا بر ایشان باد که ایشان مردان بفریبند. پس از آن پرسید: آیا تو نام آن کنیزک میشناسی؟ گفتم: لا والله. گفت: صفت آن کنیزک

به من بگو. صفت آن کنیزک به او گفتم. خیاط گفت: وای بر تو، او از مغنیان خلیفه است و خلیفه او را دوست می دارد ولکن او را خادمکی هست؛ من ترا با خادمک او شناسا کنم شاید که آن خادمک سبب رسیدن تو به وی باشد.

من با خیاط در حدیث بودم که ناگاه خادمکی چون ماه شب چهارده از قصر خلیفه به در آمد و در برابر من جامه هایی که خیاط آنها را از گونه گونه دیباها دوخته بود بدید. آن خادمک چشم بدان جامه ها نهاده در آنها تأمل می کرد تا اینکه به من نزدیک شد. من بر پای خاسته او را سلام دادم. پرسید: تو کیستی؟ گفتم: مردی ام بازرگان. پرسید: این جامه ها می فروشی؟ گفتم: آری. پنج جامه بگرفت و گفت: این پنج را قیمت چند است؟ گفتم: آنها از من به تو هدیتی است تا در میان من و تو رابطه مودت باشد. خادمک را فرحی بی اندازه روی داد. آنگاه من به خانه آمدم و جامه ای که با گوهر و یاقوت مرصع بود و سه هزار دینار قیمت داشت به سوی او بردم و جامه به وی هدیت کردم. هدیت من قبول کرده مرا در قصر به حجره ای برد و نام من باز پرسید. گفتم: من مردی ام بازرگان. گفت: از کار تو به ریب اندر شدم. گفتم: از بهر چه به ریب شدی؟ جواب داد: از آنکه مال بسیار به من بخشیدی. من چنان می دانم که تو ابوالحسن خراسانی صیرفی هستی.

ای خلیفه، چون این سخن بشنیدم، حیران شدم. غلامک به من گفت: گریه مکن، به خدا سوگند کسی که تو از بهر او گریان هستی او را عشق بر تو

افزونتر است و همه کنیزکان قصر از کار تو و او آگاه گشته اند. پس از آن گفت: مقصود تو چیست؟ گفتم: می خواهم مرا یاری کنی. او مرا به فردا وعده داد. من به خانه خویش بازگشتم و آن شب را با هزاران شوق به روز آوردم. چون بامداد شد، به سوی او روان گشته به حجره او داخل شدم. آن خادمک به من گفت: بدان که محبوبه تو چون دوش از نزد خلیفه به حجره خود بازگردید، من تمامت حدیث تو با او باز گفتم. او را قصد این است که با تو ملاقات کند. تو امروز در نزد من بنشین. من در نزد او بنشستم تا اینکه شب تاریک شد. ناگاه خادمک را دیدم که درآمد و پیراهنی زرین طراز با حله ای از حله های خلیفه بر من بپوشانید و مرا با گلاب معطر ساخت و من به خلیفه همی مانستم. پس از آن به مکانی برد که در هر دو سوی آن مکان غرفه ها برابر یکدیگر بودند. به من گفت: این غرفه ها جای کنیزکان خاص خلیفه است، چون تو بر این غرفه ها بگذری، به هر یکی از درهای غرفه ها دانه باقلی بگذار که خلیفه را عادت همین است و در هر شب بدین سان همی کند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و شصت و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خادمک به ابوالحسن گفت: تو نیز چنان کن که خلیفه می کند. چون در دست راست به در حجره دومین برسی، آنجا غرفه ای بینی که عتبه [= آستانه] او از رخام و مرمر است. چون به آن غرفه برسی و آن در ببینی، از آن داخل شو که معشوقه خویش در آنجا خواهی دید و با او در آنجا خواهی بود. و اما بیرون آمدن ترا انشاءالله چاره ای کنم، اگر چه در صندوق باشد ترا بیرون آورم.

پس غلامک، مرا گذاشته بازگشت. من همی رفتم و درها همی شمردم. چون به میان آن مکان رسیدم، آوازها شنیدم و روشنی شمعها دیدم و آن روشنایی به سوی من همی آمد. چون نزدیک شد، تأمل کرده دیدم که خلیفه است و کنیزکان شمع در دست در گرد او همی آیند. من شنیدم که یکی از کنیزکان با دیگری گفت: ای خواهر، مگر ما دو خلیفه داریم؟! من خود خلیفه را دیدم که بر حجره من بگذشت و رایحه عطر و طیب از او بشنیدم و چنان که عادت اوست دانه باقلی بر در حجره من بگذاشت و اکنون روشنی شمعهای خلیفه را می بینم که خلیفه همی آید. کنیزک دیگر با او گفت: این کاری است شگفت، همه کس جامه خلیفه نتواند پوشید. پس از آن روشنی به من نزدیک شد. اندام من به لرزه در آمد. ناگاه به سوی خادمکی بانگ زد و گفت: بدین سوی

بازگردید. کنیزکان به سوی غرفه ای از غرفه ها بازگشته به آن غرفه داخل شدند. پس از آن بیرون آمده همی رفتند تا به غرفه معشوقه من برسیدند. من از خلیفه شنیدم که می گفت: این غرفه از کیست؟ گفتند: این غرفه از شجره الدر است. خلیفه گفت: آواز دهید. چون آوازش دادند، بیرون آمده قدمهای خلیفه ببوسید. خلیفه به او گفت: آیا امشب ترا به میگساری رغبتی هست؟ کنیزک گفت: اگر در حضرت تو نباشد و نظر به طلعت تو نکنم امشب به می خوردن رغبتی ندارم. خلیفه به خادم گفت: به خازن بگو که فلان عقد به شجره الدر دهد. پس از آن خلیفه او را جواز بازگشتن داد. و به غرفه خویشتن بازگشت.

ناگاه کنیزکی در پیش آن جمع که شمعی در دست داشت و پرتو رویش به روشنی شمع غالب بود، به من نزدیک شد و گفت: این کیست؟ آنگاه مرا گرفته به یکی از حجره ها داخل کرده به من گفت: تو کیستی؟ به تعظیم او زمین ببوسیدم و او را سوگند داده گفتم: ای خاتون، به من رحمت آور و از بهر خدا مرا از این ورطه نجات بده. پس من از بیم هلاکت بگریستم. آن کنیزک گفت: شک نیست که تو دزدی. گفتم: لا والله، من دزد نیستم. دخترک پرسید: حکایت خود را به راستی حدیث کن که من ترا امان دهم. گفتم: من عاشق احمق و نادان هستم که عشق و نادانی مرا بدین ورطه انداخته. جواب داد: در اینجا بایست تا من به سوی تو بازگردم.

در حال بسرعت باز آمد و جامه ای از جامه کنیزکان خود از بهر من بیاورد و آن جامه به من پوشانید و به من گفت: بر اثر من بیا. من در پی او برفتم تا به حجره او برسیدم. آنگاه به من گفت: به غرفه اندر آی. من به غرفه اندر شدم. مرا بر تختی که فرش دیبا بر آن بود بنشاند و به من گفت: بر تو باکی نیست، آیا تو ابوالحسن صیرفی نیستی؟ گفتم: آری همانم. پرسید: اگر همانی و دزد نیستی، جان در خواهی برد وگرنه هلاک خواهی شد و اگر ابوالحسن خراسانی هستی ایمن باش که بر تو باکی نیست از آنکه تو یار خواهر من، شجره الدر هستی و او از یاد تو بیرون نمی رود و او ما را باخبر کرده که چگونه مال از تو گرفته است، با وجود این تو دگرگون نگشته و او را در دل، آتش عشق فزونتر از آن است که در دل توست. ولکن بازگو چگونه بدین مکان آمدی؟ آیا به فرمان او آمده ای یا بی فرمان او خود را به هلاکت انداخته ای و قصد تو از وصال او چیست؟ گفتم: به خدا سوگند ای خاتون، من خود خویشتن به ورطه انداختم و قصد من از وصل او جز دیدن و حدیث او شنیدن چیزی نیست و خدا گواه من است که هرگز خیال خیانتی با او نکرده ام. دخترک جواب داد: چون نیت تو این بود، خدای تعالی ترا نجات داد و مهر ترا در دل من بینداخت.

پس از آن با کنیزک خود گفت: نزد شجره الدر شو و به او بگو که خواهرت بر تو سلام می رساند و ترا امشب نزد خود می خواند. کنیزک به سوی او رفته

بازگشت و جواب داد: خدای تعالی از زندگانی تو مرا تمتع دهد و مرا فدای تو گرداند. اگر مرا جز این وقت می خواندی مجال توقف نداشتم ولکن امشب صداع [= سردرد] بر من چیره گشته. آن دخترک به کنیز گفت: به سوی او بازگرد و به او بگو ناچار بایدت آمد که با تو مرا سخنی هست. آنگاه کنیزک به سوی او روان شد.

پس از ساعتی آن پریروی باز آمد و او را عارض مانند شب چهارده پرتو همی داد. خواهر او پیش رفته او را در آغوش گرفت و من در پستو بودم. به من گفت: ای ابوالحسن، به در آی و دست معشوقه خود را بوسه ده.

ایها الخلیفه، من در حال بیرون آمدم. چون آن ماهروی مرا بدید، خود را به سوی من افکند و مرا به سینه خود گرفت و به من گفت: آنچه بر تو رفته حدیث کن. من ماجرای خود و هراس و بیمی که به من روی داده بود بر وی فرو خواندم. گفت: این رنجها که از بهر من برده ای بر من بسی ناهموار بود، ولکن المنه لله که عاقبت کار نیکو گشته و به خوشی مبدل گردیده و از همه خوشتر آنکه به حجره خواهر من آمده ای. پس از آن مرا گرفته به حجره خویش برد و با خواهر خود گفت: من عهد کرده ام که با حرام جمع نشوم، ولکن چنان که او خود را از بهر من به ورطه انداخته من نیز کاری کنم که به حلال با او جمع آیم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و شصت و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دخترک با خواهر خود گفت: بزودی خواهی دید که من در جمع آمدن با او چه کار خواهم کرد، اگر جان بایدم بذل کرد مضایقت نکنم. پس در حالی که ما به گفتگو بودیم، های و هوی بلند شد. نگاه کرده خلیفه را دیدیم که به قصد حجره او همی آید. آن ماهروی مرا گرفته در پستوی گذاشت و در بر من ببست و خود به استقبال خلیفه بیرون رفته خلیفه را به حجره در آورد. چون خلیفه بنشست، دخترک در برابر او بایستاد و کنیزکان را حاضر آوردن شراب فرمود. و خلیفه، مادرِ معتضد بالله را دوست می داشت و او به غرور حسن و جمال از خلیفه دوری کرده بود و خلیفه متوکل به غرور خلافت و او به غرور حسن با یکدیگر صلح نمی کردند ولی خلیفه از محبت او در دل شرری داشت فروزان و ناچار به حجره های کنیزکان دیگر می رفت و به امثال او می پرداخت و خود را به تغنی و لهو و لعب مشغول می داشت.

چون خلیفه به آواز خوش شجره الدر مایل بود، به حجره او آمده او را خواندن فرمود. در حال شجره الدر عود به کف گرفته تارهای او را استوار کرده این ابیات بر خواند:

شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر

ور هست اگر چراغ نباشد منور است

کاش آن به خشم رفته ما آشتی کنان

باز آمدی که دیده مشتاق، بر در است

خلیفه را از شنیدن ابیات، طربی سخت روی داد و گفت: ای شجره الدر، از من تمنایی کن. دخترک جواب داد: تمنای من این است که مرا آزاد کنی. خلیفه گفت: ترا لوجه الله [= برای رضای خدا] آزاد کردم. دخترک در پیش او سجده برده زمین ببوسید. خلیفه جواب داد: عود بگیر و چیزی مناسب کنیزکی که من دلبسته اویم بخوان که همه مردم رضای مرا طالب اند ولی من رضای او را طالبم. پس دخترک عود گرفته این دوبیتی بر خواند:

آن بت که قمر به حسن شرمنده او

خورشید من است روی تابنده او

عالم همه بنده منند از دل و جان

من از دل و از جان شده ام بنده او

خلیفه را طرب روی داد و به دخترک گفت: عود بگیر و شعری بخوان که متضمن شرح حال من و دو تن کنیزکان من باشد که زمام اختیار من در دست ایشان است و خواب از من برده اند. در حال دخترک عود گرفته با نغمه دلاویز این دوبیتی بر خواند:

از بهر خدا مرا بداری معذور

گر من به دلی دو عشق را سازم سور

یک دل به دو اندیشه کند مهر دو حور

یک تن به دو سایه خیزد از عکس دو نور

خلیفه از موافقت این شعر با حالت خود در عجب شد و بدین سبب به صلح کردن کنیزی که از وی دوری کرده بود مایل شد. پس از آن از حجره بیرون رفته قصد حجره همان کنیزک کرد. یکی از کنیزکان سبقت گرفته او را به قدوم خلیفه بشارت داد. او نیز به استقبال خلیفه بشتافت و قدمهای او ببوسید و با خلیفه درِ صلح بگشودند. ایشان را کار بدینجا رسید.

و اما شجره الدر فرحناک به سوی من آمده گفت: من از برکت قدوم مبارک تو آزاد گشتم و امیدوارم که خدای تعالی در تدبیری که من کرده ام به من یاری کند تا به حلال با تو جمع آیم. من حمد خدای تعالی به جا آوردم و به گفتگو اندر بودیم که خادم شجره الدر که با من رفیق شده بود از در درآمد. ماجرا بر وی حدیث کردیم. او نیز حمد خدای تعالی به جا آورد و گفت: از خدا همی خواهم که ترا سالم از این مکان بیرون برد. در آن هنگام خواهر شجره الدر از در درآمد و او را نام فاتن بود. کنیزک گفت: ای خواهر، چه حیلتی کنیم که ابوالحسن به سلامت از قصر به در شود که خدای تعالی به آزادی بر من منت نهاد و اکنون من از برکت قدوم مبارک ابوالحسن آزادم.

خواهرش گفت: من در بیرون بردن او حیلتی نمی دانم مگر اینکه جامه زنان بر وی بپوشانیم.

آنگاه بقچه ای از جامه زنان بیاوردند. من آن جامه ها پوشیده بیرون آمدم. چون به میان قصر رسیدم، خلیفه را دیدم نشسته و خادمان در برابر او ایستاده اند. خلیفه به سوی من نظاره کرد مرا اجنبی یافت و به خادمان گفت: این کنیزک را بسرعت نزد من آورید. خادمان مرا به سوی خلیفه برده، نقاب از روی من بر کشیدند.

چون خلیفه مرا بدید، حدیث من باز پرسید. من قصه خود بر او فرو خواندم و چیزی از او پنهان نکردم. خلیفه چون حدیث من بشنید، به فکرت اندر شد و در حال برخاسته به حجره شجره الدر داخل شد و به او گفت: چون است که بازرگان زادگان بر من همی گزینی؟ شجره الدر حدیث خود را از آغاز تا انجام براستی بیان کرد. خلیفه را دل بر وی بسوخت و در عشق، عذر او را بپذیرفت و از نزد او بازگشته مرا بخواست و به من گفت: ترا چه بر این بداشت که به آمدن دارالخلافه جرئت کنی؟ گفتم: ایها الخلیفه، نادانی، عشق و امیدواری به کرم و بخشایش تو مرا بدین بداشت. پس از آن بگریستم و سه کرت زمین ببوسیدم.

آنگاه خلیفه گفت: از شما در گذشتم. پس از آن مرا جواز نشستن بداد و قاضی احمد را بخواست و کنیزک را به من تزویج کرده فرمود که آنچه مال در

نزد او هست به خانه من آورند و فرمود تا سه روز در حجره شجره الدر بسر برم. چون سه روز به پایان رسید، من از قصر بیرون آمدم و هر چه در خانه آن کنیزک بود به خانه خود باز آوردم.

ای خلیفه، تمامت این چیزها که تو در خانه من می بینی و نام خلیفه بر آن نقش است، جهیز شجره الدر است. پس از آن شجره الدر روزی از روزها با من گفت: بدان که متوکل خود کریم النفس است ولکن بیم آن دارم که حاسدان، مرا به یاد او آورند و او مرا از بهر تغنی بخواهد، باید که حیلتی کرده خلاص شوم و از این خیال آسوده باشم. گفتم: آن حیلت کدام است؟ جواب داد: همی خواهم که اجازت مکه گرفته از غنا توبه کنم. گفتم: رأی تو رأیی است صواب.

پس در حالتی که ما این حدیث میگفتیم، رسول خلیفه به طلب او بیامد از آنکه خلیفه خواندن او دوست می داشت. در حال دعوت خلیفه اجابت کرد و به نزد خلیفه رفته خدمت به جا آورد. خلیفه به او گفت: زیارت من ترک مکن. او جواب داد: سمعا و طاعه.

اتفاقا روزی از روزها به عادت معهود، خلیفه او را بخواست و او نزد خلیفه رفت. چون از نزد خلیفه بازگشت، او را جامه دریده و سرشک از دیده ریزان یافتم. از آن حالت به هراس اندر شدم و گمان کردم که به گرفتن ما فرمان رفته. با کنیزک گفتم: مگر متوکل به ما خشم آورده؟ گفت: کجاست متوکل؟

که او درگذشت. من گفتم: مرا از حقیقت کار خود خبر ده. گفت: خلیفه در پشت پرده با فتح بن خاقان و صدقه بن صدقه نشسته باده همی نوشید که پسر او منتصر با جماعتی از ترکان بر وی هجوم آورده او را بکشتند. شادی ما به عزا و خرسندی ما به گریستن مبدل شد و من با کنیزک خود بگریختم و خدای تعالی ما را به سلامت به در آورد.

ایها الخلیفه، چون من این سخن از او شنیدم، در حال برخاسته به سوی بصره روان شدم. پس از آن خبر به ما رسید که در میانه منتصر و مستعین جنگ و جدال واقع است. مرا دل از بغداد برمید و به هراس اندر شدم. آنگاه زن خود را با تمامت مال خود به بصره آوردم. مرا حکایت همین بود و این چیزها که در خانه من می بینی و نام جد تو متوکل بر آنها نقش گشته از جمله نعمتهاست که جد تو به ما احسان کرده.

[تتمه حکایت شجره الدر]

خلیفه از حدیث من در عجب شد و سخت فرحناک گشت. پس از آن کنیزک را با فرزندان خود در نزد خلیفه آوردم. دست خلیفه ببوسیدند. خلیفه دوات و قلم خواسته بنوشت که تا بیست سال خراج از املاک ما نگیرند و مرا به ندیمی

خویش برگزید و پیوسته به خدمت مشغول بودم تا اینکه مرگ ما را از یکدیگر جدا کرد. فسبحان من لایموت.



حکایت

قمرالزمان و گوهری

۴۰- حکایت قمرالزمان و گوهری

[عبدالرحمن بازرگان، کوکب الصباح، عبید گوهری، حلیمه]

و نیز از جمله حکایتها این است که در زمان گذشته مرد بازرگانی بود عبدالرحمن نام که پسری و دختری داشت. نام دختر از غایت نکویی، کوکب الصباح بود و پسر را به سبب فزونی حسن و جمال، قمرالزمان می گفتند. چون مرد بازرگان بدان غایت حسن و جمال در ایشان بدید، از چشم بد مردمان و از بدگویی حاسدان و از حیلت فاسقان بر ایشان بترسید. چهارده سال ایشان را در قصری پوشیده داشت. جز پدر و مادر و کنیزکِ خدمتکار، کسی ایشان را نمی دید و پدر و مادر ایشان قرآن می دانستند. مادر به دخترک قرآن می آموخت و پدر قرآن یاد پسر می داد تا اینکه ایشان قرآن حفظ کردند و خط و حساب و سایر فنون و آداب از پدر و مادر بیاموختند و به آموزگار حاجت نداشتند.

پس چون پسر را عمر به شانزده رسید، مادر با شوهر خود گفت: تا چند پسر خویش قمرالزمان را از چشم مردمان پوشیده خواهی داشت؟ آیا او پسر است و یا دختر؟ اگر چنانچه پسر است، چرا او را به بازار نمی بری و در دکه اش نمی نشانی تا مردمانش بشناسند و او مردمان را بشناسد و بیع و شرا بیاموزد.

بسا هست که بر تو حادثه ای روی دهد. مردمان چون بدانند که او پسر توست، مال در دست او بگذارند[۱] و اگر بدین حالت بمیری و او بگوید که من پسر خواجه عبدالرحمن بازرگانم، کسی سخن او نپذیرد و گوید که ما ترا ندیده ایم و از بهر عبدالرحمن، پسری نشنیده بودیم. آنگاه مال ترا حاکمان ببرند و بازرگانان بخورند و پسر و دختر تو محروم بمانند. قصد من این است که دختر را در نزد مردمان مشهور کنم شاید کفوی [= همانندی، همسری] از بهر او پدید آید و او را خواستگاری کند تا در زندگی خود او را به شوی داده عیش بر پا کنم. بازرگان با زن خود گفت: از چشم بد مردمان بر ایشان بیم دارم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در مرجع «نگذارند» آمده ولی «بگذارند» درست می نماید]

چون شب نهصد و شصت و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بازرگان با زن خود گفت: از چشم بد مردمان بیم دارم از آنکه من، دوستار ایشانم و دوستاران، سخت غیور باشند و شاعر در این معنی نکو گفته:

چشم چپ خویشتن در آرم
تا دیده نبیندت بجز راست

زن بازرگان جواب داد: توکل به خدا کن، کسی را که خدا نگاه دارد بر او باکی نیست. امروز تو پسر خویش را به دکان بر. آنگاه زن برخاسته جامه ای از دیبای سرخ بر پسر بپوشانید. آن پسر فتنه نظارگیان و آشوب دل عاشقان گشت. پدر او را به بازار برد. هر کس او را می دید بسته کمند زلف تابدارش میشد و پیش آمده او را سلام میداد و دست او را می بوسید. خلقی انبوه بر وی گرد آمدند. پدرش مردمان را دشنام میداد و مردمان می گفتند: ای خواجه،

هرکه شیرینی فروشد، مشتری بر وی بجوشد
یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد

پدرش از سخنان مردم خجلت می برد و ایشان را از سخن گفتن منع نمی توانست کرد. ناچار زن خود را دشنام میداد و بر وی نفرین می کرد که بیرون آمدن پسر را سبب او شد. پس چون به دکان برسیدند پدر دکان گشوده

بنشست و پسر را در پهلوی خویش بنشاند. مردمان را دید که راه بر گذریان [= رهگذران] فرو بسته اند و هر کس که از آنجا می آید و یا می رود به نظاره پسر او می ایستد و هیچکس چشم از او بر نمی دارد. سرافکنده و خجل شد و در کار خویش به حیرت اندر ماند و فکرت همی کرد که ناگاه درویشی از یک سوی بازار پدید شد و به سوی قمرالزمان همی آمد و ابیات همی خواند. چون به قمرالزمان نزدیک شد، سرشک از دیده روان ساخته این دو بیت بر خواند:

امروز بتم مست به بازار در آمد

دود از دل عشاق به یکبار بر آمد

صد دلشده را از غم او روز فرو شد

صد شیفته را از رخ او کار بر آمد

پس از آن پیش آمده در برابر قمرالزمان بایستاد و چشم بر وی دوخته گریان گریان این ابیات بر خواند:

دیدم به ره آن سرو راستین را

آن چابک و زیبا و نازنین را

پیچیده و بر گوش حلقه کرده

آن غالیه پر شکنج و چین را [۱]

زاطراف جهان صدهزار عاشق

برخاسته آن سرو به نشین را

پس از آن درویش شاخه ریحانی به پسر داد. بازرگان دست در جیب کرده درمی چند به در آورد و گفت: ای درویش، نصیب خود بگیر و از پی کار خویش شو. درویش درمها گرفته به مصطبه دکان در برابر پسر بنشست و بگریست و پی در پی آهی سرد همیکشید. مردم بر وی نظر کرده پاره ای از ایشان می گفت: درویشان همگی فاسقان اند و بعضی دیگر می گفت: این درویش را در دل از عشق این پسر آتشی است فروزان.

و اما پدر قمرالزمان چون این حالت بدید، برخاسته به پسر گفت: برخیز تا دکان فرو بندم زیرا امروز ما را بیع و شرا نشاید. خدای تعالی مادر ترا پاداش دهد که کسب همه این حادثه او شد. آنگاه بازرگان به درویش گفت: برخیز تا دکان فرو بندم. درویش برخاست و بازرگان دکان فرو بست و با پسر خود روان شد و درویش و بازاریان از پی ایشان همی رفتند تا به خانه رسیدند. قمرالزمان به خانه اندر شد. بازرگان روی به درویش کرده گفت: ای درویش، چه می خواهی و از بهر چه گریانی؟ درویش جواب داد: ای خواجه، همی خواهم که امشب مهمان تو باشم. بازرگان گفت: ای درویش، به خانه اندر آی. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- غالیه= مشک و کنایه از زلف است]

چون شب نهصد و شصت و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بازرگان به درویش گفت: به خانه اندر آی. پس از آن بازرگان با خود گفت: اگر این درویش، عاشق این پسر باشد و قصد خیانتی کند ناچار او را امشب بکشم و جسد او را پنهان سازم و اگر او را خیال فاسد نباشد مهمان نصیب خود خواهد خورد. آنگاه درویش را با قمرالزمان به خانه داخل کرد و به قمرالزمان پوشیده گفت: ای پسر، در پهلوی درویش بنشین و پس از آنکه من بیرون روم با او ملاعبت آغاز کن، اگر از تو کاری منکر طلب کند من از منظره به سوی شما همی نگرم آنگاه فرود آمده او را بکشم.

پس چون قمرالزمان با آن درویش در آن خانه خلوت کرد، در پهلوی درویش بنشست. درویش به سوی او می نگریست و پیوسته می گریست و هر وقت که پسر با او سخن می گفت اندام او را رعشه می گرفت و پیوسته کار درویش گریستن و نالیدن بود تا اینکه خوردنی بیاوردند. درویش خوردنی نمی خورد و چشمش بر آن پسر بود و از گریستن باز نمی ایستاد تا اینکه چهار یک شب برفت و هنگام خواب در رسید. پدر قمرالزمان گفت: ای فرزند، تو در خدمت عم خود، درویش باش و از او تخلف مکن. بازرگان خواست که بیرون رود درویش جواب داد: ای خواجه، پسر با خویشتن ببر و یا خود نیز نزد ما بخسب. بازرگان گفت: باید پسر من نزد تو بخسبد شاید که ترا حاجتی باشد،

او را باید که به خدمت قیام کند. پس بازرگان ایشان را گذاشته بیرون آمد و در مکانی دیگر که از آنجا به خانه، منظره ای بود بنشست. بازرگان را کار بدینجا رسید.

اما پسر بازرگان به درویش نزدیک نشسته با او ملاعبت کرد. درویش خشمگین گشته با او گفت: ای فرزند، این سخنان چیست؟ اعوذ بالله از کارهای منکر که سبب خشم پروردگار است. ای فرزند، از من دور شو. پسر سخن او نپذیرفت. درویش ناچار از جای خود برخاسته از پسر دورتر نشست. پسر به او نزدیک رفته خویشتن در کنار درویش افکند و به او گفت: ای درویش، چرا خود را از لذت وصل محروم همی داری؟ درویش را خشم افزون گشته به او گفت: اگر از من دور نشوی پدر ترا آواز کنم و از کردار تواش بیاگاهانم. پس از آن این دو بیت بر خواند:

بر سیرت آل مصطفایم

این است قویتر افتخارم

زین پاک شده است و بی خیانت

هم دامن و دست و هم اِزارم[۱]

چون اشعار به انجام رسانید بگریست و با پسر گفت: برخیز و در بگشای تا از پی کار خود شوم که در این مکان خفتنم نشاید. آنگاه درویش بر پای خاسته و روی به قبله در نماز ایستاد. چون قمرالزمان دید که او نماز همی کند، دست از

وی برداشت تا اینکه دو رکعت نماز کرده و سلام داد. چون قمرالزمان خواست که بدو نزدیک رود، دوباره در نماز ایستاد، دوگانه ای دیگر به جا آورد. چون پسر خواست که به او نزدیک شود، بار دیگر در نماز ایستاد و پیوسته او را کار همین بود تا پنج شش کرت قمرالزمان خواست که به نزدیک درویش رود او در نماز ایستاد. پسر گفت: این نماز از بهر چیست مگر همی خواهی که به عرش بر شوی که عیش بر ما تلخ همی داری؟

پدر قمرالزمان همه این سخنان میشنید و این کردارها میدید تا اینکه عیان گشت که درویش خیال فاسد ندارد. با خود گفت: اگر درویش خیالی می داشت تحمل این همه مشقت نمی کرد. پس چون قمرالزمان به درویش آویخته نماز او ببُرید و آزردن از حد ببُرد، او را خشم افزون گشته پسر را بزد و او را بیازرد. پسر بگریست.

در حال پدر نزد ایشان شد و سرشک از او پاک کرده به دلجویی اش بر آمد و به درویش گفت: ای برادر، چون ترا حالت این است، گریستن و حسرت بردنت از بهر چیست؟ درویش آهی برکشیده گفت: انگشت بر لبم منه و حال من مپرس. بازرگان گفت: ناچار باید سبب گریستن به من بگویی.

[حکایت درویش]

درویش جواب داد: بدان که من سیاحم و شهرها همیگردم اتفاقا روز آدینه هنگام ظهر به بصره اندر شدم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در برخی نسخه ها «ازار» آمده به معنی شلوار و لنگ؛ در برخی دیگر از نسخه ها «عذار» آمده به معنی چهره و رخساره]

چون شب نهصد و شصت و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، درویش گفت: روز آدینه به هنگام ظهر به بصره شدم و دکانها گشوده و همه گونه بضاعتها در دکانها دیدم. ولکن در آن شهر مردی و زنی و کودکی نیافتم و در کوچه و بازار سگی و گربه ای جنبنده نبود. من از آن حالت در عجب شدم و گفتم: کاش می دانستم که مردمان این شهر کجا رفته اند و سگان و گربگان چه شده. چون من در آن حال گرسنه بودم، نان گرم از دکه خباز گرفته به دکه بقال رفتم و نان با عسل و روغن بخوردم و از دکان عطاران هر شربتی که خواستم بنوشیدم و آنگاه به قهوه خانه اندر شده قهوه را بر آتش یافتم و کسی در آنجا نبود. به قدر کفایت قهوه خوردم و با خود گفتم: این کاری است عجیب، مگر مردمان شهر را در این ساعت مرگ در رسیده و یا از چیزی هراس کرده گریخته اند؟!

پس در حالتی که من در این کار متفکر و حیران بودم، آواز دهلی شنیدم. از آن آواز هراس کرده ساعتی پنهان شدم و از شکافها و روزنهای آن مکان نظر می کردم. هشتاد تن کنیزکان دیدم قمرمنظر که دوگان دوگان [= دو تا، دو تا] روگشاده بی چادر و مقنعه از بازار همی رفتند و دختر خردسال آفتابرویی را دیدم بی چادر و مقنعه بر اسب نشسته، جامه های فاخر در بر و قلاده و عقد قیمتی گوهرین بر سینه و گردن داشت و مانند آفتاب می درخشید و کنیزکان

از چپ و راست و پس و پیش او همی رفتند و کنیزکی در برابر آن تیغی برکشیده که قبضه آن زمرد و علایق [= بندها] آن از زر سرخ مرصع به گوهرها بود در کف داشت. پس چون دخترک به برابر مکانی که من در آنجا بودم برسید، عنان اسب نگاه داشته گفت: ای دخترکان من در این دکان آوازی احساس کردم او را تفتیش کنید مبادا کسی به قصد تفرج در این مکان پنهان شده باشد. دخترکان دکان را که در پهلوی قهوه خانه بود می گردیدند و من هراسان بودم که ناگاه مردی را بیرون آوردند و گفتند: ای خاتون، این مرد در این مکان یافتیم. دخترک به کنیزکی که تیغ در کف داشت گفت: گردن او بزن. کنیزک پیش آمده گردن او را بزد. کشته او را بر جای گذاشته برفتند.

من از این حالت به بیم اندر شدم ولکن دلم شیفته محبت آن دخترک بود. چون ساعتی برفت، مردم شهر پدید گشتند و هر کس بر دکان خود نشست و بازاریان گرد آمده بر آن کشته تفرج می کردند. من نیز از آن مکانی که بودم به در آمدم چنانچه کسی مرا ندید ولکن عشق دخترک بر من چیره گشته بود. خبر او نتوانستم گرفت و با هزاران حسرت از بصره به در آمدم. چون پسر ترا بدان دخترک از همه کس شبیه تر یافتم مرا از آن دختر یاد آمد و آتش عشق او در دل من فروزان گشت. سبب گریستنم همین بود.

[دنباله حکایت قمرالزمان و گوهری]

اکنون در بگشا که من از پی کار خود شوم. بازرگان در بگشود و درویش از خانه به در شد. او را کار بدینجا رسید.
اما قمرالزمان چون سخن درویش بشنید، دلش به عشق آن دخترک مشغول شد و شوق و وجد بر وی چیره گشت. تا بامداد نخفت. چون بامداد شد، به پدر خود گفت: همه بازرگان زادگان به شهرها سفر می کنند و هیچ کدام از ایشان نیست مگر اینکه پدر از بهر او بضاعت خریده او را به سفر همی فرستد و آن پسر سودها از آن بضاعت می آورد. ای پدر، تو از بهر چه بضاعت از برای من مهیا نمیکنی و مرا به سفر نمی فرستی تا من اقبال خود تجربت کنم و بخت بیازمایم؟ عبدالرحمن بازرگان گفت: ای پسر، بازرگانان، مال کم دارند، فرزندان خود را از بهر سود و اکتساب به سفر می فرستند. مرا بحمدالله خواسته بیشمار هست، حاجت به منفعت ندارم چگونه من ترا به غربت توانم فرستاد؟ که ساعتی به جدایی تو صبر نتوانم کرد خاصه اینکه تو در حسن و جمال یگانه ای و مرا به تو بیم است. قمرالزمان جواب داد: ای پدر، چاره نیست جز اینکه بضاعت از برای من مهیا کرده مرا به سفر روانه کنی وگرنه ترا غافل کرده بگریزم. اگر تو خشنودی خاطر من همی خواهی بضاعت از برای من مهیا کرده مرا به سفر بفرست تا در شهرها تفرج کنم.

چون پدر قمرالزمان او را به سفر مایل یافت، این خبر با زن خویش گفت. زن جواب داد: ای مرد، از این کار وحشت مکن که از این کار بر او زیانی نیست. همه فرزندان بازرگانان را عادت این است و بازرگانان به سفر کردن و بیع و شرا افتخار کنند. شوهرش گفت: غالب بازرگانان فقیر هستند و زیادتی مال همی خواهند، مرا بحمدالله خواسته بیشمار هست. زن جواب داد: زیادتی مال بر کسی زیان ندارد. اگر تو نمی خواهی که از بهر او بضاعت مهیا کنی من از مال خود بضاعت از بهر او مهیا کنم. بازرگان جواب داد: من از کربت [= اندوه] غربت بر او بیم دارم. زن بازرگان جواب داد: از اغتراب (= رفتن به غربت) و اکتساب باکی نیست، مرا بیم از آن است که پسرم ما را آگاه نکرده برود و در میان مردم رسوا شویم. بازرگان سخن زن پذیرفته بضاعتی که نود هزار دینار ارزش داشت از بهر او مهیا کرده و مادرش همیانی که چهل نگین گران قیمت در آن بود به او داده گفت: ای پسر، این نگینها نیک نگاه دار که اینها ترا سودها بخشد. قمرالزمان همه آنها را گرفته به سوی بصره سفر کرد و همی رفت تا به بصره مسافت یک روز بیش نماند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و شصت و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان چون به نزدیکی بصره رسید، دزدان عرب، او را بتاختند و مال او را غارت کرده خادمان او را بکشتند. قمرالزمان خود را در میان کشتگان پنهان کرده خویشتن را به خون بیالود. دزدان گمان کردند که او نیز کشته است. او را به حالت خویش گذاشته مالها برداشته برفتند. پس از آن قمرالزمان از میان کشتگان برخاست و بجز آن نگینها که به میان بسته بود چیزی نداشت و همی رفت تا به بصره رسید.

اتفاقا آمدن او به بصره روز جمعه بود و شهر از زن و مرد چنان که درویش خبر داده خالی بود. قمرالزمان بازارها خالی دید و دکانها را گشوده یافت. در بازار تفرج همی کرد که ناگاه آواز دهل بشنید. در دکه ای پنهان شد تا کنیزکان بیامدند. قمرالزمان به ایشان نظر همی کرد تا اینکه دخترک خردسال سواره برسید. عشق آن دخترک بر قمرالزمان چیره شد و طاقت برخاستنش نماند. پس از زمانی بازاریان بازآمدند. قمرالزمان بیرون آمده نزد گوهرفروش شد. نگینی از آن چهل گوهر که هزار دینار قیمت داشت به در آورد و او را به گوهری فروخته به مکان خود بازگشت و شب را به روز آورد.

چون بامداد شد، جامه تبدیل کرده به گرمابه شد و از گرمابه مانند بدر به در آمد و از نگینها چهار نگین به چهار هزار دینار بفروخت و جامه های فاخر

پوشیده در کوچه و بازار بصره تفرج همی کرد تا اینکه مردی دید دلاک. نزد او رفته سر بتراشید و از هر سوی با او حدیث میکرد. پس از آن گفت: ای پدر، من در این شهر غریبم. دیروز که بدین شهر داخل شدم این شهر را از ساکنان خالی یافتم. پس از آن دخترکانی دیدم که در میان ایشان دختری سواره همی رفت. دلاک پرسید: ای پسر، آیا این خبر جز من به دیگری گفته ای یا نه؟ قمرالزمان جواب داد: لا والله. گفت: ای فرزند، مبادا که این سخن در نزد کسی به زبان آوری که همه کس راز نپوشد و تو کودکی خردسالی. همیترسم که این سخن از دهان به دهان منتشر گشته، کشته شوی. ای فرزند، بدان آن که تو دیده ای کسی جز تو او را ندیده. در هر روز آدینه هنگام ظهر سگان و گربگان حبس کنند و تمامت اهل شهر به جامع ها [= مساجد جامع] داخل گشته درها فرو بندند. کسی را قدرت گذشتن از بازار نباشد و کسی از منظره نظر نتواند کرد و هیچ کس سبب این بلیت نمی داند. ولکن ای فرزند، من امشب سبب او را از زن خود باز پرسم که او به خانه های بزرگان داخل شود و خبرهای این شهر از من بهتر داند. تو فردا نزد من آی که هر چه او با من گفته باشد با تو بگویم.

آنگاه قمرالزمان مشتی زر به در آورده گفت که: ای پدر، اینها به زن خویش ده که مرا به جای مادر است و مشتی زر به دلاک داده گفت که: این زرها تو خود صرف کن. دلاک جواب داد: ای فرزند، تو در همین مکان بنشین من به

سوی زن خود رفته از سبب آن کار سؤال کنم و خبر صحیح از بهر تو بیاورم.
پس دلاک او را در دکان گذاشته به سوی زن خویش رفت و حکایت پسر با او فرو خواند و با او گفت: قصد من این است که تو مرا از حقیقت کار آگاه کنی تا من خبر به جوان بازرگان برم که او به دانستن این خبر حریص است و گمان دارم که او عاشق باشد و او جوانی است باذل (= دست و دلباز) و کریم. اگر ما این خبر به او بگوییم از او سودهای گران به ما رسد. زن گفت: برو و آن جوان را پیش من آور. دلاک به سوی دکان بازگشت. قمرالزمان را دید که چشم به راه انتظار دوخته به او گفت: ای فرزند، به سوی مادر خود بیا که او ترا سلام می رساند و می گوید حاجت تو برآورده است.
پس دلاک او را نزد زن خویش برد. زن دلاک بر او سلام کرده او را بنشاند. آنگاه قمرالزمان صد دینار زر به در آورد و به او داد و گفت: ای مادر، مرا از آن دختر باخبر کن که او کیست.

[حکایت استاد عبید گوهری و همسرش]

زن دلاک جواب داد: ای فرزند، بدان که از نزد ملک هند، گوهر گران قیمتی از بهر پادشاه بصره آورده بودند و او همی خواست که آن گوهر سفته شود. همه گوهریان را حاضر آورد و به ایشان گفت: از شما همی خواهم که این

گوهر سفته کنید و هر کس که او را سفتن تواند من تمناهای او به جا آورم. اگر کسی او را بشکند او را بکشم. گوهریان بترسیدند و گفتند: ای ملک، کمتر کسی گوهر را ناشکسته تواند سفت. ما را به چیزی که طاقت نداریم تکلیف مکن که سفتن آن گوهر نمی توانیم و شیخ ما در این کار از ما استادتر است. ملک گفت: شیخ شما کیست؟ ایشان گفتند: شیخ ما استاد عبید است. ملک او را حاضر آورده سفتن گوهر فرمود و به او گفت: هر چه تمنا کنی به جا آورم و اگر گوهر بشکنی ترا بکشم. شیخ گوهریان، گوهر گرفته بدان سان که ملک گفته بود بسفت. ملک گفت: تمنای خود آشکار کن. شیخ جواب داد: ای ملک، مرا تا فردا مهلت ده. و سبب مهلت خواستن این بود که می خواست با زن خود مشورت کند. و زن او همان دخترکی است که تو او را دیده ای و شیخ گوهریان او را سخت دوست دارد و از بسیاری محبت بی مشورت او کار نمی کرد و بدین سبب در تمنای خود مهلت خواست تا با او مشورت کند. پس چون شیخ گوهریان نزد زن خود آمد، به او گفت: بدان که من از بهر ملک، گوهری سفته ام و او با من شرط کرده که هر چه تمنا کنم مضایقت نکند. من از ملک مهلت خواستم تا با تو مشورت کنم. جواب داد: ما را حاجت به مال نیست اگر تو مرا دوست داری از ملک تمنا کن که او فرمان دهد در کوچه های بصره ندا در دهند که اهل بصره هر روز آدینه دو ساعت پیش از نماز به جامع ها داخل شوند و در شهر از خرد و بزرگ کسی نباشد مگر اینکه به

مسجد و خانه ها نشینند و درهای مسجدها و خانه ها فرو بندند و دکانها گشوده بگذارند. آنگاه من سوار گشته با کنیزکان خود در شهر بگردم و کسی از منظره یا از طاق بر من نظاره نکند. اگر کسی را ببینم که به من نظاره می کند او را بکشم. شیخ گوهریان به سوی ملک رفته همین تمنا از او بخواست. ملک تمنای او به جا آورده فرمود که در شهر بصره ندا در دهند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و شصت و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، فرمود در میان شهر ندا در دادند. مردمان شهر گفتند که: ما به بضاعتهای خویشتن از سگان و گربگان بیم داریم. ملک فرمود در آن روز سگان و گربگان حبس کنند و از آن وقت این دخترک هر روز آدینه دو ساعت پیش از نماز با کنیزکان خود در کوچه و بازار همی گردد و کسی یارای آن ندارد که به بازار بگذرد و یا از منظره نظر کند.

[دنباله حکایت قمرالزمان و گوهری]

ای فرزند، سبب این بود ولکن قصد تو دانستن این خبر بود و یا وصل او همی خواهی؟ قمرالزمان گفت: ای مادر، وصل او همی خواهم. زن دلاک گفت: ای فرزند، در نزد تو چه مقدار ذخیره هست؟ جواب داد: ای مادر، از معدنیات چهار صنف [= دسته] دارم: صنفی را قیمت پانصد دینار است و صنفی هفتصد دینار و صنفی هشتصد دینار و صنفی هزار دینار قیمت دارد. زن دلاک پرسید: آیا می توانی از چهار دانه آن گوهرها بگذری؟ قمرالزمان جواب داد: از همه آنها توانم گذشت. زن گفت: ای فرزند، برخیز و یکی از آن نگینها که پانصد دینار قیمت دارد بگیر و به دکان استاد عبید، شیخ گوهریان شو. او را می بینی

که در دکان نشسته و جامه های فاخر در بر دارد. بر وی سلام کن و بر دکان بنشین و نگین به در آورده به او بگو ای استاد، این نگین را از بهر من انگشتری بساز و او را بزرگ مکن و از یک مثقال زیاده مساز و او را نیکو صیاغت[۱] کن. آنگاه بیست دینار به او ده و به هر یکی از شاگردان او یک دینار عطا کن و ساعتی در نزد او نشسته با او حدیث گوی. اگر سائلی برسد، یک دینار به سائل ده و کرم و بذل خویش آشکار کن تا بر تو مهربان شود. پس از آن برخاسته به منزل خویش رو و شب را در منزل خویش به روز آور. چون بامداد شد، یک صد دینار با خود بیاور و به پدر خود دلاک بده که او مردی است فقیر، قمرالزمان جواب داد: چنین کنم.

آنگاه از نزد زن دلاک بیرون آمده به منزل خویش رفت و نگینی که پانصد دینار قیمت داشت برداشته به بازار گوهریان شد. دکان شیخ گوهریان بپرسید. او را به دکان شیخ دلالت کردند. قمرالزمان به دکان شیخ در آمد. شیخ گوهری را دید مردی است باهیبت و جامه های فاخر در بر دارد و چهار تن صنعتگران در زیر دست او هستند. قمرالزمان شیخ را سلام داد. شیخ رد سلام کرده او را بنشاند. پس از آن قمرالزمان نگین به در آورده گفت: ای استاد، همی خواهم که این نگین را صیاغت کنی و انگشتری زرین بسازی ولکن از یک مثقال زیاده نباشد. آنگاه بیست دینار به در آورده به شیخ گوهری گفت: اینها اجرت نقشی است که در نگین خواهی گذاشت، مزد

صیاغت را خواهم داد و به هر یکی از صنعتگران نیز دیناری بداد. ایشان را مهر به قمرالزمان در دل فزود و هر سائلی که از آنجا میگذشت قمرالزمان دیناری به او بذل میکرد. ایشان را کرم او عجب آمد و شیخ گوهری را آلت کار چنانچه در دکان بود در خانه نیز داشت و او را عادت آن بود که هر وقت می خواست صنعتی طرفه به کار برد، در خانه مشغول کار می شد که آن صنعتگران، صنعت غریبه یاد نگیرند و دخترک ماهروی که زن او بود در وقت کار کردن در برابر او می نشست و شیخ بر وی نظاره کرده صنعتی که از آن طرفه تر نباشد به کار می برد.

پس شیخ گوهری برخاسته به خانه رفت و در آنجا به صیاغت انگشتری بنشست. چون زن، او را مشغول یافت، پرسید: این نگین را چه خواهی ساخت؟ استاد جواب داد: همی خواهم که او را انگشتری زرین بسازم که قیمت این نگین پانصد دینار است. زن پرسید: این نگین از کیست؟ جواب داد: از پسری است بازرگان که ابروان به هم پیوسته و زلفکان شکسته دارد و او را دهانی است چون حلقه انگشتری و رخانی است مانند زهره و مشتری و او ظریف و لطیف و خوش خوی و عنبرین موی است. گاهی صفت حسن و جمال او بیان می کرد و گاهی کرم و حسن اخلاق او همی گفت تا اینکه زن به وی عاشق شد و به شوهر خود گفت: از خوبیهای من در او چیزی یافت میشود؟ شیخ جواب داد: همه خوبیهای تو در او جمع است و او بر تو بسی مانند است و

سال عمر او از سال عمر تو فزونتر نیست و اگر من از تو بیم نداشتم و پاس خاطر تو نبود هر آینه می گفتم که او از تو هزار مرتبه در نکویی افزونتر است. دخترک خاموش شد ولی آتش محبت پسر در دلش فروزان گشت و شیخ گوهری پیوسته خوبیهای قمرالزمان می شمرد تا اینکه از صیاغت انگشتری فارغ گشت.

پس از آن انگشتری به زن خویش داد. آن ماهروی انگشتری در انگشت کرده اندازه انگشت خویش یافت. به شوهر گفت: ای خواجه، دل من به این انگشتر مایل شده و می خواهم که او از آن من باشد و او را از انگشت بر نکنم. شیخ گوهری به او گفت: صبر کن که خداوند این انگشتر پسری است باذل. من شرا کردن انگشتری از او بطلبم، اگر بفروشد انگشتری نزد تو آورم و اگر در نزد او نگین دیگر باشد او را خریده انگشتری مانند این بسازم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در نسخ مرجع «صباغت» آمده که مشخص است نادرست است؛ درست آن بر اساس متن عربی «صیاغت» است به معنی زرگری کردن، زیور و آلات زر ساختن، ریخته گری]

چون شب نهصد و شصت و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، گوهری را با زن خود کار بدینجا رسید. و اما قمرالزمان آن شب را در منزل خود بسر برد. علی الصباح یکصد دینار گرفته نزد زن دلاک شد و به او گفت: این یکصد دینار زر بگیر. زن دلاک گفت: زرها به پدر خویش ده. قمرالزمان زرها به دلاک بداد. پس از آن زن به او گفت: آنچه گفته بودم کردی یا نه؟ قمرالزمان گفت: آری. عجوز گفت: اکنون برخاسته به نزد شیخ گوهری شو. چون انگشتری به تو باز دهد، تو انگشتری بر سر انگشت بنه و بسرعت بیرون آورده بگو ای استاد، انگشتر مرا تنگ ساخته ای. اگر او به تو بگوید که آن را شکسته دوباره صیاغت کنم تو بگو که احتیاج به شکستن و صیاغت کردن او نیست. او را به یکی از کنیزکان خود ده. آنگاه تو نگین دیگر که قیمت او هفتصد دینار باشد به در آورده و بگو این نگین از بهر من صیاغت کن که این از او بهتر و گرانبهاتر است و سی دینار زر به او داده، به هر یکی از صنعتگران دو دینار عطا کن. پس از آن به منزل خویش بازگشته دویست دینار با خویشتن بیاور تا من بقیت حیلت از بهر تو تمام کنم.

در حال قمرالزمان برخاسته نزد گوهری شد. گوهری او را سلام داد و بنشاند. قمرالزمان گفت: کار مرا تمام کرده ای یا نه؟ گوهری انگشتری بیرون آورد.

قمرالزمان انگشتری بر سر انگشت نهاده بسرعت برکند و به سوی گوهری انداخته گفت: این اندازه انگشت من نیست. گوهری پرسید: آیا او را شکسته دوباره صیاغت کنم؟ قمرالزمان جواب داد: حاجت به شکستن آن نیست. او را به یکی از کنیزکان خود ده که قیمت او پانصد دینار است و در نزد من محلی ندارد که احتیاج به شکستن باشد. پس از آن نگین دیگر به در آورده با سی دینار زر به گوهری داد و کارگران را به هر یکی دو دینار عطا کرد و گفت: ای استاد، چون انگشتری تمام کنی ترا اجرت خواهم داد. این، مزد نقشی است که در نگین خواهی کرد. پس از آن قمرالزمان او را گذاشته برفت.

گوهری از بسیاری بذل و کرم قمرالزمان خیره ماند. در حال برخاسته نزد زن خویش رفت و به او گفت: ای فلانه، من از این جوان باذل تر کسی ندیده بودم. ترا اقبال بلند و بخت فیروز است که آن جوان انگشتری را بی بها داده و به من گفت: این را به یکی از کنیزکان خود ده. پس از آن با زن خود گفت: گمان دارم که آن پسر، بازرگان زاده نباشد که به فرزندان ملوک همی ماند. و هر چه گوهری مدحت قمرالزمان را می گفت، عشق پریروی زیادت میگشت.

پس آن ماهروی انگشتری به انگشت کرده در برابر گوهری بنشست گوهری انگشتری دیگر اندکی وسیعتر از انگشتر نخستین بساخت. چون از صیاغت فارغ شد، زن گوهری او را نیز به انگشت کرده گفت: ای خواجه ببین که این انگشتر در انگشت من چه نیکو مینماید! میل دارم که این هر دو از آن من

باشند. گوهری گفت: صبر کن شاید که او را از بهر تو شرا کنم. پس آن شب را به روز آورده بامدادان انگشتری برداشته روی به دکان گذاشت.

و اما قمرالزمان بامدادان به سوی عجوز روان شد و دویست دینار به عجوز داد. عجوز گفت: اکنون به سوی گوهری شو. چون گوهری، انگشتری به تو دهد، تو او را به سر انگشت بنه و بسرعت بر کن و بگو ای استاد، این انگشتری وسیع است، تو چگونه استادی؟ باید هر کسی که شغل، پیش تو آورد اندازه بگیری. اگر من نخست اندازه انگشت گرفته به تو میدادم این گونه نمی کردی. آنگاه نگین دیگر که قیمت او هزار دینار باشد به در آورده به او ده و بگو این نگین از بهر من انگشتری بساز و آن انگشتری را به تو بخشیدم؛ به کنیزکی از کنیزکان خود بده. پس از آن چهل دینار به گوهری ده و به هر یکی از کارگران سه دینار عطا کن و بگو که این مزد نقشی است که در نگین خواهی کرد و ترا اجرت هنوز باقی است. ببین که او به تو چه می گوید. پس از آن سیصد دینار آورده به پدر خود بده که مردی است فقیر و پریشان روزگار.

در حال قمرالزمان به سوی گوهری رفت و بر او سلام کرد و گوهری او را نشانده انگشتری در برابر او بنهاد. قمرالزمان انگشتری در انگشت کرده بسرعت بر کند و به او گفت: باید هر کس که کار به نزد تو آورد، اندازه انگشت او بگیری. اگر تو اندازه انگشت من گرفته بودی بدین سان خطا نمی

کردی، اکنون تو این انگشتری را به یکی از کنیزکان خود ده. پس از آن نگینی دیگر به در آورده به گوهری داد که این را به اندازه انگشت من انگشتری بساز. گوهری جواب داد: راست گفتی، حق با تو است، باید من اندازه انگشت تو بگیرم و اندازه انگشت او بگرفت. قمرالزمان چهل دینار به گوهری داده گفت: این مزد نقشی است که در نگین خواهی کرد و ترا اجرت باقی است.

پس از آن قمرالزمان از نزد گوهری برخاسته، گوهری به سوی خانه شد و به زن خود گفت: من از این جوان سخی تر و نیکوروی تر و شیرین سخن تر کس ندیده ام و پیوسته مدحت او می گفت و مبالغت می کرد. زن گوهری جواب داد: ای نادان بی ذوق، اکنون که می دانی این صفات در او هست و او ترا دو انگشتر قیمتی داده بایدت که او را دعوت کنی و او را به ضیافت بیاوری و مودت و محبت آشکار کنی که اگر او به منزل ما بیاید و از تو مودت بیند بسا هست که سودی بسیار به ما رسد. اگر تو در ضیافت او از صرف کردن درمی چند مضایقت داری من از مال خود ضیافت مهیا کنم. گوهری گفت: مرا بخیل شناخته ای که این سخن به من میگویی؟ آن ماهروی گفت: تو بخیل نه ای ولکن ذوق نداری. تو امشب او را مهمان بطلب و بی او میا. اگر او از آمدن مضایقت کند سوگندش بده و مبالغت کن. گوهری گفت: به چشم چنین کنم.

پس از آن انگشتری تمام کرده بخفت. علی الصباح به سوی دکان رفته در آنجا بنشست.

و اما قمرالزمان سیصد دینار زر برداشته به نزد عجوز شد و زرها به شوهر او داد. عجوز به او گفت: بسا هست که امروز گوهری ترا مهمان برد. اگر به مهمانی او روی و شب در نزد او به روز آوری آنچه بر تو بگذرد بامدادان مرا از آن بیاگاهان و چهارصد دینار زر آورده به پدر خود دلاک ده که او مردی است فقیر. قمرالزمان گفت: سمعا و طاعه. و هر وقت قمرالزمان را درم و دینار تمام میشد از نگینها می فروخت. آنگاه قمرالزمان به سوی گوهری روان شد. گوهری بر پای خاسته او را سلام داده در آغوش گرفت. پس از آن انگشتری به در آورد و قمرالزمان انگشتری به انگشت کرده و به او گفت: ای استاد استادان، آفرین بر تو، موافق اندازه صیاغت کرده ای ولکن این نگین مرا دل ناپسند است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و هفتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان گفت: تو این انگشتری به یکی از کنیزکان خود ده. آنگاه نگین دیگر به در آورد و یکصد دینار زر به او داده گفت: اجرت خود بستان و اگر ترا آزردم بر من ببخشای. گوهری گفت: ای بازرگان، ما اگر مشقتی برده ایم ده چندان مزد گرفته ایم و مرا دل، شیفته محبت تو گشته به جدایی تو صبر نتوانم کرد، به خدا سوگندت میدهم که امشب مرا بنواز و مهمان من باش. قمرالزمان گفت: مضایقت نکنم ولکن باید به منزل بازگردم و خادمان خود را بیاگاهانم تا به انتظار من ننشینند. گوهری گفت: ترا منزل در کدام کاروانسرا است؟ جواب داد: در فلان کاروانسرا هستم. گوهری گفت: من با تو بدانجا بیایم؟ قمرالزمان گفت: هر چه خواهی آن کن.

پس چون هنگام غروب نزدیک شد، گوهری به سوی همان کاروانسرا رفت زیرا که از زن خود بیم داشت که بی قمرالزمان به خانه رود. آنگاه با قمرالزمان به خانه خویش رفت و در غرفه ای که رشک غرفه های زنان بود بنشستند. و اما زن گوهری قمرالزمان را هنگام آمدن خانه دیده و بر وی مفتون گشته بود. پس از آن گوهری و قمرالزمان در حدیث شدند تا اینکه خوردنی حاضر آوردند. ایشان خورش به کار بردند. پس از آن قهوه و شربت

بخوردند و پیوسته حدیث همی گفتند تا اینکه فریضه عشا به جا آوردند. آنگاه کنیزکی به خانه درآمد و دو فنجان مشروب با خود بیاورد. چون گوهری و قمرالزمان آن دو فنجان بنوشیدند، خواب بر ایشان غلبه کرده در حال بخفتند. پس از آن پریروی به غرفه آمده ایشان را خفته یافت و چشم بر جمال قمرالزمان نهاده عقلش از سر و هوشش از تن بپرید و گفت: سبحان الله، اگر عاشقی چگونه خوابت همی برد؟ پس از آن قمرالزمان را بر پشت انداخت و به سینه او بر آمد و از غایت عشق و میل، از رخان او بوسه همی ربود تا اینکه رخانش نیلگون شد. آنگاه لبان او را بمکید و پیوسته او را همی مکید تا خون از لبانش بیرون شد و با وجود این، آتش شوقش فرو نمی نشست و از زلال جمالش سیراب نمی گشت و پیوسته با او در بوس و کنار بود تا اینکه صبح بدمید. آنگاه چهار قاب در جیب قمرالزمان گذاشته برفت و کنیزکِ خود را فرستاد که ایشان را به خود آورد.

کنیزک نزد ایشان شد و ایشان را به خود آورده گفت: برخیزید که فریضه صبح به جا آورید. آنگاه طشت و ابریق نزد ایشان آورد. قمرالزمان پرسید: ای شیخ، بسیار خفته ایم. نزدیک است که وقت فریضه صبح بگذرد. گوهری جواب داد: ای رفیق، خواب این غرفه گران است، هر وقت که من در این غرفه بخسبم بر من این ماجرا رود. پس از آن قمرالزمان به وضو مشغول شد. چون آب به رخسار زد، دید که رخسار و جمالش می سوزد. پرسید: ای استاد،

گرانی خواب ما را سبب، این غرفه بود، نمی دانم سبب سوزش رخسار و لبان من چیست؟ گوهری جواب داد: او را سبب کیک و پشه است که روی ترا گزیده اند. قمرالزمان پرسید: مگر تو نیز چون منی؟ گوهری جواب داد: من چون تو نیستم ولکن هر مهمانی که به خانه من آید و چون تو امرد [= بی ریش] باشد بامدادان از گزیدن کیک و پشه شکایت کند و به مهمانان ریش دار از کیک و پشه آسیبی نرسد. من نیز به سبب ریش از آسیب آنها به سلامت مانده ام که کیک و پشه جز امردان کسی را نمی گزند. پس از آن کنیزک از بهر ایشان قهوه و شربت آورده بخوردند. پس از آن از خانه به در آمدند.

قمرالزمان به سوی عجوز روان شد. چون عجوز او را دید، پرسید: در جبین تو آثار خرسندی می بینم، آنچه دیده ای با من حدیث کن. قمرالزمان جواب داد: چیزی ندیده ام مگر اینکه با خداوند خانه تعشی کرده [= شام خورده] بخفتیم و صبحگاهان بیدار گشتیم. عجوز بخندید و جواب داد: در رخان و لبان تو اثر کبودی چیست؟ قمرالزمان جواب داد: کیک و پشه گزیده اند. عجوز پرسید: خداوند خانه را نیز بدین سان کرده اند؟ جواب داد: لا والله، خداوند خانه می گفت که کیک و پشه این خانه، جز امردان کسی را نگزند. عجوز گفت: دیگر چه دیدی؟ قمرالزمان جواب داد: چهار قاب در جیب خود یافتم.

عجوز بخندید و گفت: معشوقه تو آنها را در جیب تو نهاده با تو اشارت کرده است که اگر تو عاشق می بودی نمی خفتی. هنوز تو کودکی، ترا بازی شاید. با عشق خوبرویانت چه کار است؟ و معشوقه تو رخان و لبان ترا از مکیدن و مزیدن بدین سان کرده ولکن او از تو به همین مقدار کفایت نکند، شوهر خود را فرستاده امشب نیز ترا به ضیافت بطلبد. ولی امشب زود مخواب و فردا پانصد دینار با خویشتن بیاور و آنچه به تو روی داده باشد مرا خبر ده تا من حیلت تمام کنم. قمرالزمان جواب داد: سمعا و طاعه. پس از آن به منزل خویش روان شد.

و اما زن شیخ گوهریان به شوهر خویش گفت: مهمان رفت یا نه؟ جواب داد: آری رفت، ولکن کیک و پشه امشب او را آزرده و رخان و لبان او را فگار کرده بودند، من از او شرمسار شدم. زن جواب داد: پشگان خانه ما را عادت همین است. تو او را امشب نیز به ضیافت بطلب. پس گوهری روی به منزل قمرالزمان گذاشته او را مهمان خواست. قمرالزمان دعوت او را اجابت کرده به خانه آمده طعام بخوردند و فریضه عشا به جا آوردند، آنگاه کنیزک بیامد و از بهر ایشان دو فنجان بیاورد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و هفتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون فنجانها بدیشان داد. ایشان فنجانها بنوشیدند. در حال بخفتند. آنگاه زن گوهری نزد ایشان شد و به قمرالزمان گفت: ای کودک، چگونه دعوی عشق میکنی و همی خوابی؟ پس از آن به سینه او افتاده او را همی بوسید و همی مکید تا اینکه بامداد شد. آنگاه کاردی در جیب او گذاشته بازگشت و کنیزک را به بیدار کردن ایشان بفرستاد. کنیزک ایشان را بیدار کرد. قمرالزمان را رخان و لبان از بسیاری بوسیدن و گزیدن مانند شعله آتش و شاخه مرجان بود. گوهری گفت: گویا پشگان دوش نیز ترا آزرده اند؟ قمرالزمان چون نکته را یافته بود شکایت نکرد و گفت: دوش از پشگان آزاری نبرده ام. آنگاه دست در جیب برده کارد در جیب یافت. چون قهوه و شربت بخوردند، قمرالزمان از خانه به در آمده به منزل روان گشت و پانصد دینار برداشته نزد عجوز شد و آنچه دیده بود بر وی بیان کرده گفت که: من دوش بی اختیار بخفتم، چون بامداد شد، در جیب خود جز کاردی نیافتم. عجوز گفت: خدای تعالی، ترا در شب آینده از آسیب آن زن نگاه دارد که او با اشارت با تو گفته است که اگر بار دیگر بخوابی ترا بکشم و تو امشب نیز در نزد ایشان مهمان خواهی بود. اگر بخوابی یقین ترا بکشد. قمرالزمان پرسید: چه بایدم کرد؟ عجوز گفت: مرا از مأکول و مشروب خود خبر ده. قمرالزمان

گفت: چنانچه عادت مردمان است تعشی کنیم، پس از آن فریضه خفتن به جای آوریم. آنگاه کنیزکی آمده به هر یکی از ما فنجان شربت دهد. چون من فنجان بنوشم خوابم ببرد و تا بامداد بیدار نشوم. عجوز گفت: هر چه هست در آن فنجان است. تو امشب آن فنجان بگیر ولی منوش تا خواجه کنیزک، فنجان نوشیده بخوابد و تو از کنیزک آب بخواه، وقتی که او از پی آب رود فنجان را پشت متکا بریز و خویشتن را به خواب بزن. چون او سبوی آب به سوی تو آورد، گمان کند که تو فنجان نوشیده و خفته ای. آنگاه او از پی کار خود رود. پس از مدتی چگونگی بر تو آشکار می شود. مبادا اینکه از گفته من تخلف کنی. قمرالزمان گفت: سمعا و طاعه. پس از آن به سوی منزل روان شد.
و اما زن گوهری با شوهر خود گفت: مهمان را تا سه شب گرامی باید داشت. تو نیز او را به ضیافت بطلب. گوهری به سوی قمرالزمان رفت و او را دعوت کرده به خانه آورد. چون تعشی کردند و نماز خفتن گزاردند، کنیزک در آمد و به هر یکی فنجانی بداد. خواجه کنیزک فنجان نوشیده بخفت و اما قمرالزمان فنجان را ننوشید و از کنیزک آب خواست. وقتی او از پی آب شده قمرالزمان فنجان بر زمین ریخته بخفت. چون کنیزک بازگشت، او را خفته یافت و ماجرا پیش خاتون برد. خاتون با خود گفت: او را مرگ از زندگانی بهتر است. آنگاه کاردی برنده برداشته به خانه آمده با خود می گفت: ای احمق، تو اشارت من فهم نخواهی کردن مگر اینکه ترا بکشم.

قمرالزمان آن ماهرو را دید که کارد در دست همی آید. تبسم کنان چشم گشوده برخاست. پریروی گفت: تو این اشارت از زیرکی خود ندانسته ای، یکی مکار، ترا به این دلالت کرده است. بگو که این اشارت از کجا دانستی؟ قمرالزمان گفت: مرا عجوزی دلالت کرد و مرا با او چنین و چنان گذشته. دخترک گفت: فردا از نزد ما بیرون رفته به سوی عجوز شو و به او بگو ترا زیاده بر این مقدار حیلتی هست یا نه؟ اگر او بگوید آری، تو بگو همی خواهم که مرا آشکارا به زن گوهری برسانی. آنگاه خواهد گفت که من به چنین کار قادر نیستم. پس تو او را ترک کن و در شب آینده شوهر من ترا به ضیافت طلبد. تو با او بیا تا من بقیت تدبیر با تو بگویم. قمرالزمان جواب داد: آری چنین کنم.

پس از آن بقیت شب را با دخترک به بوس و کنار و تمتع گرفتن بسر بردند. پس از آن دخترک با قمرالزمان گفت: من از تو به یک شب و یک روز و یک ماه و یک سال سیر نگردم، قصد من این است که بقیت عمر با تو بسر برم ولکن صبر کن تا با شوهر خود حیلتی کنم که عقول در آن حیران شود و او را به ریب اندر افکنم تا مرا طلاق گوید و من با تو به سوی شهر تو آیم و همه مالها و ذخیره های او را نزد تو آورم و تو سخن من بپذیر و هر چه من گویم چنان کن. قمرالزمان جواب داد: فرمان ترا مخالفت نکنم. دخترک جواب داد: تو به سوی منزل خود شو، اگر شوهر من ترا به ضیافت بطلبد، تو بگو ای

برادر، آدمی سنگین است، اگر آمد و شد به جایی بسیار کند کریم و بخیل از او نفرت نمایند، چگونه من هر شب نزد تو آیم و با تو در غرفه ای جداگانه بخسبم که اگر تو از من به رنج اندر نشوی زن تو ناچار برنجد به سبب اینکه من ترا از او جدا همی کنم. اگر تو قصد معاشرت من داری در پهلوی خانه خود خانه ای از برای من شرا کن یک شب تو در نزد من تا هنگام خواب بسر بر و شبی من در نزد تو تا وقت خواب بسر آرم. پس از آن به منزل خویش روم و تو در نزد زن خویش بخسب و این بهتر است از آنکه تو هر شب از زن خویش دور مانی. ای نور چشم من، چون تو این سخن به او بگویی او با من مشورت کند. او را بدین کار ترغیب نمایم. آنگاه کارها آسان شود. قمرالزمان جواب داد: سمعا و طاعه.

پس از آن زن گوهری او را بر جای گذاشته برفت و او خویشتن به خواب زد. پس از زمانی کنیزک ایشان را بیدار کرد. گوهری پرسید: ای بازرگان، گویا پشگان ترا آزرده اند؟ قمرالزمان جواب داد: باک ندارم. گوهری پرسید: شاید تو به آنها خو گرفتی. پس از آن قهوه و شربت خورده بیرون رفتند و قمرالزمان به خانه عجوز روان گشت و او را از ماجرا آگاه کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و هفتاد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان به عجوز گفت: در نزد تو بیش از این تدبیر هست که مرا آشکارا به وی برسانی؟ عجوز جواب داد: ای فرزند، مرا تدبیر تا بدینجا بود، مرا دیگر حیلتی نمانده. قمرالزمان عجوز را گذاشته به منزل خود رفت. هنگام شام گوهری نزد او رفته به ضیافتش بطلبید. قمرالزمان جواب داد: مرا به خانه تو آمدن نشاید. گوهری پرسید: این سخن از بهر چیست که من ترا دوست می دارم و به جدایی تو شکیبا نتوانم بود، ترا به خدا سوگند می دهم که دعوت من اجابت کن. قمرالزمان گفت: اگر قصد تو معاشرت من است و دوام صحبت و مودت من همی خواهی در پهلوی خانه خود خانه ای از بهر من شرا کن که شبی من در نزد تو و شبی تو در نزد من تا هنگام خواب بسر بریم و در وقت خواب هر یکی به خانه خود رویم. گوهری گفت: در پهلوی خانه من خانه ای هست که از آن من است، تو امشب به خانه من بر آی، فردا آن خانه از بهر تو خالی کنم. قمرالزمان برخاسته با او برفت. چون طعام بخوردند و فریضه به جا آوردند، گوهری فنجانی را که کنیز آورده بود نوشیده بخفت و اما قمرالزمان فنجانی دیگر که چیزی بر وی نیامیخته بودند نوشید و بیدار بنشست. در حال پریروی درآمد و تا صبحگاهان با قمرالزمان به حدیث و بوس و کنار بنشست و شوهرش مانند مردگان بیخود

افتاده بود. چون ماهروی بیرون رفت، کنیزک به عادت معهود باز آمده خواجه را بیدار کرد.
گوهری شخصی را که در خانه او نشسته بود حاضر آورده به او گفت: خانه مرا خالی کن که مرا بر وی احتیاج افتاده. آن شخص خانه خالی کرده ، قمرالزمان در آنجا ساکن شد. آن شب را گوهری در نزد قمرالزمان بود. روز دوم دخترک، نقب زنی حاضر آورده او را به مال ترغیب کرد. از آن خانه نقبی به خانه قمرالزمان بزد. قمرالزمان غافل نشسته بود که دخترک به خانه درآمد و دو بدره زر با خود بیاورد. قمرالزمان از او پرسید: از کجا آمدی؟ دخترک نقب بر وی بنمود و گفت: این دو بدره زر بستان که از مال شوهر بر تو آورده ام و تا بامداد با او به لهو و لعب و بوس و کنار بسر برده آنگاه گفت: تو به انتظار من بنشین تا من او را بیدار کرده به سوی دکان بفرستم و به نزد تو بازگردم. قمرالزمان به انتظار نشسته دخترک بازگشت و شوهر خود را بیدار کرد. گوهری برخاسته وضو گرفت و فریضه به جا آورده به دکان رفت و دخترک چهار بدره برداشته نزد قمرالزمان آمد و به او گفت: این زرها بستان و ساعتی در نزد او نشسته بازگشت، و قمرالزمان به بازار روان شد.
هنگام مغرب چون به خانه بازگشت، ده بدره زر و گوهری قیمتی در خانه یافت. پس از آن گوهری به خانه قمرالزمان آمده او را به خانه خویش برد. تعشی کرده فریضه به جا آوردند. کنیزک به عادت معهود دو فنجان مشروب

آورده گوهری فنجان نوشیده در حال بخفت و اما قمرالزمان بیدار نشست که فنجان او را چیزی نیامیخته بودند. پس از آن دخترک نزد قمرالزمان آمده به ملاعبت بنشست و کنیزک متاعهای خانه را از نقب به خانه قمرالزمان همی برد تا اینکه بامداد شد. دخترک به خانه بازگشت. کنیزک خواجه خود را بیدار کرد و قهوه و شربت بدیشان بنوشانید. هر یکی از پی کار خود رفتند.
چون روز سیم شد، دخترک کاردی که شوهرش صیاغت کرده بود و پانصد دینار قیمت داشت از برای قمرالزمان برده و به او گفت: این کارد بگیر و به سوی شوهر من رفته در دکان او بنشین و به او بگو ای استاد، من این کارد را امروز شرا کرده ام، تو بدین کارد نظر کن. او این کارد بشناسد ولی شرمش آید که با تو بگوید این کارد از من است و اگر با تو بگوید این کارد از کجا و به چند شرا کردی، تو بگو که من دوش دو اوباش را دیدم که با یکدیگر صحبت همی کردند. یکی از ایشان با دیگری گفت: در کجا بودی؟ گفت: در نزد محبوبه خود بودم. هر وقت که من نزد او می رفتم درم و دینار به من همی داد. امروز گفت: دست من از دینار و درم کوته است. این کارد را بگیر که کارد از آن شوهر من است. من کارد از او بگرفتم. اکنون قصد فروش دارم. من چون کارد را بدیدم آن را پسندیده با وی گفتم: آن را به من بفروش. پس سیصد دینار زر شمرده این را بگرفتم. تو اکنون به این کارد نظر کن که ارزانش خریده ام یا گران. پس از آن ساعتی با او بنشین و ببین با تو چه می

گوید. آنگاه از نزد او برخاسته به سوی من آی. به انتظار تو نشسته ام.
قمرالزمان جواب داد: سمعا و طاعه.
پس از آن کارد گرفته به سوی دکان گوهری رفت و او را سلام داد. گوهری رد سلام کرد و او را بنشاند و کارد در میان او بدید. عجب آمدش و با خود گفت: این کارد از من است. چگونه بدین بازرگان رسیده و به فکرت فرو رفته با خود می گفت: کاش می دانستم که این کارد از من است یا به کارد من همی ماند؟! آنگاه قمرالزمان کارد از میان به در آورده گفت: ای استاد، به این کارد نظر کن. چون گوهری کارد به دست گرفت، او را بشناخت و ریبش نماند ولی شرم کرد که بگوید این کارد از من است.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و هفتاد و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، گوهری چون کارد بشناخت، گفت: از کجا شرا کرده ای؟ قمرالزمان بدان سان که دخترک آموخته بود بیان کرد. گوهری گفت: این کارد به این قیمت، رایگان است که این کارد به پانصد دینار ارزش دارد.

گوهری را آتش حیرت و اندوه فروزان شد و دستش از کار و زبانش از گفتار بماند. قمرالزمان با او سخن می گفت. او در دریای فکرت غرق بود و از پنجاه سخن یکی را جواب نمیداد. ملول و محزون بود و این بیت همی خواند:

آسیمه شدم هیچ ندانم چه کنم من
عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار

چون قمرالزمان دید که حالت او دگرگون است گفت: پندارم که ترا این دم، مشغله بسیار است. در حال از نزد او برخاسته بسرعت به سوی خانه رفت. دخترک را دید که بر در نقب به انتظار او ایستاده. دختر پرسید: ای حبیب من آنچه گفته بودم کردی؟ قمرالزمان جواب داد: آری. پرسید که: در جواب تو چه گفت؟ قمرالزمان جواب داد: او را سخن بود که این کارد به این قیمت ارزان است، به پانصد دینار همی ارزد ولکن حالتش دگرگون شد. من از نزد او

برخاستم. پس از آن نمی دانم بر وی چه گذشت. دخترک گفت: کارد به من ده. پس کارد از او گرفته در صندوق گذاشت.

و اما گوهری را پس از رفتن قمرالزمان وسواس افزون گشت و با خود گفت: ناچار برخیزم و کارد خود جستجو کنم. در حال برخاسته خشمگین با جبین در هم فرو رفته به خانه آمد. دخترک بر پای خاسته گفت: ای خواجه ترا چه روی داده؟ گفت: کارد من کجاست؟ ماهروی جواب داد: در صندوق است. آنگاه بر سر خود تپانچه زد و گفت: شاید تو با کسی جنگ کرده و کارد همی خواهی که او را بزنی. گوهری گفت: برخیز و کارد به من بنمای. زن گوهری گفت: تا سوگند یاد نکنی که به آن کارد کسی را نزنی او را به تو ننمایم. گوهری سوگند یاد کرد. آنگاه دخترک صندوق باز کرده کارد به در آورد. گوهری به این سوی و آن سوی کارد می نگریست و می گفت: سبحان الله، این کاردی است عجیب.

پس از آن کارد به دخترک داده گفت: این را به صندوق اندر بنه. ماهوش گفت: مرا از سبب این واقعه آگاه کن. گوهری جواب داد: مثل این کارد، کاردی در نزد رفیق ما بود. پس تمام ماجرا با زن خود باز گفت. پس از آن گفت: اکنون که این کارد در صندوق دیدم گمان من بر طرف شد. زن گفت: گویا که بر من گمان بد برده ای و مرا یار اوباش دانسته بودی که من کارد به اوباش داده ام؟! گوهری گفت: آری در این کار به ریب اندر بودم ولکن چون

کارد بدیدم شک از دل من برداشته شد. زن گفت: ای مرد، ترا دیگر عقل نمانده. پس از این امید خوبی از تو داشتن نباید. گوهری اعتذار [= پوزش، عذرخواهی] می جست و استغفار میگفت تا اینکه برخاسته به دکان خویش رفت.
روز دیگر زن گوهری، ساعت[۱] شوهر خود را که او خود ساخته بود به قمرالزمان داده گفت: اکنون به دکان شوهرم رو و با او بگو کسی را که دیروز دیده بودم امروز نیز بدیدم و این ساعت در دست او بود. با من گفت: این ساعت از من شرا کن. گفتم: تو این ساعت از کجا آورده ای؟ گفت: در نزد محبوبه خود بودم این ساعت را او به من داد. چون من این سخن بشنیدم، ساعت را به هشتصد و پنجاه دینار خریدم. ببین که به این قیمت ارزان است یا گران. چون او ساعت را ببیند، از نزد او بسرعت برخاسته بازگرد و ساعت به من آور.
در حال قمرالزمان برفت و آنچه زن گوهری گفته بود چنان کرد. گوهری چون ساعت بدید، هیچ نگفت و به وسواس و خیال اندر شد. پس از آن قمرالزمان برخاسته به سوی دخترک رفته ساعت بدو داد. ناگاه شوهر آن قمرمنظر مانند افعی در رسید و با زن گفت: ساعت من کجاست؟ زن گفت: حاضر است. در حال ساعت حاضر آورد. گوهری گفت: سبحان الله. زن او گفت: ای مرد، تو بی چیز نیستی. خبر خود با من بگو. گوهری گفت: چه گویم

که در این کارها حیرانم ولی ای زن، من نخست کارد خود را در نزد بازرگانی که با ما رفیق است دیدم و آن کارد شناختم که او را من خود ساخته بودم و کارد دیگر شبیه او نیست و آن بازرگان بعضی خبرها با من گفت که دلم را محزون ساخت. چون به خانه آمدم، کارد را در خانه یافتم و دوباره ساعت خود را که صیاغت آن کار من است و او در بصره شبیه ندارد در نزد آن بازرگان دیدم و او بعضی چیزها گفت که دل من از آن خبرها محزون شد و عقلم حیران ماند و ندانستم که این ماجرا را سبب چیست. زن گفت: از سخنان تو چنان می نماید که من با این بازرگان رفیقم و او را دوست می دارم و متاعهای ترا به او می دهم و گویا خیانت من بر تو آشکار گشته که از بهر پرسش آمده ای و چنان دانم که اگر کارد و ساعت را در نزد من نمی دیدی خیانت من بر تو ثابت می شد. اکنون که تو چنان گمان به من بردی دیگر با تو طعام نخورم و پس از این با تو آب ننوشم. گوهری او را دلجویی همی کرد تا او را خشم فرو نشست. پس از آن گوهری بیرون آمده از سخنانی که با زن خود گفت پشیمان بود. آنگاه به دکان رفته بنشست.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در اوایل قرن شانزدهم اولین ساعت مچی آهنی، که نسبتا زمخت بود توسط یک آلمانی ساخته شد . در دهه ۱۵۴۰ صنعت ساعت در سوئیس متولد

شد زیرا جان کلوین که سیاستمداری اصلاح طلب بود، مردم را از استفاده از جواهرات منع کرد! وضع این قانون، جواهرفروشان را وادار کرد که کار دیگری، یعنی ساعت سازی را بیاموزند. در سال ۱۵۷۴، اولین ساعت جیبی برنز با تصاویری از شمایل مذهبی در دو طرف آن ایجاد شد.]

چون شب نهصد و هفتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، گوهری از خانه بیرون رفته در دکان بنشست و اضطراب و تشویش زایدالوصف [= بسیار] داشت. گاه این واقعه تصدیق می کرد و گاهی تکذیب می نمود. چون هنگام شام شد، خود تنها به خانه آمد و قمرالزمان را نیاورد. دخترک پرسید: بازرگان کجاست؟ جواب داد: در منزل خویش است. زن پرسید: مگر دوستی که در میان شما بود برطرف شد؟ گوهری جواب داد: به خدا سوگند من او را به سبب این کارها ناخوش داشتم. زن جواب داد: برخیز و از بهر خاطر من او را بیاور.

در حال گوهری برخاسته به خانه قمرالزمان شد. متاعهای خانه خود را دید. آتش اندرونش شعله کشید. قمرالزمان پرسید: ترا چه روی داده که به فکر اندری؟ گوهری شرم کرد که به او بگوید متاعهای خود را در خانه تو می بینم بلکه به او گفت: که فکرت من به تشویشی است که در دل دارم. تو اکنون برخیز تا به خانه ما رویم، شاید از صحبت تو دلم بگشاید. قمرالزمان گفت: امشب مرا در همین جا بگذار. گوهری او را سوگند داده با خود ببرد و فریضه به جا آورده طعام بخوردند. قمرالزمان به حدیث مشغول شد ولی گوهری در دریای فکرت غرق بود. اگر قمرالزمان صد کلمه سخن می گفت او یک کلمه پاسخ نمی داد. پس از آن کنیزک به عادت معهود دو فنجان بیاورد. چون

فنجانها بنوشیدند، گوهری خفته قمرالزمان نخفت که فنجان او به چیزی آمیخته نبود.

پس از آن دخترک نزد قمرالزمان آمده به او گفت: این نادان را چگونه دیدی که مست خواب غفلت است و کید زنان نمی داند ولی چندان با او خدعه کنم که مرا طلاق گوید. چون فردا شود من لباس کنیزکان پوشیده در پی تو به سوی دکان او رویم. تو با او بگوی ای استاد، امروز من به کاروانسرای کنیزفروشان رفتم و این کنیز به هزار دینار شرا کردم. ببین ارزان است یا گران. پس از آن روی و سینه من بر وی بنمای و بزودی مرا به خانه بازگردان تا ببینم که آخر کار ما با او چگونه خواهد شد.

پس از آن دخترک با قمرالزمان به بوس و کنار و منادمت بسر برد و بامدادان به مکان خود بازگشت و کنیزک را به بیدار کردن خواجه فرستاد. خواجه و قمرالزمان برخاسته دوگانه به جا آوردند و شربت و قهوه خورده بیرون آمدند. گوهری به سوی دکان رفته قمرالزمان به خانه خود درآمد. در حال دخترک در لباس کنیزکان از نقب نزد قمرالزمان رفته با قمرالزمان به سوی دکان گوهری روان شدند. چون به دکان گوهری رسیدند، قمرالزمان او را سلام داده بنشست و گفت: ای استاد، امروز از بهر تفرج به کاروانسرای کنیزفروشان شدم. این کنیزک را در دست دلالی دیده بپسندیدم و به هزار

دینارش بخریدم، قصد من این است که به این قیمت ارزش دارد یا نه؟ آنگاه دست برده روی او را بگشود.

گوهری زن خود را دید که جامه های فاخر پوشیده و زیورهای گرانبهای خود بسته، چشمانش مکحول و دستهایش مخضوب است. او را نیک بشناخت و جامه هایی که خود از بهر او شرا کرده بود بدید و زرینه هایی که با دستهای خود ساخته بود بر سر و سینه او بسته یافت. انگشترهای قمرالزمان را که خود ساخته بود در انگشت او بدید. از همه راه یقین کرد که او زن خویشتن است. به او گفت: ای کنیزک، چه نام داری؟ جواب داد: نام من حلیمه است. و نام زن گوهری حلیمه بود. گوهری از این کار شگفت ماند و با قمرالزمان گفت: این کنیزک را بی بها به دست آورده ای از آنکه هزار دینار قیمت زرینه های او نخواهد بود. آنگاه قمرالزمان کنیزک را برداشته به خانه خویش رفت. آن لعبت فتان از نقب به قصر خود در آمده بنشست. زن گوهری را کار بدینجا رسید.

و اما گوهری را خرمن آتش در دل افروخته شد و با خود گفت: بروم زن خود را ببینم، اگر در خانه باشد این کنیزکی بوده است شبیه او و اگر در خانه نباشد بی شک و بی ریب همین کنیزک، زن من خواهد بود. آنگاه برخاسته بسرعت به خانه خود درآمد. زن خود را با همان جامه و زیور که در دکان دیده بود بدید. دست بر دست زده گفت: سبحان الله. زن پرسید: ای

مرد دیوانه شده ای یا ترا حادثه ای روی داده؟ که ترا پیش از این عادت این نبود، ناچار ترا حادثه ای روی داده. گوهری جواب داد: اگر قصد تو این است که ترا باخبر کنم باید محزون نباشی. زن جواب داد: حکایت بازگوی.
گوهری گفت: بازرگانی که با ما رفیق است، کنیزکی خریده بود که بالای او به بالای تو همی مانست و حلیمه نام داشت و جامه های او چون جامه های تو و مانند انگشتریها و زرینه های تو انگشتری و زرینه داشت. چون او را به من بنمود، گمان کردم که تویی و در کار خود حیران شدم. کاش ما این بازرگان را ندیده و با او رفیق نگشته بودیم که او عیش من مکدر کرد و سبب اندوه و ملالت من شد و مرا به شک اندر کرد. زن گفت: به روی من نظر کن شاید که من همان باشم که با بازرگان بودم و بازرگان را رفیق خود گرفته ام و جامه کنیزکان پوشیده با او اتفاق کرده ام که مرا به تو بنماید. گوهری گفت: حاشا و کلا. من این کارها بر تو گمان نبرم. و آن گوهری از کید زنان غافل و گفته شاعر نخوانده بود که گفته است:
از کید زنان مباش غافل
این پند نگاه دار و بنیوش
زنهار منه به مهرشان دل
زنهار مده به قولشان گوش
دانم که شنیده ای و خوانده

از یاد نکرده ای فراموش
یوسف چه کشید از زلیخا
سودابه چه کرد با سیاووش

پس از آن زن گوهری گفت: اکنون من در قصر خود نشسته ام. تو به سوی قمرالزمان شو و در بکوب و به حیلتی به نزد او داخل شو. آنگاه ببین کنیزکی که شبیه من بود در آنجا هست یا نه. اگر کنیزک در آنجا نبینی من همان کنیزکم که با او دیده ای و گمان بد تو در حق من، راست خواهد بود. مرد جواب داد: راست گفتی.

در حال از خانه به در شد. زن گوهری از نقب به نزد قمرالزمان رفت و او را از واقعه آگاه کرد و به او گفت: بزودی در بگشای و مرا به وی بنمای. پس ایشان در این سخن بودند که در کوفته شد. قمرالزمان پرسید: بر در کیست؟ گوهری جواب داد: رفیق تو گوهری هستم که تو کنیزک را در بازار به من بنمودی، من از شرا کردن تو آن کنیزک را فرحناک شدم ولکن همی خواهم که دوباره در بگشایی، من دوباره بر وی تفرج کنم. قمرالزمان جواب داد: باکی نیست. آنگاه در بگشود. گوهری زن خود را دید که در نزد او نشسته. در حال زن گوهری برخاسته دست گوهری را بوسه داد. گوهری بر وی تفرج کرد و دیرگاهی با وی سخن گفت. دید که از زن خود تمیز نتواند داد. گفت: پاک است آن خدایی که شبیه و مانند ندارد، پس از آن از خانه به در آمد و با

وسواس و فکرت به سوی خانه خود بازگشت. زن خود را دید که در مکان خود نشسته.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و هفتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، گوهری به خانه خود داخل شد. زن گوهری با او گفت: چه دیدی؟ جواب داد: کنیزک را در پیش خواجه خود دیدم که بر تو همی ماند. زن گفت: اکنون به سوی دکان شو و دیگر گمان بد بر من مبر. گوهری گفت: راست گفتی. بر من ببخشای. پس از آن گوهری دستهای او را بوسیده به سوی دکان رفت و زن گوهری از نقب نزد بازرگان شد و چهار بدره زر با خود برده به او گفت: ساز و برگ سفر مهیا ساز تا من حیلتی که دارم تمام کنم.
قمرالزمان بیرون آمده استران بخرید و مملوک و خدم مهیا کرد و بارها بسته از شهر بیرون کرد و خود نزد زن گوهری آمده به او گفت: من کارهای خود تمام کردم. زن گفت: مرا نیز کاری نمانده، اینک بقیت مال و ذخیره های شوهر را نزد تو آوردم و از برای او چیزی بر جا نگذاشتم ولکن سزاوار آن است که به سوی او رفته او را وداع کنی و به او بگویی که پس از سه روز سفر خواهم کرد و اکنون آمدم که ترا وداع کنم و حساب کرایه خانه را با من بکنی تا ذمت خود بری سازم. تو این سخنان به او بگو و جواب شنیده به سوی من بازگرد و مرا آگاه کن که قصد من از این حیلتها این بود که او را به خشم

آورم و مرا طلاق گوید. چون او را به خویشتن دلبسته یافتم، اکنون جز سفر کردن به شهر تو حیلتی ندارم.
آن گاه قمرالزمان به دکان گوهری رفته در نزد او بنشست و به او گفت: ای استاد، پس از سه روز سفر خواهم کرد و نیامدم مگر اینکه ترا وداع کنم و قصد من این است که اجرت خانه حساب کنی تا ذمت خود بری سازم. گوهری گفت: این سخنان چیست؟ که ترا احسان بر من بسیار است. به خدا سوگند که از تو هیچ نستانم ولکن از سفر کردن تو به وحشت اندر خواهم بود و جدایی تو بر من سخت دشوار است. پس از آن یکدیگر را وداع کرده بگریستند و گوهری در حال دکان فرو بسته با خود گفت: باید که رفیق خود را مشایعت کنم. پس قمرالزمان به هر سو که میرفت و هر چیزی که می خرید گوهری با او بود.
چون به خانه قمرالزمان می رفت، زن خود را به جای کنیز در آنجا می دید که در برابر ایشان ایستاده خدمت همی کند و چون به خانه خود باز می گشت زن خود را در آنجا نشسته می یافت و تا سه روز هر وقت به خانه خود می آمد دخترک را در آنجا می یافت و چون به خانه قمرالزمان می شد او را در آنجا میدید. پس از آن دخترک به قمرالزمان می گفت: آنچه که گوهری را مال و فرش و ذخیره بود نزد تو آوردم و نزد او جز کنیزکی که شما را خدمت می کرد نمانده است و من طاقت و صبر جدایی آن کنیزک ندارم که از پیوندان

من است و نزد من عزیز است. رازهای من همی پوشید. قصد من این است که من او را بزنم و بر وی خشم آورم. وقتی که شوهرم باز آید به او بگویم که من این کنیز نمی خواهم و با او در یک خانه نمی نشینم، او را بفروش. چون او را به قصد فروختن به بازار آورد تو او را شرا کن تا با خویشتن بریم.
پس از آن زن گوهری کنیزک را بیازرد. کنیزک به گریستن نشسته بود، خواجه باز آمد و از سبب گریستن سؤال کرد. کنیزک، آزردن خاتون را باز گفت. گوهری با زن خود گفت: این پلیدک چه کرده است که او را آزرده ای؟ زن گفت: ای مرد، من یک سخن با تو بگویم که این سرا یا جای من است یا جای کنیزک. اگر مرا خواهی کنیزک را بفروش، یا مرا طلاق ده. گوهری جواب داد: به هر چه تو گویی مخالفت نکنم، کنیزک را بفروشم.
آنگاه کنیزک را با خود به سوی دکان برد و زن گوهری از نقب به سوی قمرالزمان رفت و قمرالزمان او را به محملی که ترتیب داده بود بگذاشت. در آن حال شیخ گوهری برسید. قمرالزمان چون کنیزک را با گوهری بدید، پرسید که: این کنیزک را از بهر چه آورده ای؟ گوهری جواب داد که: خاتون بر او خشم آورده است و قصد فروختن او دارم. قمرالزمان گفت: حال که تو قصد فروختن او داری به منش بفروش تا بوی ترا از او بشنوم و از بهر کنیزک خود حلیمه، خدمتکار کنم. گوهری گفت: باکی نیست، او را به تو هدیت کنم که تو بر ما احسان بسیار کرده ای. بازرگان کنیزک را از او قبول کرد و به

دخترک گفت: دست استاد را بوسه ده. زن گوهری سر از محمل بیرون آورده دست او را ببوسید. پس از آن بازرگان گفت: ای استاد، ترا به خدا می سپارم. ذمت مرا بری کن. گوهری گفت: خدای تعالی، ذمت ترا بری کند و ترا به سلامت به پیوندان خود برساند. پس گوهری، قمرالزمان را وداع کرده به دکان بازگشت و از جدایی قمرالزمان همی گریست. گوهری را کار بدینجا رسید. و اما قمرالزمان پس از رفتن گوهری، دخترک به او گفت: اگر سلامت همی خواهی از بیراهه سفر کن.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و هفتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دخترک گفت: از بیراهه سفر کن. قمرالزمان رأی او صواب دیده از غیر معهود برفت و همواره از شهری به شهری همی رفتند تا به نواحی مصر رسیدند. پس از آن کتابی نوشته رسولی به سوی پدر خود بفرستاد. پدرش در بازار نشسته از جدایی پسر اندوهگین بود که ناگاه رسول پدید شد و پرسید: ای خواجگان، کدام یک از شما را نام عبدالرحمن است؟ پرسیدند: چه میخواهی؟ جواب داد: از پسر او قمرالزمان مکتوب دارم.
عبدالرحمن فرحناک گشته بازرگانان او را تهنیت گفتند. آنگاه کتاب گرفته بخواند. نوشته بود: این کتابی است از قمرالزمان به عبدالرحمن بازرگان که اگر حالت من بپرسد، المنه لله، بیع و شرا نموده ام و سودی گران به دست آورده ام و سلامت و تندرست بازگشته ام.
پدر را انبساط و شادی روی داد. ولیمه ها بنهاد. چون پسرش به صالحیه رسید، عبدالرحمن با بازرگانان به دیدار او بشتافت و با او ملاقات کرده در آغوشش گرفت و همی گریست تا بیخود افتاد. چون به خود آمد، شکر پروردگار به جا آورده این دو بیت بر خواند:
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
چون برفتی ز برم قالب بیجان بودم

بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب
که نه در بادیه خار مغیلان بودم
پس از آن از غایت فرح سرشک از دیدگان ریخته این بیت بر خواند:
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران
کاین میوه که از صبر برآمد شکری بود
پس از آن بازرگانان پیش آمده او را سلام دادند و مال و خدم بسیار با او دیدند. او را به اعزاز [= گرامیداشت] و احترام به خانه آوردند. چون دخترک از تخت روان بیرون آمد، پدر قمرالزمان دید دخترکی است فتنه نظارگیان. از بهر او قصری جداگانه بگشود. چون مادر قمرالزمان او را بدید فرحناک شد و گمان کرد که ملکه ای است از زنان ملوک. از حالت او جویان گشت. قمرمنظر جواب داد: من زن پسر تو هستم. مادر قمرالزمان گفت: اکنون که او ترا تزویج کرده باید که از بهر تو عیشی بزرگ بر پا کنم.
و اما عبدالرحمن پس از پراکنده شدن بازرگانان با پسر خود نشسته گفت: ای فرزند، این کنیزک از کجاست و او را به چند شرا کرده ای؟ قمرالزمان گفت: ای پدر، او کنیزک نیست. او همان است که سبب دوری من از وطن شد. پدرش چگونگی باز پرسید. قمرالزمان گفت: او همان است که درویش، صفت او بیان کرد. من سفر اختیار نکردم مگر از بهر او.

پس حکایت خود را از آغاز تا انجام با پدرش حدیث کرد. پدرش جواب داد: ای فرزند، او را تزویج کرده ای یا نه؟ گفت: تزویج نکرده ام ولکن با او عهد کرده ام که تزویجش کنم. پدرش پرسید که: آیا قصد تزویج او را داری؟ قمرالزمان جواب داد: اگر اجازت دهی آری وگرنه تزویجش نکنم. عبدالرحمن گفت: اگر او را تزویج کنی من در دنیا و آخرت از تو بری خواهم بود. چگونه تو کسی را تزویج کنی که با شوهر خود این کارها کرده؟! از بهر دیگری نیز با تو بدان سان کند که از خائن ایمن نتوان بود. اگر تو مخالفت من کنی بر تو خشم آورم و اگر سخن مرا بپذیری دختری بهتر از او پدید آورده به تو تزویج کنم و از صرف کردن تمامت مال خود مضایقت ندارم و اگر مردمان بگویند که قمرالزمان دختر فلان بازرگان تزویج کرده بهتر است از آنکه گویند کنیزکی تزویج کرده که حسب و نسب ندارد.

و پیوسته عبدالرحمن، پسر خود را به تزویج نکردن او ترغیب همی کرد و نُکَت [= نکته ها] و موعظه و امثال همیگفت تا اینکه قمرالزمان گفت: ای پدر، به تزویج او دلبستگی ندارم. در حال عبدالرحمن جبین او را ببوسید و گفت: بدرستی که تو فرزند منی. ای فرزند، به جان تو سوگند از بهر تو دختری تزویج کنم که مانند نداشته باشد. پس از آن عبدالرحمن، زن عبید گوهری را با کنیزک او در قصری گذاشته کنیزک سیاهی را به نان و آب بردن ایشان بگماشت و به ایشان گفت که: شما در این قصر محبوس هستید که شما خائنید

و امید خوبی از شما نتوان داشت. پس از آن عبدالرحمن در قصر فرو بسته به زن خود بسپرد که کسی نزد ایشان نرود و با ایشان سخنی نگوید مگر همان کنیزک سیاه. پس زن گوهری با کنیزک خود در قصر نشسته همی گریست و از کرداری که با شوهر خود کرده پشیمان بود. او را کار بدین گونه شد.

و اما عبدالرحمن به خواستگاری دختری خداوند حسن و جمال و حسب و نسب بفرستاد و همواره در جستجوی بودند تا اینکه به خانه شیخ الاسلام آمده دختر او را دیدند که در نکومنظری و حسن و دلبری از زن عبید گوهری هزار مرتبه بهتر و افزونتر است. عبدالرحمن را از او آگاه کردند. عبدالرحمن با بزرگان بازرگانان به خانه شیخ الاسلام رفته دختر او را خواستگاری کرد و در همان مجلس کتاب او را بنوشتند و عیشی بزرگ بر پا کردند و تا چهل روز سفره های ولیمه گسترده هر روز گروهی را به ضیافت بخواندند و همه روزه عبدالرحمن با پسر خود در مجلس می نشستند و به حاضران تفرج میکردند تا اینکه روزی ایشان در مجلس ضیافت نشسته بودند که شیخ گوهری، شوهر آن دخترک، برهنه، در جوقه (= جوخه، گروه) فقرا داخل شد و گرد سفر از رخساره نشسته بود.

چون قمرالزمان او را بدید، بشناخت و با پدر گفت: به این فقیر که از در درآمد نظر کن. عبدالرحمن در وی نظر کرده، دید مردی است جامه ای کهن

در بر دارد و گرد راه گونه زردش را فرو گرفته مانند رنجوران همینالد و علامت فقر از جبینش آشکار است و در مذمت فقر شاعر گفته:

همه نعیم سمرقند سر به سر دیدم

نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت

چو بود کیسه و جیب من از درم خالی

دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت[۱]

چو مرد، نعمت بیند، به کف، درم نبُوَد

سرِ بریده بُوَد در میانِ زرین طشت

و شاعر دیگر نیز در این معنی نکو گفته:

گر دسترسی به سیم و زر داشتمی

خال از لب تو به بوسه برداشتمی

همرنگ رخ ار به کیسه زر داشتمی

با وصل تو دست در کمر داشتنمی

و شاعر دیگر گفته است:

بی سیم شدم؛ از آنم از روی تو فرد [= جدا]

بی سیم شدم؛ از آن شدم با رخِ زرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- یعنی به دلیل بی چیزی، بساط شادی را از صحنه آرزو برچیدم]

چون شب نهصد و هفتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عبدالرحمن چون به سوی گوهری نظر کرد، با پسر گفت: این مرد کیست؟ قمرالزمان جواب داد: او شیخ گوهری، شوهر زن محبوس است. و سبب آمدن شیخ این بوده است که چون قمرالزمان را مشایعت کرد، به سوی دکان رفته بقیت آن روز را به کار مشغول شد. هنگام شام دکان فرو بسته به سوی خانه رفت و دست بر در خانه نهاده در، خود گشوده شد. گوهری به خانه در آمده زن و کنیز را ندید و خانه را چنان یافت که شاعر گفته:

ابر است بر جای قمر، زهر است بر جای شکر
سنگ است بر جای گهر، خار است بر جای سمن

چون گوهری خانه را خالی دید، بسان دیوانگان به چپ و راست همی گردید و کسی را نمی یافت. آنگاه در مخزن بگشود. در آنجا نیز از مال و ذخیره چیزی ندید. از خواب غفلت بیدار گشته دانست که همه این حیلتها از زن او بوده است. آنگاه به گریستن بنشست ولکن از بیم شماتت دشمنان کار خود پوشیده داشت و دانست که آشکار کردن راز جز رسوایی و سرزنش مردمان سودی ندارد. پس از آن در خانه فرو بسته به دکان شد و یکی از کارگران خود به دکان گماشته به او گفت که: رفیق بازرگان من به مصر روان است و

همی خواهد که مرا از بهر تفرج به مصر برد و سوگند یاد کرده تا من با زن خویش نروم او سفر نرود. و ای فرزند، تو در دکان وکیل منی، اگر ملک از من جویان شود بگویید که با زن خود به بیت الله الحرام روان شد. پس از آن گوهری با پاره ای متاع که در دکان داشت اشتران و استران بخرید و کنیزکی را که داشت در محمل گذاشته از بصره بیرون شد و مردم را گمان این بود که زن خویش با خود همی برد و به سوی کعبه روان است. مردمان فرحناک شدند از آنکه خدای تعالی ایشان را از محبوسی روزهای آدینه نجات داد و می گفتند: خدا او را به بصره بازنگرداند تا اینکه در هر روز جمعه در مساجد و خانه ها محبوس نشویم.

پس چون روز آدینه برآمد، منادی به عادت معهود ندا در داد که مردم دو ساعت پیش از صلات آدینه در مسجدها و خانه ها پنهان شوند و سگان و گربگان ببندند. اهل بصره از این ندا تنگدل گشته به دیوان ملک شدند و گفتند: ای ملک، گوهری با زن خود به سوی کعبه سفر کرد و آنچه سبب حبس شدن ما بود برطرف شد، اکنون از بهر چه باید محبوس شویم؟ ملک جواب داد: آن خائن مرا آگاه نکرده چگونه به سفر شد؟ چون از سفر بازآید به پاداش خود خواهد رسید. شما به دکانهای خویش رفته به بیع و شرا بنشینید که این بلیت از شما برداشته شد. اهل بصره را با ملک کار بدینجا رسید.

و اما استاد عبید گوهری چون ده منزل پیمود، دزدان بر وی بتاختند و هر چه داشت به یغما بردند. خود برهنه نجات یافته همی رفت تا به شهری رسید که خدای تعالی دلهای اهل خیر بر او مهربان کرد. با جامه ای کهن، عورت او بپوشانیدند و از شهری به شهری همی رفت تا به مصر رسید. از گرسنگی طاقتش نمانده بود، از بهر قوتی در بازارها می گشت. مردی از اهل مصر گفت: ای فقیر، به خانه عیش رو که امشب سفره از بهر فقیران و غریبان گسترده اند. گوهری گفت: من راه آن مجلس نمی شناسم. آن مرد راه خانه عبدالرحمن بازرگان بر وی بنمود و گفت: بی هراس و بیم به خانه او شو. چون گوهری به خانه در آمد، قمرالزمان او را شناخته پدر را باخبر کرد. پدرش گفت: بسا هست او گرسنه باشد، این زمان بگذار که طعام خورده سیر شود و اضطرابش ساکن گردد، پس از آن او را بطلبم.

پس چون گوهری طعام خورده دست بشست قهوه و شربت نوشیده خواست که بیرون رود. پدر قمرالزمان کسی را از پی او فرستاد. رسول به او گفت: ای غریب، نزد خواجه عبدالرحمن بازگرد. گوهری پرسید: خواجه کیست؟ رسول جواب داد: خداوند سفره. در حال گوهری بازگشت و گمان کرد که او با وی قصد احسان دارد. چون به نزد عبدالرحمن رسید، رفیق خود قمرالزمان را در پهلوی او نشسته یافت. از غایت شرم به هلاکت نزدیک شد و قمرالزمان بر پای خاسته او را در آغوش گرفت و هر دو چنان نمودند که گریه می کنند.

پس از آن قمرالزمان او را در پهلوی خود نشاند. پدر قمرالزمان گفت: ای نادان، ملاقات یاران با یکدیگر بدین سان نباشد. تو نخست او را به گرمابه بفرست و حله ای که لایق او باشد، بر وی بپوشان، پس از آن به حدیث گفتن بنشینید.

در حال قمرالزمان خادمان را فرمود او را به گرمابه بردند و حله ای که هزار دینار قیمت داشت از بهر او بفرستاد. شیخ گوهری تن شسته جامه بپوشیده، به شاه بندر بازرگانان همی مانست. و حاضران در غیبت گوهری از قمرالزمان پرسیده بودند که این مرد کیست؟ قمرالزمان گفته بود که این مرد رفیق من است و مرا در خانه خود جای داده احسان بیشمار با من کرده است و او از بزرگان و نیکبختان می باشد و ملک بصره او را بسیار دوست می دارد و در نزد ملک رتبت بلند دارد.

القصه قمرالزمان او را مدحت می کرد و او را همی ستود تا اینکه منزلت او در نزد حاضران بلند شد و در چشم مردمان رتبتش افزون گشت. پس ایشان گفتند: ما را باید که همگی به اکرام او اقدام کنیم و احترام به جا آوریم ولکن همی خواهیم بدانیم که سبب آمدن او به مصر چیست و او را چه روی داده که در این حالت افتاده. قمرالزمان گفت: ای گروه مردم، عجب مدارید که آدمی در زیر حکم قضا و قدر است و تا در این جهان است از آفتها سالم نخواهد ماند و گوینده این دو بیت، راست گفته است:

پیش چوگانهای حکم کن فکان
می دویم اندر مکان و لامکان
پرّ کاهم پیش تو ای تندباد
من چه دانم که کجا خواهم فتاد
بدانید که من با حالتی بدتر از این به بصره داخل شدم از آنکه عورت او پوشیده و از من پوشیده نبود. این مرد مرا پیش آمد و جامه بر من پوشانیده در خانه خویشتنم جای داد و احسانها با من کرد و تمامت آنچه من آورده ام به سبب احسان او بوده است. در هنگامی که من از او جدا گشتم مالی بسیار به من داد، من با خاطر خرم به شهر خویش بازگشتم و او را در سیادت و سعادت خود گذاشتم. شاید پس از آن روزگار بر وی ستم کرده از پیوندانش جدا ساخته است. این کارها جای عجب نیست ولکن مرا باید که کردارهای او را پاداش دهم و چنان کنم که شاعر گفته:
تا نسبت من به ناسپاسی نکنی
یک جود ترا هزار پاداش کنم
ایشان در این سخن بودند که استاد عبید گوهری مانند شاه بندر بازرگانان درآمد. حاضران بر پای خاسته او را سلام دادند و در صدرش بنشاندند. قمرالزمان به او گفت: ای رفیق، محزون مباش که چنانچه دزدان مال من

گرفتند و عریان کرده بودند بر تو نیز این ماجرا رفته و بدان سان که تو مرا جامه داده نیکوییها با من کرده بودی من نیز ترا پاداش دهم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و هفتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان با شیخ گوهری گفت: من با تو چنان کنم که تو با من کردی بلکه زیاده بر آن خوبی کنم. خاطر آسوده دار و اندوه بر خود راه مده. و پیوسته قمرالزمان دلجویی اش میکرد و مجال سخن گفتنش نمیداد که مبادا از زن خویش حدیثی در میان آورد و همواره به موعظه و مثل و اشعار مشغول می داشت و او را تسلی می داد تا اینکه گوهری دانست که قصد قمرالزمان پوشیده داشتن ماجرای خویش است، پس حدیث خود پوشیده داشت که شاعر گفته است:

زبان، دربسته بهتر، سِر، نهفته
نماند سَر چو شد اسرار، گفته

پس از آن قمرالزمان و پدر او عبدالرحمن، شیخ عبیدالله گوهری را به حرمسرای بردند و با او خلوت کردند. عبدالرحمن بازرگان با او گفت: ما ترا از سخن گفتن منع نکردیم مگر از بیم رسوایی ما و تو، ولکن اکنون ما به خلوت اندریم، آنچه میانه تو و زن خویش و پسر من گذشته بیان کن. گوهری حکایت از آغاز تا انجام فرو خواند. عبدالرحمن بازرگان گفت: راست گو که گناه از زن تو و یا پسر من است؟ گوهری گفت: به خدا سوگند پسر تو گناهی

ندارد از آنکه مردان در زنان طمع کنند، زنان را باید خویشتن از مردان باز دارند. گناه از زن من است که با من خیانت کرده این کارها بر من روا داشت.
آنگاه بازرگان برخاسته با پسر خود خلوت کرد و به او گفت: ای فرزند، ما این زن را امتحان کردیم و خیانت او بر ما آشکار شد. اکنون همی خواهم که گوهری را بیازمایم و بدانم که او جوانمرد و غیور است یا اینکه غلتبان و بی عار است. قمرالزمان پرسید: چگونه آزمایش خواهی کرد؟ بازرگان جواب داد: قصد من این است که در میان ایشان صلح دهم. اگر این مرد به صلح راضی شد و از زن خود در گذشت او را با شمشیر دو نیمه کنم و زن او را با کنیزک بکشم که غلتبان و روسپی را زندگی نشاید و اگر از زن خود دوری کند و از جرم او در نگذرد، خواهر ترا بدو تزویج کنم و بیش از آنچه تو مال از او گرفته ای به او بدهم. قمرالزمان گفت: ای پدر، هر آنچه خواهی بکن.
آن گاه عبدالرحمن به سوی گوهری بازگشته به او گفت: ای استاد، معاشرت زنان را سینه وسیع و خاطر رئوف باید. هر کس ایشان را دوست دارد باید شیوه رأفت فرو نگذارد و بخشایش پیش گیرد از آنکه ایشان به غرور حسن و جمال، مردان را بیازارند و بر ایشان ستم کنند و خویشتن را بزرگ و مردان را حقیر شمارند. خاصه وقتی که از مردان میل و محبت بینند که در آن وقت به غنج و دلالت بیفزایند و کردارهای نالایق کنند. اگر چنانچه مرد از هر چیزی که از زن بیند در خشم شود، در میان معاشرت صورت نگیرد و مخالطت [=

آمیزش، همنشینی] امکان نپذیرد و هیچ مرد با ایشان موافقت نتواند کرد مگر اینکه سینه او فراخ و طاقت تحملش افزون باشد که اگر مرد از زن تحمل نکند و از کردارهای ناصواب او در نگذرد، کار بر او دشوار شود و دیگر بخشایش در هنگام قدرت، کار جوانمردان است. این زن تو است و سالها با تو بسر برده سزاوار این است که تو بر وی ببخشایی که زنان را عقل و دین ناقص است. اگر او گناهی کرده بود، اکنون تائب و پشیمان است و هرگز به کارهای پیشین باز نخواهد گشت. رأی من این است که با او صلح کنی. من ترا مال بسیار بیش از مال تو بدهم. اگر در این شهر اقامت کنی جز مهربانی چیزی نخواهی دید و اگر قصد سفر کنی ترا چندان مال دهم که خشنود شوی و محملها از بهر تو ترتیب دهم. زن خود را به محمل نشانده روان شو.

گوهری پرسید: ای خواجه، زن من کجاست؟ بازرگان جواب داد: به قصر اندر است، اکنون نزد او شو و از بهر او خاطر مشوش مدار که پسر من وقتی که او را باز آورد، من پسر را از تزویج او منع کردم و او را در این قصر گذاشته در بر وی فرو بستم و با خود گفتم: ناچار شوهر او باز خواهد آمد، باید او را به شوهر خویش رد کنم از آنکه این زن خوبروست و محال است که شوهر از چنین زن بدیع الجمال دست بردارد. الحمد لله چنان شد که گمان می کردم و شما به یکدیگر رسیدید و من به پسر خود دختری تزویج کردم و همین ولیمه، ولیمه عیش اوست و امشب به حجله عروس خواهد رفت و این است کلید

قصری که زن تو در آنجاست. کلید بگیر و در بگشای و در پیش زن خود رفته جبین بر وی بگشای و با چشم مهربانی با وی نظر کن و تا از او سیر نشوی از قصر بیرون میا. گوهری جواب داد: خدا ترا عوض نیکو دهاد.

پس کلید گرفته شادان روی به قصر نهاد. بازرگان گمان کرد که او به سبب این سخنان از زن خود خشنود گشت. آنگاه بازرگان شمشیر گرفته بر اثر او روان شد و در جایی که گوهری نبیند بایستاد تا بداند که در میان ایشان چه روی خواهد داد. بازرگان را کار بدینجا رسید.

و اما گوهری نزد زن خود رفته دید که به سبب تزویج قمرالزمان اندوهگین و گریان است و کنیزک را دید که به او می گوید: ای خاتون، چند ترا نصیحت کرده گفتم که از این پسر سود نخواهی دید، او را ترک کن. تو سخن من ننیوشیدی تا اینکه تمامت مال شوهر خود تلف کردی و از شهر و خانه خویش جدا گشتی و به عشق این پسر مفتون شدی و با او بدین شهر آمدی. پس از آن مهر ترا از دل بیرون کرده و دیگری به جای تو برگزیده و ثمر محبت تو این شد که ترا در زندان افکند. خاتون با کنیزک گفت: ای پلیدک، خاموش باش که او اگرچه جز من دیگری را تزویج کرده ولکن روزی مرا به خاطر خواهد گذرانید و از من یاد خواهد کرد. حاشا که من از او دل بر گیرم،

گر دوست را به دیگری از من فراغت است

من دیگری ندارم قائم مقام دوست

او ناچار از من یاد آورد و از من جویان شود. هرگز از محبت او بازنگردم و عشق او فرو نگذارم اگر چه در زندان بمیرم که او حبیب من است.
چون گوهری این سخنان از زن خود بشنید، نزد او شد و به او گفت: ای خیانتکار، و ای روسپی، همه عیبها تو داشته ای ولی من آگاه نبودم. اگر یکی از عیبها را در تو می دانستم ساعتی ترا نگاه نمی داشتم. اکنون که دانستم گناه از تو است، کشتن تو مرا فرض است اگر چه مرا نیز از بهر تو بکشند. آنگاه گوهری با هر دو دست گلوی زن خود را گرفته این دو بیت بر خواند:
زن چو میغ است و مرد چون ماه است
ماه را تیرگی ز میغ بُوَد
بدترین مرد اندر این عالم
به بهینِ زنان، دریغ بُوَد [= حیف است]
پس از آن حلقوم او را گرفته بشکست. کنیزک فریاد وا سیدتا برآورد. گوهری با کنیزک گفت: ای روسپی، گناه، همه از توست که تو کارهای او می دانستی و با من نمیگفتی. پس از آن کنیزک را نیز گرفته حلقوم او همی فشرد تا گلوگیر شد. گوهری به این کارها مشغول بود و عبدالرحمن تیغ در کف، پشت در ایستاده نظاره می کرد. گوهری چون ایشان را در قصر بازرگان بکشت، بیم بر او غلبه کرد و هراسش بسیار شد و با خود گفت: اگر بازرگان بداند که من ایشان را در قصر او کشته ام مرا خواهد کشت. در کار خود

حیران مانده به فکرت فرو رفت. ناگاه عبدالرحمن بر او داخل شد و به او گفت: بیم مدار که تو شایسته و سزاوار اکرام هستی. من عهد کرده بودم که اگر تو با او صلح کنی و بر وی ببخشایی ترا و او را بکشم. اکنون که این کار کردی ترا پاداشی نیست بجز اینکه دختر خود را به تو تزویج کنم.

پس از آن بازرگان، گوهری را از قصر به در آورد و به تجهیز و تکفین ایشان بپرداخت و در شهر شایع شد که کنیزکانی که قمرالزمان آورده بود بمردند و کسی را از حقیقت کار آگاهی نبود تا اینکه ایشان را تجهیز کرده به خاکشان سپردند. عبید گوهری را با زن و کنیز خود کار بدینجا رسید.

و اما عبدالرحمن، شیخ الاسلام و بزرگان شهر را حاضر آورده گفت: ای شیخ الاسلام، دختر من کوکب الصباح را به عبید گوهری تزویج کن و مهر او تمام به من رسیده، شیخ الاسلام کتاب نوشته شربت به کار بردند و هر دو عیش را یکی کردند و در یک شب دختر شیخ الاسلام از بهر قمرالزمان و دختر عبدالرحمن را از برای عبید گوهری زفاف کردند.

چون گوهری به حجله کوکب الصباح آمد، دید که هزار مرتبه از زن خویش خوبروتر و نکوتر است. بکارت از او برداشته علی الصباح با قمرالزمان به گرمابه شد و دیرگاهی با عیش و سرور در نزد ایشان بسر برد. پس از آن به شهر خویش مشتاق گشت و شوقمندی خود به عبدالرحمن بنمود و گفت: ای خواجه، مرا در شهر خود ضیاع و عقار هست و من در آنجا کارگری را به جای

خود گذاشته ام. همی خواهم که به سوی شهر خویش سفر کرده ضیاع و عقار خویش بفروشم و به سوی تو بازگردم. مرا اجازت سفر می دهی یا نه؟ بازرگان جواب داد: ای فرزند، جواز دادم و ترا ملامت کردن نشاید که «حب الوطن من الایمان» ولکن بسا هست که چون به شهر خویش روی در ماندن و بازگشتن حیران بمانی. رأی صواب این است که زن خود نیز با خویشتن ببری. پس از آن اگر خواهی که به سوی ما بازگردی با زن خود بازگرد که ما مردمانی هستیم که طلاق ندانیم و زنی را دو دفعه تزویج نتوانیم کرد. گوهری گفت: ای عم، می ترسم که دختر تو به سفر کردن راضی نشود. عبدالرحمن جواب داد: ای فرزند، زنان ما مخالفت شوهران نکنند. گوهری گفت: خدای تعالی شما و زنان شما را برکت دهاد.

پس از آن گوهری نزد زن خود شد و به او گفت: قصد من این است که به شهر خود سفر کنم. زن جواب داد: تا من باکره بودم پدرم را حکم بر من جاری بود اکنون که شوی گرفته ام در زیر حکم شوهرم. هرگز مخالفت نتوانم کرد. آنگاه گوهری به ساز و برگ سفر مشغول شد. عبدالرحمن مالی بسیار به او داده او را وداع کردند. گوهری با زن خود سفر کردند. شب و روز همی رفتند تا داخل بصره شدند. یاران و پیوندان او به ملاقات او بر آمدند و گمانشان این بود که او از حجاز همی آید. پاره ای از مردم از بازگشتن او به بصره خرسند و پاره ای اندوهگین بودند و با یکدیگر می گفتند: او بر حسب

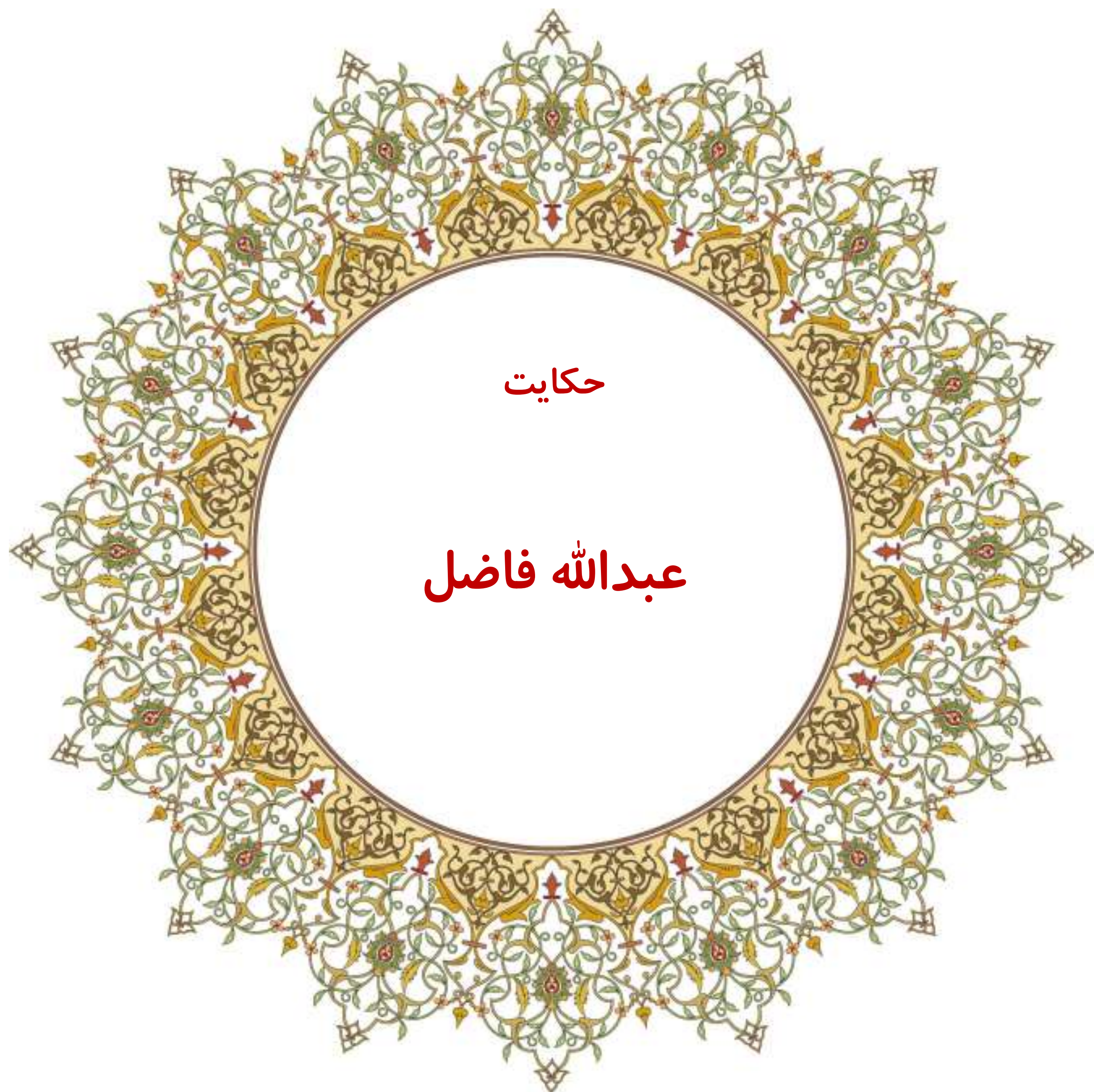
عادت هر روز آدینه شهر بر ما تنگ خواهد کرد و ما را در مساجد و خانه ها محبوس خواهد نمود. گوهری را کار بدینجا رسید.

و اما ملک بصره چون بازگشتن او بدانست، بر او خشم کرده او را بخواست و پرسید: چگونه مرا آگاه نکرده سفر نمودی؟ گوهری جواب داد: ای ملک، بر من ببخشای، به خدا سوگند به حج نرفته بودم ولکن ماجرای من چنین و چنان است. آنگاه ماجرای خود را از آغاز تا انجام فرو خواند. چون ملک، صفت دختر عبدالرحمن بازرگان بشنید گفت: به خدا سوگند اگر بیم از خدا نداشتم هر آینه ترا میکشتم و این دختر خوبرو و نجیبه را خود تزویج می کردم و خزینه ها بر او صرف میداشتم که چنین دختر جز ملوک، کسی را نشاید ولکن خدا او را بر تو مبارک گرداند.

پس ملک به گوهری انعام کرده او را مرخص فرمود و گوهری تا پنج سال با آن بدیع الجمال بزیست و پس از پنج سال درگذشت. آنگاه ملک، کوکب الصباح را خواستگاری کرد. او راضی نشد و گفت: ای ملک، در قبیله خود ندیده ام که زنی پس از شوهر، شوی دیگر اختیار کند. من نیز پس از شوهر خود، ترا شوی نگیرم اگر چه مرا بکشی. ملک بصره رسولی نزد او فرستاده پرسید: اگر می خواهی ترا به سوی شهر پدر بفرستم. زن گوهری جواب داد: اگر نکویی کنی به پاداش خود رسی.

آن گاه ملک مالهای گوهری از بهر او جمع آورده خود نیز مالی بسیار بر وی عطیت کرد و او را با پانصد سوار روانه نمود تا او را به نزد پدر رسانیدند و آن فرشته خصال، بی شوهر بسر می برد تا اینکه بمرد.

ای ملک، وقتی که این زن راضی نباشد که پس از شوهر پادشاهی را شوی خود گیرد چگونه در حال حیات شوهر، غلامکی را به شوهر خود بدل تواند گرفت؟ و هر که گمان کند که زنان همه یکسان اند او از خرد بیگانه است و جنون او معالجت پذیر نیست. و الله اعلم بالصواب.



حکایت

عبدالله فاضل

۴۱- حکایت عبدالله فاضل

[ابواسحاق ندیم موصلی، شیخه راجحه، ابوالعباس خضر]

و نیز ای ملک جوانبخت، از جمله حکایتها[۱] این است که خلیفه هارون الرشید روزی از روزها تفقد [= باز جستن، باز پرسیدن] خراج شهرها کرده دید که خراج همه بلاد و اقطار [= ناحیه ها] در بیت المال جمع آمده مگر خراج بصره که از او چیزی نرسیده. جعفر گفت: ایها الخلیفه، شاید نایب بصره را کاری اتفاق افتاده که او را از فرستادن خراج مشغول کرده، اگر بخواهی به سوی او رسولی بفرستم. خلیفه فرمود: ابواسحاق ندیم موصلی را بفرست. جعفر به خانه بازگشته ابواسحاق را حاضر آورد و خطی نوشته به او گفت: به سوی عبدالله فاضل، نایب بصره شو و ببین که او را از فرستادن خراج، چه چیز مشغول کرده و بزودی خراج از او گرفته باز آور و اگر خراج حاضر نباشد و عبدالله عذر گوید او را با خود بیاور تا عذر را خود با خلیفه بگوید.
ابواسحاق، حکم خلیفه را اجابت کرد و پنج هزار لشکر با خود برداشته به بصره روان گشت. چون به بصره رسید عبدالله فاضل آمدن او بدانست. با خاصان خود به ملاقات او بیرون رفت و او را به احترام و احتشام به بصره آورد و در قصر خویشتن جای داد و به ضیافت او بپرداخت. چون ابواسحاق به دیوان

برآمد بر کرسی بنشست. عبدالله فاضل را در پهلوی خود بنشاند و بزرگان، هر یکی در مقام خود بنشستند. پس از آن عبدالله فاضل به ابواسحاق گفت: ای خواجه، آمدن ترا سبب چیست؟ ابواسحاق گفت: از بهر خراج آمده ام که خلیفه از خراج بصره جویان گشته دید که خراج به تأخیر افتاده. گفت: ای خواجه، کاش رنج سفر نمی بردی و خود را در مشقت نمی افکندی که خراج بالتمام حاضر است و همی خواستم که فردا او را بفرستم ولکن تو آمده ای. پس از سه روزه ضیافت، خراج را به تو تسلیم کنم و اکنون مرا فرض است که هدیتی از جمله احسانهای خلیفه که به من رسیده نزد تو آورم. ابواسحاق گفت: آنچه خواهی بکن. چون ساعتی برفت از دیوان برخاسته به قصری نیکو رفتند و عبدالله خوان از بهر او و همراهانش بنهاد. خوردنی خوردند و دست بشستند و قهوه و شربت به کار بردند و به منادمت بنشستند تا ثلث شب بگذشت. پس از آن بر تختی از عاج، خوابگاه گستردند. ابواسحاق در آنجا بخفت. نایب بصره در نزدیک او بر تخت جداگانه بخسبید. ابواسحاق را بیخوابی بگرفت و به خیال اشعار و لطایف، ثلث ثانیه شب بیدار بود که ناگاه عبدالله بن فاضل از خوابگاه برخاسته کمربند بر میان بست و مخزنی را گشوده تازیانه ای از آنجا بگرفته شمعی روشن برداشته از در قصر به در شد و گمانش این بود که ابواسحاق خفته.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- ماجرایی که در شب نهصد و هفتاد و نهم در حکایت عبدالله فاضل پیش می آید با حکایت حمال با دختران در شب دهم و حکایت بانو و دو سگش که در ادامه آن، در شب شانزدهم گفته میشود شباهت دارد]

چون شب نهصد و هفتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عبدالله فاضل چون از در قصر به در شد، ابواسحاق تعجب کرد و با خود گفت: عبدالله این تازیانه از بهر چه بگرفت و به کجا می رود؟ شاید قصد آزردن کسی دارد، ناچار باید من بر اثر او رفته ببینم که امشب چه خواهد کرد. در حال ابواسحاق برخاسته نرم نرم بر اثر او همی رفت، چنان که عبدالله او را نمی دید تا اینکه عبدالله مخزنی دیگر گشوده مائده ای که چهار ظرف طعام در آن بود با نان و آب برداشت و همی رفت تا به ساحتی داخل شد. ابواسحاق در پشت در ایستاده از شکاف در نظاره همی کرد. دید که آن خانه، خانه ای است وسیع و فرشهای فاخر بر او گسترده و تختی از عاج به میان ساحت اندر است و دو سگ با زنجیرهای زرین به پایه تخت بسته اند. پس از آن ابواسحاق دید که عبدالله مائده در مکانی گذاشته آستین بر زد و یکی از آن دو سگ را بگشود. آن سگ خود را به دست و پای او می افکند و روی به زمین می مالید، گویا که زمین را بوسه می داد و به آواز ضعیف مینالید. پس از آن عبدالله دست و پای او را بسته به زمینش انداخت و تازیانه گرفته او را همی زد تا اینکه سگ از خود برفت. او را در مکان خود فرو بست و سگ دیگر را گشوده با او نیز چنان کرد که با اولین کرده بود. پس از آن دستارچه بیرون آورده سرشک از چشم و روی آنها پاک کرد و آنها را

دلداری داده و گفت: بر من ببخشایید که به خدا سوگند من به این کار راضی نیستم و بر من بسی دشوار است که شما را بدین سان ببینم، امیدوارم که خدای تعالی شما را از این محنت رهایی دهد.
ابواسحاق چون آن حالت بدید و این مقالت بشنید در عجب شد. پس از آن عبدالله فاضل سفره طعام از بهر سگان گسترده به دست خود لقمه در دهان آنها نهاد تا سیر شدند، دهان آنها را پاک کرده سبو برداشت و آب به ایشان بنوشانید. پس از آن سفره و سبو و شمع گرفته خواست که بیرون آید. ابواسحاق سبقت کرده به سوی تخت خویش آمده بخفت. عبدالله فاضل ندانست که ابواسحاق در پی او بوده و بر کار او آگاه گشته است. آنگاه عبدالله سفره و سبو در مخزن گذاشته به غرفه در آمد و دولاب[۲] گشوده تازیانه در آنجا بگذاشت و جامه برکنده بخفت.
ابواسحاق بقیت آن شب را بیدار بود و در آن کار عجیب فکرت می کرد. چون بامداد شد برخاسته دوگانه به جا آوردند و قهوه و شربت خورده به دیوان بر آمدند و ابواسحاق را همه روز خاطر بدان نکته مشغول بود ولی آشکار نمی کرد و سبب حادثه از عبدالله نمی پرسید. در شب دوم و سیم نیز عبدالله با سگان چنان کرد که شب نخستین کرده بود و ابواسحاق در هر شب کردار او را مشاهده می کرد. چون روز چهارم شد خراج در پیش ابواسحاق حاضر

آورد. ابواسحاق خراج گرفته روان شد و چیزی به عبدالله آشکار نکرد و همی رفت تا به بغداد رسید و خراج به خلیفه تسلیم کرد.

خلیفه سبب دیر ماندن خراج باز پرسید. ابواسحاق گفت: ایها الخلیفه، نایب بصره خراج آماده کرده همی خواست که بفرستد، اگر من یک روز دیرتر می رفتم خراج را در راه ملاقات می کردم ولکن از عبدالله بن فاضل چیزی دیدم که مرا عجب آمد و در تمامت عمر چنان کار ندیده بودم. خلیفه گفت: ای ابواسحاق، چه دیدی؟ گفت: سه شب او را دیدم که دو سگ را با تازیانه همی زد، پس از آن طعام و شراب بدیشان داده آنها را می نواخت و آنها را دلداری می داد و من در مکانی که او مرا نمیدید ایستاده بر او نظاره می کردم. خلیفه گفت: سبب این کار پرسیدی؟ ابواسحاق گفت: لا والله، نپرسیدم. خلیفه گفت: ای ابواسحاق، باید خود به بصره بازگردی و عبدالله بن فاضل را با آن دو سگ باز آوری. ابواسحاق جواب داد : ایها الخلیفه، مرا بگذار که عبدالله مرا بسیار گرامی داشت و از مکرمت چیزی فرو نگذاشت و من بر سبیل اتفاق بر این کار آگاه گشته ترا آگاه کردم. چگونه به سوی او بازگردم و او را بیاورم؟ که من از شرم، او را ملاقات نتوانم کرد. سزاوار این است که خطی نوشته جز من دیگری را بفرستی تا او را با دو سگ بیاورد. خلیفه گفت: اگر جز تو دیگری را بفرستم بسا هست این کار را انکار کند و بگوید در نزد من سگی نیست ولی

اگر ترا بفرستم و تو بگویی که با چشم خود دیدم او را مجال انکار نماند. ناچار باید به سوی او روی وگرنه کشته خواهی گشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- دولاب معرب «دول آب» است به معنی «چرخی که با آن از چاه آب می کشند»؛ معنی دیگر آن «گنجه ای است که در دیوار درست می کنند» که در این متن، این معنی دومی مورد نظر است]

چون شب نهصد و هشتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابواسحاق چون فرمان خلیفه بشنید گفت: سمعا و طاعه. راست گفته اند که انسان را زبان مایه زیان است. من خود به خویشتن ستم کرده این خبر با تو بگفتم ولی اکنون بایدم رفت، خطی به سوی او بنویس. خلیفه خط بنوشت و ابواسحاق به بصره روان گشت. چون نزد عامل بصره رسید عبدالله گفت: ای ابواسحاق، خدا مرا از شر بازگشتن تو نگاه دارد، از بهر چه بسرعت بازگشتی؟ مگر خراج ناقص بود و خلیفه او را قبول نکرد. ابواسحاق گفت: ای امیر، سبب بازگشتن من نقصان خراج نیست که او تمام بود و خلیفه او را قبول فرمود ولکن از تو تمنا میکنم که اگر تقصیری رفته باشد بر من نگیری که من در حق تو خطا کرده ام و آنچه از من روی داده مقدر بوده است. عبدالله پرسید: از تو چه سر زده؟ مرا آگاه کن که تو صدیق منی، من هرگز از تو مؤاخذه نکنم. ابواسحاق جواب داد: وقتی که من در نزد تو بودم، سه شب پی در پی بر اثر تو آمده از کردار تو به آن دو سگ آگاه گشتم و از آن کار تعجب کردم ولی از پرسش آن شرم داشتم. پس از آنکه به بغداد رفتم خبر ترا بر سبیل اتفاق با خلیفه حدیث کردم. خلیفه مرا به بازگشتن فرمان داد. اینک خط خلیفه با من است. اگر می دانستم که کار بدینجا خواهد کشید هرگز با خلیفه نمیگفتم ولی چنین مقدر بوده است.

القصه ابواسحاق از عبدالله معذرت می خواست تا اینکه عبدالله گفت: اکنون که خلیفه را خبر داده ای من ترا تصدیق کنم تا گمان دروغ در حق تو نکند که دوستدار منی. اگر جز تو کسی دیگر این خبر به خلیفه گفته بود او را تکذیب میکردم و انکار می نمودم ولی الحال با تو بیابم و سگان نیز با خود بیاورم اگرچه در سر این کار کشته شوم. ابواسحاق گفت: خدای تعالی بر تو بپوشاند چنان که تو نزد خلیفه مرا خجل نکردی. پس از آن هدیتی لایق برداشته سگان را با زنجیرهای زرین به اشتری بنشاند و به سوی بغداد روان شد. چون در پیشگاه خلیفه حاضر گشت زمین آستانه بوسه داد. خلیفه نشستنش را دستوری داد. عبدالله بنشست و سگان حاضر آورد. خلیفه گفت: ای امیر ، این سگان چیستند؟ سگان، آستان خلیفه را بوسه داده دمها بجنبانیدند و بگریستند، گویا که به خلیفه شکایت می کنند. خلیفه از کار آنها در عجب شد و با عبدالله گفت: خبر این دو سگ به من بگو که آزردن آنها و پس از آزردن مهربانی کردن را سبب چیست؟ عبدالله گفت: ایها الخلیفه، اینها سگ نیستند بلکه اینها دو جوان خوبرو و سروبالا هستند و برادران پدری و مادری من اند. خلیفه پرسید: چگونه آدمیزاد سگ تواند شد؟! جواب داد: اگر اجازت دهی خبر باز گویم. خلیفه گفت: سخن براستی گو که راستی سبب نجات است عبدالله گفت: ای خلیفه، بدان که اگر من حکایت آنها بگویم آنها به صدق و کذب من گواه خواهند بود. خلیفه گفت: اینها سگان اند خطاب ندانند و جواب

گفتن نتوانند چگونه گواه توانند بود و به چه سان تصدیق و تکذیب توانند کرد؟! عبدالله با سگان گفت: ای برادران، هر وقت که من سخنی دروغ گویم سرهای خویشتن بردارید و چشمان بگردانید و هر وقت که راست گویم سرهای خویشتن به پیش افکنده چشمان بر هم نهید.

[حکایت دو سگ]

پس از آن عبدالله گفت: ای خلیفه، بدان که ما سه برادر از یک پدر و مادر بودیم و پدر ما فاضل نام داشت. نخست مادر من این برادر زاییده منصورش نام نهاد، پس از آن به برادر دیگر حامله گشته او را بزایید و ناصر نامید، پس از آن حامله گشته مرا زایید و عبدالله نام گذاشت و ما را تربیت دادند تا بزرگ شدیم. آنگاه پدر ما بمرد و از بهر ما دکانی پر از متاعهای قیمتی و خانه وسیع و شصت هزار دینار زر به میراث گذاشت. ما پدر را تجهیز کرده به خاکش سپردیم و بقعه بر خاک او ساخته تا چهل روز ختم گرفتیم و به مسکینان طعام دادیم. پس از آن بازرگانان و اشرافِ مردمان را جمع آورده ضیافت شایسته مهیا کردیم. چون خوردنی به کار بردیم گفتم: ای حاضران، دنیا فانی و آخرت جاودانی است، آیا میدانید که شما را بهر چه جمع آورده ام؟ گفتند: غیب را جز خدای تعالی کس نمی داند. گفتم: پدرم پاره ای مال به میراث گذاشته، مرا

بیم از آن است که ذمت او به کسی مشغول باشد، همی خواهم که ذمت پدر را از حقوق مردمان بری کنم، هر کس را به ذمت او چیزی هست بگوید که من ذمت پدر را بری کنم. بازرگانان گفتند: ای عبدالله، دنیا کسی را از آخرت بی نیاز نکند. ما جملگی حلال از حرام می شناسیم و از خدای تعالی می ترسیم و از خوردن مال غیر اجتناب می کنیم و می دانیم پدر تو علیه الرحمه را همیشه مال در نزد مردمان بود و از هیچ کس در دست خویش چیزی نمی گذاشت و ما پیوسته از او می شنیدیم که می گفت:

«الهی انت ثقتی و رجائی فلاتمتنی و علی دین»

(= خدایا تو تکیه گاه و امید منی، مرا بدهکار نمیران).

و از جمله طبیعتهای او این بود که اگر از کسی بر ذمت او چیزی می بود نخواسته آن چیز را رد می کرد و اگر او را به ذمت کسی چیزی می بود او را نمی خواست و مهلت میداد و اگر آن شخص بی چیز میبود او را بری می کرد و اگر وام او را ادا نکرده می مرد می گفت: من از او درگذشتم، خدای تعالی از او درگذرد. ما جملگی گواهی میدهیم که هیچ کسی بر ذمت او چیزی ندارد.

پس از آن روی به این برادران کرده گفتم: ای برادران، پدر ما را ذمت به کسی مشغول نیست و از بهر ما خانه و دکان گذاشته و ما سه برادریم، هر یکی از ما به ثلث مال پدر استحقاق داریم، آیا اتفاق می کنید که مال را بخش نکنیم و به شراکت گذاشته خورش و پوشش ما یکی باشد و یا اینکه قسمت کرده هر

یکی بخشی برداریم؟ گفتند: قسمت می کنیم و هر یک نصیب خویشتن بر می داریم.

آن گاه روی به سگان کرده گفت: ای برادران، ماجرا چنین بود که گفتم یا نه؟ سگان سر به زیر افکنده چشم بر هم نهادند. گویا گفتند: آری. عبدالله گفت: پس از آن، قسمت کنندگان از خانه قاضی حاضر آورده مال را قسمت کردیم و خانه و دکان از جمله نصیب من شد و برادران زر و متاع برداشتند. پس از آن من دکان بگشودم و هر روزه متاعهای قیمتی شرا کرده به دکان فرو میچیدم تا اینکه دکان پر گشت و من به بیع و شرا مشغول شدم.

و اما این برادران من متاع خریده به کشتی نشستند و به شهرهای دیگر سفر کردند. من به ایشان گفتم: خدا شما را یاری کند، من راحت وطن به رنج سفر تبدیل نکنم، روزی به من خواهد رسید. من یک سال بر آن کار مداومت کردم. خدای تعالی درهای خیر و برکت بر من بگشود و سودی بسیار کردم تا آنکه مال من به قدر آن مال شد که از پدرم به میراث مانده بود.

اتفاقا روزی از روزها نشسته بودم و دو پوستین، یکی سمور و دیگری سنجاب بر دوش داشتم که آن فصل، فصل زمستان بود. ناگاه برادران من پدید گشتند. هر یکی از ایشان یک پیراهن کهنه در بر داشتند و لبان ایشان از شدت سرما از تگرگ سپیدتر بود و مانند برگ بید میلرزیدند. چون من ایشان را بدین حالت دیدم کار بر من دشوار گشت و بر ایشان محزون شدم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و هشتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، من از بهر ایشان محزون گشته عقل از سر من بپرید. در حال برخاسته ایشان را در آغوش گرفتم و به حالت ایشان گریستم و پوستین سمور به یکی و پوستین سنجاب به یکی داده، ایشان را به گرمابه بردم و از بهر [هر] یکی از ایشان حله ای جداگانه که شایسته بازرگانان بود حاضر ساختم. چون ایشان تن شسته بیرون آمدند حله ها در بر کردند. پس ایشان را به سوی خانه برده دیدم که از گرسنگی رنجورند. سفره طعام از بهر ایشان بگستردم و خود نیز با ایشان خوردنی خورده مهربانی کردم و خاطرشان به دست آوردم. پس از آن روی به آن دو سگ کرده پرسید: ای برادران، ماجرا همین است یا نه؟ سگان سر به زیر افکنده چشمان بر هم نهادند.

آن گاه عبدالله گفت: ایها الخلیفه، چون سفره برداشتند من از ایشان پرسیدم که: بر شما چه روی داد و مال شما چگونه شد؟ گفتند: در دریا سفر کرده به شهری رسیدیم که آن شهر، کوفه نام داشت. در آن شهر متاعی را که به نیم دینار خریده بودیم به ده دینار فروختیم و یک بر بیست سود کردیم و از متاعهای عجم، شقه ای به ده دینار شرا کردیم که در بصره قیمت آن چهل

دینار بود. پس از آن به شهر داخل شدیم. در آنجا بیع و شرا کرده سودهای گران بردیم و در نزد ما خواسته بی شمار فراهم آمد.

القصه ایشان شهرها یک یک می شمردند و منافع باز می گفتند. من به ایشان گفتم: اگر شما را سود به این پایه بود از بهر چه عریانید؟ آهی بر کشیده گفتند: ای برادر، دنیا محل آفت است. چون ما این همه خواسته بیندوختیم، متاعهای خود را به کشتی نهاده در دریا به قصد شهر بصره سفر کردیم و تا سه روز کشتی براندیم. روز چهارم شد. دریا به جنبش آمده موجها کوه کوه برخاست و بادهای مخالف وزیدن گرفت. عنان کشتی از دست ما رها شده به کوهی برآمده در حال بشکست. مالهای ما غرق شد و ما نیز غرق شدیم. یک شبانروز در روی آب بودیم که خدای تعالی کشتی دیگر به ما برسانید. ساکنان آن کشتی ما را گرفته به کشتی بنهادند و شهر به شهر سؤال [= گدایی] می کردیم و پیوسته رنج می بردیم تا اینکه به بصره رسیدیم. و مالی که اندوخته بودیم اگر تلف نمی شد با خزینه پادشاهی برابر بود ولکن از تقدیر گریزی نیست.

من به ایشان گفتم: ای برادران، محزون مباشید که مال فدای تن و جان است و سلامت و تندرستی بهترین غنیمتها است. اکنون که به سلامت بازآمده اید جای هزار شکر است و فقیری و توانگری مانند خواب و خیال است که شاعر گفته:

ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست

چو تندرست شوی هیچ دل شکسته مدار

پس از آن گفتم: ای برادران، چنان پنداریم که پدر ما امروز مرده و مالی را که در نزد من است به میراث گذاشته، ما همین مال را به سه بخش مساوی قسمت کنیم. آنگاه من قسمت کننده از جانب قاضی آورده، مال را به سه بخش قسمت کردیم. هر یکی نصیبی از آن مال برداشتیم و من به ایشان گفتم: ای برادران، آدمی آن وقت نیکبخت است که در شهر خویش روزی خورد که سفر موجب رنج و مایه خطر است. هر یکی از شما دکانی گشوده در آن دکان بنشینید. پس هر یکی از ایشان دکانی گشوده بضاعتهای گران قیمت به دکان فرو چیدند. آنگاه من به ایشان گفتم: به بیع و شرا بنشینید و مالهای خویشتن داشته صرف نکنید که تمامت خورش و پوشش شما را من از مال خود دهم.

پس از آن من به اکرام و احترام ایشان قیام کردم و ایشان روزها به بیع و شرا مشغول بودند و شبها در خانه من می خفتند. من نمی گذاشتم که از مال خود صرف کنند ولی هر وقت با ایشان می نشستم یاد از غربت میکردند و محاسن او را صفت میگفتند و سودهایی که کرده بودند یک یک می شمردند و مرا به سفر ترغیب می کردند. پس از آن عبدالله با سگان گفت: ای برادران، ماجرا چنین است یا نه؟ سگان سر به زیر افکنده چشم بر هم نهادند، گویا تصدیق می کردند.

پس از آن گفت: ای خلیفه، ایشان پیوسته مرا به سفر ترغیب می کردند تا اینکه راضی شدم که با ایشان شریک گشته متاعهای قیمتی در کشتی بنهادیم و خود نیز به کشتی نشسته از بصره سفر کردیم و همی رفتیم تا به شهری از شهرها برسیدیم. در آنجا بیع و شرا میکردیم و سود همی بردیم تا اینکه مال انبوه جمع آوردیم.

پس از آن به کوهی رسیدیم. ناخدا لنگر انداخته کشتی در دامن کوه بداشت و با ساکنان کشتی گفت: به در شوید شاید که آبی شیرین پدید آورید. در حال ساکنان کشتی بیرون شدند. من نیز بیرون آمده جستجوی آب میکردم و هر یکی به سویی روان شدیم. من به فراز کوه رفتم.

ناگاه ماری سفید دیدم که میگریخت و اژدهایی سیاه در پی او همی دوید تا اینکه اژدها به مار سپید رسید. سر او را به دندان گرفته دم خود را بر دم او پیچیده آن مار فریاد زد. من دانستم که اژدها بر او ستم میکند. مرا مهر بدان مار بجنبید. سنگی به مقدار پنج رطل به آن اژدها افکندم. سنگ بر سر او آمده او را بکوفت.

در حال آن مار سپید از آن صورت به صورت دختری نکوروی بر گشت و روی به من آورده دست و پای مرا ببوسید و با من گفت: ای آدمیزاد، تو ناموس من

نگاه داشتی و بر من نکویی کردی. پاداش تو بر من واجب آمد. آنگاه اشارت به زمین کرده زمین بشکافت و به زمین فرو رفت و شکاف زمین به هم پیوست. من دانستم که آن از جنیان است. و اما اژدها مشتی از خاکستر شد. من از آن کار شگفت ماندم و به سوی یاران خویش بازگشته حادثه با ایشان حدیث کردم و آن شب را در دامنه کوه به روز آوردیم.
بامدادان ناخدا بادبان برافراشته کشتی براند تا بیست روز همی رفتیم تا اینکه آب شیرین تمام شد. ناخدا گفت: ای مردمان آب ما تمام شده و من راه گم کرده ام، راه به ساحل نمی شناسم. ما را از این سخن اندوهی سخت روی داده و آن شب را به بدترین احوال بسر بردیم و آن شب چنان بود که شاعر گفته:
شبی چو روز فراق بتان، سیاه و دراز
درازتر ز امید و سیاهتر ز نیاز
پس چون بامداد شد کوهی دیدیم بلند، از دیدن آن فرحناک گشته کشتی به سوی کوه براندیم. چون به پای کوه رسیدیم جملگی به جستجوی آب بیرون آمده در آن کوه آبی نیافتیم. آنگاه من به فراز آن کوه بر شدم. در پشت کوه شهری دیدم بزرگ، یاران خود را نزد خود خوانده گفتم: به این شهر که در پشت کوه است نظر کنید که بی شک و ریب این چنین شهر، آبهای خوشگوار خواهد داشت. اکنون بیایید تا به سوی این شهر شویم و از آنجا آب و آذوقه باز آوریم. یاران من گفتند: ما را بیم از آن است که اهل این شهر دشمنان

دین باشند و ما را اسیر کنند و یا اینکه ما را بکشند، آنگاه سبب هلاک خویشتن گشته از کار ناصواب به ملامت گرفتار آییم، چنانچه شاعر گفته:

منه گام زنهار نادیده راه

ز نادیده ره ناگه افتی به چاه

من گفتم: ای یاران، مرا با شما کاری نیست، دو برادر خود برداشته به سوی این شهر شوم. برادران من گفتند: ما نیز از این کار هراس داریم با تو به سوی شهر نخواهیم آمد. من گفتم: اگر شما نیز بیم دارید من ناچار به این شهر روم و توکل به خدا کرده به قضای او رضا دهم. شما در همین مکان به انتظار بنشینید تا من بازگردم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و هشتاد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عبدالله گفت: ای خلیفه، من با برادران خود گفتم که شما به انتظار من بنشینید تا من بازگردم. پس ایشان را در همان مکان گذاشته برفتم تا به دروازه شهر برسیدم. دیدم شهری است بزرگ که بنای عجیب و دیوار و برجهای استوار دارد و درهای آن از آهن چینی، منقش به نقشهای زرین است. پس چون از دروازه شهر داخل شدم دکه ای دیدم از سنگ که مردی بر آن دکه نشسته و در ساعد او زنجیری است از مس زرد که چهارده کلید از زنجیر فرو آویخته. من دانستم آن مرد دربان شهر است و شهر چهارده دروازه دارد. آنگاه به آن مرد نزدیک رفته سلام دادم. سلام بر من رد نکرد. دوباره و سه باره او را سلام دادم جواب رد نکرد. دست بر دوش او نهاده گفتم: ای شخص، چرا رد سلام نکردی؟ مگر به خواب اندری و یا اینکه نامسلمانی؟ مرا جواب نگفته هیچ نجنبید. من نیک بر وی بنگریستم. دیدم که سنگ است. با خود گفتم: این کاری است عجیب که این سنگ به صورت آدمیان مصور است و جز سخن ناگفتن فرقی با آدمی ندارد. پس از آن او را گذاشته به شهر داخل شدم. شخصی را دیدم که در میان راه ایستاده به او نزدیک رفته در او تأمل کرده دیدم که سنگ است. پس از آن در کوچه ها می رفتم و هر چه به صورت انسان می یافتم به او نزدیک رفته می دیدم که سنگ

است تا اینکه به عجوزی رسیدم که جامه ها به بقچه فرو بسته از بهر شستن مهیا کرده که خود سنگ و جامه ها سنگ بودند. پس از آن به بازار رفته بقالی را دیدم که میزان بر نهاده و بضاعتها فرو چیده ولی همه سنگ بودند. آنگاه سایر بازاریان را دیدم که بعضی به دکان نشسته و بعضی ایستاده بودند و مردان و زنان و کودکان را دیدم که همگی سنگ بودند. پس از آن به بازار بازرگانان رفته ایشان را دیدم که نشسته و متاعهای گوناگون فرو چیده اند. همه بازرگانان سنگ بودند و متاعهای ایشان به تار عنکبوت همی مانست. هر متاعی را که دست می نهادم هباء منثور (=گرد و غبار پراکنده) می شد و صندوقها در آنجا دیدم. یکی را بگشودم در او بدره های زر یافتم. چون بدره بگرفتم زرها در دست من بگداخت. من از آن زرهای گداخته چندان که می توانستم برداشتم و با خود می گفتم: اگر برادران من نیز آمده بودند از این زرها بر می داشتند و از این ذخیره ها می اندوختند. پس از آن به دکه دیگر رفته و در آنجا زر و سیم بیشتر از آنکه دیده بودم دیدم ولی طاقت برداشتن نداشتم. آنگاه به بازار دیگر رفتم و از آنجا به بازار دیگر شدم و همواره به مردمان مختلفه الاشکال تفرج می کردم که همگی سنگ بودند و سگان و گربگان نیز سنگ بودند. پس از آن به بازار زرگران شدم . مردمان را دیدم که در دکه ها نشسته بضاعتهای گران قیمت، بعضی را به دست گرفته می ساختند و بعضی را در قفس گذاشته بودند.

ایها الخلیفه، چون آنها را دیدم آنچه زر با خود داشتم بینداختم و از آن زرینه ها برداشتم و از آنجا به بازار گوهریان شدم. ایشان را در دکه های خویشتن نشسته یافتم و در پیش هر کدام از ایشان قفسی پر از گوهرها و نگینهای گران قیمت از قبیل الماس و زمرد و لعل دیدم و خداوند دکانها سنگ بودند. آنگاه زرینه ها انداخته از گوهرها و نگینها آنچه می توانستم برداشتم و به حسرت و ندامت اندر بودم که چرا برادران خود را نیاوردم که از این گوهرها هر چه می توانستند بردارند. پس از آن از بازار گوهریان گذشته به دری بزرگ منقش رسیدم که با بهترین زینتها مزین بود و در آن در، مصطبه ها بود که در آن مصطبه ها خادمان و لشکریان و امیران و سرهنگان نشسته و جامه های فاخر در بر داشتند و همگی سنگ بودند. دست به یکی از ایشان بنهادم جامه او چون تار عنکبوت از هم بپاشید.

چون از آنجا به درون رفتم قصری دیدم که بدان خوبی قصر ندیده بودم و در آن قصر دیوانی دیدم که امیران و وزیران و اعیان دولت در آنجا به کرسیها نشسته و همگی سنگ بودند و در آنجا کرسی از زر سرخ دیدم که با در و گوهر مرصع بود و شخصی با جامه ملوکانه بر آن کرسی نشسته و تاجی به گونه گونه لئالی درخشان قیمتی بر سر داشت. ولی آن شخص خودش سنگ بود.

پس از آن از دیوان به حرمسرای او رفته زنان ماهروی را دیدم که به کرسیها نشسته اند و کرسی زرین مرصع به گوهرها دیدم که ملکه بر آن کرسی نشسته تاجی مکلل به گوهرهای گرانبها بر سر دارد و خواجه سرایان دست بر سینه ایستاده ، گویا که منتظر فرمان اند. و در آن سرا نقشهای زرین و فرشهای رنگین و ظرفهای بلورین چندان بود که عقل از نظارگیان می ربود.
ایها الخلیفه، من آنچه مال با خود داشتم بینداختم و از گوهرها و نگینها که هر یکی از آنها با گنج خسروی برابر بود برداشتم و حیران بودم که کدامین بردارم و کدامین بگذارم. پس از آن دری کوچک دیدم گشوده و درون در نردبانی یافتم. از در به درون شده چهل پله از نردبان بالا رفتم. آواز انسانی را شنیدم که تلاوت همی کرد. به سوی آن آواز برفتم تا به در قصری رسیدم و پرده ای از حریر که شریطه ای [= بندی] زرین و آویزهای لؤلؤ و مرجان و یاقوت داشت بر آنجا آویخته دیدم. نزدیک پرده رفته پرده برداشتم و به قصر اندر شدم. گویا آن قصر گنجی از گنجهای روی زمین بود. در آنجا دختری دیدم که مانند آفتاب می درخشید و جامه فاخر در بر داشته و با گوهر های نفیسه، متحلی [= آراسته] بود و آن دخترک در حسن و جمال و قد بااعتدال به حور همی مانست و ساقی داشت سیمین و جعدی حلقه حلقه و عنبرین، بدان سان که شاعر گفته:
همیشه پرشکن است آن دو زلف حلقه پذیر

شکن شکن چو زره، حلقه حلقه چون زنجیر
به مشک ماند اگر مه پرست باشد مشک
به قیر ماند اگر گل نگار باشد قیر
عبدالله گفت: ایها الخلیفه، چون من آن دختر قمرمنظر دیدم شیفته جمال او گشته پیش رفته و دیدم که بر سریر نشسته کلام مجید ربانی را از بر می خواند و از لبان لعل، در و گوهر همی فشاند و شمایل بدیعش چنان است که شاعر گفته:
نقش کشمیری نماید زشت، پیش روی او
پیش بالای تو باشد پست، سرو کشمری
چون نغمات دلپذیر او را در تلاوت قرآن شنیدم زبانم سست شد و سلام نیکو نتوانستم داد. عقل و هوشم از تن و جان به در شد و چنان شدم که شاعر گفته:
چنان مست دیدار و حیران او
که دنیا و دینم فراموش بود
پس از آن دل قوی داشته او را سلام دادم. گفت: ای عبدالله بن فاضل، علیک السلام، اهلا و سهلا و مرحبا. من به او گفتم: ای خاتون، نام من از کجا دانستی و گناه مردمان این شهر چه بود که سنگ شده اند و چگونه تو تنها در این شهر هستی؟

آن ماهروی جواب داد: ای عبدالله، بنشین تا من خبر مردمان این شهر با تو شرح دهم. پس من در پهلوی او بنشستم.

[حکایت مدینه الاحجار]

گفت: ای عبدالله، بدان که من دختر پادشاه این شهرم و پدر من همان بود که بر تختش دیدی و آنان که در گرد او هستند بزرگان دولت و اعیان مملکت او بودند، و پدر من حشمتی افزون و سپاهی بیشمار داشت و به هزار هزار و یک صد و بیست هزار لشکر حکمفرمایی می کرد و بیست و چهار هزار خداوندان مناصب در خدمت او بودند و هزار شهر بجز قرا (= روستاها) و قلاع (= دژها) و ضیاع (= آب و زمین) در زیر حکم داشت و هزار تن از امرای عرب که هر امیری بر بیست هزار سوار، حکم داشتند در طاعت او بودند و مال و ذخیره و گوهرها و نگینهای قیمتی چندان داشت که چشمی ندیده و گوشی نشنیده است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و هشتاد و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دختر پادشاه مدینه الاحجار گفت: ای عبدالله، پدر من به ملوک غلبه می کرد و شجاعان و دلیران را در صف قتال هلاک می کرد و پادشاهان باسطوت از او بیم و هراس داشتند ولی کافر بود و پرستش اصنام می کرد و همه سپاه او بت پرست بودند.

اتفاقا روزی از روزها بر کرسی مملکت نشسته اکابر دولتش در برابر ایستاده بودند که ناگاه شخصی داخل شد و دیوان از پرتو روی او روشن گشت. پدر من بر وی نظاره کرد. دید که جامه سبز پوشیده و نور رویش تُتُق بسته [۱] و او مردی است با هیبت و وقار. با پدر من گفت: ای پلید، تا کی به پرستش اصنام مغروری و تا چند به خدای یگانه پرستش نمی کنی؟ بگو: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله. پدرم گفت: تو کیستی که این سخن همی گویی؟ مگر نمی ترسی که اصنام بر تو خشم گیرند؟! آن شخص گفت: اصنام سنگها هستند نه از خشم آنها ضرری رسد نه خشنودیشان سودی بخشد. شما صنمهای خویشتن حاضر آورید و بگوییید که بر من خشم گیرند، من نیز پروردگار خود را بخواهم که بر آنها غضب کند، آنگاه غضب خالق را از غضب مخلوق خواهید دانست که اصنام را شما خود ساخته اید و شیطانها بر ایشان متلبس گشته با شما سخن می گویند. خدای من صانع و بتهای شما مصنوع اند.

پروردگار من از هیچ چیز عاجز نیست. اگر حق بر شما ظاهر شود پیروی کنید وگرنه اصنام را ترک نکنید.

ایشان با آن شخص گفتند: برهانی از پروردگار خود بیاور. آن شخص گفت: شما برهانی از اصنام خویشتن بیاورید. آنگاه ملک امر کرد هر کس صنمی را که پرستش میکرد حاضر آورد. همه بزرگان دولت و تمامت سپاه، اصنام خویشتن در دیوان حاضر آوردند. ایشان را کنار بدین گونه شد.

و اما من در پشت پرده که به دیوان پدر مشرف بود نشسته بودم و مرا صنمی بود از زمرد سبز. پدرم نیز او را بخواست. من صنم خویش را نزد پدرم فرستادم. او را در پهلوی صنم پدرم گذاشتند. صنم او از یاقوت و صنم وزیر از الماس بود و هر یکی از بزرگان دولت و رعیت صنمی داشتند. پاره ای از عقیق و بعضی از مرجان و بعضی از عود قماری و بعضی از آبنوس و بعضی از سیم سپید و بعضی از زر سرخ و بعضی از چوب و بعضی از سفال که هر کس به قدر مرتبه خویش، صنمی از بهر خود برگزیده پرستش میکرد.

پس آن شخص با پدر من گفت: ای پلیدک، از صنم خویش و از این اصنام در خواه که بر من خشم آورند. آنگاه اصنام را صف صف بداشت و صنم ملک را با صنم من به کرسی زرین مرصع بگذاشتند و پدرم برخاسته به صنم خویش سجده برد و با او گفت: ای پروردگار من، در میان اصنام، از تو برتر و بزرگتری نیست و تو می دانی که این شخص در ربوبیت تو طعنه بر من می

زند و به سبب تو بر من استهزا می کند و گمان دارد که او را خدایی است از تو قویتر و ما را امر می کند که ترا عبادت نکنیم و پروردگار او را بپرستیم، تو بر وی غضب کن و او را نابود گردان.

پدرم از آن صنم درخواست همی کرد ولی صنم جواب نمی داد و خطابی نمی کرد و پدرم به او می گفت: ای پروردگار من، ترا این عادت نبود که جواب من باز نگویی، از چیست که پاسخ نمیدهی؟ اگر غافلی هشیار شو و اگر خفته ای بیدار باش و با من سخن بگو و مرا یاری کن. پس او را به دست بجنبانید. او هیچ نگفت و از مکان خود نجنبید. آن شخص با پدرم گفت: از چیست که صنم تو سخن نمی گوید؟ پدرم گفت: او غافل و یا خفته است. آن شخص گفت: ای دشمن خدا، چگونه خدای ترا بپرستم که سخن نمی گوید و بر چیزی قادر نیست و از بهر چه پرستش خدایی نکنم که غایب نمی شود و غفلت نمی کند و خواب و وهم و سهو بر وی راه ندارد و بر هر چیزی قادر است؟ ولی خدای تو عاجز است و دفع مضرت از خود نتواند کرد، چگونه دفع مضرت از تو تواند نمود؟ تو به چشم خویش عجز او را ببین.

پس آن شخص پیش آمده سرِ پایی [= لگدی] بر آن صنم زد. صنم بیفتاد. ملک در خشم شد و حاضران را گفت: این کافر، سرِ پا به خدای من همی زند

او را بکشید. حاضران خواستند که به قصد او خیزند هیچ کس از مکان خود برخاستن نتوانست. آن شخص اسلام بر ایشان عرضه کرد، مسلمان نشدند. آن شخص گفت: اکنون غضب پروردگار به شما بنمایم. گفتند: بنمای. آنگاه دو دست برداشته گفت: «الهی و سیدی، انت ثقتی و رجائی، فاستجب دعائی». ای پروردگار من، تو این کافران را که نعمتهای تو می خورند و دیگری را می پرستند سنگ گردان که تو بر همه چیز قادری. در حال خدای تعالی مردمان این شهر را سنگ گردانید.

و اما من چون برهان او را بدیدم مسلمان شدم و از آنچه بر ایشان رسید سالم بماندم. پس از آن، آن شخص نزدیک گشته با من گفت: سعادت بر تو روی کرد و توفیق الهی یار تو گردید. پس آداب اسلام بر من بیاموخت و در آن سال، عمر من هفت بود و اکنون سی ساله ام. پس من با آن شخص گفتم: ای خواجه، نام خود با من بگو و مرا مدد کن با چیزی که من او را قوت [= خوراک] خود کنم. گفت: مرا نام ابوالعباس خضر است. پس از آن به دست خود درخت اناری بر نشاند و در حال برگ و بار آورد. با من گفت: از این انارها بخور و خدا را پرستش کن. پس از آن تلاوت قرآن بر من بیاموخت. اکنون بیست و سه سال است که من خدای تعالی را می پرستم و مرا قوت از این درخت است و خضر علیه السلام هر روز آدینه نزد من آید و او نام تو با من گفته و مرا به آمدن تو بشارت داده است و با من گفته است که هر وقت او

بیاید او را گرامی بدار و امر او را اطاعت کن و از مخالفت او بپرهیز و او را شوهر خود گرفته با او به هر جا که خواهد برو. من چون ترا دیدم شناختم و حکایت این شهر همین بود والسلام.

[دنباله حکایت دو سگ]

پس از آن دخترک، درخت انار بر من بنمود. دانه ای انار بر آن درخت بود. نیمه آن را خود خورده نیمی دیگر بر من بخورانید. من از آن لذیذتر چیزی نخورده بودم. پس از آن با او گفتم: آیا بر آنچه شیخ بر تو گفته راضی هستی و مرا شوهر خود گرفته به سوی شهر من می روی یا نه؟ گفت: آری، مطیعم و ترا مخالفت نخواهم کرد.

پس با او پیمان بر بستم. مرا به خانه پدر برده آنچه که می توانستیم برداشتیم و از آن شهر به در آمده روان گشتیم تا به برادران خود رسیده دیدیم که جستجوی من می کنند. پس با من گفتند: کجا بودی که دیر کردی؟ ما را خاطر به تو مشغول بود. و اما رئیس کشتی گفت: ای عبدالله، مدتی است که باد مراد همی آید ولی تو سفر ما به تأخیر انداختی. گفتم: باکی نیست که در این تأخیر منفعتی کردم و مال بسیار آوردم و به آرزوی خویش رسیدم. اکنون چنانم که شاعر گفته:

هم با رمه اسبم و هم با گله میش

هم با صنم چینم و هم با بت فرخار

پس از آن به ایشان گفتم: بر آنچه در زمان غیبت از بهر من پدید آمده نظر کنید. پس من دختر را بر ایشان بنمودم و آنچه در این شهر دیده بودم با ایشان حدیث کردم و گفتم: اگر شما نیز آمده بودید سودهای گران می آوردید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- یعنی نور بر رویش خیمه زده و چهره اش نورانی بود. درباره معنی تتق آمده: تتق یعنی چادر و پرده بزرگ. سراپرده؛ تتق یا تق تق، عربی و یا ترکی نیست اما این احتمال وجود دارد که اصل کلمه فارسی و تتغ با غین بوده و به اشتباه با قاف نوشته میشود.]

چون شب نهصد و هشتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، من با برادران خود گفتم: بر شما باکی نیست که آنچه من آورده ام همه ما را کافی است. پس من آن مالی که آورده بودم در میان خود و برادران و رئیس کشتی قسمت کردم و خادمان کشتی را نیز بی نصیب نگذاشتم. همگی فرحناک گشته مرا دعا کردند و بر آنچه داده بودم راضی شدند مگر برادران من که حالت ایشان دگرگون شد. من حالت ایشان ملاحظه کرده به ایشان گفتم: گمان دارم که بر آنچه داده ام قانع نیستید ولکن من و شما از هم جدا نیستیم، آنچه مرا هست از شماست. اگر من بمیرم جز شما وارثی ندارم. پس ایشان را دلجویی کردم و دخترک را در خزانه کشتی جای دادم و خوردنی از بهر او فرستاده خود با برادران به حدیث نشستم. ایشان گفتند: ای برادر، این دختر بدیع الجمال را چه خواهی کرد؟ گفتم: قصد من این است که او را به خود تزویج کنم. یکی از ایشان گفت: ای برادر، این دختر بسی شمایل نیکو دارد. مرا خاطر به محبت او مفتون گشته، همی خواهم که او را به من دهی. پس از آن دیگری گفت: من نیز بدین سان هستم. او را به من تزویج کن. من به ایشان گفتم: ای برادران، او از من عهد گرفته و پیمان بسته که من او را به خود تزویج کنم، اگر من او را به شما دهم پیمان شکن خواهم بود و او آزرده خاطر خواهد شد و اینکه گفتید که ما او را دوست

میداریم و به او متعلق گشته ایم مرا محبت بر وی از شما افزونتر است، محال است که من او را به شما دهم ولکن چون به شهر بصره برسیم دو دختر از دختران اشراف بصره، شما را خواستگاری کنم و مهر ایشان از مال خود داده به کابین شما بیاورم و عیشی بزرگ از بهر شما و خود بر پا کنم و هر سه برادر در یک شب از عروسهای خویشتن تمتع برگیریم. شما از این دختر چشم بپوشید که این نصیبه من است. پس ایشان سخن نگفتند. گمان کردم که به سخن من راضی شدند.

پس از آن به سوی بصره روان گشتیم و در هنگام چاشت و شام خوردنی از بهر دخترک می فرستادم و او از خزانه کشتی بیرون نمی آمد و من با برادران به فراز غلیون (= نوعی کشتی) می خفتیم. تا چهل روز بدین حالت بودیم تا اینکه شهر بصره نمودار شد و ما را فرح روی داد و من از برادران ایمن بودم که جز پروردگار کسی غیب نمیداند. پس آن شب را بخفتم.

در حالی که مستغرق [= غرق] خواب و از همه جا غافل بودم دیدم که همین دو برادر من، مرا به روی دستها برداشته، یکی از دو پای من و دیگری از دو دست من گرفته می خواهند که مرا به دریا افکنند. من چون خود را با آن حالت دیدم گفتم: ای برادران، از بهر چه با من این کار می کنید؟ گفتند: تو چگونه خاطر ما از بهر دختر بشکستی؟ ما نیز اکنون ترا در دریا افکنیم.

پس از آن مرا به دریا انداختند. آنگاه عبدالله روی به آن دو سگ کرده گفت: راست است اینکه گفتم یا نه؟ آنها سر به زیر انداخته چشمان بر هم نهادند، گویا سخن او را تصدیق می کردند. خلیفه از آن کار شگفت ماند.
پس از آن عبدالله گفت: ایها الخلیفه، چون مرا به دریا انداختند به قعر دریا فرو رفتم. پس از آن آب مرا بالا آورد و گمان زندگی نداشتم که ناگاه پرنده ای بزرگ بر من فرود آمده مرا در ربود و به سوی هوا بپرید.

من از غایت بیم مدهوش شدم. وقتی که چشم بگشودم خود را در قصری محکم و منقش دیدم که با همه گونه زیورها آراسته بود و در آنجا کنیزکانی دیدم که دست بر سینه ایستاده و زنی در میان ایشان بر کرسی زرین نشسته و جامه فاخر در بر داشت و از پرتو گوهرهایی که در آن مکان بود چشم، خیره میشد و آن زن منطقه (= کمربند) گوهرین بر میان و تاج مرصع بر سر داشت که خزانه پادشاهان به قیمت آنها وفا نمی کرد و عقول در آنها حیران می شد. پس از آن پرنده ای که مرا ربوده بود پرها بیفشانده دخترکی شد مانند آفتاب. چون نیک نظر کردم همان مار بود که در کوه با افعی مجادله می کرد که من آن افعی را کشته بودم. پس آن زن که بر کرسی نشسته بود به او گفت: از بهر چه آدمیزادی را بدین مکان آوردی؟ گفت: ای مادر، این همان

آدمیزادی است که ناموس مرا نگاه داشت و نگذاشت که من در میان دختران جان رسوا شوم. پس از آن به من گفت: مرا می شناسی یا نه؟ من همان مار سپیدم که افعی با من مجادله می کرد و تو آن افعی را کشته مرا نجات دادی.

[حکایت سعیده، دختر ملک احمر]

[مبارکه، درفیل: وزیر ملک اسود]

بدان که من دختر ملک احمر، ملک جنیانم و مرا نام سعیده است و این زن که بر کرسی نشسته مادر من و نام او مبارکه است و آن افعی که با من مجادله می کرد و قصد بردن ناموس من داشت، او وزیر ملک اسود و نامش درفیل بود و او به من عاشق گشته مرا از پدر خواستگاری کرد، پدرم در خشم گشته او را پیغام داد که ای پلیدترین وزرا، ترا رتبت چیست که دختران ملوک تزویج کنی؟ آن پلیدک از این پیغام در خشم گشته سوگند یاد کرد که ناموس مرا ببرد و پرده من بدرد. پیوسته به هر جا که میرفتم بر اثر من بود تا اینکه میانه او و پدرم جنگها شد. پدرم به وی ظفر نتوانست یافت که شجاع و مکار بود و من به هر زمین که میرفتم او بوی مرا می شنید، در آن سرزمین به من در می پیوست تا اینکه من از وی رنجهای بسیار بردم. پس از آن به صورت مار بر آمده بدان کوه رفتم، او نیز به صورت افعی بر آمده به من در پیوست و با من

مجادله آغازید. من بسیار جهد کردم خلاصی نتوانستم یافت تا اینکه غلبه کرده بر من سوار شد و همی خواست که از من مقصود حاصل کند. آنگاه تو پدید آمده با سنگش بکشتی. من آنگاه به صورت اصلی بازگشته با تو گفتم که ترا بر من احسانی شد که آن احسان را ضایع نکند مگر تخمه حرام و من پیوسته در خیال تو بودم که چگونه ترا پاداش دهم تا اینکه دیدم که برادرانت با تو این کید و مکر کردند و ترا در دریا افکندند. من به سوی تو شتافته ترا از هلاک نجات دادم. اکنون اکرام تو بر من و پدر و مادرم فرض است.

[دنباله حکایت دو سگ]

پس از آن گفت: ای مادر، او را گرامی بدار. مادرش گفت: ای آدمی، تو با من نکویی کرده ای، مستوجب نکویی و اکرام هستی. پس فرمود حله ای که قیمت گران داشت با جمله ای از گوهرها و معدنیها به من دادند و خادمان را گفت: این آدمی را نزد ملک برید. مرا نزد ملک بردند. دیدم که بر کرسی نشسته و عفریتان در برابر او صف زده اند و از بسیاری گوهرها که بر او بود چشمم خیره گشت. چون مرا بدید بر پای خاست و مرا گرامی بداشت و مالی بسیار مرا بذل کرده گفت: او را نزد دختر من بازگردانید تا به مکان خویشتن بازش

گرداند. آنگاه مرا نزد سعیده آوردند. او مرا با مالهایی که به من داده بودند برداشته به هوا بپرید. مرا کار باینجا رسید.

و اما رئیس کشتی در حالتی که مرا به دریا انداختند بیدار گشته پرسید که: چه بود آنچه به دریا افتاد؟ برادران من گریه آغازیدند و تپانچه بر سر و سینه خویشتن زدند و افغان «وا برادرا» بر آورده گفتند که او بهر دفع پلیدی برخاسته بود به دریا افتاد. پس از آن ایشان دست بر مال من نهادند و از بهر آن دخترک خلاف در میان آنها پدید گشت. هر یکی از آنها گفتند: این دخترک جز من دیگری را نیست. برادر را فراموش کرده به مخاصمت و منازعت برخاستند و بدان حالت بودند که سعیده مرا به میان کشتی فرود آورد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و هشتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، برادران چون مرا دیدند در آغوشم گرفتند و گفتند: ای برادر، حالت تو چون است که ما را خاطر از آنچه بر تو رفته ملول بود. سعیده گفت: اگر شما را خاطر بدو مشغول می بود و یا اینکه او را دوست می داشتید او را در دریا نمی افکندید ولکن مرگ را آماده شوید. پس سعیده ایشان را گرفته قصد کشتن آنها کرد. ایشان فریاد برآورده به من گفتند: ای برادر، ما را در پناه خود جای ده. من به سعیده فروتنی کردم و گفتم: برادران مرا مکش. سعیده جواب داد: ناچار آنها را بکشم که خیانتکارند. من همواره عجز و لابه می کردم تا اینکه گفت: از بهر خاطر تو آنها را نکشم ولی آنها را به جادوی، سگ کنم.
پس از آن طاسکی به در آورده پر آب کرد و فسونی خوانده بر وی بدمید و آب بر ایشان فشانده گفت: از صورت بشریت به صورت سگیت[۱] در آیید. در حال ایشان به صورت سگان در آمده بدین سان شدند. پس از آن روی به سگان کرده گفت: راست بود آنچه گفتم؟ آنها سر به زیر افکنده گویا که گفتند: راست گفتی.
پس از آن عبدالله گفت: ایها الخلیفه، چون سعیده ایشان را سگان کرد ساکنان کشتی را گفت: بدانید که عبدالله بن فاضل برادر من است. من روزی یک بار و

دو بار نزد او آیم، هر کس که با او مخالفت کند یا اینکه فرمان او را نبرد و یا او را به دست و زبان بیازارد به آن کس آن کنم که با برادران عبدالله کردم و او را سگ گردانم. و با من گفت: چون به بصره رسی مال خود را ببین اگر چیزی از مال تو ناقص شده باشد مرا بیاگاهان که من آن را در هر جا که باشد از بهر تو بیاورم و اگر کسی مال ترا دزدیده باشد او را نیز به جادوی سگ کنم. ولکن تو پیش از آنکه مال خویش را در مخزن بگذاری به گردن هر یک از این دو سگ، زنجیری بنه و اینها را به پایه سریری ببند و هر نیمه شب نزد اینها شو و هر یکی را چندان با تازیانه بزن که بیهوش شوند، اگر شبی بگذرد و تو آنها را نزنی من پیش تو آمده تازیانه ای بر تو و تازیانه ای بر آنها زنم چندان که بیخود شوید. من گفتم به چشم، هر چه تو گویی چنان کنم.

پس من رسن در گردن آنها افکنده بر چوب کشتی فرو بستم و دخترک از پی کار خود رفت. ما روز دیگر داخل بصره شدیم. بازرگانان به استقبال من بر آمده مرا سلام دادند و کسی از برادران من نپرسید. به سگان نظاره همی کردند و با من گفتند: ای فلان، این سگان از بهر چه آورده ای و آنها را چه خواهی کرد؟ من به ایشان می گفتم که: این سگان را در این سفر تربیت کرده با خود آورده ام. مردم بر آنها می خندیدند و نمی دانستند که آنها برادران من اند. پس آنها را در سردابه گذاشته خود به جمع آوردن بارها مشغول شدم.

بازرگانان نیز در نزد من بودند. آن شب من به غفلت آنها را نزدم تا اینکه مرا خواب در ربود. ناگاه دیدم که سعیده، دختر ملک احمر نزد من آمده و گفت: نگفتمت که زنجیر در گردن اینها بنه و اینها را به تازیانه بزن. آنگاه مرا گرفته از خوابگاه بیرون برد و تازیانه به در آورده مرا همی زد تا بیخود شدم. پس از آن به مکانی که برادران من در آنجا بودند برفت و ایشان را چنان بزد که از هلاکشان چیزی نماند و با من گفت: هر شب اینها را بدین سان بزن، اگر یک شب آزردن اینها را ترک کنی من ترا چنان که امشب آزردم بیازارم. گفتم: ای خاتون، فردا زنجیر در گردن اینها نهم و هیچ شب، زدن اینها را ترک نکنم. پس چون بامداد شد بر خود هموار نکردم که زنجیر آهنین در گردن اینها نهم، نزد زرگر رفته زنجیرهای زرین خواستم، زرگر زنجیر زرین بساخت. من زنجیرها آورده در گردن ایشان بنهادم. چون شب برآمد ایشان را چنانچه سعیده سپرده بود بزدم و این حکایت در زمان خلافت مهدی بود.

من هدیتهای لایق از بهر خلیفه فرستادم. خلیفه نیابت بصره به من داد و من هیچ شب آزردن اینها ترک نمی کردم تا اینکه شبی با خود گفتم: شاید سعیده را خشم فرو نشسته باشد. پس آزردن ترک کردم. ناگاه سعیده را دیدم که پدید آمد و مرا چنان زد که هرگز الم آن فراموش نمی شود. پس از آن، زدن ایشان هرگز ترک نکردم و دوازده سال کار من همین است که هر شب آنها را بیازارم. پس از آن اشک از چشمان ایشان پاک کرده خاطر ایشان را به

دست آورم و معذرت گویم و طعام و شراب همیدهم. ولی کسی از قضیت ایشان آگاه نبود تا اینکه تو ابواسحاق ندیم را از بهر خراج به سوی من فرستادی و او از این راز آگاه گشته ترا از این کار بیاگاهانید. چون تو مرا به پیشگاه خلافت خواستی، فرمانبرداری را بسیجیده، سگان با خود بیاوردم. مرا حکایت همین بود والسلام.

[۱- واژه «سگیت» از نظر دستوری درست نیست و بهتر بود تسوجی از واژه «سگ» استفاده می کرد]

[دنباله حکایت عبدالله فاضل]

خلیفه از شنیدن این حکایت در عجب شد و با عبدالله گفت: آیا تو از کرداری که برادرانت با تو کرده اند درگذشته ای و بر ایشان بخشوده ای یا نه؟ عبدالله گفت: ایها الخلیفه، خدا از ایشان در گذرد و در دنیا و آخرت بر ایشان ببخشاید. اکنون من به بخشایش ایشان محتاجم که دوازده سال است من ایشان را همی رنجانم. آنگاه خلیفه گفت: ای عبدالله، من انشاءالله در خلاصی ایشان می کوشم و ایشان را به صورت بشریت بازگردانم و در میان شما صلح دهم که چنانچه تو بر ایشان بخشیدی، ایشان نیز از تو درگذرند. اکنون تو

اینها را برداشته به منزل رو و امشب آزردن ایشان ترک کن که فردا کارها خوب شود. عبدالله گفت: ای خلیفه، به زندگانی تو سوگند، اگر یک شب من اینها را نزنم سعیده به سوی من آید و مرا به جای اینها بیازارد و مرا تنی که تحمل ضربت او کند نیست. خلیفه گفت: تو بیم مدار که من مکتوبی به خط خویش بنویسم. چون سعیده بیاید تو خط من به او بنمای. پس از آنکه او خط من بخواند بر تو ببخشاید و اگر او فرمان مرا طاعت نکند تو کار خویش به خدا بسپار و بگذار تا بزند و چنان پندار که امشب زدن ایشان فراموش کرده ای و آزردن ترا سبب فراموشی است.

پس از آن، خلیفه ورقه ای به مقدار دو انگشت نوشته بدو داد و گفت: ای عبدالله، چون سعیده نزد تو آید بگو خلیفه آدمیان مرا امر کرده که ایشان را نزنم و این ورقه به تو نوشته ترا سلام رسانید.

آنگاه عبدالله سگان برداشته به منزل خویش رفت و با خود گفت: کاش می دانستم که دختر ملک احمر اگر با خلیفه مخالفت کند خلیفه او را چه تواند کرد. ولکن من یک امشب به تازیانه صبر کنم و برادران خود را آسوده گذارم. پس از آن به فکرت فرو رفت و عقل او بر وی بنمود که اگر خلیفه به تکیه گاهی محکم تکیه نمی داشت مرا از آزردن ایشان منع نمی کرد.

پس از آن به منزل آمده زنجیر از گردن ایشان برداشته و توکل بر خدا کرده به دلداری ایشان مشغول شد و با ایشان گفت: شما را باکی نیست که خلیفه

روی زمین خلاصی شما را ضمانت کرده و من نیز از شما درگذشته ام و در همین شب مبارک، خلاص خواهید شد. چون ایشان این سخن بشنیدند مانند سگانِ لابه کنانِ دُم همی لاییدند[1].

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- یعنی مانند سگان دم جنباندند و زوزه کشیدند.

اصطلاح «لابه کنان دُم» معمولا به صورت «دُم لابه کنان» می آید و یعنی دم جنباندن و چاپلوسی.

لاییدن=زوزه کشیدن، عوعو کردن سگ، نالیدن.]

چون شب نهصد و هشتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عبدالله بر ایشان محزون شد. دست بر پشت ایشان بمالید. چون هنگام شام رسید سفره طعام از بهر عبدالله بنهادند. برادران خود را جواز نشستن داد. ایشان به خوردن بنشستند. خادمان عبدالله از این کردار مبهوت شدند و از طعام خوردن او با سگان تعجب کردند و می گفتند: مگر او را عقل مختل گشته؟! نایب بصره چگونه با سگان طعام همی خورد؟ که او را رتبت از وزیر برتر است. مگر نمی داند که سگ پلید است؟ و حاضران چشم به چیز خوردن سگان انداخته دیدند که محتشمانه چیز همی خورند و نمی دانستند آن سگان، برادران عبدالله هستند و به تفرج سگان و طعام خوردن ایشان مشغول بودند تا اینکه از طعام خوردن فارغ شدند.
پس از آن عبدالله دست شسته سگان نیز دست بشستند. حاضران از کردار ایشان شگفت مانده بخندیدند و گفتند: در تمام عمر ندیده بودیم که سگان طعام خورند و دستها بشویند. پس از آن ایشان در پهلوی عبدالله بر مسند نشستند و کسی را یارای آن نبود که از حقیقت آن کار سؤال کند و تا نیمه شب بدان حالت بودند و در آن هنگام خادمان بازگشته در منزلهای خویش بخفتند و سگان نیز بر سریر بخفتند. ایشان را کار بدینجا رسید.

و اما عبدالله غافل نشسته بود که زمین بشکافت و سعیده به در آمده گفت: ای عبدالله، چرا امشب ایشان را نزدی و از بهر چه زنجیر از ایشان برداشتی؟! مگر این کار به معاندت [= گردن کشی] من کردی و یا فرمانبرداری، ترا دشوار نمود؟ اکنون ترا به جادو سگ کنم. عبدالله گفت: ترا به نقش خاتم سلیمان علیه السلام سوگند می دهم که صبر کن تا سبب باز گویم، پس از آن هر چه اراده کرده ای با من بکن. سعیده گفت: سبب بازگوی. عبدالله گفت: سبب این است که ملک انسیان، خلیفه هارون الرشید فرمان داد که امشب ایشان را نزنم و او از من عهد و میثاق گرفته و به تو سلام رسانیده و به خط خویش کتابی به تو نوشته و فرموده است که آن کتاب به تو دهم. من طاعت او را برده و فرمان او را امتثال [= اطاعت] کرده ام که طاعت او بر من واجب بود و کتاب همین است. سعیده کتاب گرفته بخواند. دید نوشته است:

بسم الله الرحمن الرحیم، این کتابی است از خلیفه هارون الرشید به سوی سعیده دختر ملک احمر. اما بعد، بدان که این مرد از برادران خود درگذشته و به ایشان بخشوده است. من در میان ایشان حکم به صلح کردم. وقتی که صلح در میان باشد عقاب صورتی ندارد و اگر شما به احکام ما اعتراض کنید ما نیز در حکمهای شما اعتراض کنیم و قانون شما را بر هم زنیم. اگر شما امر ما را امتثال کنید و حکم ما را بگذرانید ما نیز حکمهای شما را بگذرانیم و ترا حکم می کنم که بدیشان تعرض مکن. اگر چنانچه به خدا و رسول ایمان آورده اید

باید فرمان خلیفه رسول بشنوید. اگر بر ایشان بخشودی من نیز ترا پاداش دهم و علامت فرمانبرداری من این است که سِحر از ایشان برداری که فردا وارهیده نزد من آیند. اگر تو ایشان را خلاصی ندهی من به قهر و غلبه ایشان را خلاص کنم.

پس چون سعیده کتاب خلیفه بخواند گفت: ای عبدالله، با تو کاری نکنم تا نزد پدر خویش رفته کتاب خلیفه بر وی عرضه دارم و بسرعت جواب از بهر تو بیاورم. آنگاه با دست خود اشاره به زمین کرد. زمین بشکافت و سعیده به زمین فرو رفت، ولی عبدالله را دل از شادی پریدن گرفت و می گفت: خلیفه را عزت و شوکت افزون باد.

و اما سعیده نزد پدر رفته کتاب خلیفه بر وی عرضه داشت. ملک احمر کتاب گرفته ببوسید و بر سر نهاده پس از آن او را خوانده مضمون بدانست و گفت: ای دختر، حکم ملک انسیان بر ما نافذ و طاعتش واجب است. ما را مخالفت او نشاید. بزودی به سوی ایشان برگشته سگان را از آن حالت وارهان و به ایشان بگو که شما در شفاعت ملک انسیان هستید که اگر نه چنین کنی خلیفه بر ما خشم آورد و تمامت ما را هلاک کند. سعیده گفت: ای پدر، اگر ملک انسیان بر ما خشم آورد چه می تواند کرد؟ ملک گفت: ای دختر، او از چندین راه به ما برتری دارد: نخست آنکه او بشر است و بشر بر ما فضیلت دارد، دوم آنکه او خلیفه الله است، سیم آنکه او هرگز دوگانه پیش از صبح ترک نکند و از

برکت آن نماز اگر تمام قبایل جن جمع آیند بر او ظفر نتوانند یافت و آسیبی بر وی نتوانند رسانید. ما را مخالفت فرمان او نشاید که اگر مخالفت کنیم تمامت ما را بسوزاند و ما را گریزگاهی از دست او نخواهد بود. تو از برای آن دو مرد هلاکت ما را مخواه. پیش از آنکه خشم خلیفه ما را فرو گیرد سِحر از ایشان بردار.
آنگاه سعیده به سوی عبدالله فاضل بازگشت و آنچه پدرش گفته بود با او حدیث کرد و به او گفت: دستهای خلیفه را به جای ما ببوس و رضای او را از بهر ما بطلب. پس از آن سعیده طاسکی به در آورده پر از آب کرد و فسونی خوانده بر وی بدمید و آب بر ایشان پاشیده گفت: از این صورت به صورت بشریت بازگردید. در حال به بشریت بازگشتند و شهادتین بر زبان راندند و خویشتن در پای برادر انداختند و از او بخشایش خواستند. عبدالله گفت: خدای تعالی بر شما ببخشاید، شما باید که از من درگذرید. پس ایشان توبه نصوح کرده گفتند: ما را شیطان پلید فریب داد و طمع، ما را گمراه کرد ولی بخشایش، شیوه کریمان است. پس از آن عبدالله گفت: با دختری که از مدینه حجر آورده بودم چه کردید؟ ایشان گفتند: چون به فریب شیطان ترا در دریا افکندیم میانه ما از بهر دخترک اختلاف پدید آمد. هر یکی از ما گفت که او را من باید تزویج کنم. چون دخترک سخنان ما بشنید و دانست که ما ترا به دریا

انداخته ایم از مخزن کشتی بیرون آمده گفت: از برای من مخاصمت نکنید که من هیچ کس از شما را نیستم و خویشتن به دریا انداخته بمرد.

عبدالله از مردن او بگریست و با برادران گفت: شما نمی بایست که این گونه کارها کنید و زن مرا هلاک سازید. گفتند: ای برادر، اگر ما بد کردیم به پاداش خویشتن رسیدیم تو از ما درگذر. عبدالله عذر ایشان بپذیرفت. سعیده گفت: پس از همه این بدکرداریها که از اینان دیده ای چگونه تو از ایشان درگذشتی؟ عبدالله گفت: هر کس به هنگام قدرت از کسی درگذرد اجر او با پروردگار است. سعیده گفت: تو از اینان بر حذر باش که خائن هستند. پس از آن سعیده عبدالله را وداع کرده بازگشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و هشتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون سعیده او را وداع کرده از پی کار خود رفت. عبدالله بقیت شب را با برادران خود به عیش و شادی به روز آورد. چون بامداد شد ایشان را به گرمابه برده جامه های فاخر بر ایشان بپوشانید. و از گرمابه به منزل بازگشتند. سفره طعام خواسته به خوردن بنشستند. چون خادمان، برادران عبدالله را دیدند ایشان را بشناختند و بر ایشان سلام داده عبدالله را تهنیت و چشم روشنی گفتند. پس از آن عبدالله آنها را نزد خلیفه برده آستان خلیفه ببوسید و دوام و عزت و نعمت او را دعا گفت. خلیفه گفت: ای عبدالله، مرا از ماجرای خویش آگاه کن. عبدالله گفت: ایها الخلیفه، خدا قدر و منزلت ترا بلند گرداند که من چون برادران خود را به منزل خویش بردم به اعتمادی که به حکم خلیفه داشتم زنجیر از گردنهای آنها برداشتم و با آنها در یک سفره طعام خوردم. خادمان از طعام خوردن من با آنها در عجب شدند و مرا خفیف العقل [= کم خِرَد] شمردند و ته مانده سفره را نخوردند و با یکدیگر در حق من سخن می گفتند. من گفتگوی آنها می شنیدم ولی پاسخ ندادم از آنکه ایشان نمی دانستند که ایشان برادران من اند. پس چون هنگام خواب شد خادمان را بازگردانیدم و همی خواستم که بخوابم، ناگاه سعیده دختر ملک احمر خشمگین بیرون آمد. پس عبدالله حکایت سعیده و جواب پدر او را با

خلیفه حدیث کرد و گفت: اینک برادران من اند که از صورت سگیت به صورت بشریت برآمده اند. خلیفه بدیشان نگاه کرده دید دو جوان قمرمنظرند.
آن گاه خلیفه با عبدالله گفت: خدا ترا پاداش نیکو دهد که مرا از فایده چیزی که من او را نمی دانستم آگاه کردی. انشاءالله مادامی که زنده هستم هرگز دوگانه پیش از صبح را ترک نکنم. پس از آن خلیفه، برادران عبدالله را به کرداری که از ایشان سر زده بود سرزنش کرد. ایشان معذرت خواستند. خلیفه فرمود: با یکدیگر مصافحه کنید [= دست بدهید] و از گناه یکدیگر درگذرید. و با عبدالله گفت که: برادران خود را معین و یار خود گیر و ایشان را به اطاعت برادر وصیت کرد و بدیشان انعام کرده اجازت ارتحال [= کوچ، جابجایی] به سوی شهر بصره داد.
ایشان با خاطر خرسند از پیش خلیفه بیرون آمده به بصره روان شدند. چون به بصره رسیدند اعیان مملکت و بزرگان شهر به استقبال ایشان بیرون آمدند و شهر را بیاراستند و ایشان را با حشمتی تمام داخل کردند و مردمان شهر عبدالله را ثنا همی گفتند و او زر و سیم به مردم همی افشاند و هیچ کس به برادران او التفات نمی کرد. حسد بر ایشان چیره گشت و آنچه که عبدالله با ایشان مدارا و مواسات [= یاری] می کرد ایشان را جز کینه و حسد چیزی نمی افزود. پس از آن عبدالله به هر یکی از آنها کنیزکی ماهروی بخشید و خدم و

کنیزکان و بندگان سیاه و سپید از هر صنف به خدمت آنها بگماشت و هر یکی را پنجاه اسب بخشود. پس از آن، از بهر آنها مرتبات[۱] ترتیب داد و به آنها گفت: ای برادران، من و شما یکی هستیم و از یکدیگر جدایی نداریم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- ظاهرا منظور مراتب است که جمع مرتبه به معنی مقام است. استفاده از مرتبات مرسوم نیست]

چون شب نهصد و هشتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عبدالله با برادران خود گفت: من و شما از هم جدایی نداریم، نیابت بصره از آن من و شماست و در غیاب و حضور من، شما در بصره حکمرانی کنید که حکم شما نافذ است ولکن در احکام، پرهیزگاری شیوه خود نمایید و از جور و ستم دور باشید و در مال کسی طمع نکنید که هر چه مال بخواهید من از مال خود به شما بذل کنم و آنچه در مذمت ظلم در قرآن مجید وارد است بر شما مخفی نماند و در این معنی نیز شاعر گفته:

مها زورمندی مکن با جهان

که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجه ناتوان بر مپیچ

که گر دست یابد برآیی به هیچ

القصه، عبدالله برادران خود را موعظت همی گفت تا اینکه پنداشت ایشان دوستدار او هستند و بدین سبب بر ایشان اعتماد کرده در اکرام آنها مبالغت نمود ولی ایشان را جز کینه و حسد نمی افزود. پس از آن ناصر و منصور، برادران عبدالله با یکدیگر بنشستند. ناصر با منصور گفت: ای برادر، تا کی ما را اطاعت برادر باید کرد و تا چند او در بزرگی و امیری باشد و ما فرمان او ببریم که ما را قدر و قیمتی نمانده، ما را استهزا کرده معین خود ساخته است

مگر خادمان او هستیم؟! منصور گفت: تا او زنده و تندرست است رتبت ما بلند نخواهد شد و شأن او بخواهد افزود و ما را مقصود حاصل نمی شود مگر اینکه او را بکشیم و مالهای او را جمع آوریم و دست به جواهر و معدنیات او گذاشته با یکدیگر بخش کنیم و هدیتی از برای خلیفه بفرستیم و نیابت بصره و کوفه را بخواهیم که من نایب بصره شوم و تو نایب کوفه باشی و این کارها صورت نپذیرد مگر آنکه او را هلاک کنیم. ناصر گفت: ای برادر، راست گفتی ولکن او را چگونه توانیم کشت؟ منصور گفت: در خانه یکی از ما ضیافتی ساخته او را مهمان کنیم و غایت خدمت به جا آوریم. پس از آن او را به لطایف و حکایات مشغول داریم و نگذاریم که او بخوابد تا از بیداری رنجور شود، آنگاه خوابگاه از بهر او بگستریم. چون او بخسبد او را کشته در دریا افکنیم و بامدادان گوییم خواهر جنیه او برآمده با او گفت: ای پلیدک، ترا مقدار چندان شد که شکایت ما به خلیفه بری؟ مگر گمان تو این است که ما از خلیفه بیم داریم؟ اگر او پادشاه است ما نیز پادشاهیم. اگر او ادب نگاه ندارد ما او را به بدترین عقوبت توانیم کشت و اکنون من ترا بکشم تا ببینی چه از دست خلیفه بر می آید. پس او را ربوده به زمین فرو شد. ما چون این حالت بدیدیم بیخود افتادیم، چون به خود آمدیم از او اثری نیافتیم. پس از آن رسولی به سوی خلیفه بفرستیم و ماجرا بر وی بیان کنیم. چون چندی بگذرد هدیتی لایق به

خلیفه فرستاده نیابت کوفه و بصره از او بخواهیم و به انبساط و شادی عمر بگذرانیم. ناصر گفت: ای برادر، رأی تو صواب است.
پس ایشان با یکدیگر به کشتن برادر اتفاق کردند و ناصر ضیافتی ساخته با برادر خود عبدالله گفت: ای برادر، قصد من این است که خاطر شکسته من به دست آوری و مهمان من شوی تا مرا مفاخرت بر همگنان [= همه، دوستان، همکاران] حاصل شود. عبدالله جواب داد: مضایقت نکنم که در میان من و شما جدایی نیست. پس از آن عبدالله روی به برادر خود منصور کرده گفت: ای برادر، بیا تا به خانه ناصر رویم و از ضیافت او بخوریم و دل او به دست آوریم. منصور گفت: ای برادر، به زندگانی تو سوگند، من با تو نمی آیم مگر اینکه تو سوگند یاد کنی که پس از بیرون آمدن از خانه ناصر به خانه من آیی و مهمان من شوی که اگر ناصر برادر توست من نیز برادر توام، چنانچه دل او به دست می آوری دل من نیز باید به دست آوری. عبدالله گفت: مضایقت نکنم، چون از خانه او بیرون شوم به خانه تو بیایم.
پس از آن ناصر دست برادر خود عبدالله را بوسیده بیرون آمد و ضیافتی لایق مهیا کرد. چون روز دیگر شد عبدالله سوار گشته با جمعی از لشکریان و برادر خود منصور به سوی خانه ناصر روان شدند. و عبدالله داخل خانه گشته با برادران خود بنشست. سفره طعام بگستردند و همه گونه خورش فرو چیدند. ایشان خوردنی به کار برده دستها بشستند و آن روز را به شادی و انبساط به

پایان رسانیدند. شامگاهان فریضه به جا آورده طعام خوردند و به منادمت بنشستند. منصور حکایتی می گفت و ناصر حکایتی دیگر حدیث می کرد و عبدالله گوش بر ایشان همی داشت و ایشان در قصر تنها بودند و بقیت لشکریان در خارج قصر منزل داشتند و پیوسته ناصر و منصور، عبدالله را با نوادر اخبار و لطایف حکایات مشغول داشتند تا اینکه عبدالله را دل از بیداری گداخته شد و خواب بر او چیره گشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و هشتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون عبدالله از بیداری رنجه گشته قصد خواب کرد، برادرانش از بهر او خوابگاه بگستردند. آنگاه عبدالله جامه برکنده بخفت و برادرانش در پهلوی او در خوابگاه دیگر بخسبیدند و صبر کردند تا عبدالله مستغرق خواب گشت. آنگاه برخاسته به سینه او افتادند. عبدالله بیدار گشته ایشان را دید که بر سینه او نشسته اند، گفت: ای برادران، این چه کردار است؟ گفتند: ما برادر تو نیستیم و ترا نمی شناسیم. ای بی ادب، مرگ تو از زندگانی بهتر است. پس دستها به حلقوم او گذاشته بفشردند تا اینکه عبدالله بیخود گشت و او را مرده پنداشتند. پس او را برداشته به دریایی که در پای قصر بود درافکندند. از قضا موجها او را در روی آب برداشته در اندک زمانی به آن سوی دریا رسانید و به ساحلش انداخت و آنجا گذرگاه قافله بود. پس قافله بر او بگذشته او را در ساحل افتاده دیدند و بر او گرد آمده تفرج می کردند.

از قضا شیخ قافله مردی بود که همه علمها نیک می دانست و به علم طب معرفت تمام داشت و صاحب فراست و فطانت بود. گفت: ای مردم، از بهر چه گرد آمده اید؟ گفتند: در این مکان غریقی مرده افتاده. شیخ به سوی او رفته در وی تأمل کرد و گفت: ای مردمان، این جوان را هنوز روان اندر تن است و

این جوان از برگزیدگان و اشراف می باشد و در او امید حیات هست. پس شیخ او را گرفته جامه بر وی بپوشانید و تا سه منزل او را معالجت می کرد تا اینکه عبدالله به خود آمد و ضعف بر او مستولی بود. شیخ قافله او را با شربتهای لطیف و غذاهای مقوی معالجت می کرد و همواره سفر می کردند تا اینکه پس از یک ماه به شهری که آن را شهر عوج می گفتند برسیدند. پس از آن در کاروانسرایی فرود آمدند و بستری افکنده عبدالله را در بستر انداختند. آن شب را تا بامداد همی نالید. چون بامداد شد دربان کاروانسرا به سوی شیخ قافله آمده به او گفت: این رنجور در نزد شما کیست که امشب خواب بر ما حرام کرد؟ گفت: ما او را در کنار دریا غریق یافتیم و دیرگاهی است که در معالجت او همی کوشیم، او را بهبودی حاصل نگشته. دربان گفت: او را به شیخه راجحه بنمای. شیخ گفت: شیخه راجحه کدام است و کار او چیست؟ دربان گفت: در نزد ما دختری است نکوروی باکره که نامش شیخه راجحه است. هر کس را که دردی روی دهد به سوی او برند، شبی در نزد دخترک به روز آورد و در کمال عافیت صبح کند. شیخ قافله گفت: مرا به سوی آن دخترک دلالت کن. دربان گفت: بیمار خویش بردار.

شیخ، بیمار برداشته با دربان همی رفتند و به زاویه ای [= عبادتگاهی، خلوتکده ای] رسیدند. شیخ گروهی را دید که فرحناک بیرون می آیند و گروهی دیگر با نذر و قربانیها به درون همی روند. آنگاه دربان داخل گشته در پشت پرده

بایستاد و دستوری خواسته گفت: ای شیخه راجحه، این بیمار را دریاب. شیخه گفت: او را به درون پرده داخل کن. دربان او را به درون پرده داخل کرد. عبدالله نظاره کرده دید که شیخه همان دختری است که او را از مدینه حجر آورده بود. پس عبدالله او را بشناخت و او نیز عبدالله را بشناخت. به یکدیگر سلام دادند. عبدالله پرسید: ترا بدین مکان که آورده؟ دخترک جواب داد: چون دیدم که برادرانت ترا به دریا افکندند و از بهر من مخاصمت و منازعت آغاز نهادند من خود را به دریا افکندم، در حال ابوالعباس خضر مرا گرفته بدین زاویه رسانید و مرا در شفا دادن بیماران ماذون [= مختار، مجاز] ساخت و در این شهر ندا در داد که هر کس را مریضی باشد نزد شیخه راجحه شود و با من گفت: در این مکان مقیم باش تا اینکه شوهرت بدین مکان آید. پس هر مریضی که به نزد من آوردند من او را دعا کردم از رنجوری خلاص شد و نام من به همه عالم برفت. مردمان نذرها و قربانها به من آوردند. اکنون مالی بیکران در نزد من است و مرا غایت عزت و حشمت در میان اهل این بلاد هست. پس از آن دخترک دعا کرده دست به او بمالید. در حال به قدرت ذوالجلال شفا یافت و خضر علیه السلام هر شب آدینه نزد او حاضر می شد و از قضا آن شب، شب آدینه بود. پس عبدالله و دخترک با طعامهای لذیذ و فاخر تعشی کرده به انتظار خضر علیه السلام بنشستند و با یکدیگر حدیث

میکردند که ناگاه خضر علیه السلام در رسید و ایشان را از زاویه برداشته در قصر عبدالله بن فاضل بگذاشت.

چون بامداد شد، عبدالله خود را در قصر خویش یافت. در آن هنگام آواز قیل و قال شنیده سر از منظره بیرون کرد. برادران خود را دید که هر یکی به چوبی آویخته و سبب این بوده است، که ایشان چون عبدالله را به دریا افکندند بامدادان گریان گریان برخاسته گفتند: برادر ما را جنیه از میان ما بربود، پس از آن هدیتی لایق مهیا کرده به سوی خلیفه فرستادند و از این حادثه آگاهش کردند و منصب نیابت بصره و کوفه بطلبیدند. خلیفه رسولی به احضار ایشان فرستاد. ایشان در نزد خلیفه حاضر آمدند. خلیفه از سبب حادثه، جویان گشت. ایشان بدان سان که تمهید کرده بودند باز گفتند. خلیفه را خشم افزون گشت و صبر کرد تا شب بر آمد و نزدیک صبح برخاسته دوگانه به جا آورد و قبایل جنیان را بخواست. تمامی قبایل جنیان حاضر شدند. خلیفه، عبدالله را از ایشان باز پرسید. سوگند یاد کردند که کسی از ما متعرض او نگشته و ما را از او آگاهی نیست. آنگاه سعیده، دختر ملک احمر پیش آمده زمین ببوسید و خبر عبدالله را با خلیفه حدیث کرد. پس خلیفه ایشان را اجازت بازگشتن داد. چون صبح برآمد ناصر و منصور را چندان تازیانه زدند که به کردار خویشتن اعتراف کردند. خلیفه فرمود ایشان را در پای قصر عبدالله بر دار کنند. ایشان را کار بدینجا رسید.

و اما عبدالله از قصر بیرون آمده امر کرد که ایشان را به خاک سپارند. پس از آن خود سوار گشته متوجه بغداد شد و حکایت خود را با خلیفه حدیث کرد و او را از کردار برادران بیاگاهانید. خلیفه شگفت ماند و قاضی و شهود حاضر آورده کتاب دختری را که عبدالله از مدینه حجر آورده بود به عبدالله بنوشتند. عبدالله بر او داخل گشته تمتع از او بر گرفت و در بصره با او به عیش و شادی بسر می برد تا بر هم زننده لذات و پراکنده کننده جماعات بر ایشان در رسید. فسبحان من لایموت.



حکایت

معروف پینه دوز

۴۲- حکایت معروف پینه دوز

[فاطمه عرّه، علی مصری بازرگان، ابوالسعادات: سلطان جنیان]

و از جمله حکایتها این است که در محروسه مصر مردی بود پینه دوز که معروف نام داشت و او را زنی بود فاطمه نام و به سبب بی شرمی و فجور و کثرت شرارت او عَرّه اش [= خویِ زشت] لقب نهاده بودند و او به شوهر خویش فرمانروا بود و پیوسته او را دشنام می داد. شوهر از شرارت او بیم داشت و از اذیتش همی ترسید از آنکه او مردی خردمند و باشرم بود. لکن از حُطام [= خرده ریز، مال] دنیا چیزی نداشت و اگر چیزی پدید می آورد بر آن زن صرف می کرد و هر شب که چیزی پیدا نمی کرد در آن شب، زن او را شکنجه کرده می آزرد و شبِ او را از دل او تیره تر می کرد و آن زن چنان بود که شاعر گفته:

ستمکاره و زشت و ناسازگار

بداندیش و بدخوی و بسیارخوار

و از جمله چیزها که بر آن مرد از زن خویش روی داد، این است که آن زن گفت: ای معروف، امشب می خواهم که برنج و شکر و کنافه[۱] و عسل از بهر

من بیاوری. معروف گفت: اگر خدای تعالی گشایشی دهد بیاورم وگرنه به خدا سوگند امروز مرا یک درم نیست. زن گفت: من این سخنان نمی دانم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- کُنافه یا کَنافه، یک شیرینی سنتی خاورمیانه ای است که در بیشتر قسمتهای سابق امپراطوری عثمانی مثل ترکیه یا مصر تهیه و مصرف می‌شود. این شیرینی از خمیر رشته مانند نازک یا خمیر سمولینای بسیار نازک خیسانده شده در شربت شیرین و لایه‌های پنیر یا سایر مواد اولیه مانند خامه لخته یا آجیل، بسته به منطقه، تهیه می‌شود.]

چون شب نهصد و نودم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، زن گفت: من این سخنان نمی دانم. اگر گشایش باشد یا نباشد بی کنافه و عسل میا که اگر بی کنافه و عسل بیایی شبت را از بختت تیره تر کنم. مرد گفت: خدا کریم است. پس از آن معروف با کوه کوه اندوه بیرون آمده فریضه صبح به جا آورد و دکان گشوده گفت: ای پروردگار، از تو مسئلت می کنم که امروز قیمت کنافه و عسل به من برسانی و مرا امشب از شر این روسپی پلید وارهانی. پس تا نصف النهار بنشست. هیچ کاری نزد او نیاوردند. هراسش از زن خود بیشتر شد. برخاسته دکان فرو بست و در کار خود حیران بود و او بهر کنافه و عسل به فکر فرو رفت و حال آنکه قیمت نانی نداشت.
پس از آن به دکان کنافه فروش رسیده در آنجا مبهوت بایستاد و چشمان خود پر از اشک حسرت کرد. آن مرد بر وی نظر کرده گفت: ای استاد معروف، از بهر چه گریانی؟ مرا از مصیبت خود آگاه کن. معروف پاره دوز قصه خود با او حدیث کرد و به او گفت: زن من ستمکاری است بیرحم و از من کنافه و عسل خواسته و من تاکنون در دکان نشستم، کاری نزد من نیاوردند و هیچ چیز به من نرسید و قیمت نان نیز عاید من نشد، من از او هراسانم. آن مرد بر سخن او بخندید و گفت: باک مدار. آنگاه پنج رطل کنافه بسنجید و با

معروف گفت: در نزد من عسل نحل هست، مال من نیست. ولی مرا عسلی است گداخته که بهتر از عسل نحل است. اگر با آن عسل باشد چه ضرر دارد؟ معروف پاره دوز از شرمساری بی زری گفت: با همان عسل که داری بیالای[۱].
پس آن مرد کنافه در روغن سرخ کرده با همان عسل بیامیخت و چنان خوب شد که شایسته هدیت ملوک بود. پس از آن با معروف پاره دوز گفت: به نان و پنیر نیز حاجت داری یا نه؟ معروف جواب داد: آری. پس آن مرد چهار درم نقد و نصف، نان و پنیر از بهر او شرا کرد و ده درم قیمت کنافه و عسل حساب کرده با معروف گفت: ای استاد، بدان که مرا پانزده درم و نیم وام بر ذمت توست، اکنون برو و با زن خویش به عیش و شادی بگذار و این درم گرفته صرف گرمابه کن و ترا دو روز یا سه روز مهلت دادم تا خدای تعالی به تو گشایشی دهد.
پس معروف پاره دوز کنافه عسل آمیخته را با نان و پنیر برداشته به آن مرد دعا کرد و با خاطر فرحناک آنها را به سوی خانه برد. در ساعتی که او به خانه درآمد زن پرسید: آیا کنافه و عسل آوردی یا نه؟ معروف گفت: آری. پس آنچه آورده بود در برابر زن بر زمین نهاد. زن به آنها نظاره کرد، دید کنافه با عسل نحل نیامیخته. با شوهر خود گفت: نگفتمت که کنافه با عسل نحل بیاور؟ چگونه تو خلاف مقصود من به جا آوردی او را با عسل قصیب (= نیشکر) بیامیختی؟ معروف به او گفت: من اینها را به نسیه خریدم و قیمت نقد نداشتم.

زن گفت: این سخن باطل است، من این کنافه نمی خورم مگر با عسل نحل. پس از آن غضبناک گشته آنها را برداشته و بر روی او بزد و با او گفت: ای پلیدک، برخیز و از برای من غیر از این بیاور. آنگاه تپانچه بر روی شوهر زد. یکی از دندانهای او کنده شد و خون بر سینه او فرو ریخت. آن مرد در خشم شد و تپانچه ای آهسته بر سر آن زن بزد.

در حال زن زنخدان او بگرفت و فریاد «یا مسلمون» بلند کرد. همسایگان داخل شدند و زنخدان او را از دست آن زن رها کردند و زن را ملامت نمودند و به او گفتند: ما همگی کنافه با عسل قصیب همی خوریم. این چه ستم است که تو بر این مرد فقیر روا می داری؟ و پیوسته همسایگان این گونه سخنان می گفتند و ملاطفت می کردند تا میانه زن و شوهر صلح دادند.
چون همسایگان بیرون رفتند زن سوگند یاد کرد که از آن کنافه هیچ نخورد. مرد از گرسنگی بی طاقت شد و با خود گفت: او سوگند یاد کرده که چیز نخورد، من از کنافه خوردن ناگزیرم که از گرسنگی طاقتم نمانده. آنگاه دست برده از آن چیزها بخورد. چون زن، خوردن او بدید با او گفت: امیدوارم این چیزها از برای تو زهر کشنده خواهد شد و تو پس از خوردن اینها زنده

نخواهی ماند. آن مرد گفت: این سخنان چیست که می گویی؟ تو سوگند یاد کردی که از این چیزها نخوری، امید است شب آینده کنافه با عسل نحل از بهر تو بیاورم تا تو او را تنها خوری. و همواره آن مرد با زن خود ملاطفت می کرد و زن بر وی نفرین می گفت و تا بامداد او را دشنام میداد. پس چون بامداد شد به آزردن شوهر آستین بر زد. شوهر گفت: مرا مهلت ده که امروز کنافه با عسل خواهم آورد.

پس از آن پاره دوز بیرون آمده در مسجد نماز کرد و به سوی دکان روانه شد. دکان گشوده بنشست. هنوز در دکان آرام نگرفته بود که دو تن از خادمان قاضی برسیدند و به او گفتند: برخیز در نزد قاضی حاضر شو که زنت به قاضی شکایت آورده. در حال آن مرد برخاسته با فرستادگان قاضی به خانه او رفت. زن خود را دید که ساعد خود را با دستارچه بسته و نقابش به خون آلوده و گریان ایستاده است. پس قاضی با شوهر او گفت: ای مرد، مگر از خدا نترسیدی که این زن را بدین گونه آزرده و ساعد او را بشکستی و دندان او را برکندی؟ آن مرد جواب داد: ایها القاضی، اگر من او را آزرده دندان او را برکنده باشم تو با من هر چه خواهی کن. قضیت ما با او چنین و چنان است و همسایگان در میان من و او صلح دادند.

پس قصه خود را از آغاز تا انجام به قاضی حدیث کرد. آن قاضی مردی نکوکار و اهل خیر بود. ربع دینار بیرون آورده گفت: ای مرد، این را بگیر از

بهر زن خود کنافه با عسل نحل شرا کرده با او صلح کن. معروف پاره دوز گفت: ایها القاضی، آن را به زن من بده. آنگاه ربع دینار از قاضی بگرفت و قاضی در میان ایشان صلح داده گفت: ای زن، فرمان شوهر ببر و تو نیز ای مرد، با او مدارا کن. پس زن و شوهر با یکدیگر به حکم قاضی صلح کرده بیرون آمدند. زن از راهی و شوهر از راهی دیگر به دکان روانه شد و در دکان بنشست.

ناگاه فرستادگان قاضی نزد او حاضر آمده گفتند: خدمتانه [= مزد] ما بده. معروف گفت: قاضی خود از من چیزی نگرفت و ربع دینار به من بذل فرمود. خادمان گفتند: اگر قاضی از تو بگیرد و یا بر تو بذل کند ما را به آن کاری نیست، باید خدمتانه ما بدهی. پس او را گرفته در بازار به این سوی و آن سوی بکشیدند. پاره دوز ناگزیر مانده آلتهای پاره دوزی خود بفروخت و نصف دینار به خادمان قاضی داده ایشان را بازگردانید و خود دست به روی دست نهاده، بیکار و محزون نشسته بود.

ناگاه دو مرد قبیح المنظر در رسیدند و به او گفتند: ای مرد، برخیز در نزد قاضی حاضر شو که زن تو به قاضی شکایت آورده. پاره دوز به ایشان گفت: قاضی در میان من و او صلح داده است. ایشان گفتند : ما از نزد قاضی دیگر آمده ایم. پاره دوز برخاسته با ایشان برفت، چون زن خود را دید به او گفت:

ای تخمه ناپاک، آیا من و تو صلح نکردیم؟ زن به او گفت: مرا با تو صلح نمانده.
آنگاه پاره دوز پیش رفته حکایت خود با قاضی حدیث کرد و به او گفت که: فلان قاضی ساعتی پیش از این، میانه من و او صلح داده. قاضی به آن زن گفت: ای پلیدک، اگر شما صلح کرده بودید بهر چه به شکایت آمدی؟ زن گفت: ایها القاضی، این پس از صلح کردن، دوباره مرا بزد. قاضی به ایشان گفت: اکنون صلح کنید ولی ای مرد، تو او را دیگر مزن و ای زن، تو نیز مخالفت او مکن. پس زن و شوهر با یکدیگر صلح کردند. قاضی با معروف گفت: خدمتانه خادمان بده. او خادمان را خدمتانه داده به سوی دکان متوجه شد و دکان گشوده مبهوت و حیران بنشست. ناگاه مردی در رسید و گفت: ای معروف، برخیز و در جایی پنهان شو که زنت، شکایت نزد والی برده، اینک خادمان والی در جستجوی تواند.

در حال معروف برخاسته دکان فرو بست و به سوی باب النصر بگریخت و او را از قیمت آنهایی که فروخته، پنج درم باقی مانده بود. چهار درم آن را نان خریده نیم درم پنیر شرا نمود و از زن خویش می گریخت و آن فصل، فصل زمستان بود و هنگام عصر. پس چون از دروازه بیرون شد باران سخت بر وی ببارید و جامه های او را تر کرد. آنگاه به خرابه ای داخل گشته در آنجا مکانی

خراب و بی در یافت، بدان مکان داخل شد که خود را از بارش نگاه دارد ولی جامه های او از بارش تر بود و سرشک از چشمانش فرو می ریخت و می گفت: من از دست این روسپی به کجا بگریزم؟ ای پروردگار، از تو مسئلت می کنم که کسی را به من برسانی که مرا به شهرهای دور رساند چنانچه این زن راه بر من نشناسد.

پس هنگامی که او نشسته و گریان بود دیوار خرابه بشکافت و شخصی بلندقامت زشتروی به در آمد و از او پرسید: ای مرد، ترا چه روی داده که امشب مرا مضطرب کردی؟ من دویست سال است که در این مکان ساکنم کسی را ندیدم که بدین مکان داخل شود و آنچه تو کردی بکند. تو مقصود خویش به من بگوی که حاجت تو بر آرم که دلم بر تو بسوخت. پاره دوز جواب داد: تو کیستی و کار تو چیست؟ آن شخص گفت که: من خداوند این مکانم. پس پاره دوز تمامت ماجرای خود و زن خویش را بیان کرد. آن شخص به او گفت: می خواهی که ترا به شهری برم که زن تو بر تو راه نیابد؟ پاره دوز جواب داد: آری.

در حال آن شخص پاره دوز را بر پشت گرفته تا دمیدن صبح بپرید و او را بر سر کوهی فرود آورد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[**۱- بیالای= آغشته کن. منظور این است که کنافه را با عسل گداخته (غیر طبیعی، شیره شکر) شیرین کند**]

چون شب نهصد و نود و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، معروف پاره دوز را چون عفریت برداشته بپرید و بر سر کوهی بلند فرود آورد، به او گفت: ای آدمیزاد، از این کوه سرازیر شو. شهری خواهی دید، بر آن شهر داخل شو که زن تو هرگز راه بر تو نخواهد یافت و دیگر به تو نخواهد رسید.

پس عفریت او را در آنجا گذاشته برفت و معروف مبهوت همی بود تا آفتاب بر آمد. آنگاه برخاسته از کوه فرود آمده شهری دید بلندحصار و محکم بنا. بر آن شهر داخل شد. دید شهری است که دل اندوهگین را شادی می بخشد. آنگاه به بازار شد. اهل شهر چشم بر وی نهاده به او تفرج می کردند و از جامه های او عجب داشتند که جامه های او به جامه های ایشان نمی مانست. مردی از اهل آن شهر از او سؤال کرد: ای مرد، مگر تو غریبی؟ جواب داد: آری. سؤال کرد که: از کدام شهری؟ جواب داد: از شهر مصرم. سؤال کرد: چه وقت از آنجا بیرون آمده ای؟ جواب داد: دی به هنگام پسین از مصر بیرون آمده ام. آن مرد بر وی بخندید و گفت: ای مردمان، بیایید و به این مرد نظاره کنید و به سخنان او گوش دارید که او می گوید که من از اهل مصرم و دی به هنگام پسین از مصر بیرون آمده ام. مردمان همگی بر وی بخندیدند و بر او گرد آمده گفتند: ای مرد، مگر تو دیوانه ای که چنین سخنانی می گویی و چنان می

پنداری که دی به هنگام پسین در مصر بوده ای و امروز هنگام صبح بدینجا رسیده ای؟ و حال آنکه میانه این شهر و شهر مصر یک ساله راه است. معروف گفت: من راست می گویم. دیوانه شما هستید. اینک نان تازه مصر با من است. و نان به ایشان بنمود. نان را دیده شگفت ماندند و در عجب شدند که آن نان به نانهای آن شهر نمی مانست. و پیوسته مردم بر او جمع می آمدند و با یکدیگر می گفتند: این نان مصر است، بر او تفرج کنیم. و معروف پاره دوز در آن شهر شهره شد. پاره ای از مردمان او را تصدیق می کردند و بعضی تکذیبش کرده استهزا می نمودند.

پس در هنگامی که ایشان به این حالت بودند بازرگانی در رسید که به استر سوار بود و دو غلامک در دنبال داشت. مردمان را از سر او پراکنده کرد و گفت: ای مردم، مگر شرم ندارید که به این مرد غریب جمع آمده او را استهزا می کنید و بر او می خندید؟ شما را با او چه کار است؟ پس بازرگان ایشان را از معروف پاره دوز پراکنده کرد و کس نتوانست بر وی جواب گوید.

آن گاه بازرگان او را گرفته همی برد تا به خانه ای وسیع منقش، داخل کرد و او را در جایگاه رفیع بنشاند و خادمان را فرمود صندوقی گشوده از بهر او حله بازرگانان به در آورده بر وی بپوشاندند. معروف مردی بود خوش سیما، چون حله بپوشید مانند شاه بندر تجار شد. پس از آن بازرگان طعام خواسته خوانی مشحون [= انباشته] به گونه گونه طعامها بنهادند. ایشان خورش به کار بردند.

پس از آن بازرگان پرسید: ای برادر، نام تو چیست؟ جواب داد: نام من معروف و شغل من پاره دوزی است. بازرگان پرسید: از کدام شهری؟ جواب داد: از شهر مصرم. پرسید که: از کدام محلتی؟ جواب داد: تو مگر مصر می شناسی؟ گفت: من از اهل مصرم. معروف گفت: مرا محلت، درب الاحمر است. بازرگان پرسید: در درب الاحمر که را می شناسی؟ معروف جواب داد: فلان و فلان را می شناسم. بازرگان پرسید: آیا شیخ احمد را میشناسی؟ معروف جواب داد: او با من همسایه دیوار به دیوار است. بازرگان پرسید: او تندرست است یا نه؟ معروف جواب داد: آری. بازرگان پرسید: او را اولاد چند است؟ معروف گفت: او سه فرزند دارد: مصطفی و محمد و علی. بازرگان پرسید: پسران او چه کاره اند؟ معروف جواب داد: اما مصطفی عالم و مدرس است و اما محمد پدرش او را زن گرفت و زن پسری زاییده است که حسن نام دارد و خودش اکنون دکانی در پهلوی دکه پدرش گشوده عطاری همیکند و اما علی با من رفیق بود و ما خردسال بودیم و پیوسته من و او با یکدیگر بازی می کردیم و خویشتن را به صورت اولاد نصارا کرده به کنیسه های آنها داخل می شدیم و کتابهای نصارا دزدیده می فروختیم و قیمت آن را به خویشتن صرف می کردیم. اتفاقا در یک دفعه، نصارا ما را با کتابی که دزدیده بودیم بگرفتند و شکایت ما را به پدران ما برده گفتند: اگر پسرهای خویشتن را از اذیت ما منع نکنید شکایت شما را نزد ملک بریم. پدر علی آنها را دلجویی کرده

عصایی چند به علی بزد. بدین سبب علی بگریخت و از آن وقت تاکنون که بیست سال است خبری از او نیامده. بازرگان گفت: من همان علی پسر شیخ احمد عطارم و تو رفیق من معروف هستی. پس از آن دوباره به یکدیگر سلام کردند.

بازرگان پس از سلام، گفت: ای معروف، سبب آمدن خود از مصر به این شهر با من بگو. معروف خبر زوجه خود فاطمه عرّه را به او گفت و آنچه با وی کرده بود همه را حدیث کرد و به او گفت: ای برادر، چون اذیت او بر من اشتداد [= شدت] یافت من از او بگریختم و از باب النصر بیرون آمدم. آنگاه باران مرا بگرفت. در عادلیه، به خرابه ای داخل شدم که خود را از بارش نگاه دارم آنگاه عفریتی از جنیان که خداوند مکان بود بیرون آمد و از حالت من پرسید. من او را از کار خویش آگاه کردم. آنگاه عفریت مرا بر دوش گرفته از آغاز شب تا هنگام صبح در میان زمین و آسمان همی پرید تا اینکه مرا بر سر کوهی بگذاشت و مرا از این شهر باخبر کرد. من از آن کوه فرود آمده به شهر اندر شدم و مردم بر من گرد آمده بودند که تو در رسیدی. سبب بیرون آمدن من از مصر این بود، تو بازگو که سبب آمدن تو به این شهر چیست؟
علی بازرگان گفت: چون پدر عصا بر من زد مرا خشم فرو گرفت. من هفت ساله بودم و از شهری به شهری همیگردیدم تا بدین شهر داخل شدم و نام این شهر ختیان الختن است. پس مردمان این شهر را کریم و مهربان یافتم و

ایشان را دیدم که فقیران همی نوازند و اگر فقیری سخنی گوید او را تصدیق کنند. پس من به ایشان گفتم: من بازرگانم و از بارهای خویش پیش افتاده ام و مکانی همی خواهم که بارهای خود را در آنجا فرود آورم. ایشان سخن من راست پنداشته مکانی از بهر من خالی کردند. من به ایشان گفتم که: در میان شما کسی هست که هزار دینار به من وام دهد که هنگام آمدن بارها وام بر وی رد کنم. ایشان هزار دینار به من بدادند. من به بازار رفته و به آن زرها بضاعت شرا کردم و آن را بفروختم، پنجاه دینار سود کردم. دوباره بضاعت خریدم و با مردم معاشرت کردم. ایشان مرا دوست داشتند. من به بیع و شرا بنشستم. مال من بسیار شد و ای برادر، بدان که صاحب مثل گفته است: کار دنیا همه نیرنگ و فسون است و در شهرهایی که ترا در آنجاها نشناسند هر چه خواهی بکن. و تو ای برادر، اگر به هر کس که از تو سؤال کند بگویی که من پاره دوز و فقیرم و از زن خود گریخته ام و دیروز از مصر به در آمده ام هیچ کس ترا تصدیق نکند و تا در این شهر اقامت کنی مسخره ایشان خواهی شد و اگر گویی که عفریت مرا بر دوش گرفته بیاورد همه کس از تو بگریزد و بگویند که این مرد جنی است، قرب [= نزدیکی] او محل آفت و مایه مخافت (= وحشت) است. و این بدنامی از برای من و تو خواهد ماند زیرا که مردمان این شهر می دانند که من از شهر مصرم.

معروف پرسید: پس چه باید کرد؟ بازرگان گفت: من ترا بیاموزم که چه کار کنی. فردا هزار دینار زر بر تو شمارم، ترا بر استری سوار کنم و غلامی پیش روی تو اندازم که ترا به سوق تجار برساند، آنگاه تو میان بازرگانان شو و من نیز در میان ایشان هستم. وقتی که ترا ببینم از بهر تو بر پای خیزم و ترا سلام دهم و ترا ببوسم و قدر و منزلت ترا بزرگ گردانم و هر چیز که من از تو سؤال کنم و بگویم که فلان صفت متاع آورده ای؟ تو بگو بسیار آورده ام و اگر ترا از من بپرسند، من ترا در چشم ایشان بزرگ گردانم و ترا در نزد ایشان به توانگری و کرم صفت کنم و اگر سائلی پیش تو آید تو آنچه میسر شود به او بده. پس بازرگانان به سخن من اعتماد کنند و ترا بزرگ و کریم شمارند و ترا دوست دارند. پس از آن من ترا مهمان کنم و بازرگانان نیز از بهر تو مهمان کنم تا همه ایشان ترا بشناسند و تو ایشان را بشناسی.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و نود و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی بازرگان با معروف گفت: من ترا با همه بازرگانان شناسا کنم تا اینکه به بیع و شرا بنشینی و با ایشان بدهی و بستانی. زمانی نمی گذرد که تو خداوند مال شوی.
پس چون بامداد شد علی بازرگان هزار دینار به معروف داده حله ای بر وی بپوشانید و او را به استری سوار کرده غلامی به وی بداد و به او گفت: همه اینها را به تو بخشیدم که تو رفیق منی و اکرام تو بر من واجب است، تو اندوهگین مباش و سیرت زشت زن خود را از یاد ببر و او را به کسی ذکر مکن. معروف گفت: خدای تعالی ترا پاداش نیکو دهد.
پس از آن غلام در پیش او همی رفت تا او را به سوی تجار برسانید و همه بازرگانان نشسته بودند و علی بازرگان مصری در میان ایشان نشسته بود. پس چون علی مصری او را بدید بر پای خاست و خود را به سوی او انداخت و دست او را ببوسید و بر وی سلام داده گفت: ای رئیس بازرگانان و ای خداوند بزرگی و احسان، ما را مشرف ساختی. پس از آن روی به بازرگانان کرده گفت: ای بازرگانان، این بازرگانی است معروف نام، بر او سلام کنید و او را بزرگ شمارید که او را قدر و منزلت بسیار رفیع است.

پس از آن علی مصری، معروف را از استر فرود آورد. بازرگانان بر وی سلام کردند و علی بازرگان به هر یکی از ایشان جدا جدا او را مدحت می کرد تا اینکه بازرگانان، معروف را در صدر بنشاندند و بر وی گرد آمدند و میوه ها و شربتها از بهر او حاضر آوردند و شاه بندر تجار نیز به ملاقات او آمده سلامش داد و علی مصری بازرگان در حضرت ایشان با معروف گفت: ای خواجه، از فلان متاع چیزی با خود آورده ای؟ معروف جواب داد: بسیار .

در آن روز علی مصری، نامهای همه متاعها با او آموخته و قیمت آنها یاد داده بود. پس یکی از بازرگانان پرسید: ای خواجه، جوخ اصفر[1] آورده ای؟ جواب داد: بسیار. پرسید: سرخ غابی[2] نیز داری؟ جواب داد: بسیار. و از هر چیز که بپرسیدند او جواب می گفت بسیار. پس از آن بازرگانی با علی مصری گفت: اگر بخواهد هزار خروار متاعهای قیمتی بار تواند بست. علی مصری گفت: از یک انبار از جمله انبارهای خویش بار تواند بست. پس در آن هنگام سائلی به دریوزگی درآمد. یکی از بازرگانان نیم درم و پاره ای از ایشان ربع درم داده غالب ایشان هیچ چیز ندادند. چون نوبت معروف رسید مشتی زر به سائل داد. سائل او را دعا کرده برفت. بازرگانان تعجب کردند و گفتند: این گونه بذل به عطایای ملوک می ماند که او زر به مشت همی دهد. اگر او را خواسته بی شمار نمی بود زر به مشت نمی توانست داد. چون ساعتی بگذشت زنی آمد، فقیر. مشتی زر نیز گرفته به او داد. آن زن دعاگویان روان شد و گدایان را از قضیت

آگاه کرد. یک یک به سوی او آمده مشتی زر بگرفتند تا اینکه هزار دینار زر را به فقیران بذل کرد.

پس از آن کف بر کف سوده گفت:

حسبنا الله و نعم الوکیل. [= خداوند برای ما کافی است و او چه نیکو کارگزاری است]

شاه بندر تجار پرسید: ای خواجه معروف، ترا چه روی داد؟ معروف جواب داد: غالب مردمان این شهر فقرا و مساکین بوده اند. اگر من می دانستم که آنها بدین سان هستند در خورجین، مقداری مال با خود آورده بر ایشان احسان می کردم، مرا بیم از آن است که بارها دیر رسد و مرا طبیعت چنان است که سائل رد نتوانم کرد و اکنون مرا مالی نمانده، اگر فقیری آید من با او چه گویم؟ مرا عادت نه این است که سائلان رد کنم، بدین سبب اندوه من زیادت شد، همی خواهم که هزار دینار زر باشد که من آنها را تصدق کنم تا بارهای من برسد. شاه بندر گفت: باک نیست.

آنگاه خادمی فرستاده هزار دینار بخواست. چون خادم زرها بیاورد، شاه بندر تجار، زرها به معروف داد. معروف به هر یکی از فقرا که بر وی می گذشت زر همی داد تا اینکه هنگام ظهر شد. مؤذن بانگ برآورد. بازرگانان برخاسته به جامع شدند و فریضه به جا آوردند.

آنچه که از هزار دینار در نزد معروف باقی مانده بود بر سر نمازگزاران بپاشید. مردم از کار او آگاه گشته او را دعا کردند و بازرگانان از سخای او شگفت ماندند. پس از آن معروف هزار دینار از بازرگانان دیگر گرفته به مردم بپراکنید و علی مصری بازرگان بر او نظاره کرده و از بیم، سخن گفتن نمی توانست و پیوسته او را کار همین بود تا مؤذن اذان پسین بگفت. معروف به مسجد در آمده فریضه عصر به جا آورد و باقی زرها بخش و بذل کرد و هنوز از سوق به در نیامده بودند که پنج هزار دینار گرفته بذل کرد و زر از هر کسی که می گرفت به او می گفت: وقتی که بارهای من برسد اگر زر بخواهی ترا زر دهم و اگر متاع بخواهی نیز مضایقت نکنم که در نزد من همه گونه متاع بسیار است.

پس علی مصری وقت شام معروف را با بازرگانان مهمان کرد و او را در صدر بنشاند و معروف از متاع و زر و سیم و گوهرها سخن همی راند و نام هر چیز که می بردند می گفت: در نزد من بسیار است. پس چون روز دوم شد معروف به بازار آمده از بازرگانان زر همی گرفت و به فقیران همی داد تا اینکه در بیست روز، شصت هزار دینار از بازرگانان بستد و بارهای متاع او نیامد.

بازرگانان از بهر مالهای خویشتن مضطرب شدند و گفتند: متاعهای معروف نرسید، تا کی او مال مردم گرفته به فقرا خواهد بخشید. یکی از بازرگانان گفت: رأی صواب این است که با علی مصری در این باب گفتگو کنیم. پس

ایشان نزد علی بازرگان آمده گفتند: ای علی، بارهای معروف نرسید. علی جواب داد: صبر کنید که عنقریب خواهد رسید. پس از آن علی مصری با معروف خلوت کرده گفت: ای معروف، من با تو گفتم نان پخته کن نه اینکه بسوزان. اینک بازرگانان از بهر مالهای خویش مضطرب شده اند و مرا خبر دادند اکنون شصت هزار دینار مال از ایشان بر ذمت توست که تو آنها را گرفته به فقرا بذل کرده ای. تو چگونه توانی که از عهده این مال برآیی؟ که ترا متاعی و بیعی و شرایی نیست. معروف گفت: شصت هزار دینار را مقدار چیست؟ چون بارهای من بیاید هر متاعی که بخواهند بدهم و اگر زر و سیم خواهند باز مضایقت نکنم. علی مصری گفت: سبحان الله، مگر ترا بار هست؟ معروف جواب داد: بسیار. علی مصری گفت: سبحان الله، این سخن من بر تو آموختم و من ترا به مردم شناسانیدم، مگر این سخن من بر تو آموخته بودم که با من بازگویی؟! معروف جواب داد: سخن دراز ناکرده برو، مگر من فقیرم؟ بدرستی که من متاع بسیار دارم. وقتی که بارهای من برسد مردم حق خود را یک بر دو از من بگیرند. من به ایشان محتاج نیستم.

آنگاه علی بازرگان در خشم شد و گفت: ای بی ادب، اکنون که تو بی شرمانه با من دروغ می گویی من بر تو نمایم که چه کار خواهم کرد. معروف جواب داد: آنچه از دستت برآید چنان کن. بازرگانان باید صبر کنند تا بارهای من برسد. آنگاه متاع خویشتن با زیادتی بگیرند. آنگاه علی مصری او را گذاشته

برفت و با خود گفت: من پیش از این او را مدحت کرده ام اگر اکنون مذمتش گویم دروغگو خواهم شد و از آن کسان باشم که در مثل گفته اند: اگر کسی، کسی را مدحت کند پس از آن مذمتش گوید دو دروغ گفته.

در این کار حیران و متفکر بود که بازرگانان نزد او آمده گفتند: ای علی، با معروف تاجر گفتگو کردی یا نه؟ علی گفت: ای مردمان، من از او شرم می دارم که مرا نیز در ذمت او هزار دینار هست. من با او سخن نتوانم گفت. شما وقتی که وام به او دادید با من مشورت نکردید شما را بر من سخنی نیست، شما از او مطالبت کنید اگر وام ادا نکند شکایت به پادشاه برید و با او بگویید که مرد کذاب و نصاب [= حیله باز] وام بر ما نهاده به شیادی مالهای ما گرفته و ما در کار خویش با آن مرد حیرانیم که او سخای زایدالوصف دارد و هر چه از ما گرفته مشت مشت به فقرا بذل کرده، اگر او بی چیز می بود دل بر این نمی نهاد که مشت مشت زر به فقیران دهد و اگر او مال میداشت راستی سخنش عیان می گشت و بارهای او تا اکنون می رسید و ما از برای او باری نمی بینیم. او را دعوی این است که مرا بضاعتها و متاعهاست و من بر آنها سبقت کرده ام و ما هر متاع را که نام بردیم او گفت نزد من این متاع بسیار است. ولی دیرگاهی رفته که از بارهای او خبری نرسیده و ما را بر ذمت او شصت هزار دینار است و همه این مال از ما گرفته به فقرا داده است و او در سخا و کرم مانند ندارد.

از قضا آن ملک را طمع از اشعب[۳] افزونتر بود. آنگاه کرم و سخای معروف بشنید، طمع بر او غلبه کرده با وزیر گفت: اگر این بازرگان را مالی بسیار نمی بود این همه سخا و کرم از او سر نمی زد و بارهای او بناچار خواهد رسید. در آن هنگام او مالی بسیار به این بازرگانان زیاده بر آنچه وام گرفته خواهد داد. من بر آن مال از ایشان سزاوارترم. پس مرا قصد این است که با او معاشرت کنم و مودت نمایم تا اینکه بارهای او برسد، آنچه که این بازرگانان خواهند گرفت من آن را بگیرم و دختر خود را به او تزویج کرده مال او را به مال خود بیامیزم. وزیر گفت: ای ملک، من او را حیلت گر و شیاد همی پندارم و پیوسته طماع را خانه ویران و خراب گشته.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

(۱- نوعی پارچه زردرنگ)

(۲- نوعی پارچه سرخ رنگ)

[۳- در ترجمه تسوجی «اشعث» آمده ولی در متن عربی «اشعب» آمده؛ ابوالعلاء اَشْعَب بن جبیر، معروف به اشعب الطامع (طمّاع) و ابن ام حمیده، غلام آزاد شده عبداللّه بن زبیر و دایی محمد بن عمر واقدی بود که در مدینه زندگی می‌کرد. وی دانش آموخته و به روایت حدیث پرداخت و در آوازخوانی

نیز ماهر بود و به یمن بخشش ثروتمندان امرار معاش می‌کرد. او عمری طولانی کرد و سرانجام به سال ۱۵۴ ق در مدینه درگذشت.]

چون شب نهصد و نود و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر گفت که: من او را حیلت گر و شیاد همی پندارم. ملک گفت: ای وزیر، من او را امتحان کنم تا بدانم که او شیاد است و یا اینکه در دعوی خود راستگوست. وزیر گفت: چگونه امتحان خواهی کرد؟ ملک گفت: در نزد من نگینی هست، آن بازرگان را در پیش خود حاضر آورم و او را در پهلوی خود نشانده اکرامش کنم. پس از آن، نگین به او دهم. اگر نگین را بشناسد و قیمت آن بداند شک نیست که او از خداوندان نعمت است و اگر آن را نشناسد یقین که شیاد است، او را به بدترین عقوبت بکشم.

پس از آن ملک کسی را فرستاده معروف را بخواست. چون معروف حاضر شد، ملک را سلام داد. ملک رد سلام کرده او را در پهلوی خویش بنشاند و با او گفت: معروف بازرگان تویی؟ گفت: آری. ملک گفت: بازرگانان را گمان این است که شصت هزار دینار وام بر ذمت تو دارند، آیا راست است آنچه می گویند یا نه؟ معروف گفت: آری. ملک پرسید: چرا مالهای ایشان رد نمی کنی؟ معروف جواب داد: باید صبر کنند تا بارهای من برسد تا به یک دینارشان دو دینار دهم، اگر زر بخواهند و یا سیم، بدهم و اگر متاع خواهند نیز بدهم، هر کس هزار دینار بر من دارد دو هزار دینارش بدهم از آنکه

ایشان را بر من منتی است بی پایان که نگذاشته اند من در نزد فقرا شرمسار شوم.

پس از آن ملک گفت: ای بازرگان، بر این نگین نظر کن و بگو که او چه جنس و قیمت او چند است؟ پس نگینی به بزرگی عناب بدو داد که ملک او را به هزار دینار شرا کرده بود و جز آن، نگین دیگر نداشت و خاطرش بر او متعلق بود. معروف او را گرفته در میان انگشت ابهام و سبابه بفشرد. آن نگین از بسیاری لطافت و نازکی بشکست. ملک پرسید: چرا این گوهر بشکستی؟ معروف بخندید و گفت: ای ملک، این نه گوهر است. این پاره سنگی است معدنی که هزار دینار قیمت دارد. چگونه او را گوهر نام می نهی؟ گوهر آن است که هفتاد هزار دینار قیمت دارد و خود به بزرگی جوز باشید، چنین گوهرها در نزد من مقداری ندارند و من به چنین چیزها اعتنا نکنم. تو چگونه پادشاهی که این پاره سنگ را گوهر همی گویی؟ ولکن شما معذورید که فقیر هستید و شماها را ذخیره های قیمتی نیست. ملک از او پرسید: ای بازرگان، مگر در نزد تو چنان گوهرها هست؟ بازرگان گفت که بسیار است. طمع بر ملک غالب گشته به او گفت: از آن گوهرها به من می دهی یا نه؟ معروف، جواب داد: چون بارهای من برسد ترا گوهر بسیار دهم که از هر صنف گوهر در نزد من بسیار است و ترا از آن گوهرها بها ناگرفته دهم. ملک فرحناک گشته بازرگانان را گفت که: از پی کار خود شوید و صبر کنید تا بارهای او

برسد. آنگاه نزد من آمده مالهای خود را از من بگیرید. معروف را با بازرگانان کار بدینجا رسید.

و اما ملک روی به وزیر کرده گفت: ای وزیر، با معروف ملاطفت کن و نام دختر من در نزد او بر، تا اینکه او را تزویج کند و ما را از این مالها که در نزد اوست غنیمتی رسد. وزیر گفت: ای ملک، مرا حالت این مرد پسند نیفتاد. گمان من این است که او نصاب و کذاب باشد، تو این سخن ترک کن و دختر خود بی سبب به محنت اندر میفکن.

و آن وزیر پیشتر، دختر ملک خواستگاری کرده دختر به تزویج او راضی نگشته بود. پس ملک با وزیر گفت: ای خائن، تو از بهر من طالب خیر نیستی از آنکه تو دختر مرا پیش از این خواستگاری کردی و او راضی نشد که ترا شوی خود گیرد. تو اکنون راههای تزویج او همی بندی تا اینکه او را قدر و منزلت نماند و به تزویج تو راضی شود. تو سخن من گوش دار. چگونه او نصاب و کذاب است که گوهر را بشناخت و قیمت آن بدان سان که خریده بودم بدانست و آن را نپسندیده، بشکست. به یقین در نزد او گوهرهای گران قیمت بسیار است. وقتی که به دختر من داخل شود و خوبرویی او ببیند شیفته جمال او گشته گوهرها و ذخیره ها بر وی عطا کند. قصد تو این است که دختر مرا از آن ذخیره محروم گردانی.

وزیر ساکت شد و از خشم ملک هراس کرد. پس از آن به نزد معروف بازرگان رفته به او گفت: ملک ترا دوست داشته است و او را دختری است خداوند حسن و جمال که همی خواهد او را به تو تزویج کند، ترا سخن چیست؟ معروف جواب داد: باکی نیست ولکن صبر بایدش تا بارهای من برسد که مهر دختران ملوک، گران و مقامشان رفیع است. باید مهر مناسب حال ایشان شمرده شود و در این ساعت نزد من مالی نیست، باید ملک صبر کند تا بارهای من برسد که در آن هنگام مرا مال بسیار است و من ناگزیرم از اینکه پنج هزار بدره زر سرخ بشمارم و هزار بدره دیگر میخواهم که در شب زفاف به فقرا و مساکین بذل کنم و هزار بدره دیگر به کسانی که در زفاف، خدمت می کنند بدهم و هزار بدره صرف ولیمه کرده به لشکریان و رعیت دهم و به صد دانه گوهر گرانبها محتاجم که بامداد عروسی آنها را به ملکه ببخشم و صد دانه گوهر نیز می خواهم که به کنیزکان و خادمان بخش کنم و هر یکی را گوهری دهم تا عروس را مقام بلند شود و مقدار او افزون گردد و همی خواهم که هزار عریان را جامه پوشانم و از صدقه ها و احسانهای بسیار ناگزیرم و این کارها میسر نشود مگر اینکه بارهای من برسد. از همه این مصارف باک ندارم.

پس وزیر نزد ملک بازگشت و او را از گفته معروف بازرگان بیاگاهانید. ملک گفت: در حالتی که قصد او این باشد تو چگونه می گفتی که او نصاب و کذاب

است؟ وزیر جواب داد: من این سخنان تا جان دارم خواهم گفت. ملک او را سرزنش کرده گفت: به زندگانی خودم سوگند که اگر این سخن را ترک نکنی ترا بکشم. تو الحال به سوی او بازگرد و او را نزد من آور. وزیر به سوی معروف رفته او را نزد ملک آورد. ملک به او گفت: ای بازرگان، این عذرها بنه که مرا خزانه از زر و سیم مشحون است. تو کلیدهای خزانه بگیر و به هر چیز که محتاجی صرف کن و به هر کس که خواهی بده و فقیران را بپوشان و هر چه قصد کرده ای بکن و دختر و کنیزکان را بر تو چیزی احتیاج نیست، تا بارهای تو بیاید. پس از آنکه بارهای تو برسد با زن و کنیزکان خود هر چه خواهی اکرام و ملاطفت کن و صداق دختر را نیز صبر کنیم تا بارهای تو برسد که میانه من و تو جدایی نیست.

پس از آن ملک، شیخ الاسلام را به نوشتن کتاب دختر خویش امر کرد. شیخ الاسلام کتاب دختر ملک را به معروف بازرگان بنوشت. ملک به کار عیش بپرداخت و آراستن شهر بفرمود. طبلهای شادی فرو کوفتند و سفره ها بگستردند و خداوندان ملاعبت [= بازیگران] از همه سوی گرد آمدند. اما معروف بازرگان بر کرسی بنشست، رقاصان و چنگیان و بازیگران پیش او می آمدند. او خازن را بگفت: سیم و زر بیاور. خازن بدره بدره زر و سیم بیاورد. معروف مشت مشت به بازیگران و چنگیان و لعبتگران می داد و به فقرا و مساکین احسان می کرد و برهنگان می پوشانید و پیوسته خازن از مال خزینه

بیرون می آورد. وزیر را دل از این کار نزدیک بود که بشکافد ولی یارای سخن گفتن نداشت و علی مصری از بذل آن همه مال حیران بود. به او گفت: ای معروف، مگر بس نبود اینکه مال بازرگانان تلف کردی اکنون مال ملک تلف می کنی؟! معروف گفت: ترا نشاید که این سخنان بگویی، وقتی که بارهای من برسد چندین برابر این مالها به ملک دهم.

القصه، معروف دست بر مال ملک نهاده به تبذیر و اسراف صرف می کرد و با خود می گفت: آنچه شدنی است خواهد شد. از قدر بر حذر نتوان بود. پس چهل روز عیش برپا بود و در روز چهل و یکم زفاف کرده تمامی امرا و لشکریان در پیش روی عروس می رفتند. چون عروس را به قصری که از بهر معروف مهیا بود بردند، معروف زر سرخ بر سر مردمان بپراکنید و مالی بسیار صرف کرد. پس از آن نزد ملکه شد و مشاطگان پرده ها بیاویختند و درها را فرو بستند. معروف را در نزد عروس گذاشته بیرون آمدند.

آنگاه معروف دست بر روی دست نهاده زمانی محزون بنشست و کف بر کف همی سود ملکه پرسید: ای خواجه، چرا غمین هستی؟ معروف جواب داد: چگونه غمین نباشم که پدر تو مرا مشوش کرد و کار او با من بدان ماند که کسی کشت سبز را بسوزاند. ملکه پرسید: پدر من با تو چه کرده؟ جواب داد: پیش از آنکه بارهای من برسد ترا با من تزویج کرد. قصد من این بود که یک صد دانه گوهرهای قیمتی به تو دهم که تو آنها را با کنیزکان بخش کنی تا

کنیزکان بگویند که: خواجه در شب زفاف این گوهرها به ما داده و این کار سبب بلندی مقام و افزونی شرف [= اعتبار، آبرو] تو باشد که من در بذل گوهرها مضایقت نداشتم، از آنکه در نزد من گوهرهای قیمتی بسیار است. ملکه گفت: غمین مباش و بدین سبب اندوه بر خود راه مده که من صبر می کنم تا بارهای تو برسد. و اما کنیزکان را بر تو حقی نیست، برخیز و جامه برکن و نشاط از دست مده، چون بارها بیاید به آن گوهرها و چیزها خواهیم رسید.

آن گاه معروف برخاسته جامه برکند و به خوابگاه رفته ملکه را در کنار بنشاند و لب او را در دهان گرفته همه چیز فراموش کرد که آدمی در چنان وقت از پدر و مادر یاد نکند و از او کامروا شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و نود و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، معروف بکارت از ملکه برداشت و آن شب تا بامداد به عیش و انبساط [= شادی] و بوس و کنار بسر می بردند. بامدادان معروف به گرمابه رفته حله ملوکانه در پوشید و از گرمابه بیرون آمده در دیوان ملک بنشست. بزرگان دولت به تهنیت او برآمدند و او در پهلوی ملک نشسته خازن را بخواست و به او گفت: خلعت از برای وزرا و امرا و خداوندان مناصب بیاور. خازن هر آنچه معروف خواست حاضر آورد و معروف هر کسی را در خور مقام او، خلعت و زر می داد تا بیست روز کار همین بود و از متاعهای او خبری نرسید. پس از آن خازن دید که در خزانه چیزی نماند. ناچار نزد ملک شد و در نزد او جز وزیر کسی نبود. خازن زمین بوسیده گفت: ای ملک، ترا از چیزی بیاگاهانم که اگر نگویم بسا هست که از من مؤاخذه کنی. بدان که خزانه خالی گشته و در او چیزی کم بر جای مانده، اگر ده روز حال بدین منوال گذرد، در خزانه چیزی نخواهد ماند. ملک گفت: ای وزیر، متاعهای داماد من نرسیده. وزیر بخندید و گفت: ای ملک، زندگانی ات دراز باد که عجب غافلی و هنوز این نصاب و کذاب را راستگو می پنداری، به نعمت تو سوگند که او را نه باری [است] و نه متاعی و نه مرگی که ما را از او خلاص کند که او همواره دام بر تو همی نهاد تا اینکه دختر ترا تزویج کرد و مال ترا تلف

نمود. تا کی تو از این شیاد غافلی؟ ملک پرسید: ای وزیر، چه باید کرد که حقیقت حال او بر ما معلوم شود؟ وزیر جواب داد: ای ملک، به رازهای مرد جز زن دیگری نتواند آگاهی یافت. تو خادمی فرستاده دختر خویش حاضر کن و در پشت پرده اش بنشان تا من حقیقت حال این مرد از او سؤال کنم. ملک گفت: این رأی صواب است ولی به زندگانی خودم سوگند که اگر معلوم کنم که او نصاب و کذاب است او را به بدترین عقوبت بکشم.

پس از آن ملک دختر خویش را بخواست و او را در پشت پرده حاضر آوردند. گفت: ای پدر، فرمان چیست؟ ملک گفت: با وزیر سخن بگو. ملکه گفت: ای وزیر، چه می خواهی؟ وزیر گفت: ای خاتون، بدان که شوهر تو مال پدر ترا تلف کرد و ترا بی مهر تزویج نمود و پیوسته ما را وعده می دهد که بارها و متاعهای من خواهد آمد. وعده او خلاف و از بارها و متاعهای او اثری ظاهر نگشته، تو ما را از کار او خبر کن. ملکه گفت: او را سخن این است که مال در نزد من بسیار است و هر وقت که نزد من آید گوهرها و ذخیره ها و متاعهای گران قیمت خویش همی شمارد، ولی من چیزی ندیده ام. وزیر گفت: ای خاتون، می توانی که امشب با او ملاطفت کنی و به نرمی با او بگویی که حقیقت کار خود با من بگو و از هیچ چیز هراس مکن که تو شوهر منی و من بدی بر تو نمی پسندم. تو مرا بیاگاهان تا من تدبیری کنم که راحت تو در آن باشد. چون او به حقیقت کار خود اعتراف کند تو ما را از کار او آگاه کن. ملکه

گفت: ای پدر، من طریق آزمایش بهتر شناسم و نیک می دانم که او را چگونه تجربت کنم.
پس از آن ملکه به قصر بازگشت. هنگام شام معروف به عادت معهود نزد وی آمد. ملکه بر پای خاسته زیر بغل او بگرفت و خدعه و حیلت به نهایت رسانید و گفته اند که: خدعه زنان از تو دور باد که هر وقت ایشان را به مردان کاری افتد فروتنی و لابه از حد ببرند.
القصه ملکه با شوهر خود ملاطفت می کرد و پیوسته با او سخنان نرم همی گفت تا اینکه عقل او را بدزدید. چون دید که شوهر محو او گشته با او همی گفت: ای حبیب من و ای روشنی دیده من، روزگار ترا از من دور نگرداند و داغ جدایی تو بر دل من ننهد که محبت تو بر دل من جای گرفته و آتش عشق تو خرمن وجود من پاک سوخته و هرگز من ملال ترا نخواهم و بدی بر تو نمی پسندم ولکن قصد من این است که مرا از حقیقت کار خود بیاگاهانی. از آنکه چراغ دروغ، بی فروغ و در همه وقت دروغ سودی نمی بخشد. تو تا کی دروغ می گویی و بر پدر من دام همی نهی؟ مرا بیم از آن است که رسوا شوی و دروغ تو بر وی آشکار گردد و او بر تو خشم آورد. همی خواهم که از کار تو آگاه گشته تدبیری کنم که سبب نجات تو باشد. تو حقیقت حال با من بگو و از چیزی هراس مکن. تا چند دعوی میکنی که من بازرگانم و مرا بارها و متاعها هست و زر و سیم و گوهر من بسیار است. اکنون دیرگاهی است که تو بارهای

من و متاعهای من همیگویی و از آنها خبری و اثری ظاهر نگشته و بدین سبب آثار اندوه در جبین تو آشکار است. اگر سخنان تو راست نیست مرا آگاه کن تا از بهر تو تدبیری کنم که خلاصی تو در آن باشد.

معروف گفت: ای خاتون، من راستی با تو بگویم. هر آنچه خواهی بکن. ملکه گفت: راستی، سفینه نجات است، مبادا اینکه دروغ گویی که دروغ موجب رسوایی است، چنانچه شاعر گفته:

هر آن کس را که گفتارش دروغ است

ز روی عقل، رایش بی فروغ است

پس معروف گفت: ای خاتون، بدان که من بازرگان نیستم و در شهر خود مردی بودم پاره دوز. زنی داشتم فاطمه عره نام که مرا با او در میان چنان و چنین رفته. پس حکایت خویش از آغاز تا انجام با ملکه باز گفت. ملکه بخندید و گفت: تو در صفت نصابی و کذابی مهارت تمام داری. معروف گفت: ای خاتون، راز من بپوش که خدای تعالی رازپوشان را دوست می دارد. ملکه گفت: بدان که بر پدر من دام نهاده، او را فریب دادی تا اینکه او از طمع، مرا به تو تزویج کرد، پس مال او را تلف کردی. وزیر پدرم، دعوی ترا منکر بود و بارها در نزد پدر من بدگویی تو کرده که او نصاب و کذاب است ولکن پدرم سخن او نمی پذیرفت. چون دیرزمانی رفت که از بار و متاع تو خبری نرسید کار بر پدرم دشوار شد و بدین سبب دلتنگ گشته با من گفت: شوهر خود را

[به اقرار] بیاور. به تحقیق من ترا به اقرار آوردم و پرده از کار تو برداشته شد. پس از این پدرم بر تو مضرت خواهد رسانید و وزیر نیز در ضرر تو همی کوشد زیرا که پیش از این مرا خواستگاری کرد و من راضی نشدم که او شوهر من باشد ولکن اکنون تو شوهر منی، من هرگز زیان ترا نخواهم و به مضرت تو راضی نشوم. اگر من این خبر با پدر بگویم بر او آشکار شود که تو شیاد و دروغگو هستی که به سخنان دروغ، دام به دختران پادشاهان نهاده و مال ایشان را تلف کرده ای. آنگاه از جرم تو نگذرد و بر تو نبخشاید و ناچار ترا بکشد. آنگاه در میان مردم شایع شود که من مردی نصاب و کذاب را شوهر خود گرفته ام و این مرا سبب رسوایی خواهد بود. و وقتی که پدر من ترا بکشد باید مرا به دیگری تزویج کند و من هرگز این را قبول نخواهم کرد اگر چه بمیرم. الحال برخیز و جامه مملوکان پوشیده پنجاه هزار دینار با خویشتن بگیر و سوار گشته به شهری دیگر سفر کن که آن شهر در فرمان پدر من نباشد و در آن شهر بیع و شرا کن و بازرگانی پیش گیر و کتابی نوشته از بَریدی[۱] به سوی من بفرست تا بدانم که در کدام شهری، که اگر چیزی به دست من افتد نزد تو بفرستم که مال تو افزون شود و اگر پدر من بمیرد، من خادمان به سوی تو فرستم تا ترا به اکرام و احتشام نزد من آورند و اگر تو و یا من مردیم در محشر به یکدیگر خواهیم رسید و رأی صواب همین بود که

گفتم و تا من و تو زنده و سلامتیم، مکتوب از تو نخواهم برید و مال فرستادن ترک نخواهم کرد. تو پیش از آنکه روز برآید برخیز و برو.
آنگاه معروف برخاسته تمتع از او برداشت و غسل کرده جامه مملوکانه [= بندگی، بردگی] در پوشیده، میر اصطبل را فرمود که اسبی را برای او زین بر نهد. اسبی زین و لگام کرده حاضر آوردند. معروف ملکه را وداع کرده سحرگاهان بیرون شد و هر کس او را می دید گمان می کرد که مملوکی از مملوکان ملک است که از پی کاری همی رود.
پس چون بامداد شد، پدر ملکه با وزیر در خلوت نشسته کس از پی ملکه بفرستادند. ملکه در پشت پرده حاضر شد. پدرش گفت: ای دختر، در حق شوهر خود چه می گویی؟ دختر جواب داد: خدا روی وزیر تو سیاه کند که او همی خواست روی من در نزد شوهر خود سیاه کند. ملک سؤال کرد: این سخن را سبب چیست؟ ملکه جواب داد: که دیروز شوهرم نزد من آمد و پیش از آنکه من با او سخن بگویم خواجه سرایی که فرج نام داشت به درون آمد و کتابی در دست داشت. گفت که: ده مملوک در پای منظره قصر ایستاده اند و این کتاب را به من داده گفتند که: دستهای خواجه ما معروف را ببوس و این کتاب به او ده که ما از جمله مملوکان او هستیم که در سر بارهای او بودیم و به ما رسید که او دختر ملک را تزویج کرده. ما آمدیم که او را از ماجرایی که در راه بر ما رفته آگاه کنیم. من کتاب گرفته بخواندم. در آن کتاب دیدم که:

این کتاب از پانصد تن مملوک است به حضرت خواجه معروف بازرگان که او بداند پس از آنکه او از ما جدا شد گروهی از عرب به محاربه ما بیرون آمدند و ایشان دوهزار سوار بودند. در میان ما جنگی بزرگ واقع شد، ما را از آمدن منع کردند و تا سی روز با ایشان در مجادله بودیم و سبب تأخیر ما همین بود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[**۱- بَرید= پیک، نامه رسان؛ به جای «از بریدی» شاید اگر «با بریدی» می آمد بهتر می بود. به هر حال یعنی «از طریق نامه رسان» و «با نامه رسان»**]

چون شب نهصد و نود و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، نوشته بودند: عرب، ما را از راه منع نمود و سبب تأخیر ما این بود که دویست بار متاع از ما گرفته، پنجاه تن از مملوکان بکشتند.

و چون شوهرم مکتوب بخواند گفت: نفرین خدا به مملوکان باد که از بهر دویست بار متاع مجادله کرده اند. دویست بار متاع چه مقدار داشت که از بهر آن قتال کنند؟! سزاوار نبود که آمدن ایشان به جهت این متاع بی مقدار به تأخیر افتد که قیمت آنها هفت هزار دینار بیش نمیشد ولکن مرا باید که به سوی ایشان شوم و ایشان را بزودی باز آورم که آنچه عرب گرفته منقصتی [= کاستی، نقصان] به من ندارد و چنان پندارم که من آنها را تصدق کرده ام.

پس از آن خندان خندان از نزد من بیرون رفت و به تلف شدن مال و کشته شدن مملوک محزون نبود. چون او از نزد من به در شد از منظره قصر نگاه کرده ده تن مملوکان را که مکتوب آورده بودند بدیدم که پسران قمرمنظر بودند. هر یکی را حله ای که دو هزار دینار قیمت داشت در بر بود و در نزد پدرم، مملوکی که به آنها شبیه باشد نیست. آنگاه شوهرم با مملوکانی که مکتوب آورده بودند به آوردن متاعها برفت و حمد خدای را که مرا از سخن گفتن با او منع کرد که آنچه تو فرموده بودی با وی نگفتم وگرنه مرا و ترا

استهزا می کرد و بسا بود که مرا از چشم بیندازد و بر من خشم آورد. ولکن این عیبها همه از وزیر توست که در حق شوهر من سخن ناشایسته گفت.

ملک گفت: ای دختر، شوهر تو خواسته بی شمار دارد و از تلف شدن دویست بار هرگز ملول نخواهد شد که او از روزی که بدین شهر آمده مالی خطیر [= بسیار] به فقرا تصدق کرده و انشاءالله عنقریب بارها بیاورد و ما را منفعتی بسیار رسد. و بالجمله [= خلاصه] ملک، دختر خود را تسلی داده وزیر را سرزنش کرد. ایشان را کار بدینجا رسید.

و اما معروف بازرگان سوار گشته در بیابان بی آب و علف و گیاه روان شد و حیران بود، نمی دانست که به کدام شهر شود و از محنت جدایی ملکه همی گریست و این ابیات همی خواند:

بنای صبر، خرابی گرفت از دل من

بنای صبر مرا کرد فرقت تو خراب

شبم چو زلف تو بی تو دراز گشت و سیاه

ز نور روی تو باید شب مرا مهتاب

مخواه طاقت صبر از دلم به فرقت خویش

چو تاب زلف تو از من ببرد طاقت و تاب

چون ابیات به انجام رسانید سخت بگریست و راهها به روی او بسته شده و مرگ را به زندگی بگزید و از غایت حیرت مانند سرمستان همی رفت تا اینکه

وقت ظهر به شهری کوچک برسید. در خارج شهر فلاحی دید که با دو گاو شیار همیکند. چون معروف را نهایت گرسنگی روی داده بود به سوی او رفته سلامش داد. زارع رد سلام کرده به او گفت: ای خواجه، مگر تو از مملوکان سلطانی؟ معروف جواب داد: آری. زارع گفت: در نزد من به ضیافت فرود آی. معروف گفت: ای برادر، من در نزد تو چیزی نمی بینم که به من طعام دهی. زارع گفت: ای خواجه، تو فرود آی، شهر نزدیک است. من به شهر رفته چاشت از بهر تو و علیق [= خوراک دام] از برای اسب بیاورم. معروف گفت: حال که شهر نزدیک است من خود زودتر از تو به شهر توانم رسید که طعام بخورم. مرد زارع گفت: ای خواجه، این شهر کافران است و از محقری، بازار ندارد[۱] و در آنجا بیع و شرا نکنند. تو التماس من بپذیر و در نزد من فرود آمده خاطر من به دست آور که من به سوی شهر رفته بزودی بازگردم. معروف فرود آمد.

زارع او را گذاشته و به شهر روان شد. معروف به انتظار بنشست. پس از آن با خود گفت: مرد مسکین را از کار خود مشغول کردم. بهتر آن است که برخاسته به جای او شیار کنم. آنگاه شیارافزار گرفته گاوها براند. اندکی شیار کرده بود که شیارافزار به چیزی گرفته و گاوان بایستادند. معروف به شیارافزار نظر کرده دید که به حلقه ای زرین در گرفته، خاک یکسو کرده آن سنگ از جای خود بر کند. در زیر او دریچه و پلکانی دید. از پلکان به زیر

رفته مکانی یافت که مانند گرمابه چهار مصطبه داشت که مصطبه اول از زمین تا سقف پر از زر و دومین پر از زمرد و مرجان و سیمین پر از یاقوت و بلخش و فیروزج و چهارمین پر از الماس و نگینهای قیمتی است و در صدر آن مکان صندوقی است از بلور که پر از گوهرهای یتیم [= بی مانند] است و هر گوهری به مقدار جوزی است بزرگ و در روی صندوق حقه ای دید زرین، از دیدن آن در عجب شد و سخت فرحناک گشت و با خود گفت: کاش می دانستم که این حقه چیست؟

پس از آن حقه بگشود. یکی انگشتری در آن حقه دید که طلسماتی چند بر آن نوشته بودند. آنگاه دست به خاتم بسود. گوینده ای لبیک گویان بر آمد که: ای خواجه، چه می خواهی؟ اگر تعمیر شهری را قصد کرده ای و یا تخریب بلدی همی خواهی، اقدام کنم و اگر کشتن پادشاهی اراده کرده ای همین ساعتش بکشم. معروف پرسید: ای شخص تو کیستی؟ جواب داد: من خادم این خاتمم. هر کس که مالک این خاتم شود مرا خدمت او واجب آید و هر حاجتی که خواهد آن را برآورم و مرا در فرمان او مسامحت نباشد و من سلطان جنیانم و شماره لشکر من هفتاد قبیله و هر قبیله هفتاد هزار است و هر یکی از آنها به هزار عفریت حاکم است و هر عفریت هزار شیطان در زیر حکم دارد که هر شیطانی را هزار جنی تابع است و همه ایشان تابع من اند و مخالفت من نتوانند کرد. من نیز به حکم این طلسمات که بر این خاتم نقش

است خادم این خاتمم و خداوند این خاتم را مخالفت نتوانم کرد. اینک تو مالک این خاتمی و من خادم تو هستم. هر چه می خواهی طلب کن که فرمانبردار توام و هر وقت در هرجا که به من محتاج شوی، دست به نقش این خاتم بنه که مرا در نزد خود خواهی یافت و مبادا اینکه دو دفعه دست را به خاتم بسایی که مرا از آتش این نامها خواهی سوخت و پشیمان خواهی شد. حالت من و این خاتم این بود که گفتم. والسلام.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- در اصل متن عربی چنین است: «ان البلدُ کفر صغیر» که معنی آن، این است که «این سرزمین [همانند] کفر کوچکی است» و به بیانی دیگر «به کفر ابلیس نمی ارزد!»

در نسخه مرجع به جای بازار به اشتباه «باز» آمده اما بر طبق متن عربی باید «بازار» بیاید]

چون شب نهصد و نود و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون خادم خاتم معروف را از حالت خود آگاه کرد، معروف از او پرسید: نام تو چیست؟ جواب داد: ابوالسعادات است. معروف گفت: ای ابوالسعادات، این مکان کجاست؟ ابوالسعادات گفت: این مکان گنج شداد بن عاد است. من در حیات او خادم وی بودم و این خاتم اوست که در گنج خود گذاشته، ولکن نصیبه توست. معروف گفت: قادری به اینکه آنچه در این گنج است به روی زمین بیرون بری؟ ابوالسعادات گفت: آری، به آسانی توانمش بیرون برد. معروف گفت: آنچه در این گنج است همه را بیرون بر و چیزی نگذار.

آنگاه ابوالسعادات به دست خویش اشارت به زمین کرد. زمین بشکافت. غلامانی خردسال و ماهروی بیرون آمدند و طبقهای زرین پر از زر بیاوردند و آنها را خالی کرده بازگشتند، دوباره پر کرده بیاوردند و همواره زر و گوهر می آوردند تا اینکه در گنج چیزی نماند.
پس از آن ابوالسعادات بیرون آمد. گفت: ای خواجه، همه آنچه در گنج بود بیرون آوردیم. معروف گفت: این پسران خردسال کیستند؟ جواب داد: ایشان فرزندان من اند و این شغل، شایسته آن نبود که خادمان جمع آورم، اکنون آنچه می خواهی طلب کن. معروف گفت: قادری بر آنکه ستوران و صندوقها

حاضر آوری و این مال بر صندوق نهاده به استران بار کنی؟ ابوالسعادات جواب داد: این کار به آسانی توانم کرد. آنگاه فریادی بزد، فرزندان او جمع آمدند و ایشان هشتصد تن بودند. به ایشان گفت: پاره ای به صورت استران و پاره ای به صورت مملوکان خوبرو برآیید و پاره ای دیگر به صورت مُکاریان [= خربندگان، کرایه دهندگان چارپایان] شوید. ایشان در حال چنان شدند که گفته بود. آنگاه بانگ به عفریتان زد، برابر او حاضر شدند. ایشان را فرمود که به صورت اسبهای زین نهاده و لگام کرده برآیند. آنها اسبانی شدند که زینهای زرین مرصع بر پشت داشتند.

معروف چون آنها را بدید گفت: صندوقها کجایند؟ فی الحال صندوقها حاضر آوردند. معروف گفت: این زر و گوهرها در صندوق نهید. ایشان چنان کردند و صندوقها به سیصد استر بار نمودند. معروف گفت: ای ابوالسعادات، آیا قدرت داری به اینکه چند بار متاعهای قیمتی برآوری؟ ابوالسعادات جواب داد: متاعهای شامی و عجمی و رومی و هندی همی خواهی؟ معروف گفت: آری، از متاع هر شهر یکصد بار بیاور. ابوالسعادات جواب داد: ای خواجه، مرا مهلت ده تا خادمان خود را بر این کار بگمارم که به سوی شهرها روند و متاعها به استران بار کرده بیاورند. معروف پرسید: مدت مهلت چه مقدار خواهد بود؟ ابوالسعادات جواب داد: تا وقتی که شب پرده ظلمت را فرو

آویزد و هنوز روز برنیامده همه آنچه خواسته ای در پیش تو حاضر کنم.
معروف گفت : ترا مهلت دادم.

پس از آن امر کرد که خیمه ای از بهر او بزنند. در حال خیمه بر زدند. معروف در خیمه بنشست و خوانها در برابر او بنهادند. ابوالسعادات گفت: ای خواجه، در این خیمه بنشین. اینان فرزندان من اند که به خدمت تو مشغول اند. تو از هیچ چیز باک مدار که من از پی حاجت تو همی روم. پس ابوالسعادات از پی کار خویش رفت و معروف در خیمه بنشست، سفره در پیش نهاد و فرزندان ابوالسعادات در برابر او ایستاده بودند که ناگاه مرد فلاح در رسید و کاسه چوبین پر از عدس پخته با توبره ای از جو بیاورد. خیمه ای دید بر زده و خادمان ایستاده. گمان کرد که سلطان در آن مکان فرود آمده. پس حیران بایستاد و با خود گفت: کاش دو مرغ ذبح کرده از بهر ملک هدیت می آوردم. و خواست که بازگردد و مرغها ذبح کرده به سلطان هدیت آورد. آنگاه معروف او را بدید و مملوکان را گفت: او را نزد من آورید. خادمان به مرد فلاح گرد آمده او را با کاسه عدس نزد معروف آوردند. معروف سؤال کرد: این کاسه چیست؟ فلاح جواب داد: این چاشت و این جو، علیق اسب توست. تو از من مؤاخذه مکن که من ندانستم سلطان بدین مکان فرود آمده وگرنه دو مرغ ذبح کرده او را ضیافت می کردم. معروف گفت: سلطان بدین مکان نیامده ولی من داماد سلطانم که از او در خشم شده آمده بودم و او

مملوکان از پی من فرستاده است و الحال همیخواهم که به سوی شهر بازگردم و تو نشناخته مرا مهمان کردی. ضیافت تو مرا مقبول است اگر چه کاسه عدس باشد. من جز طعام تو طعام دیگر نخورم. آنگاه فرمود کاسه عدس در میان سفر بنهادند و از آن عدس به قدر کفایت بخورد.

و اما فلاح خود را از آن طعامهای گوناگون سیر کرد. پس از آن معروف دست شسته کاسه چوبین پر از زر کرد و به فلاح گفت: این زرها به منزل خویش برسان و در شهر نزد من آی که بر تو اکرام کنم. فلاح کاسه چوبین پر از زر گرفته، گاوها در پیش انداخته به سوی شهر براند و او را گمان این بود که او داماد ملک است.

و اما معروف آن شب را در آن مکان بماند. از بهر او دخترانی ماهروی از قبایل جنیان بیاوردند که در پیش معروف، آلت طرب می نواختند و می رقصیدند تا اینکه بامداد شد. ناگاه گردی برخاست و از زیر گرد هفتصد بار متاعهای گرانبها با غلامان و مُکاریان و عَکّامان [= باربندان، کسانی که بر شتر بر ببندند] برسیدند و ابوالسعادات به صورت میر قافله به استری سوار بود و تخت روانی زرین که پرده های دیبا بر آن آویخته بودند در جلو داشت.

چون ابوالسعادات به خیمه رسید، از استر فرود آمد و زمین بوسیده گفت: ای خواجه، حاجتها به تمامی برآورده شد و در این تخت روان حله ای است، از جامه های ملوک. تو آن حله در بر کن و بر این تخت روان بنشین و ما را به

هر چه خواهی امر کن. معروف گفت: ای ابوالسعادات، قصد من این است که کتابی بنویسم و تو آن کتاب را در شهر ختیان الختن نزد عم من، پادشاه بری. ابوالسعادات گفت: هر چه فرمایی چنان کنم.
آنگاه معروف کتابی نوشته به ابوالسعادات داد. ابوالسعادات آن کتاب همی برد تا به نزد ملک شد. ملک را دید که می گوید: ای وزیر، مرا خاطر از بهر داماد مشوش است، می ترسم که عرب او را بکشد. کاش می دانستم که او به کدام سوی رفته تا با لشکر از دنبال او می رفتم و کاش او مرا از سفر خود آگاه کرده بود. وزیر گفت: خدا زندگانی ملک را دراز کند که به عجب غفلتی در افتاده. ای ملک، به زندگانی تو سوگند آن مرد دانست که ما از کار او آگاه گشته ایم. بدین سبب از رسوایی هراس کرده بگریخت. او مردی است نصاب و کذاب. ایشان در این گفتگو بودند که فرستاده معروف داخل شد و زمین بوسیده، ملک را به دوام عزت و نعمت دعا گفت. ملک پرسید: تو کیستی و حاجت تو چیست؟ ابوالسعادات جواب داد: من بَرید داماد توام که او خود با بارها همی آید و کتابی با من به سوی تو فرستاده و آن کتاب این است. ملک کتاب گرفته بخواند. دید که بعد از سلام و تحیت نوشته است که: من با بارهای خود همی آیم تو با لشکر به استقبال من به در آی.
ملک رو به وزیر کرده گفت: خدا روی تو سیاه کند که چه بسیار مذمت داماد من می کردی و او را کذاب و نصاب همی گفتی. اینک او با بارهای خود رسید.

آنگاه وزیر از خجلت و شرمساری سر به زیر افکند و گفت: ای ملک، من این سخن نگفتم مگر به سبب اینکه بارهای او دیر کشید و من به تلف شدن مال تو بیم داشتم. ملک گفت: ای خائن، در وقتی که مالهای او می رسید مال من چه مقدار داشت که او عوض مالهای من زر و گوهر بسیار می داد.

پس از آن ملک فرمود که شهر را بیارایند و خود نزد دختر خویش رفته او را از آمدن شوهر و آوردن بارها بشارت داد. دختر ملک از این حالت در عجب شد و با خود گفت: آیا پدرم مرا استهزا می کند و یا این سخن از بهر امتحان من می گوید؟ که از من در حق شوهر تقصیری سر نزد. ایشان را کار بدینجا رسید.

و اما علی مصری بازرگان چون زینت شهر بدید از سبب آن سؤال کرد. گفتند: معروف بازرگان، داماد ملک همی آید و بارهای خویش همی آورد. علی مصری گفت: سبحان الله، این چه واقعه است که معروف از زن خود گریخته نزد من آمد؟! او بی چیز و پریشان حال بود، این بارها از کجا آورد؟ شاید دختر ملک از بیم رسوایی حیلتی از بهر او تدبیر کرده که ملوک از این گونه چیزها عاجز نیستند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و نود و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی مصری چون سبب زینت شهر بدانست، به معروف بازرگان دعا کرد و گفت: خدای تعالی، پرده از وی برندارد و او را رسوا نکند. و اما بازرگانان دیگر فرحناک شدند و گفتند: اکنون که بارهای معروف در رسید وامهای خویشتن باز پس گیریم. پس از آن ملک با لشکریان بیرون آمدند و ابوالسعادات به سوی معروف بازگشته، معروف را از تبلیغ رسالت [= رسانیدن پیام] آگاه کرد. پس معروف گفت: صندوقها و متاعها به استران بنهادند و خود حله ملوکانه پوشیده در تخت روان بنشست. او را شوکت و حشمت از ملک افزونتر بود. نیمه راه طی کرده بودند که ناگاه ملک با لشکریان در رسید و معروف را دید که حله ملوکانه پوشیده در تخت روان نشسته است. از اسب فرود آمده به معروف سلام داد. و تمامی بزرگان دولت زمین نیاز بوسیدند و بر همه کس آشکار شد که معروف را دعوی راست بوده است.

پس معروف با موکب بزرگ به شهر اندر آمد. بازرگانان به سوی او رفته آستان او ببوسیدند. آنگاه علی بازرگان مصری گفت: ای استاد حیلت گران، چگونه این حیلت برپا کردی؟ معروف به سخن او بخندید و به قصر اندر آمده

به کرسی بنشست و گفت: زر به خزانه عم من فرو ریزید و بارهای متاعها نزد من آورید.
پس خادمان بارها یک یک همی آوردند و در برابر معروف همی گشودند تا اینکه هفتصد بار، متاع نزد او حاضر آوردند. معروف بهترین آن متاعها برگزیده گفت: اینها را نزد ملکه برید تا به کنیزکان و خادمان بذل کند و به بازرگانانی که وام بر ذمت معروف داشتند از آن متاعها بداد و هر کس که از او هزار می خواست دو هزار بر او عطا می کرد. پس از آن به فقرا و مساکین بپرداخت و احسانها بر ایشان همی کرد و ملک، چشم بر آن دوخته بود و یارای آن نداشت که سخنی گوید و معروف همی داد و همی بخشید تا اینکه هفتصد بار متاع را تمام کرد.
پس از آن روی به لشکریان کرده از زمرد و یاقوت و لؤلؤ و مرجان مشت مشت بدیشان بداد. ملک گفت: ای فرزند، خود را از این گونه بخشش نگاه دار که بارها اندکی بر جای مانده. معروف جواب داد: در نزد من از این گونه چیزها بسیار است. پس معروف را سخن به راستگویی شهره یافت و کسی تکذیب او نتوانست و او را پیوسته کار، عطا و بخشش بود از آنکه هر چه می خواست خادم خاتم از بهر او مهیا می کرد. پس از آن خازن ملک نزد ملک آمده گفت: خزانه از زر و گوهر پر شد، تتمت بارها به کجا جای دهیم؟ ملک به مکانی دیگر اشارت کرد.

چون زن معروف این حالت بدید، خرسندی اش افزون شد و شگفت مانده بود و با خود گفت: کاش می دانستم که این همه چیز از کجا روی داده. و بازرگانان نیز به سبب عطیتی که معروف با ایشان کرده بود، فرحناک شدند و او را دعا کردند. و اما علی بازرگان با خود می گفت: کاش می دانستم که این چه دام گسترده و چه حیلت کرده که بدین خزانه، مالک شده که اگر این مال از دختر ملک می بود نمی توانست بدین سان به فقرا بذل کند.

پس از آن معروف نزد زن خویش رفت. دختر ملک خندان و شادان به استقبال او بر آمد و دست او را ببوسید و به او گفت: مگر تو مرا مسخره می کردی و یا آزمایش ما همی نمودی؟ که می گفتی: من فقیر بودم و از زن خود گریخته ام. الحمد لله که از من در حق تو تقصیری نرفت، تو حبیب من و در نزد من از تو عزیزتر کس نیست، خواه فقیر باشی و خواه غنی. و همی خواهم که مرا خبر دهی از اینکه قصد تو از آن سخن چه بود. معروف گفت: همی خواستم که ترا آزمایش کنم تا ببینم که ترا محبت خالص است یا به جهت زر و مال است؟ مرا ظاهر شد که محبت تو خالص بوده. چون تو در محبت راستگو بودی، من نیز قدر و قیمت ترا بشناسم.

پس از آن به مکان خلوت رفته دست بر نقش خاتم بسود. در حال ابوالسعادات، لبیک گویان حاضر شد و گفت: ای خواجه، چه می خواهی؟ معروف گفت: حله ای از حله های پادشاهی، از بهر زن خود می خواهم و

گردنبندی همی خواهم که چهل گوهر یتیم داشته باشد. ابوالسعادات گفت: سمعا و طاعه.

پس از آن غایب شد و آنچه معروف خواسته بود در اندک زمانی حاضر آورد و معروف حله و گردنبند برداشته نزد ملکه شد و آنها را به ملکه داده گفت: برخیز اینها را بپوش. چون ملکه را چشم بر آن حله و گردنبند افتاد، از شادی عقلش پریدن گرفت. آنها را بپوشید. پس از آن گفت: ای خواجه، قصد من این است که اینها را بر کنده به جهت عیدها نگاه دارم. معروف گفت: آنها را بر مکن که در نزد من از آنها بسیار است. ملکه از این سخن فرحناک شد.

چون کنیزکان، ملکه را با آن حلی و حلل بدیدند، فرحناک شدند. معروف ایشان را در همان جای گذاشته به مکان خلوت شد و دست به نقش خاتم سود. خادم خاتم حاضر آمد. معروف به او گفت: صد خلعت فاخر و صد دست زرینه بیاور. ابوالسعادات خواسته او را در اندک زمانی حاضر آورده و معروف آنها را گرفته بانگ بر کنیزکان زد. کنیزکان بر او گرد آمدند و به هر یکی خلعتی و زرینه ای بداد. کنیزکان خلعت و زرینه پوشیده مانند حوران بهشت شدند و ملکه در میان ایشان چون ماه در میان ستارگان بود.

در آن هنگام ملک به قصد دختر خویش آمد. دختر را با کنیزکان بدان سان دید. عقلش حیران شد و در آن کار خیره ماند. پس از آن بیرون آمده آنچه دیده بود با وزیر خود باز گفت و از او سؤال کرد که: ای وزیر، این حالت را

سبب چیست؟ وزیر گفت: ای ملک، بازرگانان به این حالت نتوانند بود از آنکه بازرگان کتان را سالیان دراز نگاه دارد و تا سودی نکند نفروشد. در بازرگانان چنین کرم نباشد و بازرگانان را این گونه مالها و گوهرها به دست نیاید که یکی از این گوهرها در نزد ملوک یافت نشود. چگونه بازرگانی را چنین گوهرها به خروار تواند بود. به ناچار این کار سببی دارد. اگر تو مطاوعت [= پیروی] من کنی من حقیقت کار بر تو آشکار سازم. ملک گفت: ای وزیر، مخالفت نکنم.

وزیر گفت: ای ملک، با او یکجا بنشین و ملاطفت و مهربانی کن و با او به حدیث اندر شو و در میان حدیث بگو: ای داماد، مرا دل همی خواهد که من و تو و وزیر از بهر تفرج به باغ رویم. پس چون او سخن ترا بپذیرد و ما هر سه به باغ اندر شویم، سفره شراب بگسترم و او را چندان ساغر دهم که خردش به زیان رود و هوشش از سر بپرد. آنگاه از حقیقت کار او سؤال کنیم که او رازهای خود با ما بگوید از آنکه می رازهای نهانی آشکار کند و شاعر در این معنی نکو گفته:

آن مایه هر شادی و آن کاشف اسرار

کز رطل همی خندد چون برق به شبگیر [= سَحَر؛ رطل= پیاله]

وقتی که او ما را از حقیقت کار خود آگاه کند ما هر چه بخواهیم در حق او به جا آوریم که من از عاقبت کار بر تو بیم دارم. بسا هست که او در مملکت طمع

کند و لشکریان را با بذل و کرم خویش مهربان سازد. آنگاه ترا معزول کرده مملکت از تو بازگیرد. ملک گفت: ای وزیر، راست گفتی.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نهصد و نود و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس آن شب را در این کار یکدله گشتند. بامدادان ملک بیرون آمده در ایوان بنشست. ناگاه خادمان اصطبل، محزون و اندوهناک نزد ملک آمدند. ملک گفت: شما را چه روی داده؟ گفتند: ای ملک، هنگام شام اسبان و ستورانی را که بارهای داماد ملک آورده بودند علیق دادیم. هنگام صبح دیدیم که آن مملوکان، اسبان و استران را دزدیده گریخته اند و ندانستیم که به کدام سوی رفته اند. ملک از این خبر در عجب شد و گمان ایشان این بود که عفریتان که اسبان و استران و مملوکان شده بودند در حقیقت انسان و استران بوده اند. آنگاه بانگ بر خادمان زد که: ای پلیدکان، چگونه هزار اسب و استر با پانصد مملوک ناپدید گشتند و به چه سان گریخته اند که شما آگاه نگشته اید؟ خادمان گفتند: نمی دانیم بر ما چه روی داده که آنها گریخته اند. ملک گفت: بازگردید تا خواجه شما از حرم به در آید. ایشان بازگشته حیران نشسته بودند که معروف از حرم به در آمد و ایشان را اندوهگین یافته و سبب اندوه باز پرسید. ایشان سبب بازگفتند. معروف گفت: آنها چه قدر و قیمت دارند که از بهر آنها اندوهگین شده اید؟ این خبر با ملک باز گفتند. ملک گفت: الله الله! این مرد چقدر مال دارد و طبع او چقدر کریم است!

پس از آن معروف نزد ملک رفته به حدیث بنشست. ملک گفت: ای داماد، همی خواهم که من و تو و وزیر از بهر تفرج به باغ رویم. معروف گفت: رأی رأی ملک است. پس ایشان برخاسته به باغی شدند که درختان بارور و نهرهای روان داشت و مرغان خوش الحان از هر سو نغمه ها بر کشیده بودند. چون در باغ بنشستند، وزیر حکایات غریبه و نکات عجیبه و سخنان مضحک و شعرهای مطرب [= طرب انگیز]گفتن آغاز کرد تا اینکه سفره های طعام بگستردند و بادیه شراب بنهادند.

چون خوردنی بخوردند، وزیر ساغر پر کرده به ملک داد و ساغری دیگر به معروف بپیمود و گفت: این ساغر شراب بنوش. معروف گفت: ای وزیر، این چیست؟ وزیر جواب داد: این باده صاف انگوری است که در دلها مسرت پدید آورد، چنان که شاعر گفته:

فعل او در دل نماید صنعت باد صبا

تا درخت شادی اندر باغ دل بار آورد

گونه گلنار گیرد رنگ چون دینار زرد

مردم آزاده را در بذل دینار آورد

شاعر دیگر در این معنی نکو گفته:

اگر در کالبد، جان را بدیلستی، شرابستی

اگر می نیستی یکسر، همه دلها خرابستی

و دیگری راست:

گر روی به سنگ آرد، یاقوت شود سنگ

ور روی به قیر آرد، شنگرف شود قیر[۱]

و دیگری راست:

اگر شعاعش یکدم بر اهرمن تابد

مر اهرمن را با گونه پری کند

و دیگری راست:

گر بگذرد پری به شب، اندر شعاع او

از چشم آدمی نتواند شدن نهان

مشک است و لعل و شعری و پروین اگر بود

شعری به رنگ بُسَّد و پروین به بوی بان [= بیدمشک؛ بُسَّد= مرجان]

خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق

روشن تر از ستاره و صافی تر از روان[۲]

و شاعر دیگری راست:

معیار عقل و داروی خواب و فروغ روی

درمان درد و قوت شخص و غذای جان

اصل سخا و عنصر مردی و ذات حسن

عین تواضع و تن لطف و سر بیان[۱]

و پیوسته وزیر، معروف را به شراب ترغیب کرد و محاسن او را همی شمرد تا اینکه معروف به بوسیدن جام مایل شد و همواره وزیر ساغر می پیمود و معروف همی نوشید تا اینکه عقلش به زیان رفت و خطا از صواب نشناخت. چون وزیر دانست که او را مستی به نهایت رسیده به او گفت: ای معروف، به خدا سوگند، من در کار تو به شگفت اندرم که چگونه به این گوهرها رسیدی که یکی از آنها در نزد ملوک اکاسره یافت نشود و در تمامت عمر بازرگانی ندیده ایم که این همه مال جمع آورد و مانند تو کریم و سخی باشد و کردارهای تو به کردار ملوک همی ماند. بازرگانان را چنین کارها نباشد. ترا به خدا سوگند می دهم مرا از حقیقت کار، آگاه کن تا مقام و منزلت تو بشناسم.

و پیوسته وزیر خدعت می کرد و او را عقل زایل بود تا اینکه گفت: ای وزیر، من بازرگان نیستم و از نسل پادشاهان نیم. پس حکایت خود از آغاز تا انجام حدیث کرد. آنگاه وزیر گفت: ای خواجه، ترا به خدا سوگند می دهم که آن خاتم به ما بنمای تا به صنعت او نظاره کنم. در حال معروف از سر مستی انگشتری از دست به در آورده و به وزیر داد. وزیر او را گرفته گفت: اگر من دست به نقش این خاتم بسایم، خادم خاتم حاضر آید یا نه؟ معروف جواب داد: آری، دست بر نقش او بسای تا خادم او حاضر آید و تو او را تفرج کنی.

وزیر دست بر نقش او بسود. گوینده ای لبیک گویان پدید آمد و گفت: ای خواجه، هر چه می خواهی در همین ساعت بکنم. وزیر اشارت به معروف

کرده با خادم گفت: این را بردار و در سرزمینی دور از آبادی بگذار که در آنجا مأکول و مشروب نباشد و این پلید از جوع و عطش [= گرسنگی و تشنگی] بمیرد. در حال خادم او را ربوده بر هوا شد. چون معروف این حالت بدید، هلاکت خویش یقین کرد و گریستن آغازیده گفت: ای ابوالسعادات، به کجا همی روی؟ گفت: می روم تا ترا به سرزمینی خراب بیندازم. ای بی ادب! کسی به چنین خاتم مالک گشته، پس از آن او را به دیگری دهد؟! تو مستوجب این و بیش از اینی. اگر از خدا نمی ترسیدم ترا از همین جا می افکندم تا اینکه ذره ذره شوی. معروف چون این سخن بشنید، خاموش گشت تا اینکه ابوالسعادات او را به سرزمینی خراب و بی آب و گیاه برسانید و او را در آن سرزمین انداخته بازگشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

[۱- شنگرف، از مجموعه کانی هاست با بلورهای شش گوش سرخ روشن. در طبیعت به صورت بلور موجود است ولی به طور صنعتی نیز تولید می شود. ترکیب شیمیایی آن سولفید جیوه است.]

[۲- قصیده، بر اساس دیوان ازرقی هروی، اصلاح شد]

[۳- ابیات از جوهری است؛ واژه «تن» بر اساس شعر جوهری جایگزین «بن» شد]

چون شب نهصد و نود و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، و اما وزیر چون به خاتم مالک شد، به ملک گفت: چگونه دیدی؟ نگفتمت که این مرد کذاب و نصاب است.؟ ملک گفت: ای وزیر، راست گفته بودی. اکنون خاتم بیاور تا من او را تفرج کنم. وزیر خشم آلود بر وی نظاره کرد و خیو (= آب دهن) بر ریش او انداخته گفت: ای کم خرد! چگونه من این خاتم به تو می دهم؟ که پس از خواجگی، بنده تو باشم، ولکن من ترا نیز زنده نگذارم.
آنگاه دست بر خاتم بسود. در حال خادم خاتم حاضر شد . وزیر گفت: این بی ادب را نیز بردار و به سرزمینی که داماد او را انداخته ای بینداز. خادم ملک را برداشته بر هوا شد. ملک گفت: ای پادشاه جنیان، گناه من چیست؟ خادم جواب داد: گناه تو نمی دانم ولی خواجه من مرا به این کار فرمان داده و من مخالفت او نتوانم کرد. پس آن خادم همی پرید تا آنکه ملک را به سرزمینی که معروف را انداخته بود بینداخت و بازگشت. ملک آواز گریستن معروف بشنید. به سوی معروف آمده به گریستن بنشستند. ایشان را کار بدینجا رسید.
و اما وزیر از باغ به در آمده به دیوان بنشست و لشکریان را بخواست و آنچه با معروف و ملک کرده بود به ایشان باز گفت و قصه خاتم را بیان کرد و به

ایشان گفت: اگر مرا سلطان خویشتن نگردانید خادم خاتم را بفرمایم تا همه شما را برداشته بدان سرزمین خراب اندازد و در آنجا از گرسنگی و تشنگی هلاک شوید. لشکریان گفتند ما به سلطنت تو راضی شدیم و فرمان ترا مخالفت نکنیم.

پس ایشان از بیم قهر وزیر به سلطنت او راضی شدند. وزیر ایشان را خلعت داد و هر چیز که از ابوالسعادات می خواست، در حال ابوالسعادات آن را حاضر می آورد. پس از آن وزیر بر تخت نشسته کسی به سوی دختر ملک فرستاد که به او بگوید: خویشتن را آماده کن که امشب نزد تو خواهم آمد از آنکه دیرگاهی است مشتاق تو بودم.

چون فرستاده نزد ملکه شد و پیغام بگزارد، دختر بگریست و کار ملک و شوهرش بر او دشوار شد و کسی به سوی وزیر فرستاده مهلت خواست تا ایام عدّه منقضی شود. وزیر گفت: من عده نمی دانم و به صیغه و کتاب حاجت ندارم و ناچار در همین شب نزد تو خواهم آمد. دخترک گفت: چون ترا شوق بدین پایه است باکی نیست، هر آنچه خواهی بکن. و این سخن را دختر ملک از روی حیلت همی گفت. پس چون وزیر جواب را بشنید، فرحناک شد و دلش بگشود.

پس از آن امر کرد که سفره ها بگستردند و به مردمان گفت: طعام خورید که این ولیمه عیش من است و همی خواهم که در این شب به ملکه داخل شوم.

شیخ الاسلام گفت: تا عده او منقضی نشود بر تو حلال نباشد. وزیر گفت: سخن دراز مکن که من عده نمی دانم. شیخ الاسلام از او هراس کرده خاموش شد. پس چون هنگام شام در رسید، وزیر نزد ملکه شد و ملکه جامه های فاخر پوشیده با بهترین زیورها خود را آراسته بود. چون وزیر را بدید، تبسم کنان او را استقبال کرد و به او گفت: «امشب براستی، شب ما روز روشن است». اگر تو پدر و شوهر مرا کشته بودی مرا خوشتر بود از اینکه ایشان را زنده نگاه داری. وزیر گفت: ای ماهروی، ناچار ایشان را بکشم. پس ملکه وزیر را بنشاند و با او به مزاح نشست و ملاطفت و مودت آشکار کرد و بر روی او بخندید. وزیر را عقل پریدن گرفت و ملکه را مقصود از ملاطفت آن بود که به خاتم دست یابد و عیش او را به ماتم تبدیل کند و این کردارها نمی کرد مگر به پیروی گفته شاعر:

بوَد بِه، یکی مرد آموزگار

ز صد مرد شمشیرزن روز کار

چون وزیر آن ملاطفت و مهربانی بدید، عشق بر وی چیره شد و شهوتش بجنبید و تمنای وصال کرد. چون به ملکه نزدیک شد، ملکه از او دور نشسته بگریست و گفت: ای خواجه، مگر این مرد را نمی بینی که به ما نظاره همیکند، ترا به خدا سوگند می دهم که مرا از این مرد بیگانه پوشیده دار. وزیر در خشم شد و پرسید: این مرد بیگانه کیست؟ ملکه جواب داد: اینک مردی از

نگین خاتم سر بیرون آورده به ما نظاره می کند. وزیر گمان کرد که خادم خاتم بر ایشان نظاره می کند، خندان خندان گفت: ای پریروی، از او هراس مکن که او خادم خاتم و در زیر فرمان من است. ملکه جواب داد: من از جنیان هراس دارم، تو این خاتم از انگشت به در آورده از من دورترش بگذار.

در حال وزیر خاتم از انگشت بر کنده دورش گذاشت و به ملکه نزدیک شد. ملکه پای بر سینه او زد چنانچه بر پشت بیفتاد. آنگاه کنیزکان را آواز داد و به ایشان گفت: این پلیدک را بگیرید. چهل تن کنیزکان بر وی گرد آمدند و ملکه خود به گرفتن خاتم بشتابید. خاتم را برداشته دست بر نقش او بسود. در حال ابوالسعادات لبیک گویان پدید آمد. ملکه به او گفت: این کافر را بردار و در زندانش بگذار و قیدهای گران بر او بنه. ابوالسعادات او را گرفته در زندان کرد و خود به نزد ملکه بازگردید. ملکه گفت: پدر و شوهر مرا کجا برده ای؟ ابوالسعادات جواب داد: ایشان را در سرزمینی بی آب و گیاه انداخته ام. ملکه گفت : همین ساعت ایشان را نزد من حاضر آور.

در حال ابوالسعادات بر هوا شد و همی پرید تا در آن سرزمین فرود آمد. ملک را با معروف دید که گریان نشسته اند. ابوالسعادات به ایشان گفت: هراس مکنید و ملول مباشید که فرج پروردگار به شما برسید و ایشان را از کردار وزیر آگاه کرده گفت: او اکنون به زندان اندر است. ایشان را فرحی سخت روی داد. پس از آن ابوالسعادات ایشان را برداشته بر هوا شد و ساعتی

نرفته بود که در نزد ملکه حاضر آمد. ملکه برخاسته به پدر و شوهر خود سلام داد و ایشان را نشانده طعام از بهر ایشان بیاورد و آن شب را به خرمی و نشاط به روز آوردند.
چون بامداد شد، ملکه جامه فاخر پوشیده و حله های فاخر به پدر و شوهر خود بپوشانید و با پدر گفت: تو بر تخت مملکت چنان که بودی بنشین و شوهر مرا وزیر میمنه خود گردان و لشکریان را از این ماجرا آگاه کن و وزیر را از زندان به در آورده بکش و او را بسوزان که او کافر است و همی خواست که مرا بی نکاح، زن خود گیرد و او خود به بی دینی اعتراف کرد. پدرش گفت: ای دختر، چنان کنم ولی تو خاتم به من ده و یا به شوهر خویش ده. دختر ملک گفت: هیچ یک از شما سزاوار این خاتم نیستید و خاتم در نزد من باید که من او را بهتر از شما نگاه دارم و هر چیز که شما می خواهید از من بخواهید که من آن را از خادم خاتم بخواهم و هراس در دل راه ندهید که تا من زنده ام به شما آسیبی نخواهید رسید. ملک گفت: ای دختر، رأی صواب همین است.
پس از آن ملک با داماد خود به دیوان برآمد و لشکریان، آن شب را به اندوه بزرگ به روز آورده از کردار وزیر محزون بودند و همی ترسیدند که او پرده اسلام بدرد. پس در هنگامی که لشکریان ملول و محزون در ایوان ایستاده بودند، ملک با داماد خود معروف پدید گشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هزارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون لشکریان را چشم بر ملک افتاد، فرحناک شدند و جبهه [= پیشانی] نیاز بر زمین سودند. پس از آن ملک بر تخت نشسته قصه بر ایشان فرو خواند و ملالت ایشان برفت. ملک به آراستن شهر بفرمود و وزیر را از زندان بخواست. چون وزیر پدید شد، لشکریان او را دشنام داده سرزنش می کردند و لعنت همی نمودند تا اینکه وزیر را در برابر ملک بداشتند. ملک فرمود او را به بدترین عقوبت بکشتند. پس از آن به سوزاندنش فرمان داد و او در بدترین حالتها به سوی سقر [= دوزخ] روان شد و در این معنی شاعر نکو گفته:

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر

کای نور چشم من بجز از کِشته ندروی

پس از آن ملک داماد خود را وزیر میمنه گردانید و ایشان را حالت نکو شد و مسرتها روی داد. تا پنج سال در عیش و شادی بزیستند. در سال ششم ملک درگذشت. دختر ملک شوهر خود را در جای ملک به سلطنت بنشاند ولی انگشتر به او نداد و ملکه در آن مدت از او آبستن بود. پسری بدیع الجمال بزایید و تا پنج سال آن پسر را در کنار دایگان تربیت دادند. پس از آن ملکه رنجور گشت و معروف را بخواست و به او گفت: من بیمارم و گمان دارم از

این مرض عافیت نیابم. حاجتی نیست که پسر ترا به تو سپارم ولی نگاه داشتن خاتم همی سپارم.

آن گاه خاتم از انگشت به در آورده به معروف داد و روز دیگر از جهان درگذشت. معروف خود عزای او بگرفت و پس از آن به پادشاهی بنشست تا روز به پایان رسید و ظلمت شب پرده فرو آویخت. آنگاه ندیمان به عادت معهود نزد وی آمدند و تا نیمه شب در نزد او به انبساط و شادی بسر بردند. پس از آن کنیزکی نزد ملک آمده خوابگاه از بهر او بگسترد. ملک جامه سلطنت بر کنده و جامه خواب در بر کرد و بخسبید . کنیز پاهای او همی مالید تا اینکه خواب او را بگرفت. کنیزک از نزد او به در آمده به منزل خویش رفت. کنیزک را کار بدینجا رسید.

و اما ملک معروف در خوابگاه خود خفته بود که ناگاه چیزی در پهلوی خود بدید. هراسان گشت و چشم گشوده دید که زنی قبیح المنظر به خوابگاه اندر است. با او گفت: تو کیستی؟ زن گفت: بیم مدار که زن تو فاطمه عرّه ام. ملک به روی او نظاره کرده از صورت مسخ گشته و دندانهای دراز، او را بشناخت و از او پرسید: چگونه نزد من آمدی و ترا بدین شهر که آورد و چه وقت از مصر به در آمده ای؟ زن جواب داد: همین ساعت از مصر به در آمده ام. ملک معروف پرسید: حقیقت تو، حال چون است؟ زن جواب داد:

[حکایت فاطمه عرّه]

بدان که وقتی با تو مخاصمت کردم شیطان مرا فریب داد. من به حاکم شکایت بردم، ترا جستجو کرده نیافتند و دو روز بگذشت. پشیمانی به من روی داد و دانستم که گناه از من است. دیرگاهی در جدایی تو گریان نشستم و هر چه مال داشتم صرف کردم تا اینکه بی چیز گشته به دریوزگی محتاج شدم و همه روز در کوچه و برزن از مرد و زن سؤال میکردم و شبها در جدایی تو همی گریستم تا اینکه دیروز همه روز را به دریوزگی بگشتم. کس چیزی به من نداد و از هر که پاره ای نان خواستم مرا دشنام گفت. چون شب برآمد، گرسنه بر خاک بخفتم. مرا از گرسنگی خواب نبرد. به گریستن بنشستم که ناگاه شخصی در برابر من مصور شد و با من گفت: ای زن، از بهر چه گریانی؟ گفتم: مرا شوهری بود که نفقه به من همی داد و حاجتهای من همی آورد و دیرگاهی است که ناپدید گشته، نمی دانم که به کدامین سوی رفته که مرا پس از او رنجها روی داد. آن شخص گفت: نام شوهر تو چیست؟ گفتم: نام او معروف است. گفت: من او را می شناسم که او اکنون در شهر ختیان الختن، سلطان است. اگر بخواهی من ترا به وی برسانم. من گفتم: ای شخص، من در پناه توام. مرا به وی برسان. در حال او مرا برداشته بر هوا شد و همی پرید تا

مرا بدین قصر برسانید و به من گفت: به این حجره شو که شوهر خود را بر تخت خفته خواهی دید. من به حجره برآمده ترا بر تخت خفته یافتم.

[باقی حکایت معروف پینه دوز]

پس از آن ملک حکایت خود را به او حدیث کرد که چگونه دختر ملک بگرفت و چگونه سلطان شد و با او گفت: اکنون دختر ملک مرده است و پسری هفت ساله از او بر جای مانده است. زن گفت: ای ملک، بر من مگیر و از گذشته ها در گذر و مرا در نزد خویش نگاه دار تا از صدقه تو نانی خورم. و پیوسته زن فروتنی و لابه می کرد تا اینکه معروف را دل بر وی بسوخت و به او گفت: از بدکرداری خویش توبه کن و در نزد من بنشین که اگر به بدکرداری معاودت کنی [برگردی] ترا بکشم و از کسی بیم ندارم و ترا به خاطر نرسد که باز به قاضیان و شحنه شکایت توانی برد که من اکنون سلطانم و مردمان از من به هراس اند و مرا جز خدا از کسی بیم نباشد که در نزد من خاتمی است مرصود[1] که هر وقت دست بر آن خاتم بسایم، خادم خاتم که ابوالسعادات نام دارد در نزد من حاضر شود و هر چه از او بخواهم از بهر من بیاورد. پس اگر تو اراده رفتن شهر خویش کنی ترا چندان مال دهم که در تمامت عمر کفایت کند و بزودی به سوی شهر خویشتنت فرستم و اگر همی

خواهی که در نزد من بنشینی، قصری جداگانه از بهر تو ترتیب داده فرشهای حریر در آنجا بگسترم و بیست تن کنیزکان به خدمت تو بگمارم و خورشهای لذیذ و جامه های فاخر ترا بدهم. آنگاه به نعمت و حشمت بسر خواهی برد تا اینکه بمیری و یا من بمیرم. ترا سخن چیست؟ زن جواب داد: قصد من این است که در خدمت تو بسر برم.

پس از آن دست معروف بوسیده از بدکرداری توبه کرد. ملک معروف، قصری جداگانه ترتیب داده کنیزکان و خواجه سرایان به خدمت او بگماشت و او در کمال عزت و نعمت بسر می برد. و اما پسر معروف گاهی در نزد ملک و گاهی در نزد زن او بود. ولی زن، او را ناخوش می داشت که فرزند خویش نبود. چون پسر، کراهت [= بیزاری] او بدانست، از او دوری کرد و او را ناخوش داشت. پس از آن معروف به محبت کنیزکان خوبرو مشغول شد و از زن خود فاطمه عرّه یاد نکرد که او عجوزی بود عالم سوز و قبیحی بود زشتروی، خاصه اینکه با ملک معروف در آغاز کار، بدیها کرده بود و صاحب معنی گفته است: «الاسائه زرع البغضاء فی ارض القلوب» یعنی بدی تخم دشمنی در دلها بکارد؛ که شاعر گفته است:

نکوکار مردم نباشد بدش

نورزد کسی بد که نیک افتدش

شرانگیز هم در سر شر شود

چو کژدم که با خانه کمتر شود

و نگاهداشتن معروف او را نه به جهت خصلت حمیده بود که از او سر زده باشد بلکه ملک این کارها از بهر رضای خدا کرده بود.

چون قصه بدینجا رسید دنیازاد به خواهر خود شهرزاد گفت: این حدیثها چه نیکوست. اینها بیش از سِحرهای چشمانِ لعبتان، دل مردم بفریبند. شهرزاد گفت: اگر زنده بمانم و ملک مرا نکشد[۲] در شب آینده خوشتر از این حدیث خواهم گفت.

چون بامداد شد، ملک با خاطر خرم برخاسته منتظر بقیت حکایت بود و با خود گفت: به خدا سوگند که من او را نکشم تا بقیت حدیث او بشنوم. پس از آن به دیوان برآمد. وزیر به عادتی که داشت کفنی در زیر بغل حاضر آمد، ملک همه روز را به حکمرانی بنشست. پس از آن به حرمسرای رفته به عادت معهود با شهرزاد بنشست.

[۱- مرصود= رصد شده، انتظار کشیده شده]

[۲- « شهرزاد گفت: اگر زنده بمانم و ملک مرا نکشد»؛ این جمله از نظر منطقی مشکل دارد زیرا در بسیار پیشتر از این، در شب یکصد و چهل و هشتم و پس از حکایت شبان و فرشته می آید:

ملک شهریار گفت: ای شهرزاد، مرا زاهد کردی و از کشتن زنان و دختران پشیمان گشتم و از کردار ناصواب خود به ندامت اندرم اگر از پرندگان حکایتی داری بازگو.]

چون شب هزار و یکم برآمد

دنیازاد خواهر کهتر شهرزاد گفت: ای خواهر، حکایت معروف را به انجام رسان.
شهرزاد گفت: اگر ملک اجازت دهد بازگویم. ملک گفت: حکایت بازگوی که من رغبتی بسیار دارم.
شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، ملک معروف به زن خود اعتنا نمی کرد و با او نمی خفت، ولکن لوجه الله نفقه می داد. چون زن معروف، شوهر را به وصال خود مایل ندید و به دیگرانش مشغول یافت، از او در خشم شد و غیرت بر او چیره گشت و ابلیس بر او وسوسه کرد که خاتم از شوهر خود گرفته او را بکشد و خود در جای او ملکه شهر شود و در این خیال همی بود تا اینکه شبی از شبها برخاسته به سوی قصری که شوهرش، ملک معروف در آنجا بود روان شد. از قضا معروف در آن شب با یکی از خاصگان بدیع الجمال خفته بود و او را از غایت پرهیزگاری عادت این بود که برای احترام حرمت نامهایی که بر خاتم بود به وقت خفتن آن را از انگشت بیرون می آورد و فاطمه عرّه، زن او از این حالت آگاهی داشت. پس در دل شب به سوی قصر ملک روان شد که تا ملک خواب است خاتم را بدزدد. از قضا در آن ساعت پسر ملک از بهر پلیدی بیرون آمده بود. چون عجوز را دید که بسرعت به سوی قصر پدر روان است،

با خود گفت: کاش می دانستم که این پلیدک در این تاریکی شب از بهر چه از قصر خود به در آمده و به سوی قصر پدرم روان است، ناچار سببی دارد. آنگاه در پی او بیفتاد چنان که او نمی دید. و آن پسر را شمشیری بود کوتاه که هر وقت به دیوان می رفت آن شمشیر بر میان می بست. پدرش چون او را می دید، بر وی می خندید و می گفت که: ترا شمشیر بسی بزرگ است ولکن ای فرزند، هیچ نشد که با این شمشیر جنگ کنی و گردنی بزنی. او می گفت: گردنی را که مستوجب باشد می زنم. پدر از سخن او می خندید.

القصه پسر ملک شمشیر کشیده در عقب زن پدر همی رفت تا اینکه عجوز به غرفه ای که پدرش در آنجا خفته بود درون رفت. پسر ملک بر در بایستاد و نظر می کرد. دید که عجوز میگردد و می گوید: یا رب، خاتم در کجاست؟ پسر مطلب را دانست. صبر کرد که عجوز خاتم پدید آورد. خواست که از غرفه به در آید و دست بر نقش خاتم بساید، در حال او تیغ بلند کرده به گردن آن عجوز بزد. عجوز فریادی بر آورده کشته بیفتاد. ملک معروف از خواب بیدار شد. زن خود فاطمه را دید کشته افتاده و خونش همی رود و فرزندش تیغ برکشیده ایستاده. پرسید: ای پسر، این چه حالت است؟ او جواب داد: ای پدر، تا چند میگفتی با این شمشیر سری نبریده ای و من می گفتم سری را که سزاوار باشد ببرم.

پس حکایت عجوز باز گفت. آنگاه جستجوی خاتم کرده او را در دست عجوز یافتند که دست بر هم نهاده بود. خاتم از دست او بگرفتند. آنگاه ملک گفت: ای فرزند، تو بی شک و ریب پسر منی. خدای تعالی ترا در دنیا و آخرت راحت بخشد. پس از آن معروف بانگ بر خادمان زد که او را به خاکش سپرند. و سبب آمدن او از مصر نبوده است مگر مدفن وی در آن خاک بوده.
و شاعر در این معنی نکو گفته:

آن یکی را بود مولد شهر شام
وآن دگر را در بخارا مسکن است
آن بخاری را بود مرقد به شام
لایک شامی را بخارا مدفن است

پس از آن ملک به طلب فلاحی که او را مهمان کرده بود فرستاد و او را وزیر خود گردانید و او را دختری بدیع الجمال بود که به خود تزویج کرده و با انبساط بسر می بردند تا اینکه بر هم زننده لذات بر ایشان بتاخت، فسبحان من لایموت.



پایان حکایت

شهرزاد و شهریار

[پایان حکایت شهرزاد و شهریار]

در این مدت شهرزاد از ملک سه پسر داشت. چون این حکایت به پایان رسانید، زمین ببوسید و گفت: ای ملک جهان، اکنون هزار و یک شب است که حکایت و مواعظ متقدمین [= پیشینیان] از بهر تو حدیث میکنم. اگر اجازت دهی تمنایی دارم. ملک گفت: هر چه خواهی تمنا کن. شهرزاد بانگ به دایگان زد.
فرزندان او را حاضر آوردند. یکی راه رفتن توانستی و دیگری نشستن و سیمین شیرخوار بود. شهرزاد زمین ببوسید و گفت: ای ملک جهان، اینان فرزندان تواند، تمنا دارم که مرا به این کودکان ببخشایی و از کشتنم آزاد کنی. ملک کودکان را به سینه گرفت و گفت: به خدا سوگند، من پیش از این ترا بخشیده بودم و از هر آسیب امان داده بودم. شهرزاد را فرح روی داد.

ملک شهریار آن شب را به روز آورد و لشکریان را بخواست و به وزیر خود پدر شهرزاد خلعتی فاخر داده به او گفت: خدای تعالی بر تو ببخشاید که دختر کریمه خود را به من تزویج کردی و سبب منع [= مانع شدن] من از

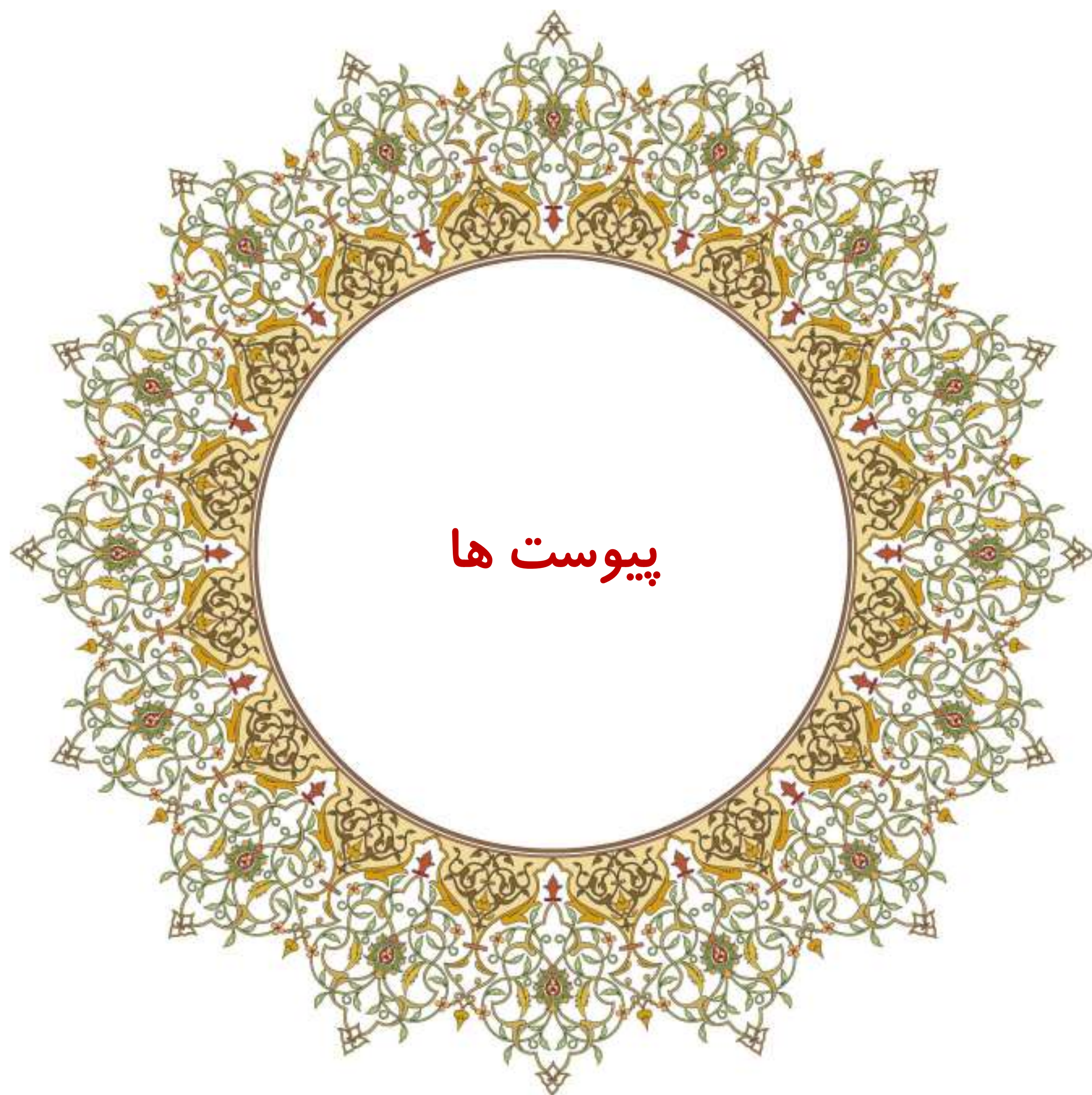
کشتن دختران مردم شدی. ولی او را عفیفه و زکیه دیدم و خدای تعالی از او به من سه فرزند نرینه عطا فرمود.

الحمد لله علی هذه النعم الجزیله

(= سپاس خدا را به خاطر این نعمتهای بی دریغ).

پس از آن ملک به امرا و وزرا و بزرگان دولت خلعتها بخشود و فرمود تا سی روز شهر را زینت دهند و مصارف آن را از خزانه ملک صرف کنند. آنگاه شهر را با زینتهای بزرگ بیاراستند و از ملک عطیات [= بخششهای] بزرگ به ظهور رسید [= آشکار شد] و به فقرا و مساکین صدقه ها داد و تمامی رعیت را بنواخت تا اینکه هادم لذات و پراکنده کننده جماعات بر ایشان بتاخت.

فسبحان من لایموت و هو الغفور الرحیم.



پیوست ها

پیوست ها

در مورد واحدهای قدیم، ذکر چند نکته ضروری است:

۱- به دلیل نبودن سیستمهای دقیق سنجش و نگهداری واحدها، مقدار واحدها در زمانها و مکانهای مختلف، متفاوتست. و حتی در منابع مکتوب، مقادیر متفاوت ذکر شده است. در اینجا سعی بر این بوده که آنچه به واقعیت نزدیکتر است آورده شود.

۲- در ستون اول جداول، واحدهایی که در هزار و یک شب، آورده شده، با ستاره مشخص شده است.

پیوست یک : جدول واحدهای وزن

		برابر است با		برابر است با	
	سوت	۱	میلی گرم		
*	قیراط	۲۰۰	میلی گرم	۲۰۰	سوت
	سیر	۷۵	گرم	۳۷۵	قیراط
	چارک	۷۵۰	گرم	یک چهارم	من
*	من[1]	۳	کیکوگرم	۴۰	سیر
*	خروار	۳۰۰	کیکوگرم	۱۰۰	من
	نخود	۱۹۲	میلی گرم	۱۹۲	سوت
	لپه	۹۶	میلی گرم	یک دوم	نخود
	جو	۶۴	میلی گرم	یک سوم	نخود
	گندم	۴۸	میلی گرم	یک چهارم	نخود
	ماش	۲۴	میلی گرم	یک هشتم	نخود
	ارزن	۶	میلی گرم	یک سی و دوم	نخود
*	مثقال صیرفی	۴,۶۰۸	گرم	۲۴	نخود
*	مثقال شرعی	۳,۴۵۶	گرم	۱۸	نخود
*	رطل[2]	۳۱۴	گرم	۹۱	مثقال شرعی
*	وُقیه	۲۴	گرم	۷	مثقال شرعی
*	صاع	۲۸۳۰	گرم	۸۱۹	مثقال شرعی
*	قنطار[3]	۳۱۴۰۰	گرم	۱۰۰	رطل
	مُد	۷۰۷,۵	گرم	یک چهارم	صاع

۱- من در مناطق مختلف دارای اوزان متفاوت است اما در اینجا منظور من تبریز است که متداولتر است.

۲- منظور رطل عراقی است.   ۳- درباره وزن قنطار اختلاف عقاید بسیار است.

پیوست دو : جدول واحدهای طول

		برابر است با		برابر است با	
*	ذرع (گز)	۱۰۴ تا ۱۱۰	سانتیمتر		
*	ذراع (ارش)[1]	۵۲ تا ۵۵	سانتیمتر	یک دوم	ذرع
	چارک	۲۶ تا ۲۷,۵	سانتیمتر	یک چهارم	ذرع
	گره	۵,۶	سانتیمتر	یک شانزدهم	ذرع
	بهر	۲,۸	سانتیمتر	یک دوم	گره
*	فرسنگ(فرسخ)	۶۲۴۰	متر	۶۰۰۰	ذرع
*	میل	۲۰۰۰	متر	یک سوم	فرسنگ

۱- درباره ذراع، نظریات مختلفی موجودست، یک اینکه جمع ذرع است یعنی برابر با ۱۰۴ سانتیمتر و دیگر که مشهورتر است اندازه آرنج تا سر انگشت میانی را می گویند که نصف ذرع است یعنی برابر با ۵۲ سانتیمتر.

پیوست سه : جدول واحدهای وجوه نقد

		برابر است با		برابر است با	
*	دینار[1]	۴,۴	گرم طلا		
*	درهم(درم)[2]	۲,۴۱	گرم نقره		
	دینار شرعی	۴,۲۶۵	گرم طلا	یک مثقال شرعی	طلا
	درهم شرعی	۲,۵	گرم نقره	حدود نیم مثقال شرعی	نقره
*	قنطار[3]	۴۴۰۰۰	گرم طلا	۱۰۰۰۰	دینار

۱- برای دینار، وزنهای متفاوتی از ۳ تا ۵ ذکر شده است اما وزن مذکور در جدول بالا، متداول تر است.

۲- برای درهم وزنهای متفاوتی از ۲ تا ۵ ذکر شده است اما وزن مذکور در جدول بالا، متداول تر است.

۳- درباره وزن قنطار اختلاف عقاید بسیار است.

- از نظر ارزش معاملاتی، یک دینار برابر با ده درهم است.

- امروزه ارزش هر گرم طلای خالص حدود ۸۰ برابر یک گرم نقره خالص است و از آنجایی که وزن دینار حدود دو برابر وزن درهم بوده، قاعدتا ارزش یک دینار می بایست حدود ۱۵۰ برابر ارزش یک درهم باشد اما در گذشته چنین محاسبه نمی شده بلکه ارزش آنها بیشتر جنبه اعتباری داشته است و به صورت قراردادی هر دینار به اندازه ده درهم ارزش داشته است.

معادلاتی برای محاسبه قیمتها

در صورتی که بخواهیم ارزش چیزی را که در حکایات هزار و یک شب ذکر می شود به وجه امروزی محاسبه کنیم، با توجه به موارد مذکور در هزار و یک شب، به دو معادله تقریبی زیر می رسیم:

معادله اول: ارزش دینار

ارزش امروزی= قیمت به دینار X ۰,۴ X قیمت یک گرم طلای امروز

X علامت ضربدر است.

عدد ۰,۴ (چهار دهم) از کجا به دست آمده؟

این عدد ، تقریبا یک دهم وزن دینار است و بر اساس قیمتها در حکایات، پیشنهاد می شود وگرچه قطعیتی ندارد اما برای درک شرایط داستان مفید است.

مثلا (به فرض محال!) اگر قیمت هر گرم طلای ۲۴ عیار، امروز ۱۰۰۰۰۰۰ تومان باشد:

در حکایت بانو و دو سگش داریم: «چون پدر ما بمرد پنج هزار دینار زر به میراث گذاشت.»

ارزش امروزی= ۵۰۰۰ X ۰,۴ X ۱۰۰۰۰۰۰

یعنی پدر من۲ میلیارد تومان به میراث گذاشت.

- اگر این معادله را بپذیریم، آنگاه معادله زیر نیز برقرار است:

معادله دوم: ارزش درهم

ارزش امروزی= قیمت به درهم X ۰,۰۴ X قیمت یک گرم طلای امروز

X علامت ضربدر است.

عدد ۰,۰۴ (چهار صدم) از کجا به دست آمده؟

چون ارزش یک درهم، یک دهم ارزش یک دینار است، عدد ۰,۴ تبدیل به ۰,۰۴ می شود.

در حکایت ملک نعمان داریم: « سی درهم فراهم آورده به شتربان دادند.»

ارزش امروزی= ۳۰ X ۰,۰۴ X ۱۰۰۰۰۰۰

یعنی ۱ میلیون و ۲۰۰ هزار تومان به شتربان دادند.

پیوست چهار : جدول انواع پارچه

حریر	ابریشم
دیبا	گونه ای پارچه ابریشمی رنگین
پرند	پارچه ابریشمی بدون نقش و نگار
پرنیان	حریر چینی که نقشهای بسیار دارد؛ ابریشم به صورت عام
استبرق	معرب استبرک، پارچه ای که با زر و ابریشم بافته شود، دیبای ستبر
اطلس	دیبای ستبر و پرنیان ساده
جامه اطلس	جامه ای ابریشمی با پشتش بی پرز و روی پرزدار که پرزش کمتر از مخمل است
تفصیله	نوعی پارچه ابریشمی که از آن قبا و دیگر چیزها دوزند

